شاهنامه فردوسی طوسی عکسی خط آقای دلیمی شیرازی

در ... از طهران ...
... در طهران خریداری شد
۲۰/۷/۳۸

پیشکش نامه

این کتاب مستطاب را برای جاویدمانی نام فرخنده
و یادگار دانش دوستی و مردم نوازی
و بخششهای شگرف شت هرمزدجی و مهربانجی
ولدان مرحوم منوچهرجی کاماجی این بندهٔ خاکسار چاپ نموده
آشکار کردم امیدوارم که خواجهٔ دانش پرست بالاگهر این
ارمغان را از روی بنده پروری بپذیرند بندهٔ خاکسار
آموزنده پور بهشتی روان شیرمرد لو در

فهرست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان و تمامی آنها چهار طبقه اند اول پیشدادیان دویم کیان سیوم اشکانیان چهارم ساسانیان

طبقهٔ اول پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بوده سی سال بود	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود	پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود	پادشاهی جمشید هفتصد سال بود
پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بگرد و یکم بود	پادشاهی فریدون پانصد سال بود	پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود	پادشاهی نوذر هفت سال بود
	پادشاهی زو پنج سال بود	پادشاهی کرشاسب نه سال بود	

سلطنت پیشدادیان جمله هزار و سیصد چهل و یک سال و یک روز کم بود

طبقهٔ دوم از سلاطین عجم کیانند و آنها نیز ده نفر بودند ذکر سلطنت کیان

پادشاهی کیقباد صد سال بود	پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود	پادشاهی کیخسرو شصت سال بود	پادشاهی لهراسب صد و بیست سال
پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود	پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست صد و دوازده سال بود	پادشاهی همای دختر بهمن سی و دو سال بود	پادشاهی داراب دوازده سال
سلطنت کیانیان جمله	پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود	پادشاهی اسکندر چهارده سال بود	هفتصد و سی و دو سال

طبقهٔ سوم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان تمام دویست سال بود اسامی ایشان ذکر شده

طبقهٔ چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت نفرند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود	پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود	پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود	پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه
پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود	پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود	پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود	پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال
پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود	پادشاهی اردشیر برادر شاپور دو سال بود	پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود	پادشاهی یزدگرد سی سال بود
پادشاهی بهرام کور شصت و سه سال بود	پادشاهی یزدگرد پسر بهرام کور بیست سال بود	پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود	پادشاهی پیروز پسر یزدگرد دوازده سال
پادشاهی بلاش پنجسال و دو ماه بود	پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود	پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود	پادشاهی هرمز دوازده سال
پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود	پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود	پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود	پادشاهی کراز که او را از این نیز گفتند پنجاه روز
پادشاهی پوران دخت شش ماه بود	پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود	پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود	پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

سلطنت ساسانیان چهارصد و نود و شش سال و نه ماه و بیست و سه روز بود

هو الله تعالی

دیباچهٔ کتاب
شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم
فردوسی طوسی علیه الرحمه
در بندر معموره بمبئی
بزیور طبع امد

شاه العرب

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرچه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوه پرستندگی همانست که سرنامه بسپاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای روزی دهنده آراسته و پیراسته نماید و زبان نیایش بیان شکرگزاران
خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی و فراموشی برکشاید اما عظمت و جلالش چنانکه در فکر و خیال توصیف آن کجد و در حمت و نعمتش چنانکه در میزان زبان
و ترازوی بیان شکران آن سنجد ربا عی بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد پس همان به که بر سفینه
صلوة صلاة پیمبران خود را بساحل نجاة رسانیده بر سر کار میشود که ذکر خیر بهر دیاری رود برای عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر هنروران هویداست که جمهور فصحای بلاغت
آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین در هر دیار بهر عصار یک زبان و هم داستانند که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا بسیر پروهٔ وجود ننهاده که لآلی شاهوار
مانند فردوسی بسلک نظم کشیده و نه گاهی چنین در آبدار بگوش مستمعان رسیده مگوش عروس دانش از بهای جان خریدار و گلوی شاید بیش بجز هوس زیورش گرفتار و کتاب شاهنامه
که در هر عالم سخن بلند و پایه ارجمند دارد بر صدق دعویشان حجتیست کافی و برهانیست شافی و هر سه رکن کهن سرای سخنوری که استادیشان مسلم و مقبول ارباب دانش و هنر پرور یست
زبان اعتراف باستادی او گشادند و داد سخن سرائی او دادند انوری ابیوردی گوید آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند
بود و ما بنده نظامی گوید سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس سعدی گوید چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بران تربت پاک باد و همچنین دیگر شعرا
ای تازه و محکم ز تو بنیاد سخن هرگز نکند چو تو کسی یاد سخن فردوس مقام باد جای فردوسی انصاف که نیک داده داد سخن فی الجمله راه حریف و توصیفش همو دن علماء خالص
باب ز راندودن آفتاب مشعل نمودنست چه حاجتست که خورشید را بیارایند و هر چند که این کتاب مرغوب خواطر خواص و عوام و محبوب صاحبدلان گمنام است غافلانه تصاریف زمان
و انقلاب دوران و اختلال حال ایران چنان زدست کاتبان جهالت کیش و نساخان کج اندیش مسخ و فسخ گردیده که لطفعلی خان آذر در تذکره آتشکده آورده که حالا نمیتوان گفت که در این کتاب شعر
از فردوسی باقی مانده یا آنچه مانده مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هر باب شعر خوب و سخن مرغوب دارد اگرچه مولف مذکور در این باب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل
حقیقه دور افتاده چه دو نسخه این کتاب که یکصفحه آن متفق با نظام ابیات و اتساق عبارت باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان نژند مکان که از قدمت مدید وارد هندوستان هنوز نشانست
لکثر اوقات بمطالعه کتب فارسیه بالخصوص سیر این کتاب مصروف و شاغل میبود خواست که بسیاری از نسخ معتبران فراهم آورده بتصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب و
تاب داده بنظر جوهریان بازار دانش و بینش کشاید و بهترین تحفه یادگاری بدستاخوان انصاف گذارد لهذا چهار نسخه معتبر قدیم و چند نسخ دیگر را تمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و موفق
باری عز اسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوه ظهور بخشود اما از آنجاکه مصارف طبع کتاب بسیار است و بسبب بیکاری هر بنتن صاحب که در آنوقت یکی از اعیان جهان کونسل یعنی مشیر فرمانفرمای
هندوستان بود سر کار در این باب تنگدستی نمود لهذا این کار ملتوی ماند بلکه تا حال صورت نمیگرفت اگر پادشاه عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر پادشاه
اودهه باستماع این تنگدستی عجب دستگیری نمیفرمود بجناب برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعده شاعر اخجل نمود این عالیجاه بدون وعده و سند عارض طرز عالی همتان بوده تا مدار مصحح کشور

وچون تفصیل کتاب ما بها التصحیح موجب ازدیاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد در اینجا نگارش میرود چهار نسخه سرکار کمپنی یکی ازان نسخهٔ ایرانی بسیار خوشخط بقلم مولانا عبدالرحیم بن مولانا عبدالله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یکهزار و دوصد و چهل و سه بیت سال اختتامش یکهزار و بیست و یک هجری دوم ازان نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوب نوشتهٔ محمد حافظ رهتکی صحیح و معتمد همگی ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بیست سال اختتامش یکهزار و هشت هجری سیوم ازان نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب بسیار صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال هشتصد هشتاد و دو هجری چهارم ازان نوشتهٔ بخط ایران اما نسبت به نسخ دیگر صحت نداشت همگی اشعارش پنجاه و ششهزار و ششصد و هشتاد و پنج بیت یک نسخه سید التفات حسین تمام بخط خوب و صحت نسبت دیگر نسخ فایق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بخط حاجی علی المشهور بکاتب مسجل بمهر شاه عالم گیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج سال اختتامش ششصد و نود و نه هجری یک نسخه فرستادهٔ رکنس صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبدالصمد بن علی محمد الحسینی همگی ابیاتش چهل و ششهزار و نهصد و هشتاد و دو و سال اختتامش یکهزار و بیست هجری دو نسخه فرستادهٔ منتظم الدوله یکی ازان تمام بخط ایران صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوشخط مشتمل بر پنجاه و پنج هزار و یکصد و نود و دو بیت دوم ازان تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانهٔ اشیاتک سوسیتی یعنی گروه فضلای متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام خط ایرانی خوشخط و پر تکلف و صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی مشتمل بر پنجاه و یک هزار و یکصد و سی و سه بیت یک نسخه فرستادهٔ مدلتین صاحب تمام و خوشخط نوشتهٔ شیراز بخط ابن حسن بن نورالدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط الحال و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخه بخط هندوستان کهنه و پوسیده و سال اختتامش یکهزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ راهنس صاحب بخط هندوستان نوشتهٔ عبدالکریم بن عبدالنبی جونپوری در صحت اعتبار داشت و سال اختتامش یکهزار و بیست هجری یک نسخه فرستادهٔ لمسر صاحب نهایت خوشخط اما صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسپنامهٔ اسدی و داستان دیگر یک نسخه بیرجنک متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و ششهزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشتصد و بیست و یک هجری چهار نسخه از بیچمدان یکی ازان بخط ایران خوش نویس صحیح و بسیار معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سیصد و ده بیت و سال اختتامش نهصد و چهل و نه هجری دوم ازان بخط ایران بسیار خوب و در همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشتهٔ محمد خان قزوینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و بیست بیت سوم ازان تمام بخط ایران هدیهٔ خلد مکان شاه داود و در صحت و اعتماد لایق چهارم ازان نسخهٔ ایرانی خوشخط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسب در نهایت صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد دو نسخه فرستادهٔ میرزا علی بخط ایران یکی ازان از ابتدای کتاب تا قصهٔ آمدن بیژن با ماه کیخسرو نزد یک کو در نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر ازان از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن کیخسرو بخط خوب و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنری بل مستر طول صاحب از شروع قصهٔ سوسن رامشگر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و چون قبل از انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دو بار رو داد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه و سرکار را مرا بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده بود باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخهٔ هندوستان نظر بلاضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات ایشان روشن تر نمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمد **بیت** چراغیست مر تیره شب را بسیچ بهد تا توانی تو هرگز مپیچ و اگر این بیت دو لخت و مصرع ثانی با اول ربط ندارد اما چون در بیست و چهار نسخه باین طور دیده و یک نسخه که چنین بود چراغیست مر تیره شب را بسیچ نه بینی تو اندر نهادش بپیچ نظر اعتماد نگاشت هرچند که معنی روشن تر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتدای شاهنامه تا شروع قصهٔ سیاوش در دار الحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع در آمده اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر بسلسلهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم مع هذا در چند مقام بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکارا نباشد داخل آوردم و داستانهای چند که در نسخ معدوده بنظر رسید و از اسلوب با وجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دیده الحاقی پنداشته الحاقش بخاتمه کتاب گذاشته من جملهٔ آن **حکایت اول** که مشتمل بر قصهٔ جمشید و سرگذشت او با دختر کورنگ شاه در دو نسخه یافته و اکثر ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراتب دور است مع هذا قوی ترین دلائل آنکه این داستان در گرشاسپنامهٔ اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره مانند لطفعلیخان آذر در آتشکده و دولتشاه و علی قلی خان و غیرهم اکثر ابیات این داستان را بطرف اسدی نسبت کنند **حکایت دوم** که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد و در جمیع نسخ اتفاق ملاحظه ننمود و لیکن مصححین سبع شاهنامهٔ سابق الذکر در یک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقه در اشعار داستان فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات **بیت** زمین است کوه است و شت است چیست ز نسناس ازاد می یا پریست چو جمشید میلاد و افگند سر به پیش تهمتن و کرد بروی نظر ز مردیستان نرودی در جهان بدیگار و اپس ترا زهر بختی چو زان قلعه و دژ او واماند ز رو گشت زال و از انجا براند و سوای این بسیار و نیز نام کک در هیچیک کتب متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشادند و او عذر پیری خود بدین بیان آورد کنون چنبری گشت پشت یلی نتابد بسی خنجر کابلی پس رستم را سپهسالار ساخت اما از نوجوانی او اندیشید و از ناآزموده کاری وی بترسید لهذا رستم بتسلی او اشاره بدو جنگ بزرگ که از وی بشش انصرام یافته کرد و گفت همانا فراموش کردی ز من دلیری نمودن بهر انجمن زکوه سپید و ز پیل ژیان کنام که آگاه بد پهلوان و جنگ کک گرو اقعه دشوار و بیش ازین گفتار است اگر از زبان فردوسی بودی البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم مینمودی نظر برین امور الحاقی بودن آن انگاشتم و بخاتمه انداختم اما قصهٔ برزو

که ستوم است در هیچ نسخه بنظر رسیده است اگرچه در رزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایهٔ کلام فردوسی است و بسیار غور و امتیاز میتی یا سخنی برآید که از طرز کلامش دست نماید چنانکه جا مذار از دور مید بدان به پیران چنین گفت کای پهلوان ولیکن چو کرده کرده بود حذر کردن و درد خوردن چه سود همین بود تاران بزیر بغل که گرگ درنده

رابه حمل لیکن امداحش تا آخر داستان کیخسرو مستلزم انقطاع سلسلهٔ تاریخ و اختلاف ارتباط داستانهاست و انچه در هر پنج نفعه داستان رستم و بیژن را از چاه و شبیخون زدن با هفت

کرد در ایران افراسیاب واقع است موقع ندارد و چه بعد این داستان لشکر فرستادن افراسیاب بایران بسپهداری پیران برای انتقام شبیخون رستم می آید چنانچه افراسیاب گوید شبیخون کنون تا در

خان من از ایران بسازند بر جان من و خود فردوسی در همین مقام گوید چو از کار بیژن بپرداختم زکودرز و پیران سخن ساختم و اگر ما بعد این قصهٔ برزو مندمج بودی البته

اشاره بآن نه باین مینمودی پس با وجود تصریح فردوسی و انتظام داستان و ارتباط سباق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو مانند جملهٔ معترضه میان شرط و جزا

در اینجا مندمج باشد و نیز هیچیک اهل لغة متداوله نام برزو پسر سهراب را در کتاب نیاورده با انکه اسامی جمیع مبارزین رستم متعلقین او در فرهنگ جهانگیری و برهان و غیرهما مسطور

و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند نام قصهٔ برزو بلاحظه درآمد که آن شصت هزار ابیات و گفتهٔ عطائیست اغلب که

ایداستان ازان باشد و چون قبل ازین بفرمایش بایسنغرخان نبیرهٔ امیر تیمور گورکان فضلاء آن دیار به تکمیل و تصحیح این کتاب پرداخته اند و در دیباچهٔ حکایت کرد آوردن باستان

نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساخته اند نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تا کم و بیشی دران راه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحهٔ روزگار بماند

حکایت جمع آوردن باستان نامه راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان بهمه پادشاه

عادل نوشیروان بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت ایشان شدت ولوع بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک تحقیق میکردند و نسخهٔ

آن بکتب خانه میسپردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانه جمع شده بود دانشوری بهقانا که از جملهٔ اکابر ماین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت

بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاده و ابتدای دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که در انجا مذکور نبود از موبدان و ادیبان پرسید و آنرا

ملحق گردانید و تاریخی جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد وقاص خزانه یزدجرد بالغنیمت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم بود پیش عمر بردند مترجمی را فرمود که از مضمون

این کتاب خبرده بعضی ازان حکایات چون قواعد عدل پیش داویان و غیر آن از غرایم ملوک عجم و تدبیر و رای ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود تا بزبان تازی ترجمه

کردند و چون غنایم در میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جمله ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانهٔ یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند

دبان الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل یعقوب رسید یعقوب لیث فرستاد و آن نسخه را بیاوردند و بفرمود که ابو منصور

عبد الرزاق بن عبد الله فرخ ساکه معتمد الملک بود تا آنچه دانشوران دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هر چه واقعشده

بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور عبد الرزاق وکیل پدر خود سعود بن منصور المعمر را بفرمود تا آن نسخه را با تفاق چهارتن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از

سیستان و ماهوی بن خورشید از نشابور و سلیمان بن نورین از طوس مقدمات سنین و ثلثمائه هجری این کتاب را درست کردند و در عراق از انجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان

بسامانیان رسید آل سامان را بمطالعهٔ آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمودند که آنرا نظم کند و دقیقی یکدو هزار بیت گفته که ناگاه بدست غلام خود کشته شد و آن همچنان

بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات

بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعهٔ تاریخ ملوک عجم مرصی تمام داشت و خواست که دران تصرف کند که هیچکس از ایشان سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم کردانند

و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک اوکان فارس از نژاد نوشیروان خورفیروز نام از فارس که مسقط رأس او بود جلا نموده و کردش کردن

و جور زمان و طالع وارون و بخت شورنا فرمان بشهر غزنی که مقر سریر سلطنت آن شاه بادادو دین بود فرود آمد **نظم** چو سایه تهی گشتاز خواسته شده بد عیشش نغم کاسته

گرش قرص خورشید بیحجاب آمدی چو دیده و دانش پر آب آمدی خواست تا بحکم السلطان ظل الله یتوسی الیه کل مظلوم و ملهوف لغت صدور خود را در آنحضرت انها **بیت**

که سلطان چو آن قصه اصغا کند کمر در دو فقرش مداوا کند بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون سیگرباه نورانی متزمل در پلاس سیاه ظلمانی که

امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سیرت مبارک نفس میمون حدیث شمه از پریشانی حال و تفرقهٔ تشویش مال خود برا و عرض کرد **نظم** جفاهای چرخ ستمکار گفت

غم و دوری از مسکن و یار گفت حدیث غریبی و فقر و نیاز بگاییک بنزدیک او گفتباز اما نیکنام چنانچه عادت کرامت او بود متعهد کشته قبول نمود که گاهی احوال او بندگی

جهان پناه معروض گرداند که روزگار بازرقم اقبال بر صفحهٔ طالع وارون او نگارد و چون خورفیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات ملیح عرض داشت کرد تا بوسیلهٔ امام

معروض گرداند روزی بدرگاه سلطان باداد پناه چون بدرگاه رسید شعرا را دید که شعرا صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند **نظم**

سواران میدان نظم دری سلاطین تخت سخنپروری میدان درافکنده گوی سخن برایشان نظاره کنان انجمن دهاشای ایجال و این داوری گرفتند طوار از عنصری

چو لؤلؤ بدریا و گوهر بکان فرستاد نزدیک شاه جهان بران نظم چون چشم سلطان فتاد چو دردانه در گوش خود جای داد زبان را بتحسین او بر گشود بتشریف خاصش نوازش نمود
چنان رفت فرمان مالک رقاب که نظم آورد عنصری این کتاب خور فیروز نامه بتحریر چهره چون خور برافروخت و تابر حقیقت ابنحال فیروز شد در آتش فکرت بسوخت که ایا این چه کتاب باشد که فاضل
هنور بمقال آن اشتغال نموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اساس بنای ارکان آن ننهاده مستحق چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام کفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت بهر یک
بچیزی ملهوف و مشعوف بوده اند چنانچه بعضی باستیفا و اسباب بزم و فرقه باستیعاب از امور رزم و این سلطان هنرمند را جز بداستانها و اشعار هنرمندان مائل نیست فضلای زمان و عقلای
اکناف جهان و اقاصی و ادانی سمط جوزا و عقد ثریا درین بارکاه فراهم آمدند نظم هنرزو آن شاه رود شروان بود همچو جان در تن ناتوان هنرمند در عهد او کامران
کشد رخش اقبال در زیر ران درین چند روز نسخه مشتمل بر بعضی سیر الملوک از سجستان آورده و سلطان عادل عزائم همم بران تصمیم فرمود که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورد تا ذخایر و حام و
انبوهی شعرا بر دراز اینجهته است که امروز روز میعاد است که شعرا در منظومات خود را در نظام عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطب ضمیر سلطان زیباتر آمد و او را ترتیب فرمود خور فیروز
آبی سر از جکر بر کشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست کفت نظم کرم جرخ کردی همی یاوری شدی اختر طالع مشتری بیاسودمی
یکدم از خورد و خواب بدر کاهش آورد می این کتاب امام کفت در قصه عرض که رفع مسکنی اینحال را در نامه ثبت کن که بندکی حضرت سلطان ماند یشه احضار بفرماید و در پایه
سریر او مقدار تو بیفزاید خور فیروز اینحکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شغفی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود
جواب داد که معاودت من بوطن از محالاتست اما بارسال رسول و نامه احضار آن ممکن و در زمان فرمود تا کتابتی کردند و سلطان بغاصدی داد که بمقام آورد و بقبایل اورساند و کتاب
بستاند و بیاورد مثنوی برو رفت قاصد چو برق جهان نهاد و شب و روز سر در جهان چو صرصر شدی در نشیب و فراز شدی در دل شب چو در سینه راز چون بمقام خور فیروز رسید
مکتوب باقوام خور فیروز رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان
پیدا شد در روایت دیکر اینکه چون خبر طلوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دایم تحفه او را فرستادی دران ایام در
کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دانسته را تحف و صله بنکو داد و تحفه بسیار
جهة ملک کرمان فرستاد و بنابرین محبت ایشان مستحکم شد و دیکر در مرو کرد آزاد نامی از نژاد زال سام زبان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموعه را بمحمود برد الغصه ازین مواضع
تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد راقم حروف کوید هر چند که فضلاء مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام بکار برده اند اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب
از عرب بچین و مشهور کشتن بدیار هندوستان با وجود اختلاف زمان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن بایران دعویست بلا برهان و خلاف رای خردمندان و نیز در هیچیک از کتب هنود ذکری ازان
نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آکاهی ندارند و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع و هم است در اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو و ذکر کتاب
ژندوست که ظهور آن در زمان کشتاسب موافق دین زرتشت بعد صد و بیست و هشت سال از مردن کیخسرو است درین ابیات آورده برآورد در کندر آتشکده همه ژند و استا بزر آذوده
جهانا ر یکشب سرو تن بشست بشد دور باد فترنده دست چو خسرو بآب شده رنج بشست بر افشاند دینا بر ژندو است و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات نموده
همان از بر و خیر راش قضیب نوشته بران بر محب الصلیب نشستند و را با ثمین بخوانست بر سم مسیحا و پیوندر است بدادار دارنده سوکند خورد بدین مسیح و به تیغ نبرد
اکرچه بر همه روشن و هویداست که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی است و علی هذا القیاس اغتباطش بسیار است اکر همه را تحریر نماید کتابی دیکر باید و مدنظر سائران
این کتاب سوای دفاتر نباشد یکی تاریخ و دیکر شاعریه پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتداء سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدکرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه بیست و
یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سالست بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا کرشاسب دو هزار و چهار صد و چهل و کیسال است
و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر هفتصد و سی و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوایف الملوک دو صد سال است و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از
اردشیر بابکان تا یزدکرد پانصد و کیسال است و بهر چند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد و اما چون ماخذ جمیع کتب تواریخست ناچار آنچه بستاز معتقدات روزکارست و اما اندری
شاعریه چون همه فضلاء انام از خواص و عوام هم زبانند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده و البته مستغنی از توصیف و تعریف و آنچه در افواه مردمان است که فردوسی از لغت
عربی احتراز کرده محض غلط است اکرچه بنسبت دیکر شعرا متعرض بلغت عرب بسیار کم شد و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب
آن دید که فرهنک آنها را از برهان قاطع و فرهنک جهانکیری و مؤید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنک سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و
صراح برآورده و در آخر جلد چهارم منطبع کردانند که کویا مفتاح این کنجینه شاهوار است و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه بایسنغر خان بتفصیل تمام تر مذکور و دیکر همه مورخین درین باب
خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف روایت باروایت اشارة بآن کرده آید بیان احوال حکیم فردوسی
کویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او مولانا فخر الدین احمد مولانا فخر الفردوسی و نام او منصور و کنیت بوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواند

که منصور بر بامی که بلند بود بر شد و روی بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آواز می شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبران است و تعبیر محققی منسوب بدوست کیفیت این خواب
پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز آوازه است و این پسر سخنگوئی شود که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و اکناف سخن
او را بقبول تلقی استقبال نمایند فی الجمله فردوسی چون بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال بسر آمد بر مطالعهٔ کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف
گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدان جوی درآمدی و بآب روان انسی داشت و بهر وقت انجه سیل که بند آب شهر را می برد آب از آن جوی منقطع شدی و احوال
فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادتی باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم گردد چنانکه آنرا سیل منهدم
نتواند کرد و بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف درآورد و خدای تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف کند و چنین گویند فردوسی میل تامی بنظم شاهنامه داشت و در ضمیر میگذرانید که هرگاه
اینکار را بتوانم کرد مقصود من ازین میسر شود و بعزم مصمم این امر شد ولیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت در اینمعنی مشورت کرد و آن عزیز
او را در اینمعنی ترغیب و تحریص داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو در خاطر داری بجد تمام در آن اشتغال میباید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بدین
آن مشغول شود و این نیت در ضمیر بگذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از جملهٔ اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که میان بربند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید
فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کردار جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را بشنودن آن رغبت شد
و در آن وقت والی طوس ابو منصور بود از جملهٔ موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار
فرمود و گفت سعی نامی و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را وفات رسیده و وهنی بدان کار راه یافت و مرثیهٔ ابو منصور در مفتتح
شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور بعد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام
ارسلان خان در باب طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود و فردوسی استعفا کرد و در تقاعد بمعذرت توسل جست مفید نیامد آخر حکایت شیخ
معشوق او بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبری که از جانب غزنی بدو رسید وهنی در آن عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر
کنند که چون فردوسی بغزنی رسید بدیع الدین دبیر منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اشارت نظم این کتاب بفردوسی فایده تصور نتوان کرد چراکه سلطان
یقین دانست که اینخدمت مقدور ملازمان آستانهٔ او نیست و اینمعنی موجب تنقیص مقدار آن طایفه است و دیگر که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حقوق آن باشد که از عهده بیرون نتوانیم آمد
خجالت مضاعف میشود و ایشان گفتند با سلطان نتوان گفت که فردوسی را از راه باز گردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستد عنصری و رودکی قاصدی فرستادند
که با فردوسی بگوئی که اعتقاد ما را در حق خود میشناسی که بچه مرتبه است و نظر را که نسبت بآن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقهٔ خاطر و تنقیص
اوقات شریف چیزی عاید نخواهد شد چه از آن مدت که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمود و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر حکم نگی آن باز نموده شد
تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند چون این سخن بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که باز گردد اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چند روز در سرای ابوبکر وراق
متواری شد تا درین اثنا بدیع الدین دبیر را با عنصری مخالفتی پیدا شد باز گردانیدن فردوسی را اسناد باو کرد و او متهم شد و برودکی کس فرستاد تا فردوسی بگوید که هر حکایت که
ازین باب باو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر بسخن با ایشان برابر میتواند شد مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی نوشته و
این ابیات در آنجا درج کرد نظم بگوش از سروشم بسی مژدهاست دلم گنج گوهر زبان اژدهاست چه سنجد بمیزان من عنصری کیا چون کشد پیش گلبن سری ز بیدانشی باشد و کودکی
گر ای فزونی زند رودکی و از هرات روان گشت و بغزنی رسید و بعضی گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنی درآمد در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم
هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که هر یک از آن داستانی بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهدهٔ او کنند و نام شعرا اینست
اول عنصری دوم فرخی سیوم زینبی چهارم عسجدی پنجم منجک حکزان ششم خرمی هفتم زندی و دیگر ابو حنیفهٔ اسکاف و عنصری را داستان سهراب اتفاق
بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای اینحال فردوسی بغزنی رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی را بشهر فرستاد تا بعضی از
دوستان را از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دوگانه از برای یگانه بگذارد و اتفاقا شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گرانجان
صحبت خلوت داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما
منغص خواهد کرد واجب الدفع است یکی گفت با او بدمستی بنیاد کنیم عنصری ازان منع کرد و گفت نشاید که بدمستی کنیم و با همه کس دلیری نتوانیم و دیگری گفت هر یکی مصراعی
بگوئیم و از و التماس رابع کنیم در قافیه مشکل اگر گوید صحبت را شاید وگرنه عذر او را بخواهیم عنصری گفت این قاعده بهست چون برسید او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند
او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت ببرم **عنصری گفت** چون عارض تو ماه نباشد روشن **فرخی گفت** مانند رخت گل نبود در گلشن **عسجدی گفت**

مرگانست کذر کند بمی ازچوشن **فردوسی گفت** مانند سنان کیو در جنک پشن اینسان جنک کیو پشن پرسید مد فردوسی تقریر کرد چنانکه مجمع فضل اورا مسلم داشته بود انست و مصاحبت و
مباحثت با این طایفه یار شد و شعرا اورا امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود **نظم** چو کشتی بآب بدیهه سوار برآوردی از خیل فکرت دمار برمح سخن در
صف ارتجال شکستی بیک حمله قلب جدال چون شعراء غزنی ارتفاع مدارج فنون هنر اورا معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او باحجاب آستان مسدود کردند از قضای
حق سبحانه ندیمی سلطان داشت کو را ماپک گفتندی دران باغ بفردوسی رسید و با او زمانی بسخن درآمد و ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد
بعد از طعام احوال پرسید که از کجائی و چه مقصود داری فردوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمی که بر او رفته بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان باو ندیم گفت ندیم نیز حکایت
کتاب سیر الملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بد و گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محفل قصه بعرض سلطان رسانی
ندیم گفت همچنین کنم اما روزی دیگر فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی را بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او
اطلاع یافت هر شب که از خدمت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد ان با ابو القاسم اکلیل عیش و طرب از سر نهادی **بیت** بیستند از بهر عیش و طرب
گریبانی از روز بر ذیل شب ابو القاسم از ماپک التماس نمود که او را نوبتی دارد مطلع خورشید سلطان فرخ سریر جلوه دهد تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه پایه همت بدست فرصت
دهد بامش حصول اغنیت نهد **بیت** بودند بو القاسم و شاه و مهر پی مهر ذره رود تا سپهر ماپک گفت امروز شعرا ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف
سیر الملوک که از مطالع ضمایر هر یک طلوع کرده بود سر بر نگشت عرض بد انحضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو پیکر یعنی دو بیت
که از سپهر طبع او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بنای تمام این کتاب بسخن او نهند پس ابو القاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماپک گفت چون رستم بر سهراب
ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او را زنهار دادم او نیز مرا زنهار دهد چون رستم خنجر کشید و امان سهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت **قطعه** هر آنکه که تشنه شدی تو بخون
بیالودی این خنجر آبگون زمانه بخون تو تشنه شود بادام تو موی دشنه شود سلطان بدین دو بیت سخن افتاد پس ابو القاسم با ندک زمان داستان رستم و اسفندیار بنظم گرد
چنانکه ماپک وصف نمود و اندیشه آن بود کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار شبی ماپک گفت سیر الملوک را پیش نظم داده اند وضعیت سخن بدین
اثر اساس محکم نهاده ماپک گفت ممکن نباشد ابو القاسم گفت داستانی از ان کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری کران بهاتر و پیکر آن مجوبه افکار از صورت
مخدره خاطر او زیباتر است **نظم** عروسی درخشنده چون آفتاب نهان لیک در چادر شبکتاب چو روح القدس پیکرش نوری نه از عالم عنصر عنصری درخشان تر از
نقاب مراد جواب خضر در میان سواد پس ابو القاسم داستان ماپک داد و بملازمت سلطان رسانید **بیت** چو در کوش سلطان سخن جا گرفت الف داد در جانش
ما وا گرفت از ماپک سئوال فرمود که این بدر درخشان از برج افلاک کدام روشنائی طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده ماپک گفت شخصی
بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط رأس خود روی بدرگاه سلطان جهان پناه نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس نتوانست و مصاحبت متوکد افتاد و چون این قصه معلوم
کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار بنده داد که بمطالعه شریف رسانیدم سلطان با حضار او مثال فرمود که از و استفسار رود که اگر این کتاب بتمامی نظم داشته
باشد احتیاج بتحمل آن نیفتد ابو القاسم را بمجلس سلطان حاضر کردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نمود ابو القاسم رجحانست و بعد از اقامت وظایف دعای سلطان
تقریر کرد که مردی غریبم دار ولایت طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان سلطان پناهیده ام و در سایه رافت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام
آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آوردم سلطان را خوش آمد ما حوال طوس و اهالی انجا از و پرسید در این اثنا استفسار کرد که طوس الکه بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پسر
نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان کرده که در هنگامیکه گیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد که با افراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار که از راه کلات نکذری که برادرم فرود نامی از
دختر پران ویسه در انجاست و جوانی سودائی مزاج است مبادا اندیشه رای جنک آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بسر حد توران رسید بسخن شاه کار نکرد
و براه کلات رفت و میان ایشان جنک قایم کشت و سر انجام فرود کشته شد گیخسرو از این حکایت در خشم شد نیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد برادرش را
نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک گیخسرو رود در طالقان که قصبه بود بر همین موضع که حالا طوس است مقام کرفت و چون قصبه مجدد بود و مجال و سعتی
نداشت این شهر بنا نهاده و بنام خود موسوم کرد که تا این شهر باقی باشد نام او بجای بود و چون این حکایت بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کاهی احوال ملوک عجم معلوم فرمود
فرمانداد تا شعرای سبعه را حاضر کردانیدند چون برسیدند سلطان سوی ابو القاسم اشارت کرد که این مردی شاعر است و دعوی مثنوی میکند داستان بنظم آورده بزرگان و
شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و سابقه دران روز بیشتر با او بمعرفت در آمده بود
عنصر بلتش متزلزل کشت و بنیاد ارکان طبیعتش متضعضع آمد و گفت نشاید که درین روزکار کسی چنین سخن تواند گفت تکلیف بهتر ازین کسی را یارنیست **مثنوی**
چه نظم است کز نثر بهتر بود چه شعر است کز شعری ازبر بود روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید درین عصر چون او سخن
عنصری درج وجودش از جوهر کرانمایه انصاف مملو و حقه نهادش از نفایس دانش

محشو بود از سر انصاف بلب او دهان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بر ان **نظم** سخن گرچه آمد ز چرخ بلند تو بازش ببر در دری ای هوشمند
تو داد ی درین عرصه داد سخن که بادی ستوده بود انجمن نمونه هنر عصرت بیشمار بماند چو نامت سخن ها بکار تو شاهنشه ملک نظم دری به بندد به پیشت کمر عنصری
به پیشش سر اسپر بیاخواستند زبانرا بمدحش بیاراستند پس آنگاه سلطان مالک رقاب سقوض بدو کرد و نظم کتاب در احوال سلطان در بیت التماس فرمود در وصف خطا یافتن
شعرا باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسی در بدیهه گفت **بیت** مست است بنا چشم تو و تیر بدست بس کس که ز تیر چشم مست تو نجست کز پوشد عارضت زره عذرش هست
کز تیر نبرست همه کس خاصه مست سلطان از خوش آمد و از فرط بهجت فرمود لقد ذکرک بالفردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس آنگاه او را با نواع نوازش مترنم
اختصاص داده و بصیقل عنایت پادشاه زنگ جفای ایام از آئینه ضمیر او بزدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد و پس بفرمود تا در پهلوی قصه سلطان جای خواب از برای فردوسی بیارایند
و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شتر و پلنگ وغیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و تورانیان
و جمیع بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او راه نبود و سلطان فرمودی که بارها این داستان
شنیده ام اما نظم فردوسی چیز دیگر است و عبارت او ارثی دیگر دارد در رزم و بزم وغیره و از سخن او فصاحت و مغاورت و دلیری و مروت و تهور و عیش و طرب می انگیزد و در
مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تحزین می آورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم و تشحیذ خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار
مثقال طلا بدو دهند و فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی او قبول نمیکرد
جهة انکه نیت آن داشت که یکبار نه بستاند همانگه ذکرش بیان شد جهة بنای سخن طوس صرف کند بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیاتی گفته اند درین دیباچه استدلالا علی علو شانه و ارتفاع قدره
ذکر کرده می آید **انوری** آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده **خاقانی**
شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم نکته گر خاطر فردوسی طوسی بود زادگان جمع پاکش جملگی حورا وشند زاده حورا وش بود چون مرد فردوسی بود **امامی**
در خواب شب دوشین من مادر گفتم کای کهتر و مهتران بالفظ بهم دری شاعر ز شما بهتر شعر آن که نکوتر از طایفه تازی و ز انجمن فردوسی آوازه برآورند یکرویه همگنند
فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی **این بیت** سنگه کاند ر سخن فردوسی طوسی نشاند تا نه پنداری که گس از زمره فرسی نشاند اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او و کار بارش بیاورد و بر کرسی نشاند **ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدانجمله بر فردوسی متغیر شد** یکی از ان جمله بی عنایتی وزیر بود با فردوسی و سبب آن چنین
گویند که فردوسی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر بزرگ بود و فردوسی هرگز بدو ملتفت نشدی
و مدح نگفتی و ملازمت نکردی و بدین واسطه غبار نفاری میان ایشان پیدا شد و مصر مصاداتی در تحرک و جنبش آمد و هر روز نار زیادتی پذیرفت و غالبا عدم التفات و قلت مبالات فردوسی
با وزیر جهة آن بود که فردوسی تشیع بطبیعت داشت و خواجه حسن میمندی از علاة نواصب و مشاهیر خوارج بود و هر چند احیانا او و امثال فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت وزیر تحریص میکردند او
اجتناب و اعتراض مینمود و میگفت که حضرت عزه شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمعی نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم
و میگفت **مثنوی** من بنده کز مبادی فطرت نبوده ام مایل بمال هرگز و طامع بکاه و زر سوی در وزیر چرا ملتفت شوم چون فارغم ز بارگه پادشاه و زر همچنین بگفت
بدل هر که بغض علی کرده جای زنادر بود عیب آن نیره رای که ناپاک زاده بود خصم شاه اگرچند باشد بر ایوان و گاه ز میمندی آئین مردی مجوی ز نام و نشانش مکن جستجوی
قلم بر سر او بزن همچو من که کم بادنامش بهر انجمن و منهیان و نمامان مقولات او را بخواجه حسن میرسانیدند و خواجه منتظر فرصت میبود تا مکافاتی نماید تا مرا لامر آنچه توانست
بجای آورد و چنانکه بموضع خود شرح داده آید و دیگر آن بود که جمعی حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال در فرض و هر عیبی و دیگر که تواند نسبت کردند از جهت این بیت
بر بینند گان آفرینندها نه بینی مر نجان دو بیننده را اورا معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن نیست همچنانکه مذهب اعتزال است و بواسطه این ابیات
نگه کن باین کسنبد تیز کرد که درمان از و نیست و رنج درد از و زار گردی از و سر فراز ور و دان فروتی و هم ز و نیاز گفتند او فلسفی است چه این سخن بآن دلالت میکند که بیچ و در جهان
واقع میشود از تاثیر فلک است چون ورد و درمان و کمال نقصان و امثال این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلاک میکنند و از این ابیاتست که **بیت** نگشت زمانه بفرسایدش نه از رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی گفتند این بیتها دلالت میکند بر ان که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه
خواهد بود و تغییر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و آن ابیات که دلالت بر فرض و تشیع میکند خود بسیار دارد **مثنوی** اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد ولی
دنی گیر جای گرت زین بد آید گناه من است چنین است و این رسم و راه من است ابا دیگران مر مرا کار نیست بدیشان مرا راه و دیدار نیست و بدین سبب گفتند رافضی است
و قصد ارباب غرض درین استدلالات ظاهر است و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم عالم را بر بغض و حب عمر و علی هیچ گاه
نبود و مرجح علی بر غیر او بقدم عالم قایل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کنند نه با فلاک و انجم و این اختلافات که در شعرا یافته از قضایای شعریست و در و معانی مجازی مقصود است و در حقیقت

محمول نیست شاید اینمعنی که معترض قصدی کند تا اعتراض واقع میشود شاعر اراده اینمعنی کرده باشد و مقصود او چیزی دیگر بود هو اعلم **و نیز** از اسباب تغیر مزاج سلطان طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود و در اینجا ذهن فردوسی آن نرسید و سلطانزاد از بارهٔ او نفرت پیدا شد و ایازکه با فردوسی طریقهٔ پدر و فرزندی داشت با او کفت ناگفتنیها از دست رفته بود و فایدهٔ نداشت و آن نکته آنست که فردوسی در ذکر آباء و اجداد سلاطین بسیار مبالغه کردی چنانچه از شاهنامه خواهید دید **نظم**

ز تخم کیان شاه روئین تنم ... بگیره جهاندار کاوس کی ... دل افروز پور دانش و نیک پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب ... که با خشم او کم شدی خورد و خواب ... بگیره فریدون و پور پشنگ
که بر پیل و شیران جهان کرد تنگ ... چنین است گفتار در وقت مفاخرت با رستم گوید **نظم** ... نژاد من از تخم کشتاسب است ... که کشتاسب خود پور لهراسب است
که او را بدی از زمان تاج و کاه ... بداور مدار از کوهر کی پشین ... که کردی پشین بر سر آفرین ... پشین بود از تخمهٔ کیقباد
که اصل کیان بود و ز یشان کیا ... وازین قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع در سخن کفتن نکوهش کم اهلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مغاضرت نسبت بغایت ناموافق افتاد و

و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن او بهر اطراف میبردند و از اکابر هر کسی که اهل کرم بود صلات بفردوسی میفرستاد و اعتماد بر وعدهٔ سلطان کرده بود از ان هیچ ذخیره نمی نهاد چنانکه کسی داستان اسفندیار و رستم را پیش فخر الدوله دیلمی برده پانصد دینار طلا کرم فرمود و جهة فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اکر بر اینجانب کذاری کنی وظایف اعزاز و اکرام بتقدیم افتد که بدان مزیدی منصور بنا شد این سخن در غزنی شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود که در آن زمان سلطانزا با دو یا سه تن عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن سیمندی فردوسی را نزد سلطان ریاضی نسبت کرد و سلطانزا با در افتاد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی رافضی و متغزلی بودند و از غرائب امور خواب دیدن فردوسی رستم را و آنچنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن بمیان آمد و فردوسی میکذشت جمعی که غرض و حسد داشتند کفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبار کی عاریست فاما چون طبایع را با صل اینحکایت و استماع آن رغبت می افتد و جمعی دیکر که نسبت با فردوسی اعتقادی داشتند کفتند قیمت این از سخن آرائی فردوسی است و بحث و مناظره ایشان بتطویل رسید پس در حضور سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت همین روز بنظم کند و بعرض رساند تا معیاری باشد که حسن تصرف چه مقدار زیادت بر اصل سخن است قصهٔ رزم رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت ازان نیست که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد خواستن ایرانیان فرستاد و در ایام از طرف ایران بالا و هم نبرد شد و با آخر سوی کوه کرکسار طوس آشفته کشت و خواست که بنفس خود با او بکارزار رود و رستم کفت تو سپهداری چکونه خود کمین خواستن مشغول میکردی سپه را بجای بدار تا من جنک او را کفایت کنم چنانکه کفته **نظم** ... تو قلب سپه را باینین بدار ... من اکنون پیاده کنم کارزار ... رستم بعد ازان پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد چون اسب بیفتاد پیاده کشت و تیری بر رستم انداخت و رستم تیر را دور کرد و تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همانحکایت بنظم آورد و همچنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید و الحق در اینمقام داد سخنوری و این طور شرح و بسط مقتضی هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که در این ابیات غرا چه مقدار صیت و دیدهٔ اوست و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت تیر انداختن و شست کشودن رستم کفته **نظم**

بیامد کمان اندر آورد پشت ... ستون کرد چپ را و خم کرد راست ... خروشی از خم چرخ چاچی بخاست ... چو سوفارش آمد بمهنای کوش ... ز چرم کوزنان برآمد خروش ... چو برسید پیکان سر انکشت او
کذر کرد از مهر و پیشت او ... قضا کفت کیرو قدر کفت ده ... فلک کفت حسنت و کفتت زه ... بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس ... سپهر آن زمان ... داد و آبنوس ... کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو کفتی که هرکز زما در نزاد ... سلطان چند نوبت بر زبان راند و کفت هر چه از کابلستان و زابلستان بر رستم میرسید این چند بیت آن می افزود و آن مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوری و جهان کیری او سخن بسیار کذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ مکنا باد که رستم پیاده می آمد خود بر سر دوش در بهشتی هر چه مهیب تر کمانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنک اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی پیش او رفت سلام کرد رستم بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد ازان بکریست و کفت حق کذاری تو میخواهم بکنم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از کردن دشمنی بیرون کردم که تصرف کنم با سر نیزه بدانجا نهادم و در زمین فرو بردم اکنون تو رو و آزاد بردار و بخاک تودهٔ اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدانجا فکند بامداد فردوسی متذکر شد با خود کفت اکر با کسی کویم حمل بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچ افریدیکفت و لیکن در ضمیر او میکذشت که رؤیاء صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود تا مدتی بر این کذشت کرد تا وقتی که سلطانزا در کنار مکنا باد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود و آن خواب کذشته با ایاز کفت و لیکن کفت با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف و ادراک ما نکنند ایاز کفت در صفای باطن تو شکی نیست غالب آنست که همچنین واقع شود و از مبدء فیاض بر نفس ناطقهٔ تو ظاهر کشته القصه چون موالک سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی آن تودهٔ خاک را درخواب دیده بود بعین الیقین میدید پس بوسیلهٔ این سخن با ایاز کفت تا با سلطان عرض کرد که چون در رود منزل همایون در اینموضع اتفاق می افتد اکر اجازت فرمایند باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد و ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول کشتند و خاک برداشتن ازان تودهٔ آغاز کردند بعد ازان چند طوق بزرک از زر سرخ یافتند چون طوق پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز کفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او کشت فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی بخشیدم چون پیش فردوسی بردند با وجود افلاسی که داشت کفت این بر جمیع شعرا بخش ما میکرد پس بحکمان که فردوسی کفت قسمت نمودند و یکدینار خود تصرف نکرد و این ابیات خواجه علی بحکما ثبت کرد و در حسب حال اهل مروت و جهان طوسی

ای رودکار از چه سبب برتر و تیز این سروران دهر و مهوران ما رستم که در نبرد و ملکشی کرامت شرف بهرام بوسه داد رکاب عنان‌ها بکشب بجواب گفت بفردوسی عزیز در بندگی گذاردن تست جان‌ها
آماده و نهاده فلک‌ها و غیبه از سعی گرز و خنجر گیتی ستان‌ها بردار زانکه دسترس ما دگر نمانده هرچند شرمسار بود زور و روان‌ها از مردگان حکایت جهان چنین کشید بی التماس طرح ولی امتحان‌ها
معلوم میشود که درین دور و زمان این زندگان که نه اند آن مردگان ما سرگین سال خورده آن جوهر کهان عصر بهتر ز زرش و سلطنت این جوانکان ما چون فردوسی شاهنامه را شصت هزار بیت تمام کرد از
سلطان اجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را با ایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر سرخ بدو دهند که از ابتدای
ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهر لآلی کلام موزون بدین طرز نسفته **نظم** که گوید چنین نظم چون در روان که گوید چو فردوسی اندر جهان
رسد پیست نطقش بچرخ بلند که گفته است نظمی چنین ارجمند زانفاس او بوی جان میدمد ز ترکیبش آب روان میچکد در اندم که تیغ زبان برکشید صف جمله شاعران بردرید
بمیدان دانش چو آن پیلتن ندیدیم نظم آور تیغ زن به پیشم چو بگشود گنج گهر کنون پیلوارش دهم گنج زر خواجه حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیلواری زر در میزان احسان
پادشاه به پر پشه نسنجد و شخص همت سلطان در فضای پهناور کیهان نگنجد اما چون بر رای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط چون غم بی اندازه باعث هلاکت است اکنون نعوذ بالله
اگر این صله که پادشاه فرموده بدو رسد بلاشک مقتضی هلاک او خواهد بود **مثنوی** چو بگذشت از اندازه شادی و غم روان تنومند گردد دژم چو بنیاد عمر اندیش شاه
کندن آن درد کن تغافلش تباه دو دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستائی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بیند که ان باشد او را شصت هزار مثقال نقره کفایت است
سلطان فرمود که اتفاق بیخرد او بر کمال بهجت مرجح و حواشی ضمیر بر رقم تقلید مرتحت خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صره چند کرد ایاز را همراه کرده پیش فردوسی فرستاد و او در حمام
بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرد و صره‌ها پیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زر سرخ است چون نگاه کرد و نقره بود غمگین گشت و با ایاز گفت که سلطان چنین فرموده بود
ایاز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله الی آخره بیان کرد فردوسی چون این سخن شنید بیست هزار مثقال نقره بتمامی داد و بیست هزار با ایاز و بیست هزار بفقاعی داد که
بر در حمام نشسته بود و یک پیاله شربت بستد و بنوشید و به ایاز گفت که بعرض سلطان رساند تا بداند که این ما مور رنجی که در اینکار کشیدم نه از بهر درم و دینار بود فلکیف آن محقر در آن هنگام
که چراغ ضمیر با آتش فکرت افروخته ام اضعاف و آلاف آن شمع مغز سوخته بلکه بنای آن بر تقلید ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهره احوال خود گشاده است چون ایاز این سخن
بعرض سلطان رسانید سلطان از این معنی بر حسن میمندی خشمناک شد و او در انخطاب و عتاب عنیف دور فرمود که بواسطه این حرکات عرض ما را عرضه توبیخ و تثریب شعرا ساختی
و با نواع نکوهش و ندامت در زبان آن طایفه انداختی حسن در جواب گفت که صله پادشاه از یکدرم تا صد درم مساویست اگر مشت خاک از حضرت سلطان بدو فرستادی بایستی
که از روی اعزاز و اکرام از آنجا بر توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسر پنجه ادب و کیاست در نوردیدی چنانچه بها و گفته است **نظم** عطا گرچه اندک دهد پادشاه
به بسیاریش کرد باید نگاه که هرکس که منظور شاهی بود سزاوار دیهیم و کلاهی بود گرت سیل باید بر قطره شو وزین نکته از مین حکمت شنو ز باران بود قطره از ابتدا
ولیکن شود سیل در انتها چون میمندی این سخن بسلطان عرض کرد و سهو و ادب و مباسطت و قلت مبالات فردوسی را در خاطر سلطان متمکن گردانید فرمود که بامدادان
قرمطی را در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند از ان سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان
بود بامداد چون سلطان بطهارت خانه باغچه درآمد فردوسی در قدمهای سلطان افتاد و تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نموده اند که بنده از قرامطه است خلاف نموده اند
و بی ادبی که بسلسله بستم بعنایت سلطان باز بسته است و بر تقدیر سه مذهب که گویند چون در مملکت با بسطت سلطان از هر طایفه گبر و ترسا و جهود و غیر هم هستند و جزیه بدیوان
پادشاه میدهند و استظلال و استناد بدرگاه عالمیان پناه آورده امن السرب و صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال اند بنده را یکی ازین طوایف شمارند و خطاب قتل و ارواق سبع
از جان ناتوان و بر دارند **بیت** چو در ملک سلطان که خرم بنو بسی هست ترسا و گبر و یهود کز ایشان بجزیت کفایت کنند ز زر و مال و خونشان حمایت کنند که هستند در ظل عدلش قرار
شده ایمن از گردش روزگار چه باشد که سلطان گروه تو شکوه رهی را شمارد یکی زان گروه از حدیث فردوسی صورت تشویری در مرآت ضمیر سلطان مرتسم و التهاب نیران عنفش بترشح
زلال لطف او منطفی شد و از ان اندیشه باز آمد **نظم** ببوسید فردوسی آنگه زمین بمالید بر خاک آنجا جبین برون رفت ایمن ز درگاه شاه ولی کرد از ان خطه آهنگ راه
چون بمنزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود اما به بیاض نبرده مسودات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و نسوخت **بیت** زلال روانبخش آن نظم پاک در آتش فکند
و نیامد ش باک اگرچه شود کشته آتش ز آب ولیکن نشد آن آب از آتش خراب چون فردوسی عازم شد که از غزنین بیرون رود بمسجد جامع درشد و در موضعی که سلطان
می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت **قطعه** خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست چه غوطها که زدم واندرو ندیدم در گناه بخت منست این گناه دریا نیست
پس به نیت رفتن بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت و او را با ایاز مبانی الفت و مبنوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم با ایاز داد و گفت ای فرزند چون بیست روز ازین ایام بگذرد در
هنگامی که سلطان بتموج امواج امداد و امداد مشرب افراح نماید و بصیقل راح زنگ تدبیر از آئینه خاطر بزداید این نبشته را بدو رسان ایاز بر حسب ارادت او مکتوب را
گرفته و روی همدیگر ببوسیدند و فردوسی برفت چون بیست روز از ان بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر از ان برداشت ابیات هجو که در انجا نوشته بود القصه

القصه چون فردوسی مکتوب تسلیم امیار کرد از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد و راحله سفر برنداشت رو ابر دوش و عصا بر دست پیاده روی براه نهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان او دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق مسابقت بجا آورند و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن امیار از عقب فردوسی چنانچه شایسته مروت و مردمی او بود اسباب سفر مرکب فرستاد چنانکه بهیچکس بران اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی بی الالتفاتی پادشاه و ظلم وزیر حاسد در اطراف اشتهار یافت و هر کس که اهل انصاف بود ازان ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید ناصر لک که والی آن محل بود با فردوسی محبتی داشت و دران حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رسانید پس جماعتی از معتمدان خاص را فرستاد و فردوسی را با عزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت که در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسود وزیر نسخه که در روی روزگار بماند بسازد اکثر آن مدت بانجامید چون ناصر لک از دودمانیان سلطان بود فردوسی باکی نداشت که بدگوئی علو را هل کمال منیت خصوصا پادشاهانرا و از اینکونه انچه موجب تسکین خاطر او بود فولا و فعلا بجای آورد و صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و باکسی نگوید و ننویسد و فردوسی را نیز تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود ازان ابیات که گفته بود پشیمان شد پس ازان که شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفته

نظم

بغزنی مرا گرچه خونشد جگر ز بیداد آن شاه بیداد گر — کزان هیچ شد رنج سی ساله‌ام — ستیدم ازین آسمان نادرم
همی خواستم تا فغانها کنم بگیتی ازو داستانها کنم — چو از نیکوئیها و روغم بجوانی — ازانپس مرا یم بیدهای راست — بگویم زمادرش نیز از پدرش — نترسم بغیر از خداوند عرش
کنم انچنان روسیاه از نخست که نتواند از آب هیچ آب شست — چو دشمن نمیداند از دوست باز — به تیغ زبانش کنم پوست باز — ولیکن بفرمود محتشم — مدانم کزین بیش چون سر کشم
فرستادم ارگفته داشتم بنزدیک خود هیچ نگذاشتم — اگر باشد این گفتها ناصواب — بسوزان در آتش بشوران در آب — گذشتم ایا سرور نیکرای — ازین داوری تا بدیگر سرای

رسد لطف یزدان بغرمای من ستاند بمحشر از و داد من

فی الجمله ناصر لک او را با عزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و کساخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال با فساد هر گونه فساد اندیش از درگاه بازرفت ناامید باز گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز که شاه بکرد عرضه داشت نمود این دو بیت در انجا نبوشت

نظم

کذشتم ایا سرور نیک رای ازین داوری تا بدیگر سرای — رسد لطف یزدان بغرمای من — ستاند بمحشر از و داد من

و پیش سلطان فرستاد اتفاقا روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم برسید و سلطان نیز ازان روز که فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانچه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون این جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و دران تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید عرضه داشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس بیکبار کی متألم برگشت و ازین دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب الحضرت که معتقد فردوسی بودند در اینوقت مجال نیدیدند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد این جماعت ظلم عنیف و مکابره لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست که و کر این تا انتهاء ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و خست کنند و سود ندارد و شصت هزار زر در خزانه که چندین هزار تومان باشد هرگز تدارک نتوان کرد ابیاتی را که بایاز داده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدانجاعت که خیانت با فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بخطاب عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بدفرجام بر جریده اموات بر نگاشت

نظم

چو فردوسی آن مرد والا گهر غمین شد ز میمندی بهتر — او نیت بسی زان فرومایه پژ — و زو بی سبب هیچ و هرگز نرنج

طبیعت بمکافات آغاز کرد سرشک از دم تیغ ابیاز کرد

پس فردوسی از خوف سیاست سلطان بمازندران رفت و در انجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و در آنزمان والی مازندران از فرزندان فرزندان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دختر زاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است

نظم

ز غزنی چو فردوسی آمد برون ازانجا بمازندران شد دمون — بگسترد انجا بساط سخن — و زو شد حکایت بهر انجمن — باصلاح شاهنامه کرد او مسیح — ز خشوانداران نامه گذاشت هیچ

دران بوم و برچون توقف نمود بشاهنامه دولتش راستود

بنظمی که بر تر مسندها بشعری که شعری بپایش فتاد — ستایش چنان کرد آن شاه را — که در تیره شب کرمان ماه را

ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والی رساند و گفت شاعری از اهل طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و از آنجا شاهنامه میخواهند و میخواهد که بعرض پادشاه رساند والی قضیه او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب بفرستد انعام شایسته در حق او کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی گذرانید والی بغایت ازان کتاب خرم و مسرور شد و غریمت بر توقف او تصمیم داد و باز از مؤاخذه و معاتبه سلطان در اندیشه افتاد و صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو بمضرت عاید گردد و اکنون این محقر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تحویل کن

نظم

چو فردوسی آن جود و اشفاق دید گزیده سخنهای والی شنید

پذیرفت و بر اوج خاطر نگاشت همه هوش و دل بر عزیمت گماشت — گرفت آن عطا را و بس شاد شد — ازانجا که سوی بغداد شد

با بیکس از انجا سابقه معرفتی نداشت چند روز در وحشت تنهائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجا آورد و فردوسی را بوثاق خود برد چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار بر اسود

نظم

در انجا درخت اقامت نشاند ندامن غبار مشقت فشاند — از اول بحکایات خود باز گفت — هر انچه از نهان بد بداد باز گفت

چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر بگفت تاجر بدو گفت بحمد الله که فرجام کار در سایهٔ خلیفه آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان برفته گیر مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست که بیاشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا خلیفه را مطلع گردد

مثنوی

پس آنگاه شد تاجر نیک رای بنزدیک دستور مشکل گشای

حکایات فردوسی پرهنر بیان کرد درویش او سربسر چو بر حال او گشت واقف عمید که در فضل و دانش ندارد نظیر طلب کرد و ش آن معتمد دین و داد نشاندش باعزاز و تشریف داد

چون فردوسی در املاء شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم ادبیه یگانهٔ روزگار بود قصیدهٔ تازی که به بیان معانی بدیع مشحون و چون دُرّ غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتی چنانچه شایستهٔ او بود نمودند وزیر او را در حریم خود مسکن داد فرمود که ترا نزد خلیفه رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت شعر پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازهٔ فضل تو بسمع شریف او رسیده است **نظم** وزیر همایون دانش پرست سزاوار صدر و سزاوار دست سخنهای فردوسی از بیش و کم که خسـ روان بود در خاطر درزم چو یار بر بساط خلیفه نهاد چو در جمله در گوش او جای داد سخنهای سلطان و پرخاش او وزان رنج سی سال و پاداش او دگر قصد سیمندی سفله خوی بداندیش و بدسیرت و بدرگی به پیش خلیفه همه باز گفت که در دار طلبیان نشاید نهفت چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی را بنزد او بردند و او را نوازش نمود فردوسی هزار بیت در مدح او انشا فرمود چون بعرض رسانید خلیفه را اعزاز او بسیار بیفزود **رباعی** پس آنکه خلیفه گرامیش کرد بالطاف شاهانه نامیش کرد بخلوت بنزد خودش راه داد همش پایه قدر و هم جاه داد بدو گفت کای مرد نیکو سیر سزد گر برآری بخورشید سر چو نعت نبی کرده ورد خویش تدارک کنی هرچه کردی ز پیش که هر دل که در وی بود حب شاه نیابد در او حزن و اندوه راه چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید مذکور است بنظم آورد **شعر** الف لام را آنکه آیات را که بنیاد است مرد بسیار دان حکایات آن داستان بس خوش است سخنهای جان پرور دلکش است بیا قصه از قول داور بخوان بخوان تا بدانی حکایات را چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد او را خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدتی طایر مخفی و تجسس سلطان بقوادم و خوافی استقصا و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری و همای بلند پرواز مرغ هنرپروری در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفهٔ بغداد آرمیده و نسایم رعایت و حمایت در اطراف و اکناف ریاض حصول او وزیده **مثنوی** چو در ظل والی درا جای شد چو طوطی بشکّر شکرخای شد برآسود در ظل امن و امان رهید از سلطان و جور زمان سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاد چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فکرت و خداوندان حدس و کیاست در آن دو حرف متعجب ماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید که این دو حرف اشارت بچیست تامل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان بسپرم خلیفه در جواب نوشته الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و بشارت خلعت داد

نظم هنر پایهٔ مرد افزون کند سر از جیب اقبال بیرون کند هنر هرکجا افکند سایه چو ظل همایش دهد پایه کجا بهنر شد اسیر نیاز هنرمند هرجا بود سرفراز بسوی هنر رو از آن تافتم که کام دو گیتی از او یافتم هنر از خرد هست بایسته بدن را ز جان گشته شایسته سلطان را بعد از چند روز داعیهٔ محاربه و مضاربه یکی از اعدا در خاطر افتاد و پیش از رفتن نامه فرمود و با یکی از وزرا گفت که درین کتابت با ایشان در تهدید چه خواهی نوشت گفت آنکه ابوالقاسم فردوسی گفته است **نظم** اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب سلطان فرمود که این بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت **مثنوی** سه ده سال رنج و مشقت کشید که تا نظم شهنامه در هم کشید بسی غوص در بحر خاطر نمود در فکر از اندیشه بر دل گشود در آن راه چندان تکاور براند که کافور بر مشک عارض نشاند پس سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهی بدو دهند و عذر ماضی از او بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی در آن حال فتنه شده از بغداد بطوس معاودت نمود روزی در بازار طوس میگذشت دید که کودکی این بیت میخواند اگر شاه را شاه بودی پدر ببر بر نهادی مرا تاج زر و فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدو رسیده بود آهی برد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره می بردند صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند و فردوسی را دخترکی بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفات هیچ بدان مقدار نکرد و آن وجه را به جنان او و قاف وصرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن خیرات از و یادگار ماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد والقصه چنان کردند که خواهرش گفت و آن معروف به بند عایشه فرخ شد هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت از هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نو ساخته بود پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او رسیده گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضه داشت بسلطان کردند سلطان فرمود که هم آنجا عمارت کنید و این رباط خاص از وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید هم در آن باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابوالقاسم کرکانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بنماز جنازهٔ او حاضر نشد و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بی بنیان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد و بحکم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید قصر با عظمت در نظر پدید آمد بدان جا در شد سریری از یاقوت دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در جواب گفت که از آن فردوسی است و در آن حال دید که فردوسی پیدا شد و جامهٔ سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا پیدا کردی گفت از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز شانه و عم نواله و عظم سلطانه و بهر باز و این بیت توحید که گفته‌ام اینست ستایش کنم ایزد پاک را که گویا و بینا کند خاک را بموری دهد مالش نره شیر کند پشه بر پیل جنگی دلیر اگر مورخین بدانجا این بیت مینویسند جهان را بلندی و پستی توئی

ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً **بیت** خوش است قدرشناسی و درین خمیده سپهر سهام حادثه را عاقبت کند قوسی گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی مولوی محمد سعید رامپوری در تاریخ اتمام تصحیح و طبع این ابیات مطابق سال هجری ۱۲۳۵ فرموده ای که بردی بکام فردوسی غلطی از کلام فردوسی زافتاب طبیعت تو شد روز رخشنده شام فردوسی گفت طبعم سنین طبع که باز زنده شد از تو نام فردوسی و نیز تاریخ مطابق سال ۱۸۲۰ عیسوی فرموده بکاخ چرخ سخن گرچه برد فردوسی ولی ز خامه ما بد بطاق نسیان بر رهی رسانی و سنت بپیش آوردی بفکر باز نشاندی بکرسی خاطر و هر یک را مصراع آخر تاریخست والسلام علی من اتبع الهدی

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند تا نپنداری که کس از جمله انسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن او ببالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند

تمت الدیباچه

گفتار در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای ز کس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیردست نبودند جز پاک یزدان‌پرست
نجستند از دهر جز نام نیک وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آن شه که در بند دینار بود بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدونکه شاهی بگیتی ترا بگوئی که این خیره گفتن چرا
ندیدی تو این خاطر تیز من نیندیشی از تیغ خونریز من
که بددین و بدکیش خوانی مرا منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بدسخن بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علی است ازو در جهان خوارتر گو کیست
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد تنش
منم بندهٔ اهل بیت نبی ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی بدل مهر جان نبی و علی
چو گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست تو گوئی دو گوشم برآواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این رسم و راه منست
بدین زاده‌ام هم بدین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست برین در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد مر او را بیکجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام گهرهای معنی بسی سفته‌ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود بدان بد که بختش جوانه نبود
نکردی بدین نامهٔ من نگاه بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهٔ شهریاران پیش بگفتم بدین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج چنین رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار مر آن جمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند ز کوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود ز صحرا و دریا و از خشک رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ و غول و ز جادو و دیو که ز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف ز گردان جنگی که سنجم و لاف
همان نامداران با جاه و آب چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد چو ضحاک بدکیش و بیدین و داد
چو گرشاسب و سام نریمان گرد جهان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور چو رستم چو روئین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسب راد زریر سپهدار گشتاسب راد
چو جاماسب کاندر شمار سپهر فروزنده‌تر بد ز تابنده مهر
چو دارای داراب و بهمن همان سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو پورش قباد چو خسرو که پرویز نامش نهاد
چنین نامداران و گردنکشان که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد بخواند هر آنکس که دارد خرد
نه زین گونه دادی مرا تو نوید نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه پیکرم زشت کرد فروزنده اخگر چو انگشت کرد
اگر منصفی بودی اندر استان که اندیشه کردی اندرین داستان
بگفتی که من در نهاد سخن بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت ازین پیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده‌اند سخنها بی اندازه پیموده‌اند
ولیک ارچه بودند ایشان بسی همانا نگفتست ازیشان کسی

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

جهاندار اگر نیستی تنگدست
مرا بر سر گاه بودی نشست

جوانمرد را تنگدستی مباد
که سفله خداوند هستی مباد

بدانش بفزود شاه ساد دستگاه
وگرنه مرا بر نشاندی بگاه

چو دهیم دارش بفزود رزم داد
ز دهیم داران نیاورد یاد

اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چوانمرد بنمایدش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

نه اندر خور آمد سه اندر چهار
کف شاه محمود عالی تبار

چو سی سال بردم بشهنامه رنج
که شاهم بجنبد بپاداش گنج

مرا زینهار بینیازی دهد
میان ملان سرفرازی دهد

بپاداش گنج مرا در کشاد
بمن جز بهای فقاعی نداد

فقاعی بیرزیدم از گنج شاه
ازان من فقاعی خریدم براه

که شاهم بجنبد بپاداش گنج
مرا زینهار بینیازی دهد

اگر چند دارد پدر شهریار
پرستار زاده نیاید بکار

وز ایشان امید بهی داشتن
پیشیزی به از شهریاری چنین

که نه کیش دارد نه آئین نه دین
درختی که تلخ است ویرا سرشت

گرش در نشانی بباغ بهشت
بجیب اندران مار پرورد نیست

شود جامهٔ تو همه عنبری
سرانجام کوهر بکار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری
همان میوهٔ تلخ بار آورد

که زنگی بشستن نگردد سفید
بزد کوهران بد نباشد عجب

زنا پاک زاده مدارید امید
نشاید ستردن سیاهی ز شب

وده صد گفته چون بیم کردار نیست
چو پرورد کارش چنین آفرید

بزرگی سراسر بگفتار نیست
نیابی تو بر بندر دان کلید

نگشتی چنین روزگارم تباه
شنیدی چو زینگونه گوینده سخن

وگر گونه کردی بکارم نگاه
ز آئین شایان و رسم کهن

گر اینپس بماند چه ماند سخن
بماند بجا تا قیامت بجا

همان عزت خود نگه دارد او
بماند ز بند از پند پیر کهن

که شاه جوانبخت کیهان خدیو
بنالم بدرگاه یزدان پاک

که یارب روانش بآتش بسوز
دل بندهٔ مستحق بر فروز

فشاننده بر سر پراگنده خاک
دل بندهٔ مستحق بر فروز

فردوسی ابیات خود را چنانکه سبق ذکر شد

مجلس سلطان محمود با شعرا و عرض دادن

Gov^t Photozinco Office, Poona, 1906.

بنام ایزد بخشندهٔ مهربان

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد / بدینجایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس / خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد جسم و جانست چون بنگری / تو بی جسم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
توی کردهٔ کردگار جهان / شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

گفتار در آفرینش جهان و مردم

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید ببن
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
ازو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آن پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نمایندهٔ نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید دانندهٔ چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنائی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان بخت
ببالد ندارد جز این نیروئی / نپوید چو پویندگان هر سوئی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
گر مردمی خیره دانی همی / جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / توئی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندر است ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابرده رنج
نگه کن برین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
ز گشت زمانه نفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و زو دان شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشد / ز خاور شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغیست مر تیره شب را بسیچ / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه تاریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد

در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست / ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بدان ماش کو گفت زو بر بگرد / چو گفتار ورایت نیارد بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین / کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم نسبتی یکدگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است / چنین است آیین و راه من است
دلت گر به راه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکبت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی همنبرد
نگوئی بهر جا چه آید بکار / نکوئی گزین و ز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / بیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره برده بهر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخنگوی و خوش طبع و روشن روان

بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یکروز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب

بکن عفو یارب گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان
اگر نامدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامور ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد / روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد / دلم گشت زین پند آزاد و شاد
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید

در ستایش سلطان محمود

خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار پیروز و بیدار بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت کاین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت زان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
برآن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آوازهٔ شه در جهان فرخست
بر آن آفرین کو کند آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
جهان شد بکردار باغ ارم / ز ابر اندر آمد بهنگام نم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان اول شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز دم اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کندآوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هرآنکس که دارد ز پرورده گان / از آزاد و از نیکدل بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه دفتری
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال

در ستایش امیر نصر برادر سلطان

ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آزاد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروزبخت

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

کنون بازگردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که نام بزرگی بگیتی که جست

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو برو

که بود آنگه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر
بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از پهلوانی زند داستان

چنین گفت کآیین تخت و کلاه
کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید زانسان ز برج بره
که گیتی جوان گشت زو یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش بر آمد بکوه
پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا میشدندی بر تخت اوی
ازان فره برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش
از آنجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود
که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی
ز بیم جداییش بریان بدی

چنین است آیین و رسم جهان
پدر را بفرزند باشد توان
بر آمد برین کار یک روزگار
فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا
جز اندر نهان ریمن آهرمنا

برشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بران دیوبچه سیاه
ز بخت سیامک هم از تخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش
جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود
که تخت مهی را جز او شاه بود

یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش بر از این سخن بر پسر
که دشمن چه سازد همی با پسر
سخن چون بگوش سیامک رسید
ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه بچه در آمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبود و نه آیین جنگ

پذیره شد و دیو را جنگجوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا
بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه

فکند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان
زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار
دژم کرد بر خویشتن روزگار
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
کشیدند صف بر در شهریار

همه جامها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد
ز درگاه کی شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من
بر آور یکی گرد ازان انجمن

ازان بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخت کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان
بر آورد و بد خواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را
بخواند و بپالود مژگانش را

وزان پس بکین سیامک شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر
نیا پروریده مر او را ببر

نیایش بجای پسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت
همه راز با برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو
که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر

بفرمان شاه جهان بد همه
سپاهی دد و وحش و مرغ و رمه
سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کبر و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک
همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو
شده سست بر خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه
شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال
سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مران کینه را خواستار
سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی
نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانه است و بس
نماند بد و نیک بر هیچکس

جهان فریبنده را گرد کرد
ره سود بنمود و مایه نخورد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشستن هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه
بهر جای پیروز و فرمانروا

بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد

بر آوردن هوشنگ آهن از سنگ

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون
کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا بر آورد و هامون نواخت
بجوی آن گهی آب را راه کرد
بفر کئی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان بر فزود
پراکندن تخم و کشت و درود

بپیچید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همه بود برگ

پرستیدن ایزدی بود پیش
نیا را همین بود آیین و کیش

بنیاد نهادن جشن سده

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو روشنی در جهان گسترید

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
گر آباد کردن جهان شاه کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند / بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بدارید شان را جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی خویشتن با جرا پرورید
ز پوینده کان هر که مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز / بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود برتخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آیین رشتن و رام کردن جانوران

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
هر آنچیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
ز پوینده کان هر که بد نیک رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش از آن پوشش آمد بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز مرغان هم آنکه بد نیک تاز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
که او داد مان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
بیاورد کیسر چنان چون سزید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
ز خوردن همه روز بربسته لب / به پیش جهاندار بر پای شب
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای و شیداسب نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه راه نیکی نمودی بشاه / هم از راستی خواستی پایگاه
همان بر دل هر کسی بوده دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در و بند بد جان بدخواه را
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان / توشه را بهر پر ز بسیار دان
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی

بند کردن طهمورث دیوانرا و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته ماند ازو تاج فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی باسمان برکشیدند غو
همی تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده دراو اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
یکی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چو هندی و چینی و چه پهلوی / نگارید آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / بیاریش ناکه بخاک نژند
چو رفت از میان نامور شهریار / پسر شد بجای پدر نامدار

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود برتخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها را بمردم

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمربسته و دل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
جهان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چو تیغ و چون برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام جنگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهی بپای / وز ایشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده خورشنده پوش / ز آواز بیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفتگوی / تن آزاد و آباد گیتی بدوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتو خوشی / همان دستورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
از آن پس که اینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد زو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید

دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته بر او شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / ازان بر شده فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکارئی / نبد دردمندی و بیمارئی
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای / بر او بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بران تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برداشته / ز هامون بابر اندر افراشته
برافراز تخت سپهبد زده / سراسر ز فرمان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار او

چنین تا برآمد برین سالیان / همی یافت از شاه فر کیان
جهان بد بآرام ازان شادکام / ز یزدان بدو نو بنو بد پیام
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید
چو من تا جور تخت شاهی کو دید
جهان را نجویی من آراستم
زروی زمین رنج من کاستم

خورد و خواب آرامشان از من است
همان پوشش و کامشان از من است
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست
بداروده درمان جهان کشت راست
که بیماری و مرگ کس را نخاست

جز از من که برداشت مرگ کسی
وگر بر زمین شاه باشد بسی
شمار از من هوش و جان من است
بمن نگرود هر که اهرمن است
گراید و نگه دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سر فکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن چون
چو این گفته شد فر یزدان از او
سه و بیست سال از در بارگاه
پراکنده گشتند یکسر سپاه

منی چون به پیوست باکردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش
بر ذوان هر آنکس که شد ناپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست زو فر گیتی فروز
از و پاک یزدان چو شد خشمناک
چو آناوه شد پاک یزدان از او
بدان درد و درمان ندید مذروی

همی راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار
بدانست و شد شاه با ترس و باک
همی کاست زو فره ایزدی

داستان مرداس نازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار
زدشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم سنگدر
که مرداس نام گرانمایه بود

مر او را ز دد شیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدی بیگجای
ز ترس جهاندار یاد آورد
بداد و دهش برترین پایه بود

بدانخواسته دست بردی فراز
پسر بد مران پاکدین را یکی
بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمان بری

همان بیور اسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
گجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی برترین ستام

شب و روز بودی دو بهر بزین
زراه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی بگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد

همانا خوش آمدش گفتار او
نبود اگر از نخست گرداوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد
جوانرا برافسانه هش گشت نهماروشاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوانرا ز دانش نهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی
که از اجز از من نداند کسی
بیا موز مارا تو ای نیکرای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز من
ز تو بشنوم هر چه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی در سرای
چرا باید ای نامور کدخدای
یکی پند تازه ز من باید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سرمایه درگاه او
تر از بیداند جهان جاه او
بر این گفته من چه داری وفا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

با بلیس گفت این سزاوار نیست
وگر گوی کین از در کار نیست
جهانرا تو با شی همی کدخدا
بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار مانند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آوریم
چنان شد که فرمان در گزید
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی ز پیمان و سوگند من
بخور شید سر بر فرازم ترا

تو در کار خاموش باشی بکس
نباید مرا یاری از هیچکس
بر سید کاین چاره با من بگوی
چه رویست این را بهانه مجوی
یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شیکبر را بخواستی
چنان چون بیاید بسازم تمام
توتیغ سخن بر مکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای

سر و تن بشستی هفته بباغ
سر تازیان مهتر انجوی
پرستنده بادی ببردی چراغ
بران ای دارو نه دیو نژند

پس ابلیس بر به سر زرف چاه
بخاشاک پوشید و بسپرد راه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
یکایک بخون شد سر بخت شاه

بگاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکمرد بر دران پرست
بفرزند بر نازده بادسرد
همی پرورید شش نماز و برنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بد کنش شوخ فرزند او
بخون پدر کشته بهد استان
که فرزند بد گر بود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانی سخن دیگر است
پژوهنده را راز با در است
پسر کور باکرد درسم پدر
سبک مایه ضحاک بیداد گر
بدین چاره بگرفت کاه و مهی

بسر بر نهاد افسر تازیان
برایشان بخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن
یکی بند نو دیگر افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی
ز کینی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی
ز هیچی ز فرمان و پیمان کینی
جهان سر بسر پادشاهی ترا ست
دو دو مردم و مرغ و ماهی ترا ست
دگر گونه چاره گزیدا ستی نگفت

جوانی بیاراست از خویشتن
سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنهاد روی
بدو گفت اگر شاه را در خورم
یکی نامور مرد خوانی بکرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
زهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانه پادشا
فراوان نبود از زمان پرورش
که کمتر بداز خورد و نیها خورش

پس اهرمن بر کنش جای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد
خورش روزه خایه و دوش بخت
زهر گوشت از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد و یکیک بجای

بخونش بپرورد بر سان شیر
بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند
بخورد و بداد آفرین کرد سخت
مزه یافت زان مهتر سور بخت

چنین گفت ابلیس پرنیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زینگونه سازم خورش
بر فت و همه شب بکالش گرفت
که فردا چه سازد ز خوردن شگفت

وگر روز چون گنبد لاجورد
خورشها نگبک و تذرو و سپید
بسازید و آمد دل پر امید
سه کم خرد مهر او را سپرد

سوم روز خوان را ز مرغ و بره
بیاراست رنگ از خورش یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندران زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بگو با من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بنزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی
ببوسم بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد ازین نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت اوی
همی بوسه داد بر کتف اوی

ببوسید و شد بر زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست
غمین گشت و از هر سوئی چاره جست

سرانجام ببرید از هر دو کفت
سزد گر بمانی ازین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کاین بودنی کار بود
بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نشاید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مدهشان خورش
مگر خود بمیرند ازین پرورش

دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بر این درد و درمان نباید گریست

بروزی دو کس بایدت کشت زود
پس از مغز سرشان بباید درود

سر نره دیوان ازین جستجوی
چه جست و چه دید اندرین گفتگوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند ز مردم جهان

از آن پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوند از جمشید

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

بر او تیره شد فره ایزدی
بکژی گرائید و نابخردی

پدید آمد از هر سوئی خسروی
یکی نامجوئی ز هر پهلوی

سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

یکایک ز ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

شنیدند کانجا یکی مهتر است
پر از هول آن اژدها پیکر است

از ایران وز تازیان لشکری
گزین کرد گردان هر کشوری

بشاهی بر او آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بر اوی

چو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ آوریدش جهاندار نو

صدم سال روزی بدریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
سپردش بضحاک تخت و کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید
ز چشم همه مردمان ناپدید

نهان بود چند از دم اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ

بتاره مر او را بدو نیم کرد
جهان را از او پاک بی بیم کرد

گذشته بر او سالیان هفتصد
پدید آوریده بسی نیک و بد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ربودش زمانه چو بیجاده کاه

پادشاهی ضحاک از هزار سال یکروز کم بود و بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بد نهادن

از این پیش بر تخت شاهی که بود
از آن رنج بردن چه آمدش سود

چه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک چو گوئی که گسترد مهر
نخواهد نمودن بتو نیز چهر

همه شاد باشی و شادی بدوی
همه راز دل برگشائی بدوی

یکی نغز بازی برون آورد
بدلت اندرون درد و خون آورد

چنین است کیهان ناپایدار
تو در وی بجز تخم نیکی مکار

دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
بر او سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگاری دراز

نهان گشت آئین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو خواهر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر ماهروئی بنام ارنواز

بایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره بدخوئی
بیاموختشان کژی و جادوئی

بدین بود بنیاد ضحاک شوم
جهانشد مر او را چو کمپیره موم

ندانست خود جز بد آموختن
جز از غارت و کشتن و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه / وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وز آن پس یکی چارهٔ ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه پرداختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازینگونه هر ماهیان سی جوان / ازایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / که ز آباد ویران نیایدش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی / بپرده دران پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

در ایوان شاهی شبی دیر یاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگو نی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشید رویان سپهبد بگفت / که چونین سخنها نشاید نهفت
که ایدون که اینداستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چارهٔ / که بیچارهٔ نیست پتیارهٔ
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که مگذار این را و چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد از ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه بد منش را خوش آمد سخن / که آن سرو بن پاسخ افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بیکجایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
همه راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
اگر بودنی راست گوییم باز / بجانست پیکار و جان در گداز
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و راه کوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او بدی پیش کام
دلش تنگ‌تر گشت و بی باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد که ترس و هم سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / ببندد دوارت ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدر / وزان درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل نامور باز جای / بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان

نیارام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاجورد

گفتار اندر زادن فریدون از مادر

برآمد برین روزگار دراز   کشید اژدهافش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران به بایستگی   روان را چو دانش به شایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود   ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاووس نر   بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
ز کس در جهان گاو چونان ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفتگوی   بگرد جهان در همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر   برآویخت ناکام در کام شیر

ازان روز بامان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو بار خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او آنچنان بد رسید

زنی بود آرایش روزگار   درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار   همی رفت گریان سوی مرغزار

کجا نامور کاو پرمایه بود   که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار   ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر   ازان گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست   گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده ی بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده ی پند تو
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار زان گاو شیر   همی داد هشیار زنهار گیر

نشد سیر ضحاک زان جستجوی   شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه ای در دلم ایزدی   فراز آمده است از ره بخردی

همی کرد باید کران چاره جست   که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   مر این را برم سوی البرز کوه

چو گفت این سخن خوبرخ راهبرد   ز بس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود   که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین   منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد و سر تاج ضحاک را   سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
بپذرفت فرزند او نیک مرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار   ازان گاو پرمایه و مرغزار

بیامد بران کینه چون پیل مست   مران گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای   بیفکند وز بیشتان پرداخت جای
سبکسوی خان فریدون شتافت   فراوان پژوهید و کس را نیافت

با ایوان او آتش اندر فکند   بپای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من ز تخم کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بجوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی آزار بود

ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همیداشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر   که روز تو آرد فریدون بسر

چنان بد که ضحاک جادوپرست   از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همیداشتم   چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو شیرین روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآورد ز ایران دمار
سرانبت از مغز پرداختند   همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه ای   که کس را نبد زان بد اندیشه ای

یکی گاو دیدم چو خرم بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش   نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگار دراز   ببر بر همی پروریدت بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار   خبر شد یکایک بشهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   بریدم ز ایران و از خانمان

بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بیزبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک   برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر باز مایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک   برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمر بسته آید کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید   بگیتی جز از خویشتن را ندید

بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد   بجز گفت مادر دگر باد باد
چنان بد که ضحاک خود روز و شب   بنام فریدون گشادی دو لب

بدان برز و بالا ز بیم نشیب   شدی از فریدون دلش پر نهیب

محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر محضر را

چنان بد که یکروز بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

ز هر کشوری موبدان را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پر هنر با گهر بخردان

مرا در نهانی یکی دشمن است   که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ   گوی بی نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست ای جوان   چنین گفت موبد به پیش گوان

که دشمن اگر چه بود خوار و خرد   مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمنی خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی درنگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار اینچنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز داده فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باید بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از مهر کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد نشست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپوشید کاین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست او را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
برو بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی‌بها چرم آهنگران / برآویخت نو نو ز گوهر گران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتراست / بدو زن بهر کار دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برآورده بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود زیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون برایشان سخن برگشاد / که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی / مرا باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو برساختند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردنکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند   بجائی که یزدان پرستان بدند
درآمد در آنجای نیکان فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهتریش
چو شد نوشه خوردن شتاب آمدش   گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار اوی   بدیدند آن بخت بیدار اوی
برادر سبک هر دو برخاستند   نبردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برکوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بجائی که شاه خفته بناز   شده یک زمان از شب دیرباز
بکوه بر شدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا فکندند سنگی گران   ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان از آنگونه کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
از آن کوه غلطان فرو گاشتند   مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش   ببست و نه غلطید یک ذره بیش
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و بپیش کاوه پیش سپاه   دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش
باروندرود اندر آورد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آنجا که آزاده مرد   لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروندرود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاه هم بدان سو رسان   از اینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست   چو از روی بهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست   بران باره شیردل بر نشست
سرش گرم شد کینه و جنگ را   بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   بپا پی بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب   ز ناوردن چارپایان در آب
بآب اندرون تن بدادآوردها   چنان چون کند خور شب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر جنگجوی   ببیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هوخت خواندند
بتازی کنون خانه پاک خان   برآورد ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند   ازین شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست   که جای بزرگی و جای مهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک   برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را در این جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان باره تیز تگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست   که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا بزیر آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوسر بر برش   زدی بر که آمد همی در برش
وز آن جادوان کاندر ایوان بدند   همان نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت‌پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم   ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند برآفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بدین از تو ای نیکبخت   چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمکار مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بدید   ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   از این اهرمن کیش و دش اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت   بدینجایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی   و گرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت   نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین   که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتنش یازی و من کینه جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود   ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای   چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی   از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر   نکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز   گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی   که ویران کن قنبل جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست   گشاده جهان از کمربست تست
ز تخم کیانی دو پوشیده پاک   شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خواست با جفت مار   چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز   اگر چرخ دادم دهد از فراز
بترسم بی اژدها راز خاک   بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست   کز آن بی بها اژدها فش کجاست
بر او خوبرویان گشادند راز   مگر اژدها را سر آری بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان   بشد تا کند بند جادوستان
بتر و سر بیگناهان هزار   هراسان شده است از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین   که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو   همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است   همان زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن   بریزد کند در یکی آبدان
مگر کو سر و تن بشوید بخون   شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کتف   برنج دراز است و ماند شگفت
از این کشور آید بدیگر شود   ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش که جائی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز نهاده بدو گوش گردن فراز

گریختن کندرو و فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو وز ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز بدست دگر ماه ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست بزرم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید شبی کرد جشنی جهان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه جوی سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری فراز آمد از نازو دیگر کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بچهره کیان
ببالست کهتر فزونیش بیش ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرزدار و چو یک لخت کوه همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه دو پر مایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بروی نشیند دلارام تو ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد نا سپاس چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که ایدون بکام من ای شهریار
کز اینپس نیابی تو از تخت بهر بمن چون دهی کدخدائی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا او دشمن آمد بگاه نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ ازین رنگ برد دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا بر نسازی همی کار خویش که هرگز نیامد چنین کار پیش

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

جهاندار ضحاک ازین گفتگوی بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بیراه شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندران هر که برنا بدند چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر برز گرد و سیه ابر بست بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را مران اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر بجنگ اندران همگروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد بکایک بکاخ بلند بدست اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کارست ایزدی رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خواست بایوان کمند اندر افکند خواست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون اکنون ار شیر بود بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی نیامد بر خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسوده دیر کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی بیفکند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش که هر کس که دارید بیدار هوش
ببایدکه باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور بیکروی جویند هر دو هنر

چو این کار را دید و کار این چنین
پر آشوب کرد و سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاک بود
جهان از کرد او پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید
برآمیش سوی ورزش خود شوید

وز او پس همه نامداران شهر
کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان
زراه خرد پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین
بغال خجسته بگشتان رسید
که یزدان پاک از میان کرد و
بدانگیخت مار از البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آمد شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش
منم که خدای جهان سربسر
نشاید نشستن بیکجای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی
جهان پیش او خاک داد و درم
همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بدآن روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید
وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببرد مذ ضحاک را بسته خوار
به پشت هیونی برافکنده زار

همیراند زآنسان که ناشسته خوان
جهان را چو این بشنود پیرخوان
گذشته بت و بسیار خوابد گذشت
بدانگونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیمار بخت

همیراند او را بگونه اندرون
بیامد هم آنگه بخسته سروش
بگوش یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه
ببرز همچنین تا زیان بی گروه

مبر هرگز کسی را که نگزیرد ست
بهنگام سختی بر گیرد ست
بیاورد ضحاک را چون نوند
چو بندی بران بند بفزود نیز
نبود از بد بخت مانند چیز

از و نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او
بمانده بگونه اندرون بند او
نگه کرد خواری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجائی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر انگونه بای
بماند او بدینگونه تا رستخیز
وز و خون دل برزمین بر بخست

بیامد جهانرا بدین سر بریم
بگوشش همه دست نیکی بریم
تباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار
سخنخواهد بدین مر ورا سود مند

سخن ماند از تو همی یادگار
فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
تو داد و دهش کن فریدون تو ئی
بداد و دهش یافت آن نیکوئی

نخست این جهانرا بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاک بود
که بیداد کرد و نبود او پاک بر
دیگر که کین پدر باز خواست
جهان دیده بر خویشتن کژ و راست

سه دیگر که گیتی ز ناجوردان
جهانا چه بد مهر و بدگوهری
که خود پروری و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد
گر از پی ضحاک شاهی ببرد

ببد در جهان پنج صد سال شاه
برفت و جهان دیگری را سپرد
بجز سرستاره ز هر چیزی نبرد
نوخواهی شبان باش و خواهی گله
چنینیم یکسر گه و مه همه

فریدون چو شد بر جهان کامگار
بآخر شد و ماند از و جایگاه
بر سم کیان تاج و تخت مهی
بیارامت با کاخ شاهنشهی

پادشاهی فریدون پانصد سال بود و بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از احوالات آن

بزد خجسته سر مهر و ماه
ندانست جز خویشتن شهریار
زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از دو اندر بیا پیرداختند
سپهر برنهاد آن کیانی کلاه
بآئین کی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شاد کام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهره ماه نو
جهان پر ز داد و دو سر پر ز نو
بفرمود تا آتش افروختند
هر عنبر و زعفران سوختند
جهان آسانی و خوردن آئین او

پرستیدن مهر کان دین اوست
بگوش و بریج پنج هنگام مهر
کنون یادگار است از و ماه و مهر
که نفکند یکروز بنیاد به
در ابد جهان سالیان پنج صد

جهان چون بر او بر نماند همی
توئیز آزمپرست و اندوه مجوی
نماند چنین این جهان بر کسی
در او شادمانی نه بینی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان

که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی بهی
سر آمد بر او روزگار رهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بمادر که فرزند شد نامجوی

بیایش کنان شد سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک پیش
همیخواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار

همان راز او داشت اندر نهفت

بران شادمان گردش روزگار | از پس هر کس که بودش نیاز | همید اشت روز به خویش راز | ستایش نو آکرد و با کس نگفت

یکی جشن زنیکوی جمشید چیز / جهان شد که دروش شناخت نیز
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورید از نهان خواسته
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی بزرین فسار
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
گرای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مرا او را و زو بت سپاس
وز آن پس جهان دید کان پیش بیش / ز هر گوشه برگرفتند راه
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
وز آن پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آنچیز کز راه بیداد دید / بر آن بوم و بر کان نه آباد دید
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
از این سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوبچهر ارنواز
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه برخواند پیش
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
چو نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخوانند باوازشان
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری / ببرده درون داشتی دختری
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
زمین را ببوسید و پوزش نمود / بر آن کهتری آفرین برفزود
چه پیغام داری چه فرمانی / فرستاده یا گرامی مهی
درود فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراگنده رنج و بیاگنده گنج
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
چو خرم بردم بود روزگار / نه نیکو بود بی پسر شهریار
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
کنون این گرامی سه گوهر کیم / برآمیخت باید با یکدگر
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
گشاده بر ایشان بود راز من / بهر نیک و بد بوده انباز من
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش / سه شمع است روشن بدیدار پیش
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست با تاج و گاه
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی

دگر هفته مر بزم را کرد ساز / جهانی که بودند گردن فراز
در گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
چو آن خواسته دید شاه زمین / بپذرفت و بر نام کرد آفرین
چنین روز روزت فزون باد بخت / بداندیش کاز اکنون باد تخت
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همه دست برداشته باسمان / گشاده بر او بر ز نیکی زبان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
به نیکی ببست او در دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
ببخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج زر
پدر نور ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
ز پیش سپهبد برون شد براه / ابا چند تن سرور نیکخواه
نهفته بجستی همی رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
نشان یافت جندل مراد از نشست / سه دختر چنانچون فریدون بجست
که جاوید بادا سر او از شاه / همیشه فروزنده تاج و گاه
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ترا آفرین زافریدون گرد / بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
بدان ای سرمایه تازیان / که اختر بوی جاودان بی‌زیان
به دیده اندر جهان گرکس است / سه فرزند ما راسته دیده بست
که پیوند کس را نیاراستم / مگر کش بیار خویشتن خواستم
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان نیروی دست
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
میان هر سه را نوز ناکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزا کار بی گفتگوی
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سه ماه این جهان بین من
شتابی بپاسخ نباید کنون / مرا چند راز است با رهنمون
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آن نبرده سران
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترده پیشم یکی خوب دام
گرامیده هر سه بپیوند من / سه روی پوشیده فرزند من
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی / هراسان شود دل ز آزار اوی

بیاراست چون بوستان کاخ خویش / جهان را همه کرد مهمان خویش
گشادن در گنج ساکاه دید / درم خوار شد چون سپه شاه دید
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
ترا باد فیروزی از آسمان / مبادی بجز راد و نیکو گمان
همان مهتران از همه کشورش / بدان فرهی صف زده بردرش
که جاوید بادا چنین روزگار / برومند بادا چنین شهریار
کجا کز جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
کجا نام او جندل راهبر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بخوبی سرای سه فرزند من / چنان چون بشاید بپیوند من
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افگند بن
یکایک از ایران سر اندر کشید / پژوهیده هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
بیامد خرامان بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل آید تذرو
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی
که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز
گرامی تر از دیده آزاد اس / که دیده بدیدنش دارد سپاس
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
سه پور گرانمایه دارم چو ماه / سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
مرا روز روشن شود تیره شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
بیامد در بار دادن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز با پیش ایشان بگفت
همی کرد خواهم ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
اگر گویم آری و دل زآن تهی / دروغ ایچ نه اندر خورد باشهی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین

شنیدم سخن مردم راهجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
که ما بهمگنان این پیام رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا نیستان کنیم
از آواز رودهای پرمایه جوی / که کردار آن را ببستند روی
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بچربی براند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست پیش
کجا من ببینم سه شاه تو را / فروزنده تاج و گاه تو را
چو بینم که دلشان پر از داد هست / بزنهارشان دستگیرم بدست
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
چو ما سفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
کنونتان بر او بباید شدن / ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
شما هر چه گویم ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید
نباید که یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
نشاند بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشیدرخ را چو سرو سهی
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه کدام است و کهتر کدام / بباید بدینگونه‌شان برد نام
بدینگونه رانید کز سخن / ز خورشیدرویان سه بر چمن
که فرهنگیان هست دارج بهم / بدانید این را همه در بدر
بگوهای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
فرستادشان لشکری کش ز پیش / چو بیگانه فرزانگان چه خویش
همه یال بیان پر از مشک و می / پراگنده دینار روز بری
فرود آوریدند کاخشان / چو شب روز شد سرکشان شادشان
نشستند هر سه بدان هم نشان / بگفتش فریدون بگردنکشان
بگفتند زانگونه کامیستند / سبک چشم بی رنگ بر خود خلند
چنین گفت آری همین است راه / کهین را بگه داد و مهتر بماه
سوی خانه رفتند با ماه و شم / پر از رنگ رخ لب پر آوای رام
سه پور فریدون سه دلداده وار / بگاه روند می بر سر بر و باده
پیاله زمی بر کلان خشان درخت / بگفت آن سه آزاده بخت
برادر و سرا و باده و ... / بدان تا برادر پرایشان زمان

از آیند سخن هر چه آن هست یاد / سراسر یمن بر بیابد گشاد
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر دیده بگشا و لب را ببند

پاسخ شاه یمن بفرستاده فریدون

گر این شهریار تو را کهترم / بهر چه او بفرمود فرمان برم
سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
پس از شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم بآیین و کیش
پر از آفرین لب بپیمان و دی / سوی شهریار جهان کرد روی
از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
سرودش بیامد چو شاهان عرب / نگر پیش هر سه دهد خاک لب
سراینده باشید بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
سخنگوی و روشندل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از مه ندانند باز اندکی
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گت ز دانش نباید زیان
بگویند کان برترین کهتر است / مهین را نشستن نه اندر خورست
بمانید با یکدگر هم سرای / مباشید از یکدگرشان جدای
گرانمایه و پاک هر سه گهر / همه دل بناه و بجفت پدر
سوی خانه رفتند هر سه چو باد / شب آمد بخفتند پیروز و شاد

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

شدند این سه پرمایه اندر یمن / برون آمد از یمن سرو یمن
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه از زر و سیم افگنده خشت
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
از این سه گرانمایه پرسید / از این سه ستاره کدام است که
سگالش فرو ماند سر پیش کین / همیدون دلیران آن انجمن
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سرانمایان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
بدانگه که می چیره شد بر خرد / بگاه خواب و آسایش اندر خورد
شه نامور شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
چنان شد که بعینه ماه مون دراغ / بسر برنهارست پرچم دراغ

جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک بپاسخ زبان
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان و تیغ دین ماست
دگر چاره گر دخواهی همی / بترسی از این پادشاهی همی
چو بشنید از کاردانان سخن / نه سر دید آن را که بیخ و نه بن
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
اگر پادشا دید خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آید ز فرزند من
شود شادمان دل بدیدارشان / به بینم روانهای بیدارشان
گراید بدیدارشان نیاز / فرستم بنزدیک شاه باز
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
چنین گفت کاین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
ز بهر شما هر سه را خواستم / سخنها بر این گونه آراستم
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته عقل پیراسته
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و مهر رای و هم افسر است
سه خورشیدرخ را چو باغ بهار / بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
از این هر سه کهتر بود پیش رو / مهین از پس و در میان ماه نو
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه خود اندر میانست راست / براید ترا کار و پیکار کاست
بدین گفتنیهای من بگروید / هم این بازهای مرا بشنوید
زمینش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
چو خورشید و عکس برآسمان / پراگنده بر لاجوردی سپهر
کشیدند لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
همه گوهر و زعفران بیختند / همه مشک با می بر آمیختند
به دیباهای رومی بیاراسته / چه مایه بر آوردند از خواسته
به دیبا رهر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
میانه کدامست و مهتر کدام / ببایدت بر آن گونه‌شان برد نام
بدانست شاه گرانمایه زود / گرانمایه مهین کمت نامش بود
سه دختر فرستاد پیش سه شاه / رخانشان پر از خوی ز شرم
برانش بیاراست گشاده لب / همی بود تا تیره گشت شب
سبک سر آب گیر گلاب / بفرمودشان خانه جایی جدا
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جای دنی
سه فرزند آن شاه نیکو ... / بخفتند آن سه خرم ... جای

بدان ایزدی فر و فرزانگی   بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه   نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه   بیامد سبک سرو افسون پژوه
هنر و سه دانا و آزاده مرد   که چندی ز خانشان شد بجو[illegible]
فسرده بسرما و برگشته کار   بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه   نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو   نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست افسون نیاید بکار   نیاید بدین برد خود روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن   همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز   گشاد آنچه بنهفته بود از دراز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت   که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
ابا گنج و با گنج نادیده رنج   که زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد پس سه بدیشان سپرد   که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه بدل گفت شاه یمن   که بد از فریدون نیاید بمن
بدان من که هرگز مبادم نشان   که ماه‌وشند این نژاد تخم کیان
پر اختر کسی دان که دخترش هست   چو دختر بود روشن اخترش هست
به پیش همه موبدان سرو گفت   که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من   سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان   چو جان پیش دل بر نگارندشان
خروشیده باز عروسان ببست   ابر پشت شرزه هیونان مست
ز کوه برین کشته افروخته   عماری یک اندر دگر دوخته
چنین هر یکی را جدا خواسته   ز هر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد بآیین و فر   گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال با خواسته شاهوار   همیشه بکار اندرون نیک یار

بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

بسوی فریدون نهادند روی   جوانان بیدار دل راه جوی
چو از بازگردیدن این سه شاه   شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کآگه شود   ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها   که گر شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون   همی اژدهاش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید   بگرد اندرون گرد تاریک دید
بر انگیخت گرد و برآورد جوش   جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر   که او بود پر مایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روی جنگ   نجوید خردمند با فر و هنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی   پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کار مرد است کار   چه شیر دمنده چه جنگی سوار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز   اگر چند بودش دل پر ستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید   خروشید کان اژدها را بدید
سبک تیغ را بر کشید از نیام   عنان را گران کرد و برگفت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو   پلنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش   رسیدست با ما بدینسان مکوش
که فرزند شاهیم هر سه پسر   همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی   وگرنه نهمت افسر بد خوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید   هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش   چنان چون سزا دید با آیین و کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست   همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او   جهان آمده پاک در مشت او
چو دید آن پر مایگان روی شاه   پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس   فرود آمد از جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان   باندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز   به پیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار   که دید نیک و بد روزگار
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند   بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم   کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی   چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستم نغز   چنان چون بباید سزاوار مغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد   بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ   بکام اندرش بنگری بی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود   ز آتش مر او را دلیری فزود
ور اکنون خواهیم شیر دلیر   کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه   که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آمد باسنگ جنگ   که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید   چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود   بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی   همه مهتری باد فرجام اوی
بدانگونه آغاز شیری نمود   بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند و با رای بود   بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پری چهرگان عرب   کنون بر گشایم بشادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی   زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی   کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر   که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش   بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندران جست ز اختر نشان   نبودش گر مشتری با کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر   خداوند خورشید سعد و دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه   کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود   کز آشوب و جنگ بایستش بود
شد اندر بکمن شاه چون او بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
با ایرج پر آشفته دیدش سپهر   نبد سازگارش بد او مهر
باندیشه پور روشن روان   نبد جز باندیشه بدگمان
چو شاه این چنین دید گردان چرخ   کز او بر جش آنچه بد ایچ برخ

بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود

نهفته چو بیرون کشید از نهان   ببستش بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین   سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید   همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید   گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای   همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین   ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه   کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی بر نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند   جهان پاک توران شهش خواندند
وز آن پس چو نوبت بایرج رسید   مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران   همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج   همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سزا زانکه بد هوش و فرهنگ و رای   مر او را پدر خواند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد   چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز   زمانه بدل بر همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد   بباغ بهار اندر آورد گرد
کنون بازگردم بگفتار سلم   که چون ریخت تاایرج بیخ کرم
دلش گشته غرقه بآز اندرون   باندیشه بنشست با رهنمون
فرستاد نزد برادر پیام   که جاوید زی خرم و شادکام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین   گسسته دل روشن از به گزین
سه فرزند بودیم زیبای تخت   یکی کهتر از ما به آمد بخت
سزد گر بمانیم هر دو دژم   کزینسان پدر کرد بر ما ستم
بدین بخشش اندر مرا پای نیست   بمغز پدرت اندرون رای نیست
چو این راز بشنید تور دلیر   برآشفت ناگاه چون نره شیر
درخت است اینخود نشانده بدست   کجا بار او خون و برگش کبست
زبان آوری چربگوی از مهان   فرستاد نزدیک شاه جهان
نشاید درنگ اندرین کار هیچ   که خام آید آسایش اندر بسیج
رسیدند پس یک بدیگر فراز   سخن راندند آشکارا و راز
ز بیگانه پرداخته کرده جای   سگالش گرفتند هر گونه رای
برو زود نزد فریدون چو باد   بجز راه رفتن بکاری مباد
جوانرا بود روز پیری امید   نگردد سیه موی گشته سپید
همه بارزو خواستی رسم و راه   نکردی بفرمان یزدان نگاه
ندیدی هنر با کی بیشتر   کجا دیگری زد فرو برده سر
نه ما زو بنام و پدر کمتریم   که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
سپاری بدو گوشهٔ از جهان   نشیند چو ما گشته از تو نهان
چو بشنید موبد پیام درشت   زمین را ببوسید و بنمود پشت
بابر اندر آورده بالای او   زمین کوه تا کوه پهنای او
ز چندان گرانمایه گرد و دلیر   خروشی برآمد چو آوای شیر
که آمد فرستاده نزد شاه   یکی پرمنش مرد با دستگاه
ببالا چو سرو و چو خورشید روی   چو کافور گرد گل سرخ موی
نشاندش فریدون بهم انگهی   سزاوار کردش یکی خوب جای
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   مبیناد چشم تو کس پیشگاه
پیامی درشت آوریده بشاه   فرستنده پرخشم و من بیگناه
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش برآمد بجوش
که من چشم خود همچنین داشتم   همی بر دل خویش بگماشتم
ز پند من از مغزتان شد تهی   چرا از خردتان نیامد آگهی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ   نشد پست گردون بجایست نوژ
بتخت و کلاه و بناهید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه

بر اینگونه گردد سراسر سخن   شود سست نیرو چو گردد کهن

رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

نبودش پسندیده بخش پدر   که داد او بکهتر پسر تاج زر
بکینت نهانی دل اندیشه بود   هیونی برآنسر برافگند زود
زگیتی زبان کرد مارا پسند   منش پست و بالا چو سرو بلند
اگر مهترم من بسال و خرد   زمانه بمهر من اندر خورد
چو ایران و دشت یلان و یمن   بایرج دهد روم و خاور بمن
هیونی فرستاد و بگذارد پای   بیامد بنزدیک توران خدای
چنین داد پاسخ که با شهریار   بگو این سخن همچنین یاد دار
ترا با من اکنون بدین گفتگوی   بباید بروی اندر آورد روی
بدو گفت کز من بگو این پیام   که ای شاه جاوید دل شادکام
فرستاده چون پاسخ آورد باز   برهنه شد آن روی پوشیده راز

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

سخن سلم پیوند کرد از نخست   ز شرم پدر دیدگان را بشست
جوانی بکاخ فریدون فرود   نخستین ز هر دو پسر ده درود
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ   شود تنگ بر تو سرای درنگ
نجستی جز از کژی و کاستی   نکردی ببخش اندرون راستی
یکی را دم اژدها ساختی   یکی را بابر اندر افراختی
ایا دادگر شهریار زمین   برین داد هرگز مبادا آفرین
وگر نه سواران ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین
بدانسان بزین اندر آورد پای   که از باد آتش بجنبد ز جای
نشسته بدر بر گران سایگان   سپرده درون جای پرمایگان
سپهر سپیت پنداشت ایوان بجای   بدی لشکری گردش اندر بپای
بفرمود تا پرده برداشتند   ز اسبش بدرگاه بگذاشتند
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم   کیانی زبان پر ز گفتار نرم
بپرسیدش از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تندرست
ز هر کس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند
بگویم چو فرمایدم شهریار   پیام جوانان ناهوشیار

پیغام گذاردن فرستادهٔ سلم و تور بفریدون

بگو آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهرمن مغز پالوده را
ندارید شرم و نه ترس از خدای   شما را همانا خرد نیست رای
شما را نماند همان روزگار   نماند خمانده هم پایدار
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان

چو آمد بکار اندرون تیرگی   گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل بجای   دگرگونه تر شد بآیین و رای
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین   فرسته فرستاد زی شاه چین
بنزد برادر جهانگیر تور   که بود از دلش رای اندیشه دور
به بیدار دل بشنو این داستان   که اینگونه نشنیدی از باستان
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه   نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سپار و ترا دشت ترکان و چین   که از ما سپهدار ایران زمین
بچربی شنود همه یاد کرد   سر تور همیشه پر باد کرد
که ما را بگاه جوانی پدر   از اینگونه بفریفت ای دادگر
زون بای و هشیار کردن نگاه   هیونی برافگند نزدیک شاه
نباید که باید دلاور شکیب   بجای فزونی و جای فریب
برفت این برادر ز روم آن ز چین   بزهر اندر آمیختند انگبین
گزیدند پس موبدی تیزبین   سخنگوی و بینادل و بافرین
فرستاده را گفت ره در نورد   نباید که یابد ترا باد گرد
دو دیگر بگویش که ترس خدای   ببایدکه باشد بهر دو سرای
جهان مر ترا داد یزدان پاک   ز تابنده خورشید تا تیره خاک
سه فرزند بودت خردمند گرد   بزرگ آمدت نیز پیدا ز خورد
یکی تاج بر سر ببالین تو   بدو گشته روشن جهان بین تو
اگر تاج زان تارک بی بها   شود دور یابد جهان زو رها
فراز آورم لشکری گرز دار   از ایران و ایرج برآرم دمار
بدرگاه شاه آفریدون رسید   برآورده دیده سر ناپدید
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برفتند بیدار کارآگهان   بگفتند با شهریار جهان
چو چشمش بروی فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید
فرستاده چون دید سجده نمود   سراسر زمین را ببوسه بسود
دگر گفت کاین دشت و راه دراز   چگونه سپردی نشیب و فراز
منم بنده شاه را ناسزا   چنین بر تن خویش ناپارسا
بفرمود تا پس زبان برگشاد   شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فرستاده را گفت کای هوشیار   ترا خود نبایست پوزش بکار
انوشه که گردیده کوه پدید   درود از شما خود بدینسان پذیر
مرا بیشتر قیرگون بود موی   چو سرو سهی قد و چون ماه روی
بدان برترین نام یزدان پاک   برخشنده خورشید و تاریک خاک
بسی روزگاران شده است انجمن   که کردیم بر داد بخش زمین

همه راستی خواستم زین سخن — ز کژّی نه سر بود پیدا ز بن — همه ترس یزدان بدانند زنهان — همه راستی خواستم زین جهان — چو آباد دارند گیتی همه
مگر همچنان گفتم آباد بخت — سپارم بسه دیده بنیکبخت — شما را کنون کرد دل ازدهای من — بگرشی و تاری کشید انجمن — به بینید تا کرد کار بلند
یکی داستان کویم ار بشنوید — همان بر که کار بدان بدید — چنین گفت با ما سخن رهنمای — جز هست جاوید ما را سرای — بخت خرد برنشست از زمان
ببر سم که در جنگ این اژدها — روان بادا ز کالبدتان رها — مرا خود ز کیتی که رفتن است — نه بهنگام تیزی و شفتن است — ولیکن چنین کویدان سالخورد
که چون از کرد دور دلها تهی — همان خاک و هم کنج شاهنشهی — کسی کو برادر فرو شد بخاک — نه دلکر نخوانندش از آب پاک — همان چون شما دید و بنید بسی
کنون هر چه دانید کز کرد کار — بود رستکاری بروز شمار — بجوشید و آن توشه ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید — فرستاده بنشنید کفتار ازی
ز پیش فریدون جهان باز کشت — تو کفتی که با باد انباز کشت — ﴿سخن کفتن فریدون با ایرج از کرد ار سلم و تور﴾ — فرستاده سلم چون کشت باز — شتابان بیامد بکنج بکشاد راز
کرامی جهان جویرا باز خواند — همه بودنی پیش او باز راند — دو کفت کان دو پسر جنکجوی — ز خاور سوی نهاد و مذروی — از اختر چنین هشتشان بهره خود — که باشند شادان بکردار بد
دکر شان زدو کشور بهجور آنست — که آن بو مهار ادرستی برست — برادرت چندان برادر بود — کجا مرتو را بر سر افسر بود — نکردد کسی کرد بالین تو
تو کر پیش شمشیر مهر آوری — سرت کرد دآسوده از داوری — بدینسان کشادند بر من نهان — درکنج بکشای و بر بند بار
تو کر چاشت را دست یازی بکام — و کر نه خورند ای پسر بر تو شام — بباید کیستی تو را یار جست — نکه کرد پس ایرج پر هنر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نکه کن بدین کردش روزکار — که چون باد بر ما هوسی بکذرد — خردمند مردم چرا غم خورد — بدان مهربان پاک فتح پدر
با غاز کنج است و فرجام رنج — پس اندیخ رفتن ز جای سپنج — درختی چرا باید امد ز کشت — همی بر مراند کل ارغوان — کند تیره دیدار روشنروان
خداوند شمشیر و کاه و نکین — چو ما دید بسیار و بیند زمین — مذبد کین اندر آنین خویش — که هر چند چرخ از برش بکذرد — تمش خون خورد بار کین آورد
نباید مرا تاج و تخت و کلاه — شوم پیش بر دو دوان بی سپاه — بکویم که ای نامداران من — چنان چون کرامی تن جان من — چو دستور با بم من از شهریار
نکردم چه بد کرد با جمشید — بفرجام شد هم ز کیتی بدر — نماندش همان تخت و تاج و کمر — به بهبود از شهریار زمین — مدارید خشم و مجوئید کین
شویم ایمن از دشمن بدکمان — دل کینه ور شان بین آورم — سزاوار تر زانکه کین آورم — مرا با شما هم بفرجام کار — بباید چشیدن بد و نیکوکار
برادر بسی رزم جوید تو سر — مرا این سخن یاد باید کرفت — زمه روشنائی نباشد شکفت — فریدون چو بشنید کفتار ازی — دلش شاد و مانند بدیدار ازی
چه پیش آیدش هرکز اینده نهر — که از آفرینش چنین است بهر — ز تو پرخرد پاسخ ایدون سزید — دلت مهر پیوند ایشان کزید
نهد بخرد اندر دم اژدها — نویسم فرستم بدان انجمن — تو را ای پسر کر چنین است رای — برای کار و بپرداز جای
بفرمای کاینده با تو براه — ﴿رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور﴾ — کر باز بینم ترا تندرست — کر روشن روانم بدیدار تست
بخاور خداوند بالا و چین — از انس که هرکز نه دیده دو چشم — شد آشکار ا برادر برنهان — چنین کفت کان نامه پندمند
میان کیان چون درخشان نکین — کنون رنجها کشت آسان بروی — بر و خلق کیتی بیاورد روی — کر اینده کر زد تیغ کران
کشاینده کنج پیش از امید — برادر کزو بود دلستان بدو — و کر چه نزد بر کسی باد سرد — نخواهم همی کوشش را کلاه
ز انس که بردیم رنج دراز — ز تخت اندر امد برین بر نشست — برفت و میان بندکی را بست — دوان آمد از بهر آزار شان
چنان کز ره نامداران سزید — بکفتند پرسش نیارزدی — بدان کو بسال از شما کهتر است — بهر دو نوازندکی در خور است
چو بر دره من شد روان پرورید — چو از بوش بکذرد روزچند — فرستید نزدیک او همچنه — نهاد مذ بر نامه بر مهر شاه — ز ایوان بر ایرج کنند کذر راه
بشد با تنی چند بر نا و پیر — چنان چون بود را هرا نا کزیر — چو تنک اندر ایه بنزدیک شان — پذیره شدند ش با ین خویش — سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر — یکی تازه تر بر کشادند چهر — دو پر خاشجو با یکی نیک خوی — کر فتند پرسش نیارزدی — دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
بایرج نکه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه — دل از مهر و دیده پر از چهر او — سپاه پراکنده شد جفت جفت
کر ایدست زیبای شاهنشهی — بزرکان را مبادا کلاه و مهی — بشکر نکه کرد سلم از کران — سرش کشت ز ان کار یکسر کران — همه نام ایرج بدانند بنفت
سراپرده پرداخت از انجمن — خود و تور بنشست با رای زن — سخن شد پژوهیده از هر دری — ز شاهی و تاج و ز هر کشوری — بکفتار سلم اندر آمد بکین
بهنکامه بازکشتن ز راه — که چندان کجا راه بکذاشتند — یکی چشم را ایرج نه بر داشتند — هم از چاره تدبیر کردش بسی
به بینند این فر و ارد و ذاوری — سپاه دو شاه از پذیره شدن — و کر بود دو بکر بیاز آمدن — از ایرج دل ما همه تیره بود
بدل بر کزیدند پیوند ازی — بدل بر کزیدند پیوند ازی — بدل بر کزیدند پیوند ازی — بدل بر کزیدند پیوند ازی

سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازاینپس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برینگونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بر آن کار گرم / که دیده بشوئید هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بجاه و برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بران مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور از همه سر بسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همیگفت و برجست هزمان ز جای
بیکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
بکش مر مرا کت سرانجام کار / بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کز این پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
پسنده کنم زین جهان گوشهٔ / بکوشش فراز آورم توشهٔ
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / دلش بود پرخشم و سر پر زباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وز آنپس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت نیک اختر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / چه دانا تن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند پیش اندرش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندران بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو بر سواری بدرد
خروشان بزاری و دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندران پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیده دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان ببرد / کنان گوشت بازو بران نامورد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی از کمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر / وگر دوست خوانی نبینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغدل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی / در ایشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر بر گرفتش نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر تخت را بی سر شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه / بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی بیخت روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ز انسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای داور کردگار / که چندان امان یابم اندر روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این بیگنه را بریدند سر / بتر زو سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زانپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
بر اینگونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همیگفت زارای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بدژ اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پر آب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پر آب و دل پر ز خون — نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته بماندند با سوک شاه
برآمد برین نیز یکچند گاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت — بر آن ماهرویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت — قضا را کنیزک از او بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان — ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوبرخ شد دلش پر امید — بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید — یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز — بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش — برآمد بناز و بزرگی تنش
بیارا همی بود اندر کنار — بماند زو روی پر یادگار
مران لاله رخ را ز سر تا بپای — تو گفتی که ایرج ستی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی — چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شوی پشنگ — بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود — نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو برگشت یکچند چرخ کبود — بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربانش جدا — سبک تاختندش بر پادشا
بمژده بدو گفت کای تاجور — یکی شاه کن دل بایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت — تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را در کنار — نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا — گر ایزد رخ او نمودی مرا
زبس کز جهان آفرین کرد یاد — بخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید — به چهر نواده سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد — دل بدسگالان بکنده باد
می روشن آورد و فرخنده جام — مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر — یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا — برو بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر نداشتی — زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی — روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان — نیامدش از اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار — بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشه باز شد — سپه نیز با وی هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران — بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر — همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپرده دیبه رنگ رنگ — بدو اندرون خیمهای پلنگ
چو اسبان تازی بزرین ستام — چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ و رومی زره — کشاده مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — سپرهای چینی و زوبین جنگ
برآنگونه آراسته گنجها — بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید — دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند — همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشنی نو آیین و روز بزرگ — شده در جهان میش انباز گرگ
سپهدار چون قارن کاویان — سپهکش چو شیروی و چون آوگان
چو گرشاسب گردنکش زورمند — چو سام نریمان یل ارجمند
قباد و چو کشواد زرین کلاه — بسی نامداران گیتی پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه — برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شد آن دو بیدادگر — ز کار منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو باندیشگان — شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بران رایشان شد درست — کز ایشان چاره بباید جست
که سوی فریدون فرستند کس — بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن پروران — یکی پاکدل مرد چیره زبان
بآنمرد با هوش و با رای و شرم — بگفتند بالا بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب از فراز — در گنج خاور گشادند باز
ز گنج و گهر تاج زر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
بکردند بر چو مشک و عبیر — چو دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی — ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار — یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شدشان دل از خواسته — فرستاده آمد برآراسته
چو آورد نزد فریدون پیام — نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد — که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز بادا تنش ارجمند — منش برگذشته ز چرخ بلند

پیغام سلم و تور نزد فریدون

پیامی گذاریم زین دو رهی — برآیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر — پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه — همی سوی پوزش بجویند راه
از ایرا که چشم آسمان نبود — که گفتارشان کس نخواند شنود
چه گفتند گفتند کای پر خرد — هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد — چو ما ماند باید ای شه رادمرد
نوشته چنین بود مان از بوش — برسم بوش اندر آمد روش
هژبر جهانسوز و راز دراز — ز دام قضا هم نیابد رها
دو بکره ناپاک بیباک دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
بدو بر چنین چیره شد رای او — که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور — که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه — به بیدانشی بر نهد پیشگاه
دو دیگر بهانه سپهر بلند — که گاهی پناهست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند — میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشه را سر از کین ما — شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران — فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای — بباشیم جاوید دست و رای
مگر کان درختی که از کین برست — بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب در بخش و بیم — چو تازه شود تاج و گنج و دهیم
فرستاده آمد دل پر سخن — سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا گنج و با پیل و با خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی — بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند — کلاه کیانی به پیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه — چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار — چنان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه — نشسته بسر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده — بطوق و بزنجیر زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر — زمین کرده خورشیدگون سر بسر

بیکدست برنده شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و تاج و نگین
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
بگفتش بد آن شاه گشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
میان بستن او در بهان بهی / سپردن بدو تاج و تخت مهی
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
نهانی دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن خود نرانیم نیز
کنون چون ز ایرج بپرداختند / بخون منوچهر برساختند
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور و نستوه پشت سپاه
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای
شنیدم چنین پوزش نابکار / چه گفت آن جهانجوی با بردبار
بر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان پیروزه تاج
سر بی بها را ستاند بها / نگر بد تر از بچه اژدها
پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
بپژمرد و برخاست لرزان بجای / همانگه بزین اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
یکی پرده پرنیان ساختند / ستاده زده جای پرداختند
نشستنگه نو بیاراستند / ز شاه نوآئین خبر خواستند
دو دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندیدا و نبیند دگر شهریار
ببالای میدان او باغ نیست / بپهنای ایوان او راغ نیست
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
جهان را ازو دل بترس و امید / تو گفتی که زنده شده جمشید
ز آهنگران کاوه بر دست سر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
بچپ بر ش گرشاسب کشورگشای / دو فرزند پر مایه پیشش بپای
همه بسته دامان یک اندر دگر / بنزدیک گرشاسب پای بر
اگر بر زمین بر زند گرز کین / بترسد زمان و بلرزد زمین
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
زمین گشن از پایه تخت رست / هوا روشن از مایه بخت بست
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
که ما بنده خاکپای تو ایم / ستاده بتدبیر و رای تو ایم
فریدون ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و کمر

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

شنیدم همه هر چه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
اگر بر منوچهرتان مهر خواست / تن ایرج نامورتان کجاست
نبینند رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
بیکدست بر پیش او بر بپای / چو شیروی شیراوژن رهنمای
از آن تاکنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
بیامد کنون چون شیر بر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان
دو دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
بدین چهرهای کهر گونه گون / نجوئیم کین و بشوئیم خون
اگر گوید که جان گرامی پسر / فروشد بزر پیر کشته پدر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بزودی برو
همه بودنیها بر و شهر و تن / بدیدان گرانمایه مرد جوان
ز دیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
بزرگان کدامند و دستور کیست / چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زرش خشت
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
تبیره زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن کرنای
نشسته بر و شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه
منوچهر چون نادر سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکرشکن
ز یابان جنگی و فرخنده سام / که از پیل و شیران برآرند کام
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای / جهانی برزمش ندارند پای
چه روبه به پیشش چه درنده شیر / چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود در خور سزاوار جای
همه بنده خاکپای تو ایم / همه پاک زنده برای تو ایم
پیام دو خونی گفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
ز کردار بیهوده شان آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران گفته را پاسخ آمد پدید
یکایک بدو گفت گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
بگو آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد بد مهر بی باک را
که کام دو ددام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
چو شاه قیمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون رای زن
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / گر من جنگ را گردمی دست پیش
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
کرا مرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابید و این هم نماند نهان
سر تاجداران فروشم بزر / که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گویم و چندین دراز
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
که با سلم و با تور گردان سپهر / ز بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بدرگاه پرده سرای / به پرده درون بود خاور خدای
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را برد نزد شهریار
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
سپهدارشان چند و سالار که / بجنگ اندران نامبردار که
سپهر برین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی به تخت اندر آورده زیر
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان برخروشد همی
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آندرم چوی و زبان چرب گوی
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان و دل پادشاست
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
غلامان چینی و رومی بزر / همه پاک با طوق و با گوشوار
که یارد شدن پیش او جنگجوی / که ششصد بس افزون بود گرد اوی
بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون چکاند از کین بجای

شمار درِ گنجها ناپدید   کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان   به پیش سپاه اندرون کاویان

سپهدار چو شیروی درنده شیر   چو شاپور یل نره پیل دلیر
چو بربست بر کوهه پیل کوس   هوا گشت از گرد چون آبنوس
گرایند زیبا بجنگ آن گروه   شود کوه هامون و هامون چو کوه

همه دل پر از کین و پرچین بروی   جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید   سخن هرچه از آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد   بپیچید و شد رویشان لاجورد

نشستند و جستند هر گونه رای   سخنها نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آگهی تور گفت   که آرام و شادی شد اندر نهفت
چنان نامور بی‌هنر چون بود   که آموزگارش فریدون بود

تبیره چو شد در ایران پاسبا   از آنجایگه بر رود کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ   شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچه نره شیر   شود تیز دندان و گرد دلیر

سواران ز لشکر برون تاختند   ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتادند اندر بوم و بر گفتگوی   سپاهی بجیحون نهادند روی
سپاهی که از اژدها نشنود   بدان بد که اختر جوانه بود

دو لشکر ز توران بیابان چو [illegible]   بخفتان و خود اندران ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته   دو خونین بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید   وز ایشان که و دشت شد ناپدید

هم آنگه خبر با فریدون رسید   که لشکر از ایران بجیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه   ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی   که مرد جوان چون بود نیک پی

بدام آیدش ناسگالیده میش   پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد   هشیوار باید بدام آورد
دو دیگر که بد مردم بدکنش   بفرجام روزی بپیچد ز پیش

بباد افره آنگه شتابیدمی   که تفتیده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت ای سرافراز شاه   که آید بنزدیک تو کینه خواه
اگر بد سگالد بد و روزگار   بجان و تن خود خورد زینهار

من اینک میان را ببر روی زه   ببندم که نگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آورد گاه   برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد   کجا جست آرند با من نبرد

سراپرده شاه بیرون کشید   درفش همایون بهامون کشید

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

همی رفت لشکر گروها گروه   چو دریا بجوشید هامون و کوه

بفرمود تا قارن جنگجوی   ز پهلو بدشت اندر آورد روی
جهان تیره شد روز روشن بگرد   تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش   همی کر شد مردم تیز گوش

خروشیدن نای با سان بدشت   ز بانگ تبیره همی در گذشت
ز لشکر که پهلوان تا دو میل   کشیده دو رویه رده ژنده پیل
از آن شصت برگستوان تخت زر   برزم اندرون چند گونه گهر

چو سیصد تبه بر نهادند بار   دو سیصد همان اندر گاه شار
همان نامداران جوشنوران   برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش   بچنگ اندران تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون   نبد شان بجز چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند   ز بیشه لشکر بهامون زدند

سپهدار چون قارن کینه دار   سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشنوران   برفتند با گرزهای گران
منوچهر با قارن رزم زن   برون آمد از بیشه نارون

بیامد به پیش سپه برگذشت   بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد   ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه   منوچهر با سرو در قلبگاه

همی تافت چون مه میان گروه   و یا مهر تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام   سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد   کمین‌ور چو گرد و قبان نژاد

یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند   که کین آوران جنگ برساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف

دو خونی همی با سپاه گران   برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد   سواران جنگی و مردان مرد
یکایک طلایه برآمد قباد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد

بدو گفت نزد منوچهر شو   بگویش که ای تاجور شاه نو
اگر دخت آمد ز ایرج نژاد   ز تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گذارم پیام   بر انسان که گفتی و بردی تو نام

ولیکن چو اندیشه کردی دراز   خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست ناندازه بیش   بترسی از این زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و روز و شب   همی کردی ای خستی بس عجب

که از بیشه نارون تا بچین   سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش   چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب   بلندی نداند باز از نشیب

چو بشنید گفتار فرخ قباد   دژم گشت و برگشت پاسخ نداد
قباد آنگه آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از آن کینه خواه
منوچهر خندید و گفت آگهی   ز چونین نگوید مگر ابلهی

سپاس از جهاندار بهر دو جهان   شناسنده آشکار و نهان
که دانند ایرج نیای منست   فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر   شود آشکارا نژاد و گهر

بفر خداوند خورشید و ماه   که چندان نمانم ور او دستگاه
که برهم زنند چشم پیروز بر   ابی تن بلشکر نمایش سر
بخواهیم ازو کین فرخ پدر   کنم پادشاهیش پیروز بر

بفرمود تا خوان بیاراستند   نشستند و رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت   طلایه پراگنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن   ابا رای‌زن سرو شاه یمن

بگفتند کاین رزم اهریمن است   همان روز جنگست کین جستن است
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید

کسی کو بود کشته زین رزمگاه   بهشتی شود گشته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین   بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیکنامید تا جاودان   بباشید با فره موبدان

هم از شاه یابید دیهیم و تخت   ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید   دو بهره به پیدا اندرون شید
ببندید یکسر میان یلی   ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر همه جای خویش   که از یکدگر پای ننهید پیش
سران سپه مهتران دلیر   کشیدند صف نزد سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم   خود اندر جهان شاه را بنده ایم

چو فرمان بدان آن همیدون کنیم   زمین باز خون رود جیحون کنیم

لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور

چو گفتند این سروران دلیر   از آنجا برفتند برسان شیر

سوی خیمهٔ خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند

کشته شدن شیرویه بدست گرشاسب

سپیده چو از جای خور بر دمید / میان شب تیره اندر چمید

منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند

پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه

زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل

همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان

یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای

برفتند از جای یکسر چو کوه / دیاده برآمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست

پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون بیجاده بر پاستون

یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام

بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه

چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید

بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر

دل قارن آزرده شد زان نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب

چو سام سپهبد بدو بنگرید / بغرید چون رعد پیشش دوید

نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ / به پیش دلاور در آمد بجنگ

یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر

سر ترک آن نامور گرد خورد / وز آن پس بشمشیر کین دست برد

سوی لشکر خویش کردند روی / دو گرد سرافراز پرخاشجوی

به پیش صف آمد بکردار باد / بفرخ منوچهر آواز داد

گر آن پهلوان کو سپهدار مان / که گرشاسب خوانند جهاندار مان

اگر در نبرد من آید کنون / بپوشانمش جوشن لاله گون

که ایران جز او نیست همتای من / ندارد هم او نیز پایاب من

در ایران و توران چو من نیست کس / هم آورد من پهلوانست و بس

سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز مغز دلیران خورد

چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون

چو بشنید گرشاسب زانسو کشید / چو نزدیک سالار خاور رسید

بشیروی گردنکش آواز کرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد

گرای خیره سر روبه و بر ساز / مرا کرده‌ای یاد از آن سرفراز

ترا پیش من زور و مردی نکیست / کنون مغفرت بر تو خواهد گریست

چنین داد پاسخ که شیروی منم / سر ژنده پیلان ز تن برکنم

برانگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی نهنگ است کوهی روان

سرافراز گرشاسب چون بنگرید / بخندید چون ترک شیرو بدید

بدو گفت شیروک ای زورمند / به پیکار پیش دلیران مخند

بدو گفت گرشاسب کای بی‌خرد / چگونه بخندم بدشت نبرد

که مستم توانی و جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری

بدو گفت کای پیر برگشته بخت / چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت

که رزم مرا کرده‌ای آرزوی / روان سازم از خونت ایدر بجوی

چو بشنید گرشاسب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی / بجنگ اندر آمد سر جنگجوی

زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغزش از خود آمد برون

برانگیخت بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد

دلیران توران همه جنگجوی / بگرشاسب یکسر نهادند روی

بغرید گرشاسب در قلبگاه / ز بیمش بلرزید خورشید و ماه

به تیر و کمان و بشمشیر تیز / در افکند در سرکشان رستخیز

چنین تا شب تیره اندر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مهتر گیتی پر از مهر بود

زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی بهره نوش است گاهی شرنگ

دل سلم و تور اندر آن غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند راه درنگ

شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان

دو بیدار لشکر بیاراستند / شبیخون همی بارز و خواستند

چو کارآگهان آگهی یافتند / وز آن نزد منوچهر بشتافتند

شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد

ببرد از یلان نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجرگذار

کمینگاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمربستهٔ کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید

ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی برفروخت / چو الماس سرخ یمن می بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / بباران اندران آتش و باد خواست
دو لشکر بیکجا شده بخت کوش / بگردون در افتاد بانگ خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر / ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان / بتیغ آوریده سپه آن زمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرده از خون چو دریای نیل
ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان
وزان کین هم آشوب و دار و کش / نه با اسب زور و نه با مرد هش
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بود اندروی
یکی بانگ برزد به بیدادگر / که باش ای ستمکار پرخاشخر
چو تور آنچنان دید برگشته شد / بدانست کش بخت برگشته شد
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی هایهوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد / دد و دام را ز آتشش سور کرد
فلک را ندانم چه دارد گمان / که هر کسی را بجان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد / درو جز بخوبی دمی نشمرد
چو این کینه ور را بگرز آن زمان / از آنپس بتازد برو بیگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک / ازین کار نی ترس دارد نه باک
بهرش مدارای برادر امید / اگر چه وه بیکرانش نوید
منوچهر چون گشت فیروز بخت / سر تور ببرید و برگشت سخت
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزکار شمرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بسختی جز او دست کس

نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

که روز جهانست و هم دلگشای / که جاوید باشد همیشه بجای
وز آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
جهانجوی و درویشدل پاکدین / خداوند دیهیم و تاج و نگین
همه راستی راست از بخت اوی / همه فرّ و زیبائی از تخت اوی
بفرمان دادار داد آفرین / جهان شد ز دادش پر از آفرین
رسیدم بفرمان توران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
به پیروزی نامور شهریار / برآوردم از دشمنان خود دمار
همان تور بدکار برگشته بخت / ابا صد هزاران سواران سخت
شنیدم که کار شبیخون گرفت / به بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از سر زینش برداشتم
بیفگندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش تا تن بی بها
فرستادم اینک سرش نزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زند اندر افگنده خوار
برو بر نه بخشود و دشمنش داشت / جهان آفرینم بر او بر گماشت
بماندم ز تن همچنان جان اوی / کز ویران کنم کشور و خان اوی
سر او بنیزه فرستاد مت / ز دل بند آن دو بگشاد مت
بسازم همان کار سلم بزرگ / روم بر سرش همچو بر میش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود / وگر بر فلک چون ثریا شود
بجنگ آرمش سر ببرم ز تن / بسازم وز او کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد / هیونی برافکند بر سان باد
فرستاده آمد دلی پر ز شرم / ز شرم فریدون پر از آب گرم
که چون بر دخواهد سر شاه چین / برید و بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین / بسوز و بر کش پدر همچنین
کز پس گران بود و پورش بمرد / ودیگر که کین خواه نو بود گرد
بیامد فرستاده‌ش شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وزان تیره کی کاندر آمد بگاه

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

غمین گشت و پیچان شد از تور کار / بمرگ برادر بموئید زار
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر ازان یاد کرد / که گر سلم پیچد ز دشت نبرد
الانی دژش باشد ار ما نگاه / سر کوه بر او بگیریم راه
اگر حصن دریا بود جای او / کسی کش بلا آید از بن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / زخارا برآورده از قعر آب
نهاده بهر چیز گنجی بجای / بر او فکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکیب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت / کجا بود آن راز با کی نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه / چنین گفت کای بهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بکهتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / کزین راه جنگست و ناراه جست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم منهم اکنون بدین تیره شب / از ایدر ز بر هیچ مگشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای / برو کت نگهدار باد خدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
گزیده ز نام آوران ششهزار / همه کار دیده گه کارزار
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسید آن فراز / یلان و دلیران گردنفراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز / وز آن پس همه کار باشد بساز
چو بر دژ شوم برفرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو من برخروشم دمید و دهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند / بشیروی شیر اوژن و خود براند
بیامد چو نزدیک دژ در رسید / سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گراید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / مگر کان سپه را در ابشکنید
چو دژبان چنین گفتار شنید / همان مهر و انگشتر او بدید
بهانگه در دژ گشادند باز / بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت / که راز دل او دید کو دل نهفت

مرا و ترا بندگی پیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
یکی بدسگال و یکی ساده دل / سپهبد بر چاره آماده دل
ندانسته در کار تندی مکن / بیندیش و بنگر ز سر تا بن
اگر تا یکی مهتر تیز مغز / پژوهش چو بشنود در کار نغز
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشیروی و گردان لشکرکشان
بیکدست قارن دگر دست شیر / بسر برند تیغ آتش و آب زیر
درخشیدن آتش و باد خواست / خروش سواران و فریاد خواست
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده رود خون
وز انجا که قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
چو شه گشت از قارن گرد شاد / سخنها سراسر بدو کرد یاد
ابا نامور لشکر ساخته / همه تیغ کینه برافراخته
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نامدار
یکی دیو جنگیش گوینده هست / که رزم ناپاک و بازور دست
بدو گفت قارن که ای شهریار / گر آید به پیش تو در کارزار
چو برخواست آواز شیپور و نای / بقلب اندران شاه بگزید جای
گرایید سوی دژ هوخت گنگ / چو کاکوی بیامد بجنگ
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وز آن موج بر اوج خواهد زدن
میان دو صف شاه آزرمجوی / همان کرد کاکو بدان گرد روی
بکاکوی بر حمله کرد سخت / برآویخت با دیو جنگی ز بخت
زره تا کمربند او بردرید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
دل شاه در جنگ برگشته تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
شده مرو تازی به تیزی بباد / چنان روز بد را ز ما در نزاد
تنی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پراز خشم و پرکینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیزرو
بگشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پوئی براه
درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار
همی تاخت اسب اندرین کینه جوی / یکایک بتنگی رسید اندروی
بماند لشکر شگفت اندروی / ازان زور و آن بازوی جنگجوی
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
گروهی خداوند بر چارپای / گروهی خداوند کشت و سرای

به نیک و بد هرچه شاید بدن / بباید همی دست یازان زدن
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بداد از گزافه سر و زر بباد
بگفتار شیرین بیگانه مرد / بویژه بهنگام ننگ و نبرد
ز ننگ دشمن نکرد ایچ یاد / حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شیروی دیدند فش کیان / همه روی بنهاد زی پهلوان
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همان دژ نمود و همان روی دشت
زن و کودکان زینهاری شدند / بنزد سپهبد بزاری شدند
بشاه نو آئین بگفت آنچه کرد / ازان گردش روزگار نبرد

آمدن کاکوی نبیره ضحاک اندر هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

بگشت از دلیران من چند مرد / که بود بد شیران روز نبرد
بسوز اندر آورد و مپسودمش / بگرز دلیران نپیمودمش
که هست کاکوی و کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان مرد نیست
چنین گفت قارن بشاه جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بگفت این و آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
دمادم خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
برآویخته یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی زنگی سیاه
برو برگرفت کاکوی و برزد غریو / برآویخت با شاه چون تیره دیو
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده کمین دست و بسته میان
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جامه اندر تنش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار

گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفتند راه
بیفگند برگستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر نتاخت
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
گرش بار خار است خود کشته ای / وگر پرنیان است خود رشته ای
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
همه لشکر سلم همچون رمه / که پراکند روزگاری همه
بگفتند تا زی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سپاه
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

چو دژدار با قارن رزمجوی / یکایک ببالا نهادند روی
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ / که ای پرهنر بچه تیز چنگ
پژوهش نمای و بترس از کمین / سخن هرچه باشد بدیقی ببین
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد
یکی دود دیدی سر اندر سحاب / نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
بجوشید و شان قارن نامدار / به پیروزی دولت شهریار
بر او بر منوچهر کرد آفرین / که جفت تو مبادا اسب و کوپال و زین
تو زین در برفتی بیامد سپاه / تو را مین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
کنون سلم را یار جنگ آمده است / که یارش ز دژ هوخت گنگ آمده است
چو این بار آید سوی ما بجنگ / ورا برگرایم بچنبیس سنگ
اگر بیم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بر او پوست هنگام جنگ
من اکنون بهوش و دل پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
همانگه دمان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
منوچهر شه چون مر او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جنبید بر سرش رومی کلاه
دو جنگی بدینگونه تا نیمروز / گذشت از برش هور گیتی فروز
همی گشت پر خون بر او کوه و دشت / ز اندازه آورزش اندر گذشت
بینداخت خسته بدان گرم خاک / بشمشیر کردش بر و سینه چاک
چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمدش رای
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
رسید آگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
چو در گور تنگ استوارت کنند / همه نیک و بد در کنارت کنند
بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه بابر اندر افراشتند
گرفتند بیره گروها گروه / پراکنده در دشت و در غار و کوه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کنون شاه را سر بسر بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم

گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم / همانا همه بیگناه آمدیم
برآمد همان کام کو را هواست / از ایرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افگنم برکشم نام خویش
هر آنچیز کان نز ره ایزدیست / همه راه اهرمن است و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد / بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدار بدیار منید
چو پیروز گرداد مان دستگاه / گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است و بیداد شد / سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جوشید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدان با رده دست کوته کنید / همه موبدان بر خرد گسترید
بجائی که تان هست آباد بوم / اگر ترک چین است گر مرز روم
بروشن روان باد تان جایگاه / همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از این پس کسی را نریزید خون / که بخت جفا پیشگان شد نگون
وز آن پس همه جنگجویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه
چو از جوشن و ترگ و برگستوان / چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را بر روان کرد گرد / بر شاه خاور مر او را سپرد

نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن او

سپاس از جهاندار پیروزگر / کز اوست نیروی و فر و هنر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره و کیمیا
بتخت آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کردار شه نامدار
نماینده رازهای نهان / فروزنده تاج و تخت مهان
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه درد ها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون از او آفرین / خردمند و بیدار و شاه زمین
بفرمان یزدان جان آفرین / کشیدیم کین از سواران چین
گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فره ایزدی
بنیروی شاه آمد و بندگران / گشادیم بر دست افسونگران
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنم هرچه رفته است یاد
سرانشان بریدم بشمشیر کین / بشستم بپولاد روی زمین
نماندم که بستی یکی کینه ور / بفر فریدون پرخاشخر
به پیلان گردنکش آن خواسته / ببر تا در شاه ناکاسته
سوی دژ فرستاد شیروی را / چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای / نگه کن چه باید همان کن برای
چو آمد بنزدیک تمیشه باز / بیارا بدیدار او بد نیاز
بفرمود تا کوس رویین و نای / بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین وز سوی آفریدون کشید
همه مهد زرین بدیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین
برآمد ز در ناله کرنای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت / بیاراست سالار بیدار بخت
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکیب و بزرین سپر
ز هر گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بیاری رسید آن سپاه
همه گیل مردم چو شیر یله / اباطوق زرین و مشکین کله
اباگنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد براه
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس شده پیلان یلان دلیر
بسام انجنین گفت شاه کهن / که ای نامور مهتر انجمن
پیاده شد از اسب سالار نو / درختی نو آیین پر از بار نو
بیامد بنگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زو دان و بس
درختی که سر برکشد زانجمن / مراو را رسد تاج و تخت کهن
بسر شد مرا روز چندان گذشت / سپهر از بر چرخ گردان گذشت
کنون چنبری گشت سرو سهی / نماند بکس روزگار بهی
سپردم بکبخت این خیره تورا / گر من رفتنی گشته ام زین سرا

نهادن فریدون تاج بر سر منوچهر

تو داور آمد بکار شو یاور / چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش بیک دست شاه جهان / بداوش بدست جهان پهلوان
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم
هم داد دادی و هم یاوری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون سوی دیگر سرای
از این بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه / چه ده روز بد ماند از مهر ماه
بفرمود تا پس منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
همی هر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی

کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سران سه شاه
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دلفروز دلسوز من
نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشت بر هر سه بر نادژم
همه نیکنامی به و راستی / که کرد آن سپهر سود و کاستی
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
بکردارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نیاید برم
اگر شهریاری دگر زیر دست / چو از تو جهان این نفس را گسست
پس آنکه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
در جادوییها بافسون ببست / بر او سالیان انجمن شد دو شصت
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برز شست منست
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
ازو تاج و تخت و ازویم سپاه / وزویم سپاس و بدویم پناه
برافراشتن سر بهی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
که فرخ نیای تو آیین و دیدراه / ترا داد آیین و تخت و کلاه
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
پدر بر پدر شاه ایران توئی / گزین سواران و شیران توئی
برزم اندرون شیر پاینده‌ای / ببزم اندرون شید تابنده‌ای
از اینپس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و گلزار بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بپردازم اندکی
براو کرد نیز آفرین شهریار / بسی داد [illegible]
کنون بر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دل آرام را
از آنماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بد سگالان او کنده باد
یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید بدین کودکی چیر دل
بدین گشت کرد باید پسند / مکن جانت ناسپاس و دژ آژند

بر تخت نشستن منوچهر و مردن فریدون

بزاری چنین گشت در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / همی تا زمانه سرآمد بدوی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بهدرود کردنش رفتند پیش / چنانچون بود رسم آیین و کیش
یکی هفته با سوگ بد شهریار / از او شهر و بازارها سوگوار
یکایک همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
همه درد و خوشی او شد چو خواب / بجاوید ماندن دلت را متاب

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

مرا داد و دهش هم بمردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
جهانسازید دست کوته کنم / زمین را چو خون رنگ دیبه کنیم
براه فریدون فرخ رویم / نیاکان کهن بود اگر ما نویم
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
همه نزد من سر بسر کافرند / وز اهریمن بدکنش بدترند
چو بر گفت زینگونه شاه جهان / بنزد بزرگان روشن روان
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
پس از پیش تختش گرازید سام / بپیش پهلوانان نهادند کام

گفتار اندر زادن زال زر و افکندن سام نریمان او را در البرز کوه

ز سام نریمان همی بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
بداد آنچه زایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار

بنوحه دران بر زمانی بزار / چنین گفت کان نامور شهریار
هم از بودنی هم زکردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
فریدون بشد نام ازو ماند باز / براه بدین روز کاری دراز
برآیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خاکسار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
چو مرداده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک آن گر بسد
خنک آن کزو نیکوئی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چنین گفت با سر بسر لشکرش / که و مه که بودند در کشورش
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
همه دست بر روی گریان نهیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
بران بدکنش کو نه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و زیبای گاه
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی زینهار منی
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
چنانچون بود بندگی شاه را / کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی برآیین و راه
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
ز مادر جدا شد دران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک دوان
مر او را بفرزند بر مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماهروی
ز آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
یکی پیر سر پور پرمایه دید / که چون او ندید و نه از کس شنید

همه موی اندام او همچو برف	ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
سوی آسمان سر برآورد راست	ز داوار آنگاه فریاد خواست
بپورش مگر کرد کار جهان	بمن بر ببخشاید اندر نهان
چو آیند و پرسند گردنکشان	چه گویم ازین بچهٔ بدنشان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین	نخوانم برین بوم و بر آفرین
یکی کوه بد نامش البرز کوه	بخورشید نزدیک و دور از گروه
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه	ندانست رنگ سپید و سیاه
اگر من ترا خوار دل دادمی	سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
همان خرد کودک بدان جایگاه	شب و روز افتاده بد بی پناه
یکی شیرخواره خروشنده دید	زمین را چو دریای جوشنده دید
پلنگش بدی کاشکی مام و باب	مگر سایه یافتی ز آفتاب
سوی بچه کان برو تابش کرد	بدان ناله زار او بشنود
کسی را که یزدان نگهدار شد	چه شد گر برو دیگری خوار شد
ز پشتش جهان پهلوان روان	بیابید مانند شیر ژیان
شگفت اینکه بر دل فکندند مهر	بماندند خیره بدان خوب چهر
چو آن کودک خورد بر پای گشت	برانگونه بر کار و انسان گذشت
نشانش پراگنده شد در جهان	بد و نیک هرگز نماند نهان
شبی از شبان داغ دل خفته بود	ز کار زمانه بر آشفته بود
ورا مژده دادی ز فرزند او	بدان برز و شاخ برومند او
چه گوئید گفت اندرین داستان	خردمان برین هست همداستان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس	نباشد بهر کار نیکی شناس
تو پیمان نیکی و دهش بشکنی	چنان بیگنه بچه را بفگنی
که یزدان کسی را که دارد نگاه	نگردد ز گرما و سرما تباه
بران بد که روز دگر پهلوان	سوی کوه البرز پوید دوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش	کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش
بدست چپش بر یکی موبدی	سوی راستش نامور بخردی
ترا دایه گر مرغ شاید همی	پس این پهلوانی چه باید همی
پس از آفریننده بیزار شو	که در تنت هر روز نیکیست نو
بخواب اندران بر خروشید سام	چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بیامد دمان سوی آن کوهسار	که افکنده بد کودک خوار خوار
فرو برده از شیر و صندل عمود	یک اندر دگر بافته چوب عود
نشاده جوانی بکردار سام	بدیدش که میگشت گرد کنام
بدانست کو دادگر داور است	توانا و از برتران برتر است

چو فرزند را دید مویش سپید	ببود از جهان یکسره ناامید
که ای برتر از کژی و کاستی	همی زان فزاید که تو خواستی
بپیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در تنم خون گرم
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست	پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بگفت این بخشم و بتابید روی	همی کرد با بخت بدگفتگوی
بدانجای سیمرغ را لانه بود	که آنخانه از خلق بیگانه بود
پدر مهر ببرید و بفگند خوار	چنان گرد بر کودک شیرخوار
که تو خود مرا زنده بیجان دلی	دلم بگسلد گر ز تن بگسلی
زمانی سر انگشت را همی مکید	زمانی خروشیدنی میکشید
ز خاراش گهواره و دایه خاک	تن از جامه دور و لب از شیر پاک
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ	بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببخشود یزدان نیکی دهش	یکی بودنی داشت اندر بوش
بسیمرغ آمد صدائی پدید	که ای مرغ فرخندهٔ پاکدید
سپردیم او را درین کوهسار	ببین تا چه پیش آورد روزگار
نگاری که نازکتر آن بر زمین	که بی شیر مهمان همی خون مزید
یکی مرد شد چون یک آزاده سرو	برش کوه سیمین میانش چو غرو

بخواب دیدن سام نریمان زال را

چنان دید کز کشور هندوان	یکی مرد بر تازی اسپی دوان
چو بیدار شد موبدان را بخواند	وزان دید سخن چند گونه براند
که زنده است آن خرد کودک هنوز	بیا شد برو ماه و مهر تموز
که بر خاک و بر سنگ و بر سیر و بر تنگ	چو ماهی بآب اندرون بادرنگ
ز موی سپیدش دل آمد بتنگ	تن روشن پاک را نیست ننگ

بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او و جستنش بکوه البرز

چنین دید در خواب کز کوه هند	درفشی برافراختندی بلند
یکی پیش سام آمدی زین گروه	زبان برگشادی بگفتار سرد
کز آهوست بر مرد موی سپید	ترا موی سر گشت چون شاخ بید
پسر گر بنزدیک تو بود خوار	مر او هست پروردهٔ کردگار
بترسید از آن خواب کز گرد کار	نباید که بیند بدو روزگار
سر اندر ثریا یکی کوه دید	که گفتی ستاره بخواهد کشید
بدان سنگ خارا نگه کرد سام	بدان آشیان مرغ و هول کنام
ابر آفریننده کرد آفرین	بمالید رخسار کان بر زمین
ره بر شدن جست و کی بود راه	دد و دام را بر چنان جایگاه

بترسید سخت از پی سرزنش	شد اندر دو انش بدیگر منش
اگر من گناهی گران کرده‌ام	دگر کیش اهرمن آورده‌ام
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن	سیه چشم و مویش بسان سمن
بخندند بر من مهان جهان	ازین بچه در آشکار و نهان
بفرمود پس تاش برداشتند	ازان بوم و بر دور بگذاشتند
نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد برین روزگاری دراز
یکی داستان زد برین نره شیر	کجا کرده بد بچه از شیر سیر
دد و دام بر بچهٔ آدمی	بسی مهربان تر بدی ز آدمی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه	بپرواز بر شد بلند از بنه
بگرد اندرش تیره خاک نژند	بسر برش خورشید گشته بلند
ببردش دمان تا بالبرز کوه	که بودش در آنجا کنام گروه
خداوند مهری بسیمرغ داد	نکرد او بخوردن از آن بچه یاد
نگهدار این کودک شیرخوار	کزین تخم مردی درآید ببار
نگه کرد سیمرغ با بچگان	بران خرد خون از دو دیده چکان
بدانگونه تا روزگاری دراز	برآمد که بد کودک آنجا براز
ببالا چو سرو و برخ چون بهار	بهر چیز مانند سام سوار
بسام نریمان رسید آگهی	ازان نیک پی پور با فرهی
فراز آمدی تا بنزدیک سام	سوار سرافراز گردی تمام
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید	جز آن هر چه از کاردانها شنید
هر آنکس که بودند پیر و جوان	زبان برگشادند بر پهلوان
همه بچه را پرورانده‌اند	ستایش بیزدان رساننده‌اند
اگر ناگوئی که او زنده نیست	بیارای در جستنش بر ببایست
بیزدان کنون سوی پوزش گرای	که او هست نیکی ده و رهنمای
بجوید مگر باز یابد ورا	دل شادکامی فزاید ورا
غلامی پدید آمدی خوبروی	سپاهی گران از پس پشت اوی
که ای سرو بیباک ناپاک رای	ز دیده بشستی تو شرم خدای
همان و همین ایزدت بهره داد	همی کم کنی تو ببیداد داد
گر او مهربانتر بدو دایه نیست	ترا خود بمهر اندران مایه نیست
چو بیدار شد بخردان را بخواند	سران سپه را همه برنشاند
نشیمی ازو بر کشیده بلند	که ناید ز کیوان برو بر گزند
یکی کاخ بد تارک اندر سماک	نه از دست رنج و نه از آب و خاک
کز انسان بدان کوه مرغ آفرید	ز خاره سر اندر ثریا کشید
ستایش کنان گرد آن کوه بر	برآمد جائی ندید او گذر

همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
برین بر شدن بنده را دستگیر / مر این پر کرکس را تو کن دلپذیر
چو با داور این رازها گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تات خواند یل رهنمای
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیکت آرمت
اگر چند مردم ندیده بروی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
مگر کاین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچه کانت برآورده ام
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود
ز تو بد سگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان زورمند
بر و بازوی شیر و خورشید روی / بدل پهلوان دست شمشیرجوی
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو بر کژ ندارم سترگ
فرود آمد از کوه و بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ هندی و هندی درای
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
منوچهر را بد دو پور گزین / دلیر و خردمند و با فر و دین
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند آشکار
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
بدین برز و بالا بدین خوب چهر / تو گوئی که آرام جانست و مهر
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و فرهنگ پیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / بدان تا چرا خوار شد ارجمند
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران تخت جای
بدو اندران بچه سیمرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال

بپرورش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان زار بر کنده ام

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون دید سام و گروه
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
زبان خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
هم آنگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
هم آنگاه سیمرغ بر شد بکوه / بماند از بر او چشم سام و گروه
سپیدش سر و دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
بخواهم هوای تو از نیک و بد / از این پس چو خواهی تو چونان سزد
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند

آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادن نوذر را بطلب ایشان

چو چندی بکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وز آنجا سوی زابلستان شود / بر آئین خسرو پرستان شود
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام
فراز یکی پیل بر زال نه / نشاند و براندش سبک بی درنگ
زمین را ببوسید پس پهلوان / که جاوید بدی شاه و روشن روان
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بیاموز او را ره و ساز رزم / همان شادکامی و آئین بزم
یکایک بدو سام یل باز گفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گفتی ز خارا بر آب
همی بوی مهر آمد از باد اوی / بدل راحت آمد همی یاد اوی

گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر اهریمنست
برحمت برافراز این بنده را / ببین بار ده پور افکنده را
گر آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آن راه بود
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین گوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن از این بهترست
بر آتش برافکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دل گسل
تنش پیلوار و رخش چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
که بیچاره گاه هستی یاوری / به نیکی ببر داوران داوری
پس آنگه سر و پای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
جز از موی او بر نکوهش نبود / بدی دیگرش اندرو خود نبود
منم کمترین بنده یزدان پرست / از این پس که آوردمش باز دست
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
تبیره زنان پیش برد و پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
از آن آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
یکی نام نوذر دگر بد زراسپ / بمیدان بمانند آذرگشسپ
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / شهنشه پذیره شدش با سپاه
منوچهر فرمود تا بر نشست / بران پاکدل مرد خسروپرست
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشندل و شادکام
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کسی نیست جفت
بچیره میازارش از هیچ روی / بکس شاد دار و منوچهر جوی
ندیده است جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آئین شاهی و نام
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
بدو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر او بسته راه گزند
ندیده ره برکوه از هیچ روی / و دیدم بسی کرد او سو بسوی

مرا پو به پور کم بوده خواست / بدلسوزگی جان همی برفت خواست
یکی بنده ام من دل پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه
یکی چرم پوشد بجای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
ز پوزش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا باد و لب خشک شد
زبان بر او بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن / همه داستانها باید زدن
بگفتند با نامور شهریار / که او پهلوانی بود نامدار
یکی خلعت آراست شاه زمین / که خوانند هر کس بر او آفرین
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همه کابل و دنبر و مای هند / سوار و چنین تا بدریای سند
چو این کرده شد سام بر پا بخواست / بگفتا ای گزین مهتر داد راست
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا بجز نام تو یادگار
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم بیختند
که فرخنده بادا پی این جوان / بدین تازه دل نامور پهلوان
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
دل و جانم امید باید بسی / مژه خون ز دل بر فشاندی همی
گرانمایه سیمرغ پروردنش / همان آفریننده بکاشتنش
شمارا سپردم بآموختن / روانش از هنرها برافروختن
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
ترا خانمان باد آباد تر / دل دوستانت بتو شادتر
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر توان
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و دمیدن بخون
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
که دانا اگر دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی

ابا داور پاک گفتم براز / که ای چاره خلق و خود بی نیاز
امیدم ببخشایش تست بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
رسانها بمن یا مرا ار گمان / سوی او و این رنج کوتاه کن
بزد پر و سیمرغ برشد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز سهم وی و پوپه پور خویش / خرد در سرش جای نگرفت بیش
بمن ماند فرزند و خود باز گشت / تو گوئی که با چرخ انباز گشت

جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال زر بزابلستان

هشیوار و بیدار و گرد و دلیر / سپهدار گرد افکن و شیرگیر
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز برجد طبقهای پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
ز زابلستان تا بدزونی بست / بنوی نوشتند عهدی درست
شده نام را فراخته چرخ و ماه / چو نو شاه بنهاد بر سر کلاه
فراز آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوه پیل کوس
که آمد با خلعت و تاج و زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر
یکی شادمانی شد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر برافشاندند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
بنگاه جوانی و کند آوری / یکی بیهده ساختم داوری
مرا خوار بد مرغ را ارجمند / بپرورد تا شد چو سرو بلند
بدانید کاین یادگار من است / بنزد شما زینهار من است
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
کلید در گنجها پیش تست / دل شاد و غمگین بکم بیش تست
کسی با کش کور مادر بزاد / من آنم سزد گر بنالم بداد
کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
پدر گفت پرداختن دل سزاست / بپرداز و بر گوی هر چت هواست
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم ایدر بباید تت گسترد مهر
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیچ
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
خروشیدن زنگ هندی درای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه

رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
ببد گوهری من روانم مسوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
زکوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
بپیش من آورد چون دایه ای / که در مهربانی ورا مایه ای
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
ستاره شناسان و هم موبدان / گرفتند پیدا ز اختر نشان
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
پر از مشک و کافور و در زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
بپرسش منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
بمهر و برای و بخوبی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره بره بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک شد خاک و زر خشت
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندان براند
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران
سپردار یزدان چنیند اختم / ز بی دانشی ایچ نشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
دل روشنت هر چه خواهد بکام / بجای آر از بزم و از کام رام
جدا بیشتر زین کجا داشتی / ندارم که آمد گه آشتی
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراندم او روزگار
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا از اختر نیک رای
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
و گر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین و دین
امیدم بداد ار روز شمار / که از بخت و دولت شوی کامگار
ابا سی هزار از دلیران کار / چو شیران جنگی گه کارزار
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همی زال را دیده در خون نشاند
برخ بر همی خون دل برفشاند

بفرمود تا بازگردد ز راه
شود شاد دل سوی تخت و کلاه

بیامد پر اندیشه دستان سام
که تا چون رهد بی پدر شاد کام

نشست از بر نامور تخت عاج
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

ابا یاره و گرزه گاوسر
ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدان را بخواند
بره بر همه چیز و هر گونه راند

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با وی بهم
زدندی همی رای بر بیش و کم

چنان گشت زال از بس آموختن
که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجائی رسید
که اندر جهان چون خودی کس ندید

سوارش چو نان مهی در جهان
کزو داستانها زدندی مهان

ز خوبیش خیره شدی مرد و زن
چو دیدی شدندی بر او انجمن

هر آنکس که نزدیک یا دور بود
کمان مشک بردند کافور برد

چنین هم همیگشت گردان بهم
ابر سام و بر زال گسترد مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه مردان خویش
که با وی یکی بودشان پاک کیش

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جایگاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج
برآئین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان

سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدن زال بر رودابه دخت مهراب

یکی پادشا بود مهراب نام
زبردست و با گنج گسترده کام

ببالا بکردار آزاد سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی
ز کابل همه بوم و بر داشتی

همی داد هر سال با سام ساو
که با وی برزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسبان آراسته
غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبای زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هر که بودند کابل سپاه
بیاورد با خویشتن سوی راه

چو آمد بدستان سام آگهی
که زیبا مهی آمد اندر مهی

پذیره شدش زال و بنواختش
بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان
نشستند بر خوان او فرخ جوان

گسارنده می می آورد و جام
نگه کرد مهراب در پور سام

خوش آمد همانش ز دیدار او
دلش تیزتر گشت در کار او

ازان دانش و رای مهراب کرد
دل و دانش و هوش او را ببرد

چو مهراب برخاست از خوان زال
نگه کرد زال اندران برز و یال

چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست
کسش گوئی اندر هم آورد نیست

یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید روشن تر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهار و ببالا چو ساج

بر آشفت سیمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز

اگر ماه جوئی همه روی اوست
وگر مشک بوئی همه موی اوست

سر زلف و جعدش چو مشکین زره
فکنده است گوئی گره بر گره

ده انگشت برسان سیمین قلم
بروکرده از غالیه صد رقم

بهشتی است سر تا سر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

ترا زیبد ای نامور پهلوان
که مانند ماهیست بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها از وی
بجنبید مهرش بر آن ماهروی

برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد که زو رفت آرام و هوش

که از نیکوئی مرد ایدون بود
بخوبی ازین یاد و خود چون بود

شب آمد در اندیشه بنشست زال
بنادیده بر شد بجان سوگوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو کافور شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان بزرین ستام

در پهلوانرا بیاراستند
چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خانه زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از در که بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو
بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش
وزان انجمن سر برافراختش

بپرسید از من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا
سرافراز و پیروز و فرمانروا

مرا آرزو در زمانه یکی است
که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آئی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست
بکاخ تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان

که ما میگساریم و مستان شویم
سوی خانه بت پرستان شویم

جز این هر چه گوئی تو پاسخ دهیم
همیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی

بر او هیچکس چشم نگماشتند
مر او را ز بیگانگان داشتند

ازآنگونه همچنین درهمراه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود

چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان چون سزید

چو روشندل پهلوانرا بدوی
چنان گرم دیدند با گفتگوی

مر او را ستودند یکیک مهان
همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی
بیاراستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی سر راستان
بگوید برین بر یکی داستان

که تا زنده ام چهره جفت نیست
خم چرخ گردون نهفته بسیست

عروسم نباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل
برانگار بنهاد پیوسته دل

همی بود پیچان دل از گفتگوی
مگر تیره گردش ز بن آوردی

همی گشت یکچند بر سر سپهر
دل زال آگنده یکسر بمهر

شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدن با کنیزکان و چگونگی آن

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه

ستایش همیکرد با خود بزال
ز مردی و گردی و از فر و یال

گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش

یکی همچو رودابه خوب چهر
یکی همچو سیمین تن با رای و مهر

بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی و نگار

شگفتی بر رودابه اندر بماند
جهان آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دیدار برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بیاورد گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه گوید ز سیمرغ فرخنده زال / چگونه است چهر و چگونه است یال
چو دست و عنانش بایوان نگار / نه بیند و نه برزین چنو نامدار
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
نشاننده خاک در کین بجون / فشاننده خنجر آبگون
چو رودابه بشنید این گفتگوی / برافروخت گلنار گون کرد روی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش من
جهان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
که من عاشقم چون بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آید ز دخت مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را ابر تو آزرم نیست
کس از مادران پدر هرگز نزاد / وزان کس که زاید نشاید نژاد
ترا با چنین روی و بالای و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
وزانپس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
بگل شکر وانگه او گل خوراست / اگر چه گل از گل ستوده تراست
ببالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستی از شنیده گزید
بدلجوئی دختر مهربان / شدند آن پرستندگان همزبان
یکی گفت از ایشان که ای سروبن / نگر تا نداند کسی این سخن
اگر جادوئی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن
لب سرخ رودابه پر خنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که هر روز یاقوت بار آورد / خرد بار آن در کنار آورد
بدیبای رومی تن آراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
از آن سوی رود آن کنیزان شدند / ز دستان همه داستانها زدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کاین گل پرستان کیند
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت بال
بزد بانگ تا مرغ بر خواست آب / همی تیر انداخت اندر شتاب
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
که بگشا و از آنیکوئه تیر و کمان / چه سنجد به پیش اندرش بی‌گمان
شه نیمروز است و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام

چه مرد است این پهلو پور سام / همی تخت یاد آیدش با کنام
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
اگر چه سپید است مویش برنگ / ولیکن بمردی بدرد نهنگ
از آهو همان کش سپید است موی / نگوید جز این مردم عیبجوی
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و حال
دل زن همانا ز بوراهست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید
همه پاسخش را بیاراستند / به تنگی دل از جای برخاستند
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
گر آن را که اندازه از بر چه بد / تو خواهی که او را بگیری ببر
چنین سرخ رخساره و قیر موی / شگفتی بود گر بود پیر جوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
چنین گفت کای خام بیگانگان / شنیدن نیرزید گفتارتان
گر آنسر که دارد بود در جگر / شود زانگبین دور و او بیشتر
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تنست و روان
برو مهر دارم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
باواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش روای تو باد
بر آنیم تا مرغ جادو شویم / بجوشیم در چاره آهو شویم

رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و بازگشتشان با هدیه و پیغام نزد رودابه

برفتند هر پنج تا رود بار / همه بوی و رنگی چو خرم بهار
همی گل چدند از لب رود بار / رخان چون گلستان و گل در کنار
چرا گل چدند از گلستان ما / نترسند مانا ز فرمان ما
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای خود نارمید
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشیشار و بیداندران رود بار
ز پروازش آورد و انگه فرود / ز خونش شده لعل رنگ آب رود
پرستنده با ریدک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامکار
نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نه بیند چنین نامدار

خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیابد سپرد
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گوئی که دلها فریبد همی
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه تر شد بآئین و خوی
وزان پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدانید هر پنج و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
روانم همیشه پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز دختر میان مهان
نگارا رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت و چهر تست
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
جز او هر که اندر دل من مباد / جز از وی بر من میارید یاد
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آواز او
نگه کن کنون تا چه فرماندهی / نیابد ز فرمان تو جز بهی
سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم
که این بنده را گر بوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
پرستنده برخواست از پیش او / بران چاره بیچاره بنهاد رو
به فروردین و سر سال نو بود / لب رود لشکرگه زال بود
بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
خرامید با بندهٔ پر شتاب / بهر رفت دستان ازان سوی آب
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
بترک آنگهی گفت زینسو گذر / بیاور تو آن مرغ افگنده بر
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
بسک بنده دندان به لب بر نهاد / مکن گفت زانیکوئه بر شاه باد
پرستنده با کودک ماهرو / بخندید و گفتش که چونین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای / به یک سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
ز دانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
سزا باشد و سخت درخور بود / که با زال روداوه همسر بود
پرستندگان هر یکی آشکار / همی گفت از خوبی آن نگار
برین چاره تا آن لب لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوبچهر / که با ماه خوبست رخشنده مهر
به پوشیدنی چون جهان یادگرد / دل هر کسی مهر او جای کرد
چو خواهد گسستن نباید شگفت / بر تو سبک جفت را او جفت
گسستنش پیدا و بستن نهان / بدین و با آنست خوی جهان
دلاور چو پر بیژنی در جفت / بماند با آسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زن / نباید شنیدنش ننگ سخن
چنین گفت جفت را باز زن / چو بر خایه بنشست گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم / ز پشت پدر خایه بیرون کنم
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید از او نامور پور سام
که بود آنکه با تو همی راز گفت / بباید ت با من همی باز گفت
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودک ماه روی / که روآن پرستنده کاز انجوی
که از گلستان یکزمان نگذرم / که با گل ز باغ گوهر برید
بباید شدنشان سوی کاخ باز / بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پر گوهر شاهوار / برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه / گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کاین نزد ایشان برید / کسی تا نکوشد پنهان برید
برفتند زیب ماه رخساره پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند و گفتش دگر / بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نامها نسته جای انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
چو آگاه گشتند از کار زال / که در مهر هست او بی آرام و حال
پرستندگان گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندران شیر نر
کنون کار روداوه و کار زال / بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن نیکوان / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان / با مید خورشید کابلستان
پریروی گل رخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوئید با ماه کابل سخن / بگرشی کر گفتند ایچ بن
اگر راستی تان بود گفتگوی / بنزدیک ما تان بود آبروی
وگر هیچ گرشی کمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین را ببوس
از ایشان یکی بود گهتر بسال / که او بد سخنگوی و پر دل بزال
چنین گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون نوای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی می چکد گفتی از روی او / عبیر است گوئی سر موی او
بدان کان بت خرم سیمتن / یکی ماه در دست لشکر شکن
سه دیگر چو روداوه ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته / بلعل و زمرد برش تافته
بت آرای چون او نبیند یمن / بر او ماه و پروین کند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت کم / سخنهای شیرین باوای نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک او
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان
فریبیم و کوشیم هر گونه‌ئی / میان اندرون نیست واژونه‌ئی
سر مشک بویش بدام آوریم / لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر سان از شکار بره
به بین آنچه تا خوش آید ترا / بدین گفته رااش فزاید ترا
سگالش بگردند از ایشان بهم / دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی و بر بازان بالای زال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندران هر یکی دسته گل
مگر کو در آن بر از آب چنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آمدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست / بباغ اندرون دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان روداوه ماه چهر / پی گل برفتیم زاید بمهر
ترا چیست زین نیکوان گفتارها / که گل چیده‌ایم از سر خارها
نگهبان درگه گفت کامروز گاه / نباید گرفتن بدیگر شتاه
که زال سپهبد بکابل درست / زمین پر ز خرگاه و از لشکر است
نبینید کز کاخ کابل خدای / بزین اندر آورد شبگیر پای
همه روزش آمد شدن پیش اوست / که هستند با یکدگر سخت دوست
اگر آن ببیند چنین گل بدست / کند بر ز میغتان همانگاه پست
مبادا اگر آید سخن بیش و کم / بیا شید و یکسر برون از حرم
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند با ماه گفتند راز
که هرگز ندیدیم ایدون شنید / رخی همچو گل دی و مویش سپید
برافروخت روداوه را دل بمهر / با مید آنکه ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر بپیش / بپرسید روداوه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن بر است ار با واز و نام
پریچهره بر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر / نباشد چنو کس بآئین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو پسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است مویش ببر / از آهو همین است و این نیست ننگ
برخ جعدان پهلوان جهان / چو سیمین تنه بر گل ارغوان
اگر گوئی همی آنچنان بایدی / اگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده امش نوید / ز ما باز برگشت دل پر امید

کنون چاره کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز

چنین گفت با بندگان سروبن   که دیگر شد ستی برای سخن

همان زال کو مرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود و پژمرده بود

برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ و پهلوان

رخ من به پیش بیار آستید   بگفتید و زان پس بجا خواستید

همی گفت و لبها پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آگنده داشت

چنین گفت پس بانوی بانوان   پرستندگان را اگر دید دوان

بپرده سرا تا که سوی او شوید   بکوشید و گفتار او بشنوید

که کامت برآمد بیارای کار   بیا تا ببینی مهی پر نگار

پرستنده رفت و خبر داد باز   بیاید بنزد یکی سرو طراز

چنین گفت با بانوی ماهروی   که اکنون بیاور ره چاره جوی

که یزدان هر آنچت هوا بود داد   سرانجام این کار فرخنده باد

همی کار سازید رودابه زود   نهانی ز خویشان او برکه بود

یکی خانه بودش چو خرم بهار   ز چهر بزرگان بر او بر نگار

بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زبرجد فرو ریختند   می و مشک و عنبر برآمیختند

بنفشه گل و نرگس و ارغوان   سمن شاخ سنبل به گرد کران

همه زر و پیروزه بد جامشان   بروشن گلاب اندر آشامشان

از آن خانه دخت خورشید روی   برآمد همی تا بخورشید بوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید   در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنان چون بود مردم جفت جوی

رفتن زال نزد رودابه و با یکدیگر پیمان عروسی بستن

برآمد سیه چشم گلرخ ببام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار   پدید آمد آن دخت نامدار

در حجره بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان آفرین بر تو باد   بر آنکس که او چون تو فرزند زاد

پرستنده خرم دل و شادکام   چنانی سراپای کو کرد یاد

شب تیره از روی تو روز گشت   ز بوی جهانی دل افروز گشت

پیاده بدین سان ز پرده سرای   برنجید تا این خسروانی دو پای

سپهبد کزان باره آوا شنید   نگه کرد خورشید رخ را بدید

شده بام از او گوهر تابناک   ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر   درود زمین آفرین از سپهر

چه مایه شبان دیده اندر سماک   خروشان بدم پیش یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان   نماید مرا روی تو اندر نهان

کنون شاد گشتم بآواز تو   بدین چرب گفتار و با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی   چه پرسی تو بر باره من بگوی

پریروی گفت سپهبد شنود   ز سر شعر گلنار بگشود زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند   کس از مشک زان سان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بود   بران عنبرین تار بر تار بود

فرو هشت گیسو از آن کنگره   که یازید و شد تا بن کنگره

پس از باره رودابه آواز داد   که ای پهلوان بچه گردزاد

کنون زود بر تاز و برکش میان   بر شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یک سویم   ز بهر تو باید همی گیسویم

بدان پروریدم من این تار را   که تا دستگیری کند یار را

نگه کرد زال اندر آن ماه روی   شگفتی بماند اندران روی و موی

بسائید مشکین کمندش ببوس   که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد   چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را چیره در جان زنم   برین خسته دل نوک پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم   بیفگند بالا نزد هیچ دم

بحلقه درآمد سر کنگره   برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز   بیامد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست   برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند   بدست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانه زرنگار آمدند   بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای و در پیش حور

شگفت اندران مانده بد زال زر   بدان روی و بالا و آن موی و فر

ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دیبا و گوهر چو باغ بهار

دو رخساره چون لاله اندر چمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

ز دیدنش رودابه می نارمید   بدو دیده در روی همی بنگرید

بدان شاخ و یال و بدان فر و برز   که خارا به چنگ آمدی زو بگرز

فروغ رخش ما که جان برفروخت   درو پیش و می دلش پیش سوخت

همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را بشکرید

سپهبد چنین گفت با ماهروی   که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان   نباشد بدین کار همداستان

همان سام نیرم برآرد خروش   کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سرمایه جانست و تن   همان خوار گیرم بپوشم کفن

پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم

مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز پیکار و از خشم و کین

جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شود جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین

جهان آفرین بر زبانم گواه   که بر من نباشد کسی پادشاه

جز از پهلوان جهان زال نیست   که با تخت و تاج است و با نام و فر

همی هر زمان مهرشان بیش بود   خرد دور بد آرزو بیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آنگاه از زال بدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد

سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی یکی لخت نیز   نبایست آمد چنین در ستیز

مگر کین دو مهر آزمای زنند   گسستند از دل بد پیوند

ز بالا کمند اندر افکند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   برفتند گردان همه همگروه

بدیدند مر پهلوان را بگاه   وز آنجا که برگرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را   که خواند بزرگان داننده را

چو دستور فرزانه با موبدان   سرافراز گردان و فرخ ردان

بشادی بر پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داور پاک داد   دل ما پر از ترس و امید باد

ببخشایش امید و ترس از گناه   بفرمانها ژرف کردن نگاه

ستودن مر او را چنانچون توان   شب و روز بودن به پیش توان

خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه

بدو هست گیهان خرم بپای   هم او داد و داور بهر دو سرای

بهار آرد و تیر ماه و خزان   برآرد پر از میوه دار رزان

جوان داردش گاه با رنگ و بوی   گهش پیر دارد دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد   پی مور بی او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید   که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار   که او را نه انباز و جفت و یار
بر آنچه آفریدست جفت آفرید   گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن   سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه ببردم شد آراسته   وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانائی اندر نهان
دو دیگر که بی جفت دین خدای   ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ   چو بی جفت ماند نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نوروز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام   که این پور زالست این پور سام
بدو گرد دارآراسته تاج و تخت   ازان رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان من است   گل و نرگس بوستان من است
دل از من رمیده است و بیهش و خرد   بگوئید این را چه درمان بود
نگفتم من این تا نگشتم غمی   بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر من است   زمینش چو گردون سپهر من است
گزید این دلم دخت مهراب را   ببارم ز دیده بمهراب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام   چگوئید باشد بدین رای سام
وگر بشنود این منوچهر شاه   نگارد جوانی برین گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی   سوی دین و آئین نهاده است روی
بدین در خردمند را جنگ نیست   که هم راه دین است و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین   چه بینند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان   سخن بسته شد بر لب بخردان
کز ضحاک مهراب را بد نیا   دل شاه زانشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت   که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید زیشان سپهبد سخن   بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین پس پژوهش کنید   بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن بر آنگونه بد منش   ببایدش شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید   وزین بند را گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان   که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی   ز بد نا درم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند   همه کام و آرام او خواستند
که من مر تو را سر بسر بنده ام   درین پس شگفتی فرومانده ام
که بوده است ازین کمتر و بیشتر   بزن پادشا را انگاه بر
ابا آنکه مهراب از آن پایه نیست   بزرگست و مردی سبک مایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست   وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان   نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان   چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان بایستتر   روان و کمانت بدانش ستر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه   فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر را از ای سام سوار   هنروار و از ره بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند   دل آگنده بودش همه برفشاند

نامهٔ زال بسام در بارهٔ شیفتگی خود برودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام   سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید   بران دادگر کافرین آفرید
ازو هست شادی وزو هست زور   خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست   همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود   خداوند شمشیر و کوپال و خود
که گیتی بپیشست و تیغ از بدان   فروزندهٔ اختر نخجیران
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد   چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه   فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر   نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بروی هنر در هنر ساخته   سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان گه کارزار   بروی نه هست و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام   بمهرش روان و دل آگنده ام
زمانه برادم بدانسان که دید   ز گردون مبین بر شمار رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند   مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد و خون بود بر جای شیر   در آن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام   ولی مستمند و رخی زرد فام
نیازم بدو کان شکار آورد   ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت   زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام   با ورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش   برینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ   اگر چه بپرد برآید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر   بدرد از آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود   وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن   که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گر دلیر است وگر اژدهاست   اگر بشنود از کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است   من آنم که دریا کنار من است
بر نجی رسید ستم از خویشتن   که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم   نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چو فرماید اکنون جهان پهلوان   گشاییم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت   که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر   بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب جفت خویش   کنم راستی را بآئین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا   بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم   کنون اندر این است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب   ز کابل سوی سام شد بر دو اسب
بفرمود گفت ار بمانید یکی   نیابد ترا دم زدن اندکی
بدیگر سخن اندر آیی و برو   بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت   بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید   یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار   چمانندهٔ یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش   بدان کاردیده سواران خویش
گرآمد سواری دمان کابلی   همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست   ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار   همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار   بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام   فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهدار بگشاد آن نامه بند   فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بگفت   بپژمرد و بر جای خامش بماند
پسندش نیامد چنین آرزوی   دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هر چه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار   چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز   بدلش اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
بر داوری نیز و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیو زاد / چگونه برآید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران / بخفت و نیاسوده گشت اندر آن
سخن هرچه بربسته و دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان

رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامه او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید / سر خامه بر نقش فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید بمردی ببندد میان
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکوئی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی بارهٔ او جهاند بجنگ / بمالد بر و روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان / تبه گردد از گرز آن پهلوان
خنک پادشاهی که هنگام اوی / زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو رامش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
ببخشش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست / بهانه نشاید به بیداد جست
بیاسای اکنون تو پوشیده‌دار / بدان تا نداند کس اندر زکار
من اینک بلشکر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشم با سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
گسی کردش و خود برآمد بساز / سپاه و سپهبد از آن کار شاد
ببستند از آن کرگساران / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان نالهٔ کوس با کرنای / برآمد ز دهلیز و پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / ازو زال بشنید و شد شادکام
گرفت آفرین زال بر کردگار / بدان بخشش و شادی روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / بکرد آفرین خوب دادن پیام
ز شب خواب کرد و نه روز آرمید / ز مهر رودابه سیر آرامش کند
دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هرچه گفتی برودابه گفت

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و خشنود شدن

میان سپهدار و آن سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادکامی و فرخ پیام
پیام آوری دید سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی در افزود داد
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون بسختی و تنگی رسید / فراخیش را زود جستی کلید
همان نیز از بهر فرخنده زال / ز چیزی که باشد مرا او را همال
بسی گفت و بشنید زود او از آن / سرانجام او گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
پریروی برزن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش درنشاند
بدادش بدان دایهٔ چاره‌گر / یکی دست جامه بدان مژده‌ور
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی / بآواز گفت از کجائی بگوی
یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
زمان تا زمان پیش من بگذری / بجوهر در آئی بمن ننگری
فرستاده نزدیک دستان سام / بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت او را بدید
بهائی ز جامه ز پیرایه‌ها / فروشم ز مردم بود ما بها
زن از بیم او گشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای [illegible] / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
بیاوردمش افسری زرنگار / یکی حقه پر گوهر شاهوار
دل روشنم شد بتو بدگمان / نگوئی مرا تا رهی با گمان
بدو گفت هستم یکی چاره‌جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب بر زن برین خشم من
روم من سوی خانهٔ مهتران / ز من جامه خرند و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
نیامد بجستنش برو راستی / همی دیدار و کژی و کاستی
بدو گفت سیندخت بنمایمش / دل بسته را اندیشه بگشایم
سپردم برودابه گفت این چه چیز / فزون خواست اکنون بیارش نیز
کشیدش زن چاره‌گر را بروی / بیاورد و بفگند او را بروی
درم گفت فردا دهم یا برو / بها تا نیابم تو از من مجوی
همی گر بدانست گفتار اوی / بیاراست دل را به پیکار اوی
بیفگند او را همانجا بپست / همی کوفت پای و همی زد بدست
چو آن جامه‌های گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
برآشفت و گیسوی او را بدست / بپیچید و بر روی افگند پست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد و برخسار خویش
بخشم اندرون شد از آن زن غمی / بخواری کشیدش بروی زمی
زمانی همی بر دو مویش کشان / بیفگند بر خاک چون بیهشان
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که نمود مست آشکار و نهان
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود با درد و اندوه و غم
در کاخ بر خویشتن بر ببست / ز اندیشگان شد جگر دار سست
سخن هرچه پرسانست و اندر گذشت / که زیبای سربند و انگشترست
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان تابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
بنگر چرا گشتی ای ماهروی / همه رازها پیش ما در بگوی
که این رنج پیش که آید همی / بنزدت ز هر چه آید همی
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بها ماند بسیار سود و زیان

بدین نام و داد خواهی بساد   چو من زاده خود دخت بر کرسیاد
بمادر چنین گفت کای پرخرد   همی مهر جان مرا بشکرد
چنان تنگ شد بر دل من جهان   که گر پادشاهم آشکار و نهان
چو از دیدنی چیز دیگر نهفت   میان من و او خود آتش شگفت
سرانجام او گشت همداستان   بپرسید از موبد باستان
بدست همین زن که کندیش موی   ز روی بر زمین و کشیدی بروی
چنین داد پاسخ که این خورد نیست   چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
شود شاه گیتی بدین خشمناک   برآرد ز کابل بخورشید خاک
مبادا لب تو بگفتار چاک   سخن را فرو کن هم اینجا بخاک
برآمد ز تیمار و گریان بگفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
گرانمایه سیندخت را خفته دم   رخش پژمریده دل آشفته دم
چنین پاسخش داد سیندخت باز   که اندیشه در دلم شد دراز
وزین بندگان سپهبد پرست   وزین تاج و این خسروانی نشست
بناکام باید بدشمن سپرد   همه رنج ما باد باید شمرد
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار   بخاک اندر آمد سر سایه دار
سرای سپنجی بدینسان بود   یکی خوار و دیگر تن آسان بود
بدو گفت سیندخت کاین داستان   بروی دگر بر نهند آستان
ز دوم داستان تا ز راه خرد   سپهبد بگفتار من بنگرد
چنان دان که رودابه را پور سام   نهانی نهاده است پهلو بدام
دلش پر غم و درد بیشم همی   لبش خشک و دم سرد و بیمم همی
همیگفت رودابه را رود و خون   بریزم بروی زمین خود کنون
وزان پس همان کن که رای آیدت   روان و خرد رهنمای آیدت
بگشتم ز رفتم براه نیا   کنون ساخت بر من چنین کیمیا
مرا کارزار است گفت اندروی   پدر از نیا همچنین داشت خوی
اگر سام یل با منوچهر شاه   بیاید بدین مایگی دستگاه
گزین آگهی یافت سام سوار   بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
چنین خود کی اندر خورد با خرد   که مرخاک را باد فرمان برد
کی باشد که پیوند سام سوار   نخواهد ز اهواز تا قندهار
چنین است این دلم شد درست   همین بدگمانی مرا از نخست
فریدون بسر رو من گشت شاد   جهانجوی دستان بپیکر بداد
بیاورد پس پاسخ نامه پیش   درآگفت خوش کن این کام خویش
بترسید سیندخت از آن تیره مرد   که رودابه را اندر آرد بگرد
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   بچاره دلش از گنه بر بشست

زمین دید رودابه و پشت پای   فرو ماند از شرم مادر بجای
مرا مادرم گر نزادی ز بن   ز رفتی ز من ننگ باید سخن
نخواهم جهان زنده بی روی وی   جهانم نیرزد به یک موی وی
فرستاده شد نزد سام بزرگ   فرستاد پاسخ بزال سترگ
بدینکار گشته زمان تندروان   اباخویش و پیوند و نام آوران
فرستاده آرنده نامه بود   مرا پاسخ نامه این جامه بود
بزرگست و پور جهان پهلوان   هشیوار و با رای و روشن روان
نخواهد که از تخم ما بر زمین   کسی پای خویش اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش   چنان کرد پیدا که نشناختش

آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه بزال و برآشفتن و براه آوردن سیندخت او را

ازین گنج آباد و این خواسته   وزین تازی اسبان آراسته
وزین چهره و سرو بالای ما   وزین نام و این دانش و رای ما
یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست   درختی که تریاک او زهر ماست
بر اینست انجام و فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
یکی اندر آید دگر بگذرد   که دیدی که چرخش همی بشکرد
چگونه توان کرد از تو نهان   چنین راز و این کارهای گران
فرو برد سر سرو را داد خم   بنرگس گل سرخ را داد نم
ببرده است روشن دل او ز راه   یکی چاره کن کرد باید نگاه
چو بشنید مهراب بر پای جست   نهاد از بر دسته تیغ دست
چو آمد بسیندخت بر پای جست   کمر کرد و بر کرد کاوش دو دست
بپیچید و انداخت او را ز دست   خروشی برآورد چون پیل مست
پسر گو ز راه پدر بگذرد   دلیرش ز پشت پدر نشمرد
نشان پدر باید اندر پسر   روا نبود ار گشت آهو هنر
ز کابل برآید بخورشید دود   نه آباد ماند نه کشت و درود
وی از گرگساران بدین گشت باز   گشاده شد این سخن نیست راز
مرا بستی دل بدین در و بند   اگر آهنی یافتی از گزند
بدو گفت سیندخت کای سرفراز   بگفتار گرمی مبادم نیاز
گر آنگونه دیدی مرا در کهن   بغم خفته شادی ز دل برفکن
کز آتش و آب واز باد و خاک   شود تیره روی زمین تابناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو   بشد تیره رای بداندیش تو
وزان چون بهشت برین گلستان   بگرد و تهی روی کابلستان
زبان داد سیندخت را نامجوی   که رودابه را بد نیارد بروی

فرو ریخت از دیدگان آب مهر   بخون دو نرگس بیاراست چهر
سپهدار دستان بکابل بماند   چنین مهر او دیدم آتش نشاند
بدانگه مرا دید و با من نشست   به پیمان گرفتیم دستش بدست
زمانی بپیچید و رنجور بود   سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز   شنیدم همه پاسخ سام نیز
فرو ماند سیندخت زین گفتگوی   پسند آمدش زال را جفت اوی
هنرها همه هست و آهو یکی   که گرد هنر پیش او اندکی
بزن گفت کای زیرک هوشیار   چنین کن همیشه لب بسته دار
چنان دید دخترش را در نهان   کجا چند کس نشنود در جهان
برآمد ز درگاه مهراب شاد   گزو کرده بد زال بسیار یاد
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی   چرا پژمریدت دو گلبرگ روی
ازین کاخ آباد و این بوستان   ازین کامکاری دل دوستان
بدین آبداری و این راستی   زمان تا زمان آیدش کاستی
گذشتیم و دادیم آبش برنج   برافراختم از برش تاج و گنج
بسیندخت مهراب گفت این سخن   نو آوردی و نو بگردد کهن
بتنگی دل از غم نگردد بسر   برین نیست پیکار با دادگر
خرد یافته موبد نیکبخت   بفرزند زد داستان درخت
که گردون نه آسان همی بگذرد   که ما را همی باید ای پرخرد
بسی دادش پند و سودی نکرد   دلش خیره بینم همی روی زرد
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد   پر از خون جگر لب پر از باد سرد
چنین گفت گر کهتر اکنون یکی   سخن بشنود گوش دار اندکی
همیگفت چون دختر آید پدید   بیاستیمش اندر زمان سر برید
یکی داستان زد برین بر پلنگ   بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
همم سر بجانست و هم جان بی ننگ   چرا باز داری سرم را ز جنگ
چنین گفت سیندخت با مرزبان   گزین در مگردان بخیره زبان
چنین گفت مهراب کای ماهروی   سخن هیچ با من بکژی مگوی
ز زال گرانمایه داماد به   نباشد همی واندرین که و مه
گزند تو پیدا گزند منست   دل دردمند تو بند منست
اگر باشد این خسته کاری شگفت   که چندین بد اندیشه باید گرفت
بسیندخت بسپرد مهراب گوش   دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس تا هم آر   که رودابه را خیز و پیش من آر
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   که او را سپاری بمن تندرست
بدو گفت بنگر که شاه زمین   سراز ما کند زین سخن پر ز کین

نماند برد بوم و فی نام و باب — شود پست رود ابه بر رود آب — چو بشنید سیندخت سر پیش اوی — فرو برد و بر خاک بنهاد روی
همی مژده داد ش که جنگی پلنگ — زکور ژیان کرد کوتاه چنگ — بداد ار دار نده مهراب کرد — یکی سخت سوگند نام برد
کنون زود پیرایه بگشای و روی — به پیش پدر شو بزاری بموی — بدو گفت رود ابه پیرایه چیست — بجای سرمایه بیمایه چیست
به پیش پدر شد چو خورشید شرق — بیاقوت و زر اندرون گشته غرق — بهشتی بدار آسته پرنگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد — به پرگوهران این کی اندر خورد — که با اهرمن جفت کرد و پری — که نه تاج بادت نه انگشتری
چو بشنید رود ابه پاسخ بسوخت — زشرم پدر رو بر ا بر فروخت — سیه مژده بر زکسان دژم — فرو خوابسید و نزد هیچ م
سوی خانه شد و خترش دلشده — رخان معصفر بخون آزده — آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش و فرستادن نوذر را بطلب سام
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ — زمهراب و دستان سام سترگ — بیزدان گرفتند هر دو پناه
سخن رفت هر گونه با موبدان — به پیش سر افراز شاه جهان — چنین گفت با بخردان شهریار — که برما شود زین درم روزگار
فریدون زضحاک کینی بجست — که مهراب کابل زنخش ر بست — نباید که بر خیره مارغش زال — نهال سر افکنده کرد و همال
یکایک سوی نه ازکوهر ما بود — چو تریاک باز بهر ما بود — وگر تاب گیرد سوی مادرش — زکفت بد آگنده گردد سرش
بگویند تا این چه رای آورم — گراید استا ز ا بجای آورم — نباید که این کار گردد دراز — بجم اندر آرد سر سرفراز
همه موبدان آفرین خواندند — وزاخترو پاکدین خواندند — بگفتند کز ما تو دانا تری — بیابی ستنها تو انا تری
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه — سرانجام ازا ابهی جست راه — ابا دیژکان بزرگان خویش — بفرمود تا نوذر آمد به پیش
چو دیدی بگویش کز امشب گرای — زنزدیک ماکن سوی خانه رای — همانگاه برخواست فرزند شاه — ابا دیژکان سر نهاده براه
چو بشنید سام این سخن شاد گشت — پذیره سوی پور کی شاه شد — ابا رنده پیل و تبیره شدند — رسیدند پس پیش سام سوار
بپرسش گرفتند با یکدگر — ردان و بزرگان پرخاشخر — از انپس نشستند در مرغزار — سخن گفت آمد زهر خواستگار
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — زدیدار او دامش جان کنم — بدندا ندران روز مهمان سام — بدیدار سام آن گروه شاد کام
گرفتند شادی سرا مد شبی دیر باز — بشادی سرا مد شب دیر باز — چو خورشید رخشنده بگشاد گام
منوچهر چون یافت زو آگهی — بفرمان او بر گرفتند راه — بیارست دیهیم شاهنشهی
سپاهی که از کوه تا کوه مرو — اباجوشن و گرزهای گران — سپر در سپر یافته سرخ و زرد
آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت رزم مازندران را گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب
مهان بادفش و تبیره شدند — زمین را بوسید و شد پیش اوی — چنان چون سزا بود و خواهش بخواست
زمهراب و دستان سام سترگ — که مهراب کابل زنخش ر بست — چو تریاک باز بهر ما بود
به پیش سر افراز شاه جهان — که پیدا نبد روز رشن نزد — که برما شود زین درم روزگار
چنین گفت با بخردان شهریار — نباید که بر خیره مارغش زال — نهال سر افکنده کرد و همال
وگر تاب گیرد سوی مادرش — زکفت بد آگنده گردد سرش
نباید که این کار گردد دراز — بجم اندر آرد سر سرفراز — گشند شهر ایران بر اشوب و رنج
بگفتند کز ما تو دانا تری — بیابی ستنها تو انا تری — کنون ایمنی خیز را چه پاسخ دهید
ابا دیژکان بزرگان خویش — بفرمود تا نوذر آمد به پیش — بدان تا چه رای آورد روزگار
سرانجام ازا ابهی جست راه — بفرمود تا نوذر آمد به پیش — بپرسش که چون هستی ازکار زار
زنزدیک ماکن سوی خانه رای — همانگاه برخواست فرزند شاه — ابا رنده پیلان پرخاشجوی
پذیره سوی پور کی شاه شد — ابا رنده پیل و تبیره شدند — بزرگان ابا نوذر نامدار
ردان و بزرگان پرخاشخر — از انپس نشستند در مرغزار — بدیدار او سام یل گشت شاد
زدیدار او دامش جان کنم — بدندا ندران روز مهمان سام — نخست از منوچهر بردند نام
گرفتند شادی سرا مد شبی دیر باز — بشادی سرا مد شب دیر باز — همیون بگاه در آورد پیش
منوچهر چون یافت زو آگهی — بفرمان او بر گرفتند راه — چو دریای جوشان بر آورد جوش
سپاهی که از کوه تا کوه مرو — اباجوشن و گرزهای گران — ابا تازی اسبان و پیلان و گنج
مهان بادفش و تبیره شدند — زمین را بوسید و شد پیش اوی — چو شاه جهاندار بنمود روی
چنان چون سزا بود و خواهش بخواست — برخویش بر تخت بنشاختش — که شادان نهای شاه با جاودان
زجان تو کوته بد بدکنان — پشنگان جنگی کماندشان — سپاهی که سگسار خواندشان
که پیدا نبد روز رشن نزد — که برما شود زین درم روزگار — سپاهی کران کوه تا کوه مرو
نباید که بر خیره مارغش زال — نهال سر افکنده کرد و همال — برافتاد ترس اندرین لشکرم
وگر تاب گیرد سوی مادرش — زکفت بد آگنده گردد سرش — بمیرفتم و کوفتم مغزشان
نباید که این کار گردد دراز — بجم اندر آرد سر سرفراز — تهی گشت از هیبتم مغزشان
بگفتند کز ما تو دانا تری — بیابی ستنها تو انا تری — بنیره جهاندار اسلم سترگ
ابا دیژکان بزرگان خویش — بفرمود تا نوذر آمد به پیش — سپاهش بگردار مور و ملخ
بپرسش که چون هستی ازکار زار — همانگاه برخواست فرزند شاه — چنان برخروشیدم از پشت زین
ابا دیژکان سر نهاده براه — بیامد بنزدیک من رزم ساز

عقاب تکاور برانگیختم   چو آتش بر او بر همی بیختم
چنان آدم شهرها را کمان   گر از کوه زنهار خواهد بجان
گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین برگرفتم بکردار شیر
نشیب و فراز و بیابان و کوه   بهر سو شدند انجمن هم گروه
گرفتار گشتند از آن سروران   ده و دو هزاری نامآوران
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه   ستوهی گرفته فروشد بکوه
شب و روز شد پرده بارگاه   گشاد و در داد و بنشست شاه
که شاه جهان بیشتر برگرفت   سخن را بروی درم سر گرفت
نباید که او یابد از تور بها   که او مانده از تخمه اژدها
سر از تن جدا کن زمین را بشوی   ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
ببوسید تخت و بمالید روی   بران نامور مهر بنهشت اوی
بمهراب و دستان رسید این سخن   که شاه و سپهبد فگندند بن
خروشان ز کابل همی رفت زال   فروهشته لنج و برآورده یال
به پیش پدر شد پر از خون جگر   پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
پذیره شدن را تبیره زدند   سپاه و سپهبد پذیره شدند
چنین تا بنزدیک شد زال زر   بشد شاد از آن چهر و بالا و فر
زمین را ببوسید زال دلیر   سخن گفت با او پدر نیز دیر
که آزرده گشته است از تو پدر   یکی پوزش آورد کش هیچ بر
مگر تا زبانها براند بخشم   پس از شرم آب اندر آورد چشم
چو زال اندر آمد به پیش پدر   زمین را ببوسید و گسترد بر
ز تیغ تو الماس بریان شود   زمین روز جنگ تو گریان شود
زمین سربسر سبز با داد تو   روان خرد گشت بنیاد تو
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد   ز گیتی مرا هست با کس نبرد
ز مادر بزادم بینداختی   بکوه اندران جایگه ساختی
ببردی بکوه و بیفکندیم   دل از ناز و آرام برکندیم
هنر هست و مردی و تیغ یلی   یکی یار چون مهتر کابلی
تو گفتی که هرگز نیازارمت   درختی که کاری بیار آرمت
من اینک به پیش تو استاده ام   تن زنده خشم ترا داده ام
چه کردم گناه و چه دیدی ازوی   که نزدش بکینه نهادی تو روی
سپهبد چو بشنید گفتار زال   برافروخت گوش و فرو برد یال
زمن آرزو خود همی خواستی   به تنگی دل از جای برخاستی
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه   بدست تو ای پرهنر نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آوریم   روان و دلش سوی داد آوریم

بکام چنان شد که سندان سرش   بشد دوخته تنگ با مغفرش
دی اندر شتاب و من اندر درنگ   همی جستمش تا کی آید بچنگ
بخاکش فکندم چو پیل ژیان   زدم تیغ هندی و را بر میان
سوار و پیاده دو ره سی هزار   فکنده چه پیدا آید اندر شمار
چه سنجد بد اندیش با بخت تو   به پیش پرستنده تخت تو
می و مجلس آراست شد شادمان   جهان پاک دید از بد بدگمان
بیامد سپهدار سام سترگ   بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان   گزیده بر و با گزیده مهان
زمان تا زمان زو برآید خروش   شود رام گیتی پر از جنگجوش
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود   نیارست اگه سخن برفزود

آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و بازداشتنش از آن

برآمد همه شهر کابل بجوش   ز ایوان مهراب برشد خروش
همی گفت اگر اژدهای دژم   بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که آمد ز ره بچه نره شیر
همه پشت پیلان بزرین درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو روی پدر دید دستان سام   پیاده شد از اسب و بگذارد گام
نشست از بر تازی اسب سمند   چو زرین درخشنده کوه بلند
چنین داد پاسخ گزین پاک نیست   سرانجام مردم بجز خاک نیست
چنین تا بدرگاه سام آمدند   گشاده دل و شاد و کام آمدند
یکی آفرین کرد بر سام گرد   ز آب دو نرگس یکی گل سترد
کجا ویژه تو چه روز جنگ   شتاب آید اندر سپاه و درنگ
همه مردم از داد تو شادمان   ز تو داد یابد زمین و زمان
ندانم همی خویشتن را گناه   که بر من کسی را بدی نیست راه
فکندی به تیمار زاینده را   باتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ   که از چه سپید و سیاه است رنگ
ابا تخت و با گنج و گرز گران   ابا رای و با مهر و تاج سران
ز مازندران هدیه این ساختی   هم از گرگساران بدین تاختی
بتاره میانم بدو نیم کن   ز کابل مپیمای با من سخن
وگر آنکه گفتی که بر کام تو   کنم شهره اندر جهان نام تو
بدو گفت آری چنین است راست   زبانت بدین راستی برگواست
بنرمی چنین گفت سام دلیر   که آرام گیر ای یل نره شیر
اگر شهریارا اندرین داستان   براه آید از کینه باستان
اگر یار باشد جهاندار ما   بکام تو گردد همه کار ما

نگه کردم از گرد چون پیل مست   برآمد یکی تیغ هندی بدست
چو آمد بر من دو جنگی فراز   من از چرخ چنگال کردم دراز
چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار   سپه روی برگاشت از کارزار
سپاهی و شهری و جنگی سوار   همانا که بودند سیصد هزار
چو بشنید گفتار سالار شاه   برافروخت تا ماه فرخ کلاه
به بیکار کوتاه کردند شب   بیاد سپهبد گشادند لب
بشاه آفرین کرد آن بی همال   همی خواست گفتن ز مهراب و زال
بهندوستان اندر آتش فروز   همه کاخ مهراب و کابل بسوز
هر آنکس که پیوسته او بود   ز پیوند ضحاک جادو بود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه   بران باد پایان پوینده راه
چو سیندخت و مهراب و روداب نیز   بنومید گشتند از جان و چیز
چو کابلستان را بجوا پر بسود   نخستین سر من بباید درود
همه لشکر از جای برخاستند   درفش فریدون بیاراستند
چو دستان پدید آمد از دور سام   برانگیخت بالای زرین ستام
پیاده بزرگان شدند از دو روی   چو سالار خواه و چو دیهیم جوی
بزرگان همه پیش او آمدند   به تیمار و با گفتگو آمدند
پدر گر بمغز اندر آرد خرد   همانا سخن بر سخن نگذرد
فرود آمد از اسب سام سوار   هم اندر زمان زال را داد بار
که بیدار دل پهلوان شاد باد   روانش پرستنده داد باد
سپهری کجا باد گرز تو دید   همانا ستاره نیارد کشید
مگر من ز داد تو بی بهره ام   وگرچه به پیوند تو شهره ام
مگر آنکه سام یل استم پدر   اگر نیست با این نژادم هنر
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر   نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
کنون کم جهان آفرین پرورید   بچشم خدایی بمن بنگرید
نشستم بکابل بفرمان تو   نگهداشتم رای و پیمان تو
که ویران کنی کاخ آباد من   چنین داد خواهی همی داد من
که مهراب و کابل بفرمان تست   به پیمان تو خستنش رای نیست
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست   بکابل گزندی بود مر مراست
همه کار من با تو بیداد بود   دل دشمنان بر تو بر شاد بود
مشو تیز تا چاره کار تو   بجویم کنون تیز بازار تو
چو بیند هنرها و دیدار تو   نجوید شهنشاه آزار تو
بیازو کند شیر همواره کار   هر آنجا که او شد بیاید شکار

نامه فرستادن سام نزد منوچهر پدر دست زال زر

مگر خود بکام تو کرد و سخن — بدینگونه باشد سرانجام بن
سرانامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای
خداوند نیکیوان و خورشید و ماه — ورزوا فرین بر منوچهر شاه
کشنده درفش فریدون بچنگ — گشنده سراسر ز جنگی پلنگ
یکی بنده ام من رسیده بجای — بمردی بماساندر آورده پای
عنان پیچ و کردافکن و نیزه دار — چو من کس ندیده کیستی سوار
چو آن اژدها کو زرد دکشف — برون آمد و کرد کیستی چو کف
هوا پاک کرده ز پرندگان — همان روی کیتی ز دندگان
زمین گشت بیمردم و چارپای — جهان جمله ادا سپردند جای
میانرا بستم بنام بلند — نشستم بران پیل پیکر سمند
مرا کرد بدرود هر کس که دید — که بر اژدها کرز خواهم کشید
چو دود آگهیش پر از خون دو چشم — مرا دید و غرید و آمد بخشم
ز بانگش بلرزید روی زمین — ز هرش زمین شد چو دریای چین
بسوی ز فر کردم آن تیر رام — بدان تا بدوزم زبانش بکام
سه دیگر زدم بر میان ز فرش — برامد همی جوش خون از جگرش
زدم بر سرش کرزه گاو چهر — بروکوه بارید کفتی سپهر
کشف رود پر خون و در ناب گشت — زمین جای آرامش و خواب گشت
مرا سام یکرخم ازان خواندند — جهانی بمن کوهر افشاندند
بران بوم تا سالیان بر نبود — جز از سوخته خاک خاور نبود
کجا من چمانید می چارپای — بپرداختی شیر درنده جای
نکردم زمانی بر و بوم یاد — ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کمندم چنین ساخت دولت شکست — زمانه مرا بار کوته بدست
یکی آرزو دارم اندر نهان — بباید بخواهد ز شاه جهان
همانکه بازال پیمان من — شنیدست شاه جهانبان من
به پیش من آید پر از خون رخش — همی چاک چاک آمد از تیغ و ترکش
چنان ماه بیند بکابلستان — چو سرو سهی بر برش کلستان
ز بس درد کو خورد و بر بیکناه — چنان رفت پیمان که بشنید شاه
بکیتی مرا خود همین است و بس — چه اندوه کسار و چه فریاد رس
چو نامه بشستند و شد رای راست — ستد زود دستان و بر پای خاست
چو آن جامه شعر بفکند و شت — سپیده بخندید و بکشاد لب
برفتند کردان ابا او برا — دمان و دمان رخ سوی تخمقاق
چو در کابل ایدستان فلش گشت — سر مرزبان پند پرخاش گشت
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست — که با شاه کیتی مرا پای نیست

نامه فرستادن سام نزد منوچهر پدر دست زال زر

از و نیست نیک و بد و بهبست و زشت — همه بند کانیم و ایزد یکیست
بزرم اندران زهر تریاک سوز — ببزم اندران ماه کیستی فروز
ز باد و بوس تو کوه بلند — شود خاک نعل سرافشان سمند
همی کرد کافور کیرد سرم — چنین داد خورشید و ماه افسرم
بشد آب کردان ما زندران — چو من دست بردم بکرز کران
زمین شهر تا شهر بالای اوی — همان کوه تا کوه پهنای اوی
ز نقش همی پرنگرکس بسوخت — زمین زیر زهرش همی برفروخت
چو دیدم که اندر جهان کس نبود — که با او همی دست یازد بزور
بزین اندران کرزه گاو سر — ببازو کمان و بکردن سپر
رسیدش دیدم چو کوه بلند — کشان موی سر بر زمین چون کمند
کمانی چنین بردم ای شهریار — که دارد مکر آتش اندر کنار
بروبر زدم بانک برسان شیر — چنان چون بود کار مرد دلیر
چو شد دوخته یک کران از دلش — بماند از شکفتی به بیرون زبانش
برا بختم آن کاو سر کرز کین — بزیر دی یزدان کیهان خدای
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست — فرود یخت زود بر چون رود نیل
همی آفرین خواند مندی بمن — همه کوهساران پر از مرد و زن
بر هنه شد از نامور جوشنم — چو زو باز کشتم تن روشنم
ز گفتار آن نامه کرده ودرنگ — کر از جنگ دیوان بکومیت ننگ
کنون چند سالست تا پشت من — مرا تخمگاه است و اسپم زمین
بمانم زخم کوبنده کوپال من — کنون این بر افروخته یال من
که شاید کمر بند و کوپال را — سپردیم نوبت کنون زال را
یکی آرزوکان بزدان کیست — که شاید بکردم میان کرده
مرا کفت بردار آمل کنی — سزا تر که آهنک کابل کنی
چو دیوانه کردد نباشد شکفت — از و شاه را کین نباید کرفت
کسی کو دلش دل شده مستمند — چو آید بنزدیک تخت بلند
سر کرشهنشاه بافر و داد — یکی کار این چاکر آرد بیاد
چو خورشید سر سوی خاور نهاد — شب ازتیر کی تاج بر سر نهاد
بیامد بزین اندر آورد پای — برامد غرو شیدن کرنای

خشم کرفتن مهراب بر سیندخت و فرستادن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

کرامت بادخت پاک تن — کشم زار تان بر سر انجمن

بکابل که با سام یارد چخید / مران زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بشکست پشت / دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / گر او ژرف بین بد بسته بر درای
وزان پس روان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وزان پس هر آنچت بود رای کن
ز خواسته گر ز بهر تن است / ببخشی و بدان کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه دانی و چاره بکوش / وگر چاره در خون تن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گت بخوانم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرا این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج و گوهر نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد برفروزد بما
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای بدان خواسته خوار دار
بباید که چون من شوم چاره جوی / نورده برا سخنی آری بروی
مرا در جهان انده جان اوست / کنون با تو ام روز پیمان اوست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه ببردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر / بدرّ و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرّین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / از اسبان تازی و از پارسی
ابا طوق زرّین پرستنده شصت / یکی جام می هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بزرّین و سیمین دو صد تیغ هند / همه تیغ زهرآبداده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راهجوی
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / برو بافته چند گونه گهر
رش خسروی بیست پهنای اوی / سوار سرافراز بالای اوی
وزان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو رودخت کارانده آمد باسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه بر گفت نام
بکار آگهان گفت تا ما کنان / بگویید با سرفراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان همه
پر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره چرا آنچه باید روان
کجائی که مایه چندین بود / فرستادن زن چه آئین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد / همی رای زد بیش و برکم زد
گر انخواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه مهان
وگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شود در بچه آزرده گردد زمین / چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن / سرانجام اندیشهٔ آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته / غلامان و پیلان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید / بنام ره کابلستان نهید
پریچهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شاد کام
چو آن هدیه نو پذیرفت و دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی باد بیکجا بند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
یکی جام برگرفته هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت و در صدف
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلوان پرخرد / ستائید او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار در ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرهٔ گیتی برافروختند
بداد و تو شد بسته دست بدی / بگریخت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پرآب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده چو خاک پای تواند / همه زنده بهر رای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و بهرام و مه
نباید چنین کارش از تو پسند / میازار خون ریختن بر مبند
خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدانمان هیچ پیکار نیست
گذشته از و قبله ما بت است / چه در چین و کابل چه در هند نیست
شمارا خورد آتش پر فروغ / توانی گزین در نگفتم دروغ
پرستیدن هر دو راه بد است / چو ما را همه آرزو ایزد است
تو دانی نه نیکوست خون ریختن / ابا بیگناهان بر آویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مرا اندخت او را کجا دید دل
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر انسان که دیدی بیکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / گریزان شود زود بر و بوم و رست
گر از تو نباید بجانم گزند / نه آن کس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هر چه گفتی بگوی / بگوییم بجوییم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بگوشم رسانم بزابلستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد / بباید ز من مهتر پرخرد
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان نبست
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان است گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان نام رودابهٔ ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان تو ز یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بد گوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کزان تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید از و پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو و برفتن تذرو

چنین داد پاسخ که پیمان من ... بدین نیز همداستانم کزان
شما گر چه از کوه هر دیگرید ... همان تاج و اورنگ را داورید ... چنان آفریدگار آیدش رای
یکی برفراز و یکی برنشیب ... یکی با فزونی یکی با نهیب ... سرانجام هر دو بخاک اندرند
کنون هشنوای بانوی نیکرای ... مبندیش و اندوه میدار بجای ... یکی نامه بالا به دور مهند
بنزد منوچهر شد زال زر ... چنان شد که گفتی برآورد پر ... بدین زال را شاه پاسخ دهد
که پرورده مرغ بیدل شده است ... ناب مژه پای در گل شده است ... عروس ار بمهر اندرون هیچ داند
نگردید این اولبند آیدم ... مران روی و مویش پسند آیدم ... بد و گفت سیندخت اگر پهلوان
بکابل چو نو شهریار آوریم ... همه پیش تو جان نثار آوریم ... لب سام سیندخت پر خنده دید
بکام تو آید بهین کار زود ... چو بشنید سیندخت پوزش نمود ... بیامد از آنجا بکاخ شاه کام
گزاندیشه بد کمن یاد هیچ ... دلت شاد کن کار مهمان بسیج ... من اینک پس نامه اندر دوان
کرانمایه سیندخت بهناورد ... بدرگاه سالار بیهمگ جوی ... روان رو برامد بزرگاه سام
بدستوری بازگشتن بجای ... شدن شادمان پیش کابل خدای ... وگر ساختن کار مهمان تو
سزاوار او خلعت آراستند ... زگنج آنچه پرمایه تر خواستند ... هم از بهر مهراب سیندخت بانو
وگر چارپایان دوشیدنی ... زگستردنی و ز پوشیدنی ... بسیندخت بخشید و دستش ببست
سرافراز کردی و مردی ودود ... بدو داد و گفتش که اکنون بابست ... بکابل بباش و بشادی بمان
کنون کوش کن رفتن و کار زال ... که شد نزد منوچهر فرخنده فال ... از اینس مترس از بد دشمنان

رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام را دادن

پذیره شدندش همه سرکشان ... که بودند در پادشاهی نشان ... چو آمد بنزدیکی بارگاه ... سبک نزد شاهش کشادند راه
زمانی همیدون بشد بر خاک روی ... بدو داد دل شاه آزرمجوی ... بفرمود تا رویش از خاک خشک ... ستردند و بر روی بر اکندند مشک
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد ... بدین راه و شوار با باد و گرد ... بفرتو کفتا همه بهتر است ... ابا تو همه رنج را مشکر است
چو برخواند و پاسخ چنین داد باز ... که رنجی فزودی بدل بر دراز ... ولیکن بدین نامه دل پذیر ... که بنوشت با رود دل سام پیر
برارم بسازم همه کام تو ... که خوبست فرجام و انجام تو ... ببرومند خوالیگران خوان خورد ... شهنشاه بنشست با زال نرد
چو از خوان خسرو بپرداختند ... بخفت و گه جای می ساختند ... چو می خورده شد نامور پور سام ... بفرمود تا نامداران همه
بیامد بشبگیر بسته کمر ... به پیش منوچهر فرخ نگر ... برو آفرین کرد شاه جهان ... برفتند و بردند رنج دراز
شوند انجمن پیش تخت بلند ... زکار سپهری پژوهش کنند ... که تا با ستاره چه یابند راه ... که آن آب روشن بخواهد دوید
زبان برگشادند بر شهریار ... که گر ما بدیم با ستاره شمار ... چنین آمد از راه اختر پدید ... همش زور باشد هم آهن و فر
پدیدار گردد کوی زورمند ... که بنود چنو زیر چرخ بلند ... بورزند کاهش بسیار مر ... همش زهره باشد همش مغز و یال
گجا باره او کند موی تر ... شود خشک هم رزم او را هنر ... عقاب از بر ترک او نکدرد ... بزرم و برزمش نباشد همال
برافتش یکی گور بریان کند ... هوار اشتر شیر گریان کند ... سران جهانرا همه بسپرد ... یکی بر زو بالا بود زورمند
زبهر دل شاه ایران زمین ... شب و روز ناساید اندر هم این ... بایران پناه سواران بود ... همه مهر او سوی ایران بود
بخواند آن زمان زال را شهریار ... منوچهر شد شادمان زین سخن ... بپرداخت دل را ز رنج کهن ... چنین گفت پس شاه کرد نفرین
بپرسید مر زال را موبدی ... بدو تا بپرسند از و چند چیز ... سخنهای بنهفته در پرده نیز ... نشستند بیدار دل موبدان

آزمایش موبدان زال زر را

ازان برزده هر یکی شاخ بیخ ... وگر موبدی گفت کای سرفراز ... دو اسب گرانمایه نیز تا ... بگیرند و هر دو شتابنده اند
بجستند و هر دو شتابنده اند ... همان یکه گرد را نیابنده اند ... سه دیگر چنین گفت کان سی سوار ... گجا بگذرند بر شهریار ... یکی کم شود راست چون بشکرند ... همان سی بود باز چون بشمرند

چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود
دگر گفت کان سرکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام / نشیمش بشام این بود آن ببام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازین شارسان / گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارسانشان بدل نگذرد / کس از یاد کردن سخن نشنود
یکی گرد خیزد ازان ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارسانشان نیاز آورد / هم اندیشه کان دراز آورد
بپرده در است این سخن بازجوی / بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ زال مؤبدان را

وزان پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش مؤبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز ماه را سر آید شمار / برینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب / گر ایران بکردار آذرگشسب
سپید و سیاه است هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دمان
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هر دوان از پس یکدگر / که تا این بیابد مر او را بکر
نیابند مر یک دگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا برگذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاهگاه
بود این شماره ره تازیان / گه گه بود زان سواری زیان
پس آنگاه چون بنگریدش بکاست / ابا کاست باشد هم آنگاه راست
کنون از نیام این سخن برکشیم / وزان مرغ کان سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو نیم شادان و زو با گزند
برو مرغ پران تو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگست و جای شمار
همه خارسان این سرای سپنج / که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دم زنان بر تو بر بشمرد / هم او بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآید خروش و غله
همه رنج ما ماند بر خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر اندر پی ما بر خورد / نماند برو نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد این و نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روان مان بدان سر گرامی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که پیچان شویم
کرا ایوان ماه و کیوان براست / ازو بهره ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی ما خشت و خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیاه تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود
درو گر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید ازان بگذرد / زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد / بیکدست بستد بدیگر بداد
چو زال این سخنها بکرد آشکار / ازو شادمان شد دل شهریار
بشادی یکی انجمن بر شگفت / شهنشاه گیتی زبان برگرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / کجا یک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست و دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر

نمودن زال هنرها نزد منوچهر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بوی دخت مهراب خاست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج هندی درای / ز میدان برآرند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد در میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسب یکچوبه تیر / جنیبت بگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان زه بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گذشت و بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرائید شش اندر برد / کمان تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمناک و زبان پر مزیح
باورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد نبرد / برانگیخت زال اسب و برخواست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
باواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان
بر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنو نیز گرد / چو گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماند همه یکسر جهان
چه از تاج پرمایه و تخت عاج / چه از یاره و طوق و زرین کمر

همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام / زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نبشت

بازگشتن زال با پاسخ نامهٔ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب شاه را

گرامی نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز بر سان شیر
نبیند چو تو نیز گردون سپهر / برزم و بزم و برای و بمهر
همان پور فرخنده زال سوار / کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوی / همه خواهش و رای و آرام اوی
چو آمد برم نامهٔ پهلوان / شنیدم من آن را بروشن روان
بگردم همان چیز کش کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
کسی کو وش با دل شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
برو رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافگند نزدیک سام / چو برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق هم تخت عاج
چنان شاد شد زآن سخن پهلوان / که با پیر سر شد بخوی جوان
سواری بکابل برافگند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / ازانگونه شادی که رفت از مهان
من اینک چو دستان بهمن جهان / گرانم بهر دو جهان چون هژبر
فرستاده تا زان بکابل رسید / وزو شاه کابل سخنها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز بر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بسیندخت از آن باب این تیره جای
بشاخی زدی دست کامد ز من / بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراسته است / اگر تاج و تخت است و گر خواسته است
چو بشنید سیندخت از گشت باز / بر دخت آمد سراینده راز
همی مژده دادش جهان پهلوان / که خود یافتی چونکه باید همان
زن و مرد سالار بلندی منش / سر دیگر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش آیین کنم
ز تو چشم ابر بیشان دور باد / دل و جان تو خانهٔ نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / ز زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوئیها نبشت
نشاندند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را او بد او بد بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر بتند افسران
پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
کجا بر فشانند مشک و عبیر / همی گسترانند خز و حریر
فشاندند بر سر همی مشک و زر / که شد از گلاب آبخور خاک تر
وز آنسو دمان زال و یاران اوی / سوی زابلستان نهادند روی
همی اندوستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را که بد زآمدنش آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد بره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همیداشت اندر برش یکزمان
چو شد زود با زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد انگه سخن در گرفت
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بر او بر نهادیم راست
نخست انکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
وگر آنکه زی او بمهمان شوم / بران درد با پاک درمان شوم
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گر ایدونکه بینی بروشن روان
سپه رانی و ما ز لشکر شویم / بگوییم و زان در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین چیست کام
سخنهاش جز دخت مهراب نیست / شب تیره بر زال از خواب نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر / نماند خرد چون نماید چهر
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
هیونی برافگند گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگویید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و چندی سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چو آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است با رامش است
همی رفت زینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / چو بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر بارهٔ تیز رو / چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است / زمانه بآرایش دیگر است
بش و یال اسبان ز کران تا کران / براندوده از مشک و از زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت پر بانگ نغمه سرای
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
مران هر یکی را یکی جام زر / بدست اندران پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خوان شدند / وزان جامها گوهرافشان شدند
بر آن جشن بر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بزیر پی پیل و اسبان کمر / چو اختر همی تافت بر چرخ بر
چو دیبار و از گوهر پر بها / بسودی درم را در آنجا بها
بخندید و سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت

چنین گفت سیندخت کای پهلوان
همان رونمایش بود این زمان

چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه داری تو کام

ز گنج و ز تخت و ز تاج و ز شهر
مرا هرچه باشد شمار است بهر

برفتند زی خانهٔ زرنگار
کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماهروی
یکایک شگفتی بماند اندروی

ندانست کس چون ستاید همی
بر و چشم را چون گشاید همی

بزال آنگهی گفت کای نیکبخت
ز یزدان ترا یاوری بود و بخت

که رویت گزید این خور پرفروغ
گزیده گزیدی چه باید دروغ

بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند پیوند بر آیین و کیش

بیک تختشان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند

سر شاه با افسر زرنگار
سر ماه با گوهر شاهوار

بیاورد پس دفتر خواسته
همان نسخهٔ گنج آراسته

بر و خواند از گنجها هرچه بود
که گوش آن نیارست گفتن شنود

چو سام آنچنان دید خیره بماند
بر آن خواسته نام یزدان بخواند

برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یک هفته با می بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
بشادی گرفتند یک هفته ساز

همه شهر بودی پر آوای نوش
سرای سپهبد بهشتی بجوش

ز زال و ز آنماه بیجاده لب
بخفتند یک هفته در روز و شب

ابا یکدگر از پس آمیختن
بشد گوهران شب اندر آویختن

بزرگان لشکر ابا دستبند
کشیدند صف پیش کاخ بلند

ببودند یک هفته با نای و رود
ابا سور و جشن و خرام و سرود

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

از آن پس که او رفته بد زال با ناز
بشادی یکی هفته بگرفت ساز

عماری و بالای مهد و بساخت
یکی مهد با ماه را در نشاخت

چو سیندخت و مهراب پیوند خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب بنیکی دهش

رسیدند پیروز در نیمروز
چنان شاد و خندان و گیتی فروز

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم بگماز کرد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گرانمایه نیکنام
بکام دل خویشتن دید سام

سپرد آن زمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته برآورد سر

شوم گفت کان پادشاهی مراست
دل و دیده با ماندار اندراست

منوچهر منشور آن شهر و بر
مرا داد و گفتا همی دار و خور

بترسم ز آشوب بدگوهران
نوشه ز گردان مازندران

ترا دادم ای زال این جایگاه
بهین پادشاهی و تخت و کلاه

بشد سام یکزخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراخت یال

گفتار اندر زادن رستم از مادر

بسی بر نیامد برین روزگار
که آزاد سرو اندر آمد ببار

بهار دلفروز پژمرده شد
دلش با غم و رنج بسپرده شد

ز بس بار کو داشت در اندرون
همی زرد رودابه چون رود خون

شکم گشت فربی و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب

چنان گشته بیخواب و پژمرده ام
تو گویی که من زنده ام مرده ام

همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز

تو گویی بسنگستم آگنده پوست
و یا ز آهن است آنکه بوده درست

بی آرام سیندخت رودابه بی
کسی چون بدیدی برخ زند داوی

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بارام بودش نیاز

چو آمد که بار بپرد آغشتنی
که گردد تن آسان ز ناخفتنی

چنان شد که یکروز ازو رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد بسیندخت بشخود روی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

همی کند موی و همی خست دست
پر از غم همی بود بر سان مست

شبستان همه بندگان کنده موی
برهنه سر و موی و تر کرده روی

بدل و آنگهی زال اندیشه کرد
وز اندیشه آسان ترش گشت درد

چو از پر سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود

بیامد دمان تا بنزدیک زال
ازین جهان مرغ فرخنده فال

ستودش فراوان و بردش نماز
برو کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین بر ماهروی
یکی کودک آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد بسر برگذشتنش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

بهران کرد کاواز گوپال اوی
بجنبد بر و بازو و یال اوی

از آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی فولاد خای

برای و خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و بنیروی پیل
بانگشت خشت افکند بر دو میل

نیاید بگیتی ز راه زهش
بفرمان دادار نیکی دهش

بدان نامش بیشی بود خرمی
بدین آمدن اندرو مردمی

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینا دل افسون کند
ز پهلوی او بچه بیرون کند

شکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

وزو بچهٔ شیر بیرون کشند
همه پهلوی ماه در خون کشند

وز آن پس بدوزد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بیالای بر خستگیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش

بر آن مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید شدن

که او دادتان این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاند بخت

بر آنکار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و بپرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچه گفتا شگفت

بر آنکار نظاره بد یک جهان
همه دیده پرخون کهان و مهان

فرو ریخت سیندخت از دیده خون
که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبد چیره دست
مر آن ماهرخ را بمی کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش
ببالا بلند و بدیدار کش

همه موی سر سرخ و رویش چو خون
چو خورشید رخشنده آمد برون

دو دستش پر از خون ز مادر بزاد
ندارد کسی این چنین بچه یاد

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیلتن

شبانروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته و هش ازو رفته بود

همان زخمگه را فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند

چو از خواب بیدار شد سرو بن
بسیندخت بگشاد لب بر سخن

بر او زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
ازو زال و سیندخت خرم شدند / بفرمود تا زیرکان آمدند
بیارایش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنان چون ببایست پرداخته
یکی جشن کردند در گلستان / ز کابلستان تا بزابلستان
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
فرستاده بنهاد در پیش سام / نگه کرد و خرم شد و شادکام
وز آن پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا پا سرش گشت راست
بفرمود آیین گران تا کران / همه شهر سکسار و مازندران
پس آن نامه زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
پس آمد بران پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
که زنده ببیند جهان آمین / ز تخم تو پوری بر آیین من
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشنروان اندر آرد بمغز
برستم بپیمود ده دایه شیر / کجا میشد آن شیر با پیر
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
هنر خود بد و بودش آموزگار / که خود بود یاری ازش روزگار
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و رو
یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
چو مهراب و چو زال و پیش پیل / ز گردانجهان گشته همرنگ نیل
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
چو بر پیل بر بچه شیر دید / بخندید و شادان دلش بردمید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها بتر برابری سال دیر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
بچهر تو ماند همی چهره ام / اگر چون تو باشد همی بهره ام
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
همی خورد هر کس ابا وای رود / همی گفت هر کس شادی سرود
برستم همی در شگفتی بماند / بره بر زمان نام یزدان بخواند
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
بدین روی خوب و بدین فر و یال / بگیتی کس او را نباشد همال

مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافروختند
ز تن دور کردن گران بند را / چو دید آن گرانمایه فرزند را
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده سیر
برو برکش اندر گرفته سنان / بیکدست کوپال و دیگر عنان
هیونی تکاور برانگیختند / بفرمان بر او بر درم ریختند
همه دشت با باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
نبد کهتر از مهتران بر فرود / بهم در نشستند چون تار و پود
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
بفرمود کو را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیابد گزند
کنون شد مرا او تو را پشت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی
چنانشد که رخشان ستاره شود / جهان بر پرستار نظاره شود

آمدن سام بدیدن رستم

بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
نشست از بر تخت زر پور زال / ابر قامت سرو با کتف و یال
رخ رستم زال تابان کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
بیکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
نگهبان رستم بد آرای و ساز / چو شد نزد سام یل سرفراز
دلیرا گوا پور زالا سرا / سرافراز تا جا بلند اخترا
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
همی اسب و زین خواهم و درع و خود / هم از تیر و ناوک فرستم درود
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بدان بازو و یال و آن پشت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
گر کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
بدین شادمانی کنون می خوریم / بی جان اندوه را بشکریم

بگیرو زه گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
بگفتا برستم غم آمد بسر / نهادند رستمش نام پسر
درو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگارید ناهید و هور
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش چاکران نیز چند
پس آن صورت رستم زال زر / فرستاد نزدیک سامش پدر
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
اگر نیم از این پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس
چو یکچند بگذشت از آنگونه کار / نویسنده بنشاندن آن نامدار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشندل و شادمان
همی گشت از آنگونه بر سر جهان / برهنه شد آن رازهای نهان
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
خروشیدن نای با ژنده پیل / همی رفت آواز بر چند میل
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
چو گل چهره سام یل برشکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چنانش ابا پیل پیش آورید / کزو خیره شد هر که رویش بدید
ترا آن ستایش بس اندر جهان / که چون تو برون نامدی از نهان
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
برآمد برین بر یکی ماهیان / برنجی نبستند هرگز میان
به پیش اندران سام گیتی گشای / فروهشته از تاج پر همای
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی ببر هژبر
بسیمرغ باد ابر آفرین / کز ایزد بدین ره نمود اندرین
که گیتی سپنج است بر راهرو / کهن شد یکی دیگر آمد ز نو

همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد پرستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر

من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / به پی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من بهر سو سلیح / همیگفت چونین ز راه مزیح

پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب شد شادکام
سر ماه سام نریمان پگاه / بران تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر / بشد زال زر منزلی با پدر

ابا نامور رستم شیردل / که از شیر بردی بشمشیر دل
همی رفت بر پیل رستم دژم / سپهبد رو و گرد گردن نیا با هم
مژه کرد و سام نریمان پر آب / که عمرش بیزدی رساند افتاب

چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی

چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل امید دارم همی / که آمد به تنگی زمانم همی

دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی

برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشیدند آن سپهبد براه دراز
وز آن روی زال سپهبد براه / سوی سیستان با زبدان سپاه

چنان هم که بود او با آیین بزم / چنان چون بود در خور ساز بزم
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی و بهم باده خورد

کشتن رستم پیل سپید را

چنین بُد که یکروز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعلگون را بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور

چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت با خلعت و باره ساز / کسانی که باشند گردنفراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن / بدان نامداران که بد انجمن

ببخشید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
وز آن پس پراکنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش

تهمتن همیدون سرش پر شراب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند

ازو کوی و برزن بجوش اندرست / ز مستی چنین پر خروش اندرست
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد / ز مردم بپرسید و کردند یاد
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردیش آورد جوش

دوان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر روی راهش
چو سالار برده سپهبد بدید / رها کردنش هیچ گونه ندید

که از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشاییم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش

برانسان که شد سرش مانند گوی / سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند ازان پهلو نامور / دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم زان نامور بد پسند

برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرون گرز و سر پر ز باد
همی رفت تا آن سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر آن کوه جوشنده دید

زبون دید ازو نامداران خویش / بدانسان که نخچیر گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / بترسید و آمد براو دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید / بکردار کوهی براو بر دوید

براورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون / بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت او چو خورشید از خاوران / برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افگند مر تنش را
سپهبد چو بشنید زینسان سخن / که چون بود آغاز و انجام بن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاهان که آن پیل مست / بحمله سپه جمله درهم شکست
اگرچند در رزم پیروزگر / بدی به از و رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید با یال و دست و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر / برآورده چنگال و گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو / بفر و بردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / بیاید وزان بگسلد ساز تو
بخون نریمان کمر را ببند / برو تا زیان تا بکوه سپند

حصاری ز سنگست بالای کوه / پر از سبزه و آب و دور از گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرد پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او / همیدون چهار است پهنای او
پر از سبزه و آب و دیبار و رز / بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و زار / کسی خود ندیده است زینگونه زر
ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار / درو آفریده است پروردگار
یکی راه بر وی ورا ساخته / بسان سپهری برافراخته
نریمان گرگوی از دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای / در آنرا ما زکس نپرداخت جای
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون همی چاره کاهی فزون
بیامد اندران رزم سالی فزون / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند / جهان را ز پهلو بپرداختند
سپاهی سپهدار گشتند باز / بنزدیکی شاه گردنفراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان ناله‌ها بر فزود
یکی هفته میوه با سوگ و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار اندر آمد کشید / بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه / اگرچند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / روان پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون / که سازی یکی چاره پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افگنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نماند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشمند / بر انجت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر بر نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز / بقیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران پرورش / بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره دوند کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز

رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
بیارست زر در سلیح گران / نهان کرده آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خند چند / چنین تا بنزدیک کوه بلند
رسید و ز گه دیده باشش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیکی دژ یکی ساروان
بکامم که باشد نمک بارشان / اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دوان / بنزدیکی سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ هم آنگاه مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت ای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همی گوش از گفتها یک بیک / که در بارشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان بشادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین برگزید
ز بار نمک برد پیشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیکدل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن / چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / بیاراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس و پی دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / بر او بخت بار رستم ماند ار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدز در یکی تن نبد زان گروه / چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند مر هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / مهندس بدانگونه پرداخته
بزد گرز و بفگند در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / ز دیوار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کز اینگونه برگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون در و گوهر نماند
کز ایدون بدینسان برآورده‌اند / بدینجا که در بگسترده‌اند
چو بگرفت آن باره استوار / یکی بزمگه ساخت چون نوبهار
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار روز کردار خود سر بسر

نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند

نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وز او آفرین بر سپهدار زال / یل زابل و پهلو بی‌همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازنده اختر کاویان
سرافراز و گردنکش و پیلتن / سزاوار هر شهر و هر انجمن
خداوند نیروی و فرزانگی / نگهدار گیتی بمردانگی
بجان داد جاوید آن نامور / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بیابان آن که فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بر آنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدژ بر بکردار دادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز ماه و ز روز از شمار و بسی

کنون تا چه فرماید پهلوان — بود گفت او بر تن مرد و ان — فرستاده آمد چو باد و مان — رسانید نامه بر پهلوان — سپهبد چو نامه فرو خواند گفت — که با ما مورا آفرین باد جفت

ز مژده چنان شاد شد پهلوان — تو گفتی که خواهد شد از سر جوان — یکی پاسخ نامه افگند بن — بدو در ز هر در فراوان سخن — یکی نامه چون بوستان بهشت — تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

سر نامه بد آفرین خدای — وگر گفت کان نامهٔ دلگشای — به پیروز بختی فرو خواندم — ز شادی بر او جان بر افشاندم — ز تو پور شایسته چونین هنر — از ان روکه هستی سر افراز و مهتر

روان ز یمان بر افروختی — همه دشمنان در اسوختی — چو نامه بخوانی سبک بر نشین — که بیروی تو هستم اندو گین

از اشتر بها نا هزاران هزار — بنزدت فرستادم از بهر بار — چو نامه بنزد تهمتن رسید — فرو خواند و زو شادمانی گزید

ز هر چیز کان بود شایسته تر — ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر — هم از لؤلؤ و کوهر شاهوار — همه از ویه چین سر بسر نگار — همی شد براه اندرون کاروان

بکوه سپند آتش اندر فگند — که دودش برآید بچرخ بلند — ودانجای بر گشت فال شاه ان — نهادش سر خویش نی پهلوان — که آمد سپهدار کیتی فروز

پذیره شد نرا چو بر خواستند — همه کوی و برزن بیاراستند — برامد غرو شیدن کرنای — همان سنج با بوق هندی درای — همی شد براه اندرون نال نای

تهمتن چو روی سپهبد بدید — فرود آمد و آفرین گستریید — سپهدار فرزند را در کنار — گرفت و بفرمود کردن نثار — ودانجا بایوان دستان سام

بر و بر نهاد از بر خاک سر — بهوسید مادر دو بال و بر ش — همی آفرین خواند بر پیکرش — بژده بنزد یک سام سوار

نمودش بران پهلو پر خرد — فرستاد با نامه بدپیی — همان یاد کرد اندر ان بهر کیی — چو نامه بر سام نیرم رسید

ز بس شادمانی کو نامدار — بنزدیک فرزند کرد نفراز — فرستاده را خلعت و باره داد — زر ستم همی داستان کرد یاد

بنزدیک فرزند کرد نفراز — فرستاده را خلعت و باره داد — همان بچه شیر ناخورده پیر — ستاند همی مؤبد تیز دیر

چو مدان برادر شود زو ستوه — بباشد سگفتی چو گردد دلیر — عجب نیست از رستم نامور — که دارد دلیری چو دستان پدر

از و شیر خواره همی یاد ری — بنجوی پدر باز کرد و تمام — فرستاده آمد بر زال زر — ابا خلعت و نامهٔ نامور

زگرد ار آن نو رسیده جوان — فرستاده را خواند و او را سپرد — کنون از منوچهر کردیم ذکر — وزان شاه آزاد جویم خبر

بهنگام رفتن شود ابر تنگ — جهان زو پر امید شد یکسره — چو سال منوچهر شد بر دو شصت — ز گیتی همی بار رفتن ببست

همی ز آسمان داستانها زند — زمین زو پر امید شد یکسره — بداد و ندازان روز تلخ آگهی — بدید روزش کشیدن در از

اندر زنمودن منوچهر پسر خود را و مردن

مگر نزد یزدان بهایمت جای — زمین زو پر امید شد یکسره — توانا چه باید کنون ساختن — نباید که مرگ آورد ناختن

برسم دگر گون بیاراست گاه — همه موبدان در دوانرا بخواند — همه راز دل پیش ایشان براند — نهادش سر خویش نی پهلوان

براو جاودان دل نباید نهاد — مرا بر صد و بیست شد سالیان — بر نج و سختی به بستم میان — بفرمود تا نود آمد به پیش

چو بر گفته شاه بشنا فتم — بجستم ز سلم و ز تور سترگ — همان کین ایرج نیای بزرگ — بفرّ فریدون پستم میان

شمار کند گشته شد از زمان — درختی که زهر آورد بار و برگ — نیرزد همی زندگانیش مرگ — جهان ویژه کردم ز پیلان و یاز

تو را دادم این تاج شاهان و مهد — بخوشتر زمان باز باید گشت — ودانجا بایوان دستان سام

نباید که باشد جز از آفرین — که دین خدا آورد و پاک رای — که گیتی نوشود در جهان داوری

پدید آید انگاس ز خاور زمین — بدو بگروان دین یزدان بود — نگه کن ز سر تا چه پیمان بود — بژده بنزدیک سام سوار

وز انجا بایوان دستان سام — نهد از بر تخت ایران کلاه — زمانه شود پر ز آشوب و شور — تو گمدار هرگز ره ایزدی

گزند تو آید ز پور پشنگ — ز توران شود کار ها بر تو تنگ — چنین کشت خواهد ز اختر درخت — تو را کار های درست آید پیش

از و شهر توران شود بی سپه — بکین تو آید همان کینه ور — ز نرخ سام و ز زال انگهی یاد ری — وزین نو در ختی که از بیخ زال

دو چشم کیانی بهم بر نهاد — بپژمرد و بر زد یکی سرد باد — بگفت و فرود آمد آرش بر وی — ابی انکه بد بیخ بیمار نی

جهان گشت زار یست با نگ و ویی — در و مرگ و عمر آب ما کشت اوی — شد آن نامور بر هنر شهریار — بگیتی سخن ماند از و یادگار — یکی پند گویم ترا از نخست

چنین کاروانی گزین شهر بر — بود شان گذر سوی شهر دگر — چنان چون در و ست همواره کشت — همه مرگر انیم ما خوب در شت — بجائیم همواره تا مان بر اه

کنون پادشاهی نود بگوی — کش از نرد و رکاران چه آید بروی — بنوبت رسیده بمنزل فرا — بیا تا ندا ریم دل را بر نج — چو سوگ پدر شاه نود بدا شت

پاسخ نامه رستم از زال زر

نامه زال بسام

اندر زنمودن منوچهر پسر خود را و مردن

پادشاهی نوذر هفت سال بود

بر تخت نشستن نوذر و برگشتن از آئین منوچهر و بر راه اوردن سام اورا

ستاره شمر اختر ازرا بدید — یکی روز بهتر چنانچون سزید — بتخت منوچهر بر باد داد — سپه را درم داد و دینار داد

وزانپس دو ماه و برادر برگاشت — که بگروزبی پرده درگه نداشت — نهاد و بداد و دهش هیچ را — همه خورد و خفتن مدی کار شاه

بسی برنیامد برین روزگار — که بیداد گر شد سر شهریار — چو اورسمهای بد در نوشت — ابا موبدان وردان تند گشت

ره مردمی نزد او خوار شد — دلش بنده گنج و دینار شد — گدیور یکایک سپاهی شدند — دلیران برآواز شاهی شدند

چو ازروی کشور برآمد خروش — جهانی سر اسر برآمد بجوش — نخست از جهان آفرین خواندند — سبکسار مازندران بود سام

خداوند بهرام و ناهید و هور — که هست آفریننده سپهر و سور — همه با توانائی او یکی است — بزرگست بسیار و یا اندکیست

کنون از خداوند خورشید و ماه — درودی بجان منوچهر شاه — که آرد هوا ابر باران فرود — که آرد هوا ابر باران فرود

مران پهلوان جهان دیده را — سرافراز کرد و پسندیده را — ابر سام یل باد چندان درود — سخنها سمی آشکار و نهان

که تا شاه مرگان بهم برنهاد — زسام نریمان همیکرد یاد — شنا سد مگر پهلوان جهان — وز و کشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پرآشوب گشت — سخنها زاندازه اندر گذشت — نگهبان کشور بهنگام شاه — نگهبان کشور بهنگام شاه

بشکبر بهنگام بانگ خروس — زدرگاه برخواست آوای کوس — یکی لشکری را نداز گرسار — که دریای نیلی نداند کرانه

چو ایرانیان آگهی یافتند — سوی پهلوان سام بشتافتند — چو فرقند نزد سپهبد فراز — زمین بوس کرد و نیاز و سلام

زنوذر همی گفت هرکس بسام — که برگشت از راه نیکی تمام — زبیداد ے نوذر ناجور — که بر خیره گم کرده راه پدر

نگردد همی بره بخردی — ازو دور شد فره ایزدی — چه باشد اگر سام یل پهلوان — نشیند برین تخت روشنروان

همه بنده باشیم و فرمان کنیم — روانها بمهرش گروگان کنیم — بدیشان چنین گفت سام سوار — که این کی پسندد ز ما کردگار

بشاهی مرا ناج باید بسود — کسی اهرمن را نیارد ستود — خود این گفتار یه و کس اندر جهان — چنین زهره دارد و کس نهان

نبودی بجز خاک بالین من — بدوگشته روشن جهان بین من — دلش گر نداده پدر گشت باز — برین بر نیامد زمانی دراز

من این ایزدی فره باز آورم — جهان را بمهرش بیاز آورم — که خاک منوچهر کاه من است — همه با توانائی او یکی است

شمارین گذشته پشیمان شوید — بنوئی دگر باز پیمان شوید — گزار کردش روزگار سپهر — بزرگست بسیار و یا اندکیست

بزرگان زگفته پشیمان شدند — بنوی دگر باز پیمان شدند — بنا بید از نوذر شاه مهر — که آرد هوا ابر باران فرود

سبک نوذر از تخت آمد فراز — سپهبد در اغوش بگرفت باز — بجان منوچهر شاه درود — سخنها سمی آشکار و نهان

چنان باش در پادشاهی تو هم — که هر کس به نیکی کند از تو یاد — ازانپس برخویش بشناختش — وز و کشت رخشنده تخت و کلاه

فرا گاه رد کیخ و هم خواسته — مراوش همه گرد و از آسته — چنانداد که هر کو جهان را شناخت — چنین کفت نوذر که ای نامدار

بامد دلش بسته این سرای — خرامش نیاید بنزد خدای — روانش بماند دران تیره کی — برافروخت نوذر ز تخت مهی

بمرگ درویش و سر تاج نه — یکی بود خواهد دران رهگذر — چنان باشی اندر سپنجی سرای — بنوذر فرود آمد و شاد زیست

چنین گفت نوذر که ای نامدار — بگفتار تو بسپرم روزگار — پشیمانم از کرده خویشتن — جهانرا نشد کس بمینو روان

برافروخت نوذر ز تخت مهی — نشست اندر آرام با فرهی — ازانپس یکی بزمگه ساختند — جهان پهلوان پیش برشد بپای

بنوذر دو پسند با برکشاد — سخنهای نیکو بدو کرد یاد — زفرخ فریدون و پشنگ شاه — که کیستی و ما او و دهش داشتند

دل او ز کژی بجای آورید — چنان کرد نوذر که او رای دید — همان از منوچهر زیبای گاه — به بید او بر چشم نگاشتند

برو ژرف با خلعت نوذری — چو با تاج و با تخت و انگشتری — همه داد و بیداد او آزرم کرد — بگردنکشان و بشاه رمه

چو بگذشت ازشاهیش سیصد سال — شکست اندر امد بدان یال و بال — پراز کوه هر سرخ زدین و درام — نه با نوذر آرام نوشش بهم

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش بکینخواه نوذر

زنار فتن کار نوذر بمان — بکابک بگفتند با همگنان — زکار منوچهر و از لشکرش — پس انگه زمرگ منوچهر شاه

همی یاد کرد از پدر زاد شم — هم از تور بر زد یکی تیز دم — زگردان سالار و از کشورش — چو بشنید سالار ترکان پشنگ

چو ارجسپ و گرسیوز و بارمان   چو کلباد و جنگی هژبر دمان
سپهدار چون ویسه شیر جنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب   بخواندش بنزدیک آمد شتاب
سخن باز راندند از تور و سلم و گفت   که این کین بیزدان نشاید نهفت
سر بر کجا مغز جوشیده نیست   برادر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
بخواهم کنون کین تور سترگ   همان شاه آزاده سلم سترگ
کنون روز تیزی و کین جستن است   رخ از خون دیده گه شستن است
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید   یکی رای فرخ بدین بر نهید
ز گفت پدر مغز افراسیاب   بجوشید و آمد دلش را شتاب
به پیش پدر شد گشاده زبان   دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم   هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهان را چنین خوار نگذاشتی
میازا به بستی بکین آوری   با ایران بکردی کسی سروری
کنون هر چه مانده بد از نیا   ز کین جستن و جنگ دارم بجا
گشادنش بر تیغ تیز من است   که شورش و رستخیز من است
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل   وز او سایه افگنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ   با ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر   سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد سرا و بجای   ابا یار پسر خواندش رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست   سپاهی ز نام آوران کرد راست
در گنج آگنده را باز کرد   سپه را ببخشش همه ساز کرد
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب   ولی پر ز کینه سری پرشتاب
چو شد ساخته کار جنگ اژدهای   بکاخ آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل   که اندیشه دارد همی پیش دل
بدو گفت کای کار دیده مرد   ز ترکان ابر روی برآورده گرد
منوچهر از ایران اگر کم شد است   سپهبد سپه سام نیرم شد است
چو گرشاسب چون قارن رزم زن   جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ   چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه   که ترکش همی سود بر چرخ ماه
از این در سخن هیچگونه مران   با رام بر نامه کین نخوانند
اگر ما نشوریم بهتر بود   گزین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ   که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیر است روز شکار   یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیا را بجست   سزد گر نباشد تراوش درست
بتوران سپه با او باید شدن   بهرنگ و بدرای فرخ زدن
چو از من ابر چنین کم شود   بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت   گیا با ز یال یلان برگذشت
جهان سبز کرد و همی از خوید   بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل نهید   سپه را سوی دشت آمل برید
و هستان بکوبید و در زیر نعل   بتارید وا ز خون کنید آب لعل
منوچهر از آنجا که جنگجوی   بکینه سوی تور بنهاد روی
از آن پس سپاهی چو ابر سیاه   بیامد بر آمد بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان   برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را مرا او بود ز ایران پناه   بدو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او کم شد اکنون چه باک   نبرزند آتش نگشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست   که نوذر جوانست و بر پیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن   دگر گرد گرشاسب آن انجمن
گر دوستان بید بر دشته کین   بدین دو سر افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید   دل بدسگالان پر آتش کنید

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چنین گفت با نامور با مجوی   که من خون کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان   ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بر دمید آفتاب   بر آن دان کین اندر آمد شتاب
ز ومدار زبر پیل رو نیمه کوس   جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی برآمد ز ترکان و چین   همان گرزداران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود   همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید   خبر زان به پور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه   بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید   سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی   سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی   جهانی سراسر پر از کینه جوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید   چنان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چو آمد دهستان بیاراست جنگ   بر این بر بیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آمد بچین   دو سالار گرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد   ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار   برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی   بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد   ورا دخمه سازد همی زال گرد
از آن بخت شادان شد افراسیاب   بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید   برابر سراپرده بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان   که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار   تو شو چارصد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی زمین ریگ و شخ   سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار   همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب   هیونی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ   که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم   شکار است یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار   همانا نباید بدین کارزار
مرا بیم از و بد با ایران زمین   چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر   ندارد همی جنگ را پای بر
همانا شماساس در نیمروز   نشسته است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست   زو نامی مرد هشیار و دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار   از این پس نباید چنان روزگار
هیونی تکاور برآورد پر   بشد نزد سالار خورشیدفر
سپیده چو از کوه سر بر کشید   طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   همه ساز و آرایش جنگ بود

کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ بکرده هر دو لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان   همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همی بنگرید   سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه   نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وز آن پس بیامد بسالار گفت   که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیر دل   بجویم از آن انجمن کارزار
به بینند پیدا ز من دستگاه   جز از من کسی را نخواهند گرد

چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بر این انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازین پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش تنگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز / بانگشت دندان نباید بیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بر آن مرد مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / ازان لشکرکش مه بجای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوانی گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
توئی مایه ور که خدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کرد با قارن رزم زن / چه گوید برادر دران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که از چرخ گردون مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سودن ترگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش / بدانگه که آید دل لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را به بستر سرآید زمان / همی رفت باید سبک بی گمان
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجا بست با برز و شاخ
پس اندر فتم مهربانی کشید / یکی دخمه خسروانی کشید
سرم را بگاه فرود عقاب / تنم را بدانجای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بآورد گه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یک چند گردون مرا داد داد
بجای تو آمد که آید زمان / نیاید زمان نی تو خود بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی آن بر این این بر آن کرد زور
بغرّ جام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب
یکی غلغلش داد اندر زمان / که کس آن نیاورد اندر گمان
که لشکر بدو خیره شد سربسر / بدان طوق و یاره بزرین کمر
ابا گوشوار و کلاه شهان / کس از کهتران نستد آن از مهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن / دمان از سوی ترکان و آن انجمن
سرافراز گرسیوز رزمجوی / ابا لشکر خویش بنهاد روی
ز آواز اسبان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه ناهید و ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبار داده بخون
بگرد اندران همچو ابر پر آب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
هر سو که قارن برانگیخت اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردند و ماند دل از کین ستوه
چو خورشید در جامه نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهره اهرمن / گشاده سیه مار گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / رها شد ز سالار توران سپاه
جدا گشت لشکر چو از یکدگر / سراسیمه رفتند پر خون جگر
ز توران سپه کشته شد بیشمار / ز گردان ایران چو پنجه هزار
چو برگشت قارن ز آوردگاه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
در او دید نوذر فرو ریخت آب / ازان مژه سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید با داروان قباد / نوا از نهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادی و دیگر غمان
بپروردن ازنکان چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام منهم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ / به تنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت چندی تباه / از آسودگان خواست لختی سپاه
مرا دیده با گرز گاو روی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
بر ویش بدانگونه اندر شدم / که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوئی ساخت با من بجنگ / که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سرآید همی / هوا زیر ابر اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه

جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

برآسود پس لشکر از هر دو سوی / برفتند روز دوم جنگجوی
چو شب پرنیان سیه کرد چاک / منور شد از پرتو هور خاک
شه انجم از پرده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زرد زرد
رده برکشیدند ایرانیان / چنانچون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
ده و دو برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بدانسان سپه در هم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
هر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون دران رزمگاه
کجا خواستی کرد افراسیاب / همه خون شده دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بدیگر برآمیختند
که با هم نپیچد بران گونه مار / شها تا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد به تنگ / برو چیره شد دست پور پشنگ

از ایرانیان بیشتر خسته شد
چو از دشت بنشست آوای کوس
از اندازه فرخ پدر یاد کرد
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه
ز تخم فریدون بگیرد تن
اگر لشکر از بد رها گهی
تن کشته با مرده یکسان شود
بشد طوس و گستهم و نوذر بهم
نبد شاه را روز کار درنگ
خروشیدن آمد ز پرده سرای
نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ
وز آن روی افراسیاب دلیر
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
چو آمد بخت اندرون تیرگی
بر آنسو که شاپور و نستوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد
بسی نامداران ایران سپاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار
از انبوه ترکان پرخاشجوی
دهستان گرفتند یکسر حصار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ
چو نوذر فرو هشت پا در حصار
سواران بیاراست افراسیاب
یکی نامور ترک را کرد یاد
سوی پارس فرمود تا برکشید
کز آنسو بد ایرانیان را بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ
شبستان ما گر بدست آورد
بدستوری شاه پیروز بخت
کز من بر خواهم سپه را دمان
بدین زودی اندر شبستان رسند

وز آن روی پیکار پیوسته شد
بفرمود تا پیش او رفت طوس
پر از خون جگر لب پر از باد کرد
فراز آمد آن روز گردنکشان
بر آن کوه البرز بردن گروه
بر و جان ما زین بشمار انجمن
شود تیره این فر شاهنشهی
طلب بد یکی زمان پس تن آسان شوم
رخانشان پر از آب و روانشان دژم
به پیکار کی کرد بایست جنگ
ابا ناله بوق و هندی درای
ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست لشکر بمانند شیر
نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت

به پیکار کی روی برگاشتند
بشد طوس و گستهم بر دو بهم
کجا گفته بودش که از ترک و چین
کس از نامه نامداران نخواند
کنون سوی راه سپاهان روید
ندانم که دیدار باشد جز این
شما دل مدارید بس مستمند
بیادش برین پند ما چون نخست

بهامون سراپرده بگذاشتند
لبان پر ز باد و روان پر ز غم
سپاهی بیاید با ایران زمین
که چندین سپه کس ز ترکان ندید
وزین لشکر خویش پنهان شوم
یک امشب بکوشیم و شست پسین
که تا بد چنین بوده چرخ بلند
پس آن دست شاهانه بیرون کشید

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

تبیره برآمد ز درگاه شاه
بیاراست قارن بقلب اندرون
چپ لشکرش بارمان همچو
دل تیغ گفتی ببالد همی

نهاد او بسر بر ز آهن کلاه
که با شاه باشد سپه را ستون
نشست اندرون چون آهن نهاد
زمین زیر اسپان بنالد همی

دل نوذر از غم پر از درد بود
بگفتا که در دل مرا درد چیست
از ایشان شود دل پر از درد و بند
شما را سوی پارس باید شدن
ز کار شما دل شکسته شوند
شب و روز دارید کار آگهان
یکی را بخاک اندر آرد زمان
گرفت آن دو فرزند را در کنار
وز آنپس بیامد سوی لشکر دژم
ابا لشکر نوذر افراسیاب
زمین کوه تا کوه جوشن وران
چپ شاه کرد قلمان بخواست
چو هر دو سپه صف کشیدند راست
چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار

که تاجش ز اختر پر از گرد بود
همی گفت چندی و چندی گریست
بسی بر سپاه تو آید گزند
شبستان بیاورد و آوردن
برین خستگی بر خسته شوند
بجویید هشیار کار جهان
یکی با کلاه کئی شادمان
فرو ریخت آب از مژه شهریار
سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
چو دریای جوشان بدو رود آب
برفتند با گرزهای گران
چو شاپور و نستوه بر دست راست
خروشیدن نای رویین بخواست
شکست اندر آمد سوی شهریار
گرفتند ترکان بر او چیرگی
پراکنده شد هر چه انبوه بود
سر بخت ایران سپه گشته شد
چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
که اختر نبد یار در کارزار
بسوی دهستان شاه و مدوی
نبدشان ابر هیچ راهی گذار
برآمد برین نیز چندی درنگ
بر او بسته شد راه جنگ سوار
گرفتش ز جنگ دو رنگی شتاب
سپهبد کروخان و بیرسه نژاد
براه بیابان سر اندر کشید
بجویید بسیار مردم بدتنه
کسی کو دو لشکر بهنگام خواب
فرستاد بهر سپاهی براه
سپاهی بهمراز بر توفان
که از شهریاران دلیری سزد
بدانگه که برخاست آوای کوس
زمانی دل از غم بپیراستند

برنوذر آمد بسان پلنگ
برین نامداران شکست آورد
بتازم پس ترک بدخواه سخت
برزم کروخان چو تیر از کمان
جهان چون بود ساز ایشان کنند

گر توران سپه آن ما جو تمرز
به ننگ اندرون سر شود نامدار
همی باش دل را مکن هیچ تنگ
بدو گفت نوذر کزین باک نیست
رسیدند اندر شبستان فراز

نگه کن که با شاه ایران چه کرد
برزم کروخان بباید کشید
گر آسانش شود بر تو بر کار جنگ
سپه را چو تو لشکر آرای نیست
یلان و بزرگان گردنفراز

سوی روی پوشیدگان سپاه
ترا خوردنی هست و آب روان
بکن شیری آنجا که شیری سزد
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس
از آن پس نشستند و می خواستند

پس آنگه سوی خان قارن شدند   همه دیده چون ابر بهمن شدند
چو پوشیده رویان ایران سپاه   اسیران شوند از بد کینه خواه
چو بشنید پس کشواد قارن بهم   ز نومیدان ماند بی برمش و کم
شبانگه رسیدند دل ناامید   بدان دز که خواندندی او را سپید
که در قارن رزم زن خسته بود   بخون برادر کمر بسته بود
پس او برفتند گردان اوی   سوی پارس بنهاد یکباره روی
برآویخت چون شیر با بارمان   سوی چاره جستن نبودش امان
بخون اندر آمد به پشت ستور   شده تیره زو چرخ تابنده هور
سپه سربسر دل شکسته شدند   همه یک ز دیگر گسسته شدند
همی تاخت گرزند مگذرد   سپهرش بگرد زیر پی نسپرد
سپه انجمن کرد و پویان برفت   دمان از پسش روی بنهاد تفت
بر آنسان که آمد همی جست راه   که تا بی سر آرد سری با کلاه
گرفتش کمربند پور پشنگ   جدا کرد او را ز زین پلنگ
چنان لشکری را گرفته ببند   بیاورد با شهریار بلند
بدشمن همی ماند و هم بدوست   کهی مغز یابی ازو گاه پوست
که گیتی یکی نغز بازیگر است   که هر دم ورا بازی دیگر است
بجوئید تا قارن رزم زن   رهائی نیابد ازین انجمن
بگفتند با بارمان او چه کرد   چگونه ورا او ز ابرش بگرد
که چون قارن کاوه جنگ آورد   پلنگ از سنانش درنگ آورد
ازان پیشتر کو بقارن رسید   گرامیش را کشته افکنده دید
چو ویسه چنان دید غمناک شد   دلش گوئی از غم بدو چاک شد
دوان گشت ویسه چو آب روان   فتاده ازو شور اندر جهان
ز درد پسر ویسهٔ جنگجوی   سوی پارس چون باد بنهاد روی
رده برکشیدند از هر دو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
سر تخت ایران درآمد بجنگ   جهان گشت بر کام پور پشنگ
همه سربسر پاک در جنگ ماست   برا و انها نقش اهرمن ماست
زمانه چو تنگ آمدش کار بود   ندارد غم و درد و تیمار سود
شما را همین روز پیش آورد   وزین بدترین خوی کیش آورد
چنین داد پاسخ که من قارنم   کلیم اندر آب روان افکنم
نمایم ترا هم کنون دست برد   چنانچون نماید مردان گرد
سبک یک بدیگر برآویختند   چو رود روان خون همی ریختند
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن   ز رفت از پس قارن رزم زن
شماساس کز پیش جیحون برفت   سوی سیستان روی بنهاد تفت

سخن را فکندند هر گونه بن   بران بر نهادند یکسر سخن
زن و زاده در بند ترکان شوند   ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
چو نیمی گذشت از شب دیریاز   دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی دژدار بد گژدهم   دلیران بیدار با او بهم
بپوشید قارن سلیح نبرد   چو بایست کار سپه راست کرد
شد آگاه ازو بارمان دلیر   به پیش اندر آمد بکردار شیر
سبک اندر آمد بر او برگشاد   ز نیروان فریادرس کرد یاد
فرود آمد و سر بریدش ز تن   برآویخت از زین یل پیلتن
سپهبد سوی پارس بنهاد روی   ابا نامور لشکر جنگجوی

گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدن بدست افراسیاب

شب تیره تا شد بلند آفتاب   همی گشت با نوذر افراسیاب
خود و نامداران هزار و دویست   تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
اگر با تو گردون نشیند براز   بیابی هم آنگه روش او جواز
سرت گر بساید برابر سپاه   سرانجام خاکست ازو جایگاه
یکی را ز ماهی بماه آورد   یکی را زمه زیر چاه آورد
کجا رفت ازین سهمگین جایگاه   که چشمم نیاید بتن کینه خواه
غمین شد چو افراسیاب این شنید   همی پشت دستش بدندان گزید
ز ار رفت باید به پیش سپر   یکی لشکری ساخته پر هنر
دلیران و گردان توران سپاه   بسی نیزه داری فکنده براه
بباریدا ز دیده کان آب گرم   پس قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی   که آمد به فیروزی و فرهی
چو از پارس قارن به هامون کشید   ز دست چپش گردی آمد پدید
نگه کرد قارن به تورانیان   همه ساز و آلات ایرانیان
ز قلب سپه ویسه آواز داد   که شد تاج و تخت بزرگی بباد
کجا یافت خواهی تو آرامگاه   از این پس کجا شد گرفتار شاه
چنین است فرجام گردون سپهر   نخواهد بریدن تو یک روز مهر
بقارن چنین گفت بدخواه تخت   ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی   بسوی پسرت آمدم جنگجوی
برانگیختند اسپها را ز جای   برآمد خروشیدن کرنای
بر ویسه شد قارن رزمجوی   از ویسه در جنگ برگاشت روی
بشد ویسه تا نزد افراسیاب   ز درد پسر دیدگانش پر آب

داستان شماساس و خزروان با زال و مهراب

که ما را سوی پارس باید کشید   نباید برین هیچ رائی گزید
که گیرد بدبند نشست نیزه بدست   گرا باشد آرام و جائی نشست
هماگه بشد قارن رزم زن   یکی لشکری برد با خویشتن
وزان سوی دژ بارمان و سپاه   ابا پیل و گردان نشسته براه
سپه را گذر بود بر بارمان   سوی راست شد قارن انگه دوان
چو قارن مر او را چنان تیز دید   به پیکار او کرد و خونریز دید
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگسست بنیاد و پیوند اوی
از آن پس برانگیخت لشکرش را   فکند از یلان نام آورش را
چو بشنید نوذر که قارن برفت   چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
چو افراسیاب آگهی یافت زوی   که سوی بیابان نهادست روی
چو تنگ اندر آمد پس شهریار   همش تاختن دید و هم کارزار
ز گرد دلیران جهان تار شد   سرانجام نوذر گرفتار شد
بسی راه جستند و بگریختند   بدام بلا در نیاویختند
هم او تاج و تخت بلندی بدید   هم او تیرگی و نژندی بدید
اگر تا نه بندی دل اندر جهان   نباشی بدو ایمن اندر نهان
وز آن پس بفرمود افراسیاب   که از غار و کوه و بیابان و آب
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود   ز کار شبستان دل آشفته بود
چنین گفت با ویسه پس نامور   که دل سخت کردان بمرگ پسر
بشد ویسه سالار توران سپاه   ابا لشکری نامور کینه خواه
دریده درفش و نگونسار کوس   چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و مردان توران سپاه   پس قارن اندر گرفتند راه
سواران تازی سوی نیمروز   کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
برآمد ز آنجا درفش سیاه   سپهدار ترکان بپیش سپاه
بدانست کایرانیان را چه شد   سرآمد همه کار و جا را چه شد
ز فتوح تا مرز کابلستان   همان تا در بست زابلستان
بویسه چنین گفت قارن که پس   کجا بی زمانه نمردست کس
اگر شاه نوذر گرفتار گشت   نه گردون گردنده بیکار گشت
زمان و زمین دشمن شاه تست   ترا بخت بیدار گشته است پست
چو از کین او دل بپرداختم   کنون کین و جنگ ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه   نه روی هوا ماند روشن نه ماه
فراوان ز جنگ آوران کشته شد   ز آورد که ویسه برگشته شد
سپاهی که از شهر ارمان شدند   بکینه سوی زابلستان شدند
خزروان ابا تیغزن سی هزار   ز ترکان بزرگان خنجر گذار

برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد / بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندران گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به بیچارگی جان خریدم همی / جز این هیچ چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست من است / همه زابلستان بدست من است
از ایدر چو دستان بشد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار
دلم شاد مانشد به تیمار اوی / برانم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان
یکی مرد بینادل و پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر گر نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز این نیز هرچ از در پادشاست
گرایدونکه گوید بمن آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را بیارم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
از افسون دل پهلوان را ببست / وز افسون بر چاره یازید دست
نوندی برافکند نزدیک زال / کز پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آید ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدیدارشان پای کردم ببند
اگر نامدی دم زنی یک زمان / برآید همه کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را پای بر جای دید / بسرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چه پیشم خزروان چه یکمشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندران نامجوی
بمهراب گفت ای هشیار مرد / پسندیده ام در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازو در افکند سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون اندر است
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر گردند هر یک نگاه
بگفتند کاین تیر زالست و بس / نراند چنین در کمان هیچکس
شماساس گفت ای خزروان شیر / نگردی چنین بزم ما خیره خیر
ز مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدینگونه رنج
نبودی گران چنین رزمگاه / ز دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزروان چنین گفت کاین یک تن است / نه آهن تن است و نه آهرمن است
نواز جنگ او دل مار پیچ تنگ / هم اکنون بیایم مر او را بجنگ
نمانم درازنه بر پشت زین / ابا نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندران کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد / باسب اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سر پر ز کین ابروان پر ز چین
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف / ز کین جگر بر لب آورده کف
خزروان دوان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر سر و گردنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندران داشت گرز و سپر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنین کینه خواه / که شیر خروشان به پیش سپاه
چو دستان برانگیخت گرد نبرد / هم آنگه خزروان بیامد چو گرد
دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت آن گرزه چون در رسید
برو حمله آورد چون اژدها / بمیدان درون تنگ کرد و شدها
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو درگذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون / نیامد برون کس بجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیرزن گرد دستان بدید / همی کرد از و خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراکنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندر آن راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس با لشکر رزمساز / پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند تا شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر و سر گشته توده بود / بخواری گر ایشان را کشته بود
بهم باز خوردند دو پاره سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان کیند / ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و برگرفت راه / بپیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته و خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
به نیزه در آیید در کارزار / مگر کاندر آید زیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بد لشکر ترک خوار / بکشت و بیفگند در ره کنار
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / از آن نامداران جهان شد تهی

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

دلش گشته پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داده نم
چنین گفت کاین نوذر تاجدار / بزندان و مردان من کشته خوار
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / گرو را سپه خواهمی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو برانگیختن
بدژخیم گفتش که او را بیار / بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانستکش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
بدست آوریدش ز خیمه خوار / برهنه سر و پای و برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ

چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان بسی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید رواست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست

بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانش مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی مپوش

کز تخت و کلاه چون تو بیارزدی / نخواهد بسی با کسی آرمید
رسیدی بجائی که بشتافتی / سر آمد کز آواز و یافتی
چه جوئی از این تیره خاک نژند / که هم باز گرداندت مستمند

پس آن بستگان را کشید خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پر هنر آن بدید / دل اندر بر او یکی بر دمید
بیامد بر او بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری

چنین گفت چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند بفرمان شاه
که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جائی که بالا بود

سزد گر نباشد بجانشان گزند / سپاری بکشان همیدون ببند
بر ایشان یکی غار زندان کنم / بکشتن رسان هوشمندان کنم
بزندان بزاری برارند هوش / تو از خون کشش دست چندین بکوش

ببخشودشان جان بگفتار اوی / چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند / بغل و بمسمار و خواری برند
وز آنپس سپهدار کان و چین / سپه را برکند دل پر ز کین

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید / از اسپان برنج و بتنگ خوی کشید
ز توران بیامد بایران زمین / جهانی در آورد زیر نگین

کلاه کیانی بسر بر نهاد / به بیداد دادن در اندر گشاد

آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بشاهی نشست اندر ایران زمین / سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی هایهوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک / همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاهجوی

بر زال رفتند با سوک و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که راد دلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا جهان داورا
نگهدار ایران و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان

سر افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان ببوید همی
کیا هی که رو بیدازان بوم و بر / نگون دار و از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم / کنون چند سوکواری کنیم

نژاد فریدون چو ورزنده بود / زمین نعل اسب ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآبگون بر کشیم / بکین جستن آئیم و دشمن کشیم

همانا برین سوک بر با سپهر / ز دیده فرو باری خون مهر
شهنشاه دیده پر از خون کنید / ز تن جامه ناز بیرون کنید
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه سازید دیرینه را

اباکین شاهان نباید بچشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرید جامه تن زال زر / بپوشید و بنشست بر خاک بر

زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند میان مرا تیغ تیز
همان چهره در زیر تخت من است / سنان دار نیزه و درخت من است
رکیب است پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست / بمانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین / روان تازه بادا بآئین و دین

ز مادر همه مرگ را زاده ایم / برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
که ایرانیان را هراس آختند / هیونان بهر سو برانداختند

فراز آوریدند بیمر سپاه / ز شادی بریدند و آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد / دل سرفرازان بداد شاد کرد
ز هر سو که بود فسیله یله / بشهر اندر آورد یکسر گله

سلیح و درم دادن آغاز کرد / جهان را ز گردان پر آواز کرد
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
وز آنپس باغریرث آمد پیام / که ای پرمنش مهتر نیکنام

بگیتی ز گفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان بزابلستان / بجا نیست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکر شکن

پلنگند با چنگهای دراز / ندارند ایران چنین چنگ باز
بیایند بر کین نوذر بخشم / هم اکنون که بر هم زنی هر دو چشم
چو تابنده گردان از این سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان

ازان تیز کرده روان افراسیاب / دلش کرد از بستگان پر شتاب
سر یک رمه مردم بیگناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر چند اغریرث هوشمند / مر این بستگان را گشاید ز بند

پراکنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد / که اینگونه چاره نه اندر خورد

ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد اهریمنی
یکی چاره سازم دگرگون از این / که با من نگردد برادر بکین
که آید و نکه دستان شود تیز جنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ

چو آرد ببرزو یکی ساری همه / بدیشان سپارم شما را همه
برآرم از آمل بنام بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی

چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند

آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد را بشهر آمل برای رهائی ایشان

بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد از آن نامداران پیام

که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پر هنر یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بر این بر نهادیم یکسر سخن

کز ایران گراز نامداران و گرد / بیاید و جوید باو نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را از آمل گذار و بری
مگر زنده ماند دست این اژدها / تن کهبان هر دم آید رها

چو پوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران بخواه / پیام فلان پیش ایشان براه
وز آنپس چنین گفت با یاوران / پلنگان جنگی و نام آوران

کدام آهنگر و کنارنگ دل / بمردی سیه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
اگر یک رمه نامداران سران / شود رسته از بند و غل گران

به برزو در اینکار کشواد دست / منم گفت یازان بدین داد دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی

گرازه رو انشد ز پیش سپاه — خبر شد با غریرث نیکخواه — همه بسته کار ابساری بهانه — برو نامی رویین و لشکر براند — چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بند هارا کلید
همه بند از پایشان برگشود — ز ساری بیاورد و بر گشت نوذ — یکی اسب مرهر یکی را بساخت — از آمل سوی زابلستان بتاخت — چو آمد بدستان سام آگهی — که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد — سرایده را جامه خویش داد — چو کشواد نزدیک زابل رسید — بپیره شدش زال زر چون بدید — بران بستگان زار بگریست زیر — گجا بسته بودند در چنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار — بسر خاک برکرد و بگریست زار — بشهر اندر آورد شان ارجمند — بیاراست ایوانهای بلند — که با تاج و با تخت و با فر بد
بیاراست دستان چنان دستگاه — شد از خواسته خیره از آن سپاه — چنان هم که هنگام نوذر بشد — چو اغریرث آمد ز آمل بری — از ان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست این انجمن — که باشد خطل بر آن انجمن — بدانش نیاید سر جنگجوی — نباشد بجنگ اندران روی کی
سر مرد جنگی خرد نسپرد — که هرگز نسازد کمین با خرد — هر آنگه که آمد بدست رس — زیزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی — سخن باد شدن رام با هر کسی — ز خود داد دادن بهر نیک و بد — به از هر چه گوئی بنزد خرد
ره رستگاری ز دیو بلید — بکردار خوبی بباید پدید — در از است دست فلک بر بدی — همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت — بدی را بدی باشد اندر خورت — یکی پرّ از آتش یکی پر خرد — خرد باسر دیو کی در خورد
سپهبد بر شفت چون پیل مست — بپاسنج بشمشیر یازید دست — چو از کار اغریرث نامدار — خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت اکنون سر بخت تو — شود نام و ویران شود تخت او — وز انپس بیاراست یکچند گاه — که تا چون بسازند کار سپاه
برزمای رویین و برلب کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس — سپهبد سوی پارس بنهاد روی — همیرفت پرخشم و دل کینه جوی
چو بشنید افراسیاب ارجمند — که دستان جنگی چه افکند بن — طلایه بشب در و روز در جنگ بود — تو گفتی که گیتی بیکبار نگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی — همه نامداران پرخاشجوی — شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم اندر زم زن نامداران خویش — ان پهلوانان و یاران خویش — که با شد براو فتنه را ایزدی — بباید یکی شاه خیره نژاد
بکردار گشتیست کار سپاه — همش با دو هم با دبان تخت شاه — هران نامور کو نباشد ش رای — بنا بد نگفتار او بخردی
نزیبد برایشان همی تاج و تخت — بباید یکی شاه بیدار بخت — ز پهلو همه موبدان را بخواند — وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند — که با شد براو فتنه را ایزدی — بشد قارن و موبد مرزبان — وزین گفته چندی سخنها براند
یکی مژده برد مند نزدیک نو — که تاج فریدون بنوشت نو — سراید همه کار نوذر چو بود — سپاهی ز کردان و کند آوران
بروز همایون ز فرخ بخت — بیامد براو فرّ تخت — بشاهی براو آفرین خواند زال — بنشست از بر تخت زو پنجسال — بشاهی براو آفرین خواندند — ستارشهی بروی افشاندند
سپه را ز کار بدی بار داشت — که با پاک یزدان یکی راز داشت — کهن بود و در سال و بیشی مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
بیامد همی را سمان آب دزم — همی بر کشید دمان با درم — همان بد که ننگی بداند ر جهان — شده خشک خاک و کیا از دهان
ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود و تاره نماند — که از بهر مازین سرای سپنج — که از بهر مازین سرای سپنج
بران بر نهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن — بکردند هر روز جنگ گران — که زور یلان بود در زم سران
نشستند با صلح و گفتند باز — که از کینه با هم نگیریم ساز — ز بهر دو سپه خواست آرام و غو — سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود و تاره نماند — که از بهر مازین سرای سپنج — که از بهر مازین سرای سپنج
بران بر نهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن — بکردند هر روز جنگ گران — که زور یلان بود در زم سران
نشستند با صلح و گفتند باز — که از کینه با هم نگیریم ساز — ز بهر دو سپه خواست آرام و غو — سر نامداران تهی شد ز جنگ

کشتن افراسیاب اغریرث را

همه بسته کار ابساری بهانه — برو نامی رویین و لشکر براند — چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بند هارا کلید
یکی اسب مرهر یکی را بساخت — از آمل سوی زابلستان بتاخت — چو آمد بدستان سام آگهی — که کشواد برگشت با فرهی
چو کشواد نزدیک زابل رسید — بپیره شدش زال زر چون بدید — بران بستگان زار بگریست زیر — گجا بسته بودند در چنگ شیر
بشهر اندر آورد شان ارجمند — بیاراست ایوانهای بلند — چنان هم که هنگام نوذر بشد — که با تاج و با تخت و با فر بد
بیاراست دستان چنان دستگاه — شد از خواسته خیره از آن سپاه — چو اغریرث آمد ز آمل بری — از ان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست این انجمن — که باشد خطل بر آن انجمن — بدانش نیاید سر جنگجوی — نباشد بجنگ اندران روی کی
سر مرد جنگی خرد نسپرد — که هرگز نسازد کمین با خرد — هر آنگه که آمد بدست رس — زیزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی — سخن باد شدن رام با هر کسی — ز خود داد دادن بهر نیک و بد — به از هر چه گوئی بنزد خرد
ره رستگاری ز دیو بلید — بکردار خوبی بباید پدید — در از است دست فلک بر بدی — همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت — بدی را بدی باشد اندر خورت — یکی پرّ از آتش یکی پر خرد — خرد باسر دیو کی در خورد
سپهبد بر شفت چون پیل مست — بپاسنج بشمشیر یازید دست — چو از کار اغریرث نامدار — خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت اکنون سر بخت تو — شود نام و ویران شود تخت او — وز انپس بیاراست یکچند گاه — که تا چون بسازند کار سپاه
برزمای رویین و برلب کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس — سپهبد سوی پارس بنهاد روی — همیرفت پرخشم و دل کینه جوی
چو بشنید افراسیاب ارجمند — که دستان جنگی چه افکند بن — طلایه بشب در و روز در جنگ بود — تو گفتی که گیتی بیکبار نگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی — همه نامداران پرخاشجوی — شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم اندر زم زن نامداران خویش — ان پهلوانان و یاران خویش — که با شد براو فتنه را ایزدی — بباید یکی شاه خیره نژاد
بکردار گشتیست کار سپاه — همش با دو هم با دبان تخت شاه — هران نامور کو نباشد ش رای — بنا بد نگفتار او بخردی
نزیبد برایشان همی تاج و تخت — بباید یکی شاه بیدار بخت — ز پهلو همه موبدان را بخواند — وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند — که با شد براو فتنه را ایزدی — بشد قارن و موبد مرزبان — وزین گفته چندی سخنها براند
یکی مژده برد مند نزدیک نو — که تاج فریدون بنوشت نو — سراید همه کار نوذر چو بود — سپاهی ز کردان و کند آوران
بروز همایون ز فرخ بخت — بیامد براو فرّ تخت — بشاهی براو آفرین خواند زال — بنشست از بر تخت زو پنجسال — بشاهی براو آفرین خواندند — ستارشهی بروی افشاندند
سپه را ز کار بدی بار داشت — که با پاک یزدان یکی راز داشت — کهن بود و در سال و بیشی مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
بیامد همی را سمان آب دزم — همی بر کشید دمان با درم — همان بد که ننگی بداند ر جهان — شده خشک خاک و کیا از دهان
ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود و تاره نماند — که از بهر مازین سرای سپنج — که از بهر مازین سرای سپنج
بران بر نهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن — بکردند هر روز جنگ گران — که زور یلان بود در زم سران
نشستند با صلح و گفتند باز — که از کینه با هم نگیریم ساز — ز بهر دو سپه خواست آرام و غو — سر نامداران تهی شد ز جنگ

رفتن زال بجنگ افراسیاب و زور پادشاه نمودن

رزمگاه بدریا بهمه مرد بود — رخ ماه و خورشید پرگرد بود — چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بند هارا کلید
بیاورد لشکر سوی خارزی — بیاراست جنگ و بفشارد پی — چو آمد بدستان سام آگهی — که کشواد برگشت با فرهی
برامد دو هفته برین روزگار — پیاده بماند ز کار و سوار — بران بستگان زار بگریست زیر — گجا بسته بودند در چنگ شیر
همی گفت هر چند گرد پهلوان — بود بخت بیدار و رزم آوران — چو بشنید افراسیاب ارجمند — که دستان جنگی چه افکند بن
اگر داردی طوس و گستهم فر — سپاهست و گردان و بسیار مر — طلایه بشب در و روز در جنگ بود — تو گفتی که گیتی بیکبار نگ بود
که باشد براو فتنه را ایزدی — بنا بد نگفتار او بخردی — مبارز همی کشته شد بر دو روی — همه نامداران پرخاشجوی
مدید مدجز پور طهماسب نو — که زور کیان داشت فرهنگ کو — هم اندر زم زن نامداران خویش — ان پهلوانان و یاران خویش
سپهدار دستان و کیسر سپاه — ترا خواستندی سزاوار گاه — بکردار گشتیست کار سپاه — همش با دو هم با دبان تخت شاه

پادشاهی زو پنج سال بود بر تخت نشاندن زال زور و بخش کردن ایران و توران و مرو بر زو

گرفتن بنا رست و کشتن کسی — وز انپس مدید مدکشته بسی — بباید یکی شاه بیدار بخت — ز نزدیک و دور
دو لشکر برانگونه بر پنجاه — بروی اندر آورده روی سپاه — ز لشکر همی بود و تاره نماند — که از بهر مازین سرای سپنج
سخن رفتشان یک بیک بهمران — که از ماست بر ماید آسمان — بیامد بجز درد و اندوه و رنج — بیاماید بخشیم روی زمین
سر انجام بر یکدگر آفرین — زنگار کدشته نیارند یاد — که در دل ندارند کین کهن — که از بهر مازین سرای سپنج
به بخشند گیتی برسم و بداد — ز بیگونه آمد سخن در میان — بران بر نهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن
ز بیجون همی تا سر مرز تور — از ان بخش کردند نزدیک و دور — نشستند با صلح و گفتند باز — که از کینه با هم نگیریم ساز
ز بیگونه آمد سخن در میان — روا رد چنین ما بچین و ختن — سر انجام بر یکدگر آفرین — زنگار کدشته نیارند یاد
چنین بخش کردند تخت و کلاه — سوی پارس لشکر بروان براند — بران بستگان زار بگریست زیر — گجا بسته بودند در چنگ شیر
بر آسوده از کین و پیکار و رزم — چو از هم و کر باز گشت آن سپاه — همی گفت هر چند گرد پهلوان — بود بخت بیدار و رزم آوران
جهان چون عروسی شد آراسته — چو مردم ندارد نهاد و لهنگ — مبارز همی کشته شد بر دو روی — همه نامداران پرخاشجوی
پر از چشمه باغ و آب روان — بهر سو یکی جشنگه ساختند — سپهبد سوی پارس بنهاد روی — همیرفت پرخشم و دل کینه جوی
فراخی که از تنگی آمد پدید — جهان آفرین را بشایش کلید — طلایه بشب در و روز در جنگ بود — تو گفتی که گیتی بیکبار نگ بود
زمانه بهمانا شد از داد سیر — همی خواست کاید بچنگال شیر — همی گفت هر چند گرد پهلوان — بود بخت بیدار و رزم آوران

چو شد بخت ایرانیان کندرو شد آن دادگستر جهاندار نو
چو بنشست بر تختگاه پدر جهان را همی داشت با زیب و فر
چو آمد بخوار ری افراسیاب بجنبید گیتی و بگذاشت آب
دلش خود ز تخت و کله گشته بود به تیمار اغریرث آشفته بود
همی گفت اگر تخت را سر بدی چو اغریرثش یار در خور بدی
مرا با تو تا جاودان کار نیست بنزد منت راه و دیدار نیست
پیامی بیامد بکردار سنگ بافراسیاب از دلاور پشنگ
تو گفتی زمین شد سپهر روان همی بارد از تیغ هندی روان
بدانسال گرشاسب زو درگذشت زگیتی همان بد که بهره گذشت
برآمد همی کوی و برزن بجوش ز ایران سراسر برآمد خروش
بگفتند با زال چندین درشت که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه جهان گشت بی شاه و بی پیشگاه
چنین گفت با مهتران زال زر که تا من ببستم بمردی کمر
شب و روز در جنگ یکسان بدم ز پیری همه سال ترسان بدم
سپاس از یزدان که زین بیخ رست برآمد یکی شاخ فرخ درست
یکی اسب جنگیش باید همی کزین تازی اسبان نشاید همی
که بر کینه تخمهٔ زادشم ببندی میان و نباشی دژم
برستم بگفت ای گو پیلتن ببالا سرت برتر از انجمن
هنوز از لبت شیر بوید همی دلت ناز و شادی بجوید همی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی که ای نامور مهتر نامجوی
کنون گر بترسم ز پور پشنگ نماند بمن در جهان بوی و رنگ
زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتنند
هماناکه آن رزم آسان بدی دلم زان سخن کی هراسان بدی
تراگاه بزم است و آوای رود کشیدن می و پهلوانی سرود
چنین یال و این چنگهای دراز نه والا بود پروریدن بناز
ببینی که در جنگ من چون شوم چو اندر صف ریزش خون شوم
هر آنگه که جوشن ببر در کشم زمانه برآرد سر از ترکشم
چو سر پیش دارد عنانم بچنگ بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه گر آید ز توران به پیشم گروه
یکی درع خواهم ز ببر بیان کز آب و آتش نباشد زیان
نباشد خدنگ مرا پایدار کجا زآهنی کرده باشد گذار
چنان شد ز گفتار او پهلوان که گوئی برافشاند خواهد روان
فگندی همان گرز پیل ژیان که جاوید بادی ایا پهلوان

پسر بد مر او را یکی خویش کام پدر کرده بودیش گرشاسب نام

پادشاهی گرشاسب نه سال بود بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن افراسیاب بایران

بدو روی ننمود پور پشنگ شد آن تیغ روشن بها تیره رنگ
تو خون برادر بریزی همی ز پرورده مرغی گریزی همی
چنین تا برآمد برین روزگار درخت بلا کینه آورد بار
که بگذار جیحون و برکش سپاه ممان تا نشیند کسی بر بگاه
بنه سال این لشکر نامدار بیامد روارو سوی کارزار

آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسب و سلیح نبرد را از پدر

پس سام تا نو شدی پهلوان نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بر ما کشید که شد آفتاب از جهان ناپدید
سواری چو من پای بر زین نگاشت کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
بروز جوانی بزور و بپای چو باد بزان جستمی من ز جای
که از وی همی سر بگردون کشد بروی ببینی همی چون رسد
بجوییم یکی باره پیلتن بخواهیم ز هر سو که هست انجمن
همه شهر ایران بگفتار اوی ببودند شادان دل و تازه روی
یکی کار پیش است و رنج دراز کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
چگونه فرستم بدشت نبرد ترا نزد شیران پرکین و درد
همانا فراموش کردی ز من دلیری نمودن بهر انجمن
کنون گاه رزم است و آویختن نه هنگام ننگست و بگریختن
بدو گفت زال ای دلیر جوان سر نامداران و پشت گوان
ولیکن ز کردار افراسیاب شب تیره رفتن نیارم بخواب
بهنگام رزمست و ننگ نبرد برآوردن از خاک بر ماه گرد
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت بود یار یزدان پیروز بخت
یکی ابروارم بچنگ اندرون که همرنگ آبست و بارانش خون
هر آن باره کو زخم کوپال من ببیند بر و بازو و یال من
یکی باره باید چو کوه بلند چنانچون من آرم بخم کمند
سرانشان بکوبم بدان گرز بر نیاید برم هیچ پرخاشخر
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش برو هیچ زخمی نه کار آیدش
کنم روی کشور همه بی سپاه سنانم کند کبود از چرخ ماه
بپاسخ چنین گفت دستان سام که ای سیر گشته ز آرام و جام
بفرمود تا گرز سام سوار بیارند زی پهلو نامدار

بیامد نشست از بر تختگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
خبر شد بترکان که زو درگذشت بدانسان که بد تخت بی شاه گشت
بیاورد یکسر تن در پشنگ سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
فرستاده رفتی بنزدیک اوی بسال و بمه هیچ ننمود روی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ همی با برادر کنی روز تنگ
پر آواز شد گوش ازین آگهی که بیکار شد تخت شاهنشهی
یکی لشکر آراست افراسیاب ز دشت سپنجاب تا رود آب
بکایک بایران رسید آگهی که آمد خریدار تخت مهی
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی ندید ایچ کس روزگار بهی
سوی زابلستان نهادند روی جهان شد سراسر پر از گفتگوی
چو زو درگذشت و پدر شاه بود بدان راز بد دست کوتاه بود
اگر چاره دانی تو این را بساز که آمد سپهبد بتنگی فراز
بجائی که من پای بفشاردم عنان سواران همی تابدم
کنون چنبری گشت پشت یلی نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی بزیبد برو بر کلاه مهی
بخوانم بر رستم برین داستان که هستی برین کار همداستان
ز هر سو همی نیکوی در بساخت سلیح سواران جنگی بساخت
تورا نوز پورا گه رزم نیست چه سازم که هنگام بزم نیست
چگونه چسازی چه پاسخ دهی که جفت تو بادا مهی و بهی
ز کوه سپند و ز پیل ژیان بگویم که آگاه بد پهلوان
ز افکندن شیر شرزه هست مرد همان جستن رزم و ننگ نبرد
ز کوه سپند و ز پیل سپید سرودی و دادی دلم را نوید
چگونه فرستم ترا پیش اوی که شاه دلیر است و پرخاشجوی
چنین گفت رستم بدستان سام که من نیستم مرد آرام و جام
هر آنگه که چاچی بزه در کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم
همی آتش افروزد از گوهرش همی مغز پیلان بساید سرش
نترسد ز عراده و منجنیق نگهبان نباید بدو را جاثلیق
گر زور مرا تاب آرد بجنگ شتابش نباشد بجای درنگ
شکسته کنم من بدو پشت پیل ز خون رود رانم چو دریای نیل
بیاور و رزمی کنم با سپاه که خون بارد از ابر آوردگاه
همه راه و رسم پلنگ آورم سر سرکشان زیر چنگ آورم
بیارم برت گرز سام سوار که دارم ز وی در جهان یادگار
تهمتن چو گرز نیا را بدید دو لب کرد خندان بشادی گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسب خواهم که با گرز من / کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد و بهری ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / برو داغ شاهی همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدش به پیش / به پشتش بیفشاردی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک تنگ / فسیله همی رفت اندر نک رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار

گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی کره از پس ببالای او / سرین و برش هم بپهنای او

سیه چشم و بورابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه / بروز از خور افزون بدو شب ز ماه

پی مورچه بر پلاس سیاه / شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مران کره پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست / که از داغ روی دو رانش تهی است

چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هرگونه گفتگوی
همی رخش خوانیم و بورابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان / چه ماراست تا این بهم اندهان

پرهیز تو ای هشیوار مرد / بگرد چنین اژدها بر مگرد
که این مادیان چون در آید بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم بدانسان سخن / بدانست گفتار مرد کهن

بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افتاد لرزان تنش
سراسیمه چون باد برگشت از وی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند

بیازید چنگال گرد بزرگ / بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت این بر نشستن مراست / کنون کار کردن بدست من است

برآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کاین اژدها / بچنداست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / بر و راست کن روی ایران زمی

مر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش گرم شد کینه و جنگ را

گشاده زنخ گردش و تیزتک / بدیدش که دارد دل و زور و رگ
کشد جوشن و خود و کوپال اوی / تن پیل وار و بر و یال اوی
چو زین سان بجنگ آمدش بارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی

چنان گشت ابرش که در شب سپند / همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد تازنده آهو شدست
زنخ نرم و کفک افکن و دوستکش / سرین گرد و جنبان دل و کام خوش

دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وز او بر شد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کرنای / همان ژنده پیلان هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ بر زد که خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون / چو شیران همه دست شسته بخون

بپیش اندران رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جای / جهان زانه سر بود پیدا نه پای

بهنگام بشکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بدان مرغزاری که بد آب و نی

وز ایران دمادم بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر ازین روی آب

من ایدر همی لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده بخت / ز گیتی یکی آفرین خواست تخت

کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی برکمر بر میان
شهی کو باورنگ دارد دمی / که بیسر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان

ز تخم فریدون یلی کیقباد / که با فر و برزست و با رسم و داد

فرستادن زال رستم را بالبرز کوه بآوردن کیقباد و باز آمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر کینه کوپال و برز و یال

گزین کن یکی لشکری همگروه / برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی

بدو هفته باید که ایدر بوی / که و بیگه از تاختن نغنوی
بگوئی که لشکر برآراستند / همی تخت شاهی بپیراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کی / نبینیم شاها تو فرمان رسی

چو زال [illegible] / تهمتن زمین [illegible] برفت
برخش اندر آمد هم آنگاه شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی [illegible] / رسید اندر ایشان یل صف شکن

بیاویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه / بتنها تن خویشتن بی گروه
بیک حمله از جای برکندشان / پراکنده از هم درافکندشان

بهر سو که تازان شدی جنگجوی / روان گشته از خون در جنگ جوی
فراوان ز توران یلان کشته شد / بسر بر سپهبد یلان گشته شد
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند

بیامد سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پرآب
بگفتند دار و همه بیش و کم / سپهبد شد آگه ز کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری که بودی فزون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش / بپاس اندرون تخت بیدار باش
که ایرانیان مردم رهزنند / همی ناگهان بر طلایه زنند

برون آمد از نزد خسرو [illegible] / بپیش اندران مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین / بپیمود ره تا بایران زمین

زتک میل ره تا بالبرز کوه   یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب   برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوا را ز راه   پذیره شدندش از آنجایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند   به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلوان مهتر   نشاید از اینجایگه کردن گذار
که ما میزبانیم و تو میهمان   فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم   بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بمانم از اینکار باز   که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمن است   بهر دوده ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نباید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز   ازین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان   اگر سوی البرز پوئی توان
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی   که آنجا گرامیستی جستجوی
که ما خیل آنمرز فرخنده ایم   که اینجا چنین بزم افکنده ایم
بانکس ترا رهنمونی کنیم   بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن   که شاهی در آنجاست پاکیزه تن
سرافراز را کیقبادست نام   ز تخم فریدون بداد و بکام
کسی کز شما دارد او را بیاد   نشانی دهیدم سوی کیقباد
چو برگفت از ایشان گو پیلتن   شنیدند گفتار او انجمن
سران دلیران زبان برگشاد   که دارم نشانی من از کیقباد
گرانی فرود اندرین خان ما   بپیغوری از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد   گر او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد   چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رود بار   نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست   گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد   وزو یاد مردان آزاد کرد
دگر جام باده بر رستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد   تو این نام از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان   پیام آوریدم بر شهروان
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان سر بسر   که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه   قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی   نگه کن پس و بر دهنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند   سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا   دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر و جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
گرامی خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست او بر تخت شاهنشهی   همه سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمانده بنده را   که بگشائیم از بند گوینده را
پیامی بگویم ز خنگ آوران   بنزد یکی شاه روشن روان
قباد دلاور بر آمد ز جای   برستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد   پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید پس گفت جام نبید   بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می   بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم   فراوان بشد شادی اندوه کم
نشستند خوبان بربط نواز   یکی چو در سوز و یکی عود ساز
سراینده این غزل ساز کرد   دف و چنگ و نی هم آواز کرد
که امروز روزیست با فر و داد   که رستم نشسته است با کیقباد
بشادی زمانی برآریم کام   ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می   بنوشیم باده و شه نیک پی
بده ساقی نوش لب جام جم   که بزداید آئی ز دل تنگ غم
ازین پنج شش روزهٔ عمر شتاب   شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
فلک تند خویست با هر کسی   تو با او مکن تند خوئی بسی
می لعل خور خون دلها مریز   تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
می لعل گون خوشتر است ای سلیم   ز خونابه اندرون نیستیم
اگر دامن آلوده گردد بمی   مر او رست عصمی ندارد بپی
ازان آب نگین بنزدیک من   بهار از آنکه نفرین کند پیرزن
از ابریشم چنگ و آواز رود   سراینده این چنینها همی سرود
چو دوری بگشت از می ارغوان   برافروخت رخسار شاه جوان
چنین گفت آنگاه با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید   یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان رسیدی بزم   نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید   از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار   بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن بر آشد چو باز سپید   رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آنخواب شاه   ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه گند آوران   نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم   بیاری یزدان دلیران شویم
قبا و اندر آمد چو آتش ز جای   ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد   بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنویم   چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار   پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید   برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار   تراز رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان   همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یاور بس   نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرین دست و کلرنگ وزرین سنان   که آید برگرز و شمشیر من
بگفت این و از جای برکرد رخش   بگرزی سواری همی کرد پخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر   ز جنبی فرو ریختی مغز سر
یکایک برودی سواران نبرد   بسر پنجه و بر زدی بر زمین
بنیرو جنید اجنشان ز دست   سر و گردن پشتشان کی شکست
قلون دید و بوی بجسته ز بند   بدست اندران گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار   بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین   نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن   بدیدند لشکر همه تن بتن
برانداز برش رخش و سپر [illegible]   برآوردش از مغز تکبیر و ما

سواران همه روی برگاشتند — قلو را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شد از وی سپاه قلون — بیکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار — بیامد شتابان سوی کوهسار

کجا بد علفزار و آب روان — فرود آمد آنجا گه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز — تهمتن همی کرد هر گونه ساز
ز آرایش جایگه پهلوی — همان تاج و آن یاره خسروی

چو شب تیره شد پهلو پیش بین — برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب — بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن — شدند اندران موبدان انجمن

که شاهی چو شه کیقباد از جهان — نباشد کس از آشکار و نهان

بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش رزم افراسیاب

همیدون ببودند یکهفته شاد — ببزم و بباده بر کیقباد

بهشتم بیاراسته تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارن رزمزن

چو کشواد و خرّاد و برزین گو — فشاندند گوهر بر آن تاج نو
از آن پس بگفتند کای شهریار — سوی رزم ترکان بیارای کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید — بیامد برابر صفی برکشید

بفرمود تا نامور مهتران — بپوشند از آهن سلاح گران
منادی برآمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه
کنون گاه رزم است کین آورید — بترکان سرکش کمین آورید

هر آنکس که مردی کند آشکار — ز ما خلعت و بخشش از کردگار
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد — نشست از بر رخش و برخاست گرد

زره برکشیدند ایرانیان — ببستند خونریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای — بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزمزن — ابا گرد کشواد لشکر شکن

به پیش اندرون رستم پهلوان — پس پشت او سالخورده گوان
پس پشتشان زال با کیقباد — بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش — جهان نو شد از سرخ و زرد و بنفش

چو کشتی شد آرمیده زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار — برافروخته شمع ازو صد هزار

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
وزانسو بیاراست افراسیاب — ابا نامداران با خشم و تاب
چو اخچاس با بیسه در میمنه — سرافراز هر یک که یکتن تنه

شماساس و گرسیوز از میسره — ز بر آبداده سنان یکسره
بقلب اندرون شاه توران سپاه — ابا چند تن نامور کینه خواه
برآمد یکی ابر بر سان قیر — سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر

دو لشکر برآمد ز یک رو بجای — ز سر بود پیدا سپر را نه پای
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد سای — زمین چون فلک خواست [illegible]

سر نوک نیزه ستاره ببرد — سر تیغ تاب از شراره ببرد
ز خون خاک میدان کین گشت سیر — ز شمشیر شیران نمی رست شیر
کمند از کمین بر ز جان برگرفت — نگه می روان را عنان می گرفت

سبک قارن رزمزن کان بدید — چو شیر ژیان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر — همی برخروشید چون نره شیر
زمانی در آن دشت جولان نمود — ز باز و هنرهای مردان نمود

همی گفت پشت دلیران منم — یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار و دلیر — که با هم بمیدان بگردیم دیر
بمیدان نیامد کسی در برش — که در پهلوانی بتابد سرش

برانگیخت از کین افراسیاب — سری پر ز کین و دلی پر شتاب
بشد تازیان تا بتوران سپاه — ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست — بگردید و از هر کسی کینه خواست

بهر حمله قارن سرفراز — بیفکند ده گرد گردن فراز
بگرز و بتیغ و سنان دراز — همی کشت ازیشان یل سرفراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه — شده زو دلیران ترکان ستوه

شماساس را دید گرد دلیر — که بر میخروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا برادر رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بگفتا منم قارن نامدار — بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

نگون اندر آمد شماساس گرد — بیفتاد بر جای و در دم بمرد
چنین است کردار گردون پیر — گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد — چگونه بود ساز جنگ و نبرد

به پیش پدر شد بپرسید ازوی — که با من جهان پهلوانا بگوی

جنگ رستم با افراسیاب و جدا کردن افراسیاب را از پشت زین و گسستن کمربند و افتادن و گریختن افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و شکستن ترکان

که افراسیاب آن بد اندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد

چه پوشد کجا برفرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی — میان یلان سرفرازم بدوی

اگر یار باشد مرا هور و ماه — کشانش بیارم بنزدیک شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ — من و گرز و میدان و پور پشنگ

من امروز بندم کمرگاه اوی — بگیرم کشانش بیارم بروی
بفرمان جان آفرین یکسخن — اگر کوه باشد برآرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد — مران بدکنش مرد بیراه را

بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفش سیاهست و خفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر — درفش سیه بسته بر خود بر
بهیجا که گرد دلاور بود — برزم اندرش ده برابر بود
بیکجای ساکن نباشد بجنگ — چنین است آیین پور پشنگ

نهنگ است او در دریا برآرد بدم — ز هشتاد رش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت — که مرد دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر — بیارمش بگرفته بند کمر

به بینی کنون در صف کارزار — گران شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با وی برآیم بجنگ — که بر روی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش رویینه سم — برآمد خروشیدن گاو دم

دمان رفت تا سوی توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید زان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها

کدامست کاین را ندانم بنام — یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است — که جنگ چون آب و چون آتش است
نه بینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست

به پیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم درآمد بدانسان دمان — بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین — فرو کرد گرز گران را بزین

چو افراسیابش بدانگونه دید
همی خواست بردن بپیش قباد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش
تهمتن فرو برد چنگ دراز
بیکدست رستم کمر مانده بود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
چرا گفت کز فتش زیر کش
چو گردان ایران همه تن بتن
چو قارن چو کشواد و گرد دهم
تهمتن یکی با برخویش خواند
بگفتا گرفتم کمربند شاه
گسسته شد از هم کمربند اوی
چو برخواست از خاک آن بدنشان
ربودم بتوفیق جان آفرین
که تا برکشم تیغ تیز از میان
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
گرفتند گردش دلاور سران
چو این مژده بشنید از کیقباد
ز دست دگر زال و مهراب شیر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
غریو آمد از مرد و غرنده کوس
بهر سو که مرکب برانگیختی
چو شمشیر برگردن افراختی
ز نعل ستوران در آن پهن دشت
بر به دو ره به دشکست و بست
ز شادی دل اندر برش بر طپید
شکسته سلیح و گسسته کمر
همه هر یک از گنج گشته ستوه
چو شاه آنچنان دید برپای جست
یکی هفته بنشست نزدیک شاه
بدو گفت کای نامبردار شاه

برو چنگ و تیغ از میان برکشید
زهی کو شنید با بور زال
تهمتن برافراخته چنگ و یال
به بند کمرش اندر آویخت چنگ

که رستم بدرید قلب سپاه
پیاده ببردندش آن سروران
بفرمود تا لشکرش همچو باد
برفتند پرخاشجوی و دلیر
ز شنگرف شیرنگ زوبین زنخ
همی کرد بر رعد غران فسوس
چو برگ خزان سر فرو ریختی
چو کوه از سواران سر اندر اختی
زمین شد شش و آسمان گشت هشت
بلا را سر و سینه و پا و دست
که رستم بدانسان هنر بر نمید
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پیل
گرفته ز ترکان گردنا گردوم
گرفتش سر و دست رستم بدست

بنزد سپهدار ترکان رسید
سپهدار ترکان چو شد زرد دید
بیکباره بر خیل توران زنند
برآمد خروشیدن دار و گیر

درفش سپهدار شد ناپدید
یکی باره تیز تک در نشست
برو تیغ ایشان بن کنند
درخشیدن خنجر و زخم تیر

رزم ایرانیان با ترکان و شکست ترکان و گریختن توران

ز آسیب شیران پولاد چنگ
بشمشیر بران چو بگذاشت دست
ز خون دلیران بدشت اندران
فرو رفت و برفت روز نبرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر
برفتند ترکان ز پیش مغان
سه روز آن سپه بر لب رود ماند
بجا آمد آن سپاه مهان
نشاندش بیکدست خود نامور

دریده دل شیر و چرم پلنگ
سراسر فرازان همی کرد پست
چو دریا زمین موج زن شد روان
بماهی نم خون و برماه گرد
بیکر خم شد گشته در جنگ شیر
کشیدند لشکر سوی دامغان
بروز چهارم از آنجا براند
شد آفرین خوان شاه جهان
بدست دگر نامور زال زر

بدرش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

بهشتم بیاراست با خشم و دود
تا بود این جنگ جستن کنام

گرفتش کمربند و بگشاد خوار
پس آنگاه راه بیابان گرفت
ز جای اندر آمد چو آتش قباد
بران ترک نزدین و زرین سپر
دو لشکر بیکدیگر آویختند
زمین گرد بر سرخ رستم بجنگ
اگر بر نوی بر سر آن سرفراز
همه روی صحرا سر و دست و پای
بروز نبرد آن یل ارجمند
نگه کرد فرزند را زال زر
وز آنجا بجیحون نهادند روی
همه پهلوانان ایران سپاه
وز آن سو تهمتن چو برگشت باز
وز آن سر که بگریخت افراسیاب
برفت از لب رود و نزد پشنگ
یکی آنکه پیمان شکستن نشاید

جدا کردش از پشت زین خدنگ
و دیگر بجنگ روز بخستش باد
نیامد دوال کمر پایدار
سواران گرفتند گرد اندرش
ربود از سرش تاج آن سرفراز
بدست دگر تاجش از سر ربود
بخائید رستم همی پشت دست
همی برکمر ساختم پنجه بیش
برفتند نزدیک آن پیلتن
برستم بشد آفرین خوان همه
همه کار رفته بدو باز راند
بدان تا بیارم بایران سپاه
بیفتاد از دست بیهوده ای
چو خورشید رخشنده تاج سرش
بزودی برش نزد شاه گزین
کنم رستخیزی بتورانیان
خروشیدن کوس از چند میل
خروشی برآمد ز ترکان براز
سپهدار با گرد و خود جان گرفت
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
غمین شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی بهم اندر آمیختند
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دو نیمه گردش با اسب و سنان
بزیر سم اسب جنگ آزمای
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
بدان نامبردار با زور و فر
خلیده دل و با غم و گفتگوی
زره بازگشتند نزدیک شاه
بیامد بر شاه ایران فراز
همی تار زبان تا بدو روی آب
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بزرگان پیشین نداده ز راه

ندانی که مردان پیمان‌شکن   ستوده نباشند در انجمن
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بکینه یکی نوذر اندر کشاد
همی تاخت اندر فراز و نشیب   همیزد بگرز و به تیغ و رکیب
درفش مرا دید بر یک کران   بزین اندر افگند گرز گران
کمربند بگسست و بند قبای   ز چنگش فتادم نگون زیر پای
توانائی که شاهی دل و چنگ من   بجنگ اندرون زور و آهنگ من
عنانش سپرده بدان پیل مست   همش کوه و هم غار و هم باد پست
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند   بروی و بسنگش برآورده‌اند
چنو گر بدی سام را دست برد   ز ترکان نماندی سرافراز گرد
نماندست با او مرا تاو و بیخ   برو رای زن آشتی را بسیج
بمن داده بود و بخشنده راست   ترا کین چنین بایدت خواست
از امروز کاری بفردا ممان   که داند که فردا چه گردد زمان
نگر تا چه مایه ستایم بزر   همان ترگ زرین و زرین کمر
چو کلباد و چون بارمان دلیر   که بودی شکارش همه نره شیر
قلون دلاور که رستم بکشت   کنون بارمان هست با نیزه مشت
گر از من سر نامور کشته شد   کرا اغریرث پرهنر کشته شد
بسی یاد دادندم از روزگار   دمان از پس و من دوان خوار و زار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد   سوی آشتی باز با کیقباد
بدست دگر قارن رزم زن   که چشمش ندیدست هرگز شکن
سپهدار توران دو دیده پر آب   شگفتی فرو ماند زافراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید   بایران فرستاد چون میسزید
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار   براو کرده صد گونه رنگ و نگار
جهان آفریننده بی نیاز   بفرمان او آن نشیب و فراز
شب عنبرین هندوی بام اوی   شفق دردی آشام از جام اوی
یکی را برآرد بچرخ بلند   یکی را بخاک افکند مستمند
که از تور بر ایرج نیکبخت   بیامد پدید از پی تاج و تخت
براینم که گر داد آفریدون نخست   بکار راستی رانجش بجست
بر و بوم ما بود هنگام شاه   نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
بود زخم شمشیر و خشم خدای   نیابیم بهره بهر دو سرای
سر زنده شال چون برگ گشت   ز خون یلان خاک شنگرف گشت
وگر آز رو بیت اندوه و رنج   شدن تنگدل در سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد   سر مرز بخشد و گردد ز داد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد نزدیک ایران سپاه

نه از تخم ایرج زمین پاک شد   نه زو هرگز آهنده تر پاک شد
سواری پدید آمد از پشت سام   که دستانش رستم نهادست نام
نیرزید جانم بگشت خاک   ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
بیامد گرفتش کمربند من   تو گفتی که بگسست پیوند من
جهان زور هرگز نباشد هژبر   دو پایش بخاک اندرون سر بابر
بدست وی اندر یکی پشه ام   وزان آفرینش پر اندیشه ام
دلیران و شیران بسی دیده ام   عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
چه دریا و پیش و چه ببر بیان   چه درنده شیر و چه پیل ژیان
جز از آشتی جستنت رای نیست   که با او سپاه ترا پای نیست
همان بخش ایرج ز ایران زمین   که دادش فریدون با آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ترا جنگ ایران چو بازی نمود   ز بازی سپه را درازی نمود
همان تازی اسبان بزرین لگام   همان تیغ هندی بزرین نیام
خزروان کجا زال بشکست خرد   نموش بگرز گران دست برد
جز این نامداران و گرده هزار   فزون کشته آمد برین کارزار
جز این بد و نیکی روزگار   در امروز و فردا گرفتن شمار
هر آنگه پشیمانی آید به پیش   پر از غم شده دل نگر دار خویش
گرت دیگر آید یکی آرزوی   بگرد اندر آید سپه چارسوی
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه   که آمد با آل بیرد آن سپاه

نامه پشنگ بکیقباد و آشتی خواستن

که ویسه بدش نام آن نامور   برادر مرا و را ز مام و پدر
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر آفرین دستگاه
روان شد بفرمان او هور و ماه   ورز و داد و آرام خاک سیاه
خور از راه جولی چو خوبان چین   پرستار ماه چار بالش نشین
درود بروان فریدون درود   کزو دارد این تخم تار و پود
گر این کینه از ایرج آمد پدید   منوچهر سر تا سر آن کین کشید
سزد گر بمانیم ما هم بر آن   نگردیم زائین و راه سران
همان بخش ایرج بدایران زمین   کز آفریدون بد و آفرین
دگر همچنان چون فریدون گزید   بسلم و بتور و با ایرج سپرد
سرانجام هم جز ببالای خویش   نیابد کسی بهره از جای خویش
و گر باز لشکر بجنگ آوریم   سر خود بدام نهنگ آوریم
کس از ما نبینند جیحون بآب   وز ایران نیاید ازین روی آب
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر   هم از خوبرویان زرین کمر

یکی چون برود و دیگر آید بجای   جهان را نماند بی کدخدای
بیامد بسان نهنگ دژم   که گفتی زمین را بسوزد بدم
همه لشکر ما ز هم بردرید   کس اندر جهان آن شگفتی ندید
چنان برگرفتم ز زین خدنگ   که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
سواران جنگی همه همگروه   کشیدند مر از جنگ آن لخت کوه
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ   نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
همانا که کوپال سیصد هزار   زدندش بران تارک نامدار
همی تاخت یکسان چو روز شکار   ببازی همی آمدش کارزار
جهانجوی و پشت سپاهت منم   بدشواری اندر پناهت منم
زمینی کجا آفریدون کرد   بدانگه بتور دلاور سپرد
تو دانی که دیدن به از آگهیست   میان شنیدن تا همیشه تهیست
گلستان که امروز گردد بهار   تو فردا چنی گل نیاید بکار
ازین پیش نامداران گرد   که با داد اندر بخواری نبرد
شماساس کان بود لشکر پناه   که قارن بکشتنش آورد گاه
بزرین همه نام و ننگ بجست   شگفتی که هرگز نیایدش بست
که بار آمدندم همان سرکشان   پس پشت هر یک درفش کیان
بسی کشتم آزرده از روزگار   ببخشد گناه مرا شهریار
بیکدست رستم که تابنده بود   که رزم با او نشاید بزور
چهارم چو مهراب کابل خدای   که سالار شاهست و فرمانروای
که چندان سخنهاش یاد آمدست   سرش را کنون رای داد آمدست
دبیر نویسنده را گفت شاه   که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
خداوند بی یار و انباز و جفت   از و هست پیدا و پنهان نهفت
فرازنده طاق فیروزه فام   برازنده صبح زایوان شام
مه نو نهاده سر افکندگی   بگوش اندرش حلقه بندگی
کنون بشنو ای نامور کیقباد   سخنگویم اندای شاهی و داد
بران بر همی راند باید سخن   بباید که پرخاش اندر بن
ز خرگاه تا طور تا شهر در   که جیحون میانشتش اندر گذر
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بخشم از آن پس نجوئیم کین   که چندین بلا خود نیرزد زمین
بمانیم با آن دشی پنج خاک   سر و پای گرباس و جای مغاک
همانا که نیکی به از کارزار   نجوئیم ما دیگر آثار خود
گر با درود و سلام و پیام   دو کشور بود زین سخن شاد کام
از اسبان تازی بزرین ستام   هم از تیغ هندی بسیمین نیام

ز بر مایه چیزی کز آن بوم خواست / ابا نامه آن هدیه‌ها کرد راست
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد پیشدستی نخست
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد با یاران و بگذاشت آب
ز کردار بد گر پشیمان شوید / بسوی رسم باز پیمان شوید
بسوی یکی باز پیمان بپست / بباغ بزرگی درختی برست
ز جیحون گذر کرد و مانند باد / وزان آگهی شد بر کیقباد
نبد آشتی پیش از آن و روشان / بدین روز کز زمین آوردشان
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / بگرئی و بار استی ننگرد
وز ایدر بسوی کابل مهراب داد / سراسر سنانت بزهر آب داد
بر رستم بسی جامه و اسب داد / بدانسان که بد در خور کیقباد
از آن پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
نهادند مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان‌تر از آب نیل
وگر بار زین بهتر آرامیست / در گنجها پیش بگشادنیست
برافگند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
نشستنگه آنگه با صطخر بود / کیانرا بد آنجا که فخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآئین فرخنده رای
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر پناه منست
بسی شهر خرم بنا کرد کی / چو صد ده بنا کرد و بر کرد ری
سراسر بیاورد گردان خویش / بدیشان نگه کرد و دل کرد ریش
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد بتخت
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بردار تخت
تو گر دادگر باشی و پاکرای / بیابی برش بار بگذر سرای
ور ایدون که جای تو آتش بود / بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ
نخستین بگل شاه خوارت کند / پس آنگه دل افکار و خارت کند
جهانرا چنین است رسم و نهاد / بیارد ز خاک و دهدشان بباد
درخت برومند چون شد بلند / گراید ز گردون بر او بر گزند
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نوآئین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز نیک
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار

بر و هدیه نامه بر کیقباد / سخن نیز ازآنگونه کرد او یاد

پاسخ نامهٔ پشنگ از کیقباد و بازگشتن پشنگ بتوران

شنیدی که با شاه توذر چه کرد / دل عام و دد شد پر از داغ و درد
مرا نیست از کینه آزار و رنج / بپیچیده‌ام در سرای سپنج
فرستاده آمد بسان پلنگ / رسانید نامه بنزد پشنگ
چنان گشت شادان دل شهریار / که دشمن شد از پیش بی کارزار
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهد تو را بر پرند
کجا پادشاهیست بی‌جنگ نیست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر / همان کرد کاهش نزیبد کمر
بگوی دستان نیرزد جهان / که او ماند مان یادگار از مهان
بگستر و زر بفت بر مهد زند / یکی گنج کش کس ندانست مر
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی‌نیاز
درم داد و دینار و تیغ و سپر / ترا بود در خور کلاه و کمر

پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و مردن او

چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران
تن آسانی از داد و رنج من است / کجا آب و خاکست گنج من است
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
سپاهی از آن پس بگرد آورید / بگردید یکسر جهانرا بدید
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو چندی زمانه رسید اندر اوی
ازو نیز فرمان آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم و سوم کی پشین
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
چنانم که گوئی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
دگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان ای گرامی نیکو نهاد / ببایدت که کوشی بعدل و بداد
چنین آمد این گیتی از خوی و سان / بدارد نیاز آورد رنج باز
بسی پادشاهان گردنفراز / که رفتند از اینجا بگرم و گداز
بگفتار فرزانه دل مرد پیر / سخن بشنو و یک بیک یادگیر

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

پدر چون بفرزند ماند جهان / کندش آشکارا بر او بر نهان
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

چو بشنید شه کیقباد آن همه / برآورد سر از میان رمه
ز تورا نماند نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخم جم
ز کینه با غز برت پر خرد / نه آن کرد کز مردمی در خورد
شمار اسپارم از آرزوی آب / نگر تا بدار آمش افراسیاب
بنه بر نهاد و سپه را براند / همی گرد بر آسمان برفشاند
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجوی آشتی در گه کارزار
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بشیرزی همی سر بپیچد ز جنگ
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
بسی خلعت آراست شاه رمه / بر پهلوانان سپرد آن همه
ز گردی که گیتی مرا او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
یکی جامهٔ شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا زین فزون بود کام
همان قارن پیر و کشواد را / چو برزین و خراد و پولاد را
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
جهانی نهاد از رخ سوی او / که او بود سالار و هم جنگجو
اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
ور آنکس کجا باز ماند ز خورد / نیابد به بیسی تو شاد کار کرد
چو ده سال بر گشت گرد جهان / همه داد کرد آشکار و نهان
نشست از بر تخت با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بر اینگونه صد سال شادان نشست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
چهارم کی ارمین کجا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
سرمایه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
چو تختی که بی آستی گیکند / پرستنده او ندارد خرد
میان خویشتن رنجه داری همی / پس آز ابدشمن سپاری همی
ترا دادم این تاج شاهی و گاه / بداد و دهش پوی و بسیار راه
درختی است با شاخ بسیار بار / برش تازه گل شاخ یکسر نگار
کز ایشان کنون مانده ماست و بس / بگیتی نماند است جاوید کس
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
مر او را سپارد گل و برگ باغ / بهاری بگردار روشن چراغ
گر او بفگند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو رسم پدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی

بر تخت پادشاهی نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

چو کاوس بگرفت کاه و پدید
مر او را جهان بنده شد سربسر

هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تاج زرّین زبرجد نگار

چنان بد که در کاخش زرّینه گاه
ز هر گونه گنج آگنده دید

یکی تخت زرّین بلورینش پای
همان تازی اسبان آگنده یال

ابا پهلوانان ایران بهم
جهان سر بسر پیش خود بنده دید

چنین گفت کامد جهان شاه کیست
بگیتی مدانست کس را همال

مرا زید امد جهان بر تری
همی خورد و روزی می خوشگوار

همیچ زو مانده همی گفت شاه
نشسته بر او بر جهان کدخدای

چو را لشکری دیو نری پرورد
همی رای زد شاه با پرش و کم

چنین گفت کز شهر مازندران
گذشته زمن در خور کامگیست

اگر در خورم بندگی شاهرا
نیارد زمن جست کس داوری

برفت از در پرده سالار با
در و خیره مانده سران سپاه

بگفتش که لشکری بر در است
بیامد که خواهد بر شاه بار

همی راه جوید بدین پیش گاه
یکی خوش نوازم ز لشکریان

بفرمود تا پیش او تاختند
گشاید بر تخت او راه را

ببربط چو بایست بنواختند
بیامد خرامان بر شهریار

که مازندران شهر مایاد باد
ابا بربط نغز را لشکر است

نوازنده بلبل بباغ اندرون
چه فرماند بدنامور پادشاه

دی و بهمن و آذر و فروردین
برود و ساز انش بنشاختند

بتان پرستنده با تاج زرّ
براورد مازندرانی سرود

دل رزم جویش بپرستاندن
نه سرود نه کرم و همیشه بهار

کجا کابلی تیره بختی بود
همی شاد کرد و دز بوشش روان

فزون باید م نیز از ایشان هنر
زدیبا رود دیبا و از خوشسته

همه زرد گشتند و پر چین برو
یکی تازه اندیشه افکند بن

باواز گفتند ما کهتریم
نگر تا نگردد ز کاوس سیر

اگر شهریارا این سخنها که گفت
فرو نم بخت و تغرو فرّ او

زمازندران یاد هرگز نکرد
ز سخن چون بگوش بزرگان رسید

منوچهر کردی بدین پیش دست
چو طوس و چو گودرز گشواد گیو

چنین گفت پس طوس با مهتران
نشستند و گفتند با کید کرد

که گر کل سپهداری اکنون بشوی
که از بخت ما را چه آمد بسر

مگر کو گشاید یکی پند مند
بفرمان او دیو و مرغ و پری

بدین های گشتند یکسر گوان
بمردی و نام و بگنج و گهر

چنین داد پاسخ ز ما یه ران بپیام
که این بد کرد و ز ایران زمین

که ای نامور با کهر پور سام
بباید فرستاد و داد ن پیام

که ای رزم دیده و دلاور سران
بباید کنون تیز بر کاشت رفت

بکوید که این اهرمن دادیاد
وگر نه سر آمد نشیب و فراز

که اینکار را زال ساز د روان
چو آمد بر زال کینی فروز

که اینکار هرگونه بر ساختند
نه تن ماند ید رنه بوم و نه بر

یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی کاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بر وی ز آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر نا خورده سیر / میازار جستی چو شیر دلیر
کنون آنهمه باد شد پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن از جهاندیدگان نشنود / شب تیره با رای خود بغنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
وز اندیشه تیغ او دو جهان / بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود / شوم خسته ار پند من نشنود
وزین رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند / ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشاده است راه / تهمتن همیدر بود با سپاه
پر اندیشه بد آن شب دیرباز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم
جهان نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او بهر سود و سال
همه پند پیرانش آید بیاد / از آن پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم از او پند باز / که از پند ما نیست خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
باواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندران زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
تو گفتی منوچهر باز آمدست / بتاج اندرون سرفراز آمدست
بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
از آن پس ثنا خواند بر شهریار / چنانچون بود درخور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر مهتران اندر جهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج مهان / نیامد نباشد چو تو در جهان
همه سال پیروز بختی و شاد / دلت پند دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز بادا و جانت درست / مبادا کیانی کمرگاه سست

پند دادن زال بکاوس در بارهٔ باز داشتنش از مازندران و نه پذرفتن او

همه شاد و روشن بخت تو اند / برافراشته سر بتخت تو اند
از آن پس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریدون شهی یادگار / مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار / براوی یکی پند آموزگار
که رادی سرخوبی و مهتریست / ز رادی فزونی و هم بهتریست
جوانی خردمند و برتر منش / بگیتی ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود / پسندیده مردم پر خرد
جهان گیتیش پیش یزدان پاک / ز کردار بد هوش ترس و باک
اگر بردباری سر مرد نیست / بنا برده باران هماید گریست
خردمند پیروز با هنگ و سنگ / به نیک و به بد خود شناسنده رنگ
بهوش و باندیشه و هنگ و رای / ورا روز زمین و زمان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا / ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام / ز گیتی به نیکی برآورده نام
تو دانی نیای تو جمشید بود / که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان اوی / سراسر جهان بد به پیمان اوی
نگرددش هم بیگمان سرگران / شنودش جلی یاد مازندران
فریدون نکرد اینچنین کار یاد / که خود تخت ضحاک داد او بباد
ز تو پیشتر پادشه بوده اند / مر این راه هرگز نپیموده اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگر است / طلسم است و در بند جادو درست
مرا ز آهن شمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد / بده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن / ورا دید کنون رای رفتن زدن
سپه را بدانسو بباید کشید / ز شاهان کس این راه فرخ ندید
کز این نامداران ترا کهتر اند / چو تو بندگان جهان داور اند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بارو ببندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونتر است / جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو بر داشتی شد گشاده جهان / از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان بچالاک بدام آورم / گر آیین شمشیر و نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران / اگر برنهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار اندر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید / بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار من است / سر نره دیوان شکار من است
گر آید و گر یار هم نباشی بجنگ / مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی با ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز / جهانجوی از این پس نیابد جواز

که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / ترا باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر ببخشد شه از گفت من / که از نیک خواهی بگفتم سخن
سبک زال را شاه بدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بزال آنگهی گفت کیوان خدای / همیشه همی نیکو بود رهنمای
بجائی که کاوس را دست رس / نباشد من او را ندارم بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم اندر دویم / جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو داده تخت بدایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما همین است و بس / که جز پهلوان شما را نیست کس
چنین گفت دستان که دانا یکیست / بنقد بر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه / مپیچید یکتن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی‌نیاز / که بینیم شما را همه شاد و باز
بگفت این و بگرفت دستان کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت

رفتن کاوس بمازندران

بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه کندآوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز بهر بد زال و رستم سپاه / که پشت سپاه بد و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
بهمرفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجائی که پنهان شود آفتاب / بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجا که دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشستند بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / به شبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / همی تا بشمشیر و گرز گران
بر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
درو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و در رفت از نزد شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارند شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کز از خرمی نزد او بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و جائی گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است / ز دیبای چین بر گل آذین ببست
بتان بهشت اندکونی درست / بگلنارشان روی بر سان بهشت
چو بگذشت یکهفته ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن خیره بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگوییش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند / بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوس شاهان پیشرو / ز لشکر بسی رزمسازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا ناله شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
سراسر بگفت آنچه بشنیده بود / همان نیز از آن کو بر آشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید / گر از روزگاران شو ناامید
بیندیش از شاه ایران سپاه / کز آید با لشکر کینه خواه
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
بگفت این و چون کوه بر پای خاست / سرش گشت با چرخ گردنده راست
وز آنسوی کاوس تازان براه / رسیدش بمازندران با سپاه
چو شاه اندر آن جای خرم رسید / سراپرده بر دشت هامون کشید
ز بس خیمه و خرگه سرخ و زرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمها تافتی آفتاب / شدی روی کشور چو دریای آب
ز اسبان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پر از خواسته
درون سراپرده تختی بلور / تو گفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای / که بودند بانیک و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران / که ای سرفرازان و کنداوران
شما یک بیک نیکخواه منید / بر آئین فرمان و راه منید
کنون شاه مازندران را بدست / بیارم برآرم ز دیوان شکست
بخواهم که در پیش آن مهربان / به پیغام و نامه گشاییم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران / برانیم یکسر بمازندران
نه شاهیش مانیم و نی لشکرش / بگیریم سرتاسر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور / بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز را زیر پا آوریم / مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین / بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانت نکوخواه باد
همه بنده کاینیم و فرمان پذیر / خداوند شمشیر و کوپال و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه / که هستند پرورده گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم / یکی رزم شاهانه را ده کنیم
ولیکن ستمکاره دیو سپید / نکرد و بدانجا که او پدید
که او دیو بسیار جادوگر است / بدیوان مازندران او سر است
گر او درنیاید درین کارزار / برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب در آن گفتگوی / همی لاف زد مرد پیکار جوی
بدینگونه از روز تا وقت شام / همی گفت کاوس سودای خام

کور کردن دیو سپید کاوس را با لشکرش

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت / پراکنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه کرد تن / شود وار بدبخت آید چنین

بسی راه ایران گرفتند پیش — ز درد شهنشاه دل کشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد — جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم — سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه — بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر — جوان دولتی تیز برگشته پیر
همه داستانها ز بادی گرفت — که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج — که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال — نپذرفتم و آمدم بدسگال
بسختی چو یک هفته اندر کشید — بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید — که ای شاه بی‌بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی — چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست — ندیدی و کس یاد دادی تو دست
تو با تاج بر تخت نشکیفتی — خورا بدین شکوه نفریفتی
بسی برده کردی بمازندران — بکشتی بسی با گرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی — که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کار تست — دلت یافت آن آرزو را که جست
اگر نبودی پند آموزگار — برآوردمی من ز جانت دمار
نمی‌ماندم یک تن از لشکرت — بهم برزدم سر بسر کشورت
ولیکن ز گرشاسب لشکرشکن — بود عهد و پیمان ز نیروی من
که بر ملک ایران نیارم ستیز — وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شمارا برنج و غمان — که تا خود شمارا سر آید زمان
همی گفت آن دیو بدروزگار — بخشم و ستیزه با شهریار
وزان نره دیوان خنجر گذار — گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد — سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سرانرا همه بند بر ساختند — چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان سپوز — بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج و شاه و سپاه — چو از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از گران مایگان — بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی — گز آهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه — بخاک آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه — نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب — بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش — کسی نیز نشنید زاینکار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی — بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته — اسیران و اسبان آراسته
سپرد آن بشاه و بیک باز گشت — بران برز کوه آمد از بهمن و دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید — سوی خان خود رفت بازان شید

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران از راه هفت خوان و چگونگی آن

بمازندران ماند کاوس شاه — همی گفت کاین بود از من گناه
از آن پس جهانجوی خسته جگر — برون کرد گردی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا — بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود — بنزدیک دستان با شند دود
ز زر و گنج و آن لشکر نامدار — بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردون بدیوان سپرد — تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت — بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم — همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم — همی از جگر سرد باد آیدم
کنون چشم تیره شد و تیره بخت — نگونسار گشته سر تاج و تخت
اگر تو نبندی بدین در میان — همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود — چو مرغ پرنده بگردار دود
نبودم بفرمان تو هوشمند — ز کم بخردی بر من آمد گزند
چو بشنید بر رخش بنهاد پوست — ز دشمن نهان داشتن هم نه دست
برو شد دل از زور بدها بدید — بر زال زر نامه چو خواند رسید
چو پوینده نزدیک دستان رسید — بگفت آنچه دانست و دید و شنید
نشاید که زین پس جهیم و چریم — وگر خویشتن تا چرا پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست — بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
برستم چنین گفت دستان سام — که شمشیر کوته شد اندر نیام
همانا که از بهر این روزگار — ترا پرورانید پروردگار
مرا این کارها را تو زیبی کنون — مرا سال شد از دو صد بر فزون
کنون کرد باید ترا رخش زین — بخواهی به تیغ جهانبخش کین
نشاید بد اینکار اهرمنی — که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن — سر از خواب اندیشه پرداخت کن
ازین کارها بی تو نام بلند — رهائی دهی شاه را از گزند
اگر جنگ دریا کنی خون شود — ز آواز تو کوه‌ها مون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید — بجان از تو دارند یکسر امید
هران تن که چشمش سنان تو دید — که گوید کز آن پس روانش آرمید
ازین زیستن گر برآری تو نام — پراکنده گرد در نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجای — بمازندران پوی و اندر مپای
همان کردن شاه مازندران — همه مهره بشکن بگرز گران
وزان پس بگردد جهان کام تو — بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخ رستم که راه — دراز است و من چون شوم کینه خواه
که روشن کنی نام سام سوار — بگیتی نبوده چو او نامدار
چو من وارسم کی بماند برای — چنو نازکن از تخم شاه قباد
ازین پادشاهی جهان گفت زال — دو راه است هر دو برنج و وبال
بشش ماه رفتست شاه اندران — از آن پس رسیده بمازندران
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی — بماند بر چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین — که یار تو باد جهان آفرین
یکی دیر بازا که کاوس رفت — و دیگر که بالاش باشد دو هفت
شب تیره تا بر کشد روز چاک — نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو — سر و یال دیو از چنگ و کوپال تو
اگر چه برنج است هم بگذرد — پی رخش فرخ در اسپرد
توانند کسی این سخن باد داشت — کجا چون کد آید بیابد گذشت
نخواهد همی ماند اندر کمی — بخوانند بشش ار چند ماند همی
وگر هوش تو تیز بر دست بو — رسانید بر دوان کیهان خدیو
چنین گفت رستم بفرخ پدر — که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای — بزرگان پیشین ندیدند رای
کسی کو جهان را بنام بلند — بگیرد بیاساید از فرستن زند
کنون من کمر بسته در رفته گیر — نخواهم جز از داد و گر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم — طلسم و تن جادوان بشکنم
جهان از تن خویش نابوده بهر — نباید کسی پیش او تند شیر
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید — نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای — که رستم نگرداند از رخش پای
هر آنکس که زنده است ایرانیان — بیارم ببندم کمر بر میان
سر و مغز پولاد در زیر پای — پی رخش برده زمین را زباغ
چو خورشید برزد سر از پشت راغ — جهان گشت ازو همچو چون روز باغ
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ — فگنده بگردنش بر پالهنگ
بپوشید بر و بر آورد یال — برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد — تن دشمنانت گدازنده باد

همیشه بهر جای گسترده دام
نهاده ابر چرخ رخش تو کام

بیامد پر از آب روداوه روی
همی زار بگریست دستان بدوی

بدو گفت کاباد در پیکوی
نه بگزینم این راه بر آرزوی

زمانه بر انسان همی بگذرد
چه پیش مرد دانا همی نشمرد

دو روزه بیک روزه بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی

یکی رخش را تیز بنمود ران
تنک گور شد با تگ او گران

کشید و بیفکند گوری ز مان
بیامد برش چون هژبر بریان

بخورد و بینداخت ازو استخوانش
همین بود دیگ و همین بود خوانش

بخوابید شمشیر در زیر سر
بآرام بنهاد چون شیر سر

چو یکپاس بگذشت درنده شیر
بسوی کنام خود آمد دلیر

سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آن زمان

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چگونه کشیدی بمازندران
کمند و کمان تیغ و گرز گران

سرم گر ز خواب خوش آگه شدی
ترا جنگ با شیر کوته شدی

تن رخش بستر و زین بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت بایست بر خیره خیر

چنان گرم گردید هامون و دشت
تو گفتی که آتش بر او برگذشت

نسید بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی

بپویم همی تا مگر کردگار
دهد شاه کاوس را زینهار

رهانی تو شان پاک بر دست من
که دادم بایشان کنون جان و تن

بدین کار کردی مرا دستگیر
مسوزان بمن بر دل زال پیر

که بودی اگر با سپاهیم کار
نیاوردشان زفتی شیروار

بگرز گران کردمی کوه پست
نبودی بمردی مرا او شکست

ولیکن چه سود است مردی و زور
که شد بخت سازنده در چشم کور

بیفتاد رستم بران گرم خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همانا که بخشایش کردگار
فراز آمدست اندرین روزگار

همی رفت میش و همی رفت گرد
همی روز فرخ همی برشمرد

برین چشمه جای پی میش هست
همان غرم دشتی مرا خویش هست

بران غرم بر آفرین کرد چند
که از چرخ گردون مبادت گزند

که زنده شد از تو تن پیلتن
وگر نه پر اندیشه بود از کفن

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین
ز رخش تکاور جدا کرد زین

بیفکند گوری چو پیل ژیان
جدا کرد از او پای و چرم و میان

سوی چشمهٔ روشن آمد باب
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

ترا پشت یزدان دادار باد
سر دشمنانت نگونسار باد

چنین گفت روداوه با پهلوی
برستم که داری سوی راه روی

چنین آمدم بخش از روزگار
تو جان و تن من بزنهار دار

همه روز بد گز تو اندر گذشت
بران نه که گیتی آباد گشت

بدینسان پی رخش ببرید راه
بتابنده روز و شبان سیاه

کمند و پی رخش و رستم سوار
بیابد ازو دام و دد زینهار

ز پیکان تیر آتشی برفروخت
بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت

لگام از سر اسب برداشت خوار
چرا دید بگذاشت در مرغزار

خوان اول کشتن رخش شیر را

بنی بر یکی پیلتن خفته دید
بر او یکی اسب آشفته دید

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همی تیز دندان بپشت اندرش

چنین گفت کای رخش نا هوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار

نبینم چو تو باره تیز تک
بتندی و تیزی و نرمی درنگ

بگفت و بخفت و برآسود دیر
کو نامبردار گرد دلیر

خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی و رهنمایی غرم بچشمهٔ آب رسیدن

تن رخش و گویا زبان سوار
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر

هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گشاید بی آزار کیهان خدیو

تو گفتی که من دادگر داورم
بسختی بسته بدرا یاورم

کمن رنج این لشکرم را بیاد
من و لشکر و کشورم وارشاد

بیک حمله زیر و زبر کردمی
دم از جان ایشان برآوردمی

وگر زانکه دریای جیحون بدی
که کشتی ز دریا نه بیرون بدی

بر این برد این تشنگی چون کنم
برگ روان بر چه افسون کنم

همانگه یکی میش نیکو سرین
بپیمود پیش تهمتن زمین

بیفشرد شمشیر بر دست راست
بزور جهاندار بر پای خاست

بره بر یکی چشمه آمد پدید
که میش سرافراز آنجا رسید

بجائی که تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن

گیاه و در و دشت تو سبز باد
مباد از تو بر دل یوز یاد

که در سینه اژدهای بزرگ
نخنجد بماند بچنگال گرگ

همه تن بشستش در آن آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک

چو خورشید تیز آتشی برفروخت
برآورد زآب و در آتش بسوخت

تهمتن برخش ستیزنده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

چو پیلی برخش اندر آورد پای
رخش رنگ بر جای و دل هم بجای

مرا در غم خود گذاری بسی
به یزدان چه امید داری همی

ببدرود کردنش بفگند پیش
که دانست کش باز بیند بیش

بروز رفت آن پهلو نیمروز
ز پیش پدر گرد گیتی فروز

تنش چون خورش جست آمد بشور
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

کمند کیانی بینداخت شیر
بخم اندر آورد گوری دلیر

ازان پس که بیهوش و پیچانش کرد
بران آتش تیز بریانش کرد

یکی نیستان بستر خواب ساخت
در بیم را جای ایمن شناخت

دران نیستان بیشه شیر بود
که پیلی نیارست ازان نی درود

نخست اسپ را گفت باید شکست
چو خواهم سوارم خود آید بدست

همی زوش بر خاک تا پاره کرد
دوی بدانجا ره بیچاره کرد

اگر تو شدی کشته بر دست اوی
من این ببر و این مغفر جنگجوی

چرا نامدی نزد من با خروش
خروش تو ام چون رسیدی بگوش

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

نشست از بر رخش رخشان چو گرد
بخوان دوم پهلوان روی کرد

بیابان بی آب و گرمای سخت
کزو مرغ گشتی تن لخت لخت

پیاده شد از اسب ژوبین بدست
همی رفت پویان بکردار مست

گر امید که خوشنودی از رنج من
بدان گیتی آگنده شد گنج من

گنهکار را بخشد کان توام
پرستنده و بنده کان توام

اگر داد بینی همی کار من
مگردان بسی تیره بازار من

همی گفت با خویشتن پیلتن
کجا یادش آمد ز گور و کفن

وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ
بیک حمله من کردمی در درنگ

بنیروی دارنده یزدان پاک
بیاکندمی در دهانش بخاک

تن پیلوارش چو این گفته شد
شد از تشنگی سست و آشفته شد

ازان رفتن میش اندیشه خاست
بدل گفت آبشخور اینجا کجاست

بشد بر پی میش و تیغش بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ

تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

که هر کس که از داور یک خدای
بپیچد خرد را نماند بجای

بتو هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان

شده پاره پاره کتان و کتان
ز رستم بدشمن رسیده نشان

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
بسیچید و ترکش پر از تیر کرد

بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت
بچنگ استخوانش فشردن گرفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
چگویم از آن اژدهای دژم / که هشیار گر بود از دم بدم

خوان سیوم کشتن رستم اژدها را

بدانجایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بداندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او بر یکی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدینجایگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان گو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخساره گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت
همی بازداری سرم را ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیر آید بجنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب / همی باش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروختی گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهتر دلش نارمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد در دشت جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست تن / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان وز سام و از نیرمم
به تنهایی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
ببینی ز من دستبرد و نبرد / سرت را هم اکنون در آرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان بیاویخت با پیلتن / تو گفتی برستم درآمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کز آنسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از و بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بران یال بخورد و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از و در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که چشم چه شیر و چه دیو و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گل رخش را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / چمان منزل جادوان درگرفت

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریحان بگرد اندرش
چو رستم چنان جای با بیشه دید / خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم بدید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر او را ببر درگرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آوازهٔ بد نشان رستم است / کز امروز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوه است بستان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / و یا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان نغمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / برانگونه کت هست بنمای روی
یکی کنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان را و زاری نمودن او در پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنانچون بود مردم راهجوی
بمیرفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است / ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وز آنجا سوی روشنائی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بجوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب / بخواب و به آسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد بر خوید و بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و بر / گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهاده بدسته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان از او ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست و برکنده گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمن است / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود باسب و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همیگشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران خنجرگذار
عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرش جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برکند تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز / ابا یکدگر برگرفتند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر / بره نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده ای / همان اسب در کشت افکنده ای
همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من آمدی / همی گوی بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفکند خوار / بیک تن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بود اندر پیشش همه
سران را ز رخش به پی آورید / سوی بندشان تن بابی آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند تیره روان
در و دشت بد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید / همانجای پولاد غندی و بید
بجائی که بسته است کاوس شاه / کسی کاین بدیها نمودست راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / اگر ایدونکه کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفت اندرون / روان سازم از جسم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغز از خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجائی که بسته است کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای سر تو ده پیل دل / که ایزد سرشت است این آب و گل
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشخوار بد
میان دو کوه هست پرهول جای / نپرد بران آسمانش همای
میان دو صد چاره سازی شگفت / به پیمایش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان چو دیو سپید / کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوب است با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت / که آهو بران بر نیارد گذشت
وز آن بگذری رود آب است پیش / که پهنای او دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وز آن روی بز گوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بز گوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم / نبینی یکی زان بیابان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کزیشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنهائی و اگر ز آهنی / بسائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / بخت و شمشیر و تیر و هنر
بجنگ اندرون خم کوپال من / چو بینند تاو و بر و یال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد / دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب / ستاره درو برکشیده طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو / که هر زمان برارد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش بیاویخت سخت

خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / جهان زو بیفزود فر و شکوه

ز خواب اندر آمد گو تاج‌بخش
وز آنجا برفت او بنزدیک رخش

بزین اندر افگند گرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ سالار بنهاد روی
چو آمد بلشکر که جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه
که گفتی بدرد همی دریا و کوه

برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از انسان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
بیامد بر او چو آذرگشسب

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن
بینداخت زانسو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند گوپال او
بدرید دلشان ز چنگال او

نکردند یاد از بر و بوم و رست
پسر بر پدر بر همی راه جست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن
ز دیوان بپرداخت آن انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند
نشستند زیر درختی بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه
بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او آمدی

چو آمد بشهر اندرون تاج‌بخش
خروشی برآورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی
بدانست انجام و آغاز اوی

بایرانیان گفت پس شهریار
که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش
روان و دلم تازه شد زین خروش

بگاه قباد این چنین شیهه کرد
کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همی گفت لشکر که کاوس شاه
ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر
تو گوئی مگر خواب دیده مگر

نداریم چاره درین بند سخت
همانا که از ما بگردید بخت

درین گفته بودند ایرانیان
کجا پهلوان تنگ بسته میان

بیامد هم اندر زمان پیش اوی
یل آتش افروز پرخاشجوی

چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن

چو گودرز و چون طوس و گستهم و گیو
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر

غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش باغوش کاوس شاه
ز زالش بپرسید و از رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک

گذر بایدت بر هفت کوه
ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک
چنان چون شنیدم پر از بیم و باک

گذارش پر از نره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید
کزویند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه
که اوست سالار دشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد
مرا دیده از تیرگی خیره شد

پزشکان که دیدند گفتند امید
بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک
که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون
شود تیرگی پاک با خون برون

امیدم ببخشایش کردگار
گران دیو جنگی برآری ز کار

گو پیلتن جنگ را ساز کرد
وز آنجایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید
که من کردم آهنگ دیو سپید

که او پیل جنگی و چاره‌گر است
فراوان بگرد اندرش لشکر است

گراید و گر پشت من آرد بخم
شما دیر مانید خوار و دژم

وگر یار باشد خداوند هور
دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز یابید و تخت
بیارایدان خسروانی درخت

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مباد اسب و کوپال و زین

از آنجایگه تنگ بسته کمر
بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را
همی راند مر رخش چون باد را

نیاسود در ره گو نیکخواه
نماینده اولاد بودش براه

چو رخش اندر آمد بران هفت کوه
بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیکی آن غار بی بن رسید
بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت
همه بر ره راستی دیدمت

یکی کار سخت است پیدا مرا
سزد گر بگوئی تو نیک اخترا

چنانچون که رفتن اید فراز
مر آن راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
کنون یکزمان کرد باید درنگ

ز دیوان زمینی نشستی یکی
جز از جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر
اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست
بخم کمند آنگهی برنشست

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپه اندر آمد چو گرد
سر از تن بخنجر بسی دور کرد

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی آن

بنیروی او چون نبد تابشان
ز تیغش بماندند در بیم جان

نتابید کس پیش او در بجنگ
نجستند با او یکی نام و ننگ

وز آنجایگه سوی دیو سپید
بیامد بکردار تابنده شید

بکردار دوزخ یکی غار دید
تن جادوان از تبه گی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ
نبد جای دیدار و راه گریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشست
در آن غار تاریک چندی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی چون شیر موی
جهان پر ز بالا و پهنای اوی

بغار اندرون دید رفته بخواب
بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غریدنی چون پلنگ
چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

یکی آسیا سنگ را در ربود
بنزدیک رستم در آمد چو دود

ازو شد دل پیلتن پر نهیب
بترسید کآید به تنگی نشیب

برآشفت بر سان شیر ژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان

بنیروی رستم ز بالای او
بینداخت یکران و یکپای او

بریده برو بخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم

بیک پا بکوشید با او بهم
همه غار را کرده زیر و زبر

گرفت آن بر و یال گرد دلیر
که آرد مگر پهلوان را بزیر

درآمد باو رستم نامدار
گرفته بر و یال او استوار

همی گوشت کندند این زان آن ازین
همی گل شد از خون سراسر زمین

دل گفت رستم گر امروز جان
بماند بمن زنده‌ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدونکه از جنگ این اژدها
بریده پی و پوست یابم رها

نه کهتر نه مهتر ز نام آوران
نه بینند رویم بمازندران

همی گفت ازینگونه دیو سپید
همیدون دل از دانسان نوید

بدینگونه با یکدگر رزمجوی
ز تنها خوی و خون روان بد بکوی

تهمتن بنیروی جان آفرین
بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام از آن کینه کاندر ...
بپیچید بر خود گو نامدار

بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن درآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی هزیمت گرفتند از کار اوی
نماندند یکتن در آنجا بگاه بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر برون کرد خفتان و جوشن ز بر
ز بهر نیایش سر و تن بشست یکی پاک جای پرستش بجست
وزان پس نهاد از بر خاک سر چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگان را پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فرّ و زور همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر نبینم بگیتی یکی زارتر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد ز نیک و ز بد هر چه آید بمرد
کمی و فزونی و نیک اختری بلندی و پستی و کند آوری
زداد تو بینم همی هر چه هست وگر کس ندارد روا نیک و دست
زداد تو هر ذره مهری شود ز فرت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز تن باز پوشید بر گونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر جهان را به تیغ آوری زیر زیر
بمازندران کس نباشد دگر که پرخاشجوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سزد گر ببینی یکی کار من کجا با تو بد راست گفتار من
نشانهای بند تو دارد تنم بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید همی باز خواهد نویدم امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه بباید ربودن فگندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار بیفکند باید بخنجر بزار
وزان پس که بر خاک را بسپریم وگرنه ز پیمان تو بگذریم
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم بمازندران سرفرازی دهم
وزانسو دو چشم بزرگان براه که کی باز گردد دل رزمخواه
به پیروزی اندر رزم آن دیو نر بخنجر ز بالش جدا کرده سر
بشادی برآمد ز گردان فغان که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش بر او آفرین بود و ز اندازه بیش
رسید آگهی نزد کاوس کی که پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید ندارد بدو شاه از این پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بر او آفرین کرد کاوس شاه که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت از این هر دو فرخ تر است که پیل ژیان بر الم کهتر است
کنون خونش آور تو در چشم من همان تیره در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو که باد اجهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید از او خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیده تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پر هنر کشید اندر ایشان خون جگر
همه دیدهاشان بشد روشنا جهانی سراسر بشد گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
نشستند بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یکهفته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی و گردنکشان دژم
همه برکشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه که اکنون مکافات کرده کنام
چنان چون سزا بد بدیشان رسید ز کشتن کنون سر بباید کشید
برستم چنین گفت کاوس کی که ای گرد فرزانه نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ کجا باز داند شتاب از درنگ

نامهٔ کاوس بشاه مازندران

شود نزد سالار مازندران کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال بزرگان که بودند با او بهال
دگر روز کین گنبد تیز گرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامه بر حریر سفید بدو اندران چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب پدید آوریدند زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر کز او گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندی و مهر آفرید

به نیک و بد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کاین نامه با فر و زین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهدار مازندران / که با دیو جادو بود هم زبان
بدان ای گرفتار بند غرور / که اینست رسم سرای سرور
که گر دادگر باشی و پاکدین / ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
ستایش کنم من که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باژ و ناچار بگذار ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان او بکشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان نا امید
ندانی چو رستم کند رای جنگ / ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر / نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / کراهیده گرز پولاد را
گزین بزرگان که مشهور بود / ز بیکاری و رنج بی بهر بود
بدو گفت کاین نامه پند مند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری که جا رزم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران و گندآوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش / ورا کرد آگه نگر دار خویش
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدند سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا گر بباید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بجنگ آوریم
چنان چون فرستاده پیدا شود / ز دیدار تا آن سخن شان شود
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد / از آن نامداران با دستبرد
یکی دست بگرفت و بفشارد خوش / پی استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد برو رنگ و تندی نبرد
برونده فرمود از نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر / می و مشک بنبخته بر حریر
مر آن نامه برخواند و شد بدخوی / بپیچید از آن نامه پرخاشجوی
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدل گفت مهمان شو و آفتاب / شب آمد بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن جان و مایه پدید
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولادغندی و بید

پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
سه روزش همی داشت مهمان خویش / بر سر فرازان و یاران خویش
بروز چهارم بدو گفت رو / بنزدیک آن بیخرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی / که در جام تریاک بی آب می
تو در کار تندی همانی که من / برآورده ام سر ز هر انجمن
من آنم که گوئی بر و بوم و گاه / رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زان تو برتر است / هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی / نماند سنگ و نه رنگ و نه بوی
چو سنجه سوارم دو صد ببر هست / که در جنگ گیرنده را بدست
اگر من کنم رای آوردگاه / ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
همانا ترا زند کانی نسا / زمانت ز ایران با بمرز اندرا
برآرای کار و میاسای هیچ / که من رزم را گرد خواهم بسیج
بیارم یکی لشکری شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد از او داوری / بلندی و تندی و گندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بردرید
چنین گفت در آسمان برتر است / سرای بلندش بزیر اندر است
ز گفتار من سر بپیچید نیز / جهان پیش چشمش بزد و بچیر
جهاندار مر پهلوان را بخواند / همه گفت فرهاد با او براند
بپیچید از این گفته رستم چنان / که هر موی بر تن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس را این سخن / گزین تنگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
سوم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بروی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل و هژبر / بهر کینه بر سرافراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را گرد پیکان تیر

نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران و بردن رستم نامه را نزد او

پس از آفرین جهان آفرین / چنین گفت کاین گشته از راه دین
بگیتی سخن گفتن نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کشی زین فزونی تهی / بفرمان گرایی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب / سپاری بمن تاج بی کین و تاب
بپائی بمازندران شاد مان / ز رستم بیابی رهائی ز جان
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
ز خون جوی رانم بمازندران / بخاک اندر آرم سر سروران
و دیگر چه حاجت مرا با کس است / گزین رزم رستم شما را بس است
چو آهنگ میدان کنند در نبرد / سر نره دیوان درارم بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز / ندانند دیگر شکیب از فراز
گر او پهلوان هست در روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
روان بداندیش دیو سپید / و چه گرگسار از مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه بخندی بی
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بربست خم
بزیر اندرش بارۀ کامران / یکی ژنده پیل است گویی بتن
چو کوهی روان است آن نامدار / تو گفتی که شیر است کاو شکار
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا چپیره شدند / هژبر ژیان را پذیره شدند
برآراسته لشکری چون بهار / برفتند نزدیک آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی کشن شاخ دید
گرفتش هم آنگه دو شاخ درخت / ز تندی مر آن را بپیچید سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود / که او را متن برزبانی بود
بجنبید و چون دید بکف در گرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ اوفتید

یکی از بزرگان مازندران   کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش   همی آزمون را بیازاردش
بخندید از و رستم پیلتن   شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ   برو شد کنان زدست او روی رنگ
بشد هوش نام‌آور زورآزمای   ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران   بگفت آنچه دید از گران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی   نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند   بر و بوش بر چرخ گردون نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو   هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم   ز چشم اندر آرد ز رخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر   به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ   دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل   شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت   بردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت   فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته   پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیامد و رو بنمود و با شاه گفت   که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران   ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم   به آید که جان را هراسان کنیم
غمین گشت بد گوهر نابکار   ز گفت کلاهور برگشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان   بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز   که چون راند اندر نشیب و فراز
وز آن پس بدو گفت رستم توئی   که داری بر و بازوی پهلوی
سپیدیو از تو بلاک آمده است   ز تو مر مرا سر بخاک اندرست
چنین داد پاسخ که من چاکرم   اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار   که او پهلوانست و گرد و سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید   چو رستم سرافراز نامد پدید
یکی کوه باشد برزم اندرون   از آن رخش و گرزش چگویم که چون
چو او رزم سازد چه باید گروه   کند کوه دریا و دریا چو کوه
بنزدش چه پیل و چه شیر دلیر   چو آورد گیرد ببارد غریو
به تنهایکی نامور لشکر است   پیام آوری را نه اندر خورست
ولیکن مرا او فرستاده است   بگویم پیامی که او داده است
همی گویدت رستم نامدار   اگر بخردی تخم زشتی مکار
تو بسیار تخم بدی کاشتی   ره مردمی خوار بگذاشتی
چکردی تو با شاه ایران زمین   ابا لشکر و پهلوانان بکین
مگر گوشت از نام رستم تهیست   که چرخ فلک گرز منش بجست
اگر رخصت شاه بودی که من   بیایم بنزدیک این انجمن
نمی ماندمی زنده از لشکرت   همی بر سر نیزه بودی سرت
جدو داد و پس نامور نامه را   پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد   سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند   دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کاین جستجوی   چه باید همی خیره این گفتگوی
بگویش که سالار ایران توئی   اگر چه پل و جنگ شیران توئی
منم شاه مازندران با سپاه   بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش   نه راه کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیش و تخت بزرگان مجوی   گرایند تراخواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان   وگرنه برآرد ز مانت سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای   تو پیدا نه بینی سرت از پای
تو افتاده بیکار و دژگمان   یکی رای پیش آر و بفکن گمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی   سرآید ترا تیزی گفتگوی
ز من نیز بر پیش رستم پیام   بگویش که ای پهلو نیکنام
چه چیزست کاوس کی پیر سد   اگر زو بود یک زمن صد رسد
میان یلان سرفرازت کنم   ز سیم و درم بی نیازت کنم
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه   ترا سرفرازی و هم بر سپاه
نگه کرد رستم بروشن روان   بگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی   سرش تیز تر شد بآزار اوی
چنین گفت کای بیخرد شهریار   همانا که شد تیره ات روزگار
مگر پهلوان رستم سرفراز   بگنج و سپاه تو دارد نیاز
شه نیمروز است و فرزند زال   کسی را که گیتی ندارد همال
ازین باب دیگر مجنبان زبان   که آواز بانگت برون از دهان
بشد تا فته شاه ازین گفتگوی   بخون ریز بدگوهر آورد روی
بگیر این فرستاده را پیش من   ز بخشش فرود آر و گردن بزن
بشد تیز رستم تا پای تخت   که گیرد سر و دست آن شوربخت
فرو آرد او را از اینجا بزیر   که رستم بغرید چون نره شیر
سر دودستی بگرفت و پیش کشید   از آنجا که پیش خویشش کشید
بدانداخت بگرفت سرپای گاه   همان پای خود بر دگر پای او
نهاد و بگیذ بگرشش بر دبیر   کسی در جهان این شگفتی ندید
باواز گفته پس آن نامدار   اگر رخصتم بودی از شهریار
که با لشکرت کردمی کارزار   ترا کردمی این زمان خوار و زار
بگفت این و از بارگه شد برون   دو چشمش بمانند دو طاس خون
بلرزید بر خویشتن شهریار   ز دست و زبان یل نامدار
یکی خلعتی ساختش شاهوار   بیاورد نزدیک رستم سوار
بپذرفت از و جامه و اسب و زر   که تنگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه اوی   همی تیره دید اختر و ماه اوی
برون آمد از شهر مازندران   سرش گشته بیدان سخنها گران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون   دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هر چه دید و شنید   هم گرد بر شاه ایران پدید
وز آن پس ورا گفت منشین بهیچ   دلیری کن و رزم دیوان بسیج
دلیران و گردان آن انجمن   چنان دان که خوارند بر چشم من
که رزم بر زند یک ذره خاک   بدین گرز از ایشان برآرم هلاک
ببینی که کام تو گردد روا   که من دانم این درد دل را دوا
چو رستم ز مازندران گشت باز   شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید   سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپه از میان بر دمید   همان رنگ خورشید شد ناپدید

رزم کاوس با شاه مازندران وکشته شدن شاه مازندران

ز هامون پدید و نه صحرا و کوه   زمین گشت از نعل اسبان ستوه
جهان زو شده سر بسر تیره گون   ز گرد سپه آسمان قیره گون
همی راند لشکر چو باد دمان   نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه   که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر   ببندد نخستین بدان کین کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان   بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند   سنان و سپرها به پیراستند
سراپرده شهریار و سران   کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای   دل کوه پرناله کرنای

چو گودرز و گشواد در میسره   شده کوه تا آهن همه یکسره
چو از هر دو سو لشکر آراستند   یلان کینه از یکدگر خواستند
بدستوری شاه جویا برفت   به پیش سپهدار کاوس تفت
همی گفت با من که جوید نبرد   کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاوس شاه   که سرتان نتابد سوی جنگ شاه
کزین دیوتان چنین خیره شد   از آواز او روی تان تیره شد
که دستور باشد مرا شهریار   شدن پیش این دیو ناسازگار
چو بشنید رستم ز شاه زمان   هم آنگه دمان شد چو شیر ژیان
عنان را بپیچید و برخاست گرد   ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بگردید تا آنکه آینده بود   فزاینده بود ار گزاینده بود
چو رستم شنید این سخنها تمام   برآورد یک نعره و گفت نام
گریزان شد از نامدار دلیر   تهمتن بغرید مانند شیر
چنان زد ابر گروگاهش سنان   که دیگر بدیده ندیدش جهان
دلیران و گردان مازندران   بخیره فرو ماند اندر آن
که سر بر فرازید و جنگ آورید   همه راه و رسم پلنگ آورید
سپهدار ایران چو زانگونه دید   ز جا اندر آمد چنان چون سزید
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز آواز دیوان و از تیره گرد   ز غریدن کوس و اسپ نبرد
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر   ز خون یلان گشت دشت آبگیر
همی گرز بارید بر خود و ترگ   چو باد خزان بارد از بید برگ
سپهدار رستم یل صف شکن   ابا جان ستان تیغ دشمن فکن
بگرز خم ده سر فگندی ز دوش   بنعره بکندی دل شیر روش
کمندش چو تن راست کردی بخم   چو اژدر کشیدی یلان را بدم
بیکجفته دو لشکر نامجوی   بروی اندر آورده زینگونه روی
وزان پس بمالید بر خاک روی   چنین گفت کای داور راستگوی
بپوشید از انپس بمغفر سرش   بیامد بر نامور لشکرش
چو گودرز با زنگهٔ شاوران   چو رهام و گرگین و جنگ آوران
دمنده بدان رزمگاه آمدند   بنوئی همه کینه خواه آمدند
از آن میمنه تا بدان میسره   بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز کشته بهر جای بر توده گشت   گیا با مغز سر آلوده گشت
زمانی نگرداو بیه جای خویش   بغرید بر کینه که پای خویش
یک امروز در کار چستی کنید   بمردانگی پیش دستی کنید
جهانجوی گرد از جهاندار یاد   ستاندار نیزه بدارنده داد

سپهدار کاوس در قلبگاه   ز هر سو رده برکشیده سپاه
یکی نامداری ز مازندران   بگردن برآورده گرز گران
همی جوشن اندر تنش برفروخت   همی تف تیغش زمین را بسوخت
همی گشت غران میان دو صف   خروشان و بر لب برآورده کف
نشد هیچکس پیش جویا برون   نه رگشان بجنبید گوئی نه خون
نداوند پاسخ دلیران شاه   ز جویا بپژمرد گوئی سپاه
چنین گفت کاوس کاین کار سست   از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای   بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
بجویا چنین گفت کای بدنشان   بیفگنده نامت ز گردنکشان
بدو گفت جویا که ایمن مشو   ز جویا و از خنجر سر درو
ز جای اندر آمد چو کوهی روان   هم آورد او گشت تیره روان
پس پشت او اندر آمد چو گرد   سنان بر کمربند او راست کرد
ز زینش جدا کرد و برداشتش   چو بر بابزن مرغ برگاشتش
سپه شد شکسته دل و زرد روی   برآمد ز آورد که گفتگوی
شنیدند گردان همه سر بسر   مران گفتهٔ شاه پرخاشخر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش   ز بس نیزه و گونه گونه درفش
شکافیده کوه و زمین بردرید   بدانگونه پیکار کین کس ندید
جهان یکسره همچو دریا نمود   نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
فراوان سر افتاد مانند گوی   دل و سینه ها چاک و خون جویجوی
نشسته بر رخش اندران همچو کوه   در افگنده تن را دلیران گروه
ز گرزش دل آسمان چاک شد   ز گردش فلک روی پرخاک شد
ز باور کابش جهان خیره ماند   ز تیغش زمین دیده در خون نشاند
بهشتم جهاندار کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
توئی آفرینندهٔ آب و خاک   برین تیره دیوان بی ترس و باک
خروش آمد و نالهٔ کرنای   بجنبید چون کوه لشکر ز جای
گرازه بیامد بسان گراز   درفشی برافراخته هشت باز
تهمتن بقلب اندر آمد نخست   زمین از جوان دلیران بشست
ز لشکر بتیره گشت آفتاب   همی خون بجوی اندر آمد چو آب
از آنسو که بد شاه مازندران   بشد پیلتن با سپاهی گران
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی   بروی اندر آورده یکباره روی
کشیدند شمشیر و گرز آنسران   برانگیخت با هم سپاه گران
برانگیخت گرد و برآمد خروش   هوا گشت از آواز او پر خروش

به پیش سپاه اندرون پیلتن   که در جنگ هرگز ندیدی شکن
که جویا بدش نام و جوینده بود   گراینده گرز کوبنده بود
بیامد بایران سپه برگذشت   بتوفید از آواز او کوه و دشت
نرفت از دلیران کسی پیش اوی   همی بود بر جای پرخاشجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار   چه بود ای دلیران و مردان کار
یکی برگرائید رستم عنان   بگردن برآورد رخشان سنان
برو کافرینندهٔ یار تو باد   همه دیو جادو شکار تو باد
بیاورد که رفت چون پیل مست   پلنگی بزیر اژدهائی بدست
کنون بر تو بر جای بخشایش است   نه هنگام آرام و آسایش است
که اکنون بدوزد جگر مادرت   بگرید بدین جوشن و مغفرت
عنان برگرائید و برگاشت روی   بشد جنگ رستم ور آمد بروی
بزد نیزه بر بند درع گره   زره را نماند ایچ بند گره
جدا ساخت از پشت اسپش بخاک   دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
بغرید سالار مازندران   بیکسر سپاه از کران تا کران
بکینه از آن لشکری بیشمار   فراوان بیامد سوی کارزار
همه یکسره تیغ کین آختند   بهم بر گران اندر انداختند
زمین شد بکردار دریای قیر   همه موجش از خنجر و گرز و تیر
پر آواز رعد است گفتی جهان   و یا روز در تیره شب شد نهان
سواران چو کشتی و دوان اندرو   بروی اندر آورده از کینه رو
دمان بادپایان چو کشتی بر آب   سوی غرقه دارند گفتی شتاب
ز باره چو بگذاردی تیغ تیز   ز دیوان برآوردی آن رستخیز
خدنگش چو از شست کردی گذر   مغربل شدی زان دل شیر نر
بدینگونه زان لشکر نامدار   فراوان بیفگند در کارزار
به پیش جهاندار در پیش‌های   بیامد همی بود گریان بپای
مرا ده تو فیروزی و فرهی   بمن تازه کن تخت شاهنشهی
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو فرهاد و خراد و برزین گیو   سرافراز بهرام و گستهم نیو
چو گودرز و گشواد بر میمنه   سلیح و سپه بر دو کوس و بنه
ز چهره بشد شرم و آئین و مهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس   خور اندر پس پردهٔ آبنوس
سپهبد چنین گفت با سروران   گرامی نامداران جنگ آوران
یکی گرد برخواست از دشت جنگ   که بگرفت از آن روی خورشید رنگ
بشمشیر از آن لشکر نامدار   تبه کرد بسیار در کارزار

ز آواز آن گرد سالارکش
بر او تخت با شاه مازندران
چو دیدان سپهدار گردنکشان
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
رسید اندر آن جای کاوس شاه
مرا دید چون شاه مازندران
که نامم چنان بد که او سنگ گران
بلشکر کهش بر دو خواهم کنون
نه برخواست از جای سنگ گران
پیاده همی رفت بر کتف کوه
بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی
تهمتن گرفتش زمان دست اوی
یکی زشت رو بود با لاوران
بفرمان آن خسرو کامگار
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر
ز دیو و ز آنکس که بد ناسپاس
گرای داور داد گر کارساز
نشستم در گنجها کرد باز
یکی هفته با جام می بر چگنگ
مرا این هنر ها ز اولاد خواست
کنون خلعت شاه باید نخست
چو بشنید گفتار خسرو پرست
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت
بیامد همی تا بخورشید جوش
جهان سر بسر نو شد از شاه نو
ز هر جای روزی و باز آنکه خواست
تهمتن بیامد به سر بر کلاه
یکی تخت پیروزه پیش سپاه
صد اسپ گرانمایه زرین ستام
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
چنان گز پس عهد کاوس شاه
فرو جست رستم بپوسید تخت

نه باد و نه جان و نه پاپیل شد
همی لشکرش خیره گشت اندر آن
خروشان بیامد چو ورنده گرگ
سوی شاه مازندران تاخت راست
ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
بگردون بر آورده گرز گران
کنون آید از کوه بر زین برون
مگر کاید از سنگ خارا برون
میانه درون شاه مازندران
خروشان پس پشت او در گروه
بگردی ازین تنبل و جادوئی
بخندید و ز شاه بنهاد روی
سر و گردن و چنگ همچون گران
بگردند از آن پس دراباره با
ز اسپ و ز تیغ و سلیح و کمر
و ز ایشان اول انجمن پر هراس
تو کردی مرا در جهان جنبیان
ببخشید بر هر که بودش نیاز
بمازندران کرد از آن پس درنگ
که هر سو مرا راه بنمود راست
یکی عهد و مهری برادر درست
ببرز و جهان اندر اسپید روست
که پیوسته نیکی کند در نهفت
زن و مرد شد پیش او با خروش
ز ایران بر آمد یکی ماه نو
بدیوان و دینار دادن نشست
نشست از بر تخت نزدیک شاه
یکی خسروی تاج گوهر نگار
صد استر سیه موی زرین لگام
ز پیروزه دیگر یکی بر گلاب
نباشد بر آن تخت کس با کلاه
بسیج گنه کرد و بر بست رخت

فکنده همه دشت خرطوم پیل
بیامد روان نزد آن بد گمان
دوان چون بنزدیک رستم رسید
چو بر نیزه رستم افکند چشم
شد از جادوئی تنش یک لخت کوه
بر رستم چنین گفت کای سرفراز
عنان تافت برکین بر آمد بجای
برانگونه شد سنگ در پیش من
بفرمود شه تا از آنجا بگاه
که بیلتن کرد چنگال باز
ابر کردکار آفرین خواندند
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر
چنین گفت کاورد آن لخت کوه
در آن رنجهای کهن یاد کرد
چو شد گشته آن شاه بیدادگر
نهادند هر جای چون کوه کوه
بفرمودشان تا بریدند سر
تو دادی مرا دست بر جادوان
همی گشت یک هفته زینگونه نیز

همه کشته دیدند بر چند میل
خروشید مانند پیل دمان
ز زین کوه گرز گران بر کشید
نماند ایچ با او دلیری و خشم
از ایران نظاره بر و بر گروه
چه بودت که ایدر بماندی بر آن
بدانسان که پرواز گیرد همای
نبود آگه از کم و از بیش من
برندش بنزد یکی پایگاه
بر آن آزمایش نبودش نیاز
با وزر و گوهر برافشاندند
بزد زم همه سنگ را سر بسر
ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
دلش خسته و لب پر از باد سرد
که در خور نبودش کلاه و کمر
برفتند لشکر همه همگروه
فکندند جائی که بد رهگذر
سر بخت پیرم تو کردی جوان
ببخشید بر هر که بایست چیز

نشاندن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

بمازندران دارد اکنون امید
که او شاه باشد بمازندران
ز مازندران مهتران را بخواند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی

چنین داد پاسخ استی را نوید
پرستش کنندش همه مهتران
ز اولاد چندی سخنها براند
و ز آنجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاوس از مازندران بایران و گسی کردن او رستم را بسیستان

بر آمد خروش از در پهلوین
همیخواست دستوری از انجا
یکی دست زربفت شاهنشهی
همه بارشان دیبه خسروی
نبشته یکی نامه بر حریر
و ز آن پس بر او آفرین کرد شاه
خروش تبیره بر آمد ز شهر

بزرگان لشکر شد انجمن
که تا بار گردد سوی زال زر
ابا یاره و طوق و با فرهی
ز رومی و چینی و از پهلوی
ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
که جستو سپهبدا کس بود و نام
ز شادی بهر کس رسانید بهر

از آن پس همی نامور پهلوان
بدو گفت کای بد رگ نابکار
چو تند خروشان شده بد روان
دل رستم از کینه آمد بجوش
تهمتن فرو ماند از و در شگفت
چنین گفت رستم که چون رزم سخت
برخش دلاور سپردم عنان
چنین سنگ خارائی کوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
بر انگونه آن سنگ را برگرفت
به پیش سراپرده شاه برد
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر
بدو در نگه کرد کاوس شاه
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
بلشکرگهش کس فرستاد زود
سزاوار هر کس ببخشید گنج
از آن پس بیامد بجای نماز
یکی هفته بر پیش یزدان پاک
سوم هفته چون کارها گشت راست
تهمتن چنین گفت با شهریار
سزاوار شاهنشاه کهتر نواز
یکی چاکری نیک باشد ترا
چنین گفت کز رای او نگذریم
چو کاوس در شهر ایران رسید
همه شهر ایران بیاراستند
چو بر تخت بنشست فیروز شاه
همه شادمان نزد شاه آمدند
سزاوار او شهریار زمین
صد از ماهرویان به زرین کمر
ببردند صد بدره دینار نیز
سپردش بسالار گیتی فروز
دل نامداران بتو گرم باد
بر آمد هیاهوی بانگ درای

ابا نامداران و گندآوران
بمیدان کینه کنون باید آی
شه جادوان رستم پهلوان
بر آورده چون شیر شرزه دو چنگ
ستاند از نیزه بگردون گرفت
ببود و برافروخت بیدار بخت
ز دوم بر لشکرش بر سنان
ز جنگ و ز مردی بی اندیشه
ببودند سنگ آزمودند چند
گزان ماند لشکر سراسر شگفت
بیفکند و ایرانیان را سپرد
بسر بر زدش پولاد و در تیش کرد
ندیدش سزاوار تخت و کلاه
بگیر و تنش کرد ریزه ریز
بفرمود تا خواسته هر چه بود
بویژه کسی کش فزون بود رنج
همیگفت با داور پاک راز
همی با نیایش بپیمود خاک
می و جام و یاقوت بیجاده خواست
که هر گونه مردم آید بکار
و ز این انجمن شاه کاوس سرفراز
فرستد ترا باج اندر خورا
مبادا که از کرده کیفر برد
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
می و رود و رامشگران خواستند
در گنجهای کهن بر گشاد
بدان نامور تخت گاه آمدند
یکی خلعت آراست با آفرین
صد از مشک مویان با زیب و فر
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
بنوئی همه کشور نیمروز
روانت پر از شرم و آزرم باد
غو کوس با ناله کرنای

بشد رستم زال و بشست شاد جهان کرد روشن به آیین و داد
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی بدو گفت ایران بگردان همی
بزد گردن غم بشمشیر داد نیامد همی بر دل از مرگ یاد
بروز و بشب باده و برگ درخت همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بگیتی خبر شد که کاوس شاه ز مازندران بستد آن تاج و گاه
جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و آگنده از خواسته
از آن پس چنان کرد کاوس رای که در پادشاهی بجنبد ز جای
ز کهتران شد آراسته تا ندیم میانها ندیدند بند و گره
شه بربرستان بیاراست جنگ زمانه دگرگونه تر شد برنگ
کس از خاک دست و عنان ز دم ز گرد سپه پیل شد ناپدید
چو طوس و فریبرز و گستهم شیر چو خراد و گرگین و گیو دلیر
ز بس گرز و باران الماس تیر ز تاب سواران با دار و گیر
بدش تیرباران و خنجر تگرگ روان گشته از برق و بارانش کن
زبانزد چو بگذاردی تیغ تیز برآوردی از بربری رستخیز
چو طوس آنچنان دید از قلبگاه بجنبید و آمد بآوردگاه
ز گردان ایران و کاوس شاه هزیمت نمودند و دیگر سپاه
همه پیش کاوس شاه آمدند جگر خسته و عذرخواه آمدند
ببخشود کاوس و بنواختشان یکی راه و آیین نو ساختشان
چو آمدش از شهر بربر گذر سوی کوه قاف آمد و باختر
چو فرمان گزیدند و جستند نام الی آنکه برگشت شاه و سپاه
بر این بر نیامد بسی روزگار اگر بر گوشه گلستان رست خار
ز کاوس کی روی برگاشتند در کهتری خوار بگذاشتند
بزد کوس و برداشت از نیمروز شده شاد و دل شاه گیتی فروز
سپه بر سپه با نوشتند نام بجوشید شمشیرها در نیام
بی اندازه کشتی و زورق بساخت بیاراست لشکر بدو در نشاخت
بدست چپش مصر و بربر براست رهش در میانه بدانسو که خواست
هم آواز گشتند با یکدگر سپه را سوی بربر آمد گذر
نهد شیر و درنده را جایگاه بکوه و زبان یافت برگشت راه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
تو گفتی زمین گشت زرد و روان همی بارد از تیغ هندی روان
ز بانگ تبیره به بربرستان تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس برون رفت بهرام و گرگین و طوس
چو بر کوه زین نهادند سر خروش آمد و چاکچاک تبر

بشادی ابر تخت زرین نشست همه جور و بیداد را دید پست
پس آنگه سپاهان بگودرز داد ورا کاه و فرمان آن مرز داد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم شد آراسته همچو باغ ارم
بهر ساعتی صد هزار آفرین بر آن شاه بد از جهان آفرین
بماندند یکسر در این در شگفت که کاوس شاه آن بزرگی گرفت

گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر

پذیرفت هر مهتری باژ و ساو نگرداز آمون کاو با شیر تاو
سپاهی بیامد بر بربر برزم که از لشکر شاه برخاست رزم
ز بس خم اندر آمد همی موج موج بدانسان که برخیزد از آب موج
چو با میمنه میسره گشت راست خروش از سواران جنگی بخاست
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست ز گردان روان بر زمانه بلاست
سپهدار گودرز لشکرشکن بدست اندرون تیغ دشمن فکن
ز سوی دگر گیو پرخاشخر ز بازو نمودی بگردان هنر
برو اسب با نامداران براه ابا نیزه و تیر جوشن گداز
تو گفتی به بربر سواری نماند بگرد اندرون نیزه داری نماند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم همان باج را گردن افکنده ایم
وز آنجا یکی بانگ سنج و درای خروش آمد و ناله کرنای
چو آگاهی آمد بدستان ز شاه نیایش کنان برگرفتند راه
سپه را سوی زابلستان کشید بمهمانی پور دستان کشید
کس از آرامش نیامد جوان نشیب آمدش چون شود در فراز
یکی با گهر مرد با گنج و کام درفشی برافراخت از مصر و شام
جهان پهلوان را نیاورد پیش بماندش بدان شهر و ماوا و خویش
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب ز گرد سپه تیره شد آفتاب
همانا که فرسنگ بودی هزار اگر پای را راه کردی شمار
به پیش اندرون شهر هاماوران بهر کشوری در سپاهی گران
سپه بود چندان یل تیغ زن ببربرستان بر شدند انجمن
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب هم اندر هوا پر پران عقاب
جهان گفتی از درع و جوشن ابدست ستاره ز نوک سنان روشن است
ز گردش همه گشت چون سند آب زمین سر بسر تیره چون آبنوس
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
وز آنسو که گودرز کشواد بود چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند و یا آسمان بر زمین بر زنند

زمین را ببخشید بر مهتران چو بازآمد از شهر مازندران
وز آن پس بشادی و می دست برد جهان را نمود او بسی دستبرد
توانگر شد از داد و از ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
که آباد دارد جهان را بداد ابا داد و بخشش کند نیز یاد
همه پاک با هدیه و با نثار کشیدند صف بر در شهریار
شنیدی همه جنگ مازندران کنون گوش کن رزم هاماوران
از ایران بشد تا بتوران و چین گذر کرد از آن پس بمکران زمین
چنین هم گرازان ببربر شدند جهانجوی با تخت و افسر شدند
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت خور از گرد اسبان پراندیشه گشت
چو گودرز گیتی بدانگونه دید ز کوپال و عمودی گران برکشید
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش زمین همچو دریا برآمد بجوش
ز گرد سواران هوا بست میغ دم کوس شد تیز چون برق تیغ
خروشان و جوشان چو پیل دمان یکی حمله آورد بر بدگمان
یکی گرز و ده سر فکندی نگون زمین گرد و از تیغ دریای خون
بر او تخت چون دید قلب سپاه دمان از پس او همی رفت شاه
بشهر اندران هر که بد سالخورد چو برگشته دیدند با دور و برد
بجای درم زر و گوهر دهیم سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
بتوفید گیتی چو لشکر براند بر او زار خواندند روشنایی نماند
پذیره شدندش همه مهتران بسر بر نهادند باژ گران
ببد شاه یک ماه در نیمروز گهی رود و میخواست که بازو بچنگ
چو شد کار گیتی بدین راستی پدید آمد از تازیان کاستی
چو آمد بشاه جهان آگهی گرانبار زاد و بشاهنشهی
سران و گزینان ایران زمین همه بر دو شان اندرنی رزم و کین
سپه را ز هامون بدریا کشید بدانسان که با دشمن اندر خورید
بهم برزدند آن میان سه شهر ز گیتی بر آنگونه جوینده بهر
خبر شد بدیشان که کاوس شاه برآمد ز آب زره با سپاه
سپاهی که صحرا و دریا و کوه شد از نعل اسبان ایشان ستوه
همه راه جستند و کی بود راه دد و دام را بر چنان جایگاه
ز بس خود زرین و زرین سپر بگردون برآورده رخشان تبر
بتدبید کوه از دم گاو دم زمین آمد از سم اسبان بخم
ز هر دو طرف برکشیدند صف بکف خنجر و بر لب آورده کف
فکندند بر یال اسبان عنان زبر آب داده بنوک سنان
بجنبید کاوس در قلبگاه سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم مرد / بباریده شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان / که سرباز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفتا بران / بکوشید در رزم بدگوهران
روا نیست برگشتن از کارزار / اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه هر که بود / برانگیخته شد اسب مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ / یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین / بسا سر که افکنده شد بر زمین
برآمد خروش ده و دار و گیر / چو باران بباریده زوبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهرآبدار / همی تیره بد چشم خنجرگذار
به پیوست گردی چو ابر سیاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه‌ای / دل هر سواری در اندیشه‌ای
ز بس خون که شد ریخته بر زمین / یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب / بتابید رخشان رخ آفتاب
فلک را ز گرد سواران ستار / گرفته هوا کرکس گوشت خوار
ز بس دست بی پای و بی پای دست / تو گفتی کزان رزم کس بر نجست
ز کشته بهر جای بر توده بود / بخون دشت یکسر پالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه / همه یک بیک گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کاین روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / فراوان فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد
همیدون شه بربر و مصر و شام / بدین گونه دادند هر دو پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی / بر این گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر شما در پناه منید / نه جوینده تاج و گاه منید

خواستگاری نمودن کاوس سوداوه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن او را

از آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسو ز سر بر زمین / ز ایزد بر آن ماه بادا آفرین
بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که نیکست رای
من او را کنم از پدر خواستار / گر زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش نسل و گرزش گران / بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را همین تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج من است / زمین پایه تخت عاج من است
هر آنکس که در سایه من پناه / نیابد جز از کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جوییم همی / رخ آشتی را بشوییم همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد و تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس داوش درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
چنان گفت هر چند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار
وگر نور دیده فرستم بدوی / ابا دیده تیره شوم پیش روی
همان به که ایدر روا نیز چشم / بخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد / خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر فتنه این آرزو را مبن
همیخواهد از من گرامی دو چیز / که آراسته و گر نداریم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هر چه خواهد بدوی / نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که جستار جهتی و بهی بی نیاز
فرستاده چربگوی آمدست / یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست / بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از جهان
به پیوند با او چرایی دژم / کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیامد گران
یکی داستان بر زد آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار
گر او در پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بداختر بود
فرستاده شاه را پیش خواند / وز آن نامدارانش بالا نشاند
پرستنده بندی بر آیین خویش / بدانسان که بود از نیاکان کیش
بیکبارگی سالار هاماوران / همی ساختن آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کرده نثار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری بانو آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای و آنگه بچهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان / کزو خسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان / ز بیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش / ازو کام بستند با آیین و کیش
وز آن پس بدو گفت چون دیدمت / بمشکوی زرین پسندیدمت
غمین شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند بمهمان من / بیاید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بیند رخسار شاه بلند
بر آن گونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و راهش درست

چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن کاوس را

مگر شهره دختر نماند بدوی / نباشد مگر بر سرش بازوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد مگر
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست

ترا بی بهانه بجنگ آورند   نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر فسونست این همه گفتگوی   ترا زین نباید جز اندوه بهر
ز سودابه گفتار باور نکرد   نمیداشت زیشان کسی راه برد

بشد با دلیران و گندآوران   بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام   همان روز سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش جای نشست   همه شهر سرتاسر آذین ببست

چو در شهر شد شاه گردنفراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همه کوه پر زعفران ریختند   بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود   بهر بر کشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در   همه قند و یاقوت بار بدو در
بزرین طبقها فرو ریختند   بسر مشک و عنبر همی بیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشستند بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست   خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان   پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند   ز چون و چرا و ز بیم گزند
سر هفته بود و مدار آسته   سگالیده و زجای بر خواسته

زبر بر همه لشکر آگه شدند   سگالش چنین بود و ره شد بدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن   کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه   بهاماوران شاد دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگه شاوران   همه نامداران و گندآوران
گرفتند و بستند در بند سخت   نگونسار گشته همه فر و بخت

چه گوید درین مردم ژرف بین   چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی   نباید برا و بود این بسی
بود نیز پیوسته خونی که مهر   ببرد از تو ناگه بگردد سپهر

زنادوستی راز پیدا کنند   همان کو در دوغست رسوا کنند
چو مهر کسی را بخواهی بسود   بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجا از تو کمتر بود   هم اندر شکست مهر تو لاغر شود

چنین است کیهان ناپاک رای   بهر باد خیره بجنبد زجای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد   بهاماوران جای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب   برآورده ایزد ز قعر آب

یکی دژ برآورده در کوهسار   تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند   ابا شاه کاوس در دژ فکند

زگردان نگهدار دژ شد هزار   همه نامداران خنجرگذار
سراپرده او بتاراج داد   بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل   عماری یکی در میان جلیل

که سودابه را باز جای آورند   سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید   تن جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افگند چنگ   بفندق گلاب از خون داد رنگ

بدیشان چنین گفت کاین بند و دود   ستوده مدارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند   که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس   بدو بد دلستان ز آوای کوس

همی تخت زرین کمینگه کنید   ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگان زاسکان کرد نام   سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت   اگر چه ورا خاک باشد نهفت

چو کاوس را بند باید کشید   مرا بیگنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر   پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیک شوی   جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستن بیکجای با شهریار   پرستنده او بود و هم غمگسار

لشکر کشیدن افراسیاب با ایران و بپناه بردن ایرانیان بر رستم زال

پراگنده شد در جهان آگهی   که کم شد ز پالیز سرو سهی

چو بسته شد آن شاه و بیم جوی   سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه   بجستن گرفتند هر کس کلاه

ز ترکان و از دشت نیزه وران   ز هر سو بیامد سپاهی گران
کنون لشکری ساخت افراسیاب   برآمد سراز خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد بهر سو خروش   شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش

بشد تند افراسیاب از میان   بر او بخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی کار کین دست برد   بهر کس که مرز همی گرد خورد
سپاهش بدینسان همی کرد و   همه حمله کردند مانند کوه

بشمشیر ازان لشکر نامدار   بیفگند بسیار در خاک زار
چو دریای الماس شد کان لعل   تن کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان بیارید کوپال و تیغ   شد آن دلیران براه گریغ

چو گرم دونده ز چنگال گرگ   برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه   بدادند سر بار ز بهر کلاه
شکست آمد از ترک بر تازیان   ز جستن فزونی سر آمد زیان

سپاه اندر ایران پراگنده شد   زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج   همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش گم کرد   شکاریست مرکش همی بشکرد

همه در گرفتند ایران سپاه   بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند   بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه   چو گم شد کنون فر کاوس شاه

بکشتند هر کس که شوریده بخت   به پیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغ است ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی   نشستنگه شهریاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست   نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورده ست شیر   بدین رنج ما را بود دستگیر
اگر رای بیند جهان پهلوان   بپرداز ایران ز ترکان کین

نشیند بآرام بر تختگاه   همه بنده باشیم و او پادشاه
وگر نه زن و کودکانمان اسیر   بچنگال دیوان بود خیره خیر
کنون چاره باید انداختن   دل خویش ازین رنج پرداختن

ببارید رستم ز خشم آب زرد   دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد

آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن بشاه هاماوران

چنین داد پاسخ که من با سپاه   میان بسته ام جنگ را کینه خواه

چو یابم ز کاوس کی آگهی   کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد کاوس شاه   ز بند و کمینگاه و کار سپاه

سپه راز کابل بزابل بخواند   میان بست و بر جنگ لشکر براند
بکردار آتش همی بر دمید   چو با دوده مان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه   فرستاد در نزد کاوس شاه

که من آمدم با سپاه گران   سوی رزم سالار هاماوران
بدان تا نمایم بدو داوری   هر آنکس که بوده ست از لشکری
تو دل شادمان دار و اندیشه مجوی   که اینک رسیدم بدان بوم و بر

همان نزد سالار هاماوران   بشد نامداری ز گندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار   پر از گرز و شمشیر و از کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد   در دانش و داد را برگشاد

دگر گفت کای شاه با فر و زین
همانا که هستی ز بد کوه هران

بدینسان بیابد ز خویش شرم
بگیتی ندانی همی سر ز کرم

که در جنگ هرگز نسازد کمین
وگر چند باشد دلش پر ز کین

وگر سر بتابی ز اندرز من
سرت را همی دور خواهی ز تن

وگر نه بیارای جنگ مرا
بگردن به پیچای ننگ مرا

همانا نشنیدی تو از مهتران
که چون کرده ام جنگ مازندران

ازان نامه روشندلش شد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

همین بند و زندانت آراستند
اگر رایت این آمد خواسته است

هم اندر زمان لشکری کرد گرد
که شد روز روشن شب لاجورد

چو بشنید پاسخ کو پیلتن
دلیران لشکر شدند انجمن

که من زان سگ مدرک بدنشان
ستانم همه مرز ها ماوران

بفرمود تا بر نشیند سپاه
پی رزم ماوران کینه خواه

بتاراج و کشتن بیاراستند
از آرزم دلها به پیراستند

بیایست ناکام آمد بجنگ
نبد مرد دار روز کار درنگ

کو پیلتن گفت جنگی منم
ماوری که بر درنگی منم

به نیزه بکوشید در کارزار
برآرید یکسر از ایشان دمار

بقلب اندران تاخت رستم چو باد
نبودش زماوران هیچ یاد

همان نامداران زابل گروه
گو با نیزه بودند مانند کوه

چو بنشست سالار بارانی زمین
دو مرد جوان خواست از انجمن

که این پادشاهی نهد سر بخاک
بهم بودنیک و بد جنگ و باک

وگر نه ازین بر همه بد رسد
بدارایت بر هر سوئی دست بد

نهاد اندر سر سوی ماوران
زمین کوه کشت از گران تا گران

که شاه سه کشور همی جنگجوی
بیک رو سوی من نهاده بروی

مرا تخت بر نیاید بکار
اگر بد رسد بر تن شهریار

دو دیگر که دارنده یار من است
بزرگی و مهرش حصار من است

وگر زانکه مادر ز چرخ بلند
رسد از بد اندیش زخم گزند

سخن هر چه بشنید آن گرد مرد
به پیش سپهبد همه یاد کرد

دوان مد برابر بجنگ اسپناد
برانند شمشان چشم خود بر گشاد

که تا رفت خورشید رخشان در آب
دو امد شب تیره گون در شتاب

یل پیلتن رستم سرفراز
سوی جای خود دور مان بفت بانان

وگر روز لشکر بیاراستند
ورفتن ز دور و به پیر استند

تو گفتی جهان سر بسر آهن است
ویا کوه البرز در جوشن است

ز آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسپان ستوه

لشکر کشیدن رستم و رزم او با شاهان ماوران و مصر و بربر

سوی ژرف دریا بیاید بجنگ
که بر خشک بر بوده با او درنگ

خبر شد بشاه یمامد ازین
که رستم نهاد است بدخش زمین

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
براورد زی همچون شب آمد سیاه

بپوشید پس جوشن کارزار
برخش دلاور برآمد سوار

سواران سوی نیزه بردند دست
خروشان بکردار پیلان مست

برآورد گرز گران از بدوش
برانخیخت رخش و برامد بجوش

تو گفتی که دشتان برامد ز تن
ز هولش پراکنده شد انجمن

بدان تا فرستد هم اندر زمان
بمصر و به بربر چو با دمان

کرا مد و نکه با شید با من بکی
ز رستم نترسم بجنگ اندکی

چو تا نزدیک ایشان رسید
که رستم بدانست لشکر کشید

سپه کوه تا کوه صف بر کشید
پی مور شد از زمین ناپدید

اگر جنگ را من بگفتم زجای
دلیران ندانند سر را ز پای

چنین داد پاسخ که شاه یمن
نه کسترده از بهر من شد زمین

تو مر خش رخشنده را داده عنان
بیارای کوشش بنوک سنان

تو ایران زمین را نگهدار باش
بداد و دهش کوش و هشیار باش

تهمتن چو بشنید گفتار اوی
بپیچید و زی جنگ بنهاد روی

طلب کرد و کرد و لاور یکی
ز بیگانه گردان و یا اندکی

چو خورشید در قیر زد شنگرف
که یغ شد در قیر زد شنگرف

مارا که بود تا شب گذشت
وگر روز چون هور رخشنده گشت

رزم دوم رستم با شاه ماوران و فیروزی او و باشیدن کاوس شاه از بند

بدرید جنگ و دل نره شیر
عقاب دلاور بیفکند زیر

همانا که هستی ز بد کوه هران
ز بد کوهری بر تو این بس نشان

که بر شاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی

تر اگر دم اگه از ین برتری
به پیچی و پوئی ره کهتری

مذانی که چون من کنم راهی جنگ
ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ

برزم و ببزم و به بیم و امید
که من کین کاوس دارم بپای

بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد

بهامون وگر نسپرد تیز پی
تو هرگز که آئی ببربرستان

بیایم بجنگ تو من با سپاه
بدینگونه سازم ازین در و راه

سپاهی همه نیزه وگرزدار
بلانی سر افراز و خنجر گذار

فرستاده را خوار کرد و براند
وز ایشو فرستاده سر فراز

پر از خشم و کین کرد و سوگند یاد
بهر و بکین و بدین و بداد

برزمش در آورد و پیچان کنم
چو بر باب زن مرغ بیجان کنم

بکشتی و زورق سپاهی گران
رسید مد نزدیک ماوران

بر اشفت خود از مهر بر شد فروش
جهان آمد از غارت و خون بجوش

چپ و راست بشکیبا راستند
بجنگ اندرون نام و ننگ خواستند

بگردان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان

نیستان شد از نیزه آورد گاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

چو دیدند لشکر بر و یال او
بدست اندران گرز و کوپال او

گریزان بیامد بماوران
ز پیش تهمتن سپاهی گران

یکی نامه بر یک بجنگ اندرون
نوشته بدرد دل از آب خون

ازان سو شماوا ز ایشوی ها
بکردیم در جنگ نر اژدها

همه دل پر از بیم بر خاستند
سپاه دو کشور بیاراستند

چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نهانی بر افکند گردی بره

بباید کزین کین بتو بد رسد
که کار بد از مرد مم بد سزد

چنین بود تا بود گردان سپهر
که با نوش بهر است و با جور مهر

وزایشان یکی زنده اندر جهان
نمان آشکارا نه اندر نهان

فرستاده بشنید و برگشت بان
بیامد بنزدیک آن سرفران

برانخیخت آن رخش پوینده را
همی جست آن جنگ جوینده را

بیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد بر جاودنگ

ستاره چو کل کشت و گردون چو راغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ

ز جای اندر امد کو پیلتن
صفی بر کشید از یلان انجمن

بهاماوران بود صد مذ پیل
یکی لشکری ساخته تا دیل

پس پشت گردان درفشان درفش
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

همی ابر بگداخت اندر هوا
همان آبگارا نه اندر نهان

چپ و راست لشکر بیاراستند — دلیران همه رزم و کین خواستند — گرازه بیاراست بر میمنه — بدانسو کشید لشکر بنه — سوی میسره با مبرداران شیر — زواره که بود اژدهای دلیر

بقلب اندر آن پور دستان سام — ابر کوه پرّ زین دران خم خام — چو با ماوران شاه ارزور یافت — که رستم بدانسان همی بر شتافت — غمین گشت و آهنگ آویز کرد — از آنپس که در جنگ پرهیز کرد

بیاورد لشکر ز چپ و ز راست — همه مغز کردان ز نعره بکاست — بقلب اندران شاه با ماوران — بگردش یکی لشکری بیکران — بلرزید گیتی ز بار گران — ز بس کوه آهن گران تا گران

ز بس گرد لشکر جهان تار شد — مگر مهر رخشان گرفتار شد — سپهبد چو لشکر بهامون کشید — سپاه سه شاه و سه کشور بدید — چنین گفت با لشکر سرفراز — که امروز مرگان مدارید باز

بش و یال بنهید و اسب و عنان — دو دیده نهاده بنوک سنان — اگر صد هزار مذاکر یک سوار — فزونی لشکر نیاید بکار — چو مارا بود یار یزدان پاک — سر دشمنان اندر آرم بخاک

بفرمود رستم که ناکرنای — زنند و بجنبند لشکر ز جای — سکالش بدینسان همی راندند — بپرداختند و برون تاختند — چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر — ز خون یلان گشت دشت کویر

برآمد درخشیدن تیغ و خشت — تو گفتی زمین برهوا لاله کشت — فراوان از آنمردمان کشته شد — بسر بر سپهر بلا کشته شد

ز گرد سالار نامجوی سیاه — بدامد سپه را بدان کار راه — زکشته دران دشت کشته چکوه — ز خون یلان بدروان جوی جوی

بریده ز هر سو سر نرگ دار — پراگنده خفتان همه دشت و غار — نهفتن همی خشم را تیز کرد — همی تاخت از هر پی شاه شام — بینداخت از خام آن خم خام

میانش بحلقه در آورد گرد — تو گفتی خم اندر میانش فشرد — زتن برگرفتش بکردار کوی — که چوگان بر خم اندر آید برو — بیفکند و پس هر دو دستش ببست

بخون کشته آغشته تا موی و کوه — ز بس کشته آمد ز هر دو گروه — گرفتار شد با چهل سرفراز — گرفتار شد نامبردار شصت

براویخت با شاه چنگی سوار — بزد بر سرش تیغ زهرآبدار — زواره بکردار شیر ژیان — بر شاه مصر اندر آمد دمان

بهر سو همی تاخت چون پیل مست — ز نامآوران خسته و کشته دست — دل رزم جویان پر از بیم کرد — بدست زواره دلاور سوار

گروهی ز نامآوران خسته و — گروهی به بند گران بسته دید — همه کشته دید از گران تا گران — همه گشته دیدار گران تا گران

بهمان که کاوس کی با سران — بر رستم آورد با ماوران — بگفتند بران رزم کو رستخیز — بر رستم فرستاد و زنهار خواست

فرستاده مر شاه را آورید — بدو داد و کاهش چنان چون سزید — پذیرفت دیگر همه ساو و باج — که بدید بکاوس با گنج و تاج

یکایک برین کار بر ساختند — سپاه سه کشور بپرداختند — بزین بر نهادند یکسر سپاه — گرانمایه نابشد کسی کینه خواه

سلیح سه کشور سه گنج و سه شاه — سراپرده و لشکر و تاج و گاه — چو آن بستگان را گشاید دو دست — همان کیمو کو در زره هم طوس را

همان خود و برگستوان جمشید — زپیل و ز پیروزه و تخت عاج — هم از تیغ هندی و گرز گران — ز پرمایه اسبان و از گوهران

زیاقوت تاج و ز پیروزه گاه — سراپرده و لشکر و تاج و کلاه — زپیلان جنگی فزون از هزار — بدیبای رومی یکی مهد زر

بسود و به فرمود کاندر نشین — سپهبد جز این خواسته هرچه دید — بگنج سپهدار ایران کشید — بیارامت کاوس خورشید فر

یکی تخت پیروزه چون آسمان — یکی بهر درخشنده چون اختران — همه چوب بالاش از عود بود — همه چوب مالاش از عنبر گرفت — بر و بافته چتر گونه کهر

براراست کاید بایران زمین — ز کشور طلب کرد کردان کهین — بهم اورفت و پس کار سازی گرفت — همی خویش را سرفرازی گرفت

سپاهش فرود نشد ز سیصد هزار — زنده دار و برگستوان در سوار — صد و چل کنیزک با طوق زر — دو صد ریدک خوب زرین کمر

فرستاده شد زود قیصر بشاه — سواری که اندر نوردید راه — شکوفید ازان شاه ماران سپاه — ز کیتی برانگونه جویند بهر

فرستاده آید بنزدیک من — برافروختن رای تاریک من — پس آگاهی آمد ز ماوران — که بر شاه مصر اندر آمد دمان — ز مصر و ز ماوران صد هزار

کرایند اید در همه ساختند — سناسنها با برافراخته — بدشت سواران نیزه وران — بر شاه رفتند بسته کمر

که رستم بمصر و بهر بر چه کرد — بران شهریاران بر و زبر و برد — ولیری بجستند کرد و سوار — بفرمود کز نامداران روم

نوشتند یک نامه شاهوار — سخنهای شایسته و آب دار — چوازگرگساران بباید سپاه — گسی کو بتازد به برتر و بوم

دل ما شد از کار ایشان بدرد — که دلشان چنین بر بدی ها گرد — برفتیم با نیزه های دراز — جهاندیده باید عنان دار بس

ازایشان دو ار نامبسی کشته شد — زمانه بهر نیک و بد کشته شد — برو تلخ کردیم آرام و ناز — عنان و سپر باشدش یار بس

چو اود برآید ز بر بر عنان — بگردون برآریم یکسر سنان — بدینگونه یکجا شدیم انجمن — بدشت سواران نیزه وران

پیغام فرستادن کاوس شاه روم و پاسخ ازاو

چنین لشکری باید از مرز روم — که آیند با من بآباد بوم — بر شاه رفتند بسته کمر

کنون سوی ایران سپه رزم جوید همی — ز توران سپه رزم جوید همی — بفرمود کز نامداران روم

که ما شاه را سر بسر چاکریم — زمین جز بفرمان او نسپریم — جهاندیده باید عنان دار بس

همی تخت او خواست او خواستیم — چنین بد بمینا و بهرام نیز — چوازگرگساران بباید سپاه

کنون آمد از کار روی آگهی — که تازه شد آن فرشاه شهی — برفتیم با نیزه های دراز

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم — ز دشمن بدین رود جیحون کنیم — همه نامداران شمشیرزن

فرستاده باره بر افکند و رفت — بر شاه مصر اندر آمد دمان — بر او انجمن شد ز بر بر سوار

بر شاه مصر اندر آمد دمان — ز مصر و ز ماوران صد هزار — شهان و لاور ابا تخت زر

چو نامه بر بر شاه ایران رسید — از ایشان پسند آمدش کار کرد — بیکی نامه بنوشت کاوس شاه — بنزدیک سپهدار نوران سپاه

نامه کاوس با فراسیاب

که ایران بپرداز و پیشی مجوی — سر ما شد از تو پر از گفتگوی — تو را شهر نوران پسند است خوی — چرا خیره می دست یازی بپی

فزونی مجوی ار شدی بی نیاز — تو را گر هوای کار بستن نخست — نخست اهرمن بر تن خویش پوست — چنان سر بسر زیر دست من است

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر — نیارد شدن پیش چنگال شیر — از آن رزمها دل بپرداختی — که از نو دگر لشکر آوردهٔ

از آنها بدیدی همه نیک و بد — کنون آن گزین کت پسند و خرد — پشیمانی انگه نیاید بکار — درفش بزرگی برآوردهٔ

به نیک و بد کار خود ننگرد — بیاید دمادم پیش ما بگذرد — ترا هم بدانگونه دانم همی — چنین گفت شیر ژیان با پلنگ

کرایدونکه رزم آورم با سپاه — جهان را نکم پیش چشمت سیاه — خرد در سر تو نه بینم همی — که بر غرم چون رود نشناسد درنگ

چو آن نامه یکسر بپایان رسید — سر و افسرت زیر پی سپرم — ز بس کز ره شمشیر و مردان مرد — پس اندیشه بابد را یکی کرد

چو آن نامه بر خواند افراسیاب — فرستاده تا مور برگزید — تو را باد دلیران آن انجمن — بیاراست لشکر ز پیکار و جنگ

تو دانی که من چون کنم داوری — سرش گشت پرکین و دل شد پر آب — فرستاد نزدیک افراسیاب — بگرز گران و بشمشیر تیز

ندارد کسی تاب من روز جنگ — ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ — همی تاخت پویان چو کشتی براب — تو را گر سر آبود ایران بدان

چنانست بغر همچو ای بدنهاد — نه بیشه شیر و نه در نهنگ — فرستاد و پاسخ کاین گفتگوی — بیارایست لشکر گران تا گران

دو دیگر بیاری شمشیر زدن — که تا ری دگر باره ایران بیاد — ز تیغ بسوزد بدریا نهنگ — بگرز و بتیغ و بتیر و سنان

چو بشنید کاوس گفتار اوی — تهی کردم از تازیان انجمن — بدان تا به بینی تو مردان کار

ز مردان گزو از در کارزار — بیاراست لشکر به پیکار اوی — همه شهر ایران سرای من است

بجنگش بیاراست افراسیاب — برون کرد لشکر دوره صد هزار — که بر نو دگر لشکر آورده

جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس — بگردون همی خاک برزد ز آب — فرستاده برگشت برسان باد

تهمتن بغرید در قلب گاه — زمین آهنین شد سپهر آبنوس — زمان کرد تا روز مین گرد نیک

سر بخت گردان افراسیاب — بیک حمله بدرید قلب سپاه — که افراسیاب اندر ایران نخواند

شمارا ز بهر چنین روزگار — دران روز کاندر آمد بخواب — همی موج خون خواست از دشت جنگ

یلانرا بزوبین و خنجر زنید — همی پرورانیدم اندر کنار — فراوان تبه کرد در دو ستور

هر آنکس که او را بدشت نبرد — بگرز گران و بشمشیر تیز — بیاورد یابی نه راه گریز

چو زگان شنیدند گفتار اوی — بتوران زمین گرشدی شهریار — اباشاه و شهر دلیران چه گفت

دلیران ایران سراسر سران — بدست اندران گرزهای گران — بیارست تخت و بکستر دوم

سر بخت زگان بر آمد ز خواب — گریزان شد از رستم افراسیاب — جهانی پر از داد شد یکسره

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر — همی نوش جست از جهان با فتم — جهان پهلوانی بر رستم سپرد

بیارست تخت و بکستر دوم — بشادی و خوردن در اندر گشاد — یکی جای کرد اندر البرز کوه

جهانی پر از داد شد یکسره — همی روی بر کاشت کرگ از بره — بهستند اسبان جنگی در وی

جهان پهلوانی بر رستم سپرد — همه روزگار بهی از و شمرد — ز جزع یمانی یکی گنبدی

یکی کاخ زرین ز بهر نشست | براورد و بالاش با بر دو شصت
ز پیروزه کرده برو بر نگار | در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت بر خاره است | که نی روز افزود نی شب بکاست

نبودی تموز ایچ پیدا نه دی | هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روزش بهاران بدی | گلان چون رخ گلعذاران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود | بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار | ز خوبی و از داد آموزگار

گمراه کردن و فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او باسمان و افتادنش بر زمین آمل

ز بس گرفتار دیوان بدند | ز باد افره دمی غریوان بدند

چنان بد که ابلیس روزی پگاه | یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار | برنج و بسختی است با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست | که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس ازین پر گزند | بدیوان برین رنج کوته کنند
بگرداندش سر ز یزدان پاک | فشاند بر آن فر زیباش خاک

شنیدند دیوان گرفتند یاد | کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست | چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگرداندش سر ز دین خدای | کس این از جز من نیارد بجای

غلامی بر آراست از خویشتن | سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار | ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوسه داد | یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کاین فر زیبای تو | همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه | شبانی و گردنفرازان رمه
پری و آدمی دیو پیشت بپای | چو جمشید گشتی جهان کدخدای

یکی کار ماندست تا در جهان | نشان تو هرگز نماند نهان
چو دارد همی آفتاب از تو راز | که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست | برین گردش چرخ سالار کیست

بدانی همه بودنیها و راز | چو با چاره برتر شوی برفراز
گرفتی زمین آنچه بد کام تو | شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بیراه شد | روانش ز اندیشه کوتاه شد

بکامش چنان بد که گردون سپهر | بگیتی مراد اندر نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست | ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند | که با سعد و نحس اند و سیاره اند

جهان آفرین شاد بسیار ازین | ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا | که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه | کزین خاک چنداست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید | یکی گرد ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب | برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند | بهر خانه‌ای در دو بگذاشتند

همی پروراندشان سال و ماه | بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر | بدانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد | سر تختها را بزر سخت کرد

بپهلوکش بر نیزهای دراز | ببست و برانگونه بر کرد ساز
بیاورد تخت بر نیزه ران بره | ببست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار | بیاورد بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاوس کی | نهاده بپیش اندران جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب | سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند | ز هامون بابر اندر افراشتند

بدانگه کشان بود نیرو بجای | سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس ازان تا فلک | همی رفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت آن آز رفت بر آسمان | که تا جنگ سازد به تیر و کمان

ز بیگونه همتا و آز این | نماند بجز بر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند | غمین گشت و پرها بخوی در نشاند

نگونسار گشتند از ابر سیاه | کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند | بآمل بروی زمین آمدند
نگردش نباز از شگفتی جهان | همی بودنی دست اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید | ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه | جهاندار خسرو نبودی بشاه
چو افتاد اندر جهان جای بیم | زغم بود بیچاره و دل دو نیم

بجای بزرگی و تخت نشست | پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند او به بیشه درون خوار و زار | نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه | ورا می بجستند هر سو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس | برفتند با لشکر گشن و کوس

رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش بتختگاه ایران

برستم چنین گفت گودرز پیر | که تا کرد مادر ورا سیر شیر

همی جستم اندر جهان تاج و گنج | کیان و بزرگان بسیار بخت
چو کاوس خود کامه اندر جهان | ندیدم کسی از کهان و مهان

چو دیوانگانست بیهوش و رای | بهر باد کاید بجنبد ز جای
خرد نیست او را نه دین و نه رای | نه هوشش بجایست و نه دل بجای
یکی اندرش دانش و نغز نیست | تو گوئی بسر اندرش مغز نیست

کس از نامداران پیشین مهان | نکردند آهنگ زی آسمان
که جوید همی از گردون سپهر | مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی | نکوهش کن و تیز و پرخاشجوی

بدو گفت گودرز بیمارستان | ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن همی بر زمان جای خویش | نگوئی بکس بیهده‌های خویش
سه بارست چنین رنج و سختی فتاد | سرت را زیانش نگشت اوستاد

کشیدی سپه را بمازندران | نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی | ستم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند | که منشور تیغ ترا بر نخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی | کنون باسمان نیز پرداختی
ز یکدست چون بر نتابی همی | برابر بجنگ اندر آئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا | بپیش آمدی یافتی زورها

پس از تو بدین داستانها زنند | که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد | ستاره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند | ستاینده و نیکخواهان کنند

جز از بندگی تا توانی مجوی | مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی | نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست | ز دام تو جان من آزاد نیست

فرو ماند کاوس تشویر خورد | ازان نامداران مردان مرد
همی بخت از دیدگان آب زرد | همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست | پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد سوی تختگاه بلند | دلش زانچنان کار مانده نژند
چهل روز در پیش یزدان بپای | به پیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت | همی پوست گفتی بدو بر بکفت

همی بخت بالا بر از دیده خون | همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شد و درد بگزید و رنج | نهاده ببخشید بسیار گنج
ز شرم دلیران منش کرد پست | خرام و در بار دادن ببست

همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت زان آتش دادگر / بدانست کز بخت یابد بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شده است / شهنشاه بر گاه زیبا شده است
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن بماه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا تاج خسرو بجست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزه گاوسار
بکام دل خویش برداشت کام / شده شاد و دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد و مه / از ایرا که گیتی همه باد و مه
کجا پادشا داور بود و بس / نیازش نبودی بفریاد کس
همه کام خود برگرفت از جهان / ابا نامداران و فرخ مهان
همه بزم و میدان بدی کار گو / چو طوس و چو رستم بدی یار گو
فریدون فش بود و جمشید جاه / نه جنبید جز او پادشه تاج و گاه
گر اکنون بدی بند گیرا کمر / جستی بر شاه مجمو و بر
در این داستان گفتم آن کم شنید / چنین یاد ببر گز کسی را نبود
چنین بود آئین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
ز کاوس کی باز پرداختم / کنون رزم گردنکشان ساختم
چو گفت آن سراینده مرد دلیر / که تا که بر او بخت تازه شیر
اگر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روزگار ستم
زمانه چو آید به تنگی فراز / همانا نگردد به پرهیز باز
چو بهره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران بشمرد
خرد را و دین را رهی دیگر است / سخنهای نیکو به بند اندر است
مرا عمر شصت شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
که رفتن آید بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آیدم جای
چنانم که گوئی ندیده جهان / همه کردهای گذشته نهان
چو می بگذرد روزگار بهی / همان به که رنجی بخود برنهی
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی

نخجیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب و چگونگی آن

شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجائی کجا نام او بد نوند / بدو اندران کاخهای بلند
همه کاخها سر بسر پرنگار / بدشت اندران جایگاه شکار
کجا آذر برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شوند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد و جنگ آوران
چو برزین که دلکش تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
بیاراست رستم یکی جشنگاه / که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذرد روز / بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت گرد گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گرایدونکه رای شکار آیدت / چو یوز و دونده بکار آیدت
بنخجیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان برخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن نیزه‌های دراز
بکوریم تا در سمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بنخجیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان به نخجیر جوی
بر و بوم گراز و تندوان بیاز / بگیریم یکسر بروز دراز
بر اندشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین رای جنبیم من ای پهلوان / اگر در پذیری بروشن روان
گر از خسروان هر که این بنگرد / بدین کام ما آفرین گسترد
بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و نیکی سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخجیر و از تاختن نغنویم
همین است رای ای گو نامدار / جهانرا بمانیم یکباد کار
چو فردا شود چاک روز از هنگام / سزد گر بدانجای جوئی شکار
می و جام نخجیر برهم زنیم / دمادم نبید دمادم زنیم
ببودند یکسر برین یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان مهد / گرازان و تازان سوی رود شهد
بنخجیرگاه رد افراسیاب / ز کیدست که دو کرود آب
دگر سو سرخس و بیابان به پیش / که گشته بر دشت آهو و میش
فرود آمدند از لب رود بار / چنان سرخوش از باده خوشگوار
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از آهو و آهو سراسیمه گشت
برفتند از انپس بنخجیرگاه / همه بزم جوی و همه رزمخواه
که در دشت و نخجیر برداشتند / ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز درنده شیران زمین شد تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی
نی هر سوئی مرغ و نخجیر بود / اگر کشته گر خسته تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین بیشه گشت جا جای همه
ز باران هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان باز و یوزان برآهو برم / کمین ساخته برگه و برده
بیاورد هر جای خرگوش و سنگ / سواران بجوی غرق مانده ز تنگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب / ز خون کرده چنگل عقیقی عقاب
فتاده غو طبل طغرل برابر / گریزان ز گرد سواران هژبر
ز که دیدبان نعره برداشته / کمین آوران گوش بفراشته
نهاده باهو سیه گوش چشم / جهان چون درفش از کینه بخشم
بهر سو یکی نامدار از سران / فکندی ز گور و ز آهو سران
سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی بخت الماس گرگ
که افکند نخجیر بر دشت و راغ / گهی نیزه و ناوک از مرغ و ماغ
سر گور بود از کمندش بدام / دل شیر شمشیر او را نیام
بیفکند بس گور جنگی به تیر / دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
پر از خرمی بد روان مهان / از آواز مرغ و تک آهوان
ببودند و شد دل و شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد / ز رزم و ز نخجیر دادند یاد
نشستند و رامش برآراستند / ز دلها غم و رنج در کاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سرون گوزنان کباب
چو یکهفته زینگونه با می بدست / ببودند شادان و دل می پرست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان سران
گراز با افراسیاب این زمان / همانا شده آگهی بیگمان
نباید که آن رهزن بدنشان / زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخجیر بر پور تنگ
بباید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید وزو آگهی از سپاه / نیاید که گیرد بداندیش راه

گرازه سر تخمهٔ کیوکان — چنین گفت با نامور پهلوان — بدو گفت رستم که ای نامدار — برو تازیان تالب رود بار
بپاس اندر آزاده بیدار باش — سپه را همی خود نگهدار باش — گرازه شد آن نامبردار شیر — با چند نامی سوار دلیر — سپه را که چون او نگهدار بود — همه چارهٔ دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهاد و مذ روی — نکرد مذکس یاد پرخاشجوی — گاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار و در زمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان — پس آگاهی آمد با فراسیاب — ز ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیده کارآزمود — زر رستم بسی داستانها بر انگیخت — ورا پس بلشکر سر اسپهبد گفت — ورآن هفت گرد سوار دلیر — که بودند هریک بگرد اندر شیر
ورا پس بلشکر سر اسپهبد گفت — که ما را فتاد است کاری شگفت — کز این هفت یل را بچنگ آوریم — جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با مادر اژدهاک — که ما را کنون نیست جای درنگ — بیاید کنون چارهٔ ساختن — بناگاه بر دون یکی تاختن
کز این گونه گرگ اندر آرد بدام — بکردار نخچیر باید شدن — سپه را بناگه بر ایشان زدن
همه مادر اژدهاک — چنین گفت گرزاه یکسو شویم — شب و روز از تاختن نغنویم
چنین گفت با نامور پهلوان — چو نزدیک نخچیرگاه آمدند — شتابان همه کینه خواه آمدند
بران سرکشان تا بگیرد مدار — بدیدش که برخاست آواز گرگ — درفشی پدید آمد از لاجورد
سپاهی که بد همچو ابر سیاه — چنین گفت کاری رستم شیرمرد — از ایدر بدین حرمی بازگرد
نهمتن همی خورد می با سپاه — چو بشنید رستم بخندید سخت — بدو گفت با ماست پیروز بخت
همی تا بداد کرد چون آفتاب — بدین دشت اگر ویژه تنها منم — که با گرز و بارخش و با جوشنم
عنان پیچ و بر کشوان در سوار — چنین کینه گاهی نیاید مرا — از ایران سپاهی نباید مرا
همه شهر توران بجنگ اند کیست — یکی مرد با پانصد و دو هزار — سواران سهم افکن و نیزه دار
فزونی لشکر نیاید بکار — توای میگسار ارمی زابلی — به پیمای تا سر یکی بلبلی
گر اید بایدمران نامدار — که شاه زمانه مرا باد باد — همیشه تن و جانش آباد باد
نخستین زکاوس کی بردنام — که ما را بدین جام می جای نیست — بی با تو ابلیس را پای نیست
ابر پهلوان خواهش آراستند — زواره چو ساغر بکف برنهاد — همان از شه نامور کرد یاد
نهمتن بروی زواره بخورد — ز بیکار زور آمش نگریدی کم — بشادی بغزود و کاهید غم
هژبر انکه او جام می بشکرد — سر پل بگیریم بدان بدکنان — بدارمش ازان روی پل نگذران
نمانم که آیم بدین روی آب — چنین تا بنزدیک پل رسید — چو آمد در فش جفا پیشه دید
بزه برنهاده دو زاغ کمان — ز رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب
باکاهی پهلوان برزک — بغرید همچون دمنده نهنگ — چو طوس و چو گودرز نیزه گذار
بگردن برآورده کوپال آهنی — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ — همه یکسر از جای برخاستند
ولاور سواران با قر و برز — دلیران ایران بکوشش شدند — برویال و باره همه غرق خون
دو تا کرد بسیار بالا و برز — ز تورانیان فراوان سپه کشته شد — ز نام آوران بخت برگشته شد
که با گرز و با تیغ فولاد بود — یکی پهلوان بود نامش گرزم — ز تورانیان سپه پیش آمد برزم
هوا را چو ابر بهاران گرفت — گرزم ولاور چو زانگونه دید — سپر بر سر آورد و پیش دوید
همانگاه کیو ولاور رسید — براشفت برسان غرنده شیر — یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
میانش بخنجر بدو نیم کرد — همیدون سپهبد شه نوذریان — همی گوفتی سر بگرز گران
که از جان ترکان برآورد گرد — زواره بیامد بگرد ارشیر — ببازو کمان اژدهائی بزیر
کشیدند شمشیر و گرز گران — یکی نعره زد کیو در کارزار — با فراسیاب آن شه نامدار

فراموش کردی تو رزم سران / که باز آمدی با سپاهی گران
بهم بر زنند این سپاه ترا / بخاک اندر آرند گاه ترا
بجائی که رستم بود کینه خواه / ز لشکر نماند نه تخت و نه شاه
بگفت این و بفراخت برنده تیغ / بغرید برسان غرنده میغ
برو چون زنان پنبه و دوک گیر / پس پرده با دختران سوک گیر
بدین تیغ هندی ببرم سرت / بگرید بتو جوشن و مغفرت
پس لشکر اندر همی راند نرم / مهان را ز هر سو همی خواند گرم
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
چو شد تیره تر چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
سبک ران بجنگ اندرون تیغ کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بر آنسان که دریا درآمد بجوش
اگر تا شب این جنگ هم زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بخاک آورد رستم بدگهر / بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
گرویه بدش نام فرخ پدر / برادرش پیران پیروزگر
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران / گرازه که هست او ز جنگ آوران
همه سروران را سر از تن بتیغ / ببرم کنم ماهشان زیر میغ
تو پیروز باشی درین کارزار / همه دشمنان ترا کار زار
چو پوئی بر رستم نامور / ابر کین او بست خواهی کمر
مگر دست یابی بدان نابکار / کز او نیست این پیچش کارزار
نشستن ابر اشقری همچو باد / تو گوئی ز رزمش نبد بیم یاد
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی / تکاور ز درد اندر آمد بروی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / ببود از سرش ترگ برسان گوی
بیاری بیامد بر گستهم / ورا دید زانگونه گشته دژم
بزد تیغ بر گستوان گرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
یکی گرد تیره برانگیختند / بدانگه که با هم درآویختند
بیامد بیاری بر هر سه یار / برآویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدانجای بیچاره دید
که با نامداران بکردار شیر / شده جنگجو چار گرد دلیر
وز آنروی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر

مگر آگه از پهلوانان نئی / ازین نامداران ایران نئی
وز آنسو تهمتن چو شیر ژیان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
مرا خود نباید بجنگ کس / من و گیو و تورانیان جمله بس
از آن پس دگرباره آواز داد / که ای ترک شوریدهٔ بدنژاد
که کار تو اکنون بجائی رسید / که از جنگ جنگت بباید کشید
چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پردرد و دم درکشید
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشارد ران
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندر آن گرز و تیر و کمان
ز پیران بپرسید افراسیاب / که اندیشه جنگست یا جای خواب
ز شیران توران چنیده توئی / جهانجوی و هم رزم دیده توئی
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
چو آتش بیامد بر پیلتن / که او بود نیروی جنگ و شکن
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / از آن نامداران دو بهره بکشت
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
چو برگفت ازاینگونه افراسیاب / دژم گشته از بخت و سر پر شتاب
وز ایران و توران هم آورد اوی / نبودی بجز رستم جنگجوی
چنین گفت با شاه ترکان که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
همان سگزی بدکن تیره جان / گر شاه هش شاید همی بر زمان
کنم افسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بدین رزم فرخنده باید شدن / بپیروزی و نام باز آمدن

رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

سوی قلب ایران سپه شد چو دود / چپ و دست زد تیغ و گرز نبود
چو آمد بدو گستهم رزم آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
بدست اندرش چوب نیزه شکست / جهند اسپش چوب نیزه ز دست
برهنه سر و نیزه بگسیخت خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
ولا در بیفتاد و دامن زره / برآورد زد بر کمرگه گره
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم عدو تیره دید
ولا در نشد هیچگونه ز رنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
بنزدیک مردان که گیر و دار / یکی بانگی خوب در کارزار
به تیغ و بکوپال و گرز گران / بیفکند توران سپه را سران

سپهدار چون رستم و طوس شیر / چو گودرز و گرگین سوار دلیر
چرا تازیان پیش من تاختی / چنین رزم با انجمن ساختی
ز توران نخوانیم یک تن نبرد / که یکسر زنانند اندر نبرد
تو در جنگ مردان پسنده تئی / که پژمرده هیچ زنده نه
ببینی کنون تیغ مردان مرد / گز اینپس بیاوت نیاید نبرد
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بپیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
برآمد درخشیدن تیغ تیز / زمین از نهیب آمد اندر گریز
که در جنگ جستن دلیران بهم / سگالش گرفتیم و شیران بهم
عنان را بتندی یکی برگرای / برو تیز از ایشان برآور ز جای
بپیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
تهمتن طبلها برآورد و کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
کجا نامداری که با خشم و کین / شود سوی گردان ایران زمین
دلیری که بد پیلسم نام اوی / گوی کی نژادی یلی نامجوی
چو بشنید پیل پیلسم این سخن / برابر برآورد با خشم حصین
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو یل آن نامبردار شیر
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / سر نامداران دشت گوان
که یزدان نیکی دهت یار باد / سر بدسگالان تو بردار باد
نگه کن که در کارزار این بود / جهاندیش و خونریز و پرفن بود
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند روئینه خم
چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت با آتش تیز دم
جوان دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد دلی پر ستیز
چو از میمنه زنگهٔ شاوران / بدید آن دل و زور کنداوران
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
پیاده بر او ریخت با نامدار / بگرد اندرش همچو شیر شکار
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی گه کارزار
یکی تیغ زد گاو گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چنین گفت با گیو کای نامدار / شکار اهرمنیست در کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردون برآورد گرد
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی / برو رخش را آمد نزدیک اوی

برآویخت با پیلبسم نامدار — بتاخید با او دلاور سوار — گریزنده شد پیلسم زآوره — که دانست کز وی نیابد رها — دلیران ایران همه سرسران — بدست اندران گرز و تیر و کمان

بگشتند چندان ز توران سپاه — که از کشته شد پشته تا چرخ ماه — نگه کرد افراسیاب آن بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید — بپرسید کالکوس جنگی کجاست — که چندین همی نرم شیران بخواست

بستی همی کیورا خواستی — همه رزم بارستم آراستی — همیشه زایران بدی یاد اوی — کجا شد کنون آتش و باد اوی — بالکوس شد آگهی زین سخن — که سالار ترکان چه افکند بن

برآنجخت الکوس شبرنگ را — بخون شسته بد بیکان چنگ را — بیامد دمان تا بقلب سپاه — برشاه توران بپیمود راه — بآواز گفتا که جنگی منم — بپیش صف اندر درنگی منم

چو فرماند یدمر مر شهریار — به تنها رودم من بدین کارزار — چوبشنید ازو شاه توران زمین — بکفتش ز لشکر سران برگزین — برونرفت باور لشکر سوار — زمردان جنگی فزون از هزار

همه با سنان سرافشان شدند — چو ماهید و هر مزد خشان شدند — چوآمد بنزدیک ایران سپاه — بهوشید از گرد و خورشید و ماه — زواره بدیدار بد جنگجوی — بدو تیز الکوس بنهاد روی

بدانست کز تخمهٔ نیرم است — کشتن رستم الکوس را و رزم با افراسیاب و شکستن تورانیان — زواره براو بخت با او بهم — به نیزه بکرد ار شیر ژیان

سنان وار نیزه بدو نیم گشت
زواره ز الکوس پربیم گشت

برو دست و آن تیغ زان برکشید
ز گرد سواران جهان ناپدید

بکین اندرون تیغ برهم شکست
سوی گرز بردند چون باد دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم او شد زواره ستوه

ز زین اندر از زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت

فرود آمد الکوس تیز از برش
همیخواست از تن بریدن سرش

چو رستم برادر بدانگونه یافت
بکردار آتش سوی او شتافت

بالکوس برزد یکی بانگ تند
کجا دست شد سست و شمشیر کند

چو الکوس آواز رستم شنید
دلش گفتی از پوست آمد پدید

بزین اندر آمد بکردار باد
ز مردی دل در نیایدش یاد

بیامد بدو گفت رستم توئی
کنام بد رفت از وکم توئی

بدو گفت رستم تو چنگال شیر
نپیموده زان شدستی دلیر

زواره بدرد از بر زین نشست
پر از خون دل آزرده از گرز پست

برآویخت الکوس با پیلتن
بپوشیده بد زین توزی کفن

یکی نیزه زو بر کمربند اوی
ز جوشن نیامد به پیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر برش
بخون جگر غرقه شد مغفرش

به نیزه همیدون ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان توران گروه

بدین همنشان هفت گرد دلیر
کشیدند شمشیر بر سان شیر

پس پشت ایشان دلاور سران
نهادند بر کتف گرز گران

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بسوی دلیران یکی بنگرید

چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بر جنگیان چیره شد بدگمان

بجوشید دریای جنگ آورید
یکایک بدین کین درنگ آورید

چو لشکر شنیدند آواز اوی
برستم نهادند یکباره روی

چو آن دید رستم ابا هفت گرد
به تندی بر ایشان یکی حمله کرد

چنان برگرفتند لشکر ز جای
که پیدا نبد همی سر ز پای

بکشتند چندان ز گندآوران
که شد لعل خاک از کران تا کران

فکندند چندان بهر جای کُه
چه با سر چه از تن جدا کرده سر

بآورد که جای گشتن نماند
سپه را ره برگذشتن نماند

سپهدار توران چو زانگونه دید
سبک سرکشان جنگ ایران کشید

عنان را بپیچید و بگرفت راه
همی شد به تیزی چو ابر سیاه

گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان به پیروزی بایران

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کی هوشیار
کمر بستی اندر گه کارزار

که من شاه را بر تو پیچان کنم
ز خون دشت را همچو مرجان کنم

چنان گرم شد رخش آتش گهر
که گفتی برآمد ز پهلوش پر

چو نزدیکی شاه توران رسید
بدل گفت آمد زمانش پدید

ز فتراک بگشاد رستم کمند
همیخواست کارد سرش در کمند

بترک اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان بدزدید یال

دگر آنکه زیر اندرش بادپای
بکردار آتش برآمد ز جای

بجست از کمند گو پیلتن
پر از آب رخ خشک مانده دهن

یکایک سواران پس اندر دمان
شکسته سلاح و گسسته روان

همی تاخت چون باد افراسیاب
شتابنده بگذشت از روی آب

دلش خسته و گشته لشکر دو بهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر

ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز
دو بهره نیامد بجز گاه باز

همه کشته بودند یا خسته تن
گرفتار در دست آن انجمن

ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر
ز تیغ و ز خفتان و خود و سپر

ز پرمایه اسبان زرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جز این هر چه پرمایه تر بود نیز
بایرانیان ماند بسیار چیز

همه گرد کردند ایران سپاه
دل شادمان گشته زان رزمگاه

میان باز نگشاد کس کشته را
نجستند مردان برگشته را

بدان دشت نخچیر باز آمدند
ز هر گونه با اسب و ساز آمدند

نوشتند نامه بکاوس شاه
ز پیکار و از دشت نخچیرگاه

وزان کز دلیران نشد کشته کس
زواره ز اسب اندر افتاد و بس

بگرگین چنین گفت پس پهلوان
که آید بر شاه روشن روان

ببر نامه نزدیک کاوس کی
بگو آنچه دوران بیفگند پی

همه بدرها را فرستاد نیز
بگردان گردنکشان داد چیز

بدان دشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود روشن روان

سوم هفته نزدیک شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج

جهان را چنین است سازی بسی
ز هر رنگ نیرنگ سازی بسی

ز نوشاد ایمن شدن روز ناز
نه نومید گشتن بروز نیاز

بر این و بر آن روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

سخنها بدین داستان شد بن
چنان چون در آمد ز نالان سخن

آغاز داستان سهراب و رستم

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستانست پر آب چشم
دل نازک از رستم آید بخشم

اگر تند بادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند گوئیمش ار بی هنر

اگر مرگ داد است بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

از این راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز
بکس وا نشد این در آز باز

برفتن مگر بهتر آیدت جای
چو آرام گیری بدیگر سرای

اگر مرگ کس را نیوباردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست زو سوختن

بسوزد چو در سوزش آید درست
چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوانا چه باید بگیتی طرب
که بی مرگ را هست پیری سبب

در اینجای رفتن نه جای درنگ
بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که داد است و بیداد نیست
چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست

جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان چو در دین نخواهی خلل

دل از نور ایمان گر آگنده‌ای
ترا خامشی به که تو بنده‌ای

پرستش همان پیشه کن با نیاز
همه کار روز پسین را بساز

برین کار یزدان ترا راز نیست
اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی در آن کوش چون بگذری
سرانجام اسلام با خود بری

کنون رزم سهراب گویم درست
از آن کین که با او پدر چون بجست

رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان

ز موبد بدانگونه برداشت یاد
که رستم بیاراست از بامداد

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و بر رخش اندر آورد پای
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز توران نهاد روی
چو شیر دژاگاه نخچیر جوی

چو نزدیکی مرز توران رسید
بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاجبخش
بخندید و از جای برکرد رخش

به تیر و کمان و بگرز و کمند
بیفگند بر دشت نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بر آن دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برون تاختند / کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست / دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند / بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی قبیله کشیدند رخش / بدان تا بیابند از رخش نسل
شنیدم که چل مادیان گشن کرد / یکی تخم برداشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندران بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ننگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که برد / تهمتن بدینسان بگفت و برد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن به یکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
به پشت اندر آورد زین و لگام / همی گفت با خود دل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
پی رخش برداشت و بر راه رفت / پس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمید است رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
در این شهر ما نیکخواه تو ایم / ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / از اینسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامور در جهان
بجوییم رخشت بیاریم زود / ابا پرهنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد و مهمان اوی
مگر بازیابد ز رخش خویش / سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند / ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارنده باده و رود و ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب
برآسود رستم بر خوابگاه / غنوده شد از باده و رنج تاز
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم اورا

سخن گفته آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبرفروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشیدوار / فروهشته زو حلقه گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از و بود شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی در آن مرز و هم نغنوی
که تنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد ببن / تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید / ازان شادمانی دلش بردمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدانسان که بود است آیین و کیش
بخوشنودی و رای و فرمان اوی / بخوبی بیاراست پیمان اوی

چو بسپرد دختر بدو پهلوان
همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان برافشاندند
بران پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو بر تو فرخنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او براز
ببود آن شب تیره تا دیر باز

ز شبنم شد آن غنچه تازه پر
و یا حقه لعل شد پر ز در

بکام صدف قطره اندر چکید
میانش یکی گوهر آمد پدید

بدانست رستم کش او بر گرفت
تهمتن بدل مهرش اندر گرفت

ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتا که این را بدار
اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

ورا ایدونکه آید ز اختر پسر
ببندش ببازو نشان پدر

ببالای سام نریمان بود
بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد به تندی بر او آفتاب

ببازی شمار و همی بزم شیر
نه پیچد سر از جنگ پیل دلیر

همی بود آن شب بر ماه روی
همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید تابنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

بسد رود کردن گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پریچهره گریان ازو باز گشت
ابا اندوه و درد انباز گشت

بر رستم آمد گرامایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرام و کام

چو این گفته شد مژده دادش خوشی
ازو شادمان شد دل با گهر

بیامد بمالید و زین بر نهاد
شد از رخش رخشان و از شاه شاد

وزانجا سوی سیستان شد چو گرد
وزین داستان کرد بسیار یاد

وزانجا سوی زابلستان کشید
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

گفتار اندر زادن سهراب و یافتن نژاد خود از مادر که پدرش رستم است

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است
و یا سام شیر است یا نیرم است

چو خندان شد و چهره شاداب کرد
ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یکماه شد همچو یکسال بود
برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
به پنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود

تنش همچو پیل و بچهره چو خون
سطبرش دو بازو بسان ستون

بنخچیر شیران برون تاختی
ببازی همی زر نشان ساختی

بتک در دویدی پی باد پای
گرفتی دم اسب تازی بجای

بر مادر آمد بپرسید ازو
بدو گفت گستاخ با من بگوی

که من چون ز همشیرگان برترم
همی باسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر
چه گویم چو پرسد کسی از پدر

کز این پرسش از من بماند نهان
نمانم ترا زنده اندر جهان

چو بشنید تهمینه گفت ای جوان
بترسید از ان نامور پهلوان

بدو گفت مادر که بشنو سخن
بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

از ایرا سرت ز آسمان برتر است
که تخم تو زان نامور گوهر است

جهان آفرین تا جهان آفرید
سواری چو رستم نیامد پدید

دل شیر دارد تن ژنده پیل
نهنگان برآرد ز دریای نیل

چو سام نریمان بگیتی نبود
سرش را نیارست گردون بسود

یکی نامه از رستم جنگجوی
بیاورد و بنمود پنهان بدو

ترا بوت رخشان و سپید
کز ایران فرستاده بودش پدر

بدانگه که تو زاده بودی ز مام
فرستاده بودت پدر با پیام

نگه کن تو آن را بخوبی نگر
که بابت فرستاده ای پرهنر

سزد گر بداری کنون یاد کار
همانا که باشد ترا این بکار

پدر گر بداند که تو زین نشان
شدستی سرافراز گردنکشان

همانگه بخواند نزدیک خویش
دل مادرت گردد از درد ریش

دگر گفت کافراسیاب این سخن
نباید که داند ز سر تا بن

که او دشمن نامور رستم است
بتوران زمین نو همه نام است

مبادا که گردد ترا کینه خواه
ز خشم پدر پور سازد تباه

چنین گفت سهراب کاندر جهان
ندارد کسی این سخن را نهان

نبرده نژادی که چونین بود
نهان کردن از من چه آیین بود

نهانی چرا داشتی از من این
نژادی بآئین و با آفرین

بزرگان جنگ آور از باستان
ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آوران
فراز آورم لشکری بیکران

برانم بایران زمین کینه خواه
همی گرد کینه برآرم بماه

برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را

نه گودرز مانم نه گیو سران
نه گردان جنگی و نام آوران

برستم دهم گنج و تخت و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه

از ایران بتوران شوم جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب

ترا بانوی شهر ایران کنم
بجنگ اندران کار شیران کنم

چو رستم پدر باشد و من پسر
نگیستی نماند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه
ستاره چرا برفروزد کلاه

گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو
که نیکو شود کارها نو بنو

که خواهم شدن سوی ایران زمین
که بینم مر آن باب با آفرین

یکی اسب باید مرا گام زن
سم او ز فولاد خارا شکن

چو پیلان بزور و چو مرغان بپر
چو ماهی ببحر و چو آهو ببر

که برگیرد این گرز و کوپال من
همی پهلوانی بر و یال من

پیاده نشاید شدن جنگجوی
چو با خصم روی اندر آرم بروی

چو بشنید مادر چنین از پسر
بخورشید تابان برآورد سر

بچوپان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد دگر وار دو

که سهراب اسبی بجنگ آورد
که بروی نشیند چو جنگ آورد

همه هرچه بودند اسبان گله
که بودی بکوه و بصحرا یله

بشهر آوریدند سهراب شیر
کمندی گرفت و بیامد دلیر

بر اسبی که دیدی بنیروی و یال
فکندی بگردنش خم دوال

نهادی بر و دست از آزمون
شکم بر زمین برنهادی نگون

بزورش بسی اسب زیبا شکست
نیامدش شایسته اسبی بدست

نبد ایچ اسبی سزاوار او
ببد تنگدل آن گو نامجوی

سرانجام کردی از آن انجمن
بیامد بنزدیک آن پیل تن

که دارم یکی کره رخش نژاد
برفتن چو تیر و بپویه چو باد

بزور و برفتن بکردار هور
ندیدست کس همچنان تیز رو

ز زخم سمش کاو ماهی ستوه
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه

یکی کره چون کوه و وادی سپر
بصحرا بپوید چو مرغی بپر

بکه بر دوند و بسان کلاغ
بدریا بکردار ماهی و ماغ

بصحرا رود همچو تیر از کمان
رسد چون شود از پی بدگمان

بشد شاد سهراب از گفت مرد
بخندید و رخساره شاداب کرد

برو ندان آن چرمه خوب رنگ
بنزدیک سهراب یل بی درنگ

بگردش بنیروی خود آزمون
قوی بود و شایسته آمد بتن

نوازید و مالید و زین بر نهاد
برو برنشست آن یل نونژاد

در آمد بزین چون که بیستون
گرفتش یکی نیزه چون ستون

چنین گفت سهراب با آفرین
که چون اسپم آمد بدست اینچنین

هم اکنون بیاید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواهشگری / وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز اشتر نژاد و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفتید ازان کودک شیرخورد
بداد و دهش دست را برگشاد / همه ساز و آئین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن / همی سرفراز و چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از بر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود / نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار بشنید و بود این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختن او را بجنگ ایران

چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی امان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندر جهان / بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی / بایران شود در زمان جنگجوی
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بر رستم ایران بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزانپس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
دگر کشته گردد بدست پدر / ازانپس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسب و ده اشتر بزین و بیار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج در پایهٔ تخت عاج
یکی نامه بالا بر و دل پسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری / زمانه بر آساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
چو ترخان چینی و سیصد سوار / گزیده یلان از در کارزار
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگجوئی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه با هدیهٔ شهریار / برفتند با اسب و اشتر بیار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شد و ساز بستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند یکبار ازو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و اسب و اشتر بیار
سپهدار هومان سوار دلیر / بسهراب گفت ای یل نره شیر
بخوان نامهٔ شاه توران زمین / ببین تا چه فرمایدی اندرین
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / ازانجایگه تیز لشکر براند
جهاندیده گردان کشورگشای / نشستند بر چرمهٔ بادپای
برو کوس و سوی ره آورد روی / جهان شد پر از لشکر و هایهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه براند / همی سوخت آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتن هجیر را

نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت آن گرد پیلونژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
که با من بگردد درین کینه گاه / ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ / که بد برز بالا و بازو و هنگ
چو سهراب جنگاور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بچنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیران سوار دلیر / که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت از تن ار بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند / که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد کو پیل زور / چو کوهی روانگرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه / بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همیخواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خوشنود شد پند بسیار داد
بپیچش به بند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد وی
نگارش فرو ماند هومان شگفت / که زانسان دلیری بآسان گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم

رزم سهراب با گردآفرید

غمین گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندران نامدار
کجا نام او بود گردآفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد از کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپائی بزیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و سالار کیست
ز رزم آوران جنگ را یار کیست

که با من یکی آزمون را بجنگ
بگردد دو بسان دلاور نهنگ

ز جنگ آوران لشکر سرفراز
مر او را نیامد کسی پیش باز

چو سهراب شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کآمد دگرباره گور
بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ چینی بکردار باد

بیامد دمان پیش گرد آفرید
چو دخت کمندافکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر
نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ز پیکار خون اندر آمد بجوی

هم آورد را دید گرد آفرید
که بر سان آتش همی بر دمید

کمان را بزه بر ببازو فکند
سمندش برآمد برابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد
عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ

عنان برگرائید و برگاشت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسب

چو آشفته شد شیر و تندی نمود
سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جانستان
پس پشت خود کردش آنگه سنان

بزد بر کمربند گرد آفرید
زره بر تنش یک بیک بر درید

ز زین برگرفتش بکردار گوی
که چوگان ز باد اندر آید بروی

چو بر زین بپیچید گرد آفرید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد
نشست از بر زین بخواهت گزند

بیاورد با او پسنده نبود
بتابید ازو روی و برگاشت بند

سپهبد عنان اژدها را سپرد
بخشم از جهان روشنائی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش
بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بندنده موی او
درخشان چو خورشید شد روی او

بدانست سهراب کو دختر است
سر و موی او از در افسر است

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد
همانا بابر اندر آرند گرد

ز نانشان چنین اند ایرانیان
چگونه اند گردان جنگ آوران

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهائی مجوی
چرا جنگجوئی تو ای ماه روی

بیامد بدام بسان تو گور
ز جنگم رهائی نیابی مشور

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید
مرا زار ازین هیچ چاره ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما
بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما

کنون من گشاده چنین روی و موی
سپاه از تو گردد پر از گفتگوی

که با دختری او بدشت نبرد
بدینسان بابر اندر آورد گرد

نباید که چندین درنگ آورد
کزین رزم بر خویش ننگ آورد

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه
میان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کار بهتر بود

کنون لشکر و دژ بفرمان تست
نباید بدین آشتی جنگ جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو آئی چنان کت مراد و هواست

چو رخسار بنمود سهراب را
ز خوشاب بگشود عناب را

یکی بوستان بود اندر بهشت
ببالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
تو گفتی همی بشکفد هر زمان

ز دیدار او مبتلا شد دلش
تو گفتی که درج بلا شد دلش

بدو گفت زین گفته اکنون مگرد
که دیدی مرا روز کار نبرد

بدین باره و دژ دل اندر مبند
که این هست برتر ز چرخ بلند

بپای آور و زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من

عنان را بپیچید گرد آفرید
سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت سهراب با او بهم
بیامد بدرگاه دژ گژدهم

در دژ گشادند و گرد آفرید
تن خسته و بسته در در کشید

در دژ ببستند و غمگین شدند
پر از غم دل و دیده خونین شدند

از آزار گرد آفرید و هجیر
پر از درد بودند برنا و پیر

بر دختر آمد همی گژدهم
ابا نامداران و گردان بهم

بگفتش که ای نیکدل شیرزن
پر از غم بد از تو دل انجمن

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند
که نامد بجانت ز دشمن گزند

بخندید بسیار گرد آفرید
بباره برآمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین
چنین گفت کای گرد توران زمین

چرا رنجه گشتی چنین بازگرد
هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بدو گفت سهراب کای خوبچهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر

کزین باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیچان شوی
ز گفتار هرزه پشیمان شوی

کجا رفت پیمان که کردی بپیش
چو بشنید گفتار گرد آفرید

بخندید و آنگه بافسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین رفت روزی نبودت زمین
بدین درد غمگین مکن خویشتن

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
که جز با فرین بزرگان نه‌ای

بدین زور و این بازو و کتف و یال
نداری کس از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آید بشاه
که آورد گردی ز توران سپاه

شهنشاه و رستم بجنبند ز جای
شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت

ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی توران کنی

نباشی بس ایمن ببازوی خویش
خورد کام نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید سهراب ننگ آمدش
که آسان همی دژ بچنگ آیدش

بر نیرو اندر یکی جای بود
کجا دژ بدانجای بر پای بود

بتاراج داد آنچه بوم و بر است
بیکبارگی دست بد را نشست

چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکار او دست کوتاه گشت

برآریم شبگیر ازین باره گرد
نهیم اندرین کار شور نبرد

چو گفت این عنان را بتابید تفت
سوی جای خود راه را برگرفت

نامهٔ گژدهم بکاوس و گذارش نمودن از سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم
بیاورد و بنشاند مرد دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برانگیخت پوینده مردی براه

نخست آفرین کرد بر کردگار
نمود آنچه گردش بروزگار

که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزم جویان و کندآوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش ز ده هفتاد اندرون

ببالا ز سرو سهی برتر است
چو خورشید تابان بدو پیکر است

برش چون بر شیر و بالاش برز
بایران ندیدم چنین دست گرز

چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش

بایران و توران چو او مرد نیست
گمانی کس او را هم آورد نیست

بنام است سهراب گرد دلیر
نه از دیو پیچید نه از پیل و شیر

تو گوئی مگر پیکان رستم است
و یا گردی از تخمهٔ نیرم است

چو آمد در سیمچین باز شام
ابا لشکری نامور کینه‌خواه

هجیر دلاور میان را ببست
یکی بارهٔ تیز تک بر نشست

بشد پیش سهراب رزم آزما
براهیش نه دیدم فزون از یلی

که برهم زند مژه را جنگجو
گراید زمینی سوی مغز بوی

که سهرابش از پشت زین برگرفت
برش مانده مانا بماند اندر شگفت

درست است اکنون بزنهار اوست
بهم آورد او در جهان سر بسر
برآن کوه بخشایش آورد این
ز ما مایه گیرد که خود زور هست
سر بخت گردان فرخنده گیر
که این باره را نیست پایاب او
فرستاد نامه سوی او راست
هم آنشب ایشان راه در گردهم
بدان بد که گردان شدند باهم
بشب رفته بودند با گژدهم
بفرمان همه پیش او آمدند
مرا چشم زخمی عجب رو نمود
بناگاه پنهان شد آن دلربا
ندانم چه کرد آن فسونگر بنا
مرا محنتی بیکران رو نمود
ولی عشق پنهان نماند کرا
انان کار هومان ببود آن خبر
نهان میکند درد و خونین دلست
نداوند بیهوده دل باز دوست
کسی بار سد گردی و سروری
ترا خواند فرزند افراسیاب
اگر چند این کار باشد بکام
چو گرگین میلاد و فرهاد در
توئی مرد میدان این سروران
اگر یکدلی کام حاصل کنی
بنیروی و مردی جهان را بگیر
هر آنکس که شد کامران در جهان
بگفت ای سرافرازان چین
بگفت این و دلرا ز دلبر بکند
وز آنسو چو نامه بخسرو رسید
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
بدینسان که گژدهم گوید همی
برستم رساند ازین آگهی

پر آزار جان و پر از درد پوست
نباشد بجز رستم زال زر
کجا اسب راند برو روز کین
بگیرد کسی دست او را بدست
بزرگیش بر آسمان نغز گیر
و دنگی شود شیر زاشتاب او
پس نامه آنگاه بر پای خواست
برو نشد همه دوده با او بهم
بگیرد و بربند و بستان همه
سواران در شار و گردان بهم
بجان هر کسی چاره جو آمدند
گرد دهرا انچنان بسیدی [illegible]
شدم من بداغ غمش مبتلا
کنون که مرا بست راه سخن
که از یار دوری مرا گشت [illegible]
بمردم نماید همی اشک بار
که سهراب را هست خون در جگر
هوس سیر دور راه و پا در گل است
نگشتند از باده مهر مست
که مهر فلک را کند مشتری
توئی سرور نامور در خشک و تر
ولی هست در پیش رنجی تمام
گرازه که از پیل باشد زبان
چه کار است عشق پری پیکران
وگرنه سر اندر سر دل کنی
ز شاهان بدست آر تاج و کمر
پرستش کنندش کهان و مهان
بگفتار خوب هزار آفرین
برآمد بر افراز تخت بلند
غمی شد دلش کان سخنها شنید
چو گرگین و بهرام و فرهاد و گیو
از اندیشه دل پاره شوید همی
که با بیم شد تخت شاهنشهی

سواران ترکان بسی مردم
مبادا که او در میان دو صف
اگر دم زند شهریارا بدین
عنان دار چون او ندید ایچ کس
بنه اینک امشب همه بر نهیم
چو ماه بمهر اندر آمد بشب
بزیر دژ اندر یکی راه بود
چو خورشید برزد سر از برج گاو
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید
چو سهراب و لشکر بدر در رسید
همی جست گرد آفرید و ندید
غریب آهوئی ادهم در کمند
زهی چشم بندی که آن پر فسون
بآن رزم وان روی [illegible]
بزاری مرا خود بباید گریست
غم جان برآرد خروش از نهان
ولی از فراست دل نقش بست
یکی فرصتی جست و گفتش براز
صد آهوی مشکین بخم کمند
تو ای شیر دل مهتر و [illegible]
ز توران بکاری برون آمدیم
بباید شهنشاه کاوس طوس
چنین نره شیران پولادچنگ
بدل سر دکن مهر شوخان شنگ
یقین دان که کاری که دارم دو دم
چو کشور بدست تو آید فراز
چو هومان بدینسان سخن پیش برد
شد این گفت تو داروی جان من
ز فتح حصار و ز ننگ و شتاب
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
سپهدار نامه بر ایشان بخواند
چه سازیم و درمان اینرا چه جست
مرا و را بخواند بدین رزمگاه

عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نماند سپاه و نسازد کمین
تو گوئی که سام سوار است و بس
همه روی را سوی کشور نهیم
فرستاده در جست و بگشاد لب
کجا گژدهم را از آن آگاه بود
میانها به بستند توران گروه
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بباره درون گژدهم را ندید
دلش مهر پیوند او برگزید
که از بند جستم مرا کرد بند
بتیغم نخست و مرا ریخت خون
نه بینم دگر دلبری را چو اوی
که دلدار خود را ندانم که کیست
اگرچند عاشق بود ذوفنون
که او را پریشانی داد دست
که ای شیر دل گرد و گردنفراز
گرفتند و دلرا گرو کرد بند
زمهر که گشتی چنین مستمند
شناور بدریای خون آمدیم
چو رستم که با شیر سازد فسوس
کمر بسته کین بی نام و ننگ
گروه انمائی ز مردان جنگ
بلندی پذیرد از آن کار نام
بهر جای خوبان برندت نماز
سراسر بسهراب یل بر شمرد
کنون با تو گشت پیمان من
فرستاد نامه با فراسیاب
وزین داستان چند گونه براند
گرو بیش آن پهلوان را براند
بایران هم آورد اینمرد کیست
که او پیش ایرانیان را پناه

نباشد بگیتی چو او رزمساز
نخواهم که با او بصحرا بود
از ایران همه فر تهی رفت گیر
نداریم طاقت بدین جنگ او
اگر خود شکیبیم یکچند نیز
بگفتش جهان رو که فردا بگاه
بنه بر نهاد و سر اندر کشید
سپهدار سهراب نیزه بدست
بیامد در دژ گشاده ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه
همی گفت از انپس دریغا دریغ
پری پیکری ناگهان رو نمود
مرا تلخ شد زندگی بیرخش
ازان گفتنش هر که آرام یافت
همیگفت و میسوخت از غم بسی
ز بس مهر آن دخت با فرهنگ
بدام کسی پای بند آمده است
بزرگان پیشین بآئین و کیش
فریبد پری پیکران جوان
نه رسم جهانگیری و سروریست
سر مرز ایران که اقلیم تنگ
سپهدار گودرز و گیو دلیر
بباید یکره ببیکار ما
تو ای نوجوان از دلیری خویش
تو کاری که داری بنیروی پیش
کسی خسته مهر دلبر بود
ازان گفته سهراب بیدار شد
جهانرا سراسر چو خشک و چه آب
ازان شاد شد شاه توران زمین
فرستند با شاه ایران بهم
چنین گفت با پهلوانان براز
بران بر نهادند یکسر که گیو
نشست انجمن های [illegible]

مگر پیلتن گرد گردنفراز
بهم آورد اگر کوه خارا بود
جهان از سر تیغش آشفته گیر
بدین گرز و چنگال و آهنگ او
نکوشیم و دیگر نکوشیم چیز
نه بیند تو را هیچکس رزمگاه
بدان راه بیراه شد با سپاه
یکی باره تیز تک بر نشست
ندیدند در دژ کسی سرفراز
که با کار بودند اگر یکسپاه
که شد ماه تابنده در زیر میغ
دلم را ربود و غمم را فزود
تنم شد اسیر شکر پاسخش
ز داغش شود سوز و درد هر دم
نمیخواست رازش بداند کسی
نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
ز زلف بتی در کمند آمده است
گرامی ندیدند کس را چو خویش
نخواهد کسی کو بود پهلوان
که از مهر ماهی بباید گریست
چنین داستانی انجمن
فرامرز و بهرام و رهام شیر
که داند که خود چون بود کار ما
گرفتی یکی کار دشوار پیش
چرا دست یازی بکار دگر
که او از زر و زور لاغر بود
دلش بسته بند پیکار شد
در آرم بفرمان افراسیاب
همیگر و سهراب را آفرین
بزرگان لشکر همه بیش و کم
گر این کار کرد و بما بر درود
بزابل شود نزد سالار نیو
که کاری گزاینده شد ناگزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار / برستم که ای پهلو نامدار

نامه کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
بدان لشکر ترک زینهاری / یکی تاختن کرد با لشکری
بدو در نشست است خود با سپاه / بدان مرز و بوم دگر فرهست
یکی پهلوانیست گرد و دلیر / بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
تو ای پهلوان زاده شیردل / ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردنکش و نامور / ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن / ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی / بچنگال و نیروی شیران توئی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / بهم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند / سنان تو بر که گزند افگند
توئی در همه بد بایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار / بگرشاسب نیرم بسام سوار
کز اینگونه دارند تخم و نژاد / جهانگیر و شیراوژن و پاکزاد
سرا بخت روشن بدیدار تست / بوی خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری نو آمد به پیش / کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم / بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدانگونه دیدند گردان نیو / که ز تو آید کرانه ای گیو
بسنده تو آری مر این کار را / بدانی بد و نیک این خار را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری ببستن مبوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
وگر خفته ای زود بر جه بپای / وگر خود بپائی زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش / برآئی ز زابل برآری خروش
بر انسان که گرد هم از باد گرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو بر خوانی این نامه با بند رنگ / برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر / ز عنبر برآمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بگردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود / عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی / بزابل بمانی وگر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد / بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان / نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد / بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید وزان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان چه جست / چنین پهلوان ترک فرخنده رست
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد کاری بشتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیازد دل و جان من / ز مرد مصاف و ز لشکر شکن
چو آیدش هنگام نازد چو شیر / بسی سروران را سر آرد بزیر
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ نیرم شدند / زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم که زین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست / ندانم کنون کاین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد از آن سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندران گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / ستاره در آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست / همان درخور سور و در بزم نیست
از ایشان که گوئی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره هجیر دلاور فگند / ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشته است گرد و دلیر
[illegible] / که یزدان ز دشمن برآرد بلا
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکر شکن
هم اندر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم و یکروز دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وز آنپس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببینند دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / بیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آورید ند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس [illegible]
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تند است و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمین بود از آن کار و دل پر شتاب / شده دور ازو خورد و آرام و خواب
ز زابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رائی درآید بکین
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی از آن روز برخواستند / از اندیشه ها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند

آمدن رستم وگیو نزد کاوس شاه

شد آراسته رخش رستم تمام / بزرین رکیب و بسیمین ستام

سواران زابل شنیدند نای	برفتند با ترگ و جوشن ز جای
چو رستم بیامد بنزدیک شاه	پذیره شدندش بگرد و سپاه
گرازان بدرگاه شاه آمدند	گشاده دل و نیکخواه آمدند
که رستم که باشد که فرمان من	کند پست و پیچد ز پیمان من
کنون هر دو را زنده بر دار کن	وز ایشان تو مگشای با من سخن
برآشفت با گیو با پیلتن	بد و خیره ماند همه انجمن
که از پیش کاوس بیرون برید	مگر اندران تیزی افسون برید
تهمتن برآشفت با شهریار	که چندین مدار آتش اندر کنار
من آن رستم زال نام آورم	که از چون تو شه خم نگیرد دمم
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای	بکینه چرا دل پر آگنده‌ای
چرا دارم از خشم کاوس باک	چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
شب تیره از تیغ رخشان کنم	بآوردگه بر سر افشان کنم
دلیران بشاهی مرا خواستند	همان گاه و افسر بیاراستند
همه هر چه گفتی سزای من است	ز تو نیکوئیها بجای من است
نیاوردمی من بایران زمین	ز بستی کمربند شمشیر و کین
که کندی دل و مغز دیو سپید	کرا بود بر بازوی خود امید
شما هر یکی چارهٔ جان کنید	خرد را بدین کار درمان کنید
بزد اسب و از پیش ایشان برفت	همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپهبد که از تو سخن بشنود	بگفتار تو بیگمان بگرود
هم انگه نشستند با مهتران	سراسر بزرگان پر از خاشخر
چو رستم که بُد پهلوان جهان	بنجشید کاوس کی را روان
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید	جگرگاه دیو دژم بردرید
ز بهرش چنان شهریاران بکشت	بهاماوران هیچ ننمود پشت
ولیکن کنون نیست هنگام کار	گه تنگ اندر آمد چنین روزگار
ابی او نباشیم در رزم شاد	همه رزم ما گشت اکنون چو باد
سپهدار گودرز کشواد تفت	بنزدیک خسرو خرامید و رفت
که گوئی ورا زنده بر دار کن	ز شاهان نشاید گزافه سخن
که داری که با او بدشت نبرد	شود بر فشاند برو تیره گرد
کسی را که جنگی چو رستم بود	بیازارد او را خرد کم بود
پشیمان شد از هر چه آن گفته بود	به بیهودگی مغزش آشفته بود
سرش کردن از تیزی من تهی	نمودن بدو روزگار بهی
برفتند با سروران سپاه	پس رستم اندر گرفتند راه
جهان سر بسر زیر پای تو باد	همیشه سر تخت جای تو باد

خشم گرفتن کاوس کی بر رستم وطوس

چو طوس و چو گودرز کشوادگان	پیاده شده پیش اسپش دوان
چو رفتند و بردند پیشش نماز	برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
اگر تیغ بودی کنون پیش من	سرش کندمی چون ترنجی ز تن
ز گفتار او گیو را دل بخست	اگر بودی بر رستم بد نکوهیده بست
خود از جای برخاست کاوس کی	برافروخت برسان آتش ز نی
تهمتن بزد دست بر دست طوس	تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
همه کارت از یکدگر بدتر است	ترا شهریاری نه اندر خور است
ز مصر و ز چین و ز هاماوران	ز روم و ز سکسار و مازندران
تو سهراب را زنده بر دار کن	برآشوب و بدخواه را خوار کن
مرا زور و فیروزی از داور است	نه از پادشاه و نه از لشکر است
سر نیزه و گرز یار من اند	دو بازو و دل شهریار من اند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه	نگهداشتم رسم و آئین و راه
نشاندم بدین تخت من کیقباد	چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
ترا این بزرگی نبودی بکام	اگر گوئی سخنها بدستان سام
چو بر گفت زانگونه گفتار چند	بگردان درید و بگشود بند
بایران نبینید زین پس مرا	شما را زمین پر کرگس مرا
غمین شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه
بنزدیک آن شاه دیوانه شو	وز ایدر سخن یاد کن نو بنو
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر	چو رهام و گرگین سوار دلیر
ز رنج و ز سختیش فریاد رس	نبود است هرگز جز او هیچکس
بشاویش بر تخت شاهی نشاند	برو آفرین بزرگان بخواند
بیاورد او را سوی تخت باز	بشاهی همی بود پیشش نماز
نباید که آینها بدر به تنگ	چو آید نه بینند ما را بجنگ
کسی باید اکنون برفتن دمان	مگر باز گرداند آن پهلوان
بکاوس کی گفت رستم چه کرد	کز ایران بآوردی امروز گرد
مکافات رستم نمودی درست	ز شاهان کس این پای هرگز نجست
یلان ترا سر ببر کرد هم	شنیدست و دیدست ازین بیش و کم
خرد باید اندر سر شهریار	که تیزی و تندی نیاید بکار
بگودرز گفت این سخن در خور است	لب پیر با پند نیکوتر است
بیاور تو او را بنزدیک من	که روشن شود جان تاریک من
چو دیدند بر ره گو پیلتن	همه نامداران شدند انجمن
تو دانی که کاوس را مغز نیست	به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

برآراست رستم سپاهی گران	زواره شدش بر سپه پهلوان
پیاده شد از اسب رستم همان	گرفتند پرسش یل در جهان
یکی بانگ برزد بگیو از نخست	پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
بفرمود پس طوس را شهریار	که رو هر دو را زنده بر کن بدار
شده تند کاوس چین بر جبین	شده راست مانند شیر عرین
بشد طوس دست تهمتن گرفت	جدو مانده پرخاشجویان شگفت
ز بالا کنون اندر آمد بسر	برو کرد رستم به تندی گذر
چنین تاج بر تارک بی بها	بسی بهتر اندر دم اژدها
جگر خسته تیغ و تخش مستمند	همه بنده در پیش رخش منند
چو خشم آورم شاه کاوس کیست	چرا دست یازد بمن طوس کیست
جهان جوشن و رخش گاه من است	نگین گرز و مغفر کلاه من است
چه آزاردم او نه من بنده‌ام	یکی بندهٔ آفریننده‌ام
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت	نبودی ترا این بزرگی و بخت
دگر کیقباد م ز البرز کوه	بزاری فتاده میان گروه
اگر من نرفتی بمازندران	بگردن بر آورده گرز گران
بایرانیان گفت سهراب گرد	بیاید نماند بزرگ و نه خورد
برون شد بخشم اندر آمد برخش	منم گفت شیراوژن تاجبخش
بگودرز گفتند کاین کار تست	شکیبنده دل او بسر آورست
سخنهای چرب و دراز آوری	مگر بخت گم بوده باز آوری
همی آن مبین این جهان گفت شاه	نداری دل نامداران نگاه
چو بستند دیوان مازندران	هم آن شاه و هم ما به بند گران
دگر ره چو او را بهاماوران	ببستند پایش ببند گران
چو پاداش او باشد او کشتن	نه بینیم جز روی گر کشتن
چه سازیم اکنون که رستم برفت	سوی زابلستان خرامید تفت
بگودرز گفتند این کار تست	شکسته بدست تو گردد درست
فراموش کردی ز هاماوران	وزان کار دیوان مازندران
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ	ابا پهلوانی بکردار گرگ
همی گوید آن روز هرگز مباد	که او و سواری کند رزم یاد
چو بشنید گفتار گودرز شاه	بدانست کو دارد آئین و راه
شما را بباید بر او شدن	بخوبی بسی داستانها زدن
چو گودرز برخاست از پیش او	پس پهلوان تیز بنهاد روی
نیایش گرفتند بر پهلوان	که جاوید بادی و روشن روان
بگوید هم آنکه پشیمان شود	بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / مرا ایرانیان را نباشد کلاه
که بگذارد این شهر ایران همی / کند روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شده است / ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سزایم بدین گفتن ناسزا / که گوید بتندی مرا پادشاه
گه او را سزد آوریدم برون / سوی تاج و تختش بدم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران / گهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش / چو در دست دشمن جهان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی / مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان / بدیگر سخنها برین داستان
گز این ترک ترسنده شد سرفراز / همی گوید ایدون که هر کس براز
گرانسان که گرد و هم داد آگهی / همه بوم و بر گرد و از ما تهی
که چون رستم از وی بترسد بجنگ / مرا او ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و بیچاره اوی / بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران زمین
چنین برشده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن بگردان نهان
وو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که تنگست بر ما ز توران زمین / پسنده نباشد بر پاک دین
برستم برآیند استانها تخواه / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز باز / که بسیار رنجوو وم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم متر جابن ازو نگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار / ولیکن سبک دار و هم شهریار
چنین دید رستم امان کار او / که بر گرد و آید بدربار اوی
از آن تنگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خواست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهر است و سرشت / چنان رست باید که یزدان بخشت
وزین ما سگالیده بدخواه تو / دلم گشت باریک چون ماه نو
وگر نه مرا پشت لشکر توئی / درین تخت شاهیم فر توئی
بیا تا تو نوشیم همه روز جام / بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی از فر او رنگ تست / ز جمشید باشیم هر دو درست
مرا تاج و تخت و ترا تیغ و زور / چنین داد دارنده ماه و هور
ترا خواهم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریادرس
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهتر انیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
همان بر در تو یکی کهترم / وگر کهتری را بخواند خرم
وگر عمر باشد مرا سالیان / به بندم به پیشت کمر بر میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم / بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همی خواند شاه / بدان انجمن گوهر افشاندند
ابا آواز بربط و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / بیاوریزگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت / دل ابلهان از می خیره گشت

لشکر کشیدن کاوس کی بجنگ سهراب

همه مست بودند و گشتند باز / به بیهوده گردان شب دیر باز
چو خورشید آنجا در قیر گون / بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس / به بستند بر کوه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر نشاندند و بنه بر نهاد
سپهدار و جوشنوران صف زدند / شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید هامون از آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و زوبین گرز / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد بیارید از وسند روش
جهان را شب از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان بشد تا در دژ رسید / شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی به نعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از آن گونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهامون نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
وز آن پس چنین گفت سهراب گرد / گر اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید با درو گاه / گرا ایدو نگه یاری و به هور
سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام میخواست از میگسار / مگر دایچ رنجه دل از کارزار

رفتن رستم بلشکر گاه سهراب و کشتن ژنده رزم را و چگونگی آن

بیاراست بزم و بخوردن نشست / بگردش دلیران خسرو پرست
وز آن سو سراپرده شهریار / کشید اندر بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور / گرا یید سوم بی کلاه و کمر
به بینم که این نوجهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد / بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی در رسید / خروشیدن بانگ ترکان شنید
بدان دژ در اندر رفت مرد دلیر / چنان چون سوی آهوان نره شیر
بیکایک سر از آنکه گردو دژ / ز شادی بخانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند / به پیش دل افروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین / جهان برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برون رفت ژنده / گوی دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بسودش به تندی و پرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و برشد روان از تنش

بدانجا که خسته شد ژنده رزم
سرآمد بر او روز پیکار و بزم

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نبود و که رفتن آمدش تنگ

طلبکرد مادرش را ژنده رزم
که او دیده بد پهلوان را به رزم

بد او پور شاه سمنگان زمین
همان خال سهراب با آفرین

بدو گفت کای گرد روشن روان
فرستمت همراه این نوجوان

که چون نامور سوی ایران شود
بنزدیک شاه دلیران رسد

چو تنگ اندر آید سپه روز کین
چه سانا نمائی بپور گزین

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده شیر

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز رزم

بیامد یکی دید او را نگون
فتاده شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را
بجوی و بگو کردش خورد و خواب را

برفتند و دیدندش افکنده خوار
بر آسوده از بزم و از کارزار

خروشان برانو و باز آمدند
ز دردش دل اندر گداز آمدند

بسهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد بر او کار پیکار و بزم

چو بشنید سهراب برجست تیز
بیامد بر ژنده برسان دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران
بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و کنداوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب سر نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمه

ربود از دلیران یکی کوسپند
بزاری و خوارش چو نخچیر کند

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند
بخواهم ز ایرانیان کین ژند

بیامد نشست از بر گاه خویش
گرانمایگان را همی خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر
گرامی بخردان و روان دلیر

اگر کم شد از تخت من ژنده رزم
نیاید همی سیر جانم ز رزم

بهومان بفرمود تا نغنویم
همه لشکر غم رمی بشکریم

چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره برگو پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی بر خروشید چون پیل مست
سپر بر سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم کز ایران سپاه
بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید و از پس فغان برکشید
طلایه چو آوای رستم شنید

پیاده بیامد بنزدیک اوی
چنین گفت کای بهتر کینه جوی

پیاده کجا بوده تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش بگیو آن کجا کرده بود
چنان شیر مردی که آزرده بود

بر او آفرین کرد گیو گزین
که بی تو مباد اسپ و کوپال و زین

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای او
ز بازوی و کتف و بر و یال او

که هرگز ز ترکان چنین کس نخواست
مگر دار سرو سهی بالاش راست

از ایران و توران نیامد بکس
تو گوئی که سام سوار است و بس

وز آن مشت بر گردن ژنده رزم
کز آن پس نیاید برزم و بزم

بگفتند و پس رود و می خواستند
همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر
زمانه برآورد از چرخ سر

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمهٔ نیل رنگ

یکی تیغ هندی بلند در برش
یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بر شصت خم
خم اندر خم و روی کرده دژم

بیامد یکی تند بالا گزید
بجائی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نیاید ز تیر

نشانه نیاید که خم آورد
سر افشان شود در خم کم آورد

بهر کار در پیش کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهائی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
متاب اندر راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سراسر سخن
بپاداش نیکی بیابی ز من

سپارم بتو گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

ورایدونکه کژی بود ای فلان
همان بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه هرچه دانم بدوی
بکژی چرا بایدم گفتگوی

نه بینی جز از راستی پیشه ام
بکژی نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست
ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را
چه طوس و چه کاوس و گودرز را

دلیران و گردان ایران زمین
چو گستهم و چون گیو با آفرین

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هرچت بپرسم بمن بر شمار

یکایک نشانی بمن بر نما
اگر سر بتن خواهی و جان بجا

سراپرده دیبه رنگ رنگ
بدو اندران خیمه‌های پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه همسان نیل

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل و شیران بود

وز آن پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
زده گردش اندر ستاده سپاه

بگرد اندرش خیمه بیگانه بیش
پس پشت پیلان و شیران بپیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بنزدش سواران زرینه کفش

چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش که با پیل پیکر بود

سپهدار و از تخمهٔ پادشاه
سرافراز و لشکر کش و کینه خواه

ندارد ابا زخم او شیر تاو
بزرگان ز پیشش بزیر دستاو

بپرسید کان سرخ پرده‌سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفشی بنفش
درخشان گهر در میان درفش

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

که باشد بمن نام او باز گوی
ز کژی میاور تباهی بروی

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

سپه کش بود گاه کینه دلیر
دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر

کجا پیل با او نکوشد بجنگ
نه از دشت بیرون نه از که پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده‌سرای
بزرگان ایران به پیشش بپای

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

بر او بر نشسته یکی پهلوان
ابا فر و با سفت و یال گوان

از آن پس که بر پای پیشش براست
نشسته بگیسر از او بر براست

یکی بارهٔ پیشش بالای اوی
نه بینم همی اسب همتای او

بخود در زمان برخروشد همی
تو گوئی که دریا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش
همی جوشد آن برده جانش بجوش

بایران نه مردی ببالای او
کمندی فرو هشته تا پای او

درفشش چه بینی اژدها پیکر است
بران نیزه بر شیر زرین سر است

که باشد بنام آن سوار دلیر
که هر دم همی برخروشد چو کوس

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان کو پهلوان
بگویم بدین نیکدل شیرمرد
ز رستم برارد بناکام گرد
ازان به بنا شد که پنهان کنم

بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
بنزدیک شاه
پرسش سهراب نشان رستم را از هجیر و پنهان داشتن
بپرسید نامش ز فرخ هجیر

وگر باز پرسید سهراب از وی
بیاسخ چنین گفت با او هجیر
که بارای مرا نام چینی بگوی

بدین درّ بدم من بدان درگاه
که ای پرهنر مهتر شیرگیر
گمانم که این چینی این پهلوانست
کجا او بیاید بر شهریار

غمین گشت سهراب با دل بدان
که هر گونه سازد و سلاحش نوست
نشان داده بود از پدر مادرش
که جائی بیاید در رستم نشان

همی نام جست از زبان هجیر
همی دید و دیده نبد باورش
نشسته بسر بر دگر گونه بود
مگر کان سخنها شود دلپذیر

قضا چون ز گردون فرود آورد
ز فرمان نگاید نه هرگز فزود
فرانپس بپرسید گز مهتران
همه زیرکان کور گردند دگر

سواران بسیار و پیلان بپای
کشیده سراپرده بر گران
یکی گرگ پیکر درفش از برش
برآید همی ماه گرنای

میان سراپرده تختی زده
بارایان بگو نام آن مرد چیست
بارا مدرآورده و زرّین سرش
چنین گفت کان پور گو در گیو

ستاده غلامان بپیشش ردم
زگو در زبان مهتر و بهتر است
گجا جای دارد نژادش ز گیست
سرافراز داماد رستم بود

که خواهند گردان در آگیو نو
بدو گفت از انسان که تا بنده شید
بایران سپه برد و بهره سراست
زدیبای رومی به پیش سوار

بایران زمین همچو او کم بود
پیاده سپردار و نیزه وران
برآید یکی پرده بیستم پسید
چه نام است او را ز نام آوران

رده بر کشیده فرون از هزار
همی نام جست از زبان هجیر
نهاده بران عاج گرسی ساج
نشسته بسر بر دگر گونه بود

که فرزند شاه است و با افسر است
ز مهر سوز بهر جهاندار شاه
ز رفشی پس پشت پیکر گراز
قضا چون ز گردون فرود آورد

هشیوار و از تخمهٔ کیودان
سرش ماه سیمین و بالا ز سرو
ز رفشی درخشان بپیش بپای
بگو تا چه داری ز رو هم نشان

زمانه بنشته و گر گونه داشت
که بر درد و سختی بنا شد ز گان
چنان کو گذارد و بیاید گذاشت
نشان پدر جست باو گفت

ازان پرده سبز و اسپ بلند
چو دل بر نهی در سرای سپنج
بدو گفت سهراب کاین نیست راه
ورزان هر دو ان تاب داده کمند

برزمی که کاوس لشکر کشد
که از تو سخن را نباید نهفت
کنون رفته با شد ز ایلستان
ز رستم نگردی سخن هیچ یاد

مرا با تو امروز پیمان یکیست
به پیل دمان تخت و فرهنگ شد
بگویم که گفتار من اندکیست
کسی کو بود پهلوان جهان

درایدونکه این راز داری ز من
که هنگام بزم است و رزمان یکسان
کشاده سخن بر بیوشی سخن
چو برخیزد از دشت آوای غو

شده انجمن لشکر پیکران
زدیبا فرو هشته زیبا جلیل
نشسته سپهدار بر تخت عاج
غلام ایستاده رده چیل چیل

سپهبد نژاد است یا سروران
بدو گفت او را فرا بر خوان
بدو گفت سهراب کاین درخورست
که فرزند شاه است و تاج کوان

بیایند پیشش مهان با کلاه
بپرسید ازان رده و مهتران
درفشی درخشان بپیش بپای
گروا ندرش سرخ و زرد و بنفش

سرش ماه سیمین و بالا ز سرو
چه خوانند او را ز گردان بنام
بگو تا چه داری ز رو هم نشان
چنین گفت کو را گرازه است نام

که بر درد و سختی بنا شد ز گان
نشان پدر جست با او بگفت
جهان را چه سازی که خود ساخته است
جهان را چه سازی که خود ساخته است

چنان کو گذارد و بیاید گذاشت
چو دل بر نهی در سرای سپنج
وگر باره پرسید از و سرفراز
همه زیر کان کور گردند دگر

ورزان هر دو ان تاب داده کمند
که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بجانم همی
ازانست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کاین نیست راه
ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
تو گفتی که در لشکر او مهتر است
نگهبان هر مرز و هر کشور است

برزمی که کاوس لشکر کشد
به پیل دمان تخت و فرهنگ شد
چنین داد پاسخ مرا و را هجیر
که شاید بدن کان کو شیرگیر

کنون رفته با شد ز ایلستان
که هنگام بزم است و رزمان یکسان
بدو گفت سهراب خود کامگی
بران بخندند مهتر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست
بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوانی تو مانی بمن
بران بنشیند جهان پهلوان

درایدونکه این راز داری ز من
که هنگام بزم است و رزمان یکسان
سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی و هم در جهان

کشاده سخن بر بیوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای
نه بینی که مرد بخرد چه گفت
گشاده کنم گنجهای نهان

سخن گفت ناگفته چون گوهر است / کجا نابسوده به بند اندر است
هنرور کسی جوید اندر جهان / که او زنده پیل اندر آرد ز جان
بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند
هنرهای رستم بگرد جهان / همه آشکار است پیش مهان
چو افراسیاب آن سپهدار چین / ابا نامداران توران زمین
که همچون توئی خواند باید بپیر / بدین زور و این دانش و این دهن
گرش جنبم آنگاه آیدت پای / که دریای جوشان بلرزد ز پای
سر ترک اندر آید بخواب / چو تیغ تیش برکشد آفتاب
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز گردان نیاید کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه روز و خون آبجوی
چو بهرام و رهام گردنفراز / چو شیدوش شیر اوژن رزمساز
چو تن سر کشد از زمین بیخ هم / شهر و گر کسیار انبوه بد خزرو
گر آگاهی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد با آورد که از تو گرد
نهان کرد از او روی و چیزی نهفت / عجب ماند از آن گفتهای نهفت
برپست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر
ز تندی بجوش آمدش خون جگر / نشست از بر بارهٔ تیزتک
بیامد دمان تا بقلب سپاه / رسید او بنزدیک کاوس شاه
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
وز آن پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
گر این نیزه در دشت هیجان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری از ایرانیان تیزچنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
در آیند و مردی نمایند هین / درین رزمگاه از پی خشم و کین
خم آورد پشت و سنان ستیخ / بزد تند و برکند هفتاد میخ
یکی نزد رستم برد آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
همی آن بدین این بدان گفت زود / نهفتن چو از پرده آوا شنود
نشست از بر رخش و همچون وراه / زواره نگهبان کاوس شاه
چو سهراب را دید آن یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بنالید سهراب کف را بکف / بیاورد که رفت از پیش صف

چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده گوهری بودی بها
اگر خود ببینی تو چنگال اوی / چنان هیبت و پیکر و یال اوی
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
چو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
تو با او پسنده نباشی بجنگ / چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بشمشیر کین رستم پیلتن / بباریده آتش بر آن انجمن
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو بر گفت از اینگونه سهراب گرد / غمین گشته نیرمان همی برشمرد
ز لشکر گند جنگجو انجمن / برانگیز و آن بارهٔ پیلتن
از ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چو گودرز و هشتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جانستانی کنند
بسهراب گفتا این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن

تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و برکندن میخها

ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفکندش آمد بجایی نشست
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیاورد که رفت چون پیل مست / چو کوه روان اسپش از جا بجست
بکردار کوهان ز چنگال شیر / رمیدند از روی سهراب دلیر
وز آن پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاینت گو پیلتن
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
یکی سخت سوگند خوردم بزم / بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر / فریبرز کاوس و گستهم شیر
بگفت و همه خامش بس بسی / از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
گهی بزم بودی گهی ساز رزم / ندیدم ز کاوس جز بیخ رزم
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت کر کین کی شتاب این
بدل گفت این رزم آهرمن است / نه این رستخیز از پی یک تن است
بدو گفت ازاید رمی و شتر / بمن دار گوش از یلان پشتر
بدو گفت ازاید ریکسو شویم / بر آوردگه بر یکی آهو شویم
بگفتا و بر رستم بر دو تا رویم / بیکجای هر دو دو مرد گویم

چنین داد پاسخ بهجیرش که شاه / چه سیر آید از مهر و از تاج و گاه
بدانی که از روی نباید رها / نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی اسب او نیل نیست
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آوردگه کوه خارا بود
بگیتی ندیدی تو جنگ آوران / که بودند با گرزهای گران
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستائی ورا هر زمان
چو دریای سبز اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بدین زور و این گفت و این یال اوی / شود کشته رستم بچنگال اوی
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بر او شادکام
چو گیو و چو گودرز لشکر شکن / که باشد بهر جا سر انجمن
نباشد چو ایران تن من مبا / چنین دارم از موبد پاک یاد
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن
همی پیلتن را نخواهی شکست / همانا گت آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت / سر از دلان زود بنمود پشت
بسی کرد اندیشهای دراز / ز هر گونه گرد و پیکار ساز
گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلو دیوبند
برون آمد و رای نو در گرد / برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
ز پای و رکیب و ز دست و دهان / ز بازوی آن آب داده سنان
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که مایه شدن پیش آن جنگجوی
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری تو پی
گر ایران نمانم یکی نامدار / کنم زنده کاوس کی را بدار
سوار جهان رستم نامور / وگر زنگه گرد پرخاشخر
از آن پس بجنبید از جای خویش / بنزدیک پرده سرا رفت پیش
غمین گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بر و بار آذین کنند
همی بست با گرز تا تنگ تنگ / ببر گستوان بر زده طوس چنگ
بر و دست و پوشید ببر بیان / ببستان کیانی کمر بر میان
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
بجنبید سهراب پرخاشخر / ز گفت گو پیلتن نامور
از ایران و توران نخواهیم کس / چو من با شمم و تو باورد بس

بیالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافتستی ز بسیار سال
باورد که مر ترا جای نیست / ترا خود بچشمت من اندر نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشکست و هوا نرم گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من / ندیدم بدانسو که بودم شکن

نگه کن مرا تا نبینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست

کسانی که دیدند رزم مرا / شمردند گویی که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم / نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی که ترکان بدین یال و سفت / بایران ندانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
بیکبارگی زادت مرا یادگار / ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی / گر از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید

نبرد رستم با سهراب

باورد که رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندران تیغ شد ریزه ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران / همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / چمان بادپایان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب و دلاور ز کار / یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر ایستادند دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور / چو ماهی بدریا چو در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

بهم تیرباران نمودند سخت / تو گویی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ

بزور از زمین کوه برداشتی / گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را ندید آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست اندر بند اوی / شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه ای پایدار
بزیر اندرش رخش گامی خراست / دو دست سوار از همه بد برست

مرا رحمت آید بتو بر ز دل / که از خونت آغشته گشتست گل
اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب / شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

نه بستی سپید این از آن آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه / بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید / پشیمان شد و آه از جگر برکشید
غمین گشت و اندیشه کرد و دمید / که کاوس را بیگمان بد رسید
ازین پرهنر ترک نوخاسته / بخفتان برو بازوان آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشه و دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست / چو شیری که گردد ز نخچیر مست

دژم گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخوار مرد / ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نبودی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین بد همه دور و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

بکشتی بگیریم فردا پگاه / ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم گیر بست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر آید و نگه بازو و شمشیر و تیر / چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است / شگفتی روانست و روئین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن سرش
بهومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
شمار را ابر زان سوار دلیر / که یال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد / که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او با لشکرم سر بسر / که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مرد است بر سان شیر / نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار / نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانند ران هیل / بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سر بسر / که بندد کسی کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنین بد که آید بجنبد سپاه
همه کار ما سخت و با ساز بود / باورد گشتن آغاز بود
بیاید یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر کشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خواسته است / گر این جنگ را ایکنی آراسته است
عنان باز پیچید و برگشت زود / بایران سپه رفت از اینجایگاه
چنین گفت سهراب کز این سپاه / نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام / زمین را ز خون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان / ز رستم چنین دان ز گرز گران
و زین بر شما جز نظاره نبود / ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و چه پلنگ و چه ببر / به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
بنام خدای جهان آفرین / نمانم ز گردان یکی بر زمین
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد و برنشست
نتابید با او بتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
بتنها نشد بر برش جنگجوی / سپردیم میدان کینه بدوی
غمین گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند
همیخواستم کش ندزم برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرائیم ما اندکی
گرو بست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدان تا برو بود دستگاه / برین ترک بدخواه گم کرده راه
بگفت این و برخواست پس پیلتن / ز رزم گشته او پیش آن انجمن
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
میآسید یکتن بآوردگاه / مسازید جستن سوی رزم راه
چنین بود فرمان یزدان پاک / که گردد بدست جوانی هلاک
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
در مرگ را آن بکوبد که پای / با اسب اندر آید برآید ز جای
بگیتی چو ایشان نبد شهریار / سرانجام رفتند زی کردگار
چو گیتی بر ایشان نماند درست / مرا نیز بر ره بباید گذشت
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که او راند این سخن
چو خورشید رخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندران دل ندارد دژم
نشانهای مادر بیابد همی / بدل نیز لختی بتابد همی
ز دادار گردم بسی شرمناک / سپه را بروم از سر تیره خاک
نگوید کسی جز به بدنام من / نباشد بهر دو سرا کام من
شنیدی که در جنگ مازندران / چه کرد آن سپهبد بگرز گران
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم / بآرامگه رفت از تخت بزم
بیامد خروشان و زان دشت جنگ / بجنگ اندران گرزه گاورنگ

چو گردان مرا روی بینند تیز / زره در بپنهان شود ریزه ریز
کنون خوان و می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
چنین گفت با رستم گرد گیو / کز انگونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
ز گردان کسی پایه او نداشت / بجز پیلتن پایه او نداشت
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی
سرانجام گفتم که من پیش اوی / بسی کرده ام برگرفتن ز زین
گر از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید بر زین بران نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
کند تازه پژمرده کام ترا / برارد بخورشید نام ترا
بشبگیر که خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و دلش کینه جوی
همانگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه هرچه بد بر شمرد
بشبگیر چون من بآوردگاه / روم پیش آن ترک ناوردخواه
گر آید و نکه پیروز باشم بجنگ / بآوردگه برنیارم درنگ
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
بروی ز گرشاسب برتر نبود / سپهر برین کرد کاهش بسود
همه مرگ راایم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان

کشتی گرفتن رستم و سهراب بار ثانی یافتن رستم از او بچاره

وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
بر و کتف و یالش بمانند من / تو گوئی که داننده برز و تن
گمانی برم من که او رستم است / که چون او نبرده بگیتی کم است
نباشد که پیشه سرای گر / نباید که رزم آورم با پدر
سراسیمه گردم از آویختن / بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و پخش اوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بوده شب

چو فردا به پیش است روز زرن / پدید آید آنکس که باشد سترن
وز آن روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
خمیده عمودی بدو بر سرش / ز نیرو بیفتاد ترگ از برش
هم انجمن پیش بنگه داشتم / سپه را براو هیچ نگذاشتم
ز هرسو همی شد دمان و دمان / بزیر اندرش بود آتش چمان
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
ازو بازگشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و بیراه بود
بگوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
بمن سست پیش جهان آفرین / بنالم فراوان سر اندر زمین
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامه نیکخواه
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
سپه را دو فرسنگ بد در میان / گشادن نیارست یکتن میان
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری مساز و نژندی مکن
ازو برگشانی یکایک سخن / که روز تهمتن درآمد به بن
بگویش که تو دل بمن در مبند / مشو جاودان بهر جانم نژند
بسی باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من بر ببست
نگه کن بجمشید شاه بلند / همان نیز طهمورث دیو بند
نریمان و سام آن دو گردنفراز / ز مردان بگیتی نبد شان جواز
چو خورسند گردد بدستان بگوی / که از شاه گیتی مپیچان روی
ز شب نیمه گفت سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل دمان
بهومان چنین گفت کاین شیر مرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای و برزش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بشاهان گیتی شوم رو سیاه / که بر مرز ایران و توران سپاه
بدو گفت هومان که در کارزار / رسید است رستم بمن چند بار
چو یک بهره از تیره شب در گذشت / خروش طلایه برآمد ز دشت
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
که شب چون بدی روز چون خواستی / ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن چنگ بیدار و ابر زین بزن

همان تا کس دیگر آید برزم
تو با من بسازو بیارای بزم

ز نام تو کردم بسی جستجوی
نخفتند با من تو با من بگوی

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نکردیم هرگز چنین گفتگوی

بگویشم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پیوندت جایگیر

اگر هوش تو زیر دست من است
بفرمان یزدان برادرم نخست

چو شیران کمشتی براو آیختند
ز تنها خوی دخون همی ریختند

برستم دو آویخت چون پیل مست
براورد ش از جای و بنهاد پست

بگرد اندر شیری که برگور زد
ز مغز دست و کوپال مغدا بسر

بسهراب گفت ای یل شیر گیر
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر

نخستین که پشتش نهد بر زمین
ببر دسرش گرچه باشد بکین

بدین چاره از چنگ نر اژدها
همیخواست یابد گشتن رها

رها کرد از دست و آمد بدشت
بدشتی که بر پیشش اهو گذشت

بهومان بگفتا آن کجا رفت دود
سخن هر چه رستم بدو گفته بود

ز هر بری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کارخام

بگفت و دل از جان او برگرفت
پر اندوه همی ماند اندر شگفت

که فردا بیاید بر من بجنگ
به بینی بگردنش بر یال و چنگ

بخورد و آب و دی و سر و بن نشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

ازان زور پیوسته رنجور شد
دل او ازان آرزو دور بود

بدانسان که از پاک یزدان بجست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

همان زور خواهم کزان آغاز کاست
مرا دادی ای پاک پروردگار

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی بیازو کمانی بدست

ز پیکارش اندازه بابرگرفت
غمین گشت و رو با مدان در شگفت

چنین گفت کاریست از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزدم دلیر

دوبارت امان دادم از کارزار
به پیریت بخشیدم ای نامدار

به بینی کزین پیر مرد دلیر
چه آید بروی ز تو ای ژنده شیر

بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال و خم کمند

سبک تیغ تیز از میان برکشید
برو بر ببید و دل بر درید

تو زین بیکناهی که این کرد پشت
مرا بر کشید و بزد و بخشت

همی جست تا به بیندش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن چنگ بیدار و ابر زین بزن

همان تا کس دیگر آید برزم
تو با من بسازو بیارای بزم

ز نام تو کردم بسی جستجوی
نخفتند با من تو با من بگوی

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نکردیم هرگز چنین گفتگوی

بگویشم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پیوندت جایگیر

اگر هوش تو زیر دست من است
بفرمان یزدان برادرم نخست

چو شیران کمشتی براو آیختند
ز تنها خوی دخون همی ریختند

برستم دو آویخت چون پیل مست
براورد ش از جای و بنهاد پست

بگرد اندر شیری که برگور زد
ز مغز دست و کوپال مغدا بسر

بسهراب گفت ای یل شیر گیر
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر

نخستین که پشتش نهد بر زمین
ببر دسرش گرچه باشد بکین

بدین چاره از چنگ نر اژدها
همیخواست یابد گشتن رها

رها کرد از دست و آمد بدشت
بدشتی که بر پیشش اهو گذشت

بهومان بگفتا آن کجا رفت دود
سخن هر چه رستم بدو گفته بود

ز هر بری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کارخام

بگفت و دل از جان او برگرفت
پر اندوه همی ماند اندر شگفت

که فردا بیاید بر من بجنگ
به بینی بگردنش بر یال و چنگ

بخورد و آب و دی و سر و بن نشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

ازان زور پیوسته رنجور شد
دل او ازان آرزو دور بود

بدانسان که از پاک یزدان بجست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

همان زور خواهم کزان آغاز کاست
مرا دادی ای پاک پروردگار

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی بیازو کمانی بدست

ز پیکارش اندازه بابرگرفت
غمین گشت و رو با مدان در شگفت

چنین گفت کاریست از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزدم دلیر

دوبارت امان دادم از کارزار
به پیریت بخشیدم ای نامدار

به بینی کزین پیر مرد دلیر
چه آید بروی ز تو ای ژنده شیر

بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال و خم کمند

سبک تیغ تیز از میان برکشید
برو بر ببید و دل بر درید

تو زین بیکناهی که این کرد پشت
مرا بر کشید و بزد و بخشت

همی جست تا به بیندش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

بیامد بسهراب بر چون گراز
بزد بر سرش تیغ تیز دراز

بیفتاد سهراب بر خاک راه
بدو گفت کای مرد ناجوانمرد

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پیوندت جایگیر

اگر هوش تو زیر دست من است
بفرمان یزدان برادرم نخست

چو شیران کمشتی براو آیختند
ز تنها خوی دخون همی ریختند

برستم دو آویخت چون پیل مست
براورد ش از جای و بنهاد پست

بگرد اندر شیری که برگور زد
ز مغز دست و کوپال مغدا بسر

بسهراب گفت ای یل شیر گیر
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر

نخستین که پشتش نهد بر زمین
ببر دسرش گرچه باشد بکین

بدین چاره از چنگ نر اژدها
همیخواست یابد گشتن رها

رها کرد از دست و آمد بدشت
بدشتی که بر پیشش اهو گذشت

بهومان بگفتا آن کجا رفت دود
سخن هر چه رستم بدو گفته بود

ز هر بری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کارخام

بگفت و دل از جان او برگرفت
پر اندوه همی ماند اندر شگفت

که فردا بیاید بر من بجنگ
به بینی بگردنش بر یال و چنگ

بخورد و آب و دی و سر و بن نشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

ازان زور پیوسته رنجور شد
دل او ازان آرزو دور بود

بدانسان که از پاک یزدان بجست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

همان زور خواهم کزان آغاز کاست
مرا دادی ای پاک پروردگار

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی بیازو کمانی بدست

ز پیکارش اندازه بابرگرفت
غمین گشت و رو با مدان در شگفت

چنین گفت کاریست از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزدم دلیر

دوبارت امان دادم از کارزار
به پیریت بخشیدم ای نامدار

به بینی کزین پیر مرد دلیر
چه آید بروی ز تو ای ژنده شیر

بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال و خم کمند

سبک تیغ تیز از میان برکشید
برو بر ببید و دل بر درید

تو زین بیکناهی که این کرد پشت
مرا بر کشید و بزد و بخشت

همی جست تا به بیندش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

بیامد بسهراب بر چون گراز
بزد بر سرش تیغ تیز دراز

بیفتاد سهراب بر خاک راه
بدو گفت کای مرد ناجوانمرد

بی تازه داریم روی در رزم
نشینیم هر دو پیاده بهم

همی آب شرم آمد از چهره اورد
دل من همی بر تو مهر آورد

چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
ز من نام پنهان نبایدت کرد

نگیرم فریب تو زین پس بگوش
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش

پژوهش بجویند مردان مرد
دو دیگر که در جای خاک نبرد

بسی کشته ام در فراز و نشیب
مرا آرزو بد که بر بستر ت

بر آید بهنگام هوش از سرت
ز اسبان جنگی فرود آمدند

چو شیر دمنده ز جا بجست
بزد دست سهراب چون پیل مست

بزد رستم شیر را بر زمین
یکی نعره برزد ز اژخشم کین

همی خواست تن سرش از بر کشید
یکی خنجر خون بگون بر کشید

جز این باشد آرایش دین ما
وگر گونه این باشد آیین ما

بافکندنش نام شیر آورد
اگر با درو کرش زیر آورد

بداد و بنوشد آنجا که جای گیر
دلیر و جوان سر بکفتار پیر

از انکس که با او نبرد آزمود
همیگفت و نخجیر با دش نبود

بسیری رسیدی همانا ز جان
بدو گفت هومان دریغ ایچوان

چه آرد به پیشت بدشت نبرد
نگه کن که زین بیهده کار کرد

بخشم و براز غم دل از کار او
بلشکر که خویش بنها د روی

بسان یکی کوه پولاد گشت
چو رستم زجنگ دی او را بداشت

بزمزم بنالید بر بی نیاز
بیابش همیگر د بر چاره ساز

شنیدم که رستم زاغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار

بنالید بر کردگار جهان
دل او ازان آرزو دور بود

چو باز انچنان کار پیش آمدش
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

بدو باز داد انچنان کش بخواست
مرا دادی ای پاک پروردگار

گرانمان و چون شیر لعره زنان
کمندش جهان و جهانرا کمان

چو سهراب بازآمد او را بدید
ز با و جوانی دلش بر طپید

سوی راستی خود نمادی توروی
چرا آمدی باز پیشم بگوی

که ای نامور گرد لشکر شکن
چنین داد پاسخ بدو پهلوان

شود سنگ خارا بگرد ارزوم
هر انگه که خشم آورد بخت شوم

کشته شدن سهراب بدست رستم

خم آورد پشت دلاور جوان
زمانه سرامد بنوشش توان

بپیچید از انپس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بخاک اندر امد چنین مال من
ببازی بگویند هم سال من

ندارم درین هیچ روی بدر
دریغا که رنجم بیامد بسر

بی تازه داریم روی در رزم
نشینیم هر دو پیاده بهم

همی آب شرم آمد از چهره اورد
دل من همی بر تو مهر آورد

چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
ز من نام پنهان نبایدت کرد

نگیرم فریب تو زین پس بگوش
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش

پژوهش بجویند مردان مرد
دو دیگر که در جای خاک نبرد

بسی کشته ام در فراز و نشیب
مرا آرزو بد که بر بستر ت

بر آید بهنگام هوش از سرت
ز اسبان جنگی فرود آمدند

چو شیر دمنده ز جا بجست
بزد دست سهراب چون پیل مست

بزد رستم شیر را بر زمین
یکی نعره برزد ز اژخشم کین

همی خواست تن سرش از بر کشید
یکی خنجر خون بگون بر کشید

جز این باشد آرایش دین ما
وگر گونه این باشد آیین ما

بافکندنش نام شیر آورد
اگر با درو کرش زیر آورد

بداد و بنوشد آنجا که جای گیر
دلیر و جوان سر بکفتار پیر

از انکس که با او نبرد آزمود
همیگفت و نخجیر با دش نبود

بسیری رسیدی همانا ز جان
بدو گفت هومان دریغ ایچوان

چه آرد به پیشت بدشت نبرد
نگه کن که زین بیهده کار کرد

بخشم و براز غم دل از کار او
بلشکر که خویش بنها د روی

بسان یکی کوه پولاد گشت
چو رستم زجنگ دی او را بداشت

بزمزم بنالید بر بی نیاز
بیابش همیگر د بر چاره ساز

شنیدم که رستم زاغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار

بنالید بر کردگار جهان
دل او ازان آرزو دور بود

چو باز انچنان کار پیش آمدش
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

بدو باز داد انچنان کش بخواست
مرا دادی ای پاک پروردگار

گرانمان و چون شیر لعره زنان
کمندش جهان و جهانرا کمان

چو سهراب بازآمد او را بدید
ز با و جوانی دلش بر طپید

سوی راستی خود نمادی توروی
چرا آمدی باز پیشم بگوی

که ای نامور گرد لشکر شکن
چنین داد پاسخ بدو پهلوان

شود سنگ خارا بگرد ارزوم
هر انگه که خشم آورد بخت شوم

کشته شدن سهراب بدست رستم

خم آورد پشت دلاور جوان
زمانه سرامد بنوشش توان

بپیچید از انپس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بخاک اندر امد چنین مال من
ببازی بگویند هم سال من

ندارم درین هیچ روی بدر
دریغا که رنجم بیامد بسر

بیامد بسهراب بر چون گراز
بزد بر سرش تیغ تیز دراز

بیفتاد سهراب بر خاک راه
بدو گفت کای مرد ناجوانمرد

همانا که داری ز کردان نژاد
به پیش جهاندار پیمان کنیم

کمر پور دستان سام سلیی
نه من کودکم گر تو هستی جوان

نیم مرد گفتار رزم و فریب
بسی کشته ام در فراز و نشیب

کسی کز تو ماند ستودان کند
بپرد روان تن بزندان کند

بپیوست بر سینه اسپ نبرد
بر افتند هر دو ز پشت ستور

کمر بند رستم گرفت و کشید
ز بس زور کفتی زمین بردرید

نشست از بر سینه پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن

که گر رستم او را بیاورد زگفت
که این را نباید کشاد از نهفت

کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر کرد آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا
بدینگونه بر باشد آیین ما

یکی از دلیری دوم اندمان
سوم از جوانمردیش بیگمان

همی دیر شد باز هومان چرا
بباید بپرسید ازاو از نبرد

در یغ آن گرز و آن برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو

یکی داستان زد بدین شهریار
که دشمن مدارا چه خورد است خوار

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

خرامان ببشد سوی آب روان
چو جان رفته کو بباید دوان

همی خواست پرده ز روی دو نگار
بنبود اگه از بخش خورشید و ماه

که گر سنگرا او بر بر شدی
همی هر دو پایش بدو در شدی

که لختی ز زورش ستاند همی
که رفتن بره بر تواند همی

ببزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را بی گناه

ز ان آب خورشد بجای نبرد
پر اندیشه بود ش دل و روی زرد

برانگونه رستم چو او را بدید
عجب ماند و روی همی بنگرید

چو نزدیک تر شد بدو بنگرید
مر او را بدان قد و آن زور دید

همانا که از جان تو سیر آمدی
که در جنگ شیران نه گیر آمدی

بگوید ز بنگونه مردان مرد
همانا جوانی تو را غره کرد

وگر باره اسپان بپیوندد بخت
بسر بر همی کشت بد خواه بخت

سپهدار سهراب آن زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش بپست

ز و ش بر زمین بر بگرد اشیر
بدانست کو هم نماند بزیر

بدو گفت کاین بر من من رسید
ز مانه بدست تو دادم کلید

نشان داد ما در مرا از پدر
ز مهر اندر امد روانم بسر

کنون گر تو آب ماهی شوی
ویا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره بشوی بر سپهر
بتری ز روی من پاک مهر
بخواهد هم از تو مدر کین من
ز این نامداران و گردنکشان

که سهراب کشته است و افکنده خوار
همی خواستگردن تو را خواستم
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
چو بشنید که خشت است بالین من

بپرسید از آن پس که آمد بهوش
بدو گفت بنالید و با خود بخوش
بگو تا چه داری ز رستم نشان
جهان پیش چشمش بدرش تیره گشت

بزد نعره و خونش آمد بجوش
چو سهراب رستم بدانسان بدید
بدو گفت کز انگه رستم توئی
که گر رستم منم کم بماناد نام

چو سهراب رستم بدانسان بدید
بدو گفت کز انگه رستم توئی
که گر رستم منم کم بماناد نام
کسی هم بر و سوی رستم نشان

بیفتاد از پای و بیهوش گشت
نشیمنا و بر مانم زال سام
همی کند موی و همی رخ خراشید
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بگشتی مرا خیره بر بد خوئی
نجنبید یک ذره مهرت ز جای
بر هنه ببین این تن روشنم
به بین تا چه دید این پسر از پدر

بیامد پر از خون و درخ مادرم
یکی مهره بر بازوی من ببست
بدار و ببین تا کی آید بکار
پسر پیش چشم پدر خوار گشت

همی جامه بر خویشتن بردرید
دلیر و ستوده بهر انجمن
سرش پر ز خاک و پر از آب دیده
بآب دو دیده بباید گریست

چنین رفت و این بود با من بکار
تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
که تا اندر آورد کو کار چیست
پر از کرد رستم دگر جای برد

ندید مذکر وان در اندیشگین
سر نامداران همه کشته شد
دمید مذ و آمد سپهدار طوس
از ایران که یارد شدن پیش او

ز لشکر سراسر برامد خروش
برامد نماره بکاخ بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس
که تخت مهی شد ز رستم تهی

بتازید تا کار سهراب چیست
که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی
گر آید رهیونی سوی رزمگاه

بباید چو جمشید آواره گشت
بنیوه رخی باید زون
بدین رزمگه بر نشاید بدن
که بنهیم سر جمله بر کوه و دشت

که اکنون چو رودر زمن اندر گذشت
همه مهربانی بدان کن که شاه
سوی جنگ توران نراند سپاه
همه کار ترکان و گر کوه گشت

بباید که بیند رنجی براه
کمن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی رنج را داده بودم نوید
که باشد روانم بدست پدید

چه دانستم ای پهلوانا مرا
درین دژ دلیری به بند من است
گرفتار خم کمند من است
جز آن بود یکسر سخنهای او

نشانی که بد داده مادر مرا
چو شستم ز کفتار او نا امید
شدم لاجرم تیره روز سفید
نشانی بر رستم فرو بست دم

بدیدم سپید و بدو بام مرا
چنینم نوشته بد اخترسپهر
که من کشته کردم بدست پدر
چو بودیه مذ ایرانیان روی او

پر اتش دل و دیده کان پر نم
نشست از بر خش رستم چو گرد
پر از خون دل لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش

همه بر نهاد و مذ بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار
که او زنده و باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند مذ بر خاک سر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش   نماند آن زمان با سپهبد هوش
چنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید بیش   کز این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن   دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید   بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   بسازم مکافات اندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان   بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی   نگه کن بدیشان گر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست   همان پیش از این جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان   که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب   مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان   بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد   که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیهنده بدگمان   که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او بگفت   ز دانش به بیدانشی بود جفت
بدان این بد از شومی او رسید   بباید مرا او سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن   ز هومان سخن ماند اندر انجمن
ز کار هجیر او بد بدگمان   که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین   گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید   سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند   هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت از آنجا که پهلوان   بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم   چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند   زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند   مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند   ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود   گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مرا او زمان   بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنی است   نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ   سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام سپردن کنند   وز این پس بمانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است   پراکندگانیم اگر همرهست
ز مرگ ای سپهبد بی اندیشه کیست   همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس
برای سهراب و ندادن کاوس

بگودرز گفت آن زمان پهلوان   که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر   بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر   دریدم که رستم مماناد دیر
اگرت هیچ یاد است کردار من   یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می   سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود   چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن   کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی   که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من   دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا   هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست   گر او شهریار است پس طوس چیست
اگر یک زمان زو بمن بد رسد   نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب برگشته بخت   که سوگند خوردی به تاج و به تخت
بدین نیزه مان گفت بیجان کنم   سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ   بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای   کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه   اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
بدشنام چندی مرا برشمرد   به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا   یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده‌ای   نه مرد بزرگی جهاندیده‌ای
کز ایرانیان سر ببرم هزار   کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان   بپیچد از او روی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد   بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود   بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار   درختیست حنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست   همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک او   که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار   یکی جامه آرد برش پرنگار
جوانرا بران جامهٔ زرنگار   بخواباند و آمد بر شهریار

مردن سهراب و زاری کردن رستم
برا و بردن تابوت سهراب را
بزابلستان نزدیک زال و روداب

گو پیلتن سر سوی راه کرد   کس آمد پس او و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ   همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم خراشید روی   همی زد بسینه همی کند موی
پدر جست و برزد یکی سرد باد   بنالید و مژگان بهم بر نهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد   بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان   غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان   سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
گر آمد این پیش کامد مرا   که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار   سوی مادر از تخمهٔ نامدار
برین دو دستم سزاوار هست   جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد   که چون او گوی مادری نزاد
ز سام نریمان و گرشاسپ گو   نبردی فزون بود و گردان نو
چو من نیست در گرد گیهان کسی   نبردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه   چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر اینچنین کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان   چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه بر او دست یافت   بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند   مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه   بمن بر کنند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند در روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همیگفت زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار / بروی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زیشان شود دور زینسان نشان
ازین چون بایشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پورش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک / همی جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری / فراوان درین دایره داوری
نه بر پادشاه و نه بر بنده‌ای / شناسد نه نادان نه دانندهٔ
جهان سرگذشت است اندر کسی / چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشه بود گر دو دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشته است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد بنزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
نبینم بزرگان نماند همی / ز تخم بزرگان بماند همی
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند چندی ز چین / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم بد هست آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند / وگر دود از ایران برآورده‌اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من بدرد تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان کمین یاد کرد
بهجیر داد و بیاید ز راه / چنین گفت کز پیش رفتن آن سپاه
وزانجا که شاه و لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز دشت / بر و آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان / سپید اندر ستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار / پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده همه سر فراز دم / دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت میر اندرند / بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر برفشاندند برین سوک خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر / دریغ آنچنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زردوز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار / بدین تنگ تابوت خفته است زار
بباریدد دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من ماندم خوار و زار
همی گفت زال این کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید / ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد / همی بر کشید از جگر آه سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر / نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر برفراز
بیاد از نکوئی همه راز خویش / که هنگام شادی چه آیدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی / برین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر کان شنید
بپرده درون رفت با سوک و درد / دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار / بباریده از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمده است / که دل از شادی گریز آمده است
دگر باره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش جهان دلیر
از آن تخته برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بود از پیر و جوان / زن و مرد گشته همی بی‌توان
مهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آنگه همان روی او / بگریند هر کس بسی با مهوی
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگر نه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار او / که ماند ازو در جهان رنگ و بو
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام / برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه پر شد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت / بگردون دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن ندید ایچ هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند / بران آتش غم همی تافتند

وازروی هومان بتوران رسید   بگفت او بافراسیاب آنچه دید

ازو مانده بد شاه توران شگفت   وزان کار اندازه اندر گرفت

غریو آمد از شهر توران زمین   که سهراب شد کشته بر دشت کین

خبر زو بشاه سمنگان رسید   همه جامه بر خویشتن بر درید

اگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن پسر

بمادر خبر شد که سهراب گرد   ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید   بزاری بران کودک نو رسید

برو چاک و بدرید پیراهنش   درخشان شد آن لعل زیبا تنش

برآورد بانگ و غریو و خروش   زمان تا زمان زو همی رفت هوش

فرو برد ناخن دو دیده بکند   برآورد بالا در آتش فکند

مران زلف چون تاب داده کمند   بانگشت پیچید و از بن بکند

روان گشته از روی او جوی خون   زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک تیره بسر بر فکند   بدندان ز بازوی خود گوشت کند

بسر بر فکند آتش و بر فروخت   همی موی مشکین بآتش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون   کجائی سرشته بخاک و بخون

غریب و اسیر و نژند و نزار   بخاک اندران آن تن نامدار

دو چشمم بره بود گفتم مگر   ز سهراب و رستم بیابم خبر

بکام چنان بود گفتم کنون   بگشتی بگرد جهان اندرون

پدرها همی جستی و یافتی   کنون با آمدن تیز بشتافتی

چه دانستم ای پور کآید خبر   که رستم بخنجر دریدت جگر

دریغش نیامد از آن روی تو   ازان برز و بالا و بازوی تو

وزان کرد کاهش نیامد دریغ   که بر پدر رستم ببرنده تیغ

بپرورده بودم تنش را بناز   برخشنده روز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت   کفن بر تن پاک او خرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار   که خواهد بدن مر مرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش   کرا خوانم اکنون بجای تو پیش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ   بخاک اندران مانده از کاخ و باغ

پدر جستنا ای گرد لشکر پناه   بجای پدر گورت آمد براه

از امید نومید گشتی تو زار   بخفتی بخاک اندرون خوار و زار

ازان پیش کو دشنه را بر کشید   جگرگاه سیمین تو بر درید

چرا آن نشانی که مادرت داد   نمودی بر او بر نکردیش یاد

نشان داده بد از پدر مادرت   ز بهر چه ناید همی باورت

کنون مادرت ماند بی تو اسیر   پر از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا نامدم با تو اندر سفر   که گشتی بگردان گیتی ثمر

مرا رستم از دور نشناختی   ترا با من ای پور بنواختی

بینداختی تیغ آن سرفراز   نگردی جگرگاهت ای پور باز

همیگفت و میخست و میکند موی   همی زد کف دست بر خوبروی

همی گفت مادرت بیچاره گشت   بخنجر جگرگاه تو پاره گشت

ز هر سو برآوا انجمن گشت خلق   گران گریه در خون همی گشت غرق

ز بس کو همی شیون و ناله کرد   همه خلق را چشم پر ژاله کرد

برینگونه بیهش بیفتاد و پست   همه خلق را دل براو بر بخست

بیفتاد بر خاک چون مرده گشت   تو گفتی همی خونش افسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت   بران پور کشته سگالش گرفت

ز خون او همی کرد لعل آب را   به پیش آوریده اسب سهراب را

سر اسپ او را ببر در گرفت   بماندند جهانی بدو در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه بروی   ز خون زیر تمش همیراند جوی

ز خون مژه خاک را کرد لعل   همی روی مالید بر سم و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گران

بسر بر همی زد گران گرز را   همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود اوی   همی گفت کای شیر پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام و سپر   لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد و خفتان دیبا   به پیش خود اندر فکندش دراز

همی تیغ سهراب را بر کشید   فش و دم اسپش ز نیمه برید

بدرویش داد آنچه بد خواسته   زر و سیم و اسپان آراسته

در کاخ بربست و کشش بکند   ز بالا در آورد و پیشش فکند

فرو بست جائی که بد جای بزم   ازان بر که رفته بودش برزم

در خانه ها را سیه کرد پاک   ز کاخ و روانش برآورد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیلگون   همان نیلگون غرقه گشته بخون

بروز و بشب مویه کرد و گریست   پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن   که با مردگان آشنائی مکن

نه ایدر همی ماند خواهی دراز   بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

بتو داد یکروز نوبت پدر   بتو گر ترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیامد پدید   نیابی بخیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد   بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند   سپنجی نباشد بسی سودمند

بدین داستان من سخن ساختم   وگر بر سیاوش پرداختم

آغاز داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز

سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشتن را چلیپا کند   به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نه بیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای   بیارای زان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت   بجوی تو در آب چون دیده گشت

ز گفتار دهقان کنون داستان   بپیوندم از گفته باستان

کهن گشته این داستانها ز من   همی نو شود بر سر انجمن

اگر زندگانی بود دیر باز   بدین دیر خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من   که ماند همی بارور در چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت   بسر بر فراوان سخنها گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال   همی روز جوید بتقویم و فال

چو گفت اندرین موبد پیشرو   که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چند آنکه باشی سخنگوی باش   خردمند باش و جهانجوی باش

چو رفتی سر و کار با ایزد است   اگر نیک باشدت کار ار بد است

نگر تا چه کاری همان بدروی   سخن هرچه گوئی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی   سخن تا توانی به آزرم گوی

بگفتار دهقان کنون بازگرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد

آوردن طوس و گیو زن خوبچهر را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کاوس اورا

چنین گفت موبد که یکروز طوس   بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو گودرز و چندی سوار   برفتند شاد از در شهریار

بنخچیر کردن بدشت دغوی   ابا باز و یوزان نخچیرجوی

فراوان گرفتند و انداختند   علوفه چهل روزه بر ساختند

بدانجایکه ترک نزدیک بود   زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد دو   بنزدیک مرز سواران تور

همیراند در پیش با طوس گیو   پس اندر پرستنده چندی نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار   بگشتند در گرد آن مرغزار

به بیشه یکی خوب‌رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بد رهنمای

چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید

گریزان درین بیشه جستم پناه / رسیدستم این لطف اندر زمان
بپرسید پس پهلوان از نژاد / بدو سر و بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پرورم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی‌باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم

بدارو ی بالا ز من بستدند / بنام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همی تازیان با درم / بخواهد کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر پر آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایشان چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی‌سپاه

همان طوس نوذر دران گه رسید / کجا پیش اسپ من ایدر رسید
بدو گفت گیو ای سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده‌ای گفتگوی / اگر دو جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان به تندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میانشان همی داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بران کو نهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر سوید او برگزید
بر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه

برایند ایشان بگفتا نیم روز / که خورشید گیرد گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین درخور مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که چهرت بماند بچهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم / بسوی پدر آفریدونیم
ز دخت سپهبد گرسیوزم / بدانسو کشد رشته پرورم
که او نیست هم خویش افراسیاب / دمی از نخسته تو را جاودان

بدو گفت این روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا

ده اسب گرانمایه با تاج و گاه / بر دو سپهبد فرستاد شاه
بتاند شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج
ورا روی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندرآمد بخرم بهار

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن

یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید

جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
جهان گشت ازان خوب پرگفتگوی / کز آنگونه نشنید کس روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس سترگ / بجوید بر نهادش بپاس سترگ
ازانگو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدیدار بد و نیک آزار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی
بگفت او ز کار پسر شاه را / نمودش بکاکیک بود او را

چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک ارجمند / سزا پرورانید باید بکش
چو دارند کان نازنین ماهیست / مرا در بگیتی چو من دایه نیست

بسی بهتر اندیشه کرد اندران / بیامد همی بر دلش بس گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد و پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و بگاه
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند / بنخجیر شیر آوریدی ببند

چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاه هم‌نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پهلوی

که شیردل کار او را بساخت / فرستاد و کار از بهر سو بتاخت
از اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز آگندنی / ز هر سو بیاورد و گستردنی

ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و در و زر و دود
کسی کرد از آنگونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی بآیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند / ز شادی بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته

بزیر پی تازی اسبان درم / بایران نهادند یکسر درم
همه مال اسپ از کران تا کران / برآمد ده شک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش ابا فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس

بازآوردن رستم سیاوش را بایران

همه نامداران شدند انجمن / بیک دست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند / که با نو ورختی بیار آمدند
چو آمد بر گاه کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر او دست کرده بکش

بهر گنج بر سیصد استاده بود / میان همه سرو آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاندش

بران برز و بالا و آن فرهی / بسی بود بی‌دید و بس گفتگوی
چنان از شگفتی بر او بر بماند / بسی آفرینها برو بر بخواند
بدان اندکی سال و چندین خرد / که گیتی ز دانش خرد پرورد

بسی آفرین از جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوییهای گیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بباغ و بکاخ و بایوان اوی / جهانی ز شادی نهادند روی
یکی هفته بودند از انگونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز دینار و از بدرهای درم / ز دیبا و از گوهران بیش و کم
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
زمین کهستان ورا داد شاه / که بود او سزاوار تخت و کلاه
یکی روز کاوس کی با پسر / نشسته که سوداوه آمد ز در
چنانشد که گفتی طراز نخست / و یا پیش آتش نهاده یخست
فرستاده رفت و بدادش پیام / برآشفت ازان کار آن نیکنام
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
بگویش که اندر شبستان بیای / بر خواهران هر زمان نو بنو
بدو گفت شاه این سخن در خورست / بر او مهر تا مهر صد مادرست
بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو بر نگاه
که بسیار دان بود و چیره زبان / هشیوار و بیناد ل و بدگمان
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه / مرا داد فرمان تخت و کلاه
مرا راه بنما سوی بخردان / بزرگان کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
مدارای اندیشه بد بدل / همی شادی آرای و غم بر گسل
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
برفتند یکجای هر دو بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
همه خانه بد از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
می و بوی و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
اگر کس بسان تو فرزند نیست / همانشاه را نیز پیوند نیست
بر او خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
تو گفتی بردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بشمشیر و گنج و سپاه

ز فر سیاوش فرو ماندند / بداور بر آفرین خواندند
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / هما طوق زرین و زرین کمر
چنین خواندندش ورا آفرین / که خوانی کنون یاد او همچنین

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را را بگوی
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست / چو سوداوه خود مهربان مادرست
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
بپیچید و با خویشتن راز کرد / از انجام آهنگ آغاز کرد
از انجا که کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان / بپیچیدن اندر صف بدگمان
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
ببین تو همی کودکان را یکی / گر شادمانه شوند اندکی
گرایدونکه فرمان شاه این بود / از این پس مرا رفتن آیین بود
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو پرداخته شد هیربد را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
درم پیش پایش همی ریختند / چو با زر و گوهر برآمیختند
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
بران تخت سوداوه ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانستگان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدم پرده سرای نهفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار

بفرمود تا پیش آزادگان / ببستند گردان لشکر میان
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان
ز اسبان تازی بزین خدنگ / ز برگستوانهای و خفتان جنگ
سیاوخش را داد و کردش نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و آزادگان
برآمد برین نیز یک روزگار / چه شاد و نشد دل شهریار
چو سوداوه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بر دمید
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهش همی تا چه دارد بسر
که گر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفتگوی
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه / بجویی و دانش ز آیین و راه
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
سخن کم شنیدم بدین نیکوئی / فزاید همی مغز کاین بشنوی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سوداوه چون مادرست
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد
تو پیش سیاوش همی رو بکوش / نگر تا چه فرمایدت آن بگوش
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
شبستان همه پیش باز آمدند / بدیدار او بزم ساز آمدند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از زر و خوشاب روی زمین
سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین رخشنده دید
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب هر سه پاس
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
شبستان همه پر شد از گفتگوی / که اینت سر و تاج فرهنگجوی
همه نیکوئی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
می و بربط و ساز بر ساختند / دل از بودنیها بپرداختند

چو شب گشت پیدا و شد روز ناپ — شد اندر شبستان کی نامدار — پژوهید سودابه را شاه گفت — که این راز تا از زمن ناپدید نهفت — ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی — ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خرد مند هست — از آواز به گردد دین پست — بدو گفت سودابه با همتای شاه — مدید مدبر کاه شاه و سپاه — چو فرزند تو کیست اندر جهان — چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بروی رسید — نباید که بیند در او چشم بد — بدو گفت سودابه گر گفت من — پذیرد شود رای او جفت من — نه از نامداران برزن و بهم — که از تخم خویش یکی زن دهم

که فرزند آرد ورا در جهان — بدید اندر او در میان مهان — ز تخم تو پاک پیوند تو — هم از تخم کی آرش کی نشین — بخواهد بشاوی کند آفرین

بدو گفت کاینجا بگاه من است — بزرگی بفرجام نام من است — سیاوش بشبگیر شد نزد شاه — همه آفرین خواند بر تاج و گاه — پدر با پسر راز گفتن گرفت — ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

بدو گفت کز گردکار جهان — یکی آرزو دارم اندر نهان — که مادر ز تو نام تو یاد کار — چنان گر تو من کشته ام تازه رود — تو دل برگشائی بدیدار او

چنین یافتم اختر اندر شمار — که از پشت تو شهریاری بود — کنون از بزرگان نیابم گزین — تکمه کن پس پرده گی نشین

بخان گی آرش دگر نیز هست — که از پشت تو شهریاری بود — بفرمان و رایش سر افکنده ام — جهاندار بر بندگان پادشاست

مبادا که سودابه این بشنود — چنین گفت من شاه را بنده ام — هر انکس که او برگزیند رواست

کز این تو باید بدو گفت راز — بسودابه زاینگونه گفتار نیست — ز گفتار او شاه شد شادمان

بشاه جهان برستایش گرفت — از و هیچ مندیش در انجمن — نهانی رسودابه چاره گر — همی بود پیچان و خسته جگر

برایند استان نیز شب در گذشت — نوان پیش تختش ستایش گرفت

رفتن سیاوش با رودابه پیش سودابه

همه دختران را بر خویش خواند — سپهر از بر خاک تیره بگشت — به پیشش بتان نوآیین بپای

که با بید که رنجه کنی پای خویش — بیارامست بر تخت زرین بنشان — بیامد دمان هیر بد گفت زود

به پیشش بتان نوآیین بپای — نمانی مرا سر و بالای خویش — بمان گفت کاندر شبستان شنود

بتا تا را بشاه نوآیین نمود — فرود آمد از تخت و شد پیش او — بگو هر بیارا سته رود موی

کسی گفت خوش آید سرای او — که بودند چون کوهر نابسود — بدو گفت بنگر برین تخت گاه — پر ستنده چندین بر زرین کلاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش — نگه کن بدیدار و بالای او — سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت — از ایشان یکی چشم از او برنداشت

هر انکس که از دور بیند ترا — یکایک شمارند بخت خویش — چو ایشان برفتند سودا بگفت

که من بر دل پاک بیشون کنم — شود بهش و برگزیند ترا — ازین خوبرویان بچشم خرد — که چندین چه داری سخن در نهفت

پر از بند سودابه کو دخت اوست — به آید که از دشمنان نان کنم — نگه کن که با تو که اندر خورد

نباشد شگفت ار شود ماه جوی — نخواهد مرین دودمه را بپوست — شنید ستم از نامور مهتران

تو خورشید داری خود اندر کنار — تو خور شید داری خود اندر کنار — همه داستانهای نامه وران

که آمد نگه کرد ایوان همه — بتان سیه چشم کردم رمه — بپاسخ سیاوش نگشاد لب — پر بچهره برداشت از رخ نقاب

چنانشاد شد از سخن شهریار — که ماه آمدش گفتی اندر کنار — کسی کو چو من دید بر تخت عاج — زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج

زمن هر چه خواهی همه کام تو — برارم نه پیچم سر از دوم تو — سرش تنگ بگرفت و بیوسه داد

چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور دارد گیها نخدیو — نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم

یکی جادوئی سازد اندر نهان — برو گردد و شهریار جهان — سخن گویم و دارمش چرب و گرم — اگر سر دگویم برین شوخ چشم

نشانی مگر نیمه ماه را — کنون دختر بس که باشد مرا — سیاوش از اینسان بسودابه گفت

بخواهم من او را و پیمان کنم — گه تا او نگردد بهالای من — نباید بدیگر کسی رای من — برین باش و با شاه ایران بگوی

مرا آفریننده از فر خویش — تو این راز نمکشای با کس مگوی — مرا جز نهفتن همان نیست روی — وز دیگر که پرسیدی از چهر من

بگفت این و بیرون شد اندر زمان — چو کاوس کی در شبستان رسید — سر ایوانی و هم مهتری

که آمد نگه کرد سودابه را — چنان بود ایوان پر خوبچهر — نگه کرد سودابه او را بدید — بر شاه شد زان سخن مژده داد

که ماه آمدش گفتی اندر کنار — در گنج بگشاد و چندی گهر — که گفتی همی بار دارد ماه مهر — جز از دختر من پسندش نبود

ز هر چیز گنجی بیاراسته جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من روا دارم ار بگسلد جان من
بدو نیک هر چاره کاندر جهان کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار بسر بر نهاده افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه کز انسان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم نگه کن بروی و بسر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد برانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من همی خون چکاند بر این چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر تو نیائی بفرمان من بپیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاینت مباد که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه سزد کز تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی بپیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست که گفتی شب رستخیز است راست

فریب دادن سودابه کاوس را

بگوش سپهبد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی خراشیده و باغ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن چنینست همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی وزانگونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانیکه اندر شبستان بدند هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و بر گاه تنها بماند سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت گر این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا کنون غم مرا بند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی سخن هر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وزان کو ز سودابه آشفته بود
سراسر سخنها همه باز گفت سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سودابه کاین نیست راست که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین برنهم همه نیکوئیها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بادم زین میان گفت بس ز گنجم بکار است پیوند کس
مرا خواست کار و بکاری بچنگ دو دست اندر آورد چون تیز چنگ
نکردش فرمان همه سوی من بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار کز گفتار هر دو نیاید بکار
براین کار بر نیست جای شتاب ز تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید بدین بر نخست گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست بپادافره بد سزاوار کیست
جهان بازجستن همی چاره جست ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سرو بالای اوی سراسر ببوسید هر جای اوی
بدید از سیاوش چنان تیز بوی نشان بسودن ندید اندروی
ز سودابه بوی می و مشک ناب همی یافت کاوس و بوی گلاب
غمی گشت و سودابه را خوار کرد دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز ببایدش اکنون کرد ریز ریز
ز هاماوران زانپس اندیشه کرد که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر در آنگه که در بند بود برو نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب نپیچید ازان درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت ببایست ازو بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد غم خورد را خورد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه خردمندیی بدانست شاه
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ هشیواری و رای رفتن بسیج
مکن یاد ازین نیز با کس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار بیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت ز کینه نبودی درختی بکشت
زنی بود با او بپرده درون پر از چاره و بند و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت همی از گرانی سختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد سخن گفت از بد مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کاین بفگنی تهی مانی و راز من نشکنی
اگر کاینچنین بند چندین دروغ بدین بچه تو بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست چنین کشته بر دست آهرمنست
اگر کاین شود بر سیاوش درست کنون چاره این بایدت جست
گر این نشنوی آب من نزد شاه شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن بیفگند ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن خروشید و بفگند بر جای تن
نهان کرد زن را و او خود نخفت فغانش برآمد بکاخ از نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود همه نزد سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار که چون رفت بر خوبرخ روزگار

غمی گشت و نگشاد خود هیچ دم
بلشکر بر خواست و آمد دژم
بباریدسوداوه از دیده آب
همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم
زسوداوه ورزم با مادران
سخن رفت هرگونه با مهتران
بدین کار یک هفته بگذشت
جهاندار با موبد جادو و فقیر
سرانجام گفتند کاین کی بود
بجامی که زهر آگنی می بود
نه پیداست رازش ببین آسمان
ندانم زمین این شگفتی بدان
بنالید سوداوه و داد خواست
زشاه جهاندار فریاد خواست
بدو گفت شاه ای زن آرام
چگوئی سخنهای نادلپذیر
بنزدیکی اندر نشان یافتند
جهاندیدگان تیز بشتافتند
بگفت این سخن پیش او شهریار
بهر چند پرسید و چند بار
بفرمود کز پیش بیرون برند
بسی چاره سازند و فسون کنند
چنین گفت جادو که من بیگناه
چگویم بدین نامور پیشگاه
بسوداوه فرمود رفتن به پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش
فروبستشان زین سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارند گفت
همان لشکر نامور صد هزار
گریزند ازو در صف کارزار
تراخود غم خورد فرزند هست
مرا هم فزون از تو پیوند هست
سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او بهم
ز هر گونه هم موبدان را بخواند
ز سوداوه چندی سخنها براند
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی
زهر دو سخن چون برینگونه گشت
بر آتش بباید یکی را گذشت
سرانجام گفت این از هر دوان
نگردد مرا دل بروشن روان
فکنده نمودم دو کودک بشاه
ازین بیشتر خود چه باشد گناه
بپاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
گر این دو یکی گر شود نابکار
از آن پس که خواند مرا شهریار
چه گفت آن سپهبد نکوسخن
که باید دل شهریاری کهن
بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی
همیخواست دیدن سر راستی
ز کار زن آید همه کاستی
زن دارد با هر دو در خاک
جهان پاک زین هر دو ناپاک
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه
زمین گشت روشن تر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان
بشوار با جامهای سفید
لبی پر ز خنده دلی پر امید
توگفتی بمینو همی جست راه
نه بر کوه آتش همیرفت شاه

بر آنگونه سوداوه بر خفته دید
سراسر شبستان برآشفته دید
همی گفت کو جگر داز بدی
بگفتار او خیره ایمن شدی
از آن پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را که کردی باختر نگاه
بدان تا شود آگه از کار او
بدانش بدانند کردار او

پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچه کارا

دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاهند و زین مادرند
نشان بد اندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه و با انجمن
همی گفت هم داستانم زشاه
بزخم و بافکندن از تختگاه
همه زور یابان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
کشیدند بدبخت زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه
وزان پس بخواری و چوب و بند
بپرداخت زو شهریار بلند
چو خستو نیامد میانش باز
ببردند و دست آئین و فر
ندارم ازین کار هیچ آگهی
سخن هر چه گویم بود زابلهی
گر این هر دو کودک ز جادوزنست
پدیدار از پشت اهرمن است
ز بیم سپهبد کو پیلتن
بلرزد همی شیر در انجمن
مرا نیز با باب او چون بود
مگر دیده همواره پر خون بود
سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری
کسی کرد سوداوه را خسته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل

رای زدن کاوس در کار سوداوه و سیاوش

که هر چند فرزند هست ارجمند
دل شاه زاندیشه باید گزند
چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند
مگر کاتش تیز پیدا کند
که کار از دو رسوا کند
سیاوش را گرد باید نخست
گر این بگرد و شاهی بجست
اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز
گر آتش بیرون شود کار نغز
بدستور فرمود تا ساربان
هیون آرد از دشت صد کاروان
نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند
چو ایدانستان سر بسر بشنوی
بیاید تا گر بر زن گروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده همگروه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز
سراسر همه دشت بریان شدند
بدان چهر خندانش گریان شدند
یکی بارگی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه
بدانگه که شد پیش کاوس باز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

دو کودک برانگونه بر طشت زر
نهاده بخواری و خسته جگر
دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و در اندیشه شد یک زمان
بجست و از ایران بر خویش خواند
بپرسید و بر گشت ازین نشان
وزان کودکان نیز بسیار گفت
همی داشت پوشیده و اندر نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند
بدان نیز یک هفته بگذاشتند
گر از گوهر شهریاران بدی
ازین زیجها جستن آسان بدی
نهانست کاوس با کس نگفت
همی داشت این راز با در نهفت
ز فرزند گشته بپیچد دلم
زمان تا زمان جان و تن بگسلم
همه شهر و برزن بپای اورم
زن بدکنش را بجای آورم
بخوبی بپرسید و گردش امید
بسی روزها نیز دادش نوید
نشد هیچ خستو بدان داستان
نبد شاه پر مایه همداستان
ببردند زن را ز درگاه شاه
ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت
جهان آفرین داند اندر نهفت
چنین پاسخ آورد سوداوه باز
که نزدیک ایشان خبر ازمنست
کجا زور دارد دو هشتاد پیل
ببندد چو خواهد ره رود نیل
جز آن کو بفرمایدا اختر شناس
چه گوید سخن ورکه جوید سپاس
ز دیده فزون زان ببارید آب
که بر دار ز رود نیل آفتاب
چنین گفت کاندر جهان این سخن
پژوهیم تا بر چه آید بن
چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان
وزین دختر شاه با مادران
پراندیشه گشتی دگر گر گران
جهاندار سوداوه را پیش خواند
همی با سیاوش گفتن نشاند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش
که من راست گویم بگفتار خویش
بپور جوان گفت شاه زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین
پر اندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سوداوه شوم پی
همان به کزین زشت کردار دل
بشویم کنم چاره دل گسل
هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند
بدوراز دو فرسنگ هر کس بدید
چنین جست باید بلا را کلید
بگیتی بجز پارسا زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی
گذر بود چندانکه جنگی سوار
میانش بتنگی نکردی گذار
نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه بر آمد پس دود زود
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کفن
رخ شاه کاوس پر شرم شد
سخن گفتنش با پسر نرم شد

سیاوش بدو گفت اندُه مدار
کز اینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست
اگر بیگناهم رهائی مراست
ورایدونکه زینکار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش
ازاین کوه آتش نیابم طپش
سیاوش چو آمد باتش فراز
همی گفت با داور پاک راز
مراده ازین کوه آتش گذر
رها کن تنم را ز بند پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود
سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
غم آمد جهانرا ازان کار بهر
از آندشت سوداوه آوا شنید
ازایوان بیام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی
همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم
زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
شگفتی دران بد که اسب سیاه
نمیداشت خود را ز آتش نگاه

سیاوش سیه را بدانسان بتاخت
توگفتی که اسبش بآتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد
لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی
همی بر تنش جای بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار
که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر
که بخشود بر بیگنه دادگر
همیکند سوداوه از خشم موی
همیریخت آب و همیخست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت
ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید
نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی بر نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

خشم نمودن کاوس بر سوداوه

برآشفت و سوداوه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو باز راند
که بیشرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار
که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی
برینگونه بر جادوئی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار
نباید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید
مکافات این بد که بر من رسید
بهرها که من دل نهادم برین
نخواهم که باشد دلت پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی
دل شاه ز آتش بشوید همی
همه جادوئی زال کرد اندرین
نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان
ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این
همه شاه را خواند نه آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی
ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند
شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد
نهانداشت رنگ و رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدینکار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه
گر ایدونکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود
ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همیجست زان کار شاه
بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت
از آن پس که بر راستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر
و زان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه ماند
دو دیده بدو بر بد و خیره ماند
برینگونه بگذشت یک روزگار
برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز در مهر او
که دیده نه برداشت از چهر او
دگر باره بر شهریار جهان
همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد
بدانسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان
نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجائی که کاری چنین اوفتاد
خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم زشتکار
براید بکام دل مرد کار

بجائی که زهره اکند روزگار   ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه   مشو تیز چون پرورنده نه
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید

آگاهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان

بهر اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار   ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد   کز آرام و بزمش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت   مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندان بسوگند پیمان کند   زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی   بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه   کنم روز روشن بر او بر سیاه
مگر گم کنم نام او در جهان   وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند   بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه   چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سرا مورگاه خویش   سپردی بتیزی بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین   سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان کهن   نبینم کسی را ازین انجمن
که دارد دلی و تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون   بجای آورم کار با رهنمون
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد   روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه   بچربی بگویم بخواهم ز شاه

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

مگر کم رهائی دهد دادگر   ز سودابه و گفتگوی پدر
دو دیگر کزین کار نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم
بشد با گرامیش کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار   کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر   که بندد بر این کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش   بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست   تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
زگفتار و کردار و زآفرین   که خوانند بر تو بر ایران زمین
که پیلتن را بر خویش خواند   بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت با زور تو پیل نیست   بمانند رای تو خود نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی   که پرورد کار سیاوش توئی
چو آهن ببندد بکان گهر   گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان   سخن گفت با من چو شیر ژیان
چگوئی در این کار نیکو ببین   سیاوش چرا ها همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب   تو با او برو روز و بر مشتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم   چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست   سر ماه بر چرخ در زیر تست
نهمتن بدو گفت من بنده ام   سخن هر چه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چو چشم و روان من است   سر تاج او آسمان من است
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس   بیامد سپهبد بر او از طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه   در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر   همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید   فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخوان و برخواسته کدخدای   تو نی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد از نامداران سوار   دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ   ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپه ور پیاده ده و دو هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گُرزاده بود   دلیر و خردمند و آزاده بود
بیالا و سال سیاوش بدند   خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان   برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند   ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست   که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان   چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه   یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی   کای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان   شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تندرستی شدن   به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست   بگردان بفرمود و خود بر نشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه   همی بود یک روزه با او براه
سرانجام هر یکدگر را کنار   گرفتند و هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن   که دیدار ازین پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش یابی و گاه زهر
سوی کاه بنهاد کاوس روی   سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید   ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می   بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن همی می بدست   گهی باز واره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی   گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند   گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل ز کابل هم از هندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری   بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان پیاده فراوان ز دو   بره زنگهٔ شاوران اسپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود   سپهرش همیداد گفتی درود
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ   نیازرد کس را ز گفتار تلخ
وز انسوی گرسیوز و بارمان   کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بس و بارمان پیشرو   خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران   همه نامداران و کنداوران
نوندی برافکند هنگام خواب   سپهبد بنزدیک افراسیاب
که آمد دلاور سپاهی گران   سپهبد سیاوش و با وی سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن   بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای چندین مپای   گر از باد و آتش بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون   گر انسان سخن داشت با رهنمون
خبر چون بنزدیک توران رسید   مران بند را ساخته شد کلید
سیاوش بدانجایگه هم نماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه   بپاسخ نشایست کردن نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ   ز دروازهٔ بلخ برخاست جنگ

دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم از آن روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامهٔ سیاوش بکاوس شاه

نوشتند نامه بمشک و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز اویست پیروزی و فر و هنر
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکوئی باد فرجام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد کارزار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم به ترمذ شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه من است / جهان زیر فر کلاه من است
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بر این روی آب
گرامید و نکه فرماند به شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و جست بخت / بدان تا ببار آمد آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه

پاسخ نامهٔ سیاوش از شاه کاوس

ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بفیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ را خواستی / که بودت سر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند با دانشت / رسیده بکام آن دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / به پیمای راه و بیارای گاه
کز آن ترک بدپیشه و اهرمن است / که هم بازرادست و اهریمن است
همان با کلاه است و با دستگاه / هم او سر براه و بجور شد و ماه
گر آید که زین روی جیحون کشید / همی دامن خویش در خون کشید
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز بند غمان پس دل آزاد کرد
ازان نامهٔ شاه دل کرد شاد / بنامه درون نام شه کرد یاد
نپیچید دل از پیمان اوی / نگهداشت بیدار فرمان اوی
وز آن پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک نغز / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه‌کش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یک نبود و پنجاه بیش / سرافراز و با گرزهٔ گاومیش
پیاده و بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
نه پرید بر گرد ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان / غمی شد دل مرد گردنکشان
وز ایشان کسی را که خواب آیدی / ز جنگ دلیران شتاب آیدی
نخفتی و آسوده برخواستی / ز نو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / بپیچید از جای آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد بر اندیش برنشیب / توانا نبود او بر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و از بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند
بدیشان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد مهر گیتی فروز

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش ازان و پرسیدن گذارش آن از موبدان

بخواب و با سایش آمد شتاب / وز آن پس بیاسود بر جای خواب
چو یک بهره بگذشت از تیره شب / چنانچون کسی کان بلرزد ز تب
خروشی برآمد از افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش سهمناک
پرستندگان تیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره آئین شاهنشهی
به تیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
بر در گرفتش بپرسید از اوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد ز تخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نه بیند بخواب
چنانچون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخواستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من چو سیصد هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌ها شان سر آورد بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندم ز جای نشست / مرا تاختندی همه بسته دست
نگه کردمی نیک هر سوی / ز پوشنده پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه / نشسته بران تخت کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی بسالش بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کام نیکخواه
همی کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی / گزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند / پراکنده یا بر در شه بوند
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور بخردان / باختر شناسان و هم بخردان
که این خواب و گفتار من در جهان / کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آید دم

بجنبید شان بیکران زدوسیم — وزانپس بگفت آنچه درخواهیم — چو مؤبد بشاه این سخنها شنید — بترسید و زشاه زنهار خواست
مگر شاه بهبندد پیمان کند — زبانرا بپاسخ گروگان کند — گزین در سخن هرچه داریم یاد — گشائیم بر شاه دیبا بدوم — بزنهار دادن زبان داد شاه — گزان بد از ایشان نه بیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز — که او برگشادی سخنهای نغز — چنین گفت کای پادشاه جهان — گنم آشکارا بتو بر نهان — ازایران بیاید دلاور سران — به بیداری اکنون سپاهی کران
یکی شاه نیزاوه به پیش اندرون — جهاندیده با او بسی هرسمون — که بر طالعش بر کسی نیست شاه — اگر با سیاوش کند شاه جنگ — چو دیده شود روی کینی بزنگ
ز ترکان نماند کسی را بگاه — گند بوم و بر را بباد برتباه — اگر او شود کشته بر دست شاه — سراسر پراشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش بجنگ و کین
بدانگاه یاد آید از راستی — جهاندار اگر مرغ گردد بهیچ — بتوران نماند سر و تخمتاه — کهی پر ز خشم و کهی پر ز بیم
غمی شد چو بشنید افراسیاب — که ویران شود کشور از کاستی — برین چرخ گردان نیابد گذر — نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من — نگردد ویراشوب بگسلد زمین — نهفته سخنها همی کرد یاد — که گر من بجنگ سیاوش شتاب
فرستم بنزدیک او سیم و زر — براسا بدارد شه و شورجهن — بگرسیوز آن را ز بار گشاد — مبادم بجز آشتی هیچ کار
سپارم بایرانیان سر بسر — هم از تاج و تخت و فراوان گهر — نه او کشته آید بجنگ و نه من — ازایران و توران جدائی نبود
بخواهم زمانه ز هران کو بهشت — نباشد برین بوم ما را گذر — بگرسیوز آن راز با بر گشاد — ز ایران و توران جدائی نبود
بزرگان بدرگاه شاه آمدند — چنان رست باید که گردون بگشت — نه او کشته آید بجنگ و نه من — مبادم بجز آشتی هیچ کار

رای اشتی زدن افراسیاب با سیاوش

بسانا مدامان که بر دست من — پرستنده و با کلاه آمدند — یکی انجمن ساخت از بخردان — هشیوار و کار آزموده ردان
زبیداد ی پادشاه جهان — تبه شد بجنگ اندران انجمن — بسی شارسان کشت بیمارسان — بسی بوستان تیز شد خارسان
شود در جهان چشمهٔ آب خشک — همه نیکوئیها شود در نهان — تزاید بهنگام در دشت گور — شود بچه باز اندیده کور
کنون دانش و داد باز آوریم — مدار د بنافه درون مشک — ز کژی گریزان شود راستی — پدید آید از هر سوی کاستی
نگه کن که چندین زگندآوران — براساید از رزمانی جهان — نباید که مرگ آید از ناگهان
سران یک بیک پاسخ آراستند — بیارند هر سال باژ گران — گراید ونکه باشید همداستان — برستم فرستم یکی داستان
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه — همه خوبی داشتی خواستند — که تو شهریاری و ماچون رهی — بران دل نهاده که فرمان دهی
ز اسپان تازی هزارین ستام — که میچ کار و به پیشه را — بزودی بساز و بره بر مایست — ز لشکر گزین کن سواری دوست
بپرسش فراوان و باد و بجوی — ز شمشیر هندی برزین نیام — یکی تاج پر گوهر شاهوار — ز گستردنی صد شتر وار بار
ز ایرج که بر بیکه گشته شد — که ما سوی ایران نگردیم روی — ز صین تالب رود جیحون مرا ست — بسغدیم و این پادشاهی صداست
برانگیخت از شهر ایران ترا — ز مغز دلیران خرد گشته شد — ازایران و توران جدائی نبود — که با جنگ و کین آشنائی نبود
چنانچون بگاه فریدون گرد — گند مهربان بر دلیران ترا — شود جنگ و ناخوبی اندر نهفت
سخنهای نیکو با پهلوین — که کینی بخشش بگردان سپرد — بخشم و آن رای بازآوریم — نه رنج و زکین پای بازآوریم
بگوی و بسی داستانها بران — برین هم نشان نزد رستم غلام — پرستنده و اسپ زرین ستام

آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

جزاز تخت زرین که او شاه نشست — تن پهلوان ازدر گاه نیست — بدان تا رساند بشاه آگهی — که گرسیوز آمد بدان فرقل
دمان تا لب رود جیحون رسید — زلشکر فرستاده بر گزید — سیاوش کو پهلوین را بخواند — وزایندا ستان چند گونه براند
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بداوش خبر زان یل نیکخواه — بخندید و بسیار پوزش بخواست — رخش پر ز شرم و دلش پر زبان
سیاوش ورا دید بر پای خواست — بخندید و بسیار پوزش بخواست — سیاوش بنشاندش بر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز گاه نو — بدید و سر و افسر شاه نو — چو از تو خبر یافت اندر شتاب — فرستاده بود است با من براه
بفرمود تا هدیه بردا شتند — به پیش سیاوش بگذا شتند — زدر وازه شهر تا بارگاه — درم بود و اسپ و غلام و سیاه
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستار با یاره و طوق زر — پرسند آمدش سخت بگشاد روی — یکی خانه او را بیاراستند
بدین خواهش اندیشه بایدکسی — همان نیز پرسیدن از هر کسی — چو بشنید گرسیوز پیش مهین — زمین را ببوسید و کرد آفرین

سیاوش بارستم پیل تن — برفتند دو را ز بر انجمن — نشستند بیدار هر دو بهم — شکایش گرفتند بر پیش دگر — ازان کار شد پیل تن بدگمان — گرانگونه نگریسوز آمد دمان

علایه بهر سو برون تاختند — چنان چون ببایست پرداختند — سیاوش زرستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت — که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تریاک این زهر چیست

زپیوسته خون بزدیک ما — ببین تا که آرامد صدنا مجوی — گروکان فرستد بنزدیک ما — نه بینی که ارنا غمی شد زبیم — همی طبل کوبد بزیر گلیم

چواین گرد با شیم نزدیک شاه — فرستاده باید یکی نیک خواه — برو نزد کاوس شاه اگهی — چنین گفت رستم که مهتر بجای — جزاین روی پیمان نیاید بکار

بشکیر کریسوز آمد بدر — بسر بر کلاه و ببسته کمر — بیامد به پیش سیاوش زمین — سیاوش بدو گفت چون بود دش — زلشکر که کشن وچندین خروش

وذانپس چنین گفت کز کار تو — پراندیشه بودم زگفتار تو — کنون ای هر دو بران شده درست — که ازکین همی دل بخواهیم شست — توپاسخ فرستی بافراسیاب — کزین در که باید کشادن سخن

کسی کو به پیوند سرانجام ما — زکردار بد باز گشتن بزود — دلی گرخرد کرده دارد آشته — چوکینی بود پرمنش وخواشته — اگر زیر نوش امندان زهر نیست — ولت رانرنج ودریان بهر نیست

زکردان که رستم بداند همی — گهانامشان برتوخواند همی — چوپیمان همی داشت خواهی درست — برمن فرستی برسم نوا — که باشد بگفتار تو برکوا

وویکر ازایران زمین هرچه هست — که آشتی ها را توداری بدست — بپرداری وخود بتوران شوی — زجنگ وزکین آسمان نغنوی — نباشد هزار ازراستی درمیان — نباید بدن چون طپانک زبان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه — مگر باشتی باز خواند سپاه — فرستاد وگرسیوز اندر زمان — بدو گفت خیره مشو سرنجوان — برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من نیز بشتافتم — کنون هرچه جستم همه یافتم — چوخواهی که برگردد از کار زار — برو تازیان نزد افراسیاب

فرستاده آمد بداوش سیام — زشاه وزکرسیوز نیکنام — چوگفت فرستاده بشنید شاه — فراوان بپیچید وگم کرد راه — زخویشان وپیوند ما صد هزار — زما خواهش رستم پهلوان

شگفت اندماید بدین انجمن — دروغ آیدش سر بسر گفتگوی — بدو گفت صدتن زخویشان من — گزیده فرستم بدان انجمن

مگر کاین بلا باز من بگذرد — زخویشان نزدیک صد برشمرد — فرستاد باید برا و نوا — اگر بی گروکان ندارد روا

بفرمود تا کوس با کرنای — بدانسان که رستم همی نام برد — برشاه ایران فرستاد شان — بسی خلعت و نیکوئی داد شان

چوازرفتنش رستم آگاه شد — بخارا وسند وسمرقند وچاچ — نهی کرد وشد با سپه سوی کنگ — بهانه بنخجست وفریب ودورنگ

بفرمود تا خلعت آراستند — سپاه وسنخها شنیده همه — بدو گفت چون کار با کست است — چوکرسیوز آن خلعت شاه دید — چوکرسیوز اربازگرد وروا

بشد بارنانی پراز آفرین — یکی اسب تازی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام — توگفتی همی برنوردد زمین — توگفتی که برزمین ماه دید

رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

همی رای زد تا یکی چرب گوی — زلشکر همیخواست کردی سوار — که بادی بسازد مگر شهریار — بیاویخت واز بر عاج تاج

همانست کاوس گرپیش بود — مگر من شوم نزد شاه جهان — گنم آشکارا بر و بر نهان — گزین در که باید کشادن سخن

سیاوش زگفتار او شاد گشت — سپهدار بنشست ورستم بهم — سخن گفت هرگونه از بیش وکم — زرفتن نه بیمم همی خرد بهی

نخست آفرین کرد بر داد گر — خداوند رای وخداوند داد — زداوش خردمند پیروزشاد — نوشتش یکی نامه بر حریر

کزو دید نیرو وبخت وهنر — زکیتی نه جید جز از کاستی — بدو باشد افزونی وراستی — خرد پرور اندر همی بر روان

کسی کو بگردد زپیمان اوی — رسیده بهر نیک وبدرای اوی — همان آفریننده هور وماه — فزاینده تخت وبخت وکلاه

ارزو باد بر شهریار آفرین — چاندار واز نامداران گزین — رسیدم بلخ وبجزم بهار — همان شادمان بودم اندر نهان

زمین چون خبر یافت ازاین داستان — سیه شد بجام اندرش روشنای — بیامد برادرش ما جواسته — بسی خوبرویان ارا سته

که زنهار خواهد زشاه جهان — سپارد بدو تاج وتخت مهان — ازایران زمین نسپرد تیر وخاک — بشوید دل از کینه وجنگ پاک

زخویشان فرستاد وصد زرمین — بدینخواهش آمد کو سپلین — چنانچون سزد بارفش وسیاه

وزاندوی کرسیوز اندر شتاب — رسیدش بدرگاه افراسیاب — زهوش دوال وشرم وکمرداری

دلیر وسخنگوی وگرد وسوار — توگفتی خرد دارد وش درکنار — زبالا بدیدم نشان ونشیب

پرازدرد گشتم سوی چاره باز — بدان تا نماند تن اندر گداز — بیامد بر شاه ایران چوگرد

به پیش اندر آمد بکش کرده پوست — برامد سپهبد زجای نشست — بدان تا چرا باز گشت اوزراه

نهفتن بیوسید روی زمین — بکاوس برخواند چندان آفرین — رخ شاه کاوس شد همچو قیر

برستم چنین گفت کبرم کاوی — جوانست وبد نارسیده بدی — بجنگ از تو جوید مردان هنر

خریدی تو بدهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
چو با داد و فرّ ایزدی خواست بود / مکافات بد را بدی خواست بود
بصد ترک بیچاره بد را شو / که نام پدرشان ندارند یاد
بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و پرفسون
پس آن بستگان را سوی او فرست / که سرشان بخواهم ز تن برگسست
چو تو ساز گیری بکین توختن / سپاهت کند غارت و سوختن
سخن بشنو از من تو ای شه نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
نبودیم با جنگ جو چند دست / در آشتی او گشاد از نخست
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ
که افراسیاب این بنیرنگ گفت / به پیمان شکستن بخواهد نهفت
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم / برآشفت ازان کار و بگشاد چشم
که این در سر او تو افگنده‌ای / چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
ترا دل بدان خواسته شاد شد / همه جنگ در پیش تو باد شد
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان بازگردد ز راه
اگر طوس جنگی تر از رستم است / چه نادان که رستم بگیتی کم است
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
برون رفت از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
ابا نامه و پاسخهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش ببلخ
یکی نامه فرمود با خشم و جنگ / پیامی بکردار تیر خدنگ
بفرمان ما دست گردان سپهر / وزو بازگسترده هر جای مهر
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روزگار نبرد
گروگان که داری بدرگه فرست / به بند اندر آورده شان پا و دست
ز فرمان ایچ با من سخن راستی / ز فرمان من هر که برگاشتی
ورا نمرزی تاج شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
هم اندر زمان بار کن بر خران / گروگان که داری بپیش سران
تو شو کین داو بخشش با لبان / از اندیشه سخنها مگردان بدین
اگر مهر داری بدان انجمن / نخواهی که خوانند پیمان شکن
چو نامه بنزد سیاوش رسید / چنانکه گفتار ناخوش شنید
سیاوش چو بشنید گفتار او / ز رستم غمی گشت و از کار او
همه نیکخواه و همه بیگناه / اگرشان فرستم بنزدیک شاه
ورایدون که جنگ آورم بیگناه / چنین خیره با شاه توران سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد

مرا رفت بایست کردن درنگ / مرا بود با او سر رزم و جنگ
شما را بجان مهر بی خواسته / برانگونه بر دل شد آراسته
همان باز گروگان کم اندیشه‌اند / همان پیش چشمش بتان آبجوی
بفرمایش کآشتی کن بلند / به بندگران پای ترکان ببند
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بیدرنگ
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / سران تیز لشکر بدان روی آب
کسی کآشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود تیز رفتن برزم
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر
وزین کار کاندیشه کردست شاه / برآشوبد آن نامور پیشگاه

تندی نمودن شاه کاوس بر رستم و بازگشتن رستم بسیستان

تو ایدر بمان با سپهدار طوس / به بند و در اینکار بر پیل کوس
بیابد ز من هرچه اندر خوراست / که او را چنین داوری در سراست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی / پر از خشم جان و پر از رنگ روی
بدو گفت کای سرفراز دلیر / برون شو از ایدر بکردار شیر
بسازند و آرایش ره کنند / وز آنجا که رای گره کنند

پاسخ نامه سیاوش از کاوس کی

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرایش و کارزار
ترا ای جوان تندرستی و بخت / بماناد همواره با تاج و تخت
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / برین بارگه بر مبر آب روی
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
تو با ماهرویان بیامیختی / بیازی و از جنگ بگریختی
در ستیز یازی بشمشیر جوی / بکشور بود شاه را آبروی
از این آشتی رای چرخ بلند / چنانست کاید بجانت گزند
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / زخاک سیه رود جیحون کنی
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
فرستاده را خواند و پرسید و جست / اگر گوید او سخنها درست
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
بپرسید و اندیشد از کارشان / هم آنگه کند زنده بردارشان
جهاندار بپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

ز رفتم که گفتند آید در مرد / بمان تا سپهبد جهاندار نو
بمالی که روزی بسند از بیگناه / بدینسان بپیچید سرتان بداد
شما گر خرد را ببستید کام / نه من سیرم از پیچش کارزار
بر آتش نه خواسته هرچه هست / مگر تا نیازی بیک چیز دست
همه دست بگشای تا کم سره / چو گرگ اندر آید به پیش بره
سخن بد بگفت کالشهرها / دلت را بدینکار غمگین مدار
بمانید تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آرد و بیدرنگ
و دیگر که پیمان شکستن نشاید / نباشد پسندیده نیکخواه
همه یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشنت آب تیره مشوی
ز فرزند پیمان شکستن مجوی / مگو آنچه اندر خورد با کسام
مکن بخت فرزند خود را دژم / بمینی دل خویش زین پس بغم
برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدر نماند سخن در نهان
تن آسانی خویش جستی بدین / نه افروزش تاج و تخت و نگین
سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد نیاید به پیمان من
غمی گشت رستم بآواز گفت / اگر گردون بیارد سر من نهفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت / ابا لشکر خویش برگشت و رفت
من اکنون هیونی فرستم ببلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا بازگردد ز راه
نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فرّ و جاه
اگر بر دلت رای من سر بگشت / سر اندر زمان جستن ترا خیره گشت
منه با جوانی سر اندر فریب / که از چرخ گردون نخواهی نهیب
که من زان فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم ز پیکار او
نه از رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر و از خواسته
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بساز و چو باید کم و بیش تو
بایران رسد زین سخن آگهی / برآشوبد این روزگار بهی
سپهبد نیارد سر اندر بخواب / بیاید بجنگ تو افراسیاب
نهاوند بر نامه بر مهر شاه / هیونی در آورد و ببرید راه
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود / ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
بنزدیک یزدان چه پوزش کنم / بد آید ز کار پدر بر سرم
وگر بازگردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
نیاید ز سودابه هم جز بدی / ندانم چه خواهد بمن ایزدی

دو تن را ز لشکر زگُندآوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / همی بر زمان بر سرم بد رسد
گزیدم بدان سو بی آب جنگ / گر دور مانم ز جنگ نهنگ
برفتیم بر سان باد دمان / ز جستیم بر جنگ ایشان زمان
کراو را ز بهر فزونیست جنگ / همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
قباد آمد و رفت گیتی سپرد / وزانپس همه رفته باید شمرد
همی سر ز یزدان نباید کشید / ز راه نیاکان نباید رمید
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
وزینگونه پیمان که من کرده‌ام / بیزدان چه سوگندها خورده‌ام
زبان برگشایند بر من ببد / بهر جایگاهی چنانچون سزد
شوم گوشه جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
در نیکی مباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب
بفرمود بهرام و گودرز را / گرامی نامور لشکر و مرزبا
یکایک بر او بر شمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
اگر جنگ فرماید جنگ ساز / سخن کوته است آنکه دوران
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن کسی نیست بر تو گوا
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سرا و بچربی بدام آر باز
که نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و سراپرده و بارگاه
نپذرفت آن دو خردمند پند / دگر بود راز سپهر بلند
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
وگر بازگردم ازین رزمگاه / شوم رزم ناکرده نزدیک شاه
اگر تیره‌تان شد دل از کار من / بپیچید سرتان ز گفتار من
گروگان و آنخواسته پرشتاب / برم تا زبان نزد افراسیاب
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
فدای تو بادا دل و جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما
که رو شاه توران سپه را بگوی / کز اینکار ما را چه آمد بروی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم
چو در شهر سالار توران رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
گرفتش بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
ز کاوس و از خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای پیکار اوی

برین داستان‌شان بخواند زود / بپرداخت ایوان و شستان هوش
شبستان او گشت زندان من / بپژمرد ازان بخت خندان من
بلخ اندران بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
پسندش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و به آزار من
رو گیتی همی بد خواهد بمن / بمانم بکام دل اهرمن
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوئی کاستی
بکین بازگشتن بریدن ز دین / کشیدن سر از آسمان و زمین
چو روشن زمانه بد افسان بود / که فرمان دادار کیهان بود
گروگان و آنخواسته هرچه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
سپردم ترا پرده و پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس
چو بشنید بهرام گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
بدو گفت بهرام این رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / ز رفتست کاری که درمانش نیست
مگردان بیابر دژم روزگار / چو آمد درخت بدی ببار
سر و مغز کاوس آتشکده است / همان نامه و جنگ او بیهده است
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
همی دست یازید باید بخون / بکین دو کشور بدن رهنمون
همان خشم و پیکار باز آورد / بدین غم تن اندر گداز آورد
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برایند ست پرده سرای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گرد فراز
نخواهد بدن نیز دیدار اوی / ازان خشم گریان شد از کار اوی

پیغام سیاوش با فراسیاب

ازین آشتی جنگ بهتر مرا / همه نوش تو درد و زهر مرا
دو یکره که بر خیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
سپهدار خود را بخواند و چو دود / بیامد بپیش سپهدار زود
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم

چو بازارش هم بود با برو تن / ازان پس که رستم بشد زانجمن
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار
نشسته بسغد اندران شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
همه موبدان برگزیده درام / که ما بازگردیم ازین کینه کام
سری کش نباشد ز مغز آگهی / نه از بدتری باز داند بهی
بخیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
وزانپس که داند کزین کارزار / گر آید کشد گردش روزگار
درختی است این بر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
پراگنده کرد و بدبیران سخن / که با شاه توران فکندیم بن
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار
توای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل از رنج گران
برو همچنین با بزرگان اوی / بگویش که ما را چه آمد بروی
بدوده تو این لشکر و خواسته / همه سربسر کار آراسته
بباریده خون زنگهٔ شاوران / بفرمود بر بوم با مادران
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / که پیلتن را ازو باز خواه
تو اگر فرستی بنزدیک اوی / بخندد دل و جان تاریک اوی
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
پر از خون کن دیده تاج و تخت / مگو شان بن خسروانی درخت
وگر آسمانی جز اینست ساز / چه باید سخنها کشیدن دراز
ولیکن بفرمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
ز بهر نوا هم ببازار اوی / سخنهای کم کرده بازار اوی
بگوید ز هر گونه با ما سخن / ز کار نو و کارهای کهن
کسی کو نه بیند همی گنج من / چرا برگمارد بدل رنج من
ز بیم جدائیش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم / بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجائی که کرد ایزد آبشخورم
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
بپیچید ازان نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
فرستادن زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران

بپرسید کاین را چه درمان کنم
وزین کار جستن چه پیمان کنم

گمان دول و دانش و رای تو
نگیرد بدانش کسی جای تو

من ایدون شنیدم که اندر جهان
کسی نیست مانند او از مهان

بدیدن کنون از شنیدن به است
گرانمایه و شاهزاده است

نه نیکو نماید ز راه خرد
گزین کشور آن نامور بگذرد

ترا سرزنش باشد از مهتران
سر او همان گرد واز نوکران

یکی جای سازد بدین کشورش
بدارد سزاوار اندر خورش

مگر باز گردد سوی شهریار
ترا برتری باشد از روزگار

نژاد و جهان آفرین این سزاست
که گر روزنامه بدینکار راست

چنین داد پاسخ به پیران پیر
که بستان این سخنها همه دلپذیر

که چون بچه شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری

کسی کز پدر گشت و خوی بد
نگیر دانا و بد خوئی کی سزد

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
چنین خود که باید مگر نیکبخت

دبیر جهاندیده را پیش خواند
زبان برگشاد و سخن برفشاند

که او برترست از مکان و زمان
بدو کی رسد بندگان را گمان

خداوند شرم و خداوند باک
ز بیداد کردن دل و دست پاک

ولیکن ز کینی جز از تاج و تخت
چه جوید خردمند بیداربخت

تو فرزند باشی و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر

بدارمت بر یخ فرزندوار
بگیتی تو مانی ز من یادگار

بدین راه پیدا نه بینی زمین
گذر کرد باید بدریای چین

چو رای آیدت آشتی با پدر
بسازم ترا تاج و تخت و کمر

گر آتش به جیحون بینی برنج
شود آتش از آب پری برنج

نفرمایم و خود نسازم برنج
باندیشه دل نسازم به بد

بزودی برفتن بسیجید کار
بسی خلعت آراست با سیم و زر

چو نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچه گفتند و دید و شنید

ز دشمن نیاید بجز دشمنی
بفرجام هرچند نیکی کنی

که من با جهانی خرد یافتم
ز کردار بد روی برتافتم

شبستان او در دمن شد نگون
بخون دلم رخ بیاراست

دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ پولاد گشت

ز شادی مبادا دل اژدها
شدم من ز غم در دم اژدها

سپردم ترا رخت و پرده سرای
همان گنج آگنده و تخت جای

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
همه گرد و شایستهٔ کارزار

بفرمود تا پیش او آورند
سلیح و ستور و کمر بشمرند

بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

هر آنکس که بر نیکوئی در جهان
توانا بود آشکار و نهان

ببالا و دیدار و آهستگی
بفرهنگ و رای و بشایستگی

اگر خود جز اینش نبودی هنر
که از خون صد نامور بادپر

دو دیگر که کاوس شد پیر و سر
ز تخت آیدش روزگار گذر

اگر شاه بیند رأی بلند
نویسد یکی نامهٔ پندمند

با آئین و مهر دخترش با بدو
بداروش با ناز و با آبروی

سپاسی بود نزد شاه زمین
بزرگان گیتی کنند آفرین

چو سالار گفتار پیران شنید
چنان هم همه بود و بنها ندید

ز کار آزموده گزیده سران
بمانند تو نیست از مهتران

چو بازو و با جنگ برخیز داو
بپرورد و کار اندر او برد رای

نرمی که کاوس در رینه گشت
چو در رینه شد هم بباید گذشت

نامهٔ افراسیاب بسیاوش

نخستین که بر نامه بنهاد دست
بعنبر سر خامه را کرد پست

خداوند هوش و روان و خرد
خردمند را داد و پرورد

شنیدم پیام از گران تا کران
ز بیدار دل زنگهٔ شاوران

ترا اینهمه ایدر آراسته است
اگر شهریاری و گر خواسته است

چنان دان که کاوس تو مهر
بر اینگونه بگرد ز نگشاد چهر

تو از کشورم بگذری در جهان
نکوهش کنندم کهان و مهان

اگر گرو یزدان ترا اینچنین
هم ایدر سپاهی و گنجی بسان

گر ایدر با ایران شوی با سپاه
بدلسوزگی با تو آیم براه

ترا باشد ایران و گنج و سپاه
ز کشور بکشور شاهی کلاه

بازگشتن زنگهٔ شاوران با پاسخ نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش

سیاوش بگروی از آن شاد
بگروی بر داد و فریاد داشت

نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن او بتوران نزد افراسیاب

ببایست بر کوه آتش گذشت
ببن بار بگریست آهو بدشت

نیامد من هیچ کارش پسند
گشادن همان و همان بر بند

ندانم کز این کار گردون سپهر
چه دارد براز اندرون جنگ و مهر

درفش سواران و هم پیل و کوس
چو آید بیاید سرافراز طوس

درم نیز چندانکه بودش بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

وز آنپس گرانمایگان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

تو از ما بهر کار داناتری
بگنج و بمردی تواناتری

از این شاهزاده نگیرد بهانه
ز گنج و ز برخ آنچه آید فراز

هنر با خرد نیز بیش از نژاد
چنو شاهزاده ز مادر نزاد

براشفت و بگذاشت تخت و کلاه
بکهتر سپرد و خود آمد براه

سیاوش جوانست و با فرهی
بدو ماند آئین تخت مهی

چنان چون نوازند فرزند را
نوازو جوان خردمند را

مگر کو بماند بنزدیک شاه
کند کشور و بوم آرامگاه

براساید از کین و از لشکر
بدین آوریدش مگر دادگر

پس اندیشه کرد اندران کز زمان
همان داشت برنگ و در بدگمان

ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بر آن رای همداستان

بدو گفت پیران که اندر خرد
یکی شاه گیند اوران بنگرد

سیاوش نگیرد جهان فراخ
بسی گنج برنج و ایوان و کاخ

چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی رای با دانش افکند بن

جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگی و راش نمایش گرفت

ازو باد بر شاهزاده درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود

غمی شد دلم زانکه شاه جهان
چنین تیره شد با تو اندر نهان

همه شهر توران برندت نماز
مرا خود بمهر تو آید نیاز

کجا من گشایم دل و گنج و دست
سپارم بتو جایگاه نشست

وز این روی دشخوار یابی گذر
مگر ایزدی باشد آئین و فر

سپاه و زر و گنج و شهر آن تست
برفتن بهانه نبایدت جست

نماند ترا با پدر جنگ دیر
کهن شد مگر گردد از جنگ سیر

پذیرفتم از پاک یزدان که من
نکوشم بخوبی بجان و بتن

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه

یکی اسب زرین ستام گران
بیامد دمان زنگهٔ شاوران

که دشمن همی دوست بایست کرد
از آتش کجا بردمد باد سرد

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندرو سر بسر

از آن آتش مغز شاه جهان
دل من برافروخت اندر نهان

وز آن ننگ و خواری بجنگ آمدم
خرامان بجنگ نهنگ آمدم

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
بر بیگنه نباشم دلیر

وز آنپس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن نام را

چنین هم پذیرفته اوراسپاه
تو بیدار دل باش و به روزگار

صد اسب گزیده بزرین ستام
پرستار زرین کمر صد غلام

که پیران بیاید از آن انجمن
یکی رای و پیغام دارد بمن

همی سازم اکنون پذیره شدن   شما را همه ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی   نپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین   بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت   هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید   شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام و کوی   بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان هم نشان تا در شهر چاج   تو گفتی عروسی است با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی   خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقچار باشی براند   فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند   همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار   پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سپید   سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت   پس او درفشی بسان درخت
سرشها و زرین غلاف بنفش   بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی ز زر   بدیبا بیاراسته سر بسر
صد اسب گرانمایه با زین زر   بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی بر انسان که گفتی سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید   خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه   چرا رنجه کردی روان از راه
همه بر دل اندیشه این بد نخست   که بیند دو چشمم تن تو درست
ببوسید پیران سر و پای اوی   همان خوب چهر و دلارای اوی
همی گفت با کردگار جهان   تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب این روان   همانا سر سپهر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب   مهان بنده باشند از این روی آب
تو بیکام و دل هیچ دم بر مزن   ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته پیش از هزار   پرستنده باشند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پر و سر   ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر آواز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر   همه تازی اسپان برآورده پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم   بیارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان   بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن   شده نامداران همه انجمن
بسی گوهر و زر همی ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و بپیچید روی   سپهبد بدید آن غم و رنج اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد   غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بقاجار باشی فرود آمدند   نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار او   بسفت و بر و یال و گفتار او
ببود اندرو چشمش همی خیره ماند   همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد   همی از تو گیرند گویی نژاد
دو دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو   ببارد همی بر زمین مهر تو
همان با ورت خویش گرسیوز است   از این سو و آن سو ترا پرور است
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی   که ای پیر پاکیزه و راستگوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا   از آهرمنی دور و دور از جفا
کر ایدونکه با من تو پیمان کنی   بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم بر این بوم آرامگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست   برین گونه خود نباید گریست
دگر نیست فرمای تا بگذرم   نمانی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که منشین ازین   چو اندر گذشتی ز ایران زمین
نگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست   ولیکن جز آنست مرد ایزدپرست
خرد دار و هوش و رای بلند   بنخچیره بسیار و براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بجان   همش پهلوانم همش رهنمون
مرا زاد آباد و بست و جاه   فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
همانا بر این بوم و بر صد هزار   بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند   شب و روز بر پای پیش منند
بهم بوم و بر هست و گلهم گوسفند   هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی‌نیازیست از هر کسی   نهفته جز این نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست   گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا   برای دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من   پرستنده باشم بجان و به تن
ندانم که یابی ز بدها گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر   برآمیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش از آن گفتها شاد گشت   برافروخت اندیشه از او بگشت
بخوردن نشستند با یکدگر   سیاوش بسر گشت و پیران به بر
برفتند با خنده و شادمان   بره بر نجستند جای مهان
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ   که آن بود خرم سرای درنگ

رسیدن افراسیاب و سیاوش بیکدیگر

جهان دید سرتاسر آراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
چو شد نزد افراسیاب آگهی   که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب   از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدیگر را ببر   همی بوسه داد و بر چشم و سر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب   که بد در جهان اندر آمد بخواب
از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ   بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی کشور شد از رزم سیر
دو کشور همیشه پر از شور بود   جهان را دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون   برآساید از جنگ وز جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند   همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مرا با تن و جان همه پیش تست   سپهدار پیران هم از خویش تست
پدروار پیش تو مهر آورم   همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی‌رنج در پیش تست   همه شادمانی بکم بیش تست
سیاوش بر او آفرین کرد سخت   که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین   کزو دست آرام و پرخاش و کین
که دیدم ترا خرم و شاد دل   ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست   بیاید به تخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت   که این را بگیتی نیابند جفت
بدینگونه مردم نبود در جهان   چنین روی و بالا و فر کیان
وز آنپس به پیران چنین گفت بد   که کاوس پیر است و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر   بدین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده چون دید دیدار اوی / بمانده دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفت گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / ز هر گونه سازها خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند / بران تخت زرینش بنشاندند
ز هر گونه رفت با او سخن / همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / ببستی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه / بدان کس که بودند در رزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بلشکر با بدره و با غلام / گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
برانگونه پیش سیاوش بدند / هشیوار و بیدار و خامش بدند
فراوان سپهبد فرستاد چیز / ازانگونه یکهفته بگذشت نیز

گوی زدن و هنر نمودن سیاوش در پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان جو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که باید بهمه کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همه از تو خواهم بد و نیک جست
تو فر همایی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گز خواب برخاستند / همه روی میدان بیاراستند
بمانزو گردان بمیدان شویم / گرازان و با روی خندان شویم
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازایدر و آن روی من / دو نیمه همه زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر بیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
از ایرا که همراه و یار توام / برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن بپیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کند آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو خواست شیر افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازیشان که باید شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان ایشان منم
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی / برانسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز سنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گوئی بمیدان شاه / برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوئی ز میدان بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید / برانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گوئی بنزد سیاوش برند
سیاوش ازان گوی برداد بوس / برآمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسپ دگر بر نشست / بینداخت آن گوی لختی ز دست
پس آنگه بچوگان براو کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
باواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت از ایشان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / بدانم که دیدنش بیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت / بدیدار او شاه شد شاد بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که اکنون شما راست میدان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / همی تا برآمد بخورشید گرد
ازین سو وزان سوی با گفتگوی / همان آن ازین این ازان بدگوی
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یکبار کار / بران بخشش و گردش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید روی / بترکان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها بگردند نرم / نگرداند ازین پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / گر انداختن سر برافراختند
سپهدار ترکان چو آوا شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفت است با من یکی نیکخواه
کرا ورا کسی نیست جفت / به نیرو کمان و بر و بال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز قربان کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی بر گراید که فرمان برد
کمان ناگه کرد خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه / که خانه بمال و براو بر زه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه / توان زد ازین تیر بر چرخ ماه
مرا نیز روز جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بایران و توران کس این را بچنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن / که سازد همی رزم با اهرمن
بر و بال و کتف سیاوش جز آن / نخواهد همی نیز پشت زین
نشانه نهادند بر اسپ بر / سیاوش نگرد ایچ با کس مگیس
نشست از بر باد پائی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو
بپیچید و زد تیز یکو به تیر / نه آمد مرا وار ز بهرام هیر

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بر او چشم گردنکشان

عنانرا بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بر انسان که خواست

وزانجا یکه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل و ارجمند

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
زاسب و ستام و ز تخت و کلاه

پرستار چندین و چندین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بگفتش یکایک همه خواسته
بیارید خوانهای آراسته

بدانشاهزاده چنین گفت شاه
که گیرد ز بامن بنخجیر گاه

بدو گفت هرگه که رای آیدت
برانسو که دل رهنمای آیدت

سیاوش بدشت اندران کوه و دشت
چو باد از میان سپه بر دمید

بیکجو زنخسو گران تر نبود
بگفتند یکسر همه انجمن

بگفتند با یکدگر یکسر
بادار نگفتند با یکدگر

بزد ه سران اندر آمد بتنگ
بغارو بکوه و بهامون بتاخت

سیاوش همیدون بنخجیر گور
بهر جایگه بر یکی توده کرد

در انجا که سوی ایوان شاه

نخجیر کردن سیاوش با شاه افراسیاب

بخرح اندران راند و بگشاد بر
خدنگی دگر باره هم چار پر

بیامد بر شهریار بلند
بگفتا ز بزه بر بیازو فگند

سزاوار لشکر ان خواستند
بر آسودند و خوان می آراستند

که اندر جهان انچنان کس ندید
همان پوشش از جامه نا بردید

همه سوی کاخ سیاوش برند
بفرمود تا خواسته بشمرند

برفتند روزی بنخجیر گاه
بمیرفت با باز و با یوز شاه

همی تاخت اندر فراز و نشیب
سبکشد عنان و گران شد رکیب

نشانه دوباره بیک تا ختن
بزد بر دو نیم

فرود آمد و شاه بر پای خواست
یکی را بشمشیر ز بر دو نیم

می چند خورد مذ و کشتند شاد
سپاهی ز هر گونه با او برفت

ز دینار و ز بدره های درم
بنام سیاوش کرفتند یاد

ز هر کس بتوران مین خویش بود
ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم

چنین گفت انکه بلشکر همه
در امهربانی بدو بیش بود

بیائید تا که دل شاد و خرم کنیم
که باشید در اسر همه سر بسر

روا نرا بنخجیر بنگم کنیم
روا نرا بنخجیر بنگم کنیم

ز ایران و توران بنخجیر گفت
ز ایران و توران بنخجیر گفت

و و دستش بر آزو شد و کور شیم
و و دستش بر آزو شد و کور شیم

نظاره شدند آن لشکر شاه را
نظاره شدند آن لشکر شاه را

که این سر افراز و شمشیر زن
که این سر افراز و شمشیر زن

که مادر اید مادر ایران بسی
که مادر اید مادر ایران بسی

سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سزد گر بسازیم با شاه جنگ

همی تاخت و فگند بر دشت شیر
همی تاخت و فگند بر دشت شیر

بشمشیر و تیر و بنیزه بساخت
بشمشیر و تیر و بنیزه بساخت

سپه را بنخجیر آسوده کرد
سپه را بنخجیر آسوده کرد

همه شاد دل بر گرفتند راه
همه شاد دل بر گرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم ... ز جهن و ز کرسیوز و هر که بود ... کمس راز نگشاد و شادان نبود

بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش و شرح آن

برایکونه یکسال بگذاشتند ... غم و شادمانی بهم داشتند ... بدو گفت پیران کزین بوم و بر ... چنانی که باشد کسی برکذر ... چاندان که حرم بهارش نهفت ... نگارش توئی غمگسارش توئی ... بایران و توران توئی شهریار ... ز شاهان یکی پرهنرزادگان ... برادر مداری نه خواهر بزن ... چو شاخ گلی بر کنار چمن ... پس پرده شهریار جهان ... سه ماه است تا زیور اندر نهان ... بفیره فریدون و پیوند شاه ... که هم تاج دارند و هم جایگاه ... از ایشان جریره است مهتر بسال ... که از خوبرویان ندارد همال ... ز خوبان جریره مرا در خور است ... که پیوندم از خان تو بهتر است ... چو پیران نزد سیاوش رفت ... بنزدیک کلشهر نازید تفت ... چکونه نباشیم امروز شاد ... که داماد ما شد فیره قباد ... بدیبا و دیبار و زر و درم ... برنگ و بهوی و به بیش و کم ... ندانست کس کنج او را ز ما ... همان تخت زرین کو بر نگاشت ... بدین نیز چندی بکردید چرخ ... سیاوش را بدز بهر کار برخ ... یکی روز پیران بر هیربدان ... سیاوش با کفت کای شهریار ... شب و روز روشن روانش توئی ... دل و جان و هوش و توانش توئی ... اکر چه جریره است پیر از است ... از این انجمن مر ترا خواستست ... ببالا ز سرو سهی برتر است ... ز مشک سیه بر سرش افسر است ... ز توران جزا و نیست ای نیکدل ... نباشد کسی نیز دمساز تو ... چو فرمان دهی من بجویم بدی ... بجویم بدین نژد او آبروی ... ولیکن مرا با جریره نفس ... به آید نخواهم جزا و نیز کس ... بدو کفت پیران که من کار او ... بسازم تو بکذر ز تیمار او ... سیاوش کفت ای خرد مند پیر ... اکر بود خواهد سخن ناکزیر ... چو سنان که پرورد کار من است ... نهفتن که خرم بهار من است ... بدین باش دان کدخدای مرا ... کواین سخن باز بدین جز براز ... نیابی کذد تو ز کردان سپهر ... کزاویست بر خاش و پاداش مهر ... بکفت این و برخاست تا پیش او ... چو آکاه شد از کم و بیش او ... همی بود در پیش او یکزمان ... بدو کفت سالار نیکی کمان ... سیاه و رز و کنج من پیش تست ... مرا سودمندی بکم و بیش تست ... ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ... ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه ... مرا خواسته هست و کنج و سپاه ... بخت تو هم تیغ و هم تاج و کاه ... بپرورد یم چون پدر در کنار ... همی شادی آورد بختم ببار ...

بجز با سیاوش نبودی بهم ... غم و شادمانی بهم داشتند ... چنانی که باشد کسی برکذر ... نکارش توئی غمکسارش توئی ... ز شاهان یکی پرهنرزادگان ... نه بفیمت بپوسته خون کسی ... یکی زن نکه کن هنرزاد خویش ... که کر ماه را دیده بودی برا ... برایشان نکه کن ملک همکنون ... که پیوسته شاه کردی بخون ... اکر رای باشد ترا بنده ایست ... به پیش تو آمد بر پرستنده ایست ... مرا او بود نازش جان و تن ... نخواهم جزا و کس از بن بخم ... چرائی تو شادان بدینسان بکی ... فرستاد در شب بر شهریار ... خوشآمدش چندید و شادی کنید ...

خواستن پیران فرنکیس دختر افراسیاب را برای سیاوش و کفتکوی او با افراسیاب

چو با او تو پیوسته خون کسی ... ازین پایه هرکز با فزون نشوی ... ولیکن ترا آن هنرزاد تر ... که از دامن شاه جوئی کهر ... رخش را توان کرد نسبت بماه ... اکر ماه دارد دو زلف سیاه ... ز افراسیاب ار بخواهی رواست ... چنان بت بکشمیر و کابل کجاست ... سیاوش بپیران نکه کرد و کفت ... که فرمان یزدان نشاید نهفت ... نه در بند کاهم نه در بند جاه ... نه خورشید خواهم نه روشن کلاه ... من او را بدینکار خسته کنم ... بفرمان او رخ بدو شسته کنم ... تو دانی چنان کن که کام تو است ... چو کردون کردنده رام تو است ... چو بهرام و چون رنکه شاوران ... جز این نامداران و کندآوران ... همی برد خواهد میان باد سرد ... همی کفت و مژکان پر از آب کرد ... بایران اکر دوستان داشتی ... بیزدان سپردی و بکذاشتی ...

کفتار در خواستن پیران از افراسیاب فرنکیس را و بکفته سیاوش و مکالمات افراسیاب با پیران

کسی کو بزندان و بند من است ... کشادنش رد و کزند من است ... خردمند پاسخ چنین داد باز ... که از تو مباد اجهان بی نیاز ... ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه ... ز بهر سیاوش پیام دراز ... رسانم بکوش سپهبد برا ... به نیک و بد از تو نیم بی نیاز ... کنون همچنین کدخدائی بساز ... به نیک و بد از تو نیم بی نیاز ... کنون همچنین کدخدائی بساز ... به نیک و بد از تو نیم بی نیاز ...

مکر با سیاوش بی رود و شب ... سیاوش یکی رود و پیران بهم ... از بن مهربانی که برنست شاه ... بنام تو خسید بارآم کاه ... پدر پیر کشت و تو بر نا دلی ... مکر تا ز تاج کنی نکسلی ... ز تو ران سزاوار و با سازتو ... نیابم کسی نیز دمسازتو ... پس از مرک کاوس ایران تراست ... همان تاج و تخت دلیران تراست ... پس پرده من چهار مند خورد ... چو باید ترا بنده باید شمرد ... سیاوش بدو کفت ارم سپاس ... مرا هچو فرزند خود می شناس ... سپاسی نهادی ازین بر سرم ... که تا زنده ام حق آن نسپرم ... بدو کفت پیران که ای نیک زن ... شد ستم سراسر فراز برانجمن ... بیاورد کلشهر دخترش را ... نهاد از بر تارک افسرش را ... مرا او به پیوست با شاه نو ... نشاند از برکاه چون ماه نو ... همی بود با او شب و روز شاد ... نیامد ز کاوس بر دلش یاد ... ورا هر زمان پیش افراسیاب ... فزون تر بدی حشمت و جاه و آب ... تو دانی که سالار توران سپاه ... ز اوج فلک بر فراز د کلاه ... اکر چند فرزند من خویش تست ... مرا غم زبهر کم و بیش تست ... فرنکیس بهتر ز خوبان اوی ... نه بینی بکیتی چنین روبروی ... هنرها و دانش ز دیدار میش ... فزود ایر ستاره دارد به پیش ... شود شاه پرمایه پیوند تو ... درخشان شود فر و اورند تو ... اکر آسمانی چنین است رای ... کسی را بر از فلک نیست پای ... بسازیم با هم به نیک و بید ... نخواهم جزا و کر من بدید ... ز ایران نیست این دو دل سود تو ... در اینست ناکام بهبود تو ... کر من بایران نخواهم رسید ... نخواهم همی روی کاوس دید ...

ز جهن و ز کرسیوز و هر که بود ... کمس راز نگشاد و شادان نبود ... سیاوش یکی رود و پیران بهم ... ازین مهربانی که برنست شاه ... بنام تو خسید بارآم کاه ... پدر پیر کشت و تو بر نا دلی ... مکر تا ز تاج کنی نکسلی ... ز تو ران سزاوار و با سازتو ... نیابم کسی نیز دمسازتو ... پس از مرک کاوس ایران تراست ... همان تاج و تخت دلیران تراست ... پس پرده من چهار مند خورد ... چو باید ترا بنده باید شمرد ... سیاوش بدو کفت ارم سپاس ... مرا هچو فرزند خود می شناس ... سپاسی نهادی ازین بر سرم ... که تا زنده ام حق آن نسپرم ... بدو کفت پیران که ای نیک زن ... شد ستم سراسر فراز برانجمن ... بیاورد کلشهر دخترش را ... نهاد از بر تارک افسرش را ... مرا او به پیوست با شاه نو ... نشاند از برکاه چون ماه نو ... همی بود با او شب و روز شاد ... نیامد ز کاوس بر دلش یاد ... ورا هر زمان پیش افراسیاب ... فزون تر بدی حشمت و جاه و آب ... تو دانی که سالار توران سپاه ... ز اوج فلک بر فراز د کلاه ... اکر چند فرزند من خویش تست ... مرا غم زبهر کم و بیش تست ... فرنکیس بهتر ز خوبان اوی ... نه بینی بکیتی چنین روبروی ... هنرها و دانش ز دیدار میش ... فزود ایر ستاره دارد به پیش ... شود شاه پرمایه پیوند تو ... درخشان شود فر و اورند تو ... اکر آسمانی چنین است رای ... کسی را بر از فلک نیست پای ... بسازیم با هم به نیک و بید ... نخواهم جزا و کر من بدید ... ز ایران نیست این دو دل سود تو ... در اینست ناکام بهبود تو ... کر من بایران نخواهم رسید ... نخواهم همی روی کاوس دید ...

فرنگیس خواند ورا مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
نخستین که آید ترا روی جنگ / همان پر دانند مار و نهنگ
که از تخمهٔ تور وز کیقباد / یکی شاه سر بر زند پرنژاد
شود از هنرها سراسر تباه / ز دستش نیابد بگیتی پناه
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار
ز کاوس وز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
بیارامش چندان که اندر بود / مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برآرد بخورشید سر
وگر خود جز این راز دارد سپهر / بیفزایدش هم باندیشه مهر
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
چو خورشید از چرخ گردنده سر / برآورد بر سان زرین سپر
چنین گفت کامروز بر ساز کار / بهانی دختر شهریار
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
در خانهٔ جامهٔ نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
زبرجد طبقها و فیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
همه پیکرش سرخ کرده بزر / بر و بافته چندگونه گهر
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک سیصد بگاه
بزرین عماری بدیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت باید جفت
بداد او بدو دختر آیین خویش / چنان چون بود در خور دین و کیش
شود تا رساند سوی شاهزاد / بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو
سیاوش چو روی فرنگیس دید / سراپای آن ماه چون بنگرید
دهانی پر از دُر لبی چون عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
نبود اندرو نیز یک چیز زشت / تو گفتی مگر حور بود از بهشت
بیکهفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد سر یک تن اندر نهفت
ز اسبان تازی و از گوسفند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
بفرسنگ صد بود بالای اوی / نشایست پیمود پهنای اوی
بکاخ سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
می و خوان و خوالیگران با فتی / بخوردی و چندانکه بر تافتی

پر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
گرامی دو ایه بچه شیر نر / چه رنجی که جان هم نیاری بسر
دو دیگر کزو پیش گفت آوران / ز گار ستاره شمر موبدان
مرا با هنرها سخن گفت بسی / نمودی همی کار دیده کسی
بگیرد سراسر همه کشورم / نگارش بباید همی بر سرم
بتوران نماند بر و بوم و رست / ز تخت من اندازه گیرد نخست
ندانم بایران گراید بمهر / وگر سوی توران کند پاک چهر
چو نیرو کند سوی ایران گذر / بخوبی بیارایم او را افسر
بگفت ستاره شمر کژ ایچ / خرد گیر و پای سیاوش بسیچ
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
نخواهد بدن بیکران بودنی / نکاهد به پرهیز افزودنی
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن

عروسی فرنگیس با سیاوش

سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیزتک بر نشست
چو فرماندهی من سزاوار او / میان را ببستم به تیمار اوی
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
که او بوده بانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز سیمین و زرین شتر واری / طبقها و از جامهٔ پارسی
پرستار با جام زرین دو دست / تو گفتی بایوان درون جای نیست
بیاورد بانو زبهر نثار / ز دینار با خویشتن صد هزار
خجسته بر و بوم پیوستگی / باهستگی هم بشایستگی
به پیوستگی بر گوا ساختند / چو زین شرط و پیمان بپرداختند
بیاهم بشب شد بنزدیک شاه / بیاراستش گاه او را بماه
فرنگیس و شهزاده با یکدگر / نشستند و بودند چون ماه و خور
قدی دید سرو و رخی دید ماه / فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دهان و لبش بود گوهرفشان / سخن گفتنش بود گوهرنشان
سیاوش چو خورشید و او ماه بود / خور و ماه باهم چه دلخواه بود
زمین باغ گشت از گران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
ز دینار و از بدره‌های درم / زر پوشیده شد نیاز از بیش و کم

دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش وگشتن او گرد پادشاهی خویش

بر وی و رفتی سوی جان خویش / بدی شاد گنجید مهمان خویش

گر من ندانم همی این داستان / نبودی برین گفته همداستان
بگوشی و او را کنی پرهنر / تو بی بر شوی چون همی آید بر
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بودند سر تا بسر
سر و گنج و تخت و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
وز ستم به نیکی بنزد پدر / جهان چون بسند همی دادگر
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
نگه کن که اینکار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسی ترا پاسخ بود
دو انگشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
نشستند شادان همه شب بهم / بباده نشستند جانها ز غم
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین کرد بر فر اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان به بستن اندران کار تفت
بگنج آنچه بد اندرون نامدار / گزید اندر زربفت چینی هزار
ز گستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیده نهاده دو دست
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
همی صد طبق مشک و صد عود خام / همیرفت گلشهر با خواهران
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
وزان روی پیران و افراسیاب / ز بهر سیاوش همه پر شتاب
پیامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر تا زی فرنگیس زود
همی گفت و رویش بیاراستند / سر مشک بر گل بپیراستند
خور و ماه باهم چو پیوسته شد / دل هر دو با یکدگر بسته شد
دو رخسار زیباش مثل قمر / دو چشمش ستاره بوقت سحر
فرشته بخوی و چو عنبر ببوی / ببل مهربان و بجان مهرجوی
ببودند با یکدگر شادمان / فزودی همی هر زمان مهرشان
براینکار بگذشت یکهفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
از انمرز تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
وز آن پس بیاراست ایوان سوار / هر آنکس که رفتی بنزدیک او
در بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان بخت و او نیز شاد

بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست / ز تو بگذری در جهان راه نیست
فرستاده آمد ز نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
از ایدر ترا داد ماچین و چین / یکی گرد بر گرد بنگر زمین
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
که پیران سالار از آن شهر بود / کز آن مرز کامش بی بهر بود
سر ماه برخواست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بکام دل از جای برخاستند / جهانی بآئین بیاراستند
بجائی رسیدند کآباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
برارم یکی شارسان فراخ / هوا اندرون باغ و ایوان و کاخ
چو فرمان دهی من بر این سان که خواست / برارم یکی جای تا ماه راست
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو جویم نخست
از اختر شناسان بپرسید شاه / که سازم من ایدر یکی جایگاه
کنون برگشایم در داستان / سخنهای شایستهٔ باستان
ز گنگ سیاوش کنم یک سخن / وز آن شهر و آن داستان کهن
به پیغمبرش برکنم آفرین / بیاراتش بر هر یکی همچنین
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آنکه سودی سرش را بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
جهان سر بسر حکمت و عبرتست / چرا بهرهٔ ما همه غفلتست
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کجا آشکارا بد آیش راز
بدانگه که اندر جهان داد بود / از ایشان جهان یکسر آباد بود
کز آنرا سیاوش برآورده بود / بسی اندرو رنجها برده بود
چو زین بگذری بینی آباد شهر / کزان شهرها بر توان داشت بهر
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
بر این پنج فرسنگ اگر پنجه مرد / بباشد بره از پی کارکرد
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
درازی و پهناش سی با سی / بود گر بپیمایدش پارسی
بر فتش سیاوش وانرا بدید / مران را ز توران زمین برگزید
ز صدرش فرو رفت بالای او / همان سی و پنج است پهنای او
بسی رنج برد اندران جایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه

گرفتند هر دو برو آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
وز آنجایگه بازگشتند شاد / بسی از جهان اندر کرد یاد
که پرسد ترا نامور شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / ببرو ندا گنج بالا و براه
ازو بازگشت پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
همی بود یکماه مهمان اوی / بدانسر چنین بود پیمان اوی
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران به پیش
ازان پادشاهی خرمی بخواست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
بیکسوش دریا و یکسوش کوه / بیکسوی نخجیر دور از گروه
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که این بر و بوم فرخ نهاد
نشستنگهی برفرازم بماه / چنانچون بود درخور تاج و گاه
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانند ازان انجمن
گر او فر و بخت بسامان بود / وبا کار را خنک سازان بود

ساختن سیاوش گنگ دز

بدو آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
چو گیتی تهی ماند از راستان / تو ایدر مبودن مزن داستان
کجا آن بتانی پر از ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو شد سال بر شصت و شش سال جوی / ز مستی و از رنج برتاب روی
نباشی برین نیز همداستان / یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو بر داشتند از جهان فراخ / ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
بیکماه راه از سوی دریای چین / که خیام کشتالین تبان آن زمین
وز آنپس یکی کوه بینی بلند / که بالای آن برتر از چون و چند
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر کمیت
نیابد بر ایشان گذر صد هزار / زره دار بر گستوان ور سوار
همه کوه نخجیر و آهو و دشت / چو این شهر بینی نباید گذشت
زمینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت است و بس
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / کز اندر قفنش مرد گردد ستوه
تن خویش را نام بردار کرد / فرونی یکی سخت دیوار کرد
نیابد و منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن کز نیز
بنا کرد جائی چنان دلگشای / یکی شارسان اندران خوب جای

تنت با جهان نیست پاینده باد / زمانه همیشه ترا بنده باد
چنین تخت یکسال با داد و مهر / همی گشت بر پیچ گردان سپهر
بود کت زمین دل بگیرد همی / وزین جا نشست پذیرد همی
بشادی بباش و به نیکی بمان / ز خوشی مپرداز دل یکزمان
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
ز خوردن بیاسود کردون شاه / گهی رود و می گاه نخجیرگاه
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند
ز بس غلغل و نالهٔ کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
هوا خوشگوار و زمین خوبرنگ / ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ
بیارم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا دلگشای
بدو گفت پیران که ای نیکرای / بدان رنج که اندیشه آید بجای
سیاوش بدو گفت کای کدخدای / درخت بزرگی تو داری بپای
سیاوش فرو ماند و پیران بجای / دران بوم فرخنده دلگشای
بگفتند یکسر بشاه زمین / که پس نیست فرخنده فرجام
یکی داستان گوی تا بشگفت / که اندیشه از وی توان برگرفت
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آنکه در کوه بودش کنام / بریده ز آرام وز نام و کام
ز خاک آمد و باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو چنگت فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا بر نهی
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان
بیابان بباید چو در بگذرد / به بینی یکی پهن پی آب و دشت
مر این کوه را گنگ دژ در میان / بدان گفت زو دانش باید بیان
به پهنا سی و دو فرسنگ تنگ / از ایدر سوی آن سوی دیوار سنگ
گزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
تمندان و طاوس و کبک دری / بیابی چو بر کوه ها بگذری
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
وزان روی هاموی آید پدید / گزین خوبتر جایگه کس ندید
ز سنگ و ز گچ ساخته در ز خام / وزان گوهری کش ندانیم نام
که آنرا کسی تا نه بیند بچشم / تو گوئی ز گوینده آید بخشم
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت / درختان بسیارش اندر نشاخت

بسا رنج جانی چنان چون بهشت
کل و سنبل و نرگس و لاله کشت

برفتند و دیدند جای چنان
که از دیدنش پیر گشتی جوان

از آنجای خرّم چو گشتند باز
سیاوش همی بود با دل براز

بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بودت که گشتی چنین سوگوار

که هر چند کردآورم خواسته
همان کاخ و هم کنج آراسته

که چون گنگ و زر در جهان جای نیست
چنو شارسانی دلارای نیست

کنون اندرین هم بکار آورم
برادر و برفرزندان نگار آورم

نه من شاد باشم نه فرزند من
نه پرمایه گردی ز پیوند من

چنین است راز سپهر بلند
کهی شاد دارد کهی مستمند

مرا نیز تا جان بود در تنم
بگویم که پیمان تو نشکنم

هر راز من آشکارا ی تست
که بیدار دل بادی و تندرست

بدان تا نگوئی چو هستی چنان
که این بر سیاوش چرا بد نهان

شوم نام من کشته بر بیکناه
کسی دیگر آید برین تاج و گاه

بایران رسد زود این گفتگوی
کس آید بتوران بدین جستجوی

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش
گز ایران بتوران به بینی درفش

سپهدار توران ز کردار خویش
پشیمان نشود هم ز کردار خویش

جهاندار بر چرخ چونین نبشت
بفرمان او بردبه هر چه گشت

گزان کنج دیگر کسی برخورد
جهاندار دشمن چرا پرورد

من او را کشیدم بتوران زمین
پراکندم اندر جهان تخم کین

کنون چون شنیدم درست این سخن
بجز راست با من نگفت است کس

همه راه از اینگونه بد گفتگوی
دل از بود نیها پر از جستجوی

چو از پشت ایشان فرود آمدند
زگفتار یکبار دم برزدند

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
نزدیک سالار توران سپاه

همیرو چنین تا سر مرز هند
وز آنجا گذر کن بدریای سند

برادر خروش از در پهلوان
زکوس و تبیره ز مین شد نوان

بنزدیک سیاوش بسی خواسته
زدینار و اسبان آراسته

یکی نامه نزدیک سیاوش بمهر
نوشته بگرد اردوش سپهر

ولیکن من اندر خور رای تو
بتوران بجستم همی جای تو

بدان پادشاهی کنون باز گرد
سر مد بسگال اندر آور بگرد

هزار اشتر ماده سرخ موی
بنه بر نهاده بدارنگ و بوی

به پیش سپاه اندرون خواسته
عماری و خوبان آراسته

ز مصری و چینی و از پارسی
همیرفت با اشتر و دار سی

ز ایوان و میدان و کاخ بلند
ز پالیز و رکاشن ارجمند

چو هر چیز بایست بر ساختند
عمارت بخوبی برافراختند

خوش و خرّم و خوب و آراسته
بهر جای گنجی پر از خواسته

از اختر شناسان برآورد چشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم

سخن گفتن پیران با سیاوش و بیان نمودن سیاوش از شدنیهای روزگار

مرا قرنیکی دبش یار بود
خردمندی و بخت بیدار بود

چو خرّم شود جای آراسته
پدید آید از هر سوئی خواسته

نباشد مرا رامندگانی دراز
زگاخ و ز ایوان شوم بی نیاز

بدو گفت پیران که ای سرفراز
کمن خیره اندیشه بر دل دراز

نمانم که بادی بتو بر وزد
وگر موی بر تو هوا بشمرد

من اکاهی از فرّ یزدان بهم
هم از داد چرخ بلند آگهم

توای کرد پیران بسیار هوش
بدین گفته ها بین بگشای گوش

تو پیمان همه داری و راستی
ولیکن فلک را ز ایران نخواست

برا شود بدایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم

بسی غارت و بردن و خواسته
پراکندن گنج آراسته

پشیمانی آنگه مدارد ش سود
که برخیزد از بوم آباد و دود

بیا تا بشادی دهیم و خوریم
چو کاهگذشتن بود بگذریم

چو بشنید پیران بسیار هوش
بدل گفت با درد و رنج و خروش

ورا من بتوران کشیدم بر نج
سپردم بدو کشور و تاج و گنج

وز انپس چنین گفت با دل بمهر
که از جنبش و رسم گردان سپهر

ز کاوس و ز تخت شاهنشهی
بیاد آمدش روزگار بهی

یکی خوان زرّین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران و دربارهٔ بازگرفتن از کشورها

چو آمد بدرگاه پیران سپاه
بهمیرفت از انسو که فرمود شاه

بهنگام بدرود کردن بماند
بغرمان برفت و بسپرد شاه

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش دربارهٔ کشتن او و کرد پادشاهی خود و ساختن سیاوش گردرا

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
چهل را همه بار دینار کرد

ز یافوت و پیروزهٔ شاهوار
چه از طوق و ز تاج کو هر نگار

نهاد مذ سر سوی خرّم بهار
سپهدار و آن لشکر نامدار

بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت

چنان بد که روزی سیاوش راه
خود و گرد پیران و بسیار زاد

بپیمود و بد جای شاهنشهان
ز کاخ بزرگان و جای مهان

عنان تگاور بهمید اشت زم
همیرخت از زدیکان آب گرم

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پرورد و جانم نژند

سپهرم همی زیر پی بسپرد
سرش را بپروین برافراختم

از ایشان یکی شارسان ساختم
نشیمند بر اینگاخ دیگر کسی

نباید مرا شاد بودن بسی
کند بیگمه مرگ بر من شتاب

سیاوش بدو گفت کای نیکنام
نه بینم جز از نیکنامیت کام

بگویم بتو بود نیها درست
ز ایوان و کاخ اندر آنجا نخست

فراوان بدین نگذرد روزگار
که بر دست بیدار دل شهریار

زگفتار بدگوی و رنجت بد
چنین بیگمه بر سرم بد مدید

پر از جنگ کرد و سر سرزمین
زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسا کشورا کان بپای ستور
بکوبند و کرد و بجوی آب شور

از ایران و توران برآید خروش
جهانی ز خون من آبد بجوش

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج

که گر آهنین باشد کوبد همی
وز ین نیز گر شی نجوید همی

نگردم همی یاد گفتار شاه
چنین گفت با من همی گاهگاه

که این راز ها بر دل وی گشاد
همانا که ایرانش آمد بیاد

دل خود ازان گفته خورسند کرد
نه آهنگ رای خردمند مرد

بهود مذ از اینگونه یکهفته شاه
ز شاهان کسینی گرفتند یاد

گز اینجا برو تا بدریای چین
سپاهی ز کند آوران برگزین

همه بازگشور سراسر بخواه
بگستر بمرز خزر در سپاه

ز هر سو سپاه انجمن شد بر وی
یکی لشکر گشن پرخاشجوی

همیونی ز نزدیک افراسیاب
چو آنش بیامد بهنگام خواب

که تا تو برفتی نیم شادمان
ز اندیشه بنیم نیم گریان

که آنجا که رفتی خوش و خرّم ا ست
چنان چون بیاید دلت بیغم ا ست

سپهبد بنه بر نهاد و برفت
بدانسان که سالار فرمود تفت

از ایران و توران گزیده سوار
برفتند شمشیر زن ده هزار

چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر
چه دیبا چه ارتخته های حریر

چو آمد بدانجا که شهر ساخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت

با یوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و از بزم و از کارزار

نگارش سر تاج کاوس شاه — نگارید با یاره و گرز و گاه
بایران و توران شد آن شارستان — میان بزرگان یکی داستان
سیاوش گردش نهادند نام — همه شهر ازان شارستان شاد کام
خجسته بتوران سیاوش گرد — گز اختر چنین کرده شد روزگرد
از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ — بشد دور و ز دشت و ز کوه و راغ
هزاران ز خرمی همی در گداز — چو هنگامه رفتن آمد فراز
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ — پیاده گرفتش باغوش تنگ
سپهدار پیران بهر سو براند — بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بامانه با رستخیز این نشان — میان دلیران و گردنکشان
بکاخ فرنگیس بنهاد روی — چنان خرم و شاد و دیهیم جوی
به پیش پدید رفت با او بهم — پرستار بسیار با بیش و کم
ثنای جهان آفرین یاد کرد — بدان کو چنین جای بنیاد کرد
بهشتم ره آورد پیش آورید — همان بد بها سر چون بسپرید
بیاو و بیاید سوی ختن — همی رای زد پیش شاه آن زمن
بدانجای خرم کنون بنگرد — سراسر ببیند کانی برد
برامش بپیمای لختی زمین — برو شارسان سیاوش ببین
وز آنجا که زد افراسیاب — همی رفت بر سان کشتی بر آب
وز آنجا بکار سیاوش رسید — سراسر همه یاد کرد آنچه دید
همانا بد اندازه شهر باز — ز خورشید تا ماه بسر فراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین — نه بیند چنان کس بتوران و چین
گراید و نگه آید ز مینو سروش — نباشد ملان فرو و رنگ و بوش
دو دیگر که در کشور انجنگ و جوش — بر آسود چون پیش آمد بهوش
بگر سیو زان آمد استانها نهفت — نهفته برون آوریدار نهفت
سیاوش بتوران زمین دل نهاد — وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
نه بیند همی رستم زال را — نگیرد بکف گرز و کوپال را
برو تا ببینی سر و تاج او — همان تخت فیروزه و عاج او
بدانگه که جام می آید بدست — چو خورشید بشادی بیاید نشست
همان گوهری تخت و دیبای چین — همان یاره و گرز و تیغ و نگین
فرنگیس با هدیه بر همچنین — برو باز بانی پر از آفرین
خجسته سوار اندر آورد گرد — بشد تا زبان تا سیاوش گرد
بایوان کشیدند از آنجایگاه — سیاوش بیاراست آرامگاه
نشست از بر باره گام زن — سواران ایران شدند انجمن
که از دختر پهلوان سپاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود — به تیره شب اندر چو پیران شنود

بر تخت او رستم پیلتن — همان زال و گودرز و آن انجمن
به هر گوشه گنبدی ساخته — سرش را بابر اندر افراخته

بازآمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

شتاب آمدش تا ببیند که شاه — چه کرد اندران نامور جایگاه
چو آمد بنزدیک آن جایگاه — سیاوش پذیره شدش با سپاه
بگشتند برگرد آن شارستان — که بد پیش ازین سر بسر خارستان
بدو گفت کز فر و برز کیان — نمودی بدانش اندر میان
سپهبد رسید و همچنین شاد باد — جهاندار فیروز و فرخ نهاد
پذیره شدش دختر شهریار — بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست آنجای دید — پرستنده بسیار بر پای دید
وز آن پس بخوردن گرفتند کار — می و خوان و خوالیگر و میگسار
ز دینار و اسبان بزین خدنگ — بزرین ستام و جناغ پلنگ
چو آمد بشادی بایوان خویش — بدیدار شد در شبستان خویش
که خرم بهشتست آنجای او — پسندیده هر جای هم رای او
خداوند آنشهر نیکوتر است — تو گویی فروزنده خاور است
بیامد بگفت آنکجا کرده بود — همان تاج گر کشور آورده بود
ز کار سیاوش بپرسید شاه — از آنشهر و ز کشور و تاج و گاه
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز — پسندیده مردم پاک مغز
ز بس باغ و ایوان و آب روان — بر آن تخت گفتی خرد با روان
گله کرد باید که گیتی به — ترا چون نباشد بچیزی گله
بنامی ور تو چنین جاودان — دل هوشمندان همای روان

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

فرنگیس با کاخهای بلند — برآورده و دار وش ارجمند
چو بر تخت بینی فراوان بگوی — بچشم بزرگی نگه کن بروی
به پیش بزرگان گرامیش دار — ستایش کن و نیز رامیش دار
زر و زر و زبرجد نثاری گران — شمرده ز هر گونه گوهر گران
اگر شاد و خندان بود میزبان — بدانشهر خرم دو هفته بمان
سیاوش چو بشنید آمد براه — پذیره شدش تا زبان با سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه — بیاورد با هدیه پیغام شاه
همه شهر و برزن بیکایک بدید — نمود و سوی کاخ بنهاد روی

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه — چو پیران و گرسیوز کینه خواه
نشسته سرایندگان و مهتران — همه جا ستاده گوان و سران
چو پیران بیامد بر شاه چین — سخن رفت از آنشهر با آفرین
چو پیران از آن نامور شارستان — شنید از لب هر کسی داستان
هر آنکس که آواز ور کار بود — بدان بزم با او سزاوار بود
چو پیران بنزد سیاوش رسید — پیاده شد از دور کو را بدید
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ — همی تافت هر سو چو روشن چراغ
که آغاز کردی بدینگونه جای — کجا آمدی جان بدین سان بپای
چو یک چند از آنشهر خرم بدید — بایوان و باغ سیاوش رسید
جریره همانند خورشید روی — چو سرو روان قد و چون مشک موی
بران نیز چندان ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
ببود و بد یک هفته با می بدست — گهی خرم و شاد و دل کام جست
فرنگیس را افسر و گوشوار — همان یاره و طوق گوهرنگار
بگلشهر گفتا که خرم بهشت — ندیده و نداند که رضوان بکشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش — نشسته سیاوش با فر و هوش
ببینی فرنگیس با جاه و آب — چو ماه دو هفته بر آفتاب
که در کشور هند چون رزم کرد — بدانرا سر اندر کشیده بگرد
بدو گفت پیران که خرم بهشت — کسی کو ببیند در او دیبا بشت
اگر خود سروش آوریدش خبر — که چونان نگار بدانشهر در
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور — چو گنج گهر بود و بر سان نور
بدان زیب و آئین که داماد تست — بخوبی بکام دل شاد تست
ز گفتار او شاد شد شهریار — که شاخ برومندش آمد ببار
بر و شادمان با سیاوش گرد — ببین تا چه جایست بر گرد گرد
چو او گرد بد رود و تخت و کلاه — چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بجائی که جهانجهان خوار خوار — بسازید شهری چو خرم بهار
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه — نشینند چیست فراوان گروه
یکی هدیه ساز بسیار مر — ز دینار و اسب و فناج و کمر
ز گستردنیها و از بوی و رنگ — ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
نگه کرد گرسیوز نامدار — سواران توران گزیده هزار
گرفتند مر یکدگر را کنار — سیاوش بپرسیدش از شهریار
سیاوش بر آن خلعت شهریار — نگه کرد و چون گل شد اندر بهار
هم آنگه بنزد سیاوش چو باد — بیامد سواری و را مژده داد
هم آنگه و را با سواری دگر — بگفتا که رو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند / جریره سر بانوان بلند
بفرمود خسپه بزمان بر آن / زدن دست آن خرد در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر / که نزد سیاوش خودکامه بر
بگویش که هرچند من سالخورد / بدم لیک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کای مهی / ازین بچه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندین درم / که آرند گشت انگشتین درم
چو بشنید گرسیوز آمد بگفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / ورا نیز از این داستان مژده داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه / ستاده همه ماه رخ پیش شاه
چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روان از تنش بر دمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی بر این بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی همش تخت و گاه / همش گنج و هم بوم و هم برز و سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با میگسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای و رود و سرود / ز شادی همی شد دل ناورود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بشنود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت

گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
دگر ره چو در روی میدان فتاد / رسید اندر آن مهتر کی نژاد
دگر باره در خم چوگان فکند / تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
سوی گوی گردان و کنداوران / برانگیختند اسپها برگران
بتندی و دو لشکر همی تاختند / کجا بر گرو گوی را تاختند
چو گردان بمیدان نهادند روی / ز ترکان به تندی بر بود گوی
سیاوش از آن ایرانیان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان بر جای بزمی نهند
دو مهتر نشستند بر تخت شاه / بدان تا کرا بر فراز و کلاه
سواران میدان بکردار گرد / بروبین گرفتند تنگ و نبرد
بیکجای گردان برانگیختند / ز توران و ایران برآمیختند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و در خسروان یادگار
هنر با گهر نیز کرده بکرد / هنر دگر نمائی بترکان
بنوک سنان و به تیر و کمان / هنرها پدیدار کن یکزمان
ببرز و سیاوش بر اینکار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را همی بر به بستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آوردگاه / نظاره بر و برز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد کو رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز آورد نیزه برآورد راست / زره را بینداخت آنسو که خواست
سواران گرسیوز رزم ساز / برفتند با نیزهای دراز
فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان زره بر نشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو جوشن دگر زاهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان دسته چوبه خدنگ
یکی در کمان ماند و بشمار داد / نظاره بگردش سپاهی گران
بر آن چار بر هر دو جوشن دگر / گذر کرد و نیزه بشد نامور
بزد هم بر آنگونه ده چوبه تیر / بر او آفرین کرد برنا و پیر
از آنها یکی بی گذاره نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بگرد جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم نه بینی در اسپان بسی
ز ایران سپه نیست همتای تو / هم آورد تو با ببالای تو
گر ایدونکه برداردت من ز زین / ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنانم که از تو دلاور ترم / بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجائی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کاینخو مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست / کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز توران کسی برگزین / که با من بگردد نه از راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی زیانی نباید بروی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست / مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود / پر از خشم اگر چهر خندان بود
ز گیتی برادر تو ئی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گوئی بفرمان تو / وزین لشکرم رای و پیمان تو
ز ایران یکی شیر جنگی بخوان / بر این تیز تک بارگی بر نشان
گر ایدونکه رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که سستی نکردم بکار / بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
هراسنده بودند و لب با گره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / بروپر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد بزرگان مرا خوار گشت
از ایشان دو تن باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
وگر سرکشی بود نامش دمور / که همتا نبودش بتوران بزور
چو بشنید گفت سیاوش دو مرد / بیامد نبردش بپیچید زرد
برفتند پیچان و دمور و گروی / سیاوش بآورد بنهاد روی
به بند میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وز آن پس بپیچید سوی دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که ماندند گردنکشان در شگفت
فرود آمد از اسب و بنشاند دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی / غمی شد دلش زرد رخسار اوی
وز آن تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می / همه نامداران فرخنده پی

بازگشتن گرسیوز و چاره کردن نزد افراسیاب از کشتن سیاوش

بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هرچه بودش نیاز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پرسش نیکخواه
وز آن پس مر او را بسی هدیه داد / برفتند از آن شهر آباد شاد

فراوان بگفتند با یکدگر / ازان پرهنر شاه آن بوم و بر
دو شیر دمان چون دو مور و گرگی / که بود اندران دشت پرخاشجوی
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
تگ آورد گرسیوز نامدار / بدان تازه رخسار شهریار
همه شب بپیچید چون روز پاک / همه جامهٔ قیرگون کرد چاک
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر دارد آیین و کار
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید ازو ناگهان جان شاه
تو خواهی که بر خیره جنگ آوری / همی باد را در قفس آوری
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و شد مر ترا رهنمون
چو سه روز بگذشت افراسیاب / همی زو بتدبیر در آتش آب
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
نجستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردیم یاد از غم و رنج خویش
پس از نیکوئیها و صد گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
زبان برگشایند بر من مهان / درفشی شوم در میان جهان
اگر بچهٔ او شود زورمند / کند مرغزاری شتابان گزند
اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
نه بینی ازو جز همه درد و رنج / پراکندن دوده و نام و گنج
بدرمان او کی رسیدن توان / سخن بشنو از شهریار جهان
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همه تیره دانست بازار خویش
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بتابد برین آفتاب
نگهبان او من بسم بیگمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینادل راستگوی
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی باسمان بر فرازد کلاه
سپاهی که بینند شاهی چو اوی / بدان بخشش و رای فرخنده روی
تو خواهیش کاید برابنده باش / بخواری و زاری تن آکنده باش
و دیو نوش و راز شیر و شکر / همیشه ورا پرورانده ببر
بدو گفت کاین رای باید بسی / نیارد شتاب اندرین هر کسی
که گر باد خیره بجستی ز جای / مگر یافتی چهره دوست و پای
بداندیش گرسیوز بدگمان / بر شاه رفتی زمان تا زمان
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
بگرسیوز این داستان برگشاد / زکار سیاوش همی کرد یاد

چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بد آمد ز ایران بروی
چنان زار و بیچاره کشتند خوار / ز چنگال ناپاکدل یک سوار
چو نوذر و یک سالار توران سپاه / رسید اندرو پرسید هرگونه شاه
همی بود یکدل پر از کین و درد / جدا آنکه خورشید شد لاجورد
سر مرد کینه نیامد بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی با یرج نکردی ستم
اگر گردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
سه روز اندرین کار رای آورم / سخنهای بهتر بجای آورم
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
همه رازها بر تو باید گشاد / بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
چو او تخت پرمایه بدرود کرد / خرد تار و مهر مرا پود کرد
بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
گر ایدونکه من بدسگالم بدوی / زگیتی بر آید بسی گفتگوی
نیاید پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین
اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد کجا داور هور و ماه
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر این چنین کار بر مایه خوار
ازو خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
برآیند اسپان زودی بهامون / که بادی که از خانه آمد برون
نه بینی که پرورد کار پلنگ / نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
چنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر نیک بینم پدید و نه بن
ببینیم کز رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست
چو زو این گزندی آشکارا شود / بناچار دل بیمدارا شود
سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گوئی شده است از جهان بی‌نیاز
نخواهند از ایشان شاهی ترا / بره گاه و او را و ماهی ترا
ندیده است کس جفت با پیل شیر / ز آتش دمان از بر آب تیز
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
همی بر شتابش بیاید درنگ / که پیروز باشد خداوند ننگ
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه گوی سرو بالا بود

فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان نباید بدن
یکی مرز شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بخون در نشاند
سرانجام ازین بگذرد انجمن / نه سر بینم این کار را و نه بن
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و برگشت شاد
بیامد ز پیش رو افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و گفتند هرگونه رای
ز روم و ز چین نیز شاه آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
دل شاه از انکار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار نژند
چو این کار کرد و خرد را درست / سررشته آنگاه بایدت جست
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
ازان خواب بد شد دل من غمی / بمغز اندر آورد لختی کمی
ز فرمان من یک زمان سر نتافت / ز من او بجز نیکوئیها نیافت
نه پیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دوده سپردم بدوی
برو بر بهانه ندارم بد / گر از من بدو اندکی بد رسد
زدو تیز دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
ندانم جز آنکش بخوانم بدر / وز ایدر فرستمش سوی پدر
از ایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
چو بشناخت او راه و سامان تو / تواند بدی کرد بر جان تو
نداند درمان او را به پند / اگر بد نخواهی تو پایش ببند
چو افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
بباشیم تا کار گردون سپهر / چگونه گشاید برین کار چهر
وگر سوی درگاه خوانمش باز / بجوئیم سخن تا چه دارد براز
وزان پس نکوهش نباشد ز کس / مکافات بد جز بدی نیست بس
نیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سپاهت بدو بازگردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
و دیگر که از شهر آباد اوی / چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دل ما از اندران بسته شد / غمی بد بر اندیشه و خسته شد
ستوده نباشد سر بادسار / برآیند استان زودی هوشیار
برفتند پیچان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
سپهبد چنین کرد یکروز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
بپرسی و گوئی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه

بمهرت دل من نجنبد ز جای
یکی با فرنگیس برخیز آی

گذاریم یکچند و باشیم شاد
چو آید بت از شهر آباد یاد

بیاراست گرسیوز دام ساز
سری پر ز کینه دلی پر ز راز

بجان و سر شاه توران سپاه
بجان سر و تاج کاوس شاه

که هر با ورا بست باید میان
تهی کرد آن جایگاه کیان

پر اندیشه بنشست بیدار دیر
بدل گفت از بست این ابرزیر

بپرسیدش از راه و از کار شاه
ز رستم سپاه و ز تخت و کلاه

من اینک بدو رفتن کمر بسته‌ام
عنان با عنان تو پیوسته‌ام

چو بشنید گفت خردمند شاه
بپیچید گرسیوز کینه خواه

سخن گفتن من شود بیفروغ
شود پیش شه چاره من دروغ

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بآب دو دیده همی چاره کرد

گر از شاه توران شدستی دژم
بدیده درآوردی از درد نم

وگر دشمنی آمدستت پدید
که تیمار و رنجش بباید کشید

بگفتار مرد دروغ آزمای
کسی بر تو از تو گرفتست جای

بدو گفت گرسیوز ای نامدار
مرا زین سخن نیست با شهریار

نخستین ز تو اندر آمد بدی
که برخاست از فره ایزدی

بیکجای هرگز نیامیختند
ز پیوند و خون دور بگریختند

نهانش بتر ز آشکارا کنون
چنین دان و این مشنو از بجون

بدو کرد با نوذر تاجدار
جهان را ز ایرج یکی یادگار

تو نا آمدستی درین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد بسر

ولی دارد از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین

بکردم ترا آگه از کار شاه
مرا با شما زین نهفتن گناه

سپهبد جز این کرده بودم امید
که بر من شب آرد بروز سپید

کنون با تو آیم بدرگاه اوی
درخشان کنم تیره گون ماه اوی

تو دل را بجز شادمانه مدار
روان را ببد در گمانه مدار

دو دیگر بجایی که گردون سپهر
شود تند و چین اندر آرد بچهر

ندانی همی چاره از مهر باز
نباید که بخت بداید فراز

دو دیگر گمان از خویشتن کرد دور
بروی بزرگان همی کرد سور

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل نامداران پر از بیم کرد

همان آزمایش بداند روزگار
ازین کینه در تیره دل شهریار

چنین دل بدادی بگفتار اوی
نگشتی همه گرد تیمار اوی

سیاوش نگه کرد خیره براوی
ز دیده نهاده برخ زرد جوی

دلش گشت پر درد و خسته ز درد
پر از غم روان لب پر از باد سرد

نیازست ما را بدیدار تو
بدان پرهنر جان بیدار تو

برامش بباش و بشادی خرام
می و جام با ما چرا شد حرام

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید

که از بهر من بر مخیزی ز گاه
به پیشم پذیره بیایی براه

فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را ببوسید کو را بدید

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
پیاده بیامد ز ایوان بکوی

پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گشت شاد

سه روز اندرین گلشن زرنگار
بباشیم و زباده گیریم کار

بدل گفت ار ایدونکه با من براه
سیاوش بیاید بنزدیک شاه

یکی چاره باید کنون ساختن
دلش را براه بد انداختن

سیاوش ورا دید پر آب چشم
بسان کسی کو بپیچد ز خشم

من اینک همی با تو آیم براه
کنم جنگ با شاه توران سپاه

من اینک بهر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام

همه راز اینکار با من بگوی
که من باشمت زین عنان چاره جوی

نه از دشمنی آمدستم برنج
گر از چاره دورم ببردی و گنج

شنیدی که با ایرج گرد سخن
بآغاز کینه چه افکند بن

سپهدار توران از آن بدتر است
کنون کاو چنین بچرم اندر است

نخستین ز اغریرث نامدار گیر
که بر دست او کشته شد خیره خیر

وز آن پس بسی نامور بیگناه
بکشتند بر دست او بر تباه

همه مردمی جستی و راستی
جهانی بدانش بیاراستی

تو دانی که من دوستدار توام
بهر نیک و بد ویژه یار توام

سیاوش بدو گفت مندیش از این
که یار است با من جهان آفرین

گر آزار بودیش در دل ز من
سرم برنیفراختی ز انجمن

بر آنجا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

کسی کو دم اژدها بسپرد
ندای جهان آفرین نگذرد

خردمند دانا ندارد فسون
که از چنبر او سر آید برون

همی مر ترا بند و تنبل فروخت
بچاره دو چشم خرد را بدوخت

جهان تا تو گستاخ کردی بجوی
فرو ماند اندر جهان گفتگوی

نهانش همین آشکارا کنون
چنان دان و این مشنو از بجون

همه پیش تو نیک بینند ازم
چو خورشید تابنده بر خرّمم

درختی بدین خود نشانده بدست
که بد بار او زهر و برگش کبست

بیاد آیدش روزگار گزند
گر او بگسلد مهر چرخ بلند

بدو گفت هرچند کمی بنگرم
بیاد آورم بد نه اندر خورم

بجام زبرجد می و شیر مست
برین کوه ما نیز نخجیر هست

برفتن کمر سخت کن بر میان
تهی کن دل از جایگاه کیان

که ای پادشه زاده نامجوی
بدو گفت رو با سیاوش بگوی

بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که توران فزونی از آهنگ و بخت

سیاوش چو گل گشت با درد جفت
چو پیغام گرسیوز او را بگفت

بسی آفرین کرد بر شهریار
گرفتند مر یکدگر را کنار

نگردانم از تیغ پولاد روی
چنین داد پاسخ که با باد اوی

بدانکس که با غم زید در سپنج
که گیتی سپنج است و پر درد و رنج

گمان مرا زیر پی بسپرد
بدین شیر مردی و چندین خرد

دو چشمش بروی سیاوش بماند
زمانی همی بود و خامش بماند

غمی هست کانرا نشاید شنود
بدو گفت رزم ای برادر چه بود

چرا گوهر خویشتن داردت
بدان تا ز بهر چه آزاردت

ترا خیره گشتست بر تیره آب
ورایدونکه نزدیک افراسیاب

همانا شاه راز و بی آهو کنم
بیایم همه کار نیکو کنم

که یاد آیدم آن سخنهای راست
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست

شدست آتش ایران و توران چو آب
ز کار منوچهر و افراسیاب

همان تا برآید برین بر زمان
ندانی تو خوی بدش بیگمان

چنان بیخرد بیگنه را بکشت
برادر ز یک کالبد بود و پشت

که بیدار دل باشی و تندرست
مرا زین سخن ویژه اندوه خست

ورا از تو کرده است پر داغ دل
کنون خیره اهرمن دل گسل

که من بودم آگه از ین داوری
نباید که فردا گمانی بری

گرامی یکی دل مهتر راستگوی
وز آن پس سیاوش بکرد او بروی

بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
ندادی بمن کشور و تاج و گاه

درخشان ترا زیر سپهر آفتاب
نمایم دلم را با فراسیاب

تو او را بدانسان که دیدی مدان
بدو گفت گرسیوز ای مهربان

بدین برز و بالا و رای بلند
بدین دانش و دین و دل هوشمند

بخیره شدی زین سخن شادکام
نخستین که داماد کردت بنام

فزون نیست خویشی و پیوند چند
ترا هم ز اغریرث هوشمند

خرد بود و از هر دری پیشه بود
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود

بتوران همی شارسان ساختی
بایران پدر را بینداختی

پر افسون دل و لب پر از باد سرد
همی گفت و مژگان پر از آب کرد

بسی بر نیاید بر روزگار
بروز جوانی سر آیدش کار

ز من هیچ ناخوب نشنید کس
بگفتار و کردار از پیش و پس

چو گستاخ شد دست بر گنج اوی ٭ بپیچید همانا دل از رنج اوی
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ٭ ترا آمدن پیش او نیست روی
همانا ترا این بسم پای بر ٭ برانش نگر بر زنم آب سرد
سواری فرستم بنزدیک تو ٭ درخشان کنم رای تاریک تو
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب ٭ هیونی فرستم هم اندر شتاب
صد و بیست فرسنگ از ایدر انجمن ٭ همان سیصد و چل بایران زمین
بهر سو یکی نامه کن در از ٭ بپیچیده باشی دو رنگی مساز
تو خواهشگری کن مرا در بخواه ٭ همه راستی جوی و بنمای راه
بفرمود او نزد افراسیاب ٭ یکی نامهٔ روشن چو در خوشاب
که ای شاه پیروز به روزگار ٭ زمانه مباد از تو یادگار
فرنگیس نالنده بود این زمان ٭ لب با چران و بتن ناتوان
ز نالیدن چون سبکتر شود ٭ فدای تن شاه کشور شود
دلاور سه اسب تکاور بخواست ٭ همی تاخت یکسر شب و روز راست
فراوان بپرسیدش افراسیاب ٭ چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه ٭ پذیره نیامد مرا خود براه
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین ٭ همی هر زمان بر خروشد زمین
وگر سوی ایران براند سپاه ٭ که یار و شدن پیش او کینه خواه
بگرسیوز از خشم پاسخ بداد ٭ دلش گشت پر آتش و سر پرباد
بگفتار گرسیوز بدگنشت ٭ بنوی درختی که کینه بکشت
سیاوش بر پرده در آمد بدرد ٭ تنش لرزلرزان و رخساره زرد
ندانم که پاسخ چه رانم همی ٭ وز اینکار خیره بمانم همی
همی کند موی و همی ریخت آب ٭ ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردنفراز ٭ چه سازی کنون زود بگشای راز
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه ٭ پناهت خداوند خورشید و ماه
مدارا کن و پشت و انده مدار ٭ گذر نیست از حکم پروردگار
بگفت این و زین داورگر گشت ٭ دلش تیره زاندرز و از کار زشت
چهارم شب اندر بر ماهروی ٭ بخواب اندران بود دیهیم جوی
همیدون بخفت اندر برش خوبچهر ٭ بدو گفت شاها چه بودت بمهر
سیاوش بدو گفت کز خواب من ٭ لبت هیچ بگشای بر انجمن
بیکسو شدی آتش تیز گرد ٭ برافروختی زود سیاوش گرد
چو گرسیوز آن آتش افروختی ٭ از افروختن مر مرا سوختی
کنون شادمان باش و اندوه مجوی ٭ که جز نیکوئی خود نباشد گزیر
دو بهره چو از تیره شب درگذشت ٭ سوار طلایه بیامد ز دشت

اگر چه بیاید همی بر سرم ٭ من از رای و فرمان او نگذرم
بپای اندر آتش نباید شدن ٭ نه بر موج دریا بر این بدن
یکی پاسخ نامه باید نوشت ٭ پدیدار کردن همه خوب و زشت
امیدستم از کردگار جهان ٭ شناسندهٔ آشکار و نهان
تو زانسان که باید بروی سپاه ٭ مگر کار بر خویشتن بر دراز
از اینسو همه دوستدار تو ام ٭ همه بنده در کار و بار تو ام
سیاوش بگفتار او بگروید ٭ چنان جان بیدار او بغنود

بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

نخست آفرینندهٔ یادکرد ٭ کرا دید سالار عجم را ادرد
مرا خواستی شاد گشتم بدان ٭ که با داشت تو با موبدان
بخفت و مرا پیش بالین نشست ٭ میان دو گیتیش مینم نشست
بهانه مر آنست آزار اوست ٭ نهانی مرا درد و تیمار اوست
بسه روز گرسیوز راه دراز ٭ چنان سخت راهی نشیب و فراز
چرا با شتاب آمدی گفت شاه ٭ چگونه سپردی چنین دور راه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند ٭ مرا زیر تختش بزانو نشاند
تو بر کار او کردن آهنگ آوری ٭ که با دار از پس بجنگ آوری
ترا گردم اگه ز کردار اوی ٭ نباید که هیچ تو از کار اوی
بفرمود تا برکشیدند نای ٭ همان سنج و شیپور هندی درای

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

فرنگیس گفت ای گو تیز چنگ ٭ چه بودت که دیگر شدستی برنگ
اگر راست گفتار گرسیوز است ٭ ز هر کار بهره مرا مرگ راست
همی اشک بارید بر کوه سیم ٭ دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم
پدر خود ولی دارد از تو بدرد ٭ از ایران نیاری سخن یاد کرد
ستم باد بر جان او ماه و سال ٭ کجا بر تن تو شود بدسگال
همانا که گرسیوز نیکخواه ٭ برزده بیاید بنزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس او را

خرد سید و شمعی برافروختند ٭ برش عود و عنبر همی سوختند
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب ٭ که بودی یکی بیکران رود آب
بیکدست آتش بیکدست آب ٭ به پیش اندرون پیل و افراسیاب
فرنگیس گفت این جز از نیکوئی ٭ نباشد که امشب بگر بغنوی
سیاوش سپه را سراسر بخواند ٭ بدرگاه و ایوانش بر نشاند
که افراسیاب و فراوان سپاه ٭ پدید آمد از دور تازان براه

بیایم کنون با تو من بی سپاه ٭ بدبینم که از چیست آزار شاه
همی چهره بر بدشتاب آوری ٭ همی بخت خندان بخواب آوری
زکین ار به بینم سرا او تهی ٭ درخشان شود روزگار بهی
که او باز گردد سوی راستی ٭ شود دور از کژی و کاستی
نه دوراست از ایدر بهر کشوری ٭ بهر نامداری و هر مهتری
وزانسو پدید آید او مند شست ٭ سپه بنده و شهر پیوند تست
بدو گفت زان اندکه اندی سخن ٭ ز گفتار و رایت نگردم ز بن
دبیر پژوهنده را پیش خواند ٭ سخنهای آگنده را برفشاند
ازاین پس خرد راستش برگرفت ٭ ابر شاه توران نیایش گرفت
و دیگر فرنگیس را خواستی ٭ بمهر و وفا دل بیاراستی
مرا دل بپاندای و دیدار تست ٭ روانم فروزان بگفتار تست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد ٭ برو بر نگر گرسیوز برنهاد
چهارم بیامد بدرگاه شاه ٭ زبان پر دروغ و روان پرگناه
بدو گفت چون تیره شد روزگار ٭ نشاید سپردن ببد روزگار
از ایران بدو نامه پیوسته شد ٭ بیا بر در شهر او بسته شد
اگر دیر سازی تو جنگ آورد ٭ دو کشور بمردی بجنگ آورد
چو بشنید افراسیاب این سخن ٭ بر و تازه شد روزگار کهن
پر از خشم و کینه سپه را بخواند ٭ بپرداخت آن نامه را و بخواند
بدانگه که گرسیوز پرفریب ٭ گران کرد بر دین و دل از نهیب
چنین داد پاسخ که ای جوره بی ٭ بتوران سپه شد مرا آبروی
فرنگیس بگرفت گیسو بدست ٭ بفندق گل ارغوان را بخست
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی ٭ دلش شد پر آتش پر از آب روی
سوی روم رو تا درنگ آیدت ٭ سوی چین بپوئی که تنگ آیدت
سیاوش بدو گفت کای ماهروی ٭ بدینگونه مهر دلش و مهر اش
کجا او ببخشود و دل نرم کرد ٭ سر کینه خود برآزرم کرد
سه روز اندرین کار شد روزگار ٭ سیاوش همی بود پیچان چو مار
بلرزید و ز خواب خیره بجست ٭ خروشی برآورد چون پیل مست
بر سیاز و دخت افراسیاب ٭ که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
یکی کوه آتش بدیگر کران ٭ گرفته لب آب جوشنوران
بدیدی مرا روی و کردی دژم ٭ دمیدی بر آن آتش تیز دم
بگرسیوز آید همه بخت شوم ٭ شود کشته بر دست سالار روم
بپیچید و شستش خنجر بچنگ ٭ طلایه فرستاد بر سوی گنگ
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند ٭ که بر چارهٔ جان میان را ببند

نباید زگفتار من هیچ سود / زآتش نه بینم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی

فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گامزن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و اندر مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآید همی / غم و روز تلخ اندر آید همی
چنین است کردار چرخ بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان شربت مرگ باید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای / یکی کرکس و دیگری را همای

ز شب روشنائی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است از آبستنی / ازین نامور بچه آبستنی
درختی کزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن اورا دلارام کن
چو خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
ز ریز پشه تا پی ژنده پیل / همان چشمهٔ آب و دریای نیل

نیابی مرا خاک توران بجوی / که گوید که خاکم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیزرو / سرای کهن را نخواهند نو
از آن پس بفرمان افراسیاب / مرا بخت خرم درآید بخواب

ببرند بر بیگنه این سرم / بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کشته از تن بشمشیر چاک

بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برانند زراه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار / بایوان خویشت برد خوار و زار

در ایوان آن پیره سر پر زمن / برآئی بکیخسرو نامور
برآید برین روزگاری دراز / که خسرو شود بر جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان دادار بسته کمر

بود نام آن گرد پرمایه گیو / بتوران زمینی چو او نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

چو ناچار روزی بجنگ آیدش / بکین دست یازد که تنگ آیدش
چو گردد زمین سبز و لاله پوش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین / پرآشوب گردد سراسر زمین

بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بآیین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش

پی رخش رستم زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت

بر این گفتها بر تو دل سخت کن / دل از ناز و ز تخت پردخت کن
خروشی برآورد و دل پر ز درد / برون رفت تا ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری

فرنگیس رخ خسته و کنده موی / روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت

جهاندار شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش با کس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخر بر دل بیکبارگی / گر اورا تو باشی بکین بارگی
وگر مرکبا زاهی گردلی / بشمشیر ببرید بر سان نی

بکنج اندر آکند چیزی که بود / ز ایوان و گلشن برآورد دود
زر و سیم و دینار و در و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / ز بخت بد خویش مانده شگفت

گرفتاری سیاوش بدست افراسیاب

خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه / رسید اندر و شاه توران سپاه

سپه دید با گرز و تیغ و زره / سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران رسیدش به پیش

سپاهش بترسید از بیم شاه / گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگر این را و آن را چنین / که کینه بدلشان نهد پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ

چو زانگونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که مارا کشند / چو کشتند بر روی هامون کشند
بمان تا از ایرانیان دستبرد / نه بینند و شهر تو بیکار خورد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست / همان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر بر از روز ننگ آورم / که من پیش شه بد بجنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه

نبردی مرا روز آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند دانای هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس با افراسیاب / که ای پر هنر شاه با جاه و آب

چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد

گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای ناکس زشت خوی

بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که آزرده گشتست شاه
هزاران سر مردم بیگناه / بدین گفت تو گشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی که کاشتی بدروی

وز آن پس چنین گفت کای شهریار / به تیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست اکنون سخن بیختن / ابا بیگناهان بر آویختن
بگفتار گرسیوز بد نژاد / مده شهر توران خود را بباد

نگه کرد گرسیوز حیله کار / ز گفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود / بدشمن چرا گفت باید شنود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
جهان پر خروش و هوا پر ز گرد / یکی با نبرد و یکی بی نبرد
سیاوش از بهر پیمان که بست / سوی تیغ و نیزه نیازید دست

نفرمود کس را ز یاران خویش / که آرد یکی پای در جنگ پیش
براند پس افراسیاب دژم / همی کرد بر شاه ایران ستم
همی گفت کیسر بخنجر دهید / برانید دشت کشی بخون برنهید

از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین / ز خونشان همه لاله گون شد زمین
چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد

به تیر و به نیزه بشد خسته شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نگون اندر آمد بروی زمین   سر آمد برو تاج و تخت و نگین
همی گشت بر خاک تیره چو مست   گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ   دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره ارغوان   چنان روز نادیده چشم جوان
همی تا فکندش پیاده کشان   چنان روزبانان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد   پس و پیش او بر سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه   کزاید بیکسو کشیدش ز راه
کشیدش بخنجر سر از تن جدا   بشتی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک   همانید و برو مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه   کزو شهریارا چه دیدی گناه
حکم دهست با تو نگوئی همی   که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج   بگرید بر او زار هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان   ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد   گرو داشت هد دل بروز نبرد
ز پیران گوی بود کهتر بسال   برادر جدا بود و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان   گوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با شاه پیلسم   گر این شاخ بار آوردست و غم
که بخشش ز خون وز کین کاشتی   سر شاخ از این کین بر افراشتی
روانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود   هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهرمن است   پشیمانی و رنج جان و تن است
سری را که باشی بدو پادشا   بتیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن   بتوی میفکن همی کینه بن
ببندش همی دار تا روزگار   بر این سر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد   از آن پس مر آن سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن   که تیزی پشیمانی آرد و بن
سری را کجا تاج باشد کلاه   نشاید بریدای خردمند شاه
چه تازی همی تو سر بیگناه   که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و در تنش پرورده است   به نیکی مرا در برآورده است
ببینیم پاداش این زشت کار   به پیچی بفرجام ازین روزگار
بیاد آور آن تیغ الماسگون   کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه   که از خشمشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس   ببندند بر کوهه پیل کوس
چو پیل دمنده گو پیلتن   که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر   که هرگز ندیدش کس اندم ستیر
چو بهرام و چون زنگه شاوران   چو گستهم و گژدهم و کند آوران
زواره فرامرز و دستان سام   همه تیغها برکشند از نیام
دلیران و شیران کاوس شاه   همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر   در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من   نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه   ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد بر آن   نکم سر نکستی چنین فر کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد   ولیکن برادرش بی شرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند   بگفت جوان تو هوا را بسند
مشو سست بردار دشمن بجای   خود از پیلسم هیچ نشنود رای
از ایرانیان دشت پر کرگس است   گر از کین بترسی ترا این بس است
سیاوش چو بگریخت از روم و چین   پر از گرد و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود بس است   که خیره همی نشنوی پند کس
سپردی دم مار خفتی برش   بدیبا بپوشید خواهی برش
کرا دید که او را جهان نهانکار   دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه گیرم اندر جهان   مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی   بر شاه توران نهادند روی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ   که آرام خوار آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز آهنمای   بیارای و بردار دشمن ز جای
ز وی دام و دشمن گرفتی بروی   بکش تیز و خیره مبر آبروی
سزا نیست این کاو ز بی داستی   دل بدسگالان نباید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه   نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر کس نیازد به بیداد دست   بآب این گنه را توانست شست
کنون آن به آید که او در جهان   نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه   کزو من ندیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر   بفرجام ازو سخت آید بسر
ورا دید که خونش بریزد بکین   یکی گرد خیزد ز توران زمین
که خورشیدتان کند تیره شود   هشیوار از آن روز خیره شود
بتوران گزند مرا آمد است   غم و رنج و بند مرا آمد است
رها کردنش بدتر از کشتن است   همان کشتنش درد و رنج تن است
خردمند و هم مردم بدگمان   نداند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید رخ را بخست   میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه   بخون رنگ داده رخان چو ماه

زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

بپیش پدر شد پر از ترس و باک   خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب   همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین   همی بر تو کرد از جهان آفرین
بباز روان از بد تو شاه را   بماند افسر و گنج و هم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه   کنون زو چه دیدی که بر دو تباه
سر تاجداران نبرد کسی   که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم   که گیتی سپنج است پر باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه   یکی بی کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند   ز اختر بجنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان   در افشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود   چو مردی همان دوزخ آیین بود
شنیدی کجا آفریدون گرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه   چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین بار تهمتن بلرزد همی   که توران بجنگش بلرزد همی
چو گودرز و کشواد پولادچنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران   که بند بشد از کرنگ آوران
همان گیو و گودرز و گودرز کین   بجنبش و باید ز بهمن زمین
همان طوس و گستهم و گرگین شیر   چو خراد و برزین گرد دلیر
چو رهام و چون اشکش تیزچنگ   چو شید وش گردان دلاور نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش همی جوشد آب   کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن   بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی   و گر آهوان را بشور افگنی
همی شهریاری ربائی ز گاه   که نفرین کند بر تو خورشید و ماه

مده شهر توران بخیره بباد — مباد اکه پند من آید بیاد — بگفتا این در وی سیاوش بشد — دو رخ را بکند و فغان بر کشید — که شاها دلیرا کو اسپر درا — سر افراز شیرا و کند آورا

بایران بوم بگذاشتی — سپهدار اباب پند اشتی — کنون دست بسته بیاده کشان — کجا افسر و گاه کرو نکشان — کجا انهمه عهد و سوگند شاه — که ر زنده شد مهر و کیوان و ماه

کجا شاه کاوس و کرو نکشان — که بینند اینم تر ازین نشان — کجا کیو و طوس و کجا پلتن — فرامرز و دستان و آن انجمن — ازین بد بایران رسد آگهی — براشوبد آن روزگار بهی

ز کرسیوز آمد ترا بد بروی — که نفرین بر و باد مورد کروی — هر انکس که یارو بد بر تود ست — بریده سرش باد و انگشت پست — جهاندار این بر تو آسان کناد — دل دشمنانت هر اسان کناد

مرا کاشکی دیده کشتی تباه — مدیدی بدینسان کشانت براه — هر ا از پدر این کجا بد امید — کر بر و خت ماند کنارم رشید — دل شاه ترکان براو بر بسوخت — همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و اید رمپای — چه دانی که اید مرا چیست رای — فرنگیس ازان خانه بیگانه بود — بفرمود تا زور بانان کشان — مرا در کشید ند چون بیهشان

دران تیره کیش اندر انداختند — درخانه را بند بر ساختند — بفرمود پس تا سیاوش را — چنان شاه بیدار و خامو ش را

که این را بجائی بر ید ش کس — نیا به چو کو ید که فریاد رس — نگه کرد و کرسیوز اندر کروی — کروی ستمگر به پیچید روی

بیامد به پیش سیاوش رسید — جوانمردی و شرم شاید ید — بزد دست و ریش شهنشاه گرفت — بخواری کشیدش بخاک اندر افگند

یکی شاخ پیدا کن از تخم من — چو خورشید تابنده بر آسمن — که خواهد ازین دشمنان کین من — کند در جهان تازه آیین من

همی شد پس پشت او بیلسم — دو دیده پر از خون دل پر ز غم — سیاوش بد گفت بد رد و باش — جهان آر و تو جاودان پود باش

به پیران نه زینگونه بودم امید — مرا گفته بود او که با صد هزار — زره دار و بر گستوان در سوار

کنون پیش کرسیوز آید دمان — نه بینم همی یار با من کسی — که نخجیر و شدی زار بر من بسی

ز کرسیوز آن خنجر ا بگون — چو بر گردد روز بار تو ام — چو از شهر و لشکر اندر گذشت

یکی طشت بنهاد در زیر ش — بیفگند سر بل زبا را بخاک

چو از سروبن دور شد آفتاب — کشته شدن سیاوش بدست کروی زره بفرمان افراسیاب

چه خوابی که چندین زمان بر گذشت — سر شهریار اندر آمد بخواب

گجا آنکه فرموده بد طشت خون — نه جنبید هرگز نه بیدار گشت

بساعت کیاهی از ا نخون بر ست — کروی زره بر دو کر و ش بخون

کیا را دو هم من کنونت نشان — جز ایزد که داند که او چون بر ست

بسی فایده خلق را هست ازو — که خوانی همی خون اسیاوشان

یکی باد با تیره کرد سیاه — که بست آن کیا هش از خون او

کسی کید یگر را ندید ند روی — برامد که پوشید خورشید و ماه

چو از شاه تخت شهی شد تهی — گرفتند نفرین همه بر کروی

چپ و راست هر سو بنا لیم همی — نه خورشید با داز سر دسیمی

یکی بد کند نیک پیش آیدش — سر و پای کیستی بنالیم همی

یکی جزبه نیکی زمین نسپرد — جهان بنده و بخت خویش ایدش

مدار ایچ تیمار با جان بهم — همی از ترشدی فرد و بر شمرد

که تا پایدار است و ناسازگار — بگیتی مکن جاودان دل ترم

یکی دان ازو هر چه آید همی — چنین بود تا بود این روزگار

ز خان سیاوش برامد خروش — که جاوید با تو نپاید همی

همه بندگان موی کردند باز — جهانی ز کرسیوز آید بجوش

بکندند و بیازرا بگیسو ببست — فرنگیس مشکین کمند دران

بناخن گل ارغوان را بکشت

سراهرویان گسسته کمند — خراشیده روی و بمانده نژند
باواز بر جان افراسیاب — همی کرد نفرین همی بخت آب
خروشش بگوش سپهبد رسید — چنان ناله زار و نفرین شنید

بگرسیوز بدنهان شاه گفت — کز اورا برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش — بدرند بر تن همه چادرش

زنندش بسی چوب تا تخم کین — بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین بر او تن بتن

کز شاه و دستور و از لشکری — برانگونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم — روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد — وز اندر سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از بخت افراسیاب — نشاید برین بوم آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم
تو اسب گرانمایه کرد و زین — همی برنشستند گفتی زمین

چنین بد قضای جهانبان فرود — کز اندره پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بد آنکه افراسیاب — بجنگ سیاوش دارد شتاب
براند اسب با خیل و پیل و حشم — همی تاخت پر غم چو شیر دژم

بدان تا رسد او بر شهریار — بدان تا بگرداند این روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار — رخان پر ز خون و دهان پر ز خار
بگفتند کای پهلوان سپاه — ز شاه و برادرش نیکی مخواه

برو بر شمرد آن یکسر سخن — که بخت از بدیها چه افکند بن
یکی زار بی‌گفت کاندر جهان — نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوش با دست بسته چو سنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ

پیاده همی تاخت او در گروی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی
تن پهلوانش بر آن خاک گرم — فکندند و بستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد پیش گروی — به پیچید چون گوسپندانش روی

برید آن سر تاجدارش ز تن — فکندش چو سرو سهی در چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت — بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوپان بدشت گلو — همانا نبسته و بدانسان گلو

چنان کو سر شاه ایران برید — کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها بر برش کرد چاک — همی کند موی و همی ریخت خاک

همی رفت از دیده‌اش آب بند — بسوگ سیاوش بسی ناله کرد
همی گفت زار ای سزاوار تاج — که چون تو نه بیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود — که روی برین درد خواهد فزود

که افراسیاب آن ابی مغز سر — فرنگیس را کرده بر رهگذر
بدرگاه بردند مویش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
همی پای دار و بگردون متاب — تو باید که جنبی ازین جایگاه

ز آخر بیاورد پس پهلوان — ده اسب و سوار آزموده گوان
خود و گرد و روئین و فرشیدورد — برآورد از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید — در نامور پر جفا پیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان — گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — ز درگاه برخواسته رستخیز
همه دل پر اندوه و دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب

آمدن پیران و لشکر نزد افراسیاب و رهانیدن او فرنگیس را

همی گفت هر یک بدو در به بیم — که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زنند و شود پادشاهی تباه — مر او را نخواهد کسی نیز شاه

خردمند پیران بیامد چو باد — کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید

بدو گفت با من تو بد ساختی — چرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک — همه جامه پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر او بمهر — روانش پر آتش پر از آب چهر

همی گفت کاین کارها نغز نیست — بدانست اینکه سالار را مغز نیست
ز بس آنکه سرو سهی را فکند — که بر شاخ گل تیز ساطور زند
بفرمود تا روزبانان در — ز فرمان زمانی بتابند سر

یکی دست جامه بپوشید و رفت — بدانسان که گفتی که جانش بتفت
بیامد دمان پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی

چرا آمد ز بد بر تو ای نیکخوی — که آورد تا این روز بد را بروی
چرا بر دلت چیره شد چیره دیو — ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
که آموخت این کار ناسازگار — که بادا دژم بخت و بد روزگار

بکشتی سیاوش را بیگناه — بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین سپس آگهی — بر آشوبد این روزگار بهی
بسا پهلوانان که ز ایران زمین — که با لشکر آیند پر درد و کین

جهان آرمیده ز دست بدی — شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست — بیامد دل شاه توران بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد — که پیچید ایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین بد و روز دراز — به پیچی همانا بگرم و گداز
ندانم کاین گفتن بد ز کیست — وز این آفریننده را رای چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش — رسیدی ببازار پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخواستی — چنین روز بد را بیاراستی
نخواهد همانا فرنگیس بخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند تا کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من — فرستد ورا سوی ایوان من
ورا دیدمگه اندیشه زین گونه گست — همانا که این درد و رنج اندگست

بجان تا جدا گردد از کالبد — بپیش تو آرم همی ساز بد
بدو گفت از ایدسان که گوئی بیاب — سر اکروی از خون او سینا
سپهدار پیران امان شاد گشت — از اندیشه بد دل آزاد گشت

بیامد بدرگاه او را ببرد — بسی زشت بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بشهر ختن — خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت — که این خوبرخ را بباید نهفت

همی باش تا پیش پرستار وار — ببین تا چه بازی کند روزگار

بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

بران نیز بگذشت یکچند گاه — گرانشد ز کودک فرنگیس ماه

شبی قیرگون ماه پنهان شده — بخواب اندرون مرغ و دام و دد
چنان بد که سالار پیران بخواب — که شمعی برافروخته ز آفتاب
سیاوش ز بخت و تنی ماند پست — بآواز گفتی نشاید نشست

از آنخواب نوشین سر آزاد کن — ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است — شب آن روز شاه کیخسرو است
سپهبد بپیچید در خواب خویش — بجنبید گلشهر خورشید فش

ورا گفت پیران که خیز و برو — خردمند پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم ایدم بخواب — درخشان تر از ماه و از آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی میان — بجشن جهاندار کیخسروی

دوان رفت گلشهر تا بامش — جدا گشته دیدار بر ماه شاه
بدید و بشادی سبکبار گشت — همه کاخ از او پر آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت — که گوئی که با ماه شد شاه جفت

یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
بدان زور و بالا و آن شاخ و یال / که گفتی بر او برگذشتست سال
نمانم که بازو بر او شاه چنگ / مرا اگر سپارد بکام نهنگ
همی بود تا جای پرداخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
نماند ز خوبی بگیتی بکس / تو گوئی بگهواره ماهست و بس
بر ایوان نه بیند چنو کس نگار / بدو تازه شد فره شهریار
روانش شد از کرده خود بدرد / بر آورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت بر من بدآید بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
جهان را بمهر وی آید نیاز / بایران و توران بر اندیش کار
نباید دگر باره از خون این / روان خیره کرد و دل اندوهگین
مداریدش اندر میان گروه / فرستید نزد شبانان کوه
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن / همی تو شمر داین سرای کهن
بیامد بدر پهلوان شادمان / همه نیک بودش دل اندر گمان
چو دانست کو جان نهد بر سرش / وزان گشت نیکو بدآمد برش
شبانان کوه قلو را بخواند / وز انشاهزاده سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
نهاد و نه انگشت بر چشم و سر / ببرد و ببرکوه آن تاجور
چو شد هفت ساله کو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند ترا دو سر در نهفت
هم آنگه بر آمد بر او جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
ببر در گرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
شهزاده را چنین در کنار / بگیری و از کس نیابدت عار
شبان نیست از گوهر تو کسی / ورا بنداستان هست آیین بسی
همی پروراندش اندر کنار / همه شادمان بود و بد روزگار
کس آمد نزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
ازین کودکی کز سیاوش بماند / تو گفتی مر او را شدن ناپدید
چو کار گذشته نگیرد بیاد / بود شاد و ما نیز باشیم شاد
یکی کودکی خورد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
گر پرورد کار از پدر برتر است / همان راز با مهربان مادر است
فریدون بتاج و بتخت و کلاه / همیداشتی راستی را نگاه

که گوئی نشاید مگر تاج را / و یا جوشن و گرز و تاراج را
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
بدانگه که خورشید بنمود تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره تیغ
بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا
اگر تو را روز باز آمدی / بدیدار روش نیاز آمدی
از اندیشه بد بپرداز دل / بر افراز تاج و بر افراز دل
پشیمان شد از بد که کرده بود / و ما را ز دل خود بر آورده بود
پر آشوب و جنگست این روزگار / همی یاد دارم ز آموزگار
کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
اگر زو مرا رنج خواهد فزود / قلم رفت و این بودنی کار بود
بدان تا بداند که من چون کنم / بدیشان سپرده ز بهر چهیم
چه سازی که چاره بدست تو نیست / ورا زانکه ورد و دم و شیب نیست
پر اندیشه شد تا با ایوان رسید / گزان خورد و بخشش چو آمد پدید
بپاشید تخم نکوئی بجای / زمین شوره بد جایگاه شبان

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

برارید کامش به نیکی تمام / پرستش کنیدش همه چون غلام
بزارشان بخشید بسیار چیز / یکی دایه باوی فرستاد نیز
ز چوبی کمان کرد و زه روده / ز هر سو بر افکند بر زه گره
چنین تا برآمد بر این روزگار / بیامد بفرمان آموزگار
که من زین سرافراز شیر بلند / سوی پهلوان آمدم با گله

آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

روان گشت شهزاده مانند باد / بیامد دوان دست و بوسه داد
بدو گفت خسرو که ای پاکدین / بتو با درخشنده توران زمین
خردمند را دل بر او بر بسوخت / نگه دار آتش رخش بر فروخت
ز بهر جوان آسمانی بخواب / همانجا ز خسروی کرد راست
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / ز مهر وی و خشم افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها بر او بر براند
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند این کی اندر خورد
وگر هیچ خوی بد آید پدید / بسان پدر سرش باید برید
کسی کو که در که شبان پرورد / چو دام و دد است و چه داند خرد
اگر شاه فرماند پدر در زمان / بیارم برش آن ستوده جوان
همان تو کش بخت و اورند بود / بدادار کیهانش سوگند بود

سپهبد بیامد بر شهریار / بیامد بخندید و کردش نثار
چنین گفت با نامور انجمن / که گر بگسلد زین سخن جان من
بیامد دمان پهلوان سپاه / پر از ترس و امید نزدیک شاه
بجست یکی بنده افزون و بیش / که گفتی ورا ماه دادست هوش
فریدون گرو است کوئی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای
جهان کردن روشن جهان آفرین / گر و دور شد جور و بیداد و کین
ز تیزی پشیمانی آیدش سود / مران درد را هیچ درمان نبود
گر از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند باز آزاد
ز خون سیاوش شب و روز جوان / بر گشت بر جان افراسیاب
فکندم به نیکی و نامش بازجست / نگردد همی روز کارم درشت
بیاموز و از کس خرد باز جوی / ز کار گذشته نیایدش یاد
گرایدون که بد بینی اندر زکار / به نیکی هم او باشد آموزگار
جهان آفرین با ستایش گرفت / مر آن شاه تورا نیایش گرفت
تفو باد بر این گزاینده جهان / تبر زا آتشکار امار و انبار
بدیشان سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی کرد پسندیده را
مباد اکه تنگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بخسرو پر از مهر بگشاد چهر
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
وز آنجا که شد سوی شیر پلنگ / همان چو جمشید باش ساز جنگ
همی کرد نخچیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان نجست
نباید که آید بر او بر گزند / زمن بپسند این پهلوان بلند
نشستن زبر باره و دست کش / بیامد بر شیر خورشید فش
چو پیران بدید آن کیان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
از این گر کسی گیتی بداند همی / بنجر مهربانت بخواند همی
بدو گفت کای یادگار جهان / پسندیده و ناسپرده جهان
با ایوان خرامید با او بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت آرام و مهر
گر اندیشه بد همیشه دلم / بپیچید همی غم ز دل بگسلم
ازو گر نوشته بمن بر بدیست / نگه دار پرهیز کان ایزدیست
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
تو خود زین میندیش فرزانه کش / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
نخستین ز پیمان مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
نیازاو شم را بدبینیم وزو / بدادار کیهان و بهرام و مهر

ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی درآمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم / نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو نو شاه نیست / بمثل رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی بارهٔ گامزن خواست نغز / بدان برنشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی بدو دیده کرده پر آب
روا دار و برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین کی تاج خواه
همی رفت تا پیش آن شاه گرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیارا رخ از شرم او شد پر آب
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / شد از جان کیخسرو او ناامید
ازان پس نگه کرد خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدان رفتن و جاه و فرهنگ او
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نورسیده جوان / چه آگاهی استت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / برو پیش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت از ایدر بایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری بر اندوش بر من گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / از ایران و از شهر آرام و خواب
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / نتندد دل مردم تیز چنگ
بپرسید بازش ز آموزگار / ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گل بر شکفت / بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت در شیر روغن نماند / شبان را بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای / ز سر بر سرش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازوی / نه زینسان بود مردم کینه جوی
شو او را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
فرستش بسوی سیاوش گرد / مگردان بد آموز را هیچ گرد
بده هرچه باید ز گنج و درم / ز اسب و ز چیزی که بایدش بیش و کم
سپهبد بدو گفت لختی شتاب / بیاوردش از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کز داور روزگار / جهان را درختی نو آمد ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه‌ای شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
هم از تخت و هم بدره‌های درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و بدو آفرین برفزود
گسی کردشان سوی ایشان بسان / کجا گشته بد آن زمان خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
پذیره بسر شد بروی زمین / ز جان همه شهر را آفرین
گران بیخ برکنده فرخ درخت / ازان گونه شاخی برآورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگارنده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی مه بسان بهاران بدی / پرستش که سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان / که او بدتری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آمد همی ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر با جدایی و گر گفت تنگ / نه بینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کاین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین / بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش بر کشد تا بماه / فراز آورد را تنش بر چاه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن برین
ز خون سیاوش گذشتم بکین / بآوردن شه ز توران زمین
بگوییم کنون رزم و کین خواستن / هم از رستم و لشکر آراستن
کسی را که سالش بدو سی رسید / امید از جهانش بباید برید

شکایت فردوسی از پیری خود

بجای عنانش عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / ده و دو که از سال شد مرد مست
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
هما دیده بان بر سر کوهسار / نه بیند همی لشکر بی شمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان / اگر پیش شر کانش آید سنان
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
گراینده دو تیر پای نوند / همان شصت بدخواه گردن بلند
سراینده ناواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نارون خواهد و شاخ سرو
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که با ذوالفقار است و با منبر است
کزین نامور نامهٔ باستان / بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی ندارد بیاد
بگوییم که رستم بتوران چه کرد / بکین سیاوش آن شیرمرد
منم بندهٔ اهل بیت نبی / سر افکنده بر خاک پای وصی
چو شد داستان سیاوش بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بکردار مرغان سرش از تن / جدا کرد سالار آن انجمن
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه

آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

از این بیکیا هیش نخچیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد / بباغ اندران برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از تن سر شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این قصه بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با نوحه ایرانیان
بران سوک بسته سواران میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو رهام و چون زنگه شاوران
چو خراد و برزین و گندآوران
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد
چو شیدوش شیران سوار نبرد
همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه
پراگنده کاوس بر تاج خاک
همه جامهٔ خسروی کرده چاک
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش

آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتن نزد کاوس

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت برکند رخسار زال
پراگند خاک از بر تاج و یال
زواره گریبان بدرید پاک
فرامرز را شد بر او سینه چاک
همی گفت رستم ایا نامدار
ندیدست دوران چو تو شهریار
دریغا تهی از تو ایران زمین
همه زار و بیمار و اندوهگین
یکی هفته با سوگ گشته دژم
بهشتم برآمد شیپور و دم
سپه سربسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجم همه باد گشت
چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بردرید
بدادار دارنده سوگند خورد
که هرگز تنم بی سلیح نبرد
بدرگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
که تا کینهٔ شاه باز آورم
سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود و شمشیر جام من است
ببازو خم خام دام من است
نباشد نه رزم و نه بشویم ز خاک
سر و گر نباشم ازین سوگ پاک
مگر کین آن شهریار جوان
بخواهم از آن ترک تیره روان
چو فردا برآید بلند آفتاب
من و گرز و میدان افراسیاب
نه توران بماند نه افراسیاب
ز خون شهر توران کنم رود آب
چنین تا بنزدیک ایران رسید
خبر زو بشاه دلیران رسید
که آمد تهمتن بمانند ببر
نه بر سرش خود و نه ترکش ببر
چنانش بکوبم بگرز گران
که فولاد کوبند آهنگران
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابا کوس و طوق و تبیره شدند
همه زار و گریان پر از آب روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
ز سوگ سیاوش پر از آب روی
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
ابا زاری و ناله و درد و غم
رسیده بزرگان و رستم بهم
ببر پرسش گرفتند مر کمر
بدرد سیاوش پر از خون جگر
چو رستم بدیدند ایشان ز دور
تو گفتی ز گیتی برآمد نفور
کیا کی نژادا شها خسروا
جهان شهریارا و گندآورا
ز درد تو خورشید گریان شود
همان ماه بر آسمان بریان شود
بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
خوش آن روز کاندر گلستان بدیم
ببزم سرافراز دستان بدیم
بدینسان همی رفت زاری کنان
که آمد بدان بارگاه کیان
کجات آن دلیری و نیروی پیل
که از درد تو خشک شد رود نیل
بدو گفت خوی های شهریار
پراگندی و تخت آمد ببار
ز عشق سودابه بد خوی
ز سر برگرفت آن کلاه کئی
چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک و پر خاک پی
از اندیشه و خوی شاه سترگ
درآمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن
کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن رخ و برز و بالای او
دریغ آن رخ خسرو آرای او
سیاوش ز کردار تو شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد
چو برگاه بودی بهاران بدی
ببزم اندر افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ
ندیدست کس همچو او تیز چنگ
دریغ آنچنان نامور شهریار
که چون او نبیند دگر روزگار
همه جنگ با چشم گریان کنم
جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی
چنان اشک خونین و از مهر اوی
کنون من دل و مغز تا زنده ام
بکین سیاوش آگنده ام
تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بخنجر بدو نیمه کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران زمین

تهمتن چو پرداخت از کار اوی
دلش تیزتر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوگ و درد
پر از خون دو دیده و رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند
پر از غم بنزدیک رستم شدند
بهشتم بزد نای رویین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو
چو رهام و شاپور و خراد نیو
بیکهفته با سوگ و با آب چشم
بدرگاه بنشست با درد و خشم
چو رستم و چون زنگهٔ شاوران
چو اشکش که بود او بجنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن
زواره که بود او سر انجمن
فریبرز کاوس و بهرام شیر
گرازه که بد اژدهای دلیر
که اندر جهان چون سیاوش سوار
نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار کیسر مدارید خورد
که این کینه را خورد نتوان شمرد
بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن
بیزدان که تا در جهان زنده ام
بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان شخ ببینم کجا خون اوی
فرو ریخت ناکار دیده گروی
ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین پاز خون رود جیحون کنید
وگر همچنانم برو بسته چنگ
نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاک افکند خوار چون گوسفند
دو دستش ببسته بخم کمند
بنالید خواهم همی چشم و روی
مگر بر دلم کم شود درد اوی
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم
کنارنگ با پهلوان برکه بود
چرا آنکه گفتار رستم شنود
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز
از ایران یکی بانگ برشد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام
همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که ایران برآمد بجوش
جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
سند جای پوینده بازی زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین
برآمد خروشیدن گاو دم
دم نای رویین و رویینه خم
ببستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیر زن کابلی
ستاره بجنگ اندر آمد نخست
زمین و زمان دست مردان بشست
سپه را فرامرز بد پیشرو
که فرزند بد بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید
گر ازو بدیکه دیدبانش بدید
ز ایران و از بیشهٔ نارون
شدند از یلان صد هزار انجمن

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپیجاب و کشته شدن او

ورازاد شاه سپیجاب بود
میان یلان در خوشاب بود

چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس لشکر بهامون کشید / ز هامون بدریای خون آمدید
سپه بود و شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ و تخت و تاج مهی
سزد گر بگوئی مرا نام خویش / ببینی به پیکار فرجام خویش
بیامد که پیغام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا با تو بد گوهر دیوزاد / چرا کرد باید چه چندین بداد
که پیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه‌خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآورد ازین مرز بی ارز دود / هوا کرد از آن سپه کبود
ز لشکر بماند افراسیاب / نه کشت و نه مرز و نه رخشنده آب
ورازاد بشنید گفتار اوی / همه خام دانست بازار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دهید / کمانها سراسر بزه بر نهید
رده برکشید از دو رویه سپاه / ابر سر نهادند آهن کلاه
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار پیل ژیان / ببازو کمان و کمر بر میان
بیک حمله کردن ز گردان هزار / بیفکند و برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر بنیست
که این روز بادافره ایزد است / مکافات بد را ز یزدان بد است
چنان لشکر کشن چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار
سپهبد چو روی ورازاد دید / خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست خفتان و پیوند او
چنان برگرفتش ز زین خدنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش / بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاین کین گرفتن نخست / پراکنده شد تخم و از خاک رست
ببوم و برش آتش اندر فکند / همی دود بر شد بچرخ بلند
که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش برید سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وز انسو نوندی دوان شد براه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین ز راه / میان بسته بر کین توران سپاه
ورازاد را سر بریدند زار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر همه برزدند / ببوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از ان کشته‌های کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر جهان را بخواند / درم داد و گنج کهن برفشاند
نماندیچ در دشت اسبان یله / بیاورد چوپان ز میدان گله
در گنج و گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و طوق و زرین کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس روئین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
شهنشه چو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
سپاهی بماند بدریای آب / نهنگ سپه بود افراسیاب

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار شدنش بدست فرامرز

ز گنداوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / سپهبد نامدار و در کارزار
بسوی سپنجاب رو همچو باد / ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
فرامرز انجاست با لشکرش / بباید فرستاد یکسر سرش
نگهدار جان از بد پور زال / بجنگ ار نباشد چو او کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی / ز پشت و ستون سپاه منی
چو بیدار دل باشی و راهجوی / که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیشرو باش و بیدار باش / سپه را ز رستم نگهدار باش
بدو گفت سرخه که ای شهریار / ز جان تهمتن برآرم دمار
فرامرز را دست بسته چو سنگ / بگردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجائی که پرخاشجوید پلنگ / یکی کارزاری چه سنجد نهنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه / که ای نامور زاده رزمخواه
یکی داستان دارم از روزگار / که هر جای دارم همی یادگار
سپاهی کاردیده بگیر و درنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
فرامرز پور جهان پهلوان / دلیر است و بیدار و تخم گوان
نباید که ایمن شوی از پلنگ / که در رنگ سازی بود بیدرنگ
دلیری کن و رزم ایشان بسیج / مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ
چو یکچند از ان داستانها براند / بنه بر نهاد و سپه برنشاند
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
بسوی سپنجاب آمد چو باد / جز اندیشه رزم نامدش یاد
طلایه چو گرد سپه دید رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
ز ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب کرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبداده بخون
تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار / برافروخت زان آتش کارزار
ز کشته بهر سو فکنده سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان را بپور سرافراز داد / به نیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / همی دم ببندت برآرم ز رخت
سیاوش را خون بریزی بخاک / نترسی ز دادار و نایدت باک
تو باری چه نامی درین پهن دشت / که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
بدو گفت سرخه که ایدر مگوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
منم سرخه تخم افراسیاب / که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
ازان آمدم سوی میدان تو / که از تن ربایم مگر جان تو
بگفت و بزد نیزه‌اش بر کمر / بجنبید بر زین گو نامور
بخندید و گفتش ببین زور پیل / که کرد و جهان پیش چشمت چو نیل
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه ببردش سوی یال اسب
ز نیروی اسبان و انداز سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ز توران سران سوی ما آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
جدا شد سرخه که با باب اوی / نزار و غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی آخت آن تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پس برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت جنگ
درفش تهمتن همی انگند
همه غار و هامون پر آواز کرده بود
فرامرز را دید همچون نهنگ
چو این چارگوهر بجای آورد
چه آورد با سنگ خارا کند
بفرمود پس تا برندش بدشت
چو بشنید طوس سپهبد برفت
مرا دیده پر آب بد روز و شب
دل طوس بخشایش آورد و سخت
همیشه دل و جان افراسیاب
نشاندند سیاوش بخاک اندرون
بجان و سر شاه ایران زمین
که تا من بگیتی بوم زنده‌ام
هر آنکس که یابم سرش با تن
بسوی نژاده نگه کرد شیر
همان طشت و خنجر زواره ببرد
سرش را بخنجر برید از تن
جهان را چه خواهی ز پروردگان
سر از تن جدا کرد و بردار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
بگفتند کان نامور کشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد
همه شهر ایران کمر بسته‌اند
نگونسار سر و تاج افراسیاب
همه جامهٔ خسروی کرد چاک
همی گفت زارا دلیرا گوا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه
بگو دیده چند هیچ آرامگاه
چنین گفت با لشکر افراسیاب
همه کینه را چشم روشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش

بیازید چون باز بر سان پلنگ
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
سر دشمن از جنگ برگشته بود
سر و دستش از خون شده لاله رنگ
بروی جهان زیر پای آورد
ز دل آز خویش آشکار آورد
ابا خنجر و روزبانان و طشت
بخون رکشتن بوی بنهاد تخت
همیشه بنفرین گشادم دو لب
بران نامبردار کم بوده بخت
پر از درد بادا و دیده پر آب

کمربند بگرفت و ز پشت زین
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
یکی داستان زد بر او پیلتن
از آتش نه بینی جز افروختن
بسرخه نگه کرد پس پیلتن
ببندند دستش بخم کمند
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
بر آنکس که آن تشت را برگرفت
بر رستم آمد بگفت این سخن

برآورد و ناگه بزد بر زمین
به پیروزی اندر ز کار نبرد
بران نامبردار گرد جوان
که هر کس که سر برکشد ز انجمن
جهانی چو خشم آیدش سوختن
یکی سرو آزاد بد در چمن
بنالید بر خاک چون گوسفند
چرا کشت خواهی مرا بیگناه
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
که افکند بور سپهدار زین

کشتن سرخه پسر افراسیاب را بفرمان رستم

پیاده به پیش اندر افکند خوار
به پیش اندرون سرخه را بسته دست
تهمتن بر او آفرین کرد نیز
هنر باید و گوهر نامدار
فرامرز گفت اگر سر شکست
برش چون بر شیر و رخ چون بهار
بسان سیاوش سرش را ز تن
سیاوش مرا بود هم سال و دوست
ببخشای بر نوجوانی من
چنین گفت رستم که گر شهریار
همین کودک از پشت آن بدنژاد

بلشکرگه آورد و شش از کارزار
بریده وراز او را یال پست
بدرویش بخشید بسیار چیز
خرد یار و فرهنگش آموزگار
که پولاد را دل پر از آتش است
ز رشک سیه کرده بر گل نگار
بپرید و کرکس بپوشد کفن
رهانم پر اندوه و اندوه خاست
بدین بازوی خسروانی من
چنان دان که عدل شاه و سوگوار
همی چاره و حیله سازد و گر
بر و یال و مویش شده غرق خون
سرافراز کاوس با آفرین
ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
ببرم از آن مرز و آن انجمن
بفرمودش آنگاه پس ناگزیر
جوان را بدان روزبانان سپرد
زمانی خروشید و برگشت کار
چه پروردگان داغدل بردگان
دو پای از بر سر نگونسار کرد
تنش را بخنجر بکردند چاک
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
جهان دل تیز برگشته شد
تنش را بخون غرقه بردار کرد
ز خون سیاوش جگر خسته‌ام
همی کند موی و همی ریخت آب
خروشان بسر بر برافشاند خاک
سرانا سرارا یلا خسروا
دریغ آن بر و برز و بالای شاه
نگر زین چهره نا او دو گاه
که بر ماه اکنون خورد آفتاب
نهانی ز خفتان و جوشن کنید
بپوشید جوشن همه لشکرش

لشکر کشیدن افراسیاب بکرفتن کین سرخه

برزناى روئین بر پشت پیل
بکردان لشکرش آواز کرد
بگفت این و فرمود تا کرنای
چو برخواست از دشت کردی سپاه
سپهبد کوپالتن چون شنید
تو گفتی بشب بود بیدار نیک
بیامد سوی میمنه بدمان
چو کودرز کشواد بر میسره
تهمتن بسیجید مر جنگ را
چنین بود هر دو سپه بکردار
بیامد بقلب سپه پیلسم
کرا بد دنگ از من مداری دریغ
به پیش تو آرم سر و رخش او
اگر پیلتن را بجنگ آوری
از ایران و توران دو بهدان تست
همی در گمان افتد از نام جوی
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
برابید بدست من این کار کرد
بیارست آن جنگ پیلسم
بایرانیان گفت رستم کجاست
بدو گفت رستم بنزدیک خیمه
فرامرز چون دید یارامدش
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو دیگر که از پیر سر مؤبدان
نبرده چنو در جهان سر بسر
شوم بر کرایم تن پیلسم
همی گشت بر لب بر آورده کف
به بینی کنون زخم جنگی نهنگ
زگشت دلیران بران دشت جنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بیارید پیران ز مژگان سرشک

جهانشد ز لشکر چو دریای نیل
که ای نامداران و مردان مرد
دمیدند با سنج هندی درای
که آمد سپهدار افراسیاب
که آمد سپهدار توران بدین
نهان گشت خورشید گیتی فروز
ز نرگان سپاهی دوان دوان
هجیر و گرانمایگان سه بره
برافراشت از کین دل تنگ را
نه زانسو ستوه و نه زینسو شکوه
دلی پر ز کین چهره کرده دژم
یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
همان کرز و تیغ جهانبخش او
زمانه بر آسایدازداوری
همان کوهر و گنج و شهر آن تست
نه بیند همی کام و فرجام خویش
شکسته شود دل سپهر بلند
نیارم بجنگ تو بر شاه ننگ
بگرد در اختر بد مکرد
همیراند چون شیر با دو دم
که گویند کورو ز جنگ اژدها است
همانا نسازد که آید ش ننگ
همان یار جنگی بکار آمدش
دو گرد دلیر گرانمایه دید
ز اختر شناسان دارنده بهر
بایران و توران نه بند کمر
به بینم چه دارد پی و زور و دم
همی تاخت از قلب تا پیش صف
گرانمایه یکچی عنان سوی جنگ
چو شب گشت آورد گه را بدود
درامد کمین چون سپهر بلند
بینداخت خود اندر قلبگاه
تن پیلسم دید گشته پر از چنگ

چو برخیزد اواز کوس از دو روی
خروش آمد و ناله کاوه دم
که آمد سپهدار افراسیاب
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
خورد ماه گفتی بزنگ اندر است
بقلب اندرون خسرو انجمن
سواران بیدار با بوق و کوس
زواره پس اندر فرامرز پیش
بیارامد سنان و ورنفش

جنگ رستم با پیلسم و برزمین زدن رستم اورا

ازو شاد شد جان افراسیاب
بتوران نباشد چو نوکس بکاخ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
کسی سوی دوزخ نه پوید بپای
برادر تو دانی که کهتر بود
به پیش تو با نامور چار کرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار
سپر بر سر کتف و نیزه بدست
بگویید نامیشوم آید بجنگ
براو بگذرند آن دو جنگی بهم
برو تیغ بر نیزه پیلسم
براو بگذرند آن دو جنگی بهم
چنین گفت رستم زنرگان سوار
یکی نیزه زو بر کمر گاه اوی
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
خروش آمد از لشکر هر دو روی

سر نیزه گم داشت از افتاب
بتخت و بمهر و به تیغ و کلاه
بیامد بر شاه پیروز بخت
وگر خیره سوی دژم اژدهای
فزون تر براو مهر بهتر بود
بپرخاش دیدی من اندر نبرد
یکی اسب شایسته کارزار
غریوان و جوشان چو پیلان مست
که بر جنگ او کرد ام نیز چنگ
دمان کیو کو در بر پیلسم
ازان تیغ شد نیزهٔ او قلم
با براند را آورد از باد کرد
چنین گفت کای نامور پیلسم
براو بگذرند آن دو جنگی بهم
همان پهلوان دو کرد پیلسم
چنین گفت رستم زنرگان سوار
یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
بدل گفت رستم که جز پیلسم

چو برگو پیل ربست کوس
همه رزم ساول بیارکین کنیم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش
همه ساخته کینه و جنگ را
برامد خروش سپاه از دو روی
سپهدار توران برارست جنگ
ور آنروی رستم سپه بر کشید
فیبر زبار رستم کینه خواه
شد از رستم اسبان زمین سنگ بنفش
تو گفتی هوا کوه آهن شد است
چنین گفت با شاه توران سپاه
ابا رستم امرو ز جنگ آورم
بدو گفت کای نامبردار شیر
بگردان سپهر اندر ای سرم
بدو گفت کاینم دریای تیز
کرا دو با تهمتن نیزه و آورد
به پیران چنین گفت پیلسم
بیامانکنون روزم افروز نیست
بدو داد با تیغ و گرز گران
در امد بمیدان بگرد ار کرد
چو بشنید کیو این سخن برد و مید
یکی نیزه زد کیو اگر نهیب
وگر باره زو بر سر ترک اوی
بدل گفت رستم که جز پیلسم

همه نام او در نیرنگ آورم
بیامانکه پیلت بیارد بزیر
سپارم بتو دخت و گنج و درم
همی با تن خویش دارد ستیز
سر خویشتن زیر گرد آورد
گر زین پهلوان دل مدارم دژم
شکستن دل من نه اندر خورست
بیامنوشن و ترگ و بر کستوان
چو عهد خرد شان یکی بد کرد
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بر و ن آمد ش هر دو پای از رکیب
شکسته شدان تیغ پرخاشجوی
ز ترکان ندارد کسی یاد دوم

گذر یابد و بیند آموز کار
میارید خود و پشیزهای خویش
بخشم اندر آورد رخشان سنان
ز گردنکشان بر گزینی مرا
همان گرز با تیغ شد پای بند
گرانمایگان پیشم بسازند رزم
بران نیزه بر ساخته جایگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس نعره و ناله کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون   بسی سر ز افراز آمد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه   که شد خاک دریا و هامون چو کوه

تو گفتی همی خون ببارد سپهر   سپردار شد بر سپهر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه   هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند   یکی از دگر باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک شد   همانا که شب روز نزدیک شد

رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رزمگاه و فرستادن افراسیاب کیخسرو را بختن

چنین گفت با لشکر افراسیاب   که بیدار بخت اندر آمد بخواب

یک امروز رای پلنگ آورم   ز هر سو برانید و جنگ آورید
اگر سستی آرید یکتن بجنگ   نماند مرا جایگاه درنگ

برایشان ز هر سو کمین آورم   به نیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سر [illegible]   غمی شد دل طوس و بنمود پشت

بر رستم آمد یکی چاره جوی   که امروز از این کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون   درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن   پس او فرامرز با انجمن

سپردار بسیار در پیش بود   که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب   همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت   فرامرز و طوس اندر آمد به پشت

چو افراسیاب آن درفش بنفش   نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است   سرافراز و در تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ   بعشروران پیش او شد بجنگ

چو رستم درفش سیه را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد   عنان را برخش تکاور سپرد
برآویخت با ترکش افراسیاب   ز پیکانش خون ریخت چون جوی آب

خدنگی که پیکانش بد بید برگ   فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه   بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر   به بر بر میان بند کارگر

تهمتن بکین اندر آورد روی   یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر   بیفتاد ازو شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی   که از رنج کوته کند راه داوی

نگه کرد هومان بد از کران   بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن   خروشنده گشت از دد و انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه   ز پس گرد رستم هم آنگه بگاه

سپهدار توران ز چنگش بجست   یکی بارهٔ تیزتک بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها   ورا کرد هومان و سپه را رها
برآشفت گردافکن تاجبخش   ز دنبال هومان برانگیخت رخش

بتازید چندی و چندی شتافت   زمانه بدش ماند او را نیافت
بابر اندر آمد خروش سران   گرائیدن گرزهای گران
درآمد از ایران سپه پیش اوی   جهان تا نیابد گزندش بروی

ز رستم بپرسید پرمایه طوس   که چون یافت پیل از نهنگ کو [illegible]
بدو گفت رستم که گرز گران   چو بازو ربازوی کند آوران
نماند دل سنگ و سندان درشت   بر و یال کوبنده بادیخت

عمودی که کوبنده هومان بود   تو آهن همی خوانش کز موم آن بود
چو از رزم رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت و پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند

زمین سر بسر خسته و کشته شد   و یا لاله و زعفران رسته شد
ستردند اسبان همه خون و نعل   همه پای پیلان ز خون گشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد   که رستم ز بازو همی داد داد

سه فرسنگ چون اژدهای دمان   همی شد تهمتن پس بدگمان
وزانجا که پیلتن بازگشت   تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
بلشکر که خویش کشتند باز   سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   بگسترد یاقوت بر پشت [illegible]
خروش آمد و نالهٔ کرنای   تهمتن برآمیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب   همه رخ ز خون سیاوش پر آب
چو بشنید کامد پس او سپاه   تهمتن بپیش اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریای چین   بر او تنگ شد پس بروی زمین

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب   به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بچنگ آورد   مر او را سوی شهر ایران برد

ازین دیو زاده یکی شاه نو   نشانند با تاج بر گاه نو
مر او را بیاور برین روی آب   در افکن ورا ایزدی من شتاب
بدو گفت پیران بافراسیاب   که بر کشتن او بباید شتاب

من او را یکی چاره سازم کشان   پسند از این بندهٔ نیکخواه
مر او را بیاریم با خویشتن   بریم و نشانیمش اندر ختن
بباید که یکباره از بدکنش   بود شاه بر جادوان سرزنش

بدو گفت شاه ای خداوند رای   مرا بر نکوئی توئی رهنمای
بر وی برانگیز [illegible]   نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده ای   یکی دانشی مرد آزاده ای

فرستاده نامه آور شاه را   فرستاده بر بد آن راه را
همی رفت تا زان [illegible] دود   چنان چون سپهدش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید   بدان [illegible]

فراوانش بستود و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی   همه درپذیرفت پذرفتنی
چو بشنید خسرو سراسر سخن   [illegible]

بیامد دمان و بیاورد گفت   سراسر برآورد راز از نهفت
بیاور چنین گفت کافراسیاب   فرستاد و خواند مرا [illegible]
چه سازیم و این را چه درمان کنیم   بدانش مگر چاره جان کنیم

فراوان بگفتند و انداختند   مران کار را چاره نشناختند
[illegible] آنگاه بدید   بیا کام رفتند پس پویه پوی
همه راه غمگین و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران سپید   چو پیران [illegible] مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز   بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش

هر آنچش ببایست از خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی   بسازید پیران بیکبارگی
چو بر چرخ جایست شد ساخته   ورا ساختن گشت بر دوخته

بیامد بگفتش بافراسیاب   که ای شاه با دانش و فر و آب
من این کودک خورد با فرهی   بیاوردم اکنون چه فرمایدی
چنین گفت پس شاه توران زمین   به پیران که از روی دریای چین

فرستاده بادیش تا مرز کشان   نیابند ازو هیچگونه نشان
فرستاد پیران مر او را چو دود   برانسو کجا شاه فرموده بود
سپهبد کو پیلتن با سپاه   سوی چین و ماچین در آمد ز راه

همه مرز چین با خطا و ختن   گرفتش ببازوی شمشیرزن

نشستن رستم بر تخت افراسیاب

تهمتن نشست از بر تخت او   بخاک اندر آمد سر بخت او

یکی داستان زد گوی در نخست / که پرمایه آنکس که دشمن نجست
چو بدخواه پیش آید اشکسته به / کز آواره از جنگ برگشته به
بکشتند با وی یکایک درست / ز ایوان همه گنج او باز جست
غلامان و اسب و پرستندگان / همان نامور خوبرخ بندگان
ورا گنج و دینار و پرمایه تاج / همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زو توانگر شدند / چو با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج / همان یاره و طوق و مشکوی چاچ
بدو گفت آنکس که تاب آورد / دگر یاد افراسیاب آورد
هم آنگه سرش را ز تن دور کن / وزو کرگسارا یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی / نیازد بسوی کنش اهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز / ز رنج اهرمن را نخواهی نیاز
تو بیرنج را رنج منمای هیچ / همه مردی و داد و دادن بسیچ
که گیتی سپنج است و جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید / جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپنجاب و سغدی بگودرز داد / بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین / بر آن پر هنر پهلو پاک دین
بدو گفت مهر بزرگی و داد / همان بزم و رزم اندر آرایم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان تو نی
سپنجاب تا مرز کلزریون / ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار مهتر توئی / سیاوش با خود برادر تو نی
میارا بکین برادر ببند / ز فتراک بگشای هرگز کمند
میاسای بر کین از افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
همه داد کن تو بگیتی درون / که از داد هرگز نشد کس نگون
دگر کشور او را بشهر ختن / خطا و چگل آنکش تیغ زن
با چین و ماچین آمد آن آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه بدنها ساختند شاهوار / ز دینار و از گوهر شاهوار

بخش کردن رستم توران را بپهلوانان خود و ویران کردن رستم ملک توران را

بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بکان داد زنهارشان / بدیدان روانهای بیدار شان
همی گرد نخجیر با یوز و باز / بر آمد بر این روزگاری دراز
چنان بد که روزی زواره برفت / بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / بپیش اندر افگند و آمد بجای
یکی بیشه دیدند پهن دشت / که گفتی بر او بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و ز آب روان / تو گفتی که رو تازه کرد روان
پس آن ترک خیره زبان بر گشاد / بپیش زواره سخن کرد یاد
که نخجیرگاه سیاوش بد آن / بدین بود مهرش بتوران زمین
بدینجا که شاد و خرم بدی / چرا باید ار دگر جای با غم بدی
زواره چو بشنید زو این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
یکی بار بودش بدست اندرون / رها کرد و مژگان شدش پر زخون
رسیدند یاران لشکر بر اوی / غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای / بزخمش فگندند هر یک ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
گر ایدونکه نخجیر جوئیم و خواب / نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم بر آساید ایچ / همه جنگ را گرد باید بسیچ
هم آنگه که نزد تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت اندر بکین آمدیم / و یا لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد / ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را بر این بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نه بینی بصد روزگار
بر آنخیل آرمیده ز جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / ندیدند یک مرز آباد و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خرد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار / بر اینگونه فرسنگ بیش از هزار
هر آنجا که بد مهتری با گهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بر ار گشتیم ز افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بر بیگناه / کسی را بد اندر آن پای ماه
کنون انجمن گر پراکنده ایم / همه پیش تو یک بیک بنده ایم
چو چیره شدی بیگنه خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / درست است یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / نپیچید بسیاد دل پیلتن
سر آرای لشکر سراسر بخواند / سپه سوی قاچار باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بفزود بی روی و رای / نشسته است بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهی بیند تنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید بر آن پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه نام و کین توختیم / همه شهر ابا داد و سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو بزم آیدش هر یکی نو شویم
کجا سالیان اندر آمد بشش / که بگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده و تختگاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
چنین خیره گشتیم ور خواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند تازه بر تو بهوش سخن
گرت دل نه بازای اهریمن است / سوی آز منگر که او دشمن است
بهوش و بپاش و بنوش و بخور / ترا بهر از این است زین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان / که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرم دلی رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای

بازآمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

نگه کن که در خاک جفت تو کیست / بر آن خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
بیاورد اسپان ز هر سو گله / که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد شایسته‌ی کارزار
همان نافه مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
بموی و ببوی و بدینار و زر / شد آراسته پشت پیلان بزر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بر بست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکری نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنان نامداران و فرخ مهان
چو بشنید که گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم از روی آب
شد از باختر سوی ایوان کی / ولی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و کهتران مرده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی ز آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته

زدیده ببارید خوناب شاه — چنین گفت با مهتران سپاه — که هر کس که این بد فرامش کند — همی جان بیدار بهش کند
بایران زمین رزم کین آوریم — بجنگ آسمان بر زمین آوریم — زبهر بد و نیک فرزند خویش — همان از پی گنج و پیوند خویش
بیک رزم اگر بادپایان بجست — نشاید چنین کردن اندیشه سست — زبهر سو سلاح و سپاه آوریم — بنوی یکی تازه راه آوریم
برفتند یکی لشکری گرد کرد — همه باستان و سلیح نبرد — چو کار سپاه او همه ساز کرد — در گنج و دینه را باز کرد
بامب و سلیح و ببر دان مرد — بکینه ز ایران برآورد گرد — همه سوخت آباد و بوم و درخت — برایرانیان برشد اندکار سخت

بخواب دیدن کو در زسروش را او کاهی یافتن از گنجسرو

شدار رنج و تنگی جهان پرنیان — برامد براین روزگار دراز — بخوبان کی شهریار تو است — کجا نام او شاه گنجسرو است
چنان دید کو در زیکشب بخواب — گرایری برامد ز ایران پرآب — بایران چو آید پی فرخش — زچرخ آنچه پرسد رسد پاسخش
زنگی چو خواهی که گردی رها — ازین بد کنش ترک نزاده ها — همه ساله در جوشن کین بود — شب و روز در جنگ بر زین بود
سراسر ز نخجیر گیتی پناه — ز ما در سوی تور دارد راه — نگارد سر از کین افراسیاب — چو دارنده او گسترده مهر
بدریای قلزم بجوش آورد آب — بدو دار دارد او کسترده مهر — چو دارخواب کو در زبیدار شد — سنایش کنان پیش دادار شد
چنین است فرجام کار سپهر — برامد بگردار روشن چراغ — سپهبد نشست از بر تخت عاج — بیاراست ایوان بگرسی ساج
چو خورشید پیدا شد از پشت ماغ — همان اختر کیستی افروز تو — تو نازادی از مادر با فرین — پراز آفرین شد سراسر زمین
بدو گفت فرخ پی و روز تو — بشستی جهان را سراسر ز غم — مرا دید و گفت ای همه غم چراست — جهانی پراز کین و بی نم چراست
نشسته بباری پراز باد و نم — سوی دشمنان آهنین پنجه و کین — بیارد کس او را ز کردان نبرد — جز از نامور پور کو در زکیو
چو کیخسرو آید ز توران زمین — همانا که نامت برایند ز رنج — همی نام جستی میان دو صف — کنون نام جاوید تت آید بکف
برنج است و با رنج نام است جفت — درخت وفا را بباری آوری — اگر جاودانه نمانی بجای — همان نام به زین سپنجی سرای
جهانرا یکی شهریار آوری — بگوشم برای تو نازنده ام — خریدارم این را اگر آید بجای — بفرخنده نام تو ای رهنمای
بدو گفت گیوای پدر بنده ام — که دخت کرین رستم نیو دخت — بیامد خرامان بنزدیک وی — چنین گفت ای مهتر نامجوی
مهین و مهان را بنوی گیو جوی — شوم نزد رستم بروشنروان — مرا آرزو چهره رستم است — زنامه مپرسش جهان من برغم است
چو دستور باشد مرا پهلوان — سوی سیستان روی بنهاد تفت — رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو
بفرمان سالار با نو برفت — یکی بارکش باد پائی بزین — بدو گفت کو در زیار تو چیست — برهاندرون با تو همراه کیست
بیاید کمر بسته کیو و لیر — نشاید کشیدن بدانمر ز کس — چو مردم برم خواستار آیدم — از انپس مرا کار زار آیدم
کمندی و اسبی مرا بارپیر — مگر پیشم آید یکی رهنمای — مرا باز دانند کیفر برم — مرا باز دانند کیفر برم
مرا دشت و کوه است یکچند جای — بپرورنگهدارش از روزگار — نشاید مگر رزم یا رزم را — بدین کودکی من ازو دیده ام
تو مر بیژن خورد را در کنار — روانرا ز درد من آزاد دار — چه دانیم باز جهان آفرین — چه شوئی ز بهر پرستش رهان
تو بدرود باش و مرا باد دار — زمین بنده اوست بر مهتری — توانائی و ناتوان آفرید — بدو نیست امید از و نیست باک
که داریست برتر ز هر برتری — بفرمان بیاید است آمد بروان — پدر پیر سر بود و بر نا پسر
مگر باشدم یاور و رهنمای — بنزدیک آن نامور کدخدای — بفرمان بیاید است آمد بروان — پدر پیر سر بود و بر نا پسر
مدانست کش باز بیند دگر — ز رفتن دلش گشت زیر و زبر — بسا رنجها کز جهان دیده ماند — ز بهر بزرگی پسندیده ماند
چو دانای کرامد ز نامی بجای — مبارک چرا بر نهی تاج از — همان آزدر ا زیر خاک آوری — سرش را بر اندر مغاک آوری
تو رنجی و آسان و گر کس خورد — سوی گور و تابوت تو نگرد — براو نیز شادی همی بگذرد — همان مرگ زیر پیش پیرو
ز روز گذر کردن اندیشه کن — پرستیدن داور پیشه کن — به نیکی گرای و میباز از کس — ره رستگاری همین است و بس
اگر چند مانی بباید شدن — پس آن شدن نیست باز آمدن — کنون ای خردمند بیدار دل — مشو در کمان پای بند گسل

رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو

چو گردون باندیشه زیر آوری
ز هستی مکن پرسش و داوری

نشاید خور و خواب و با او نشست
که خسرو نباشد بیزدان پرست

دلش کور باشد سرش بی‌خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشانست بر آب و خاک
روانش مکن خویشتن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست

جهان آفرید و مکان و زمان
پی پشه خرد و پیل گران

چو سالار ترکان مرا گفت من
به پیشی برآرم سر از انجمن

چنان شاهزاده چو او را بکشت
به پیش آمدش روزگار درشت

هم از پشت او داور کردگار
درختی نو آورد باران بهار

که با او بکرد آنچه بایست کرد
برآورد از مغز و ایوانش گرد

خداوند کیوان و خورشید و ماه
کز اویست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی
از اویست بیشی و هم کاستی

خداوند بخشنده و کارساز
خداوند روزی ده و بی‌نیاز

خداوند گیتی خداوند مهر
خداوند ناهید و گردان سپهر

جز اندازه و فرمان او راه نیست
خور و ماه ازین گردش آگاه نیست

بفرمان او گیو بسته میان
بیامد بکردار شیر ژیان

بتنها همی رفت و کس را نبرد
تن نازدیده بیزدان سپرد

همی تاختن تا بتوران رسید
هر آنکس که در راه تنها بماند

ز بازار ترکی بیاراستی
ز کیخسرو از وی نشان خواستی

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی

بخم کمندش برآویختی
ز دور از برش خاک برانگیختی

بدان تا نماند کسی از اوی
همان نشنود نیز آواز اوی

یکیش همی برد با خویشتن
کجا رهنمون بود از آن انجمن

همی رفت با او همیدون براه
برو در نگشاد تا چندگاه

بدو گفت روزی که اندر جهان
سخن پرسم از تو یکی در نهان

گرایید و گفته بایم ز تو راستی
بشوئی بدانش دل از کاستی

ببخشم بتو هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو من جان و تن

چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن پراکنده با هر کس است

وگر زآنکه پرسیم هست آگهی
ز پاسخ نیابی زبانم تهی

بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
بباید سخن برگشادن براست

چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام
خود این نام هرگز نپرسیده‌ام

چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون
بزد تیغ و انداختش سرنگون

همی رفت هر جای چون بیهشان
مگر یابد از شاهزاده نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال
میان سوده از تیغ و بند و دوال

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور

همی گشت گرد بیابان و کوه
برنج و بسختی و دور از گروه

بدانگه که رستم برآید ز آب
بیاورد لشکر همه اندر شتاب

یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

سپهدار توران بجنگ آمدی
دگر باره توران بجنگ آمده

به پیران بفرمود پس شهریار
که کیخسرو شوم را ایدر آر

ز ماچین بیاورد تا دروش
بر او هر سوئی دار بسته رهش

فرستاد پیران هم اندر زمان
فرستاده نزد شاه جهان

بیاور و پور سیاوخش را
جوان خردمند جان بخش را

سپردش بباد و بدانجا که گاه
برآمد برین نیز یک چندگاه

چو گیو دلاور بتوران زمین
بدینسان همی گشت اندر زمین

چنان شد که روزی پر اندیشه شد
بنزدیکی نامور بیشه شد

بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و گیو را دل دژم

زمین سبز و جوی پر آب دید
همه جای آرامش و خواب دید

فرود آمد و اسب را در گذاشت
بگفت و همی دل پر اندیشه داشت

بسی با دل خویش اندیشه کرد
که من دور ماندم ز خواب و خورد

ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
چه دارم همی خویشتن را کشان

همی گفت ماناکه دیو پلید
بر پهلوان بود کان خواب دید

همانا که خسرو ز مادر نزاد
وگر زاد و دادش زمانه بباد

ز جستن مرا رنج و سختی است بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر

کنون گر بزرم اندر ایران ز من
ببزم اندران غمگساران من

یکی نامجوی و دگر شاد رو
مرا رنج برگنبد افشاند گرد

همی برفشانم بخیره روان
خمیده دلم چون خم کمان

دل پر ز غم گردان مرغزار
همی گشت و شهر آشنا خواستار

یکی چشمه دید درخشان ز دور
یکی سرو بالا دلارام پور

یکی جام می بر گرفته بچنگ
ببر بر زده دسته بوی و رنگ

ز بالای او فر شاهنشهی
پدید آمده رایت بخردی

تو گفتی سیاوش بر تخت عاج
نشسته است و بر سر زبرزده تاج

همی بوی مهر آید از روی او
همی زیب تاج آید از موی او

بدل گفت کیوان بجز شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست

پیاده بدو شیر بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد بنزدیک او

گره بسته شد بر دو ابروی اوی
پدید آمد آن نامور کنج اوی

چو از چشمه کیخسرو او را بدید
بخندید و شادان دلش بردمید

بدل گفت این گرد جز کیو نیست
بدو بر ز خود زین نشان نیست

مرا گرد خواهد بسی خواستار
با ایران برد تا کند شهریار

چو تنگ اندر آمد گو نامدار
برآمد ز جا خسرو شهریار

ورا گفت کای گیو شاد آمدی
خرد را چو شایسته داد آمدی

چگونه سپردی بدین مرز راه
ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه

چه داری خبر جمله هستند شاد
همی در دل از خسرو آمد بیاد

جهانجوی رستم گو پیلتن
بگویه است دستان آن انجمن

چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
زبانرا بنام جهانبان براند

بدو گفت دانم که کیخسروی
که اندر جهان شهریار نوی

چنین گفت کای گیو خسرو منم
جهان را یکی مژده از تو منم

بدو گفت گیو ای سر سرفراز
جهان را بمهر تو آمد نیاز

بر آنم که پور سیاوش توئی
ز تخم کیان شاه با هش توئی

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیوای سر ...
ز گودرز با تو که زد داستان

ز کشواد و گیوت که داد آگهی
که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشادی سخن
بدانگه که اندر برش آمد این

همی گفت با نامور مادرم
گر آید در چه آید بدو بر ستم

سرانجام کیخسرو آید پدید
پدید آورد و بند را کلید

بدانگه که گرد و سرافراز تو
از ایران بیاید هنرمند گیو

مرا او را سوی تخت ایران برد
بر نامداران و شیران برد

جهان را ز بد پی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر و بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث دار از کیقباد
درستی بدان بد کیا زان نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش بر شهریار زمین
ز شادی بر او برگرفت آفرین

از ایران بپرسید ز تخت شاه
ز گودرز و از رستم نیکخواه

بدو گفت گیوای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی

همه شاد و روشن بچهر تو ام
بنا دیده بر مهر بهر تو ام

جهاندار داننده خوب و زشت   مرا گر سپردی سرای بهشت
همان هفت کشور بشاهنشهی   نهاد بزرگی و تاج مهی
نبودی دل من بدین خرمی   که روی تو دیدم بتوران زمی

که داند بایران که من زنده‌ام   بخاکم وگر باتش افکنده‌ام
سیاوش را زنده کردی همی   ز تیمار و رنجش برسیدمی
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت   بشادی و خوبی سرآورد بخت

برفتند ازان بیشه هر دو براه   بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد او   زگستردن خواب و ز خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن   که دادار گیتی چه افکند بن

همانخواب کو دید و رنج دراز   خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند فر   ز درد پسر گشت بی پا و سر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی   سراسر بویرانی آورد روی

دل خسرو اندر دو ایشان بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت اکنون ازین رنج و راز   ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدید آمد با کس مگوی   ببین تا زمانه چه آرد بروی

سپهبد نشست از بر اسب گیو   همی رفت پیش اندران گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ   هر آنکس که پیش آمدی بی‌درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش   بزیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد   چو آمد دو تن را دل و هوش کرد
فرنگیس را نیز کردند یار   نهانی بران بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی   نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب   نسازد بخورد و نیازد بخواب
بباید بکردار دیو سپید   دل از جان شیرین شود ناامید

یکی را ز ما زنده اندر جهان   نماند همی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست   همه مرز ما جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرز شوم   برانگیزد آتش ز آباد بوم

تو ای آفرین فر و فرزند من   شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور   بیکسو ز راه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه   برو سوی آن مرغزاران پگاه

به بینی یکی کوه سر بر سپهر   که بر روی بساید همی ابر چهر
ببالا برانی یکی مرغزار   ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان   ز دیدار او تازه گردد روان

چو خورشید بر تیغ گنبد شود   درو خواب رای سپهبد شود
کله بر چه بست اندران مرغزار   بآبشخور آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام   چو او رام گردد تو بردار کام

برو پیش او تیز بنمای چهر   بخوان و برو مال دست مهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید   برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را   که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش در کوه و در مرغزار   چو کیخسرو آید ترا خواستار

رفتن کیخسرو و گیو گرفتن شبرنگ بهزاد

ور ابار کی باش و گیتی بکوب   ز دشمن زمین را بنعلت بروب

نشستن ز بر اسب سالار نیو   پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی   چنانچون بود مردم چاره جوی
فسیله چو آید بتنگی فراز   بخوردند و سیراب گشتند باز

شتابان بشد خسرو سرفراز   بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
بهزاد بنمود زین و لگام   بدان تا براید ش ازان کار کام
نگه کرد بهزاد کی را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ   رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت بر آخور پای خویش   ازانجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت   بپوشید و با زین سوی او شتافت

همی بود بر جای شبرنگ شاد   ز دو چشم او چشمها برگشاد
سپهدار با گیو گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
کشاده بدید آن کیان بر دو اب   زبان پر ز نفرین افراسیاب

بمالید بر چشم او دست و روی   بر و یال بسود و بشخود موی
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد   همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین جهان شیر دران   برآمد ز جای آن هیون گران

بکردار باد هوا بردمید   بترید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند   بران خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی   یکی بارگی گشت و بنمود روی

کنون جان خسرو شد و رنج من   همی رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید ازان کوه شاه   گران کرد بازان عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو   چنین گفت بیدار دل شاه نیو

که شاید که اندیشه پهلوان   کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   سزد کاشکارا بود بر تو راز
بدان ایزدی فر و برز کیان   بموی اندرای و ببر بر میان

بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد   یکی بد دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه‌ای پهلوان   که آهرمن آمد بر آن جوان
کنون رفت رنج مرا گرد باد   پر از غم روان من دیو شاد

شد آن رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورد بار باد
ز اسب اندر آمد جهاندیده گیو   همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد

که با برز داری کئی و جاه و فر   ترا داده یزدان هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی   پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز   سخن رفت چندی ز راه دراز

بدان تا نهانی بود کارشان   نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید   شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش برنهاد   روان سیاوش همی کرد یاد

چو آب از دو دیده پراکنده کرد   سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان   نبد زو کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده بسیار بود   گهر بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج کوپال و برگستوان   همان خنجر و تیغ و گرز گران
ز دینار و ز گوهر شاهوار   ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
سر گنج بگشاد پیش پسر   پر از خون رخ از درد و خسته جگر

چنین گفت با گیو کاین دیده گنج   ببین تا که بر چه خواهی ز گنج
گر ما سپاسیم و گنج آن تست   فدا کردن جان چو گنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان   بدو گفت کای مهتر بانوان

زمین از گهر بود و بهاران بهشت   سپهر از تو ماند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو   گزین کرد درع سیاوش نیو

ز گوهر که پرمایه تر یافتند   ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترگ و پرمایه برگستوان   سلاحی که بود از در پهلوان
در گنج را شاه کرد استوار   براه بیابان برآراست کار

چو این کرده شد برنهادند زین   بران باد پایان با آفرین

رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد   برفتند هر سه بکردار باد

سران سوی ایران نهادند گام   نهانی چنانچون بود رزم رزم
همه شهر یکسر پر از گفتگوی   که خسرو بایران نهاد است روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت   بکس آمد نزدیک پیران بگفت

که آمد ز ایران سرافراز گیو
بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه دل جنگجوی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت

همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید

چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیک او تیره آب

ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گرد از در کارزار

چنین گفت پیران بلشکر که این
مخارید سر را بر پشت زین

سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس با خاک باید نهفت

به بندید کیخسرو شوم را
بد اختر پی بی بر و بوم را

اگر آب بگذارد آن بدنشان
چه آرد برین مرز دین سرکشان

سپاهی برین گونه گرد و جوان
برفتند بیدار دو پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر

ز پیمودن راه و رنج شبان
مران هر دو را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با رنج و خشم
براه سواران نهاده دو چشم

زره در بر و بر سرش ترگ
دل آگنده و تن نهاده بمرگ

بر گستوان اندرون اسب گیو
چنان چون بود رسم سالار نیو

چو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد بر سان ابر
که تاریک شد مغز و جان هژبر

نبرد گیو با کلباد و نستیهن و گریختن ایشان

میان سواران درآمد چو گرد
ز پرخاش او خاک شد لاجورد

زمانی بخنجر زمانی بگرز
همی ریخت آهن ز بالای برز

ازان زخم گوپال گیو دلیر
سراسر همه سر شد از جنگ سیر

دل گیو چونان شد از درد و خشم
که چون چشمه بودش دو دیده ز خشم

وزان پس گرفتندش اندر میان
چنان لشکری گشن و شیر ژیان

ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل شیر در نیستان
ز خون نیستان گشت چون میستان

ازیشان فراوان بیفکند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو

به نستیهن گرد کلباد گفت
که این کوه خارست با یال و سفت

بدان کین همه فر کیخسرو است
نه از زخم گوپال گیو گو است

ندانم چه آید برین بوم و بر
ز فرمان یزدان که یابد گذر

ز گفتار اختر شناسان نشان
بد آید بتوران و بر سرکشان

یکی حمله کرد او بسان شیر
بدان لشکر گشن با دار و گیر

خروش آمد و نالهٔ کرنای
همی کوه را دل برآمد ز جای

همه غار و هامون پر از کشته شد
ز خون خاک چون ارغوان آغشته شد

گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکر پناه

همه خسته و کشته گشتند باز
بنزدیک پیران گرد فراز

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
پر از خون بر و چنگ بر سان شیر

بدو گفت کای شاه دلشاد زی
خرد یار و دارو تن آباد زی

یکی لشکر آمد پس ما بجنگ
چو کلباد و نستیهن تیز چنگ

چنان بازگشتند هر کس که رست
که بر یال و بر جان بباید گریست

گذشته ز رستم بایران سوار
ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسرو پاکدین
ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی که در یافتند
سوی راه و بیراه بشتافتند

چو ترکان بنزدیک پیران شدند
چنان خسته و زار و بریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

چه کردید با گیو و خسرو کجاست
سخن بر چه سان بود برگوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان
به پیش تو گر برگشایم زبان

که گیو دلاور بگردان چه کرد
دلت سیر گردد ز دشت نبرد

فراوان بلشکر مرا دیده‌ای
نبرد مرا هم پسندیده‌ای

بدانگونه آوردم اندر کتیب
که گفتم ببینیم هم اکنون نشیب

همانا که گوپال بیش از هزار
گرفتی ز دست من ای نامدار

سرش ویژه گفتی که سندان شدست
بر و ساعدش پیل و دندان شدست

من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام

بزخمش ندیدم چنین پایدار
نه در پیچش و گردش کارزار

گران گرز با موم بودی بجنگ
سنان سواران چو چرم پلنگ

نبودی شگفت ار ز بر یال اوی
شدی کوفته خود و چنگال اوی

همی هر زمان تیز و جوشان شدی
بنوی چو پیل خروشان شدی

از افکنده شد روی هامون چو کوه
ز کشتن شد آن دلیران ستوه

برآشفت پیران بدو گفت بس
که ننگست این یاد کردن بکس

نه از یک سوارست چندین سخن
تو آهنگ آورد گردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامور
سپاهی بکردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی
بیندازد آن تاج شاهنشهی

که دو پهلوان دلیر و سوار
ابا لشکری از در کارزار

ز پیش سواری نمودید پشت
بسی از دلیران توران بکشت

گواژه بسی باشدت با فسوس
نه مرد درفشی و گوپال و کوس

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

ز لشکر گزین کرد پیران سوار
دلیران جنگی ز ده ره سه هزار

بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تکاور بباید بسود

شب و روز بر سان شیر ژیان
ز رفتن نباید گشادن میان

اگر گیو و خسرو بایران شوند
زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند برین بوم و بر خاک و آب
وزین داغ دل گردد افراسیاب

بدین رفتن از من شناسد گناه
نه از گردش اختر و هور و ماه

بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسان همی تاختند

نخسپند روز و شب آرام و خواب
وزین آگهی شد بافراسیاب

وزان روی گیو و فرنگیس و شاه
شدندی شتابان بریده راه

چنین تا بنزدیکی ژرف رود
رسیدند با جوشن و درع و خود

بدان آب را نام گلزریون
بدی در بهاران چو دریای خون

رسیدند بر آب گلزریون
شهنشاه را گیو بد رهنمون

که باید گذشتن ازین روی آب
نهادن زمانی سر خود بخواب

اگر لشکر آید سوی کارزار
بود آب ما را بجای حصار

بخفت و بخوردند چیزی که بود
شهنشاه با گیو پر دل غنود

که ناگاه گردی برآمد ز دشت
که کوه و در و غار ازو تیره گشت

چو پیران بیامد بنزدیک رود
سپهبد برآهنده چنار و پود

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
نشسته فرنگیس بر دیده گاه

فرنگیس از آنجا که بنگرید
درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد
بدان خفتگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز
که آمد ترا روزگار گریز

بترسم که ننگ اندر آید همان
یکی لشکر آمد پس ما دمان

درفش سپهدار پیران ببین
شده تیره از گرد روی زمین

ترا گر بیابند بیجان کنند
دل ما ز درد تو پیچان کنند

مرا با پسر هر دو دیده پر آب
برو بسته نزدیک افراسیاب

وزان پس ندانم چه آید ز بند
نماند کسی را ز چرخ بلند

بدو گفت کای ماه بانوان
چرا رنجه داری بدینسان روان

مرا این همه از پی خسرو است
که آواز بزرگان گیتی نو است

فلک روشن از نام و بخت تو است
زمین بندهٔ پایهٔ تخت تو است

گرایدونکه خواهد جهاندار ما
بخوبی گراید همه کار ما

به نیروی یزدان و دیهیم شاه
نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه بر شو به بالای تند
ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار من است
سر اختر اندر کنار من است
جز ایزد یزدان جهان آفرین
سواری ندانم برافراز زین

بدو گفت کیخسرو ای رزمساز
کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا با فرم من رها
تو چندین مشو در دم اژدها
منم گوهر پاک آن پاکزاد
سیاوش شه پاک کی‌نژاد

بهامون مرا رفت باید کنون
فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
بدو گفت کای شاه سرفراز
جهان را بتاج تو آمد نیاز
چه پهلوانست و من پهلوان
همیشه بر شاه بسته میان

برادر مرا هست همتا دو شست
جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاهزادگی
چه اندک که بیدار بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود
سر ما چو بر باشد افسر بود

دگر تو شوی دور از ایدر بشاه
نه بینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین
مرا یار باشد جهان آفرین

چو پیروز باشم هم از فر تست
جهان جمله در سایهٔ پر تست
بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان بارهٔ کوه پیکر بزیر
از آن سو سپهبد وز این سو سپاه
میانجی شد هر دو در بسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو
ز سالار لشکر بجست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد
بدو گفت کای بی‌هنگ بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت زخم ز و من بود
تف ما کنون چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار
چو مور اندر آیند گردت هزار
کنند این زمین در برت چاک چاک
چو مردار اگر کشتنت بیگمان

یکی داستان زد هژبر ژیان
که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه برآدم همی بشمرد
بباید که بر شیر نر بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من
همان پیش این نامور انجمن

از آن پس بغرید گیو سترگ
سر سرکشان پهلوان بزرگ
که ای ترک بدگوهر دیوزاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ها
همانا که رزمم پسندیده‌ای

که چندان بزرگان و ترکان چین
تبه کشته بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو
گزند آمد از من بر جان تو
دو مهتر زنت بود با انجمن
اسیر آوریدم کشان از ختن

یکی خواهرت بود و دیگر تنت
گرازان بهندی یکان و تنت
دو ترک دژم را چو من دید پیش
بکمر یکی بسته بکشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب
تو اندر شتاب و من اندر شکیب

نبودی بمن پشت همچون زنان
بر فتی غریوان و مویه کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا
کجا مرد ما را ستاید ترا

گر این ننگ تا جاودان مهتران
بکویند با رود و راه اشکران
که تنها همی گیو خسرو برد
همه نامتان ننگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین

بزرگان و خویشان کاوس شاه
دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند
همه بر دلش خواهش آراستند
بداماد خویش کس فرستاد طوس
تهمتن بمکر و چندین فسوس

تهمتن ز پیوندشان سر بتافت
از ایرا سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی
ز گردان نیامد پسندش کسی
بمردی و دانش بفر و نژاد
بخورد و ببخشش مرا کرد یاد

بمن داد رستم گزین دخترش
که بودی گرامی‌تر از افسرش
مهین دخت بانو گشسب سوار
بمن داد گردنکش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید
سرم را بچرخ برین برکشید

سپردم برستم همی خواهرم
نه بانوان شهر بانوام
بجز پیلتن رستم شیرمرد
ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن
بباید ترا نوحه آراستن

مر این رزمگه بزمگاه من است
گرانمایه مغفر کلاه من است
من اکنون همین خنجر آبگون
جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده مانم یکی زین سپاه
ز من نام مردی بگیتی مخواه

شهنشاه خسرو بایران بوم
بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل‌فروز تاج
وز ایشان بپوشم گرانمایه بر
کنم شهر توران کنام هژبر

بیایم بتوران چو شیر ژیان
بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب
کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان

تو ای ترک بدبخت پیران شوم
که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
بر این تیغ هندی ببرّم سرت
بگرید بتو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست
کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست

چو پیران ز گیو این سخنها شنید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید
فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد
جهانگیر شیراوژن اندر نبرد

بیا تا بگردیم هر دو چو شیر
بدان تا که پشت که آرد بزیر
بدو گفت کای سپهدار شیر
سزد گر بآب اندر آئی دلیر
به چینی گزین پر هنر یک سوار
چه آید بدان لشکر نامدار

شما شش هزار و بدو من یک دلیر
سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم
سر آسمان هم بزیر پای آورم
چو بشنید پیران بر آورد جوش
دو چشمش پر از آب و دل پر خروش

برانگیخت اسب و بیفشرد ران
بگردن بر آورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آید برود
همیدون به نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو از آن مور آشتاب
بدان تا سپهبد بر آمد ز آب

ز جنگش بپیچی بپیچید گیو
گرازان بهم برفت سالار نیو
چو از آب و ز لشکرش دور کرد
بزین اندر افگند گرز نبرد
گریزان از آن پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

هم آورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد
یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر

بپیچید گیو سرفراز از یال
کمند اندر افگند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند
ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افگند خوار
ببردش همی دوان لب جویبار

بیفکند بر خاک و دستش ببست
سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته بدست اندرون
بشد تا لب آب گل‌زریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش
بدیدند ناچار رفتند پیش

خروش آمد و نالهٔ کرنای
دم نای سرغین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بآب
چو کشتی بموج اندر آمد شتاب
برآورد و گرز گران از کتف
سپه مانده از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره شد از نهیب
از افگنده شد روی هامون چو کوه
ز کشتن شدند آن دلیران ستوه
نیازرد یکموی گیو از تنش
ندیده کسی تار پیراهنش

قفای یلان سوی او بد نهیب
چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان لشکری کشته مردان جنگ
گریزان برفتند از پیش گیو
چنان چیره برگشت و بگذشت آب
که گفتی همه دست لشکر خراب

دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بخواری ببردش پیاده کشان / دوان و پر از درد چون بیهشان
بر شاه بردش همی زار و خوار / دو رخساره زرد و تن سوگوار
پیاده بنزدیک خسرو زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کاین بد تن بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشتند او سر بداد / چو او را بکشت این شود زیر باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانستهٔ درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
تو و مادرت هر دو از چنگ دیو / برون آوریدم برای و بریو
ز بهر سیاوش بدم خونفشان / فرنگیس را جز از ایشان نشان
سزد گر من از چنگ این اژدها / بفر و ببخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو / بدان تا چه فرماید آن شاه نو

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
چنین دان که این پیر سر پهلوان / خردمند و راد است و روشن روان
پس از داد کرد او ره سخن / بجان کو رها شد ز ما را جوان
ز بد مهر او پردهٔ جان ماست / وزین کردهٔ خویش زنهار خواست
بما بخش ای نامور تو کنون / که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای سر بانوان / انوشه بزی شاد و روشن روان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
اگر دست یابم بروز بکین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روانرا ز سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه بر پهلوان گرم دید / رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد کن / روانرا ازین کار آزاد کن
چو من صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش ردای تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نیکدل پهلوان / بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / بسوگند بر تن درستی بگفت
چنین گفت پیران کز ایدر بشاه / که نتوان پیاده شدن تا سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز / چنان دان که بخشندهٔ جان و چیز
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اینش مرا بخش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چه راست گشتی با ورد و کاه
توانی که گوئی بگیتی چو من / سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توئی / برزم اندرون خصم ایران توئی
کنون پیش من بسته پر آب چشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازی بسان زنان / پر از ننگ با شاه لابه کنان
اگر خواهی این بادپای دوان / دو دستت ببندم به بند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / به پیمان تن بسته آزاد کن
که بگشاید این بند من هیچکس / گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / وزو هست پیمان تو بهتر ز دوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسپ و روان
که بگشاید این بند من کس براه / که گلشهر دارد مر این دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / وزانپس بفرمود تا بر نشست
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر / ببر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان تا بود تو در میان بوده باش
اگر داد گستر دهد داد مان / نباشد دریغ از تو جان و روان
برفت و همی خواند او آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
بدانسو روان گشت پیران نیو / وز آنسوی شاه و فرنگیس و گیو

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند / بکردار آتش از آنجا براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی جست بر سان تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر بوم افگنده دید
بپرسید کاین پهلوان با سپاه / کی آمد تا ایران ازین رزمگاه
نبود آگهی کس ز جنگ آوران / که بگذشت از ایشان یکی کاروان
که بردند آگهی نزد آن دیوزاد / که آنجا سیاوش دارد نژاد
اگر خاک بودیش آموزگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / دگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بوده است بس / سواران کجا با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گردون دل او پر اندوه شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه گوشش شنود و آنچه دید
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / بی کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و روی و یالش همه پر ز خون
کمان برد کو گیو را یافته است / به پیروزی از پیش شاه آفتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ شیر / نه بیند جهاندیده مرد دلیر
بدانسان که او بود روز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
باسپ و بپای و بیال و رکیب / سوار از فراز آمد اندر نشیب
همی زد همی کشت گردان ما / باندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر بخفت / تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نشد در برش کینه خواه
گریزان ز من تا بداده کمند / بینداخت آمد میانم به بند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / برافگند بر زین و خود برنشست
بجان خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جانم از نو کشید
همی خواست تا برد از تن سرم / فرنگیس گشت آن زمان یاورم
بزد بر سرم یک بدید گوش / دو دستم ببست و برآورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد از خرد کام و تخت و کلاه
مرا داد ازینگونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که بگشایدم بند دست ار هیچکس / بجز جفت گلشهر دهقان و بس
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند و بند
یکی تن بیامد چندین سوار / همانا که کین دار این روزگار
ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد ربودن ز من پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد به پیشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند
وزانپس بغز اندر افگند باد / بدشنام سوگند لب برگشاد

که گر گیو و گودرز و آن دیوزاد / شوند ابر غرنده با تیز باد
فرود آرمشان ز چرخ بلند / برو دست و ز تیغ گشاده بند
بگفتش بدین تیغ آهن گداز / بگیرم برآرم ازیشان دمار
میانشان ببرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس با وی چه پوید همی
فرنگیس را چون بچنگ آورم / بجنبش جهان تار و تنگ آورم
بسوی ختن رفت پیران نژند / وز آن سو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی آتش از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفتهٔ باستان / که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
که توران زمین را کند خارستان / نماند برین بوم و بر شارستان
دل او بایران گراید بمهر / بتوران نماید بجز کینه چهر
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخواه / که کشتی کدام است بر باژگاه
نوندی کجا بادبانش نواست / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت پس گیو با باژخواه / که آب روان را چه چاکر چه شاه
همی گر گذر بایدت زآب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
چو بشنید ازو باژبان گفتگوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / پرستار با ریدک همچو ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان خود کی اندر خورد
اگر با شهنشاه شهری بدی / ترا زین جهان نیمه بهری بدی
که باشی که شد اکنی خواستار / چنین باد پای تو ای خاکسار
اگر مادر شاه خواهی همی / ببار افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که دریا بداور و رنگ باد را
چهارم که جوشن بخیره زره / زره باید از هر کسی با گره
نگردد چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی برین آبگیر
کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین بنماید راه روشنی ترا
بشه گفت ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوئی
فریدون که بگذشت از اروند رود / همی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توئی / پناه دلیران و شیران توئی
بدان آب را کی بود بر تو راه / که با فرّ و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت / گرانی نباید که گیرد برت
بهانه تو بودی مرا در جهان / که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بیگمانم گر افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افگند ماهیانشان خورد / و یا زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو این است بس / پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راهجوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی / نمایندهٔ داد و راهم توئی
بآب اندرون جانفزایم توئی / بخشکی همی رهنمایم توئی
روان خرد سایهٔ فر تست / درشتی و نرمی مرا فر تست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچهره بسان شب آهنگ شد
بآب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / برفتند ز جیحون و ز آبگیر
بر آنسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بر اندازش بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه اسپ و سه جوشن سه گرد گوان
بر این ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد و هوا بادبان برفراشت
بپوزش بیامد بر شهریار / چو آمد بنزد یکی رودبار
همه هدیها پیش شاه آورم / کمان و کمند و کلاه آورم
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد / تو گفتی که این آب مردم برد
چنین مایه در با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیهٔ تو مباد / رسد روز کاین دردت آید بیاد
چنان خوار برگشت از رود کیل / کجا را همی گفت بدرود مان
چو آمد بنزد یکی باژگاه / هم آنگه بیامد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت اندر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / اگر کرد کسی آب دریا زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار / اگر گفتی هوا بودشان در کنار
و یا خود ز باد وزان زاده اند / بمردم ز یزدان فرستاده اند
چو بشنید از ایشان رخش گشت زرد / بر آورد از دل یکی باد سرد
ازین پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی در افگن در آب
ببین تا کجا یابی آن رفتگان / شدستند با مانده از خستگان
بدان تا بیابیمشان زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / برانداز و آتش مکن در کنار
تو با این سواران ایران شوی / همی مردم و جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از گاه سیر آمدی / که اندر بچنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگه دار و تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز ایشان را

چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهانی بدو شاد و چندی دژم
ازین گردنان نامداران بزم / بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
نوندی بهر سو برافگند گو / یکی نامه بنوشت از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
سرگذشت نمود آن سرانجام خواب / کز ایدر خاور زمین آفتاب
سرافراز کیخسرو نیک بخت / که شد آب جیحون برزش بخت
فرستاده‌ای چست کرد و سوار / خردمند و بینادل و هوشیار
هیونان کفک افگن باد پای / گسستند بر سان آتش ز جای
بدو گفت از ایدر برو با صفهان / بر آن مرز شاهان و جای مهان
بگودرز کای جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بود روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم / گرامی بجست از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست و بگرفت راه
فرستاده گیو دو شیرزیان / نخستین بیامد بر پهلوان

پیامش همه گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / ز یال هیونان بپالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بران نامه بر گوهر افشاند
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بفیروزی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین / به پیروزی خسرو پاکدین
بجنبید گستهم بردیش زر / که نامد گزندی بجان شهر زر
دو اسپه کسی کرد با گو شتاب / ابا خواسته همچو آذرگشسب
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاجهای گران
پرستنده سیصد غلامان دو شصت / همان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با نوز پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
درازدی و دیگر جهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فکند
برزد کو بهار است گاه / چنان چون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره و طوق با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان و خود برنشست
جهان سرافراز برخواستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآئین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش ببر شهریار جوان
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و بیدار بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گواه من است / که دیدار تو جانفزای من است
سیاوش را زنده گر دیدمی / بدینگونه تا زو دل بخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز
سپهدار گودرز کشوادگان / ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارنده خواب جنگی توئی / که چاره مردندگی توئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل بر گرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کاوس باصطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر روی او چشم و موی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت و سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / ببد روی گیتی بسی بسپرد
پدر را بدان زار و خواری بکشت / زوان با درم را ز خم درشت
که تا من شوم گشته اندر شکم / که او را رهائی مباد از غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا / بگو هم فرستاد آن ناسزا
میان برز و کاوس و توس و / شمردم شب و روز گردن بتو
سرانجام پیران بیامد بکوه / مرا برد نزدیک آن کین پژوه
بترسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از خشم و آزار اوی
ز هر جای پرسید و هر چیز گفت / خرد با هنر کردم اندر نهفت
ز سرگرد پرسید گفتم ز پای / ز خوردار پرسید گفتم ز جای
بپرورد را هوش و دانش خدای / مرا بخرد و یافت آن تیره رای
چو بهایه دریافت مغز سرم / بنفرین فرستادنی با درم
بدو گفت کاوس کای سرفراز / جهان را بتاج تو آمد نیاز
که هستی بگوهر ز تخم مهان / سزاوار و دانا چو شاهنشهان
دگر گفت خسرو بکاوس شاه / که ای شهریار جهاندیده گاه
ز گیو ار بگویم به خسرو خبر / برانچه از وی آمد همه دربدر
عجب ماند و هست جای شگفت / گران برتر اندازه خوان گرفت
که دی چند سختی ببرد و نمود / بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی چنین / که با من بیاید ز توران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / پس آنگه بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه بیند بهندوستان بت پرست
بکام اندرم که هرگز نهنگ / ز دریا برآید بدان سان بجنگ
جهان لشکرکش و دو پهلوان / هزیمت گرفتند پیر و جوان
وزان پس که پیران بیامد دلیر / میان بسته و بادپایی بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ / اگر گفتی زمین بسوزد بچنگ
ببالش بینداخت پیچان کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
گشادنش بیاورد در پیش من / بنخشود بر روی دل ریش من
بجوا لشکری گفتم ای شهریار / وگرنه بکندی سرش را براز
بدان گو نه زو در بدرخسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
مرا در رها شد ز ما و درهم / ز چنگال آن شرزه شیر دژم
وگرنه مرا هم بسان پدر / همیخواست از تن جدا کرد سر
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرزهٔ گاورنگ
کسی با که چون او بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
چو کاوس گفتار خسرو شنید / رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار / ببوسید روی و برش شهریار
بگودرز بر شه گرفت آفرین / بران کشور و بوم و بر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
نوشتند منشور بر پرنیان / خراسان و ری و قم و اصفهان
ورا داد و سالار جمشید فر / دلاور بخورشید بر برد سر
کشیدی ورا گفت بسیار رنج / کنون برخور ای رنج دیده ز گنج
هم آنگاه گودرز و گودرزیان / گشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین / همیخواندندی بدو آفرین
فرنگیس را گلشن زرنگار / بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد / فرازش همه دیبهٔ چین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان / مبادی ز اندوه هرگز نوان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی / فراوان بره رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تو است / سراسر همانبنده رای تو است
منم مهربان تر ز افراسیاب / بروی تو بینم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج روان آن تست / و را نیز فرمان روان آن تست
ز بانوان خواندش آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
سپهدار کیخسرو و مهتران / نشستند و گفتند رامشگران
چو کاوس کی خورد چندی نبید / بیاورد مر گنجها را کلید

به پیش جهانجوی خسرو نهاد
همان هر زمان بدرهٔ نو نهاد

چو از تخت کاوس برخاستند
بایوان او رفتن آراستند

بر اورنگ زرّینش بنشاندند
بشاهی بر او آفرین خواندند

از آن کار گودرز شد تیزمغز
پیامی بر او فرستاد نغز

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

فرستاده گیو است پیغام من
بدستوری نامدار انجمن

بیامد بطوس سپهبد بگفت
که این نامی تو با خرد نیست جفت

نبیره منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

هر آنجا که برخاشجویم بجنگ
بدرّم دل شیر و چرم پلنگ

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشانیم تخت اندر آید بخواب

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فرّ و دین

دژم گیو برخاست از پیش او
که خام آمدش دانش و کیش او

بسی رنج بردیم بر دو بهم
کنون داد وی آن را بباد و دم

تو نوذر نژادی نه بیگانهٔ
پدر تند بود و تو دیوانهٔ

بیامد بگودرز گشواد گفت
که رای خرد نیست با طوس جفت

برآشفت گودرز گفت از جهان
همی طوس کم باد اندر جهان

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
بزد کوس و آمد ز ایوان بدشت

وز آن سو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل
ز فیروزه تابان بکردار نیل

بران تخت پیدا فش خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

نباشد جز از کام افراسیاب
سر بخت ترکان برآید ز خواب

گر از ما کسی برگراید بجنگ
نهد بر کمان چوب تیر خدنگ

چو بشنید کاوس گفتار راست
فرستاد کس هر دوانرا بخواست

بدو گفت نرم ای جهاندیده
منه زهر بر تنده در جام شیر

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
سخن برگشادند بر پیش گاه

چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا برنهند بر نشیند بگاه

چرا افکنی بر تن خود فسوس
نترسی چو بر پیل بندند کوس

گر از تور دارد ز مادر نژاد
هم از تخم شاهی نپیچید زاد

بجیحون گذر کرد و کشتی نجست
بفرّ کیان و برای درست

دگر کو بجیحون چو دربر میان
ببندد گر آهسته شیر ژیان

چو آرایدا تاج و تخت مهان
برآسایدا از رنج و سختی جهان

میان کیان دشمنی افگنی
وزان خویشتن در دمی افکنی

نه خسرو نژادی نه والا سری
پدرت اصفهان بود آهنگری

سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

به بستند گردان ایران کمر
جز از طوس نوذر که پیچید سر

بیامد جهانجوی گیو دلیر
که جنگ یلان داشت و آهنگ شیر

چرا سرکشی تو بفرمان دیو
بپیچی سر از راه کیهان خدیو

بیامد بنزد تو ای پرهنر
مپیچان ز گفتار او هیچ سر

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر ما نه خوبست کردن فسوس

بایران سپهدار جنگی منم
همان شیرزاد و دلنگی منم

همی بیمن آیین و رای آورید
جهان را بنو کدخدای آورید

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ

فریبرز فرزند کاوس شاه
سزاوارتر زو به تخت و کلاه

بدو گفت کای مهتر نیو طوس
نباید که پیچی که زخم کوس

ترا گر بدی فرّ و رای درست
ز البرز شاهی نبایست جست

کسی را دهد تخت شاهی خدای
که با فرّ و برز است و با هوش و رای

دو چشمش تو گویی نه بیند همی
فریبرز را برگزیند همی

لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

سواران جنگی ده و دو هزار
برفتند بر گستوان ور سوار

به بستند گردان فراوان میان
به پیش اندران اختر کاویان

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته کمر

غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
که امروز اگر من بسازم نبرد

بتوران رسد تخت شاهنشهی
سرآید همه روزگار بهی

سخن گفتن گودرز و طوس در باره کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

نه تیغ و کمان شاید اندر میان
نباید که این سود گردد زیان

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

فریبرز با فرّ و برز کیان
میان بسته دارد چو شیر ژیان

بگیتی کسی چون سیاوش نبود
چو اورا دو بیدار و خامش نبود

بایران و توران چو او مرد نیست
چنین خام گفتار از بهر چیست

چو شاه آفریدون کز اورند بود
گذشت و نیامد بگیتی فرود

مرا گفت در خواب فرّخ سروش
که فرش نشاند از ایران خروش

سلاح من ار بافتنی کنون
بر و یال تو کردمی غرق خون

شهنشاه داند که او پادشاست
ده و تخت شاهی مر آن کس سزاست

چو فرمانها برد سالار گشت
وزان پیشکاری سپهدار گشت

یکی کاخ گشواد بد در صطخر
گر آزادگان را بد و بود فخر

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان کاخ وشن زرنگار

که او بود با کوس و زرینه کفش
هم او را بدی کاویانی درفش

بدو گفت با طوس نوذر بگوی
که هنگام شادی بهانه مجوی

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت

بایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکر منم ز انجمن

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار

نباشیم بر این کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

تو این رنجها را اگر روی راست
که خسرو جوانست و کنداوراست

بهر سو ز دشمن نهاد و نژاد
همش فرّ و زیب است و هم نام و داد

چو بینی سنانهای گودرزیان
از این سود جستن سر آید زیان

ز افسر سر تو از آن شد تهی
که نه مغز بودت نه رای مهی

بگفتش سخنها ازین سان درشت
بتندی از آنجای بنمود پشت

بایران نباشد چو خسرو سوار
نه بر زین زرّین چنو شهریار

نمائیم او را که فرمان و تخت
گر از بید و فرّ و اورنگ و بخت

سپهدار گودرز لشکرشکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن

چو گودرز را دید و چندان سپاه
گران خیره شد چشم خورشید و ماه

بگرد اندرش نامداران و دوست
تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
ز ایران نه برخیزد این کینه گاه

خردمند مردی و جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

یکی کینه خیزد که افراسیاب
همه شب نه بیند جز این را بخواب

فرستاده از نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

سپه پهلوانان آن انجمن
خرامند هر دو بنزدیک من

بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

بدو گفت گودرز کای کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشمرد

کنون این جهانجوی فرزند دوست
همانست گویی بچهر و بپوست

دو چشمت ندیدست خود چهر او
چنان برز و بالا و آن مهر او

ز مردی و از فرّهٔ ایزدی
ازو دور شد چشم و دست بدی

از ایران بگرداند او رنج و تاب
تو در گنجش هوش افراسیاب

به تیغ و بروی تو راستی
ولیکن گفت بیهوده وار کسی

بدو گفت طوس ای یل شوربخت
چه گویی سخنهای بی‌مغز سخت

بدو گفت گودرز با نامدار هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

به من چون همالان برافراختی / همانا تو خود نیک نشناختی
نیای من آهنگر کاوه بود / که با فرّ و برز و با یاره بود
پس اندر ستم زال و سام سوار / نریمان و گرشاسپ نامدار
تو این فرّ و شوکت ز ما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
وگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نه بینم ترا آبروی
چو پیوند ضحاک جادو بجست / فریدون کمر بر میانش نبست
فروزنده تخت و سود و زیان / بگیتی کرا آید چو گودرزیان
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
سزاوار بخش تخت و کلاه / اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
یکی چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
برنجند زاهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست
بدان هر دو گشتند همداستان / ز دوران نکوتر کسی داستان
چو خورشید بنمود سر از بزیج / سپهر اندر آورد شب را بزیر
چنین گفت با شاه کاوس طوس / کجا با سپه من برم پیل و کوس
پس اندر فریبرز و کوس و درفش / هوا ساز وار از سم اسپان بنفش
برای خداوند خورشید و ماه / توان یافت پیروزی و دستگاه
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / زمین همچو آتش همی بر دمید
سر باره دژ بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را روا
به پیرامن دژ یکی راه نیست / وگر هست از ما کس آگاه نیست
نیارد ز ایران کس این دژ گرفت / شگفتی ترا زین نباشد شگفت
بنومید از رزم گشتند باز / نیامد بر از رنج و راه دراز
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همی رزم ساز
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل و چندی سوار
همی گفت کامروز روز نوی است / نشست جهانجوی کیخسروی است
چو نزدیک دژ شد بر زین برنشست / بپوشید درع و میان را ببست
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که او هست جاوید بر تر خدای / هم او دست روزی ده و رهنمای
جهانی سراسر بشاهی مراست / سر گاو تا برج ماهی مراست
چو جم در دو ال کمند آورم / سر جادوان زیر بند آورم
بفرمان یزدان کنم دژ تهی / که اینست فرمان شاهنشهی
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت

چگونی سخن تو همی زین نشان / بر شاه کاوس و گردنکشان
بدین داد عهد ضحاک را / چنان اژدها دوش ناپاک را
چو گودرز کشواد و چندی پسر / که بستند بر شهر ایران کمر
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه دین و داد
مرا او ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست
چه دانی تو آیین شاهنشهی / که داری سر از مغز و دانش تهی
ستون کیان پشت ایران سپاه / چو کاوه نبیند بمجلس نکوخواه
ترا گر فزونست والا سری / ولیکن نداری ز من برتری
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / بر خویش بنشان بروشن روان
بدو گفت کاوس کاین رای نیست / مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ

رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و با نا امیدی باز گشتن

همان من برم کاویانی درفش / کنم لعل رخسار دشمن بنفش
چو فرزند را فرّ و برز کیان / نباشد نبیره به بندد میان
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای و منشین ز پای
فریبرز کاوس در قلبگاه / به پیش اندران طوس و پیل و سپاه
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
سپهبد فریبرز را گفت مرد / بنخچیری چو آید بدشت نبرد
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن بارکش بر فروزد همی
تو اندیشه در دل میاور بسی / تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی

رفتن کیخسرو و با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن از اشکستن طلسم

بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
نویسنده خواند بر پشت زین / یکی نامه فرمود با آفرین
که از بند اهرمن بد بجست / بیزدان ز دار هر بدی پاک دست
خداوند کیهان و بهرام و هور / خداوند فرّ و خداوند زور
گر این دژ بر و بوم آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
وگر خود خجسته سروش اندر است / بفرمان یزدان یکی لشکر است
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بر او بستان نامهٔ سرفراز
بدو گفت کاین نامه پند مند / ببر سوی دیوار حصن بلند

مرا نیست زاهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی ای نامدار
برافراخت آن کاویانی درفش / که نازند بدو طوس زرینه کفش
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
وگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم ببندد دل کوه قاف
سخنهای بیهوده کم کن شمار / ترا با سخنهای شاهان چه کار
فریدون نگاه سرافراز گشت / که با بخت و دیهیم دمساز گشت
چو قارن که بودم برادر پدر / چو کشواد زرین کمر پرهنر
بمردی و دانش بگنج و هنر / ستون کیانم پدر بر پدر
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فرّهٔ ایزدیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
بمرزی که آنجا دژ بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
شنیدند گودرز و طوس این سخن / که بخشند سالار بیدار زن
بر این همگنان دل بیاراستند / ز پیش سپهدار برخاستند
فریبرز با طوس نوذر دمان / بیامد بنزدیک شاه جهان
کنون در زمان من ز درگاه شاه / بنه برنهم برنشانم سپاه
بدو گفت هر کس که راند ز پیش / نگردد شمار ایچ بر کم و بیش
به بیشی نباشد سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با لشکر جنگجوی / بتیزی سوی دژ نهادند روی
زمین سر بسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
بتیر و کمان و به تیغ و کمند / نکوشد که بر دشمن آرد گزند
کسی نیست کاید بسازد بسیچ / نبینیم جز آتش گرم هیچ
بگشتند یکهفته گرد اندرش / بجایی ندیدند پیدا درش
چو آگاهی آمد بآزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بیاراست گودرز بر خاست غو / بیامد سپهبد جهاندار نو
ز بیجاده تاجی و طوقی زرند / بزر اندرون چند گونه گهر
بشد تا دژ بهمن آزادشاه / خود و گیو و گودرز و چندان سپاه
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامهٔ خسروی
تو ای بهمن جادوی تیره جان / بر اندیشش از گرد کار جهان
مرا داد اورنگ و فرّ کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
بفرّ و بفرمان یزدان پاک / سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
همان من نه از پشت آهریمنم / که با فرّ و برز است جان و تنم
بسان درفشی برآورد راست / ز گیتی بجز فرّ شاهی نخواست
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و لختی بران

بشد گیو و نیزه گرفته بدست — پر از آفرین کرد یزدان پرست
شد آن باره نامور ناپدید — خروش آمد و خاک ره بردمید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه — نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
بتاریکی از پهلوان شد نهیب — ندیدند گردان عنان از رکیب
برآمد یکی میغ بارش تگرگ — تگرگی که پروار و از ابر مرگ
جهان شد بکردار تابنده ماه — بنام جهاندار و از فر شاه
بدر در شد آن شاه آزادگان — ابا پیر گودرز کشوادگان
بفرمود خسرو بدانجایگاه — یکی گنبدی تا بابر سیاه
نشستند گرداندرش موبدان — ستاره‌شناسان و هم بخردان
چو آگاهی آمد بایران ز شاه — از آن ایزدی فر و آن دستگاه
فریبرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی بکردار کوه
بران تخت فیروزه بنشاندش — بشاهی بر و آفرین خواندش
بیاورد پیش جهانجوی باز — زمین را ببوسید و او را سپاس
بدو ده که ما را ازین ناسپاس — گنه کرده را غم سراسر سپاس
دگر گفت کاین کاویانی درفش — هم این پهلوانی و زرینه کفش
ترا پورش اکنون نباید کلاه — نه بیگانه را خواستی شهریار
پذیره شدش با رخی ارغوان — ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید و او را ببر در گرفت — ستایش سزاوار او بر گرفت
بدان بخرد و آن فر ایزدی — بران زیب و اورنگ و آن بخردی
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز — بتخت جهاندار و بهیم ساز
چو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان دست خسرو بدست
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — بکرسی شد از مایه ور تخت عاج
ز پهلو برفتند پرمایگان — سپهبد سران و گرانمایگان
ببردیم ازین رفتن اندر فریب — زمانی فراز و زمانی نشیب
بخور هر چه داری فزونی بده — تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
کمی نیست در بخشش دادگر — همی شادی آرای و انده مخور
سپهدار بر تخت فیروزه شاد — همی بود با سرفرازان راد
دل دشمنان گشت ازو پر ز بیم — دل دوستان پر ز امید و بیم
به پیش جهاندار داور بپای — همی بود و بگرفت گاهی ز جای
ازو دیو رنگ سپهر از گروی — گرم خون روان و بنالم بروی
ببالا بر چون برکشد سرو شاخ — سر سبز شاخش برآید فراخ
اگر پادشاهی بود در گهر — بباید که نیکی کند تا جور
هنرگی بود تا نباشد گهر — نژاده کسی دیدهٔ بی هنر

چو نامه بدیوار دژ در نهاد — پیام جهانجوی خسرو بداد
هم آنگه بفرمان یزدان پاک — از آن بارهٔ دژ برآمد تراک
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر — هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه — چنین گفت با پهلوان سپاه
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک — بسی زهره کفته فتاده بخاک
برآمد یکی باد با آفرین — هوا گشت خندان و روی زمین
یکی شهر دید اندران دژ فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
درازا و پهنای او ده کمند — بگرد اندرش طاق‌های بلند
دران شارسان کرد چندان درنگ — که آتشکده گشت با بوی و رنگ
جهانی فرو ماند اندر شگفت — که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
چو دیدش پدر آمد از رنگ زرد — هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
نشست از بر تخت زر شهریار — بسر بر یکی تاج گوهرنگار
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش — خجسته همین کاویانی درفش
ز گفتار با پوزش آورد پیش — به پیچید ازان بیهده‌های خویش
نه بینم سزای کسی در سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی — چو با بخت و بیدار و دیهیم جوی
چو از دور خسرو سپه را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
که پیروز برگشت شیر از نبرد — دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد
چنین گفت کای کردگار سپهر — خداوند ماه و خداوند مهر

نشانیدن کاوس کیخسرو را بر تخت شاهی

ز گنجش بهر جد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید
بشاهی برو آفرین خواندند — همه زر و گوهر بر افشاندند
اگر دل توانداشتن شاد ازان — جز از شادمانی مکن تا توان
ترا داد و فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
سخن راند گویا بر این داستان — دگرگون بد از گفتهٔ باستان
پراکنده شد لشکر سرفراز — همه مایهٔ شادی و کام و ناز
بگردون گردان کله بر فراخت — همه شادمانی بیزدان شناخت
ز دام بلایم تو کردی رها — بجستم ز چنگ دو مار اژدها
دل پیر کاوس شادان کنم — روان سیاوش فروزان کنم
ببالای او شاد باشد درخت — چو بینندش بینادل و نیکبخت
سزد گر کیانی برد بر سه چیز — گزین سه گذشتی چهار است نیز
که آنگه از فر یزدان بود — نیاز و ببد دست و بد نشنود

ز یزدان نیکی دهش یاد کرد — پس آن چرخ تیزرو باد کرد
تو گفتی که رعد است اندر بهار — خروش آمد از دشت و از کوهسار
چو گودرز از آنسان جهان تیره دید — چپ و راست بر هر سوی بنگرید
که بر روز یکی تیرباران کنید — کمان را چو ابر بهاران کنید
وز آن پس یکی روشنی بردمید — شد آن تیرگی سربسر ناپدید
برفتند دیوان بفرمان شاه — در روز پیدا آمد آن جایگاه
وز آنجا که آن روشنی بردمید — شد آن تیرگی سربسر ناپدید
ز بیرون چو نیم از فرسنگ تازی بسیت — برآورد و بنهاد آذرگشسب
چو یکسال بگذشت لشکر براند — بنه برنهاد و سپه برنشاند
همه مهتران یک بیک با نثار — برفتند شادان بر شهریار
ببوسید رویش برادر بدید — هم آنجا بیفکند تختی ز زر
همان طوس با کاویانی درفش — بیرفت با کوس و زرینه کفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست — یکی پهلوان از در کار کیست
جهاندار پیروز بنواختش — بخندید و بر تخت بنشاختش
جز از تو کسی ناسزاوار نیست — بدل در مرا از تو آزار نیست
چو زو آگهی یافت کاوس کی — که آمد ز ره پور فرخنده پی
پیاده شد و برد پیشش نماز — بدیدار او بد نیازش فراز
بدو شاه کاوس خواند آفرین — بدان خوب دیدار و آن فر و دین
اگر گوی از این جهان نیکنام — بدین خوب چهره شدم شادکام
بشادی ز نهان فرو دادش — زبان و روان پر درود و ...
بیاورد و بنشاند بر جای خویش — ز گنج و ز تاج کیان خواست پیش
بسی آفرین بر سیاوش بخواند — که خسرو بچهره جز او را نماند
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستد بدیگر بداد
بجوی بهارای و مشی بخش — مکن روز را بر دل خویش بخش
نه بینی که گیتی پر از خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
جهانجوی بر تخت شاهنشهی — نشسته فروزان ابا فرهی
دو بهره ز شب شاه فرخنده پی — زبان را پر از آفرین
بلندی تو دادی بدو زور و فر — که خواهم ازو باز خون پدر
ابشهاز بس کین سخن گفته شد — ستایش هم آنگه پذیرفته شد
دل و روزگارش همی پرورد — جهانی ز کردار او بر خورد
هنر با نژاد است و با گوهر است — سه چیز است و هر سه ببند اندر است
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر — سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر آنکه آموزی از هر کسی	بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر که گوهر بود مایه دار	که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت	شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم	بیاساید از آز و ز رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست	وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار شکیبا	همش بخت سازنده بود و فزون

کنون بازگردم به آغاز کار	که چون بود کردار کی شهریار
چو تاج بزرگی بسر برنهاد	ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را	بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد	دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم	ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از خوبی و ایمنی	ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد	جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی	بسر برنهاد آن کلاه مهی
نبد در جهان کس بهنگام اوی	که او سر بیاورد و رود دام او
جهان گشت پر چشمه و رود آب	سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته	ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه	ز داد و ز بخشش بیاسود شاه
چو آگاهی آمد سوی نیمروز	بنزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی	بچرخ بزرگی برافگند پی
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه	بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوی شاه بنهاد روی	ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم	بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس	بدرید گوش پلنگان ز کوس
به پیش اندران نامور انجمن	درفش بنفش از پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه	چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
دل شاه شد زان سخن شادمان	سپهبد ورا گفت آباد مان
که او بیست پرورد کار پدر	درو بیست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس	برفتند با نای و سرغین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند	همه با درفش و تبیره شدند
پذیره شدندش به دو روزه راه	جهان پهلوانان و چندان سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید	بخورشید گرد سپه برکشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس	ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند	ز شادی برو آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار	بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند	گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی	گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا که سوی شاه آمدند	بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید	سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین	تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان	همیشه بزی شاد و روشن روان
بگیتی خردمند و خامش توئی	که پرورده کار سیاوش توئی
سر زال زر را ببر در گرفت	ز بهر پدر دست بر سر گرفت
کو انرا بتخت کئی برنشاند	بر ایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی	نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد	ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بشاه جهان گفت کای شهریار — جهان را توئی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور — بدین فر و مانند کی تاجور
وزان پس چو آن تخت برخواستند — نهادند خوان و می آراستند

جهاندار تا نیمه شب نخفت — گذشته سخنها همه باز گفت

گردیدن خسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید — شب تیره از گشت سر ناپدید

برآمد ز درگاه آواز نای — بزرگان سوی شاه کردند رای
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و گستهم و رهام شیر

گرانمایگان نزد شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
چو آنگه نشستند بر پیشگاه — چنین گفت شاه جهان با سپاه
که خواهم که بینم سراسر زمین — همه مرز ایران بآهسته زین

ببوسیم برسان های سگال — بشادی گذاریم یک روزگار
بدینجای گشتند یکسر جهان — که پوشیده و بینید بهر جهان
بنخچیر شد شهریار جهان — ابا نامور رستم پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان — چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو شاپور و بهرام شمشیر زن — چو گرگین و چون بیژن تیغ زن
چو فرهاد و چون زنگه شاوران — گرازه که او بد ز جنگ آوران

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه — ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت — با آباد و ویرانی اندر گذشت
بران بوم و برکان نه آباد بود — تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج — ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت — چنان چون بود مردم نیکبخت
همان بزم و جام می خواستی — بدینار گیتی بیاراستی

وزانجا سوی شهر دیگر شدی — همان جام می خواست و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان — بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب — بیامد سوی خان آذر گشسب

جهان آفرین را ستایش گرفت — بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه — نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان — نبودند جز شادمان یکزمان

چو پر شد سر از جام روشن گلاب — بخواب و با سایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک — بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی — دو شاه سرافراز و دو نیک پی

ابا رستم گرد و دستان بهم — همی گفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد — چگونه از ایران بر آورد گرد

بسا پهلوانان که بیجان شدند — زن و کودک و خورد بیجان شدند
بسی شهر مینو از ایران خراب — تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه باید همست — ز مردان و ز دانش و زور دست

ز فر بزرگی و نیک اختری — ز شاهان هر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی — نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب — دم آتش اندر بیاری بآب

بخویشی مادر بدو نگروی — نه پیچی و گفت کسی نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب — به پیش ار فراز آیدت با نشیب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه — بگفتار با او بگردی ز راه

بگویم که چند از سوگند چیست — خرد را و جان ترا بند چیست
بگویی بدادار خورشید و ماه — به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بشمشیر گردان ابا دار و برد — بروز سپید و شب لاجورد

بداد فریدون و آیین و راه — بخون سیاوش بجان تو شاه
بفر و به نیک اختر ایزدی — که هرگز نه پیچی بسوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز — منش برز داری ز بالای برز

بدادار دارنده سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بجان و خرد با سمان و زمین — به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
به پیمان موبد به عهد روان — بگفتار بیدار دل بخردان

بداد فریدون و آیین و راه — بخون سیاوش بجان تو شاه
که هرگز نه پیچیم سوی جهان — نه بینیم بخواب اندرون چهر او
نباشم بر آن زاده کو رفته است — گر آیین او جان آشفته است

بگوشم بگو چون چه خواستن — دل و جان بدین کینه آراستن
میان را به بندم به پیکار بخت — مگر یار باشند گردون و بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان — مگر کار دیگر شود ز آسمان

ز خسرو شوم زو به تخت و کلاه — نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
مگر گوز روی زمین کم شود — روان سیاوش خرم شود
برانیم و زین بر نگردم بدل — همی تا بود در جهان آب و گل

بر این گفته من گواهی دهید — خرد را برین پادشاهی دهید
یکی خط نوشتند بر پهلوی — بمشک از بر آورد فر خسروی
گوا کرد دستان و رستم بر آن — بزرگان لشکر همه همچنان

چو بشنید از و شهریار جوان — سوی آتش آورد روی روان
بزنهار در دست رستم نهاد — چنین عهد و سوگند و این رسم و راه
بزرگان همه آفرین خواندند — شگفتی بفرش فرو ماندند

وزان پس همی خوان و می خواستند — دگرگونه مجلس بیاراستند
بموبد بگفته با زد وی — بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست — بیاسود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر — برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب — خروشان همی بود و دیده پر آب
همی گفت کای دادگر یک خدای — جهاندار روز روزی ده و رهنمای

توانا تویی بر همه کارها — تو آسان کنی رنج و تیمارها
بروز جوانی تو کردی رها — مرا بی سپاه از در اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه — ز پرهیز دارد نه ترس از گناه

بویران و آباد نفرین او ست — دل بیکناهان پر از کین او ست
همان نیز سالار توران سپاه — ز اوج فلک بر فراز و کلاه
بر آیم ز بالا ز آتش بریخت — همه خاک غم بر دلیران بیخت

به بیداد خون سیاوش بریخت — همی بخت تا جان ما کرد چاک
دل شهریاران پر از بیم او ست — بلای جهان تخت و دیهیم او ست
بخون پدر بسته بد آنکه بیر — ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را ز بد گوهر است — همان بد نژادست و افسونگر است
ندارد دلش خویشی با خرد — به بیداد جان را همی پرورد
همی رای بد باشد آیین او — خرابی بود در جهان دین او ی

ز خون پدش دیده گریان شود — ز دو سستش دل خسته بریان شود
فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوی تخت باز — بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من — دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران بر آب — از ایدر زنا خان آذرگشسب
ندیدم کسی پاکدل شاد بود — توانگر بد و بومش آباد بود

همه خستگانند ز افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم — که پر درد ازو است جان و تنم
دگر چون سیاوش آزاده مرد — کز او دل همی برکشد باد سرد

چه بد در جهان بد که با ما نکرد — همان بر سیاوش ز تنها چه کرد
بد اختر از و رنج و سختی رسید — مهان برادر بخنجر برید
دگر نوذر آن شاه آزاد مرد — بخنجر سرش از تن دور کرد

با ایران زن و مرد ازو پر خروش   ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید   بدل در همه دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان باز جنگ آورید   بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا نیم از بیش بیرون شود   ز جنگ یلان کوه هامون شود
با ایران نمانید دل را به بزم   بتوران سپارید جان را برزم

ز توران بگردانم این تاج و گاه   از انپس مرا و را بخوانند شاه
به بندید دامن بیک اندر کمر   بفرمان یزدان پیروزگر
هران خون که آید برین بیگنه   که کار اوست داد و بکینه

اگر کشته آید کسی زین سپاه   بهشت برینش بود جایگاه
چگویید و این را چه پاسخ دهید   همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به پیش دست   مکافات این بد نشاید نشست

گر این گفته داد است ره بسپرید   وگر نیست از خاطرم بسترید
بزرگان بپاسخ بیاراستند   همه دل ز جای برخواستند
بگفتند کای شاه دلشاد وار   همیشه دل اندر بیج آزاد وار

تن و جان ما سربسر پیش تست   غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم   همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن   ز گودرز و طوس و گو پیلتن

رخ شاه شد همچو گل ارغوان   که دولت جوان بود و خسرو جوان

شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را و سان لشکر گرفتن

بر ایشان فراوان بخواند آفرین   که آباد بادا بگردان زمین

بگشت اندرین نیز چندی سپهر   چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند   سخنهای بایسته چندی براند

بفرمود خسرو بروزی دو بار   که گویند نام کیان و مهان
دو هفته در بار دادن ببست   بنوی یکی دفتر اندر نشست
سزاوار بنوشت نام گوان   جهان چون بود در خور پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی   صد و ده سپهبد بگفتند پی
فریبرز کاوس شان پیشرو   کجا بود پیوسته شاه نو
سر انگو ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود

گزین کرد هشتاد تن نوذری   همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدار شان   که بودی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس   خداوند گوپال و شمشیر و کوس

سه دیگر چو گودرز کشواد بود   که لشکر پرای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت   دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان   فروزنده تخت و بخت کیان

چو شصت و سه از تخمه گژدهم   بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد چون صد سوار   چو گرگین فرهاد و کرمایه دار
ز تخم توابه چو هشتاد و پنج   سواران رزم و نگهدار گنج

کجا بر ته بودی نگهدار شان   برزم اندران نامبردار شان
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ   که روز هیجا شان روز جنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو   که بودی دلیر و هشیار و نیو

بگاه نبرد او بدی پیش کوس   نگهبان گردان و داماد طوس
ز خویشان برزین چو هفتاد گرد   که بودند گردان روز نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود   که در جنگ سندان پولاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد   نگهبان ایشان هم او شیرمرد
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد   دلیران شایسته اندر نبرد
سر انجمن اشکش نامدار   نگهدار ایشان همی روزگار

کمان رنگ با پهلوانان جزاین   روان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد بدانست مر   ز بس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار   همه نامشان تا که آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شوند   ز پهلو سوی دشت و هامون شوند
سپه را بباید که از کرنای   خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند   همه شادمان سر بتوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین   همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر   فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بنده کانیم و شاهی تراست   ز برج بره تا بماهی تراست

بجایی که بود اسپان گله   بلشکرگه آورد چوپان گله
بفرمود کان کو کمند افگن است   بجنگ اندرون گرد و رویین تن است
بسوی فسیله گذار آورد   همان زور مردی بکار آورد

ابر تازی اسپان کمند افکنند   سر او بپایان به بند افکنند
از انپس جهاندار فیروز گر   ابا گرز بنشست بر تخت زر
ور گنج و دینار بگشاد و گفت   گر گنج بزرگان نشاید نهفت

که کوشش کنید و کمند افکنید   شود گنج و دینار بر چشم خوار
بگنجور فرمود پس شهریار   که از جامه و جام گوهر نگار
بیاورد و صد تخت دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زرش بوم

همان خز و منسوج و هم رنگ رنگ   یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه
که این بهای سر بیهمال   پلاشان و در خیم و نژاد ها

کجا پهلوان خواندش افراسیاب   به بیداری او شود سر بخواب
سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد   با لشکر که ما بر روز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست   میان کشتن اژدها را ببست

هم انجا بر داشت و بگذاشتم   بجام اندرون نیز چندی گهر
من آرم سرش گفت پیش سپاه   بفرمان دادار خورشید و ماه
چنان دان که آن اژدها پیش تست   که در رزم پیغان مر او را رابست

وز انجا بیامد بجای نشست   گرفت آن چنان جام گوهر بدست
بسی آفرین کرد بر شهریار   که جاوید بادا سر تاجدار
بگنجور فرمود پس شهریار   که ارد و صد جامه زرنگار

همان خز و دیبا و هم پرنیان   دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کاین هدیه پذیرم   وزان مهتری نیز بر سر نهم
که تاج تژاو آورد پیش من   و با پیش این نامدار انجمن

گر افراسیابش سر بر نهاد   ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز   کجا بود در جنگ چنگش دراز
جوان بود و جوید همی نام مهان   که نامش فسانه شود در جهان

پرستنده ده بهار برگرفت   از و انجمن مانده اندر شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد   که گیتی بگنج و آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام   ده اسپ نگاور بزرین لگام

ز پوشیده رویان ده آراسته   بیاورد گنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه   گر اسپان بااین خوبرویان همه
کسی با که چون سر به پیچد تژاو   سر دیگر ندارد دل شیر نام

پرستنده داد او و روز جنگ   گر آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانش چو غرو برفتن تذرو
یکی با هر ولیست نام اسپنوی   سمن پیکر و دلبر و مشکبوی

نیامد زدن چون بیامدش تیغ   گر از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بچم کمندش بگیرد کمر   بدانسان بیارد که دارو ببر
برو دست بیژن بدان هم ببر   بیامد بر شاه پیروزگر

بشاه جهان بر ستایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد   درخشنده جان تو بی تن مباد

جهاندار از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر / ده از نقره خام و هم گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز فیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زمرد بیاور بجفت / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت اینها مر او را که تا / بود در تنش نور جنگ نام
سرش را بدین رزمگاه آورد / بپیش دلاور سپاه آورد
ببرند این گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان زاده است
گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببرند پیش وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین / که جنبو سپاه کلاه و نگین
وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بنه پیشگاه
برآمیز و بیار مشک و گهر / پریروی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر زند / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت این هدیه آرزم گنج / ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر رود تا سوی کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بینند بلند / فرو بست پاویش از ده کمند
که آنرا نهاد است افراسیاب / بدانگه که بگذشت نازو بآب
چنانخواست کاز رکسی سر / ز ایران بتوران کسی نگذرد
دلیری از ایدر بباید شدن / همه کاسه رود آتش اندرون
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / پس از هیزم اندر نهاد سپاه
همان گیو گفت این نگار این است / همان سوختن کوه کار من است
دگر لشکر آید بتر سهم و زرزم / برزم اندران کرکس آید بزم
همان خواسته گیو را داد شاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین داد پاسخ برهمن میاد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بند زنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / گر آب فسرده است گوئی درست
ز پرده پرستار پنج آمدی / سر و جعد از افسر شده با شکن
چنین گفت کاین هدیه آورد راست / که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیر است و جیبا دل و جنگجوی / نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برو نزد افراسیاب / ز بیمش بباید بچشم اندر آب
ببوسد زمین و گذارد پیام / بگوید سخنها که گویم تمام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که یارد از این نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بد از راه رفتن میان را ببست
پرستار ده ماه تخته زرنگار / ببود او و آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان / که دارم پیام و ندارم نهان
از آن پس چنین گفت شاه جهان / مگر کین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان و دیده پر آب / گرایند بر دو سوی افراسیاب
پیامم انچه گویم بدو بازگوی / بخوان قصه من یکایک بدوی
بگوای بداندیش جوخواره مرد / چو تو در جهان این جهانگرد
که خون برادر بریزی چو آب / جهان را سراسر کنی هم خراب
بایران زن و مرد از آن بجان / خروشان ز تو پیش یزدان بپای
بریدی سر نوذر نامدار / که بود از کیان جهان یادگار
چو بار ستم آمد سیاوش بجنگ / که بر تو جهان را کند تار و تنگ
بدانگونه رنگی برانگیختی / ز هر گونه گنج و درم ریختی
فرستادیش پیش صد تن نوا / بر آسیند ایران و توران گواه
برآشفت کاوس از آن آشتی / ز رستم گمان بر و پنداشتی
از این پس سیاوش یکی یار کرد / بدان تا ز خویشان برآورد گرد
به پیچید گردن ز فرمان شاه / بباید ترا گرد پشت و پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین / درفش و سپاه و کلاه و نگین
پناه تو جست ای بد بد نشان / که گم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسپند
از آن پس بخون من آراستی / ندیده جهان مرگ من خواستی
چنین چند گویم ستمهای تو / همانا که دوزخ سزد جای تو
چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش / نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
گروی زره و آنکه از تخم تور / کسی را که در گیتی افکند شور
چو گرسیوز و چون دمور دران / که بستند بر کین ما هم میان
فرستی برم تا کنون هر چه هست / سر بهشتان ببرم همه جگر
وگر هیچ بندای گفتار من / بیارای لشکر به پیکار من
وگرنه بداد ار یزدان پاک / بخون شده و داد ز نیا بیاب
نه آرام سازم بدین کین نه خواب / مگر کین بتوزم ز افراسیاب
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام / به پیش جهاندار بگذارد گام
نشست از بر باره راهجوی / بتوران زمین زود بنهاد روی
چو روی زمین گشت چون پر چراغ / از افراز کوه اندر آید چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش
همی آورد و را اشکر از انجمن / فراوان همی زرد گوهر فشاند
چو از رز شد کوه چون سندروس / بباراند راد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن گفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / ز هر گونه رای زد بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / گرامی نامبردار با آفرین
برز زابلستان یکی شهر بود / گران بوم و بر توز را بهر بود
منوچهر کردان ترکان بجمی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیره سر / ببخشاد از و نام و فر و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان / پس آنجا نماند از ایرانیان
کنون باژ و ساوش بتوران بخن / سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان دگر مرز همچون بهشت / دهستان بسیار پر باغ و کشت
جهانیست از خوبی آراسته / ز دو بیکران لشکر و خواسته
مران مرز خرگاه خوانند نام / جهاندیده دهقان گسترده کام
زرنگ نیمه بر سیه دارکند / بفتوح و کشمیر آن بوم و بر
دگر نیمه راهش سوی مرز چین / به پیوست با مرز توران زمین
فراوان در آنمرز پیل است و گنج / تن پیلبانان از ایشان بجنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سزا زبا و توران بر افراختن
کنون شهریار ایران تراست / پی مور تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باز نزدیک شاه آورند / دگر سر بر این بارگاه آورند
چو آنمرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی همین است ام
تو آن نامداری که ایران سپاه / بتخت تو شادند و هم میگسار
بر بن تا سپه چند باید بکار / گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین از در خور ارز تست
فرامرز را با سپاهی گران / چنانچون بباید ز جنگ آوران
بگو تا به بندد بدین کین کمر / که هم پهلوان است و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هندوستان / ز کشمیر تا مرز جادوستان
گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان ستد شست او
چو از شاه بشنید رستم سخن / دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد / سپهبد دوان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار / از آن پس که خوان خورش با بیار
می آورد و رامشگر انجمن / فواواز ایشان همی خیره ماند

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
سراینده آمد ز گفتن ستوه

نهادند بر کوههٔ پیل تخت
بیاراستند آن خسروانی درخت

یکی تاج بر سر ز زر و گهر
بچنگ اندران گرزهٔ گاوسر

همیزد میان سپه پیل گام
ابا زنگ زرین و زرین ستام

تو گفتی بدام اندرست آفتاب
مگر گشت خم سپهر اندر آب

سراپرده برزد از ایوان بدشت
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

از آن نامور خسرو سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان

نخستین فریبرز بد پیش رو
گذر کرد پیش جهاندار نو

همی رفت با یاره و زیب و فر
سپاهی همه غرق در سیم و زر

پسش باز گودرز کشواد بود
که گیتی برای وی آباد بود

هزاران پس پشت او سرفراز
عنان دار با نیزه های دراز

پس هر یک اندر دگرگون درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش

بگودرز بر شاه کرد آفرین
چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

ز بازوش پیکان چو پران شدی
همه در دل سنگ و سندان شدی

همی خواند بر شهریار آفرین
ازو شاد شد شاه ایران زمین

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ مانند غوچ

درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ

پسند آمدش سخت کرد آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین

گزیده پس اندرش فرهاد بود
کزو لشکر خسرو آباد بود

همی رفت بر سان شیر دمان
ابا لشکر گشن و پیل ژیان

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
پس او همی رفت با ویژگان

سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین کرد و پس درگذشت

هر آنکس که از شهر بغداد بود
ابا نیزه و تیغ پولاد بود

پس او نبرده فرامرز بود
که با فر و با برز و با ارز بود

درفشش بسان دلاور پدر
که کس را نبودی ز رستم گذر

که جاوید بادی و روشن روان
باندیشه و تاج و تخت کیان

بپرداز قنوج و کشمیر و سند
بگیر ای سپهبد بهندی پرند

کسی کو بر زمت نبندد میان
چنان کن که او را نباشد زیان

ترا دادم این پادشاهی بدار
بهر کار خیره مکن کارزار

ببخش و بیارای و فردا مگوی
چه دانی که فردا چه آید بروی

ز تو نام باید که ماند بلند
مگر دل نداری بگیتی نژند

جهان آفرین از تو خوشنود باد
دل بدسگالانت پر دود باد

بسی آفرین کرد بر شاه نو
که اندر فزون باش چون ماه نو

برآمد تبیره ز درگاه شاه
رده برکشیدند بر بارگاه

بیامد نشست از بر پیل شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

فروهشته از تاج دو گوشوار
بگردنش طوقی ز برجد نگار

یکی مهره در جام در دست شاه
بکیوان رسیده خروش سپاه

همی چشم روشن جهان را ز بیم
سپهر و ستاره بساز اندریم

چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره بر جام و بستی کمر

همی بود بر پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او در گذشت

ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش

بر او آفرین کرد شاه جهان
که با دولت و بزرگی و فر مهان

درفش از پس پشت او شیر بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت کنداوران با سپاه

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست

پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود

ابا لشکری گشن آراسته
پر از گرز و شمشیر و پر خواسته

پس گستهم اشکش تیز هوش
که بارای دل بود و با مغز و هوش

که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید

بسی آفرین کرد بر شهریار
بر آن شادمان گردش روزگار

از آن پس دگرگون سپاه گران
همه نامداران و جوشن وران

سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بودی بهر کارزار

سپاهش همه تیغ هندی بدست
زره ترکی و زین سغدی نشست

بزین اندران حلقه های کمند
ازو شاد شد شاه کو بودش پسند

دمان از پسش زنگهٔ شاوران
بشد با دلیران و کنداوران

همه برگذشتند زیر همای
سپهبد همی داشت بر پیل جای

ابا کوس و پیل و سپاه گران
همه جنگجویان و کنداوران

سرش جفت همچون سر اژدها
تو گفتی ز بند آمدستی رها

دل شاه گشت از فرامرز شاد
همی کرد بادی بسی پند یاد

ز توران سپه هر که آنجا بود
اگر ناتوان ور توانا بود

تو فرزند بیدار دل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

بهر جایگه یار درویش باش
همی راد بر مردم خویش باش

مشو در جوانی خریدار گنج
به بیچیز کس هیچ منمای رنج

مرا و ترا روز هم بگذرد
دمت چرخ گردان همی بشمرد

چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد از بارهٔ تند رو

تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همی مغزش از رفتن او بکفت

ببستند بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن گاودم

همی رفت شاه از بر ژنده پیل
بر آن تخت پیروزه بر سان نیل

ز خوشاب و زر و زبرجد کمر
بیازو دو یاره ز یاقوت تر

ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
زمین شد سیه آسمان لاجورد

ز دریا تو گویی که برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

نبودی بهر پادشاهی روا
نشستن مگر بر در پادشا

کشیده رده ایستاده سپاه
بروی سپهداران اندر نگاه

یکی باره برنشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد

پس پشت شیدوش بد با درفش
زمین گشته زان شیر پیکر بنفش

نبیره پسر بود هفتاد و هشت
از ایشان نبد جای بر پهن دشت

چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

همی نیزه بودی بچنگش بجنگ
کمان یار او بود و تیر خدنگ

یکی ماه پیکر درفش از برش
با برا ندر آورده تابان سرش

یکی گرزدار از نژاد همای
برانی که جنبش بودی بپای

سپهدارشان بود رزم آزمای
گرو بود گاه و نکوبی بجای

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
رده آن سپه از ده و دو میل

سپاهی که ایشان جهاندار شاه
همی بود شادان دل نیکخواه

یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایهٔ آهو اندر سرش

چو دید آن نشست سر و گاه نو
بسی آفرین خواند بر شاه نو

درفشی همی برد پیکر گراز
سپاهش کمند افکن و رزم ساز

درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته ز جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
بران برز و بالا و تیغ و نگین

ز کشمیر و از کابل و نیمروز
همه سرفرازان گیتی فروز

بیامد بسان درختی ببار
بسی آفرین کرد بر شهریار

بدو گفت برکش سوی هندوان
همان مرز خرگاه تا جادوان

هر آنکس که با تو بجوید نبرد
سپهر برآور سر ایشان ز گرد

کنون مرز هندوستان مر تراست
ز قنوج تا مرزستان تراست

ببین نیک تا دوستدار تو کیست
خرو هند و انده کیار تو نیست

مکن ایمنی در سرای فسوس
اگر سندروس است وگر آبنوس

دلت شادمان باد و تن تندرست
شه دیگر ببین تا چه بایدت جست

زمین را ببوسید بردش نماز
بنا آمد سر سوی راه دراز

بسی پند و اندرز گفتش بدو
که ای نامور پور پرخاشجو

بخیره میازار جان کسی
نباید که پیچی ز فرمان بسی

هر سو که باشد یکی نامجوی
نوندی فرستد از رزمش بپوی

نخستین به نرمی سخنگوی باش
بداد و بکوشش بی آهوی باش

چو کارت به نرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه و پس رزمجوی

همه کار بار آسر انجام من
چو بدخواه پیشم نهد دام من

منه تو رهی کان نه آیین بود
اگر نامداران بر تو نفرین بود

در داد بر داد خواهان مبند
ز سوگند بگذر نگهدار پند

چو نیکی نمایدت کیهان خدای
تو با هر کسی نیز نیکی نمای

نگیری تو بدخواه را خیره خوار
که بر اژدها کرد او وقت کار

بکش آتش خود به پیش از گزند
اگر گیتی اسپرد چو گرد و بلند

بکس باز مگشای در بر بسیج
بداندیش را خوار مشمر تو هیچ

دگر گفت کای نامور پهلوان
هشیوار و بیدار و روشن روان

بدانسان کجا کار پیموده‌اند
چنانچون نیاکان ما بوده‌اند

جهاندار گرشاسپ چون شد کهن
زبان ز گوپال گفتی سخن

چو گرشاسپ کوپال بر داشتی
بمیدان کین هیچ نگذاشتی

برزم از سواران پیاده بدی
زمین از دلیرانش ساده بدی

بروم و بچین و بهند از نبرد
نبردی بکرد آنچه او کس نکرد

بگیتی درون تا که او زنده بود
بروی کس از اژدها گنده بود

وز آن پس چو سام یل آمدید
زیان می و جام شادی کشید

دگر چون که زال آمد اندر میان
کمر بسته بد نزد تخت کیان

برآسوده شد سام از کارزار
بدینسان بود کوشش روزگار

و دیگر چو من ماندم در کنیب
پدر رست از آشوب جنگ و نهیب

اگر دیو پیش آمد ار اژدها
نبودند از تیغ و گرزش رها

مر این بر هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودن است

بگردان گردون رسد نام تو
گراید مر این کار بر کام تو

بیاموختش رزم و بزم و خرد
همی خواست کز روز رامش برد

از آن پس سپه برد و با یکدگر
بسی بوسه داد و بر چشم و سر

یکایک بپذرفت گفتار اوی
از آن پس سوی راه آورد روی

فرامرز رفت و پدر بازگشت
بسوی کاسه رود آمد و دشت

گرازان بیامد سپرده سرای
دلی پر ز درد و سری پر ز رای

زمین را ببوسید در پیشگاه
ز دیدار او شاد شد پادشاه

چو رستم بیامد بیاورد می
بجام بزرگ اندر افگند پی

همی گفت شادی مرا یار بس
بفر و انگوید خردمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست
همه ناپدیدند و با خاک راست

بپوییم در رنج و گنج آگنیم
بدل در همه آرزو بشکنیم

سرانجام از و بد جگر خسته بس
رهایی نیابد از این روز کس

شب تیره سازیم با جام می
چو روشن شود روز بشمرده پی

بگوییم تا برکشد نای طوس
تبیره برآرند با بوق و کوس

رود تا زیان سوی توران زمین
گه خار سان مرز ماچین و چین

ببینیم تا دست گردان سپهر
در آهنگ سوی که یازد بمهر

اگر یار باشد جهان آفرین
به تیغ از بداندیش جوییم کین

بکوشیم و از کوشش ما چه سود
گر آغاز بود آنچه بایست بود

تو ای پیلتن بشنو این پند من
نگویی که هستم در این انجمن

جهاندار چون شد سرافراز و گرد
سپه را بدشمن نباید سپرد

که آواز سپاهت به نیرو شود
چو نیرو ز تو یافت بدخو شود

سرشک اندر آمد بمژگان ز رشک
سرشکی که درمان ندارد پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود
ز بیشی بماند سترگ آن بود

چو بیکام دل بنده باید شدن
بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند ورا دوستدار
نباشد دلش با خرد سازگار

گرش نازرنده باز دارد سپهر
همان آفرینش نخواند بمهر

ورا هیچ خیلی نخواهد بدل
شود راز از و ماهی او دل گسل

کسی را کش از بن نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

چو ایدر استان سر بسر بشنوی
ز بینی سراپای بدخوی

فرستادن کیخسرو طوس را برزم تورانیان

چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست از بر تند بالای خویش

بزیر اندر آورد برج بره
جهان چون می زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس
همان ناله بوق و آوای کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش

از آواز اسپان و غو سپاه
همی بر فلک راه گم کرد ماه

ز چاک سلیح و ز آوای پیل
تو گفتی بیاکند گیتی به نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش

بگردش سواران گودرزیان
میان اندران اختر کاویان

سپهدار با خسرو گرزنای
بیامد بدهلیز پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش
بپای اندران کرد زرینه کفش

بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی و از تخم نوذر بدند

برفتند یکسر ز پیش سپاه
گرازان و نازان بنزدیک شاه

ز اسپ گرانمایه بد پیشرو
گر از لشکر او بد جهانجوی نو

یکی پیل پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده زرین سرش

برفتند یکسر چو کوه سیاه
نتابید خورشید روشن نه ماه

چو لشکر همه نزد شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند

بفرمود تا نامداران گرد
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد

بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که طوس سپهبد به پیش سپاه

بیاست با اختر کاویان
بفرمان او بست باید میان

بفرمان او بود باید همه
که این بند بازو گشاید همه

بدو داد مهری به پیش سپاه
که سالار او بیست و جوینده راه

دگر گفت با طوس کای نامدار
یکی پند گویم ز من یاد دار

برا رفت باید بفرمان من
نباید گذشتن ز پیمان من

بیازرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و کلاه

کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو برزمت نه بندد کمر

نباید که بر روی ورز آورد
گه کوشش جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن به بی رنج رنج
که بر کس نماند سرای سپنج

بطوس آنگهی گفت کای هوشمند
مر این گفته را سر بسر کار بند

دل پهلوانان همی گرم داد
بگفتار با هر کس آزرم داد

ز تخم ستمکاره افراسیاب
نباید که تشنه شود سیراب

گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آن ره روی خام گردد سخن

در آنجا فرود آمد و باد راست
یکی لشکر گشن کند آور است

روان سیاوش چو خورشید باد
بدان گیتیش جای امید باد

پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

برادر بمن نیز ماننده بود
جوان بود و هم سال و فرخنده بود

کنون در کلات است و با مادر است
جهاندار با فر و با لشکر است

نداند ز ایران کسی را بنام
از آنسو کشیدن نباید لگام

سپه دارد و نامداران جنگ
یکی کوه در راه دشوار و تنگ

هم او مرد جنگ است و گرد و سوار
بگوهر بزرگ است و تن نامدار

براه بیابان بباید شدن
نه نیکو بود جنگ شیران زدن

چنین گفت پس طوس با شهریار
که از رای تو نگذرد روزگار

براهی رود کم تو فرمان دهی
نباید ز فرمان تو جز بهی

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
سوی کاخ با رستم نیکخواه

یکی مجلس آراست با پیلتن
رد و موبد و خسرو پاک تن

فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش و از رنج باب

ز ناآوردن مادر پارسا   که با ما چه کرد آن پدر بی‌جفا
مرا زی شبانان بپایه داد   زمین کس نخوانست نام و نشان
وز آن پس که آمد و کیوم برا   بیامد دمان از پسم با سپاه

به خواهش کردن خود دادم   نگهدار شد ایزد داورم
بسی رنج بردم ز دود و ز کمین   که هرگز مبادا بر او آفرین
کنون تا بود هوش در تن مرا   اگر گودرم از کین نباشد روا

فرستادم این بار طوس بجای   از ایدر پس من و تو کند آوریم
چنان بر بد اندیش تنگ آوریم   سر دشمنان زیر سنگ آوریم
وز اسپلین گفت کین غم مدار   که کامت برآرد بهر دو گاه

وز آن سو که بد طوس و دیگر سپاه   همیرفت تا پیشش آمد دوراه
ز یکسو بیابان بی آب و نم   کلات از دگر سو و راه جرم
سپاهی که بود از دو پیش تر   بنه بود و پیلان بر خاک تخ

بماندند بر جای پیلان و کوس   بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین سپه آیدش زین دو راه   بفرمان وی هم بران ره سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم   سخن گفت از آن راه بی آب گرم

نگوور گفت این بیابان خشک   اگر گرد و عنبر بود خاک خشک
چو ماهیم روزی به تندی دراز   بآب و باسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم   برانیم و منزل کنیم از میم

چپ و راست آباد و آب روان   بیابان چه جوییم و رنج روان
براند بدین راه روزی کند   به پیش سپه گژدهم آیدم
ندیدم از آن رنج راه دراز   نگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدو نسپریم   بیابان و فرسنگها بشمریم
بدو گفت گودرز کای پیشگاه   ترا پیشرو گر بر این ره سپاه
بد آن رنگ گفت و سپه را براند   نگهبان سپه کاردانش گران

گردان سر از گفته پادشا   نبایدگران خسته کرد و سپاه
بدو گفت طوس ای کو نامدار   از اینگونه اندیشه در دل مدار
گر این شاه اول نکرد و دژم   سپه را گر ندارد از او هیچ غم

بدینگونه گشتند همداستان   کجا طوس نوذر بر او داستان
براندند از آن راه پیلان و کوس   بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بر آن راه لشکر براند   برون اندر آن روشنائی نماند

بسوی کلات اندر آمد ز راه   گرفته همه راه و بیره سپاه
همی سوخت شهر و همی کند جای   هر آنجا که اندر نشستند پای
چو فرمان خسرو نیاورد یاد   نگر تا سرانجام چون جست باد

آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بنزد فرود   که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل

سپاه برادرت از ایران زمین   همی سوی توران گراید بکین
بکین سیاوش سپاه بزرگ   فرستاد با کینه خواه سترگ

خروش پیاده فغان سوار   همی سنگ بشکافد از گرد کوس
همه کینه جوی و همه رزم ساز   همه جنگ را چنگ کرده دراز
تو گفتی که دریا بجوش آمدست   بر او موج پولاد جوشن اندر است

ز راه کلات است آهنگشان   ندانم کجا او فتد جنگشان
چو بشنید نا کار دیده جوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از دژ فرود و نشست   بیامد نگه کرد و کوهی بلند

بفرمود تا هر چه بودش گله   هیونان و از گوسفندان یله
فسیله به بند اندر آور دنیز   نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپید کوه برد   به بند اندر آن سوی انبوه برد

وز آن پس بیامد در دژ ببست   یکی باره تیز تک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از میم   همان گرد چون آبنوس انجم
ز بام فرود اندر جریره چه   از آن سهم لشکر دلش بر دمید

جریره زنی بود مام فرود   نخورد و سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان   چنین گفت کای بانوی بانوان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس   به پیش بزرگان سپهدار طوس

چه گوئی چه باید کنون ساختن   نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز   بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است   جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا نیک داند بنام و گهر   ز تخم کیان و ز مهر پدر
ز گیتی چو خسرو ترا خواستار   ز بهر سیاوش همه دوستدار
جواز من ز ترکان به تیغ آختن   ندارد که آرد یکی تاختن

روان سیاوش پر از نور باد   به نیکی ز یزدانش منشور باد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود   سر و گر زمانه مر او را ستود
بد و داد پیران مرا از نخست   وگر نه ز ترکان همی زن نخست

ترا او ترا از مادر و از پدر   همه تاجدار و همه نامور
برادرت چون کینه جوید همی   روان سیاوش بشوید همی
برت رنج خفتان و می نوش   برو دل پر از جوش و سر پرخروش

گر او کینه جوید همی از نیا   ترا کینه بیشتر از کیمیا
ترا پیش باید بکین تاختن   کمر بر میان بستن و ساختن
به پیش سپاه برادرت رو   تو کین خواه نو باش و او پادشاه

کر شاید که زین غم بنالد پلنگ   ز دریا خروشان برآید نهنگ
همان مرغ با ماهیان اندر آب   بخوانند نفرین با فراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نخاست   نه بند دگر یک جهانش بتیز

بگروی و مردی و بخت و نژاد   بآورنگ و سنگ و بفرهنگ و داد
تو پور جهان نامور مهتری   ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر   بجای آوریدن نژاد و گهر

خردمند یکتن بباید گزید   گراید سخن را و داند شنید
بلشکر نگه کن که سالار کیست   وز آن مهتران نام بردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان   می و خلعت آرای و بالای جوان

سپه را بدیدار دلخوش کنی   ز بهر روان سیاوش کنی
همه بخش کن بر دلیران شاه   از ایشان عنان پهلوانان نژاد
سر از باده پاک اسام زن   تو آیین قبا و کلاه و کمر

ز شمشیر و از ترگ و بر گستوان   ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر تو را گنج بس   همان کین آیین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیشرو   تو کین خواه نو او جهاندار نو

چنین گفت از آن پس بمادر فرود   کز اول سخن با که باید سرود
که با یک که باشد مرا بامی مرد   از آن سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام   چگونه فرستم درود و پیام

جریره چنین گفت با گرد و راد   که چون گرد لشکر ببینی ز دود
نگه کن سواران گندآوران   چو بهرام و چون زنگه شاوران
نشان خواه از این دو کو سرفراز   کز ایشان مرا و ترا نیست راز

همیشه سر و نام تو زنده باد   روان سیاوش فروزنده باد
از این هر دو هرگز نگشتی جدا   کنارنگ بود او و داد پادشا
تو زندر بر روی سپه با تخوار   مدارا سخن بر دل خویش خوار

چه پرسی ز گردان و گردنکشان   تخوار دلاور بگوید نشان
کز ایشان که و مه شناسد همه   بگوید نشان شان و رزم همه
بدو گفت مادر که ای نیک زن   درخشان کند دوده و انجمن

یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه   سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است   تو خورشید گوئی به بند اندر است
ز ور بند و رشا دراز تی سنگ   درفش است و پیلان و مردان جنگ

چو برگفت زینگونه آن نامدار — زجای اندر آمد سپهبد دوان
جوانی که جانش بخواهد پدر — برفتند پویان بخارا و فرود
جوان با بخارا سراینده گفت — گجا ایستواند به پیری رسید
رسید مذکر دان میان دو کوه — سیاه اندر آمد کرو ها گروه
سوار و پیاده بزرین کمر — ازایشان درخشنده شد کوه و دشت
چنین پاسخ آورد و انا بخوا — که بر تو نهانی کنم آشکار
درفشی پس پشت او دیگر است — چناندان کران آن پیل پیکر درفش
برادر پدر نست با فر و کام — جوانرا سر بخت برگشته بود
پیش ماه پیکر درفشی بزرگ — که دیدار بد بگسلد ایران سپاه
درا نام کستهم گرد جوان — گمانرنگ با انگه دارد درفش
پیش گرگ پیکر درفشی دران — خداوند کوپال و زرینه کفش
برنر اندرش رنگو مشادران — زبس ترگ زرین و زرین سپر
درفشی پس پشت پیکر چوماه — زبانگ تبیره میان دو کوه
درا پیژن کیو خواند همی — چنانندان کران آن پیل پیکر درفش
درفشی کجا پیکرش هست بیر — گزیدند تیغ یکی برز کوه
دراگر و سیدوش دارد بپای — گمانرنگ با انگه دارد درفش
درفشی پس پشت پیکر اوگران — زبس ترگ زرین و زرین سپر
گرازه بود نام گرد دلیر — زبانگ تبیره میان دو کوه
درفشی پس پشت کاوس شاه — چناندان کران آن پیل پیکر درفش
گزین کران شهره فرها در است — سواران و شمشیرزنان هاشش
درفشی کجا پیکرش هست گرگ — که بر تو نهانی کنم آشکار
درفشی کجا شیر پیکر برز — سواران و شمشیرزنان هاشش
درفشی پلنگ است پیکر گران — سراندر از طوس سپهبد بود
درفشی کجا آهوش پیکر است — سراندر از چون گزیدرد سپهبد
درفشی کجا غرم دارد نشان — ازا فراز چون گزیدرد سپهبد
درفشی عقابست تا پیر خنک — ازا فراز چون گزیدرد سپهبد
همه شیر مردند و گرد و سوار — ازا فراز چون گزیدرد سپهبد
چو یکیک بگویم نشان کران — ازا فراز چون گزیدرد سپهبد
مهان و کهانرا همه بنگرید — ازا فراز چون گزیدرد سپهبد

بگین دو جا چین نمانم سوار — که گوئی همی اندر آید ز جای
بگین چد پس بزم سرشار می — که گوئی سپهر اندر آرد بکار
چو ایرانیان از بر کوهسار — که گوئی همی رزم شیر ژیان
که چوشان شود زین میان گرد و — سواران پس و نامداران پیش
برامد دمان تا سر برز کوه — که گوئی گر با سپهر است راست
دلش شاد و بانگشت و رخ شکفید — نشان سپهدار گیو سترگ
بگین آوری از در کارزار — که کو در نگشوا دارد بسر
بپیرانی آرم همه کشورش — پس ریو نیزاست با کام و نام
بدیدند تا که فرود و تخوا — که نشوه کو در زبانشکر است
برامد دمان تا سر برز کوه — زبهرام کو در زگشوا دگان
چنین گفت شاه جهان با گوا — که زوبین کشد در قفا روز جنگ
مگر اژدها را بچنگ آورم — یکایک بگویم در ازاست کار
بزور جهان آفرین کرد گار — به پیش فرود اشته خسروان
براشفت از ایشان سپهدار طوس — مراین کینه را باز خواهم بروز
به بیند که این دو دلاور که اند — بپردازم آنگاه دیهیم و تخت
بدان تند بالا زبهر چه اند — سرگاه ایشان بپای آورم
که کین پدر باز خواهیم خوا — سواری بیاید همی گامگاه
سرگاه ایشان بپای آورم — زند بر سرش تا زیانه دو دست
که کین پدر من بجای آورم — که گوئی همی اندر آید ز جای
چنین گفت کز لشکر نامدار — که گوئی سپهر اندر آرد بکار
اگر یار باشد خداوند هور — که بازی شمارد همی رزم شیر
ازا فراسیاب آن کوشوخ بخت — سواران پس و نامداران پیش
اگر ایدونکه از لشکر مایه ست — که کو در نگشوا دارد بسر
مراین کینه را باز خواهم بروز — پیش ریو نیزاست با کام و نام
بپردازم آنگاه دیهیم و تخت — که نشوه کو در زبانشکر است
سرگاه ایشان بپای آورم — زبهرام کو در زگشوا دگان
سواری بیاید همی گامگاه — که زوبین کشد در قفا روز جنگ
زند بر سرش تا زیانه دو دست — یکایک بگویم در ازاست کار
به پیش فرود اشته خسروان — به پیش فرود اشته خسروان

وگر باشد او نیز پرخاشجوی
ببندد دو کتفش بیارد بروی

وگر کشته آید کشانش بخاک
بیارد ندارد ز کس ترس و باک

وگر زانکه باشند کارآگهان
که بشمرد خواهد سپه را نهان

هم آنجا بدو نیم باید زدن
فرو هشتن از کوه و باز آمدن

وگر در کمین اند بهر سپاه
وز ایشان یکی گشت پیدا براه

سبکبار گرد و پیدا گهی
کشیم این بر و بوم از ایشان تهی

بسالار بهرام گودرز گفت
که این کار بر ما نماند نهفت

روم هر چه گفتی بجای آورم
سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسب و آمد ز پیش گروه
پر اندیشه بشتافت سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار
که این کیست کاید چنین خوار خوار

رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام بطوس

همانا نه اندیشه داری همی
به تندی بر آید ببالا همی

یکی باره در زیر دارد سمند
بفتراک بر بسته دارد کمند

چنین گفت پس ای تن با شکوه
که این را به تندی نباید بسود

بنام و نشانش ندانم همی
ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو بتوران بایران رسید
یکی مغفر شاه بد ناپدید

کمانی همی آن برم بر سرش
زره با همان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد
یکی لب بپرسش بباید گشاد

چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ
بغرید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار
نه بینی همی لشکر بیشمار

مگر نشنوی بانگ و آوای کوس
نترسی ز سالار بیدار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز
که تندی ندیدی تو تندی مسای

سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد
میالای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه من گور دشت
بدینگونه بر ما نباید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من
بگردی و مردی و نیروی تن

سر و پای و دست و دل مستمند
زبان پر اندیشه و چشم و گوش

اگر کین سرانجام ما نیز هست
اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسمت ار تو پاسخ دهی
شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی این
تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست
بجنگ اندران نامور کار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس
که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو

چو گستهم و گژدهم و کنداوران
گرازه سرافراز جنگ آوران

فریبرز و چون بیژن شیرمرد
چو گرگین که هست او سپهبد نبرد

جز این پهلوانان و نام آوران
همان نامور زنگه شاوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام
نبردی و بگذاشتی کار خام

ز گودرزیان ما بدو سیم شاد
مراز و نگردی طلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد
چنین داد بهرام پاسخ که گرد

چنین داد پاسخ مرا او فرود
که ایدر ستانم ز مادر شنود

مرا گفت چون بر تو آید سپاه
پذیره شو و نام بهرام خوان

وگر نامداری ز کنداوران
کجا نام او زنگه شاوران

که هستند همشیرگان پدر
سزد گر بجوئی از ایشان خبر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت
توئی بار آن خسروانی درخت

سیاوش که شد کشته بر بیگناه
وز آن داغ دل گشت ایران سپاه

فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست
از آن سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن
نشان سیاوش بنما بمن

گزان گونه پیکر بر کارچین
ندانند نگارید کس بر زمین

فرود دلاور چو این را شنود
ز خفتان رومی گره برگشود

ببهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر بگل بر یکی خال بود

بدانست کو از نژاد قباد
ز رای سیاوش دارد نژاد

بر او آفرین کرد و بردش نماز
برآمد ببالای تند و فراز

فرود آمد از اسب شاه جوان
نشست از بر سنگ و روشن روان

ببهرام گفت ای سرافراز مرد
جهاندار و بیدار و شیر نبرد

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
همانا نگشتی بدین شاد تر

که دیدم ترا شاد و روشن روان
هنرمند و بیدار دل پهلوان

بر آن آمدم من بر این تیغ کوه
که از نامداران ایران گروه

بپرسم بدانم که سالار کیست
برزم اندر آن نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان
ببینم بشادی رخ پهلوان

ببخشم ز هر گونه بسیار مر
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر

یکی هفته با شاد کامی و ناز
بدیدار گردان شوم سرفراز

وز آن پس گرازان بپیش سپاه
بتوران شوم داغ دل کینه خواه

سزاوار این جستن کین منم
بجنگ آتش تیز بر زین منم

سزد گر بگوئی تو با پهلوان
که آید برین کوه دو شیر ژیان

بباشیم یکهفته اندر بهم
سگالیم هر گونه بیش و کم

بهشتم چو بر خیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهدار طوس

میان را ببندم بکین پدر
یکی رزم سازم بدرد جگر

چو با شیر جنگ آشنائی دهم
ز بر پر کرکس گواهی دهم

که اندر جهان کینه را زین نشان
نه بندد میان کس ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کای شهریار
جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم من این هر چه گفتی بطوس
بخواهش و هم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست
سر و مغز او از در پند نیست

هنر دارد و خواسته هم نژاد
نیارد همی بر لب از شاه یاد

بدانگه که کیخسرو با فرین
بیاورد گیوش ز توران زمین

بشورید با گیو و گودرز و شاه
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گفت از تخمه نوذرم
جهان را بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من
گراید به تندی و پیکار من

جز از من هر آنکس که آید برت
نباید که بیند سر و مغفرت

که خودکامه مردیست بی ارو بد
کسی دیگر آید نباشد درود

و دیگر که با ما دلش راست نیست
بشاهی برادرت را خواست نیست

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
چه رفتی بپرسش که از بهر چیست

بگرز و بخنجر سخنگوی و بس
چرا ماند این روز بر کوه کس

بمژده من آیم چو او گشت رام
ترا پیش لشکر برم شادکام

وگر جز من آید ز لشکر کسی
نباید بر او بودن ایمن بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار
چنین هست آئین این نامدار

کنون نیک بنگر که تا چیست رای
در دژ بگیر و بپرداز جای

یکی گرز پیروزه دسته زر
فرود آن زمان برگشاد از کمر

مدو داد و گفت این سخن یادگار
همی دار با خود که آید بکار

چو طوس سپهبد پذیرد پیام
بباشیم روشندل و شادکام

جز این هدیه باشد و اسب و درم
بر از فر و خسروانی نگین

چو بهرام برگشت با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

بدان کان فرود است فرزند شاه
سیاوش کجا گشته شد بیگناه

نمودار نشانی که اندر نژاد
ز کاوس دارند و ز کیقباد

شما را بدل دوستدار آمده است
بدین کینه او نیز یار آمد است

گرامی همی بد سپهبد بجان
خرامد کند جان او شادمان

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر
سخن را مکن هیچ اندر خواست

گر او شهریار است پس من کیم
بدین لشکر اندر ز بهر چیم

یکی ترک زاده چو زاغ سیاه
بر این کوه بگرفت راه سپاه

تو رفتی و با وی زدی داستان / بشاه جهان گشتی تو همداستان
مرا گوئی این لشکر او را سپار / چه غم باشدم چون تو داری کنار
نه بینم ز خود کامه کو دزبان / مگر آنکه دارد سپه را زیان

بترسیدی از بیژن یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
تو دانی که ترکان از اینگونه بند / بسی بر سگالند بر هوشمند
همین بیژن گرد بدگو براست / بدل دشمن خسرو و لشکر است

سپه دید و برگشت سوی فریب / بنخجیر و سپردی فراز و نشیب
وز آن پس چنین گفت با سرکشان / که ای نامداران دشمن کشان
یکی نامور خواهم و جنگجوی / که آرد سوی کوه و این کار اوی

سرش را بخنجر ببر از تن / به پیش من آور در این انجمن
میان را ببست اندران ریونیز / همی خواست آن سرش را بتیغ تیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاه است و هم زاد اوی / سوار است نام آور و جنگجوی
که گر صد سوار از میان گروه / شود پیش او تا سر تیغ کوه

زچنگش رهائی نیابد بجان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی / نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند / بتازند تا سوی کوه بلند

زگردان فراوان بدین تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که اینکار یکسر ندارد خرد
بران کوه بر خویش کیخسرو است / که گیتی او را بصد پهلو است

هر آنکس که روی سیاوش ندید / بخواهد ز دیدار او آرمید

کشته شدن ریونیز بدست طوس

زره بار کشتند گردنکشان / چو بهرام آواز فرودان شنید

بیامد دگر باره داماد طوس / همی گرد گردون برد بر فسوس
زراه حرم بر سپد کوه شد / دلش پر جفا بود و ستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کئی بر کشید

چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن [illegible]
که آمد سواری و بهرام نیست / [illegible]
به بین تا مگر یادت آید کسی / سر و پاش با آهن اندر ببست

چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این ریونیز است گرد سوار
چپل خواهرش نش چو خرم بهار / پسر خود جز این نیست اندر جهان
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان و هنرمند داماد طوس

چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این نباید شنود
چو آید به پیکار گند آوران / نخواهمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد و گلگم گذار / اگر زنده ماند بمردم مدار

به تیر اسب بیجان کنم با سوار / چه گوئی تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / که آمد که گردش کارزار
یکی تیر بگشاد بر مرد بر / مگر طوس را زو بجوشد جگر

نماند که تو دل بیاراستی / که ما را همی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آنکه ما بیده شیر

ز بالا خدنگی بر انداز برش / که بر دوخت ناگه زره بر سرش
بخاک اندر آمد سر ریونیز / بیفتاد و برگشت از اسب تیز
چو سالار طوس آن سپه بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید

یکی داستان زد بر این بر خرد / گر از خوی بد مرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زراسب / که بفروز دل را چو آذر گشسب
سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگر نه منم کینه را خواستار

کشته شدن زرسب بدست فرود

زد اسب آمد و ترگ بر سر نهاد / ولی پر زکینه سری پر زباد

بسوی سپد کوه بنهاد روی / همی شد چو شیر ژیان کینه جوی
خروشان دو چشمان دل پر نهیب / سر افراز سر بر کشید از نهیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد دگر ره یکی خواستار

ببین تا که است از ایران سوار / که آید دمان بر سر کوهسار
تخوار آن زمان لب بیسم بر کشاد / سخنها همه یک بیک کرد یاد
که این پور طوس است نامش زراسب / که از پیل جنگی نگرداند اسب

کز جهت آنکه خواهرش ریونیز / بکین آمده است اینجا ... تیز
چو بیند بر و بازو و مغفرت / خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بخاک اندر آید سرش / نگون اندر آید ز باره برش

دلم بیگمانست کامدش مرگ / دل طوس کرد و چو ... برگ
برآمد سپهدار دیوانه طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس
چو نزدیکتر شد بر تیغ کوه / نظاره بر او بود ایران گروه

فرود دلاور برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زراسب
که با جوشن و زین تنش بر دوخت / روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت از او بادپای / همی شد دمان و دنان باز جای

خروشی برآمد ز ایران سپاه / همی برگرفتند گردان کلاه

رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسبش

دل طوس پر خون و دو دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب

زگردان جنگی بنالید بخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که بنهند بر پشت پیلی سترگ
عنانرا بپیچید سوی فرود / دلش پر زکین و سرش پر ز دود

زبس خشم و دانش بر یکدگر / همیدون چو خشم آورد شیر نر
برون آمد آراسته جنگ را / بکین جستن او بسخته جنگ را
تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان

سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کار دیده پلنگ
برو تا در دژ به بندیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او بر زمین / تبه کردی اکنون میندیش ازین

فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه شیر ژیان
بجنگ اندران مرد اول ... / نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندارند خوار
تو خود یک سواری اگر ز آهنی / همی کوه خارا ز بن بر کنی
ز ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آید بر کوهسار

نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر سنانها بدرانند پاک
بکین پدر دست اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشایدش بست
چه باید ترا تندی و جنگ شیر / بدژ شو مکن جنگ بر خیره خیر

سخن هر چه از پیش بایست گفت / نگفت و بپوشید اندر نهفت
ز پیمایه و سست و ناکاردان / ورا جنگ سود آید و جان زیان
فرود جوانرا دژ آباد بود / بدژ در پرستنده هشتاد بود

ببام دژ آن ماهرویان اوی / بد اندیشه و دل اندر تک و پوی
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی باره بود
از آن باز گشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان

عنان برگرایید و آمد چو باد / بزه بر خدنگی دگر بر نهاد
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
اگر نامور طوس را بشکنی / تو را آن بباید که اسب افگنی

که شاهان بپیاده نسازند جنگ / اگر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که وی را زنان / بیابد به پیکان چوبه تیر از کمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه / نباید پس پیکان آن گروه

نتابست در جنگ با باب او / ندیدی بر و بازوی پرتاب او
نگونست سر بارگی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
گر ایدون نتابید با یک سوار / چگونه چمد در صف کارزار
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان پر اندوه بر
سپاس از خداوند ای پهلوان / کزان تیر تیره نگشت روان
اگر شهریار است با گوشوار / چه گیرد چنین لشکر کشن خوار
ز گردان ایران دو آزاده گشت / ز تیرش سپهدار بنمود پشت
نگونست غرقه تن ریونیز / ازین بیش خواری چه باشد بنیز
همی گفت و جوشن همی بست گیو / همی بر نشستش بر بد بدیو
چو باد دمنده برانگیخت اسب / ببالا برآمد چو آذرگشسب
همه یک زره کرد دلاور ترند / ابا بارگی لشکران افسرند
بکین پدر پشت پشت آوریم / نگرد و شمانه بشست آوریم
بدو گفت کاین باره‌های دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
بسی بی پدر کرد فرزند خرد / بسی رود و کوه و بیابان سپرد
ورا گیو خوانند پیل است و بس / که در رزم دریای نیل است و بس
کمش چرخ و پیکان همی آهن است / اگر خسته گردد همیون گران
بزد تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و برگشت نیو
که اسب است خسته تو خسته نه / توان شد دگر باره بسته زره
چرا دید پشت ترا یک سوار / که دست تو بودی دل کارزار
تو خیره سری کار نادیده هیچ / ندانی تو آیین رزم و بسیج
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که در جنگ اندیشه باید بجای
که زین بر ندارم من از پشت اسب / مگر کشته ایم بکین زرسب
بده تا بپوشم سلیح نبرد / یکی تا پدید آید از مرد مرد
گرایدونکه زیدر بباید گذشت / جهان پر فراز و نشیب است و دشت
زره اسب جانا ندارد بهم / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
اگر پر کرکس شود یا همای / وگرنه جهان از تو نبود بپای
گر این کوه من بر نگردم ز اسب / مگر کشته گردم بکین زراسب
چنین داد پاسخ ورا گستهم / گرامی نخواهم ز فرق تو کم
برو یک بیک بارگیها ببین / کدامست بهتر یکی برگزین
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو برفگندند برگستوان
فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بسوی سپدکوه بنهاد روی / چنان چون بود مردم کینه جوی
نگه کن سخن تا ورا نام چیست / بر این مرد جنگی که خواهد گریست

فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بلشکر که آمد بگردن سپر / پیاده برآرد گرد آسیمه سر
پرستندگان خنده برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
به سپهدار زان کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
نشاید که باشیم همداستان / بدین سان گر او آورد داستان
همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این بد فرامش کنیم
گر او بود خرم است و مغز قبای / یکی در بنادانی اندر گشاد

رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسبش

فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بیخرد چون تن بی روان
بگو کاین سوار سرافراز کیست / که بر دست و تیغش بباید گریست
همان پهلوانست با فر و برز / خداوند کوپال و شمشیر و گرز
چنین گرد او بسی بی پسر / به پی بسپرد گردن شیر نر
چو زه دار اشستا غدار گیو / خدنگت نیابد گذر بر زره
پیاده شود باز گردد کمر / کشان چون سپهبد بگردن
ز بام سپدکوه نعره بخواست / همی مغز کیوان گوازه بکاست
بر گیو شد بیژن شیرمرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
ز ترکی چنین اسب خسته بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
نه تو مغز داری نه رای و خرد / مبادا کسی کو ترا پرورد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
بدو گستهم گفت کاین نیست روی / تو بر خیره بر راه بالا مپوی
مرا بارگی آنکه جوشن کشد / دو ماندست اگر او بکیر آکشد
بدرد آنکه شیر ژیان بشکرد / بگردون گردان همی بنگرد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و بازو بهم بگسلم
بدو گفت گستهم کاین راه نیست / خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
مرا گر بود بارگی صد هزار / دم و یال پر گوهر شاهوار
بغرهای تازی نزیبد هواست / بسازند و گر کشته آید رواست
دل گیو شد زان سخن پر ز درد / چو اندیشه کرد او ز کار فرود

نبرد فرود با بیژن گیو و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

بجسر و تخوار سراینده گفت / گر این بار ایران کسی نیست جفت

خدنگی بر اسب سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
گوازه همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که پیش جوانی یکی مرد پیر / از آواز غلطان شد از بیم تیر
چه به زانکه باز آمدی تندرست / بآب مژه رخ نبایست شست
چنین گفت کین را خود اندازه نیست / رخ نامداران ازین تازه نیست
اگر طوس یکباره تیزی نمود / زمانه پر آشوب گشت از فرود
نه اسب گرانمایه زو شد بباد / سوار سرافراز نوذر نژاد
بکام نهنگ سرش بیدرنگ / ز خونش کنم ارغوان روی سنگ
نشست از بر اژدهای دژم / خرامان بیامد براه جرم
همی گفت کاین لشکر رزمساز / ندانند راه نشیب و فراز
نباشند پیروز ترسم بکین / مگر خسرو آید بتوران زمین
نگه کرد از آن فراز بالا تخوار / بسوی نشیب اندرون خوار خوار
که دست نیای تو پیران نبست / دو لشکر ز توران بهم بر شکست
بایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
سلیح سیاوش بپوشید جنگ / نترسد ز پیکان تیر خدنگ
کمان را بزه کرد جنگی فرود / سر خانه چرخ بر کتف سود
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که ای باب شیر اوژن پهلوان / کجا پیل با تو ندارد توان
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادمی سر بیکبارگی
برآشفت گیو از گشاده برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
دل بیژن از تیزی آمد بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
گر اسبان تو باره و تنگ کش / که کار خرامد بر افراز خویش
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / بدین سان نظاره برو بر گروه
نیایم دگر نیز همسای او / بر فتار رونده‌ور و بالای او
از و باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نبرد
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بدادار کیهان و دیهیم شاه
بدو گفت بیژن بکین زراسب / پیاده بپویم نخواهم خود اسب
ندارم دریغ از تو آنرا دریغ / نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
یکی رخش بودش بکردار کرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
فرستاد کس گستهم را بخواند / بسی داستان از جوانی براند
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که آمد بتو یکی نامدار
که فرزند گیوست گرد و دلیر / بهر جنگ پیروز چون نره شیر

ندارد جز این گیو فرزند نیز / گرامی تر از هستش زجان و چیز
براو تیره روز و بهین باید بکار / سزد گر پیاده کند کارزار
بگشت از ایرانیان چند تن / نباید ستم کرد بر خویشتن
بیفتاد بیژن جدا گشت از وی / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
که بی من مرا گر بمانی بجای / که در جنگ از اسپ بایدت پای
سپر بردرید و زره را نیافت / وز آن روی بیژن همی بر شتافت
روان بیژن اندر پس پشت اوی / یکی تیغ برنده در مشت اوی
ز باره فراوان ببارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
بیامد بر طوس از آن رزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
سپهبد نشاید که دارد شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
تن ترک بدخواه بیجان کنم / زخونش دل سنگ مرجان کنم
دلیران دژ دار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار
همانا ختیران و مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
سراسر سپیدکوه بفروختی / پرستنده و دژ همی سوختی
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود / بیامد دمان تا بنزد فرود
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
بدست گروی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
سپهدار طوس و دلاور چو باد / بزد کوس رویینه از بامداد
سوی کوه یکسر برفتند پاک / چو گرگ درنده هم خشمناک
غو کوس با ناله کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
ز گرد سواران و از زخم تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
به پیش همه طوس بسته کمر / بدست اندران تیغ و تیر و سپر
فراز و نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
چپ و راست میگشت و میکشت باز / نه اندیشه ایچ از نشیب و فراز
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دژ شتابید تفت
فرود جوان ترگ بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
توان گشت بیژن ز زخم جوان / رمیده ز سر هوش و از تن توان
جوان همچنان خسته بازو و دوش / بمیراند اسب و همیزد خروش
بدژ در شد و در ببستند زود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
همه خالیه جعد مشکین کمند / پرستنده با مادر از تن بکند
کنون اندر آمد ایرانیان / بتاراج دژ تنگ بسته میان
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس داری بچنگ
چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو / کمان را بمالید سالار نیو
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی کنون رزم شیر
چو بیژن همی بر گشت از فرود / فرود از برش تیز تیری نمود
از آن تند بالا چو بر سر رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
ببرگستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شود نامبردار یک دشت شیر
سپهبد دارنده سوگند خورد / کزان دژ برآرم بخورشید گرد

نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

بیامد بنزد گرامی بگفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانم ز بخشش فزون نشمری
بکوشم بمیرم ز غم زار زار / نخواهم از ایرانیان زینهار
میان زیر خفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
سپاه کیانی تبیره زدند / پس آنگاه سوی سپهبد شدند
همه کوه و دژ لشکر انگیختند / چو مور و ملخ بر هم آمیختند
فرود آمد از بارهٔ دژ فرود / دلیران ترکان هر آنکس که بود
نبد هیچ هامون و جای نبرد / همی کوه و سنگ اسب ازو خیره کرد
پیاده سران سپه گرد اوی / سوی بارهٔ دژ نهادند روی
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز بس گردش و پیچش کارکرد / بخورشید تابان برآورد گرد
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
به بیژن درآمد چو شیر دژم / شنود آنگه از بخشش چرخ خم
چو رهام دید آن در اندر نشست / خروشان یکی تیغ هندی بدست
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید / بزخمی پی بارهٔ او برید
بشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
همی کند جان آن گزیده فرود / همه تخت موی و همه کاخ دود
پرستندگانم اسیران کنند / دژ و بارهٔ کوه ویران کنند
که تا بهر بیژن نماند یکی / نمانم من ایدر مگر اندکی
و دیگر که دارد همان او زره / کجا گیو زد بر گریبان گره
مکن ای جهاندار بازار هوش / پشیمان شود مرد بیهوده کوش
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی که با اسب اندران جان نبود
ببالای گر ای اسب مردان بجنگ / چگونه خرامند خنجر بچنگ
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
فرود گرانمایه زو باز گشت / همه بارهٔ دژ پر آواز گشت
بدربند حصن اندر آمد فرود / دلیران دژ در ببستند زود
چنین بازگشتی ز سرمست بود / دریغ آن دل و جنگ جنگی فرود
اگر کوه خارا بپیکار اوی / شود آب دریا بود کار اوی
بکین برز اسب گرامی سوار / بنازم بسازم یکی کارزار
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
در دژ ببستند از آن روی تنگ / خروش جرس خواست و آوای جنگ
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
سراسر همه کوه پر دشمن است / در دژ پر از نیزه و جوشن است
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا اسپ و او روز برگشته شد
سرانجام هر زنده مردن بود / خود این زندگی دم شمردن بود
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بنجم سپهر
سپهبد برون آمد از جای خویش / دل از داغ فرزند و مادر پریش
ز هر سو برآمد خروش سران / گرایینده شد گرزهای گران
هوا پر شد از تیرهای خدنگ / ببارید گرز و بنالید سنگ
از آن سو و زین سو خروشان شدند / برزم اندرون سخت کوشان شدند
بدینگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود و دلاور بکاست
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / همی کرد تنها همان کارزار
باورد که گشت بازوش سست / ز گردان پس آنگاه کینه بجست
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب / بپیچید عنان و گران شد رکیب
همیخواست تا بر سرش بر زند / یکی زخم خود و سرش بشکند
بزد بر سر سخت آن مرد شیر / فرو ماند از کار دست دلیر
پیاده خود و چند از آن چاکران / نه برگشت از جنگ کند آوران
براری فکندند بر تخت عاج / بشد شاه رو روز و هنگام تاج
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت / کزین موی کندن نباشد شگفت
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جانم رخش بر فروزد همی
که برنده پاک جان من اوست / بروز جوانی زمان من اوست

بکشت این دو خسارکان کرد زرد / برآمد روانش به تیمار و درد
ببازی گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همیخورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
برآورد سختی و ناکام زیست / جهان را نبستن نباید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی / دریغ آن دل و رای و آیین اوی

کشتن جریره و پرستندگان خود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش بیکام و نام / چو شد زین جهان نارسیده بکام
بدانگه که آمد زمانش بسر / بگاه جوانی بسان پدر
پرستندگان بر سر دژ شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از پس بدست / درخانهٔ تازی اسپان ببست
شکمشان بدید و بر بدرید / همی بر تخت بر رخ همچون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بتن جامهٔ پهلوی کرد چاک / بتارک همی تخت از دود خاک
بایرانیان گفت کاین بار بد / بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوش چاکر نبود / ببالینش برکشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته / همه خانمان کشته و سوخته
پرستندگان خویشتن کشته پاک / بهم برزده آتش و خون و خاک
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
بدید بس درازست دست ستم / به بیدادگر برنگردد بهم
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / گر چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرز دادتان
نخستین که آمد برادرش کشت / زهی طوس نامرد و تند و درشت
ز خون برادر چو آگه شود / همی شرم و آزرم کوته شود
ز تام و ز بیژن تبه مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
هم آنکه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و کند آوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد / بیامد دمان و دل اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بدان تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران / بدو انجمن گشته کند آوران
گوی چون درختی میان تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش نخفته بر تخت زر / اباجوشن و ترگ و گرز و کمر
همه زار بگریست گودرز و گیو / چنان نامداران و گردان نیو
رخ طوس پر شد ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز بوی / بطوس سپهبد نهادند روی
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار / که تیزی و تندی نیاید بکار
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد / ز زر اسب آن سپهدار نوذر نژاد
ز تندی گرفتار شد ریونیز / هنوز از بد بخت ماینده چیز
هنر با خرد بود و دل مرد تند / چو تیغی که گردد بزنگار کند
چو چندی بگفتند آب اندر چشم / بباریده و آمد ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد / بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبی و کلاب و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد با نام و ناز
زر اسب سپهدار با ریونیز / نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر ان برش کافور گون / بباریده از دیدگان جوی خون
چنین است هرچند مانیم دیر / ز پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ راایم پیر و جوان / که مرگست چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
نمانند اندر سرای سپنج / چه با شاه و مانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار باید رفت / همان به که کاری بسازی نهفت
چو طوس سپهبد ز دخمهٔ فرود / بپرداخت و اندران کرد فرود
همی گفت با خود سپهدار طوس / از ان پس که کرد او بخود بر فسوس

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

اگر ترسی و گر نترسی یکیست / بباید شدن گر ازین چاره نیست
سه روز اندرش درنگ آمد اندر بجم / چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی فکندی تنش را براه
همه مرز تا کردی تار و پود / همی رفت ازانگونه تا کاسه رود
جدا ماند ز لشکر فرود او رسید / زمین گشت ازان جمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان و بیداردل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و بیکسو ز انبوه بود
نشسته بر او گیو و بیژن بهم / همیگفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / پدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بر دوست و تیغ از میان بر کشید
شوم گفت برزم سرش بازتن / و گر بسته آرم بر این انجمن
بدو گفت بیژن که ای نامدار / مرا داد خلعت بر این شهریار
بفرمان سراسر ببستند کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
مباد اگر باوی نتابی بجنگ / کنی روز روشن بدین جنگ تنگ
چو شیرست و هامون ورا مرغزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا این سخن / به پیش جهاندار سستی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه ز من جو شکار پلنگ
جهدوا و گیو و دلیران آن زده / همی بست بیژن ز نزد ان گروه
یکی بارهٔ تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چمان در چران / پلاشان فکنده بیازو کمان
چو اسپش ز نزد سپه بیژن براند / خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدید کامد سوار / بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / همی گفت شیر اوژن و دیو بند

بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت بیژن منم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
باورد که برد اسپ و شیر / یکی باشد و مرد گرد و دلیر

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / ببینی هم اکنون تن و دستبرد
بروز بلان در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود و خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
چو شیران جنگی برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
نخستین به نیزه نمودند جنگ / یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ

سنانهای نیزه بهم در شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / بسوزد لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / بر ایشان غمی شد بیکبارگی

عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزم ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد

ز بالای اسپ اندر آمد تنش / نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی / بیاورد سوی پدر کرد روی

دل گیو از آن جنگ بد پر ز درد / که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه / که تا کرد بیژن بر آمد ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسپ آن پهلوان

بیامد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان / بگویند گردان و هم موبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار / شود تازه چون گل اندر بهار

برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان

بدو گفت کای پور پشت سپاه / سر تاجداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ابر گیو گودرز با آفرین / که دارد چو تو نامدار گزین

وز آن پس خبر شد با فراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد بپیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت

مگر کاین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم
دگر نه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
بر و لشکر آور ز هر سو فراز / نباید که گردد سخنها دراز

وز آن سو برآمد یکی تند باد / گر کس ما ز ایران نبد جنگ یاد

به تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

یکی تند برف اندر آمد چو گرد / ز سردی همان لب بهم بر فسرد

سراپرده و خیمه ها گشت یخ / کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیکهفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد خنگ جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد / همیگفت چندی اندر نبرد
گر آید تبه شد ز تنگی سپاه / سزد گر بر آسیم از ایدر براه
مبادا بر این بوم و بر باد و رود / کلات و سپد کوه تا کاسه رود

ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاینچنین نیست راست / مکن کین کز اینکار چندی بکاست

هنوز از بدیها چه آیدت پیش / بچرم اندر است این نشان کاو بیش
سپهبد چنین گفت کآذرگشسپ / نبد نامورتر ز جنگی زراسپ
نه بر بیگنه کشته آمد فرود / نبشته چنین بود بود آنچه بود

اگر بود او راز شاهان نژاد / ز اسپ دلاور نبد بود یاد
بلشکر نگه کن که چون رستخیز / که مینی بردی و دیدار تیز
مرا جام ازو پر می و شیر بود / جوانی بباد از سخن پیر بود

کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد کشته شد آن نو نژاد

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران از آب

دگر گفت طوس سپهبد نژاد / بدان نامداران با فر و داد

چو خلعت ستد گیو از پادشاه / که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن / باتش سپه را برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر / اگر باشد سپه را بر آن ره گذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست رنجی بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدان داستان / نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست

برنج و بسختی بپروردیم / بگفتار هرگز نیازردیم
مرا بود باید بر این رنج دست / نباید تو با رنج و من در نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بدینکار گردن برافراختم

هنوز ای پسر گاه آرایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از و کاسه رود / جهان زایخ و برف بد تار و بود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان یکی آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
ز تف زبانه ز باد و ز دود / سه هفته بآتش گذشتن نبود

چهارم سپه بر گذشتن گرفت / از آن آب و آتش بگشتن گرفت
سپهبد چو لشکر براه کرد شاد / از آتش براه کرو کرد شاد
سپاه اندر آمد جهان چون بزد / همه کوه و هامون سراپرده زد

چنان چون بباید برو ساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند

گرفتن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

گروگرد بودی نشسته تژاو / سواری که با شیر بودیش تاو

فسیله بدانجا که بد داشتی / چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله بر و باید بیک سو ز راه
فرستاد کردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب

کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چند است از ایران سوار / ببین تا که دارد درفش و کلاه

که امید بر ایشان شبیخون کنیم / همه کوه و هامون پر از خون کنیم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود

برآورد اسپ کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب / کبوده نبد هیچ بیدار شب

بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو کیست / کرا خواستی زین دلیران بدید

ببهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاه و فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام
بکش مر مرا تا نمایمت راه / بجائی که دارد روی از کلاه

بدو گفت بهرام با من تژاو / چنان دان که با شیر درنده گاو
سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفگند خوار / نه نام آوری بنده کرد و سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز هامون درفش / دم شب بشد از خم او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیده‌گاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی و درفشی پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
براشفت و نامش بپرسید ازوی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدینسان بمردم بجنگ آمدی / گرازان بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من نوز دل دارم و چنگ شیر
تژاوم بود نام و مرد افگنم / سر شیر جنگی بتن برکنم
نژادم بگوهر ز ایران بد است / ز گردان و از تخم شیران بد است
کنون مرزبانم بدین جایگاه / گزین بندگان و داماد شاه
بدو گفت گیو آنچه گفتی بگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خود تنش خوار بود و پست
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی / بتیزی به پیش دلیران مپوی
که این پر هنر نامدار دلیر / سر مرزبانان بدارد بزیر
گر ایدونکه فرمان کنی با سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ندیدست کس ترک آزادمرد / چگویم کنون روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفتا دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا بید را کنون نگین است و گاه / همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان تیز شاهی چو افراسیاب / بایران کسی این نبیند بخواب
پرستار و از باد پایان گله / بدشت و در و کوه کرده یله
تو این اندک لشکر من مبین / مرا بین تو با گرز و شمشیر کین
من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / گرامی و نامور گرد و پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست / براو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بر آنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندید و درخشنده ماه
بقلب سپاه اندران گیو گرد / همی از هوا روشنائی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
فرازوی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش بدارند ننگ و مردی شیر / که هرگز نبود اندر آن جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان تنگ شد / ز گرز و ز شمشیر بران بجنگ
بسی بر نیامد برین روزگار / که از رزم شد پیل انداز کار
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت واژونه برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند با تژاو آن زمان ایچ تاو
گرامی بدی مرد و رومی زره / بجنبید و بگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بر آنسان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر برنهاد / نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب / پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آبروی
بآواز گفت اسپنوی کای تژاو / سپاهت کجا است و آن نیرو و تاو
که بر من چنین پشت برگاشتی / براین دژ مرا خوار بگذاشتی
سر دژ کس اندر نشانی مرا / در این دژ بدشمن بمانی مرا
نمانم بدینجای پر هول و باک / وگرنه بدست خودم کن هلاک
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد و برتاختن بی‌شکیب
چو باز اسپنوی از پسش برنشست / بیاورد و در گرد کاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو / نماند ایچ با اسب و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسب جنگی ز کار / ز پس بدسگال آمد و پیش غار
یکی چاره باید همی ساختن / که دشمن بیاساید از تاختن
اگر دور ازایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسب و شد نزد افراسیاب / پسش بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فروهشته از مشک تا پای موی
رسید اندران جای بیژن فراز / گرفتش مران خوبرخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / وزان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو / سواران ایران پر از خشم و تاو

آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

تژاو غمی با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
برآراستم رزم آن نامدار / سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سرور را سر آمد بگرد / همه دودمان غارت و برده کرد
نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه مرز / نشستن نداند برین بوم اندر
وزان دژ برفتند سوی گله / ببردند اسبان که بودی یله
پلاشان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان بگرد
همه بوم و مرز آتش اندر زدند / قبیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و پس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد و گر بددلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد / سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد
وز آنپس بهر جنگ را ساختند / بکینه همه گردن افراختند

چو آمد ز بیشه برون پهلوان / همه نامزد کرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که با شیر دارند تاو
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان شد پر از ناله کرنای / ز نالیدن سنج و هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / گزیده بسی جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار / همه شیرمردان آهن گذار
چنان شاد دل گشت و روشن روان / بسی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / مبیناد چشمت بلای زمان
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید / نیایید سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
نگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
به تندی براه اندر آورد روی / بسوی گرو گرد شد جنگجوی
خبر شد از ایشان بکارآگهان / به پیران بگفتند یکسر جهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می بدست
میان سرخس است با رود طوس / ز باورد برخاست آوای کوس
سوار و طلایه ندارد براه / بی اندیشه از کار توران سپاه

شبیخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را جنگ لشن گویند

چو بشنید پیران طلایه بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبود است هرگز بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان جست و جنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند و بردند بسیار نیز / نماند از بد بخت ماینده چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو برخاست بر
بزین بود در پیش پرده سرای / یکی اسب برگستوان ور بپای
بتن بر بپوشید گیو دلیر / سلاح سیاوش چو نره شیر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز خواب و ز آسایش آمد بجنگ
همی گفت برخیز امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد باسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
نگه کرد وز شب آسمان تیره دید / بپرده سرای سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندر اند این دلیران شاه
وز آنجایگه شد بر گستهم / بجنگ اندران گرزه گاودم
همی گشت برگرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که اینجای جنگ است یا جام می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست اندر رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر / برآمد یکی ابر و باران تیر
بزیر سر مست بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بیفزود هر مان سپاه
بدان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی بکردار مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید / دل لشکر و لیران و مردان رزم
بجز گیو و گودرز و چندی سوار / اگر بود بار رنج در کارزار
همه رزمگه سر بسر کشته دید / زمین سربسر چون گل آغشته دید
ورا دیده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر / همه لشکرش کشته زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراسیمه و خیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
از آنگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندران پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
فرو مانده مردان و اسبان ز جنگ / یکی را نبد هوش و توش درنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز / شده مانده اندر رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورده گاه / نه آن خستگان را کسی خوابگاه
پسر بر پدر زار و گریان شده / وزان خستگان نیز بریان شده
چنین است آیین و رسم جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر می و خواب و بزم / سپه آرزو کرده بر جای رزم
چه خوابی که چندان زمان برگذشت / نه جنبید کی تن نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با تیره سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را ببالین پزشک / همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی / مگر یابد آن درد را داروی
یکی نامداری از ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
بده شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افکند بن
چو روز بد آمد بر ایرانیان / وزین کینه جستن چه آمد زیان
رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روز کار آگهی
چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید

نامه کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

ز کار برادر پر از درد بود / بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم / بسوگ برادر پر از آب چشم
سوی فریبرز کاوس شاه / دگر نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / بدان کافریدش زمان و زمین

بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر نیک و بد دستگاه — ورا و ست پیروزی و بهم شست — به نیک و بد زو بود کام و درست — جهان و جهان در زمان آفرید — پی مور و کوه و کران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند — یکی را دگر شور بختی بود — نیازد غم و درد و سختی بود

زدخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد بینم ز یزدان پاک — یکی را بود فتر اورمذاوی — برادر شد از کین نخستین نیا

بایران چنان نیز بهتر مباد — برانگونه سالار لشکر مباد — ز لشکر چهل مرد زینه کفش — بتوران فرستادمش با سپاه

کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مراد شمن و دوست کیست — ز کار پدر دار دگریان بدم — سر نامداران و پشت گوان

ندانند کاین لشکر از بهر کیست — مشو گفتم اورا براه جرم — مزن بر کلات و مپسند کوه دم — که آنجا فرود است و با ما در است

ندانند که این لشکر از بهر چند — ازایران سپاهند یا خود چه اند — برون آید و در نیارد دمی — گوی کی نژاد است و کند آوران

اگر پیش ازین او سپهبد بداد است — بکاوس شاه اختر بد نداد است — بجنگ اندران سربازد همی — ورنع انجمان کرد خسرو نژاد

زدل دور کن خورد و آرام و خواب — برزم اندران نیز خواب آیدش — چو با می نشیند شتاب آیدش — که طوس فرومایه دادش بباد

بهر کار باشد ترا رای زدن — سبک طوس را باز گردان بجای — ز فرمان مکرد و مزن هیچ رای — مبادا چنان تارنیک او فتی

که با فر و برز است و چنگ پلنگ — مکن هیچ پرخاش جستن شتاب — ز می دور باش و مپیمای خواب — هنرها همه نیست نزدیک او

بهر منزلی اسب دیگر بسیج — فراز آورازهر سوی سازندم — مبادا که آید ترا رای بزم — سپهدار و سالار رزمینه کفش

زکار گذشته فراوان برانم — بیامد فرستاده زین نشان — بنزدیک آن نامور پهلوان — تو باشی بر کاویانی درفش

همه شاهرا خواند مذآورین — همان نامور کیو کو درزرا — دلیران و گردان آن مرزرا — بتوران فرستادمش با سپاه

رسیدن طوس نزد خسرو و خشم کردن خسرو بر او

که آمد سزا را سزاوار جفت — برد بر نگر دایچ کو نه درنگ — بنزدیک شاه آمد و بست جنگ

سواران جنگ آور لشکری — وز انجا بپرسید بسیار چیز — ترا نام کم باد از سرکشان

بران انجمن طوس را کرد خواند — نگفتم مر و سوی راه جرم — بر فتی و دادی دل من بغم

به پیکار دشمن فرستادمت — بگفتی کسی را که در کار زار — چو تو لشکری خواستی مردکار

که چون او دگر در زمانه نبود — در یغا که ناکار دیده نخوار — گرفت آنجهای دشوار خوار

نشئ در خور تاج و دیهیم و گل — وز انپس که رفتی بدان کارزار — نبودت بجز رامش و بزم کار

که نفرین براو باد و بر پیل و کوس — وگرنه بغرمود می تا سرت — بداند پیش کردی جدا از برت

ترا داد بر زندگانی امید — سپهدار لشکر شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران در جنگ

به بند از دلش بیخ شادی بکند — بدو گفت رو پیش پیران خرام — یکی خوب تر نزد یک او بر بیام

که هم پهلوان بود و هم پور شاه — کسی کو بلاجوی گردان بود — شبیخون نه آئین مردان بود

فراوان بگوید سخن بشنود — یکی ماه باید زمان درنگ — که تا خستگان باز یابند چنگ

یکی رکهند خار و نارد و نژند — بدو گفت رام جنگی منم — زپیش فریبرز زر تام کرد

ورت رای جنگست جنگ آورم — که رام کو در ازان رزمگاه — پیام فریبرز کاوس شاه

بپرسیدش از نام و انجا یگاه — چو پیران ورا دید بنواختش — بفرمود تا پیش او آورند

بیامد سخنها همه یاد کرد — بپرسید و بر تخت بنشاختش — برادر ورا نام راز نهفت

بترس از نهان ماندنیش او — شما را بداین پیشه سستی بجنگ — همی گشت بیباک خود و نژند

که ایکار را خود نتوان شمرد — ندیدیم با طوس جایی درنگ — که هرگز نبیند داد و تاج و گهر

به نیک و بد زو بود کام و درست — جهان و جهانیان در زمان آفرید — پی مور و کوه و کران آفرید

یکی را دگر شور بختی بود — نیازد غم و درد و سختی بود

بتوران فرستادمش با سپاه — برادر شد از کین نخستین نیا

ز لشکر چهل مرد زینه کفش — پر از زر و گنج و بر یان بدم

زکار پدر دار دگریان بدم — که آنجا فرود است و با ما در است

سر نامداران و پشت گوان — گوی کی نژاد است و کند آوران

مزن بر کلات و مپسند کوه دم — ورنع انجمان کرد خسرو نژاد

بجنگ اندران سربازد همی — که طوس فرومایه دادش بباد

برون آید و در نیارد دمی — مبادا چنان تارنیک او فتی

چو با می نشیند شتاب آیدش — هنرها همه نیست نزدیک او

ز فرمان مکرد و مزن هیچ رای — سپهدار و سالار رزمینه کفش

زمی دور باش و مپیمای خواب — تو باشی بر کاویانی درفش

مبادا که آید ترا رای بزم — به تندی مجوی هیچ رزم از نخست

بنزدیک آن نامور پهلوان — نهاد مذ برنامه بر مهر شاه

دلیران و گردان آن مرزرا — بتوران فرستادمش با سپاه

رسیدن طوس نزد خسرو و خشم کردن خسرو بر او

برد بر نگر دایچ کو نه درنگ — بنزدیک شاه آمد و بست جنگ

وز انپس بدو گفت کای بدنشان — ترا نام کم باد از سرکشان

نگفتم مر و سوی راه جرم — بر فتی و دادی دل من بغم

بگشتی کسی را که در کار زار — چو تو لشکری خواستی مردکار

در یغا که ناکار دیده نخوار — گرفت آنجهای دشوار خوار

وز انپس که رفتی بدان کارزار — نبودت بجز رامش و بزم کار

وگرنه بغرمودمی تا سرت — بداند پیش کردی جدا از برت

سپهسالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران در جنگ

بدو گفت رو پیش پیران خرام — بیکی خوب تر نزد یک او بر بیام

کسی کو بلاجوی گردان بود — شبیخون نه آئین مردان بود

یکی ماه باید زمان درنگ — که تا خستگان باز یابند چنگ

بدو گفت رام جنگی منم — هنرمند و بیدار و سنگی منم

که رام کو در ازان رزمگاه — بیامد بر پهلوان سپاه

چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و بر تخت بنشاختش

شما را بداین پیشه سستی بجنگ — ندیدیم با طوس جایی درنگ

بیامد که خون سیاوش بخواهد — بخواهد ز سالار توران سپاه

کنون کر تو ئی پهلوان سپاه — چنانچون ترا باید از من بخواه

چو یکماه برآرزو بگذرید — وزین مرز توران زمین بگذرید

بکوبش که کردار گردان سپهر — همیشه چنین بود با کین و مهر

شبیخون بجویند کندآوران — کسی کو کراید بگرز گران

زپیش فریبرز رزم آمدند — برو رفت و پیغام و نامه ببرد

پیام فریبرز کاوس شاه — به پیران رسانم بدینجایگاه

بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه رو آورند

برادر ورا نام راز نهفت — پیام فریبرز بالا و یفت

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ — همی گشت بیباک خود و نژند

پسر را بگشت از پدر زار تر — که هرگز نبیند داد و تاج و گهر

گراید دنکه یگاه خواهی درنگ — ز لشکر سواری نیاید بجنگ

دوانید لشکر سوی مرز خویش — بپیوند بیدار دل یار خویش

وگرنه بجنگ اندر آیم نهنگ / مخواهید از این پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست از نام را / چنانچون بود در خور نام را
بنزد فریبرز نامه کرد / بیاورد نامه چنان چون سزد

رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

فریبرز چون یافت یکمه درنگ / بهر سو بیارید چون شیر جنگ
سر بدره‌ها را گشادند بند / ز هر سو کشان شد کمان و کمند

بکشتند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ

ز هر سو برآمد خروش سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و کوس اندرا / همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسبان و دست و عنان / ز کوپال و تیغ و کمان و سنان

تو گفتی جهان در دم اژدهاست / که گر آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روز کار گذر / ز بس گرز و تیغ و کمند و سپر
بیاراست پیران و پیه سپاه / شد از گرد گردنده گردان سیاه

ابر میمنه بود رویین گرد / ابا نامداران با دستبرد
بشد گرد لهاک بر میسره / که در جنگ او شیر بودی بره
بقلب سپه بود پیران بپای / چو هومان و نستیهن کینه‌رای

فریبرز چون لشکر تور دید / فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود / کجا موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره لشکرش تیز چنگ / که دریای خون آمد هنگام جنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

گزین ننگ تا جاودان ای سپاه / نجنبد همی گرز و رومی کلاه
دو لشکر بروی اندر آورد رو / همه کینه خواه و همه جنگجوی
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت

تو گفتی هوا پر کرکس شده است / زمین از پی پیل اطلس شده است
نبد هیچ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرد و خروشان سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون

تو گفتی زمین نوی زنگی شده است / ستاره دل مرد جنگی شده است
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان / گر ایشان بدی راه سود و زیان
وز آن روی پیران بیامد به پیش / ابا ویژه گردان و خویشان خویش
یکایک برآویخت با گیو گرد / چنان کز جهان روشنائی ببرد

چو گودرز آنگونه آورد دید / رخ نامداران پر از گرد دید
یکی حمله برد از میان سپاه / بر و خویشتن تیز در قلبگاه
همی کوفتند این بر آن آن بر این / چو دریای خون شد همه دشت کین

به تیر و به نیزه برآویختند / همی تا بهن آتش فرو ریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دید آن لهاک و فرشید ورد / کز آن لشکرش خون خواست کرد

یکی حمله کردند بر سوی گیو / بر آن گرز داران و مردان نیو
بباریدتیر از کمان سران / بر آن نامداران جوشنوران
فکندند از این پس بیازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان

چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که با قلبگه جست باید نبرد

فریبرز باید گران قلبگاه / گریزان بپوید ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه / بجنگ اندر آییم یکسر بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه

چو بر قلبگه چشم بگماشتند / بیک حمله از جای برداشتند
ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
بداوند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش

بجا یک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیدها شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / از آن کار با داد اندر آمد درشت

نگون گشت کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دلشان ز نیکار برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد

برفتند از ایرانیان هر که رست / بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه

ندید و یلان و سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان برآمد گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال زیر

اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید به سر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان / ز گردان و از کارد دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی ترا از مرگ چاره نیست

چو پیش آمد این روز کار درشت / ترا روی بینند بهتر که پشت
نه پیچم از اینجایگه سر ز جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ
روانها تو نشنیدی از داستان / که برگوید از گفته باستان

که گردد برادر نهد پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر / ز رود و بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز جا برکنیم

چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر ترک و خوشان نیو
پشیمان شد از نوش و رای پیش / بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و گرد زنگه بهم

بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
کزین رزمگه بر نتابیم روی / گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / گر نام رفته بدست آوریم

پس آنجایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گر ایدر برو تیز با گرز و تیر

بسوی فریبرز برکش عنان / به پیش من آر اختر کاویان
دگر خود فریبرز با آن درفش / بباید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب

بنزد فریبرز با او بگفت / کز ایدر چه مانی همی در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / برین کوه سر زین فرود آن میای
دگر تو بیابی مرا آن درفش / سواران و این تیغهای بنفش

چو بیژن سخن با فریبرز گفت / نگرد او و خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا داد شاه این درفش و سپاه / همان پهلوانی و تخت و کلاه

درفش از در پیران گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو جست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / یکی نیمه بگرفت و رفت از میان

بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان که آن اختر است / که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه / مگر بیژن اختر بیارد براه
ز گردان ایران و لاور سران / برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سران / بیامد دمان بیژن نامدار
وز آنجا که تا بیژن و سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندر آن اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره بر جای برخاستند / بر آن دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بود جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
از آن پس خروشی بر آورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چو ریونیز شد اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پسر پشت کاوس پیر / چنین کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز / بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
یکی تاج بد شاه را او پسر / پر از در و یاقوت رخشان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان / بدشمن رسد شرم داریم از آن
وگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بدشمن رسد در صف کارزار
فزاید بر این ننگ این ننگ نیز / ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو / سپهبد سرافراز پیران نیو
بنوی برآید یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد

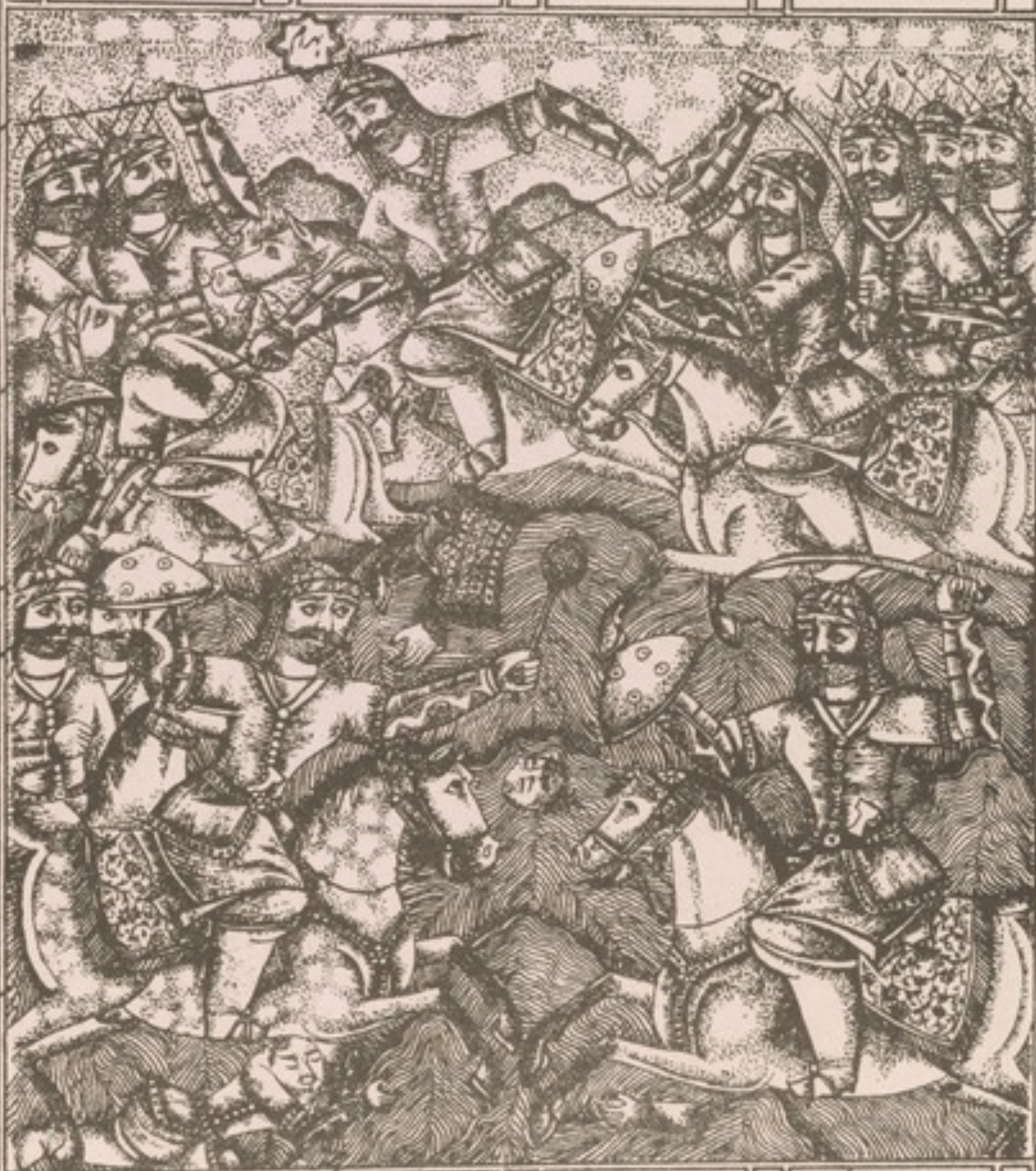

بیامد بخت چون شیر بهرام گرد / به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
از آن شاه کشته بر ایران سپاه / بیاورد باز آن نوآیین کلاه
چنین هر زمانی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود زینگونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
ز گودرزیان هشت تن کشته بود / بدانسان که دیگر افکنده بود
همه از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن کو تاجدار / سزد گر نباشد یکی در شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد در این روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
بماند دشت پیران بدو روز و دو / همان اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان / از آن رزم جستن سرآمد زمان
از آوردگه روی برگاشتند / چنان خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند / همان با غمان در از آمدند
بر آنجا که بخت برگشته شد / که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین بر نشین از پسم / گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بر آن بارگی / چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گر ایران برفتند از کارزار
هزیمت گرفتند ایرانیان / میان اندرون اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند / بسی تن فتاده بخاک نژند
سواران ترکان همه شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزم‌ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از نالهٔ زار گوش
همی مویه کردی جدا هر کسی / که بودند کشته گرامی بسی

باز رفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاو

چو افراز شد بخت سر در نشیب / نبرد دگر بود مردار از نهیب
دوان رفت بهرام پیش پدر / گرامی یکی نام آور پر هنر
بدانگه که آن تاج برداشتم / به نیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است / چو گیرند بیمایه ترکان بدست
ببهرام بر مایه باشد فسوس / جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام من است / سپهدار ترکان بگیرد بدست
شناسد مر آن ننگ باشد از این / وزین ننگ نامم فتد بر زمین

شوم زود تازانه باز آورم — اگر چند رنج دراز آورم
ز بهر یکی چوب بسته دوال — سوی خیره اندر دم بدسگال
بجائی توان مرد کاید زمان — بگرزی چرا برد باید کمان
فرنگیس چون گنج بگشاد در — مرا داد چندان سلیح و کمر
دگر پنج دارم همه زرنگار — بر او بافته گوهر شاهوار
شمارا ز ننگ و نگار است گفت — مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
برادر ای پروان دگرگونه بود — همه گردوش بخت وارونه بود
همی زار بگریست بر کشتگان — بران داغ دل بخت برگشتگان
چو تو کشته اکنون چه گشتی بخاک — بزرگان ایوان تو اندر مغاک
ازان نامداران یکی خسته بود — بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
منم گفت بهرام ای سرفراز — بگو این زمان تا چه آمدت راز
بشد تیز بهرام تا پیش اوی — بجان مهربان و بدل خویش اوی
چو بستم کنون سوی لشکر شوی — وزین خستگی زود بهتر شوی
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت — همی گشت تا تازیانه بیافت
خروش دم مادیان یافت اسپ — بجوشید برسان آذرگشسپ
چو بر فتش اندر زمان بر نشست — گرفته یکی تیغ هندی بدست
وز آنجا بکه تا بدان رزمگاه — پیاده به پیمود چون باد راه
همی گفت اکنون چه سازیم روی — در اندیشه بی باره در جستجوی
کمان را بزه کرد بهرام شیر — ببارید تیر از کمان آن دلیر
سواران همه باز گشتند ازوی — بنزدیک پیران نهادند روی
فراوان سخن رفت از آن رزمساز — ز پیکار او آشکارا و راز
بر و بوم چنین گفت پیران که خیز — که بهرام را نیست جای گریز
چو بشنید رویین بیامد دمان — نبودش جز اندیشه بدگمان
چو رویین پیران بزیرش تخت — یلان را همه کند شد با دو دست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
بتوران تو با سیاوش بدی — خردمند و بیدار و خامش بدی
ز بالا بخاک اندر آید سرت — اگر دید بتو دوده و کشورت
پیاده تو با لشکر نامدار — بتابی مخور با تنت زینهار
مرا حاجت از تو یکی باره نیست — وگرنه مرا جنگ یکباره نیست
ترا آن به آید که گفتم سخن — دلیری در خیره تندی مکن
ز پیکار تو خسته و کشته شد — بدین رزم در خاک آغشته شد
ترا بارگی دادمی ای جوان — بدان تا تو بروی بر پهلوان
ز پیران بپرسید و پیران بگفت — که بهرام را از یلان نیست جفت

مر این بد ز اختر آید همی — که نامم بخاک اندر آید همی
مبادا که آید بجانت نیاز — بگرزی چرا ماند باید دراز
بدو گفت گیو ای برادر مرو — فراوان مرا تازیانه است نو
من این درع و تازانه برداشتم — بتوران دگر خوار نگذاشتم
ترا بخشم این هفت از اید نو — یکی جنگ خیره میارای نو
گر آید و ننگ تازانه باز آورم — و یا سر بکوشش بکار آورم
هم آنگه که بخت اندر آید بخواب — سر و مرد بیهوده گیرد شتاب
تن ریونیز اندران خون و خاک — شده غرق دهقان بر او چاک چاک
همه دشت پر خسته و کشته بود — جهانی بخون اندر آغشته بود
همی برنواخت بهرام را — بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من بنده ام — بر کشتگان اندر افکنده ام
برادر گشت گریان و رخ را بخست — بدرید پیراهن او را بجست
یکی تازیانه بر این رزمگاه — زمن گم شده است از پی تاج و گاه
میان تل خستگان اندرون — برآویخته خاک بسیار و خون
سوی مادیان روی بنهاد تفت — غمی گشت بهرام و زو پس برفت
چو بفشرد ران ایچ ننگذارد پی — سوار و تن باره پر خاک و خوی
سراسر همه دشت برگشته بود — زمین چون گل ارغوان کشته بود
ازو سرکشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند
چو شیر یلی در کمان یافتی — به پرسش کس کجا ماندی
بگفتند کاین نیست شیر دلیر — پیاده کند جنگ چون نره شیر
بپرسید پیران که این مرد کیست — وزین نامداران ورا نام چیست
گر زنده او را بجنگ آوری — زمانه برآساید از داوری
چو بهرام دیدش که آمد بگرد — برو بر یکی تیر باران کرد
ببستی بر پهلوان آمدند — پر از درد و تیره روان آمدند
نشست از بر باره تند تاز — همی رفت با او بسی رزمساز
مرا با تو نان و نمک خورده است — نشستن همان مهر پرورده است
بیا تا بسازیم سوگند و بند — برائی که آید دلت را پسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بینا و روشن روان
برو در مرا سوی آزادگان — بر سپه گودرز کشوادگان
به بیند سواران این انجمن — نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
گر جوید کند سوی ایران کنون — مرا آنکه جوشد ورا فزون
بگفت این و برگشت و شد بازجای — دل پر ز مهر و سری پر ز رای
به پرسش بدادم بسی پند خوب — نمودم بداو راه و پیوند خوب

بدو گفت گودرز کای پیر سر — همی بخت خویش اندر آری بسر
چنین گفت بهرام جنگی که من — نیم بهتر از دوده و انجمن
یکی دسته را سیم و زر اندر است — دو دسته بخوشاب و گوهر است
یکی نیز بجشید کاوس شاه — ز گوهر بسان فروزنده ماه
چنین گفت با گیو بهرام گرد — گر این ننگ را خوار نتوان شمرد
سر کی و مینا کی و پردلی — بهم نامد این هر سه با غافلی
برد اسپ و آمد بران رزمگاه — درخشان شده روی گیتی ز ماه
برو زار بگریست بهرام شیر — که زارای سوار جوان و دلیر
بگرو برادر بیکبار گشت — که بودند افکنده بر پهن دشت
همی بخت خون از دو چهر او — پر از خون تن و دیده با مهر او
دو روز است تا نان و آب آرزوست — مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بدو گفت منبوش کاین خستگی است — نه بود این نه نابستگی است
چو آن باز نابم بیایم برت — بر روی رسانم سوی لشکرت
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت — وز اسپان خروشیدن اندر گرفت
همی شد دوان تا رسید اندر اوی — ابا ترک دهقان پر آزار و روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی — که شمشیر زد بر سر بارگی
پیاده همی رفت آن نامور — که آن خسته را باز گیرد ببر
که او را بگیرند آن رزمگاه — ببردش بر پهلوان سپاه
از ایشان فراوان بکشت و بخست — چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
چو لشکر بیامد بر پهلوان — بگفتند با او ز کار جوان
یکی گفت بهرام شیر اوژن است — که لشکر سراسر بر او دشمن است
ز لشکر کسانیکه باید ببر — که او نامدار است و پرخاشخر
برتوده بنشست بهرام شیر — نهاده سپر بر سر خود دلیر
که هرگز چنین کس نباید بجنگ — بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار
نباید که با این نژاد و گهر — بدین شیرمردی و چندین هنر
وز افسر کی با تو خویشی کنم — چو خویشی کنم رای بیشی کنم
سه روز است تا ما چریده یلان — همی رزم سازیم بی خورد و نان
بدو گفت پیران کای نامجوی — ندانی که این رای راست دروی
گر چند من تن از تخمه مهتران — ز نو بیم داران و جنگ آوران
اگر نیستی بیم افراسیاب — اگر دود دلش از سخن پر شتاب
ز لشکر بیاید برا و تراو — ور آبش بود از یکی پل [illegible]
سخن ماند بر دلش هیچ چاه — همی راه جوید با ایران سپاه

بگفتم که این با هرا روی بست / مکن چهره کاب اندرین جوی نیست
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهر جان بد ارا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش / هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
بگفت این و آمد پر از خشم و کین / خود و نامداران توران زمین
بیامد شتابان بدان رزمگاه / کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را او بدید نیزه بدست / یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت زین لشکر نامدار / رهائی نیابی بدین کارزار
سرازابر بدی سر اندر میان / گر آمد که بر تو سر آید زمان
بیاراستش فرسود کاندر بسند / به تیر و بگرز و بخنجر و هند
برادر انجمن شد یکی لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو تیر سپهری شد سوی گشت / چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ / همی خون چکانید بر سان میغ
چو دشمن بدینگونه پیوسته شد / ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگذار / فرو ماند از جنگ و برگشت کار
بر او بر ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از و روی بر درد و شرم / بجان اندر آتش ز جگر خون گرم

کشتن گیو تژاو را بکین برادر خود بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت / بدل گیو شد از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای ... / برادر همی نامدم باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید که برگشته باشد کسیست
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بر آنجای پرخاشجوی نبرد
بهر سو بگشتند و جستند باز / بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب خون دیده بشتافتند
همی ریخت خون از بر چهر اوی / پر از خون تن و دیده با زهر اوی
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / جدا گشته زو دست و برگشته کار
همه دشت پر خسته و کشته دید / جهانی بخون اندر آغشته دید
از اسب اندر افتاد و گیو دلیر / خروشی بر آورد چون نره شیر
بجنبید بهرام ز آواز اوی / بغلطید و از هوش شد باز اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد مگر کاو با شیر تاو
مرا دید پیران و بس نیکبخت / که با من بدش دور گفتار درست
همه نامداران و گردان چین / زجستند با من دل آغاز کین
تن من تژاو جفاپیشه خست / مگرد ایچ یاد از تژاو نشست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد / ببارید گیو از مژه آب زرد
جدا وار وارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که جز ترک رومی نجنبد سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و کینه سبک بر نشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
جدا گه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بر آمد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد خم کمند / درآورد تا که میانش ببند
بران اندر آورد و بنمود سفت / پس آسانش از پشت زین بر گرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسب و اورا کشان / پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ایچ تاب و تاو
چه کردم که زین پیش با انجمن / شب تیره و روز نامی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست / چنین گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت / که در باغ کین باز کشتی درخت
اگر بالش با چرخ همسر شود / تنش خون خورد بار خنجر شود
شکار تو بهرام باید بجنگ / ببینی کنون تنگ کام نهنگ
جهان به که بهرام بیجان شدست / ز دردش دل گیو پیچان شدست
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
به بهرام بر بر دم کمان / نه او را بد از دست من آمد زمان
که من چون رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند بر دشت کین
بدو گفت گیو ای جفاپیشه مرد / بسوزانش گوی این سخنهای سرد
کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سر بیوفا / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بودم اندر کنار
که پیش از تو جان بداندیش تو / برآرم کنون از تنش پیش تو
همیکرد خواهش مر او را تژاو / همیخواست از کشتن خویش تاو
همیگفت کاین بود نی کار بود / سر من بخنجر درودن چه سود
بغلطید بر خاک و آواز کرد / به بهرام گفتا کای رادمرد
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گوربان ترا
بگیوا چنین گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید ببایدش مرد
گرایدون که زو بر تنم در رسید / جهاندار و مرگش نباید چشید
سر پرگناهش بکفتا ز تن / مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید / تژاو جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / سر از تن بریدش بسان چکاو
ز دو دیده بهرام پس خون براند / ز کار سپهری شگفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
اگر من کشم یا کسی پیش من / برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستش ببایدش بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد / بگرد جهان ناتوانی بکرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو / بیامد دگر پیش بهرام نیو
خروشید گیو دلیر از برش / همی ریخت خاک سیه بر سرش
خروشی برآورد بیژن چو شیر / همی گفت زار ای سوار دلیر
خروشان باسب تژاوش ببست / به بیژن سپرد آنگهی بر نشست
بیاوردش از جایگه پر ز درد / بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / بپوشید بر تنش چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابانید و بخت از برش تاج
دو دخمه کردند سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوکوار / ز بهرام و از کوشش روزگار

بازگشتن فریبرز با لشکر با یران

چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد / سر بخت سالار ما گشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدیدی سپر شد بسی بی پدر / بسی خسته و کشته بر خون جگر
اگر جنگ فرماید شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیائیم و دلها پر از کین جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
همه نزد ایران ز گشته ... / همه دیده پر خون و دل پر گداز

برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از آه سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان ازان کشتگان پر ز دود
طلایه بیامد ز پیش سپاه / کسی را ندید اندران رزمگاه
به پیران ویسه رسید آگهی / کز ایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبک زان نهان / بهر سو فرستاد کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را ز اندیشه شست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان ماند اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز / همی بگذرانیم روزی بروز
پس آنگه فرستاد هم در شتاب / ازان آگهی نزد افراسیاب
سپهدار ازان آگهی شاد شد / ز تیمار و اندوه آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد و بسیار گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی آمد آواز چنگ و رباب
سوم هفته پیران جهان کدخدای / که با شادمانی رو و باز جای
یکی خلعت آراسته افراسیاب / اگر بر شمارم بگیری شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهر نگار
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز / خزانش بسی بی بها داد نیز
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش و هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند کارآگهان / پراکنده بفرست بر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است / بداد و دهش کشور آراسته است
ترا و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد کار ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / گر ایمن بخسپی بپیچد روان
جز از روی پیران کس اندیشه نیست / که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
ز رستم که بر جوشد از جایگاه / بتوران بیارد ز ایران سپاه
پذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان / برفتند یکسر دوان و دمان

خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

وز آنسو فریبرز با انجمن / چو گودرز و چون گیو لشکر شکن
همه سوگوار و پر از آب روی / سوی راه ایران نهادند روی
چو لشکر بیامد براه چرم / کلات از بر و زیر آب سپرم
همه یاد کردند رزم فرود / نبد جز پشیمانی و درد سود
همه دل پر از درد و از بیم شاه / همه دیده پر خون و دل پر گناه
بجان شرمگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغدل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستاروش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
بیزدان همی گفت کای کردگار / تو دادی بمن دولت و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری از من و چند و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی بمیدان بیکبار دار
تن طوس را ار نبودی نشست / وگر هر که با او میان را ببست
ز خون پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز بهر فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و چرم / مرو گر فشانند بر سر درم
گرازه فرود است و با مادر است / یلی کی نژاد است و کنداور است
چه داند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازانگه جنگ آورد بیگمان / فراوان سر از سر آرد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بد آمد بگودرز یاران بر طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و هدیه دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مباد / جهان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغا فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بگیتی ندانم کم از طوس کس / که او زور بند و جاه است و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز کین برادر ز خون پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز ترکان همی خون دل برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست
دلیران ایران بماتم شدند / پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپرسش که این ایزدی کار بود / گر او بود آهنگ جنگ فرود
جدا آنکه کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان تیره شد زو فسوس
همان نیز داماد او ریونیز / شنو از بد بخت پاینده چیز
که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را اهل بخواهد شنود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
ز فرزند کاوس کی ریو نیز / بجنگ اندران کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود پرخاشجوی / نیازید بد خسرو ماهروی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهشگری رستم

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای خسرو بافرین / ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هر چند بدشان گناه
یکی آنکه تندست و هشیارست / وگر آنکه جان سپهر خواستست
چو فرزند و داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
چو او پیش او کشته شد ریونیز / ز رسب آن سوار سرافراز نیز
گر او بر فرود و نیاش شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
دو دیگر گران بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر نشد پیش شاه
چنان دان که کس بیزمانه نمرد / دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند / نماند دگر سیصد افسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود / وگر چه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد / تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر نهیب
بدیدند پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار

زمین پایه تاج و تخت تو باد — فلک سایه فر و بخت تو باد — منم دل پر از غم ز کردار خویش — جگر خسته از درد و تیمار خویش — همان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش دهان پر ز گناه

ز پاکیزه جان فرود و وزیر — همی بر فروزم چو آذر بگشسب — اگر من گنهکارم از انجمن — همی هیچ پیچم از گرده خویشتن — همی جان خویشم نیرزد به پشیز — بویژه ز بهرام و ورزیو نیز

اگر شاه خوشنود گردد ز من — وزین نامور پرگناه انجمن — شوم تنگ این کار را بازدارم — سر پست را بر فراز آورم — اگر جان ستانم وگر سر دهم — همه رنج لشکر من بر تنم

از اینپس بتخت و کلاه تنگرم — بجز ترک رومی نه بندم کمر — ز گفتار او شاد و شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار — بسی رای زد با تهمتن در آن — چو با نامداران و گند آوران

بتوران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس — از اینسو برانگیزد شد انجمن — سوی خانه شد پهلوان سپهبد — چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز رخ خم گمان برد شب

سپهبد بیامد بنزدیک شاه — بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نکرده نهان — ز سلم و ز تور اندر آمد بخست — منوچهر این کینه را باز جست

چنین تنگ بر شاه ایران نبود — همی کوه از خون دلیران نبود — برآمد خروشین ببند دمان — شمار اهمه شاه و هایست را — بگیتی بخفتند همی دل ز جای

همی مرغ و ماهی بر ایشان گریست — پیاز دست و پایست پشت پیل — دلیران همه دست کرده کمش — به پیش جهانجوی خورشید فش

همه بیکمان خاک دادند بوس — فکر بیژن گیو و گند آوران — گه ایشاه و نیک اختر نیک فال — مبل برد ما تو هم ار شیر نر

همه یک بیک پیش بسپنده یم — اگر جنگ فرماند بشهریار — همه جان فشانیم در کارزار

نه بیند زما هیچ بد نیز شاه — سپهدار پس گیو را پیش خواند — بخفت کرانمایگی برنشاند

فراوانش بستود و بنواختش — بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جوی و بی بهری از گنج من

نباید که بیرای تو پیل و کوس — مذیدی مگر سهمگین دشت رزم — گر و شنروان باد بهرام گرد

ز گفتار بد گوی و ز نام و ننگ — اگر نیستابد فراوان فرست — همان نام بهتر که ماند به ننگ

درم داد و روزی و باز انخواست — بسی با سپهبد سخنها براند

بپای آمد ایدا ستان فرود — کنون رزم کاموس باید شنود

تمة المجلد الاول

هو المستعان

شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

جلد دوم از کتاب

علیه الرحمة

با تصحیح و حواشی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را بنامش خرد داد راه

ستودن مر او را ندانم همی
از اندیشه جان برفشانم همی

بهستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنائی دهند

هم او بی‌نیازست و بنده ایم
بفرمان و رایش سرافکنده ایم

شب و روز و گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید

سر مایهٔ مردمی و جنگ ازوست
خردمندی و دانش و سنگ ازوست

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته

بیامد سپهبد سپهدار طوس
برد داد شاه اختر و پیل و کوس

یکی ابر بست از پی گرد سم
برآمد خروشیدن کاودم

همی بود با گرز و پیلان بدشت
چنین تا سپهبد برو برگذشت

که من جنگ را گردن افراخته
سوی رود شهد آمدم ساخته

که ایران سپه را بد اندیشه نیست
سر آواز چند است با طوس کیست

سپهدار ترکان یکی چرب گوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

کنون بار تریاک زهر آمدست
مرا زان همه درد بهر آمدست

فرستاده را گفت پس پهلوان
که رو پیش پیران بروشن روان

بر شاه ایران شوی بی سپاه
مکافات یابی به نیکی ز شاه

بر اسپنگو درز و گیو و سران
بزرگان و بیدار دل مهتران

چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپهبد گشایم دو لب

خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی

ازویست پیدا زمان و مکان
پی مور بر هستی او نشان

سوی آفریننده بی‌نیاز
بباید که باشی همی در گداز

چو جان و خرد بیگمان کرده است
سپهر و ستاره برآورده است

شگفتی بگیتی ز رستم بسی است
گزو داستان در دل هر کسی است

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دوم

ز بس جوشن و کاویانی درفش
شده روی گیتی سراسر بنفش

نهاد از بر پیل پیروزه مهد
همی راند از اینگونه تا رود شهد

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که برگشت باید بناکام رخت

رده برکشید اندر آنسوی رود
فرستاد نزد سپهبد درود

بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه
چه کردم ز خوبی بهر جایگاه

که گشته شد از تخمه نهصد دلیر
همه رزمساز و همه نره شیر

بگویش که گر راست گوئی سخن
مرا با تو پیکار ناید ز بن

بایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد

سراینده را پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه نژاد

شوم هرچه هستند پیوند من
خردمند گو بشنود پند من

خداوند کیوان و بهرام و شید
کزویست امید و بیم و نوید

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همان باد و آب آتش تابناک

ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت
ز کمی و بیشی و ناکام بخت

جز او را مدان کردگار بلند
کز او شادمانی و زو مستمند

بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ
خردمند و بیدار دل مرد جنگ

بگفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

ز اختر یکی روز فرخ بجست
که بیرون شدن را کی آمد درست

بد و آفرین کرد و برشد خروش
زمین آمد از بانگ اسبان بجوش

تو خورشید گفتی بآب اندر است
سپهر و ستاره بخواب اندر است

هیونی بکردار باد دمان
بشد نزد پیران هم اندر زمان

برو رفت با نامداران خویش
گزیده دلاور سواران خویش

وز اینروی لشکر بیاورد طوس
درفش همایون و پیلان و کوس

ز درد سیاوش خروشان بدم
چو بر آتش تیز جوشان بدم

دل طوس غمگین شد از کار اوی
بنالید از آن درد و گفتار اوی

سر از او کن و دور شو زین میان
به بند این در بیم و راه زیان

چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه گردد به تیمار تو

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز طوس و ز گودرز و از سروران

بایران گذارم بر و بوم و رخت
سر نامور بهتر از تاج و تخت

ازاین گفتها بود مغزش تهی / همی جست نوروز کار بهی
فراوان فریبش فرستاده‌ام / ز هر گونه‌اش پندها داده‌ام
مگر بختشان از بنه برکنیم / به بوم و برش آتش اندر زنیم
بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت / که بر کین بیاید سپهبد تفت
چو لشکر بیاراست روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
چو گودرز با طوس با گستهم / چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم
چو هومان و لهاک بر میسره / شده دشت آهن همه یکسره
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بابر اندر آورد و از جنگ نام
چو آواز طوس سپهبد شنید / بغرید و تیغ از میان برکشید
کنون خاک بالا تو جوشان کنم / برآورد که بر سر افشان کنم
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نبد روزگار
دلیران توران و گندآوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها ندارید تنگ
پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر که گردد زمان
همه یکسره گرز را برکشیم / یکی از لب رود بر برکشیم
تو گفتی یکی باره آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
چنین گفت گرویه شوربخت / ازیشان نشوی برآید درخت
نبودم بارژنگ یک شیر مرد / که بود از شما نامبردار گرد
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که برکوه یازد بنخجیر چنگ
گرایید و نگه بیچاره راز مان / بدست تو آمد مشو بدگمان
که بیکار کرشان سپهبد شدست / برزم اندران دستشان بد شدست
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه داند ترا
بفرمای تا جنگ شیر آورد / زبردست را دست زیر آورد
پس از رستم زال سام سوار / دلیران نه بینم چو تو نامدار
و دیگر اگر بشنوی پند راست / روان و دلم بر زبانم گواست
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
ازین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی

هیونی فرستاد هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب

فرستادن افراسیاب لشکر بیاری پیران

وگر نه ز کین سیاوش شاه / نیاساید از جنگ هرگز سپاه
یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
ز پیمان نگردید یاد و نه عهد / بیامد همان تا لب رود شهد
که پیران برآند سخن جز فریب / چو دانید که تنگ اندر آمد نشیب

جنگ همگروهی ایرانیان و تورانیان

گزیدند هر قلبگه جای خویش / درفش سواران ببرزین به پیش
چو پیران و ویسه بقلب اندرون / سپاه دلاور چو دریای خون
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / بر و سینه کرده بشمشیر چاک
بناکام میرفت باید ز دهر / چه زو بهره تریاک یابی چه زهر

کشته شدن ارژنگ بدست طوس نوذر

بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
چو گفتار پور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید آن سخن
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / که فیروز باد اسپهبد طوس
بداد و ندا آواز بر یکدگر / بگفتند هر گونه شیران نر

جنگ هومان با طوس

ازیشان به تیزی نجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
همان ابر و برگش دروغ آمدست / بنزد جهان بیفروغ آمدست
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
ببینی تو پیکار مردان مرد / چو آوردگیری بدشت نبرد
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بدرد
کجا بیژن گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو شو اختر کاویانی بیار / سپهبد نیاید سوی کارزار
اگر تو شوی کشته بر دست من / بداید بدین نامدار انجمن
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آورده روی
که بر در و باشند مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
دلت گر پذیرد یکی پند من / بجوئی بدین پند پیوند من
تو با خویش و پیوند چندی مکاو / همه پهلوان و همه نامدار

گرازان سپه آمد و بوق کوس / ابا لشکری گیو و گودرز و طوس
سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که بر کین سیاوش نباشد جز این
چو بشنید افراسیاب این سخن / سراسر بخواند آن زمان انجمن
ده و هم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی که از گرد شد زمین ناپدید
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربند بر کوه پیل و کوس
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
سوی میمنه بیژن و گیو گرد / ابر میسره نام رهام برد
وز آن سو بزرگان گزیده نبرد / ابر میمنه گرد و شیدوش رد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
ز جوش سواران زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر
ز خون رود گفتی بستان شده دشت / ز نیزه هوا چون نیستان شده دشت
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست ننگ و نبرد
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
غمی گشت پیران ز توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
که یکسر بپائیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرایید و نگه زایشان یکی نامور / ز لشکر برآورد پیکار سر
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای
با سب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارکش را ز جای
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از ناله کرنای
هم اکنون ز تن برکنم بیخ او / کنم در جهان تیره تاریخ او
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که پیشی نه خوبست پیشی مجوی
دلیران ایران ندارند شرم / نجوشد یکی را تن از خون گرم
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
سپاه تو بی یار و پیچان شوند / وگر زنده مانند بیجان شوند
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگجوئی نباید سپاه
بدو طوس گفت ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیائی بنزدیک شاه
بخیره مده خویشتن را بباد / مبادا که چندین آیدت یاد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بجان تا بیازند بر کینه دست
که او ویژه پرورده کارزن است / چها مدیده دو دستداران است
بر از رفت باید به پیکار کی / سپردن بدو دل بیکبار کی
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
سخن جز بشمشیر با او مگوی / مجو نزد او آشتی هیچ روی
بلا دیدن مرا دیده روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ
که از دودمان تو هفتاد و پنج / چه کشته چه خسته چه با درد و رنج
ز گیتی شود پاک ویران زمن / سخن راند باید بدین انجمن
تو اکنون بدو برادر گری / چه با طوس نوذر کنی داوری
شبیخون نه کار دلیران بود / نه آئین مردان و شیران بود
ز جیحون بمردی من و شهر بلخ / چنان چون شنیدی بکردم گذر
جهانت از این زین توزی بزیر / درازم گر گردی تو از جنگ سیر
بدو گفت هومان که از دشت مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
گرفتند ازان پس عمود گران / همی حمله کرد آن بر این این بر آن
وزان چاک چاک عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
گرفتند شمشیر هندی بچنگ / فروریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردان گران شد رکیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
بر آن نامور تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت با خاک پست
چو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که آید دگرباره با او رو طوس / جهان از شب تیره شد آبنوس
برفتند گردان همه پیش طوس / سپه نعره برداشت با نای کوس
که امروز دادی تو در جنگ داد / بدیدار روی تو شادیم و شاد
که چون بود کار تو ای جنگجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
چو روشن شود تیره شب روز راست / همان اختر گیتی افروز ماست
همی گفت هومان چه مردست این / که شیر ژیان هم نبرد من است
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه پراکند بر لاجورد
چو برزد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون [illegible] سپید
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
همی گفت چون من برآرم خروش / برانگیزم اسپ و برآیم بجوش
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
چو این گفت هومان سوار دلیر / بیامد به پیش اندر چو شیر

کزین کینه مرد که کار بپیچ / رسائی نیابد خرد را بسیچ
به بیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
همان جنگ پیران نه از راز توست / که او را دو آزاده و نیکخوست
فریبنده زنگی میان دو صف / بیامد چنین بر لب آورده کف
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیداربخت
کس از تخم گشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
تو دانی که من روز جنگ پشن / چه کشتم بدان رزمگاه پشن
بجایست پیران و افراسیاب / بخواهند گشتم هم اندر شتاب
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد / ز لادن چگوئی و در روز نبرد
ز پیران نگوئی و افراسیاب / همانا همیشه تو بودی بخواب
هنرهای مردان بروز نبرد / چنین است ای ترک جان پرورد
بدو گفت طوس این چه خشم آمدست / بدین دشت پیکار تو با من است
اگر مرگ باشد همی بیگمان / بیاور دگر به که آید زمان
زمین گشت گردان و شد روز تار / یکی بر نشست از بر کارزار
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شهد اندران باد خاست
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد از خم شده ریز ریز
کمربند بگسست و هومان بخست / یکی اسب آسوده را بر نشست
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه شد میان فلک آفتاب
بلرزید بر خود چو برگ درخت / بخود گفت ما را که برگشت بخت
که پرداخت ماند همی جای اوی / ببرد و پر مایه بالای اوی
هم نامداران پرخاشجوی / یکایک بدو در نهادند روی
برو بر همی خواندند آفرین / بگفتند کای نامدار گزین
چو هومان بیامد ز دشت نبرد / بپرسید لشکر از آن کارکرد
همه پاک با دل پر از خون بدیم / جز ایزد نداند که ما چون بدیم
شما را همه شادمانی بود / مرا ز اختر آسمانی بود
سرانرا نترسم بدین کینه سر / نمایم هم اکنون یلان را هنر

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

برآمد دم نای و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بپرده درون شد خور تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
شما یکسره تیغها بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
به تیغ و عمود و بگرز گران / چنانچون بود رسم کنداوران
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند سلیح گوان

مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
چنین داد پاسخ که بیدار و داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدین گفتگوی اندرون بود طوس / که شد کشور از روی چون سندروس
چنین با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفتگوی دراز
که ای کم شده بخت آزادگان / اگر کم باد کوه درد کشوادگان
ترا بخت چون روی اهرمن است / سخنان تو تا جاودان شیون است
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آئین کوپال و کوس
وگر طوس گردد بدستم تباه / نیاید بایران یکی مرد راه
نمردی به جنگ خون ریختن / شبیخون زنرگان و آویختن
من آنم که از مرز توران زمین / بشمشیر شاه آورم روز کین
دریغا اگر طوس یل این نبرد / بمن بخشد انگه بجنبی تو مرد
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
تو گفتی که سنگست سوهان ترگ / سیه شد ز زخم یلان روی ترگ
چو شد کام بی آب پرخاک گرد / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
چنان چون شب تیره دو پس گشت / همه روی گیتی چو الماس گشت
سپر بر سر آورد و بنمود روی / نگه داشت جنگی سر از تیر اوی
چو هومان بران اسپ توزی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز روی تو چشم بدان دور باد / وزاین رزم فرجام تو سور باد
بنزدیک پیران شد اندر پگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
وز آنسو همی بر خروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
نمانم بتوران زمین هیچ مرد / کمر خسته و بسته و روی زرد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده پاسبان ساختند
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
سپهدار هومان پس پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
ببستند جز یال اسب و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بدانسان که آید خود بدو دهید
ابا گنج و دینار جفتی مکن / ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن

گر امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیک بر
چو بشنید پیران از او این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
وز آن پس دو لشکر سپهدار طوس / بیاراست برسان چشم خروس

بیاور یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود و روز نبرد / برآمد ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفکنیم
اگر دست گیرد جهاندار ما / وگر نه بد است اختر کار ما

بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن تو دل را چه داری دژم / مگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند

اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود
که ما را ز نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نه بینی همی روزگار نبرد
دگر گه که هومان بتوری زبان / سخن گفت از این بار با پهلوان
که پیروز گردیم فردا بجنگ / چو بر غرم پیروز گردد پلنگ

برآریم از ایشان سراسر دمار / نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش / بباشند با کاویانی درفش
از این کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبرد است و گاه بسیچ

همانا که از بهر ما یک دو بیست / فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمّی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن

اگر بد بود گردش آسمان / بپرهیز بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی / روانرا مکن هیچ فرسودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان و کوس

پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیده همه یکسره / چو رهام و گرگین بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردون همه چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
بیارید الماس از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران / گرانسیدن گرزهای گران
هوا گفتی از گرز و از آهن است / زمین یکسر از نعل در جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس نالهٔ کوس با کرنای / همی کس ندانست سر را ز پای
چو دریای خون شد همه رزمگاه / نه خورشید از گرد روشن نه ماه
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بود آن ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشانند در رزمگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / چو خراد و فرهاد و برزین نیو
که بودند هر یک یکی اژدها / که دشمن ندیدی ز ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

بابر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وز آنسوی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر گروها گروه
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

بانبوه رزمی بکردار کوه / بکردند لشکر گروها گروه
از آن پس گزیدند مردان گرد / که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با نهل / دو گرد دگر انما شیر دل

چو رهام گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و الناک دیهیم برد
ابا بیژن گیو کلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیطرج نامور گیو بود / دو گرد دگر نامیه نیو بود

چو گودرز و پیران بهم بوق و کوس / نبد هیچ پیدا دورنگ و فسوس
بدینگونه در جنگ کردند رای / برآمد همی نالهٔ کرنای
دلیران بیکدیگر آشوفتند / همی گرز بر یکدگر کوفتند

از ایرانیان بخت برگشته بود / همه دشت از ایشان پر از کشته بود
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون وی بود کارزار
همه جان شیرین بکف بر نهید / بکینه خروشید و خنجر دهید

تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که یابند از این پس کمین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و ژوبین ور و نیزه دار

مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سنان و سپر اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران / چگونه گرایند گرز گران
جهان برگه گرد و با کین و مهر / گر اندر بیابد ز گیتی سپهر

ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام

جادوئی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته هم چینی و پهلوی

چنین گفت پیران بافسون پژوه / که ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بر ایشان بیاور هم اندر زمان

چو شد مرد جادو بر آنجا روان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از برف و ز روزگار
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر

بفرمود پیران که یکسر سپاه / همه حمله سازید از این رزمگاه
چو بر نیزه بر دستها شان فسرد / نیارست بنمود کس دستبرد
وز آن پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد چون نره دیو

بکشتند چندان از ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده بد جای تنگ

سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
کای برتر از دانش و هوش و رای / نه برجای و در جای و هر جای جای
همه بنده پر گناه توایم / به بیچارگی دادخواه توایم

ز افسون و از جادوی برتری / جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا بر آتش و زمهریر
از این سخت سرما تو فریاد رس / نداریم جز تو کسی دادرس

بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر رهام بنمود بانگشت کوه
کجا جلبی بازور نسترده بود / بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بپیچید رهام از این رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه

زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست زان رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو ببست / بهامون شد و بارگی بر نشست

هوا گشت از آنسان که از پیش بود / فروزنده خورشید و گردان کبود
سر بر جادو به تیغ گران / بیفکند پیش گزیده سران
پدر را بگفت آنچه جادو بکرد / چه آورد بر ما بروز نبرد

بدید آمد از پس دلیران شاه / چو دریای خون گشت آوردگاه
همه یکسره تیغها برکشیم / برآریم جوش از کشند و کشیم
چرا سر همی داد باید بباد / چو فریاد رس فره و زور داد
تو در قلب با کاویانی درفش / همی باش و در چنگ تیغ بنفش
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه
فرونیش بگرو بگزایدت / ببودن زمانی نیفزایدت
ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
سر از کوه برزد هم آنگاه ماه / چو بر تخت پیروزه فیروز شاه
جدا انگه دریای یاقوت زرد / زند موج بر کشور لاجورد
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده‌سرای
همه دشت پر کشته و خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود
ابر کشته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
از آن روز تاری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
خروش مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
بباید لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد براین رزمگاه
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت ساج
بدینسان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو
که من بیگمانم که پیران بجنگ / بیاید پس پشت‌مان بیدرنگ
سبک خستگان را سوی ره کشید / وز آسودگان لشکری برگزید
ز جوش نگهبان و آوای زنگ / تو گفتی خروش آمد از کوه و سنگ
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان

همه دشت یکسر از ایرانیان / تن بی‌سران بد سر بی‌تنان
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نگ ماندست و تیر و کمان
مگر چیره دستی که در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان بر میسره گستهم
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش / بهر جای بیچاره و بدکنش
دگر باره بر شد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
همه دشت بی‌تن سر و یال بود / همه گوش پر زخم کوپال بود
همه برنهادند جان را بکف / همی نام جستند در پیش صف
یکی مؤبدی طوس یل را بخواند / پس پشت تو گفت لشکر نماند
که ما را بدینگونه بگذاشتند / بخیره چنین روی برگاشتند
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینست نیروی و جنگ سران
مگر کشته باید بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه هماون

از ایشان نمانم یکی را بجای / بمردی و گردی و نیروی رای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بر آن دشت خواب
چپ و راست آوردگه دست و پای / نهادن ندانست کس باز جای
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید
بفرجام چندین سر انجمن / ببینم همی کشته در پیش من
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نگشتی پی و بیخ من بی‌چمن
هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جائی که باشد مغاک
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد با درد یاد

گرد گرفتن پیران هماون را

بنزدیک کوه هماون رسید / بر آن دامن کوه لشکر کشید
سه روز است تا این نشان رفته‌ایم / بخواب و بخوردن نپرداخته‌ایم
کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به بیژن بمان تو بر شکوه
چنین گفت کاین کوه سرخاراست / بباید کنون خویشتن کرد راست
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دل لشکر ترک شد پرشتاب
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه دید بی‌سپاه
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور پرگهر موبدان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بداندیش ما

چنین گفت گودرز از آن پس بکس / که زنده پیل باید نه آوای کس
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / چو گشت پاک از دم زمهریر
ز بهر زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
چو رهام و شیدوش پیش صف / گرازه بکین بر لب آورده کف
چنین است گیتی پر آزار و درد / از او تا توان گرد بیشی مگرد
ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه تیره شد روی اختر و دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
نباید کت اندر میان آورند / سپه بر سپهبد زیان آورند
تو رو بازگردان سپه را ندا / به بیچارگی دشمن و شرم ما
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همانا روی کشور چو دریای خون
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خویشان جگر خسته سر پر ز ننگ
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
کسی را که زنده است بیجان کنیم / بر ایشان دل شاه بریان کنیم
وزین نیمه ایرانیان مستمند / چه در بر سپر سوگوار و نژند
همه شب همی خسته بر داشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
چو بشنید گودرز برزد خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
چرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افگنده چندین پسر
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پر خون و رخ سندروس
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و درد روز نبرد
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
بدین خود سواری فرستاده‌ام / وز این پیش از این آگهی داده‌ام
همه شب همی راند با درد و تاب / دلی چون کباب و سری پرشتاب
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بد اندیش از خستگی خفته بود
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
بیا و بیاسا و چیزی بخور / بآسایش و جامه بنمای سر
بشد گیو با خستگان سوی کوه / ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بر آن تا بر ایشان بباید گذشت
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که برخیزد از خاک جوش
سواران ایران همه کشته‌اند / و یا خسته از جنگ برگشته‌اند
بشد پیش پیران یکی مژده خواه / که کس نیست پیدا ز ایران سپاه
چه سازیم وین را چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
یکی رزمگاه است پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام ترس است و باک

۷

بباید پس دشمن اندر گرفت ز هوش و خرد گر بمانی شگفت
بود رستم و آنکهن مرد دلیر که آرد به آهنگ شیر زیر
ازان پس بایران نمانیم کس چنین است رای خردمند و بس
سپاهی برانگیز از آن مرز و روم شده روی دریا ز پیلان دژم
نو لیم تا نزد خسرو شوند بدرگاه او لشکری نو شوند
چو گودرز با سپهدار طوس درفش همایون و پیلان و کوس
جهان کن که نیک اختر و رای تست که چرخ فلک زیر بالای تست
بدو گفت کشانی بنداز میان ببین تا کجا یند ایرانیان
خروش آمد از کوه و دامن ز تنگ ندید ایچ لهاک جای درنگ
بهومان چنین گفت پیران که زود عنان و رکیب تو باید بسود
ازین رزم رنج آید اکنون بروی خرد تیز کن چاره این بجوی
من اینک پس اندر چو باد دمان بیایم نسازم درنگ و زمان
پدید آمد از دور گرد سپاه غو دیده بان آمد از دیده گاه
سواران ایران همه همگروه رده برکشیدند در پیش کوه
چنین گفت هومان بگودرز و طوس که ایران فرستید پیل و کوس
نباشد ازاینکارتان شرم و ننگ خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
فرستم بنزدیک افراسیاب جدا گشته از خورد و آرام و خواب
دگرگونه بد زانکه انداختیم برایشان همی تاختن ساختیم
تو اید بوی ساخته با سپاه کنی روی هامون ز لشکر سیاه
چو خورشید از آنجا در نیلگون غمی شد بندید و آمد برون
کرامن به بینیم یکی روی طوس چه دارد بران کوه پیلان و کوس
بیا مر بنزدیک ایران سپاه سری پر ز کینه دلی پر گناه
ز گودرزیان آن کجا بهترند بران رزمگه بر همه مهترند
بکین گرانمایه جنگی فرود شمار اسرار از تن بباید درود
ز گفتار یاوه مداری تو شرم بدست نیایم بگفتار گرم
ز بهر تو ماندند توران زمین وزو ماند اندر جهان رزم و کین
کهی جادوئی سازی و که فسون بجز جام کارت بریزیم خون
بزرگان لشکر شدند انجمن چو دستان و چون رستم پیلتن
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه فرستاد و بگرفت بر کوه راه
جز بنکونه بگفتند تورانیان به بستند کین خواستن را میان
یکی کار سازم که ایرانیان نه بینند ازین پس کمینه میان
چو راه علف تنگ شد بر سپاه کسی سنگ خارا ندارد نگاه
بتوران نیارد کنند گرد کس بایران نمانیم کس شاد و بس

گریزان ز پایاد اندر آمد بتاب بر آید ز مولیدن اندر شتاب
سپاهی بکردار دریای آب شدند انجمن پیش افراسیاب
بدو گفت هومان که ای پهلوان مرنجان تن این کار چندین روان
کنون خیمه و گاه و پرده سرای همه مانده بر جای و رفته ز جای
ز زابلستان رستم آید بجنگ زیانی بود سهمگین زین درنگ
همه یکبگانی بجنگ آوریم ازان به که ایدر درنگ آوریم
پس لشکر اندر گرفتند راه سپهدار پیران و توران سپاه
همی رفت لهاک بر سان باد ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
بنزدیک پیران بیامد ز راه بدو آگهی داد از ایران سپاه
بر آنچه بباید ز لشکر سوار نگردان گردنکش نامدار
گران مر روزی کاویانی درفش بیابی شود روز ایشان بنفش
گزین کرد هومان ز توران سوار سپردار شمشیر زن سی هزار
که آمد ز توران سپاهی پدید بابر سیه گردشان بر دمید
چو هومان بدید آن سپاه گران گرائیدن تیغ و گرز و سنان
سوی شهر توران کمین ساختن بدان مرز لشکر برون تاختن
چو فردا برآید بلند آفتاب کنم این حصار تو دریای آب
بدانی که این چاره بیچاره کیست برین چاره تو بباید گریست
همه کوه یکسر سپاه است و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس
فرستاده نزدیک پیران رسید بجوشید چون گفت هومان شنید
سپهبد بکوه هماون رسید ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بگویم بسالار ایرانیان چه داری بپای اختر کاویان
خروشید کای نامبردار طوس خداوند پیلان و گوپال و کوس
تو چون غرم رفتی بکوه و کمر پر از داوری دل پر از کینه سر
چنین داد پاسخ سرافراز طوس که من بر دروغ تو دارم فسوس
مبادا کسی چون تو پهلوان میان بزرگان و نام آوران
دریغا چنان شاه آزادمرد که بودی ز رزمش همی شاد مرد
علف تنگ بود اندران رزمگاه ازین بر هماون کشیدم سپاه
چو جنبیدن شاه گردد درست نمانم بتوران بر و بوم درست
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه بران کوه دامن گرفتند گروه
کمی کرد ایرانیان را خورش که تن را بود خوردنی پرورش
بدو گفت پیران که بر راستان نکردست کس رزم با باد و بان
همه لشکر آید بزنهار ما ازین پس نجویند پیکار ما
رسید این سگالش بگودرز و طوس سر سرکشان خیره شد از فسوس

چنین گفت پیران که در کار جنگ شود دست یابی شتاب از درنگ
بمولیم تا آن سپاه گران بیایند گردان جنگ آوران
همه خسته رفتند ازینجا سپاه غریوان و پویان بنزدیک شاه
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست نمودن بما پشت یکبارگیست
کنون تاختن باید و ساختن فسونها و نیرنگها باختن
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
بلهاک فرمود اکنون بایست بجنبان عنان با سواری دویست
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت طلایه بدیدش بتاریک دشت
که ایشان بکوه هماون درند همه بسته بر پیش راه کمند
که ایرانیان با درفش و سپاه گرفتند کوه هماون پناه
اگر دست یابی بشمشیر تیز درفش و همه نیزه کن ریزریز
چو خورشید تابنده بنمود چهر جهان گرد از چهر خود پر ز مهر
چو بشنید جوشن بپوشید طوس برآمد دم بوق و آوای کوس
خروشان و جوشان چو شیر ژیان میان سپه اختر کاویان
کنون همچو نخچیر رفته بکوه پریشان و از جنگ گشته ستوه
فرود آرمت من ز کوه بلند دو دستت ببندم بخم کمند
همیونی به پیران فرستاد زود که اندیشه بیکار ما را چه بود
چنان کج چون برده باک بذ پدید آید از چرخ گیتی فرود
بیامد شب تیره هنگام خواب همیراند لشکر بکردار آب
بهومان چنین گفت کز رزمگاه مجنب و مجنبان زمانی سپاه
بکوه هماون کز اوش نوید بدین بودن اکنون چه دارد امید
کنون با سپاه اندر آمد برنج که تا تو همی رزم جوئی برنج
گریزان و لشکر پس اندر دمان بدام اندرائی همی بیگمان
پی کین تو افکندی اندر جهان ز بهر سیاوش میان مهان
بسوگند ویرا چند آختی جهانی ز خونش بپرداختی
برین ساز و چندین فریب و دروغ بر هر کسی نگیری فروغ
کنون آگهی شد بشاه جهان بیاید زمان تا زمان با مهان
کنون گاه دیگر کار مردان این نه گاه فریب است و روز کمین
برایشان چو راه علف تنگ شد سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد که ما را بکوه بباید سپرد
برایشان کنون جای تنگ آسایش است نه هنگام پیکار و آرایش است
براساید این کشور از داوری نکوبند ازین پس در مهتری
چنین گفت با طوس گودرز پیر که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست بیکسو گشاده رهی پیش نیست
ز خیمه ز خرگه نه بار و بنه چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی فر و جاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن دلش بود پر درد و کین کهن
همی بود تا شب نمودار شد فرو رفت مهر و جهان تار شد
چو بگذشت یکپاس از تیره شب ببستند مردم ز گفتار لب

شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

برآراست طوس از پی کارزار بخواند آنچه بودند مردان کار
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد دگر سوی شیدوش و خراد گرد
درفش بجسته بگستهم داد بسی پند دادندش و کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندان سران نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید بسی بیش از آن رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش یکی بانگ زو زند بر لشکرش
چنین گفت کامد طلایه بزود شمار از کمین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ما سیصدست باورد که خفتن اندر بدست
نباید که گیرند ما را زبون نباید که خوانند برما فسون
چنین رزم بر گرگه داد و بیاد که شد دشمن خسته پیروز و شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن همه چشم دشمن به تیر آزدن
بلا تیغ و گوپالها برکشید سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه کنون گر زره گر کشد تیغ ماه
رهائی نباید که یابند هیچ از ایشان که دارد درنگ و بسیچ
برآمد خروشیدن کرنای بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت پیران که بس ازین مهتران نگسلید هیچ کس
همه پیش من دستگیر آورید نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر بآنگ بلند که اکنون به بیچارگی دست بند
و سپهدار بگرز و برزوی و بید سر از خون تاج بر سر نسیم
چنین گفت با گیو و رهام و طوس که شد جان ما بیگمان از فسوس
مگر کردگار سپهر بلند رهاند تن و جان ازین گزند
وگر بچنگ عقاب اندریم و یا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هرسه بهم چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد دگر ره غو کوس و نای خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز که نه جای جنگست و راه گریز
برانگیخت از جاتیان بخت بد که تا بر تن کس بد رسد
چو بشنید این طوس دشنام داد بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
ابا چند گردان و اندک سپاه بکردیم چندین ز ترکان تباه
نگشتیم تا شب بیاورد گاه اگر پای داری همی رزم خواه
بسی جنگ آورد خوار مایه سپاه بماند میان چنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد که او داد در جنگ هرجای داد
ز شیدوش و ز بیژن و گستهم بسی یاد کردند بر بیش و کم
که باری یکی تن ز ایران سپاه بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستان است و زال شود شهر ایران کنون پایمال
همی آمد آواز گوپال و کوس بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش کز گستهم که شد کار پیکار سالار رد
به بیژن گرازه همی گفت بای که شد کار سالار لشکر ز رای
همی آمد از دشت آوای کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای او ز خون بود هر جای بر دشت جوی
رسیدند اندر قفای سران همه برکشیدند گرز گران
چو دانست کامد ورا یار طوس همی برخروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب بلندی که دانست باز از نشیب
همی گیو در تاخت چون نره شیر ببودند زاوار بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاک روز چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان ز جنگ کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس که از گردش هور تا زخم کوس
دلیری چنین کز شما دیده ام ز گنداوران هیچ نشنیده ام
ز گردنکشان چشم بد دور باد بفرجام این رزم ما سور باد
ز یزدان پاکیزه خواهم نخست که چشم بدان دور دارد درست
پناهم بدویست تا جاودان شما را برون آورد زین میان
امیدم بدادست هرچند زود پس ما بیایند لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم بگوییم و از کارش آگه کنیم
هماندگه نامه نوشتند و برد فرستاده نامبردار گرد
بسی زاری و لابها اندر اوی که ای سرفراز شه نامجوی
بیاری بباید گو پیلتن ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز بدیدار کیخسرو آمد نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان بگویم به پیروز شاه جهان
بگوبی و خشنودی شهریار بیابیم یکسر از روزگار
پس آنگه بخیمه فرود آمدند ز پیکار بیکام و دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه ز گشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد نه برآرزو گشت کاه نبرد
چو آسوده کردند گردان ما ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه ندیدست هرگز چنین رزمگاه
بگفتند و رفتند هر دو بجای همی هر یکی زد دگرگونه رای
وز آن پس بیامد بخسرو خبر که پیران شد از رزم پیروزگر

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

سپهبد بکوه هماون کشید ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ کودرز گشوادگان تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره برایشان بنالد همی ببالیز گلبن بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاشاک و خون بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن خرامد بدرگاه با انجمن
بنزد تهمتن برفتند باز بزابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین سرافکنده کردند صد آفرین
برستم بگفتند کای پهلوان جهانت بکام و دولت شادمان
فرستاده ایم از بر شهریار کند شاه ایران ترا خواستار

کنون خیز و پیش شهنشه خرام / دلیرا یلا پور دستان سام
زمین بوس کرد و ثنا گستریم / بدانسان که او را سزاوار دیم
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کرداران پر نهیب
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
ز پیروز پیکان با کلک تو شیر / بروز بلا گرد و از جنگ سیر
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
همه سر بنهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
بگفتم سه روز این سخن با کسی / مگر پیش یزدان فریادرس
سرت سبز بادا و دلت شادکام / تن پاک دور از بد بدگمان
برایرانیان چونکه شد کارزار / ترا کرد باید کنون کارزار
نداری تو همتا بروز نبرد / سر سرکشان اندر آری بگرد
که با فر و برزی و بارای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد

چنین گفت رستم که ای نیکبخت / که جانم فدای شه و تاج و تخت
سر نامداران زبان بر گشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
زمین گرد رخش تو را چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است
تو تا بر نهادی بسر بر کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
فراوان ز گودرزیان کشته گرد / شده خاک بستر بروز نبرد
کرا ید ربا ید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
کنون چون ز اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
ز من هر چه خواهی فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
نبود اینچنین کار کس یادگار / که توران شود تیره و ایران نگار
برزمی که نام تو گویند بس / بگردون نگویند فریادرس
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بگفت این و بر رخش رخشان نشست / بر خسرو آمد بل چهره دست
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
کنون گیو و گودرز و طوس گران / فراوان از ایشان ز کند آوران
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
شب تیره کین نامه بر خوانده ام / بسی خون دل بر رخ افشانده ام
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان باد و تن درست
برو با دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بجز تو که داند گشادن گره / جز از تو کسی برنبندد زره
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که جز تو مبادا نگین و کلاه
بایران کمین بس کمر بسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
بجان نشکیبا و راه دراز / گزیدن و رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهانی و من چون رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد / برخ بدسگالان تو زرد باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان / ببندم بر این کین ایرانیان
ز گودرزیان من جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز وی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو مخواهم زمان / نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر / کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدره های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گردواران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
بجای آر رای و خرد در بهم / نگر تا نجوئی بره بر ستم
ز گردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیشرو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکاب عنانست جفت
سراز اسر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برگش بگاه — سپاه اندر آورد پیش سپاه — نبایدکه روز و شبان بغنوی — مگر زود طوس سپهبد شوی
من اینک بگردار باد و دمان — بیایم بنجویم بره بر زمان — چو گرگین میلاد جنگ آورد — فریبرز گفت ای یل تاج بخش
یکی آرزو دارم اندر نهان — نیارم بکس گفتن اندر جهان — بدان ای سر افراز ایران زمین — که باد از یزدان تو را آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه — ز تو برفراز ند کردان کلاه — سزد گر بگوئی تو این را بشاه — بر این بر نهی بر سر من کلاه
زنی کز سیاوش بمانده است باز — مرا زیبد ای گرد کردن فراز — بدو گفت کای خسرو نامدار — یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه
یل پهلوین شد بر شهریار — بدو گفت کای خسرو نامدار — گران بر فرازم سر از چرخ و ماه
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر — چو گردون بهر کس کشاده دو چهر — فریبرز کاوس را نام کرد — چنو کس نباشد ز شاهزادگان
یکی آرزو دارم از شهریار — که جای سیاوش کند خواستار — کجا چون بکین پدر در میان — به بندد شود نزد ایرانیان
نباشد بجز دخت افراسیاب — چنان چون بود ماه با آفتاب — پذیرفت خسرو چنان کهتری — ازان پر خرد مهتر نامجوی
هر آنکس که از نامی تو بگذرد — زمانه ورا زیر پی بسپرد — که باد وی همه ساله با فرهی — نیاید ز کفتار تو جز بهی
بگویم بباده اگر بشنود — همان پند ها گر خرد در خورد — بر فتند هر دو بنزدیک ماه — نهفتن ابا خسرو نیکخواه
بهر نیک و بد ها پناهم تو بنی — منم چون کنار تو شاهم تو بنی — ز تو نیست پوشیده کار سپاه — همان کوشش رزم را آورد گاه
بایران رشیون بهر خانه‌ش — نه بینی همانا تو فرزانه‌ش — فرستاد خواهم سپاهی کنون — که بورستم زالشان رهنمون
چنین رای بیند همی پور زال — که اکنون فریبرز یل را بهال — نباشد بجز دخت افراسیاب — چنانچون بود ماه با آفتاب
ز خسرو چو بشنید مادر سخن — بیاد آمدش روزگار کهن — نهانی همی بود با تاب و خشم — پس انگه چنین گفت با آب چشم
چو خواهنده رستم بود بیگمان — نه پیچند ایدر بش گر آسمان — وزانپس که پهلوین پهلوان — چنین گفت بابا نوی بانوان
اگر بشنوی پند و اندر زمن — نوادانی که نشکیبد از شوی زن — ز پاکی بگوهر ستوده تنت
فریبرز کاوس فیروز بخت — که در خورد تاج است و زیبای تخت — که مرد اربرای زنانند و زن
بدستوری و رای و فرمان شاه — پسندیدمام شاه را جفت ماه — برادرش فرمان تخم و زمان گوهر است — از ایران و بهره بفرمان اوست
شه بانوان تا زمانی در آن — غمی بود و پاسخ نمیداد باز — همان به که گفتار من بشنوی — بجفتی فریبرز شاید ترا
بایران اگر چه چنو مرد نیست — بگاه سیاوش در خورد نیست — همیرز و لب بهر زمان سرد و خشک — زشرم پسر هیچ پاسخ ندارم
بران رام شد مادر شهریار — ولیکن ز کفتار ای پهلوان — که بست کوئی مرا بر زبان — چه فرماید اکنون شه نامور
بخواند مؤبد بران کار پیش — میان بست رستم در آن کارتنگ — بران برنیامد فراوان زمان — نیاسود از و پهلوان سپاه
همان مایه و جاه بفراختش — فرو بستند خطی باین گونه کیش — فرستاد و بستند عهد استوار — وزانپس فریبرز را داد و گشت
فریبرز شد پیش با لشکری — یکی خلعت و تاج نو ساختش — سه روز اندران کار شد روزگار — بر آن کار و دستور شد شهریار
پراندیشه جان جهاندار شاه — فرو ران چو بر آسمان اختری — چو خورشید تابنده بنمود چهر — بسان هی با دل پر مهر
چنان دید روشن روانش بخواب — دو فرسنگ میراند با او براه — دو منزل همی کرد رستم یکی — بنا سود روز و شبان اندکی
لبان پر ز خنده زبان پر ز کوی — که رخشنده شمعی بر آمد ز آب — دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژدهٔ فیروزی ازاو یافتن
ز کودی زبان هیچ غمگین مشو — سوی طوس کردی چو خورشید روی — برین گونه با او سخن راند نرم
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — که اید یکی گلستانست نو — بر بزم گل اید رهی می خوریم — مدانیم کین باده تا کی خوریم
به بستند گردان ایران میان — یکی خواب دیدم بروشن روان — نگه کن که رستم چو باد دمان — بیاید بر ما زمان تا زمان
دو لشکر بروی اندر آورد روی — برافروخت رخ چون گل اندر بهار — بیاورد و پیران ازانسو سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
بدو گفت پیران که تندی مکن — فرو بست رخ چون گل اندر بهار — چنین گفت هومان پیران گرگ — همی حبت باید چو جوئی درنگ
سه تن دوش با خود بایوان سپاه — فرو بستند بیکاه ازین رزمگاه — چو شیران نماوند ما چون رمه

همه دشت چون چوبی خان یافتم … سر نامداران نگون یافتم
گشاده نباید که دارید راه … دو رویه پس و پیش آن رزمگاه
بباشیم تا دشمن از آب و نان … شود تنگ و زنهار خواهد بجان
گشاده نگردان سراسر کمر … بخواب و بخوردن نهادند سر
همه گرد برگرد ما لشکر است … خور بارکشتان همه خاور است
اگر اختر نیک یاری دهد … بر ایشان مرا کامکاری دهد
همان مرگ خوشتر بنام بلند … ازین زیستن با هراس و گزند
بپیران فرستاده آمد ز شاه … که آمد بر ما فراوان سپاه
یکی مهتر آمد ازان روی آب … که بر روی شاه کرد افراسیاب
سرسرفرازان و کاموس نام … برآورد گودرز و از طوس کام
چو منشور جنگی که با تیغ اوی … بخاک اندر آید سر جنگجوی
چنین گفت پیران بتوران سپاه … که ای سروران و گردان شاه
شب اندر دو واز رنج کمین خواستن … برآسود و از لشکر آراستن
بخفتند کاسی نامور پهلوان … همیشه بزی شاد و روشن روان
ز سقلاب چون کندر شیر مرد … چو بیورد کانی سپهر نبرد
شمیران شگنی سرافراز دهر … پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
بهومان چنین گفت پیران که کن … پذیره شوم پیش آن انجمن
ازین آمدن بی نیاز از بخت … خداوند تاج و زیبای تخت
برنیم سرافراز کاموس را … برابر کنم اشکش و طوس را
کسی را که هستند از ایرانیان … کنم پای و گردن ببند گران
بسوزم وهم خاک ایشان بباد … بگیرم از این بوم و بر هیچ یاد
دگر بهره بر سوی کابلستان … بکابل کشم خاک زابلستان
بر و بوم ایران نمانم بجای … که نه دست یابد از ایشان نه پای
بلشکر چنین گفت هومان گرد … که اندیشه از دل بباید سترد
کنون کوه و دشت و در و رود راه … سراسر شود پر درفش و سپاه
ز دیبای چینی و از پرنیان … درفشی بهر پرده اندر میان
بیامد بنزدیک خاقان چین … پیاده ببوسید روی زمین
بدو گفت پیچ که با پهلوان … نشستم چنین شاد و روشن روان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان … که بیدار دل باش و روشن روان
که ایرانیان آنچه پرسید شاه … نه مهر و کلاهست و نه تختگاه
سپهدار طوس است مردی دلیر … بهامون نترسد ز پیکار شیر
بهامون نیابد هنگام صف … ندارند جز سنگ خارا بکف
بیارست خیمه چو باغ بهار … بهشتست گفتی برنگ و نگار

یکی کوه دارند خارا و خشک … همی خار بوید اسبان چو مشک
چو بی جنگشان دشمن آید بجنگ … بزودی چه باید شکردن درنگ
اگر خار یا سنگ خارا خورند … چو روزی سرآید خورند و مرند
بلشکرگه آمد سپهدار طوس … پر از خون دل و رخ شده آبنوس
سپه را خورش بس فراوان نماند … جز از گرز و شمشیر درمان نماند
وراید و ن کجا داور آسمان … بشمشیر بر ما سرآرد زمان
بر این بر نهادند یکسر سخن … که سالار نیک اختر افگند بن

فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

تنش زور دارد بصد ژنده شیر … سر ژنده پیل اندرآرد بزیر
ز مرز سپنجاب تا مرز روم … سپاهی که بود اندر آباد بوم
کشانی چو کاموس شمشیرزن … که چشمش ندیدست هرگز شکن
بدین مژده شاه پیر و جوان … همه شاد باشید و روشن روان
بایران و توران و بر خشک آب … نه جنبید جز کام افراسیاب
بدیدار شاهان دلت شاد باد … روانت از اندیشه آزاد باد
چو غرچه ز سگسار و شنگل ز هند … هوا پر درفش و زمین پرپرند
تو اکنون سرافراز و آرش بگیر … گزین مژده برنا شود مرد پیر
که ایشان ز راه دراز آمدند … پر اندیشه و رزمساز آمدند
شوم تا ببینم که چندند و چه اند … سپهبد کدامند و گردان که اند
چو باز آیم اندر ببندم میان … برآرم دم و دود از ایرانیان
فرستم بنزدیک افراسیاب … نه آرام جویم براین بر نه خواب
بسه بهره رانم ازینسان سپاه … کنم روز بر شاه ایران سیاه
سوم بهره بر سوی ایران برم … ز ترکان بزرگان و شیران برم
کنم تا کنون کارها را بسیچ … شما رزم ایران مجویید هیچ
دو روز این همه رنج بر تن نهیم … که دیده بکوه هماون نهیم
چو پیران بنزدیک ایشان رسید … در و دشت پرستم اسبان بدید
فرو ماند و از کارش اندر شگفت … بسی با دل اندیشه اندر گرفت
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت … بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید از آنپس که ایران سپاه … که دارد نگین و که دارد کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد … که کردی بپرسش دل بنده شاد
بی اندازه پیکار جستند و جنگ … ندیدند اندران کار جز خار و سنگ
بزرگان چو گودرز کشوادگان … چو گیو و چو رهام آزادگان
بدو گفت خاقان که نزدیک من … بباشش و بیاور یکی انجمن

رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ

جهان تا بر آسنگ بریان شوند … چو بیچاره گردند پیچان شوند
چرا جست باید بسی کارزار … طلایه برآیند شست بس ده سوار
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه … طلایه بیامد به پیش سپاه
بگودرز گفت این سخن تیره گشت … سر بختیارانبان خیره گشت
بلشکر بشمشیرها برکشید … همه دامن کوه لشکر کشید
ز بخش جهان آفرین بیش و کم … نباشد سپاسی ز جنبیده دم
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ … بدرید پیراهن مشک رنگ
سپاهی که دریای چین باز کرد … کند چون بیابان بروز نبرد
ببالا چو سرو و بدیدار ماه … جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
نخست اندرآیم ز خاقان چین … که تاجش سپهر است و بخشش زمین
همه کارهای شگرف آورد … چو خشم آورد باد و برف آورد
بباید کنون دل ز تیمار شست … بایران نمانم بر و بوم درست
ز لشکر بر پهلوان پیش رو … بر مژده باید همی نو بنو
ز کشمیر تا پیش دریای سند … درفش و سپاه است و پیلان هند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز … کهار کهانی کو کرد سوز
دل و جان پیران پر از خنده شد … تو گفتی که او مرده بد زنده شد
ندارند سرکم ز افراسیاب … که با گنج و تخت اند با جاه و آب
کنم آفرین پیش خاقان چین … همان پیش تختش ببوسم زمین
اگر خود ندارند پایاب جنگ … بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
ز لشکر هر آنکس که آید بدست … سرانشان ببرم بشمشیر پست
یکی بهره زایشان فرستم بلخ … بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
زن و کودک خرد و پیر و جوان … نمانم که ماند تنی با روان
بگفت این و دل پر ز کینه برفت … همی بر تنش پوست گفتی بکفت
بیامد که ایشان شبی بی درنگ … گریزان برانند ازین کوه سنگ
جهان پر سراپرده و خیمه بود … ز ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
کرا آیا بهشت است یا رزمگاه … سپهر برین است یا جشنگاه
بپرسید بسیار و بنواختش … بر خویش بر تخت بنشاختش
کدام است جنگی و گردان که اند … نشسته بر این کوه بهر چه اند
ببخت تو شادانم و تندرست … روانم همی خاک پای تو جست
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند … گریزان بکوه هماون شدند
به بخت سرافراز خاقان چین … سپه را نبیند سپهبد جز این
یک امروز با کام دل می خوریم … پی روز تا آمده نشمریم
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب … دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز ترکان پراکنده اند / بر آنی که در رزم ما بیش اند
اگرشان نه بیکار یار آمده است / چنان دان که بد روزگار آمده است
ستوهن نیابیم یکسر نگون / بگویند سرمان بنعل ستور
جهان آفرین را پرستنده ایم / بسی تخم نیکی پراکنده ایم
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / سر آید بدیشان همه بر سپاه
نه بستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
که کار خدائی نه کاریست خرد / قضای نبشته نشاید سترد
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
چو خورشید تابان نگونسار گشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چنین گفت کز گردش روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که ای مرد بینادل و شیروان
چو دیدبان گفت کز هیچ روی / نه بینم همی جنبش و جستجوی
بنالید و گفت اسب زین کنید / از این پس مرا خشت بالین کنید
ببد سود کردن رخ هر کسی / بپوسم ز مژگان ببارم همی
که از راه ایران یکی تیره گرد / برآمد کز او روز شد لاجورد
درفش دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
ببخشمت چندان ز هر گونه گنج / کز آن پس نیازت نباشد برنج
ز بهر من اکنون از این دیده گاه / برو سوی سالار ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / بدین دیده که دیده بیکار گشت
دگر باره بشکر ز کوه بلند / که ایشان ستیزه کنانی رسند
وز آن روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
خروشی بشادی ز توران سپاه / برآمد از آن رزمگاه
بهر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه دور از گروه
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین شد بکردار نیل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و پر آب روی
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد برویم از اینسان نهیب
اگر کشته آئیم در کارزار / سپهبد بود چون بود شهریار
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از پیش شاه

دیدن دیدبان لشکر فریبرز را از دور

تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از رزم برگشته گیر
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
و دیگر به بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
وگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین و راه
از ایران بیاید بسی آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
برآری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
غو دیده بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندارم نهفت
ز گیتی مرا شور بختی است بهر / پراکنده به جای تریاک زهر
از این زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا بخت روز سپید
نگه کن بایران و توران سپاه / گر آید کسی سوی این رزمگاه
از آن سو بتاب و بشتاب اندکی / وز آنسو تو گوئی بخواب اندری
شوم بر کنم چشم و آغوش ها / بگیرم سر کین سیاوش را
نهاده ز زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده بر دیدبان
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور چشم بدی
وز این پس چو در زی بایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بکردار سیمرغ از این دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین داد پاسخ که فرخ نگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
سواری بپرده بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
که ما را دلیران خسرو نژاد / که ایران بایشان نگیرند یاد
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که اند و چه و چون و چند
همی گرد ان که بهر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
درفش و سنان را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
سران سپه را همه گرد کرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
کنون چاره کارها یکیست / اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
نگویند بی نام کردی نبرد / اگر زیر خاکم بباید سپرد
سر از برج ماهی برآورد ماه / پدید آمد از ناف شعر سیاه
بدیدم یکی پیکر خوبرنگ / میانشان یکی اژدها تیز چنگ

اگر مستمندیم اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
مگر رستم آید بدین رزمگاه / وگرنه بباید بدین سپاه
گر اندیشه بد سخن دیگر است / تو را گر دو کار جهان باور است
ندارد جهان آفرین دست باز / گر آید بدخواه ما را نیاز
بیکروز کز ما بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
بپرهیز از اندیشه نابکار / ز ما بر نگردد بد روزگار
همه تیغها جنگ را برکشیم / بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بیابان شب لاجورد
رخش گشت از اندوه بریان چو قیر / چنان شد که گفتی که گردون بقیر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
از این گفته شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز درد و ز تیمار آزاد باش
به پیش اندران گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
چو گفتارهای تو آید بجای / جدانشان که گفتی بپا گیر رای
ز پیش تخت برم ناگهان / سرت برفرازم بگاه از جهان
چو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که بیجان شده باز یابد روان
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بیگمان بخت بیدار جفت
بباید زدن گردن همه همگروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
کنون گور با کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
همی بر گذ این ره آید سپاه / که دارد سراپرده و بخت و گاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / پر از درد و دل پر ز اندوه و جان
اگر بشمری شست انداز مرد / همی از تبیره شود گوش کر
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینیم همی جز غم کارزار
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
بدین رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس / دوان گشته و روی چون سندروس
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران گنداوران

چو بر بندگان کار کرده دراز / خداوند گیتی گشایدش باز
ز ترکان برآید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
همه شب بپاید جهان پهلوان / همه شاد گشتند و روشن روان
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی بباید درنگ
ببینیم کز ایرانیان بر چه اند / بدین رزمگاه اندران کیانند
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان نالهٔ کوس با کرنای
بزرین ستام و جناغ پلنگ / بزرین درای و جرسهای تنگ
سپاهی برفت اندران دشت رزم / کز ایشان همی آرزو خواست بزم
سنانها درخشان و جوشان سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
ز آورد که تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
سپهبد سر چاه پوشد بخار / برو اسپ تازد برو زشتکار
بدو گفت پیران که اندک سپاه / بگیرند یاد اندرین رزمگاه
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم آسوده گرد سپاه
برو بین و خنجر بگرز و سنان / همی رزم جویند با بدگمان
نمانیم کآرام گیرند هیچ / سواران ما با شتاب و بسیج
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
یک امشب گشاده مدارید راه / کز ایشان برآید ازین رزمگاه
بر آنسان که ایرانیان سربسر / نه جنبد از این پس مگر مویه گر
بگفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
نشست از بر بارهٔ رهنمای / برانگیخت بر سان آتش ز جای
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از این جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و نبیره نماند
همه لشکر طوس با این سپاه / چو کافور گشتست موی سیاه
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نکرد او مرا پشت راست
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا دانم این خوار مایه سپاه
بپاشید گفت اندران رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
چو لشکر چه آمد از دیده گاه / بشد دیده بان نزد توران سپاه
سپهبد بشد پیش خاقان چین / گر آمد سپاهی از ایران زمین

چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ / گهی با شتابیم و گه با درنگ
از آن دیده بان گشت روشن روان / همه مژده دادند پیر و جوان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار با زنده شد ناپدید
یکی تا سرافراز گردنکشان / ابا این سواران مردم کشان
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهست با آفرین
ز پیلان نهادند بر پنج تخت / سراسر ز دیبای چینی درخت
ز افسر سر پیلبانان بزرگ / همه پاک با طوق و با گوشوار
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس رنگ و آرایش و نای و کوس
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپه آنچه بودش رده برکشید
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون شنگل پیش بین
پسند آمد و گفت این سپاه / سواران مرد افکن و رزمخواه
ازان به که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم / سر آمد کنون روز پیکار و بیم
دگر نیمه روز دگر همگروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
چنین گفت کاموس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست
بایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
چو باد سپیده دمان بردمیم / سپه جمله باید که اندر چمید
بدو گفت خاقان جز این رای نیست / بگیتی چنو لشکرآرای نیست

رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر

سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همه لشکر افروز آتش پذیر
ز کین سیاوش تو داری بتن / دریغا سواران گودرزیان
از ایشان بهار بد گودرز خوان / که بودند خفته بخاک اندرون
فرامش شدم کار آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم / ز ویرانه گیتی و آباد بوم
فریبرز گفت او پس از من بجای / بباید ببودش بجز رزم رای
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
بباید بر این رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید
به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر جنگ بندید یکسر میان
ندانم که چند است و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست

به نیروی یزدان کو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
برآساید از رنج و راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
بران رانده امروز کش دل بخواست / که او بر سپه سربسر پادشاست
ز برجد نشانده به تخت اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
برفتند شاهان لشکر ز جای / هوا پر شد از نالهٔ کرنای
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
نظاره بکوه هماون شدند / نه برآرزو پیش دشمن شدند
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بتازید شبگیر تا نیمروز / ببرده سواران گیتی فروز
شب تیره آسود کار از جنگ / برم تا برایشان شود کار تنگ
به بیچاره مردم چه نیکو جنگ / چرا جست باید چندین درنگ
بر و بوم یکباره ویران کنیم / بکام دلیران و شیران کنیم
به بد روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یکی پشته بینی بر بالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
همه نامداران بر این هم سخن / که کاموس شیرافکن انجمن
چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زد زند دیبای زرد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
گرفتند مر یکدگر در کنار / بباریده گودرز خون بر کنار
از ایشان ترا مژده بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی هر زمان بر سرم بد رسد
سپاه است چندان بر آن دشت و راغ / کز ایشان زمین گشته چون پر زاغ
همانا نمانده است یک جانور / که بر جنگ ما بر نبسته کمر
شب تیره را تا سپیده دمان / بباید بجوید بره بر زمان
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد
همی رفت و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
گر ایران یکی لشکر آمد بدشت / از آن روی سوی هماون گذشت
بدو گفت کاموس جنگ از کجای / بجایی که مهتر تو باشی بپای

بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
بیابان تا مرز یاد آوریم — تو در بسته‌ها را کلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین از او من برآرم دمار
یکی باد دست من اندر نبرد — نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
همه هرچه گفتی همان باد و بس — مبادا هم آورد تو هیچکس
از ایرانیان نیست چندین سخن — دل جنگجویان چنین بد مکن
همه پای کرده به بند گران — وز ایشان فراوان بریده سران
بلشکر که آمد شده شادمان — برفتند گردان همه شادمان
ز کار آگهان نامداری دمان — برفت و بیامد هم اندر زمان
بر چند کامد از ایران سپاه — بر گیو و طوس اندر این رزمگاه
مبادا که او اید اید بجنگ — وگر چند کاموس باشد نهنگ
چنین گفت پیران که از تختگاه — شدم دور و بیزارم از پور شاه
بدو گفت کلباد کان درد چیست — چرا باید از طوس و رستم گریست
پراکنده گشتند از آن جایگاه — سوی خیمه خویش جستند راه
بفرمود تا برکشیدند کوس — ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
که با دیو در جنگ رستم چه کرد — بر ایشان چه آورد روز نبرد
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ — ندارند پا این سپه با نهنگ
همان افسر پیلبانان بزر — همان طوق زرین و زرین کمر
جز این نیز چندان بجنگ آوریم — چو جان را بکوشیم و چنگ آوریم
چو رستم بیاید نکوهش کنند — گر این سخن را پژوهش کنند
از آن پیش کاید تهمتن بجنگ — بجوییم نام و بشوییم ننگ
از این کوه کس پیشتر نگذرد — مگر رستم این رزمگه بنگرد
چه داری ز بد اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد — دلش پر ز درد و سرش پر ز باد
بیامد پدیدار گرد سپاه — ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
وز آن روی گفتی ز توران سپاه — هوا گشت برسان ابر سیاه
نهاده بران گرز بر یال و گفت — ستور گرانی از او در شگفت
ز نزدیک گودرز کشواد تفت — سواری بنزد فریبرز رفت
که کرد تهمتن برآمد ز راه — هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
چو با میسره راست شد میمنه — همان ساقه و قلب جای بنه
سپه را بکردار دریای آب — که از که فرود آید اندر شتاب
کرا ایرانیان را که کارزار — هم آورد نامرد بودی بکار

تو داری چه کردی در این پنج ماه — برآید نشست با خوار مایه سپاه
که از کابل و زابل و مرز هند — شود روی گیتی چو چینی پرند
گرش کرمان اندر آرم بدام — بجانم که ماند بگیتیش نام
بدانی که اندر جهان مرد کیست — دلیران کدامند و پرخاش چیست
به پیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را راه دادی بکین
بایران نمانیم یکی سرفراز — بباریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانیم برگ درخت — نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
چو هومان و لهاک و فرشیدورد — بزرگان و شیران روز نبرد
فریبرز کاوس گوینده هست — سپاهی سرافراز و خسروپرست
چو رستم نباشد از او باک نیست — دم او بر این نیز تریاک نیست
بدو گفت هومان که ای پهلوان — چه داری باندیشه تیره روان
که چون من شنیدم که ایران سپاه — خرامید و آمد بدین رزمگاه
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه — میان اندران باد را نیست راه
وز آن پس چو گاهی آمد بطوس — که شد روی کشور پر آوای کوس
ز کوه هماون برآمد خروش — زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
سپاه آفرین خواند بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
بیکبارگی برین کوه رزمی کنیم — گر این ننگ از ایرانیان بفکنیم
همان زنگ زرین و زرین جرس — که اندر جهان آن ندیده است کس
بلشکر چنین گفت بیدار طوس — که هم با براسپیم و هم با فسوس
که چون مرغ بر بسته بودیم دام — همه کار ناخام و بیکار خام
یکی حمله سازیم چون شیر نر — شوند از بن کوه زان سو کمر
بباشیم بر پیش یزدان بپای — که او هست بر نیکوئی رهنمای
بشادی ز گردان ایران گروه — خروشیدن آمد ز بالای کوه

رزم کاموس با طوس و گیو

زره بود بر تنش پیراهنش — کلاه ترگ بود و قبا جوشنش
بایران خروش آمد از دیدگاه — که زین روی تنگ اندر آمد سپاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه — زمین گشت از سم اسپش ستوه
وز این روی ایران سپهدار طوس — بیا بر آمد آورد آوای کوس
که توران سپه سوی جنگ آمدند — زره برکشیدند و تنگ آمدند
فریبرز با لشکری کرد نیو — بیامد بپیوست با طوس و گیو
برآمد خروشیدن کرنای — سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بیاورد و پیش هماون رسید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
کنون لشکری کش و کنداور است — نه پیران و هومان و آن لشکر است

کنون چون زمین سربسر لشکر است — چو خاقان و منشور و چون بربر است
همانا به تنها چو من کس نیند — نگوئی که ایرانیان خود بسند
تو از لشکر سیستان خسته‌ای — دل خویش در جنگشان بسته‌ای
بدو گفت پیران انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
بکردار پیش آورد هرچه گفت — که با کوه یارست و با پیل جفت
هر آنکس که هستند با جاه و آب — فرستم بنزدیک افراسیاب
بخندید پیران و گرد آفرین — بر آن نامداران و خاقان چین
بگفتند کامد ز ایران سپاه — یکی پیشرو با درفشی سیاه
چنین گفت پیران بهومان گرد — که باید ز روی دل اندیشه برد
ابا آنکه کاموس روز نبرد — همی پیلتن را ندارد بمرد
ز رستم نه از سیستان لشکر است — فریبرز را خاک و خون افسر است
بشد مغز و جان در سرم پر ز درد — برآورد مار از دل یکی باد سرد
چه ایرانیان پیش او در چه خاک — ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
از ایران بیامد گو پیلتن — فریبرز کاوس و آن انجمن
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد — ز نامداران کرد بسیار یاد
بدین مژده گر جان فشانم رواست — که این مژده آسایش جان ماست
درفش سرافراز خاقان و تاج — سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان چتر کز دم طاوس نر — بر او بافته چند گونه گهر
همه دامن کوه پر لشکر است — سر نامداران بدام اندر است
سپهبد همان بود و لشکر همان — کسی را ندیدم ز گردان دمان
سپه گفت این برتری خود مجوی — سخن زین نشان هیچگونه مگوی
بفرمان دارندهٔ هور و ماه — تهمتن بیاید بر این رزمگاه
برفتند شادان سوی جای خویش — همه شب همی بود با رای خویش
ز درگاه کاموس برخاست غو — که او بود مرد افکن و پیشرو
ز گردنکشان لشکری برگزید — ز پولاد و آهن شد او ناپدید
درفش سپهبد گو پیلتن — پدید آمد اندر پس انجمن
یکی گرز همچون سر گاومیش — سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
خروشیدن دیدبان پهلوان — چو بشنید شد شاد و روشن روان
چنان کن که از گوهر تو سزاست — گر تو مهتری و پدر پادشاست
بر کوه لشکر بیاراستند — درفش خجسته به پیراستند
چو کاموس نزدیک اندر آمد بجنگ — بهامون نبودش زمانی درنگ
چو نزدیک شد سر سوی گیو کرد — پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که دارند ز ایران سپه جنگجوی — که با من بروی اندر آرند روی

وزان پس بدانگونه آواز کرد / که ای شیرمردان روز نبرد
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که این را مگر ژنده پیلیست جفت
چو کاموس دست کشاده بدید / بزیر سپر کرد سر یا چه بد
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
سبک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام
بدانست کو مرد کاموس نیست / چنان نیزه ور مرد جز طوس نیست
بزد تیغ بر گردن اسب طوس / که شد سوی سالار چون آبنوس
دو گرد گرانمایه و یک سوار / کشانی نشد سیر ازان کارزار
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
ازان دیده کو دیده بگشاد لب / که شد دشت پرگرد و تاریک شب
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پیاده شد از اسب رستم جوان / پیاده بیامد چو باد دمان
که هم خویش بود و [illegible] / که داماد او بد گوی سرفراز
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گویی نباشد دروغ
فزونی تو ای پهلوان زمین / ز پیلان و شیران بهنگام کین
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نماند سپنج
روان تو ز اندر و بیدرو باد / همه رفتنی ما و آورد باد
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد و ناله کرنای
بفریاد گفتند کای پهلوان / بفریاد لشکر برس تا توان
دل رستم از درد ایشان بخست / بنو نوی کینه میان را ببست
چنین است آغاز و انجام رزم / یکی راست ماتم یکی راست بزم
نهادند در پیش تختی ز عاج / بآرایش تخت کرسی ساج
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کاموس و ز شنگل و خاقان چین / ز کشور و گردان توران زمین
ز پیلان جنگی بگوید گریز / سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز ترگ و ز جوشن خود اندر [illegible] / هوا را بخنجر تیغ شیر اژدهاست
سپاس از خداوند پیروزگر / که آورد مان رنج و سختی بسر
وزان پس چنین گفت کز چرخ [illegible] / بمن تا سر تیره خاک سیاه
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / نه سر و کر بچون و چرا اندریم
ازین پس همه کینه باز آوریم / جهان را بریشان نیاز آوریم
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

بپوشید بالا و بر زد مرا / برو بازو و تیغ و گرز مرا
کمان برکشید و زره بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بنیزه درآمد بکردار گرگ / هوا پر ز گرد و زمین پر ز ترگ
چنان شد سنان نی کمربند اوی / که بیجواست بگسست پیوند اوی
بپیش سوار اندر آمد ز رزم / بزد تیغ و شد نیزه او دو نیم
خروشان برآمد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه
بیفتاد اسب و بجست آن دلیر / باستاد بر سان غرنده شیر
بر اینگونه تا تیره شد جای جنگ / همی بود بر دشت بر گونه شور

رسیدن رستم بلشکر ایران

پر از گفتگو بست هامون و راغ / میان یلان نیز چندین چراغ
پدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر [illegible]
همان بیژن از دختر پیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن
تو ایرانیان را ز نام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
چنانیم بی تو که ماهی بخاک / به تنگ اندران سرزمین [illegible]
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / بسختی تو جز روی خندان نماند
یکی را بپیشی یکی را بتنگ / یکی را بجام و یکی را بجنگ
ازانپس چو آگاه شد طوس و گیو / وز ایران نبرده سواران نیو
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
همه دشت آغشته از خون ماست / جهان تیره از بخت وارون ماست
بنالید ازانپس ز درد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
نشست از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه و دیدار نیست
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو کرد او یکی لشکر آرای نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چین است کرده بپای
تن ما بتو زنده شد بیگمان / نبد هیچکس را امید زمان
همه گرم و درد است و تیمار و رنج / برآشفت رستم سرای سپنج
چنان رفت باید که آید زمان / شود تیز با گردش آسمان
بزرگان برو خواندند آفرین / که با فر و تیغ و تاج و نگین

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

سپهدار هومان به پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه

چو بشنید گیو این سخن بردمید / بر آشفت و تیغ از میان برکشید
بکاموس بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی / یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون / ازان آهنی نیزه آمد نگون
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمی شد چو جنگ دلیران بدید
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بنیزه پیاده بآوردگاه / همی گشت با او به پیش سپاه
چو شد دشت برگونه آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
همانا که آمد گو پیلتن / دمان و دنان با یکی انجمن
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
ازان نامداران گودرزیان / وزانسو دجستن که آمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
وزایشان همه مهتر و بهتری / که بی تو مبادا سر سروری
تو از دیده و دل گرامی تری / ز نام آوران نیز نامی تری
بدو گفت رستم که دلشاد دار / ز هر بد تن مهتر آباد دار
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا و ترا از مرگ پتیاره نیست
که رستم بکوه هماون رسید / مر او را چو نادیده گودرز دید
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان نیز خاک نبرد
نماند ز گودرزیان زنده کس / تو اکنون سپه را بفریاد رس
بسی پند یاد داد و گفت ای سران / به پیش آمد از مرد رزمی گران
بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
بیکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فراوان ازان لشکر بیشمار / بگفتند با پهلو نامدار
درختیست بارش همه گرز و تیغ / که گر بر سرش بگذرد ابر و میغ
ازین کوه تا پیش دریای شید / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نکردی گذرگاه بودی تباه
ازان کشتگان یکزمان پهلوان / غمی گشت و گریان و تیره روان
چنین است کردار گردون سپهر / گهی گنج در بر است و گه تیغ مهر
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
همیشه بزی نامبردار شاه / دل شاه فیروز بی تو مباد
ازانجا درفش برون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
که ایرانیان را گه کار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست

زپیروزه دیبا سراپرده‌وار / فراوان بگرد اندرش پرده‌دار
درفش و سنان سپهبد به پیش / همانگه روش اختر آمد به پیش
سراپرده دید و دیگر سپاه / درفش درفشان بگردار ماه

فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد به پیران پر از غم بگفت / که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و بانگ خروش / فراوان بپرسید فرزان بهوش

به تنها برفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپهدار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیاید برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید برین کارزار

چنان دان که دیگر نباشیم شاد / گر اینجا بگاه آید آن دیو زاد
به کاموس مانده نه خاقان چین / ز شکل نگردان توران زمین
هم آنگه ز لشکر گه اندر کشید / بیامد سپه را همه بنگرید

وز آنجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد / که ای نامبردار جنگی نه خورد
که شبگیر از ایدر برفتم بگاه / بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن
بیاری بیامد کنون کینه خواه / ز نزد یکی شاه ایران سپاه

بدو گفت کاموس کای پرخرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بر ایشان تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن

تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از و من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ / دلش ماتم آرد به هنگام جنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور به آوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم به جنگ / نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / شود دشت یکسر چو دریای خون
برافرازم این تیغ و کوپال را / ببرم سر رستم زال را

دل پهلوان زین سخن شاد گشت / ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست / روان را به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همی کرد گفتار کاموس یاد

وز آنجا که پیش خاقان چین / بیامد بپوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بزی / خرد را باندیشه توشه بری
سپردی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رنج ما را بسور

از ایشان بیازرم افراسیاب / گذشتی بکشتی بدریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان کر کن از نالهٔ کرنای

من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیشرو باش ازین انجمن

یکی سخت سوگندهای دراز / بخورد و برآهیخت گرز از فراز
که امروز من جز برین گرز جنگ / نجویم دگر بار ازار و ننگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد مگر خاک پای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بلرزید و زیشان ببرید مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه

خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بگردار دریای نیل
بچشم اندران روشنائی نماند / همان بار دان آشنائی نماند

پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندران ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشید اندر سوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردون سپهر / ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان / گر از ین بزرگان سر آید زمان
درنگی نبودم براه اندکی / سه منزل همی کرد در ره یکی

کنون رستم آن بارگی کوفتست / ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم براو کرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید

ببینیم فردا که تا چون شود / گر این دشت یکسر پر از خون شود
سپهبد برزنای و رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندران طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شگنی و چرخی سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و چینی و سقلاب و هند / کهانی و رومی و هندی و سند
زبانی دگرگون بهر گوشهٔ / درفشی نو آیین و نو توشهٔ
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت / ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر

بنالید کای کردگار بلند / بگیتی توئی برتر از چون و چند
نگارندهٔ گونه گون جانور / فروزندهٔ انجم و ماه و خور
درین رزم یاری ده ای رهنمای / که بیچاره مانیم و تو چاره‌سای

گرم بخشش یارمندی دهی / بفیروزیم سربلندی دهی
فرود آمد از کوه و دل شاد کرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت کای من کمر بسته ام / بیکسال یکجای ننشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید

همی نیمی از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید شب را جدائی نماند
ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندران خیره گشت

خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشت لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل

دل مرده دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان برید کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آوریم / بدین رزمگاه بلند آوریم

جهانجوی را جان بجنگ اندرست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید برسان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
ز گردان ایران هم آورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
نشد کارگر گرز بر ترگ اوی / اگرچند پیوست خود ترک اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رهام گرد / کله خود او گشت از زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
همی در هم تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون وی چون [illegible] / سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بیازو بزه بر فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس

خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست

تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نامم درین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سو بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چو تو سیصد سوار / برآیند شست و این روز کارزار
کشانی بدو گفت کو بی‌سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی کنونت سرآرد زمان

چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم پس آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
ترا تیر بر من نیاید بکار / نه مرد گرد افکن و نامدار

نداری ز جنگ آوران بهره‌ای / نکردی به تیر و کمان بهره‌ای
ترا بخت برگشته بینم همی / بدین رزمگه کشته بینم همی
نه مرد پیکار و دشت نبرد / هم اکنون شود چهر بخت تو زرد

کمان را بمالید رستم بجنگ / بغرید مانند غران پلنگ
پس آنگه به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست — بچرم گوزن اندر آورد شست
چو پیکان ببوسید انگشت او — گذر کرد از مهرهٔ پشت او
کشانی هم اندر زمان جان بداد — تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
چو برگشت رستم هم اندر زمان — سواری فرستاد خاقان دمان
چو خاقان چین پر و پیکان تیر — نگه کرد برنا دلش گشت پیر
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست — دل کوه در جنگشان اندکیست
کجا تیر او بگذرد بر درخت — ندانم چه دارد بدل شوربخت
بایران ندانم که همرزم کیست — وزین لشکر او را هم آورد کیست
که این نامدار پیاده که بود — کز اینگونه آمد نبرد آزمود
به پیران چنین گفت هومان که رو — که دشمن نه خوار و خرد مشمرد خود
چو رستم نباشد از و باک نیست — ز نام و ز کین دلم چاک نیست
وز آنجا که نزد کاموس رفت — بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کاموس کامروز جنگ — چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
ببالای او بر زمین مرد نیست — وز این لشکر او را هم آورد نیست
پیاده بدین رزمگاه آمدست — بیاری ایران سپاه آمدست
گر برگوی با من که آن شیر مرد — چگونه خرامد بدشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار او — چگونه شوم من به پیکار او
یکی سرو بینی چو سرو سهی — پدیدار با زیب و با فرهی
بکین سیاوش کند کارزار — کجا او ببر دوش اندر کنار
نه برگیرد از جای کوشش ز ننگ — اگر افکند بر زمین روز جنگ
برزم اندر آید بپوشد زره — یکی جوشن از بر ببندد گره
نسوزد بر آتش نه بر آب تر — شود چون بپوشد برآیدش پر
ابا این شگفتی بروز نبرد — نبرد گر نداری تو او را بمرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی — برافروخت زین کار بازار اوی
خورم من کنون نان فزون مش تو — که روشن شود زان دل ریش تو
بسی آفرین خواند پیران بر اوی — که ای شاه جنادل و راه جوی
بگفت این سخن پیش خاقان چین — همی گفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن — که بود اندر آنجا و شمشیرزن
چو کاموس پیل افکن شیرمرد — چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی داد برزو رزم را هر کسی — از ایران سخن گفت هر کس بسی
چو باریک و خمیده شد مشتشان — ز تاریک زلف شبان سیاه
چنین گفت خاقان که امروز جنگ — نباید که باشد چو بی ما درنگ
کامروز چون دمی درنگ آوریم — همه نام مردی به ننگ آوریم

ستون کرد چپ را و خم کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس — سپهر آن زمان دست او داد بوس
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه — که دارند پیکار گردان نگاه
گر ازنامور تیر بیرون کشید — همه تیر تا پرش در خون کشید
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست
همی خوار کردی سراسر سخن — جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
از ایرانیان گیو و طوس گرد — که با فر و برزند و با دستبرد
شوم تا بر رستم بپرده سرای — بیاریم تا کام نامش بجای
همانا که رستم بدین رزمگاه — بیاری بیامد بنزدیک شاه
کنون تا بیامد از ایران سپاه — همی بر خروشند از آن رزمگاه
چنان دان که جنگی چو از طوس خست — فریبرز و گرگین چو کاموس خست
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ — برفت و پدید آمد از میش گرگ
برزم اندران کشته شد اشکبوس — وز آن شاد ماند دل گیو و طوس
کمانش تو دیدی و تیر از دو دست — به نیروز شیر ژیان برتر است
چنین گفت پیران که او دیگر است — سواری سرافراز و کند آور است

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

گر ایدونکه اوست کامد ز راه — مرا رفت باید بآوردگاه
بسا رزمگاهان که افراسیاب — از او گشت پیچان دو دیده پر آب
سلاح ورا برنتابد کسی — کنند آزمایش بگردان بسی
زهی بر کمانش بر از چرم شیر — یکی تیر و پیکان او ده استیر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ — بپوشد بر اندر آید بجنگ
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که گویی روان شد که بیستون
برین شاخ و این یال و بالا و گفت — هنرمند باشی نباشد شگفت
به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو بیدار دل باش و روشن روان
گر زین بر ندارم من پشت اوی — به نیرو و زور خداوند اوی
بکام تو گردد همه کام ما — نماندست بسیار پیکار ما

رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن

بخرگاه خاقان چین آمدند — همه دل پر از رزم و کین آمدند
کهار کهانی سوار دلیر — دگر جنگش آن نامبردار شیر
وز ایشان پس ایرانیان شد درست — که یکسر بخون دست باید بشست
بنزدیک خورشید چون شد درست — برآید پر از آب در خراشست
کمان بر دو باید که پیران بود — که بی او نشاید نبرد آزمود
دو دیگر که فردا بنا فراسیاب — سپاس اندر آریم و جوییم جواب

چو سوفارش آمد به پهنای گوش — ز چرم گوزنان برآمد خروش
قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلک گفت احسن ملک گفت زه
نگه کرد کاموس و خاقان چین — بدان برز و بالا و آن زور و کین
میان سپه تیر بگذاشتند — مران تیر را نیزه پنداشتند
تو گفتی که لختی فرومایه اند — ز گردنکشان کمترین پایه اند
چنین گفت پیران که ز ایران سپاه — کسی را ندانم بدین پایگاه
در آورد هومان بسی پیش کوس — جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
بیامد پر اندیشه و روی زرد — بپرسید از نامداران مرد
بزرگان ایران گشاده دلند — تو گویی که آهن همی بگسلند
چنین گفت پیران که هر چند بار — بیامد بر طوس از ایران سوار
سپه را چو رزم گرانست پیش — بجوید بر یک بدین نام خویش
ببینید تا چاره کار چیست — برین خستگیها بر آزار کیست
دلم زین پیاده بدو نیم شد — گر از لشکر ما بر از بیم شد
همانا که آن سگزی جنگجوی — که چندان همی بر شمردی تو روز
بپرسید پس مرد بیدار دل — کجا بسته بد اندران کار دل
ز بالا و زورش چه داری نشان — چگونه بیاورد با سرکشان
چنین گفت پیران کز این خود مباد — که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی رزم سازست خسرو پرست — نخست او برو سوی شمشیر دست
برزم اندرون چون ببندد میان — تنش نور دارد چو شیر ژیان
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش — شود موم و ز موم ننگ آیدش
همی نام ببر بیان خواندش — ز خفتان و جوشن فزون داندش
نیارامد از بانگ هنگام جنگ — همی آتش افروزد از خاک و سنگ
چو بشنید کاموس بیدار هوش — به پیران سپرد از میان چشم و گوش
بدو گفت چه خواهی سوگند سخت — که خوردند شاهان بیدار بخت
اگر جان تو شاد و روشن کنم — بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
وز آنجا بیکی گرد لشکر بگشت — بهر پرده و خیمه بر بگذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام — شب تیره بر چرخ بگذارد گام
شمیران و شنگل و سگل نهند — ز سقلاب چون کندر و شاه هند
بزرگان توران سران ختن — همه پیش خاقان شدند انجمن
برفتند یکسر بآرام خویش — بخیمه ببودند با کام خویش
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش — بچرخ بلند اندر آمد خروش
همه همگنان رزم ساز آمدیم — بیاری ز راه دراز آمدیم
یکی رزم باید همه همگروه — شدن پیش لشکر بکردار کوه

زده کوس رایند سرافراز هست
بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند
بخاقان چنین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست
همه کشور چین بزرگان تراست
یک امروز لشکر بر اینجایگاه
که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وز آن بر دو رستم با ایرانیان
چنین گفت کاکنون سر اندر [illegible]
اگر کشته شد زین سپاه اندکی
نشد بیش و کم زان دو سیصد یکی
چنین یکسره دل بدارید تنگ
نخواهم همی تن ز نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس
برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید
سواران بر و یال پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل
بر او گرد خواهم بجوشن تیغ لعل
بباریدکامروز روزی نواست
زمین سر بسر گنج کیخسرو است
میان را ببندید در کارزار
همه تاج یابید با گوشوار
زمین جبده و جبهٔ زابلی
بیابید و هم شارهٔ کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
جهان پهلوانی و ما بنده ایم
ز تو ایمنیم و بتو زنده ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد
بیاورد که رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان
ببالا بپوشید ببر بیان
ز فولاد چینی ترگ بر سر نهاد
همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست
نشست از بر رخش چون پیل مست
ببالای او آسمان خیره گشت
زمین از پی اسب او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نماند ایچ را فسون و فسوس
تو گفتی که دریا بموج اندر است
عقاب اجل سوی اوج اندر است
همی لرز لرزان شده دشت و کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وز آن روی کاموس بر میمنه
پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار و در جنگ رومی پرند
بقلب اندر آن جای خاقان چین
شده آسمان تار و جنبان زمین
فدازو فریبرز بر میسره
چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود
نهفته تنش زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
به پیش سپه کوس با کرنای
برآمد ز هر سوی لشکر خروش
همی پیل پران بدرید گوش
همی دود و آتش برآمد ز آب
ندید چنان جنگ جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود
که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد
بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست
که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کمان
بتیر و کمانش سرآید زمان
ورا او به بود و بد گردان نیو
چو طوس سرافراز و رهام گو
کسی را نیابد بسی رزم خواه
ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی اندر آید بجنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ

کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

یکی زابلی بود الوا بنام
سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان
بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته
ز رستم هنرها بیاموخته
شد آهنگ آورد کاموس کرد
که از روی برار و باورد کرد
بدو گفت رستم که هشیار باش
بآورد این کرد بیدار باش
چو گفت آن سخنگوی دانای پیر
سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غره زآب هنرهای خویش
نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری
بدیوانگی ماند این داوری
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود
بد و از کمند یلان یال خود
بهم آورد خود همچو خود برگزین
بنخچیره میارای تندی براین
چو الوا بآهنگ کاموس کرد
که جوید با ورو با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ
کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را شغل
همی کوفت تا خاک از او گشت لعل
تهمتن ز الوا بشد دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی
کمندی و گرزی گران داشتی

گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

بیامد بغرید چون پیل مست
کمندی به بازو و گرزی بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم
به نیروی این شصت خم
چنین داد پاسخ مر او را که شیر
چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر
وز ایران بکشتی یکی نامور
همی ارشنه خوانی کمند مرا
ببینی کنون ننگ و نبند مرا
زمانه ترا ای کشانی برآمد
چو آید بد دشت خاک جای تو
برانگیخت کاموس جنگی سمند
بهم آورد او پیل بد با کمند
در انداخت تیغ و ببرد آورش
همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گرد خفتش خورد
ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن اسب را زان گزند
کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان
برانگیخت از جای پیل دمان
بران اندر آورد گردش دوال
عقابی شده رخش با تیز و بال
سواران دلیری بچیزی درند
گرانسنگ گیب و بشکند عنان
همی خواست کان خام خم کمند
به نیروی تن بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و بگسست خام	گو پیلتن رخش را کرد رام	عنان را بپیچید و او را ز زین	نگون اندر افکند روی زمین	بیامد ببستش بخم کمند	بدو گفت اکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و چاره دوری گشت	روانت بر دیو مزدور گشت	سر آمد بتو بر همه رزم و کین	دگر ره نه بینی کشانی و چین	دو دست از پس پشت بستش چو سنگ	بخم کمند اندر افکند خاک
پیاده بیامد بایران سپاه	بزیر کش اندر تن کینه خواه	بگردان چنین گفت کاین رزمجوی	ز بس بد بکین اندر آمد بروی	چنین است رسم سرای فریب	گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادمانی وزو مستمند	گهی بر زمین که بابر بلند	کنون این سرافراز مرد دلیر	که بودی همیشه هم آورد شیر	بایران همی شد که ویران کند	بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان	نه ایوان بود نیز و نه گلستان	فکندند از دست گوپال را	مگر کم کند رستم زال را	کفن شد کنون مغفر و جوشنش	ز خاک افسر و گور پیراهنش
شما را کشتن چگونه است رای	که شد کار کاموس جنگی بپای	بیفکند بر خاک پیش سران	ز لشکر فرستند گند آوران	تنش را بشمشیر کردند چاک	بخون غرقه شد [illegible]
بمردی نباید شدن در گمان	که بر تو دراز است دست زمان	چنین است رسم جهان جهان	گهی با غم و درد و گه شادمان	همه درد و رنج است و تیمار و غم	بمردی نباشد ز آتش دژم
تنت زیر بار گناه اندر است	روانت بتیمار و چاه اندر است	همی تا توانی بنیکی گرای	ستایش کن او را که شد رهنمای	بپایان شد این رزم کاموس گرد	همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آوریم	هم از رستم مردی و کین آوریم	**داستان رستم با خاقان چین**		کنون ای خردمند روشن روان	بجز نام یزدان مگردان زبان
کاو هست بر نیکوئی رهنمای	گرو بست کردند گردون بجای	همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جز این باشد آرام تو	بباشی برین گفته همداستان	که دهقان همی گوید از باستان
ازان پس خبر شد بخاقان چین	که شد کشته کاموس بر دشت کین	کشانی و شگنی و گردان بلخ	ز کاموسشان تیره شد روز و تلخ	همه یک بدیگر نهادند روی	که این نامور سرور رزمجوی
چه مرد است و این مرد را نام چیست	هم آورد او در جهان مرد کیست	چنین گفت پیران بهومان شیر	که امروز جانم شد از رزم سیر	دلیران ما چون گرفتند جنگ	که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بگیتی چنو نامداری نبود	وزو پیلتن تر سواری نبود	چو کاموس کو را بخم کمند	بآوردگه بر توان کرد بند	سزد گر سر پیل بارد زکین	بگیرد همی بر زند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند	ز کاموس پر درد و گریان شدند	بر او آفرین کرد پیران مرد	که ای برتر از گنبد لاجورد	تو آغاز و انجام این رزمگاه	شنیدی و دیدی بنزد سپاه
کنون چاره کار ما بازجوی	بتنها تن خویش با کس مگوی	بلشکر نگه کن ز کار آگهان	کسی کو سخن بازجوید نهان	ببینید کاین شیردل مرد کیست	وزین لشکر او را هم آورد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم	بآوردگه سر بدو [illegible]	به پیران چنین گفت خاقان چین	که خود در دل است تیمار ازین	که با کیست این پهلو ارجمند	کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست	ره خواهش و پرسش یاره هست	زمادر همه مرگ را زاده ایم	بناکام گردن بدو داده ایم	کس از گردش آسمان نگذرد	وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل ندارید ازو مستمند	کجا کشته شد زیر خم کمند	من او را که کاموس زو شد [illegible]	به بند کمند اندر آرم [illegible]	همه شهر ایران کنم رود آب	بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور کرد گرد	ز خنجر گذاران و مردان مرد	چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر	سوار کمند افکن گرد گیر	نگه کرد باید که جایش کجاست	بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام او	وزان پس بسازیم فرجام او	سواری تنومند خسرو پرست	بیامد ببرزو در اینکار دست	که چنگش بدش نام و جوینده بود	دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کلبر فراز	جهان را بمهر تو آمد نیاز	گر او نره شیر است بیجان کنم	بدانگه که سر سوی میدان کنم	بتنها تن خویش جنگ آورم	همه نام ایران بننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست	پس از مرگ نامش بیارم درست	بر او آفرین کرد خاقان چین	بپیشش ببوسید چنگش زمین	بدو گفت ار این کینه باز آوری	سوی من سر بی نیاز آوری
بجنبید چندان که هر یار رنج	کزان پس نباید کشیدنت رنج	**کشته شدن چنگش بدست رستم**		چو بشنید گفتار خاقان چین	برافکند از خشم ابرو بچین
جهانجوی چنگش برانگیخت اسب	همی رفت برسان آذرگشسب	چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ	ز ترکش برآورد تیر خدنگ	چنین گفت کاینجای چنگش منست	سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر	که گاهی کمند افکند گاه تیر	کنون گر بیاید بآوردگاه	تهی ماند از جای او جایگاه	همی رفت هر سو چپ و دست راست	همی گفت کان شیر جنگی کجاست
بجنبید با گرز رستم ز جای	هم آنگه برخش اندر آورد پای	منم گفت گرد افکن و شیرگیر	کمند و کمان دارم و گرز و تیر	هم اکنون تو را همچو کاموس گرد	بدیده همی خاک باید سترد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست	نژادت کدام است و کام تو چیست	بدان تا بدانم بروز نبرد	کرا زیر تخم خون [illegible]	بدو گفت رستم که ای شوربخت	که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد	چنین میوه اندر شمار آورد	سر نیزه و نام من مرگ تست	کفن بیگمان جوشن و ترگ تست	بیامد هم آنگاه چنگش چو باد	دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بکان جهانپیشه چون ابر بود	هم آورد با جوشن و گبر بود	بدو گفت باش ای سوار دلیر	که گرد کنون جانت از جنگ سیر	سپر بر سر آورد رستم چو دید	که تیرش زره را بخواهد درید
نگه کرد چنگش بران پیلتن	ببالای سرو سهی بر چمن	بران اسب چون کوه در زیر کوه	بیامد همی از کشیدن ستوه	بدل گفت چنگش که اکنون گریز	بود به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای	گریزان سوی لشکرش کرد رای	بکردار آتش دلاور سوار	برانگیخت اسب از پس نامدار	چو پیل ژیان رستم آمد دوان	همه دستها زایشان برآورد [illegible]
دم اسب ناپاک چنگش گرفت	دو لشکر بدو ماند اندر شگفت	زمانی همیداشت تا شد غمین	بزد خویشتن را ز اسب بر زمین	بیفتاد و ترگ از نهان خواست	تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه گردش سر از تن جدا	همه کام و اندیشه شد زو رها	همه نامداران ایران زمین	گرفتند بر پهلوان آفرین	همی گشت رستم میان دو صف	یکی خشت رخشان گرفته بکف

وزان روی خاقان چینی کرد بخت   برآشفت با گردش شوربخت
که نام آن نامور پهلوان   شوی بازجوئی برو بشنوان
بگیتی چو کاموس جنگی نبود   چنان رزمخواه و دلیری نبود
به خیمه درآمد بکردار باد   یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
برستم چنین گفت کای نامدار   کمند افکن و گرد جنگی سوار
چو تو سروری زین سپاه بزرگ   نه بینیم همی نامداری سترگ
بجز تو کسی باز ایران سپاه   ندیدم که دارد دل رزمخواه
سپاسی بدین کار بر من نهی   که اندیشه کردد دل من تهی
ز نام و نشانم چه پرسی چنین   منم نامداری ز ایران زمین
اگر آشتی جست خواهی همی   بکوشی که زین کین بکاهی همی
بزرگان کجا با سیاوش بدند   نکردند پیکار و خامش بدند
چو یکسر سوی ما فرستند باز   من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
وزان پس بگویم بکیخسرو این   بشویم دل و مغزش از درد و کین
گروی زره آنکه از کام و داد   نژاد است و هرگز مباد این نژاد
کسی کو دل و مغز افراسیاب   تبه کرد و خون راند بر سان آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن شیرمرد
وگر جز بر اینگونه گوئی سخن   کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری از ایران منم   که خو کرده بر جنگ شیران منم
بر اینگونه هرگز نگفتم سخن   جز از کین نجستم ز سر تا به بن
کز اینگونه گفتار رستم شنید   همه کینه از دوده خویش دید
نباشی بجز پهلوان بزرگ   و یا نامداری از ایران سترگ
من از دور با این سپاه آمدم   سپاهی بدین رزمگاه آمدم
کنون گر بگوئی مرا نام خویش   شوم شادمان سوی آرام خویش
بدو گفت رستم که نامم مجوی   ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
سوی من فرستش هم اکنون دوان   نبینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت چندین چه پرسی سخن   سر آب را سوی بالا مکن
به پیران چنین گفت کای نیکبخت   بداد آفتا و ما را ازین کار سخت
سخنها ای برادر مرا نام برد   ز کین سیاوش بسی برشمرد
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر   فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ابا جوشن و گرز و ببر بیان   بزیر اندرون ژنده پیل دمان
چو بشنید پاسخ سخن نرم گوی   برهنه مکن تیغ و تندی مجوی
فرادانش اندر بر و بوم ما   ندانم چه کرد خسته شوم ما
به تندی چنین گفت خاقان چین   مشو سست ای گرد توران زمین

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

بخم کمندش گرفت این سوار   تو این گرد را خوار مایه مدار
درفشی دگر جست و اسپی دگر   دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیزدان که بیزارم از تخت شاه   اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
دلیری که چندین بجوید نبرد   برارد همی از دل شیر گرد
مرا مهربانیست با مرد جنگ   بویژه که دارد نهاد پلنگ
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که ای نامور گرد روشن روان
کز ترک چین کینه خواهم بجنگ   جهان تیره سازم بپور پشنگ
ازان کین که خون سیاوش بریخت   چنین آتش کین بما بر بیخت
گنهکار هیچون سر بیگناه   اگر تا که یابی ز توران سپاه
ازین پس همه شکوه منید   سراسر بر آئین و راه منید
بتو برشمارم کنون نامشان   که نه نامشان باد و نه کامشان
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   که زو آمد این بند بد را کلید
و دیگر کسی کز ایرانیان   ببندد کین و بست اندرین کین میان
اگر آنکه گفتم بجای آورید   سر کینه جستن بپای آورید
بجان و سر خسرو نامدار   که از مرز توران برآرم دمار
بسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاک تیره نبدشان کفن
کنون هرچه گفتم سخن گوش دار   سخنهای خوب اندر آغوش دار
چنین پاسخ آورد هومان بدوی   که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بپرسیدی از گوهر و نام من   بدل دیگر آمد ترا کام من
چو نام و نژادم ترا شد درست   مرا هم بباید ز تو نام جست
سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه   یکایک بگویم به پیش سپاه
به پیران مرا دل بسوزد همی   دل از مهر او بر فروزد همی
بدو گفت هومان که ای سرفراز   بدیدار پیرانت آمد نیاز
نه بینی که پیکار چندین سپاه   ز بهر تو هست اندرین رزمگاه
کز این شیردل رستم زابلیست   بدین لشکر اکنون بباید گریست
ز کار گذشته همی کرد یاد   ز پیران و آباد و از کام و داد
ازین لشکر اکنون ترا خواستست   بدانم که بر دل چه آراسته است
بمن گر ازین من نگفتم دروغ   همی کرد آتش ز تیغش فروغ
چنین گفت پیران که ای سرفراز   بترسم که آمد زمانم فراز
بشد پیش خاقان پر از آب چشم   جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
که او راست از آهن و سنگ بست   که ما را ابا جنگ او جنگ نیست

بهومان چنین گفت خاقان چین   که تنگ است بر ما زمان و زمین
بدو گفت هومان که سندان نیم   برزم اندرون پیل دندان نیم
شوم تا چه خواهد جهان آفرین   که پیروز گردد بدین دشت کین
بیامد چو نزدیک رستم رسید   همی بود تا یال و شاخش بدید
که باشد که بیند ترا در نبرد   که از تارکش بر نیاری تو گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش   سخن گوی و ز تخمه و نام خویش
کنون گر بگوئی مرا نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چرا تو نگوئی همی نام خویش   بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من   بچربی و نرمی و چندین سخن
همانگونه پرمایه گودرزیان   بیفزود چندین زیان بر زیان
ز مردان و اسپان آراسته   که از ایران بیاورد با خواسته
بنازم بکین و بجویم نبرد   بیارم سر سرکشان زیر گرد
سر کین اگر سوزد اندر نخست   که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم تور   که بر خیره کرد این آب شور
بزرگان که از تخمه دلیر اند   ده و بینید و با هر کسی همه اند
نه بندم در کینه بر کشورت   بکوشش نبوشید باید برت
نه شنگل بمانم نه خاقان چین   نه بکین نه گردان توران زمین
مرا آزمودی بر این رزمگاه   همین است رسم و همین است راه
چو بشنید هومان بترسید سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
بر این زور و این برز و بالای تو   سر تخت ایران سزد جای تو
مرا نام کو هست گردی دلیر   پدر بود و پاس است سروی چو شیر
ازان باز جویم همی نام تو   که پیدا کنم در جهان کام تو
همان پیش فغفور و خاقان چین   بزرگان و گردان توران زمین
ز خون سیاوش جگر خسته اوست   ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
چه دانی تو پیران و کلباد را   گروی زره را و پولاد را
بشد تیز هومان هم اندر زمان   شده گونه اندر دوی و رنگ رخان
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی   همی کرد یاد از بد هر کسی
ز بهرام و ز تخم گودرزیان   ز هر کس که آمد بایشان زیان
برو تا به نیکیش نیزه بدست   ز بهر تو ما را بنهد افسانه است
ترا تا نه جید ببخشند خاک   برآید نشست ما را که نام است
بگفتا که آمد زمانم بسر   ازین گرد جنگی پرخاشخر
بدو گفت کای شاه تیزی مکن   که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس کو را سرآمد زمان
هم آنگه دل من بپیچد ازین کمان

ازو دیو را سر آید اندر نبرد
چه پیکر و پیشش چه یکدشت گرد

مرا خواست زین لشکران انجمن
ندانم چه خواهد ازین پیلتن

اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید براندیشه رنج سپاه

همه یکسره تیز جنگ آوریم
بدو دشت پیکار تنگ آوریم

هم او را تن از آهن و روی نیست
جز از خون و از گوشت و از موی نیست

بکوشیم و از ایشان ز ما صد بسست
بدین رزمگه غم کشیدن بماست

همی رفت پیران پر از درد و بیم
دل از کار رستم شده به دو نیم

شنیدم کزین لشکر بیشمار
ز ترکان مرا کرده خواستار

چو آگاه شد رستم سرفراز
که آمد ز ترکان یکی رزمساز

چنین داد پاسخ که پیران منم
سپهدار آن نامداران منم

بدو گفت من رستم زابلی
زره پوش با خنجر کابلی

هم از خسرو نامدار جهان
سرافراز شاه و پناه مهان

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
فلک را گذر بر نگین تو باد

کز ایشان مبادا جهان بی نیاز
درستند و شادان دل و سرفراز

ز دیده همی آب دادم برنج
بدو بد همه زندگانی و گنج

ابا رنج و سختی و دردا که من
کشیدم از آن شاه و آن انجمن

که من بد نکردم بجای کسی
بدین کار در رنج بردم بسی

که تا خسرو از چنگ آن اژدها
بگرد و ببخت من آمد رها

ابا شاه ترکان بروز و بشب
ز بستم بگاه و به بیگاه لب

بسان پدر سر بباید برید
ببینی که از روی چه آید پدید

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که او هست بر نیکویی رهنمای

به تندی و تیزی پر از خشم روی
همه روز با من بد این گفتگوی

بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بگردان سپهر و بتاج و کلاه

از اینکار بهر من آمد گزند
نه از زور و رفت چرخ بلند

فرنگیس را من خریدم بجان
چدر بر سر آورده پوشش نهان

سیاوش را خواستم چون پسر
گرامی تر از جان و از چشم و سر

بزاری بکشتند با خترم
چنین بود گوئی مگر در خورم

غم گنج و بوم است و هم چارپای
نه بینم همی روی رفتن ز جای

بناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید

جز او نیز چندان جوان دلیر
که هرگز نبودند از جنگ سیر

ز خویشان من چند داری نهان
براندیشی از کرد و کار جهان

کشانی و شگنی و سقلاب و هند
ازین مرز تا پیش دریای سند

گر این بارگه آهنین رستم است
که خام کمندش خم اندر خم است

بزابلستان چند بر مایه بود
سیاوش را آن زمان دایه بود

روم بنگرم تا چه خواهد همی
گر از غم روانم بکاهد همی

بسی چاره بینید و پس باز گرد
سزد گر نجوئیم چندین نبرد

همه پشت ما سوی بردان کنیم
به نیرو و بر رزم چندان کنیم

نه اندر هوا باشد او را نه گرد
چه سوزی دلت را به تیمار و درد

هم این زابلی نامبردار مرد
ز پیلی فزون نیست اندر نبرد

رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن در بارهٔ آشتی و جنگ

بنزدیک رستم شد از پیش سپاه
نهاده به سر بر ز آهن کلاه

ز هومان و ویسه مرا خواستی
بخوبی زبان را بیاراستی

چو بشنید پیران از آن سرفراز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

هم از مادرش دخت افراسیاب
که مهر تو بیند همه شب بخواب

ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

بگویم ترا گر نداری گران
کلاه گروان کهتر از مهتران

مرا از کنون رنج بهر آمده است
بر و بار تریاک زهر آمده است

گواه من اندر جهان ایزدست
گوا خواستن دادگر را بداست

که تا او ز ناکشت از دست اوی
برفت و همی بود در دست اوی

از آن پس که خسرو ز مادر بزاد
مرا دل بدیدار او گشت شاد

همی گفت با من رد افراسیاب
نخواهی که یابیم آرام و خواب

ستاره شمر گفت از آینده بمن
کزو بد رسد بر سر انجمن

چو با گفت من رای همراه کرد
بصد چاره زو دست کوتاه کرد

همی گوید این بد تو کردی بمن
توام خوار کردی بدین انجمن

که شیون نه برخاست از خان من
همی آتش افروزد از جان من

ز کار سیاوش چو آگه شدم
ز نیک و ز بد دست کوته شدم

بگاه نهانش همی داشتم
بر او دشت هر گونه بر کاشتم

سپردم بدو خانه و دخترم
که رخشنده گردد ازو گوهرم

پر آزردم ای پهلوان از دو روی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

پسر هست و پوشیده رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هر کسی

بمن بر کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است

وز آن پس مرا بیم جانست نیز
سخن چند گویم ز فرزند و چیز

بروشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

ز خون سیاوش همه بیگناه
سپاهی کشیده بر این رزمگاه

چو افراسیاب آید اکنون چه تاب
کسی پشت او را نه بیند بخواب

چو دارا بارو جنگ آورد
جهان بر جهانجوی تنگ آورد

بدو گفت خاقان برو پیش اوی
سخن هرچه باید همه رزم گوی

چو تن زیر چرم پلنگ اندر است
همانا که رایش بجنگ اندر است

که تا در تن ما بماند روان
گهی جان سپاریم و گه جان ستان

چنان دان که او سنگ و آهن خورد
همان تیر و شمشیر با او گذرد

یکی پیل بازی نمائیم بدوی
گر ایدونکه آید برزم جنگجوی

بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزمخواه

خرامیدم از پیش آن انجمن
بدین انجمن تا چه خواهی زمن

بدو گفت کای ترک نام تو چیست
بدین آمدن رای و کام تو چیست

دلم تیز شد با تو ای پهلوان
بگوئی کدامی ز نام آوران

بدو گفت رستم که ای پهلوان
درودت ز خورشید روشن روان

بدو گفت پیران که ای پیلتن
درودت ز یزدان و آن انجمن

زواره فرامرز دستان سام
که پیوسته بادا دل و شادکام

بکشتم درختی بباغ اندرون
که برگش کبست آمد و بار خون

سیاوش مرا چون پدر داشتی
به پیش بدی ها سپر داشتی

که اکنون برآمد بسی روزگار
شنیدم بسی پند آموزگار

بخسرو برای پهلوان پیش ازین
بسی رنج بردم همی پیش ازین

همان شه برآن بر گواه من است
خرد نیز گو رهنمای تن است

بفرجام آید ازو بد بمن
تو می نشنوی هیچگونه سخن

بدو گفتم ای شاه والا گهر
چه بندی دل اندر ستاره شمر

کنون تا که خسرو بایران شده است
شب و روز بر بند لشکران شده است

وز آن روی خسرو همم آزرده است
چنان تخم نیکم بر آورده است

همی خون فشانم بجای سرشک
همیشه گرفتارم اندر پزشک

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین زار و خوار و چنین مستمند

بپاداش جان خواهد از من همی
سر بدسگالان خواهد از من همی

کنون آن گهر کم ازو بد فرود
ز جان و ز دل دادم او را درود

نه زان گهر راست ز افراسیاب
نه جایی که گردی آرام و خواب

اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب

اگر خستی بر دلم درد و غم
ازین تخم برگشتن بالیم

به بر در نگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان

گر ایدونکه جنگی بود هم گروه
تنی کشته بینی ببالای کوه

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بگو تا چه بینی تو داناتری   برزم و بمردی تواناتری
ندیدستم از تو بجز نیکوئی   ز ترکان بی‌آزار کس توئی
چو کین سر شهریاران بود   سر و کار با تیرباران بود
به بندی فرستی بر شهریار   سزد گر نفرما بدین کارزار
ز چیزی که امید بانی همی   کز آنرا اگر نامه دانی همی
برآرم ازین رزمگاهت دمار   سرآرد بجای گیا خاک بار
بزرگان و خویشان افراسیاب   که با تخت و گنجند و با جاه و آب
همه زین شمارند و نیروی هست   مر این آب را در جهان جوی هست
شوم بازگویم بگردان این   بفغفور و شنگل بخاقان چین
وز اینجا بیاید بلشکر چو باد   کسی را که بود دلیر و نژاد
بدانید کین شیردل رستم است   بدین رزمگاه اژدر ارقم است
چو او کینه‌کش باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای
نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
دریغ این دلیران چندین سپاه   که با فر و برزند و با تاج و گاه
نبرد آن جفا پیشه فرمان من   نه فرمان آن نامدار انجمن
بتاراج مینی همه زین سپس   نه برگردد از رزمگه شاه و کس
دل رستم آکنده از کین اوست   بر و بالش یکسر پر از چین اوست
سراپرده او پر از ناله دید   ز خون گشته بر زعفران لاله دید
چرا کین بجنبد کش نیست مرد   که آورد سازد برو روز نبرد
ز بزگوش و سکسار و مازندران   کس آریم با گرزهای گران
هم از دوده چنگش و گاو کوس   خروشیدنی بود چون بم کوس
اگر سیستان را پر آتش کنیم   بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
چو بشنید پیران دلش خیره گشت   از آواز ایشان رخش تیره گشت
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست   که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیاورد و آن رنجها شد بباد   کجا خیزد از کارزار داد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود   ورا رستم زابلی دایه بود
پسندیده بالا و با آوردگاه   چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی آتش آمد ز چرخ کبود   دل ما بشد از در او بر زدود
همه کارها کرد باید درست   ز آغاز کینه نبایست جست
بدو گفت ما را کنون چیست روی   چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
بسی باره و بهر بها یافتیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیکسر و کسری که آمد بجنگ   چرا شد چنین بر شما کار تنگ
اگر گرد کاموس را از زمان   بیامد نباید شدن بدگمان

ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بیامد خود از تو بجز راستی   ز توران همه راستی خواستی
کنون آشتی را دو کار اندر است   نگر تا شما را چه اندر خور است
گنهکار خون سر بیگناه   سزد گر نباشد درین رزمگاه
بجای یکی ده بیابی ز شاه   مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ژرفست کار   ز توران شدن پیش آن شهریار
چنین خود کجا گفت یارم سخن   نه سر باشد این آرزو را نه بن
مرا چاره خویش باید گرفت   ره خویش با رامش باید گرفت

سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر آن

بزرگان و شیران زابلستان   همان نامداران کابلستان
ز ترکان گنهکار جویند همی   دل از بیگناهان بشویند همی
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شاه بیداد را   که چندین مدار آتش و باد را
بکنند آن گرانمایه شه را ز جای   نه زو با دلیر خردمند رای
بکوبند ما را بنعل ستور   شود آب این بخت بیدار شور
پر از غم شوم پیش خاقان چین   بگویم که بر من چه آمد ازین
ز خویشان کاموس چندین سپاه   بنزدیک خاقان شده دادخواه
سپاه کشانی سوی چین بریم   همه دیده پر آب و پر کین بریم
کز ایدر ز رستم برآمد خروش   نه آواز از کس نیوشد بگوش
همی از پی دوده برکس درود   ببارید بر زعفران آب زرد
سر رستم زابلی را بداد   برآریم بر سوک این نامدار
بدو گفت کای زار و بیچارگان   پر از درد و تیمار و غمخوارگان
بیامد بخاقان چنین گفت باز   که آن رزم کوتاه ما شد دراز
سر شاه کشور چنین کشته شد   سیاوش بر دست او کشته شد
کنون بهر او جنگ و کین آورد   همی آسمان بر زمین آورد
یکی رخش دارد بزیر اندرون   که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون سر بسر تیزهش بخردان   بخوانید با موبدان و ردان
مگر زین بلا سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم
چنین گفت شنگل کای سرفراز   چه باید کشیدن سخنها دراز
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم   ز پیکار اگر دست کوته شویم
ز بیم و ننگست گفتن سخن   دگرگونه باید افکند بن
چو پیران ز رستم بترسد همی   شب تیره از غم نخسبد همی

بدو گفت تا من درین کینه گاه   گر بسته ام با دلیران شاه
بجنگ این شاه کو پیکار و جنگ   نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
یکی آنکه هر کس که از خون شاه   بگسترد بر خیره این رزمگاه
دو دیگر که با من به بندی کمر   بیائی بر شاه فیروزگر
وگرنه نمانم یکی سرو کین   نه شگنی نه سقلاب و خاقان چین
وگر چون گنهکار خواهد همی   ز کین سیاوش بکاهد همی
چو هومان و کلباد و فرشید ورد   کجا هست گودرز از ایشان بدرد
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان
بهیونی فرستم بافراسیاب   بگویم سرش را برآرم ز خواب
یکی انجمن کرد و بگشاد راز   چنین گفت کامد نشیب و فراز
چو گودرز گشواد و چون گیو و طوس   بناکام رزمی بود با فسوس
که دانی گرآید گنهکار نیست   دل شاه ازو بر ز تیمار نیست
بر این شاه و دل شاه ایران بود   غم و درد بهر دلیران بود
که روزی شوی ناگهان سوخته   خرد سوخته چشم و دل دوخته
به بینی که نه تاج ماند نه گاه   نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
ز هومان دل من بسوزد همی   ز رویین روان برفروزد همی
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد   پر از خون دل و لب پر از باد سرد
همی گفت هر کس که افراسیاب   از اینپس بزرگی نه بیند بخواب
ز چین و ز بربر سپاه آوریم   که کاموس را کینه خواه آوریم
اگر کین همی جوید افراسیاب   نه آرام باید که جوید نه خواب
همی گفت با دیدگان پر آب   از اینپس نجوئیم آرام و خواب
تنش را بسوزیم و خاکسترش   همی برفشانیم پیش درش
ندارید ازین آگهی بیگمان   که ایدر شمار اسپ آمد زمان
که رستم ز هر جا که بد لشکری   ز هر سو که بد نامور مهتری
بفرمان گرسیوز بیخرد   ز دستش بیفت آنچنان کار بد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل
کنون رزم خیره نباید شمرد   چو دیدند ازو هر کسی دست برد
ببینید تا چاره کار چیست   بدین رزمگه مرد پیکار کیست
ز پیران غمی گشت خاقان چین   همی یاد کرد از جهان آفرین
بیاری افراسیاب آمدیم   ز دشت و ز دریای آب آمدیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان   به ره بر نجستیم روزی زمان
چنان دان که او ژنده پیلست مست   بیاورد که شیر گیرد بدست
ز گردان کسی دارد او را بغم   کنون دست یازیم بغز باد رس

نه پیوست و نه گسسته با من بجفت   هنر نیست چندان که پیران بگفت
ز کین چنین کار و پیچان شدیم   همه پاک ناکشته بیجان شدیم
ز گرد سواران و زخم تبر   نباید که ماند کس از پای سر
نباید که یابند یکتن رها   دل مرد بد دل ندارد بها
همه نامداران و خاقان چین   گرفتند بر شاه بیداد آفرین
بپرسید هومان ز پیران سخن   که پیکارتان بر چه آمد به بن
غمی گشت هومان از آن کار سخت   برآشفت با شنگل شوربخت
گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام   ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
بباید شدن زین میان کران   نگه کرد باید بسود و زیان
بدو گفت کلباد کای پیلتن   چنین با توان فال بد را مزن
ور ایدری رستم ار خواهیم   سخنهای نابسته چندی مران
چو گرگین کار آزموده سوار   چو بیژن فرزند کارزار
جهانگیر گر بر پرد تا بجنگ   بترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
اگر گیتی نماند همی بر کسی   نباید بدو شاد بودن بسی
کر از نیکوئی با سیاوش چه کرد   چه آمد بروی‌اش ز تیمار و درد
برادرش و فرزند در پیش اوی   بسی با گهر نامور خویش اوی
ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این سرور انجمن
گنهکار را خواسته هر چه بود   سپارد و با کین نباید فزود
فرستد بنزدیک با تاج و گنج   از ایشان نخواهم از این پس برنج
جهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت   نباید همه بهره جز نیکبخت
سرمایه نیست روشن خرد   روانش همی از خرد برخورد
که از راستی جان بدو گو بران   گریزد چو گردن ز بار گران
نخستین که ما رزم که ساختیم   سخن رفت و زو کار پرداختیم
بسی پند و اندرز بشنید و گفت   که زین پس نباشد مرا جنگ جفت
بگفتم از امید بیانی رواست   با ایران ز تخت و گنج و نواست
هیونی فرستاد نزدیک شاه   که لشکر بیارای کامد سپاه
و هم روز لشکر بهامون کشید   جهانی سراسر سپه گسترید
همه پشت ایشان بکاموس بود   سپهبد چو سکسار و فرطوس بود
چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب   بکار آوردن رنگ و بند و فریب
سپهدار پیران بود پیش رو   که جنگ آورد هر زمان نو بنو
سپه را بدان چاره اندر فشاخت   بکار گیتی بر انسان نساخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت   که گفتار تو با خرد باد جفت
نگه کن که با شاه ایران چه کرد   بکار سیاوش چو تیمار خورد

براین رایها کرد باید درست   نباید دل از کین او باک شست
سپیده دمان گرز با ترکشیم   ورا اید دشت یکسر سر اندر کشیم
چو من پیش لشکر شوم بیم زرد   شما با سواران اندر آیید گرد
چو پیران ز شنگل شنید این سخن   جوان شد دل مرد گرد کهن
چو پیران بیامد بپرده سرای   بر فتند بر پایگان بلند جای
همی آشتی را کند پایگاه   و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
به پیران چنین گفت کز آسمان   گذر نیست تا بر چه گردد زمان
نه شنگل بماند بر این دشت کین   نه گندر نه منشور و خاقان چین
ببینی کزین لشکر بیکران   جهانگیر با گرزهای گران
دل خویش یکباره غمگین مکن   بود گرنگان دیگر آید سخن

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

تهمتن چنین گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان
ز یزدان بود زور ما خود که ایم   بدین تیره خاک اندرون چه ایم
هنر مردمی باشد و راستی   ز کژّی بود کمّی و کاستی
ز نیکیس را از دم اژدها   بگفتار او بد که آمد رها
ابر دست کیخسرو افراسیاب   شود کشته این دیده‌ام من بخواب
که او را جز از راستی پیشه نیست   ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
از این پس مرا جای پیکار نیست   به از راستی در جهان کار نیست
پذیرند یکسر ز ما باژ و ساو   که با ما ندارند پیکار و تاو
چو بشنید گودرز بر پای خاست   بدو گفت کای مهتر راد و راست
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است   نگه کن که کاوت بجرم اندر است
و رایدونکه بیچاره پیمان کنند   بکوشند پس آز وکر سان کنند
ز پیران فرستاده آمد بر این   که بیزارم از جنگ و از دشت کین
سوم گفت بیسیم بیکار جفت   بگوشان بگویم که بر ما چه رفت
یکی کو شد که بر تا نزد شاه   ز تو آشکارا نگردد گناه
چو دانست کامد و را کار تنگ   سپه را بیارست آمد بجنگ
کنون با تو ای پهلوان سپاه   یکی دیگر افکند بازی براه
چو کاموس با بخت برگشته دید   بخم کمند اندرون کشته دید
که کار با گنج و با خواسته   ز گفتست پیش آرم آراسته
ور و غست یکسر هم گفت اوی   نباشد جز از اهرمن جفت اوی
ز گودرزیان روز جنگ و نبرد   چنان کورسانی پدیدار کرد
چنین است پیران و این دانشست   که این پیر با ما هم آواز نیست
گر از گفته خویش باز آید اوی   و گر پیش ما جنگ ساز آید اوی

همانا ز جنگ آوران صد هزار   فزون باشد از نامداران سوار
هوا همچو ابر بهاران کنیم   بر ایشان یکی تیرباران کنیم
شما یکسره چشم بر من نهید   چو من برخروشم دمید و دهید
بدو گفت پیران که تو شاد زی   ز اندوه و اندیشه آزاد زی
چو هومان و نستیهن و بارمان   که گه تیره بودند و گه شادمان
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت   سپه گشت با او به پیکار جفت
بیامد بر پیش کلباد گفت   که شنگل مگر با خرد نیست جفت
نه این ژنده پیلان آراسته   نه این تخت و این تاج و این خواسته
دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن و ترگ شسته بخون
ز نا آمده کار دل را بغم   سپردن نداری نباشی دژم
چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو   فریبرز و گستهم و خراد نیو
کسی را که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد و را تاج و تخت
نباید کشیدن کمان بدی   ره ایزدی باید و بخردی
چو پیران بیامد بر من دمان   سخن گفت با داغ دل گریان
ابا آنکه اندر دلم شد درست   که پیران مگر کشته آید نخست
چنان دان که کس تن نماند بجای   اگر کشته افکنده دد زیر پای
گر آید و گر بار آرد و آنک گفت   گناه گذشته بباید نهفت
وزاین نامداران با تخت و پیل   سپاهی بدینسان چو دریای نیل
نداریم کس را انگشتن نگاه   که نیکی دهش‌مان خرد داد و راه
ستون سپاهی و برنای گاه   فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
بگویم یکی پیش تو داستان   کنون بشنو از گفته باستان
چو گر آفریدش جهان آفرین   تو مشنو سخن زو دگر جز همین
میان بستم و بندگی شاه را   نخواهم بر و بوم و خرگاه را
مرا تخت و گنج است و هم چارپای   بدیشان بمانم سزاوار جای
چو گفتیم پیران بران بازگشت   شب تیره با باد انباز گشت
تو گفتی که با باز رفت آن سخن   نه سر بود آن کار پیدا نه بن
کنون از کمند تو ترسیده شد   روان از که ترسیده از دیده شد
در آشتی کوبد اکنون همی   نیارد نشستن بهامون همی
تو دانی که چون بود در خم کوس   بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
اگر نشنوی سر بسر پند من   نگه کن به بهرام و فرزند من
که تا زنده‌ام خون سرشک است جفت   یکی تیغ هندی ز پر رنگ جفت
ولیکن من از خوب کردار اوی   نجوئیم همی نیز پیکار اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند   کی ژنده پیل اندر آرم به بند

زنیکو کمان اندر آیم نخست / نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او بانگ و رگفتار خویش / ببیند نماند دو تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه / تو بادی همیشه بدان پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار با مغز با خیره گشت
بباشیم تا نیم شب می خوریم / وگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب بمی / یکی اختری افگنم نیک پی
که فردا من آن گرز سام سوار / که کردم بمازندران کارزار
بگردان برآرم شوم سوی جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان / اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست
چو گشتند سرمست گردان همه / از ایرانیان شیر مردان همه
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه / چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی / بچرخ اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از گرد اسبان جهان آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
رده برکشیدند ایران سپاه / بپیش جگجوی و بد کینه خواه
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند از نشان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد بپیش سپاه / که دارد یلان را ز دشمن نگاه
درازدوی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
ابر میمنه گندر شیر مرد / سواری دلاور بگاه نبرد
سوی میسره جنگ وید کهار / زمین خسته زر زر نعل سوار
همی گشت پیران بپیش سپاه / بیامد بر اشکل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند / ز نشروان بفرمان تو تا بسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
برآرم ز گردان ایران نفیر / نه برنا گذارم بجا و نه پیر
وز ایدر بجویم ز رستم نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت اشکل مرا از گفت خویش / نگردم نه بینی ز من کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن گرد گیر / تنش را بدوزم به پیکان تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ / برایرانیان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سپه را به بهره کرد / برد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیلبانان برنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده برو تخت و مهد زرین
چو بنشست خاقان بر پیل سپید / بر آن تخت شادان دل و پر امید
برآمد دم نای کرّنای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گرد و کش و نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت اشکل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی ز سر تا بپای / گرفته همه چتر پر همای
پس پشت و دست چپ و دست راست / همی رفت با ساز انسان که خواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای / یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست / که در رزم بودن ترا روی نیست
که گر زابلی با درفش سیاه / ببیند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کارها / چه بازی کند بخت بیدار ما
وز آنجا که شد بدان انجمن / بجائی که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که فر از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که آید بروت نهیب / مبادا که روز تو گیرد نشیب
چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود / ز گیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی باندوم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم / گر اندیشه او کینه بیرون کنیم
تواند او گنج و زر و خواسته / ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار را دادن بدوی / بر اندیش و این راز با باز جوی
گنهکار جز خویش افراسیاب / که دانی سخن با مزن بی شتاب
ز ما هر که خواهد همه مهترند / بزرگند و با تخت و با افسرند
چگونه سپاریم واین کی توان / ازان آرزو پیر گرد و جوان
سپاهی بدینسان بیامد ز چین / ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه آورد از خشک و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم / از ایران سوی تو بشتافتم
از ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب
سراپای خود را ندانند هیچ / ترا جز بسگزی نخوانند هیچ
نبرد تو خواهد همی شاه هند / به تیر و کمان و بهندی پرند
مرا این درست است کز پیلتن / بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای بدبخت
چه داری چنین بند چندین فریب / کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو
بغلطی همی چهره در خون خویش / بدانست این زین در آیدت پیش
اگر دور خستی بهشت است جای / ز بومی که داری همی زیر پای
مگر گفتم این خاک بیداد شوم / گذاری بیابانی آباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها
ببینی مگر شاه با داد و مهر / جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ / همی خوشتر آید ز بیاد و رنگ
مدار و کسی با تو زین داوری / ز تخم پراگنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که راندی ز راه چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن
بیامد هم آنگه میان سپاه / دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید
کنون روز رزمی بزرگست پیش / پدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس / ازین رزم بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهان را نشوید بخون همگروه

شوند انجمن کاردیده مهان
دران رزم بهبرد کرد و جهان

دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

خداوند تاج و خداوند گنج
نه بندد دل اندر سرای سپنج

بجنبید و برخاست آوای کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب

درخشیدن تیغ الماسگون
شده ابر و باران آن ابر خون

چنین گفت گودرز با پیر سر
که تا من ببردی برستم کمر

بغرید شنگل به پیش سپاه
منم گفت گرد و گو رزمخواه

براند اسب تا جایگاه نبرد
در آمد بمیدان و آواز کرد

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد و او را بدید

ز شنگل بنام و ز خاقان چین
نه گردان و مردان توران زمین

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

یکی نیزه زو برگرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

یکی حمله کردند بر پهلوان
ز ترکان و سقلاب و هندوان

گریزان و رخسارگان پر ز چین
همی رفت تا پیش خاقان چین

به تنها کسی رزم سازد ورا
نجوید چو جوید نیابد رها

سرافراز را در میان آورند
تنومند را سر زیان آورند

بر آنگه که خنجر برانداختی
همه دشت بی تن سر انداختی

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر یل شیرگیر

دلیران ایران پس پشت اوی
کمینه دل آگنده و جنگجوی

بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
بسی گردن از بر شده چاک چاک

سپه بود بر خاک دریا و کوه
ز گیر و خسته شده همگروه

کسی کو ندارد زین سخن داستان
نباشد خردمند و همداستان

همانا که ما را نکوهش کند
چو از رزم جوئی پژوهش کند

هم اکنون من این پیل و این خواسته
همان تخت با تاج آراسته

یکی باز سقلاب و شنگان چین
نمانم که پی برنهند بر زمین

گراید و نکه سپر و پیدا گهر
پدید آورد رخش رخشان هنر

بکوشید چون من بجنبم ز جای
شما بر فرازید سنج و درای

ز انبوه ایشان مدارید باک
ز دریا بابر اندر آرید خاک

وز آنجا که رفت چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
سرافراز و هر جای گسترده کام

بگرد و بد دست چپ و دست راست
ز رستم همی کین کاموس خواست

پی کین نهان کرد از روی بوم
شود گرز پولاد مانند موم

شما سر بسر همگنان همگروه
مباشید از آن نامداران ستوه

دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو در سرای گزند

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ ماه

ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه

سنانهای نیزه بگرد اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون

گرائیدن گرزهای گران
چنانچون بود تنگ آهنگران

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

چنین گفت کز گرد کار جهان
نجستم جز این آشکار و نهان

بر شنگل آمد بآواز گفت
که ای بدنژاد فرومایه جفت

بگفت این و برگرد کوه گران
بجنگ اندران نیزه جانستان

برآورد برگند زرد و اورا نخست
بشمشیر برد آن زمان تیز دست

گرفتند چون گورش اندر میان
ربودند شنگل ز پیل ژیان

چنین گفت شنگل که اهریمن است
بگیتی کس او را هم آورد نیست

بدو گفت خاقان ترا یاد داد
وگر بود رای و دگر بود باد

بشمشیر گردان توران گروه
بدو حمله کردند هر یک چو کوه

نه با جنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

گمان برد کاندر شبستان شعج
ز خون روی کشور بسان شعج

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ

چنین گفت لشکر همه همگروه
که از کشتگان گشت هامون چو کوه

بیاورد پیران بجلباب روی
گر این رزم که شد همه رنگ و بوی

که بر خاشجویان سه ره صد هزار
پسنده نبودند با یک سوار

دو دیگر که او را بخشم آوری
رهائی نیابد سر از داوری

ز چینی ستانم بایران دهم
جهان شادمان روز فرخ نهم

که امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان اختر افروز ماست

برانید شست من کورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم

زمین را سراسر کنید آبنوس
بگرد سواران و آوای کوس

بدرید صفهای سقلاب و چین
نباید که بیند هوا را زمین

خروشان سوی میمنه راه جست
ز لشکر سوی کند راند نخست

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

برستم چنین گفت کای شیر پیل
به چینی کنون موج دریای نیل

هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل مدارید از آن کار تنگ

مرا گر برزم اندر آید زمان
نمیرم به رزم اندرون بیگمان

اگر یار باشد روان با خرد
به نیک و به بد روز ما بشمرد

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند زما نام تا رستخیز

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

چرنگیدن گرزه گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

بخون و مغز اندران خار و خاک
شده غرق و ترک سران چاک چاک

که از کشته گیتی بدینسان بود
یکی خاره و دیگر تن آسان بود

ببینیم که اهرمن و سگزی بجنگ
چه دارد ز مردانگی ساز جنگ

کز آن جنگجو مرد سگزی کجاست
همانا گر آید بچنگم رواست

که بیگانه زین بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

در آمد برو پیلتن چون باد
کمین بازوی پهلوی برگشاد

برفتند از آن روی گند آوران
برابر آمد ده پرند آوران

بجان شنگل از دست رستم بجست
زره بود و جوشن تنش را نخست

یکی ژنده پیل است بر پشت کوه
اگر رزم سازند حمله گروه

سپه را بفرمود تا هم گروه
برانند یکسر بکردار کوه

بشمشیر برد آن زمان شیر دست
چپ لشکر چینیان برشکست

بدانسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

بکر خم صد نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان چو شیر دژم

ز کشته همه دشت آورد گاه
تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

ز چینی و شگنی و از هندوی
ز سقلاب و هری و از پهلوی

که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست

ازین کین بد آمد بافراسیاب
ز رستم کجا یابد آرام و خواب

چنین گفت رستم بایرانیان
گر این جنگ ما را نیامد زیان

نخواهم ز ایرانیان یار کس
پی رخش و ایزد مرا یار بس

بد آید بر ایشان بگفتار بد
بد آید به پیش بد از کار بد

یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همسر شوید

بکوبید کوپال و گرز گران
چو پولاد را تنگ آهنگران

همه دیده بر مغفر من نهید
چو من برخروشم دمیدن دهید

همه میمنه پاک برهم درید
بسی ترک و سر بد که شد ناپدید

بیامد به پیش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بخواهم کنون کین کاموس خوار
نه بینی همی زین سپس کارزار

چو گفتار ساوه برستم رسید / برو دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گفتی تنش با سرش
بیفکند درفش از بر او براند / بگیتی ز ساوه نشانی نماند

ازو جان لشکر پر آزار کرد / درفش کشانی نگونسار کرد
ندید ایچ پیشش کسی پایدار / همی نعل رخشش سر آورد بار
وز آنجایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره

کهار کهانی در آنجایگاه / گوی شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین ترکان و چین / بخواهم ز سگزی در این دشت کین

نبرد وی از مهتران با من است / دل شیر و گرز گران با من است
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / برخساره شد چون گل شنبلید

کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه است خوردن میان دو نیل
تو گفتی برآمد دو گفت نی / دو گفتار کان را خرد جفت نی

گریزی بهنگام با سر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / نظاره بر او بر بهر سو سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی ز بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی کهار کهانی نبود
بفرمود رستم که ایران سوار / برین بر فرستید صد نامدار
درفش همایون بر و مهد و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس

خروش آمد از بوق ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / هم آن زر و آن طوق و آن تاج عاج

ز چینی ستانم بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
که گر نامداری از ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بایران سپاه
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه را دل شاه دیهیم جوی
نه بیند کمربند با باره و چاه / نهاده به سر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیرخوست / بجنگش سرین کوزن آرزوست
ز بس گرد و گرز و زره بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
تهمتن به پیش سپه حمله برد / عنان را بر خش تکاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در دود شد / زمین زیر نعل اندر آلوده شد
بایران سزاوار گنجی وراست / که او در جهان شهریار وراست
چه دشت و زمین بود و خفتان و خود / تنان را همی سر بداد و درود

ز گرد و هوا ابر پر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
فرستم بنزدیک شاه زمین / نه منشور مانم ز خاقان چین
برآورد رستم بر ایشان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
شما را چه کار است با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر

گرفتار شدن خاقان و شکست خوردن لشکر توران و شرح آن

همه دستها سوی بند آوریم / میان را بخم کمند آوریم
شما را ز من زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است

وگر نه من این خاک آوردگاه / ز نعل ستوران بیارم بماه
هوا را بپوشید پر عقاب / نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان

بایران و آنشاه و آن انجمن / همی بینهاریت باید چو من
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
تو سگزی که از بر سگی بدتری / همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر رز و بر درخت
برو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید

برهام گفت ای دو رنگی بسست / بجنبان عنان با سواری دو دست
برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد به پشت تهمتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه / برانید پشت بر پیش دشمن بگاه

نه هنگام آرام و آرایش است / نه روز درنگست و آسایش است
تهمتن نگر پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین

بدان دیده هرگز مبادا فرین / که نفرین سگالد برادر بکین
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مچخ
چنین گفت رستم بر نام شیر / که رستم که رخشم شد از کام سیر

چو او سست کرد و پیاده شوم / بخون و خوی آبار داده شوم
ابا کم شده بخت و بیچارگان / همه زار و غمخوار و آوارگان
همه پاکستان پیش خسرو بریم / ز شکان و چین بدیه نو بریم

وز آنجایگه بر خروشید گفت / که با ترک چین اهرمن باد جفت
شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا دیده جز گرز و شمشیر نیست
شما را ز رستم شنود آگهی / و با مغزتان از خرد بد تهی

که او اژدها را اندارد بگرد / همه پیل چو بد بروز نبرد
بهر سو که خام خم انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در گوشهٔ زین فکند

برانگیخت اسب و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
بدان رزمگه بر سپهدار طوس / با بر انداختی بوق و کوس
شنودش چو آن رزم چین ایلدو / بباز و خم خام چین در برد

هر آنگه که او مهتر بر از کمین / ربودی بخم کمندش ز زین
بیفکندش از کوه چون سام گرد / ببستش دو دست و بلشکر سپرد
چو این دید فرطوس آهنگ جنگ / براو بخت با پیلتن چون پلنگ

تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ / گرفت از سر زین و آویخت چنگ
برآشفت با خویشتن جنگجوی / به تیزی سوی رزم بنهاد روی
وز آنجا بشد تا زمان پیش صف / کمندی بیازو و گرزی بکف

چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد / وزان نامداران برآورد گرد
ابر پیلتن تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

تهمتن بینداخت خم کمند / میان دلیر اندر آمد به بند
با ایرانیان داد و خود بازگشت / دمان سوی کالوی آمد بدشت
چو کالو بدید اندر آمد بدشت / یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و ترک رستم چو باد / کو نامور نیزه بار کشاد
بزد پس بن نیزه کالو برا / ربودش چو چوگان همی گوی را
بیفکند از پشت زین خدنگ / ببسته دو دستش بچرم پلنگ

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند / بجنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرکس آورد از ابر سیاه / ستاره نظاره بر آهنگ و ماه

چو خاقان ازان پشت پیل سپید — ورا دید بیرید از دل امید — یکی نامداری ز لشکر بجست — که گفتار ایران بداند درست — بدو گفت رو پیش آن شیر مرد — بگویش که تندی کمان در نبرد

چغانی و شکنی و چینی دو دیو — ازین کینه دل مدار مذبذب — یکی شهریار است افراسیاب — که آتش همانا نماند ز آب

جهانی برایکونه کرد انجمن — بداورد ازین رزم بر خویشتن — کسی نیست بی آزو جنگ و ننگ — بیاتا بهم عهد و پیمان کنیم — وز آنپس چو خواهی کرو کان کنیم

فرستیم هر سال هم باژ و ساو — نبرد سپهدار ده چرم گاو — همی آشتی بهتر آید ز جنگ — چو رزمت سر آمد کنون رزم جوی

نداری بهانا ز خاقان چین — زبان پر ز گفتار دل پر ز کین — بدو گفت کاینهتر رز مجوی

ز کار گذشته بدل هیچ کین — چو او باز کرد و تو رو باز کرد — چو کاموس در دست تو کشته شد — سر سرفرازان همه گشته شد

چه کردیم با تو چه خواهی ز ما — چنین چند باشی بخون تشنه — تکشته دلت سیر از او کی شتن — چو بر گفت گفتار خاقان بدوی

بنزدیک من باید و تخت عاج — بتاراج ایران نهاد ید روی — چه باید کنون لابه و گفتگوی — چو داند که لشکر بجنگ من است

مکر کز فرومایگان داندم — بجنبم سرش طوق و تاجش مراست — همان سیل تا تخت عاجش مراست — فرستاده گفت ای خداوند خشم

چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه — که داند که خود چون بود روزگار — که پیروز بر گردد از کارزار — چو بشنید رستم بر نخجیر خشم

ستم روز مند و بیازو کمند — چو خاقان چنینی کند مر مرا — منم گفت شیر اورن تاج بخش

به بیند کر فتار خواهد شدن — بیندازد آن آمداده کمند — چه روز فسوس است و هنگام بند

بباید بنزدیک پیل سفید — کجا بر سر پیل زد شاه چین — چو شیر ژیان است بند مرا

در آورد بر چنگ زود بین جنگ — ز جان نیز بیزار خواهد شدن

که شاید بر رستم شکست آورد — سران سواران همی کر دهند

چو زد بین بر رستم نشد کارگر — شهنشاه چین شد ز جان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند — بغرید چون پتک فرود آمدن

ز پیل اندر آورد و بر بر زمین — بیندازد بر رستم تیز چنگ

پیاده همیراند تا رود شهد — سرش نامدارش به پست آورد

چنین است رسم سرای فریب — بیندازد رستم کمندش بر

چنین بود تا بود گردان سپهر — سر شهریار اندر آمد به بند

یکی را برآری بچرخ بلند — بپستند بازوی خاقان چین

یکی را ز ماه اندراری بجای — ز پیل و ز تخت و ز تاج و نهد

یکی را برآری و شاهی دهی — گهی بر فرازد و گهی بر نشیب

نه با آنت مهر و نه با اینت کین — گهی جنگ را نهرهست و گر نوش نیم

جهانرا بلندی و پستی توئی — یکی را بخواری دهی زو کلاه

ازانپس بگرز گران دست برد — که به دان توئی ای جهان آفرین

چنان شد در دشت آوردگاه — ندانم چه هر چه هستی توئی

ز بس کشته دشت شد جوی خون — بزرگش همان بود و خورد و خورش

چو آن بخت تابنده تاریک شد — که شد تنگ بر مور در پشه را

برآمد یکی باد و ابر سیاه — یکی هیر و دیگری سر نگون

بشد روشنائی ز خورشید و ماه — همانا بشب روز نرد یک شد

ز پای و ز دشمن همانستباز — چنان تیره شد گردش روزگار

بیابان گرفتند و راه دراز — نگه کرد و پیران همان کاندران

درفش بزرگان نگونسار دید
نگونسار کرد آن درفش سیاه
چو او را بدیدند گشتند باز
تن از جنگ خسته دل اندر گداز
چنین تا بشستن سر و اختند
به پیش خداوند پیروزگر
چو آگاهی آمد به شاه جهان
ز گودرز و بهرام و زنگو نیز
بویژه بکاموس و آن فر و برز
رسیدم بدیوان مازندران
کنون گر همه پیش یزدان پاک
وز آنکه کار آگهان ناگهان
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم
کنون می گساریم تا نیم شب
بزرگان برو خواندند آفرین
تو دانی که با ما چه کردی بمهر
بفرمود تا پیل با تخت عاج
چو پیراهن شب بدرید ماه
تبیره برآمد ز پرده سرای
بشد پیش رو پیلتن شیرمرد
ندیدند زنده کسی را بجای
ز بازار بد شام بگشاد و گفت
شما سر بآسایش و خوابگاه
برآشفت با طوس همچون پلنگ
اگر با و دارید جنگ آورید
چو مرد طلایه بیابی بچوب
ز دیبا و ز گوهر و تخت عاج
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
کمرهای زرین و بیجاده تاج
کمانکش سواری گشاده بری
چنین گفت کاین روز با ما بکام
ازین بود کاموس و خاقان چین
سپه بود و هم گنج آباد بود

بخاک اندران خستگان خوار دید
برفتند پویان به بیراه و راه
دلیران سوی رستم کینه ساز
جهاندار چنین است ساز و نهاد
یکی از دگر باز نشناختند
ز گوپالها بد نه گنج و کمر
بمن بازگفت این سخن ناگهان
دلم تیره گشت از رسان شدن
چنان یال و آن شاخ و آن دست و گردن
شب تیره و گرزهای گران
بغلطیم با درد و یکیک بخاک
برد آگهی زین بشاه جهان
بآسایش آرامش افزون کنیم
بیاد بزرگان گشاییم لب
که بی تو مبادا کلاه و نگین
که از جان تو شاد بادا سپهر
بیارند با طوق زرین و تاج
نهادا ز بر چرخ پیروزه گاه
برفتند گردان لشکر ز جای
بجائی کجا بود دشت نبرد
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
اگر کس را خرد نیست با مغز جفت
سپرده و دشمن برنج و براه
که اینجای خواهید با دشت جنگ
مر این بیش کی بجنگ آورید
هم اندر زمان دست و پاشش بکوب
ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
همه گنج داران گیرنده بهر
ز دیبای رومی و از تخت عاج
بتن زورمندی و کند آوری
گهی بزم سازد گهی کارزار
که آتش برآرند از ایران زمین
سگالش همه کار بد دلی

نه منشور و فر طوس و خاقان چین
همه میمنه گیو تاراج کرد
تبه گشت یلان جنگی بکار
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک
سر و تن بشستند و دل
همه سر بخاک سیه برنهید
که طوس سپهبد بکوه آمدست
از ایران همی تاختم تیز چنگ
بدل گفتم آمد زمانم بسر
ز مردی نه پیچید هرگز دلم
سزاوار باشد که او داد و روز
بیارایدان آن نامور پیشگاه
غم و کام دل بیگمان بگذرد
سپاس از جهاندار پیروزگر
پسندیده بادان نژاد و گهر
همه کشته بودیم و برگشته روز
می خسروانی بیاورد و جام
طلایه پراکنده بکوه و دشت
چنین گفت رستم بگردنکشان
جهاندید پرکشته و خواسته
بنزدیک رستم رسید آگهی
بدینگونه دشمن میان دو کوه
تن آسان غم و رنج بار آورد
از ایدر پس تو هومان و کلباد
چو پیروز برگشتم از کارزار
از و چیز بستان و پایش ببند
مگر تا که دارو ز ایران سپاه
ازان بد بپاشاه با بدخشت
ز تیر و کمان و ز برگستوان
خدنگی بینداختی چار پر
همیکرد و اینجوا استه زان بدین
بدین زنده پیلان و این خواسته
چو از پاک یزدان نگرد بداد

نه آن نامداران توران زمین
در و دشت چون پر ز تاراج کرد
همه خسته و رنجه در کارزار
شده غرق در برگستوان جایجای
که دشمن به بندگران بسته بود
از آن پس همه تاج بر سر نهید
ز پیران و هومان ستوه آمدست
زمانی بجائی نکردم درنگ
که تا من بمردی ببستم کمر
بگفتم که از جان و دل بگسلم
بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ببر برنهد خسروانی کلاه
زمانه دم ما همی بشمرد
گر او نیست مردی و بخت و هنر
همان نام کو چون تو زاید پسر
هنوز نه گشتیم و گیتی فروز
نخستین ز شاه جهان پرورم
چو زنگ درنگ شب اندر گذشت
که جائی نیابد ز پیران نشان
بهر سو یکی گنج آراسته
که شد روی کشور ز ترکان تهی
سپه چون گریزد ز ما همگروه
چو رنج آوری گنج بار آورد
چو پیران و ودین بپولاد وار
تبه شد همه گرد و هر جام کار
بنه بر یکی پشت پیل بلند
همه خواسته یکسره پیش خواه
پس آنگه مرا او ترا بهره جست
ز گوپال و ز خنجر هندوان
از این سرکشان سر نگردی کراز
بنفرین و بد که گهی بافرین
بدین لشکر و گنج آراسته
گسستند از گشت اینچرخ شاه

نشستند گیو و کلباد گفت
بجست از چپ لشکر و دست راست
برفتند با کام دل سوی کوه
پر از خون سر و پا و تیغ و رکیب
چنین گفت رستم به ایرانیان
کزین نامداران یکی گشته کم
من از گفته شاه رفتم ز هوش
چو چشمم برآمد بخاقان چین
ازین پیش مردان و زین پیش سال
بدین رزم تاریک شد روز من
مبادا که این کار گیرد نشیب
ببخشد بدرویش بسیار چیز
همان به که ما جام می بشکریم
بزرگ و دل اندر سرای سپنج
کسی اگر چون پیلتن گوهر است
برامشگران پهلوان آفرین
چو خرم شد از می جهان پهلوان
پدید آمد این خنجر تابناک
بباید شدن سوی آن رزمگاه
همه روی هامون پر از خسته دید
ز نامردی و خواب ایرانیان
طلایه بگفتم که بیرون کنید
چه گویم که روزی تن آسان شوم
نگه کن در اندیشه با لشکری
طلایه نگه کن که از خیل کیست
بدیشان فرستش بنزدیک شاه
بر اندیشه بسیار شاهان منم
سپهبد بیامد همه گرد گرد
یکی کوه بد در میان دو کوه
چو رستم نگه کرد خیره بماند
یکی گنج از ایشان همی برد
بگنج و بانبوه بودند شاد
کنون این بزرگان هر کشوری

گر از تیغ و خنجر بیاید نهفت
چنان تا بدانند که پیران کجاست
تهمتن بپیش اندران با گروه
ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
که اکنون بباید گشودن میان
که اکنون شد از دست دلها دژم
برآمد بپیکار مغزم بجوش
بران نامداران و مردان کین
ندیدم بجائی بعمر دراز
سیه شد دل گیتی افروز من
مبادا که آید بما بر نهیب
که بر جان او آفرین باد و نیز
بدین چرخ نامهربان بنگریم
نداریم چندین همی دود و رنج
نگر دون گردان سرش برتراست
بسی کرد و برداور داد و دین
برفتند شادان و فرخ روان
بکردار یاقوت شد روی خاک
بهر سو فرستاد باید سپاه
بخاک اندر افکنده و بسته دید
برآشفت رستم چو شیر ژیان
دریغ است چون دشت و مردان کین
ز تیمار ایران هراسان شوم
تو از کشوری رستم از کشوری
سر آهنگ این دوده را نام چیست
نگه کرد و بدان بارگاه
همه نامداران کیهان بدند
برفتند گردان بدشت نبرد
نظاره شده گرد اندرش گرد
جهان آفرین را فراوان بخواند
یکی دیگر آید ازو برخورد
زمانی ز یزدان نگردد نیاز
گزیده ز هر کشوری مهتری

براین ژنده پیلان و رستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته بر هیونان مست / فرستم سزاوار چیزی که هست
جهان را به تیغ و بنیروی دست / گشایم سراسر چو ایران که هست

نمانم بدو بدکنان را بهر / بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
وز ایدر شوم تازیان تا کنگ / درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو کهن کار و خونی بود / بکشور باندر زبونی بود

بجوئی یکایک بشوئیم دست / بدان را نمانم که باید نشست
سر بت پرستان در آرم بچنگ / بپا آورم راه یزدان پاک
بدو گفت گودرز کای نیکرای / تو تا جای ماند بمانی بجای

تهمتن فرستاده را جست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او بد پدید
چنین گفت کامهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار

که از ما گرامی و با هش توئی / بر شه بجای سیاوش توئی
هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادی و این دیگران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان یادگار / دلاور جوانی هنرپروری

یکی رنج برگیر از ایدر برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و آن خواسته بربست
همان تاج و افسر و طوق و کمر / همان ژنده پیلان با تخت عاج

فریبرز گفت ای هژبر دمان / منم با هر آنک بسته میان
و هر جا ندیده ز رامش خوش / سخن هر چه بایست با او بگفت
بفرمانش بر نامهٔ خسروان / ز عنبر نوشتند بر پرنیان

سرنامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای

فرستادن رستم نامهٔ پیروزی با هدیه بنزد کیخسرو و رفتن فریبرز

برارندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور

برارنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست / روان و خرد زیر فرمان اوست

وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه همانا دار و یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه ستهٔ کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود و در کارزار

کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
برسیدم از دولت شهریار / برآوردم از رزم کهشان دمار

چهل روز پیوسته شان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون در گذشته نشاید گذشت

همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام از آیند دولت و بخت / سخن گویم این نامه گردد دراز
همانا که شمشیرزن سی هزار / ز دشمن فگندم که کارزار

همه شهریاران که بستم ببند / ز پیلان بگرفتم بخم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین / گرازان بدی زیر اسپش زمین
فرستادم اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر شاهوار

سوی جنگ دارم کنون [illegible] / گر پیش تیغ من آید گروی
سرش را بکنم افسر بره من / بکین سیاوش سرانجمن
ز بانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردون زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیونان سه بار / از آن رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت

همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
ببد رود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
چو زلف شب تیره آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید

نشستند با رامش و رود و می / یکی مست رود و دگر مست نائی
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته ببر برکسی کام خویش
چو خورشید بانگ سپار زرد / ستم کرد بر پردهٔ لاجورد

هم آنگه ز درگه برده سرای / بر آمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن باره تیزتک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز / همی شد چنان لشکر رزم ساز
تهمتن چنان گفت با طوس و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بارسنگ اندر آرم بچنگ / بد اندیشه کاری بود جای تنگ

که دانست کاپیچاره کرد مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان مست بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و مکران و سقلاب و چین / نخواندند از آن پس بر او آفرین

ز درکوس و از دشت بر خواست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجوی / بیابانرا آمد بسی گفتگوی
دو منزل بر فتند از آن رزمگاه / که از گشته بد روی گیتی سیاه

یکی بیشه دید و آمد فرود / سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد / بزرگان لشکرش را کرد یاد
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست

فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ابا هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
وزانسو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران همی بود راه

چو بگذشت از آن داستان هفت چند / ز گردش نیا سود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران

فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید و کورا بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / بگفتا که ای شاه بهروزگار
سپهر بلند از تو دلشاد باد / جهانی بداد و تو آباد باد

بدو داد آن نامهٔ پهلوان / فرو خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه / که گفته بد آن پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن بستگان

عنان را بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره گر کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم

تو از درد و غمها رهانیدیم / بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین ور زمان پیش من بنده شد / جهان پر ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو دستان من

چو این گفت از آنجایگه باز گشت / بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بفرمودشان تا بزندان برند / بنزدیک آن مستمندان برند
وز آن پس بفرمود تا هر چه بود / ببردند نزدیک گنجور زود

یکی خرم ایوان بپرداختند / همان جای خاقان چین ساختند

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو و خلعت

همه روز شه نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید پیروزی و کارزار
خداوند خورشید و گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و پیوند مهر

سپهری بر اینگونه برپای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزو نیست مردی و هم ترس و باک

وزان پس چنین گفت کای پهلوان / تو پاکیزه تن باش و روشن روان
هیونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم پراگندنی
وزان رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن به آوردگاه
کسی پاک رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
که وقتی مرا موبدی داد پند / که چون دشمن زنده یابی به بند
بمانیم تا زنده ماند به بند / گرایمنت باید ز خاقان گزند
بهر کار مشتاب ای نیکبخت / بویژه بچونی که کارست سخت
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز بخت تو هرگز مبراد مهر
صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسب گرانمایه با ساز زر
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان یاره و طوق زرین کمر
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از ایران بسوی سپهبد گذشت
فریبرز برگشت از پیش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد بتوران زمین
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
وز انبوهی پیران براه ختن / بشد با یکی موبد انجمن
وز افسوس تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن بپیش اندرون کینه خواه
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
ز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
چه سازیم و این چاره را چون کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
بیامد چنانم ز زین برگرفت / گر ماند گردان بدو در شگفت
گر او با بزرگان مازندران / چه کردست تنها بگرز گران
لگر نامداران ز سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خاری همی
بکین گر ببندیم یکسر میان / نماند کسی زنده زایرانیان
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل انبار داد
وز انبوهی گردان ایرانیان / بکین یک بیک تنگ بسته میان
دل شاد و با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان تندرست است و شاد
ازو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران ازو آباد باد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
همه آلت ناز و سور و بزم / به پیش تو زینسان که آید برزم
ز کار تو خبر بد مرا روز و شب / گشاده نکردم به بیگانه لب
به بند تو بر پیل خاقان چین / رسید و ز غم ار روان بر زمین
مکش زود او را ابر خیره خیر / که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
دو دیگر اگر چند در کارزار / کسی بفکند خسرو نامدار
ازین کشته شد باب من [illegible] / که می باد نفرین بر افراسیاب
نویسنده پرداخته شد نازنین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
صد اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی همچنین
سرا زا همه هدیه‌ها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / ندارام باید نه خورد و نه خواب

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
سرانجام ازین لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار
ببردند اندر بایران زمین / بزرگان هزاران و خاقان چین
کشانی و چینی و هندی گروه / که منشور شمشیر رستم بخواند
گر آیند زینسان بجنگ آن گروه / شمر کوه تا مون بهامون گروه
گر ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
گر آید و نگه رستم بود پیش روی / نماند برین بوم و بر خار و خوی
گر بند بگسست و بند قبا / بیفتادم از جنگ او زیر پا
بدرید بد پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون دمادم شده است
ز ما ور همه مرگ را زاده ایم / میان تا ببستیم نگشاده ایم
ز بر مایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید

رسیدن فریبرز نزد رستم با خلعت و لشکر کشیدن رستم بسغد و گشادن در شهر بیداد

ازو شاد و مانده گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه نامداران ایران سپاه / شده شادمان از سرافراز شاه
وز آنجایگه نیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود وز مردم آباد بود
پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
بران دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم

ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز اسبان تازی و از طوق و تاج
گران کس که کیش سرآمد ز پیش / بر اینگونه سیر آمد از جان خویش
شب و روز در پیش یزدان پاک / توان بودم و دل شده چاک چاک
بیامد مرا کشتنش دلپذیر / همان به که در بند باشد اسیر
چو کشته بود زنده گردنش باز / کسی کی تواند به عمری دراز
چو شاه است زو دور شایسته نیست / که هست این نکردار و خوی اندر است
توای پهلوان یل ارجمند / همی دست یکتای و دشمن بند
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
ز یاقوت رخشان دو انگشتری / ز خوشاب ور افسر برتری
فریبرز را گرز و تیغ بنفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
کمرگاه شهریار طلب / نخجم کمند تو آمد به بند
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بکردار تنگ بود
بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند یکسر به بند گران
زکشته چنان شد که در رزمگاه / کسی را نبد پای رفتن براه
پر از خون همه سر بپیش اندرون پیل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
شکسته شد آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکر بیکران
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود بر چند میل
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکری ده بودم زری
چنین دست برد او را دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که آمد که ما رزم جوئیم و جنگ / نکوشیم با دشمنان چون پلنگ
اگر خاک ما را به پی بسپرد / ازین کرده خویش کیفر برد
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو این بند بدرا سر آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بزرگان بپرسید هر یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و ز گاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین
بخنجر گرو برد و بی دست برد / ازان گونه پیچید خورد و شمرد
همه خورد نیشان مردم بدی / پریچهره هر سر زنان کم بدی
ازان ساختندی بخوان خورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
یکی بیشتر آن گو و گرد پیر / که در جنگ بود و بد با دار و گیر

مر این شاه را نام کافور بود / که دیوار آن شهر منشور بود
کمند افکن و مرد میدان بدند / برزم اندرون سنگ سندان بدند
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر بخت جویان همه گشته شد
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
دلیری و کردی بجای آورید / سر نامداران بزیر پای آورید
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز بر بر سپهر بلا گشته شد
بشد بیژن گیو بر سان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بینداخت تیغی نگر دار تیر / کر آید مگر بر یل شیرگیر
خروشی بر آورد چون پیل تند / فرو ماند کافور بر جای کند
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان نبودند پیدا ز خرد
پدر نام تو چون برادی چه کرد / کمند افکنی با سپهر نبرد
یکی باره افگند زانگونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
نبد کس بر این باره بر یاد شاه / بر این رنج بردن ندارد بجا
نیامد بر این باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق
بکردی گودرز و گردی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ بر او مانده اندر شگفت
پی باره زان پس بکندن گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت
فرود آمد آن باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
همه سر بداوند یکسر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر نزاد
دم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زین سپس ناگزیر
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره بردند گردان اسیر
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروزی اندر نیایش کنید / بر آن نیکویها ستایش کنید
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن نه آیدش با نام و ننگ
شما سر به بهره دارید از این / نه جای کلاه است از جهان آفرین
چو بیمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد پشت ماه
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
وزان پس چو گودرز و چون طوس گرد / چو گستهم و رهام و شیدوش گرد
ستایش گه آفرین تو لب / گشائیم از این پس بروز و بشب
همه بی نیازی و نیک اختری / ابر مهتران جهان سروری
بیکجای ازین پیش لشکر بدند / نه از موبد سالخورده شنید
بکشتیم گردان ایدر بسی / ندیدیم درمان این از کسی

چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بر او بخت کافور با گستهم / درآویختند آن دو لشکر بهم
چو گستهم گیتی بر آنگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بگرز گران جمله دست آورید / ز بر دست را زیر دست آورید
زمانی بر انسان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنان بباید بسود
گران گرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بکافور گفت ای بد بی هنر / کنون رزم را بر تو آرم بسر
به پیش اندر آورد رستم سپر / نشد تیغ او بر سپهر کارگر
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
در دژ به بستند و از باره تیر / فرو ریختند از پی دار و گیر
دریغ است رنج اندرین شارسان / که داننده خواندش پیکارسان
برآورد از ایشان افسون و رنج / بپالود رنج و تهی کرد گنج
سلیح است و ایدر بسی خوردنی / بزیر اندران راه آوردنی
چو بشنید رستم پراندیشه شد / دل رزم جویش چو یک بیشه شد
بیکروی لشکر ز زابلی / زره دار با خنجر کابلی
هر آنکس که از باره سر برزدی / زمانه سرش را همی بدرزدی
ستونها نهادند زیر اندرش / بپالود نفط سیاه از برش
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
چو از باره دژ به بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکسر رخ بر زمین
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان ور سوار
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
ابا بیژن گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
همیشه بزی شاد و روشن روان / همیشه خرد پرور و پهلوان
خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
خروشان بدیم اندر اژدها / کمان تو آورد ما را رها

بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
بکوشید یکسر بر آیند تنگ / چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
بر ایرانیان شد دگرگونه کار / همه سر بگشتند یکسر ز جنگ
بگوئی برستم که چندان مایست / بجنبان عنان و سواری بیست
بر انسان بیامد بر آن رزمگاه / که سیل اندر آید ز کوه سیاه
یکی حمله آورد کافور سخت / بران بارور خسروانی درخت
کمندی بینداخت بر پور زال / همان از کمندش بدرید یال
زمینی فرود آمدش تیغ تیز / بیفتاد کافور بر خاک پست
بگفتند کای مرد با زور و هوش / بر اینگونه پیلی پلنگینه پوش
چو تور فریدون از ایران براند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
بسی رنج بردند مردان مرد / که این باره دژ بر آرند گرد
اگر سالیان رنج رزم آوری / نباشد بدست بجز داوری
یکی رزم بودش نه از آرزوی / سپاه اندر آور ز چار سو
ز بالا همه سنگ و باران تیر / فرو ریختندی بر آن گرد گیر
ابا مغز پیکان همی راز گفت / نبد ساز کاری همی گشت جفت
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراگنده شد
کوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندران بیژن و گستهم
در دژ به بست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از آنجا برون شد ایران سپاه / بسوی بنه بر گرفتند راه
بایرانیان گفت با کردگار / ببایدنهان بهتر از آشکار
چو از یاد یزدان بپرداختند / بر آن نامدار آفرین ساختند
تهمتن چنین گفت کاین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شود تا زبان تا بمرز ختن / نماند که ترکان شوند انجمن
بجائی که خورشید بنمود تاج / بر آمد نشست از بر تخت عاج
فرستاد بهری بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
کسی کو بپیمود روی زمین / جهان دید و آرام و پرخاش و کین
ستاره بر آن دشت نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود
توئی تاج ایران و پشت سران / سرافراز و با پیش تو کهتران

مکافات این کار یزدان کناد — که چهر تو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیستمان دست رس — زبانمان پر از آفرین است و بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین — که آباد بادا بگردان زمین

مرا پشت از آزادگان است راست — دل روشنم بر زبانم گواست
رخم تازه از زیب چهر شماست — روانم فروزان ز مهر شماست
وز آن پس چنین گفت کامروز نیز — بباشیم شادان و گیتی فروز

چهارم سوی جنگ افراسیاب — براهیم و آتش برآریم ز آب
برانیم لشکر بر آن بوم و بر — بسازیم یکباره زیر و زبر
بر این برنهادند و برخاستند — می و رود و رامشگران خواستند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد به افراسیاب — که رستم سوی جنگ دارد شتاب
دلش زین سخن پر ز تیمار شد — همه پرنیان بر تنش خار شد

بدل گفت پیکار او کار کیست — سپاه است بسیار و سالار کیست
که یارد شدن پیش او رزم خواه — که از تف تیغش نگردد تباه

به پیچید از آن پس بآواز گفت — که با دیو که داریم در جنگ جفت
ز ترکان نه بینیم همتای او — که در رزم گیرد همی جای او
چنین گفت لشکر به افراسیاب — که چندین سر از رزم رستم متاب

توانی که از خاک آوردگاه — همی موج خون اندر آری بماه
سلیح است بسیار و مردان جنگ — دل از جنگ جستن چه داری بتنگ
ز جنگ سواری تو غمگین مشو — نگه کن بر این نامداران نو

جهاندار کو دید کیسر آهن است — اگر چه دلیر است و هم کین تن است
سخنهای کوتاه از او شد دراز — تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آور بخاک — از آن پس ز شاه و ز ایران چه باک

ز کیخسرو آباد ماند بتخت — نه آن بوم ایران نه شاخ و درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار — جوانان شایسته کارزار
ز هر بر و بوم و فرزند خویش — زن و کودک خرد و پیوند خویش

همه سربسر تن بکشتن دهیم — از آن پس که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن — فراموش کرد آن سخنهای کهن
ز بوم نیاکان و از بهر خویش — یکی تازه اندیشه افکند پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ — بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش — شود شاد و پدرام از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد — بچنگ و دراز اندر آرم بگرد

خیره ز اندیشه چون کم شود — بمرز نیاید به رستم شود
خیره نمانم نه پرخاشجوی — بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بفرمود تا لشکر آراستند — بکین نوا ز جای برخاستند

بر او سرکشان آفرین خواندند — سرافراز را سوی کین خواندند
یکی شیردل بود فرغار نام — قفس دیده و تیر جسته ز دام
سپهبد از او جنگها دیده بود — بهر جای و را پسندیده بود

ز بیگانگان جای پرداخت کرد — بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه — نگه کن بدین رستم نیکخواه
سوارش نگه کن که چند است و چون — که دارد بدین بوم و بر رهنمون

ز پیلان جنگی و مردان کین — بدو نیک گردان ایران زمین
چو فرغار برگشت و آمد براه — بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد و بیهوده گوی — به بیگانگان هیچ ننمود روی

فرستاد و فرزند را پیش خواند — بسی راز شایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد — سپاه تو بیمار تو کی خورد
جهاندار کان لشکر بیشمار — که آمد بدین رزم چندین سوار

سپهدارشان رستم شیردل — که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین — کهار و چو فرطوس با آفرین
و دیگر که شد روشن آن شاه هند — سپاهی ز کشمیر تا رود سند

به پیروزی رستم شیرگیر — بکشتند و بردند چندین اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود — گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند — ز پیل اندر آوردشان کرد بند

سواران و گردان هر کشوری — ز هر سو که بد از بزرگان سری
سلیح و هیونان و پیلان و گنج — با یران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان — همه نامداران و گردنکشان

من ایدر نمانم بسی گنج و تخت — که گردان شد است اندرین کار بخت
کنون هرچه گنج است و تاج کهن — هم از طوق زرین و زرین سپر
و رستم همه سوی الماس رود — بهنگام باز است و رود و سرود

هراسانم از رستم تیز چنگ — تن آسان که باشد بکام نهنگ
بر او دم نماند بروز نبرد — نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر — و دیگر گرز بارد برو چرخ پیر

تو گویی که از روی و از آهن است — نه مردم نژاد است کاهرمن است
سلیح است چندان برو روز کین — که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر — بغرد بکردار غرنده ابر

ز بر تا بدا آهنگ او زنده پیل — نکشتی سلاحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گویی که از چرخ دارد نژاد
پلنگ آهوان دارد و هول شیر — بدریا و کوه اندر آید دلیر

سخن گویم ار زو کنی خواستار — بدریا چو کشتی بود برگذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ — یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر — بسی آزمودم به شمشیر و تیر

کنون آزمونم یکی کارزار — بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدونکه یزدان بود یارمند — بگرد و بپایست چرخ بلند
نه ایران بمانیم و نی شهریار — سر آید مگر بر من این کارزار

وگر دست رستم بود روز جنگ — نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدانروی دریای چین — بدو مانم این مرز توران زمین
بترسم من ای پور جان پدر — از این بیوفا چرخ بیدادگر

بپوشیده گفت ای خردمند شاه — انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برز است و فرزانگی — ترا زور و دل بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار — نگه کن بر این گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
شکسته سلیح و گسسته کمند — تو گفتی که از غم همی بگسلند
ندارند نیروی آویختن — ز دشمن نیارند خون ریختن

تو با این جنگ کشتی مران — چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی بهرده توئی — جهاندیده و کارکرده توئی
بجان و سر شاه توران سپاه — به خورشید و ماه و بتخت و کلاه

که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی کنگ باید کشیدن سپاه — نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن — پس آنگاه مر دشمنان کاستن

چو این گفته شد رفت تا جای خواب — ولی پر ز کین و سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم و دژم — ز غم پشت ما اندر آید بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه — چو فرغار برگشت از ایران سپاه

بیامد بنزدیک افراسیاب — شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند — برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ — سواری بکردار درنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای — تو گفتی همی اندر آید ز جای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان — میان تنگ بسته چو شیر ژیان
یکی بور ابرش به پیشش بپای — نه آرام دارد تو گویی بجای

فرود هشته از کوه پرّ زین لگام — بفتراک بر حلقه اش خم خام — سپهدار چون طوس را کرد زیر — فریبرز و گرگین و شیدوش نیز

غمی شد ز گفتار فرخار شاه — کس آمد بر پهلوان سپاه — که آمد سپهدار ایران چو گرد — بزرگان و گردان روز نبرد

بدو گفت پیران که مادر جنگ — چه چاره است جز جستن نام و ننگ — ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم دارد بهر پیوند خویش

به پیران بفرمود تا با سپاه — رد انشور رستم کینه خواه — زمش سپهدار پیرو نشدند — همه رزم را سوی یاسمون شدند

سپه بود چندان که گفتی جهان — همی کرد واز کرد گیتی نهان — خواستن افراسیاب شاه پولادوند را برای جنگ رستم

از ایوان بدشت آمد افراسیاب — همی کرد بر کینه جستن شتاب — دبیر جاماندیده را خواند گفت

ز بیگانه خیمه ببرداختند — نوشته ره پیش بنداختند — خداوند کیوان و گردان سپهر

نخست آفرین کرد بر دادگر پاک — گر ویست نیرو دهم زور و باک — خداوند نام و خرد رهنمون

بگویش که مارا چه آمد به پیش — ازین نامور مرد پرخاش کیش — ز طوس و ز گودرز و کشواد و ز

بپرورد م او را چو جان گرامی — که از باد نامد بر او بر گزند — اگر مایه مند است چرخ بلند

بسی بوم و برها که ویران شده است — همه از دلیران ایران شده است — سپهدار چون رستم پهلوان

چو رستم بدست تو کرد و تباه — نیاید سپه اندر ایمن زراه — تو باش اندرایین کار فریادرس

من از پادشاهی آماد خویش — نه برگیرم از گنج یک بهره بیش — و گر نیمه دیهیم و گنج آن تست

نهاد و مذ برنامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه — گمر بست شیده به پیش پدر

برادر آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد — یکی پادشا بود پولادوند

او با لشکری کشن و مرد جنگ — سپهبد نهنگ و سپاهش نهنگ — گمارنگ با مونبدانش بخواند

بفرمود تا کوس بیرون برند — سراپرده را سوی ماموی برند — سپاه انجمن کرد و گردان دیو

فرود آمد از کوه و بگذشت آب — بیامد بنزدیک افراسیاب — تبیره برامد ز درگاه شاه

بگفتش که تیمار ترکان رکیست — سرانجام درمان بکار چیست — خرامان بایوان خسرو شدند

ز خون سیاوش که بر دست او — چه آمد بر خاش دار کشوری — ز خاقان و منشور و کاموس کرد

بیاید سلیحم بر او کار کرد — بران بر و آن خود و چینی سپر — بیابان سپردی در او دار و گیر

چنین داد پاسخ با فراسیاب — که در جنگ چندین نباشد شتاب — همانست رستم که مازندران

مرا نیست پایاب در جنگ او — نیارم بدید کردن آهنگ او — تن و جان من پیش رای تو باد

تو لشکر برآغال بر لشکرش — ز انبوه تا خیره کرد و سرش — یکی چاره سازم و کرده بدست

بدانگه که شد مست پولادوند — چنین گفت با او به بانگ بلند — که من برفریدون و ضحاک جم

من این نامی را بشبگیر تیز — برآورد و کر برگسستم ریزه ریز — چو رستم بدشتم چو گشت خاک

تبیره برامد ز درگاه شاه — با برامد را مد خروش سپاه — رزم پولادوند با گردان ایران

چو صف برکشیدند بر دو سپاه — هوا شد بنفش و زمین شد سیاه — نهفتن بپوشید بر پیلتان — نشستار برزنده پیل ژیان

از آنپس چو آن دید پولادوند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند — برا و یخت تا طوس چون پیل مست

به پیکار او کیو چون بشکرید — سر طوس نوذر نگونسار دید — برانگیخت از جای شبدیز را

بگمندی ببندا خت پولادوند — سر کیو کرد اندر آمد به بند — نگه کرد تا هم به بیژن زند

بزد دست پولاد بسیار هوش — برانگیخت اسب و برآمد خروش — دو کرد و دلیر گرانمایه را

بیامد بر آخته کاویان — بخنجر بدو نیمه کردش میان — درفش اندر آمد بخاک اندرون

فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
که افگند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیر و کمند
گوانی چنان برد گودرز پیر / ز رهّام وز بیژن شیرگیر
برزم اندران پیش من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد
چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
غمی گشت ازان چاره گرد دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر
همانا که برگشت پیکار او / غنوده بُد آن بخت بیدار او
بیفشرد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
همی گفت کای کردگار جهان / تو ئی برتر از آشکار و نهان
گر امشبان برآید ز ایران غریو / ز هومان و پیران و این نره دیو
بر او بخت با دیو پولادوند / بینداخت آن اژدها و کمند
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر
ازینپس نیابی ز شاهی نشان / نه از نامداران و گردنکشان
چنین گفت رستم به پولادوند / که تا چند ازین بیم و تهدید و بند
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
همان رستم است اینکه مازندران / شب تیره بستد بگرز گران
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آوازش آن انجمن
تهمتن چنان بُد که مغز سرش / ز دو گوش ریزد همی بر برش
گر این گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست
اگر من شوم کشته بر دست اوی / با ایران نماند یکی جنگجوی
دو دست نیابد عنان سپاه / پیاده شو ای دیو و زنهار خواه؟
بپولاد چینی نبد کارگر / فرو ماند پولاد پرخاشخر
که اهریمنی ببر و خفتان جنگ / بینداز و این مغفر تیره رنگ
نگردانم این آلت کارزار / تو نیز اینکه داری بپیچیدن بکار
بدو گفت پولاد جنگی نبرد / بکشتی پدید آید از مرد مرد
بدان تا کرا بر دهد روزگار / که برگردد آزرده از کارزار
بکشتی همی بند و فسون کنی / که تا چیره از یال بیرون کنی
که یاری نیابد کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پرخاشجوی
بپیمان که از هر دو رویه سپاه / بیاری نیاید کسی کینه‌خواه؟
همی دست سودند بر یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
هم اکنون از این زور و این دستبرد / بخاک اندر آرد سر و گرد
برو تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند بست و بند
چنین گفته شد که پیمان شاه / نه این بود با او به پیش سپاه

بگفتند با رستم کینه‌خواه؟ / که پولادوند اندرین رزمگاه
همه رزمگه سربسر ماتم است / بدین کار فریادرس رستم است
اگر کم شد از گودرز هر دو پسر / بنالید بر داور دادگر
جوانان من کشته من پیره سر / مرا شرم بادا ز کلاه و کمر

جنگ رستم با پولادوند

سپه را همه بستر خسته دید / ورا زوی پرخاش پیوسته دید
یکی آنکه امروز من کابلم / سر از خواب دوشینه فی گسلم
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
بمن بار ده زور لشکر شکن / بمن دیو لشکرشکن برشکن
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
هژبر دید یال آن نبرده سوار / بترسید و سیر آمد از کارزار
که گر بیند از پیش تو ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
نه بینی جهان بیش ازین جز بخواب / سپاهت سپارم بافراسیاب
ز جنگ آوران تیز گویا مباد / چو باشد و بدبیکان سر بباد
که هر کو بپیچد و جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد
بدو گفت ای مرد جنگ آزمای / چه باشیم بر خیره چندی بپای
جهان تیره شد چشم پولادوند / که دستش غبار آید کاربند
چو پولادوند از برزین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
ورا افراسیابست بیدادگر / توستان ز من زور دست و هنر
نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین پاسخ آورد پولادوند / اگر این گرز بر من نیاید گزند
چو تیغش بر رستم نیامد بکار / برآشفت در خشم با روزگار
سلیحی دگر پوش تا من همان / دگر پوشم و پیشت آیم دمان
بگشتند بار دگر هر دوان / گرانمایه پولاد با پهلوان
گرت ای بلند چو شیر ژیان / بکشتی ببندیم هر دو میان
بدو گفت کای دیو ناسازگار / بزخم دلیران نه پیدا کار
بگفت و فرود آمد از پشت رخش / دل دیو از بیم او گشت پخش
وز آن پس ز اسبان فرود آمدند / زمانی بر آسوده کی دم زدند
میان سپه نیم فرسنگ بود / ستاره بنظاره بر آن جنگ بود
چو شیده بر و یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
نه بینی ز گردان ما جز گریز / مگر خیره با چرخ گردان ستیز
بترکی بیاموز دانش نمای / مگر پیلتن را در آرد ز پای
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز

برین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
وز آن پس خروشیدن و ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
که چندین بخیره بسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
کمر برگشاد و کله برگرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید برسان کوهی بلند
دل گفت کاین روز ما تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت
و دیگر که این دیو ناسازگار / تن پیلتن گشت و چهره بخوار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد بلا زاسپ پیاده بدید
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ز نو دیدار این روز تنگ
نگشت اسپ برزگان تیز / پیاده بر او بخت خیره خیز
چو نامد کمند تهمتن بکار / برون کرد سر زان خم تابدار
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من
تنت را بدوزم به پیکان تیر / نه بیند دگر چشم تو زال پیر
تو گر چه دلیری وگر سرکشی / نه سامی نه گرشاسب گردنکشی
گر از دشمنت بد رسد باز دوست / بد و نیک را داد و داور که اوست
بگشتند وز دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
بپیچید از آن اندر و دست راست / چنین گفت کاین روز روز بلاست
کز ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
روا نیست گر دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند
چنین گفت رستم به پولادوند / که از گرز گردان چه دیدی گزند
بر او برد پولاد تیغی بنفش / بزد بر سر رستم تاج‌بخش
غمی گشت پولاد ز آن یال سفت / دگر باره با رستم زال گفت
چنین گفت رستم که این جای نیست / ره آب گردان بهنجوی نیست
نیامدش گرز گران کارگر / بر آن ببر و خفتان و پولاد بر
بکشتی بگردیم با یکدگر / بگیریم هر دو دوال کمر
همی همچو روباه بند آوری / چه سود است هم سر به بند آوری
برین بر نهادند هر دو سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز و دو کینه‌جوی
که پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
پدر را چنین گفت کاین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
بگویش که او چون بزور آوری / بشمشیر کین نان بپس داوری
تو این آب روشن بگردان بجوی / که عیب آورد در تو زین عیب خواه؟

به دشنام بگشاد خسرو زبان … برآشفت و شد با سپهبد گران
عنان برگرائید و آمد چو شیر … بیآمد کاوه و مرد دلیر
بنخچیرگه گاه او بر شکاف … هنر باید از کار کرده نه لاف
برستم چنین گفت کای جنگجوی … چه فرمائی کهتر از کار گوی
بدو گفت رستم که جنگی منم … بکشتی گرفتن درنگی منم
وگر نیست این جنگ را نزد دست … دل من بنخچیره چه باید شکست
وزان پس بیازید چون شیر چنگ … گرفت آن بر و بال جنگی پلنگ
خروشی برآمد ز ایران سپاه … تبیره زنان برگرفتند راه
کمان بر در رستم که پولادوند … خم آورد جوشن بر و دست ایچ بند
گریزان بشد پیش افراسیاب … دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
تهمتن چو پولادوند را زنده دید … همه دشت لشکر پراکنده دید
ز یکدست شیران ز یکدست گیو … جهاندیده رهام و گرگین نیو
چرا سر همی او بباید بباد … چرا کرد باید همی رزم یاد
چنین گفت پیران با فراسیاب … که شد روی گیتی چو دریای آب
ز خون جوانی که بدزان گزیر … بکشتی دل ما به پیکان تیر
به پیش اندرون رستم شیرگیر … زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چو رستم بیاید ترا پای نیست … بجز رفتن از پیش او رای نیست
سپهبد چنین کرد کو راه دید … همی دست از رزم کوتاه دید
تهمتن باواز گفت آن زمان … که نیزه مدارید و تیر و کمان
سپه سر بسر نعره برداشتند … همی نیزه بر کوه بگذاشتند
شد از بی شبانی رمه مال و مال … همه دشت تن بود بیدست و بال
همه جامهٔ رزم بیرون کنید … همه خوب کاری فزون کنید
بی آزاری و خامشی برگزین … که گوید که نفرین به از آفرین
وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت … همه افسر و مشک و عنبر گرفت
نشانی نماند بر خشک و آب … نه آگاهی آمد ز افراسیاب
ز توران زمین برنهادند رخت … سلیح گرانمایه و تاج و تخت
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه … خروش آمد از شهر و از بارگاه
دل شاه شد چون بهشت برین … همی خواند بر کردگار آفرین
جهان یال پیل از گران تا گران … پر از مشک بود و می و زعفران
تهمتن چو تاج سرافراز دید … جهانی سراسر پرآواز دید
بسی آفرین خواند شاه جهان … بدان نامور پهلوان مهان
بشه گفت رستم که ما یکزمان … نبودیم بیتو بدل شادمان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو … چو فرهاد و گرگین و رهام نیو

بدو گفت گردوی پولادوند … ازین سر و بدخواه باید گزند
نگه کرد پیکار رو پیل مست … خروشان چو رعد بهاران بدست
نگه کرد گیو اندر افراسیاب … بدان خیره گفتار و چندان شتاب
نگه کن که بر دار افراسیاب … گرانسو همی شید و دل پر شتاب
شما را چرا بیم باشد همی … چنین دل بدو نیم باشد همی
گرایید و نگه این جادوی بیخرد … ز پیمان یزدان همی بگذرد
یکی نوز بستر چو پولادوند … بسان چناری ز جا در بکند
بابر اندرآمد دم کرنای … خروشیدن سنج و هندی درای
برخش دلیر اندر آورد پای … بماندان تن اژدها را بجای
همه خورد در تن شده استخوان … چنان جست از بیم رستم روان
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند … جهاندیده گودرز را پیش خواند
تو گفتی که آتش برافروختند … جهان را بخنجر همی سوختند

گریختن افراسیاب از رستم و کشته شدن نیمهٔ لشکر او و بزنهار آمدن گنمی و دگر سپاه

چه باشی که با توکس اندر نماند … بشد دیو پولاد و لشکر براند
ز دریا و دشت و بیابان و کوه … سپاه اندرآمد همه همگروه
بباید شدن نزد فغفور چین … گرایید و نگه کینجی بروی زمین
وز ایشان نمانند و او خود برفت … سوی چین و ماچین خرامید تفت
بکوشید و شمشیر و گرز آورید … هنرها ز بالا و برز آورید
چنان شد درو دشت آوردگاه … که از کشته جائی ندیدند راه
چنین گفت رستم که گشتن بس است … زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است
چه بندید دل در سرای سپنج … که دارد گهی شاد و گاهی برنج
بجست اندران دشت چیزی که بود … ز سیم و زر و جامهٔ نابسود
ببخشید دیگر همه بر سپاه … ز چیزی که بود اندران رزمگاه

بازگشتن رستم و طوس بایران

خروش آمد و نالهٔ کاودم … جرس برکشیدند و رویینه خم
ز ایران تبیره برآمد ببر … گر آمد خداوند گوپال و گبر
بفرمود تا پیل بردند پیش … بجنبید گنجور از جای خویش
ز افسر سر پیلبان پرنگار … ز گوش اندر آویخته گوشوار
فرود آمد و برد پیشش نماز … بپرسید خسرو ز راه دراز
بفرمود تا پیلتن برنشست … گرفته همه راه و تیغش بدست
ز ره سوی ایوان شاه آمدند … بدان نامور بارگاه آمدند
سخن گفت گنجور از رزمگاه … وزان رنج و پیکار توران سپاه

نماند بر این رزمگه زنده کس … ترا از هنر یار یزدانست و بس
بپولاد گفت ای سرافراز شیر … بکشتی گرائی مرا و را بزیر
برانگیخت اسب و بیامد دمان … چو بشکست پیمان همی بدگمان
بیامد همی تا دل افروزدش … بکشتی همی خنجر آموزدش
هم اکنون سر و یال پولادوند … بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
شما را ز پیمان شکستن چه باک … که او ریخت بر تارک خویش خاک
بگردن بیاورد و زد بر زمین … همی خواند بر کردگار آفرین
همی استخوانش بهم بسکلید … رخ او شده چون گل شنبلید
چو پیش صف آمد یل شیرگیر … نگه کرد پولاد برسان تیر
فتاده در آن خاک تیره دراز … زمانی شده هوش از آن رزم ساز
بفرمود تا تیرباران کنند … هوا را چو ابر بهاران کنند
بلشکر چنین گفت پولادوند … که بی تخت و بی گنج و نام بلند
سپه را به پیش اندر افگند و رفت … ز رستم همی بند جانش بکفت
بگفتم که با رستم شوم دست … نشاید بر این بوم ایمن نشست
همانا ز ایرانیان صد هزار … فرو بست بر کشتگان ره سوار
چو مردم نماند از مود و دیو … چنین جنگ پیکار چندین غریو
سپه را چنین صف کشیده بمان … خود و ویژگان سوی دریا بران
سپاه اندرآمد به پیش سپاه … زمین گشت برسان ابر سیاه
پلنگ آن زمان جست از کین خویش … که نخچیر بیند ببالین خویش
برفتند یکبهره زنهار خواه … گریزان فرستند بهری براه
زمانی همی بارد زهر آورد … زمانی ز تریاک بهر آورد
زمانی چو اهرمن آید بجنگ … زمانی عروسی بیارد برنگ
سراسر فرستاد نزدیک شاه … غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
نشان خواست از شاه توران سپاه … ز هر سو بجستند بیراه و راه
شتر یافت چندان و چندان کلاه … که از بارگی شد سپه بی کلاه
سوی شهر ایران نهادند روی … سپاهی بر آن گونه با رنگ و بوی
یکی شادمانی بد اندر جهان … میان کهان و میان مهان
جهانی بآیین شد آراسته … می و رود و رامشگران خواسته
بسی زعفران و درم ریختند … ز بر مشک و عنبر همی بیختند
گرفتش در آغوش و شاه تنگ … چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی گفت چندین چرا ماندی … که بر ما ز مهر آتش افشاندی
نشست از بر تخت زر شهریار … بنزدیک او رستم نامدار
چنین گفت گودرز کای شهریار … سخنها فراوانست ازین کارزار

می و جام و آرام باید نخست ‌‌ پس آنگه از آن کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه ‌‌ که ما را بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و مشکین کران ‌‌ بپرسش گرفت از کران تا کران

ز افراسیاب و ز پولادوند ‌‌ ز کشتی و از تاب داده کمند
وزان رزمهائی که از پیش از آن ‌‌ سپاه یلان بود و کنداوران
ز خاقان و کاموس و ز اشکبوس ‌‌ وزان لشکر کشن با پیل و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار ‌‌ ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها ‌‌ ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار ‌‌ بویژه بر این پهلو نامدار

جهان شاد شد زین سخن تاجور ‌‌ تو گفتی بکیوان بر آورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ‌‌ جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار ‌‌ نگهدار وش گردش روزگار

ازین پهلوان چشم بد دور باد ‌‌ همه زندگانیش با سور باد
بپوشید یکهفته با می بدست ‌‌ از و شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود ‌‌ بگفتند بر پهلوانی سرود

تهمتن یک ماه نزدیک شاه ‌‌ همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنان گفت با شهریار ‌‌ که ای پر هنر خسرو تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخواست ‌‌ ولیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان ‌‌ ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری ‌‌ ز دیبا و از جامه بربری
پرستار با افسر و گوشوار ‌‌ صد اسب و صد اشتر بزین و بار

طبقهای زرین پر از مشک و عود ‌‌ دو نعلین زرین و جفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار ‌‌ جهان چون بود در خور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه ‌‌ دو منزل همی رفت با او براه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز ‌‌ فرود آمد و برد رستم نماز
وراگرد بدرود و ز ایران برفت ‌‌ سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت با شاد راست ‌‌ همی گشت گیتی بر آنسان که خواست

سرآوردم این رزم کاموس نیز ‌‌ دراز است و نفتاد ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی ‌‌ روان مرا جای ماتم بدی
دلم شاد باشد ز پولادوند ‌‌ که نفزود بر بند پولاد بند

کنون رزم اکوان ز من گوش دار ‌‌ گر چون بود با رستم نامدار
تو بر کرد کار روان و خرد ‌‌ ستایش گزین تا کرا اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان ‌‌ که چون باد او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست ‌‌ به بیچارگان بر بباید گریست
همیدون تو او را که دست و کمیست ‌‌ روان و خرد را جز این راه نیست
ابا طلفه دان بسیار گوی ‌‌ نپویم براهی که گوئی مپوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست ‌‌ ناگفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هر چه بر چشم بر بگذرد ‌‌ نگنجد همی در دلت با خرد
جهاندان که یزدان نیکی دهش ‌‌ جز اینست وزین بگردان منش

تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی ‌‌ نباید به بن هرگز این گفتگوی
نیک و مردی رستی از جان و تن ‌‌ همی پس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو ‌‌ سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن ‌‌ پرستش بر این یاد بنیاد کن
گر او بیست گردون گردان بپای ‌‌ هم او بیست بر نیکوئی رهنمای
جهان از شگفت است چون بنگری ‌‌ ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفتست و تن هم شگفت ‌‌ نخست از خود اندازه باید گرفت
دو دیگر که بر سر گردان سپهر ‌‌ همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی بر این گفته همداستان ‌‌ که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کاین داستان بشنود ‌‌ بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری ‌‌ شود رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر ‌‌ اگر چه نباشد سخن دلپذیر

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد ‌‌ که یک روز کیخسرو از بامداد

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

بیاراست گلشن بسان بهار ‌‌ بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون طوس و چون گستهم ‌‌ چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای ‌‌ چو گرگین و خراد فرخنده رای
همه یادشان رزم کاموس بود ‌‌ ز خاقان و منشور و فرطوس بود

بیاد شهنشاه خوردند جام ‌‌ بسی بودن اندر همه شادکام
چهار روز یکساعت اندر گذشت ‌‌ بیامد ز درگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد ‌‌ چنین گفت با شاه فرخ نژاد

که گوری پدید آمد اندر گله ‌‌ چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گوئی دژم ‌‌ همی بگسلد یال اسپان ز هم
جهان رنگ خورشید دارد درست ‌‌ سپهرش بر آب گوئی بشست

یکی برکشیده خط از یال اوی ‌‌ ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمندی بلند است گوئی بجای ‌‌ بگردد سرین ها و دست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گو ‌‌ که بر بگذرد گور زاسپی برو

بچوبان چنین گفت کاین گور نیست ‌‌ بدانستم اکنون تو اید مایست
وز آن پس بگردان چنین گفت شاه ‌‌ که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان ‌‌ ز گردان که بندد بدین در میان

نگه کرد خسرو به هر کس بسی ‌‌ نیامد ز گردان پسندش کسی
نشاید جز از رستم زال کس ‌‌ که باشد بدان کار فریادرس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد ‌‌ ز گردان بگرگین میلاد داد

بدو گفت خسرو که فرخنده زال ‌‌ برناء من بر بپرور زال
شب و روز باید ز نفتن چو دود ‌‌ بزابلستان در نباید غنود
درودش ده از من فراوان بمهر ‌‌ بگویش که بی تو مباد آسپهر

چو برخواند این نامه زو هیچ کی ‌‌ که فرمن از نشناسی ای نامجوی
یکی روی بنمای و خیر اندرآی ‌‌ چو نامه بخوانی بزابل مپای
بره برگرفت گرگین چو باد دمان ‌‌ و یا همچو گوری که ترسد ز جان

چو آمد بزابل برنامدار ‌‌ بدو داد آن نامه شهریار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه ‌‌ گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک از بر تخت اوی ‌‌ همی آفرین خواند بر بخت اوی

چنین گفت شاها مرا خواستی ‌‌ کنون آمدم تا چه آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی ‌‌ که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش ‌‌ بر آن خسروی گاه بنشاختش

برستم چنین گفت کای پهلوان ‌‌ همیشه بزی شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست ‌‌ همه بختم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن ‌‌ ترا خواستم زین بزرگ انجمن

بفرمان من گر نداری تو رنج ‌‌ ببندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله ‌‌ پدید آمد اندر میان گله
چنانچون شنید او ز چوپان سخن ‌‌ بگفت او برستم ز سر تا به بن

کنون ای تهمتن مر این رنج نیز ‌‌ به پیکار بر خویشتن سنج تیز
برو خویشتن را نگهدار از وی ‌‌ گر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو ‌‌ نترسد پرستنده تخت تو

چه دیو و چه شیر و چه نر اژدها ‌‌ ز شمشیر تیز تو نیابد رها
برو نشد بنخچیر چون نره شیر ‌‌ کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله ‌‌ بدانجا گذر داشت شیر یله

شبان روز بس ما همی جست اندر غزال ‌‌ همی گرد بر گرد اسپان شگال
چهارم بدیدش گرازان بدشت ‌‌ چو باد شمالی بر او برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود ‌‌ بچرم اندران زشت پتیاره بود

برآشفت رستم بکاورزجای
بینداخت رستم کیانی کمند
بدانست رستم کاین نیست گور
بشمشیر باید کنون چاره کرد
همان گور کمان کئی برکشید
چو بگرفتش از آب روشن شتاب
چراگاه رخش آمد و جای خواب
زمین گرد ببرید و برداشتش
همی گشت رستم چو بیدار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید
دریغا دل و زور و این یال من
جهانی از این کار گردد خراب
بدآید جهان را از این کار من
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس
که خواهد ازین دیو وارونه کین
چو رستم بجنبید بر خویشتن
یکی آرزو کن که تا از هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه
چو رستم بگفتار او بنگرید
چنین گفت با دل گو پیلتن
کنون هرچه گویمش جز آن کند
گر ایدونکه گویم بدریا فکن
بکوه هم زند تا شوم ریز ریز
یکی چاره باید کنون ساختن
چنین داد پاسخ که دانای چین
که در آب هرکو برآیدش هوش
نماند برآری روانش بجای
بدریا نباید که اندازیم
بکوه هم در انداز تا ببر و شیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو
بدریای ژرف اندر انداختش
بدست چپ و پای کردی شناه
بدان کاهچنین است گردنده دهر

چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
همی خواست کارد سرش را برید
ابا او کنون چاره باید زدن
دوانیدن خون بران تر زرد
دگر بار بر شد گوراز و ناپدید
به پیش آمدش چشمه چون گلاب
نهد زین بیفکند در پیش آب

چنین گفت کاین را بباید فکند
چو گور دلاور کمندش بدید
جز اکوان دیو این نشاید بدن
هم آنکه پدید آمد از دشت باز
همی تاخت اسب اندران پهن دشت
فرود آمد و رخش را آب داد

بباید گرفتن بخم کمند
شد از چشم او ناگهان ناپدید
ببایدش از باد تیغی زدن
سپهبد برانگیخت آن تند تاز
چو یکروز و یکشب بر او برگذشت
هم از ماندگی چشم را خواب داد

ببایدش کردن بخنجر تباه
چو باد از خم خام رستم بجست
ز دانا شنیدم که اینجای اوست
کمان را بزه کرد و از باد اسب
بآتش گرفت آرزو همچنان
ز زین کیانش بگشاد تنگ
چو اکوانش از دور خفته بدید

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

برآورد برسان دریا غریو
چنان چون شنیدش دگرسان گرفتش
بدیگر ز دشمن همی جست راه
گهی نوش بار آورد گاه زهر

بجائی بخواهم فکندت گفت
همین کز هوا سوی دریا رسید
ز کارش نیامد مانی درنگ
ز دریا بمردی بیکسو کشید

که اندر دو گیتی بماند نهفت
سبک تیغ تیز از میان برکشید
چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
برآمد بخشکی و هامون بدید

چو گفت این سخن دیو وارونه خوی
نهنگان که گردند آهنگ اوی
اگر ماندی کس بمردی بپای
ستایش گرفت آفریننده را

بر هنبانش بنده برم تو شان
بخائید رستم همی پشت دست
شگفت آنکه بستاند از گور پوست
بینداخت تیری چو آذرگشسب
سر از خواب بر کوه برزین نشان
ببالین نهاد آن جناغ خدنگ
یکی باد شد تا بدو در رسید
ز هامون بگردون برافراختش
سر پر خرد دیر زنبار شد
یکی دام چونین مرا گسترید
هم از خم شمشیر و کوپال من
برآید همه کام افراسیاب
چنین تیره و گور گرد بازار من
ز تخت و کلاه و ز پیل و زنگ
کس از رنج ناید بهمال چنین
چنین گفت اکوان که ای پیلتن
کجات آید اکنون فکندن پسند
کجا خواهی افتاد دور از گروه
تن اندر کف دیو وارونه دم
که از چاره ره نیست در هر سخن
نه سوگند داند نه پیمان کند
بکوه افکند بدگهر اهرمن
بدان تا برآید ز من رستخیز
که در ایش با آب اندر انداختن
یکی داستانی زد است اندر این
که هر کو نبیند روانش سروش
خرامش نیابد بدیگر سرای
کفن سینه ماهیان سازدم
نه بینند چنگال مرد دلیر
ز دست آنکهی رستم جنگجوی
نبود و نه سرگشته در جنگ اوی
زمانه بپای او نبردی بجای
رهاننده از بدتن بنده را

براسود و بکشاد و بندز میان — برچشمه بنهاد بر بیان — کمند و سلیحش چو بفکند نم — زره را بپوشید شیر درشم — بدان چشمه آمد کجا خفته بود — براو دیو بد کو بهر شب غنود

بندرخش رخشان درآمد زغار — جهانجوی شد تند بر روزگار — براشفت و برداشت زین گران — بشد بر پی رخش نا شاد کام — پیاده بهمیرفت جویان شکار — بپیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان — بهر جای درّاج و قمری نوان — بیشه درون سر بنهاده بخواب — دمان رخش بر باد پایان چو دیو — میان کله برکشیده بغریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند — بیفکند و سرش اندر آمد ببند — بمالیدش از گرد و زین برنهاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد — لگامش ببر بر زد و بر نشست — بران تیز شبرنگ بنهاد دست

کله آن کجا بود بکسر براند — بشمشیر بر نام یزدان بخواند — سراسیمه از خواب سر برکشید — سواران که بودند بیکسر بخواند — براسب سرافراز ایشان برنشاند

گرفتند هر کس کمند و کمان — بدان تا که باشد چنین پهلوان — که بر شیر جنگی بدند چرم — پس اندر سواران برفتند گرم

چو رستم شتابندگان را بدید — سبک تیغ کین از میان برکشید — بیازو بکشده برزه بر کمان — چو چوپان چنین دید بنمود پشت

گریزان و رستم پس اندر دمان — بدان تا که باشد بدل اندیشه کم — بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت — چو بادار شکفتی هم اندر شتاب

ابا باده و رود و گردان بهم — از اسبان و چوپان نشانی ندید — بجایی که هر سال چوپان گله — بیکبار خروشیدن آمد ز دشت — همی اسب بر اسب بر میکذشت

چو تر ذیک آمرغزاران رسید — پدید آمد از دور و پیدا نشان — چو چوپان بر شاه توران رسید — بگفت از شگفتی هر آنچش که دید

ز خاک پی رخش بر سر کشان — ز ماکشت بسیار و خود در گذشت — ز رکان برآمد بسی کهتری — که تنها بدشت آمد این کینه جوی

که تنها کله بر درستم ز دشت — که اینکار بر ما کذشت از نهفت — همی تنک این کبذرد بر کله — نشاید چنین کار کردن بله

بپوشید باید یکایک سلیح — پس رستم اندر کرفتند راه — برایشان ببارید چون ژاله میغ — چو تیر از کمان و چه پولاد و تیغ

سپهدار با چار پیل و سپاه — بکرز اندر آمد بشمشیر و تیر — از و بستدان چار پیل سفید — شد مذآن سپاه از جهان ناامید

چو افکنده شد شصت کرد دلیر — دو فرسنک برسان ابر بهار — همی کرز بارید بیچون تکرک — چو برکشت و برداشت پیل درم — بنه هر چه آمد بچنکش بهم

پس پشتشان رستم کرز دار — دل جنکجویش شد و چنک ساز — دکر باره اکوان بدو باز خورد — نکشتی بدو کفت سیر از نبرد — بدشت آمدی از بیچان کمند

چو آمد کران بر چشمه بآب — براورد چون شیر جنکی غریو — زفراک بکشاد پیچان کمند — برآهیخت چون پتک آهنکران — بزد بر سر و مغز و بالش بهم درشکست — فرود آمد و اکبون خنجرش — بیچید برزین و کرز کران

تهمتن چو بشنید کفتار دیو — سر و مغز و بالش بهم درشکست — برآهیخت بر بد از تن سرش — همی خواند بر کرد کار آفرین

بزد بر سر دیو چون پیل مست — هر انکو کذشت از ره مردمی — ز دیوان شمر مسمرش نادمی — خرد کو بدین کفتها نکرود

تو مر دیو را مردم بد شناس — کران پهلوانی بود زور مند — ابر پهلوانی بکردان زبان — چه کوئی تو ای خواجه سالخورد

کران پهلوانی بود زور مند — که داند که چندین نشیب و فراز — همی کفت اکر کرد کار سپهر — که داند کزین کنبد تیز کرد

چو بیر مدر رستم سر دیو پست — بران باره پیل پیلتن بکذشت — بپیش اندر آورد یکسر کله — بنه هر چه کردند ترکان یله — همیرفت با پیل و با خواسته

زره چون بشاه آمد این آکهی — که برکشت رستم ابا فرهی — ازایدر میانرا ببد کرد بند — کنون دیو و پیل آمدنش بکمند — دو نوشد جهان یکسر آراسته

بتابه کذر شیر از تنع اوی — همان دیو و هم مردم کینه جوی — بسر بر نهادند کردان کلاه — درفش شهنشاه باکرنای — ببردند بار و بنه پیل و درای

پذیره شد مذش دادم سپاه — بدانشادمانی جهاندار شاه — چو رستم درفش سرافراز شاه — فرود آمد و خاکرا داد بوس — خروش سپاه آمد و بوق و کوس

پیاده شد مذش ز لشکر سران — شهنشاه برزین بیفشرد ران — سر سرکشان مهتر تاج بخش — تهمتن برخش اندر آمد چو کوه — رو انکشت و با او رو انشد کروه

وز انجا بایوان شاه آمدند — کشاده دل و دیکخواه آمدند — برایرانیان برکله بخش کرد — فرستاد و پیلان بر پیل شاه — که بر پیل شیران نکیرند درم

چو یکهفته ایوان بیاراستند — می و رود و رامشکران خواستند — بمی رستم اینداستان برکشاد — که کوری بخوبی ندیدم چنوی — بدان یال و آن کتف و آن برز و بوی

چو شمشیر بدرید بر تنش پوست — برون آمد از پوست مانند ماه — سرش چون سر پیل و میشش دراز — دهان پر ز دندانها چون کراز

دو چشمش سفید و لبانش سیاه — بدان زور و آن تن نباشد ببیون — سرش کردم از تن بخنجر جدا — از و خون بهمیرفت اندر هوا

از و ماند کیخسرو اندر شکفت — کسی این شکفتی بکیتی ندید — که مردم بود خود بکردار اوی — بمردی و بالا و دیدار اوی

همی کفت اکر کرد کار سپهر — که هرمان بدو پیل و دیو شکرم — دو هفته برانکونه بودند شاد — ز بکمار و رزبزم کردند یاد

رزم رستم با افراسیاب در چراکاه ماسبان و کرفتن افراسیاب و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

سه دیگر تهمتن چنین کرد رای — مرا بوبه زال سام است کفت — چنین آرزو را نشاید نهفت — شوم زود و آیم بدرکاه باز
که کین سیاوش بابست و کله — که پیروز و شادان رود بازجای — در کنج بکشاد شاه جهان — کرا مایه کوهر بود بوش نهان — بیاید در کنیه را کرد باز
غلامان رومی برزین کمر — نشاید چنین خار کردن بلیه — ز کستر و دینا و از تخت عاج — بیاورد و دینار و پیروزه تاج — بزرافشته جامه شاه پنج
یکایک امروز با ما بیاید بدین — پرستندکان نیز با طوق زر — بیوشند و خورند با هم نبید — بشبکیر چرای فرستن بلند — که این همه بیاخوشتن بر
چو با راه رستم هم آواز کشت — در انپس همی رای رفتن زدن — جهان پاک بر مهر نکشت رای — همی کشت کینی بدینسان که خواست — دو فرسنک بالا و بشد شهریار
سپهدار از انجا که باز کشت — سپهدار از انجا که باز کشت — برانیکونه کردد همی چرخ پیر — کهی چون کمانست و کاهی چو تیر
از این کار اکوان سخن شد بسی — ابا پهلوان رستم نامور — بمردی دهد مالش نره شیر — کند پشته بر پیل جنکی دلیر
کنون زین بپس رزم پیران بود — نبرد کران انش رفتن بود — همی رزم پیران بکویم که چیست — کزان رزم کمکیر بباید کریست

داستان رزم پیران با کرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر — دکر کونه آرایشی کرد ماه — بسیج کند کردر پیش کاه — شده تیره اندر سرای درنک
زناجش سه بهره شد بلاجرد — سیاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش افکنده چون پرزاغ — چو پولاد زنکار خورده سپهر
نمودم ز هر سو بچشم اندرون — چو مار سیه ماز کرده زمین — هر انکه که بر زد یکی باد سرد — چنان کشت باغ ولب جویبار
فرو ماند کردون کردان بجای — شده بیست خورشید را دست و پای — زمین زیر آن چادر قیر کون — چو کفتی شدستی بخواب اندرون — جهان زاول از خویشتن برهان
نه آوای مرغ و نه هزای دم — زمانه زبان بست از نیک و بد — نبد ایچ پیدا نشیب و فراز — دلم تنک شد زان درنک دراز — بدان تنکی اندر بجستم زجای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — درآمد بت مهربانم بباغ — مرا کفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی — بکی مهربان بودم اندر سرای
بنه پیشم و بزم را ساز کن — برفتن آن بت مهربانم زباغ — بیاورد خشنده شمع و چراغ — می آورد و نارو ترنج و بهی — بیار بکی شمع چون آفتاب
کهی میکساریم و کهی جنک ساخت — دلم بر همه کار پیروز کرد — شب تیره همچون که روز کرد — نزد شاه جام شهنشاهی
مرا کفت انکه خورشید چهر — که از جان تو شاد باد اسپهر — زد فرتبت خوانم از باستان — از انپس که کشتیم با جام کفت
پر از چاره و مهر و نیرنک و جنک — همه از در مر و فرهنک و سنک — مرا شب بیاد استان باز کوی — بشعر آری از دفتر پهلوی
بکفتم بیارای مه خوبچهر — بخوان داستان و بیفزای بهر — شب تیره زاندیشه خواب اندیم — ز تو طبع من کرد دارا سخن
چنان چون ز تو بشنوم در زمان — بشعر آورم داستان سر بسر — بکویم پدرم زیردان پاس — ابا مهربان جفت نیکی شناس
بکفتار شعرم کنون کوش دار — خرد یاد آر و بدل هوش دار — چو کیخسرو آمد بکین خواستن — بخواهند آن بت مهربان داستان
به پیوست با شهر ایران سپاه — برآراد کان بر بکسته دهم — زمانه چنان شد که بود از نخست — زکردان لشکر همیکرد یاد
زکیتی دو بهره براو کشت راست — که کین سیاوش همی خواست — به بکار بشست یکر در شاد — بدیبا بیاراسته کاه شاه
یکی جام یاقوت پر می بچنک — دل و کوش داده بآوای چنک — بزرکان نشسته برش بهم — فریبرز کاوس با کستهم
شه نوذران طوس لشکر شکن — چو خراد و چون برزین رزم زن — همه بادهٔ خسروانی بدست — چو کرکین میلاد و شاپور نیو
پریچهرکان پیش خسرو بپای — سر زلفشان بر سمن مشک سای — همه بر نکه برزنک و نکار — می اندر قدح چون عقیق یمن — به پیش اندران دسته نسترن
که بر در بپایند دار مایان — سر مرز ایران و توران میان — همی راه جویند نزدیک شاه — زپرده درآمد سیکی پرده دار — بنزدیک سالار رهشیار بشتافت
بکفت انچه بشنید فرمان کرد — به پیش اندر آوردشان چون سزد — برفتند یکسر نزدیک شاه — غریوان و کریان و فریاد خواه — بکش کرده پست و زمین بر کوی
که ای شاه پیروز جاوید زی — که خود جاودان زندکی بایدت — زشهری بداد آمد ستیم دور — کجا خان ازینه خواندش نام — چو سالار هشیار بشنید کفت
که نوشه بزی شاد تا جاودان — بهر کشوری دسترس بر بدان — بهر هفت کشور توئی شهریار — سر شهر توران در مرز ماست — وزار مانیان نزد خسرو پیام
سوی شهر ایران یکی شیب بود — که ما را بدان بیشه اندیشه بود — ز بهر بد تو باشی بهر شهریار — چرا کاه ما بود و نیساد ما — بیکروی از ایشان بیابر بلاست
کر از آمد اکنون فزون از بهاست — کرفت آنهمه بیشه و مرغزار — درخت برآورد همه میوه دار — ایا شاه ایران بده داد ما
درختان کشنه که داریم ما — بدندان بدو نیمه کردند شاخ — وز ایشان شد خلق از سن سته — هم از چارپای و هم از کشمند — از ایشان بما بر چه مایه کزند
بر ایشان بخشود خسرو بدین — بکردان کردنکش آواز کرد — کزین نامداران و کردان من — که جوید همی نام در انجمن — شود سوی آن بیشه خونک خورد — بدرد دل اندر به پیچید شاه

بر و سر آن گرازان به تیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر بدو ریختند
همه یک بدیگر بر آمیختند

ده اسب آورید از زرین لگام
نهاده برو داغ کاوس نام

بدیبای رومی بیاراستند
پس انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین
گرامی نامداران با آفرین

که داند یکی رنج من رنج خویش
وز آن پس کند گنج من گنج خویش

رفتن بیژن بارمان بجنگ گرازان

که جز تو مبادا ایوان تو
بگیتی پراگنده فرمان تو

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای
ابر شاه کرد آفرین خدای

نخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن نمود آگهی راه را

من آیم بفرمان بدین کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران

بدو نیک هر گونه باید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید

بفرزند گفت این جوانی چراست
به نیروی خویش این گمانی چراست

جوان ارچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر

چنین گفت کای باب پیروزگر
تو بر من بسستی گمانی مبر

براهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر آبروی

ز گفت پدر بیژن آشفت سخت
جوانمرد و بیدار و هشیار بخت

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
بدو آفرین کرد و فرمانش داد

سر خوک را بسکلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکر شکن

تو این گفتها از من اندر پذیر
جوانم بکردار و در رای پیر

بگرگین میلاد گفت آگهی
که بیژن بارمان نداند رهی

بدو گفت خسرو که ای پرهنر
همیشه توئی پیش هر بد سپر

کسی را کجا چون تو کهتر بود
ز دشمن نترسد سبک سر بود

بیاورد گرگین میلاد را
هم آورد و هم روز فریاد را

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ گرم

تو با او برو با ستور و نوند
همش راه بر باش و هم یارمند

وز آن پس بسیچید بیژن براه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بدینسان همه راه بگذاشتند
همه راه را باغ پنداشتند

برفت از در شاه با یوز و باز
بنخجیر کردن براه دراز

همی رفت چون شیر گف افکنان
سر گور و آهو ز تن برکنان

گرازان گرازان نه آگاه از این
که بیژن نهاده است بر گور زین

همه گردن گور در خم کمند
چه بیژن چه طهمورث دیوبند

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون

چو من با گراز اندر آیم به تیر
برو تا بنزدیکی آن آبگیر

رسیدند آنجا که آن بیشه بود
وزان شاه گردان پر اندیشه بود

چو بیژن به بیشه بر افکند چشم
بجوشید خونش براو بر ز خشم

به بیژن چنین گفت گرگین گو
که پیمان چنین بود با شاه نو

چو آمد بنزدیک بیشه فراز
همی جست بر سوی جنگ گراز

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگرنه بیکسو بپرداز جای

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
همان چشمش از روی او تیره شد

بدانگه که از بیشه خیزد خروش
تو بردار گرز و بجای آر هوش

بر آنکو بیاید ز چنگم رها
بیک زخم از تن سرش کن جدا

برفت از پس خوک چون پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
همی سود دندان خود بر درخت

کنون از من این یارمندی مخواه
بجز آنکه بنمایمت جایگاه

تو برداشتی گوهر و سیم و زر
تو بستی مر این رزم را کمر

چو روبه شد آن دو دان دلیر
تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر

به بیشه درآمد بکردار شیر
کمان را بزه کرد مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت
چو باران فرو ریخت برگ درخت

بگردان ایران نماید سر
ز خوکان جنگی جدا کرده سر

همه جنگ را پیش او تاختند
زمین را بدندان بر انداختند

گرازی بیامد چو آهرمنا
زره را بدرید بر بیژنا

رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

برانگیختند آتش کارزار
برآمد همی دود از آن مرغزار

بزد خنجری بر میان برش
بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

کسی کو بره بر کند ژرف چاه
سزد گر کند خویشتن را نگاه

سرانشان بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ سرکش ببست

که دندانشان پیش شاه آورد
تن بی سرانشان براه آورد

بگردون بر افکند هر یک چو کوه
شده گاومیش از کشیدن ستوه

بد اندیش گرگین شوریده هش
بیکسو به بیشه درآمد خمش

براید ترا اینچنین کار چند
بنیروی یزدان و بخت بلند

همه بیشه آمد بچشمش کبود
بر او آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد از آن کار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد

چه مایه هنرها بدین پهن دشت
بکردیم و گردون بر این بر گذشت

دلش را بپیچید اهریمنا
بدی ساختن خواست بر بیژنا

سگالش چنان بد نوشته چنین
نگر دیو یاد از جهان آفرین

ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوانی بگسترد دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
کزو شاد گردد دل راد مرد

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند که بوده‌ام ایدرا

چو با رستم و گیو با گستهم
چه با طوس نوذر چه با گژدهم

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم شد گل و گشت بلبل شمن

کجا نام ما زان برآمد بلند
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند

یکی جشنگاه است از ایدر بدور
بدو روزه راه اندر آید بتور

پریچهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بشادی نشسته گروه

همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلابست گوئی مگر آب جوی

خرامان بگرد گلان بر تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

از این پس کنون تا بسی روزگار
شود چون بهشت آن لب جویبار

زند خیمه زانگه بدان مرغزار
ابا صد کنیزک همه چون نگار

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

ستاره زند بر گل یاسمین
بدو ماهرویان با فرین

همه دشت بینی بیاراسته
چو بتخانه چین پر از خواسته

همه دخت ترکان پوشیده روی
همه سروقد و همه مشکبوی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می بجای گلاب

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
بجنبیدش آن گوهر پهلوان

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
شویم و بتازیم یکروزه راه

بگیریم از ایشان پریچهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند

کسی نام جست اندر آن کار کام
جوان بد جوانوار برداشت کام

برفتند هر دو براه دراز
یکی آز پیشه یکی کینه ساز

میان دو بیشه بیکروزه راه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه

بدان مرغزاران ارمان ده روز
همی شاد بودند با باز و یوز

بیامد منیژه بران دشت تور
خود و دختران سپهبد بسور

بتوران زمین کس نبد همچو اوی
بدیدار و بالا و بازوی و موی

گرامی بنزدیک افراسیاب
دلش ز آتش مهر او پر ز تاب

ابا ماهرخ دلبران خطا / پریچهرگان و بعد دلربا
عماری چهل جلوه از سیم و زر / بدو اندرون لعبت سیم بر
فراوان همی ساز عشرت بهم / بدان دشت آورده بازش بکم

نشستند خرم بدان جشنگاه / همه دشت پر شد ز خورشید و ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از او شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن گلستان کرد روی / بدان جشن و رامش همی کرد روی

بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رهنما
شوم بر کهستان ببینم ز دور / که تورانیان چون بسیجند سور
وز آنجا هم آنگه بپیچم عنان / بگردون برآرم زند و دستان

ز نیم آگهی رای هشیارتر / شود دل نو و بیدار بیدارتر
برو گفت گرگین برو شاد باش / همیشه زمانه بر آزاد باش
جوان سپهبد ازاهست کال / همی کرد اندیشه بد سگال

بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در بزم که برنهادی بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را ببزم است راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهرنگار

بیاورد گنجور چونان که گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین

باسب اندر آورد پای و برفت / همی تاختش تا بدانجا تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پر اندیشه شد
بزیر یکی سروبن شد بلند / که تا آفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمه خوبچهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود / روانها همی داد گفتی درود
فرود آمد از اسب آنگاه زود / بزیر یکی سایه بید بود

ببست اسب را اندر آن جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
ز دیدار خوبان همه مرغزار / بیاراسته همچو باغ بهار
کجا کم شد از پهلوان سرو هوش / نهاده بآوای ایشان دو گوش

در اندیشه شد بیژن نامدار / که چون گیرد آن ماه گردون کنار
جوان خوبچهره ز خیمه براه / بدیدار آن رخ پهلوان سپاه
چو افتاد چشم منیژه بدوی / یکی مرد را دید با رنگ و بوی

یکی اسب بسته به پیش درخت / منیژه فرو ماند از کار سخت
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بر آن مهر جوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا / که آوردت ایدون بدین جا درا
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
مگر خواست آمد جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز

ز من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
بر این جشنگه بر ندیدم کسی / ترا دیدم ای سرو آزاده بس
بگویش که تو مردمی یا پری / بر این جشنگه بر همی بگذری

ندیدم چو تو هیچ ابا چهر و روی / چه نامی تو از کائی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدو / که من ای فرستاده خوبروی
سیاوش نیم نه پریزادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیز چنگ

سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز بشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت / منیژه چو بشنید راز نهفت

بدایه بگفتا تو دانا تری / همی بر تن و جان من مهتری
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بردی گمان
گرانی خرامان بنزدیک من / برافروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن شود / در و دشت و خرگاه گلشن شود
فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند ایچ زمان جایگاه سخن / خرامید از سایه سرو بن

سوی خیمه دخت افراسیاب / پیاده همی کام زد با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کارزار / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین قد و این برز و بر / برنجانی ای خوبچهره بگرز
نشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختندش فزونی فزون
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامشگرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو شور

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته برو خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه چو بیژن دژم روی دید / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوشبر / پرستنده آمیخت با نوشبر

بدادند چون خورد شد مرد مست / ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیجید و رفتن براه / مران خفته را اندر آن جایگاه
زیکسو نشستنگه کام را / دگر سوی بار بهر آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب / همی تخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب

بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
در آگند داروی بیهش بگوش / بدان تا بجای خود آید بهوش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهروئی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید ز اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهائی نخواهد بدن زایدرا

ز گرگین بخواهی که گرگین من / براو بشنوی درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
یکی جام می بر نهادش بدست / همی گفت ای شیر خسرو پرست
بخور می مخور هیچ اندیشه غم / که از غم فزونی بیاید بکم

هنوز اندهی ماند بیژن تو
ز هر خرگهی گلرخی خواستند
نهفته همه راز با او بجست
بدانست و ترسان شد از جان خویش
جهانجوی کردار جهاندار یافت
ز کار منیژه بخیره بماند
اگر هست خود جای گفتار چیست
زمانه چرا بست این بند
چو گرسیوز آمد به نزدیک در
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
ز در چون به بیژن برافکند چشم
خروشید گرسیوز آنگه بلند
کجا گیو و گودرز کشوادگان
همیشه یک ساق موزه درون
ندید کسی پوست بر من کمر
تو دانی نیاکان و شاه مرا
درم نزد سالار توران بری
چو دانست کو جنگ جوید همی
سراپای بستش بکردار یوز
برانسان به نزدیک افراسیاب
نه من بآرزو جستم این میگسار
بزیر یکی سرو رفتم بخواب
سواران پراکنده برگرد دشت
بدو اندرون خفته بت پیکری
که تا اندر ایوان افراسیاب
چنین داد پاسخ پس افراسیاب
بگفت و دروغ آزمودن همی
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
اگر شاه خواهد که بیند ز من
چو از بیژن این گفته بشنید چشم
پسنده نبودش همین بد که کرد
کنون بخت را زنده بر دار کن
چو آمد به بیژن خسته دل

چه داری بپاینده دل خویش نو
بدیبای چینی بیاراستند
بژرفی نگه کرد کار از نخست
نشاید به نزدیک درمان خویش
تو گفتی که بیداست هنگام باد
قراخان سالار فش را بخواند
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
غم شهریاران و فرزند بد
از ایوان خروش آمد و نوش خورد
می و غلغل و نوش و بو بستد
بجوشید خونش برادر بخشم
که ای خویش نشناس ناپاک
که سر داد باید همی رایگان
یکی خنجری داشتی آبگون
همی سیر آید تنش باز سر
میان یلان پایگاه مرا
بخوانم بر و داستان کسری
بخون ریختن دست شوید همی
چه سود از هنرها که برگشت روز
ببرو بر رخ زرد و دو دیده پر آب
نبود اندرین کار کس را گناه
که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
فراوان عماری بن برگذشت
نهاده به بالینش بر افسری
نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
که روز بدست گر و بر تو شتاب
بخواهی سر از من ربودن همی
تو آهنگ کوشید با بدگمان
دلیری نمودن بدین انجمن
برو بر فکنده بر ابرو دو خشم
کنون رزم جوید بتنگ اندرون
وزان نیز با ما گردان سخن
ز آب مژه پای مانده بگل

اگر شاه یابد ز کارت خبر
پریچهرگان رود برداشتند
کسی کز گزافه سخن راندا
چرا آگهی کردن ندید ایچ رای
بدست از مژه خون زنگان گشت
بدو گفت از اهیکار ناپاک زین
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
برو با سواران هشیار سر
غریو بدین جنگ بانگ رباب
بزد دست و برکند بندش ز جای
در آنخانه سیصد پرستنده بود
فتادی بچنگال شیر ژیان
نه شیر نگ با من ز بهر بارز
بزد دست و خنجر کشید از نیام
دگر چیز داند جهان رستخیز
اگر جنگ سازید من جنگ را
تو خواهشگری کن مرا زو بجو کن
وفا کرد با او بسوگندها
چنین است گردنده گوگشت
چو آمد به نزدیک شاه اندرا
از ایران بجنگ گراز آمدم
پریشی بیامد بگستر و پر
یکی چتر توری بر آمد ز دور
پری یک بیک از بر من گرفت
گناهی مرا اندرین بوده نیست
توانی گر ایران بگرز و کمند
بدو گفت بیژن که ای شهریار
یکی دست بسته برهنه تنا
یکی اسپ فرما و گرزگران
بگرسیوز اندر یکی بنگرید
ببر همچنین بند بر دست و پای
بدان تا زایرانیان زین سپس
همی گفت اگر بر سرم گردگار

اگرم جان شیرین بهشتست
بشادی شب و روز بگذاشتند
درخت بلا را بجنباندا
دوان از پس پرده برداشت پی
براشفت و اینداستان باز گفت
هشیوار با من یکی رایزن
زگفت قراخانش آمد شتاب
نگهدار هر کاخ را بام و در
بر آمد ز ایوان افراسیاب
بجست از در اندر میان سرای
همه با رباب و نبید سرود
کجا برد خواهی تو جان از میان
همانا که برگشتم امروز هوش
در خانه بگرفت و بر جست نام
نه بیند کسی پشت من در گریز
همیشه بشویم بخون جنگ را
سزد گر به نیکی شوی رهنمون
بخوبی بدادش بسی پندها
چو رزمی نمودی بیابی درشت
گو دست بسته برهنه سرا
بدین جشن توران فراز آمدم
مرا اندر آورد و خفته ببر
گرفته ز هر سو سواران توری
میان سواران بیامد چو باد
منیژه بدینکار آلوده نیست
همی رزم جستی بنام بلند
سخن بشنو از من یکی هوشیار
یکی را ز پولاد پیراهنا
گزین کن ز ترکان هزاران سوار
بدو گفت چون این سخنها شنید
هم اندر زمان زو سر دار جای
بیارد به توران نگه کن کس
نشسته است مردن سپید روزگار

نهادند هر دو بخوردن سرا
چو یکدشت بگذشت کار اندرین
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
بیامد بر شاه توران بگفت
گرا از پس پرده دختر بود
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
بگرسیوز اندر یکی بنگرید
نگر تا که بینی بکاخ اندرا
سواران در و بام و ایوان بیم
بیامد به نزدیک آنخانه زود
چو بیژن نشسته میان زنان
بپیچید بر خویشتن بیژنا
بگیتی نبینم همی یار کس
که من بیژنم پور کشوادگان
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد
ز تورانیان من بدین خنجرا
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا
چنین است گردنده کار جهان
بدو آفرین کرد کای شهریار
ز بهر یکی باز گم بوده را
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه
یکی نو عماری بد اندر میان
مرا ناگهان در عماری نشاند
پری بیگمان بخت برگشته بود
کنون نزد من چون نیاری نشست
گرازان بدندان و شیر آنکه جنگ
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز
بیاورد که گر یکی زان هزار
نه بینی که این بد کنش ریمنا
بفرمای داری مزدن پیش در
کشیدندش از پیش افراسیاب
ز دیدار کشتن بترسم همی

که هم دارد اندیشه و هم فرا
پس آگاهی آمد به دربان از این
بدین آمدن سوی توران چه خواست
که دختر ز ایران گزیند همی
اگر تاج دارد بد اختر بود
که در کار هشیارتر کن نگاه
گر ایران چه دیدیم و خواهیم دید
به بند و کشانش بیار اندرا
گرفتند و هر سو ببستند راه
کجا اندر و مرد بیگانه بود
لب بد می سرخ و شادی کنان
که چون رزم سازم بر بیشتا
نخواهند مرا انجمن فریاد کس
سر پهلوانان و آزادگان
که با من چنین بخت بیداد کرد
ببرم فراوان سر از پیکرا
بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
بچربی کشیدش به بند اندرا
که مانم کند سور او در زمان
سزد گر کنی راستی خواستار
بر آمد اختم سپهبد دو دست
که آمد همی لشکر و تخت شاه
کشیده بر او چادری پرنیان
بر آن خوبچهره فسونی بخواند
که بر من همی جادوئی آزمود
همی خواب گوئی بکردار است
تو آهنگ کردن به هر جای جنگ
اگر چند باشد دلش پر ستیز
همی زنده مانم به مردم بدار
فزونی سگالد همی بر ما
که باشد ز هر سو بر و بر گذر
دل از درد خسته دو دیده پر آب
ز گردان ایران تبه شد همی

به پیش نیاکان خسرو منش — پس از مرگ باشد مرا سرزنش
دریغا شهنشاه و دیدار گیو — دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا که از من ندارد خبر — که ماندستم اینجای خسته جگر
دریغا که همسال و یاران من — چو آگه شوند از غم جان من
بجنبد جهان‌آفرین بر تنم — شود زار و پر خون دل دشمنم
بگردان ایران رسانم خبر — بدان تا به بند و بکینم کمر
مرا در بلائی فکند او که کس — نه بینم همی هیچ فریادرس
مکافات آن تا بدی ساختی — بدام بلا اندر انداختی
کنون گیو چون حال من بشنود — بسال دراز از تو می نگرود
بجنبد و یزدان جوانیش را — همه بر شکستان کلاهش را
چو پیران ویسه بدانجا رسید — همه راه ترک کمر بسته دید
بدو گفت کز سوز این بیژن است — از ایران کجا شاه را دشمن است
بپرسید و گفتش که چون آمدی — از ایران همانا بخون آمدی
بفرمود تا کز بانش بدار — نگردند و گفتش هم ایدر بدار
بداریم او را هم ایدر بپای — اگر پهلوان باشدش رهنمای
بیامد دمان تا بنزدیک تخت — بر افراسیاب آفرین کرد سخت
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی — ترا بیشتر نزد من آبروی
چو بشنید پیران خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست
مرا هر چه باید ز بخت تو هست — ز اسبان و مردان و نیروی دست
همی غم خورم تا بآرام من — نه پیچد کسی گر کشد کام من
بکش گفتمت پور کاوس را — که دشمن کنی رستم و طوس را
بخیره بکشتی سیاوش را — بزهر اندر آمیختی نوش را
ز توران دو بهره بپای ستور — سپردند و شد بخت ما آب شور
بر آرام بر کینه جوئی همی — گل زهر خیره ببوئی همی
نگه کن کزین بد که گستردیا — ابا شاه ایران چه بر خوردیا
برازتو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
ز من بنده‌ای شاه بپذیر پند — ز خشم دل خویش برگیر بند
نه بینی کزین بیهنر دخترم — چه رسوائی آمد بپیرانسرم
گر او یابد از من رهائی بجان — ز هر سو کشایند بر من زبان
چنین است چون شاه گوید همی — جز از نام نیکو نجوید همی
ازو بند گیرند ایرانیان — نه بیند ازین پس بدی ایلیان
ز دستور پاکیزه راه هنر — درخشان شود شاه را کار و فر
به پیوند مسمارهای گران — ز سر تا بپایش به بند اندران

روانم بماند هم ایدر بجای — ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا جوانمردی و نام من — دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا ندارد پدر آگهی — که بیژن بجان کشت خواهد همی
بسوزد دل آنکه بریان شوند — چو بر جان من زار و گریان شوند
ایا باد بگذر بایران زمین — پیامی ز من بر بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر اندرست
اگر کین بجوئی کنون است جای — چه گوئی تو با من بدیگر سرای
گمان تو این بد که من کار تو — بگویم بگردان کردار تو
بر بد کند نامت اندر جهان — نیازرد گفتن ز بهر مهان

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

یکی دار بر پای کرده بلند — فروهشته از دار پیچان کمند
بر و اسب و آمد بر بیژنا — جگر خسته دیدش برهنه تنا
همه داستان بیژن آورد گفت — چنان چون رسیدش بد ازو جفت
بدان تا بپیچم یکی سوی شاه — نمایم بدو اختر نیک راه
بر و اسب پیران ویسه برفت — بر شاه توران خرامید تفت
همی بود در پیش تختش بپای — چو دستور پاکیزه رهنمای
اگر زر تو خواهی وگر گوهرا — وگر پادشاهی وگر لشکرا
که جاوید بادا ترا تخت و جای — نیابد جز از تخت تو تخت جای
مرا از زر و از پی خویش نیست — کس از کهتران تو درویش نیست
ز من شاه را همچنین چند بار — همی داد می پند در چند کار
سیاوش که هست از نژاد کیان — ببهر تو بسته کمر بر میان
فراموش کردی مگر گیو را — جهان پهلوان رستم نیو را
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا نسوده است اندر نیام
اگر خون بیژن بریزی بدین — بتوران برآید یکی گرد کین
همانا همی خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو گودرز کشواد و پولاد چنگ — گر آیند بهر نبیره بجنگ
چو برزو بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخش داد افراسیاب
همه نام پوشیده روبان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
برسوائی اندر بمانیم و درد — ببالایم از دیدگان آب زرد
ولیکن بدین رای هشیار من — یکی بنگر و ژرف سالار من
هر آنگه بزندان تو بسته ماند — ز دیوانها نام او کس نخواند
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه — که بند گران ساز و تاریک جاه
ازان پس نگون اندر افگن بچاه — که بی بهره ماند ز خورشید و ماه

دریغا که شادان شود دشمنم — برآید همه کام دل بر تنم
دریغا که باب من آن پهلوان — بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که پژمرد رخسار من — چنین کژ چرا گشت پرگار من
گر ایزد بمن بر ببخشایدا — تن اندر محنت نه فرسایدا
بگودرز و گستهم و گیو دلیر — بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگودرز کشواد از من بگوی — گر از کار کین بشد آبروی
گر من با تو مردی نمودم بسی — که هرگز نکرده است کس با کسی
ز نامردی خویش ترسیدما — ز جان و روانم تو بر دیدما
بنالید و دل بازجان بر گرفت — سر و گر بمانی بدین در شگفت
کشنده همی کند جای درخت — پدید آمد از دور پیران ز تخت
بتورانیان گفت کاین دار چیست — دل شاه توران پر آزار کیست
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ — دهن خشک و رخ تافته زار رنگ
بجوشید پیران ویسه بر اوی — فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمان پیران نبودش گزیر — بگفتند کای پهلوان دلیر
بکاخ اندرون شد پرستار وش — بر شاه بر دست کرده بکش
سپهدار دانست کآرزوی — بپایست پیران آزاده خوی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش — چرا بر گزینی همی رنج خویش
ز شاهان گیتی ستایش تراست — ز خورشید تابان نمایش تراست
من از پادشاهیت آباد ما — بزرگان فرخنده بنیاد ما
بگفتا من هیچ نامد فراز — بدان داشتم دست از کار باز
گر ایران به پیلان بکوبندمان — ز هم بگسلانند پیوندمان
ندیدی بدیهای ایرانیان — گر آرند با شهر تورانیان
که رستم همی سر فشاند ازوی — بخورشید بر خون چکاند ازوی
خردمند شاهی و ملکت کیا — تو خود چشم و دل باز کن بنگرا
چو کینه دو کردم ندارم بپای — ایا پادشاه جهان کدخدای
همانست ای شاه کیو بزرگ — اگر کوته سخن کرد و بر تو بزرگ
که بیژن ندانی که با ما چه کرد — با ایران و توران شده هم نبرد
کزین ننگ تا جاودان بر دمم — بخندد همه کشور و لشکرم
بسی آفرین کرد پیران بر اوی — که ای شاه نیک اختر راست گوی
به بندیم او را به بند گران — کجا دار و کشتن پذیرد بدان
چنان کرد سالار کو رای دید — دلش از زبان شاه بگشای دید
دو دستش بزنجیر برکش بغل — یکی بند رومی بکردار پیل
ببر پیل آن سنگ الوان دو نو — که از ژرف دریای کهبان خدیو

فکنده است بر بیشهٔ چین ستان / بیاور ز بیژن بدان کهن ستان
وز انجا بایوان آن بی‌هنر / منیژه کزو ننگ دارد گهر
بننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی افسرم
ببر زود آنرا به بیژن سپار / بگو آن تا بمیرد بهر دو بزار
کشان بیژن گیو را پیش دار / ببردند بسته بدان چاهسار
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
همه گنج او را بتاراج داد / ازان بدره بستد بدان تاج داد
بدو گفت ایک ترا خانمان / زواری برین بسته تا جاودان
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر آورد راه
به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی
سوی راه توران گشاده دو چشم / ز گفتار بیهوده خود بخشم
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لنج و برآورده کین
کمند اندر افکند و برکاستی / ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
چو آگاهی آمد بگرگین بشاه / که بیژن نبودست با او براه
ز خانه بیامد دمان تا بکوی / دل از درد و خسته پر از آب روی
برو بر نهاد و بزین خدنگ / گرفته بدل کیو کین نهنگ
بدل گفت گرگین چه غمناکمان / همانا بدی ساخت اندر نهان
همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر گر برآید همی
چو اسپ پسر دید گرگین بدست / پر از خاک آمد بر سان مست
همی کند موی از سر و روی پاک / خروشان سر بر همی ریخت خاک
روانم بر آنجای بیگان بری / ز دو روی دل من تو آگه تری
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار از نخست
چو دیو آمد آتش پیش در غرار / کجا ورانیه گرد و برگشت کار
که این کار چون بود و کردار چون / دران بیشه با خوک پیکار چون
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست / درختان بریده چراگاه پست
گراز اندر آمد بکردار کوه / ز یک یک که هر جای گشته گروه
وز انجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
چو سیمرغ بال و چو پولاد دم / چو بشنید بیژن سر و گوش و دم
چو بیژن بدید آن نگاریده گور / بدش اندر افتاد از آن گور شور
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند

به پیلان گردکش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
برو با سواران و تاراج کن / کنون بخت امید و تاج کن
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ندیدار این روز تنگ
ز سر تا بپایش بآهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست
وز انجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / منیژه ابا درد و مسمار گشت
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی

بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او در بارهٔ بیژن

پشیمانی آمدش زان کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی کرد یار اندر او خواستار
بدانست کو را تباه است کار / بایران نیاید بدین روزگار
ازان مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
نگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
همی گفت بیژن نیاید همی / بارمان ندانم چه باید همی
هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
شوم گر نه بینم رخ بیژنم / هم آنگه سرش را ازتن برکنم
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه
دو چشمم بروی تو آمد بشرم / بپالایم از دیدگان خون گرم
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همی گفت ابا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
مرا خود ز گیتی همین بود و بس / چه ماند گسار و چه فریاد رس
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
تو این آب بیمر چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزندهٔ گاه باش
همه جای گشته کنام گراز / همه شهر مانده ازو در گداز
بگردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
برآمد یکی گور از ان مرغزار / گران خوبتر کس نه بیند نگار
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کردی بسش سنگ را
فکندن همان بود و بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دمان

بیاور سر چاه او را بپوش / بدان تا بزاری برآیدش هوش
بگو ای نفرین شوریده بخت / که بر تو رسیده همی تاج و تخت
بهارش توئی غمگسارش تو باش / درین تنگ زندان پرستارش باش
خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بداندیش اوی
بپولاد و خایسک آهنگران / فرو برد مسمارهای گران
خبر چون بگوش منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
غریوان همی گشت بر گرد دشت / چو یکروز و یکشب برو برگذشت
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
وزان سو که گرگین میلاد بود / که با بیژنش خیره بیداد بود
چو یکهفته گرگین بر انجا بپای / همی بود و بیژن نیامد بجای
بشد تازیان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرده راه
یکایک نه دور اسب بیژن بدید / کز آمد از آن جویباران پدید
اگر دار و ار دو گر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
وز انجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو / ز کم بودن رزم زن پور نیو
بفرمود تا بور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
کنون هیچ مندیش کو در جهان / نیامد گزند و بگوییم نشان
بخاک اندرون شست سر تا بدید / همه جامه پهلوی بر درید
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلی بند من
کنون بخت بد گردش از من ربا / چنین مانده‌ام در دم اژدها
ز بدها بر او بر چه آمد بگوی / که افکند بند سپهری بروی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / بمسمار و دندان بکندیمشان
بکردار گلگون گور دز موی / چو خنگ شباهنگ فرهاد جوی
تو گفتی نگاریست اندر بهار / بهاری ندیدم چنو بر نگار
چو بیژن بنزدیک آن گور شد / تو گفتی که تابنده‌ی هور شد
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد همی دود از ان مرغزار

بکردار دریا زمین بردمید   کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه   که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان   جز این اسپ و زینش پس اندر کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی   که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار   همی کردمش هر سوئی خواستار
ازان بازگشتم چنین ناامید   که گور ژیان بود و دیو سپید

چو بشنید گیو این سخن هوشیار   بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید   همی چشمش اندوهی و تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه   تنش لرز لرزان و دل پر گناه

چو فرزند را گیو کم بوده یافت   سخن را بدانگونه آلوده یافت
برو هم سرین کبود او ز درد   که گرداند او را بره بر نبرد
بخواهد ازو کین پور گزین   وگر چند ننگ آید او را ازین

پس اندیشه کرد اندران بنگرید   نیامد بسی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا   مگر کام بدگوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او   دگر گونه سازیم درمان او

بباشیم تا این سخن نزد شاه   شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست   سنان سر آتش ورا زادنیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند   گرامی بکشتش بمن بر گزند

تو بردی ز نزد مهر و ماه را   گزین سواران و شاه مرا
بکندی مرا او رنگ و بوی   مگر در جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب   کجا یابم آرام و خواب و شکیب

نباشد ترا ایمنی زین دستگاه   که تا من ببینم یکی روی شاه

خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش   بخواهم ز بهر جهان بین خویش

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه   دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
ز گیتی یکی پور بودم جوان   شب و روز بودم بدو شادمان
بر او آفرین کرد کای شهریار   همیشه بشادی جهان را گذار

انوشه جهاندار نیک اخترا   زمینی که بر سر چه آمد مرا
بد آگاهی آورد از پور من   ازان نامور پاک دستور من
بجانش پر از بیم گریان دژم   ز بیم جدائیش یابان بدم

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه   زبان پر ز یاوه روان پر گناه
ز گرگین بده داد من شهریار   کزو گشتم اندر جهان خاکسار
یکی اسب دارد نکو سار زین   ز بیژن ندارد نشانی جز این

اگر داد بیند برین کار ما   یکی بنگرد ژرف سالار ما
بگیو آنچه گفت گرگین چه گفت   چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
غمی شد ز درد و دل گیو شاه   برآشفت و بنهاد بر سر کلاه

رخ شاه برگاه بی‌رنگ شد   ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
که بیژن بجاییست خورسند باش   بر امید کم بوده فرزند باش
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو   سخن گفت با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن
بکین سیاوش کشم لشکرا   به پیلان سپارم من این کشورا
که اکنون شنیدستم از موبدان   ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ   سوی شهر توران شوم بی‌درنگ
بشد گیو با دل پر اندوه و درد   دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
بران کینه‌گه بر بود بیشنا   همی رزم جوید چو اهریمنا

تو شو دل بدین کار غمگین مدار   من او را همانا بجستم خواستار
برفت از در کاخ تا پیش اوی   پر از شرم جان بداندیش اوی
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان در شاه پرداخته دید

ز تیمار بیژن همه پهلوان   ز درگاه با گیو رفته روان
که خسرو بهر کار پیروز باد   همه روز کارش چو نوروز باد
چو در پیش کیخسرو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چو الماس دندانهای گراز   بر تخت بنهاد و بردش نماز
کجا ماند از تو جدا بیژنا   بدو بر چه بد ساخت اهریمنا
سر دشمنان تو بادا بگاز   بریده چنان چون سر آن گراز

بدندانشان بنگه کرد شاه   بپرسید و گفتش که چون بود راه
سخن چند بر گفت ناسازوار   ازان بیشه و گور و آن مرغزار
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای   فرو ماند خیره هم ایدون بجای

زبان پر ز یاوه دهان پر گناه   رخش زرد و لرزان تنش از بیم شاه
بدو گفت بشنیدمی این داستان   که دستان زدست از گه باستان
چو گفتار با یک دگر بر نماند   برآشفت و از پیش تختش براند

همش خیره سر دید و هم بدگمان   بدشنام بگشاد خسرو زبان
بفرمودمی تا سرت را ز تن   بکندی بکردار مرغ اهرمن
اگر شیر با کین گودرزیان   بکوشد تنش با سر آید زیان

اگر نیستی از نبی نام بد   و یا سوی یزدان سرانجام بد
بگیو آنچه گفت باز آر هوش   بجویش بهر سو و هر جا بکوش
بفرمود خسرو بپولادگر   که بند گران ساز و مسمار سر

هم اندر زمان کردمی پاش بند   که از بند گیرد بداندیش پند
وگر دیر یابم ازو آگهی   تو جای خرد را مگردان تهی
من اکنون ز هر سو فراوان سوار   فرستم همه درخور کارزار

ز بیژن مگر آگهی یابما   بدینکار هشیار بشتابما
زمین چادر سبز در پوشدا   هوا بر گلان زار بخروشدا
بمان تا بیاید مه فرودین   که بفروزد اندر جهان هور دین

بدانگه که از گل شود باغ شاد   ابر سر همی گل فشاندت باد
کجا هفت کشور بدو اندرا   ببینیم بر و بوم هر کشورا
بهر مرز شود پاک فرمان ما   پرستش که فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نمای   شوم پیش یزدان بباشم بپای
چو بشنید گیو این سخن شاد شد   ز تیمار فرزند آزاد شد
کنم آفرین بر نیاکان ما   گزیده جهاندار نیکان ما

بگویم ترا هر کجا بیژن است   بجام این سخن مر مرا روشن است
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین   که از تو فرازد کلاه و نگین
بخندید و بر شاه کرد آفرین   که جز تو مبادا زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
همه مرز ایران و توران بپای   سپردند باید نشانش بجای
چو گیو از بر گاه خسرو برفت   بهر سو سواران فرستاد تفت

بجنبش فراوان بگرد جهان   که یابد مگر زو بجائی نشان

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروز خرم فراز آمدش   بدان جام فرخ نیاز آمدش

بیامد پر امید دل پهلوان   ز بهر پسر گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید   دلش را بدرد اندر آزرده دید

بخشود مر گیو را شهریار   بخواهید آن جام گوهر نگار
بیامد بپوشید رومی قبای   بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین   برخشنده بر چند کرد آفرین

ز فریادرس روز فریادخواست   وز اهرمن بدکنش دادخواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آنجام بر کف نهاد و بدید   در او هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند   همه کرد پیدا چه و چون و چند
زمانی بجام اندرون بنگره   نگاریده پیکر بدو یکسره
چو کیوان چو هرمز چو بهرام و شیر   چو ماه و چو مهر و چو ناهید و تیر

همه بود پیدا بدو اندرا / بدیدی جهان را ز افسون کیا
بدان چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندر آن
که زنده است بیژن تو دلشاد دار / ز بهر بدن تن مهتر آزاد دار
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از باد سرد
که خواهد شدن در دم اژدها / که آرد مر او را از سختی رها
بر نامهٔ من بر رستما / مزن دم تو تا زابره بر دما
برستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
توئی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمر بستهٔ کارزار
جهان از دیوان مازندران / بشستی و کندی سر از سروران
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا دستگاه
بران بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کان را جگر خسته شد
بدان جادوان دست فریاد خواه / بکردی برآری ز تاریک چاه
از ارمانیان آمده دادخواه / گراز خوک شد بیشه کم برتباه
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد / که گیو سپهبد بمردی چه کرد
دل گیو هرگز بد میان نخو / ز بیژن بسی درد و رنج آزمو
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور امروز نیو
که هرگز بدین دودمان غم نخورد / فروزنده تر ز بیژن جهان کم شنود
بهر سو که جویش نیایم بجای / بهر نیک و بد پیش من هر بپای
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم به پیش تو آراسته
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه بیکروز بگذاشتی
چو از دیده که دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان بر کشید
چو دیده بشنید دستان سام / بفرمود بر چرخ کردن لگام
بدل گفت کاری نو آمد بشاه / که گیو است آمد فرسته براه
درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و دلیران فرخ نژاد
چو بشنید دستان پر از درد گشت / خروشید و رخسار او زرد گشت
شوم گفت تا من ببینمش روی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
برفتند هر دو بایوان زال / گرفتند هر دو سخن بر سگال
پر از آرزو دل پر از آب روی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
از اسب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
چو آواز بیژن رسیدش بگوش / برآمد بناکام از او یک خروش
چنان شاد گشتم بدیدار تو / برین پرسش گرم و گفتار تو

بهر هفت کشور همی جستمش / که آید ز بیژن نشانی پدید
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش بسته میان
مگر غم نداری ز زندان و بند / از آن پس که بر جانش آمد گزند
بر انسان گذارد همی روزگار / که بر روم بگرید چو ابر بهار
چو ابر بهاران ببارد همی / همی مرگ جوید بدان زندگی
نشاید مگر رستم جنگجو / که از ژرف دریا برآرد نهنگ

بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم زال دربارهٔ رستگاری بیژن

ترا داد گردون بر دی پلنگ / بدریا خروشان نهیب نهنگ
چه مایه سر تاجداران ز گاه / ربودی و برکندی از پیشگاه
همه جادوان را شکستی بگرز / بیفروختی تاج شاهان ببرز
گشایندهٔ بند بسته توئی / کیان را سپهر خجسته توئی
کنون این یکی کار شایسته پیش / فراز آمد اینست این شایسته پیش
همه گفتار از این باز گفت / نموده بدانجا که بیژن نهفت
بجنگ پشن هم بمازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
همه صفهان تا بهمدان ورای / همه جا به چاک کند و خاک لی
شناسی بنزدیک من جایشان / زبان و دل و رای آگاهشان
نبد گیو را خود جز او پور کس / چه فرزند بودش جز او یار کس
چو این نامهٔ من بخوانی بپای / سبک باش و با گیو خیز اندر آی
بفرخ پی سر شده نام تو / ز توران برآید همه کام تو
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بیابان گرفت و ره هیرمند / همی رفت پویان بسان نوند
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران گرو اندرش پاره چند
برو اسب و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد مگر کینه خواه
چو نزدیک شد پهلوان و سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم بوده با او براند
وز آن پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
چنین گفت دستان کز آمد برو / که زو آید از دشت نخچیر گور
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
چو رستم دل گیو را خسته دید / باب مژه روی او شسته دید
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم
زمانی خروشید و زاری نمود / وز آن پس که پیلتن را ستود
که بیجان شد از نابدیدن روان / و با پیر سر مرد گرد جوان

سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران به بند اندر است / نوازش یکی نامور دختر است
ز پیوند و خویشان شده نا امید / گدازان دل از آن چو گشیاخ
برین چاره اکنون که جنبد بجای / که خیزد میان بستهٔ این ابای
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب اندر فتن تا بیاسامی روز
نویسنده نامه را پیش خواند / ازین داستان چند با او براند
که ای پهلوان زادهٔ پر هنر / ز گردان گیهان بر آورده سر
دل شهریاران پشت کیان / بفریاد هر کس کمر بر میان
بسا دشمنان کز تو بیجان شدند / بسا بوم و بر کز تو ویران شدند
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
ترا ایزد این زور پیلان که داد / بر و بازو و چنگ فرخ نژاد
چنین کار نامد بگودرزیان / از آنند بیچاره تورانیان
بیامد در اینکار آزرده گیو / بپوید همی از پی پور نیو
بزرگست و گرد و سپهبد و ماه / بدو شاد گشته دل یار تو
دل و جان من تیز شد مستمند / از آن نامور پهلو دیو بند
سر و گر نداری تو آنرا برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
فراوان بنزد منش دستگاه / مر او نیای مر آن نیک خواه
بدان تا بدینکار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر بیش و کم
چنان چون بباید بسازی بپای / مگر بیژن از بند گردد رها
سواران دوده همه بر نشان / بیزدان بپاسید و نامش بخوان
بکوه و بصحرا نهاد او ز روی / همی شد خلیده دل و راهجوی
درفشی درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
ره گیو را دید پژمرده روی / همی آمد آسیمه و پویه پوی
بپرسید دستان از ایرانیان / ز شاه و بزرگان و تورانیان
همی گفت روییم بچنگی پلنگ / ز خون شیره پشت آیم پلنگ
بدو گفت رستم ز نخچیر گور / دمادم بیاید که برفت بور
تو تا رستم آید بخانه بپای / بیک امروز با ما بشادی گرای
پذیره شدش گیو گامد فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
بدل گفت یاری تباه است کار / بایران و بر شاه بد روزگار
ز شاپور و رهام و از بیژنا / ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
برستم چنین گفت کای پیلتن / گزین همه مهتران انجمن
درستند اینها که بردی نام / وز ایشان درود و سلام و پیام

بجز بیژن ای گرد گردنکشان / که از بند و از چه دهندش نشان
شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دودمان کس چنین غم ندید
کنون شاه در جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین شد بپای
چو آن جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سفید
وز آن پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
که خویشان بهند از گودرز باد / زن گیو بد دختر سرفراز
بگیو آنگهی گفت بسپندش این / که رستم نکرد اندر خشم زین
وز آنجا بایوان رستم شتافت / بره بر یکی رای فرستم نزند
بگیو آنگهی گفت بشتافتم / بفرمان شه راه را ساختم
چه مایه ترا از من و دستگاه / بهر گیسنه کاندرون کینه خواه
نبایستمی کاینچنین سوکوار / ترا دیدمی خسته روزگار
بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بیارمش ایدان بهند و تاریک چاه / نمانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
برو آفرین کرد کای نامور / بنیروی مردی و بخت و هنر
چو رستم دل گیو پدرام دید / وز آن خورد بنکی سر انجام دید
بخوردند نان و بپرداختند / نشستند و رود و می ساختند
سه روز اندر ایوان رستم سرای / بخوردند و کرد او بر فتن شتاب
سواران گردنکش از کشور / همه راه را ساخته بر درش
بگردان بر افراخته کوس جنگ / ز خورشید بر بر سر تاج خش
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که باید مرا رفتن از پیش نو
چو رفت از بر رستم آن پهلوان / بیاید بدرگاه شاه جهان
بدو گفت کای شاه نامدار / بر آمد ببخت تو هر گونه کار
عنان با عنان من اندر ببست / چنانچون بود مرد خسرو پرست
گرایش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خسرو پرست
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
بر آیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / بپرسیدن رنج دیده گوان
چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت و بردش نماز
که هر مرز باد تو بدین بارگاه / چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
ترا باد فرخ نیا و نژاد / ز خرداد با دابر و بوم شاد

نه بینی که بر من به پیران سرا / چه آمد ز بخت بداندر خورا
چنینم که بینی به پشت ستور / شب و روز باران چو باشد چور
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هر مر و فرودین
بتوران نشان داد از شهر گنگ / به بند گران و به بند و درنگ
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بفریاد هر کس بکس
از او نامه بستد و دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
همان پیلتن دختر گیو داشت / فرامرز زیل ژیان نیز داشت
کمر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده بست
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین رنج دشوار بگذاشتی
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان ببر بسپرم راه را
من از بهر بیژن ندارم برنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
سه روز اندرین خوان شادی بیاش / همی نوش می وز غم آزاد باش
چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم
بیاماد بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و هش موبدان
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
نوازنده رود با میگسار / بیامد بایوان کو بر نگار
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
کمر بست و پوشید رومی قبای / بیامد برخش اندر آورد پای
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزید از در کارزار
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر تخت کیخسرو آمد پدید
شوم گفت اگر کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / فراوان ستود و ببردش نماز
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
براندم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن بدرگاه

پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درخشان درفش
بپرسید مر هر یکی را ز شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر و ستایش مر او را سزید
همه ساله اردی بهشتت بهیر / نگهبان تو باد بهرام و تیر
ار آذرت رخشنده شب همچو روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز

بگیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم پاک پیوند بود
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
پس آمد ز آتشکده سوی گاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو در جام کیخسرو اندر نمود / سوی پهلوانم دواننده زود
همی گفت و مژگان پر از آب خون / همی برکشید از جگر باد سرد
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
همان بیژن از تخمه پیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن
بنیروی یزدان و فرمان شاه / برارم من او را ز تاریک چاه
ز بس آفرین جهاندار شاه / بر آن نامور پهلوان سپاه
بدانستم این رنج و تیمار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولی بهر بیژن پریشان شدم
ز بهر تو من خود جگر خسته ام / بر اینکار بیژن کمر بسته ام
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت جهاندار پیروزگر
که اینجا ز ران خانه بخشنده هست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چو رستم چنین گفت گیو سترگ / ببوسید دست و سر و پای تو
ز هر نیکوئی بهره ور بود یا / چنان کز دلم زنگ بزدود باد
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نو
همه دست جام از می لعل فام / خروشنده چنگ و گسارنده جام
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
بزین اندر افکند گرز نبار / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
چه از برد نی بود بر داشتند / ز زابل فرامرز بگذاشتند
یکی باد نوشین دو روز و سه / برستم رسانید شادان بهم
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا بود و چون بود راه
چو آن نامه شاه دادم بدو / بمالید نامه بر چشم و روی
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگان و تخم وفاست
بفرمود خسرو بفرزانگان / بگیخسرو نژادان و مردانگان
دو بهره ز گردان و گردنکشان / چه از گرزداران و دشمن کشان
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده همی با نماز آمدند
نشستند گردان و رستم بر اسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
بر آورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
ز شهریر بادی تو پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد

دی داور مروت خجسته بود / در هر بدی بر تو بسته بود
ورا بانت هم کار فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد
چو این آفرین کرد رستم بپای / شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور دست بدی
تویی پهلوان کیان جهان / نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی به بیژن خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم ببوسید تخت / که ای پرهنر شاه بیدار بخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زده بد بر گاه شاه / کجا سایه گستر بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / بر او گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی پر ز می
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
گر آن شاه بر گاه بنشاندی / بر و باد از آن مشک بفشاندی
بیامد نشست او بزیر درخت / بسر برش پرنده مشکب از در
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زر لعبت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار / بسر بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی ز رنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشستا ز بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر ز رنج بستی میان
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری به پیشم بپای / همیشه به نیکی برار هنمای
بتنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپر بوده در پیش من
چنین غم بدین دوده آمد بنیز / غم از بهر فرزند بد بر چه چیز
بر آنکار اگر تو نه بندی میان / پذیره نیایدت شیر ژیان
بدینکار اگر تو نه بندی کمر / نبینم بگیتی دگر چاره‌گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز دیوان و گنج / ببر هر چه باید مر این را برنج
چو رستم ز کیخسرو این بشنود / زمین را ببوسید و برجست زود
بر او آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار و پی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیده‌ست یک شاه گاه / نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
جدا از نیکان تو کردی جدا / تو بستی بافسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نمایدم راه
چنین گر بپی سود اگر بر سرم / هوا را بر آتش بدو بنگرم
گر آید بر کار زم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار گرد / سپهبد بخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد بدستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده بشادی در نوبهار

رهائی یافتن گرگین از خواهش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام
ز گرت رنج ناید ز گفتار من / بگویم کنون با تو کردار من
که گر کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود / ببسته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مر این را گناه
اگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عزم زیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن غلطم بخاک / مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین بر رستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی / غم آمد از آن سهبده کام اوی
فرستاد و با لفت رو باز کرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیده‌ای داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که زو با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیاید ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار و چهار از بر / بود داستانش چو شیر دلیر
ببایدش بردن بنخچیر بوی / نه نیز اندر آن رخش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید بر این سهبده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس به بیچارگی / فرو مانده مینت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بر افروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
و گر جز بر اینگونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
و گر من نیابم هنرمند گیو / بخواهد ز تو کین فرزند نیو
بر آمد بر اینکار یک روز و شب / از اینکار نگشاد گرگین لب
دوم روز چون شید بنمود تاج / نشستا بر سیگون تخت عاج
تهمتن بیامد بگستر در بر / بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت با شهریار / از آن کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاها سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بداد ار خرداد و خورشید ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای با گهر نامور پیشگاه
اگر بدسگالید بپیچد همی / فدا کردن جان بسیجد همی
گر آمرزش شاه باید به پیش / بنزدش نیاید همی جز ز کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام بپیچد ز کردار بد
سر و گرگنی یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که با کی کینه‌ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش / مگر بخت یک لخت بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بدین کینه کار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب / که بر خون بیژن بگیرد شتاب
گر او باد سار است و دو اژدهای / بدو داد و با افسون اهرمن رهای

بجنباندش بیکران دل ز جای / بگرداند آن تیغ زن اژدهای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که بسیچم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب / نباید بر اینکار کردن نهیب

بکردار بازارگانان شدن / شکیبا بتوران فراوان بدن
بدینکار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بباید بامید و بیم

ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود کز گنجهای کهن
بیارو بر شاه گنجور اوی / ز گنج آنچه فرمود دستور اوی

سر بدره بگشود گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / همه آنچش ببایست از آن برگزید
از آن ده شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخت و ز بازار کرد

بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سواران هزار
ز شیران گردنکش نامور / بیامد تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران

چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد و گرد دلیر / چو گنگش که بد هست او دل بشیر
چنین هفت یل باید آراستن / نگهبان این لشکر و خواستن

رفتن رستم بتوران بسان بازارگان برای رهانیدن بیژن

همه برفرو زین چنیدا خدنگ / چنان کش ببایست برساخت تنگ
پس آنگاه گفتش که بگزین تنان / بران گرزداران و مردم کشان

چو سالار نوبت بیامد بدر / بلشکر ببندند گردان کمر
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندران گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
سپاه از پس پشت و گردان به پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش

همه نیزه و تیرشان رهزنان / همه دست را پاک شسته بخون زنان
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان

مجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه باید از مرز ایران تمام / خود و سرکشان سوی توران خرام

همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامه‌های گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هشت اسپ در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
ز بس هایهوی جرنگ درای / بکردار طهمورثی کرنای

همه دشت از آوازشان می‌خنید / همیرفت تا شهر پیران رسید
در آن مرز توران یکی شهر بود / که پیران از آن شهر با بهر بود
بنخچیر بد رفته پیران ز جای / نبد کس بدرگاه او بر بپای

چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش ز راه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپ گرانمایه با زین زر / بگوهر بیاراسته سر بسر

بفرمان پیران دو خود پیش رفت / بر گاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور / بایران و توران ببخت و هنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه / که دستور شاهی و زیبای گاه

چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مرا و را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجائی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید / چنین چیره شد بر دلم بر امید

اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس انجام بر گوهر شاهوار / میان جهان کردش آشکار

گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر سویشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بران گوهران بنگرید / از آنجام رخشنده آمد پدید

بر او آفرین کرد و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و این شهر اندرای / که با من ز خویشت بسازیم جای
از آن خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست

برو هرچه داری بهائی بیار / خریدار کن هر سوئی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / همه ایدر بباشیم با کاروان

همه خواسته سر بسر مر تراست / بهر جا که باشیم از این پس رواست
که با من ز هر گونه گوهر بود / نباید کز آن گوهری کم شود
به پرور به بخت تو ای پهلوان / نه بیرون بباشیم روشن روان

بدو گفت رو بار دیگر بجای / کنم پاسبانان به پیش سرای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد که گوهر فروش
خریدار دیبای و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی

گفتن منیژه سرگذشت بیژن با رستم

برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بیامد بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / بیکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه سر آن دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
که بر خوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش

بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
همی باستین خون مژگان برفت / بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک شهر ایران و خوش روزگار

چه آگاهی است ز گردان شاه / ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
بر آسید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
که چون من جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز آهن میان

بسود است پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیایش نخواهد بدن کار گر
نیایم زده وحشی خوش خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ بر زد براندش ز روی
کشیده ز زنجیر و بسته به بند / همه جامه پر خون از آن مستمند
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بباریده خون در کنار
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش

بدو گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

چنین باشد آیین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر
بدین تندی از من میازار بیش که دل بسته بودم به بازار خویش
بفرمود تا خوردنی هرچه بود نهادند در پیش درویش زود
منیژه بدو گفت کز کار من چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران نترسی تو از داور داوران
همان نان کشکین فراز آورم چنین بود ایزد قضا بر سرم
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه نبیند شب و روز خورشید و ماه
کنون گر ترا باشد ایران گذر ز گودرز کشواد یابی خبر
چو خواهی که بینی مپاسای بر که از بار بشکست آهن ببر
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
یکی مرغ بریان بفرمود گرم بپیچید بر گرد آن نان نرم
منیژه بیامد بدانجا به سر دوان خوردنیها گرفته به بر
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کز اینگونه بشتافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی پایه‌ور مرد بازارگان
همش دستگاه است و هم ساز فراخ یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بگسترد بیژن پس آن نان پاک برامید دل گشته با ترس و باک
یکی مهر پرورده رستم بروی به آهن نوشته بکردار موی
منیژه چو بشنید خندید خوش از آنجا که تاریک و بسته دمش
بگونه بخندید و بگشاد لب که شب روز بینی همی روز و شب
کنون گر وفای مرا بشکنی بسوگند با من تو پیمان کنی
منیژه چو بشنید نالید سخت که بر من چه آمد بد از بخت
پدر گشته بیزار و خویشان ز من برهنه دوان بر سر انجمن
بپوشد همی راز بر من چنین تو آگه تری ای جهان آفرین
سزد گر بهر کار پندم دهی که مغزم بپیچ اندرون شد تهی
ببخشود بر من جهان آفرین بجنبم گر بهمن دهی زمین
بدل مهربان و تن چاره‌جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی
بدانست رستم که بیژن سخن گشاده است بر گل رخ سروبن
نزد اهل با یاران ز ایران ستور ز بهر تو بمود این راه دور
ز بیشه فراز آر هیزم بروز شب آمد یکی آتشی بر فروز
بگفتش که دادم سراسر پیام بدان نیک پی فرخ نیکنام
بگویش که ما را سواران پلنگ بسود از پی تو کمرگاه جنگ
مرا گفت چون تیره گردد جهان شب از خنگ خورشید گردد روان
چو بشنید بیژن بر انسان پیام بجان اندرون گشت از او شادکام

بدو گفت رستم که ای زن چه بود مگر کاهرمن رستخیزت نمود
و دیگر کجایی که کیخسرو است بدان شهر من خود ندارم نشست
بیکایک سخن گر از او خواستار که با تو چرا شد دژم روزگار
از آنجا که سرباز دل پر ز درد دو دیده بنزد تو ای رادمرد
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
بنعل و بمسمار و بند گران همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
بدرگاه خسرو مگر گیو را ببینی و یا رستم نیو را
بدو گفت رستم که ای خوبچهر چرا باری از دیدگان آب مهر
گر آزرم بایست بودی ز پیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
سبک دست رستم بسان پری نهان کرد در مرغ انگشتری
نوشته به دستار حرزی که برد چنان هم نوشته به بیژن رود

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

از ایران و توران ز بهر درم کشیده ز هر گونه بسیار غم
بمن داد او اینگونه دستار خوان که بر من جهان آفرین را بخوان
چو دست خورش برد از آن داوری میان آن نهان کرده انگشتری
چو بار درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
شگفت آمدش داستانی بزد که دیوانه خندد ز کردار خود
چه راز است پیش آر با من بگوی مگر بخت نیک تو دیدست روی
بگویم ترا سر بسر داستان چو باشی بسوگند همداستان
دریغا که شد روزگاران من دل خسته و چشم گریان من
همان گنج و دینار و تاج و گهر بتاراج دادم همه سر بسر
بدو گفت بیژن همه راست است ز من کار تو پاک برکاست است
تو بشناس کاین مرد گوهر فروش که خوالیگرش برنهاد او نوش
رهاندم از این غمان دراز تراز این تکاپوی گرم و گداز
بیامد ز بیشه بکردار باد منیژه بر رستم پیامش بداد
بدو گفت رستم که ای خوبچهر که ایزد ترا از تو برداد مهر
بسا غم که خوردی بدین روز چند ز تیمار گشتی چنین مستمند
منیژه ز گفتار او شاد شد دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
چنین داد پاسخ که آمد درست که بیژن بنام و نشانم بجست
کنون چون درست آمد از تو نشان ببینی سر تیغ مردم کشان
بکردار کوه آتشی بر فروز که شب بر سر چاه گردد چو روز
سوی کردگار جهان کرد روی که ای پاک بخشنده دادگر

همی بر نوشتی تو بازار من از این روی بد با تو پیکار من
ندانم ز بن گیو گودرز را نه هرگز بپیمودم آن مرز را
چه پرسی از ایران و از تخت شاه چه داری همی راه ایران نگاه
گر از تو بپرسم یکی نو خبر ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
کنون دیده پر خون و دل پر ز دود از این بدبلان درد و خسار زود
از این زارتر چون بود روزگار سرآرد مگر بر من این کردگار
مرا دید بر درد بخشنده و دان نم از دیده کانم بپالود از آن
بگویی که بیژن به چاه اندر است وگر دیر یابی شود کار پست
چرا زرد تاب تو خواهش گران نه انگیزی از هر سوی مهتران
بخوالیگرش گفت برگون خورش که او را بباید بیاور برش
بدو داد و گفتش بدانچاه بر که بیچاره را هم تویی راهبر
نگه کرد بیژن بخیره بماند از آنجاه خورشید رخ را بخواند
بسا رنج و سختی که آمد بروی ز بهر من ای مهربان چاره‌جوی
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر ز هر گونه با او فراوان گهر
بدانچاه نزدیک آن بسته زود وگر گر بخواهد ببر نو بنو
نگینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدنی شاهوار چنان کامد آوازش از چاه بار
منیژه عجب ماند از آن کار سخت بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
بدو گفت بیژن که ای کاربخت بامید آنم که بگشاد بخت
که گر لب بدوزی ز بهر گزند زمانه زبان هم نماند به بند
بدادم به بیژن دل و خان و مان کنون گشت بر من چنین بدگمان
از امید بیژن شدم ناامید جهانم سیاه و دو دیده سپید
چنین گفت کاکنون نبایست گفت ایا مهربان یار و هشیار جفت
ز بهر من آمد بتوران فراز وگرنه بگوهر فروشی نساز
بنزدیک او رو بگویش نهان که ای پهلوان کیان جهان
چو بشنید گفتار آن خوبروی گران ماه رو آمدش چاره‌جوی
بگویش که آری خداوند رخش ترا داد یزدان فریادبخش
چو این گفته باشی سخن باز دار شب تیره گوشت بآواز دار
بیامد دمان تا بدان کوهسار که بودش بجان اندرون غمگسار
تو با داغ دل چند بودی همی دو رخ را بخوناب شستی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ بگردون برانداز آسوده سنگ
بدان تا ببینم سر چاه را بدان روشنی بسپرم راه را
ز بهر تو باشی مرا دستگیر تو زن بر دل و جان بدخواه تیر

بده داد من زانکه بیداد کرد | تو دانی غمان من و داغ و درد | مگر بازیابم برو بوم را | بجانم من این اختر شوم را | تو ای جفت رنج آزموده زمن | فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو بردا شتی | همه رنج من شادی انگاشتی | بگردی رها تاج و تخت و کمر | همان گنج و خویشان و دام و پسر | اگر یابم از چنگ این ماژدها | بدین روز گار جوانی رها
بگردار نیکان یزدان پرست | بپویم بپای و بیارم بدست | بسان پرستار پیش کیان | بیاد اش نبکت ببندم میان | کنون این یکی رنج بردار نیز | گر زین رنج یابی بسی گنج و چیز
فیژه بهیزم شتابید سخت | چو مرغان برامد بشاخ درخت | بخورشید بر چشم و بهیزم بر | که تا کی براره شب از کوه سر | چو از چشم خورشید شد ناپدید | شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان | شود آشکارا ی گیتی نهان | که لشکر کشد تیره شب پیش روز | بگیرد سر بهور گیتی فروز | فیژه بشد آتشی برفروخت | که چشم شب قیره کوز آن بسوخت

بگوش اندرون بانگ روئینه خم | که آمد نده رخش رود نیه سم | برآورون رستم بیژن را از چاه | نهفتن بپوشید رومی زره | برافکند بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه | بیامد و را کرد پشت و پناه | همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار بیژن مرا زور باد | بگردان بفرمود تا همچنین | به بستند بر گرد کمند کین
براسبان نهادند زین خدنگ | همه جنگ را ساخته بر درنگ | نهفتن برخشنده بهادروی | همیرفت پیش اندران آبجوی | چو امد بر سنگ اکوان فرا | بدان چاه اندوه کرم و کژدم

247

چنین گفت رستم بآن نیکخوی / که روی زمین را بباید سپرد
بباید شمار اکنون تا ختن / سر چاه از این سنگ پرداختن
پیاده شد از آن سران سپاه / که از سنگ پردخته ماند چاه

بسودند با سنگ بسیار جنگ / شده مانده گردان و آن سنگ سنگ
چو از نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیرنر / زره دامنش را بزد بر کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشهٔ شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز نیروی یزدان بکوشید مرد / سر چاه بگشاد و آواز کرد

ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت بد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / ز رنجش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن بتاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج و راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدیشان که بینی مرا خانمان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده خوی / مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برادر جهان بین من / بدو رستخیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوئی / بسازی و گفتار من بشنوی
بنام ترا بسته در چاه پای / باسب اندر آیم سوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش

بپاسخ بدو گفت بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین هر که بر من رسید / بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خوشنود از وی / ز کینه دل من بیاسود از وی

فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / که از بند دارد ز رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / از آن بند و زنجیر و تیمار خورد

خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد از او حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن جایگاه / بیکدست بیژن دگر زو نورد

پر از غم نشستند هر دو جوان / یکی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
از آن پس چو گرگین بنزدیک او / بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات نآورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین

نشست از بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد بار و برآراست کار / چنانچون بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش / که دارد سپه را بجای کوش

به پیش اندران کاروان و بنه / سپاهی بنزدیک او یک تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام یابم نه خورد و نه خواب

کنم خواب نوشین برو بر تبه / سرش را ببرم برم نزد شاه
تو و با منیژه که من رستخیز / برآرم ز توران کنم جنگ تیز
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد بر او لشکرش

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو / که از من یکی کینه سازید نو
که پیچانم از رنج و زندان و بند / بباید برزم اندرون دردمند

برفتند با رستم این هفت گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد

شبیخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب و باز گشتنش

عنانها فکندند بر پیش زین / کشیدند گردان همه تیغ کین

بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام آسایش و کار خواب
برو دست و بگسست مسمار و بند / چو شیر ژیان خویشتن در فکند

برآمد ز هر سو یکی داروگیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد

بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / نگر تا بدیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در و بند و زندان و چاه / که سنگ گران به نگهبان بود

رها شد سر و پای بیژن ز بند / بداماد بر کس نیارد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس / در اندیشت کردی خرش بس
که بر جان بیژن گرفتی شتاب / دلت خیره بینم همی سر بخواب

چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر خیره هوش
بر اندیش از آن تخت فرخنده گاه / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ / مرا دست بستی بگرد اورنگ

کنونم گشاده بهامون ببین / که با من بجوید ژیان شیرگین
برو بانگ در خانهٔ افراسیاب / که رزم آوران را بپیوست خواب
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید کمین و که جوید کلاه

ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند / همه کشته یا خسته باز آمدند
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست / ز خون رنگین بروزش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی ماند از او جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش و دیبای او کرد پخش
پر پیچکان سپهبد پرست / گرفته همی دست گردان بدست

گرانمایه اسبان بزرین خدنگ / نشاندند گهر در جناغ پلنگ
از ایوان سالار بستند بار / بتوران نکردند بس روزگار
ز نهر سه تاخت اسبان برود / بدان تا نخورد از آن کار شور

چنان رنجه شد رستم از رنج راه / که بر سرش بر رنج بود از کلاه
سواران بسی رنج دیدن ز تن / یکی راه تن بر کشیدند رکن
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام

که من بیگمانم کز اینش کمین / سیه گرد و از سم اسبان زمین
کشن لشکری ساز داد افراسیاب / که پوشنده نیزه رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ

نگهبان دیده برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون / رسیدند در پیش او رهنمون
چو رستم بدیدش بدینگونه شاد / یکی داستان از پدر کرد یاد

همی دیدبان نزد تهمتن بروی / اگر مشک بر زد بر نزدش یکی
چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سواران توران بپیچند باک
بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر شد از نعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساختند / دل از بوم و از جای برداختند
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر

همه جنگرا پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
بایران بمردان نخوانندمان / زنان کمر بسته خوانندمان
بزو نامی روزمین درگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه
چو از دیده که دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید
بنه با بنیره کسی کرد و تاز / بپوشید خود جامهٔ کارزار
بگردان جنگ آور آواز کرد / که پیش آمد امروز ننگ نبرد
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسبان جهان شد سیاه
خود و بیژن گیو در قلبگاه / نگهبان گردان و پشت سپاه
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردان درنگ
بگرز سبوز دشیده قلب سپاه / سپرد و همی کرد هر سو نگاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت بینم ترا سوی جنگ
بتدو دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو تو کس سکسار خسرو مباد / چو باشد دیه پادشاهی بباد
برآشفت کای نامداران ترک / ببینید دشت جنگست بارزم سترک
چو گفتار سالار کردند گوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان در آن دشت کین
همی گرز پولاد و سیمون تکرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترک
بهر سو که رستم برافکند رخش / سران سواران همی کرد بخش
سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد برگشته بخت
که امروز هنگام کین جستن است / جهان را ز اهریمنان شستن است
چو گردان گردنکش از تهمتن / شنیدند زانسان بروی سخن
بقلب اندران بیژن تیز چنگ / همی رزمگاه آتش جای جنگ
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی بردم آهیخت گفتی بدم
بجنبید و بر پیل بنهاد بار / به پیروزی آمد بر شهریار
که بیژن شد از بند و زندان اسیر / ز دست بد اندیش زار و دژم
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
سپه کرده ببداش اسبان بسم / همه شهر آوای روینه خم
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / بر نخجیر و دیگر سواران جنگ
چو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بر او آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو

گر اندازه بگذشت ما را سخن / چه افکند باید بر آهنکار بن
برآشفت مهتر میان پلنگ / از آن ننگ پر الساز و بوده جنگ
یلان صف کشیدند پیش سرنگار / خروش آمد از بوق هندی درای
بر رستم آمد که بسیج کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
ببالا برآمد سپه بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
کجا تیغ و دو دم آهن گداز / کجا نیزه و گرزه گاو ساز
از آن کوه رستم بهامون کشید / چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
ابر میمنه اشکس و گستهم / سواران بسیار با او بهم
پس پشت لشکرگه بیستون / حصاری ز شمشیر جوشن اندرون
برابر بآئین صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه
ترا چون سواران دل جنگ جست / ز گردان لشکر تو اینک نخست
ز دستان تو بشنیدی این داستان / که بر گوید از گفته باستان
چو اندر هوا باز گسترد پر / بترسد ز چنگال او کبک نر
برآید دشت و هامون توران سخن / رهائی نیابی بجان و بتن
بباید کشیدن بیکار رنج / که بخشم شمارا ازین رنج گنج
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب / تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
وزان رستمی اژدها فش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بجنگ اندران گرزه گاو سار / بسان هیونی گسسته مهار
بگردان چنین گفت کای سروران / سواران ایران و جنگ آوران
همه زور کردی بجای آوریم / جهان را ز مردی بپای آوریم
برآمد چو باد آتش از دست بست / ز گرز سیور تیغزن کینه خواست
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
خود و سرکشان سوی توران شتافت / که از ایرانیان کام کینه نیافت
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس از کارزار

بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کار دشمنان کرد پست
برآمد خروش و بیامد سپاه / تبیره و زنان بر گرفتند راه
گرازان سواران دمان و دنان / بدندان زمین ژنده پیلان کنان
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدینگونه فرمود پیروز شاه
بدینسان بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند یکسر براه
دلیرا تو گرد و بهر جای شیر / سپهر از تو هرگز مگرداد سیر

که مارا ازین جنگ تا جاودان / بماند ز کردار بیشرن زنان
به پیران بفرمود تا بست کوس / که بر ما ز ایران همین بس فسوس
سپاهی ز توران برانگیز زراه / که روی زمین خیره دیدی بماه
بدو گفت مارا نداریم باک / همی جنگ را بر فشانیم خاک
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بچنگال شیر
هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت کینه بباید کشید
کشیدند لشکر بر آن پهن جای / ز هر سو ببستند آهن سرای
چو رهام و چون تنکه بر میسره / ز نون داشت آن جنگ را همره
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی میمنه رفت هومان گرد
برانگیخت از جای رستم ستور / بیامد بنزدیک سالار تور
که چندین بپیش من آئی بکین / بمردان و اسبان چو شیر عرین
که شیری نترسد ز یکدشت گور / نتابد فراوان ستاره چو هور
نه روبه شود از آزمودن دلیر / نه گوران بسایند چنگال شیر
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم
بکوشید و یکباره جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
فرو کوفت بر پیل روینه خم / دمیدند شیپور با گاودم
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
بپوشید روی هوا را سپهر / بخورشید گفتی برآمد دو فر
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
نشایید بر جنگ بر هم دهید / سر از خون بر سر افسر نهید
بکوشید امروز ای سروران / که تا هست گیتی نگردد جهان
چو گرکین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
برفت از پس رستم شیرگیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از بیشه بیرون برگشت شیر
ز شادی به پیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
دمنده دمان گاودم در خروش / برآمد خروشیدن از لشکرش
بپیش سپه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / پرستش نمودند پیر و جوان
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه

همه بنده کردی تو این دوده را
ز تو یافتم پور گم بوده را

چو نزدیک شهر جهاندار شاه
فراز آمد آن گرد لشکرپناه

پیاده شد از اسپ و بردش نماز
غمی گشته از رنج و راه دراز

تهمتن بسی دست بیژن گرفت
چنانکش ز شاه و پدر بد شگفت

برو آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا بکام سپهر

خجسته بر و بوم زابل که شیر
همی پرورانند گوان دلیر

بخورشید ماند همه کار تو
بگیتی پراگنده کردار تو

بگو آنچه بی گفت شاه جهان
که بنگست با گرد کارت نهان

همی آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار

بفرمود خسرو که بنهند خوان
بزرگان والا منش را بخوان

همه بر سر آن افسران گران
بزر اندرون پیکر از گوهران

همی تافت از فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

بدستوری بازگشتن بجای
همی رفت هشیار با شاه رای

دو پنجه پریروی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر

بسر برنهادند کلاه کیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

براندازه شان یک بیک [illegible]
از ایوان خسرو برفتند شاد

از آن تنگ زندان آن [illegible]
فراوان سخن راند با شهریار

بفرمود صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم

بر بخش [illegible]
نگر تا چه آوردی [illegible]

وز آنجاش گردون بر خویش خواند
همه جای ترس است و تیمار و باک

جهان را ز کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست

ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد

تمامی بگفتم من این داستان
بدانسان که بشنیدم از باستان

چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتیت یکسر دراز

پرستنده آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

برآید ز خاک و شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

یکی ژرف دریاست بن ناپدید
در گنج رازش ندارد کلید

خوری یا بپوشی و یا گستری
سزد گر بدیگر سخن ننگری

بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همی آبروی

چو شد کار بیژن سراسر تمام
ز افراسیاب آورم باز نام

بکاخ اندر آمد پر آزار دل
ابا کاردانان هشیار دل

بر ایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد

ز هنگام رزم منوچهر باز
ببد دست ایران بتوران دراز

ز دُرّ و عمان از رستگان توام
با ایران کمربستگان توام

پذیره شدش شهریار جهان
که دارد روان و تاج مهان

جهاندار خسرو گرفتش ببر
گرامی پشت مردی جهان

بیاورد و بسپرد و برپای خواست
چنان پشت خمیده بالگرد راست

سرت سبز بادا و دلت شادمان
تن پاک دور از تن بدگمان

خوشا شهر ایران و فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان

توئی پشت ایران و تاج مهان
نخواهیم بیتو زمانی جهان

که بر دست رستم جهان آفرین
بشود او پیروز بود گزین

برستم سرت جاودان سبز باد
دل زال فرخ بدو باد شاد

چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگه می بیاراستند

همه رخ چو دیبای رومی بچنگ
خروشان ز چنگ و پر از باده چنگ

همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست

یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته با قبا و کلاه

همه پیش شاه جهان کدخدای
بیاورد و بنهاد دیگر بجای

ابر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بسیچید تفت

چو از کار گردان بپرداخت شاه
بآرام بنشست در پیشگاه

همان گردش روزگاران بد
همه داستان پیش خسرو بزد

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هر گونه چیز

تو با او جهان را ابا شادی گذار
نگه کن برین گردش روزگار

هم آنرا که پرورد در بر نواز
وزو افکند خیره بچاه نیاز

همیشه بهر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

چو از کار بیژن بپرداختم
ز گودرز و پیران سخن ساختم

بگردی جستن بلندی سزاست
اگر در میان دم اژدهاست

چو سرو سهی کژ بگردد بباغ
رو برشود تیره روشن چراغ

سرمایه مرد سنگ و خرد
بگیتی بی آزاری اندر خورد

اگر چند مانی فزون بایدت
همان خور و بگذر و بگذاردت

گزین سه گذشتی همه رنج و آز
چه در آز پیچی چه اندر نیاز

لشکر فرستادن افراسیاب بایران

از آن پس که برگشت ایران ز رزم
که رستم برآورد گیتی بباد

چو پیران و گرسیوز و هومان
ز آغاز و چون شیده و گرسیوزان

کر تا بر نهادم بشاهی کلاه
مرا گشت خورشید تابان و ماه

شبیخون کنون تا در خان من
از ایران بتازند بر جان من

بر اسبان نشستند یکسر مهان
گرازان بدرگاه شاه جهان

چو رستم بفر جهاندار شاه
نگه کرد کامد پذیره براه

ز تیغ تو خالی مبادا جهان
همیشه ترا بسته بادا میان

وز آن پس اسیران توران بکار
بیاورد و بسته بر شهریار

خنک زال کش بگذرد روزگار
بماند بگیتی چو تو یادگار

وزین هر سه برتر بهر بخت من
که چون تو پرستد همی تخت من

همان نیمروز از تو خالی مباد
که چون تو ندیدست گیتی بیاد

زمین را ببوسید گیو دلیر
که گیتی مبادا زرای تو سیر

سپهدار گودرز و هربان چنین
همی خواند بر هر دوان آفرین

فروزنده مجلس میگسار
نوازنده چنگ با گوشوار

طبقهای زرین پر از مشک ناب
به پیش اندرون افگنیز گلاب

بشبگیر رستم بیامد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

یکی جام پر گوهر شاهوار
صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار

همه رستم زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و برجست گرد

بزرگان که بودند با او بهم
برنج و بجنگ و بشادی و غم

بفرمود تا بیژن آمد به پیش
سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش

ببخشود و بخشایش آورد بخت
ز درد و غم دخت گم بوده بخت

به بیژن بفرمود کانخواسته
ببر سوی دخت جوان کاسته

یکی با برابر بچرخ بلند
ز تیمار روزش کن دلی گزند

یکی راز چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

چنین است کار سپنجی سرای
بدو نیک را او بود رهنمای

کسی کو بگنج و درم شد گرو
همه روز او بر خوشی بگذرد

جهان چون بزاری برآید همی
بدو نیک روزی سرآید همی

دو دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست

اگر خود بمانی بگیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز

سه چیزت بیاید گزو چاره نیست
وزان نیز بر سرت بیغاره نیست

چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان روان

دل شاه ترکان چنان کم شود
همیشه برنج از پی آز بود

ببشد تازیان تا بخلخ رسید
به ننگ از گیان سر شده ناپدید

چو هومان و کلباد و فرشیدورد
چو روئین پیران نهنگ نبرد

مرا بود بر پهلوان دسترس
عنان مرا بر نتابید کس

دلاور شد آن مردم تا و دیر
گوزن اندر آمد ببالین شیر

براین کینه گر کارسازیم زود / وگرنه برآرند از ین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان کشورم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم جنگ و سوی رزمگاه
همه موبدان را بشیار خویش / نهادند در پیش سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس شاهی بر ایران ز پشت
بآموی لشکر گهی ساختن / شب و روز نآسودن از تاختن
که آنجای جنگست و خون ریختن / ابا گیو و با رستم پیلتن
سرافراز گردان گیرنده شهر / نهان جنگ سالار داد و بهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / برافروخت زانجمن شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی بر رسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز رستم بداندیش دل تنگ داشت
چو دریای جوشان ز چین بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
کله بر چه بودش نگهبان پدید / بشهر اندر آورد و بر سر کله
همان گنجها کز که تور باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره را بر گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزمجویان سازنده کار
بشد هر که بودش ابر ده پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر بیست از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو / بنه تخت بر تخت سالار نو
در آشتی ایچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو بر آب و آتش بهم / ابر هر دو برگرده باشد ستم
دو دریا به بیداردل پهلوان / یکی هوش بود سر دگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / با رام پیر و جوان پر شتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جهانپیشه بدگوهر افراسیاب / ز کینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر بارید نوک سنان / که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار / ز جیحون همی گرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای / تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید با ایران بجنگ آن سپاه / ببر بر دلاور نیاید براه
سر مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با او نه خرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار / کمر بسته رفت اندر کارزار
سپهدارشان شیده شیردل / گر آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار سیلان مست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان / پراندیشه شد شهریار جهان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان / من اندرون شنیدستم از بخردان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایران آتش آید گزند
سیه مار چون سر برآرد ز چوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کار و درخت / بگرد داز و پادشاهی و بخت
پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران بر آن / بزرگان فرزانه رزمساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم / چو گرگین و چون زنگه و گردهم
چو طوس سرافراز و نوذر نژاد / فریبرز کاوس فرخ نهاد
جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همه رزمجویند و گاه
چو دشمن سپه ساخت شد سیر جنگ / بیامد سپهدار با ساز جنگ
بفرمود تا بر درش گاودم / زدند و بجوشید روئینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی برآمد دو نیل
هوا شد سیاه و زمین نیلرنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گر بود دل یکی / چو دریای جوشان نگردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گرامی پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب / نباید که گیرد دگر جا شکیب
بفرمود کز روم و هندوستان / سواران جنگ و یلان گوان
دلیران گردنکش از تازیان / بسیجیده جنگ و شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار
سران گر جهاندار و نه در پیش شاه / نباید نیاید ببر بر کلاه
پراگنده گردند هر سو سوار / فرستاده با نامه شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه / بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر هر کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
بلشکرگه آمد خروش خروس / ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه / ببر بر نهاد و نه زرین کلاه
برگستوان و بجوشن چو کوه / شده آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو ز رستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه / بهندوستان اندر آور براه
ز غزنین برو تا براه برین / اگر گردد او را همه تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره / با شبخون آمد ملک
ورا مرز داده کلاه و نگین / کسی کو نخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس روئین و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فراوان سپای
که ما راست از جنگ افراسیاب / بیاید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بطهراسب داد / بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / از ین گونه گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار / ببر تا براری ز ترکان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هژبران نیزه گذار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
زنند بر در شهر خوارزم گاه / ابا شیده کردن همی رزمخواه
چهارم سپه را بگودرز داد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
برو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو شیدوش و فرهاد و خراد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
ابا بیژن آن نامبردار شیر / فروهل دگر رزم و دیده بشیر
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی مرز توران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همان پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
فریبرز کاوس با او بهم   سپاهی بکردار شیر دژم
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست   نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان   چنان ساز کز تو نبینند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر   سپنج است گیتی و ما بر گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری   مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس   نبندی بهر کار بر پیل کوس
بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده سوی پیران فرست   هشیوار و زیبا و گیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش   برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بدانسان سوم کم تو فرمان دهی   تو شاها جهانداری این رهی
برآمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شصت   جهان پست گشته ز پیلان مست
از آن ژنده پیلان جنگی جهار   بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر   نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست   بران تخت زر از بر پیل مست
بر آن تخت پیلان در خوشاب گنج   وزان گردنک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود   بر انسان که کرد پی پیل بود
پی آزار لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل براه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک ریبد رسید   سر از لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار   گزین کرد گرد و کش و نامدار
وز ایرانیان نامور ده سوار   سخنگوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفته شاه با او براند
بدو گفت ای پور هشیار سر   برافروخته سر ز بسیار سر
گزین کرد ازان در خور لشکری   که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی   بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که من با سپاه   بریده رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش   پی آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر ایران بدی با میان   ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد   بگیتی درون دیده پرآب کرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه   که با سوک ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این بد دو دم   که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان به تنها تو بر انجمن   ستانی بمهر و وفا خویشتن
دروغ است بر تو همی نام مهر   نه جنبنت اندر دل آرام و چهر
همانست کان شاه آزادجوی   مرا گفت با او همه رزم جوی
جهان گو بکام سیاوش رود   نیفکند یک روز بنیاد بد
بترد منش و ستکاه است نیز   ز خون پدر بیگناه است نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای   ز شاهان کسی را نیازرده‌ای
همه پیش شاه بگذار و از تو همی   بدی نیکی انگار دار تو همی
نباید که بر دست من بر تباه   شوی بر گذشته فراوان گناه
مگر زین پی جنگ افراسیاب   زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من   نخوانند بر تو همی پند من
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی   همیدون از ایشان سخن باز جوی
گرت چیره گردد بر ایشان زبان   گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
بر و بوم و خویشان آباد گشت   ز تیغ منت گردن آزاد گشت
ور ایدون نگرد و سوی تو کناه   نباشی بجان ایمن از دست شاه
بجویم بر این کینه آرام و خواب   من و گرز و میدان افراسیاب
گر از شاه ما را بکین خواستن   نباید بسی لشکر آراستن
نگر پند من سر بسر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفکند کین   بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست   جهانی به بیداد بر کرد پست
بسان سگانشان از آن انجمن   به بندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیم نزدیک شاه   چه سرشان ستاند ببخشد کلاه
همه نام ایشان بدیوان من   نوشته است شاه جهانبان من
تو نشنیدی این داستان بزرگ   که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت   زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست   همه دشمن جان تاریک تست
از اسبان پرمایه وز گوهران   ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و ز ترگ و بر گستوان   ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیک من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی   فراز آور ایدر ز راه بدی
بدان باز خری که جان خویش   نه بینی سر راه و درمان خویش
چو اندر خور شهریار است آن   فرستم بنزدیک شاه جهان
به بخشم و دیگر همه بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
دو دیگر که پور گزین تو را   نگهبان گاه و نگین تورا
برادرت هر دو سران سپاه   که فرمان برارند کردن بماه
چو هر سه بدین با مدار انجمن   فرستی گروگان بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو   برارد درخت وفا بار تو
بدین انجمن برگزین این دو راه   یکی راه یابی بدرگاه شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی   بدان سایه مهر او بغنوی
ببری دل از مهر افراسیاب   نه بینی شب تیره او را بخواب
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او توانگر تری   گر از تو نبینی بجز سروری
ور از شاه توران بترسی همی   نخواهی که آئی بایران دمی
بپرداز توران و برکش کلاج   بر تخت ساج در افراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای   برو نزد او جنگ ما را میای
که با آنکه باید بسیچیم جنگ   مرا دل چو شیر است و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر   گمان من از راست مار آتش بهر
وگر نکندی زین و جنگت هواست   سرت پر ز بیرائی و کیمیاست
بسیچیده جنگ خیز اندر آی   گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشد از دو روی سپاه   گنهکار پیدا شود بیگناه
ور این گفتهای مرا نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد ت سود   که تیغ زمانه سرت را ربود
بگفت این سخن پهلوان با پسر   که برخوان به پیران همه دربدر
ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ   گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ تا ویسگرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه   که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید   سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو   ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش   برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بربست کوس   شد از سم اسبان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار   فراز آمدند اندر آن کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند   برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید   بگرد لب آب لشکر کشید

بچون بر از نیزه دیوار کرد
ابا گیو گودرز دیدار کرد

بزرگان ایران زبان یافتند
برایشان بگفتار بشتافتند

فرستاده آمد بنزدیک من
گزین پور او گیو لشکرشکن

فرستاد نزدیک پیران سوار
ز گردان شمشیرزن سی هزار

بیارم سواران ترکان کنون
همه شهر ایران کنم جوی خون

برآشفت از آنپس که نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهنگ رفت

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو
سوی پهلوان سپه باز شو

بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن پسندند ازوی

برادر که روشن روان من است
گزیده پسر پهلوان من است

یکی داستان زد برین ترک نیک
چو با شیر جنگی برآید بجنگ

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
ابا نامداران و گردان نیو

چو گیو اندر آمد به پیش پدر
همی گفت پاسخ همی دربدر

ز هرگونه با او سخن راندهام
همی هرچه گفتی برو خواندهام

سپاه اندر آمد ز افراسیاب
چو ما بازگشتیم بگذشت آب

همی داشتم چشم ازین بد نهان
ولیکن بفرمان شاه جهان

که دل را ز مهر کسی برگسل
کجا گفتش با زبان راست دل

چو دانست گودرز کامد سپاه
بزد کوس و آمد ز بیدر براه

چو پیران سپاه از گنابد براند
برو زاندران روشنائی نماند

بکردار کوه اندر روی سپاه
از آهن بسر بر نهاده کلاه

ز گرد سپه روز روشن نماند
ز نیزه هوا جز بجوشن نماند

بتوفید از آوای گردان زمین
ز ترگ و سنان آسمان آهنین

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
فراز آوریدند و بستند راه

ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
بدرید دل در شب تیره گون

سپه را سوی میمنه کوه بود
ز جنگ دلیران بی اندوه بود

پیاده که بد درخور کارزار
بفرمود تا پیش روی سوار

پس پشت ایشان سواران جنگ
گزاینش بخنجر ببرند رنگ

درخشیدن تیغهای بنفش
از آن سایهٔ کاویانی درفش

فریبرز را داد پس میمنه
پس پشت لشکر بجز و بنه

برنام فرمود پس پهلوان
که ای نازش تخت و تاج کیان

بدان آنگون خنجر نیوسوز
چو شیر ژیان از یلان رزمتوز

بفرمود با گیو تا ده هزار
برفتند برگستوان ور سوار

درفشی فرستاد و سیصد سوار
نگهبان لشکر سوی رودبار

شب و روز گردان برافراخته
از اندیشگه دیده برتاخته

دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
جهان تا نباشد به بیداد جنگ

برافگند پیران هم اندر شتاب
نوندی بنزدیک افراسیاب

مرا گوش و دل سوی فرمان تست
به پیمان روانم گروگان تست

بدو گفت بردار شمشیر کین
وز ایشان بپرداز روی زمین

برای هشیوار مردان مرد
برآرم ز کیخسرو این بار گرد

بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هر دو لشکر

یکی آنکه از نامداران گوان
سپردن بدست تو این کی توان

همی گوئی از خویشتن دور کن
ز بیخرد چنین خام باشد سخن

بنام اربرزی برآلفت خو
بآزرندگانی به نیک اندرو

سپهدار چون گیو برگشت ازوی
خروشان سوی جنگ بنهاد روی

بگودرز گفت اندر آور سپاه
بجائی که سازی همی رزمگاه

چو آمد پدیدار ازیشان گناه
بسوی برافکند نزدیک شاه

کنون کینه را کوس و پیل است
همی جنگ ما را کند پیش دست

بباید رفتن که چاره نبود
دلش را کنون شهریار آزمود

همه مهر پیران بترکان براست
بشوید همی شاه ما زو پاک دست

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
کشیدند لشکر بران پهن دشت

سواران جوشنوران صد هزار
ز ترکان میان بسته کارزار

برآمد خروشیدن کرنای
توگفتی بجنبید همی کوه زجای

از آواز اسپان و گرد سپاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه

چو گودرز توران سپه را بدید
که برسان دریا همی بردمید

برافروختند آتش از هر دو روی
ز آواز گردان پرخاشجوی

سپیده برآمد ز کوه سیاه
سپهدار ایران بپیش سپاه

سوی میسره رود و آب روان
چنان درخور آمد که تن را روان

صفی برکشیدند نیزه وران
سپردار با مادیابان سران

پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه
زمین از پی پیل گشته ستوه

توگفتی که اندر شب تیره چهر
ستاره همی برفشاند سپهر

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
رواره نگهبان تخت کیان

برو با سواران سوی میسره
بگرو از نوروز هور از بره

برفتند یارانش با او بهم
ز گردان لشکر یکی گستهم

سپرد آن زمان پشت لشکر بکی
که بد جای گردان پرخاشخوی

همیدون فرستاد بر سوی کوه
درفشی و سیصد ز گردان گروه

بجستی همی راه توران سپاه
پی مور اگر بدیدی براه

ز هرگونه گفتند و پیران شنید
گنهکاری آمد ز ترکان پدید

که گودرز گشوادگان با سپاه
نهاد از بر تخت ایران کلاه

سخن چون ابا لار توران رسید
سپاهی ز جنگ آوران برگزید

نه گودرز باید که ماند نه گیو
نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بخون تشنه هریک بکردار گرگ

چنان پیشه شد آن دل نیکخوی
پراندیشه شد رزم کرد آرزوی

که بر ما سپاه آمد از چار سوی
همی تخت ایران کند آرزوی

دو بهره که کوبی سلیح و سپاه
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه

مرا مرگ بهتر ازین زندگی
که سالار باشم کنم بندگی

دو دیگر که پیغام شاه آمده است
بفرمان جنگم سپاه آمده است

بیامد چو پیش گنابد رسید
بدان دامن کوه لشکر کشید

که او را همی آشتی رای نیست
بدلش اندرون داد را جای نیست

که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
سپه راند باید کنون بیدرنگ

چنین گفت با گیو پس پهلوان
که پیران ابسری رسید اندران

یکی داستان گفته بودم بشاه
چو فرمود لشکر کشیدن براه

دوان از پی گیو پیران دلیر
سپه را همی اندر آورد شیر

بدشت اندر آورد و لشکر گروه
بهامون سپاه از پس پشت کوه

برفتند بسته کمرها بجنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

ز رزید زمین تا گنابد سپاه
در رود و دشت از ایشان کبود سیاه

ستاره بسان بود و خورشید تیغ
ز آهن زمین بود و از گرد میغ

درفش از درفش و گروه از گروه
گسسته نشد تا شب آمد ز کوه

جهان سربسر گفتی آهن است
بدامن بر از آستین دشمن است

بیاسوده اسب اندر آورده پای
یلان از ابر سو همی ساخت جای

همیدون پیاده پس نیزه دار
ابا جوشن و تیر آهن گذار

کمانها فگنده به بازو درون
همی از جگرشان بجوشید خون

درفش خجسته میان سپاه
ز گوهر درفشان بکردار ماه

بیاراست لشکر بسان بهشت
بباغ وفا سرو کینه بکشت

بیاری فریبرز بر خواستند
بیکروی لشکر بیاراستند

برافروز لشکر تو از فر خویش
سپه را همی دار در پر خویش

دگر گرد هم رزم را تا گزیر
فروهل که بگذار از چرخ تیر

برفتند با گیو جنگ آوران
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران

یکی دیده بان بر سر کوه بر
برآمد برآورد از انبوه سر

ز دیده خروشیدن آراستی
بگفتی و گودرز برخاستی

بدانسان بیاراست آن رزمگاه که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آن پس بیامد بسالار گاه که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دل افروز بر پای کرد بلا را ز قلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
سپهدار گودرزشان در میان درفش از برش سایهٔ کاویان

همی بستد از ماه و خورشید نور نگه کرد پیران ز لشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن دل از رنج و تیمار برکاستن
در و دشت و کوه و بیابان ستان عنان بافته سربسر در عنان

سپهدار پیران غمی گشت سخت بر آشفت با تیره خورشید و بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه نیامدش بر آرزو رزمگاه
نه آورد که دید و نه جای صف همی برزد از خشم کف را بکف

بر انسان که آمد ببایست ساخت چو سوی یلان سپه بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش کسی کو کند جنگ را دست پیش
وز آن جنگ سازان افراسیاب کسی کو بدان کینه گیرد شتاب

گزین کرد شمشیرزن سی هزار که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه سپاهی هژبر افکن و رزمخواه
بخواند اندر آن گاه پیلارجاسب را نهاده سپه را و ارجاسب را

چپ رزمگاهش بدستان سپرد ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه زمین سربسر گشت از آهن سیاه

چو زنگوله کرد و کلباد را سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار به پشت سواران خنجر گذار
برو زرفت رویین و رویینه تن ابا ده هزار از یلان خشت زن

بدان تا دران بیشه ساران چو شیر کمینگه کنند با یلان دلیر
طلایه فرستد برو دو کوه سپهدار ایران شود زو ستوه
گرانرز تکه پی نهد پیشتر بجنبد ابر خویشتن بیشتر

سپهدار رویین کمر دار شیر پس پشت او اندر آید دلیر
چمان دیده بان بر سر کوهسار نگهبان روز و ستاره شمار
گر ایرانیان گر سواری زنند عنان تافتی سوی سالار تور

نگهبان و دیده گرفتی خروش همه روز نگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورد روی همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب تو گفتی یکی را نجنبید لب

بهیکفت گودرز کز جای خویش سپارم بدستان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه همی جست نیک اختر هور و ماه

که تا روز کاری که نیک اختر است کدام است و جنبش کرا درخور است
کجا برده باد روز نبرد که چشم سواران بپوشید گرد
بر ایشان بیایم کرد دستگاه نگه دار ما و اندر آرم سپاه

وز آن روی پیران نهاده دو چشم که گودرز را دل بجوشید بخشم
کند پشت بر رخت و راند سپاه کمین اندر آرد به پشتش زراه
بروز چهارم ز پشت سپاه بشد بیژن گیو تا قلبگاه

به پیش پدر شد همه جامه چاک همی باسمان بر پراکند خاک

آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو

دلیران همه زیر بار اندرند ز آخر بر تنگ و بیکار اندرند
همی گفت کای باب کار آزمای چرا ای بدین خیره بودن بپای

به پنجم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آمد بکار
بلاوان که چندین پسر کشته دید سر بخت ایرانیان کشته دید
نه خورشید شمشیر گردان بدید نگردی برو بی هوا بر دمید

سواران نخفتان خود اندرون یکی را رگ اندر نجنبید خون
سپهدار کو ناشمرده سپاه ستاره شمارد همی گرد ماه
بایران پس از رستم نامدار نبودی چو گودرز دیگر سوار

کنون تا بیامد بجنگ پشن ازان کشتن و رزمگاه کشن
شگفت از تو دارم همی ای پدر که شیر ژیان از تو جوید هنر
جگر خسته گشتست و کم کرده راه نخواهد که بیند همی رزمگاه

به پیری پسر چشم باید فکند نهادست سر سوی چرخ بلند
چو این روز کار خوشی بگذرد چو پولاد روی زمین بفسرد
تو بشناس کاندیشه نیست خون شد از جنگ جنگ آوران اندرون

شگفت از جهاندیده گودرز گشت کز او را روان خوی دیدم زرشت
ورا دید و کم ترسی از کمین ز جنگ آوران و ز مردان کین
دو لشکر همی بود از بد بچشم یکی تیز کن مغز و بنمای خشم

کنون چون جهان گرم و روشن شده بگیرد همی رزم لشکر نوا
ز گفتار بیژن بخندید گیو بسی آفرین کرد بر پور نیو
چو بر نیزها کرد افسرده جنگ پس پشت برف آید و پیش جنگ

که آیند گردان به پیش سپاه که آورد گیرد بر این رزمگاه
بمن باز گشت این دلاور جوان چنانچون بود بچهٔ پهلوان
بمن داد باید سواری هزار گزین من اندر خور کارزار

بر آریم گرد از کمینگاهشان سر افشان کنیم از بر ماهشان
ولیکن تو ای پور چیره سخن زبان بر نیارا گشاده بمن
بدو داد گفت از تو دارم سپاس تو دادی مرا پور نیکی شناس

همش زور و دادی همش جوش و دین شناسای هر کار و جویای کین
سواران ما گر ببار اندرند نه ترکان بر تنگ و بیکار اندرند
چنین گفت مر جفت را نره شیر که فرزند ما گر نباشد دلیر

ببرم از او مهر پیوند پاک پدرش آب دریا بود مام خاک
پس پشتشان دور گرد و کوه بر او لشکر کینه ور همگروه
که او کار دیده است و داناتر است بر این لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود سودهٔ روزگار نباید به هر کارش آموزگار
چو پیش آید آن روز کار بهی کند روی گیتی ز ترکان تهی
همه شور بخشند و برگشته سر همه دیده پر آب و پر خون جگر

همی خواهد این پیر کار آزمای که ترکان بجنگ اندر آرند پای
شوم جامهٔ رزم بیرون کنم همی روی کشور چو گلگون کنم
به بینی تو کوپال گودرز را که چون در نوردد همی مرز را

دو دیگر که از اختر نیک شوم همه گردش چرخ را بشمرد

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

چنین گفت بیژن به پیش پدر که ای پهلوان جهان سربسر

مجنبید یارا که اینست رای سزد گر نداریم رومی قبای
وز آن پس میان سوده دل ز کین نهاده دو دیده بایران زمین
چو آیم جهان پهلوانا بکار بیابیم کمر بستهٔ کارزار

وز آن لشکر ترک هومان دلیر بیاید به پیش پدر چون شیر
که ننگست بر تو ای پهلوان بر این کار خندند پیر و جوان
که ای پهلوان روز افراسیاب گرفت اندرین جنگ ما را شتاب

به پنجم فراز آمد این رزمگاه میان بسته در جنگ چندین سپاه
نه زین نامداران سواری کم است نه آن دوده را پهلوان رستم است
چه داری بروی اندر آورده روی چه اندیشه داری بدل جنگجوی

گرند ای چلست جنگ آزمای وگر رای برگشتن اندر میان
همان لشکر است اینکه از تاب جنگ برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ

از ایشان همه رزمگه کشته بود زمین سربسر جوی خون گشته بود
ورت آرزو نیست خون ریختن نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگ آوران بهرهٔ برگزین بدین ده تو بنگر بدین دشت کین
ازین بزرگان کیخسرواند سر نامداران و هم پهلوانند
بگردن فرازی و مردانگی برای و هشیواری و فرزانگی
کنون تا به تنش اندرون جان بود برین کینه چون مار پیچان بود
بکوشید باید بدان تا کمر ازان کوه پاره برارند سر
چو دیوار گرد اندر آرمشان چو شیر ژیان جان بیارمشان
کسی کو بنام بلند است شاد نباشد چه گردد همی گرد از
ز لشکر فرستد به پشت کمین اگر بر نوردی بر او بر زمین
نگه کرد هومان بگفتار اوی همی خیره دانست گفتار او
دگر گفت کین جستن آهنگ نیست بجانت درون آتش جنگ نیست
چو آمد بلشکر که خویش باز همی سود دندان بسان گراز
بیامد بنزدیک ایران سپاه پر از جنگ دل سر پر از کین شتاب
که دانا بهر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به پیکار تنگ
چو هومان بدین رزم تندی نمود ندانم چه آرد بفرجام سود
بیامد که جوید ز گردان نبرد نگهبان لشکر بدو بازخورد
کجا رفت خواهد همی چون نهنگ بجنگ اندران گرز و برزین گرفت
سر و سینه کانست هومان بنام که تیغش دل شیر دارد نیام
همه یکسره باز گشتند از اوی سوی ترجمانش نهادند روی
اگر جنگ جویی گشاده است راه سوی نامور پهلوان سپاه
وز آنسو هیونی تکاور دوان طلایه برافگند زی پهلوان
وز آنجا خروشی برآورد سخت گرامی پور سالار هشیار بخت
بیاور و با من بباید گذشت سوی رود خواهی که گردون گذشت
هر آنکس که پیش من آید بکین زمانه بدو در نوردد زمین
ز ترکان توران انجمن چرا نگونه هستی که بند اشتیم
یکی داستان از کیان یاد کن ز وام خسرو گردون از او کن
دو کوشش بخنجر بشست دل کرد و گردان پر از راخ گرد
از اینها که تو نام بردی بجنگ همه جنگ را تیز دارند هوش
ز گودرز دستوری جنگ خواه پس از ما بجنگ آمد اینک چو آب
وز آنجا بقلب سپه برگذشت دمان تا بدانسوی لشکر گذشت
سواران و پیلان و زرینه کفش ترا بود با کاویانی درفش
سیاوش بود رای او در تو نیز بگو هر که سالار برتر توئی
یکی با من اکنون باورد گاه بیا تا بگردیم پیش سپاه
کسی را ز گردان به پیش من آر که باشند ز ایرانیان نامدار

چو بشنید هومان ز پیران سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
یکی آنکه کیخسرو از شاه من همی سر فرازد بهر انجمن
دگر آنکه پر داغ دارد جگر پر از خون دل اندرو چندین سپاه
چهارم دو لشکر میان دو کوه فراز آورید است گروه گروه
گر ایمنه گردند و سستی کنند بجنگ اندر آن پیش دستی کنند
بر ایشان بگردد همه کام ما برآید بخورشید بر نام ما
دو دیگر که از نامداران جنگ نباید کسی پیش غران پلنگ
ترا نام از آن بر نباشد بلند بر ایرانیان تیز باید گزند
چنین داد پاسخ گز ایران سوار گر آید که با من کند کارزار

آمدن هومان پیش لشکر ایران و از ایرانیان هم نبرد خواستن

چو پیران بدانست کو شد بجنگ برآورد جان گشت زانده تنگ
سبکسار تندی نماید نخست بفرجام کار اندرآرد درست
جهان داورش باد فریاد رس بخواندیش نه بینم همی یار کس
طلایه بیامد بر ترجمان سواران ایران همه بدگمان
بایرانیان گفت پس ترجمان گر آمد که تیغ و گرز گران
چو دیدند ایرانیان گرز اوی کمر بستن و خسروی برز اوی
گروشیس هومان ترکی زبان همه گفته با او برخوان
ز سالار و گردان بهومان بداوند یکی نشان
که هومان ایران بینگه چون پلنگ سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
بجنبان عنان اندرین رزمگاه میان و وصف برکشیده سپاه
دگر تو نیابی کمر بسته هم بیاید دمان با فرو بال هم
وگر تیغ ما را بجنبد بجنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
که تنها برین رزمگاه آمدی دلاور به پیش سپاه آمدی
که هر کو بجنگ اندر آید نخست ره باز گشتن نباید بجست
برو باز گرد ای سر ره سوار چو آگه شود گیو پیل نامدار
ولیکن چو فرمان سالار شاه نباشد نسازد کسی رزمگاه
بدو گفت هومان که خیره مگوی بدین روی با من بهانه مجوی
بنزد فریبرز باز ترجمان بیامد بکردار پیل دمان
بترکان سپردی برو زنبرد یلانت که ایران نخوانند مرد
تو باشی سزاوار کین خواستن بکینه ترا باید آراستن
بخورشید تابان برآید تمام چو پیش من آید گذاری تو کام
چنین داد پاسخ فریبرز باز که با شیر درنده کینه مساز

بدان ای برادر که این انجمم گر آمد بر من چنین با سپاه
دو دیگر که از پهلوانان شاه ندانم چو گودرز کس را کجا
گر از تن سر انشان جدا ماندهام زمین را بخون کرد شستن
ز هر سو که جویی همه راه بست بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
چو از کوه بروی کشیدم لشکرش یکی تیرباران کنم بر سرش
تو پشت سپاهی و سالار شاه بیاورده از چرخ کیوان کلاه
ز گردان کسی را بی نام تر بجنگ دلیران یلی آمد
وگر بر تو بر دست یابد بجون شوند این دلیران ترکان زبون
ترا خود همی جهانیست خوی مرا کار زار آمده است آرزوی
شوم چره کام زین کینم سپیده دمان جستن کین کنم
نشست از بر زین سپیده دمان چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بجوشیدش از کار هومان جگر یکی داستان دیگر آید بدین
زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در بیاری همان نغز نیست
چو هومان دیده بدان رزمگاه که گودرز کشواد با سپاه
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی بنخچیر دشت اندر آورده روی
که این شیر دل نامبردار مرد همی با شما کرد خواهد نبرد
همه دست نیزه گذاران بکار فروماند از فر آزادگان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست ز گودرز دستوری جنگ جست
اگر گردان کدامند و لشکر کجاست که دارد چپ لشکر و دست راست
ز پیش طلایه چو هومان برفت بیامد بنزدیک رهام تفت
چپ لشکر و جنگ شیران توئی نگهبان و سالار ایران توئی
که جویید نبرد و م زکند آوران به تیغ و سنان و بگرز گران
چنین داد رهام پاسخ بدوی گرامی نامبردار پرخاشجوی
برآنی که اندر جهان تیغ دار نه بند دگر چون تو دیگر سوار
نه اندیشی از تیغ گیو دلیر که پیران برادرت آن رزم
بیاید نبرد و دو کوشت برار سوی نزد تورانیان سخت خوار
اگر جنگ گردان بجویی همی سوی پهلوان چون تو جویی همی
تو این نیزه و دو کوشش نه مرد سوارانی و دشت
یکی برخروشید کای بد نشان فرو برده گردن ز گردنکشان
تو سالار بودی شدی نبرد کمربند کین را ببایدت بست
من از تخمهٔ تور توران شهم بگو هر که با تو خود همرهم
وگر تو نیایی بجنگم رواست زواره گرازه نگر تا کجاست
چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر دژم

چو پیروز گشتی بترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند

بگفتی کیان از پس کیقباد
کسی کو کلاه مهی برنهاد

دو دیگر که از گرز او بی گمان
سر آید بسالار توران زمان

ببینی که من سر چگونه ز ننگ
بگردون برآرم بمیدان جنگ

بدین گرز ناخوب کین کارزار
که بر ترگ و جوشن نیاید بکار

بیامد یکی بانگ برزد بلند
که ای پرمنش مهتر دیوبند

فرستاده آمد بتوران سپاه
ازین پور توگیو لشکرپناه

چو شیر ژیان لشکر آراستی
همی با رزو جنگ من خواستی

گزیند به بیشه درون جای تنگ
نه جوید ز تیمار جان نام و ننگ

بدو گفت گودرز اندیشه کن
که باشد سزا با تو گفتن سخن

کنون کامدم با سپاه گران
از ایران گزیده دلاور سران

دلیری مکن جنگ ما را مخواه
که روباه با شیر ناید براه

ازان پس که رزم پشن دیده‌ای
سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای

یکی برگزین از میان سپاه
که با من بگردد بآوردگاه

بگودرز پیدست پیکارشان
شنیدن نه ارزید گفتارشان

فرادان بسپر داری ای نامور
همه بسته بر جنگ ما را کمر

گر از نامداران شیری دمان
فرستم بنزدیک این بدگمان

سپاهش بکوه کنابد شود
بجنگ اندران دستها بد شود

همان به که با او بسازیم کین
براو بر ببندیم راه کمین

چو در پیش من برگشادی نهان
بدانسمت آشکار و نهان

دو دیگر دو لشکر چنین ساخته
همه جنگ را گردن افراخته

تو اکنون سوی لشکرت باز شو
برافراز گردن بسالار نو

بدو گفت هومان ببانگ بلند
که گردان کدامند و سالار چند

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
اگر گل چنی راه بیخار نیست

همه نامداران پرخاشجوی
بگودرز گفتند کاینست روی

چنین گفت گودرز کامروز روی
ندار و شدن جنگ را پیش اوی

کنارا بره کرد وزیشان جدای
بیفکند نهیب اندران مرغزای

ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست

ز شادی دلیران توران سپاه
همی ترگ سودند بر چرخ ماه

زننگ از دلیران بپالود خوی
سپهبد یکی اختر افکنده پی

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
بپیش سپاه اندر آمد دلیر

ز رفت از دلیران کسی پیش او
بتندی و دغاره برکاشت او

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
نبرد ورا تیز کرده دو چنگ

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن

کمر بست تا گیتی آباد کرد
سپهدار گودرز کشواد گرد

سپه را بدو سپیت فرمان جنگ
بدو باز گردد همه نام و ننگ

چنین پاسخش داد هومان که بس
بگفتار بیم ترا دسترس

وز آنجا بدان چرخ کی بازگشت
که گفتی مگر شیر بدسار گشت

شنیدم همه هرچه گفتی بشاه
وز آن پس کشیدن سپه را براه

وز آن پس که سوگند خوردی بشاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

کنون از پس کوه چون مستمند
نشستی بکردار غرم نژند

یکی لشکرت را بهامون گذار
چه داری سپاه از پس کوهسار

چو پاسخ نیابی کنون زانجمن
به بیدانشی برنهی آن سخن

شما هم بکردار روباه پیر
به بیشه درازبیم نخجیرگیر

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
چو شیر اندران رزمگه بردمید

بلادن بجنگ آزمودی مرا
بآوردگه در ستودی مرا

که من با فر و برز و زور نام جنگ
بجستم بسان دلاور نهنگ

توانی که گوئی بروز نبرد
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی ما به پیش من آورد جنگ
اگر جنگجوئی چه جوئی درنگ

شود کشته هومان بدین رزمگاه
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه

ور از نامداران این انجمن
یکی کم شود گم شود نام من

مگر چیره گردند و جویند جنگ
سپاه اندر آید از انجا بتنگ

کسی را ز ترکان نباشد خرد
گر اندیشه خویش را پیش برد

بکینه دو تن پیش سازند جنگ
همه نامداران بخایند چنگ

گر ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز از باد سرد

یکی داستان از جهاندار شاه
بیاد آورم اندرین رزمگاه

نداری از ایران یکی شیرمرد
که با من کند پیش لشکر نبرد

کز ایشان یکی را بآوردگاه
فرستی بنزدیک او کینه خواه

چو هومان ز گفتار برگشت سیر
برآشفت برسان شیر دلیر

چو آن روزبانان لشکر ز دور
بدیدند زخم سرافراز تور

همه نیزه برکاشت برگرد سر
که هومان دلیر است پیروزگر

چو هومان برآمد بران چیرگی
بپیچید گودرز ازان خیرگی

گر ایشان بدین پیش آیند تنگ
بیاید همی بر بدی رهنمون

خواستن بیژن نبرد هومان را از گودرز و دستوری یافتن

بفرمود تا برنهادند زین
بران پیل پیکر هیون گزین

درفش از زمین شاه بستد براست
بدو داد و پیلان و لشکر که خواست

همیشه به پیش سپه کینه خواه
پدر بر پدر نیو و سالار شاه

اگر با توام جنگ فرماندهی
دلم را ز ایران داغ و درمان بهی

بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام
ز مردان جنگی کرا خسته‌ام

کمر بسته کین آزادگان
بنزدیک گودرز کشوادگان

همان هدیه شاه و پیمان تو
به پیران سالار و فرمان تو

که گر چشم من در که کارزار
به پیران فتد زو برآرم دمار

جهان هم چو نخجیر گز نره شیر
گریزان و شیر از پس اندر دلیر

چنین بود پیمانت با شهریار
که بر کینه در کوه گیری حصار

تو بشنو که از شاه فرمان من
همی بود سوگند و پیمان من

همی چاره سازید و دستان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند

بگودرز گفت ار نیائی بجنگ
تو با من نه زانست کامدت ننگ

درآید و بکه بست آنکه گوئی همی
وزین گفته کردار جوئی همی

بگشتم سراسر همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من

یکی با من ایدر بدین کینه گاه
نگردد بگرز گران کینه خواه

پس اندیشه کرد اندران پهلوان
که پیشش که آید بجنگ از گوان

دل پهلوانشان بپیچد ز درد
وز ان پس بتندی بجوید نبرد

شکسته شود دل پلان را بجنگ
نسازند از آن پس بهامون درنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو
بگفتار تندی و در کار نو

ندانی که شیر ژیان روز جنگ
نیالاید از خون روباه چنگ

سپه را همه پیش باید شدن
با نبوه زخمی بباید زدن

بر این رزمگه بر شود نام تو
ز پیران برآید همه کام تو

که تخت کیان جست خواهی همی
چه جوئی زآتش پرتاب روی

بچاره همی باز گردانیم
نگیرم فریب ار گردانیم

شویم وز جانش برانیم هوش
ازین ترک بی مغز بی تاب و توش

بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت

رهش را بدادند و گر بخستند
بآورد با او نیامد نجستند

خروشیدهای او زمین زو بگشت
برآمد چو نیزه ز بالا بگشت

سپهدار ازان شرم گشته دژم
گرفته بر او خشم و تندی ستم

وز آن پس که بر گردنکشان بنگرید
که تا جنگ او را که آید پدید

ز هر سو چپ لشکر و دست راست
ز گردنکشان هم نبرد آنکه خواست

بکشت از سواران لشکر چهار
بخاک اندر افکندشان خوار و زار

بپوشید رومی زره جنگ را
سبک تنگ بر بست شبرنگ را

به پیش پدر شد پر از کیمیا
سخن گفت با او ز بهر نیا

دلش پر نهیب و سر پر ز جنگ
ز بس درد و تیمار چندان بسنگ

به پیش پدر رفت نیزه بدست
همی بر خروشید بر سان مست

که ای مهربان باب بسیار هوش
دو گوشم ز بوغ سیاوش خروش

بگفتم ترا من که تیزی مکن
بگودرز بر بد مگردان سخن

نفرمود با او کسی تا سر بد
جوانی مگر مر ترا خیره کرد

بدو گفت بیژن که گر کام من
بجویی نخواهی همی نام من

ستایش کنان پیش او شد بدرد
همه داستان سر بسر یاد کرد

که این رزمگه بوستان ساختی
دل از کین ترکان بپرداختی

شگفتی تر آن کز میان سپاه
یکی ترک بدبخت کم کرده راه

بدام آمده گور بگذاشتی
ندانم کزین در چه پنداشتی

من اینک بخون جگر تشنه ام
همان جنگ را در کمر بسته ام

و چه مر مرا ترک رومی زره
ز بندش گشاید یکایک گره

تو تا بر نشستی برین پیلتنگ
نهنگ از دم آسوده و شیران جنگ

نگه کن که با او باورد گاه
توانی شدن ز آن پس آورد خواه

بمان تا یکی رزم دیده هژیر
فرستم بجنگش چو غرنده ابر

مرا گر ندیدی برزم فرود
کنون باز باید ز سر آزمود

وگر باز داری مرا زین سخن
بر این روی کاهنگ هومان کن

بدو گفت نیک اختر و بخت گیو
که فرزند دارد همی چون تو نیو

ترا دادم این جنگ هومان گزین
مگر بخت نیکت بود رهنمون

شکسته شود پشت پیران جنگ
نیازد بنام و نکوشد به ننگ

ز فرهاد و گیو و بهرام بجای
بگنج و سپاه و به تخت و کلاه

نخواند آن زمان گیو را پهلوان
سخن گفت با او ز بهر جوان

مرا هوش و جان جهان این ایست
بچشمم چنین جان او خوار نیست

که هر چند بیژن جوانست و نو
بهر کار دارد خرد پیش رو

وگر باز دارم ز تیغ پولاد تیغ
نشاید که داریم جانش دریغ

چو پاسخ چنین یافت [illegible]
یکی با پسر [illegible] آزمود

نه فرزند باید نه گنج و سپاه
نه آزرم و فرمان سالار و شاه

چنین گفت پیش پدر جنگساز
که ما را بدرع تو ناید نیاز

برانگیخت اسب از میان سپاه
که آمد ز لشکر بآوردگاه

همی باسمان بر فرازید سر
پر از خون دل اندر و خسته جگر

بمن باز بخشش تو ای کردگار
نگردان ز جانش بد روزگار

که او را ز هومان بد آید بسر
چه باید مرا درع و تیغ و کمر

چنین گفت مر گیو را کای پدر
بگفتم ترا من همه در بدر

که از تن سر انشان جدا کرده بود
همه رزمگه سر بسر کشته بود

چنان بد کزین لشکر نامدار
سواری نبود اندر کارزار

نشاید جز از من که با او نبرد
کند تا برآرد ز مردیش گرد

که او کار دیده است و دانا تر است
بر این لشکر نامور مهتر است

که گردن بدین سان برافراختی
بدین آرزو پیش من تاختی

شوم پیش سالار بسته کمر
زنم دست بر جنگ هومان مگر

که ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار و زیبای گاه

بهفتم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش آمد بکار

بیامد که یزدان نیکی دهش
همی بد سگالید بر بدکنش

برانی که گر خون او بیدرنگ
بریزند پیران نیاید بجنگ

چو دستور باشد مرا پهلوان
شوم پیش او چون هژبر دمان

چو بشنید گودرز گفتار اوی
بدید آن دل و رای هشیار اوی

تو خود هیچگونه نیاسانیا
بهر رزم و هر کار پیش انیا

که هومان یکی بدکنش آهرمن است
باورد چون کوه در جوشن است

بر او تیر باران کند چون تگرگ
بسر بر همی دوزدش پولاد ترگ

بجنگ پشن بر نوشتم زمین
ندیده کسی پشت من روز کین

بنالم من از پهلوان پیش شاه
نخواهم کمر زین سپس یا کلاه

ورانروز فرخ مرا یاد باد
که از مادر پاک بیژن بزاد

بنام جهاندار یزدان ما
به پیروزی شاه و گردان ما

بگویم کنون گیو را کان زره
که بیژن همی خواهد او را بده

بگفت این سخن با نبیره نیا
نبیره پر از بند و پر کیمیا

وز آن خسروانی زره یاد کرد
کجا خواست بیژن ز بهر نبرد

نخواهمش کردن ز چشم جدا
فرستادن اندر دم اژدها

و دیگر که اینجای کین جستن است
جهان را ز بهر میان بستن است

نباید شکستن دلش را بجنگ
بپوشید باید بر او نام و ننگ

مگر باز دارد سرش بد ز جنگ
پسر گفت نامم برآری بننگ

مرا روز کار درشت آمد پیش
چرا داد و باید بدو جان خویش

برانی که اندر جهان سر بسر
بدرع تو جویند مردان هنر

چو از پیش لشکر شدش ناپدید
دل گیو از اندوه او بردمید

بداد و بگفت ای جهانداورا
سر دیگر بدین خسته دل بنگرا

بیامد پر اندیشه دل پهلوان
پر از خون دل از کار پور جوان

بمانم پر از درد و اندوه و خشم
پر از آرزو دل پر از آب چشم

که گودرز را هوش کمتر شده ست
ز پیری نه آیین که دیگر شده ست

نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
میان دلیران بکردار شیر

که او را به نیزه برافراختی
چو بر بابزن مرغ بریاختی

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
بگفتار من گر زمان گوش دار

سواران جنگیش پیش اندرند
همه کینه پیل باد در خورند

نیم من بدین کار همداستان
مزن نیز چشم اندر این داستان

فرود انجا برد اسب و برگاشت روی
بنزدیک گودرز شد پوی پوی

شگفتی همی بینم از تو یکی
وگر چند هستم بهوش اندکی

که خورشید شمشیر گردان ندید
نه گردی بروی هوا بر پدید

بیاوردش از پیش توران سپاه
بدان تا بدست تو گردد تباه

بیندیش گو کینه جنبش آورد
سپه را بدین دشت پیش آورد

بفرماید اکنون سپهبد که گیو
مگر کان سلیح سیاوش نیو

ز شادی بر او آفرین کرد سخت
که از تو مگر داد جاوید بخت

بهر کارزار اندرانی دلیر
بهر رزم پیروز باشی چو شیر

جوانی و ناگشته بر سر سپهر
نداری همی بر تن خویش مهر

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
هنرمند باید دلاور جوان

مرا زندگانی نه اندر خور است
که ازو گرانم هنر گستر است

بخندید گودرز و زو شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد

تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ
فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ

که این هر سخن را بدست تو هوش
برآید بفرمان یزدان بکوش

ور ایدونکه پیروز باشی بدوی
ترا بیش نزد من آبروی

پیاده شد از اسب و روی زمین
ببوسید و بر باب کرد آفرین

چنین داد پاسخ پدر را پسر
که ای پهلوان جهان سر بسر

بدو گفت گودرز کای مهربان
چرا این کرد باید بدو بر گمان

بکین سیاوش بفرمان شاه
نشاید به پیوند کردن نگاه

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بجایی که بیکار خیزد گمان

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
زره دار و از من چه باید بخواست

چو درع سیاوش نیابد بجنگ
بجوید گردنکشان نام و ننگ

پشیمان شد از درد و داغ و گریست
مگر تا غم و درد فرزند چیست

نسوزی تو از بهر بیژن دلم
گر آب مژه پای اندر گلم

بدل گفت خیره بیازردمش
چرا خواسته پیش ناوردمش

وز انجا دوان هم بکردار گرد
به پیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت ما را چه داری بجنگ / همه تیزی آری بجای درنگ
سپهدار چندان دمد روز جنگ / گر از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی / ز هومان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ز کین سیاوش متاب

که هومان نه از روی و نه ز آهن است / نه پیل ژیان و نه اهریمن است
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازو بر نتابم بجنگ تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه بدست جهاندار راست

اگر بودنی بود و دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از بارهٔ راهجوی / سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین بارهٔ گام زن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت

چو اسپ پدر درع بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز جوار خویش
بپوشید درع سیاوش رد / زره را گره بر کمر بر بزد
بر آن بارهٔ خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر دمان / بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل بد زیر جوشن شده
وز آن پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بر آن بدگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گو بد ای رزم دیده سوار / چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار
گر افراسیاب اندر آید ببید / ز توران زمین بر تو نفرین سزد
تو کینه پی افگندی و بدخویی / ز توران گنه کارتر کس تو ای

ز یزدان سپاس و بیزدان پناه / که تا آورد پیشم درین رزمگاه
عنان بازکش زین نگاور سمند / کت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه و هامون بگرد

وگر در میان دو رویه سپاه / بگردی بسی از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت

پس ایمن شدی بر تن خویش گر / اگر سیری آمد تنت را ز سر
بدانسان بلشکر فرستمت باز / که کیوار تو کرد و بدرود کار
سرت را ز تن دور مانم بزیر / چنان کز تبارت فراوان دلیر

بچنگ من اندر ببان تنور / که بازش برد بر سر شاخ بور
خروشان و خون اندر دو دیدگان / کنان بر بچنگال و خوش نگان
چو سود است کامد بنزدیک شست / روا اکنون بزنهار تاریک شست

من اکنون یکی باز لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته / بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخش داد بیژن که شو / بسیچیده با اهرمن پیشرو

چو فردا بیایی باوردگاه / ببینند ترا باز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز جای / که زان پس بلشکر نیاید ترای
وز آنجایگه روی برگاشتند / بشب دشت آورد بگذاشتند

بلشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آمد نهیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید / شد آن آهن تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلاح نبرد / سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون باد آورش برنشاند

بیامد ورا آنجای آوردگاه / به بیژن نهاده دو چشمش براه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیچیده رزم با ترجمان
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

زره نیز کرده ببر پهلوی / درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بدنها / ببر روی من روی اسپ آوکار
همیدستم امروز کاین تیغ من / سرت را چنان بگسلاند ز تن

که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بلب
که با آهوی گفت غرم ژیان / که گردشت کرد و همه بر میان
ز دامی که پای من آزاد گشت / بپویم بدانسان ترا باد دشت

چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگرخسته بی پور نیو
بکوه کنابد کسی کارزار / و یا سوی رسید بر آرای کار
که فریادرستان نباشد ز دور / نه از ایران بیاری کس آید نه تور

بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن

رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

برانگیختند اسپ و برخاست گرد / بره بر نهاده کمان نبرد

دو خونی برافراخته سر بماه / چنان کینه ور گشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر همی / ندیدند جای پی آدمی

نه بر آسمان کرکس از گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند بر خیره کس بدگمان

ز ما هر که باید بهای بجان / بگیرد بجان کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار / بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون / برزم اندران کار کردار چون

بگفتند وز اسپان فرود آمدند / به بند زره برکمر بر زدند
پاسبان جنگی سواران جنگ / بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان ببستند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین

کمانها چو پیوست بر ساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ / کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند / همیدون سوی نیزه پرداختند

چپ و راست گردان و پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان
زره شان دراند همه لخت لخت / که تا کرا روز برگشت و بخت
و با نشان چو شیراز نیش ملغها / ز آب و با سایش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم بر زدند / بران آتش تیز رزم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / تو گفتی که آن روز بد رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

ز آهن بران آهن آب داد / نیامد ز خم اندران ها پدید
بکردار آتش پرند آوران / فرو ریختند از جنگ کند آوران
شکسته سنانشان بچون ریختن / نشد سیر دلشان ز آویختن

عمود از پس تیغ برداشتند / از اندازه پیکار بگذاشتند
وز آن پس بران برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
برآنگونه جستند ننگ و نبرد / گر از پشت اسپ اندر آرند گرد

کمربندگیرد گراز و رمش / رباید ز اسپ افکند زیر خویش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نگشتند ازیشان جدا / نبودند بر یکدگر پادشا

پس آنگه ز اسپ هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی از بر خواستند / بکشتی گرفتن بیاراستند

ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو خونی بر آنسان به بیم و امید
از آنجا به دستوری یکدگر / یکی از کسینه برگشت سر
بخورد آب و برخاست بیژن ز درد / نوا داد از خستگی و هش یاد کرد
اگر داد بینی همی جنگ من / وزین جستن کین و آهنگ من
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمد از بند چرخ بلند
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فکنده چو سرو سهی بر چمن
تویی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین کار پیکار نیست
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
زمانه سراسر فریبست و بس / نباشد به سختیت فریادرس
ستایش کنان پیش یزدان شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
بر آن چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که پیمان همانست و آنست بند
چو آن دیده بانان ز رزمگاه دور / درفش و سنان سپهدار تور
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
چو شادی که نومیدی آرد ز مرگ / از آن پس بیارد بسر بر تگرگ
غو دیده بان آمد از توران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران سایهٔ تخت شاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده که نعره برداشتند
چو دیوانگان گو گسسته توان / بهر سو خروشان و هر سو دوان
چو چشمش بروی گرامی رسید / ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
سلیح و سر اسب هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
بدو داد و گفت ای گو نره شیر / کس این اژدها را نیارد بزیر
وز آن روی پیران پر از درد و خشم / دل آزرده و خسته پر آب چشم
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بخون برادر نسازی درنگ
برو ده هزار آزموده سوار / میان بسته بر کینهٔ کارزار
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین همچو جیحون کنم
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
چو کار آگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند

همی رزم جستند با یکدگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
ز من بگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
همی زور کرد این بر آن آن برین / که آن را بسودی گه این از زمین
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها
شگفت آمدش سخت برگشت از وی / سوی کردگار جهان کرد روی
مرا زین هنر سربسر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
سرش را بفتراک شبرنگ بست / تنش را به خاک اندر افگند پست
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه / نبودش کسی جز ز توران سپاه
درفش سیه داشت هومان بچنگ / همان اسب وان بارهٔ بیدرنگ
برفت و بر آنجای کرد آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بدیدند از دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
درفش سرافراز ایران نگون / تنش خوار و در خاک غرقه بخون
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
جهان تیره شد روشنائی نبود / نیامد بدان خیره گفتار سود
سبک شیردل گرد لشکر پناه / نگونسار کرد آن درفش سیاه
وز آنجا هیونی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
همی آگهی جست از ان نیو پور / بسی ماتم آورد و هنگام سور
بغلطید بر خاک و بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
چو دیدند مر پهلوان را ز دور / پذیره فرود آمد از پشت بور
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گفتی بر رفته آمد روان
گهر با فسر پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
گشادی سپهدار بدین تیغ و دست / دل شاه ترکان بهم برشکست

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و باهم آویختن هردو لشکر

مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بکار آوری
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوش سواران بجوشید دشت
سپیده دمان او بجائی رسید / که از دیده که دیده بانش بدید
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویا ندارند گوئی زبان

دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا به دستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
جگرخسته هومان بیامد چو زاغ / سیه گشته اندر دو دل پر ز داغ
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
گرفتش بپیچ گردن و در کران / خم آورد پشت هیون گران
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سربسر جوی خون
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان و سخنگوی روشن روان
بکین سیاوش بریدش سر / بهفتاد خون برادر پدر
گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
چو شد کار هومان و سیه تباه / دمان ترجمانان هر دو سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که یابند از کار ایشان نشان
برآهیخت درع سیاوش ز سر / بپوشید خفتان هومان ببر
بترسید از و یار هومان چو دید / که بر قهرش برجهان اندر رسید
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / نگه کن که آمد زه بر کمان
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
همه لشکرش برگرفته خروش / به هومان نهاده سپهدار گوش
هم آنگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
گران روشنی بودشان تیرگی / گرفته همه چشمها خیرگی
پس آن دیده بانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپه را سر آورد زیر
پس آگاهی آمد ز بیژن بر او / دمان سوی فرزند بنهاد روی
گرفتش به بر باز فرزند را / جوان دلیر و خردمند را
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
گرفت آفرین پس بدادار بر / بر آن اختر و بخت بیدار بر
ده اسب آوریدش بزرین لگام / پریروی زرین کمر ده غلام
همه لشکر از کردار او شیر / دمان و دمان با دو پایان بزیر
بنستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را بخون رود جیحون کنی
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را همی سوی هامون بتاز
گرفتند ترکان همه تاختن / بدان تاختن کردن افراختن
یکی بانگ زد سوی کارآگهان / که آمد سپاهی ز توران دمان
بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهبد نداند که او چون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان
بدو گفت نیک اختر و کامرو
کزین گرد بیژن ز لشکر سوار
فرود آمد از بر گروهی سپاه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید
عمودی بزد کاسه ترک وی
چنین گفت بیژن بایرانیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
که ترکان بدیدند بر جمله آن
دلیری گرفتند کنداوران
هوا سر بسر گشت زنگار گون
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
ازین رزمگه تا بتوران سپاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه
نشانی بیارید از نستیهن
هیونی برون تاختند از میان
که نستیهن اینک بدین رزمگاه
بریده سر افکنده بر سان پیل
از ایدر همی تا بدان رزمگاه
چو بشنید پیران برآورد خروش
بزد دست و بدرید رومی قبای
همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت کای کردگار جهان
که بشکستی از بازوان زور من
دریغ آن هژبر افکن گردگیر
برادر گرامی تر از جان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
چو لختی بنالید گفتا سپاه
گرایاییم اکنون بدین رزمگاه
بزد نای رویین و بربست کوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه
چو از کوه یکسر برون تاختند

که بیدار باشید و روشن روان
شکسته دل دشمن از نام تو
دلیران پرخاشجویان هزار
بپوشید و بیدار توران سپاه
درفش سر و پیکار آمد پدید

همه گوش دارید آواز شان
ببر هر که باید ز گردان من
رسیدند پس یک بدیگر فراز
سپهبد چو آن گرد تیره بدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا

که تا کی بیابید لشکر نشان
ازین نامداران و مردان من
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
که لشکر ترک شد ناپدید
رسید از کشاده بر شیر نا

بخواند آنزمان بیژن گیو را
پذیره شو این تاختن چو شیر
همه گرزها بر کشیدند پاک
کمان را بفرمود کردن بزه
ز دور اندر آمد نگاه در بروی

همان تیغ زن پهلو نیو را
سپه اندر آورد مردی بزن
یکی بربست از بر تیره خاک
برآمد خروشیدن گیر و ده
رسید اندر و بیژن نامجوی
تهی ماند از مغز و برگشت کار
که هر کو ببند دگر رزمسان
کمان بر سرش بر کنم پاک انستن
بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
کشیدند یکسر پرند آوران
زمین شد بکردار دریای خون
فکنده ز تنها جدا کرده سر
بزیر پی اسب غرقه بخون
برادر بر دگشت گیتی سیاه
هیونی که تازد بایران سپاه
دگر نه دو دیده ز نستیهنم
برفت و بدید و بیامد دمان
ابا نامداران توران سپاه
تن از گرز خسته بکردار نیل
همه ترک بینم فتاده براه
نماند آنزمان با سپهدار هوش
برآمد خروشیدن های های
وزو دور شد خورد و آرام و خواب
همانا که با تو بدستم نهان
چنین تیره شد اختر و هور من
دلیر و جوان و سوار و هژبر
سر و نیکان گروه همان من
که روباه بودی بجنگش پلنگ
سیه شد بچشمم همی هور و ماه
بجنگ اندر آورد باید سپاه
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بشد روشنائی ز خورشید و ماه
به پیش اندرون تیغهای بنفش

بهامون به پیکار بر ساختند
سپهدار ایران بزد کرنای
سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش

همه نامداران پرخاشخر / ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر
شبانگه سوی خیمه رفتند باز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
نگهبانی بزم شد که پیران کنون / دوانید سوی شاه توران هیون
اگر برکشانی دو لب را ز بند / زبان آور و بر سرت بر گزند
بگفتند و بنمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدان گفته بود
وزان لشکری کز پس [illegible] جنگ / بکوه گنابد درآمد بجنگ
ز کردار بیژن بروز نبرد / که با گرزداران توران چه کرد
گراو از لب رود جیحون سپاه / بایران گذارد بدین رزمگاه
درآید و نکه پیران کند دست پیش / نخواهد سپه پاو از شاه خویش
ز کردار ایشان بکهتر خبر / رساند مگر شاه پیروزگر
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بکردار هشیار و پیر
اگر بگذرت ز دو من دستگاه / همی جست باید کنون دستگاه
بیدرود کردن گرفتش ببر / بزودی آمد از پیش فرخ پدر
خور و خواب و آرامشان بر ستور / چه تاریک شب را چه تابنده روز
پذیره فرستاد شماخ را / چه مایه دلیران گستاخ را
بفرمود تا پرده برداشتند / بر ایشش ز درگاه بگذاشتند
ز گودرز و ز مهتران سپاه / ز هر یک سراسر بپرسید شاه
نویسنده نامه را پیش خواند / بفرمود تا نامه بر وی بخواند
بیاورد بیدره چو فرمان شنید / همه بر سخنها شد سرش ناپدید
بیاراستش بر خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
نشستند یک روز و یکشب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
دو تا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
وز آنجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت
دگر آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز گشتند گردان ما
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پند با داد دادم
که هر کهتری کان [illegible] خواسته است / ز نیکی به پیچید روان کاسته است
کنون آشکارا نمود آن سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر
تو با دشمن از خوب گفتی رواست / ابا زادگان خوب گفتن سزاست
مرا این درست است کز کارکرد / تو پیروز باشی بدشت نبرد
به پیدا و بر نیست پیکار تو / پسند است یزدان نگهدار تو
ز پیران فرستاده شد نزد کی / سپهبد به پیران نهاده است پی

سپیده دمان اندر آمد سپاه / به پیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بر پیدر رسید / از اندیشه کردن دلش نارمید
ورا یار خواهد بجنگ سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه

نامهٔ گودرز بکیخسرو و یاری خواستن

فرستادن گیو و پیوند و مهر / نمودن بد و کار گردون سپهر
وزان پیش کار زمه ساختند / ازان رزم دلها بپرداختند
سخن سر بسر آن کجا رفته بود / بنامه درون یکسر اندر نمود
تو دانی که با او نداریم پای / ایا شاه ایران جهان کدخدای
بخسرو رسید آن سخن آگهی / که با او چه سازد به بخت رهی
چو نامه بمهر اندر آورد بند / بفرمود تا بر ستور نوند
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش بهشیار پور جوان
چو بستانی این نامه اندر زمان / برو همچو کردار باد دمان
ز لشکر ز خویشان دو تن را بخواند / سبکشان بر اسب تکاور نشاند
بر اینگونه پویان بر او آمدند / بهفتم بنزدیک شاه آمدند
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید / نگه کرد و مالید بر خاک روی
درود بزرگان بخسرو رساند / همه کار لشکر بدو باز راند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
یکی دست زر جامهٔ شهریار / بیاورد با تاج گوهرنگار
ازان تخت با شاه برخاستند / نشستنگه و رود می ساختند
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
ازو خواست پیروزی و فرهی / ازو جست دیهیم تخت مهی

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو و بیارایش و فرستادن طوس بدهستان

خجسته سپهدار بسیار هوش / همش رای و دانش همش جنگ و جوش
چو جستم ترا روشنائی نمود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نپذرفت بدگوهرش پند من / نجست ایچ پیوند و سوگند من
مرا زین سخن بود پیش آگهی / که پیران ز کینه نگردد تهی
نه بیند جهان جز بافراسیاب / دلش را ز آواز مهر او برمتاب
دو دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بگرز گران
نبیره کجا چون تو دارد نیا / بجنگ اندرون باشدش کیمیا
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و زو دار یکسر سپاس
چنین است یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن

نگه کرد جنگی که چون آن نشان / خداوند گردان و گردنکشان
همی گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
نویسنده نامه را خواند و گفت / برادر و خواهم سخن از نهفت
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
ز پاسخ که او داده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندروی
بپرداخت از پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
مگر خسرو آید بپشت سپاه / ابر سر نهد مرکوارا کلاه
دو دیگر که از رستم دیوبند / ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
نشستنگه خسروی ساختند / فراوان نگاه و برون تاختند
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی تیز گردان را بیکار دل
شب و روز مسای و سر بر مخار / ببر نامهٔ من بر شهریار
برون شد ز پرده سرای پدر / بهر منزلی بر هیونی دگر
چو آمد بایران بر آمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
چه بود است باری که من ناگهان / رسیدی بدرگاه شاه جهان
فراوان بپرسید و بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
بدو داد پس نامهٔ پهلوان / جوان و خردمند و روشن روان
بیا کند و زآن پس بگنجور گفت / گرو دینار و دیبا بیار از نهفت
بسیدوان ببردند پیش هجیر / ابا زین زرین ده اسب هژیر
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همی بدست
بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده چو ابری ببارندگی
بیزدان بنالید از افراسیاب / بیدوار و دو دیده فرو ریخت آب
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند پیروزی و زور و فر
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فرازندهٔ کاویانی درفش
نخست آنکه گفتی که مر گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
سپهبد یکی داستان زد بر آن / که دستور پیشش بیاورد کین
ولیکن من از خوب کردار اوی / نجستم همی شد ف بیکار اوی
گر او بر خرد برگزیند هوا / بکوشش نروید ز خار اگیا
ز نیک اختر و گردش هور و ماه / ز کوشش نمودن بران رزمگاه
ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر / چنانچون پدر نامدار و دلیر
چهارم که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
بدان ای گرانمایه هشیار من / بهر کار شایسته سالار من

که او بر لب رود جیحون درنگ نه زان کرد کآید سوی ما بجنگ
چو لهراسپ چون اشکش تیزچنگ چو رستم پناه یلان روز جنگ
به پنجم سخن کالکی خواستی بمهر گوان دل بیاراستی
وز انسو که رفت اشکش تیزهوش برآمد ز خوارزم یکسر خروش
الانان و غر گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه ساخته
تو بشناس کو شهر آباد خویش بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بدان روز هرگز مبادا درود که او بگذراند سپه بر زرود
دهستان دگر کان و آن بوم و بر بگیرد بر آرد بخورشید سر
چو هومان و نستیهن از پشت او جدا شد غم انگار در مشت او
به پیکار مندیش از افراسیاب بجای آر دل را وز بر متاب
چنین است امیدم که از روزگار دهد شادمانی مرا کردگار
ز طوس و ز کاوس و ز نو سپاه درود فراوان فرستاد شاه
ز بس مهربانی که بد بر سپاه سراسر همه رزم بد رای شاه
هم آنگه شه نوذر انزا بخواند بفرمود تا تیز لشکر براند
تبیره برآمد ز درگاه طوس خروشیدن نای رویین و کوس
دو هفته همی اندر آن سان بجنگ که شد روشنائی ز خورشید و ماه
ابا صد هزار از گزیده سران همه پهلوانان کنند آوران
بهجیر آمد از پیش خسرو دو ماه گرازان و تازان دل شادمان
پذیره شدندش جهان سربسر همه مهتران بسته زرین کمر
که چون بر سپه گسترید آستهر چگونه ز پیغام بگشاد چهر
چو بگشاد و مهرش بخواندند باز سخنها بدو کرد و خواندند باز
همه نامداران لشکر بجای برفتند بر سر نهاده کلاه
سپه یکسره خواندند آفرین بر آن شهریار شهریار زمین
در گنج و دینار و تیغ و کمر همان افسر و جوشن و خود زر
یکی لشکری گشت بر سان کوه زمین از پی باد پایان ستوه
برفتند پیش سپهبد گروه از انبوه لشکر که دار کوه
باسب و سلیح و بسیم و بزر به پیلان جنگی و شیران نر
همی خورد می شاد با چنگ و نای همی با یلان بزم را کرد رای
ز دستور فرخنده رای آگهی بجست اندر آن جستن کین تهی
سر نامه کرد آفرین بزرگ بیزدان پناهش ز دیو سترگ
اگر تو که گودرزی این خواستی که کینه بگیتی بیاراستی
تن پیر اینسان بکندی بکار ز یزدان نداری همی ترس داد
نگه کن کز ایران و توران که چه مایه تبه شد در این کارزار

که خاقان برادو لشکر آرد ز چین فراز آمدش از در و چین کمین
برادو شمن آمد ز هر سو پدید ازان بر لب رود لشکر کشید
بدان ای سپهدار آگاه باش بهر کار با بخت همراه باش
برزم اندران شیده برگشت ازو سوی شهر از گنج بنهاد روی
گر افراسیاب اندر آید براه ز جیحون برینسو گذارد سپاه
بگفتار پیران نماند بجای بدشمن ده و بر نهند پیش پای
بما بر کند پیشدستی بجنگ نه بیند کس این روز تاریک تنگ
من اندر پی طوس با پیل و گاه بیایم بیارم بیاری سپاه
گر از نامداران ایران نبرد بجوید ز فرمان او بر نگرد
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی نباید که برتابی از پیل روی
همیدون نگه کن که چون من ز راه به پشت سپاه اندر آرم سپاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین فرستاده را داد و کرد آفرین
همی گفت اگر لشکر افراسیاب بجنباند از جای و بگذارد آب
بسوی دهستان سپه برکشید همه دشت خوارزم لشکر کشید
سپاه و سپهبد برفتن گرفت زمین ستم اسپان نهفتن گرفت
پراکنده برگرد گیتی خبر ز جنبیدن شاه پیروزگر
بنزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران پرخاشجوی
ابا خلعت و خوبی و خرمی تو گفتی همی در نوردد زمی
چو آمد بر نامور پهلوان بگفت آنچه دید از شه خسروان
پس آن نامه شهریار جوان بگودرز داد و درود مهان
سپهدار بر شاه کرد آفرین بفرمان ببوسید روی زمین
پس آن نامه شاه فرخ هجیر بیاورد و بنهاد پیش وزیر
سپهدار روزی دو با زانجوان بدوان دو بنیاد داد و نشان
بروز سیم بار داد و کلید چو آمد که کینه جستن پدید
دل تیره شیران از ایشان بهم همه غرقه در آهن و زر و سیم
بدیشان نگه کرد سالار گرد زمین تیره و دید آسمان لاجورد
اگر یار باشد جهان آفرین بپیچم عنان را از اندر بچین
به پیران رسید آگهی زین سخن که سالار ایران چه افگند بن

نامه پیران بگودرز کشواد

دگر گفت اگر گرد کار جهان بخواهم همی آشکار و نهان
برآمد بگیتی همه کام تو چه گوئی چه باشد سرانجام تو
ز مهر و خرد روی برتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که بخشایش آید ترا زکین جستن آسایش آید ترا

پراکنده برگرد توران سران دو دیگر گران لشکر بیکران
بدشمن سپار و همه جای خویش گر از جایگه او نهد پای پیش
برآمد ز بهند و ز کشمیر گرد براهی که شد رستم شیرمرد
همه مهتران بر گشاده دراه وز انسو که لهراسپ شد با سپاه
نماند بجز باد در مشت اوی بگیرد گروکمشان پشت اوی
گر آمد بمن زو خبر روز و شب بجنباند او داستان را و لب
به بند و و سنده سپهدار طوس بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
سپه را بیارای پس جنگجوی تو از جنگ پیران متاب ایچ روی
مکن بد دلی پیش او رو چو شیر چو پیران نبرد تو جوید دلیر
مگر دل نمانی بر آنکار تنگ برایشان تو پیروز باشی بجنگ
بخورشید تابان برآورد نام برایشان شمار اند باشد کام
سپهبد همی رای توران بدیر چو از پیش خسرو برون شد هجیر
مرا رفت باید چنین است رای سپاه مرا انگیلاند ز جای
بجنگ اندر آید بسان پلنگ نگهبان اشکش بود روز جنگ
بماند از نهیب سواران بجای تو گفتی که خورشید گردان بپای
سبک شاه رفتن سپهبد نهفت چو طوس از در شاه ایران برفت
ابا تاج و با تخت شاهنشهی ابا پیل و با کوس و با فرهی
برآمد خروشیدن کرنای چو آمد بنزدیک پرده سرای
همی گفت آزادی بهداوی نوازیدن شاه و پیوند اوی
بمالید آن نامه بر چشم و روی نوازیدن شاه بشنید ازوی
بشبگیر بنشست و بگشاد در ببود آنشب و رای زد با پسر
یکایک همی خواند پیش سپاه دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
بلشکرگه آورد یکسر گروه ز اسپان نگه هرچه بودش بکوه
سوار و پیاده شد آراسته بر افشاند بر لشکر آن خواسته
دل و گوش داده بکین آختن بفرمودشان جنگ را ساختن
بیاراست گیلشکری همچنین چنین گفت کز گاه جم تا زمن
ابا نامداران بر آتش نشاند چو این گفته فرزانگان برخواند
سوی چاره برگشت و بند و فریب ازین آگهی شد دلش پرنهیب
نویسد سوی پهلوان ناگزیر یکی نامه فرمود پس تا دبیر
جهاندار بر داور این کینه گاه مگر کز میان دو رویه سپاه
ز خویشان نزدیک و شیران من نگه کن که چندان دلیران من
بخون ریختن بر نباشی دلیر که آمد بگرد دلی زین کینه سیر
سر زندگان چند خواهی برید بکین جستن مرده نا پدید

اگر بازنامد شده روزگار بگیتی درون تخم کینه مکار

روانش مرنجان و کمتر ازین ز خون ریختن بازکش خویشتن

پس از مرگ نفرین بود بر کسی گر از نام زشتی بماند بسی

بر آنکه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید

بترسم که گر بارد ابر سیاه بجنگ اندر آید درین کینه گاه

نه بینی ز هر دو سپه کس بپای بپرورد آن کینه ماند بجای

وز آن پس که داند که پیروز کیست کنون بخت از گیتی افروز کیست

ور ایدونکه خواهی تو خون ریختن بدین رزمگه با من آویختن

بدینسان همی جنگ شیران کنی همان از پی بوم ایران کنی

بگویی کنون تا من اندر شتاب نوندی فرستم بافراسیاب

بدان تا بجز یاد ما از زمین ببخشیم و پس در نوردیم کین

چنانچون بگاه منوچهر شاه ببخشش همی دشت ایران نگاه

هر آن شهر کز مرز ایران نهی بگو تا کنیمش ز ترکان تهی

از آباد و ویران بر و بوم و بر که فرمود کیخسرو دادگر

از ایران بکوه اندر آیم نخست در غرچگان تا در بوم بست

دگر طالقان شهر تا فاریاب همیدون ببخش اندرون اندراب

دگر پنج شهرست تا بامیان دگر مرز ایران و جای کیان

دگر گورکانان فرخنده جای نهادست نامش جهان کدخدای

دگر از در بلخ تا بدخشان همین است ازین پادشاهی نشان

فروتر کنار دشت آموی و زم همیدون بختلان ور آید هم

چو شکنان و چون ترمد و ویسه گرد بخارا و شهری که هستش گرد

همیدون برو تا در سغد نیز نجوید کس آن پادشاهی بچیز

وز آنسو که شد رستم نیوسوز سپارم بر او کشور نیمروز

ز نزدیک او با نخواهم سپاه سوی باختر بر کشانیم راه

بپردازم این تا در هندوان نداریم تاریک ازین پس روان

ز کشمیر و ز کابل و قندهار رها رو سوی سند هم زین شمار

وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی الانان واندر سپارم بدوی

وز این مرز پیوسته تا کوه قاف بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف

وز آنسو که اشکش بشد همچنین بپردازم اکنون سراسر زمین

وز آن پس که این کرده باشم همه ز هر سو بر خویش خوانم رمه

بسوگند پیمان کنم پیش تو گز این پس نباشم بد اندیش تو

بدانی که من راستی خواستم بمهر و وفا دل بیاراستم

سوی شاه توران فرستم خبر که ما را ز کینه بپیچید سر

همیدون تو نزدیک خسرو بمهر یکی نامه بنویس و بگشای چهر

گزین از ره مهر گفتار من نه خون ریختن با تو پیکار من

چو پیمان همه کرده باشیم راست ز من خواسته هرچه خسرو بخواست

فرستم همه سربسر نزد شاه در کین ببند دگر بر سپاه

وز آن پس کز آن گروه باشیم نیز گروگان فرستیم هر گونه چیز

بپیوندم از مهر و آئین و دین بدوزم بدست وفا چشم کین

که بگسست هنگام شاه بزرگ ز بدگوهری سلم و تور سترگ

فریدون که از دو سر گشته شد کجا ایرج نامور کشته شد

جز این هرچه باید بنیکی بجوی وز آن پس بر این یاد کن نیز روی

نباید گزین خوب گفتار من گمانی ببستی بر بد انجمن

گر من جز بمهر این نگویم همی سرانجام نیکی بجویم همی

مرا گنج و مردان از آن تو بیش بمردانگی نام از آن تو بیش

ولیکن بر این کینه آویختن نه بیداد بر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم بکوشم که کین از میان بگسلم

و دیگر که از گرد و کار جهان بترسم همی آشکار و نهان

که نپسندد از ما بدی دادگر گر افتد بپیروزی اندر این بوم و بر

اگر سر بپیچی ز گفتار من بجوئی همه ژرف پیکار من

گنه کار داری مرا بیگناه نخواهی بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد پشتت یکیست جز از کینه گستردنت رای نیست

گزین کن ز گردان ایران سران کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد گزینم چو باید بهر نبرد

همه یک بدیگر فراز آوریم سر از سوی جنگ باز آوریم

همیدون من و تو با وردگاه بگردیم یک با دگر کینه خواه

کز ایشان تو خون ریختن بآسایش آید از آویختن

کسی کش گنهکار داری همی وز او بر دل آزار داری همی

بپیش تو آرم بروز نبرد بباید ت پیمان یکی نیز کرد

اگر تو بدست آیی بجوشن شود بخت گردان ترکان نگون

نیازاری از بن سپاه مرا نسوزی بر و بوم و گاه مرا

گذرشان نه بینی بتوران شوند کمین با نسازی بر ایشان گزند

وگر من بوم بر تو پیروزگر وگر بد مرا اختر نیک بر

نسازم برابر ایشان بکین نگیریم خشم و نجوئیم کین

سوی شهر ایران هم ایشان روان گذارم یکایک سوی شاهشان

از ایشان نگردد یکی کاسته شوند ایمن از جان و از خواسته

ور ایدونکه زیشان بجوئی نبرد وگر گونه خواهی همی کارکرد

بر انبوه چونی همی کارزار سپه را سراسر بجنگ اندر آر

هر آنکس که آید بکین ریخته تو باشی بدان کینه آویخته

بپیوست از آن نامه مر پند را بخواند آن گرانمایه فرزند را

پسر بد مر او را سر انجمن که بد نام روئین و روئینه تن

بخواندش که نزدیک گودرز شو سخن گوی هشیار و پاسخ شنو

چو روئین برفت از در نامور فرستاد با ده سوار دگر

بیامد خردمند روشن روان دمان تا سراپردهٔ پهلوان

بیامد چو گودرز را دید دست بکش کرد و سر پیش بنهاد پست

سپهدار برجست زانجا که بود بآغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و از لشکرش ز گردان و از شاه و از کشورش

برو دست روئین پس آنگه بپیش بیاورد و بگذارد پیغام خویش

دبیر آمد و نامه برخواند زود بگودرز گفت آنچه در نامه بود

ز پس خوب گفتار و از پند خوب نمودن بدو راه و پیوند خوب

خردمند پیران که در نامه یاد چه آورده در پند نیکو چه داد

بروئین چنین گفت پس پهلوان که ای پور سالار فرخ جوان

بمهمان ما بود باید نخست پس این پاسخ نامه بایدت جست

سراپردهٔ نو بپرداختند نشستنگه خسروی ساختند

پراندیشه گشت دل پهلوان نشسته خود و رای زن بخردان

پس آن نامه را پاسخ آراستند سخن هرچه نیکوتر آن خواستند

یکی هفته گودرز با رود و می همی بود با پاسخ افکند پی

ز بالا چو خورشید گیتی فروز بگشتی سپهبد که نیمروز

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

می و رود و رامش بیاراستی فرستاده را پیش خود خواستی

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه نویسنده نامه را خواند شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت درختی ز کینه بنوی بکشت

سر نامه کرد آفرین از نخست دگر پاسخ آورد یک یک درست

که برخواندم آن نامه را سربسر شنیدم ز گفتار تو در بدر

رسانید روئین بر ما پیام یکایک بهرچه ببردی تو نام

ولیکن شگفت آیدم کار تو مرا از چنین خوب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست روان ترا از خرد مایه نیست

بهر کار چربی بکار آوری سخنها چنین پرنگار آوری

کسی کاو ازین نباشد خرد گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب
نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند
بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
که پاسخ ورا روز گفتار نیست

مگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
نه جای فریبست و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور
کرا بر دهد بخت پیروز هور
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
خرد یار کن بخت را پیشرو

نخست آنکه گفتی من از مهر نیز
ز یزدان و از گردش تیغ تیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
دلت با زبان آشتی نداشت
بدانگه که این گفته بر لب گذاشت

اگر داد بودی بدلت اندرون
ترا پیش دستی نبودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گیو
بزرگان جنگ آور و گردان نیو
ابا پند دانندهٔ گفتار نغز
بزرگان ایران پاکیزه مغز

بیازیدی بجنگ را لشکری
ز کشورومان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد کز پس آید به پیش آمدی
بفرجامت آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد
ترا بگذرانید ز راه خرد
بدی خود درین تخمه در گوهرست
پدید آمد این گوهر اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

بد از تور و سلم آمد اندر زمین
سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب
بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
بیارستی داد و نیکی دهش
همش مهر دل بود و هم پرورش

منوچهر آن کینه را باز خواست
بفر بزرگی جهان کرد راست
اگر تور بد کرد و بد دید باز
گذشت اندر آن روزگار دراز
با فراسیاب آمد آنگونه بد
از آن نامداران اندک خرد

ز سر با منوچهر نو کین نهاد
همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی کرد خواد آنچه کرد
برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس بخون سیاوش باز
فگندند آنچنین کینه نو دراز

بیامد بدانکه ترا داد یاد
که بر بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تاج و گاه
از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی تو با پیره سر
بخون ریختن چند بندی کمر

بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب
بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز
از آن داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد
ز کینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی من که یزدان من
ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناوریده بجای
بر و بوم تان ناسپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
نترسیم بدلت اندرون ترس و باک

ندانی که زین خیره خون ریختن
گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو
اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار
بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاری و زور و مردانگی
ترا دادم و گنج و فرزانگی
بکین سیاوش مگر بر میان
نبستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر
بپرسد ز من داور دادگر

بپاسخ به پیش جهان آفرین
چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کین سیاوش چهارم سخن
که افگندی ای پیر سالار بن
تو گویی ز نیرنگی کشته خاک
نشاید ستد زنده را جان پاک

تو نشناس کان زشت کردارها
بدل بر ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید
چه مایه کیا را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن
همیشه بسوی بدی تاختن

چو یاد آید این چون کنم آشتی
که نیکی سراسر بدی داشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سر از اگر و کان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
نه بندیم بر خویشتن راه رنج

بدان ای نگهبان توران سپاه
که فرمان چنین نیست مارا ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن
بخون سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو بیارم بجای
روان شرم دارد ز کیهان خدای

ورا امید داری که خسرو بمهر
گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست
چو لهاک و رویمن خسرو پرست
کسی کو بود نیز نزدیک شاه
سوی شهر ایران گشاده است راه

ششم شهرهایی که گردی تو یاد
بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی سراسر همه
بر خویش خوانم بگاه رمه
مرا کرد یزدان ازان بی نیاز
گر آگه نه ای تا گشاییم راز

سوی باختر تا بمرز خزر
همه گشت لهراسپ را سربسر
سوی نیمروز اندران تا بسند
جهان شد بکردار رومی پرند
همه رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم کام
که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند
که از هر سوی تاختن ساختند

بیارید آهنگش پشیده گرگ
فرود آوریدش بنزدیک گرگ
اسیران و از خواسته چند چیز
فرستادم نزدیک خسرو نیز
وز ایشان من و تو بجنگ اندریم
بدین مرز نام و ننگ اندریم

بیک چند دیدی ز من دستبرد
وزین نامداران و شیران گرد
گرایدونکه روی اندر آری بروی
رهانم ترا زین همه گفتگوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه گردانم این رزمگاه

تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست
سر بخت ترکان بگاز آمدست
اگر تا ز کردار بد گوهرست
چه آرد جهان آفرین بر سرت

زمانه ز بد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد پدید
ببندیش بسیار و کشتی بکوش
سخن از خردمند مردم نیوش
بدان کاینچنین لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار

همه نامجوی و همه کینه خواه
بافسون نگردد از این رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن
فگندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد با روانت خریدار نیست

از ایرا تو با هر که پیمان کنی
وفا را بفرجام گریان کنی
بسوگند تو شد سیاوش باد
بگفتار تو بر کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد
چه مایه بسختی ترا یاد کرد

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
از آن تو بیش است و مردی و بخت
هم ایدون فرونم بپردان گنج
ولیکن دلم را ز مهرت رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان
بجنگ آزمودی مرا بیگمان

گرم بهنر یافتی روز کین
توانی کنون باز هم از سر همین
بگنج و بتاج و بتخت و هنر
برانیم ابا تو گر سر بسر
بفرجام گفتی ز مردان مرد
تنی چند بگزین ز بهر نبرد

من از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی باین لشکرم
نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش
که دانی نهان دل و رای خویش

بیازار و از من جهاندار شاه
که از هم گرد بگسلانم سپاه
یکی لشکری برکه پیش من
بیازرده از ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان
گر ایشان بگردم بدین داستان

نخستین بانبوه زخمی چو کوه
بیاید زبون سربسر همگروه
میان دو لشکر دو صف برکشید
گرایدونکه پیروزی آید پدید
وگرنه هم از نامداران مرد
بیاریم و سازیم جای نبرد

ازین گفته گر بگسلی باز دل   من از گفته خود بشویم دل گسل
ور ایدونکه با من بآوردگاه   پسنده نخواهی تن با سپاه
سپه خواه یا ورز سالار خویش   بزرگی نگه دار پرکار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان   ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست   زمان جستن اکنون مبین کار سست
اگر خواهی از من زمان و درنگ   وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد   بار بهانه نیاری تو گرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی   کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان   بخواهم همانست اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست   شب و روز بر دیده کاهم نیست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری   فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند   سواران که برواندش نیز چند
فرود آمد از اسب روئین گرد   گوانرا همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان   ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامه دلپذیر   شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و رای پیران سبک داشتند   همه پند او را تنک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد   بروئین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند   بفرمود تا خلعت آراستند
از اسپان تازی بزرین ستام   چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر   گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفتند روئین و آن ده سپاه   سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو روئین بنزدیک پیران رسید   به پیش پدر شد چنان چون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر   جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه   بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه را خواند دانش پذیر   بیالید رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب   بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید   نگردان سخن بر سر بر دمید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه   که گودرز را دل بنابد براه
ازان خون هفتاد پور گزین   نیارامش دل نهانی ز کین
گر ایدونکه او برگذشته سخن   بگوید همی کینه افگنده بن
چرا من بکین برادر کمر   نه بندم نخارم بدین کینه سر
بر آنخون نهصد سر نامدار   کز ارتن جدا شد که کارزار
که اندر بر و بوم توران کنم   سواری نه بیند چو جویان کنم
چو نستیهن آن خسرو سایگین   که شد ناگهان ناپدید انجمن
بباید کنون بست ما را کمر   نمانم بر ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز   برآرم از آن انجمن رستخیز
ز اسبان کله هر چه شایسته بود   ز هر سو بلشکر که آورد زود
پیاده همه گرد و کمتر سوار   دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد   بدینار دادن دل اندر نهاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب   نوندی برافگند هنگام خواب

پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاری خواستن ازو

فرستاده با هش و رای پیر   سخنگوی و گرد و سوار دلیر
که رو شاه توران زمین را بگوی   که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آنگه که چرخ سپهر بلند   بگسترد بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز   بکس نام شاهی نه پیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را   کلاه و کمر بستن بخت را
از آنکس برادر جهاندار کرد   که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده‌ام من کهنه کار تو   کشیده سر اندر ای سپهدار تو
بگنجور از من بیاید شاد   وزان خویشتن را ندانم گشاد
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود   نیاید ز گفتار بسیار سود
اگر آنکه بیند مرا تنگ شاه   کند گردن آزاد و بخشد گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی   که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه   بر ایرانیان بر به بستیم راه
وز انسو بیامد سپاهی گران   سپهدار گودرز و با او سران
گر ایران نگاه منوچهر شاه   از ایران نیامد فزون زین سپاه
بریدیم یکی جایگه ساختند   سپه دار آن کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بد روی تنگ
نجستیم رزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون نیامد دو لشکر ز کوه
برادر جهانگیر هومان من   ز کینه بجوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بران شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست چون بیژنی کشته شد   سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه درشکست   همه شادمانی شد از دو دست
دو دیگر که نستیهن نامدار   اباده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان   بیامدش از گرد بیژن زمان
من از درد دل بر کشیدم سپاه   غریوان برفتیم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بکردیم با گیو گرهم گروه
چو نهصد شد از نامداران شاه   سر از تن بریده بران رزمگاه
دو بهره نگردان آن انجمن   دل از درد و خسته بشمشیر تن
ببارشده چهره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر   بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر   کزان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه   به پشت سپهبد بر این رزمگاه
گر ایدونکه گردد درست این خبر   که خسرو کند سوی ما بر گذر
سپهدار داند که من با سپاه   نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر کینه جوی   نهد سوی ایران بیکجنگ روی
بگرداند این بد ز تورانیان   ببندد بکینه کمر بر میان
اگر جان ما را از ایران سپاه   بباید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید   بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر بادپای نوند   بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب   نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد   ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران مرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل   بدان درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز گر دشمنان لشکرش   گریزان و ویران همه کشورش
زهر سو به تنگ اندر آورد جنگ   برو بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر شهان شنید   سپه را همه پای بر جای دید
بر او آفرین کرد و شادی نمود   بدلش اندران روشنایی فزود
فرستاده را پس بر خویش خواند   بسیارید و اسپ همی بر نشاند
بلشکر چون تاج بر سر نهاد   هم آنگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای   سوی گرد پیران فرخنده رای

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگوی   که ای گرد نام آور رزمجوی

تو تا زادی از مادر پاک تن / سپر کرده پیشم تن خویشتن
ترا بیشتر زین من و دستگاه / تو ئی برتر از پهلوانان بجای
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من این رنج خویش
نوردی چنین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
تو ئی مهتر و پهلوانان مهین / که باد آنجهانت هزار آفرین
ز توران پشنگ اندر آئی بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بند سپه چون تو سالار نیز / نه بند کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنهکار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / بایران و بر ما بگسترد کین
بدان من که شاهم نیازردهام / بدل هرگز این یاد ناوردهام
نباید که باشی بر این تنگدل / بتیمار داری بر از تنگ دل
کجا بود نی باشد از کردگار / نباید ورا هیچ آموزگار
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / جز این نیز مخوانش که باشد دروغ
نباشم بگیتی من او را نیا / بگویم همی زین سخن کیمیا
بر اینکار او کس گنهکار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بود کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن چرخ و خورشید و ماه
بکیهان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
نبشته چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد و این تیره گرد
همی بر کشد تا بخورشید بر / همی اندر آرد بخورشید سر
سخن گفتن گستهم گشت جواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی کو ز درد برادر شخود / دوای پزشکان بدو نیست سود
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آید بشاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه / بسوی دهستان بر آمد ز راه
مبیناد هرگز کس این روزگار / گر او چشیدستی نیامد بکار
که من خود برانم گر آید بگاه / بدانسوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران بر آنگونه رانم سپاه / گز ایشان نبیند کسی تخت شاه
بکیخسرو از بن نام جهان / ببر بر فرود آتش ناگهان
بخنجر ببرم بر انسان سرش / اگر گرید بر روز او مادرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نگر دست یزدان بکیفر نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه هرچه خواهی برادست هست
یکی لشکر ناموری هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
گر ایرانیان ده ور ایشان یکی / بچشم یکی ده بود اندکی
چو زو نیکت آیند و رزمیای / سر و تاج گودرز کمسل زجای
همان کوه گوگرد و دارو حصار / باسبان جنگی بپای اندر آر
بکش دست ایشان بخون ریختن / چو پیروز باشی با ویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بپیش اندر آمد بسان چمن / خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه / ازان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده را زین سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پر گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه گاسته دیده بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بتر سید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندرین روزگار
گر او برکشیدی تو افکنده نیست / جز از تو جهاندار و بابنده کیست
ز خسرو نگر تا بدین روزگار / که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / مرا زان که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی بران کن که آزاد مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه دانم سرانجام این کارزار / گر از بر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار / که ای دشمن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه گاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آمد ز ایران بکین / بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآورد وان کرد کار از تنم

جنگ ایرانیان و تورانیان بگروه

مبیناد هرگز جهان بی من / گرفته کسی راه و آیین من
گر او کردش روز با کام نیست / در آمرگ با زندگانی یکیست
چو گسترد خورشید دیبای زرد / بجوشید دریای دشت نبرد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / ببارید تیر اندران رزمگاه
چنان چون شب بهمن از تیره میغ / چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد از آهن نعل / برو دست گردان بخون کرد لعل
ز بس کشتگان اندران رزمگاه / بریده سرانشان بگیرند راه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / جز از چرخ گیتی و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشیدورد
گر چندان کجا با شما لشکر است / کسی کو بدین رزمگه در خور است
سواران بجوشید تا بر سه روی / شوند اندرین رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی گو بیدار تر / سپه را ز دشمن نگهدار تر
بدیشان سپارید پشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون سوی رود و فرشیدورد / برو تا برآورد خورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه / کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی بر افکند پس دیدهبان / از اندیده کآمد بر پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همی داشت هر سو بدشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / ز راه کمینگه گشادند گرد
سواران ایران بر انگیختند / همی خاک با خون بر آمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان / بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر / به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود کوه / بیاری فرستد گروها گروه
بگرد آور و آن سپه یکسره / گر او چون شبان بود و ایشان بره
دو دیگر بفرمود گفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
بباید شدن تا بگردد تباه / نیاید از آن مرز توران سپاه
گزینند سپارد و بر او جای خویش / وز آنجا نهند پیشتر پای خویش

هجیر دلاور ببسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
کجا نام او بود فرهاد گرد / بخواند و سپه یکسر او را سپرد
ز گردان دو صد باد فشی جنگجوی / همیدون بگرگین میلاد داد
کنون برد باید بر ایشان سپاه / هنر کن پدید اندرین رزمگاه
کنون شیر مردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه / ز پیران بد انجا که کینه خواه
براساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جهاندار شاه
بگفت این سخن پهلوان با سپاه / پسر جنگ را تنگ بسته کمر
گرازه برون آمد و گستهم / هجیر سپهدار و بیژن بهم
میان سپه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
چو روئین پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی گرد سپاه
بیفگند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
از آن مهتران پیش پیران چهار / به نیزه ز اسب اندر افگند خوار
چو آهنگ پیران سالار کرد / که بادی بجوید به نیزه نبرد
بجوشید و بگشاد لب را ز بند / بنفرین دژخیم دیو نژند
بزد بر برش چار تیر خدنگ / نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
چو پیران چنان دید کینه فزود / در آمد بر گیو بر سان دود
ولیکن نیامد به پیران گزند / دل گیو از آن کار شد دردمند
ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها / مر او را بود روز سختی رها
پس اندر رسید از لشکر بگیو / پر از خشم دل نامبردار نیو
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و خنجرگذاران من
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ / به پیش سپاه اندر آید بجنگ
به بندیم دامن یک اندر دگر / نشاید ازین کین گشادن کمر
همیدون است کو را بباید ز زین / نگونسار ز اسب افگند بر زمین
پیاده شد از اسب لهاک مرد / فراز آمد او ور فرشید ورد
بغرید چون تیز دم اژدها / بزو خنجر آمد ز دستش رها
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر بادپایی چو دود
بزین پلنگ اندرون بد سوار / ستوهی نیامدش از آن کارزار
برین زین تو گوئی که مغزش بدوخت / ببرد و ندارد بجز شیر پوست
بدل گفت کار نو آمد بروی / مر او را زمین دلیران پرخاشجوی
ز پولاد در دست رومی سنان / بزیر اندرش بارهٔ چون هیون
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر / بیامد بپشت گرازه دلیر
پس بیژن اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم

بیامد بنزد برادر دمان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
دو صد کارزار دیده دلاور سران / بفرمود تا زنگهٔ شاوران
بیامد دمان تا بر پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
که پشت سپهشان بهم بر شکست / دل پهلوانان شد از رزم پست
بتو دارد امید ایران سپاه / کنون بشتابید بدان رزمگاه
که پشت همه شهر توران بدست / چو روی تو بینند بدرد پوست
بیابی ز من گنج آراسته / شود کارهای تو پیراسته
چو بشنید جنگی برانگیخت اسب / برون شد بکردار آذرگشسب
از انجا سوی قلب توران سپاه / گوان زادگان بر گرفتند راه
همه دشت برگستوان ور سوار / پراگنده کشته که کارزار
بیامد بپشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
سپهدار پیران ز کسهای خویش / بماند از زمان خیره بر جای خویش
بزه کرد پیران و بسیار کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
فرو ماند اسپش همیدون بجای / از انجا که بد پیش بنهاد پای
بیفگند نیزه کمان برگرفت / یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت
همیدون سه چوبه بر اسب سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
بدان تا کند خسته مر گیو را / شکسته کند لشکر نیو را
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر / گرامی نامبردار فرخ پدر
سر انجام بر دست گودرز هوش / بر اینش ای باب چندین مکوش
چو پیران چنان دید برگاشت روی / سوی لشکر خویش شد پویه پوی
شما را ز بهر چنین روز کار / همی پروراندم اندر کنار
چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بر دمید
سوی گیو لهاک و فرشید ورد / برفتند و جستند با او نبرد
به نیزه زره بر درید از نهیب / نیامد برون پای گیو از رکیب
بر آن نیزه گیو تیغی چو باد / بزد نیزه ببرید و برگشت شاد
سبکدستی زو بگردش بر / که آتش بباریدی از ترکش بر
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر / بر گیو رفتند هردو دلیر
چو دیدند لهاک و فرشید ورد / چنان پایداری از آن شیر مرد
ز بازارش گیو گاهی نیزه خواست / همی گشت هر سو چپ و دست راست
نه از شهر توران سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
گرازه چو از باد بگشاد دست / بزین بر شد آن ترک بیدار پست
بزد بر سر و ترک فرشید ورد / زمین اندر آمد ترک از نبرد
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند

چو بشنید گیو این سخن بردمید / ز لشکر یکی نامور برگزید
برو تا ختن سوی فرشید ورد / برانگیز دار کوه دار آب گرد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با تاب داده سنان
به بیژن چنین گفت کای شیرمرد / توئی ببر در رزم روز نبرد
از ایشان بپرهیز و تن پیش دار / گر آمد گه کینه و کارزار
اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار و نیک اختر یار بود
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
سواران پس از میمنه میسره / بفرمود خواندن همه یکسره
بکردار شیران بروز شکار / بر آن بادپایان آهخته‌ها
چه مایه فتاده بپای ستور / کفن جوشن و سینهٔ شیر گور
بر آهیخت بر سان شیر پلنگ / بجوشید و هم بر نیامد بجنگ
چو گیو آگهی زوی پیران بدید / عنان را سوی جنگ او درکشید
سپر بر سر آورد گیو سترگ / به نیزه در آمد بکردار گرگ
یکی تازیانه بران تیز رو / بزد خشم را نامبردار گو
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / که با دست پیران بد و درد هم
نشد اسپ خسته نه پیران نیو / بدانکار رسید بیاران گیو
همیدون بشد گیو بر سان دود / به نیزه ز سر خود پیران ربود
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
که او را زمانه نیاید فراز / چه پیچی تو او را بسختی دراز
خروشان بر آمد دو ور خسارهٔ زرد / بنزدیک لهاک و فرشید ورد
کنون چون بجنگ اندر آید سپاه / جهان شد ز دشمن بابر سیاه
برفتند و گفتند اگر جان پاک / نباشد بتن نیستمان ترس و باک
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی / ز درد اندر آمد نگاور بروی
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمودی گران از میان بر کشید
بجوشیدش خون از دو تا جگر / تنش سست برگشت و شد خیره سر
چو مایه ز جنگ دلاور سران / بر او بر ببارید گرز گران
ز بس خشم گفتند با یکدگر / که مار اندر آمد ز اختر بسر
بر ایشان نهادند و در روی نهیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه بر خاش فرشید ورد
بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود و نگسست پیوند اوی
همی گرد بر تارکش دست راست / باسب اندر آمد نبود آنکه خواست
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد / بیامد دمان تا بجای نبرد

عمودی فرو هشت بر کستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
خدنگیش بر زین و بر گستوان / بزد اسب بیکار گشت از روان
مرا او را بیچاره زاوردگاه / کشیدند از آن روی پیش سپاه
ز اسبان و مردان چه رفته ز پیش / دهن باز مانده ز بانگ و خروش
ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن رزمگه بازگشته دمان
گزین نیم لشکر ز مردان رد / که از ژرف دریا برآرند گرد
بگردید پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
هم آنگه ز لشکر طلایه براه / فرستاد گودرز سالار شاه
چو از بار آهن تن آسوده گشت / خورش جست و می چند پیموده گشت
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه
پس آن گفتهٔ شاه بشنید پیل / همیداشت آن راز بر من کشاد
از آن کین هفتاد پور گزین / نخواهم برو در جهان آفرین
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت کرد
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درود آن کجا بار زو خود بکشت
چو بد بود و بیکرد بیداد و ستم / ز باد آمدش پادشاهی بدم
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
بافراسیاب آمد آن بدخوئی / بدیده نه بیند رخ نیکوئی
وز آن پس کجا گیو از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / بر او آفرین کرد کو را بدید
بکرد آنچه بودش ز بد دست رس / جهاندارشان بد نگهدار و بس
که چندین پسر پیش من کشته شد / دل نامداران همه گشته شد
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید برین رزمگاه
بهانه کند باز گردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
پذیرفتم این از شما سر بسر / که من پیش بندم برین کین کمر
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی ز ما جز فسانه نماند
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
و را نیز و نکه پیران نخواهد نبرد / با انبوه لشکر بیارد چو گرد
برانم که ما را بود دستگاه / وز ایشان برآریم گرد سیاه
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید

بتیغش برآمد بدو نیم گشت / دل کستهم زو پر از بیم گشت
پیاده شد از اسب مرد سوار / سپر بر سر آورد و برخواست خوار
ز لشکر تا شب برآمد گروه / سواران ایران و توران گروه

برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آورده روی
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
ز جوشن سراز ترک فرسوده بود / بخون دست با تیغ آلوده بود
بشد بیر گردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
به پیران رسیدم نوندم بجای / فرو ماند و بنهاد در پیش پای
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود گفتار شاه
وز آن پس بروی سپه بنگرید / سپه را همه کوه پر گرد دید
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بسالار بر خواندند آفرین / گرامی نامور پهلوان زمین

سخن گفتن گودرز با سرداران سپاه خویش دربارهٔ جنگ

نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهان برآورده سر
برآمد بران کارها چند سال / بدانداخت یزدان جهان بدسگال
همه بند اهریمنی برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
چو در شهر ایران نگستر بکین / بگشت اندرو داد و آئین و دین
نهالیش از خاک و بالینش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
وز آنجا بایران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
وز آن پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
کنون با سپاهی همه جنگجوی / بیامد براه اندر آورده روی
سر ارزا همی خواند اکنون بجنگ / یکایک بیاید شدن تیز چنگ
بدانگه که سازند با ما نبرد / از آن نامداران برآریم گرد
ابا پیره سر تن برین رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
همان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افکند سوی ما هم کمند
به بندید بر کینه یکسر کمر / هر آنکس که هست از شما نامور
چو بر گشته شد بخت او شد نگون / بریده سرش زار و غلطان بخون
همی دون با انبوه بارا چو کوه / بباید شدن پیش او همگروه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندار فرخ گوان
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت

به پشت یلان اندر آمد تبیر / ابر اندریان بباریدتیر
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند برسان دیو
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم از رزمگاه
ز پیکار یابد رهائی سپاه / نریزند خون سر بیگناه
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ریبد خرامید تفت
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند مر بندها را گره
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چنانم شتاب آمد از کار جوش / که گفتی بترّم سر از بار جوش
بدو گفت گودرز کز آسمان / بدست من آمد بسی پیکان
ز رنج بزرگ و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
بدان تا تن رنج بردارشان / نیاساید از جنگ و پیکارشان
شب خواب چون بود و چون خواستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
سزد گر شمار جهان آفرین / نخوانید روز و شبان آفرین
فراوان شگفتی رسیدم بسر / ندیدم جهان را اگر بر گذر
چه مایه جهان را بسختی بداشت / جهان آفرین زو همه درگذاشت
چو بیداد او واد گر برنداشت / یکی داد گر را برو برگماشت
ز ضحاک بد گوهر بد منش / که کردند شاهان ورا سرزنش
سیاوش ز روز اندر انجام کار / بکشت و برآورد ز ایران دمار
همی رفت کم بوده چون بیشتان / که باید ز کیخسرو انجا نشان
سبک ما سپاه اندر آمد براه / که هر دو کند شان بره بر تباه
بلادن که آمد سپاهی کشن / شبیخون بایران بجنگ پشن
چو بابا پسنده نخواهد بدن / بسی داستانها بخواهد زدن
که گر ما برین کار سستی کنیم / برین جنگ نه پیش دستی کنیم
و را بد و نکه پیران ازین گفت بیش / اگر دو کند جنگ با دست پیش
من و گرد پیران و روئین و گیو / یکایک بسازیم مردان نیو
زمانه بمردن کشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
که دولت گرفتست از ایشان نشیب / کنون گر و باید بدین کین نهیب
نباید شکوهید از ایشان بجنگ / نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
که هستند ایشان همه خسته دل / به تیمار بر بسته پیوسته دل
بر او سر بسر خواندند آفرین / که ای نیکدل مهتر پاکدین
ستون سپاهی و سالار شاه / ز تو بر فرازند گردان کلاه

فدا کرده جان و فرزند و چیز — ز سالار شاهان چه خواهید نیز — همه هر چه شاه ما فرمود هست — ز طوس آن کنون از تو بیند دست — همه سر بسر ما تو را بنده ایم — همه دل بهر تو آکنده ایم

گر ایدونکه پیران ز توران سپاه — سران آورد پیش تو کینه خواه — ز ما ده مبارز دو زایشان هزار — نگر تا که پیچد سر از کارزار — ورا ایدونکه لشکر همه هم کرده — بجنبک اندر آرد بدشت نبرد

ز کینه همه پاک دل خسته ایم — کمر بر میان جنگ بسته ایم — فدای تو باد همه جان ما — چو کودرز پاسخ بدینسان شنید — شد اندر دلش روشنائی پدید

بران نامداران کرفت آفرین — که ای پهلوانان شاه زمین — سر افراز شیران برده سران — بکینه کمر بر میان بر بست

چپ لشکرش بود رتام کرد — بفرهاد خورشید پیکر سپرد — بشید دش فرمود کای پور من — بهر کار شایسته دستور من

تو با کاویانی درفش و سپاه — سوی پاست جای فریبرز شاه — بکتمار ه قارنان داد زود — بخنجان و هشیار و پشت سپاه

سپه را بفرمود کز جای خویش — بفرمود پس کستهم را که شو — سپه را تو باش این زمان پیشرو — تر ا بود باید بسالار کاه

سپه سر بسر پیش او تاختند — همه خاک دار بر سر انداختند — همه شب در جوشن و جنگجوی — شب و روز باشید بر پشت زین — برآمد خروش از میان سپاه

بد و گفت زنهار بیدار باش — سپه را زدشمن نگهدار باش — که با پیره سر پهلوان سپاه — کمر بست و شد سوی آوردگاه — سپهدار چون کستهم را بخواند

همان چون سراری سوی تشنیب — زناخفتگان بر تو آهنیب — یکی دیده بان بر سر کوه دار — چو آغاز ی از جنگ پرداختن — بود خواب دابر تو بر تافتن

تو باید که پیکار مردان کنی — بجنگ اندر آهنگ کردان کنی — سپه را زدشمن بی اندوه دار — ورا ید ونکه آید ز توران زمین — شبی ماکهان تا ختن آرکین

سپه را نکر تا نیاری بجنگ — شه نامبردار با فره و جاه — که مارا بآورد که بر کشند — سر بی تنا نان بتوران کشند

پذیرفت سر تا بسر پندا وی — همی جست از آنکار پیوندا وی — چو کفتار کودرز را نشنید — چو کفتار کو در زرا نشان شنید

خرد شان بسپرد بر پدر روی زرد — برادر ز خون برادر بدرد — همی کشت از آنکار پیوند ها — سر افراز شیران برده سران — پس از جنگ پیشین کرا مد کشت

سر از راز لشکر سر بر نجاند — فراوان سخن پیش ایشان براند — چنین کفت کای کار دیده کوان — همه سر بسر سوکوار و نژند — چو پیران چنان دید لشکر همه

به پیروزی و فرهی نامتان — بکیتی پر اکنده بد کامتان — برایشان دژم کشته چرخ بلند — شمار ا بنزدیک افراسیاب

بدانید یکسر کز این رزمکاه — بستی اکر باز کردد سپاه — همه سوکواران و نژندان — یک رزم کاه شمار ا بکشت

برون کرد باید ز دلها نهیب — کزیدن مرین نکمار ا ز شیب — چنین داستان آمد از مؤبدان — یکی را زنده اندر جهان

همان لشکر است اینکه در جنکنا — بپیچید و پس کرد آهنکنا — کنون از نبرد و بوم و فرزند خویش — جهان سر بسر با فراز و نشیب

چنین کرد کودرز پیمان کهن — سران برکزینیم از ان انجمن — که اندیشد از جان و پیوند خویش — چنین آسمان رفتن اندر نشیب

وکر بکذرد اندر ایدر بجنک — پذیره شویمش همه تیز چنک — یکایک بروی اندر ایم روی — بکیتی بدین رزمکه بست باید میان

اکر سر به پیچد کس از کفت من — بفرمایمش سر بریدن ز تن — اکر سر همه سوی خنجر بریم — کراید ونکه پیمان بجای آورد

میان بسته پیش ا و تاختند — کر فتند کردان بپانج شتاب — بروزی بنا دیم در وزی بریم — وکر نه سرانشان برارم بدار

بد و کفت زنهار بیدار باش — چرا سر بپیچیم و ما خود کیم — کر ای پهلوان رد او فرسیاب — توا ز دیر کاهست با کنج خویش

همان چون سراری سوی تشنیب — بشبکیر او از شیپور و نای — چنین بنده تو ز بهر چه ایم — بکفتند و از پیش برجوشتند

تو باید که پیکار مردان کنی — برامد ز دهلیز پرده سرای — برامد بتر و ز ناپاک مهر — نشستند بر زین سپیده دمان

سپه را نکر تا نیاری بجنک — چنین کفت کای نامداران مرد — بداید بتر و ز ناپاک مهر — شمار انکهبان توران سپاه

پذیرفت سر تا بسر پندا وی — ورا ید ونکه مار از کردون سپهر — بکردد جکر بر کر ستندا ز — شما بیدار اید بتوران چو

خرد شان بسپرد بر پدر روی زرد — کر فتند مر یکدکر را کنار — غریوید ن و بانک برداشتند

بران نامداران کرفت آفرین — که ای پهلوانان شاه زمین — همه کشته شد جز شما بس نماند — سخن کفت چندی و پاسخ شنید

چپ لشکرش بود رتام کرد — خرد شان بیاید بآورد کاه — که از بوم توران بزاری نوند

بفرهاد خورشید پیکر سپرد — بخ اندران چند پیچی ردان — که آمد که پروازی این کینه کاه

بد و کفت کای پر خرد پهلوان — بکیری نوا رام کو آرمید — ازان پایه کز سیاه ایدر

بدانید یکسر کز این رزمکاه — برین کینه پیکار ما سر دکشت — رسد خود بکام و نشیند بتخت

جهان سر بسر پاک بیرد کشت — کرکت برا یدازین کینه کام — ابا نامداران آن انجمن

تو ا ز لشکر خویش بیرون خرام — بنجوئی تو کینه ز توران سپاه

اکر من بدست تو کردم تباه — بفرمان تو آیند و کردن نهند

سخن کفتن پیران با سرداران خویش

پس ما ز ایران دلاور سران — بیایند با کرزهای کران

چنین داستان آمد از مؤبدان — که پیروز یزدان بود جاودان

کنون از نبرد و بوم و فرزند خویش — که اندیشد از جان و پیوند خویش

یکایک بروی اندر ایم روی — دو لشکر بر آساید از کشتکوی

اکر سر همه سوی خنجر بریم — بروزی بنا دیم در وزی بریم

کر فتند کردان بپانج شتاب — که ای پهلوان رد او فرسیاب

چرا سر بپیچیم و ما خود کیم — چنین بنده تو ز بهر چه ایم

بشبکیر او از شیپور و نای — برامد ز دهلیز پرده سرای

چنین کفت کای نامداران مرد — بداید بتر و ز ناپاک مهر

ورا ید ونکه مار از کردون سپهر — بکردد جکر بر کر ستندا ز

کر فتند مر یکدکر را کنار — بدرد جکر بر کر ستندا ز

نامزد کردن پیران دو کودرز سرداران را برای جنک با زوبین و خنجر

دو لشکر چنین پاک بر یکدکر — فکندی چو پیلان بن دو در

چرا کشت باید همی بی کناه — سخن بر نهادم کنون بر دو راه

به تنها من و تو برا یم بشت کین — بکردیم جنک آور ان بیکچین

به پیش تو آیند و فرمان کنند — به پیمان سرانشان کروکان کنند

مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
وزانپس برآورد ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
بنابیدی و جنگ آراستی / بکردار آتش همی تاختی
به پیران سر اکنون تو آوردگاه / بگردیم با یکدگر با سپاه
بکوشند با هم نبرد آورند / سر یکدگر را بگرد آورند
که دیدار دیده بدیشان بود / دو سالار ازینگونه جنگ آزمود
گروهی زره کز میان سپاه / سراسر بد و بود نفرین شاه
چو رهام و گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
چو با بیژن گیو رویین گرو / بجنگ از جهان روشنائی بجو
هجیر و سپهرم بکردار دیو / ازان رزمگه برکشید غریو
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بزیر آورد و شمشیرها زنور / درفشش ببالا برآورد دور
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هرگونه بند
همه دستهاشان فرو مانده بست / ور زور یزدان برایشان ببست
بدیشان همه راستی شد گمان / که برگشت روز و بجوشید خون
سران از پی پادشاهی بجنگ / بداوند پاک از پی نام و ننگ
چنین گفت کای داور کردگار / بگردان ز من این بد روزگار
چنین است کار سپهر بلند / ازو شادمانی وزو مستمند
نخستین فریبرز گرد دلیر / ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
همی گشت و تیرش بیامد چو خواست / کشید آن پرند آور از دست راست
بپیوست از اسپ کلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
گرفتند ایرانیان آن نغال / که بودند گردان با شاخ و یال
به نیزه فراوان بر آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند
همی زنده بایست مر گیو را / از اسپ اندر آرد مر آن نیو را
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
همیدون ز زین دست بگذاردش / گرفت و بر سخت بفشاردش
نشست از بر زین مر او را به پیش / دوانید و شد تا بیار خویش
که شاهی کمیجه و نامدار / همی با دو بدخواه او سوگوار
چنین هر دو نیزه گرفته بدست / خروشان بکردار پیلان مست
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به تنگی فراز آمدان کار سخت
چنان سخت تر بر زمین کارخوان / بریزید و هم ور زمان داد جان

چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه کار او تیره دید
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود است برگوی و بهر شتاب
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره مر او را بباد
مرا حاجت از کردگار جهان / برآنگونه بود آشکار و نهان
کنون نامزد کن سران سپاه / که پیش دلیران من رزم خواه
سپهدار ترکان براراست کار / ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد بآوردگاه
که گرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک پست
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چوا خواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
چو گودرز کشواد پیران بهم / همه ساخته دل بکین و ستم
بدان تا کرا گردد آموزگار / که پیروز گردد ازین کارزار
بزیر اندران بود هامون و دشت / که بدبخت و بخت در آنجا گذشت
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
دلیران توران و کنداوران / چو با گرز و تیغ و پرنداوران
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
چنان بود رای جهان آفرین / که گفتی گرفت آن گوان از زمین
دمان آمده تا بآوردگاه / بر یکدگر تاخته کینه خواه
اگر باز بینیم بر و بوم را / بنام نهنک اختر شوم را
بجز جنگ را هیچ چاره ندید / ستم بر ستمکاره آمد پدید

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

براورد و زد تیغ برگردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
ببالا برآمد به پیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد کام

رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن گروی زره

سنانهای نیزه بجنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
چنین زنده در پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هدیه نو برد
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / خروشان بکردار شرزه پلنگ
چو بر پشت زین مرد جنبوش گشت / از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
ببالا برآمد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران / گرفتند از آنپس عمود گران
پیاده شدند و بر آویختند / همی گرد کینه بر انگیختند
گرازه بماندم به پشتش براسب / نشست از بر زین چو آذر گشسب

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
که چون گوسفندش ببریدند سر / پر از خون دل اندر و خسته جگر
وزانپس کنون تو فرزند من / بباید کشیدن سر از بند من
که روزی تو پیش من آئی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
بباید برزم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم نبرد بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاووس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر
دو دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر رزمگاه
چنین گفت گودرز با سرکشان / که هر کو ز گردان و مردم کشان
وزانپس بهامون نهادند سر / بخون ریختن سخت بسته کمر
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بران پست کردن درنگ
فرو مانده اسپان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بسته است پای
ز مردی که بودند با بخت خویش / براو بخشند از پی تخت خویش
سپهدار پیران بدانست راز / که روز بد آمد به تنگی فراز
همی دید پیران شمار سپهر / بدانست کردی بتر بد مهر
رسیدند گودرز و پیران بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بزه بر نهاده کمان
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند
که سالار ما باد پیروز گر / همه دشمن شاه خسته جگر
دو دیگر گروی زره دیو نیو / برو رفت با پور گودرز گیو
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / یک اندر دگر تاخته بیدرنگ
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / نگه کرد زو نیستش سوی شیب
عمودی بزد بر سر و ترک اوی / که خون اندر آمد ز تارک بروی
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
به پیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه بآوردگاه
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
گرفت آنگه اسب سیامک بدست / ببالا برآمد بکردار مست

درفش خجسته بدست اندرون   گرازان و شادان و دشمن نگون
چهارم فروهل بد و زنگله   دو جنگی بکردار شیر یله
چو از دور ترک دژم را بدید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر انش بزد همچو باد   که بگذشت بر اسپ و بر مرد راد
فروهل فرو جست و ببرید سرش   برون کرد خفتان رومی برش
درفش خجسته برآورد راست   شده شاد دل یافته آنچه خواست
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   برآمد خروش سواران جنگ
بکشتند بسیار با یکدگر   بپیچید رهام پرخاشخر
به پشت اندرش نیزه زد بر کمر   سنانش بشد اندر میان جگر
نشست از بر زین و او را کشان   برآمد دمان تا بجای نشان
ششم بیژن گیو و روئین دمان   بزه بر نهادند هر دو کمان
بسی حمله کردند با یکدگر   نشد تیرشان اندر آن کارگر
زد از باد بر سرش روئین ستون   فرو ریخت از تارکش مغز و خون
برفت از پی سود مایه بداد   هنوز از جوانیش نابوده شاد
بشمشیر گردنش جدا بر ز تن   نیابد همی کشته گور و کفن
عنان همچون تکاور بتافت   وز آنجایگه سوی بالا شتافت
برون تاخت هفتم ز گردان هجیر   گو نامدار و سوار دلیر
ابا پور گودرز رزم آزمود   که چون او بلشکر سواری نبود
هجیر دلاور بکردار شیر   بروی سپهرم برآمد دلیر
از اسپ اندر افتاد آنگه نگون   بخواری و زاری و غرقه بخون
برآمد ببالا و کرد آفرین   بران اختر نیک و فرخ زمین
چو گرگین هشتم شد کینه خواه   ابا اندریمان ز توران سپاه
ببارید تیر از کمان سران   بروی اندر آورد گرگ سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش   که بر دوخت با ترگ رومی برش
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد   سر اندریمان ز تن دور کرد
بنیروی یزدان که او بد پناه   به پیروز بخت جهاندار شاه
نهم برته با کهرم تیغ زن   دو خونی دو هر دو سر انجمن
یکایک بپیچید از برته روی   یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ   خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همی گفت شاه است پیروزگر   همیشه کلاهش بخورشید بر
که هم رزمش از بخت خواهد بود   که از جنگ کس سر نه برکاشت بود
فرو ماند اسپان ز تیزی ز تنگ   تو گفتی ز اسپان بجنبید رنگ
زبان برگشادند یک یک بر او   که اکنون ز گرمی بتفسد جگر

به پیروزی شاه و بخت بلند   بکام آمده زیر تخت بلند
خروشان و جوشان بغره سنان   دلیران و گردان چو شیر ژیان

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

بروی اندر آمد تکاور زرو   جدا گشت از و زنگله روی نو
سرش را ز فتراک زین بر ببست   بیامد گرفت اسپ او را بدست

رزم رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

کمانها همه پاک بر هم شکست   سوی نیزه بردند و شمشیر دست
یکی نیزه انداخت بر ران اوی   کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی
بکین سیاوش کشیدش نگون   ز کینه بمالید بر روی خون
به پیروزی شاه و بخت بلند   بکام آمده یافت بخت بلند

رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین

بر روئین عمود آنگهی پور گیو   همی گشت با گرد روئین نیو
ز زین اندر آن جان شیرین بداد   ز پیران و ویسه همی کرد یاد
چنین است گیتی پر آسیب و ریب   پس هر فرازی نهاده نشیب
کمند اندر افکند و بر زین کشید   نبد کس که تیمار روئین کشید
بجنگ اندرون شیر پیکر درفش   گرو هر طرف رنگ بودی بنفش

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برفتند هر دو بجای نبرد   برآمد از آوردگه تیره گرد
بنام جهان آفرین کردگار   ببخت جهاندار نوشهریار
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر   سر او را ببست از بر زین هژیر

رزم گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

جهاندیده دو کارکرده دو مرد   برفتند و جستند جای نبرد
بآوردگه اندریمان گرد   به تیر از هوا روشنائی ببرد
بلرزید بر زین ز سختی سوار   یکی تیر دیگر بزد نامدار
بفتراک بربست و خود بر نشست   عنان سوار سپرده بدست

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

برون تاختند اندر آوردگاه   برآویختند از پی کین شاه
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت   دل دشمن از برته بر بیم گشت

رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست بدست زنگه

گرفتند هر دو عمود گران   چو اخواست با زنگه شاوران
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   بکردار آهن بتفسید دشت
بیامد بیاسود دم بر زدن   پس آنگه سوی جنگ باز آمدن

فرود آمد از اسپ و کرد آفرین   ز دادار بر بخت شاه زمین
بایران سپرده به تیر و کمان   نبد چون فروهل دگر بدگمان
ابر زنگله تیر باران گرفت   بهر سو کمین سواران گرفت
بخون شد سر زنگله جان بداد   همانا که خود روز بد را نزاد
ببالا برآمد بسان پلنگ   بخون غرقه گشته بر او تیغ جنگ
به پنجم چو رهام گودرز بود   که با بارمان او نبرد آزمود
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار   هشیوار و دیده بسی کارزار
جدا گشت از بارمان همچو گرد   سوار اندر آمد ز باد نبرد
ز زین اندر آورد و بستش چو سنگ   سر آویخته پا بها زیر تنگ
بکرد آفرین بر جهاندار شاه   بران تخمه خسرو نیکخواه
چپ و راست گشتند هر دو بهم   چو شیر ژیان و چو پیل دژم
بآوردگه بر نبود دست یافت   زمین را بدید و اندر شتافت
پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون   همه تن پر آهن دهان پر ز خون
ز اسپ اندر آمد سبک بیژنا   مر او را بکردار اهریمنا
بر اهیش بکردار پیلان مست   گرفت آن زمان پالهنگش بدست
همی گفت پیروزگر پادشاه   همیشه سر پهلوان با کلاه
سپهرم ز خویشان افراسیاب   گو نامور بود با جاه و آب
بشمشیر هر دو بر آویختند   همی زآهن آتش فرو ریختند
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی   که آمد همی اندر آن مرگ اوی
نشست از بر اسپ آن اسپ اوی   گرفتش لگام و بیاورد روی
همه زور بخت از جهاندار دید   ور از گردش بخت بیدار دید
به نیزه بکشتند و بشکست و بست   کمانها گرفتند هر دو بدست
همی تیر بارید همچون تگرگ   بران اسپ و برگستوان خود و ترگ
بیامد بپهلوی ترگ اندرون   ز چشمش برون آمد از درد خون
بران شد ببالا برآمد دمان   همیدون بزد بر میان زو کمان
چو پیروز برگشت سرو از نبرد   درفش دل افروز بر پای کرد
همی آزمودند هر گونه جنگ   گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
فرود آمد از اسپ و او را ببست   بران این نوشهی خود بر نشست
درفش همایون بچنگ اندرون   فکنده بران اسپ کهرم نگون
دهم راز گردان و جنگ آوران   بشد ساخته زنگه شاوران
بکشتند از اندازه بیرون بجنگ   ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
چنان خسته گشتند بر جای خویش   تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
برفتند و اسپان جنگی بجای   فرود آوریدند و بستند پای

باسودگی بازبرخواستند — به پیکار دیسنه بیاراستند — بگرد اندرآنش به نیزه سوار — همی گشت بر مرکز کارزار — بدانگه که زنگه بدو دست یافت — زمین را بلندی بدو اندر شکافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی — ز اسبش نگون کرد و برزد بروی — چو عدّ خروشان یکی یله کرد — تو گفتی بدرید دشت نبرد — فرود آمد از اسب و شد نزد او — بران خاک تیره کشیده بروی

مر او را بیچاره زردی زمین — نگونش برافکند بر پشت زین — نشست از بر اسب و بالا گرفت — بران کوه فرّخ برآمد نشست — یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بزد پیش یاران و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین — حنبات کو درز با ایران و کشته شدن ایران — چو از روز نُه ساعت اندر گذشت — ز ترکان نبد کس بر ایران و دشت

روانهای ترکان کسسته ز تیغ — جهان را نو گفتی بنا مد دریغ — کسی را کجا پرورانده بناز — برارد ورا روز کار دراز — شبیخون کند گاه بادی بدی — همان سختی و خواری آرد بروی

ز باد اندر آرد و بدمان بدم — بتوران بیان بران جنبات شوم — برآورد که گردن آهنگ شوم — چنان شد که پیران ز توران سپاه — سواری ندید اندر آورد گاه

سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندران کین دژم — همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از درد و سر پر ز کین — براورد گاه سواران ز کرد — فرو ماند خورشید روز نبرد

ز هر گونه بر بها دو بند — فراز آمد آن کردش ایزدی — ز یزدان به پیران رسیدن بدی — که درز براورد زور بارهٔ نماند

بدانست کان کردش ایزدست — ولیکن ز مردی همی کرد گاه — بگوشید با کردش روزگار — وز انپس کمان بر گرفتند و تیر

چو باد خزان بر جهد بر درخت — که کرد کو درز دو تیر خدنگ — که آهن گذارد مر او را بسنگ — ببر گستوان بر دوش بردید

بغلطید زیر ش سوار دلیر — ز نیروش دو نیمه شد دست او — به پیچید و انگاه بر پای خاست — بدانست کامد مانش فراز

شد از درد و دست دو دیده سپوخ — همی شد بران کوه سر بر دمان — گرو باز کرد و مگر پهلوان — نگه کرد کو درز دو بگریست زار

میان بسته دارد ز بهر جفا — چه بودت که اید پیاده دوان — بگرد ار نجیر در پیش من

سلیح دول و کیخ و فرزانگی — ستون کوان پشت ارنیاسپ — کنون شاه هراتیره شد اقتاب — زمانه ز تو پاک برداشت دی

بجان تات زنده بدرم نزد شاه — بخشایدت شاه پیروزگر — که هستی چو من پهلو پیر

من اندر جهان مرگ را زاده ام — بدینگار کردن ترا داده ام — بدو گفت پیران که اینجو مباش

همی گشت کودرز بر گرد کوه — نبودش بدو راه آمد ستوه — شنید ستم اینداستان از دهان — که هر چند باشی بخرم جهان

زمین را بلندی بدو اندر شکافت
بران خاک تیره کشیده بروی
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
ز ترکان نبد کس بر ایران و دشت
همان سختی و خواری آرد بروی
سواری ندید اندر آورد گاه
فرو ماند خورشید روز نبرد
که درز براورد زور بارهٔ نماند
دو سالار لشکر دو هشیار پیر
بتگاور بلرزید دوم در کشید
فران روز تیره نیابد جوان
بتر سید ازان کردش روزگار
کجات آن سپاه ای سر انجمن
نه جای فریست چاره مجوی
بفرجام بر من چنین بد مباد
که هر چند باشی بخرم جهان
چو نخجیر جویان که اندر گرفت

گرفته سپر پیش در زین بدست ... ببالا نهاده سر از جای پست ... همی دید پیران مرا در نرد ... بجست از سر سنگ سالار تور ... برآمد بارزوی سالار سپه
چو کودرز شد خسته بر دست او ... ز کینه بخشم اندر آمد بروی ... بجفت اندر آخت زوبین بپیران سپه ... زده بر برش سر بسر بر درید ... زپشت اندر آمد براو چکر ... بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمد خون جگر از دهان ... روانش همیرفت زنی همعنان ... چوشیر ژیان اندر آمد بسر ... بژوبین پولاد خسته جگر ... بران کوه خارا زمانی طپید ... پس از کین واورد کرا آرمید
زمانه بزهر آبداده سپهر خنک ... بدرد دل شیر و چرم پلنگ ... چنین است خود کردش روزگار ... بگیرد همی پند آموز کار ... چو کودرز برشد بران کوهسار ... بدیدش بدانگونه افکنده خوار
شکسته دل و دست و برخاک سر ... دریده سلیح و گسسته کمر ... چنین گفت کودرز کای نامجوی ... سر پهلوانان و گرد دلیر ... جهان چون من و چون تو بسیار دید ... نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت ... بخورد و بیالود روی ای شگفت ... ز خون سیاوش هزو شید دار ... ستایش همیکرد بر کردگار ... ز هفتاد خون کرامی پسر ... بنالید بر داور داد گر
سرش را همیخواست آرد بزیر ... چنان بد کنش خویشتن را ندید ... سرش را بدان سایه بر جای کرد ... سوی لشکر خویش نهاد روی ... چکان خون ز بازو بش چون آب گرم
چو پیرو ز برگشت شیر از نبرد ... درفش دل افروز برپای کرد ... همه کینه جویان پرخاشجوی ... ز بالا بلشکر نهاد اندروی ... بدانسان برآورد آئین کین
چو با کینه جویان ببند پهلوان ... خروشی برامد ز پیروجوان ... که کودرز بر دست پیران مگر ... ز پیری بخون اندر آورد سر ... همی تاز بگرست لشکر همه
درفشی بدید از تیره گرد ... گران و سواران نزدیک شد ... چو کودرز ران کرد و دیدار گشت ... دل نامداران بی آزار گشت ... برآمد ز لشکر که آواز کوس
بزرگان بر پهلوان آمدند ... چنین گفت لشکر گر پهلوان ... که بازگردید تیره روان ... که پیران یکی شیر دل مرد بود
سخن یاد کرد از زمان پهلوان ... بدان انجمن آشکار و نهان ... بگفتا که با او زمانه چه کرد ... برنام فرمود تا بر نشست
بدو گفت کورا بزین بر ببند ... فرود آرش از کوهسار بلند ... به بندد میانش بر هیچ دست ... برانگونه چون پهلوان کرد یاد
کشید از برزین تن روشنش ... بخون اندران غرقه بد جوشنش ... درفش چوار جایگاه نشان
همی خواند آفرین بر سپهر ... ابر پهلوان زمین در بدر ... فدای سپه کرد هٔ جان و تن
چنین گفت کودرز با مهتران ... که چون رزم ماکشت از ایشان گران ... سپاه وی آسوده از رنج و تاب
بدین هوشمندی فرستاده ام ... مرا اول آمد که افراسیاب ... نداریم پای اندرین رزمگاه
مران کشتگان را برانید چین ... که گر شاه ترکان بیارد سپاه ... شود شاد و زین پایگاه آورم
بیارند چندان دارم امید ... که آید بجاماندار خورشید فر ... بیارد سپاهی همه کینه ور ... که آشوب ترکان و ایرانیان
چو خسرو بیاید نداریم باک ... ز ترکان نمیرد وی یزدان پاک ... همه یکسره خواهند آفرین ... اگر شاه ترکان بیارد سپاه
برفتند با کشتگان همچنان ... گروی زنده را پیاده کشان ... به بندگنندش ببسته دو چنگ ... که بیتو مباد از زمان و زمین ... همه سودمندی ز گفتار تست
به پیش سپه بود گستهم شیر ... بیامد بر پهلوان دلیر ... زمین را ببوسید و کرد آفرین ... فکنده بگردنش بر پالهنگ ... چو نزدیک بگذاشت لشکر شدند
هم اندرز مان از لب دیده باک ... بگوش آمد از کوه بسیده فغان ... که پیران بکی شیر دل مرد بود ... چنانچون سپردیم هم
همان تخت پیروزه بر پشت پیل ... درخشان بگردار در ماه نیل ... بگفتا که با او زمانه چه کرد ... خروشیدن کوس با کرنای
بگردش سواران و جوشنوران ... زمین شد بنفش از گران ارگران ... برآنگونه چون پهلوان کرد یاد ... زنا بیدن سرخ و زرد و بنفش
زکوه کناد ... بدیدان شگفتی و آمد دمان ... چوازاژدها دو چو پیکر همانی ... درفشی بکردار سرو سهی
زرگان برآورد و یزدان پاک ... همه رنجها سر بسر گشت خاک ... اگر همچنین تیزرانی کنند
درفش سپهدار پیران نگون ... همی بینم و تنش غرقه بخون ... چنین گفت کورا بزین بر ببند ... چنین گفت کز چشم من تیره هست
ورا نسوی رسید یکی تیره گرد ... پدید آمد و دشت شد لاجورد ... سپاه اندر آمد زبالا بپست
برفتند لهاک و فرشیدورد ... بدان دیدگه برزد شت نبرد ... سپاه اندر آمد ز بالا بپست
بدان دیده که زاره و جوشان شدند ... ز خون برادر خروشان شدند ... همی بینم و تنش غرقه بخون
کنون کام دشمن برآمد همه ... ببید بر تو کیستی سرآمد همه ... درفش سپهدار پیران نگون
بباید بریدن سر خویش پست ... بخون غرقه کردن تن و جوشنست ... همی دید پیران مرا در نرد

گاهی بافتن لهاک و فرشیدورد و از پیران و گریختن ایشان و کشته شدن پیران

همان دو دلاور گرامی پدر ... ابا گرد پیران بادو گفت ... همی بینم و تنش غرقه بخون
میان سپه کاویانی درفش ... به پیش اندران تیغهای بنفش ... درفش سپهدار پیران نگون
بدیدند کشته بدیدار خویش ... سپهبد برادر جهاندار خویش ... ورا نسوی رسید یکی تیره گرد
همی زار گفتند کای تره شیر ... سپهدار ترکان سوار دلیر ... پدید آمد و دشت شد لاجورد
که جوید همی در جهان کین تو ... که کیرد کنون راه و آئین تو ... ز خون برادر خروشان شدند
برفتند برخیره گفتار خویش ... برفتند با کشتگان همچنان ... بدان دیده که زاره و جوشان شدند

اگر من شوم کشته بر کینه‌گاه / شما کس مپایید پیش سپاه
اگر من بمانم بر این دشت کین / شود سنگ بر مادران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه‌گه هرچه یار افکنند / سر بی‌تنانمان بیاران کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
مگر کز بد دشمنان جان برید / شما راه سوی بیابان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و تن پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی‌شبان آن گرانمایه رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند لبها پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم از این رزمگاه / چو شد پهلوان پشت توران سپاه
گر اول ز بد بر ببستن کمر / ز آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / گر از خواست یزدان گرانگه کرد
چنین ماند بر سر ورا کردگار / که بر کینه کشته شود خوار و زار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد جز از خاک تیره کفن
بهر جای کشته کشان و شمنش / پر از خون سر و جامه و جوشنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود و تازنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / سر نامدارش بر او خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش / همانا که کار کرد ایزدش
پس اندر تن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
اگر من شوم کشته در کینه‌گاه / بجوئی تو کینه ز توران سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند / بر ایشان نسازی بکینه گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان / از ایشان کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن / بر آن کارتان رای باید زدن
دگر بازگشتن بنگاه خویش / سپردن بنیک و بد آنگاه خویش
دگر جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بجوئید تیغ و سنان
ور ایدون که تان جای ما تنگ شد / بر این رزمگه رو بباید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواسته / سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کینه را زیشان باید کشید
ز هر گونه زاندیشه کمتر سخن / جز از خواست ایزد نخواهد بدن
ور ایدونکه تان ای سپهدار گاه / همانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای / بباید بسیچید و رفتن ز جای
ملال ار کسی ز آتش پادشاست / وگرتان همی سوی ایران هواست
ز ماه و برادر مدارید چشم / که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
وزین تخمه ویسگان کس نبود / که بند کمر بر میانش نبود
بپائید ز سالار پیران رویم / براه بیابان بتوران شویم
ور ایدونکه بر ما نگیرند راه / بگوئیم تا هستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن / اگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار / بگشتند گشته بر اینگونه خوار
وز آن روی کیخسرو آمد پدید / که یارد در این رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و پر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر بازگردیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل و سپاه
رهائی نیابیم یکتن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار ما را کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
وز آن پس خود از شاه توران جهان / چه افراسیاب و چه پشت نهان
چرا همنشین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود
بیاریم لشکر بیابد دمان / خود و نامداران ببازند کمان
شه نامداران بدانسوی آب / نشسته بآرام با خورد و خواب
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
همه راست گویند لشکر همه / تبه گردد از بی‌شبانی رمه
بدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره بر سواران ایران بدند / نگهبان راه دلیران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای / طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی بسگالیدشان جنگ خواست / که از خون زمین گشت چون لاله راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
پس آنرو که دیده‌بان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان نو
از این لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک و خون اندر آمیختند
تنی هشت کشتند از ایرانیان / دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو گرد / نه جز گرد لهاک و فرشیدورد
برفتند با کردن آویختن / شکسته نشدشان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند / بر این لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سر خود برومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد / برآرد از هر دو شمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
خداوند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
ببالا بگفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بیاورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده‌سرای / بپیش سپه بر ببودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره آمد بهنگام جنگ
کنون من بپیکار نام آورم / شوم‌شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و دلشاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک‌اختری تو بزور / که شیری و نخچیر تو تره گور
برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان گرا دید بدرود کرد

رفتن گستهم پس لهاک و فرشیدورد

برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین بد آمد بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری همی جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بر آنکوه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / به آورد فرشید و لهاک تفت
کمانی چنان بد به بیژن که اوی / چو تنگ اندر آمد بدشت دغوی
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از او گرد روز نبرد
بنزد نیا شد چو شیر دژم / دلش پر ز درد و ز غم گستهم
چو چشمش بروی نیا برفتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مرا ور الخبره بکشتن دهی / بهانه بچرخ روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه / برفتند چون شیر پویان براه
ز پیران و هومان دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید بر او بر شکن

همه کام با باز گردد بدرد — چو کم گردد از لشکران شیرمرد
بگردان چنین گفت سالار شاه — که هر کس که جوید همی نام و جاه
بگودرز پس گفت بیژن که کس — بجز من نباشدش فریادرس
بدو گفت گودرز کای شیرمرد — ز گرم آزموده بگیتی نبرد
بمان تا کنون از پس رستهم — سواری فرستم چو شیر دژم
کنون یار باید که زنده است مرد — نه آنگه که از وی برآمد گرد
بفرمای تا من ز تیمار اوی — به بندم کمر سخت در کار اوی
بدو گفت گودرز نشتاب بیش — اگر نیست مهرت بجان خویش
بباری همی بر سر خویش خاک — ازین جنگ جستن مرا خود چه باک
کمر بست و بر ساخت مر جنگ را — برزین اندر آورد شبرنگ را
هم اندر زمان گیو برجست زود — نشست از بر تازی اسپی چو دود
که باشم ز تو بی گمان شادمان — کجا رفت خواهی بدین سان دمان
چو نیکی دهش بخت فیروز داد — بباید نشستن بآرام و شاد
به پیش زمانه چه بازی است — بس ایمن شدستی بدین خیره بست
زبهر پدر زین سخن باز گرد — نشاید که داری دل من بدرد
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست — اگر جنگ لادن ترا یاد نیست
نوشته نگردد به پرهیز باز — نباید کشیدن سخنها دراز
تو بی من منوئی بروز نبرد — منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت گیو ای پسر باز گرد — که من یار باشم ورا در نبرد
بجان و سر شاه روشن روان — بجان نیا نامور پهلوان
چو بشنید گیو این سخن باز گشت — برو آفرین کرد و اندر گذشت
چو از دور لهاک و فرشیدورد — گذشتند پویان بگردار گرد
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر — درخت از بر و سبزه و آب زیر
بگشتند برگرد آن مرغزار — فکندند بسیار مایه شکار
فرو خفت لهاک و فرشیدورد — بسر بر همی پاسبانیش کرد
نوند اسب او بوی اسبان شنید — خروشی برآورد و اندر دمید
دوان سوی لهاک و فرشیدورد — شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
نباید که گرگ از پسش اندر کشد — که او را همان بخت بد برکشد
ز بیشه بهامون نهادند روی — دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
دلیران چو سر بر فراختند — مر او را بدیدند و بشناختند
گریزان نباید شد از پیش اوی — مگر کاندر آرد بدین دشت روی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید — چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
نگون شد هم اندر زمان جان بداد — شد آن نامور گرد ویسه نژاد

چو بشنید گودرز گفتار اوی — کشیدن جهان کار تیمار اوی
پس رستهم رفت باید دمان — مر او را بدن یار از بدگمان
کرا باید از گردان بدین کار پیش — بسر بر نیاید کس از جان خویش
ز بیژن که باشیم پیروزگر — بدین کار مشتاب تند ای پسر
که با او بود یار گاه نبرد — سر دشمنان اندر آرد بگرد
چو شد رستهم کشته در کارزار — سرآمد بر او روز و برگشت کار
ورا بد و نکه گوئی مرد تا سرم — ببرم بر این اکنون خنجرم
نیابی همی سیری از کارزار — کمر بند بستیج و سر بر مخار

رفتن بیژن پس رستهم

بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد — کمر بست بر کین فرشیدورد
بیامد بره بر چو او را بدید — به تندی عنانش بیکسو کشید
بهر کار درد و دل من مجوی — به پیران سر از من چه خواهی بگوی
بدین ده شبانروز بر پشت زین — کشیده ببدخواه بر تیغ کین
کسی کو نجوید سرانجام خویش — نیابد بگیتی همی کام خویش
بدو گفت بیژن که ای پرخرد — جز این بر تو مردم گمانی برد
که با من چه کرد اندران رستهم — غم و شادمانیش با من بهم
ز پیکار سر بر بگردان که من — فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت بیژن که انجو مباد — که از نامداران خسرو نژاد
چنین گفت بیژن که روزی مباد — که تو رزم جوئی و من زنده شاد
بخون سیاوش که زین رزمگاه — تو برگردی و من بپویم براه
که پیروز رفتی و شاد آمدی — گشاده دل و بسته دست بدی
بیکساعت از هفت جنگی [illegible] — برستند ایمن ز ایران سپاه
ز نخچیر کردن فرو آمدند — ازان تشنگی سوی رود آمدند
برافروختند آتش و زان کباب — بخوردند و کردند سر سوی آب

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست رستهم و خسته شدن رستهم و فرود آمدن بکنار چشمه آب

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — بگردی بسر بخت بد را مکش
بلا زود بشتاب کامد سپاه — از ایران و بر ما گرفتند راه
بهامون نهادند بر ره سوار — دو دیده که تا چون بسیچند کار
گرفتند با یکدگر گفتگوی — که گیتی سوی ما نهادست روی
نیابد رهائی ز ما رستهم — مگر بخت بد کرد خواهد ستم
بر ایشان ببارید تیر خدنگ — چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
چو لهاک روی برادر بدید — بدانست کز کارزار آرمید

پس اندیشه کرد اندر آن گرزمان — همان بدکار و بیژن بدگمان
نداوند پاسخ کس از انجمن — ز غمخواره بد کس نیاسود تن
مرا رفت باید که از کار اوی — دلم پر ز دردست و از آبروی
بدیشان نبود رستهم چیره دست — بخنجر ببرد سر هر دو پست
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — خردمند و هشیار و روشن روان
چه سود ار فرستی سواری بر اوش — نیابد بجز کشته در خون برش
که من زنده کانی پس اندر کنانی — نخواهم که باشد بهانه جوی کا
نسوزد همانا دلت بر پدر — که بر دم بسوزی مرا از جگر
چو بشنید بیژن فرو برد سر — زمین را ببوسید و آمد بدر
پس رستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه
بدو گفت چندان زدم داستان — نخواهی همی بود همداستان
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست — روانم جز از تو خورسند نیست
بسودی بگفتان و خود اندر تن — نخواهی همی سر کشیدن ز بن
تو چندین به پیش نیا میپوی — که او خود سوی ما نهادست روی
ز کار گذشته نیاری تو یاد — چه پیچی بخیره همی سر ز داد
ورا بدون کجا گردش ایزدی — فراز آورد آن روز کار بدی
بدو گفت گیو ار گردی تو باز — همان خوبتر کین نشیب و فراز
که گرد از پس آیم خورده ستور — نیاریم پویان بر این راه دور
چه گویند نام آوران روز رزم — که بیژن نشست و پدر شد برزم
نخواهم بر اینکار بر ماند گرد — که گوئی مرا باز گرد از نبرد
همی تاخت بیژن پس رستهم — که تابد بر او برز توران ستم
یکی بیشه دید و آب روان — بدو اندرون سایه گاه گوان
چو آب اندر آمد ببایست نان — باندوه و شادی نبیند روان
شو و روز کار دلیران و رزم — کجا چیره باشند بر ایشان ستم
رسید اندران جایگه رستهم — که بودند گردان توران بهم
سبک ناسب لهاک هم چون یلان — خروشی برآورد چون بیهشان
که دانا نزد اینک ایشان بجنگ — که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نشستند بر اسب هر دو سوار — کشیدند پویان از آن مرغزار
پدید آمد از دور پس رستهم — ندیدند با او سواری بهم
جز از رستهم نیست کامد بجنگ — درفش دلیران گرفته بچنگ
از آنجا بهامون نهادند روی — پس اندر دمان رستهم کینه جوی
یکی تیغ زد بر سرش رستهم — که با خون برآمیخت مغزش بهم
بلرزید و از درد او خیره شد — جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسی بر رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
شد اندر زمان خسته هر دو سوار / بشمشیر کرد و پس کارزار
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی / سرآمد بدو رزم و پیکار اوی
ز زین بر چنان خسته بد گستهم / تو گفتی که بگسست خواهد ز هم
فرود آمد و اسب را بر درخت / ببست و بتاب اندر آویخت سخت
همی گفت کای کردگار جهان / برانگیز ازان لشکر و دودمان
بدان تا بداند که من جز بنام / ز مردم بگیتی همین است کام
همی گشت برگرد آن مرغزار / گر آید نشانی ز گم کرده یار
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همی گفت کای مهربان نیک یار / کجائی فکنده بر این مرغزار
بشد بر پی اسب تا چشمه سار / مر او را بدید اندران مرغزار
برون کرده رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ خسته سرش
بران خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
مگر بودمی گاه بختیت یار / که با اهرمن ساختی کارزار
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن زود من در تباه
مرا با تو چندان همی روزگار / که بینم یکی چهرهٔ شهریار
دو گرد و بدخواه بی ترس و باک / که بر دست من کرد یزدان هلاک
کی نزد شاه جهاندار باد / که من سر بخیره ندادم بباد
بگفت این و بستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر نوان
همه دامن کرته بدرید چاک / بران خستگیهاش دربست پاک
نیامد چو برق اندر آمد نشیب / دل از مرد گستهم پرنهیب
ز اسب اندر آورد و بنشاند او / بدان کار با خویشتن یار او
برشان ز اسبان جنگی چران / چراگاه سازیده پیش سران
وز آنجا سوی گستهم تازیان / بیامد بسان پلنگ ژیان
سمند نوندش بپیر اندر زم / بر او بر همی آفرین خواندیم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردون بگشت
پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران و جنگ آوران
تن شنده پیل و بجان جبرئیل / بدست اهرمن و پیل رود نیل
بامین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
پس لشکر اندر همی راندند / بر شهریار آفرین خواندند
همان کشتگان را بخسرو نمود / بگفت آنکه هم رزم بگزیر که بود
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین کرد بر کردگار
ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین

بینداخت خنجر سوی گستهم / همی از دو دیده ببارید نم
بیکایک برو گستهم دست یافت / عنان زاسب پیچید و اندر شتافت
چنین است کردار گردون سپهر / ببرد ز پروردهٔ خویش مهر
خمیده بیامد بر زین اندرون / همی اندر اسب و همی بخت خون
بخورد آب بسیار و کرد آفرین / ببستش تو گفتی سراسر زمین
بدل سوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را
همه شب بنالید تا روز پاک / از اندرد چون مار پیچان بخاک

رسیدن بیژن به گستهم

همی دیدنیش برو بر نگون / رکیب و کمندش همه زر خون
که پشتم شکستی و خستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون / فتاده بدین خستگی سرنگون
تنش را نگه کرد و آن خستگی / تبه دید خسته ز نابستگی
همی گفت کای نیکدل یار من / تو رفتی و بد گشت پیکار من
کنون کام دشمن همه راست کرد / برادر و خود هر چه خود خواست کرد
مرا درد تو بدتر از مرگ من / بنه بر سر خسته بر ترگ من
وز آن پس چو مرگ آمدم باک نیست / که ما را نهالی بجز خاک نیست
نگرشان ز زین بر توانی کشید / وگرنه سر انشان ز تنها برید
بسودم بهر جای با تیغ جنگ / که من نام جستم بمردی و ننگ
وز آنجا که اسب او ببند ز تنگ / بیاورد و بگشاد از و بند و تنگ
وز آنجا که سوی بالا دوان / بیامد غم تیره کرده روان
از آن سیم خورده سواران نو / دو تن تازیان دید ناکرده رو
وز آنجا بیامد نگهدار گرد / روان سوی لهاک و فرشیدورد
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین
فرود آمد از اسب و او را چو باد / بی آزرم و نرم از بر زین نهاد
مگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید آن کارزار

دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

چنان هم همی بود بر اسب شاه / بدان تا ببیند روش سپاه
همان ده مبارز که در رزمگاه / برآورده بودند گرد از سپاه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
گروی زره را بیاورد گیو / دوان تا سپهدار ایران نیو
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان باک نی

درانداخت آن و بینداخت این / سبکبار و تیری یکی بر زمین
بگردنش بزد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه از او رستخیز
چو گوئی سرش پیش پائی کشت / دگر پای چون سرش پیش ایستاد
بنزدیکی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید
بپیچید و غلطید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
که تا زنده یا مرده زین جایگاه / کشندم مرا سوی ایران سپاه
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندر آن جایگه بیژنا
پدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندران چون نوند
چو بیژن بدید آن از او رفت هوش / برادرو چون شیر غران خروش
چه گویم کجا جویم اکنون ترا / چه بازی نمود اختر گردون ترا
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش در آغوش بر تنگ زود
روانش همی رود و از تنش آب زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
پژوهش هرآنچش ببایست کرد / رسیدن بجائی که بودت نبرد
بگفتا این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و برزد یکی تیز دم
یکی چاره کن تا از اینجایگاه / توانی مرا بر بنزدیک شاه
نمردست هر کس که با کام خویش / ببیند و بیابد سر کام خویش
سلیح و سر نامبردارشان / ببر تا ببینند پیکارشان
به بیژن نمود آنچه کان دو تور / کجا اندر کشته افکنده زدور
نه زین بر زبر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندان ز درد
سواران ترکان پراکنده دید / گر آمد ز راه بیابان پدید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
بدید آن سران سپه را نگون / فکنده بر آن خاک غرقه بخون
بفرمود تا ترک زنهارخواه / ز زین برکشد آن سران سپاه
بدان ترک فرمود تا برنشست / با آغوش و اندر آورد دست
همی اندر بیژن پر از درد و غم / روانش پر آزرده از گستهم
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بر آن دشت فرخ جاه
بر او خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
سر کشتگان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ستایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
سپهدار گودرز با دودمان / که باشند بر سان آتش دمان

همه جان و تنها فدا کرده‌ایم / دم از شهر توران برآورده‌ایم
کنون گنج شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بر آن کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار نیکش همه باد کرد
به پیران برانسان دلش بر بسوخت / که گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی / بخون دو دیده بپالود روی

که بخت بد آمد ز اژدهای شوم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زورها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بهر کار من

ز خون سیاوش پر از درد بود / بدان کار کس زو نیازرده بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت / وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای / دگرگونه پیش اندر آورد پای

فراوان همی دادمش نیز پند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم / همی گنج و دیهیمش آراستیم

از اندیشه ما سخن درگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل بر جفا گشت جای مهر / بدان سر دگرگونه بنمود چهر
بیامد بجنگ شما با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه

همی پند گودرز و فرمان من / بیفکند و گفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسیچیده آمد دمان / برو بر ز گودرز بودش زمان

پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و در و بوم و بر
بداد از پی کین افراسیاب / زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / عبیر اندر آمیختن با گلاب

تنش را بیالود از آن سر بسر / بکافور و مشکش بیاگند بر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید و آن کوه شد خاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر

نهاده درو تختهای سران / چنانچون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب / چه مایه فراز است و چندین نشیب

خردمند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی
وز آن پس گروی زره را بدید / برو کرد نفرین و نفرین سزید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی / چو دیوان لب و بر فروهشته موی

همی گفت کای کردگار جهان / توانایی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود / جهان آفرین را بیازرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گذشت / ندانم چه زان بیگنه کینه داشت

ولیکن بنیروی کیهان خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
گر کین سیاوش ز افراسیاب / نخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زه

چو بندش سراسر جدا شد ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود از آن پس فکندن به آب / بگفتا چنین باد افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پرورده خویش کشت

بیدشان چندی برانگیز جنگ / بدان تا کند ساز کار پلنگ
و زیبا پادشاهی گر او در خوراست / کسی کو در خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان

بزرگان که بودند با او بجنگ / چه از کوشش کین و آن نام و ننگ
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
از آنان که بودند مانده بجای / که پیران بر ایشان سپهبد بدی

فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که‌ایم / میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم
نبدمان بکار سیاوش گناه / ببرد اهرمن شاه را دل ز راه

یکی بادسار است و ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته‌ایم / ز درد دل از دیده خون شسته‌ایم
بتوران همه دودمان بر غم است / زن و کودک خرد با ماتم است

نه بر آرزو رزم‌خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
از این کارها بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گر دهیمان همی زینهار / ببندیم پیشت کمر بنده‌وار

همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی چهرمند / که تا بندگی شاه را در خورند
گنهکار ما نیستیم او پادشاست / ازو هرچه آمد بما بر رواست

سران سربسر پیش او آمدیم / نه با کین و با گفتگو آمدیم
گر از ما بدش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
ار ایدونکه بخشایش آید رواست / همان کرد باید که شه را هواست

چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشودشان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو چاره جو آمدند
همه رخ نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیدها آستین

سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره‌گر
همان لشکر است اینکه سر پر ز کین / همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر کرا اینده بر آستند / سر سرکشان اندران آکنند

چنین کردشان این بنیادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم که او یار بس / ز گیتی نخواهم جز او یار کس
برآیند ایشان نوی نیک‌رای / گر از کین بر این اندر آورد پای

گر این پاره رخشنده بخت من است / کنون کار بیدار بخت من است
بر این کین اگر تخت و تاج آیدم / وگر رسم تابوت ساج آیدم
وگرنه بجنگ پلنگ اندریم / خور کرگسانست مغز سریم

کنون بر شما گشت کردار بد / شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما تشنه چنگ / نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناهش شدیم / اگرچند بدخواه گاه بدیم

هر آنکس که خواهد که باشد رواست / درین کار تا فر ایشان کجاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش / گذارد نگیرم بر و راه پیش
ز بیشی و کمی و از رنج و آز / به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خسرو شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود تا هرکه دارد سلاح / بیارند یکسر ز تیغ و رماح

ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
ز هم شان از آن پس پراگنده کرد / همه بوم ازان بر دم آگنده کرد

وز آن پس خروش آمد از دیده‌گاه / که گرد سواران برآمد ز راه

باز آمدن بیژن با گستهم با لاش لهاک و فرشیدورد بلشکر ایران نزد کیخسرو و چاره کردن خسرو جنگی گستهم

نه اسب و نه گستر و انوشتان / همی جستم از دور باکت سوار

همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست انیم دار ایران زمین / که یارد گذشتن بر این دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بره بر ببازو فگنده کمان
براسبان چو لهاک و فرشیدورد / فگنده نگونسار پر خون و گرد
براسب دگر بد پر از درد و غم / بآغوش ترک اندرون گستهم

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاه خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد / نگارفته بودی بدشت نبرد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک گرد و ز فرشیدورد
وزان ماری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست / کز آن کار بر شاه دشوار نیست

بدیدار شاه آمد آشفته هوا / دگر جان ما زانپس گذارد روا
بفرمود پس شاه آزرمجوی / که آرند گستهم را نزد اوی
چنان بد بس خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم

دلاور چو بوی شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او بتافت
ببارید از دیدگان آب مهر / سپهبد برآن آب خون گرد چهر
بزرگان که بود اندر ایران شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بکن / که سندان کین بد برش ابر زن
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسید آنگه برش نزدیک شاه / ببازوش بودی همه سال و ماه

چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و روم و یمن / چه از شهر توران چه ایران زمین

همه شان بکرد و جهان بر نگاشت / ز بهر چنین روزها شان بداشت
ببالین گستهمشان بر نشاند / ز هر گونه افسون بر او بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز

دو هفته بر او بد بر آن چشمه مرد / بپیوست و برخواست از رنج و درد
بر بهش بر و بد نزد یک شاه / چو شاه جهان کرد دروی نگاه
با ایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و به روزگار

ز پیروزی اندر غم گستهم / نگر داین دل شادمان از دژم
همه مهر پرورد کار بهست و بس / نه از دانش مردوار مهر کس
بخواند آنزمان بیژن گیو را / بدو داد دست گو نیو را

که تو شکیبی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس
که او دست جاوید فریادرس / بسختی بگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد

بگستهم گفتش که زنهار دار / ندیدم چو بیژن بدین روزگار
گر او رنج بر خویش بگزیندی / ستایش برانگونه کی بندی
برسید بد شاه یکهفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز

فرستاد هر سو فرستادگان / بتن و بزرگان و آزادگان
گر از درد که آسند با ساز جنگ / که دارم بر آهنگ زرشاه گنگ
چو از جنگ پیران شدی شادمان / یکی بزم کیخسرو اکنون بسان

پس از کینه اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون به پاکیزه مغز

در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

که چون خواست کینه ز افراسیاب / برنج فراوان شه زود یاب

ز یزدان بر آن شاه بد آفرین / که نازو بر او تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش ببالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی

ز دریا بد دریا سپاه وی است / جهان زیر فر کلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که کشور ببخشش همه بر بخواند
ز دشمن بستاند بد و بست / خداوند پیروزگر یار او

ببزم اندرون گنج پراگند / چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
از آن دست و آن تیغ گوهر فشان / ز گیتی نجوید همی جز نشان

که در بزم دریاش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش فرو ریزدی
همش نور مندست و چندین سپاه / که اندر میان باد در دست راه
پس لشکرش هفصد ژنده پیل / خدای جهان یار در جبرئیل

همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باز بند بند کشور دهند / همان گنج و هم تخت و هم شهر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی / دگر سرکشیدن ز فرمان اوی

که در رزم گیتی بدو روشن است / برزم اندران کوه در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهان تا جهان باشد او شاه باد / بلند اختر و افسر ماه باد
که آرایش چرخ رخشنده اوست / ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستنگه فضل بن احمد است

شد خسروا زان چنان که خدای / بپرهیز و داد و بدین در رای
که آرام این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه و یزدان پرست

ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزنده ملک بد تخت عاج

برزم دلیران توانا بود / بچون و چرا نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد / نکا نش بدانش خرد پرورد
باندیشه از بی گزندان بود / همیشه پناهش بیزدان بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان که باد بهاری ز دشت
مرا از شصت و شش سستی چشم هست / بجای عنانم عصا شد بدست

رخ لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی / که جاوید باد ابر و بیخ اوی
از آنپس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهادن بآواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بمانم تن بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نمانم سخن در نهان
وز آنپس تن بهنر خاک راست / روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
چه دینار در بزم بخشش چه جنگ / ز بخشش ندارد دلش ترس و ننگ
که جاوید بادا سر تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
براین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
چو مایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
ازو شاد بادا دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره بتن
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
بدین داستان در ببارم همی / پلنگ اندرون لاله کارم همی
شگفت اندرین گنبد تیزرو / بماند همی دل پر از رنج نو
یکی را همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
هر آنکه که سال اندر آید بشصت / بباید کشیدن ز بیشیش دست
اگر شست یابی و بی سال شست / خردمند ازو یافتی راه جست
همش رفتن آید بدیگر سرای / بماند همی کوشش او بجای
بیارا بهشت و خود اندر نماند / جهان نیز منشور او بر نخواند
چو شد کار گودرز و پیران سران / بجنگ و دگر شاه پیروزگر
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
جهان کر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده ورا و روشن روان
فرستادگان جست ازان انجمن / سخنگوی و روشندل و رای زن
نه آرام باد اشمارانه خواب / مگر ساختن کین افراسیاب
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز جنبادل آن پیر گرگ
که بر کشور پارس بودند شاه / بسیمین عمود و بزرین کلاه
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی ببل یاد و رای نهنگ
چو شماخ سوری شه سوران / کجا رزم را بسته بودی میان
هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
یکی بیژن گیو در نام کرد / کجا شاهشان از بزرگان شمرد
پس پشت او را نگهداشتند / همی نیزه از میغ بگذاشتند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست / همی نام و آرایش جنگ خواست
بزرگان که از بروع وار و بیل / به پیش جهاندار بودند خیل

خداوند رای و بر رزم منش / وزو دور بیچاره و سرزنش
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندران شیر شمشیرکش
دلیر آنکه او را تواند ستود / کسی کس ستایش نداند ستود
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فرازنده باد
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندرو مشتری را گذار
چو پیش آمدم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش ازان
چنین بود تا بود دور زمان / بنوی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه رفتن اندر فریب / کهی بر فراز و کهی در نشیب
ز هفتاد بر نگذرد بر کسی / ز دوران چرخ آزموده بسی
بنالم بدان چرخ گردنده ما / نه بر دامن دام خورشید و ماه
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر

لشکر آراستن کیخسرو و جنگ افراسیاب

بیاراسته بر هر سوی مهتران / برفتند با لشکری بیکران
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
چو بر تخت پیل آن شه نامور / زده مهره در جام و بستی کمر
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد گرد پرخاشخر
بهر نامداری و خودکامهٔ / نوشتند بر پهلوی نامهٔ
چو بر خواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
چو شد ساخته جنگ را لشکری / وزان نامداران هر کشوری
که باشند با او بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
دگر پهلوان طوس نوذر بکفش / کجا بود با کاویانی درفش
وزان دو ور آرایش رزم سون / چو گوران شه آن گرد لشکر فزون
چو صباح فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج پیلتن
فرون تراز و قارن رزم زن / بهر کار پیروز و لشکرشکن
بدست چپ خویش جای کرد / دل افروز را لشکر آرای کرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یکسر بفرمان کی
بر رستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی بدو یکتنه
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند

بدرد و را آوازش چرم پلنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که شاه جهان از کیان برتر است / چو بر تارک مشتری افسر است
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
همه او را ستایند گردان که اوست / جهان سربسر بر ابرتار اوست
دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار
بماناد جاوید در خسروی / ازو دور چشم بد بی نیاز
چو بیکار کیخسرو آمد پدید / بباید ز من جاودانش شنید
ایا آزمون را نهاده دو چشم / کهی شادمانی کهی پر ز خشم
یکی را همه ساله بخت است و درد / پشیمانی و درد بایدش خورد
چنین پرورانده همی روزگار / فزون آید از رنگ گل رنج خار
وگر بگذرد آنهم از بهر است / بر آن زندگانی بباید گریست
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نیازد بکین و نیازد بگنج
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و بر چاره و کیمیا
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج
برآمد خروشیدن گرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
بدشت اندرون جای رفتن نبود / بشهر اندران جای خفتن نبود
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
چو لهراسب چون رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت کشور چو نیل
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
از آنپس بگردید گرد سپاه / بیاراست بر هر سوی رزمگاه
سه تن را گزید اندران انجمن / بزرگان روشن تن و رای زن
بیکدست مر طوس را کرد جای / منوشان و خوزان فرخنده رای
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
که بر شهر کابل بدا و پادشا / جهاندار و فرزانه و پارسا
که بر شهر خاور بدا و پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
بزرگان که از تخم گودرز تیغ / زدندی شب تیره بر ماه میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زرسب / فروزنده فرخ آذرگشسب
هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر و خویش دستان بدند
سپهدار گودرز کشواد بود / بپیش سپهدار و فرهاد بود
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه

نهاد مد صندوق بر پشت پیل
ز بغداد و کردان جنگ آوران
دل سنگ بگداشتندی ز تیر
پیاده صفی از پس نیزه دار

زمین شد بکردار دریای نیل
که بودند باز نگه شاوران
بنودی کس آن خم را دادستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای

هزاران دلیران روز نبرد
گزیده سپاهی ز کردان گرخ
بفرمود تا پاکمانهای چرخ
ابا نه رشی سیزه سرگرای

بصندوق در ناوک انداز کرد
پیاده بپیوندد بر پیش پیل
سپرهای کیلی بپیش اندرون

نگهبان بر پیل سصد سوار
اگر کوه پیش آمدی بردو میل
همی از جگرشان بجوشد خون

همه جنگجوی و همه نامدار
سپردار با تیر خوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ   بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
ابا شاه شهد و هسان تخوار   که در چشم او بد بداندیش خوار
بزرگان رزم آزموده سران   ز دشت سواران نیزه وران
سپاهی بجا اندر روم و بربرستان   یکی پیشرو نام کشورستان
منوچهر آرش سپهدارشان   که نام جستن نگهدارشان
شه غرچگان بود بر سان شیر   کجا پشت پیل آوری زیر زیر
سپاهی ز تخم فریدون جم   پر از کین دل از تخمه زادشم
پس گیو بد آوده سکمان   برفتند خیلش یکان و دوگان
دگر ده هزار از دلیران کرد   پس گیو گودرز ابر شمرد
فرستاد در میسره سی هزار   گزیده سواران ز در کارزار
زواره بد این جنگ را پیشرو   سپاهی همه جنگساران نو
بدان تا میان دو رویه سپاه   بود گرد اسب افگن و رزمخواه
بدان تا به بند و زند او دو دست   کسی را که کافیست یزدان پرست
جهان پر ز گردون هیون و کامش   ز بهر خورش راه مپیر اندیش
کجا کوه بد دیده بان داشتی   سپه را پراگنده نگذاشتی
عنانها یکایک بدر در ساختی   همی جنگ را گردن افراختی
دل مرد بدخواه یا نیکوی   بجز جنگ کردن نکرد آرزوی
دوباره ز لشکر هزاران هزار   سپه بود با آلت کارزار
بخوردند یکسر همه بار و برگ   جهان را همی آرزو بود مرگ
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای   ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
برآورده در گنبذ آتشکده   همه زند و استا بزر برزده
جبیره فریدون بد افراسیاب   ز گنبذ برفتن نکردی شتاب
بپرده درون خیمهای پلنگ   برآیین سالار ترکان پشنگ
ز بیرون دهلیز پرده سرای   فراوان درفش بزرگان بپای
همیخواست کاید به پشت سپاه   بیاری پیران بدان رزمگاه
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید   ازان بد که ایران و توران رسید
هم آنروز کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید
خروشان فرود آمد از تخت عاج   به پیش بزرگان بیفگند تاج
ازان درد بگریست افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
ازین جنگ پور و برادر نماند   سپهدار و سالار لشکر نماند
بیزدان که بیزارم از تخت عاج   سرم نیز بیزار باشد ز تاج
مگر کین آن نامداران من   جهانجوی و خنجر گذاران من
که لشکر بنزدیک جیحون رسید   همه روی کشور سپه گسترید

ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع و رومی کلاه
که از تخمهٔ نامور شمه بود   بزرگی بدانگه دران تخمه بود
سرمایهٔ پیش رویان هجیر   که آهو ربودی ز چنگال شیر
سوار و پیاده بدی سی هزار   برفتند سوی چپ شهریار
دگر نامداری گروخان نژاد   جهاندار وز تخمهٔ کیقباد
بدست منوچهرشان جای کرد   سر تخمه را لشکر آرای کرد
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   جهانجوی وز تخمهٔ شهریار
بیاری به پشت سر او ز گیو   برفتند گردان بیدار نیو
و ماوم بشد بر تنه تیغ زن   ابا کوهیان نامداران انجمن
ز گردان بغداد و مردان کرخ   به پیش سپه با کلاههای چرخ
ز گردان و جنگ آوران ده هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
وزان پس بگستهم گژدهم گفت   که با قارن رزم زن باش جفت
نباشد کس از خوردنی بینوا   ستم نیز بر کس ندارد روا
بهر سو طلایه پدیدار کرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستاد کارآگهان   همی جست بیدار کار جهان
از ایشان کسی کاید بیم رنج   همی داد با خوشتن شاه گنج

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

سپهدار ترکان به بیکند بود   بسی گرد او خویش و پیوند بود
جهانجوی پر دانش افراسیاب   بگنبذ نشسته بخورد و بخواب
ورا نام گنبذ ز بدی پهلوی   اگر پهلوانی سخن بشنوی
خود و ویژگانش نشسته بدشت   سپهدار سپاهش همی خیره گشت
نهاده بخیمه درون تخت زر   همه پیکر تخت زر و گهر
زده بر درش خیمه هر کسی   که نزدیک او آب بودش بسی
سحرگه سواری بیامد چو گرد   سخنهای پیران همه یاد کرد
ز پیران و لهاک و فرشیدورد   وزان نامداران روز نبرد
بزنهار شد لشکر ما همه   هراسان شد از بی شبانی رمه
خروشی برآمد ز لشکر بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد
همی گفت زارا جهان پهلوان من   سوار سرافراز و رویین تن من
بنالید و بر دو بگر اندازه گشت   غم و درد لشکر برو تازه گشت
قبا جوشن و اسب بستر من است   کله خود و نیزه درخت من است
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد   که تخم سیاوش بگیتی مباد
بدان درد و زاری سپهدار خواند   ز پیران فراوان سخنها براند

ز گردان و گردنکشان سی هزار   فریبرز را داد جنگی سوار
بدست فریبرز نستوه بود   که نزدیک او لشکر انبوه بود
بفرمود تا نزد نستوه شد   چپ لشکر شاه چون کوه شد
دگر لشکری کز خراسان بدند   جهانجوی و مردم شناسان بدند
کجا نام او شاه فیروز بود   سپهبد دل و لشکر افروز بود
بزرگان که از کوه قاف آمدند   ابا نیزه و گرز وان آمدند
سپرد آن سپه گیو گودرز را   بدو تازه شد دل همه مرز را
فرستاد بر میمنه ده هزار   دلاور سواران شمشیردار
که باشند بجنگ اندران یار گیو   سپاه سرافراز و گردان نیو
بدان تا همی تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
به پیش اندران قارن رزم زن   سر نامداران آن انجمن
بفرمود تا در میان بود طوس   بگردد بهر جای با بوق و کوس
همی هر چه باید بخواهد ز شاه   بهر کار باشد زبان سپاه
بفرمود تا رستم کینه خواه   نگهدار باشد بهر جایگاه
همه غار و کوه و بیابان و دشت   بهر سو همی گرد لشکر بگشت
بدینگونه چون کار لشکر بساخت   بگردون کلاه کئی برفراخت
سپهدار ترکان ابا زور و تاج   نشسته بآرام بر تخت عاج
بران مرز کهسار بر هرچه بود   ز برگ درخت و ز کشت و درود
همه نامداران ماچین و چین   نشسته بر شاه توران زمین
نشستا اندران شهرها کام کرد   که گنبذ فریدون برآورده بود
کنون نام گنبذ به بیکند گشت   ز مانه پر از بند و او دیدگشت
ز دیبای چینی سراپرده بود   فراوان بپرده درون پرده بود
نشسته بر شاه توران سپاه   بدست اندران گرز و بر سر کلاه
برادرش چند و چندی پسر   ز بیگانگان انکه بد با هنر
همه خستگان از پی یکدگر   رسیدند گریان و بر خاک سر
چه روی سپاه و چه پشت سپاه   چه زاری رسید اندران رزمگاه
چو بشنید شاه انجمن خیره شد   سیه شد رخش چون دلش تیره شد
ز بیگانه جایش بپرداختند   ز خویشان یکی انجمن ساختند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   سواران و شیران روز نبرد
پس انگه یکی سخت سوگند خورد   همی گفت با رنج و تیمار و درد
ازینپس نخواهم جمشید و جم   دگر خویشتن تاج را در خورم
خروشان همی بود ازین کینه جوی   ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
ز خون برادرش فرشیدورد   ز رویین و گردان روز نبرد

بدیشان چنین گفت افراسیاب / کز اینپس مجوئید آرام و خواب
که دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ / نه هنگام راییست و گاه درنگ
کنون گاه کینست و خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن

همه رنج مهر است و هم رنج کین / ز پیران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران با فراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده ایم

چو پیران و روئین ز ما دور زاد / چو خورشید و روان آن فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون گرد و رود و کوه دریا شود / ورا ز تیغ ما آسمان پهنا شود

یکی برنگردم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد / ببالید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد

کله هرچه بودش بهشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز ترکان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
ز جیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی همه آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی ساختن / بگشتی بسیار و کسی تاختن
فرستاد بر هر سوئی لشکری / بسی چاره بر ساخت از هر دری
چنان بود فرمان یزدان پاک / که بیداد گر شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با هم همی ساختند / جهان را چپ و راست انداختند
بر آن برنهادند یکسر که شاه / ز جیحون بدانسو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدگمان / سپه راند و نیمه کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز چندان سپه نیمی او را سپرد / جهاندیده و نامبردار و گرد
بفرمود تا در بخارا بود / به پشت پدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه / خورش بازپس نگسلاند ز راه

سپهبد ز بیکند بیرون کشید / دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود بسیار تا رود بار / بیاورد کشتی فزون از هزار
بیکهفته بر آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت

ز انبوه پیلان و شیران دم / گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید / بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه رزم بگذاشت آب

پراکنده هر سو هیونی دوان / یکی مرد بیدار و روشن روان
ببینید گفت از چپ و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی کارساز / چنین گفت با شاه گرد فراز

که چندین سپه را ببایدش جنگ / علف یابد و ساز و جای درنگ
ز یکسوی دریای گیلان درست / چراگاه اسبان و جای نشست
بدین روی جیحون بر آب روان / خورش آورد مرد روشن روان

میان اندران ریگ جایی فراخ / سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه تر شد ازین آگهی / ببالید بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دید بد کارزار / ز رفتی بگفتار آموزگار

بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه / همه میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکر کهی شاهوار / بقلب اندرون تیغزن صد هزار

نگه کرد در قلبگه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
گزین کرد و دست چپش را پشنگ / که او داشتی زور جنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود

پشنگ است نامش پدر شید خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
براهختی اسب و دم نهنگ / گرفتی بکندی به نیروی چنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی / وز آواز او شیر بگریختی

همه نیزه آهنین داشتی / باورد بر کوه بگذاشتی
ز گردان دگر دهستان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال

دلیری کجا جهن بد نام اوی / پراکنده گرد جهان کام اوی
که بودی به پیش سپه رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد ترک چگل صد هزار / سواران شایسته کارزار

که باشد نگهبان پشت پشنگ / نپیچد سر از بار و از رنگ
نبیره جهاندار افراسیاب / که از پشت شیران بدیدی کباب
سوی میمنه لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید

تتاری و ملخی و خلخ سوار / همه پهلوانان خنجر گذار
که سالارشان بود پنجم پسر / یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گرد گیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر

ز توران چو او نامداری نبود / چو او از دلیران سواری نبود
ز گردان جنگ آوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
دمور و جرنگاس او برگرفت / بیاری جهن سرافراز تفت

جهاندیده نستوه سالارشان / پشنگ دلاور نگهدارشان
همه سی هزار از یلان ترکمان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آبجوی

ازان نامور تیغزن چل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن / جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیل آن سرافراز شاه / سر نامداران و پشت سپاه

وز آن پس گزید از یلان ده هزار / دلیران شایسته کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد که بر لب آورده کف
پراکنده بر لشکرش آب افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان

ز ترکان و از کار افراسیاب / که آورد لشکر بر این روی آب
سپاهی بر اینسوی جیحون کشید / که شد تنگ در یکسر جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر به بلخ
باشکش بفرمود تا سوی رزم / برد لشکر و گنج و پیل و درم

بدان تا پس اندر بیاید سپاه / کند راه شیران ایران تباه
وز آن پس یلان را همه بر نشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ

سپهدار چون در بیابان رسید / گذاریدن و ساز لشکر بدید
سپه را که اندر سوی خوارزم بود / همان ریگ و دشت از در رزم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب / میان ریگ و پیش اندر افراسیاب

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد و بیراه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل پادشا شد پر از کیمیا

که لشکر فزون بود از آن کو شمرد / همه زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب / بدانسو که بد روی افراسیاب

خسک بر پراگند بر گرد دشت / که دشمن نیارد بر انجا گذشت
چو خورشید تابان ز برج بره / ببار است روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آوای بوق و سپاه   یلان برنهادند ز آهن کلاه
از این روی و آن روی پشت زمین   پیاده به پیش اندرون همچنین
همی باز جستند راز سپهر   بصرلاب تا بر که گردد به مهر
بدو گفت کای نامدار جهان   سرافراز تر کس میان مهان
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
سیاوش را چون پسر داشتی   بر و رنج و مهر اندرو کاشتی
گر او در گذشتی جهاندار شاه   بدو باز گشتی نگین و کلاه
همی داشتی تا برآورد پر   شد از مهر شاه از در تاج زر
همه مهر پیران فراموش کرد   پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
نه دینار خواهد همی نه کلاه   وگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
سپه را چه باید ستاره شمر   به شمشیر جویند گردان هنر
به رزم سر و ترگ ایشان تبر   نیندیشم از کند و آبگیر
ولیکن تو دانی که پیران گرد   بگیتی همه راه نیکی سپرد
برادرش هومان جنگی نبرد   چو لهاک جنگی و فرشیدورد
از آنگونه بر دشت کین کشته شد   زمین زیرشان چون گل آغشته شد
بباشیم تا نامداران ما   بزرگان لشکر سواران ما
مبارز پراگنده بیرون کنیم   وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
مبارز ز لشکر نخستین منم   که اسپ افگن و گرد رویین تنم
اگر جوید او بیگمان جنگ من   رهایی نیابد هم از چنگ من
بدو گفت کای کار نادیده مرد   شهنشاه کی با تو جوید نبرد
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بشیده بگفت ای جهاندار پور   که با داد بادا ز کار تو دور
بر و کافرینندت یار باد   سر بدسگالت نگونسار باد
چنین بود رای جهان آفرین   که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
که بر پشت اسپان بباید نشست   پر از خون بکردار پیلان مست
تو این کین مگو زود کاوس خان   که پیش من آرند لشکر دمان
همه ریگ صحرا مر لشکرند   همه نره شیران کند آورند
که چندان سر نامور بیگناه   جدا گردد از تن بر این رزمگاه
برایگان باشم ترا رهنمای   که گنج و سپاهت بماند بجای
هر آن بوم و بر کان ز ایران تهی   بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه   ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
ور ایدونکه جان ترا اهرمن   بپیچد همی تا بپوشی کفن
بکردیم هر دو به آوردگاه   برآساید از جنگ هر دو سپاه

تو گفتی که روی زمین آهن است   ز نیزه هوا بیشه جوشن است
تو گفتی زمین کوه آهن شده است   همان پوشش چرخ جوشن شده است
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود   ستاره شمر سخت بیچاره بود

سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

زمین برنتابد سپاه ترا   نه خورشید تابد کلاه ترا
یکی باد ناخوش ز روی هوا   برآورد گشتن بودی روا
کنون آنکه آمد به پیش بچنگ   بگیتی نباید فراوان درنگ
ز توران چو مرغی ز ایران رمید   تو گفتی که بر گرز بسیار دید
همی بود خواهش چو آمد بمشت   چنان مهربان پهلوان از ابخشت
نخواهیشان جز از جان بجوید همی   سخن جز به پیمان نگوید همی
سواران که در میمنه با منند   همه جنگ را یکدل و یکتنند
چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو گفت مشتاب و تندی مکن
نبد در دلش کژی و کاستی   نجستی بجز خوبی و راستی
ز ترکان سواران کین هم نبرد   همه نامجوی از در کارزار
همه مرز توران شکسته دلند   ز تیمار دلها همی بگسلند
ببینند ایرانیان را بچشم   ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
چنین داد پاسخ که ای شهریار   جز اینگونه جویی همی کارزار
کسی را ندیدم که روز نبرد   فشاند بر اسپ من از باد گرد
وگر دیگری پیشم آید بجنگ   بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
اگر جویدی هم نبردش منم   تن و نام او زیر پای افگنم
پسر پنج ماند به پشت سپاه   نمانیم اگر تو کنی رزم رای

برون شدن شیده به پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بکیخسرو از من پیامی رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد   از آموزگاران سرش گشته شد
ور ایدونکه گویی که تو بد تنی   بد اندیش واز تخم آهرمنی
تو خویشی و ایشان مرا دشمن اند   بیان تا همین جنگ ایشان کنند
هر آنگه که فرماند هم کو کینگ   چو دریا بسندی سر روز جنگ
گر از پیش من بر نگردی بجنگ   همانا که آیدت از این کار ننگ
چو کار سیاوش فراموش کنی   نیارا بتوران سیاوش کنی
ز گنج نیاکان مرا هرچه هست   ز دینار وز تاج وز تخت و نشست
فرستم همه همچنین پیش تو   پسر پهلوان و پدر خویش تو
جز از رزم و خون کردنت آیدت   بمغز تو پند مرا جای نیست
چو من کشته گردم جهان پیش تست   سپهبد کلاه و سپر خویش تست

دو لشکر چنان شد که روز و شب   یکی بد از ایشان بجنبید لب
ستاره شمر پیش دو شهریار   پر اندیشه و زیجها در کنار
بروز چهارم چو شد کار تنگ   به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بفر تو زیر فلک شاه نیست   ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
نیامد ز شاهان کسی پیش تو   جز این بدگهر بی‌ره خویش تو
از او سیر گشتی که گشتت درست   که او تاج و تخت و کلاه تو جست
ببر روی این شوم ناپاک را   پدروار نسپردش خاک را
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد   بر آن بیوفا نامزاوار مرد
از ایران کنون با سپاهی بجنگ   بیامد به پیش نیا تیز چنگ
پدر شاه و فرزانه تر پادشاست   بر این بر سخن گفتن من گواست
چو دستور باشد مرا پادشا   از ایشان سواری نمانم بجا
سخن هرچه گفتی همه راست بود   جز از راستی زان نباید شنود
همان پیل بد روز جنگ اژدها   چو دریا دل و رخ چو تابنده خور
بر فتند از آبد بر از جنگ و جوش   من اندر نهان با غم و با خرد خویش
نه بینند جز مرگ پیران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب
هم ایرانیان نیز چندین سپاه   ببستند با گنج و تخت و کلاه
بانبوه جستن نه نیکست جنگ   شکستی بود باد ماند بچنگ
مرا آرزو جنگ کیخسرو است   کز او در جهان شهریار نو است
دل و پشت ایران شکسته شود   بر آن انجمن کار بسته شود
گر او با من آید به آوردگاه   برآساید از جنگ هر دو سپاه
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست   که تو جنگ او را کنی پیش دست
چو با خسرو آهنگ تازی بجنگ   بگردان دل خود بر این کار تنگ
نبیره که جنگ آورد با نیا   سرش بر بدی باشد و کیمیا
گنه گر مرا بود پیران چه کرد   چو رویین و لهاک و فرشیدورد
بگو هر نگر تا ز تخم منی   نکوهش همی خویشتن را کنی
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم   وگر بر کشستم هراسان شدم
ولیکن همی ترسم از کردگار   ز خون ریختن در بد روزگار
چو با ما بسوگند پیمان کنی   بکوشی که پیمان ما بشکنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ   که در جنگ دریا کند کوه سنگ
ز اسپ و سلیح و زر بیش و کم   که میراث ماند ز نیا زادشم
دو لشکر براساید از رنج رزم   همان رزم ما باز گردد به بزم
تو از لشکر خویش بیرون خرام   من از جای خود هم بپیش کام
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی را نیازارم از انجمن

سپاه تو در بیشمار مستمند / همه مهتران دیار مستمند
پدر پیر شد پای مردش جوان / جوانی خردمند و روشن روان
درآید و تنگ با او بجوئی نبرد / وگر گونه خواهی همی کار کرد
ز لشکر گزینیم جنگاوران / سرافراز با گرزهای گران
سراپا بیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم
ببینیم تا این سپهر بلند / کرا خار دارد کرا ارجمند
ازین گردنان بگردان چار مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
زره چون طلایه بدیدش ز دور / درفش و سنان سپهدار تور
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وز آن روی پیکار پیوسته شد
به ایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغام مهمان با خرد بود جفت
وز آن پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شدست از گذشته شتاب
نماند که گردنده چرخ بلند / بگردد و بیابیت روز گزند
همه بخردان و روان سپاه / باواز گفتند کاین نیست راه
ز لشکر کنون شیده را برگزید / کز این دو بد بند بلا را کلید
باورد گستاخ با او بگرد / نباید که مانیم با رنج و درد
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
همی پوزش آرد بدین کارکرد / به پیکار کی جست خواهد نبرد
سپارد بگنج تو از گنج خویش / اگر باز دارد بدین رنج خویش
بدین گونه گفتند پیر و جوان / جز از نامور رستم پهلوان
وز آن پس چنین گفت کاین نیست راه / بایران خرامیدن از رزمگاه
بکاوس یکسر چه پوزش بریم / بدین دیدگان چون بدو بنگریم
سیاوش را رو همی بیگناه / بکشت از پی تخت و گنج و کلاه
همی از شما این شگفت آمدیم / همان کین پیشین بغز آمدیم
که از جنگ ایشان بدینسان شتاب / گرفتند از گفت افراسیاب
نخواهد شهنشاه جز نام و ننگ / بهر کار با در سرانجام جنگ
سپاهی خروشان بدشت نبرد / جز از شاه شاهان این دلیری که کرد
بدانید کاین شیده روز نبرد / پدر را ندارد بهامون نبرد
همان ابیش از دیو دارد نژاد / گرائیدن شیر و تندی باد

وگر با من آید بسازی بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
باورد که با تو جنگ آورد / دل شیر و چنگ پلنگ آورد
بمان تا بیاساید امشب سپاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
بزرگان ایران و توران زمین / بجویند با یکدگر رزم و کین
چو بدخواه پیغام من بشنود / بپیچد بدین پند من بگرود
بسی آفرین کرد و آمد برون / پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / ز ناکاردیده سواران نو
هم اندر زمان شیده [illegible] / نگهبان ایرانیان را بدید
بگویید رو شاد دل شیده نام / بشاه آوریدست چندین پیام
که پیغمبر شاه توران سپاه / کو پرسش با درفشی سیاه
چنین گفت کاین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفش درفشان سیاه
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب / ز آرام و ز بزم و ز رزم و شتاب
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
بکوشد مگر دل بپیچاندم / به بیشی لشکر بترساندم
کنون کار ما را جز این نیست روی / که من دل پر از کین شوم پیش اوی
جهاندیده پروانش افراسیاب / جز از چاره سازی نه بیند بخواب
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما پر ز گرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد دگر بر میان
همی گوید اسپان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
هر آن شهر کز بوم ایران نهی / همی کرد خواهی ز ترکان تهی
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت / ز خون سیاوش دل کینه داشت
کجا آنچه پند و سوگند ما / که کردیم با شاه پیوند ما
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
نگانی بروم که ایرانیان / گشایند از کینه یکسر میان
چو ایرانیان این سخن ها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
که شاید جهاندار برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
نخواهد مگر خسرو و موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
سلاحش پدر کرد از جادویی / ز کژی و تاری و از بدخویی
کسی را که یزدان نداد است فر / نباشدش با جنگ او پای و پر

کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آورد دور باش از درنگ
ببینیم تا بر که گردد سپهر / کرا برنهد بر سر از تاج مهر
شب تیره ز دود من اندر کشید / یکی چادر شعر بر سر کشید
دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوه پیل کوس
سوم روز لشکر بکردار کوه / نداریم در رزم و کین همگروه
به تنها تن خویش در رزمگاه / بدیدار دور از میان سپاه
برون رفت با او ز لشکر هزار / خردمند و شایسته کارزار
بره با طلایه برآویختند / بناکام پی شیده خون ریختند
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همی باز خواند آن طلا را ز جنگ
ز افراسیاب آن سپهدار چین / پدر مادر شاه ایران زمین
همی شیده گوید که رستم بنام / کسی بایدش تا گذارد پیام
نگه کرد گردنکشی از گوان / ندیدش جز از قارن کاویان
بیامد بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور ترک بیدار مغز
بخندید خسرو ز کار نیا / وز آن جستن و چاره و کیمیا
وز آن چشم پر آب و لب پر سخن / مرا دل پر از دردهای کهن
بگردم باورد با او بجنگ / بهنگام کوشش نسازم درنگ
نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بداندیشی و بدخوی
تو بر تیزی او دلیری مکن / از ایران و از تاج سیری مکن
وگر دور ماند ز تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
نیای تو پیر جهاندیده است / بتوران و چین در پسندیده است
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند ازو کرد و ایران خراب
بنوذر چه آمد ز افراسیاب / که بر کشتن وی گرفتش شتاب
همی آرزو کرد با من نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
کسی را ندیدم از ایران سپاه / که فگنده بودند در رزمگاه
به پوزش بگفتند ما بنده ایم / هم از مهربانی سرافگنده ایم
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نامدار سپاه
نباشد سلیح شما کارگر / بدان جوشن و خود پولاد بر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد خود آیدش ننگ

نبیره فریدون و پور قباد — دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
نفرمود تا قارن رزم خواه — شود بازو پاسخ گذارد ز شاه
هنر یافته مرد جنگی بجنگ — بجوید که رزم جستن درنگ
بزور جهان آفرین کردگار — ببینیم کاوس و پروردگار
گر ایشان گرامی یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود
سپیده دمان هست مهمان من — بخنجر ببینند سر افشان من
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ — نسازم بدینسان فراوان درنگ
چو این گفته باشی ابا شیده بگوی — که ای پرخرد مهتر نامجوی
جهاندار کیخسرو از انجمن — ستودانت اندر بود هم کفن
بیامد دمان قارن از نزد شاه — بنزدیکی آن درفش سیاه
همه هرچه دید آشکار و نهفت — به پیش پدر یکبیک بازگفت
سرش گشت گردان و دل پر نهیب — بدانست کامد به تنگی نشیب
بدین رزم بشکسته گردد دلم — برانم که دل باز تن بگسلم
من و خسرو و دشت آوردگاه — برانگیزم از شاه گرد سیاه
نشست از بر اسب جنگی بتگ — ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه — یکی نامداری بشد نزد شاه
همی گوید آن نامور تیز چنگ — که با شاه کوشید کاید بجنگ
هم از لشکرش زاد و کرمان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
که جز خاک تیره نشستش مباد — بهیچ آرزو کام و دستش مباد
نباید که جوید کسی جنگ و جوش — بر ایام کوشند دارید گوش
همه پیش او بنده فرمان شدیم — بدان روز نزدیک درمان شدیم
گهی بر فراز و گهی بر نشیب — گهی شادمان و گهی با نهیب
میان دو صف شیده و رام دید — یکی باد سرد از جگر برکشید
جز آنی که بر تو گمانی برد — جهاندیده کو خسرو پرورد
گر ایران و توران نه بینند کس — نخواهیم یاران فریادرس
برآیند شست از اینسان بکین آمدم — نه از بهر گاه و نگین آمدم
کنون آنزو کن یکی رزمگاه — که باشد بدور از میان سپاه
برفتند هر دو ز لشکر بدر — چنانچون شود مرد شاوران بسر
نه پرید بر آسمانش عقاب — از آن بهره شیخ و بهر سر آب
بگشتند با نیزهای دراز — چو خورشید تابنده گشت از فراز
هوا شد ز گرد سواران سیاه — بگشتند سیر اندر آوردگاه
همان اسبشان از تشنگی شد غمی — بنیروی مرد اندر آمد کمی
پیاده نگر دو که عار آیدش — ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بسوزم بدو تیره جان پدرش — چو کاوس را بخت اندر سرش

پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتن

نخواهم ز تو بوم توران و گنج — که بر کس نماند سرای سپنج
که چندان نانم شمار از نهان — که بر گل وزد تند باد خزان
بر و بوم و گنج و سپاه است مرا — همان تخت و شهر و کلاه است مرا
کسی با نه بینم از ایران سپاه — که با او بگردد بآوردگاه
مبارز خروشان کشیم اندر روی — ز خون دشت گردد چو دریا نگوی
تو ایدر به تنها بدام آمدی — نه بر جستن ننگ و نام آمدی
گزند آیدت زان سری گزند — که از تن بریدم چون گوسفند
سخن هرچه بشنید با او بگفت — همه هرچه بد آشکار و نهفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم — غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
بدو گفت فردا بدین رزمگاه — ز لشکر بموران نیابند راه
بر گفت کای شاه ترکان چنین — دل خویش را بد مگردان چنین

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب و کشته شدن شیده

بجوشن بپوشید روشن برش — ز آهن کلاه کیان بر سرش
گر آمد سواری میان دو صف — خروشان و جوشان و تیغی بکف
بخندید از و شاه خفتان بخواست — درفش بزرگی بر آورد راست
خروشی بر آمد که ای شهریار — بآهن تن پاک رنجه مدار
سپهدار با گرز و با گبر و خود — ز لشکر و ستاد چندی درود
چو خورشید بر چرخ گردد بلند — به بینند تا بر که آید گزند
سپه را که چون او نگهبان بود — همه چاره جنگ آسان بود
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را — که اندر نوشتی بتک باد را
بدو گفت پور سیاوش توئی — خردمند و بیدار و خامش توئی
اگر مغز بودیت با خال خویش — نکردی چنین جنگ او دست پیش
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای شیر درنده کارزار
ز پیش پدر چون بیاراستی — ز لشکر بنبرد مرا خواستی
نهادند پیمان که از هر دو روی — بیاری نیاید کسی کینه جوی
رسیدند جائی که شیر و پلنگ — بدان دشت بی آب ننهاد چنگ
نهادند آوردگاهی بزرگ — دو جنگی بکردار درنده گرگ
نماند ایچ بر نیزه شان سنان — بر آب بر گستوان و عنان
چو شیده دل و زور خسرو بدید — سرشکش ز مژگان بچهره چکید
چو دلتنگ شد با دل اندیشه کرد — که گر شاه را گویم اندر نبرد
بدین چاره گر زو نیابم رها — شوم بیگمان در دم اژدها

سواران و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
که بیکار ما دیر و دشوار گشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه — گر ایشاد داد و بر این رزمگاه
بدان خواسته نیست ما را نیاز — که از جور و بیداد آمد فراز
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد — نبرده دار با لشکر و دار و برد
من و شیده و دشت و شمشیر تیز — برآرم بفرجام از او رستخیز
وزان پس بلا را همه همگروه — بجنگ اندر آریم گردان گروه
نه از بهر پیغام افراسیاب — که روز بدت کرد بر تو شتاب
بگرید چنان زار بر تو پدر — که کاوس گرید همی از پسر
بشد شیده نزدیک افراسیاب — دلش چون بر آتش نهاده کباب
از آن خواب و از روزگار دراز — بدید و ز هر کس همی داشت راز
سپهبد بدو گفت کز بامداد — مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
چو خورشید تابان برآید درفش — درفشان کند روی چرخ بنفش
چو روشن شد آن چادر لاجورد — جهان شد بکردار یاقوت زرد
درفشی یکی ترک جنگی بجنگ — خرامان بیامد بسان پلنگ
تو گوئی یکی اژدهای دژم — همی سوخت خواهد جهان را بدم
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد — درفشش بر بام گودرز داد
شهنشاه بر تخت بودی نشست — کمر بر کمین بر میان تو بست
که کین بخسپید آوردگاه — چپ و راست قلب و جناح سپاه
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ — ز رستم بجویند سامان جنگ
شما هیچ دل را مدارید تنگ — چنین است انداز فرجام جنگ
میان بسته با نیزه و خود و گبر — همی گرد و نعلش بر آمد بابر
نبیره سپهدار توران سپاه — که ساید همی ترک بر چرخ ماه
اگر جنگجوئی ز پیش سپاه — برو دور گزین یکی جایگاه
منم داغ دل پور آن بیگناه — سیاوش که شد کشته بر دست شاه
مرا خواستی کس نبودی روا — که پیشت فرستادمی ناسزا
هم ایشان که دارند با ما درفش — ز بد روز ایشان بگردد بنفش
بیابان که اندر خور رزم بود — بجائیکه مرز خوارزم بود
سواران چو شیران جسته ز غار — که باشند بر خشم روز شکار
برومی عمود و بشمشیر تیز — بگشتند با کینه گر رستخیز
بدانست کان فره ایزدیست — از و بر تن خویش باید گریست
بیا تا بکشتی پیاده شویم — ز خون و خوی با دو داده شویم
بدو گفت شاها به تیغ و سنان — کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بیامد که جوییم جنگ بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کاین شیر بازو و جنگ نبیره فریدون و پور پشنگ

گر آسوده گردد هنرافشان کنند بسی شیردل را خروشان کنند
وگر من پیاده بگردم بجنگ با ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور بدین کار جنگی گردان گهر

چو خسرو پیاده کند کارزار چه باید بر اندیشه چندین دراز
اگر پای بر خاک باید نهاد من از تخم کشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزم ساز تو شاهی جهاندار و گردن فراز

بر نام گفت آن زمان شهریار که ای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ چنین دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست ز ترکان چنین لشکر آرای نیست

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ پیاده بیازیم جنگ پلنگ
وز آنسو بر شیده شد ترجمان که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست که با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام کردن ز دشمن گریز برازد تن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر همی بر فرازم بخورشید سر

بدین مرز و این فر و دستبرد ندیدم بآورد که ستیز کرد
ولیکن ستودان مرا از گریز به آید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذریم اگر دیدهٔ اژدها بسپریم

گر آید مرا هوش بر دست او نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
ندانستم این زور مردی و هست برین نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی به پیکار خون اندر آرم بجوی

چنین گفت باشیده شاه جهان که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان هیچ کس نشنود که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن مگر چنین است کام بکام تو هرگز نپیچم لگام

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر نام وادان گرانمایه اسب بیامد بکردار آذرگشسب
چو از دور دیدش پیاده پشنگ فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ

بهامون چو پیلان بر آویختند همی خاک با خون بر آمیختند
چو شیده بدید آن بروز و نشان همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست چاره که یابد رها دل چاره گر زین نیابد رها

چو آگاه شد خسرو از راز اوی وزان نامبردار آزادگی
بروز جهان آفرین کرد گاه ز دوست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر ز ند جنگ و گور اندر آید بسر

گرفتش بچپ گردن و راست پشت بر آورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او همچو نی شد از درد ترکان بکردار نی
یکی تیغ تیز از میان برکشید سراسر دل نامور بردرید

بر او کرد جوشن همه چاک چاک پس آنگاه بر تارکش بخت خاک
بر نام گفت این بد نا جهان دلیر و سترگ و سر انجمان
پس از کشتنش مهربانی کنید یکی دخمهٔ خسروانی کنید

سرش را بدیبا و مشک و گلاب بشوشید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین کشید کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه بدید آن تن نامبردار شاه

که با خون از آن ریگ برداشتند سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من او را ز نخست نه جنگی سواری و نه پهلوان

بمن بر ببخشای شاها بمهر که از جان تو شاد باد سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من نیا را بگوی اندر آن انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه که شیده کی آید ز ناوردگاه

سواری دمانید بران ریگ رزم برهنه سر و دیده پر خون کنم
برادر و پوشیده راز از نهفت همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید بکند آن چو کافور موی سپید

بسر بر پراکند ریگ روان ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان بر آن کینه کرد بر و جامه و دل همه بردرید
خروشی بد اندر میان سپاه که بخشایش آورد خورشید و ماه

چنین گفت با موبد افراسیاب گر اینست آرام جوییم خواب
مرا اندرین سوگواری کنید همه تن بتن سوگواری کنید
نه جنبید سر تیغ ما را سپاه نه بر کر نوم زین سپس تاج و گاه

ببندیم دامن بکین اندر کمر نمانیم از ایران زمین بوم و بر
نه مردم شمر بلکه بد نژاد بود دلی کو نباشد بدرد آزموده
مبادا وران دیده را آب شرم گر از درد و مانیست پرخون گرم

از آن ماه دیدار جنگی سوار وزان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک نبردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران پاسخ گذار زبان برگشاد اندر آن شهریار

گر این دادگر بر تو آسان کناد دل بدسگالت هراسان کناد
زمانی بکمتین نسازد درنگ شب و روز در درد و کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم بآورد که بر سرافشان کنیم

ز خسرو نبد هیچ پاینده چیز کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته برازند روشنا خروشان و جوشان بیر زدن نجوم
چو خورشید برزد سر از برج گاه ز هامون بر آمد خروش چکاو

جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب
و گریختن افراسیاب از جنگ

تبیره بر آمد ز پرده سرای همان نالهٔ کوس با کرنای
ز گردان شمشیرزن ده هزار بیاورد چین از در کارزار

بیامد جهانجوی جنگی بجنگ سواران ترکان کمانها بچنگ
ابا ده هزار آزموده بروان زبان پر ز دشنام و لب پر ز جوش

چو خسرو بر آنگونه بر دیدشان بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه ابا ده هزار آزموده گروه
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد بیامد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه هم افراسیاب آمد از رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزم زن بجنبد دلاور درآمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه یلان باز گشتند آزاد و گاه
از ایرانیان شاد شد شهریار کر چهره بد اندران کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیده صف همه جنگ را لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه بشد دور با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک چنین گفت کای داور داد و پاک

تو دانی که گر من ستم دیده ام بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بدکنش با نجون تو باشی ستمدیده را رهنمون
وزانجایگه با دلی پر ز غم برآر از کمین سر از تخمهٔ زادشم

بیامد خروشان بقلب سپاه بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ کاودم دم نای رویین و رویینه خم
وزان روی لشکر بکردار کوه برفتند جوشان گروها گروه

سپاهی بکردار دریای آب	بقلب اندران جای افراسیاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه	ز گرز یلان اندران رزمگاه
جهان سربسر گفتی آهن شدست	بدامن بر آستین دشمن است
همه بوم و بر زیر نعل اندرون	چو کرباس آهار داده بخون
حصاری بد از پیش قلب سپاه	برآورده از پیل و بربسته راه
نگه کرد افراسیاب از دو میل	بران لشکر گشن و صندوق پیل
همه مانده بر پیش صندوق پیل	سپاه است بیکار تا چند میل
برو ده هزار آزموده سوار	همه نیزه دار از در کارزار
سوی نامداران خود کرد روی	که بودند گردان پرخاشجوی
بگستاخ سوری بفرمود شاه	که از نامداران ایران سپاه
دو لشکر بر ایشان برانگیختند	چنان شد که گفتی برآمیختند
چو برخاست گرد از چپ و دست راست	جهان از فغان جنگی بخواست
بیاراست با کاویانی درفش	همه پهلوانان زرینه کفش
جهاندیده گودرز کشوادگان	بزرگان بسیار و آزادگان
ز بس کشته بر دشت آوردگاه	پی ره ندیدند بر خاک راه
خروش سواران دهان از دو دشت	ز بانگ تبیره همی برگذشت
درخشیدن خنجر و تیغ تیز	همی جست خورشید راه گریز
بدست منوچهر بر میمنه	کهیلا که صد پیل بد یک تنه
بدانگه که شد هور سوی نشیب	دل شاه ترکان بجست از نهیب
نگه کرد کرسیوز از پشت شاه	بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سواران شمشیر زن چل هزار	گزیده بزرگان خنجر گذار
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر	بپوشید روی هوا پر ز تیر
که اکنون ز گردان که جوید نبرد	زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش	ز تندی نبودش بگفتار هوش
دو شاه دو کشور چنان کینه‌دار	برفتند با خوار مایه سوار
چو او بازگشت استقیلا چو گرد	بیامد که با شاه جوید نبرد
چو آن دید شاه از میان گروه	برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
بزد کارگر نیزه بر جوشنش	ز ترس آمد اندر دل روشنش
سبک برزو یلا چو آن خشم شاه	بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بر افراسیاب این سخن مرگ بود	کجا کار ناساز و بی برگ بود
که این شیرمردی ز رنگ شکست	مرا بازگشتن ز جنگ است بست
همه روی صحرا چو دریا کنیم	ز خورشید تابان ثریا کنیم
سپهدار ترکان بسنه برنهاد	سپه را همه ترگ و جوشن بداد

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای	تو گفتی که دارد در و دشت پای
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ	بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
بهر جای بد توده چون کوه کوه	ز گردان ایران و توران گروه
وز آن پس دلیران افراسیاب	برفتند برسان کشتی بر آب
ز صندوق پیلان بیارید تیر	برآمد خروشیدن دار و گیر
همه ژنده پیلان و لشکر براند	جهان تیره شد روشنائی نماند
ز قلب و ز صندوق بر تر کشید	سوی میمنه میسره بر کشید
سوی میسره شیر جنگی برد	بشد تیز با نامداران برد
بفرمود تا بر سر میسره	بتابند چون آفتاب از بره
گزین کن ز جنگ آوران شش هزار	جوانان گرد از در کارزار
چکاچاک برخاست از هر دو روی	ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
بجنبید با رستم از قلبگاه	خروشان و جوشان و لشکر پناه
بدرو دل از جای برخاستند	چپ شاه ایران بیاراستند
ببودند بر دست رستم بپای	زرسپ و منوشان فرخنده رای
همه ریگ پر خسته و کشته بود	کسانرا که روز برگشته بود
دل کوه گفتی بدرد همی	زمین با سواران بپرد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه	ببارید خون اندران رزمگاه
یکی باد و ابری وزان تیره روز	برآمد رخ هور گیتی فروز
ز جوشن سواران هر کشوری	ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
سپاهی فرستاد بر میمنه	گرانمایه و یکدل و یکتنه
چو کرسیوز از پشت لشکر برفت	به پیش برادر خرامید تفت
چو خورشید از پشت تاریک شد	بدیدار شب روز نزدیک شد
سپه بازکش چون شب آمد بجوش	که اکنون برآید ز ترکان خروش
برانگیخت اسب از میان سپاه	بیامد دمان تا بآوردگاه
ندیدند کرسیوز و جهن روی	که او پیش خسرو شود کینه جوی
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ	دگر برزو یلا سرافراز جنگ
بزد نیزه بر استقیلای گرد	ز زین برگرفتش زمین بسپرد
چو خسرو دل و زور او را بدید	سبک تیغ تیز از میان برکشید
بتاریکی اندر گریزان برفت	همی پوست بر تنش گفتی بکفت
ز توران سواران چو آگه شدند	ز حمله همه دست کوته شدند
گر ایدونکه امروز یکباره باد	ترا جست و شادی برآورد شاد
دو شاه و دو لشکر چنان رزمساز	بلشکرگه خویش رفتند باز
طلایه بفرمود تا ده هزار	بود ترک و برگستوان ور سوار

سیه شد ز گرد سپه آفتاب	ز پیکان الماس پر زهر آب
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش	شد از برز با نیزه بدرید گوش
همه ریگ خون و سر و دست و پای	زمین را همی دل برآمد ز جای
بصندوق پیلان نهادند روی	کجا ناوک انداز بود اندروی
برفتند پیلان و نیزه وران	هم از قلب لشکر سپاهی گران
خروشید کای نامداران جنگ	چه دارید بر خویشتن جای تنگ
بفرمود تا جهن رزم آزمای	شود با بزرگان لشکر ز جای
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید	که خورشید گشت از جهان ناپدید
برفتند با نامور ده هزار	زره دار با گرزهٔ گاوسار
میان و وصف تیغها برکشید	ابر کوههٔ زین سر اندر کشید
بیکسو کشیدند صندوق پیل	جهان شد بکردار دریای نیل
برآمد خروشیدن بوق و کوس	بیکدست خسرو سپهدار طوس
سوی راستش رستم جنگجوی	زواره برادرش بنهاد روی
برآمد ز آوردگه گیر و دار	نه بیند بدانگونه کس کارزار
بیابان بکردار جیحون ز خون	یکی بی سر و دیگری سرنگون
سر بی تنان و تن بی سران	جز از نکیدن گرزهای گران
چو فر طوس بر میسره شد تباه	بدست فریبرز کاوس شاه
بپوشید و روی زمین تیره گشت	همان دیده از تیرگی خیره گشت
دگرگونه جوشن دگرگون درفش	جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
سوی میسره همچنین لشکری	پراگنده بر هر سوی افسری
برادر چو روی برادر بدید	به نیرو شد و لشکر اندر کشید
فریبنده کرسیوز بد نهان	بیامد به پیش برادر نوان
تو در جنگ باشی سپه در گریز	مکن با تن خویش چندین ستیز
از ایرانیان چند نامی بکشت	چو خسرو بدید اندر آمد درشت
عنانش گرفتند و برتافتند	بدان ریگ آموی بشتافتند
که آن هر سه تن کوه خارا بدند	چنان پیشه و بیدرا بدند
دمان شاه ایلا به پیش سپاه	یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بزد بر سنانش بدو نیم گشت	دل برزو یلا پر از بیم گشت
سپه چون بدیدند آن دستبرد	برآوردگه بر نماند ایچ گرد
چو آوردگه خوار بگذاشتند	بفرمود تا بانگ برداشتند
چو روشن شود روز ما را همین	درفش دل افروز ما را ببین
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت	سپهدار بر کوی گردان گشت
چنین گفت با لشکر افراسیاب	که من چون کنم یا بم اندر دو آب

دمادم شما از پسم بگذرید / بجیحون و رود و بیابان شمرید
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه سپه را بهامون بدید
چو بشنید خسرو بمالید خاک / ستایش کنان پیش دادار پاک
ز گیتی ستمکاره را دور کرد / ز بیمش همه ساله رنجور کرد
ستایش کنان پیش و شد پیشگاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
شب تیره از دست آزادگان / نشد نامداری چنین بایگان
چو پیروزگر داد مان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
برین پرسش و جنبش و جای هست / که با داد او بنده را پای بست
در این نخچور اندرین رزمگاه / همی گنج جستند از ایران سپاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
دگر گفت شاه جهانبان سخن / پدروار زنده بر جان من
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
وزان نامداران بسته دو دست / که صد شیر با جنگ هر یک شکست
نهادند بر نامه مهری ز مشک / از آنپس کند گرد بر ریگ خشک
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
همانا که از صد نمانده است هشت / بران رفتگان بر بباید گذشت
ز بیدانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
بباشد بیارام بهشت گنگ / که هم جای جنگست و جای درنگ
بگلزریون شاه ترکان سه روز / ببود و بر آسود با باز و یوز
بدانجا که شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
همیدون همی روز و شب با مهان / بهر سو فرستاد کارآگهان
چو کیخسرو آمد بران روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
گز این آمدن کس ندارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
ببخشید گنجی بر آن شهر نیز / همیخواست کاباد گردد بچیز
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد و سالار ایشان طورگ
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
دگر گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
برفتند این هر دو زی پای تاج / یکی در بیابان یکی سوی چاچ
هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست نیرنگ و بند حصار
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
بیامد بمژده بر شهریار / که پردخته شد شاه ازین کارزار
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و داور و پروردگار
چو خورشید زرین سپر بر گرفت / شب آن شعر پیروزه سر در گرفت
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
ز گیتی مر او را ستایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید
بباشیم برین رزمگه پنج روز / ششم روز هر مرد گیتی فروز

نامهٔ فیروزی کیخسرو بنزدیک کاوس

نبشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود از آن رزمگاه
بر بیش تا کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
چنین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
سپهدار ترکان چه مایه گریست / بر آنکس کجا تخمه او در بزیست
همی بودش اندر بکار آذرنگ / همیخواست کاید شیران بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره گشتند از آن کارزار
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم چندی ز پیوند خویش
گر آید و نکه روشن شود رای شاه / از آید بدرگاه اندر آرد سپاه
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند از آن سوی بهشت گنگ / بجائی نبودش فراوان درنگ
سپه خواند از هر سوی بی‌کران / بزرگان گردنکش و مهتران

رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ همگروه کردن

گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی کو گروشاد و بد بیش داد
بهر منزلی رنجهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
گر از تخم تور است بر کین و درد / بجویید همه روز کار نبرد
بپذیرفت زان هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندد راه
بیایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
بفرمود تا بر بیابان نشست / نشیند دگر مهد اسپان بدست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
بیاورد با خویشتن بار کرد / سر بدکنش پر ز تیمار کرد
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه روی کشور بپیراستند / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
همه خیمه بینم و پرده سرای / ز دشمن سواری نمانده بجای
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل بدجان بدخواه کور
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
چو دشمن بود شاه را کشته به / که آواره از جنگ برگشته به
کرا آنکه خواهد کند شوربخت / یکی بی‌هنر بر نشاند بتخت
بهفتم برآمد پس اندر سپاه / که او کین فزایست و من کینه خواه
نبشتند ایرانیان از گرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش همو داد و هم رهنمای
رسیدم ز ایران بریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
برفت او ز ما از پس او دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
چو از رزم برگشت افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذشت آب
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
از آنپس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان بر ترمش پیش خواند
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند و زیشان دل ما شخود
بران رود جیحون یکی رزمگاه / اگر دیدم از نهان که فرمود شاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
یکی گنگ بودش بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
می و گلشن و چنگ و بانگ رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان
سپه چون گذر کرد از آن روی رود / فرستاد از آنپس بهر کس درود
وز آنجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید آرام جغد
وز آنپس چو آگاهی آمد بشاه / ز گردان افراسیاب و سپاه
فرستاد بهری ز گردان بچاج / که جوید همی تخت ایران و تاج
سپهدار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
بران وا نکونه دو لشکر دمان / شبیخون برآرند ناگهان
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام ننگ و نبرد
وز آنجا که گردن برافراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار
که امروز چون شد دگرگونه کار
زترکان هر آنکس که فرمان کنند
دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون
مباشید کس را به بد رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه
دل کینه دارش نباید بداد
شمار احلالست خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه
نهادند گردن بفرمان شاه

دلیران بجنبید با نیزه‌ها
بهر در که بودی یکی نامجوی
شدی پاره در چشم آنگاه پست
نماندی در و نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای
نماندی بد و نیک چیزی بجای

برانگونه فرسنگ صد بر کده
نه در شاه ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون
بهر سو بگردید بار هیون
جهان دید بر سان باد و بهار
در و دشت و کوه و زمین بیکران

همه کوه نخچیر و هامون درخت
جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کار آگهان
بدان تا بدانند کار نهان
سراپرده شهریار جوان
کشیدند در پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست
خود و نامداران خسرو پرست
شبی گرد جشنی که تا روز پاک
همی پرده بر خواست از تیره خاک
وز آنسو بجنگ اندر افراسیاب
درخشنده روز و بهنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان
بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید
پلنگ اندران چون تو آمد پدید
همه بر کشادند گویا زبان
که اکنون که نزدیک شد

جز از جنگ دیگر نه بینیم راه
زبونی نه خوبست چندین سپاه
بگفتند و از پس بر خواستند
همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بیامد بهامون کرنگ
که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون
زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب
جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه بر کشیدند صف
ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه چون افراسیاب
کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

بقلب اندر افراسیاب و ردان
سواران گردنکش و نیکخواه
سوی میسره شیر جنگی گرد
ابا کاردیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه
که دارد سپه را ز دشمن نگاه

ورا ایزدی کیخسرو اندر قلبگاه
همی دشت چون کوه پشت پلنگ
چو گودرز چون طوس نوذر نژاد
منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر
هجیر و چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت
که با جنگ مردان همی داد داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان هر مرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ نعل
همه دشت دریا شد از خون و لعل
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست
تبیره دل سنگ خارا بخست

زمین گشت جنبان چو دریای آب
هوا گشت چون جادوی آبنوس
همه دشت مغز سر و دست و پای
همی نعل اسبان سر کشته خست
خردمند مردم بیکسو شدند
اگر گرگساران ز لشکر چنین
نماند یکی زین سواران بجای
ز بس چاکچاک تبرزین و خود
چو کیخسرو آن جوش جنگ دید
بیامد بیکسو پشت سپاه
که ای برتر از دانش پارسا
اگر نیستم من ستم یافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی
هم انگه برآمد یکی باد سخت
بخنجر بریدی سرش را ز تن

تو گفتی همی بر نیاید سپاه
ستاره همی گشت تا ... گوش
همانا نبد بر زمین نیز جای
همه دشت بی تن سر و پای و دست
دو لشکر بر این هر دو خسته شدند
بماند برابند شش تا دو کین
همانا سپهر اندر آید ز پای
روانها همه داد تن را درود
جهان بر دل خویشتن تنگ دید
به پیش جهاندار شد داد خواه
جهاندار بر پادشه پادشا
چو آهن بهوته درون تافته
نه بر داد گر بر کنم کار تنگ
جهان پر شد از ناله زار او
چو افراسیاب آگهی یافتی
بپوشید تا کس نیاید بجنگ
طلایه برآمد ز هر سو نوید
بر آن دشت بام و دیگ
که ما باز گشتیم پروردگار

سه بار خواندند شاهان نو
همی جنگ را ساخت افراسیاب
جهان آفرین اگر بود رای

اگر شکسته شاداب شاخ درخت
جز از خاک و ... بودی کفن
چو روی زمین آسمان تیره گشت
همی بود تا چشمه آفتاب
بهر کار با رای او هست پای

همی خاک بر داشت اندر مغاک
چنین تا سپهر و زمین تار شد
همه دامن کوه تا ... رود
برآمد رخ کوه رخشان کنند
شب تیره چون روی زنگی سیاه

بر در رخ و چشم توران سپاه
فراوان ز ترکان گرفتار شد
سپه بود با جوشن و درع و خود
زمین چون نگین بدخشان کنند
بکس آمد گستهم نوذر شاه

کسی کو سر از جنگ بر تافتی
بیامد شب و جادو شگفت
ز آفرینند آتش از هر سوی
سران و سواران بجنگ آورید
که شاه جهان جاودان زنده باد

بدان بامداران افراسیاب / رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود / کسی را از اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز فراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سر است / زمین بستر و خاکشان چادر است
بشد زود رستم هم اندر زمان / هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی / به تندی همی راه بگذاشتی
هم انجا رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را به زه برنهاد / چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد شست / بیابان ز پیکار ترکان برست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آید بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بودند خسرو پرست / ز ترکان بفرمود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما و خاقان بجست / رسیدست نزدیک با مرد شست
سپاهی بتوران نهادند روی / گر ایشان شوند آمده آبجوی
چنین گفت با این سخن شهریار / که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما / یکبارگی کم شود راه ما
کنون او بگاهی که ما بشنویم / کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
سراسر همه لشکر این دید رای / همان مرد فرزانهٔ رهنمای
بنه هر چه بودش هم آنجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند
هم آنکه طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک دیدند شام / خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمه است و کس / وز ایشان نجنبید بیرون کس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه از دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافت است / بدین آگهی تیز بشتافت است
نوندی برافکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم روان
که برگشت از آن بیشه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندار شایسته بود / بدان راه و بیراه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / که آن شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش / یکایک نهاده به آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بی گفتگوی
همه بخش کرد آنچه بد در سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و کلاه
از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون گلستان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد / چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآریم گرد از دل لشکرش
نیارد یکی اندر طلایه پدید / بدشت اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید روی / چنین گفت با موبد نامجوی
که بهشت گنگ آنهمه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا که چار است پهنای او
زن و کودک و مرد چندین سپاه / ترا گنج و بدخواه را رنج راه
بران باره دژ نپرد عقاب / نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و کلاه / بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم کو را بهشت است نام / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه‌ای چشمه و آبگیر / ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورد از هند و روم / بهشتی برآورده زان آباد بوم
همانا که آن باره فرسنگ بیست / جهان بین نبیند که در دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس

پناه گرفتن افراسیاب بهشت کنگ و یاری خواستن از فغفور چین

چو بشنید گفتارها شهریار / خوش آمدش این شد اندر کنار
بیامد دلی شاد بهشت گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت گرد آن شارستان / بدستی ندید اندران خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده شاه فرمانروا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیده‌بان / نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود بر دست راست / نویسندهٔ نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپرورده‌ام او را که بایست گشت / کنون گشت از روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیابد دوست / که بر دوستیش روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / گر اینسو خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سراسر همه راز او برگشاد
سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش
چنان چون بود راه و آیین شاه / همی خواند خاقان ز هر سو سپاه
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عراده برپای کرد / ببرج اندران رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دژ برنشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه برجها پر ز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر هر سوئی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز / که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان جنگ تیر اندر آویختی / وگر نه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد / سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار / بویژه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شد زان بشادی نشست / خود و نامداران خسرو پرست
پریچهره هر روز صد چنگزن / بشادی بدرگه شدند انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم

رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ

دو هفته بدینگونه شادان نشست / که داند که فردا دل افروز کیست
سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ / شنید آن غو نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کاین چنان جای دید / سپهر دلارای بر پای دید

چنین گفت کان کاخ بی باره کرد   نه از بهر پیکار بیچاره کرد
که با ما جهاندار یزدان چه کرد   ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی کو بدان جایگه اسراست   به پیری رسید اکنون بدتر است
ز یکسوی آن شارسان کوه بود   ز پیکار لشکر بی اندوه بود
فرو شد بماهی و بر شد بماه   بن نیزه و قبهٔ بارگاه
بجنب بر فریبرز کاوس و طوس   درفش دل افروز با بوق و کوس
زمین را همی دل برآمد ز جای   ز بس نالهٔ کوس و شیپور و نای
چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور مهتر انجمن
برانم که او را ز هر سو سپاه   بباید که هستش چنین دستگاه
همان باره و دژ فرود آوریم   همه سنگ و خاکش برود آوریم
شکسته دل است او بدین شارسان   گر اینست شود بیگمان کارسان
بسان درختی بود تازه برگ   دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
بزرگان برو آفرین خواندند   ورا خسرو پاکدین خواندند
دگر روز چون خور برآمد ز راغ   نهاد از بر چرخ زرین چراغ
بیامد ز در جهن با ده سوار   خردمند و با دانش و نامدار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بماند اندرو جهن چنگی شگفت   کلاه بزرگی ز سر برگرفت
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد   دل و چشم بدخواه تو کنده باد
پیامی گذارم ز افراسیاب   اگر شاه ازین برنگیرد شتاب
چنین گفت با شاه کافراسیاب   نشسته است با دیدگان پر ز آب
ز راه پدر شاه تا کیقباد   ز مادر سوی تور داور نژاد
همه پاسبانان تخت تواند   دد و دام شادان ز بخت تواند
بدان مهربانی و آن راستی   چرا شد دل من سوی کاستی
نه من کشتم او را که ناپاک دیو   ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
نگه کن که تا چند شهر فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که جز کام شیران کنامشان نبود   سران نیز نزدیک تختشان نبود
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام پیچان شویم از گزند
که ما در حصاریم و هامون تراست   سر پر ز کین و دل از خون تراست
همین جای کشت و همین جای خورد   همین جای شیران روز نبرد
بدانم چو ابر اندر آگند چین   بدین بوم ما رود گردد زمین
از اندیشه گردون همی بگذرد   ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
مپندار کاین نیز نابوده نیست   نشاید کسی کو نفرسوده نیست
چو تنگ اندر آید مرا روزگار   نخواهد دلم پند آموزگار

که خون سر شاه ایران بریخت   ز مادر چنین باره اندر گریخت
بدی را که نام بد بر بدی   بتندی و کژی و نابخردی
بدین گر بدارم ز یزدان سپاس   نباید که شب خفته مانم هراس
بروی دگر رود آب روان   که روشن شدی مرد را نوروان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
برفتند و بستند پرده سرای   سوم پور گودرز بگزید جای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ   بپوشید پیراهن مشک رنگ
چنین دارم امید کافراسیاب   نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
بترسند و ز ترس باری دهند   نه از کین و از کامکاری دهند
سپه را کنون روز سختی گذشت   همان روز رنج اندر آرام گشت
چو گفتار کاوس یاد آوریم   روان را همه سوی داد آوریم
پدر بر پسر بگذراند دست   چنین تا شود سال صد بار شصت

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

خروشی برآمد بلند از جهان   پر اندیشه شد زان دل شهریار
بشد پیش دهلیز پرده سرای   همی بود با نامداران بپای
وز آن پس بیامد منوشان گرد   خرد یافته جهن را پیش برد
چو آمد بنزدیک تختش فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
همیشه بزی شاد و یزدان پرست   بدین بوم ما پیش گسترده دست
چو از جهن بشنید گفتار شاه   بفرمود زرین یکی زیر گاه
نخستین درودی رسانم بشاه   از آن راد دل شاه توران سپاه
ز شاهان گیتی سر افسر تراست   که تخم تو زین نامور گوهر است
بزرگان که با تاج و با افسرند   بروی زمین سر بسر کهترند
که بر دست من پور کاوس شاه   سیاوش رو کشته شد بیگناه
زمانه ورا بد بهانه مرا   بجنگ اندرون بد فسانه مرا
شد است اندرین کینه جستن خراب   بهانه سیاوش و افراسیاب
یکی منزل اندر بیابان نماند   بکشور جز از شهر ویران نماند
اگر جنگجوئی همی بیکران   نیاساید از کین دل کهتران
همی گنگ خوانم بهشت من است   برآورده بوم و کشت من است
تو را آگاه گرمی و جوشی گذشت   گل و لاله و رنگ خوشی گذشت
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه   نتابی تو با گردش هور و ماه
گر آید نگه کوئی که ترکان و چین   بگیرم ز نم آسمان بر زمین
نبیره پسر خسرو زادشم   ز پشت فریدون وز تخم جم
بفرمان یزدان بهنگام خواب   شوم چون ستاره بر آفتاب

برستم چنین گفت کای پهلوان   سزد گر ببینی به دشت گوان
گریزان شده است او ز ما در جهان   بدین سان برآسوده اندر نهان
گر او بست پیروزی و دستگاه   هم او آفریننده هور و ماه
کشیدند بر دشت پرده سرای   بهر سوی دژ پهلوانی بپای
سراپرده زد رستم از دست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
شب آمد ز هر سو برآمد خروش   زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه   بیامد بگرد اندر گرد سپاه
اگر کشته گردند آید بدست   بدیدند سرتیغ بر ابر پست
بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه   بخواند برو بر بگیرد براه
چو دشمن بدیوار گیرد پناه   ز پیکار و کینش بترسد سپاه
چنین گفت کاین کینه با شاخ و برگ   نشانه نبود شد ز پیکار گرد
پدر بکند و کین بماند بجای   پسر باشد اندر ورا رهنمای
که کین پدر بر تو آید بسر   مبادی بجز شاد و پیروزگر
هم آنگه در دژ گشادند باز   برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد بر شاه سالار بار   بگفتا که جهن است با ده سوار
خردمند چون نزد خسرو رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
چنین گفت کای نامور شهریار   همیشه جهان را بخوبی گذار
خجسته نشستی و شاد آمدی   همه داستانها بنیکی زدی
نهادند زیر خردمند مرد   نشست و پیام پدر یاد کرد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که فرزند باشد بدین پایگاه
با بر اندرون تیز پران عقاب   نهنگ دلاور بدریای آب
شگفتم من از کار دیو نژند   که هرگز نخواهد بمن جز گزند
جگر خسته ام زین سخن بر دو درد   نشسته بیکسوی بی خواب و خورد
تو اکنون خردمندی و پادشا   پذیرنده مردم پارسا
همان کارزاری سواران جنگ   بتن همچو پیل و بزور نهنگ
جز از کینه و زخم شمشیر تیز   نماند ز ما نام تا رستخیز
نگه کن بدین گردش روزگار   جز او را مکن بر دل آموزگار
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
زمستان و سرمایش اندر است   که بر نیزه ها کرد و افسرده دست
ورا ایدون کمانی که بر کارزار   ترا بر دهد گردش روزگار
بشمشیر بگذارم این انجمن   بدست تو آیم گرفتار من
مرا دانش ایزدی هست و فر   همان چون سر آرم بگیتی بسر
بدریای گیماک بر بگذرم   سپارم ترا کشور و افسرم

ترا گنگ دژ باشد آرامگاه / نه جنبد مرا نیز شهر و سپاه
چو آمد مرا روز کین خواستن / به پیران سر این لشکر آراستن
بیایم بخواهم نو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش
دگر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندر آن کشور افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر / همان گنج و دینار و دُرّ و گهر
که تور فریدون ز ایرج نهفت / تو بردار از او کین مکن هیچ باک
دگر چین و ماچین بکشور تراست / بر آن بر همه کام دل کت هواست
خراسان و کرمان همین پیش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه / فرستم چندان که خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / سر تخت زرین بافسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خواهمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همان با نیا کین بسیچی همی
بگو آنچه خواهی همه کام خویش / ببین از پس و پیش و بگام خویش
چو او باز گردد بیارای جنگ / منم ساخته رزم را چون پلنگ
چو از جهن بشنید گفتار شاه / همی کرد چندان برو در نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سراسر این گفتگوی

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

نخست آنکه کردی مرا آفرین / همانا در بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / تو گفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان از در تاج و تخت / مبادا مگر شاد و پیروزبخت
دو دیگر که کردی ز یزدان سپاس / پسندست ز شاه یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده و شاد و پیروزگر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست / بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار لشکر دار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره بگشت / ز از خاک تیره سرش برگذشت
تو گوئی که من بر شوم بر سپهر / بشستی روانکوه از شرم چهر
دلت جادویی را سراسر بگشت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان / کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی و بستی چنین کینه خواه
مرا نیز تا زاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو / بنفرید بر جان بدخواه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زنی را کشان / سپاه و بزرگی بروم کشان
که تا دخترش بچه را افکند / زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدآنجا رسید / بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سرافراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای تو از من نکاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنانچون بود بچهٔ بی بها
بنزد شبانان فرستادیم / بپرورد شیران نژادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن / ببری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همی خیره ماندم بجائی نشست
مرا بیدل و بیخرد یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دیدی از او کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید / چنان کرد کز نامداران سزید
ز بر تو بگذاشت تخت و کلاه / بیامد کیستی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخواهیش پیمان شکن
چو دیدی براو کردگاه ورا / بزرگی دگر دیدی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای / بیفکندی آن پاکدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی که بدتن و بدگمان
ز تو را اندر آمد زیان از نخست / کجا با پدر دست بد داشتست
پسر بر پسر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آئین دین
برادرت اغریرث آن نیکخوی / کجا نیکنامی بدش آرزوی
میانش بدو نیمه کردی بدرد / کسی با برادر چنین بد نکرد
زدی گردن نوذر تاجدار / پدر شاه و ز تخمهٔ شهریار
بکشتی و تا بوده ای بد تنی / تو بر گوهر و راه آهرمنی
کسی کو بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بدوزخ فرستاده ای / تو گوئی نه از مردمان زاده ای
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دلم را ز من سوی دوزخ کشید
چنین بود ضحاک و هم جمشید / چو شد شان دل از نیکوئی ناامید
که مارا دل ابلیس گمراه کرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی / کژی گیردش کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندران رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / بیفزود چندین زیان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش من آمد بتنگ
فرستادیش تا بنزد سرم / وز آن پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئی اکنون که از تخت تو / دل افروز شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود داورم / چو کردارهای تو یاد آورم
از این پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش هور و ماه
همی پیش یزدان بپاشم بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر زین بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر کز بدان باغ بیخو کنم
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش ز برجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه که شد جهن پیش بدید / بگفت آن سخنها همه در بدید
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و خود و کلاه

گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب
و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

شب تیره تا سرزد از چرخ شید / بشد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان / نشست از بر زین بسیچیده دمان
بیامد بگرد بد گرد حصار / نگه کرد تا چون بود کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد بیک سوی دژ با گروه
دگر سوی گستهم نوذر سپاه / سه دیگر چو گودرز فرخنده راه
بسوی چهارم شه کامکار / ابا پیل و کوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیامد سوی تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ اندر اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان

همه کردان آن شارسان چون نوند — بکشتند و جستند هر کونه بند — دو نیزه ببالا یکی کنده بود — سپه را بکردش پراکنده بود — بدان تا شب تیره بی آهنتن — نیارد بکشتن کسی تاختن

دو صد باره عراده و منجنیق — نهاد از برش هر سوی جا نیق — دو صد چرخ بر هر سوی مد کمان — ز دیوار دژ چون سر مد کمان — پدید آمدی منجنیق از برش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش

پس منجنیق اندران رو میان — ابا چرخ خاتک بسته میان — دو صد پیل فرمود پس شهریار — کشیدن ستونها به پیش حصار — یکی کنده ژیر باره در رون — بکندند بنهاد در زیر ش ستون

پراکنده بر چوب نفط سیاه — پراکونه فرمود نیز نک شاه — بیکسو بر از منجنیق و ز تیر — بدان تا چو بهار بر کرفته ز جای — رخ سرکشان بود چون نیلکون

بزیر امدان آتش و نفط و چوب — بران چوبها بار ماند بپای — بیامد به پیش جهان آفرین

ز لشکر بشد تا بجای نماز — چنانچون بود ساز جنک و حصار — چو این کرده شد شهر ماند زمین

ابا کرد کار جهان کفت راز — بهر چار سو ساخته کارزار — که همواره پست و بلندی ز تست

اکر داد و بینی همی رای من — ابر خاک چون مار پیچان کنید — همی خواند بر کرد کار آفرین — بهر سختی یار مندی ز تست

مکردان ازین پایکه پای من — نکون کن سر جادوان ز ار تخت — مرا داد و شادان دل و بخت — بجوشن بپوشید و ز ین بر نهاد

کمر بر میان بست و بر جست تفعد — بفرمود تا سخت بر هر دری — چو بر داشت از پیش خوان سرش — ز بر شان همی سنک بر سر فشاند

ز بانک کماهای چرخ و رعد — بجنک اندر امد بکردار دود — بجنک اندر امد کران لشکری — بدان چوب و نفط اندر آتش فشاند

توکفتی بر اویخت با هور و ماه — شده روی خورشید تابان کبود — ز عراده و منجنیق و ز کرد — هزو شیدن پیل و بانک سران

نکون باد کفتی که برداشت پای — ز بارید ین تیر و کرد سپاه — زمین نیلکون شد هوا لاجورد — درخشیدن تیغ و کرز کران

برامد خروشیدن کاردای — بکردار کوه اندر امد ز جای — برانکونه کشتار آسان نبود — کجا چشم روشن جهانرا ندید

پس افراسیاب اندر امد چو کرد — به پیروزی لشکر شهریار — سوی رخنه در نهاد مندوی — نکون اندر امد بکردار شیر

به بندید با یکدکر دامنها — بجهن و بکر سیمور آواز کرد — که بارهٔ دژ شمارا چه کار — بیامد درمان رستم جنکجوی

سواران ترکان بکردار دید — نوان کشته از بوم و بر نامبید — ز ترکان سپاهی بکردار کوه — سپه را ز لشکرش یکسر بخواند

ابا ترکش تیر و تیغ و سپر — دو دسته پیاده پس نیزه دار — برستم بفرمود پس شهریار — سپه را بکردش پراکنده بود

بر خنه در آورد و یکسر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه خواه — سواران جنکی نکهدار شان — سر نخستان آنکه در کشته شد

به پیروزی شاه ایران سپاه — برامد خروشیدن اندر زمان — فراوان ز توران سپه کشته شد — ز دشمن چو آواره کردد ز کاه

چو کرسیوز و جهن رزم ازما — که بد بخت توران از ایشان بپای — برادر یکی بود و دو فرخ پسر — چنین آمد از شور بختی بسر

بتاراج و کشتن نهاد و مدرد — برامد خروشیدن و های و هوی — زن و کودکان بانک برداشتند — بدان تا شب تیره بی آهنتن

همه شهر توران کریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد — بایرانیان جای بکذاشتند — نیارد بکشتن کسی تاختن

بایوان برامد پس افراسیاب — پر از خون دل و دو مژکان پر آب — ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بدان تا شب تیره بی آهنتن

خروش سواران و بانک سران — بر شت پیلان بکیره ز نان — همه شارسان دود و فریاد بود — همه آتش و غارت و باد بود

یکی شاد و دیکر پراندوه و رنج — چنین است رسم سرای سپنج — نه جهن و برادر نه بوم و نه بر — نه تخت و نه شاهی نه کنج و کهر

همی کفت کیدل پر از داغ و درد — که چرخ فلک خیره با ما چه کرد — پر از درد و داران باره آمد فرود — همی داد تخت مهی را درود

همی کفت کای هیبت نیز باد — ابا روز خوشی و آرام و ناز — همی کفت کز لشکرش کس نماند — که زیر در ش اندر چنان راه بود — یکی راه زیر زمین کرده بود

که از لشکرش کس نماند کاه بود — ازان نامداران دو صد بر کزید — وز انجا بیامد بیابان کرفت

نشانی مدادش کس اندر جهان — بدانکونه آواره شد نکهان — چو کیخسرو آمد بایوان اوی — همه کشورش ماند ه اندر شکفت

فراوان بجستند جائی نشان — نیامد بنزدال ارکرد نکشان — بپای اندر آورد کیوان اوی — ابا پهلوانان زرین کلاه

ز هر کونه کفتند خسرو شنید — نیامد هی ز و نشانی پدید — بایرانیان کفت پیروز شاه — ز کار سیهدار توران سپاه — بر تخت زرتش بکشت شاه

ز لشکر کزین کرد پس بخردان — جا مانده و کار کرده روان — بدیشان چنین کفت کابا دبام — که دشمن چو آواره کردد ز کاه — که چون زفت دار م کجا باش کجاست

بیابد که بر کاخ افراسیاب — هم آواز پوشده ریان کوی — شمارا تن و دل پر از داد و باد — ز کیتی برا و نام و کام اندکیست

ز خویشان او کس نماند ز شاه — چنان چون بود در خور پیشکاه — چو از انکونه دید ند کردار اوی — نخواهم که آید ز ایوان بکوی — در کنج آن ترک شوریده بخت

همی یاد ماندش خون پدر / بریده بخنجر به بیداد سر
همان مادرش را که از خشمگاه / برهنه بیکسو کشیدش براه
نشان برد بدست وزان گوسفند / سر بدسگال این شبی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز / نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی / برانگیزد آتش ز خویشان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر / بکیخسرو آمد همه دربدر
فرستاد کس بخردان را بخواند / بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود / سر بخردان را نشاید ستود
جهان به که با گستره داد آوریم / بکام اندرون نام یاد آوریم
که نامست اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که آرید پوشیدگان از نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی / کسی کو نیامد ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند / بر آن کین سوی کاخ بشتافتند
بخواری همی بردشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند

زینهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

ز ایوان برآمد برآری خروش / کرای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خواری و بیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر / برو بافته جامهای بزر
همان جام زرین گرفته بدست / همه دل ز بیم شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت فرند و گهر / یکی پیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پرورد کانش نیاز / برانگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند / بدان خوار و زاری همی زیستند
کسی کو ببخشد بکام و فراز / برآور ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد / کرای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی جلب اندرون درد و کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم شاهی و هم کدخدای / بتخت کئی گرد کرده دو پای
سیاوش بخیره نگشتی تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب / که چشم تو هرگز نه بیند بخواب
همی دانش پند و سودی نداشت / بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
وگر بر زمین جشن پیوند تو / که ساید برآری همی بند تو
ز بهر سیاوش در خان من / چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر / شود یاد شاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگون گشته سر
چنین تندگی بد از مرگ اوست / زمانه بدر بر تنش پوست
کنون اندرین بیگناهان بما / نگه کن بر آئین شاهان بما
همه پاک و پیوسته خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
بد کردن جادو افراسیاب / مگیر و بر این بیگناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن / چه یابی که خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کو گنهکار نیست
تو ای شهریارا خرامست جای / نماند کسی اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار / نه پیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بر آن خوبرویان برگشته بخت
از آن درد پوشیده رویان داغ / شده لعل رخسار کاخ چون چراغ
بپیچید دل بخرد از آن درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست یزدان پسند
نیازارم کسی را همان بدروی / وگر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامداران بسند / بر اندیشم آنم نباید پسند
که بد کرد با پرهنر بادرم / کسی را همان بد سر آید درم
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان پاک یزدان جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین بشنوید / ز گوینده گفتار من بشنوید
از این پس شما را ز من بیم نیست / مرا بیوفائی چو در خیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد ز مانش نباشد بسی
بباشید ایمن با یوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت / بما داد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندرین کشور افسون کنید
که از ما چنین بر شما تن درست / ز خون ریختن کرد کشور کلاست
بهر کار رحمی نباید بجست / نباید بآغاز پیکار جست
همه گنج توران شما را دهم / نه زان بر شما بر سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سرها بهار آورید
من این لشکرم را یکایک بنیز / کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید / سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند / که جوید بر بیگناهان گزند
هر آنکس جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
وو دیگر که خوانند بیداد شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رو افراسیاب / اگر کس بانبوه اندران دست یاب
ببخشید و دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همه داد وز نهار و بنواختشان / بزودی همه کار با ساختشان
سراسر ز توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان برد / ز دست دلیران او جان برد
شد آن زمین شاه هرجا کران / چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / بیکایک سر اندر نهاده کلاه
ابا هدیه و نامه مهتران / شده یک بیک شاه را کهتران

نامه کیخسرو بکاوس بنوید پیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را نگونسار کرد / چنان اختر خفته بیدار کرد
توانائی و دانش و داد ازوست / بهر جا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه / بزرگ جهاندیده نیکخواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگه از نبرده سران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار / بگلزریون در صف کارزار

وزانپس برآمد یکی باد سخت — که برکند با شاخ بیخ درخت

بآب اندر افکند چندین سپاه — که جستند بر ماهی و دستگاه

وزانجا که رفت بهشت گنگ — حصاری کز مردم و جای جنگ

بجنگ حصار اندران سی هزار — همانا که شد کشته در کارزار

همان بد که بیدادگر بود مرد — ورا دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید — شدست اکنون آن جهان ارم

از انپس فرستم بشاه آگهی — ز روزی که باشد مرا فرهی

بران نامه بر مهر زرین نهاد — فرستاد نزدیک کاوس شاد

وزانپس بیامد بشادی نشست — پری چهره پیش اندرون می پرست

بشادی همی خورد خسرو جهان — ابا نامور بخردان و مهان

ببد تا بهار اندر آورد روی — جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی

همه دشت چون پرنیان شد ز رنگ — چو انگشت بر سان پشت پلنگ

گرازیدن گور و آهو بدشت — برآنگونه برچند خوشی گذشت

بنخچیر یوزان و پرنده باز — می و مشکبوی و بتان طراز

همه چارپایان بگردار گور — پراکنده افکنده گردن بزور

بگردن بکردار شیران نر — بسان گوزنان بگوش و بسر

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور چین

بهر سو فرستاد کار آگهان — همی جست بیدار کار جهان

پس آگاهی آمد ز چین و ختن — ز افراسیاب اندران انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت — همه کشور چین پر آواز گشت

ز چین تا بگلزریون لشکر است — بر ایشان چو خاقان چینی سرست

نماند کسی را از آن خواسته — پرستنده و اسب آراسته

که او را فرستاد فغفور چین — بشاهی بر او خواند آفرین

همه گنج پیرانش آمد بدست — شتروار دینار صد بار شصت

چو آن خواسته برگرفت از ختن — یکی لشکری شد بر او انجمن

چو زینگونه آگاهی آمد بدو — بنزدیک آن زینهاری سپاه

همه باز گشتند از ایرانیان — ببستند کین خواستن را میان

چو برداشت افراسیاب از ختن — سپاهی برآورد لشکرشکن

که گفتی زمین برنتابد همی — ستاره شمارش نیابد همی

ز چین سوی کیخسرو آورد روی — پر از درد با لشکر جنگجوی

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه — طلایه فرستاد چندی براه

بفرمود تا پور کشواد را — سپهدار پیل افسر فرهاد را

گر آید بر ما بباشید با داو رای — طلایه شب و روز گرده بپای

بگودرز گفت این سپاه تواند — شب و روز اندر سپاه تواند

ز ترکان هر آنکه که بینی یکی — که یاد آورد از دشمنان اندکی

هم اندر زمان زنده بردار کن — دو پایش ز بر سر نگونسار کن

صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب برابر هم

چو بیژن بیابی تو بیژن باش — نگهبان این لشکر و گنج باش

تبیره برآمد ز پرده سرای — خروشیدن زنگ با کرنای

چو بیرون شد از شهر صف برکشید — سوی او که لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — جهاندار گردنکشان را بخواند

سپاهی برآمد برانسان که گنگ — که خورشید را آرزو کرد جنگ

طلایه پراکنده برگرد دشت — همه شب همی گرد لشکر گشت

بیکهفته بود و شد آنجا درنگ — همی کرد دار آتش و ساز جنگ

چنین گفت کامشب مجنبید هیچ — نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ

سپه را بیاراست زانگونه شاه — که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی برکشید

بهشتم طلایه بیامد ز راه — بکیخسرو چنین گفت کامد سپاه

مرا شاد برگاه خواب آمدی — چو در رزم بودی شتاب آمدی

کنون مانده گشتم جهان در گریز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز

بفرزانگان گفت کاین شد بزم — بدل مر مرا هیچ خواب است و رزم

برانم که با او شوم هم نبرد — اگر کام دل یابم از ترک زرد

بدو گفت هرکس که فرزانه بود — اگر خویش بود او ز بیگانه بود

ندانم که این فر کیخسرو است — و یا بر سرم روزگار نو است

همه چین و ترکان به پیش تو اند — ز بیگانگان گر ز خویش تو اند

فدای تو باد این تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما

اگر شاه را جست باید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد

همه سر بسر نیکخواه تواند — که زنده بفرق کلاه تو ام

وزانپس برآمد ز لشکر خروش — زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش

اگر صد شود کشته آید هزار — تن خویش را خوار مایه مدار

سپهدار ترکان از ان انجمن — کزین گرد کار آزموده دو تن

پیامی فرستاد نزدیک شاه — اگر گردی فراوان ز لشکر تباه

ستاره پدید آمد از تیره گرد — رخ زرد و خورشید شد لاجورد

همانا که فرسنگ از ایران هزار — بود تا بگنگ اندر آ شهریار

پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا

ز کوه و بیابان و از ریگ و تلخ — دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ

زمینها چو دریا شد از خون کین — ز گنگ و ز چین تا بماران زمین

اگر خون آن گشتگان از خاک — بزرگی بر و در رای یزدان پاک

اگر گنج خواهی ز من با سپاه — وگر بوم توران و تخت و کلاه

سپارم ترا من شوم با بنه — جز از قفل جان را ندارم کلید

همانا که دریای قلزم شود — دو لشکر بخون اندران گم شود

ز کین پدر گر دلت خیره شد — چنین پیش تو آب من تیره شد

ازان بد سیاوش گنهکار بود — مرا دل پر از درد و تیمار بود

مکن گر ترا من پدر مادرم — ز تخم فریدون افسونگرم

مرا سالیان شصت بر سر گذشت — که با نامداران ز رفتم بدشت

تو فرزندی و شاه ایران تویی — برزم اندران جنگ شیران تویی

وگر گردش اختران بلند — که هم با پناهند و هم با گزند

بگردیم هر دو بآوردگاه — بجایی کز و دور ماند سپاه

اگر من شوم کشته بر دست تو — ز دریا نهنگ آورد دست تو

یکی بدنگاهی کزین دو روست — نه بر دامن مرد خسرو پرست

وگر تو شوی کشته بر دست من — ز نهار یزدان که ازان انجمن

نمانم که یکتن بپیچد ز درد — وگر چند از تیره خاک نبرد

تو با خویش و پیوند مادر مکوش — بپرهیز و از کینه چندین مجوش

کزین ترک بد ساز مردم فریب — نه بیند همی از فراز و نشیب

ز آورد چندین بگوید همی — بگرد خمیده شده چو بد همی

ز گوینده بشنید خسرو پیام — چنین گفت با پور دستان سام

بدو گفت رستم کای شهریار — بدل در مدار آتش کارزار

که نشکست بر شاه ... جنگ — اگر هم نبرد تو باشد پلنگ

نبیره فریدون و پور پشنگ — ز آورد با او مرا نیست ننگ

ز دریا بدریا ترا لشکر است — نگار ایشان این سخن دیگر است

چو پیمان یزدان کنی با بنا — نباید که بر دل بود کیمیا

دگر آنکه گوید که با لشکرم — مکن جنگ با دوده و کشورم

ز رستم چو بشنید خسرو سخن — پسند آید گفتار پیر کهن

بگوینده گفت این بد اندیشه مرد — چنین با من آویخت اندر نبرد

با انبوه لشکر بجنگ اندر آی — سخن بکسل از گفته نابکار

بروز آید آن بدکنش را بگوی — کزینپس نباید که گفتی ...

فزون کرد از این با سیاوش وفا — زبان پر فسون و دلت پر جفا

سپهبد بگرثی نگیرد فروغ — روان خیره پرتاب دال دروغ — گراید دگه راه نیرد راست — جز از من نیرد ترا هست کس — نهمتن بجایست دگیو دلیر — که پیکار جوید با تازه شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد — نباشد مرا زین پس ار جنگ ننگ — به یزدان کنون روز تاریک و تنگ — فرستاده برگشت و آمد چو باد — سراسر شنیده براو کرد یاد

پراندوه شد جان افراسیاب — اگر دو اسپ در جنگ جستن شتاب — سپه را بجنگ اندر آورد شاه — بجنبید با چار دیگر سپاه — یکی باد در تنگ و یکی با شتاب — زمین شد بگرد اندر هوا آفتاب

ز باریدن تیر گفتی که ابر — همی ژاله بارد ز کام هژبر — زمین پر ز خون بود و در زخم مرد — ز شبگیر تا گشت خورشید زرد — سپه باز گردید چون تره گشت — که چشم سواران همی خیره گشت

شهنشاه با فر و اورنگ و بهاز — چو آمد بلشکر که خویش باز — چنین گفت با طوس کامروز جنگ — نه بر آرزو کرد باید درنگ — کنام که امشب بشبگیر کند — زدل درد و دیرینه بیرون کند

یکی کند فرمود کردن براه — بدانسو که بد راه توران سپاه — بفرمود کاتش مسوزید کس — نباید که آید خروش جرس — ز لشکر سواران که بودند گرد — گزین کرد و خسرو بر ستم سپرد

دگر بهره بگزید از ایرانیان — که بندند مر تاختن را میان — بطوس سپهبد سپرد آن گروه — نهمتن سپه را نهاد مون گشید — سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا رفت و بیرون شدند — چپ و راست هر دو نهادند شمع — بدان تا کرا ساز و افراسیاب — بیامد بشبگون بهنگام خواب

کرا ید سپاه اندر آید پس — بماند بناشدش فریادرس — بره کند پیش و پس اندر سپاه — پس کند با لشکر و میل شاه

سپهدار ترکان چو بشنید گفت — میان با سپه تاختن را ببست — ز لشکر جهاندید کارآزموده — ز کار گذشته فراوان بدانست

چنین گفت کاین شوم پرکیمیا — چنین خیره شد بر سپاه نیا — کنون ما ز نو لشکر آراستیم — سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم

گر امشب بر ایشان نیاییم دست — به پستی ابر خاک باید نشست — اگر بختیاری نگیرد فروغ — بر این بر نهادند و بر خواستند — ز بهر شبیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار — جهاندیده مردان پرخاشجوی — ز کار آگهان آنکه بد رهنمای — بیامد بنزدیک پرده سرای

بجای غو پاسبانان ندید — جز از آرمیده جهانی ندید — طلایه نه و آتش و بادبه نه — چو آن دید برگشت و آمد دمان — گر ایشان کسی نیست در شبستان

تو گفتی همه روز می خورده اند — همه دشت بر پای جز خار نیست — چو افراسیاب این سخنها شنود — بدلش اندرون رهنمائی فزود

میان با بیلان تاختن را ببست — بگردند گردان چو دریای آب — بران تاختن جنبش و سازنرد — همان نالهٔ بوق و آواز نه

برامد خروشیدن کرنای — غو طبل بر کوپه زین بنجوانست — ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو — بر آنجایگه تاخت اسب و برجوانست

بچید دیگر سر از کار زار — ز یکدست رستم برامد ز دشت — ز گرد سواران هوا تیره گشت — ز دست و گر گیسو و گرز و کمند

هوا شد ز تیغ سواران بنفش — برامده و دارو بند و کمش — نه با اسب جان و نه با مرد هش — بجنبش درامد دو دریای خون

تن کوه لرزید بر خویشتن — گریزند گان را دران رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز — از ایشان بر صد نامور ده بماند

چنان خسته شد شاه توران سپاه — گر از جنگشان نام و کر یا نشد — ز درد دل شاه بریان شدند — چنین گفت گرگرد ش آسمان

بکوشیم تا چار یکبار نیز — اگر سر بسر تن بکشتن دهیم — و گر تاج شاهی بسر بر نهیم — بدان تا کرا ساز و افراسیاب

کشیده سه بر سه فرسنگ صف — بگرد اندر و دریا شد آن رزمگاه — نه خورشید تابنده پیدا نه ماه — برانسانکه بر خیزد از آب موج

خود از چرخ گردنده بیرون شدند — بقیر اندر اندوده چهر سپهر — کسی را نبد بر تن خویش مهر — هم آنگه برامد یکی تند باد

بر و بر سر و چشم توران سپاه — ز سرشان همه ترکها بر گرفت — بماند اندران شاه توران شگفت — همه دشت مغز سر و خون گرفت

سواران ترکان که روز و ز رنگ — ز بون داشتندی شکار پلنگ — ندیدند با چرخ گردون نبرد — همی او برداشت با اسب مرد — چو کیخسروان آن جنبش بادوید

ابا رستم و گیو و گودرز و طوس — ز قلب سپاه اندر آورد کوس — ز یکدست رستم ز یکدست شاه — شد اندر هوا گرد بسان میغ

نمی گشت هر جای چون کوه پای — برش چشمهٔ خون ز هر دو گروه — هوا کشت چون چادر نیلگون — ز تیر آسمان شد چو پر عقاب

بیامد آن درفش درخشان بنفش — نهان کرد بر قلبگه پرنیان — خود و نامداران و گردان برفت — ز خویشان و شایسته مردان ببرد

ز بیراه و راه بیابان گرفت — برنج تن از دشمنان جان گرفت — ز لشکر بیاراهی جست شاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه — نشان پی شاه توران بیافت

سپه چون نگه کرد در قلبگاه — ندید نه جائی درفش سیاه — ز شاه کیان خواسته زینها — فرود آختند آلت کارزار — ز لشکر جدا پایگه ساختند

بفرمود تا تخت زرین نهند — می آورد و رامشگر آرند و خواند — ز لشکر فراوان سر از بر نخواند — چو خسرو نگه کرد بنواختشان

چو خورشید بر چرخ نیلوفری — شهنشاه ایران سر و تن بشست — بجائی خرامید بازندوست — شبی کرد جشنی که تا روز پاک

ز لشکر تا ماه برچرخ ساج   بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت   خرامان و شادان دل و نیکبخت
همه رزمگه دخمها ساختند   از آن کشتگان جای پرداختند
چو آگاهی آمد بماچین و چین   ز ترکان و از شاه ایران زمین
وز آن بادو سیاه پشیمان شدند   پراندیشه دل سوی درمان شدند
ز لشکر فرستادن و خواستن   شود بیکیان کار ما کاستن
فرستادهٔ نیکدل را بخواند   سخنهای شایسته با او براند
بپوزش فرستاد نزدیک شاه   فرستادگان برگرفتند راه
بپذرفت چیزی که آورده بود   طرائف بدو بدره و برده بود
فرستاده برگشت و آمد چو باد   بفغفور یکسر پیامش بداد
بر آنکس که او کم کند راه خویش   بداید بد اندیش تا کار پیش
چو باد رود با رنج و غم دیده‌ای   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مرا ورا میان و کرانه ندید
مرا سالیان هست هفتاد و هشت   ندیدم که کشتی بر اینسو گذشت
بفرمود تا مهتران هرکسی   بآب اندر افگند کشتی بسی
چنین گفت ایدر بباشیم شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن   که کار نو آورد مرد کهن
بکردار گردد آنچه با ما بگفت   که ما را سپهر بلند است جفت
مرا با نیا جز بخنجر سخن   نباشد نگردانم این کین کهن
همه چین و مکران سپه گسترم   بدریای کیماک بر بگذرم
اگر چند جائی درنگ آیدم   اگر مرد خونی بچنگ آیدم
بماند ز ما نام تا رستخیز   به پیروزی و دشمن اندر گریز
گر واندکه بیرون که آید زآب   برآمد سپهدار از افراسیاب
چنین گفت رستم که ای مهتران   جهاندیده و رنج برده سران
از ایران بدین تیم تا پیش گنگ   ندیدیم جز جنگ جای درنگ
بزرگان داننده برخاستند   بخوبی زبان را بیاراستند
از آن شاد شد شاه بنواختشان   یکایک باندازه بنشاختشان
ز گاوان گردون کشان ده هزار   ببردند با آلت کارزار
بفرمود از اینس بهنگام خواب   که پوشیده رویان افراسیاب
همه در عماری براه اوریل   از ایوان بمیدان شاد اوریل
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز تیمار او دیدگان پر زآب
بدو گفت کای پر خرد خندولی   بر و با سپه سوی کاوس کی
چو شد خامه از مشک وز قیر تر   نخست آفرین کرد بر دادگر

ستایش همی کرد بر کردگار   از آن شادمان گردش روزگار
از ایرانیان هرکه افگنده بود   اگر کشته بود و اگر زنده بود
ز خرگه که ولندان زرنگار   ببخشید پاک آنهمه بر سپاه

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

پشیمانی آمد همه بهرها   وزین کار و بر انشود بهرها
یکی مرد نیکو دل و نیکخواه   فرستاد فغفور نزدیک شاه
بزرگان چین هیدنگش آمدند   شکفته از چین بگنگ آمدند
فرستاده را گفت کورا بگوی   که خیره بر ما مبر آب روی
چو بشنید فغفور هنگام خواب   فرستاد کس نزد افراسیاب
چو بشنید افراسیاب این سخن   پشیمان شد از کرده های کهن
ز بد خواه روز و شب آژیر بود   بهر جای خورش بنخجیر بود
بفرمود تا مرد کشتی شمار   بسازد بکشتی ز دریا گذار
بدو گفت پرمایه افراسیاب   که خرم کسی کو بمیرد در آب
سوی گنگ دژ با دمان برکشید   ز نیک و ز بد با سر اندر کشید
چو روشن شود تیره گون اخترم   بکشتی بر آب زره بگذرم

رای زدن کیخسرو با سران سپاه از گذشتن بر آب زره پس افراسیاب و پاسخ ایشان

نه بیند زمین دشمن بدگمان   بجز روی شمشیر و پشت کمان
چو کردیم آراسته ماچین و چین   نخواهیم یاری ز مکران زمین
فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم آباد بگذاشتید
شدند اندران پهلوانان دژم   لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم   جدایم بکام نهنگ اندریم
نباید که این رنج بی بر شود   بباد تن آسانی اندر شود
ز کاری که سازد همی برخورد   بر این آمد و هم بر این بگذرد
که ما شاه را سر بسر بنده‌ایم   ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
در گنجهای نیا برگشاد   ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد

فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس کی با نامهٔ پیروزی

نواها که از شهرها یادگار   گروگان ز ترکان چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند   ببند اندرون پای کرده ببند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که دارنده و برسر آینده اوست   زمین و زمان را نگارنده اوست

فراوان بمالید بر خاک روی   بریخ برنهاد از دو دیده جوی
از آن خاک آورد بر داشتند   تن دشمنان خوار بگذاشتند
وز آنجا که رفت بهشت گنگ   همه لشکر آباد با ساز جنگ
بپیچید فغفور و خاقان بدرد   ز تخت مهی هرکسی یاد کرد
همی گفت فغفور کافراسیاب   از اینپس بزرگی نه بیند بخواب
ز چین و ختن هدیه ها ساختند   بر آن کار گنجی بپرداختند
ز پالستنی هرچه در گنج بود   ز دینار وز گوهر نابسود
جهاندار پیروز بنواختشان   چنانچون بهایست بنشاختشان
نباید که نزد تو افراسیاب   بیاید شب تیره هنگام خواب
گر از مرز چین و ختن دور باش   ز بد کردن خویش یکسو باش
بهمراه راه بیابان گرفت   بیفگند نام مهی جان گرفت
بیامد دمان تا بآب زره   میان سوده از رنج بند گره
چنین گفت دریاشناس کهن   که ای نامبردار چین و ختن
مرا و را بشمشیر دشمن نکشت   جهان چون نگشتش بگردید پشت
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد   بر آسود از روز کار نبرد
ز دشمن نخواهم همان کین خویش   درفشان کنم راه و آیین خویش
برستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکشتی ز آب زره برگذشت   همه سر بسر رنج ما باد گشت
بنیروی یزدان پیروزگر   ببندم بکین سیاوش کمر
بر آب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردان بود نیکخواه
همین رنج بر خویشتن برنهیم   امان یک گیتی ز دشمن دهیم
که دریاش با موج چندان بیاز   سر و کار با باد و دشمن دراز
همی گفت هرگونه هر کسی   جهانگه که گفتارها شد بسی
دو دیگر که این شاه پیروزگر   بیامد همی زاختر نیک بر
چو بشنید لشکر ز رستم سخن   یکی پاسخ نو فگندند بن
بخشکی و در آب فرمان تراست   همه بندگانیم و پیمان تراست
ز دیبا و دینار و گوهر هزار   هیونان شایسته کردند بار
هم ایدون ز گنج درم بیشمار   شتر بار کردند با شهریار
ز خویش و ز پیوند او هرکه هست   اگر دختر انند اگر زیر دست
صد از نامداران و گردنکشان   که بودند هر یک بمردی نشان
سپرد آن زمان کیو را شهریار   گزین کرد از ایرانیان ده هزار
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب
هم او آفریننده مور و پیل   ز خاشاک ناچیز تا رود نیل

همه با توانائی او یکیست
خداوند هست و خداوند نیست

رسیدم بر این مرز گه افراسیاب
همی داشت از بهر آرام و خواب

بگوید کنون گیو یکیک بشاه
سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه

وز آنپس بر آب زره بگذرم
اگر پاک یزدان بود یاورم

پس آگاهی آمد بکاوس کی
از آن پهلوان زادهٔ نیک پی

چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه
زمین را ببوسید بر پیشگاه

بگفت آن کجا دید گیو سترگ
ز گردان و از شهریار بزرگ

فرود آمد از تخت کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

همی گفت با شاه گیو آنچه دید
سخن نیز کز شاه ایران شنید

برفتند با شمع یاران ز پیش
دلی شاد و خرم بایوان خویش

جهاندار پس گیو را پیش خواند
بر آن نامور تخت شاهی نشاند

همان چین و گرسیوز بندسای
کز او برد پای سیاوش ز جای

اسیران و آنکس که بود از نوا
بیاراسته هر یکی رهنما

پس پرده شاهشان جای کرد
ببرشان پرستنده بر پای کرد

دگر بردگان هر از اسپ و زرد
بایوان ببرد از بزرگان و خرد

بدز در یکی جای تاریک بود
ز دل دور با دخمه نزدیک بود

بدانکه گیتی برو بگذرد
نگردد و بگردد در بخرد

نویسنده آهنگ قرطاس کرد
سر خامه بر سان الماس کرد

درم داد و دینار درویش را
پرستنده و مردم خویش را

ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود
همی داد دل جام می را درود

طبقهای زرین و پیروزه جام
کمرهای زرین و سیمین ستام

فرستاد تا گیو را خواندند
بر اورنگ زرینش بنشاندند

وزانپس بیامد خرامان دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند پاسخ که از کردگار
شدم شاد و خشنود ازین روزگار

ز دست تو آواره شد در جهان
بگویند نامش جز اندر نهان

برادرکش و بددین و شاه کش
بد اندیش و بدنام و شوریده هش

اگر داور داورگر یک خدای
ترا او و خواهد همی رهنمای

اگر باز بینم ترا شاد و مان
پر از درد گردد دل بدگمان

جهان آفرین رهنمای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

بدو آفرین کرد و نامه بداد
پیام بیاپیش او کرد یاد

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
چنان چون بود رسم شاهان داد

ز گنگ گزین تا بچین برگرفت
جهانی بشمشیر در برگرفت

بدانگونه تا شارسان رسید
همیرفت گریان و در خاک سر

کسی را که او پروراند سپهر
مر او بر نگردد به تندی سپهر

بدو اندرون بود تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه

چو در پیش یزدان گشائی دو لب
نیایش کن آنجا بهر روز و شب

ز پیش شهنشاه برگشت گیو
ابا لشکری گشن و مردان نیو

پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه

در او دید کاوس بر پای جست
بخندید و بستر درویش بدست

جوان شد ز گفتار او شاه پیر
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

بیامد بغلطید بر تیره خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

همی آورد و ز لشکر از انجمن
وز ایران بزرده سر از انجمن

چو برزد خور از چرخ رخشان سنان
بپیچید شب گرد کرده عنان

بفرمود تا خواسته پیش برد
همان نامور سرفرازان کرد

چو گرسیوز بدکنش آمد بدید
برو کرد نفرین که نفرین سزید

یکی پهلوان کی را ببند
یکی سپهبد و یکی پر گزند

وزانپس همه خواسته هرچه بود
ز دینار و ز گوهر نابسود

بیار آستند اندر چنین جای
خورش بار ستنده و رهنمای

مگر سیور آمد جهان جای بهر
چنین است آرد کرونده دهر

خرد چون شود کهتر و کام رشک
چنانم که دیوانه خواهد پزشک

نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

بدو هفته در پیش درگاه شاه
ز انبوه بخشش ندیدند راه

بیکهفته از جام کاوس کی
همی بوج بر خواست از شرح می

پرستار با طوق و با گوشوار
همان یاره و تاج گوهرنگار

باز آمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

که فرزند ما گشت پیروزبخت
سزای مهی اندر تاج و تخت

همه ساله تا بود خونریز بود
سبک رو و بدگوهر و تیز بود

پی او همان تا نهد بر زمین
بتوران و مکران و دریای چین

که گیتی نشوئی ز رنج بدان
ز گفتار و کردار نابخردان

از آنپس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کز ایشان ببیند و باک

نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز ایوان او گیو بگزید راه

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاورد لشکر دمکسار

رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

همی گرد باغ سیاوش گشت
بجائی که بنهاد خون زیر طشت

ازو باد بر شاه گیتی درود
کزو خیزد آرام را تار و پود

چهل روز تا بارگه گشت پست
بدان مه که دشمن نیابد بدست

کشیدیم لشکر با چین و چین
وزانروی رانیم مکران زمین

چو باد هوا گشت بر شاهراه
رسیدش بنزدیک کاوس شاه

چو آمد بر شاه گیو دلیر
سپاهی گردان چو یکدشت شیر

بپرسیدش از شهریار و سپاه
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
همه انجمن در شگفتی بماند

از آنجا که شد بجای نشست
ابا پهلوانان خسروپرست

همه شب همی گفت و پاسخ شنید
چنین تا شب تیره اندر چمید

تبیره بر آمد ز درگاه شاه
برفتند گردان بدان بارگاه

همان تنگه رومی بپوشیدگان
پس پرده اندر ستمدیدگان

همان چین را پای کرده به بند
ببردند نزدیک تخت بلند

بر اندختران رو افراسیاب
نگه کرد کاوس مژگان پر آب

بایرانیان داد تا آفرین
بخواندند بر شهریار زمین

بآئین شاهان مر او را بناز
همی داشتندی بهر گونه ساز

خنک آنکسی کو بود پادشا
گهی شاد دارد دلی پارسا

وزانپس کز ایشان بپرداخت شاه
ز بیگانه مردم تهی کرد جای

که شد ترک و چین شاه بر کینه ور
بانشهر آمد بلنک و بره

سوم هفته در جایگاه مهی
نشستند آرام با فرهی

سراپرده و خلعت گیو ساخت
همه زند و پیروزه اندر نشاخت

همان جامه و تخت و انگشتری
ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی

ببردند خلعت بنزدیک او
بنالید گیو اندر آن تخت رو

بفرمود تا پاسخ نامه را
نوشتند مر شاه خودکامه را

بدی را که گیتی همی تنگ داشت
جهان ایرانی غارت و جنگ داشت

بروز گردن نوذر تاجدار
ز شاهان که پیشین بد او یادگار

جهان را اگر نوحانی بود
بدیر از گیتی جدائی بود

بداد جهان آفرین شاد باش
جهان را یکی تازه بنیاد باش

بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز باد و دلت پر ز داد

ره بر سوش بجائی درنک
بنزدیک کیخسرو آمد کمنک

همی بود پیروز شادان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

جهانی بیکسر نوذر سپرد
یکی لشکری نامبردار گرد

شد روز بیکار و تیر هشان
طلایه بروز و بشب پاسبان

همی گفت اگر داور یک خدای
بخواهد که باشد مرا رهنمای

کز این همنشان چون افراسیاب — بریزم من این بد بکردار آب
فرستادگان نزد خاقان چین — بفغفور و سالار مکران زمین
کسی کو بتابد ز گفتار ما — وگر دور ماند ز دیدار ما
غمی گشت فغفور و خاقان چین — بزرگان هر کشوری همچنین
گذرها که راه دلیران بدست — ببینیم تا چند ویران شدست
چه درویش بخشیم بسیار چیز — نثار و خورشهای بسیار نیز
بر تخت او رفت و نامه بداد — بگفتا ز پیام آنچه بودش بیاد
زمانه همه زیر بخت منست — زمین روشن از تاج و تخت منست
گر از من همی راه جوید رواست — که هر جانور بر زمین پادشاست
نخواهم که بر خاک ما بگذری — وزین مرز جائی بپی بسپری
بیامد گرازان براه ختن — جهانگیر با نامداران انجمن
همه راه را پاک کرده چو دست — در و دشت چون جایگاه نشست
بدیوار و دیبا برآویختند — ز بر مشک و عنبر همی ریختند
جهانی ببخت تو آباد باد — دل دوستداران تو شاد باد
ز دینار چینی ز بهر نثار — بیاورد فغفور چین صد هزار
پرستنده فغفور هر بامداد — همی شاه را نو بنو هدیه داد
بیامد چو نزدیک مکران رسید — ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم — نه مستیم و بر آرزو خفته‌ایم
چو لشکر شد از خوردنی بینوا — کسی بینوائی ندارد روا
گرایدونکه گفتار من نشنوی — بخون فراوان کس اندر شوی
سر بیخرد زان سخن تیز گشت — بجوشید مغزش پر آمیز گشت
بگویش که از گردش تیره روز — تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — همه مرز مکران سپه برگرفت
طلایه بیامد بنزدیک شاه — ز مکران سپه شد ز گرد سیاه
ز مکران طلایه بیامد بدشت — همه شب همی گرد لشکر گذشت
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد — دل شاه مکران پر از بیم کرد
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس — جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس
بقلب اندران شاه مکران نخست — بزو بوم و زان خستگی هم نرست
یکی دخمه سازند مشک و گلاب — چنانچون بود شاه را جای خواب
وزان انجمن کشته شد ده هزار — سواران و گردان خنجرگذار
بزرگان ایران توانگر شدند — بسی نیز با تخت و افسر شدند
بدژها و شهر آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
همان نیز تا لشکش تیزهوش — بیاراند در غارت و جنگ و جوش

وز آنجایگه شد سوی تخت باز — همی گفت با داور پاک راز
که گر داد گیرید و فرمان کنید — ز کردار بد دل پشیمان کنید
سر او ببرم بشمشیر تیز — برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده چند گفتند گرم — سخنهای شیرین بآوای نرم
کنیم از سر آباد با خوردنی — بیاریم هر چیز آوردنی
فرستادگان را گران هدیه داد — بیامد بدرگاه خشنود و شاد
سبکسر فرستاده را خوار کرد — دل انجمن پر ز تیمار کرد
چو خورشید تابان شود بر سپهر — نخستین برین بوم تابد بمهر
نه بندیم اگر بگذری بر تو راه — زیانی مکن برگذر با سپاه
نمانم که باشی تو پیروزگر — وگر یابی از اختر نیک بر
برفتند فغفور و خاقان چین — بر شاه با پوزش و آفرین
همه راه پر توشه و خوردنی — ز آسایش و بزم و گستردنی
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
گر ایوان ما در خور شاه نیست — گمانم که هم کمتر از راه نیست
همی بود در پیش او بر بپای — ابا مرزبانان فرخنده رای

پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

جهان روشن از تاج و تخت منست — سر مهتران زیر بخت منست
برند ار همی دست چیز کسان — اگر من نباشم بهر کس رسان
همه شهر مکران تو ویران کنی — چو بی کینه آهنگ شیران کنی
پراکنده لشکر همه گرد گرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
ببینی چو آئی ز ما دستبرد — بدانی که مردان کدامند گرد
بیاورد پیلان جنگی دویست — تو گفتی که اندر زمین جای نیست
همه روی کشور درفش است و پیل — ببیند کنون شهریار از دو میل
نگهبان لشکر ز ایران تخوار — که بودی بنزدیک او رزمخوار
دو لشکر بر آنگونه صف برکشید — که از گرد چشم آسمان را ندید
به پیش اندرون کاویانی درفش — پس پشت گردان ز زرینه کفش
یکی گفت شاه است سرش ببریم — بدو گفت زشت اندرو ننگریم
برهنه نباید که گردد تنش — بران هم نشان خسته در جوشنش
هزار و صد و چل گرفتار شد — سر زندگان پر ز تیمار شد
وز ایشان دلیران پرخاشجوی — بتاراج مکران نهادند روی
بخستند از ایشان فراوان بتیر — زن و کودک خرد بردند اسیر
کسی را نماند که زشتی کند — مگر با نژندان درشتی کند

ز لشکر فرستادگان برگزید — که گویند و دانند گفت و شنید
خورشها فرستید پیش سپاه — ببینید با چاره دارید راه
فرستاده آمد بهر کشوری — بجائی که بد نامور مهتری
که ما شاه را سر بسر کهتریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
همی گفت هر کس که بودش خرد — که گر بی زیان او بما بگذرد
دگر نامور چون بمکران رسید — دل شاه مکران دگرگونه دید
بدو گفت با شاه ایران بگوی — که نادیده بر ما فزونی مجوی
همم دانش و گنج آباد هست — بزرگی و مردی و بازوی دست
ورایدونکه با لشکر آئی بشهر — ازین پادشاهی نیابی تو بهر
بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید — از آنجایگه لشکر اندر کشید
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند
ببستند آذین به بر راه شاه — وگر کهتری را خداوند خوریم
بدو گفت ما شاه را کهتریم — نشست اندران نامور پیشگاه
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه — ابا نامداران ایران سپاه
بچین اندران بود خسرو سه ماه — بمکران شد و رستم آنجا بماند
چهارم ز چین شاه ایران براند — که با شهریاران خرد باد جفت
بر شاه مکران فرستاد و گفت — بخوبی بیارای گاه مرا
خورش ساز و راه و سپاه مرا — جهان بر بداندیش تنگ آورند
نوا چون نیابند جنگ آورند — نشد در دلش جای پیغام و داد
فرستاده آمد پیامش بداد — بنزدیک آن بدگمان باز شو
فرستاده را گفت برگرد و رو — همه شهر مکران پر آواز گشت
فرستادهٔ شاه چون باز گشت — همی ماه بر چرخ گم کرد راه
از آواز اسبان و جوش سپاه — گرفتند گوپال و خنجر بکف
بفرمود تا برکشیدند صف — چو شیر سرافراز و پیل دژم
بیامد بر او بخت با او بهم — بهم برکشیدند هر دو گروه
دو رویه سپه اندر آمد چو کوه — جهان شد بکردار دریای نیل
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل — مگر تیره از تخمهٔ اهرمن
سر شهریاران که بد در زتن — که مرگ بزرگان بود همچنین
بپوشید رویش بدیبای چین — سراپرده و گاه آراسته
ببردند پیلان و آنچ خواسته — همه شهر مکران پر آواز گشت
خروش از نهان خواسته شهر و دشت — بفرمود تا باز گردد سپاه
چو کم شد بران انجمن خشم شاه — بپوزش بیامد بر پادشا
از آن شهر هر کس که بد پارسا

که ما بیکنا هیم و بیچاره ایم — همیشه برنج ستمکاره ایم — گرایدونکه بیند سر بیگناه — بجنبد سزاوار باشد ز شاه — خروشی برامد زپرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای

از ینپس گرامد زجائی خروش — زبیداوری و غارت و جنگ و جوش — ستمکار کامزا کنم برد و نیم — کسی کو ندارد روا دار بیم — جهاندار سالی بگران بماند — زهر جای کشتی گران انجواند

چو آمد بهار و زمین گشت سبز — همه کوه پرلاله و دشت سبز — چراگاه ما سبان و جای شکار — بیاراست باغ از گل سیمگار — بفرمود تا آتشش نیکخواه — بگران بماند یکی چند گاه

بخوید جز از خوبی و راستی — نیارد بداوا ندان کاستی — وز انشهر راه بیابان گرفت — همه رنجها بر دل آسان گرفت — چنان شد بفرمان یزدان پاک — که اندر بیابان ندید مغاک

هوا پر ز ابر و زمین پر خوید — جهانی پر از لاله و شنبلید — خورشهای مردم همه پیش بیش — بکردون و زیر اندران کاوش — بدشت اندران سبزه جای نشست — هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

چو آمد بنزدیک آب رزه — همه کارسازان مدیا برا — زچین و زمکران همی بر شاه — بخشکی بکرد آنچه بایست کرد — چو کشتی بآب اندر افکند مرد

بفرمود تا توشه بر داشتند — گذشتن شاه کیخسرو از آب رزه و گرفتن کنک دژ و کشتن افراسیاب — ز یکسال تا آب بگذاشتند — جهاندار نیک اختر راهجوی — برفت از لب آب سیر آبروی

بران بند کی برفزایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت — همیجونست از کردگار بلند — که او را بخشکی برو بی گزند

همی گفت کای کردگار جهان — نگهدار خشکی و دریا توئی — خداوند چرخ و ثریا توئی — نگهدار جان و سپاه مرا — همان گنج و بخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا از انگونه بود — کز و کس درستی میل نشنود — بشتاه کشتی برفتی برآب — بهفتم که نیمی گذشتی زسال — شدی گژ و بیراه باد شمال

سر مادبان تیز بر کاشتی — خله پیش ملاح نگذاشتی — بجائی کشیدی زراه خرد — که ملاح خواندیش قم الاسد — چنان ساختندی زدان که باد — چنان ساخت یزدان که باد و هوا — نشد تند باد خسته پادشا

شگفت اندران آب بماند بپای — نمودی با نگشت بهر یک شگای — بآب اندرون شیر دیدند و گاو — همه آشتی کاو با شیر تاو — همان مردم و موبها چون کمند — همه تن پر از پشم چون کوسفند

گروهی سران چون سر کاوهش — دو دست از پس پشت بسته بپای — یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ — یکی را سر خوک و تن چون بره — همه آب از اینها بدی تیره

نمودی همی این بدان آن بدین — همی خواندندی جهان آفرین — بخشایش کرد کار سپهر — گذشتند بر آب در هفت ماه — که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو خسرو زدور با بخشکی رسید — بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت — بیامد بپیش جهان آفرین — براورد کشتی و زورق زآب — شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت — تن آسان بریگ روان بر گذشت — همه شهرها دید برسان چین — بدانشهرها در بیاسود شاه — خورش خواست چندی زنهر پناه

سپرد از زمین کیومرث شهریار — بدو گفت برخور تو از روزگار — درشتی مکن با کهتر زینهار — که بی‌رنج شد بر دلم گنج و چیز — از اینپس ندارم کسی کم

ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هر کس نشاید شنید — فرستاده نزدیک شاهان پیام — که هر کس که او جوید آرام و کام — بیاید خرم بدین بارگاه

هر آنکس که او زین سخن بگذرد — ز رای بد خویش گیفر برد — فرستاده چون نزد ایشان رسید — پیام شهنشاه را گستریدند — بگفتند هر یک که ما کهتریم

کسی سر نپیچید از آن مهتران — بدرگاه شاه آمدند بانشان — هم از مرز یمان و از شهریار — چو خسرو چنان دید بنواختشان

پس از گنگ دژ باز خسبت آگهی — ز افراسیاب و ز تخت مهی — که اید ر نه البست پشت نکرد — اگر شهری سر بسر بنگ و بد

بدانسان که پور سیاوش تو را — برزم اندرون آب و توش تو را — ازان شاه بیداد گر جان نماند — کنون تا برآمد ز دریای آب

ازان آگهی شاه شد شهریار — شد آن رنجها بر دلش نیز خوار — بران مردمان خلعت افزاستند — بفرمود تا باز گشتند و شاد

سپه را بیاراست روز نبرد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد — پیاده شد از اسب و بر هیز جست — بنا بد که با شند یکتن بشهر

جهاندار چون گنگ دژ را بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید — همی گفت هر کس که جوید بدی — به پیچد ز باد آفره ایزدی

تو دادی مرا زور و آهنگ و فر — سپاه و دل و اختر و بای و پر — پیاده شد از اسب و بر هیز جست — همی خواند بر کرد گار آفرین

شکم بداد و کوبید آخت و دست — دل هر کس از کشتن او بخست — که این بارهٔ شارسان پدر — بدیدم برادر و آزاد خاک سر

پس آگاهی آمد با فراسیاب — که شاه جهانگیر بگذاشت آب — بران بارهٔ بگریست یکسر سپاه — ز خون سیاوش که بد بیگناه

چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر ز خون — شنیده همید اشت اندر نهفت — بیا مد شب تیره با کس نگفت

همی گفت هر کس که هست نهان — هم ایدر بباشیم تا مرگ شاه — بدیدان دل افروز باغ بهشت — چمنهای او چون چراغ بهشت

همیرفت جوینده چون بیهشان — مگر رو بیابد بجائی نشان — وزانپس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه

همی بود در گنگ دژ شهریار — یکی سال بارامش و میگسار — چو برجستش تیز شتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند

همه پهلوانان ایران سپاه — برفتند یکروز نزدیک شاه — جهان چون بهشت دلاویز بود — پر از کلشن و باغ و پالیز بود

چنان پیر برگاه کاوس شاه — نه اورنگ فرو نه گنج و سپاه — که گر شاه را دل بجنبد زجای — سوی شهر ایران نیاید ش رای

گر او بار بنخت و افسر شود — همه رنج ما پاک بی بر شود — سران و سپاه جهان با تو اند — سخندان کار آگهان با تو اند

ازایشان کسی را که شایسته بود — گرامی تر از شهر بایسته بود — وزانپس با ایران شاه گفت — که این پند با سود مندیست جفت

بجنبید چندانکه بد خواستند — ز اسبان و از گنج آراستند — همه شارسان زو توانگر شدند — ز دژ بارهٔ مرزبان خواستند

سپاهی شتابنده در اهیوی — بسوی بیابان نهادند روی — بار گشتن کیخسرو از گنگدژ سوی سیاوش گرد

خور شها ببرد مذ چندی براه — که بود از در شهریار و سپاه — براهی که لشکر همی بر گذشت — بر و دشت کیسر چو بازار گشت

بزرگان که با هدیه و با نثار — پذیره شدند ی بر شهریار — چو دیدند ی آن خسرو سرفراز — ببزدیک او جمله بردی نماز

پذیره شدش کیو با لشکری — وزانشهر هر کس که بد مهتری — جهاندار بیدار بنواختش — برسم پدر جایگه ساختش

دو هفته برازدی دریا بماند — ز دیدار با کیو چندی براند — همی گفت هر کو مند ست کنک — نباید که خواهد بکینی ز رنک

پس زورق اندر نگشتی هزار — با آب اندرون راند بس شهریار — شنا سای کشتی هر آنکس که بود — بفرمود تا بادبان بر گشند

همان آب دریای کهسال را — چنان تیز شد باد در هفت ما — که آنشاه و لشکر بدینسو گذشت — بفرمود تا بادگر آستین تر نگشت

بیاید بجا لید رخ را نخاک — نیا یش کنان تر ویزدان پاک — خورش کرد و پوشش فراوان بداد — سپهدار چون سوی خشکی کشید

وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی ببد و مانده اندر شگفت — چو آگاه شد شاهش آمد براه — بفرمود دینار و خلعت بنخ

همه شهر کمران بیاراستند — ز هر جای رامشگری خواستند — ابا لشکری ساخته پیش شاه — پیاده شد از اسب و بر دی بزمین

بکمران هر آنکس که بد مهتری — فرستاد و کند آوری — برفتند با هدیه و با نثار — بدیوار و دیبا بر او بر نشستند

وزان نامداران یکی بر گزید — ورا کرد مهتر بکمران زمین — بسی خلعتش داد و کرد افسرین — وزانشهر هر کس که بد مهتری

از اشکش پذیرفت شاه آنچه دید — چو آمد بکمران ببزدیک چین — چو آمد بنزدیک دریا رسید — چو خسرو ببزدیک دریا رسید

پذیره شدش رستم زال سام   سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید   سوار سرافراز چهرش بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز   گرفتش بر شاه کردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب   ز کم بودن جادو افراسیاب
بکجین نیز مهمان رستم بماند   یکی هفته از چین و ماچین براند
ببغفور و خاقان بماند ازین   بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پند دادشان   ز غم کرد یکسر دل آزادشان
همی رفت سوی سیاوش گرد   به ماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارسان پدر   دو رخساره پر آب و پر خون جگر
بجائی که گرسیوز بد نشان   گروهی بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران ببریدند خوار   بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک   همیکرد روی و بر خویش چاک
بنالید رستم بران خاک روی   بنفرین سپه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار   مرا ماندی در جهان یادگار
نمانم بگیتی تو ماننده چیز   برنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت ز افراسیاب   وز آن پس نه آرام جویم نه خواب
باسیدان آن کش بجنگ آمدم   جهان پیش او تار و تنگ آمدم
از آن پس بران گنج بنهاد سر   که مادر برو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و دینار داد   همان کشور و چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه   بران شارسان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران   از ایران بزرگان و کند آوران
چو از دور دیدش سر و تاج شاه   پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین   بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست   همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی بهشت گنگ   سپه را بتو یک شتاب و درنگ
وفا چون درختی بود میوه داد   کجا هر زمانی نو آید ببار
بیاسود یکچند با خورد و شکار   همان یکسواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز   شدند از نوازش همه بینیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب   همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی نو نشانی نداد   اگر بد از او در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب سر و تن بشست   بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین   همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کاین بنده ناتوان   همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب   همی گویم از بهر افراسیاب
که او راه تو داد گر پرورد   کسی باز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد راه   بسی ریخت خون سر بیگناه
اگر باشدم داور یک خدای   بنزدیک آن یکنش رهنمای
وگر نیز من ناسزا بنده ام   پرستنده آفریننده ام
بگیتی از او نام و آواز نیست   زمین راز باشد ز نو بار نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر   مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش از دل این آتش کین من   بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت   جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال بهشت گنگ   براسود از جنبش و ساز جنگ

بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش بنزد کاوس شاه در پارس

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز   بدیدار کاوس آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین   ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین و سپاه   بهر کس فرستاد نامه سپاه
همی جوی راز افراسیاب آگهی   اگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا که خواسته هر چه بود   ز نو بار روز کو مهر ما بسود
ز مشک و ز کافور و زرین ستام   همان مایه و اسپ و تخت و غلام
ز گسترد نیها و دریای چین   ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز کاوان گردنکشان چل هزار   همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که کس پیش ازین   ندید و نبد خواسته پیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت   همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دیدار بر داشتی پیش رو   بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین هم نشان تا بچاچ   بیا و بتخت تاج زر بتخت عاج
بسغد اندرون بود یکهفته بیش   ز لیمان و خوران همی بود بیش
وز آنجا بشهر بخارا کشید   زمین شد ز لشکر همه ناپدید
بکوز و بیاسود یکهفته بود   دوم هفته با جامه تا بود
غمی شد از آن روزهای نشاط   بیامد خروشان بآتشکده
که تور فریدون بر آورده بود   بدو اندرون کاخها کرده بود
نیایش کنان پیش یزدان پاک   بمالید رخ را بران تیره خاک
بگسترد بر موبدان سیم و زر   بآتش پراکند چندی گهر
وز آنجا که سر بر فتن نهاد   همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکهفته شاه   سه هفته از بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری   بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین ببیراه و راه   بجائی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود   جهان پر شد از ناله نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر زعفران   چو دینار و مشک از کران تا کران
از آن سو براه نشابور شاه   بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هر که درویش بود   وگر خورد از کوشش خویش بود
درم داد مر هر کسی را ز گنج   پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
وز آنجا سوی دامغان برکشید   همه راه زر و درم گسترید
یکهفته آنجا بیاسود شاه   همان دید پیلان و هم با سپاه
سر هفته را کرد آهنگ ری   همه راه با رامش و رود و می
دو هفته بجشید و هم داد کرد   سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی بری   سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه از آن آگهی تازه شد   تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد   بکاخ اندر آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه   همه برزن و کوی و بازار و گاه
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کند آوران
همه راه و بیراه کنید زنده   جهان شد چو دیبا بزر آژده
همه مشک و گوهر برآمیختند   ز گنبد بسر بر فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی   ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید آنگران شاه نو   بر انگیخت آن بارها تند رو
فرود آمد از اسب و بردش نماز   بسی آفرین کرد کاوس باز
گرفتند مر یکدگر را ببر   بسی بوسه دادند بر روی و بر
همی هر دوان زار بگریستند   که یکچند بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی   بر آن شاه نیک اختر و نیک پی
همی گفت جز تو مبادا جهان   نه تاج بزرگی و تخت کیان
که خورشید چون تو نبیند است شاه   نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید   سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زینسان کسی بیخ برداز جهان   ندید آشکار و نهان جهان
بد و نیک گیتی ببیندی همی   جهان را بپی بسپریدی همی
سیاوش گر از تخمه باز آمدی   بفر تو او را انباز آمدی

گر او شد جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این به بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
کسی کش بگیتی تو باشی پناه / بروید مر او را ز خارا گیاه
نیایش همی بوسید دندان و لب / که بی تو مبادا مرا روز و شب
ز برجد بیاورد و یاقوت زرد / همی بخت برنا که شاه برد
بدانگونه تا تخت گوهرنگار / شدش پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس کانجمن را بخوان / بیاران و دیگر برآرای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاهان نگفتی که دید / بدیده ندید و نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آنجمن می شهر و آن دشت و راغ / چمنها و پالیزها چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندازه باید گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / ز گفتارهای نوشاه نو
نه چون تو کسی در جهان شاه دید / نه ایدستان گوش هرگز شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم / بمی در همی یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت لب میگسار
بیکجفته ز ایوان کاوس کی / همی می بخواست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و به بزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت زان پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وز آن پس نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی با رایزن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او بگذر اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
همه رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چندمان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین با دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنانچون بود مرد یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجائی که او دارد آتشگاه / نماید نماینده داد و راه
بر این رای گشتند هر دو یکی / نگردید یک تن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو براسب / دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سفید / پر از ترس دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجا که زار و گریان دو شاه / به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند / بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست / بر افشاند دینار بر زند و است
بیکجفته در پیش یزدان بپای / چنین دار کاتش پرستان بجای
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چند اندیشه کرد دراز / هم از پاک یزدان نبد بی‌نیاز
بیکماه در آذرآبادگان / همی بود با شاهان و آزادگان

پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش بدست هوم عابد که از نژاد فریدون بود

وز آن پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار دید / سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و جای گراز
ز هر شهر دور و نزدیک آب / اگر خوانی همی هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه / چو دیدش بدانگونه دور از گروه
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز کرد و دل سرفراز / بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بود اندران برز کوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه
همی رفت روزی بر آنکوه بر / ز بهر پرستیدن دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار / به پیش جهاندار پرورده کار
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز غارش یکی ناله آمد بگوش
چو آن ناله زار بشنید گفت / شتابان بنزد یکی غار رفت
بر آن ناله زار بگشاد گوش / گر افراسیاب است دل پر خروش
همی گفت کای برتر از برتری / ز راز دل من تو آگه تری
اگر چند من ترکی کرده ام / بنخچیر بر چند آزرده ام
همان بنده پر گناه توام / به بیچارگی در پناه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه / مرا باز ده باز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن / که نی افسر و گنج و نی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن همه زر و گنج و گهر
دریغ افسر و تخت زرین و عاج / همان یاره و طوق فیروزه تاج
دریغ آن همه تیغ و گرز گران / دریغ آن سواران جنگاوران
دریغا برادر دریغا پسر / چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همی گفت افراسیاب / ابا خویشتن با دو دیده پرآب
که زارا سرا نامور مهترا / بزرگا ز هر نامور برترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بهر بهره چنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیروی فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم چندان سپاه
کجات آن بر و بازوی تیر و رخ / که اکنون نداری امان هیچ برخ
کجات آن یاقوت رخشان نگین / که فرمان بدش بر همه بر زمین
کجات آن بروز و شب تاختن / جهان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان پیشت بپای / بهر کار بوده ترا رهنمای
کجات آن بناهای کرده بلند / که بودت یکایک پناه از گزند
کجات آن رده برده از موبدان / بدان موبدان یار بوده روان
کجات آن دلیران و مردان مرد / به پیشت ستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان بسنگین حصار اندری
بزرگی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذارد بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید اندرو چنگ افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندران شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بیاویخت آن دو تن سخت دیر / بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افکند پست / چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت او در پس اندر کشان / همی تاختش تا چو بهشتان دمان
شگفت ار بماند برین بر رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نام نیکی نباید گزید / بباید چمید و بباید چرید
از آن پس که چندان بدش نام و کام / توانائی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید بدست / چه دانست کان هنگ هوم [illegible]
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی برد او را ز جای نشست
بدو گفت ای مرد با ترس و باک / پرستار دارنده یزدان پاک

گریختن افراسیاب از دست هوم

چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته در این غار بی بن نهان
یکی مرد بازار کارم دژم / درم رفت و ماندم با درد و غم
گرفته سر خویش در تنگ غار / نشسته چنین بر غم و سوگوار
بدو گفت هوم این ز نام تو هست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
بکشتی نباید ستادن بروز نباد / چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران بریخت / نه از گاه در غار بی بن گریخت
چو افراسیاب این سخنها شنید / تو گوئی که هوش از سرش بر پرید
بدو گفت اندر جهان بی گناه / کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین ماند بر سر سپهر بلند / که آمد ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / اگر گردن شیر نر بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا بر خواهی هر آسته زار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / بهانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان خوار ست / ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم را زین نژند / بر و سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار / نبخشد بر ناله شهریار
بپیچید و زو خویشتن در کشید / بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و نالان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندان نزار
نگه کرد گودرز زانسوی رود / همی داد یکی هوش را درود
بچشم آمدش هوم خود با کمند / نوان بر لب آب بر مستمند
همان کو بیامد به آب تیره دید / پرستنده با او بدان خیره شد
چنین گفت کاین مرد پرهیزگار / همی از لب آب گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت / بدید و از و مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه دانی مکن آشکار
ازین آب دریا چه جوید همی / مگر تیره تن را بشوید همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستشگهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان هم / همه شب نیایش در پرستان هم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / خروشیدن زارم آمد بگوش
همانگه گمان بردم و بشنیدم / که من پیچ کین از جهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستن ورا / همان سنگ خارا اگر بشنود وی
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ
بکوه اندر آوردمش تا زبان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی / یکی سست کردمش پیوند وی
بر آنجا که بر زد خلم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
در این آب خنجست پنهان شده است / بگفتم سراسر چنان کو بهست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آنش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان شنید / بر ایشان بداد آفرین گسترید

وانمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

همان شهریاران بداد آفرین / همی خواند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / بیزدان سپاس و بدیدیم پناه
که دیدم برخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین آب شاه نوروز فرخنده شهم / دل بدسگالان تو کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دار و آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکار این بر نهان
ازان غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی را که بگریست بر تخت عاج / چو بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ
یکی زار بگریست از بند سخت / بزاری مرا گفت ای نیکبخت
مر این بند را سست کرد آن زتاب / چو کردم ز دستم فرو شد بآب
بدان آب اندرست او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید
گر او را ز سر باز گیرد سپهر / بجنبد بگرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارید و بر گردنش چرم گاو / بدو زند تا کم کند توش و تاو
چو آواز او باد افراسیاب / هم آنگه برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گلیمی سپر
ببرید کرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
بگرد اندر گردنش چرم گاو / چنان چون نماندش تن و زور و تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / هم آنگه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای شان / بیامد بجائی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید / بدو بد تر آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن کمین و کلاه و کمند / که کردی همه دیو و جادو به بند
کجات آن سواری و میدان گوی / که بودی ز چوگان تو گفتگوی
کجات آن شبیخون ناگه بشیر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
کجات آن همه دانش و زور دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون فر و نام / کجات آن بزم اندرون کام و جام

که اکنون بد ما بباز آمدت / چنین اختر بد فراز آمدت
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم بسی آشکار و نهان
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
ز راه جزیره در آمد یکی / چو دیدش مرا او ز دور اندکی
بخواری بزد با کشیدش به دشت / همه زندگانی بر او خوار گشت
چنین گفت بیدانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیچاره و سرزنش
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
بدان تا کمر دادرت را ز جان / ببینیم پس این داستان را بجان
سر شهریاری بریدی که تاج / براورد گر با نشد بخت عاج
ولادر چو از بیشه بگرفت شیر / نشانده که از زنده ماندش دلیر

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

نبیره فریدون و پور پشنگ / براو بخت رخشان هنگام جنگ
گشاد آن کیانی کمند از میان / دو تائی بیامد چو شیر ژیان
سپردش بشاهان و خود باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپهر از بر من فراوان کشید / کنون پرده راز را بردرید
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بدی در جهان را نجست
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبیند کسی از جهان یادگار
بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت گر خواهش آیا درم / اگر تا چه بد ساختی بر سرم
اگر بند خواهی ز من بی گناه / کسی آتش تیز کی کرد بند
وگر مهر بر خسته شیر آورد / همان شیر او را بزیر آورد

چو بشنید بگریست افراسیاب / همی بخت خونین سرشک افراسیاب
گزین بخشش ای مرگ که بد درم / ز بد بدتر آید همی بر سرم
زبان دو مهتر پر از گفتگوی / روان پرستنده پر جستجوی
بینداخت آن را مداره کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پرستیز
بآواز گفت ای بدکیش جنگجوی / چرا کشت خواهی نیا را بکی
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار و از ایرج یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بدو گفت شاها ببود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
پدر بیگناه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
شبان چونکه بگرفت دندان گرگ / اگر زنده ماند نباشد سترگ
کنون روز بادافراه ایزدست / مکافات بد را ز یزدان بدست

بشمشیر هندی بزد گردنش
ز خون لعل شد گوش در پیش تخت
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید
چو جویی بدانی که از کار بد
سپهبد که با فر ایزد بود
چو خونریز گردد بماند نژند
چنین گفت موبد به بهرام تیز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
بگرسیوز آمد ز کارش نشان
کشیدندش از پیش دژخیم خوار
ابا روزبانان و مردم کشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد
شهنشاه ایران بیان بر کشان
ز نوذر و فریدون و سلم سترگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز

بخاک اندر افکند باری تنش
برادرش کشت از جهان نا امید
سر آمد همه روزگار بهی
مجو ای سپهبد بدی را کلید
بفرجام بر بدکنش بد رسید
همه خشم او بند و زندان بود
مکافات یابد ز چرخ بلند
که خون سر بیگناهان مریز
مبادی جز آهسته و نیکخوی
که با مغز تو ای سر خرد باد جفت
دو رخ زرد و بیدل بر آن کشتگان
به بند گران اندرون روزگار
چنان چون بود مردم بدگمان
بیارید خون بر رخ لاجورد
وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
از ایرج که بد نامدار بزرگ
کشیده بیاید دلی پر ستیز
همی کرد در هر دو کشته نگاه
کله بر سرش عنبر آگین نهند
ز دل آتش درد بنشاندیم
چو او رفت از اینها چه باید ...

میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همی دل پر از بیم کرد
ازان پس بفرمود تا رهنمون / بشویند تن شاه از خاک و خون
بخواباندش پس بر افراز تخت / بگریید فراوان بر آن شوربخت
کنون بر نیا جای بخشایش است / مرا وقت آرام و آسایش است

بهم بر فکندندشان کوه کوه / ز هر سو بدو در ایستاده گروه
ببوشید از آن پس ورا جامه چین / ز خز و ز ملحم کفن همچنین
تن پهلوان را که دوخت آن کین / کشیدند دو باره زین بار کین
کنون باید آیین نو ساختن / اسیران بهر جای بنواختن

جفاهای ایشان همی گفت شاه
بدخمه درون تخت زرین نهند
چنین گفت خسرو که کین ایزدم
که با من نیا بود کافکند خوان

مکن بد که بینی بفرجام بد / ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیزگرد / نهانی ندارد ز گرم و ز سرد
بگفتی همی باش با ترس و باک / نیایش همی کن بیزدان پاک
که پیروزی و شوربختی ازوست / تن آسانی و رنج و سختی ازوست
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یکهفته گشسپ بپای / بپیش جهاندار و رهنمای
چو کیخسرو آمد در آذرگشسب / بجنبید گنجی بآذرگشسب
بر آن موبدان خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردنش از کوشش خویش بود
بر آن نیز گنجی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وز آن پس بتخت کئی برنشست / در بار بگشاد و دل را ببست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
به پیروزی یزدان پیروزگر / بیاسود و بگشاد هر کز کمر
که تا گیتی از هر بدی پاک کرد / جهان جمله بی ترس و بی باک کرد
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه روی گیتی ورا بنده گشت
وز آن پس چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک از شهر بیرون شدند / خورشها و رامش همایون بدند
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بپرداختند آن بهر رامش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
بر آنکس که بود او ز تخم زراسپ / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو بنهاد افسر بسر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسوده از رزم و ز گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی براه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره‌ها شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزکار

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود مردن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و بخت / بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهانجوی خویش / کجا کین من کرد چون کین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالش صد و پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان / ندارم گران سر گر آید زمان
بسی بر نیاید برین روزگار / گرو نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه / نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایران هر آنکه بد نامجوی / پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه / وشیقی و دیبای رومی سیاه
بر و در بخته عود و کافور و مشک / تنش یابد او در پسند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی بر کی کاوس کی راند بید / ز کین و ز آوردگاه امید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانی برنج
نه دانا که دریابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم وگر زاردشت / نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
بشادی نشین و همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نامجوی
همه کارهای جهان را دراست / اگر مرگ را کان در دیگر است
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
چنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
بچل و یکم روز بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه
بشادی بر او آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر / که بر تخت بنشست پیروزگر

رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران اورا

بفرمود تا جهن افراسیاب / بیارند در پیش با جاه و آب
برفتند فرمان بران پیش او / بنزدیک جهن آوریدند رو
چو دیدند مر جهن را پای بند / شکستند آن بند را بی گزند
ببردند پس مرد را نزد شاه / بیامد بدان نامور بارگاه
چو چشمش برآمد بران شهریار / زمین را ببوسید بیچاره وار
چو نزدیک آن شاه پیکان رسید / ز دل موج خونش بمژگان رسید
همی بود گریان بر شه بپای / یکی نامور بود فرخنده رای
چو خسرو بدانگونه بدرش بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خونی که بد بهره مادری / بجوشید و شد چهره‌اش آذری
وز آن پس فرو ریخت بر چهره آب / بسی یاد کرد از روان افراسیاب
که گر او نشستی بخون دست پیش / نگه داشتی دین و آیین و کیش
نگردی بخون سرخ ریش سپید / نگشتی ز بوم و ز بر ناامید
منش بودمی پیش فرزندوار / نخواهم من او را اگر شهریار
ولیکن چنین است بد روزگار / کزو برگ زهرست و بارست بار
چو جهن این شنید از شهریار / بجان ایمنی یافت اندر کنار
بسی آفرین بزرگان بگفت / بدان گش برون آورد از نهفت
که جاوید بادی تو با تاج و تخت / همیشه بهر جای پیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده‌اند / وز آن بندگی سرفرازنده‌اند
من اکنون همی سرای توام / بهر جا که باشم برای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم / وز آنچم تو فرمان دهی نگذرم
چنین گفت آنشاه برپای خواست / نشاندش ابر تخت بر دست راست
بگفتش که چونی درین روزگار / که دیدی همه پند آموزگار
بر آسای اکنون و برخور ز بخت / ترا داد خواهم همی تاج و تخت
همان کشور تور دادم بتو / گران تخمه تور شادم بتو
نبیره پشنگی و فریدون نژاد / نباید که پیچی تو سر ز داد
مرا با تو مهرست و پیوند خون / نباید که آئی ز پندم برون
نباید که گیری تو گیتی بهیچ / ز دانش ره داد اندر بسیج
وگر زانکه از داد پیچی تو سر / سرت را ببرم بسان پدر
پدرت از بدی کرد گیتی بلا / بدو رنج شد اندر دم اژدها
چو دیوان بد بیره آیین گرفت / ز یزدان ببرید و کم دین گرفت
سیاوش را بیگنه چون بکشت / بچاره من آوردم او را بمشت
ببردی و از راه آیین خویش / بجستم ازو من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاد / بغلطید در خاک تیره چو باد
بخون سرخ شد ریش و موی سپید / بناچار گشت از جهان ناامید
نه بگریست بر وی کسی هیچ زار / بدانکس همی بود آیین و کار
ز ضحاک و توران ستمکارگان / بگویم که بودند خونخوارگان

که ضحاک گشتست مر کین من
دگر تور کشت ایرج پاک تن
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه
بر ایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکند آن کمند یلی
به نیروی یزدان [illegible]

گرفت آن ستمکاره ضحاک را
ز تخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فکندش بجای اندرون
نهادش یکی کوه بر سر نگون
پرستنده روم آزار اوی
برآمد همه جنگ و پیکار اوی

دگر بین منوچهر آن دادگر
کمر بست ازپی کین ایرج کمر
ز ایران برفت و بشد تا بچین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
به نیروی یزدان سپردم کمر
ز تور ستمگر جدا کرد سر

چنین است فرمان یزدان [illegible]
که هرکس که برد او سر بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باک
سپارند ناپاک تن را بخاک
اگر تا نباشی تو زینهار و بس
که کس را نباشد بفریادرس

بپاسخ برآراست چون آن سخن
که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو من ببندم کمر
نهم پیش تخت تو در خاک سر
هم از بندگان تو من کهترم
نه با تخت و با تاج و با افسرم

بتوران زمین گر فرستی مرا
نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهر سال من باژ و ساو
به پیش تو را آنچه بود توش و تاو
بهر چند گاهی ببندم کمر
بیایم به پیش رخ تاجور

ببوسم زمین پیش تخت ترا
کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشک و عبیر
زمین را بپوشم بچینی حریر
یکی آرزو دارم اکنون بهی
بدین نامور شاه گاهی بهی

که پوشیده رویان و فرزند من
همان خواهر آزاده پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم
چنین آرزو را اگر در خورم
چو بشنید ازو شهریار انجمن
بر آن آرزو پاسخ افکند بن

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ببردند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان
با آیین شاهان و رسم کیان
چنانچون فریدون بتوران زمین
سپرد و بگفتش که تو بیش ازین

مجو از جهان بهر خویش بیش
بده داد مظلوم و درویش را
بگنجور گفت آن زمان شهریار
که رو خلعت و تاج شاهانه آر
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
پرستار گردند شاهنشهان

جهان خواه ازو پیوند اوی
که بودند هر یک ستم چاره جو
فرستادشان شهریار جهان
بنزدیک چین آن زمان شادمان
سزاوار هر یک بسی خواسته
ابا خلعت و تاج آراسته

فرستاد گفتار و پیدا سخن
ابا جشن خرم سوی خان و مان
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر
نوشتش یکی نامه بر حریر
بنزدیک گستهم نوذر گرای
بیاید با ایران پر از آبروی

سپارد بچین آن زمین را تمام
نسازد درنگ و بگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه چون آمد آوای کوس
نشست از بر اسب و شد سوی تور
همه راه با شادمانی و سور

چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده نیکپی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم پوی
همه کار ما پیش او باز گوی
فرستاده چون گفت شاهش شنید
بکردار باد دمان بر دمید

چو نزدیک گستهم شد نیکخواه
بگفتش که چون آمد از سوی شاه
چو گستهم از آن کار آگاه شد
پذیره بر چین در راه شد
همه شهر توران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو چین اندر آمد سوی شهر خویش
با آیین شاهان که بودند پیش
بهر جای دیبا در آویختند
همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب
همه خفته را سر برآمد ز خواب

دو هفته ابا گستهم بود شاد
بد و خلعت و چیز بسیار داد
وز آن پس در گنجها باز کرد
فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آنهمه را بگستهم و گفت
گرای گرد با دانش و هوش و جفت

ببر اینهمه هدیها پیش شاه
بگویش نه دادار نیکی پناه
تو شاهی و ما بندگان توایم
بهر جا پرستندگان توایم
پذیرفت گستهم و گردش درود
که بادی همیشه تو با کام و رود

همه شب ببودند با کام و ناز
به پیش اندرون شان بیان طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
شب نیلگون دامن اندر کشید
برین اندر آمد سر نوذری
با آیین شاهان بنیک اختری

ز توران سوی شهر ایران کشید
بنزدیک شاه دلیران کشید
گوان چون از آن آگهی یافتند
پذیره شدن را بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان بپیش
چو دیدند گردان سر افسرش

فرود آمد آنگه بشد پیش [illegible]
کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان و گردنکشان
همه پیش رفتند هم زین نشان
وز آن پس نشستند گردان براه
براندند برسان آذرگشسب

چو گستهم در شهر شد با جهان
بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید
پیاده شد و پیش درگه دوید
چو چشمش برآمد بر آن روی شاه
زمین را ببوسید در پیشگاه

چو دیدش مر او شاه با کام [illegible]
ببر درگرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر ایوان شاه
بپرسیدش از چین و توران شاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار
ز جشنت درود و فراوان نثار

جز از یاد تو نیست دیگر زبان
بفرمانت دارم کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان
به پیمای جام و بیارای خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند
می و رود و رامشگران ساختند

همه شب ببودند با نای و رود
همیداد هرکس بکیخسرو درود
چو خورشید بنمود زرینه چهر
جهان را بشست از سیاهی بمهر
بیاورد گستهم آن خواسته
که جشنش فرستاد آراسته

بنزدیک شاه جهان آورید
چو خسرو مر آنرا همه بنگرید
ببخشید جمله بر ایرانیان
نشست از بر گاه شاه جهان
بر آنگونه تا سالیان گشت شصت
جهان شد همه شاه را زیر دست

پراندیشه شد مایه ور جان شاه
ازان ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد و بوم
ز هند و بچین اندرون تا بروم

هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در خانه بستن بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

سراسر ز بدخواه کردم تهی
مرا گشت فرمان و تخت مهی

جهان از بداندیش بی بیم گشت
فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو یافتم
دگر دل همه سوی کین تافتم
ز بدخواه کین پدر خواستم
جهانی بخوبی بیاراستم

روانم نباید که آرد منی
بداندیشه شد و کین اهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک جم
که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز کیسو ز کاوس دارم نژاد
دگر سور توران [illegible]

چو کاوس و چون جادو افراسیاب
که جز سوی کژی نبیدی بخواب
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس
بروشن روان اندر آرم هراس
زمین بگسلد فره ایزدی
گرایم بکژی و ناخردی

وز آن پس بران ترک کندآورم
بکاخ اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد
همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرد این رنگ و روی جهان
بپوسد ز ضحاک اندرون [illegible]

هنر کم شود ناسپاسی بجای
روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا
بپای اندر آورده بخت مرا
زمن ماند نام بدی یادگار
که رنجهای کهن گشته خوار

[illegible]

من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان از بدی‌ها بپیراستم
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با تخت و با افسرند
اگر هم بدین خوبی اندر نهان / فرستندهٔ کامکار جهان
شنیدیم و دیدیم بار جهان / بد و نیک را آشکار و نهان
سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
نگهدار و چندی خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نماند روانم تباه
سر هفته زین گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
از آن نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
که شاها دلیرا سپهبد سرا / جهاندار و بر مهتران مهترا
فرازندهٔ جوشن و زین و اسب / فروزندهٔ فرخ آذرگشسب
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
ترا زیبد این روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
اگر دشمنی داری اندر نهان / بگوید با شهریار جهان
نهانی که دارد بگوید بما / همه چارهٔ آن بجوید ز ما
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جائی پراکنده گنج
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا برنخواند
که ما هر چه بایست برساختیم / ز دشمن جهان را بپرداختیم
بگویم گشاده چو پاسخ دهم / بپاسخ مرا روز فرخ نهند
وز آن پس همه شادمانی کنید / ز بد با روان بیگانی کنید
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برون آمدند از غمان دل تباه
بیامد بجای پرستش شب / بدادار دارنده بگشاد لب
بگیتی دلم هیچ نابافته / روان جای روشندلان یافته
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانهٔ رای زن
همه داستانها زدند از جهان / بزرگان و فرزانگان جهان
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / کز آنرا نشاید که داریم خوار
در بار بر نامداران ببست / چنانکه با دیو دارو نشست
بترسیم کو همچو کاوس شاه / شود گرد و دیوش بپیچد ز راه
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدگوهر و ناپاک یزدان درشت
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر و پای کر
روانم بر انجای نیکان برد / کز این تاج و تخت کئی بگذرد
گشاورز باشد و گر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
چو این گفته شد سوی باغ ارزن / خروشان بیامد گشاده میان
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
ترا تا بباشم نیایش کنم / ابر نیکوئیها فزایش کنم
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همین داستان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت

پژوهش سران ایران از بستن در خانهٔ کیخسرو

چو شیدوش و چون زنگهٔ شاوران / فریبرز و گستهم و نام‌آوران
از آنگه که یزدان جهان آفرید / فلک برکشید و زمین گسترید
نترسی ز رنج و نیازی بگنج / بگیتی ز گنجت فرو نیست گنج
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجائی که پی برنهی رنج تست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او هست ما را گناه
همه تاجداران که بودند شاه / برین داشتند ارج تخت و کلاه

پاسخ کیخسرو بسران ایران

نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید / برامش بشبگیر جام آورید
یکی هفته بر پیش یزدان بپای / ببودم پر اندیشه و نیکرای
شما پیش یزدان ستایش کنید / بدین کام و شادی نیایش کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که منشین پس پردهٔ بارگاه
همی گفت کای برتر از برتری / فزایندهٔ پاکی و بهتری

رفتن گیو بزابلستان بآوردن زال و رستم

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن برگرفت چندی ز بیداد و داد
بدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بسی خواهش و پوزش آراستم / همی زان سخن داد او خواستم
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
بایران خرامید و با خویشتن / بیارید ازان در یکی انجمن
بآباد و ویرانه جائی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آبروی
نباید کسی زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش و باد و خاک
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
چو بر من ببندد در راستی / به نیرو شود کژی و کاستی
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسب افکن شیرفش
چو دیدند بردند پیشش نماز / از آن پس همه برگشادند راز
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
که تا سر ستانند یا سر دهند / چو ترگ دلیران بسر بر نهند
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بجای خروش یلان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
که او دادگر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
همی پرورد پیر و برنا بهم / از و داد بینیم و هم زو ستم
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانگان مردم و خویش من
تو باشی به نیکو مرا رهنمای / چو من بگذرم زین سپنجی سرای
چو یکهفته بگذشت بنمود روی / برآمد بسی غلغل و گفتگوی
ز کردار شاهان برتر منش / ز یزدان پرستان و از بدکنش
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بزال و برستم بگوئی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد / دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز فتوح و زنو بر و مرغ و مای
شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو پوشید خسرو ز ما راه و روی

فکندیم هر گونه رای کهن / ز دستان بباید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن سخنها که دید و شنید
غمی گشت با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه / بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل با ایران براز گفتگوی
جهاندار بر پای بد هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران سپاه در بارگاه و ندادن بار

در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان پر دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان / برسم کیان جایگه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست / کس از جای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان / جهاندار باداد و روشن روان
توانائی و فر شاهی تراست / ز گل تا بخورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / بگفتار و رایت سر افکنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای / همه پهلوانان فرخنده رای
بدان تا نماند خود بدین بارگاه / چه آمد که برمایه سستی توراه
کنون روز کاری که این برگذشت / دل ما پر آزار و تیمار گشت
گرایدونکه بگشاید این راز شاه / برانیم زبانان کم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاک مشکی کنیم
و گر کوه باشد ز بن بر کنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
و گر چاره این بر آید ز گنج / نه بینند بگنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد و گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز فرمان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید برید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی دل بدان آرزو بگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / برارم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / ور اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / بر او خواندند آفرین بهاردرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فروهشت و بنشست دربان بدر / بنومیدی از شاه برورگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همیخواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر

بخواب دیدن کیخسرو سروش را و از او در یافتن رفتن خود از جهان

از این شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من گر کنونی و گر رفت زشت / نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی درین تیره گیتی مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج / کسی اسپاران سرای سپنج
توانگر شوی چونکه درویش را / نوازی تو و هم مردم خویش را
که بیداد گر بگسلد از جهان / یکی باشدش آشکار و نهان
کسی گرد و امین ز چنگ بلا / که باید رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که رنج از پی گنج برد
ببخش و بارزانیان بخش چیز / که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن شود مور از و بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روز کار بسیچ
ز لهراسب آید بدین سان هنر / بدو ده تو شاهی و تخت و کمر
چنانچون ببخشی بیزدان سپنج / به بی مرگ بر خیز و انجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت / وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد ابر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بر شد بران تخت عاج / جهاندار بی یاره و طوق و تاج

رسیدن زال با رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش

بششم هفته را زال و رستم بهم / رسیدند بیکام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش شاه تافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر / همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد و نسب / پذیره شدن را تکیب آب
همه نامداران زرینه کفش / برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی همه رفته رخسار زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش سیاه است و بس / شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه / گشاینده و پویه و باهم نگاه
چرا آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد آمد بروی / چرا پژمریدان چو گلبرگ روی
اگر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را زاختر آمد زیان
وگر ترس یزدان پاکست این / که گشت از پی روش اندر کمین
وگر دیو بر راست او راه زد / بیکبارگی گشت گیتی تباه
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از کار سیر
درستی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندان بغم / که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به پند اختر سود مندش دهیم
وز آن پس هر آنکس که آمد ز راه / برفتند یکسان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند / بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / هم از پرده آوای رستم شنید
بر اندیشه از تخت بر پای جست / بپرسیدش از جای و بنشست دست
ز دانندگان هر که بد زابلی / ز فتوح و ز دو نیرو و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان / برسم شاهی جایگه ساختشان
همان تیز ز ایرانیان هر که بود / بر اندازه شان پایگه بر فزود
یکایک ببردند پیشش نماز / همه پهلوانان گردن فراز
بر او آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال

ز گاه منوچهر تا کیقباد   ازان نامداران که داریم یاد
ندیدم کسی را بدین بخردی   بدین نام و این فرهٔ ایزدی
چه مهتر که پای ترا خاک نیست   چه زهر انکه نام تو تریاک نیست
ستاره شناسان و کندآوران   ز هر کشوری آنکه دیدم سران
از ایران کس آمد که پرورد شاه   بفرمود تا پردهٔ بارگاه
بدان تا بپرسم ز شاه جهان   ز چیزی که دارد همی در نهان
چارم بیزدان ستایش کنیم   شب و روز او را نیایش کنیم
بدان تا روان تو روشن کند   خرد پیش تو مغز جوشن کند
بدو گفت ای پیر پاکیزه مغز   همه رای و گفتارهای تو نغز
سیاوش را پرورانندهٔ بود   بدو نیکوئیها رسانندهٔ بود
به پیش نیاکان من کینه خواه   چو دستور فرخ نمایندهٔ راه
دگر هرچه پرسیدی از کار من   ز نادادن بار و آزار من
کنون پنج هفته است تا من بپای   همی خواهم از داور رهنمای
نیابد گزین راستی کندم   چو شاهان پیشین بپیچد سرم
که بر ساز کامد گه رفتن است   سر اندر شدی و ناخفتن است
غمی شد دل پهلوانان شاه   همه خیره گشتند و گم کرده راه
بایرانیان گفت کاین رای نیست   خرد را بمغز اندرش جای نیست
نباید بدین ایچ همداستان   که او پیش ماند چنین داستان
بگویم بدو من همه راستی   گر آید بجان اندرون کاستی
شنید این سخن زال بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو راد و راست
نباید که آزار گیری ز من   ازین راستی پیش این انجمن
چو کاوس از تخم دیگر نیا   پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
بدان بر بسی پندها دادمش   همین تلخ گفتار بگشادمش
نیامد بیزدان شده ناسپاس   سری پر ز کین و دلی پر هراس
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ   پیاده شدی پیش جنگ پلنگ
ترا ایزد از دست او رسته کرد   ببخشود و رای تو پیوسته کرد
بیاسود از رنج شاه و سپاه   همی تازه داریم جان سال و ماه
ازین بد نباشد جفت سودمند   نیاید جهان آفرین را پسند
وگر نیز جویی چنین راه دیو   ببرد ز تو فر کیهان خدیو
گر این پند من سر بسر بشنوی   باهرمن بدکنش بگروی
خردمند بادی و پیروز رای   بپای کی باد و مغزت بجای
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید   زمانی برآشفت و دم در کشید
اگر سرد گویت در انجمن   جهاندار نپسندد این بد ز من

همان زو و طهماسب کاوس کی   بزرگان و شاهان فرخنده پی
گر شاه هست او همیشه بجای   به پیروزی و مردی و داد و رای
یکی ناسزا آگهی یافتم   بدان آگهی تیز بشتافتم
ز فغفور و ز روم و ز مرغ و ماهی   برفتند با تیغ هندی بجای
نه بردار و ارزش پیش سالار بار   بپوشند زناچیز خود شهریار
بسه چیز هر کار نیکو شود   کزان تخت شاهی بی آهو شود
که اویست فریادرس بندگان   هم او باز دارد گزاینده را

پاسخ دادن کیخسرو زال

ز گاه منوچهر تا این زمان   نه جز بی آزار و نیکی گمان
سپاهی که دیدند کوپال اوی   بر و مغفر و شیرفش یال اوی
وگر نام رنج تو گیرم بیاد   بماند سخن تازه تا صد نژاد
بگویم ترا این سخن سر بسر   که تا تو بدانی همه در بدر
که بخشند گذشته گناه مرا   بیفروزد این تیره ماه مرا
کنون یافتم هرچه جستم ز کام   بباید بسیچید کامد خرام

نکوهش کردن زال کیخسرو را

چو بشنید زال این سخن بردمید   یکی باد سرد از جگر برکشید
که تا من ببستم کمر بر میان   پرستنده ام پیش تخت کیان
نکردید با او هم آواز گشت   که از راه یزدان سرش باز گشت
چنین یافت پاسخ از ایرانیان   کز ینسان سخن کس نگفت از کیان
ز پیر جهاندیده بشنو سخن   چو کژ آوری رای پاسخ مکن
بتوران زمین زادی از مادرت   هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز خاور ورا بود تا باختر   بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بسی پند بشنید و سودی نکرد   ازو باز گشتم پر از داغ و درد
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
گر او را بدی بر تو بر دست یاب   بایران کشیدی روا و رباب
بکشتی کسی را که بدنو هراس   بدادار دارنده بد ناسپاس
بایران کنون کار دشوار گشت   فزون تر از آن حال انداز گشت
گر این باشد ای شاه سامان تو   نگردد کسی گرد فرمان تو
بمانی پر از درد و تن پر گناه   نخواهند ازین پس تر ایزد شاه
نماندت درود و نماندت تخت   نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
سخنهای دستان چو آمد بن   یلان برگشادند یکسر سخن

پاسخ کیخسرو نکوهش زال را

وگر آنکه رستم شود دردمند   ز درد وی آید بایران گزند

سیاوش مرا همچو فرزند بود   که با فر و با برز و اورند بود
بکشتی همه روی گیتی بداد   بباز آمدن نیز پیروز و شاد
بگوییم با شاه ایران براز   نشاید گزو راز داریم باز
بدان تا بجوید ز کار سپهر   گز ایران چرا شاه ببرید مهر
من از اوردوا را بیابان چو آب   همی تاختم با چو کشتی بر آب
بگنج و برنج و بمردان مرد   جز این نیست آیین و ننگ و نبرد
همه رویش بخشیم بسیار چیز   اگر چند چیز ارجمند است نیز
چو بشنید خسرو ز دستان سخن   یکی دانشی پاسخ افکند بن
همان نامور رستم پیلتن   ستون کیان نازش انجمن
بسی جنگ ناکرده بگریختند   در و دشت تیر و کمان ریختند
ز کردار خوب ار ز پیش بود   ترا این ستایش نکوهش بود
بیزدان یکی آرزو داشتم   جهان را همی خوار بگذاشتم
برو مر مرا زین سرای سپنج   نماند ز من در جهان درد و رنج
سحرگه مرا چشم بغنود دوش   ز یزدان بیامد خجسته سروش
کنون بارگاه من آمد بسر   غم لشکر و تاج و تخت و کمر
بپیچید رخ سوی ایران گروه   بدل گفت آباده زانبوه کوه
ز شاهان ندیدم که این کس بگفت   چنو گفت ما را نباید نهفت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست   بدین شاخ بر گز نبردند دست
همه با تو ایم آنچه گویی بشاه   مبادا که او گم کند رسم و راه
گر گفتار تلخ است بار آشتی   بپند و بتلخی در کاستی
ز کیخسرو نبیره روا فراسیاب   که جز جادوئی شب ندیدی بخواب
همیشه نه کنگر آسمان بگذرد   همان گردش اختران بشمرد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک   ببخشود بر جانش یزدان پاک
چو شیر ژیان ساخته رزم را   بیاراستی دشت خوارزم را
زن و کودک خورد ایرانیان   ز رستی نه بستی بکین کس میان
چو گفتم که هنگام آرام بود   که پوشش و بخشش جام بود
کنون برگذشتی ره ایزدی   بگژی کشیدی و راه بدی
پشیمانی آید ترا زین سخن   بر اندیش و فرمان دیوان مکن
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که اویست بر نیکوئی رهنمای
خرد با دو جان ترا رهنمون   که راهی دراز است پیش اندرون
که ما هم برانیم کاین برگشت   نباید در راستی زو نهفت
باندیشه گفت ای جهاندیده زال   بمردی بی اندازه بشمرده سال
وگر آنکه گر بشمرم رنج اوی   فزون آید از نامور گنج اوی

سپر کرده پیش تن خویش را / ببند خواب و خورد و بداندیش را
سخنهای دستان شنیدم همه / که برخواند آنرا به پیش رمه
ببیند جهاندار دل روشنم / خرد شد ز بدهای او جوشنم
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره فریدون و پور پشنگ / از این گوهران خود مرا هست ننگ
چنانم که اندر فزونی منش / نگیرد بر پادشا سرزنش
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران شهریاری نماند
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
از آن بدگر ایران ندیدم سوار / نه اسب افگنی از در کارزار
کسی را کجا فر یزدان بود / وگر اخترش نیز رخشان بود
شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت
اگر دیو بردی مرا دل ز راه / تبه کردمی بیشتر زین سپاه
بدیدی ز من آتش تیز رنگ / ندادی به نیکی دلم تیز چنگ
بدانید کاین کار من ایزدیست / نه فرمان دیوست و نابخردیست
چو دستان شنید این سخن تیره گشت / همه چشمش از روی او خیره گشت
ز من بود تیزی و نابخردی / توئی پاک و فرزانه ایزدی
کنون گشتم آگاه کان ایزدیست / نه از راه آهرمنی و بدیست
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
کنون گشت کیخسرو آموزگار / که دور باد از بد روزگار
بدانست کاین سخن جز بمهر / نه بنمود بر شاه خورشید چهر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی بزمگاه
زمین کوه تا کوه پرخیمه بود / سفید و سیاه و بنفش و کبود
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن‌روان
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
گرانی درآید برآواز و گوش / نه تن ماند ایدر بیکسان نه هوش
گذشتن کنون به که با لشکریم / نباید که بی دستگه بگذریم
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
از ایشان بسی ناسپاسان ز گنج / بفرجام از آن بد هراسان ز رنج
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم برآوردم از درد و رنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس

همه پاسخت را بخوبی کنم / دلت را بگفتار بد نشکنم
بدارنده یزدان و کیهان خدیو / که دورم من از راه و فرمان دیو
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز و پر دانش نیک پی
دلیران ایران همه جوی آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بدانگه که اندیشه کردم روان / ز شاهی و از دولت و بر میان
بترسم که چون روز برگشتند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش و رنگ آمدی
بدین پنج هفته که من روز و شب / همی آفرین برگشایم دو لب
توای پیر فرخنده دستان سام / مرا و تو گفتی که تنها دوام
روان را سراسر بیازردمی / گو از آهرمن خو ... خوردمی
در آتشکده آب در بستمی / تن موبدان را همی خستمی
ندانم بدینها که گفتی به من / چه بد دیدی ای زال از خویشتن

پوزش زال از کیخسرو

سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از هزار / کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
فزونست از آن رنج کردار شاه / بایران بنزدیک هر نیکخواه
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه

اندرز کردن کیخسرو سران ایران

سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
چنانکه رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
میان اندران کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گرگین نیو
بیک دست شه زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
باواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران و مردان کار
نماند کسی خود بگیتی دراز / که نامد بر فتن مر او را نیاز
نه جنبی بچشم و نپوئی بپای / بگوئی ببانگ بلند ای خدای
کنون کار ما را بجرم اندرست / که پاداش با دافره دیگرست
ز هوشنگ و از تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام / وگر چند با رنج کوشنده‌ام
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی برتافتم
بایرانیان بخشم آنچه خواسته / سلیح و همان گنج آراسته

چنین گفت خسرو باواز سخت / که ای سرفرازان بیدار بخت
بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج درمان من
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد
ز مادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی بر فراخت
نکشتم کسی را که او بود کین / دد و جور و بیداد بد در زمین
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان مرا گم شود پایگاه
دگر آنکه گفتی که با شید جنگ / برآهیختی چون دلاور نهنگ
همی خوار بودی بجنگ پشنگ / از ایران بدین سان شدم تیز چنگ
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم و تیره خاک
بتازی دگرتی بکشتم نژاد / روان گشت با مایه و دل شاد
کشاورز تخم بپرید همی / ز بیداد هرگز نپرسیدمی
چو من دور ماندم از این در بدخوی / همی بیم ده برم از توی
ندانم که باد افراه ایزدی / کجا یابی از زور کار بدی
خروشان شد آنگاه بر پای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
از آن بدگمان این سخن در جهان / نبد گفته کس از کهان و مهان
ز شاهان ندیدم که اینگونه راه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
که ما را جدائی بود آرزوی / از این دادگر خسرو نیکخوی
بیازید و گرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
ز خرگاه و از خیمه چندان که هست / بسازید بر دشت جای نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
سراپرده زال نزدیک شاه / کشیدند بر دشت پیش سپاه
پس پشت شاپور با گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
هر آنکس که دارند رای و خرد / بدانند کاین نیک و بد بگذرد
بدانگه که خم گیرد بال و پشت / بجز باد چیزی نداری بمشت
مرا پیش خود بر بود نه دیر / اگر گشتم من از خاک تاریک سیر
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
هر آنکس که در پیش من برد رنج / ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری

همان بدره و برده و چارپای — بر اندیشه آرم شمارش بجای
بخواهید تا زین سرای سپنج — گذر یابم و دور مانم ز رنج
جز او پیش از این این سخن کس نگفت — بر آنکو خرد داشت با راستی جفت
بماندند سر پیش بر پای بر — چو دیوانه گشتند بر جای بر
چه داری بدل تا مهبر دار شاه — چه فرمان گذاری بکار سپاه
غو نای و آواز اسبان ز دشت — تو گفتی همی ز آسمان برگذشت
بهشتم نشست از بر گاه شاه — ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو یک شاه و آن گنج آباد را — وصی کرد گودرز کشواد را
نگه کن رباطی که ویران بود — پلی کان نه نزدیک ایران بود
دگر کنش آید بچیزی نیاز — ز هر کس همی دارد او رنج باز
دگر هر کجا رسم آتشکده است — کهی بی هیربد جای ویران شدست
دگر چاه ساری که بی آب گشت — فراوان برو سالیان برگذشت
بگودرز فرمود کاین گنج بخش — بگیو و بزال و خداوند رخش
بگستهم بخشید کورا سزید — ده اسپ اسبان زرین کمر
سلیح تنش آنچه در گنج بود — که او را بد آنجا سزا گنج بود
فریبرز کاوس را داد شاه — همان جوشن و ترگ و رومی کلاه
به بیژن چنین گفت کاین یادگار — همی دار و جز تخم نیکی مکار
دگر خلعتی او برهام داد — ز یاقوت رخشان خود و جام داد
روانرا همی لعلشان نوش داد — بیاورد و یکسر بشیدوش داد
بیاورد و بکسر باتکش سپرد — به پیش زمین را ببوسید گرد
بخواهید چیزی که باید زمن — که آمد پراکندن انجمن
چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست
تو دانی که رستم بایران چه کرد — برزم و برنج و به ننگ و نبرد
تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
بدرید پهلوی و نو بخنید — جگرگاه اولاد و غندی و بید
ابا طوس و گودرز و هم گیو یل — دلیران فرزانهٔ شورا
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی آن نبود از کهان و مهان
ز کردار او چند رانم سخن — که آن داستانها نیاید بن
که داند مگر گرد کار سپهر — نماینده داد و آرام و مهر
نبشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز کیخسرو پاکدین
سپهدار پیروز و لشکر فروز — هم او را بود کشور نیمروز
جهانی که با زال سام سوار — برفتند باز بچهار کنار
چو آن دید زال آفرین کرد و گفت — بر آن شاه بیدار پیروز بخت

ببخشم که من راه را ساختم — وزین تیرگی دل بپرداختم
چو کیخسرو این پندها بر گرفت — بماندند گردان از او در شگفت
بزرگان بماندند یکسر غمی — ز شادی شده دور و اندر غمی
چنین گفت زال آنگهی در سخن — میان بزرگان و آن انجمن
همه کار و گفتار او از درست — نه از راه کژی و ناتندرست

وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بمهتران

بدو گفت بنگر بکار جهان — که با آشکارا چه دارد نهان
دگر آبگیری که باشد خراب — از ایران و از رنج افراسیاب
بر ایشان در گنج بسته مدار — ببخش و مترس از بد روزگار
بباید همی آتش افروختن — بدان نام نیکو جهید و ختن
بدین گنج سیم و زر آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن
همه جامهای تنش برشمرد — پس آنگاه یکسر برستم سپرد
گرانمایه اسبان که بودش یله — بطوس سپهبد سپردش کلاه
سپردند یکسر بگیو دلیر — بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
یکی طوق روشن تر از مشتری — ز یاقوت رخشان دو انگشتری
یکی تخت زرین و دو طوق نیز — ز پیروزه مهری و زرین کمر
ده اسپ گرانمایه با تاج زر — پر رومی ده با کلاه و کمر
دو خفتان زرین و زرین دو خود — بزرین سپرها و زرین عمود
چنین هم بگرگین میلاد داد — ببرزین و زنگه بفرهاد داد
همه مهتران تار و گر باشنید — زد و رو شهنشاه پر بان شدند

خواستن زال عهدنامه از کیخسرو برای رستم

چو کاوس بی شد بمازندران — رهی دور و فرسنگهای گران
بیابان و تاریکی و دیو و شیر — چو جادو و زن اژدهای دلیر
سر سنجه را آنکه از تن بکند — خروشش برآمد بچرخ بلند
تهمتن بشد با سپاهی گران — از ایران و زابل گزیده سران
بگشت اندر کین کاوس شاه — ز دو روش بگرید همی سال و ماه
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه — چه ماند بر این شیر دل نیکخواه
سخنهای او نیست اندر نهفت — نباشد کس او را بآفاق جفت
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی بهر انجمن
نها وند بر عهد بر مهر زر — بر آیین کیخسرو دادگر

خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

چو بنشست گودرز بر پای خاست — بیاراست با شاه گفتار راست

شما دست شادی بکوردن — بیک هفته اندر چمید و چرید
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد — خرد با دلش همچو بیگانه شد
همی این بداند آن مهین بنگرید — مر این بند را کس ندانند کلید
ندانم بر او بر چه خواهد رسید — کجا خواهد این تاج و تخت ارجمند
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
ببودند یکهفته زینگونه شاد — کسی را نیامد غم و رنج یاد
چو آمدش رفتن به تنگی فراز — یکی گنج را در گشادند باز
گهی گنج را روز آگنده نیست — بسختی و روزی پراکنده نیست
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی شوی و بی چادرند
نگه کن بشهری که ویران شده است — که نام ملیکان و شیران شده است
سه دیگر کسی کو زتن باز ماند — بروز جوانی درم بر فشاند
دگر گنج کش خواندندی عروس — که آکنده کاوس در شهر طوس
همان یاره و طوق کنداوران — همان جوشن و گرزهای گران
همه باغ و گلشن بگودرز داد — وز ایوانهائی که آکند باد
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر و چارپای
نوشته بر او نام شاه جهان — که اندر جهان او نبودی نهان
بگرد و هم و گستهم پیر دو گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
یکی تخت و جامه هم نابرید — بود آرام دل کودک نارسید
چو ده تیغ هندی و برگستوان — سراپرده و خیمهٔ خسروان
بایرانیان گفت بکام من — فراز آمد و تازه شد کام من
همی گفت هر کس که تا شهریار — گرامانداین تاج را یادگار
چنین گفت کای شهریار جهان — سرو کار نو تا نماند نهان
که دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز و گرگین و طوس را
بدان رنج و تیمار بسپرد جان — بمازندران شد بنزدیک شاه
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند او را به بند گران
رها کرد از بند کاوس را — چو گودرز و هم گیو و هم طوس را
وز آن پس کجا رزم کاموس کرد — بمردی بر ابر اندر آورد گرد
چنین داد پاسخ که کردار اوی — بنزدیک ما رنج و پیکار اوی
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که او باشد اندر جهان پیشرو — جهاندار سالار و بیدار گو
بدو داد منشور و کرد آفرین — که آباد بادا برستم زمین
ببخشیدشان جامه و سیم و زر — ببودند و هر یک بهره ور
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — ندیدیم چون تو خداوند تخت

زکاه منوچهر ناکیقباد ز کاوس تا شاه فرخ نژاد به پیش بندگان کمر بسته ایم بیارام گیرد زمشته ایم بنیره پسر بود هفتاد و هشت کنون تا ندارد هشت دیر گذشت
همان کیو بیدار دل هفت سال بتوران زمین بود بیخورد و بال بدشت اندرون کو بدخورد نوش همانجرم بنجیر پیرانه ش بایران رسید انچه بد شاه دید که تیمار او کیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه همی چشم دارد بخوبی زشاه چنین داد پاسخ که بیش است آفرین که بر کیو باد اهنر افرین خداوند کیستی ورا یار باد گل بدسکالش پر از خار باد
کم و بیش من پاک در دست تست که روشنروان بادی و تندرست بفرمود عهد قلم و اصفهان نهاد بزرگان بجای مهان نوشته زمشک و زعنبر دبیر یکی نامه از پادشاه بر حریر
یکی مهر زد زین بر او بر نهاد بران نامه شاه آفرین کرد یاد که یزدان زکو در خشنود باد دل بدسکالش پر از دود باد که بال ملخان ماند و چنگ شیر
بدانید کو یاد کار من است مر او را همه پاک فرمان برید زگفتار کو در نگذرید بیکی آفرین کرد بر شاه نو
چو کودک بنشست بخواست طوس عهد نامه خواستن طوس از کیخسرو برای جدش بدو گفت شاها انوشه بدی همیشه زتو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد کمر بسته ام پیش ایرانیان که ناشاد دم از بند هرگز میان بگوه همانون زجوشن تنم بخست و نبود ایچ پیرانهم
بگین سیاوش جهان زو بکام بلادن سپه را نکردم رها همی بودم اندر دم اژدها بهاما وران بسته کاوس بود دگر بند بر گردن طوس بود
بکمن آشنا دیو را بار داد بدم هر شبی پاسبان سپاه اگر نیک بودم اگر بد بدم نکردم سپه را بجائی مایه نه از من کسی کرد هرگز گله
بهر جهاندار بودم زمن همه جای پیش سپهبد بدم تو دانی هنرها و آهوی من چنین داد پاسخ که بیش است آفرین
همی بگذرد زین سرای سپنج چه فرمائیم چیست مردی من ازین نامداران تن آسان تر است نوشتند عهدی براین هم نشان
تو باشی سپهدار زرینه کفش بدین سر نگنجی خراسان ترا است بدو داد و کوشش بسی آفرین
یکی طوق زرین و زرین کمر

واداون کیخسرو پادشاهی بلهراسب

از ایرانیان زال بر پای خواست همی هر کسی در شگفتی بماند
چنین گفت کای شیر با رای و هوش سر بخت آنکس پر از خاک باد

که لهراسب را شاه خوانید باد ز بیداد هرگز نگیرید یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر ازاینگونه نشنیده‌ام تاجور
خروشی برآمد از ایرانیان کز ایدون نبندیم شاها میان
که هرکس که بیداد گوید همی بجز دود آتش نجوید همی
که یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
نبیره جهاندار هوشنگ هست همان راد و بینادل و پاکدست
زمانه جوان کرد از پند اوی برین هم بود پاک فرزند اوی
هرآنکس که از بند من درگذشت همه رنج او پیش من باد گشت
بیالود لب را بخاک سیاه بآواز لهراسب را خواند شاه
چو سوگند خوردم بخاک سیاه لب آلوده شد مهتر از خاک شاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه که فردا شما را همین است راه
بپدرود کردن رخ هرکسی ببوسید با آب مژگان بسی
خروشی برآمد ز ایران سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
سران سر نهادند یکسر بخاک همه جامه‌ها کرده بر تن دریده چاک
هرآنکس که دارید فر و نژاد جهاندار خداوند باشید شاد
بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست وزان لشکر آواز فریاد خاست
ز پرده بتان را بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند
سوی داور پاک خواهم شدن نه بینم همی راه باز آمدن
خدامنش هرآنکس که آمد بجوش چنین گفت با ناله و با خروش
کجا خواهران جهاندار جم کجا نامداران با باد و دم
همه خاک دارند بالین و خشت ندانم بدوزخ در اند ار بهشت
پر از مرد دانا بود دامنش پر از ما برخ جیب پیراهنش
مجویید ازین رفتن آزار کس که روشن شود راه و همداد رس
بدین هم نشست و بدین هم نهی همی دارشان تا تو باشی بجای
بپذرفت لهراسب زو هرچه گفت که چون دیده‌شان دارم اندر نهفت
مباشید گستاخ با این جهان که او تیرگی دارد اندر نهان
همه شاد و خرم بیزدان شوید چو رفتن بود شاد و خندان شوید
بلهراسب فرمود تا بازگشت بدو گفت روز من اندر گذشت
برانگه که باشی تن آسان ز رنج میازی بتاج و میازی بگنج
همه داد جوی و همه داد کن ز گیتی تن مهتر آزاد کن
برفتند با او از ایران سران بزرگان بیدار و کندآوران
همی رفت لشکر و با او گروه ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
همی گفت هر موبدی در نهفت کز ایشان سخن در جهان کس نگفت

بایران چو آمد بتر دور سب فرومایه دیدمش با یک اسپ
ز چندین بزرگان خسرو نژاد نیامد کسی بر دل شاه یاد
نجوییم کس رزم در کارزار چو لهراسب را برکشید روزگار
بباید بدین کار خشنود بود کجا روشنی بهتر از تیره دود
که دین دارد و شرم و فر و نژاد بود راد و فیروز و آرام و شاد
ز تخم پشین است و از کیقباد دلی پر ز دانش سری پر ز داد
مرا گفت یزدان بدو کن تو روی نگردم من این جز بفرمان اوی
چنین هم ز یزدان بود ما سپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بشاه جهان گفت خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
بزرگانش گوهر برافشاندند بشاهی برو آفرین خواندند

بپدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

بلارا همه پاک در برگرفت برازی خروشیدن اندر گرفت
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن بکوی و ببازار و بر انجمن
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت بزرگان ازین مانده اندر شگفت
هم اکنون روان را همی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم
بباید بایوان شاهی درم بآزاد و سر مانده آورد خم
که من رفتنی ام ز جای سپنج شما دل مدارید با درد و رنج
بشد هوش ایران چهار خورشید چهر خروشان شدند از غم درد و مهر
که ما را ابر زین سپنجی سرای تو باش اندرین نیکویی رهنمای
کجا مادرم دخت افراسیاب که بگذشت ازانسوی جیحون بآب
زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
چه افسر نهی بر سرت گرچه ترگ برین بگذرد روز چندان سترگ
خروشید لهراسب را پیش خواند وز ایشان فراوان سخنها براند
نباید که یزدان چو خواندت پیش روان تو شرم آرد از کار خویش
وزانجا که تنگ بسته میان بگردید برگرد ایرانیان
جهان یادگار است و ما رفتنی بمردم نماند بجز مردمی
همه نامداران ایران سپاه نهادند سر بر زمین پیش شاه

رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان ایران و ناپدید شدنش

فرود آمد از اسب لهراسب زود زمین را ببوسید و زاری نمود
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو دگر بیژن گرد و گستهم نیو
ببودند یک هفته دم بر زدند یکی بر لب خشک نم بر زدند
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه ز گیتی بیامد ز هر سو گروه

بجنگ الانان فرستادیش سپاه و درفش و کمر دادیش
چو دستان سام این سخنها بگفت شد آن انجمن با سخنگوی جفت
چو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت شتاب و تندی مکن
که نپسندد از ما بدی کردگار برنجید از گردش روزگار
جهان‌آفرین بر زبانم گواست گر گشت این هنر با لهراسب راست
پی جادوان بگسلاند ز خاک پدید آورد راه یزدان پاک
بشاهی برو آفرین گسترید وزین پند با مهر من بگذرید
چو بشنید زال این سخنهای پاک بیازید انگشت و برزد بخاک
که دانست جز شاه پیروز راد که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو از کار لهراسب پردخت شاه ازان پس نگه کرد کار سپاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک شما را بخواهم ز یزدان پاک
همی گفت ایکاش این انجمن توانستمی برد با خویشتن
خروشیدن ناله و آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه کنید اندرین پند یکسر نگاه
ز بستم دل اندر سپنجی سرای جهان تا سروش آمدم رهنمای
کنیزک بدش چار چون آفتاب کسی روی ایشان ندیده بخواب
نه بینید جاوید ازین پس مرا ازین خاک بیداد گر بس مرا
شخودند روی و بکندند موی گسستند پیرایه رنگ و بوی
بدیشان چنین گفت پس شهریار که بسپرد خواهید از اینسو براه
کجا دختر تور ماه آفرید که چون او کس اندر زمانه ندید
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
به نیکی نباید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن
بلهراسب گفت این بتان منند فروزنده بوستان منند
چو بینی مرا با سیاوش بهم ز شرم دو خسرو بمانی دژم
گز آیید بایوان خرامید زود مدارید بر دل ز ما داغ و دود
مباشید جاوید جز زود شاد ز من جز به نیکی مگیرید یاد
که ما پند شه را نگهدارمان بداریم تا جان بود جاودان
تو شو تخت شاهی بآیین بدار بگیتی جز از تخم نیکی مکار
چنانم که روز تو تاریک شد بیزدان ترا راه نزدیک شد
بدو گفت خسرو که بد بود بیش بداد اندرون تا ره هم بود پیش
بهفتم فریبرز کاوس بود بهشتم کجا نامور طوس بود
خروشان و جوشان ز کردار شاه کسی را نبد سوی آن رنج راه
زن و مرد ایرانیان صد هزار خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و پرخروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
بگوی و نواز کام ایران برو / جهان کهن با کمر شاه نو
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
چنین گفت کاین بد همه نیکویست / برین نیکوییها نباید گریست
بدان مهتران گفت کاین کس نبود / همه بازگردید بی شهریار
براین ریگ بر نگذرد هر کسی / اگر فره و برز دارد بسی
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
بر آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم بر زدند
چو خورشید تابان برآورد فش / چو زر آب کرد و زمین بنفش
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نبینید ازین پس مرا جز بخواب
ببارد یکی برف زابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
بجستند از آنجایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده کردیم و چیزی خوریم / بخسپیم زان چشمه پس بگذریم
چنین رفتن شاه کی دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
خردمند از این کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
بمردی و بخشش بداد و هنر / ببالا و دیدار و نام و گهر
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چرم هژبر
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هرجای ژرف
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
دگر نامداران کجا رفته اند / اگر پند خسرو نپذرفته اند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
بکین سیاوش همه کشته دید / همه دوده را روز برگشته دید
اگر بازگردند یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه
فرستاد زان کوه گریان دو / همی هر کسی باز کس یاد کرد
یکی را ز خاک سیه برکشید / یکی را ز تخت کیان در کشید
چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشستند هر کس که پرمایه بود / وزان نامداران گرانپایه بود
هرآنکس که از تخت من نیست شاد / ندارد همی پند خسرو بیاد
گنهکار باشد بیزدان کسی / که اندر ز شاهان نخواهد بسی
پذیرفته ام پند و اندرز اوی / نیابد گذر پای از مرز اوی

همی گفت هر کس که شاه ما چه بود / که روشن دلش شد پر از داغ و دود
همه خاک باشیم اسپ ترا / پرستنده آذرگشسپ ترا
اگر پاک یزدان ببخشد بما / دل موبدت بر درخشد بما
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان شناس
که راهی درازست و بی آب و سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
سه گرد گرانمایه گردن فراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که اسپی نیابیم ازین جایگاه
مرا روز کار جدائی بود / اگر با سروش آشنائی بود
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و اُست
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
سر مهتران زان سخن شد گران / نخفتند با درد کندآوران

تباه شدن پهلوانانیکه با خسرو رفته بودند

خروشان بر آن چشمه باز آمدند / پر از غم دل و با گداز آمدند
یلان پیش او پاسخ آراستند / بگفتار او دل نه پیراستند
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
که داند کسی کو را چه بود / چه گوییم که گوش آن نیارد شنود
برزم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه
چو برف از زمین باد مان برکشید / نبد نیزه نامداران پدید
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
بگفتند کاینکار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه تنگ
ببودند یکهفته بر برز کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
همی گفت هر کس کزین بد بدید / که از تخم کاوس بر من رسید
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
نشاید برین کوه سر بر بدن / خورش نیست زایدر بباید شدن
ز خویشان و فرزند و دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
نه زین شاه باشد نشان ارجمند / چنین است رسم سپهر بلند

آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

نگر کرد لهراسپ با هیچ خواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
بمن هرچه فرمود گفتا کنم / بکوشم بنیکی و فرمان کنم
بد و نیک ازین هرچه دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
تو شاهی و ما یکسر کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم

گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون بیامد سروش
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وزان انجمن موبدان را بخواند
که گرد آمدن نغز باشد بهم / مباشید ازین رفتن من دژم
بباید شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و بستند با دیگر
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بگوییم کار گذشته بسی / کز این پس نبیند مرا خود کسی
از این راه اگر باز گردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزو بگسلد شاخ و برگ درخت
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم جهان شاه شد ناپدید
ز خسرو ندیدند جائی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همی داد شاه جهان را درود / بر آب هر کس که آمد فرود
زمین گرم و نرم است و روشن هوا / بر این ماندگی نیست رفتن روا
اگر چون من شگفتی نه بیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی
دریغ آن شهنشاه والا گهر / بمردی ز شاهان برآورده سر
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنو نشنود گوش نیو
فراوان بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
بیکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
وزان روی رستم بران کوهسار / همی بود با زال و چندی سوار
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد و هوا از میان بردمید
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
نبیره پسر و آنهمه لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد و یزدان خرد باد جفت
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشان سپاه
جهان را چنین است آئین و دین / نماندست همواره بر یک زمین
کی آن یلان و کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
شما نیز از اندرز او دست باز / ندارید و از من مدارید راز
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه بردست نام
من و رستم زابلی هر که هست / ز مهر تو هرگز نشوییم دست

هر آنکس که او جز بر این ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و دم درکشید
چنین گفت کز داد و از راستی / مبادا شما را کم و کاستی

که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهان را ز رنگ اختر و نیکروز / شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هر چه هست / بگیرید چندانکه باید بدست

مرا با شما گنج بخشیده نیست / تن و دوده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم

بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید جستی در رومی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغ آن همه پاک فرزند من / دریغ آن همه خوب دلبند من

دریغا که اکنون و من بی شما / جهانجوی و شمشیرزن بیشما
چو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر که دستان بگفت / از او من ندارم سخن در نهفت

چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین پایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما کهتران تو ایم / بگیتی ز فرمان بران تو ایم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین

ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
چو اندازهٔ کار خود را شناخت / یکی تاج زرین نو آرا بساخت
گزیدش یکی روز فرخنده تر / که تا برنهد تاج شاهی بسر

چنانچون فریدون فرخ نژاد / به مهر کیان تاج بر سر نهاد
بدان مهر و ما کهترین روز مهر / که زی راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایران بدان نو

چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادمانی و زو دردمند / ببایدگسست از همه چون و چند
ازین کار خسرو چو پردختیم / سوی کار لهراسب بازآمدیم

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
به پیروزی شهریار بلند / کزو هست امید و بیم و گزند
به نیکی رساند دل دوستان / گزند آید از دوری باستان

بدین پیر با دانش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آئین و سان / بگردد همین تاج بر این بکین
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن / بروز نکو ورا شراب کهن

چو پیری درآید ز ناگه بمرد / جوانش کند بادهٔ سالخورد
بیاده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
گر او کور شد پشت و بالا شکست / بکیوان بر و سر چو شد نیم مست

چو بد دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او تند شیر

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
بر تخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان

ابا آنکه گوهر تو آری پدید / در بسته را خود تو باشی کلید

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید و با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش گسترید

یکی بر گردان و دیگر بجای / بجنبش نیاوش نگارنده پای
چو چوگان فلک ما چو گوی در میان / بر انجم از و دست سود و زیان
تو شاهی و انجام و مرگ و چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان پر ستیز

ز آز و فزونی بیکسو شویم / بها دانی خویش خرسند شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجوئیم جز از داد و آرام و پند
اگر بهره ماند این سرای سپنج / نیاید همه کین و نفرین و رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و زو داد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد
جهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد مایه و کام پدرام یافت
وز این پس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
ز هر مرز هرکس که دانا بدند / بهر کار نیکو توانا بدند

ز هر کشوری برگرفتند راه / رسیدند یکسر بدرگاه شاه
ببود بدین کار چندی به بلخ / ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازار و گاه

به هر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که بد با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم
و باز آوردن زریر او را

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر

دو شهزاده بد زو دل لهراسب نیز / بنزدیک لهراسب هر دو عزیز
دو شاه سرافراز و دو نیکخوی / نبیرهٔ جهاندار کاوس کی

همان هر دو از تخم کاوس بود / ز تخم منوچهر و از طوس بود
سرافراز نامی دو گرد دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
پدیشان نبدی جان لهراسب شاد / وز ایشان نکردی بگشتاسب یاد

از آن کار گشتاسب ناشاد بود / که لهراسب زیشان سر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / بر آزرد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس بنهاد تخت / نهادند زیر گل افشان درخت

بفرمود لهراسب تا مهتران / نشستند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست

بشاهی نشستی تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت / پرستندهٔ افسر و مغفرت

ندانم کسی از مردان مرد / که پیش من آید به روز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی اندر گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت

گرایدونکه هستم ز آزادگان / مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار / همی باشم و خواست شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوب آید از نامدار

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار / اگر چو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد بسیر و شود / همه باغ ازو پر از آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد / بیامد به پیش سپه روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواخت / چنین باش تا زاده بر کرد ساخت

ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتر از انجمن / همه باز دل پیش ایشان بدن
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید

یکی گفت از ایشان که راهت کجاست / چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که دو بنده‌ام / مرا شاه دارد برو شیر دن
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند

اگر زی من آیی یکی کهترم / ز فرمان و پیمان تو نگذرم
ز لشکر جدا ماند کز انجوان / همی گفتی پیش ایشان براز
بدانگه که گفتم که آمد بهار / ز باغ من آواره شد میوه دار
برو تیز بر سوی هندوستان / مبادا بر و بوم جادوستان
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سبزه و آب دید
شب تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع از در جویبار
چو آواز اسبان برآمد ز راه / برفتند گردان بنخچیرگاه
بتنها بیامد گر او آمدست / که با لشکری جنگجوی آمدست
چو گشتاسب را دید گریان برفت / پیاده بدو روی بنهاد تفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / ورا خواندی شاه لهراسب گو
ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که دیدم دانش پژوه
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
چو بشنید گشتاسب گریان شد / ببارید از دیده خون بر کنار
مرا او ترا از ژاد و جای نیست / بر از بندگی کردنش رای نیست
وگر نه نباشم بدرگاه او / نگردد دلم روشن از ماه او
چو بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدش با سپاهی گران
که تاج تو تاج سر ماه باد / ز تو دور دست بدان کوتاه باد
ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم پرورش چون یکی پیشکار
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
برفتند و بگذشت چندی برین / ندید آنجوان از پدر آفرین
بدو گفت هر چند کوشم برین / نیارم همی چاره‌ای این بجای
چو تنها روم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
چو تنها روم چون کند خو نهان / چه داند که من چون شدم شهریار
از ایران سوی روم بنهاد رای / پدر گاه جوی و پسر راه جوی
بدیشان چنین گفت کاین ننگ مرد / سر تاجداران در آرد بگرد
چو گشتاسب فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همان مهر او بر کسی
ببالا و فرهنگ و دیدار تو / چنو نامور نیز نشنید گوش
نکوهش بدان بخش لهراسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با فر و کام
از ایران یکی نامجو هم دبیر / خردمند و روشندل و یادگیر
کنون راز بگشای با من بگوی / از ایشان جدا گشتن چه مجوی
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / از این افسر و اسب و دینار و تیغ

چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان و گرز بدست
به بینید گفت آنکه گشتاسب گرد / دلم گشت پر درد و سر پر ز گرد
بگفت و بر اندیشه بنشست گرم / بفرمود تا پیش او شد زریر
سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
بدانجای خرم فرود آمدند / ببودند یکروز و دوم برزدند
چو بفروخت آن کوه گیتی فروز / برفتند از آن بیشه با باز و یوز
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
هنوز اندرین بد که گردی بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
بخواندند و از دور یکی جستاند / ز هر جایگاهی سخن راندند
باختر ستو گوید کیخسروی / بشاهی ایران با که بر سوی
اگر با پسند آید اندر خرد / کجا رای آن شاه فرمان برد
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی / نداریم نزد پدر آبروی
ز بهر تو من بازگردم کنون / ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
بجائی شوم کم نیابند نیز / ز لهراسب مانم همه مرز و چیز
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
که هرمان با موبدت را بهد / چو دستور بد در بر شاه بد
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / به پیمان تو دل گروگان کنم
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره ببارید بر پیشگاه
بکاوسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
اگر با سواران شوم مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری

رفتن گشتاسب از پیش پدر بروم

شب تیره شد بر لهراسبی / بیاورد بازین گشتاسبی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد
چه بینید این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
بگشتاسب ده زینهاران لشکری / نه بر پرسش نامدار افسری
فرستاد لهراسب چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان

گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوائی تلاش پیشه وری نمودن در آنمرز

بکشتی بر این آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
مرا هدیه باید دگر گفت راست / ترا رای و روی و سری کی است
ز دینار لختی بهیشوی داد / از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد

بشبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
بر و روش تار آورد یال / شد اندر جهان سربسر بهر سال
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گردان از در کارزار
جهانجوی گشتاسب را جستجوی / همیراند پیش اندرون پر ز خشم
همه کوهسارانش نخجیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
همی تاخت تیز از پس او زریر / بجائی زمانی نیاسود دیر
گر این جز بآواز اسب زریر / نماند که او دارد آوای شیر
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو با دو مان اندر آمد ز راه
گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند گریان در آن مرغزار
چنین گفت از ایشان یکی نامجوی / بگشتاسب کای گرد زرین کمر
کنون کهتر شاه هندوستان / بباشی نباشیم همداستان
ترا از پدر سربسر نیکوئیست / ندانم که آزردنت بهر چیست
بکاوسیان دارد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بدان پورش آسایش اندر گرفت
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت / ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
بزرگان که بودند با او براه / برفتند شادان بایوان شاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری / نهادند از گل بسر افسری
همی بخت گشتاسب از درد و خون / همی گفت هر گونه با رهنمون
بچاره ز ره بازگردانمش / بسی خواهش و پند یاد آرمش
دل او بکاوسیانست شاد / نیاید گذر مهر او در نهاد
بپوشید زربفت چینی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بمردان بود تاج و تخت
گر او بازگردد تو زو فتنه مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن
جز از پهلوان رستم نامدار / بگیتی نه بینیم چون او سوار
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر و بر ساز آمدند
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و بار خواهش بدید
بر او آفرین کرد گشتاسب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدو گفت شایسته تاج را / دگر جوشن و خود و تاراج را
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز کشتی سبک بادبان برکشید / جهانجوی را سوی خشکی کشید

یکی شارسان بد بروم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
همی گشت گشتاسپ در گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
باسقف چنین گفت کای نامگیر / ز ایران یکی نامجویم دبیر
ازین کلک پولاد گریان شود / همانروی قرطاس بریان شود
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بنزدیک ستار چون شد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد نامم دلیر و سوار
بیابان و دریا و اسپان یله / بنا آشنا چون بیارم کله
وز آنجا یکی تیز پی بر گرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
سبکبار گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بدو ساربان گفت کای مرد گرد / نزیبد همی بر تو این کارکرد
وگر راه دور است وارم بیون / پسندیده و مردم رهنمون
یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
مرا گر بداری تو یاری کنم / بر این پتک و سندان ولای کنم
بگشتاسپ دادند پتکی گران / بر او انجمن گشته آهنگران
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم / چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
بد و نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد و مرد جوان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه
اگر زاید آئی بایوان من / بوی شاد و یکچند مهمان من
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / ازین پرسش اکنون تراجست جای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان بیاراست ایوان خویش
چنان بود قیصر بدانگه برای / که چون دختر او رسیدی بجای
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
پرستنده بودی بگرد اندرش / که مردم ندیدی بلند افسرش
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشندل و شادکام
دران انجمن بود بیگانهٔ / غریبی دل آزردهٔ فرزانهٔ
بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
کتایون بشد با پرستار شصت / یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
هم انگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری و هر کهتری

برآورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و لب پر ز باد
بر اینکار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه باید پسند
یکی باره باید بزرگ و بلند / بباره و کمان و زین بر کمند
یکی باد سرد از جگر برکشید / بسوی گله دار قیصر کشید
نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و به بد نیز یار آیمت
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار باشی و روشن روان
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که ای یار فیروز و روشن روان
بچیزی که ما راست کاری کنی / همان به که آهنگ قیصر کنی
بر او آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
همی کرد او نعل اسپان شاه / ورا نزد قیصر بدی دستگاه
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بدکان ما آرزوی
چو بشنید بوراب ازو داستان / بشاگردیش گشت همداستان
بزد پتک و بشکست سندان و گوی / از او گشت بازار پر گفتگوی
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بنه
همی بود گشتاسپ دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
درختی کش سایه و پیش آب / نهان گشته از چشمهٔ آفتاب

بردن کدخدای ده گشتاسپ را بخانهٔ خود

ورا دید با دیدگان پر ز خون / بر از رنج دست کرده ستون
مگر کاین غمان بر دلت کم شود / سر تیره گر کانت بی نم شود
من از تخم شاه آفریدون گرد / کز آن تخمه اندر جهان نیست خرد
بسان برادر همی داشتش / زمانی بناکام نگذاشتش

داستان پیوند گشتاسپ با کتایون دختر قیصر

هر آنکس که بودی مر او را همال / وز آن نامداران برآورده یال
پس پردهٔ قیصر آن روزگار / سه دختر بدش چون گل اندر بهار
کتایون چنان دید یکشب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستنش چون خسرو گاه شاه
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ
همی گشت چندان که آمد ستوه / پسندش نیامد یکی زان گروه
بفرمود قیصر که از کهتران / بروم اندرون مایه ور مهتران
بدرگاه قیصر نهادند روی / بامید هر یک پر از رنگ و بوی

چو گشتاسپ آمد بدان شارسان / همی جست جائی در آن کارسان
چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان بدیوان قیصر گذشت
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدو بر نگاه
باو آگفتند ما را دبیر / بباید ز اندر ره خویش گیر
جوانمرد را نام ستار بود / دلیر و خردمند و هشیار بود
چه مردی بدو گفت تا من بگوی / که هم شاه خوئی و هم شاه روی
بدو گفت ستار ار ایدر بگرد / تو ایدر غریبی و بی پایمرد
همی گفت هر کس که در دبیر / نجوید ازین بدتر آید بسر
خردمند چون روی گشتاسپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
مر او را یکی کاروان اشتر است / چو رای آیدت نزد ما هم بر است
ترا بی نیازی دهد زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن
شد آن دردها بر دلش بر گران / بیامد ببازار آهنگران
ورا بار و شاگرد بد سی و پنج / ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت / نه پیچم سر از پتک و از کار سخت
گرانمایه گوئی بآتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بترسید بوراب و گفت ای جوان / ز زخم تو سندان ندارد توان
نماند بکس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج
نیامد کنیبش جز ز بهر بهر / یکی روستا بد بنزدیک شهر
بدانسان نشسته ست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
نه بینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
بدو گفت کای نامور مرد جوان / چرائی پر اندوه و تیره روان
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد و نواز کیست با من بگوی
چو بشنید گشتاسپ برخاست پای / همیرفت با نامور کدخدای
زمانه برین نیز چندی بگشت / بر اینکار بر ماهیان برگذشت
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
بکاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
ببالا و دیدار و آهستگی / برای و بشرم و بشایستگی
یکی انجمن مرد پیدا شدی / بانبوه مردم تماشا شدی
یکی دسته دادی کتایون بدوی / ازو بستدی دسته رنگ و بوی
بر آن انجمن شاد بنشاندند / وز آن پس پریچهره را خواندند
از ایوان پس پرده بنهاد روی / خرامان و گریان و دل جفتجوی
بیامد بکسر بکاخ بلند / بدان تا که باشد بخوبی پسند
همان مرد نیکو بگشتاسپ گفت / که تا چند در خانه باشی نهفت

بیا تا مگر کاخ و گاه مهی / بجنبی دل لشکر و از غم تهی
برفتند بیدار دل بندگان / کتایون و گلرخ پرستندگان
همان خانه مور نامدار افسرش / هم آنکه بیاراست فرخ سرش
برخ چون گلستان و بالا بگفت / که هر کس ببیند بماند شگفت
اگر من سپارم بدو دخترم / به ننگ اندرون پست گردد سرم
تو با دختر گفتی انباز جوی / نگفتی که شاهی سرافراز جوی
بر آیین این شهر پیکند بوم / تو راهی گزیر اندر آباد بوم
بدو گفت با او برو همچنین / نیابی ز من گنج و تاج و نگین
ز چندین سر و افسر نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار
کتایون بدو گفت ای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان
بنزدیک آمد دهقان شنید / درم کشته دینار و بیجان شنید
چو آمد به گشتاسب کرد آفرین / بر آن مهربان مهتر پاکدین
ببردند نزدیک گوهرشناس / پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
از آن مایه کامد بهی زیستند / گهی شادمان گاه بگریستند
ز هر گونه چند نخچیر داشت / همی اندر ترکش پر از تیر داشت
بزیرش بگستر و گستردنی / بیاوردی چیزی که بش خوردنی
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / از آنها به هیشوی دادی دو بهر
یکی رومئی بود میرین بنام / سرافراز با گنج و با رای و کام
بمن ده دل انجام دخترت را / بمن تازه کن نام و افسرت را
کنون هر که جوید ز خویشی من / وگر سرفرازد به پیشی من
بگیتی نباشد دلیری چو او / بر او دانگی نره شیری چو او
سرون دارد و نیش همچون گراز / نیاید شدن جز به پیشش فراز
چنین گفت میرین کاین بر و بوم / جهان آفرین تا بیفکند روم
من این چاره اکنون کجا آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
چنان دید کامد فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
پدید آید از روی کشور دو دد / که هر کس رسد از بدو و بد
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی / که هر دو بر او آورید از روی
بدو گفت هیشوی کای مرد شاد / بر ما همی باش با مهر و داد
یکی روی بنماید نزدیک من / که خرم شد آن جان تاریک من
بجایی که شد جام می بر چکار / پدید آمد اندر گرد سوار
بد منشاخ و بال همین تو شیر گرد / ز نخچیر بود نا سپر دار گرد
هنرها ز دیدار او بگذرد / همان شرم دارد و کی و خرد
نشستی برآراست بر پیش آب / یکی جوان نو خواست اندر شتاب

چو گشتاسب بشنید با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
همی گشت برگرد ایوان خویش / پس بخردان و پرستار پیش
چو دستور آموز کارش بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
تو گوئی مگر فره ایزدیست / ولیکن ندانیم او را که کیست
همه این باو آنکه او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
کنون جست بر کس که آمدش خوش / تو از راه یزدان سرت بر مکش
همایون نباشد چنین خود مگوی / براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو گشتاسب آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
غریبی همی برگزیدی که گنج / نیابی و با او بمانی برنج
چو من با تو خرسند باشم به بخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
سرائی بپرداخت مهتر بدو / ز گستردنیها بر آنچه بد
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
بها داد یاقوت را شهریار / ز دینار و ز زر آنچه باید بکار
همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه روز با ترکش و تیر بود
همه هر چه بود از بزرگان و خورد / هم از راه نزدیک هیشوی برد
بیاسود گشتاسب چیزی بخورد / بیامد بنزد کتایون چو گرد
دگر بهره مهتر ده بدی / هر آنکس که زور و ستایه بدی

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم

بدو گفت قیصر که من زین سپس / نجویم برایشان ز روی هوس
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
شود تا سر بیشه فاسقون / بشوید دل و مغز و دستش بخون
بر آن بیشه برگند و نره شیر / ز پیل و نه بروند مرد دلیر
نیاکان ما جز نگرد گران / نگردند پیکار با مهتران
بیامد بایوان بپیچید مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
بدستش برآید سه کار گران / گران بار ماند ز رومی سران
شود هر دو بر دست او بر بلاک / ز هر زورمندی نیایدش باک
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
کز آن مرد کز روی تو دادیش نشان / یکی نامدار است از سرکشان
بیاید هم اکنون به نخچیرگاه / بما بر بود بیگمانیش راه
چو هیشوی میرین ببیند بگرد / پذیره شدندش به دشت نبرد
بزرگست و با فر و با زرد دست / خردمند و دانا و در رازند بست
چو گشتاسب تنگ آمد آن مرد / پیاده برفتند بر سان گرد
می آورد با میگساران نخ / نشستی نو آیین و یاران نخ

به پیغوله شد فرود از جهان / پر از درد بنشست با غم نهان
چو از دور گشتاسب آرا بگفت / که از خواب سر برکشید از نهفت
که مردی گزین کرد او از انجمن / ببالا چو سرو سهی در چمن
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آید و درد باد
سقف گفت کاین نیست کار گران / که پیش از تو بود ایدر چنین مهتران
چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز و بیدار پاکان تو
چو بشنید قیصر از آن برنهاد / که دخت گرامی بگشتاسب داد
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پروریده بناز و نیاز
از این سرفرازان همالی بجوی / که باشد ترا زند و ابرو
برفتند از ایوان قیصر بدر / کتایون و گشتاسب با ماه بر
چنین گفت هیشوی فرزانه که خوب / که خورسند باشید و فرخنده
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خرد نیز چونان ندید
خریدند چیزی که شایسته بود / بدان روی چیزی که بایسته بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه / مر او را به هیشوی بر بود راه
چو هیشوی دیدش پیاده دوان / پذیره شدش شاد و روشن روان
چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون پی او دوست کرد
چنان شد که گشتاسب با کدخدای / یکی شد بگوهر و با کام و رای
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
کتایون و آن مرد نا سرفراز / مرا داشتند از چنین کار باز
هم او در جهان نامداری بود / مرا در جهان نیز یاری بود
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تن اژدها دارد و زور پیل
هر آنکس که روی بدید و پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع سال خویش
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سر قیصر افسر شود
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با گرد گشتاسب همراه بود
دران اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
به نخچیر دارد همه روز رای / نه اندیشد از بخت و از کدخدای
می آورد و رامشگر و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت / که این یال گیتی کسی را نهفت
بدو گفت هیشوی کاین رادمرد / دل شیر دارد بدشت نبرد
برو بند او در الله انجای خویش / ستایش کنان تاج بیگانه خویش
چو رخ لعل شد از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفت ای همام

مرا بر زمین دوست خوانی همی   جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه   کی نامدار است با دستگاه
وبر راست با دانش و هوشمند   بگیرد شمار سپهر بلند

سخن گوید از فیلسوفان روم   ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد   پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم   که بودی همه ساله در بزم سلم

دلیر است و اسب افکن و گردگیر   عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که مهتی کند   ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید   ز پاسخ همانا دلش بر دمید

کزاو گفت در بیشهٔ فاسقون   یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ   تو باشی بروم ابرمانی بزرگ
جهاندار باشی و داور من   زمانه بخوبی دهد داد من

کنون گر تو این بازگنی دست پیش   منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب آری رواست   بگوید که این بیشه اکنون کجاست
چگونه دوی باشد اندر جهان   که ترسند ازو کهتران و مهان

بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ   سرش برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل   دو چشمش طبرخون و رنگش چو نیل
سرو یاش چون آهوی فر آب   چو خشم آورد بگذرد اندر آب

از اینجا بسی نامور مهتران   برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند   پر از ننگ و دل پر گداز آمدند
گراید بدست تو اینکار کرد   سرت بر فرازی ز مردان مرد

بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم   بیارید و اسبی سرافراز روم
همی اژدها خوانم او را نه گرگ   تو گرگی مخوان آن هیون سترگ
چو بشنید میرین از اینکار رفت   سوی خانهٔ خویش برزد تفت

از آخر گزین کرد اسبی سیاه   گرانمایه خفتان رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون   که سلم آمدش بهره روز نخون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج   ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج

چو خورشید پیراهن قیرگون   بدزدید و آمد ز پرده برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت   بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسب ره بر کشید   نگه کرد هیشوی و او را بدید

ازان اسب و شمشیر خیره شدند   چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسب آن دید میان برببست   همان اسب و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را   بیاراست جان جهانجوی را

بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد   بزیر اندر آورد اسب نبرد
بیازو کمان و بزین بر کمند   سواری سرافراز و اسبی بلند
بشد تیز هیشوی با او براه   جهانجوی میرین فریاد خواه

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون   برفتند پویان و دل پر ز خون

کشتن گشتاسب گرگ را در بیشهٔ فاسقون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ   بترسید میرین از آن گرگ سترگ

بگشتاسب بنمود انگشت راست   که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد   پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کان سرفراز   چنان شد که نیزش ببینیم باز

دریغ آن بر و بازو و یال او   دریغ آن دل و زور و کوپال اوی
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد   دل رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز   به پیش جهاندار بردش نماز

همی گفت ای پاک پروردگار   فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی برین دد مرا دستگیر   ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ   که خواند ورا ناخردمند گرگ

همی دست یابد بمن بر بخون   سر بخت من اندر آرد نگون
شود پادشا چون پدر بشنود   خروشان شود زان سپس لغزود
بماند برین مرز چون بیستان   بهر سو خروشان و جویان نشان

وگر من شوم زین دد بد ستوه   نمانم من از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی بر نشست   خروشان و شمشیر سلمی بدست
کمانی بیازو بزه بر درون   همی رفت بیدار و دل پر ز خون

ازره چون به تنگ اندر آمد سوار   بغرید بر سان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید   خروشی ببر بر سپهر برکشید
بدرید روی زمین را بچنگ   ازو گونهٔ شیر و جنگی پلنگ

چو گشتاسب آن اژدها را بدید   کمان را بمالید و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشتاسبی خسته شد   دلیریش با درد پیوسته شد

بیفتاد و برخاست آن جای گرگ   بیامد بسان هیون سترگ
سرون چون گوزنان تن اهرمن   تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه   سرونی بزد بر سرین سیاه

که از خایه تا ناف او بردرید   جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیامد بکردار درنده شیر   چنانچون بود ساز مرد دلیر
پیاده بزد بر میان سرش   بدو نیمه شد پشت یال و برش

جهانجوی چون گرگ افکنده دید   همی ریخت کین ازوش کنده دید
بیامد به پیش خداوند دد   خداوند بر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار   که ای آفرینندهٔ روزگار

توئی راه گم کرده را رهنمای   توئی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از نام تست   همه فر و دانائی از کام تست
چو برگشت از آنجایگه با نماز   بکند آن دو دندان که بودش دراز

وزان بیشه تنها سر اندر کشید   همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین بدرد   نشسته زبانها پر از باد سرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ   که زار اسوارا دلیر سترگ

که اکنون بر رزم بزرگ اندر است   پر از خون بچنگال گرگ اندر است
چو گشتاسب آمد پیاده بدید   پر از خون رخ و چون گل شنبلید
بدیدند و ز جای برخاستند   بزاری خروشیدن آراستند

بزاری گرفتندش اندر کنار   رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو   دل ما پر از خون ز کردار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیکرای   بزم اندرون نیست ترس از خدای

کز ایشان یکی اژدهای دلیر   بکشور بمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک   چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
بشمشیر سلمش ز دوم بر دو نیم   سر اندر شمارا همه ترس و بیم

شوید این شگفتی ببینید گرم   که بر اژدها چون دریدست چرم
یکی زنده پیلست گوئی بپوست   همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان   ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی بکردار پیل   بچنگال شیران و همرنگ نیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان   ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
بسی خواندند آنزمان آفرین   بدان فره مند آفتاب زمین

بدل شاد از آن بیشه باز آمدند   بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش   بدانسان که او دید اندر خورش
بجز دیگر اسبی نپذرفت ازو   وز آنجا سوی خانه بنهاد رو

چو آمد ز دریا بآرام خویش   کتایون چنانش برفت از پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی   کز ایدر بنخجیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من   بیامد یکی مایه دار انجمن

مر او دید با جوشن و تیغ و خود   بداد و ز چندی ز خویشان درود
کتایون همی آورد همچون گلاب   همیخورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان بشادی گرای   جوانمرد هر دم بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون گرگ را بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کاین شب چه بود که بر زمان ترسی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش بدیدم بخواب اندرون تخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی بقیصر بزرگی بجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران رویم از ایدر بجای دلیران رویم
ببینی بر و بوم فرخنده را همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو آید بیاران نهی روی را هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر بگذراند بکشتی تو را جهان تازه شد چون بکشتی ورا
من ایدر بمانم برنج دراز ندانم که کی بینمت نیز باز
بنارفته در جامه گریان شدند ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید جوانان ببیدار دل پر امید
از آنجا به بزم بر خاستند ز هر گونه گفتن آراستند
که تا چون رود بر سر ما سپهر به تندی گراید جهان گر بمهر
وز آن روی چون باد میرین برفت بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ بپایان رسید آن بلاهای گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست تو نیز از شگفتی بجنبی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت دل دیو از آن زخم پر بیم گشت
بنالید قیصر ز گفتار اوی برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند وز آنجایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدند از مرغزار بلرزید گفتی همی کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ چه گرگ از دمان تره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست ز شادی همی دست بر سر زدست
همان روز قیصر سقف را بخواند بایوان دو دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه به هر مهتری سکوبا و بطریق هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر قیصر روم را

ز میرین یکی بود کهتر بسال ز گردان رومی برآورده یال
گو پرمنش نام او اهرنا ز تخم بزرگان روشن تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام که ای نامور مهتر نیکنام
ز میرین بهر گوهری بگذرم بگنج و بتیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت بمن تازه کن کشور و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد نگزیند این دخترم ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم سپارم بتو دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست دم زهر او دام آهرمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کاین رزم گرگ نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کارکرد نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زود پرسم بگوید مگر ز چاره چه کرد است آنجا گذر
بشد تا بایوان میرین چو گرد پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر با کبر و گند آوری یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر برفت آنکه او بود بایسته تر
از انبوه خالی شد ایوانگاه نماند ایچ کس جز خداوندگاه
چو میرین بدیدش ببر در گرفت پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماند ایچ کس دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی ز هر چیت پرسم تو گرگی مجوی
مرا آرزو دختر کهتر است کجا روم را سر بسر مهتر است
چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو این رزم گرگ تویی مرمرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن بپیچید و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جوان با اهرن نگویم نماند نهان
سرمایه مردمی راستی است ز تاری و کژی ببایدگریست
بگویم مگر کان نبرده سوار نهد اژدها را سر اندر کنار
که اهرن بود مر مرا یار و پشت ندارد مگر با دو دشمن بمشت
برابریم کردار دل یک سوار نهان ماند این راز یک روزگار
باهرن چنین گفت کز کار گرگ بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و بشب نگویی گشاده نداری دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگندها بپیوست سرتاسر آن بندها
چو قرطاس را جایگه خاک کرد بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که داماد قیصر نژاد جهانجوی با گنج و با خورد و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش که مانده است از آن دختران کهترش
همی اژدها دام اهرن کند بکوشد سرش را که بی‌تن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی گشاده شد آن راز با پیش اوی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار بگفتم همه هر چه آمد بکار
چنانم که کار مرا کرد خوب کند بیگمان کار اهرن چو خوب
دو تن را برین بوم مهتر کنند دو خورشید را بر سر افسر کنند
شد اهرن آن نامدار چاره جوی بنزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید جهاندیده هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه دل پسند برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز دوستان ندانی که ویران شود بوستان
یکی نامدار غریب و جوان فدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها بکوشش مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میزبان پای کن بنه شمع و در باده دل رامی کن
چو فردا بیاید گو نامجوی بگویم بدو هر چه گویی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سفیده بیاقوت زرد برآمد بر این گنبد لاجورد
ز دریا بدید اهرن نامدار که پیدا شد از دور گرد سوار
بهیشوی گفت آمد آن شیرمرد شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار می و خوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشود هیشوی لب که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین گرد قیصر نژاد که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمه قیصر انست نیز همش فر و گنج و تاجست و چیز
بداماد قیصر آمدش رای همی خواهد این کار را رهنمای
چنو نیست جز قیصر اندر همال جوانیست با فر و با برز و یال
همیخواهد این نامور سرفراز که باشد بآرام با او بساز
ازو خواست یکدخت و پاسخ شنید کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش گر از خویشتن قیصر آژیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب بجز نام میرین ندارد بلب
هر آنکس که او هست زیبای تخت بخواهد که ماند بدو نام و بخت

کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

یکی برز کوهست از ایدر نه دور
همی ز آسمان کرکس اندر کشد
اگر یاورت پاک یزدان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز
یکی باره و گرز و برگستوان
زره با زرین اندر آور بپای
جهانجوی در پیش آن کوه بود
چو آن اژدها بر زد او را بدید
سبک خنجر اندر دهانش نهاد
بشمشیر پس از آن زمان دست شیر
همی بر تخت تنوش زان سنگ سخت
بکند اژدها را دو دندان نخست
خروشان بغلطید بر خاک بر
که او دادش آن دستگاه بزرگ
همی گفت لهراسب فرخ زریر
برزم و ببزم و بگاه شراب
بجز رنج و سختی نه بینم زوی
گرم زندگانی دهد کردگار
بگویم که بر من چه آمد ز بخت
پر از آب رخ بارگی بر نشست
چو نزدیک هیشوی و آهرن رسید
بدیشان چنین گفت کاین اژدها
شما از دم اژدهای بزرگ
مرا کارزار و دلاور سران
بسی سخت آید ز جنگ نهنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام
شنیدند هیشوی و آهرن سخن
خدای جهان مر ترا یاد باد
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود
قبا بجا یکه شاد و خرم برفت
خود از پیش گاوان گردون برفت
از آن زخم و آن اژدهای دژم
همی گفت کاین زخم آهرمن است

همه جای خوردن بدو کام تو
ز دریا نهنگ دژم برکشد
بکام تو خورشید گردان بود
یکی دسته بالاش چون پنجه باز
بر ما آور و جامهٔ خسروان
برفتند یارانش او ز جای
که آرام آن مار نستوه بود
بدم سوی خویشش همی درکشید
ز داوار نیکی دهش کرد یاد

همی دود زهرش بسوزد زمین
بر این برز و بالا و این زور دست
ز هر سوش برسان دندان او
بفرمان یزدان پیروز بخت
چو هیشوی که سقیلا بدید
جوان پیش زین اندر آویخت برک
برو تیر بارید همچون تگرگ
بر او تیز دندان بر آن خنجرش

نخواند بدان مرز چرخ آفرین
کنی اژدها را بشمشیر پست
سنانی برو بر سته برسان خار
نگون اندر آویزمش از درخت
بانگشت بنمود و دم در کشید
بدل کرد آسان دم مار و مرگ
چنانچون بریزد ز گلنار برگ
همه تیغها شد بکام اندرش

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
گر او کشته آید بدست تو بر
چو گشتاسب گفتار هیشو شنید
همی آب داده بزهر اندرون
بشد آهرن و بر گشتاسب خواه
چو خورشید بر زد سنان از فراز
همی رفت گشتاسب تا پیش کوه
چو تنگ اندر آمد بر آن اژدها
همی بخت روز بر بازگشت بست

از و مردم روم یکسر ستوه
شگفتی شود در جهان سربسر
در آن کار او بود هیشو بدید
به تیزی و رنگ آهنش اکنون
بیاورد چون کارها گشت راست
خود و آهرن اندر آکشتند باز
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
بهمت مر دجوان زور ما
ز زهر و بخون کوه یکسر بشست
برو بر سر اژدهای دلیر
ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
وز آنجا بیامد سر و تن بشست
به پیش خداوند پیروزگر
بران کرگ و آن اژدهای سترگ
شد اندر تن و جان گشتاسب
همانا نه بینند مار انجوا
پراکنده بر جای تریاک زهر
که بینم مگر روی آن شهریار
همی بخت جستم که کم گشت بخت
همان خنجر انداده بدست
همان یادگر دان شگفتی که دید
بر این خنجر تیز شد بی بها
پر از بیم بود ید ز کار کرگ
سر افراز با گرزهای گران
کرا نزد ف دریا براید بجنگ
که اندر دم او سرنه پیچیده ام
که چون تو نزاید زمادر دلیر
کمانی و ده چوبه تیر و کمند
هم آواز آن کرگ بشنیده ام
به پیش بزرگان لشکر بریم
خروش اندر آمد میان گروه
خروشیدن گاو گردون شنید
ز لشکر تا شد جهان لاجورد

ازان تو بگفتار و دانش کهن
که مارا ز نزد تو شد راست کار
ز دینار و از جامه تا بسود
بسوی کتایون خرامید تفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت
گرو بود بر گاو گردون ستم
نه شمشیر و نه خنجر آهرن است

هم اندر زمان آن دو گردن فراز
بیاورد آهرن بسی خواسته
چنین گفت گشتاسب با سرکشان
بشد آهرن و گاو گردون ببرد
بروم اندران آگهی یافتند
همی آمد از چرخ بانگ جکاو
هم آنگاه قیصر ز ایوان برانم

برفتند و بردند پیشش نماز
گرانمایه اسپان آراسته
کزین کس نباید که یابد نشان
تن اژدها که تر از سپرد
جهاندیدگان تیز بشتافتند
تو گفتی ندارد همی گاو تاو
بزرگان و فرزانگان انجمن

بگشتاسب گفتند کای نره شیر
یکی تیغ چندان فت و اسب سمند
نه از من که زاژدها دیده ام
که این اندر گاه قیصر بریم
چو گاو اندر آمد ز هامون کروه
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
بدان اژدها بر یکی جشن کرد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج — بگرداند آب شد روی ساج
به پیش سکوبا شد آن انجمن — جهاندیده و قیصر و رای زن
چنین گفت کامروز روز منست — بلند آسمان دل فروز منست
که تا اژدها با سرافراز گرگ — تبه شد بدست دو مرد سترگ
بمیدان شدندی دو داماد اوی — بیاراستندی دل شاد اوی
چنین تا برآمد برین روزگار — بیامد کتایون آموزگار
یکی آنکه تا اژدها را بکشت — فراوان بلا دید و ننمود پشت
نظاره شو آنجا که قیصر بود — مگر بر دلت رنج کمتر بود
ولیکن جدا گر چنین بسته‌ای — نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست — میان سواران در انداخت راست
سواران کجا گوی او یافتی — بچوگان ازون هیچ نشتافتی
جوان دید پس کرد گشتاسپ گفت — که اکنون هنرها نباید نهفت
بپرسید و گفت این سوار از کجاست — که چندین به پیچد چپ و دست راست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی — به پیچید جان بداندیش اوی
چنین گفت کانجا ز بیگانه مرد — که از شهر قیصر ورا دور کرد
نرفت اندران جز بآئین خویش — ازان راه تا خواری آمدش پیش
که و بد انهاشان بخوان این سست — همان خم خنجر نشان من است
بپوزش بیاراست قیصر زبان — بدو گفت بیدار و فرخ جوان
هم آنگه نشست از بر بارهای — بپوزش بیامد بر پاک رای
بیاورد دختر بایوان خویش — چو بشناخت او را به پیمان خویش
بپرسید ازین جفت و انباز خویش — مگر بر تو پیدا کند راز خویش
نکوهید همی پیش من باز خویش — نهان دار و از هر کس آواز خویش
وز آنجا که سوی ایوان گذشت — سپهر اندرین روز چندی گذشت
کمر خواست از گنج و خاش زاید — بران نامور تخت زرین نشان
چنین گفت با هر که بد یادگیر — که بیدار باشید برنا و پیر
بقیصر خزر بود نزدیک‌تر — وز ایشان بدش روز تاریک‌تر
بالیاس قیصر یکی نامه کرد — تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
وگر نه فرخ زاد چون پیل مست — بیاید کند روی کشور چو دست
اگر من نخواهم همی باژ روم — شما ساو باشید از مرز و بوم
تو او را بجنگ رنجه مکن — گر من بدرازی نمانم سخن
سخن چون بمیرین و اهرن رسید — ز الیاس و آن دام کو گسترید
چو الیاس در جنگ خشم آورد — جهانجوی را خون بچشم آورد
فرخ زاد را گفت بر پایه بر — سر روم را همچو پیرایه

فرستاد قیصر سقف را بخواند — بر خویش بر تخت زرین نشاند
بآهرن سپردند پس دخترش — بدستوری مهربان مادرش
که همچون دو داماد من در جهان — نه بیند کسی از کهان و مهان

هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم

به نیزه و چوگان در خم سنان — سپهر وانشی گرد کرده عنان
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم — چه داری باندیشه دل را بغم
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست — همه روم یکسر پر آوای اوست
بدو گفت گشتاسپ کای جنگجوی — ز قیصر مرا کی بود آبروی
بفرمود تا بر نهادند زین — بر اسپی که اندر نوردد زمین
برانگیخت آن بارگی را ز جای — بلا را همه بست شد دست و پای
شدندآن زمان رومیان نزد اوی — همه پاک با غلغل و گفتگوی
بیفکند چوگان کمان برگرفت — زه و تیر او دست بر سر گرفت
سرافراز گردان بسی دیده‌ام — سواری بدینگونه نشنیده‌ام
بگشتاسپ گفت ای گزیده سوار — سر سرکشان افسر کارزار
چو داماد گشتم ز شهرم براند — کس از دفترش نام من بر نخواند
به بیشه دران آن نیاکان کار گرگ — بکوه اندران اژدهای سترگ
ز بهشوی قیصر بپرسد سخن — نه هست این نگشته است کاری کهن
کنون آن گرامی کتایون کجاست — مرا گر ستمکاره خوانی رواست
بفرمود قیصر که خادم چهل — همه نامبردار ترک چگل
بدختر چنین گفت پس شهریار — که ای پاک پیوند به روزگار
که آرام و شهر و نژادش کجاست — وگر نه نگوید با گفت راست
ز بهر چش بپرسم نگوید تمام — فرخ زاد گوید که هستم بنام
چو گشتاسپ بر خواست از بامداد — سر برخرد سوی قیصر نهاد
کمر خواست از گنج و انگشتری — یکی افسری پرگهر قیصری
فرخ زاد را جمله فرمان برید — ز گفتار و کردار او مگذرید

نامهٔ قیصر بالیاس بخواستن باژ

که چندی بافسوس خوردی خزر — کنون روز شادیت آمد بسر
چو الیاس برخواند آن نامه را — بزهر آب برزد سر خامه را
چنین دل گرفتید از یک سوار — که نزد شما یافت او زینهار
فرستاده برگشت مانند باد — پیامش بقیصر سراسر بداد
فرستاده میرین بقیصر پیام — که این اژدها نیست کاید بدام
نگه کن کنون کان سزاوار مرد — ازو چند پیچد بدشت نبرد
چنان دان که الیاس شیر اوژنست — که اسپ افکن و پیل رویین تنست

ز بطریق و ز جاثلیقان شهر — هر آنکس کش از مردمی بود بهر
از ایوان چو مردم پراکنده شد — دل نامور زان سخن زنده شد
نشستند نامه بهر مهتری — کجا داشتی تخت با افسری
یکی منظری بد بایوان خویش — برآورده چون بخت رخشان خویش
همی تاختندی چپ و دست راست — تو گفتی سواری بالیاس راست
بروم از بزرگان دو مهتر بدند — که با تاج و با گنج و افسر بدند
بمیدان قیصر جنگ و نبرد — همان با آسمان اندر آورد گرد
تورا با من از شهر بیرون کنند — چو بینند مرا مردمی چون کنند
بیامد بمیدان قیصر رسید — همی بود تا زخم چوگان بدید
بمیدان یکی تیز گویش ندید — شد از زخم او در هوا ناپدید
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برفتند چندی سواران جنگ
نگه کرد قیصر بران سرفراز — بران جنگ و بال و رکیب دراز
بخوانید تا زو بپرسم که کیست — فرشته است یا مردمی آدمیست
چه نامی ازین کوی و شهر و نژاد — وزین سخن هیچ پاسخ نداد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مرد غریب از جهان برگزید
سرانشان بزخم من آمد بپای — بدان کار بهشوی بد رهنمای
چو بهشوی شد پیش و ندان ببرد — گذشته سخنها برو بر شمرد
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
که تا دخترش را بجای آورند — وزان کار پاکیزه رای آورند
تویی در جهان مر مرا چشم راست — بجز تو دلم آرزویی نخواست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش — نه بر دامن راستی دیدمش
بکامم که هست از نژاد بزرگ — که پرخاشجوی است و مردی سترگ
چو قیصر ورا دید خامش بماند — بران نامور تخت زرین نشاند
ببوسید و پس پرسش او نهاد — ز کار گذشته همی کرد یاد
وزان آگهی شد بهر کشوری — بهر پادشاهی و هر مهتری
بمرز خزر مهتر الیاس بود — که پور جهاندیده مهراس بود
کنون ساو و باژت فرست و بازگران — گزو کار ما نامور چندی سران
چنین داد پاسخ که چندین سخن — نبودی بروم اندرون انجمن
چنان دان که او دام آهرمنست — وگر کوه آهن بود بشکنست
به پیچید قیصر ز گفتار اوی — برآشفت و بشکست بازار اوی
نه از گستاخ کاره بیجان شود — وز آلودن زهر بیجان شود
غمی گشت قیصر ز گفتار شان — بپژمرد از ان تیره بازار شان
اگر نامداری بجنگش بگوی — گرانی مجوی اندرین آبروی

اگر جنگ را اندازی تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای
بجز بی زره باز گردانمش / سخن با هزینه بر افشانمش
بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی / چرا باید این همه گفتگوی

چو من باره اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد / ز میر بن و اهرمن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندران دشمنی / برآرند گرتی و اهرمنی

چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باشد او یک پسر
بنیروی پیروزگر یک خدای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

کمر بندگیرمش و از پشت زین / ببر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو زرین سپر مینمود اندر آب
ز سوی خزر نامی رزمین بخواست / همی گرد بر شد بخورشید راست

سرافراز قیصر بگشتاسب گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید / گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار / چو سرو بلند از لب جویبار

همی جست بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال اوی / چنان نامور گرز و کوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی / که بفرسید آن [illegible]

بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو چندین مناز
گزین لشکر اکنون سوارش توئی / بهارش توئی نامدارش توئی
بگو کز گرامی تو میان دو صف / چه داری چنین لب پر آورده کف

که الیاس شیر است روز نبرد / بابر اندر آرد ز شمشیر گرد
اگر بدره خواهی و گر گنج هست / مسامی از پی چیز پاسخ و دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی ازان بهره بر شهره

همت یار باشم همت کهترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کاین سرگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتی ز گفتار خویش

سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار
فرستنده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روز کار نبرد

شب آمد یکی پردهٔ آبنوس / بپوشید بر چهرهٔ سندروس
گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ
چو خورشید از پرده آگاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد

بد کشور روم چون سندروس / ز هر سو برآمد دم نای و کوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه

ابر میسره پور قیصر قفیل / ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
و باده برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف / نهنگی بزیر اژدهائی بکف

چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر ازان باژ خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش / ازایرا چنین رایها باشدش
چو گشتاسب الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیختند اسب هر دو سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
از آن لشکر الیاس کم شاد بست / که گشتاسب با زان بگیرد بدست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش / نخست آنزمان کاندر آمد تنش

بیفکندش از اسب بر سان مست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه

از ایشان چه مایه بکشت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر بهم آواز گشت / نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته

چو قیصر بدیدش که آمد ز راه / ز شادی پیاده شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
وز آنجا که بازگشتند شاد / سپهبد کلاه مهی بر نهاد

همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب
بر این نیز بگذشت چندی بهم / بدل در همی داشت [illegible]

بگشتاسب قیصر چنین گفت باز / که ای نامور مهتر سرفراز
بر اندیشه با این سخن در خرد / که اندیشه از این سخن بگذرد
بایران فرستم فرستاده / جهاندیدهٔ پاک آزاده

بلهراسب گوید که بینی جهان / تو داری به آرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش / به بینی سر مایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبینی تو بوم

چنین گفت گشتاسب کاین راستست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند دانا [illegible] / گز ایدر برو تا در شهریار

بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه هم اکنون سپاهی گران / هم اندر روم و رو دشت نیزه وران

نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخ زاد و پیروزشان پیشرو
همه بوستان پاک ایران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدیدان در و بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
که بر جهاندیده برد است / همانا فرستادهٔ قیصر است

سواریست با او یکی نیزه دار / همی بار جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خوب با خرد بود و داد

بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود / بر آنسان که گفتار بشنفته بود
غمی شد ز گفتار او شهریار / بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

فرستاده زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بر آنگونه بنواخت او را به رزم / که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت

چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر / سخن گفت هر گونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس را پیش خواند / ز قیصر فراوان سخنها براند

ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پر خرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ کند / اگر بخردی کام گیتی مخار

نبود این هنر با بروم اندران / بدی قیصر از دست شاهان نوان
کنون او بهر کشوری باژ خواه / فرستاد و خواهد همی تخت و گاه
چو الیاس کو مرز خزر / گوی بود با فر و برچاخ

بگیرد به بند و همی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای خردمند شاه / ببرز خزر من شدم باژ خواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید از این باره از من کسی

ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بگردون بباید فراخت
برزم و ببزم و بروز شکار / جهان این ندیدست چون او سوار
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت / که قیصر بنا رست ازان سو گذشت
چنین داد پاسخ که ما را بتخت / بچهره زریر است گوئی درست
فرادان ورا بدره و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدان کان گریزنده بنده مراست / جدا آنجا که اوست زنده مراست
پر اندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بر تخت و بالای زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
زریر ستوده بلهراسب گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت
بگفت این و برساخت در حال کار / گزیده یکی لشکر نامدار
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیرویه وارد شیر
بیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از شور و رنج و جلب
بدان رود تازان سپاه آورید / همی تا شب از رود لشکر کشید
ازان ویژگان پنج تن برگزید / که بودند با مغز و هشیار و گرد
ورا آگهی داد سالار بار / که آمد بدرگه زریر سوار
ز قیصر بپرسید و بوسش گرفت / بران رومیان بر فزونش شگفت
گر ایران بیامد بدرگاه شاه / کنون با فرستادگان بایگاه
که شاید بدان این سخن گو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
تو نامد بر او گو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نیامد درنگ
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ما نیز جای نبرد
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
همه لشکر شاه و آن انجمن / همه آگهند از هنرهای من
بدو گفت قیصر تو دانا تری / بر این آرزوها توانا تری
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافرازتر پور لهراسب را
هم انگه بیامد به پیشش زریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با تخت جفت
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون تن برنج
برادر بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو بهرام و شاپور و چون بیونیو / کسی کو سرافراز بود و بنیو
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
همی چشم دارد زریر و سپاه / گرائی تو شهنشاه این بزرگاه
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
هم انگه نشست از بر بادپای / چو باد خزان اندر آمد ز جای

سواری بنزدیک او آمد است / که از بیشه با شیر گرد بدست
بدو داد پرمایه تر دخترش / اگر بودی گرامی تر از افسرش
بیفکند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گوئی بجای
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
فرستاده را او کسی کرد پیش / بیاراش بر بر نهاد آوش
بدو گفت این چر برادرت نیست / بدیچاره گشتاسب و ایدر مانیست
من این پادشاهی برادر دهم / به زرین سرش بر سپاسی نهم

بردن زریر پیام لهراسب بقیصر

نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد / دو گرد سرافراز و دو پاک زاد
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه برنشاند / ببهرام گردنکش و خود براند
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
چو قیصر شنید این سخن بار داد / ازان آمدن کش بگشتاسب شاد
بدو گفت قیصر فرخ نژاد / نپرسی نداری بدل داد داد
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا بیامدش ایران بیاد
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که گرد او گر سر بپیچد ز داد
ز ایران خبر گشت و الیاس تن / که سر برکشیدی تو زان انجمن

آوردن گشتاسب زریر را و همرهش شدن پیش لهراسب و یافتن تاج و تخت ایران

همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راهجوی
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رو آمدند
گرامیش آنگه در بر گرفت / چو بگشاد لب نوش اندر گرفت
پدر پیره سر شد تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
چنین گفت کایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نهاد
سپهدارشان اردشیر دلیر / که بد پور بیژن گو شیرگیر
چو گشتاسب دید آن دل رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
همه سربسر با تو پیمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود / که او مهترین پور لهراسب بود
همی راند تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران ایران رسید

بمردان بخندد همی روز رزم / همه جام خواهد بهنگام بزم
نشانی شد ایستا و بر روم اندرون / که نزاد و باشد چنین پهلوان
بدو گفت لهراسب کای نیکخوی / کرا ماند آن گرد پرخاشجوی
چو بشنید لهراسب گشتاسب چهر / بدانم و رومی گسترد مهر
اگر مر ترا بنده زیر دست / رسیدست از آن گرد خسرو پرست
سر سروران آگهی شد چو آن / چو مرده که در تنش آید روان
و رنگ آوری کار کرد و بناز / میاسای ازآب ورنگی مجوی
تو نامد بر او تا حلب چاره جوی / سپه را فراز جنگ پیکار جوی
گر اوست فرمان بر او مهتر اوست / ورا هرکه مهتر بود کهتر اوست
ز تخم زراسب انگه بودند نیز / چو بهرام و شیراوژن اردشیر
همی رفت هر مهتری با دو اسب / گرازان بگردار آذرگشسب
چو آمد بنزدیک دریای روم / سپاهش گرفته همه دشت و بوم
بسان کسی کو پیامی برد / و با نزد شاهان گرامی برد
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / خردمند گشتاسب با او بهم
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده را بندگی گشت سیر
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
نشستنگه من بروست و بس / با ایران نمانیم بسیار کس
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم همی بی زمان جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
برارم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بیامد بنزد برادر زریر / بسر بر افسر و بادپای زریر
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و گنداوران
به پیری ازو بخت خندان شده / پرستنده پاک یزدان شده
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز او ناکس است
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
بشاهی بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گر ایران همه کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
گر از رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
ببد شاد قیصر ز گفتار اوی / چو گل بر شکفت اندر آن خار اوی
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی

وراو بدکشتاسب پرمایه خواست
وزان کرده خویش پوزش گرفت
برما فرستاد تا ما را گزید
غلام و پرستار و رومی هزار
ز دیبای رومی شتر وار پنج
فرستاده نزدیک کشتاسب برد
سلیح و درم داد و لشکر بساز
هرانکس که بود او ز تخم بزرگ
یکایک سراز را همه بدیه داد
با این بسی آفرین گسترید
گتا یون چو آمد بنزدیک شاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه
بسوگند از آمز بر کاشتش
بدو گفت تا زنده ام باشدم
برو کرد قیصر بسی آفرین
وز انجا بیامد سوی روم باز
بیامد تا سوی ایران رسید
چو لهراسب بشنید کامد ز روم
پذیره شدش با همه مهتران
فرود آمد از اسب کشتاسب زود
چو دیدش پسر را ببر در گرفت
زده چون بایوان شاهی شدند
بدو گفت لهراسب از من مبین
نشسته چنین بد بکرسی بر است
بدو شادمان گشت لهراسب شاه
بیوسید و تاجش ببر بر نهاد
بدو گفت کشتاسب کای شیر مرد
تو ئی شهر یار و منم کهترم
همه نیک باد اسر انجام تو
که کیتی نماند همی بر کسی

ز فرمان یزدان نرود بالای خواست
بپیچید ایران ز روزگار شگفت
بشد قیصر و رنج و لشکر ببرد
بدانست قیصر که گشتاسب اوست
بپذرفت گفتار او شهریار
بشد قیصر و رنج و لشکر ببرد
فروزنده تخت لهراسب اوست
هم آنکه کرفتش سر اندر کنار
بسی نیز بر خوی بدرش شمرد
فراوانش بستود و در بر کشش
بدو گفت چون تیز مکر و دو هوا
بسوی گتا یون فرستاد کنج
وز انجا بسوی تخت رفتند باز
فروزیدن شمع باشد روا
یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
یکی طوق پر گوهر شاهوار
یکی فیلسوفی نگهبان کنج
یکایک بگنجور او بر شمرد
همان نامداران کشور ش را
دگر تیزتر نامداری سترگ
در گنجها را همه بر گشاد
بران کوهسان در زمین آفرید
غو کوس برخاست از بارگاه
هوا کرد اسبان نهفتن گرفت
عنان تکاور به بیجید شاه
بخواهش سوی روم بگذاشتش
نخواهم که شادم بدانم ز بوم
با لید رخ پیش او بر زمین
شهنشاه تازان براه در آمد
بنزدیک شاه دلیران رسید
برادرش گشتاسب آن تازه شیر
بزرگان ایران و کند آوران
براو آفرین کرد و شادی نمود
ز چرخ فلک دست بر سر گرفت
چو خورشید در برج ماهی شدند
چنین بود رای جهان آفرین
که پرورخت ماند ز تو کشورت
مرا در انشا ماند از تخت و کاه
همی آفرین کرد و روز و کشت شاه
مبیناد و بستو مرا روزگار
سر بخت دشمن همی بسپرم
مباد اکه باشیم بی نام تو
وکر روز بر کشوری مهربان

چو ماند بتن رنج یابد بسی
چنین است کیهان ناپایدار
درو تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مردار زومندمان
همیخواهم از داور کردکار
که چندان بمانم بکیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش
بپیوندم از خوب کفتار خویش
ز خشتی که جان مهدن پاکزاست
سخنکوی جان مهدن پاکزاست

بخواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر را و بدر خواست آوردن از سخنش بسلطان

چنان دید گوینده یک شب بخواب / که یکجام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی

که شاهی گزیدی بگیتی ببخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
ازامروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج

وزانپس بچین اندر آید سپاه / همه مهتران بر گشایند راه
نیایدش گفتن کسی را درشت / همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه ار چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی

ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد

پذیرفتم آن گفت او را جواب / بخوبی و نرمیش دادم جواب
که من هم به پیش تو خواهم رسید / ازین شعر بیتی بباید شنید

کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشته با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت

ببلخ گزین شد بران نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مران خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود و رفتن لهراسپ ببلخ به پرستش یزدان و بر تخت نشستن گشتاسپ از گفتهٔ دقیقی

بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نشست اندران خانهٔ آفرین / پرستش همی کرد و رخ بر زمین
خدا را پرستیدن آغاز کرد / در داد و دانش بدو باز کرد

ببست آن در آفرین خانه را / نشست اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خرد را برین گونه باید سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور داد گر کرد روی

همی بود سی سال پیشش بپای / بدینسان پرستنده باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان چون که بد راه جمشید را
زروز گذشته شب نامدار / همی جست آمرزش از کردگار

چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان نیازیم چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آورم / بدان را بدین خدای آورم

یکی دادگستر کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزند آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن / شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد

شهان جهانش همه باژ ساو / بدادند و بر خود گرفتند ساو
بگیتی نماند از یکی نامور / که ناید بدرگاه بسته کمر
بهر مرز بنشاندی مرزبان / بدان تا نسازد کس از کس زیان

بهر کشوری نام گشتاسپ بود / که پور شهنشاه لهراسپ بود
جهان سر بسر گشت او را رهی / گر از وی کسی سر بدیدی تهی
گزینش بداوند شاهان همه / بپیشش دل نیکخواهان همه

مگر شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
گزینش پذیرفت و شنید پند / اگر پند نشنید ازو دید بند

ازو بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بها مال باژ
چو یکچند گاهی بر آمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین

پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسپ و لهراسپ و همگی سرداران ایران کیش او را

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد کسی کو چنان برخورد کی مرد
یکی پاک پیدا شد اندر زمان بدست اندرش مجمر عود بان

خجسته پی و نام او زردهشت که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز بگفت از بهشت آوردم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده‌ام نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدونکه دانی که من کردم این مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی بیاموز از و راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بران کار کن خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی که بی دین نخوب است شاهنشهی
چو بشنید از و شاه به دین بهی پذیرفت از و دین و آیین بهی
نبرده برادرش فرخ زریر کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
شده زار و بیمار و هیناب دو نزدیک او ز هر جهای کو بیش
سران بزرگ از همه کشوران پزشکان دانا و کند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی برفت از دل بدسگالان بدی

ره بت پرستی پراگنده شد بیزدان پرستی پراگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراگنده کرد جهان موبدان نهادا ز بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد بکشور نگر تا چه آیین نهاد
که آن مهر برزین بی دود را منشور بنا ز هیزم و عود بود

یکی سرو آزاده را زردهشت بپیش در آذر اندر بکشت
فرشته بدان زاد سرو سهی که بپذیر گشتاسب آن دین بهی
کوا کرد بر سرو آزاد را چنین گستراند خرد داد را

چو چندی برامد برین سالیان ببد سرو بالا سطبرش میان
جهان گشت آزاد سرو بلند که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ بگرد اندرش بر یکی خوب کاخ

چهل رش ببالا و پهنا چهل نگردار ز بسه اندر آب و گل
یکی ایوان برآوردش از زر پاک زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را پرستنده ماه و خورشید را

فریدون ابا گرزهٔ گاوسار بفرمود کردن بر انجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت نگر تا چنین کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر بدیوارها بر نهادش گهر

بگردش یکی بارهٔ آهنین نشستا اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام که چون سرو کشمر بگیتی کدام
زمینو فرستاد زمین جدای مرا گفت از اینجا بمینو برای

کنون جمله این پند من بشنوید پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت بسوی بت چین برآرید پشت
برزو فرشاه ایرانیان ببندید کشتی همه بر میان

بآیین پیشینگان منگرید بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی بفرمان پیغمبر راستگوی
بیزدان که هرگز نه بیند بهشت کسی کو ندارد ره زردهشت

پراگند گفتارش اندر جهان سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان ار ندانی همی چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا کش نخوانی نهال بهشت که چون سرو کشمر بگیتی که گشت
پرستشکده شد از ایشان بهشت ببست اندرو دیو را زردهشت
چو چندی برامد برین روزگار خجسته شد آن اختر شهریار

بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد به بر
که تو باژ بدهی بسالار چین نه اندر خور آید با آیین و دین
نباشیم برین نیز همداستان که شاهان ما در که باستان

آگاه شدن ارجاسب از گزیدن گشتاسب دین زردشت و نامه بدو

بترکان نداد است کس باژ و ساو با یران نبد شان هنوز فر و ناز
بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز نفرمایمش دادن از باژ چیز

پس آگاه شد نره دیوی ازین هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان جهان یکسره کهتران و مهان
بجا آورید این فرمان تو نیاید کسی پیش پیکان تو

که پور لهراسب گشتاسب شاه که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد آشکارا همه دشمنی اباچون تو شه کرد آهرمنی
مرا صد هزاران سوار است بیش همه گر بخواهی بیارمت پیش

بیا تا شویم از پی کارزار نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد ز شاه جهان پر ز تیمار شد

پس آنگه همه موبدان را بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین بشد فره ایزد پاک دین
یکی پیر پیش آمدش بربری بایران بدعوی پیغمبری

همی گوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   مر این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا   نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین   فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانند ایرانیان   ببستنش یکی کشتی اندر میان
بیاوردش نیز آن سوار دلیر   سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند   وزان پیر جادو بستوه آمدند
گرفتند از و سربسر دین اوی   جهان پر شد از راه آئین اوی
نشستاند ایران پیغمبری   نگاری چنین یافه در سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون   سوی آن زده سر ز فرمان دین
ببایدش دادن بسی گوهرا   که نیکو بود داده ناخواسته
مرا و را بگوئی کزین راه بخت   بگرو و بترس از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن   برآئینها بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد او پند ما   نشاید همی پای او بند ما
ور ایدونکه بپذیرد از ما سخن   کند تازه آئین و کیش کهن
سپاه پراکنده باز آوریم   یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی   نمانیم در کشور آثار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم   به بندیم و زنده بدارش کنیم
همه سربسر خواندند آفرین   بر آنشهریار زمان و زمین
بر این ابیناوند گردان چین   دو تن نیز گردند از ایشان گزین
چنین گفت هر کس که ارجاسپ شاه   که بیراه گشته است گشتاسپ شاه
یکی نام او بیدرفش بزرگ   گوی پیر جادو و سینه سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست   که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتم من این نامهٔ شاهوار   چنان چون بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه آن کی با فرین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه
ز ارجاسپ سالار گردان چین   سوار جهانگیر گرد گزین
نبشت اندر آن نامهٔ خسروی   نکو قسترین بر خط بغوی
گرامی نامور پور شاه جهان   فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
بکام تو باد ای سپهر بلند   ز چشم بدانت مباد اگزند
شنیدم که راهی گرفتی تباه   بخود روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مردم فریب   ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت   بدلت اندرون تخم زفتی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را   بیاراستی راه و آئینش را
بیفکندی آئین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه   بدو داد تاج از میان سپاه
برازندهٔ او رنگ و مهین   نگارندهٔ آسمان و زمین
ترا برگزید از گزینان خویش   ز جمشیدیان مر ترا هست بیش
جهان همچو کیخسرو کینه جوی   ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانائی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج پرخواسته
همه بودت ای نامور شهریار   همه مهتران مر ترا دوستدار
همی یافتی بر جهان یکسره   چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا داد شاهی خدای   جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس   نبودی بدین پروری ره شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد   یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی این سوی ما رسید   بروز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامه دوستوار   که هم دوست بود است و هم نیکخواه
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فریبنده را نیز منهای روی
مران بند را از میان باز کن   بشادی می روشن آغاز کن
میفکن تو آئین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش
ور ایدونکه بپذیری این نیک پند   بزرگان بجانت نباید گزند
زمین کشانی و ترکان چین   ترا باشد آن همچو ایران زمین
ببخشم این نامور گنجها   که آورده ام گرد بارنجها
نگو رنگ اسپان با سیم و زر   باسامها در نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته   نگاران با جعد آراسته
ور ایدونکه نپذیری این پند من   ببائی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه   کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین   که بنگاهشان بر نتابد زمین
بیغبارم این رود جیحون بمشک   بمشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا   ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
ز چینستان سراسر بسوزم همه   تنانشان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مرد است پیر   کنمشان یکایک در آنجا اسیر
از ایشان نیاید فزونی بها   کنمشان همه سر ز تنها جدا
زن و کودکانرا بیارم ز پیش   کنمشان همه بنده در شهر خویش
ز مینستان همه پاک ویران کنم   درختان ابا بیختان برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر   تو ژرف اندرین پند نامه نگر
چو پرداخت از نامه دستور شاه   به پیش همه مهتران سپاه
فرازش نورد و بدو گردش نشان   بدادش مر آن پیر جادو نشان
بخواند از زمان نزد خود نامخواست   دگر بیدرفش آنکه او نامخواست
که گشتاسپ لهراسپ شه را بگوی   که اینسان چه ریزی همی آبروی
گزین گفتمن سربسر بشنوی   بدان پیر با دین نگر دی
بیاری بسوزی و رامش خویش   دگر باره تازه کنی کیش خویش
گر اهرمنست او و ناسازگار   بدستور گویش و را پیش آر
همه موبدان و ردان را بخوان   به آئین ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر   بخواند مر این نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوید که این را جواب   بارجاسپ بنویس هم در شتاب
بیاور تو حجت باین دین خویش   که من برگشتم روی از کیش خویش
چو برهان نبینم بدو بگروم   وگر بیهده باشد آن نشنوم
بچیزی که گوید به پیشت دروغ   نگر تا نگیرد دولت نان فروغ
ز من بشنو این راست نیک سخن   تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگر تا نداری و را راستگوی   گر این را نه بینم همی آبروی
بجز زرق چیزی ندارد درشت   بس است اینکه گوید منم زند و است
بگویش همی زنده بر دار کن   بگویش از آن نیز با کس سخن
فرستادگان را بره کرد زود   شتابید گفتا بمانند دود
بهمراهشان کرد سیصد سوار   همه جنگجویان خنجر گذار
بفرمودشان گفت بخرد بوید   با یوان و با هم اندر شوید
چو او را به بینید بر تخت گاه   کشید آن زمان خویشتن با دو ماه
برآئین شاهان نمازش برید   به پیش و پس تخت او بنگرید
چو هر دو نشستند در پیش اوی   سوی تاج تابنده دارند روی
بگوئید پیغام فرخش را   از و گوش دارید پاسخ ورا
چو پاسخش را سربسر بشنوید   زمین را ببوسید و بیرون دوید
شد از پیش او کینه در بیدرفش   سوی بلخ نامی کشیدش درفش
ابا یار او خیره سر نامخواست   گر او نفکند آنکه او نامخواست

چو از شهر توران بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بخواند آن زمان زود جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
بپرسش بخواند و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را
سپهدار لشکر نگهبان کار / پناه جهان بود و پشت سوار
که ارجاسب سالار گردان چین / یکی نامه کردست زی من چنین
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
کسی کش بود نام نیکو بسی / سخن با بدش گفت با هر کسی
که نپسندد او را به پیغمبری / سر اندر نیارد بفرمان بری
بشمشیر جان از تنش بر کنیم / سرش را بدار برین بر کنیم
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمد این شاه گشتاسب را
زریر و گرانمایه اسفندیار / چو جاماسب دستور فرخنده کار
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنانهم گشاده برویش ببست
ببست و نوشت از برش نام خویش / فرستاده کارا بخواند پیش
از اینخواب بیدارتان کردمی / همه زنده بر دارتان کردمی
بگوئید هوش فراز آمدست / بخون و بخاکت نیاز آمدست
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم کشور کرگساران تباه
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه زمین
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سرش بر درفش سیاه
بدادندش آن نامهٔ شهریار / بپاسخ نوشته زریر سوار
دبیرش بدان نامه ارجاسب را / بخواندش بران شاه بیغور او
شنیدیم و دیدیم سخنها کجا / نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه دو ماه باید همی نه چهار / که ما خود بیاریم شیران کار
همه ایرجی زادهٔ پهلوی / نه افراسیابی و نه بیغوی
همه نیزه داران شمشیرزن / همه لشکر آرای و لشکرشکن
چو دانند کم کوس بر پیل بست / سم اسب ایشان کند کوه پست
بزین اندرون گشته چون کوه سخت / سر کوه از ایشان شده لخت لخت
چو برگردن آرند گوبنده گرز / همی تابد از فرشان فر و برز
چنینم گو هند اسپهبدان / گزیده پسندیده ام موبدان
بهامون درون پیل گریان شود / بجیحون درون آب دریا شود
چو سالار از اینگونه نامه بخواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
برادر جهاندار و دو اهرمنان / یکی کهرم و دیگر اندیرمان
در گنج بگشاد و روزی بداد / بزد نای رویین بنه برنهاد

پیاده برفتند تا پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی
بدادندش آن نامهٔ خسروی / نوشته برو بر خط بیغوی
گزینان ایران و اسپهبدان / مهان جهاندیده و موبدان
زریر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان لشکرش بود
جهان از بدان ویژه او داشتی / برزم اندرون نیزه او داشتی
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / که نزدیک او شاه توران نبشت
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد / وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
هم آنگه چو گفت این سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
نیایید بدرگاه فرخنده شاه / نه بندد میان پیش زیبنده گاه
سپهدار ایران که نامش زریر / برزه دلیری چو درنده شیر

پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب

ز پیش برفتند هر سه بهم / شده رخ پر از چین و دلها دژم
سوی شاه بردو بر او بر بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
بگیرید گفتا بر او بر بدید / اگر زین سپس با من انبرید
بدان تا بدانستی آن نابکار / که گردن نیازد ابا شهریار
زده باد گردنت خسته روان / بخاک اندرون ریخته استخوان
سخن چون بسر برد شاه زمین / سپهبدش را خواند و کرد آفرین
برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان راند و کرد خوار
فرود آمد از چمپده سرتر / شکسته دل و چشمها گشته کور
بفرمود خواندن دبیرانش را / ز توران جوانان و پیرانش را
نوشته در آن نامهٔ شهریار / سر آهنگ مردان نبرده سوار
نه بشنیدنی بد نه بنمودنی / نه افکندنی و نه پوشیدنی
تو بر خویشتن بر میفزای رنج / که ما خود گشاییم درهای گنج
همه شاه چهر و همه ماهروی / همه راست بالا همه راستگوی
همه نیزه بر دست و باره بزین / نبشته همه نام من بر نگین
جهانشان نفرسود و ما در رنج آن / همه شیرگیر و همه رزم ساز
از ایشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بایستند پیش سپاه / ترا کرد باید بدیشان نگاه
تو چون سپنجی ساز گزنشک / که من بر گشایم در گنج خشک

لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

سپهبدش را گفت فردا بگاه / بخوان از همه پادشاهی سپاه
بدادندشان کوس و پیل و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
سبک خواند کهرم برادرش را / بدو داد یکدست لشکرش را

چو روشن بدیدند درگاه بر / چو خورشید بود از بر ماه بر
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آنهمه موبدان پیش خویش / بیاورد استا و بنهاد پیش
جهان پهلوان بودش آن روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
چنین گفت گشتاسب با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چه بینید گفتا بدین اندرون / چه گوئید و فرجام این کار چون
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پیدا آشتی
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سربسر
بگیرد از او راه دین بهی / مر این دین به را نباشد رهی
بشاه جهان گفت کای نامور / چو دستور باشد مرا شهریار
بلا گفت برخیز و پاسخش کن / نکال نکیان خلخش کن
نوشتند نامه بارجاسب زشت / هم اندر خور آن کجا کو نوشت
روانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و ز پور اسفندیار
اگر نیستی اندر استا و زند / فرستاده را زینهار از گزند
بینداخت نامه بگفتا که رید / همین با سوی ترک جادو برید
بدرگاه ار بدون که خواهد خدای / بپوشم بزرگ آهنینه قبای
سپردش بدو گفت بردارشان / از ایران وایمر بگذارشان
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / سپه شان روان و شده تند خوی
دبیرانش را گفت تا نخست / سراسر بخوانید بر من درست
رسید آن نوشته فرومایه را / که بنوشته بودی بر شهریار
چنین گفته بودی تو تا چند گاه / سوی کشور خرم آرم سپاه
بیاریم گردان هزاران هزار / همه کاردیده همه نامدار
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در گنج و تاج و سپاه
همه دین پذیر و همه هوشیار / همه از در باره و گوشوار
چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین بگذرانند گرد
چو ایشان بپوشند آهن قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی تابد از فرشان فر و بخت
اگر آب تیغم بجیحون رسد / وگر باد گرزم بهامون رسد
بروز نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زیر پای
نگهبان لشکر گزینان چین / برفتند هر سو بتوران زمین
بدیشان ببخشید سیصد هزار / گوان گزیده نبرده سوار
باندریمان داد دست دگر / خود اندر میانه ببستی کمر

یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته برو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد و او پهلوی / تو گفتی بدو ماند همی خسروی
ز اهریمن بدکنش بدتر / بجنگ اندرون بد سلاحش ...

شب و روز کارش همی توختن / همان نام با دا فرهی توختن
برادرش را آنکه بد بیدرفش / بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی نام بودش خشاش دلیر / پیاده برفتی بر زه شیر

سپه دیده بان گردش ... / درفشش کشیدند و شد پیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / بساقه فرستاد کیهان خدیو
نگهدار کردش تو پشت سپاه / گراز نامی که با کرده ...

هم آنگاه بینش بر جای گرگ / اگر تا در آنجا بجنبید پیش
دگر بود ترکی و نامش ... / بدو گفت مسپار قلب سپه
بدو نیستان همبر ... بتیز خشم / پر از خون همی ... با چنگ شیر

همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ

گرد آوردن گشتاسب لشکر بجنگ ارجاسب

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه

بیاراست جنبید از جای خویش / خشاش دلیرش فرستاد پیش
سپهبدش را گفت ... / بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت / که خاقان ده و دار مردی هشت

بیامد یکی سر بدرگاه من / که بر مرز بگذاشت بدخواه من
چو نامه سوی کاو مردان رسید / که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که چندان نبد بر زمین بر گیاه

ز بهر جهاندار شاه کیان / ببستند گردان کستی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار / گر آمد بدر که هزاران هزار

فراز آمده بود مر شاه را / کشی نامداری بکو خواه را
بلشکرگه آمد سپه با بنه / هر آنکس که شایسته بد برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه / دلش گشت خیره ز چندان سپاه

دگر روز گشتاسب با موبدان / ردان و بزرگان و اسپهبدان
نشست و سگالید از هر دری / ببخشید هر گاه بر هر سری
گشاد آن در گنج پر کرده جم / بدو داد و سپه را دو سال ...

چو روزی ببخشید و جوشن بپوش / بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید

ز تاریکی گرد اسب و سپاه / کسی روز روشن ندید و نه ماه
ز بس بانگ اسپان و آوای ... / همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته / سر نیزه‌ها زابر بگذاشته

چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بوقت بهار
از ایشان بفرمان گشتاسب شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون رسید / سپهدار لشکر فرود آورید

پرسیدن گشتاسب از جاماسب انجام کار جنگ از روی شمار ستاره‌ها

بشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواند از زمان شاه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را

سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
جهان پاکدین بود و پاکیزه جان / که بودی برو آشکارا نهان

ستاره‌شناسی گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید از و شاه و گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار و دانش بر آزاده کس

بباید ت کردن ز اختر شمار / بگوئی همه مر مرا روی کار
که چون باشد انجام فرجام جنگ / کرا بیش خواهد بپیچد ز جنگ
نیامدش خوش پس جاماسب را / بروی دژم گفت گشتاسب را

که ای کاشکی ایزد داور / ندادی مرا این خرد دین بهی
مرا گر نبودی خرد شهریار / نگردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا آشنا شاهان ...

اگر با من از داد پیمان کند / که نی خود کند بد نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین نام دین آور پاکرای
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار

که نی بر گرت روی دشمن ... / نه فرمان دهم بد نه خود کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه بادا کلاه

جهان ای نبرده کی نامجوی / چو رزم آورد روی گردان ...
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند / تو گوئی همه کوه را بر کنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان بینی آنگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وز آن زخم آن گرزهای گران / چنان تنگ پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد تف گاو ترنگ / هوا بر کند ناله بور خنگ

شکسته شود چرخ گردون نهان / درفشان ببالا بد از خون ...
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کی نامدار دلیر / پسر شهریاران نبرده دلیر

به پیش افکند تازیان اسپ خویش / بخاک افکند هر که آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار / گر اختر نباشد مرا و ترا شمار
ولیکن سرانجام کشته شود / که نامش اندر نوشته شود

پس آنگاه شیدسپ فرزند شاه / بکینش کند تیز اسب سیاه
در رزم گردد و تیغ را بر کشد / بتازد بسی اسب و مردم کشد
سرانجام بختش کند خاکسار / برهنه شود ...

بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان بر میان بند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه / چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و گردان چین / که آن شیر کرد افکند ...

بسی رنج بیند برزم اندرون / شه خسروانرا بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی که جنبد ز اسب اندرون / درفش همایون بر ...

در آید از آن پشت اسپش زیر / بگیرد درفش و بر آرد دلیر
بگیرد بدست شمشیر و دیگر درفش / بگیرد بدانجا درفش بنفش
از ایشان همی افکند دشمنان / همی بر کند جان اهریمنان

ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز / یکی دست او افکند از ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش / بدندان بدارد درفش بنفش
بیکدست دشمن کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید

یکی ترک تیری زند بر سرش / بخاک اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده نستور پور زریر / به پیش افکند اسب چون نره شیر
چو آید سرانجام پیروز ... / ابر دشمنان دست کرده دراز

بیاید پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نیوزار
از آن دشمنان بشکند شست گرد / نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به تیرش ... / تن پیلوارش بخاک افکند

بیاید پس آن نره شیر دلیر / نبرده سواری که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر تازی اسپی سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه

خروشد بباننده نره شیر / کمندی بدست اژدهائی بزیر
بگیرد ز گردان لشکر هزار / به بندد فرستد بر شهریار
بهر جا که بنهد بانشاه روی / همی ز اندر از خون بدخواه جوی

نباشد کس آن پهلوی شاه را / ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اژدرا / سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید بر او زار و گردد نژند / برانگیزد آن تازی اسب سمند

بکافان هندروی با خشم و جنگ / تو گوئی ندیدست هرگز نهنگ
چو اندر میان بیند ارجاسب را / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بردرد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد

همی خواند او زند زردشت را / بیزدان سپرده کئی پشت را
سرانجام گرد و براو تیره بخت / بریده شود آن گزیده درخت
بیاید یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه دار و درفش بنفش

نبارد شدن پیش گرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
به بیند ورا او چون پیل مست / یکی تیغ زهرآبداده بدست
چو شاه جهان باز گردد ز رزم / تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم

بیندازد آن ترک تیری براو / نیارد شدن آشکارا براوی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برو باره و تیر اوی / که خواهد بجست از تنان کین اوی

پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن درافتند چون شیر گرگ
همی برزنند این و آن ایرانیان / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد / همی لرزه افتد بمردان مرد

برآید بخورشید گرد سیاه / نبیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد چنان چون ستاره ز میغ
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ

جهان تیغ زهرآبداده بدست / همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از ترکزیان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و نیزه‌ش بکار

ابر بیدرفش افکند رستخیز / ازو جامه پرخون و جان پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی بند / ز زین نیمه تنش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتابد بدان فره و برز را

بیک حمله از جایشان بگسلد / چو بگسستشان بر زمین کی الید
بنوک سر نیزه شان برچند / تبه شان کند پاک و بر افکند
گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن کی پاک دین

بتوران هندروی بگریخته / شکسته دل و دیده‌ها ریخته
بیابان گذارد و اندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
جهان ای گزیده سر خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن

نبینی ز من یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
من این را که گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
وز آن پس که پرسید فرخنده شاه / از آن ژرف دریا و تاریک چاه

ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / برانگونه شد تخت جمشید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی ز رفتش همه فر و برز

بروی اندر افتاد بیهوش گشت / بگفتش سخن تیره و خاموش گشت
چو باز آمدش هش به شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا الفت شاهی و گاه / که روز من همی گشت خواهد سیاه

همی رفت خواهند یاران من / دلیر و سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانائی و لشکر و تاج و تخت
که با آنکه بر من گرامی تر اند / گزین سپاهند و نامی تر اند

همی رفت خواهند از پیش من / ز تن برکنند این دل ریش من
بجاماسب گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادرم را / نسوزم دل پیر مادرم را

نفرمایمش نیز رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیانزادگان با جوانان من / که هر یک چنانچون تن و جان من
بخواهم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم زره‌شان نشانم به پیش

چگونه رسد نوک تیر خدنگ / برین آسمان برشده کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین / که ای نیکخو شاه با آفرین
کز ایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

که یارد شدن پیش گردان چین / که بازآورد فره پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه / مکن فتنه بر پادشاهی تباه
که راز خدایست زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست

ازانده خوردن نباشد سود / کجا بودنی بود و این کار بود

آراستن گشتاسب و ارجاسب لشکر بجنگ یکدیگر

مکن دولت را بشیر زمین نژند / تو را داد جان آفرین کن پسند

بدادش بسی پند و بسلند شاه / چو خورشید گون گشت و برشد بگاه
نشست از بر گاه بنهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیامدش خواب / برزم نبردش گرفته شتاب

چو جاماسب گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ آرد از باغ بوی گلان

فرستاد بر هر سوئی دیده‌بان / چنانچون بد آئین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه / که شاها بنزدیکی آمد سپاه
سپاهی بیاراست شهریار زمین / که هرگز چنان نامد از ترک و چین

بنزدیکی فرود آمدند / بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار شان دیدبان گزید / فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آنگاه گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر

درفشی بدو داد و گفتا بتاز / ببارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش را بکرد / همه رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار / سوار گزیده باسفندیار

بدو داد یکدست از آن لشکرش / که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بپور گرامی سپردار آن سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه

کجا شاه شیدسپ خواندیش نام / سرافراز و گردنکش و شادکام
چو پنجه هزار از سواران دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که او بود سالار و همتای شاه

پس پشت لشکر بنستور داد / چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه / غمی گشته از رنج و گشته ستوه
نشسته بر آن کوه تابنده گاه / همیگرد و از آنجا بلشکر نگاه

پس ارجاسب شاه سواران چین / بیاراست لشکرش از آن همچنین
جدا کرد از و خلخی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان نزد آن بیدرفش / که کوس مهی داشت زرین درفش

بدو داد یکدست از آن لشکرش / که شیر ژیان نامدی هم برش
دگر دست را داد برگرگسار / بدادش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین

بدادش بد ایجادوی خوش کلام / کجا نامخواست از دلیر آتش نام
خود و صد هزاران سوار گزین / نموده همه در جهان دست کین
نگاهش همی بد اشنست سپاه / همیگرد و هر سو بلشکر نگاه

سپردانش یک گرانمایه مرد / جهان دیده و سرفراز نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مران پور خود را که بد گرد گرد / بدان لشکر آرای سالار کرد

چو اندر گذشت آن شب و گشت روز / بتابید خورشید گیتی فروز
ز تن باز بستند هر دو سپاه / همی دید از آنکوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه با فرین / گراندر نشستند گردان بزین

سیه رنگ بهزاد را هش بخواست / که گفتی که بیستون است راست
براو بر فکندند برگستوان / براو بر نشست آن گو پهلوان
چو صفهای گردان بیاراستند / یلان هم نبردان همی خواستند
بگردید یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست

کشته شدن اردشیر و شیرو و شیداسب گرامی و نیوزار و زریر سرداران ایران

برفت آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب / ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه‌وران / که می‌کاختندی بر این و بر آن
هوا از نهیبان کوه شبگون شده / زمین سر بسر پاک پر خون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر / پس شهریار جهان اردشیر
باوردگه رفت چون پیل مست / تو گفتی که طوس سپهبد است
به میدان همی گشت پیش سپاه / نه آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان / تن پاکش آلوده شد پر زیان
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه / که بارش نیامد از آن خرد شاه
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
به پیش اندر آمد بدشت اندرا / بزهر آبداده یکی خنجرا
غریوی برآورد برسان شیر / بسی دشمن آورد چون گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران دشمن هزار
نهنگانه باز گشتن ز جنگ / که روی زمین کرد همرنگ زنگ
بیامد یکی تیر ترکش اندر قفا / بیفتاد آن شاهزاده ز پا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد / که نادیده بار آن پدر را بمرد
بیامد پسش باز شیداسب شاه / که ماننده شاه بد همچو ماه
یکی بارهٔ بر نشسته چو پیل / تنگ همچو آهو تن همچو نیل
باوردگه رفت و نیزه بگاشت / چو لختی بگردید نیزه بداشت
بجستا کدام است کهرم سترگ / کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم / که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بکشتند هر دو چو باد / بر او ترک آن نیزه‌ها شاهزاد
ز اسب اندر آورد و ببرید سرش / بخاک اندر افکند زرین کمرش
همی گشت در پیش گردان چین / بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چو او نیز دیده ندید / ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری براو برگشاد / شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پرورید به ناز / شده روی او [illegible]
بیامد پس از سروران سپاه / پس تهم جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام / نماننده پور دستان سام
یکی حربه بر نشسته سمند / بگو کام زن بارهٔ بی گزند
به پیش صف چینیان ایستاد / خداوند داوار را کرد یاد
کدام است گفت از شما شیر دل / که آید سوی نیزهٔ جان گسل
کجا باشد آن جادوی جوش کام / کجا نامخواست از هزاران نام
برفت از زمان پیش او نامخواست / بران اسب گفتی که کوه است راست
بگشتند هر دو سوار دلیر / بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
گرامی کو بود با نور شیر / نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ / که روز کیان دید و برزد تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز / دل از کینهٔ خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد / پس از وی این کوه برخواست باد
سپاه از دو سو در هم آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه / از آن زخم شمشیر و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل / که افکنده بود از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند ازو خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چین / که آن نیزه‌ها ماند اندر زمین
از آن خاک برداشت بسترد گرد / بگردش گرفتند مردان گرد
بگردش ز هر سو همی تاختند / بشمشیر و تیغش بیانداختند
درفش فریدون بدید آن گرفت / همیزد به یکدست لشکر زای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بدان گرم خاکش فکندند خوار
دریغ آن نبرده سوار دلیر / که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه نستور شیر / نبرده کیان زاده پور زریر
بکشتش بسی دشمنان شمار / که آمخته بد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز شاد / به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس او گزیده سوار / پس شهریار جهان نیوزار
ز زیر اندرون تیز رو شولکی / که نامد چنان از هزاران یکی
بیامد بدان تیر آوردگاه / به آواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار / جهاندیده و گرد و نیزه گذار
به پیش آمدم زود و نیزه بدست / که در پیششان مرد مردانه هست
سواران چین پیش او تاختند / برافکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیوزار دلیر / چو پیل دژآگاه و درنده شیر
همی کشت از ایشان دگر گردان چین / تو گفتی همی در نورد زمین
بکشت از گوان جهان شصت و چند / همه پروریده بگرد و بند
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ / چنین آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد از آن شولک خوبرنگ / ببرد و برفت او به فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه شیر / که افکنده شد پیلکان خیره خیر
که همچون پدر بود همتای او / دریغ آن نکوروی و بالای او
چو کشته شد آن خوبچهره سوار / ز گردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم برآویختند / ز روی زمین گرد انگیختند
برآمد بر این رزم گردان نخست / کز ایشان سواری نماندی بتخت
زمینها پر از کشته و خسته شد / سراپرده‌ها نیز بربسته شد
در و دشت‌ها شد همه لاله گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
دو هفته برآمد بر این کارزار / که هرمان همی تیز گشت کارزار
به پیش اندر آمد زریر دلیر / سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تیز و باد
همی کشت از ایشان و میخواست چند / بر او نا ستاد هر کش بدید
چو ارجاسب والشکرکان شاه / بسی نامداران کگردش تباه
بدان لشکر خویش آواز داد / که برداد خواهید خلخ بباد
دو هفته برآمد بر این برزرنگ / نه بینم همی روی فرجام جنگ
بگردید گردان گشتاسب شاه / بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانتان زریر / چو گرگ دژآگاه و درنده شیر
بکشتش همه پاک مردان من / سرافراز ترکان و گردان من
یکی چاره باید سگالید نا / وگرنه ره ترک مالید نا
گر این گرد را در نمانی چنین / نه ایاس ماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نامخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد داری خرامد بپیش / خنیده کند در جهان نام خویش
مر اورا دهم دختر خویش را / سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش خداوند پاکش بیاز / بترسیده بد لشکرش زان گراز
زریر سپهدار چون پیل مست / همی کشتشان و همی کرد پست
همی کشتشان هر سوئی زیر پای / سپهدار ایران و گردان خدای
چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد / که روز سپیدش همی تیره شد
دگر بار گفت ای بزرگان چین / کمینان و شاهان و گردان چین
نه بینید خویشان و پیوستگان / نه بینید نالیدن خستگان

بزرگی اگر هست آتشی … که سامیش گرزست و تیر آرشی
که تفش بسوزد همی لشکرم … کنون بر سر و روز همی کشورم
کدام است مردا شما چیره دست … که بیرون شود پیش آن پیل مست

چرا گو بدان گردکش باز داد … مرا ورا ازان باره بشناز داد
یکی گنج پرورزش بسپارمش … کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون بداد او انگس بپخش … بید خیره ورزد و گون شد درخش

سه بار این سخنها بر ایشان براند … چو پاسخ نیامدش خامش بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ … پلیدی یکی جادوی پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب … بریخ و ده بن اسپ و ابر اسیاب

به پیش خود آوردم این جان خویش … سپر کردم این جان شیرین به پیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست … گرایید و یکه یابم بران پیل دست
بخاک افکنم پیش این شهریار … بمن بد بد این لشکر بیشمار

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین … بدادش بسی بارهٔ خویش و زین
بمان تیز زوبین زهرآبدار … که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت و ناپاک تن … بنزد زریران سر انجمن

چو آزاده دیدش برآشفت و خشم … پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بدست اندران گرز چون سام یل … به پیش اندرون کشته چون کوه تل
بیاراست رفتنش در پیش روی … به پنهان همی تاخت بر گرد اوی

ز پنهان بدان شاهزاده سوار … بینداخت زوبین زهرآبدار
گذاره شد از خسروی جوشنش … بخون تر شد آن شهریاری تنش
سپیقا دار اسپ اندرون شهریار … دریغ آن جوان شاهزاده سوار

فرود آمد آن بیدرفش پلید … سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برد اسپ و کین تش … درفش نکو افسر برگرش
سپاهش همه بانگ برداشتند … درفش از بر پیل بگذاشتند

چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید … بگرد اندران ماه گردون ندید
بکانی برم گفت کان گرد ماه … که روشن بدی زو همیشه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر … که شیر ژیان آوریدی بزیر

فکنده است زاسپ و ور تاختن … بماندند گردان وزان انداختن
بیامد همی بانگ صد زاوکان … که گشته شد شاه آزادگان
همی نی بسازید تا رزمگاه … بنزدیکی آن درفش سیاه

بدانید کان شاه پرچین شکست … که از داغ او دل پر از خون شکست
بدین اندرون بود شاه جهان … که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا … که خم دار تاج و سپاه ترا

جهان پهلوان آن نبرده سوار … سواران ترکش بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش … مرا ورا بیفکند و برد اندرفش
چو آگاهی کشتن او رسید … بشاه جهان مرگی آمد پدید

همه جامه تا پای بدرید پاک … بدان تاج ترم بپاشید خاک
چنین گفت دانند جاماسپ را … چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم … چگویم بدان پیر گشته پدر

چه گویم چه کردم بکار ترا … که بروان نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ … چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی … نهید از برش زین گشتاسپی

بیاراست سر جستن کینش را … بورزید این و آیینش را
چه ماندید دستور گفتش بیای … بکینه شدن مر ترا هست رای
بفرمان دستور دانای راه … فرود آمد از اسپ و بنشست شاه

بلشکر بگفتا کدام است شیر … که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند بار کین را تو … که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم این از خدای جهان … پذیرفتن پاستان و مهان

که هرگز میان دهند پیش پای … مرا ورا دهم دخترم را همای
ز لشکر نیامد کسی پای پیش … بجنبید زیشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار … که گشته شد آن شاهزاده سوار

درست از غم او بکاهد همی … کنون کین او خواست خواهد همی

کشتن اسفندیار بیدرفش را و گریختن لشکر ارجاسپ

گو نامور دست بر دست زد … چنینها کند گفت هنگام بد

چو او را بزرم اندران دید می … همیشه از این روز ترسید می
دریغا سوارا گوا مهترا … که بخت جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن شه پیل نستوه را … که کند از زمین آهنین کوه را

درفش و پس لشکر و جای خویش … برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندر آمد میان را ببست … گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش هر پنج زیبای گاه … همه نامداران و همتای شاه

همی ایستادند در پیش اوی … که لشکر شکستن همی کیش اوی
بآزادگان گفت پشت سپاه … گرامی نامداران و پوران شاه
اگر تا چه گویم نکو بشنوید … بدین خدای جهان بگروید

بدانید شاهان که روز نشست این … که بد وین پدید آید از پاک دین
اگر تا نترسید از مرگ و چیز … اگر کس بهر جایه نمرده است نیز
وگر کشت خواهد همی روزگار … چه نیکوتر از مرگ در کارزار

شما از پس کشتگان منگرید … مجوشید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن … نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را بزرم افکنید … زمانی بکوشید و مردی کنید

اگر کار بستید فرمان من … بماند بدین کالبد جان من
شود نامتان در جهان در بزرگ … بمیرید همه لشکر پیر گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار … که بانگ پدرش آمد از کوهسار

کای نامداران و گردان من … همه مر مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ … که از بخش ما نیست روی گریغ
بدین خدای و گو اسفندیار … بجان زریر آن گرامی سوار

که اکنون فرود آمد اندر بهشت … که من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفته ام من از آن شاه پیر … اگر بخت نیکم بود دستگیر
که چون بنگرم من ازین رزمگاه … باسفندیارم دهم تاج و گاه

سپه را همه بر پشوتن دهم … اگر خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا … دهم همچنان تاج شاهی ورا
چو اسفندیار آن گو پیلتن … خداوند رنگ و با سهم تن

ازان کوه بشنید بانگ پدر … برآری به پیش اندر افکند سر
خرامید و نیزه بچنگ اندرون … ز شرم پدر سر فکنده نگون
یکی دیزه برنشسته بلند … بسان یکی کوه جسته ز بند

بر آن لشکر دشمن اندر فتاد … چنان کاندر افتد بکلک برباد
همی کشت از ایشان و میر سر … ز رمش همی مرد و هر کش بدید
چو نستور پور زریر سوار … ز خیمه خرامید زی اسپدار

یکی اسپ آسوده تیز رو … جهنده یکی کوه و آگنده جو
بیاراست برگستوان برفکند … بفتراک بستان کیانی کمند
بپوشید جوشن برآور نشست … بمیدان خرامید و نیزه بدست

از آن سو خرامید تا رزمگاه … سوی باب گشته همی جست راه
همی تاخت وان باره را برگرد … همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه … بپرسیدی از نامدار سپاه

کجا او فتاده است کفی زریر … پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر … سواری گرانمایه گرد دلیر
بپرسید ازو راه فرزند خورد … سوی باب کش راه بنمود گرد

فکنده است گفتا میان سپاه … نبرد کی آن درفش سیاه
برو زود کانجا فتاده است اوی … مگر باز بینیش یکباره روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور … همی کشت مرد و همی کرد شور

همی تاختش تا برادر رسید / چو او را بدان خاک کشته بدید
برفتش دل و هوش از پشت زین / فکند از بر خویشتن بر زمین
همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من

بدان رنج و سختی بپروردمت / کنون چونکه رفتی بکه اسپردمت
ترا تا سپه داد لهراسب شاه / وگشتاسب داد او کلاه و گاه
همی لشکر و کشور آراستی / همی بدنم را باز نو خواستی

بکامت بگیتی برافراختم نام / شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه / فرود آی گویم ازین خوابگاه
که از تو نداند این بد نژاد اوی / بروکینش از دشمنان باز جوی

زمانی برینسان همی بود دیر / پس آن بارگی اندر آورد زیر
همی رفت تا پایگاهش شاه / که بنشسته بود از بر چوب گاه
شه خسروان گفت ای جان باب / چرا کرده‌ای دیدگان پر ز آب

کیان‌زاد و گفت ای جهاندار شاه / برو کینهٔ باب من باز خواه
که ماندست شاهم برین خاک خشک / سیه ریش او پروریده بمشک
چو از پور بشنید شاه این سخن / سیاهش جهاندار روشن کن

جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا / نبرد و قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی / برانم ز خون یلان جوی جوی

یکی آتش اندازم اندر جهان / گر اینجا کمانور رسد دود آن
چو گردان بدیدند ازان بزمگاه / ازان تیره آوردگاه و سپاه
که خسرو سپهبدش ار آستن / همی رفت خواهد بکین خواستن

نباشیم گفتند همداستان / گر شاه بشنود گر خدای جهان
برزم اندر آید بکین خواستن / چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه / نبایدت رفتن بدان کینه گاه

ببستور ده بارهٔ برنشست / مرا او را سوی رزم دشمن فرست
کرا آورد باز کین پدر / ازان کش تو باز آوری خوبتر
مدار اوش بد شاه بهزاد را / سیه جوشن و خود و پولاد را

پسر شاه کشته میان را ببست / سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا در میان سپاه / نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد

منم گفت بستور پور زریر / پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ نداد و نداد آزاد را / بر انگیخت شبرنگ بهزاد را

بگشت از تگینان لشکر بسی / پذیره نیامد مر او را کسی
وزینسوی دیگر گو اسفندیار / همی کشتشان همچو بیشه شمار
ز خم سپهبد نبد پایدار / چه یک بود پیشش چه صد چه هزار

بیفکند در زیر اسپش ز بر / ز تنها جدا کرده بسیار سر
چو سالار چین دید بستور را / کیان تخمه و پهلوان پور را
بلشکر بگفت آنکه شاید بدن / کز ایشان همی نیزه باید زدن

بگشت از تگینان من جستم / مگر کشته بنده زریر سوار
که نزد من آید زریر از نخست / بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون سوی پیش خواند همی

بیامد هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست اندرون آن درفش
نشسته بران بارهٔ خسروی / بپوشید آن جوشن پهلوی
خرامید تا نزد دستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهر آبدار / که افکنده بد زو زریر سوار
بکشتند هر دو بشمشیر و تیر / سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند ازان کارزار / پس شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید / سر جادوان چون مر او را بدید
برافکند اسب از میان نبرد / چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن زهر خورده ببر / مگر کش کند تیره رخشنده روز

بیامد بر و تیغ زهر آبدار / گرفتش همان تیغ شاه و سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر / چنان کز دگر سو بدو نیز گرد
ز باره نگون اندر افتاد مرد / بدیدار آن کینه زاده کین دوست

فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی پیر بیرون کشید / سرش را ز تن نیمه اندر برید
نگون رنگ اسب زریر و درفش / بر دو سر بیهنر بیدرفش

سپاه کشی بانگ برداشتند / همه نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند / برفت و بیاورد اسب سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه بردند ان بیم

سر پیر جادو نهادش به پیش / کشنده بگفت اینت آیین و کیش
چو باز آوریدان گرانمایه کین / بر اسب زریری بر افکند زین
خرامید تا باز آوردگاه / سه بهره کرد آن کیانی سپاه

ازان بهره‌ای را بستور داد / یل لشکر او ز فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهره را سوی خود باز داشت / که چون ابر غرنده آواز داد

چو بستور کردش ز پاک تن / چو نوش آذر آن پهلو رزم زن
همیدون ببستند پیمان برین / که گر تیغ دشمن بدرد زمین
اگر دیم زنده ازین جنگ باز / نداریم ازین بدگمان جنگ باز

بزین بر ببستند تنگ سمند / بگفتند در رفتن زی کارزار
چو ایشان فکندند اسپان به تیغ / گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای بر خاستند / جهان را بجوشن بیاراستند

از ایشان بکشتند چندان سوار / گران تنگ شد جای آن کارزار
چنانچون بهم بر فتد کوه و دشت / گران آسیاها بخون در بگشت
چو ارجاسپ آن دید کامد پدید / ابا نامداران و مردان جنگ

کو کردکش نیزه اندر نهاد / بران تیره دیوان بیوز نهاد
همی دوختشان سینه تا بابه / چنین تا بسی سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماند او به پیش / سپاه دشمن پیش او در

سپه جنب جنبان شد و بازگشت / همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر گریز سپاه / بشد روشن اندر بیابان نهان
پس اندر نهاد و نه ایرانیان / بدان لشکر بیم چیناب

بکشتند از ایشان ز هر سو بسی / بجستندشان از شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کار جهان بد / همی آمد از هر سوی تیغ نفت
همه سرکشان خود پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار اندر

کمانهای ترکی بینداختند / قبای نبردی برون تاختند
برادرش گفتند اگر شهریار / وه بند کار را جان زینهار
بدین اندر آییم و پرسش کنیم / همه آفرین از پرستش کنیم

پس آزادگان این سخن را بنیز / نبرداشتند ایچگونه بچیز
بکشتند ازان نامداران تکین / نماند از بزرگان ایشان کسی
از ایشان بکشتند چندان سپاه / کجا جست آورد گشتاسب شاه

ازان پس چو بشنید آوای او / بجان و تن داشتشان زینهار
میان لشکر فرخ آواز داد / که پیلتن شاه خسرو نژاد
گرامی نامداران ایرانیان / بگرد و مدارید لشکر جیلان

کنون کاین سپاه عدو گشت پست / از ایشان نکشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند و بیچاره‌اند / دهید این سگان را بجان زینهار
مدارید دست از گرفتن کنون / ببندید کس را مریزید خون

متازید وین کشتگان بسپرید / بگیرید و آن آخته کان بشمرید
مگیرید شان بهر جان زریر / براسان جنگی مباشید دیر
چو لشکر شنیدند آوای او / شد آن نامدار جنگجویان اندروی

بلشکر که خود فرود آمدند
به پیروزی گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از خرمی
که پیروزی بود شان همی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
بدشت و بیابان همی رفت خون
گو نامور با سران سپاه
بیامد بدید آن رزمگاه
همی آتش تیز افروختند
تن دشمن از کین دل سوختند
همی گرد آن کشتگان برگذشت
کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته نزار
باو روکه بر ور افکنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید
همه جا خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوبرنگ
بریش خوداندر زده بر دو چنگ
همی گفتش ای شاه گردان بلخ
همه زندگانی بگردیم تلخ
دریغا نگارا جهان خسروا
بزه سوار آگزیده گوا
ستون سنان پرده کشورا
چراغ کئی افسر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک
بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
گو آزادگان با جوانان خویش
بتابوتها اندر افکنده ریش
بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی را که خسته است بیرون برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه
بدشت و کوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار
هزار و صد و شصت و شش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود

بازگشتن گشتاسب به بلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای هویدا کردن دین زردشت

ور اندشمنان کشته بد صد هزار
ازان هشتصد سرکش نامدار
دگر خسته بد سه هزار و دویست
چنان چاره‌ی بد تا توانی بایست
کی نامبردار فرخنده شاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه
بنستور گفتا که فردا پگاه
سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد
بر و کوس و لشکر بنه بر نهاد
بیاران زمین باز گردید و وی
همه چهره دل گشته و رزمجوی
مران جنگ را بر گزیند نیز
نهشتند ازان خسته و کشته چیز
بایران زمین باز بردند شان
بدان تا پرستگان سپردند شان
چو شاه جهان باز شد باز جای
بپور مهین داد فرخ همای
سپه را به نستور فرخنده داد
عجم را چنین بود آیین و داد
بداد وش از آزادگان نیز کار
سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز
یکی ار بر شاه ترکان بتاز
با پاس و خلخ همی کن گذر
بکشش هر که یابی بکین پدر
ز هر جش بهایست گو دش نگار
بداد وش همه بمرودی شمار
هم آنگاه نستور بردان سپاه
وشاه جهان از بر تخت گاه
نشست و کئی تاج بر سر نهاد
سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و زر خواسته
سپه را همیکرد وش آراسته
سراز همه شهرها داد نیز
کسی انشستا یچ ناداد چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد
کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد ساز
سوی خانها شان فرستاد باز
خرامید بر گاه و باره ببست
بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند
بر او عود هندی همی سوختند
زمینش بگردند از زر پاک
همه بیز مشک و عود و عنبرش خاک
همه کار او را باندام کرد
پسش جان گشتاسبی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش
نهادند جاماسب را موبدش
سوی کاروانانش نامه نوشت
که ما را خداوند یافه بهشت
شبان سیه تیره مان روز کرد
که مان بر همه کام فیروز کرد
بنفرین شد ارجاسب با آفرین
که داند چنین جز جهان آفرین
چو پیروزی شاه جهان بشنوند
گزینی با آذر پرستان و هید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که فرخ شد آن شاه و از جاش شوم
فرسته فرستاد با خواسته
غلامان و اسپان آراسته
شه بربرستان و شاهان هند
گزینش جدا و شاهان سند
گو نامور داره روزگار
نشسته بتخت مهی نامدار
گزینان کشورش را مرداد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
بدست اندران گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه
بر زر کلاهش همی تافت ماه
باستا و در پیش موی بند و فش
سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید
ز جان و جهانش همی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار
همی آرزو نامدت کارزار
یل تیغزن گفت فرمان تراست
که تو شهریاری و گیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد
در گنجها را بر او برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد
که او را بدی پهلوی دست برد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه
بسوزنت نشد گفت هم کام گاه
بدو گفت باید بزین اندر آ
همه کشورا را بدین اندر آ
ازان شهرها بت پرستان کیش
پس آتشکده کن بآیین و کیش
بشد تیغزن گرد کشور بشاه
بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان برگذشت
ز دریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان زمین
همه نامه کردند زی پهلوتن
مراین دین به را بیاراستند
ازین دین گذارش همی خواستند
گذارش همیکرد اسفندیار
بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از نکو دین او
گرفتند از او راه و آیین او
بتان از سر گاه می سوختند
بجای بت آذر برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار
که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم این کیش و شکستیم باز
ره بت پرستی یل سرفراز
بیاد و تو هستیم و خواهیم زند
فرستی بما شهریار بلند
به بستیم کشتی و کشتیم ساز
کنونت فرستاد با خواسته باز
که ما را بهشت گشتیم و هم دین بدست
کنون زند زردشت نیز با ما وست
چو آن نامه شهریاران بخواند
نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جای کان نامه بنهاد روی
نیامد کس اندر برش جنگجوی
همه خود مر او را بفرمان شدند
بدان در جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر درش
گشاد از میان باز زرین کمرش
کئی وار بنشست بر تختگاه
نیاسود یکچند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی بدو داد گرد و مردان مرد
بدو داد و بنهاد و دهم بسی
خراسان بدو داد و گردش کسی
چو بگنجید گاهی برامد بر آن
جهان ویژه گشته بدو ما گذان
فرسته فرستاد هم زی پدر
که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفر خدای
بکشور پراکنده سایه همای
کسی را به نیز از کسی بیم نه
بگیتی کسی بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت
جهان گشت آباد و هر جای کشت
وودرز نگران و رزمگاه نشستند
سواران خبار را همی داشتند

بدگمان شدن گشتاسب بر اسفندیار از بدگویی گرزم و بزندان فرستادنش

بر این برگذر دید چندی جهان
بگیتی بدی بود اندر نهان
یکی روز بنشست گو شهریار
و ساش همیکرد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم
گوی نامبردار فرسوده بزم

بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چسان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسپ را خویش بود / پسر را همیشه بداندیش بود
هرآنجا که آواز او آمدی / ازو زشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار زرین کلاه / نشسته بآرام در بزمگاه
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن / اگر تا بجا آید چه افکند بن
هم آنگه یکی دست بر دست زد / چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن به پیش / چنین گفت آن موبد بد کیش
که چون پور با سهم و فر شود / ازو باب را روز بدتر شود
رهی گر خداوند سر بر کشید / از اندازه بس سرکش آمد پدید
چو از راز دارا سخن جست باز / شهنش گفت این را بگوی از چه راز
کیان شاه را گفت کای نامجوی / که این بار گفتن کنون نیست روی
شه شهریاران بهی کرد جای / فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی آنچه سر تا سرش پیش من / نهان چیست ما را بگو ز انجمن
گرزم بد آنگونه گفت از خرد / نباید جز آن چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز / سزد گر ندارم من از شاه راز
یکی راز گویم اگر بشنوی / از آن راز کز دل در آغوزی
ندارم من از شاه خود باز پند / وگرچه نباید مرا او پسند
ندارم هرآینه از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت باز
که گر باز گوئیم تا نشنود / بر اندازد گرویش پیمان بود
بدان ایچ مانند کاسفندیار / بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی / همه خود سوی او نهادند روی
بدانست کاکنون بپیچد ترا / بشاهی همی برپسندد ترا
ترا گر بدست آورد بد نشست / کند مر جهان را همه زیر دست
توانی که آهنت اسفندیار / که او را بر رزم اندرون نیست یار
چنو حلقه کرد آن کمند تاب / پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم ترا / تو به دان کنون ای فرمانروا
چو با شاه ایران گرزم این براند / کو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هر کز که دید این شگفت / دژم گشت و زو پور گیرد شگفت
نخورد ایچ می نیز شادی نکرد / ابی رزم بنشست با باد سرد
از اندیشه آشفته بادش خواب / ز اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره پدید آمدید
بخواند آن جهاندیده جاماسب را / که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار / مر او را بخوان نزد من آشکار
که کار بزرگست پیش اندرا / تو آگاهی ای شاه کشورا
کنون آن بسی مر ترا بایدا / که بی تو مرا کار بر نایدا
نوشتش یکی نامهٔ استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این بر جاماسب را / کز او پیش دید بساند اسپ را
چو او را ببینی بیارش به بند / ابا او بیاور ستور نوند
اگر خفته‌ای زود بر جه بپای / وگر خود بپائی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد / گذارنده کوه و بیابان سپرد
بدانروز کار اندر اسفندیار / بدشت اندران بد برای شکار
از اندیشه آزاد دیش کسی / که جاماسب را گرچه خسرو کسی
چو آن بانگ بشنید پیش آمدش / بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار / همه خوبروی و نبرده سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش / سوم نام او آذر افروز توش
چهارم ورا نام نوش آذر / که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / که تا جاودان سبز بادات سر
یکی باد جنبنده بخندید شاه / نیابم همی اندران هیچ راه
بر اینجا درا از چه خندی همی / لبان از خنده چه بینی همی
بدو گفت پورا درین روزگار / کس آمد مرا از بر شهریار
زمن خسرو آزار دارد همی / ولیش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی بدین خسرو کشورا
شه شهریاران بگفت ای پسر / گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی در جهان تا فرافروختم
جهان ویژه کردم به تیزنده تیغ / چرا دارد از من دل شاه دریغ
همانا دلش دیو بفریفته است / که بر بستن من چنین شیفته است
همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش زود فرزند شاه / چو دیدند مر یکدگر را به راه
ز اسب جهنده فرود آمد او / گو سپهبد دو پیاده بشد
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند گفتش که اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
اگر ایدونکه با تو بیایم بدر / نه نیکو کند کار با من پدر
ندانم همی خویشتن را گناه / چه گوئی تو ای پیر داننده راه
ورایدونکه نایم بفرمان بری / برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره سازای خردمند پیر / نباید چنین با پدر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند کی سپهبد روشن روان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / نه از خوب مهر پسر بر پدر
بباید رفتن چنین است روی / که هرچ او کند پادشاهست اوی
بدین ایستادند گشتند باز / فرستاده و شاه گردنفراز
یکی جای خویش فرود آورید / پس آنگاه خوردند و هر دو نبید
برآورد همی عود و می سوختند / تو گفتی همی رامش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش / چو دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کئی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش / همه زند و استا نهاده به پیش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کو دست کرده دراز / به پیش اندر آمد ببردش نماز
بایستاد در پیش او بنده فش / سرافکنده و دستها بر کش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان راد مردان و اسپهبدان
چه گوئی شنید گفتا که آزاده را / بسختی همی پرورد زاده را
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا که چیره شود / بیاموزدش راه و خیره شود
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کند آزموده نبرد
پس آزاده را داد ببر روی کار / چنانچون زر از کان برآید همی
مر او را بگویند جویندگان / ورو بیش گویند گویندگان
سواری شود نیک در روز رزم / سرانجمن با برزم و بزم
جهان را کند یکسره زیر پی / نباشد سزاوار دیهیم کی
چو پیروز گردد کشد یال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته ببلخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان / شنید از شما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / تن ما ببرد او و خواهد زسر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی / نهاده دلش تیز در جنگ اوی

چه کوشید پیران که با این پسر   چه نیکو بود کار کرد پدر
کز بانش گفتند کای شهریار   نیاید خود این هرگز اندر شمار
چو رزمنده و پور جویای گاه   ازین خام تر نیز کاری مخواه

جهان تنگ دارد همی زان پسر   که آهنگ دارد بجان پدر
زوانا چو بشنید شاه بزرگ   چنین گفت با نامداران سترگ
گر از پیش مر او را بچوبی زنم   که عبرت برد زو همه بر زنم

به بندم چنان کش سزاوار بیش   به بندی که کس را نبست است پیش
پسر گفت ای شاه آزاده خوی   مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ندانم گناه من ای شهریار   که کردستم اندر همه روزگار

بجان تو ای خسرو کامران   کجا بردم اینجو بدل در گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست   تنم آن تو و بند و زندان تراست
کنون بند فرمان دهی گر کشی   مرا دل درست است و آهسته هش

شه خسروان گفت بند آورید   مر او را ببندید و زین گمند
به پیش آوریدند آهنگران   غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای   به پیش جهاندار کیهان خدای

چنانش ببستند پای استوار   که بر کش همی بد نکر بست زار
چو کردند زنجیر در گردنش   ببستند فرمود پس بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر   دونده رونده چو مرغی بپر

فراز آوریدند پیلی چو پیل   مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر   سوی گنبدان دژ براز خاک
بدان دژش بردند بر کوهسار   ستون آوریدند آهن چهار

مر او را بدانجا ببستند سخت   ز تختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان بر او کرد پس چند مرد   که آن پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی   زمان تا زمان زار بگریستی

برآمد بسی روزگاران بر اوی   که خسرو سوی سیستان کرد روی

رفتن گشتاسب بزابلستان برای روا کردن دین زردشت

که آنجا کند زند و استا روا   کند موبد آنجا بدان بر گوا

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه   پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنگه رستمش نام   سوار جهاندیده همتای سام

ابا پیر دستان که بودش پدر   ابا مهتران و گزینان در
براه آوریدند رامشگران   ابا رودها از گران تا گران
بشادی پذیره شدندش براه   از آن شادمان گشت فرخنده شاه

برامش ببردند مهمان خویش   همه بنده وار ایستادند پیش
ازو زند و استا بیاموختند   نشستند و آتش برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال   همی خورد گشتاسپ با پور زال

بهر جایگه شهریاران بدند   چو از کار گشتاسب آگه شدند
گر او پهلوان جهان را بس است   تن پهلوانش بآهن بخست
بزابلستان شد به مهتری   که نفرین کند بر بت آذری

بگشتند یکسر ز فرمان اوی   بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن کشاه   به پیشش پدر را بر بکتا
سپه را همه داشتند دستان   پس اندر گرفتند راه دران

ببرده گزینان اسفندیار   از آنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند   کیان زاده کان زار و خوار آمدند
مر او را بر آتش همی داشتند   بزندانش تنها نه بگذاشتند

پس آگاهی آمد به سالار چین   که ماه از کمان آمد اندر کمین

آگاهی یافتن ارجاسب بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسب بزابلستان و گرد آوردن لشکر را و آمدن بر ماران و چگونگی آن

برآشفت خسرو باسفندیار   سوی گنبدان دژ فرستاد خوار

خود از بلخ زی زابلستان کشید   بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستند مهمان زال   بدین روزگاران برآمد دو سال

به بلخ اندرون جز که لهراسب نیست   نمانده است از ایرانیان و سپاه
اگر صد مرد آتش پرست   همه پیش آذر برآورده دست

جز آنها به بلخ اندرون نیست کس   از آهن گذاران همین است و بس
نگر پاسبانان کاخ همای   بلارود برخیز و چندین مپای
جهان را همه خواند شاه چگل   ابر جنگ لهراسب شان داد دل

بدانید گفتا که گشتاسب شاه   سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشسته است با لشکرش   سواری نماند همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن   بباید بسیجید و آراستن

پسرش آن گرانمایه اسفندیار   به بند گران است او استوار
کدام است مردی پژوهنده راز   که پیماید این ژرف راه دراز
یکی جادوئی بود نامش ستوه   گذارنده راه و گفته پژوه

ستم گفت آهسته و راه جوی   چه باید همی هر چه خواهی بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام   نگه کن بدانش بهر سو بکام
پژوهنده را زو بسی بود راه   ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه

ندیدا و نوشا گشتاسپ را   پرستنده را و بدو لهراسب را
تهی دید بلخ از گو اسفندیار   ز شادی رخش تازه شد چون بهار
بسد همچنان پیش خاقان بگفت   برخ پیش او مرزمین بر برفت

که گشتاسب رفته است و لشکر همه   تهی کرد باز مرز و کشور همه
چرا در پرستان ندیدم کسی   بگشتم به بلخ اندرون من بسی
سراسر سخن پیش مهتر بگفت   چنان چون بدید است اندر نهفت

چو ارجاسب آگاه شد شاد شد   از اندوه و رنج آزاد شد
سران را همه خواند و گفتار وی   سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه   بکوه و بیابان و جای رمه

بدو باز خواندند لشکرش را   گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش خلخی صد هزار   گزیده سواران نیزه گذار
باواز خسرو نهادند گوش   سپردند او را همه هوش و توش

کنون ای سخنگوی بیدار مرد   یکی سوی گفتار خود بازگرد

انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش سلطان محمود و نکوهش سخن دقیقی شاعر

دقیقی رسانید اینجا سخن   زمانه برآورد عمرش به بن

ربودش روان از سرای سپنج   از آن پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نمانده است از او یادگار   مگر این سخنهای ناپایدار

نماندی که بردی بسر نامه را   براندی بر او بر سر خامه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر   سخنهای پاکیزه و دلپذیر

چو این نامه افتاد در دست من   بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم   بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار   بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش   کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت   مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بیند روان طبع و رنج تن   بجائی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نداری چو آب روان   مبر سوی این نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی   از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان   سخنهای آن پر منش راستان

فسانه کهن بود و منثور بود   طبایع ز پیوند او دور بود
نه بردی به پیوند او کس گمان   پراندیشه گشت این دل شادمان
گذشته بر او سالیان دو هزار   گر ایدونکه برتر نیاید شمار

گرفتم بگوینده بر آفرین که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستاینده شهریاران بدی بمدح افسر تاجداران بدی
بنظم اندرون سست گشتش سخن ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال همی رنج بردم بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت نشستنگه مردم نیکبخت
بجائی نبود ایچ پیدا درش جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی اگر نیک بودی بشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود که او را کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان کزو تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت بفرش دل تیره چون عاج گشت
بداد و بدانش برای و بهنر نبد تاجور زو سزاوارتر
ز شاهان پیشین همی بگذرد نفس داستان را ابد بشمرد
چو دینار بر چشم او بر چه خاک ببزم و برزم اندرش نیست باک
گه بزم زر و گه رزم تیغ ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد وزو جان آزادگان شاد باد

لشکر کشیدن ارجاسب ببلخ و کشته شدن لهراسب

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم بطبع روان باغ بی‌خو کنیم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه که او رفت سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن برو پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار ز گردان شایسته کارزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا که را یابی از دشمنان از آتش پرستان و اهریمنان
سر انشان ببر خانمانشان بسوز برایشان شب آور درخشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار ببینی سر او ببر روزگار
هم آنکه سرش از تن باز کن ز نام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت تو تیغی و دشمن بنام تو کشت
من اکنون بخوبیم بخلخ زمان دمادم بیایم پس اندر دمان
بخواهم سپاه پراکنده را برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید شب تیره زو دامن اندر کشید
بگرد آمدش ترکی صد هزار گزیده سواران خنجر گذار
بیاورد کهرم بایران سپاه زمین گشت چون روی نیلی سیاه
چو آمد بر آن مرز بگشاد دست کسی را که دیدی همی کرد پست
همه دل بکینه بیاراستند بتاراج و کشتن بپیراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای خداوند خورشید رخشنده‌ای
نگهدار دین و تن و توش من همان نیز جان و دل و هوش من
که من بنده از دست شاهان تباه بگردم نه از بیم فریادخواه
بگیتی درون کم مکن نام من بخنجر میاور سر انجام من
ببلخ اندرون تا مداری نبود وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار چنان چون نه زیبنده کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
بپیری بغرید چون پیل مست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بهر حمله‌ای جادوئی زان سران زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار ندارد مگر زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی همان خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی بتنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ میارید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید خروش هژبر ژیان آورید
بگردند چون او بفرمودشان جهانی که آواره بنمودشان
برآمد چکاچاک زخم تبر خروش سواران برخاست بر
چو لهراسب اندر میان بازماند به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری تن او ز تابش آفتاب غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندار از تیر ترکان بخست نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار برو انجمن شد فراوان سوار
بگردند چاک آن کئی جوشنش بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سواریش پنداشتند چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی از آهن سیاه آن نشستش روی
بماندند یکسر ازو در شگفت که این پیر شمشیر چون برگرفت
بدانجا گر اسفندیار آمدی سپه را بدان دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم که همچون گله در چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار همین بود و رنج اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسب است که باب جهاندار گشتاسب است
شهنشاه را فر یزدان بود همه کار او رزم و میدان بود
چنین پیر کاین خود پرستنده بود دل از تخت و از تاج برکنده بود
کنون تخت گشتاسب زو شد تهی بپیچد ز بیم شاهنشهی
وز آن پس ببلخ اندر آمد سپاه جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استا برافروختند همی کاخ و ایوان همی سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان ره گبرکی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت ندانم چرا هیربد را بکشت
زنی بود گشتاسب را هوشمند خردمند و دانا و رایش بلند

رفتن زن گشتاسب بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسب

از آخر چمان باره‌ای برنشست بکردار ترکان بیاراست
از ایوان ره سیستان برگرفت وزان کارها مانده اندر شگفت
تخفتی بمنزل چو برداشتی دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد بآگاهی درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی خود از بلخ نامی چرا راندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است ورا بدتر از روی گشتن است
بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند رد و هیربد را همه سر زدند

ز خونشان فروزنده آتش بمرد / چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا هرگز او را ندید
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
هزار آفرین باد بر خاک اوی / بمینو بنازد تن پاک او
که گفتن سر از گل مشوئید پاک / نمانید باز از بلندی مغاک
چو گشت انجمن لشکر از کشورش / سواران جنگ آور از لشکرش
تهمتن یکی روز با او برفت / در آن راه میراند با درد تفت
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوگ باب ایچگونه مشتاب
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
سوی میسره کرد دستور بود / زریر سپهدار را پور بود
دراز دی کند سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برد هوش از دلیر
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
ببودند از ایشان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
ز گهرم بدانگونه تن خسته شد / که جان از تن شیر بگسسته شد
پسر بود گشتاسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
از اندیشه آن همه پور خویش / تن سست شد شاه و دل کرد ریش
همه دست دشمنش از کار شد / جهان و شهی بر دلش خوار شد
یکی کوهش آمد بر چارپا / بدو اندرون چشمه و آسیا
بران کوه شد داغدل با سپاه / ز گردان نشستند چندین براه
ازان کوهسار آتش افروختند / بران خاره بر خار میسوختند
جهاندیده جاماسب را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
چو بشنید جاماسب بر پای خاست / بدو گفت کای خسرو دادراست
بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز / بگوی و مدار این سخن را دراز
بفرمان تو فرخ اسفندیار / همی بند ساید ببد روزگار
چو بشنید از وی سخن شهریار / رخش گشت چون گل بسان بهار
هم آنگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که یارد شدن نزد آن ارجمند / رهاند مر این بیکسه را ز بند
بروز و شبش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه زود
چو بیداد کردم به پیچم همی / بپاداش نیکی بسیجم همی
گرانی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم برنج

ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
که از تخت زرینش برداشتند / بر و باره و طوق بگذاشتند
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
براند یکسر بدین بارگاه / زره دار با گرز رومی کلاه

لشکر کشیدن گشتاسب از زابلستان ببلخ و رزم او با ارجاسب

پذیرفته بادا ترا زندگی / ترا شهریاری مرا بندگی
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
بدینسان همی لشکر آراستند / ز دادار نیکی دهش خواستند
سوی میسره گهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
ز آواز اسپان و زخم تبر / همه کوه خارا فرو برد سر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو سیلان کف افکنان
چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند در پیش اوی

پناه گرفتن گشتاسب بکوه و فرستادن جاماسب را بطلب اسفندیار برای یاری خود

سرانجام گشتاسب بنمود پشت / بدانگه که شد روز کارش درشت
که برگرد آن کوه یک راه بود / وز آن راه گشتاسب آگاه بود
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر آن کوه راهی ندید
همی گشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی بپرسش ممان
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
گرامیدونکه برابر سایدم / هم از گردش آسمان نگذرم
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند بدین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسب کای راستگوی / که هم راستگوئی و هم چاره جوی
که او را ببستم در آن بارگاه / بگفتار بدخواه و او بی گناه
بدو گفت جاماسب کای شهریار / منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
بگویش که آنکس که بند آگرد / بشد زین سخنها دلی پر ز درد
کنون گر کنی دل تو از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
پرستش بود زین سپس کار من / چو لهراسب باب جهاندار من

اگر نیستی جز شکست همای / خردمند را دل برفتی ز جای
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
همی گفت هر کس که لهراسب شاه / بروی بزرگان تهی کرد گاه
سواری برافگند بر هر سوئی / فرستاد نامه بهر پهلوی
ببردند نامه بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی
درم داد و از سیستان بر گرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
همیگفت کای شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
بگفت این و شاهش ببوسید روی / بماند او و خسرو بشد جنگجوی
ز دریا بدریا سپه گسترید / ز لشکر کسی روی هامون ندید
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود / همه دشت از آن خستگان ناله بود
بپرداند بر پسر جای مهر / همی گشت زینگونه گردان سپهر
ابا گهرم تیغزن در نبرد / پر ادبخت چون شیر فرشیدورد
فراوان از ایرانیان کشته بود / ز خون یلان کشور آغشته بود
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد تخت شاه
پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر
پس اندر دو منزل همی تاختند / مراورا گرفتن همی ساختند
سپهدار ایران بران کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / شه بر منش دست بر سر گرفت
که باشد درین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن مرا ناگزیر
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت جاماسب کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
بران لشکر آنگه شود کامکار / که بگشاید از بند اسفندیار
بتندی چو او را ببند گران / ببستم بمسمار آهنگران
گر او را ببستم در این روز کین / بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
چنین گفت گشتاسب کای پر خرد / که جان از تن شاه رامش برد
دگر منکه رفتم بکام کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
وگر نه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکنند این کیانی درخت
بدین گفته یزدان گوای منست / چو جاماسب کو رهنمای منست

بپوشید جاماسب رومی قبای / فرود آمد از کوه بر رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دو پر / بآیین ترکان ببستش کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد وش / بران اسپ آگنده از ترکش

نشست از بر اسب و آمد برزن / که بد مرد شایسته چون انجمن
هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز توران سپاه
به آواز ترکی سخن راندی / بگفتی بآنکس که او خواندی

ندانستش او را کسی کار و بار / اگر گفتی بزرگی سخن هوشیار
خرد یافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد به تنگ دژ گنبدان / برست از بد مرد و دست بدان

یکی مایه ور پور اسفندیار / که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان تا مر او را نبود چشم براه / بدان تا که آید ز ایران سپاه
پسر را بگوید چو بیند کسی / ببالا درنگش نباشد بسی

چو جاماسب را دید کآمد براه / ببر بر یکی نغز توری کلاه
چنین گفت کآمد ز توران سوار / بپویم بگویم با اسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دور راه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا ببینم که گشتاسپی است / و یا کینه جوی است و ارجاسپی است
اگر ترک باشد به رزم سرش / بخاک افکنم با بسوده برش

چنین گفت پس با یل اسفندیار / کزین رهگذر کم بود بی سوار
همانا گر ایران یکی لشکری / سوی ما بیاید به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهادش بسر / ز بیم دلیران پرخاشخر

چو بشنید نوش آذر پهلوان / بران باره بر برنشست او دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه / ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفتا بفرخ پدر / که جاماسب آمد بنزدیک در

گفتگوی اسفندیار و جاماسب با یکدیگر و چگونگی آن

بفرمود تا در گشادند باز / بیامد خردمند بردش نماز
بیامد پیامش بیام پدر / پیامی که آورده بد در بدر

چنین پاسخش داد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
خردمند و کنداور و پرفراز / چرا بسته را برد باید نماز

کسی را که بر دست و پا آهن است / ز مردم نژاد است کاهرمن است
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش نداری و دولت الهی
درود و هم بار جاماسب آمد کنون / گر ایرانیان دشت شد پر ز خون

مرا بند کردند بر بیگناه / همانا گرزم است فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم / بیزدان گواه من است آهنم
که بر من ز گشتاسب بیداد بود / ز گفت گرزم همی شاد بود

چنین بود پاداش رنج مرا / با آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای شیر خوی / جهانگیر شیر اوژن و نامجوی

دلت ار ندید ار چنین برگذشت / سر تخت آن پادشه برگذشت
ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد / که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست

بکشتند هشتاد از آن موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان در آتشکده آتش بمرد / چنین بد کنش خوار خوانش شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد و کین / پر آشوب و رخسارگان [illegible]

بکین نیا گر بجستی ز جای / نباشی پسندیده و پاکرای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام
بر اندیش کان پیر لهراسب را / پرستنده و باب گشتاسب را

ز تیمار من هیچ اندیشه بود / ور از مهربانی ور اندیشه بود
کنون چونکه دشمن بدو دست یافت / بدین کین مرا از چه باید شتافت
پسر به که جوید کنون کین اوی / که تخت پدر جست و آیین اوی

بدو گفت ار ایدون که کین نیا / بجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند ز ایوان برهنه سران / دلیران بدخواه [illegible]

بتوران اسیر اند با داغ و درد / پیاده دوانند رخسار زرد
چنین داد پاسخ که روزی همای / مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگر سنبریها که به آفرید / که گویی مر او را جهان خود ندید

چرا رنجه دارم کنون خویشتن / نیامد از ایشان کسی پیش من
پدر به که چاره بد اختر کند / همه ساز با باب بهتر کند
بدو گفت جاماسب کای پهلوان / پدرت آن جهاندار بیدار جان

بگوهی درست این بنالی گران / دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی ز ترکان که دارند رش / از آهن سپر چینی و افسرش
نباشد پسند جهان آفرین / که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین

ز کین پدر چند باشی بدرد / بمهر اندر آی و ز کین باز گرد
بسوزد دلت بر دو خواهر بدرد / چنین کین نیارد کسی یاد کرد
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ / که نام بزرگی در آید بننگ

چگویند هر کس بدین روزگار / که هستند اینجا بر شهریار
بر اندیش وز نام خود یاد کن / خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سی و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت

همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن از ایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد و با رامش و من به بند / نکردند یکی یاد از این مستمند

یکی تن پدر را نخفت هیچ بار / کز اندیشه چه کرد است اسفندیار
که او را چنان ماند در زیر بند / نیامدت از آن بند او درد و گزند
وگر من کنون خود بپیچم چه سود / کز ایشان بر آورد بدخواه دود

چو جاماسب زانگونه پاسخ شنید / دل بسته زانگونه با داغ دید
همی بود بر جای پر درد و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دل بخردان

چگونی کنون کار فرشید ورد / که بوده است همواره با داغ و درد
بهر جا که بودی ببزم و برزم / پر از درد و نفرین بدی گرزم
پر از زخم شمشیر گشته تنش / بریده بر و مغفر و جوشنش

همی بگسلد زار و جان اوی / ببخشای بر چشم گریان اوی
همی جان سپارد بدرد و بگاه / ببخشای بر جان آن نیکخواه
همیگفت با آن همه خستگی / که یارب تو بخشای از آن بستگی

ز تن جان من بگسلان تا یکی / ببینم بر اسفندیار اندکی
چو آواز دادش که فرشید ورد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا / یلا شیر دل مهتر خسروا

من از خستگیهای تو خسته ام / رخان را بخون جگر شسته ام
تو بودی بدل مر مرا مهربان / ترا بستدم از پی کینه میان
بگفت این و از دل بر آورد جوش / بجوشید و افتاد و برزد خروش

چو باز آمدش دل بجاماسب گفت / کز این خود چرا داستی در نهفت
که تا من بر آنچه ببخشودمی / ترا اینهمه رنج بنمودمی
بفرمای کاهنگر آرند چند / ز پای من اکنون گشایند بند

بیاورد جاماسب آهنگران / چو سوهان پولاد و تنگ گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / همه بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سوده آن بستگی / شکسته دل بسته زان خستگی

بآهنگرش گفت کای شوم دست / به بندی و بسته ندانی شکست
بیا هیچت زود ست و در پا گل / غمی شد بیازید با بند راست
بیفشرد پای و بپیچید دست / غل و بند زنجیر در هم شکست

چو بشکست زنجیر بی توش گشت / بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بدان ماند از آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کاین هدیه های گرم / بر زید ما را ز بزم و ز رزم
بیکجا که بسته بزنجیر و بند / ازان باره در هامون فکند
دگر گفت کاین غل و بند گران / همی تیز مسمار آهنگران
که بر جان ما بود از آن شهریار / ز دستش بنالم بپروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم / نه از بهر این بند بسته بدم
بیاسود و شد اندرون زردهشت / بگفت است و بنمود گرم و درشت
که برگو ز فرمان و پند مرا / بتابد ملا و بهست جادوی
پسر را پدر گر بزندان کند / ازان به که دشمن گل افشان کند
نگشتم ز فرمان بگفتم سخن / نه پیچد بهر آنکه بد افکند بن
وز اینجای با چاکر و یار چند / بگرمابه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر تنگ / ز دوش تن تنگ کاید بجنگ
یکی جامهٔ خسروانی بخواست / همان جامهٔ پهلوانی بخواست
بفرمود کان بارهٔ کامزن / بیارند وان ترک شمشیرزن
بیاورد جاماسپ آنچه او بخواست / بپوشید وانگاه بر پای خاست
چو چشمش بدان بارگی او فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام / ازا برا این بند اندر آزرده ام
چه کرد این چمان چرخ بر بربری / که بایست کردن بدین لاغری
بپوشید و او را بی آهو کنید / بخوردن تنش را به نیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران / بر آنکس که استاد بود اندر آن

رفتن اسفندیار با جاماسپ نزد گشتاسپ

برفتند و چندی نه ساختند / سلاحش یکایک بپرداختند
شب آمد چو اهرمن کینه خواه / خروش جرس خواست از بارگاه
سواران تن چند گرد آمدند / بنزد سرافراز خسرو شدند
چو شب تیره تر گشت اسفندیار / سلیحش بپوشید و بر ساخت کار
بران بارهٔ خسروی بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود و بهمن و آذر سرفراز / برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسپ بود / که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره در چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
توئی آفریننده کامگار / فروزنده جان اسفندیار
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه / همان خون چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من سی و هشت / که از خونشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر / که کینه بگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بیغو کنم
نه بیند کسی پای من بر بساط / اگر در بیابان کنم صد رباط
بشخی که کرکس برو نگذرد / بر او گور و نخچیر بی پر پرد
کنم چاه آب اندرو ده هزار / نشانم درخت از بر چاهسار
ببخشم ز گنج درم صد هزار / بدرویش و هر کو بود خواستار
همه بیرها را بدین آورم / سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای / نه بیند مرا کس بآرام جای
بگفت این و برداشت اسپ نبرد / بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورا زار بر خاک بر خفته دید / تن خفته از زخم آشفته دید
ز دیده بیارید چندان سرشک / که خیره فرو ماند دانا پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بگوی
گر از کین تو باز جویم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من خلیده روان
مرا این ز گشتاسپ آمد بروی / ازان بیهنر مرد و آن گفتگوی
اگر پای تو او نکردی ببند / ز ترکان چنین کی رسیدی گزند
همان شاه لهراسپ [illegible] / همی تلخ ازو گشت زیر و زبر
وگفت گرزم آنچه بر ما رسید / نه بیند کس این بد نه هرگز شنید
تو مخروش و ز داده خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفت خواهم بدیگر سرای / تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
گر از خستن من ترا غم رسید / مرا این تباهی ز کهرم رسید
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسار کان کرد زرد / شد آن نامور شیر فرشید ورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت چاک
همی گفت کای پاک یزدان خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که باز آورم کین فرشید ورد / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش مرده بزین در نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون برآمد بکوه بلند / برادرش بسته با سبی نژند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه سیم است با من نه زر و گهر / نه خشت و نه آب و نه دیوار و در
نه جای درختی جهان پایه دار / که خواب آمدستای کو ماند [illegible]
براهیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وز اینجا بیامد بدانجایگاه / کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی راز ایرانیان کشته دید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان / بران سنگدل بخت برگشتگان
بجائی کجا کشته بد بخت رزم / بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسبش افکنده بود / بر او خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / گرامی برادران جهاندار کار
نگه کن که دانا بهامان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
برانداخت هر کس که دانا بود / ز کاری که بر دی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان / بجستنش رنجه مدار روان
از ایوان همی جای من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
نبردی ازین پادشاهی فروغ / همی چاره جستی و گفتی دروغ
بر این بدرم خونی که شد ریخته / تو باشی میان گیتی آویخته
وز اندشت گریان سر اندر کشید / بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / گر ایشان همی آسمان چیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / بپهنا ز پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت / عنان از گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده ترکان بر او آمدند / بر آواز و با جستجو آمدند
بپرسش گرفتند کای شیرمرد / چه جوئی بدین شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که گردشت دم / شما را همه کام خواهست رزم
چو آگاهی آمد بهرم ز دشت / که اسفندیار از شمار اندر گذشت
مرا گفت بر گیر شمشیر تیز / ز جانشان برآور یکی رستخیز
براهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان تباه / وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
برآمد بران کوه خارا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدید آمد دل بود و بر پای جست / ببوسید و بسترد ریش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار و تندی م / بکین خواستن هیچ کندی مکن

گر رزم آن بداندیش بدخوی کرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
که گر من شوم شاد و پیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
مر آن بود تخت و گنج و کلاه / که خشنود باشد ازین بنده شاه
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت / گذشته همه نزد من باد گشت
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
همه کس ورا آفرین خواندند / بر آن شاه جوینده کین خواندند
بزرگان بر او خواندند آفرین / که ما را توئی افسر و تیغ کین
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گفت از بد روزگار
همان شب خبر زد ارجاسپ شاه / که فرزند نزدیک گشتاسپ شاه
که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون چون گشاده شد آن دیو نر / بجنگ است ما را غم و سر بباد
بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
ز گنجش کشد بسر بد جهای / به ره بر نهادند و بستند بار
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
اسیر گشته و سوخته شهریار / بیاری که آمد جز اسفندیار
نه گرزی نه تیری فرود آمد از دست / نه تیری بر گستوانی بدوخت
بدو گفت کای گرد پرخاشجو / ترا نام هست و نژاد و گهر
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
بشادی بر و بوم ور اندر شوم / نشینیم و با ماه همسر شویم
که سگ را بجای دلیری بجو / چو بیگانه شد با کنام پلنگ
هم اندر زمان لشکر او برآراست / ز گیتی دو بهره بر او شد
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی ز رنگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
بیاراست بر میمنه جای جوش / سپهبد بدو لشکر آرای جوش
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین ارجاسپ بود
شده قلب ارجاسپ چون آهنین / سوی راستش کهرم و توق و پس
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران نیزه وران
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه / بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
بیامد پدیدار پیروزیی / درخشیدنی با دل افروزیی
همی کشته شد جان گردان سپهر / بجنگ اندران گرزه گاو چهر
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برآهیختم امروز گرد
چنین گفت کاین کین خون نیاست / گر او شاه را دل پر از کیمیاست

برآمد بروشن ز گفتار بد / بباید بمرد و بد از کار بد
پرستش کنی پس کنم در جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
جهان را ندارد که بر پشت زم / چو من دیدم افگنده مردی گزم
از ایدون چو من تیغ کین برکشم / ازین کوه خارا سر اندر کشم
برفتند یکسر گروها گروه / بپیش سپهدار بر برز کوه
چنین گفت کای نیک نام اسفندیار / که ای نامداران خنجرگذار
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
ز خون جوانان پرخاشجوی / برخ بر نهادند دو دیده دو جوی
بره بر فراوان طلایه گذشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
همی گفتم آن دیو اگر بسند / بیابیم گیتی شود بی گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد برزم اندرون جان او
ز دیبای زربفت و در و گهر / ز دینار و یاقوت و تاج و کمر
برفتند بر هر سوی صد هیون / نشسته بر هر یکی رهنمون
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / ز یک تن مزن نام خود بر زمین
سپه را همی دل شکسته کنی / بگفتار بی جنگ خسته کنی
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
اگر اینکه گفتی بجای آوری / هنر بر زبان رهنمای آوری
وگر آنکه دانی که با این هنر / نیامی بپوشان تو خود را مگر
که گر پر برآرد یل اسفندیار / بیارد که نشستن بران بگذار
ورا پاسخ آورد پس گرگسار / که فردا مر این تو ای شهریار
همه شب همی لشکر آراستند / ز درباره پهلوان خواستند

رزم اسفندیار با ارجاسب و پیروزی یافتن اسفندیار و گریختن ارجاسب

چو گردون چنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برج بره
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
سوی میسره بود شاه چگل / که در جنگ از او خواستی شیر دل
بیامد یکی تند بالا گزید / بهر سوی لشکر همی بنگرید
وز آن پس بفرمود تا ساروان / هیون آر وز دشت صد کاروان
خود و ویژگان با هیونان جست / بیامد با سود کی راه جست
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی در نگنجد بپوست
گرانسنگ شد رکاب یل اسفندیار / بغرید با گرزه گاوسار
وز آن پس از میمنه حمله برد / عنان باره تیزتک را سپرد
عنان زان سپهبد بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره

پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
بدان مرد بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
نه ارجاسپ مانم نه آیین و چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
بزرگان دهگانه و خویش او / نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه تیغ زهر آبگون برکشید / بکین اندر آمد به مردم کشید
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و نیزه پیراستند
که بودند کشته بدان رزمگاه / ز خون بر سر تاجورشان کلاه
غمی گشت و بر ما بکار آگهی / بسی پیش کهرم سخن راندند
بگیرم سر گاه ایران زمین / بهر مرز بر ما بخستند از این
چنین با دل شاد و پیروزبخت / بتوران خرامیم با تاج و تخت
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد / بیاورد و دیگر گهر هر چه برد
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / ورا زود و دور شد خورد و آرام و خواب
سپاهی خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
نه دانا بود شاه با ترس و باک / ز ترسنده مردم برآید هلاک
چو ارجاسپ بشنید گفتار او / بدید آن دل رای هشیار او
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج ایران زمین
بکردیم تاراج گنج و بنه / بیاران نبخشیم جز ده یکی
تو نشنیدی این داستان شغال / که زو با یکی پیر گرگ جدال
چو روباه اندر آید لشکر بروی / چنانش بیابم چو کاه از گروه
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زو دست اندر گرفت
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / بپیش اندر اسفندیار سترگ
همان نیز نستور پور زریر / گرو بیشه بگذاشتی از بیم شیر
بپیش سپاه اندر اسفندیار / بزین اندرون گرزه گاوسار
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیانی درفش
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / بپیش اندر آمد یل اسفندیار
سپاهی که چندان ندیدست کس / از آن ده یکی سر نبرد و بخس
چنین گفت با نامداران براه / که چون گرد و انبگار پر
چو اسفندیار از میان دو صف / چو شیر ژیان بر لب آورد کف
خروش آمد و ناله کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
بیفشرد بر گرز پولاد دست / ز قلب سپه ترک صد کشته گشت
صد و شصت سر از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید و بنمود پشت
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کاین کهن آن سی و هشت
گرای برادر که اندر گذشت
چوار جاسپ آن دید با گرگسار
چنین گفت کاین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند
به پیش صف اندر نگی نماند

مذانم تو خامش چرا مانده
پس اندا ستانها چرا خوانده
ز گفتار او تیز شد گرگسار
بیامد به پیش صف کارزار
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
گرفته کمان کیانی بچنگ

چو نزدیک شد راند اندر کمان
برو بر بر و سینه و پهلوان
زرین اندا و بخت اسفندیار
بدان تا کمانی برد گرگسار
گر آن تیر بگذشت از جوشنش
بخست آن کیانی تن و روشنش

یکی تیغ الماسگون برکشید
بهمجو استا زن سرش بر برید
ترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کرد کار
بینداخت بر گردن گرگسار

به بند اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افکند از زان تنش
فرود آمد از پشت بارهٔ دلیر
دو دست از پس پشت بستش چو شیر
گره زد بگردنش بر پالهنگ

بلشکر گه آوردش از پیش صف
گشان و ز خون بر لب آورده کف
بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کاین را ببر دد مرای
به بند و بگشتن مکن هیچ رای

گنون تا گرا ابر دد روزگار
که پیروز بر گردد از کارزار
ورا نخجا یگه شد تا آورد گاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
هوا تیره گون شد ز گرد سوار

چوار جاسپ پیکار را نگوذرد
ز غم پشت گشت و دلش بر طپید
بجنگ آوران گفت کدرم گجاست
بر انگیختند آتش کارزار
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

بار جاسپ گفتند کاسفندیار
برزم اندران بود با گرگسار
درفشش نپیداست بر پشت پیل
همان اندران پیل شیر گیر
نه پیداست آن گرگ بیکر درفش

غمی شد دل ارجاسپ زان گفت
همیون خواست راه بیابان گرفت
بدست پل اسفندیار دلیر
ز تیغ دلیران هوا بنفشش
خود و مهتران سوی خلخ براند

فرو شی برادر و اسفندیار
بتو فید از آواز او کوه و بسار
بر فتند و ایشان گرفته بدست
سپه را بران رزمگه بر بماند
ز کشته زمین کوه قارن کنید

بیفشرد ران لشکر کینه خواه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک سنگ و گیا   بگشتی بخون گرد بر آسیا
همه دشت پا و سر و پشت بود   بریده سر و تیغ در مشت بود

سواران جنگی همی تاختند   بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت   همه پوستشان بر تن از غم بکفت
کسی را که بد بار بگریختند   وگر ترگ و جوشن فرو ریختند

بزاری بر اسفندیار آمدند   همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود زور آزمای   از آن پس نیفکند کس باز پای
ز خون نیا دل بی آزار کرد   سری را بر ایشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه   پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود   بر و کتفش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و چنگش بشیر   کشیدند بیرون ز خفتانش تیر

به آب اندر آمد سر و تن بشست   جهانجوی شادان دل و تندرست
یکی جامه زرنگاران بخواست   بیامد سوی داور داد راست
بیکهفته در پیش یزدان پاک   همی بود گشتاسب با ترس و باک

نیایش همی کرد و خود با پسر   بدان آفریننده دادگر
بهشتم بجای آمد اسفندیار   بیامد برش دردمان گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید   تن از بیم لرزان چو از باد بید

زمین را بر تخت او داد بوس   ز بس بیم رخساره شد سندروس
بدو گفت شاها تو از خون من   ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای   همیشه به نیکی ترا رهنمای

بهر بد که آید زبونی کنم   بر و بوم و دشت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای   برو برنهادند در پرده سرای
بلشکر که آمد کار جاسب بود   گر ریزنده خون لهراسب بود

ببخشید از آن رزمگه خواسته   سوار و پیاده شد آراسته

بر انگیختن گشتاسب اسفندیار را بجنگ ارجاسب به پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو

سراسر سپرد آنکه او برده بود   بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود

وز آن پس بیامد به پرده سرای   ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسب و از کین فرشیدورد   وزان نامداران سالار مرد

بگفتا جهاندار گشتاسب را   که چون خواستم کین لهراسب را
باشید تاج از پدر چشم داشت   پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسب کای ارجمند   توئی شاد و دل خواهرت مستمند

خنک آنکه بر کینه گشته شد   نه از ننگ ترکان سرش کشته شد
چو بر تخت بنشست بارامشست   چه گوید کسی کو بود زیر دست
بگریم برین ننگ تا زنده ام   بمغز اندر آن آتش افکنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند   که گر تو بتوران شوی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها   کنی خواهران از ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی   همان گنج بی رنج و تخت مهی

مرا جایگه پرستش بس است   که این گنج من بهر دیگر کس است
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که بی تو مبیناد کس روزگار
ترا ای پدر من یکی بنده ام   نه از بهر شاهی پژوهنده ام

فدای تو دارم تن و جان خویش   نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین   نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند   بتخت جهاندار شاه بلند

بر او آفرین کرد گشتاسب گفت   که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد   چو باز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی   ز جائی که بد موبدی یا گوی

گزین کرد از ایشان ده و دو هزار   سواران اسب افکن و نامدار
بر ایشان بپرداخت گنج و درم   نکرد ایچ کس را ببخشش دژم
ببخشید تختی باسفندیار   یکی تاج بر گوهر شاهوار

دو ده صد هیون کرد در زیر بار   همه آلت رزم و ز کارزار
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که اسب سرافراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای   درفشی کجا پیکرش بد همای

برفتن نهاد آنزمان سر سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار   سپاهی جدید از در کارزار
چنان بسته در بند او گرگسار   بیاورد آزرده و سوگوار

پشوتن که بد شاه را رهنمای   ورا کرد دستور فرخنده رای
هیونان پر بار چون سه هزار   چو از خوردنی و چه دینار بار
گرا بی جهان سخت و دشوار دور   نشد کس بدانره ز ایران بتور

جهانجوی زان بارگه آمد فرود   بدان تا شود شاه ازو بادرود
پدر مر پسر را ببر در گرفت   بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز و شادان بیائی و تخت   ترا یار یزدان پیروز بخت

اگر باز بینم ترا تندرست   همه گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسید دست پدر را بمهر   وز آنجای برگشت رخشنده چهر
بیامد وزانجا سوی ایوان رسید   همان مادرش را ببر در کشید

بپرسیدش و کرد بر وی درود   همین بود آنکم ز من بشنود

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار بستایش محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم   سخنهای نغز و جوان آورم

بگویم بتائید محمود شاه   بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان کین و داد و بدان بزم و رزم   بدان امر و نهی و بدان داد و عزم
اگر بخت یکباره یاری کند   برین طبع من کامکاری کند

بگویم همی داستان شگفت   کزان مرد دانا سخن برگرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد   بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر   بیاراست روی زمین را بمهر

ببرج بره تاج بر سر نهاد   ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار   پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب   ز سنبل نهیب و در گل آسیب

پر آتش دل ابر و پر آب چشم   خروش مغنی و جستن بخشم
چو آتش برآید ببالا در آب   وز آواز او سر در آید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین   که دیباست یا نقش ارژنگ چین

چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب   رخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم   ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا   هوا را بخوانم کف پادشا

که باران او در بهاران بود   نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه   چو اندر حمل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک و سنگ   وگر آب دریا و کوه و نهنگ

ندارد همی روشنائیش باز   ز درویش در شاه کرد و فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا   چنین است با پاک و با پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ   نه آرام گیرد بروز بسیج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد   سر شهریاران بچنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج خویش   ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهان از جهاندار محمود باد   وزو بخشش و داد و هم جود باد

اگر جم و کیخسرو و کیقباد   فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر را ز خاک   کنند این جهان را ز بیداد پاک
بهر حال باشند ازو باز پس   که او را جهاندار یارست و بس

بدین نامه چون دست کردم دراز   بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم بدین من مگر نام خویش   بنام بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان   که دادم درین قصه زیشان نشان

همه مرده از روز کار دراز	شد از گفت من پادشان بی‌نیاز	منم عیسی آن مرد کار آزمون	روانشان به مینو شده رهنمون	بماناد تا هست گردان بپای	مرا این داستان همایون بجای
ز روئین دژ اکنون جهاندیده گیر	نگر تا چه گوید کنون با دلیر	**خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را**		سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان	یکی داستان خواند از هفتخوان
یکی جام زرین بکف بر گرفت	ز گشتاسب آنگه سخن در گرفت	ز روئین دژ و کار اسفندیار	ز راه و ز آمیزش گرگسار	چنین گفت چون او بیامد ز بلخ	زبان و روان پر ز گفتار تلخ
ز میش هم رفت اسفندیار	سوی راه توران ابا گرگسار	همی راند تا پیشش آمد دو راه	سراپرده و خیمه زد با سپاه	بفرمود تا خوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه	نشستند بر خوان شاه رمه	وز آن پس بفرمود تا گرگسار	شود خسته دل پیش اسفندیار	بفرمود تا جام زرین چهار	بدادند و بستند بر گرگسار
وز آن پس بدو گفت کای تیره بخت	رسانم ترا من بتاج و بتخت	گر ایدونکه هرچت بپرسم تو راست	بگوئی همه بوم ترکان تو راست	چو پیروز گردم سپارم ترا	بخورشید تابان برارم ترا
بیارم از آن که پیوند تست	همانا کجا خویش و فرزند تست	دگر هیچ گردی بگرد دروغ	نگیرد دروغ بر من فروغ	میانت بخنجر کنم بر دو نیم	دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای نامور فرخ اسفندیار	ز من بشنود شاه چون گفت راست	تو آن کن که از پادشاهی سزاست	بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست	که آن مرز را از ایران جداست
کدام است بردی ره بگزین	که ارجاسب خواندش پیکارگاه	سپه چند باشد بگفتار اوی	ز بالای دژ هرچه دانی بگوی	چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای نیکدل فرخ اسفندیار
بدو چند راه است و فرسنگ چند	بهشتم برو بر دژ آید سپاه	یکی در سه ماه و یکی در دو ماه	سپه را خورش تنگ باشد براه	کیانیست آبشخور و چارپای	فرود آمدن را نیابی تو جای
سه راه است از ایدر بدان بارگاه	بود گور و آهو درو جمله سیر	پر از شیر و گرگست و ز اژدها	که از چنگشان کس نیابد رها	فریب زن جادو از گرگ و شیر	فرو بست زان اژدهای دلیر
سه دیگر بتر و بیک هفته راه	که چون باد خیزد بدو در درخت	زن جادو از جادوان بگذرد	با افسون و تنبل کسی نشمرد	یکی را ز دریا برارد بماه	یکی را کنون اندر آرد بچاه
رهش پر ز خوردست کاید بزیر	که از دیدنش تا نگردد روان	وز آن پس چو روئین دژ آید پدید	نه دژ دید از انسان کسی نه شنید	سر باره برتر ز ابر سیاه	بدو در فراوان سلیح و سپاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت	درخت برومند و هم آسیا	بگشتی بر او بگذرد شهریار	چو آید بهامون ز بهر شکار	بصد سال اگر ماند اندر حصار	ز هامون نیایدش چیزی بکار
بگرد اندرش آب و رود روان	که بر هفتخوان بر کرای شهریار	چو اسفندیار این سخنها شنید	زمانی بپیچید و دم در کشید	بدو گفت ما را جز این راه نیست	بگیتی به از راه کوتاه نیست
هم اندر دژش کشتمند و گیا	که باید ز پیکار او راه جست	بر او روز بازار نگذشت کس	مگر کز تن خویشتن کرد بس	بدو نامور گفت اگر با منی	به بینی دل و زور آهرمنی
چنین پاسخ آورد پس گرگسار	همی رزم شیران کنند آرزو	چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای نامور مرد جنگی سوار	نخستین به پیش تو آید دو گرگ	نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
به پیشم چو آید چه گوئی بخت	بسر بر نهادان کیانی کلاه	دو دندان بکردار پیل ژیان	چو فربه بر و یال و لاغر میان	بفرمود تا پیچانش ببند	بنخچیرگه بر روند زار و نژند
بسان گوزنان بسر بر سرو	زمین آهنین شد سپهر آبنوس	همه هرچه گفت اندر آن جای پاک	شنید و نیامدش ازو هیچ باک	چو خورشید بنمود تاج از فراز	هوا بر زمین نیز بگشاد راز
بفرمود خرم بیاراستگاه	سپه را ز دشمن نگهدار بود	سوی هفتخوان رو بتوران نهاد	همی رفت با لشکر آباد و شاد	چو از راه نزدیک منزل رسید	ز لشکر جهاندیده برگزید
ز درگاه برخاست آوای کوس	کشید اندر اسب شبرنگ تنگ	بدو گفت لشکر بآیین بدار	همی بیم از گفته گرگسار	منم پیشرو گر بمن بد رسد	بدین کهتران بد نباید رسید
پشوتن یکی مرد بیدار بود	میان و یلی جنگ و گوپال او	سپهبد باسب اندر آورد پای	تو گفتی که گردون برآمد ز جای	سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ	بنخچیرداران چو پیل سترگ
بیامد بپوشید خفتان جنگ	به تندی کمان هوا را گرفت	ز هامون سوی او نهادند روی	دو پیل دژ آگاه و دو جنگجوی	کمان را بزه کرد مرد دلیر	بغرید بر سان غرنده شیر
بدیدند گرگان بر و یال او	عنان را گران کرد و سر در کشید	ز پیکان پولاد گشتند سست	نیامد یکی پیش او تندرست	نگه کرد روشندل اسفندیار	بدید آنکه زو دست شستند زار
بابرینیان تیر باران گرفت	بر آن خاک بر پاک جائی بجست	سر انشان بشمشیر بر کرد چاک	گل آمیخت از خون ایشان ز خاک	فرود آمد از نامور بارگی	بیزدانش بنمود بیچارگی
یکی تیغ زهرآبگون برکشید	تو باشی بهر نیکوئی رهنمای	بران ریگ سر سوی خورشید کرد	دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد	همی گفت کای داور دادگر	تو دادی مرا زور و فر و هنر
سلیح و تن و خون ایشان بشست	که جادو بدو داد دل و تیغ و دست	چو آمد سپاه پشوتن فراز	بدیدندش آنجا بجای نماز	بماندند از آن کار گردان شگفت	سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
تو کردی دو دوان ازین خاک جای	ز گرگان جنگی و اسفندیار	بخنجر فرود [illegible]	بزرگی و داورند و با فر و داد	برفتند گردان فرخنده رای	بر او کشیدند پرده سرای
کز این گرگ خوانیم [illegible]	که اکنون چه گوئی چه بینیم شگفت	یکی خوان زرین بیاراستند	خورشها بخوردند و می خواستند	بفرمود تا بسته را پیش اوی	ببردند لرزان دو پرآب روی
غم آمد همی بهره گرگسار	بتر و اگر چند باشد دلیر	چنین گفت با نامور گرگسار	که ای نامور شیردل شهریار	دگر منزلت شیر آید بجنگ	که با خنجر او برنتابد نهنگ
سه جام می‌ش داد و پرسش گرفت	از آنجایگه بر گرفتند راه	بخندید روشندل اسفندیار	بدو گفت کای ترک ناسازگار	ببینی که فردا ابا نره شیر	چگونه بشمشیر مرد دلیر
عقاب دلاور بدان راه بر	برآمد بپوشید دیبای زرد	**خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را و چگونگی آن**		شب تیره لشکر همی راند تیز	دو دیده پر از خون دل از ستیز
چو تاریک شد شب بفرمود شاه				سپهبد بجای دلیران رسید	بهامون ببر خاش شیران رسید
چو خورشید از آنجای در لاجورد					

پشوتن بفرمود کامد به پیش / ورا پندها داد اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز / سپرده تو را من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر / بزرگتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افتاد غلطان بخویش / ز خون لعل شد دشت و گرگین برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست / بکهمله جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک / بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند از اندازه افزون بسی
وز آنپس بیامد دل پر همای / بزد بنگه و خرگه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بنزد شهنشاه پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بداندیش و دردو رکار
سه جام می لعل کامش بداد / چو اهریمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / ز دیدار فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برزمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش / بجنبان یکی بخت بیدار خویش
وز آید چو فردا بمنزل رسی / یکی کار پیشست از این بیکسی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی / یکی کوه خاراست اندام اوی
از این راه اگر باز گردی رواست / روانم برین پند من برگواست
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / به بندت همی برد خواهم کشان
ببینی چنین تیز جنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سراواز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چو من ساخت / بگردش سنان تیغها در نشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندر وی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه کئی
چو شد تنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازان تیغ برآخته
جهان گشته چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست اندر او شوالک اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان

خوان سیوم کشتن اسفندیار اژدها را

بپوشید جوشن جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
پشوتن بیامد بر نامجوی / پس او بزرگان و خویشان اوی
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندر وی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جایی اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
دهن باز کرده چو غار سیاه / بپیکرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسپ از گزندش رها / بدم در کشید اسپ را اژدها
فرو برد گردون و اسبان بهم / بصندوق در گشته جنگی دژم
بکامش چو آن تیغها در بماند / چو دریای سبز از دهن برفشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد کام و تیغش بکام
ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آمدش لختی کمی
برآمد ز صندوق گرد دلیر / یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بزد بر سر اژدهای سترگ / جهانجوی یل پهلوان بزرگ
بشمشیر مغزش همیکرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود و آن زهر بیهوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / پس پشت او با سپاهی گران
بترسید کورا در آمد بروی / دلش گشت پرخون و پر زردروی
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسپ بگذاشتند
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا بیم بهر
از آن خاک برخواست شیدا گشت / چو مستی که بیدار گردد ز خواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بسوی خداوند پاک / همی گشت پیچان و غلتان بخاک
همی گفت کاین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار بر دد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمه زد گردش اندر سپاه
می آورد و بر خوان و میخواره خواست / بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا در زمان گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای مردم بی بها / ببین آن دم آهنج نر اژدها
از این پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو فردا تو در منزل آیی فرود / به پیش زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر کسی / نگرددست پیچان روان کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی از اژدها بازگرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هر چه پرسی تو فردا بگوی
که من باز زن جادوان بد کنم / گر ایشان دل جادوان بشکنم
به پیروزی داد دگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراشت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی بربط و نیز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
همی شد بر اینسان یل اسفندیار / چو شیر دژآگاه در مرغزار
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای جویی روان چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برنهاد / در آمد که از می دلش گشت شاد
هم آنگاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل برگرفت
همی گفت با خود یل اسفندیار / که هرگز نبینیم می و میگسار
نه بینم جز از شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابم رها

بیابم همی ز انجمن بهره ور / بدیدار فرخ پری چهره ور
بیابم ز یزدان همی کام دل / مرا کرد پیچهره دل گسل
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید چون گل شد اندر بهار
چنین گفت کآمد هژبری بدام / ابا جام و رود و شادی و جام
پر آژنگ روی و بدآیین درشت / بدان تیرگی جادو تنها نوشت
بسان یکی ترک شد خوبروی / چو دیبای چینی رخ و مشک موی
ببالای سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود بر تر کشید
چنین گفت کای دادگر کدخدای / بکوه و بیابان توئی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بتن شهره نو رنگ مر بهره
بداد آفریننده داور درود / دل و جان با کام پرستنده بود
که اینگونه اینجای دادی بمن / پریروی در مرغزار و چمن
طلب کرد نزدیک خود ناهمی / بیامد هم آنگاه نزدیک اوی
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعلگون کرد روی
چو دانست کو جادوی ریمن است / بداندیش و بدگوهر و بدتن است
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرده از جادو اندر نهشت
ببازوش بربسته بد زردهشت / بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای ز آنسان که هستی رخت / بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
چو این دید پیروزگر شهریار / بغرید مانند شیر شکار
یکی تیز خنجر بزد بر برش / بخاک اندر آمد سر و پیکرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی بر این همنشان سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد بیکبار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
گره فرخی بود و پیروز بخت / همان کام و نام دل افروز تخت
وزان پس چو پرداخت از آفرین / جهان پهلوان خسرو پاکدین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوان آنچنان چون سزد
بدژخیم فرمود اسفندیار / که باشد بدبخت را ایدر آر
ببردند او را بر شهریار / چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام می خسروانی بداد / چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سراسر جادو ببین بر درخت
که گفتی که ماهون چو در باکند / سر خویش با ابر باز زند
دگر منزل اکنون چه بینیم شگفت / گر این جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گراینده تر باشی و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / بر او بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بچنگ / ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ
نه بیند ز برداشتن هیچ رنج / مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است با او ببالای او / همان رای پیوسته با رای او
چو او در هوا رفت و گسترد پر / ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر بازگردی بود سودمند / نیاری بسیمرغ و کوه بلند
بهمن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم مر او را دو کفت

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

ببرم بشمشیر هندی برش / بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از پشت او شد درشت
بر جنگجویان سپه برگرفت / سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه دار اسپ و گردون بگشت / روان را باندیشه اندر نگاشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پس ناله کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
جهان بدگه گردون بگیرد بچنگ / برانسان که نخجیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو بال و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید / چو نیرو بشد زان سپس آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پرید تا ماند از جایگاه / که از سایشان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست / بخون اسپ و صندوق گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
همه زد بر تیغ تا پاره گشت / چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
به پیش جهان آفرین دادخواه / که داد اوش بهروزی و دستگاه
چنین گفت کای دادور داور / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادوان از جای / تو بودی بهر نیکیم رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرنای / پشوتن بیاورد لشکر ز جای
از آن مرغ کس روی با موی نغز / جز اندام و چنگال پر خون نغز
زمین کوه تا کوه پر خون نمود / ز ریزش تو گوئی که هامون نبود
بدید اندر آن خون تن شاه را / کجا خیره کردی رخ ماه را
بر او آفرین کرد لشکر سران / سواران جنگی و کنداوران
که جاوید بادی جهان پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
شنید آن سخن اندر آن گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و خسته بدرد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جهان / بگردش دلیران روشن روان
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بداد اوش سه جام مادون نبید / رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای دون بدنشان / که کین بد بکار گردان جهان
ز سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ / نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد / نبیند بسی از روزگار نبرد
نه گرز و کمان آید ایدر نه تیغ / نه بینی درخشنده را گرد میغ
ببالای یک نیزه برف آمدست / برخ روزگار شگرف آمدست
بمانی تو با لشکر نامدار / برف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی / تو پی داری از راه دیگر شوی
مر این در نشست گر باد سخت / بدرد زمین و ببرد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک شخ / بر او نگذرد مور و مرغ و ملخ

زمینی بجائی یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ او رکش بروید گیا / زمینش روان یک چن توتیا

برانی برانگونه فرسنگ چل / نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا بر و تمین در آید سپاه / ببینی یکی پایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است / سر باره با خور برابر اندر است

ز بیرون نخواهد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار / بباید کروان خنجر گذار
نشیبند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند زاندرش

فزونی همانست و کمتر همان / چو حلقه است بر در بدید کمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد

اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است اینهم نماند نهفت
بدینجا بمرگ را آمدیم / نه فرسودن زنگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی

کس از نامداران و شاهان نکرد / چنین رنجبار بر نیارد شمرد
گر این پیش تو آمد این هفتخوان / بر این بر جهان آفرین بارتان
چو پیروزگر باز گردی ز رزم / بدل شاد و خرم شوی نزد شاه

براهی دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر توران ببندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
بجوئیم یکی لشکر اندر شمور / که چرخ کهن بازی آرد نو

از اینپس گرفتیم پیروز و شاد / بباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید مرا ترس دادن همی / در ترس بر خود گشادن همی

شما گفت از ایران به پند آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتارتان سر بسر / چه بستید با من در این ره کمر
گر از گفت این ترک شوریده بخت / بلرزه فتادید همچون درخت

کجا آنهمه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آنهمه عهد و سوگند و بند / به یزدان و با اختر سودمند
گه اکنون چنین سست شد پایتان / بگیره پراگنده شد رایتان

شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار من است / سر اختر اندر کنار من است
بمردی نباید کسی همبرم / اگر جان ستانم و گر جان دهم

به دشمن نمائیم بهتر هر چه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم بیکران آگهی / از این نامور فر شاهنشهی
که با اژدها کردم از مردی و زور / بنام خداوند کیوان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم / ببیند به چشم ور ابرو ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / اگر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تو ای شاه غمخواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک تن بپای / نپیچیم یکتن سر از کارزار
سر ما به پیش تو افکنده باد / جهان را مر و رای تو را بنده باد

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بپیچید از گفتهای کهن
با ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
گر ایدون که کردیم پیروزگر / ز رنج گذشته بیابیم بر

نگردد فرامش مهل رنجتان / نماند تهی بیکران گنجتان
همی راه زد تا جهان شد بچنگ / ور اندازه سر کوه با دشت تنگ
بر اندر زد و رکاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای

بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب آن چادر شعر بر سر کشید

ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت خور در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرز داران جوشن وران
بهاری یکی خوش منش ور نو بود / دل افروز و هم گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ

ببارید از آن ابر تاریک برف / زمین شد پر از باد و برف شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود و شد برف چون تار گشت / سپهدار از آنکار بیکار گشت

بآواز پیش پشوتن بگفت / که اینکار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون نور مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کین بلا باز ماند ز رو / گر اینپس کسی زین نکوهش شود
پشوتن بیامد بنزد خدای / گر او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست بر داشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند

هم انگه بیامد یکی باد خوش / ببرد ابر روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / بپویند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه ها گشت تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر

هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاینجا بباشید بار / مدارید جز آلت کارزار

هر آنکس که او هست بر بیشه کش / که باشد و را مایه صد بارکش
به پنجاه آب و خورش بر نهند / وگر آلت پرورش بر نهند
فزونی هم ایدر بمانید بار / گشاده است بر ما در کردگار

چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیک بختی نیاید بسی
بنیروی یزدان همه هم دست / بدان کلکش مردم بت پرست
از آن در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید

چو خور چادر زرد بر سر کشید / بشد باختر چون گل شنبلید

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار دمه

چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار

اگر گفتی بدین منزلت آب هست / هم اینجای آرامش و خواب جست
کنون آسمان خواست با ما بجنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / نیابد مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب یابی چو زهر / از آن آب مرغ و دد از است بهر
سپهبد چنین گفت کز گرد کار / یکی راهبر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند

چو یک پاس از تیره شب درگذشت / خروش جلب آمد از پیش دشت
بجنبید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت با پیشرو
سپهدار چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریای بی بن بدید

هیونی که بود اندران کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
یکی بیشه و غرقه گشت اندر آب / سپهبد و جنگ آور زودتاب
گرفتش همانگه بشد زنگ گل / بترسید بدخواه ترک چگل

بغرید تا گرگسار نژند / شود دواغدل پیش با پای بند
بدو گفت کای بی بن خاکسار / چو گرگی بکار آوری حومار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا گر دهی ای تن از آب خاک — سپه را همه کرده بودی هلاک
سپهبد بخندید و بگشاد چشم — فرو ماند ازان ترک و بنمود خشم
همه پادشاهی سراسر تراست — چو با من کنی در سخن راستی
ز گفتار او ماند اندر شگفت — زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت با آهن از آبگیر — نیابد گذر تیر و پیکان تیر
بدریای آب اندرون گر کسان — بیاید بسوئی گرفته چهار
ببستند بر پهلوی بارگی — سپه اندر آمد بیکبارگی
سر جنگجویان بخوردن نشست — پرستنده شد جام باده بدست
چنین گفت اکنون که رستی ز رنج — ز تو خوبی و راست گفتن سزد
جهان اندریان که پرورد گشت — بکشت از بزرگان ما سی و هشت
سراسر جگرشان بدوزم به تیر — بیارم زن و کودکانشان اسیر
بدو گفت تا چند گوئی چنین — که بر تو مبادا بداد آفرین
ز گفتار او تیز شد شهریار — برآشفت با خیره سر گرگسار
وز آنجا که بارگی بر نشست — به تندی میان یلی را ببست
به پهنای دیوار او بر سوار — برفتی به تندی برابر حصار
دریغ آن همه رنج و پیکار من — پشیمانی آمد همه کار من
ز بالا فرو دید اسفندیار — بجنگ اندران تیرهٔ کارزار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند — همه دفتر پندها خواندند
همه پیش ارجاسپ چون بندهاند — بفرمان و رایش سر افکندهاند
اگر خواهد از چین و ماچین سوار — بیاید بفرمانش مور صد هزار
وز آنجا بیامد سراپرده سرای — ز بیگانه پردخته کردند جای
چنین گفت جنگی که این دژ بجنگ — بسالی فراوان نیاید بچنگ
تن آنگه بود بیگمان ارجمند — سزاوار شاهی و تخت بلند
چو بازارگانان درآیند در شهرم — نداند کس انرور که من پهلوم
اگر دیدهبان دود بیند بروز — شب آتش چو خورشید گیتی فروز
درفش مرا زود بر پای کن — تو خود را بقلب اندرون جای کن
بدو گفت صد بارکش سرخ موی — بیاور سزاوار با رنگ و بوی
بیاور صندوق هشتاد جفت — همه بند و صندوقها در نهفت
تنی صد بیارا ز نامداران گوی — سرافراز و خنجرگذاران اوی
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت — بکردار بازارگانان برفت
چو بانگ درای آمد از کاروان — همی رفت پیش اندرون ساروان
بزرگان دژ پیش باز آمدند — خریدار و گرد نفراز آمدند
توانائی خویش پیدا کنم — چو فرمان دهد دیده بینا کنم

چنین داد پاسخ که مرگ سپاه — مرا روشنائیست چون هور و ماه
بدو گفت کای گرم خرد گرگسار — چو پیروز گردم من از کارزار
نیازارم آنرا که فرزند تست — نیاز ترا او نیز پیوند تست
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت — ز گفتار خامت نگشت آبدشت
چو پای من از بند بیرون کنی — بر این آب دریا تو افسون کنی
بجائی که پایاب راه گذر — روان گشت و لشکر پس گرگسر
بیاید بجنگی سپاه و بنه — بشد میسره راست با میمنه
بفرمود تا جوشن و خود و گبر — ببردند با تیغ پیش هژبر
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را — درفشان کنم جان لهراسپ را
سر انشان ببرم بکین نیا — پدید آرم از هر دری کیمیا
ترا شاد خوانم ازین گرد رزم — بگوی آنچه داری بدل بیش و کم
همه اختر بد بجان تو باد — بریده بخنجر میان تو باد
یکی تیغ هندی بزد بر سرش — ز نارک بدو نیمه شد تا برش
ببالا برآمد بدژ بنگرید — یکی پایه دار آهنین پایه دید
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگرد بیابان همی بنگرید — دو ترکان اندر آن دشت چندی بدید
به نیزه ز اسبان جدا کردشان — ز هامون ببالا بر آوردشان
که بالا و پهنای دژ در زمین — دری سوی ایران دری سوی چین
خورش هست چندان که اندر نشست — بجوشد درون هست اگر بایدش
نیازش نیاید بچیزی ز کس — خورش هست و مردان فریادرس

رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامهٔ بازرگان

مگر خوار گیرم تن خویش را — یکی چاره سازم بداندیش را
گز انبوه دشمن نترسید بجنگ — بگو باز پلنگ و آب نهنگ
فراز آورم چاره از هر دری — بخوانم ز هر دانشی دفتری
چنان دانکه این کار کردن بدست — نه از چاره هم زور من ایزدست
بران تیز با گرزهٔ گاوسار — چنان کن که خوانندت اسفندیار
ازو ده شتر بار و دینار کرد — دگر پنج دیبای چین بار کرد
صد و شصت مرد از یلان کرد پدید — کز ایشان نهانش نیاید پدید
بفرمود تا بر سر کاروان — بودند این گرانمایگان ساروان
همی رفت با نامور کاروان — یلان سرافراز چون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند — فراوان بگشتند و بشتافتند
بپرسید هر یک ز سالار بار — کزین بارها چیست کاید بکار
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش — که تا چون کند تیز بازار خویش

نبینم همی از تو جز پای بند — چه خواهم ترا جز بلا و گزند
بروئین دژ آن بر سپهبد کنم — مبادا که هرگز بتو بد کنم
چو بشنید گفتار او گرگسار — بر امید شد جانش از شهریار
گذرگاه این آب دریا کجاست — بباید نمودن بما راه راست
تهمتن فرو ماند اندر شگفت — بفرمود تا بند از او بر گرفت
سپهبد بفرمود تا مشک آب — بیارند و کردند هم در شتاب
بنزدیک روئین دژ آمد فراز — چنان شد که فرسنگ دو ماند باز
گشاده بفرمود تا گرگسار — ببردند پیش یل اسفندیار
چو گفتم که از خون فرشید ورد — دل لشکرم گرد بر خون و درد
همه گورشان کام شیران کنم — بکام دلیران ایران کنم
دل گرگسار اندران تنگ شد — زبان و روانش پر از جنگ شد
بخاک اندر افکند چون بخت — زمین سبز و گور سیراب هست
بدریا فکندندش اندر زمان — خور ماهیان شد تن بدگمان
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل — بجائی ندید اندرو آب و گل
چنین گفت کاین را نشاید ستد — بیاید بروی من از کار بد
همی بود پهناش آن چار سنگ — سنانی که نخچیر گیرد پلنگ
بپرسید و گفت این دژ نامدار — چه جایست چند است چندی سوار
بدو اندرون تیغزن صد هزار — سواران گردنکش نامدار
اگر ده بود و ده سال شاه — خورش هست چندانکه دارد سپاه
بگفتند و آن تیغ هندی بمشت — دو گردنکش ساده دل را بکشت
پشوتن بشد نزد اسفندیار — سخن رفت هر گونه از کارزار
تو باید بشب و روز بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
بجای فریب و بجای نهیب — گهی بر فراز و گهی در نشیب
تو بی دیده بان و طلایه مباش — ز هر دانشی هست آیه مباش
سپه را بیارای و آید بر آن — زره دار با خود و گرز گران
وز آنجا یکی ساروان را بخواند — به پیش پشوتن بزانو نشاند
دگر پنج هر گونه گوهران — یکی تخت زرین و تاج گران
پلاس ابر صندوقها در نشاند — بنه بر نهاد و وز آنجا براند
بپای اندرون کفش زرین کلیم — ببار اندرون گوهر و زر و سیم
چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش — بدیدار دل درای هشیار خویش
که آمد یکی مرد بازارگان — درم کان فروشد بدینارگان
چنین داد پاسخ که بار نخست — تن شاه باید که بینم درست
یکی طاس پر گوهر شاهوار — نو بیار و چندی ز گوهر نثار

ز لعل و ز پیروزه چندی نگین
یکی اسب و ده تخته دیبای چین

بران طاس پوشید ماهی گهر
حریر از بر و زیر مشک و عبیر

بنزدیک ارجاسب شد راهجوی
ابا بار آراسته رنگ و بوی

چو آمد بنزدیکی تخت باز
زمین را ببوسید و بردش نماز

چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردمم ای شه بازرگان
پدر ترک و مادر ز آزادگان

ز توران بخرم بایران برم
دگر سوی دشت دلیران برم

یکی کاروان اشتر با من است
ز پوشیدنی جامه و بر نشست

هم از گوهر و فرش و رنگ و بوی
فروشنده ام من خریدار جوی

به بیرون فرو رخت بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم

اگر رای بینی تو این کاروان
بدروازهٔ دژ کشد ساروان

ببخت تو از هر بد ایمن شوم
بدین سایهٔ مهر تو بغنوم

چنین داد پاسخ که دلشاد گرد
ز هر بد تن خویش آزاد دار

نیازاردت کس ز توران زمین
همان گر گرایی بماچین و چین

بفرمود پس تا سرای فراخ
بدو داد یکی کلبه و پیش کاخ

برو ایمن و اندر آور بسند
همه بارش از دشت بر در نهند

ببازار بران کلبه بازارگاه
بدار و مرا او را هم اندر پناه

برفتند و صندوقها را به پشت
کشیدند و بارها ز اشتر نشست

یکی مرد بخرد بپرسید و گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت

کشنده بدو گفت با هوش خویش
نهادیم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه ساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست
بدان کلبه بر نیز بازار خاست

سپه و آتش و بامداد و پگاه
بایوان درون شد بنزدیک شاه

ز دینار و مشک و ز پوشش بتخت
همی برد و پیش اندران بگسترد

بیامد ببوسید روی زمین
بر ارجاسب بر خواند چندی آفرین

چنین گفت کاین بار و این کاروان
همی راندم تیز با ساروان

دو باره و اندرون فهرست
که شاه سرافراز را اندر خورست

بگوید بگنجور تا خواسته
ببیند همه کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند بگنج
بیارید همان آن ندارم برنج

پذیرفتن از شهریار زمین
ز بازارگان پوشش از گران

بخندید ارجاسب بنواختش
گرانمایه جایگه ساختش

چه نامی بدو گفت خراد نام
جهان گرد و بازاری و دوستکام

بخراد گفت ای سرافراز مرد
بر بختی دگر کرد پوشش گران

ز توران بیاید ترا بار خواست
بنزد من ای آگهی کت هواست

از آن پس بپرسیدش از رنج راه
از ایران و از شاه و کار سپاه

چنین داد پاسخ که من از رنج
کشیدم براه اندرون درد و رنج

بدو گفت کز کار اسفندیار
بایران خبر چیست وز گرگسار

چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
سخن راند و هر کسی بازنو

یکی گفت اسفندیار از پدر
پر آزار گشت و بپیچید سر

دگر گفت کو از ره هفتخوان
سوی رزم ارجاسب آمد دوان

که رزم آزماید بتوران زمین
بخواهد بمردی ز ارجاسب کین

بخندید ارجاسب گفت این سخن
نگوید جهاندیده مرد کهن

اگر کرکس آید سوی هفتخوان
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
بیامد در ایوان ارجاسب شاد

در کلبه نامور باز کرد
ز داد و ستد در فراوان گرد

همی بود چندی خرید و فروخت
همی چشم هر کس بدو می بدوخت

ز دینار گون یک درم نستدی
همی این بران آن برین برنهاد

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خریدار بازار روی اندر گذشت

دو خواهرش رفتند از ایوان کی
غریوان و بر کتفها بر سبوی

بنزدیک اسفندیار آمدند
ورا دیده دل و خاکسار آمدند

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
بپوشید رخ باستین گلیم

برفتند هر دو بنزدیک اوی
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

بخواهش گرفتند بازارگان
از آن مایه ور مرد بازارگان

همایش همی گفت کای پهلوان
نخست از کجا راندی کاروان

آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش

که روز و شبان بر تو فرخنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

بایران ز گشتاسب و اسفندیار
چه آگاهیست ای گو نامدار

بدیشان دو دخت کی پادشا
اسیریم در دست ناپارسا

برهنه سر و پای و دوش
پدر شادمان روز و فرخنده ما

برهنه دوان بر سر انجمن
خنک آنکه پوشد تنش را کفن

بگرییم چون من بخونین سرشک
تو باشی بر این در دو ماه ار ز شک

گر آگاهی از شاه و ز شهر ما
بدین بوم تریاک شد زهر ما

یکی بانگ بر زد بزیر گلیم
که لرزان شد آن دو خواهر ز بیم

که اسفندیار از بنه خود مباد
نه کس کیفتی کز و بست شاد

ز گشتاسب آن شاه بیدار گوی
که چون او سپهبد باج دگر

نه بینید کاید فروشنده ام
ز بهر خور خویش کوشنده ام

چو آوازش بشنید فرخ همای
بدانست و آمد دلش باز جای

چو خواهر بدانست آواز اوی
بپوشید بر خویشتن راز اوی

چنان خسته دل پیش او در بماند
سرشک از دو دیده برخ بر فشاند

همه روی بر خاک بر پیش گاه
ز ارجاسب جانش پر از ترس و باک

بدانست خنگ آور پاک رای
که او را همی داد رای و بمای

سبکروی بگشاد و دیده پر آب
پر از خون دل و چهره چون آفتاب

ز کار جهان ماند اندر شگفت
درم گشت و لب را بدندان گرفت

بدیشان چنین گفت کاین روز چند
ببندید هر دو لبان ای نژند

که ایدر من از بهر جنگ آمدم
برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی کو دختر بود آگهش
کی آمد ورا در جهان خواب خوش

پدر آسمان باد و مادر زمین
نخوانم بران روزگار آفرین

پس از کلبه برخاست مرد جوان
بنزدیک ارجاسب آمد دوان

چنین گفت کای شاه فرخنده باش
جهاندار تا جاودان بنده باش

یکی ژرف دریا در آن راه بود
که بازارگان زان نها کاهبود

ز دریا برآمد یکی گرد باد
که ملاح گفت آن ندارم بیاد

بگشتی همه زار و گریان شدیم
ز جان و تن خویش بریان شدیم

پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر من بسیم زنده زید بجای

یکی بزم سازم بهر کشوری
که باشد بران کشور اندر سری

همه شاد خواهم بمهمان خویش
هر آنکس که نزدشان جای خویش

بخواهنده بخشم کم و بیش را
گرامی کنم مرد درویش را

کنون شاه ما را گرامی کند
بدین خواهش امروز نامی کند

ز لشکر سرافراز چندان که هست
بنزدیک شاه جهان ارجمند

چنین ساختم من که مهمان کنم
وزین خواهش آرامش جان کنم

چو ارجاسب بشنید زو شاد گشت
سر مرد نادان پر از باد گشت

بفرمود کان کو گرامی تر است
بدین خواهش امروز نامی تر است

بایوان خراد مهمان شوید
دگر می دهد پاک مستان شوید

بدو گفت شاها کو ای بخرد
جهاندار بر موبدان موبد است

مرا خانه تنگ است و کاخ بلند
بر این باره دژ شویم ارجمند

در تیر ماه اندر آتش کنم
دل نامداران بمی خوش کنم

بدو گفت ازان راه رو کت هواست
بکاخ اندر آن میزبان پادشا

بیامد دوان پهلوان شادکام
برآورد هیزم فراوان ببام

بکشتند اسبان و چندی
کشیدند بر بام دژ یکسره

زهیزم که بر بارهٔ دژ کشید
شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد چون اندکی خورده شد
گسارنده می دو را برده شد

همه نامداران برفتند پست
زمستی همه شاخ نرگس بدست

شب آمد یکی آتشی برفروخت
که نقش همه آسمان را بسوخت

گرفتن اسفندیار روئین دژ را و کشتن ارجاسپ

چو از دیده‌گه دیدبان بنگرید
بشب آتش اندر ز پرده دمید

زجائیکه بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد پشوتن رسید
بگفت آنچه از آتش و دود دید

پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
بمردی فزونست گرد دلیر

که چشم بدان از منش دور باد
همه روزگاران از و سور باد

بزد نای سرغین و رویینه خم
برآمد ز در ناله کاو دم

ز هامون برآمد سوی دژ سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون
همی از جگرشان بجوشید خون

بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
جهان نیست پیدا ز گرد سپاه

همه دژ پر از نام اسفندیار
درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بمالید بر جنگ بسیار چنگ

بفرمود تا کهرم شیرگیر
برو لشکر و گرز و شمشیر و تیر

بطرخان چنین گفت کای سرفراز
برو تیز با لشکر رزمساز

بر نامداران در ده هزار
همه رزمجویان و خنجرگذار

نگه کن که این جنگجویان کدام
درین تاختن ساختن رجام

سرافراز طرخان بیامد دوان
بنیروی دژ با یکی ترجمان

سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سیه پیکر او پلنگ

سپه‌کش پشوتن بقلب اندرون
سپاهش همه دست شسته ز جان

بجنگ اندرون گرز اسفندیار
بزیر اندرش بارهٔ نامدار

جز اسفندیار تهم را نماند
کس او را جز از شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید
چنان شد که کس روز روشن ندید

ز زخم سنانهای الماسگون
تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
هرآنکس که بد گرد پرخاشجوی

بشد تیز نوش آذر تیغ زن
همیخواست پرخاش از آن انجمن

بیامد سرافراز طرخان برش
که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوش آذر او را بهامون بدید
بر و دست و تیغ از میان برکشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل کهرم از درد پر بیم کرد

چنان هم بقلب سپه حمله برد
نبردکش یکی بود با مرد خرد

براسان دو لشکر بهم بر شکست
ز گرد سپه بر هوا ابر بست

سرافراز کهرم سوی دژ برفت
گریزان ز لشکر همی رفت تفت

چنین گفت کهرم بپیش پدر
که ای نامور شاه خورشید فر

از ایران بیامد سپاهی بزرگ
بپیش اندرون نامداری سترگ

ببالای اسفندیار است و بس
بدین در نیامد چنو هیچکس

همان نیزه در جنگ [illegible]
که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ

غمی شد دل ارجاسپ از انجمن
که نو شد دگر باره کین کهن

بترکان همی گفت بیرون شوید
ز در تا کمیره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید
خروش هژبر ژیان آورید

یکی زنده زیشان نمانید نیز
کسی نام ایران نخواند نیز

همه لشکر دژ براه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند

چو تاریکتر شد شب اسفندیار
بپوشید نو جامهٔ کارزار

سر بند صندوقها برگشاد
یکی تا بر آن بستگان جست شاد

کباب و می آورد و هم خوردنی
همان جامهٔ رزم و پوشیدنی

چو نان خورده شد هر یکی را بجام
می آورد و گشتند از آن شادکام

همی گفت کامشب شبی پر بلاست
اگر نام گیرم از این در سزاست

بکوشید و کردار مردان کنید
پناه از بلاها بیزدان کنید

وز آن پس بلا را سه بهره کرد
هرآنکس که جستند ننگ و نبرد

یکی بهره زیشان میان حصار
که خوبند با هر کسی کارزار

دوم بهره با رد در دژ شوند
ز پیکار و خون ریختن نغنوند

سوم بهره با کشت آن ترکمان
نیابد که یابم ازیشان نشان

که بودند با من همه دشمنست
سرانشان بخنجر ببرید پست

خود و بیست مرد از دلیران گرد
بشد تیره گیر ایشان سپرد

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
زره دار و غران بکردار شیر

چو بانگ خروش آمدش در سرای
دوان پیش آزاده آمد همای

ابا خواهر خویش به آفرید
بخون مژه بر دو رخ ناپدید

چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار

چنین گفت با خواهران شیرمرد
کرا دید بپوشید بر سان گرد

بدانجا که بازارگاه منست
بسی زر و سیم است در راه منست

بباشید تا من بدین رزمگاه
اگر سر وهم گر ستانم کلاه

بگفت این و زیشان بتابید روی
بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی

بیامد یکی تیغ هندی بمشت
کسی را که دید از بزرگان بکشت

همه بارگاهش چنان شد که راه
نبود اندر آن نامور جایگاه

زبس کشته و خسته و کوفته
زمین همچو دریا شد آشفته

چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بپوشید در خواب از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه

یکایک اندرون خنجر آبگون
یکی را بیخشمت لهراسبی
بپایی همی تیغ و خنجر زدند
چو شد کشته ارجاسب هم در زمان
اگر شهریار است اگر بندگ
شبستان او را بخاد و سپرد
از ان تازی اسپان کش آذرین
وز ایرانیان نامور مرد چند
هر انگه که آید گمان تا کمین
سر شاه ترکان از ان دیدگاه
بخاک اندر افکند ارجاسب را
چو نزدیک سپاه پشوتن رسید
همی پاسبان بر خروشید سخت
بخاک اندر افکند شه را زخم
چو بشنید با اندریمان بگفت
چه بازی کند پاسبان بدرد
باواز بد گفتن و فال بد
سپه گفت آواز بسیار گشت
بلشکر چنین گفت کز کار شاه
بگیتی که داند بجز کردگار
چو گهرم بدروازه در رسید
بچهره چو تاب اندر آورد رخت
برفتند گردان اسفندیار
خروشی برآمد ز توران سپاه
بگفتند زارا دلیرا سرا
چو از شاه پرداخت شد تخت گاه
ده و دار برخواست از درگاه
رخون بر در و در همی موج خواست
دو جنگی بدانسان براو بگذشت
براورد ش از جای خود بر زمین
سر از تیغ باران چو بگذشت و رخت
کسی کش سر افراز بد بارگی
همه ترک و خفتان فرو ریختند

برا و بخت با او کو اسفندیار
چو از آستانی شود خون دلت
بر خرم اندر ارجاسب اگر دست
چنین است کردار گردنده دهر
بپرد خت از ارجاسب اسفندیار
در گنج و دینار او مهر کرد
بر فتند از انجا صد و شصت مرد
چو ما گفت ازین باره پیرو نشویم
غو دیده بان باید از دیدگاه
وز انجا بفرمود تا پاسبان
وز انجا دلاور بهامون شتافت
سپاهش همه ماند اندر شگفت
همیشه جوان باد اسفندیار
چو ترکان شنیدند زانسان خروش
چه کوئی که اشب چه شاید بدن
بباید فرستاد تا هر که هست
چو زینگونه آواز پیوسته شد
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
کنون بیگمان باز باید شدن
بزرگان چنین پشت بر گاشتند
چنین گفت کاکنون چه سازد کنم
چو لشکر بدانسان برآشوفتند

بریده سر کردار جاسب را
دو فرزند جاسب گرانمایه
که گشتست که بر دشتگین گشته باد
سپه را بمرگ اندر آمد نیا
بهر جای بر توده کشته بود

بدست اندرون خنجر آبدار
بود زیر خاک سیه منزلت
نبد بر تنش هیچ جای درست
کهی نوش یابی ازو کاه زهر
بگیوان در آویز او را بایوان دمار
بدانجا نماندش کسی هم نبرد
گزیده سواران روز نبرد
خود و نامداران بهامون شویم
که نوشد سر و تاج گشتاسپ شاه
برارد ز بالای بارهٔ فغان
بگشت از نگینان کسی را گزند
که مرد جوان آن دلیری گرفت
ورا باد چرخ دهنده بخت یار
نهاوند یکسر باواز گوش
بباید همه داستانها زدن
سرانشان بخنجر ببرید پست
دل کهرم از پاسبان خسته شد
وز انپس بایران لشکر فسون کنم
ندانم کز اینپس چه شاید بدن
شب و شت پیکار بگذاشتند
چه ماند است باکرد اسفندیار
همه بر سر یکدیگر کوفتند
چو لشکر بدانسان برآشوفتند

بدو گفت کز مرد بازارگان
برا و بخت ارجاسب و اسفندیار
ز پای اندر آمد تن پیل وار
چو بندی دل اندر سرای سپنج
بفرمود تا شمع بفروختند
بیامد سوی آخور و برنشست
همان خواهر ازرا باسبان نشاند
ترکان در دژ ببندید سخت
چو انبوه گردد بر دژ سپاه
که پیروز شد فرخ اسفندیار
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد
چو ماه از بر تخت سیمین نشست
که بر کین اهرا سپار ارجاسب
دل کهرم از دیدبان تیره گشت
که یارد کشاید بدینگونه لب
سرانشان بخنجر ببرید پست
اگر دشمن ما بود خانگی
دل کهرم از پاسبان خسته شد
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
بیازی گری ماند اینجا درست
چو انبوه گردد بر دژ سپاه
گریزان و برگشته اندر نگاه
سر شاه ترکان بیرد از تنش
خروشان و جوشان بدشت نبرد
سه پاس از شب تیره مانده گذشت
که بر کین اهرا سپار ارجاسب
روانش از اواز او خیره گشت
ببالین شاهی چنین خیره زشت
بجوید همی روز بیگانگی
پر اواز شد کوش کردنکشان
بپیچید و رویش بزرنگ شد
که بازی برارد بهفتاد سال
زره دار با کرزهٔ گاو سار
بخنجر فرستاد باید پیام
بزرگان چنین پاسخ آمد زمان
به پیش سپاه اندر انداخت تن
بدانست لشکر کان کار چیست
گرایا بداکنون سپردن بنه
ورا نپس همه پیش مرگ آمدند
همه دشت بی تن سر و یال بود
چو اسفندیار اندر آمد زجای
تهمتن کرگاه کهرم گرفت
همی گرز بارید همچون تگرگ
نماند کسی از روی جهان
ز ترکان چینی فراوان نماند
سپهدار خونریز بیداد بود

گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسب را و بر دار کشیدن او

دو دستش ببستند بر دو نیخا
همی موج زد خون در از رنگ
سری زیر نعل و سری با کلاه
بگوشید و زو هم نیاید ربا
همه دیده چون نو بهار آمدند
پراکنده شد لشکر نامدار

کسی را نماند از یلان زینهار بکشتند از آن ترکگان شش هزار
بزد بر در دژ دو دار بلند فروهشت از دار پیچان کمند
بفرمود تا آتش اندر زدند همه شهر توران بهم بر زدند
جهانجوی چون کار زان گونه دید سرازا بیا درو و می درکشید
به تخت نشست فرخ دبیر قلم خواست و زرکت و چینی حریر
خداوند فیروزی و فرهی خداوند دیهیم شاهنشهی
رسیدم براهی بتوران زمین که هرگز نخوانم بر او آفرین
بدیدار او شاد و بی غم شوم وزاین رنج دیرینه خرم شوم
کسی را ندادم بجان زینهار گیا در بیابان سر آورد بار
چو بر نامه بر مهر اسفندیار نهادند جستند چندی سوار
بسی بر نیامد که پاسخ رسید یکی نامه بد بند او را کلید
خردیافته مرد نیکی شناس ز تنگی ز زندان نیامد سپاس
برش پیش یاقوت و رسانداست همه برکشاورز و فر آمدست
رسید آن نوشته بنزدیک من که روشن شد این جان تاریک من
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن به تنها برزم اندر آویختن
سه دیگر که گفتی ز چندین هزار ندادم کسی را بجان زینهار
چو کین برادرت بد مستی و هشت از اندازه خون ریختن در گذشت
همیشه بزی شاد و به روزگار روان و خرد باد آموزگار
همیدون نگاورز ره باز گشت همه شهر ایران پر آواز گشت
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند همه گنج خویشان او بر فشاند
همیدون خواسته از هر سوئی ده هزار پراکنده در دشت و در کوهسار
صد از مشک و ز عنبر و گوهران صد از تاجور نامور افسران
عماری بسیچید و دیبا جلیل کنیزک بیرون چینی دو خیل
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج برفتند با مویه و درد و رنج
همه بارها و زر و برزمین برآورد گرد از بر و بوم چین
شما راه سوی بیابان برید سنانها بخورشید تابان برید
سوی هفتخوان آمد اسفندیار بنخچیر با لشکری نامدار
از آنجا که خواسته برگرفت همی ماند از آن اختر اندر شگفت
سه فرزند بر پایه اچشم داشت ز دیر آمدنشان دل خشم داشت
زمین بوسه داد و بهر سه پسر که چون تو که دارد بگیتی پدر
ز دیوارها جامه آویختند ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بلشکر بفرمود تا هر که بود ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بیاید به پیش پسر تازه روی همه شهر یکسر پر از گفتگوی

ز گردان چین نامداری نماند بتوران زمین شهریاری نماند
سر اندر بیابان نگونسار کرد برادرش را زنده بر دار کرد
بجائی یکی نامداری نماند بچین و بترکان سواری نماند

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ در باره پیروزی

نخستین که نوک قلم شد سیاه گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند نیکی ده رهنمای خداوند جای و خداوند رای
اگر برگشایم سراسر سخن سر مرد نوکرد از غم کهن
وز آن چاره هائی که من ساختم که تا دل ز کینه بپرداختم
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ جز از دل نجوید پلنگ سترگ
هیومان کفک افکن تیزرو بیاران فرستاد سالار نو

پاسخ نامه اسفندیار و بازگشتنش بایران زمین

دگر گفت کردار کیخدای بخواهم همی کاو بباشد رهنمای
سرش می بساید بچرخ بلند همیدون بود رنج او ارجمند
نوشته در و آنچه پیش آمدت همه باز جوید بپیش آمدت
تن شهریاران گرامی بود هم از کوشش و جنگ نامی بود
همه دولت مهربان باد و کرم پر آزرم جان لب پر آواز نرم
دو دیگر کز آن پرستنده نیا ز دل دور کردی بد و کیمیا
نیاز است ما را بدیدار تو بدان پرهنر جان بیدار تو
سوار هیومان چو باز آمدند بنزد تهمتن فراز آمدند
سپاهش همه زود توانگر شدند از اندازه کار برتر شدند
همه گنج ارجاسپ در باز کرد نگهبان در هم سخن آغاز کرد
از افکنده سنجاب و دیبا هزار بفرمود تا برنهادند بار
برخ چون بهار و ببالای سرو میانها چو غرو و برفتن تذرو
دو خواهر دو دختر یکی مادرش پر از درد و با سوگ و خسته برش
سه پور جوانرا سپه داد و گفت پراکنده باشید با بخت جفت
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر بیابیم شماره کوه بید وکر
چو نزدیک آنجای سالار رسید همه خواسته کرد بر جای مید
چو نزدیکی شهر ایران رسید بجای دلیران و شیران رسید
بیامد سپاه و بیامد پسر بخندید با هر یکی تاجور
وز آنجایگه سوی ایران کشید همه گنج سوی دلیران کشید
هوا پر ز آواز رامشگران زمین پر سواران نیزه وران
همه بر درش باتبیره شدند بزرگان لشکر پذیره شدند
چو روی پدر دید شاه جوان دلش گشت شادان و روشن روان

سراپرده و خیمه برداشتند بر آن کشتگان جای بگذاشتند
سپاهی برون کرد از هر سوئی ز جائی که آمد نشان از کوی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه بباریده آتش بر آن رزمگاه
دبیر نویسنده را پیش خواند وز آنچاره و جنگ لختی براند
خداوند کیوان و ناهید و هور خداوند پیل و خداوند مور
از و جاودان نام گشتاسپ باد ببینو همه کام لهراسپ باد
چو دستور باشد مرا شهریار بخوانم بر او چاره و کارزار
بر و بوم ارجاسپ کهرم نماند جز از مویه و درد و ماتم نماند
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
نماند ار بی پاسخ نامه را بگشت آتش مرد خودکامه را
سر پاسخ نامه بود از نخست که پاینده بد آنکه نیکی بجست
درختی بکشتم بباغ بهشت که زو بار در تر فر بدین بکشت
بماناد تا جاودان این درخت تن آباد و شاد اندل و نیکبخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا بجستم من از چاره و کیمیا
نگهدار تن باش و آن خرد که جانرا بدانش خرد پرورد
مبادا ترا پیشه خون ریختن ز بی کینه با مهتر آویختن
چو خون ریختندش تو خون ریختی چو شیران جنگی بر آویختی
چو نامه بخوانی سپه برنشان بدین بارگاه ای یل گردنکشان
چو آن نامه برخواند اسفندیار ببخشید دینار و بر ساخت کار
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه بداغ سپهدار توران گروه
هزار اشتر از گنج و دینار شاه چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
چو سیصد شتر جامه چینیان ز مخروط و میمون وارزبان
ابا خواهران یل اسفندیار برفتند بت روی صد نامدار
پس آتش بر و بومش اندر فکند زبانه بر آمد بچرخ بلند
براه ار کسی سر بپیچید زود سرانشان بخنجر ببرید شاد
بپویم بگیرم سر راه را به بینم شمار سر ماه را
هوا خوشگوار و زمین پر نگار تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
دو هفته همی گشت با یوز و باز غمی بود از آن رنج و راه دراز
بگفتا که راه اینکه من کوفتم ز دیر آمدنشان برآشوفتم
همه شهر ایران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو گشتاسپ بشنید آمش گزید باواز او جام می درکشید
پدر نیز با نامور موبدان بزرگان فرزانه و بخردان
بر انگیخت از جای شبرنگ را فروزنده آتش و جنگ را

پیاده پدر را به بر درگرفت / پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر روی او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی بدو در نگاه آمدند

بیاراست گشتاسب ایوان و تخت / دلش گشته خرم ازان نیکبخت
باواز بنهاد در خوان / بسالار گفتا جهان را بخوان
بیامد بهر گوشه میگسار / بنزدیک آن خسرو شهریار

می خسروانی بجام بلور / گسارنده را داد رخشان چو هور
زمی گونه روشنان بر فروخت / دل بد سگالان برو بر بسوخت
بسر خورد باده بروی پدر / پدر همچنان هم بروی پسر

بپرسید گشتاسب از هفتخوان / ازان نامور پور فرخ جوان
بگشتاسب گفت آنکه اسفندیار / که در بزمگه این مکن خواستار
بگویم بپیش تو فردا همه / ابا بر خرد شهریارا دمه

سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار لب را بساز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنوی / به پیروزی و داد و گر بگروی
برفتند هر یک گرفتند دست / گرفته یکی ماه رخ را بدست

سرآمد کنون قصهٔ هفتخوان / بنام جهاندار این سالخوان
گوا داد بر نیک و بد آسمان / خداوند خورشید رخشنده ماه
اگر شاه پیروز پسندد این / نهادیم بر هیچ گردنده زین

همیشه روا دار دادآفرین / برین نامور شهریار زمین
جهاندار پیروز یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار

هوا پرخروش و زمین پرز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست فرخ مر آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گل است / همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی

من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر

بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه پوید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی

آغاز داستان رستم و اسفندیار

همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار

ز آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل پیل و چنگ هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانهٔ شهریار

کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواب را از بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک و بیخو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی

همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نباید نهفت

اگر تاج شاهی سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
دگر ایچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم / با ایرانیان گنج و کشور دهم

تورا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه / ببخشد بدو نامبردار شاه

بدو گفتم ای رنج دیده پسر / بگیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر ای پسر / تو داری همه لشکر و بوم و بر

چه نیکوتر از زنده شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی / چه گوئی سخن باز یابی بکوی
اگر لب به بندی ز بهر گزند / نکوئی زنان را بود سودمند
بکاری مکن خیره فرمان زن / که هرگز نه بینی زنی رایزن

زنی کز جهان شد بفرمان اوی / برادو بنا شکرامی چه شوی
پر از ننگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب باده از جام خورد / بر ماهرویانش آرام کرد
سوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی بر دل اندیشه بفزایدش / همی تاج و تخت کئی بایدش

بخواند آنزمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را
برفتند بازیچها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که اورا بود زندگانی دراز / نشیند بخوبی و آرام و ناز

بسر بر نهد تاج شاهنشهی / برو پای دارد بختی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد بازیچهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش برو یاپر از تاب کرد

همی گفت بد روز و بد اخترم / بدار دانش آید همی بر سرم
بدست بزرگی برآیدش هوش / دگر خفته بر تخت بیند سروش
مراکاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر

ورا من مدیدی ز از خاک بجن / فکنده بدانسان بخاک اندرن
و یا خود بکشتی پدر مر مرا / بکشتی بجاماسب شوم اخترا
چو اسفندیار آنکه در جنگ اوی / بدرد دل شیر از آهنگ اوی

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / برزم اندران نیستش ترس و باک
جهان از بداندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم برد
ازاینپس غم وی بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاها پسندید مرد / سخنگوی وز راه دانش بگرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوی / گز این پر سرشتم تلخی آید بروی

ورا در جهان هوش بر دست کیست / گزان درد مارا بباید گریست
بدو گفت جاماسب ای شهریار / همین بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود / بچنگ یل پور دستان بود

بزابل زمانش سرآید همی / چو با پور دستان برآید همی
بجاماسب گفت آن زمان شهریار / که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی

نه جنبد بر و بوم زابلستان / نماند کس اورا بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که از چرخ گردان که یابد گذر

ازاین برشده تیز چنگ اژدها / بزور و بمردی نیابد رها
قضا چون نگردان فرشته کی / همه عاقلان کور گردند و کر
بباشد همه بودنی بیگمان / نجست است ازو مرد دانا امان

دل شاه ایران پراندیشه شد / روانش ز اندیشه چون بیشه شد
نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نام‌آوران وز گردان شاه
پس اسفندیار آن گو پیلتن / برآورد از درد آنگه سخن
ترا ای پدر من یکی بنده‌ام / همه بارزوی تو پوینده‌ام
که هر کس که آرد بدین بر شکست / دلش بیم گیرد شود بت‌پرست
مرا خوار کردی بگفت گرزم / چو جام کئی داشتی روز بزم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / برین نیز چندی بکوشید سخت
مرا گفت کز خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
ز ترکان که ریزان تن شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار
بیاورد چندین ز آهنگران / که سایند آن بندهای گران
از ایشان بکشتم فزون از شمار / ز کردار من شاد شد شهریار
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم و تخت و گنج و کلاه
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز نو شهروان برگزینم ترا
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر که‌ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
نبینم کنون دشمنی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
که او راست ناهست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
همانا شنیدی که لهراسب شاه / چو کیخسروش داد تخت و کلاه
بر آنکس همی خاک باید فشاند / که لهراسب را شاه بایدش خواند
نیامد چو ارجاسب آمد به بلخ / بما بر همه کامها کرد تلخ
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و نیرنگ و فسون
بدادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر ماه و هور
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
تو با شاه چین جویی ننگ و نبرد / از آن نامداران برانگیز گرد
همی اندمش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج‌بخش
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای پور گردنکش نامدار
همی باسمان شد بر عقاب / بزاری بسیاری فتاد اندر آب
کسی کز عهد جهاندار گشت / به پیش در او نشاید گذشت
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
سپهبد برو باز پاسخ چنین کرد / بدو گفت نوکرد و انبها مکرد

پراندیشه از گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی از گشتاسب پدر خود

بدو گفت شاها انوشه بدی / ترا برز و هم فره ایزدی
تو دانی که ارجاسب از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
میانش بخنجر کنم بدو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
ببستی تن من به بند گران / بزنجیر و مسمار آهنگران
ندیدی همی تیغ ارجاسب را / فکندی بخون شاه لهراسب را
بدو گفتم این بندهای گران / ستوهیدا مسمار آهنگران
در آن دژ که خسته تنها بتیر / همان خواهران را که بردند اسیر
نسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها
همه کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
گر از هفتخوان اندر آرم سخن / همانا که هرگز نیاید بن
همه نیکویها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد و سود رنج
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
شهان گفته خود بجای آورند / ز عهد و ز پیمان خود نگذرند

پاسخ گشتاسب با سفندیار

که نام تو باید نه پیچان شود / نه پیچان همانا که بیجان شود
ببردی همان ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
بشاهی گشتاسب را نه سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
همه زر فشانند بر تخت عاج / بر افشاند او خاک بر تخت و تاج
چو رستم ازاینگونه گوید همی / بفرمان درآیم نپوید همی
زره باز کرد و بیاید بجنگ / تو گفتی که از من ورا بود ننگ
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
بزند و برزوشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر و فرهی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
نه او در جهان پادار تو بهشت / بزرگست و با عهد کیخسرو است
بر آنکس که اندر ره یزدان گشت / همان عهد اوی و همان باد دشت
ز ما مادران دیوزادی برد / شبستان شاهی مر او را سزد
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور همی تا ببیند سپاه
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی چاره جویی ز اسفندیار

چو برگشت شبگیر گردد عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
همی بود پیشش پرستار فش / پر اندیشه و دست کرده بکش
همه موبدان پیش تختش رده / هم اسپهبدان پیش او صف زده
سر داد و مهر از تو پیدا شده است / همان تاج و تخت از تو برپا شده است
بخوردم من آن سخت سوگندها / چو بند فرم آن ایزدی بندها
وز آن پس که ارجاسب آمد بجنگ / نبرگشتم از جنگ جنگی پلنگ
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم
چو جاماسب آمد مرا بسته دید / ور آن سختیها مرا خسته دید
بیزدان نمایم بروز شمار / بنالم ز بند گران پیش روزگار
و گر گرد آزاده فرشید ورد / فکنده است خسته بدشت نبرد
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه رمه
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / برافراختم نام گشتاسب را
ز بس پند و سوگند و پیمان تو / دلم گرم تر شد بفرمان تو
مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
پسر را به تاج اکنون بسر / چنانچون نهادت بسر بر پدر
از این پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
بگیتی نداری کسی را همال / مگر پر هنر نامور پور زال
نه پیچد زرای و ز فرمان من / سر اندر نیارد به پیمان من
بگیتی نداند کسی هم نبرد / ز رومی و توری و آزاده مرد
بآواز گفت آن بد بدنشان / بنزدیک آن شاه گردنکشان
نهانی دل کینه دارد بما / شده پیش خود شاه و فرمانروا
ز دشمن چه آید جز اینها بگوی / چو او نیست آیین و پندار اوی
زواره فرامرز هم همچنین / نمانی که کس بر نشیند بزین
که چون این سخنها بجای آوری / ز من بشنوی آن پس آن داوری
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
سیاوش بآزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
چو آنجا شوی دست رستم ببند / بیارش بیاری و فکنده کمند
از آن پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام و گر رنج یابد بسی
دریغ آیدت تخت شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی

تورا با داین تاج و تخت مهان — ولیکن تورا من کمی بندهام — تورا پرسدای شاه دوران نهان
شوم نزد رستم بکین و ستیز — بفرمان و رایت سر افکندهام — جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست — بزرگی بیابی نژندی مکن — درنگی مکن ماه زابل بسیج
چو رفتی همه سیستان را بسوز — همین تخت شاهی زرین کلاه — بلشکر مدار و جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشتا دمان — چنین پاسخ آوردش اسفندیار — کرا بد نکه آمد زمانم فراز
کتایون خورشید رخ پر ز خشم — که چون بشکنی دل ز تن بگسلم — با یوان خویش اندر آمد دژم
ز بهمن شنیدم کز ابلستان — چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
سواری که باشد بنیروی پیل — ز شکستی همه بند مادر بشوی — ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش
همانا چو سهراب دیگر سوار — هم او شاه هاماورانرا بکشت — بنیار ست گفتن کس اورا درشت
شنیدی همانا کز اکوان دیو — بمیدان بیندا خت پولاد غند — که گردان گرفتی بخم کمند
بکین سیاوش ز افراسیاب — ز شکل شنیدی بروز نبرد — بخنجر چه کونه برآورد گرد
پدر پیر کشته است و برنا توئی — مدار از پی تاج سر را بباد — که با تاج خود کس نیاد در نهان
بزاز سیستان و جهان جای تست — پدید بکند رو کنج و تاجش تورا ست — همان کشور و تخت عاجش تورا ست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — ز رستم سخن یاد مکن — مخور با تن و جان خود بر نهیب
نکو کار تر زو بایران کسی — مرا خاکسار و کهینه بسی — چنین بد نه خوب آید از پادشا
مرا گر بزابل سراید زمان — بیاید پدید ار بجوئی بسی — چکونه کذارم چنین پیش کاه
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان — بدانسو کشد کردش آسمان — همه پاک بر کند موی از سرش
نیارد سر اندیه پیمان تو — ز نیرو همی خواری داری روان — نهاده بر اینکونه بر دوش خویش
شنیدم کما دو پیش کاوس کی — نه هرگز دراید بفرمان تو — بکو هر ز جمشید دارد ز داد
نشاندم برین تخت من کیقباد — سخن باز نکرفت و بر داشت لب — بمردی و شاهی من اندر خورم
تو کوئی همانا که پندش دهم — نه از کهین تو بیم و نه از مهتران — چکونه ز دیدنام خود بر بیاد
اکر زین نشان کام تو بر من است — بیا فسونکری پای بندش دهم — برای و خرد پند مادر شنو
چو اندر پس پرده ماند جوان — همه کام بد کو هلا هرمن است — که نا بردن کوه کان نیست رای
بسی لشکرم خود نیاید مرا — بادفش پست و تیره روان — همه رزکه اندر ایشان بکاست
چو پیلی بر سب اندر آورد پای — جزا رخویش و پیوند چندی مرا — بشکیر هنکان بانک خروس
ور کشندان بود راهش یکی — بیاورد چون باد لشکر ز جای — همیراند تا پیشش آید دوراه
جهانجوی را آن بد آمد بفال — دکر سوی نابل کشید انکی — فرو ماند بر جای شاه و سپاه
عنی کشت ازان شهر اسفندیار — بفرمود کش سر بریدند و یال — ز رفتن بماند آن زمان کارداران
وزانجا بیاید سوی هیرمند — کرفت آن زمان اختر شوم خوار — بدو کشت هم در زمان اختر ش
می آورد در لشکر اسفندیار — همی بود ترسان ز بیم کزند — لب مرد باید که خندان بود
بیاران چنین کفت کز ای شاه — نشسته پشوتن برنامدار — مدان تخت شد بر که بد بخت
بسی رنج دارد بکجای سران — نه پیچیدم و دور کشتم ز راه — رخ نامداران دشنا نیرد
سواری که باشد در افروز تیب — جهان راست کرداد بکزید کران — که آن شیر دل مرد پرخاشخر
نکیرد در ارستم اندر فریب — نماند فش پست و تیره روان — خرد مند و باداش دیادکر

پند دادن کتایون ما در اسفندیار را

رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

بگوئی و بر دست بند مرا / بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوئی / اگر دور دارد سر از بدخوئی
پشوتن بدو گفت کاین نیست راه / بدین باش و آزار مردان مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با وی باندازه بیش

رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

بدو گفت اسب سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام / سرافرازده موبد نیکنام
هم اندر ره تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و نیکی نمای / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند / جهان دارش از بدی بی گزند
سزاوار باید که دارد سپاس / که او هست جاوید و نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی / بپرهیز دارد دل از بدخوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / ببرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هرانکس که یزدان شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست / نباید برین بر فزون و نه کاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جوئی ز راه خرد / بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد / نیامدت از پس خود از شاه یاد
سوی او یکی نامه بنوشته / از آرایش بندگی گشته
نرفتی بدرگاه او بنده وار / نخواندی مر او را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همیدون چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
چو گشتاسپ بنشست بر شهریار / ببزم و برزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو رخشنده شد راه کیهان خدیو / نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسپ آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدندش همه شهریار
یکی گورسان کرد از دشت کین / که جائی نبد اندر روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر / همی بشکند گردن شیر نر
ز توران برو تا در سند و روم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار / بدرگاه او نیز چندی سوار
فرستند از انشهرها باژ و ساو / که با جنگ او دستشان نیست تاو
ازان گفتم این تا تو ای پهلوان / که آواز تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش تا مهتران چون کنند / مگر مغز دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکوئی ساختی / بفرمان شاهان سر افراختی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان / زننده نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست / نگیرد کس از مستی چیزی بدست
چو کار آیدش دوری اندر رزمگاه / نه بیند ترا نیز در بزمگاه
براشفت و بر گرد سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی / ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آید بپائی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گوای من است / روان و خرد رهنمای من است
که من چند ازین جستم آرام شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریار است و من کهترم / ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده باید هم اکنون نشست / ز دون پای سودن بیکار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم
وز آن پس بباشیم پیشش بپای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیش گاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت از هیرمند / جوانی سرافراز و اسبی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد ببرده سواری دلیر / بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال بر زین نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین نامور پهلوست / سرافراز با جامه خسروست
ز لهراسب دارد همانا نژاد / پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی پراندیشه بر زین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست مر جوان زال را / برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون ار رستم آمد بنخجیرگاه / زواره فرامرز و چندین سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند / بیارای دل را بگفتار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخجیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش گشتاسپی / گر از تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم / ز پشت جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر / چه از تیز برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست / چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست و خوار

از گرد کردی که دانست راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان
یکی تیره گوری زنده بر درخت
چنین گفت بهمن که این رستم است
یکی ساي باید کنون کرد ساز
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
بجنبید رستم نه بنهاد گور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور
غمی شد دل بهمن از کار او
همی گفت اگر فرخ اسفندیار
تن خویش در جنگ رسوا کند
گرا بد و نکه زو بهتر آمد بجنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
بموبد چنین گفت کاین مرد کیست
پذیره شدش باز داره بهم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود
بدو گفت رستم که تا نام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار
ورا پهلوان زود در بر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست
چو بنشست بهمن ماوش درود
وز آنپس چنین گفت کاسفندیار
سراپرده زد بر لب هیرمند
پیامی رسانم ز اسفندیار
چنین گفت رستم که فرزند شاه
بگستر و بر سفره بر نان نرم
دگر گور بنهاد پیش اندرش
بخندید رستم بدو گفت شاه
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
یکی جام زرین پراز باده کرد

فرستاد با او بنخچیرگاه
بر انگیخت آن بارهٔ پهلوان
نهاده بر خویش کوپال و رخت
و یا آفتاب سپیده دم است
که او در نشیب است و من در فراز
فرو هشت ازان کوهسار بلند

همی رفت پیش اندرون رهنمون
نگه کرد از انسو بنخچیرگاه
یکی جام پر می بدست دگر
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید
از انپس که آید بدو زم اندرون
ز نخچیرگاهش زواره بدید

جهاندیده نام او شیرخون
بدیدان بر پهلوان سپاه
پرستنده بر پای پیشش بسی
نه از نامداران پیشین شنید
بمیدان کین سازمش سرنگون
هم آواز آن سنگ خارا شنید

بانگشت بنمود نخچیرگاه
یکی مرد همچون گه بیستون
همی گشت رخش اندران مرغزار
بترسم که با او دل اسفندیار
من او را بیک سنگ بیجان کنم
خروشید کای پهلوان سوار

هم اندر زمان بازگشت...
درختی گرفته بچنگ اندرون
درخت و کباب بود و هم چوب...
نتابد به پیچید سر از کارزار
دل زار رودابه بیجان کنم
یکی سنگ غلطان فرستاد گوی
زواره همیگر داز انکوه شور
زگردش همه کوه تاریک شد
زواره بر و آفرین کرد و گفت
چو دیدان بزرگی و دیدار او
کشد با چنین نامور کارزار
همان به که با او مدارا کنند
همه شهر ایران بگیرد بجنگ
پراندیشه از کوه شد تا نخچیرگاه
وزان راه آسان سرا اندر کشید
تهمتن بدیدش هم اندر زمان
من ایدون گمانم که گشتاسپ است
ز نخچیر هر کس که دیدش دژم
بپرسیدش و نیکو نهاد و دژم
نگوئی نیابی ز من کام خویش
سر راستان بهمن نامدار
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
خود و نامداران مهتر پرست
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
چو آتش برفت اندر شهر بلخ
بفرمان سپهبد شاه بلند
اگر بشنود پهلوان سوار
بدینسان که او در شست این جهان
وزان نامداران دگر کس نخواند
ز رستم ببد خوردنش ...
چو خوردن چنین داری ای شهریار
که مردی ز مردان نشاید نهفت
زواره نخستین و می در کشید

بر بخید وز مینسان بپیمود راه
یکی گور بریان بر آورد گرم
که هر بار گوری همی خوردنش
ز بهر خورش دارد این پیشگاه
سخنگوی و بسیار خوار و میان
از و یاد مردان آزاده کرد

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
نمک بر پراکند و ببرید و خورد
خورش چون بدینگونه دارد جهان
خورش کم بود کوشش جنگ بیش
دگر جام بر دست بهمن نهاد

پس انکه جهان زیر فرمان تست
تهمتن سخنها همی کرد یاد
نظاره بر او آن سرافراز مرد
چسان رفتی اندر دم هفتخوان
بکف بر نهند بر زمان جام خویش
که برگیر از انکس که خواهی تو یاد

بفرمود تا خوان نهادند پیش
برادرش را نیز با او نشاند
همی خورد بهمن ز گور اندکی
چگونه زنی سنگ بر گرگسار
بخندید رستم باواز گفت
بترسید بهمن ز جام نبید

بدو گفت کای بچه شهریار / ز تو شاد بادا می و میگسار
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک بارهٔ مهتران خواستند
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بد کام پردخته به
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون جهان گل بیاراستم
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم
کنون ای تهمتن تو در کار تن / نگه کن بآزار و کردار من
چو پاداش آن رنج بند آمدم / هم از شاه ایران گزند آمدم
گر از من گناهی بیامد پدید / گران بند بر سر من ها برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببند با دل و پور نجور وار
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
مزید است کس بند بر پای من / نه بگرفت شیر ژیان جای من
بدل خرمی دار و بگذار درد / ترا بادا از پاک یزدان درود
چو آئی بنزدیک من با سپاه / هم امید باشی بشادی و ماه
ببینیم ز تو نور مردان جنگ / بشمشیر شیر افکنی با پلنگ
بپیش تو آرم همه هرچه هست / کجا کرد گردم به نیروی دست
چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
برسم زبید او شاه بلند / که رستم چرا کرد باید به بند
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبد پاک تفت
بگویند کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بسازید چیزی که شاید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
وگر باز گرداندم نا امید / نباشد مرا روز با او سپید
ندانم بگیتی یکی شهریار / برای و بمردی چو اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت گو نامدار
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز

ازو بستد آن جام باده بتک / دلارام میخوارهٔ تیک
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و باز گشتن بهمن نزد اسفندیار

بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده رامش برد
چو پیداست نامت بهندوستان / بچین و بروم و بجادوستان
که منیم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
بپیش تو آیم همی بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بدان نیکوئیها که من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
همان به که گیتی نه بیند کسی / چو بیند بد و در نماند بسی
ببندم میان و نگیری پالهنگ / بیاویز پایم بچرم پلنگ
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس / بمردی مکن باد را در قفس
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه ام در ستیز
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / مدار ایچ با دیو پیوند دست
گرامی کن این خانهٔ ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
بیاسا ز رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرد از رشک کور
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
بدار آنچه داری و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین روز رخش
عنان از عنانت نه پیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه

رفتن رستم تا لب هیرمند برای دیدن اسفندیار

تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
بایوانها تخت زرین نهید / بروی جایهٔ خسروآیین نهید
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
اگر نیکوئی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم افسرش
تو دانی که این نامدار بلند / سر ژنده پیلان در آرد ببند
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آمد فرود
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو در بدر
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بینم کسی نیز در انجمن
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد بدل با تو راز
دگر کودکا را بکاری بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ

همی ماند از رستم اندر شگفت / ازان خوردن و یال و بازو و کفت
بداوش برستم یکایک پیام / از اسفندیار آن یل نیکنام
چنین گفت کآری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شاد کام
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
بگیتی بر اینسان که اکنون توئی / نباید که دارد سر بدخوئی
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
ز گفتار آنکس شدی بنده شاد / که گفتی که چون او ز مادر نزاد
ازین پند یاد از تو دارم سپاس / ستایش کنم روز و شب در سپاس
نشینیم یک با دگر شاد کام / بیاد شهنشاه گیریم جام
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو انجام تا کیقباد
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
ازان پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
بزرگان بر آتش نیابند ره / بدریا گذر گیت بی آشنا
اگر چرخ با من بپیچد دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال
بهر زه زوال دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی بگیرد شتاب
گشایم در گنجهای کهن / که اندر فگندم بشمشیر من
درم ده سپه را و تندی مکن / چو خوشی بیابی ز دشمن مکن
بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا
همه هرچه گفتم کنون یاد دار / بگو پیش برپایه اسفندیار
گر آید بنزدیک دستان شود / بنزد مه زابلستان شود
چنانم چو هنگام کاوس شاه / وزو نیز برپایه تر بارگاه
گوی نامدار است و شاهی دلیر / نه اندیشد از جنگ یکدشت شیر
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم کش نیست کین
زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم برافروخت یال
چو بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
تو گردنکشان را کجا دیده ای / که بانگ پی اسب نشنیده ای

که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که آن شیر جنگ‌آور سرفراز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش بباید همانا شکن

پذیره شدن اسفندیار رستم را و مکالمات ایشان و بازگشتن رستم از پیش او نزد زال

بفرمود کاسپ سیه زین کنند / ببالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
از آنسو خروشی برآورد رخش / وز اینسوی اسب یل تاج‌بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کای کدخدای / همی‌خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان بدین جایگاه / چنین تندرست آمدی با سپاه
نشستیم و گفتار فرخ نهیم / وز آن پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مران تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد / ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو بر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پهلوانش ببر در گرفت / فراوان بدو آفرین در گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن اندر ز کار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار
گر آئی خرامان سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سرای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم با آن بسازیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی / گذشت از بر و بوم و ز جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
توان کن که بر پای از روزگار / بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی‌درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو بازگردد گناه
از این بستنت من پر آزان خسته‌ام / به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی ببند / نه بر جانت آید ز چیزی گزند
همی بدگمانی تو ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بیگمان
مرا شاه گفتست کاین تخت عاج / ترا داد خواهم ابا گنج و تاج
از آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر دهم
نه نزدیک داور باشد گناه / نه شرم آیدم نیز از روی شاه
وگر بازگردی بزابلستان / بهنگام بشکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردون فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان داوری / دلت گر گزند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد ز آزادگی / سرافراز شیری و کندآوری
نیائی زمانی تو در خان من / نباشی برامش ز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی بفرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
کمربند گر بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر اینست و بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ / از آن به که نامم برآید به ننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / ز گردی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ / بجز بند و رزمش نخواهی تو هیچ
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو
فرامش کنم مهربانان و ننگ / ز پاکی نژاد اندر آیم بسنگ
مگر آنکه من با تو جنگ آورم / برخاش خوی پلنگ آورم
وگر سر به پیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بسازیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / بر این داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیکهفته نخجیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دودهٔ خویش منشین بخوان
وزانجا بگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد همان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گوئی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانائی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی

سخن گفتن اسفندیار با پشوتن درباره رستم و نخواندنش بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با وی یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من راه دیدار نیست
همان گر نباید نخواهمش نیز / گر از ما برآید مگیر ای عزیز
دل زنده از کشته بریان شود / سر از آشنائیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یک نامور باد و گر کین نجست
دلم گشت از آنگاه چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان ژرف کردم نگاه / به بند دهی بر خرد دو راه
تو آگاهی از کار دین و دهش / ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش این برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو / نه اندیشد از فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / برشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار / که گر سر بپیچم من از شهریار
مرا خود بگیتی نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دولت بسوزن ندوخت
بدو گفت هرچیز کاید پسند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون همی برگزین / دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست / کسی را نگفتش که رستم بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز رود و می اندازه اندر گرفت
وزان مردمی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشه همی باده خورد

باز رفتن رستم نزد اسفندیار بگله ناخواندن بمهمانی و پوزش اسفندیار از رستم

همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن بپیچید و از خان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آیین اسفندیار / که اینکار ما را گرفتست خوار
که مهمان کند مان نیارد بیاد / به نیکی مدار ایچ از وی امید
بگفت این و پس خوان بیاراستند / بخوردند نان را و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان / فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین به آرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار / که گر شاهزادی سخن یاد داد
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت / ره رادمردی ز خود درنوشت
نشست از بر رخش سان پیل / خروشیدن اسب شد در دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بران کوهه زین که آهن است / همان رخش گوئی که آهرمن است
اگر هم نبردش بود زنده پیل / برافشان تو بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار
میان سپاهان همی تاج و گاه / نگشتن و بهانداری چو ماه
به پیری کادی گنج نازان برآشت / بمهر و بدیهیم نازان برآشت
چو آمد بنزدیک اسفندیار / هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
چرا می نیرزم بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر / مشو نیز با خویشتن خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
نکاید ز من دست دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند گیرم مرا / همین شیر غران هژبر مرا
همه جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار شاهان ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
از آن خواهش من مشو در گمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ من روزگار
که من سام یل را نخواهم دژم / گر از بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم رو کنون یادگار / ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / به بد روز هرگز نیاسوده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و سختی که من خورده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواه از مرد ناپاک دین / جهانی برو برکنند آفرین
بخندید بر رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بد روز رای دمان / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد آن پگاه / بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد دارم روان کیان
کنون خود تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندید گفت این جای نشست / بجائی نشینم که رای منست
بهمن چنین گفت بر دست راست / بیارای جایش نهان که خواست
بیاخواست آنگاه بهمن دژم / برابر و بر افکند از کینه خم
چو رستم ورا دید از اینگونه تیز / برآشفت زان پس بخشم و ستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم / تو نیکو مرا بین و بگشای چشم
ندانی تو ای پور شاه گوان / که من رستم در جهان پهلوان
هنر بین و این نامور گوهرم / گر از تخمه سام کند آورم
همان سام از تخم جمشید بود / نماینده چون ماه و خورشید بود
سزاوار من گر ترا نیست جای / مرا هست فیروزی و فر و رای
قباد و سیاوش و کاوس کی / جهانگیر کیخسرو نیک پی
مرا می نشانند پهلوی خود / چنان چون جهان پهلوان را سزد
از آن پس بفرزند فرمود شاه / که کرسی زرین نهند پیش گاه
بدو گفت بنشین دل شادکام / سزاوار جای تو بادا مدام

نکوهش کردن اسفندیار رستم را و ستایش خود

بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم و بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر دیو زاد / بگیتی فزون زین ندارد نژاد
چو زاد او ز سامش نهان داشتند / ورا رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندیدند و هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / ز برون مر او را خورش بود کام
بر چنگالش بینداخت خوار / که گاه خورش بر گذارند کار
بخوردن چو کردند سوش بسیچ / رمیدند از وی نخوردند هیچ
مر او را چنان خوار بگذاشتند / وز و روی یکباره برگاشتند
اگرچند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد و بیراه پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد افگنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافگند سیمرغ بر زال مهر / برا گشت از اینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و پیری و غرچگی
نجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشید و بداوند چیز / فراوان برو سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی دو فرسنگ و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
بر اینگونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و ناپارسائی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد / همی راه فرزانگی نسپرد

ستایش کردن رستم اسفندیار را و ستایش نژاد و گوهر خود

ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خود را پیش رستم

کنون داده باشی و بشنو سخن	ازین نامبردار پیر کهن
که کندی دل و مغز دیو سپید	کرا بد ز بازوی خویش این امید
سر جادوان را بکندم ز تن	ستودان ندیدند گور و کفن
ببردم از ایرانیان لشکری	بجائی که بد مهتری یا سری
بایران بد افراسیاب آن زمان	ابا لشکر و نامور مهتران
شب تیره چون من فکندم ز پیش	همی نام جستم نه آرام خویش
گر از بال کاوس خون آمدی	ز پشتش سیاوش چون آمدی
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد	ز ننگ اندران انجمن جنگ خورد
تو تکیه چنین بر جوانی مکن	ز پیر جهاندیده بشنو سخن
پدر چون مرا او ر اسکیبار دید	ز پشتگی از جهان برگزید
سرانجام ازین بدان تا خفتند	بخواری مرا او را بخون آختند
بخواهد بدل مرگ اسفندیار	که فرمود با رستمش کارزار
مکن ای پسر بشنو از من درست	که گشتاسب خود دشمن جان تست
پدر گر ز فرزند دارد دریغ	سر گاه اندر سرش باد تیغ
بایران و توران ترا شه کنم	ز تو دست بدخواه کوته کنم
مرا بود این مردی و نام و کام	که لهراسب بد نیکسواره بنام
من از کودکی تا شدستم کهن	بدینگونه از کس نبردم سخن
ز تیزیش خندان شد اسفندیار	بیازید دستش گرفت استوار
میان تنگ و باریک همچون پلنگ	چنان کرد که بر کشد روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن	ز برنا بپیچید مرد کهن
خنک شاه گشتاسب آن نامدار	که او پور دارد چو اسفندیار
همه ناخنش پر ز خوناب کرد	بروی سپهبد پر از تاب کرد
چو من بر نهم زین باسب سیاه	بسر بر نهم خسروانی کلاه
بپاشم بپیشش بجای شکری	بسازم ز هر گونه داوری
کجا دیده جنگ جنگ آوران	کجا یافتی باد گرز گران
غو کوس خواهیم و آوای رود	به تیغ و بکوپال باشد درود
ز کوهه باغوش بردارمت	بنزدیک فرخنده زال آرمت
گشایم در گنج پر خواسته	نهم پیش تو یکسر آراسته
بردی تو را تاج بر سر نهم	سپاسی بگشتاسب زان بر نهم
چو تو شاه باشی و من پهلوان	کسی را نماند به تن در روان
شکر گرسنه روز نیمی گذشت	ز پیکار گفتار بسیار گشت
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت	بماندند از خوردن او شگفت
بجز موبد مهتر که جام آورید	بدو در می سرخ فام آورید

اگر من نرفتی بمازندران	بگردن برآورده گرز گران
که کاوس کی را گشودی ز بند	کرا آوردی او را بتخت بلند
وز آن رزمها یار من رخش بود	همان تیغ تیزم جهانبخش بود
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان	تهی کردم آن نامور کابشان
بیاوردم از بند کاوس را	همان گیو و گودرز هم طوس را
چو دیدان درفشان درفش مرا	بگوش آمدش بانگ رخش مرا
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد	که لهراسب را نام شاهی نهاد
که لهراسب را شاه بایست خواند	ور او در جهان نام چندی نماند
مکن آنچه گشتاسب گوید همی	که او راه دانش نپوید همی
چو دیدش مرا او چنین کینه جوی	بآتشکده رفت با آبروی
کسی کو پدر را چنانخوار کرد	پسر را نخواهد غم کار کرد
همانا ز تو هست ترسان دلش	فرو رفته پای دل اندر گلش
بتو تا نباید ورا داد تخت	به پیکار من مر تو را کرد سخت
پدر گر بدستان کند کم پسر	چه درنده گرگی چه چوپان پدر
وگر بستن من همی بایدت	ازین بستگی هیچ نگشایدت
مرا بود این گنج آباد و بوم	که گشتاسب آهنگری بد بروم
که گفت برو دست رستم ببند	نه بندد مرا دست چرخ بلند
بدو گفت کای رستم پیلتن	چنانی که بشنیدم از انجمن
خجسته بر و بوم زابل که شیر	همی پرورانند گوان دلیر
ز ناخن همی بخشش آب زرد	همانا نه پیچید ازان درد مرد
خنک آنکه چون تو پسر زایدش	همه فر گیتی بیفزایدش
بخندید ازان فرخ اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار
به نیزه ز رهبت نهم بر زمین	از اسپ نپرد آشتی نه کین
رها نم ترا از غم و درد و رنج	بیابی پس از رنج خوبی و گنج
اگر بر چنین روی گردد سپهر	نپوشد میان دو تن روی مهر
ببینی تو ای فرخ اسفندیار	گرانیدن و جستن کارزار
نشانمت بر نامور تخت عاج	نهم بر سرت بر دلفروز تاج
دهم بیشمار نیا پایه تو را	بچرخ اندر آرم کلاه تو را
وز آن پس ببندم کمر بر میان	چنانچون پرستم پیش کیان

خوان آراستن اسفندیار و میخوردن با رستم و سخن گفتن با همدیگر

دل اسفندیار و یلان یکسره	نهادند بر سوی پیشش بره
به بنشینیم تا رستم اکنون همی	چه گوید چه جوید ز کاوس کی

کجا گور بد گیو و گودرز و طوس	شه نامور هم ز غم پر فسوس
ز بند گران برد شه سوی تخت	شد ایران باو شاد و او نیکبخت
وز آن پس که شد سوی هاماوران	ببستند پایش به بند گران
جهاندار کاوس خود بسته بود	ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران کشیدم ز هاماوران	همان پهلوانان و نام آوران
بپرداخت ایران و شد سوی چین	جهان شد پر از داد و آیین و دین
نبودی ترا این بزرگی و کام	که گفتی سخنها بدستان و سام
ز من بشنو ای گرد اسفندیار	مباش ایمن از گردش روزگار
بگوی بد او بستد از ما تخت	که نفرین بد و باد و بر تاج و تخت
بیامد بزابل پدر را ببلخ	رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانیان حیلت نو کرد ساز	بتو بدخوئی کرد گشتاسب آن
نه بیند بخواب او که بر من گزند	رسد از تو و من شوم پای بند
بمان تا گر آن تاج و تخت و کلاه	بدوزخ برد با بار سیاه
بجای پدر مر تو را زال بس	ز رستم همان گرز و کوپال بس
گر من از گشاد و کمان روز کین	بدوزم همی آسمان بر زمین
چه نازی بدین تاج گشتاسبی	بدین باره و تخت لهراسبی
مرا خواری از پوزش و خواهش است	وزین نرم گفتن مرا کاهش است
سطبر است بازوت چون ران شیر	بر و یال چون اژدهای دلیر
خنک زال کش بگذرد روزگار	بماند یکی چون تو یادگار
گرفت آن زمان دست مهتر بدست	چنین گفت کای شاه یزدان پرست
همیگفت و چنگش بچنگ اندرون	همی داشت تا چهر او شد چو خون
تو امروز می خور که فردا برزم	بپیچی و یادت نیاید ز بزم
دو دستت ببندم برم نزد شاه	بگوییم کز او من ندیدم گناه
بخندید رستم به اسفندیار	بدو گفت سیرآئی از کارزار
بجای می سرخ کین آوریم	کمان و کمند و کمین آوریم
چو فردا بیایم بدشت نبرد	باورد مرد اندر آید بمرد
کجا یافتستم من از کیقباد	بمینو بهمین جان او شاد باد
وز آید بیایم بنزدیک شاه	گرازان و نازان و خرم براه
ز شادی دل خویش را نو کنم	همه روی پالیز بیجو کنم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که گفتار بیشی نیاید بکار
بیارید چیزی که دارید خوان	کسی را که بسیار گوید مخوان
همیخورد رستم ازانها همه	شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بیاورد پس جام می میگسار	که بگذشته بر روی بسی روزگار

بیاد شهنشاه رستم بخورد برآورد از آن چشمه زرد گرد
چرا آب در جام می افگنی که تیزی نبید کهن بشکنی
چو هنگام رفتن آمد فراز ز می لعل شد رستم سرفراز
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
ز دشت اندر آیی سوی خان من بوی شاد یکچند مهمان من
چنین گفت با او یل اسفندیار که تخمی که هرگز نروید مکار
ببینی که من در صف کارزار چنانم که با باده و میگسار
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند بگفتار شاه اندر آیی به بند
که گر من دهم دست بند ترا وگر سرفرازم گزند ترا
چه چاره است و هنگام اندیشه چیست که بر گرد و ناگرد باید گریست
همه نام من بازگردد به ننگ نماند ز من در جهان بوی و رنگ
بمن بر پس از مرگ نفرین بود همان نام من پیر بیدین بود
ولیکن همی خوب گفتار من پس از من بگویند در انجمن
که چندین چه گویی تو از کار بند بترسم که زین بند یابی گزند
ترا سال برنامد از روزگار ندانی فریب و بد شهریار
همی گرد گیتی دواند ترا بهر سختیی بر براند ترا
گر آن نامور بر تو آید گزند بماند بدو تاج و تخت بلند
بتن رنج داری و بیندست خویش گر از بدگمان هیچ یابدت ریش
ترا بیمنا زیست از جنگ من وزین کوشش و رزم و آهنگ من
چو بشنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
تو چندین همی با من افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی
مرا نام خوانند ناپاک رای تو را مرد هشیار نیکی فزای
همی گفت من سر ز فرمان شاه نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
تو اکنون بجوی و بایوان بپوی سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
تو فردا ببینی ناوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
تنت بر تنگ خشت مهمان کنم بگرز و بکوپال درمان کنم
بجنبی تو فردا دستان مرا همان گرد گرده عنان مرا
برستم چنین گفت کای نامجوی سبکبار گشتی بدین گفتگوی
جز از نام یزدان مرا دستگیر نمی باشد از زخم شمشیر و تیر
بدان تا چنین بنده با شهریار بجوید ناورد که کارزار
بکریاس گفت ای سرای امید خنک روز کاندر تو بد جمشید
خجسته بدی در گه کیقباد اگر گشت گیتی همه پر ز داد
شنید این سخنها یل اسفندیار پیاده بیامد بر نامدار

همان جام را کودک میگسار بیاورد پر باده شاهوار
پشوتن چنین گفت با میگسار که بی آب جامی بیارش بیار
چنین گفت با رستم اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
هر آن می که با تو خورم نوش گشت روان خردمند را توش گشت
که من هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
تو فردا ببینی ز مردان هنر چو من تاختن را ببندم کمر
نتابی تو با من بدشت نبرد شنو پند من گرد رزم مگرد
چو از شهر زابل بایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
دو کار است هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی بد آیین و بد
بگرد جهان هرکه راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
وگر کشته آید بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
وگر من شوم کشته بر دست اوی نماند بزابلستان رنگ و بوی
اگر هیچ پاینده بودی ز من خرد بیگمان جان بودی ز من
گر آسانی سخن دیگر است که چرخ روان از گمان برتر است
تو یکتا دلی و ندیده جهان چنان دان که در دو خوی بد نهان
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
گر شاید که بر تاج نفرین بود ورا بیداستان خاک بالین بود
مکن شهریارا جوانی مکن چنین در بلا کامرانی مکن
زمانه همی تاختن با سپاه که بر دست من خود تو گردی تباه
بدانای پیشین نگر تا چه گفت بدانگه که با جان خرد گرد جفت
تو خواهی که هر کس که این بشنود بدین چرب گفتار تو بگرود
سپهبد ز گفتار او سر بتافت ازآنپس که خرچنگ چیزی نیافت
بدو پایم اندر جهان خوب و زشت بد و نیست دوزخ بدو هم بهشت
بیارای و مر چنگ را ساز کن ورا بیند همپای با من سخن
بدانی که پیکار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و نبرد
تو از پهلوی خویش بشنیده ای بگفتار ایشان بگردیده ای
کز آنپس تو با نامداران مرد نجویی ناورد که در نبرد
چو فردا بیایی بدشت نبرد شوی آگه از کار مردان مرد
گر از گرز من باد یابد سرت بگرید بدرد و جگر مادرت

ز سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و بازگشتن رستم بایوان خویش

همایون بدی گاه کاوس کی همان روز کیخسرو نیک پی
برستم چنین گفت کای پرگرای چرا نیز گشتی بپرده سرای

تهمتن چنین گفت با او براز که بر خوان بیاید بآیین بساز
می آورد و رود و رامشگران بخواند ز رستم همی در شگفتی بماند
می و هرچه خوردی ترا نوش باد روان تو را راستی توش باد
کز این کینه از دلت بیرون کنی بزرگی و دانش افزون کنی
بیاسای یکچند و بر بد مکوش سوی مردمی یاز و باز آر هوش
تن خویشتن نیز مسپار هیچ بایوان شو و کار فردا بسیچ
هنر پیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش چشمش چو بیشه شد
هم از بند او بد شود نام من هم از کشتنش بهر ناکام من
که رستم ز دست جوانی برست بزابل شد و دست او را ببست
که او شهریار جوان را بکشت بدانگو سخن گفت با او درشت
گسسته شود تخم دستان سام ز زابل نگیرد کسی نیز نام
چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
همه پند دیوان پذیری همی بدانش سخن برنگیری همی
گراید نگه گشتاسپ با تاج و تخت نیاید همی سیری اندر بخت
که تا کیست اندر جهان نامدار که از تو بپیچد سر از کارزار
همی جان من در نکوهش نهی چرا دل نباید پژوهش نهی
ز یزدان و از روی من شرم دار مخور بر تن خویشتن زینهار
بماند بگیتی ز من نام بد بگشتاسپ باد آن سرانجام بد
که پر فر بیسنده کانا بود اگر چند پر درد دانا بود
بگوید که با او خرام و بنوش بیاید و را گر چه بندی بهوش
همه خواهش او همی خوار داشت زبانی پر از تلخ گفتار داشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد بماند بشکار از گزاینده باد
بگاه آیی و بر جنگ چاره بساز مکن زین سپس کار بر ما دراز
بدو گفت رستم که ای نامجوی تو را گر چنین آمدست آرزوی
که تیغ دلیران باسفندیار نیاید ناورد هرگز بکار
لب مرد برنا پر از خنده شد همی رستم آن خنده را بنده شد
ز من گر بهم بر نرم اسپ چو کوه بیگانه یکی مردم بیگروه
وگر کشته آیی بآوردگاه به بندم ببندت برم نزد شاه
چو رستم بیامد بپرده سرای زمانی همی بود بر در بپای
بگاه فریدون همایون بدی زمان منوچهر میمون بدی
در فرهی بر تو اکنون ببست که بر تخت تو نامزایی نشست
سزد گر بآیین بوم زابلستان نهد دانش نام غلغلستان

که مهمان چو سیر آید از میزبان   بر آشفتی برد نام او بر زبان
جهان نیز گاه فریدون شاه   شد از بخت بر تخت با سپاه
که او راز یزدان همی یار جست   همی خواست و بد اختر از او درست
نشسته بیکدست چون زردهشت   که با زند و استا آمد از بهشت
دل نیکمردان بدو زنده شد   بد از بیم شمشیر او بنده شد
ندیدم بدینگونه اسب و سوار   ندانم که چون خیزد این کارزار
همی سوزد از فر و مهرش دلم   ز فرمان و داد ار دل بگسلم
پشوتن بدو گفت بشنو سخن   همی گویمت ای برادر مکن
بجنب امشب و بامداد پگاه   برو تا بایوان او بی سپاه
همی سر نپیچد ز فرمان تو   دلش راست بینم به پیمان تو
بدو گفت کز مردم پاکدین   همانا نزیبد که گوید چنین
همه رنج و تیمار من باد گشت   همان دین زردشت بیداد گشت
تو گوئی و من خود چنین کی کنم   که آری بگفتار تو پی کنم
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ   چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بدل دیو را راه دادی کنون   همی نشنوی پند این رهنمون
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر   چه دانم که پشت که آید بزیر
چو رستم بیامد بایوان خویش   ندید او جز اندر دمان خویش
بدو گفت رو تیغ هندی بیار   همان جوشن و مغفر کارزار
چو رستم سلیح نبردی بدید   بر افشاند و باد از جگر بر کشید
چنین رزمگاهی که غران دو شیر   بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
بدو گفت کای نامور پهلوان   چه گفتی کزین تیره گشتم روان
نترسیدی از شیر و از اژدها   نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بدست جوانی چو اسفندیار   اگر تو شوی کشته در کارزار
همی هر کسی داستانها زند   برآورده نام تورا بشکند
به بیغوله شو زو مپیش نهان   که کس نشنود نامت اندر جهان
سپاه ور خلعت آرای نیز   وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو بیند ترا کی کند کارزار   خود از شاه ایران همی کی سزد
رسیدم بدیوان مازندران   برزم سواران هاماوران
بنیروی یزدان پروردگار   چه ترسم ز گشتاسب و اسفندیار
ز خواهش که گفتی بسی راندهام   بدو دفتر کهتری خواندهام
ازو مینی گنج و گوهر دریغ   همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
گر من تیغ هندی بگیرم بدست   سر نامدارش بگیرم بشست
ز کوهه بآغوش بر گیرمش   بشاهی گشتاسب بپذیرمش

سر اروپه را گفت بد روزگار   که جمشید را داشتی در کنار
ز گاه منوچهر تا کیقباد   کسی دین یزدان نیاورد یاد
زمین زو دلیر سر آشوب گشت   پر از غارت و خنجر و جوب گشت
بدیگر پشوتن گو نیک مرد   نجوید بگیتی همان گرم و سرد
بیامد بدر پهلوان سوار   پس اندر همی دیدش اسفندیار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ   اگر با سلیح اندر آید بجنگ
چو فردا بیاید باوردگاه   بر او بر کنم روز روشن سیاه
تورا گفتم از پیش و گویم همی   نه اندر استی دل بشویم همی
بایوان او روز فرخ کنیم   سخن هر چه پرسدش پاسخ کنیم
تو چندین چه کوشی بکین و بخشم   بشوی از دلت کین و از خشم چشم
گر اید و نکه دستور ایران توئی   دل و چشم و گوش دلیران توئی
که گوید که هر کو ز فرمان شاه   بپیچد بدوزخ برد پایگاه
گر اید و نکه ترسی همی از تنم   من امروز ترس تورا بشکنم
پشوتن بدو گفت کای نامدار   چنین چند گوئی تو از کارزار
دلت تیره بینم سر پر ستیز   کنون چاره بر تن کنم ریز ریز

رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سرگذشت با زال و زواره

کمان آر و برگستوان سطبر   کمند آر و گرز گران آر و ببر
چنین گفت کای جوشن کارزار   برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار   چه بازی کند در دم کارزار
تو تا برنشستی برین بر نبرد   نبودی مگر یکدل و پاک مرد
برستم که روزت سرآمد همی   که اختر بخواب اندر آید همی
نماند بر ابستان آب و خاک   بلندی برین بوم گرد مغاک
که او شهریار جوان را بگشت   بدان کو سخن گفت با وی درشت
گزین بد تورا تیره گردد روان   بپرهیز ازین شهریار جهان
چو برگرد او از لب هیرمند   تو پای اندر آور برخش بلند
بدو گفت رستم که ای مرد پیر   سخنها بدینگونه آسان مگیر
همان رزم کاموس و خاقان چین   که لرزان شدی زیر اسپش زمین
من ار چه شدم پیر و روز نبرد   سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
همی خوار گیرد سخنهای من   بپیچد سر از دانش و رای من
سخن چند گفتم بچربی بدست   ز گفتار بادست مارا بدست
نه پیچم باوردگه بر عنان   نه کوپال بیند نه زخم سنان
بیارم نشانمش بر تخت ناز   وز آنپس گشایم در گنج باز

که او راه یزدان کیهان بهشت   نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
همان روز گز بهر کاوس شاه   بدی پرده و سایبان سپاه
کنون مایه دار تو گشتاسب است   به پیش و پی اندر چو جاماسب است
به پیش اندرون فرخ اسفندیار   گر او شاد و شد گردش روزگار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت   که گردی و مردی نشاید نهفت
ز بالا همی بگذرد فر و زیب   بترسم که فردا به بیند نشیب
و یا او سر آرد بمن روزگار   که داند که چون گردد این کارزار
میازار کس را که آزاد مرد   سر اندر نیارد بآزار مرد
همه کار نیکو رود در جهان   میان کهان و میان مهان
یکی پاسخ آوردش اسفندیار   که بر گوشه گلستان رست خار
همی خوب دانی چنین راه را   خرد را و آزردن شاه را
مرا چند گوئی گنهکار شو   ز فرمان گشتاسب بیزار شو
کسی بی زمانه بگیتی نمرد   بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
گرانا تو رسیدی بگرز و کمان   نبد بر تو ابلیس بدگمان
چگونه کنم من که ترس از دلم   بدینسان بیکبارگی بگسلم
ورا نامور هیچ پاسخ نداد   دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
زواره بیامد بنزدیک اوی   ورا دید تیره دل و زرد روی
زواره بفرمود تا هر چه گفت   بیاورد گنجور او از نهفت
کنون کار پیش آمدت سخت باش   بهر کار پیراهن بخت باش
چو بشنید دستان ز رستم سخن   پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بفرمان شاهان سر افراخته   همیشه دل از رنج پرداخته
مر این تخم دستان زبن بر کند   زن و کودکانمان بخاک افکند
ور اید و نکه او را رسد زین گزند   نماند ترا این نام بلند
همی باش در پیش او در بپای   وگرنه هم اکنون بپرداز جای
بگنج و برنج این سخن باز خر   ابر پیش دیبای چینی ببر
چو ایمن شوی بندگی کن برای   بدان تا ببینی یکی روی شاه
بمردی مرا سال ششصد گذشت   بد و نیک بسیار بر سر گذشت
کنون گر گریزم ز اسفندیار   تو در سیستان کاخ و گلبن مدار
چو من بر پوشم بروز نبرد   چو صد ژنده پیل و دو چندش نبرد
گر او سر ز کیوان فرود آورد   روانش بر من درود آوری
گر اید و نکه فردا کند کارزار   دل از جان او هیچ خسته مدار
نه بندم باوردگه راه اوی   بگیرم بزیر و کمرگاه اوی
چو مهمان من بوده باشد سه روز   چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاجورد / پدید آید انجام یاقوت زرد
سبکبار با او ببندم کمر / فدا ید نهم سوی گشتاسپ
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج

ببندم کمر پیش او بنده‌وار / بجویم جز از کام اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چه کردم تو داری بیاد
بگیتی سرشتست کی مر مرا / هم او داد و نام بزرگی مرا

بفرمان شاهان سرافراختم / همیشه دل از رنج پرداختم
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم / و یا بند او را بفرمان شوم
مبیناد چشم بد آن روزگار / که رستم کم آید از اسفندیار

بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / که گفتی سرش نیست پیدا ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو بگروند

تو گفتی که در پیش تخت قباد / بمردی چه کردم تو داری بیاد
قبادی بکوهی نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار و با رای و گنج کهن

چه اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوه بردارمش / ببر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگردد در اختر بد بگرد

تو بر شهر ایران میا در شکن / بنزد بزرگان مگو این سخن
حدیثی بود مایه کارزار / خلالی ستونی کند روزگار
ستیزه بجائی رساند سخن / که ویران کند خانهای کهن

بگفتم ترا آنکه بد رای من / تو به دان کنون ای مه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار

بدانگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین در ببست / بران باره پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن ماند از لشکرش

رزم رستم و اسفندیار

بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوه و ریگ بر پای باش

زواره بیامد سپه گرد کرد / بمیدان پرخاش و دشت نبرد
چو بیرون شد از جایگاه نشست / تهمتن همی رفت نیزه بدست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اسب و کوپال و زین

همی رفت رستم زواره به پیش / که او بود در پادشاهی کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند / همی لب پر از باد و جانش نژند
سپه با برادر هم آنجا بماند / بسوی سپهدار ایران براند

چنین گفت پس با زواره بپای / که من دست آن بدرگ دیوپای
هم اکنون ازین بند کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن / ندانم کز اینش چه شاید بدن

تو ایدر بمان و سپه را بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد بهم بر زنان / نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنهاتن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی گرد کرد

وگر با سپه بینم آید بجنگ / بخواهم ترا پس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب براند از میان / خروشان و جوشان بنزدیک آن

گذشت از بر رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفتا ای یل اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفتا اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان نیزه و گرزه گاو روی
برآمد بپوشید جوشن برش / نهاد آن کلاه کئی بر سرش

بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی / ز زور و ز مردی که بد اندر وی
نهاد او بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بران نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بران تند بالا شویم
پشوتن ز پس بازشد با سپاه / یل نامور گرد لشکر پناه

کمان برد رستم کش از دور دید / که کوهی ابر باره زین آرمید
بدانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت / که ای شاه شاد و دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و تندی مکوش / بداننده کیهان یکی باد گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید از ستیز

بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / نخواهیم ما نیز درنگ آوریم
بباشند بکام تو آویختن / ببینی تکاپوی و خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گوئی همی نابکار

از ایوان لشکر برآراستی / ازان تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی تا من اکنون فریب / همانا ندیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که جنگ آورد / وگر پیش جنگ پلنگ آورد

ترا اگر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
توئی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی / به ایوان نهد بی خداوند روی
ببینیم تا مهر و کین قضا / نوازد کرا خوار سازد کرا

چنین پاسخ آوردش آن نامدار / که ای نوجوان شاه دیده کار
ترا رزم رستم بس آسان نمود / کجا از کهن گشتگان کس نبود
که از من ترا بر شمارد یکی / مگر بازوانی مرا اندکی

بترسم که گاهی بدانی که گن / دو چنگ پر از خون دریده کفن
خروشان و جوشان چو دریای کار / همی گریم از بهر اسفندیار
چو بشنید گفتار او نامجوی / دژم کرد رخسار [illegible]

بگفتار ناخوب لب برگشاد / چو رستم چنان دید پاسخ نداد
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد در آن جنگ فریادرس
از آن پس همی جنگرا خواستند / نبرد یلانی بیاراستند

فراوان به نیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن برافراختند / چپ و راست هر سو همی تاختند

ز نیروی گردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیرژیان هر دو آشوفتند — از ان زخم اژدرها کوفتند — هم ازدسته بشکست گرزگران — فرومانداز کار دست سران

یکی بد بدست یل اسفندیار — بدست دگر رستم نامدار — بمنیژه و گشید مژدی خویشتن — دوگرد سرافرازه دو پیلتن

پراگنده کشتند از آورد گاه — غمی گشته اسپان و گردان سپاه — کف اندر دهانشان همه خون و خاک — همه گیر و بر گستوان چاک چاک

چنین بد بکامانشان کاوفتاد — سر نامداران همه گشته شد — با هم آوختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهر نوش

بایرانیان گفت رستم کجاست — بدین روز خاموش بودن چراست — پسر ان اسفندیار نوش

همی دست رستم بخواهید بست — برین رزمگه بر نشاید نشست — جوانی که نوش آذرش بود نام — سر افراز از ان لشکر سرکام

براسفندیاران پور اسفندیار — سواری بدو اسپ افکن و نامدار — بمردی میندازد از خود منش — بفرمان شاهان کند پرورش

چنین گفت کای سگزی بخردان — ندانی که هر کس که دین پرورد — کنون ار شما مردمی کنید — بجنگ اندرون پیشدستی کنید

که یارد گذشتن ز پیمان اوی — که یارد کند شتن ز پیمان اوی — پس انگه بیامد بپیش سپاه — دهاده برامد ز آورد گاه

سر ارزان خون تاج بر سر نهید — ورانسو یکی گرد لشکر پناه — بیامد که بد سر فراز سپاه

بیامد یکی تیغ هندی بدست — چوارد و نوش آذر اورا بدید — بزد بر سر و ترک آن نامدار

پس پشت او هیچ نگذاشتی — که او را نخواند کنون نامدار — بشد نزد نوش آذر آورد گرد

بگشت انچنان شاه ازاورا بدرد — چو نوش آذر آن نامور کشته شد — سپه را همه روز بر گشته بخت

بیامد چو ارزو در دیدش درد — غمی شد دل مرد شمشیرزن — بر انیخت آن باره پیلتن

ورانسو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست — براو یخت با مور مهر نوش

چو شیران جنگی براشوفتند — همی تیغ بر یکدگر کوفتند — با آورد که تیز شد مهر نوش

بزد تیغ بر گردن اسپ خویش — سر باد پای اندر امد بپیش — بیامد پیاده همی مهر نوش

فرامرز گردش پیاده بدید — ز خون لعل شد خاک آورد گاه — چو بهمن برادرش را کشته دید

بدو گفت ای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از سگزیان — دو پور تو نوش آذر و مهر نوش

برین تخمه بر ننگ تا جاودان — بماند ز گردان نام و ننگ — دل مرد بیدار شد پر ز خشم

تگفتی که لشکر نیارم بجنگ — تو را نیست ارزش نام و ننگ — مداری ز من شرم و ز گرد گار

دو سگزی دو پور مرا کشته اند — وز انخیر کی هم نبر گشته اند — چو بشنید رستم یکی گشت سخت

که این جنگ هرگز نفرمود شاه — کسی را که این کرده نستوده ام — به بندم دو دست براو کنون

بگفتن کرا نایگانشان بکشت — مشو ران برا ینکار بیهوده هشت — چنین گفت با رستم اسفندیار

نوای بدنشان چاره خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز — تن رخش ما هر دو را نت تیر

اگر زنده باشی به بندم بچنگ — بنزد یک شاهت برم بسته تنگ — وگر کشته آئی ز پیکان تیر

بیزدان پناه و بیزدان گرای — که او دست بر نیکوئی رهنمای — بگفت این و بر گرد رخشنده رخش

ز پیکان همی آتش افروختند — بتن بر زره ها همی دوختند — بخون دو پور گرانمایه گیر

برنگ طبرخون شدی همچنان — شدی آفتاب از نهیبش نهان — بخون دو پور گرانمایه گیر

چو او از کمان تیر بگشاد دست — تن رستم و رخش جنگی بخست — بغرید از کین یل تاجبخش

چو تیر از کف شاه جسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی — بر و با و چرمش پر از خنگ کرد

بگفت انکهی رستم نامدار — که رویین تنست این یل اسفندیار — تو گفتی که خورشید بر زد شعاع

کشته شدن رستم و رخش از تیر اسفندیار و بر گردن رخش او بر گشتن رستم و افتادن بالای او

تن رخش ایران تیر باگشت سست — نبد باره و مرد جنگی درست

گرفتند ازانپس دوال کمر — دو اسپ نکاور بر آورده پر — دو اسپ نکاور بر آورده پر

همی زور کرد ایزدان بر آن بر — نه جنبید یک شیر از پشت زین — نه جنبید یک شیر از پشت زین

بدانگه که جنگ یلان شد دراز — همی دیر شد رستم زال باز — همی دیر شد رستم زال باز

زواره بیاورد و زو انسو سپاه — یکی لشکر داغدل کینه خواه — یکی لشکر داغدل کینه خواه

شما سوی رستم بجنگ آمدید — خرامان بجنگ نهنگ آمدید — خرامان بجنگ نهنگ آمدید

زواره بدشنام لب بر گشاد — همیگرد کفتار ناخوب یاوه — همیگرد کفتار ناخوب یاوه

چو بشنید اوازان نامدار — زبانرا بدشنام بگشاد خوار — زبانرا بدشنام بگشاد خوار

نفرمود مارا بل اسفندیار — چنین با سگان ساختن کارزار — چنین با سگان ساختن کارزار

بپیچید یکبار جنگ آوران — به تیغ و سنان و بگرز گران — به تیغ و سنان و بگرز گران

بگشتند از ایرانیان بی شمار — چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار — چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار

گر آن نامور بود والای نام — سر افراز و اب افکن و شاد کام — سر افراز و اب افکن و شاد کام

بزد بر سر و ترک آن نامدار — بدو نیمه شد نامبان سوار — بدو نیمه شد نامبان سوار

زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاک اندر امد هم انگه سرش — بخاک اندر امد هم انگه سرش

برادرش کربان دل پر خروش — جوانی که بد نام او مهر نوش — جوانی که بد نام او مهر نوش

برفت از میان سپه پیش صف — زرد و جگر بر لب آورده کف — زرد و جگر بر لب آورده کف

گرامی دو بر خاشجوی جوان — یکی شاهزاده یکی پهلوان — یکی شاهزاده یکی پهلوان

یکی تیغ بازید کورا زند — سر نامدارش بخاک افکند — سر نامدارش بخاک افکند

فرامرز تیغی بزد بر سرش — ز خون لعل شد سیمگون پیکرش — ز خون لعل شد سیمگون پیکرش

بیامد بنزدیک اسفندیار — بجائی که بود آتش کارزار — بجائی که بود آتش کارزار

توانمند نیزه وری و مرد — جوانان کی زادگان نبرد — جوانان کی زادگان نبرد

برستم چنین گفت کای نامور — چرا کشتی اندر اه آئین دو داد — چرا کشتی اندر اه آئین دو داد

نه ایران و توران ستوده نباشند در انجمن — نه ایران و توران ستوده نباشند در انجمن

بخورشید و شمشیر و دشت نبرد — بجان و سر شاه سوگند خورد — بجان و سر شاه سوگند خورد

بیارم بر شاه یزدان پرست — فرامرز را بسته دو دست — فرامرز را بسته دو دست

نه آئین شاهان سر کش بود — نه آئین شاهان سر کش بود

نریزند خون خداوند کس — بدان تا کس از بندگان بهین — بدان تا کس از بندگان بهین

چه آید مگر کم شود آبروی — بدو گفت رستم ازین گفتگوی — بدو گفت رستم ازین گفتگوی

همی کم شد از زدوی خورشید رنگ — گمان برگرفتند و تیر خدنگ — گمان برگرفتند و تیر خدنگ

ترستی کس از تیر او بیگمان — چو او دست بردی به تیر و کمان — چو او دست بردی به تیر و کمان

زره پیش او همچو قرطاس بود — به تیری که پیکانش الماس بود — به تیری که پیکانش الماس بود

بنیاد بر او تیر رستم بکار — همی تاخت بر گردش اسفندیار — همی تاخت بر گردش اسفندیار

بر و تیر رستم چو اندر بکار — بلرزید بر سان شاخ درخت — بلرزید بر سان شاخ درخت

فرو ماند رستم از ان کارزار — چو ماندن شد از کار رخش و سوار — بجان و سر شاه سوگند خورد

یکی چاره سازید بیچاره وار — یکی چاره سازید بیچاره وار

فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
گریزان ببالا چرا برشدی / چو آواز شیر ژیان بشنودی
وزان روی چون رخش خسته برفت / سوی پایگه می‌خرامید تفت
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
نگه کن که تا چاره کار چیست / براین خستگیها بر آزار کیست
سر خویش گیرم چو رستم بجان / بجائی روم کم نیابد نشان
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
پشیمان شو و دست را ده ببند / کز اینپس نیابی تو از من گزند
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش سر و گر ببخشد گناه
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
من اکنون همی سوی ایوان شوم / بیاسایم و یکشبان بغنوم
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
پذیرم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگیها بر افسون کنم
چو بگذشت رستم چو کشتی برود / ز یزدان همی داد تن را درود
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بر آنسوی رود اوش تنگی بدید
چنان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را بیاراستی
چو گفت این سخن شاه شد باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامهٔ مهتران چاک بود
همی گفت زارای دو گرد جوان / کجا شد از این کالبدتان روان
همه مرگ را ایم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش / برجنبی بجاماسپ بسیار کوش
تو بر تخت نازی و من در گداز / نماند بتو جاودان گنج باز
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / به پیچید چنگال مرد دلیر
که پرورد کارش جهان آفرید / بر آن آفرین کو جهان آفرید
بدانسان بخستم تنش را بتیر / که از خون او خاک گشت آبگیر
برانم که چون او بایوان شود / بایوان روانش بکیوان شود
چو رستم بایوان شد اندر زمان / برو بر پسر گرد شد دودمان
ز سر بر همی کند رودابه موی / برآواز ایشان همی خست روی
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببرند هر کس که بد چاره جوی
بدو گفت رستم که نالش چه سود / که از آسمان بود اینها بود
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان

همان رخش خسته سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
زمانی که دیوار تو گریان شود / و دار از تف تیغ تو بریان شود
زواره پی رخش رخشان بدید / که اندر و با خستگی در رسید
بدو گفت خیز اسب من برنشین / که پوشم بمهر تو خفتان کین
گر از زخم پیکان اسفندیار / شبی را بسر آرم بدین روزگار
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم ز پس گر بمانم دراز
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
بدین خستگی هش نبا بست دم / ز کردار پیکانها بست رم

باز گشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را ز خویشان خویش
بدو گفت روئین تن اسفندیار / که ای پر منش پیر ناسازگار
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام گیتی مخار
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون شود نامدار
همی گفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
همی گفت کاین را نخوانند مرد / یکی ژنده پیلست با دار و برد
سپاس از خدائی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب

چنین گفت پس با پشوتن که خیز / براین کشتگان آب دیده مریز
بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان سوی خداوند تاج
شدند آن جوانان آزادگان / بدست کسی سست را رایگان
بچرم اندر است کار اسفندیار / ندانم چه پیش آورد روزگار
برستم نگه کردم امروز من / بدان برز و بالای آن پیلتن
چنین کار نارفت بر دست او / رسیده بدریای چین شست او
پیاده ز هامون ببالا برفت / سوی رود با گرز و خنجر بتفت

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

بیامد زواره گشادش میان / ازو برگرفتند ببر بیان
جهاندیده دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من بر ز تیمارتر
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین همچو یکشاخ بید

نماندم رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فر و برز تو
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
سیه شد جهان پیش چشمش ز رشک / خروشان همی رفت با خون سرشک
بدو گفت رنجش نشان پزشکی / گر از دوده سام شد رنگ و بوی
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
زواره ز رخشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
کمان افکن اندر دست و بر میان / برآهیخت و بگشاد بند از میان
وگر جنگ سازی تو اندر کمین / یکی با نگهبان این مرز کن
مگر دادگر باشدت رهنمای / چو بیرون روی زین سپنجی سرای
تو اکنون سوی لشکرت باز رو / شبت خیمه‌گه کس بگوید برو
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را که خویشان که دارد بنام
تو مردی بزرگی و فرزانه ای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
سخن هرچه بنهفتی از من مکن / وز اینپس بهانه میارا سخن
کنون گر دو با خستگیها ز آب / از آن زخم پیکان شده پر شتاب
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
شگفتی فرو ماند اسفندیار / همی گفت کای داور کردگار
که بر من نهادش براین بستم دست / برآوازه از من بدستان شکست
ز نوش آذر گرد و از مهر نوش / پشوتن بیامد برادر و جوش
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان در کنار
که سوزی نبینم ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
ستایش گرفتم بیزدان پاک / گر او بست امید و دست
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم درکشیدی ز هامون پلنگ
بدان زخم بگذشت آن اهرمن / سپهر تنش پر ز پیکان تیر
وزان روی رستم بایوان رسید / مر او را بدانگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش بریان شدند
بر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
همی گفت من زنده با پیر سر / بدینسان بدیدم گرامی پسر
که من همچو روئین تن اسفندیار / ندیدم هنرمند که کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی

ستودم چه بر کبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ ریزند خاک
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش / نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش

دگر چند من نیز پوزش کنم / که این سنگدل را فروزش کنم
نجوید ز من جز همی ناخوشی / بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / ورا دیده از تیرگی خیره شد

برستم من از چنگ این اژدها / ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجائی روم کو نیابد نشان / بزابلستان گو کمین سرفشان

سرانجام از این کار سیر آمد اوی / اگر چه ز بد سیر و بر آمد اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است / اگر مرگ ناکام بر ما رواست

یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را باز خوانم برین
گر او باشدم زین سپس رهنمای / بماند بما مرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما پر گزند / از اسفندیار آن یل ارجمند

چو گسسته هر دو بازوی تند / گزین خال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پره بیرون کشید

بمجمر یکی آتشی برفروخت / بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز

هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر پش زال با داغ و درد / ز افراز مرغ اندر آمد بگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد نیازت بدینسان بدود
بدو گفت کاین بد ز دشمن رسید / که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی رستم و جانست بس / بر آنگونه خسته ندیده است کس
همان رخش گوئی که بیجان شده است / ز پیکان چنان ار بیجان شده است

بیامد بر این کشور اسفندیار / نگوید بسی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان

نبرد کرد نمائی بمن رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیشش هم اندر زمان

خبر چون بنزدیک رستم رسید / خود و رخش هر دو ببالا کشید
چو رستم بدان تند بالا رسید / همان مرغ روشن روان را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی چنین دردمند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایید و نگه رستم نکرد و درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما ز بن / کنون بر چه رانیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بجست اندر او دید سوی شکی

بمنقار از آن خستگی خون کشید / وز او هشت پیکان برون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر / هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یکهفته دور از گزند

یکی پر من بر کرد آن شیر / بمال اندر و خستگیهای تیر
بر آن هم نشان رخش آتش چو دید / بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد ایچ پیکان دگر در تنش

هم آنگه خروشی برآورد رخش / بخندید شادان یل تاجبخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / توئی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست روئین تن و نامدار

مرا داد ده آنگه اندر بر است / هم از دست زردشت بهمن پرست
که گشتاسپ داد اوستا آن زند / مر او را ز تیر و ز بهمن چه خشت
بدو گفت رستم گر او ز بند / نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر باز مانم بسختی ز جنگ
چنین داد پاسخ که گر اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و ... زن / فرا زوی دارد آن پاک تن

گر اندر زمانه چنو کس نخواست / بدو دار ایران همی پشت راست
گر آید نه با من تو پیمان شکنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بجوئی فزونی ز اسفندیار / اگر کینه و کوشش کارزار

تو او را کنی لابه فردا بپیش / فدا داری او را تن و جان خویش
گر آید بنگاور اندر زمان / نه اندیشد از پور زشت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم تو را / بخورشید سر برفرازم تو را

چو بشنید رستم از او شاد گشت / وز اندیشهٔ جنگش آزاد گشت
بدو گفت گر گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ گر از مهر / بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که خون یل اسفندیار / بریزد ورا لشکر روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهائی نیابد نماندش گنج
بدین کینش شوربختی بود / چو بگذشت در رنج و سختی بود

بدین گفته همداستان گر شدی / ز دشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب تو را / ببندم ز گفتار بد لب تو را
بدو گفت رستم که همداستان / شدم من کنون هرچه خواهی بکن

جهان یادگار است و ما رفتنی / ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجر اکنون بر گزین

همی خوان تو بر کردگار آفرین / وز آید بر او سوی دریای چین
میندیش از راه دور و دراز / که امشب بسامنت آنجا فراز
بدان بیشه در درختیست گز / ستبر است و پرورده از آب رز

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر ازان برهنمونی سیمرغ

نمایم تو را من گرانمایه چوب / بپرواز زان مغز دشمن بکوب
چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجا که رخش اندر آمد نشست

بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
بر رستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک

همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گرد آز
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برتر و تنش بر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش بر این چوب را راست کن / همی نغز پیکان نگه کن کهن

سه پر و دو پیکان بدو در نشان / نمودم تو را از گزندش نشان
جز این گز نباشد بد و کارگر / سلاح یلان جهان سر بسر
که زردشت خوانده است روئین فسون / بود بر تنش تیغ و زو بیمن

چو ببرید رستم از آن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و دز
بدانزه که سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار

توخواهش کن و جوی اندر راستی / مزن هیچگونه در کاستی
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
زمانه برو راست آید بخشم / شود کور و بخت اندر آید بچشم
یکی آتشی خوب درخواست کرد / همان چوب گز را بدان راست کرد
بپوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / گر کین جوید و رزم اسفندیار
که ای شیردل چند خسپی چنین / که رستم بیامد بر رخش زین
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
شنیدم که دستان جادوپرست / بهر کار یازد بخورشید دست
چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا که شب خواب ناکرده‌ای
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
چنانت بدوزم همه تن بتیر / که نامد بر چاره زال پیر
من امروز نی بهر جنگ آمدم / سوی پوزش نام و ننگ آمدم
بیادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر فرهی
بیا تا ببینی یکی خان من / روانست کام تو بر جان من
برابر همی با تو آیم براه / روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
همان چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پیکار و روز نهیب
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
هزارانت کودک دهم نوش لب / بوندت پرستنده در روز و شب
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز کابلستان نیز مرد آورم
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مده دیو را در تن خود کمین
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گوئی همی نابکار
جز از رزم یابند چیزی مجوی / چنین گفتنیهای خیره مگوی
که من چندگونه پژوهش کنم / نکرده بدی راه پوزش کنم
چه جوئی بهانه که تا تاختن / بدینگونه نیرنگ و افسون ساختن
چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پاکدل مرد گردن فراز
اگر او شود کشته بر دست من / ز من بازگوئی بهر انجمن
بیا تا چه داری تو از کار جنگ / که جستی بگیتی بسی نام و ننگ
هم آنگه بنا دوش ورا در کمان / سر خویش کردش سوی آسمان
که من چند کوشم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
چو در کار چندی بدیدش درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
مگر بازگردد بشیرین سخن / بباد آیدش روزگار کهن
بزه کن کمان را و این تیر گز / بدینگونه پرورده آب رز
تن زال سیمرغ بهبود کرد / ازو تار وز خویشتن پود کرد
همی تیر و پیکان بدو در نشاند / چو شد راست بر پا بر او بر نشاند

رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار بدست رستم

تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه‌کش
کمانی بزدم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
چو خشم آور از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد
میان جهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
کنون رفتی و جادوئی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی
بکوبمت امروز زانگونه یال / گز آنپس نه بیند ترا زنده زال
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن بر دل اندر مغاک
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را برانی ز راه گزند
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بروز دراز
پس ار شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز گر بند فرمایدم
چرا دلت از اینگونه چون سنگ شد / همه آرزوی دلت جنگ شد
از ایوان و خان چند گوئی همی / رخ آشتی چند شوئی همی
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزاران کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجی و هم فرخی
همه مر ترا پاک فرمان برند / گه رزم بدخواه لشکر برند
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
مرا گوئی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
چو دانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
بداند که از من نبد جنگ و کین / نگردیدم از کیش و آئین و دین
پشوتن همه دیدست و داند همی / زما داستانها بخواند همی
بسی لابه کردم با سفندیار / نیامد برش لابه گفتن بکار
که رستم بسی لابه و زار کرد / نبد سود نزدیک آزاد مرد
چو بشنید رستم غو رزمساز / بدانست کامد زمانش فراز
همی گفت ای داور ماه و هور / فزاینده دانش و فر و زور
تو دانی که بیداد کوشد همی / بمن جنگ و مردی فروشد همی
بدو گفت کای رستم نامدار / بشد سیر جان تو از کارزار
که تو چند گه بودی اندر جهان / برنج و بسختی بپور مهان
از چشم او راست کن هر دو دست / چنانچون بود مردم گزپرست
وزآنجایگه شاد و دل پر امید / چو آمد بوار رستم او را ندید
سپیده هم آنگه که بر دمید / میان شب تیره اندر جهید
نشستا بر کوهه ژنده پیل / همی شد چو کشتی بدریای نیل
سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد و بنهاد روی
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
پشوتن بدو گفت کآب چشم / که بر دشمنت تا دهد بار خشم
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو
برآنسان که از من بجستی تو دوش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا بر اندر پیش
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس با مساوا و خسرو نجفت
بیزدان که تا جنگ و بیداد و کین / بدور افکنی نام گبری ازین
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین تن بند ما را سپای
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان تاج با یاره و گوشوار
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بیهمال
وز آنپس به پیشت پرستار وش / روم تا به پیش شه کینه‌کش
گر از بند تو جاودان نام بد / بماند مرا بد بجوی سزد
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
خروشید و گفتا پشوتن بخوان / که باشد گوا هم براین داستان
بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم و را دید خیره بماند
تو دانی و دیدی من این بندگی / نپذرفت و سیر آمد از زندگی
بدو بانگ برزد یل اسفندیار / که بسیار گفتن نیاید بکار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم توان مرا
بباد افره این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر بر ترگ رستم بزد
چنان کز کمان سواران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدان سان که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

بدو نوک پیکان و دو چشم دوخت
بر و دانش کینه چون برفروخت

خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفتش بش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم باسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی ببار

توانی که گفتی که رویین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر این باره نامدار

بخوردی یکی چوبه تیر گزین
نهادی سر خویش بر پیش زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

هم اکنون سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر گرفت و بیرون کشید
همی پر و پیکانش در خون کشید

هم اکنون به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بجست
که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت از اسفندیار بر ما مغاک

برفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا در پهلوان

بدید آنکه جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پرخون بدست اندرون

پشوتن بر و جامه را کرد چاک
خروشان و بر سر همی ریخت خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ بر آن گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز نام آوران و مهان

مگر کردگار روان و سپهر
خداوند کیهان و ناهید و مهر

چو اسفندیاری که از بهر دین
بروی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت‌پرست
به بیداد هرگز نیازید دست

بروز جوانی چو آمد شکست
سر نامجو سوی خاک آمدش

بدی با اگر دست گیتی دراز
پر آزار ازو جان آزاد مرد

فراوان برو کینه و روزگار
که روزی نه بیند بد کارزار

جوانان گرفته سرش در کنار
همی خون ستردند از آن شهریار

پشوتن برادر بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهاندار وز تخمه شهریار

که برکند این کوه جنگی ز جای
که افکند شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل
که افکند در موج دریای نیل

که خورشید تابنده را تار کرد
که شاه سرافراز را خوار کرد

که بنشاند این شمع افروخته
کزو شد همه دودمان سوخته

چه آمد برین تخمه از چشم بد
که بر بدکنش بدکنان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانائی و اختر و دین تو

کجا شد به رزم آن نکو ساز تو
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو

چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
نیامدت از شیر و ز دیو باک

کنون کامدت سودمندی بکار
همی خاک جنبت بپرورد کار

که نفرین بر این تخت و این تاج باد
سزد گر نیارم ازو هیچ یاد

که چون تو سواری یل شهریار
فکندش بدینسان بر این خاک خوار

سزد گر شود مرز بی تاج و گاه
بر آن بیوفا کار گشتاسب شاه

چنین گفت با دانش اسفندیار
که ای مرد دانا نامی به روزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه
گر این بود بهر من از چرخ و ماه

تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
ز باد آمده باز گشته بدم

همان پاکزاده نیاکان من
گزیده سرافراز پاکان من

برفتند و ما را سپردند جای
نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بکشتم من اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
زمانه بیازید چنگال شیر / مرا همچو گور اندر آورد زیر
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
بیامد بنزدیک اسفندیار / بماند از غم خسته و سوگوار
همانا که از دو نیا ساز کار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
چو بیچاره برگشتم از جنگ او / بدیدم کمان و بر و چنگ او
کز او را همی بخت یار آمدی / مرا تیر گز کی بکار آمدی
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
بکوش و شنو این پند و اندرز من / ز بهر سپر مایه و ارز من
همی ریخت خون از دو دیده بشرم / همی مویه کردش با وای گرم
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کز این پس بود نیمروز
بهر دل او را ز من در پذیر / همی هر چه گویم ز من یادگیر
می و رامش و رزم و چوگان و گوی / بزرگی و هرگونه گفتگوی
همان هر که از تخم بهمن بود / بشاهی سزاوار و روشن بود
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج
چنان دان که یزدان گوای من است / بدین دین به رهنمای من است
غم آمد روان تو را بهر این / چنین بود رای جهان آفرین
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
جهان راست کردم بشمشیر داد / جهان پاک گشت از بد بدنژاد
کنون این سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ پیکان تیر
چو زو بازگردی بمادر بگوی / که مرگ آمد ای مادر مهرجوی
برهنه مکن روی در انجمن / مبین نیز چهر من اندر کفن
بگوئی بران پرهنر بخردان / که بدرود باشید تا جاودان
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
براو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و رخش پر ز گرد
چو بسیار بگریست با کشته گفت / که ای در جهان شاه با زیب جفت
ندانا تو نشنیدی این داستان / که برگوید از گفته باستان
دو پهلو برآسوده از چشم بد / نخستین از این بد بیاران رسد
نگه کن که چون او شود شهریار / بپیش آورد کین اسفندیار

که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
امیدم چنانست کاندر بهشت / دل و جان من بدرود هر چه کشت
فسونها و این بند با زال ساخت / که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان بشو یاد کرد
که تا من بمردی کمر بسته‌ام / همه رزم گردنکشان جسته‌ام
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر به یکبارگی
از این خاک تیره بباید شدن / بسر بر بکردم نشاید بدن

اندرز اسفندیار برستم و سفارش درباره بهمن

بکوشی و آن را بجا آوری / بزرگی برآور همای آوری
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / از ایوان چو باد اندر آمد براه
برستم همی گفت زال ای پسر / تو را آتش گرم بدرد جگر
بدین گیتیش رنج و سختی بود / وگر بگذرد شوربختی بود
نه رستم نه سیمرغ و نه تیر و کمان / برزم از تن من ببرد جان
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
بزابلستان مرد و را شاد کرد / سخنهای بدگوهران یاد داد
چنین گفت جاماسپ کم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
به پیشش ببندم کمر بنده‌وار / خداوند خوانمش هم شهریار
گران نیکوئیها که تو کرده / سراز مهر و مهیا برآورده
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهر با زیر نام تو گشت
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی ترا خواست گشت
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه / روانم تو را چشم دارد براه
که با تیر او کبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
ز دیدار رازی بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
ز تاج پدر بر سرم بر رسید / در گنج را جان من شد کلید
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
همی گفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
روان تو شد با سمان در بهشت / بداندیش تو بدرود هر چه کشت
اگر گر بروزی بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / به بینی از این پس بد روزگار
تو از در کشی بچه آتش پروری / بدیوانگی ماند این داوری

چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / به پیچید و بگریست رستم بدرد
چنانست که گفت یکسر سخن / ز مردی بگرتی نه اکنده تن
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار و با جوشن کارزار
زمان مرا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
همانا کزین بد نشانه منم / ورین تیر گز با فسانه منم
تو از من سپهر و خبر اندری / که ما را دگرگونه گشت اختری
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند تا جایگاه نشان
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / نداند کسی راز چرخ کبود
کز این گرد گشتاسپ با من چنین / برادر نخوانم ز جان آفرین
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
که بهمن ز من یادگاری بود / سزاوار تو شهریاری بود
اگر بگذرم زین سخن نگذرم / سخن هر چه گفتی بجای آورم
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت کای پهلوان کهن
کنون نام نیک ببد باز گشت / زمین روی گیتی پر آواز گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو بازجای
امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
تو را تخت و سختی و کوشش مرا / تو را تاج و تابوت و پوشش مرا
جوانی بهم پیش داور شویم / بگوئیم و گفتار او بشنویم
پس از من تو زود آئی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
همان خواهران و جفت مرا / که چوپان بدندی نهفت مرا
فرستادم اینک بنزدیک او / بشرم آورد جان تاریک او
چو بهمن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
بخوبی شده در جهان نام من / ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست بد رفت از روزگار
چو سر بر کشد زود جوید شکار / نخست اندر آید بر رود و کار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / به پیچد سران که زابلستان
پدر کشتی و تخم کین کاشتی / پدر کشته را کی بود آشتی

پس از مرگ تو خاک زاولستان / بایران کشد این کهن کین‌ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / نتابد بداندیش و نیکوگمان
من آن برگزینم که چشم خرد / بدان بنگرد نام باز آورد

بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ و سرزنش نمودن او

گراو بد کند بهمن از روزگار / تو چشم بلا را بتندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین

درآمد و یک روی آهن بقیر / پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدو نامدار انجمن
وز آن پس که پوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فروهشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه / چپ و راست اشتر پس اندر سپاه

پشوتن همی رفت پیش سپاه / بریده فش و دم اسب سیاه
همه روی کنده همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر او بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین

همان اسپ و خود و خفتان اوی / همان ترکش و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندید چون جان خویش

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگونشد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک شد در برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار

بایران بهر سو که رفت آگهی / بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاکدین / که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گرد نفراز

بیالود تیغ و بیالود کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت

ز زابل فرستی بکشتن دهی / خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج شهان شرم باد / برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی / پر از خاک شد تاج و کیوان اوی

چو آگاه شد مادر و خواهران / ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / ببر بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسب سیاه

زنان با پشوتن برآویختند / همی خون ز مژگان فرو ریختند
گزین تنگ تابوت سر برگشای / تن کشته ات نیز ما را نمای
پشوتن همی شد میان زنان / خروشان و جوشان ببر رخ زنان

بآهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران بهی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه

شد آن دل ز پوشیده رویان اوی / پر از خون دل چهر مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدش / بنزدیک فرخ سروش آمدش
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسپ سیاه

بسود از بر مهر یال و برش / کتایون همی بیخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته شد / درآورد بر پشت او کشته شد
همی گفت مادرش کای شوم پی / به پشت تو برگشته شد شاه کی

از این پس کرا برد خواهی بجنگ / کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
ببالش همی اندر آویختند / همی خاک بر فرق او ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه

چو شد تنگ نزدیک گشتاسپ فراز / نبوسید تخت و نبردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده / دم از شهر ایران برآورده

ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو / از این پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دهی بهر تخت / که نه تاج بیناد چشمت نه بخت

جهانی پر از دشمن و از بدان / نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بدکیش و بدرای مرد

بگیتی برانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی بهر سو فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این جهان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی بدی توختن

یکی تخم کشتی تو اندر جهان / کزان بدرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد / ایا پیر بدکیش و بدخواه بد

تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان برگشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان / بآواز با شهریار جهان

هم اندر زمان بهمن از رستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پردخته شد از بزرگان سرای / برفتند به آفرید و همای

بزد چون پدر را بخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار / نه اندیشی از مرگ اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر / همی گور بستد ز چنگال شیر

زنان کان همه کینه او باز خواست / بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی کردیش بند / بغل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که بود بیم پوشیده روی / برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوش آذر زردهشتی بکشت / گرفت آن زمان تاج و شاهی بمشت

تو فرزند دیدی ببردی چه گرد / برآورد از ایشان بدم دود و گرد
ز رویین دژ آورد ما را برت / بکمسان بلشکر بدو کشورت
ز ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش

که تا از پی تاج بیجان شود / جهانی بر او زار و گریان شود
ز سیمرغ کشتنش رستم بزابل / تو کشتی مر او را چو کشتی همال
ترا شرم باد از ریش سفید / که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن خداوند فرزند را / نه از دوده و خویش و پیوند را
پسر کز تو تاج شاهی بجست / تو جستی ز لهراسپ گاه از نخست

سوی رزم رفتی روان پر ستیز / چو خونی رود سوی راه گریز
همی تا بتو تاج نسپرد و تخت / ترا روز تاری بدو کار سخت
نه کشت و نه در آتش انداخت / همی تاج و تخت مهی ساخت

تو بودی که از بهر ناچیز چیز / پسر را ز جان خواستی پرقفیز
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر این آتش دختران آب ریز
بیامد پشوتن بایوان شاه / ز تابوت آورد از آنجا بگاه

پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه شیون کنی بر سرش
که او شاد خفتست و رو شهر دان / که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری کنون دل بتیمار اوی / کنون در بهشت است بازار اوی

بپذرفت مادر ز فرزند پند / بداد او خداوند گردش بلند
وز آن پس بسالی بهر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان سام / همی مویه کردند شبگیر و شام

بپیمود بهمن بزابلستان / بنخچیرگه با می و گلستان
نبود آگه از کارهای نهان / که از وی چه چیز اندر جهان
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست
ز دانش جهان هر که بگشاد چهر / مرا دل پر از درد و هم پر ز مهر
هنرهای شاهانش آموختم / ازاید روان و خرد سوختم
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده شد در میان مهان
از آن نامور شاه خشنود گشت / گرانمایه را آمدن سود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بخوبی بیاراستی
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
چنین تا برآمد بر اینکار چند / بشد شاهزاده ببالا بلند
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه / نگه کرد باید به بهمن نگاه
بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش نامجوی
ببخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی ورا باز جای
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده را گفت بردار راه
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام / ز یاقوت پر کرده زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / برنده بنخچیر او برشمرد
بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی بگیتی جز او را بکس
چو برپای بودی سر انگشت اوی / ز زانو فزون تر بدی مشت اوی
از او هیچ گشتاسب نشگفتی / بدیدار او بر بجان شیفتی
سرآمد کنون رزم اسفندیار / که جاوید بادا سر شهریار
دلش باد شادان و تاجش بلند / بگردون بداندیش او را گزند
کجا نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
بگویم سخن آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
بزرگست و چون سالیان بگذرد / از او گوید آنکس که دارد خرد
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
همه شهر با من بدین یاورند / اگر چند بد دین و بدگوهرند
ببخشاید آنرا که دارد خرد / وز اندازه روز بر نگذرد
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن

سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
ز دشمن نباید بگرد دشمنی / بفرجام اگر چند نیکی کنی

نامهٔ رستم بگشتاسب دربارهٔ بهمن و پوزش خود

که من چند گفتم باسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
بدانگونه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / کز اینپس نبیند بشه از کار سیر
پشوتن بباید گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد

پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسب و باز خواندن بهمن

چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گرد گذشته نگشت
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسب فرموده بود
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخته فر و جاه
ز دانش پدر هر چه جست اندر اوی / بجای آمد و گشت با آبروی
گرازی بگیتی جز او یادگار / گسارندهٔ درد اسفندیار
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
یکی سوی بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بزابل ممان
بر رستم چو برخواند نامه دبیر / از آن شاد شد مرد دانش پذیر
ز کافور و ز مشک و ز عود تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز اسبان تازی بپلنگینه زین / بزین و ستامش نشانده نگین
تهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
از آن پس همی خواندش اردشیر / چو دیدش بدانگونه راد و دلیر
همی آزمودش به یکچند گاه / همی کرد بالای او را نگاه
همی گفت اینم جهاندار او / غمی بود از بهر تیمار او

ستایش سلطان محمود و آغاز کشته شدن رستم بفریب شغاد

کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
ولی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
خداوند ایران و توران و هند / بفرش جهان شد چو رومی پرند
ز رزم و ز بخشش به بزم و شکار / ز دادش جهان شد پر از یادگار
بجستم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
که تا او بتخت کئی بر نشست / در کین و دست بدی را ببست
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
همان دانش و دین و پرهیزگاری / همانا نمودن بدیگر سرای

بهر چیز بیش از پسر داشتش / شب و روز خندان برو داشتش
چو گفتار و کردار پیوند شد / در کین گشتاسب دربند شد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه بپوزش بشست
سپارم بدو کشور و گنج خویش / گزیدار ز هر گونه‌ای رنج خویش
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ نژادست و در خورد منست
روان و تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است اگر مغز و پوست
همان زاری و پند اندر خورش / سخن گفتن از گنج فرزند خویش
ز رستم دل نامور گشت خوش / نژند نیز بر دل ز تیمارکش
ببر هنر چون بازوار کسی / اگر سوی دانش گراید بسی
توانی که بودی ورا زان بهتری / بهند و بفغفور بر مهتری
از آن نامور پهلوان شاد گشت / ورا دل ز اندوه آزاد گشت
بدانست جاماسب از زیج نو / که این پادشاهی به بهمن رسد
بهیگانه کشور فراوان بماند / کسی نامهٔ تو بر او بر نخواند
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را / بفرمود فرخنده جاماسب را
نبیره که از جان گرامی تر است / بدانش ز جاماسب نامی تر است
که ما را بدیدارت آمد شتاب / برآرای کار و درنگی مساب
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز دیبا و از جامهٔ نابرید / پرستار و ز کودک نارسید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
چو گشتاسب روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
گوی بود بازور و گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست
بمیدان و هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
بماناد جاودان بهمنم / چو گم شد سرافراز روئین تنم
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
بسام نریمان کشیدیش نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
سرآرم من این نامه را داستان / بگفتی بیاید زمین داستان
ببخشش همه گنج بپراکند / بدانائی و نام گنج آگند
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
شب و روز خوانم همی آفرین / بران دادگر شهریار زمین
به بیچاره آنرا که بیشی کند / وگر چند بیشی به بیشی کند
بدین نامهٔ شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش
ز چیزی کز ایشان بیاید بهم / همان روز را سود و هم آیینی

ازان برزنان یادگارش بود
همان مونس روزگارش بود

کنون بازگردم بگفتار سرو
فروزنده سهل ماهان بمرو

که در پرده زال بد بنده
نوازنده رود و گوینده

ببالا و دیدار سام سوار
وزو شاد شد دوده نامدار

گرفتند هر یک شمار سپهر
که دارد بدان کودک خورد مهر

بگفتند با زال سام سوار
که ای از بلند اختران یادگار

کند تخمه سام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین دستگاه

غمی گشت از آن کار دستان سام
ز دادار کیهان همی برد نام

سپهر آفریدی و اختر همان
ازین نیکوئی بود ما را گمان

بدانگه که کودک برافراخت یال
بر شاه کابل فرستاد زال

بگیتی بدیدار او بود شاد
بدو داد دختر بمهر و نژاد

بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی همی داستان

در اندیشه مهتر کابلی
چنان شد که از رستم زابلی

برادر که او را از من شرم نیست
مرا سوی او راه آزرم نیست

بگفتند هر دو برابر شدند
باندیشه از ماه برتر شدند

که ما نام او از جهان گم کنیم
دل و دیده زال پرنم کنیم

بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
میان سخن ناجوانمرد گوی

برآشوبد او را سر از بهر من
بیاید بدین نامور شهر من

همه نیزه و دشنه آبگون
سنان از بر و دشنه زهرآبگون

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
بکن چاه و بر باد مگشای راز

کهان و مهان از کابل بخوان
بخوان پسندیدشان بر نشان

چنین گفت با شاه کابل که من
همی سرفرازم بهر انجمن

تو از تخمه سام نیرم نه
برادر نه خویش رستم نه

ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت و سر سوی کابل نهاد

همانگه که چون روی بسپرد زال
چنان برز و بالا و آن فر و یال

چنین گفت کز تخمه سام شیر
نزاید مگر زورمند و دلیر

ازو نیکوئی بد مرا پیش ازین
چو دیدی مرا خواندی آفرین

بمن گفت تا چند ازین باژ شاه
که با سیستان باژ داریم تا

ازان مهتران شد دلم پر ز درد
ز کابل بیامدم دو رخساره زرد

ازو نیز مندیش و ز کشورش
که نه کشورش باد و نه افسرش

همیداشتش روز چند ارجمند
سپرده بدو جایگاه بلند

بفرمود تا ساز رفتن کنند
ز زابل بکابل نشیمن کنند

اگر نام تو بر نویسم بر آب
بکابل نیابد کس آرام و خواب

همی چشم دارم بدین روزگار
که دیدار یابم من از شهریار

پیدا شدن شغاد و فرستادن زال او را نزد شاه کابل و کدخدائی کردن او دختر شاه کابل را

ستاره‌شناسان و کندآوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران

چو در اختر خورد کردش نگاه
پژوهنده دید اخترش با تباه

گرفتیم و دیدیم راز سپهر
ندارد بدین کودک خورد مهر

همه سیستان زو شود پرخروش
وزو شهر ایران برآید بجوش

بیزدان چنین گفت کای رهنمای
تو داری سپهر روان را بپای

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کردش سپهبد شغاد

جوان شد ببالای سرو بلند
سوار و دلاور بگرز و کمند

ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
فرستاد با نامور دخترش

چاره نمودن شغاد و شاه کابل درباره کشتن رستم

نگیرد ز کار درم هیچ یاد
ازانپس که داماد او شد شغاد

چو مهتر برادر چه بیگانه
چو فرزانه مردی چه دیوانه

نگر تا چه گفتست مرد خرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد

چنین گفت با شاه کابل شغاد
که گر زین سخن داد خواهیم داد

ز خواری شوم سوی زابلستان
بنالم ز سالار کابلستان

تو نخچیرگاهی نگه کن براه
بکن چاه چندی بنخچیرگاه

بهر جایگه بر یکی چاه کن
چنان کاندرو گم شود پیلتن

سر چاهها زان سپس سخت کن
ز گفتار لب نیز پرداخت کن

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامورتر که دارد گهر

نگرو هست یاد از تو دستان سام
برادر ز تو کی برد نیز نام

همی رفت با کابلی چند مرد
دلی پر ز کین لب پر از باد سرد

بپرسید بسیار و بنواختش
هم آنگه بر پیلتن تاختش

چگونه است کار تو با کابلی
چه گوید همی از رستم زابلی

کنون می خورد جنگ سازد همی
سر از هر کسی برفرازد همی

ازینپس نگویم که او رستم است
نه زو مردی و گوهر من کم است

رفتن رستم بکابل بفریب شغاد

من او را بدین گفته بیجان کنم
برو بر دل و دیده پیچان کنم

وزانپس بیاراست هر گونه کار
بدان تا بکابل کند کارزار

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته

که یارد که پیش تو آید بجنگ
دگر تو بجنبی که یارد درنگ

که از من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان

چنین گوید آن پیر دانش‌پذیر
هنرمند و گوینده و یادگیر

کنیزک پسر زاد روزی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی

ز اخترشناسان و یزدان‌پرست
برفتند با زیج رومی بدست

ستاره‌شمر کان شگفتی بدید
همی این بدان آن بدین بنگرید

چو این خوبچهره بمردی رسد
بگاه دلیری و مردی رسد

شود تلخ ازو روز بر هر کسی
وزانپس بگیتی نماند بسی

بهر کار پشت و پناهم توئی
نماینده راه راهم توئی

همیداشتش تا بشد شیرسیر
دلارام و گوینده و یادگیر

سپهدار کابل ورو بنگرید
همی تاج و تخت کئی را سزید

همیداشتش چون کئی زیب وزیب
که اختر بیامد برو بر نهیب

چنان بد که هر سال یکچرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو

چنین گفت با شاه کابل نهان
که من سیر گشتم ز کار جهان

بسازیم و او را بدام آوریم
بگیتی بدین کار نام آوریم

شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
دو تن را نبد سر اندر بخواب

یکی سور کن مهتران را بخوان
می و رود و رامشگران را بخوان

چو پیش برادر چو پیش پدر
ترا ناسزا خوانم و بدگهر

باندازه رستم و رخش ساز
بنش در نشان نیزهای دراز

اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بشد شاه و رای از منش دور کرد
بگفتار آن بیخرد سور کرد

چو سر پر شد از باده خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخوی

ازو شاه کابل برآشفت و گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

تو از چاکری کمتری بر درش
برادر نخواند ترا مادرش

بیامد بدرگاه فرخ پدر
دلی پر ز چاره پر از کینه سر

ز دیدار او شاد شد پهلوان
چو دیدش خردمند و روشن‌روان

چنین داد پاسخ بر رستم شغاد
که از شاه کابل مکن هیچ یاد

مرا بر سر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
وگر هستی او خود نیرزد بچیز

چو بشنید رستم برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

نشانم ترا شاد بر تخت او
بخاک اندر آرم سر و بخت او

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
کسی کو که نامی بد اندر نبرد

بیامد بر مرد جنگی شغاد
که با شاه کابل مکن بزم یاد

برانم که او زان پشیمان شده است
وزین رفتنم سوی درمان شده است

بیامد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که امنست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره پس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم در آن

بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین / همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بکنده سر چاه را کرده کور / که مردم ندیدی و چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و از کرده پوزش بخواه
سپهدار کابل برآمد ز شهر / زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
اگر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز های
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
ز شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت / بشادی نهاد اندر آن جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / جهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور / کسی کو که باشد تگاور ستور
بجنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
بنخچیری که آید کسی را زمان / بپیچید دلش گر بگردد دمان
چنین کار دارد جهان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و پیل در جنگ کرگ / یکی باشد آید بدین دشت ترک
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی رفت بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / برابر بکیسواران کنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود / ز بهر زمان کاندر آن چاه بود
همان رخش از آن خاک نو یافت بوی / تن خویش یکسر بکرده چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ
بپیچید از آن پهلوان جهان / ندانست پس آشکار از نهان
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی از این بد بگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه تازی بخون ریختن / بهر سو بتاراج و آویختن
کر آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دام آهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / بیامد بر آن دشت نخچیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بر آن دشت نخچیرگاه
شوم نزد و چندی پزشک آورم / ز بهر تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بدرگ و بدگهر چاره جوی
سر آمد مرا روز کار پزشک / تو بر من مپالای خونین سرشک
فراوان بمانی سر آید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید دشمن میانش به ار
همان باز فریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
چو افراسیاب آن بد اندیش مرد / که نخچیر او را بد و بیم کرد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندران نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان بر گذر ماندیم
چو من بگذرم زین سرای کهن / زمانه ترا بگسلد جان ز تن

کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره برادرش

فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که با شیر نخچیرگیر
بدشت اندر آید برای شکار / من اینجا فتاده چنین تن فگار
به بیشه ز مار و گزند آیدم / گمانی بود سودمند آیدم
بدرد مگر زنده شیران تنم / زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد یکبار و اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر برش چنار / بر او بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
همی خواست تن زنده بیرون برد / ز تیرش همی جان بافسون برد
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیده بلب / برین کین من روز نامد بشب
مرا نور دادی که از مرگ پیش / از این بیوفا بستدم کین خویش
یکی آب از پس دشمن بدسگال / بر از عمر هفتصد گذشته بسال
گناهم بیامرز و پوزش پذیر / که هستی تو بخشنده و دستگیر
همان راه پیغمبر و دین تو / پذیرفتم و راه و آیین تو
چو دارم ره و دین و آیین پاک / روانم کنون گر برآید چه باک
بگیتی بر افروز جان مرا / بجست آشکار و نهان مرا

بگفتا این و جانش برامد ز تن	برادر زار و گریان شد ندانخمن	زواره بخاک اندر آورد سر	سواری نماند از بزرگان و خرد	چنین است رسم سرای درنگ
ازان نامداران سواری بجست	بیامد سوی زابلستان بخست			
زواره همان و سپاهش همان	خروشی برامد ز زابلستان			
همه بخت زال از بر یال خاک	همی کند زال ای کو پهلوان			
کو سرفراز اژدهای دلیر	شغاد آن بدفرجام شوربده بخت			
کو اندکه با شیر رود باه شوم	که دارد بیاد اینچنین روزگار			
که شیری چو رستم میان تیره خاک	چرا پیش ایشان نیارم نیاز			
درینا که شیر دل رستما	چرا بادم زندگانی و نام			
که شیر گیر ایلا مهترا	ز جانم برانگیختی تیره گرد			
کنون من اگر که نامون کنم	مر این کینه را تا نه خواهم کنون			
جهان تا تو بودی نکه داشتی	هم انکه فرامرز را با سپاه			
فرامرز چون نزد کابل رسید	بشهر اندران نامداری ندید	گریزان همه شهر گریان شدند	ز سوگ جهانگیر بریان شدند	اگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و اوردن فرامرز تابوت ایشان را و دخمه نهادن
نهادند بر تخت زیبا درخت	گشادند از میان بسته پهلوش			
همه خستگیهاش بر دود خستند	همی تخت بر نارکش بر کلاب			
بشانه ز دو آن ریش کافور سود	ببند جای مرتش را بر دو تخت			
همه دوزخ ها را کرفته بقیر	برآلوده بر قیر مشک و عبیر			
برفتند بیدار دل در کران	بریدند از و تخته های کران			
ز کابلستان تا بزابلستان	زمین شد بکردار غلغل ستان			
بدو روز و یکشب بزابل رسید	کشش بر زمین بر نهاده ندید			
برابر نهادند زرین دو تخت	بدانخوابکه شد کو نیک بخت			
همه مشک با کل برآمیختند	بیای کو پیلتن ریختند			
بخشی همی کنج و دینار نیز	همانا که شد پیش تو خواجیز			
همان خرش را بر دو خمه جای	بکردند کوری چو اسبی بپای			

کنون کاخ کرکاه نو کشت خاک	چو فتی کنون بر که بگذاشتی		
تن کشته از خاک باز آورد	فرستاد نامزد جوید ز شاه		
بیامد برامد ز دشت نجیر کاه	بشهر اندران نامداری ندید		
نخستین بشستندش از آب کرم	نهادند بر تخت زیبا درخت		
بدیبا تنش را بیاراستند	همه خستگیهاش بر دود خستند		
یکی نغز تابوت کردند ساج	بشانه ز دو آن ریش کافور سود		
بپوشتند و کردش دیبا کفن	برآلوده بر قیر مشک و عبیر		
تن خرش بر پیل کردند یار	برفتند بیدار دل در کران		
دو تابوت بر دست بگذاشتند	ز کابلستان تا بزابلستان		
سباغ اندرون دخمه ساختند	بدو روز و یکشب بزابل رسید		
هر آنکس که بود از پرستندگان	برابر نهادند زرین دو تخت		
بگیری همی پادشاهی و برزم	همه مشک با کل برآمیختند		
در دو خمه بستند و گشتند باز	بخشی همی کنج و دینار نیز		
بریزی بخاک از همه آهنی	همان خرش را بر دو خمه جای		

کهی بر فراز و کهی بر نشیب	چو فتی کنون بر که بگذاشتی		
کهی شد پیاده کهی بر نشست	فرستاد نامزد جوید ز شاه		
که پیل ژیان کشت تا جان بخست	بشهر اندران نامداری ندید		
سواری نرستاد نزدیک خان	نهادند بر تخت زیبا درخت		
زبد خواه و رشاه کابلستان	همه خستگیهاش بر دود خستند		
همی کرد روی و بر خویش چاک	بشانه ز دو آن ریش کافور سود		
نخواهم که پوشد تنم جز کفن	همه دوزخ ها را کرفته بقیر		
زواره که بد نامبردار شیر	برآلوده بر قیر مشک و عبیر		
بکند از بن آن خسروانی درخت	برفتند بیدار دل در کران		
همی کین سکالد بدانمرز و بوم	ز کابلستان تا بزابلستان		
که یارد شنید این ز آموزکار	بدو روز و یکشب بزابل رسید		
ز کفتار روباه کردد بلاک	برابر نهادند زرین دو تخت		
چرا نامدم اندر جهان یادکار	همه مشک با کل برآمیختند		
فروزندهٔ تخمهٔ نیرما	بخشی همی کنج و دینار نیز		
که شد کنده این تخم دستان سام	همان خرش را بر دو خمه جای		
دلاور جهانکیر کند آورا			
که یارست با تو چنین کار کرد			
دکر آب جیحون پر از خون کنم			
که بنیم نیرزد جهانی بخون			
چه کینی بخشم چه بکمشت خاک			
جهانرا نیرزی نیاز آورد			
بجائی کجا کنده بود مذ چاه			
بر و یال و رشش همه نرم نرم			
وز انپس کل و مشک و می خواستند			
بر و میخ زرین و بکرد رخاج			
بجستند جائی بن نارون			
دو روز اندران کار شد روزکار			
ز انبوه چون باد پند آشتند			
سرش را بیاراند افراختند			
ازارا آورد پاکدل بندکان			
نکوشی همی نیز هنکام نرم			
شد آن نامور شیر کرد نفراز			
اکر دین پرستی کرا هر میمنی			

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی بدیگر سرای

لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم وکشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوک رستم بداشت
سپه را همه سوی کابل گذاشت

در خانهٔ پیلتن بازکرد
سپه را ز گنج و درم ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای
هم از کوس رویین و هندی درای

سپاهی ز زابل بکابل کشید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان
از آن نامداران زابلستان

سپاه پراکنده را گرد کرد
زمین آهنین شد هوا لاجورد

پذیره فرامرز شد با سپاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه

سپه را چو روی اندر آمد بروی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

از انبوه اسبان و گرد سپاه
به بیشه درون شیر گم کرد راه

برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود

چو برخاست آواز کوس از دو روی
بی آرام شد مردم کینه جوی

بیامد فرامرز پیش سپاه
برد خویشتن تیز بر قلبگاه

ز گرد سواران جهان تار شد
سپهدار کابل گرفتار شد

پراکنده شد آن سپاه بزرگ
دلیران زابل بکردار گرگ

ز هر سو برایشان کمین ساختند
پس لشکر اندر همی تاختند

هزیمت شدند آن سپاه دلیر
که مردان زابل که بودند شیر

بکشتند چندان ز مردان هند
هم از برمنش نامداران سند

که گل شد همه خاک آوردگاه
پراکنده هندی و سندی سپاه

دل از مرز و از خانه برداشتند
زن و کودک خرد بگذاشتند

تن مهتر کابلی پر ز خون
فکنده بصندوق پیل اندرون

بیاورد لشکر بنخچیرگاه
بجائی کجا کنده بود او چاه

همی بود بدخواه او بسته دست
ز خویشان او چهل تن ببست

ز پشت سپهبد زهی برکشید
چنان کاستخوانش همی آمد پدید

بچاه اندر افگندش سرنگون
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون

چهل خویش او را بر آتش نهاد
وز آنجایگه رفت سوی شغاد

بکردار کوه آتشی برفروخت
شغاد و چنار و زمین را بسوخت

چو لشکر سوی زابلستان رسید
همه خاک کابل بپایان کشید

چو روز جهان پیش او تار کرد
بکابل یکی زابلی شاه کرد

از آن دوده مان کس بکابل نماند
که منشور تیغ و در او نخواند

ز کابل بیامد پر از داغ و درد
شده چهره زرد و روشن پر از درد

خروشان همه زابلستان و بست
یکی سند جامه بر تن درست

بپیش فرامرز باز آمدند
دریده بر و برگداز آمدند

بیکسال در سیستان سوک بود
همه جامه هاشان سیاه و کبود

چنین گفت رودابه روزی بزال
که از رنج و سوک تهمتن بنال

همانا که هست گیتی فروز
از این تیره‌تر کس ندیده است روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد
غم ما چرا بدین برین بگذرد

برآشفت رودابه سوگند خورد
که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

روانم روان گو پیلتن
مگر باز بیند بدان انجمن

ز خوردن بیکهفته تن بازداشت
که با جان رستم یکی بانداشت

ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد

ز هر سو که رفتی پرستنده چند
همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته را زو خرد دور شد
ز دیوانگی ماتمش سور شد

بیامد بمطبخ بهنگام خواب
یکی مار مرده بدید اندر آب

برو دست و بگرفت پیچانش سخت
بدان بد که از مار سازد خورش

پرستنده از دست رودابه مار
ربودند و کرفتندش اندر کنار

کشیدندش از جای ناپاک و پست
بایوانش بردند و جائی نشست

بجائی که بودش بیفتاختند
ببردند و خوان و خورش ساختند

همیدون همی بود تا گشت سیر
فکندند پس جامهٔ رزم و بزم

بخفت و برآسود از اندوه و رنج
ز تیمار مرگ و ز اندوه و رنج

خورش خواست کز خواب برخاست تنگ
ببردند هر گونه بسیار چیز

چو با نار آمدش هوش با زال گفت
که گفتار تو با خرد بود جفت

هر آنکس که او را خور و خواب نیست
غم مرگ با جشن و سورش یکیست

برفتا دو ماه از پس او بروم
بداد و جهان آفرین کرد یاد

بدرویش داد آنچه بودش نهان
همی گفت با کردگار جهان

گرامی بر از نام و در جایگاه
روان تهمتن بشوی از گناه

سپردن گشتاسب تخت و شاهی بهمن و مردن او

بدان گیتیش جای ده در بهشت
برش ده از آن تخم کو اندر بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر
بر پیش آورم دهقانی دگر

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسب را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ دل گشتم اندر نکوی

که روزی سپهبد بزد کام خویش
ندیدم کشتم از اختر کینه کش

پس از من کنون شاه بهمن بود
همان راز دار پشوتن بود

نه پیچید سر باز فرمان او
بگیرد بدو دوری ز پیمان او

بیکایک بودش نماینده راه
که او بست زیبای تخت و کلاه

بدو داد پس گنجها را کلید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تارکم آب بر برگذشت

نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم ز گیتی کسی را همال

تو اکنون همی کوش و با داد باش
چو داد آوری از غم آزاد باش

خردمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار

همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
از این پس که بردم بسی درد و رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر
زمان گذشته نیاید بسر

یکی دخمه کردند از شیر و عاج
بیاویختند از بر گاه تاج

همی بودش از گنج و ز رنج بهر
بمرد از پس نوش تریاک و زهر

اگر بودن اینست شادی چراست
شد از مرگ درویش با شاه راست

بخور هر چه داری و بر بد مکوش
ز گیتی ببر و خرد دار گوش

گذر کرد همراه و ما مانده ایم
ز کار گذشته بسی خوانده ایم

بمنزل رسید آنکه پوینده بود
بهی یافت آنکس که جوینده بود

بگیرد ورا دست جز نیکوئی
که از مرد دانا سخن بشنوی

پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست نشستن بهمن بتخت و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار بسوی سیستان

کنون رنج در کار بهمن برم
گذشته سخن بر تو بر بشمرم

چو بهمن بتخت نیا برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و چیز بسیار داد

چو چندی برآمد برین روزگار
گراینده شد سوی کین شهریار

یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان

چنین گفت کز مرگ اسفندیار
ز نیک و بد گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که هستید روشن روان

که رستم که زندگانی چه کرد
بمانیال افسوس کرآن مرد مرد

فرامرز جز کین ما در جهان
نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون

دو جنگی چو نوش آذر و مهرنوش
بزاری بدانسان سپرده بهوش

چو اسفندیاری که اندر جهان
نباشد چنو آشکار و نهان

بزابلستان زان نشان کشته شد
ز دو روش دوده و دام برگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بگرید بر ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما	جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک	نیارد سر کوه را اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون رود	چو چونین بباشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم	ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ	بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا بازخواست	ز کشته زمین کرد با کوه راست
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب	ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و خون لهراسب خواست	مرا همچنان داستانست راست
فرامرز که بهر خون پدر	بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست	همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بارش آمیختند	همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم	که بر پیل و بر شیر اسب افگنم
اگر بشمری در جهان نامدار	سواری نه بینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید	بگوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه	هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
نیا دار گفتند پاینده ایم	همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری	ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت	وگر زین سخن فر و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو	که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از کشورش	بکین اندرون تیزتر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند	بر این بر نهادند و برخاستند
بلشکر برخاست آوای کوس	شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت ازان لشکر نامدار	سواران شمشیر زن صد هزار

پیام فرستادن بهمن و آمدن زال بپوزش و در بند انداختن بهمن زال زر را

چو آمد بنزدیکی هیرمند	فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام	بدادش ز هرگونه چندی پیام
چنین گفت کز کار اسفندیار	مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوش آذر و نوش زاد	دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کینه و درد بیرون کنم	همه رود و زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بر زال این بگفت	دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار	براندیشد از کار اسفندیار
بدانکه آن بودنی کار بود	مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به بنگ و بد اندر میان	ز من سود دیدی بدیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی	دلش بسته دیدی به پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ	ز مانش سر آمد چنان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها	ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار	بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین با بهنگام رستم رسید	که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد	بمردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود	بلشکر ز بر مایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت	همه زابلستان پر آشوب گشت
گرایدون که بینی که بیکار ما	بجوئی براندیشی از کار ما
بیائی ز دل کینه بیرون کنی	بمهر اندرین کینه افسون کنی
همان گنج و دینار فرزند سام	کمرهای زرین و سیمین ستام
جوانی به پیش تو آرم همه	تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد	ز هر گونه چیز بسیار داد
چو آن نامور پیش بهمن رسید	ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت	نپذرفت پوزش برآشفت سخت
سپه راند و بربست بر چرمه تنگ	برآمد چو شیری به پشت پلنگ
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد	سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار	هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز	پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت هنگام بخشایش است	ز دل درد و کین روز پالایش است
ازان بندگیها که ما کرده ایم	نیا در جوانی به سر برده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی	هنر جوی و از کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار	بیاید چنین خوار با دستوار
برآشفت بهمن ز گفتار او	چنان سخت شد تیز بازار او
هم اندر زمان پای کردش ببند	ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار	شتروار با بر نهادند بار
ز تو بار دار گوهر نابسود	ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز شمشیر و از تاجهای بزر	ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسبان تازی بزرین ستام	ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدرهای درم	ز مشک و ز کافور از بیش و کم
که رستم فراز آوریدآن برنج	ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد	جهان را همه بدره و گنج داد
غمی شد فرامرز و در مرز بست	بکین نیا دست کین برگشاست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد	ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی	برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه بر نهاد و سپه را براند	بکورابد آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه	جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را میمنه	ز قلب و جناح و سر میسره
وز آن روی بهمن صفی برکشید	که خورشید تابان زمین ناپدید
ز آواز شیپور و هندی درای	همه کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی چو قیر	ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاک تبرزین و چرخ کمان	زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب هم بدین رزمگاه	درخشنده روز و تابنده ماه
همه گرز بارید و پولاد تیغ	ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خواست	که گفتند بازو ز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد	جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز	برآورد ازان انجمن رستخیز
ز بستی واز لشکر زابلی	ز گردان شمشیر زن کابلی
برآورد که بر سواری نماند	وزان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر کشته بر کاشتند	فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشت چون کوه کوه	بهم برفگندند هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزم جوی	ز مردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود	که فرزند شیران بد و شیر بود
بدانست کامروز روز بلاست	زمانه رسیده است و دام قضاست
بماندم چنین در دم اژدها	ازین جایگه من نیابم رها
بدینجای آنکه ز شمشیر تیز	بماند ز من نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلب گاه	چنین تا بیامد بنزدیک شاه
ز گردان بیفکند چندی سران	همه نامداران و کنداوران
چو بهمن چنان دید خیره بماند	بران نامور نام یزدان بخواند
بلشکر یکی بانگ زد شهریار	که گیرید گردش همه نامدار
سواران بگرد اندرش چون نوند	ز فتراک بگشاده خم کمند
بحمله همه سوی او تاختند	همه بند گردنش را ساختند
یکی حمله آورد برسان شیر	بغرید چون اژدهای دلیر
بگرز گران آن زمان دست برد	نمود او بگردنکشان دستبرد
ازان زخم بسیار گشت او غمی	بزور اندر آمد و لختی کمی

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باران که آن بگذرد بر درخت
ز پیکان نهان گشت شد بارگی / بروی اندر آمد ز بیچارگی
سپهبد فرود آمد از خنگ عاج / سپر بر سر آورد و بنهاد تاج

ز حمله ابر چپ و بر دست راست / ز گردان ایران همی کینه خواست
چو دیدند گردان بر آشوفتند / بیکبار لشکر بر او کوفتند
سواران گرفتندش اندر میان / غمی گشت از زخم شیر ژیان

ز بس خون که زو رفت جوشن بگشت / باستاد بر جای و خاموش گشت
سرانجام بر دست گردان شیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
ز بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی نگاه

چو دیدش نداوش یکان [illegible] / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد
وز آن پس که نامدار اردشیر / ز کینه بکشتندش باران تیر

گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود

اندرز پشوتن بهمن را و رها کردن او زال را و بازگشتن بهمن با ایران زمین

به پیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست

کنون کشتن و غارت و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را بر آرد به چرخ بلند / دگر زو شود خوار و زار و نژند
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از کاستی راستی
چو دیدت آن جهانگیر لشکر فروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز

نه رستم ز کابل به نخجیرگاه / بدانشگها اندر افتد بچاه
تو تا باشی ای خسرو پاک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ببند / بنالد بر او بر در کار بلند

بپیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهدار تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج از او یافتی یادگار / نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار

ز هنگام کار قباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی ز شمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز نابخردی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بسیچیدن بازگشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان به ایوان گذر کرد زال / بر او زار بگریست فرخ همال

که زاول [illegible] / [illegible]
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و لشکر اسیر / پسر زار کشته بباران تیر

مبیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
از این آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پر درد شد / از آن شیون او [illegible]

به بهمن چنین گفت ای شاه نو / چو بر تیره آسمان ماه نو
بشبگیر از آن مرز لشکر براند / که آن کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد

بدین خانه زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
بفرمود پس بهمن کینه خواه / از آنجایگه بر نشستن سپاه
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بر زود دلیران کشید
بر آسود و بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید گنج و درم / ازو چند شادان و چندی دژم

پسر بد مر او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر

بزنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولیعهد کردنش و هر که از او زاید و گریختن ساسان و رفتن به نشابور و مردن او

یکی دخترش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی به دیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوئی / بدان دین که خوانی ورا پهلوی

همای دلفروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد برز تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد [illegible] / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند / به تخت گرامایگی بر نشاند
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودست شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان / هر آنکس کزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش یا پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر

چو ساسان شنید این سخن خیره گشت / ز گفتار بهمن دلش تیره گشت
بسه روز و دو شب بسان نهنگ / از ایران بمرزی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشابور شد / پر آزار بد از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت / همی داشت تخم کئی در نهفت
زنی خوب از او پاک فرزند زاد / ز ساسان پر مایه بهمن نژاد

پدر نام ساسانش کرد آن زمان / مر او را بزودی سر آمد زمان
چو کودک ز خردی به مردی رسید / در آن خانه جز بینوائی ندید
ز شاه نشابور بستد کله / که بودی بکوه و بهامون گله

همی بود و بگزید چوپان شاه / بکوه و بیابانش آرامگاه

پادشاهی همای چهرآزاد سی و دو سال بود و بر تخت نشستن همای و مردن بهمن و زادن همای دارا را و در صندوق نهادنش و گذاشتنش بدریای فرات

کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن گرفت او بجای

به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود بیکار تاج و سریر
بزرگان بماندند بی شهریار / بگفتار بهمن گزیدند کار

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد

برای و بداد او ز بد در گذشت / همه گیتی از داد او آباد گشت
پس آمد بتخت پدر بر نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد

که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود

مهان جهان را که دارند گنج / نداریم از نیکوی شهر رنج
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهان پسند آیدش / جهان داشتن سودمند آیدش

زن پاک تن پاک فرزند زاد / یکی نیک پی پور فرخ نژاد
نهان کرد و با هیچکس آن نگفت / همی داشت آن نیکوئی در نهفت
بیاورد آزاده تر دایه‌ای / یکی پاک پر شرم و پرمایه‌ای

نهانی بدو داد و فرزند را / چنان شاد شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک‌زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد

ز دشمن بپرسو که بد مهتری   فرستاد هر سو یکی لشکری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان   بدو تنگ بر روی بودی نهان

بگیتی جز از داد و خوبی نخواست   جهان را سراسر همه داد راست

جهانی شده ایمن از داد اوی   بگیتی نبودی جز از یاد اوی

بدینسان همی بود تا هشت ماه   پسر گشت مانند رخشنده ماه

بفرمود تا درگری پاک مغز   یکی تخته جست اندر کار نغز

یکی خوب صندوق از آن چوب خشک   بکرد و گرفتند در قیر و مشک

درون نرم کرده بدیبای روم   برآلوده بیرون او قیر و موم

بزیر اندرون بستر خواب کرد   میانش پر از در خوشاب کرد

بسی زر سرخ اندرو ریختند   عقیق و زبرجد برآمیختند

ببستند یک گوهر شاهوار   ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست   خروشان بشد دایهٔ چربدست

نهادش بصندوق در نرم نرم   بجلبی بپوشش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک   بدتی و بقیر و بموم و بمشک

ببردند صندوق را نیم شب   یکی بر دگر نیز نگشاد لب

ز پیش همایش برون تاختند   بآب فرات اندر انداختند

پس اندر همی رفت پویان دو مرد   که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب   نگهبان از آنجا گرفته شتاب

سپیده چو بر زد سر از کوهسار   بدیدند صندوق بر جویبار

بکازرگهی کاندرو بود سنگ   سر جوی را کازر کرده تنگ

یکی کازر آنجو ز صندوق دید   بپوشید وز کار که برکشید

چو بگشاد و پرده ازو برگرفت   بماند اندران کار کازر شگفت

یافتن کازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام نهادنش

بجامه بپوشید و آمد دوان   پر امید دل شاد و روشن روان

سبک دیده بان پیش او در دوید   ز صندوق و کازر بگفت آنچه دید

جهاندار بیدار با او بگفت   که چیزی که دیدی بباید نهفت

چو بیگاه کازر بیامد ز رود   بدو گفت جفتش که بستان درود

که باز آمدی جامه ها نیم نم   بدین کار کرد از که یابی درم

دل کازر از درد پژمرده بود   یکی کودک زیرکش مرده بود

زن کازر از درد کودک نوان   خلیده رخان تیره گشته روان

بدو گفت کازر که باز آر هوش   کز اینجا پس تازه شتابد خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت   بگویم به پیش سرافراز جفت

بسنگی که من جامه را بر زنم   چو پاکیزه کرد و بآب افکنم

بدانجوی صندوق دیدم یکی   نهفته بدو اندران کودکی

کنون چون گشادیم سربسته باز   بدیدار آنخوب آمد نیاز

اگر بود ما را یکی پور خورد   نبودش بسی زندگانی ببرد

کنون یافتی پور ناخواسته   ز دینار و از گوهر آراسته

چو آنجا جهان بر زمین بر نهاد   سر تنگ تابوت را برگشاد

زن کازر آن دید خیره بماند   بر او بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر   بدیدار مانندهٔ اردشیر

پر از در خوشاب بالین اوی   عقیق و زبرجد به پائین اوی

بدست چپش سرخ دینار بود   سوی راستش یاقوت بسیار بود

بدو داد زن زود پستان شیر   ببد شاد از آن کودک دلپذیر

ز خوبی آن کودک و خواسته   دل او ز غم گشته پیراسته

بدو گفت کازر که این را بجان   خریدار باشیم تا جاودان

که این کودک از نامداری بود   دگر در جهان شهریاری بود

زن کازر او را چو پیوند خویش   بپرورد چون پاک فرزند خویش

سوم روز داراب کردند نام   کز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پاکرای   سخن گفت هرگونه با کدخدای

کز این گوهر از چه سازی کنون   که باشد بر این داستان رهنمون

بزن گفت کازر که ای نیک جفت   چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم   ز تنگی و سختی بهامون شویم

بشهری که ما را ندانند کس   بباشیم دلشاد و با دسترس

بشبگیر کازر بنه برنهاد   برفت و نکرد از بر و بوم یاد

ببردند داراب را بر کنار   نکردند جز زر و گوهر ببار

بپیمود از آن مرز فرسنگ شصت   بشهر دگر ساخت جای نشست

به بیگانه شهر اندرون ساخت جای   بر افسان که پرمایه تر کدخدای

بشهری که بد نامور مهتری   فرستاد نزدیک او گوهری

از او بستدی جامه و سیم و زر   چنین تا فراوان نماندش گهر

بکانه جز از سرخ یاقوت نیز   نماند از بد و نیک صندوق چیز

زن کازر از چیز شد رهنمای   چنین گفت یکروز با کدخدای

که ما بی‌نیازیم ازین کار کرد   تو اکنون شدی کرد پیشه کرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه و رهنمای

همین پیشه خوانی ز پیشه چه بیش   همیشه ز هر کار پیشه است پیش

تو داراب را خوب و نیکو بدار   به بین تا چه زاید از او روزگار

همی داشتندش چنان ارجمند   که از تند بادی ندیدی گزند

چو بگذشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت با فر و یال

بکشتی شدی با همالان بکوی   کسی را نبودی تن و زور اوی

همه کودکان هم گروه آمدند   بیکبارگی زو ستوه آمدند

بفریاد شد کازر از کار اوی   همی تیره شد روز بازار اوی

بدو گفت کاین جامه بر زن بسنگ   که از پیشه جستن نیابیت ننگ

چو داراب از آن پیشه بگریختی   همی کازر از دیده خون ریختی

شدی روز کارش بجستن دو بهر   نشان خواستی زو بدشت و بشهر

بجا یافتیش مردی کمانی بدست   بآئین گشاده برو بسته شست

کمان بستدی سر و گفتی بدوی   که ای پر زیان کرگ پرخاشجوی

چه داری همی گرز و تیر و کمان   بخردی چرا گشته بدگمان

بکازر چنین گفت کای باب من   همی تیره گردانی این آب من

بفرهنگیان ده مرا از نخست   چو آموختم زند و استا درست

از آن پس مرا پیشه فرمای جوی   کنون از من این کدخدائی مجوی

بدو مرد کازر بسی بر شمرد   از آن پس بفرهنگیانش سپرد

بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش   برآمد ز بیغاره و سرزنش

بدان پرورانده گفت ای پدر   نیاید ز من کازری کارگر

ز من جای مهتر بی اندیشه کن   بگیتی سواری مرا پیشه کن

نگه کرد کازر سواری تمام   عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام

سپردش بدو روزگاری دراز   بیاموخت هرچش بدو بد نیاز

عنان و سنان و سرافراشتن   بیاورد که باره برگاشتن

همان زخم چوگان و تیر و کمان   زمین تنگ وز دیدن از بدگمان

بدانگونه شد زان هنرها که جنگ   نسودی با آورد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خود را از کازر و زن او و رفتن او در لشکر همای بجنگ رومیان

بکازر چنین گفت روزی که من   همی این نهان دارم از انجمن

بخندید همی بر تو بر چهر من   نماند بچهر تو بر چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم   بدکان بر خویش بنشانیم

بدو گفت کازر که اینت سخن   دریغ آن شده رنجهای کهن

ترا گر منش زان من برتر است   پدر جوی و راز تو با مادر است

چنانش که یکروز کازر برفت   ز خانه سوی رود تازید تفت

در خانه را تنگ داراب بست   بیامد بشمشیر یازید دست

بزن گفت گرتی و تاری مجوی   هر آنچت بپرسم همه راست گوی

شمارا که باشم بگو هر که ام — بنزدیک کارزر بهر چه ام — زن کارزار نیم زنهار خواست — خداوند دارنده یارخواست — بدو گفت خون سر من مجوی — بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

سخنها یکایک برو بر شمرد — نپوشید زو کار و کژی نبرد — ز صندوق و زگنج و خزینه شاه — ز دینار و زگوهر شاهوار — بدو گفت ما دستکاران بیم — نه از تخمهٔ نامداران بیم

ارآن تو داریم چیزی که هست — زبردست کشت از تو این نیز دست — پرستنده ایم و فرمان تراست — مگر تا چه خواهی تن و جان تراست — چو بشنید داراب خیره بماند — روانرا باندیشه اندر نشاند

بدو گفت از انخواسته هیچ ما — وگر کارزار آید همه بر فشانند — بدین روز کند ستی و بیکاری — بدو گفت زن بست و بهم بر شکن — ورم هم برو مهتر باغ و مرز من

بدو داد دینار چندانکه بود — که باشد بهای یکی بارگی — یکی مرزبان بود با سنگ و رای — برنگ و پسند بده و رهنمای

خرامید داراب نزدیک اوی — بدینار اسبی خرید او سمند — یکی کم بهازین و کرزو کمند — بگسینی بنامد براو برکزند

برزم اندرون مرزبان کشته شد — همی داشتش مرزبان ارجمند — چنان بد که آمد سپاهی زروم — بگسینه بدین مرز آباد و بوم

بفرمود تا بر کشد سوی روم — سر لشکریش ان سخن کشته شد — که رومی نهاد اندین مرز پای — سپهبد بدو هم سپهدار شد

چو بشنید داراب شد شاد کام — بشمشیر ویران کند مرز و بوم — یکی مرد بد نام اورشنواد — بیامان نامد پیش او بگذرد

همی بود چندان بیابان بدشت — بنزدیک او رفت و بنوشت نام — سپه چون فراوان شد انجا بهم — تو گفتی همه دشت پهنای کوه

چو دیدان برد چهرهٔ دلپذیر — که لشکر فراوان برو برگذشت — همی آمد از هر سوی لشکری

دلیر و سر افراز و کند آور است — زپستان مادر بپالید شیر — بدان تا نامد سخن در نهان — تن و نام دیوانه با شیر برد

چو جنگ آوران یکی گشته دید — ولیکن سلیحش نه اندر خور است — چو بشنید داراب شد شاد و زود — زمین زیر پویندهٔ بالای اوست

همی رفت منزل بمنزل سپاه — ببرند لشکر بپیش سپاه — خرد مند و جنگی سواری بود — نماید که این نامداری بود

یکی رعد و باران همه با برق و جوش — زگرد سیه آسمان شد سیاه — ازا ختر یکی روزگاری گزید — زبهر سپهبد چنان چون سزید

غمی گشت ازان کار داراب نیز — زمین پر ز آب آسمان پر خروش — زنیک بد لشکر اگه بود — ز بد با کمانش کوته نبود

بیامد بدان زیر تودر بخفت — زباران همی جست راه گریز — چنان بد که روزی یکی تیز باد — برامد غمی گشت ازو رشنواد

که ای طاق آزده هشیار باش — نبودش همی خیمه و بارو جفت — بر سوز باران همی تاختند — بدشت اندرون خیمها ساختند

وگر باره آمد و یران خروش — براین شاه ایران نخهد ر باش — بلند و کهن بود و ارزوده بود — یکی خسروی جای بر ده بود

بغرزانه گفت این چه شاید بدن — که ای طاق چشم خرد را سپوش — زویران خروشی بگوش آمدش — گران سهم از جان خروش آمدش

بره جاه و اسب تر و تباه — یکی را سوی طاق باید شدن — چنین گفت با خویشتن رشنواد — که این بانگ رعد است یا نای گاه

برفتند و گفتند کای خفته مرد — زخاک سیه ساخته خوابگاه — ستبه آمد و آن شگفتی بدید — شکفتی دلش تنگ شد از نخست

بشد تیز با او بپرده سرای — ازا نخواب بر خاک بیدار کرد — بر فتند و دیدند مردی جوان — خرد مند با چهرهٔ پهلوان

بگردار کوه آتشی بر فروخت — همی گفت کای داد کر یک خدای — خروشی ز انسان که یارد شنود

چو خورشید برزد سر از کوهسار — بسی عود با مشک و عنبر بسوخت — سراپای داراب را بنگرید

یکی تازی اسبی برزین ستام — سپهبد بر فتن بیاراست کام — یکی دست جامه ز سر تا بپای

چو بشنید داراب بگشاد لب — یکی جوشن و تیغ زرین بنام — سنر و کر بگوئی همه گفت راست

بیکایک سپالار لشکر بگفت — گذشته همه بر گشاد از نهفت — ز دینار و دیبای پهلوی خویش

بگفت این و زانجایگه بر گرفت — زآرام و از خواب جایی نخفت — زن کارزو کاوند و مهره را

طلایه بیامد بنزدیک روم — ازان مرز تا مرز روم لشکر گرفت — سپهبد طلایه بداراب داد

چو داراب دید آن سپاه بزرگ — وزا ینسو بنخجیر این مرز و بوم — همه یک بدیگر برآمیختند

چنین تا بلشکر گه روم یان — به پیش اندر آمد بگردار کرد — همیرفت از انگونه بر سان شیر

بسی آفرین یافت از رشنواد — زمین شد ز روی چو دریای خون — به پیروزی اندر روم یان گشت یافت

که این لشکر شاه بیتو مباد — ز خاک و ز خون همچو دریا گلست — چو ما باز کردیم از نهیب روم

خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار نهمای آواز سروش را در باره او

نگه کرد ویران یکی جای دید — میانش یکی طاق زیبای دید

سپهبد همی کرد لشکر بگشت — ازان طاق آزده ماند گذشت

نبودش یکی خیمه و بارو جفت — بیامد بزیر تو اندر بخفت

که در دست فرزند شاه اردشیر — زباران مترس این سخن با کیست

به بینید تا اندرون خفته کیست — چنین بر تن خویش آشفته کیست

به پیش سپهبد بخفت انچه دید — دل پهلوان زانسخن مرد شد

چو داراب با سب اندر آورد پای — هم انگاه طاق اندر آمد بجای

کسی در جهان این شگفتی ندید — نه از کارزار دیده بزرگان شنید

پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او سرگذشت خود و نواختن رشنواد او را

بداراب داد و بپرسید از اوی — که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

بدانسان که آنرن بدو کرد یاد — سخنها همه گفت با رشنواد

هم انگه فرستاد کس رشنواد — فرستاده را گفت برسان باد

رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان

زناگه دو لشکر بهم باز خورد — برامد هم انگاه گرد نبرد

ازان لشکر روم چندان بکشت — که گفتی جهان تیغ دارد بمشت

زمین شد ز روی چو دریای خون — جهانجوی را تیغ بد همنون

رزم رشنواد با رومیان و هنر نمودن داراب و فیروزی یافتن ایشان

تو چندان نوازش بیابی ز شاه — که یابی فزونی بگنج و کلاه
بهم باز خوردند آن دو جنگی سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
بعقب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
دلیران ایران بگرد اندر شیر — همی تاختند از پس او دلیر
سپه یکسره روی برگاشتند — براورد که رخت بگذاشتند
شب آمد جهان قیرگون شد بر نگ — همه باز گشتند لشکر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیر دل مرد فریادرس
هر انچه آن پسندت نیاید بخش — تو نامی تری از خداوند رخش
چو از باختر تیره شد روی مهر — بپوشید دیبای مشکین سپهر
چو زرین سپر بر کرف آفتاب — سر جنگجویان برامد ز خواب
زرد شم و زردی برانگیخت گرد — کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
فرستاده آمد بر رشنواد — که گر داد گر سر نه پیچد ز داد
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز — اما بدها برد بسیار نیز
بمنزل بدان طاق ویران رسید — که داراب را اندر خفته دید
چو دید آن زن و شوی را رشنواد — ز بهر گونه پرسید و کرد و مزاد
چنین گفت با شوی و زن رشنواد — که پیروز باشید و همواره شاد
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای — یکی نامه بنوشت نزد همای
وزان کو باسب اندر آورد پای — هم انگاه طاق اندر آمد ز جای
بنامه درون سر بسر کرد یاد — نوندی برافکند بر بان باد
بشاه جهاندار نامه بداد — شنیده بگفت از لب رشنواد
بدیدار انجوانی که بد فره مند — برخ چون بهار و ببالا بلند
نبود ایچ اندیشه مغزم تهی — پر اندیشه بودم ز شاه بهشتی
بستم بیارو ش بر این کهر — پسر خوار شد چون بمیرد پدر
بخشید بر هر که بودش نیاز — وگر هفته گنج درم کرد باز
بروز دهم با مداد ان بگاه — سپهبد بیامد بنزدیک شاه
جهاندار زرتین یکی تخت کرد — دو گرسی ز پیروزه و لاجورد
نشسته ستاره شمر پیش شاه — ز اختر همیگرد روزی نگاه
چو آمد بنزدیک ایوان فراز — همای آمد از دور و بردش نماز
بیاورد و بر تخت زرتین نشاند — دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو از تاج دار افروزش گرفت — همای اندران کار پوزش گرفت
که هر تخت شاهی مباد و نشست — چنین داد پاسخ بما در جوان
جهان آفرین از تو خوشنود باد — ز من یاد کاری بود این سخن
بخواند ز هر کشوری بخردان — پس از لشکر انگس کبد نامدار

چو خورشید بر زد سر از تیره خاک — سلیح سواران به پیرامن تنگ
ز شادی دل پهلوان بردمید — عنان را بآب نکاور سپرد
بر اسود و بگشاد بند از میان — همه شب همی لشکر آراستند
که رومیان چو داراب پیش آمد و حمله برد — بیاورد جنگی سلیح و ببنه
وز انجا یکه شد سوی میمنه — همه لشکر روم بر هم درید
بگشتند چندان ز مردم سپاه — که کل شد ز خون خاک آوردگاه
چو زور شنو اداین بزرگی بدید — بر او آفرین کرد و چندی ستود
سپهبد بلشکر که رومیان — بجنبید در شب بسی خواسته
که کن کنون تا پسند تو چیست — وز انجا که خواسته سودمند تو چیست
چو آن دید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
همان تا پسی از تیره شب در گذشت — طلایه پراکنده بر گرد دشت
به بستند گردان ایران میان — همی تاختند از پس رومیان
خروشی برامد بزاری ز دوم — که بگذاشتند آن دلارای قوم
شد است انکه جنگی بدانجا رسید — سر بخت روم اندر آمد بزیر
سپهبد بزین فتاد و هر چه بود — ز زین و ز گوهر نابسود
زن کاز دشوی و کوهر بهم — رسیدند و از بیم و خواری و شرم
بگفتند با او سخن هر چه بود — ز صندوق و ز گوهر نابسود

نامه رشنواد بهمای و شناختن همای داراب را و بر تخت نشاندنش

وز او از کامد مر او را بگوش — زنگی که شد رشنواد از خروش
همان سرخ کو بر بدو داد و گفت — که بابا و بابید که گردی بخفت
چو آن نامه بر خواند و کوهر بدید — سر شکش ز مژگان بر خ بر چکید
نبود است جز پاک فرزند و ی — گرانمایه شاخ برومند و ی
ز داراب کیهان و لم بر بهر ها — کجا گشته بودم از و نا سپاس
کنون ایزد او را بمن باز داد — به پیروز نام و پی رشنواد
بجائی که دانست انگشده است — وگر زند و هنا و جشن سده است
وگر هفته گنج درم کرد باز — بشهر بور بهمن از بامداد
بروز دهم با مداد ان بگاه — سپهبد بیامد بنزدیک شاه
جهاندار زرتین یکی تخت کرد — دو گرسی ز پیروزه و لاجورد
نشسته ستاره شمر پیش شاه — ز اختر همیگرد روزی نگاه
چو آمد بنزدیک ایوان فراز — همای آمد از دور و بردش نماز
بیاورد و بر تخت زرتین نشاند — دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو از تاج دار افروزش گرفت — همای اندران کار پوزش گرفت
که هر تخت شاهی مباد و نشست — چنین داد پاسخ بما در جوان
جهان آفرین از تو خوشنود باد — ز من یاد کاری بود این سخن
بخواند ز هر کشوری بخردان — پس از لشکر انگس کبد نامدار

چو خورشید بر زد سر از تیره خاک — سلیح سواران به پیرامن تنگ
ز شادی دل پهلوان بردمید — عنان را بآب نکاور سپرد
بر اسود و بگشاد بند از میان — همه شب همی لشکر آراستند
که رومیان چو داراب پیش آمد و حمله برد — بیاورد جنگی سلیح و ببنه
وز انجا یکه شد سوی میمنه — همه لشکر روم بر هم درید
بگشتند چندان ز مردم سپاه — که کل شد ز خون خاک آوردگاه
چو زور شنو اداین بزرگی بدید — بر او آفرین کرد و چندی ستود
سپهبد بلشکر که رومیان — بجنبید در شب بسی خواسته
که کن کنون تا پسند تو چیست — وز انجا که خواسته سودمند تو چیست
چو آن دید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
همان تا پسی از تیره شب در گذشت — طلایه پراکنده بر گرد دشت
به بستند گردان ایران میان — همی تاختند از پس رومیان
خروشی برامد بزاری ز دوم — که بگذاشتند آن دلارای قوم
شد است انکه جنگی بدانجا رسید — سر بخت روم اندر آمد بزیر
سپهبد بزین فتاد و هر چه بود — ز زین و ز گوهر نابسود
زن کاز دشوی و کوهر بهم — رسیدند و از بیم و خواری و شرم
بگفتند با او سخن هر چه بود — ز صندوق و ز گوهر نابسود

نامه رشنواد بهمای و شناختن همای داراب را و بر تخت نشاندنش

وز او از کامد مر او را بگوش — زنگی که شد رشنواد از خروش
همان سرخ کو بر بدو داد و گفت — که بابا و بابید که گردی بخفت
چو آن نامه بر خواند و کوهر بدید — سر شکش ز مژگان بر خ بر چکید
نبود است جز پاک فرزند و ی — گرانمایه شاخ برومند و ی
ز داراب کیهان و لم بر بهر ها — کجا گشته بودم از و نا سپاس
کنون ایزد او را بمن باز داد — به پیروز نام و پی رشنواد
بجائی که دانست انگشده است — وگر زند و هنا و جشن سده است
وگر هفته گنج درم کرد باز — بشهر بور بهمن از بامداد
بروز دهم با مداد ان بگاه — سپهبد بیامد بنزدیک شاه
جهاندار زرتین یکی تخت کرد — دو گرسی ز پیروزه و لاجورد
نشسته ستاره شمر پیش شاه — ز اختر همیگرد روزی نگاه
چو آمد بنزدیک ایوان فراز — همای آمد از دور و بردش نماز
بیاورد و بر تخت زرتین نشاند — دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو از تاج دار افروزش گرفت — همای اندران کار پوزش گرفت
که هر تخت شاهی مباد و نشست — چنین داد پاسخ بما در جوان
جهان آفرین از تو خوشنود باد — ز من یاد کاری بود این سخن
بخواند ز هر کشوری بخردان — پس از لشکر انگس کبد نامدار

چو بر تاج شاه آفرین خواندند بران تاج بر گوهر افشاندند
بگفتا که اندر نهان کرده بود وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار جز این نیست اندر جهان یادگار

بفرمان او رفت باید همه گر او چون شبانست و گرگان رمه
همه سوی داراب دارید گوش سپرده بفرمان او رای و هوش
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست بدو داشت باید همه پشت راست

بشادی خروشی برآمد ز کاخ که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد کسی با نیامد غم و رنج یاد

همای آن زمان گفت با موبدان گرامی نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنچه کردم ز رنج سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید ابی رای او یک نفس نشمرید

چو دارا ز تاج مهی گشت شاد بآرام و دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان بگفتند کای شهریار جوان
نشست کئی بر تو فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد

دلت شاد باد و تن و جان درست مبادت کیانی کمرگاه سست
بفرمود دارا که ده بدره زر بیارند بر پایه جامی گهر
ز هر جا به تحفه فرستاد گنج بداد آنکسی را که بد در رنج

بدو گفت کای گازر پیشه کار به پیشه روان را پر اندیشه دار
بگرداب صندوق یابی یکی چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند دلها پر از آفرین ز دادار بر شاه ایران زمین

بشاه جهان آفرین خوان شدند وزان پس همه ساله خندان شدند
همی آفرین از جهان آفرین بخواندند بر شهریار زمین
کنون اختر کار زان اندر گذشت بدیگان شد و بر دل ایشان بگشت

کنون آفرین باد از جهان آفرین بخواهیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر که گیتی بیاراست با داد و مهر
شهنشاه محمود پیروز بخت خداوند تاج و خداوند تخت

نجوید جز از داد و از راستی نیارد بداد اندران کاستی
همیشه جوان تا جوانی بود همان زنده تا زندگانی بود
جهان روشن از تاج محمود باد همه روز کارش مسعود باد

پادشاهی داراب دوازده سال بود و ساختن شهر دارابگرد و روان ساختن جویها

چه گفت آن سراینده دهقان پیر زگشتاسب و ز نامدار اردشیر
وزان نامداران فرخنده پی ز داراب و رستم و رای کی

چو دارا به تخت کئی بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان بزرگان و بیدار دل بخردان

که گیتی نجستم برنج و بداد مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان نه بیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این که بر ما پس از ما کنند آفرین

نباید که پیچد کس از رنج ما بدین روز آگندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد دل زیر دستان ما شاد باد
وزان پس بهندوستان و بروم ز هر مرز با ارز و آباد بوم

برفتند با هدیه و با نثار بجستند خوشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله ببایدکه اسبان به بیند یله
ز پستی بیامد بکوهی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید

بفرمود کز هند و روم و میان بیارند کار آزموده ردان
گشایند زین آب دریا دری رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند یکی شهر فرمود بس سودمند

چو دیوار شهر اندر آورد گرد ورا نام کردند دارابگرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند همه شهر از ایشان بیاراستند

تاختن شعیب با لشکر عرب بر کشور ایران و شکست یافتنش از داراب

بهر سو فرستاد بی مر سپاه ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان را ز بد اندیش بی بیم کرد دل بدسگالان بدو نیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار نبرده سواران نیزه گذار
برفتند و سالارشان شعیب یکی نامدار از نژاد قتیب

گز ایران برآرند گرد سیاه نبردی بگیرند و دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد که گفتند کاز انسپه کس شمرد
فراز آمد این دو لشکر بهم جهان شد ز برخاشجویان دژم

زمین اسپ را همی برنتافت بران بوم کس جای رفتن نیافت
زباران زوبین و پیلان تیر زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی تلی کشته دیدند بر هر سوی

سه روز و سه شب اندر آن جنگ بود زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد عرب را همه روز برگشته شد

بسی اسپ تازی بزین خدنگ بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ازان رزمگاه آنچه بد جای جای بنزد جهاندار بور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه ز اسپ و ز درع و ز تیغ و کلاه

رزم داراب با فیلقوس رومی و فیروزی یافتن

ز لشکر یکی مرزبان برگزید که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت ازین سال و آن سال کاندر گذشت

شد از دشت نیزه وران تا بروم همه رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندران شاه بد فیلقوس یکی بود با رای و شاه روس
نبشتند نامه که پور همای سپاهی بیاورد بی مر ز جای

چو بشنید سالار روم این سخن بیاد آمدش روز کین کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم سپرده بشمشیر آن مرز و بوم

ز عموریه فیلقوس و سران برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه یکی پایتخت ترک و رومی کلاه

زن و کودکانشان برون تاختند بکشتند چندی سواران تیر
چو از جیش دارا بشهر آمدند ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود پس پشتشان نیزه و بسته بود

آشتی کردن فیلقوس با داراب و بزنی گرفتن داراب دختر او را و بازگشتن بایران

بعموریه در حصاری شدند وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس خردمند و بیدار با بوق و کوس

ابا بدره و برده و با نثار دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز ایزدی نخواهم که تا ما بود هم بدی

که فرجام این رزم بزم آوریم مباداکه دل سوی رزم آوریم
همه راستی باشد و مردمی ز کژی و تاری بگیرد کمی
چو عموریه کان نشست منست توآئی و خواهی که کهتری است

دل من بکوش آمد از نام و ننگ بهنگام رزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزاده کانسان بخواند همه موبدان نزد ایشان براند

چه گوید بگفت اندرین گفتگوی بگوید همی فیلقوس آرزوی
همه مهتران خواندند آفرین گرامی شاه جهان دل و پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است ز کار آن گزینند کا بهتر است

یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند بچین / میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه چون این پسند آیدش / ببالین سرو بلند آیدش

فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / اگر جست خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است

نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
بر من فرستیش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید آمد چو باد / بقیصر بران گفتها کرد یاد

بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مرا او چو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد شه روم تاو
بدان برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر بهر مهر ماه

ز زر خایهٔ ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌ای / همان سنگ گوهر گرانمایه‌ای
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که باشد ز آباد بوم

وز آن پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه آراستند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار

یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد شاه را بردنی

دلارام رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت / از آن هر یکی جام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار

سقف خوبرو را بدارا سپرد / گهرها که گنجور او برشمرد
وز آن پس بزرگان که برنهاد / سپهدار سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن اسکندر را
همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه از آن دم ز ناز دژم

بپیچید در جامه سر زو بتافت / که از نکهتش بوی ناخوب یافت
از آن کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان مردان پر ز غم

پزشکان داننده را خواند شاه / بنزدیک ناهید شد هوشمند
یکی سرو بد با دل نیکرای / پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر پزشک / بباریدچندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بکردار دیبا رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوبچهر / ورا شرم بود و داراب را جای مهر

دل پادشا سیر گشت از عروس / فرستاد بازش بر فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان / نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالا و رنگ و ز بویا برش / سکندر همی خواندی مادرش
که فرّخ همی داشت آن نام را / که از ناخوشی یافت زو کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / گر پیدا شد از تخم من قیصری

بیاورد کس نام داراب بار / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند من گرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / یکی شد بنیرو و بنام ارزه داد

در آخر یکی مادیان بد سمند / قوی هیکل و تند و بالا بلند
همانا سگی کرده زاد خنک / برش چون بر شیر و کوپال لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال / کز آن زادنش فرخ آمد بفال

بگیر فرزند را خواستی / همین با دیانرا بیاراستی
بسودی همی کره را چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان بر گذشت

سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار و با سنگ و بیداردان

ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی نغم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتی نشاید مگر دارا را / دگر تخت شاهی و بنیاد را

از آن پس که ناهید نزد پدر / بیامد نبی خواست دارا دگر
پادشاهی دارا پسر داراب و مردن داراب و بر تخت نشستن دارا
یکی کودک آمدش با فرّ و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال

همانروز داراش کردند نام / که تا از پدر بیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از این با دو سال / شکست اندر آمد بسال و بفال

بپژمرد شاداب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفت آنکه دارای دارا اکنون / شمار ایچ نیکی بود رهنمون

همه گوش دارید و فرمان برید / ز فرمان و رایش جان برید
گر این تخت شاهی نماند بمن / چو خوشی رسید و بدو خواند باغ
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید

بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوگ دارا بداشت / بخورشید تاج کئی بر فراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده باز دانش دل تیغ کند

چنین گفت کاین گاه کالبیران / سرافراز گردان و گندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن بسر بشمرد

وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دل گسل
جز از نام هر کس که دارد گنج / نخواهم کسی شاد دل از رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر

هر آن سو که بد شاه خود کامه / بفرمود چون خنجری ناشد
که هر کو ز راه و ز فرمان من / بپیچید بپیچید سر افشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان بشاید اگر جان دهید

سر گنجهای پدر بر گشاد / سپه را همه خواند روزی بداد
ز چاره اندر آمد درم تا بهشت / یکی را بجام و یکی را بطشت
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران

هر آنکس که بد کار دیده بسی / ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد / سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

ز هندوز فغفور و خاقان چین / ز روم وز هر کشوری همچنین
همه باک با هدیه و باژ و ساو / نبی بود با او کسی را نه تاو
یکی شارسان کرد زرنوش نام / با هواز گشتند از و شاد کام

کسی را که درویش بد داد داد / بخواهند کان گنج آباد داد
مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر
بر آن اندران چند که فیلقوس / بروم اندرون بود گنجید کوس

سکندر بتخت نیا بر نشست / بهی جست و دست بدی در ببست
یکی مادری بد انگه بروم / کزو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شد آن پاک رای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام / همی کم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گوئی رسیدم بجای / نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توئی / اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دسترس / بد روز نیکی بخست ایچ کس
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخنگوی را فر و پیوند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
تو هر زمانش بنواختی / چو رفتنش را تخت پرداختی
چنان بد که روزی فرستاده‌ای / سخنگوی در و شد دل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت از آن نامدار انجمن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد / زمانه دگرگونه آیین نهاد
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بیکاره کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید

لشکر کشیدن سکندر سوی ایران و بسیجیدن دارا جنگ او

سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
سر گنجهای بی‌نیاز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
نه اسبان که در دشت بودی یلی / بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود او پیاده سوار / بکرد و بداد اش سلیح و نثار
بلشکر بر خواست اندر دم / ز شهر روز در گاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم / نشسته بر او سرخ و پیروزه بوم
همای از بر و خیزران از قصب / نشسته برو بر محبت لقب
سکندر بمصر اندر آمد ز راه / ابا لشکر و بوق و کوس و سپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه / پذیره بیامد هم اندر براه
دو لشکر بروی اندر آورد روی / بیرون شد یکی هفته پرخاشجوی

رسیدن سکندر بمصر و رزم سکندر با مصریان و شکست مصریان

بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
بکراه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و اسب و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام / همان تیغ مصری بزرین نیام
نه پیاده و بیار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بر این مرز و بوم
برفتند از آنجا چندان سپاه / که از نیزه بر باد بر بست راه
همی داشت از پارس آهنگ بوم / که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات / شمار سپه بیش بود از نبات
بکردار آتش سپه برکشید / ز جوشن کسی آب را ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند

رفتن سکندر به پیامبری نزد دارا

ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا برو خواندند
چنین گفت کاکنون خرد بایدم / ...
که من چون رسولی بروم پیش او / همی برگرایم کم و بیش او
کمر خواست پر گوهر شاهوار / یکی خسروی جامه زرنگار
چو سیر آمد از گفته رهنمای / ...
سواری ده اندر میان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
بپوشید بالای زرین ستام / بپیراندرون تیغ زرین نیام
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / برو بر جهان آفرین خواندند
چو آمد بنزدیک گردن فراز / پیاده شد و پیش بردش نماز
هم آنگه چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سر تاجدار
ز دیدار و ز فر و فرهنگ اوی / ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
سالار ز وشیت با شاه جنگ / نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برانم که گر در زمین اندکی / نگردم به پیرامن چاره‌ای
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده نام
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نیا آنکه اندر آیی کم بیش من
همه راستی خواهم و نیکوئی / بویژه که سالار ایران توئی
گزین کن یکی روز کار نبرد / بر این باش و از آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران / اگر چند باشد سپاهی گران
چو رزم آوری با تو رزم آورم / از این بوم بی جنگ برگذرم
تو گفتی که دارا ست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که با فر و شاخ و نشان کیست
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فرّه و بالای او
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
از اندازه کهتری برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
کجا خود پیام آرد از خویشتن / چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین پایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد
نگویند کان برورش گستری / که بر تارک بخردان افسری
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود درخور پادشاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود تا انجمن
پیامم سپهبد بدینگونه داد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی بیک جام را در کنار
فرستاده را در زمان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
چو خوردی فرستاده هر جام می / بکهبد نشست جام شهنشاه کی
چنین تا می و جام چندی گذشت / نهادن باندازه اندر گذشت
بدو گفت ساقی یا شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برگرفتش ز پیش / یکی سرخ یاقوت بر سر نهید
که آیین ایران چنین است و راه / بر جام زرین سوی گنج شاه

همه اندرزمان بارخواهان شدم — گجا رفته بود مداز ایمن بزوم — زبیرون براین برزمگاه آمدند — خرامان بنزدیک شاه آمدند — فرستاده روی سکندر بدید — بر شاه رفت آفرین گستریدند

بدو گفت کاین قیصر سکندر است — که بر تخت با گرز و با افسر است — همانگه که مارا بغرمود شاه — چو فرستیم نزدیک او باژخواه — براشفت مارا بدان خار کرد — بگفتار با شاه پیکار کرد

چو از پادشاهیش بگذر کنیم — شب تیره با سبان برانگیختیم — دلیر آمد است او برایمن زبوم — همی برگراید بسپاه تو را — همان گنج و تخت و کلاه تو را

چو گفت فرستاده بشنید شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه — سکندر بدانست کاندیشه‌اش — چه گفتند با شهریار جهان‌اش — همی بود تا تیره برگشت روز — سوی باختر رفت گیتی فروز

بیامد بهایر پرده سرای — دلاور با سب اندر آورد پای — چنین گفت با آن سواران خویش — که ما را کنون جان با سب اندر است — چو سستی کند باد ما ندبدست

همه باد پایان برانگیختند — زپیش جهاندار بگریختند — چو دارا سر و فر ایشان بدید — بتاریکی اندر بشد ناپدید — بنزدیکی خیمهٔ بد کمان — نگهبان فرستاد هم در زمان

چو فرمند بیدار دل رفته بود — پس او فرستاده دار هوا — چو باد از پس او دهمی تاختند — چو شب تیره بد راه نشناختند

که بخت چنان پادشه خفته بود — دلیران پرخاشجویان هزار — بدیدند شب شاهرا شاد کام — به پیش اندرون پرگهر هشت جام

بلایه بدیدند و گشتند باز — چو اسکندر آمد بپرده سرای — برفتند گردان رومی زخای — همه جنگ را تیغها برکشید

بگردان چنین گفت کاراد بید — بدین فرخی فال ما شاد بید — که این جام پیروزی جان ماست — سر اختران زیر فرمان ماست — بزرگان براو خواندند آفرین

وزین دشت ها مون سر اندر کشید — چو در جنگ تن را برنج آورید — همه جنگ را تیغها برکشید — چوخورشید برزد سر از پشت زاغ

که آباد با د بقیصر زمین — فدای تو با داتن و جان ما — برهنست جاوید پیمان ما — بیاورد لشکر زرود فرات

زمین شد بکردار روشن پرند — همامون سپه بود بیش از نبات — زسازوگردان هر دو گروه

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا

سکندر چو بشنید کامد سپاه — بزد کوس و آورد لشکر براه — سواران جنگ از پس و پیش

دو رویه سپه برکشید بصف — زخنجر همی بافت خورشید تف — همه برگرفته دل از جان خویش

تو گفتی هوا خون خروشد همی — زمین از خروش بجوشد همی — چرنکیدن گرزهای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست — زگرد آسمان بوی نیکی شدست — بدانسان که خورشید شد لاجورد

بپوشید دیدار ایران سپاه — مذید ند جز خاک آورد گاه — گریزان برفتند از آن رزمگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان — یکی پرز غم و دیگری شادمان — بفرمود تا رود نگذاشتند

به پیروزی آمد بدان رزمگاه — بجا پیش بد با گزیده سپاه — درم داد و روزی و هر نا بخورد

سرمایه نو لشکر آباد کرد — سرنامداران پر از باد کرد — پذیره شد و سازش انجا بداد

سپه را چو روی اندر آمد بروی — زمین و زمان گشت پرخاشجوی — بلند اختر و گیتی افروز گشت

سپاهش گریزان و دارا بخاک — همی خاک بگزید بر جای تنگ — چو یاری نداد ش همی هور و ماه

سکندر بیامد پس او چو گرد — بسی از جهان آفرین یاد کرد — که ای نیرو ستان کم کرده راه

شما را زمن بیم و آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست — وگر چه بخون دست را شسته‌ام

چو لشکر از و ایمنی یافتند — همه رخ سوی رومیان تافتند — زتیغ و کلاه و زرزرین کمر

زرویا و دینار و گنج و گهر — بخشید بر لشکرش خواسته — سپاهش بنوی شد آراسته

چو آسوده شد شهریار و سپاه — جهاندار دارا بجهرم رسید — همه مهتران پیشواز آمدند

همه شهر ایران پر از ناله بود — بچشم اندرون آب چون ژاله بود — زجرم بیامد بشهر اصطخر

نهاوند گرسیری یکی زیرگاه — چو دارا بران گرسی زر نشست — چو دارا بران کرسی زرنشست

همی گفت با مردو چندی گریست — همی گفت کامروز مردن بنام — برفتند گردان خسرو پرست

کنون بخت آزادگان گشت شوم — همه کار مارا زبون بود روم — به از زنده در دیسان شادکام

همه پادشاهی بکندر گرفت — جهاندار شد تخت و افسر گرفت

نماند برین بوم و برنا و پیر — مرا گر شود بد اندرین بارمند — بگردانم این درد و رنج و گزند

کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ — اگر پشت یکسر بپشت آورید — برو بوم ایشان بشت آورید

بهر کارزاری گریزان زجنگ

کسی کاندرین جنگ سستی کند — بکوشد که با جان درستی کند — مدارید ازین پس کبستی امید — که شد روم ضحاک و ما جمشید — همی گفت کریان و دل پر ز درد — دو رخساره پر خون و دو لب چو ورد

بزرگان دانده برجوستند — همه پاسخش را بیاراستند — خروشی برآمد زایران بزار — که کیستی نخواهیم بی شهریار — همه روی بکسر بخاک آوریم — جهان بر بدانیش تابناک آوریم

به بندیم دامن بکین اندرون — اگر خاک یابیم اگر بوم و بر — چو بشنید دارا سخن زان گروه — که کردند در خاک دلها چو کوه — سلیح و درم داد و لشکرش را — همان نامداران کشورش را

سکندر چو از کارش آگاه شد — که دارا بخت فیروزه ماه شد — رزم سوم دارا با اسکندر و کشته شدن دارا و رفتن بکرمان — سپه را میان دکرانه نبود — سپه برگرفت از عراق و براند — بروی همه نام یزدان بخواند

سپه را میان دکرانه نبود — همان بخت دارا جوانه نبود — پذیره شدن ابیارهست شاه — بیاورد دارا صطخر چندان سپاه

که گفتی زمین برنتابد همی — فلک راه رفتن نیابد همی — برامد چنان از دو لشکر خروش — که چرخ فلک را بماند بگوش

چو در یاشد از خون کردان زمین — تن بیران بدهمه دشت کین — شب آمد بدارا و آمد شکست — سکندر میان تاختن را ببست

جهاندار دارا بکرمان رسید — همی از بد دشمنان جان کشید — سکندر بیاید با صطخر پارس — که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

هر آنکس که زنهار خواهد همی — زگرده بیزدان پناهد همی — همه کیسر اندر پناه منند — بدانند اگر نیکخواه منند

زچیز کسان دست کوتاه کنیم — خرد را سوی روشنی ره کنیم — چو پیروز گردد بمان فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

بیاید بدز مانه ایمنی در جهان — بفرجام کرد و پشیمان ازان — زچیزی که بماند ران رنجگاه — بجنبید یکسر همه بر سپاه

خروشی بماند میان سپاه — کسی را ندید بر سر کلاه — بزرگان فرزانه را کرد کرد — کسی را که با او بماند نبرد

چنین گفت دارا که هم بیگمان — زما بود بر ما بد آسمان — شکن زین نشان در جهان کین من — نه از کار رانان پیشین شنید

چه بینید واین را چه درمان کنید — که بدخواه راز ین پشیمان کنید — نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

سپه را زکوشش سخن درگذشت — زتارک دم آب بر ترگذشت — بآواز گفتند کای شهریار — همه خسته ایم از بد روزگار

پدر بی پسر شد پسر بی پدر — چنین آمد از چرخ گردان بسر — گرامادر و خواهر و دختر است — همه پاک در دست اسکندر است

چو گنج نیاکان بر ترنمش — گنون مانده اندر کف دشمنان — نژاد بزرگان و گنج کیان

گنون جایه با او مدارست بس — همین چرخ گردون بر و بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد

بیینیم فرجام ما چون بود — یکی نامه بنویس نزدیک اوی — براندیشه کن جان تاریک اوی

ازایشان چو بشنید فرمان کرید — چنان کرده شهر ماران سپرید — ماتم دارا بسکندر در بارهٔ اشتی

یکی نامه بنوشتا داغ درد — زدارای دارا بن ارد شیر — سوی قیصر اسکندر شیر گیر

دو دیده پر از خون و رخ لاجورد — گر و شاد مانیم و زو با نهیب — گهی بر فراز و گهی در نشیب

خردمند بر نکذرد بی گمان — نه مردی بدین رزم ما با سپاه — مگر کوشش و بخشش هور و ماه

ازو بیم پناه و بدو بیم سپاس — همان کیج کشتاسب و اسفندیار — همان یاره و طوق با گوشوار

کنون کر بسازی می پیمان کنی — دل از خنجر جستن پشیمان کنی — همان من تو را یار با تخم و تبار — بروز و شبانت بنجویم در نهفت

فرستم بگنج تو از گنج خویش — همان نیز دردیدهٔ رنج خویش — زپوشیده رویان و فرزند من

برمن فرستی بنا شد سکفت — جهانجوی را کین بنا بد گرفت — بهر نیکئی نیکئی را فزود

چو نامه بخواند خداوند هوش — بیاراید آن رای دانش نیوش — به بستند دارا و هم فیلقوس — چه کرد آن جهانجوی کاه نشین

جوانرا همی رای دشاه روم — شد آهن دل او چو یکمهره موم — بران برنماند مذر و زور و راز — نسازی زکین با کسی داوری

نماند ز تو نام امید بدی — بتابد ز تو فره ایزدی — بیاورد نزدیک اسکندر بدگمان — که با ما بباید که کردی تو جفت

همیونی فرمان بیامد دمان — که با جان دارا خرد با تو جفت — پاسخ نامهٔ دارا از اسکندر

کسی کو گراید به پیوند اوی — زپوشیده رویان و فرزند اوی — نه بیند مگر تخمهٔ کور بخت — گر او بخته سر زشاخ درخت

تو کر سوی ایران خرامی رواست — همه پادشاهی سراسر ترا ست — زفرمان تو یکزمان نکذرم — نفس نیز بی رای تو نشمرم

که بارش همه آفرین بود و پاک — زتابنده خورشید و تاریک خاک — بکردار کشتی بیامد همیون — دل و دیدهٔ ما جو پر زخون

سرانجام گفت این ز گشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
چو باور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
گر آیدونکه باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
هیونی فرستاد برسان باد / برآمد بر فور فوران نژاد
بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس و هندی درای
وز آن روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد یکسر از فر شاه
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه برا ارز و رزم خواه
گرانمایگان زینهاری شدند / ز تاج بزرگی بخواری شدند
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بهندی بدشت نبرد
یکی با دگر گفت کاین شوربخت / از این پس نبیند دگر تاج و تخت
همبرف با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
کنون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بکشتیم ما دشمنت ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت جهان
که دشمن که افگندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
بفرمود تا هر دو بگذاشتند / دو دستور او را نگهداشتند
ز سر برگرفت افسر خسروش / گشادند از آن جوشن پهلوش
تو برخیز ورد مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
جهانجویکان تو را هم کنون / بیاور برم از در ما سرنگون

نامهٔ دارا بفور هندی

پر از لابه و زیردستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
فرستم چندان گهرها ز گنج / گز اینسان ببینی تو از گنج رنج

آگاه شدن سکندر از نامهٔ دارا بفور و لشکر کشیدن پس دارا و کشته شدن دارا بدست دستوران خود

برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مرد پرخاشجوی
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بختیار ایشان گشته زیر
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با یاوری
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
بباید زدن دشنه بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
میهن برجب و ماهیار ایستاد / چو شب تیره گشت از هوا ماه جست

آگاهی یافتن سکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او و اندرز کردن دارا با سکندر رومی و مردنش

برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از خشم و خون
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
ز دیده بیارید بر روی سرشک / تن خسته را دید دور از پزشک
ز هند و ز روم است پر شک آدم / ز درد تو خونین سرشک آیدم
جهان چون شنیدم دو ... / دلم گشت پرخون و لب پر خروش

نه بینم همی در جهان یار کس / جز از ایزد و مهتر نیست فریادرس
دگر گفت کامهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه و سیم شاهی و گنج و سپاه
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای دارا چه افگند بن
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید چرخ گم کرد راه
سکندر با آیین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بیامد بخشنده یک باره میان / چو روبه شد آن تره شیر ژیان
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
چو دیدندگان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / گرای شاه پیروز دانش پذیر
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
بدو گفت کاین بر تو آسان شود / دل بدسگالت بر آهن شود
سپارم تو را پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
که هر دو ز یک بیخ و یک گوهریم / نه بخشی چرا انجمها بر کنیم

چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران توراست / سر تاج و تخت دلیران توراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / بپرداخت تخت از کنون گفته بخت
برآید ستاره جام چرخ بلند / خراش همه رنج و سودش گزند
ببردی نگر تا نگوئی که من / فروزم ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / ور زوار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم / برآیند استان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پوشیدگان / چه پوشیدگان داغدل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من / چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همه بخت بیگانه شد / همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز نیکی جدا ماندم زین زمان / گرفتار در دست مردم کشان

چنین بود بخشش و بخشنده‌ام / هم از روز کار درخشنده‌ام
به اندرز من سربسر گوشدار / پذیرنده باش و بدل هوشدار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
همه هرچه گوئی تو فرمان کنم / به پیمان تو دل گروگان کنم
زبان تیز دارا برو برگشاد / همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهاندار و کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانائی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیده رویان و دلبند من
ز من پاک تن دختر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
بیاری بفرزند من سرزنش / نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیارا بدین آتش زردهشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگه دار این فر و جشن سده / همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی / بماند پی دین گشتاسپی
مهانرا بمه دار و کهرا بکه / بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
گر این نیکوئیها بجای آورم / خرد را بر این رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / برآری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک / روان را سپردم بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شد انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشم او آب خون / دو تا کرد پشت و دل از خون گون
یکی دخمه کردش بآیین اوی / بدان سان که بد فره و دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بشوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تاج زرین نهاد / یکی بر سرش کج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیده پر از خون
چنین تا ستودان دارا برفت / همی پوست گفتی بر او بر بکفت

بر دار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار را که کشندگان دارا او بودند و پیام فرستادن بشکوی او و نامه نوشتن بکارگذاران ایران

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / برآیین شاهان برآورد راه
چو پرداختن آن دخمهٔ ارجمند / ز بیرون بر دو دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سر شاه کش مرد بیداد کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان آنچه کرد / برآری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجائی که بود از ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست از نیکوئیها که بود / به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
بنه سوی شهر صطخر آوریم / به پیوند ما نیز فخر آوریم
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش / دلیران اسپ افکن و کینه کش
سوی موبدان نامه همچنین / پر از فروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی کاردانان ایرانیان
چو عنبر سر خامهٔ چین بشست / سر نامه بود آفرین از نخست
بدان داور کو جهان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که بینی از انسان روان / بدانائی او بود ناتوان
بباشد بفرمان و هرچه خواست / همه بنده کانیم و او پادشاست
وزو باد بر نامداران درود / براندازهٔ هر یکی رفت و بود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی نگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارند تا آفتاب بلند / که بر جان دارا نجستیم گزند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بود و خویش بیگانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی / چو بد ساخت آمد برویش بدی
شما داد جوئید و فرمان کنید / روان را به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / ز من برده و بدره و تاج و تخت
بدین گفت من گوش دارید پاک / روان را مخواهید جای مغاک
پر از درد دارا است روشن دلم / بکوشیم کز اندرز او نگسلیم
هر آنکس که آید بر این بارگاه / درم باید و ارج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش / مگر دور گردان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید بگنج / وز آن پس نباید کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد / بدین خوب گفتار ما نگرود
گرفتاری و رنج او را سزاست / که پاداش ایزد مر او را جزاست
نشستنگه شهریاران خویش / بدارید ازین پس بآیین خویش
مدارید بی دیدبان مرز خویش / پدید آورید اندرین ارز خویش
مدارید بازار بی پاسبان / که رانند همی نام ما بر زبان
بدان تا نباشند زودان نژند / بباشید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای / پر از شرم و بیدار دل بنده‌ای
که شاید بشکوی زرین ما / بدان در پرستیدن دین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم / نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند / چمانند پای دلبران با چرند
دل از عیب جانی و صوفی بنام / بدرویشی اندر شده شادکام
نخواهند کار آنچه شان بر کنید / شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / کجا یافت از کارداری گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید / همه بیخ و شاخش بن برکنید
نهانی بدو کار کردن بروی / بیایم همی چون کنم جستجوی
کنم زنده بر دار بدنام را / که کم کرد آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید / از آزادگی بر سر افسر کنید
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام از آن کار کیفر برد

چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام در برگرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر / بسر برنهاد آن کئی تاج فخر
نواز جهان تا توانی مجوی / که او زود پیچد ز جوینده روی

بیاموز دانش تو تا ایدری / که آنجا ز دانش همه برخوری

پادشاهی سکندر چهارده سال بود نشستن سکندر بر تخت ایران

سکندر چو پرسخ بشنید گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پروزکرد در جهان ایزدست / جهاندار اگر زو نترسد بدست
بدو نیک ما یکتن و بیگمان / رهائی نیابد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشند ز ما سوی ما دادخواه
وگر گاه بار آید از نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرهی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان
همه نزد ستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان تا پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوئیها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
وز آنپس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رایزن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر

نامه سکندر بدل آرای و روشنک زن و دختر دارا در بارهٔ عروسی روشنک

نویسنده از کلک چون خاک کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که بردان تو ما مرد بیگانه ایم / پس از درد آرامش جان ما
نوشتم یکی نامه پیش ازین / نبشته در و پندها بیش ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
بر این شاهان سخن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش / بکیفر رساناد یزدان تنش
ورا داور جای نیکان دهاد / بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیامد کسی چاره از جنگ سر / چو با دختر انست و ما همچو پسر
جهان یکسر اکنون به پیش شماست / بر اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او بباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بترو یک زمن / که روشن شود جان تاریک من
بدارید چون پیش بد اصفهان / بهر سو پراکنده کار آگهان
همان کاردانان با شرم و داد / که دارای دار ایشان کار داد
کز انجا نخواهند فرمان رواست / همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را بر مدارا کنید / مرا در جهان نامدار آکنید
سوی روشنک همچنان با گروه / سخن را گذر بر سر خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دل آرای با رای و با ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وزان پس بشد نام نیکی ببرد
چوائی شبستان و مشکوی من / بمینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوان دخت زیبای تخت / فروزندهٔ فره و نام و بخت
نبشتیم نامه بر مادرت / کز ایدر فرستد ترا در خورت
برآئین فرزند شاهنشهان / بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستندهٔ تاج و پیلان و مهد / هم آنرا که دادی بتو شیر و شهد
شکوی ما باش روشن روان / توئی در شبستان سر بانوان
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن تنت دور و دور از گزند
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
دل آرای چون این سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید

پاسخ نامه سکندر از دل آرای

ز دارا ز نو بده بیارید خون / که بد بخته زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان برخ برفشاند
مران نامه را خوب پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کار گردان سپهر / گراویست پرخاش و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستیم / زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون نمای هی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان یادگار / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بر این آشکارا ندانم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر / که از جان تو شاد باد آسپهر
ازان دخمه دارو ز ماهیار / مکافات بدخواه جان و سپاه
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی روز با پند بگذاشتی
بیابند شاهان پرستندگی / نجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه دارا توئی / چو خورشید شد ماه ما را توئی
چو شاه زمانه ترا برگزید / سر از رای او کس نیارد کشید
دگر آنکه اندر روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستندهٔ تست ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
درود است فرستاد و نامه نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
نبشتیم نامه سوی مهتران / بپهلو بزرگان و جنگ آوران
که فرمان دارا بهست فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد / ز گنجش بهر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آئین و آن بارگاه / تو گفتی که زنده است برگاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند

فرستادن سکندر ناهید مادر خود را بآوردن روشنک و بزنی گرفتن

بدو گفت نزد دل آرای شو / بخوبی بپیوند گفتار نو
ببرده درون روشنک زیبدین / چو دیدی ز ما کن بر او آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار چون سی هزار / ببدره درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / اگر بیش باید هر بیشتر
یکی جام ده هر یکی را بدست / برآئین خوبان خسروپرست
تو با خویشتن خانومان برنگار / ز رای و ز آئین شاهان نگار
چنان کو بفرمود او ساز کرد / پس آنگه ره رفتن آغاز کرد
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیکی اصفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد بایوان دل آرای پیش / خود و نامداران بر آئین خویش
ببلبر کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رایزن / همه نامداران شدند انجمن
دل آرای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افکندنی و پراکندنی
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز دهقان و از خود و برگستوان	ز گوپال زرین و گرز گران
از ایوان پرستنده کان خواستند	چهل مهد زرین بیاراستند
ببستند آذین بشهر اندرون	پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران برز و بالا و آن خوب چهر	تو گفتی خرد پروریدش بمهر
ازو جز بزرگی و آهستگی	خردمندی و شرم و شایستگی
برو بد نا ایران فراوان شگفت	زو نیا روز گوهر شاهوار
یکی شاه بد هند را نام کید	نکردی جز از دانش و رای صید
دمادم بده شب پس یکدگر	همی خواب دیدی که شگفتی نگر
همه خوابها پیش ایشان بگفت	نهفته پدید آورید از نهفت
یکی نامدار هست مهران بنام	ز گیتی بدانش رسیده بکام
نشستنش با گور و آهو بود	ز آرام و مردم بیکسو بود
هم آنگه بآسب اندر آورد پای	بآواز مهران برآمد ز جای
بزرگی بر آنخواب من گوش دار	گذارش کن و یک بیک هوش دار
گذشته ز شب نیمه بیشتر	ولیکن نبد خسته کاهی بحر
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان	تنش باز تنگی نیامد زیان
کسی بر نشستی بر آن تخت عاج	بسر بر نهادی چهل افروز تاج
نه کرپاس جائی دریده از کرو	نه مردم شدی زان کشیدن ستوه
جهان سرو آباد پس اندرون	چه گوید بدین خواب نیکی گمان
ز داد و دهش و ز خرید و فروخت	تو گفتی همه شارسان بر فروخت
که چونی بدین سان بدو اندرون	تنی ور دو سر بند و دلی پر ز خون
دو پای و دو دست و دو سر داشتی	بدندان گیا تیز برداشتی
دو بر آب و خمی تهی در میان	گذشته بخشکی بر او سالیان
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب	بر آب و گیا خفته بر آفتاب
اگر گوش داری بخواب دهم	ز رنجی مهن تا بر این بس سخن
سزد گر بپاسخ گشائی زبان	کز اینپس چه خواهد بدن در جهان
سکندر بیار و سپاهی گران	ز روم و ز ایران گزیده سران
یکی چون بهشت برین دخترت	کز و تا بدان اندر زمین افسرت
چهارم قدح کاندرو بنگری	نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
بسنده نباشی تو با لشکرش	نه با چاره و گنج و با کشورش
مگر آنکه خرطوم ماندی بجای	شنو زود پاسخ ز پاسخ سرای
مبل سغلا باشد تن ناتوان	بر از اندرون تیره و تیره روان
همانست کاین داد گونه جهان	یکی را برو دیگر آرد دوان
از اینپس بیاید یکی نامدار	ز دشت سواران نیزه گذار

چه جامه بریده چه نابرید	که کس در جهان پیشتر زان ندید
یکی مهد با چتر و با خادمان	نشست اندرو شهر شادان دلان
بران چتر و بالا درم ریختند	ز بر مشک و دینار می بیختند
چو مادرش بر تخت زرین نشاند	سکندر بر او بر همی جان فشاند
نگه کرد و بیدار و چیزی ندید	ولیش مهر پیوند او بر گزید
همه روی گیتی پر از داد شد	بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی و گزارش کردن مهران از آن

بهندوستان هر که دانا بدند	بگفتار و دانش توانا بدند
کس از گذارش ندانست کرد	پر اندیشه شان شد دل هندوی
بشهر اندرش خواب و آرام خفت	نشستنش جز با دد و دام نیست
ز چیزی که گیتی نیابد گزند	پرستنده بر روی گیتی بلند
حکیمان برفتند با او بهم	بدان تا نباشد سپهبد دژم
چنان دان که یکشب خردمند	بگفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ	بدو اندرون تنگ پیلی سترگ
ز روزن گذشتی تن سوم او	بماندی بدان خانه خرطوم او
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب	یکی نغز کرباس دیدم بخواب
چهارم چنان دیدم ای نیک رای	که مردی بدی تشنه بر جویبار
به پنجم چنان دید جانم بخواب	که شهری همی تنگ نزدیک آب
ششم دیدم آن شهر ارجمند	که شهری بدندی همه ارجمند
رسیده طب جان تا شد از بست	همی چاره جستند رستان بخت
چران داشتی از دو روی دهن	شدی بر تنش راه بیرون شدن
ز دو خم پر آب دو نیکرو	همی برکشیدند ز اندر آب سرد
یکی خور و گوساله در پیش اوی	تنش لاغر و خشک و بی آبروی
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ	مر آن چشمه را هر سوئی راه و سنگ
چو بشنید مهران ز کید این سخن	بدو گفت از این خواب دل بد مکن
چو خواهی که باشد ترا آبروی	خرد یار کن جنگ او را مجوی
دگر فیلسوفی که داری نهان	بگویند همه با تو راز جهان
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی	بدین کم شود کوشش و تاب اوی
چو بر کار تو رای فرخ نهم	بهانخواب را نیز پاسخ دهم
تو آن خانه را همچو گیتی شناس	همان پیل شاهی بود با سپاس
سرانجام چون بگذرد نام او	بزشتی بماند بفرجام اوی
سوم آنکه دیدی تو کرباس نغز	گرفته ورا چار پاکیزه مغز
یکی مرد پاکیزهٔ نیک خوی	بدو دین یزدان شود چارسوی

چه از عود و عنبر ما مشک ناب	که آمد از آن بر دل اندیش تاب
ز کاخ دل آرای تا نیم راه	گهر بود و دینار و اسب و سپاه
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه	سکندر بدو کرد چندی نگاه
نشسته بیکهفته با او بهم	همی رای زد شاه با بیش و کم
همه پهلوانان ایران زمین	بشاهی بر او خواندند آفرین
چنین گفت گوینده پهلوی	شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
دل بخردان داشت و مغز روان	نشستن کیان افسر موبدان
بفرمود تا ساختند انجمن	هر آنکس که دانا بد از انجمن
یکی گفت با کید کای شهریار	خردمند و از مهتران یادگار
ز برگ گیاهان کوهی خورد	چو ما را بر ودم همی بشمرد
چنین گفت با دانشی کید شاه	کزین پرهنر بگذری نیست راه
بدو گفت کای موبد یزدان پرست	که در کوه با غرم داری نشست
نه اندیشه در دل نه در سر شتاب	نه با من کسی بود در جای خواب
در خانه پیدا نه از کاخ بوم	به پیش اندران تنگ سوراخ بام
دگر شب همانگونه دیدم که تخت	تهی ماندی از یکی تنگ تخت
بدو اندر آویخته چار مرد	رخان از کشیدن شده لاجورد
همی آب ماهی بر او بریختی	سر تشنه را آب بگریختی
همه مردمش کور بودی بچشم	یکی را ز کوری ندیدم بخشم
شدندی بپرسیدن تندرست	گرفتندی او را پرستش نخست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت	چمنده یکی اسب دیدم بدشت
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین	برابر نهاده بروی زمین
نه از رنجش آن دو خم کم شدی	نه آن خشک را لب پر از نم شدی
همی شیر خوردی از و ماده گاو	کلان گاو و گوساله مشوش فراخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم	ز خشکی لب چشمه گشته دژم
نه کمتر شود بر تو نام بلند	نه آید بر این پادشاهی گزند
ترا چار چیز است کاندر جهان	کسی آن نه بد از کهان و مهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند	روانند کاز نام کرده بلند
چو آید بر این باش و کاکل جنگ	چه خواهی که آید بسان تو در جنگ
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ	گر و پیل بیرون شدی بی درنگ
که بیداد گر باشد و یاوه گوی	بجز از نام شاهی نماند در اوی
دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت	گروشد یکی دیگر آمد بخت
نه کرباس نغز از کشیدن درید	نه آمد ستوه آنکه او را کشید
تو کرباس را دین یزدان شناس	کشنده چهار آمد از بهر پاس

یکی دین دهقان آتش پرست / که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این دین نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو ساز پی پاس را / کشیدند از آنگونه کرباس را
همی در کشند این از آن آن از این / شوند آن زمان دشمن از بهر دین
چهارم ز تشنه که از آب خوش / گریزان و ماهی ورا آبکش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بجو
بکردار ماهی بدریا شود / سر بدکنش بر ثریا شود
همی تشنگان را بخواند بآب / کس او را ز دانش نیارد جواب
گریزند از آن مرد دانش پژوه / گشایند لبها ببد همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارسان / بدو اندران ساخته کارسان
پر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بر آن آن برین بنگرید
زمانی بیاید که زین سان بود / که دانا پرستار نادان بود
بر ایشان بود دانشومند خوار / درخت خروشان نیاید ببار
ستایندهٔ مرد نادان شوند / ستایش کنان پیش ایشان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آن کجا رفت بیمار سست / بپرسیدن یک گره تندرست
زمانی بیاید که درویش زار / شود خوار بر چشم و بیاردار
به بیچارگی کرد دارای چیز / همی کی دو چیز بدهند نیز
شود دانا بکانی پرستندهٔ / ویا بی بهانی یکی بندهٔ
بهفتم که دیدی بر اسپی دو سر / خورش را نبد از تنش رهگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیابدش نیز
نه درویش یابد ازو بهرهٔ / نه دانش پژوهی و نه شهرهٔ
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که بر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا بدم
دو دار آب روشن سراسر بدی / میان یکی خشک تا تر بدی
از این پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهانست خوار
که گر زابر گرد و بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو تیر باران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی یادگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش زو خشک لب / همی رعد را بگذراند بشب
نهم آنکه گاوی چنین تندرست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر شمشیر بازو شود
شود کار درویش بیمار سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه هر کس گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آن خشک / بگرداندش آبهای چو مشک
نه زو برد امیدی یکی روشن آب / نه آن آبها را گرفتی شتاب
از این پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی / ز نیکی تهی سال و مه گنج اوی
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید تو آیین یکی پیشگاه
کنون تا بدین نام روز اسکندراست / که بر تارک مهتران افسراست
چو آید بدو ده تو این چار چیز / برانم که دیگر نخواهد بنیز
چو خوشنود سازی ورا انگه رد / که دانش پژوهست دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام پیروز برگشت و شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد هم آنگه بآرام خویش / پراکند گرد جهان نام خویش
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را شد آن تاج و گاه

لشکر کشیدن اسکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو

سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجائی که آمد سکندر فراز / در شارسانها گشادند باز
از آن مرز کس را بمردم نداشت / ز ناهید مغفر همی برفراشت
چو آمد بر آن شارسان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ
وز آن مرز لشکر فرود آورید / همه روی کشور سپه گسترید
نویسنده نامه را خواند [illegible] / بپیش سکندرش بنشاند [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد صید
ز اسکندر او سپهر و گهر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که دل را بدانش بشست
ز کاران کز بیند که برنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / وزو دارد امید وزو ترس و باک
بدانگه که تا تخت را مایه‌ام / جهاندار پیروز را سایه‌ام
نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
بدانگه که بر تو بخواند دبیر / منه پیش و این را سگالش بگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
اگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و تاج و تختت بپی بسپرم

پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندی بمژده فرستادن چهار چیز شگفت

چو نامه بر کید هندی رسید / فرستادهٔ پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / بنیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدینگونه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته
نباید پسند جهان آفرین / ز نزدیک آن پادشاه زمین
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست چینی و هندی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و روزگار
خداوند بخشندهٔ دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت گر نامور پادشا / نپیچید سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز / بدینگونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمان دهم پیش اوی / وز آن تازه گردد دل و کیش اوی
وز آن پس که فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده‌وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

باز فرستادن سکندر فرستاده را برای دریافتن چهار چیز شگفت

سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدیم چون بودنی هر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کان چار چیز / که کس را بگیتی نبود است نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست / که نادیدنی پاک تا بود نیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش / چنانچون ببایست بنواختش
وز آن پس فرستاده شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت

که گر بیندش آفتاب بلند   شود تیره از روی آن ارجمند
گشاده است گیسوش همرنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آورد ز بالای او سرو بن   در افشان کند چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد   همی داستانرا خرد پرورد
چو خامش بود جای شرمست و بس   چو او در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژاد است و یزدان پرست   دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که گر می کنی   وگر آب سرد اندر او افکنی
بده سال اگر با ندیمان بهم   نشیبی نگردد می از جام کم
همش هست [illegible]   سخنها نگوید [illegible]
سوم آنکه دارم یکی نوپزشک   که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه   ز دروی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن   یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه   ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده نامور بازگشت   بدان راه با باد انباز گشت
بیاید به پیش سکندر بگفت   دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست   همه چار چیز این جهان را بهاست
چو اینها فرستد بنزدیک من   درخشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را نکوبم بپای   بدین نیکوئی بازگردم بجای
گزین کرد دانان رومیان مرد چند   خردمند و با دانش و بی گزند

فرستادن سکندر ده مرد دانا را با نامه برای دیدن چهار چیز شگفت کید هندی

یکی نامه بنوشت پس شهریار   پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
که ده نامور استواران خویش   جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و با شرم و با فر و رای   جهان بین و پر دانش و رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو   نپیچند از رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای   همان تا بباشند آنجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش   ازین پرهنر بادگیران خویش
چو بگذشت بر چشم ما چار چیز   کز اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسیم پس نامه بر پرند   که کید است تا باشد او شاه هند
خردمند ده مرد رومی برفت   ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار کید آن سرافراز دید   فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنانچون ببایست بنواختن   یکی جای شایسته بنشاختن
دگر روز چون آسمان گشت زرد   بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراسته دختر شاه را   نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد   بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر   ز ناهید تابنده بر برج سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر   زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه پیش عروس   برآواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه   درخشان از او خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندر و خیر خیر   ز دیدار او دست شد پای گیر
خردمند ده پیر مانده بجای   زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایشان یکی   نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیر ماندند دیر   کس آمد بر شاهشان خواند [illegible]
چنین گفت با رومیان شهریار   که چندین چرا بودتان روزگار
همان آدمی بود کان چهر داشت   ز خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار   بایوان چنو کس نه بیند نگار
کنون هر یکی زاینک اندام ماه   فرستیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم   گرفتند قرطاس و نفر و قلم
نوشتند هر موبدی آنچه دید   که قرطاس از وی شد ناپدید
ز نزدیک ایشان سواری برفت   بنزد سکندر بمیلاد تفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند   ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه بر اندام او هر یکی   صفت کرده بودند از اندکی
بدیشان جهاندار نامه نوشت   [illegible] که دیدید پیران بهشت
کنون بازگردید با چار چیز   بر این بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید   بسیچیده بر راه بر نه سپید
بیازارد او را کسی زین سپس   گر او یافتم در جهان او دبس
فرستاده برگشت ایمن ز بوم   بیامد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار   بدیدند با گنج دیده سوار

آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشک و فیلسوف از کید هندی نزد سکندر

ز ایران بنزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
چو برخواند او پاسخ نامه را   پیام جهانجوی خودکامه را
سپهدار هندوستان شاد گشت   که از رنج اسکندر آزاد گشت
هم آنگاه صد مرد از هندوان   گزین کرد گویا و شیرین زبان
در گنج بی رنج بگشاد شاه   گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه
هم از گوهر و جامهٔ نابرید   ز چیزی که شایسته تر برگزید
ببردند سیصد شتر وار بار   همان جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود   صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر   بر او بافته زر و چندی گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد   بپیلی که بر پایه تر زین نهاد
فغستان بیارید خونین سرشک   همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح همچنان نامداری بدست   همه سرکشان از می جام مست
چو آن ماه آمد بمشکوی شاه   یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان   برافکنده بد ماه رخ گیسوان
چو سرو سهی بر سرش کرد ماه   نشایست کردن بدو در نگاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت   که گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی   همان موی و روی و سر و پای اوی
همی گفت کاینت چراغ جهان   همی آفرین خواند اندر نهان
بدان داور کو سپهر آفرید   بدانگونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند   بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآئین بخواست   برسم مسیحا و پیوند راست
بر او ریخت دینار چندان ز گنج   که شد ماه را راه رفتن برنج

آزمودن سکندر فیلسوف و پزشک و جام فرستادهٔ کید هندی را

چو شد کار آن سرو بن ساخته   بآئین او جای پرداخته
بپرداخت زانپس بداننده مرد   که چون خیره دارد دانش اندر نورد
بپاسای تا ماندگی بفکنی   بدانش مرا جان و مغز آگنی
پر از روغن گاو جامی بزرگ   فرستاد نزد فیلسوف سترگ
گر این را بماند همی در بهال   سرین و میان هر دو پشت و یال
چو دانا بروغن نگه کرد گفت   که این بند بر من نشاید نهفت
بجان اندر افکند سوزن هزار   فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان   بیاورد آهنگر را نهان
بفرمود تا گرد بگداختند   ز آهن یکی مهره ای ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود   چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد زان آهن تیره رنگ   یکی آینه کرده روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر بشب   وز آن راز نگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم   همی بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز   بدان کار شد رمز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب   فرستاد بازش هم اندر شتاب

ز دودش بدارو گز آن پس نژم
نگردد بروی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند
بپرسید و در پیشگاهش نشاند
سخن گفتش از جام روغن نخست
همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد
که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر
مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا
که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد
وگر سنگ پیش آیدش بگذرد
تورا گفتم از تجربت گفتار من
روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریک تر
تو را اول آهن نه تاریک تر
تو گفتی بر انسالیان گذشت
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این تیر کی
چرا بود باید بدین خیره کی
ترا گفتم از دانش آسمان
زداییم دلت گر شود بدگمان
از آن پس که چون آینه کرد و درنگ
نگاکرد یار و برو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی
دلش تیره تر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد و گنجور جامی گهر
بدانا سپردند و داننده گفت
که من گوهری دارم اندر نهفت
که تابنده تر چیز روی دشمن است
نه چون خواسته جفت آهرمن است
بشب پاسبانم نخواهم بمزد
براهی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی
که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی در جهان
بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان من است
خرد تاج بیدار جان من است
ز بیشی چرا شادمانی کنم
بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای
خرد باد و جان ترا رهنمای
سکندر بدو گفت اندر نهفت
ز هر گونه اندیشه ها بر گرفت
بدو گفت از این پس مرا از گناه
نگه بر خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و بند ترا
سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک
که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندان بدو گفت چیست
که بر درد آن کس ببایدگریست
بدو گفت آنکس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست
بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا داروئی
گیاها فراز آرم از هر سوئی
که همواره باشی تو و تندرست
نباید بدارو ترا روده شست
همان آرزوها بیفزایدت
چو افزون خوری چیز نگزایدت
همی یاد دار این سخنهای نغز
بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامگار
دلت شاد کرد و چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد
بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراگنده مویت سپید
ز گیتی بروی برتری امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام
ز کس وز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای
تو باشی به نیکی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان
شوی بیگزند از بد بدگمان
در خلعت و نیکوئیها بساخت
ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد بکوه
بیاورد با خویشتن زان گروه
ز دانائی او فزون بود بهر
همی زهر نشناخت از پادزهر
گیاهای کوهی فراوان درود
بیفکند ازو هرچه بیکار بود
از او پاک تریاکها بر گزید
بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش یادداروی کوهی شست
همیداشتش هر زمان تندرست
چنان بد که او شب نخفتی بسی
بیامیختی شاه با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش
همی نرم جائی بجستی برش
از آن پس بکاهش گرائید شاه
نمیداشتی هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک
ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد تن بیگمان
بدانم که بیخواب بودی بشب
بمن بازگوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم
از آزار هستی ندارد تنم
پسندید دانای هندوستان
نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نوشته بجست
بیاسخت داروی کاهش درست
سکندر همان شب بتنها بخفت
نیامیخت با ماه دیدار جفت
ز شبگیر چون اندر آمد پزشک
نگه کرد بی یار دیدش سرشک
بپرداخت دارو و بر آهش نشست
یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده و رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا ساختی
چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت
نخست او شب تیره تنها نخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار
نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد
وز آن گفت بهبند گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همه
تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه
بهمرای زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت
که با پاک رایت زبان باد جفت
وز آن پس بفرمود کان جام زرد
بیارید پر کرده از آب سرد
همیخورد از آن جام زر هرکس آب
ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی
ز خوردن نیامد بدو و کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت
که اندر جهان کید را نیست جفت
از آن پس نخوانیم هندوستان
مگر خانه کید جادوستان
بچهره ندارند چیزی فزون
شگفت اندرین هند چندین فسون
بدان فیلسوف آنجا بگویی که گفت
که این دانش از ما نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست
بجوییم تا آلت هندو کیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده ام
بدین اندرون رنجها برده ام
ز اختر شناسان هر کشوری
بجائی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کاین جام کرد
بروز سپید و شب لاجورد
همه بر طبع اختر نگه داشتند
فراوان برین روز بگذاشتند
تو از مقناطیس که این نشان
گر او را کسی کرد آهن کشان
بطبع اختران هم شده آبکش
ز گردون پذیرد همه آب خوش
همی آب باید چو گیرد کمی
نه بیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را
که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای
همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چاره چیز
برو بر فزونی نجوئیم نیز
وز آن پس سکندر همه خواسته
کجا داشت با گنج آراسته
دو صد بار کش خواسته بر نهاد
صد افسر ز گوهر بر آن سر نهاد
بکوه اندر آکنده چیزی که بود
ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهره آکنده ها را ندید
همه گنج بالا که گردش نهان
ندیدند از آن پس کسی در جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار
بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند
بفتوح شد گنجش آنجا بماند

راندن سکندر لشکر را بسوی فور هندی و نامه نوشتن بدو

چو آورد لشکر بنزدیک فور
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
فروزنده دانش و نعم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند
بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او کرد پیروز بخت   بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند   نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک   چه دادست ما را درین تیره خاک

ز پیروزی و بخت و از فرهی   ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد   کسی دیگر آید گزین برخورد
همی نام کوشم که مانند نیک   درین مرز ما را درین کار تنگ

چو این نامه آرند نزدیک تو   پراز داد کن جان تاریک تو
ز تخت بلندی باسب اندرای   مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره بساز   که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر یک زمان بگذری   بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران   گزیده دلیران و جنگ آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ   پشیمانی آرد ترا از درنگ

چو زین گونه گفتارها ساخته شد   نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی   بجستند بینادلی راهجوی
فرستاده آمد بدرگاه فور   گهی رزم گفتی گهی بزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند   بر آن تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ   بر آشفت ازان نامدار بزرگ
هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت   به پالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از جهاندار پاک   ببایدکه باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف   که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست   خرد را بمغزت اندر آزرم نیست

اگر فیلقوس این نوشتی بفور   تو نیز آنچه آغاز کردار شور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر   گر او گشته شد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار   نسازند با پند آموزگار

همان نیز بر رزم آمدت رزم کید   بر آنگه که شاهانت کشتند صید
برانگونه عنوان وزین سان سخن   نیابد بما از کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد   که از قیصران کس نکردیم یاد

بدانگه که دارا مرا یار خواست   دل و بخت با وی ندیدم براست
همی ژنده پیلان فرستادمش   همیدون بیاری زبان دادمش
چو بر دست آن بنده برگشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد

ز دارا چو روی زمین پاک شد   تو از راه هر ژنده تریاک شد
گر او راز دستور بد بد رسید   چرا شد خرد دادرسیت ناپدید
تو در جنگ چندان دلیری مکن   که با مات جز گونه باشد سخن

به بینی کنون ژنده پیل و سپاه   که چشمت نبیند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است   نهان تو چون رنگ اهریمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار   بترس از گزند و بد روزگار

بدین نامه من نیکویی خواستم   بدانش دلت را بیاراستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید   هم آنگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته و پیش رو   بدانش کهن گشته در سال نو

سوی فور هندی سپاهی براند   که روی زمین جز بدریا نماند

آراستن سکندر لشکر را برزم فور هندی و ساختن اسب و سواران آهنین را گفت

بهر سو همی راند چندان سپاه   که گفتی جز او در جهان نیست شاه

همه کوه و دریا و راه درشت   بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند   از ان راه بیکار و دشوار و تند

هم آنگه که آمد بمنزل سپاه   گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا بر نتابد زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند   نه فغفور چینی نه سالار هند

سپه را چو اگر و باید شتاب   برآنیم زین بی ارز داسکوزرا
ز لشکر نه بینیم اسپی درست   گر شاید بتندی برو دام جست
از ین جنگ اگر باز گردد سپاه   سوار و پیاده نیابند راه

چو پیروز بودیم تا این زمان   بهر جای بر لشکر بد گمان
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش   بسیری نیاید کس از جان خویش
گر ایدون همه نام ما راست ننگ   اگر دست کس جنگ تا آبنوس

غمی شد سکندر ز گفتارشان   بر آشفت و اشکست بازارشان
بدیشان چنین گفت کز سرکشان   سخنها که در خور بود زین نشان
همی تا بایران رسیدم ز روم   همه باغ دیدیم و آباد بوم

نشد کشته از رومیان صد یکی   هزیمت نکردند جز اندکی
همه شهر ایران بدست شماست   ازین بر بیزدان چه دانید خواست
ز دارا بد از بندگان بد رسید   کسی از شما زار و خسته نبد

بر این راه من بی شما بگذرم   دل اژدها را به پی بسپرم
ببینید زین پس که از رنج فور   نپردازم از بزم و بسور
چو زو باز گردم بیایم بروم   بمردی برآرم ز رومی بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه   نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از ان گفتگوی   سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر بسر بنده قیصریم   زمین جز بفرمان او نسپریم

نکوشیم چون آب گردد شتاب   پیاده درآیم در رزمگاه
گر از خون با خاک دریا کنند   نشیبی ز افکنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ   اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ

همه بنده کانیم و فرمان تراست   چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن   یکی رزم را دیگر افگند بن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار   که بودند با آلت کارزار

پس پشت ایشان ز رومی سران   زره دار مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار   پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر   جهانگیر و خنجر گزاران مصر

ز رومی و مصری و از بربری   سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار   همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زان گروه   در و دشت گرد دو گردار کوه

ز اختر شناسان و از موبدان   جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد   پژوهنده روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد جا از در رزمگاه

بدشت اندرون لشکر انبوه گشت   زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل   پس پشت گردان ده و دو میل
ز هندوستان نیز کارآگهان   برفتند نزدیک شاه جهان

بگفتند او را یکی رزم پیل   که او اسپ را افگند بر دو میل
سواری نیارد برابر شدن   ز خون شد بود روی بازار تن
که خرطوم او از هوا برتر است   ز لشکر دو چندان ز چل بار بیش

بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم   یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون سپه باکریست   که آرد یکی چاره این بجای

نشستند دانش پژوهان بهم   همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد آهنگران   هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و مصری و از پارسی   فزون بود مردان چل بارسی

یکی بارگی ساختند آهنین   سواری ز آهن وز آهن زرین
بمیخ و بمس درزها دوخته   سوار و تن باره افروخته
بگردون همی برد اندیش سپاه   درفش بپا کند نفت سیاه

سکندر بدید آن پسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   ز آهن بکردند اسب و سوار
ازان ابرش و بور و خنگ و سیاه   که دیدست هرگز ز آهن سپاه

سراپرده‌ها کار شد ساخته / وز او چاره‌گر گشت پرداخته
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کآهنین بد سپاه
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برخم آوریدند پیلان بجوش
همه لشکر هند گشتند باز / چمان ژنده پیلان گردنفراز
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
برآمد خروشیدن کاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
چو بشنید از او فور هندی برفت / بر پیش سپاه آمد از قلب تفت
دو مرد دلیر هر دو لشکر جوان / سخنگوی و با مغز دو پهلوان
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
سکندر سواری بسان قلم / سلیحی بیک باد پایی دژم
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
دل فور پر درد شد زان خروش / بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
ز لشکر روم شد بآسمان / برفتند گردان هم اندر زمان
بران همنشان هندوان رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورده روی
شما را کنون از پی چیست جنگ / چنین رزم شمشیر و چندین درنگ
سر فور دیدند بر خون و خاک / تنش کرده یکسر بشمشیر چاک
سکندر سلیح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرام است بر لشکرم رنج اوی
چنین است رسم سلیحی سرای / نخواهد که مانی بدو در بجای
یکی بد که بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و خشم است و گه جشن و سور
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / بر و ناگذشته زمانی دراز
ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
که خاقان حرم را برآورده بود / بدو اندر آن رنجها برده بود
خدای جهان را بباید نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / که زو بود مر مکه را فر و زیب
گران مایه‌ای که آمد ز راه / بجوید همی تاج و گنج و سپاه
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه راز بارگشاد از نهفت
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
الیس بکینه ز اسمیان گشته شد / برین دودمان روز برگشته شد
حرم تا همین پاک و در دست اوست / بدریای مصر اندران شست اوست

از آهن سپاهی بگردان رزم / که خر با سواران جنگی نهان

رزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشاندن سکندر سورک را بتخت پادشاهی او

سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
سپه با سپه کار برساختند / سنانها بابر اندر افراختند
گرامد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
چرا بهر لشکر همی کشتن است / وگر زنده از رزم برگشتن است
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
بدو گفت اینست آیین و راه / نبردیم یک با دگر بی سپاه
با و روا ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیغ تیزی بران راد مرد
یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
خروش آمد از دشت کای نامداران / سرمایه مرز هندوستان
سکندر شما را چنان شد که فور / از و جست باید کنون رزم و سور
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
چنین گفت کز فور هندی برد / شما را همه دل نباید سپرد
همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که بر تخت و افسر کنم
بخور هرچه داری منه باز پس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
سر و تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه

نهیبی بدل زان فراز آمدش / سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بر او شاد و بهری دژم
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پذیره شدندش با انبوه سران / دلاور سواران نیزه وران
نبیره سماعیل پیغمبر است / که پور براهیم نیک اختر است
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راستگوی
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
نیامد جهان آفرین را پسند / بدو تیره شد رای چرخ بلند
سران را بپیچید و زو داد اوی / نیارو ز نیکی بدل یاد اوی

چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سپه آن سپه را ز دور
باسب و بنفت آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر سر زدند
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همی تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر دادگو نی بدان بگرود
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد
میان تا بدین یم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
تن خویش او دید باز و دلیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند چندی میان دو صف
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
ببرید یال و سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است
برفتند گردان هندوستان / برین برگشتند همداستان
پر از درد نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند
نوازش کنون من بافزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
وز آنجایگه شد بر تخت فور / پر از درد و ماتم پر از جشن و سور
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و تخت سپنجی مناز
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست آنجمله کشورش را
ز شبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
از آنجایگه با گنج و دیهیم رفت / بدیدار خان براهیم رفت
زپاکی ورا خانهٔ خویش خواند / نیایش کنان اندر آن پیش خواند
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر تا جهرم پارسی
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بسوی سکندر دمان
چو پیش آمدش پیش بنواختش / یکی مایه‌ور پایگه ساختش
بدین دودمان اندر کدامست مه / جز از تو پسندیده و روزبه
ابا لشکری کشن و شمشیرزن / به بیداد بگرفت شهر یمن
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / برنج و به بیداد بی‌ترس و باک
جهانی گرفته بمشت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
بکشت و برشان برآهیخت دست نماند ایچ از ایشان بدشمن بدست
زنیل او ببستد حجاز و یمن برای و بمردان شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید هر آنکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام سماعیلیان زو شده شادکام
بهرجای کو برداشت قیصر ز راه همی بخت و بیدار گنجور شاه
چو برگشت و آمد برگاه قصر ببخشید دینار و گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود دگر خوردش از گوشت و چرمش بود

لشکر کشیدن سکندر از جده بمصر

وز انجایگه تیز لشکر براند بجده درآمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هر کسی بسازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر راهجوی ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون سپاهش ز راه گانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار خردمند با لشکری بیشمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام ز رومی بهی یافت نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت نزد سکندر خرام وز ایدر ز او نامبر پیغام
بزرگی نگه کن چنان هم که هست بدیدار و بالا و جای نشست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او یکی صورتی کن سراپای او
نگارنده بشنید از او بر نشست بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند بر قیصر اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چه بر پشت زین بیاورد قرطاس و پرگار چین
نگار سکندر چنانهم که بود نگارید و زو جای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کاین مرد گیتی بپای بگوید برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را بجنگ شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون کای شهریار چو او نیست اندر جهان یادگار
شمار سپاهش نداند کسی نگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و بزرگی و شایستگی بآهستگی هم ببایستگی
برای و بگفتار سنگی گمان نه بینی بمانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ کز افسانه آنرا ز چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او برین هم نشان نیز پهنای او
کز از گنج گوئی خود اندازه نیست سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید ازان یادگیر بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ سکندر بقیدافه پادشاه اندلس و پاسخ آن

نشستند پس نامه بر حریر ز شیر اوژن اسکندر شیرگیر
خداوند بخشندهٔ داور است فزونی کسی را دهد کش هواست
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر فروزندهٔ ماه و گردون سپهر
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو بدانی که با ما ترا نیست تاو
بتندی نجستیم گاه ترا گراینده گشتیم جاه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو درخشان شود رای تاریک تو
چو اندازه گیری ز دارا فزون خود آموز کارت نیاید زبون
خردمندی و پیش بینی کنی توانائی و پاک دینی کنی
وگر هیچ تاب اندر آری بکار نه بینی جز از گردش روزگار
چو قیدافه آن نامه او بخواند ز گفتار او در شگفتی بماند
چو نامه بعنوان او گشت خشک نهادند مهری برو بر ز مشک
بیاید هیونی نگاور براه بنزدیک آن نامبردار شاه
ترا گر ز فیروزی بر فور هند بدارا و بر نامداران سند
بپاسخ نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد بدو نیک را اندرو جای کرد
مرا زان فزونست فر و مهی همان لشکر و گنج شاهنشهی
به پیروزی اندر سر تاجکش از آن نامداران شمشیرکش
مرا با چو ایشان برابر نهی بسر بر ز فیروزی افسر نهی
وگر خواهم از هر سوئی زیر دست نماند برین بوم جای نشست
کز من قیصر را بفرمان شوم بترسم ز تهدید و بیجان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است که بر هر سری شهریاری سر است
یکی گنج در پیش هر مهتری چو آیند زین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف ز دارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد هیونی بر اسکندر ارسال داد

لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن قیدروش پسر قیدافه — لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن قیدروش شاه فریان

چو اسکندر آن نامه دید و بخواند بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با ساز جنگ سر باره او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار بران باره ها در گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق بیارند ارابه و منجنیق
بیکهفته ببستد حصار بلند بشهر اندر آمد سپه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود بدان شهر فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش بدو داده فرمان دل او چشم و گوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر کز از چرخ گردان چنان یافت بهر
یکی مرد بد نام او شهرگیر بدستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست ببر شد که درمان اینکار چیست
بفرمود تا پیش او شد دبیر بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند ره بیطقون بود نام یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کآمد ز پشت عروس ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو منشین بآیین تخت کیان چو من پیشت آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش ببرد وز آگاه جنگی ز دوش
من آیم بپشت بخواهشگری نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن چو خواهش فزایم ببخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت ندانست کان را چه باید نهفت
از آن پس بدو گفت شاه جهان که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
سپهراه کن مر مرا قیدروش از آن سر بسر این سخنها بپوش
بدو بیطقون گفت ایدون کنم بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید شب تیره از بیم شد ناپدید
نشستا ز بر تخت بر بیطقون پر از شرم رخ دل پر اندوه خون
سکندر به پیش اندرون اکبر گشاده ره چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با او بجنگ گرفته جوان جنگ او را بچنگ

سبک بیطقون گفت کاین مرد کیست / کش از دو چندین بها برگریست
چنین داد پاسخ که با آز و هوش / که من پور قیدافه‌ام قیدروش
جز این دخت فریان مرا جفت هست / که دارد پس پردهٔ من نهفت

برقیم کاو را سوی جان خویش / برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شیرگیر / روان خسته از خنجر و تن به تیر
چو بشنید از او این سخن بیطقون / سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

برآشفت از آنپس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم به بند اندرون با تنش / بشمشیر هندی میان کردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصرنژاد

چو خون جوانان بجستی بمن / سرافراز گردم بهر انجمن
سر بیگناهان چه بری بکین / که نپسندد از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی دو تن از زمان

سبک بیطقون گفت کای قیدروش / ببردی کسی سر دور ماند ز دوش
فرستم کنون با تو در راه هم / بخواند بمادرت بر بیش و کم
اگر ساو باژم فرستد نکوست / کسی را ندید و برین در دو پوست

نگه کن برین پاک دستور من / که گوید بد و در رزم با سور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد / بپاداش پیچد دل اندر درد
چو این پاسخ نامه باید ز شاه / بخوبی ورا باز گردان نژاد

چنین گفت با بیطقون قیدروش / گر او بر بدارم دل و چشم و گوش
چو گویم که او را ندارم چو جان / گر او با فر جفت و جان جهان
جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان همی چنان چون بشیر

که بودند هر دو هم آواز اوی / نگهداشتندی بدل راز اوی
چنین گفت کاکنون براه اندرون / بخوانید ما را جز از بیطقون

رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه اورا

همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند سنگش بلور

برو بر ز هر گونه میوه دار / فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه / بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پسر بهمن بگشاد گوش

پذیره شدش با سپاهی گران / همه نامداران و نیک اختران
پس سبز چون روی ماه دژم / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست / همی راند و دستش گرفته بدست

بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که در شهر فریان چو آمد ز گنج / نماند افسر و لشکر و تخت و گنج
مرا اینکه آید همی با عروس / ز ما کرد از اسکندر فیلقوس

وگرنه بفرمود تا گردنم / زنند و بسوزند با آتش تنم
کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن / برو هیچ مشکن ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت زان درد و زیر و زبر

ز ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی

ببود آنشب و بامداد پگاه / بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت پروزه بر سرش تاج

تنش را بفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهش را ستون‌ها بلور
زبر پوشش جزع بسته بزر / بر و بافته چند گونه گهر

پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون کفش زرین نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهاده جام و مردان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد ورا روم و ایران بچیز

بر مهر اندر زمین داد بوس / چنانچون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که بار بیگانه اندر گذشت

بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده و رود می خواستند
نهادند گنجی ز خانهای ساج / همه گوهرش زرد و پیکرش عاج
خورشهای اندازه آورده شد / می آورد چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر / نبشته بر او صورت دلپذیر

به پیش من آور چنان هم که هست / به تندی برو هیچ پیمای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید / از آن صورت او را جدائی ندید

بدانست قیدافه کو قیصر است / بر آن لشکر نامور مهتر است
فرستاده گر واز خویشتن / دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با یکدل راهجوی / که جز راستی در زمانه مجوی
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نگهدار بیدار پیمان من

دگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکری چون گسل
برارم دمار از همه لشکرت / به آتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ تا از آن تیز بشتافتم

خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از گژی و کاستی

برآشفت قیدافه چون این شنید / جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره چاره گیر / بیاسای امروز و دل برپذیر
چو فردا بیائی تو پاسخ دهیم / بر گشتنت رای فرخ نهیم

سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / چو دو بیا فروزند بشد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه

فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستنش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش همه صندل و عود و چوب / ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آنجایگاه / وز آن فر و اورنگ و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای نشست / نه بیند چنین جای یزدان پرست

خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند کرسی یکی زیر گاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی برین مرز و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران نشاهان سرت برتر است / که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز گفتار اوی

وز آن پس کسی کرد کسهای خویش / فرستاده را نیک بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همت بزم و رزم است و هم نام و کوس
دلیر آمدی پیش من بازخواه / ندانم ترا این که بنمود راه

سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفت کز تو نماند [illegible]
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبند مهتری [illegible]

که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان زود کردی تهی
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم / ز چاره بیاسایی و هم ز خشم
بدان سان سکندر بخایید لب / بر او تیره شد روز چون نیم‌شب
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
بخندید قیدافه از کار اوی / از آن مردی و تند گفتار اوی
که برگشت روز بزرگان دهر / از اختر ترا بیشتر بود بهر
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / نه بینم همی گفتگوی تو راست
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
تو ایمن بباش و بشادی بپوی / چو رفتی یکی کار برساز نوی
نگاریده هم زین نشان چهر تست / نهاده بنزدیکی یادگیر
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / بر این هم نشان دور بنشانمت
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
بدان داور دارنده سوگند خورد / بدین مسیح و به تیغ نبرد
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نهفت
که تو با سکندر بیک پوستی / ورا بیدون که با او بدل دوستی
سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشد از مرگ و آنش پژوه
سپهدار در خانه بنشسته بود / همی گرد برگرد او دسته بود
چو طینوش اسب افکن و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بر او بر کسی بر نیازاردش / وزان دشمنان نیز نشماردش
باسکندر آن نامور شاه گفت / که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
مرا گفت رو باژ و مرزش بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست
هم امشب سرت را من افکن بزور / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
بفرمود کین را به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون برید
تو با او چنین بد زبانی کنی / چنین تندی و دلگرانی کنی
نباید که اندر نهان چاره‌ای / بسازد گزندی و بیچاره‌ای
جهاندار فرزند خود باز خواه / بدان نامور بر کاهش نشاه
مرا این نژندی ز اسکندر است / کجا شاه و با تخت و با افسر است
توای شاهزاده شنو این سخن / بمن بر دگر خشم و تندی مکن
ترا نیست آگاهی از راز من / وز اندیشه‌های نکو ساز من
بدان سان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه

منم بیطقون کدخدای جهان / چرا این بچه فیلقوسم مخوان
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته بر او صورتی دلپذیر
همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی بود خواستار جهان

پند دادن قیدافه سکندر را

بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی مگردان سر خویش کش
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که چیره شدی بر زمان و زمین
کی آورد دانش تو بها / که خود آمدی در دم اژدها
چو شاهی بکاری توانا بود / ببخشاید از داد و دانا بود
گر ایدر بیایی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
برو راندم حکم اختر شناس / گر ایمنی باشدم یا هراس
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
نباشی بد اندیش باید بسال / بکشور نخوانی مرا جز همال
که تا بوم و بار است فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
چنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشد از دانش و پند من
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
نبودش ز قیدافه چین بر بروی / نه برداشت هرگز دل از رای اوی
سر خانه را پیکر از عاج زر / بر اندرون چند گونه گهر
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
که زنده کن پاک جان من اوست / بر آنم که روشن روان من اوست
چه گویی ورای سکندر بچیست / چه دانی تو از شاه و دستور کیست

آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن سکندر با او

سرت پر ز تیزی و کند آوریست / بگویی مرا خود که شاه تو کیست
یکی بانگ برزد برو مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش
پس آنگه بدو گفت کای تندروی / نشاید که بنمایی این تندخوی
پسر شد به بیرون پر از درد و خشم / ز خون جگر سرخ کرده دو چشم
تو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کای کامکار / اگر کام دل خواهی آرام دار
بدینسان فرستد مرا نزد شاه / که از نامور خسروی باژ خواه
که من خود از او سخت آزرده‌ام / بدل چارهٔ کشتنش کرده‌ام
ور امروز بدین روز پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا / چه بپسندی از نیکخواهی مرا

بدو گفت قیدافه گر داوری / لبت را بپرداز کاسکندری
که گر هیچ جنبش بدی در نگاه / نبودی جز اسکندر ایدر بگاه
بدو گفت قیدافه گر خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت
نباید که پیچید ز راه گزند / که بد دل نگردد بگیتی بلند
تو کشتی یا جگرگاه خویش / بدریدمی پیش بدخواه خویش
نه از فر تو کشته شد فور هند / نه دارای دارا و گردان سند
همه نیکویها ز یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
بد و نیک بر روز جوانی کهن / فرستاده سازی به باژ و سخن
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نبیند بفرجام گاه
ندانم کسی را ز گردنکشان / که از چهر او من ندارم نشان
چو بخشیده شد خسرو از این / زمانه بگوید بمرد و بزن
فرستمت با نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و از کشتن آزاد گشت
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
یکی پادسار است و دانا و زور / نباید که دانند نزدیک و دور
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
بسود آن شب و بامداد پگاه / زایوان بیامد بنزدیک شاه
به پیش اندر آن دستهٔ مشکبوی / دو فرزند بالینه در پیش اوی
چنان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خشنود با رهنمون
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی بافزون کنم
سکندر بدو گفت کای پرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
نه ام بر و کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شاهی نه فرخنده بخت
بدو گفت کای ناکس بیخرد / ترا مردم از مردمان نشمرد
اگر نیستی فر این تاجدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
بطینوش گفت این گفتار اوست / بر آن گوی کو را فرستاده دوست
برادرت را قیدروش از نشاه / رهانید و آمد بدین بارگاه
چنین گفت پس با سکندر براز / که طینوش بیدانش و بدسگال
سکندر بدو گفت کاینست راست / تو طینوش را باز خوانی رواست
من از تو بدین کین بگیرم تهی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
بدان تا هر آن بد که خواهد بسر / بر و بر من آید ز دشمن بدر
من او را بدست تو اندر نهم / جهان زو بدین من بپردازم
اگر دست او من بگیرم بدست / بنزد تو آرم ز جای نشست
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن

ازین ره که گفتی بجای آوری … بکوشی و پاکیزه رای آوری
بهی پاک دستور باشی مرا … بدینمرز گنجور باشی مرا
بدو گفت چون باز گردم ز شاه … تو باید که با من بیائی براه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی … ببینم روان بد اندیش اوی
فرستاده گوید که من نزد شاه … نیارم شدن در میان سپاه
بباید چو بیند ترا بی سپاه … وگر باز گردد گشاده است راه
تو جنگی سپه گرد او اندر آر … بر آسای از گردش روزگار
زمانه بدانگه بود کار من … برافروخته تیز بازار من
چنین داد پاسخ که دارم امید … که گردد برو تیره روز سفید
چو قیدافه گفت سکندر شنید … بچشم و دلش چاره او بدید
همی چاره جست آتش دیرباز … چو خورشید بنمود چینی طراز
سکندر بیامد بنزدیک شاه … پرستنده برخواست از بارگاه
چو قیدافه را دید بر تخت گفت … که با رای تو مشتری باد جفت
بزنار و شماس و روح القدس … که زین پس مرا خاک در اندلس
بجان باز بندم وفای ترا … بچیزی نجویم جفای ترا
همه کاخ کرسی زرین نهاد … بپیش اندر آرایش چین نهاد
چنین گفت کاندر سرای سپنج … سزد گر نباشیم چندی برنج
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج … همه گنج گیتی نیرزد برنج
اگر جنگ جوید پس از پند من … نه اندیشد از فرّ و اورند من
چه گوید و این را چه پاسخ دهید … مرا اندرین رای فرّخ نهید
نگوئی گر آنکه بهتر بود … خنک شهر کش چون تو مهتر بود
چو اسکندری کو بیاید ز روم … بشمشیر دریا کند روی بوم
چو بشنید گفتار آن بخردان … پسندیده و پاکدل موبدان
فرستاده را گفت کاین بی بهاست … بر آنکس که دارد جز او ناروا است
به یک ریک اندر دگر بافته … بچاره سر رشتها تافته
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ … چو یکدانه نار بودی برنگ
دگر پنجصد پاره دندان پیل … چه دندان درازیش چون پای پیل
دگر صد سگ تیز نخچیر گیر … بکوه و بهامون رونده چو تیر
دگر چارصد تخت از عود تر … که مهر اندرو گیر و رنگ زر
همان خود و مغفر هزار و دویست … بگنجور فرمود کاکنون مایست
زمین تازه شد کوه شد سندروس … ز درگاه برخاست آوای کوس
بقیدافه گفتا که باز و بباش … جهان تا بود تار و پود تو باش
سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت … کز آب روان بود چندی درخت

من از گنج و ز بدره و هر چه جست … ز اسبان و مردان خسرو پرست
سکندر بر اندرز جای نشست … بر این عهد بگرفت دستش بدست
ز لشکر بیاری سواری هزار … همه نامدار از در کارزار
بگویم که چندان فرستاد چیز … کز آنپس نیندیشی از چیز نیز
اگر شاه بیند که با موبدان … شود پیش طینوش با بخردان
چو او بشنود چرب گفتار من … نه اندیشد از رنگ و بازار من
مکافات من یابد و کام تو … برآید به نیک اختری نام تو
گر آری تو زاید بسی خواسته … پرستنده و اسب آراسته
بدام من آویزد از ناگهان … بجو نهانگاه و رنجت اندر جهان
بخندید از آن چاره در زیر لب … دو لب شد نهان کرد زیر قصب

پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

بر سمی که بودش فرود آورید … چنانچون بپیش سپهبد چمید
بدین سیم او فرمان رواست … بدارنده کو بر زبانم گواست
نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ … ز آمیزم از هر دری تیز رنگ
برادر بود نیکخواه مرا … بجای صلیب است گاه مرا
بزرگان و نیک اختران را بخواست … یکایک بر آن کرسی زر نشاست
نباید کزین گردش روزگار … مرا بهره کین آید و کارزار
بر آنم که با او نسازیم جنگ … نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
بدانسان شوم پیش او با سپاه … که بخشایش آرد بر او مهر و ماه
همه مهتران سر برافراختند … همه پاسخ پادشا ساختند
اگر دوست گردد ترا پادشا … چه خواهد جز این مرز و بوم پارسا
همی از در باز گردد بچیز … همه چیز گیتی نیرزد پشیز
در گنج بگشاد و تاج پدر … بیاورد با یاره و طوق زر
بتاج مهان چون سزا دیدمش … چو فرزند پرمایه بگزیدمش
سراپا بیاقوت و سر اژدها … ندانست کس کو بهرش را بها
ز مرد بر او چارصد پاره بود … بسبزی چو قوس قزح نابسود
پلنگی که خواند همی بربری … از او چارصد پوست بد بربری
بیاورد از آنپس دو صد گاومیش … پرستنده شاه و همبر اندیش
همان تیغ هندی و خنجر هزار … بخرمو و با جوشن کارزار
همه پاک بر ظلقون بر شمار … بگویش که شبگیر بر ساز کار
سکندر باسب اندر آورد پای … بدستوری بازگشتن بجای
بر اینگونه منزل بمنزل براه … همی راند تا پیش آن رزمگاه
بطینوش گفت ایدر آرام گیر … چو آسوده گردی بکف جام گیر

ترا انجمن و نیز دارم سپاس … تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
بپرسید طینوش کاین چون کنی … بر این جادوئی بر چه افسون کنی
بجائی یکی بیشه دیدم براه … نشانم ترا در کمین با سپاه
همان پور مهتر که طینوش نام … بشاه آوریده درود و پیام
چو بیندش بیند بر آن خواسته … ز هر گونه گنج آراسته
بیاید بدان سایه زیر درخت … که خواهد همی از تو این تاج و تخت
چو او را گرفتی من آن توام … چو فرمائیم پاسبان توام
چو طینوش بشنید از او شاد گشت … بسان یکی سرو آزاد گشت
چو دارای دارا و گردان سند … چو فور دلیر آن سرافراز هند
سکندر بیامد بنزدیک اوی … پراندیشه بد جان تاریک اوی
برافروخت از گوهر زرین درفش … نگونسار شد پرنیان بنفش
ز بیگانه خانه بپرداختند … فرستاده را پیش او تاختند
بیزدان و دین صلیب بزرگ … بجان و سر شهریار سترگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم … نه فرمانده هم نه بدی خود کنم
بگه کرد قیدافه سوگند اوی … یگانه دل و راست پیوند اوی
وزانپس گرامی دو فرزند را … بیاورد و خویشان و پیوند را
سکندر نخواهد شد از گنج سیر … وگر آسمان زر ببارد بزیر
یکی پاسخ پندمندش دهیم … سرش بر فرازیم و پندش دهیم
ازین آزمایش ندارد زیان … بماند مگر دوستی در میان
بگفتند کای خسرو رای داد … ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نه آسیب یابد بر این گنج تو … نه آزرده هم گنج و رنج تو
جز از آشتی ما نبینیم روی … نه دانا بود مردم جنگجوی
یکی تاج بد کاندران شهر گاه … کسی کو بهرش ندانست راه
یکی تخت بودش بهشتاد لخت … بهشتی گشاینده نیک بخت
در او چارصد گوهر شاهوار … همان سرخ یاقوت هم رنگ نار
ز جام شتروار بیش از چهل … ز نی بود چون موج دریا بدل
ز چرم گوزنان ملمع هزار … همه رنگ و نیرنگ او پرنگار
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز … همه تختها کرده از چوب شیز
صد اسب گرانمایه آراسته … ز میدان ببردند با خواسته
سپیده چو برزد زبالا درفش … چو کافور شد روی چرخ بنفش
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند … ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
کز لشکر که نامور شاه بود … سکندر که با بخت همراه بود
شوم هر چه گفتم بجای آورم … ز هر گونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد بپرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بپیراستند
که نومید بد لشکر از نامجوی / که دانست کش باز بینند روی
سپه باز بانها پر از آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزهٔ گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز / همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم / نگفتی که از راستی نگذرم
چنین هم که کردی تو با قیدروش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر چنین گفت کای شهریار / چرا سست گشتی بدین مایه کار
ز من ایمنی ترس در دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار
نکردم ز فرمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بدانگونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و ایمن نشین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همانروز پیغام من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و آن زمان من بدم / بخوبی ترا داستانها زدم
همانروز قیدافه آگاه بود / که اندر کف پنجهٔ شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازندهٔ رود و می خواستند
ببودند با خوبی و ناز و کام / چو گشتند شاد از می لعل فام
بفرمود پس خلعتی خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاندر نشست / که این بیشه دور است جای تو است
بقیدافه گوی ای هشیوار زن / جهاندار بیداد دل در این انجمن
بدارم وفای تو تا زنده ام / روان را ز مهر تو آگنده ام

رفتن اسکندر بنزد برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان و پاسخ یافتن

وزانجا یکی لشکر اندر کشید / دوان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسد ز بیدار کاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد لشکر از آن روی راه
پرستنده بد اندر آمد ز کوه / شدند اندر آن آگهی همگروه
نشستند پس یارهٔ بخردان / بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بد آفرین نهان / نوازنده بر شهریار جهان
که پیروز گر باد همواره شاه / با فزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری در این مرز بی ارز رای / نشست پرستندگان خدای
گر این آمدنت از پی خواستست / خرد بیکران بر سرت کاستست
بر ما شکیبائی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد / نه کس باز دانش ستدن نیز بد
ز بیشی جز از برهنه یکتن مه / پراکنده دار روزگار رمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / بتخم گیاهان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار / ز بیخ گیا بر بیابانش آر
سکندر فرستاده دانا گزید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
فرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه
ببردند بنیاد چیزی که بود / که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین / بر آن برمنش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه آواز ایشان شنید
توان و برهنه تن و پای و سر / ستایی بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خورد ایشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از یکی چرم نخجیر بود / گیا خوردن و پوشش از برگ بود
سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز گردون جز این نیست تریاک زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی / همه بی نیازیم از خوردنی
برهنه چرا آید از مادر کسی / نباید که ماند به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندی بکوشید بچیز / کز آن چیز کوشش نیرزد بشیز
چو بگذرد زین سرای سپنج / ازو باز ماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیکی است همراه اوی / بخاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است کز مرده نیز / کز انبوه بازش نباشد گریز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نهان از فزون دان تو از آشکار
تو گر زنده را بشمری صد هزار / همان نیز افزون ترا ای شهریار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ آگنده نیست
بباید همی این زنده از مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب / که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست
که جنبنده باشند و چندین نیند / ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راه جوی
چنان دان که بیدار آنکس بود / که از گیتیش اندکی بس بود
گنهکارتر چیست مردم بود / که از کین و آزش خرد گم بود
چو خوانی که این پادشاهی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر جنبش است / تو گوئی سپهر روان جنبش است
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان را ز درخست آرزوی / مگر زین سخن بازگردی بخوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست / بگرئی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه / که سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید تا کو بهر آز چیست / کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پتیاره و دیر ساز
یکی از کمی شد بخشکی لب / یکی از فزونیست بی خواب شب
همان هر دو از روز بد لشکرند / خنک آنکه جانش خرد پرورند
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی ای از تیز چنگ اژدها / گر آهنی روی بنیاب رها

جوانی که آید بباید وران هم اندرون پیری نیابد جوان
برهمن بدو گفت کای پادشا جهاندار و دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست ز پیری بتر نیز پتیاره نیست

جهان را بکوشش چه جوئی همی گل زهر خیره چه بوئی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو بدشمن رهی کوشش و گنج تو
ز هر کس که مان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهی

پیامی است از مرگ موی سپید ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار اگر بر گزیند او بخشش کردگار
گذر یافتی من گذشتی همان ببند بر گردش آسمان

که فرزانه و مرد پرخاشخر ز بخشش بکوشش نیابد گذر
اگر بهر که در جنگ من کشته شد گر از اختر مش روز برگشته شد
بدرود و بخون ریختن بیسرا که بیداد گر کس نیابد رها

بدید باد افراه ایزدی چو گشتند باز از ره بخردی

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

کس از خواست یزدان گرانه نیافت ز کار زمانه بهانه نیافت

بسی چیز بخشید و بستد کسی نیاز آمد نزدیک ایشان بسی
بی آزار از انجا که بر کرفت بران هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجائی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید

بسان زنان مرد پوشیده روی همه ژرف با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
ز ماهی بد ایشان همه خوردنی ز جائی نبد راه آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند برومی همی نام یزدان بخواند
هم آنگاه کوهی برآمد ز آب درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست گرانرا بدیده به جنبید درست

یکی گفت از آن فیلسوفان بشاه که بر ژرف دریا تو را نیست راه
بمان تا ببینند مر آن کسی که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی بدان کشتی اندر نشستند سی

یکی بند ماهی بدان لخت کوه هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب هم آنگاه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر از آن خیره ماند همی هر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت موبد که دانش به است که دانا بگیتی ز هر کس به است
اگر شاه رفتی و گشتی تباه پر از خون شدی جان چندین سپاه
وز انجا که لشکر اندر کشید یکی آبگیری نو آمد پدید

بگرد اندرش نی بسان درخت تو گفتی که چوب چنار است سخت
ز دو ریش فزون بود پهنای او چهل رش بسی بود بالای اوی
همه خانها کرده از چوب نی زمینش همه از نی فرو برده پی

نشانیست بد ور نیستان بسی ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از این آب جائی رسید که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین همی مشک بوئید خاک زمین

بخوردند و کردند آهنگ خواب بسی مارپیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ جهان شد بر آن جنگیان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان نبرد بزرگان دانا و مردان گرد

ز نکیسو بیامد فراوان گراز چو الماس دندانهاشان دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش بزد بر یا بکسو شدند بران نیستان آتش اندر زدند

بکشتند چندان ز خوکان که راه بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن او و فیروزی یافتن او

وز انجا که شاه خورشید فش بیامد دمان تا زمین حبش

ز مردم زمین دید چون پر زاغ سیه چهره و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکری زورمند برهنه تن و سخت و بالا بلند

چو از دور دیدند گرد سپاه خروشی برآمد ز ابر سیاه
بسوی سکندر نهادند روی بکشتند بسیار پرخاشجوی

بجای سنان استخوان داشتند همی بر تن مرد بگذاشتند
سپاه انجمن شد هزاران هزار کزان تیره شد دیده شهریار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش غمی گشت از آن لشکر شیر فش

بکشتند از ایشان فزون از هزار بپیچید دیگر سر از کارزار
بلشکر بفرمود پس شهریار که بردار شستند آلت کارزار
چو از خون دروشت آلوده گشت ز کشته بهر جای بر توده گشت

بران توده خاک هیمه بر زدند بفرمود تا آتش اندر زدند
زخون ریختن گشت روی زمین سراسر بکردار دریای چین
فسیله ز کرگ اندر آمد به پیش بتن هر یکی چون یکی گاومیش

یکی پیشرو بود مهتر ز پیل بسر بر سروی داشت همرنگ نیل
چو شب تیره شد آمد آواز کرگ سکندر بپوشید خفتان ترگ
از آن نامداران فراوان بکشت بسی حمله بردند و ننمود پشت

بکشتند فرجام کارش به تیر یکی آهنین کوه بد پیلگیر

رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی یافتن و کشتن اژدها و رفتن بسر کوهی و از مرگ خود آگاهی یافتن

وز انجا که تیز لشکر براند بسی نامداران کیهان بخواند

چو نزد یکی نرم پایان رسید نگه کرد و مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز از آن هر یکی کودکی شیر برز

چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه جهان گشت بر نرم پایان سیاه
چو رعد خروشان برآمد غریو برانوو دان نرم پایان چو دیو
بسوی سکندر نهادند روی بتن رزم ساز و بدل کینه جوی

یکی سنگ باران بکردند سخت چو باد خزان برزند بر درخت
به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند سکندر بیاسود و لشکر براند

بشد تازیان تا بجائی رسید کرانرا میان و کرانه ندید
با آیین همه پیش واز آمدند گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر بپرسید و بنواختشان باندازه بر پایگه ساختشان
وز آن پس بفرمود تا کهتران همان نامداران و نیک اختران
بدان روی هامون فکندند رخت بدیبا شد آراسته رنگ و تخت

کشیدند بر دشت پرده سرای بگردش دلیران گرفتند جای
برامش نهادند یکروی اوی همان یکسواره همان نامجوی
چو بشنود چندی بدینگونه شاه گهی بزم و باده گه آرامگاه

بر آسود لشکر ز تنگ و نبرد چشیده ز گیتی همان گرم و سرد
وز آنپس همی جست بنگاه کوی یکی روز فرخ که راند سپاه
همی جست از هر کسی آگهی نزد هیچکس رای با فرهی

سر اندر ستاره یکی کوه دید که گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید از ایشان سکندر که راه کدام است و چون راند باید سپاه

همه یکسره خواندند آفرین که ای نامور شهریار زمین
بر رفتن بدین کوه بودی گذر اگر بر گذشتی بر او راه بر
یکی اژدها هست زان روی کوه گه کرگس آید ز رنجش ستوه

نبارد که دشمن بر او این سپاه همی دو وزر هر کس برآمد بماه
همی آتش افروزد از کام اوی دو گیسو بود و پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو خورشها بدیش هر شبی پنج گاو

بجزیم و بر کوه خارا بریم / پراندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه / نپیچاند از ما گروها گروه
چو آن اژدها را خورش بود گاه / ز مردان لشکر گزین کرد شاه
بفرمود سالار دیهیم جوی / که ندهند آن روز چیزی بدوی
چو گاه خورش درگذشت اژدهای / بیامد چو آتش بدان تند جای
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران کنند از برش
بزد یکدم آن اژدهای پلید / تنی چند از آنها بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس / تبیره بزخم آوریدند و کوس
همان بیکران آتش افروختند / بهر گوشه آتشی سوختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت / بترسید و آن جانور باز گشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز لشکر برخاست بانگ چکاو
درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بر ایشان برآهخت پوست / بدان جادوئی داد دل مرد دوست
بیاکند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / بران اژدها دل بپرداختند
فروبرد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد
همه رود کانیش سوراخ کرد / بمغز و به پی راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخچیرگیر
وزانجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پیدا همی بر دمید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه / ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی پیرمرده بران تخت زر / همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
هر آنکس که رفتی بران کوهسار / کزان مرده چیزی کند خواستار
بران کوه بی بیم لرزان شدی / بمردی و در خاک ارزان شدی
سکندر برآمد بران کوه سر / نظاره بران مرد با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتنت گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / از آن کوه برگشت دل پر ز داغ

رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام داشت و دیدن او شگفتیها را

همی رفت با نامداران روم / بدان شارسانی که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی مرد در شهر نگذاشتند
سوی چپ بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشد بروز نبرد
سوی راست پستان چو آن زنان / بسان یکی نار بر پرنیان
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنانچون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کزویست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بعمری همی بسپرد
شنیدی که ما در زمین کرده ایم / سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی جز از خاک تیره نیافت
نخواهم که جائی بود در جهان / که دیدار آن باشد از من نهان
ز بهر فزونی نکردم همی / من از بهر دانش بدو دم همی
ز بیشی مرا دست کوتاه باد / روان مرا دانش همراه باد
گرایید مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید داننده را / خردمند و بیدار و خواننده را
چو برخواند این نامه پندمند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان / کزین آمدن کس نیابد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی بهامون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رایزن
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بزی شاه و گردن فراز
فرستاده در پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی بشاهان سخن / به پیروزی رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نبینی ز نعل و ز پی روی بوم
بی اندازه در شهر ما برزن است / بهر برزنی ده هزاران زن است
همه شب بجفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به ننگ اندریم
ز چندین یکی را نبوده است شوی / که دوشیزگانیم پوشیده روی
ز هر سو که آئی بر این بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / ازینجا کس او را نبینیم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف
اگر دختر آیدش چون کرد شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان جای جاوید جای وی است / بلند آسمانش هوای وی است
وگر مرد فش باشد و سرفراز / بسوی هروش فرستند باز
وگر زو پسر زاید آنجا که هست / بباشد نیابد بر ما نشست
ز دو شیرکان هر شبی ده هزار / نگهبان بود بر لب رودبار
ز ما هر که او روز کار نبرد / ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا زنان بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بی درنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن درآویختی / درآویختن تیز بگریختی
یکی ننگ باشد تر از این سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بیائی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی جز از خوبی و خرمی
وگر جز برین باشی ای شهریار / بپیچی ز ما در صف کارزار
بپیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامه شاهوار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد / پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و جویا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند
که نه سربسر پیش من کهترند / وگرچه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و خاک سیاه / همانست و هم بزم و هم رزمگاه

ز من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بر اینسان که هامون و کوه / همی گرد و از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آئید نزدیک با هم رواست
چو دیدار بینم برانم سپاه / نباشم فراوان بر این جایگاه
ببینیم تا چیستان رای و فر / سواری و زیبائی و پای و پر
ز کار و ز دیدار پرسم نهان / که بیمرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست / ببینیم که فرجام اینکار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتار با دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر / بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشد دو بیست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بیاریم و سازیم تل / ابا گوهران هر یکی سی طبل
چو واهم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره شدش براه
گر آمد بنزدیک ما آگهی / ز دانائی شاه و ز فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وز آن برفها گشت با کوه راست
نه شد یکی مردم پایکار / ز سرما و برف اندران روزگار
بدان تخت سر با دو منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود و ابری سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتف آزادگان را بسوخت / ز نعل سواران زمین بر فروخت
برین همنشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته لفچ و برآورده کفچ / همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ
همه دیدها شان بکردار خون / همی از دهانان آتش آمد برون
بسی چل بردند پیشش براه / همان هدیه ها مردمان سیاه
بگفتند کاین برف و باد دمان / ز ما بود کامد شما را زیان
اگر بر گذر این راه بگذشت کس / بر اینسان سپاه تو دیدیم و بس
ببود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
زن و باگذر کردن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت / همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش کرد کردند بر مرغزار / ز گستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر حروم / زنان پیش رفتند ز آباد بوم
ببردند پس تا جهان پیش او / همانجا همه گوهر و رنگ و بوی
سکندر بپذرفت و بنواختشان / بدان خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید / وز آنروی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ / بدو اندران مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ و روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند / دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان / که ایدر که دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آبگیر است از آن روی شهر / گز آن آب کس را ندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
وز آنجای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد بارای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشندل پر خرد / که هر کاب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس باشد بر آن چشمه راه / بشوئی بدو تن بریزد گناه
بدو گفت قیصر که تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / کز آن راه بر کره باید نشست
بچوپان بفرمود کاسپ یله / سراسر بلشکر که آرد گله

رفتن سکندر در تاریکی بجستن آب حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل

ازین گردنان بارگی ده هزار / همه چار ساله از در کارزار
وز آنجایگه شاد لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد در آن چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / دلی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره گرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی پیشرو جست و بر پای کرد
ورا اندرین خضر بد رایزن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بر اینکار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون جنبد آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان
تو ای پیشرو کو پناه من است / نماینده آب و راه من است
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت از ایشان دو روز و دو شب / کسی را بخوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
همیبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی با آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنائی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید
ز ده بر سر کوه چار از عمود / سرش تا با بر اندر از چوب عود
بر آن هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته بر او سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جوئی همی زین سرای سپنج
وگر سر برآری بچرخ بلند / همان بازگرداندت مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی نئی / وگر کرده از خشت پخته نئی
چنین داد پاسخ کز این هر دو هست / زنی هم بر اینگونه جائی نشست
چو بشنید پاسخ فرود آن نشست / بدو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آوای مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر / ز شادی همی بر نگیرد بهر

درا شاد و مردم نخواهی بسی
وگر جان و دل برفشاند همی

بخاک آمد از بر شد چو عود
تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود

بپرسید دانائی و راستی
فزونست اگر کژی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه
همی سر برافراز و از هر گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک
بمنقار چنگالها کرد پاک

ز قیصر بپرسید یزدان‌پرست
ز بهر چه بر کوه دارو نشست

بدو گفت چون راه شد بالگرانی
نیابد پرستنده چون کوه جای

از آن چوب پوینده شد بر کنام
جهانجوی از آن مرغ شد شادکام

بچنگال همیکرد و منقار تیز
چو ایمن شد از بخشش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه
پیاده شو و بر سر تیغ کوه

ببینید تا بر سر کوه چیست
گر از شاد و ما را بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه
بدیدار بر تیغ شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست
برافروخته سر ز جای نشست

پر از باد لب دیدگان پر زنم
که فرمان کی آید ز یزدان که دم

چو بر کوه روی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان برکشید

که ای بندهٔ آز چندین مکوش
که روزی بگوش آیدت یک خروش

تو چندین مرنج از پی تاج و تخت
برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان
نبینیم همی آشکار و نهان

از آن کوه با ناله آمد فرود
همی داد نیکی و بیش اندرود

بدان راه تاریک بنهاد روی
به پیش اندران مردم راهجوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از راه سنگ
پشیمان شود و آنکه دارد بچنگ

وگر برندارد پشیمان شود
بهر دو ز دل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش
پراندیشه شد هرکسی زان خروش

که بردارد آن سنگ اگر بگذرد
پی رنج ما آمده نشمرد

یکی گفت کاین رنج هست از گزاف
پشیمانی و سنگ بردن دراز

وگر گفت لختی بباید کشید
مگر درد و رنج بباید چشید

یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد
سه دیگر کس از کاهلی برد و خورد

چو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس از آن راه سنگ
پدیدار شد کژی و کاستی

کنار یکی پر ز یاقوت بود
یکی را از گوهر همه پابسود

پشیمان نشد آنکس کم و بیش داشت
ز بر چه چرا خوار بگذاشتی

پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
از آن گوهر پربها سر بگاشت

دو هفته بر آنجایگه بر بماند
چو آسوده ز گشت لشکر براند

رفتن سکندر سوی باختر و دیدن شگفتیها و بستن سد بر راه یاجوج و ماجوج

سوی باختر شد چو خاور بدید
ز گیتی همه رامی رفتن گرفت

بره بر یکی شارسان دید پاک
که نگذشت کوئی بر آن اندهان

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل

بپرسید کاید چه باشد شگفت
گران بر تر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار
بنالیدن از گردش روزگار

جهانجوی چون دید بنواختشان
بخورشید گردن برافراختشان

ازین کوه سر تا بابر اندرون
دل ما پر از درد و رنجست و خون

ز چیزی که ما را بلای آمدست
ز یاجوج و ماجوج جان خسته است

که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوئیم با شاه پیروز بخت

همه رویهاشان چو روی هیون
زبانها سیه دیدها شان چو خون

سیه روی و دندانها چون گراز
که ما را بشدن نزد ایشان فراز

چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما

بخسپند و یک گوش بستر کنند
دگر گوش چون جامه چادر کنند

ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار
کم و بیش ایشان که دارد شمار

همه تن پر از موی و همرنگ نیل
برو سینه و گوشهاشان چو پیل

بهاران که ابر اندر آید خروش
چمان سبز دریا در آید بجوش

چو تنین بلند از موج بردارد ابر
هوا بر خروشد بسان هژبر

بگرد آمدن چون ستوران شوند
تک آرند و برسان گوران شوند

خورش آن بود سال تا سالشان
که آگنده کرد او تن و یالشان

گیاشان بود زین سپس خورد نی
بپویند هر سو با آورونی

فرو افکند ابر تنین چو کوه
بیایند از ایشان گروها گروه

بیاران ز تنین بکردار کرگ
بغرند با آوازهای بزرگ

اگر پادشا چاره‌ای سازدی
کزان غم دل ما بپردازدی

چو سرما بود زرد و لاغر شوند
بآواز برسان کهتر شوند

بزرگی کن و کار ما را بساز
که از پاک یزدان نه ای بی نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بسی آفرین باید از هر کسی
وزان پس بگیتی بماند بسی

برآرم من این کار ایشان برای
بنیروی یاری ده رهنمای

همه شهر گفتند کای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
ز شهر شما یارمندی و رنج

بیاریم چندانکه بایدت چیز
کزین بیش کاری نخواهیم نیز

سکندر بیامد نگه کرد کوه
بیاورد از آن فیلسوفان گروه

ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم

کچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارند چندان که آید بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار و اندیشه راست

بفرمود کاهنگران آورند
مس و روی و سنگ گران آورند

ز گیتی بپیش سکندر شدند
بر آن کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز دیوار کرهم ز آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندران

از آن یک رش انگشت و آهن یکی
پراکنده بس در میان اندکی

همی رخت کو گردش اندر میان
چنین تا بشد فسونهای کیان

ز بن تا سر تیغ بالای او
چو صد شاه رش بود پهنای او

بسی نفت و روغن برو ریختند
همی بر سر گوهران ریختند

بخروار انگشت بر سر زدند
بفرمود تا آتش اندر زدند

همی بخت هر گوهران یک رده
چو از خاک تا تیغ شد آزده

خروش دمنده برآمد ز کوه
ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین روزگاری بیامد بر آن
دم آتش و رنج آهنگران

دم آورد و آهنگران صد هزار
بفرمان پیروزگر شهریار

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
زمین گشت جای آرام و نشست

از آن نامور بند اسکندری
جهانی برست از بد داوری

گهرها یک اندر دگر ساختند
وزان آتش تیز بگداختند

بر و مهتران خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بود اندران جایگاه
فراوان ببردند نزدیک شاه

ارش پانصد بود بالای او
چو نزدیک صد بار پهنای او

همی راند یکماه پویان براه
بسیج آمد از راه شاه و سپاه

چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و مردم ندید

نبد رفت از ایشان فخود کرشت
جهان ماند از کار او در شگفت

دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت و درخت سخنگوی و آگاهی یافتن از مرگ خود

یکی کوه دید از برش لاجورد
یکی خانه بر سر زیاقوت زرد

همه خانه قندیلهای بلور
میان اندران چشمه آب شور

یکی سرخ گوهر بجای چراغ
فروزان از آن خانه و کوه و باغ

فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمهٔ زرین دو تخت / بر او خوابنیده یکی شوربخت
تنش مردم و سر چو آن گراز / به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرز هم زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای بندهٔ آز چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی‌راه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکر که آمد بکردار دود
وز آنجایگه نیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
ازان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت
همی راند پر درد و گردان ز جای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / که بد شاد کآواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کرا بخش از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیده کسی نام شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل رومیان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازیشان که اندر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
درخشنده آید درو و تن شگفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخنگوی و با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازیشان که اکنون درخت / سخن کی سراید به آواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد یک زمان
سخنگوی گردد یکی بن درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / بر و برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری / ز رفتنت کوته شود داوری
چو روز برگذشتی نماندت جای / گران جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید / ز پوست ددان خاک شد ناپدید
ز گوینده پرسید کاین پوست چیست / دو از ابر ایگونه در ندگیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو چو بیند گاه پرستش خورش / ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند
بترسید و پرسید از آن ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی / که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشته از نکوهش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بباید برفت
سکندر ببارید از دیده خون / دلش گشت پر درد وزان رهنمون
ورا پیش کس نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخنگوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز و فزونی برنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
نماند بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازین ترجمان پادشا / که ای مرد روشندل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم / که پیش آیدم آنکه روز شوم
گر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا برخ بر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه کن روز و بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود افسر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت / دلش گشت خسته ز شمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردنفراز
بشهر اندرون هدیه‌ها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دندان که بالاش پنج ارش بود / که آن را برداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود / ز زر کرده آگنده صد خایه بود
بپذرفت وز آن شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وز آن روی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بپرون کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز روی سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فسرده آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد از اسکندر شهرگیر

لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردن نامهٔ خود نزد فغفور و باز آمدن بلشکر خود با پاسخ

بفرمود هرگونه خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
گزین کرد بینا دل آزاده / سکندر بشد چون فرستاده
که با او بود یکدل و یک سخن / بگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین / که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندین سپاه / سکندر بیامد ازان بر راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدیدان گزیده سپاه سترگ
بیامد دبیر تا پیش اوی / پر اندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت در روش گاه / نشست اندر ایوان مانی دو ماه
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست با نامدار / سخنهای قیصر همه کرد یاد
جهان نامهٔ عنوان بدار شاه جم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان برو آفرین / سوی کشورآرای فغفور چین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنانست کآباد گردد زمین
نباید بسیچید ما را بجنگ / که از جنگ شد روز بر تو تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فریان تازی و دیگر شهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نیابد گذر
شمار سپاهم نداند سپهر / مگر بشمر و تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و کشور برنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با بد مکاو
گرانی به بینی مرا با سپاه / به بینم ترا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بجز نیکی گزندت نیاید ز بخت

وگر کند باشی ز پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که یابی فرستی ز گنج / چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
درود جهان آفرین بر تو باد / مبادا که پند من آیدت یاد
بگوی آنچه داری ز دیدار او / ز بالا و مردی و گفتار اوی
ببالای سرو است و بازوی پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
بفرمود تا خوان همی خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بنزدیک فغفور شد / از اندیشهٔ بد دلش دور شد
یکی نامه را گرم پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چون چون بهشت
رسید آن فرستادهٔ چرب‌گوی / همان نامهٔ شاه فرهنگجوی
که پیروز گشتی بر ایشان بهم / شبان گشتی و شهریاران رم
چو فرجامشان روز رزم تو بود / زمانه نگاه بد هر که فزود
من از تو نترسم ز جنگ آورم / زبر سان تو با دگر سرورم
فزون زان فرستم که داری منش / نیاید ببخشش مرا سرزنش
ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز گستردنیها ز کیمال و بور
ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بسی بود چینی بروی
که گنجیده باشد بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
چو دستور با لشکر آمدش پیش / بگفت آنچه آمد ببازار خویش
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مران پیش فغفور از این در سخن
برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آبروی
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد
از آن پس بدریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
بدو گفت گوینده‌ای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
پذیره شدندش سواران سند / همان جنگ را یاور آمد ز هند
سر سندیان بود بنداد نام / سواری سرافراز و با نام و کام
بدشت آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
سوی نیمروز آمد از راه بست / همی بوی گیتی ز دشمن بشست
همان هدیه‌ها کز زمین برگزید / بهاگیر و زیبا چنانچون سزید
دگر سلهٔ زعفران ده هزار / ز دیبا و از جامهٔ بی‌شمار

ز چیزی که باشد طرایف بچین / ز زرینه و اسب و تاج و نگین
سپاه مرا باز گردان ز راه / بباشش ایمن از گنج و تخت و کلاه
چو سالار چین زان نشان یاد دید / برآشفت و پس خامشی برگزید
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
زبانش بکردار برنده تیغ / بچربی عقاب آرد از تیره میغ
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سکندر بیامد ترنجی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
بپرسید از او گفت شب چون بدی / که بیرون شدی دوش میگون بدی
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر
سخنهای شاهان همه خوانده‌ایم / وزان با بزرگان سخن رانده‌ایم
تو او خداوند خورشید و ماه / ز مردی گران وز فزونی سپاه
تو زیشان بکمی بیشی و برتری / که گر زاهنی بیگمان بگذری
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
سکندر برخ رنگ تشویر داشت / ز گفتار او بر جگر تیر داشت
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدل درش رنج
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
بیاورد از این هر یکی ده هزار / خردمند گنجور بربست بار
یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
فرستاده شد با سکندر براه / نگاری که بردی کرا دست شاه
سپاهش بر او خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بر تخت بنشست شاه
گرامید بخشی همه چین تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست

برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان و رفتن بسوی یمن

برفتند با هدیه و با نثار / ز چغران سران تا در شهریار
بدین شهر درویشی و رنج هست / از این بگذری باد ماند بدست
هر آنکس که از خوردن خسته بود / بخون ریختن چنگها شسته بود
یکی رزمشان کرده شد همگروه / زمین شد ز کشته برسان کوه
زن و کودک و پیرمردان براه / برفتند گریان بنزدیک شاه
سکندر بر ایشان ببخشود و مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر
وز آنجا بشد تا بشهر یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
ز برجد یکی جام بودش بگنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج

هم از جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
تو دانی کنون هر چه در پیش تست / سپه را دو دیده بکم بیش نیست
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بمردی و رای و ببخشش و خرد / ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
وز آن پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / ورو باد بر شاه روم آفرین
ز دارای داراو فریان و فور / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم
بخوانی مرا بر تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
بدل گفت از اینپس کسی در جهان / نبیند مرا رفته جای نهان
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان زند هر که ره خوار کرد
گرانمایه اسبان بزرین ستام / بزرین کمر بر سه صد غلام
بفرمود تا با هدیه و پیام / بیاید بر شاه داد و خرام
چو قلاح روی سکندر بدید / بجست و سبکبادبان بر کشید
بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد غریوان براه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بیاسائیم ایدر که چندین سپاه / نه تیزی نشاید کشیدن براه
بدانجا که شاه ماهی بماند / چو آسوده شد باز لشکر براند
چو منزل بمنزل بچغران رسید / یکی باره و مایه در شهر دید
سکندر بسنگ پرسش اندر گرفت / که اندر چه بینند چیزی بگفت
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز چغران سوی سند شد با سپاه
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
شب آمد بر اندیشه بنشست شاه / سکندر سپاه از پس اندر براه
که ای شاه بیدار با زاد و هش / سوی این بر و بوم و کودک کشش
گرفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک و خرد و برنا و پیر
چو بشنید شاه یمن ناگهان / بیامد بر شهریار جهان
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
یکی جام دیگر بد از لاجورد / نهاد اندرو شصت یاقوت زرد

ز یاقوت سرخ افسرش ده نگین   بفرمان بران داد و کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش   بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین کرد شاه یمن   که پیروزگر باش بر انجمن
بهو شاد و ما را بباشی امید   بیاسا سپاه از ره شاه و سپید
سکندر برو آفرین کرد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
بلشکرگه شاه یمن بازگشت   ز لشکر جهانی پر آواز گشت

لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در شهری

سکندر سپه سوی بابل کشید   ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همی اندکی ماه خود با سپاه   ندید اندر ایشان کس آرامگاه
برآنگونه تا سوی کوهی رسید   ز دیدار و دیده سرش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود   بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجائی برو بر بدیدند راه   فرود آمد آنگاه شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج   از و خیره شد مرد با رنگ و گنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه   یکی ژرف دریا بر از روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه   که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سوی بیشمار   سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ   پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش نیز موی اندران همچو نیل   دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چو دیدند گردان کسی زان نشان   ببردند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند   برو بر بسی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست   ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و کام   چنین گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست پیمان آب   کز آنسو همی بر زند آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت   که گوئی نه از خاک دارد سرشت
نه بینی بدو اندر ایوان و خان   مگر پوشش آن همه استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب   نگاریده روشن تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی   بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بران استخوانها نگاریده پاک   نه بینی بشهر اندران گرد و خاک
ز ماهی بود مرد ما را خورش   ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه   روم من بدان شارسان با سپاه
سکندر بران گوش ور گفت رو   بیاور کسی تا ببینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان   با آن شارسان نزد مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام   که خواند شما را آشتی نیکنام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان   از آن شارسان کهتران و مهان
گذشتند بر آب هفتاد مرد   خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر   از و چند برنا بد و چند پیر
از ان هر که پیری بد و نام داشت   پر از دُر زرّین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست   بر قیصر آمد سرافکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز   بگفتند با او زمانی دراز
که نزدیک ما گنج کیخسرو است   سزاوار تو شهریار نو است
سکندر بیامد هم اندر شتاب   سوی شهر ایشان کجا بود آب
بدید آنکه شهر و بازار و کوی   بدان خانه گنج شد نامجوی
همه گنج بد تاج و هم تخت زر   همان افسر و یاره‌ها و کمر
کس اندازه آن ندانست کرد   که اندازه بس ناتوان گشت مرد
همه پاک برداشت آمد دمان   بلشکرگه خویشتن شادمان

رفتن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو و پاسخ یافتن

ببود آنشب و گاه بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
از آنجایگه سوی بابل کشید   زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد   بر او بر همی روز تاریک شد
بران بودش اندیشه کاندر جهان   نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم   تهی بر آن خاک آباد بوم
چو مغز اندرین کار رخ کاه کرد   بر ارسطالیس یک نامه کرد
که رای آنچنان دارم اندر جهان   که گیتی نمانم ز تخم جهان
کنون هفت کشور بگشتم تمام   بسی سروران را کشیدم بدام
همانا مرا مرگ نزدیک شد   چو مرگ آمدم روز تاریک شد
هر آنکس که بود از تخم کیان   بفرمود تا پیش بندد میان
همه روی‌ها سوی درگه کنند   ز بدها کمانیش کوته کنند
چو نامه بر مرد بخرد حکیم   دل ارسطالیس شد بد و نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد   ز شرکان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامه شاه کیهان رسید   ز بد کار و سستی نباید کشید
از آن بد که گفتی همی بیش بر   در اندیشه در وی بس انجمن
بپرهیز و تن را به یزدان سپار   بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ را ایم نازاده ایم   به بیچارگی تن بدو داده ایم
هر آنکس که شد پادشاهی باو   برفت و بزرگی مر او را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه   نباشد همی شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین   سپاه آید از هر سوئی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت   اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان   نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان   بجشن و برای و بسور و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری   بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان   گر ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر گر دستگاه   کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سر کین کیان را همه پیش بوم   چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدینگونه یافت   باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر   کسی با کس از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند   بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر کسی   فزونی نجوید ز دهر اندکی
بدین نامداران چو بیند کام   ملوک طوایف نهادند نام
همانشب سکندر ببابل رسید   جهان را بدید از خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب   از و ماند هر کس که دید این عجب
سرش چون سر شیر و پای اسم   چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بدو آن شگفتی هم آنگه که زاد   سر و کار از و کس نگیرند یاد
ببردند هم در زمان پیش شاه   بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت   که این تخمه را خاک باید نهفت
از اختر شناسان بسی پیش خواند   وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت   بپوشید بر خسرو نیک بخت
با اختر شناسان بگوشید و گفت   اگر هیچ ماند سخن در نهفت
هم آنگه که بزم سرانشان بتن   نباشد جز از کام شیران کفن
ستاره شمر چون بر آشفت شاه   بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست   بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر   بگردد سر پادشاهیت زیر
ستاره شمر پیش از این هر چه بود   همی گفت و این را نشانه نمود
سکندر چو بشنید زان شد غمی   برای و بمغز اندر آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا در دل اندیشه زین باره نیست
دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با او براند
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمان چون بکاهد نشاید فزود
بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون بازگردند ازین مرز و بوم
سپردم بهر مهتری کشوری / چو کردو بدان پادشاهی سری
بسالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم خویش کار
وگر دختر آید بهنگام بوس / به پیوند با کودک فیلقوس
ابا بدره و برده و دستگاه / عماری بسیچید با او براه
من ایدر همه کار کردم ببرگ / به بیچارگی دل نهادم بمرگ
ز زربفت چینی سزاوار من / کسی سر نه پیچد ز تیمار من
وز امیش تن من بهیند اندروی / سر آمد سخن چون بپوشید روی
بدارو ببخش آنچه افزون بود / وز اندازهٔ خورد بیرون بود
روانم روان ترا بیگمان / ببیند چو تنگ اندر آید زمان
بدین خواستن باش فریادرس / که فریاد گیرد مرا دست و بس
ز بابل بروم آورید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جائی که بشتافتند
از اندرز من سر بسر مگذرید / چو خواهید کز جان و تن برخورید
ز لشکر سراسر برآمد خروش / هوا را بدرید از آواز گوش
نهاده بر اسبان نگونسار زین / تو گفتی همی برخروشد زمین
ز دیبای زربفت کرده کفن / خروشان بران شهریار انجمن
تنانی همی در سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایران نباید نهفت
اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر بران خاک پرورد گست
ورا خرم خواند جهاندیده پیر / بدو ماندن بیشه و آبگیر
بپرسید کز کوه پاسخ دهد / شما را برین رای فرخ نهند
که خاک سکندر با سکندریست / که او کرده بد روزگاری که زیست
چو بردند او را با سکندری / جهان زو دگرگونه شد داوری
دگر بر گرفتی ز مردم شمار / مهندس فزون آمدی صد هزار
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
زبانیت کاورد و جانیت کاست / کجا آنهمه خرم و رای درست
دگر گفت کاسوده گشتی ز رنج / همان جستن پادشاهی و گنج

مرا بیش ازین زندگانی نبود / زمانه بکاهد نه هرگز فزود

نامهٔ سکندر بمادر خود

تو از مرگ خود هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
بجویید جز رای و فرمان تو / کسی برنگردد ز پیمان تو
همانا نیاید بیارش بروم / برآساید از دشمن آن مرز و بوم
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بیگمان زنده نام پدر
تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو در جهان تازه کن یاد من
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
باندرز من گوش باید کشود / باین گفت من در نباید فزود
همه درز تابوت ما را بقیر / بگیرند کافور و مشک و عبیر
تو پند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز تو بگذرد
بتو حاجت آنستم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
شکیبائی از مهر نامی تر است / سبک سر بود هر که او کهتر است
اگر تا ببینی بگرد جهان / کراو نیست از مرگ خسته روان

سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش با سکندریه

بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
همی گفت هرکس که بد روزگار / که از رومیان کم شود شهریار
بما بر کنون تلخ گردد جهان / خروشان شویم آشکار و نهان
پس از ما شمار اهرمن است کار / نه با من همی بد کند روزگار
همه خاک بر سر همی ریختند / بزرگان همی خون دل بیختند
ببردند صندوق زرین بدشت / همی ناله از آسمان برگذشت
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
چو تابوت از اندشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو ایدر بود خاک شاهنشهان / چه تازند تابوت گرد جهان
یکی پارسی گفت نیز این سخن / اگر چند گوئی نیاید به بن
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
برفتند پویان بکردار غرم / بدان بیشه کش نامور خواند خرم

زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر سکندر

بهامون نهادند صندوق او / زمین شد سراسر پر از گفتگوی
حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی بر و دیدگان پر ز خون
بروز جوانی برین پایه سال / چرا خاک را برگزیدی نهال
دگر گفت چندی نهادی تو زر / کنون زانچه داری گفت رای
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که کشتی همان بدروی

ببابل همان روز شد ارجمند / بدانست کامد به تنگی گزند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
هر آنکس که زاید بباید ش مرد / اگر شهریار است اگر مرد خرد
هر آنکس که بود از ایرانیان / کز ایشان بدی روی بیداریان
مرا مرده در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ مپراگنید
نباید که باشد جز او شاه روم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم
وگر دختر آید ابی گزند / فرستید نزد پدرش ارجمند
فرستید با او بهند و ستان / برفتن چنو گشت همداستان
نخست آنکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبر آگین کنید
نخست آگنید اندر او انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین
ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین
نداری تن خویش ازین رنج بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
چو آگاه شد لشکر از فر شاه / جهان گشت بر نامداران سیاه
ز بیماری او غمی شد سپاه / که بیرنگ دیدند رخسار شاه
فراز آمد آن گردش بخت شوم / که ویران شود زین سپس مرز و بوم
چنین گفت قیصر بآواز نرم / که ترسنده باشید و با رای و شرم
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکرشکن
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست
سکوبا بشستش بروشن گلاب / پراکنده بر تنش کافور ناب
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه گستر برآور درخت
دو آواز شد رومی و پارسی / سخنشان ز تابوت شد یکسی
چنین گفت رومی یکی رهنمای / که ایدر نهفتن در ایستد رای
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینگان یادگار
بیارید مر پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری نگاه
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند صندوق از آن جای تفت
باسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
بران تنگ صندوق بنهاد دست / چنین گفت کاین شاه یزدان پرست
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای چیره بر خویشتن
دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سودهای ای شاه با مرگ دست
دگر گفت بیدستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفتمان چون تو باشیم زود / که بودی تو چون کوه بر ناسود
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت دیبا بپوشید چهر / ز ما چهر زیبا بپوشید مهر
بریدی و زر داری اندر کنار / برسم کیان زر و دیبا هزار
بدیدی که چند از بزرگان که مرد / ز گیتی جز از نام نیکو نبرد
هر آنکس که او تخت و تاج تو دید / عنان از بزرگی بباید کشید
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن بار رنج
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی بدین پهن دشت
همی گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
روانم روان تورا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
همان خسرو اشکش فرزانگان / چو خاقان چین و شه شهرزور
زبس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
درختی که کشتی چو آمد ببار / همی خاک بینیم تورا غمگسار
ز باد اندر آرد برد سوی دم / نه داد است پیدا نه خوانم ستم
چرا نیست نه بینیم همی بهره ای / اگر کهتر آئی و گر شهره ای
چو ادسی و شش با دو سال از گذشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بهشت
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خوار
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
مرا کاش هرگز نپرورده ای / چو پرورده بودی نیازردئی
ز پیری مرا تنگدل دیده ای / بمن باروار از گناهش دو بهر
تو از من بهر باره برتری / روان را بدانش همی پروری
ازان خواه راهت که آئین نمود / شب و روز و آئین و دین افزود
من از آفرینش یکی بنده ام / پرستنده آفریننده ام
بر اندر احوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
سرافراز محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کئی بر سرش

دگر گفت چون بینمت اوستاد / بیاموز آنچه گفتی نیست یاد
دگر گفت مرد فراوان هنر / بکوشد که چهره بپوشد بزر
کنون سر ز دیبا برآورد تاج / همی جویدت بارهٔ تخت عاج
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چو پاداد آیدت پاسخ رهنمون
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت بگفتار بیکار گشت
که برکس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی نباید نشاند
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
همانا پس از هر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری

شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او

وز آن پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزادمرد
دگر شهریاران که روز نبرد / سر از شان بباد اندر آمد بگرد
زمانه تورا داد گفتم جوان / همیداری از مردم خویش باک
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نیابی بچون و چرا پیش راه / نه کهتر بر این داستان بد نه شاه
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی عفاالله خرم بهشت
برادر و بر مایه ده شارسان / شد آن شارستانها همه خارسان
گذشتم از این سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای را و ستایش سلطان محمود

بگردار ما در بدی تا کنون / همی بخت باید بریج تو خون
هر آنکه گزین تیرکی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
خور و خواب و رای نشستن تراست / به نیک و به بد راه جستن تراست
چه گویی بباش آنچه خواهد بدست / کسی کو جز این داند او بیهده است
نگردم همی جز بفرمان اوی / نتابم همی سر ز پیمان اوی
وز او بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی برفزود
جهاندار ابوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد بگذرد
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و بر دوده و کشورش
که پیروز نامست و پیروزبخت / همی بگذرد کلک او بر درخت
چنین تا بپا است گردان سپهر / از این تخمه هرگز مبراد مهر
از این شهره داوند بهر خراج / که فرمان بدان شاه با فر و تاج
چو آمد بدان روزگار درآز / همی گسترد چادر داد باز
سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند

دگر گفت کز مرگ چون او بجست / به بهشتی سر و گر بنازیم دست
کنون ای هنرمند مرد دلیر / تر اندر زر آورد دست زیر
دگر گفت کز ما بپرسند کان / ز چینی و رومی پرستندگان
که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بگنج اندر آویختی
به جیبی کنون بارگاه بزرگ / جهانی جدا کرده از میش و گرگ
دگر گفت کردار تو بازگشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
بخوانی همی نالهٔ بوق را / گزیدی یکی تنگ صندوق را
از این پس بیاید دوان دادخواه / فراوان بمالید رخ بر سرش
بنزدیکی اندر تو دوری ز من / هم از لشکر و کشور و انجمن
جهاندار دارای دارا بکشت / گران داشت گیتی همه پشت راست
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ / تورا گفتم این شد بدستی ز مرگ
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
نهفتند صندوق او در مغاک / ندارد جهان از چنین کار باک
همی نیکوئی ماند و مردمی / جوانمردی و خوبی و خرمی
چنین است رسم سرای کهن / سکندر بشد و ماند ایدر سخن
بجست آنکه هرگز نجست آنکه کس / سخن ماند از وی در آفاق و بس
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
چو بودم جوان برزم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
دوتائی شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای تاریک تو
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه از این دانش آگاه نیست
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکار ایش فرجام و آغاز نیست
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بر اندازه رو هرچه خواهی بخواه
کنون پادشاه جهان راستای / ببزم و برزم و بدانش گرای
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
جهاندار و سالار او میرنصر / کزو شادمانست گردنده عصر
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
که سالی خراجی نخواهد ز پیش / ز دیندار و بیدار و از مرد کیش
به جیبی بدین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا

نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث شه تخمه کرد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل نیکخواهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد کسی بر جهان پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا به اشکانیان

نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار

ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شده از جهان نام اوی / نگوید بگیتی کسی کام اوی
ازین نامه شاه دشمن گداز / که بادا همه ساله بر تخت شاد

همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی زآسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / خجسته برو گردش روزگار
زگیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش

همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

چه گفت اندرین نامه باستان / که گوینده یاد آرد از داستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان

پادشاهی اشکانیان دویست سال بود آغاز
پادشاهی اشکانیان ملوک الطوایف

چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
از اینگونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین

سکندر سگالید از آنگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو زین سی و چون او بمرد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بآزادگان

ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندیش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده ام / نه در نامهٔ خسروان دیده ام

خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بر آنگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید

از آن لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا در نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر

شبانان بدندی و گر ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و سر شبان را بدید
بدو گفت مزدور آید بکار / که آید گذار و ببیند بکار

بهند رفت بدبخت را سرشبان / همیداشت تاریخ روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سر شبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان بپیل ژیان بر نشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
زبانرا بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی

بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فروزان چو بهرام و ناهید چهر

همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند / بدان دانش اندر توانا بدند

بایوان بابک شد انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای

سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گزاینده و نکته اینخواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد / براندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد دمان پیش او با گلیم / پر از برف پشمین و دل پر ز بیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد

از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبانرا بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم به پیمان بگیری بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکارا و نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت از آن پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان

نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب

بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سر شبانی سرش برفراخت

چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماندند نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

همان اردشیرش پدر کرد نام / که باشد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر در بناز / برآمد برین نیز روزی دراز
مراورا کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر

بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان بد بفرهنگ و دیدار چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و ز دانش این جوان

که شیر ژیانست هنگام رزم   بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان   سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاکرای   سخنگوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر   سوارست و گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان   فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم   میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما   نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند   بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامه اردوان   بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه   نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را   دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند   چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد   نباید که بادی بر او بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد   جوانرا ز هر گونه کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ   ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی   ز چینی و ز زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان   جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر   فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیکپی   بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه   بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوانرا ببر اردوان پیش خواند   ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش   ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان   بجائی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید   جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر   همان هدیه هائی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان   فرستاده بابک پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش   جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار مهتر همی داشتش   زمانی ز تیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه   نبودی بجز با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش   جدائی نداذش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه   پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی رفت با اردوان اردشیر   جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار   ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور   ازان لشکر کشن برخاست شور
همه بادپایان بر انگیختند   همی گرد با خوی بر آمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر   چو نزدیک شد درکمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر   گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان   بدید آن گشاده بران جوان
به تیری که این گور افکنده گفت   که با دست آنکس مرا باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر   که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کاین را من افگنده ام   همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که دشتی فراخست هم گور و تیر
یکی دیگر افکن بدین هم نشان   دروغ از گناه است بر سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان   یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه منست   که پرورد آئین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه   چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری   بلندی گزینی و کندآوری
برو تازی اسپان ما را ببین   همان جایگه زی اسپان گزین
بران آخور اسپ سالار باش   بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر   بران آخور تازی اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا   پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان   که درد و غمش باد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود   که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید   نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشته زان کار پر درد و رنج   بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار   هیونی برافکند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر   یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان   چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی   پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی
نکرد او بتو دشمنی از بدی   که خود کرده تو بنابخردی
کنون کام و خوشنودی او بجوی   نگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت   بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که این نامه بردی بکار   دگر خواه تا بگذرد روزگار
تکاور هیون با جهاندیده پیر   بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خورسند گشت   دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
بنزدیک اسپان سرائی گزید   نه اندر خور خویش جائی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی   ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن همی کار او   می و جام و رامشگران یار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند   بکاخ اندرون بنده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی   نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود   ابر خواسته نیز گنجور بود
بر او گرامی تر از جان بدی   بدیدار او شاد و خندان بدی

فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

چنان بد که روزی برآمد ببام   دلش گشت از آن خرمی شادکام
کمندی بران کنگره در ببست   گره زد برو چند و بسود دست
نگه کرد خندان لب اردشیر   جوانرا بدل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد   همانا شب روز نزدیک شد
ز بالین دیبا سرش برگرفت   چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
بگستاخی از باره آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر   پر از گوهر و بوی و مشک و عبیر
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام   دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
نگه کرد برنا بران خوبروی   بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدانماه گفت از کجا خواستی   که پر غم دلم را بیاراستی
بیایم چو خواهی بنزدیک تو   درفشان کنم روز تاریک تو
دلارام و گنجور شاه اردوان   که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده‌ام   بگیتی بدیدار تو زنده‌ام
چو آگاهی آمد سوی اردوان   پر از غم شد و تیره گشتش روان
چو لختی برآمد برین روزگار   شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد   سرای کهن دیگری را سپرد
جهان تیره شد بر دل اردشیر   ازان پیر روشندل و دستگیر
گرفتند هر مهتری یاد پارس   سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند   ز درگاه لشکر بهامون برند
وزان پس چنان بد که شاه اردوان   ز اختر شناسان روشن روان
دل از لشکر اردوان برگرفت   وزان آگهی راه دیگر گرفت
گر از درد او بد دلش پر ستیز   بهر سو همی جست راه گریز
بیاورد چندی بدرگاه خویش   همی باز جست اختر و راه خویش

همان نیز تا گردش روزگار / ازین پس کرا باشد آموزگار
چو گلنار بشنید آواز شان / سخن گفتن از طالع و راز شان
چهارم بشد مرد روشن‌روان / که بگشاید آن راز با اردوان
ازینپس کنون تا بس روزگار / ز چیزی که پیچد دل شهریار
دل نامور مهتر نیک‌بخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
کنیزک بخفت آنگه روشن‌روان / همی گفت با نامور اردوان
بدو گفت کز من بایران شوم / ز ری سوی شهر دلیران شوم
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاده تن و جان خویش
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار
از ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد و گوهر بر اردشیر
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید
هم آنگاه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تخت و تاج و سرای
پرستنده کانرا چنین گفت شاه / که گلنار چون راه آیین بگاه
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر
هم آنگاه بشد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
یکی گفت کاندر بر ما گذشت / دو تن بر دو اسب اندر آمد بدشت
چنین داد پاسخ که این فره اوست / بشاهی و نیک‌اختری فر اوست
همی خفت از پس اردشیر / به پیش اندران اردوان با وزیر
ازان تاختن رنجه گشت اردوان / بدیدار بلندی یکی آبگیر
بباشیم و ز آب چیزی خوریم / وز آنپس بآسودگی بگذریم
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکابت بباید بسود
چو آواز بشنید کوان شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را به پیمود گیتی فروز
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک‌اختر پاک‌رای
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چون او ندیدم با ایوان نگار
که بخش پس پشت او در نشست / ازین تاختن باد با شد بدست
چو بشنید زو اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری
چنان شد ز بالین با اردشیر / کز انسان نرفت از کمان هیچ تیر

فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کنند اختر از آنگاه
بسه روز تا شب گذشته سه پاس / کنیزک بپرداخت زاختر شناس
فرستند باز پیچاده کیسار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
که گیرد فراز مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کنداوری
چو شد روی کشور بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
سخن چون ز گلنار ازیشان شنید / شکیبائی و خامشی برگزید
تو با من بگالی گر آئی براه / گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
همی گفت تا لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چو شد روی کشور ز خورشید زرد / بجم اندر آمد شب لاجورد
بیامد بجائی که بودش نشست / بدانجا نهاد او گهر هر چه هست
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان ایشان همه خفته مست
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لجام
از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شاد و دل راهجوی
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاه آراستن
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار

آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختنش از عقب ایشان

دل مرد جنگی برآمد ز جای / بپالای بور اندر آورد پای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور / شنید ایچکس بانگ نعل ستور
بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسبی همی بر پراکند خاک
کزین غرم دریابد او اتباز / همه کار کرد و بیار و درآز
جوان با کنیزک چو باد دمان / بپرداخت از تاختن یکزمان
جوانمرد پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بر روی دو رخساره چون آفتاب
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
گرانشد رکاب و سبک شد عنان / بگردون برآورد رخشان سنان
یکی شارسان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
چنین گفت با اردوان کدخدای / گر ایدر مگر باز گردی بجای
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن در بدر
بدان شارسان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر

سه روز اندران کار شد روزگار / همه کرده شد طالع شهریار
پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
بگفتند راز سپهر بلند / همان گشت او بر چه چون و چند
وز آنپس شود شهریاری بلند / جهاندار و نیک‌اختر و سودمند
چو دریا بر آشفت مرد جوان / که بگریزد از شکیبی از اردوان
دل مرد برنا شد از گفته تیز / وز آنپس همی جست راه گریز
اگر با من آئی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین گفت با ماهروی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گوهری جستن آغاز کرد
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای بی‌گروه
دو اسب گرانمایه کرد او گزین / بر آخور چران همچنان بر زمین
بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
چنان بد که یکبار هر روز اوان / نبودی شب و روز روشن‌روان
کنیزک بیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از بالین اوی
بدو گفت کز نکشان بروزند / هر آنکس کجا مهتر کشورند
مدار و نیاید ببالین من / اگر باشد اندر دلش کین من
وز آخر ببرد اسب خنگ و سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همه باره آتش سپرد
دو تن بر گذشتند پویان براه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
بدستور گفت آنزمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
فرود آمد آنجا یکی اردوان / بخورد و بر آسود و آمد دوان
گرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
بیامد برین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
نباید که آئی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت همواره آسیمه روان
چنین گفت با موبد آن نامدار / که کی بر گذشتند آن دو سوار
برین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و بی آب گشته دهن
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
نشانی مگر یابد از اردشیر / نباید که او دور شد از غرم شیر
چو شب روز شد بامدادی پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گرتی بکار اندر آورد سر
سوی پارس آمد بجوش نهان / مگو این سخن با کس اندر جهان

ز جنبو بدریا رسید اردشیر
بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش
که هرگز مبیناد نیکی تنش
براسود و ملاح را پیش خواند
ز کار گذشته فراوان براند

نگه کرد فرزانه ملاح پیر
ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز فرورد اورند او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب
بهر سو برافگند زورق بر آب

ز آگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر
با آگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند
بهر کشوری با مدارا بدند

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی برفت مردم ز دریا و کوه
بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رایزن
بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان
که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامداران انجمن
ز فرزانه و مردم رایزن
که نشنید کاسکندر بدنهان
چه کردار فرومایگی در جهان

بباکان ار ابکانیک گشت
به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار
برز اندرون اردوان شهریار
نزگر مراین را نخواهیم داد
درآید از ایشان کس بگیریم یاد

چو باشید با من بدین ارجمند
نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوشید و این را چه پاسخ دهید
که پاسخ بآواز فرخ نهید
هرآنکس که بود اندر آن انجمن
ز شمشیر زن مرد و از رایزن

چو آواز بشنید بر پای خواست
همه راز دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم بابک نژاد
بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان
به بندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست
غم و شادمانی بکم پیش تست
بدو گوهران هر کسی برتری
سزد بر تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم
به تیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بر الیشان شنید اردشیر
سرکش بر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید
بدل در باندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارسان
بیفگند و شد شارسان کارسان

یکی موبدی گفت با اردشیر
که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی
بر پارس باید که بیخو کنی
ورامیش گفتی بزم با اردوان
که اختر جوانست و خسرو جوان

که او از ملوک طوائف بگنج
فزونست و زو بیش بازرنج
چو برداشتی گاه او را ز جای
ندارد کسی زان سپس پا تو پای
چو بشنید گردنفراز اردشیر
سخنهای بایسته دلپذیر

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان
دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ
سپاهی بیاورد با ساز جنگ

تیاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباک
ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا
جهاندیده با رای و فرمانروا

مراو را خجسته پسر بود هفت
چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر
ابا لشکر و کوس و با دار و گیر

چو چشمش بروی سپهبد رسید
ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوس داد
ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش
ز نزد آمدن ارج بشناختش

براندیشه شد تا مجوی از تباک
دلش گشت از آن پیر پرتیر و باک
براه اندر از پیر آژیر بود
که با او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر
بدانست اندیشه اردشیر

بیامد بیاورد استا و زند
چنین گفت کای گرد کار بلند
بریده است بیمار جان تباک
اگر در دلم هست جز رای پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
که آورد لشکر بر این آبگیر

چنان پیر گشتم ز شاه اردوان
که از بیره زن گشت مرد جوان
مرا نیک پی مهربان بنده دان
شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن
یکی دیگر اندیشه افگند بن

مراو را بجای پدر داشتی
بر آن نامدارانش سر داشتی
دل شاه را ز اندیشه آزاد گشت
سوی افدرام و خرا گشت
نیایش همی کرد پیش خدای
که باشدش بر نیکوئی رهنمای

ز هر کار پیروزگر دار و تش
درخت بزرگی ببر دار وش
وز آنجا یکه شد بپرده سرای
عرض پیش او رفت با رهنمای
سوار و پیاده همی برشمرد
نگه کرد تا کیست سالار کرد

چو عارض برآورد و پنجه هزار
دلیران و مردان خنجرگذار
بیکایک بدانست و بسپرد نام
از آن لشکرش شد دل شاد کام
سپه را درم داد و آباد کرد
ز داد او ز نیکی دهش یاد کرد

چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ
سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر
برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
سپاه تباک اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگی برآویختند
چو جوی روان خون همی ریختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

برآمد یکی باد و گردی چو قیر
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا ناله کوس و باران تیر

برین همنشان تا بشهر صطخر
که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه
ز هر سو بپیوست بیمر سپاه
مراو را فراوان نمودند گنج
کجا مایه آگنده بد آن برنج

درمهای آگنده بر افشاندند
به نیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کاین از چرخ بلند
همی گفت ایمن خداوند بند

لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

هران بد که اندیشه بیرون بود
ز بخشش بکوشش کند چون بود
کمانی ببردم که از اردشیر
یکی نامجوی آید و شیرگیر

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
همی گرد لشکر برآمد بماه

ورا زوی لشکر بیاورد وش
سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب راه
سنان اندرون ما بیخواب ماه
ز بس ناله کوس با کرنای
جرنگیدن زنگ هندی درای

خروشان سپاه و درفشان درفش
سر افشان شده تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود
بران نیز دستان جهان تنگ بود
ز بس کشته بد روی هامون چو کوه
شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه
بشد کوشش رزم مرد دستگاه
یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان گشت از آن پر ز باک
بتوفید کوه و بدرید دشت
خروشش همی از هوا برگذشت

بترسید از آن لشکر اردوان
شدند اندرین یک سخن همزبان
که این باد بر اردوان ایزدیست
برین لشکر اکنون بباید گریست
بروز یکی سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپاه اردشیر — چکاچاک برخاست بازان تیر
به پیش جهانجوی بردش اسیر — زدورار دوانرا بدیدار شیر
بخجر میانش بدو نیم کن — دل بدسگالان پر از بیم کن
کرا با ستاره برابر دلند — سپارد مرا ورا بخاک نژند
دو مهتر بدا رزم بگزیختند — بدام بلا در بنیا و بیختند
بفرمود تا گرز دگردندوشاه — بخشید از انپس همه بر سپاه
بدیبا بپوشید خسته برش — ز کافور کرد افسری بر سرش
تو پیمان ده دو دختر او بخواه — که با فر و زیب است و با تاج و گاه
بایوان او بود تا یک دو ماه — تو انگر سپهبد تو انگر سپاه
که اکنون کرانمایه دهقان پسر — همیخواندش خستهٔ اردشیر
بگردانمدش باغ و میدان و راغ — برآورده شد جایگاهی فراخ
همیراند از کوه تا شهر زور — شد آن شارسان بر سرای سنور
چو شاه اردشیر اندر آمد بدشت — پذیره شدش گرد بیرنگ دشت
بیکروز تا شب برآورد و بخشید — سپاه جهاندار بگزیختند
ز خود شید تابان و از گرد خاک — زبانها شد از تشنگی چاکچاک
سوی آتش آورد روی اردشیر — ابا اندکی مرد بر نا و پیر
از ایشان سبک اردشیر آخت اسب — یکایک بیرمد با آب تاسب
سپیده چو سر زد ز دریای آب — سر شاه ایران برآمد ز خواب
بپرسید ازان سرشبان راه شب — کزامید کجا یابم آرام گاه
وز انروی پیوسته شد ده بده — بهر ده یکی نامبردار مهر
سواران فرستاد بر نا و پیر — از آنجای تا خستهٔ اردشیر
برفتند پویان و باز آمدند — بر شاه ایران فرا آمدند
چو بشنید شاه انسخن شاد گشت — که بشنیده بد سخن بر دلش
چو خورشید شد زرد لشکر براند — کسی را که نابرده فی بد بماند
همه دشت از ایشان پر انخته دید — یکایک دل لشکر آشفته دید
براهیخت شمشیر و اندر نهاد — گیا را ز خون بر سر افسر بخاد
همه بوبهاشان بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
ز مردی نکردی بر آنشهر فخر — گرازان بیاید بشهر صطخر
دلیران بخوردن نهاد ند سر — چو آسوده شد گرد و گاه از گهر
ز شهر گجاران بدریای پارس — که کوید ز بالا و پهنای پارس
بیکری نزد یکبته بود و کوه — شد مذی همه دختران همگروه
بدروازه دختری هم گروه — خرامان ازان شهر تا پیش کوه
شد مذی شبانگه سوی خانه باز — شد ۵ پنبه شان ریسمان دراز

بزرم اردشیر با گردان و شکست یافتن

یکی کاربد خوار دشوار گشت — ابا گرد کشور همه یار گشت
ز بس کشته و خسته بر دشت خاک — شد آورد گه را همه جای تنگ
هم آنگه درفشی برآورد شب — که بنشاند آن جنگ و جوش و طلب
چو نگاه مدر آمد شبانان بدید — بران میش و بز پاسبانان بدید
بیاسود لختی چرید آنچه دید — شب تیره خفتان ز بر در کشید
بیامد بیالین او سرشبان — که بد دور با دار تور و زوبان
چنین داد پاسخ که آباد جای — نیابی مگر باشدت رهنمای
چو بشنید ازان سرشبان اردشیر — ببرد از رمه راهبر چند پیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه — همه شاد دل بر گرفتند راه
که ایشان همه نامجویند و شاد — مدار و کسی بر دل از شاه یاد
گزین کردگان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سه هزار

بشبیخون کردن اردشیر بر سر گردان و شکست دادن ایشان را

همه دشت از ایشان سر و دست گشت — بروی زمین گرد بر پست گشت
چنانشد که دینار بر بر نشست — اگر پیر مردی ببردی بدشت
بفرمود کاسبان بنیرو کنید — سلیح سواران بی آهو کنید
براندیشه رزم شد اردشیر — چو ایند استان بشنوی یاد گیر

داستان هفتواد و سرگذشت او

بر انیختندی خورشها بهم — نبودی بخورد اندرون بیش و کم
بدان شهر بی چیز خرم نهاد — یکی مرد بد نام او هفتواد

بدست یکی مرد خراد نام — بداد از پی تاج شیرین روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر — تنش خسته تیر و تیره روان
چنین است کردار این چرخ پیر — شد آن نامدار از جهان ناپدید
مران هر دو را پای کرده ببند — ز نخمهٔ آرشی خوار شد
همه رزمگه پر ستام و کمر — سر و کر کنی زین یکی و ستان
پر از آلت لشکر و سیم و زر — خروشان بشستش ز خاک نیز
برآئین شاهان یکی دخمه کرد — ورا نیز بشتش ز خاک نیز
چنین گفت کایشاه دانش ور — که شود دشمن پادشا را کبر
هم اندیشان و خراد بخواست — چه با اردوان و چه با اردشیر
بدو اندرون چشمه داشت دریغ — بزندان فرستاد شاه بلند
بروتازه شد مهر و جشن مهرگان — پر از آلت لشکر و سیم و زر
وزان کوه بیرمد صد جویبار — برآئین شاهان یکی دخمه کرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد — چنین گفت کایشاه دانش ور
فزونتر ز گردان او یک بسی — که شود دشمن پادشا را کبر
خرانشاه باخوار مایه سپاه — چه با اردوان و چه با اردشیر
ببند نامداری بر آن رهگذار — بزندان فرستاد شاه بلند
بیامد جهاندار با آن گروه — پر از آلت لشکر و سیم و زر
دیا نشان بر از خاک آوردگاه — برآئین شاهان یکی دخمه کرد
ببالین نهادند آن گنج مغفرش — ز خشتان شایسته بد بسترش
ز خشتان همان خوابگاه تو بود — چه بد بود کاین جایگاه تو بود
چو رفتی بدیدی ز آرامگاه — ازایدر کنون چار فرسنگ راه
ز ان ده یک بیک پیش او رفت مه — سپهبد ز کوه اندر آمد بده
که تا کار ایشان بجوید نهان — بگردان فرستاد کار آگهان
کهن گشت و شد بخت بر پیش پیر — برانند کاندر صطخر اردشیر
بیاورد با خویشتن شهریار — کجا مذ با تیر و ترکش هزار
جهاندار با گرد نزدیک شد — چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
بر انخت شمشیر و اندر نهاد — چو آمد سپهبد بیالین گرد
همه بوبهاشان بتاراج داد — بی اندازه زایشان گرفتار شد
ز مردی نکردی بر آنشهر فخر — نگردی بدینار او کس نگاه
دلیران بخوردن نهادند سر — تن آسوده دارید کمتر برزم
ز شهر گجاران بدریای پارس — ببین این شگفتی که دهقان چه گفت
بیکری نزد یکبته بود و کوه — بدانشهر دختر فراوان بدی
بدروازه دختری هم گروه — ازین هر یکی پنبه بردی بسنگ
شد مذی شبانگه سوی خانه باز — ز هر فی سخن گفتن از خواب و خورد
شد ۵ پنبه شان ریسمان دراز — بدینگونه بر نام او بر چه رفت

گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او دختر از کس
چنان بد که روزی همه یکگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افگنده باد از درخت
به ره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنوید داستان شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم افگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت از آن دوکدان پنبه جفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز از این اختر کرم سیب / برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمارش همی بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
بر او آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی ای ماه خورشید چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هر روز بردی ببرد
چو آمد بران چاره جوی انجمن / برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با مادر و خواهران / که ای ماهرویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / برشتم که نیزم نباید نیاز
برشت آن کجا برده بد پیش از آن / بکار آمدی گر بدی بیش از آن
سوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی لختکی سیب هر بامداد / بپرورد دختر بدان کرم داد
وزان پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندان برشتی مگر با پری / گرفتستی ای پاکتن خواهری
سبک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
بفال گرفت این سخن هفتواد / زکاری نکردی دل نیز یاد
مگر کاختر کرم گفتی سخن / بر او نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد بر این روزگار / فروزنده گشت هر روز کار
مران کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندران پیکر زعفران / بر و پشت او ارغوان تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندران ساختش جایگاه
چنان بد که در شهر بی هفتواد / نگفتی سخن کس بپند و بداد
وزآن آمدش ابج و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندران شهر اوی / سرافراز با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاند از بد نژاد
بسی نامدار انجمن شد بر اوی / بران هفت فرزند پیکارجوی
ز شهر کجاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندران هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را گذشت / بسی کوه و گنجش آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه / شد انبشته با او همه یکگروه
نهاده بران دژ دری آهنین / هم آرامگه گشت و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار / زبخت اندر آمد میان حصار
یکی باره گرد و گرد اندرش / که بینا ندیدی بدیده سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندر و نرم نرم
چنان شد که دارند هر بامداد / برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی که کرمش علف ساختی / پراگنده کرم آن بپرداختی
برآمد بر این کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / مران حصن را نام کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهدار کرم / پدر گشته جنگی سپهدار کرم
ببار استندش دبیر و وزیر / که کرمش همی خوردی شهد و شیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد / همان پرسش بار کار بد و داد
ز ور جای چین تا بکرمان رسید / همه روی دریا سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و با آلت کارزار
هران پادشا کو شدی جنگ / چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی / چو آوازهٔ این داستان بشنودی
جهان شد در آن نامور هفتواد / اگر گردش یارستی جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه / نبردی بران باره بر باد راه

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان دل اندر نیامدش شاد
کمینگاه کرد اندران کنج کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سیه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت پایی ز دست / تو گفتی زمین دست ایشان ببست
زکشته چنان شد در و دشت و کوه / که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آن کس که بد زنده زان رزمگاه / سبک باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر / ازان کشتن و غارت و دار و گیر
همی گشت و لشکر همه باز خواند / بر او بر سلیح و درم بر فشاند
بیامد به تندی بر هفتواد / بگردون برآمد سر بد نژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار / بر او خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود از دو در مهتر پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / بکشتی بیامد بران روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی شوخ بد ساز بدخوی بود
زکشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
دو لشکر سپه هر دو آراسته / پر از کینه سر گنج پرخواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه برکشید از دو رویه دو صف / درفشید خورشید و برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن کاو دم / جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میغ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز گوپال بر ترگ و خود / همی دید گردون زمین را درود
ز تگ بادپایان زمین الگنان / در و دشت شد پر سر بی تنان
بر آنگونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
بر آنگونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد
زهر سو سپه باز چید اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دریای زنگارگون شد سپاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

تاراج کردن مهرک جهرمی خانهٔ اردشیر را

بجهرم یکی مرد بد بد نژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر
ز تنگی که بود اندران رزمگاه / ز بهر خورش شاه بربسته راه
زجهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد   بلشکر بسی بدره و تاج داد
بزرگان لشکر همه پیش خواند   ز مهرک فراوان سخنها براند
باواز گفتند کای شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
نشست اندران پاک فربه بره   که تیر اندران غرق شد یکسره
بدیدند نقشی بران تیز تیر   بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
که انداختی من سوی اردشیر   برو بر گذر یافتی تیز تیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود   دل مهتران زان سخن تنگ بود
پر اندیشه بد آنشب از کرم شاه   چو بنشست خورشید بر جایگاه
پس لشکر او بیامد سپاه   ز هر سو گرفتند بر شاه راه
همی هر کسی گفت اینت شگفت   کزین هر کس اندازه باید گرفت
چو تنگ اندر آمد یکی چاره دید   بدر برد و برنای بیکاره دید
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر   وزو باز ماندیم ما خیره خیر
فرود آوریدندش از پشت زین   بر آن مهتران خواندند آفرین
باواز گفتند کای سرفراز   غم و شادمانی نماند دراز
سکندر که آمد برین روزگار   بکشت آنکه بد در جهان شهریار
ز گفتار ایشان دل شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار
چه سازیم با کرم و با هفتواد   که نام و نژادش بگیتی مباد
تن و جان ما پیش تو بنده باد   همیشه روان تو پاینده باد
یکی جای دارند بر تیغ کوه   بدو اندرون کرم و گنج و گروه
همی کرم خوانی بچرم اندرون   یکی دیو جنگی است ریزنده خون
جوانان ورا پاسخ آراستند   دل هوشمندش بپیراستند
چو برداشت زانجا جهاندار شاه   جوانان برفتند با او براه
براسود یکچند و روزی چهار   بیامد سوی مهرک نوشزاد
دل پادشا پر ز پیکار شد   همی بود تا او گرفتار شد
مگر دختری کان نهان شد ازوی   همه شهر ازو شد پر از جستجوی
پراکنده لشکر چو شد هر گروه   بیاوردشان تا میان دو کوه
شب و روز گرد طلایه بپای   سواران با دانش و رهنمای
اگر دیده بان دیدی روز   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
هم آنکس که بودی هم آواز اوی   بگفتی سپاه و هوا راز اوی
یکی دیگ رویین بیار اندرون   که استاد بود او بکار اندرون
همیشه خلیده دل و راه جوی   ز لشکر سوی دژ نهادند روی
چو از راه نزدیک آن دژ شدند   بسودند و بر کوه دم برزدند

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر   پر اندیشه شد بر لب آبگیر
چنین گفت کای سروران سپاه   که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چو مهرک بود دشمن اندر نهان   چرا جست باید بسختی جهان
بخوان بر نهادند چندی بره   بخوردن نهادند سر یکسره
بزرگان فرزانه رزم ساز   زبان برگشادند آنگه دراز
نشسته بران تیر هر پهلوی   که ای شاه دانندگر بشنوی
نباید که چون او یکی شهریار   گزند آیدت کرم اندرین روزگار

آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

بکشتند هر کس که بد نامدار   همی تاخت با او بزرگان شهریار
بیامد گریزان و دل پر نهیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب
ببودند بر مرز زمانی بپای   بپرسید از این دو پاکیزه رای
که بگریخت از کرم و ز هفتواد   وز آن بهتر لشکر بد نژاد
یکی جای خرم بپیراستند   پسندیده خوانی بیاراستند
نگه کن که ضحاک بیدادگر   چه آورد از آن تخت شاهی بسر
برفتند وز ایشان جز از نام زشت   نماند و نیابند خرم بهشت
خوش آمدش گفتار آن دو نواز   بکرد آشکارا و بنمود راز
سپهدار ایران چو بگشاد راز   جوانانش بردند هر دو نماز
سخنها که پرسیدی از ما درست   بگوئیم تا چاره سازی نخست
بپیش اندرون شهر و دریا و دشت   دژی بر سر کوه و راهی درشت
سخنها چو بشنید از و اردشیر   همه مهر جوینده و دلپذیر
که ما بنده کانیم پیشت بپای   همیشه به نیکی ترا رهنمای
همی رفت روشن دل و یادگیر   سرافراز نام آور اردشیر
چو مهرک نیارست رفتن بجنگ   جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بشمشیر هندی بزد گردنش   باتش درانداخت بی سر تنش
وز انجاگه شد سوی جنگ کرم   سپاهش همه کرده آهنگ گرم
یکی مرد بد نام او شهرگیر   خردمند و سالار شاه اردشیر
همان دیده بان دار و هم پاسبان   نگهدار لشکر بروز و شبان
بدانید کامد سر کار کرم   گذشت اختر و روز بازار کرم
بسی گوهر از گنج بگزیدند   ز دیبا و دینار و بر گوهر چند
چو از بردنی کار یکسر براست   ز سالار آخر خری ده بخواست
همان روستائی دو مرد جوان   که بودند روزی ورا میزبان
پرستنده کرم بد شصت مرد   نپرداختی یک تن از کار کرد

همی گفت با ساخته خانه را   چرا ساختم رزم بیگانه را
چشیدم بسی تلخی روزگار   نبد رنج مهرک مرا در شمار
نو آوری بزرگی و کیهان تو راست   همه بنده کانیم و فرمان تو راست
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر   بیامد هم آنگه یکی تیز تیر
ز غم هر کسی از جگر خون کشید   یکی از بر تیر بیرون کشید
چنین تیز تیر آمد از بام دژ   که از بخت کرم است آرام دژ
بران موبدان شهریار اردشیر   نبشته همی خواند از تیز تیر
همی هر کسی خواندند آفرین   ز داد ار بر فر شاه زمین
سپه برگرفت از لب آبگیر   سوی پارس آمد دوان اردشیر
خروش آمد از پس که از بخت کرم   گریزنده باد از بخت کرم
یکی شارسان دید جائی بزرگ   براندند با پاسبان چو گرگ
که بیگه چنین از کجا رفته اید   که ما گرد راهید و آشفته ایم
ببخشید بر شاه هر دو جوان   پر از درد گشتند و تیره روان
نشستند با شاه گردان بخوان   بپرسش گرفتند هر دو جوان
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد   کزو بد دل شهریاران بدرد
نماند همین نیز بر هفتواد   بپیچید بفرجام خود بد نژاد
که فرزند ساسان منم اردشیر   همی پند باید مرا دلپذیر
بگفتند هر دو که نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
تو در جنگ با کرم و با هفتواد   پسنده نه گر بپیچی ز داد
همان کرم کز مغز آهرمن است   جهان آفریننده را دشمن است
بدیشان چنین گفت کاری رواست   بد و نیک ایشان مرا با شماست
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد   همی رفت پیروز و دل پر ز داد
چو بر شاه برشد سپاه انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
بجهرم چو نزدیک شد پادشا   نهان شد ازو مهرک بیوفا
هر آنکس کزان تخمش آمد بدست   بخنجر هم اندر زمانش بکشت
بیاورد لشکر ده و دو هزار   جهاندیده و کارکرده سوار
چنین گفت پس شاه با پهلوان   که باید همی باشش روشن روان
من اکنون بسازم یکی کیمیا   چو اسفندیار آنکه بودم نیا
گزین کرد از ان مهتران هفت مرد   دلیران و شیران روز نبرد
بچشم خرد چیز ناچیز کرد   دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
چو خربنده با جامهای گلیم   بپوشید بارش همه زر و سیم
از ان انجمن برد با خویشتن   که هم دوست بود و هم رای زن
نگه کرد یکتن بآواز گفت   که صندوق را چیست اندر نهفت

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گوشه‌ای چیز دارم بیار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
ز بازارگانی خراسانیم / برنج اندرون بی‌تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست / که از بخت وی کار ما گشت راست
پرستنده کرم بشنید راز / هم آنگه در گنج کردند باز
چو آن بار بار اندر اندر حصار / ببار است کار آن شاه کرم
سر بار بگشاد و زود اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد و بند کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
هر آنکس که از بی کرم برو خورش / ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید / کنون بنده‌ش جای مستی رسید
چو بنشست بر پای جست اردشیر / که با من فراوان برنج است شیر
بدستوری سرپرستان سرود / مرا در آبخوردن منم دلفروز
اگر من شوم در جهان شهریار / مرا باشد از اختریش بهره‌ای
شتامی گسارید خرم سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام وی زین سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد خربنده هر گونه رنگ / پرستنده بشستاب با چنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند
چو از جام می مست شان شد روان / بیامد جهاندار با پاسبان
بیاورد ارزیز و لوهین بود / برافروخت آتش بروز سپید
جوان کرم را لوبه کاه خورش / ز ارزیز جوشان بدش پرورش
سوی کنده آورد ارزیز گرم / سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش ببریدند همرنگ سنج / بدانسان که از پیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر / کشیدند کوپال و شمشیر و تیر
پرستندگان زان که بودند مست / یکی زنده از دست ایشان نرست
برآمیخت از بام دژ تیره دود / دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیدبان شد بر شهریار / که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد ز آن سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

کشتن اردشیر هفتواد را

بیامد که در را کند خواستار / بر آن باره بر شد دمان شهریار
بکوشید و چندی نیامدش سود / که بر باره دژ پی شیر بود
ورا زو سوی لشکر بیامد چو کوه / بماندند با داغ و درد آن گروه
چنین گفت از باره شاه اردشیر / که بفراز رزم ای یل شیرگیر
اگر کرم شو زین میان هفتواد / نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت و رفتن تیز زرم
شنیدند آن همه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان / ببستند بازو و کین را میان
سوی لشکر کرم کرشت باد / گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی / که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر / پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین ستام / نشست از برش خسرو نیکنام
بفرمود پس شهریار بلند / ابر پیش در باد و دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / بکشتند آن دو تن ایلیان
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدژ هر چه بود از گران مایگان / فرود آوریدند فرمان بران

بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

ببخشید نیمی از آن بر سپاه / دگر نیمه بر گنج افزود شاه

ز پیرایه چیزی که بد دلپذیر / همی ساخت تا خوره اردشیر
بگرد اندرون کوه آتشکده / بدو تازه شد مهر و کام و شده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان مرزبانان بیدار بخت
در انجا که رفت پیروز شاد / بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده برگشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهرزور
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته تاج و گاه
وز انجایگه شد سوی طیسفون / سر تخت بدخواه کرد او نگون
چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد ترا چاره با او بساز / که روزی نشیب است و روزی فراز
ببغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر برنهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد
که اندر جهان داد گنج من است / جهان زنده از دست رنج من است
کس این گنج نتواند از من ستد / بداید بمردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه من است / پسندیدن داد راه من است
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسبد کسی دل پر از آرزوی / گر آید بما مردم نیکخوی
گشاده است بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که هر کس که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ورشان برآورد دم / گر آمن شمشیر و گاه آمدم
بدانگه که شاه اندر آن انگشت / ز خون وی آور و گیتی بهشت

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه و سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان / برنج و بلا گشته همداستان
دو اندر بزندان شاه اردوان / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده جست از پی او بهوش / جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی بدید ایچ بهر / بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان / به بیگانگی گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / پدر کشته و پور خسته به تیر
تو از ناگسسته بد نیکوی مهر / پسند و چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی نبیند دلیران شوی
هلاهل چنین نیز هندی بگیر / بکار آر یکباره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بدادش پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بیکباره از آتش دلش برفروخت
ز دارنده بشنید کانمایه زهر / بدان شد که بردارد از کام بهر
چنان بد که یکروز شاه اردشیر / بنخچیر گور رفت شاد و دلیر
چو بگذشت یک چند روز دراز / سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پست آمیخته گرد
بیامیخت با شکر و پست زهر / که بهمن مگر کام یابد بدهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بدو نیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان / پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر سیب بگماشتند / گمانی همی چیره پنداشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای / بیامد بر خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را گر رسانی بگاه
شود در نوازش بد نیکوست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چه بادافره آن را که آورده را / چه سازیم درمان خودکرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید / کسی پند کو بد نباید شنید
بفرمود کاز دختر اردوان / تنی کو که هرگز نه بیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا / بکن هرچه فرمود پس پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد / خردمند باشم بیازی خرد
زره باز شد موبد تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت زو هیچ مشنو سخن / بدانسان که فرمانت دادم بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ را ایم برنا و پیر / نداد و پسر شهریار اردشیر
گر او بیعدد سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به که زین کار ناسودمند / بروی یکی جای سازم بلند
ز کشتن رهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان کند شاه را
وگرنه چو زو بچه گردد جدا / بجای آرم این گفتهٔ پادشا
بیاراست جائی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد و هوا / نه بیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است / گمان بد و نیک با هر کس است
یکی چاره سازم که بگوی من / ز اندیشه آب در جوی من
بجائی شد و خایه ببرید پست / بر او داغ و دارو نهاد و ببست
دو خایه نمک بر پراکند زود / بحقه در افکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان دو رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند / همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کاین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن / بدیدار کرده بنی و بیخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز / از آن کار بر یاد نگشاد راز

زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را

پسر زاد از دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
ز ایوان خود انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه رخ گشت با فر و یال
چنان که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چشم شاه اردشیر
بدو گفت شاه انوشه بدی / روان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تو راست / سپاهی و گاهی و راهی تو راست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید / بکافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / دلارای و نیروده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را بگیرد به بر
پس من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد روشندل و سرفراز
گرایدونکه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاها خردمند مرد / چرا بیم جان بد اندیشه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشندل و پاکرای
یکی حقه دادم بگنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آنکه آن زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو بازده تا ببینم که چیست / بفرمان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی / سپرد آنکه بستد بدستور اوی
بر او شاه گفت اندرین حقه چیست / نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت آن خون گرم من است / بریده ز بن بار شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنی بی روان

گشتم که فرزند بد بی نشان / بترسیدم از گرد کار جهان
بخشم بفرمانت آزرم خویش / ببردم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت بشوید مرا
کنون هفت سالست تا پور تو / بماندست نزدیک دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را / نماند کمر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها بر گرفت
وز آنپس چنین گفت با کدخدای / گرامی مرد روشندل و پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی همسال او / ببالا و چهره و برو یال او
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست / بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بر دشت کودک بود خوبچهر / بجنبید بفرزند جانم بمهر
بر آن راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / ببرد آنهمه کودکان را بگاه
بیک جامه و چهره و بالا یکی / که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندر آن شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فزونی ز هر کس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر / تنی چند بالا و برنا و پیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / کز ایشان یکی اردشیری بجای
بدو راهبر گفت کای پادشاه / دلت شد بفرزندی او گوا
همی باش تا کودکان تازه روی / بچوگان ز پیش تو آرند گوی
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
از آن کودکان تا که آید دلیر / میان دلیران بکردار شیر
زدند این گوی بیرون برد / ازین انجمن کس کسش نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان نشد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بمانند ناکام بر جای خویش / چو شاپور شیر اندر آمد بپیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دورتر کودکان زیر و برد
ز شادی جوان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از آنپس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت / که چون من شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / کز ایدر همی کشته پنداشتم
چو بر دانش همی شهریاری فزود / زمین در جهان یادگاری فزود
ز فرمان داور نیابی گذر / وگر نو برآری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره‌ها دید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان درم خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گنه شاه ورا / زر و نگار بر دو دو ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر / کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگرا کرد دن عنان / ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز میخوردن و بخشش و کار بزم / سپه راندن و کوشش و کار رزم
وزانپس دگر گرد میغ درم / همان تیغ و دینار و هر بیش و کم
بکردی بر نام شاه اردشیر / بروی درم نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه / جهاندیده مردی نماینده راه
نشستند بر ما مهان همچنین / بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خوردش نبودی جز از کارکرد
که کرد جائی که بد خارسان / ازو کرد خرم یکی شارستان
کجا چند شاپور خوانی ورا / جز این نیز نامی ندانی ورا
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند

پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی در بارهٔ انجام کار پادشاهی خود و پاسخ یافتن ازو

نبودی جدا یک زمان ز اردشیر / ورا همچو دستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ / بشادی نبودیش جایی درنگ
چو جائی ز دشمن بپرداختی / وگر بد کنش سر بر افراختی
همی گفت کز گردکار جهان / نخواهم همی آشکار و نهان
که بد دشمن آرزم جانرا بدست / نباشم مگر پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور او / گرامی شاه روشندل راستگوی
سوی کید هندی فرستم کسی / که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / در شادمانی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بیهمال / نخواهد بدان یار باید بفال
یکایک بگوید بدارد برنج / نخواهد برین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گرامی مرد نیک اختر راستگوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر نیست این تا نباشم برنج / بر اینگونه پر اگنم نیز گنج
بیامد فرستادهٔ شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت
بپرسید از او کید و غمخواره گشت / ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند / ز آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / ز ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوشزاد / برآمیز این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاده هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو کینه با این دو کشور مسنج
گر این کرد ایران در انگشت راست / بیابد همی کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / کز این هرچه گفتم نباید نهفت
گر او زین نه پیچد سپهر بلند / کند آنچه گفتم بر او ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آمد ز کوی / شود با بر و بام من کینه جوی
دریغ آن پراکندن گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را ندیده ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز هند و ز چین و طراز
برآتش چو ماهیش بریان کنم / بر او خاک بازار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جویند کت کینه دار
ز هر سو کسش جستن گرفت اردشیر / خبر زین نشد سوی برناو پیر
چو آگاه شد دخت مهرک بجست / سوی خان دهقان بکنجی نشست
چو بنشست در خان دهقان بده / مر او را گرامی همیداشت مه

ببالید بر سان سرو سهی
خرد یافت و زیب و بافرهی

بنخچیر شد شاه روزی پگاه
خرامید شاپور با او براه

پدید آمد از دور جایی فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

یکی دختری دید بر سان ماه
فروهشته از چرخ دلوی بچاه

کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدین ده بود آب بگردی شور

که هستند با من پرستنده مرد
ازین چاه بر کشند آب سرد

پرستنده بشنید و آمد دوان
رسن بود بر دلو و چرخی روان

پرستنده را گفت کای پیرزن
نه زن را و شایسته دلو و چرخ و رسن

ز دلو گران چون چنان رنج دید
بران خوبرخ آفرین گسترید

که نوشه بزی تا بود روزگار
همیشه خرد باد آموزگار

چنین داد پاسخ که این داستان
شنیدم بسی از لب راستان

بدو گفت شاپور کای ماهروی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی

بدو گفت شاپور هرگز دروغ
بر شهریاران نگیرد فروغ

بگویم همه پیشش تو از نژاد
چو یابم ز خشم شهنشاه داد

کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوش زاد

بیامد بپرداخت شاپور جای
همی بود مهتر به پیشش بپای

بسی بر نیامد برین روزگار
که سرو سهی چون گل آمد ببار

تو گفتی که بار آمد اسفندیار
دگر نامدار اردشیر سوار

ز هر کس نهانش همی داشتند
بجایی ببازیش نگذاشتند

دوان شد بمیدان شاه اردشیر
کمانی بکف بست و دو کرد تیر

ابا موبدان موبد تیزویر
چو نزدیک میدان رسید اردشیر

دوان اورمزد از میانه برفت
به پیش جهاندار چون باد تفت

که چوگان و میدان و مردی مراست
ابا جنگیان هم نبردی مراست

بموبد چنین گفت پس شهریار
که بردارش از خاک نزد من آر

چو پرسید کودک ما و از گفت
که نام و نژادم نشاید نهفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
بپرسش گرفتش باندازه بیش

پسر باید از هر که باشد رواست
که گویند کاین بچه پادشاست

نهان داشتم چند از شهریار
بدان تا برآید پر از میوه دار

ز گفتار او شاد گشت اردشیر
بایوان خرامید خود با وزیر

سر خورد کودک بیاراستند
پس از گنج زر و گهر خواستند

دبیا بیاراست آتشکده
هم ایوان نوروز و جشن سده

کلاه گفت دانا ستاره شمر
نباید که هرگز کند کس گذر

که از تخمه مهرک نوش زاد
بیاید و آن دوده با این نژاد

مر او را در آن بوم همتا نبود
بکشور جهان سرو بالا نبود

سرگذشت شاپور با دختر مهرک و بزنی گرفتن او را

همی تاخت شاپور تا پیش ده
فرود آمد از راه در خان مه

چو آن ماهرخ روی شاپور دید
بیامد برو آفرین گسترید

بچاه اندرون آب سرد است خوش
بفرمای تا من بوم آبکش

کنیزک ز برنا بپیچید روی
بشد دور و بنشست در پیش جوی

چو آن دلو در چاه پر آب گشت
پرستنده را روی پر تاب گشت

همی بر کشید آب چندی ز چاه
تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه

که بر تافت دلوی بدینسان گران
همانا که هست از نژاد کیان

ز نیروی شاپور شاه اردشیر
شود بیگمان آب در چاه شیر

که شاپور گرد است با زور پیل
ببخشندگی همچو دریای نیل

پدیدار کن تا نژاد تو چیست
که بر چهره تو نشان کئی است

کشاورز را دختر ماهروی
نباشد برین روی و این رنگ و بوی

بدو گفت شاپور کز بوستان
نروید همی گیسه دوستان

مرا پارسائی بیاورد خرد
بدین پر هنر مهتر ده سپرد

بدو گفت کاین دختر خوب چهر
بمن ده گوا کن برین بر سپهر

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

ورا پادشا نام کرد اورمزد
که سروی بد اندر میان فرزد

بنخچیر شد هفت روز اردشیر
بشد نیز شاپور نخچیرگیر

ابا کودکی چند چوگان و گوی
بمیدان شاه آمد آن نامجوی

بزد کودکی تیز چوگان ز راه
بشد گوی گردان بنزدیک شاه

ز پیش نیا زود برداشت گوی
وزو گشت لشکر پر از گفتگوی

بموبد چنین گفت کاین پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد

بشد موبد و بر گرفتش ز گرد
ببردش بر شاه آزادمرد

منم پور شاپور کو پور تست
ز فرزند مهرک نژادم درست

بترسید شاپور آزاده مرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بدو گفت شاپور انوشه بدی
جهان را بدیدار توشه بدی

گرانمایه از دختر مهرک است
ز پشت منست این [illegible]

گرفته دل افروز را در کنار
ز ایوان سوی تخت شد شهریار

همی بخت تا شد سرش ناپدید
از آتش پس نیا از میان برکشید

یکی بزمگه ساخت با مهتران
نشستند هر جای رامشگران

چنین گفته بد کید هندی که بخت
نگردد ترا شاد و خرم تخت

کنون سالیان انجمن هشت
که جز بار زد و چرخ بر ما نگشت

چو لختی برآمد برین روزگار
فروزنده شد دولت شهریار

بهر سو سواران همی تاختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند

یکی باغ خوش بود و اندر سرای
جوان اندر آمد بدان سبز جای

که شادان بدی شاه و خندان ز می
همه ساله از بی گزندان بدی

بدو گفت شاپور کای ماهروی
چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی

پرستنده را بفرمود شاه
که طشت آور و آب برکش ز چاه

که دلو گران بر نیاید ز چاه
بیامد ز شکار زود شاپور شاه

بیامد رسن بستد از پیش کار
شد آن دلو و شد وار بر شهریار

کنیزک چو آن دلو را بر کشید
بیامد بر او آفرین گسترید

جوان گفت با دختر خوبروی
چه دانی که شاپورم ای ماهروی

ببالای سرو است و روشن تنست
بهر چیز ماننده بهمن است

بدو گفت من دخت دهقان مهترم
ازیرا چنین خوب و کند آورم

کنیزک بدو گفت کای شهریار
هر آنگه که یابم بجان زینهار

بگویم وز من ببیم دروان
نه از نامور داور شهریار

من از بیم آن نامور شهریار
چنین اندکش گشتم و میگسار

بدو داد مهتر بفرمان اوی
بر آیین آتش پرستان اوی

چو نه ماه بگذشت زین ماهروی
یکی کودک آمد ببالای اوی

چنین تا برآمد برین هفت سال
ببود اورمزد از جهان بیهمال

نهان اورمزد از میان گروه
بیامد کز آموختن شد ستوه

جهاندار بهم بر در زمان با سپاه
بیامد بمیدان ز نخچیرگاه

گرفتند ازیشان پس گوی کس
بماندند بر جای ناکام و بس

وز آن پس خروشی بر آورد سخت
گروخیره شد شاه پیروز بخت

بپرسید موبد ندانست کس
همه خامشی برگزیدند و بس

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
تو را از نژاد که باید شمرد

فرو ماند زو شاه گیتی شگفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت

بخندید از آن نامور شهریار
بدو گفت فرزند پنهان مدار

ز پشت منست این و نام اورمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد

ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود
پسر گفت چندی پدر می شنود

بیاراست زرین یکی زیرگاه
یکی طوق فرمود و زرین کلاه

پس آن زر و گوهر بدرویش داد
خردمند را خواسته بیش داد

چنین گفت با نامداران شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر

نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه
نه دیهیم شاهی و نه فر و جاه

چو رفت اورمزد اندر آرام خویش
ز گیتی ندیدم جز از نام خویش

داستان خردمندی اردشیر و کارنامهٔ او در بارهٔ بند و بست ریاست

زمین هفت کشور مر اکشت راست ... ورا پس همه کاردانان اوی ... شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون از خردمندی اردشیر ... سخن بشنو و یک بیک یاد گیر ... بگسترد بر هر سوئی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون ... فرستاد بر هر سوئی رهنمون ... بکرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک نکوشش همی نشنود ... بهر جستنی در بی آهو شدی ... بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی او رسیده جوان ... برفتی ز درگاه با پهلوان ... بر فتی بنخجیر شاهی کام اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی ... با آورد نا مندرست آمدی ... فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی ... ز گنج آنچه بر مایه تر خواستی ... که بهنای ایشان ستاره بدید
از ایشان کسی کو بدی ایزدان ... برافراختی سرش از انجمن ... زمین را بخون دلیران شست
بیاید ز من خلعت شهریار ... بود در جهان نام او پایدار ... بیاید بدرگاه شاه اردشیر
بلاغت نخست آشتندی و خط ... کسی کو بدی چیره بر یک نقط ... بکشور بیاراست کیتی همه
سوی کاردان شتندی یکایک ... قلمزن بماندی بر شهریار ... چو بهرام بر تخت شاهنشهان
بدو باشد آباد شهر و سپاه ... همان نیز بر دوستان فریاد خواه ... بدو شاه گفتی درم خواردار
نباید که مردم فروشی بگنج ... که بر کس نماند سرای سپنج ... سپاه انگه من دامت یار باد
درم بخش هر ماه درویش را ... مده چیز مرد بداندیش را ... همان جان فروشی بزرد و سیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه ... بشایسته کاری و کرداد خواه ... وز ایشان که خسبد بتیمار نیز
وگر آنکه در شهر دانا که اند ... گر از نیستی ناتوانا که اند ... مباد اکسی شاد و از رنج من
گر مرد باد انش و یاد گیر ... چه بیگانه تر از مرد دانا و پیر ... سزد گر نشیند ابر جای پیر
چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ ... خردیار کردی درای نبرد ... بدان تا نباشد به بیداد رنج
فرستاده رفتی بر دشمنش ... که بشناختی راز پیرانهش ... بدان یافتی خلعت شهریار
اگر تاب بودی بسر شش اندرون ... بدل کین و اندر جگر جوش خون ... یکی پهلوان داشتی نامجوی
دبیری بآئین و با دستگاه ... که دارد ز بیداد لشکر نگاه ... خرد مند و بیدار دل آرامجوی
نباید که بر هیچ درویش رنج ... رسد هم بران کش بود نام و گنج ... هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
بدشمن بر آنکس که بنمود پشت ... شود زان پس اندر نگارش درشت ... هر آنکس که او هست نیرو بر است
بسالار گفتی که سستی مکن ... همان تیزی و پشت دستی مکن ... خورش خاک و خفتش بر تیره خاک
بلشکر چنین گوی کاین خود کامه ... بر این رزمگاه اندرون بر چه ... چو پیش آیدت رود تنگ و نبرد
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی ... نباید که کردان پرخاشجوی ... ستانم یکی خلعت از اردشیر
همان نیز با میسره میمنه ... بکوشند و دلها همه بر نبه ... تو با لشکر از قلبگه اندرای
چو پیروز گردی ز تن خون مریز ... که شد دشمن بدکنش در گریز ... چو تو پشت دشمن بینی بگیر
نباید که این شوی از کمین ... سپه باشد آسوده و درد شت کین ... غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
وگر هر که کرد و بد سنت آشکار ... بدین بارگاه آورش تا گزیر ... بردی دل از جان شیرین بشست
به پیروزی اندر بیزدان گرای ... که او باشدت یکسان رهنمای ... چو خواهی که مانی بی رنج و درد
بره بر بدی جای او ساخته ... گنار نگ از ان کار پرداخته ... چنین کارها خوار نگذاشتی
همونی سر افراز و مردی دبیر ... بر فتی بنزدیک شاه اردشیر ... که او بر چه آمد بر شهریار ... همه جامهاشان بزر آزده

فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بایوانش بردی فرستاده وار / بیاراستی هرچه بودی بکار
گسی کردنش را فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بدان تا کسی را که بی خانه بود / نبودش نوا بخت بیگانه بود
چنو در جهان شهریاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود
چو بیمار گشتی یکی مایه دار / وز آن آگهی یافتی شهریار
بیاراستی چون ببایست کار / نگشتی نهانش بشهر آشکار
نماندی که بودی کسی را نیاز / نگه داشتی سختی خویش راز
ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان از و شاد بود
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار و کارآگهان
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست / سوی خسروی گشته کارش ز دست
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج گنج
چو از روم و از چین و از ترک و هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
از این پس شهنشاه بر پای خواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
هر آنکه که خواهد برآرد بلند / همه را سپارد بخاک نژند
ترا روزگار ار بمردان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
کند بر تو آسان همه کار سخت / از او بی دل افروز و پیروز بخت
زمین هفت کشور بشاهی مراست / چنان کز خداوندی او سزاست
ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش با آیین و کردار اوی
زده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و موبد بران گواست
زده یک که من بستدم پیش از این / ز باز آنچه کم بود با بیش از این
شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
نباید نهادن دل اندر فریب / که پیش فرازند و آید نشیب
همه هرچه باید در این مرز من / همه گوش دارید اندرز من
هر آنکس که داند که داد او راست / نباشد مگر پاک یزدان پرست
چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون باشد از داد و از پند شاه
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
نه مرد و نه دارد کسی زو سپاس / نه جسبند و آمرز یزدان شناس
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر نگزایدت
وگر بشکنی گردن آز را / نگوئی به پیش زنان راز را
بپنجم بکاری که کار تو نیست / نیازی بدان کوششکار تو نیست
زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
هر آنکس که با داد و روشن دلند / از آمیزش یکدگر نگسلند

بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و بد و نام و آواز اوی
وز آن پس بخوان پیش خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بهر سو فرستاد پس موبدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
خورش ساخت با جایگه نشست / همان تا فراوان شود زیردست
منم ویژه زنده کن نام اوی / مبادا جز از نیک فرجام اوی
چو بایست بر ساختی کار اوی / بماندی چنان تیز بازار اوی
همان کودکش را بفرهنگیان / سپردی چو بودی ز آهنگیان
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه پی او نیارد نهفت
بجائی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی بر و دانه آب
بدادی ز گنج آلت چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
بی آزاری زیردستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر
نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و نیکی فزای
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من یاد گیر
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
گراو دهد یاد مان بندگی / نباید بزرگی و دارندگی
نخواهیم بخشم شمار اهمه / همان ده یک بوم و باژ رمه
همی از پی سود بردم بکار / بر آراستن لشکر بیشمار
کز بخشنده اوست و دارنده اوی / بلند آسمان را نگارنده اوی
کجا آنکه میسود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نمایم شما را کنون راه پنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیردستی وگر شهریار
بپنجم سخن مردم عیب جوی / نگیرد بنزد کسان آبروی
دگر آنکه داری روی آواز نرم / خردمندی و شرم گفتار گرم
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خواندت پاکیزه رای
یکی آنکه از بخشش دادگر / بیازو بکوشش نجوئی گذر
سه دیگر نیازی بننگ و نبرد / که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی برو تنگ دار
دل آرام گردد بر چار چیز / کز و خوبی و سودمندیست نیز

ز داد و ز بیداد و ز لشکرش / ز آیین و از شاه و از کشورش
بنخچیر و رویش با خویشتن / شدی لشکر بیشمار انجمن
که تا هر سوئی شهرها ساختند / بر این بنیز گنجی بپرداختند
از و نام نیکو بود در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نجستی بدو اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
نگه کن ببند بر آن داد و کرد / که گوئی همه نیکنامی ببرد
خراج اندر آن بوم و بر داشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
روا نا سخن بشنوای شهریار / جهانرا بنیکو آباد دار
چو گیتی مرا در همه راست شد / ز همت بکیوان همی خواست شد
همه مهتر از از ایران بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
بدانید کاین تیز گردون سپهر / نسازد بداد و نسازد بمهر
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ز هر بد بدادار کیهان پناه / گراو راست بر نیک و بد دستگاه
چو بردم بدادار کیهان پناه / بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوئیم و ز داد باشیم شاد
اگر آنچه آید شمار فزون / ببار و سوی گنج ما رهنمون
شما را خوشی جستم و ایمنی / نهان کردن کیش آهرمنی
ستمدیده را دست فریادرس / سپارید با نازش او و بس
نهانی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
بگویم یکی تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز
بپرهیز و مگن سیم تا بهر لاف / به بیهوده مپراکن اندر گزاف
گزین بگذری پنج راه ست پیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده بد نباشی دژم
بود بر دل هر کسی ارجمند / که یابد از و ایمنی از گزند
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین کار تیمار ما
یکی بیم و آزرم و شرم از خدای / که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد او داد تن خویش را / نگهداشتن دامن خویش را
چهارم که اندر ای شاه جهان / نه پیچی دل از آشکار و نهان
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو با داد بینی نگهبان خویش
بیاید بداد و جهاندار نیست / برو تاج شاهی سزاوار نیست
همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
دل زیردستان بشاه و بداد / هم از داد او ماکیتی آباد باد
کجا نام آن مرو خسرا او بود / روان و زبانش پر از داد بود
بجائی رسیدی که مرغ و دد / زنند از پس و پیش تخت تو ده
همه آفرین در فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
تو این بوی کز تو ما ایمنیم / مباد آکه پیمان تو بشکنیم
بجائی چنین شاد با جاودان / همیشه سر و کار با موبدان
بجائی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد زرای تو مرد کهن
تو ای خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
کرا چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر زاهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن باز ننوازدت
نخسید روان چونکه بالا نخفت / تو تنها بمانی نه آنکه بمر افت
کجا آن خرومند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
چو سالش درآمد بهفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پند یاد داد ز اندازه بیش
سخنهای من چون شنیدی ببر / مگر باز دانی زنا ارز ارز
از آن پس که بردیم بسیار رنج / بیالود خوی و بغزود گنج
گهی جنگ کرد و جوابی سوس / بنعم اندرون فتی آمدت لوس
نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بنیکی برد
نه بی تخت شاهی بود دین بجای / نه بی دین بود شهریاری بپای
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چو دیندار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیداد گر شهریار
بجنبند کی مار و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
اگر پادشا آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
مدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو بر شاه عیب است بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
جهاندار کز شاهی آراسته است / که دور فلک را ببخشید راست

بفرمان یزدان دل آراستن / وراچون تن خویشتن خواستن
وراچون تن خویش داری بمهر / بفرمان او تازه گردد سپهر
غم پادشاهی جهانجوی راست / بگیتی فزونی سگالد که کاست
سپه کرده منشور شاهنشهی / در آن پس نباشد در فرهی
بود زنده کاهش با درد رنج / نگر دو کهن در سرای سپنج

ستودن خراد اردشیر را

چنین گفت با شاه کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
بزرگی جهانی کران تا کران / سرافراز بر تاجور مهتران
که ما زنده با مهر زمان توایم / بهر کار نیکی گمان توایم
تو بستی ره بدسگالان ما / ز هند و ز چین نیز همالان ما
ز کس چون تو دارو شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
بدین انجمن هرکه دارد ترا / بتو شاد و ماند ز تو داد شاد
بماند چنین شاه با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد

سخن در بیوفائی روزگار

اگر شهریاری اگر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
اگر شهریاری اگر زیردست / جز از خاک تیره نیابی نشست
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

اندرز کردن اردشیر شاپور را و پیمان از و گرفتن و سپری شدن روزگارش

جهان راست کردم بشمشیر داد / نگهداشتم ارج مرد نژاد
شمارا همه رنج پیش است و ناز / زمانی نشیب و زمانی فراز
زمانی یکی باره ساخته / زنیکی سرش را برافراخته
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
دو دیباست یک در دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
دو گیتی همه مرد دینی برد / چو باشد خداوند رای و خرد
هرآنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
دگر آنکه بی‌مایه را برکشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
رخ مرد را تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
کجا گنج دهقان بود گنج او / وگر چند بر کوشش و رنج او
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
وگر بیم داری بدل یکزمان / شود چیره رای دل بدگمان
زمانی غم پادشاهی برد / خرد و موبدش رای پیش آورد

سه دیگر که پیدا کنی راستی / بدور افکنی کژی و کاستی
دلت بسته داری به پیمان اوی / روان را نه پیچی ز فرمان اوی
چو از مرزداران دار لشکرش / بدانکه برنج است بر کشورش
جهاندان که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
اگر بهتری باید و مهتری / نیابی برفتی و گندآوری
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / نشد پیش کاهش کی مرد پیر
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
که داند صفت کردن داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
خریدار دیدار چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا
پراگنده شد غارت و جنگ جوش / نیاید همی بانگ دشمن بگوش
بنی در فگندی بایران ز داد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خرد با فزونتر شد از کار تو / جهانگشت روشن بدیدار تو
جهان ایمن از ایزد و از فر تست / خنک آنکه در سایهٔ فر تست
الا ای خریدار مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
همان چهر کارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران بیدار بخت
نشان بس بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بر و گفت کاین عهد من یاد دار / همی گفته بد گوی را باد دار
چو کار جهان مرا گشت راست / فزون شد زمین تنگی اندر بکاست
چنین است کردار گردون سپهر / گهی درد پیش آورد گاه مهر
بدان ای پسر کاین سرای فریب / ندارد کسی شادمان بی نهیب
چنان دین و شاهی بیکدیگرند / تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه از پادشا بی نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یابد برنج
نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد شاخ و رنج ورا
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
ز بخشش منه دل براندازه نیز / مدارای پسر تا توان ارج چیز
بپرسد هم از کار بیداد و داد / کند آشتی هر دل شاه یاد

بروزی که رای شکار آیدت   چو گیرنده باران بکار آیدت
دو بازی بهم بر نباید زدن   می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن کرد و از جنبش بی کران   بخندد اشنید این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جائی پدید   ازین کار با دل بباید کشید
درم دادن و تیغ برآختن   ز بهر پادشاهی سپه خواستن
بفرمان کار را مرو را   بر تخت منشان بدآموز را
مجوا ز دل عامیان راستی   که از جستجو آیدت کاستی
وز ایشان ترا گر بد آید خبر   تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست   اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر   ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان   که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با راز دار   که او را بود نیز همراز و یار
سخن را تو پرکنده دانی همی   بگیتی پراکنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود   دل بخردت بیمدارا شود
برآشوبی و سر سبک خواندت   خردمند گر خویش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی   که عیب آورد بر تو عیب گوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه   کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز و برتر منش   نپیچد ز بیچاره و سرزنش
مبادا که گیرد درشتی ز تو جای   چنین مرد اگر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا   بخشم و بکین چون بود پادشا
هر آنکس که بر تخت حشمت نشست   بباید خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن   بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر   نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی   بهر کس نوازنده و تازه‌روی
مکن خوار خواهنده درویش را   بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار   خنک مرد بخشندهٔ بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس   تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ   بپرهیزد و دست کرده بچنگ
وگر آشتی جوید و راستی   نه بینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی   نگهدار او را همی آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز   بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانائی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار   بفرزند ما هم چنین یادگار
چو من حق فرزند بگذاردم   کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من بگذرید   نفس داستانها بد نشمرید
برین بگذرد سالیان پانصد   بزرگی شما را بپایان رسد
نپیچد سر از عهد فرزند تو   هر آنکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوید   همان پند دانندگان نشنوید
بگردند یکسر ز عهد و وفا   به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست   بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بد تنی   ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته‌ایم   بیالاید این دین که ما شسته‌ایم
نه گیرد این پند و اندرز من   بویرانی آرد رخ این مرز من
همیخواهم از کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان   همه نیکنامی بود کارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود   که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهد من   نگو شد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه   که تا برنهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارسانست شش   هوا خوشگوار و پر از آب خوش
یکی خوانم خرهٔ اردشیر   هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
چو رام اردشیر است شهری دگر   کزو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارسان اورمزد اردشیر   که گردد ز بادش جوان مرد پیر
کزو تازه شد کشور خوزیان   پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارسان برکهٔ اردشیر   پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
دو در بوم بغداد و آب فرات   پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی بهاباد شاه اردشیر   چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را بر نهادیم رخت   تو بسپار تابوت و بردار تخت
بسی رنج بردم اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد   که پیروز بادی تو بر تخت و شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او   دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آئین خرم جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی بدید   نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز   نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت   دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم   جهان جهان را به بد نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست   خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود   بخسپد بدانگه که خرم شود

نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

بر آن آفرین کآفرین آفرید   مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازوست و هم کام ازو   هم انجام ازوست و فرجام ازو
سپهر و زمین و زمان کرده است   کم و بیش گیتی برآورده است
ز خاشاک تا چرخ گردان براست   سراسر بهستی یزدان گواست
جز او را مخوان کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود   بیارانش بر هر یکی بر فزود
همه پاک بودند و پرهیزگار   سخنهای ایشان برکند شاهوار
کنون بر سخنها فزایش کنیم   جهان آفرین را نیایش کنیم
ستائیم تاج شهنشاه را   که تختش درفشان کند ماه را
جهاندار محمود با فر و جود   کزو بخشش و جود شد در وجود
دلیر است و با بخشش و فر و داد   زمانه ز فرمان او گشته شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج   خداوند آسانی و تاج و کنج
جهاندار با فر و نیکی‌شناس   کزو تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن   جوان سال و دانش کهن
همی مشتری بارد از فر اوی   نیازیم در سایهٔ پر اوی
برزم آسمان را خروشان کند   چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه پران شود   سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه   بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی   همه بهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا   بزرگی و آئین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک   ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست   ز بد باورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا   هم آنکس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از مایه و بخت اوست   زمین پایهٔ نامور تخت اوست
برزم اندران ژنده پیل بلاست   ببزم اندران آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود رای او   همه موج خیزد ز دریای او
بنخچیر شاهان شکار وی اند   دو دو دام در زینهار وی اند
از آواز گرزش همی روز جنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد   جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف سی سال و دو ماه بود بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران

کنون پادشاهی شاپور کوی
زبان برگشادند مرزی و سور کوی

شدند انجمن پیش او نخبگان
بزرگان فرازنده و موبدان

منم پاک فرزند شاه اردشیر
سرایندهٔ دانش و یادگیر

چو من دیدم اکنون بسود و زیان
دو بخشش نهاده شد اندر میان

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برکند روز بر بیگناه

بدانش بیزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانای یزدان شناس

گر آرزو بیش تیمار بیش
بکوشد و منه میوه از پیش

مرا با شمار ان فرونست مهر
که اختر نماید همی بر سپهر

مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست

بهر سو فرستیم کار آگهان
بجوئیم بیدار کار جهان

بشاپور برافرین خواند هنر
زبرجد بتاجش برافشاندند

وزانپس پراکنده کشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

خروشی برامد ز هر مرز و بوم
ز قیدافه برگشته شد تابروم

سپاهی ز قیدافه آمد برون
سپاهی برومی و قیصران ارجمند

که بودی ورا قیصران ارجمند
ولادر سواری که گاه نبرد

بیاورد هر دو برادر بخست
فراوان زهر کوره جستند کین

سرانجام لشکر همه هم کروه
برامد ز هر دو سپه کوس و غو

زبس ناله بوق و هندی درای
تبیره بپستند بر پشت پیل

زمین چون جهنان همه پر نگرد
زبانی کجا با خرد بود جفت

برانوش جنگی بقلب اندرون
ورآن رومیان کشته شد ده هزار

هزار و دو سیصد گرفتار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر

که چندین تو از بهر دینار خویش
چگونی که پرسدت روز شمار

فرستیم چندان چیان هم گروه
همان نیز با باژ و فرمان کنم

پرانندرز و دینار با قیصری
ز خویشان فراوان گروگان کنم

فرستاده برجست چیزی بابرتری
ز پالونیه بازگردی رواست

غلام و پرستار روی هزار
گرانمایه دیبا نه اندر شمار

همایون شاپور با باژ و ساو
بپالونیه اندر ببد روز هفت

همه کوشدار بد فرمان من
مگر وید یکسر ز پیمان من

یکی پادشا پاسبان جهان
نخسبان کنج گهان و مهان

همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش دلش بر آسایش بود

بشاهی خردمند باشد سزا
بجای خرد نزد شود بی بها

بآسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاکرای

همان رسم شاه بلندار و شیر
بجای آورم با شما ناگزیر

ز چیز کسان بیغمانه بهم نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز

نخواهیم هرگز خراز آوین
که بر کهتر اندار جهان آفرین

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزاوس

سر و ار لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور

چو آگاهی آمد بشاپور شاه
بیاراست کوس و درفش و سپاه

ز پالونیه همچنین لشکری
بیامد سپهدارشان مهتری

چو برخواست آواز کوس از دو رو
ز قلب اندر آمد گو نامجوی

ز خویشان فراوان گروگان کنم
فرستاده برجست چیزی با برتری

ز پالونیه بازگردی رواست
غلام و پرستار روی هزار

فرستیم با باژ و هر چت هوست
گرانمایه دیبا نه اندر شمار

همایون شاپور با باژ و ساو
بپالونیه اندر ببد روز هفت

چو شاپور بنشست بر تخت داد
کلاه دل افروز بر سر نهاد

چنین گفت با نامور انجمن
بزرگان برو دانش و رایزن

وزین هر چه گویم پژوهش کنید
اگر خام باشد نکوهش کنید

اگر شاه باداد و فرخ پی است
خرد بیکران پاسبان وی است

وگر آنکه از راز آموزگار خرد
بکوشد بمردی و گرد آورد

تو انگر شود هر که خوشنود کشت
دل آزور خانه و دو دکشت

بچیز کسان دست یازد کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

ز دهقان نخواهم خراز نسی کی
درم تا بلشکر دهم اندکی

بر ما شمار اگشاده است راه
بمهریم بر مردم دادخواه

مهان و کهان پاک بر خواستند
زبانها بخوبی بیاراستند

بدو شاد گشتند بر نامور
بشاپور بسپرد تخت و کلاه

سپاهی سبک بی نیازرده سنه
سواری سرافراز و در شمشیر زن

کجا نام او بود گرشاسب شیر
چه هم کوشش و هم نژاد پیل و چه مرد

همی خاک بر اختران ریختند
ز اهن زبان سنه شد نه تیران آهن

نهم بر شکستند چون کوه کوه
بجنبید از قلب شاپور کوه

سپه اندر آمد تو گفتی رهای
همی بر شد آواز اسبان و میل

چو آتش درخشان سنان نبرد
بجز نامداران یزدان نخفت

گرفتار شد با دلی پر ز خون
بپالونیه اندر صف کارزار

دل جنگیان پر ز تیمار شد
بنزدیک شاپور شاه اردشیر

بریزی تو باد اورمزد شمون
چه پوزش کنی پیش پروردگار

برین نیز روی نباید فرود
فرستاد قیصر ده ابنان گاه

ز روم اندر آمد با هواز رفت

یکی شارسان نام شاپور کرد
برآورد و پردخت از و روزگار

ورا خوزیان دارد آن بوم و بر
که دارند هر کس بر او بر گذر

همی برد هر سو برانوش را
بدو داشتی در سخن گوش را

که ما باز کردیم واین پل بجای
بماند بدانائی رهنمای

چو این پل برآید سوی خان خویش
برو تا زئی باش مهمان خویش

چو شد پل تمام او ز شستر برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت

چو سی سال بگذشت بر سرو ماه
پراکنده شد فر و اورند شاه

تو بیدار باش و جهاندار باش
ابر داد همواره سالار باش

بجز داد و خوبی مکن در جهان
پناه کهان باش و فر مهان

همه پند من سر بسر یاد گیر
چنانم که من دارم از اردشیر

ترا تنگ تابوت بهرست و بس
خورد رنج تو نامزاوار کس

بیزدان گرای و سخن نو فزای
که او هست روزی ده و رهنمای

زشاهی برادر هیچ تاوان بود
مدان بد که عهدش فراوان بود

بکوشیم تا نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد

بدانید کانکس که سرکش بود
سر مهتران سخت ناخوش بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانی و روزش تنگ

نبود خردمند و فرهنگ و رای
بود جاودان تخت شاهی بجای

دل شاه کز مهر دوری گرفت
اگر تیره گردد نباشد شگفت

خردمند با مردم پارسا
چه جای سخن راند از پادشا

نه بیند دل پادشا راز تو
همان بشنود گوش آواز تو

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه شاد ازان سرو سایه فکن

همی راند با شرم و با داد کار
چنین تا برآمد برین روزگار

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت
بسی آب خونین ز نرگس بریخت

بدو گفت کای پاکزاده پسر
بمردی و دانش برآورده سر

چو روز تو آید جهاندار باش
خردمند باش و بی آزار باش

روانت خرد باد و دستور شرم
سخن گفتنت چرب و آواز نرم

سخن چین و بیدانش و چاره گر
نباید که یابند پیشت گذر

خرد را به و خشم را بنده دار
مشو تیز با مرد پرهیزگار

بپرهیز تا بد نگردد ت نام
که بدنام گیتی نه بیند بکام

سر بردباران نیاید بخشم
ز نا بودنیها نخوابند چشم

نه تیزی نه سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون

درختی بود سبز و بارش کبست
دگر پای گیری سر آید بدست

سپهبد که گاشت پیمان شکن
بخندد برو نامدار انجمن

همی برد یکسال از آن شهر رنج
بپرداخت بسیار با رنج گنج

بپارس اندرون شارسانی بلند
برآورد پاکیزه و سودمند

یکی رود بد پهن در شوشتر
که ماهی نکردی بر او بر گذر

برش کرده بالای این پل بکار
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار

ابا شادمانی و با ایمنی
ز بد دور و دور از دست اهرمنی

پادشاهی اورمزد شاپور یک سال و دو ماه بود
بر تخت نشاندن شاپور اورمزد را و سپری شدن روزگارش

بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان دادده باش و فرخنده باش

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت
دل مرد دانا پر از درد گشت

مگیر از تو یاد فرزند تو
ز خویشان نزدیک و پیوند تو

درودی فرستی به پیغمبرش
که صلوات تاج است بر منبرش

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ

چو یزدان نیکی دهش نیکخوی
بداد او تاج سر خسروی

ستیزه بود مرد را پیش رو
بماند نیازش همه ساله نو

ور آز باشد دل سفله مرد
بر سفله کان تا توانی مگرد

دلت زنده باد او بفرهنگ و هوش
بپند تا توانی بگیتی بکوش

هر آنکس که باشد مر ایزد پرست
همه شادمان باد و یزدان پرست

همه سخته باید که راند سخن
اگر گفتار نیکو نگردد کهن

چو گفت آن سخنگوی پاسخ شنود
که دیوار دارد بگفتار گوش

هم آن رسم شاپور شاه اردشیر
همی داشت آن شاه دانش پذیر

سپردن اورمزد پادشاهی را ببهرام و اندرز کردن مر و را

پسر بد مر او را یکی خوبش کام
خردمند خواندیش بهرام نام

بمن تا توانی نهادست روی
که رنگ رخم کرد همرنگ موی

نگر تا نپیچی سر از داد خواه
نبخشی ستمکار کارا گناه

خداوند پیروز یار تو باد
دل زیردستان شکار تو باد

ز نادان نیابی جز از بد تری
نگر سوی بیدانشان ننگری

نگر تا نگردد بگرد تو آز
که آز آورد خشم و بیم و نیاز

ز راه خرد هیچگونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب

دگر بردباری ز حد بگذرد
دلاور کمانی به سستی برد

نخندد ز نا مردم عیب جوی
نجوید بنزدیک شاه آبروی

اگر بر فرازی و گر در نشیب
نباید نهادن سر اندر فریب

خرد گیر کارایش جان بود
نگهدار گفتار و پیمان بود

یکی شارسان کرد آباد بوم
برآورد بهر اسیران روم

کهن دژ بشهر نشاپور کرد
که گویند با داد شاپور گرد

برانوش را گفت اگر هندسی
پلی سازی ایدر چنان چون کسی

تو از دانش فیلسوفان روم
بکار آوری چند ازین مرز و بوم

بکار اندر آمد برانوش مرد
بسه سال آن پل تمامی بکرد

بپیمود شاپور با داد و رای
بلند اختر و تخت شاهی بجای

بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بدو گفت شد زرد روی فرزد

نگر تا بشاهی نداری امید
بخوان روز و شب فر جمشید

مزن بر کم آزار بانگ بلند
چو خواهی که بختت بود ارجمند

چه سازی همی زین سرای سپنج
چه نازی بنام و چه نازی بگنج

زمیراث دشنام یابی تو بهر
همان زهر شد پاسخ پایزهر

کنون گاه و دیهیم شاه اورمزد
بیارائیم اکنون چو ماه اورمزد

چنین گفت با نامور بخردان
جهاندیده و کار کرده ردان

به نیکی کنم ویژه انباز تان
نخواهم که بیمن بود راز تان

همان رشک شمشیر نادان بود
همیشه بر او بخت خندان بود

هر آنکس که دانش نیابی برش
مکن بگذر تا نگیری بروش

خرد همچو آبست و دانش زمین
بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین

بگوش نوی کرد کار جهان
خرد یار بادا آشکار و نهان

نباید که گوئی جز از نیکوئی
دگر بد سر آید کسی نشنوی

همه انجمن خواندند آفرین
بر آن شاه بینادل و پاک دین

جهانی سراسر بدو گشته شاد
چه نیکو بود شاه با بخش و داد

بگسترد کافور بر جای مشک
گل ارغوان شد بپالیز خشک

بگسترد فرش اندر ایوان خویش
بفرمود بهرامش آمد به پیش

خم آورد بالای سرو سهی
گل سرخ بگرفت رنگ بهی

زبان را مگردان بگرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

بنه کینه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمانروا

چنان دان که بیشرم و بسیار گوی
نه بیند بنزد کسی آبروی

همه بردباری کن و راستی
جدا کن دل از کژی و کاستی

فرهنگ آور و راستیها پدید
زراه هنر سر نباید کشید

هر آنکس که باشد خداوند گاه
میانجی خرد را کند بر دو راه

ز دشمن مکن دوستی خواستار
دگر چند خواند ترا شهریار

بدل اندر اندیشه بد مدار
بد اندیش را بد بود روزگار

هم آرایش تاج و گنج و سپاه
نماینده گردش هور و ماه

نکوتا نسازی تو با ناز و گنج
که بر تو نسازد بد آسای رنج

مزن رای جز با خردمند مرد
ز آیین شاهان پیشین که کرد

بلشکر بترسان بداندیش را
بزرگی نگه کن پس و پیش را

ستاینده گو ز بهر هوا
ستاید کسی را همی ناسزا

شکست تو جوید همی زان سخن
گمان تا به پیش تو کرد و کهن

کسی کش ستایش نباید بکار
تو در آبگیتی مردم مدار

که یزدان ستایش بخواهد همی
نکوهیده دل را بکاهد همی

هر آنکس که او از گنهکار خشم
بخوابند و آسان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دل پر از خون شود

هر آنکس که با آب دریا نبرد
بجوید نباشد خردمند مرد

گمان وار او را زبانت چو تیغ
توانید استان من آسان گمیر

گشاده بر تو باشد و دست راست
نشانه بدیشان نشان گشت راست

زبان دولت با خرد راست کن
همیران از آنسان که خواهی سخن

هر آنکس که اندر سرش مغز نیست
همه رای و گفتار او نغز نیست

هر آنگه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای با انجمن

اگر رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود

شود جانت از دشمن آزیر تر
دل و مغز رایت جهانگیر تر

کسی را که جای پیر و شد هوا
جهاندار که کارش نگیرد نوا

اگر دوست یابد تو را تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی

تو با دشمنت رخ پر از رنگ دار
بداندیش را چهره بیرنگ دار

بار زانیان بخش هر چت هواست
اگر گنج تو را ارزانیان را سزاست

بکش جان و دل تا توانی ز رزم
که رشک آورد گرم خونین شکن

هر آنکه که رشک آورد پادشا
نکوهش کند مردم پارسا

یکی سال و دو ماه بر تخت پیش
نبودم بدانستم این راز پیش

نکام جهان بد که تا سالیان
بماند بمن تاج و تخت کیان

کنون روزگار من آمد بسر
تو را لست باید بشاهی کمر

چو اندرز بنوشت فرخ دبیر
بیاورد و بنهاد پیش وزیر

جهاندار بر زد یکی باد سرد
شد آن لعل رخساره چون برگ زرد

چو زنگین رخ شاه زرد فام گشت
از آن درد و غم بهر بهرام گشت

چهل روز بد سوگوار و نژند
پر از درد و بیکار تخت بلند

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

شب اورمزد آمد از ماه دی
ز گفتن بیاسای و بردار می

کنون کار دیهیم بهرام ساز
که در پادشاهی نماند او وران

چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز جوشان ز مرگ پدر

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز
بود بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن
بسرداران و سپری شدن روزگارش

همه نامداران ایرانیان
بر فتند گریان کمر بر میان

بر او خواندند آفرین خدای
که تا جای باشد تو باشی بجای

که تاج کئی تا رکت را سزاست
پدر بر پدر پادشاهی تو راست

رخ بدسگالان تو زرد باد
ز دان رفته جان تو بی بیم باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران
سواران جنگی و کند آوران

ز دهقان و از مرد خسرو پرست
بگیتی سوی بد میازید دست

بهبینید کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر به بندید دست هوا
هوا را مدارید فرمانروا

کسی کو بپرهیز و از بد کنش
نیالاید اندر بد بها تنش

بدین کینیش روز خرم بود
که رفتن آیدش بی غم بود

پناهی بود گنج را پادشا
نوازنده مردم پارسا

تن شاه و دین را پناهی بود
که دین بر سر او کلاهی بود

خنک آنکه در خشم هشیار تر
همان بر زمین او بی آزارتر

که تنگدستی دلش را د و شاد
جهان بی تن مرد دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود
به پی بسپرد و یژه دانا بود

ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی

سپاهی و دهقان و بیکار شاد
جهاندار که بر تنه نداز مرا

بخواب اندر است آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چونکه بیدار گشت

زگفتار نیکو و کردار زشت
ستایش نیابی نه خرم بهشت

همه نام جوئید و نیکی کنید
دل نیک پی مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست
بزرگی و شاهی و نیروی دست

خورید آنچه دارید و آنرا که هست
بدانید کز گنج داران کی است

سر بدره ها گشاد است باز
نباید که ماند کس اندر نیاز

بر او نیز بگذشت روز دراز
سر تاجدار اندر آمد بگاز

یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاندش زیر تخت
بدو گفت کای سبز شاخ درخت

نبودم فراوان من از تاج شاد
همه روزگار تو فرخنده باد

سراینده باش و فزاینده باش
شب و روز با رامش و خنده باش

چنان رو که پرسدت روز شمار
نه پیچی سر از شرم پروردگار

مبادو و هش گیتی آباد دار
دل نیکدوستان خود شاد دار

که بر کس نماند جهان جاودان
چه بر تاجدار و چه بر موبدان

بسه سال و سه ماه و بر سر سه روز
تهی گشت از آن تخت گیتی فروز

چو بهرام گیتی بهرام داد
پسر مر ورا بود و خسر آرام داد

تو از چرخ گردان جهان ابن ستم
جز از باد چیزی نیاورد دم

چنین بود تا بود چرخ روان
باندیشه رنجه چه داری روان

چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن
بر این داستانی نشاید زدن

روانت گر از آز فرتوت نیست
نشست تو جز تنگ تابوت نیست

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
پر از می یکی جام خواهم بزرگ

یکی سرو قدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین سخن

سمن بوی و زیبا رخ و ماه روی
چو خورشید دیدار و چون سرو تی

چو بهرام در سوگ بهرام شاد
چهل روز بنهاد بر سر کلاه

بر قند گردان بسیار هوش
پر از درد و با ناله و با خروش

نشستند با او بدان سوگ زرد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

وز آن پس نشد موبد پاک رای
که گیرد مگر شاه بر تخت جای

بگیتی بباد و مکوشید سخت
همی بود تا برنشست او به تخت

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود بر تخت
نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن
بسرداران و مردمش

چو بنشست بهرام بر تخت شاه
برسم کئی تاج بر سر نهاد

نخست آفرین کرد بر کردگار
فروزنده گردش روزگار

فزاینده دانش و راستی
گراینده گژی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر
ز بنده نخواهد جز از داد و مهر

وز آن پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاکدل موبدان

شما نیز دارید دانش بزرگ
مباشید بر شهریاران سترگ

کسی را که یزدان فزونی دهد
سخن رانی و رهنمونی دهد

بفرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سر مردمی پروران

سر مردمی بردباری بود
چو تیزی کند تن بخواری بود

هر آنکس که گشت ایمن و پادشاد
غم و رنج با ایمنی باد گشت

توانگر بدان کو دلی راد داشت
درم گرد کردن بدل بار داشت

اگر هست چیز لختی بورز
که بی چیز کس را ندارند ارز

مروت نباید اگر چیز نیست
همان جاه و گردش سزاوار نیست

چو خوشنود باشی تن آسان شوی
دگر آز ورزی هراسان شوی

نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
روانرا به پیچاند از آز و کنج

همه ایمنی باید و راستی
نباید بداد اندرون کاستی

چو شد پادشاهیش سیصد سال بود
یکی کم برو زندگانی کریست

جهانرا چنین است آئین و شان
همیشه بما رازدار و نهان

بتاجش بر جد برافشاندند
همی نام کرمان شهش خواندند

سرای سپنجی نماند بکس
تو را هم یکی بادسرد آورد فریاد رس

چو شد پادشاهیش بر چار ماه
برو زار بگریست تخت و کلاه

بپوش و بنوش و ببخش و بناز
کمین روز با تاج و با تخت و گاز

چو بر گشت بهرام را روز بخت
بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

چو نرسی نشست از بر تخت عاج
بر او بر بها داد و آن دلفروز تاج

بر ایشان سپهدار کرد آفرین
که ای مهربانان بداد و یقین

که مارا ز کیتی خرد داد و شرم
جوانمردی و رای و آواز نرم

تو کردار خوب از توانا شناس
خرد نیز نزدیک دانا شناس

همان کابلی مردم از بد دلیست
هم آواز با بد دلی کاهلی است

دوان شد ببالین شاه اردشیر
برخشانی لاله اندر فرزد

تو ئی جان نرسی و بهرام بخت
سزاوار تاجی و زیبای تخت

جهانرا باین شاهان بدار
چو آهختی از پاک پرورد کار

بگفت این و چادر بسر در کشید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

چو برگاه رفت اورمزد بر نرگ
ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ

بخت آفرین کرد بر گرد گاه
توانا و دانا و پروردگار

از و یست فیروزی و فرهی
دل و داد و دیهیم شاهنشهی

مزن نیز با مرد بد خواه رای
اگر پند گیری به نیکی گرای

هر اسان بود مردم بخت کاه
که او را نبا شد کسی دوستدار

دگر خویشتن را مداری بزرگ
دگر کاه یابی نکردی سترگ

دگر باز گیرند از او خواسته
شود جان و مغزش دلش کاسته

شمارا شب و روز فرخنده باد
بداندیش را مغز جان کنده باد

غمی شد ز مرگ آن سر تاجور
بمرد و ببالین نبودش پسر

چهل روز سوگش همی داشتند
سر کاه او خوار بگذاشتند

سر مژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی

بسر بر ش تاجی بیاراستند
بران تاج زرین درم ریختند

چهل روز بگذشت ازان خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

تو گفتی همه فره ایزدیست
بر او سایه و رای بخردیست

بر فتند گردان زرین کمر
بیاراستند از بر ش تاج زر

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود و بر تخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چهار ماه

زکار زمانه مبا نه کزین
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین

چو شادی بکاهد بکاهد بدان
خرد کرد و اندر میان تا توان

شد آن تاجور شاه با خاک جفت
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

به نیکی گرائیم و پیمان کنیم
بداد و دهش دل گروگان کنیم

چو بهرام دانست کامدش مرگ
نهنگی کجا لشکر و پیل و گرگ

زمانه بدینسان همی بگذرد
نفس مردم آزرده نشمرد

پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود بر تخت نشستن نرسی و پسند گفتن به پسر و سپری شدن روزگارش

هم از بهمنی شادمانی بود
گر از اختر بی بیانی بود

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود

همی نیست نه سال با رای و پند
جهانرا سخن گفتن سود مند

که فرزند آن نامور شاه بود
فروزان چو در تیره شب ماه بود

بدین بر زد و بالا و این فر و یال
بهر دانش از هر کسی بیهمال

بغر جام روز تو هم بگذرد
سپهر و نهت به پی اسپرد

همان روز گفتی که نرسی نبود
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسی و سپری شدن روزگارش

همیشه دل ما پر از داد و باد
دل زیردستان ما شاد باد

بخشش هر آنکس که جوید سپاس
نخواندش بخشنده یزدان شناس

وگر سستی آرد بکار اندرون
نخواند ورا ای زن رهنمون

چو بد خو شود مرد و درویش و خوار
همی بیند آن از بد روزگار

بهر بی چیزی و بد خوئی نازد او
مدارد خرد کردن فراز او

بر او مهتران آفرین خوانند
ورا پادشاه زمین خوانند

شد آن نامور مرد شیرین سخن
بنوئی بشد زین سرای کهن

بچندین زمان تخت بیکار بود
سر مهتران پر ز تیمار بود

مسلسل یک اندر دگر مانده
گره بر زده سرش بر تافته

پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف بیفتاد سال بود زادن شاپور اورمزد چهل روز پس از مرگ پدر و تاجور شدنش

چو آن خورد را سیر داد و ندید
نوشتندش اندر میان جریر

تو انگر بمانی و از داد شاد
بماند روانت بکام نهنگ

وگر از گیرد دولت راه کج
چنین است آئین چرخ روان

چو بنشست بهرام بهرامیان
به بست از پی داد و بخشش میان

چنین گفت کز داد و کردار خدای
خرد با دمان بهره و داد و رای

که خوبی در نشستی بما یاد کا
بماند تو جز تخم نیکی مکا

جهانرا بفرزند بسپرد و گفت
که با مهتری آفرین باد جفت

می لعل پیش آور ای روز به
چو شد سال کوینده بر شصت نه

چنین است و این را بمی اندر آن
گراف فلک هر زمان تازه دان

همه مهتران با نثار آمدند
زدرد پدر سوگوار آمدند

بدانید کز کرد کار جهان
چنین رفت کار آهنگر دمان

خرد مند مرد ار تو را دوست کشت
چنانذان که با تو بیک پوست گشت

هر آنکس که بگریزد از کار کرد
ازو دور شد نام و ننگ نبرد

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترک فولاد پیکر بموم

مبر دست سوی بدی تا توان
که بد کفت کاید ز دیدار دان

مبادا که تاج از تو گردان شود
دل انجمن بر تو بریان شود

چنان کن که پرسدت یا سخ کنی
بپاسخ گری روز فرخ کنی

تو را بهره جز رنج و تیمار نیست
چنین است و این را دگر گونه دید

جهانرا همیدشت با ایمنی
نهان گشت کردار ابر بهمنی

شب و روز گردان سپهر آفرید
چو بهرام و کیوان و مهر و برید

ستایش نیاید بدل سفله مرد
بر سفلگان تا توانی مکرد

ستایند کو ناسپاس است نیز
سزد گر مدارد کس او را عزیز

گر از کاهلان یار خواهی مکا
بنا شی جها نجوی و مردم شناس

همه ساله پیکار و نالان بخت
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت

نه دین و نه خوشنودی داور
کحل زرد گشت آن چو گلنار چهر

چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
تو انا بهر کار و ما تو ان

چنین بود تا بود چرخ روان
یکی لاله رخ بود تابان چو ماه

نگه کرد مؤبد بشبستان شاه
ازان خوبرخ شاد ماندند بهم

پریچهره را آنچه بد در نهان
نشاندش بر افراز تخت کیان

بیاورد مؤبد ورا شادمان
بدان شادمانی بکی سور کرد

ورا مؤبدش نام شاپور کرد
یکی تخت شاهی بیاراستند

چهل روزه شد رود می خواستند
نهاد ند بر تخت فرخ پدر

چهل روزه را زیر آن تاج زر

بشاهی بر او آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروی نام   خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست   میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همیشه بادا و رای   بیاراست ایوان و کاخ و سرای
چنین تا برآمد برین پنج سال   برافراخت آن کودک خرد یال
نشسته شبی شاه در طیسفون   خردمند موبد بپیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد   پدید آمد آن چاه در لاجورد
خروش آمد از راه اروندرود   بموبد چنین گفت کاین درود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد   که ای خسرو نامبردار گرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی   ز کلبه سوی خانه آمد بروی
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند   چنان تنگ پل بر بپای اسپ زند
بترسد چنین هر کس از هم گروس   همی برخروشند همچون خروس
چنین گفت شاپور با موبدان   که ای راهبر نامور بخردان
جز این پول دیگر بباید زدن   شدن را یکی و دیگری آمدن
بدان تا چنین نیز دوستان   گر از لشکری در پرستان ما
برفتن بها شد از ایشان بگنج   درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت   که بسر آمد آن نار سیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر   بفرمان آن کودک تاجور
وزان شاد ماندند دل ها و رخش   بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جائی رسید   که آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد   هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آئین تخت و کلاه   تو گفتی که زر داشت بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد   نشستنگه خویش اصطخر کرد
بر آئین فرخ نیاکان خویش   گزیده سرافراز و پاکان خویش
چو یک چند بگذشت بر شاه روز   فروزنده شد تاج گیتی فروز

بردن طایر عرب دختر نرسی را و بردی گرفتن او را و رفتن شاپور برزم او و در یمن و عاشق شدن دخترش بر شاپور

ز عبانیان طایر شیر دل   که داد آسمان فلکشان دل
سپاهی ز روم و ز پارسی   ز بحرین و ز کرد و ز قادسی
بیامد به بسیار امن طیسفون   سپاهی بی انداز و دانش فزون
بتاراج داد آنهمه بوم و بر   گرا بود با او پی و پای و پر
چو آگه شد از غره شهریار   کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماهروی   همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز نابوسه اش برد و کرد اسیر   که دانا نبود و ندو دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند   از اندیشگان دل بخون در فشاند
ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه   که گفتی که زر سیم است با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را بشمرد
چو شاپور را سال شد بیست و شش   ولاور گی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش با سپاه   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپای هیون   به پیش اندران مرد صد سد هیون
هیون از نشستند و اسبان بدست   ببردند گردان خسرو پرست
از آن پس خود و بزرگان برنشست   میان کئی تاختن را ببست
بشد از پس شاه عبانیان   سرافراز طایر هنر برد بان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   وز ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شد آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه
وزآنجا سپاهش بیامد بتافت   در جنگ ورا گر پرش بیافت
شب و روز یکماه شان جنگ بود   سپه را بدژ در علف تنگ بود
بلشکرگه شاه پور یل برنشست   همی رفت چوشان نگاهی بدید
سپه جوشنی خسروی در برش   درفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید   درفش و سر نامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مشکموی   برنگ شطرخون لب شکری
بشد خواب و آرام از آن جهی   برو دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کاین شاه خورشید فش   که آمد بیامد چنین کینه کش
بزرگست و خون نهان من است   جهان خوانش کو جهان من است
بیامی ز من نزد شاپور بر   برزم آمده است از نشستن سوار
بگویش که با تو نزدیک گوهرم   هم از تخم نرسی گندآورم
بمان نیز با کینه هم گوشه ام   که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست   چو ایوان بیایی بکاران نشست
بر آن کار با او به پیمان کنی   زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی   بگویم بیارست از دانگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت   ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین تیره گون کوه چون نیل شد   ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است سیصد هزار   بیاوری از آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم   ز طایر همی شد دلش پر ز بیم
چو آمد بر نزد یکی پرده سرای   خرامید نزد یکی پاکرای
بدو گفت اگر نزد شاه هم بری   بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بیدار دل او را ببرد   ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیامد گرانمایه زین بارفت   سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار   بخندید و بسیار دادش هزار
دوباره یکی طوق با افسری   ز دیبای چین یافته چادری
چنین داد پاسخ که با ماه رو   بخوبی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفتا بخورشید و ماه   بر آن نار زر دشت و تخت و کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی   گر از پادشاهی بکاهی همی
تورا چشم از خود همه کان بود   بدینگونه ام با تو پیمان بود
ز من بد سخن نشنود گوش تو   بجویم جدایی در آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه   بفرمان یزدان ابگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ بهم اندرون   ز بر ده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت   که خورشید را گشت نابید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه   بگفت آنچه دید از در تابنده ماه

بیهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او نزد شاپور و گرفتن شاپور دژ طایر را و کشتنش

ز خاور چو خورشید بنمود تاج   گل زرد شد بر زمین تنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید   خورشها نه و چکیهای سپید
بدژ در هر آنکس که بد مهتری   وز آن جنگیان بیخ دیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید   بجام بلورین نرگس و شنبلید
پرستنده باده اش خواند   بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تویی باده ده   بطایر همه باده ساده ده
همان نامدارند باده بدست   بدان تا بخسبند وگرد دید مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام   بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید در باختر گشت زرد   شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طایر بجام   نخستین ز عبانیان بر جام
چو بگذشت یکپاس از تیره شب   بیاسود طایر ز بانگ جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه   پرستند کاران بفرمود ماه
کز آن کس نگوید سخن جز براز   نهانی در دژ گشادند باز
بدانست شاپور خود چشم داشت   ز آواز مستان دل خشم داشت
چو شمع از در دژ بپر خود بگفت   که گشتیم با بخت بیدار جفت

بیامد سمنبر از ایوان دوان / بنزدیک شاپور شاه جوان
مران ماهرخ را بپرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان ننگ و نبرد

پیاده بیاورد چندی سوار / هر آنکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از شمار

وگر خفته آسیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت / بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف وی اسیر / بیامد برهنه دوان گردگیر

بجنگ وی آمد حصار و بنه / یکی مایه ور مردم یک تنه
ببود آنشب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند و دادند بار

چو از بار پردخته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش
برازش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند

چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سر تاجور دخترش
بدانست کان جادوئی کار اوست / بدو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد

چنین هم توان مهر او چشم داشت / ز بیگانگان آن سپس خشم داشت
چنین گفت شاپور بد نام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را

بدژخیم فرمود تا گردنش / زند پس بآتش بسوزد تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / پس آنگه از آنجای بیرون کشید
هر آنکس کجا یافتی از عرب / نماندی که بر کس گشادی دو لب

ز دو دست او دور کردی دو کفت / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی بذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب
وز آنجا که شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز

هر آنکس که با کفت بنهار یافت / ز بازو و رنساوش وگر سر بتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / از آن پس دگرگونه بنمود چهر
چنان بد که یکروز با تاج و گنج / همیداشت از بودنیها رنج

رفتن شاپور بطریق بازارگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

ز تیره شب اندر گذشته دو پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی

منجم بیاورد صلاب را / بینداخت آرامش و خواب را
بدان تا رسد پادشا را بدی / وز افزایش فره ایزدی

چو دیدند گفتندش ای پادشا / جهانگیر و روشندل و پارسا
بمانی تو یکچند گه در بلا / بسختی وز آن پس بیابی رها

چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد دانشوره راهجوی
یکی کار پیش است با رنج و درد / ستاره کس این بر تو بر یاد کرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / کس از گردش چرخ ناپایدار

ببردی و دانش بباید گذر / خردمند با مرد پرخاشخر
چه چاره است تا این ز من بگذرد / تنم اختر بد به پی نسپرد
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه

اگر گردان بلند آسمان آفرید / توانائی و ناتوان آفرید
بباشد همه بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
چو آباد شد روز و همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم

ببینید که قیصر سرافراز هست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
بگسترد بر پادشاهیش داد / همی بود بی رنج یکچند شاد
همان راز و اندیشه با او بگفت / همیداشت با هر کس اندر نهفت

چنین گفت کاین پادشاهی بداد / بدارید کز داد باشید شاد
همان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
زر و سیم و از گوهران بار کرد / وز آن سی شتر بار دینار کرد

بیامد بر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساربان
بیامد بنجان یکی کدخدای / بپرسید کاید مرا بسته جای

بر او آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابیم مهمان کسی
یکی روستا دید نزدیک شهر / که دهقان و شهری از آن داشت بهر
سپیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد

بیامد بنزدیک سالار بار / بر او آفرین کرد و گردش نثار
ببود آنشب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
چنین داد پاسخ بنیم پادشا / یکی پارسی مردم پارسا

ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
از آن بار چیزی کش اندر خوراست / همه گوهر و آلت لشکر است

پذیرد ز چاکر سپارد بگنج / بدان شاد باشم نباشم برنج
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه
بخرم هر آنچه بیاید ز روم / برم سوی ایران ز آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
وگر با فروشم بزر و بسیم / بقیصر بپایم نپیچم ز بیم
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / نکرد آفرینی چنان چون سزید

نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
جهاندیده ایرانئی بد بروم / جفا دیده مردی ستمکار و شوم

بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
بفرمود تا خوان همی خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست

چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
که این نامور مرد بازارگان / گهر با فروشد بدین بارگان
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همیداشت قیصر مر او را نگاه

بیامد نگهبان و او را بگفت / که شاپور نرسی توئی در نهفت
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همیداشت آن راز اندر نهفت
چو زین پایه دانش بیامد بسر / چه باید شمار ستاره شمر

برسنت شمعی همی سوختند / بزاریش در چرم خر دوختند
بخان نهان برد و دستش ببست / بمردی بر آن دام بلا کس نرست
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ

بدان خانه تنگش انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
همی گفت کسری که این شوربخت / همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
بزن گفت چندان [illegible] / گر از تن نگیرد روانش شتاب

اگر زنده ماند بیک چند گاه / بداند که ارج تخت و کلاه
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
زن قیصر آن خانه را در ببست / بایوان دگر جای بودش نشست

یکی با چرخ بود گنجور اوی / گزیده بهر کار و دستور اوی
همان تخت قیصر نیایدش یاد / کسی را که جامیست قیصر نژاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد

همانروز از آن مرز لشکر براند / در انبسته در پوست آنجا بماند
گر ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همیداشت یاد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپاهش همه تیغ کین برکشید
از ایران همی بردمی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر

بایران ز زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند
از ایران بی اندازه ترسا شدند / یکایک به پیش سکوبا شدند
بروم آنکه شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش نگذاشتی
شب و روز از آنچرم گریان بدی / دل او ز شاپور بریان بدی
چو سردی بدی بر سرش کرده ماه / برآنماه گیسو چو مشک سیاه
روانم همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
بسوگند پیمانت خواهم یکی / گر از من نگردی ز جا و زمان اندکی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار و شماس و رهبان که کرد
همه راز شاپور با او بگفت / نماند این سخن نیک و بد در نهفت
بهنگام نان شیر گرم آوری / بدین شیر این چرم نرم آوری
کنیزک بخواهی همی شیر گرم / نهانی ز هر کس با آواز نرم
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بخور جام چرم خر آغشته شد
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه رای اندر انداختن
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم بروشن روان
چو بازار خر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قیر بر سر کشید
بجشن آمد آنکس که او بد بشهر / بزرگ آنکه بردار از جشن بهر
دو اسب گرانمایه از آخور برون / گزیده سلیح سواران گرد
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرامجوی
چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدند و همی جای جست
بیامد دوان مرد پالیزبان / که هم تنگدل بود و هم میزبان
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
گر امشب مرا میزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی
بدانچیز کاید مرا دسترس / بکوشم بیارم نگویم بکس
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک مایه جائی بپرداختند
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو پیشش بود سالیان و خرد
تو باید که باشی برین پیشرو / که برسری بفرهنگ و در سال نو
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی استت ز ایران زمین
ز ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / برون از بر و بوم و آرامگاه
بدو باغبان گفت کای سرفراز / تو را جاودان مهتری باد و ناز
براین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
نباشد خرد هیچ نزدیک او / نیاز آورد بخت تاریک او

نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه

چاره نمودن کنیزک در بارهٔ رهائی شاپور و گریختن شاپور از روم با کنیزک

بدو گفت روزی که ای خوبرو / چه مردی ز ترس ایچ با من بگو
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت بکردار غرو
بدین سختی اندر چه جوئی همی / چرا راز با من نگوئی همی
نگوئی به بدخواه راز مرا / کنی یاد و رود و گداز مرا
بجان مسیحا و سوگ چلیپ / بدارای ایران و مهر و نهیب
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی / بدین راز من آلکر و کان کنی
بشیر اندر آغاز این چرم خر / که این چرم کرد و گیتی شمر
چو گشتی یکی جام برداشتی / ابر آتش تیز بگداشتی
چو شاپور از آن پوست آمد برون / همه تن پر از درد و دل پر ز خون
که ما را که رها شد از شهر روم / مبادا آفرین بر چنین مرز و بوم
چو کدبانو از شهر بیرون شود / سوی جشن خرم بهامون شود
چو بشنید شاپور کرد آفرین / بران پرهنر دختر مشکین جبین
بر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک نگاه
کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنانچون بود مردم راهجوی
ز دینار چندانکه بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
شب و روز یکسان همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
دهی خرم آمد به پیش اندر راه / پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
دو تن دید با نیزه و درع و خود / بپرسید شه را که هست این چه بود
یکی مرد ایرانیم راهجوی / گریزان نهاده بر این مرز روی
بدانم که روزی بکار آیدت / درختی که کاری ببار آیدت
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک بهم رفت با او براه
سبک باغبان می بشاپور داد / که بردار از آنکس کت آید بیاد
تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون می بخواهی خوری
همی بوی تاج آید از موی تو / بخورشید ماند همی روی تو
چنین داد پاسخ که ای نیکخوش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
بدو گفت شاپور شاه او بمرد / که رخشان بدی چون مه او در نبرد
از او مرده و زنده جائی نشان / نیامد بایران ازین سرکشان
بدو میزبان گفت ایدر سه روز / بباشی شود خانه گیتی فروز
بباش و بیاسای و می خور بجام / چو کرد و دولت شاد بر گوی نام

گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراکنده شد آن سپاه
کنیزک نبودی ز شاپور شاد / از آنکش ز ایرانیان بد نژاد
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدو گفت شاپور کای خوبچهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتار باید کنم راستی
که راز تو با کس نگویم ز بن / نگوییم همی برتر ای زن سخن
سر از بانوان برتر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
پس من همی سالیان بگذرد / بگوید بسی هر که دارد خرد
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
چنین گفت پس با کنیزک براز / گرامی پاک و جهاندار یکسان
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
شود جای خالی و من چاره‌ای / بسازم نترسم ز بیغاره‌ای
باندیشه دل بجا آورید / خرد را بدین رهنمای آورید
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیالید روز و بپالود خواب
چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد تن از رنج کردند رهای
بدینگونه از شهر بر خارستان / همه راند تا کشور شارستان
تن از رنج خسته گریزان بدند / بیامد در باغبانی بزد
بدین بیکسی از کجا خواستی / چنین تاختن را بیاراستی
پر از دردم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش
بدو باغبان گفت این خانه است / تن باغبان نیز مهمان تست
خورش ساخت چندی از آن باغبان / ز هر گونه چندانکه بودش توان
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخنگوی پرمایه پالیزبان
بدو باغبان گفت ای پرهنر / نخست او خورد می که با زیب و فر
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ببدخواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آمد ایشان تیره شد
هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند سر تا سر اکنون بروم
که دانا روا بند استان از نخست / که هر کس که آزرم مهمان بجست
بدو گفت شاپور کاری رواست / بما بر کنون میزبان پادشاست

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید   سپیده چو از کوه سر برکشید
چو زرین درفشی برآمد ز راغ   بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد   سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای توام جایگاهی نبود   بآرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیکبخت   من اینخانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی شد و دست آب باژ بجست   بزمزم یکی پاسخی بر بجست
بیاورد هر چیش بایست زود   بیاراسته برسم و باژ خواند
بزمزم بدو گفت برگوی راست   که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان   که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم ز جائی که دارد نشست   بر آنخانه موبدان موبد است
نهانی به پالیزبان گفت شاه   که از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید ازو این سخن باغبان   ز گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین   بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت این گل به موبد سپار   نگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه   بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید   پرآگنده گردان و در بسته دید
بآواز ازان بارگه بار خواست   چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز   بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید   ز شادی دل اش ای زن بردمید
وز آن پس بکام چندی گریست   بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار   نشسته بخان اندرست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی   خردمند با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی   نشان که دارد ببالا و روی
بدو باغبان گفت بر کو بهار   ندیدست سرو از لب جویبار
ببالا و رخسار او بنگرید   همی دل ز نو دید فرش دراشن برید
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از چهر او   همی زیب تاج آید از چهر او
چو پالیزبان گفت و موبد شنید   بروشن روان مرد دانا بدید

آگاهی یافتن موبد و پهلوانان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه نزد او

که آن شیردل مرد جز شاه نیست   همان چهر جز در خور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان   فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه   تو از هر سوئی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان   ز جائی که بد تا در پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد   همانگه دو رخ بر زمین برنهاد
بدادار گفت ای جهاندار راست   پرستش کنم جز تو را کار راست
که دانست هرگز که شاپور شاه   ببیند سپه را و اورا سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای   جهاندار و بر نیکوئی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه   ستاره پدید آمده گرد ماه
فراز آمد از هر سوئی لشکری   ز جائی که بد در جهان مهتری
سوی شارسان سر برافراختند   یکان و دوگان سوی او تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند   بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای   بنزدیک شاه آمد آن رهنمای
بفرمود تا برگشادند راه   اگرچه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی   نهادند یکیک بر خاک روی
جهان را همه شاه در بر گرفت   ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود   سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آنگاه او برده خورشید چهر   بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
که زو یافتم جان و از کردگار   که فرخنده بادا بر روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای   شود بندهٔ پرهنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را   گشاده دل و راز داننده را
بهر سو که اکنون سپاه منست   دگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید تا گه کنید   طلایه پراکنده بر ره کنید
نه بیند بدو ویژه ره طیسفون   نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی   که پیدا شد آن فر شاهی
بباید سپاه مرا ار کنند   دل و پشت ایرانیان بشکنند
کنون ما نداریم پایاب او   نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیابد بیارد سپاه   ببندیم بر مور و بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم   نهانی مگر باغ بی خو کنیم
بیامد بهر گوشه دیده بان   طلایه بروز و به شب پاسبان
از آن پس نمانم که از رومیان   کسی خسبد ایمن گشاده میان

شبیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بسی بر نیامد برین روزگار   که شد مردم لشکرش شهریار
فرستاد شاپور کارآگهان   سوی طیسفون کاردیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی   بدین برز و درگاه با فرهی
برفتند کارآگهان ناگهان   نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند   بر شاه گردنفراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار   همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراکنده بر هر سوئی   بتاراج کردن بهر پهلوئی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان   سپاهست همچون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سو   پسندش بود در نشستن بآرزو
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت   همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار   زره دار برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید   سپه را سوی طیسفون بر کشید
به تیره شبان نیز بشتافتی   چو روشن شدی روی بر تافتی
همی راندی در بیابان و کوه   بدان راه بیراه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه   همی دیده بان بود بر راه او
چنین تا بنزدیکی طیسفون   طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته دو پاس   ز قیصر نبودش دل اندر هراس
ازان مرز نشنید آواز کس   غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه بگذشت و خرگاه بود   ازان تاختن خود که آگاه بود
زمی سست قیصر برده سرای   ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد   عنان کئی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید   بزد دست و گرز گران برکشید
با بر اندر آمد دم کرنای   چرنگیدن گرز و هندی درای
دو باره برآمد ز هر پهلوئی   چکاچاک برخاست از هر سوئی
تو گفتی مگر آسمان بر ترکید   ز خورشید خون بر هوا برچکید
درخشیدن کاویانی درفش   شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی   جهان یکسره میغ دارد همی
ز گرد سپه چرخ شد ناپدید   ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر   همی گرد شاپور زیر و زبر
بی اندازه کشته ز رومی سوار   فزون از ده و دو هزاران شمار
بهر گوشه آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد   وزو اختر نیک بیزار شد
نگون خیمها نامداران او   دلیر و گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند   چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب   گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است   گرا کردگار جهان یاور است
چو شد روز و شب دامن اندر کشید   درفش خور آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر — بنشستند نامه بهر کشوری — بهر پادشاهی و هر مهتری — سر نامه کرد آفرین نهان — زنامآور کردگار جهان

که اورست بر نیکوئی دستگیر — بنیرو نیازش نیاید بکس — هم او آفریننده روزگار — به نیکی هم او باشد آموزگار — چو قیصر که فرمان یزدان بهشت — بایران بجز تخم زشتی نکشت

بزاری همی بندگی ساید اکنون — چو جانرا نبود هوش خرد رهنمون — همی تاج شاهی بما بر سپرد — بکینی بجز نام زشتی نبرد — گسسته شد آن لشکر و بارگاه — بنیروی یزدان چو بنمود راه

هر آنکس که با بید رو می بشهر — زشمشیر باید که یابند بهر — همه داد جوئید و فرمان کنید — بتوفی ز سر باز پیمان کنید — ابا نامه شاه روشنروان — هیونی بیاید ز هر سو دوان

زلشکر که آمد سوی طیسفون — بی آزار بشتاب بست بار هیون — چو تاج نیاکان بسر بر نهاد — رواداری نیکی و بخشش گزید — بفرمود تا شد بزندان دبیر — بقرطاس بنوشتند نام اسیر

هزار و صد و دو بتن آمد شمار — بزرگان روم انکه بد نامدار — همه خویش و پیوند قیصر بدند — بروم اندرون ویژه مهتر بدند — هر انرا که بد بر بدی رهنما

بفرمود تا قیصر روم را — بیارند سالار آن بوم را — بشد روزبان دست قیصر ببست — زندان بیاورد چون پیلمان — سر شکش ندیده برخ بر چکید

بالبد رنگین رخش بر زمین — همیخواند بر تاج و تخت آفرین — زمین را سراسر بمژگان برفت — بدو گفت شاهای سرشت بدی — که تر سائی و دشمن ایزدی

زکیتیش فرجام و آغاز نیست — فریبنده سخت و دیرینه تست — بدی بد نژادی ز فرزانه مست — مدانی تو گفتن سخن جز دروغ — دروغ آشتی بد بود بی فروغ

پسر کوئی و راکش انباز نیست — چرا بندم از خام خرسندی — بزرگی بخاک اندر اندازدت — چو بازار کانان بزم آیدم — نه با کوس و لشکر ببزم اندرم

اگر قیصری شرم و لایت کجاست — بخوبی دل همایت کجاست — بدو گفت قیصر که ای شهریار — گر انپس بجوئی بایران نبرد — زفرمان یزدان که یابد کنار

تو مهمان بخام خرامندگشی — بایران گرائی و لشکر کشی — بمینی کنون جنگ مردان مرد — بکینی درون دشمنی نشوی — بمردی برآید همه کام تو

زمین تخت شاهی خرد بود و مرد کرد — روانم برد بوم و مرز و گرد — مکافات بد کردنی نیکوئی — که هرگز نگردد کهن نام تو — چرا کردی این بوم زیر و زبر

اگر یابم از تو یکان زینهار — بچشمم شود گنج و دینار خوار — یکی بنده باشم بدرگاه تو — بدو گفت شاهای مدد پسیر — گنام پلیکان و شیران شده

اگر خواسته هر چه بردی برم — مبادا که بینی تو ان شوم بوم — همه یکسر از خانه بازآورم — زایران و کر هر چه دیران شده — رها نرا بر من کردکان دهی

سراسر براری بدیار خویش — بیابی مکافات کردار خویش — وکر هر چه کشتی زایرانیان — بکوئی بروم از نژاد کیان — بکین ده از روم تا اندهی

نخواهم بجز مرد قیصر نژاد — که باشند با ما درین بوم شاد — نبرد در خت کسان شکفت — بکاری و دیوار ها بر کنی — زدلها مکر خشم کمتر کنی

کنون من بهندی نه بندم ترا — بجرم خران کی پسندم ترا — بدندم چرمت رسد تا بپای — وزان پس کهاین گیتی یک تن نمرد — جهانگیر شاپور با دست راد

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد — بیکجای بینیش سوراخ کرد — دو بندگران بر نهادش بپای — ببردش بمانروزبان بارجای

عرصگاه دیوان سالار تست — کلید در گنجها خوار تست — ازایران همیر اندتا مرزروم — هر انکس که بود اندران دشت و بوم

بگشتند و خانش همی سوختند — جهانی زدانش برافروختند — گرفتار شد قیصر نامدار — شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم کریان شدند — ورا آواز شاپور بریان شدند — همی گفت هر کس که این بد کرد — مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

زقیصر یکی که برادرش بود — پدر مرده و زنده مادرش بود — شد اندانجمن لشکری هر درش — ورم داو پرخاشخر مادرش

بدو گفت کین برادر نجوا — نه بینی که آمد زایران سپاه — برزوکوس و آورد بیرون صلیب — صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب

بی آرام شد مردم جنگجوی — برامد یکی بروکردی سیاه — گران تیرکی دیده کرکردرا

وکر آب از انسو که انبوه بود — زکرد سواران هوا شد بنفش — درخشان سنان و درفشان خفتن

ستاره برانجنگ نظاره بود — که اهکین و همکار پیکار بود — زمین آهنین شد هوا الاجورد — بابر اندر آمد سر تیره کرد

نوکفتی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی — برانسکونه تا گشت خورشید زرد — زهر سو همی کشت باد نبرد

بگشتند چندانکه روی زمین — شد از جوشن کشتکان آهنین — چو با مهتران کرم کرد اسب شاه — زمین گشت چندان و چندان سپاه

سوی لشکر روم یان حمله برد — بزرگش یکی بود با مرد خورد — بدانست یانس که با ما بشاه — پس اندر همی تاخت شاپور کرد — بگرد از هوا روشنائی ببرد

بهر جایکه بر یکی توده کرد — زمینها بمغز سر آلوده کرد — ازان لشکر روم چندان بکشت — بهامون سپاه و چلیپا نماند — بدژ ها صلیب و سکو ها نماند

زهر جای چندان غنیمت کرفت — که لشکر همی ماند اندر شکفت — جز از کنج قیصر ببند بهشاه — که او دید رنجی ازان کنج اوی — نه هم کوشش کنج بد رنج اوی

همه لشکر روم کرد آمدند — زقیصر همه داستانها زدند — که مارا چنو نیز مهتر مباد — بروم اندران نام قیصر مباد — چو زنار قسطین شد سوخته — چلیپای مطران برافروخته

کنون روم و قنوج ما را یکیست — چو آواز کیش مسیح اندکیست — یکی مرد بود از نژاد مهان — هم از تخم نامور قیصران — بزانوش مرد خردمند بود — زبان در دهانش بزانبند بود

نشاندن رومیان برانوش را بر تخت قیصر و نامه او بشاپور و پاسخ نامه آن

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بر این لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بفر و ز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از در تخت عاج / برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز رزم و ز آویزش آمد گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سراید بآوای نرم
دبیری بلیغی جهاندیده / خردمند و دانا و پسندیده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
اگر جاودان تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / چو با بی گنه مردم آویختن
جهان سرافراز دارند شوم / چو با شهر ایران چه با شهر روم
گر این کین ایرج بد است از نخست / منوچهر کرد این بدی را درست
تن سلم ازین کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین داراست و اسکندری / کزو شد بروم اندران داوری
مرا ورا دو دستور بد کشته بود / و دیگر که از بخت برگشته بود
ور این بد ز قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم هرگز نبودست بوم
دگر غارت و کشتن بود و رای / همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند / دگر خسته از تیغ و تیر تواند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نیاید بهم دیده چشم
فدای تو بادا همه خواسته / گر این کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گشی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بر اوی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
بجنبید و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بکرم خرد اندر دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی خیره دشمن مپای / خود و فیلسوفان پاکیزه رای

رفتن برانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن و چگونگی آن

چو زنهار دادم نسازم جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک همه بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک تن بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن تازه بوم
درم بار کردند خروار شصت / همان گوهر و جامه هر چه هست
ز دینار گنجی بهر شارسار / فراز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه پی و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده زر بر گهر بیختند
بجست و شاپور و بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد بسی مرد بیداد و شوم
بایران زمین آنکه بد شارستان / کنون گشت یکسر همه خارستان
عوض خواهم آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر تاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید دو ره صد هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتش که ایران تراست / نصیبین دو دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه و باژ و ساو / که با خشم و کینت نداریم تاو
نشستند عهدی ز شاپور شاه / گر از پس ز اندر ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمی / کجا روم را زو نیاید کمی
وز آن پس کسی کرد و بنواختشان / سر از نامداران بر افراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاد / نصیبین بیکسر بدو باز داد
که دین مسیحا ندارد درست / ره گبرکی ورزد و زند و است
چو آید ز ما بر نگیرد سخن / نخواهیم استا و دین کهن
زبر دست شد مردم زیر دست / یکی مرد دینی برین بر گذشت
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کیش جهود / کشد دین او را بشاید ستود
بیکهفته آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همی خواستند آن زمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نام داری گرفت / همه بر جهان کامگاری گرفت
همی خواند اندیشه پرور شاه / همی بود پیچنده با تاج و گاه
کنیزک که او را رهاننده بود / بدان کامکاری رساننده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغ و باز و بسی خواسته / بدادو کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بزاری و خواری و خم کمند
بروم اندران هرچه بودش ز گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج
بیاورد یکسر بشاپور داد / همی زیست پیچنده لب پر زباد
سر انجام در بند زندان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهی است / یکی را خردمندی و فرهی است
بر این و بران بگذرد روزگار / خنک مردم پاک پرهیزگار
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وز آن پس ابر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهانرا ازان بوم پر بهره کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم گرا بود بهر
کسی کاز پیش بر بد دست / مر این مرز بودش جای نشست
بر و بوم آن یکسر او را بدی / سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور کردیش نام
باهواز کرد آن سوم شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نقاش نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین

برانجیخت دستی رسیده بکام — یکی پرسش مردمانی بنام — بصور تگری گفت پیغمبرم — زدین آوران جهان برترم — زچین نزد شاپور شد بارخواست — بپیغمبری شاهرا یار خواست

سخن گفت مرد کشاده زبان — جهاندار شد ز انجمن بدگمان — سرش تیز شد موبد انرا بخواند — زمانی فراوان سخنها براند — کزین مرد چینی چیره زبان — فتاد ستم از دین او در گمان

بگویند روزی بهم سخن بشنوید — مگر خود بگفتار او بگروید — بگفتند کای نیمروصورت پرست — نه پرمایه موبدان موبد است — زمانی سخن بشنو اورا بخوان — چو بیند تورا کی گشاید زبان

بفرمود تا مانی آمد بپیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش — خود و موبدان هر دو نزدیک شاه — فرو ماند مانی میان سخن — ز گفتار موبد زدین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست — بیزدان چرا آختی چیره دست — کسی کو بلند آسمان آفرید — بدو در مکان و زمان آفرید — کجا نور و ظلمت بدو اندراست — ز مهر کوهری کو بهرش بجز است

شب و روز کردان سپهر بلند — که زو یت پناهست هم رو و گزند — بر ایشان صورت چرا بگروی — همی پسندی آوران نشنوی — که گویند پاکیزه یزدان یکیست — جز از بندگی کردنت چاره نیست

گر این صورت کرده جنبان کنی — سزد گر ز جنبنده بر ایشان کنی — بدانی که بر ایشان نباشد بکار — اگر اهرمن جفت یزدان بدی — شب تیره چون روز رخشان بدی

همه ساله بودی شب و روز راست — بگردش فزونی نبودی نه کاست — نگنجد جهان آفرین در گمان — ندارد کسی این سخن استوار — سخنهای دیوانگانست و بس

سخنها جز این نیز بسیار گفت — که با دانش و مردمی کو بجفت — که او بر ترست از نگمان و گمان — فرو ماند مانی ز گفتار اوی — بپژمرد و شادان رخسار اوی

بفرمود پس تا ش بر دار داشتند — بخواری ز درگاه بگذاشتند — چنین گفت کای نیمرو صورت پرست — نگنجد همی در سرای نشست — زشاپور ارزان کو نشد رزگار

همان چرمش آگنده بادید بکاه — بدان تا نجوید کس این پایگاه — بیاویختند از در شارسان — وز پیش دیوار بیمارسان — که در باغ با گل ندیدند خوار

جهانی براو آفرین خواندند — همه خاک بر گشته افشاندند — ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را تا بروی رسیدن پسرش و سپری شدن روزگار او

مر او را بهر بوم دشمن نماند — بدی را کمیتی نشیمن نماند — چنین گفت پس شاه با اردشیر — به پیش بزرگان و پیش دبیر

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا نامور موبد و اردشیر — سپاری بر و گنج و تخت و کلاه — تو دستور باشی در آنجا نخواه

پسر دید یکی خورد شاپور نام — هنر نارسیده ز اختر بکام — که چون کودک او بمردی رسد — که دیهیم و تخت کئی را سزد

که فرزند من چون بمردی رسد — که باد برز سکے بر او بر وزد — چنین گفت پس شاه با اردشیر — که کار جهان بر دل آسان مگیر

پذیرفت از و این سخن اردشیر — به پیش بزرگان دانش پذیر — خنک شاه با داد و یزدان پرست — گزو شاد باشد دل زیردست

چو بشنید شاپور پیش مهان — بدو داد و دیهیم و مهر جهان — بخشش دل رنج بپراکند — بداد و بیارام گنج آکند

باگندن گنج یازان بود — بزفتی سر سرفرازان بود — هم آموزش مرد برنا و پیر — بیاید خرد شاه را نا گزیر

نگهدار و ارد شمنان کشورش — بارا ند ز آرد سزد افسرش — دل و مغز مردم دو شاه تن اند — و گر آلت از تن سیاه تن اند

هر انکس که او این هنر با نجست — خرد یا بدو خرم و رای درست — چو روشن نباشند بپراکنند — تن بی روانرا بخاک افکنند

اگر زود ل شاه کین آورد — همه چیز دروا دو دین آورد — بدین و ارجسم و بدین دارخشم — که او هست دارنده هر جسم و چشم

بدان تن درآسیمه گردد روان — سپه چون بزند شاه بی پهلوان — نماند که دانا چه گوید همی — ولت راز گیتی بشوید همی

برو بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام او شاه بیدین بود — یکی آنکه پیروز گر باشد اوی — ز دشمن نتابد که جنبک روی

ز کشورش پیرا کند زیردست — همان از درش مرد خسرو پرست — سه دیگر که دارد بدل راستی — نیارد بدا و اندرون کاستی

بدان ای برادر که از شهریار — بجوید خرد مند هر گونه کار — چهارم که بازیردستان خویش — اگر گنجت آباد داری بداد

کسی گزد پادشاهی بود — بخواید که مهتر سپاهی بود — نباید در پادشاهی سپاه — سپه را و رگنج دارد نگاه

ندارد در گنج را بسته سخت — همی بار دارد ز شاخ درخت — بس ایمن مشو بر نگهدار خویش — چو ایمن بوی راست کن کار خویش

سلیح تن آرایش خویش دار — سر دکت شب تیره آید بکار — سرانجام مرگ آیدت بیگمان — تو اندر جهان تخم زفتی مکار

برادر چو بشنید چندی گریست — برفت و بماند این سخن یادگار — که هم بگزمان روز تو بگذرد — چنین برده رنج تو دشمن خورد

چو این هر مزد بهمن بود — می لعل پیش آورای پاشهی — زخمی که مستی نگیرد کسی — چو شصت و سه سالم شد و گوش کر — ز گیتی چرا جویم آیین و فر

اکنون داستانهای شاه اردشیر — پاد شاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود — چو بنشست بر گاه شاه اردشیر — بیارامت آن تخت شاپور پیر

گمر بست و ایرانیانرا بخواند — بر مایه تخت زرین نشاند — بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن او بسپه داران — چنین گفت کز دور چرخ بلند — نخواهم که باشد کسی را گزند

جهان گر شود رام با کام من
نبینند چیزی جز آرام من
فرستیم جان و روان آفرین
کرانید سکالان نشستست او زمین
من این تخت را پایکار و یم
همان از پدر یادگار و یم
نجستاز کسی باژ و ساو و خراج
همی پایکان داشت آن گاه و تاج
نگشت آن ولا در ز پیمان خویش
بر وی نگهداشت سامان خویش
چنین گفت با موبد بخردان
جهاندیده و رای زن موبدان
دروغ آزمائی نباشد ز رای
کز آن رای باشد بزرگی بجای
زبان را نگهدار باید بدن
نباید زبان راز بر آزدن
دل مرد طامع بود پر ز درد
بگرد طمع تا توانی مگرد
یکی پر هنر مرد با شرم و داد
دگر گو بود یکدل و یک نهاد
دو گیتی بیابد دل مرد راد
نباید دل سفله از داد شاد
بگیتی نماند همان مرد لاف
که بپراگند خواسته بر گزاف
بگفت این و اندیشه بر خواستند
ز یزدان بر و آفرین خواستند
ستاره زدند از بر خوابگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
بخفت او و از دشت بر خواست بانگ
که کس را ز انسان نخوار و بیانگ
جهان جهان بر چنین است ساز
نماند بکس جز بدان مهد ماند
که بهر تو این است ازین برگذر
هنرجوی و راز جهان را مجوی
خردمند شایسته بهرام شاه
بمیند است سوک پدر چند ماه
که هر شاه کز داد گنج آگند
بدانید کان گنج بپراگند
جهاندار یزدان بود دادگر
که نفرود در پادشاهی نه کاخ
دگر چند بخشی ز گنج سخن
پراگنده کان که دانش نیایدش بن
دگر برگزینی ز گیتی هوا
بمانی بچنگ هوا بینوا
جهاندار پیروز دارد ورا
همان گیتی افروز دارد مرا
بد و نیک ماند ز ما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار
نبودش پسر هیچ و دختر نبود
یکی کهتر از وی برادرش بود
ابا شصت و سه ساله مرد کهن
تو از باده تا چند رانی سخن
که او در سخن موی کافد همی
بتاریکی اندر سکافد همی
ابوالقاسم آن شاه با داد و دین
خداوند دیهیم و تخت و نگین
زمانه بکام شهنشاه باد
سر تخت وی افسر ماه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
سپه را ز شهر اندر آورد گرد
چنین گفت با نامداران شهر
که هر کس که از داد یابید بهر
نمانم بدان زاکه دارند هوش
اگر دست یازند بد را مکوش
سگالش بجوئیم جز با روان
خردمند و بیدار دل موبدان

ورایدون که با ما نسازد جهان
بسازیم ما با جهان جهان
چو شاپور شاپور گرد بلند
شود نزد او گاه و تاج ارجمند
چنان دان که خوردیم و از ما گذشت
چو مردی همه رنج تن باد گشت
مرا و را نکوکار زان خوانند
که هر کس تن آسان ازان ماندند

پادشاهی شاپور بن شاپور پنجسال و چهار ماه بود بر تخت نشستن شاپور بن شاپور و اندرز کردنش بسرداران

برادر جهان ویژه ما را سپرد
از ایرا که فرزند او بود خرد
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه
گر پیمان چنین بست شاپور شاه
چو ده سال گیتی همی داشت اوست
بخورد و ببخشید چندانکه خواست
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
مرا او را سپرد آن خجسته کلاه
چو شاپور بنشست بر جای عم
از ایران بسی شاد و بهری دژم
بدانید کانکس که گوید دروغ
نگیرد ازان پس بر مهتر فروغ
کسی را کجا مغز باشد بسی
گواژه نباید زدن بر کسی
اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
سر رشته تن از چار گوهر بود
که با مرد هر چار در خور بود
چهارم براند سخن از گزاف
ز بیدانشان مرد جوید خلاف
ستوده کسی کو میانه گزید
تن خویش را آفرین گسترید
جهاندار مان باد و فریاد رس
که تخت بزرگی نماند بکس
جهان پر شد از نور و بازارگان
چو پرنده و چند بازار بنگ
پراکنده گشتند یاران همه
چو در خواب شد شهریار از رمه
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
کلاه کئی دیگری بر سپرد
بساز و بناز و بباز و مرنج
چه یازی بکین و چه نازی بگنج
که گر بار یابی به پیچی ز درد
پژوهش مکن گرد رازش مگرد
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
همه دانش او راست پاینده ام
که کاهنده و هم فزاینده ام
نباید که بندد در گنج سخت
بویژه خداوند دیهیم و تخت
اگر روشناسی همه خوب و زشت
بیابی بپاداش خرم بهشت
چنانست امیدم بیزدان پاک
کجا سر بیارم بدین تیره خاک
گر ایدر بماند همی رنج ما
بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بیک چند که شاه بیمار بود
دل کهتران پر ز تیمار بود
جهاندار بر ناز گیتی برفت
بر او سالیان بر گذشته دو هفت
جهاندار ازین بنده خوشنود باد
خرد مایه بود و سخن سود باد
بنام شهنشاه شمشیر زن
ببالا سرش برتر از انجمن
خداوند ایران و توران و هند
همان مرز چین تا بدریای سند
بزرگی و دانش ورا راه باد
ورو دست بد خواه کوتاه باد
کلاه برادر بسر بر نهاد
همی بود از آنگه که ناشاد بود
نخستین نیایش بیزدان کنید
دل از داد ما شاد و خندان کنید
بهر جای جاه وی افزون کنیم
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
به بیچارگان بر ستم سازدی
گر از چیز کردن برافرازدی

همان بد تن و سفله راد دست
نیابی بباغ اندران خوشگوار
که بر انجمن مرد بسیار گوی
بکاهد بگفتار خویش آبروی
مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای
سوم کو میانه گزیند ز کار
پسند آیدش بخشش روزگار
بدین گیتی او را بود نام زشت
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
شما را جهان آفرین یار باد
همیشه سر بخت بیدار باد
چو شد سالیان پنج با چار ماه
بشد شاه روزی بنخجیرگاه
سه جام می خسروانی بخورد
پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
فرو برد چوب ستاره بکند
بزد بر سر شهریار بلند
که در چه بازی بود خورد
رباید ازین و ننهد ز راوی

پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

ز ما ایزد پاک خوشنود باد
بداندیش را دل پر از دود باد
کسی کو ببخشش توانا بود
خردمند و بیدار و دانا بود
ز نیک و بد یابد آن گرای
چو خواهی که نیکیت ماند بجای
چو یزدان بدارد ترا دستیار
همیشه بمانی بکرم و کدار
گر اندر جهان داد بپراگنیم
ازان به که بیداد گنج آگنیم
چو شد سال این ماه شاه بر دو هفت
ببالین بر سرو نازان بخفت
بد و داد نا کام گنج و سپاه
همان مهر شاهی و تخت و کلاه
همان روز تو ناگهان بگذرد
درو تو به بگزین و راه خرد
گر او این سخنها که اندر گرفت
به پیری سرا رود نیا شد شگفت
جهاندار محمود گیتی گشای
خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
کزو زیست کام و بدو نیست نام
وزو باد تاج کئی شاد کام

پادشاهی یزدگرد سی سال بود بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

کسی کو بجوید ز ما راستی
بیارامد از کژی و کاستی
کسی را کجا دل پر آهو بود
روانش ز مستی پر از بو بود

بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بدو دانش ما رنش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی پست از خاک چون دیدنش / همان خنجر هندوی کردنش

بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را برین رزم جوشن کنید
بزرگان شنیدند گفتار اوی / سخن گفتن و هول و دیدار اوی
تن هر کسی گشت لرزان چو بید / که گوپال و شمشیرشان بد امید

چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
گسارنده با پهلوانان روان / همان دانش پر گهر بخردان

یکی گشت با او بنزدیک او / جهان پیشه شد جان تاریک او
ستره شد از جان او مهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / بنزد وی مکافات کردی گناه

هر آنکس که دستور بد بر درش / فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نخوانند از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند

فرستادگان آمدندی ز روم / همان نیز و ستان فرماد و خواه
چو دستوران آگهی یافتی / بدان کار با تیز بشتافتی
بگفتار گرم و به آواز نرم / فرستاده را راه دادی بشرم

بگفتی که شاه از در کار نیست / شمارا بدو راه و دیدار نیست
نمودم بدو هرچه در خواستی / ندارد روا داد اندر آن راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدانش بر یخ دو بال

زادن بهرام گور پسر یزدگرد و سپردن او بمنذر تازی برای آموختن هنرها

سر سال هشتم مه فرودین / که پیدا کند در جهان بهر و من
شهنشاه را بخت شد کامکار / جهاندار جان آفرین گشت یار

یکی کودک آمدش هرمز روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
هم آنگه پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خورد شد شادکام

بدو بر ستاره شمر هر که بود / که شایسته گفتار ایشان شنود
یکی دایه در بود با فر و هوش / سر هندوان بود و با مشی سروش
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ گردی بدانش لگام

بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
لصلاب کردند از اختر نگاه / هم از ریج رومی بجستند راه
ز اختر جهان بود اندر نهان / که او شهریاری بود در جهان

ابر هفت کشور شود پادشا / یکی شاه و دل پا بشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان ریح و صلابهادر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش بهر گونه گردیم گرد

جهان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خورد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود بافرین
چو ایشان ز بر رفتند از آن بارگاه / ردو موبد و پاک دستور شاه

نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
گر این کودک خورد خوی پدر / نگیرد و شود خسروی او گر
گر ایدونکه خوی پدر دارد او / همه بوم ز نیروز بر دارد او

نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کاین کودک پر منش / ز بیچاره دورست و افزون منش

جهان سر بسر زیر فرمان نشست / بهر کشوری باژ و پیمان نشست
نگه کن بجائی که دانش بود / زدو هندسه کشور رامش بود
ز پرمایگان کاردانی گزین / که باشد ز کشور بر او آفرین

هنر گیرد این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان گرد کرد
هم آنگه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و به آباد بوم

هم از نامداران سوی تازیان / بشد تا ببینند سود و زیان
بهر سو همی رفت خواهند شاه / که بهرام را پرورانند شاه
بجوید سخنگوی و دانش پذیر / هنرمند و هر دانشی یادگیر

بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک پی بخردی
چو یکسر بر این بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی پایگه ساختشان

برفتند نعمان و منذر بشب / کسی نامور نیز هم از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر تاجور نیز و گرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و سر افکنده‌ایم

که باید چنین روزگار از جهان / که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی / نجومی دگر مردم هندسی

همان فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای توایم / بدانش همه رهنمای توایم
اگر ناپسندت که آید همی / دگر سود مندست که آید همی

چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را بنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه / گر او چون شهانست ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم

ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان / بدینکار داریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را ستاینده‌ایم

چو بشنید از و این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند

تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسب شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسب و هودج کشید
پرستنده و دایه بی‌شمار / ز بازار که تا در شهریار

بیاراسته آئین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان زنان نژادی بجست

ز دهقان و تازی و پرمایگان / توانگر گزیده و گران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید / که اندر هنر بد نژادش پدید
دو تازی دو مهتر ز تخم کیان / پرستند مردانگی را میان

همه باستندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و براکند یال
بدشخواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که آن کام ما مهتری تو جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مسال
بدانسته فرهنگیانم سپاس / چو کاه است بیکار و خوارم مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ نزدت نیاید نیاز

چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانا بی‌آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو بیکار خود دی مساز

مرا بخردی هست اگر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کاران گزیند که باید نخست

و گر باز هنگام جویی همی / دل از نیکویی‌ها بشویی همی
همه کار بیگاه بی بر بود / ببین از تن مردمان سر بود
هر آن چیز کو در خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست

سراسی دانش آمد نخست
خنک آنکه آغاز و انجام جست

نگه کرد منذر بدو خیره ماند
بزیر لبان نام یزدان بخواند

بر او آفرین کرد و گفتا که بخت
ببار آمد از تو سر تاج و تخت

فرستاد هم در زمان رهنمون
سوی شورسان کرشی پرفسون

سه موبد نگه کرد فرهنگجوی
که در شورسانشان همی آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگیها برافروزدش

دگر آنکه نخچیر بازان و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز

سه دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گردش تیغ با بدگمان

چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن

دگر آنکه از کار شاهنشهان
ز گفتار و کردار کار آگهان

بگویند بهرام خسرو نژاد
سخن هرچه دارد ز گیتی بیاد

چو آن موبدان پیش منذر شدند
ز هر گونه داستانها زدند

تن شاهزاده بدیشان سپرد
فزاینده خود دانشی بود گرد

چنان گشت بهرام خسرو نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد

هنر هرچه بگذشت بر گوش او
بفرهنگ یاران شدی پیش او

چو شد سال آن نامور بر سه شش
دلاور کوی گشت خورشید فش

بموبد نبودش بچیزی نیاز
ز فرهنگ و چوگان و از یوز و باز

بآورد گه بر عنان تافتن
برافکندن اسپ و هم تاختن

بمنذر چنین گفت کای پاکرای
کسی کن هنرمند باز جای

از آن هر یکی را بسی برده داد
ز درگاه منذر برفتند شاد

وز آن پس بمنذر چنین گفت شاه
که اسبان این نیزه داران بخواه

بگو تا بسیچند پیشم عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان

بهائی کنند آنچه آید خوشم
درم پیش خواهم بایشان کشم

چنین پاسخ آورد منذر بدوی
که ای پر هنر خسرو ماهروی

گله دار اسبان تن پیش بست
خداوند اسبان بن خویش جست

تو گر تازی اسبان بخواهی خرید
مرا رنج و سختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام
بیکبار با او همه ساله کام

من اسبان گزینم که اندر نشیب
بتازم ز پیچم عنان از نهیب

چو با آنک چنین پاداش کنم
بیاورد با باد یارش کنم

وگر آزموده نباشد ستور
نشاید بتندی همی جز بزور

بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله گزین از گله دار نو

همه دشت نیزه سواران گرد
نگر تا کرا یابی اسپ نبرد

بشد تیز نعمان صد اسپ آورید
ز اسبان جنگ آوران برزمید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت
چپ و راست پیچید چندی بگشت

هر اسپی که با باد همسر شدی
همه زیر بهرام بی پر شدی

بدینگونه تا برگزید اشقری
یکی باد پائی کشاده بری

هم از داغ دیگر گیتی بر نگشت
تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ

همی آتش افروختی از نعل او
همی خون چکید از بر لعل او

بها داد منذر چو بود ارزشان
که در بیشه کوه در رزمشان

بپذرفت بهرام از آن دو اسپ
فروزنده پرسان آذر گشسپ

همی دستشان چون یکی تازه سیب
که از باد ماند بر ایشان نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان
که ای مرد با هنگ روشن روان

چنین بی بهانه همی داریم
زمانی به تیمار بگذاریم

همه هرکه بینی تو اندر جهان
دلی خسته اندر جهان بی نهان

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
برامش فزاید تن رادمرد

زن خوب رخ رامش افزای بس
که زن باشد از درد و فریاد رس

بزن گیر آرام مرد جوان
اگر تاجدار است اگر پهلوان

هم از وی بود دین یزدان پاک
جوانرا به نیکی بود رهنمای

کنیزک بفرمای تا پنج و شش
بیارند با زیب و خورشید فش

نگر زان یکی دو گزین آیدم
هم اندیشه داد و دین آیدم

نگر نیز فرزندم آید یکی
که آرام دل باشد او اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من
ستایش بیابیم بهر انجمن

چو بشنید منذر ز نعمان سخن
برو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا سعد جوینده تفت
سوی کلبه مرد کامش برفت

بیاورد رومی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل

ببالا گردار سرو سهی
همه کام زیبائی و فرهی

دو بگزید بهرام از آن گلرخان
که گل پوستشان عاج بود ارغوان

از آن دو ستاره یکی چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن

ببالای سرو و بگیسو کمند
بها داد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون مه فرودین

رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزک و هنر نمودن بهرام

جز از گوی و میدان نبودیش کار
گهی خم چوگان و گاهی شکار

بروز شکارش هیون خواستی
که پشتش بدیبا بیاراستی

چنان بد که یکروز بی انجمن
بنخجیر گه رفت با چنگ زن

کجا نام آن رومی آزاده بود
که رنگ رخانش چو پیجاده بود

همان زیر ترکش کمان مهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت

به پشت هیونی دمان برنشست
ابا سرو آزاده چنگی بدست

دلارام او بود و هم کام اوی
همیشه بلب داشتی نام اوی

کدام آهو افکنده خواهم بتیر
که ماده جوانست و هم تاش پیر

فرو هشته زو چار بودی رکیب
همش آختی در فراز و نشیب

رکیبش دو سیمین دو زرین یکی
همان هر یکی گوهر آگین بدی

وز آن پس هیون را برانگیز تیز
چو آهو ز تیر تو گیرد گریز

به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
جوانمرد خندان بآزاده گفت

کرای ماه چون من کمان ازره
برآرم بشصت اندر آرم گره

به پیکان سرو پاک گوشش بدوز
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز

چنین گفت آزاده کای شیرمرد
بآهو نجویند مردان نبرد

نر آن ماده را نره گردان بتیر
شود ماده از تیر تو نره پیر

[illegible]
بهم بر دهای آن ماده تیز

کمان مهره انداز تا گوش جوی
نهند همچنان خوار بر دوش جوی

هم آنکه ز مهره بخاردش گوش
بی آزار پایش برآید بدوش

[illegible]
[illegible]

کمان را بزه کرد بهرام گور
بر نخچیر ز اندیشه رمنده گور

دو پیکان [illegible]
[illegible]

[illegible]
کنیزک بدو ماند اندر شگفت

هم اندر زمان نره چون [illegible]
بپیکان [illegible] گشت

همان در سروگاه ماده دو تیر
[illegible]

دو پیکان بجای [illegible]
[illegible]

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
بچرم کمان مهره در مهره ساخت

بکوش یکی آهو اندر فکند
پسند آمد و بود جای پسند

بخارید گوش آهو اندر زمان
به تیر اندر آن راند چاچی کمان

بران آهو آزاده را دل بسوخت

چنین گفت شه چون شکار افگنم

از این پس کنیزک ندیدی بهار افگنم (?)

کنیزک بدو گفت اهریمنی

سر و گوش و پایش بهم بر بدوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین
همیدون از بر ماه چهره براند
چنین گفت کای بیخرد چنگزن
اگر کند بودی گشاد برم
چو او زیر پای هیونان سپرد
دگر هفته با لشکر سرفراز
بنزدیک کوهی پی شیر دید
بر او در زاغ کمان را بزه
دل گور بردوخت با پشت شیر
دگر هفته نعمان و منذر براه
بسی نامور برده از تازیان
همی خواست منذر که بهرام گور
شترمرغ دیدند جائی گله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
کمان را بمالید خندان بچنگ
همی پرده بشکافت بر تیر تیر
همی آفرین خواند منذر بروی
هم آنکه چو منذر با یوان رسید
سواری چو بهرام با یال و گفت
سواری بر افگنده بی شهریار
وز آن پس هنرها چو کردی نگاه
بمنذر چنین گفت بهرام شیر
ز ساسانیان تازی برترین بنام
چنین تا بشهر صطخر آمدند
چو آن دور بهرام را دید شاه
بر آن در درون جای نعمان گزید
چو بگاه نعمان بیامد بر شاه
بر نیکاریا پاداش نزد من است
ز دینار گنجش بسخته هزار
ز گنج جهاندار مهران ببرد
بازادی از کار فرزند اوی
نه این بود چشم امیدم بشاه

بزد بر کمر چار تیر خدنگ
بدینسان زند مرد نخچیر گیر
همان نیزه داران پرخاشجوی
ز بهرام وز دانش بکیوان رسید
بلند اختری نیز و زخمی شگفت
فرستاد نزدیک او آن نگار
همی تا خفتندی بر شهریار
که هر چند مانم بنزد تو دیر
ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز شاهان همه داستانها زدند
بدان فر و آن شاخ و آن کردگار
یکی کاخ بهرام را چون سزید
همی خواست تا بازگردد براه
شمار سپهر او مزد من است
بدادند با جامه شهریار
یکایک بنعمان منذر سپرد
که شاه یمن جست پیوند اوی
گزینان کند سوی کشتن نگاه

هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

بیک سو زن این بار فرزون (?) بتیر
بدو گفت منذر که ای شهریار
فراوان مصور بجست از یمن
نگاران مهره و شیر و آهو و گور
فرستاده چون شد بر یزدگرد

همان تیر از این تیر برتر شود
بتو شاد مانم چو گل در بهار
شدند آن سران بر درش انجمن
گشاده بر و چو بدستی و زور
همه لشکر آمد بر آن کار کرد

آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

همان آرزوی پدر جستنم
ز برد یمانی و تیغ یمن
وز آن پس چو آگاهی آمد ز راه
شگفتی فرو ماند از کار اوی
فرستاد نزدیک او بندگان
بشب کس فرستاد و او را بخواند
پسندیدم این رای با سنگ اوی
ز آخر بزرین و سیمین لگام
ز شادی در بخشش اندر گشاد
بپاداش این کار باز آم همی
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری

چو این سوم دل بر آگیردم
دگر هر چه بد معدنش در عدن
ز نعمان تازی و فرزند شاه
ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
چو اندر خور آمد پرستندگان
برابرش بر تخت شاهی نشاند
که سوی خرد بینم آهنگ اوی
ده اسب گرانمایه بردند نام
بر اندازه یار انش راه بداد
بچونین پسر سرفرازم همی
نه چون کهتری شاد و دل بردری

یکایک همی را اندر کمان
برفت و بدید آنکه بدماند آن
مبادا که خشم آورد ماه نو
بفرمود تا زخم او را ببیر
شترمرغ و نامور آن زخم تیر
همه نامداران فرو ماندند
پدر آرزو کرد بهرام را
برآراست منذر چو بایست کار
چو نعمان کز باشاه همراه بود
پذیره شدندش همه شهر دان
فراوان بپرسید و بنواختش
شب و روز بهرام پیش پدر
بدو گفت منذر بسی رنج دید
تو چون دیر مانی بدین بارگاه
ز گستردنیها و هم بندگان
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه
یکی نامه بنوشت بهرام گور
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان

دگر نی بدینسان کجا افگنی
نگونسار بر زد بروی زمین
بزد دست و چنگش نگون بر نشاند
چه بایست جستن این برشگن
از این زخم ننگی شدی گوهرم
بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
بنخچیر گه رفت با یوز و باز
کجا پشت گوری همی بر درید
به تندی بشست و بر گورزه
پر از خون هژبر از بر گور زیر
برفتند با او بنخچیرگاه
گرایشان همی راه سود و زیان
بدیشان نماید سواری و زور
دوان هر یکی چون هیونی بلند
بکردار باد و هوا بر دمید
بدان نامور آورد بیشان زمان
بیک سوی بر بود زخم سوار
وگر سست کرد و کمرگاه نو
مصور نگاری کند بر حریر
ز قیرسیه کرده شد بر حریر
ببهرام بر آفرین خواندند
چو بهرام خورشید خود کام را
ز شهر یمن هدیه بی شمار
مر او را ابنز کیان جا بود
ز درگاه بد از دل بگردان
بنزدیک خود جایگه ساختش
همی از پرستش نگارید سر
که آزاد کاه بهرام را پرورید
پدر چشم دارد همانا براه
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
چنان چون بود در خور میشگاه
که کار من ایدر تباه است و شور
ز بد راه و آیین شاه جهان

چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر برنهاد
وزان پس به بهرام شادکامی نمود / بر آن آفرین آفرین برفزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای بایسته و فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر نپیچی ز راه پدر
به نیک و بد شاه خورسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از جهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روا را چنین است رای / نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر / دلی پر ز کین و پر از ننگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو بخواهد بباید چمید
ازین پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار وز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج / نداری و بر رنج تو آکند گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بنزد تو بار
پرستار گوهر همای تو بود / بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار چیز / ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوئی را ز شاه جهان / جدا کردن نتوانی اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار / سخنگوی و بینادل و دوستدار
رسید اندر نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه درد با بر دلش باد شد

بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن بسفارش طلینوش و باز رفتن نزد منذر

وزان پس بدان بند شاه جهان / پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره شب رای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
بدژخیم فرمود کاین را ببر / کز این پس نبیند کلاه و کمر
بدین خانهٔ زندان کهن و تار کرد / نزیبد بر اینگاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر روز نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طلینوش رومی نژاد / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باز روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / گرامی برو بیداد گسترده کام
ز کهتر بچیزی بیازرد شاه / ورا زود بر گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی رایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز باب و پدر
چو طلینوش بشنید پیغام او / برآورد ازان آرزو کام او
دل زار بهرام ازو شاد گشت / وزان بند بیمایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز / وزانجایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شاه یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شد آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نراند براه خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود / بران نیکوئی نیکوئیها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / دگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی ایزد کرد / چنان گشت بد پور چون باد گرد
بدین نیز چندان زمان برگذشت / بایوان همی شاد و فرخ بهشت
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
با اختر شناسان بفرمود شاه / که تا کرد و هر یک ز اختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی / کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد رو شود / از ایدر سوی چشمهٔ سو شود
فرود آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بر انجایگه بر بود هوش او / چنین روز بگذشت بر گوش او
ازین دانش ار یادگیری بدست / که این راز در پردهٔ ایزدیست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / بخرداد و برزین و خورشید زرد

رفتن یزدگرد بچشمهٔ سو بگفتار موبد و کشتن اسب آبی اورا

که من چشمهٔ سو ببینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون / پزشک آمد از هر سوئی رهنمون
جدا رو چو یک هفته بگذشت پر / دگر هفته خون آمدی جان بسر
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / کجا نیست مرگ هرگز ز برگ
ترا چاره اینست کز راه شهد / سوی چشمهٔ سو گرائی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگو وی نزاری بدان کرم خاک
بگوئی که من بندهٔ ناتوان / زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا ز نامم کجاست / به پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد ره سوی دریای شهد
شب و روز تازان بهامون درون / ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
ازان آب لختی بسر برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی نه بینی بیامدش خون / بخورد و بیاسود و بار هیون
منی کرد و گفت ای آئین جدای / نشستم چو بایست چندی بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان و چو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و دریای ویال و فش / سیه سم و کف افگن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسپ را اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده کره تاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چو دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / بر آشفت ازان شهریار رمه
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گردند و کر
شهنشاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان خنگ شد رام چون جای خویش / که بنهاد دست از پس و پای پیش
جهاندار بستد ز چوپان لگام / بزین برنهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش بر بست تنگ / نجنبید بر جای تازی نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن باره [illegible]

بغرید یک هفته زو بر تنش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها

بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو او کشته شد بهر آبی که خورد / بیامد بر آن چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس / که شاه از زمان آورید بطوس
مهان جامه‌ها بر دریدند پاک / همی ریختند از بر یال خاک
وز آن پس بکافید موبد برش / میان تهی کاه و مغز سرش

بیاکند یکسر بکافور و مشک / بدیبا تن شاه بستند خشک
بدیبا بپوشید روشن برش / نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس بردند بی تخت و تاج

چنین است رسم سرای سپنج / چو آرام یابی برستی ز رنج

رای زدن ایرانیان و نشاندن خسرو را بتخت

تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده آید بر از جام نیست

پرستیدن دین به است از گناه / چو باشد کسی را ازین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان / وز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / هشیوار دستور و روشن روان

همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیل کشتی بتاب / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون آرش مرزبان / چو پرویز اسپ افگن گرزبان

دگر هر که بودند ز ایران مهان / بزرگان کنداوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / گرامی نامداران برنا و پیر

جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گیتی نهان کردن پای و گنج
ندانست و آزرم کس یاد داشت / همی آن برین این بر آن بر گماشت

ازین شاه ما پاکتر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
سزاوار بهرام فرزند اوست / ز مغز و دل و رای و پیوند اوست

ز منذر گشاید سخن سربسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند ز ایران سران
کزین تخمه کس را بشاهنشهی / نخواهیم با تخت و تاج مهی

برین بر نهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پارس بیغو بچین / چو بیورد و شکنبان گرد جهان

چو بهزاد برزین و رستم نژاد / چو سام یل از تخمهٔ کیقباد
همی هر یکی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سربسر / چو از تخت کم شد سر تاجور

بایران رود و شود پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
بر اینکار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینند تا از در کار کیست

ببینیم بخشنده و دادگر / که بنشیند برین تخت زرین کمر
کز آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزار است بی شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام

هم از تخمهٔ سرفرازان بدو / بمرز اندر از بی نیازان بدو

آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاختن لشکرش بایران

سپردند گردان بدو تاج و گاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه

پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ بخشش پدر گشت کور
پدرت آن سرافراز شاهان گرد / بمرد و همی نام شاهی ببرد
یکی مرد بر گاه بنشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند

بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست / ز آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد چنان مستمند

بر آمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان از بر و بیش و کم

همه زار با شاه گریان شدند / ابی آتش اندر و بریان شدند
زبان برگشادند ازین پس بپند / گرامی پر هنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم

بمیرد کسی کو زما در نژاد / بداد خدا دل بباید نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد آب در جوی شور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی

ز دشت سواران برآمد فغان / شود جای بر تازیان بر مغان
پر اندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / بروی یکی پاسخ افگند بن

چنین گفت کاین بد ز کار نخست / بدین دشت روز شکار نخست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فگندند بن

ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و از قیسیان ده هزار / فرود آوریدند از در کارزار

من ایرانیان را نمایم که شاه / کدام است با تاج و گنج و سپاه
بیاور ز نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختن آورند / همه روی کشور بپی بسپرند

ره شورسان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و خرد و بردند اسیر / کس آن رنجها را ندید و شکنج
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیگانه شد تخت شاهنشهان

پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / که بیداد از جای برخاستند

چو از تخم شاهنشهی کس نماند / که یارست تخت کئی را ستود

آگاهی یافتن ایرانیان از تاختن بهرام گور و نامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

بایران همی هر کسی دست یاخت / بشاهنشهی بر کردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند / بیکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یکجا دگر همگروه

که ایشان کار از اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنگه فرستاده‌ای / سخنگوی و بینادل آزاده‌ای

کجا نام آن کو جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفتنی بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران توئی / بهر جای پشت دلیران توئی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز

کنون غارت از تست و زین انجمن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش / ز نفرین نترسیدی و سرزنش
نگه کن کنون تا پسند آیدت / به پیران سر این سودمند آیدت

جز از تو یکی داوری دیگر است
گر اندیشه برتران برتر است

بگوید فرستاده چیزی که دید
سخن نیز کز کاردانان شنید

جوانوی دانا دمش بس گران
بیامد سوی دشت نیزه وران

بمنذر سخن گفت و نامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب
بپاسخ بر و هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای دانشی راهجوی
سخن بن نشان با شهنشاه گوی

بگوی اینکه گفتی به بهرام شاه
چو پاسخ بجوئی نمایدت راه

فرستاد با او یکی نامدار
جوانوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد
بر او آفرین کرد و بس یاد کرد

ازان برز و بالا و آن یال و کفت
فرو ماند جنبان دل اندر نهفت

همی می چکید گوئی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او

سخنگوی بیغم و بیهوش گشت
پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد
ز دیدار چشم و دلش تیره شد

بپرسید بسیار و بنواختش
بخوبی بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه
که ایران چرا رنجه گشتی به راه

از اینپس برنج ار یابی زمان
هم اکنون گنج یابی زمان

فرستاد با او یکی پرخرد
که او را بنزدیک منذر برد

بگوید که این نامه پاسخ نویس
بپاسخ سخنهای فرخ نویس

وز انپس بگو تا چه داری پیام
از او بشنود پاسخش ده تمام

بیامد جوانو سخنها بگفت
رخ منذر از رای او برشکفت

چو بشنید از آن مرد دانا سخن
مران نامه را پاسخ افکند بن

جوانوی الگفت کای بخرد
بر آنکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچه دادی پیام
وز آن نامداران که کردی سلام

چنین گوی کاین بد که کرد از نخست
که بیهوده پیکار با ماست چیست

شهنشاه بهرام گور ایدر است
که با فر و برز است و با لشکر است

ز سوراخ چون مار بیرون کشند
همه دامن خویش در خون کشند

گر ایدونکه من بودمی رای زن
بر ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی و دی شهنشاه دید
وز او نیز چندی سخنها شنید

بپرسید تا شاه او تخت را
بزرگی و پیروزی و بخت را

ز منذر چو بشنید از ایشان سخن
یکی دوش اندیشه افکند بن

چنین داد پاسخ کهای سرفراز
بدانائی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان گر خرد کشته شد
فراوان از آزادگان کشته شد

کنون من یکی نامجویم کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن

تو را با شهنشاه بهرام کرد
بشادی زمین را بباید سپرد

بایران خرامید با باز و یوز
چنانچون بود شاه گیتی فروز

شنیدن سخنهای ایرانیان
همانا ز جنبش بیاساید آن

بگوئی تو نیز آنچه اندر خورد
خردمند باشد بدان بنگرد

ز کردار بد دور داری منش
نه پیچی ز بیچاره و سرزنش

چو بشنید منذر ورا هدیه داد
کسی کو روش از شهر آباد شاد

آمدن بهرام گور با سپاه منذر بجهرم و رفتن ایرانیان نزد او

خود و شاه بهرام با رایزن
نشستند و گفتند بی انجمن

سخنشان بران راست شد کز یمن
با ایران خرامید با انجمن

گزین کرد از آن تازیان سی هزار
همه نیزه دار از در کارزار

بدینسان شان یکسر آباد کرد
سر نامداران پر آواز کرد

بفرمود تا بر نهادند زین
بران بادپایان با آفرین

سوی شهر ایران نهادند روی
دلی پر ز مهر و سری جنگجوی

چو آگاهی این به ایران رسید
جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان از آن کار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند

ز نیزه وران همچو اسفند رزم
نگر باز گردد بشادی و بزم

چو منذر به نزدیک جهرم رسید
بر آن دشت بی آب لشکر کشید

سراپرده زد زود بهرام شاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رایزن
بجهرم کشیدی ز شهر یمن

کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر جهان را جوان
چو آیند پیشت بیارای خوان

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بجوییم تا چیستشان در نهان
گرا خواند خواهند شاه جهان

چو دانسته شد چاره آن کنیم
گر آسان بود کینه پنهان کنیم

ورایدون که کین و جنگ آورند
بپیچند و خوی پلنگ آورند

من این دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم

بدانم چو بینند چهر تو را
چنین برز و بالا و مهر تو را

خردمندی و رای و آهنگ تو
شکیبائی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را
کلاه و ز نیبائی و بخت را

ورایدونکه کم کرد دارند رام
نخواهند بردن همی از تو کام

من و این سواران و شمشیر تیز
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

ببینی برو های سیحان من
فدای تو باد این تن و جان من

چو بینند بسیار سپاه مرا
همین رسم آیین و راه مرا

سه دیگر که خونریختن کار ماست
همان ایزد دادگر یار ماست

همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر بر تو شاهی درست

کسی را جز از تو نخواهند شاه
که در خورد تاجی و زیبای گاه

ز منذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بردمید

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
ردان و بزرگان ایران گروه

پذیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن خواستند

نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهادند آن گرانمایه تاج

نشستی بآیین شاهنشهان
بیاراست کو بود شاه جهان

بیکدست بهرام و منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد برگرد پرده سرای
نبد جز بزرگان تازی بپای

از ایرانیان آنکه بد پاکرای
بیامد بدان بالین پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند
ز دورشان آواز بگذاشتند

رسیدند نزدیک بهرام شاه
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه

بآواز گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی

سخن گفتن بهرام با ایرانیان در بارهٔ شایستگی خود بپادشاهی و سرتافتن ایشان ازان

شهنشاه پرسید و بنواختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سالخورده سران

پدر بر پدر پادشاهی مراست
چرا جنبش اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زبان

نخواهیم یکسر به شاهی تو را
بر و بوم ما را سپاهی تو را

گزین تخمه پر داغ و در نجیم و درود
شب و روز با جوش و با بار و رود

چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر نخواهید بر رای من
چرا کس نشانید بر جای من

چنین گفت موبد که از داد کام
نه کهتر گریزد نه مهتر ز دام

تو از ما یکی باش و شاهی گزین
که خواهند هر کس بر او آفرین

سه روز اندران کار شد روزگار
که جویند از ایران یکی شهریار

نوشتند پس نام صد نامور
فروزندهٔ تاج و تخت و کمر

از آن صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود

از آن صد به پنجاه باز آمدند
پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر جست جای پدر داد جست

ز پنجاه سی را نوشتند نام
گزینشان ایران دلارام کام

زسی نیز بهرام بد پیشرو / که هم تاجور بود و هم شاه نو / زسی کرد بیننده مؤبد چیا / وزین چار بهرام بد شهریار / چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن / ازایرانیان هر که بود او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خود کام را / خردشی برامد میان سران / دل هر کسی تیره گشت اندران / چنین گفت موبد بایرانیان / که خواهم که دانم سود و زیان

ز نین شاه ناسالخورده جوان / چرا شید پرورده خسته روان / بفرهنگ او برز مین شاه نیست / چنین گفت موبد بایرانیان / بفیروز از جایگه بر گسند

بدولت جوانست و بارای پیر / هنر مند و بنیاد دل دادگیر / بدیدار او بر فلک ماه نیست / خدنگش بسندان گزار گسند / یکایک برامد شب گردکرد

بریده یکی را دو دست و دو پای / تنی مانده بر جای و جانش بجای / بسی خسته پارسی خواستند / ازایران گزاخسته بد برز و کرد / ازان خستگان ماند نعمان بگفت

یکی را بسمار کنده دو چشم / چو مؤبد بدید آن بر آورد خشم / بزرگان بپاسخ بیارا ستند / یکی را دو دست و دو پا و زبان / روانرا باتش چرا سوختی

جهانجوی مؤبد بر بهرام گفت / که این بد براشان نشاید نهفت / یکی را دو دست و دو پا و زبان / بریده شده چون تن بیروان / جهاندیده و کار کرده سران

همه راست گفتید و زین مدرا ست / پدر را نکوهش کنم در خورا ست / غمی گشت ازان کار بهرام سخت / یکی را ز تن دور کرده دو گفت / چو تنگش مؤبد آمد شاهی سخن

رهانید طلبوشم از دست او / بشد خسته جان من از شاه او / سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / چرا چشم شاویت بر دو ختی / چو باشد پی مردمی کم بود

سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد بر خورد / کز ین چاشنی هست نزدیک من / که بر گزیدیم نوازش شاه / بشوئیم ماجان و دل ازان کناه

بکام دل یزدستان زیم / براین زین یزدان پرستان زیم / شبان باشم و رز برستان زیم / زیزدان همیخواستم تا کنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون / مذارد و هنر شاه بیداد کر

که بیداد و کژی زبیچارگیست / به بیداد گر بر بیاید گریست / تن آسانی و داد جویم همه / منش هست و فرهنگ و راهی مهست / همه شهریاران بر نا و پیر

پدر بر پدر بر بنای مهند / بدین و خرد رهنمای مهند / بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست / زشاپور بهرام تا اردشیر / سواری و مردی و نیروی دست

کسی را ندارم ز مردان بمرد / برزم و ببزم و بهر کار کرد / خرد مهند را و نفرو زی دهم / همه نیروستان بمانند شاه

یکی باشما نیز پیمان کنم / زبا نرا بهردان کردکان کنم / نه بندم دل اندر سرای سپنج / جهان یکسر آباد دارم بداد / نهیم از بر تخت رخشنده تاج

زبیشه دو شیر ژیان آوریم / همه تا جز اور میان آوریم / بهر بندیم شیر ژیان بر دو سو / کسی را که شاهی کند آرزو

شود تاج بر گیر دار تخت عاج / بسر بر نهد نا مبردار تاج / جز اور انخواهیم کس پادشا / اگر داد گر باشد و پارسا

وگر زین که گفتم بتابید یال / کز ینید کردکشی را همال / برار یم گردان شهنشاهیان / سر افشان کنیم از بر ماهیان

کنون اینکه گفتیم پاسخ دهید / درین داوری ای فرخ مهید / بایران رود مؤبد و هر که بود / که گفتار آن شاه دانا شنود

بگفتند کاین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نا بخردیست / کنون آنچه گفتا و رشیر زمان / همان تخت و تاج کنی در میان

گراور ا بدر مذ شیر ان نر / زخونش نپر سد زماد اگر / بگفتار یا داد و دادیم و بس / بفر از فریدون گذر دار و او

جز از شهر یارش نخواهیم کس / زگفتار یا داد و دادیم و بس / گذشتان آن شب و بامداد پگاه / فرستاد و ایر انیانرا بخواند

بآواز گفتند کای شاه و انا / که ای شاه و انا ترا بخرد ان / بیامد نشست از بر گاه شاه / زروز گذشته فراوان بپرسید

چنین داد پاسخ بفر از انگان / بشاهنشی در چه مش اور سی / چه پیش آری ای داد و از راستی / گران کم شود کژی و کاستی

جهانرا بدارم برای و بداد / بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / بگفتی کسی نیست اورا همال / زمین یا بر ایشان بخشیم راست

سپر دا بهنگام رزمی بهم / خرد مهند را و نفرو زی دهم / بدان نامداران و مردانگان / چو ایمن کنم باشم از داد شاه / چو دیگر کنند بند پیش آورم

بدر و بش بخشم بیارم بگنج / نه بندم دل اندر سرای سپنج / همه را ی با کاروانان زنم / بتدبیر پشت هوا شکنیم / ز دستور پرسیم یکسر سخن

بخوبم پراکندن انجمن / دهم داد هر کس که او داد خواست / بگیری ز انم زبان جبر ائیل / مکافات سازم بدانرا زبد / چو کاری نوا فکنند خواهیم ین

پیمان کردن ایرانیان با بهرام و بازداشتن تاج از میان شیران

برین پاک یزدان گوای بست / خرد برزبان کد خدائی منست / پسندیده و کار کرده روان / ما باز گفتند ما بنده ایم / چنان گزره شهر یاران بزرگ

پس انگه چنین گفت بهرام شاه / که ای بخردان نماینده راه / برا نبکار یکسال اگر بگذرد / به سنجم زگفتار جان و خرد / بفرمان و رایت سر افکنده ایم

شنیدند چون این سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان / زگفت گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوی یزدان شدند / ز دانپس نشینیم با شور بخت

بزدا دا فریده بهست ایزدی / مبا دا که کاری رسد بدر ا / بآواز گفتند یک با دگر / گر شاهی بود زین سزا وار تر

بدین بر زو بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست اورا همال / همه نیکو نهاد بیا بیم از او / بدین و بداد اندر آریم روی

پس پشت او لشکر تازیان / پس پشت هوا شکنیم / ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کاری نوا فکنند خواهیم ین

اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد به بهرام پیش — وز آن پس بر ایرانیانش چه باک / چو ما پیش او در چه بگست خاک — به بهرام گفتند کای بهره‌مند / بشاهی ترا جای آن ارجمند
نداند کس از هنرهای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو — چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی بر او خواندیم آفرین — همه زیر سوگند و بند و نهیم / که گوید که اندر گزند و بهیم
گر او زین سپس شاه ایران شود / همه مرز در جنگ ویران شود — گروهی ببهرام باشند شاد / گروهی ز خسرو بگیرند یاد — ز داد او چنان سر که پیمان تست / وز آن پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگی بس است / وز آن پس بزرگی نجویند کس — میان گشت بهرام همداستان / که خود آورید این چنین داستان — چنان بود آیین شاهان راد / که چون نو بود شاه فرخ نژاد
برو بر شدی موبد موبدان / برو بر سه با دل ابا بخردان — هم او شاه بر گاه بنشاندی / بر آن تخت بر آفرین خواندی — ببردی بنزدیک او تاج زر / از او یافتی زیب و آیین و فر
نهادی کلاه کئی بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش — وز آن پس هر آنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار — بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد — ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان — ببستند بر پایهٔ تخت عاج / نهادند بر گوشهٔ عاج تاج

رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن

جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت — چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان — بدان موبدان گفت تاج از نخست / مر آن را سزا کو که شاهی بجست
بگویم که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان — بر این بد که او مست مستی کند / ببرنائی و تند و مستی کند — بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزهٔ گاو سر بر گرفت / جهانی بدو ماندند اندر شگفت — بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا — همی جنگ شیران که فرمایدت / جز از پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / تنت را بخیره تباهی مده — همه بیگناهیم و انگار تست / جهان را همه دل بآزار تست — بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم او را و این تیز شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم — بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه — چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد تو بگردد گناه
بآب روان شد سر و تن بشست / بر آن دشت جای نیایش بجست — نیایش کنان پیش یزدان پاک / دو رخ بر نهاد بر تیره خاک — بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو پیروز کن بنده را کارزار
اگر بنده زین داور جوید همی / که از بد جهان را بشوید همی — درین جنگ جانم شکیبا کنی / ابر تیره شیران توانا کنی — وز آنجا بیامد خردمند شاه / نهادان کئی رای بالای گاه
همی رفت با گرزهٔ گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی — یکی نره زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند — برو بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنائی ببرد
برد یکی آمد بزد بر سرش / فرو ریخت خون از سر و از برش — جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردنفراز — نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد — تو شاهی و ما بندگان توایم / بجوئی فرا بندگان توایم
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بر آن تاج بر آفرین خواندند — زگیتی بر آمد سراسر خروش / بآذر بدین جشن هر دو سروش — که بهرام بگرفت شاهنشهی / نهی جست از آن تخت و آن فرهی
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی شیر بارید از ابر سیاه — نه دریا پدید است و نه دشت و راغ / نه جنبیم همی بر هوا تر زاغ — چو هل کی فشاندند همی بر زبان / چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نکو و هنرم بچو / نه چیزی پدید است جو درو — بدین تیرگی روز و هول خراج / زمین گشت از برف چون کوه عاج — من اندر چنین روز چندین زمان / باندیشه در گشته‌ام در گمان

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن
بسرداران و نامها به مهتری نوشتن

همه کارها شد سر اندر نشیب / مگر دست گیرد چنین قیتب — کنون داستانی بگویم شگفت / گران بر تر اندازه نتوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی بر او آفرین خواند هور — پرستش گرفت آفرینندهٔ را / جهاندار بیدار و بینندهٔ را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کهتری — از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت / انوشه بنام کافرید این بخت
بدو هستم امید و زو هم هراس / ورو دارم از نیکویها سپاس — شما هم بدو نیز نازش کنید / بگوشید تا عهد او نشکنید — زبان بر گشادند از اینان / که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد — وز آن پس گهی آفرین خواندند / همه پیش او گوهر افشاندند — چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بنده کانیم و از ره که نیست / پرستش جز او را سزاوار نیست — ز بد روز بی بیم دارمتان / بد خواه حاجت نیارمتان — بگفت این و از پیش برخاستند / بر او آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفتگوی / چو خورشید بنمود بر چرخ روی — بآرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بارخواه — چنین گفت بهرام با مهتران / کلاه نامداران و نیک اختران
بیزدان نگردیم و رامش کنیم / نیازیم و دل زین جهان بر کنیم — بگفت این و اسپ گوان خواستند / که بر بارگاهش بیاراستند — سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم / روان را بدین آشنائی دهیم — بهشت است و بیم و در رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گزیر — کسی کو نگردد بروز شمار / مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن پسندیده تاج — چنین گفت کز گنج خود بهرمان / نیم شاد گر مردم شادمان — نیم خواستار سرای سپنج / نه از بازگشتن به تیمار و رنج
که اوست جاوید و بار کند / تو از آز پرهیز و اندر مچو — به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس — بگوشش بجوئیم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیر دست / مبادا که جوئیم هرگز شکست — سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بد اندیشگان را هراسان کنیم — بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان

چو با مردم رفت رفتی کنیم
همی با خردمند جفتی کنیم

هر آنکس که با ما نسازد بکرم
بدی بیش بیند از آن کز درم

هر آنکس که فرمان ما برگزید
غم و درد و رنجش نباید کشید

بهشتم چو شست فرمود شاه
جوانوی را خواند از بارگاه

بدو گفت نزدیک هر مهتری
بهر نامداری و هر کشوری

یکی نامه بنویس با مهر و داد
که بهرام بر تخت بنشست شاد

خداوند بخشایش و راستی
گریزنده از کژی و کاستی

که با فر و برز است و با مهر و داد
نگیرد جز از پاک دادار یاد

پذیرفتم آنرا که فرمان برد
گناه آن بسیجد که فرمان برد

نشستم برین تخت فرخ پدر
بر آیین طهمورث دادگر

خرد از راستی نیست با هر کسی
اگر چه از و کژی آید بسی

بداد از نیاکان فزونی کنم
شما را بدین رهنمونی کنیم

بر آیین زردشت پیغمبرم
ز راه نیاکان خود نگذرم

بهم دین زردشت پیشین برم
براهیم پیغمبر راستگوی

همه پادشاهید بر چیز خویش
نگهبان مرز و نگهبان کیش

بفرزند و زن بر همان پادشا
خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آگندن زر بگنج
گر آن گنج درویش باید برنج

گرایزد مرا زندگانی دهد
ور این اختران کامرانی دهد

یکی راستی نامه خواستند نیز
گران جاودان ارج باید و چیز

ز ما بر همه پادشاهان درود
بویژه که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامه‌ها بر نگین
فرستادگان خواستار آفرین

برفتند با نامها موبدان
سواران بینا دل و بخردان

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و بدرود کردن با منذر و نعمان و بخشیدن تاج باقی خراج ایرانیان

دگر روز چون بر دمید آفتاب
بیالید کوه و بیالود خواب

بنزدیک منذر شدند آنگهی
که از ترس بودند دل پر ستوه

که خواهشگری کن بنزدیک شاه
ز کردار تا ببخشد گناه

که چو آن شنیدم از بد برو کرد
که چون بد دل نامداران فسرد

ز بس رشت گفتار و کردار او
ز بیدادی درد و آزار او

دل ما ز بهرام از آن بود گرم
کزان شاه بودیم یکسر بدرد

بشد منذر و شاه را کرد رام
بگسترد پیشش سخنهای گرم

ببخشید اگر چند شان بد گناه
که با گوهر و داد گر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی
برفت آنکه بودش بهی و مهی

چو جای بزرگی بپرداختند
کرا بود شایسته بنشاختند

بهر جای خوانی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

دوم روز رفتند و یکسر گروه
سپهبد ز داد و نیایش ستوه

بسه روز جشن و می و سور بود
غم از کاخ شاه جهان دور بود

بگفت آنگه نعمان و منذر چه کرد
ز بهر من آن پاکزاده دو مرد

همه مهتران خواندند آفرین
بر اندیشت آباد و مردان کین

وز آن پس در گنج بگشاد شاه
بدینار و دیبا بیاراست گاه

ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ
ز یاقوت و هر گوهر رنگ رنگ

سراسر بنعمان و منذر سپرد
جوانوی رفت و بدیشان شمرد

کس اندازهٔ بخشش او نداشت
همان تاج و با کوشش او نداشت

همان تاج زرین و البسه هدیه داد
از ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد پس خلعت خسروی
همان اسب و هم جامهٔ پهلوی

بخورد و سپردند و بنواختش
بر گاه فرخنده بنشاختش

شهنشاه خسرو بنرسی رسید
ز تخت اندر آمد بکرسی رسید

برادرش بد کیدل و یکزبان
از و کمتر آن نامدار جهان

ور اپهلوان کرد بر لشکرش
بدان تا بآیین بود کشورش

سپه را سراسر بنرسی سپرد
ببخشش همه پادشاهی ببرد

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپاهش بدینار گشتند شاد

بفرمود پس تا گشسب دبیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

جوانوی بیدار با او بهم
که نزدیک او بد شمار درم

ز باقی که بد نزد ایرانیان
بفرمود تا بگسلد از میان

دبیران دانا بدیوان شدند
ز بهر درم پیش کیوان شدند

کرا بود وام او بدان روزگار
شمار جهان داشت اندر کنار

ز باقی که بد در جهان سر بسر
همه برگرفتند یکبار دگر

نود بار و صد بار و سیصد هزار
بایران درم بود کرده شمار

ببخشید و دیوان بآتش نهاد
همه شهر ایران بران گشت شاد

چو آگاه شد زان سخن هر کسی
همی آفرین خواند هر کس بسی

برفتند یکسر بآتشکده
بایوان نوروز و جشن سده

همی مشک بر آتش افشاندند
ببهرام شاه آفرین خواندند

وز آن پس فرستاد کارآگهان
یکی تا بگردند گرد جهان

کسی را کجا زنده بدیر کرد
بجشن و بیک شهرشان گرد کرد

بدان تا شود نامهٔ شهریار
که آزاد کاز آکند خواستار

فرستاد خلعت بهر مهتری
ببخشید باندازه‌شان کشوری

بدو موبد و مرزبان هر که بود
که آواز بهرام پنهان شنود

سراسر بدرگاه او آمدند
گشاده دل و تازه روی آمدند

بفرمود تا هر که بد دادجوی
سوی موبدان موبد آورد روی

چو فرمانش آمد بگیتی بجای
منادی گری کرد بر در بپای

که ای زیردستان بیدار شاه
ز غم دور باشید و از آز شاد

وز آن پس هر آنکس کند آفرین
که از داد وش آباد باشد زمین

زگیتی بیزدان پناهید و بس
که دارنده اوست و فریادرس

هر آنکس که بگزید فرمان ما
نه پیچد سر از راه و پیمان ما

بدو نیکوییها فزون کنیم
ز دل کینه و آز بیرون کنیم

هر آنکس که از داد بگریزد او
بپادافره ما بیاویزد او

گر ایدون که نیرو دهد کردگار
بکام دل ما بود روزگار

برین نیکوییها فزایش بود
شما را بر ما ستایش بود

همه شهر ایران بگفتار اوی
برفتند شادان و با آبروی

بدانگه که شد پادشاهیش راست
فزون گشت شادی و اندوه کاست

همه بزم و نخجیر بد کار اوی
دگر اسب و میدان و چوگان و گوی

جهان بدکه روزی بنخجیر شیر
همی رفت با چند گرد دلیر

رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش بمهمانی

بشد پیر مردی عصائی بدست
بدو گفت کای شاه یزدان پرست

دو مرد بد شاه با بدین شهرها
یکی با نوا و دگر بی‌نوا

براهام مردی پر از سیم و زر
جهودی فریبنده بد گهر

بآزادی لنبک آبکش
بآرایش خوان و گفتار خوش

بپرسید بهرام کاینها که اند
زگفتار و کردار هر یک چه اند

چنین گفت با او یکی پارسا
که ای نامور با گهر پادشا

سقائیست این لنبک آبکش
جوانمرد و با خوان و با خوی خوش

بیک نیمروز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بخواند زداد

نماند بفردا از امروز چیز
نخواهد که در خانه ماندش نیز

براهام بی رنج و دست ار رفت
کجا زفتی او نشاید نهفت

درم دارد و گنج و دینار نیز
همان فرش و دیبا و هر گونه چیز

منادی گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش این بارگاه

که هر کس که از لنبک آبکش
خر و آب خوردن نباشدش جو

همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ رود یاب

سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
بزد حلقه بر چوب و آواز داد

که من سرکشی ام ز ایران سپاه
چو شب تیره شد دور ماندم ز خرم

بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز اوی / وزان خوب گفتار و ساز اوی
بدو گفت زود اندرآی ای سوار / که خشنود باداز تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه یکیک بر سرم مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بخیری تنش / یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی دست شطرنج پیش آورید
یکی چاره ساختنا خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
ببهرام گفت ای گرانمایه مرد / بسنه مهره بازی اندر خورد
ستد آنچه لنبک بدو داد شاه / بپیچید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان دمان / بیاورد یکجام می شادمان
عجب ماندشان انجهان جشن اوی / وزان خوب گفتار و آن خوی اوی
بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بی نوا بد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس / اگر یار خواهی بخواهیم کس
بیاریم چیزی که باید بجای / بمان امروز با من بشادی گرای
چنین گفت با انگش شهریار / که امروز چندان ندارم کار
بشد لنبک و مشک آبی کشید / خریدار آبش بیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش برکشید / یکی انگش را ببر در کشید
که دستار بودیش در زیر مشک / ببازار شد گوشت آورد کشک
بانداد کالوسه بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند / کجا مجلس دیگر آراستند
ببد آن شب تیره با می بدست / همان لنبک انگش می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بر ما نشستن یک امروز نیز / چنانمان که بخشند جان و چیز
بدو گفت بهرام کاین خود مباد / که روز سه دیگر بباشیم شاد
برو انگش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد / گروکان بپایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت ماری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام و دود / بریدو با آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند جام / نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / ببالین وی شمع برپای کرد
بروز چهارم چو بفروخت بخت / شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای نامدار / ببودی درین خانه تنگ و تار
درین خانه بنشست تن آسمان / گر از شاه ایران بر آسمان نشد
دو هفته درین خانه بی بها / بباشی گر آید دلت رهنما
براو آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو / که روشن شود زو دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد / چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسب ازین بنهان / بنخچیر گه رفت ازان خانه شاد

رفتن بهرام بسرای براهام جهود و تنگدلی کردن او با بهرام

همیکرد و نخچیر تا شب ز کوه / برآمد سبکبار گشت از گروه
نهان از سپه باز بهرام تفت / سوی خان بی بر براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار / بماندم چو بازآمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج / نباشد کسی را ازمن هیچ رنج
بر پیش براهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت ایچ از ایدر مرنج / بگویش که اندر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت / که آید در تو رامشت جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی / گر ایدر گذشتن مرا نیست روی
همیخواهم از تو یک امشب سپنج / نیارم ز چیزی از آن پس برنج
چو بشنید پویان بشد پیشگاه / بنزد براهام شد کاین سوار
همی را آید امشب نخواهد گذشت / سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بیدرنگ / بگویش که این جایگاه هست تنگ
جهودیست درویش و شبتار سر / بخسبد همی بر زمین بر هنر
بگفتند و بهرام گفت از سپنج / نیایم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسپم نخواهم سرای / ندارم بچیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای نبرده سوار / همه رنجه داری مرا خوار خوار
بخسبی و چیزت بدزدد کسی / از ایدر مرا رنجه داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد / همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم بمرگ آب چون و کفن
بدو گفت بهرام کای نیکمرد / ندارم ترا ایچ گونه بدرد
نتو پس کنم ایدر خانه جای / کنم پاس تو بخروش و درای
براهام از آن پس براندیشه شد / وز اندیشه جانش یکی بیشه شد
کراین شوخ مرد از درم نگذرد / که دارم که تیمار اسبش خورد
دگر باره گفت ای سرافراز مرد / بسی گفتن تو مرا خسته کرد
گرین اسب سرگین و آب افکند / وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری / بروبی و خاکش بهامون بری
همان خشت پخته تو تاوان دهی / چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم / بدین رنجها سر گروکان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام / ببست و بر آهیخت تیغ از نیام
نمد زیرش گستر و بالینش زین / بخفت و دو پالیش کشان بر زمین
جهود آن درخانه ازپس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس بهرام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردش نباشد همی بنگرد
بدو گفت بهرام کاین داستان / شنیدستم از گفته باستان
شنیده پدیدار دیدم کنون / که برخواندی از گفته رهنمون
می آورد و چون سیر خورد آن جهود / وزان می در اشادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار / بدین داستان کهن گوش دار
هرآنکس که دارد خورد گر دهند / سپاسی بر آن داشتن بر نهند
که هرکس که دارد دلش روشن است / درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب / چنانچون توئی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت / بدیدم همی یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجام ننگ / خنک میگسار و می و جام تنگ
چو از کوه خنجر برآورد هور / گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمه تیز رو زین نهاد / چو زین از برش خنک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار / بگفتار خود بر نه پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم به یکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر / برنجم ز مهمان بسیار کر
بدو گفت بهرام شو پایگاه / بیاور که سرگین کشد بر کنار
و هم زرکه تا خاک بیرون برد / وز این خانه تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / بروبد برد بریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگرتی ز مهر / بنابیکه خوانمت بیداد کر
چو بشنید بهرام از و این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
یکی خوب دستار بودش حریر / بموزه درون پر زمشک و عبیر

برون کرد و سر کین بدو گرد پاک / جهید اختر خاک اندر مغاک
تو از این جهان بی‌نیازی دها / برین مهتران سرفرازی دها
بلشکر چو آن تاج بر سر نهاد / سپه را سراسر همه بار داد
بر و بد بپویان براهام را / جهود بداندیش بدنام را
بجان براهام شو بی‌کیار / نگر تا نهاده چه یابی بیار
یکی کاروان خانه بد در سرای / نبد کاله را بر زمین نیز جای
همی بار کرد و بدو چیز یاک / سبک نیکدل کار و انبار را
بماند اندران شاه یاران شگفت / وزان در دل اندیشها در گرفت
جهاندار شاه آتش اندر سپرد / بشد لنبک از راه گنجی ببرد
سوار آمد و گفت با من سخن / ازان داستانهای گشته کهن
ز سر کین و دستار و زربفت و خشت / بسی گفت با سفله مرد کنشت
بار زانیان داد چیزی که بود / خروشان همی بود مرد جهود
چو پور شکاری بکار آمدش / بجنبید و رای شکار آمدش
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بر بیشه درون کرد و گشت شاه / همیکرد هر جای لختی نگاه
ز بیشه بیکسو جهانید اسب / برافروخت برسان آذرگشسب
همان داده آهنگ بهرام کرد / بغرید و چنگش بانجام کرد
کجا نام او مهر بیداد بود / بدان زخم شمشیر او شاد بود
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو باد اختر روزگار
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد از قبضه شست تو
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جائی نگاه
بسی گوسفندان فربه گذشت / بیامد یکی جام زرین بدشت
چو شد مهر بیداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو نیک پی
جهان آفرینند که خواهد همی / نه افزون و هرگز نکاهد همی
نگفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
شترواره بار و سیب و بهی / ز گلدسته‌ها کرده شاهنشهی
چو شد مرد خرم ببیداد شاه / وزان نامداران وان جشنگاه
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می در تنش چون گذشت
فرود آمد از اسب جایی نخفت / نگه کرد در سایه داری بخفت
دو چشمش نه سر کنده زاغ سیاه / برش اسب او ایستاده براه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / زمستی بکندید در پیش راغ
حرام است می بر جهان بیرسر / اگر پهلوانست با پیشه ور

براهام رفت و سبک برگرفت / بدو مانده بهرام شه در شگفت
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش

بخشش کردن بهرام خواستهٔ براهام بلنبک

چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاکدل مرد را خواندند
بشد پاکدل تا بخان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
ز زر و ز سیم و ز هر کشوری / بهر بدره‌ای بر بلند افسری
چو بانگ درای آمد از بارگاه / بشد مرد و دانا بگفت آن بشاه
که چندین بورزید مرد جهود / چو روزی نبودش ازو رنج سود
وزان پس براهام را خواند و گفت / که ای دیلمی کشته با خاک جفت
که هر کس که دارد فزونی خورد / کسی کو ندارد همی پژمرد
درم داد با پاکدل را چهار / بدو گفت کین با سرمایه دار

کشتن بهرام شیر را و باز داشتن او مردم را از خوردن شراب

بسان بهشتی یکی سبز جای / ندید اندرو مردم و چارپای
بدان بیشه اندر یکی شیر دید / وز چاره بشیر شمشیر دید
هم آنگاه بیرون خرامید شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی روان کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبانش گشاده بشیرین سخن
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
درین بیشه ای شه زمانی نشین / بیارمت شیر و می و انگبین
که باشد زمین سبز و آب روان / چنانچون بود جای مرد جوان
چو نان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیشش گل و شنبلید
چنان دان که ماننده شاه را / همان نیمه شب نیمه ماه را
اگر من همی نیک نام تو شاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
یکی جام را دید پر می بلور / بدلش اندر افتاد از انجام شور
بروی شهنشاه جام نبید / چو من درکشم باز خواهم گزید
از آن شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مردمی گرم گشت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندران خوابگاه
بر او کهتران خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
بدینگونه بگذشت سالی تمام / همیداستی هر کسی می حرام

براهام را گفت ای ناپارسا / گر آزاد و بیت بشنود پادشا
بماند بر آتش بایوان نگفت / بخندید و آن راز با کس نگفت
بفرمود تا لنبک آبکش / بشد پیش او دست کرده بکش
بدو گفت رو بارگیها ببر / نگر تا نباشی بجز دادگر
ز پوشیدنی هم ز افگندنی / ز گستردنی هم ز آگندنی
ندانست موبد مر آن را شمار / شتر خواست از دشت چهارم هزار
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست / همان مانده خروار باشد دویست
از آن صد شتروار زر و درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
چه گویی که پیغمبرت چند زیست / چو بایست چندین همی خشک زیست
کنون دست یازان ز خوردن بکش / ببین زین سپس خوردن آبکش
سزا نیست زین بیشتر مر ترا / درم مرد درویش را سر ترا
بتاراج داد آنچه در خانه بود / که آن را سزا مرد بیگانه بود
یکی بارهٔ تیزتک بر نشست / بهامون خرامید و بازی بدست
چنین گفت کاینجای شیران بود / هشیوار مرد اندرو نغنود
یکی بانگ برزد بدان نره شیر / چو آهنگ او کرد شیر دلیر
بر و تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر با ده بر و بر بسوخت
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودش جائی نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند
بره هست چندانکه باید بکار / درختان بار آور و سایه دار
بشد مهر بیداد و از شکران / بیاورد چندی ز ده مهتران
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بگوشید و بر خوانش آرام داد
بدو گفت بهرام کاری روا / نگارنده چهر با پادشا
بگفت این و زانجایگه بر نشست / بایوان خرم خرامید مست
بیامد هم آنگه یکی مرد مه / برش میوه آورد لختی ز ده
هم این مه که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می تاخت با می پرست
بگفت این و زان هفت پی جام کرد / ازان می پرستان برآورد گرد
برانگیخت اسب از میان گروه / بهامون همی تاخت تا سوی کوه
همی تاختند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
هم آنگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
کجا شاه بزمش بیاراستی / همان نامهٔ باستان خواستی

داستان کودک کفشگر و باز حلال و گوارا ساختن بهرام شراب را

چنین تا یکی کودک کفشگر
زنی خواست با نام و چیز و هنر
فرازش نیامد بران کار بخت
همی بارگی برنشستش بسخت
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدانخانه اندر کشید
بپور جوان گفت کاین هفت جام
بخور تا شوی ایمن و شادکام
گر بشکنی مهر این خم تنگ
کلنگ ار زند کی کند کان سنگ
بر کفشگر جام هفت و هشت
همانا پی و پوست او سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد
وزانجایگه بر سر بام خویش
بشد شاد و دل یافته کام خویش
چنان بد که شیری ز شیران شاه
یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز آن زمان کفشگر مست بود
بدر بر یاده انگشت او شست بود
بشد تیز بر شیر غران نشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر ملیه سیر بود
غلام از بر و شیر در زیر بود
همی شد دوان شیربان چون نوند
بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بمیده بدید آنچه نشنیده بود
جهانداران از در شگفتی بماند
سر موبدان و ردان انجمن
بموبد چنین گفت کاین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست
که بر پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش
فرامد کمر بر میان گوهرش
بر مادرش چون سخن شد دراز
دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار
که شاد آن کسی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرش نایژه سست بود
زنش گفت کاین مست خود بوده بود
بدادم سه جام نبیدش نهان
ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل کردش بجام
نه سر بر او بود و گرد استخوان
ز تادش نبد جز سه جام نبید
که دانست کان شاه خواهد شنید
نیا کفشگر بود و آن کفشگر
ازان پیشه برتر نیابد گهر
بخندید ازان بهرمان شاه گفت
که اینست از آن شاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید
حلالست و میخواره باید گزید
که چندین خورد می که بر نره شیر
نشیند نیارد و را شیر زیر
ز چندان که چشمش کلاغ ...
ز سر بر کند مست خفته براه
خروشی برآمد هم آنگه ز در
گرامی پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کسی می خورید
از آغاز فرجام خود بنگرید

ویران کردن روزبه موبد بهرام ده را بچاره و باز آباد کردنش

چو می تان بشادی شود رهنمون
بخندید تا تن بگردد زبان
بیامد سوم روز شبگیر شاه
سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هر که گرد خدای
سوی روزبه شد موبد پاک رای
بده داستانها همی خواندند
ز جمشید و فریدون سخن راندند
سگ و یوز پیش و شاهین و باز
همی کرد کوتاه روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجایی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان ز ترم ساز گشت
ز نخچیر که تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای
پر از خانه و مردم و چارپای
ازان ده فراوان برآمد ...
نظاره به پیش سپاه آمدند
نکرد ند از ایشان کسی آفرین
تو گفتی به بست آن چرا زان زمین
جهاندار پر خشم و پر تاب ...
همی خواست کاید بران ده فرود
ازان مردمان تنگدل گشت شاه
بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پر خشم شاه
که چونین بد اختر کی جایگاه
کنام دد و دام و نخجیر باد
بجوی اندرون آبشان قیر ...
بدانست موبد که فرمان شاه
چه بود اندران سوی ده شد براه
بدیشان چنین گفت کاین پر بجای
پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را
یکی تازه گردانده آن کام را
شمار را همه یکسره کرد ...
بدان تا کند شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهتر اند
کسی را نباید که فرمان برید
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای
بیک راه باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر سپید
یکایک همه کدخدای و مهید
خروشی برآمد ز برنای ده
ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از ایشان کی شد برای
پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک شد مرد برنا بده
بریدند تا کهتر و مرد مه
همه یکسره بد بگیرند و گریختند
بهر جای بر راه خون ریختند
چو بر خواست زان مدتی چند ...
گرفتند تا که ازان ...
بماندند پیران بی پای و پر
نماند آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی
درختان شده خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ...
رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار
وز اینسو بنخچیر شد شهریار
بدانجای آباد و خرم رسید
نگه کرد بر پای جائی ندید
درختان شده خشک و ویران ...
همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت
ز بیدادان تیر سید و پرورد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه
دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تیز آباد آن کن بگنج
چنان کن که زین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت
بدانجای ویران خرامید تفت
ز بر زن همی سوی برزن شتافت
بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کاینجا چه سالخورد ...
چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار
گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی پیر موبد ...
ازان نامداران بی بر ...
بپاسخ بگفتی همه مهتر ...
نکرد ناکسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای و مهید
زن و مرد بر مهتران بر تهید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت
پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که بر دوان ور ایار باندازه باد
غم و مرگ و سختی بر و تازه باد
همه کار اینجای بر بد ترست
چنانشد که بر ما بباید گریست
ازان پیر پرسید شد روزبه
بپرسید و گفت ای شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود
بجایی که تخم گیا پر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بهر کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه
همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که پیکار سازد بده
همه کهتر آهنگ یکسر تو مه
بران موبد پیر نفرین مکن
نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه
فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیران سخن شاد گشت
از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر
بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت
همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت
نشاندند هر جای چندی درخت
چو یک مرز از ده بش آباد کرد
دل هر که بود اندران شاد کرد
از ایشان ز هر کس که بگریختند
بزرگان همی خان و مان ریختند
چو آگاهی آمد آباد جای
هم از رنج این پیر هر کدخدای

یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود بر کشتمند
درختی بهر جای بر کش بکشت / شد آن جای ویران بسان بهشت
به سال دگر چون بیاراست ده / برآمد ز ورزش همه کار به
چو آمدش هنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روزبه / چو بر رود برسید نزدیک ده
نگه کرد ناگاه بهرام گور / جهان دید پر کشتمند و ستور
برآورده ده رو کاخهای بلند / همه ده پر از گاو و ورز و گوسفند
همه باغ پر آب و کشت و خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده کوه و در یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این بر ده
پراکنده نو مردم و چارپای / چه وادی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن / بپای آمد این شارسان کهن
هم از یک سخن ده خود آباد گشت / دل شاه ایران ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سر بجای / بدینار و گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم چو یکچند اندیشه کرد / ز هر دو برآورد ناگاه گرد
چنانچون بیک شهر و ده کدخدای / بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده / گرامی مردمان ار شما نیست مه
زنان کدخدا شید و کودک همان / پرستار و مزدور و پالیزبان
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد این پاک جای / نکوهش ز من بود و ترس خدای
وز آنپس بر ایشان ببخشود شاه / برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی را خرد پیر کردم بپای / سخنگوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان برو شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد ده درست / بیفزود و خوبی و زشتی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وز آنپس گشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر آبدار / چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد و شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی‌رنج ماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و ویرانی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر پیر بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و مهان / به نخچیر شد شهریار جهان

به زنی گرفتن بهرام دختر دهقان آسیابان

چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / همی باشد و می خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب آمد برگشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید تابان ز دور / بدانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / بیکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه
بدانروی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته برکران
ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه چامه رزم خسرو زدند / وزان هر یکی بر زبان نو زدند
همه ماهروی و همه جعدموی / همه چهره گوی و همه مشک بوی
بزد یک پیش در آسیا / برامش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وز آنپس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
که با فر و برز است و با چهر و مهر / بدو نیست بر پای گردون سپهر
همی می چکد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد بجز شیر گور / ازایرا همی خوانند بهرام گور
جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان زان بپیچید و زانسو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جایی از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز ره / می آرند و میخواره نزدیک شه
گسارنده آورد جام بلور / نهادش ابر دست بهرام گور
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشکناز و دگر مشکنک / یکی نازتاب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دستبند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی چامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار برسید بهرام گور / که ایشان بدیش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران که اند / ازین آتش افروختن بر چه اند
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادند کامد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی / چه داری چنین نیست هنگام شوی
بدو پیرمرد آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون / نگویم ازین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / بمن ده وزین بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیره مرد / کزین در که گفتی سوارا مگرد
نه جام است ما را نه بوم و نگین / ز سیم و سرای و نه گاو و زمین
بدو گفت بهرام شاید مرا / که بی چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدانسان که دیدی پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آواز بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه / برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
فروماند آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت آن نامدار چو ماه / برین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره اینجا که چون در رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
بر آواز این رامش دختران / هم از مستی رود و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / گرامی نژاد ار استانی برزن
که نیکست فرجام این با بدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
بپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای جنبد چو ایشان گزین / گسسته شو و بر بتان آفرین
بر آنگونه تا شد بر پشت زاغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / چه ارزند ترا و چه اندر استان
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده / بدان پیر گفت ای گو روزبه
بیالینت آمد شب تیره بخت / ببار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید / عنان زان بپیچید و زانسو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / بارا که در نهفت وی اند
بدانروی و آن موی و آن راستی / همه شاه را دختر آراستی

شهنشاه بهرام داماد تست … بهر کشوری زین سپس یاد تست
کنون ما همه کهتران تو ایم … چه کهتر همه چاکران تو ایم
دگر هفته آمد بنخچیرگاه … خود و موبد و ویژگان سپاه
ز لشکر بپرسید بهرام شاه … کجا باشد اندر میان سپاه
بر شاه بردند جوینده را … چنان دانشی مرد گوینده را
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه … بگفتار من کرد باید نگاه
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد … میان یکی مرز سوراخ شد
چو بشنید بهرام از آن سو کشید … همه دشت پر سبزه و آب دید
شب آمد گوان شمع بفروختند … بهر جای آتش همی سوختند
زمین را بکندند کرفتند پاک … شد آن جای هامون سراسر مغاک
کننده تبر زد همی از برش … پدید آمد از دور جای ورش
ز زر کرده بر پای دو گاومیش … یکی آخوری کرده زرین به پیش
میان تهی در خوشاب بود … که هر دانه قطرهٔ آب بود
تذروان زرین و طاوس نر … همه سینه و چشمهاشان گهر
یکی خانه پرگوهر آمد پدید … کز چرخ فلک داشتی آن کلید
بیامد سر موبدان چون شنید … بدان گاو بر مهر جمشید دید
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش … چرا کرد باید مرا گنج خویش
اگر نام باید که پیدا کنم … بداد و بشمشیر گنج آگنم
فروشید گوهر بزر و بسیم … زن بیوه و کودکان یتیم
کسی را که اندوه و است نیز … ازین گنج باید که باشند چیز
از آن ده یکی آنک بنمود راه … همی شاه جست از میان سپاه
من و آب و شبدیز و شمشیر تیز … نگیرم فریب و ندارم گریز
یکی برکه ساخت در نوبهار … بیاراست ایوان گوهر نگار
ز هوشنگ تا نوذر نامدار … کرا از فریدون بداد و یادگار
چو کوتاه شد گردش روزگار … سخن ماند از آن مهتران یادگار
چرا گنج آن رفتگان بادم … وگر دل ز دینار بگشایم
هر آنکه که از زیردستان ما … ز دهقان و وز در پرستان ما
چو او از شنید برپای خواست … چنین گفت کای مهتر داد راست
اگر چون دلت نیست دریا یکی … ز دریا گهر موج برخواستی
بهنگام جم چون سخن راندند … وزان گنج گاوان همی خواندند
بدریا همانا که چندین گهر … ندید و نه بشنید صد تاجور
بسی دفتر خسروان زین سخن … سیه کرد و وهم نیاید به بن
ز خورشید تابنده شد دشت گرم … سپهبد ز نخجیر برگشت نرم

تو را داد این کشور و مرز پاک … مخور غم گر رستی ز اندوه و باک
بدو آسمانان وزان چیره ماند … همی هر کسی نام یزدان بخواند

یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بر درویشان

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی … تو شاه جهان را بدانی بروی
بیامد چو بهرام را دید گفت … که با تو سخن دارم اندر نهفت
برانیم ز دهقانم و کدخدای … خداوند این بوم و کشت و سرای
شگفتی خروشی بگوش آمدم … کزان سهم از جان خروش آمدم
بفرمود تا کارگر با گراز … بیارند چندی ز راه دراز
ز دریا چو خورشید برزد درفش … چو مصقول گشت آن هوای بنفش
ز کندن چو گشتند مردان ستوه … پدید آمد از خاک جائی چو کوه
چو موبد بدید اندر آمد ز در … ابا او یکی ایرانی دگر
زبرجد با خور درون ریخته … بیاقوت سرخ اندر آمیخته
همان گاو را چشم یاقوت بود … ز پیری سر گاو در توت بود
چو دستور دید آن بر شاه شد … برای بلند افسر ماه شد
بدو گفت مهتر که بر گنج نام … نویسد کسی کش بود رای و کام
بشاه جهان گفت کردم نگاه … نوشته است بر گاو جمشید شاه
بر آن گنج کان جز بشمشیر و داد … فراز آید آن گنج هرگز مباد
نباید سپاه مرا بهره زین … از تنگست بر ما بروی زمین
تهی دست مردم که دارند نام … گسسته دل از نام و آرام و کام
ببخشید دینار و گنج و درم … بر دو گاه روان جهاندار جم
کفن هر که بستاند از جمشید … بشادی بماندش ز گیتی امید
وز آنجا که شد سوی گنج خویش … اگر کرد آورد از خوی در رنج خویش
می لعل رخشان بجام بلور … چو شد خرم و شاد بهرام گور
براین هم نشان تا سر کیقباد … که تاج بزرگی بسر بر نهاد
که این راه ش بود و آن راه بود … یکیشان نکوهیده و دیگر ستود
نه بندم دل اندر سرای سپنج … نه نازم بتاج و نیازم بگنج
بنالد یکی کهتر از رنج ما … مبادا سر و افسر و گنج ما
خبر یافتم از فریدون و جم … وزان نامداران بهر بیش و کم
که نور سروش از روان تو خواست … خرد در دل مرد دانا بکاست
ندانست کس در جهان کان کجاست … بخاکست یا در دم اژدهاست
بدرویش بخشیدی این گوهران … همان گاو و گور از کران تا کران
پس از رفتن نام تو زنده ماند … چو گوینده تاریخ روز تو خواند

رفتن بهرام از راه نخجیر بخانهٔ بازارگان

بفرمای فرمان که فرمان تراست … همه بنده کانیم و پیمان تراست
چنین گفت مهتر که آن روی موی … ز چرخ چهارم خور آید دری
بباید یکی مرد مهتر پرست … چو با دودمان و گرازی بدست
چنین داد پاسخ که تا روی شاه … ز جنبیم بگویم سخن با سپاه
عنان را بپیچید بهرام گور … ز دیدار لشکر روان اند دور
همی آب بردم برانیم ز خویش … که در کار بیداد کم ارز خویش
همی آید از آب آوای سنج … خروشش همی بنماید بکنج
فرود آمد از اسب شاه بلند … شراعی زدند از بر کشتمند
ز هر سو برفتند کارگران … شدند انجمن چون سپاهی گران
یکی خانه کرده از پخته خشت … ابا سوج کرده پلاسان بشت
یکی خانه دیدند پهن و دراز … بر آورده بالای او چند باز
چو دو گاو گردون میانشان تهی … شکمشان پر از نار و سیب و بهی
همه گرد بر گرد او شیر و گور … یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
به تندی بشاه جهان گفت خیز … که آمد همه گنجها را جهیز
نگه کن براین گنج تا نام کیست … که آگندن آن بهنگام کیست
بدو گفت شاه ای سر موبدان … بهر کار داناتر از بخردان
ببار زایان ده همه هر چه هست … مبادا که آید بکار شکست
همه خواسته سر بسر همچنان … بباید شمردن برسم کیان
ز ویران و آباد گرد آورید … وز آن پس بکایک همه بشمرید
مرا تا جوان باشم و تندرست … چرا بایدم گنج جمشید جست
چو با لشکرم تن مرنج آورم … ز روم و ز چین نام و گنج آورم
بیاورد گردان کشورش را … درم داد یکساله لشکرش را
بیاران چنین گفت کای سرکشان … شنیده ز تخت بزرگان نشان
به بینید تا زین بزرگان که ماند … بر ایشان بداد آفرینی که خواند
بکایک بنوبت همی بگذریم … سزد گر جهان را بدین نسپریم
چو روزی بشادی همی بگذرد … خردمند مردم چرا غم خورد
یکی پیر بد نام او ماهیار … شده سال او بر صد و شصت و چار
چو تو شاه نشنید کس در جهان … امید کیانی و فر مهان
تو گنجی پراکندی اندر جهان … که کس آن ندید از کهان و مهان
تو چون یافتی ننگریدی بگنج … که ننگ آمدت زین سرای سپنج
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد … تن آباد و سر در تخت از تو شاد
دگر هفته روزی بنخچیر شد … دژم بود با ترکش و تیر شد
سوی کاخ بازارگانی رسید … بهر سو نگه کرد کس را ندید

بیازارگان گفت ما را سپنج / توان داد گر نام جنبی تو رنج
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد چندی درم
چو آمد بیک سو میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاوردمی داده بودم درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چو بشنید بهرام ازو این سخن / شدش آرزوی پنیر کهن
ز دریای جوشان چو خور بر دمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید
گرازان همی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار
تو مهمان من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو شاگرد دیدش ببهرام گفت / که امروز با بنده یا باش جفت
یکی مغز بادام بریان و گرم / پنیر کهن ساز با نان نرم
کنون آنچه بایست بیاریم گرم / دگر تازه هر خوردنی نرم نرم
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بدینگونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بجام و بادم شدند
ببالید شمشیر و زین بر نهاد / سوی گلشن آمد می کشته شاد
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بفرمود خسرو بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار
یکی بدره بردند نزدیک او / که چون ماه شد جان تاریک او
بچیز تو او ساز مهمان کند / دل مرد آزاده خندان کند
کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر بایدت کم سخن باد گیر
همی بود یکچند با مهتران / می روشن و جام و رامشگران
گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه بر جای نخ
چنین داد پاسخ که مردی ازان / گزین کرد باید ز لشکر سوار
سوی گور شد شاه نخچیرجوی / جهاندیده یکسر برافراز رنگ و بوی
تبر و گرز چو بفزد خت خورشید ساخ / زمین بزد و شد کوه و دریا چو کاخ
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بی درنگ
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود
همی راند جیران و پیچان براه / بخواب و بآب آرزومند شاه
بدو گفت بهرام کاید سپنج / وهید از گذشتن چه باید برنج
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال / چو وقت خود آید بکن در جوال
سوی خانه آب شد آب برد / همه در نهان شوی را برشمرد
بیاورد خوانی و بنهاد راست / بر و تره و سرکه و نان و ماست
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای شست ناشسته روی
چنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا باید این گفتگوی

و ناخوش برگشتن ازو و خورسند شدن از شاگرد

بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
بیاراست خوان پیش بهرام برد / ببازارگان گفت بهرام گرد
چنین داد پاسخ که ای بیخرد / نداری خرد کو روان پرورد
پشیمان شد از گفت خود نابخرد / بر او بر ز یاد گذشته نکرد
همی گفت پرمایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
خریدی که او را بدانگی پنیر / بدی با من امروز چون آب شیر
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن باره دستکش
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت اوی
که این آرزوها همی بی بخواست / ببریان و خوانی بیارای راست
بگفت این سخن پس ببازار شد / بساز دگرگون خریدار شد
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را کند خواستار
ببازارگان گفت چندین مکوش / با فزونی ای مرد ارزان فروش
بگفت این ببازارگان و برفت / سوی کاه شاهی گرازید تفت
بیاورد شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
ببازارگان گفت تا زنده ای / چنان دان که شاگرد را بنده ای
نمود و چنین گفت زان پس که شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه

کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

بهار آمد و خاک شد چون بهشت / بروی زمین بر هوا لاله کشت
همه جویباران پر از مشک دم / بگرد اندر آن گل همی شد بخم
بیاورد باید همه یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردن فراز
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور مهان
بنخچیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب و زهر از برش
برآمد دگر بیست بهرام زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
چنین تا بآبادجائی رسید / ز هامون سوی ده سرائی رسید
چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
خود آمد بجائی که بودش نهفت / ز مشک اندرون رفت و خانه برفت
که این مرد ایدر بماند بجای / هرآنکه که بیند کسی در سرای
بشد شاه بهرام و رخ برفشت / گران اژدها بود تا تن درست
بر کشت باید ترا کاین سوار / بزرگست و از تخمهٔ شهریار
نداری تکسو و بهیرم نه نان / نه شب روک رسی همی چون نانان

چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی خوابگه برگزید
بیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت
گر از تو پنیر کهن خواستم / ز بازار ناخواهش بیاراستم
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آئین شرم
چو هنگام خواب آمد و بنهفت / ببازارگان چیز دیگر نگفت
چرا مرغ کارزش بید یک درم / با فزون خریدی و کردی ستم
چنین گفت شاگرد کاین یک سخن است / چنان دان که مرغ از شمار من است
گر این بر نهد تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
جوان رفت و آورد خایه دو دست / باستاد گفت ای گرامی نشست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار / همین مایه کردی تو وی خواستار
شکر جست و بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
چو نان خورده شد جام می برد / نخستین ببهرام خسرو سپرد
شما می گسارید و مستان شوید / مجنبید تا می پرستان شوید
بدانگی مرا دوش بفروختی / همی چشم شاگرد بردوختی
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
همان نیز هر ماه پیمانه دو بار / درم شصت گنجی بر او برشمار
چه داند که مردم کدامست مه / چگونه شناسد بدان راز به
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی / همانا که کم باشی از آدمی
همه بوم پر ز نخجیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد دیر هنگام نخجیر گور
از ایدر سوی تور باید شدن / بباید بنخجیر ماهی بدن
دو روز اندران کار باشند و رنگ / همی بود بهرام با می بچنگ
ببالای آن سوی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان در برش
فرود آمد و خنجری برکشید / سراسر بر اژدها بر درید
برون کرد و مرد مرده اندر برش / که هر گز مبادا برش با سرش
زنی دید بر کتف او برسبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
چو پاسخ شنید اسب در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
حصیری بگسترد و بالش نهاد / ببهرام بر آفرین کرد یاد
نباشد چنین کار کار زنان / ستم لشکری وار و وزدان کنان
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
که برز کیان دارد و فر ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
بره گشتی و خورد و رفت این سوار / تو شو خور با شوی اندر گذار

زمستان و سرما و بادو مهان — به پیش آمدت بیکمان یکزمان — همی گفت انبار و نشنید زن
چو شد کشته و یکی هریسه بخت — برید آتش از هیزم نیم سخت — بیا در دخانی بر شهریار
چو بهرام دست از خورشها بداشت — همی بود بیخواب و نا تندرست — چو شب کرد بر آفتاب انجمن
بدان تا بگفتار تو می خوریم — بمی صد و اندوه را لشکریم — بتو داستان نیز کردم علیه
بدو گفت بهرام کامیست بس — در او داد و خوبی به پیوندکس — زن پرهنش گفت کای نامجوی
یکی نام دزدی نهد بر کسی — که فرجام ازان رنج بیند بسی — بگو شد ز بهر درم پنج شش
زبانی بود کان نیامد بگنج — ز شاه جهاندار نیست رنج — پراندیشه شد زان سخن شهریار
در شتی کنم زین سپس روز چند — که پیدا شود مهر داد از گزند — بدین تیره اندیشه بیجان نخفت
بیامد زن از خانه با شوی گفت — که هر کاره و آتش اندر نهفت — ز هر گونه تخم اندر افکند بآب
بیاورد و کاداز چراکاه خویش — فراوان کیا برد و بنهاد پیش — به پستانش بر دست مالید و گفت
چنین گفت با شوی کای کدخدای — دل شاه گیتی دگر شد برای — سمنکار شد شهر یار جهان
چنین گفت زن ای گرانمایه شوی — مرا بهره نیستاین گفتگوی — چو بیداد گر شد جهاندار شاه
زنا ورد با آشکارا شود — دل نرم چون سنگ خارا شود — بدشت اندرون گرگ مردم خورد
چراکاه این گاو کمتر نبود — هم آبشخورش نیز بدتر نبود — به پستان چنین خشک شد شیر او
بیزدان چنین گفت کای کاشکی — توانا و دارنده روزگار — اگر تاب گیرد دل من زداو
بنام خداوند مهر و وداد — که بیرون گذاری تو شیر از نهاد — ز پستان گاوش بیاید شیر
وز آنپس چنین گفت با کدخدای — که بیداد او شد باز جای — تو با خنده در آشتی باش ازین
بنزدیک مهمان شد آن پاکرای — همی بود خوان از پیش گسترای — نهاد از بر شش گاو شیر با
که این تازیانه بدرگاه بر — بیا ویز جائی که باشد گذر — تگه کن یکی شاخ برتر بلند
خداوند خانه بپوشید سخت — بیاویخت آن شیب را بر درخت — همید اشت آنرا ز مانی نهفت
پیاده همی پیش شیب دراز — برفتند و بردند یکسر نماز — بزن گفت شوی این چرا شاه نیست
که شاها بزرگا رد انجمن — جهاندار و بر موبدان موبدا — درین خانه درویش بد میزبان
گرچون او برایجای مهمان رسید — بدین بینوا میهمان بان رسید — بدو گفت بهرام کای رود زن
بگفت این و خندان بشد آنهمای — نشست از بر بارهٔ بادپای — بشد تا مدی بینوا شهریار

رفتن بهرام بنخجیر و خواستن دختر دهقان بزنی

ابا بر سواری پرستنده سی — ز ترک و ز رومی و از پارسی — ده اشتر نشستنگه شاه را — بدیبا بیاراسته گاه را
بدیبا بیاراسته ده شتر — رکابش همه سیم و پالانش زر — ابا هر یکی تیغ زن سی غلام — بزرین کمرها و زرین ستام
همه پایه تخت زر و بلور — نشستنگه شاه بهرام گور — پس اندر یکی مرغ بودی سیاه — گرامی تر آن بود بر چشم شاه
ابا باز داران صد و شصت باز — دو صد چرغ و شاهین کرنفراز — که خاقان چینش فرستاده بود — سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
همی خواند ترکیش طغرل بنام — دو چشمش چنانچون پر از خون جام — یکی طوق زرین بر جد نگار
شتر وار سیصد طرائف ز چین — فرستاد یاقوت سیصد نگین — بیاراسته طوق یوز از گهر
بیامد شهنشاه از ایوان بدشت — همی جشن از مشتری برگذشت — جهاندار بهرام هر هفت سال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا پر از مرغ دید — رنون بود چنگال او کلک نیک
سرانجام شد در هوا ناپدید — کلنگی بچنگ آمدش بر دمید — دل شاه گشت از پدید آمدش تنگ

بپرتید بر سان تیر از کمان — یکی باز دار از پس او دوان — بیامد بایوان کوهر نگار

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
برخ چون بهار و ببالا بلند / به ابرو کمان و بگیسو کمند
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردون سپهر
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طغرل شد از ما نهان
ابا زنگ زرین و تیز همچو تیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بشد بنده چون باد آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بیامد هم آنگاه دستور اوی / همان جیل داران و گنجور اوی
جهاندار چون دید بستد نبید / وز اندازهٔ خط برتر کشید
بدین باغ بهرام شاه آمدست / که گردنکشی زان سپاه آمدست
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز و انده شکن
چنین گفت برزین که ای شهریار / ببیناد بی تو کسی روزگار
ز چیزی مرا نیست با کمی / درم هست و دینار و باغ و زمی
بنان چامه و چنگ بر ساختند / بیکایک دل از غم بپرداختند
بدیدار ماه و ببالای ساج / بیازو و موی تخت شاهی و تاج
بگلنار ماند همی چهر تو / ز شادی بخندد دل از مهر تو
سپاهی که بیند کمند ترا / همی بازوی زورمند ترا
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورند و بخت ترا
ببالای سه چند و همرنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
همانا شتر بار باشد دویست / بایوان من بنده گر میش نیست
بیان تا بباشند هم اینجا بجای / تو با جام می سوی رامش گرای
همین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دگر بد دگر شنبلید
بفرمود تا صد زرین چهار / بیارند لشکر یکی نامدار
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه / همی میگسارید فرخنده شاه
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
چو آمد بیک هفته اینجا بود / بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
دو زاغ کمان زابره برنهاد / ز یزدان سپهروز اگر کرد یاد
همی بود بهرام تا گور نر / ببستی اشغنیک با دگر
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر

ببستند تازان بانی چند شاه / همی بود لشکر به نخجیرگاه
میان گلستان یکی آبگیر / بلب برنشسته یکی مرد پیر
یکی جام بر دست هر یک بلور / بایشان نگه کرد بهرام گور
خردمند پیری که برزین بنام / دل او شد از شاه ناشاد کام
نیارست گفتن که اندر نهیست / بدین مرز من با سواری دویست
دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ / که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ
بیامد بر آن گوز بن برنشست / ز بخت تو آید هم اکنون بدست
که طغرل بشاخی درآویخته است / کنون بازدارش بگیرد بدست
بر آن شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
بیاورد برزین یکی زنده جام / نخستین ز نام جهان برد نام
چو برزین چنانید برگشت شاد / بیامد بهر جای تختی نهاد
بلا چامه پیش آور ای چامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماهروی
باواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شاد کام
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
سه دختر نگر دار خرم بهار / بدینسان که بینی همی شهریار
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماهروی
خنک آنکه شبگیر بیندت روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
دلت همچو دریا و دست چو ابر / شکارت نه جز شیر و جز هژبر
بتو دل و مغز خنک آوران / وگر چند باشد سپاهی گران
نیابی تو داماد بهتر ز من / که و شهریاران سر انجمن
که یارست گفتن چو اندر جهان / کرا بد چنین بهره اندر نهان
همان این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
همان یاره و طوق با تاج و تخت / کز آن دختران شاد باشد ببخت
بدو گفت پیر این سه دخت جوان / براکیومرث و هوشنگ شاه
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
چو هر سه بت اندر عماری نشست / ز رومی چهل خادم بت پرست
یکی بنده تازانه شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار
سپاران و گوران شده جفت جوی / ز گیتی بر او اندر آورده روی
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده ای اندر آورد زیر
نر و ماده را هر دو در هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت

چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی باغ دید از فراخی چو راغ
سه دختر بر او نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
ز دیدارشان چشم او خیره شد / ز باز و ز طغرل دلش تیره شد
برفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
سر نام برزین برآید بماه / اگر شاه گردد بدین باغ شاه
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / گر اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه / که شو گوز بن کن سراسر نگاه
چو طغرل پدید آمد آن بر گرفت / گرامی در زمین شاه بی تاج رفت
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر / فرود آمد و شاد برگشت پیر
وز آن پس بیاورد جام بلور / همی داشت در پیش بهرام گور
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بدو گفت کاین دختران که اند / که با تو درین شادمانی زیند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سوم پایکوبد شکن بر شکن
بدان چامه زن گفت کای ماهروی / بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
نهانی نگر بر فلک ماه را / نشانی نگر خسروی گاه را
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر / همی فر و تاجت برآید بابر
همی موی کافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان برافرازم افسر ترا
مرا گر پذیری لبسان رهی / که بپرستم آن تخت شاهنشهی
پرستنده کان را پسندید شاه / بدینسان که اندر دیدن آن سه ماه
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی هم پراگندنی
ز برزین چو بشنید بهرام گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
ترا دادم و خاک پای تو ام / همان هر سه زنده برای تو ام
ببرزین چنین گفت آن هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بگرد بتان بر همی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
سپهدار سالار گردنکشان / جز آن کز یکانه نبودی نشان
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ عنبر آگین خویش
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز قربان کمان کئی برکشید
همی پوست کندند ازیشان از این / ز خونشان شده لعل روی زمین
بره دشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید شد شادمان
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بر آن شهریار آفرین گسترید

که چشم بد از فر تو دور باد
همه روزگاران تو سور باد

وز انجا برانگیخت شبرنگ شاه
یکی بیشه پیش اندر آمد براه

بزد تیر بر سینهٔ شیر نر
گذر کرد تیرش به پیکان و پر

سپاهش همه خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

بدان مرغزار اندرون انجمن
ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه

به بهرام بر آفرین کرد چند
که بی تو مبادا سپهر بلند

هم این گوسفندان گوهرفروش
بدشت اندر آوردم از کوه دوش

ندارد جز از دختری چنگ زن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

شهنشاه گیتی نکو شد براز
همان مؤبدش نیست بیدار گو

چو شیران جنگی بکشت او برفت
سواری سرافراز با یار جفت

بشهر آمد آنمرد ازان جایگاه
بنزدیکی کاخ بهرام شاه

چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامهٔ خسروآرای خواست

بگو بد در خان گوهرفروش
همه سوی گفتار دارد گوش

نیابد همی سیری از خفت و خیز
شب تیره و جفت گیر و گریز

شمرده است خادم مشکوی شاه
گر ایشان کسی نیست بیدار گاه

نه بیند چنو کس ببالا و روی
بیک تیر بر هم بدوزد دو گور

ز بوی زنان موی کرده سفید
سفیدی بکندند پنجان ناامید

همین پایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را

شب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده یکتن نه بهر ستور

بزد حلقه را بر در و بار خواست
خداوند خورشید را یار خواست

بلنگید و در زیر من بارگی
از و باز ماندم به بیچارگی

همی گوید اسپم بزرین ستام
بدزدد مدارا بدر شوم کار خام

چو شاه اندر آمد چنان جای دید
پرستنده هر جای بر پای دید

همه کار و کردار من داد باد
دل زیردستان ما شاد باد

چو آمد ببالای ایوان رسید
ز در دختر نامور را بدید

نهالی بیفگند و بالش نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد

پرستنده را نیز خوان خواستند
یکی جای دیگر بیاراستند

تو ای میهمان اندرین کاخ من
بیارای بارای گستاخ من

چو از خواب بیدار گردی بگاه
همی خفت بایدت آیین شاه

کنیزک بیرد آبدستان و طشت
ز دیدار مهمان همی خیره گشت

بیارید دهقان بجام از نخست
بخورد و بشست و کلاه ...

فراوان بخندید از و شهریار
بدو گفت نامم گشسپ سوار

هم او میگسار است و هم چنگ زن
همان جای گوبست و انده شکن

کشتن بهرام شیرانرا و رفتنش بخانهٔ گوهرفروش و خواستنش دختر اورا

بر ماده شد تیز و بگشاد دست
بر شیر نر کرد کاهش بیست

ندید و نه بیند کس اندر جهان
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان

یکی بیشه دید پر گوسفند
شبانان گریزان ز بیم گزند

بدو گفت بهرام کاین گوسفند
که آرد بدین جای ناسودمند

توانگر خداوند این گوسفند
نه پیچد همی از نشیب و گزند

نخواهد جز از دست دختر نبید
کسی مردم پیر از آنسان ندید

بگوئی مرا کاین ورا از که گشت
که او را خدای جهان یار داشت

کجا باشد ایوان گوهرفروش
بدو بدار کن راه و بر ما مپوش

چو گردون بپوشید چهر سیاه
بجشن آید آنمرد با دستگاه

همانا پر از آرزو بد سرش
جدا شد ز دستور و از لشکرش

بخواهد مر آن دخت را از پدر
نهد بیگمان بر سرش تاج زر

شبستان مرا و افزون از صد است
شهنشاه از اینگونه باشد بد است

همی باز خواهد ز هر مرز و بوم
بسالی بر ایشان شود مرز روم

تبه گردد از خفت و خیز زنان
بزودی شود سست چون بی تنان

چو چوگان کند گوژ بالای راست
ز کار زنان چند گونه بلاست

چو افزون کنی کاهش افزون بود
ز سستی دل مرد پر خون بود

بشد شاه تا خان گوهرفروش
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش

پرستنده مهربان گفت کیست
زدن در شب تیره از بهر چیست

چنین اسپ زرین ستامم بکوی
بدزدد کسی من شوم چاره جوی

چنین داد پاسخ که بگشای در
تو مهمان نه بد ستی اندر گذر

چنین گفت کاید اگر کدخدای
بجوئی تو ای بنده راه نمای

گر افزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن شود یاد من

چو دهقان بدادید بر پای خواست
بیامد خم آورد و بالای راست

گرانمایه خوانی بیاورد مرد
بر او خوردنیها از گرم و سرد

همان میزبان را یکی زیر گاه
نهاد و بنشست نزدیک شاه

چو نان خورده شد جام باید گرفت
بخواب خوش آرام باید گرفت

بدو گفت بهرام تیره شبان
که باید چو تو تازه رخ میزبان

چو شد دست شسته می و جام خواست
همی رامش و کام و آرام خواست

ببهرام داد آن دلارام جام
بدو گفت میخواره را چیست نام

من ایدر بآواز چنگ آمدم
نه از بهر جام و درنگ آمدم

دلارام را آرزو نام بود
همان میگسار و دلارام بود

بمردی تو اندر زمانه نوی
که هم شاه و هم خسرو و هم کئی

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت کاین تیر بی پر بود
بند تیر پیکان اگر بر بود

چو با تیر بی پر تو شیر افگنی
بپر کوه خارا ز بن بر کنی

یکی سر شبان دید بهرام را
ندیدی ز بیم و دد آرام را

بدو سر شبان گفت کای نامدار
ز گیتی من آیم بدین مرغزار

بگو دار با نامور گوهر است
همان زر و سیم است و هم ...

اگر نیستی داد بهرام شاه
مرا ورا کجا ماندی دستگاه

بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر
تبه شد ز پیکان مرد دلیر

بدو سر شبان گفت از ایدر برو
وهی تازه پیش اندر آیدت نو

گر آیدت و نگه باشدت تنگی و رنگ
بگوش آیدت نوش و آوای چنگ

چنین گفت با مهتران روزبه
که اکنون شود شاه ایران تبه

وز انجا بمشکوی زرین بود
دگر در شبستان بر زین بود

کنون نه صد و سی تن از دختران
همه بر سر از افسران گوهران

دریغ آن بر و کتف و بالای او
دریغ آن رخ مجلس آرای او

کند دیده تاریک و رخساره زرد
بتن سست گردد برخ لاجورد

بیکباره یکبار از آن جستن
گر افزون بود خون بود ریختن

برفتند گویان بایوان شاه
یکی گفت خورشید گم کرد راه

همی تاخت گلگون بآوای چنگ
سوی خان بازارگان بی درنگ

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
همی آمد از دشت نخجیر گاه

بیامد کنیزک بدهقان بگفت
که مردی همی خواهد از ما نهفت

کنیزک دوان رفت و بگشاد در
ببهرام گفت اندرآی ای پسر

مبادا جز از داد آیین من
مبادا از آز و گردنکشی دین من

همه زیردستان چو گوهرفروش
بمانند با نالهٔ چنگ و نوش

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

بیاید یکی مرد مهتر پرست
بفرمود تا اسپ او را ببست

بپوزش بیاراست پس میزبان
ببهرام گفت ای گو پهلوان

شب تیره و بادهٔ خسروی
چو گشتی ز می سیر پس بغنوی

بیزدان نباید بدن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پر هراس

بیاورد جامی کنیزک نبید
می سرخ و جام گل و شنبلید

هم اکنون من این با تو پیمان کنم
ببهرام شاه هست گردان کنم

بدو میزبان گفت کاین دخترم
همی با آسمان اندر آرد سرم

بسرو سهی گفت بردار چنگ
بر پیش گشسپ آی با بوی و رنگ

بیامد بر پادشا چنگ زن — خرامان بسان یکی ماروان — بهرام گفتا ای گرنده هوا — چنان مانده شهریار

شبان سیه بر تو فرخنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد — بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چامه بامد مرا بیدرنگ

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت — نخستین خروش مغان بر گرفت — چو رود بر بشم سخنگوی گشت — همه خانه از وی سمن بوی گشت

بدرا چنین گفت کای ماهیار — چو سرو سهی بر لب جویبار — چو کافور گرد گل سرخ موی — زبان کرم گوی و دل آزرم جوی

تو ئی چون فریدون آزاده خوی — منم چون پرستار و نام آرزوی — زمهمان چنان شاد گشتم که شاه — همیشه بماند بشادی براه

بهمان چنین گفت کای شاه فرش — بلند اختر و بگدل و گینه کش — کسی کو مزید است بهرام را — چو او را نمانی ز لشکر بکس

سیاست چو غرد بهندوستان بالا گیرد — خرامان شده سرو همچون تذرو — مبل نره شیری بتن ژنده پیل — بآورد خشت افگنی بر دو میل

دو بازو بگرد اران همیون — ز پای اندراری که بر میتوان — برخ آفریند فلک چون تو نور — ندیدم بسان تو اندر نبرد

جهاندار ازان چامه دلشاد او — زدیدار و بالا و فرهنگ او — براو بر بدانگونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا

که دختر من ده با آئین و دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین — چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی

چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی — مرا گر همی داد خواهی بکس — بگفتار دختر پسنده مکرد

بگفتار دختر پسنده مکرد — بهرام گفتا ای سوار نبرد — بر ژرفی نگه کن سراپای او — بدین نیکوئی نیز در دویش نیست

بدین نیکوئی نیز در دویش نیست — بگفتن مرا رای کم بیش نیست — اگر بشمری کو هر ماهیار — بسی نیز گان نه بندد ببند

بسی نیز گان نه بندد ببند — بویژه زنی کو بود ارجمند — همان تا برآید بلند آفتاب — شبیره از سم بیرون بود

شبیره از سم بیرون بود — نه آئین شاه آفریدون بود — نه فرخ بود دست زن خواستن — پسند من است این شبانی چکرن

پسند من است این شبانی چکرن — تو این فال بد را تو انی مزن — پدر گفتا دختر ای ارزوی — بکن کار و کرده بیزدان بسپار

بکن کار و کرده بیزدان بسپار — نه کردن کمین است با ماهیار — بدو گفت اکنون تو خفت و نی — پرستنده تا نانه شهریار

پرستنده تا نانه شهریار — بیاویخت از در که ماهیار — سوی حجره خویش رفت آرزوی — سرائی همه خفته بد چار سوی

پرستنده را گفت در ها ببند — کسی را بنازد زنی کو سفند — نباید که آرند خوان نی برم — بیاید بجای دگر ماهیار

یکی جام کافور بر بر کلاب — چنان کن که بویا بود جای خواب — من از جام می هیچ نانم که دوش — ره نیز پرورده باید سره

چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج — بیامد سپهدار دوزن بین کشان — نتابد بمی پرگیو هرگز فروش

هر آنکس که نانه دانست باز — برفتند و بردند پیشش نماز — چو دربان بدید آن سپاه گران — بجستند ازان نانه نشان

بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چامه بامد مرا بیدرنگ — بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چامه بامد مرا بیدرنگ

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت — نخستین خروش مغان بر گرفت — چو رود بر بشم سخنگوی گشت — همه خانه از وی سمن بوی گشت

بدرا چنین گفت کای ماهیار — چو سرو سهی بر لب جویبار — چو کافور گرد گل سرخ موی — زبان کرم گوی و دل آزرم جوی

تو ئی چون فریدون آزاده خوی — منم چون پرستار و نام آرزوی — زمهمان چنان شاد گشتم که شاه — همیشه بماند بشادی براه

بهمان چنین گفت کای شاه فرش — بلند اختر و بگدل و گینه کش — کسی کو مزید است بهرام را — چو او را نمانی ز لشکر بکس

سیاست چو غرد بهندوستان بالا گیرد — خرامان شده سرو همچون تذرو — مبل نره شیری بتن ژنده پیل — بآورد خشت افگنی بر دو میل

دو بازو بگرد اران همیون — ز پای اندراری که بر میتوان — برخ آفریند فلک چون تو نور — ندیدم بسان تو اندر نبرد

جهاندار ازان چامه دلشاد او — زدیدار و بالا و فرهنگ او — براو بر بدانگونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا

که دختر من ده با آئین و دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین — چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی

چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی — مرا گر همی داد خواهی بکس — بگفتار دختر پسنده مکرد

بگفتار دختر پسنده مکرد — بهرام گفتا ای سوار نبرد — بر ژرفی نگه کن سراپای او — بدین نیکوئی نیز در دویش نیست

بدین نیکوئی نیز در دویش نیست — بگفتن مرا رای کم بیش نیست — اگر بشمری کو هر ماهیار — بسی نیز گان نه بندد ببند

بسی نیز گان نه بندد ببند — بویژه زنی کو بود ارجمند — همان تا برآید بلند آفتاب — شبیره از سم بیرون بود

شبیره از سم بیرون بود — نه آئین شاه آفریدون بود — نه فرخ بود دست زن خواستن — پسند من است این شبانی چکرن

پسند من است این شبانی چکرن — تو این فال بد را تو انی مزن — پدر گفتا دختر ای ارزوی — بکن کار و کرده بیزدان بسپار

بکن کار و کرده بیزدان بسپار — نه کردن کمین است با ماهیار — بدو گفت اکنون تو خفت و نی — پرستنده تا نانه شهریار

پرستنده تا نانه شهریار — بیاویخت از در که ماهیار — سوی حجره خویش رفت آرزوی — سرائی همه خفته بد چار سوی

پرستنده را گفت در ها ببند — کسی را بنازد زنی کو سفند — نباید که آرند خوان نی برم — بیاید بجای دگر ماهیار

یکی جام کافور بر بر کلاب — چنان کن که بویا بود جای خواب — من از جام می هیچ نانم که دوش — ره نیز پرورده باید سره

چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج — بیامد سپهدار دوزن بین کشان — نتابد بمی پرگیو هرگز فروش

هر آنکس که نانه دانست باز — برفتند و بردند پیشش نماز — چو دربان بدید آن سپاه گران — بجستند ازان نانه نشان

بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چامه بامد مرا بیدرنگ — بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چامه بامد مرا بیدرنگ

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت — نخستین خروش مغان بر گرفت — چو رود بر بشم سخنگوی گشت — همه خانه از وی سمن بوی گشت

بدرا چنین گفت کای ماهیار — چو سرو سهی بر لب جویبار — چو کافور گرد گل سرخ موی — زبان کرم گوی و دل آزرم جوی

تو ئی چون فریدون آزاده خوی — منم چون پرستار و نام آرزوی — زمهمان چنان شاد گشتم که شاه — همیشه بماند بشادی براه

بهمان چنین گفت کای شاه فرش — بلند اختر و بگدل و گینه کش — کسی کو مزید است بهرام را — چو او را نمانی ز لشکر بکس

سیاست چو غرد بهندوستان بالا گیرد — خرامان شده سرو همچون تذرو — مبل نره شیری بتن ژنده پیل — بآورد خشت افگنی بر دو میل

دو بازو بگرد اران همیون — ز پای اندراری که بر میتوان — برخ آفریند فلک چون تو نور — ندیدم بسان تو اندر نبرد

جهاندار ازان چامه دلشاد او — زدیدار و بالا و فرهنگ او — براو بر بدانگونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا

که دختر من ده با آئین و دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین — چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی

چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی — مرا گر همی داد خواهی بکس — بگفتار دختر پسنده مکرد

بگفتار دختر پسنده مکرد — بهرام گفتا ای سوار نبرد — بر ژرفی نگه کن سراپای او — بدین نیکوئی نیز در دویش نیست

بدین نیکوئی نیز در دویش نیست — بگفتن مرا رای کم بیش نیست — اگر بشمری کو هر ماهیار — بسی نیز گان نه بندد ببند

بسی نیز گان نه بندد ببند — بویژه زنی کو بود ارجمند — همان تا برآید بلند آفتاب — شبیره از سم بیرون بود

شبیره از سم بیرون بود — نه آئین شاه آفریدون بود — نه فرخ بود دست زن خواستن — پسند من است این شبانی چکرن

پسند من است این شبانی چکرن — تو این فال بد را تو انی مزن — پدر گفتا دختر ای ارزوی — بکن کار و کرده بیزدان بسپار

بکن کار و کرده بیزدان بسپار — نه کردن کمین است با ماهیار — بدو گفت اکنون تو خفت و نی — پرستنده تا نانه شهریار

پرستنده تا نانه شهریار — بیاویخت از در که ماهیار — سوی حجره خویش رفت آرزوی — سرائی همه خفته بد چار سوی

پرستنده را گفت در ها ببند — کسی را بنازد زنی کو سفند — نباید که آرند خوان نی برم — بیاید بجای دگر ماهیار

یکی جام کافور بر بر کلاب — چنان کن که بویا بود جای خواب — من از جام می هیچ نانم که دوش — ره نیز پرورده باید سره

چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج — بیامد سپهدار دوزن بین کشان — نتابد بمی پرگیو هرگز فروش

هر آنکس که نانه دانست باز — برفتند و بردند پیشش نماز — چو دربان بدید آن سپاه گران — بجستند ازان نانه نشان

جهاندار ازان چامه دلشاد او — زدیدار و بالا و فرهنگ او — براو بر بدانگونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا

که دختر من ده با آئین و دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین — چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی

چنین گفت با ماهیار ارزوی — که ای پیر آزاده بنگر نکوی — مرا گر همی داد خواهی بکس — بگفتار دختر پسنده مکرد

بگفتار دختر پسنده مکرد — بهرام گفتا ای سوار نبرد — بر ژرفی نگه کن سراپای او — بدین نیکوئی نیز در دویش نیست

بدین نیکوئی نیز در دویش نیست — بگفتن مرا رای کم بیش نیست — اگر بشمری کو هر ماهیار — بسی نیز گان نه بندد ببند

بسی نیز گان نه بندد ببند — بویژه زنی کو بود ارجمند — همان تا برآید بلند آفتاب — شبیره از سم بیرون بود

شبیره از سم بیرون بود — نه آئین شاه آفریدون بود — نه فرخ بود دست زن خواستن — پسند من است این شبانی چکرن

پسند من است این شبانی چکرن — تو این فال بد را تو انی مزن — پدر گفتا دختر ای ارزوی — بکن کار و کرده بیزدان بسپار

بکن کار و کرده بیزدان بسپار — نه کردن کمین است با ماهیار — بدو گفت اکنون تو خفت و نی — پرستنده تا نانه شهریار

پرستنده تا نانه شهریار — بیاویخت از در که ماهیار — سوی حجره خویش رفت آرزوی — سرائی همه خفته بد چار سوی

پرستنده را گفت در ها ببند — کسی را بنازد زنی کو سفند — نباید که آرند خوان نی برم — بیاید بجای دگر ماهیار

یکی جام کافور بر بر کلاب — چنان کن که بویا بود جای خواب — من از جام می هیچ نانم که دوش — ره نیز پرورده باید سره

چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج — بیامد سپهدار دوزن بین کشان — نتابد بمی پرگیو هرگز فروش

هر آنکس که نانه دانست باز — برفتند و بردند پیشش نماز — چو دربان بدید آن سپاه گران — بجستند ازان نانه نشان

برفت آرزو با می و با نثار — پرستار با طوق و با گوشوار — دو تائی شد و بر زمین بوسه داد — بخندید ازو شاه و برگشت شاد — بدو گفت شاه این کجا داشتی — مرا مست کردی و بگذاشتی

همان چاره و چنگ را پیش دست — نثار زمان بهر دیگر کس است — بیار آنچه گفتی ز گنجیر گاه — ز زخم سر پنزه و رزم شاه — ورا پیش بد و گفت کو هرفروش — کجا شد که ما هست کشتیم دوش

چو بشنید دختر پدر را بخواند — همی از دل شاه خیره بماند — بیاید بدستور ده پیش شش — بدو گفت شاها ورا بخردا — ستر کا بزرگا کوا مژده دا

همه ساله کیستی بکام تو باد — بهر جای با تاج نام تو باد — نباید گزیدن جز از خامشی — زنادانی آمد که بسیار ریم — گمانم که دیوانه پندارم

نرود کرد بخشی گناه مرا — درخشان کنی روی درگاه مرا — کسی کو خرد دارد و رای بیشی — چنین داد پاسخ که از مرد مست — خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که می آمده آرد بروی — منم بردرت بنده چون بخردی — شهنشا هم از مردمان نشمرد — بگوید همان لاله امد سمن

بگوید همه تا بدان می خوریم — بنخواهد که بیند زمی نام و بوی — بمستی ندیدم ز تو بد خوئی — تو پوزش بدان کن که تا چیگرین

بدروز نا آمده نشریم — هم از آرزو این سخن نشنوی — توپوزش بدان کن که تا چیگرین

سوی حجره خویش رفت آرزوی — زمین بوسه داد و ز ایوان بهای — بیاورد خوان و بیاراست کار — بزرگان که بودند بدر سرای — بیاورد و شان مرد پاکیزه را

بفرمود تا چنگ برداشتند — زهمان بیگانه پرچین برون — بهیمود تا گشت گردون سیاه — ستاره پدید آمد از گرد ماه — چو نان خورده شد آرزو را بخواند — بگرستی زر پیکرش برنشاند

بران چاره کز پیش فرمود شاه — چنین گفت کای شهریار دلیر — که بگذارد از نام تو بیشه شیر — توئی شاه پیروز و لشکر شکن — تو اروی چون لاله امد سمن

ببالای تو بر زمین شاه نیست — بدیدار تو با سمان ماه نیست — سپاهی که بیند کلاه ترا — بجنگ اندر آورد کاه ترا — بد و گفت شاه این کجا داشتی — بدو دل و مغز شان از نهیب

هم انگه چو از باده خرم شدند — ز خوردن بجام و مدام شدند — بیاید بدر پادشا روز بر — گزیدند جائی مر او را بده — عماری بیاورد خادم چهل

رخ رومیان همچو دیبای روم — وز ایشان همی تازه شد مرز و بوم — رفتن بهرام بنجیر گاه و بخانهٔ فرشید ورد و شب گذرانیدن و چگونگی آن — بشد آرزو تا بمنگوی شاه — همه ماهرویان و هر دل گسل

بیامد شهنشاه با فر و زیب — گشاده دل شاد و ازانوان سه — بخفت آن شب و بامداد پگاه — ز گرکان بیامد سوی دشت نخجیر گاه

همه راه و بیراه لشکر گذشت — چنان شد که بگیاه ماند دشت — سراپرده و خیمها ساختند — زنخجیر دشتی بپرداختند — کسی را نیامد بر اندشت خواب

بیابان همه آتش افروختند — ز تر و خشک هیزم همی سوختند — برفتند بسیار مردم ز شهر — کسی کش ز دینار بایست بهر — همیبود چندی خرید و فروخت

خریدی همی مرد بازارگان — زنخجیر دشتی ز مرغان آب — همی یافت خواهند چندان کباب — که بر وی بخوار و تاخان خویش

چو یکمه برامد شتاب آمدش — بیاورد لشکر ز نخجیر گاه — ز گرد سواران ندیدند راه — همیرفت لشکر بگرد اگرد

یکی شارسان پیش آمد براه — هم از برزن و کوی و بازارگاه — بفرمود تا لشکرش بایستد — براند نامد کسی یک تنه — بپرسید تا مهتر ده کجاست

شکسته دری دید بس دور و دراز — بیامد خداوند و بردش نماز — بپرسید کاینجای ویران گراست — میان ده این خانه ویران چراست — خداوند گفت این سرای منست

نه کاوستم اید ر نه پوشش نه خوی — نه مردی نه دانش نه پای و نه پر — مرا دیدی اکنون سرایم چنین — ز اب اندر آمد بدیدان سرای

همه خانه سر گین بد از کو بکو — یکی طاق بر پای و جای بلند — بد و گفت چیزی ز بهر نشست — چنین داد پاسخ که ایدون گمان

گر اگفتنی هیچ بودی مرا — مگر مرد مهمان ستودی مرا — فراز آوری مرد مهمان پرست — بد و گفت اگر مشیت گوسفند

ور اگفت بایدر نه جای نگوست — که خوردی و رفتی برنی شادمان — نه پوشیدنی و نه گستردنی — که آمد بجان تو سر کین فگند

چنین داد پاسخ که ایدون گمان — مرا سر ز گفتار تو خیره گشت — همانا تو را شیر مرغ آرزوست — چو باشی بنزدیکی شور بخت

بزرینغ داری و درزین زیب — نباید که آید ز دوزت نهیب — گذرگاه دزدان شیران بود — بد و گفت گر دزد و شیر من اند

تو امشب مرا جای ده در سرای — بچیزی دگر نیز ماریم رای — که در خان ما کس نیاید بسنج — بد و گفت شاه ای خرد مند پیر

چنان چون گمانم همانی بسیار — ببخشای بر من یا را د مرد — گید ور بد و گفت کاین اگیر — چه جوئی بدین مینوا خانه چیز

همانا ندیدی تو درویش مرد — ز پیری فرو مانده از کار گرد — چنین داد پاسخ که گر قهری — بخور چند خواهی و بردار نیز

بد و گفت بهرام با کام خویش — چرانان نجوئی دارام خویش — بیابی کمن جنبک با لشکری — چه نامی بد و گفت فرشید ورد

چرا آمدی در سرای کهی — گر هرگز ندیدی بهی و مهی — سرا رد گمر بر من این رود گار — به بینم اگر بیتو بر ان خویش

چو بیرون شد از نامور شارسان — به پیش اندر آمد کی خارسان — بخندید ازان پیر دا آمد برا

بد و گفت مهتر بدین شارسان — گرا دانی ای دشمن خارسان — تبر داشت مردی همی کند خار — چنین داد پاسخ که فرشید ورد

بار نمودن خارکن حال گید ور فرشید ورد و بخشیدن بهرام مال او بارزانیان

اگر کوسفندش بود صد هزار — همان اشتر و اسب و خرزین شمار — زمین بر پراکنده دینار اوست — اگر نه مغز باد ش بتن در نه پوست
اگر فاردردست آرد بنیاز — تن از ما چه بدین برنج و گداز — اگر کشتمندش فرو شد بزر — یکی خانه بوشش کند پر گهر
دو جامه مزید است هر گز بهم — از و بیست هم بر تن او ستم — چنین گفت ماخار کن شهریار — که از کوسفندش ندانی شمار
مدو خار کن گفتا ی مرد راه — بسی نیست را نیخاید انجایگاه — کجا اشتر و کوسفندو ی است — دلم پر درد و کرند و ی است
بفرمود تا از میان سپاه — بیاید یکی مرد دانا براه — کجا نام ان مرد بهر ور بود — سوار دلیر و دلفروز بود
دبیری نگه کرد پرهیزگار — بدانسان که دانستگردان شمار — بدان خار کن گفت از ایدر دو — همه خار کندی کنون زیر پو
دل افروز بد نام آن خار کن — گرا زنده مردی بپرسیدی تن — گرا نمایه اسبی بدو داد و گفت — که بابا و باید که گردی تو تفت
بیا در لشکر گوه و بدشت — همی کوسفند از عدد برگذشت — شتر بود در کوه در کاروان — بهر کاروان در یکی ساروان
همان اسب و اشتر دوده و هزار — نویسنده نبوشت آنرا شمار — بیابان سراسر همه کنده سم — همان روغن کاو در هم بخم
همان دشت و کوه و بیابان گنام — کس آنرا کبستی ندانست نام — یکی ماه نبوشت بهروز بهور — بنزد شهنشاه بهرام شور
وز آفرین بر شهنشاه کرد — که از رنجها دست کوتاه کرد — چنین گفت کای شهریار جهان — زتو شاد و کیسر کیهان و مهان
دل شاه از اندازها تازه به — یکی کم شده نام فرشد ورد — چه در بزم کاه و چه اندر نبرد
همه کار کیتی باندازه به — ندانست کس نام او در جهان — تهی دست و با غم نشسته نهان
ز خسرو شناس و ز یزدان شناس — چنین خواسته کس در جهان — به بیداد ماند همی داد شاه
بگفتن یکی گنج از اینخواسته — ستوم سال اگر دو ار است — شمارش پدیدار نامد همنون
چنین گفت کوینده کامد زمین — ور از رو کوهر فزونست از ین — بر ین کوهسارم دو دیده پر آب — زمین با و بر شاه ایران درود
بدان تا چه فرماید بهرام کور — چو آن نامه برخواند بهرام کور — بدیشان اندر افتاد داران نابشور — دژم گشت و دیده پر از آب کرد
قلم خواست چینی و مومی حریر — نخست آفرین کرد بر داد گر — خداوند دانندهٔ داور اسپهر — خداوند دانائی و فرهی
نوشت انکه کرداد گر بود می — همی بر در انیز بیهود می — نیاورد کردار این نادرو ی خویش — نبد هم کسی را ببد رهنمون — همان بهتر ا نمرد بدنا سپاس
دل و جان از افزون شمن کامه — بدان دشت چه گرگ و چه گور و گوزن — چو باشند بیکار و نا سود مند — بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ
نه بندیم دل در سرای سپنج — فریدون نه پیدا ست اندر جهان — همان ایرج و تور و سلم از مهان — همان شاه کاوس با کیقباد
پدرم انکه زو دل پر از درد بود — کسی نین بزرگان پدید ار نشست — مدین با خداوند پیکار نیست — توان خواسته کردن هر چه هست
کسی را که پوشیده دارد و نیاز — همان پیر مردی که بیکار گشت — بچشم کرا نمایکان خوار گشت — وز هر کرا چیز بود و بخورد
کسی را که نام است و دینار نیست — وگر کودکانی که بینی یتیم — پدر مرده و نیستشان رز و سیم — زنانی که بی شوهر و بی پوشش اند
برایشان بخشش آنهمی خواستم — چو برداختی زان سوی گنج تاز — زنجی نهاده مشو بینیاز — نهان کرده و دینار فرشد ورد
مرا و را چه دینار و کوهر چه کاخ — سپهر گذارنده یار تو باد — همه داد و دین پیشه کار تو باد — نهاد مذ بر نامه بر مهر شاه

بر رفتن بهرام بشکارگاه و گشتن شیران

چنین گفت بارای زن نشهریار — که خرم بمردم بود روزگار — نهاد مذ بر کل افشان درخت
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد — ابا خویش زشتی و نیکی ببرد — بهمه بستر و مرگ دیوانها
بی آزاری و راستی باید ت — چو خواهی که خورده نه بگزاید ت — ز یانست رنجش همه بهر خویش
چو گیتی گرد و بسر بر سفید — بباید گسستن ز شادی امید — گنون سال من رفت بر شصت و هشت
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — نباشم ز کردار او نا سپاس — چو کافور شد مشک معیوب گشت
چو بینم رخ سیب بجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ — بشادی همی روز بگذاشتم
چو ما مهر کانی بپوشیم خز — بنخجیر باید شدن سوی جز — بدان دشت نخجیر گاری کنم

زمین بر پراکنده دینار اوست — اگر نه مغز باد ش بتن در نه پوست — سگم گر سنه کالبد بر هنه — نه فرزند و خویش و نه یار و نه
اگر کشتمندش فرو شد بزر — یکی خانه بوشش کند پر گهر — شبانش همی گوشت نوشد بشیر — خود و مان ارزن خورد بی پنیر
چنین گفت ماخار کن شهریار — که از کوسفندش ندانی شمار — بدانی کجا باشد اورا کله — همان اسب با اشتران ملیه
بسی نیست را نیخاید انجایگاه — کجا اشتر و کوسفندو ی است — دلم پر درد و کرند و ی است — بدو کفت اکنون شوی ارجمند
بیاید یکی مرد دانا براه — کجا نام ان مرد بهر ور بود — سوار دلیر و دلفروز بود — گزین کرد شانزده مردان کار
بدانسان که دانستگردان شمار — بدان خار کن گفت از ایدر دو — همه خار کندی کنون زیر پو — ازان خواسته صد یکی مر ترا ست
گرا زنده مردی بپرسیدی تن — گرا نمایه اسبی بدو داد و گفت — که بابا و باید که گردی تو تفت — دل افروز بد نام آن خار کن
همی کوسفند از عدد برگذشت — شتر بود در کوه در کاروان — بهر کاروان در یکی ساروان — زکاوان دو در روز کاوان شش
نویسنده نبوشت آنرا شمار — بیابان سراسر همه کنده سم — همان روغن کاو در هم بخم — ز شیر از و از ترف سیصد تنم
کس آنرا کبستی ندانست نام — یکی ماه نبوشت بهروز بهور — بنزد شهنشاه بهرام شور — بخت آفرین کرد بر کردکار
که از رنجها دست کوتاه کرد — چنین گفت کای شهریار جهان — زتو شاد و کیسر کیهان و مهان — گر اندازه داوت همی بگذرد
دل شاه از اندازها تازه به — ندانست کس نام او در جهان — همه در بزمکاه و چه اندر نبرد — به بیداد ماند همی داد شاه
ز خسرو شناس و ز یزدان شناس — چنین خواسته کس در جهان — تهی دست و با غم نشسته نهان — شمارش پدیدار نامد همنون
بگفتن یکی گنج از اینخواسته — ستوم سال اگر دو ار است — دبیران بیکاره را خواندیم — بدینکونه آباد بشاندیم — زمین با و بر شاه ایران درود
ور از رو کوهر فزونست از ین — بر ین کوهسارم دو دیده پر آب — بدان تا چه فرماید بهرام شور — دژم گشت و دیده پر از آب کرد
بدان تا بر و نامه بنزد یک شاه — چو آن نامه برخواند بهرام کور — بدیشان اندر افتاد داران نابشور — خداوند دانندهٔ داور اسپهر
قلم خواست چینی و مومی حریر — نخست آفرین کرد بر داد گر — خداوند دانندهٔ داور اسپهر — خداوند دانائی و فرهی
نوشت انکه کرداد گر بود می — همی بر در انیز بیهود می — نیاورد کردار این نادرو ی خویش — نبد هم کسی را ببد رهنمون — همان بهتر ا نمرد بدنا سپاس
دل و جان از افزون شمن کامه — بدان دشت چه گرگ و چه گور و گوزن — چو باشند بیکار و نا سود مند — بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ
نه بندیم دل در سرای سپنج — فریدون نه پیدا ست اندر جهان — همان ایرج و تور و سلم از مهان — همان شاه کاوس با کیقباد
پدرم انکه زو دل پر از درد بود — کسی نین بزرگان پدید ار نشست — مدین با خداوند پیکار نیست — توان خواسته کردن هر چه هست
کسی را که پوشیده دارد و نیاز — همان پیر مردی که بیکار گشت — بچشم کرا نمایکان خوار گشت — وز هر کرا چیز بود و بخورد
کسی را که نام است و دینار نیست — وگر کودکانی که بینی یتیم — پدر مرده و نیستشان رز و سیم — زنانی که بی شوهر و بی پوشش اند
برایشان بخشش آنهمی خواستم — چو برداختی زان سوی گنج تاز — زنجی نهاده مشو بینیاز — نهان کرده و دینار فرشد ورد
مرا و را چه دینار و کوهر چه کاخ — سپهر گذارنده یار تو باد — همه داد و دین پیشه کار تو باد — نهاد مذ بر نامه بر مهر شاه

بر رفتن بهرام بشکارگاه و گشتن شیران

چنین گفت بارای زن نشهریار — که خرم بمردم بود روزگار — نهاد مذ بر کل افشان درخت
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد — ابا خویش زشتی و نیکی ببرد — بهمه بستر و مرگ دیوانها
بی آزاری و راستی باید ت — چو خواهی که خورده نه بگزاید ت — ز یانست رنجش همه بهر خویش
چو گیتی گرد و بسر بر سفید — بباید گسستن ز شادی امید — گنون سال من رفت بر شصت و هشت
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — نباشم ز کردار او نا سپاس — چو کافور شد مشک معیوب گشت
چو بینم رخ سیب بجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ — بشادی همی روز بگذاشتم
چو ما مهر کانی بپوشیم خز — بنخجیر باید شدن سوی جز — بدان دشت نخجیر گاری کنم

کنون گردن گور گردد سطبر دل شیر نر گیرد و زور ببر
بیابان که من دیده‌ام پر ز گور شده چون نی نیزه بالای گور
ز هر کشوری لشکر جنگجوی سوی شاه ایران نهادند روی
ببردند خرگاه و پرده‌سرای همان خیمه و آخور و چارپای
پس لشکر اندر همی رفت شاه خور و ورزشگان تا بنخچیرگاه
که فردا بیاید مرا شیر جست بجنبید شادان دل و تندرست
چو این بیشه از شیر گردد تهی خدنگ مرا گور گردد رهی
بیاران چنین گفت بهرام گرد که تیر و کمان دارم و دست برد
چو شیر اژدها دید با بچگان ز بالا دو دست اندر آورد راست
ز سر تا میانش بدو نیم کرد دل زو هشیران پر از بیم کرد
یکی گفت کای شاه خورشید چهر نداری همی بر تن خویش مهر
سه فرسنگ بالای این بیشه است بیکسال اگر شیر گیری بدست
کنون شهریاری و کیهان تراست بگور آمدی جنگ شیران چراست
اگر داد مردی بخواهیم داد ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
که چشم بد از فر تو دور باد نشست تو در گلشن سور باد
بنخچیرگاه شد چون سپه بازگشت نشست از خوشی آن پهلوان [illegible]
همه خیمه‌ها خوان زرین نهاد ز او کاسه آرایش چین نهاد
کز آرد بر چهره‌ش سیکسار نهد بر کف دادگر شهریار
ببزم و برزم و برای و بخوان جز او در جهاندار گیتی مخوان
لب خسروان پر ز نفرین اوست همه روی گیتی پر از کین اوست
بیارید گفتا منادی‌گری خوش آواز و ز نامداران سری
جز این تا بجا شاک تا چیز دست بیاز کسی نا سزاوار دوست
ستایش کند پیش یزدان پاک پرستش کند پیش آذر سخان
ز زندان نیاید بسالی رها سواری سرافراز یابی رها
بیابان چو بازار چین شد ز ... بدانسو که بد لشکر شهریار
کنام ازره برنهاده سپاه پس لشکر اندر همی راند شاه
یکی پهلوان گفت کای شهریار نگه کن بدین لشکر نامدار
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز ازان خسروی فر و بالا و برز
برانگیخت شبدیز بهرام گور چو نزدیک شد با یکی نره گور
شگفت اندر آن زخم او ماند ... یکایک بر او آفرین خواند
بدو پهلوان گفت کای شهریار مبیناد چشمت بد روزگار
گرانست و بادا جهاندار خست از او خوارتر در جهان خوار نیست
بزد تیغ و گردش بدو گونه راست نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست

سگ و یوز با چرغ و شاهین ... بباید کشیدن براه دراز
بدان جایگه نیز با بیم شیر شکاری بود گر بماییم وی
از ایشان گزین کرد گرگشتان کسی کو بنخچیر دارد نشان
همه زیر دستان ز پیش سپاه برفتند و گشتند هر سوی چاه
بیابان سراسر پر از گور دید همه بیشه از شیر پر شور دید
کنون می گساریم تا چاک روز که رخشان شود هور گیتی فروز
ببود آن شب و بامداد پگاه سوی بیشه رفتند شادان سپاه
ولیکن بشمشیر یازم بشیر بدان تا نخوانند کم ما دلیر
همیخواست زو بر سر اسب او بزد با شتا مرد پرخاشجوی
بیامد دگر شیر غران دلیر همی جفت او بچه پرورد نیز
همه بیشه شیر بد با بچگان همه بچگان شیر با در مکان
جهان هم ز شیران بگردد تهی تو چندین چرا رنج بر تن نهی
بدو گفت شاه ای خردمند پیر بشکیبر فردا من و گور و تیر
بدو گفت موبد که گرده سوار مدی مر تو را چون تو در کارزار
بپرده سرای آمد از بیشه شاه ابا موبد و پهلوان سپاه
یکی داشتی مهربان پیشگاه بنخچیرگاه نو برآگند شاه
بیاراست سالار خوان از بره هم از خوردنیها که بد یکسره
چنین گفت کاین پادشا اردشیر که برنا شد از بخت او مرد پیر
بدانگه که اسکندر آمد ز روم بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو بر آفریدون کنند آفرین بر او بست نفرین جوانی کین
بگردد سراسر بگرد سپاه همی بر خرد شد به بیراه در
بر اسبش نشانیم ز پس گرده گور از آید ز گشتان با دو پیکار جوی
بدانکس و هم چیز او را که چیز ازو بستد و چیزگی کرد نیز
همان رنج ما بس گزاینده ... بیاییم و تازیم شادان بشهر

رفتن بهرام بنخچیر گوران و هنر نمودن پیش سران

چنین گفت آنگه که ماز اندست بمالد کشاید باندام شست
که با کیست نیکو نه تیر و کمان بداندیش با مرد نیکی گمان
همی لشکر شاه دارند شرم به تیر و کمان بر شود دست نرم
چو آمدش هنگام بگشاد شست بر گور نر با سرونش ببست
کسی پر و پیکان تیرش ندید ببالای آن گور شد ناپدید
سواری تو و ما همه پرخرم هم از خروران در هنر کم تریم
برانگیخت آن بارکش را ز جای تو گفتی شد آن اسب پران همای
رسیدند نزدیک او مهتران سرافراز و شمشیر زن کهتران

گر آن جای گور است و تیر و کمان نیاسایم از تاختن یکزمان
همی بود تا از شهریوری برآمد جهان شد پر از لشکری
بیاورد لشکر بدشت شکار سواران شمشیرزن سی هزار
میان تا نهند از بر چاه چرخ کشند آب از چاه چندی بطرح
چنین گفت کامشب شکاری کنیم که از شیر بر خاک چندین پی است
نخستین بشمشیر شیر افکنیم همان اژدهای دلیر افکنیم
هم انگاه بیرون خرامید شیر دلاور شده خورده انگور سیر
بپوشید برگرده دشمن قبای باسب نبرد اندر آورد پای
بزد بر سر شیر شمشیر تیز سبک جفت او جست و اگر بر ...
بزد خنجری شاه بر گردنش سر شیر نر دور کرد از تنش
کنون باید از مر بودن ز شیر که در مهرگان بچه دارد بدر
چو بنشیست بر تخت شاه از بخت به پیمان جز از جنگ شیران بجنگ
سواران گردنکش اندر زمان بگردند با من به تیر و کمان
نبودی برو بوم چین تاج و تخت بد باگشیدی جز از مهر و دخت
همیخواند لشکر بدو آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
نهادند کافور و مشک و گلاب بگسترد مشک از بر جام جم
چو نان خورده شد شاه بهرام گور بفرمود جامی بزرگ از بلور
سرمایه او بود و ما کهتریم اگر کهتری را خود اندر خورم
گراو با جوانمرد بود و درشت کسی کو شش از شهریاران بگشت
مبادا جز از نیکوئی در جهان ز من در میان کیهان و دهان
بگویید که در شهر و در کوه و جز گر از گوهر و زر و دیبای و جز
دو پایش ببندند در زیر اسب فرستش تا خوان آذرگشسب
اگر اسب در کشت تازی کند ورا آهنگ بر میوه داری کند
برفتند بازارگانان بشهر ز جو وز برو مردم دو بهر
دگر روز چون تاج بنمود هور جهاندار شد سوی نخچیر گور
نباید زدن تیر جز بر سرون که از سینه پیکانش آمد برون
نگر با شد این از گشاد برت که جاوید بادا سر و افسرت
چنین داد پاسخ که این ایزدیست گر او بگسلد زور بهرام کیست
همانگه که گور اندر آمد بسر برفتند گردان زرین کمر
سواران جنگی و مردان کین نهادند سر پیش او بر زمین
بدو گفت شاه این نه تیر من است که پیروز گردد دستگیر من است
یکی گور پیش اندر آمد دلیر همانگه بشمشیر بازید شیر
جوان زخم دید بر پشت گور خرد مند گفت این بشمشیر ...

مبیناد چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
بفرمود تا حلقهٔ زر کشید / بدان حلقه بر نام او بر کشید
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت / که یکتن مبادا اندرین پهن دشت
بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بشکفته شد شادمان بارگاه
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بندگان
دگر هر که بیمار و بیکار هست / همان کز جوانیست ناتندرست
بود وام کودک نهفته نیاز / همی دارد آن تنگی خویش راز
سخن زین نشان کس مدارید باز / که از رازداران منم بی‌نیاز
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو برگشاییم در گنج باز
ز نخچیر که سوی بغداد رفت / خرد یافته با دلی شاد رفت
شبستان بزین جای آراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
بهر شب ز هر چهره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
شبستان خبر داد و اگرد کرد / بتا راز گنج درم ساز کرد
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان دهم چون بیاید بدر
زمین را بدیبا بیاراستند / ز هر کشوری باژ نو خواستند
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم
طلایه نه و دیدبان نیز نی / بمرز اندرون پهلوان نیز نی
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی با نیاید ز بهرام یاد
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
بسخت سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همه کشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدائی گرفتند خوار
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی پیش او سور بود
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بگشاد روزی که جنگش پی
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / خردمند و شایستهٔ کارزار
پذیرفت نرسی از آزاد چهر / که هم فرّ دین داشت هم چهر مهر
وز آنجا که لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
گرامیش آن همی گنج برکنند / چرا همچو شاهان نه گنج آگنند
وز آن پس چو گفتار باشد کهن / بران بر نهادند یکسر سخن

سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
ورا افگند در کوشش کور بلی / همان نیز با داغ سعید کلی
اگر کوری فرو شد ببازارگان / بدیشان دهید این همه رایگان
وز آن شهرها هر که درویش بود / دگر نانش از کوشش خویش بود
بمیدان همی بیشتر بارگاه / پیاده برفتی بر او سپاه
کسی کو تهی دست با رنج ماند / اگر هیچش بهره از گنج ماند
دگر وام دارد کسی زین گروه / شد آسان ز بد وام خواهان ستوه
دگر مایه داری توانگر بمرد / بدو بهره زو کودکان مانده خرد
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
چو از کارداران بود رنج نیز / که او را پدر مرده خواهست چیز
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز بیگانگان هم ز خویش اوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد و روز و شبان
بمشکوی زرین هر آنکس که تاج / نسودش بزیر اندرون تخت عاج
هم اکنون بخروار و بار خواه / ز گنج ری و اصفهان بار خواه

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان و زیر فرمان خاقان شدن

ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
وز آن سوی قیصر سپه بر کشید / همه کشور روم لشکر کشید
ز ایران زمین هر که بد پیشرو / کهن کو اگر از دلیران نو
سر شهریاران برزم اندرست / ترا دل ببازی و بزم اندرست
که دارای گیهان سرا با درست / کش از دانش برتران برتر است
همی کرد رامش بر آن هم نشان / ور و برز خون دیده سرکشان
همی ساخت او کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
چو خاقان بنزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
دگر مهر پیروز بهزاد را / سوم مهر برزین خراد را
دگر راد برزین رزم آزمای / کجا زابلستان از او بد بپای
بنرسی که بود از نژاد پشین / برادرش بد خسرو پاکدین
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد / سواران شایسته روز نبرد
چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد
بکاخش نرسی فرود آورید / گرانمایه جائی چنان چون سزید
بهر جای زر زر فشاندند همی / که او ارج ندرا نداند همی
گر ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین

سپاه پارس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
ز برقوه و ز نامداران جز / ببردند بسیار دیبا و خز
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
برفتی خوش آواز گوینده‌ای / خردمند و درویش و جوینده‌ای
بمیدان خرامید تا شهریار / اگر بر شما نو کند روزگار
دگر بی پدر کودکان نیز / از آنکس که دارد نخواهید چیز
کند کارداری بر این چیز رای / ندارد بدل ترس و شرم از خدای
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد دژم
اگر مرده بر دار بیند ورا / که آزار او مرد آزاد را
بفرمود تا بار کرد و سپاه / بیاید بکاخ دلارای شاه
ز رود و می ناب و بانگ سرود / هوا را همی داد گردون درود
درم داد و آمد بشهر صطخر / ببر بر نهاد آن کئی تاج فخر
ازان شاه ایران فراوان کنید / بر آشفت و اندر زبان لب گزید
شبستان بدینگونه ویران بود / نه آن اختر شاه ایران بود
بدینگونه بگذشت گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را بگیتی ندارد بکس
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز آباد بوم
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بچشم تو خوار است تخت و کلاه / همان شهر ایران و گنج و سپاه
به پیروزی با پادشاه بزرگ / من ایران نگهدارم از جنگ گرگ
همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچد دل مردم پارسا
همه شهر ایران ز کارش به بیم / وز اندیشگان دل شده بر دو نیم
جهانجوی گستهم رامش خواه / ز خاقان و لشکر فراوان براند
چو بهرام پیروز بهرامیان / خزروان و رهام و ساسانیان
همان نیز چون قارن و برزمهر / دگر داد برزین آزرمگ چهر
سپردار سواران و تخت و کلاه / که تا گنج و کشورش دارد نگاه
دو ره شهر آزموده سوار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
که از جنگ بگرفت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسب است راه
سوی موبدان موبد آمد سپاه / با آگاه بودن ز بهرام شاه
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره بهتری
که پیش از بد و غارت و تاختن / ز هر گونه باید انداختن

مگر بوم ایران بماند بجای — چو از خانه آواره شد کدخدای
سلیح است و کیخ است و مردان مرد — گر آتش بخیبر برافروزد
بشنید مذ ایرانیان این سخن — یکی گژ پاسخ فکند مذ بن
بگو بندمان خیره در زیر پای — سپاهی و نرسی نماند بجای
در ابر گز بدمذ ایرانیان — که آن چار پا تنگ بندد میان
ز چیزی که خیزد ز ایران زمین — فرستیم با پورش و آفرین
پیام بزرگان بخاقان مداد — دل شاه توران از آن گشت شاد
ببرکان چنین گفت خاقان چین — که گر دیم بر چرخ گردنده زین
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت — که با جان پاکان خرد باد جفت
بدادو برای و برنگ و بهوی — ابا آب شیر اندر آیم بجوی
فرستاده آن با ایران رسید — بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرداد از نامک چینیان — کسی را نباید همی آرام و خواب
همی بار ز ایرانیان چشم داشت — زویر آمد نشان بمل خشم داشت
چو آگاهی آمد بهرام شاه — که خاقان برد است و چندان سپاه
ابا جوشن و ترک و رومی کلاه — شب و روز چون باد تازان براه
ز کرکان بیامد بشهر نسا — یکی رهنمون پیش او از سبا
بدانسان بیامد بنزدیک مرو — نپرد بدانگونه نخجیر تذرو
چو بهرام بشنید ازان شاد گشت — همه رنجها بر منش باد گشت
همه کوش پر ناله بوق شد — چو از خانه آواره شد کدخدای

چنین گفت زرسی کاین بوم نیست — مر این آب را در جهان جوی نیست
چو نومیدی آمد نبهرام شاه — گر او رفت با خوار مایه سپاه
که بهرام از امید سپاهی نبرد — که ما را بغم دل نباید سپرد
همی چاره سازیم تا جای ما — بماند زبن نسل و پای ما
نوشتند پس نامه بنده وار — از ایرانیان نزد آن شهریار
که با جنگ خسرو ندارید تاب — همان نیز با هدیه و بارو ساو
وزان جنبش تیز بهرام شاه — گریزان بشد تا زیان بی سپاه
که آورد جنگ ایران بخنگ — بگرمابرای و بهوش و درنگ
بدان کار گشتیم همداستان — که گفت این فرستاده راستان
بباشیم تا باج ایران رسد — همان هدیه و ساو شیران رسد
بمرو اندر آورد خاقان سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
سپه را بهر جای کرده یله — طلایه نه و ایمن از زلزله
وز آن روی بهرام بیدار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود

کسی را نبد هیچ آرام و خواب — چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
زویر آمد نشان بمل خشم داشت — شکاری و مجلس و مانک و چنگ
که خاقان بمرو است و چندان سپاه — بیاورد لشکر ز آذرگشسب
شب و روز چون باد تازان براه — ز آمل بیامد بکرکان کشید
یکی رهنمون پیش او از سبا — بپرو بدانگونه نخجیر کشمیهن است
همه رنجها بر منش باد گشت — چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه

ساختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

همیراند لشکر چو از کوه سیل — با مل گذشت از ره اردبیل
بکوه و بیابان و بیراه رفت — شب تیره تا روز بیگاه رفت
نوندی بیامد ز کار آگهان — که دور است خاقان ز کار جهان
بر آسود روزی بر آنجایگاه — چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه

که رنهار خواهم من از شاه چین — به پیلان و لشکر بپوشم زمین
که اندیشه تان چنین گشت بد — گر اندیشه بد کنی بد رسد
چو خاقان بایران در آید بجنگ — نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ
یکی مؤبدی بود نامش همای — هنرمند و با دانش و پاکرای
سر نامه گفتند بسته بمهر — بفرمان و رایت سر افکنده بهر
بیامد ز ایران خجسته همای — ابا نامداران پاکیزه رای
که با جنگ خسرو ندارید تاب — دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
به پیش گرانمایه خاقان بگفت — درم داد و بسیار و دینار داد
فرستاده را چیز بسیار داد — کنم روی کشور چو پرّ تذرو
چو من با سپاه اندر آیم بمرو — نخواهم که رنجید از لشکرم
بمردایم و راست تر بگذرم — کسی را نیاید ز بهرام باک
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد — شکاری و مجلس و مانک و چنگ
شب و روز کار آگهان داشتی — ببزم و بمی روز نگذاشتی
بیاورد لشکر ز آذرگشسب — همی بی بنه بر یکی باد و اسب
ز آمل بیامد بکرکان کشید — همی در دو رنج بزرگان کشید
بپرو شبان با پسبان داشتی — به تیره شبان با پسبان داشتی
که دستور او زشت اهرمن است — که دستور او نیک فرخ سروش
که بر زد سر از کوه کیستی فرود — همه چشم بر رنگ منجوق شد

دو هفته برآمد به نخچیرگاه   برآواز شد کوس شاه و سپاه
چو خاقان شگفته ز بیدار شد   بدست خزروان گرفتار شد
برآمد ز چینیان بس نماند   بکشتند و از چینیان کس نماند
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه   ببخشید چیز کسان بر سپاه
بیاسود در مرو بهرام گور   چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
بیکروز و یکشب بآموی شد   ز نخچیر بازی جهانجوی شد
چو خورشید روی هوا کرد زرد   بینداخت پیراهن لاجورد
همه لشکر ترک بر هم زدند   بهوم و برش آتش اندر زدند
همه پیش بهرام رفتند خوار   پیاده پر از خون دل و خاکسار
تو خون سر بیگناهان مریز   نه خوب آید از نامداران ستیز
بر ایشان دل شاه بهرام سوخت   بدست خرد چشم خشمش بدوخت
بر شاه شد مهتر مهتران   بپذرفت هر سال باژی گران
برآسود یکهفته لشکر نراند   ز چین مهتر از ابر خویش خواند
بلشکر یکی مرد بد شهره نام   خردمند و با گوهر و نام و کام
همان تاج زرین بسر برنهاد   همه شهر توران بدو گشت شاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست با مشک و چینی حریر
خداوند پیروزی و دستگاه   خداوند کیوان و بهرام و ماه
نوشتم یکی نامه از مرز چین   بنزد برادر بایران زمین
سپه بود چندانکه گفتی سپهر   ز گردش بقیر اندر آلود چهر
کنون باش با آوردش رهنمون   جگر خسته و دیدگان پر ز خون
کنون ار کسی نامهٔ من با سپاه   بیابیم بکام دل نیکخواه
بشد موبد موبدان پیش اوی   هرانکس که بود از یلان جنگجوی
بداناییش لشکر ببردی گمان   که یزدان گشاید در آسمان
اگر چند رفت از بزرگان گناه   ببخشد مگر نامبردار شاه
کز ایرانیان آنچه بُد درد و رنج   همان از پی بوم و فرزند و گنج
کنون گر شهنشاه پیروزشان   ببخشد کنون تیره شب روزشان
بیامد بنزدیک شاه جهان   همه رازها برگشاد از نهان
برفتند با باژ و برسم بدست   نیایش کنان پیش آتش پرست
بیامد سوی آذرآبادگان   خود و نامداران و آزادگان
خرامان بیامد بشهر صطخر   که شاهنشهان را بدو بود فخر
که بر پهلوی موبد پارسی   همی نام بردیش پیداوسی
بفرمود آباد کردن ز گنج   بکس بر از آن کار تنها و رنج
سه دیگر به نیکان ببخشید سیم   زن بیوه و کودکان یتیم

بدیدند آواز کوس هژبر   تو گفتی همی ژاله بارید ابر
چو سیصد تن از نامداران چین   گرفته ببستند بر پشت زین
هرانکس کز ایشان گریزان برفت   پس اندر همی تاخت بهرام تفت
به پیروزی چین چو سر برفراخت   همه کامکاری بیزدان شناخت

پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل برآوردن بر سر حد ملک و نشاندن شهره را بر تخت توران

ستاره همی دامن ماه جست   پدر بر پسر بر همی راه جست
که شاها بزرگا بلند اخترا   بر آزادگان جهان مهترا
گر از ما همی باژ خواهی رواست   سر بیگناهان بریدن چراست
بر اندیشه شد شاه یزدان پرست   ز خون ریختن دست کردان ببست
از ایشان چو کام دلش شد روا   پس از باژ بستد ز ترکان نوا
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ   که کس را ز ایران و ترک و خلج
مر او را بتوران زمین شاه کرد   سر تخت او افسر ماه کرد

پیروزی نامهٔ بهرام برادرش نرسی و آمدنش بایران

بنرسی یکی نامه بنوشت شاه   ز پیکار ترکان و کار سپاه
خداوند گردنده چرخ بلند   خداوند دارنده خاک نژند
بنزد بزرگان و ایرانیان   نبشتم همین نامه بر پرنیان
همه مرز شد همچو دریای خون   سر بخت بیدادگر شد نگون
همه گردن سرکشان گشت نرم   زبان چرب و دلها پر از خون گرم
هیونان کفک افکن و بادپای   برفتند چون رعد غران ز جای
بشادی ز ایوان برآمد خروش   نهادند هر کس بآواز گوش
شگفتیست این کز ترکان بد نبرد   هم از رای دانا و مرد خرد
بپذرفت نرسی که ایدون کنم   ز کین از دل شاه بیرون کنم
گرفتند خاقان چین را براه   بنومیدی از نامبردار شاه
بدین پورسش اکنون مرا نیکخواه   گزیدند و گفتند ما را بخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت   چنان آتش تیز بی دود گشت
همان نیز هر سال با باژ و ساو   بدرگه شدی هر که بودیش تاو
پرستش کنان پیش آذر شدند   همه موبدان دست بر سر شدند
پراکنده از چرم گاوان و بیل   که بر پشت پیلان همی اندر خیل
بیاورد پس مشکهای ادیم   بگسترد بر روی همه زر و سیم
ز گیتی دگر هر که درویش بود   وگر مانش از کوشش خویش بود
چهارم هران پیر کز کار کرد   فرو ماند از روزگار نبرد

چنان شد ز خون خاک آوردگاه   که گفتی همی خون ببارد ز ماه
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو   شد از تاختن بادپایان چو غرو
بدیشان همی تاخت فرسنگ سی   پس پشت او قارن پارسی
که او داد و بر نیکوئی دستگاه   که دارنده آفتابست و ماه
چو تیزی بجای مدارا کنم   دلش بای ز رزم بیکار اگر ند
بیامد بآموی یکپاس شب   گذر کرد بر آب و ریگ فرب
زمانه شد از گرد چون پر چرغ   جهانجوی بگذشت بر پای مرغ
ز ترکان هرانکس که بد پیشرو   ز پیران و خنجر گذاران نو
گرایید که خاقان گرفتار شد   ز عهد جهاندار بیزار شد
همه مرد و زن بندگان توایم   برزم اندر افکندگان توایم
چو مهر جهانجوی پیوسته شد   دل مرد آشفته آهسته شد
چو برگشت آمد بشهر فرب   پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
نبودی گذر جز بفرمان شاه   همان نیز جیحون میانجی براه
چو شهره بر تخت سیمین نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
چو شد کار توران زمین ساخته   دل شاه از اندیشه پرداخته
سر نامه بود آفرین مهان   ازین بنده بر کردگار جهان
بزرگی و خوبی به پیمان اوست   همه بودنی زیر فرمان اوست
هرانکس که او رزم خاقان بدید   ازین جنگجویان بباید شنید
برزم اندران او گرفتار شد   وزو چرخ گردنده بیزار شد
بپذرفت باژ آنکه بدخواه بود   براه آمد آنکس که بیراه بود
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید   ز شادی دل او همی بردمید
دل نامداران ز تشویر شاه   همی بود پیچان ز بهر گناه
چو پاسخ شنودند بر خوب و زشت   هم این پورسش با ما بباید نوشت
پس این نامه را ز دو پاسخ نوشت   پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین   نه بر شاه کردند کس آفرین
یکی موبدی نام او برزمهر   بر آن رفتن از جای بگشود چهر
جهانی و ختلی و بلخی روان   بخاری و از غرچگان موبدان
چو شد ساخته کار آتشکده   همان جای نوروز و جشن سده
پرستنده کان را ببخشید چیز   وز آتشکده روی بنهاد تیز
هزار و صد و شصت قنطار بود   درم بود و هم سرخ دینار بود
بره بر همان پل که ویران بُد   رباطی که از کاروانان شنید
بدیشان ببخشید چندی درم   ز بخشش نبد شاه روزی دژم
به پنجم هرانکس که بد باز آرد   توانگر نکردی از او هیچ یاد

ششم هر که آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز
بفرمود تا تاج خاقان چین / به پیش آورد موبد پاکدین
وز انجا که شد سوی طیسفون / که نرسی بدو موبد رهنمون
پیاده شد و بردش پیش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز
بران سور هر کس که بشتافتند / همه خلعت مهتری یافتند
همی خوردن آنکه چو یکشاه چهر / یکی نامه بنوشت شاه اوان بهر
همه نیکو بسیار یزدان شناخت / خرد جست و با مرد دانا بساخت
بنالد نه بیند جز جاه و دار / وگر گشته افگنده بر خاک خوار
برین گفته با بر نشانه منم / سر راستی را بهانه منم
یکی نامداری چو خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین
جز از بندگی پیشه من مباد / جزاندرست اندیشه من مباد
که با زیردستان جز از رسم داد / نرانند و از بد نگیرند یاد
دگر هر که باشند مرز و نژاد / که گیرند از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما شان بتوزید وام / بدیوانها بر نویسید نام
همان بند کا زاد دارید خوار / که هستند هم بندهٔ کردگار
ز چیز کسان دور دارید دست / بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست
بیزدان پناهید و فرمان کنید / روانرا بمهرش گروگان کنید
ابا داد باشید و یزدان‌پرست / بشسته ز بیداد و کژی دو دست
هر آنچیز کو دور گشت از پسند / بدان چیز نزدیک باشد گزند
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل داد و دانندهٔ خوب و زشت
بهر سو نوند و سوار و هیون / همی رفت با نامه و رهنمون
زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشور از خانه بیرون شدند
بیک نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه زو کار کردن بدی
کسی کو ندارد و بیاید بگنج / ستاند ز گنج درم تخته پنج
چنانشد که از بد گل افسری / دو دینار میخواستندی سری
جهانجوی گرد از جهاندار یاد / که یکسر جهان دید ازانگونه شاد
مگر تا نباشی جز از دادگر / میاویز جنگ اندرین بگذر
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت موبد که نوشه بدی / جهاندار با فرهٔ ایزدی
یکی پرمنش بود کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
ز مردی و گردی بها نگرید / ازین مرز کس را که بشمرید
بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بنیکی همی کرد هر جایگاه
گهرها که بود اندران آژده / بگنبد و دیوار آتشکده
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست او را بدست
زمانه بر آزادگان داد شد / دل بیگمان از غم آزاد شد

اندرز نامهٔ بهرام بکارگذاران خود

سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکو روانرا بدانش بشست
بداند که از داد جز نیکوئی / نیاید نکو بد در بد خوئی
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد و خرم کنید
که چندان سپه کرد آهنگ من / هم آهنگ این نامدار انجمن
بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود یا همال
هر آنکس که درویش باشد بشهر / که از روز شادی نباشدش بهر
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید
ز یزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد بآئین و دین
کسی کش بود مایه و سنگ آن / و هر کودکان را بفرهنگیان
بکوشید و پیمانها مشکنید / پی و بیخ و پیوند بد بر کنید
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت / ز اندازهٔ کهتری برگذشت
ز درویش چیزی ندارید باز / هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز
ز دارنده بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
چو آن نامه آمد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همه خواندند آفرین نهان / بران دادگر شهریار جهان
همی نو بهار آمد از بیگاه / خروشی همی پیش درگاه شاه
سه من تافته بادهٔ سالخورد / برنگ گل نار با زر زرد
یکی شاخ نرگس بها یک درم / خریدی کسی زو نگشتی دژم
بنرسی چنین گفت یکروز شاه / کز ایدر برو با نگین و کلاه
پدر گر بدی جست پیچید ازان / چو مرد برهنه ز باد خزان
برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بچنگ آمدش
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
یکی پیر مردست با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بپژمرد چون لاله در ماه دی / تنش سست و رخسار همرنگ نی
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامدش از آگندن گنج یاد
بزر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند
چو نرسی بدید آن سر تاج شاه / درفش درخشان چندان سپاه
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان پیش اندرون با کمر
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز بهر بزرگان یکی سور کرد
سوم روز بزم روان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد
هر آنکس که از کارداران من / سرافراز و جنگی سواران من
ز گیتی نماند و نماند بکس / بی‌آزاری و داد جوئید و بس
از ایدر برفتم باندک سپاه / بشد آنکه بدخواه بد نیکخواه
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
بهر کارداری و خودکامهٔ / نوشتیم از پهلوی نامهٔ
فرستید نزدیک ما نامشان / برآریم از آن آرزو کامشان
کسی را که وامست و دستش تهی / بهر جای بی رنج و بی فرهی است
بدین عهدتان شادمانی کنید / ابر کهتران مهربانی کنید
بدانش روانرا توانگر کنید / خرد را همان بر سر افسر کنید
مجوشید آزار همسایگان / بویژه بزرگان و پرمایگان
بزرگش مخوانید کان برتری / سبک باز گردد سوی کهتری
بپاکی گرائید و نیکی کنید / دل و پشت خواهندگان مشکنید
چو اندر نوشتند رخشان حریر / سر خامه را کرد مشکین دبیر
سوی مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان‌شناس
وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
که هر کس که دارد و خورند و دهند / سپاسی ز خوردن بکار بنهند
جهانی برامش نهادند روی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آب گشتی چو شیر
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
چو نرسی بشد هفته برگذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
چه مردست و اندر خرد تا کجاست / که دارد روان از خرد پشت راست
کسی کش فلاطون بدست اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد
همه کهترانش بکردار میش / که یوز شکاریش آمد به پیش
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد

بدریای آتش اگر لشکرم / رخ ار و چو باد وزان بگذرم
بزرگست و از سلم دارد نژاد / که تاجش فریدون بسر بر نهاد
یکی رزم جوید سپاه آورد / وگر بزم و زرین کلاه آورد
نگوید نامت جز از بهتری / که بادت بر مهتران مهتری
بیاید جهاندیده دانای پیر / سخنگوی و با دانش و یادگیر
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت / بگیتی مرا هیچ انباز داشت
فرستاده پیر کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم شاه و هم مهتر و بهتری
ترا خود خرد هست پاکیزه رای / ابر هوشمندان توئی کدخدای
ودیگر که فرمود ما هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
لب شاه از آواز پرسنده مرد / زمانی همی بود با باد سرد
سخنگوی بگشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکرانه که و خوار کیست
پس آنگه چنین گفت کای هوشیار / جواب سخن سر بسر گوش دار
همان بیکران از جهان ایزد است / گر او تاب گیری بدانش بد است
خرد دار و ای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
گهی دو بار و گهی راز دار / که باشد سخن نزد او استوار
خرد داند آکنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
ستاره همی بشمری زآسمان / ازین خوارتر چیست اندیشه آن
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بر این بر فزونی مخواه
همان نیز دستورت از موبدان / بدانش فزونست و از بخردان
بفرمود تا خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
فرستاده قیصر شد امیدوار / سوی خانه رفت از در شهریار
ز پیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
چه دانی تو اندر جهان سودمند / کز آگندنش مرد گردد بلند
ز نادان و دانا روی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
تو زین کردگار گونه داری بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بزرگ بدان شاد باشی رواست / اگرچه تن ما همه مرگ راست
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده یاران این
اگر باژ گیری ز قیصر سزاست / که دستور تو بر خرد پادشاست
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه

همی قیصر از روم دارد نژاد / سخن راند و گفته دارد بیاد
ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن آنچه گوید که آید بکار
مر او را ز ایران بباید شناخت / بزرگ آنکه با نامداران بساخت
دگر روز چون تاج بنمود مهر / زبانه برآمد ز چرخ سپهر

خواندن بهرام فرستاده قیصر را پیش خود و سؤال کردن و جواب او با موبدان

کنون کار ما جملگی تازه گشت / ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
بدان پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
زبانت ترا دوست گفتن گهر / که سختست هر گه که جنبد بزر
اگرچه فرستاده قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی / سخنگوی را بیش آب روی
که تا چیست این دو نهان جفت چیز / که رومی بپرسید خواهد بنیز
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه دانی همیش اندرون
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست
ز بر چون بهشت است و دوزخ بزیر / بدانکس که باشد بیزدان دلیر
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا
پراکنده است نامش خرد / از اندازه‌ها نام او بگذرد
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
همی خوار گیری شمار ورا / همان گردش روزگار ورا
من این دانم ار هست پاسخ جز این / فراخ است راز جهان آفرین
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
همه فیلسوفان درا بنده‌اند / بدانائی او سر افکنده‌اند
فرستاده را چیز بسیار داد / درم دادش و دینار بسیار داد
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همانا بزرگ و توانا بود
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بر اندیش و ما را بخشکی مبر
بدو گفت موبد که اندیشه کن / گر اندیشه با مغز گردد سخن
ازین سودمندی بود زان زیان / خرد را میانجی کن اندر میان
که چون تو شهنشاه بر دیدگان / نه بیند و موبد پرستد همی جان

کنون مردمی کرد و فرزانگی / نیامد چو خاقان بدیوانگی
وز آن پس بخوبی فرستمش باز / ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
بر او آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر
نشست از بر تخت شاه جهان / فرستاده را خواند پیش مهان
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بدو گفت ایدر بماندی تو دیر / ز دیدار این مرز ناگشته سیر
سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهیم / ز گفتار تو رای فرخ نهیم
به پیران خردمند نزدیکتر / بد اندیش با روز تاریکتر
ترا دانش و هوش و رای است و فر / بر آئین شاهان پیروزگر
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
بفرمود تا موبد موبدان / بشد پیش با نامور بخردان
بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
دگر آنکه بی‌رونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که شاب و دناه و دانش بکرد
برون آسمان اندرونش هواست / گر آن فر یزدان فرمان رواست
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری نیکی داندش
تو چیزی مدان کز خرد برتر است / خرد بر همه نیکوئیها سر است
ستاره است رخشان بچرخ بلند / که بینا شمارش نداند که چند
کسی کو نه جنبد بر آب تیز / بماند شگفت اندر و تیز و دیر
سخندان قیصر چو پاسخ شنید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
پسند بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدانش اندران روشنائی فزود
بموبد درم داد و ده بدره نیز / همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پرهنر
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکوئی ناسزاوارتر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنهای دانا توان یاد کرد
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر / چنان دان که مرگش زیان کارتر
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدانش جهان را بلند اختری / بموبد ز هر مهتری بهتری
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز گفتار شد دانشومند سیر / بشکوی شد شهریار دلیر

بدرود کردن بهرام فرستاده قیصر را و اندرز نمودن بسرداران خود

شکیبا نبد گشت بد تیز کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی برو چشمه آفتاب / سر شاه گیتی بشکند ز خواب
در بار بگشاد و سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر هندی بزرین نیام / ز بالای تازی بزرین ستام
ز دینار و گوهر و مشک و عبیر / فرو شد ز اندیشه مرد پیر
فرستاده را داد بیدار شاه / بپرداخت زان پس بکار سپاه
بفرمود پس تا بدرای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر / بدان پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان / وزو شاد ماندند کهان و مهان
هرآنکس که بیداد و بد رو کرد / بنا داد و چیزی که هنجار سرد
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان را ز هرگونه داریم یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان ببیداد کژ / تهی ماند هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود / دل نیکمردان بدو نیم بود
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد کوشش از بخردی
بهر جای گسترده بد کار دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی / در دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در کردن پادشاست / وزو ویژه بیدا شود کژ و راست
پدر کو به بیداد یازید دست / نبد پاک و دانا و یزدان پرست
هما نیز کردار او بس شگفت / گرو شد دلش زنگ آهن گرفت
ببینیم تا جم و کاوس شاه / چه دیدند کز دیو جستند راه
بد هیچ تا کیش ایشان گرفت / ز کژی ره جهل آسان گرفت
همه زیر دستانش بیجان شدند / فراوان ز تندیش پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس / همی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون تا نشستم ابر گاه اوی / بجنبو کشند بیکان راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستمدیده‌ای دامنم
شما همچنین چادر راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازی و رومی نژاد
اگر وار شیر است آهنگ او / نپیچد کسی گردن از چنگ او
جهان شیر و تنده را بشکرد / ز دانش تن اژدها بگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان / کز ایشان نه بینم بگیتی نشان
کجا آن پری چهرگان جهان / کز ایشان بدی شاد جان جهان
هرآنکس که رخ زیر چادر نهفت / چنان دان که گشته است با خاک جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کار داری بکشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
اگر نه بسوزم به آتش تنش / کنم بر سر دار بر گردنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس / بدزدد وزو پیش درویش پلاس
بنا دانش و بینوا ستم ز گنج / بشوییم دل غمگنان را ز رنج
وگر گوسفندی برد از رمه / به تیره شب و روز کار رمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهیم / مبادا که بر وی سپاسی نهیم
چو با دشمنم کارزاری بود / از آن جنگ خسته سواری بود
فرستمش هر ساله گنج درم / نداریم فرزند او را دژم
بداد ار دارید یکسر سپاس / کزو هست جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز / که ننگست از کشتن گاو ورز
ز پیری مگر کاو بیکار گشت / بچشم خداوند خوار گشت
نباید زبن کشت گاو زهی / که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / که بزم و دشمن نجویید سور
اگر خواهم از زیر دستان خراج / ز دارنده پیرایه و تخت و تاج
اگر بدکنش بد پدر بر زو کرد / بپاداش آن داد گردیم کرد
همه دل بکردار او خوش کنید / بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشید مگر و کارش کنا / ز دو رنج نیکو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل زیردستان خود مشکنید
به پیری بمستی میازید دست / نه نیکو بود پیر باده پرست
گنهکار یزدان مباشید هیچ / به پیری بیاید برفتن بسیج
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / از آن شاه پر دانش و زود یاب
خروشان بر او آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خواست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بداندیش بی بیم گشت / وز ایمن ز تاراج و سختی گذشت

رفتن بهرام با نامهٔ خود نزد شنگل پادشاه هندوستان

اگر نامور شنگل از هندوان / گر از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین / ز زودان پر آشوب و ارزان زمین
بایران همی دست یازد ببد / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر او بازجوی / نباید که تا خوبی آید بروی
چو بشنید شاه این پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار اندر نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها ببینیم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / بگوییم با ایران و آزادگان
بشنگل تو ای موبد پاک دین / یکی نامه بنویس بر مهر و کین
بشد پاک دستور او با دبیر / خرد این نیز هرکس که بد ناگزیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم / ببرند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او ده بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هرآنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد زآب دانش نیارد چشید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بد اندر تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود ندانی همی / روانرا بخون در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی گر بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین با بداندیشگان ساختن

نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودست همداستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون تا ز خاقان چین / گر از چین بیاید بایران زمین
بباژ و ساو آنکه آورده بود / بپیچید از آن ما که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو / همان کیش و فره و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همه لشکرم یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر کمانی بنیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده ای / سخنگوی و با دانش آزاده ای
اگر باژ بفرست یا جنگ را / بیارائی و سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت مرد دبیر / ز شاه جهان خسرو تیز ویر
خداوند و دولت خداوند زور / جهانگیر و بخشنده بهرام گور
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باج سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامداران همراه نه
بیامد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بدان بارگه بر بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / پرستنده و پایکاران اوی
گراز نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده ام من بدین بارگاه
هم اندر زمان بخت سالار بار / ز پرده دوان تا در شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
از ارزش همه سیم و پیکرش زر / بزر در نشانده فراوان گهر
برادرش را دید در بارگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / بپیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / دراوید با تاج بر تخت ناز
همان پایه تخت زرین بلور / نشسته برو شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفتار شاه / جهاندار بهرام با تاج و گاه
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیر گاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش برخواندند
چو فرصت بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان بر گشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا بهی و مهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده باید ز چرخ آفرین
چنین گفت کاین شاه خسرو نژاد / که چون او ز مادر بگیتی نزاد
مهست آن سرافراز بهرام شهر / که با داد او زهر شد پادزهر
بزرگان همه باژدار ویند / بنخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش جوابی بود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی فرستاد زی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرنیان
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار

گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو

چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت ای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو
کس ار باژ خواهد ز هندوستان / نباشد خردمند همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج / وگر شهر و کشور سپردن برنج
نگنجند شاهان بمن چون عقاب / و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی را ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار / که گبر و ترا مرد و اندیشه خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شما را نبایست بهر
نهفته همه بوم و گنج من است / نیاکان بدو هیچ نابرده دست
وگر گنج برگستوان و زره / چو گنجور بار گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر ژنده پیلش تواند کشید
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزار ار بهندی زنی در هزار / نبود کس که خواند مرا شهریار
همه کوه بر کوه و دریا مراست / بمن داد و اکنون جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / وگر گنج کافور ناکشته خشک
وگر داوری بر روم در دمند / ببوی زمین هر که گرد و نژند
همه بوم ما با بدینسان پر است / اگر زر و سیم است اگر گوهر است
چو هشتاد شاه هند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همه کشورم کوه و دریاست چاه / نیاید برین بوم و بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / وز او تا بسقلاب تا پیش چین
بزرگان همه زیر دست منند / به پیکار کین دور دست منند
بهند و بچین و ختن پاسبان / نراند بجز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند / پرستندگی را فزاینده اند
بشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل / که بستاند از گرگ شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکرد است یاد
همان نامبردار سیصد هزار / سپه آنکه خواند مرا شهریار
ز سوسنه کانم هزار و دویست / از ایشان کسی ایمن از راز نیست
همه راد و برنا و خویش منند / که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ / از آواز ایشان نخوابد پلنگ
گر ایمن شدی هیچ آزاده را / نگشتی به تندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت / شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کی تاجدار / اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا شاه من گفت گر ایکوی / که گر بخردی راه کژی مجوی
ز زور که دو دانا بد بیدار کن / زبان آور و کامران در سخن
گرایدون که بنشستن بجای خرد / یکی پیش ازین مرد کمتر بکرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز گران
ازین کین بهندوستان هند سود / که با کین ما کند کار زود
نخواهیم ما باژ ازین مرز تو / چو پیدا شود مایه و ارز تو
چو بشنید شنگل بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت

بزم آراستن شنگل برای بهرام گور و هنر نمودن بهرام در پیش او

زمانی فرود آی و بگشای بند / چه گوئی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / همه هرچه بایست برساختند
براسود بهرام تا نیم روز / چو بر اوج شد شاه گیتی فروز

بیاراست بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستنده و نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / کسی را که فرمود گو را بخوان
گر از ایران فرستادهٔ خسرو است / سخنگوی و در کامکاری نو است
کسی را که با اوست همزین نشان / بیاورد بر خوان رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همان بوی مشک آمد از خوردنی / همان تیز زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار نابوده بیغم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که با او بود ارند پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میان نهار از
همی زور کرد آن بر این این بر آن / گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو برداشت بهرام جام بلور / بمغز اندرش نبید اندر فکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار
چو بازو ز رسندان کشتی شوم / نر اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست / بروی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان / چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان / بکفت و بپالود رنگ رخان
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند / ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر / ز خوردن برآسود برنا و پیر
بارا که رفت شنگل ز می / دل و دیده برگشته از شاه کی
چو روزی بشد آن چادر مشکبوی / فروزنده در چرخ بنمود روی
شه هندوان باره را بر نشست / بمیدان خرامید چوگان بدست
ببرو نه با شاه تیر و کمان / همی تاخت بر آرزو بیگمان
ببهرام فرمود تا بر نشست / کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی / چو فرماند شاه آزاده جوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یال و بازو و دست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را ز کار کرد بهرام گور / بر آنگیخت عرّان نگاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست / نشانه بیک چوبه بر هم شکست
گرفتند گیسو برو آفرین / سواران میدان و گردان کین

کمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او را از رفتن بایران

ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاه است اگر مهتر است / برادرش خوانم هم اندر خور است
بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای نامور پرگهر پیشگاه
برادر توئی شاه را بیگمان / بدین کوشش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر / نباشی بکر ما داری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاد کارا گهی نام سند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوه و نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دور است راه / نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنوز هست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب / که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر / چو بیچیده نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با وی سخنها براند
از آن پس بفرزانهٔ خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست / ور از پهلوانان او بیش نیست
شگفت است این بر دل مرد راد / بر این داستانها نشاید نهاد
بجوئی بگویش که ایدر بایست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چگونی ور اینکار گیرد فریب / گراز گفت من در دل آرد نهیب
تو گوئی مرا او را که گوهر بود / توان گوی با وی که در خور بود
بگویش بدان رو که باشد صواب / که پیش شه هند افزائی آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی / نگهداری آن رای باریک اوی
هر آنجا که خوشتر بود مرز بست / که پیش شه هندوان ارز نیست
بجائی که باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
ز قنوج بر نگذرد نیکبخت / بسالی دو بار است بار درخت
که هست و دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین باب چندانکه دانی بگوی / چو روا اندر آری تو با آبروی
چو این گفته باشی بپرسش ز نام / گر از نام گردد دل شاد کام
اگر رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فرّ او ارز ما
ور از دو سالار لشکر کنیم / بدین مرز بالا زرما سر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نه پیچم بپیچ / گر از هستی چند باشم بریج
جز این باشد آرایش دین ما / همان ارزش شاه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / بر خواستن گم کند راه خویش
فزونی بجست آنکه بودش خرد / بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست / که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
و گر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بروی سرآرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان / با ایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر / به بیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام بر سیم بزدی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پر از ننگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
سر اندر نیارد بفرمان من / به پیچد همی دل ز پیمان من
یکی چاره سازم برو من که روز / سر آید بدین مرد لشکرفروز
یکی گرگ بود اندر آن مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه

جنگ کردن بهرام با گرگ بگفتهٔ شنگل و کشتن او گرگ و ژم را

از آن بیشه بگریختی شیر نر / همی ز آسمان کرکس تیز پر
بیکایک همه هند از او در خروش / از آواز او کر شده تیز گوش
ببهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو هر کار کرد
یکی بیشه نزدیک شهر من است / کز آن بیشه اندیشه بهر من است
یکی گرگ در وی بسان نهنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بنزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را بپیکان زدن
مگر زو بر آساید این بوم و بر / بفر تو ای مرد پیروزگر
یکی جاه باشدت نزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین

بدو گفت بهرام پاکیزه رای … که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم به نیروی یزدان تنش … برم بی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای … کز آن نشیمن بدانست و جای
همی رفت با تنگدل رهنمون … بدان بیشه کرگ یازنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوی … ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بیمور گشت بهرام تفت … خرامان بدان بیشه کرگ رفت
پس پشت او چند ایرانیان … به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند بالای اوی … چنان بیشه و ساختن جای اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن … ز مردی همی بگذرانی سخن
که راست کس جنگ با کوه و سنگ … اگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گفت کاین یاوه نیست … بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تا شاه من … اگر بشنود بسپرد گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک … مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود … که اندازه از اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان … تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دوان تا بنزدیک کرگ … پر از خشم و دل بنهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ … ز ترکش برآورده تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ … بدین همنشان تا غمی گشت کرگ
یکی تیر زو بر سرین گاه او … که تیره شد اندر زمان ماه او
چو دانست کو را سر آمد زمان … برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت … بنام خداوند بی یار و جفت
گر او داد چندین مرا فر و زور … بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند … تن کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند و چون دید شنگل ز دور … بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه … نشانید بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس برو آفرین … بزرگان هندو سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار … ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست … بکردار تو راه و دیدار نیست
برین نیز بگذشت یکچند روز … همی داشت بهرام را دلفروز
ازو شاد شنگل که گه گه بغم … کهی تازه رخسار و گاهی دژم
همی خواست کو را سرآید زمان … نکرد و نکرد و دلش از غمان
یکی اژدها بود بر خشک و آب … بدریا که و گاه در آفتاب
همی برکشیدی ز دم شنده پیل … ورو خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش … بدان تیزهش رازداران خویش
اگر من ازین فرستاده شیرمرد … کهی شادمانم کهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی … بقنوج در کشورم مهتر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود … ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی … نماند برین بوم من رنگ و بوی
همه شب همه کار او ساختم … یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش نزدیک آن اژدها … گر از پیکار او یابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی … چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند … بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان جهان آفرین … ترا ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان از تو بشوئی ز بد … چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج … بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی مپای … بکوشی و از من برو بار جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه … که از رای تو نگذرم هیچ راه
ز فرمان تو نگذرم یکزمان … مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندی بلاست … برین بوم ما بر یکی اژدهاست

کشتن بهرام گور اژدها را در هند

بخشکی و دریا همی بگذرد … نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره ساختن … ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان … همه مرز باشند همداستان
همان هدیه هند با باژ نیز … ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا … بهند اندرون شاه و فرمانروا
بفرمان داور یزدان پاک … پی اژدها را ببرم ز خاک
ندانم که او در نشیمن کجاست … ببایدش نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی … اگر آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار … ز ایران بزرگان خنجر گذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید … بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم او … همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند … از آن اژدها تیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار … تو این را چو آن کرگ مشمر بکار
بدین بد مده شهر ایران بباد … مکن دشمنان را بدین بوم شاد
بیاران چنین گفت بهرام گرد … که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست … ببردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر … که پیکانش را داده بد زهر شیر
بران اژدها تیرباران گرفت … چپ و راست جنگ سواران گرفت
به پولاد پیکان و پرش بدوخت … همی خاک را زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش … فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر سست … همی خاک را خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآگون برکشید … بتندی دل اژدها بر درید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش … بخاک اندر افکند پیچان تنش
چو از اژدها گشت پرداخته … به پیش جهاندار شد ساخته
همی گفت ای داور داد پاک … تو کردی چنین اژدها را هلاک
دگر نه گراو بود این دستگاه … تو ای بنده کار از هر بد پناه
وز آنجا بیامد سوی شاه هند … سوی نامور لشکرآرای سند
که پرداخته شد شاه ازین کارزار … بفرمان داور پروردگار
چو شنگل شنید این شد اندوهگین … که او را چنین دید بر پشت زین
بفرمود تا گاو گردون برند … ز بیشه تنش با بهامون برند
برآمد ز هندوستان آفرین … ز داور بر بوم ایران زمین
که زاید بر آن خاک چونین سوار … که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و آن شاخ و یال … نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد … همی داشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را … همان مردم خویش بیگانه را

اندیشه مند شدن شنگل از بهرام شاه و دختر خود دادن باو

چنین گفت کاین مرد بهرام شاه … بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نیابد همی رنجش از هیچ روی … ز هر گونه کامیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود … بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا پست خواند بکار … بهندوستان نیست یک تن سوار
سرافراز گرد و گرد شکنم … فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه … چه گوئید و این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار … دلت را به اندیشه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی … ز بیدانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد … بگرد چنین راه هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود … سپهبد بمردم گرامی بود
گر این مرد را سر بکار آوری … بدین مرز رنج دراز آوری
رهاننده ماست از اژدها … نه کشتن بود رنج او را بها

برین بوم مالار دیا کشت و گرگ
بتن زندگانی فزایش نه مرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت
ز گفتار فرزانگان خیره گشت
بهودان شب و بامداد پگاه
فرستاد کس نزد بهرام شاه

به تنهاتن خویش بی انجمن
نه دستور بد پیش و نه رایزن
بهرام گفت ای دلارای مرد
تو انگر شدی کرد بیشی مکرد
بهودا و خوا هم همی ور خترم
ز گفتار گردار باشد برم

چو این کرده باشم برین بنا بدست
گر ایدر کند شتن تو را روی نیست
تو را بر سپه کامگاری دهم
فرومایه بهرام را وا ندیشه کرد
ز تخت و نژاد و ز نام و ز ننگ تو مرد

بدل گفت خود کرده را چاره نیست
بکس یار این کار ریغاره نیست
بهندوستان شهریاری دهم
که ایدر بدیشان بمانیم دیر
براو یخت بردام روباه شیر

بشنگل چنین گفت فرمان کنم
ز گفتار آرایش جان کنم
دو دیگر که جانرا بیابم ازین
که چون بنیمش خواهش آفرین
بیاراست ایوان بچینی پرند

سه دختر بیاید چو خرم بهار
ولیکن ز دختر یکی برگزین
ز گفتار او شاد شد شاه هند

بهرام کورا زمان گفت رو
مارا یش و بوی و رنگ و نگار
ز خارا و سیمانها چو غرو
بسر بر نهد افسر مادگار

بیارای دل را بدیدار تو
ببالا چو سرو و بر فتن تذرو
همه پاک با طوق و با گوشوار

بدو داد شنگل سپینو ور را
بشد تیز بهرام و ایوان بدید
ازان ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهار و سپینو و نام
همه شرم و ناز و همه رامش و کام

درم داد و دینار و هر گونه چیز
یکی گنج پرمایه تر برگزید
بدانگاه هر خ داد شنگل کلید
بیاورد و یاران بهرام را
سواران با زیب خود کام را

بیاراست ایوان کو هر نگار
همان عنبر و عود و کافور نیز
بدانگاه مدبان ز مکاه آمدند
خزامان مدبان ز مکاه آمدند
بیاورد و یاران بهرام را

سپینو و با شاه بهرام کور
ز قنوج هر کس که بد نامدار
هم از نهب و زین ستام گران
کسی را که شایسته تر تاج زر
هم از بهر بهرام پیروزه تاج

بنزدیک شنگل فرستاده بود
چو می بود روشن بجام بلور
بشادی همه نزد شاه آمدند
بهود مدیکهفته با می بدست

برامد بمردی و نیروی بخت
همانا کز ایران تهمتن زاده بود
نامهٔ فغفور چین بهرام کور و پاسخ آن
تزیید بر او بر مکرتاج و تخت
چو ایدر کند شتن تو را روی نیست
چو زین آگهی شد بفغفور چین

بعنوان دراز شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان
بدو داد شنگل یکی دختری
که بر ماه سایه همی افگنش
بهندوستان شهریاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم

خردمندی و مردمی رای تو
فشردن بهر جای پای تو
بنزد فرستاده پارسی
که آمد بقنوج با یار سی
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

سر خویش را بردی اندر هوا
به پیوند آن شاه فرمان روا
کجا گرگ و آن نامدار اژدها
ز شمشیر و تیرت نماید رها
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

کنون رنج بردار و اید ر بیای
بدیدم رچندانکه خواهی بهای
بایران بر زکیست این شاه را
سزد تاج او گر سر ماه را
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

برو شاد با خلعت و خواسته
خود و نامدارانت آراسته
بدیدار تو چشم روشن کنم
روا نباز ای تو جوشن کنم
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

چو نامه بیاید بهرام کور
بدلش اندر آمد از ان نامه شور
تو را آمدن نزد من ننگ نیست
که ما شاه ایران بدین جنگ نیست
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

بعنوان بر از پادشاه جهان
نوشتی سر افراز فرخ مهان
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
بپالیز کینه درختی کشت
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

بمردی و دانش بفر و نژاد
چنو پادشا کس ندارد بیاد
جز آن بد که گفتی سر اسر سخن
بزرگی تو را من نخواهم کهن
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

همان اختر شاه بهرام بود
که با فر و فرهنگ و با نام بود
جهاندار و پیروز گر خوانش
ز شاهان سر افراز نزدانش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

وز آنگه که دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پیشگاه
هنر نزد ایرانیانست و بس
مدارند شیر ژیان را کس
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

وز آنگه که گفتی که خیره امید
بهر نیکوئی باشمت رهنمای
یکی پادشا بود شنگل بزرگ
همی را ندمش مویرگ
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

وز آنگه که گفتی که با خواستهٔ
بایران فرستند بهند
بمردی همی را ندمش میش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

چهارم سخن چون ستودی مرا
هنر آنچه بد بر فزودی مرا
مراشاه ایران فرستد بهند
بچنگ کسان دست کردن مرا
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

بران نامه بنهاد مهر و نگین
فرستاده پاسخ بر شاه چین
بگویم اما شاه ایران زمین
بچنگ کسان دست کردن مرا
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

شب و روز گریان بدان مهر روی
نهاده دو چشم اندران چهر او
گر یختن بهرام از هندوستان بسوی ایران با دختر شنگل
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

نشستند یکروز شادان بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
سپینو ور را گفت بهرام شاه
که دانم که هستی مرا نیکخواه
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

همیرفت خواهم ز هندوستان
برم من تو را نیز با خویشتن
نباید که داند کسی ز انجمن
با یران مرا کار ازین بهتر است
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

برفتن گرایدونکه رای آیدت
بهر جای نام تو با نو بود
پدر پیش تخت بزانو بود
سپینو و گفت ای سر افراز مرد
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

بهین زنان جهان آن بود
اگر پاک رایم ز پیمان تو
به پیچد نیم خرم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چار کن
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش
که بر ما سایه همی افگنش

سپینو و گفت ای سر افراز بخت
بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاه ست از ایدر نزدیک
که سازد پدرم اندران شبستان
که دارند فرخ مرا نجای را

بود تا جهان بیشه فرسنگ بیست / که پیش اندر آید بباید گریست
اگر رزم خواهی بدانگاه بو / همیشه کهن باد و جشن تو نو
زگفتار زن گشت بهرام شاد / نهفت اندر اندیشه تا بامداد
بزن گفت برساز و با کس مگوی / بسازیم آریم زی راه روی
که بازارگانان ایران بدند / بآب و بخشکی بایران شدند
گرین راز در هند پیدا شود / زخون خاک ایران چو دریا شود
بگویند کز پاک برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو پای
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که نزد شما راز من زینهار
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
اگر گنج راز تو پیدا شود / زخون کشور ما چو دریا شود
بسی داد بازارگان را درم / بدان تا نگوید کس بیش و کم
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو تا هند رستی بود جشنگاه / درم باشد و داد این پادشاه
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ابا نیک جفت
همیراند تا پیش دریا رسید / همه مرد بازارگان خفته دید
بخشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی افروز گشت
شنید این سخن شنگل از نخجیرگاه / چو آتش بیامد ز نخجیرگاه
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی اسپ چون بیهشان
چو من باشم و نامور بارگی / زره دار و با خنجر پارسی
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
چرا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی جزا
دل پارسی با وفا کی بود / چو آرزی کنی راستی او نبود
بدو گفت بهرام چون دانیم / بداندیش و بدساز کی خوانیم
از این پس سزای تو نیکی کنم / سر بدسگالت ز تن برکنم
زگفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شارهٔ هندوی برگرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / بیفکند خوان و بیاراست جام
می چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
کز این پس دل از راستی نشکنیم / همه بیخ کژی ز بن برکنیم
سپینود را نیز بدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپه را پراگنده را گرد کرد
برادرش نرسی و موبد همان / پر از گرد رخساره دل شادمان

بدانجای نخجیر گوران بود / همان جای یزدان پرستان بود
از امروز بشکیب تا نیمروز / چو پیدا شود هور گیتی فروز
چو بنمود خورشید بر چرخ دست / شب تیره بار غریبان ببست
بیامد چو نزدیک دریا رسید / بره بار بازارگانان بدید
نفرمود بردن به پیش نماز / ز یاران سخنها همی داشت راز
گشاده شد آنکس که او لب ببست / زبان بسته باید گشاده دو دست
اگر هر که از رای بهرام شاه / بپیچیم و داریم بد را نگاه
بدارید و با جان برابر کنید / چو خواهید کز بند دام افگنید
چو زانگونه دیدند گفتار اوی / برفتند گریان و پر آب روی
که یارد بدینگونه اندیشه کرد / خرد را سر رای اندیشه کرد
از آنجای برگشت تازی نوند / فرو مانده از کار چرخ بلند
چو برساخت شنگل که آید بدشت / زنش گفت بر روی بیمار گشت
بزن گفت شنگل که ایدر مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
بیامد سپینود را بر نشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند

تاختن شنگل پس بهرام و شناختن او را و همداستان شدن با او

همی راند تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
نهانی ز من سوی ایران شوی / ز آباد و مینو بویران شوی
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار
پر از خون کنم دیدهٔ هندوان / نمانم که باشد یکی را روان
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
چه گویم ترا کانکه پیوند بود / باندیشهٔ من خردمند بود
چنان بچهٔ شیر بودی درست / که از خون دل دایگانش بشست
برفتن نباشد مرا سرزنش / نخوانی مرا بد دل و بدکنش
بایران بجای پدر دارمت / هم از باژ کشور نیازارمت
بزد اسپ از پیش چندان سپاه / بیامد بپوزش بنزدیک شاه
برآورد بهرام راز نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت

بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران

سبک پشت بر یکدگر ساختند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
ببستند آذین براه و بشهر / همی هر کس از کام برداشت بهر
چو نرسی و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
جهانی بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / کسی را نماند بشهر اسپاه
چو از شهر بیرون رود شهریار / برفتن بیارای و برساز کار
نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخجیرگاه
چو بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
ببازارگان گفت لب را ببند / گزین سودمندیم و هم با گزند
زبان شما را بسوگند سخت / ببندیم تا باز یابیم بخت
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه از آن رنج پرداخته
گر از من شود تخت پرداخته / سپاه آید از هر سوی ساخته
که جان بزرگان فدای تو باد / جوانی و شاهی و رای تو باد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بران نامداران بافر و دین
همی رفت شادان بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بپورش چنین گفت کای شهریار / تو دل را مکن هیچ رنجه مدار
ز قنوج شنگل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو بشنید دهقان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
برانگیخت از خواب و زورق بساخت / بزورق سپینود را در نشاخت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی از رفتن شاه تفت
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بفرزند گفت ای مرا شوخ چشم
به بینی کنون زخم زوبین من / چو ناگاه رفتی ز بالین من
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و گردی نشاید نهفت
ترا دادم آنرا که خود خواستی / ز من راستی دیدی و کاستی
کنون چون طلا در سواری شدست / گمانت که او شهریاری شدست
چو دندان برآورد و شد بر خنگ / بپرورد کار آمدش پای جنگ
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پشت دلیران منم
همان دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
شهنشاه را شاد در بر گرفت / وزان گفته ها پوزش اندر گرفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
دو شاه جهان آرای پیمان ببست / وفا را بسودند با دست دست
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پر شتاب
درم ریختند از گران تا گران / همان مشک و دینار و هم زعفران
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بکردار سیمین سپر گشت ماه

چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز دادم خرد کردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و دادار ستایش کنید / شب تیره هشش نیایش کنید
کز او داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / بگردد ز بد کرد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس نباشد ازین پس بیم / اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها فزون کنید
گشاده در از مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسید و از داد بخت
نکوشم به آکندن گنج من / نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
بر این نیز اگر خواست یزدان بود / دلم روشن و بخت خندان بود
بر این نیکویها فزایش کنم / سوی نیک بختی نمایش کنم
کز لشکر و کارداران من / ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید با من نهفت / همی دار و آن گر تهی اندر نهفت
ور از تن خویش باشد بزه / بزرگی گزیند کسی با بزه
منم پیش یزدان از و دادخواه / که در چادر ابر بنهفت ماه
شمار ار اگر دیگر است آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگویند گستاخ با من سخن / مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین پندم آرامش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان بر او خواندند آفرین / که جز تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت / بیارد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بمردانگی و بگنج و بداد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم / دگر پیش آزادمردان کنیم
برین تخت زر چون تو بنشست شاه / بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کار از برای زکن / مدارو به بخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیکبخت
نشست آن زمان شاه لشکرپرست / بیامد بر خاک او در شب
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت از و بیش داد
پرستنده آتش زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بدشت
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
نشستنش [illegible] / ز دروازه شد گرد و زنگار خاک
در تنگ زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد

آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

چو آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که بد شاه را پیشگاه
به دیدار ایران بدش آرزوی / بر و جستر شاد آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده‌ای / سخنگوی مردی و آزاده‌ای
یکی عهد نو خواست از شهریار / که دارد نگانه درون یادگار
بنوی جهاندار عهدی نخست / چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده اندر و بیمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش ببرید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چنین هفت تن برگرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه / که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند / دگر با سپه نزد او شاه سند
دگر شاه سندل که بد نامدار / همان شاه جندل که بد پیشگاه
دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه نامجوی و همه تاجدار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه پاک با لشکر و ساز راه / همه نامداران با عز و جاه
همه دیزه با گوهر و سیم و زر / همه چترشان بر ز طاوس نر
بیا بار بسته به پشت پیل / همی رفت لشکرش از خیل خیل
ابا بدره شاه و چندان نثار / که دینار شد خوار زی شهریار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه / همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند / بچندان گرانمایه ساز آمدند
چو از آمدنشان شد آگاه شاه / بیاراست لشکر برون شد براه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیر و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه سرفراز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
ز اسبان دو خسرو فرود آمدند / ابا پرسش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر / دو شاه سرافراز و دو نیکخو
پیاده بشد لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
ز زین برنشستند هر دو سوار / همان بر همه سر لشکر نامدار
می آورد و برخوان و رامشگران / همی جام بود از گران تا گران
بایوانها تخت زرین نهاد / بر او جامهای با آیین نهاد
بیک تیر پرتاب برخوان نهاد / بر او بره و مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلس شاه ساخت / بیاراست با بوی و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپای / بهشتی شده کاخ و کاه و سرای
همه جام می بود یکسر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر سیکسار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران نخست / که با دختر خرم راه دیدار ساخت
بفرمود تا خادمان سپاه / بدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرای دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیجاده تاج
بیامد بدر بر سرش بوسه داد / رخانش بر رخسار او برنهاد
پدروار بگریست از مهر اوی / همان جای دید دختر خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست / ازان کاخ ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت / پرستی ز کاخ مه و جای زشت
همان هدیه‌ها را که آورده بود / دگر بدره و تاج اگر برده بود
همه گوهر و تاج با جامه‌ها / کس آنرا ندانست کردن بها
بد و داد و گردش فراوان نشاند / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وزانجا بیامد بنزدیک شاه / ز شادی شده آن او باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره برآمد چو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش / پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آنجا در لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شه هند و انراد ابا خود ببرد

سوی دشت نخچیر با یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردن‌فراز
سر ماه را روی برتافتند / سوی باده و بزم بشتافتند

زمانی نکردند دل با دژم / ندیدند از ایشان کسی سود و غم
چنین شاه و شنگل بنخچیر و سور / زمانی نبود از جهان مانده دور

بنخچیر گوران و آهو بدشت / همی یک مهی و ز ایشان گذشت
بمیدان و مجلس ببزم و بگوی / نه بر تافت از شاه یکروز روی

بدین روز کاری بر آمد ورا / شه هندوان راه را کرد سای
یکی نامه بنوشت بر هندوی / پر از داد و ماننده پهلوی
که من بنده بر راه آیین و دین / نه از داد خشم و نه از دوگی
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بفتوح بهرامشاه است رای
سپینود را داد کشور هند / نوشته خطی هندوی بر پرند
بدستوری بازگشتن بجای / خود و نامداران فرخنده پی

سوی دختر آمد بدل راه جوی / زمانی همی بود نزدیک اوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / بران کو جهان از بزرگی بشست
سپینود را جفت بهرامشاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
ز فرمان آن تاجور مگذرید / تن مرده را پیش آتش برید

بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج ملک بدهقانان

قلم خواست از کلک و قرطاس جوی / ز مشک سیه سوده انقاس جوی
بگسترد پاکی و بهم رای / سوی دیو شد گری و کار
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده اند
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و تاج و تخت و کلاه
با ایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدان شد شهنشاه هندوستان / که او بازگردد بهندوستان

ز چیزی که باشد بایران زمین · بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر · ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دیبا و از جامهٔ نابسود · که آن را شمار و کران نبود

ز یاقوت و از تاج و انگشتری · ز دیبا و از جامه بربری
ز اسبان تازی پلنگینه زین · بزین و ستامش نشانده نگین
بر اندازه بار آنش همچنین · بیاراست اسبان و پیلان چنین

کسی کو رسان شاد و خوشنود شاه · سه منزل همی راند با او براه
شدند هم برین هدیه همداستان · علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه · بآرام بنشست بر پیشگاه

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد · دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر · سر افراز موبد که بودش وزیر
همیخواست تا گنجها بشمرد · ز زر و گهر جامها بشمرد

که او را ستاره شمر گفته بود · ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ترا زندگانی بسیست · چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال · نشانم بجای خرمی را نهال

دگر بیست ازو داد و بخشش جهان · کنم راست در آشکار و نهان
نمانم که ویران شود گوشه · بیابد ز من هر کسی توشه
سوم بیست در پیش یزدان بپای · بپاشم گر باشدم رهنمای

ستاره شمر شصت و سه سال گفت · شمار سه سالش بدان در نهفت
ز گفت ستاره شمر جست گنج · وگر نه نبودش خود آزار و رنج
خنک مرد بی رنج پرهیزگار · بویژه کسی کو بود شهریار

چو گنجور بشنید شد سوی گنج · بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری برد · که تا پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار · بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت تا بیست و سه سال از · همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار · درمهای این لشکر نامدار
فرستاده شد نیز کاید برش · ز شاهان و از نامور کشورش

بدین سال گنج تو آراسته است · که پر زر و سیم است و پر خواسته
چو بشنید بهرام اندیشه کرد · روانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری · که گیتی بسر رو رهست چون بنگری

چو دی رفت و فردا نیایم همی · نباشم ز اندیشه امروز کور
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج · نخواهم بگیتی از این پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان · نخواهند بر از کهان و مهان

بهر شهر مردی پدیدار کرد · سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نکوهید بیکار بد · نیاید ز بیکار جز کار بد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی · ز پوشیدنی و ز گستردنی

بدان پر خرد موبدان داد و گفت · که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بود · نخواهید چیزی که رنجی بود
مرا از بد و نیک آگه کنید · ز بد کامشان دست کوته کنید

پراکنده شد این سخن در جهان · نبد ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کار بایسته شد · ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته · خرد شد بمغز اندرون کاسته

ز بس جنگ و خونریختن در جهان · جوانان ندانند ایچ مهان
دل آگنده گر دو جوان را بچیز · نه اندیشه از شاه و موبد نیز
زمینی بگرشی نهاد اندری · پر از رنج گشتند و پرخاشجوی

کشاورز و دهقان و بیکار مرد · همه رزم جویند و ننگ و نبرد
بر اینگونه چون نامه پیوسته شد · ز خون ریختن شاه دلخسته شد
بهر کشوری کارداری گزید · ابا رای و دانش چنانچون سزید

هم از گنج بد پوشش و خوردشان · ز بخشیدن و نیز گستردشان
بشهنشاه دیوان بیاراستی · وزان زیر دستان درم خواستی
نهادی بر آن سیم نام خراج · بدیوان سپارند با فر و تاج

بشاه بستد بیش باز داد · بدرویش بیکام و در درد داد
بدین چاره تا مرد بیکار خون · ز برزو نباشد بد رهنمون
دگر ره نوشتند کار آگهان · که از داد و شد ایمنی از جهان

که هر کش درم بد خراجش نبود · بپرسش اندرون داد و بیداد کرد
ز گندی به تیزی نهاد اندرو · پر آزار گشتند و پرخاشجوی
چو این نامه برخواند بهرام گور · بدلش اندر افتادن آن کار شور

بفرمود کانها که برزند خون · گر آرند گرشی بکار اندرون
برانید فرمان یزدان براوی · بدان تا شود هر کسی چاره جوی
بهر کشوری مرزبانی گزید · پر از داد و دانش چنانچون سزید

ز درگاه یکساله روزی برند · ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بر آمد برین بر بسی روزگار · یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راستکوبان و کار آگهان · کجا او پراکنده بد در جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند · که آرد بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه · نکرد و کسی کرد آئین و راه
بشد رای و اندیشه گشت بلند · که مردم ز ورزش همی گیرد ارز

پراکنده بینیم کاوان و گاو · گیا رسته در کشت و در دشت ازو
چنین داد پاسخ که تا نیم روز · که بالا کشد هور گیتی فروز
نباید کس آسودن از کار ورز · کسی کش کشاورزی اورست

دگر نیمه را خواب و آسایش است · به بیدانشان بر بباید گریست
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو · تو با او بسندی ز رفتی مکاو
بخوبی نوا کن تو او را ز گنج · کس از نیستی تا نباشد برنج

گرایدون که باشد زیان از هوا · نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جائی بپوشد زمین را ملخ · بر و سبزه کشتمندان بشخ
توا ز گنج تاوان او باز ده · بکشور فرموده او داده

وگر ناورد شد راهی بود · وگر بر زمین کور کاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان · زمین فرومایگان و مهان
ازین هر چه گفتم نخواهید چیز · وگر کس بماند از آن یک پشیز

کسی کو بران پایکار است · اگر دیده پروردگار من است
کنم زنده در گور جائی که هست · مبادش نسیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه · همیونی بر افکند پویان براه

خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

[illegible]

وز آن پس بهر موبدی نامه کرد · کسی کاو درویش بد چاره کرد
بیامدش پاسخ ز هر موبدی · ز بهر نداری و هر بخردی
بپرسیدشان گفت بی رنج کیست · بهر جای درویش بی رنج گیست

ز کار جهان یکسر آگه کنید · دلم را سوی روشنی ره کنید
که چون می گسارد توانگر همی · بسر بر ز گل دارد افسر همی
که آباد بینم روی زمین · بهر جای پیوسته شد آفرین

کم مرد درویش کز شهریار · بنالد همی در بد روزگار
بخندید از آن نامه بسیار شاه · همیونی بر افکند پویان براه
بر آواز رامشگران می خورند · چو ما مردما را بکس نشمرند

تهیدست بی رود و گل می خورد · شهنشاه ازین در یکی نامه کرد
که استاد بر زخم دستان بود · وز او گاو را رامش جان بود
بنزدیک شنگل فرستاد کس · چنین گفت کای شاه فریادرس

از آن لوریان برگزین ده هزار · نر و ماده بر زخم بربط سوار
هم آنگه بشنگل گزین کرد زود · ز لوری کجا شاه فرموده بود
فرستی بر من مگر کام من · برا بداران نامدار انجمن

چو نامه بنزدیک شنگل رسید · سر از فر چرخ گردان کشید
چو لوری بیاید بنزدیک شاه · بفرمود تا برکشادند راه

بهر یک یکی گاو و داد و خری / زلوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
همان تا بورزند با گاو و خر / ز گندم کنند تخم و آرند بر

کند پیش درویش رامشگری / درارا یکایک کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود

خری بود اکنون بنه بر نهید / بسازید و رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گرد گردد جهان چاره جوی
سگ و گرگ همسایه و یار اوی / بدزدش همه ساله پویان براه

بد و میان همی بود شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال

سپری شدن روزگار بهرام شاه

سر سال نو پیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر

که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که از خواسته برخورد / بمال خراجی همی ننگرد
چنین داد پاسخ که مستی مساز / که گشتیم ازین ساختن بی‌نیاز

جهاندار دادار باز ان کاو ندید / وزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ گردان بسی / بنیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بهر سپاه

گروهی که بایست کردند کرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان مر او را بتاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای

گرفتش ز کردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود در رخ آفتاب از نشیب / دل موبد از شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / ملک گر از آنان گریزد همی

بیامد پسر نزد پدر یزدگرد / چو دیدش دم اندر کشیده فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت بر داد جان
چنین بود تا بود این تیره روز / تو دل را بآز و فزونی مسوز

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / هم آید ترا ساختن پیش برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / فزونی چه جویی که بگزایدت
دریغا جهانگیر آن داد اوی / مبادا که گیتی ببیند بداد اوی

بجای خسرو ز تخم کیان / که بستند بر تخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور / بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
ور از رستم شاه خواندی دبیر / که بشکافتی کوه آهن به تیر

چو او زین سرا اندر نهانش نبود / از آن روز مردی و کردی چه سود
چهل روز سوگ پدر داشت شاه / بپوشید لشکر کبود و سیاه
چو در دخمه شد نامور شاه گرد / تو گفتی که بخشش ز گیتی ببرد

نه هند و چنو شاه خورشید و ماه / نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کئی چهره و فر و برز / دریغ آن بلند اختر و دست گرز
بدو بود آراسته تخت و تاج / بماند ز روم و ز چین او بسا و باج

چنان شد که درویش بی نان و آب / چه سود ایوانش تا بر آفتاب
چو کم توشه با او برفتن یکیست / همیدون برو داغ و درد اندکیست
چه باید همی پادشاهی و ناز / چو در پادشاهی نمانی دراز

خنک مرد درویش با دین و هوش / فراوان جهانش بمالید گوش
اگر چون بگذرد زین جهان نام نیک / بماند ازو هم سرانجام نیک
جهان گیتی او را بود بهره / بتر و بنیک یزدان بود شهره

نه چون من بود خوار و برگشته بخت / بدوزخ فرستاد ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست / ز هر دو رسیده بجانم شکست
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد

چو شد پادشا در جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را کرد گرد

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و سالار فش موبدان

جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان کو گناه / بر آسود و ایمن شد از کینه خواه

هرانکس که دل تیره دارد برشک / بر آید و را دیو باشد پزشک
چو رشک آورد آز و گرم و نیاز / دل آگاه و دیوی بود کینه ساز

هر آنچیز کانت نیاید پسند / دل دوست و دشمن بدان در مبند
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی

چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم اندر آشتی / که پیدا بر آن کژی و کاستی

همی داشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستادمی بر سپاه / همیداشتمی تان ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره گشت اخترش

بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین بر انوشه نشاند
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار / نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان بنگرد / شکاری که باید همی بشکرد

کنون روز من بر سر آید همی / بنیرو شکست اندر آید همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز پیمان او رامش جان کنید

اگر چند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال
ز هرمز همی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یکهفته زان پس بزیست / برفت و بر او تخت چندی گریست

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج / ببایدت رفتن بجای سپنج

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود بر تخت نشستن هرمز

هر آنچیز کاید همی در شمار / سزد گر نخوانی ورا پایدار

چو هرمز بر آمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
تو پیروز را دیده گفتی بخشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم

سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام / جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد او پسر دو ببرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست / سلیح بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت کاری رواست / جهاندار را هم پدر پادشاست

به پیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی داوری راه ترا
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد / که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کاری رواست / فزون زان ترا پادشاهی سزاست

بدو داد شمشیر زن سی هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاراست پیروز شاه / گرانگر و تاریک شد چرخ و ماه
بر او تخت با هرمز شهریار / فراوان نه بر دو شد آن کارزار

سرانجام هرمز گرفتار شد / برش تاج و تخت پدر خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست / بشد تیز و بگرفت دستش بدست

فرستاد بازش بایوان خویش / برو خواند آن عهد و پیمان خویش
بدو گفت هرمز که یزدان سپاس / که دانا بود مرد یزدان شناس
کلاه مهی برادر سپرد تاج و تخت / که پیروز را داد پیروز بخت

ز هرمز چو پیروز دل شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر باگهر سروران
که را به که دارم و مه به مه / فراوان خرد باشم و روز به
زبان چرب گویندگی فر اوست / دلیری و مردانگی پر اوست
چو تاجش بماه اندر آید برد / نشست کئی دیگری را سپرد
دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
ز بس مردن مردم و چارپای / پئی را نبد بر زمین نیز جای
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
بنرخی فروشد که او را هواست / که از خوردنی جایها بینواست
کسی کو همی میرد از قحط نان / ز برنا و از پیر مرد و زنان
بفرمود تا خانه بگذاشتند / بدشت آمده دست برداشتند
بدینگونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کهان و مهان
شده ناله در گل چو می در قدح / همی یافت از چرخ قوس و قزح
یکی شارسان کرد پیروز رام / بفرمود کو را نهادند نام
دگر کرد بادان فیروز نام / خنیده بهر جایش آرام و کام
چو این بومها یکسر آباد کرد / دل مردم پرخرد شاد کرد
قباد از پس پشت پیروز شاه / همیرفت چون باد لشکر براه
یکی پارسی بود بس نامدار / که سرخوانش خواندی همی هوشیار
همیراند با لشکر و گنج و ساز / که پیکار جوید ابا خوشنواز
کسی زین نشان هیچ نگذرد / هم از رود بیرون بپالای چرد
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال تا کس نباشد برنج
نمانم بجائی پی خوشنواز / بهیتال و ترک اندر شیب و فراز
دبیر جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی نخوانمت خسرو نژاد
مر این پیمان نباید شکست / بناچار بردن بشمشیر دست
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت زان نامور پیشگاه
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
فرستاده آمد که کردار کرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
که بستد نیاکانش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیست ما را براه
بگویش که عهد نیاکان تو را / بلند اختر و رهنمائی تورا
مرا آفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بیدین بود
جدا او بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
نباشی تو زین جای پیروز گاه / نیابی همان ز اختر نیک بر

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن

سر مردمی بردباری بود / سبک سر همیشه بخواری بود
هر آن نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا بر خورد
نماند بر این خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس
سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد هیچکس شادمان
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت
غله هرچه دارید بپراکنید / ز دینار پیروز گنج آکنید
بهر کارداری و خودکامه / فرستاد تازان یکی نامه
بریزم ز تن خون انباردار / گر او کار یزدان گرفت خوار
همی ز آسمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش
بهشتم بیامد مه فرودین / برآمد یکی ابر با آفرین
زمانه برست از بد بدگمان / بهر جای برزه نهاده کمان

ساختن پیروز شارستان پیروز رام و بادان پیروز را
و رفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

درم داد تا لشکر بی شمار / سوی جنگ ترکان برآراست کار
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند و شاخ برومند بود
بفرمود پیروز کاید بباش / چو دستور پاکیزه پیش بلاش
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چو باشد مناره به پیش ترک / بزرگان به پیش اندر آمد بجنگ
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

نامه خوشنواز به پیروز

نه این بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار و پاکان تو
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن مرد بیمایه شو
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز گردان جنگ آوران
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراکنده را برنشاند
یکی مرد بینادل چربگوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن ناسزاست
از این بیش نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس

بیامد بتخت کئی برنشست / جهانجوی بود شاه یزدان پرست
همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است
خردمند هم نیز جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
همی بود یکسال با داد و پند / خردمند و از هر بدی بی گزند
هوا را ز بس خشک چون خاک شد / بجوی اندر آن آب تریاک شد
بهر شهر کانبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
هر آنکس که دارد نهانی غله / دگر گاو و گر گوسفند و گله
که انبارها در گشایند باز / بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
میانش ببرم بشمشیر تیز / برانگیزم از جان او رستخیز
بکوه و بهامون و بر دشت و غار / ز یزدان همی خواستی زینهار
همی در ببارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز از آن روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
جهان را همه نیکوئی از وی است / که آرام شاهان فرخ پی است
گر اکنون همی خواهمش اردبیل / که قیصر بدو دارد از داد میل
بدانجنگ هرمز بدش پیش رو / همیرفت با رزمسازان نو
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
سپه را سوی جنگ ترکان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
نوشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک و ایرانیان در جهان
چنین گفت یکسر بگردنکشان / که من پیش ترکان از این چه نشان
بگویم که این کرد بهرام گور / بمردی و دانائی و فر و زور
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تا شد جنگ و شور
یکی نامه بنوشت پرآفرین / ز وادار بر شهریار زمین
چو پیمان از آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی
سواری سراینده سرفراز / همیرفت با نامه خوشنواز
بگویش که تا پیش رود ترک / شما را فرستاد بهرام جنگ
نمانم همی سایه خوشنواز / که ماند بروی زمین پر دراز
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بچربی سخنگوی و پاسخ شنو
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بفرمان آن دادگر بنگرد
که بیداد جوید کسی در جهان / نپیچد سر از عهد شاهنشهان
که بیداد جوئی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز
پر از خشم شد شاه گردنفراز
فرستاده آمد بر خوشنواز
فراوان سخن گفت با او براز
چو بشنید از او این سخن خوشنواز
بزرگان پناهید و بردش نماز
سخنهای بیداد گوید همی
بزرگی بشمشیر جوید همی
کمندی فرو برده بالای او
همان بیست رش بود پهنای او
از آن آرزوی گشته پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه
چنان تیرباران بد از هر دو روی
که چون آب خون اندر آمد بجوی
بر انگیخته باره پیروز شاه
همی تاخت با خوار مایه سپاه
بدهقان نگونشد سر بخت شاه
همه نامداران زرین کلاه
شکسته سر و پشت پیروز شاه
سر نامداران با فر و جاه
بتاراج داد آن سپاه و بنه
نه کس میسره دید و نه میمنه
چنین آمد این چرخ ناپایدار
چه باز بردست و چه با شهریار
چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز
سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
خروشی برآمد از ایران بدرد
از آن شهریاران آزاد مرد
سپاهی و شهری بایران درون
زن و مرد و کودک همه مویه کرد
که تا چون گریستند ایران زمین
گدازنده بستند انگشت کین
سپاه آمد و موبد موبدان
دلیران و هم نامور بخردان
بران تخت شاهی نشاندند
بسی زر و گوهر برافشاندند
بگیتی هر آنکس که نیکی کند
بکوشید تا رای او نشکند
هر آنکس کزین لشکر در پرست
بنالد بر ما یکی زیر دست
گر او کاه زهر است و گر پادزهر
تو جوینده از زهر تریاک بهر
هر آنگه که گوئی که دانا شدم
بهر دانشی بر توانا شدم
ز شاهان و دانندهٔ با بدرنج
کسی باز دانش ندیدم برنج
ز دیدار او چشم بد دور باد
تن بدسگالانش رنجور باد
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ
یکی پهلوان جست با رای و سنگ
بدان کار شایسته بد سوفرای
یکی مایه‌ور بود و پاکیزه رای
همان مرزبان بد بزابلستان
به بست و بغزنین و کابلستان
ز ترکان سرشکش بچرخ برکشید
همه جامهٔ پهلوی بردرید
بدانست کان کار مسعود گشت
سر تخت شاهی پر از دود گشت
درم داد و آن لشکر آباد کرد
دل مردم کینه‌ور شاد کرد
بنالید وزان پندها کرد یاد
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
ز باد آمده باز گردد بدم
یکی داد خواندش و دیگر ستم
فرستاده از نیروی برداشت پاک
وز آن روی پرکین بشد سوفرای

فرستاده را گفت چندین سخن
بگوید جهاندیده مرد کهن
که نزدیک پیروز ترس خدای
نه بینم خرد دانشش رهنمای
چنین گفت کای داور داد و پاک
توئی آفریننده باد و خاک
پی او ز روی زمین برگسل
نه نیروش باد و نه دانش نه دل

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

وز آن سوی پر بیم دل خوشنواز
همی گفت با داور پاک راز
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز
سپهدار ترکان از او گشت باز
بکنده در افتاد با چند مرد
بزرگان و شیران روز نبرد
وز آنجا که شاد دل خوشنواز
بنزدیکی کنده آمد فراز
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
شد آن لشکر و پادشاهی بباد
از ایرانیان چند بردند اسیر
چه افکنده در خاک تیره به تیر
بپیچاند آنرا که خود پرورد
اگر بهش اسپ از ستون خرد
با آهن ببستند پای قباد
ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش
فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه کنده موی و همه خسته روی
همه شاه گوی و همه شاه جوی

پادشاهی بلاش پنجسال و دو ماه بود بر تخت نشستن بلاش و اندرز کردن با ایرانیان

چو بنشست بر گاه گفت ای ردان
بجوئید راز دل بخردان
هر آنکس که بدباشد و بدسگال
نخواهم همی کار خود را همال
دل مرد بیدادگر بشکنم
همی بیخ و شاخش ز بن برکنم
ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی
مشو هیچ تختش گر از داد روی
چنان دان که دادن تهی از زیان
مشو بر تن خویش بر بدگمان
بر او مهتران آفرین خواندند
روانائی او فرو ماندند
برفتند خوشنود از ایوان او
بیزدان سپرده تن و جان او

آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

چو آگاهی آمد سوی سوفرای
ز پیروز بی رای و بی رهنمای
ز سر برگرفتند گردان کلاه
بماتم نشستند بر سوگ شاه
سپاه پراگنده را گرد کرد
بزد کوس و بنوشت بر خوان گرد
فرستاده خواست شیرین زبان
خردمند و بیدار و روشن روان
وز آن پس فرستاد نزد بلاش
که شاها تو از مرگ غمگین مباش
کنون من بدستوری شهریار
بپیچم بدین کینه و کارزار
بیاراست لشکر چو پر تذرو
بیامد ز زابلستان سوی مرو

کز آن چاچ تا چین پیش بود
بنوک سنانت فرستم درود
همه کینه و جنگ جوید همی
بفرمان یزدان نپوید همی
تو دانی که پیروز بیداد کرد
ز بهرام بیشی خداوند هنر
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
سرش را بپوشید و آگنده کرد
چو این کرده شد نام یزدان بخواند
ز پیش سمرقند لشکر براند
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
عنان را بپیچید و بنمود پشت
پس او سپاه اندر آمد درشت
چو هرمز برادرش و فرخ قباد
بزرگان و شاهان خسرو نژاد
برآورد زان کنده هر کس که زیست
همی تخت بر بخت ایشان گریست
همی راند با کام دل خوشنواز
سرافراز با لشکری رزمساز
بنامی که باشد جهاندار رفت
دل بدنما با خاک تیره بجفت
نماند بر اینجاک جاوید کس
ترا توشه از راستی باد و بس
چو آگاهی آمد بایران سپاه
از آن کنده و رزم پیروز شاه
همه موی شاهان ز سر برکنند
همی بر سر تخت خاک افگنند
نشسته همه با غم و اندهان
باندیشه آن کهتران و مهان
چو بنشست بر گاه شاهی بلاش
سرش پر ز گرد و دلش پر خراش
فراوان بگفتند با او به پند
سخنها که بودی ورا سودمند
شما را بزرگیست نزدیک من
چو روشن شود رای تاریک من
نخستین به پندش توانگر کنیم
چو بپذیر و از خونش افسر کنیم
مباشید گستاخ با پادشا
بویژه کسی کو بود پارسا
چو خشم آورد شاه پوزش گزین
همی خوان بر او داد و آفرین
اگر کار بندید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا
بگفتند یکبار گر آن شاه
که زین شاه خرسند شد تاج و گاه
پر از مهر دلها زبان پر ثنا
که جاوید بادا چنین پادشا
که باشد نگهبان تخت و کلاه
بلاش جوان را بود نیکخواه
جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گردن افراز بود
ز هر مرز و از تاجور کیقباد
دگر پهلوانان خسرو نژاد
همی گفت بر کینه شهریار
بلاش جوان چون بود خواستار
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
همه رزمجوی و همه کینه دار
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد
که این درد هر کس بباید چشید
شکیبائی و نام باید گزید
که از کینهٔ خون پیروز شاه
بنالد همی بر فلک هور و ماه
یکی مرد بگزید بیدار دل
که آهسته دار و بگفتار دل

نویسنده نامه را گفت خیز که آمد سر خامه را رستخیز
بگو کانچه کردی تو ای بیوفا به بینی کنون زود تیغ جفا
چرا پیش و چون سگ چاپلوس برفتی چو برخاست آوای کوس
اسیران و آن خواسته هرچه هست گرانمایگان آمدت سخت بدست
بفرمان یزدان ببرم سرت ز خون همچو دریا کنم کشورت
بدو داد پس نامهٔ سوفرای سرافراز لشکر بپرداخت جای
بمهتر چنین گفت مرد دبیر که این نامه پرکرد تیغ است و تیر
نخستین سخن گفت کردگار بترسیم وز گردش روزگار
بر او خوار بود آنچه گفتم سخن همان عهد آن شهریار کهن
چو بشکست پیمان شاهان داد نبود از جوانیش پیروز شاد
چو پیروز باشد بدشت نبرد شکسته بکند بد و نامور گرد
چو برخواند آن نامه را پهلوان بدشنام بگشاد گویا زبان
برین سان همیشان رود و بگذاشتند همی راه را خانه پنداشتند
به پیکند شد رزمگاهی گزید که چرخ روان روی هامون ندید
چو شب تیره شد پهلوان سپاه به یلان آسوده بربست راه
خروش سواران ایران زمین رسیده بگوش سپهر برین
دو لشکر همی رزم را ساختند درفش بزرگی برافراختند
بهر سو که دیدی تلی کشته بود گر از یلان روز برگشته بود
پدید آنگه شد روز کارش درشت عنان را بپیچید و بنمود پشت
همی تاخت پیش کهن دژ سپید بره بر بسی کشته و خسته دید
سنام و سنان و کلاه مهی سلیح و کمرها و اسب رهی
بلشکر چنین گفت کامروز کار بکام دل ما بد از روزگار
بدین لشکرش دست بر بر زدند همی هر کسی رای دیگر زدند
فرستاده آمد از خوشنواز بنزدیک سالار کرد فراز
اگر باز جویی ره بخردی بدانی که اینکار بد ایزدی
کنون بودنی بر سر ما گذشت خنک آنکه گرد درشتی نگشت
فرستم همه نزد سالار شاه چه از برده گنج و چه چتر و سپاه
شهنشاه گیتی ببخشید راست مرا ترک و چین است ایران تراست
بیامد فرستادهٔ خوشنواز بگفت آنچه بود آشکار و راز
بایران نداند کسی از تو به بما بر تویی شاه و سالار و مه
که در دست ایشان بود کیقباد چو فرزند پیروز خسرو نژاد
کشند آنکه وارند از ایران اسیر قباد جهانجوی و چون اردشیر
یکی ننگ باشد که تا رستخیز شود در میانه دلیران جهیز

یکی نامه بنویس نزد خوشنواز که ای بی‌خرد بی‌دین دیوساز
بکشتی شهنشاه را بیگناه نبیره جهاندار بهرام شاه
نیاکی تو زین خاندان زنده بود پدر پیش بهرام چون بنده بود
همه باز خواهم بشمشیر کین برو آورم خاک توران زمین
نه کین باشد این چند گویم دراز که اکنون به پیروز چون خوشنواز
فرستاده با نامهٔ سوفرای چو شیر دلاور بیامد ز جای
شکسته شد آنمرد جنگ آزمای از آن پرسخن نامهٔ سوفرای
که هر کس که بود است یزدان پرست نیاورد در عهد شاهان شکست
چو او کینه ورگشت و [illegible] سپه را چو روی اندر آمد بروی
نباید پسند جهان آفرین تو گفتی که بگرفت پایش زمین
گرایی تو را ارتش آراسته است نه گنج و نه جنگ آورم کاسته است
ز میدان خروشیدن کاو دم شنیدند و آواز زرینه خم

رزم سوفرای با خوشنواز و رهائی یافتن قباد از قید خوشنواز

طلایه همی گشت بر هر دو روی جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس همی آمد از هر سویی پیش و پس
از آواز گردان پرخاشخر بدرید مر اژدها را جگر
بجنبید از قلبگه سوفرای سپاه اندر آمد به تندی ز جای
چو باد دمان از پس سوفرای همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز سپه را ز هامون نشیب و فراز
همی برد هر کس سوی سوفرای تلی گشت چون کوه البرز جای
چو خورشید بنمایدی از چرخ دست بدین خیره دشت نباید نشست
برین همنشان تا ز تخم سپهر پدید آمد آن زیور تاج مهر
گر از جنگ و پیکار و خون ریختن نباشد جز از ریخ و آویختن
نه بر باد شد کشته پیروز شاه گر اختر سرآمد بر او سال و ماه
اسیران و آن خواسته هرچه بود ز زر و ز سیم و از گوهر نابسود
که پیروز گر سوی ایران شوی بنزدیک شاه دلیران شوی
چو بشنید پیغام او سوفرای بیاورد لشکر بپرده سرای
چنین گفت با لشکرش سوفرای که اکنون برین در چه بینید رای
چنین گفت با سرکشان سوفرای که امروز ما را جز این نیست رای
همان موبد موبدان اردشیر ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر
اگر نیستی در میانه قباد ز موبد نکردی دل و مغز یاد
فرستاده را نغز پاسخ دهیم برین آشتی رای فرخ نهیم

گنهکار کردی بیزدان تنت شود مویه گر بر تو پیراهنت
یکی کین نو ساختی در جهان که این کینه هرگز نگردد نهان
من اینک بر او آمدم کینه جوی نمانم بهیتالیان رنگ و بوی
نمانم جهان را بفرزند تو بسوزم همه خویش و پیوند تو
شود زیر خاک سیه در تباه ز دوزخ روانش بود دادخواه
چو آشفته آمد بر خوشنواز بشد پیش تخت و بردش نماز
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت سخن هرچه بود اندر او خوب و زشت
فرستادش نامهٔ سودمند دگر عهد آن شهریار بلند
به پیروز بر اختر آشفته شد نه بر کام ما شاه او کشته شد
هر آنکس که عهد نیا بشکند سر راستی را بپای افکند
فرستاده با نامه تازان ز جای به یک هفته آمد بر سوفرای
بکشمیهن آورد چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو آگاهی آمد بر خوشنواز بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
وز آنروی پرکینه دل سوفرای بکردار باد اندر آمد ز جای
همه نامداران و کنداوران مهیای جنگ و نبرد یلان
چنین تا پدید آمد از تیغ شید در و دشت شد چون بلور سپید
هوا پر ز کرکس شد از پر تیر زمین شد ز خون سران آبگیر
وز آنروی با تیغ کین خوشنواز بشیب اندر انداخت اسب از فراز
بسی گرد از آن نامداران اسیر بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همه راه پرکشته و خواسته شد آن دشت چون باغ آراسته
بگرد اندران چیز ترکان نگاه ببخشید یکسر همه بر سپاه
بکهن شهنشاه ایران شویم برین در بکردار شیران شویم
نبیره برآمد ز پرده سرای نشست از بر باره بر سوفرای
دو مرد خردمند و گرد و جوان بدوزخ فرستیم هر دو روان
گنهکار کشت آنکه بشکست عهد گزین کرد حنظل بجای شهد
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت که بگذاشت پیروز کم دیده بخت
نباشد مرا سوی ایران بسیج تو از عهد بهرام گردن مپیچ
فرستاده را گفت پیش سپاه بگو آنچه بشنیدی از رزمگاه
چنین گفت لشکر که فرمان تراست بدین آشتی رای و پیمان تراست
گر ایشان از این پس نخواهیم جنگ بایران برم این سپه بیدرنگ
اگر جنگ سازیم با خوشنواز شود کار بی سود بر ما دراز
گر او را ز ترکان بد آید بروی بایران نماند بجز گفتگوی
مگر باز بینیم روی قباد که بی او سر پادشاهی مباد

همان موبد موبدان اردشیر کسی را که دارند برنا و پیر
سپاهش همی خواندند آفرین که اینست پیمان و آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس جهان بد سگالد نکو بد بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر قبادست با موبد اردشیر
دگر هرکه دارید بر پای بند فرستید نزدیک من ارجمند
اگر خواسته هرچه دارید نیز ز بیداد وز باج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون برو زود هم بگذریم وز ایدر پی جنگ را بسپریم
همه هرچه گفتم تو را گوش دار چو رفتی یکایک بر او برشمار
فرستاده هم زان نشان گشت باز بیامد بر شاه بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و اگشت شاد هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سر بسر گرد کرد کجا یافت از دشت روز نبرد
همان تخت با تاج فیروز شاه هر آنچه پراگنده بد بر سپاه
فرستاد یکسر بر سوفرای بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی گزند بدیدند با هرکه بد ارجمند
هم آنگه فروهشت پرده سرای سپهبد با سپاه اندر آورد پای
ز جیحون گذشتند پیروز و شاد ابا نامور موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین از آن نیک پی مهتر پاک دین
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز ز رای چنان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر کسی را که بودند از ایران اسیر
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت وز ایران سپاه است بر کوه و دشت
خروشی بر آمد از ایران که گوش تو گفتی همی کر شدی زان خروش
بزرگان فرزانه بر خواستند پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد که با پهلوان بر نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای بزرگان برفتند یکسر بجای
پذیره شدن را بیاراست شاه همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد رها گشته از بند و پیروز و شاد
مر او را سبک شاه در بر گرفت ز بیتال و چشم و دست بر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی بر آرزوی ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه جای کو سوفرا است و بود ببربط همی رزم توران سرود
جهان را همه چشم بر سوفرای از و گشته شاد و بدو تازه رای
همه شهر ایران بدو گشته باز کسی را که بد کینه خوشنواز
بدو پهلوان دل همی شاد کرد روان را ز اندیشه آزاد کرد
بد سوفرای از جهان بهمال همی رفت از اینگونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی جهان را بر آیین خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش بچربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی ندانی همی بد از راز نیکان ندانی همی
همه پادشاهی ببازی کنی ز کژی و از بی نیازی کنی
قباد از تو بسیار داناتر است بدین پادشاهی تواناتر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت پیرج تخت این بود که بی کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را

چو بر تخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر که گردنکشان را بدان بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است راه بروز سفید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست زبان را بیاراست و کژی نخواست
چو بگشایش آرد بخشم اندرون سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خوشنودی اندر جهان بیابد بدو آفرین مهان
دل خویش کرد از در داد و کین جهان و کهانت کنند آفرین
هر آنگه که شد پادشا کژ گوی ز کژی شود زود پیکار جوی
سخن را بباید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست
چو داننده بر دم سود از کسی همی دانش او بیاید ببر
هر آنگه که دانا بود بر شتاب چو دانش مر او را چو دستور تاب
همان به که یابد دل لشکری همی در بکوشش کند کهتری
توانگر کجا لخت باشد بچیز فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو در دوش نادان کند برتری بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان بر نکوید بسی
ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خورسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل و پاک رای
که آزاده داری هنر را برنج تن مردمی از هنر به ز گنج
مر آنرا که دانش بود توشه برد بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید جهان جهان را بد مسپرید
همه مهتران آفرین خواندند ز برجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود و سالش سه پنج و یکی ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفزای قباد اندر ایوان بد کدخدای
همه کارها پهلوان راندی کسی پادشا هیچ ننشاندی
نه موبد مر او را نه فرمانروای جهان پر ز دستوری سوفرای
چنان بود تا گشت سی ساله بجام اندران باده چون لاله گشت
بیامد بر تاجور سوفرای بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش ز هر کام برداشته بهر خویش

رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان
قباد را بر سوفرای و کشتن قباد سوفرای را

همه پارس او را شده چون رهی همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم بشاهی بر او آفرین خواندم
گر از من کسی بشنود کو بدو ورا سر و گوید بر اندر زوی
همه باز جستی ز هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد ز شیراز وز کار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز تاج شاه ندارد از ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای جهانی شده بنده سوفرای
هر آنکس که بد رازدار قباد بر او این سخنها همی کرد یاد
گر از شهریاری بنامی پسند چرا گروی رای شهریار بلند
ز گنج توانگنده تر گنج اوی بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد ز رنجش دل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من بدستم سپاه سر او بگردد شود کینه خواه
چنو دشمنی کرده باشد بگنج از و دیده باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یاد کردار اوی نهانی بدانند بازار اوی

در ایران ندانم کسی رزمخواه / که راند سوی جنگ او با سپاه
چو شاپور رازی بجنبد ز جای / بدزدد دل کینش سوفزای
بنزدیک شاپور رازی شوید / برآواز نخچیر بازی شود
چو دیدش بپرسید سالار بار / وزو بستد آن نامهٔ شهریار
که بر سوفزا دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
ازین داد و بیداد در گردنم / بفرجام روزی بپیچد تنم
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا فر و نام و نژادست و پشت
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
گزین کرد پس هر که بد نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران جوشنوران
بدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
کز آن رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم ز زابلستان با سپاه
گر ایدونکه بندست پاداش من / ترا رنجه کردن بپرخاش من
بدانگه کجا شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
کنون بند فرمود بندم رواست / سخنهای ناسودمندم چراست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بیارند یکسر سوی طیسفون / سپارد بگنجور او رهنمون
همان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بنو تاخت بیزار گشت از کهن
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه نوحه کرد
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
سپاهی و شهری همه شد یکی / ببردند نام قباد اندکی
گرفتند و بردند از ایوان کشان / ز جاماسپ جستند چندی نشان
به آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بدراه و بدخواه را
پرستش همی کرد و پیش قباد / وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
گر ایدونکه یابم رهایی ز بند / ترا باشم از هر بدی سودمند
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد / ز مرگش پسر گرم تیمار خورد
چو زرمهر گفت این و خسرو شنید / دل شاه از خرمی بردمید
گشاده است بر پیچ تن راز من / جز این نشنود گفتن آواز من

بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری بود با فرین
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / هنرها نشست از دل آهو گرفت
هم اندر زمان برنشاند ورا / ز ری سوی درگاه خواند ورا
بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز را پیش برد
چو بشنید فرمان برانز بخواند / سوی طیسفون تیز لشکر براند
بدو گفت از این تاج بی بهره ام / به بیهوده اندر جهان شهره ام
بایران برادر بدی کدخدای / بهانستی ار نیستی کر سوفزای
بگویش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
چو نامه برانگونه باشد براوی / چو من باشم و لشکر جنگجوی
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / نوشت و بپیچید اندر نهفت
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمد آن دو گرد نغز
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد کند و تیره روان
بدانست کو برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خود کامه را
بمردی رهانیدم او را ز بند / نماندم که آید بروبیش گزند
نخواهم زمان از تو یابم رهند / که باشد مرا بند تو سودمند
که دستم نه بیند بجز دست تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
ز فرمان او هیچگونه نگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
بفرمود کو را بزندان برند / بنزدیک با هوشمندان برند
چو یکهفته بگذشت هرگونه رای / همی راند با موبد از سوفزای
کراو اند ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
بفرمود پس تاش بیجان کنند / بر او بر دل دوده پیچان کنند

بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست زرمهر پسر سوفزای و بر تخت نشاندن جاماسپ برادر قباد را

برفتند یکسر بایوان شاه / زبانگوی پر درد و فریادخواه
که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
یکی پور بد سوفزا را گزین / خردمند و پاکیزه و با فرین
کز آن مهربان کینهٔ سوفزای / نخواهد مرد از جهان کدخدای
جهاندار از و ماند اندر شگفت / بزرمهر بر آفرین برگرفت
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
ترا من بسان یکی بنده ام / به پیش تو اندر پرستنده ام
ازو این همی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
نجوانیشان و گشاییم راز / اگر مان بدان مردم آید نیاز

ترا بند کاسند و سالار هست / که ساید بر چرخ گردنده دست
هم آنگه جهاندیده را کیقباد / بفرمود تا برنشیند چو باد
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
همه سوفزا راست بهر از مهی / همی نام بینم ز شاهنشهی
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را از اینکار رنجه مدار
تویی بازخواه و منم با گناه / نخواهم که خوانی مرا از پناه
نخواهم که بر هم زنند تیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
چو آگاه شد زان سخن سوفزای / هم آنگه برآورد لشکر ز جای
چو بنشست شاپور با سوفزای / فراوان ز هر در بدو بنگرای
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
مرا او سپهبود و نزد یکشاه / همان نزد گردان ایران سپاه
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
مگر سر دهم پاسخ خوشنواز / ببردی ز تخت اندر آرم بگاز
چو بشنید شاپور پاسخ بدست / بزد نای رویین و خود برنشست
بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
چنین گفت پس شاه با رهنمون / که آرند با او همه طیسفون
بداندیش شاه جهان گشته بد / بسر تخت بدخواه برگشته بد
چو آگاهی آمد بایرانیان / کز آن پهلوان را سرآمد زمان
بنفرین زبانهای ایرانیان / بیالود و برخاست دانا ز میان
همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفزا شد بایران مباد
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بر اندیشه بد بلاجوی بود
وزرا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
جوانی بی آزار زرمهر نام / کز از نام او بد پدر شادکام
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نسودی بجز با جهاندار دست
همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کرد اختر و ماه من
بدو گفت زرمهر کای شهریار / روانرا بدینکار رنجه مدار
چو گوئی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
ازین پس بود راز بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند از گرفتش بپای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند / همه راز با پیش ایشان براند
بر آنگونه سرگشته این هفت مرد / باهواز فرستند یاران چو گرد
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
برو بود دار من بدهقان بگوی / اگر جفت من گردد این ماهروی
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که این دختر خوبرا نیست جفت
پسندیدی و ناگهان دیدیش / بدانسان که دیدی بپسندیدیش
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود روز کاین خاتم خواستار
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکیک میان
اگر بازیابی تو گنج و کلاه / جهانی مرا باشد و گنج و گاه
چو خواهی فرستمت بهر سپاه / جهانی چه باشد که دارم نگاه
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان پر ز آواز شد
همه مژده بردند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
چو بشنید در خانه شد شادکام / همانگاه کسراش کردند نام
بدو همچنین گفت و مادر چنین / که بر آفریدون کنیم آفرین
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند از این مرز بسیار خون
بیاریم جاماسپ ده ساله را / که با در هما کند زال را
کز او تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده آشفته شد
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش براه
همه کاران پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش
بفرهنگیان داد فرزند را / جهان تازه شاخ برومند را
همی کرد آن بوم و بر خارستان / ازو خواست زنهار و شد پارسان
مداین پی افکند جای کیان / پراگنده بسیار سود و زیان
گشادند هر جای رودی بر آب / زمین شد همه جای آرام و خواب
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
قباد و سراینده گفتش بگوی / بمن تازه کن در جهان آبروی
سزای چنین مرد گوئی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چو بشنید برخواست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
برفتند و شبگیر باز آمدند / شخوده دل و پر گداز آمدند
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم

گریختن قباد بهمراهی زرمهر از بند و زنی گرفتن دختر دهقان را و پناه گرفتن بهیتالیان

رسیدند پویان بپیرایه ده / بده در یکی نامبردار مه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز جوان شد خرد ناپدید
بشد تیز در راز شد بدهقان بگفت / که کرد دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست / مرا این بدان ده که او را رواست
قباد آن پریروی را پیش خواند / برانوی کنداورش بر نشاند
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد پگاه
بدو گفت شاه از بد خوشنواز / همانا بر این روز آمد نیاز
مرا باشد آن مرز و فرمان من / نگهدار این عهد و پیمان من
چو کردند عهد آن دو گرد نفراز / در گنج بگشاد و دینار و ساز

بازگشتن قباد از هیتال با یاران و آگاهی یافتن از زادن پسرش نوشیروان و باز بر تخت نشستن

ز دهقان بپرسید از آن پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد
ز گفتار او شادتر شد قباد / هم آنگاه تاج کئی بر نهاد
بایران همه سالخورده ردان / نشستند با نامور بخردان
یکی گفت از انجمله کای مهتران / سرافراز گردان و جنگ آوران
نگرمان ز تاراج و خون ریختن / بکوشیم کز ایشان از او بجستن
کنون کام داران ایران کی است / که شاه جهان بر جهان پادشاست
ببخشید جاماسپ را همچنین / بزرگان بر او خواندند آفرین
ورا گشت آن شاهی آراسته / جهان گشت پر داد و پر خواسته
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه مهی بر فراخت
یکی هند بادو کرا فارقین / بیاموختشان زند و بنهاد دین
وز اهواز تا پارس یکسارسان / بگرد و بر او رود بیمارسان

داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را

ز نوی هوا ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پرهیزکار
بدو گفت کانکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد برید
چنین داد پاسخ در آن شهریار / که خونیست آن مرد تریاک دار
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از بهر دری خواستار
چو مزدک ز دوران کو آن را بدید / ز در که سوی شاه ایران دوید
گرا ید و نکه دستور باشد کنون / بگویم سخن تا بود رهنمون

شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته دل راه جوی
بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند یکبارده دم بر زدند
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
یکی پاک انبازش آرم بجای / که کردی باهواز بر کدخدای
بیامد خردمند نزد قباد / که این ماه بر شاه فرخنده باد
ابا او یکی انگشتری بود و بس / که از رنگ نیکیش ندانست کس
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بر او کرد یاد
به پیمان سپارم تو را لشکری / از آن هر یکی بر سران افسری
ز بر دست بگرفت خندان قباد / گر آن بوم هرگز نگیریم یاد
بدو داد او شمشیرزن چل هزار / همه نامداران گرد و سوار
چو نزدیکی خان دهقان رسید / همه کوی بر روم پراگنده دید
پسر زاد جفت تو در شب یکی / گر از ماه پیدا نبود اندکی
بدو گفت کز آفریدون گرد / گر از تخم ضحاک شاهی برد
عماری بسیچید و آمد براه / نشسته بدو اندران جفت شاد
که این کار کرد و بابر دراز / میان دو شاه و دو گرد و نفراز
بیامد خرامید سوی قباد / مگر کان سخنها بگیرد بیاد
برفتند یکسر بکیقباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد
پیاده همه پیش اندر دوان / برفتند بر خاک و تیره روان
بیامد بتخت کئی بر نشست / ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
وز آنپس بیاورد لشکر بروم / شد آن بوم ازو چو یکبهره بوم
بنا داد اندر آن مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
ارش خواند آن شارسان را قباد / که تازی کنون نام حلوان نهاد
بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی و با دانش و رای و کام
بنزد شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
جهان جهان بر در کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بگیتی سخن پرسم از تو یکی / گرا ید و نکه پاسخ دهی اندکی
یکی دیگری را بود پادزهر / گزیده نیابد ز تریاک بهر
بخون گزیده بپایدش گشت / بدرگاه چون خصم آرد بمشت
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
بدو گفت برگوی و لب را ببند / که گفتار باشد مرا سودمند

چنین گفت کای نامور شهریار / کسی کو به بندی ببندد استوار
چه باشد بگوید مگر پادشا / گر این مرد دانا بود و پارسا
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جائی که گندم بود در نهفت
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج گندم شدند از بنه
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز کردند گناه
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم ببازاریان خوار خوار
که گر مار گشته بمیرد بشهر / نیابد از آنکو بد تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پند گفتار دید
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ببیراهی آمد ز راه
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
هر آنکس که او جز برین دین بود / ز یزدان بدان دیو نفرین بود
چو بشنید در دین او شد قباد / بگیتی ز گفتار او بود شاد
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
چنان بد که یکروز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
فراوان ز گیتی پرستان بدند / فرود آورمشان و گر بگذرند
همانا نگنجند در پیشگاه / بهامون خرامندشان بیگاه
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش آفرین
به پیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
ازین پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
همی دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که گر گشت یکسر گمان
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همه باز گویم بشاه
کس آمد سوی خرهٔ اردشیر / که آید بدرگاه هر مرد پیر
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند و دانندگان کهن
گر ایدونکه او را بود راستی / شود دین زردشت در کاستی
سخن گفتن مزدک آید بجای / نباید بگیتی جز او رهنمای
بمن ده ورا آنکه در دین اوست / مبادا یکی را ابن مغز و پوست
چو شبگیر بنمود خورشید تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
دلارای کودک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چه داند کش که باشد پسر / پسر همچنین چون شناسد پدر
که باشد مرا او ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بهتر

خورش باز گیرد ز بدنام مرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که خونیست ناکرده در گردنش
شوید و همه بهره زو برگزید / بها گر بگیرند زر بسپرید
چو انبار شهری چه آن قباد / بیکدانه گندم نبودند شاد
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج چندی سخنها براند
بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزانکس که تریاک دارد بهر
بخواهند خونش از آنمرد رفت / که کار شهی خورد نتوان گرفت
شکم گرسنه چند مردم بمرد / گر انبار آسوده جانش ببرد
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان داد گر موبدان و سران
همی گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
اگر پیر بودی اگر کودکی / همی گشت درویش با او یکی
ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست

سر باز زدن نوشیروان از دین مزدک و کشتن او را با پیروانش را

ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
بکار شکن خشم و کین و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بد شاه زان در شگفت
چنین گفت مزدک که او در راست / نشانی ندارد نه بر دین ماست
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش من راستی
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
ز اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
پذیرم من آن پاکدین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
گر ایدونکه او گفت گوید همی / ره پاک یزدان نجوید همی
گوا کرد زرمهر خراد را / فرائین و بندوی بهزاد را
همی راند فرزند شاه جهان / سخنگوی با موبدان و مهان
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
چو مردم برابر بود در جهان / نباشند پیدا کهان از مهان
کسی کو بمرد جای چیزش کراست / که شد کارگر بنده شاه راست

مکافات آنکس که نان داشت گوی / مر این بسته را خوار کرد آشنای
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
چو دیدند رفتند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / ز تریاک دارو ز نان خوام
چو شد گرسنه نان بود پادزهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
ز گفتار مزدک همی گرم گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
من این را بگیرم راستا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
ازین است چیز و دو داری مدان / فرو ماند از کار او موبدان
بر او شد آنکس که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
توانگر همی سر ز نیکی بکاشت / سپردی بدو بوش چیزی که داشت
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاکدل زیر دستان ما
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه / که انجا که بشکست چندین سپاه
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
بدین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اند آید براز
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بتابید چشم
همانگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین بگذری چیست راه
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
فرستاد کسری بهر جای کس / که دانندهٔ دید و فریادرس
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
چو راه فریدون شود نادرست / عزیز و مسیحا و هم زند واست
تو بیزار شو از ره دین اوی / بنه دور ناخرم آیین اوی
وز آنجا که شد با ایوان خویش / نگهداشت آن راستی پیمان خویش
برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی و جوینده راه آمدند
یکی دین نو ساختی در نهان / نهادی زن و خواسته در میان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود

همه که خداوند و مزد و رکیست — همه کنج دارند و گنجور کیست — زدین آوران این سخن کس نگفت — تو دیوانگی داری اندر نهفت — همه مردمانرا بدوزخ بری — همه کار بد را بد انشمری

چو بشنید گفتار موبد قباد — بر آشفت و اندر سخن داد داد — گرانمایگی ورا یار گشت — دل مرد بیدین پر آزار گشت — پر آواز شد انجمن سر بسر — که مزدک مساد ابر نا جور

همی دارد و دین یزدان تباه — مبادا بران نامور بارگاه — ازان دین جهاندار بیزار شد — بگسری سپردش هم انگاه شاه — ابا هر که او دوستان آن دین ورا — که دیوار او برتر از زاغ بود

بدان راه بد نامور سته هزار — بغرزند گفت آنزمان شهریار — که با این سران هر چه خواهی بکن — در اینپس نمزدک گروان سخن — بدرگاه گسری یکی باغ بود — بدرگاه باغ گرانمایه شود

همه گرد بر گرد آن کنده کرد — مر این مردمانرا پراکنده کرد — بگشتند شادان هم بسان درخت — ز بر پای و سر زیر آگنده بخت — بمزدک چنین گفت گسری گرد — که میبد مگر در چمن بار ور

تو را او دای نا هشیوار باد — درختان بهینی که آن کس ندید — نه از کاردانان پیشین شنید — بشد مزدک و باغ بگشاد در — سر مرد بیدین نگونسار کرد

برامد بناگه از و یک خروش — یکی دار فرمود گسری بلند — فرو هشت از دار پیچان کمند — نگون بخت را زنده بر دار کرد — ز نفرین مزدک همیکرد یاد

در اینپس بگشتش بهاران نیز — بزرگان شدند این ازو آن گریز — زن و زاده و باغ آراسته — همی بود با شرم چندی قباد — در اینپس همه رای بالا و زدی

بدو یش بخشید بسیار چیز — زکسری چنان شاه شد شهریار — که شاخش همی کوه آورد بار — یکی نامه بنوشت خوش بر حریر

سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن در بارهٔ نوشیروان

نخست آفرین کرد بر داد گر — هر انکس که بیند خط قباد — بخواند و دانا گیرد بیاد — بباشد همی بیگمان هر چه گفت

سر پاد شاهیش را کس ندید — بدین مهر جستیم بر مومدان — چه بر زیر دستان و چه بر روان — بگسری سپردم سزاوار تخت

که بزدان ازین پور خشنود باد — بهشتاد و شد سالیان قباد — بدو روز پیری هم از مرگ شاه — ز گفتار او هیچ سیر آمنید

بران نامه بر مهر زرین نهاد — ز گردآوریدن که یابد بهی — که میرفت باید بدست تهی — بگیتی دراز مرگ خشنود کیست

بمرد و جهان مردری ماند ازو — نهادند بر تخت زرین و تاج مهی — بپرستند تا جاودان شاه را — تمش را بدیبا بیارا ستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی — که فرجام انجا مدت ناگزیر — نهادند آن کشتی نامه در پرنیان — از اینپس ندیدند چهر قباد

چه باشی تو ایمن از ایچ خرج پیر — ولیعهد شاه و بنشاندند — بایران بزرگان ابا موبدان

بدان انجمن نامه بر خواندند — چو بشنید دل روشنش پر ز بهر — الا ای دلارای سرو بلند

بدان شادمانی و آن فر و زیب — چرا شد دل روشنت پر ز تهب — ز پیری مها تنگدل کرد و چرخ

مرا کاش هرگز نپرورده بود — چو پرورده بودی بنا زردم بجود — دم اژدها دارد و چنگ شیر

هم آواز رعد است و هم روز گرگ — بیکدست برگ و بیکدست مرگ — گل ارغوانرا کند زعفران

شود بسته بی بند پای نوند — ورو خوار کرد و تن ارجمند — خروشان شد این زکسان دژم

دل شاد و خرم پر از درد و کشت — چنین روز ما جاودانه نگشت — شتاب آورد مرگ و خواند بپیش

چل و هشت بد عهد نوشروان — تو بر شصت و نهمی نمانی جوان — همی کردار سستی و رنج نهم

سرانجام جوی از بهر کار خویش — به تیمار مبشی مکن دل ریش

تمام شد جلد سوم

جلد چهارم شاهنامه حکیم ابو القاسم فردوسی رحمة الله علیه جهت

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود بر تخت نشستن نوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
جهان تازه شد از سر گاه اوی
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
بشاهی برو خواندند آفرین
بفرمان او شد زمان و زمین

ورا نام کردند نوشیروان
که مهرش جوان بود و دولت جوان
چو کسری نشست از بر گاه نو
همی اندهی در شاه نو
بگفتند کاین شاه جاوید باد
فرش برتر از فر جمشید باد

ز بس خوبی و داد و آیین اوی
وز آن نامور دانش و دین اوی

بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز گردش کار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزو هست نیک و بد و نام و کام / ورو مستمندیم و زو شادکام
ازوست فر و بدوست زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
ز نیکی و ز پیمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هرآنکس که داد / کند در جهان باشد از بخت شاد
هرآنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم / بپاسخ همه رای فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بیکران هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد بهار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس بندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
همانگه که در کار سستی کنی / همه رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدو اندکی رگ روا
وگر مرد بیکار و بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آبروی
بکژی ترا راه تاریکتر / سوی راستی راه باریکتر
بکاری که تو پیشدستی کنی / بدآید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند وز خوردنی بی‌نیاز / فزونی بری رنج و درد دراز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
دگر گرسنه آرد بداد اندرون / که پستش بود خوردن آب و خون
هرآنکس که هست اندرین انجمن / شنیدید این برآورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید
که ما تا جهانداران بسی دیده‌ایم / بداد و خرد راه بگزیده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک راز او بباید بدید
هرآنکس که آید بدین بارگاه / ببایسته کاری به بیگاه و گاه
نباشیم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بر ایشان بخوانیم تنگ / نگه کرد باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هرآنکس که باشد از ایرانیان / ببندد بدین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد گیرد کسی زیردست / نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و ز ما مدارید باک
گر او نیست بر پادشا پادشاه / جهاندار و فیروز و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داورست / از اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیاراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند / ترا بر پرستش بود پای‌بند
شما را دل از مهر ما برفروخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستی بفرمان اوست / همه نیکوئی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / هوا آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنائی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرین نو آراستند
شهنشاه دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر

بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود را چهار بهره و نامه نوشتن بکارداران در باره‌ی دادگستری

نخستین خراسان ازان یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو قم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
وزو بهره بد آذرابادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل / بپیمود دانا جز و بوم گیل
سوم مرز و اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
از این مرز تا هر که درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین / جهانی برو خواند نیز آفرین
ز شاهان هرآنکس که بد پیش ازو / اگر کم بدش جاه اگر بیش ازو
بجستند بهره ز کشت و درود / ز سیستکس پیش ازین نابسود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه / قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بیان بد که کمتر کنند / بگو شد که کهتر چو مهتر کنند
زمانه نداوش بران بر درنگ / بدریا بس ایمن شوا نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیداردل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و بر زد رسن
گزیتی نهاد اندر یک درم / گرابد و گر دهقان نبودی دژم
کسی را کجا تخم با چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی / ز کشتن زمین خوار بگذاشتی
باگشته اندر نبودی سخن / پراکنده شد رسمهای کهن
گزیت از ز با رورش درم / بجز باستان بر همین در قم
ز زیتون و انگور و هر میوه دار / که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درم میر سیدی بگنج / نبودی جز این تا سر سال رنج
وزان خوردنیهای خرواه / نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود / نبودی غم و رنج کشت و درود
گذارنده ازو ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی کاردار
کسی بر کسی بر نکردی ستم / بسالی سه بهره بد این درم
گذارنده بودی بدیوان شاه / ازین بار بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار / نبودی بدیوان کسی با شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد / بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد / نگهبان آن نامه دستور داد
وگر تا فرستد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برد / گزیت و سر باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراکند کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
بگفتند در دشت خرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود از مهست / شهنشاه کسری یزدان‌پرست
برومند شاخ از درخت قباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو ویژه آباد هر بوم و بر / که یزدان دادار بخشش داد فر
سوی کارداران باژ و خراج / پرستنده سایه فر و تاج

باندازه از ما شمار آورود   هنر با نژاد و آنکه بد بر فزود
بداند که هست او ز ما بی نیاز   بنزدیک او آشکار است راز
بیزدان رسی شاه گفت   کسی را جز از بندگی کار نیست
نفرمود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
کنون روی گیتی همه سربسر   ز خاور برو تا در باختر
شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ   همی گوسفندی نماند ز گرگ
ز لمبار کانان که برز و خشک   درم دارد و ورد و خوشاب و مشک
بجز داد و خوبی نبد در جهان   یکی بود با آشکار و نهان
کسی کو برین بگذرد مگذرد   ببیداد و بر یک نفس بشمرد
همین رسم و این نامه بنهید پیش   بگردید ازین فرخ آیین و کیش
وگر برف و باد از سپهر بلند   بدان کشتمندان رساند گزند
ز تخم پراکنده بر مرد رنج   ببخشید کارنده کار از گنج
که بدخواه بر گنج ننگ آورد   اگر چونین بهانه بجنگ آورد
کسی را که باشد درین پایگاه   اگر کیر و آهنگار دشوار خوار
بد و نیک با کارداران بسی   جهان پیش آب سواران
شمار جهان بازجستن بجای   نکوهد اشتن ایچ و مرد
کسی را بود ایچ ازین بارگاه   گر با داد و مهر است و بار سرو
برسید او گر مرا مهر نیست   پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
بنزدیک یزدان نخستی گذشت   بیابد بپاداش خرم بهشت
پلنگی بباز شهریاری چنین   گر نه شرم دارد نه آیین و دین
بنزدیک یزدان بود ناپسند   نباشد بدین بارگاه ارجمند
که جاوید هر کس کند آفرین   بدان شاه کاباد دارد زمین
ز شاهان که با تخت و با فر بدند   بگنج و بلشکر توانگر بدند
ورا موبدی بود بابک بنام   هشیوار و بیدار دل شادکام
بگسترد فرشی برو شاه داد   نشستند هر کس که بودش بگاه
خرامید یکسر بدرگاه شاه   بسر برنهاده ز آهن کلاه
چو بابک سپه را همه بنگرید   درفش و سر نامداران بدید
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای گرزداران ایران سپاه
نگه کرد بابک بگرد سپاه   چو پیدا نبد فر و اورند شاه
مبادا که از لشکری یک سوار   ابی درگه و بی جوشن کارزار
بدانید کاین عرض آزرم نیست   سخن با مجابا و با شرم نیست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
ببازو کمان و بزین بر کمند   میان را ببر زین بگرز گره بند

نخستین سخن چون گشایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
کسی را که با سرفرازی و بهر   نخستین درش شهریاری دهد
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند   ز خورشید تا تیره خاک نژند
اگر بهر من زین جهان فراخ   نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بشاهی مرا داد یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که بر زیردستان ما   ز دهقان و آذرپرستان ما
نباید که خور جز بداد و بمهر   بر ایشان نتابد ز چرخ سپهر
نهادیم روی زمین را خراج   درخت و گزیت از پی تخت و تاج
بیزدان گمان و داد و به بیم و فر   که برتر میانش ببندد اتر
بهر چار ماهی یکی بهر ازین   بجا آید با داد و با آفرین
همان گر نبارد به نوروز نم   ز خشکی شود کشت خرم دژم
زمینی کز آن خداوند نیست   برو در و را خویش و پیوند نیست
ز گنج آنچه باید بدارید باز   که گر کشت یزدان از آن بی نیاز
کسی زنده بر دار جائی که هست   اگر سرفراز است اگر زیردست
خرد را همین خیره بفریفتند   از افزونی گنج نشکیفتند
گرامی تر از گنج بدخواه من   که جوید همی کشور و گاه من
چو بیدار دل کارداران من   بدیوان موبد شوند انجمن
هر آنکس که او راه یزدان بجست   بآب خرد جان تیره بشست
که ما بی نیازیم از آن خواسته   که گردد بنفرین روان کاسته
گشاده است بر ما ره راستی   چه کوبیم خیره در کاستی
ز یزدان دارد ما را آنکس درود   که از داد و مهرش بود تار و پود

عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک

نبد داورگرتر ز نوشیروان   که جاوید باد او روانش جوان
بدو داد دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
ز دیوان بابک برآمد خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
زره دار با گرزه گاوسار   کسی کو درم خواهد از شهریار
ز دیوان باسب اندر آورد پای   بفرمودشان بازگشتن بجای
همه با سلیح و کمان و کمند   بدیوان بابک شود ارجمند
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه بازگردید پیروز و شاد
بیاید بدین بارگه بگذرد   بدیوان گه عرض با بنگرد
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش   ز دیوان بابک شنید آن خروش
فروهشته از ترگ رومی زره   زره بر زره بر فراوان گره
برانگیخت اسب و بیشار ورن   بگردن برآورده گرز گران

خردمند و بینا دل آنرا شناس   که دارد ز داددار گیتی سپاس
مرا داد فرمود و خود داور است   ز هر برتری جاودان برتر است
پی مور بر هستی او گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
بجستی دل از من جز از داد و مهر   گشادن بهر کار بیدار چهر
نباید که جز داد و مهر آوریم   وگر چین بکاری بچهر آوریم
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب   برخشنده روز و بهنگام خواب
بدینگونه رفت این نژاد و گهر   پسر گنج یابد همی از پدر
چو این نامدارند نزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
جز این نیست باد افره کردگار   بیابد چو تخم بد آید ببار
بجائی که باشد زبان تلخ   وگر تف خورشید تابد بشخ
مخواهید باج اندران بوم و رست   که ابر بهارش بباران نشست
نباید که این بوم ویران بود   که در سایه شاه ایران بود
که ویران بود بوم در فر من   نباشد برو سایه پر من
بزرگان که شاهان پیشین بدند   ازین کار بر دیگر آیین بدند
مرا گنج دادست دهقان سپاه   نخواهم بدیبار کردن نگاه
سپهبد که مردم فروشد بزر   نیاید برین بارگه برگذر
پدید آید ار گفت یکتن دروغ   از آن پس نگیرد بر ما فروغ
بدین بارگاهش بلندی بود   بر موبدان ارجمندی بود
گرا گوشت درویش باشد خورش   ز چرم مسیحی بیکان پرورش
نهانی بد و داد و داد آن بروی   بدان تا رسد نزد ما گفتگوی
اگر دادگر باشی ای شهریار   بگیتی نمانی یکی یادگار
خردمند و بینا دل آنرا شناس   که دارد ز داددار گیهان سپاس
نه زر و نه پر بستر زیر و بمی   بتخت و بدیهیم و فرزانگی
بیارست جای بلند و فراخ   سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
گرامی نامداران جنگ آزمای   یکایک باسب اندر آرید پای
بیامد بدیوان بابک سپاه   هوا شد ز گرد سواران سیاه
برین نیز بگذشت گردان سپهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
برفتند با نیزه و خود و گبر   همی گرد لشکر برآمد بابر
بروز سه دیگر برآمد خروش   گرامی نامداران با فر و هوش
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند   بفر و بزرگی و بخت بلند
بخندید دهقان و مغفر بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ   زره بر کمر چار تیر خدنگ
عنان را چپ و راست لختی بسود   سلیح و سواری به بابک نمود

عنان را چپ و راست لختی بسود   سلیح سواری به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش   شهنشاه را فر بهی آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را بفرهنگ توشه بدی

بیاراستی روی کشور بداد   بدینگونه داد از تو داریم یاد
دلیری جهان بنده این گفتگوی   سزد گر نه پیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی براست   چنان کز خردمندی نوشیروان

اگر باره کسری برانگیخت اسب   چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار   نبودی کسی را گذر بر جهان

ز دمی فزون کرد روزی بشاه   بدیوان فروش آمد از بارگاه
که اسپ سر جنگجویان بیار   سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان   که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو بر خواست بابک ز دیوان شاه   بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ   گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد   درشتی نگیرد در من شاه یاد

درشتی نبایست چو باشد درست   انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاها هشیوار مرد   تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی   دل راستی را همی بشکنی

بدان ایچ تو نزد من بیش گشت   دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارزار و نبرد   چگونه بر آریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه   که چون تو نزیبد نگین و کلاه

چو دست و عنان توای شهریار   در ایوان ندید است پیکارگاه
بکام تو باد اسپهر بلند   دلت شاد و باد اخترت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشیروان   که با داد ما پیر گردد جوان

بگیتی نباید که از شهریار   بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این ارز و رنج   روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید   نباید چرید و نباید چمید

پراگنده بودم ز کار جهان   سخن را همیداشتم در نهان
چو با تاج شاهی مرا انجمن است   همه گرد بر گرد ما اهرمن است
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه   بخواهم ز هر کشوری داد خواه

اگر دو سپاه انجمن جز به گنج   بمن بهر آید از آن گنج رنج
اگر بد به درویش خواهد رسید   ازین آمد و دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز   چو اندیشه پیش خرد شد فراز

سوی پهلوانان و سوی ردان   همان نزد یزدان روان شود بدان
نوشتم بهر کشوری نامه   بهر نامداری و خود کامه
که هرکس که دارد بدل هوش و خرد   همی کهتری را ببایست پرورد

بمیدان فرستید با ساز جنگ   بکوشید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب   نمانند جنگ و عنان از رکیب
اگر زو بشمشیر و تیر و کمان   بدانسو که کوشید باید کمان

جوان بهر سختی ناخوش بود   اگرچند فرزند از آتش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری   درم بر دو نزدیک هر مهتری
کنون لاجرم روی گیتی بدرد   بیاراستم تا که آورد و برد

مرا ساز لشکر ز شاهان پیش بود   فزونست و هم دانش و آگهیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چهل در نبودی درم را درنگ   برفتی جهانجوی با ساز جنگ

بدیوان و دینار بر راستی   بدان خرمی روز بگذاشتی

اندرز نوشیروان با ایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

چو خورشید بنمود تابنده چهر   در باغ بگشاد گردون سپهر

پدید آمد آن توده شنبلید   چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان   دلی شاد و خندان و دولت جوان

جهانی بدرگاه بنهاد روی   هرآنکس که بد در جهان دادجوی
باواز گفت آن زمان شهریار   که جز پاک یزدان مدانید یار
که داننده با دل بود هم رهنمای   هم او دست گیرد هم او رهنمای

بباشید ترسان ز تخت و کلاه   گشاده است بر هر کسی بارگاه
هرآنکس که آید بروز و بشب   ز گفتار بسته مدارید لب
اگر میگساریم با انجمن   و در آهسته باشیم با رای زن

بچوگان و بر دشت نخچیرگاه   بر ما شما را گشاده است راه
بخواب و به بیداری رنج و ناز   ازین بارگه کس مگردید باز
گر آرزو ما همه یافته   نخسپید یکتن ز ما تافته

بدانگه شود شاد و روشن دلم   که رنج ستمدیدگان بسلم
مباد آنکه از کارداران من   گر از لشکر و پیش کاران من
نخسپد کسی با دلی دردمند   گر از در او بر من آید گزند

سخن گر چه اندک بود در نهان   بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است   که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم   نخسپید زین پس ز ما از بیم

براندا ز ایوان یکی آفرین   بخورشید بر شد ز روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی   همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ز تو تخت بی رخت و گاه   هم این نامور خسروانی کلاه

برفتند با شادی و خرمی   چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی ندیدی کسی را دژم   وز ایرا اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت   همی ابر و بوستان لاله کشت

در و دشت و پالیز شد چون چراغ   چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند   که شد مرز ایران چو رومی پرند
زمین شد بکردار تابنده ماه   بداد و بلشکر بیاراست شاه

کسی کان سپه راند اندر شمار   بگیتی یکی نامور شهریار
همی با دلی شاد و با ساز جنگ   همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت   ز نوشیروانشان روان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین   همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو اوی   بکشید بدل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بیاراستند   همه بدره و برده با خواستند

بزرین عمود و بزرین کلاه   فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند   که با ساو و باژ جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه   ز بس برده و بدره و باژ خواه

برین نیز بگذشت چندی سپهر   همی رفت با شاه ایران بمهر

گشتن نوشیروان گرد پادشاهی خود و دیوار برآوردن بر ابکندار ایران و توران

خردمند کسری جهان کرد راست   گران مرز لختی ببخشید نیز

گرود یکی کرد خرم جهان   گشاده کند کارهای نهان
بر و کوس و از جای لشکر براند   همی ماه و خورشید از و خیره ماند

ز بس لشکر و گوهر و سیم و زر   کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند   همان نقره و خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید   سپه را به آیین ساسان کشید

همه بوم آباد و برکه دشت   سراپرده و خیمه بر زد بدشت
چو بر خواستی ناله کرنای   منادی گری پیش کردی بپای
گرامی بزرگان شاه جهان   که دارد و گرمندی ز ما در نهان

نخسپید ما ایمن از شهریار   مدار ایدر اندیشه جان از آز
از اینگونه لشکر بگرگان کشید   همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که گیتی نپاید بناد   هنر باید از شاه و رای و نژاد

ز گرگان بساری و آمل شدند   بهنگام آوای بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود   دل شاه ایران پراندیشه بود
ز تامون بکوهی بر آمد بلند   یکی تازی بر نشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه‌ها بنگرید   گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای داور کردگار   جهاندار و بیدار و پروردگار
توئی آفریننده هور و ماه   گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی   که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی   روانرا بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست   بدینگونه بر ساخت جای نشست
بسی خوب جایست و بس دلپذیر   که آتش گلابست و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده‌ای کاگر   گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
ازین پایه در جاودان فرهی   دل ما ز اندیشه بودی تهی
نیاریم کردن برافراختن   ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندی بسیار و اندک بجای   ز پرنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه   ز کشور بکشور خرابیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود   گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون نه دهقان و مه آزادگان   برون آورد سرو پدرایگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه   بگردان مدانا و برنده راه
نگه دار ازین گنج کافزایش است   بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه   چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار   که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید کز اینپس چمیم و چریم   دگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم   که ما شاد باشیم و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ   همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان   کز او دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کاین بوم ویران کنند   همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای و فرزانگی   نشاید چنین هم ز مردانگی
نخواهند بر ما همی آفرین   که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم   کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین   که استاد یابی بدین برگزین
یکی باره از آب بر کش بلند   بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بصاروج از ژرف آب   برآورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا کز اینگونه سازیم بند   ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که آید کسی زین برنج   بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد   نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد مر آن کار کرد   بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهاد از آهن بزرگ   رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند   چو این شد از آن دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید   یکی مرز ویران و بیکار دید

گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

بآزادگان گفت تنگست این   که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان   که دشمن زند زین نشان داستان
چو خورشید بر زد سر از باختر   براورد رخشنده زرین کمر
ز لشکر فرستاده برگزید   سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت لشکر از ایدر بپوی   بدان مرزبانان لشکر بگوی
شنیدیم ز گفتار کارآگهان   سخن هرچه گفت آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک   چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم   سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوه بلند   سپاه از در شیر و گرز و کمند
درو غارها جای کین شماست   بر و بوم و کوه و زمین آن ماست
همه جنگجویان بیگانه ایم   سپاه و سپهبد زبن خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن   که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود   وز آزاد مردی کم اندیشه بود
وز ایشان بدی شهر ایران ببیم   نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای   بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان   بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت   دل ما ز گفت نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران   برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر   گرانمایه اسپان بسیار مر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند   سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند   ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپردهٔ شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دلاور براز   بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه   ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شده   کنام پلنگان و شیران شده
یکی شارسانی برآرند نو   بدو اندرون جای کشت و درو
یکی باره گردش اندر بلند   بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار   که ما بنده کانیم با گوشوار
برآریم از ایشان که فرمود شاه   یکی باره نامور جایگاه
وز آنجا که شاه لشکر براند   بهندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند   بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل   درم بود و دیبا و اسپان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند   ز دوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان   بر اندازه بر جایگه ساختشان
بدل شاد و برگشت از آنجایگاه   جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همه رفت و آگاهی آمد بشاه   که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس غارت و کشتن و تاختن   زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین   ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی   برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند   شد از بیم شمشیر ما چون پرند
پسنده نباشیم با شهر خویش   همی شیر جوئیم بیجان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار   بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز ما بود با رنج بود   ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر   بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی ز افسون و رنگ   نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بد این سخن ناگزیر   بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه   بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه   بگرد و بگرد اندرش با گروه
بدانگونه گرد اندر آمد سپاه   کز بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ   سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر گذشت   خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که هرگز بلوچی نیابد خورد   چه از تیغ داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد اندک یکی   نباید که یابد رهائی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه   سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند   زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند   ستم کردن بلوچ برداشتند

بشد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
جهان بد که بر کوه ایشان کله / بدی بی نگهبان و گرده یله
شبانی نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند

همه رنجها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
از آنجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه

پراگند بر کرد گیلان سپاه / که شد روشنائی ز خورشید و ماه
چنین گفت اندر خور و بزرگ / نباید که ماند پی شیر و گرگ
چنان شد ز کشتن همه بوم و دشت / که از خون همه روی کشور بگشت

ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و ناله و مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با داد و سنگی بدند

ببستند گیلان همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن

گر ما باز گشتیم از آن بدکنش / گر شاه کرد و ز ما خوش منش
اگر شاه از اول ز گیلان بجست / ببریم سرها به تنها بدست
دل شاه خشنود کرد و دگر / چو بیشه بر بیه یکی توده کرد

چو زانسان خروش آمد از بارگاه / وز آنگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل و در نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / گران پس بکسری روی سوی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد از بیداد قیصر روم

ز گیلان براه مداین کشید / شمار و کران سپه را ندید

بره بر یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / گران لشکر کش بد پایمرد

پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کاین منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از و شاه تا چه بود / ز نو مایه او روشنائی فزود

جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئی / نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا و میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند

وگر شاه بر تخت قیصر بود / سر دیگر سرفراز کهتر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نه بیند چو ما نیز فریادخواه
سواران دشتی ندومی بجای / برآشفتند در کوشش کارزار

ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / مبا سپاهی هیچ اندر آباد بوم

بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد بگور / کنابش کند شیر در آب شور
ز منذر ترا داد یابی بس است / گر او را نشست از بر کرگس است

چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جوئی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم / نگهبان سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار گر من سزد / نمانم که بادی بر او بروزد

چو با تازیان ساختی کین / یکی در نهان خویشتن را ببین
دو دیگر کز آن پادشاهی مراست / در گاه و تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بیمایه قیصر نژاد
ندادیم پاسخ ورا جز فریب / همی دید دور از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن باور آن کن که اندر خورد
وگر خیره منذر بنالد همی / بدین گونه بر بد بنالد همی
گر آید که از دشت نیزه وران / بنالد کسی از کران تا کران

زمین آنکه بالاست پهنا کنم / بدان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / کز این مغز قیصر خرد شد نهفت

من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز جیشی و انگرون افراختن / وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه دست / بشب زیر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان بروم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که هرچند من شهریاری نوم / بدین کینه بر نامداری نوم

ز روم و ز رومی مدار ایچ باک / چه بر من چه یک مشت خاک
فرستاده را گفت اکنون بگوی / از ایران فرستم بنزدیک اوی
مگر خود نیایدت از این پس گزند / بقیصر بود روم ما را پسند

نویسنده را خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

نامهٔ شاه کسری بقیصر روم

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر زنده کن کیقباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / کرا نام یکی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / گزو نیست پیروزی و دستگاه

که بیرون شد از رای گردون سپهر / اگر جنگجوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری / مکن هیچ با تازیان داوری
وگر پیش کسری ز چنگال گرگ / توانائی گر و رنج بینی بزرگ

وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود پر منش / بشمشیر باید ورا سرزنش
تو خود آنکه زیکرش منه پیش پای / چو خواهی که پیمان بماند بجای

اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
در و دار خداوند بیم و نوید / بدان کو بجوید پدیدار شود
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه

چنانچون همالست چهره زبان / جهاندیده و گرد و دشمن زنان

رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و پاسخ نامه از نزد قیصر بنوشیروان

فرستاده با نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار

بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار کسری سرافراز مرد / بر و بر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین نقال / نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده برکشیده سپهر / گر او نیست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را که هند تاجور / وزو بر یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست

بدیوان نگه کن که رومی نژاد / به تخم کیان باژ بر گزند داد
تو گر شهریاری ز من کهترم / همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندین فسوس / ز بیم پی پیل و آوای کوس

بخواهم کنون از شما باژ و ساو   که دارد به بر خاش با روم تاو
سکندر شنیدی که با ایران چه کرد   ز ما بود آن شاه آزاده مرد
نهفته نشد تیغ اسکندری   چه سازی بهار چنین داوری
بتاراج برد ندیک چند چیز   گذشت آن ستم بر نگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران   برآریم گرد از گران تا کران
نه خورشید نوشیروان آورید   وگر بستد از چرخ گردان کلید
که کس می نباید ز شاهنشهان   همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد   ز تندی که کسری نیامدش یاد
چو مهراز بر نامه بنهاد گفت   که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم   ورم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد   سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو بر خواند آن نامه را شهریار   بر آشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان انجمن   وزان نامه چندی سخن راندند

رفتن کسری بجنگ قیصر روم

سه روز اندران بود با رازیان   چو با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بدان ماهست شد ای شاه   که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاو دم   خروشیدن کوس و رویینه خم
بیارامش اندر نبودش درنگ   همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد بر شد که گفتی سپهر   بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل   هوا گیر از پرنیان گشت لعل
شد برزمین لشکر را جایگاه   زنا ندر هوا باد را مانده راه
ز جوش سواران و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش   همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز شان تا دو میل   به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان   بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد با آذر گشسب   پیاده شد از دور کید آتش
ز دستور پاکیزه برسم بجست   دو رخ را بآب دو دیده بشست
نوان اندر آمد با تشکده   نهادند گاهی بزر آژده
نهاده بدو نامهٔ زند واست   باواز برخواند موبد درست
ردو هیربد پیش غلطان بخاک   همه دامن جامه پاکرده چاک
بزرگان بر او گوهر افشاندند   بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه   نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز   بجائی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده   کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین   سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید   جهان از دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوانان هرگه که جست   همه داد جوشید با زیردست
بدارید چندانکه باید سپاه   بدان تا نباید بد اندیش راه
درفش مرا تا نه بیند کسی   نباید که ایمن بخسپد بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم   پراکنده شد ز و خبر گرد بوم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید   وگر ز آن بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با بدره و با نشان   فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و برکو فرود آمدی   ز هر سو پیام و درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید   جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چنان بد که هر شب گردان ...   ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود   که در جنگ بارای او رام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد   بسی پند با بردلش کرد یاد
چو اشتاد برزین با ارمن   گشسب جهانجوی پیش بنه
بقلب اندران بود مهران بپای   که در کینه که داشتی دل بجای
طلایه بهرمزد خرّاد داد   روان و دلش با خرد باد جفت
بهر سو فرستند کار آگهان   بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کای لشکر بیکران   ز بر مایگان ور کند آوران
اگر کمتین تا ز راه من بگذرید   دم خویش برای من بشمرید
بدرویش بر روم رسانید گنج   وگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنید   وگر ناپسندیده کاری کنید
وگر کشتمندی بپوشد بپای   وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور   خداوند بهرام و کیوان و هور
که در روم میانش بزرم بر تیغ   اگر چون ستاره شود زیر میغ
به پیش سپه بر طلایه منم   جهانجوی بر قلب پایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه   گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بخشکی روم گر بدریای آب   نجویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد   گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت   بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه   چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهر و خرد   کسی سوی خاک سیه ننگرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون   چو آید ز فرمان یزدان برون
به پند منادی نشد شاه رام   بروز سفید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه   همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی   بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بر دی براه   ورا دخمه کردی هم آن جایگاه
وگر باز ماندی از و سیم و زر   کمان و کمند و کلاه و کمر
بد و نیک با مرد دادی بجای   نبودی جدا چیز از و در مغاک
جائی بدو مانده اندر شگفت   که نوشیروان آن ببیند گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   ورا رای هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی رهنمای   که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه   اگر دی ستم آنگه خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست   جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه   که بر بر و خشکی بیامد براه
ندارد ز کس روشنائی دریغ   چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش داد و بخشش همش ننگ و نام   همش تیز خوشاب و هم آبجو
فروغ و بلندی بپوشد ز کین   دل لفرور زور خشنده است بر زمین
شهنشاه با داد و بارای و فر   جهان را همی داشت در زیر پر
ور از جنگ بخشش چو بازی بدی   از ایرا بدان سرفرازی بدی
اگر پیل و شیر آمدش پیش   نه برداشتی جنگ یکروز پیش
سپاهی که با خود و خفتان بجنگ   به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار   بزندان بروز گر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارستان   که شوراب بد نام آن کارستان
از ایران چو گشتاسب آمد بروم   گرفت اندران شهر شوراب بوم

گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

برآورده دید سر در هوا   پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
ز خارا بیفکنده در ژرف آب   کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندید ایچ جائی بد کاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق   بپای آمد آن باره جاثلیق

برامد زهر سو دم رستخیز — مدیدند جائی گذار و گریز — چو خورشید تابان ز گنبد گذشت — شد آن بارهٔ درّ بگرد اردشت — خروش سواران و گرد سپاه — همان دود و آتش برآمد بماه

همه حصن پی تن سر و پای بود — تن بیسران شان و کرجای بود — غو نیغار و خروش زنان — فزون شد ز خم نفیره زنان — از ایشان هر آنکس که پرمایه بود — بکنج و ببردی گرانمایه بود

بایستند و کردند بر پیل بار — خروش آمد و ناله کرنهای — نه بر کنج دینار هنگام رزم — در آنجا که لشکر اندر کشید — بره بر درشتی دیگر آمد پدید

که در بند او کنج قیصر بدند — نگهبان آن درّ تو انگر بدی — که آرایش روم بد نام اوی — بدان درّ نگه کرد بیدار شاه — هنوز اندران نارسیده بپای

بفرمود تا تیر باران کنند — هوا چون نگرگ بهاران کنند — ز کسری بدآمد بفرجام اوی — بدان درّ یکی جانور در نماند — بدان بوم و بر خار و خاور نماند

همه کنج قیصر بتاراج داد — بمردی سران باره را بستدند — بشهر و بدژ آتش اندر زدند — همه سر بسر پیر و برنا شدند نخست

به پیش کرانمایه شاه آمدند — برآوردگان شارسان رستخیز — همه بر گرفتند راه گریز — خروش آمد از کودک و مرد و زن — همه پیر و برنا شدند انجمن

غریوان و فریادخواه آمدند — که دستور و گنجور و گنج آن تست — بجان و بدژه رنهار خواه توایم — پرستار فرّه کلاه توایم

بفرمود شه تا نکشتند نیز — بدیشان ببخشید بسیار چیز — ورا آنجا یکسر اندر کشید — کس آمد بگفت آنکه قیصر بپای — فرستاد و اینک بیامد زراه

چو بشنید کامد سپاهی گران — همه نیزه داران جوشنوران — بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه — بدان تا بسیجید باید براه

برفتند چون کوه آهن رجای — خروش آمد و ناله کرنای — نوندی ز گفتار کار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان

گر قیصر سپاهی فرستاد پیش — ازان نامداران و گردان خویش — به پیش اندران پهلوانی مرزک — سپاهی همه رزم جویان گزین

برو میش خواندند فرفوریوس — سواری سرافراز با بوق و کوس — بدو گفت کاین نیست از مانشان — بدو گفت قالینیوس

که ما جنگ را پیش ازین ساختیم — چواین گفته شد پیش بیدار شاه — ازاندیشه هرگز نپرداختیم

کی ما جور بر لب آورد کیف — بپدید آمد از دور گرد سپاه — بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد به پیش سپاه — بجنبید بیدار و شهریار جهان — که شد بسته از گرد بر بادها

شده نامور لشکری انجمن — خروشی برآمد ز قالینیوس — یلان سرافراز و شمشیرزن

همه جنگ را تنگ بسته میان — بدان شارسان در نگه کرد شاه — برزگان و فرزانگان و مهان

بخون آب داده همه تیغ را — بدارنده تا جنگ بر ساختند — بدان تیغ برّنده مرمیغ را

سپه را ببشیرزان در نگ — که بخچیر گیرد ز بالا پلنگ

بهر سو زره می تلی گشته بود — وگر خسته از جنگ برگشته بود

بشد خسته از جنگ فرفوریوس — دریده درفش و نگونسار کوس

سواران ایران لبان پلنگ — بهامون کجا عرصش آمد بجنگ

پس روسیان در همی تاختند — درودشت از ایشان پر انداختند

چنانهم همیرفت با ساز جنگ — سپاهی همه کرز و خنجر بچنگ

سپه را بهامونی اندر کشید — برادرده دیگر آمد پدید

دژی بود با لشکر و بوق و کوس — کجا خواند مر میش قالینیوس

سر بارها او مدیدی عقاب — یکی شارسان گردش اندر فراخ

یکی شارسان کردش اندر فراخ — نبودی سپاهی بزرگ اندرو

نبودی سپاهی بزرگ اندرو — دو فرسنگ پیش اندران بود شاه

دو فرسنگ پیش اندران بود شاه — خروشی برآمد ز قالینیوس — بدان شارسان در نگه کرد شاه

بدان شارسان در نگه کرد شاه — بدردازه تا جنگ بر ساختند

چو خورشید تابنده برگشت زرد / زگرد دمنده یک نیمه شد لاجورد
ازان باره دژ نماند اندکی / همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / وگر غارت و شورش و دار و گیر
بگوش من آید بتاریک شب / که بگشاید از رنج کس را دو لب
هم اندر زمان انکه فریاد ازوست / برانگاه ببینندش آکنده پوست
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب / بفرسود رنج و بپالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ازان در روان شارستان مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
کجا بد ز جنگی سواری نماند / درین شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر / نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چنان شد در و باره شارستان / کز اینسان نبینی جز از خارستان
چو قیصر گنهکار شد ما که ایم / بقالینیوس اندرون بر چه ایم
بدان رومیان بر ببخشود شاه / گنهکار شد رسته با بیگناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند / وز انجایگه تیز لشکر براند
هرانکس که دیدار زو کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه / ابا پیل و لشکر درآمد ز راه
سپاهی در آن شهر بد بیکران / دلیران رومی و کنداوران
سپاه اندرون شاه را شد درنگ / بدان تا بیاسود بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / پئی را نبد بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هم آنجا که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون ابر رنج
وزایشان هرانکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان ببند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز باغ و ز میدان و آب روان / همی تازه شد پیر کشته جوان
چنین گفت با نامور شهریار / که انطاکیست این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشکش همه خاک زرینش خشت
درخشش ز یاقوت و آتش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین مرز و بوم / که آباد بادا همه بوم روم

آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه و جای دادن اسیران روم را در آن

یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون کاخ و آب روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود / به بند گران دست و پا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کاین نو آورد جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بکردم تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین بزن و کوی و بازار و کاخ / تو گفتی نماند است بر خاک راخ
بیامد یکی پر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه پیروزگر
بقالینیوس اندران کاخ من / یکی توده بد پیش بالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که پیش در کاخ من تو دو نیست
بفرمود تا بر در شوربخت / بکشتند شاداب چندین درخت
بخندید بسیار ازان شهریار / که آمد بران بود خود خواستار
یکی مرو ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین مرز خسرو تراست / غریبان و این خانه نو تراست
بسان درخت برومند باش / پدر باش گه گاه و فرزند باش
ببخش و بیارستی و رفتی بکن / باندازه باید بهر در سخن
از انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آورد فرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندیده کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندانکه دریا و کوه / همی گرد و از گرد اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همیراهی در روز و شب در سپاس
بدو گفت موبد که این آگهی است / که با جنگ کسری ترا آگهی نیست
برانداز همی زر آباد و خاک / شود کرده قیصران در مغاک
زبان پر ستاینده سست رای / نجوید بجز رنج این پادشای
همه رای ایشان جهان شد درست / که از رزم دلیران ببایست جست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت

پیغام قیصر روم نزد نوشیروان ابا باژ و ساو

گزین کرد از ان فیلسوفان روم / سخنگوی با دانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان هشت مرد / زدوده روان و خرد را گرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیشرو / گوی در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون / شمارش که ندگر ده از چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاده با باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان و کنداوران
چو مهراس نزدیک کسری رسید / بروی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی / ستاره برآرد همی راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را بدین ارجمندی مدار
بروی تو اکنون و ایران تهی است / همه مرز بی ارز و بی فرهی است
بدانگه که قیصر نباشد بروم / نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سود و سندی ز مردم بود / چو او کم شود نیکوئی کم بود
گر این رستخیز از پی خواستست / که آزرم و دانش بدان کاستست
بیاوردم اینک همه گنج روم / که نوشیروان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
ببند رفت ازو انچه آورد بوم / اگر بدره زر اگر برده بود
فرستاد کاز آسایش گرفت / بران نیکوییها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگردد همه خاک بوم / تو سنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراکنده دینار صد چرم گاو
که هر سال قیصر بر شهریار / فرستد ابا هدیه و با نثار
نگردد سپاهش بگرد زمین / نخواهند چیزی ازان انجمن
وز انجایگه ناله گاو دم / شنیدند و آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند / بشام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه / همان بدره و برده و تاج و گاه
که پشت زمین را همی داد خم / ز پیلان و از زخمهای درم
وزان مرز چون آمدش راه زی / بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کاین بار قیصر بخواه — بپوشید شیروی روی زمین — همیخواند بر شهر مار آفرین — که بیدار دل باش و پیروز بخت — نگر داد و رز داین کیانی درخت

بتیره برآمد ز درگاه شاه — که من هیچ سستی بروز و بماه — زاون نوش زاد پسر نوشیروان — جهاندار کسری چو خورشید بود — جهانرا از و بیم و امید بود

بدینسان رود آفتاب سپهر — سوی ارمن آمد ز درگش و سپاه — از زنی که بدین مسیحا بود — نه بخشایش آرد بهنگام خشم — نه خشم آیدش روز بخشش بخشم

چنین بود تا شاه خسرو نژاد — بیکدست شمشیر و یکدست مهر — اگر شاه دیدم وگر زیردست — وگر پاکدل مرد و یزدان پرست — چنان دان که چاره بناشد ز جفت — ز پوشیدن و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن — بیاراسته بد جهانرا بداد — فرو هشته تا پای شکین کمند — خرد مند و باداش و رای و شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم

بدینسان زنی داشت پرمایه شاه — یکی کنج باشد پراکنده زن — رز دیدار او شهر پر گفتگوی — یکی کودک آمدش خورشید چهر — ز نا هید تا بنده تر بر سپهر

در ا مور خواندی نوشزاد — ببالای سرو و بدیدار ماه — هنرمند و زیبای شاهنشهی — چو دو رخ بدانست راه بهشت — غریو مسیح و ره زردهشت

بناماند هی زندو استش درست — بخشتی بران خورخ تندباد — بیالید بر سان سرو سهی — چنان تنگدل شد از و شهریار — که از کل نیابد جز از خار بار

درکاخ فرخنده ایوان اوی — دو رخ را بآب مسیحا بشست — زمانه بدو ماند معاند بگفت — بسی بسته و پر گزند ان بدید — بدان شهر بادی بزندان بماند

بدانگه که باز آمد از رزم شاه — بپستندو کرد مزندان آوی — از ایوان و ز تخت پدر دور بود — کسی بر در نوشزاد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار بیدار کسری بمرد — بنالید از ان جنبش و رنج را — چنانشد ز نستی که از تن بباید — کسی کو بمرگ شه داد کرد — شود شاد مان تیره دار کهر

بدین داستان از و یکی شهر پیر — زمان و زمین و یکر یرا سپرد — ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد — ز مرگ آن بناشد روان کاهلی — که با ایزدش کار پیراسته

پسر کو براه پدر بگذرد — که گر شادی از مرگ من تو مجوی — چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — چرا کشت باید همی ز ان سرشت — که پالیز بانش باغ کاشت

اگر میل دارد کسی سوی خاک — ستمکاره خوانیش و کم خرد — چه از پیش باشد چه پس گیتیست — یکی داستان کردم از نوش زاد — نگر تا نه هیچی سر از راه داد

اگر چرخ راهیچ پدری بدی — بتر و ز خورشید و ز باد پاک — اگر تخم حنظل بود تر و خشک — پسر سر چرا پیچد از راه اوی — نشست کنی جوید و کاه اوی

ز من بشنو ایند استان بسیر — همانا که پدرش چو کسری بدی — نه رو بار باید که ماند ببرگ — ز خاکش بود زندگانی و مرگ — بدین رستم آن نامه نامی پسند — بدین خویشتن را نشان خواستم

که ماند ز من یاد کار چنین — بگویم تو را ای پسر در بدر — بسیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوشزاد و آگاهی یافتن نوشیروان — پس از مرگ بر من گه گوینده ام — بدین نام جاوید جوینده ام

چنین گفت گوینده پارسی — بر و آفرین کو کند آفرین — که هر کس که بر پادشا دشمن است — نه مردم نژاد است گاهر مین است — هم از نوشزاد آمدایند استان — که یاد آمد از گفته باستان

چو بشنید فرزند کسری ز گفت — که بگذشت سال از برش چار پی — بر و خت از ان خسروانی درخت — در کاخ بگشاد و زندان شاه — بر و انجمن شد ز هر سو سپاه — بزندان نوشیروان بسته بود

زدیوانگان بند بابر گرفت — همه شهر از و دست بر سر گرفت — بشهر اندرون هر که ترسا بدند — اگر جاثلیق ار سکو یا بدند — سواران گزنگش و تیغ زبان

همیداد و مادر در اخواسته — که از شاه بد کنجش آراسته — فرا آمدش تنی سی هزار — همه نامدار از ور کارزار — بسی بسته و پر گزندان بدند

یکی نامه بنوشت نزدیک خویش — بقیصر از ان جای تاریک خویش — که بر خیز شاها که مهتر توئی — هم آواز و هم کیش و قیصر توئی — کسی بر و زی نوش زاد آگهی

پدر مرد را پس که بیمار شد — سر بخت برگشته بیدار شد — خبر زین بشهر مداین رسید — که آمد ز فرزند کسری پدید — که تیره شد آن فر شاهنشهی

سخن هر چه بشنید با وی بگفت — چنان کاگهی بود اندر نهفت — فرستاده برسان آب روان — بیامد بنزدیک نوشیروان — شود شاد مان تیره دار کهر

از و شاه بشنید و نامه بخواند — غمی گشت از انکار و خیره بماند — نامهٔ نوشیروان برام برزین بگهبان مرز مداین و در بارهٔ گرفتار کردن نوشزاد — پر اژنگ رخ لب پر از باد سرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — نگارندهٔ هور و کیوان و ماه — فرو زندهٔ فرد و بهمن و گاه — ز نخاشاک ناچیز تا شیر و پیل — ز گردون مور تا رود و نیل

بخوبین برا و آفرین گستریند — که چرخ و زمان و زمین آفرید — نه فرمان او را کرانه پدید — نه رز و پادشاهی بخواهد بدید — که آمد ز فرزند چندی گزند

گرا ز خاک بر چرخ گردان رونده — همه زیر فرمان یزدان روند — بدانستم آن نامه نامی پسند — ز کسری برا غاز تا نوشزاد

ازان پر گناهان زندان شکن — که کشتند با نوشزاد انجمن — چنین روز گار کسی نماند بسی — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

رها نیست از چنگ و تخار مرگ — سر پشه و مور تا پیل و گرگ — زمین گر کشاده دهد ز ا خویش — کنارش پر از تاجداران بود

پر از مرد دانا بود دانشش — پر از خون بر خ چاک پیراهنش — چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ — برد بگذرد تیز و پیکان مرگ — برش پر ز خون سواران بود

گر دهی که یاد مند ما نوشزاد — که جز مرگ کسری نگیرد مداد — اگر خود گذر یابد از روزبد — بمرگ کسی شاد باشد سزد — بمرگم پسر شاد نبود بسی

چنین دیو با او هم آواز گشت — نباشد بر او پایدار این سخن — بر افراخت چون خواست ابلیس کین — که آمد فرزند کسری پدید — سخنها که پیدا شد از نوشزاد

اگر تخت گشتی ز کسری تهی / هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز / همی بر دل ما نسنجد بچیز
بر آنکس که با او بهم ساختند / از آرام ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکام و بدگوهرست / بدین از بر و ستی نه اندر خورست
ازینست خوار است بر ما سخن / ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ترس و باک از جهاندار است / که از دانش برتران برترست
نباید شدن جان ما ناسپاس / هر دیگ بیزدان یکی شناس
مرا داد فیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای وهش گر نیایش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
بجای دگر یافت آرام و خواب / نه از پشت من رفت گفتار آب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / بر آنسم که رنج تن آمد مرا
اگر گاه خشم از جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست
هر آنکس که با او شدند انجمن / همه زار و خوار اند در چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی / مرا آب تیره در آید بجوی
ازان کو هم آواز و همکیش اوست / نکانم که قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر / بگیرد هنر زو کمین پدر
گران بخرد سر بپیچید ازو / بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست / که او از پی و خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ / مدارا مکن اندر میان و درنگ
گر آید و نکه تنگ اندر آید سخن / بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگرش از آنکه باز کشتن بود
گرایی کزو سرو آزاد رست / سزد گر نباید بر و خاک کشت
و گر خار گیرد تن ارجمند / بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز / مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود زار و خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / چو خون سر خویش جوید مغاک
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار و زار و نژند / گزیده تباهی ز چرخ بلند
بدین داستان و یکی مهر نوش / پرستار با هوش و شهبه نوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد / در آرامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنائی مجوی / که با آتش آب اندر آری بجوی
نه آسایشی دید بر رنج کس / نه در زمانه بر اینست و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی / گه مغز اوئی و گه پوستی
چه جوئی ز گلنار اورنگ و بوی / که خواهد ربودن چو بنمود روی
بدانگه بود رنج و بیم گزند / که گردان گردان بر او بلند
سپاهی که هستند با نوش زاد / کجا سر بپیچند چندی ز داد
تو آنرا جزا را دو بازی مدان / گزاف جهان بین و رازی مدان
هر آنکس که ترساست از لشکرش / همی از پی کیش بپیچد سرش
چنین است کیش مسیحا کرام / زنی تیز گردد کسی از ستم
نه بر رای و راه مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود
و دیگر که انداز پراکند گمان / بد آموز و بدخواه و کاهندگان
از ایشان یکی ابله ترس مست / دم باد بر رای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد / بدو زین سخنها مکن هیچ یاد
نباید که آزار یابد تنش / شود در خور از تخم بر آهنش
که پوشیده رویان او دو بهشت / سر اندر بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان اوی / بود وانکه بر وی فرمان اوی
در گنج یکسر برو در مبند / اگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / وز افکندنی هم ز گستردنی
بر او هیچ تنگی نباید بچیز / که جز این سخنها نیرزد بچیز
ور آن مرز بامان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو بر روز گردی مسیحان سخن / میانشان بخنجر بدو نیم کن
که بر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست
جز او هر که با ما بد و دشمنند / ز تخم جفا پیشه آهرمنند
ز مانیک و تبهها نگیرند یاد / تو را از نیایش پس از نوش زاد
همه پیش ازین پاسبانان بدند / ز باد افره ما هراسان بدند
ز نظاره هر کس که دشنام داد / زبانش بجنبید بر نوش زاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند / بهنگام بد کینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه راند چنین داستان
گر او سیر شد هم ز پشت ماست / دل ما بدین راستی بر گواست
زبان کسی کو بید کرد یاد / ور او بود بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی کارزار / که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد گرمی و دشمنی / بد اندیشی و کیش آهرمنی
بدین پادشاهی نباشد روا / که او دشمن ما و مور ماد و شاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه

رزم رام برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

چو آزره سوی رام برزین رسید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد / بفرمان که فرمود با نوش زاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آزرم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیز و خروش خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوش زاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم / که بودند در مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
بر آمد خروش از در نوش زاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوش سران / گرانیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوش زاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی اسب بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست / هوا بر سر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوش زاد / سر لشکر بپیچید خیره ز داد
مکن رزم با لشکر شهریار / که گردی پشیمان ازین کارزار
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین کس مجوی / که او کار خود را بدانست روی
اگر فر یزدان بر او تافتی / جهودی بر او دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد / شنیدی که با روم و قیصر نگرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت با سمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز / بدین شاخ و یال و بدین دست و گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو / چنین خیره شد جان تاریک تو

دریغ این سر و تاج و نام و نژاد — که اکنون همی داد خواهی بباد — پدر زنده و پور جویای کاه — چگونه بود زیستا آئین و راه — گر او بگذرد تاج جوئی رواست — کنون رزم او جستن از تو خطاست

تو با شاه کسری پسندیده نیست — اگر شیر و پیل دمنده نیست — چو دست و عنان تو ای شهریار — بر ایوان شاهان ندیدم نگار — چو پای ور کاب و بر و یال تو — چنین شورش جنگ و کوپال تو

نگارنده چونین نگاری ندید — زمانه چو تو شهریاری ندید — بدین کودکی جان کسری مسوز — مکن خیره این تاج گیتی فروز — که هر چند فرزند دشمن بود — چو شد کشته بالش بیشون بود

پیاده بشو از شاه رنها دخواه — بخاک افکن این کرز و رومی کلاه — اگر دور از اید ز یکی باد سرد — نشاند بروی تو بر تیره گرد — دل شهریار از تو بریان شود — ز روی تو خورشید گریان شود

بگفتی همه تخم زشتی مکار — ستیزه نه خوب آید از شهریار — به تندی گرائی و کند آوری — بسی پند پیروز بادا آیدت — سخنهای بد کوی بادا آیدت

چنین داد پاسخ ورا نوش زاد — که ای پیر فرتوت سیر از زمانه — ز لشکر چو من زینهاری مخواه — سر افراز گردان و فرزند شاه — مرا دین کسری نباید همی — دلم سوی مادر گراید همی

که دین مسیحاست آئین او — نکردم من از فرقه و دین او — مسیحای دین دار اگر کشته شد — نه فرجهان مانداراز و کشته شد — سوی پاک یزدان شد از خاکدان — بلندی که دید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته پس باک نیست — که این زهر را هیچ تریاک نیست — بگفت این سخن پیش پیروز بپر — بپوشید روی هوا را به تیر — خروش آمد و ناله کرنای

سپهبد چو آتش بر انگیخت اسب — بیامد بگرداد آذر گشسب — چپ لشکر شاه ایران ببرد — برفتند گردان لشکر ز جای

بفرمود تا تیر باران کنند — هوا چون تگرگ بهاران کنند — برامده و دار از هر دو سوی — فراوان ز لشکر شد ایران بخشت

بیامد بقلب سپه پر ز درد — تن از تیر خسته رخ از درد زرد — ز کردان جنگی پر خاشجوی — بجنگ اندران خسته شد نوش زاد

بدو گفت کاین روز کار دژم — چنین گفت پیش دلیران روم — که جنگ پدر زار و خوار است و شوم — بنالید کریان سقف را بخواند

نوازد من مگر دل نداری ز تیغ — زمن بر من آورد چندین ستم — کنون چون بخاک اندر آمد سرم — بگویش که شد زینجهان نوش زاد

سر من ز کشتن پراز دود نیست — که نیست رسم سرای سپنج — مرا بهر این بود ازین تیره روز — ترا باد بخز مرگ را جانور

بگفتا این ولب را بهم بر نهاد — پدر بد تر از من که خوشنود نیست — دلم چون شدی شاد و گیتی فروز — ز روی تو خورشید گریان شود

شد آن نامور شیر دل نوش زاد — چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه — بر آکنده کشتند ازان رزمگاه — چو بشنید کو کشته شد پهلوان

دران رزمگه کس نگشتند نیز — نبودند شاد و نبردند چیز — ورا کشته دیدند و لخته خوار — همه رزمگه گشت زو پر خروش

ز اسقف بپرسید کز نوش زاد — چنین داد پاسخ که جز مادرش — برهنه نبایدکه بیند سرش — تن خویش چون دید خسته بتیر

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت — چو از بندگان دید تاریک بخت — بر سم مسیحا کنون مادرش — کفن سازد و کور پوشد برش

مسیحی بشهر اندران هنگ کرد — نماند مذر خار کان ناشخود — خروش آمد از شهر و هر مرد و زن — که بودند یکسر شدند انجمن — تن شهریار دلیر و جوان

بنابوت ران دشت بردند بگذاشتند — سه فرسنگ بردشت بگذاشتند — از انپس دو اسپ تبر بر اندرش — چو او انجمن گشت بازار و کاه — همی برد تا پیش آن مادرش — چو آگاه شد ز انجمن مادرش

بزرده بر هنه بیامد براه — سراپرده کردش اندر زدند — جهانی همه خاک بر سر زدند — بخاکش سپردند و شد نوش زاد

همه کند شاپور کریان شدند — چه پیچی همی خیره در بند آز — چوانی که اندر نمانی دراز — گذر جوی و چندین جهان را مجوی

گذاردن خواب را خواندند — که خشم خدا آورد کاستی — که خشم پدر جانت آرد زیان — پدر کز پسر هیچ ناخوشدل است

میازار هرگز روان پدر — اگر چند از و رنجت آید بسی — مزن بر دلت پرز تیمارش — هوا را مده چیرگی بر خرد

بدانش همیشه نگهدار دین — که بر جانت از دین بود ایمنی — تو را جد شهر بخواهش گریست — بفرمود و بر سنه کردیم و بس

اگر دولت زو بود و هیچ نیغ — بدان کو بهشت از تو وارد دریغ — دل شهریار جهان شاد باد — جهاندار محمود و جویای حمد

سر تاج او شد ستون سپهر — همیشه ز فرش فروزنده مهر — همه کفته من ورا یاد باد — نشاط و طرب جوی و مستی مکن

کنون در سخنهای بوزرجمهر — یکی تازه تر بر کشائیم چهر — بدل خرمی را مدار ازکناه — مگر خواب بیهوده نشمری

خواب دیدن نوشیروان و گذاردن بوزرجمهر آن را

بویژه که شاه جهان بیندش — روان در خشنده کز بندش — خردمند و بیدار و دوراندیش — یکی بهره دانش به پیش بری

روانهای روشن به بیند بخواب — همه بودنیها چو آتش در آب — شبی خفته بد شاه نوشیروان — سخنها پراکنده کرد در نهاد

شهنشاه را دل بیاراستی — می ورود و رامشگران خواستی — ابا وی بران کاه دارام و ناز — نشستی یکی نیز و مذان کرانه

همی خورد با او بیک جام می — ورو خیره کشتی جهاندار کی — چو خورشید بر زد سر از برج کاو — ز هر سو بر آمد خروش چکاو

گذارنده خواب را خواندند — روانرا بدرگاه بنشاندند — بگفت آن کجا دید در خواب شاه — بدان موبدان نامبرده راه

گذارنده خواب پاسخ نداد — که خشم خدا آورد کاستی — که خشم پدر جانت آرد زیان — پدر کز پسر هیچ ناخوشدل است

چنان کن تو هر کار کاندر خورد — که بر جانت از دین بود ایمنی — مزن بر دلت پرز تیمارش — هوا را مده چیرگی بر خرد

در ستکاری جزا و نیست کس — اگر دولت آید بسی — تو را جد شهر بخواهش گریست — بفرمود و بر سنه کردیم و بس

گر و در همه دل بود جای حمد — اگر دولت زو بود و هیچ نیغ — بدان کو بهشت از تو وارد دریغ — دل شهریار جهان شاد باد — جهاندار محمود و جویای حمد

گر ژاژ نپسندار مغز سخن — سر تاج او شد ستون سپهر — همیشه ز فرش فروزنده مهر — همه کفته من ورا یاد باد — نشاط و طرب جوی و مستی مکن

یکی بهره دانش به پیش بری — کنون در سخنهای بوزرجمهر — بدل خرمی را مدار ازکناه — مگر خواب بیهوده نشمری

سخنها پراکنده کرد در نهاد — بویژه که شاه جهان بیندش — روان در خشنده کز بندش — خردمند و بیدار و دوراندیش

بر ستی یکی خسروانی درخت — روانهای روشن به بیند بخواب — همه بودنیها چو آتش در آب — شبی خفته بد شاه نوشیروان

می از جام نوشیروان خواستی — شهنشاه را دل بیاراستی — می ورود و رامشگران خواستی — ابا وی بران کاه دارام و ناز

ازان خواب گشته دلش پر ز غم — همی خورد با او بیک جام می — ورو خیره کشتی جهاندار کی — چو خورشید بر زد سر از برج کاو

گر زین دانشش نبود ایچ بها — گذارنده خواب را خواندند — روانرا بدرگاه بنشاندند — بگفت آن کجا دید در خواب شاه

بیاد آن کس که خسرو شنید
زدام نکوهش بیک سو شدند

روان شد چو از شاه پاسخ نیافت
باندیشه دل سوی چاره شتافت

فرستاد بر هر سوئی موبدی
جهانجوی و بیدار دل بخردی

یکی بدره با هر یکی یار کرد
بپرسیدن امید بسیار کرد

بهر بدره‌ای در درم ده هزار
بدان تا کند از جهان خواستار

گذارنده خواب دانا کسی
بهر دانشی راه جسته بسی

که بگذارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان

یکی بدره آگنده دارا و سپند
سپاسی بشاه جهان بر نهند

بهر سو بشد موبدی کاردان
سواری سرافراز و بسیاردان

یکی زان ردان نامش آزادسرو
ز درگاه خسرو بیامد بمرو

بیامد یکی کرد مرد و بجست
یکی موبدی دید با زند و است

همی کودکان را بیاموخت زند
به تندی و خشم و ببانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده زند و استا برش

همیخواندیش بوزرجمهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر

عنان را بپیچید موبد ز راه
بیامد بپرسید از خواب شاه

نویسنده گفت این نه کار من است
ز هر دانشی زند یار من است

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو دار گوش و برافروخت چهر

باستاد و گفت این شکار من است
گذاریدن خواب کار من است

یکی بانگ بر زد بر او مرد است
که تو دفتر خویش کردی درست

که با باد گردن برافراختی
گذاریدن این خواب را ساختی

فرستاده گفت ای خردمند مرد
مگر داد او گرد خواری مگرد

مگر بخت این کودک افروختست
ز تو نیکی که از دولت آموختست

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
بگوی آنچه داری بدو گفت یاد

بگویم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیشگاه

بدادش فرستاده اسب و درم
دگر هر چه بایستش از بیش و کم

برفتند هر دو برابر ز مرو
خرامان چو دراج بر گلبن تذرو

چنانهم گرازان و گویان بشاه
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

رسیدند جائی که آب بود
چو هنگامه خوردن و خواب بود

بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم بر زدند

بگفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر

هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با وی برادر درون یار بود

نگه کرد پیشش یکی مار دید
که آن چادر از خفته اندر کشید

ز سر تا بپایش ببوئید سخت
شد از پیش او برفراز درخت

چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش او بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بدو نام یزدان بخواند

بدل گفت کاین کودک هوشمند
بجائی رسد در بلندی بلند

وزان بیشه پویان بره آمدند
خرامان به نزدیک شاه آمدند

فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشیروان
که بادت همواره دولت جوان

برفتم ز درگاه شاهی بمرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو

بمرو اندر از شهر و از هر دری
بجستم از آن خواب نامدبری

ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و نیز بشتافتم

بگفتا این سخن تیز کودک شنید
زنان سیاه آن شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان
سرش پر سخن گشت و گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کرده بهتر زن

ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بدین رای ما نا نیابند راه

بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویشتن بر زمین بسپرند

بپرسیم از آن ناسزای دلیر
که چون اندر آمد ببالین شیر

نهان تو با کردگار جهان
بود راست تا خواب دیدی نهان

ز بیگانه ایوانش پردخته کرد
در کاخ شاهنشهی سخت کرد

بفرمود تا خادمان همچو دود
بتان سرا را بیارند زود

بتان شبستان آن شهریار
برفتند با بوی و رنگ و نگار

سمن بوی خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند از ایشان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان

گذارنده گفت این نه اندر خورست
غلامی میان زنان اندر است

برهنه دگر باره بگذارشان
بزرگی نگهدار بازارشان

چنین گفت رفتن با فزون کنید
رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر باره بر پیش بگذاشتند
همی خوار را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندر میان
ببالا چو سرو و بچهره کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده نا امید

کنیزک در آن حجره هفتاد بود
که هر یک سمن بر و آزاد بود

یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو و برخ عاج بود

غلام سمن پیکر مشکبوی
بخان پدر مهربان هم بروی

بسان یکی سرو در پیش او
بهر جا که رفتی بدی خویش او

بپرسید از او شاه کاین مرد کیست
کسی کو چنین بنده در پرده زیست

چنین برگزیدی دلیر و جوان
میان شبستان نوشیروان

چنین گفت زن کاین غلام کهتر است
جوانست و با من ز یک مادر است

پدر ما جدا مادر ما یکیست
ازو بر تن من ز بد راه نیست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن پرستش نگاه

برادر که از تو بپوشید روی
ز شرم تو بود این بهانه مجوی

بدو شاه گفتا ای [illegible]
بیالود از تو نژاد و نسب

بر و پر ز چین کرد نوشیروان
شگفت آمدش کار هر دو جوان

برآشفت از این پس بدرخیم گفت
که این هر دو را خاک باید نهفت

کشنده ببردان دو تن را دوان
پس پرده شاه نوشیروان

برآویخت آن در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه

گذارنده خواب را بدره داد
ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند از دانش او شگفت
ز گفتارش اندیشها برگرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه
بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد کار بوزرجمهر
بدو چهره بنمود گردان سپهر

همی روز روشن فزون بود بخت
بدو شادمان شد دل شاه سخت

دل شاه کسری بپرداخت و بود
بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی
ز هر دانشی بخردان داشتی

همیشه سخنگوی هشیار مرد
بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هرآنکه که پرداخت گشتی ز کار
ز داد و دهش وز می و کارزار

ز هر موبدی نو سخن خواستی
دلش را بدانش بیاراستی

بدانگه که نو بود بوزرجمهر
سراینده و زیرک و خوب چهر

چنان شد کزان نامور موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان

بدانش از ایشان همه برگذشت
بر آن فیلسوفان سرافراز گشت

براز ستاره چنو کس نبود
براه پزشکی ز کس پس نبود

بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر ایشان را

بشد سیر و آرایش و رای نیک
از او بود گفتار بر جای نیک

چنان بد که یکروز بنهاد خوان
بفرمود کان موبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده و با هش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان
ز هر دانشی راه جسته روان

چو نان خورده شد جام می خواستند / بمی جای روشن بیاراستند
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید مرا زان بود رامشی
بگفتند هر کس ز هر در سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر تاج تو باد
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان
از آن خوب گفتار و آن پندها / شد آن موبدان را بدل بندها
کسی را که مغزش بود پرشتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
اگر روز ما پایدار آمدی / جهان را بسی خواستار آمدی
دل هر کسی بندهٔ آرزوست / وزو هر یکی را دگرگونه خوست
خردمند و دانا و خرم نهان / تنش زین جهانست و دل زان جهان
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
بیاموختن چون فروتن شوی / سخنهای دانندگان بشنوی
چو داری بدست اندرون خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او چو مزدور گشت
بیندیش از آن کان نشاید بدن / که نتوانی آهن به آب آژدن
پرستیدن داد افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
جهاندار کسری در او خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
دگر باره موبد بپرسش گرفت / همه بخردان مانده اندر شگفت
که او چون شبانست و ما گوسفند / دگر ما زمین او سپهر بلند
هنرهاش گسترد اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
همه مهر شاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و چاهست وزو تاج و گاه
از آن برترین هست آنکه بر شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / پر از آفرین روزبانان و من
کسی کو سزاوار درگاه بود / مه اندکی در خور شاه بود
حکیمان دانندهٔ هوشمند / نشسته بنزدیک تخت بلند
کز آغاز و فرجام چونین سخن / چگونه است وین را که افکند بن
یکی بهر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند بر او بر درخت
دگر گفت کانکس که افزونتر است / کدام است و بیشی کرا در خور است
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و رادی و شایستگی
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بردبار است رامش برد

نه چندان که باید نکوهش خورد / بلی آن دو مایه که جان پرورد
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید
گراید که فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
نگه کرد کسری بدانند گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
نخستین چو از بند بگشاد لب / بیزدان ستودن هنر داد لب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمی خوار گشت
بگیتی به از مردمی کار نیست / بدین با تو دانش به پیکار نیست
به خو هر کسی در جهان دیگر است / ترا با وی آمیزش اندر خور است
به نایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ز تو بگسلد داوری
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
بگفتار اگر چیره شد رای مرد / اگر دو کسی خیره در کار کرد
هر آنجا چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند نباید فشرد
چو داد از تن خویشتن داد مرد / چنان دان که پیروز شد در نبرد
فروتن بود شه که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود
بپرهیز از هر چه ناکردنیست / نیازار آن را که نازردنیست
ز پیش شهنشاه برخاستند / بر او آفرینی نو آراستند
بفرمود تا نام او بر کشند / جدا نامه کآغاز و فرجام کنند
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
نشاید گذشتن ز پیمان اوی / نه پیچیدن از راه و فرمان اوی
مشو با گرامیش کردن دلیر / گر آتش بترسد دل نره شیر
ز مهرش جهان را بود ارج و فر / ز خشمش بجوشد بتن در جگر

بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشندل شهریار / همی بود داننده را خواستار
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
نهاد از رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / دوان در شب و روز در کار کرد
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
چنین گفت آنکس که داننده تر / به نیکی و کردارش آید ببر
فروتن کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست
چنین گفت آنکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آیین و کیش
بداد و ستد در کند راستی / ببندد در کژی و کاستی

بدانند کان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده را خواستار
یکی آفرین کرد و بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
بگویم اگر چند بیمایه ام / بدانستن از کهترین پایه ام
جوان بر زبان پادشاهی نمود / ز گفتار او روشنایی فزود
دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
هنرجوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و ما بر گذر
همه روشنی در تن از راستی است / ز نارستی و کژی باید گریست
هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
توانگر بود هر که را آز نیست / خنک مرد کش آز انباز نیست
توانگر شد آنکس که خورسند گشت / از او آز و تیمار در بند گشت
هر آنکس که دانش فرامش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد جز از نیکیت رهنمای
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست / کز آن آتشت بهره جز دود نیست
هر آنکس که او کردهٔ کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
بیزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده اوست و پروردگار
از او انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن بلندی گرفت
میان مهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
چنین گفت کز خسرو دادگر / نه پیچید باید باندیشه سر
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد زمانه بخواهیم داد
اگر کوه فرمانش گیرد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند از او شاد و خندان بود
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را نو روان
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از او از قضا و قدر
بود راه روزی بر او تار و تنگ / بجوی اندرون آب او بادرنگ
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است / که بر دانش بخردان افسر است
بکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تند و ناپردبار

بپرسید دیگر که در انجمن – نگهبان کدام است بر خویشتن
دگر گفت کز بخشش و نیکخوی – کدام است نیکوتر از هر دو سوی
دگر بر ستاننده دارد سپاس – نه بخشنده بازار کانی شناس
ببالد بکردار سرو بلند – بپالیز هرگز نگردد ز رنج
دگر گفت کاندر سرای سپنج – نباشد خردمند بیدار رنج
هر آنچیز کانت نباشد پسند – تن دوست و دشمن مدار ار بلند
چو خواهی که رنجی ببار آیدت – بکوشی چو در پیش کار آیدت
دگر گفت کای مرد روشن خرد – که سر تا ازین چرخ می بگذرد
زمانه بخوبی ورا داد داد – سر دیگر نگیرد جز از داد یاد
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم – بخواهد بخشم از گنه کار چشم
اگر ارجمندی سپارد بخاک – نه بندد دل اندر غم و درد و باک
دگر گفت بد چیست بر پادشا – که زو تیره گردد دل پارسا
سه دیگر که رای خردمند مرد – بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چنین گفت کاین بگویم راست – که زین در خرد بر سخن بر گواست
منش پستی و کام بر پادشا – به بیهوده جستن بد پارسا
زبان راندن و دیده بستن ز شرم – گزیدن خروش اندر آوای نرم
بیازو بتدبیر و جان پرورد – ورا خویش و پیوند او برخورد
دل خویش با آشکار و نهان – سپردن بفرمان شاه جهان
سپردن بفرهنگ فرزند خویش – که گیتی بنادان نباید سپرد
چنین داد پاسخ که نزد پدر – گرامی چو جانست فرخ پسر
چنین داد پاسخ که مردم بچیز – گر امسال گر چیز خوار است نیز
دگر چون بیابی نیازی بکار – همان سنگ و هم گوهر شاهوار
در آواز او بد بهر اسان شود – زمین بر تنش تن آسمان شود
کسی را که بخت انباز نیست – بدی در جهان بدتر از آز نیست
چو یکنیمه بگذشت هشتم بگاه – نشست از بر تخت پیروز شاه
بگفتند هرگونه هر کسی – همانا نیامد پسندش بسی
نخست آفرین کرد بر شهریار – که پیروز باد اختر تاجدار
در نام جستن دلیری بود – زمانه ز بند دل پیری بود
که بی هنر ناپسند است و خوار – بدین داستان زندگی هوشیار
توانگر ببخشش بود شهریار – بگنج نهفته نشد نامدار
چنین هم بود مرد ساده دلا – ز گوهرش چون گرد دارد دل
مکن نیک مردی ببرد کسی – که با دانش نیکی نیابی بسی
یکی رای و فرهنگ باید نخست – دوم آزمایش بباید درست

چنین گفت کان کز پس آرزوی – نرفت از گرانی و از نیکخوی
کجا زود گشتنش بار آورد – بسالی دو بارش بهار آورد
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست – وزین نیکوئیها گرانمایه چیست
اگر ناسزا را نشاید بسنگ – ننوید بروید گل از خار خشک
چه سازیم با نام نیک آوریم – وز آغاز فرجام نیک آوریم
دگر گفت کوشش باندازه بیش – چه گوئی کزین دو کدام است بیش
سزای ستایش دگر گفت کیست – اگر بر نکوهیده باید گریست
کدام است خوشتر مرا روزگار – ازین بر شده چرخ ناپایدار
بپرسید دیگر که دانش کدام – بگیتی که باشیم از و شادکام
دگر گفت آن چیست ای نیکخوی – که آید خردمند را آن پسند
دگر گو ز با بود تنها امید – بتر زو بدانگونه کز باد بید
چنین داد پاسخ که بر شهریار – خردمند گوید که آهو جهان
چهارم که باشد سرش پر شتاب – نجوید بکار اندر آرام و خواب
گرانمایه کار از افسون و دروغ – بگمرهی و بیداد جستن فروغ
دگر گفت کان کو بجوید گزند – ز خوبان کدامش بود سودمند
خردمند به کو ندارد روا – خرد دور کردن ز بهر هوا
چنین داد پاسخ کز آن کز گذشت – در پاک یزدان بدانست و جست
تن خویش را پرورد بی بنای – برد سخت بستن در رنج و آز
چو فرمان پذیرنده باشد پسر – نوازنده باید که باشد پدر
پس از مرگ نامش بماند بجای – ازایرا پسر خواندش رهنمای
در و چند چیز است بسته درست – نگه تا نداری سخن خوار و سست
دگر گفت با نام و تاج بلند – گرا خوانی از خسروان ارجمند
دگر گفت مردم توانگر کجاست – بگیتی برا از رنج و درویش کیست

بزم سیوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چنین گفت زان پس بوزرجمهر – که از چادر شرم بگشای چهر
دگر گفت مردم نگردد بلند – مگر سر بپیچد ز راه گزند
اگر تخت جوئی هنر بایدت – چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد – درین جست خواهم ترا یاد کرد
بگفتار خوب ار هنر خواستی – بکردار پیدا کن آن راستی
خرد در جهان چون درخت وفاست – وزان بر نخستین دل پادشاست
گشاده دل از او بود بخت ما – انوشه کسی کو بود بردبار
سوم یار بایدت هنگام کار – ز هر نیک و بد برگرفتن شمار

دگر گو بستی بود پیشکار – چو دیدار فرخ بهر روزگار
چنین گفت آنکس که ناخواستست – ببخشش کند جانش آراستست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد – که او نیکوئی با سزاوار کرد
سخن پرسی از کنگ و زمرد – بدانا ندانی بباید سپرد
بدو گفت شو دور باش از کسی – جهان را همه چون تن خویش خواست
چنین داد پاسخ که اندر خرد – جز اندیشه چیزی نیابد خرد
چنین گفت کانکو بیزدان پناه – فزون دارد امید و هم ترس باک
چنین داد پاسخ سخنگوی پاک – که بر کس که شد ایمن و بی نیاز
چنین گفت کانکو بود بردبار – بنزدیک او مرد بیشرم خوار
چنین گفت کانکو خرد پرورد – ندارد دغم آنکه زو بگذرد
همیشه بود شاد و خرم روان – بی اندوه باشد ز گشت زمان
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ – و دیگر که از بخشش آید بتنگ
بپرسید دیگر که بی عیب کیست – نکوهیدن آزاد کان را ز چیست
میانه بود مرد گنداوری – نکوهش کن و سر براز داوری
چنین گفت کانکو بود راه نکوی – برو راست باشد بهر کار اوی
بپرسید دیگر یکی هوشمند – که اندر جهان کیست کو بگزند
کزو بیش سپاس و بدو بیش پناه – خداوند روز و شب و هور و ماه
نگهداشتن مردم خویش را – برافزودن توشه درویش را
بپرسید دیگر که فرزند راست – هنر و پدر جایگاهش کجاست
بپرسید دیگر که از خواسته – چه دانی که دارد دل از خواسته
نخست آنکه یابی بدو آرزوی – ز هستیش پیدا شود نیکخوی
چنین داد پاسخ که آن شهریار – که ایمن ازو مرد پرهیزکار
چنین گفت کانکس که دارد پسند – ببخش خداوند چرخ بلند
ازو نامداران فرو ماندند – همه همزبان آفرین خواندند
بخواند آن کسانرا که دانا بدند – بگفتار و دانش توانا بدند
سخنگوی دانا زبان برگشاد – ز هر گونه دانش همی کرد یاد
چو باید که دانش بیفزایدت – سخن یافتن را خرد بایدت
چو پرسنده پرسد کان از هنر – نشاید که پاسخ دهی از گهر
گر از گل نبوید ز رنگش مگوی – گر آتش نجوید کسی آب جوی
برامش بود هر که دارد خرد – سپهرش همی در خرد پرورد
چو خورسند باشی تن آسان شوی – چو آز آوری زان هراسان شوی
هر آنکس که جوید همی برتری – هنرها بباید بدین داوری
وز آنپس که یارت بود نیکسار – بروز و بهنگامت آید بکار

چهارم خرد باید در راستی ... بشستن دل از کژی و کاستی ... به پنجم کرت زور مندی بود ... تن کوشش آری بلندی بود ... ازین هر دو چون جفت کردی سخن ... هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زور مند ... نیارد سر آرزو ها به بند ... چو کوشش نماند ازه اندر گذشت ... چنان دان که کوشند بوم و بشت ... خوی مرد دانا بگوئیم پنج ... وزین پنج عادت نباشد برنج

چنان دان که عادت کند هفت چیز ... نباشد شگفت ار برنج است نیز ... نخست آنکه هر کس که دارد خرد ... ندارد غم آنکه زود بگذرد ... نه شادی کند آنکه نا یافته ... که گر بگذرد زو شود نا فته

بنا بود نیها ندارد مهید ... نگوید که بار آورد شاخ بید ... چو از رنج ورزید تن آسا نشود ... زنا بود نیها هراسا نشود ... چو سختیش پیش آورد روزگار ... شود پیش دستی نیاید بکار

زنا دان که گفتیم هفت است راه ... یکی آنکه خشم آورد بیگناه ... نه زور مزد یابد نه هرگز جزا ... سه دیگر بیزدان بود ناسپاس ... نباشد خرد مند و نیکی شناس

چهارم که با هر کسی راز خویش ... بگوید بر افراز و آواز خویش ... به پنجم بگفتار نا سود مند ... تن خویش دارد بد و در گزند ... همه پر نیان جوید از خار با

بهفتم که بستیهد اندر دروغ ... چنان دان که او را بود مغز پوغ ... که از بد نه بیند کسی جز گزند ... چو بر انجمن مرد خامش بود ... از ان خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای گوینده گوش ... شنیده سخنها فرامش مکن ... چو خواهی که دانسته آید بیاد ... بکفتار کمتای بند از گهر

چو کستر دو خواهی بهر جای نام ... زبان بر کشا همچو تیغ از نیام ... چو با مرد دانا بنشستی ... بدانش بود جان و دل با فروغ

سخنگوی چون بر کشاید سخن ... بمان تا بگوید تو تندی مکن ... بکوئی از انپس کزا و بشنوی ... نگفتار کویا تو دانا شوی ... نگفتا نکردی بکرد و دروغ

چو با دل زبانرا بود راستی ... همیشه دل شاه نوشیروان ... زدانش در بینبارنی مجوی ... وکر چند ازو سختی آید بروی

کجا مرد را روشنائی دهد ... نریزی و آرام و فرهنگ و داد ... بپرسید پس موبدی تیز مغز ... که اندر جهان چیست زیبا و نغز

چنین داد پاسخ که دانش بهست ... چنین داد پاسخ که هر کز نخست ... بدو گفت اکر آب دانش نجست ... بدو گفت اکر خویشتن بین نبود ... خرد را کند پادشا بر هوا

اکر تا توانی بر و بر نبرد ... سر بد بکال اندر آرد بکرد ... کرامی شود بر دل پادشا ... چنین داد پاسخ که آن به ترک ... بدو گفت اکر خویشتن بهره زین ... زبان را بکوی و دل آزرم جوی

نهد بر سر او یکی تیره ترک ... بود جاودان شاد و فرمانروا ... نه دانش پژوهد نه آئین و دین ... کسی کو بود شاه باید ازیرد ست

زند بسته دارد زنجد روان ... وکر گفت کز بار آن میوه دار ... چو سازیم تا بر کسی برخوریم ... وکر سایهٔ او به بی بسپریم

بکردو بزرکست اکر ارجمند ... کسی را مدد بخت پیروز بود ... همه کار دشوارش آسان شود ... ورا دشمن و دوست یکسان شود

چو رنجش نخواهی سخن راست بسنج ... چنین داد پاسخ که کر دار به ... بسان درختیست با بار بد ... اکر زرم کوید زبان کسی ... درشتی بکوشش نیاید بسی

بپرهیز و دیرنده دانا بود ... همان کم سخن مرد خبره ورست ... جز از پیشکاهش نباید نشست ... وکر کو بدیهای ما آمده ... کریزد چو از دام مرغ دوده

ز دشمن زنجیر اثر برتر ... نیازد بکاری که ناکردنیست ... نماند که نیکی ازو بکذرد ... پی روز ما آمده نشمرد

کر اندر جهان سود بیرنج نیست ... برو دست پیوسته چون تیر دار ... تن آسانی و کاهلی دور کن ... بکوش و در رنج تن سور کن

برا و خواند آفرین موبدان ... کسی را که کابل بود کنج نیست ... جهان زنده باد انبوشین روان ... همیشه جهاندار و دولت جوان

دو هفته برین نیز بکذشت شاه ... کنار نک و بیدار دل بخردان ... ستوده شاه جهانرا بسی ... برفتند باخرمی هر کسی

برسیدشان از زن و از فرزند ... بپرداخت روزی ز کار سپاه ... بفرمود تا موبدان و ردان ... با یوان خرامند با بخردان

سخن راندو نامداران ز هر ... زتیزی و آرام و فرهنگ و داد ... سخن کردازان موبدان خواستار ... بپرسش کرفت آنچه آید بکار

یکی چون تو شهنامه بر سر کلاه ... بیوزرجمهر از زمان شاه کفت ... یکی آفرین کرد بوزرجمهر ... که ای شاه روشندل و پاک چهر

به از دل بماندوه و غم یافتن ... بداد و بدانش بتاج و بتخت ... نقر و بچه و برای و بخت ... براسا بد از کینه و کار زار

بداند که خشم آورد پادشا ... چو نیکو زدایند استان هیوشا ... که نیکوست پرهیز با شهریار ... بیازد و بکین و بکبند آوری

زبان رهنکوی و دل آزرم جوی ... نباید که اندیشهٔ شهریار ... بود نا پسندیده کردکار ... زیزدان شناسد همی خوب و زشت ... بپاداش نیکی بجوید بهشت

کسی کو بود شاه باید ازیرد ست ... هر انکس که باشد ورا رائی زن ... سبک ناید اندر دل انجمن ... سخنکوی و رو شندل و راد و دوست ... کهان را کهی دار و مه را بهم

که از تخت خود زیر پای آورد ... بداند که یابد ز جائی شکست ... که دانا بود نرد او ارجمند ... بداد ان اکر هیچ رای آورد ... سر تخت خود زیر پای آورد

که آید مکر شاه باز و کزند ... بنادانی اندر ستیزد همی ... بزهر آزمودن کام بدخواه را ... چو دارد زهر دانشی آکهی ... باند جهاندار با فرهی

بفرمان یزدان بیاید کشاد ... که کهکار اکر مردم بی کناه ... بجا بد نشاید و بد کو بهراست ... کند شاه دور از میان کره ... بی آزار تازو نکردد دستوه

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

زشاهی و از تاج و کنج و دری ... ز انجام و فرجام نیک اختری ... بداد و بدانش بتاج و بتخت ... نقر و بچه و برای و بخت ... براسا بد از کینه و کار زار

چو نیکو زدایند استان هیوشا ... که نیکوست پرهیز با شهریار ... بیازد و بکین و بکبند آوری

نباید که اندیشهٔ شهریار ... بود نا پسندیده کردکار ... زیزدان شناسد همی خوب و زشت ... بپاداش نیکی بجوید بهشت

هر انکس که باشد ورا رائی زن ... سبک ناید اندر دل انجمن ... سخنکوی و رو شندل و راد و دوست ... کهان را کهی دار و مه را بهم

بدانکه شود تاج خسرو بلند ... که دانا بود نرد او ارجمند ... بداد ان اکر هیچ رای آورد ... سر تخت خود زیر پای آورد

نکهدا شتن کار و رکار ها را ... بزهر آزمودن کام بدخواه را ... چو دارد زهر دانشی آکهی ... باند جهاندار با فرهی

کسی کو بباد آفره در خورست ... کجا بد نشاید و بد کو بهراست ... کند شاه دور از میان کره ... بی آزار تازو نکردد دستوه

بفرمان یزدان بیاید کشاد ... که کهکار اکر مردم بی کناه ... بژمند اندرون اینچنین کرد یاد ... وکر بد کنش باشد و شوخ و شوم ... بپرد خنا بیدار و وردی بوم

که تا روز دارد بران بر و نگذرد
چو خسرو بفرهنگ دارد پسند
ز چیزی که کردد نکو هیده شاه
ز فرهنگ و رزد ش آموختن
بازرم بار آریش بازراه
چو باشد جهانجوی را فر و هوش
بباید شنیدن ز دانا و ان سخن
چو این گفته ها بشنود پادشاه
چو برکرد و این چرخ ناپایدار
چو نوشیروان این سخنها شنود
برین نیز بکذشت یکهفته روزی
شهنشاه بنشست با موبدان
سرایینده بوزرجمهر جوان
کزو دین یزدان بر نیرو شود
چو باداد بکشاید از کنج بند
چهارم که از کهتر پرکنا
ششم بر پرستنده تخت خویش
بازادیست از خرد هر کسی
منش پست و کم دانش آن کس که
همان چون سبکسار شد شهریار
ورا بد و نکه داور تو د تیز مغز
ابر مرد ور و یش کند آورے
نماند ز نادانی جوان
چنان مدان که هر کس که دارد خرد
نکو هیده در کار نزد کروه
دکر دانشومند کو از بزه
همان شه کزو هر شب آرام جست
بهشتم بنادان نمایند راه
چو آنش که کو کرد باید خورش
برین نیز یکهفته بکذشت شاه
همان کرد بر کرد او موبدان
وزان کنج کو پا نکیرد کمی
چنین داد پاسخ که کنج خوری

نشاهی سوی خان مردم برد
برآساید از ورد فریاد خوان
نکوهش بود نیز بر تاج و کاه
کشادن براو بر در کنج خویش
بکرد شمنی پای اندر دلش
چو بر بدکنش دست کردد دراز
همه راستی باید از آستین
کند آفرین تاج بر تهمتن
بماناد تا روز ماند جوان
وزان پند ها دیده برآب کرد

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

سر موبدان و ردان ارد شیر
همیخواند بر شهریار آفرین
چو بشنید از و موبد موبدان
دکر کو بشو مد زبان از دروغ
به پنجم چنان باشد اندر سخن
بهفتم سخنکو که دانا بود
خرد پرور و جان دانندکان
چنین کفت پس بزرکرد دبیر
همان با خرد مند کیرد ستیز
دکر کارزاری که ہنکام جنک
چو کژی کند پیر ناخوش بود
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز
زنادان بنالد دل سنک و کوه
یکی انکه دانور بود پرورد
نکوهیده تر نزد دانش پژوه
بترسد چو چیزی بود بامزه
بنابند و دلها از و پر شتاب
سپردن بکاهل کسی دستکاه

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بباید شست از بر تخت زر
بوزرجمهر آنزمان شاه کفت
چنین کفت موبد بوزرجمهر
زکردار نیکو چه بینی کنی

بود در جهان تا بود شاه شاد
بداندیش را دل برآید ز جای
خرد را بران کار کردن کوا
نباید که یاد آورد رنج خویش
خوی باشد از بوستان کمیش
زبانش بکفتن توانا بود
خرد پرور دانندکان
که نامش نکردد بکیتی کهن
کند دل زنادانی خویش تیز
بترسد ز جان و نترسد ز ننک
پس از مرک جانش ز آتش بود
ستیند و بداند ش بیارا ست مغز
از ایرانداز د بر کس شکوه
پشیمان نشود هم ز کفتار خود

دل شاه نوشیروان زنده باد
که ای شاه دانا و دانش پذیر
که کوهر چرا باید اندر نهفت
که ای نامور تر ز کردان سپهر
همان بر هم آورد پیشی کنی

بود کار او آشکار و نهان
همه رخنه باد شاهی ببرد
فرودن بفرزند بر مهر خویش
هر انکه که یازد به بیداد دست
وکر دیر باشد به نیرو شود
زود ستور بد کو هر و جفت بد
ز شاه جهاندار جز راستی
بنازد بر و تاج شاهی و تخت
ز کفتار او انجمن خیره کشت
یکی انجمن لب پر از آفرین
بلند اخت آن چادر لاجورد
ستاره شناسان و جویندکان
که با کیست این دانش اندوختن
چنین داد پاسخ که از داد شاه
ستمکر دیکر که باداد و بخشایش است
همه راستی کوی سخن کم و بیش
ز نادانش کفتن توانا بود
خرد ورزه نامید نخوانندکان
که ای شاه دانا و دانش پذیر
ز شاه جهاندار جز راستی
بنازد بر و تاج شاهی و تخت
ز کفتار او انجمن خیره کشت
همه رای دانندکان خیره کشت
بر فتند از ایوان شاه زمین
بیارا ست کیتی بدیبای روز
خرد مند و بیدار و کویندکان
که با کیست این دانش اندوختن
ورا فشان شود فر و بهیم و کهم
ز ناجش نامه پر آرایش است
نکرد و بهتر کار از این خوبتر
بادانشکان مغز را شوختن
خرد نام و فرجام را پرورد
با ندک سخن دل بر انکیختن
روان اندر اد یوان بازکشت
بزیر زمین بستر اورا نهفت
از و سیر کردد دل روزکار
بکام تو باد اختر خشان سپهر
به از ننک و اندوهی تام را
سران جهان پیش او بنده باد
بدست و کریز کردد بسیر
وز آنمرد بی ارج کردد بلند
چو کمی بود روز بفر ایدت
که ای مرد کوینده یاد پذیر

ده آهو کدام است با دل براز / که دارند و هستند از آن بی‌نیاز
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو کهتر شود او سرشک آورد
هر آنگو سخن سر بسر بشنود / نداند بگفتار و هم نگرود
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
خرد باشدت زین سخن رهنمون / ورین پرسش اندر چرایی و چون
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد به ننگ و نبرد
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آری از روی آوردنی
هم از پیشها آن گزین کاندرو / ز نامش نگردد نهان آبرو
چو گویی همان گو که آموختی / بیاموختن در جگر سوختی
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
تو پیروزی ار پیشدستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
چو دانی که با او نتابی مکوش / ببرگشتن از رزم بازآر هوش
مکن در خورش خویشتن چارسو / چنان خور که نیز آیدت آرزو
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
تو بادی و آبی سرشته بخاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
هوا را مبر پیش رای و خرد / کز اینش خرد سوی تو ننگرد
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیریست از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
هشیوار و سازنده با پادشا / زبان خامش از بد تن پارسا
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
درم خواه و خلعت سزاوار او / که دل شاد کرد و بگفتار او
همان ساوه و باژ گرد و دبیر / به پیش اندرون بهمن تیز ویر
پرستش چگونه است فرمان من / نگهداشتن رای و پیمان من
پرستیدن شهریار زمین / نگوید خردمند جز راه دین
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
تو پسند فرزند را جای او / چو جان دار چهر دلارای او
جهان زاد از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج تا هست گنج
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
فرو بست از آن دانش اندر جهان / گر بشنید گوش آشکار و نهان
چنین داد پاسخ که بار نخست / دل از عیب جستن بماندت شست
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
بچیزی ندارد خردمند چشم / کزو بازماند به پیچد ز خشم
همان آرزو را پدید است راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
یکی راه بیباکی و پربدی / دوم ره نکوکاری و بخردی
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بخور و بپوش و بپاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوار است گنج
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / تو آرای و آرام باید گزید
بدانگه که اسب افگنی گوش دار / سلیح هم آورد را هوش دار
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ز می تیز تو شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
بزرفی نگهدار هنگام را / بروز و شب گاه آرام را
پرستش بخور و ایچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست فرمان کهن
مگرد ایچ گونه بگرد بدی / بنیکی بیارای اگر بخردی
چو خواهی که رنج تن آید بسر / از آموزگاران مبر تاب سر
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نماید که دلخواه‌تر
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی

بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته چون هور بفروخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه / که دلها بیارای و بنمای راه
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
چنان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نیابد بنا اندران بوم راه
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
نباید که سیر آید از کار کرد / همان نیز کندی کند در نبرد
نکوهیده باشد گل اندر درخت / که بر افکند برگ بر تاج و تخت
سخن کان نه اندر خور و با خرد / نکوشد که بر پادشا بشمرد
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
بی آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چو گوینده گوید نه بر جایگاه / سخن گفت ازو دور شد فر و جاه
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کدامین ره آید مرا سودمند / کدام است با رنج و درد و گزند
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک / که راهی دراز است با بیم و باک
تنومند کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
چو آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان متاز
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که بیمر کنند آفرین
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چو جنبی نیاورد کس هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
گر او تیز گردد تو زو برمگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
ترا خورد بسیار بگزایدت / وگر کم خوری روز بفزایدت
چو یزدان پرستی پسندیدهٔ / جهان چون سرشک و تو چون دیدهٔ
میانه گزین در همه کار کرد / به پوشیدنی هم به ننگ و نبرد
به نیکی گرای و غنیمت شناس / همه ز آفرینندهٔ دان این سپاس
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا زو سزاوار بخت
تن خویش را گر بداری برنج / بیابی باندازه از شاه گنج
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
چو این با هنر باشدش پیش شاه / بباید نشستن ورا پیشگاه
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو
ابا موبد موبدان در روان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
ز من راستی هرچه دانی بگوی / بگیتی مجوی از جهان آبروی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار آهرمن است
به نیک و بد او را بود دسترس / نیازد بکین و به آزار کس
بدی برتر از فر او نگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
چو نزدیک دارد مشو بر منش / وگر دور گردی مکن سرزنش
دو گیتی کرا اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی
وگر پرسدت آنچه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آب روی
همان در جهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود

چو بوازدت شاه کشتی کمن
وگر چه پرستنده باشی کهن

برهنه ولت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل

از اینسان نیابی تو رد نیکوئی
همان کرم کفتار او نشنوی

همه با دو با نیز الکند مایه دار
که هم مایه دارست و هم سایه دار

چو آتش که خشم سوزان بود
چو خوشنود باشد فروزان بود

ز دریا یکی ریگ دارد بکف
وگر ذره دارد میان صدف

نگه کرد کسری بگفتار او
دلش گشت خرم بدیدار او

چو کنجور باشاه کردی شمار
بهر بده بودی درم ده هزار

برایند استان بر سخن ساختم
بهبود دستور پرداختم

چه گوئی که کام خرد نو ختم
همه هر چه بایستم آموختم

زد هقان کنون بشنو اینداستان
که برخواند از گفته باستان

ز دانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش برافروختی

ندانی چه گوئی که دانا شدم
بهر آرزو بر تو ناشد دم

که او را یکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود

دو فرزند بودش چو خرم بهار
همیشه پرستنده شهریار

خورشخوار در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی

یکی نامور بود زوران بنام
که او را بدی بر درشاه گام

همی ساختی تا سر پادشا
گذ تیز در کار آن پارسا

ز کفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود را روی زرد

چو با حاجب شاه گستاخ شد
پرستنده خسروی کاخ شد

چو زوران بگفتار مرد مهبود
نگه کرد و راز و فسونش شنود

که او را بزرگی بجائی رسید
که پای زمانه بخواهد کشید

شد است از نوازش چنان پیش کش
که هر زمان بیوسد فلک دامنش

نگر تا بود هیچ شیر اندرو
پذیره شوش خورد و نیها بیو

نگه کرد و زوران بگفتار او
دلش تازه تر شد بدیدار او

دو فرزند مهبود هر دو جوان
خرامان شدندی بدرگاه شاه

سه گاسه نهادی بر و از گهر
بدستار زر بفت پوشیده سر

چنان بد که یکروز هر دو جوان
ببردند خوان نزد نوشیروان

چنین گفت زوران بهر دو جوان
که ای ایمن از شاه نوشیروان

خورش ساز جوان زود بگشاد دری
نگه کرد و زوران زدو را ندرای

ببردند خوان نزد نوشیروان
خرد مند و بیدار هر دو جوان

که روی فلک بخت خندان تست
جهان روشن از تخت و میدان تست

که خوالیگرش نام ایشان بدی
خرد مند و با مهر و خویشان بدی

که گر پرورد دیگری را بمان
پرستار باشد چو تو بیگمان

وگر با تو کرد و بچیزی دژم
بپوزش کرای و مزن هیچ دم

بدو روی همنای دو دل برسل
بفرش به بیند نهان تو را

سخن لشکر و با دبانش خرد
بدریا خرد مند چون بگذرد

اگر پادشا کوه آتش بدی
پرستنده دار لیستن خویش کی

بکردار دریا بود کارشاه
بفرمان او تا بداز چرخ ماه

همیشه بفرمانش چرخ روان
که بر شهریاران کیتی سزاست

بدینگونه بد بخشش شهریار
چو بازده بگفتی ز بازده بهم

که گفتار او بادرم بود هفت
بیاورد کنجور خورشید چهر

داستان مهبود وزیر نوشیروان و کشته شدن او و پسرانش بافسون زوران و مرد مهبودی

چنین گفت موبد که بر تخت عاج
چو گستری کسی بر نشاند تاج

حور و خواب با موبدان خواستی
همان دل بدانش بیاراستی

چو این داستان بشنوی یاد گیر
ز گفتار کوبنده دهقان پیر

دلی پر خرد داشت رای درست
ز گیتی جز از نیکنامی نجست

شهنشاه چون رزم را آراستی
وگر بر سم موبدان خواستی

دو فرزند آن نامور پارسا
خورش آوریدندی پادشا

کهن بود و هم حاجب شاه بود
فرو زنده بزم و درگاه بود

بدیدند ایشان مر این را بخواب
که گردد پر آزار او جان شاه

چنان بد که یکروز مهبود را
ز زوران درم خواست از بهر جان

ز افسون سخن گفت روزی نهان
بزرگاه و ز شهریار جهان

بدو راز بگشاد و گفت مر سخن
بنجر پیش جان آشکار و کمن

بگیتی مدار و کسی را مگس
تو گوئی که نوشیروان است و بس

چنین داد پاسخ بزوران جهود
کزین داروی غم نباید فزود

نه مهبود و بینی تو فرزند مه پور
همان پس که من شیر بینم نزور

بر فتی بدرگاه بی آن جهود
خور و شادی دراز بی او نبود

زنی بود پاکیزه و پاکرای
رسیدی بنزدیک شاه بلند

ز دست دو فرزند آن ارجمند
که بودی خورش نزد او استوار

بسر بر نهاده یکی پیشکار
که باشد همی شاه بر او درش

یکی روی بنمای تا زین خورش
پس آمد چو رنگ خورشها بدید

همیدون جهود اندرو بنگرید
چنین گفت با شاه آزاد مرد

پس اندر همیرفت روزان چو گرد
خورشکر بر آمیخت با شیر زهر

بدانديش را باد ازین زهر بهر
نوشتند بر دست بر آستی

جوانان زپاکی و از راستی

بخفتند برجای هر دو جوان ... بدادند جان پیش نوشیروان
بران خاک باید بریدن سرش ... نه مهبود ماند نه خوالیگرش
رسید اندران کار زروان بکام ... که کسری بپرداخت زان نیکنام
چنان بد که شاه جهان کدخدای ... بنخچیر گرگان همی کرد رای
ز اسبان که کسری همی بنگرید ... بران بر یکی داغ مهبود دید
فرو ریخت آب از دو دیده پدید ... ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
نداند نهان جز خدای جهان ... از آن آشکارا درستی نهان
سراینده بسیار همراه کرد ... بافسانها راه کوتاه کرد
بموبد چنین گفت پس شهریار ... که دل را خبر نیست رنجه مدار
ز جادو سخن هرچه گویند هست ... نداند جز از مرد جادو پرست
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد ... برآورد شاه از جگر باد سرد
همی گفت کان بخرد و نامدار ... ندانم چه کرد اندران روزگار
که آلوده بینم همی زو سخن ... پر از درد م از روزگار کهن
چو زروان بیامد بپرده سرای ... ز بیگانه پردخته کردند جای
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید ... ز زروان گنهکاری آمد پدید
سراسر سخن راست زروان نگفت ... نهفته پدید آورید از نهفت
فرستاد نزد مشعبد جهود ... دو اسپه سواری بکردار دود
جهود از جهاندار زنهار خواست ... که پیدا کند راز نیرنگ راست
دگر باره کرد آن سخن خواستار ... به پیش روان داور شهریار
بزد مرد دژخیم پیش درش ... نظاره برو بر همه لشکرش
جهان را نباید سپردن ببد ... که بر بدکنش بی گمان بد رسد
همه گنج زروان بدیشان نمود ... همان هرچه بد زان مرد جهود
بمهبودیان بخشید بسیار چیز ... زبان را پر از آفرین کرد نیز
دگر چند بد کردن آسان بود ... بفرجام زو دل هراسان بود
ندارد نگه راز مردم نهان ... همان به که نیکی کنی در جهان
کنون کار زروان و مرد جهود ... سرآمد خرد را بباید ستود
تن خویش را شاه بیدادگر ... جز از گور و نفرین نیارد ببر
چنان کز پس شاه نوشیروان ... بگفتار من داد او شد جوان
جهان کهن را بیاراستند ... بدیهیم بر نام او خواستند
کسی را نبد با جهاندار تاو ... بپیوست از هر سوی باژ و ساو
یکی شارسان کرد در راه روم ... فزون از دو فرسنگ بالای بوم
برآورد زو کاخهای بلند ... نبد نزد کس از جهان ناپسند
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج ... به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج

چو شاه جهان اندران بنگرید ... برخسار شد چون گل شنبلید
بایوان مهبود کس در نماند ... ز خویشان او در جهان بس نماند
بنزدیک او شد جهود ارجمند ... بر افراختش سر بابر بلند

آشکارا شدن افسون زروان یهودی در بارهٔ مهبود و کشته شدن هر دو بفرمان نوشیروان

چنین گفت کان مرد با رای و جاه ... ببردش چنان دیو بی‌بن ز راه
وز آنجایگه سوی نخچیرگاه ... بیامد چنان داغدل پادشاه
دبیران و زروان و دستور شاه ... برفتند یکسوی پویان براه
سخن جز بزروان ملاذرین نگوی ... ز نیرنگ و جادو سخنها مجوی
اگر خوردنی دار و از شیر بهر ... پدیدار کرد اندر او زود زهر
بزروان نگه کرد و خامش بماند ... سبکباره کاهرمن را براند
که مهبود بر دست ما کشته شد ... چنان دوده را روز برگشته شد
همی رفت با دل پر از درد و غم ... پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم
ز جادو سخن رفت و از شهد و شیر ... بدو گفت هست این سخن دلپذیر
بدو گفت کسری سخن راست گوی ... مکن راست پنهان و کژی مجوی
گنه یکسر افگند سوی جهود ... تن خویش را کرد پر درد و دود
چو آمد بدان بارگاه بلند ... بپرسید از و نرم شاه بلند
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود ... سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهود بداندیش یکسر بگفت ... نماند از بزرگان سخن در نهفت
بیکبار زروان و دیگر جهود ... کشنده برآویخت تندی نمود
ز خویشان مهبود چندی بجست ... گر ایشان بیابد کسی تندرست
روانش ز مهبود بریان بدی ... شب تیره تا روز گریان بدی
که یزدان گناهش ببخشد مگر ... ستمگر نخواندش بیدادگر
اگر دل توان سنگ خارا شود ... نماند نهان آشکارا شود

در ستایش خرد نوشیروان عادل و ساختنش شارسان سورشان

اگر پیشه دارد دل راستی ... چنان دان که گیتی تو آراستی
از آن پس که گیتی برو گشت راست ... جز از آفرین در بزرگی نخواست
بیاسود کردن ز بند زره ... ز جوشن گشادند گردان گره
جهاندار دشواری آسان گرفت ... همه ساز نخچیر و میدان گرفت
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ ... بیکدست رود و بیکدست راغ
یکی کاخ کرد اندرو شهریار ... بدو اندر ایوان گوهرنگار
ز روم و ز هند آنکه استاد بود ... وز استاد خویشش هنر یاد بود

بفرمود کز خان مهبود خاک ... برآرند و از کس نمانند پاک
بتاراج داد آنچه بد خواسته ... زن و کودک و گنج آراسته
بگشت اندرین نیز چندی سپهر ... درستی نهان کرد از شاه چهر
بفرمود تا اسب نخچیرگاه ... بسی بگذرانند بر چشم شاه
در آن تازی اسبان خرش برفروخت ... بمهبود بر جای مهرش بسوخت
بدان دوستداری و آن راستی ... گشاد از روانش در کاستی
ز هر کس بره در سخن خواستی ... بگفتار با دل بیاراستی
سخن رفت چندی ز افسون و بند ... ز جادو و از اهرمن پر گزند
بدو گفت زروان که توشه بدی ... خرد را بگفتار توشه بدی
چو بشنید نوشیروان این سخن ... برو تازه شد روزگار کهن
روانش ز اندیشه پر دود بود ... که زروان بداندیش مهبود بود
مگر کردگار آشکارا کند ... دل و مغز ما پر مدارا کند
بمنزل رسید آن زمان شهریار ... سراپرده زد بر لب جویبار
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه ... ز فرزند او تا چرا شد تباه
ز کژی نشاید مگر کار بد ... دل نیک بد کرد و از یار بد
چو بشنید از و شهریار بلند ... هم اندر زمان پای کردش ببند
که آهنگ کار چون بود با من بگوی ... ز راه دروغ ایچ منمای روی
جهاندار بشنید خیره بماند ... رد و موبد و مرزبان را بخواند
بفرمود پس تا دو دار بلند ... فرو هشته از دار پیچان کمند
بباران سنگ و بباران تیر ... بدادند سرها به نیرنگ شیر
یکی دختری یافت پوشیده روی ... سه مرد گرانمایه و نیکخوی
ز یزدان همی خواستی زینهار ... همی ریختی خون دل بر کنار
کسی کو بود پاک و یزدان پرست ... نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند نرم است آواز تو ... گشاده کند روز هم راز تو
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای ... از و بهره یابی بهر دو سرای
اگر دادگر باشی ای شهریار ... بمانی و نامت بود یادگار
چو خواهی ستایش پس مرگ تو ... خرد باید ای نامور ترگ تو
بگفتند آسوده خرد و بزرگ ... بآبشخور آمد همی میش و گرگ
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش ... جز آواز رامش نیامد بگوش
نشست اندر ایوان گوهرنگار ... همی رای زد با می و میگسار
چنان هم بروم اندرون چند شهر ... که کسری بیاورد بر دشت بهر
همه طاقها سربسر سیم و زر ... بزر اندرون چند گونه گهر
از ایران و از کشور نیمروز ... همه کاردانان گیتی فروز

همه گرد کرد اندران شارسان / که هم شارسان بود و هم کارسان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز جائی که آزرده بود
ازان هر یکی را یکی خانه ساخت / همه شارسان جای بیکار ساخت
چنین شارسان اندرون جای کرد / دل آرای را کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوئی کشتزار / زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از روم آورده بود / ز گیلان و از هر چه آزرده بود
ازین هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بد از کارگر بار داد
یکی پیشه کار و یکی کشت ورز / یکی آنکه بیمود فرسنگ و مرز
باندازه هر یکی جای ساخت / بداد و بخوبی جهان را نواخت
چه بازارگان و چه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارسان چون بهشت / ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام / که در سور یابد جهاندار کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش همی آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد
نخواهد ترا ماندن جاودان / بپرداز دل را ز کار بدان
جهاندار کز کس فریب است و بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش کوپال گیر

داستان رزم خاقان با غاتفر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتفر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را

چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوی یادگیر
گر از نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان / ز کسری گذشته بگرد جهان
همه تا لب رود جیحون ز چین / بشاهی برو خواندند آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود تا سوی چاچ
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانائی و فرهی / بزرگی و آئین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بپیچید و بنشست با رایزن / همه نامداران شدند انجمن
بدل دوستی را همی جای جست / همی اندرو موبدان را بجست
یکی هدیه آراست پس بی‌شمار / همه یادگار از در شهریار
ز اسبان روقی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرائف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری صد هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیه‌ها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نوشتند بر سان آئین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرو را سوی هیتال بود / بهمان راه پر شیر و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ز ره پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیده کارآگهان / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و ز دل کنند آفرین
هراس آمد ازان دوستی بهرها / بدو روی ویران شود شهرها
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز و جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آنهمه خواسته / هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست / ز گردان چینی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز فغچار باشی برآمد / بچین و ختن یا دری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / نپرداخت یکتن بآرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون / همه سر پر از کین و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین فنج بود / همی باسمان بر شد از خاک دود
ز جوش سواران بچاچ اندرون / چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چین خود چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه خواست و گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان بدو و بزرگ / ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
سپاه انجمن کرد بر ماهی و مرغ / سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود / گر لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی گران / ز هیتال گرد آوریده سران
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گرائیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز را ترجمان داردی
یکی باد برخاست گرد سیاه / ببستند روشنائی خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
گر تا چون بود کار آن رزمگاه / که یابد برار گردش مهر و ماه
بیکهفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بسته نشد سالیان
پراکنده بر هر سوئی جنگ بود / همه مرز پر کشته و بسته بود
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا ز مردم بدان آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره از دیبا داشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند
همه جنگشان بیشتر با پلنگ / نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ
یکی زین اسبان نه برداشتند / همه رزم را خوار پنداشتند
خورش بارکیشان همه خار بود / سواری نخفتی که بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جویند از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گرایید که فرمان برد غاتفر / ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمه خوشنواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
کر او شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید ورا کار خاقان چین / جهانی بر و بر کنند آفرین
که با فر و برز است و بخش و خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو

ز هیتالیان کودک و مرد و زن   بدین یک سخن برشدند انجمن
بزرگان هیتال و مردان چین   بشاهی برو خواندند آفرین
ز هیتال و گردان آن انجمن   که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
گرفت آن سر تخت شاهنشهی   دلیران و مردان با فرهی
بایوان بیاراست جای نشست   برفتند گردان خسرو پرست
چنین گفت کسری که ای موبدان   جهاندیده و کارکرده ردان
بی اندازه لشکر شد اندر ختن   ز چاچ و ز چین وز ترک و ختن
جهان نامداری که هیتال بود   جهانی پر از گرز و گوپال بود
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور   بجستند از تخم بهرام گور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب   جز از مرز ایران نبینند خواب
کشانی زمین پادشاهی مراست   که وارند از و چینیان پشت راست
بزرگان داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
بر ایشان سزد هر چه آید ز بد   هم از شاه گفتار نیکو سزد
مبادا که باشند یکسر بشاد   که هرگز بنخچیر و زبید دو داد
سزد گر ز خویشان افراسیاب   بدآموز دارد دو دیده پر آب
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب   ز خاقان که جستند نیروی آب
نه داناتری از بزرگ انجمن   نباید که فرزانه و رای زن
هر آنگه که بی شاه باشند بوم   زمان تا زمان لشکر آید ز روم
وگر شاه را رای کین است و جنگ   از و رام گردد بدریا نهنگ
بدانست شاه جهان کز خدای   که اندر دل بخردان چیست رای
شمارا ز آسایش و بزمگاه   گرانشد بدینسان سر اندر نگاه
بسوی خراسان کشم لشکری   بخوانم سپاهی ز هر کشوری
جهان از بدان پاک بی‌خو کنم   بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران ترا بنده ایم   بفرمان و رایت سر افکنده ایم
همی بود از اسکون تا ماه نو   براندیشه از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد   نهادند بر چادر لاجورد
بدرگاه شد یزدگرد دبیر   ابا رای زن موبد و اردشیر
بفرمود نامه بخاقان چین   فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری سوی گرگان کشید   که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب   شده سغد یکسر چو دریای آب
از آنجا سپه سوی ایران کشم   وز آنجا بشهر دلیران کشم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت   نه آیین شاهی خراج و نه تخت
وزان تخت پیروز و آن دستگاه   ز دریا بدریا کشیده سپاه
جهانی که گوی بود فرخ نژاد   جوان و جهانجوی و بخشش و داد

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

همه یکبیک پیش تختش بپای   زدند هر زمان با بزرگانش رای
ابا موبد موبدان اردشیر   چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
یکی آگهی یافتم ناپسند   سخنهای ناخوب و ناسودمند
یکی هفته با ترک و شهر چین   از اسپان نبرداشتند ایچ زین
شگفتست کاندر شبستان نشست   سپهبد مبادا ابا رای پست
نو آیین یکی شاه بنشاندند   سراسر بر او آفرین خواندند
ز پیروزی لشکر غاتقر   همی بر فرازد بخورشید سر
همه زیردستان از ایشان برنج   سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
گرفتند یکسر بدو آفرین   که ای شاه نیک اختر پیش بین
از ایشان اگر دشمنی کین و درد   جز از خوان آن شاه آزاده مرد
چنین است با داور دادگر   همه بدکنش را بباید بسر
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت   اگر زو بترسی نباشد شگفت
بنوشیروان کار ایشان بساز   تویی در جهان شاه گردن فراز
ترا رسید اندر جهان تاج و تخت   که با فر و اورنگی و نیک بخت
از ایرانیان باز خواهند کین   نماند بر و بوم ایران زمین
چو بشنید از ایرانیان شهریار   ز صلح و ز پیکار و ز کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   گرو دارم اندر دو گیتی هراس
تن آسان شود هر که رنج آورد   ز رنج تنش بار گنج آورد
چو این نامداران گردان که هست   که بندیم کوس از بر پیل مست
همه نامداران فرو ماندند   بپوزش بر او آفرین خواندند
هر آنگه که فرمان دهد کارزار   نه بیند ز ما کاهلی شهریار
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه   خروشی برآمد ز درگاه شاه
خروش آمد و نالهٔ گاو دم   ببستند بر پیل رویینه خم
نشستند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
یکی لشکری از مداین براند   که روی زمین جز بدریا نماند
بیاسود چندی ز نخچیر شکار   همی گشت در کوه و در مرغزار

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه نوشتن او در بارهٔ آشتی

همی بود چندی با کندگی   جهانجوی با لشکر و آبروی
به پیچید خاقان چو آگاه شد   برزم اندرش رای کوتاه شد
خردمند و نامش فغانیش بود   که با گنج و با لشکر و خویش بود
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ   ز خاقان که بد نامداری سترگ
ز شاه چغانی که با بخت نو   بیامد نشست از بر تخت نو
پراندیشه بنشست شاه جهان   ز گفتار بیدار کارآگهان
همه بخردان نماینده راه   نشستند یکسر بر تخت شاه
ز هیتال وز کار خاقان چین   وز آن مرز بابان توران زمین
بنوجام هیتال برگشته شد   دو بهره سپه خسته و کشته شد
اگر غاتقر دشمنی هوش و رای   بنیروی سپهر آن سپه را ز جای
نشسته است خاقان بروی چاج   سرافراز با لشکر و گنج و تاج
سزد گر بیاشیم همداستان   که خاقان بخواند چنین داستان
چه بینید یکسر کنون اندرین   چه سازیم با ترک و خاقان چین
همه مرز هیتال آهرمنند   دو رویند و این مرز را دشمنند
اگر کشتند پیروز را ناگهان   چنان شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه راند سخن   که دارد بدل کین و درد کهن
ز هیتال و ز لشکر غاتقر   مکن یاد و تیمار ایشان مخور
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کو خرد پرورد
اگر شاه سوی خراسان شود   ازین پادشاهی هراسان شود
نه کس پای بر خاک ایران نهاد   نه زین پادشاهی بید کرد یاد
کسی را نبد رزم کردار زی   ببزم و بناز اندرون کرد گی
که ایران از آسایش و خواب و خورد   فراموش کردند یکسر نبرد
بنیروی یزدان سر ماه را   بسیچیم یکسر همه راه را
ز هیتال مانم نه خاقان چین   که بر بوم ایران کنند آفرین
گرامی شاه پیروز با فر و داد   زمانه بفرمان تو شاد باد
وز آن پس چو بنشست با رای زن   زمانی شد اندر سخن انجمن
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ   زمین شد بکردار زرین جناغ
دم نای با لشکر آمد سپاه   تبیره زنان برگرفتند راه
گر شد شاه با لشکر از بهر رزم   شما کهتر آراسته بد بزم
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه   درفش جهاندار قلبگاه
بسغد اندران بود خاقان که شاه   بگرگان همی راند با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا   زمین بر نتابد نه گاه مرا
همه خاک ایران بچین آورم   برزم آسمان بر زمین آورم
چنین تا بیامد ز شاه آگهی   که ایران بجنبید با فرهی
پر اندیشه بنشست با رای زن   بزرگان لشکر شدند انجمن

سپهدار خاقان بدو گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی / وگر بارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه من است / جهان زیر فر کلاه من است
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد در ننگ آتش نام و ننگ
کماند که زو بگذری راه نیست / وگر در زمانه جز او شاه نیست
بیا تا کنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر و با بخت و شاهنشهیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جائی که گنج است و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار پیروز و بیدار بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاروان راه جوی / گر این باج چند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدین خیره خیر
که از رزم او بار جز رنج نیست / نثار برافکندن گنج نیست
ز دینار و پوشش بیاید نه خورد / نه گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی آید و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد و تن آسان شود
ز لشکر سخنگوی ده برگزید / که گوینده و داننده گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین / سخندان چینی چو ارژنگ چین
برفت این خرد یافته ده سوار / دهان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند برده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید نو ختشان / ز خاقان بپرسید و بنواختشان
نهادند سر پیش او بر زمین / بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بد بر حریر / فرستاده بنهاد پیش وزیر
چنان بزد کردان بخواندن گرفت / گران انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
وگر سرفرازی و گنج و سپاه / سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد او بی ارز و دخترش / نجوید جز رای من لشکرش
ازان هدیه کز پیش درگاه شاه / فرستاده و هیتال بسته براه
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ / که بستانم از خاقان گنج و تاج
برانگونه رفتم ز گلزریون / که شد لعلگون آب جیحون ز خون
چو آگاهی آمد بر ما بچین / بگوینده بر خواندم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان / که باشد با شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان و می آراستی یکسرا / فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و بزم و به نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام / ببردند و شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی کر شدی مردم تیز گوش
فرستاده بر روم و هند و ز روم / ز هر شهریاری و آباد بوم
ز دو دشت سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هوا پر شد از جوش و گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیر و بگرز گران / بگشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت نیزه و درخشت دگر / بیک سو پیاده بیک سو سوار
فرستادگان از هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی / هم از چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یک بدیگر فراز / بگفتند کاین شاه گردن فراز
هنر جوید و هم بپیچد عنان / بگردان لشکر نماید سنان
هنرها که بنمود مان شهریار / ز او داشت باید بدل یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن داشتی یاد همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / بدیده ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آورد دشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشایند گره
گشاده دری کرد روزی ز ما / نه برداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال ای / نه برداشتی جز بر و بال او
ز لشکر کمان در نبودی چنوی / نه از نامداران چنو جنگجوی
بیاورد گرزی چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون بارهٔ کامران / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و نالهٔ کرنای / هم از پشت پیلان جرنگ درای
تبیره زنان پیش بردند تیغ / زمین آمد از نعل اسپان بتیغ
شهنشاه با خود و برگستوان / چپ و راست گردان بپیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

بقرطاس بر نامهٔ خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون ورا درج را عنبر شست / سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بلندی و زرقی و مهر آفرید
همه پند کانیم او پادشاست / خرد بر توانائی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا کنم آفرین / رسانند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / کزانگونه بستند بر ما میان
بیداد بر خیره خون ریختند / بدام نهاده بر آویختند
اگر بد کنش زور دارد چو شیر / نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ / تو پرورد گشتی ز ایشان بجنگ
دو دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کو بزرگی زند داستان / نباشد خردمند هم داستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج / شگفت آیدت لشکر و مرز چاچ
که هر برتری را ز بر برتر است / چو افراز هر اختری اختر است
چنین با کسی گفت باید که گنج / نبیند نه لشکر نه مرز و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند / کسان که ندیدند بشنیده‌اند
که دریای چین را ندارم باب / شود کوه از آزرم من پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج من است / کجا خاک و آبست رنج من است
سه دیگر کجا دوستی خواستی / به پیوند ما دل بیاراستی

چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم / نخواهد کسی رزم هرگز به بزم
دو دیگر که با نامبردار مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که از رزم جستن نجوید درنگ

بسی دیده باشد در کارزار / نخواهد گه رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراست تا خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چش بدل بود نیز / بگفتار بر نامه بفزود نیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت او رهنمای

فرستادگان را همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از هش و دانش و رای او / ز دیدار و گفتار و بالای او
دگر گفت چندست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و ز کشورش / هم از گنج و ز لشکر و افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کاین شهریار / تو او را بدین رزم دستی مدار

بصد روزگاران کم آید چنوی / سپهدار فرزانه و تازه روی
بایوان و بزم و برزم و شکار / ندیدیم هرگز چنو شهریار
ببالای سرو است و هم زور پیل / ببخشش بکفش همچو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست / چو در جنگ باشد نهنگ بلاست
اگر تیر گردد بغرد چو ابر / وز آواز او رام گردد هژبر
وگر می گسارد بآوای بزم / همی دل ستاند بگفتار گرم

خجسته سروش است بر گاه و تخت / یکی بارور خسروانی درخت
همه شهر ایران سپاه ویند / پرستندگان کلاه ویند
چو سازد ببستان درون بارگاه / بخندد همی در جهان آن سپاه

همه کردارانش زرین کمر / همه پیشکارانش با زیب و فر
ز پیلان وز مایه تخت عاج / ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج
کس آیین او را نداند شمار / بگیتی جز از داور کردگار

اگر دشمنش کوه آهن بود / بر خشم او چشم سوزن بود
هر آنکس که سیر آید از روزگار / شود تیز و با او کند کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید

سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن در بارهٔ دادن دختر خود بنوشیروان

دلش زان سخنها پر از بیم گشت / وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
پر از درد بنشست با رایزن / چنین گفت با نامدار انجمن

گرای بخردان ای بیکار جست / پر اندیشه و خسته زانکار گشت
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز گردد بننگ

ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که اینست راه / که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / بسازیم و با شاه خویشی کنیم

پس پرده ما بسی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
یکی را بنام شهنشه کنم / ز کار وی اندیشه کوته کنم
چو پیوند سازیم با او بجان / نباشد کس او را بدر پهلوان

بدو نازش و سرفرازی بود / ورو بگذری جنگ و بازی بود
روان را بپسند آمد این رای شاه / بآواز گفتند هست این راه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید / که گویند و دانند پاسخ شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت / اگر گوهر چرا باید اندر نهفت
اگر نام را باید و ننگ را / وگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیهان چو خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد جز از راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانائی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت

بماند جهاندار خسرو نژاد / خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک و پیوند من

از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی / ز گنج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو خواست از فر اوی / که باشیم در سایهٔ پر اوی

گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته تر / نکوتر به دیدار و شایسته تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش / همانا که آن سودمند آیدش

نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش وزیر
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

برفتند از آن بارگاه بلند / بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند

سه و ستار و دینار چون سیم خام / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند / بچینی زبان آفرین خواندند

سزاوار ایشان یکی جایگاه / هم آنکه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروزه شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان نامه بر حریر / بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد یزدگرد

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزگار / ستایش گرفتند بر شهریار

بیزدان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست بگشاد بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه / بخوبی و نرمی و با سنگ شاه
برزم اندرون ژنده پیل است و مست / ببزم اندرون گرد و مهمان پرست

همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاچ بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بفر شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید به پیوند شاه

هر آنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که پایاب شاه / ندارد به پیوند او جست راه
نباید برا بیکار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه ویند / همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستادگان پیش او تاختند

شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزد یکی تخت بنشاختشان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بدیدند آن برگزینان چاچ
پیام جهاندار بگذاردند / گر لب واستانرا نیاز آوردند

چو بشنید ازیشان سخنهای گرم / ز گردان چینی بآوای نرم
هر آنکس که دارد ز دانش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
چو این کرده باشد که گردید باد / سخن را به پیوستگی داد داد
یکی راز فرزانگان برگزین / گر آید بنزدیک خاقان چین
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر سیم و ناهید از دل گسلم
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی / بویژه ز پوشیده فرزند اوی
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت بآزرم باد
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه / کزان ماندند اندر شگفتی سپاه
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که شو شاد و پیروز با مهر و داد
برآرایش چهر و با فرّ و زیب / نباید که گیرد ترا اندر فریب
نگر تا کدامست با شرم و داد / بمادر که دارد ز خاقان نژاد
برفت از در شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی مایه در پایگه ساختش
بدو گفت کاین شاه نوشین روان / جوانست و بیدار و بخشش جوان
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستندش مهان
از ایشان سپارم یکی را بدوی / برآسایم از جنگ و از گفتگوی
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
پرستنده بانوی بیامد چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
که آنرا که اکنون تو بینی براه / ستاره ندیدست و خورشید و ماه
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
بدستار دستان همی چشم اوی / بپوشید از آن تازه شد خشم اوی
بریخ ارنی به گزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
ببالای سرو و برخ چون بهار / بدانم پرستیدن شهریار
بداند که شاه جهان کدخدای / بخواند مرا پیر ناپاک رای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی / شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کاین پیر پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
ستاره شناسان و کُندآوران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را ببد هیچ رنجه مدار

چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و آفرین
بسازیم و یکتا پی فرخ نهیم / سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم
یکی برگزینند کامی تراست / بخاقان چین بر گرامی تراست
فرستادگان خواندند آفرین / گرازان شده شاد سوی خاقان چین

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
وگر ماند آمد ز بد روزگار / چو نیکی بخواهد بر او کردگار
رسید این فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او ارجمند
نویسنده چون خامه بنگار گشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
گزین کرد پیری خردمند و راد / که نامش همی بود مهران ستاد
زبان و روان بایدست پیرگوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
پس پردهٔ او بسی دختر است / که با برز و بالا و با افسر است
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان زو شود شاد و او نیز شاد
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد پیش سپاه
از آن کار خاقان پر اندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
مرا آرزو نیست از مهر اوی / که بشنیده بودم از چهر اوی
بدو گفت خاتون که ما را تویی / نگیرد کس اندر جهان جای تو
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز سیمان بخندید وز برگزین
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
یکی جامهٔ خواسته در برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
چو مهران ستاد آمد و بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر / نگوئی همی یک سخن دلپذیر
همی کودکی نارسیده بجای / بر ایشان گزینی ز ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج / ندارد تن یاره و طوق و تاج
پس از پیش خاتون بیامد برون / بنزدیک خاقان شد آن رهنمون
خردمند بنشست با رای زن / بپالود ایوان شاه انجمن
بفرمود تا هرکه بودش بمهر / بجستند یکسر شمار سپهر
که آن کار جز بر بهی نگذرد / بد رای دشمن زمان نشمرد

بفرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
چنان باید اکنون که خاقان چین / دل ما بدین در کند به گزین
ببیند که تا چون بود مادرش / بدست نژاد کیان گوهرش
شبستان او گر گهر بار میغ / شود او ندارد ز کسری دریغ
که در پرده پوشیده رویان اوی / ز دیدار آنکس بپوشند روی
نویسندهٔ نامه را خواند پیش / ز خاقان فراوان سخن راند بیش
بفرمان او بست گیتی بپای / هم او بست بر نیکوی رهنمای
بهر نیکئی زو شناسیم سپاس / وگر بد کنیم زو دل اندر هراس
شنیدیم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بباید بگوید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
هوا چون سرشک قلم کرد خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته و نامدار
شبستان خاقان نگه کن بجوی / بدو نیک او را سراسر بگوی
پرستارزاده نباید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
مرا در پس پرده یک دختر است / که او بر سر بانوان افسر است
چهار است نیز از پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
بر این گفته یکشب بپیمود خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت
در خانه بگشاد و اندر شتافت / پرستندگان دید تابان ز دور
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
بدانست بینادل و رای مرد / که دور بد خاتون و خاقان نژاد
من این اگر بی تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر افزایش است
جهانرا که با فرّ و زیبنده رای / دل افروز گشته رسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
اگر مهتران این نه بینند رای / چو فرمان بود باز گردم بجای
بگفتش بدو آن کجا رفته بود / چو خاقان ورا دید کاشفته بود
چو پردخت شد جایگه از نشست / برفتند با زیج رومی بدست
همی کرد موبد با اختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین است راز سپهر بلند / همان اختر و گردش سودمند

که از دخت خاقان دارد پشت شاه — برادو شهریاران کنند آفرین — چو بشنید خاقان دلش گشت خوش

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد نوشیروان

چو از چاره دلها بپرداختند — همان پرهنر سرفرازان چین — بگفتند چیزی که بایست گفت

بپذیرفت مهران ستاد از پدر — بیاید یکی شاه زیبای گاه — میانجی ببذرفت و خاقان بداد

پرستندگان با نثار آمدند — فرستاده را پیش بنشاختند — زدینار و زگوهر و طوق و تاج

یکی دیگر از عود هندی برز — بشادی بر شهریار آمدند — همان مهد پیروزه و تخت عاج

چهل کار زیبای رز نفت کوه — بام شهنشاه پیروزگر — شتر بار کرده بدیبای چین

بفرمود خاقان پیروز بخت — برو بافته چند کوزه گهر — بیارامته پشت پیلان بزین

بصد مردش ارجای بردانشی — کشیده زبر جد برز اندرون — بآئین چین بار و فرشی بدست

فرستاد فرزند را نزد شاه — که بنهید بر کوهه پیل تخت — که پیدا نبودی زدیبار زمین

یکی نامه بنوشت از رنگ و آب — زهامون بگردون برافراشتی — برفتند شادان دل و تازه روی

شهنشاه ایران مرا افسر است — بصد مرد و اشتر ز جای برد — چو برده شد زان بدیبا سرای

که اندر جهان سر بسر داد و کرد — فرستاده را پیش خادم چهل — که هر چیز کو آفریدار بوش

فرستادم اینک جهان بین خود — سخنگوی و بینا دل و مهربان — زفر و بزرگی و اورند شاه

که بخت و خرد رهنمون تو باد — سوی شاه کسری بآئین خود — بداد و بدانش بدین و خرد

که دادی کسی از مهان جهان — بزرگان و دانش ستون تو باد — خرد گیرد از فر و فرهنگ او

چنین تا لب رود جیحون کشید — فرستاده را آشکار و نهان — یکی خلعت از بهر مهران ستاد

چو آگاهی آمد مهران ستاد — بثرکان همی از درش خون کشید — همیرفت با دختر خواسته

به بستند آئین بشهر و بدر — همان هر یکی هدیه و مژده داد — همی بود تا رود بگذاشتند

زآئین و کنبد بشهر و بدشت — درم ریختند از بر دخت شاه — دلی شاد و با بدیه و با نثار

بر آهنگه تشنهای خلوق — براهی که لشکر همی برگذشت — چنین تا به بسطام گرگان رسید

چو آمد اندر شبستان شاه — جهان پر شد از ناله کوس و بوق — زبالا بدیشان درم ریختند

گره بسته در نازبر تافته — بمهد اندرون کردگیری نگاه — زبس ناله نای و چنگ و ریاب

سزاوار داد و جای بگزید شاه — بافسون یک اندرد کرد بافته — کلاهی دگر بود مشکین زده

وزان شادمانی بفرزند داد — بیاراستند از پی ماه و گاه — بدو شاه نوشیروان خیره ماند

ازین شهرها چون بفرجام این — شدن شاد و خرم به پیوند داد — چو آگاهی آمد بخاقان چین

همه دست بر داشته با آسمان — همه مرزبانان فرستاد شاه — بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ

بنجیر چون او بگرگان رسید — که ای کرد کار زمکان و زمان — یکایک همه خواندند آفرین

گمانی نبایست کردن بزه — گشاده کسی روی خاقان ندید — که از فر و اورنگ او در جهان

وزانپس بزرگان شدند انجمن — نه کم ماند اندر چهین و چگن — پراکنده شد ترک سیصد هزار

جهانی و شکفتان و غلغل بلخ — زآموی تا شهر چاچ و ختن — بجائی نبد کوشش و کارزار

شده روز بر هر کسی تار و تنگ — بخارا و خارزم و آموی و مرو — کجا بخت با تخت همراه بود

چو گنجور آمد بر ستیم از روی — جهانی بیاسود از کشتکوی — بسی بوم ویران و آرام جفت

براسود گیتی ز کردار اوی — که هرگز مباد افلک یار اوی — کسی را نبد جای آرام و خواب

جهان سوی داد آمد و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی — مدید ایچ ارجاسب جای درنگ

جهان نوشد از داد نوشیروان — بخفتند بر پشت پیر و جوان — بهر جای بر شاه ایران زمین

تو این داد بر شاه کسری بگیر — بگردان زجانش بد روزگار — بدی دور گشت آشکار و نهان

بشد خورد و خواب سواران چین — سواری نبرداشت اسب زین — بجائی نبد کوشش و کارزار

بدینسان بود فر و برز کیان — بنجیر آهنگ شیر ژیان — گجا بخت با تخت همراه بود

بخفتند کاین شهرهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ — بسی بود ویران و آرام جفت

بخارا و خارزم و آموی و مرو — بسی یاد داریم با درد و غم — کسی را نبد جای آرام و خواب

ز ایوان همی کودک و مرد و زن — شد این مرزها پر ز درد و کژم — ز ایران چو گشتاسب بد بختک

همه یال اسبان پر از مشک و می — همه مرزها پر ز نیمار گشت — چو شاپور هرمز در گرفت جای

یکی سرد و دیدار برش کرد ماه — وزانپس چو نرسی سپهدار گشت — بیامد جهاندار بهرام گور

چو از غالیه بر گل افکندی — همه زیر انگشتری مشتری — از و گشت خاقان پر از درد و شور

بازگشتن خاقان و گشیدن نوشیروان باز گرگان بسوی طیفسون

جهان نوشد از داد نوشیروان — بخفتند بر پشت پیر و جوان — یکایک همه خواندند آفرین

تو این داد بر شاه کسری بگیر — بگردان زجانش بد روزگار — که از فر و اورنگ او در جهان

بشد خورد و خواب سواران چین — سواری نبرداشت اسب زین — پراکنده شد ترک سیصد هزار

بدینسان بود فر و برز کیان — بنجیر آهنگ شیر ژیان — بجائی نبد کوشش و کارزار

بخفتند کاین شهرهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ — بسی بود ویران و آرام جفت

بخارا و خارزم و آموی و مرو — بسی یاد داریم با درد و غم — کسی را نبد جای آرام و خواب

ز ایوان همی کودک و مرد و زن — شد این مرزها پر ز درد و کژم — ز ایران چو گشتاسب بد بختک

همه یال اسبان پر از مشک و می — همه مرزها پر ز نیمار گشت — چو شاپور هرمز در گرفت جای

یکی سرد و دیدار برش کرد ماه — وزانپس چو نرسی سپهدار گشت — بیامد جهاندار بهرام گور

چو از غالیه بر گل افکندی — همه زیر انگشتری مشتری — از و گشت خاقان پر از درد و شور

شد از نژاد او شهریا چون بهشت — جهان کرد پر خون و کرم و کین و داد — مبادا فغانش فرزندی
جهاندار کسری کنون مژده را — ببندد فت و پرمایه کردار زما — جهان یکسره باد با داد و رای
وز آنپس ز پیشان او ترک و چین — بکلفر یون برشدند انجمن — ز ترکان هر آنکس که بد رأی زن
چنان روی دیدند یکسر سپاه — که آیند با هدیه نزدیک شاه — چو نزدیک نوشیروان آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین — همه شاه را خواندند آفرین — بگفتند کای شاه ما بنده ایم
شهنشاه بفرفت از ایشان نهانش — برفتند پس از در شهریار — از ایشان فغانش همی بشنود
بپرسید و بسیار بنواختشان — بهر برزنی جایگه ساختشان — وز آنپس شهنشاه برداشت سر
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای — تو باشی بهر نیک و بد رهنمای — که هر کس که یابد ز من آگهی
بکوه اندران مرغ و ماهی دراب — چو من خفته باشم بخوبی بخواب — همه دام و دد پاسبان منند
تو نیرو دهی تا کم در جهان — نخسبد مگر مورخسته روان — چنین پیش یزدان فراوان گریست
برآرم خروشیدن کاوه دم — زور کاه آواز روئینه خم — سپه برنشست و ببنه برنهاد
ز آسیان و پوشیده دیبای و تاج — ز گرهد پیروزه و تخت عاج — نشستند برزین پرستندگان
بفرخنده فال و بر و شنروان — برفتند گردانمدرش خادمان — سر مهتران بود مهران ستاد
همه ویژه گردان و آزادگان — پیاده سوی آذر آباد گان — سپاهی بیامد ز هر کشوری
همه پاک بایه و با نام و شاخ — به پیش سرایرده شهریار — بدان شاد شد نامدار بزرگ
بفر جاماندار کسری سپهر — دگر گونه تر شد آئین مهر — بشهری کجا برگذشتی سپاه
بدینسان همی کرد گیتی بگشت — نگه کرد هر جای با مون و دشت — جهاندید یکسر پر از گشتمند
نگه کرد یکسر بر و مند یافت — بهر خانه چند فرزند یافت — خمیدی سر از بار شاخ درخت
ز دیبای رومی و رومی گهر — ستاری که پوشیده شد روی بوم — بفرجاماندار پیروز بخت
نوشته سوی نامور شهریار — فرستاده را پیش بنشاندند — چنان باژ هرگز نیامد بروم
که ایمنا ز بهر نثار است نیز — بپذیرفت شاه اندر آمد بباب — نگه کرد تا نامه برخواندند
بزرمزم همی گفت و لب را بدست — توان پیش آتش نمایش گرفت — همی راند تا خان آذرگشسب
همانجا نه بخشید شان یک بگهر — همه موبدان زو توانگر شدند — جهان آفرین را ستایش گرفت
زمین شد ز لشکر که بیستون — بهر شهر کاذر شدی داوگر — ستایش کنان پیش آذر شدند
که آنجا بدی گنجهار اکلید — بدرویش دادی بسی سیم و زر — بدرویش دادی بسی سیم و زر

باب گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین و عدل او

گرازان فرستند گردان بدوی — جهان نوشد از قره ایزدی — بایستند گفتی رود دست بدی
بهر جای بیداد و خونریختن — کسی کو بره بر دزم ریختی — از انخواسته دزد بگریختی
ز گرتی و تاری براه آمدند — جهان چون بهشتی بیاراسته — در و دشت یکسر پر از خواسته
نگردی بداندیش آن سو نگاه — ز سقلاب و هر کشوری همچنین — از آرایش روم و زبوم هند
ز بازارگانان ترک و ز چین — بر آسود از درد و از گفتگوی — کلاه بستگفتی هوا را شکست
جهانی بایران نهاد ندروی — درو دشت کل بود و بام و سرای — همه رودها همچو دریا شده
جهان گشت پر سبزه و چارپای — ستایش گرفتند بر رهنمای — فزایش گرفت از گیا چارپای
ز بازارگانان هر مرز و بوم — ز ترک و ز چین و ز هندو ز روم — هر آنکس که از دانش آگاه بود

ز رو بچو دو مؤبد و از جمشید
جهاندیش ترسان ز بیم گزند

بر آنکس که از کار دیده است رنج
بیاید باندازهٔ رنج گنج

نباید که یابد تهیدست رنج
که گنجور و امش تو زور گنج

دگر آنکه یابند جای بلند
که دهقان کنند و بدر کلاه

عرض بستر و بام و ایوان اوی
بپای اندر آرند ایوان اوی

بر آنکس که بپسندد این رای اوی
مبادا که باشد بدرگاه ما

سخن گفت خندان و بگشاد چهر
بر تخت بنشست بوزرجمهر

چنین گفت کای داور تازه روی
که بر تو نیاید سخن عیبجوی

سپردم بگنجور تا روزگار
برآید بخواند مگر شهریار

زمین را بپرداز از دشمنان
شود ایمن از رنج آهرمنان

نهد گنج و فرزند گرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد

ز روی و ز نار و ی گرد آورد
ز صد سال بر بودنش ننگرد

چو بشنید آن جستن رای اوی
بگیتی نگیرد کسی جای اوی

سخن گفتن نغز و کردار نیک
بماند چنان تا جهانست نیک

کمین شهریار اکنه تا توان
گناهی که از او شرم دارد روان

چو بگشاد و بشنید دل شهریار
فراوان سخن کرد از خواستار

بپرسیدش از گردی و راه دیو
ز راه جهاندار کیهان خدیو

خنک در جهان مرد برترمنش
که پاکی و شرم است پیرامنش

بر آنچیز کان بهرهٔ تن بود
روانش پس از مرگ دشمن بود

سخن بشنو از مرد افزون منش
که با جان روشن بود بدکنش

دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن
شود نارزوها به بند و بتن

چنین گفت آنکس که دانا تر است
بهر آرزو بر توانا تر است

کسی را نه بر خیره فرمان برد
که خصم روانست و دام خرد

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند با زور و گردن فراز

بدو گفت ازین شوم ده پر گزند
کدام است آهرمن زورمند

نیاز آنکه دارد ز اندوه درد
همه کور بینند و رخساره زرد

دگر ننگ دیوی بود پر ستیز
همیشه بیدکرده چنگال تیز

دگر دیو نمام کو جز دروغ
نداند نراند سخن با فروغ

دگر دیو بیدانش ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس

دو بینده چو او است کیهان خدیو
که از کار کوته کند دست دیو

گذشته سخن یاد دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد

جهان خوش بود بر دل نیکخوی
نگردد بگرد در آرزوی

نه اندیشد از کار بد بیگمان
ره تیره گیرد نه راه کمان

چو خورشید گیتی بیاراستی
خروشی ز درگاه برخاستی

بگوشید یکسر بسالار بار
که از ما کند مرد را خواستار

کسی گر کند بر زن کس نگاه
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

بریزند خونش بدان کشتمند
بر و گوشت آنکس که یابد گزند

گناهی که باشد کم و بیش ازین
ز بدتر بود آنکه بد بیش ازین

پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک

خجسته شهنشاه پیروز بخت
جهاندار با دانش و نیکبخت

بدیدم که این گنبد دیرساز
نخواهد همی لب گشادن براز

شود پادشا بر جهان سربسر
بیابد بخنها همه در بدر

فراز آورد لشکر و خواسته
شود کاخ و ایوانش آراسته

شود خاک و بی بر شود رنج اوی
بدشمن بماند همه گنج اوی

بر اینکار چون بگذرد روزگار
از او نام نیکو بود یادگار

ز خورشید و از آب و ز باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار پاک

بی آزاری و سودمندی گزین
که اینست آیین و فرجام دین

بدو گفت فرخ کدامست مرد
که دارد دل شاد بی باد سرد

بدو گفت فرمان یزدان بهست
که اندر دو گیتی بدو فرهیست

چو دانش تنش را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود

ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
که بهر نیام است یا بهر تیغ

چو خسرو نیاید بدیگر سرای
هم امید پرانده ماند بجای

هم از بهر جانش که دانش بود
خداوند ناز دانشی بشنود

کدامست دانا بدو شاه گفت
که دانش بود مرد را اندر نهفت

ده اهرمنان آن ز نیروی شش
که دارند جان و خرد را ز بش

دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین
چو نمام و دو روی و ناپاک دین

چنین داد پاسخ بکسری که آز
ستمکاره دیوی بود دیرساز

ازین بگذری خسروا دیو رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک

اگر دیو کین است پر خشم و جوش
ز مردم برآرد بناگه خروش

دگر آن سخن چین و دو روی دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

بنزدیک او راه شرم اندکیست
بخشش بد و نیک هر دو یکیست

چنین داد پاسخ ورا مرد دین
که ای شاه با دانش و آفرین

خرد باد جان ترا رهنمون
که راهی دراز است پیش اندرون

سخنهای شایسته گویم کنون
که دل را بشادی بود رهنمون

دگر هر که خشنود باشد بگنج
نیازد بسازد تنش را برنج

گر ای نیز دستان شاه جهان
مدارید یکتن بد اندر نهان

وگر وام خواهی بیابد ز راه
درم خواهد از مرد بیدستگاه

نه بیند مگر چاه و دار بلند
که بادار تیر است و با چاه بند

پیاده سوارش بماند ز اسب
بپوزش رود پیش آذرگشسب

نباشد بدان شاه همداستان
بدو بر نخواهد جز از راستان

جهاندار بنشست یکروز شاد
بزرگان و دانندگان را بار داد

یکی آفرین کرد بر شهریار
که شد دل بکردار خرم بهار

نوشتم سخن چند بر پهلوی
ابر دفتر و کاغذ خسروی

اگر مرد برخیزد از تخت بزم
نهد بر کف خویش جان از بر رزم

بگیرد بمردی جهان فراخ
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

گر آید که درویش باشد برنج
فراز آورد از هر سوئی نام و گنج

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
دگر هر چه باشد نماند بکس

بدینسان بود گردش روزگار
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

ز من یادگار است چندین سخن
بمانم که هرگز نگردد کهن

چنین گفت کان کو بود بیگناه
نبرد است اهرمن او را براه

دری بدتری را که آهرمن است
گر مرد پرستنده را دشمن است

بماند بدو رادی و راستی
بکوبد در کژی و کاستی

کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را نراند براه هوا

ازین بگذری سفله از ناسپاس
که از پاک یزدان ندارد هراس

بپرسید کسری که از مهتران
کرا باشد اندازهٔ بهتران

چنین گفت بگو بفرمان دیو
نبرد دل از راه کیهان خدیو

بدو گفت کسری که ده دیو چیست
که ز ایشان خرد را بباید گریست

و هم آنکه از کس ندارد سپاس
نه نیکی و هم نیست یزدان شناس

گر او را نه بینی تو خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیچ

اگر درد مانه کسی بی گزند
نه بیند شود جان او دردمند

نه بخشایش آرد بکس بر ز مهر
ورا آنگه دیوی پر آژنگ چهر

میان دو تن جنگ و کین افکند
بکوشد که پیوستگی بشکند

ز دانا بپرسید پس شهریار
که چون دیو با دل کند کارزار

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
دل و جان دانا بدو روشن است

دگر خود بود آنکه خوانیم خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم

همیشه خردمند و امیدوار
نه بیند بجز شادی از روزگار

کسی کو بگنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد

وگر دین یزدان پرستست و بس / بپیچ و بپیچ و بیازرم کس
بدو گفت از این ره کدام است بیش / سوی نیکویی تنها نماید راه
وزین گوهران گوهری استوار / تن خوش منش مردم من اندر نگار
بدو گفت شاها ز هنرها چه به / که گرد و راز و مرو جوینده به
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
بدو گفت جانرا ز دودان ز چیست / هنرهای تن را ستودن ز چیست
هنرمند گر خویشتن در نهفت / بماند هنر زو نباید گرفت
بزرگی و افزونی و راستی / همه کیر و از خوی بد کاستی
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت با یکدگر
بکوشش بزرگی نیاید بجای / که گر بخت نیکش بود رهنمای
وگر پرسشی بر گشاد از نهفت / بدانا ستوده کدام است گفت
بدو گفت کاندر جهان تا چند / کدام است بدروز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارو ز کردار بد روی زرد
بدو گفت ما را که شایسته تر / چنین گفت آنکس که آهسته تر
بنزدیک او شرم و آهنگ چیست / خردمندی و رای و شایستگیست
بپرسید از او شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدام است و ما زو چه داریم بهر
بگیتی کدامست با من بگوی / که نفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ کز آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
همان کین و رشکش بماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
دگر آنکه روزش بباید شمرد / بکار بزرگ اندرون دست برد
بپرسید از او شهریار بلند / که از ما که دارد دلی دردمند
بدو گفت با دانشی پارسا / که گردد برا و البهی پادشا
بپرسید از او شاه نوشین روان / که ای مرد بینا و روشن روان
بپرسید و گفتش که هر کوی راست / که تا از گذشته پشیمان کراست
دو دیگر که کردار دارد کسی / بنزدیک آن ناسپاسان بسی
چنین داد پاسخ که چون تندرست / بود دل جز از شادمانی نجست
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو بی نیازی بود
چنین داد پاسخ که این یاری رو / بساز و خردمند با راه جوی
سه دیگر ز بیداد گر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
بپرسید از دین و در راستی / گر و دور باشد کژی و کاستی
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / از ایشان نباشد کسی بی فروش

ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشت بدی نیست در گوهرش
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بیکران بگذرد
وز ایشان امید است آهسته تر / بر آسوده از رنج و شایسته تر
چنین داد پاسخ که دانش به است / خردمند خود بر جهان مهتر است
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان را خرد
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
بگویم کنون گفت من سر بسر / اگر یاد داری ز من در بدر
همان خوش منش مردم خوبکار / نباشد بچشم خردمند خوار
وز آن پس بپرسید کسری از او / که ای نامور مرد فرهنگجوی
چنانچون تن و جان که یارند جفت / تنومند پیدا و جان در نهفت
دو دیگر که گیتی فسانست و باد / چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت / بیارا ید و زور یابد ز بخت
چنین داد پاسخ که دردی درشت / که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید دیگر که خورسند کیست / به بیشی نه چیز آرزومند کیست
بپرسید از او گفت آهسته کیست / که برتر ز مردم بباید گریست
بپرسید از او نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گفت مغزش تهی
چنین داد پاسخ که آباد جای / نزاد و جهاندار باشد بپای
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت آرا ستایش بچیست / بنزدیک هر کس پسندیده کیست
ز مردم شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد بسر بر کلاه
بدو گفت غم بر دل کیست بیش / که اندوه سیر آید از جان خویش
چنین گفت کانکو خردمند نیست / توانگر کسی کو که فرزند نیست
بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی و نیکنام
که دانی که بی نام و آرایش است / که او از در مهر و بخشایش است
چنین داد پاسخ کز آن تیره رنگ / که بر سر نهد پادشا زود رنگ
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته
چو از درد روزی بهستی بود / همان آرزو تندرستی بود
چو از بی نیازی بود تندرست / نباید جز از کام دل چیز جست
یکی آنکه اندیشه از روز بد / مگر بیگنه بر تنش بد رسد
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته یار و آموزگار
بدو گفت شاها بدین گر ای / گر و نگسلد یاد گرد خدای
وز آن پس بپرسید از او پادشا / که فرمان روانست بر پارسا

که نفروشد او راه یزدان بچیز / بدین هم نشانست پرهیز نیز
بماند همه ساله با آبروی / همانکو بهی نیکوی مردم بدوی
که همواره سیری نیاید ز گنج / وزین گوهران آز دیدم برنج
تن خویش با درد و اندوه و رنج / که دانا نیازد به تندی بگنج
که فرهنگ بهتر بود یا گهر / ز دانا بپرسید پس دادگر
بفرهنگ باشد روان تندرست / که بهتر ز ناز و خرد راست و
از اندیشه دور است و دور از بدیست / خرد خود یکی خلعت ایزدیست
خردمند گر داد آورد باز / اگر بخشش و دانش و رسم و داد
که باید جهاندار زو تاج و تخت / بزرگی بکوشش بود یا ز بخت
اگر بخت بیدار در جوشن است / همان کالبد مرد را کوشش است
اگر نیکویی و بد اگر درد و خشم / چو بیدار گردد و نه بیند بچشم
بباید ز گفتار و کردار کام / اگر داد کیانا شد و نیکنام
که همواره اندر و باید گریست / بپرسید و گفتا که بد بخت کیست
ندارد بدین گرد گردان سپهر / چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
مگر تا که پیچد سر از گفتگوی / چنین داد پاسخ که از عیبجوی
دو گوشش ز دانش نیوشنده است / بدو گفت آنکس که گوشنا گر است
ندانم چگونه است دیگر سرای / مگر آنکه گفتند خاکست جای
پسندیده تر مرد هشیار تر / بپرسید کسری که بیدار تر
که دارد بشادی همی پشت راست / بدو گفت کسری که رنجش گراست
بپوشد همان رشک با تنگ باز / چنین داد پاسخ که هر کو نیاز
دل تیره ز ایش چو خورشید گشت / چنین گفت آنکس که نومید گشت
بیفتاد و نومید گردد ز بخت / چنین داد پاسخ که آن کو ز بخت
نشسته بکرم اندرون بالک / بپرسید شاه از دلی دردمند
بیفتد باندر نژاد و سترک / چنین گفت کانکو ز کار بزرگ
گنهکار و درویش بد بیگناه / بدو گفت مرد فراوان گناه
که جانش بیزدان بود ناسپاس / پشیمان شو و از دل پر هراس
همان بر دل هر کسی از بد خشند / چه دانی که گر دو تن سودمند
چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی / بپرسید و گفتش که از آرزوی
که بر دل چه اندیشه باشد فزون / از آن پس چنین گفت باز رهنمون
که با مغز جان خواهد و خون دوست / بترسد ز کار فریبنده دوست
ز گردون نهانی فزون این سپهر / جهان روشن و ماه و شاه و دگر
بترسیدن از پاک کیهان خدیو / همان دوری اندر کژی و راه دیو
که باشد بگیتی سزاوار تخت / کز ایشان کدام است پیروز بخت

چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دارد و داد و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد بیازرم کس / بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست / که باشند از ایشان ور خون دوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل / جدائی نخواهد جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر / نکوتر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد برو بر بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که بر زیردستش / که باشد فراوان بد و سرزنش
هر آنکس کو آواز دارد درشت / بر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت با جاودان دوست کیست / ز ده دو جدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که انبار مرد / نکاهد بسوزد نترسد ز درد
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز کمی نگیرد به نیز
چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
بدو گفت کسری که روشن تر است / که بر تارک هر کسی افسر است
چنین گفت کان جان دانا بود / که بر آرزو با توانا بود
بدو گفت شاها خداوند مهر / چه باشد بپیما فزون از سپهر
نگفتش یکی شاه بخشنده دست / دو دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه بازیب تر / گران برفرازد خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا / بده گنج هرگز نبا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خام اندر آب افگنی
بدو گفت کاندر جهان چیست رنج / گران کم شود مرد را آز و گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بدخو ز رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که کس نشگفتیست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
کرا دوست چیز نداند ز راست / ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز بدترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با تنگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی شاه / ستیهیدن از مردم بیگناه
تو آنگه که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / نگفتن ندارند آواز نرم
همان تنگ مردان که تندی کنند / ابر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بر تنگ و زشتست خوار / چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت / هم آنرا سگالد هم اندر نهفت
گران مرد داننده جوشش کنند / روانرا بدان چیز روشن کنند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین / ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد به یزدان سپاس / بود دانش مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری ز کرده چه به / چه ناکرده از شاه و از مرد مه
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر کزو باز داریم چنگ / گزیدن چه بهتر ز بد در درنگ
بپاسخ نگهداشتن گفت خشم / چو دانی که با تو نخواهند چشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی بید کارها تا توان
فرو هشته کین برگرفته امید / بیابد روان زو بکردار شید
بکار بزه چند یابی مزه / بیفکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دلگیر آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

گفتار در فرستادن رای هندی شطرنج را نزد نوشیروان

چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاورد نخجاج از تخت عاج / همه ساج و عاج و همه عاج ساج
همه کاخ گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و از هر کران
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده‌ها نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بارها برگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون سیم و زر / چه از مشک و از عنبر و عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / ز هر دست پای آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را با نام / که چون راند باید ش و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
کزین نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند
هران ساو و باژی که فرمود شاه / بخوبی فرستم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بر او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
بتختش یکی مهره عاج بود / پر از رنگ و دیگر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / از آن پیکر مهره و رنگ تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه از در کارزار
بیابی چو جوینی بیازیش راه / ره و رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته خواهم زمان / بیازیم و هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر بر آن تنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
دراز آن سخن بشنود تا کام و / با غاز آن رنج و فرجام دید
بکسری چنین گفت کای شاد کام / جهاندار بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجا آورم / خرد را بدین رهنما آورم

بدو گفت شاه این سخن کار تست   که روشن‌روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان   بدرگاه و برگاه و بر بخردان

بیاورد شطرنج بوزرجمهر   پراندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست   همی راند تا جای هر یک بجست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت   ز ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروزبخت   نکو جستم این مهره و جنگ تخت
بخوبی همی بازی آمد بجای   بسخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست   یکی رزمگاه است گویی درست

فرستاده رای را پیش خواه   کسی را که دارند ما را نگاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان   برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند   بر نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر   گرامی موبد رای خورشید چهر
ازین مهره با شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده‌رای   چو از پیش او من برفتم ز جای
مر آن گفت این مهرهٔ عاج و ساج   ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد رای زن   بنه پیش و بنشان یکی انجمن

گر این نغز بازی بجای آورند   پسندیده و دل بدو رای آورند
همان برده و بدره و باژ و ساو   فرستیم چندانکه داریم تاو
بدانش بود شهریار ارجمند   نه از گنج مردان و تخت بلند

دگر شاه و فرزانگان این بجای   نیارند روشن ندارند رای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج   دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل رای باریک‌بین   فزون‌تر فرستد بنزدیک ما

بر تخت آن شاه بیدار بخت   بیاورد و بنشاند شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان   گرامی پاکدل نامور بخردان
همه گوش دار بگفتار اوی   همه رای سالار هشیار اوی

بیاراست دانا یکی رزمگاه   بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه   پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه   برزم اندرونش نماینده راه

مبارز که اسپ افکند بر دو روی   بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزو برتر اسبان جنگی بپای   بدان تا کی آمد ببالای راه
بیاراسته پیل جنگی دو سوی   بجنگ اندرون هر کسی کرده روی

چو بوزرجمهر آن سپه را براند   همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت   بماند اندران مرد بیدار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند

گر این تخت و شطرنج هرگز نماند   نه از کاردانان هند و شنید
که چگونه فراز آمدش رای این   ز گیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر   که گفتی همه بخت بنمود چهر

یکی جام فرمود پس شهریار   که گردند پرکو بر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی زرین   بدو داد و گردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش   یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان آن را با نامه نزد رای هند

نگه کرد جائی که تاریک‌تر   وزو کرد و اندیشه باریک‌تر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان   نگه کرد و بفزود رنج روان

خرد با دل روشن انباز کرد   باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج   بدو نقطه بنشاند هر یک بساج

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار   دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بسنجید بر هشت بهر   همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین تار و لشکر کهی چارسوی   دو شاه گرانمایه نیک خوی

که دارند رفتار بر دو بهم   یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی   به تندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن   بران یکتن آید ز هر دو شکن

بهر جای گردش ز گشت سپاه   گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت   گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برانگونه تا بر که آید شکن   شدندی سپاه دو شاه انجمن

بدینسان که گفتم بیاراست نرد   بر شاه شد یک بیک یاد کرد
ازان رفتن شاه بر رزمکش   همان بدستایش همان سرزنش
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه   بگشتند و بنمود یک یک بشاه

دل شاه ایران ازان خیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای پرور خسروان   جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار   بیاورد اشتر بر شهریار

ز بازی که خیزد در رزم و بزم   ز جیپال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار   بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته   دل شاه از آنکار پرداخته

فرستاده رای را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای   پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرینی بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کای نامور رای هند   ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده رایزن   ابا چتر پیلان آن انجمن
همان باژ و شطرنج و پیغام رای   شنیدیم و پیغامش آمد بجای

ز دانای هندی نشان خواستم   بدانش روانرا بیاراستم
بسی رای زن موبد پاک رای   پژوهیده آورد بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند   بقنوج نزدیک رای بلند

شتردار بار گران دو هزار   پسندیده یار از در یادگار
نهادند بر جای شطرنج نرد   کنون تا ببازی که آرد نبرد
برهمن فراوان بود پاکرای   گر این بازی آرد بدانش بجای

ز چیزی که دید این فرستاده گنج   فرستد همی باژ هندی بگنج
ور ایدون کجا رای بر بنمای   بگوشند و بازی بیاید بجای
شتردار باید که هم زین شمار   به پیمان کند رای قنوج باژ

کند بار همراه با بارها   برانست پیمان و بازارها
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد   دلی پر ز تار از تنک و نبرد

چو آمد ز ایران بنزدیک رای   برهمن بشادی وزان رهنمای
بیامد بنزدیکی تخت اوی   بدیدان سر و افسر و بخت کوی
فراوانش بستود بر پهلوی   بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با او بگفت   رخ رای هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج و ز باژ و ز رنج او   بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
ز بازی و آن مهره پیش شاه   وزان موبدان نماینده راه

بگفت آن کجا کرد داننده مرد   چنانهم را بر بیاورد زرد
بنامه کنون آنچه کردست یاد   بخواند براند نه پیچید رای
ز گفتار او شد رخ رای زرد   چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای   فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز   برفت آنکه بودش بدانش فروز

ز کشور ز پیران شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته هر کس که بد نیکرو   ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد   بر شک و بنام و نژنگی نبرد

به هشتم چنین گفت موبد به رای / که این را نداند کسی سر ز پای
اگر بار دانان بار کرد و خرد / ازین مهره بازی برون آورد
دل رای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بر و پر ز خم
بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر آزرم و رخ پر ز آژنگ چهر
که ایدر نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید و بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندران تخته نرد / همه کرد و شش مهرها یاد کرد
سپهدار هند و جنگی سپاه / هم آرایش بزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای با رای زن / شگفتی فرو ماند زو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاکدین خواندند
ز هر دانشی موبد پیر رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که چندین سخنگوی و هندی گروه / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد و آنگه شتر ده هزار / همه باژ قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جام و از سیم و در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی فرش خواست از گنج رای / همان جامه و زر تا بپای
بدو داد چندان آفرین کرد و نیز / بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافروخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنگه آمد پیش در / ابا باژ و با هدیه و اسپ و در
یکی کاروان شد که کس پیش از آن / ندید و شنید خواسته پیش از آن
بدل شاد با نامهٔ شاه هند / نبشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از بیم از نیکرائی دهند
که چون شاه نوشیروان کی تمیم / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی‌تر ز دستور اوی / بدانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش / وگر بیش باید فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هر چه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با خوبی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
چو دانا بیامد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
بر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر / وزان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
جهان تاج و تخت مرا بنده‌اند / دل و جان بمهر من آگنده‌اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزو بست پیروزی و دستگاه
شگفتی‌تر از کار بوزرجمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر
ز چیزی که هرگز ندید و شنید / بدانش بیاورد و آنرا پدید
برین داستان بر سخن ساختیم / ز طلخند و شطرنج پرداختیم

داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده او گو و طلخند و گفتار در پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از فور نام
چنان پادشا گشت بر هند و کن / خردمند و بیدار و روشن روان
ز بست و ز کشمیر تا مرز چین / بر او بود از مهتران آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / در اسندلی بود جائی نشست
هم اندر بدش تاج و گنج و سپاه / هم اندر نگین و هم اندر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و آبروی
بدو شادمان هندوستان اوی / چه شهری که از دربستان اوی
زنی بود ش اندر خور و هوشمند / هنرمند و با دانش و ارجمند
پسر داد از آن شاه در شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / بفرمود تا نام کردند گو
برین بر بیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
بکد بانوا اندر کرد و برد / جهانی پر از داد و گور و سپرد
ز خوردی نشایست کو تخت را / نه تاج و کمر بستن بخت را
سرانجام ازو سر پر از گرد بود / ز جمهور و لشکر پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی / جهان بود یکسر پر از یاد اوی
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد رایزن
که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مر این شاه را / خردمند و شایستهٔ گاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بدین بر نشسته بر آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاهجوی / ز سندل به بر نهاد و نداد روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشادی ورا خواندند آفرین
ز دو بر بیامد سرافراز مای / بتخت بزرگی در آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش بر اندر گشاد
چو شد پادشا نام کو را نخواست / بپرورد با جان همی داشت راست
پر از چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد از این نامور کدخدای
ورا پادشه نام طلخند کرد / روانش پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد و گو هفت سال / دلاور گوی گشت با فر و یال
بدان چند که مای بیمار گشت / دل شاه ازو جفت تیمار گشت
دو هفته برآمد برآرای برو / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دلها بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و کردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رایزن
که این زن که او جفت جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی / نبود ایچ تا بود جز داد جوی
ترا دست این ساخته داد را / همان راستی داد و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار / که این ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن / چنین گفت فرزانه با رایزن
که تخت دو فرزند خود را بگیر / فزاینده کار است این گاه‌گیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
ورا نیز هم آمد کارش نکوی / دلارام و دستور و یارش توی
بگفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند گیتی سپرده بجای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی از ایشان جدا کز نهان / بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدام است شایسته‌تر / بدل برتر و نیز بایسته‌تر

چنین گفت مادر بهر دو پسر   که تا از شما با که یابم بسر
خردمندی و رای و پرهیز و دین   زبان چرب و جوینده آفرین
خرد باید و شرم و پرهیز و داد   چو دارید هر دو بشاهی نژاد

چو تنها شدی سوی مادر یکی   چنین هم سخن راندی اندکی
گر از ما دو فرزند کشور کراست   همان گنج با تخت و افسر کراست
خردمندی و رای بخشان ترا   بدو مام گفتی که تخت آن تراست

دگر چنین هم بدینسان سخن   همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت   بگنج و سپاه و بنام و ببخت
بیاموز شد هر دو را رهنمای   رسیدند هر دو بمردی بجای

ز رشک او فتادند هر دو برنج   بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت   دل نیکمردان پر از بیم گشت
بنزدیک مادر خروشان شدند   ز گفت بد آموز جوشان شدند

بگفتند گر ما که زیباتر است   که بر نیک و بد بر شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن   که با موبد نیک دل رای زن
بآرام و با کام و فرجام جست   بباید نشستن شمار نخست

وز آن پس خجسته بزرگان شهر   هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون   که چونست رفتن بکار اندرون
خرد باید و گنج و رای و سپاه   کسی کو بجوید همی تاج و گاه

چو بیدادگر پادشاهی کند   جهان پر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو   کزین پرسش اندر بماند مرو
بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ   اگر کشور از من بگیرد فروغ

بطلخند بسپار تخت و کلاه   من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم   هم از پشت جمهور گند آورم
بگیرد به بیدانشی کار سخت   بگویی که تا از پی تاج و تخت

بدو گفت مادر که تندی مکن   بر اندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست   میان بسته باید گشاده دو دست
بدانش سپردن ره بخردی   نگهداشتن جان پاک از بدی

هم از دشمن آژیر بودن بجنگ   نگهداشتن بهره نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه   بپرسد خداوند خورشید و ماه
روانش بماند بدوزخ دژم   اگر بهره از شاه یابد ستم

جهان از شب تیره تاریکتر   ولی باید از موی باریکتر
گر از بد کند جان و دل را رها   بداند که کژی ندارد بها
جهان یکسر از داد باشد شاد   چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد

سرانجام بستر بخشت است و خاک   وگر سوخته گردد اندر مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود   که راش کردار بد دور بود
جهان را که مهتر برادر سپرد   بهنگام بد مردن او را ببرد

ز دو نیز بیاید سرافراز ماهی   جوان بود بینادل و رهنمای
همه سندلی پیش او آمدند   پر از خون دل او شاه جو آمدند
میان تنگ بسته گشاده دو دست   بیامد بتخت مهی بر نشست

مرا خواستار آمد و گشتیم جفت   بدان تا بماند سخن در نهفت
چو کار ولایت برو راست گشت   جهان زود منشور او درنوشت
بسال و خرد نیز برتر توئی   پس اکنون که مهتر برادر توئی

همان کن که جان را نداری برنج   ز بهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین   وگر گردد از من پراکنده کین
که هر کس بماند سرای سپنج   مریزید خون از پی تاج و گنج

ز مادر چو بشنید طلخند پند   نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری   همی از پی کو کنی داوری
نه هر کس که او مهتر او بهتر است   بسال ار برادر ز من مهتر است

بدین شهر و لشکر فراوان کس است   که هم سال او با سمان گر کس است
که هرگز بجویند گاه و سپاه   نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
نه تخت بزرگی کسی را سپرد   پدر گر بروز جوانی بمرد

دلت خیره بینم همی سوی گو   بر آنی که او را کنی پیش رو
من از گل بدین گونه مردم کنم   مبادا که نام پدر گم کنم
که بر آرم از کس بد لاجورد   یکی مادرش سخت سوگند خورد

اگر هرگز این آرزو خواستم   ز یزدان و بر دل بیاراستم
بهر زین سخن جز به نیکی گمان   مشو بد تو با گردش آسمان
نگر جز بیزدان بکس نگروی   گر آنرا که خواهد دهد نیکوی

من انداختم هر چه آمد به بند   اگر نیست پندت منت سودمند
اگر ما چه بهتر ز کاران کنید   بکوشید و آن توشه جان کنید
همه بند ما پیش ایشان بپای   از آن پس همه بخردان را بخواند

کلید در گنج دو پادشا   که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و گرد آشکارا نهان   بر پیش جهاندیدگان جهان
همه کام و رای دو فرزند خواست   سراسر بدیشان ببخشید راست

چنین گفت از آن پس بطلخند گو   که ای نیکدل تیز بازار تو
شنیدی که جمهور چندی نژاد   سرافرازتر بد بسال و برای
نگر و ایچ از تخت او آرزوی   بدرست آن گرانمایه نیکخوی

ز ننگ آمدش هرگز از کهتری   نجست ایچ بر مهتران مهتری
اگر ما پسندد چنین دادگر   که من پیش کهتر به بندم کمر
چرا شد دل تو ز بیداد شاد   نگه داشت مادر سخن جز بداد

ز لشکر بخواهیم چندی مهان   خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم   برای و بفرمانشان بگرویم
بفرهنگ دلها برافروختیم   کز ایشان همی دانش آموختیم

بیایند دو فرزانه رهنمای   میانشان همی رفت هر گونه رای
همیخواست فرزانه گو که گو   بود شاه در سندل و پیش رو
بفرزانگان بر خردمند بود   هم آنکس که استاد طلخند بود

همی این بران بر زدی آن برین   چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت   نشسته بتخت آن دو سرور بتخت
همی هر یکی از جهان بهره خواست   دلاور دو فرزانه بر دست راست

گرانمایگان را همه خواندند   بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان   که ای سرفرازان و مردانگان
که داد و خرد رسم هر دوشان بیاد   از آن نامداران فرخ نژاد

که خواهید بر خویشتن پادشا   که دانید از این دو جوان پارسا
فرو ماندند اندرین موبدان   بزرگان و بیداردل بخردان
بگفت آن دو فرزانه شوربخت   نشسته دو شاه جوان بر دو تخت

بدانست شهری و هم لشکری   کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم   خردمند ماند برنج و به بیم
هم آنگه سخن گفت و بر پای خاست   یکی ز انجمن سر بر آورد راست

که تا پیش دو نامور شهریار   چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن   بگوییم یک یک اگر تن بتن
مگر شهریاران بیابند کام   وز آن پس فرستیم یک یک پیام

برفتند از ایوان بزرگان دژم   دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت   ز دست جهاندیده اندر گذشت
دو دستور بدخواه در پیشگاه   برابر ندیدیم هرگز دو شاه

ببودند یکشب پر از ننگ چهر   بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر   هر آنکس که شان از خرد بود بهر
سخن رفت هر گونه بر آرزوی   پر آواز شد سندلی چارسوی

یکی باز گردان بگو بود رای   یکی سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتار باشد ستوه   نگشتند هم رای هر دو گروه
سپاهی و شهری همه تن بتن   پراگنده گشت آن بزرگ انجمن

یکی سوی طلخند پیغام کرد / زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت بگرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی / بدان جنگجویان و آن یکدلی

خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو / که هر برزنی را یکی پیشرو
همه شهر ویران کنند از هوا / نباید که دارند شاهان روا

ببودند از آن آگهی پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند با لشکر و پهلوان
زبان برگشادند با یکدگر / پر از ننگ روی و پر از جنگ سر

که نامبردار شد پر خروش / از آن گفتها اندر آمد بجوش
بطلخند گفت ای برادر مکن / گر اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چیزی مگوی / که فرزانگان آن نه بینند روی

شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
برد و بماندیم از و خوار و خرد / یکی خورد را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز نیکی شد از رای او / نیارست جستن کسی جای او

برادر ورا هیچو جان بود و تن / بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه / بکردی بپای اندرون کس نگاه
بر آئین شاهان پیشین رویم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم

من از تو بسال و پدر مهترم / تو گوئی که من مهتر و بهترم
گو نامبر آن تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلخند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجسته است کس

من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کشت بر یافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه / از این پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و ز مای چندین مگوی / اگر تخت خواهی همی رزم جوی

سرانشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزمساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / پدر گاه شاهان نهاد اندروی
گروهی بطلخند گردند رای / گروهی بگو بود دل رهنمای

برآمد خروش از دو رویه سپاه / بسی را نبود اندر آن شهر راه

پیغام گو بطلخند و پاسخ او

نخستین بیاراست طلخند جنگ / نبودی بجنگ اندر دلیری درنگ

در گنجهای پدر بر گشاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر به دو نیم گشت / دل مرد بخرد پر از بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / گر آگه شد این دو مهتر زمان

همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلخند جوشن نخست / بخون ریختن چنگها را بشست
بپوشید گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود

بران تیزی از جای بر خاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پر زنگ و هندی درای / همه گوش پر ناله کرنای

بلشکرگه آمد دو شاه جوان / همه بر کف خود نهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم / ز دو روی آواز رویینه خم

بیاراست با میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درخشان ابر بر بپای / یکی پیکرش ببر و دیگر همای

پیاده به پیش اندران نیزه دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / بگرد اندران نیزه بد رهنمون

ز طلخند هر چند جانش بسوخت / خرد هم لب آرزو را بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو / گرانمهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی

که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی از ره مشو
نباید که از من بدین روزگار / نکوهش بود در جهان یادگار

گر این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن

بپیمای از مرز تا پیش چین / ترا باد چندان که خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / گر این تخت و افسر نیرزد برنج

مگر جنگ و بیداد جوئی همه / پراکندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین را بد آنسر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای

فرستاده چون پیش طلخند شد / به پیغام شاه اندر آوند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست / نه مغز تو از دوده ما نه پوست

همی پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند / ببهرام روز اورمزد تو اند
گنهکار هم پیش یزدان توئی / که بدنام و بدگوهر و بدخوئی

بران خون که ریزی از آیین کین / تو باشی بنفرین مرا آفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز با مرز و این تخت عاج
توانائی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست

بدانگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تخت و تاج افگنم
کنون برکشیدم سپه را رده / همانا شد چو یا بزر ازده

ز بس تیر و ژوپین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
بیاور دگر بر سر افشان کنیم / همه لشکر گو خروشان کنیم
بدانسان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ

بیاریم گو را کنون بسته دست / سپاهش همه بفگند گر شکست
ز تیغم سرانشان چو بیجان شوند / چنان خستگان زار و پیچان شوند
که از بندگان نیز تا شهریار / بپوشند جوشن که کارزار

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ دانش ندید
براندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند

بدو گفت کای مرد فرهنگجوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست بی تن سر است / روان را گذر بر جهان داور است
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار

بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جوئی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی / سرافراز و با دانش و چربگوی

نباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بده ده همه گنج نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدینار با او مکن داوری

اگر گردم از گردش آسمان / بزودی سر آمد مرا و را زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی را ندیدم بدو راه مهر
تبه کرد داد هم بدین دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ

ز تو هر چه خواهد درم و زر و گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدانگاه بد دل نخواند سپاه
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری

ز فرزانه بشنید شاه این سخن / وگر باره‌ای نو فگندند بن
ازین گردش چرخ وا این کارزار / همی خواب چاره دادگر کردگار
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر نگذری
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگ است از ایشان ما بر زمین
مگو بر مگر هم برادر نه ام / همان از پدر پاک زاده نه ام
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج / ببخشم نخواهم که باشم برنج
اگر پند من یک بیک نشنوی / بفرجام کار تو پشیمان شوی
چو بشنید طلخند گفتار اوی / خردمندی و رای بیدار اوی
برید و زبانت بشمشیر بد / تنش سوخته باتش تیز بد
توانائی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
از اندیشه دوری هم از تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
که هر کس که تندی کند در جنگ / نباشد خردمند با رای و سنگ
چنانستم امید کز روزگار / بما روشنائی دهد کردگار
مریزید خون از پی خواسته / که یابند خود گنج آراسته
نیایش کنان پیش پیل ژیان / ببایدشدن تنگ بسته میان
گر ایدونکه باشیم پیروزگر / ز بد گردش اختر نیک بر
بگیرید ش از پشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست
همه کوه و دریا بر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر سنگ اندرون
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / نگهدار از تیغ من جان خویش
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی / همی خون و مغز اندر آمد بجوی
بر آنکس که خواهد ز ما زینهار / مدارید از او کینه کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
نیابی همانا ز من رنج تن / نه زان تیغ زن ماند از انجمن
چو بشنید طلخند آواز اوی / شد از ننگ پیچان چو پر آب روی
سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیاراست او را چنان چون سزید
باتش بوی ناگهان سوخته / روان آژده چشمها دوخته
چو بشنید گو آن پیام درشت / روانرا ز مهر برادر بشست

ز درد برادر پر از آب روی / ازین گردن کش اختری چرخ گوی
اگر گو اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
بپرسی از شماره ده و دو هفت / که چون خواهد اینکار پیدا و رفت
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
بگفتار ناپاک دل رهنمون / همان دست یازند ایشان بخون
هم از گوهر و کشور و مهر و تاج / بیابی همین باره و تخت عاج
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
از آن کاسمان راد کر بود راز / بگفت برادر بنامه فراز
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
همانا زمانت فراز آمدست / که اندیشهای دراز آمدست
جهان جستی از من کنون دست برد / که روز ستاره بباید شمرد
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدینگونه تا آتشبانگه گذشت
برآمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از در پرده سرای

رزم طلخند با گو و هلاک شدن طلخند سرجای در آن جنگ بر پشت اسب

نه بینم که طلخند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
ز پند آزمودیم و چندی ز مهر / نگفتیم و طلخند ننمود چهر
وگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افگند تیز بر قلبگاه
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
شما تیغها را همه برکشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید
هم آنگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز بس نعره و چاکچاک تبر / ندانست کس پای گفتی ز سر
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه / براندند هر دو ز قلب سپاه
همی این جهان گفت هم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
بر اینگونه تا خور ز گنبد بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
جهان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند ندارد درنگ
چو طلخند با پیل تنها بماند / گو او را بآواز چندی بخواند
همه خوبکاری ز یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدش ز هر سو سپاه
همی بار چون لشکر آباد گشت / دل جنگجو از غم آزاد گشت
برانی که از من سخن بگزند / دلت را ز تار و افسون ببند
ولش زان سخنها شد اندوهگین / بفرزانه گفت این شگفتی ببین

بدو گفت رو سوی طلخند شو / بگویش که برگرد و بر بخت گو
ز فرزانه گو بنزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
همه گرد بر گرد ما دشمن است / جهانی پر از مردم ریمن است
چه گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
ز لشکر گرائی بنزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز مهر برادر توانگه نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
بگفت آنکه او گفت و بفزود نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادا بجز چاره جوی
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
سپاه ایستاده چنین بر دو پیل / جهانی پر از اسب و مرد است و پیل
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بپیش نشیب
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بدوی
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره برکشید
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید بآواز با پیش رو
یکی از یلان پیش مهتر بپای / پیاده نباید که جنبد ز جای
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
گر ایدونکه پیروز گردد سپاه / مرا بر و بد گردش هور و ماه
چو طلخند را یابد اندر نبرد / نباید که بروی فشانند گرد
وز آن روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت کای پهلوانان گاه
چو گیرید گو را نباید کشت / نه با وی سخن تیز گفتن درشت
از آواز اسبان و گرد سران / گرائیدن گرزهای گران
ز رخشنده پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
خروشی برآمد ز طلخند و گو / که از ماه و زو بین من دور شو
یلانی که بودند خنجر گذار / بگشتند پیرامن کارزار
خروش آمد از دشت و آواز گو / که ای جنگسازان و گردان نو
بسی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد در صف کارزار
که روای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / به هنگام رای است و روز درنگ
در گنج بگشا و روزی بده / سپاهی شد آباد و با کام و ده
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای تخت را چون پالیز خو
دلیری کن و جنگ شیران بسیج / نباید که گیری ازین باب هیچ
بدو گفت فرزانه ای شهریار / توئی از پدر تخت را یادگار

زدانش پژوهان تو دانا تری — هم از تاجداران تو توانا تری — مرا این درستست کفتم بشاه — زکردنده خورشید و رخشنده ماه — که آن نامور تا نکردد هلاک — نکردد چو مار اندرین تیره خاک

بیاساید و برنکردد زجنک — تو را چاره در جنک جستن مدنک — بپاسخ تو را در درشتی مکوی — به پیوند و آزرم او را بجوی — همه کوشش او بکار بدست — چه سازد که آن بخشش ایزدیست

اکر جنک سازد بسازیم جنک — سپهبد فرستاده را پیش خواند — بخواهش فراوان سخنها براند — بدو کفت رو با برادر بکوی — که چندین درشتی و تندی مجوی

درشتی نه زیباست از شهریار — پدر نامور بود و تو نامدار — تو دوری و دوری نپیوندمن — درایدونکه رایت جز از جنک نیست — بخوبی و پیوند تا هنک نیست

بسازم کنون جنکر الشکری — که باید سپاه مرا کشوری — از این مرز تا باد ما بکذریم — سپه را همین پیش دریابریم — یکی کنده سازیم پیش سپاه — برانیجنک جویان ببندیم راه

دریا بکنده دراب افکنیم — سر جنکجویان بتاب افکنیم — بدان تا هراسی کس نبندد سکست — زکنده نباشد وراراه جست — زماهر که پرورکردد بجنک — بریزیم خون اندرین جای تنک

سپه را همه دستکیر آوریم — مبادا که شمشیر و تیر آوریم — فرستاده برکشت و آمد چو باد — بر و بر بخنهای کو کرد یاد — چو طلخند بشنید پیغام کو — زلشکر هر انکس که بد پشمرو

بفرمود تا پیش او خواهند — همه پاسخ کو بدیشان بکفت — همه راز ها برکشاد از نهفت — بدر یاکه اندیشه کرد از ستکو

چه بینند واین را چه رایی آورید — اکر بود خواهید با من بکی — نه پیچد کسی سر زخنک اندکی — چو در جنک لشکر بود همکروه

که اندیشه او بجای آوریم — هر انکس که جوید نام بزرک — اکر جنکجویم چه دریا چه کوه — به از زنده دشمن بدو شاد کام

اکر یار باشید با من بجنک — از آواز رویینه ترسد پلنک — بیایند از من بسی خواسته — جهانجوی اکر کشته آید بنام — بهر شهر مارا کنند آفرین

هر انکس که در جنک تندی کند — همی از پی سودمندی کند — پرستنده و اسب آراسته — زکشمیر تا پیش دریای چین — به بینی کنون کردش روزکار

بخشم همه شهرها بر سپاه — بپاسخ همه مهتران پیش او — یکایک نهاده بر خاک روی — که نامانم جوییم و تو شهریار — که بودند با کید کر کینه خواه

زود کاه طلخند برشد خروش — سپه را همه سوی دریا کشید — ورا نسوی سپاه کوآمد پدید — برابر فرود آمد مذان دو شاه — کشید مذ نزدیک دریا بنه

بکرد اندرون کند ها ساختند — دو لشکر ز ابر کشید صف — سواران همه بر لب آورده کف — بیاراسته میسره میمنه

دو شاه کرانها به پردرد و کین — بقلب اندرون ساخته جای خویش — زمین قار شد آسمان چون بنفش — زبس نیزه و پرنیانی درفش

نهاده مذ بر پشت پیلان دو بر — شده هر یکی لشکر ارای خویش — زمین قار شد آسمان چون بنفش — زبس نیزه و پرنیانی درفش

هوا شد ز کرد سپاه آبنوس — ز نالیدن بوق و آوای کوس — تن خم تبر زین و کوپال و تیغ — زور یا برامد یکی مرغ میغ

چو بر پیش خورشید دامن کشید — چنانشد که کس روی کیتی ندید — نهنک اندران خون خرد شست دست — کر کس نیارست بر سر کذشت

کروهی بمذ اندرون پرز خون — و کر سر بریده فکنده نکون — بخاک اندرون لاله کار دهی — کر کس نیارست بر سر کذشت

نکه کرد طلخند از پشت پیل — زمین دید بر سان دریای نیل — سپاه اندر آمد همی فوج فوج — همه دشت مغز و جکر بود و دل

بران زین زرین بخفت و بمرد — همه کشور هند کور اسپرد — بآب و بنان آرزومند کشت — ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز

اکر چند بفزاید از رنج کنج — همه کنج کیتی نیرزد بر نج — زکتی بود دل پر از درد و خشم — نه آن ماند ای پر دانا نه این

به بیند که آن اهل و خشان و فش — کزو بود روی سواران بنفش — مذید آن درفش شهپدانوش — سواری فرستاد تا پیش پیل

همه فلبکه دید پر کفتکوی — سواران لشکر همه شاهجوی — مکر چشم من تیره تر شد زکرد — سوار آمد و سر بسر بنکرید

برادر چو طلخند را مرده دید — رخ لشکر از درد پژمرده دید — سخنها همه پیش کو یاد کرد — سپهبد فرود آمد از پشت پیل

بکفت زاری ببرده جوان — برفتی پر از درد و خسته روان — که جائی برادر بپوست خسته بدید — خروشان همی کشت شاه بلند

بخوبی بسی رانده ام با تو پند — نیامد ترا پند من سودمند — سراپای او یک بیک بنکرید — خروشان همی کشت شاه بلند

خروشان اغلطید در پیش کو — همی کفت زاری جهاندار تو — وز انپس بیاراست لب را بخند — بدو کفت کای شهریار بلند

سپاس از جهان آفرینت یکیست — که طلخند بر دست تو کشته نیست — همه بودنی کفته بودم بشاه — ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

کنون کار طلخند چون تاو کشت — بنادانی و تیزی اندر کذشت — سپاهست چندان پر از درد و خشم — سر اسر همی بر تو دارند چشم

که چون پادشا را به بیند سپاه — پر از زور و کریان پیاده براه — بکاهد شش نزد سپاه آبروی — فرومایه کستاخ کردد بردی

زدانا خردمند بشنید پند — خروشی ز لشکر برآمد بلند — که ای نامداران و کردان شاه — مباشید یکتن بدین رزمکاه

همه پاک در زینهار منید — وز ان پر منش یاد کار منید — از انپس همه مهتر انرا بخواند — بشر کان همی خون دل بر فشاند

بپوشید رویش بچینی پرند — شد آن نامور نامبردار هند — بدیبق و بقیر و بکافور و مشک — سر تنک تابوت کردند خشک

چو شاهان کزیند بد جای درد / ز مادر بشد خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / بتلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد و بنداد از دیدگاه

ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان بنگریدی دو پیل / که جنبد مگر تاج طلحند و پیل
بیامد پدید از میان سپاه / سواری بر افکند از آن دیده گاه

که لشکر گذر کرد زین سوی کوه / گو و هر که بود از بالا گروه
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / بگو نامداران عرق گشته بیش

وزان پس چو آمد بدو آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد / سرگاه شاه پیش گو راه سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / فراوان بدیدار زد بر سرش

همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فگند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود بآئین هند / وز افسوس پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهی آمد بگو / بر انگیخت آن باره تیز رو
بیامد دوان تنگ در بر گرفت / پر از خون شده خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بی گناهیم ازین کارزار

ز من کشتم او را نه یاران من / نه کردی ازین مادر انجمن
نیارست دم زد بر او کس درشت / ور اگرش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آمدت سرزنش

برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا نیکدل نیکبخت
چنین داد پاسخ کای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همی کار شاه و سپاه

که یارست شدن پیش او رزمجوی / گرا بود در سر خود این گفتگوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
گر ایدونک بینی مرا مهر و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تیغ و کلاه

اگر کام این سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت بیدار کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد به بینی برو شیر وان
که یابد کسی آنی ز مرگ / اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ

چو این شمع رخشان فرو پژمرد / بمردی کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم نکردی تو آرام / بدادار دارنده کو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را / کنم شاد جان بداندیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آیدش بند بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان / هنرها بسوزد تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلحند شاه

مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود

نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / بگو در چه کار است این آرزوی
ز هر سو بجستم بر باد بر / کجا نامداری بود تیز ویر

ز کشمیر وز دنبر و مرغ و مای / از آن تیز ویران چو بینده رای
سواران ز هر سو بر افکند گو / بجائی که بد موبد پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با موبدان / بزرگان دانا دل بخردان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آب گیر / یکایک بگفتند با تیز ویر

بگفتند ایشان یکی تیره شب / که بر یکدگر برکشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آن چارسوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی

بماند آن کنده در ژرفگاه / برو اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد خانه کرد بنگاه / خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر آراسته از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج

پیاده بد اندر و با سوار / دو صف کرد آویزش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه گرد کرده بآئین جنگ / یکی تیز جنبان دگر بادرنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه
ابر دست شاه اندرون بد دو پیل / ز پیلان شده تخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشاندند بر ایشان دو پاکیزه رای

بپهلوی اشتر دو اسب و دو مرد / که بر خاش جوینده روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس

چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکخانه پیش / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل

سه خانه برفتی شتر همچنان / باورد که بد مان و دنان
همان رفتن اسب سه خانه بُد / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هر سو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه

بمیراند هر کس بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانه خویش برتر شدی / همی تا بر او جای تنگ آمدی

از آن پس بهبستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد شاه اندر آن چارسوی / سپه دید افگنده چین در بروی
ز آب و ز کنده بر او بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

شد از رنج و ز بستگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی / گو آن شاه آزاده نیکخوی
همیگر بدو در بسازی نگاه / پر از خون دل از درد طلحند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی بخت خود بر شکیب / بران درد شطرنج بودش پزشک

بر آنگونه بد تا چراغ جهان / چنین تا سر آمد برو بر زمان
سر آمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفته باستان

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه ازیشان بیاراستی
بفرمان او بود یکسر جهان / بزرگان و کار آزموده مهان

پزشک و سخنگوی و کنداوران / گذارنده و آزموده سران
ابر هر دهی نامور مهتری / کجا بر سری داشتی افسری
پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره / بهر بهره در جهان شهره
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده دانش و یادگیر

من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای

چو بر مرده بپراکنی بیگمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان جهان پادشاست
بدین کار با خویشتن یار خواست / همی یاری از بخت بیدار خواست
در گنج بگشاد نوشیروان / ز رومی که بد جامهٔ هندوان
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست از پیشگاه
ز کسری مر آن گنج بخشیده نیست / تن و لشکر و گنج شاهی یکیست
به همین گونه اندر آن هر که هست / همه جمله باشد ترا زیر دست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون بیایست جای
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
گیا بار خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
همه گرد بسپرد یک یک بپای / بر آن رنجشان هم نیامد بجای
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
چنین گفت از آن پس میان بخردان / کهای کار دیده ستوده ردان
بسال و خرد او ز ما برترست / بدانش ز هر مهتری بهترست
مگر کان سخنگوی دانای پیر / بر این کار باشد مرا دستگیر
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
بگویم کنون آنچه ما را رسید / دل راد باید که دانا شنید
بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو بشنید برزو ازو شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
شنیدم کتابیست گسترده کام / که آنرا بتازی کلیله است نام
بگنجور فرمان ده تا ز گنج / سپارد بمن گر نداری برنج
ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما با روان
بگوید بدل کان نبشته کس است / بخوان و بدان هم بدین پیش و پس
همان در گران نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
بدان چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بر شاه نوشیروان
ز راوان بیاید بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
همان شارهٔ هندی و تیغ بلند / همه روی آهن سراسر پرند
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای کیا دانش آمد پدید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / کهای تاج تو برتر از مهر و ماه
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوستان آب و رنگ

کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این کار دشوار خوار
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر از مرز ما بباید شدن
از این تو شگفتی شوی در جهان / گر این گفته رمزی بود در نهان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
ز داد و ز داور نگفت از فر شاه / وزان روشنی بخت آن دستگاه
بیارای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من
فرستادش آن کش نشستن و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
پزشکان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بدی رهنمای
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
ز هر گونه بسود از آن خشک و تر / همی بر پراکند بر مرده بر
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده جاوید فرمانرواست
ز کار نبشته بشد تنگدل / کز آن مرد بیدانش سنگدل
که دانید داناتر از خویشتن / کجا سرفرازد بهر انجمن
چنین گفت برزوی با هندوان / کهای نامداران روشن روان
بر موبد برزوی را نزد اوی / پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
برو پیر دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
گیا چون سخندان و دانش چو کوه / که باشد بهر ساله دور از گروه
چو مردم ز دانائی آمد ستوه / گیا چون کلیله است دانش چو کوه
برو آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بپرسید و با رنج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
وزان گشت شادان دل و رای / بپیچید بر خویشتن بر بجای
ندارم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گوئی تو کار
ز نامه فزون زانکه بودش بیاد / نه برخواند سیر تا بامداد
همی بود شادان دل و تندرست / بدانش همی جان روشن بشست
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بیاد
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
درم بود و گوهر بخت و براست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
چنین گفت برزوی کای شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتاج و بتخت مهی راه یافت
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

بسی دانشی رهنمای آورم / اگر کین شگفتی بجای آورم
بر نامهٔ من بر رای هند / مگر آنکه باشی دلارای هند
بر هرچه باید بنزدیک رای / گر و باید بیکران رهنمای
هم از یاره و گوهر شاهوار / هم از طوق و از افسر و گوشوار
چو برخواند آن نامه را شاه رای / چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
نباشد شگفت از جهاندار پاک / اگر مرده را برآرد ز خاک
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
همه شب بزد رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یکیک سخن بشنوند
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
ولیکن گشت جوشان ز نشور شاه / هم از نامداران هم از رنج راه
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که دانند پیران ایدر کهن
بر این رنجها بر فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
که ما از نبشته همین یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
تن مرده چون مرد بیدانش است / که نادان بهر جای بی رامش است
کتابی بدانش نماینده راه / بیابی چو جوئی تو از گنج شاه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
بر من آن کیا این کلیله است و بس / کنون ای شه هند فریادرس
ببرزوی گفت این کس از ما نجست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با رهنمای
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله نوشتی نهان
بدانگونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر شاه رسید
دو یاره بها گیرد و گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / بپیوند مرا مرد ناسازگار
که بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید بر این رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار   بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان   ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست   نه اندازهٔ مرد سالار جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست   سخن گرچه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد   ز برزوی یک در سر نامه کرد
نبشتنده نامهٔ خسروی   نبد آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه   بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند   از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن و تازه کرد   چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان   ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی   بدین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر   بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی   که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری   بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش   براو خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان   کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند   همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را   بسفت اینچنین دُر آگنده را
بر آنکو سخن داند آرایش است   چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند   چو پیوسته شد مغز جان آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد   زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی   اگر راه بدگوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ   که دوری توان زور کار درنگ
کهی در فرازی و که در نشیب   کهی با بی بردی و که با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست   ببودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر   که از خاک بر شد بگردون سپهر
همانکس که بردش بابر بلند   فرود آوردش بخاک نژند

خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش

بگیتی درون تا کی آید جواز   کهی در نشیبی کهی در فراز
چو مرگ آید آن خود گرفتن است   ازو بهر چه گویی تو ناگفتن است
چنان بد که کسری بدان روزگار   برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت   پراگنده شد غرم و او مانده گشت
همی راند با شاه بوزرجمهر   ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز هامون بر مرغزاری رسید   درخت و گیا دید و هم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه نرم   بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس   یکی خوب رخ ماند با شاه و بس
بغلطید چندی در آن مرغزار   نهاده سرش مهربان در کنار
همیشه ببازوی داننده بر   یکی بند بازو بدی پر گهر
ز بازوی بگسست آن بند سخت   بیفتاد نزدیک بالین تخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه   بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد و آن بند و بازو بدید   سر بند آن گوهران بر درید
چو بدرید کوهر یکایک بخورد   همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید   هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند از آن کار بوزرجمهر   فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب   همان روز رنج آمد و گاه نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید   که زانسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب   خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت   که پالایش طبع تو آن بنهفت
ز من اورمزدم وگر بهمنم   ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی بدان رنجه کرد   ندید ایچ پاسخ چرا زاد مرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر   ز شاه و ز کردار گردون سپهر
که بس زود دیدان نشان نشیب   خردمند خامش نماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار   سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم   ز ره تا در کاخ نگشود چشم
همه ره ز دانا همی لب مکید   فرود آمد از اسب چندی نکید
بفرمود تا روی زندان کنند   بداننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر   بدید آن پرآژنگ روی سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان   پرستندهٔ شاه نوشیروان
شب و روز آن خویش در کاخ بود   بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر   ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی   بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان   چنان بد که امروز نوشیروان
نگه سوی من بنده زان گونه کرد   که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم   همی راند دستان بیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت   مرا سست شد آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز   چنان هم که بر دست شاه آبریز
بیاورد مرد جوان آب گرم   همیریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کاین بار بر دست شوی   تو با آب چون هیچ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از لوچی خویش   تو از ریختن آیدستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت   بر آن تا دگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب   نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
بدو گفت شاها ای فراینده مهر   که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او داد راه   که جنبید همی این جهاندار شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی   کز آن نامور جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کمتری   ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان   بر کاخ شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت   چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان   فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد   فراوان بره خاک را برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه   ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار   که چون راند آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد پر از آب چهر   بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه   که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد   همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ   ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش   هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روز و شب آرام و نی جای خواب   تنش پر ز سختی دلش پر ز تاب
چهارم چنین گفت با پیشکار   که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت   که از میخ تیز است پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام   که بشنید از آن مهتر خوشکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان   که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد   ز گفتار شد شاه پرابروی زرد
ز ایوان یکی را نکوتر گزید   که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن   که در خشم بود اندران انجمن
که رو مرد بدبخت بد را بگوی   که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نیست در خشم پاسخ تیز   نماید ترا گردش رستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه   هم از میخ و صندوق و هم بند و چاه
فرستاده آمد بر او دوان   بگفت آن سخنهای نوشیروان

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
که بنمود هرگز بما بخت چهر
ز این پاسخ دارد گردش نهان
سراید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت
به بندیم هر گونه تا چار رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاجداران هراسان بود
خردمند و در خیم با زاد مرد
بر شاه کردند فراز آمدند
شنیدند گفتند با شهریار
بترسید شاه از بد روزگار
بدانش برو بد ازان بگسلی
بدستوری پاکدل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر
پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و تاریک شد
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

آمدن فرستاده قیصر نزد نوشیروان با درج سربسته و رهائی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن

چو با گنج رنجش برابر نبود
بفرسود ازان درد و غم بسود
چنان بد که قیصر بدان چند گاه
رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار
یکی درج و قفلی برو استوار
که ای شاه کند آوران و ردان
فراوان ترا پاکدل موبدان
بدین درج و این قفل با برده دست
نهفته بگویید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویند راست
جز از باژ چیزی که آیین ماست
گراید و نگه برین دانش ناگزیر
بماند دل موبد تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه
ز اندیشه زین پادشاهی سپاه
بدینگونه آمد ز قیصر پیام
تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان
گر این هم ز یزدان نباشد نهان
من از قفل او این بجای آورم
همان مرد پاکیزه رای آورم
تو نیکبخته ایدر همی شاد باش
برامش دل آرای و آزاد باش
از آن پس بدان داستان خیره ماند
بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر بارهٔ
که سازد مران بند را چارهٔ
بدان درج و قفل چنان ای کلید
نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر بیکسو شدند
بپاداش خویش خشنود شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان
غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کاین برتر گردون سپهر
بیاورد با اندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید اندیشه رنج
بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی گزین
نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد گفت
که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین داند اندر سپهر بلند
که آمد ز ما بر تو چندی گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز
همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر
گرازان خبر کرد و دل پر ز درد
یکی درج زرین سرش بسته تنگ
نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاده قیصر سوی مرز روم
یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت
گر این راز پیدا کنید از نهفت
گر این درج را چیست اندر میان
بگویید فرزانگان کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر
نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن
برو تازه شد درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست
همی بود ترسان از آزار شاه
جهاندار پر خشم و او بیگناه
شب تیره و روز بیدار بود
بر انسان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز
بپوشید روی شب دیرباز
فروزنده رخشنده شد در سپهر
باختر نگه کرد بوزرجمهر
بآب خرد چشم و دل را بشست
ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت با راز این خیره گشت
دو چشم جهان زانجمن تیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه
بگوی و مترس ایچ و پاسش بخواه
براه آمد از خانه بوزرجمهر
همی رفت پویان زنی خوبچهر
خردمند و بینا بدانا بگفت
سخن هر چه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده کز راه جوی
که بر شوه تا دارد این ماه شوی
زن پاکدامن بپرسنده گفت
که شویست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن
بجنبید بر چهرهٔ کامزن
همانگه زن دیگر آمد پدید
بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن تو را آنچه از شوی هست
دگر گفت تنها و دوری بدست
بدو گفت شوی اگرت هست
چو پاسخ شنیدی برین تا بست
هم انگه سه دیگر زن آمد براه
بیامد برو همان بیشگوه
که ای خوبرخ کیست انباز تو
بدین کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبود است شوی
نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دژم روی تا زان براه
چو بر دید داننده راز و شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت
دل شاه کسری غمی گشت سخت
گرداننده را چشم بینا بدید
بسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پرسش ازان کارشان
که او داشت آزار بر بیگناه
پس از روم و قیصر زبان بر گشاد
همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که تا بان بوی تا بتابد سپهر
یکی انجمن بایدا ز بخردان
فرستاده قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه
چو پیش بزرگان چو بینده شاه
به نیروی یزدان که اندیشه داد
روان مرا راستی پیشه داد
بگویم مدرج اندرون هر چه هست
نسایم بران قفل و آن درج دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است
روانرا ز دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت دست
فرستاده درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان انجمن
بسی دانشی پیش دانا نشاند
از آن پس فرستاده را گفت شاه
که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد
سخنهای قیصر همی کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروز جنگ
خرد باید و دانش و نام و ننگ
نه اقر و برنای جهاندار هست
بزرگی و دانایی و زور دست
همان پر خرد موبد راهجوی
گوان و دلیران درگاه جوی
همه پاک دربارگاه ایستاد
دگرور جهان بخواهم خواند
گر این درج با قفل و مهر و نشان
بپیوستند بیدار دل بخردان
بگویید روشن که اندر نهفت
چه چیز است کان با خرد هست جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو
گر این مرز دارند با باژ و ساو
دگر باز مانند ازین مایه چیز
بخواهید از مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده زینسان شنید
زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد
سخنگوی و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
روانرا بدانش نماینده راه
بداند همه آشکار و نهان
بدانش مرا راز و بنیاد آن
سه در است رخشان بدرج اندرون
خلافش نبودی که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت
یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان
بحقه درون پرده پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت
چنانم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود
دگر نیم سفته سوم ناسبود
همه موبدان آفرین خواندند
بدان دانشی گوهر فشاندند
شهنشاه رخساره پر آب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندین جفا
از آن پس گزو دید مهر و وفا

چو دانا رخ شاه پژمرده دید روانش بدرد اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود نداری پشیمانی و درد سود
دل شاه نوشیروان شاد باش همیشه ز درد و غم آزاد باش
بدانگه که شاهان چو کردند پیش بورزد بر آن هم نشان رای خویش
چنین بود تا گاه نوشیروان هم او شاه بود و هم او پهلوان
بهر جای کارآگهان داشتی جهان را بدستور نگذاشتی
که کاهی کنه بگذرانی همی بدانم اگر کس نخوانی همی
چو بیمار زارست و من چون پزشک روا دار گریان و ریزان سرشک
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت به بیشه در اندر زمانی بخفت
کجا پاسبانی کند بر سپاه ز بد خویشتن را ندارد نگاه
چنین داد پاسخ که آری رواست کز آن افسر پادشاهی ماست
اسیران رومی که آورده‌اند بسی شیرخوار اندرو برده‌اند
نوشتند کز روم صد بدره زر همی از خرند خویشان ارز
بشمشیر خواهیم از ایشان گهر همان بدره و برده و سیم و زر
چنین داد پاسخ که این نیست رنج خراج ایشان هر آنکس که دارند گنج
بایران چنین گفت شاه یمن که نوشیروان چون گشاید دهن
هر آنکس که از مردگان دل بشست نباشد همانا دوستی او درست
چنین داد پاسخ که این نارواست بها و زمین هم فروشنده راست
چنین داد پاسخ که دندان نبود کمیدن جز از شیر درمان نبود
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان دو دیده برای تو دارد جهان
دگر گفت باز تو ای شهریار عقابی گرفتست روز شکار
که تا کهتران نیز در کارزار فرونی نجویند بر شهریار
چنین گفت کاین مرد گردنفراز چنین لشکرکش و نیکو سیاز
ابرزین سالار و گنج و سپاه نگردد تبه اختر هور و ماه
رساند بدین بارگاه آگهی ز بسیار و اندک بدی یا بهی
کسی گر ز جیند کز رنج خویش بپرهیزد و باشدش گنج خویش
که چندان که او خود کند آرزوی بیازارم هم کاسه بر چارسوی
دگر گفت هر کس نکوهش کند شهنشاه را چون پژوهش کند
چنین داد پاسخ که داد و خرد تن پادشا را همی پرورد
که گرشاسب را باز کردار و کار ندانم چه دید اندر آن شهریار
کسی کو دهش کاست باشد نگار بپوشد همه فره شهریار
چنین داد پاسخ که او شد درشت بر آن کرده خویش بنهاد پشت
نخواهد جز ایرانیان ریگ جنگ جهان شد بایران دراز روم تنگ

برآورد گوینده راز از نهفت گذشته همه پیش کسری بگفت
چو آید بد و نیک رای سپهر چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
اگر چند باشد سرافراز شاه بدستور گردد دلارای گاه
ز آگندن گنج و رنج سپاه ز آزار و گفتار و زداد و خواه

گفتار در توقیعات نوشیروان

ز بسیار و اندک ز کار جهان بد و نیک از او کس نکردی نهان
جهان را دگر باره آویزش است که کار اگر چند با پوزش است
بیک داروی او نگردد درست روان از پزشکی نخواهم بشست
بنه بر دگر کیسل داور بنه هم او باز گردد ز بهر بنه
دگر گفت انوشه بدی جاودان نشست و خور و خواب با موبدان
نگهبان گنج و روانش منم بکوشم که آنرا بافزون کنم
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد ز دست اسیران نباید شمرد
اگر باز خرند گفت از هر کسی بهر نامداری یکی باده کاس
بگفتند کز مایه داران شهر دو بازار کاسند کز شب دو بهر
همه همچنان شاد و خرم زئید بی آزار باشید و بیغم زئید
همه مرد کار آکنده پیش باد پر از غم شود زنده را جان شاد
یکی گفت کای شاه کهتر پسر نگردد همی گرد داد پدر
دگر گفت کای شاه بر زرفش که دوری ز بیغاره و سرزنش
چو دندان برآمد ببالید پشت همی گوشت جویم چو چشم درشت
چنین داد پاسخ که ما را خرد ز دیدار ایشان همی بگذرد
چنین گفت کورا نگوئید زشت که با مهتر خود چرا شد درشت
دگر نامداری ز کارآگهان چنین گفت کای شهریار جهان
چو بر کاشت او پشت بر شهریار نه بیند کس او را بدین درگاه
دگر موبدی گفت کز شهریار چنین بود فرمان بیک روزگار
گشسب سرافراز مردیست پیر سزد گر بود داد را دستگیر
جهاندیده مردی درستی ورست که کار درویش سازد نخست
نبود بنیاز و براو نیز دست بلرزد همه مرد خسرو پرست
گر بی لشکرکش بسیر و نشود دل دوستان زان پر از خون شود
اگر دادگر چند بی کس بود ور آراستی پاسبان بس بود
چنین داد پاسخ که فرمان ما نورزید و بنهفت پیمان ما
دگر گفت با هر کسی پادشا بزرگست و بخشنده و پارسا
بیاید بدرگاه و بنشست مست همیشه جز از می نبودش بدست
چنین داد پاسخ که آن دشمنی طبیعیست بر خاش آهرمنی

از آن بند بازو و مرغ سیاه ز اندیشه کهتر و خواب شاه
ز تخمی که یزدان ز اختر بکشت بیابدش بر تارک ما نوشت
شکارست کار شهنشاه و بزم دگر شادی و بخشش و داد و رزم
دل و جان دستور باشد برنج ز اندیشه کدخدائی و گنج
هم او بود جنگی و موبد هم او هم او هیربد بد سپهبد هم او
ز کار آگهان موبدی نیکخواه جهان بد که بر راست روزی بشاه
بپاسخ چنین داد توقیع شاه که آنکس که خشنود شود بر گناه
دگر موبدی گفت انوشه بدی ز هر سو بهر بد بکوشه بدی
بتوقیع پاسخ چنین داد باز که هستم از آن لشکری بی‌نیاز
یکی نامور نامدار اندر است که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است
دگر گفت کای شهریار بلند انوشه بدی وز بدی بی گزند
سوی ما در ایشان فرستیم باز بدل شاد و از خواسته بی نیاز
فروشند و افزون بجویند نیز که ما بی نیازیم زایشان بچیز
یکی را سر اندر نیاید بخواب از آواز مستان چنگ و رباب
نوشتند روزی که نوشه بدی همیشه ز تو دور چشم بدی
چنین داد پاسخ که از مرده یاد کند هر که دارد خرد باز و زاد
بر برزو هستی برز مینی درم که باشد فروشنده یاد و دژم
دلی داشتی پیشتر برز شرم چرا شد بدینسان بی‌آزرم گرم
یکی گفت گیرم که تو مهتری برای و بدانش نه نامهتری
هش و دانش و رای دستور ماست زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
بیاویز او را ز دار بلند بدان تا بدو باز گردد گزند
بشبگیر بر زین نشد با سپاه ستاره شناسی بر آمد ز راه
بتوقیع گفتا که گردان سپهر گشاد اسمانها رای و چهر مهر
که مردی گزینند فرخ نژاد که در پادشاهی بگردد بداد
چنین داد پاسخ که او ساز آز کمر بر میان بست و دور از نیاز
یکی گفت سالار خوالیگران همی نالد از شاه و ز مهتران
چنین داد پاسخ که از بیش خورد نگر آرزو باز گردد بدرد
نگر دشمنی بد سکالد بدوی بچاره بباید بنالد بدوی
دگر گفت کی‌ها خرد بسته جفت بمیدان خراسان سالار گفت
بفرمودش تا بارنانیان گشایند در گنج سود و زیان
پرستار و دیرینه مهرک چه کرد که روز نیش اندک شد و روی زرد
ز کار آگهان موبدی گفت شاه چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
دگر باره برداشت مردی که شاه ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه

کدامست کو بایدت روز جنگ / ز شیران اسپ افگن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه / برخشنده روز و شبان سیاه
اگر دو به هنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بزی شاد و بخت جوان
پدر بر یکی مرد بود از نسا / پرستندهٔ کاروان پارسا
درم ماند بروی چو سیصد هزار / بدیوان چو کردند یاد و شمار
بنالید و گفت این درم خورده شد / رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کاردار
بفرمود گر خورده شمار ای رنج / ببخشید چندی هم اندر گنج
دگر گفت جنگی سواری بجنگ / بدان خشکی بر بماند و برست
به پیش صف رومیان جان برد / بمرد او و زو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکان را چهار / ز گنج و درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار / و زان خرد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم پیش کودک بود ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار / درم باید از گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه / بمرد اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد / پراکنده گشتند از آن مرز و مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته
از آنکس که بستد بدو باز ده / وز آن پس بمرد اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش / به بیداری لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن / دو پایش نه بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
چرا باید از خون درویش گنج / که او شاد باشد تن ما برنج
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدر بر بسی مردم زیردست
همی داد و شه را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر بی گناهند اگر با گناه
دگر گفت کای شاه فرهنگ و هوش / جهان شد پر از شادی و نای و نوش
توانگر دگر مردم زیردست / شب آید شود سر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بما شاد بادا کهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
که چندین گر او بخشد از گنج / نگردد آوردن ندید دست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواستن / گران گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیرم ز ناارزنان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز بجانت مباد اگزند
جهودان و ترسا و اوشمن اند / دو رو دیده و با کیش اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ای زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد مرد و درویش را / بسی برده و ویژه تن خویش را
چنین گفت کاینهم بفرمان ماست / باز دانیان چیز بخشی سزاست
دگر گفت کای شاه ناوید رنج / ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی مرد را نو کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست / بر او برگشاید جهان هر چه هست
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی / مر آز ور فتنی نگرد اندهی
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان بیدار سیصد هزار
درم بستد از ظلم نامی برنج / سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که مارا درم / نباید که گردد کسی نیز دژم
از آنکس که بستد هم او را دهید / دگر بیش از گنج بر سر نهید
که درد دل مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
بی کاخ آباد و برنسید / نبگل بام او را توانگر کنید
شود کاخ ویران ور از رنج سوخ / بماند پس از رنج نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بسترید / بدر بر چو کس یکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان / که با واز و دانش همیشه جوان
بدان کوهم این تا پس از مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او از خرد / بپیچد بسی وز هوا برخورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون همی دیرساز
چنین داد پاسخ که با بخردان / همه ایم و هم نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش / بماند بدل پای مغز و هوش
بپرسید موبد ز شاه زمین / سخن راندن از پادشاهی و دین
که بیدین جهان را که بی پادشاست / خردمند باشد برین بر گواه
چنین داد پاسخ که گفتم چنین / شنید از من این سود و بالگین
جهاندار بدین جهان با آفرین / اگر بر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و دگر پاک دین / یکی گفت نفرین بباز آفرین
ز گفتار ویران نکرد او جهان / بگویی آنچه را ایت او در نهان
چو بدین بود پادشا همچنین / نیابد بگیتی ز کس آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان / بدین هر دوان پادار جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن را بماند چند پیش جهان
هر آنکه که شد تخت بی پادشا / خردمندی و دین بهار و بها
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز کرد و دروش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سر / از ایرا چنین بر سران افسرند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / تو را پادشاهی و عمر دراز
بود روز پیچ ای چراغ روان / که نامد بر موبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو زمانه نیارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد / که آید بدرگاه هر بامداد
همی گر ببینیم بر کار او / ندانیم کز چیست آزار اوی
چنین داد پاسخ که اندر جهیز / ورا او ز در دست هیمه جهیز
بجود او دلام همچنان من ز گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
من از بهر آن دارم او را بدید / که چون دزد چیند شناسد نگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخش و خداوند داد
ز گاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه خسرو که کاکیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بود خیر گور است دای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشه‌ها جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / به پیری چنین آتش انگیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه / نشان بد کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش با آفاق موجود گشت
جهان بستد از بت پرستان هند / به تیغی که دارد چو دشتی پلند
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج وی شاد باد

پند نامهٔ نوشیروان بهرمز پسر خود

کنون نامهٔ شاه نوشیروان / بخوان و نگه کن بروشن روان
چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند / همه حکمت و دانش و راز و پند
ز شاه سرافراز خورشید چهر / مهست و گرایان نگارش سپهر
جهاندار با داد و نیکو کنش / فشانندهٔ گنج بی سرزنش

فزاینده‌ی نام و تخت قباد گذارنده‌ی تاج و اورند داد
ز یزدان بود شاد و پیروزبخت همیشه جهاندار با تاج و تخت
همان آفرین نیز کردیم یاد که بر تاج ما کرد فرخ قباد
بپرسیدم از مرد نیکوسخن کسی کو بسال و خرد بد کهن
که دانا فزونی ندارد ز خاک بدانش پسندیده کن جان پاک
بباد افره بیگناهان مکوش بگفتار بدگوی مسپار گوش
اگر زیردستی شود گنج دار تو او را از آن گنج بی‌رنج دار
چو نیکی کند کس تو پاداش کن وگر بد کند نیز پرخاش کن
هنر جوی و با مرد دانا نشین چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بزرگان و بازارگانان شهر همه داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد مکن نیز بر زیردستش بیاد
سلیح تو در کارزار آوری همان بر تو روزی بکار آورد
همان نیز نیکی باندازه کن ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بکردار شاهان پیشین نگر نباید که باشی جز از دادگر
از ایشان سخن یادگار است و بس سرای سپنجی نماند بکس
بدین سر ترا نیکوئی خواستم بدانش دلت را بیاراستم
اگر یادگاری کنی در جهان ز نام بزرگی نگردد نهان
چو بنوشت بسپرد آن را بگنج هراسان شد اندر سرای سپنج
بگیتی نگر کاین هنر با که راست چو دیدی ستایش مر او را سزاست
کنون لاجرم جود موجود گشت چو شاه جهانگیر محمود گشت
یکی پیر بد پهلوانی سخن بگفتار و کردار گشته کهن
کز آن چیست کز گرد کار جهان نخواهد پرستنده اندر نهان
یکی دست برداشته باسمان همی خواهد از کردگار زمان
چو خواهش ز اندازه بیرون شود ازان آرزو دل پر از خون شود
ببخشد نباشد سزاوار بخت زمان تا زمان تیره گرددش بخت
چنین داد پاسخ که دانا است شاد وگر آنکه شرمش بود با نژاد
ز مینی خرد جان بود سودمند ز کیش تیمار رود و درد و گزند
خرد باید و فر و نام و نژاد بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
کراز بخشش و دانش و رسم و راه دلش پر ز بخشایش و دادخواه
چهارم که دشمن بداند ز دوست بی آزاری از پادشاهان نکوست
بماند پس از مرگ او نام زشت نیابد بفرجام خرم بهشت
بهر آنکس که جستی کند آرزوی بدان دیو او باز گردد بخوی
بپرسید گفتار چند است و چیست که بهری همی زو بباید گریست

که با فر و برز است و فرهنگ و نام ز تاج بزرگی رسیده بکام
بماه خجسته بخرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
تو بیدار باش و جهاندار باش خردمند و رادی و بی‌آزار باش
کزانها بیزدان که نزدیکتر کرانزوا و راه باریکتر
بدانش بود شاه زیبای تخت که داننده بادی و پیروزبخت
بهر کار فرمان مکن جز بداد کز او داد باشد روان تو شاد
که چیز کسان دشمن گنج تست بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر گردی اندر جهان ارجمند ز رنج تن اندیش و درد و گزند
بدانش بود دست ستیزه ببند چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی رها بستری تا ز جویی ازمهی
مده مر دلی را ندانا ساز جنگ که چون تا ز جوئی نیاید بچنگ
ببخشای بر مردم مستمند ز بد دور باش و بترس از گزند
بدینی گرای و بدین دار چشم که از دین بود مرد را اشک و خشم
که نفرین بود بر بیداد شاه تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
گراف مغز ما خون ریختن وگر جنگ را لشکر انگیختن
برای خداوند خورشید و ماه بدو دور کن وی بورا دستگاه
خداوند گیتی پناه تو باد زمان و زمین نیکخواه تو باد
شهنشاه کو رای داد و خرد بکوشد که با شرم گرد آورد
بجوی آنکه چون مشتری روشن است جهانجوی را تیغ با جوشن است
اگر رزم جوید همی با نبرد جهانبخش را این بود کارکرد

پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ بایشان

نیابد بخواهش همی آرزوی دو چشمش براه است و رخ چون بدو
بپرسید نیکی کرا در خور است بنام بزرگی که زیباتر است
بگیتی ز بخشش بود مرد مه تو گر گنج داری ببخش و منه
بپرسید دانش کرا سودمند کدام است بیدانش و پر گزند
بپرسید دانش به از فر شاه که فر بزرگیست زیبای گاه
بشاهی چنین گفت زیبای تخت کدام است و آن کیست با شاد بخت
دوم آنکسی را که بد مهتری که باشد سزاوار بر بهتری
چو فر و خرد دارد و دین و بخت سزاوار تاج است و زیبای تخت
بپرسیدش از راد خورد کنش ز نیکی و از مردم بد کنش
وگر سفلگی برگزیند او ز گنج گزینند بدان گنج آگنده رنج
وگر بهر تاج است و گنج است و نام ازان مستمندی و زین شاد کام

سوی مهربان آن پاک فرزند ما پذیرفتار از دل همه پند ما
نهادیم بر سر ترا تاج زر چنانهم که ما یافتیم از پدر
بدانش فزای و بیزدان گرای که اویست جان ترا رهنمای
چنین داد پاسخ که دانش گزین چو خواهی که بر تو کنند آفرین
مبادا که باشی تو پیمان شکن که خاکست پیمان شکن را کفن
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
همه در پناه تو باید نشست زبردست باشد وگر زیردست
سرای سپنج است پر چون گذر بدو اندر ایمن نشاید نشست
گرامی کن آنرا که در پیش تو سپر کرد جان بداندیش تو
همیشه یکی دانشی پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
بدشمن سپار و تو را دوست دار دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
همیشه نهان دل خویش جوی مکن راوی داد و هرگز بروی
هزینه باندازه‌ی گنج کن دل از بیشی گنج بی‌رنج کن
کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان و کارآگهان
نگه کن بدین نامه پندمند دل اندر سرای سپنجی مبند
بروز و شب این نامه در پیش دار خرد را بدل داور خویش دار
بکام تو گردنده چرخ بلند مبادا ز تو کس بگیتی نژند
دلیری بر زم اندر و زور دست همان پاک دینی بیزدان پرست
جهان بستد از مردم بت پرست ز دیبای پیروزه الماس پست
ابوالقاسم آن شاه پیروز راد زمانه بدیدار او شاد باد
چنین گوید از دفتر پهلوان که پرسید موبد ز نوشیروان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد بپاسخ ور آن بخت فرخ نهد
بموبد چنین گفت پیروز شاد که خواهش ز یزدان باندازه باد
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج بیابد پراگنده نابرده رنج
خرد را بپرسید بنیاد چیست بشاخ و برگ خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که هر کو خرد بپرورد جان از همی بر خورد
چنین داد پاسخ که دانا بفر بگیرد جهان سر بسر زیر پر
چنین داد پاسخ که بار نخست بباید ز شاه جهان داد جست
سوم آنکه از نیک و بد در جهان سخنها بر او نماند نهان
وگر زین هنرها نیابی درو همانا که باشیش بی آبروی
چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیوند بدگوهر و دیرساز
چو بیچاره دیوی بود بر نیاز که هر دو بیک خو گرایند باز
چنین داد پاسخ که دانا سخن بسنجد و اندیشه افگند بن

نخستین سخن گفتن سودمند — خوش آواز خواند ورا بی گزند
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی — بماند همه ساله با آبروی
به پنجم که باشد سخنگوی گرم — بشیرین زبان هم بآوای نرم
همی پرسی از نامداران سخن — چگونه که دانش کی آید به بن
بدو گفت کس را از آموختن — ستایش ندیدیم وافروختن
دو دانش از گنج نامی تر است — همان نزد دانا گرامی تر است
چنین داد پاسخ که دانای پیر — ز دانش جوانی بود ناگزیر
کنون نامشان پیش یاد آوری — همی از جگر سرد باد آوری
بدو گفت با هر کسی پیش ازین — سخن راندی نامور پیش ازین
چنین گفت هنگام پیشین نهان — نبودی چنین پیش آتش روان
فلک را اگر بنده او کند — جهان را همه بنده او کند
گران برتری رامش افزون شدست — دل بدسگالانت زخون شسته دست
زبون بود بدخواه در جنگ من — چو کوپال من دید و آهنگ من
چنین داد پاسخ که مرد جوان — نماند بشد از درد و رنج روان
که روز جوانی هنر داشتم — بد و نیک را خوار نگذاشتم
بدو گفت شاهان پیشین در آز — سخن خواستند آشکار و راز
ندارد تن خویش در رنج و درد — جهان را نگهبان هم آنکس که کرد
بدو گفت شاهان پیشین نه بزم — نبرد جان را با اندوه و رزم
بپرسید کانکه شاهان بدند — تن خویش را نیکوایان بدند
ببایست دارو بباید بکار — نگهدار دشمن گروش روزگار
زمانی نباشی بدل شادمان — پر اندیشه داری همیشه روان
ستایش بباید فزون زانکه هست — بجوییم راز دل زیردست
چو فرزند باشد بباید مزه — ز بهر مزه دور کرد و بزه
چنین داد پاسخ که یزدان پرست — بگیرد عنان زمان را بدست
بگیتی زبون نرگس آن را شناس — که نیکی سگالید با ما سپاس
چو باید همه نیکویها ستود — چو مرگ آمد و نیک و بد او درود
ورا میش که ماند همی نام بد — با غاز بد بود و فرجام بد
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک — اگر بگذری یافتی جان پاک
بدو گفت زین هر دو بدتر کدام — اگر دو شیم پر درد و ناشاد کام
بپرسید رستن از اینها کجاست — که بر کار گیتی بباید گریست
بپرسید کاهو که مست زرشت — کرا از بیچ دور است و دور از بهشت
بدو گفت مردم که نستوه تر — چنین گفت کان کو بی اندوه تر
چنین گفت کانکو بسود و زیان — نکوشد نه بند و بدی را میان

دگر آنکه پیمان سخن خوانمش — سخنگوی و بیدار دل دانمش
چهارم که دانا و لارای خوانم — سراینده را مرد بارای خوانم
سخن چون یکایک بدو گر یافتی — ازو بیکمان کام دل یافتی
چنین گفت از هر که آموختیم — همه کام و جان خرد توختیم
که گوید کسی کو بجایی رسید — که نیزش ندانا بباید شنید
سخن ماند از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر مدار
برابر جوانی گزینی رواست — که بی کور او خاک او بینواست
چنین داد پاسخ که در دل نبود — گر این رسم را خود بیارم ستود
سگالیدی اکنون نگویی سخن — نه از نو نه از روزگار کهن
شمار ستایش فزونست ازان — خروش و نیایش فزونست ازان
گر این بنده او را نداند بها — مبادش نه درد و در سختی رها
چنین داد پاسخ که از کردگار — سپاس آنکه گشتیم به روزگار
بدو گفت در جنگ خاور بدی — چنان تیز جنگ و دلاور بدی
هر آنکه که سال اندر آمد نشست — به پیش بدارا بباید نشست
کنون روز پیری بد آمد نکی — برای دو گنج و بخشنده کی
شمار سخن کمتر و راز بیش — فزون داری از نامداران پیش
بپرسید شادان دل شهریار — پر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که شاهی ز جام — اگر رود هرگز بدل یاد نام
بدارو و درمان و کار پزشک — بدانا نیالود باید سرشک
چو هنگام رفتن آمد فراز — زمانه نگردد به پرهیز باز
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست — دل شاه با چرخ گردون بکینست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست — همان آرزو با پیوند چیست
دگر بگذرد کم بود درد اوی — که فرزند چیند برخ زرد اوی
فزونی بجوید تن آسان شود — چو پیشی سگالد هراسان شود
بپرسید کانکس که مه کرد و مرد — ز دیوان جهان نام او را سترد
چنین داد پاسخ که گر دار نیک — بیاید بهر جای بازار نیک
نیاسود هرگز گر و باز ماند — ورز و در زمانه بد آواز ماند
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست — بدان زندگانی بباید گریست
چنین داد پاسخ که همسنگ کوه — جز اندوه و شر که گرد و گروه
چنین داد پاسخ که دانش بود — که داننده دایم به رامش بود
چنین داد پاسخ که زن را گر شرم — نباشد سرشت و نه آوای نرم
شود پیش یزدان و تن پرگناه — زند با دل خویش کرده سیاه
بپرسید مردم که نیکوتر است — کرا او بر سر مردمان افسر است

که چندان سرآید که آید بکار — وزو ماند اندر جهان یادگار
که پیوسته گوید سراسر سخن — اگر نو بود داستان یا کهن
بدو گفت چندین که آموختی — روان را به دانش برافروختی
بدانش نگردد رهاش از گناه — که دانش گرامی تر از تاج و گاه
چنین داد پاسخ که از گنج سیر — کی آید بکر خاکش آرد بزیر
بدو گفت دانا شود مرد پیر — گر آموزشی باشد و یادگیر
بپرسید کز بخت شاهنشهان — نگردی همی پادشاه جهان
بشمشیر داد این جهان داشتن — چنین رفتن و خوار بگذاشتن
چنین داد پاسخ که گفتار بس — بکردار جویم همی دسترس
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — پرستنده را سر بر آرد ز خاک
بپرسید تا تو شدی شهریار — سپاست فزون چیست از کردگار
کسی پیش من بر فزونی نجست — ز آزار من دست بد را بشست
چو در باختر ساختی کار جنگ — شکیبایی آراستی با درنگ
سپاس از جهاندار پروردگار — که دیدست نیک و بد روزگار
جهان پر ز فرهنگ و آیین ماست — سپهر روان جوشن کین ماست
چنین داد پاسخ که هر شهریار — که باشد ورا دین پروردگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند — بدارد بدل مردم هوشمند
مرا نام بر جام چیره شده است — روانم زمانه پذیره شده است
چنین داد پاسخ که تن بی زیان — کز پیش آید از گردش آسمان
بدو گفت چندین ستایش کنی — جهان آفرین را نیایش کنی
بترسم ز هر کو نیایش کند — همی دین ما را ستایش کند
چنین داد پاسخ که هر کو جهان — بفرزند ماند نگردد نهان
بدو گفت گیتی تن آسان گراست — ز کردار نیکی پشیمان گراست
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک — نهان دل و جان بها بار نیک
همان به که نیکی کند بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
نمرد آنکه او نیک کردار مرد — بیاسود و جان را بیزدان سپرد
دگر گفت بد نیست بدتر ز مرگ — اگر باشد آن را چه سازیم برگ
اگر شاه باشی اگر کهتری — ز بیم و ز درد جهان بگذری
چه بیست اگر بیم اندوه نیست — بگیتی چو اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر — چنین گفت آنکس که بی رنج تر
ز مردان بتر آنکه نادان بود — همه زند کاهش ز نادان بود
بدو گفت مردم کدامست راست — که جان و خرد بر دل او گواست
چنین داد پاسخ که چون بردبار — بود مردم افسر نباید بکار

نه آن کز پی سودمندی بود / وگر نیز رای بلندی بود
چو رادی که پاداش رادی نجست / بجنبید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو کوشائی ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی
بدو گفت در دل هراس از چه بیش / چنین گفت کز بیم کردار خویش
بدو گفت بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ که ارزانیان / ندارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان / سخن بر گشای آشکار و نهان
که آئین گزینیم از او ار سپند / اگر گردش کارها سودمند
چنین داد پاسخ که از چرخ پیر / اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست و داننده و برتر است / که بر داوران جهان داور است
بد آئین مشو دور باش از گزند / مبین ایچ از و سود و ناسودمند
بدو نیکداران فلک را نیاز / بکاریش فرجام و آغاز نیست
چه گوید بباش آنچه خواهد بدست / همو بود تا بود و هست و هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج / که تن چون سرایست جان را سپنج
چنین داد پاسخ که این گرد پوست / بود بچه چندانکه مغز اندروست
چو پالوده زان جان نیاز و خرد / همان تن بیابد چو جان بگذرد
بپرسید موبد ز پرهیز و گفت / که از و نیاز ار که بتوان نهفت
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / سزد گر ندارد خردمند راز
تو از آز باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش / بهوش و برای و بآئین و کیش
گرامی ای شهریار زمین / پس از مرگ بر که کنیم آفرین
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
ز داد از دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید دارد دل نیکمرد / دل بدکنش را از آن بیم و درد
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افگند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بدو نیک دارد ز دشمن نهان
بپرسید کار پرستش که چیست / به نیکی بیزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که باریک جوی / روان اندرو به باریک موی
نخست آنکه داند که هستی یکیست / ترا زین نشان رهنما اندکیست
وزو دار از کار نیکی سپاس / بدو باشد ایمن و زو در هراس
هراس تو آنگه که جوئی گزند / درو ایمنی چون بود سودمند
اگر نیک دین باشی و راهجوی / بود نزد هر کس ترا آبروی
دگر کیش باشی و بد منش / بدوزخ فرستد روانت بتن
مباش آنچه گستاخ با این جهان / که او راز خود دارد اندر نهان
گراینده باشی بکردار دین / نباشی برنج از پی بهر کین
خرد را گنی بر دل آموزگار / بکوشی که نفریبدت روزگار
همان نیز بار گنهکار مرد / نباشی بآزار و ننگ نبرد
غم این جهان از پی آن جهان / ببایدکه داری بدل در نهان
نشستنت همواره با بخردان / گراینده را مشکل و دوان
که این رامش اندر جهان بگذرد / هش این دو ابر امش همی بشمرد
گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد بادت رهنمای
ز اندازه بر نگذرانی سخن / که تو نو نگاری و گیتی کهن
نگرداندت رامش روز مست / نباشدت با مردم بد نشست
به پیچی دل از هرچه نابودنیست / ببخشای آنرا که بخشودنیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست / اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار / نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باید نشست / چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستگی / هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر چیره تر / دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بنخچیر / نه خواری بناچیز آرد بنیز
اگر بدگمانی گشاید زبان / تو تیزی مکن ایچ با بدگمان
وز آن پس که سستی کمانی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای چرب آور و تازه روی
بیازرم اگر نفکنی سوی خویش / پشیمانی آید ز گفتار پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی / که کاریست بیکاری از بارشی
بهر کار کوشا بباید شدن / بدانش نیوشا بباید بدن
بکاری نیازی که فرجام اوی / پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشای بر درد بر مستمند / میاور دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چند است با او هنر / باندازه آرد بهر کار سر
که افزونی از دوست شایدش / بلندی و گرمی بیفزایدش
همان مرد بر نو ندارد برنج / اگر چند گرد آورد گنج
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز بیراهی و کاستی
بدین نزد و این شاخها یافتن / هنرمند و بینا دل و دادپرست
همین است رای و همین است راه / بیزدان گراید بیزدان پناه
اگر دادگر باشی ای شهریار / نگوید باندازه تو همی یادگار
چنانهم که از شاه نوشیروان / گر او خاک شد نام دارد جوان
شد اندر نهان نام او آشکار / از و ماند گفتار او یادگار
بکردار نیکو بود بی گمان / چنین نام او زنده در هر زمان
بود تا بجایست چرخ و زمین / ابر جانش از بخردان آفرین

جنگیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم

چنین گوید از نامه باستان / ز گفتار آن دانشی باستان
چو آگاهی آمد بآباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
پر اندیشه شد جان کسری ز کین / شدش لعل رخسار چون زرد کن
از این کرد از ایران فرستاده ای / جهاندیده هر روی و آزاده ای
فرستاد نزدیک فرزند اوی / بدان سبز شاخ برومند اوی
سخن گفت با او بچربی بسی / کزین بد رهائی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت پر سوگ و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان تو را زندگانی دهاد / پس از مرگ او مهربانی دهاد
نزاید جز از مرگ را جانور / سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج ساییم اگر خود و ترگ / رهائی نیابیم از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان / بخاک اندر آرد سرش ناگهان
ز قیصر ترا مژده بسیار باد / مسیحا روان ورا یار باد
شنیدم که برنا مور تخت اوی / نشستی بیاراستی بخت اوی
ز ما هر چه باید ز نیرو و گنج / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده شاه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز بیشی کسری دلش بر دمید
جوان تیز بد مهتر نو نشست / فرستاده را نیز بنمود دست
بپرسید با کام پرسیدنی / اگر گردنی شست و بد دیدنی
یکی جامی دورش فرود آورید / بدان نامه پادشا ننگرید
بگفته هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شد اندر انجمن
چنین گفت قیصر ابا رای زن / گر این پاسخ نامه را رای زن
چنان چون تو دانی که باید نوشت / نویس و پدیدار کن خوب و زشت
چنین گفت موبد که من کهترم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
همه اسقف و موبد و رای زن / بیکسو شد اندر آن انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه زود / بدانسان که قیصر بفرموده بود
نخست از جهان آفرین یاد کرد / خرد را بر آن یاد بنیاد کرد

سزا خود ز شه همچنین نامه بود / نه بر کام بایسته بدکاره بود
بدی زانکه قیصر جوانست و نو / بگوهر بدین مرز ما پیش رو
یک امسال با مرد برنا مکاو / ره جستی عنوان و هم باژ و ساو
بهر با بردی و خود کام شه / نوشته است بر نامه انباز شاه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / که کهسار با پیش او همچو موم
فرستاده شاه ایران رسید / بگوید ز ما پیش شه هرچه دید
زاندوه و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان کسی را بکس / چه کهتر چه از شاه فریادرس
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا ناسزا خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم / نه از چین و هیتالیان کمترم
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست / اگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او را بسی دشمن است / مرا دشمن و دوست بر دانست
چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آمدم شهریارم توی / همان از پدر یادگارم توی
سخن هرچه دیدی بگویی بگوی / وز این پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند / بدر بارهٔ مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان / بمنزل نماند بخستی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
زگفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که هر کو بپرورد مرد / نه اندیشد از کار کیفر برد
گرا دوست دشمن بخواند همی / چنین بار دل بر تو خواند همی
گمانم که ما را همو دوست نیست / دگر خوار و زاری و پیوست نیست
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر سیر گشتن ز دوری براه / بمانم که باشد بر تخت شاه
نیم از نژاد و ولا در قباد / نگین پیش مردان من نیز باد
کنم زین سپس بوم را نام شوم / بر انگیزم آتش ز آباد بوم
دگر هرچه در پادشاهی اوست / ز گنج و گهر بر کند کاو پوست
نشاید سر تیغ ما را نیام / مگر دل نزد رومی رسانم بکام
همی سرفرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مهترم
بفرمود تا بر درش کرنای / دمید اندر آن بانگ هندی درای
همان کوس بر کوههٔ ژنده پیل / ببست و شد از گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت اندرین بدنشست / که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ و درفش / ز جوش سواران زمین شد بنفش
ستاره تو گفتی بآب اندر است / سپهر رونده بخواب اندر است

گرفتن نوشیروان سقیلا و سرگذشت کفشگر با نوشیروان

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / اگر خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر از بانگ شیپور و جلب
سواران ایران چو سیصد هزار / حلب را گرفتند گرد حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگ ایشان فراوان درنگ
بیاراست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند / کز افسوس همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای چین / بزنهار شد لشکر باطرون
بی اندازه کشتند ز ایشان بتیغ / برزم اندرون چند شد دستگیر
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند و بردند زی شهریار
بر پیش سپه کنده ساختند / بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده بپستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو بار از گروه / وزان جنگ چندی بخنجر برانگ
گرانکار با رنج بسیار گشت / گر آب و کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی بتاخ / دبیران و گنجور شاه جهان
ازاندازهٔ لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد
درم کرد شاه اندران کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج باشد تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون بار از گنج خواه / هیونان بختی بر افگن براه
صد از گنج مازندران بار کن / فرو بشتر بار و دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / گرامی شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران درازست راه / تهیدست و بیکار ماند سپاه
بدین شهرها گر درم در کس است / که صد بار مالش سپه را بس است
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بر او داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و شاد از دل و خوب چهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو / گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپه این درم وام خواه / بزودی بفرما بدار گنج شاه
بیامد فرستادهٔ خوش سخن / که در سال نو بد بدانش کهن
پیمبر باندیشهٔ باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / برو انجمن شد بسی پایدار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد پایدار / چهل من درم هر مری صد هزار
بدو کفشگر گفت کاین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاور قپان و سنگ و درم / نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده را کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای نیک چهر / ز رنجی بجویی بهوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که آزار او بر دلم خوار نیست
بگویی مگر شهریار جهان / مرا شاد کرد اندر آن در نهان
گر او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب / وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر / بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از ان پس که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
که در کشور ما یکی موزه دوز / بدینگونه شاد است و گیتی فروز
که چندین نهاده درم با منست / مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بماند بر ما همین رای و خوی
چو دادش بتوزی درم صد هزار / بده تا بدارد ز ما یادگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / گرامی شاه نیک اختر خوب چهر
مبادا که بیدادگر شهریار / بود شاد بر بخت و بر روزگار
همه زیر دستان توانگر شدند / جهانجوی و با بخت و فرخ نهاد
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که آن مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

برده همچنان باژ گردان ششتر
مبادا اگر زر و سیم خواهیم دور
هنرها بدان مرز و موز فروش
سپارد به دو چشم جان و گوش
بهار پس از مرگ نفرین بود
چو آیین این روزگار این بود
فرستاده برگشت و شد با درم
دل گنجور زان درم پر ز غم
زماهی چو خورشید بنمود تاج
برافکند خلعت زمین از عاج
که پیغمبر قیصر آمد به شاه
پر از درد و پوزش کنان از گناه
چو رومی سر و تاج کسری بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دینار با هر یکی سی هزار
نثار آوریده بر شهریار
سخن گفت گوینده پیش و
که ای شاه قیصر چو هست تو
تو را روم ایران و ایران چو روم
جدائی چرا باید این مرز و بوم
اگر کودکی نارسیده بجای
سخن گفت بی‌دانش و رهنمای
بخندید نوشیروان زان سخن
که مرد فرستاده خندد بدین
همه هوشمندان اسکندری
گرفتند پرورد نی او برتری
فرستادگان خاک دادند بوس
چنانچون بود مردم چاپلوس
چو خشنود گردد ز ما شهریار
نباشیم ناکام و بد روزگار
بکمی و بیشی فرمان تراست
بپذیر و ز ما گر چه آن ناسزاست
فراوان ز هر در سخن راندند
همه راز قیصر بر او خواندند
به هنگام برگشتن شهریار
ز دیبای زربفت بایدش بار
بدستاه چندی بر ایران زمین
چو آسوده شد شهریار و سپاه
سپاهی بدو داد با باژ روم
بخواهد سپارد بباد و بوم
ز بس پرنیانی درفش سران
تو گفتی هوا شد همه پرنیان
همه پیش کسری پیاده شدند
کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکو بد از مهتران نامدار
بر و گرد یاقوت و گوهر نثار
جهانجوی دهقان آموزگار
چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی با فرازیم و گه با نشیب
نشانی نداریم از آن دهگان
که بیدار و شادند اگر خستگان
چه آنکس که اندر خرام است و ناز
چه آنکس که در دست رنج و نیاز
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک
می و جام و آرام شد نیک
ز یاران بسی ماند پس در گذشت
تو با جام همواره مانده به دشت
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای
که آزرده گردی گر آزرده‌ای
ز گفتار و کردار این روزگار
زما ماند اندر جهان یادگار
ز گاه کیومرث تا یزدگرد
بنظم من آمد پراکنده گرد
چو گوید کنون مرد روشن روان
ز رای جهاندار نوشیروان

چو بازارگان بچه گردد دبیر
هنرمند و با دانش و یادگیر
بدست خردمند مرد نژاد
نماند جز از حسرت و سرد باد
نخواهیم روزی جز از گنج داد
درم زو مخواه و مکن رنج یاد
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
خروش جرس خواست از بارگاه

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و باژ

بدل گفت کاین نیست سزاوار شاه
بشاهی و مردی و چندین سپاه
چو دیدند تازه رخ شهریار
برفتند گریان و پیچان چو مار
پدر مرده و ناسپرده جهان
نداند همی آشکار و نهان
خرد در زمانه شهنشاه راست
ورو داشت قیصر همی پشت راست
ندارد شهنشاه ازو کین و درد
که شاه مهست ازو کینه لاجورد
بدو گفت اگر نامور کودکست
خرد با سخن نزد او اندکست
کسی کو بگردد ز فرمان ما
بپیچد دل اندر پی و پیمان ما
که ای شاه پیروز برتر منش
ز کار گذشته مکن سرزنش
ز رنجی که باید شهنشاه برد
همه رومیان آن ندارند خرد
چنین داد پاسخ که از کار گنج
سزاوار دستور باشد برنج
ز دینار گفتند وز گاو و پوست
ز کاری که آرام روم اندروست
که خلعت بود شاه را هر زمان
چه با کهتران و چه با مهتران
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد
که داند شمار نوشت و سترد
وز آنجا بیامد سوی طیسفون
سپاهی پس پشت و پیش اندرون
در و دشت گفتی که زرین شدست
کمرها ز گوهر چو پروین شدست
هر آنکس که بیمود با شاه راه
پیاده شدند تا در بارگاه
چو تنگ اندر آمد بجای نشست
بهر مهتری شاه بنمود دست

گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولیعهد کردن خویش

بدان گیتی ار چند شان گذشت
همان نیز که آویزش مرگ جست
کسی را ندیدم ز مرگ آرزوی
ز بیراه و از مردم تیزگوی
بگاه بسیچیدن مرگ می
چو پیراهن شعر باشد به کی
باغاز اگر کار خود بنگری
بفرجام ناچار کیفر بری
بآخر ترا رفتن آید بدان
اگر چند امید بوی سالیان
زمان خواهم از کردگار زمان
که چندان بماند دلم شادمان
به پیوندم و باغ نو کنم
سخنهای شاهنشهان نو کنم
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار
پراندیشه مرگ شد شهریار

چو فرزند با رنج بنشیند تخت
دبیری بیابدش پیروزبخت
شود پیش او خوار مردم شناس
چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
هم اکنون شتر بار کردان
درم هر گراز مزده دوران
طلایه پراکنده برگرد دشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت
طلایه چو گشت از لب کنده باز
بیامد بر شاه گردنفراز
فرستاده آمد هم آنگه زمان
نیایش کنان پیش نوشیروان
وزان فیلسوفان رومی چهل
زبان پر ز گفتار و پر داد دل
شهنشاه چون دید بنواختشان
بآیین یکی پایگه ساختشان
همه سر بسر باژدار تو ایم
پرستار و در زینهار تو ایم
چو خاقان چینی چو در هند شاه
ببوسند شادان زمین پایگاه
همه باژ روم آنچه بود از نخست
سپاریم و عهدی بباید درست
چه قیصر چه آن بیخرد باطرون
زبانش روان از گرفتن زبون
ز آباد بوم بر آریم خاک
ز گنج و ز لشکر نداریم باک
همه سر بسر خاک رنج تو ایم
همه پاسبانان گنج تو ایم
ز دیبا ز بر کرده ده حرم کاو
بگنج آوریم از در باژ و ساو
همه رومیان پیش موبد شدند
خروشان و با افسر و بد شدند
چنین گفت موبد اگر زرد و سپید
ز دیبا چه مایه برآورد نسید
برین رنج افگنده در گشتند باز
همه پاک بردند پیشش نماز
به پیمان بداند درم خواستن
چو چنگ او فتد لشکر آراستن
همه کشور آباد از سیم و زر
بسیمین ستام و بزرین کمر
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
پذیره شدندش فراوان سپاه
همه مهتران خواندند آفرین
بر آن شاه بیدار و با داد و دین
برفتند گردان بآرام خویش
برافراخته در جهان نام خویش
که جان و دل اندر سپنجی سرای
نه بندد خردیافته نیک رای
سرانجام بستر بود تیره خاک
یکی را فراز و یکی را مغاک
اگر صد بود سال اگر بیست و پنج
یکی شد چو باد آید آن روز رنج
چه دینی چرا اهرمن ناپرست
زمر گند بر سر نهاده دو دست
فسرده تن اندر میان گناه
روان سوی فردوس گم کرده راه
ز بد کردن آید بکار اصل زیان
اگر بد کنی غم بری زان جهان
بیفزای نیکی تو تا ایدری
که گردی بدان شاد چون بگذری
گر این داستانها و چندین سخن
گذشته برو سال و گشته کهن
همانا که دل اندر آرم برنج
اگر بگذرم زین سرای سپنج
جهان را همی کدخدائی بجست
که پیراهن داد پوشد نخست

دگر گو بدرویش بر مهربان   بود راد و بی رنج و روشن روان
از ایشان خردمندتر بد بسال   گرانمایه هرمزد بد بی‌همال
بگفتند اشتغندی بروز و شب   اگرو استاز اکشادی دو لب
ز هفتاد چون سالیان برگذشت   سر موی مشکین چو کافور گشت
ببخشد بپرهیز و از مهر گنج   نه بندد دل اندر سرای سپنج
وز ایشان بهرمزد نازان ترم   برای و بهوش و فرازان ترم
بدانش ورا آزمایش کنید   هنر بر هنر بر فزایش کنید
جهانجوی هرمزد را خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
چه دانی کزو جان پاک خرد   شود روشن و کالبد پرخرد
دگر بردباری و بخشایش است   که تن زو بد نام و آسایش است
بکوشید تا بر دل هر کسی   ازو رنج بردن نباشد بسی
بدو گفت از گفتنی هرچه هست   بگویم تو بشنو یکایک بدست
اگر یادگیری چنین بیگمان   گشاد است بر تو در آسمان
کنون هرچه دانم بپرسم بداد   تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند   کدام است شایسته و بی‌گزند
سزا کیست کو را نکوهش کنم   ز کردار او چون پژوهش کنم
زبانی که از آن بباید ستود   کدام است و ما بر چه داریم سود
همان نیز دشمن کرا دشمنست   که باشند بر وی بداندیش تر
ز چیزی که مردم بسی ورزد   چه چیز است کان زودتر بگذرد
چه چیز است کان نیک پیش آورد   همان بد ز گفتار خویش آورد
ز گفتار او چون غمی گشت شاه   همی کرد خامش پاسخ نگاه
مبادا که بی تو ببینیم تاج   که آیین شاهان و گر تخت عاج
ز فرزند پرسید دانا سخن   وزو بایدم پاسخ افکندن بن
دگر آنکه برجای بخشایش است   برادر بر مژه جای پالایش است
دگر هرکه با مردم ناسپاس   کند نیکوئی ماند اندر هراس
بشهری که بیداد شد پادشا   مدارو خردمند بودن روا
دگر آنکه پرسد ز کار زمان   زمانی گر او کم شود بدگمان
توانگر بود جاو را و بپوش   چو درویش باشد تو با او مکوش
چو گستاخ باشد زبانش پدید   ز گفتار او دشمن آید پدید
دگر آنکه گوید که کیست راست   که جان و خرد بر گوا بر گواست
چو چیره شود بر دلت بر هوا   هوا افکند روی همچو باد هوا
چنین دوستی مرد نادان بود   سرشتش بد و روی گردان بود
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ   ستمکاره خوانیمش بی فروغ

پسر بود او را گرانمایه شش   همه راد و بینا دل و شادفش
سرافراز و با دانش و خوب چهر   بر آزادگان بر بگسترده مهر
ز کاری اگر گردی آگهی   رسیدی بشاه جهان آگهی
چو من بگذرم زین سپنجی سرای   جهان را بباید یکی کدخدای
همیشه به نیکی بود رای او   اگر کار شاهان بود جای او
ز بخشایش و بخشش و راستی   نه بینم همی در دلش کاستی

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن هرمزد موبدان را

چنین داد پاسخ که دانش بهست   که داننده بر مهتران بر مهست
بپرسید کز نیکوی سودمند   کدام است و مردانه چه کرد و بلند
سه دیگر بگیتی بر آنکس که دام   بداد از تن خود هم او بود شاد
سراسر همه پرسشم یاد گیر   بپاسخ همه داد بنیاد گیر
که چندین بگفتار بشتافتم   ز گوینده پاسخ فزون یافتم
بپاسخ خردمند پیدا شود   بهر آرزو بر توانا شود
ببخشایش و دل سزاوار کیست   که بر درد او بر بباید گریست
ز گیتی کرا بهتر آید گزند   که خیزد ز آرام او رستخیز
گرانمایه تر کیست از دوستان   کز آواز او دل شود بوستان
سزاوار آرام بودن کجاست   که دارد جهاندار ازو پشت راست
ستمکاره کش نزد او شرم نیست   کدام است کش مهر و آزرم نیست
بیکروز تا شب بر آید ز کوه   ز گفتار دانا نباید ستوه
گرانمایه هرمزد بر پای خاست   یکی آفرین کرد بر شاه راست
بپوزش توان پیش تو خاک بود   گزند تو را هیچ تریاک باد
ز فرزند باشد پدر شاد دل   ز غمها بدو دارد آزاد دل
بزرگی که بخشش پراکنده گشت   به پیش یکی ناسزا بنده گشت
هر آنکس که نیکی فرامش کند   خرد را بکوشد که بیهش کند
ز بیداد گر شاه باید گریز   کزو خیزد اندر جهان رستخیز
روا باشد ار چند بستایش   هم اندر ستایش بیفزایش
کسی کو فزون تن تر و راد تر   دل دوستان زاید و شاد تر
دگر آنکه پرسد که دشوار چیست   بی آزار دل را دل آزار کیست
به از آزمایش ندیدم گواه   گواه سخنگوی و فرمان روا
پشیمانی آید بفرجام سود   کل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید ستمکاره کیست   بریده دل از شرم و بیچاره کیست
تباهی که گفتی ز گفتار کیست   بی آزار و پرورد و از آز رست

بمردی و فرهنگ و بر بهتری   جهانبان با دانش و دلگشای
بفرمود کسری بکار آگهان   که جویند از روی اندر نهان
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که رازی همی داشتم در نهفت
که بخشایش آرد بدرویش بر   به بیگانه و مردم خویش بر
سپاسم ز یزدان که فرزند هست   خردمند و دانا و ایزد پرست
کنون موبدان و ردان انجمن   کسی کو کند سوی دانش نگاه
شدند اندر آن موبدان انجمن   ز هر در بپرسید و هر در زن
نخستین سخن گفت بوزرجمهر   که ای شاه نیک اختر و خوب چهر
بدانش بود مرد را ایمنی   ببندد بدو دست آهرمنی
چنین داد پاسخ که آن گز نخست   به نیک و بد آزرم هر کس بجست
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر   بدان پاک دل مهتر خوب چهر
سخن ار گزاری پس و پیش هیچ   جوانمردی و داد و دادن بسیج
جهاندار آموزگار تو باد   خرد روشن و بخت یار تو باد
سخن همچو قفل است و پاسخ کلید   بپاسخ بد از نیک آید پدید
ز کردار نیکی پشیمان کراست   که دل بر پشیمانی او گواست
بدین روز کار از چه باشم شاد   گذشته چه بهتر که گیریم یاد
کرا بیشتر دوست اندر جهان   گشاده بداز و آشکار و نهان
ز گیتی زیانکارتر کار چیست   که بر کرده آن بباید گریست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست   دل دوستان پر ز آزار کیست
چو هنگام شمع آمد از تیرگی   سر مهتران تیره از خیرگی
که از شاه گیتی مباد اتهی   بماناد بر تخت شاهنشهی
سخن هرچه گفت پاسخ دهم   بدین آرزو رای فرخ نهم
اگر مهربان باشد او بر پدر   به نیکی گراینده و دادگر
ز کار وی ار خوان خروشی بدوست   که ناپارسائی بر و پادشاست
دگر گفت کارام و آنگه گریز   گرفتن کجا خوبتر از ستیز
چه گوید چه دانی که شادی کجاست   برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست   ز هر دوستی ارجمندی نکوست
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست   کزو دل همیشه بدرد و بلاست
چو بدخواه و بد ساز با او نشست   یکی زندگانی بود چون کنیست
زیانکارتر چیز گفتی که کیست   که فرجام از آن بباید گریست
دگر آنکه گوید که گردان تراست   که چون پای جویم بدستم سراست
چو گردنکشی کند مرد بیچاره جان   چو بشمری آرو ستمکاره دان
سخن چین و دو روی بیکار مرد   دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش — هر انکس که راند سخن بر گزاف — بود بر سر انجمن مرد لاف
هم اندر زمان چون کشاید سخن — به پیش آرد آن لافهای کهن — کس از آفرینش نگیرد کند
زبانها بفرمانش کوبنده باد — دل ما داد و شاد و فرخنده باد — بسی آفرین کیانی بخواند

عهد نامه نوشتن نوشیروان از خجسته هرمزد و اندرز کردن باو

بنشستند عهدی بفرمان شاه — که هرمز در داد تخت و کلاه — چو قرطاس چینی شد از باد خشک
بفرمود پس آن به پیش مهان — سرافراز و بیدار دل بخردان — به پیوندم این عهد نوشیروان
جهانرا نمایش چو کرد آفریدت — نهانیش هرز و رد و نمار نیست — یکی نامه شهریاران بخوان
بداد و برای و بزم و بخنک — چو ورزش سرامد بنوشش در آویخت — روان از در توبه بر تافتی
دلارای عهدی نوشیروان — بهرمزد نا سالخورده جوان — بفرمان شه رایزن باد پیر
بدان ای پسر کاین جهان بی وفاست — پر از زرد و بیمار و رنج و بلاست — بگو تا شود بر دلت نقش کن
جهان چون سپارم تو را همچنان — همان دیگری را بیاید بداد — همان شادمانی نماند بجای
خردمند شش بود مار پسر — دل افروز و بخشنده و دادگر — بجستیم تاج کیی را بسر
کنون من رسیدم بهفتاد و چار — تو را بر گزیدم که مهتر بدی — بهشتاد بود آن گزیده قباد
گر ایمن کنی مرد مانرا بداد — خود این نیکبختی ورا داد شاه — که باشد پس از مرگ من آفرین
جهاندار و بیدار و فرهنگجوی — بماند همه ساله با آبروی — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
به نیکان گرای و به نیکی بکوش — بهر نیک و بد پند دانا نیوش — چوگردی بود بخت بیدار روی
بزرگان پناه و بزرگان گرای — چو خواهی که باشد تو را رهنمای — که ارزد تو را بیگمان بد رسید
هنرمند را شاد دارد نیک رای — جهان بر بد اندیش تاریک دار — بود کنجت آباد و بخت از تو شاد
هر انکس که باشد تراز یردست — بهر کار با مرد دانا بسگال — برنج تن از پادشاهی منال
همه گوش دل سوی درویش دار — مفرمای در بینوائی نشست — زنیکی بباید که یابند بهر
درایند و نکه دشمن شود دوستدار — غم کار او چون غم خویش دار — چو از خویشتن نا مورد او مباش
مباد ت فراموش گفتار من — بشوره زمین تخم نیکی مکار — کزین پند مارا شوی کاربند
چو من بگذرم زینجهان فراخ — وگر دور مانی ز دیدار من — سرت سبز باد و دلت شادمان
نبشته بران بارگاه مرا — براورد باید مرا خوب کاخ — بجائی گزو دور باشد گزند
رو دیبای چینی در بفت هیچ — بزرگان و جنگی سپاه مرا — فراوان ز هر گونه افگندنی
همان چون رسد کار دیده برنج — بیارید نا کارد یده ز رنج — هم از رنگ و بوی و پراگندنی
اگر طاس و جام است و گر مجمر است — بپوشید بر مابر سم کیان — ببندید هر گز بدی را میان
بدو اندر آگند کافور و مشک — کلاب و می و زعفران جام و مشک — زمشک و ز کافور و عنبر دو دست
ز فرزند دارد دوده ارجمند — از انپس برارید در گاه را — نباید که بیند کسی شاه را
ز فرمان هرمزد بر مگذرید — کسی کش ز مرگ من آید گزند — که این باشد آئین پس از مرگ من

خواب دیدن نوشیروان و گذاردن بوزرجمهر آنرا به پیشگاه محمد ص

درین سال یکشب نیایش کنان — دم خویش بی رای او مشمرید — بزرگان و دانا دو کامان شهر
بخواب اندرون شد ستایش کنان — بخواب اندرون شد ستایش کنان — که میرفت تا اوج کیوان سرش
چهل پایه نزدبان از برش — خرامان خرامان بکشتی و ناز — برامد برین نردبان ارجمند
در آفاق هر جا ز نزدیک و دور — نبد کان نه از فر او یافت نور — بهر جا که بد نور نزدیک را
بهر جا که بد ماتمی سور کرد — بکس برازین کار نکشاد لب — بجست انگه از خواب شد بیدرنگ

چو بر تیغ بر بخندد از چهر مهر / بخواندش بر خویش بوزرجمهر
بدان تا شهنشاه اندر نهفت / ز خوابی که تا دیده بد بازگفت
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگه کرد آن خواب سر تا بن
چنین گفت کای خسرو کامران / همانا که رازیست اندر نهان
بدو گفت خسرو که بر گوی راست / که اندیشه کاین نیز جان بکاست
از آن پس چنین گفت بوزرجمهر / که ای شاه ای تو برتر از ماه و مهر
که کردم من این خواب را سر بسر / تو اندر جواب اینش سنگفتی نگر
ازین روز و روز تا چهل سال و بیش / نهد مردی از تازیان پای پیش
که در پیش گیر ره راستی / نه پیچید ز هر کژی و کاستی
بهم بر زند دین زردشت را / بمه چون نماید سر انگشت را
چو بیمه گر دودرانگشت او / بکوشش نه بیند کسی پشت او
جهود و مسیحی نماند بجای / درارو همی دین پیشین زنای
به تخت سه پایه برآید بلند / و چه مرجهان را بگفتار بند
چو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو بازماند بگفتار گنج
شود زو جهان فر آن تاج و او / چرا ایوان شه کان بایستی
پس انوی زنو یکی تیره بود / که با پیل و کوس و تبیره بود
سیاهی بتازد بروز حجاز / اگر چه ندارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مرا و ترا بخاک / اگر دان کند مرجهان جمله باد
بجنبد همه رسم جشن سده / شود خاک ازان جمله آتشکده
نه آتش پرستند و نی آفتاب / سر بخت گردان در آید بخواب
بگشتاسب جاماسب خود گفته بود / ازین راز و این راه آشفته بود
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر / از اندیشه گردیدش از رنگ چهر
همه روز با درد و غم بود جفت / نماندیشه چون شب در آمد بخفت
چنان شد که از شب گذشته سه پاس / یک آواز آمد چنان بر سر
که گیتی جهان سر بسر گشت پست / پس آنکه بگفت ای آن گشت
برآمد همی شاه را دل زجای / ندانست آن کار را سر ز پای
ببوزرجمهر آنکه آواز کرد / ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دیده دانا هم اندر زمان / چنین گفت کای شاه نوشیروان
بخواب اندرون هرچه دیدی تو دوش / از ان مهر شب برآمد خروش
چنان دان که او آتش آواز داد / که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
سواری برسد هم کنون با درود / که بر باد شد کار آذرگشسب
و زین بود کامد سواری چو گرد / که از آذرگشسب این زمان گشت سرد
از این کار دل تنگ شد شهریار / همی هر زمان برکشیده آه
بدو گفت بوزرجمهر آن زمان / کز اینکار شاها چه باشی نوان
زمان چون تو را از جهان کرد / پس از نو جهان را چه یاتم چه سوگ
پس این سخن شاه دیری گریست / بمرد و براو برجهانی گریست
پس از شه بیگاه بوزرجمهر / بپوشید در پرده خاک چهر
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جهاگر داد گردان سپهر / نباید که جویی از و داد و مهر

پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود
بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن سرداران ایران

کنون تاج و اورنگ هرمزد راست / بیاراییم و برنشانیم بگاه
بخندید تموز بر سرخ سیب / همی گرد با بار و برکش عنب
که آن دسته گل بوقت بهار / بمستی همی داشتی در کنار
همی با دشرم آید از رنگ اوی / همی بوی ناز آید از خنک اوی
چگروی که بودت خریدار آن / کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق و زبرجد که داد آن بهم / ز بادکران پشت گردی بخم
همانا که گل با بها خواستی / بدان رنگ و رخ را بیاراستی
همه رنگ شرم آید از روی او / همه مشک بوید ز پیرامنت
اگر جام از مشتری بستدی / بلولو براز خون نقط بر زدی
ز برجدت برگشت و چهرت بنفش / سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه زرد و سرخ و سفید / مرا کردی از برگ گل ناامید
نگار بهار را کار فته / که آرایش باغ بنهفته

همی مهرگان بوید از باد تو / بجام می نو کنم یاد تو
چو رنگین شود سرخ بستان بهشت / چو بوسیم هر مزیبا
که امروز نیر است با بارمن / نبینی پس از مرگ آنها من
یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده و نام او بود ماخ / سخندان و با برگ و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
دگر گفت ما انجمن نامی کنیم / کرا نام بکار را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر / جهانجوی چون پدر
که کردگار را هراسان کنم / ستمدیدگان را تن آسان کنم
کس ار بد کند بردباری کنم / چو رنج آیدش پیش یاری کنم
ستون از بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
بپاید کرد کار جهان / بدو نیک هرگز نگردد نهان
نیاکان ما تاجداران دهر / که از داد شان آفرین بود بهر

بجستند جز داد و آهستگی بزرگی و کندی و شایستگی
ز گیتی پرستش نه بهتر توان چو اندیشه را داشتن در گمان
که بر کشوری دست فرمان مراست توانائی و رای و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا بباید بدن مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است زمانه ز بخشش پر آسایش است
همه درویش بر مهربانی کنم بر مایه بر پاسبانی کنم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش بر ما برافروخت بازار خویش
شما را ابا هر چه هست آرزوی مدارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود مرا داد و آن دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان ور خشش مراست چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس کجا ترسد از کردگار نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان بکوشید یکسر کهان و مهان
وگر آنکه منعمش بود در خرد سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزائی بروی کسان بود مزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردم کژ گوی که او را نباشد سخن جز بروی
وگر شهریارست بود داورم تو بر روی بر شستی کمانی مبر
گر امید نیکو کنی ندانی همی سخنهای شاهان بخوانی همی
چو بخشایش آغاز کند شهریار تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که او پند ما داشت خوار بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستیست ورو سر بپیچی ور کاستیست
درشتیش زهرست در پند تو بجوید چو شد گرم پیوند تو
ز نیکی سپر هیز هرگز برنج مکن شادمان دل به بیهوده رنج
چو اندر جهان کام دل یافتی رسیدی بجائی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد و بر سر نهی همه گرد کرده بد دشمن دهی
همه کار درویش در دو دلم نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج نیازم دل پارسا را برنج
هر آنکس که شد در جهان شادفش سرش کرد و از گنج دینارکش
سرش را بپیچم ز کند آوری نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما خم چرخ گردون زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن پر اندیشه گشتند از آن انجمن
سر کدخدایان پر از بیم گشت ستمکاره را دل بدو کژ گشت
خردمند و درویش از آن هر گروه بدلش اندر آن شادمانی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست بران چیز بر پادشه شد گواست

گشتن هرمز ایزدگشسب و برزمهر و ماه آذر وزردهشت وزیران پدر خود را

برآشفت و خوی بر آورد هوش بیکسو شد از داد و آیین و کیش
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه بد نیکو نه شد رای و کردار شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان دو زین هر سه پیر و یکی نوجوان
چو ایزدگشسب و دگر برزمهر دبیر خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر چو دستور بودند همچون وزیر
همیخواست هرمز کزین هر سه مرد یکایک بپردازد این کارکرد
همی بود از ایشان دلش پر بهار که روزی شود اندر و ناسپاس
بایزدگشسب آن زمان راست خشت به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
که موبد بد پاک و روشن سرشت مران پیر را نام بد زردهشت
از آن بند ایزدگشسب دبیر چنان شد که دل خسته کرد و تیر
چو روزی برآمد نبودش نوا نه خورد و نه پوشش نه اندر نوا
ز زندان پیامش فرستاد دوست بموبد که ای بنده مغز و پوست
منم بیزاری بزندان نشست کسی تا بنزدیک من خسبت راز
همی خوردنی آرزو آیدم شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی آنک چیزی فرست چو مردم کهن دور تر زی فرست
دل موبد از درد پیغام اوی غمی گشت و زو جای آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند همال ار نیاید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
چنین گفت کاکنون شود آگهی بدین نا جوانمرد بی فرهی
گر موبد بزندان فرستاد چیز تن و جان بر او نیز زد پشیز
گر آیدم زین جهاندار مرو کند بر من از خشم او روی زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش بزندان کشد خورد و نیهارش
وز آن پس نشستند بر تازی اسپ بیامد بنزدیک ایزدگشسب
نگهبان زندان چو او را بدید شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرو که این شهریار است خودکام و نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ بیامد بنزدیک ایزدگشسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار پر از درد و مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندین سخن همی رفت تا شد سخنشان بن
نهادند خوان پیش یزدان پرست گرفتند پس باژ و برسم بدست
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز تو بیار و از گنج آراسته هم از کاخ و ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی چو رفتی از ایدر بهرمز بگوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من بر اندیشی از رنج و تیمار من
که با شاه نوشین بسر برده ام ترا نیز در بر بپرورده ام
بدان رنج پاداش بد آمدت پس از بند بیم گزند آمدت
دل بکینه پر غم از شهریار بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان ز کار آگهان تفت مردی دمان
شنیده یکایک به هرمز بگفت دل شاه با رای او گشت جفت
شهنشاه خودکام خونریز مرد از آن آگهی گشت رخساره زرد
از ایزدگشسب آن زمان شد درشت بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید بر او بر نکرد ایچ گونه پدید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار بپرسیدن نامور شهریار
شهنشاه چون دید خواب خفتش بنزدیکی تخت بنشاختش
بدو گفت امروز زاید مرو که خوالیگری یافتیم نو
چو بنشست موبد بنهادند خوان ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خان و مان دوستیست همان راستی در گمان دوستیست
خورشها چو بردند خوالیگران همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه زهر پیش آورید نگه کرد موبد بدو بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک او که زهر است در کاسه تریاک او
چو هرمز نگه کرد لب را ببست بدان کاسه زهر یازید دست
بدانسان که شاهان نوازش کنند بدان بنده کان نیز بازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان از آن کاسه برداشت مغز استخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز نوا کردم این لقمه خوب و نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش وزان پس چنین یابدت پرورش

بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید بادا سر و افسرت
که بستانی این توشه ز انگشت من
بدین آرزو نشکنی پشت من
از آن خوردن زهر با کس نگفت
یکی جامه افکند و نالان بخفت
یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
که بختت برگشتن آورد روی
نیابی بگیتی درون بس درنگ
پس از تو بنام تو بر ماند ننگ
تو پدرود باش ای بد اندیش مرد
بیابد برویت ز بد کار کرد
مران درد را راه چاره پدید
بسی باد سرد از جگر بر کشید
چو این روزگار خوشی بگذرد
نفس بر دو ما را همی بشمرد
میان تنگ خونریختن را ببست
ببهرام آذرمهان آخت دست
چو خورشید بر چرخ روشن شود
سر کوه چون پشت جوشن شود
بپرسم کزین دو سزاوار چیست
بدست اور پرستنده ایزد است
بدو گفت بهرام ایدون کنم
ازین بد که گفتی صد افزون کنم
چو پیدا شد آن چادر عاج گون
خور از برج دو پیکر آمد برون
ز در پرده برداشت سالار بار
برفتند یکسر بر شهریار
ببهرام آذرمهان گفت شاه
که سیماه برزین برین بارگاه
چگونه است و آزادی و بیخ چیست
کزان بیخ ما را بباید گریست
که ویرانی شهر ایران از وست
که نه مغز بادش بتن در نه پوست
بد بر تن من گواهی مده
چنین دیو را آشنائی مده
کزان بر نخستین نخواهد درود
وز آتش نیابی مگر تیره دود
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
گراز بید و کیست با فرهی
کز آن ترک زاده سزاوار نیست
کس اورا بشاهی خریدار نیست
گواهی ازین بد بدین داد دست
چنین لب بدشنام بگشاد و بست
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپرداخت شاه
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی پند گویم چو خوانی مرا
بر تخت شاهی نشانی مرا
پیامش چو نزدیک هرمز رسید
یکی رازدار از میان برگزید
بدو گفت برگوی کان پند چیست
که ما را بدان روزگار بهیست
نوشته است بر پرنیان سپید
بدان تا شد ایرانیان را امید
که در گنجهای کهن بازجوی
یکی ساده صندوق و مهری برو
نشاید که گنجور صندوق جست
بیاورد و پویان بمهر درست
نگه کرد پس خط نوشیروان
نوشته بران رقعه بر پرنیان
پدید آید از هر سوئی دشمنی
یکی بدنژادی چو آهرمنی

گزین توشه خوردن نفرمایم
بسبزی رسیدن بپرهیزانیم
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بیامد نماند مرا رای و راه
بفرمود تا پای زهر آورند
ز گنج کهن پازهر آورند
کز آن زهر شد بر تنش کارگر
گر اندیشه ما نیاید ببر
سرانجام از اندیشه با بکار
شوی در جهان کور و بیچاره وار
بدین داوری پیش داور شویم
بجائی که هر دو برابر شویم
چو بشنید گریان برفت استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار
برآمد زمان موبد موبدان
بروزار و گریان همه بخردان
چو شد کار موبد بزاری بسر
همه کشور از درد زیر و زبر
چو شب تیره تر شد بر اورنگ شاه
بنزدیک کاهش بر انوشه شاه
تو با نامداران ایران بیای
همی باش بر پیش تختم بپای
تو پاسخ چنین ده که او بدتن است
بد اندیش و از تخم اهرمن است
بسیماه برزین که بد از مهان
کزین بد رسید آن چراغ زمان
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بیاویختند آن بها گیر تاج
چو بهرام آذرمهان پیش رو
چو سیماه برزین و گردان گو
سزاوار گنج است اگر مرد رنج
که بدخواه زیبا نباشد بگنج
سرانجام جز دخمهٔ بی کفن
نیابم ازین مهتر انجمن
نگوید سخن جز همه بدتری
بدان بدتری بر کند داوری
چه دیدی ز من تا تو یار منی
ز گفتار و کردار آهرمنی
که کسری مرا دور را پیش خواند
بر تخت شاهی بزانو نشاند
بکهتر دهم یا بمهتر پسر
که باشد بشاهی سزاوارتر
که خاقان نژاد است و بد گوهر است
ببالا و دیدار چون مادر است
ز کشور بر هرمز فرو پژمرید
کز آن راست گفتار موبد شنید
بزندان وزندان مرا او را بکشت
نبودش جز از رنج و نفرین بمشت
تو دانی که من چند کوشیده ام
که رازهای تو پوشیده ام
ترا سودمند است اگر پند من
بزندان همان گریان بند من
که بهرام را نزد شاه آورد
بدان نامور بارگاه آورد
چنین داد پاسخ که در گنج شاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه
بخط پدرت آن جهاندار شاه
ترا اندرون کرد باید نگاه
بران مهر بر نام نوشیروان
که جاوید بادا روانش جوان
جهاندار صندوق او در کشاد
فراوان ز نوشیروان کرد یاد
که هرمز ده سال بر سر دو سال
یکی شهریاری بود بیهمال
پراکنده گردد بهر سو سپاه
فرو افکند دشمن او را ز گاه

بدو گفت هرمز بخورشید و ماه
بپاکی روان جهاندار شاه
بخورد و ز خوان زاد و پیچان برفت
همی راند تا خانهٔ خویش تفت
بدان زهر تریاک نامد بکار
ز هر سو بیزدان بنالید زار
فرستاده را چشم موبد بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بگو یافتی دشمنان کام دل
روانت ازین بد بماند خجل
از این پس تو ایمن مخسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی
سپهبد پشیمان شد از کار اوی
بپیچید از آن است گفتار اوی
چنین است کیهان پر درد و رنج
چه نازی بنام و چه نازی بگنج
جهاندار خونریز و ناسازگار
نگردد ایچ باد از بد روزگار
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
نه بینی ز من زشتی و بدخوئی
ز سیماه برزینت پرسم سخن
چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه
پرستندهٔ مهر و تخت و کلاه
بیاساختن چاره‌ها چون کند
که پیراهن مهر بیرون کند
بزرگان ایران بدان بارگاه
شدند انجمن بر دو رویه سپاه
نشستند بر یک بر جای خویش
گروهی ببودند بر پای پیش
بدانست بهرام آذرمهان
که این پرسش شهریار جهان
چنین گفت بهرام کای پادشاه
ز سیماه برزین تو نیکی مخواه
چو سیماه برزین شنید این سخن
بدو گفت کای بیکبار اهرمن
بدو گفت بهرام آذرمهان
که تخمی پراکندی اندر جهان
ابا موبد موبدان برزمهر
چو ایزدگشسپ آن همه خوب چهر
همه یکسر از جای برخاستیم
زبان را بپاسخ بیاراستیم
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست
کنون این سپس هرزه این چراست
بزندان فرستادشان تیره شب
وز ایشان دو شب نیز نگشاد لب
چو بهرام آذرمهان آن شنید
کز آن پاکدل مرد شد ناپدید
به پیش پدرت آن سرافراز شاه
نبودم ترا جز همه نیکخواه
بایران از آن سودمندی بود
خردمند را بی گزندی بود
شب تیره بهرام را پیش خواند
بر تخت شاهی بزانو نشاند
نهاده بصندوق در حقه
بحقه درون پارسی رقعه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس
بنزدیک گنجور فریادرس
هم اکنون شب تیره زو من آن
فراوان بجستن بسر روزگار
بصندوق در حقه با مهر دید
شتابید و آن پرنیان برکشید
وز آن پس بر آشوب گردد جهان
شود نام و آواز او در نهان
دو چشمش کند کور خویش از تنش
وز آن پس برآرند هوش از تنش

بخط پدر بهرام آن نامه دید / هراسان شد و پرنیان بردمید
بدو گفت بهرام ای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد و بهرام را
زخوی بد آید همه بدتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری
زسالی باصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
زمستان بدی جای او طیسفون / ابا لشکر و موبد و رهنمون
زخون ریختن زان پس بیداد کرد / نه از بد روانش همی یاد کرد
اگر کشتنی بود کوفته / وزان رنج کارنده آشفته
بدو ماه گردان بدی در جهان / بد و نیک از وی نبودی نهان
مر او را پدر کرد پرویز نام / کش خواندی خسرو شادکام
سوی کشتمند آمد اسب جوان / نگهبان او از پس اندر دوان
نگهبانش گفت اسب پرویز شاه / که دارد همی کهتران را نگاه
زیانی که آید بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
چو بشنید پرویز پورش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
نگهبان شد از بیم خسرو دوان / بدان کشتمند نزد یک اسب جوان
وز آن پس بنخجیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
ازان خوشه چند بر بید و برد / بایوان و خوالیگرش راه برد
چرا رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
خداوند رز چون که دید و بگفت / که کردار بد چند باید نهفت
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شد او نامدار
نکردی بشهر مداین درنگ / دلاور شهی بود با نام و ننگ
چو ده سال شد پادشاهیش راست / زهر کشور آواز بدخواه خاست
اگر لشکر ساوه گیری شمار / بر او چار صد بار بشمر هزار
زدشت هری تا لب مرز رود / سپه بود الکنده چون تار و پود
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
وزانسوی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بزیر اندر آورده بوم
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
از ارمینیه تا در اردبیل / سپاهی پراکنده شد خیل خیل
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست / که هرمز همی باژ ایشان بجست
چو بشنید گفتار کارآگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سپه را همه کاخ مردم نشاند
همه مرزبانان فراز آمدند / ز هر گونه اندیشه‌ها در زدند
همه موبدان و دبیران خویش / بگشتی و گشتی ز آیین و کیش

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / ببهرام گفت ای جفا پیشه مرد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد
وگر شب چو بر زد سر از کوه ماه / بزندان در آگاه کردش تباه

برگشتن هرمز از ستمکاری بدادگستری

که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن نبدی روا
بهاران بدی او و باز و دشت / بر آنگونه چندی بر او بر گذشت
چو پنهان شدی چادر لاجورد / پدید آمدی کوه یاقوت زرد
وگر اسب در کشته زاری شود / کسی نیز بر میوه داری شود
بهر کشوری دادگر دی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین
نبودی جدا اگر ز مادر بچه / پدر نیز نشکیفتی از پسر
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش نگهبان بنالید زار
خداوند کشته بر شهریار / شد و گفت از اسب شد کشت زار
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر صد زیانست صد بار صد
که باشد خواهش کنان پیش شاه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
بخنجر جدا کرد از او گوش و دم / بدان کشتزاری که بنهاد سم
سپهبد نژادی و گندآوری / رزی دید در راه با داوری
بیامد خداوند رز در زمان / بدین مرد گفتا ای بدگمان
سوار دلاور ز بیم زبان / نبودی اگر باز کرد از میان
تو با شهریار آشنایی مکن / خرنده نداری بهایی مکن
برو ای ستوده بهر انجمن / که رزم بهر کز نبدی شکن
بهار و تموز و زمستان و تیر / بیاسود هرکز لب شیر گیر

گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و سکالش کردن او با وزیران

از این روی تا مرد لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بدین پادشاهی بخواهم گذشت / بدریا سپاه است و بر کوه و دشت
سپه بود از روم میان صد هزار / سواران جنگ آور و نامدار
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
بیامد سپه تا لب رود فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات
پشیمان شد از گفتن موبدان / ز درگاه کم گشتن بخردان
برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
بگفتند کای شاه با دین و هوش / کمی اندرین کار بکشای گوش
بر اندیشه چاره کار چیست / بر و بوم ما را نگهدار کیست

چه جستی بدین رقعه اندر همی / بخواهی بدو دادن این سر همی
بدانست هرمز که او دست چون / بیابد کند شاه را سرنگون
نماند از زمان پرورش بخردی / همان همنشانی و هم موبدی
وز آن پس بند زند کاین خویش / ز تیمار نو بر دل خویش نیش
سه ره با حریفان بدی اصفهان / هوای خوش و جایگاه مهان
وزان تعبه بودی اوش در سرای / نیایش کنان بود در شب سیاه
منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
دم اسب و گوشش بباید برید / سر و زر و بر دار باید کشید
پسر بود او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چنان بد که اسبی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز بر وی نشست
خداوند کشته بگفت اسب کیست / گر بر گوش و دمش بباید گریست
بدو گفت هرمز بر فتن بگوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش
درمهای گنجی بدان کشت زار / بریزند پیش خداوند کار
برآشفت از آن اسب او شهریار / جهاندیده کارا همه کرد خوار
همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
سراسر سپه زو پر از غور دید / بفرمود تا کهترش رد و دم
نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار داد و بها را ز گنج
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر / تو بیجانی ار بشنود دادگر
که هم داده بود و هم دادخواه / کلاه کئی برکشیده بماه
همی گشت گرد جهان سر بسر / همی جست با پادشاهی هنر
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپژمرد از آن لشکر بیشمار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر نوان
جهاندیده کرد در پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
چو عباس و چون عمر شان پیشرو / سواران و گردنفرازان نو
چو تاریک شد روز کارش همی / از ایشان بهرمز رسید آگهی
بدید او همی مردم رای شاه / رسیدش بتدبیر سازان نهان
که چندین سپه سرداران نهاد / که کس در جهان آن ندارد بیاد
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر

سپاه خزر گر بیاید بجنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند کشور و گنج ما
بدو گفت موبد که لشکر بساز / که خسرو بلشکر بود سرفراز
شمار سپاهش چو شد صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
رهانی مه و کهتر انباز بد / چنان کز ره پادشاهی سزد
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ / که شد زندگانی ایران بوم تلخ
ز خسرو بسال ار چه من کهترم / از و من باندیشه بر نگذرم
فرستاده جست گرد و دبیر / خردمند و دانا و هم یادگیر
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
سپاهی از ارمینیان برگزید / که از گردشان روز شد ناپدید
چو آمد بارمینیه در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خراد برزین رسید با سپاه
یکی بنده بد شاه را شادکام / خردمند و بیدار نستوه نام
پدرم آن خردمند مهران ستاد / به پیری بسی چیز دارد بیاد
همی گفتم اورا من از ساوه شاه / ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
چو آمد بر شاه مرد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بدانگه کجا مادرت را ز چین / فرستاد خاقان با ایران زمین
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / ز مهد پرستار هم جفت شاه
برفتن تذرو و بدیدن بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
که مادرت بر سر افسر نداشت / همان پایه و طوق و زیور نداشت
که خاتون چینی ز فغفور بود / بگوهر ز کردار بد دور بود
من اندر گزین کردم از دختران / بجهد اشتم چشم از دیگران
فرستاد پس موبد از انجمن / بر تخت شاهی بر انوشه من
ازین دخت زاد شاه ایرانیان / یکی مهتر آمد چو شیر ژیان
فراوان ز گنج پدر بخورد / پی روزگاران ببد بشمرد
ازو شاه ایران شود دردمند / بترسد ز پیروز بخت بلند
قوی استخوان و جبینی بزرگ / سیه چرده کردی دلیر و سترگ
مر این ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
پذیرفتم اورا من از بهر شاه / چو این کرده شد باز گشتم براه
ز جیحون بالی پر ز غم باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
که پیروزی شاه در دست اوست / بدشمن مگو این سخن کو بدوست
بار ایشان گفت مهران ستاد / همی داشت این داستانها بیاد

ابا رومیان داستانها زنیم / ز کین بیخ این تازیان برکنیم
چو ترک اندر آید چو جیحون بجنگ / نباید بدین کار کردن درنگ
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چند است مردم که آید بکار
بدو گفت موبد که با این سپاه / سزد گر بشوریم با ساوه شاه
شنیدستی آن داستان بزرگ / که ارجاسب آن سترگ پیر گرگ
چنین تا گشاده شد اسفندیار / همی کرد هر گونه کارزار
بموبد چنین گفت پس شهریار / که قیصر نجوید ز ما کارزار
بقیصر فرستاد کز روم شهر / نخواهم ترا باژ از آن بوم بهر
ز ره باز گشت آنگهان شاه روم / بیازرد خاک اندران مرز و بوم
فرستادشان سوی مرز خزر / که آتش زنند اندران بوم و بر
از ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از مرز بسیار چیز

آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستن او را

بکنجی نشسته است بازند و است / وز امید گیتی شده سیر و پست
چنین داد پاسخ که آمد سخن / ازان گفته روزگار کهن
شهنشاه فرمود تا در زمان / بشد نزد او نامداری روان
بپرسید هرمز ز مهران ستاد / که از روزگاران چه داری بیاد
بخواهندگی من بدم پیشرو / صد و شصت مرد از دلیران گو
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندیم آفرین
مرا در شبستان فرستاد شاه / برفتم دران نامور پیشگاه
نشسته سر افکنده بی گفتگوی / ز شرم آستین را گرفته بروی
همی مادرش را جگر زان بخست / که فرزند جائی بود دور دست
مرا گفت خاقان که دیگر ازین / که هر پنج خوب اند با آفرین
بپرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود در زمان آخرش
ببالا بلند و ببازو سطبر / بروی چو شیر و ببخشش چو ابر
ازو پس یکی شاه خیزد بزرگ / ز ترکان بیارد سپاهی سترگ
یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز و خسرو پرست
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو بشنید گفت ستاره شمر / ز خاقان ندیدم کسی شادتر
بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه
بگفت این و جانش بر آمد ز تن / برو زار گریان شد آن انجمن
چو با ما یکی گفت این پیر مرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد

ترا ساوه شاهست نزدیک تر / وزو کار ما نیز تاریک تر
بموبد چنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
عرض را جریده بنزدیک شاه / بیاید بیاورد مرد سپاه
اگر مردمی جوئی و راستی / برون آختی کژی و کاستی
بگشتاسب لهراسب از بهر دین / چو بد کرد خود با سواران چین
اگر بشنود بنده شاه زمین / بسی رنج بینند ترکان چین
همان شهرها را که بگرفت شاه / سپارم بدو باز گردد ز راه
تو هم پای در مرز ایران منه / چو خواهی که بر باشی و روز به
چو قیصر برفت آن زمان شهریار / گرفت از خزر نیز در پیش کار
سپهدارشان پیش خراد بود / که با فر و اورنگ و با داد بود
عرب چون شنیدند بسته شدند / برفتند از آنجا که آمد شدند
بجز کینه ساوه شاهش نماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
بشاه جهان گفت انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدین روزگاران برادستم / یکی روز دیگر شب براد بدم
بپرسیدم از پیر مهران ستاد / کز آن روزگاران چه داری بیاد
تن پیر از آن خاک بر داشتند / بمهد اندران تیز بگذاشتند
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده یادگیر
پدرت آن شهنشاه با داد و راست / ز خاقان پرستار زاده بخواست
ورا پنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان
رخ دختران را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
از ایشان جز او دخت خاتون نبود / به پیرایه و رنگ و افسون نبود
دژم بود آن دختر پارسا / کسی کرد از خانه پادشا
مرا پاسخ این بود کاین بادرم / چو دیگر ز بیشم کز نداردم
ستاره شمر گفت جز نیکوئی / نه بینی و جز راستی نشنوی
سیه چشم و پر خشم و نابردبار / پدید آید از او بود شهریار
ببازو که ایران و شهر یمن / سراسر بگیرد بدان انجمن
ببالا دراز و بر اندام خشک / بگرد سرش جعد موئی چو مشک
کز آن مرد چابک بماند بجاه / ز خانی بیاید بنزدیک شاه
بنوشیروان داد پس دخترش / کز آن دختران او بدی افسرش
همان تا لب رود جیحون براند / جهان این خورد آشتی بر نشاند
ازین کشور این مرد را باز جوی / بپوینده شاید که گوئی بجوی
شهنشاه ازو در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
سپاسم ز یزدان که زین مرد پیر / بر آمد چنین گفته ناگزیر

اگر ساعتی دیر آوردمی بر دشمن بسیار غم خوردمی
نشان جست باید ز هر کشوری اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویند و این را بجای آوریم همه رنجها زیر پای آوریم
یکی کهتری نامبردار بود که بر آخور اسب سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام او همه شادی شاه بدکام او
بیامد بر شاه و گفت این نشان که داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام چوبینه پور گشسب سواری سرافراز و جنگی اسب
باندیشه من بخواهد گذشت وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع و اردبیل یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
هیونی تکاور برافکند شاه ببهرام تا سر نخارد براه
سوی بارگاه آمد از اردبیل بیاورد همان لشکر و کوس و پیل
فرستاده بهرام را برد راه سخنهای مهران بر او برشمرد
جهانجوی پویان ز بردع براند ز گردان لشکر کسی را نخواند

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمز و بسپهسالاری نامزد شدن

چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده چون روی شهنشاه دید بدان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یکزمان بروش بروجز بنیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندرو بدید و بخندید و شد تازه رو
ورا پس بپرسید و بنواختش یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی بپیچید و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه گرامایگان برگشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند بر تخت با نامداران نشاند
سخنهای ایران بروکرد یاد همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسید از او پس که با ساوه شاه کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ مر او جنگجوی که با ساوه شاه آشتی نیست روی
گر او جنگ را خواهد آراستن هزیمت نبود آشتی خواستن
دو دیگر که بدخواه گردد دلیر چو بیند که کام تو آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرگز که پس چاره‌ای درنگ آورم از بجستن رهائی
چنین داد پاسخ که بدسگال بپیچد سر از داد بهتر سگال
چه گفت آن گرانمایه نیکرای که بیداد را غیبت ماداد پای
تو با دشمن بدکنش رزمجوی که با آتش آب اندر آید بجوی
اگر خود دگرگونه باشد سخن شه نو گزینید سپهر کهن
چو نیرو ببازوی خویش آوریم هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان بکوهش بود نه شرم از یلان چون پدید آیدم
چو ناگشته ز ایرانیان ده هزار بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب جوی چو بی جنگ پیچید بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنم نکامرا چو ابر بهاران کنم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیابد پدید دل از نیکبختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شوم که بی جان و بی توش و بی تن شوم
بکوشیم تا گردش آسمان چه پیش آوردمان سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند جهاندیدگان دل پر از خون شدند
ببهرام گفتند اندر سخن چو پرسید تور اسپ و ایرج کهن
سپاه هست چندان ابا ساوه شاه که بر مور و بر پشه بستند راه
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه که بازو بدین پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران که ای نامداران کند آوران
چو فرمانده نامبردار شاه منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان هم آنگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام از ایشان که بود بهر یک سراسیده و در فرود
شهنشاه ایران ازان شاد گشت ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش بیاراستند آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان کارزار سپهبد همی خواند بهرام یار
سپهبد بیامد بر شهریار کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مر اسپهبدا که خواند عرض از بد شمار
برجنیم ز لشکر که جنگی که اند که تا نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر توئی بتو باز گردد بد و نیکوئی
سپهبد نشست تا عرض گاه شاه بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری هر آنکس که بود از سران افسری
نوشتند نامه ده و دو هزار زره دار برگستوان ور سوار
چهل ساله کامزا نوشتند نام درم بر گرم و پیش از آن بدرهام
سپهدار چوبینه بهرام بود که در جنگ جستن همانا نبود
یکی را که نامش یلان سینه بود کجا سینه او پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد که پیش صف آید برو در نبرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد کند بر دل جنگیان جنگ یاد
یکی را که بد نامش ایزد گشسپ که آتش بزد بر کاشتی و بر تنگ اسب
بفرمود تا کوش دارد بنه کند میسره راست با میمنه
به پشت سپه بود گندآور اسب کجا دم شیران گرفتی ز اسب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران روشن روان
چو خواهد که ایزد بود یار تان کند روشن این تیره بازار تان
کم آزار باشد و هم کم زبان بدی راه بندید هرگز میان
شب تیره چون ناله کرنای بر آمد بجنبید یکسر ز جای
بر آنگونه راند که سرسوار که بر خیزد اندر شب تیره شور
ز نیروی آسودگی اسب و مرد نبیندیشد از روز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار که داننده بهرام چون ساختست
ز گفتار و کردار او گشت شاد در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد بیاورد گنجور و در باز کرد
از اسبان جنگ آنچه بود و سلیح لشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه بخواهد همه بخش باید ز شاه
چنین گفت بهرام ز شهریار که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه چه مایه سلیح است و گنج و سپاه
هم از جنگ ترکان و روز کمین بیاورد که بر کشد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار زره دار برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد ندانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن چهل ساله کان خوانده ای از انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی که ای شاه نیک اختر خوب گوی
شنیدستی آن داستان مهان که از پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گواه اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاوس کی را ابا مهتران برستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز کودرز کشوادگان سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار بیاورد برگستوان ور سوار
همان نیز بر پایه اسفندیار بیاورد جنگی ده و دو هزار
بار جاسب از جا که کرد آنچه کرد از آن لشکر و شهر آورد گرد
از این مایه کز لشکر افزون بود ز مردی و از رای بیرون بود

سپهبد که لشکر برون از شمار / بجنگ آورد پیچد از کارزار
بیاد آیدش مهتران و تک / برو گشته باشد فراوان فلک
جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
گراید و نکه پیروز گردد بجنگ / شود شاد و خندان و سازد درنگ
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و ز میدان بیا یادگار
جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
نمودش هنرهای نیکو کمان / بگرز و بچوگان و تیر و کمان
چو بشنود خندان ببهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
درفش و بست اینکه داری بدست / که پیروز بادی تو یزدان پرست
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
سپیده چو برزد سر از کوه سر / پدید آمد آن زرد رخشان سپر
بدو گفت من بی بهانه شدم / بفر تو تاج زمانه شدم
نویسد بنامه درون نام او / رونده شود در جهان کام او
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / شود شاد و خندان بروز نبرد
بدین برز و بالای این پهلوان / بدین تیز گفتار و روشن روان
همی در سخن پس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
چنین باد و هرگز مباد اخترین / اگر او شهریاری شود با فرین
ز درگاه بگراز داری بجست / که تا این سخن باز جوید درست
که هم راهبر بود و هم فال گوی / سرانجام هر کار گفتی بدوی
ز کی پاک چنین پوشیده داشت / بسی سر براو بر همی برگذاشت
یکی اختری کرد از اختر براه / کز انسان ببرم سر ساوه شاه
چنین گفت کای مرد پیروز بخت / بیابد سرانجام ازین رنج بخت
وزان سخن بدتر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن تازه برگ
بشبگیر برگرد و نزد من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
چنین داد پاسخ که لشکر زراه / نخوانند بانای خردمند شاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
همیرفت تا کشور خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
خروشان ازان آمد بهرام گفت / که کاهست لختی مرا در نهفت
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل مرد بیدادگر پر بیم کرد
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخرد چیزی که باید بسیم
بلا برش اندیشه بسیار گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت

دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد / ز برنا فزونتر بجوید نبرد
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ندارد زن و زاده و کشت و ورز / بچیزی ندارد ز نا ارز ارز
دگر هیچ پیروز شد بر منش / نه بیند جز از پشت او دشمنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خفتان و رومی کلاه
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
بیاورد پس شهریار اندر فش / کجا پیکرش اژدها بد بنفش
ببهرام گفت انکه شاهان من / همیخواندندش سر انجمن
کنام که نو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمانبری

رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه با دوازده هزار سوار نامدار

یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و گوینده و یادگیر
سپاهی خردمند و گرد و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
ازینپس چه گوئی چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی که شد پی برارد ببر
بدو گفت هرمز که دریای مهر / سپالای نهرای بداندیش چهر
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید
بدو گفت تیر از پس پهلوان / برو تا چه بینی بمن بر بخوان
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همیراند لشکر بپیش اندرون
سپهبد برانگیخت اسپ ای شگفت / بنوک سنان آن سری بر گرفت
به پیش سپاهش براه افگنم / همه لشکرش را بهم بر زنم
وزانپس چو کام دل آرد بدست / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
فرستاده خواست از در جوان / فرستاد تازان بر پهلوان
بگویم بتو هر چه آید ز پند / سخن چند با او آیدم سودمند
زره باز گشتن بیاید بفال / بنیرو شود زین سخن بدسگال
ز گفتار او شاه خشنود گشت / همی رنج پوینده بی سود گشت
زنی با جوالی میان پر ز کاه / همی بود پویان میان سپاه
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
ستاننده را گفت بهرام گرد / کزین جرم چون من شمردی تو خرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
همیراند آباد چوبین سپاه / سوی دامغان اندر آمد زراه
روانش پر از غم دلش پر ز بیم / همیداشتی زان جهل ترس و بیم

چهل ساله با آزمایش بود / ببرنائی در فزایش بود
ز بهر زن و زاده و دوده را / نه پیچد روان مرد فرسوده را
چو بی آزمایش نباشد خرد / سر مایه کارها بشکرد
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
برافگند برگستوان بر سمند / بفتراک بر بست پیچان کمند
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سکشاه بگرفت ازین ننگ
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
براو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروزگر باش و روشن روان
پراکنده گشتند گردان شاه / همان شادمان پهلوان سپاه
سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
بفرمود تا با سپهبد برفت / از ایوان سوی جنگ یازید تفت
چو او رفت شاه جهان بازگشت / ابا موبد خویش همراز گشت
بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان بندگی را سزی
بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از شاه و پروردگار
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
همیداشت خود در دل این شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد سخن جوی پویان ز پس / نبد آگه از راز او هیچکس
پدید آمدش سر فروشی براه / وزو دور بد پهلوان سپاه
همیراند تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر بدانسو که خواست
فرستاده شاه چون آن بدید / بیفکند فالی چنانچون سزید
بیامد بر شهریار این بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب ز جائی که هستی مپوی
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چو پیروز گردم بیایم برت / درفشان شود کشور و افسرت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
سواری بیامد خرید آن جوال / ندادش بها و به سپهبد بنال
کنون بستد از من سواری براه / که دارد لب برز آهن کلاه
سر و دست و پایش شکستند خرد / کشانش به پیش سراپرده برد
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریادرس
ازان لشکر ساوه و پیل و گنج / همی بود از اندیشه هرمز برنج
شب تیره چون سر زد از چرخ ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه

که بر ساز تا سوی دشمن شوی   بگوشی و از تاختن نغنوی   سپاهش نگه کن که چند و چه اند   سپهبد کدامست و گردان که اند   بفرمود تا نامهٔ پندمند   نشستند نزدیک آن ارجمند
یکی نامه با هدیهٔ شهریار   که آز آن نشاید گرفتن شمار   فرستاده را گفت سوی هری   همیرو چو پیدا شود لشکری   چنان دان که بهرام جنگ آورست   مپندار کان لشکر دیگرست
ازان تازه نزدیک بهرام پوی   سخن هرچه بشنیدی از من بگوی   بگوئیش کز من تا بوید خرام   بگسترده خواهم یکی تازه دام   نباید که پیدا شود راز تو   اگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدامت فراز آورم   سخنهای چرب و دراز آورم   بیاراست خراد برزین براه   بیامد بدانسان که فرمود شاه   چو بهرام را دید با او بگفت   سخنها که با داشت اندر نهفت
وزانجایگه شد سوی ساوه شاه   بجائی که بد پیل و گنج و سپاه   چو دیدش ستودش ببردش نماز   شنیده همی گفت با او براز   بیفزود پیغامش از هر دری   بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار   سراپرده زد بر لب جویبار   طلایه بیامد ز ترکان براه   بدیدند بهرام را با سپاه   پس آنگه چو دید آن دلاور سپاه   بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنگه با نامور مهتری   یکی لشکر آمد بدشت هری   سخنها چو بشنید از ساوه شاه   پر اندیشه شد مرد جوینده راه   ز خیمه فرستاده را بازخواند   به تندی فراوان سخنها براند
بدو گفت ای ایمن پر فریب   نگر کز فرازی نبینی نشیب   برفتی ز درگاه آن خوار شاه   بدان تا مرا دام سازی براه   بجنگ آوری پارسی لشکری   زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه   که پیش سپاه تو اندک سپاه   گر آید بزرگی کمانی ز بر   گر این مرزبانی بود برگذر   دگر زینهاری یکی نامجوی   ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ورا دید و نکه با بزرگان سپاه   بیاورد تا باشد ایمن براه   گر باشد که آرد بروی تو روی   اگر کوه دریا شود کینه جوی   ز گفتار او شاه شد ساوه شاه   بدو گفت مانا که نیست راه
فرستیم یک مرد تا در رسد   که او نیکخواه است اگر مرد بد   چو خراد برزین سوی خیمه رفت   بر آمد شب تیره از کوه تفت   بپیچید و برداشت راه گریز   بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره برگشت شاه   بفغفور فرمود تا با سپاه   ز پیش پدر تا در پهلوان   بیامد خردمند مرد جوان   چو آمد بنزدیک سالار سپاه   سواری بر افکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که اند   وزین تاختن ساخته بر چه اند   ز ترکان بیامد سواری چو گرد   خروشید کای نامداران مرد   سپهبد کدامست و سالار کیست   برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه   ورا دید خواهی همی با سپاه   ز لشکر بیامد یکی رزمجوی   ببهرام گفت آنچه بشنید ازوی   سپهبد بیامد ز پرده سرای   درفشی درخشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت   سمند چمانش بجوی در نشاخت   بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای   کنون ایستاده چرا مانده‌ای   شنیدم که از پارس بگریختی   که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کاین خود سپاه   که با شاه ایران کنم کینه خواه   من ایدر برزم آمدم با سپاه   ز بغداد و رفتم بفرمان شاه   چو از لشکر ساوه شاه آگهی   بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر   بگرز و سنان و بشمشیر و تیر   چو بشنید فغفور برگشت زود   بپیش پدر باز گفت آنچه بود   شنید این سخن ساوه شد بدگمان   فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خراد برزین که بخت   همی راندن خون ترکان بتخت   چنین گفت پس با پدر ساوه شاه   که این بدکنان مرد چون تا فتد   شب تیره و لشکر بی شمار   طلایه چرا شد چنین خوار کار

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

وز آن پس فرستاد مردی کهن   بنزدیک بهرام چیره سخن   بدو گفت رو پارسی را بگوی   که اندر بخیره مبر آب روی
بهانا که اینمایه دانی درست   که آن پادشاه تو مرگ تو جست   بجنگت فرستاد نزد کسی   که همتا ندارد بگیتی بسی   ترا گفت رو راه ایشان بگیر   شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه   بپای اندر آرم به پیل و سپاه   چو بشنید بهرام گفتار اوی   بخندید از آن تیز بازار اوی   چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خوشنود باشد ز من شاهم   اگر خاک بالا به پیمایدم   فرستاده آمد بر ساوه شاه   بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه   بدو گفت رو پارسی را بگوی   که چندین چرا بایدت گفتگوی
چرا آمدستی بدین رزمگاه   ز نا ارز و هر چه خواهی بخواه   فرستاده آمد ببهرام گفت   که رازی که داری برآر از نهفت   که این شهریارست نیک اختری   بجوید همی از تو فرمانبری
بدو گفت بهرام او را بگوی   اگر داد خواهی بهانه مجوی   گر ایدونکه با شهریار جهان   همی آشتی جوئی اندر نهان   ترا اندرین مرز مهمان کنم   بچیزی که جوئی تو پیمان کنم
ببخشم سپاه تو را سیم و زر   گر او در خور آید کلاه و کمر   سواری فرستم بنزدیک شاه   بدان تا بپیش آیدت نیمه راه   بسان همالان علف سازمت   اگر دوستی شاه بنوازمت
ورا ایدونک ایدر بجنگ آمدی   بدریا بکام نهنگ آمدی   چنان باز گردی ز دشت هری   که بر تو بگرید هر مهتری   برگشتنت پیش در چاه ماه   پست باد و بارانت همراه ماه
نیاوردت ایدر مگر بخت بد   همیخواست تا بر سرت بد رسد   فرستاده برگشت و آمد چو باد   پیام جهانجوی یکسر بداد   چو بشنید پیغام او ساوه شاه   بر آشفت از آن سنگدل رزمخواه
از آن سرو گفتن دلش تنگ شد   رخانش ز اندیشه بیرنگ شد   فرستاده را گفت رو باز گرد   پیامی ببر نزد آن دیو مرد   بگوئیش تو را هست در جنگ نام   نه از گشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر است   ترا کمترین چاکران مهتر است   گر ایدونکه زنهار خواهی ز من   سرت بر گذارم ازین انجمن   فراوان بیابی ز من خواسته   شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بی سود و دیوانگی   نجوید جهانجوی مردانگی   فرستادهٔ شاه گردن فراز   بیامد بنزدیک بهرام باز   بگفت آن گزاینده پیغام اوی   بهانا که بد زان سخن کام اوی
چو بشنید پیغام با مرد گفت   که پاسخ ز مهتر نباید نهفت   بگوئیش کز من چنین کهترم   که ننگ آید از کهتری بر سرم   شهنشاه با لشکر از ننگ تو   به تندی بجوید همی جنگ تو
من از خوردگی رانده‌ام پایگاه   که ویران کنم دودهٔ ساوه شاه   بتزم سرش را برم نزد شاه   نیرزد که بر نیزه سازم براه   بایران برم خاک توران و چین   نمانم یکی نامور بر زمین
ز من زینهاری بود ننگ تو   بدین خورده کی کرده آهنگ تو   نه بینی مرا جز بروز نبرد   درفشی پس پشت من لاجورد   که دیدار آن اژدها مرگ تست   نیام سنانم سر و ترگ تست

چو بشنید گفتارهای درشت   فرستادهٔ شاه بنمود پشت

صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر

بیامد بگفت آنچه دید و شنید   سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند   سرافراز پیلان بهامون برند
سپه شد همه کشور از گرد سم   برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه   در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست   بیامد زره دار و گرزی بدست
پس پشت او شارسان هری   به پیش اندران بیغوان لشکری
بیاراست با میسره میمنه   سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است   ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه   بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید   همان جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش   جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده زو زمن   از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارسان   گرفتند و شد جای بر خارسان
بر آن جای تنگی صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار   سواران زوبین ور و نیزه دار
ابر میسره چل هزار دگر   همه ناوک انداز و پرخاشخر
بقلب اندرون نامور چل هزار   چه نیزه گذار و چه خنجر گذار
همان چل هزار از دلیران گرد   پس پشت لشکر ابر پای کرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود   بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان ز پیشش سپاه   فراز آورید و ببستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه   که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت او   که بیکار خواهد شدن تخت او

فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه و پاسخ آن

دگر بار گردی زبان آوری   فریبنده مردی بنزد هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت   که بخت سپهری تو را نیست جفت
چو خورشید بر آسمان روشن است   ز مردی همه ساله در جوشن است
همی بشنوی پند و چندین سخن   خرد یاد کن چشم و دل باز کن
روان با فنستی که اندر جهان   چو ایشان نبود از نژاد مهان
گر از پیل و لشکر کنی مر شمار   بجنبد ز باران چو ابر بهار
یکی من که شاه جهانم بداد   دگر پور پرموده فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت   اگر بشمرد مردم نیکبخت
همه شهریاران مرا کهترند   اگر کهتری را خود اندر خورند
سلیح است و خرگاه و پرده سرای   فزون زانکه اندیشه آرد بجای
ز اسبان و مردان بیابان و کوه   اگر بشمری خاک نیز گردی ستوه
جز از پارسی مهتر اندر جهان   مرا شاه خوانند فرخ مهان
اگر بایدی آب دریا روان   دگر کوه را پای باشد دوان
ز بردار و از جای گنج مرا   سلاح مرا ساز و رنج مرا
همان پیل بر گستوان کش هزار   که بگریزد از بوی ایشان سوار
تو را هم زمانه بدست منست   به پیش روان من این روشن است
اگر من ز جا اندر آرم سپاه   ببندند بر مور و بر پشه راه
تو را ای بد اندیش نفرینت است   فریبنده تو گر شیفته است
از ایران و توران که پیش آیدم   گران آمدن رنج نفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون   سپاه است باشد که آید فزون
بپرهیز از این جنگ و پیش من آی   نمانم که مانی زمانی بپای
تو را بر تن خویش بر مهر نیست   وگر هست مهر تو را چهر نیست
که نشناسدت چشم تو نیک و بد   گر از فر خود یافته کی سزد
چو کشته شود شاه ایران بجنگ   مرا آید آن تاج و تختش بچنگ
تو را گر خدائی و دختر دهم   همان ارجمندی و افسر دهم
بیا تا بنزدیک ما مهتری   شوی بی نیاز از بد کهتری
از آن گفتم این کم پسند آمدی   بدین کارها فرهمند آمدی
سپارم بتو تاج و تخت هری   همان افسر و گنج و رخت هری
وز آنجا که من شوم سوی روم   تو را ماند آن لشکر و گنج و بوم
بدین دو ز با خوار مایه سپاه   برابر کی ساختی رزمگاه
سپه تاختن دانی و کیمیا   سپهبد بدی تو پدر با نیا
زمالین نه گفتار آرایش است   مرا بر تو بر جای بخشایش است
چنین داد پاسخ که ای بدنهان   میان بزرگان و گردنکشان
نیابی جز این نیز پیغام من   اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید   بپاسخ سخن تیره آمد پدید
کسی را که آمد زمانش بسر   ز مردی بگفتار جوید هنر
جهاندار بیهوده بسیار گوی   نماند بنزد کسی آبروی
ز چندین سخن و آنکه گفتی ز بس   بگفتار دیدم تو را دسترس
یکی داستان زد بر این مرد مه   که درویش را چون برانی ز ده
شنیدیم سخنهای ناسودمند   دلم نیست ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را   سپارم بتو کشور و گاه را
که بر نیزه بر سرت از این نشان   فرستم بنزدیک شاه جهان
نگوید که جز مهتر ده بدم   همه بنده بودند و من صد بدم
بپیکار ما بر نیامد دو روز   که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که دختر مرا دادنی آن زمان   که از تخت ایران نبردی گمان
دگر آنکه گفتی تو را دختر است   هم از گنج و از لشکر و کشور است
مرا از تو آنگاه بودی سپاس   تو را گفتمی شاه مردم شناس
کنون نیزهٔ من بگوشت رسید   سرت را بخنجر بخواهم برید
فرستادنی تخت آراسته   بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی ایران تو را   نه رزم آمدی با دلیران تو را
همان داستان زدی آمد بکار   که بیچاره شد اندر صف کارزار
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست   همان دختر بر ده رنجت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار   مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
به پیچی ز بادافره ایزدی   هم اکنون که کارهای بدی
که چندان که پیکت بیزی تاب   که از کام او دور تر ماند آب
برومند دیوان ولت از رز   که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
سوی شارسانها گشاده است ره   چه کمتر بدان مرز پویده شاه
دگر آنکه گفتی مرا کهترند   بزرگان که با تاج و با افسرند
هر شارسانهای گیتی مراست   زمانه بر این بر که گفتی گواست
چو چینی سنانم نبخشایم   همان زیر دستی نفرمایم
اگر تو بگوئی در شارسان   بشاهی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخشودنی خوانده   ز مردی مرا داد و دو بنشاند
اگر شهریاری تو چندین دروغ   نگوئی نگیری بگیتی فروغ
سپاه تو را کام و راه تو را   همان ژنده پیلان و گاه تو را
چو صف برکشیدم ندارم بچیز   نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
زبان داده ام شاه را تا بروز   چو پیدا شود فر گیتی فروز
وگر گفته بودی بپسندیدست   با سپهبدی نیز نگزیدست
پسندیده ام تا بلند آدم   جهاندار خود را پسند آدم
همی گفت پیغام با ساوه شاه   چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بریده سرت را با ایران سپاه   ببینند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر   شده بارور بخت برناش پیر
بدو گفت فغفور کاین لابه چیست   بدین پایه لشکر بباید گریست

بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا سنج و هندی درای

بیارند با ژنده پیلان و کوس
کشند آسمان را برنگ آبنوس

چو آن نامور جنگ را کرد ساز
براندیشه شد شاه گردن فراز

بغرید و گفت ای گزین سپاه
مکن جنگ تا بامداد پگاه

شدند از دو رویه سپه بازجای
طلایه بیامد ز پرده سرای

برافروختند آتش از هر دو روی
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی

چو بهرام در خیمه تنها بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند

خواب دیدن بهرام شب و بامداد آن رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه

همیرا یزد جنگ را با سپاه
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه

بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی بارایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر
که ترکان شدندی بجنگش دلیر

سپاهش سراسر شکسته شدی
براو راه پیکار بسته شدی

همی خواستی از یلان زینهار
پیاده بماندی نبودیش بار

غمی شد چو از خواب بیدار شد
سر پر ز بیم و پر از تیمار شد

شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید وان خواب با کس نگفت

هم آنگاه خراد برزین زراه
بیامد که گیرد بخنجر ساوه شاه

همی گفت از آن چاره اندر گریز
وزان لشکر کش و آن رستخیز

که کس در جهان زان فزونتر سپاه
نه جنگی که هستند با ساوه شاه

به بهرام گفت از چه پیچی همی
نگه کن بدین کام آهرمنی

مده جان ایرانیان را بباد
نگه کن بدین نامداران بداد

ز مردی ببخشای بر جان خویش
که بر گرزت آید چنین کار پیش

بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز مردی نیاید جز این بهر تو

که ماهی فروشند یکسر همه
ز تموز تا روزکار دمه

ترا پیشه دامست بر آبگیر
نه مرد سنان و کوپال و تیر

چو خور سر برآورد از کوه سیاه
نمایم ترا جنگ شاه و سپاه

ببینی تو آن پیل و آن لشکرش
بخاک اندر افکنده با پیکرش

چو برزد سر از چشمه خورشید
جهان گشت چون روی رومی سپید

برد نای روئین و برشد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست خود برنشست
یکی گرز پرخاش دیده بدست

شمردند بر میمنه سه هزار
زره دار و کار آزموده سوار

فرستاد بر میسره همچنین
سواران جنگی و مردان کین

بیکدست بر بود ایزد گشسپ
که بگذاشتی آب دریا به اسب

بدست چپش بود گندآگشسب
پرستنده فرخ آذرگشسب

پس پشت ایشان یلان سیر بود
سپاهی که در جنگ بدپیر بود

به پیش اندران بود همدان گشسپ
که در نی بزد بی آتش از نعل اسب

ابا هر یکی سه هزار از یلان
سواران جنگی و سنگی دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه
گرامی نامداران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدش با پلنگ

بیزدان که از تن ببرم سرش
به آتش بسوزم تن بی‌سرش

بدو سوی لشکرش دوراه بود
که بگریختن راه کوتاه بود

برآورده ده رش بکل برده راه
همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت این از خود اندازه نیست
گزاف زمانه چنین تازه نیست

ز لشکر نگه کن برین رزمگاه
که موی سفیدیم و کاو سیاه

نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغداران توران گروه

یکی برخروشید بهرام سخت
ورا گفت ای پیر دل شوربخت

نوا ارز و دست و قرطاس بار
ز لشکر که گفتی که مردم شمار

بیامد خراد برزین بگفت
که بهرام را نیست جز دیو جفت

دبیران بجستند راه گریز
بدان تا نبینند این رستخیز

ز بیم شهنشاه و باران تیر
همی لب گزیدند هر دو دلیر

یکی تند بالا بدیدند دور
بیکسو نزد ره سواران تور

برفتند ترسان بر آن برزگاه
که شایست کردن بلشکر نگاه

نهادند بر ترگ بهرام چشم
که تا چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان بیامد بدشت نبرد

بغلطید در پیش یزدان بخاک
همی گفت کای داور داد و پاک

کزین جنگ بیداد بینی همی
ز من ساوه را برگزینی همی

دلم را برزم اندر آرام ده
برار ایشان بروز کام ده

وگر من ز بهر تو کوشم همی
برزم اندرون سر فروشم همی

مرا و سپه را مرا شاد کن
از این جنگ ما گیتی آباد کن

خروشان ازانجایگه برنشست
یکی گرزه گاوپیکر بدست

چو رستم که در جنگ کاموس بود
دل شیر مردان پر افسوس بود

بداورستم آن زمانه بجنگ
پلنگی بزیرش نهنگی بجنگ

چنین گفت با لشکر ساوه شاه
که از جادوئی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان
بپیچد شمار و نیابد زیان

همه جادوان جادوئی ساختند
همی در هوا آتش انداختند

یکی جادوئی بر نشسته بشیر
ببالا بلند و بسطبر و دلیر

بیکدست بودش هژبر بزرگ
بدست دگر اژدهائی سترگ

نمود آنچنان کاسب و مرد و پیل
همی آتش افروخت در رزمگاه

برآمد یکی باد و ابر سیاه
همی تیر بارید از آن بر سپاه

خروشید بهرام کای مهتران
بزرگان ایران و گندآوران

ازین جادوئیها بخوابید چشم
بجنگ اندر آرید یکسر بخشم

که آن سر بسر تنبل و جادوئیست
ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی برآمد ز ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه
که آن جادوئی را نداد و نه راه

همی دید کامدش بدخواه پیش
سپاه از پس و گرد بهرام پیش

بیاورد لشکر سوی میسره
چو گرگ اندر آمد به پیش بره

چو یکروی لشکر همه برنشست
سوی قلب بهرام شد همچو مست

نگه کرد بهرام از آن قلبگاه
گریزان سپه پیش دشمن سپاه

بیامد سه تن را به نیزه ز زین
نگونسار برزد بروی زمین

همی گفت از ایشان بود کارزار
همین بود رسم و همین است کار

ندارید شرم از خدای جهان
نه از نامداران و فرخ مهان

وز آن پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان کو شود گرسنه

چنان لشکری را ز هم بردرید
درفش سپهدار شد ناپدید

وزانجایگه شد سوی قلبگاه
بدان سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشت باید این سخن
گرایید و نکه این رزم گردد کهن

پراکنده کرد و بجنگ این سپاه
نگه کن کنون تا کدامست راه

برفتند و جستند راهی بجود
کزان راه شایست بالا شود

چنین گفت با لشکر آرای خویش
که دیوار ما آهنین است پیش

هر آنکس که او در خنه و اندرون
ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان ایران برد
بنزدیک شاه دلیران برد

همه یکسره دل بدین در دهید
سپر بر سر آرید و خنجر دهید

اگر بخت بیدار یاری دهد
بدین رنجها تخت و افسر دهیم

ز یزدان نباشید کس نا امید
وگر تیره بینید روز سفید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه
که پیلان بیارید پیش سپاه

بانبوه لشکر بجنگ آوریم
بر ایشان جهان تار و تنگ آوریم

چو از دور بهرام پیلان بدید
غمی گشت و تیغ از میان برکشید

وز آن پس چنین گفت با مهتران
گرامی نامداران و جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه بر نهید — همه یکسره ترک بر سر نهید — بجان و سر شهریار جهان — کزین بزرگان و تاج مهان — که هر کس که اندر کمانست و تیر — کمانرا بزه بر نهند ناگزیر

خدنگی که پیکانش یازد بخون — شتابید و پس کرز بار کشید — بجنگ اندر آید ودشمن کشید — سپهبد کمانرا بزه بر نهاد — یکی خود پولاد بر سر نهاد

چو شیر ژیان و چو پیل دمان — به بستی کمر پهلوان بر میان — کمانرا چو ابر بهاران کرفت — پس پشت او اندر آمد سپاه — ستاره شد از تیر و پیکان سیاه

بجستند خرطوم پیلان به تیر — زخون شد در و دشت چون بیشه شیر — در و دشت و پیکار بکذاشتند — چو پیل ایچنان زخم پیکان بدید — همه لشکر خویش را بسپرید

سیاه اندر آمد پس پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل — وزان خستکی پشت بر کاشتند — پس پشتیان آن رنج دیده سپاه

یکی تخت زرین نهاده بروی — سپهر افتاد و چندی بر و بر دوید — همان بخت بدکام کاری بدید — ملی بود خرم یکی جایکاه — همی کوفتند آن سپه را بدست

پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه — نشسته بر او ساوهٔ جنکجوی — همه سر براز کرد و تیره روان — پس پشتیشان ژنده پیلان بدست

بلشکر چنین کفت کای سرکشان — بدان تا چرا شد بهزیمت سپاه — نشست اندر تازی اسب سمند — همیتاخت ترسان ز بیم کزند — پس شاه بهرام چون پیل مست

بران تل برامد کجا ساوه شاه — همی بود بر تخت زر با کلاه — نه هنکام راز است و در دشمن — بتازید با تیغهای کهن — برایشان یکی تیغ باران کنید

بالید چاچی کمانرا بدست — بچرم کوزن اندر آورد شست — چو چپ راست کرد و خم آورد راست — همیتاخت در دشت ترسان چو آب — خروشی ازخم چرخ چاچی بخواست — خندنکی کزین کرد پیکان چو آب — بکوشید و کار سواران کنید

کذر کرد از مغفر و ترگ و خود — چو بکذشت پیکان بر آهخت تو — نهاده بر و چار پر عقاب

سر ساوه آمد بخاک اندرون
بزیر اندرش جای شد غرق خون
نگر تا نسازی بتخت بلند
چو این شوی بخت ترس اگر کند
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
فکنده تنی بود بی سر براه
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
فراوان بمردند اندران تنگ راه
چو بگذشت ازان روز ده روز زان
ندیدند زنده یکی بدگمان
همان تیغ هندی و تیر و کمان
ز هر سو چنیدند اخته بدگمان
وزان پس بجز آو برزین بگفت
یکی مرد با رنج با پاس جفت
کم آمد ز لشکر یکی مرد هنر
که بهرام بد نام آن نامور
تن کشته و خسته چندی کشید
ز بهرام جائی نشانی ندید
ابا سرخ زنگی بدی کرده خشم
تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
چه مردی بنام و نژاد تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست
بشب چیز هائی ندانم بخواب
که آهستگاز اکنم بر شتاب
بهاختر بد چنین بازگشت
همه رنج با باد انباز گشت
زمانی همی گفت کاین روز جنگ
بکار آیدم چون شود کار تنگ
بجز سود ازین پس ندیدن سرش
جدا کرد جان از تن بیسرش
ز تندی و هم شادمانی ز تست
انوشه دلیری که راه تو جست
همه شهر مردی همه سالی
که هرگز مباد ابجانت گزند
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد
خنک نام کو چون تو فرزند زاد
شب تیره چون زلف تا بامداد
همان تاب او چشم را خواب داد
همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره او دید تاب آمدش
سپهبد بیامد فرستاد کس
بنزدیک یاران فریادرس
درفش درفشان پس هر سری
که بودند ازان جنگیان افسری
ازان نامور لشکر بیشمار
وزان جنبش و گردش روزگار
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
گزین کرد پوینده زان سپاه
بفرمود تا بر ستور نوند
بزودی بر شاه ایران برند
همان تا بود نیز دستور شاه
سوی جنگ پیموده بود آن سپاه
برو بد نزدیک شاه جهان
درودی هم از پهلوان و مهان
چو آمد سر ساوه آن آگهی
بینداخت از سر کلاه مهی
وزان پس گوان از بر خویش خواند
بزرگان همی خون دل بر فشاند
چو بهرام جنگی به هنگام کار
نبیند کس اندر جهان یک سوار
چو پرموده بشنید گفتار اوی
دلش شد پر اندیشه از کار اوی
ز خرگاه و لشکر بهامون کشید
بنزدیکی رود جیحون کشید
نشسته جهاندار بر تخت خویش
همی گفت با هر کس از بخت خویش

شد آن آ چو ساوه شاه چندان سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه
چو بهرام جنگی رسید اندر وی
بپیش آمدش آنکه غلطان بروی
همه برگرفتند یکسر خروش
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بسی پیل و اسب و مردم بپای
شدند آن سپه ده یکی باز جای
مگر آنکه بود بسته اسیر
روانها بغم خسته و تن به تیر
ز کشته چو دریای خون شد زمین
بهر گوشه مانده آبی برین
نگه کن که از ایرانیان کشته کیست
کزان درو ما را بباید گریست
ز تخم سیاوش کو مهتری
سپهبد نژادی از ایران سری
سپهبد ازان کار شد دردمند
همی گفت زار ای گو هوشمند
چو بهرام بهرام را دید گفت
که هرگز مبادی تو با خاک جفت
چنین داد پاسخ که من چارمم
ز مردی و از مردمی یک سوم
تو را من نمودم شب آن خواب بد
بدانگونه تا بر سرت بد رسد
اگر یابم از تو بجان زینهار
یکی رهبری یافتی و دستیار
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چه سود آمد از جادوی تیره راه
چو او را بکشتند بر پای خواست
چنین گفت کای داور داد و راست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ
چنین گفت کای پهلوان سترگ
همه شهر ایران بتو زنده باد
همه پهلوانان تو را بنده باد
که فرخ نژادی و فرخ پئی
ز هر گونه با فر و بخردی

فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه بنزد هرمز و پاسخ آن

که تا هر که شد کشته از مهتران
سواران جنگی ز ترکان سران
اسیران و سرها همه گرد کرد
بر دند از آوردگاه نبرد
ازان جنگ در چاره ها هر دری
کجا رفته بد با چنان لشکری
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
درفشی که او داشتی در نبرد
اسیران و آن خواسته هر چه بود
همی داشت اندر هری تا بسود
ستور نوند اندر آمد ز جای
به پیش سواران یکی رهنمای
وزین روی ترکان همه [illegible]
بر افکند بی اسب و ساز و بنه
خروشی برآمد ز ترکان بزار
بران مهتران تلخ شد روزگار
بپرسید کان لشکر بیشمار
اگر رزم جستن نکردند کار
نبد لشکرش زان ما صد یکی
نخست اندر ایران او کودکی
بجوشید و رخسارگان کرد زرد
بدرد دل آهنگ آورد کرد
بدان تا نگین بد سر فراز
ببهرام چو سینه آرد گداز
که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی

چنین است کردار گردون سپهر
نه نامهر باشیش پیدا نه مهر
برید آن سر تاجدار از تنش
نیامد یکی خویش پیرامنش
پسر گفت کاین ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود
چو زین پیل کشته سپاه
چو سرها بریده آوردگاه
همه راه پر کشته بود و ترگ
سرافراز ترکان آمدان روز مرگ
همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست کشته ز ایران سپاه
بهر جای خرگاه زرین بگشت
بهر پرده و خیمه در گذشت
همی رفت جوینده چون آسمان
مگر زو بیابد بجائی نشان
زمانی بر آمد پدید آمد اوی
در بسته را چون کلید آمد اوی
از ایشان بپرسید ازان ترک زشت
گرامی دو رخ روی دور از بهشت
هرانکس که سالار باشد بجنگ
بکار آیدش روز کار درنگ
مرا چاره زان پیش بایست جست
چو زین نکهسار اگر دم درست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
همه نیکوی شهریار از یزدان بود
کسی را که با بخت خندان بود
بزرگی و فیروزی و فرهی
بلندی و دیهیم شاهنشهی
فریدون پل چو تو یک پهلوان
ندید و نه بهرام و نوشیروان
بتو گشت تخت بلندی بلند
بتو زیر دستان شده بی گزند
پراگنده گشتند ازان رزمگاه
بزرگان و هم پهلوانان شاه
پدید آمد آن پرده آبنوس
بر آسود گیتی ز آوای کوس
بر آمد یکی زرد گشتی ز آب
بیالید ریخ و بیالود خواب
سر نیشان تیر بد یکسر ز تن
کسی را که بد مهتر انجمن
دبیر نویسنده را پیش خواند
ز هر در فراوان سخنها براند
وزان کوشش و جنگ ایرانیان
که تکشا و روزی جاری میان
سران بزرگان توران زمین
چنانم سران سواران چین
بدانچه چه فرماند شهریار
فرستاد با سر سواران کار
کشیدند ریخ و سپردند راه
بدان تا بزودی به بیند شاه
رسیدند یکسر بتوران زمین
سواران ترک و سواران چین
همه سر پر از گرد و دیده پر آب
کسی ماند خورد و آرام و خواب
چنین داد پاسخ یکی هیمون
که ما را اشتیم آن سپه را زبون
جهاندار یزدان و رای رشید
چو زین پیش کوئیم نباید شنید
سپه بود ازان جنگیان صد هزار
همه نامدار از در کارزار
وز آنجا کجا نامه پهلوان
بیامد بر شاه روشن روان
چگوئید وز پیش چه شاید بدن
بیاید بزین داستانها زدن

هم آنگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالار بار
سبک مرد بهرام را پیش خواند / وزان نامداران بسی برنشاند
انوشه بدی شاد و رامش پذیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر
شهنشاه بشنید بر پای خاست / برو روی خم آورد و بالای راست
چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سه یک زان نخستین بدرویش داد / پرستنده کانرا درم بیش داد
سوم بهره جائی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
فرستند پس نامه از شهریار / بهر کشوری نزد هر نامدار
فرستاده پهلوان را بخواند / بشادی بر نامداران نشاند
ز هیتال تا پیش رود ترک / ببهرام بخشید و بنوشت چک
وزان پس بر و جنگ پرموده ساز / مهان تا شود شاد گردنفراز
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهبد از او شاد و پدرام شد
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
دژی داشت پرموده آوازه نام / گران و ز بد ایمن و شادکام
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت اندر او تنگ بود
سپه را سراسر همه بر نشاند / چنان شد که در دشت جائی نماند
همی گشت و با لشکر خویش گفت / که این پیشرو را هنر باد جفت
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
سواران و اسبان برمایه ایم / ز گردنکشان برترین پایه ایم
اگر یار باشد جهان آفرین / بخون پدر جویم از کوه کین
وگر زین بپیچی گزند آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
ببردند برمایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
سپهبد از آن جنگیان سه هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
برآمد دم نالهٔ کرنای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
نرستند جز اندکی از دست او / بخون بود یازان سر دست او
چو آمد بلشکر که خویش باز / شبیخون سگالید گردنفراز
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
بتاریکی اندر یکی باد خاست / ز دست چپ لشکر و دست راست
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز بمرجان نماند
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
مبو شادکامی که آسیمه شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر

شهنشاه را زان سخن مژده داد / که جاوید بادا جهاندار شاد
بپرسیدش از لشکر و پهلوان / وزان نامداران فرخ گوان
سر ساوه شه را و کهتر پسر / که فغفور خواندیش و برا پدر
همی بود بر پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه / که یزدان بد این بنده را نیکخواه
دو یکهفته یک پیش آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
کند یکسر آگاه جوینده مرد / نباشد براه اندرون بیم و درد
که بهرام پیروز شد بر سپاه / برید او بخنجر سر ساوه شاه
مران نامه را زود پاسخ نوشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
بفرمود کانخواسته بر سپاه / ببخش آنچه یابی به بیراه و راه
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نبشته بهر شهر و کشور نیز
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / جز از گنج با تاج با ساوه شاه

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فرو رفتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / بره بر نکردند جائی درنگ
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان پرموده تفت
سپه دید پرموده چندانکه دشت / بدیدار ایشان همه خیره گشت
شمار سپاهش پدیدار نیست / همین رزم را کس خریدار نیست
چو پرموده آمد بپرده سرای / همی زو بهر گونه از جنگ رای
سلاح است و بهر شان پیشرو / که گرد و سنان پیش او خار و خو
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / از ایران سوی ترک بنهاد روی
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی و زان روی آوردگاه
بیامد بدان باغ و می درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
سبک رخنهٔ دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد با پتک آهنگران
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی میان را ببست
چو در شب خروش آمد از کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
یکی مرد دیگر را ندانست باز / شب تیره و نیزه های دراز
گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
به پرموده گفت ای گریزنده مرد / تو گرد دلیران جنگی مگرد
ز خون یلان سیر شد روز جنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
فرستاد گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کام آن رزمگاه
زده بر سر نیزه ها بر درست / همه شهر نظارهٔ آن سر است
بداندیش ما را تو کردی تباه / تو ئی آفریننده هور و ماه
بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
فرستاد تا هیربد را دهند / که در پیش آتشکده بر نهند
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش و آنرا که بد تخت و تاج
پرستنده بد شاه و دو هفته روز / چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / چو نعلین زرین ز هر گونه چیز
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
فرستاده را خلعت آراستند / پس اسب گرانمایگان خواستند
فرستاد آن سواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
از او چون پرموده شد آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
نهاد آنچه بودش بدو در درم / ز دینار و از گوهران بیش و کم
بدو منزل از بلخ بهر و سپاه / گزیدند شایسته تر رزمگاه
نگه کرد پرموده او را پدید / ز هامون یکی تند بالا گزید
ورا دید از پیش آن لشکرش / بگردون برآورد جنگی سرش
سپهدار گردنکش و خشمناک / همین خون شود زیر او تیره خاک
همی گفت این از هنرها یکی است / اگرچه سپه شان کنون اندکی است
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست گشته بخون
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدین باغ کامروز باشیم شاد
طلایه بیامد بپرموده گفت / که او را می و باغ و جامست جفت
سپهبد چو آگه شد از کارشان / زنانی جهانجوی و بازارشان
از آن رخنهٔ باغ بیرون شدند / که دانست کان سرکشان چون شدند
همی تاخت بهرام جستی بدست / چنانچون بود مردم نیم مست
از آن باغ تا جای پرموده شاه / تن بیسران بد فکنده براه
سپه را بدانسو که لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید
ز لشکر برآمد برانسان خروش / که شیر ژیان اندر آید بجوش
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
چنان تا سفیده دمان بردمید / شب تیره گون دامن اندر کشید
نه مردی نبردی تو خود کودکی / روا باشد ار شیر مادر مکی
نخواهی شد از خون مردان تو سیر / برآنم که هستی تو درنده شیر

بریده سر ساوه شاه آنگه مهر   برو دشت تا بود گردان سپهر
زمانه همه مر کرا زاده ایم   بناچار گردن ورا داده ایم
اگر باز گردم سلیحی بجنگ   اگر من شوم کشته گر تو بجنگ
نویسم یکی نامه زی شهریار   بدانستم که باید بدین روزگار
ز هر کینه و جنگ باز آوری کن   برزم آمدی پرمنش سو مکن
همی گشت بر گرد دشت نبرد   سر سرکشان از تن دور کرد
سلیح سواران و چیزی که دید   ز جایی که بد زیر آن تل کشید
چو کین پدر برد لشکر تازه شد   وز آنجایگه سوی آوازه شد
بگشتند گرد در اندر بسی   ندانست سلمان جنگش کسی
چهار از یلان نیز ایزدگشسب   از آن جنگیان برنشاند باب
ببد بر در دژ بدیشان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گرامی پرموده شاه ترکان چین   ز گیتی چرا کردی این دژ گزین
کجا آنهمه تنبل و جادویی   کر اکنون تو زیشان بگویی
در باره بگشای و زنهار خواه   بر شاه کشور مرا یار خواه
بدرگاه شاهت میانجی منم   که در شهر ایران گو انجمنم
گشاده کن آن راز با من بگوی   چو کارت چنین گشت تندی مجوی
وگر جنگ را یار داری کسی   همان گنج و دینار داری بسی
چنین داد پاسخ که او را بگوی   که راز جهان تا توانی مجوی
نداند کسی راز گردون سپهر   نه هرگز نماید بما نیز چهر
پدرم آن جهاندار بیدادگر   که دیدی ورا روز کارش بسر
هنر زیر افسوس پنهان شود   همان دشمن اندر خرد آنش شود
مرا نیز چون بود برگشته روز   نمانی تو هم شاد و گیتی فروز
بریزند خونش بمان هم نشان   که او در بخت خون سرکشان
یکی بنده من یکی شهریار   بر بنده من کی شوم زار و خوار
از امیش دژ و گنج و مردم تراست   برین نامور بوم کامت رواست
که خاقان چین زینهاری شده است   ز بهرام جنگی حصاری شده است
چو خاقان چین زینهاری شود   ازان برتری سوی خواری شود
چو نامه بیاید بنزدیک شاه   بار اندر آورد فرسنگ کلاه
همی گفت دارم ز یزدان سپاس   نیایش کنم پیش او شب سپاس
کنون پیش بر زمش بندگی   سپهبد سری مرز جوینده گی
بدرویش بخشیم گنج کهن   چو پیدا شود راستی این سخن
کمر خواست با گوهر شاهوار   یکی باره و جامه شهریار
چو خلعت بیامد ز دانا سپهر   ورا مهتر پهلوانان شمرد

سپاهی بدانگونه کردی تباه   که بخشایش آرد بسی بوم و ماه
بمان تا بمانم بدین راه اندکی   گر از آزادگان تو باشم یکی
مکن تیز مغز تهی آتش سری   نه زیشان بود مهتر لشکری
گر آید و نکو او پذیرد مرا   ازین تیغ خنجر دست گیرد مرا
چو بشنید بهرام ازو بازگشت   که بد ساز دشمن خوش آواز گشت
چو زر هم نهادند و انبوه گشت   ببالا و پهنا یکی کوه گشت
یکی نامه بنوشت زی شهریار   ز پرموده و لشکر بی شمار
از آن روی پرموده دژ را ببست   بانبوه اندیشگان در نشست
چنین گفت زان پس که بر دشت جنگ   نبو نیست بر کار کردن درنگ
بفرمود تا هر کرا یافتند   بگردن زدن تیز بشتافتند

پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پیام خواستن پرموده

کجا آن جهان جستن ساوه شاه   کجا آنهمه گنج و آن دستگاه
همه شهر ترکان تورا بس نبود   چو باب تو اندر جهان کس نبود
ز دژ گنج و دینار بیرون فرست   همه بدره ها سوی هامون فرست
تورا بر همه مهتران مه کنم   از اندیشه و رای تو به کنم
تو دانی که زنهار دادم ترا   ره جستنی بر گشادم ترا
براین کوش و این کینه با ما مخواه   نبود خواسته تنگ ناید سپاه
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر   که رنجی که جستی تو آمد بسر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس   مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
زمین تیم اسب و را بنده بود   بر ایش فلک نیز پوینده بود
یکی انگه گفتی شمار سپاه   فزونتر بد از تابش مهر و ماه
همی ترس ازان کاین گزاینده دهر   مگر زهر ساید بدین پای بهر
گر از شهر ترکان بر آری دمار   همان کین بخواهند فرجام کار
بجنگت بیایم همان بی سپاه   که دیوانه خواند مرا نیکخواه
فرستاد آمد بگفت این پیام   ز پیغام بهرام شد شاد کام

خواستن بهرام چوبینه منشور زنهاری پرموده از هرمز و پاسخ آن

فرستاد ایرانیان را بخواند   بر نامور تخت شاهی نشاند
که خاقان چین کهتر ما بود   سپهر بلند افسر ما بود
چنان شد که بر ما کند آفرین   سپهدار ترکان و سالار چین
شما هم بیزدان نیایش کنید   همه نیکویی در فزایش کنید
ستامی بران بارگی بر زنید   بهر مهره در نشاند گهر
بفرمود پس تا بیامد دبیر   نشستند پس نامه بر حریر

وزان شاه چنگلی نیم یادگار   مرا همچنان دان که گشتی تو یار
گریزانم و تو پس اندرمان   نیابی مرا تا نیابد زمان
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش   یکی باز جویم سر راه خویش
من آن بارگه را یکی بنده ام   دل از مهتری پاک برکنده ام
چو از جنگ این لشکر آسوده شد   بلشکر که شاه پرموده شد
هم آنجا یکی نامداران یل   همی چو اندیشه بهرام یل
بگفت اگر مارا چه آمد بروی   ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
بیاید پس لشکر بی شمار   نشستند جمله بگرد حصار
یلان سینه را گفت تا سه هزار   ازان رزمگه بر گزینند سوار
مگر شهریار از در آید برون   چو بینند همه دشت چون جوی خون
پیامی فرستاد پرموده را   مران مهتر کشور آسوده را
کجا آنهمه پیل و برگستوان   کجا آن بزرگان روشن روان
نشستی کنون در دژی چون زنان   پر از خون دل و دست بر سر زنان
اگر گنج داری تو کشور مدار   که دینار خوار است بر شهریار
ورا ایدونکه راز نیست نزدیک تو   که روشن کند رای باریک تو
وگرنه تو پیمان همی چون بدست   ندوده ترا دیدی و نه پرست
چو آمد فرستاده گفت این پیام   چو بشنید از او مرد جوینده نام
به پیروزی اندر تو گستی مکن   اگر تو نونی هست گیتی کهن
دروغ آزمایست چرخ بلند   تو ولرا بگستاخی اندر مبند
بجست آنچه او را بیابیست جست   بپیچید از اندیشه نادرست
ستوران و پیلان چو تخم گیاه   شد اندر دم تیر فر آسیاه
کسی کاو خون ریختن پیشه گشت   دل دشمن از روی او اندیشه گشت
گرانم همی پیش تو ناگهان   بترسم که بر من سر آری زمان
اگر خواهم از شاه تو زینهار   چو تنگی بروی آیدم نیست عار
فرستند پس نامه سوی مهان   بنزدیک پیروز شاه بلند
یکی مهر و منشور باید همی   بدین مژده بر سور باید همی
شهنشاه باید که بخشد بروی   چو یکباره روز و شد رنگ و بوی
بفرمود تا نامه برخواندند   بخواننده بر گوهر افشاندند
همی سر بچرخ فلک بر فراخت   همی خویشتن شاه گیتی شناخت
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که او داد بر برتری دستگاه
فرستاده پهلوان را بخواند   بخوبی سخنها فراوان براند
فرستاده را نیز دینار داد   یکی بدره و چیز بسیار داد
که پرموده خاقان چو یار منست   بهرمز ور زینهار من است

بدین مهر و منشور یزدان گواست
که ما بندگانیم و او پادشاست
غنیمت که از لشکرش یافتی
بدان بندگی تیز نشتافتی
بگیر و بنهدار و جایش بسوز
بفرخ پی و فال گیتی فروز
از ایرانیان هر که نزدیک تست
اگر دوری از راستی شان درست
چو نامه بیامد بر پهلوان
دل نامور پهلوان شد جوان
همه خلعت شاه پیش آورید
برو آفرین کرد هر کس که دید
ز گردان برآمد یکی آفرین
که گیتی بجنبید روی زمین
فرود آمد از بارهٔ نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار
همی رفت با لشکر از در براه
که در پیچ بهرام یل آن گناه
پر از خشم بهرام گفتش چنین
شمارت بهشت آمد این توران زمین
کنون بی نشش زینهاری شدم
ز اوج بلندی بخواری شدم
گر با من و چون برادر شود
بدرود ناز من سبکسر شود
بزیر پیش یک تازیانه بزد
بدانسان که از نام ایوان بزد
بیامد بنزد دبیر بزرگ
بدو گفت کاین پهلوان سترگ
بنزدیک بهرام رفت آنکه بود
ز بالا پر از سید و رخ لاجورد
پشیمان شد و هند از و بر گرفت
ز کرداد خود دست بر سر گرفت
همی بود تا او میان را ببست
یکی تیز تک باره بر نشست
گرت هست با شاه ایران بگوی
بیاید تورا زان سخن تنگ روی
اگر شهریار تو زین آگهی
نیابد ندر سید بر و رهی
چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز گفتار آن نامور سرکشان
چرا من بتو دل بیاراستم
ز گیتی تورا نیکوئی خواستم
برخان که از تو مرا کینه نیست
بدل نیز آن کینه در سینه نیست
تورا جنگ با آشتی گر یکیست
خرد پیکان نیز ز تو اندکیست
سخن گر بگیرائی اکنون رواست
گر آن بد که شد گشت مادر راست
تو ابخاری هرچه خواهی بگوی
نه زان کم شود مر مرا آبروی
چو از دور جیند را بدسگال
اگر جنگ خواهی بود یا همال
ترسیدانان تیز و خونخوار کرد
که او راز با او اندر آورد
سخن گر ز رفتی بد نیکو شمرد
تورا او در راستی دل ببرد
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود
سرش پر ز کرد و دلش پر ز درد
ز گردنکشان او همال من است
نه چون بنده بدسگال من است
بپاسخ شیفرامی بر بدخوئی
بگوئی سخن نیز تا نشنوی
گر آزاد برزین و آن بخردان
دبیر بزرگ و دگر موبدان
هم اکنون از ایدر بدرگر شوید
بگوشید و با باد همسر شوید

جهانجوی کاین پاسخ نوشت
پر از آرزو نامهٔ چون بهشت
بدرگه فرستاد آنکه او در خورست
تورا گر دو کار جهان آورست
گرایدون که لشکر فزون بایدت
فزونتر بود گنج بفزایدت
بدین نامه در نام ایشان بیار
ز رنجی که بردند پاینده بر

رسیدن نامهٔ هرمز به بهرام در بارهٔ زینهاری پرموده و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

همان نامور نامهٔ شهریار
که پرموده را آمد از شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار
به بهرام بسپرد و برساخت کار
چو آن دید بهرام تنگ آمدش
وگر چند شاهی بجنگ آمدش
که بی خواهش من سر اندر نهی
بر آئین نباشد مگر ابلهی
بدین روز هم خستی خوش منش
که پیش من آوردی ای بدکنش
تورا با من اکنون چه کار است نیز
سپردم تو را تخت و آرام چیز
ببستند هم در زمان پای او
یکی تنگ خرگاه شد جای او
بیک تشته بر نداد و خورد
از ایرا کسی را بکس نشمرد
بگفتند کاین پیچ دادی بباد
سر نامور پر ز آتش مباد
فرستادش اسپی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام
سپهبد همی راند با او براه
بدیدا آنکه تازه شد روی شاه
بدو گفت خاقان که با ما ...
ز رنج است گردم بزرادان ...
مرا بند کردوون کرد ...
نگویم که با من بدی بند کرد
که تخم بدی تا توان خود مکار
چو کاری همان بر دهد روزگار
همی نامه کردم بشاه جهان
همه عیب تو داشتم در نهان
بود نیکی تو از این بد فزون
تو بودی به نیکی مرا رهنمون
چو سالار راه خداوند خویش
نگیرد و دانش نیایدش پیش
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
که پنداشتم کاین نماند نهفت
بدو گفت خاقان که هر شهریار
گر از نیک و از بد بگیرد شمار
تورا ناسزا خواند و سرسبک
ور از شاه ایران بمغز تو تنگ
به بهرام گفت ای سپهدار شاه
بخور خشم و سر باز گردان ز نام
بدو گفت بهرام کاین بدگهر
بجوید همی جایگاه پدر
همه بدسگالید با کس نساخت
بگیتی و با مردمی سرفراخت
بشبوار و آهسته و با نژاد
بسی نامبردار دارد بیاد
چو بشنید بهرام از و گشت باز
بلشکرگه آمد سر جنگ ساز
نویسنده نامه بشاه جهان
سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بدو در بدو بینید تا خواسته
چه مایه بود گنج آراسته

بدو گفت پرموده رای سپاه
بسی کن بخوبی بدین بارگاه
نگه کن بجائی که دشمن بود
وگر دشمنان را نشیمن بود
بیک نامهٔ دیگر از ما بخواه
فرستیم چندانکه باید سپاه
سپاه تورا مرزبانی دهیم
تورا افسر پهلوانی دهیم
ازان نامداران شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند
سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان نامداران بدیشان نمود
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی
درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از دژ سرافراز مرد
باسپ اندر آمد چو گرد
فرستاد و او را پیاده براه
بیاورد پویان بر پیش سپاه
چنین گفت پرموده او را که من
سرافراز بودم بهر انجمن
کنون یافتم نامهٔ شهریار
همی رفت خواهم بر شهریار
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم
ز گفتار پرموده آمدش خشم
چو خراد برزین چنان دید گفت
که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیایدش گفتن کزین چاره نیست
وزاید بر از خشم بیچاره هست
بدانست بهرام کان بود زشت
که آب اندر افکنده شد خشت خشت
هم اندر زمان شد بنزدیک او
که روشن کند جان تاریک او
بهنگام بدرود کردنش گفت
که آزار داری ز من در نهفت
نه من زان شمارم که از هر کسی
سخنها همی راند خواهم بسی
ز گفتار او گشت بهرام زرد
بپیچید و خشم از دلیری بخورد
بدو گفت بهرام کای نامجوی
سخنها چنین تا توانی مگوی
بدو گفت خاقان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود
که آشتی بردباری بود
همان ایزدان باید سپرد
ز دل تیرگیها بباید سترد
کنون زان کله کم نیاید زیان
بپوشم براو چادر پرنیان
بیکبار بنده خامش بود
ترا چیا ندان که بیهش بود
چو بشنید بهرام شد زرد روی
نگه کرد خراد برزین بروی
که خاقان همی راست گوید سخن
تو خیره مش اندیشه بد مکن
وزان گفت خاقان که این بد مکن
سزد بی پدر گر نگردد کهن
همی از شهنشاه ترسانیم
سزار و بود رنج و آسانیم
بجان و سر شاه ایران سپاه
گرایدر کنون بازگردی زراه
چنین گفت بهرام جنگ آزمای
بنزد بزرگان پاکیزه رای
سپهدار با موبدان و ردان
چنین گفت دیگر که ای بخردان
دبیران برفتند دل پر هراس
ز لشکر که تا شب گذشته سه پاس

سیه شد بسی کاغذ از هر شمار / نوشته شد و هم بفرجام کار
همان نیز چیزی که کانی بود / کجا رستنش آسمانی بود
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
نشستند یکیک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
بیامد همه خواسته گرد کرد / که بد در درو هم بدشت نبرد
دو بر دیبای همه زربفت / بسختند هر یک بمن نود و هفت
بفرمود از آن پس با برد اسب / که تا با سواران نشینند براسب
بایران شتروار صد کاروان / ببردند شادان و خرم روان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با هدیه و با سپاه
همی بود تا چونش بیند براه / فرود آید از همچنین با سپاه
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه / بجنبید بر خویشتن با سپاه
شهنشاه اسب تگاور براند / بدو نیز با او زمانی نماند
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنواخت سخت
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش پرموده بایسته بود
بمیدان فرستاد تا همچنان / بود با پر مایه با ساروان
بفرمود تا بار آن اشتران / به پشت اندر آرند پیش سران
ز میدان ببردند پنجه هزار / هم از تنگ بر پشت مردان کار
همان پر گهر گوشوار و کمر / که گفتی همه بود زر و گهر
با برد گشسب آن زمان شاه گفت / که با او بدش آشکار و نهفت
بسوری که و ستانش چو مینو بود / چنان دان که خوانش بآیین بود
هیونی بیامد هم انگه سترگ / ابا نامه ازو بیر بزرگ
چنان دان که بر دیبای دو بود / همان موزه از گوهر نابسود
ز شاهک بپرسید پس نامجوی / کزین هر چه دیدی یکایک بگوی
یکی آنکه خاقان چین ابرزد / بدانسان که از گوهر بد سزد
بگفت این و پرموده را پیش خواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
نشسته بیاز بدو دستش گرفت / ازو ماند پرموده اندر شگفت
پس آنگاه پرموده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
گر از شاه خاقان نپیچد بدل / نباشد بکاری جز او دل گسل
یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنان شاد برگشت و آمد براه
همی تاخت پویان کیان پیش اوی / پر از شرم جان بداندیش اوی
همی راند بهرام با وی براه / نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه

بدر و زر بند راه از آنچ خواسته / گذشته بر و سال و ناکاسته
همه گنجها در دو آوازه بود / کجا در جهان نام او تازه بود
که کیخسرو آنرا بلهراسب داد / که لهراسب زو پس بگشتاسب داد
شمارش خرانست کس در جهان / ستاره شناسان فرخ مهان
ابا خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بد و در ز گوهر نگار
سپهبد ز گنجی و کند آوری / نه بد آگه از جستن داوری
گزینید ز گردان لشکر هزار / ببر خواسته تا در شهریار

رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته و فرستاده بهرام

چو بشنید شاه جهان برنشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بدیدش اگر دو از پیش اوی / پر اندیشه بد زان سخن نامجوی
فرود آمد از اسب خاقان بهم / بیامد بر شاه ایران دژم
چو خاقان برفت از پس شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار
بپرسید و بنشاختش پیش خویش / غمی شد ز جان بداندیش خویش
سپه را بنزدیک او جای کرد / وزیری بر آن کار بر پای کرد
چو آسود پرموده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
کسی بر گرفت از کشنده شمار / بیک روز مردم درو بد هزار
از آورد و صد گنج شد ساخته / دل شاه زان کار پرداخته
فرستاده را داد و کرد آفرین / فرستاده بوسید روی زمین
که چون رستمی این کار چوبینه را / بمروی بهای آورد کینه را

آگاهی یافتن هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان چین

همان گوشوار سیاوش برد / ازو یادگار است ما را خرد
سخن گفت شاهک برین نامشان / برآشفت از آن شاه گردنکشان
دگر آنکه جز گوشوارش بکار / نیامد مگر شد یکی شهریار
ببودند و خوردند تا شب براه / بیفشاند آن زلف مشکین سیاه
بدو گفت سوگند را تازه کن / همه کار بر وی بر اندازه کن
بیزدان که او راست دین و بری / نگارنده‌ی زهره و مشتری
چو سوگند شد خورده بر خواستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو زرین کمرهای گوهر نگار / چهار یاره و طوق و از گوشوار
سه دیگر به پرموده را داد نیز / درودش فرستاد و برگشت نیز
پذیره شدش پهلوان سوار / وز ایران هر آنکس که بد نامدار
چو پرموده را دید کرد آفرین / ازو سر بپیچید خاقان چین
بدینگونه با او سه منزل براند / که یک روز پرموده را درنخواند

زهنگام ارجاسپ و افراسیاب / زدینار و گوهر که خیزد ز آب
ز چیز سیاوش نخستین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
چو ارجاسپ بستد بدر در نهاد / که هنگام آن کس ندارد بیاد
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخنگوی و روشن دل و یادگیر
همان شفشه زر بر او بافته / بگوهر سر رشته بر تافته
دو برد یمانی بکیسو نهاد / دو موزه بیاره نکرد ایچ یاد
دلیران نشستند یکسر باسب / ببرد آنچنان گنج ایزد گشسب
سواران پس و بود خاقان پیش / همی راند با نامداران خویش
بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
پس آنگاه خاقان چنانهم براسب / بیامد با موبد ایزد گشسب
درنگی نبد با جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه
پیاده شد از اسپ پرموده زود / بدان کهتری جاودان ... زود
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد پرموده آراسته
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان بدان بارگاه
دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان برمی آورد و بنشست شاه
یکی تخت جا به بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
یکی آفرین خواست از زیرگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه
چنین گفت ایزد گشسب دبیر / کای شاه روشن دل و یادگیر
ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد یکزمان
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
ازین چاره و پهلوان برگرفت / چو او دید رنج این نباشد شگفت
هم اندر زمان گفت چوبینه را / همی کم کند سر برآرد بما
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه داد و دانش به بیداد گشت
بخاقان چنین گفت کز عهد من / پذیری بیابی بر آن شهد من
که چون بازگردی نپیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بتاج و بگاه سرافراز شاه / بآذرگشسب و بمهر و کلاه
چو برزو سر از گوهر و افتاب / سر تاجداران بیامد بخواب
ز اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جوان
علف ساخت جایی که او برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
نشد رفت از و هر چه آورده بود / علف بود اگر جبه و برده بود
چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی

چو بشنید بهرام برگشت از اوی
به تندی سوی بلخ بنهاد روی

ز آزرم خاقان چینی نخست
که بهرام از آزرم او دل بشست

یکی نامه بنوشت پس شهریار
بهرام کای دیو ناسازکار

نیامد همی یادت از رنج من
سپاه من و کوشش و گنج من

کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده و درخور کار تو

هم از شعر پیراهنی لاجورد
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد

تو خاقان چین را به بندی همی
گزند بزرگان پسندی همی

چو بهرام با نامه خلعت بدید
شکیبائی و خامشی برگزید

چنین بد اندیشهٔ شاه نیست
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست

کنانی بنیروم که نزدیک شاه
بداندیشگان نیز یابند راه

چو پاداش این رنج خواری بود
که از بخت ناسازکاری بود

بر پیش اندران دوکدانی سیاه
نهاد و بر انجمن فرستاد شاه

چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بر انگونه بر پوشش پهلوان

شنیدند و دیدند کردار من
بزوبین و زان جنگ و پیکار من

جهاندار شاه هست و ما بنده ایم
دل و جان بمهر وی آگنده ایم

چو ارج تو اینست نزدیک شاه
سگانند بر بار کاهش سپاه

کسی کو ترا نیست آزرم جوی
چه جوئی چه خواهی از و آبروی

بدادند پس پاسخ ایرانیان
که ما خود نه بندیم از این پس میان

سپهبد سپه را همه داد پند
همه داشت یابد لب از بند

یکی هفته پیش آمدش بر درخت
سزاوار مسخاره نیک بخت

پس اندر همی راند بهرام نرم
بر و بارگی را نگر داپ کرم

گرازید بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید

عنان نگاور بدو داد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

یلان سینه آمد پس او دوان
بر اسب نگاور ببسته میان

یلان سینه در کاخ بنهاد روی
دلی پر ز اندیشه سالار جوی

نهاده بطاق اندرون تخت بلند
نشانده بهر پایه در گهر

فروهشته بر سر دو مشکین کمند
که گردی بدان پردلان را ببند

بر تخت زرین یکی زیرگاه
نشسته برو پهلوان سپاه

برو نزد آن شیر دل را بگوی
گر ایدر ترا آمدن نیست روی

هم انگه فرستاد کارزا براه
از ایوان برفتند نزد سپاه

بیامد یکی مرد مهتر پرست
بباغ از پی باژ و برسم بدست

ازان نامه چون گشت بهرام گفت
که تاج تو را مشتری باد جفت

بر تخت و دیهیم ایران ترا است
جهان از تو وارو همی پشت راست

همی بود در بلخ چندی دژم
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان و پنبه و جامهٔ زنان نزد او

ره پهلوانان نسازی همی
سرت با سمان بر فرازی همی

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه

فرستادهٔ ناسزا برگزید
که آن خلعت ناسزا را سزید

ز تختی که هستی فرود آرمت
از این پس کس از مرز نشمارمت

پوشیدن بهرام چوبینه جامهٔ زنان و خود را در همان جامه بسرداران لشکر نمودن

از این پس که با خوار مایه سپاه
به تیزی برفتیم نزدیک شاه

بیزدان بنالم ز گردان سپهر
که از من چنین پاک بگسست مهر

بفرمود تا هر که بود از مهان
از آن نامداران شاه جهان

بماندند از آن کار هر کس شگفت
دل هر کس اندیشه ها برگرفت

ز تخت کیان شاه بد نا امید
جهان تیره گون بد ز من جمشید

چه بپسندید بینند کان اندرین
چه گوییم ابا شهریار زمین

نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
پری چون دلش تنگ شد از شتیر

چنین گفت بهرام کاین خود مگوی
که از شاه گیر و سپه آبروی

با ایران کس اندر نخواهیم شاه
نه بهرام را پهلوان سپاه

رفتن بهرام چوبینه بنخجیرگاه و دیدن زنی در کاخ و آگاهی دادن مر او را از پیش آمد

بدان بیشه بد جای نخجیرگاه
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور پیش اندرون راه جوی

پیاده بدهلیز کاخ اندرون
همی رفت بهرام بر رهنمون

بدو گفت ایزد گشسب دلیر
بکاخ اندرون راه تو با دلیر

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
کز انسان بایران ندید و شنید

بران تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم

ز دیدار او مشتری تیره بود
خرد پیش رویش همان خیره بود

فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پریروی فرخنده بخت

همی باش نزدیک یاران خویش
وی اکنون بیاید همی تو و پیش

که تا اسب گردان با خور برند
از افکنده ها همه بشمرند

نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش ساختند از گمانی فزون

بدو گفت بر در نگر باش زن
همیشه شکیبا دل و رای زن

بر این جهان نخجیر گیر
ز خاک سیه تا با خر بگیر

جهاندار از او هم نه خشنود بود
ز تیزی روانش پر از دود بود

دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
بر داشتن خود دلیری نمود

هنر با ز یزدان نه بینی همی
بچرخ فلک بر نشینی همی

ز فرمان من سر بپیچیده ای
دگرگونه کاری بسیچیده ای

بیارند با دوک و پنبه دو تای
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی

بدو گفت این نزد بهرام بر
بگو کای سبک مایهٔ بدگهر

فرستاده با خلعت آمد چو باد
شنیده سخنها همه کرد یاد

همی گفت اینست پاداش من
چنین است از این شاه بر جای من

جهاندار بر بندگان پادشاست
اگر مر مرا خوار گیرد رواست

همه دیده اند آنچه من کرده ام
غم و رنج و سختی که من برده ام

ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد

ز لشکر برفتند نزدیک اوی
پر اندیشه شد جان باریک اوی

چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که خلعت بدینسان فرستاد شاه

بپوشیدم این خلعت ناپسند
بفرمان آن شهریار بلند

بپاسخ گشادند یکسر زبان
که ای نامور پر هنر پهلوان

گر ایدر ارم از تو بد تخت شاه
چو نیک و بد من ندارد نگاه

همه سر بسر بندگان توئیم
دهنده بهشت و دادگان توئیم

بگفتند و ز پیش بیرون شدند
ز کاخ همایون همایون شدند

چنین تا دو هفته بر او برگذشت
سپهدار از ایوان بیامد بدشت

یکی گور دید اندران مرغزار
کز آن خوبتر کس نه بیند نگار

برنگی چو گور ژیان برگذشت
پدید آمد آن جای باغی بدشت

همی راند تا پیش آن کاخ اسب
پس پشت او بود ایزد گشسب

زمانی همی بود ایزد گشسب
گرفته بدست آن گرانمایه اسب

ببین تا کجا رفت سالار ما
سپهبد یل و دست بردار ما

بگنبد ستا ایوان یکی طاق دید
ز دیده سپهبد ی او ناپدید

نشسته برو بر زنی تاجدار
ببالای سرو و برخ چون بهار

بسان ستونی ز سیم آزده
رخش رشک خورشید تابان شده

چو آن زن یلان سینه را دید گفت
پرستنده را کای همی خوب جفت

بدین سان بیاش نبهرام ده
دلش را ببر گشتن آرام ده

در باغ بگشاد پالیزبان
بفرمان آن تازه رخ میزبان

چو مانان خورده شد اسب گردان
ببردند پویان بجای نشان

که سالار توران و ایران توئی
شهنشاه گردان و شیران توئی

نهانی بگفتند بسیار چیز
جز آن هر دو تن کس ندانست نیز

چو بهرام ازان گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارد از چشم خون
چنین تا ازان بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
بنخچیر کاین شگفتی چه بود / که آن کس ندید و نه هرگز شنود
دگر روز چون سیمگون گشت راغ / پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
همه کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد
نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کو شد دلیر و سترگ
چنین گفت پس کای گرامی دبیر / تو کاری چنین سهل آسان مگیر
نباید گشادن در این کار لب / بر شاه باید شدن نیم شب
چو رنگ گریز اندر آمیختند / شب تیره از بلخ بگریختند
یلان سینه اندر دبیر بزرگ / رسید و برآشفت بر سان گرگ
بدو پهلوان گفت کای دیوسان / چرا رفتی از نزد من بی جواز
چو بهرام یل پهلوان سپاه / بشاهی نشیند بدین بارگاه
زبانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش یکی بهره داد
وز ایزدی خراد برزین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان
از آن رفتن گور و آن راه تنگ / ز آرام بهرام و چندان درنگ
ازان تاجور ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید دل برگرفت
سبک شد بدو بد ازانجو براند / برانجای خراد برزین نشاند
بدو گفت شاه این چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
بکردار خوابست این داستان / که یاد آید از گفته باستان
همان کاخ جادوستانی سپاس / بران تخت زرین جادو سپاس
بدل مهر آتش ازو کدان تو بود / ره دیو جادو بدان فرسود
کنون چاره کن که تا آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار / سپه یکسره با خان آن تاجدار
برین بر نیامد بسی روزگار / که آمد کس از پهلوان سوار
بفرمود تا تیغها بشکنند / بدان سان تا بکار افکنند
فرستاد و ازان سنانها بخواند / همه گرد آن سنان اندر نشاند
پر اندیشه شد لشکر از کار شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
چنین شاه برگاه هرگز مباد / نه آنکس که کین دارد و نیز داد
سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاجور خیره دید
کنون یک بیک چاره جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بمانی شگفت
برین بر نگذشت یک روزگار / نخواند ایچ کس نامه شهریار
چو همدان گشسب و برزین بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ

منش دیگر و گفت و پاسخ دگر / تو گفتی ببرد وی بر آورد پر
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار بگشاد لب بر سپاه
در پهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم گشت و بر سوی ایوان نهاد

گرفتن بهرام آیین پادشاهی و گریختن خراد برزین و ایزد گشسپ

نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
چو نزدیک خراد برزین رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
شهنشاه را خیره سر شد بدان / که خلعت فرستادش از دودمان
که بهرام را دل پر از تاج گشت / همان تخت زیر اندرش عاج گشت
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز روشن روانهای بیدارشان
ازو چیز بستد همه هرچه داشت / ببند گرانش زره باز داشت
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خراد برزین نوان
مرا و ترا بیم کشتن بود / از اید مگر باز گشتن بود

آگهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر زده

همه گفتنیها بدو باز گفت / همه راز با برگشاد از نهفت
وزان کاخ و آن تخت گوهرنگار / پرستندگان و زن تاجدار
چو گفتار موبد بیاد آمدش / ز دل بر یکی سرد باد آمدش
بخراد برزین چنین گفت شاه / که یکشاه تو چه دیدی براه
که در بیشه گوری بود رهنمای / میان بیابان ببینی سرای
چنین گفت موبد بشاه جهان / که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام را زو سری گرفزود / چنین تاج و تخت بزرگی نمود
ببایست آن خلعت نامزا / فرستاد نزدیک آن پر جفا
پشیمان شد از کرده شهریار / وزان پنبه و جامه پرنگار
همی گفت کان بخت بهرام بود / که بس خوب و فرخنده فرجام بود
یکی سله از خنجر انباشته / یکایک سر تیغ برگاشته
فرستاد نزدیک بهرام باز / بدید آن سر تیغهای دراز
چنین گفت کاین هدیه شهریار / بپسند و این را مدار ارجها
که یکروز مان هدیه شهریار / بود دوک با جامه پرنگار
اگر سر بهرام پور گشسب / بران خاک درگاه بگذارد اسب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
اگر کس فرستم ز لشکر براه / که دارند ما را ز لشکر نگاه
بر کیند برگرد کشور سوار / بدان تا مگر نامه شهریار

سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در پادشاهی خود و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

بیامد هم اندر زمان نزد گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
نگه کرد خراد برزین بروی / چنین گفت کای مهتر راستگوی
دگر کس نیارست گفتن بدوی / که این کار خود چیست بر یک دگر
بگسترد فرشی ز دیبای چین / که گفتی که آسمان شد زمین
نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده بسر بر کلاه مهی
چو خراد برزین شنید آن سخن / بدانست کان رنجها شد کهن
بدانست کاین شیر برخاشجو / ز فرمانش بپیچید بدگوی سر
رود اندرین کار بر گونه‌ای / همی چاره از رفتن آمد بجای
یلان سینه را گفت تا صد سوار / بتازد پی این دو ناهوشیار
بنزدیک بهرام بردش زره / بدان تا کند بیگناهیش یاد
همی گفت تا اید بدین بیم نیست / درنگ تو چر کام بدگوی نیست
بدو گفت بهرام شاید بدن / به بنگ و به بد رای باید زدن
وزان پس بدو گفت رو کار خویش / برو نیک بنگر نگه دار پیش
چنین تا ازان بیشه مرغزار / یکایک همی گفت با شهریار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود / دگر هر چه زانکار بشنیده بود
همان نیز گفتار آن فالگو / که گفت او بپیچد ز بخت و ز رو
بفرمان او پس زبان برگشاد / سخنها یکایک همه کرد یاد
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستار پیش اندر آن شاهوار
که بهرام را خواند از راستی / پدید آرد اندر دلش کاستی
چو برگشت اندر منش گشت و بست / چنان دان که هرگز نیاید درست
که ایرانیان زان بپیچیده اند / امید از شهنشاه ببریده اند
ز خراد برزین بپرسید شاه / چه گفتند زان انجمن با سپاه
چو بشنید ازو این سخن شهریار / بترسید سخت از بد روزگار
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بدو نیمه کرده نهاده بجای / پر اندیشه شد مرد برگشته رای
همیگو بد این لشکر بی بها / سر کین ما زمانه نیابد رها
شکسته دگر بار خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بدتر بود
ز بهرام نه مغز ماند و نه پوست / نه آن کم بها را که بهرام اوست
که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
دگر نه مراد و نه برگشته گیر / سپه را یکایک همه کشته گیر
نیاید بنزدیک ایرانیان / نه بندند بیکار او را میان
از آن پس گرانمایگان را بخواند / بسی رازها پیش ایشان براند
چو بهرام گرد سیاوش نژاد / چو گندآسپ آن خردمند راد

همی ای رد با چنین مهتران / که بودند شیران جنگ‌آوران
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه / چنین سر بپیچید از آیین و راه
ز دانندگان گر بپوشیم راز / شود کار آسان بما بر دراز
برفتیم از ایران چنین کینه‌خواه / بدین بار لشکر بفرمان شاه
نه ارزد به ایران یکی مهره موم / وز آن پس همی داشت آهنگ روم
بنوی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
شما هر کسی چاره جان کنید / بدین خستگی‌ها چه درمان کنید
سپه را بدین گفتها آزرد / که در دل ز لشکر همی بیم بود
چو از پرده گفت برادر شنید / برآشفت وز کین دلش بردمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زیان
از ایران سرایند و جنگ‌آوران / خردمند و بیداردل مهتران
ز بانهای ما گر شود تیغ تیز / ز در بانهای تو گیرد گریز
نباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی پای جنگ آوریم
چو خوشنود باشد ز من پهلوان / برانم که جاوید مانم جوان
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد / هر آنکس که ما را و یزدان سپرد
کز آن آفرین باز نفرین شود / وز و چرخ گردنده پرکین شود
وز آن پس بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با راستی جفت
بدو گفت چندانکه این در هوا / بماند شود بنده پادشا
چه بینی چه گویی تو در کارها / بود تخت شاهی سزاوار ما
اگر پادشاهی کند یکزمان / روانش بپرد سوی آسمان
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / بانبوه اندیشه اندر نشست
ز چیزی که بخشش کند دادگر / چنان دان که کوشش نیاید بکار
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / به نیک و به بد روزگار آزمون
بکن کار و کرده به یزدان سپار / بجز ما چه یازی چو ترسی ز خار
بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن شید تا نیمشب
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
دگر شاهی آسمان تراز بند گشت / بدین دانش تو بباید گریست
همان گوی آن کن که رای آیدت / بدان رو که دل رهنمای آیدت
بسی جنگ بیکار دید تخت شاه / نگرداند هیچ کینه نگاه
ببستند وز ایشان همی خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بسپرد
وز آن پس که او شد بها ماه در آن / ببستند بالیش به بند گران
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت / که با دخمهٔ تنگ بادی تو جفت

چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر تیز گم کرده راه
چه سازید و درمان این کار چیست / نباید که بر کرده باید گریست
کنون دردمندم من اندر نهان / بگویم بدانند کاین جهان
از آن پیش دشمن نه بیند کسی / و گر چند ماند بگیتی بسی
بپرموده و ساوه شاهان رسید / اگر کس در جهان آن شگفتی ندید
کنون چاره این دام را چون کنم / که آسان سر از بند بیرون کنم
من از راز پردخت کردم دلم / ز تیمار جان را همی بگسلم
پس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
بدان انجمن شد دل پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
چه بینید یکسر بکار اندرون / چه یازی نهید اندرین دشت خون
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
بجوشید از این پیش کس زین سخن / کزین باره دانش آمد بتن
چو بشنید بهرام گفتار اوی / میانجی همی دید بازار اوی
خردمند و بافر و دانا بود / بهر آرزو بر توانا بود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت / همان لشکر و مردی و گنج و تخت
چه گویی گزین جستن تخت و گنج / بزرگیست فرجام اگر درد و رنج
بزرگیست آنرا که چندان خورد / که دیهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
به از بنده بودن بسال دراز / بگنج جهاندار بردن نیاز
وز آن پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود کام را
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
چنین گفت همدان گشسب سوار / که ای نزد بر مایگان یادگار
تن آسان نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
بدو گفت بهرام کای نیکزن / چه بینی ز گفتار این انجمن
کمانت چنینست کاین تاج و تخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت
بر آیین شاهان پیشین رویم / سخنهای آن برتران بشنویم
همان خواهرش نیز بهرام را / چنین گفت آن مرد خودکام را
جهان را بمردی نگهداشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
نه بیگانه از تخت و افسر بدند / سرای بزرگی بگوهر بدند
ز خواری و زاری بسیار بی‌قیاد / ز اندیشه کردار بد نهان
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد / جز از کرم تیمار ایشان نخورد
مرا تخت زر باید و بسته شاه / مبادا آن کیانی مبادا این کلاه

که ای نامداران گردنفراز / برای شما هر کسی اسب تاز
هر آنکس که پوشید درد از پزشک / ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
شما یکسر از کارها آگهید / برین بر که گوییم گواهی دهید
چو پرموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نه شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج
شهنشاه را کارها ساختست / ور این کار بی‌رنج پرداختست
شما چارها هر چه دانید زود / ز هر نیک و بد بازرانید زود
خردمند را گردیه نام بود / پریرخ دلارام بهرام بود
برادر چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
ز گفتار خامش چرا ماندید / چنین از جگر جوش بنشاندند
چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
نیاکان ما پهلوانان بدند / ز تخم بزرگان و شاهان بدند
اگر جنگ سازید یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
وز آن پس یلان سینه را دید و گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت
چو پیروز شد فرهی داد او / بسوی تباهی هیچ نشتابد او
ازو گر پذیری بافزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود
بخندید بهرام ازین داوری / وز آن پس بر انداخت انگشتری
چنین گفت از آن پس بایزدگشسب / که ای تیغ زن شیر نازنده اسب
یکی موبدی دشتبان زوبری / که هر کس که دانا بود یاوری
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بگشای لب تا تو ای پیر گرگ
چو در خور بجوید بیابد همان / دراز است یازنده دست آسمان
سخن هر چه گویی بروی کسان / شود باد و کردار آن ناکسان
ز نا آمده بد چه ترسی همی / ز دو بیم شاهی چه پرسی همی
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد / نه اندر خور آن مهتران بود شاد
بگیتی کسی را نبود آرزوی / از آن نامداران آزاده خوی
چنین داد پاسخ مر او را دبیر / که گر رای من نیست جای گزیر
نه نیکوست این دانش و رای تو / نگر تا چه خیزد همی رای تو
نبودند یازان بتخت کیان / همان بندگی را کمر بر میان
ز کاوس شاه تا بدان انجمست / کجا راز یزدان همی باز جست
چو گودرز و چون رستم پهلوان / نگردند رنجه بدین بر روان
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
گزین کرد از ایران دو توهمراس / جهانگیر گرستان و رستم

رها کرد داران بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پرویز چون کشته شد / بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار او خوشنواز / بآرام بنشست بر تخت ناز

ز فرزند قارن بشد سوفرای / که آوردگاه مهی باز جای
ز پرویز بی او چو آمد نشان / از ایران بر فرستند گردنکشان
که بر وی بشاهی کنند آفرین / شود کهتری شهریار زمین

بایرانیان گفت این ناسزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خرد است گردد بزرگ / نیاریم در بیشه بر شیر گرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد

قباد آن زمان چون بمردی سلیح / سر سوفرای از در تاج دید
بگفتار بدگو بر آتش بگشت / که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس به بستند پای قباد / دلاور سواری کو کی نژاد

بزرجمهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد و زرمهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش / بجوید کسی تیز بازار خویش

کس از بندگان تخت شاهی نجست / وگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام و ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
چنان خواست روشن جهان آفرین / که او غمگسار دلیران زمین

بفر جهاندار بر دست تو / چو آمد چنین کار از دست تو
ترا آرزو گرد شاهنشهی / چنان دان که گردی تو از جان تهی
همی بر جهاند یلان سینه اسب / که تا من ز بهرام تور گشسب

بود در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشیروان / بهرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند / چه یاور همه بنده و کهترند

بایران سوار است سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
شهنشاه گیتی ترا بر گزید / چنان کرد نامداران سزید

نیاکانت را همچنین نام و داد / بهر جای بر دشمنان کامران
تو پاداش این نیکوئی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
مزن ای برادر تو این پای بد / گر این پای بد مر ترا بد رسد

مکن آن زمان بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من نیم چند مردان هم / به بسیار سال از برادر کهم
مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آیدت یاد

همه انجمن ماند ازو در شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی / جز از راه خوبی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن پای شاهان مزن

که هرمز برین چند که بگذرد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هرمز چنین پادشاه اندر دهر / برادرت ما شاه ایران شهر
بتاج کئی گر بنازد همی / چرا خلعت از دوک سازد همی

یکی پهلوان شیر مردی چنین / که از بیم تیغش بلرزد زمین
اگر ماندی تیغ او در نیام / نه هرمز بماندی نه ایران و شام
بدو دوک و پنبه فرستد نثار / تفو بر چنین بیوفا شهریار

سخن پس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
گر از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان بسر

ز پرویز خسرو میندیش نیز / گزو یاد کردن نیرزد پشیز
پدر کاوه آهنگر که مهتر بود / بد و برادرت کهتر بود
چو بهرام گوید بدان مهتران / ببندید پایش به بند گران

بدو گردویه گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان زیان دژم / همی از تو بینم همه باد و دم
پدر مرزبان بود مادر پری / تو افگندی این جستن تخت پی

چو بهرام را دل بجوش آوری / تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمه تا باد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه بر باش بهرام را / بر آشوب کن روز آرام را

بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن / سخنگوی و روشندل و رای زن
تو گوئی که گفتارش اندر خورست / بدانش ز جاماسب نامی ترست

چو بهرام را آن نیامد پسند / همی زان دو گفتار خواهر نژند
دل تیره را اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس این سرای سپنج / نیابند جوینده کان جز برنج

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت امروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامهٔ خسروان / برین میگساریم لختی بخوان

که چون شد بروئین در اسفندیار / چه بازی نمود اندران کارزار
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گر از بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفرینا دانرد چو تو

نامهٔ بهرام چوبینه بخاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن و فرستادن آنرا نزد هرمز

پراکنده گشتند و شب تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
چو بر زد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درخش نژند

سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه ارزنگ وار / نبشتند پر بوی و رنگ و نگار

بپوزش گران کرده هستم ... / دلی پر پشیمانی و باد سرد
ازینپس بر و بوم و مرز تورا / نیازارم از بهر آز تورا
اگر جهان پاک مهتر سوم / تو را اسپهبد کهتر برادر شوم

تو باید که دل باز شوئی ز کین / ندانی جدا بوم ایران ز چین
بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان نبنده است پوزش پذیر
هزار آفرین باد بر خوی تو / بران تیغ و دست جهانجوی تو

فراوان ازین در سخنها بگفت / فرستاده ماند ازو در شگفت
فرستاد کهتر و رو بر زمین / پیام آوریدش بخاقان چین
ز خاقان جواب آمدش خوش و کش / که خوانم ترا آفرین نیکوش

فرستاد بهرام را خواسته / وز آن خواسته شد دل آراسته
چو پردخته شد زان دگر ساز کرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسپ و رهی / نهانی همی جست جای مهی

ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
خراسان بدو داد با لشکری / نشابور با مرو و بلخ و هری
پراندیشه از مرو شد سوی ری / بجز داد و فرخنده ارماه دی

همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سراپرده هم
بسازند و آرایش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
زبان بار کان آنکه بد پاک مغز / سخنگوی و اندر خور کار نغز

بهران در مها بیدره درون / بیاورد و گفت آنچه از بیش فزون
بیابید از اسماره دیبای روم / که پیکر بریشم بود زرش بوم
بجوید تا آن درم نزد شاه / برند و کنند مهر او را نگاه

فرستادهٔ جست با رای و هوش / دلاور بسان خجسته سروش
یکی نامه بنوشت پر باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم

نامهٔ بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از بیم پدر

ز پرموده و لشکر ساوه شاه / ندیمی که او گرده بد با سپاه
وزان خلعتی کامد از شاه / ز مقناع و آن دوکدان سیاه
چنین گفت از آنپس که هرگز بخواب / نه بینی مرا هست بر کش بداب

هرآنگه که خسرو نشیند بتخت / پسرت آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنیم / بیابان ز دشمن چو جیحون کنیم
اگر کودکست او بشاهی سزاست / وفاداری چون توئی بی‌وفاست
پذیرفتم او را بشاهنشهی / از ایدر نباشم جز از در رهی
همیخواست تا بر شود شهریار / سرآرد مگر بکینه روزگار
پدر کرد آزرده زود در جهان / نشاند روانش یکی در نهان
که بهرام را ترس پرویز بود / که برنا و شاه و دلاور بود
همه یاد کرد این بهانه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت مسیح درم / چو هرمز بدید به پیچید ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت / به پیچید ز من روزگار درشت
چو آذر مهابرزین برزنیم / همه بیخ ساسانیان برکنیم
نه این تخم را کرد یزدان زمین / که آمد که بر خیزد این آفرین
بیامد فرستاده نیکپی / ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز مسیح درم / بکایک بران غم برافزود غم
بپیچید و شد بر سر بدگمان / بگفت این با آیین گشسب آن زمان
که خسرو بمردی بجائی رسید / که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی مسیح سازد و بپزیر / سکالد شکستن بیش زین چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب / که مینو بمینا و میدان و اسب
اگر چند پرویز فرزند تست / بدین کار زر بید که در بند تست
چنین گفت هرمز که من ناگهان / مر این شوخ را گم کنم از جهان
چنین گفت با نامور نامجوی / که مینو بمینا و کس کام اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو بپردازم روی زمین
چنین داد پاسخ که آمدن کنم / بافسون دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرمای از گنج شاه / چو او دست کردو شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون / از آن پس کجا دست یازم بخون
خود آگاه نی خسرو از این گزند / نشسته با رامشگاه ارجمند
بت دلنوازی رومی خوشگوار / پرستید و آگه شد از کار
ازین ساختن حاجب آگاه شد / بر و کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون در کشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سر پربها رایگان / همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به مهتر سری / که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار / برفته است با خوار مایه سوار
بپرسش برفتند گردنکشان / بجائی که بود از گرامی نشان
چو باد آن دو پیروز چون [illegible] / که با سهم او شیر بودی چو گوی
ز کرگان چو اشناس یزدان پرست / ز غمان چو خجسته و چون پیل مست
ز کرمان چو پیروز گرد دو سوار / ز شیراز چون سام و اسفندیار
بکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه / تو را زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران / ز خنجر سواران جنگی سران
بیاید چندانکه خواهی برت / بود فر تو رهبر لشکرت
نگر تا نداری هراس از گزند / بزی شاد و شاد اندل و ارجمند
زمانی بنخچیر تازیم اسب / زمانی نوان پیش آذرگشسب
بکردار نیکان ستایش کنیم / چو آتش پرستان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار / گزیند تو را برنشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی بیزدان بر گشتگان نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / پر از بیمم از شاه و آن انجمن
نگر پیش آذرگشسب ای سران / بیائید و سوگندهای گران
خورید و مرا یکسر آیین کنید / که پیمان من پیش ازین نشکنید
بباشم بدین مرز با ایمنی / نترسم ز تیمار آهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگند از نهان که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست
چو این شد از نامداران نهان / بهر سو برافکند کارآگهان
که تا از گریزش چه گوید بدی / مگر چاره نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرد بند / بزندان کشیدند تا سودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند / بمردانگی در جهان نو بدند
جز این هر که بود از خویشان اوی / بزندان کشیدند کینه‌جوی
با آیین گشسب آن زمان شاه گفت / که از راه دور ایم و مادر جفت
چو او شد چه سازیم بهرام را / چنان بنده خورد خود کام را

فرستادن هرمز آیین گشسب را با لشکر بجنگ بهرام و کشته شدن آیین گشسب بدست همسایه خود

شد آیین گشسب اندرین راه جوی / که این رای با چون تو بد رنگ و بوی
بدو گفت ای شاه گردنفراز / سخنهای چو من ز من شد دراز
همی خون من جوید اندر جهان / نخستین ز من گشت خسته نهان
مرا زاد و پای کرده به بند / فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاها این نه کار است / که ایکار بد گوهر اهرمن است
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندر آنجاست بیدار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه جنبد سرش اندران
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / به پیچید بهر جام از در و بخت
دگر همچنان دیر کهتر بود / بفرجامش آن رای بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهیم / کلاه طلانش بسر بر نهیم
بگیتی چو بهرام جنگی کم است / مرا چاکر است ار چه چون رستم است
مرا یکسر از کارش آگاه کن / درنگی مرو راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب انجمن / کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بد بسته از شهر او / بزندان شاهم ندو چاره جوی
چو بشنید کایین گشسب سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک اوی / فرستاد کاهی گر بیکار جوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم / بگو هر چه با کی خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / روان را بتو آیم درین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهائی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب آن زمان / کسی را بر شاه گیتی دوان
که هم شهری من سپهبد اندر است / بزندان و بیم گر بغداد اندر است
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون یکی با من آید براه
بدو گفت شاه آن بدانا بکار / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بیکار و دزد / بخواهی ز من چشم دار [illegible]
ولیکن کنون این سخن چاره جست / وگر زوتر مرد بیچاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را / چنان بدکنش دزد خونریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
بدینگونه برنا بهمدان رسید / بجائی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر / که دارد همی زاختر و فال بهر
بدو هر کسی گفت اخترشناس / بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی / گرانان بیامد بنزدیک اوی
که یک بهره زان مایه دارا بدست / که گوئی مگر دیده اختر است
سخن هرچه گوید نباشد جز آن / بگویند همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

چو آمد بپرسیدش از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر براه
همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرد و از هر کس آواز خویش
بدو پیرزن گفت کاین مرد کیست / که از خشم او بر تو باید گریست
که از گفت اخترشناسان شنید / همی کرد بر خویشتن ناپدید
ورا هدیه داد و کسی کرد زود / وز اندیشه با خورد و خوابش غنود
همی گفت شاه این سخن با رهی / رهی را به اندرز شاهنشهی
فرادانش بشنود و بخشود چیز / بسی پیش او آفرین خواند نیز
ازو بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن پر اندیشه بودش روان
کنون بازگردم سوی طیسفون / بجوشید اندر تنم مغز و خون
که این مرد همسایه جانم بخواست / همی گفت این مهتر ناسزاست
پر اندیشه دل شد بر آن کار زشت / چنان شد که با باد انباز گشت
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار / بدان تا چه پیش آیدش روزگار
همی گفت ای مرد کم کرده داد / نه من خواستم رفتن جانت نشاد
زخیمه براورد پرخون سرش / که آگه نبد زان سخن لشکرش
بدو گفت اینت سر دشمنت / که او بد سگالیده بد بر تنت
بدو گفت آیین گشسپ ای سوار / که آمد بجنگ از در شهریار
تو با دشمن شاه یابی هم اکنون تن / که بر تو بگرید بزار انجمن
سواران که آیین گشسپ را / بیاورده بود از در شهریار
چنان شد که از بی شبانی رمه / پراکنده گردد بروز دمه
ز انده ورا بار دادن ببست / ندیدش کسی نیز با می بدست
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه / وزان بستن در به بارگاه
بماندند از آن کار گردان شگفت / وزان هر کسی راه دیگر گرفت
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
که آن آگهی باز جوید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره از هر دری
ز بازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
اگر بست خواهید یکبک میان / بکین بزرگان ایرانیان
شما را بویم اندرین پیشرو / نشانیم بر گاه او شاه نو
بگفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آن کام شاه
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن شاه با فرهی
ورا همچنان زنده بگذاشتند / بگنج آنچه بد خوار برداشتند
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت انجمن کاماند در شمار
هم آنگاه گستهم با در شتاب / برافکند مردی سبک بادپا

از آن پس بدو گفت در گوش من / یکی لب بجنبان که مدهوش من
میان اندرون مرد کور از شاه / رهانید و با او بیامد براه
پسندیده هوش تو بر دست اوست / که نه مغز بادش بگیتی نه پوست
که هوش تو بر دست همسایه ای / یکی بی تباری و بی مایه ای
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را که برگاشتم من ز راه
چو آید بفرمای تا در زمان / ببرد بخنجر سرش بدگمان
بدو گفت این نامه را در نهان / ببر رو بنزدیک شاه جهان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بسی با جهان و جران
زمانی چلیو و برده نژند / پس از نامهٔ شاه بگشاد بند
بخوانم کنون چون شتاب آمدش / مگر یاد ازین بد بخواب آمدش
چو نزدیک آن نامور شد ز راه / کسی را ندید اندران بارگاه
چو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
چنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی
مبادا که تنها بود نامجوی / بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو با لشکر آمد همی پیش تو / نبود آگه از رای کم بیش تو
بدو گفت بهرام کین پارسا / بدان رفته بود از در پادشا
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره بر او کشور و لشکرش
چو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی نزد بهرام شد

اندوهگین شدن هرمز و بستن در بار بر ایرانیان و کور کردن بندوی و گستهم هرمز را

یکی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهادست روی
چو از طیسفون برشد این گفتگوی / از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی
به بندوی و گستهم شد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بیره شدند
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
پس آنگه چنین گفت گستهم گرد / بلشکر که این خوار نتوان شمرد
که هرمز نشستست بر بیگناه / ازینپس مر او را نخوانید شاه
وگر هیچ سستی کنید اندرین / شما را بسپاریم ایران زمین
که هرگز مبادا چنین پادشا / که او دست یازد بخون پارسا
چو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برگاشتند
چنین است کردار چرخ بلند / دل اندر سرای سپنجی مبند

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود آگاه شدن خسرو از کور شدن هرمز و آمدن و بتخت نشستن

به بستر برآید ز تیره تنم / وگر خسته از خنجر دشمنم
به پیش زن فال زن برگذشت / بمهتر نگه کرد و اندر گذشت
چو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
برآید براه دراز اندرون / تو یاری کنی او بریزدت خون
ببایست کردن ز زندان رها / که این بدتر از بچهٔ اژدها
نشست و نهاد از برش مهر خویش / چو شد خشک همسایه را خواند پیش
چو پاسخ کند زود پیش من آر / مگر تا نباشی بر شهریار
رهانید یزدان از آن تنگیم / از آن کرم و تیمار و دلتنگیم
چو آن نامه پهلوان را بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بجنبید کنون راه خون ریختن / نباشد ایدر ز رنج آویختن
نشسته بخیمه در آیین گشسپ / نه کهتر برادر نه شمشیر و اسب
بشمشیر زد دست خونریز مرد / جهانجوی چندی بر او لابه کرد
بزد گردن مهتر نامدار / سرآمد بر او بزم و هم کارزار
چو از خون آن کشته بدنام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد
بپرسید بهرام کاین مرد کیست / بر این سوگ بیش که خواهد گریست
که با شاه ما را و بد آشتی / بخواب اندرون سرش بد داشتی
نگون بخت از بند بر دار کرد / دل مرد بدکار بیدار کرد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسپ آن گو نامدار
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پرآب
دگر گفت خسرو از آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه
سر بندگان شد پر اندوه و کین / گزیدند نفرین بر آن آفرین
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بدان کار بگماشتند
شکستند زندان و برشد خروش / بر اینسان که هامون برآمد بجوش
یکایک بدیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
اگر گشت خواهید با ما یکی / مجوئید آزرم شاه اندکی
بباد افره آن بیازیم دست / بدو برکنیم آب ایران که بست
یکی گوشه بس کنیم از جهان / بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار چون شوخ شد لشکرش / هم آنگه زد آتش اندر درش
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان هم آنگه سیاه
کسی گنج با بیم ازو کاخ و گنج / پس از هر دو رفتن بجای سپنج
کسی کو خریدار نیکی شود / نگوید بدی تا بدی نشنود
که در شب بنزدیک خسرو شود / از ایران با آگاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شبی تیره از ماه دو
از آشوب گفت آنچه دید و شنید / جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت کآن گور راه خرد / به تیزی رسید آنچه بگذرد

بترسید زکردار چرخ بلند / شود زند کاخش با سودمند
گر این بد که گفتی خوش آید مرا / خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر چون بخوان باخت دست / در ایران نکردم سرای نشست

هم او را کنون چون یکی بنده‌ام / سخن هرچه گوید نیوشنده‌ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه / اگر دار آتش بر آمد ز راه
بترسید گردی رسید بیشتر / جهانگیر بهرام بازنده سر

سپاهی بد از بردع و اردبیل / همی رفت با مور خیل خیل
از اران و منبیر چندی سپاه / همی ساخت چون باد با پور شاه
چو آمد ببغداد از او آگهی / گر آمد خریدار تخت مهی

همه شهر را گاهی آرام یافت / جهانجوی با نامداران کام یافت
پذیره شدندش نژادگان شهر / کسی را کش از خرمی بود بهر
رده سوی ایوان شاه آمدند / ابر شاه بر داستانها زدند

زهر گونه گفتند و خسرو شنید / بدل آمد آن مهتران برگزید
نهادند بر پیشگه تخت عاج / همان طوق زرین همان تاج
که فرسوده بودند بسیار شاه / بدیده بسی شاه بر پیشگاه

بشهر اندرون رفت خسرو پدید / ز پیش پدر رفت با باد و سر
چگویم از این گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را برهنه سر و پا و دست / نه آرام خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه از شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر به بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواهنده آگاهی نو بریم

چو خسرو نشست از بر تخت زر   برفتند هر کس که بودش هنر
مبادا مرا پیشه جز راستی   که بیدادی آرد همه کاستی
شما نیز دلها بفرمان نهید   بهر کار با ما سه پیمان نهید
گر در گاه و بیگه کسی را بسوخت   بر بیمایه چیزی دلش بر فروخت
نباشد مرا با کسی داوری   اگر گنج من جست اگر انگشتری
هر آنکس که بشنید گفتار شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو پنهان شد آن چادر آبنوس   بگوش آمد از دور بانگ خروس
چو دیدش بنالید و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای باب با بخت یار   ز نوشیروان در جهان یادگار
گر ایدونکه فرماندهی بر درت   یکی بنده ام پاسبان بر درت
نه آنکس که او کرد ما را دژ آز   بیابکند رو هر چه رنجست و ناز
و دیگر سواری ز گردنکشان   که از رزم دیرینه دارد نشان
نوشته یکی دفتر آرد مرا   همان درد و سختی سرآرد مرا
بدو گفت خسرو که ای شهریار   مبادا که گر چشم تو سوگوار
سپاه هست با او فزون از شمار   سواران و گردان خنجر گذار
سواری که پرورده باشد برزم   بداند همان نیز آیین بزم
دل تو بدین درد خرسند باد   همان با خرد صبر پیوند باد
تو خوش باش ای پور نوشیروان   که جاوید بادا روانت جوان
که یار جوان چرب و شیرین سخن   به از پیر نستوده کشته کهن
بدانش بود نیک فرجام تو   بجنبد چه چرخ آرام تو
چو بشنید بهرام کز روزگار   چو آمد بر آن نامور شهریار
پسر بر نشست از بر تخت او   بپای اندر آمد سر بخت او
بگفتا که آمد مرا گاه جنگ   بگیرم گیتی بر دمی بچنگ
سپاهی بکردار کوه روان   همی راند گستاخ تا نهروان
بکار آگهان گفت کار از نخست   ز لشکر همه کرد باید درست
چگونه نشیند بهنگام بار   برفتن کند هیچ رای شکار
گر لشکر بهر کار با او یکیست   اگر نامدار هست و گر کودکیست
یکی دوربین مرد جویای کار   بدیدش آهسته گرد و سوار
جز از رزم شاهان نخواندی همی   همه دفتر دمنه خواندی همی
دگر آنکه آیین شاهنشهان   بیاموخت از شهریار جهان
چو گردوی شاپور چون اندیان   سپهدار ارمینیه دارمان
هر آنمغز کو را خرد روشن است   روانش یکی را تنش جوشن است
بگویید تا چاره کار چیست   بر این خستگیها پرآزار کیست

گرانمایگان را همه خواندند   بر آن تاج گوهر برافشاندند
ابا هر کسی رای با بهی است   ز بیداد کردن سر ما تهی است
از آزردن مردم پارسا   و دیگر کشیدن سر از پادشا
کنون راستی زین شتابد همی   ره راستی جست باید همی
گر آگه هر تن بود با نژاد   نگوید سخن با کسی جز بداد
برفتند شاد از بر تخت او   همی آفرین خوانده بر بخت او

آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

چو روزی بدرد پدر خسرو   برآورد از دل یکی باد سرد
تو دانی که گر بودمی پشت تو   بسوزن نخستی کس انگشت تو
بجویم کلاه و نخواهم سپاه   ببرم سر خویش در پیشگاه
مرا آرزو نزد تو بسته چنین   برین بر فزونی نخواهم نیز
بر من فرستی که از کارزار   سخن گوید و کرده باشد نگار
سیوم آنکه خال تو اند   پرستنده و ناهمال تو اند
نباشد و گر چه بود بد نهان   که بدخواه تو دور باد از جهان
اگر با گستهم یار یم دست   بگیتی نیابیم جای نشست
ازین هر زمان تو فرستم یکی   تو با او روان میباش اندکی
اگر داد خود یابم از روزگار   ز گستهم و بندوی ناسازگار
بگفت این و گریان بیامد ز پیش   نگر تا آشکارا کس از خویش
هنرمند با مردم بی هنر   بفرجام هم خاک دارد بسر
چنانچون تف آن خورش شد ز کم   ندانش روا بود ناگزیر

آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

بفرمود تا کوس بیرون برند   درفش بزرگی بهامون برند
چو آگاه شد خسرو از کار اوی   غمی گشت از آن تیز بازار اوی
که با او یکی اند لشکر بجنگ   دگر گرد و این کار ما با درنگ
برفتند کار آگهان از درش   بنداگه از راز او لشکرش
هر آنگه که لشکر براند براه   بود یکزمان در میان سپاه
همه مردم خویش دارد براز   به بیگانگانش نیاید نیاز
چنین گفت خسرو بدستور خویش   که کار دراز است ما را به پیش
سوم کش کلیله است گویی وزیر   چنو رای زن کس ندارد دبیر
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه و رزم ساز
کس آز آهسته و گر تیغ جنگ   شود موم از آن تیغ فولاد رنگ
بدو گفت موبد انوشه بدی   تهی مغز را فر و توشه بدی

بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت   نیابد مگر مردم نیکبخت
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو   همین پوشش و ماه و این بخت نو
سیوم دور بودن ز چیز کسان   که درویش بود سوی آنکس رسان
دگر هر چه از مردمی در خورد   مر آن را پذیرنده باشد خرد
نباشد شمارا جز از ایمنی   نیارم بگرد اندر آهرمنی
سپهبد فرود آمد از تخت شاد   همه شب ز هرمز همی کرد یاد
جهانگیر شد تا بنزد پدر   نهانش پر از درد و خسته جگر
ببوسید چشم و سر و پای او   دلش پر ز خون بود و پر آب روی
بگفتا چه فرمائی اکنون مرا   غم آمد ترا دل پر از خون مرا
بدو گفت هرمز که ای پر خرد   همی روز سختی ز من بگذرد
یکی آنکه شبگیر هر بامداد   گهی گوش ما را با آواز شاد
همان نیز دانند مردی کهن   که از شهریاران گذارد سخن
نه بیند از اینپس جهان را بچشم   بر ایشان برای این سوک خشم
ولیکن نگه کن بروشن روان   که بهرام چوبینه شد پهلوان
دگر آنکه باشد دبیری کهن   که بر شاه خواند گذشته سخن
مدان این ز گستهم کاین ایزدیست   ز گفتار و کردار نابخردیست
بخواهم همه کینه خویشتن   بجور و بکانش و هم بی کفن
پسر مهربان تر بد از شهریار   برین داستان زد یکی هوشیار
ولیکن از آموختن چاره نیست   که گوید که دانا و نادان یکیست
بهر کار یزدان پیروز و پاک   بخوان و مدارا ز کم و بیش باک
نهادند بر چشم روشنش داغ   بمردان چراغ و دهر کس بباغ
از آن ماند بهرام یل در شگفت   بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند   ز بیکار خسرو سخنها براند
فرستاد بیدار کار آگهان   که تا باز جویند کار جهان
دگر آنکه بهرام در قلبگاه   بود پیشتر با گران سپاه
چو رفتند و دیدند و باز آمدند   نهانی بنزدیکش فراز آمدند
زمانی شود بر سوی میمنه   گهی بر چپ و گاه پیش بنه
بکردار شاهان نشیند ببار   ایا یوز در دشت جوید شکار
چو بهرام بر دشمن اسب افکند   بدریا دل اژدها بشکند
وز آنپس به بندوی و گستهم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران   کای سرفرازان و جنگ آوران
کنون من بسال از شما کهترم   برای جوانی جهان نسپرم
چو پیدا شد این از کردند دهر   خرد را ببخشید بر چار بهر

یکی بهره زو بهرهٔ پادشاست
که فرّ و خرد پادشا را سزاست

کنون از خرد پاره‌ای ماند خرد
که دانا ورا بهره دهقان شمرد

بچشم دل اندر سخن بنگرد
ازو برخورد چون همی بگذرد

گر چون این دو لشکر برابر شود
سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود

یکی ز آشتی روی بنمایدش
نوازیمش بسیار و بستایمش

همه کاردانان برآیند داستان
که او گفت گستهم همداستان

ترا باد فیروزی و فرّهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه
ازان سو سپهدار ازین سوی شاه

چو از خنجر روز بگریخت شب
همی ساخت ترسان دل و خشک لب

چنین تا بزرگان روشن روان
همی راند تا چشمهٔ نهروان

نشست از بر ابلق مشک دم
جهنده سرافراز و خیره سم

چو آذرگشسپ و یلان سینه نیز
برفتند دل پر ز کین و ستیز

اگر بسته یا گشته او را برت
بیاریم و آسوده شد کشورت

رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم

ز دیبای زربفت چینی قبای
چو گردوی پیش اندرش رهنمای

چو بهرام روی شهنشاه دید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید

پدید آمدش خط بر گرد عاج
فریدون شه گشت با گرز و تاج

به بیند لشکرش را سر بسر
که تا کیست زیشان یکی نامور

همان زخم کوپال و باران تیر
خروش یلان برده و دار و گیر

بخنجر بدریا پر افسون کنم
همه آبها سر بسر خون کنم

ز آورد که شد سوی نهروان
همی بود بر پیش فرّخ مهان

بدو گفت گردوی کاین شهریار
نگه کن بدان گرد ابلق سوار

بدو گفت کان دو دوکون دراز
نشسته بران ابلق سرفراز

جهان گرچه بینی و خوابیده چشم
دل آگنده داری تو گوئی بخشم

وز آن پس ببندوی و گستهم گفت
که بگشایم این داستان از نهفت

بران دل که انباز شد دردمند
نیایدش پند خرد سودمند

بدین گونه آراسته لشکری
چو بهرام پرخاشجو مهتری

بپرسش یکی پیش دستی کنم
ازان به که در جنگ سستی کنم

همه آشتی گر دو این جنگ ما
بدین رزمگه کردن آهنگ ما

بدو گستهم گفت کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

چو بشنید خسرو بپیمود راه
خرامان بیامد به پیش سپاه

تو درگاه را اسپ و پیرایه‌ای
همان تخت و دیهیم را مایه‌ای

سگالیده‌ام روزگاری ترا
بخوبی پسندیده کاری ترا

دگر بهرهٔ مردم پارسا
سه دیگر پرستندهٔ پادشا

خرد نیست با مردم ناسپاس
گمانرا که او نیست یزدان شناس

بدو گفت شاه این سخن گر برز
نویسم چو این نیست آیین خرد

نباشد مرا عیب کز قلبگاه
برانم شوم پیش روی سپاه

اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه برکه بود

بزرگان برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

چنین گفت خسرو که این دو بس
شکست و جدائی سپنجا کس

چو شمع جهان شد نجم اندرون
بپیچاند زلف شب قیرگون

تبیره برآمد ز هر دو سرای
بدان رزم خورشید بد رهنمای

طلایه ببهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر

سلیحش یکی هندوی تیغ بود
که در رزم چون آتش میغ بود

سه ترک دلاور ز خاقانیان
جدا کین خسرو ببسته میان

ز یک سوی خسرو دگر پهلوان
میان اندران چشمهٔ نهروان

رسیدن خسرو و بهرام بهمدگر و گفتگو با یکدگر کردن

چو بندوی و گستهم بر دست شاه
چو خرّاد برزین زرّین کلاه

وز آن پس چنین گفت با سرکشان
کزین روسپی زادهٔ بدنشان

بیاموخت آیین شاهنشهان
بر او بر سرآمد برو بر جهان

سواری نه بینم همی رزمجوی
که با من همی روی آرد بروی

ندارد همی آورد که پیل پای
چو من با سپاه اندر آیم ز جای

بگفت و بر انگیخت ابلق ز جای
تو گفتی که شد باره پران همای

تنی چند با او ز ایرانیان
همه بسته بر جنگ خسرو میان

قبایش سپید و حمایل سیاه
همی راند ابلق میان سپاه

چنین گفت گردوی کای پهلوان
تبر داشت هرگز به نیکی گمان

بدیده ببینی مر او را بداست
گر او در جهان دشمن ایزد است

اگر خر نیاید بنزدیک ما
تو بار گران سوی پشت خرا

چو در جنگ یفتی ببستند سخن
نگه کرد باید سر تا به بن

ز ناگاه مردی چو دیوی بکن
سپاهی بکردار درنده کرگن

اگر زو باندازه یابم سخن
تو آیین بپیمایش کرد و کهن

مرا ز آشتی سودمندی بود
خرد بیکیان بی گزندی بود

همی گوهر افشانی اندر سخن
تو داناتری هر چه خواهی بکن

بپرسید بهرام یل راز دور
همی جست هنگامهٔ رزم سور

ستون سپاهی بهنگام رزم
چو شمع درخشان گه ساز بزم

ترا با سپاه تو مهمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم

چو رزمی بکاشد بشاه جهان
خرد خویشتن را ندارد نهان

اگر بشنود شهریار این سخن
که گفته است بیدار مرد کهن

سخن گفتن نو بدان گوهر است
مراد دل اندیشهٔ دیگرست

بخوانم ما آواز بهرام را
سپهدار ناپاک خود کام را

اگر جنگجوید منم جنگجوی
سپه را بروی اندر آریم روی

همی گفت هر کس که ای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار

سپه را ز بغداد بیرون کشید
سراپرده نو بهامون کشید

طلایه بیامد ز هر دو سپاه
که داروز بد را بلشکر نگاه

گستهم و بندوی فرمود شاه
که تا بر نهادند از آهن کلاه

چو بشنید بهرام لشکر براند
جهاندیده کانرا بر خویش خواند

چو برق درخشان همی راند اسب
بدست چپش زمین ایزد گشسب

پذیره شده هر سه چون دو شاه
به یلیم و دوراز میان سپاه

نظاره بران از دو روی سپاه
که تا پهلوان چون شود نزد شاه

نشسته جهاندار بر خنگ عاج
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج

همه غرق در آهن و سیم و زر
ز یاقوت بیدانه زرین کمر

ز پستی و کندی برو بر رسید
تو اگر شد و گرد ازگه بر کشید

سپه را بر آیین نوشیروان
همی راند این بنده تیره روان

نه بینید کنون کار مردان مرد
تگ اسب و شمشیر و گرز نبرد

از آواز ما کوه ریزان شود
هنر بر دلاور گریزان شود

یکی تنگ آورد گاهی گرفت
بدو ماند آن لشکر اندر شگفت

چنین گفت خسرو که ای سرکشان
ز بهرام چوبین که دارد نشان

جهاندار چون دید بهرام را
بدانست از آغاز فرجام را

بدو گفت خسرو که آن گور پشت
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت

نه بینم همی در سرش کهتری
نیاید کسی او را بفرمانبری

چو نفرین بجنبه را نره دیو
کجا بیند او راه کیهان خدیو

که داند که در جنگ فیروز کیست
پر از درد گر لشکر افروز کیست

گر ایدونکه باشید همداستان
نباشد مرا ننگ ازین داستان

ز گیتی یکی گوشه او را دهم
سپاسی بدان بر براو بر نهم

چو بازارگانی کند پادشا
ازو شاد گردد دل پارسا

تو برداوی و بنده بیدادگر
تو بر مغز داور پر از باد سر

ببهرام گفت ای سرافراز مرد
چگونه است کارت بدشت نبرد

جهانجوی گردی و یزدان پرست
مدارا و دارنده بازاز تو دست

سپهدار ایرانت خوانم بداد
کنم بر تو بر آفریننده یاد

سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشک دم را سپرد
ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی بگسلاند بیاید براه
ز آئین شاهان بود این نشان / نه آن سواران گردنکشان
چو مهمانت آواز فرخ دهد / بر اینگونه بر بد پاسخ دهد
گنهکار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / گراوانی از من سزاوارتر
ترا با سخنهای شاهان چه کار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
بشاهی مرا خواند داد آفرین / ندانم که پی بر نهی بر زمین
که ایرانیان مر ترا دشمن اند / بکوشند و بیخت ز بن بر کنند
که آهوست بر مرد گفتار زشت / ترا خود ز آغاز بود این سرشت
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / به پیری تبه گردد و ناتوان
یکی کوه داری بپیش اندرون / که چون بگذری برتر از جیحون
ندانم که آموختت بدتنی / ترا با چنین کیش آهرمنی
بنالید و سر سوی خورشید کرد / بیزدان دلش پر ز امید کرد
که این پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن من ببندم میان
گر ایدونکه این پادشاهی مراست / پرستنده باشم و با داد و راست
همان یاره و طوق و هم گوشوار / همان جامهٔ زر گوهر نگار
ز بیداد شهری که ویران شدست / گذرگاه گوران و شیران شدست
ز بهرامیان هر که گرد دلیر / بپیش من آرد همی دستگیر
ز جای نیایش بیامد چو گرد / به بهرام چوبینه آواز کرد
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
نبود است جز جادوی پر فریب / گر اندر بلندی نمودت نشیب
ترا ایزد این فر و برزت نداد / نداری ز کرکین میلاد یاد
ز یزدان پاک و ز بخت و کلاه / که گر من بیایم ترا بی سپاه
اگر من سزاوار شاهی نیم / مبادا که در زیر دستی زیم
چنان مردم ارج نشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
گر ایدونکه هرمز نبرداد بود / زمان و زمین زو بفریاد بود
همه کین هرمز کنم خواستار / دگر کاندر ایران منم شهریار
وزان پس بیائی که شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
تو شاهی همی سازی از خویشتن / که گر مرگ آید بیابی کفن
بدین خواسته چیز و نام دروغ / بگیری بر تخت شاهی فروغ

هم از پشت آن باره بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
الان شاه چون شهریاری کند / مرا مرد بدبخت یاری کند
بیاویزمت زان سزاوار دار / ببینی ز من تلخی روزگار
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یزدان شناس
نه تازی چنین کردنی پارسی / اگر بشمری سال صد پارسی
بترسم که روز بد آیدت پیش / که برگشته دانی همی رای خویش
مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر بکیوان نشانی همی
بدو گفت بهرام کای بدنشان / بکردار و گفتار چون بیهشان
الان شاه بودی کنون کهتری / هم از بندهٔ بندگان کمتری
دگر آنکه گفتم که بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
بدرّم ز بر تختت بر پوست در کن / سپارند پس استخوانت ملک
ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کز خرد برخورد
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی / بخوشی و بر تیزی افسون کنی
گر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان بی بر ببار آمدی
بران کاین سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی
چنین گفت کای اردشیر دادگر / درختا امید از تو آمد ببر
پرستنده باشم بآتشکده / نخواهم خورش جز بشیر و تره
تو پیروز گردان سپاه مرا / ببنده دهم تاج و گاه مرا
همان نیز صد بدره دینار زرد / فشانم بر این گنبد لاجورد
بکوشم که آباد گردد ز نو / نمانم که ماند پر از خار و خو
پرستندهٔ فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
گر ای بندهٔ دوزخی دیو / خرد دور و دور از تو آئین فر
ترا خارستان شارستانی بود / یکی دوزخت بوستانی بود
بشاخی همی یازی امروز دست / که برگش بود زهر و بارش کبست
ایا مرد بدبخت بیدادگر / بنا بود بنها کانی مبر
اگر برزنم بر تو بر باد سر / ندیدی مرا پیش اندر بزور
چنین داد پاسخش بهرام باز / که ای بیخرد ریمن دیوسار
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو فرزند او نی نباشد سزا / بر ایران و توران شده پادشا
کنون بازکن بر من این داستان / که از داستان کیست همداستان
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد پدر و پدر بنده باد
بر این اسب و برگستوان گستران / یکی خسروی باره و فارسان
ز تو پیش بودند کند آوران / جهانجوی و با گرزهای گران

چنین پاسخ آورد ابلق سوار / که من خرم و شاد و بهروزگار
ترا روزگاری سگالیده ام / ببوئی کمندت بمالیده ام
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
چو مهمان بجان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
ازین ننگ دارد خردمند مرد / توکر دور ناسپاسی بکرد
ترا چاره بر دست آن پادشاست / که جاوید زنده است و فرمان رواست
مگر نامزد لام شاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی
نخستین ز مهمان کشادی سخن / سر شستت نو و داستانت کهن
که ای کابلی بر توئی در جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته تندی و برزو منش
بران دیو کاید بمانش فراز / زبانش بگفتار کرده دراز
ز دارنده داد کر یاد کن / خرد را بر این داد بنیاد کن
ترا دل پر اندیشهٔ مهتریست / نه بینم که تا رای یزدان کیست
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج / ز سر بر گرفت آن بها گیر تاج
تو دانی که در پیش این بنده کیست / کزین ننگ بر تاج باید گریست
ندارم بگنج اندران زر و سیم / بگاه پرستش بپوشم گلیم
اگر کام دل یابم و تاج و اسب / بیارم دوان پیش آذر گشسب
پرستنده کار ادرم صد هزار / دهم چون شوم بر جهان شهریار
بران نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو بر گردم از کارزار
بگفت این و از خاک بر پای خواست / ستد بیده کو بنده بود راست
ستمکاره دیو است با خشم و زور / گر اینگونه چشم ترا کرد کور
چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دلت روشنائی ببرد
نجست است هرگز تبار تو این / نباشد بجو بنده بر آفرین
که خرچنگ را نیست پر عقاب / نپرد عقاب از بر آفتاب
سخنها شنیدیم چندین درشت / بپرورد گر باز هشتیم پشت
پدرت آن جهاندار دین دوست مرد / که هرگز نزد بر کسی باد سرد
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه بینی ز نیکی و هش و خردی
ترا زندگانی نباشد بتخت / یکی دخمه پس کن که دوری ز تخت
گر تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو نهد نیز فرماندهی
نشسته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان بر نهاد
بجستند شاهی که کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان بر فزائی بخشم
بدان کس دهد کو سزاوارتر
پذیرفتم این از خدای جهان
بدان دین که آورده بود از بهشت
همه یکسره در پناه سپند
همه خاکسارها کنم چون بهشت
چو هرمز جهاندار با داد بود
نبد هیچ جز بد بفرمان تو
بدو گفت بهرام کای مرد کرد
کنون سال بر پنجصد بر گذشت
چو آهخته شیری که گردد زبان
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
نخست ایزدی آمد این پایگاه
کلاه کئی بر سر آورد شیر
چو یزدان مرا داد شاهی گزید
چو بشنید بهرام چونان سخن
که هرگز نبادان بیراه و خرد
که مرد بزرگش بسی بد و خرد
بفرجام کار آمدت رنج و درد
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه
سخن زین نشان هر دو دانا بگفت
نهی داغ بر چشم شاه جهان
که با داد و مهریم و با تیغ و دست
من از تخمهٔ نامدار آرشم
کنید باز مین پست آتشکده
تو خود کامه را گر بدانی شمار
جهاندار اگر کس نهید در جهان
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
بیامد گرانمایه مهران ستاد
ز بید خواست یزدان که ترکان چین
هنرها همی خویشتن را نهی
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک
بدی با تو اندر جهان پاک

همی آب شرمت نباید بچشم
خردمندتر هم بی‌آزارتر
شناسندهٔ آشکار و نهان
خرد یافته پر سر زردهشت
اگر دشمن ایدر نگاه منسند
پر از مردم و چارپایان و کشت
زمین و زمانه بدو شاد بود
دگر تنبل و مکر و دستان تو
سر آن بود گر تو شاهی بری
سر و تاج ساسانیان باد گشت
برارم بسر کار ساسانیان
گرامی بهید مرد بیکار خوی
که شد با سپاه سکندر یکی
نهاد آن همان داور دستگیر
از و داد گر جز نکوئی ندید
یکی پاسخ دیگر افگند بن
سلیح بزرگی نباید سپرد
سلیح کیان بی تن ناز اسپرد
بگرد در پاسبانان بگرد
سرت مست شد باز گشتی ز راه
برانم که با دیو گشتی تو جفت
سخن زین نشان کی بود در نهان
ز دشمن نباید ترا بر شکست
چو جنگ آورم آتش خشم کشم
نه نوروز ماند نه جشن سده
بر و چارصد بار بشمر هزار
بتخیره بگویند نشست مهان
چرا یادگر کین نگیری بری
بشاه زمانه نشان تو داد
بویرانی آر ندا ایران زمین
که هرگز ندیدی مهی و بهی
مبادی بگیتی جز اندر مغاک
هم از بیربان بدترین پادشاه

زمانه بخشم آوردت هر زمان
الان شاه ما را پدر کرده بود
بدستوری هرمز شهریار
که پیغام یزدان بهر اسب داد
ز شهری که ویران شد اندر جهان
نمانم یکی خوبی اندر نهان
پسر بیگمان از پدر تخت یافت
اگر ایزد بخواهد من از کین شاه
چو از جفت بابک برادر و شاه
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
ز دفتر همه نامشان بسترم
اگر پادشاهی بتخم کیان
میانها ببستند با رومیان
بتاج کیان او سزاوار بود
کنون مهتر آن را سزاوار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم
چو از تو ستاند تن آسان شود
چو زو باز خواهد نیاید بدست
دلاور شدی تیز و برتر منش
کنون نام چوبینه بهرام گشت
بدو گفت بهرام کای بدکنش
همه دوستان بر تو بر دشمن ام
بزرگی من از پارس آرم بری
نبیره جهاندار گرگین منم
همان بنده بود ندارایان
ز پیلان جنگی هزار و دویست
همی بوی تاج آید از مغفرم
گر اندر جهان یاد بخشش بود
ز خاک سیاهت جهان بر کشید
ترا بود بر جنگشان یارمند
گر این پادشاهی ز تخم کیان
ز بیراهی و کار کرد تو بود
هر آنکو که شد در جهان بخش

بجوشید همی کژی اندر نهان
که بر من نداد او تو آزرده بود
که او داشت تاج از پدر یادگار
بپذرفت و زان پس که گشتاسب داد
بجائی که درویش باشد نهان
بیا داشت تا زین جهان آنجهان
کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
کنم بر تو خورشید روشن سیاه
که اشکانیان را بدان دار و گیر
سر و کار با بخت پیروز ماست
سر و تاج ساسانیان بی بسترم
بخواهد شدن تو کئی در میان
گرفتند تا گاه تخت کیان
اگر چند بی گنج و بی یار بود
جهان جهان را جهاندار کیست
که بیخ کیان را ز بن بر کنم
دگر باز خواهی هراسان شود
که دارنده از چیز گشتت مست
ز بدگوهر آمد ترا این کنش
همان تخت سیمین ترا دام گشت
نزیبد همی بر تو جز سرزنش
بگفتار با تو دل بامسند
نمانم گر اینست بود نام کی
همان آتش تیز برزین منم
برین بوم تا من ببستم میان
اگر گفتی که بر خاک بر جای نیست
همی تخت عاج آید از خنجرم
بزرگی و داور ندو بخشش بنود
شد آن روز بر چشم تو ناپدید
کلاهت بر آمد بابر بلند
بخواهد شدن تو چه بندی میان
که شد روز بر شاه ایران کبود
تو باشی بدان بکسر آویخته

جهاندار شاهی نزد او آفرید
کنون ایزدم داد شاهنشهی
هم از موبدان موبد و بخردان
هر آنکس که ما را نمود است رنج
توانگر کنم مرد درویش را
بیارائیم و دل را ترازو کنیم
تو ای پر گناه فریبنده مرد
کنون تاج را در خور کار کیست
نه خوار اردشیر اردوان را بکشت
چو بینیم چهر تو و بخت تو
بزرگی مر اشکانیان را سزاست
همه راز ما از بنه خود که اند
نیامد جهان آفرین را پسند
کنون کار آن نامداران گذشت
بخور راستی پاسخ من بگوی
چنین گفت خسرو که ای بد نشان
پدرم آن بد اندیشه زود ساز
چو گفت آن خردمند شیرین سخن
ترا کرد سالار گردنکشان
بدان تخت بر ماه خواهی شدن
تو پیمان یزدان نداری نگاه
به پیکار خاقان مرا یاور است
بر افرازم اندر جهان داد او را
با ایران برانم ای بد سا و شاه
بو تیری که من راندم از کمان
بهم بر گرفت آن سپاه بزرگ
اگر با تو یک پشه کین آورد
ندانست کس نام تو در جهان
ترا داد گنج و سلیح و سپاه
چو دارنده چرخ گردون بخواست
چو اسکندری باید اندر جهان
نبشتی همین نام من بر درم
نیابی شب تیره آرام و خواب

اگر از هنر وز نژاد آفرید
بزرگی و تخت و کلاه مهی
بزرگان و کارآزموده ردان
دگر آنکه زو یافتیم گنج
پراگنده مردم خویش را
بسنجیم و نیرو ز باز و دهیم
بجستی نخستین ز هرمز نبرد
چو من نا سزا ام سزاوار کیست
به نیرو شد و تخت آمد بدست
سپاه و کلاه تو و تخت تو
اگر بشنود مرد داننده راست
دو رو بیند از مردمی بر چه ام
از ایشان با ایشان سپاه آن گزند
سخن گفتن با همه باد گشت
ترا راه نکو گیر و کژی مجوی
شنیدی که دارا ز دارا بنامی نشان
نهان ز آشکارا نداشت باک
که گر بی‌بهان آنچنانی بزرین
شده مهتر اندر زمین کیان
سپهبد بدی شاه خواهی شدن
همی نا سزا جوئی این پیشگاه
هر آن کاندر ایران و چین لشکر است
کنم تازه آئین میلاد را
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
سرانداز آن ساوه شاه از کمان
من از پس خروشان چو شیر سترگ
ز تخت اندر روی زمین آورد
فرومایه بودی اندر نهان
درفشان درفش تهمتن چو ماه
گر آن پادشا را بود کام راست
که تیره کند بخت شاهنشهان
ز گیتی مرا خواستی کرد کم
که جوئی همه روز در آفتاب

ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کارت بکژی هنر
گر این بر من و بر تو هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
بدین گیتی اندر بوی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
که هر کس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / ببایدش کشتن هم اندر زمان
وگر دیر مانی بدین هم نشان / سر از شاه و از داد یزدان کشان
وگر چیره شد بر دلت کام و رشک / سخنگوی تا دیگر آرم پزشک
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
ز تو لختکی روشنی یافتند / بدینسان سر از داد برتافتند
چو برگشتی تو بر شاه شاه / بر آن بر نهاد او بد یکسر سپاه
نخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران و کنداوران
چنین گفت بهرام کانگاه شاه / منوچهر بد با سپاه و کلاه
وگر همچو کیخسرو کینه جوی / که رستم سپهدار بد پیش اوی
چرا پس تو ما را انجوی همی / بشاهی ز خسرو نکویی همی
که ساسان شبان و شبانزاده بود / نه بابک شبانی بدو داده بود
تو از بدنشان بودی و بدنشان / نه از تخم ساسان بسیدی نهان
اگر بخت کم شد کجا شد نژاد / ببایدت گفتار بیداد و داد
بگفت و بخندید و برگشت ازوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
کجا گفته بودند بهرام را / که با روز جنگ از پی نام را
همی اندر پرخاشجوی و دژم / کمندی بیازو درون شست خم
یکی تیغ گستهم زور کمند / سر شاه داران بیاید گزند
بدان ترک بدساز بهرام گفت / که جز خاک تیره مبادت نهفت
چو خواهرش بشنید کامد ازو / برادرش برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شدی نزد خسرو بگوی
نه جنگی سواری نه بخشنده ای / نه دانا سری نه درخشنده ای
تو را چند گویم سخن نشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوی
مکن ای دیرانی شهر خویش / ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
نکوهش مخواه از جهان سر بسر / نبود از نیارت کسی تاجور
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود
برین نیز هم خشم یزدان بود / روانت بدوزخ بزندان بود
جوان تخت و آن کاله ساوه شاه / بدست آمدت بر نهادی کلاه
بزرمی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی فش مشو
تو را اندران صبر بایست کرد / نبد بنده را روزگاری نبرد

مکن خیره بر خویشتن بر ستم / کز آنگاه مانی به بیداد و غم
اگر گوید که کژی به از راستی / چو دل را بکژی بیاراستی
وگر بگذری زین سرای سپنج / که بازگشتن نباشی برنج
بسالی همی بایدش داد پند / چو پندت نباشد ورا سودمند
بریزند هم بیگمان خون تو / همی جوید این بخت وارون تو
پشیمانی آیدت زین کار خویش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
پزشک تو پندست و دارو خرد / مگر آز تاج از دلت بسترد
چو روشن شود دل مهتران پرورد / فریدون فرخنده با او چه کرد
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
که هرگز نبیند کسی شکست / چو از خواسته سیر گشتند و مست
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
بدو گفت خسرو که ای بدگمان / چه دانی که او بود شاه جهان
توانست رستم جهان را گرفت / بتخت او هم آیین شاهان گرفت
تو چون اهرمن دیو ای خاکروی / کند تاج و تخت شهان آرزوی
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / نه از تخم ساسان شدی بدمنش
بدو گفت بهرام کاندر جهان / شبانی ساسان نکرد و نهان

بازگشتن خسرو و بهرام و پند دادن گردیه بهرام را و سگالش کردن خسرو با ایرانیان

اگر مرده گر زنده بالای شاه / بنزد تو آریم پیش سپاه
چو نزد بگر گشت با جنگ عاج / همیبود یاران بر پایه تاج
کمان را بزه کرد گردوی کرد / به تیر از هوا روشنایی ببرد
اگر گفت که با شاه جنگ آزمای / ندیدی مرا پیش او بر بپای
بینداخت آن نامدار افسرش / بیاورد فرمانبری چادرش
که او از جوانی شود تیز و تند / مگردان تو در آشتی را کند
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
مگر تا چه گوید سخنگوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
برین بر یکی داستان زد کسی / کجا بهره بودش ز دانش بسی
اگر نیستی در میان انجمان / نبودی کس از داغ تیره روان
چرا زد درو نفرین بخوئی همی / گل از هر خیره ببوئی همی
نماند جهان ای برادر بکس / نماند جز از نام نیکو و بس
چو رو نام و رگشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
بدل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنهکار کردی همی
چو او را چنین سختی آمد بروی / ز بردع بیامد سپر کینه جوی

ز خوشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست / یکی بهره زین پادشاهی تراست
نشاید کزین کم کند یا فزون / که زردشت گوید به زند اندرون
ببایدش کشتن بفرمان شاه / فکندن تن بر گناهش براه
کنون رنج کاینت ناخوش بود / وگر بگذری جایت آتش بود
تو بیماری و پند داروی تست / بکوشم همی تا شوی تندرست
به پیروزی اندر چنین کش شدی / وز اندیشه گنج سرکش شدی
سپاهست همه بندگان منند / بدل زنده و مردگان منند
نمانم یکی زان سپه با تو نیز / که نه نام داری نه فر و نه چیز
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران ایران ز باک
که بد شاه هنگام آرش بگوی / سر آید مگر بر من این گفتگوی
ندانی که آرش ورا بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
هم آیین پیشین نگه داشتی / یکی چشم بر تخت بگماشتی
بدو گفت بهرام از روی داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
دروغ است گفتار تو سر بسر / سخن گفتن کژ نباشد هنر
بدو گفت خسرو چو دارا بمرد / نه تاج بزرگی بساسان سپرد
بدین هوش و این رای و این فرهی / بجویی همی تخت شاهنشهی
ز خاقان چین آن سترگ سترگ / که ارغنده بود در میان گرگ
از ایشان سواری که ناپاک بود / دلاور بدو تند و بی باک بود
بینداخت آن نامدار کمند / سر و تاج شاه اندر آمد به بند
بینداخت بر ترک تیری خدنگ / ازو روی برتافت جوینده جنگ
پس آمد بلشکرگه خویش باز / روانش پر از درد و تن پر گداز
بیامد بر او برادر دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بخواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را ز شاهان نباید شمرد
چنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای تیزهش مهتر نامجوی
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت / همه راستیها گشاد از نهفت
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو / بیکبار گم کرد گوش از دو رو
پدر زنده و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
چو گویند چوبینه بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت
مگر تا جز از هرمز شهریار / که بد مر تو را در جهان خواستار
همه نیکویها ز یزدان شناس / مباش اندرین تاجور ناسپاس
چو آشفته شد هرمز و بردمید / بگفتار آذرگشسب پلید
ببایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو

نگردی جوان جز برای تو کار / ندیدی دو چشمت بد روزگار
تن آسان همی بود و پیروز بخت / چرا گردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر / بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو بر نگاشت / بداور ایران و پیران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / بلند آسمان از برش گسترید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت سید اگر / بپای اندر آورد راه پدر
همان مهتران سام را خواستند / همان تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هر کز شما / که جان سپهبد کند باج ما
که خاک منوچهر گاه من است / پی تخت نوذر کلاه من است
ز تو سام دانم که بد مرد تر / بجست این شهی چون شنید بگهر
چو دستان و چون رستم پیلتن / نجستند شاهی بدان انجمن
بدان گفتم این ای برادر که تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت
که دارد کف راد و فر و نژاد / خردمند و روشندل و پرزداد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دولت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست / بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار از این در گذشت / دل ما و مغز از آز بیمار گشت
اگر بشنوم گرد هم سر بسر / که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
اگر من شوم خسته از شاه نو / سپاهم ستانند از او کاه نو
نشانند دیگر کسی را بگاه / دل لشکر از کین او شد سیاه
وز ایرانیان شد شهریار جوان / چو بگذشت شاه از دل پهلوان
همه مهتران لشکر بخواه / سزاوار بر تخت شاهی نشان
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
بشاهی نخستین مرا این سزاست / جز از آزمایش نه اندر خوراست
بجای کسی نیست ما را سپاس / و گر چند هستیم نیکی شناس
شمار از ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستنده‌اند / بسی شور و تلخ جهان دیده‌اند
بخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن ما با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
گزین گفته اندیشهٔ من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده‌ام در سخن / سوار است اسب افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن / همی نو کند دور کار کهن
همی کودکی بیخرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم
نداند که من شب شبیخون کنم / گر از دل الشب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازیم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما برنشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران برنهادند یکسر سپاه / که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده گرد و گردوی را
همین کارزار از شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشند جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرائی چنین ایمن از کارزار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / از دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمن اند / ابا او همه یکدل و یکتن اند
ز گیسو سپیده ز گیسو سیاه / بمغز اندران کی بود کیمیا
از ارمینو برادر و ز انسو پدر / همه پاک پیوسته یکدگر
پسر چون کند با پدر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخواه
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کاین چون دگر / گذشته همین بود و باشد بدست
توانائی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگه امشب اندر مباش / همان تا شود گنج و لشکر تلاش
که من بیکامم گزین راز ما / و زین در نهان ساختن ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل اندر او سودمند آمدش
گزین گردواران سرکشان مرد چند / که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاه پور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد و لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
جز این نیز هر کس که بد در خورش / نگهبان گنج و سپاه و برش
برفتند جائی که بالا نمود / اگر جنگ باشد سرآرند سود
تلی دید پر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
ز ایزدی نشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند و خورد
سپهبد بپرسید ازان سرکشان / که آمد ز خویشان شمار آنکشان
فرستید هر کس که دارید خویش / که باشند یکدل بگفتار و کیش
گر ایشان بیایند و فرمان کنند / به پیمان روانها گروگان کنند
ز گنج من ایشان توانگر شوند / ایشان شما پاک مهتر شوند
سپه ماند از بردع و اردبیل / از ارمنیه سست پی یکسو خیل
از ایشان برزم اندران نیست باک / چو مردان بردع چه گشتی به خاک
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آورد افکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دلیر / سخنگوی و دانندهٔ و یادگیر
بباید کوی با دلی پر ز راز / همی بود پویان شب دیر باز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / بدان نامداران و کنداوران
از ایرانیان پاسخ آمد و شنید / که تا رزم لشکر بیاید پدید
یکی باز خسرو نگر دو بیم باز / بترسیم کاین کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
شنیده سخنها همه باز گفت / نه برا آشکارا که بر راز گفت
چو بهرام از این کار آگاه شد / که لشکر مر او را نکوخواه شد
همه لشکر آتش برافروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شهریار
بجنگ آوران گفت چون نیمه شب / برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دمید / سراسر ز خون برسر افسر نهید
بشد تیز لشکر بفرمان گو / سه ترک سرافراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ / از آهن زمین گشت و ز گرد میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
ببالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا سان سپیده ز کوه / برآمد شد از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
مگر دشمنان گفت یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروزگر پشت و یار من است / کنون زخم شمشیر کار من است
بیامد دمان تا بران سرزمین / چه ترک آن دلاور سه سرکش تکین

رزم بهرام با خسرو و گریختن خسرو از بهرام

یکی تاختن پیش خسرو رسید / پرند آوری از میان بر کشید

همیخواست بندوی بر شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار
سپاهش همه سوی برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بگردوی گفت آن زمان شهریار / گزاید بر و تازیان باتخوار
بزرگان بنه برنهادند و گنج / فراوان برون کشیدند به رنج
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
برانگونه تا خور بگنبد بگشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ / به پیش اندران پهلوانی سترگ
همه اند ما کاردیده جوان / برانگونه بر تا پل نهروان
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندران ترجمان مرا
همی تیر بارید همچون تگرگ / بهر چوبه باسر همی دوخت ترگ
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی هر زمانی یکی حمله کرد
سپه بازگشت از پل نهروان / هرانکس که بودند سپهبد جوان
در شارسان را باهن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
وزانجا بگه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
بدو گفت کاین پهلوان سوار / گر او را گزین کردی ای شهریار
همه جنگ و پرخاش بد کام او / که هرگز مبادا روان نام او
همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند آغاز و فرجام را
نگردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان
ترا رفتن انجا جز از رنج نیست / که آنجا سلیح و تن و گنج نیست
برانگه که پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود
ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامکاری دهد
چو بشنید خسرو زمین بوس داد / بسی آفرین جهان کرد یاد
بدو گفت گستهم کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
یکی گرد تیره بر آمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه
بدون تاختند انجای مانند گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
گرای ناسزایان چه پیش آمدست / که بدخواهتان همچو خویش آمدست
گر او گرد ما را نه بیند براه / که دور است زاینده درفش سیاه
نشیند چو دستور بر دست او / بدریا رسد کار گرشست او
هر آنگه که او خویشتن کرد راست / ز تندی و گردی بوم شماست
ببندند هم در زمان پای شاه / فرستند گریان بدین بارگاه
سخنها دراز است و کاری درشت / بیزدان کنون باز هشتیم پشت

بزد بر سر تیغ زهرآبگون / بزد تیز و اندر جهش سرنگون
به بندوی و گستهم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سخن بدگمان
بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را بمهر تو باد انیاز
سراپرده و دیبه و گنج و تاج / همان بدره و برده و تخت عاج
همانگه یکی اژدها فش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و بنه را سوی پل کشید
اگر چند یاور مرا هست و فر / چو یاران نباشیم هیچیم سر
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پرستیز
کمانش به بهر دانگه گنجور بود / برانکار گستهم دستور بود
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهائی بزیر
یکی تیر زد بر بر بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی
جهانجوی کی داشت او را بمرد / ابر بارگی دست چپ راست کرد
چو بهرام برگشت خسرو بگرد / پل نهروان سر بسر باز کرد

رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمز بدست بندوی و گستهم

بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاور و بسیار مر
نبا کام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
پس من کنون تا پل نهروان / بیاور و لشکر کوه گران
گر اید و گر فرماند ای شهریار / سواران تازی برم بیشمار
نباشند یاور ترا تازیان / چو جائی نیابند سود و زیان
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / از ایران برو تازیان تا بروم
بجائی که مرد است و هم خواسته / سلیح است و هم لشکر آراسته
به بندوی و گردوی و گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو که گردان سپهر / گهی خشم بار آورد گاه مهر
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / گر او چینه بر نهروان کرد راست
بپیچید بال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
وگرنه چنین نرم راندن چراست / که بهرام نزدیک پشت شماست
چنین است یاران ترا گفتگوی / گر ما را چنین تاختن نیست رای
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسید کاین بنده نابکار
چو آید بدان مرز بندش کنید / دل شادمان پر گزندش کنید
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / ز گفتار ایشان خرش تیره گشت
براند اسب و گفت آنچه ایزد نوشت / جهاندار بر تارک ما نوشت

خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر گرد باید درنگ
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از در تاج و پیوند نیست
سپه رفت اکنون تو ماندی درست / گر کس بدر زمانه ترا یار نیست
ازین ماند کان دو سواری نخست / وزان رزمگه آنچه بایی بیاب
پس اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از هوا روشنائی ببرد
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد برو کارگر
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی نیست در جنگ جفت
هر آنکس به هنگام بهتر ز جنگ / که تنها شدم نیست جائی درنگ
چو خسرو چنان دید بر پل بماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد
بدست اندرون خر کمندی نخست / پس خسرو اندر همی برگذشت
پیاده سپهبد سپر برگرفت / ز بیچارگی دست بر سر گرفت
هم اندر زمان اسب او را بخست / پیاده یلان سینه از پل بجست
همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر برزنی مهتری را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بگفتش سخن هر چه آید ز بند / بدو بر نبد پند من سودمند
زمن بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا خود براه
چو شد کار بی برگ یکسر بجنگ / بدام بلا بر نشاند بخستم
بدو گفت هرمز که این نیست راست / که اکنون ترا پای جائی نیست
بدو دل اندر بازار مسیر / بدشمن بسیار بدت از بهر چیز
سخنهای این بنده چار چیز / چو رفتی بیکایک بقیصر بگوی
فریدونیان هر خویش تو اند / چو کارت شود سخت پیش تو اند
بسازید و یکسر بنه بر نهند / بر و بوم ایران بدشمن دهند
بگفت این و ار دیدها وانخواست / که ای شاه نیک اختر داد راست
چو بشنید خسرو همانگاه زود / باسب اندر آمد بکردار دود
همی راند آن دو تن خرم نرم / خروشید خسرو باواز گرم
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را ببهرام رنجه مدار
گر چو بینه آید بایوان شاه / هم انگه بهرمز دهد تاج و گاه
گر ایران ز قیصر از این مرز و بوم / نباید که آرام گیرد بروم
بدین بارگاهش فرستید باز / نمانند تا گرد او سر فراز
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سر و زین نشان هر چه بر باد بد
بباشد نگردد باندیشه باز / مبادا گر آید بدشمن نیاز

چو او برگذشت آن دو بیدادگر / از او بازگشتند بر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از تیغ و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زه از کمان باز کردند سخت

فکندند ناگاه بر گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش پیش آورد گاه زهر

اگر مایه این است سودش مجوی / که جستن همی بخت آرد بروی
چو شد گردش روز بر فرهای / تهی ماند آن تخت و فرخنده جای
هم آنگاه برخاست آوای کوس / رخ خوبشان گشت چون سندروس

درفش سپهبد هم آنگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه گستهم و بندوی تیز / گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا به نخجیر رسید این دو مرد / جهانجوی چون دیدشان رخ بزرد

بدانست کایشان دو دل بر زیان / چرا از جهاندار گشتند باز
بر خسار شد چون گل شنبلید / بگردان سخن بر دلیران پدید
به لشکر چنین گفت کز کار شاه / بگردید کامد به تنگی سپاه

بیابان گزینید و راه دراز / مدار ایچ بر تن تن از رنج بار
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / از این گرد آن لشکر کینه خواه

زره دار و شمشیرزن شش هزار / بدان تا شوند از پی شهریار

فرستادن بهرام لشکر از پس خسرو و چاره نمودن بندوی و رهائی خسرو از دست ایشان

چنین لشکری نامبردار کرد / ببهرام پور سیاوش سپرد

وز آن روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
کجا خوانندش مهردان سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای

نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
سکوبا بدو گفت کای نامدار / فطیر است با تره جویبار

گر آید و نیک آید بدینسان خوش است / مبادات جز تو شه این پرورش
چنین گفت خسرو به یزدان پرست / که از خوردنی چیست ایدر بدست
جهانجوی با آن دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست

نشستند بر گرم ریگ کبود / با شتاب خوردند چیزی که بود
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / هم آنانکه بودند با او سوار
بدو گفت ما را ز خرما نسیم / تموز و هنگام گرما نسیم

کنون هست لختی چو روشن کلاه / بسرخی چو بیجاده بر آفتاب
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای مرد فرخنده پی
بخورد آن زمان خسرو از می سه جام / می و نان کشکین که دارد بنام

چو مغزش شد از باده سرخ گرم / هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم
هم آنگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از او ناپدید
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبای مهتر بیامد برش

که از راه گردی بر آمد سیاه / پس گرد تیره فراوان سپاه
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش از اندوه خسته جگر
نه مردم بکار است نه بارگی / فراز آمد این روز بیچارگی

بدو گفت بندوی پس چاره ساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بر اینگونه شد خواستار
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار

ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهانگیر شاه جهان
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار بنمای راه
که هر گونه کند بر در شاه گشت / بیاید بدان گیتی اندر بهشت

چو دیوار شهر اندر آید ز پای / کلاهی بباید که ماند بجای
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوبتر داستان زد برین
تو گر چاره دانی مر این زمان / هم از پاک یزدان نه بینی زیان

بدو گفت بندوی کاین تاج زر / بمن ده هم این گوشوار و کمر
چو با چیره خواهد شدن شارسان / همانا دز برپای بیمارسان
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بر آب

بگردان جوان آنچه بندوی گفت / و زاینجا بگشت با باد جفت
هم این لعل زربفت و چینی قبای / چو من پوشم این تو از ایدر برآی
که اکنون شما را برین برز کوه / بیاید بدان تا بدید از گروه

خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / برو در آهنین سخت کرد
چو خسرو برفت آن زمان چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
بدان نام شد کش نبود آرزو / سپه دید گرد اندرش چارسو

همی بود تا لشکر رزمساز / رسیدند نزدیک آن دژ فراز
بپوشید پس جامه زر نگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
همی گفت هر کس که این خسرو است / که با تاج و با جامه‌های نوست

چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی باز نشناسد او را ز شاه
ببندندش از دور با تاج زر / چو با طوق و با گوشوار و کمر
چنین گفت کای رزفشاران نو / کرا خواهم اندر شما پیشرو

که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش گوان
فرود آمد و جامه خویش تفت / بپوشید و بی باک بر بام رفت
بدو گفت گو جهاندار شاه / که من سخت بیچاره‌ام از رنج راه

ستوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشفته
چو پور سیاوش شنیدش پیام / منم پیشرو گفت بهرام نام
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناامید

بیاییم با تو براه دراز / بنزدیک بهرام گرد فراز
بر اینخانه سوگواران برنج / از آن آمدم تا بیایم سپنج
نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگهداشتندی هم آیین خویش

اگر چه بدی بخششان دیر ساز / بگه بر نواشتندی نیاز
برین بر که گفتم نجوییم زمان / اگر بار بندی کنند آسمان
ز رخشنده خورشید تیره شد خاک / نباشد مگر خواست یزدان پاک

چو سالار بشنید از او داستان / بگفتار او گشت همداستان
کنون آنچه ما را بدل آرزو بود / بگفتیم چون بخت بد ساز بود
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / همیداشت بر راه خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد / بدیوار بر سوی بهرام شد
دگر هر که بشنید گفتار او / پر از درد شان شد دل از کار او
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید بر شد بلند / ز کرمان نشاید که آید گزند
چنین گفت امروز شاه ار نهان / همانا نیاید بکاری فراز
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک کهتران

چو بر خسرو این کار گیرم تنگ / اگر تیز گردد بیاید بجنگ
بیاساید امروز و فردا پگاه / همی اندر آید میان سپاه
اگر کشته گردد بدشت نبرد / برآورد تا تیز بهرام گرد

همان به که امروز باشیم نیز / وگر خوردنی نیست بسیار چیز
به تنها تن او خود یکی لشکر است / جهانگیر و بیدار و کنداور است
چنانش همی بود تا شب گروه / برآمد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد ز هر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
مگر کوه بر هیشتان خم کشد / بباید ای جنگ دلی هنرش
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخنگوی بندوی بر شد ببام

ببهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که از دشت برخاست گرد

گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبینه

چو خسرو شمار اندر آمد برفت / سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو زان شوی چون عقاب وگر برتر آری سر از آفتاب
نبینی همی شاه را جز بروم که اکنون کهن شد بدو مرز و بوم
کنون کرد خواهیدم بجان زینهار بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هر چه پرسد ز من ز کمّی و بیشی آن انجمن
وگر نه بپوشم سلیح نبرد بجنگ اندر آرم ز خورشید گرد
چو بشنید بهرام از و این سخن دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان برم هم بر آهنگ و روشن روان
بگوید بدو هر چه داند ز شاه اگر سر دهد یا ستاند کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی تو این داوریها به بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر همی اندر آمد با مداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت بدو گفت کای بدتن شوربخت
که کار تو بود آنکه فرمود مست همی بی هنر خیره بستود مست
جهانجوی بندوی را پیش خواند همه خشم بهرام با وی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش فریبنده و از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی ز بدگوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم کشتی یکی جهاندیده گردی از کودکی
کنون آمدی با دل پر سخن که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست بزرگی و رادیش پیش منست
فدا کردمش جان و بایست کرد تو گر مهتری کرد گردی بگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه که کردی نخواهم بکردن تباه
ولیکن تو هم گشته بر دست اوی شوی زود خوانی مرا ز آشکوی
نهاد و بر پای بندوی بند به بهرام داد و نه بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت بیامد پر اندیشه دل کفت

خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن در پادشاهی خود و بر تخت نشستن بهرام

چو خورشید خنجر کشید از نیام پدید آمد آن مطرف زرد فام
فرستاد گردنکشان را بخواند بر اکنده تاجداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد چو شاهان به پیروز بنشست شاد
چنین گفت از آن پس با نگ بلند که هر کس که هست از شما ارجمند
بپاسخ بگوئید و این نو نهید بگفتار من رای فرخ نهید
همه گوش دارید گفتار من ببینید این تیز بازار من
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی نیاید پدیدار بجویی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت وز آن کشتن ایرانش آمد درشت
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم پدر را انگشت آگهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان یکی نامداری ز تخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را کلاه و کمر بستن و بخت را
که دانید کاکنون به بند و میان بجای آورد راه و رسم کیان
بدارندهٔ آفتاب بلند که باشم شما را بدو یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن کز آن نامور مهتر افگند بن
نه پیچید کس سر ز گفتار راست یکی پیر سر بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز گوی پیر سر مهتری سرفراز
بدو گفت کای نامدار بلند تویی در جهان مهتر سودمند
بری گر نبودی مران پادشاه که آمد بدین مرز با سپاه
از آزادگان هیچ کان خواست کرد کس او را نبد در جهان هم نبرد
بگیتی ز مردی تو بستی میان که آن ریج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار همه گرد و شایسته کارزار
یکی چوبه تیر تو گشتند باز بر اسب و ایران ز کرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست برین بر گوا بخت بیدار تست
کسی کو نه پیچد ز فرمان تو وگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمانش آریم اگرچه گواست وگر داستان را همی خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش خراسان سپهدار آمد بپیش
چنین گفت کاین پیر داننده مرد که چندین سخن گفت پیش گروه
بگوییم که او از چه گفت این سخن جهانجوی و داننده مرد کهن
چنین نیکویی کز تو او یاد کرد دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید با ستا و زند که هر کس که از کردگار بلند
نه پیچید یکسال پندش دهید همان مایه سودمندش دهید
پس از سال گر او بیاید براه کشیدش بخنجر بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن بود سرش بر نبود باید که بی تن بود
بگفت این و لب را ببست بیاید بجایی که بودش نشست
وز آن پس فرخ زاد بر پای خاست از آن انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند سخن گفتن داد به از گزند
اگر داد بهتر بود کس مباد که باشد ز گفتار بیداد شاد
ببهرام گفتا که نوشه بدی جهان را بدیدار توشه بدی
اگر بپسندست گفتار ما جهاندار پیروز گر یار ما
انوشه بزی شاد تا جاودان ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر خرزوان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن سر آمد بر او مرد کهن
سرانجام اگر راه جویی بداد همیونی بر افگن بکردار باد
همان دیر تا خسرو سرفراز بگوید به بیداد و راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو بدل دل از پارس و ز طیسفون برگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی تن آسانی و مهتری را سزی
بپوزش یکی اندر آور زبان اگر خسرو آید براه تو بان
چو برداشت خسرو پی از جای خویش نهاد آن زمان باد فرخ به پیش
چنین گفت پس زاد فرخ بدان که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسند و این گفتگوی کزین کم شود مرد را آبروی
خراسان سخن پر منش وار گفت بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخزاد بفزود گفتار تند دل مردم باخرد کرد کند
چهارم خروزان سالار بود که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندر آی که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت به بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد و بد مردم پارسا که اندر جهان دیو شد پادشا
فریدون فرخنده شهریار برو بر سر آورد این روزگار
وگر آنکه بدگوهر افراسیاب ز توران بدان چاره بگذشت آب
بزاری سر نوذر نامدار بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو با پاکدل خوشنواز که کم گردد این بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری جهانگیر و ز شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان نکو نشد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید که اکنون بنوی بایران رسید

[illegible]

اگر بر تخت شاهی چو خسرو نگاه / سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده سنباز بر پای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کاین پایه پهلوان / بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان / بباید ببندد کمر بر میان
همان به که آن بر نشیند بتخت / اگر گرد هست و جنگاور و نیکبخت
سر جنگیان کاین سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان کنی / اگر باز یابیم در برزنی
ندانم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید با بوی و کردار وی / که سالار ناپاک کرد آن همی
کشیدند شمشیر و برخاستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم / ز رای و ز فرمان او نگذریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کاکنون جهان آن ماست / برآید بیازد بشمشیر دست
برین هم اندر زمان دست داد / هشیوار کرد و در دست او
بگفت این و از پیش او شد کنار / بیامد سوی گلشن شادکام
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر از اشک و دل پر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون / درخشان شد اختر بزنگ اندرون
چو آواز دارنده پاسخ بخواست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند و راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی بر ایرانیان / بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پرویز تخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
نگوید جز از راستی در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع برداشتند / شب تیره با اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد / جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهادند در ایوان بهرام تخت
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نهادند پس بر کشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاد / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهدی گران / نوشته بر آن پر بها پرنیان
گواهی نوشتند یکیک مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کرد و نهاد / بسر بر یکی افسر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست / برین بر گواه پاک یزدان گواست
چنین هم بماه و بسال هزار / که از تخمه من بود شهریار
بسر بر سپر بر چنین انجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
به آذر مه اندر بد و روز هور / که از شیر پرداخته شد پشت گور
چنین گفت از آن پس بایرانیان / که بر جوهر پرخاش و کین اندر آن
کسی کو بدین خیست همداستان / اگر کژ باشد گر از راستان
بایران نباشند بیش از بروز / چهارم چو از چرخ بگسست فروز
برآید همه نزد خسرو شوند / بدین بوم و بر پیش از این نغنوند
نه از دل برو خواند باید آفرین / که بردوخته از تو بادا زمین
هر آنکس که با شاه پیوسته بود / بر آن پادشاهیش دلخسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم / پراکنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود
ور انیز بندوی افزون فتی / به بند اندر از چاره نشکفتی

چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه و گریختن بندوی از بند

که از شاه ایران شوم ناامید / اگر تیره شب روز گردد سپید
اگرچه شود بخت او دور باز / چو شد بخت پیروز با خوش نواز
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشید گیتی بدو باز داد
نماند ببهرام هم تاج و تخت / چه اندیشد این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد / که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمرد زمان تا دو ماه / که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند / همه زور بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار / مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرامش جان کنم / همه هر چه گوئی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه / با آذرگشسپ و بتخت و کلاه
اگر خسرو آید بدین مرز روم / سپاه آرد از نزد قیصر بروم
تو خواهی مرا او بجان زینهار / نگیری تو این کار دشوار خوار
که ور بر تن من نیاید زیان / مگر خود بگفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست / بسوگند بندوی اسپند خواست
چو بندوی گفتار استاد زند / چنین گفت کز گرد کار بلند
نبیناد بندوی جز درد و رنج / مبادا مرا این اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای / نبینم من او را نشینم بجای
مگر گو بنزد تو انگشتری / فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی / بدید آن دل پاک و پیوند اوی
بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را / بچاره فراز آورم کینه را
بزهر آب شمشیر در چاره گاه / بکوشش توانش کردن تباه
بدریا بآب اندرون نرم ماند / که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا از رگ و جلد و هشیار دان
چو از روم خسرو همی با سپاه / بیاید نشیند بدین پیشگاه
تو دانی که من هر چه گویم بدو / نه پیچد ز گفتار من هیچ روی
نخواهد گناهی که رفت از تو پیش / ببخشد بگفتار من تاج خویش
وگر خود برانی که گوئی همی / بدل راه کژی بجوئی همی
ز بند این دو پای مرا برگشای / نخستین بخسرو برم آگهی
گشاده شود زین سخن راز تو / بگوش آیدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت ازوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ / سپیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت ار دلم نشکند / چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام روش با پنج یار / که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبای / ز درگه باسپ اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نهان / که بهرام را خواستی جانچگان
بدل دوست بهرام چوبینه بود / که از سوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگهدار و فریاد رس
که بهرام پوشید پنهان زره / برافگند برزد زره را گره
ندانم که در دل چه دارد زند / تو از خویشتن دور داری گزند
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که او را همی گفت چوگان زن
هر آنکس که رفتی بمیدان او / چو نزدیک کشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن چرب و آوای گرم
چنین تا بود سیاوش بسیل / زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت ای بدتر از مار گرز / بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سراپای او پاک در هم درید
شهر اندرون آگهی فاش گشت / که بهرام کشته شد و درگذشت
چو بندوی زان کشتن آگاه شد / بروتابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست / میان یلی لرزلرزان ببست
ابا هر که پیوند بهرام بود / کسی کش به بندوی آرام بود
گرفته از آن شهر راه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز
بمنزل رسیدند لفرو و خلیل / گرفتند تا زان ره اردبیل

ز میدان چو بهرام بیرون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید
از آن پس بفرمود مهروی را
که باشد نگهبان بندوی را
ببهرام گفتند کای شهریار
دلت را به بندوی رنجه مدار
که او چون ازین گشتن آگاه شد
همانا که با باد همراه شد
بدانست کان کار بندوی بود
که بهرام شد گشته زانجا که بود
پشیمان شد از گشتن بار خویش
گران تیره دل شتابان ز خویش
چنین گفت کانکس که دشمن دوست
خداوند مباد او را مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل
وگر این از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر
چهارم که بگرفت بازوی شیر
بجای سر جان این بهر چار
گر ایشان بپیچید سر روزگار
دگر آنکه جنباند او کوه را
بدو یار گر خواهد انبوه را
تن خویشتن را بجان رنجه داشت
وزان رنج تن را بدر پنجه داشت
بکشتی و بیران گذشتن ز آب
بباید که در کار گردون شتاب
وگر چشمه خواهی که بینی بچشم
سوی چشمه زو باز گردی بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون
بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که گیرد بدست اژدها
شد او کشته وز اژدها شد رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر
ازان خوردنش درد و غم گشت بهر
بکشتیم بندوی را از نخست
ز دستم رها شد ندانم چه جست
بدین گروه خویش باید گریست
ببینیم تا رای یزدان بچیست
وزان روی بندوی و اندک سپاه
چو باد دمان بر گرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردنی
بجائی که موصل بد ارمنی
بیابان بی آب و راه دده
سراپرده دید جائی زده
نگه کرد موصل بدار ارمنی
هم آب روان یافت هم خوردنی
جهانجوی بندوی تنها برفت
بدان بیشه اندر شتابید تفت
چو موصل بیامد بدیدش نماز
بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موصل ار اندر رو
که آگاهی آید تو را نو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد
همه آشتی نو کند یا نبرد

رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن راهب او را از کار گذشته و آینده

چو بشنید بندوی ز انجا براند
وزان دشت یاران خود را بخواند
همی تاخت خسرو به پیش اندرون
نه آب و گیا بود و نه رهنمون
عنان زاید آن اسپ کرده یله
همی راند ناکام تا بابله
پذیرا شدندش بزرگان شهر
هرآنکس کش از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
به پرویزش لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد از زین زمان
نوندی بیامد ز ایران دمان
ز بهرام چوبینه یک نامه داشت
همان نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر بابله
که گر لشکر آید مکن شان یله
سپاه من اینک پس اندر دوان
بشهر تو آمد زمان تا زمان
چو مهتر بر آنگونه بر نامه دید
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه
بدان جای تنگی دل گشت شاه
ازان شهر هم در زمان تیز جست
میان کئی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندران پادشاهی نبات
سگالش کنان مرد پیر و جوان
یکی بیشه دید و بدو آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان
شتر بود و پیش اندرون ساربان
چو مرد جوان سوی خسرو بدید
بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
کجا رفت خواهی که کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم
از آزادگان عرب وارثم
زمصر آمدم با یکی کاروان
بدین کاروان بر منم ساروان
در آب فرات است بنگاه من
وز آنجا بدان بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی
چه داری هم از چیز گستردنی
که مانده کانیم و هم گرسنه
نه توشه است با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که اندر بلاست
مرا با تو جز توش و جان کمست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر
بکشتند و آتش برافروختند
تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش بر افکند تازی کباب
بخوردند گرفتند یاران شتاب
بخوردند یاران فراوان کباب
بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید
وز آن پس بیاران چنین گفت شاه
که هرکس که او پیش دارد گناه
بنزد من آنکس گرامی تر است
وزین کهتر آن نیز نامی تر است
هر آنکس که جایش کند او بدی
بگشت از من و از ره ایزدی
بجایش بباید که دارد امید
سراسر به نیکی دهیدش نوید
گرفتند یاران بدو آفرین
که ای پاکدل خسرو پاکدین
ترا باد روشن دل و شاد بخت
و یا دایزدا دگر باز تخت
تورا داد ایزد چنین فر و چهر
که افزونست بر هر کسی داد و مهر
توئی در جهان مایه بخردی
گر نیکی رسانی بجای بدی
چو شد زآفرین سیر تنهاش شاه
بدل آمد اندیشه راه باد
بپرسید از آن نیز و تازی که راه
کدام است و چون من برم باسپاه
بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش
شما را بیابان و کوه است پیش
چو دستور باشد مرا گوشت و آب
براه آورم کرد تازی شتاب
بدو گفت خسرو چرا این نیست رای
که با توشه باشیم و با رهنمای
همیسونی برافکند تازی براه
بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه
پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان نیز و دیگر براه
پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار
بیامد هم آنگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجائی بگوی
کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
چنین گفت کز خرزه اردشیر
یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چکرد آنکه زاد
چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار
بدو گفت سالار کای نامدار
خورش خواست چندانکه اندر خورست
مگرچه ببازارگان تازه خست
بدو گفت خسرو که مهمان براه
بیابی فزونتر بود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان
درم کان بد و داد و دینارگان
خورش برد و بنشست خود برزمین
همیخواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
بیامد گرفت آبدستان بدست
چو از دور خسرو را بدید
ز جائی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا ندارد جهانجوی شرم
چو آن مرد بازارگان با شتاب
می آورد برسان روشن گلاب
دگر باره خرما بر زین زراه
ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را داشت سود
بدان برزنی برتر بها فزود
وز آن پس ببازارگان گفت شاه
که اکنون سپه را کدام است راه
نشست تو در خرگه اردشیر
کجا باشد ای مرد دهقان پیر
بدو گفت کای شاه بیدار زی
ز بازارگانان منم کازری
بفرمود تا نام برنا دده
نویسد نویسنده روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدل یار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر از آن تازه بوم
به تندی همی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارستان
که قیصر ورا خواندی کارستان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه
برفتند پویان به بیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت
در شارستان را ببستند سخت

فرو ماند ازو شاه گیتی فروز   به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی   که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید   نه بر ما همی کامکاری کنید
به نزدیک ایشان سخن خوار بود   سپاهش همه سست و بیمار بود
هم انگه برآمد یکی تیره ابر   بغرید بر سان جنگی هژبر
وزان باره بر شارسان باد خاست   همه برزنی بانگ فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید   ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارسان اندر آن در شگفت   بیزدان سپاس و پرستش گرفت
همه برزنی در علف ساختند   سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم   همان جامه‌هایی که خیزد ز روم
برفتند بالا بنزدیک شاه   که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برترمنش   بر ایشان نکرد ایچ سرزنش
بدان شارسان در یکی کاخ بود   که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بد اندرون پرده‌دار   همان جای قیصر برادر بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت   فراوان بدان شارسان در گذشت
همه رودبان آفرین خواندند   بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش   بر اسو و چندی درنگ اندرش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه   ازان باد و باران و ابر سیاه
وزان شارسان سوی بالوی ...   که او را جهاندار مینو خواند
ز ما نوشیان هر که بشنید راز   خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار   فرستند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن   از آن باره و آن شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم   بگفتار خسرو سر افگنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز   چهارم چو خورشید گیتی فروز
بار اندر آورده برّنده تیغ   جهانجوی شد سوی راه گریغ
گر او رنج بد نام آن شارسان   بدو در چلیپا و بیمارستان
به بیراه پیدا یکی دیر بود   جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد   که اینجا یکی کیست از بخت شاد
بگفتند کاینجا یکی مرد پیر   ز سال فراوان شده چون زریر
بگفتار ستاره‌شناس است مرد   بر او نیست پوشیده از کارکرد
همان هر چه گوید بباشد همان   چو گفتار او را بباشد گمان
سوی در شد انگاه از آوای او   اگر کردار تو جز پرستش مباد
گر از دیر دیرینه آگه فرود   ز نیکی و هش باد بر تو درود
هم آنگاه راهب چو آوا شنید   فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو که ای بیگمان   ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دوست یکی بدکنش بنده   پلیدار منی فش پرستنده
چو گفتار راهب بی‌اندازه گشت   دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند   بر او بر جهان آفرین را بخواند
ز پشت سمندش بباید نشست   بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بر وی نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه   که من کهتری ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم   چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گر این رفتن من همایون بود   نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی   تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن   مرا هر زمان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو   نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آوخ بسی   سرانجام ازین بنده گر بختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت   چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پورش مکن   ز من پرس از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش   جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهاد   بلند اختر و سرفرازی دهاد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه   یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بود   جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام گر ایزد آن بد نژاد   فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رزم جایی فتد در درست   بساز و ویران بوم جای نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو   بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد   که کردی تو ای پیر داننده یاد
چه گویی بر این چند باشد درنگ   که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو سال   بر این مگذرد باز یابی تو گاه
وگر بر سر آید ده و پنج روز   نگردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کز این انجمن   اگر کوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام   یکی پرمنش باشد و شادکام
که خوانی ترا مرد خال خویش   بدو گفت دانی مه و سال خویش
بپرهیز ازان مرد ناسودمند   که خیزد ازو داد و رنج و گزند
برآشفت خسرو بگستهم گفت   که تا هست سخن بر گشاد از نهفت
ترا مادرت نام بسطام کرد   تو گویی که گستهم اندر نبرد
براهب چنین گفت کای مرد ...   بجوید همی با در من همال
بدو گفت راهب که آری همین   ز گستهم بینی همی درد و کین
بدو گفت خسرو که ای پاک‌زن   از این پس چه گویی چه خواهد بدن
چنین گفت راهب که ...   که زین پس نبینی بجز آفرین
نباید بروی تو هرگز بدی   مگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوب دان سرکش آرام تو   وز این پس نباشد جز از کام تو
اگر چند بد کرد و این بدگمان   همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار   ولت را ببدکار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ما را آفرید   جهان را ابی آن تو شاه آفرید
با آذرگشسب و بخورشید و ماه   بجان و سر یا به بردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی   بجوید نکو بد در کاستی
وگر جز برین سوی گستهم رای   نه پیچد ز فرمانش هرگز بجای
جهاندار تا این جهان آفرید   کلید در راز او کس ندید
بگفتار راهب چرا بگروی   سخن گفتن ناسزا نشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی   چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که از ترس ...   نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی   نیازی بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند   نباشد ز گفتار سوی پر گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی   بکوشی و دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار   که شاداب دل باش و بیدارکار
وزین دیر چون تیغ رخشان ز میغ   بیامد سوی شارسان با دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مردمی بود بهر

رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر روم

چو آمد بدان شارستان شهریار   سوار آمد از قیصر نامدار
ز چیزی که زیشان نباید بجوی   مدار آرزو راز شاهان نگاه
که هرچند کاین پادشاهی جهان   ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارستان اندرون شاد باش   ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند   اگر چند گردنکش و مهترند
نوا تا فرستم سلیح و سپاه   بجویم خور و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو از آن شاد گشت   روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را   همان اندیان جهانجوی را

بخراد برزین و شاپور شیر　　چنین گفت پس شهریار دلیر
ازین شارسان نزد قیصر شوید　　بکوشید و گفتار او بشنوید
بکوشید با مرد قیصر پرست　　برین بر شما را نباید شکست
بقیصر یکی نامه باید نوشت　　چو خورشید تابان بخرم بهشت
همه داستانها سخن نشمرند　　نباید که بر نامه عیب آورند
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد　　تو اندر سخن پاسخش کن چو شهد
تو پیمانها از من اندر پذیر　　سخن هر چه گویم همه یادگیر
بنزدیک قیصر نهادند روی　　بزرگان روشندل راهجوی
بیاراست کاخی ز دیبای روم　　همه پیکرش گوهر و زرش بوم
گرانمایه گستهم بد پیشرو　　پس او چو بالوی و شاپور گو
همه یکزبان آفرین خواندند　　بران تخت زر گوهر افشاندند
بفرمان آن نامور شهریار　　نهادند کرسی زرین چهار
چنین گفت خراد برزین که شاه　　مرا در بزرگی نداده است راه
بدو گفت قیصر که بگشای راز　　چه گفت آن خردمند گردنفراز
گر او نیست برتر ز هر برتری　　توانا و داننده از هر دری
سپهر و ستاره که گردنده اند　　همه کرده آفریننده اند
پدید آمد این تخمه اندر جهان　　بشد آشکارا آنچه بوده نهان
کنون بنده ناسزاوار گشت　　بیامد بتخت کئی برنشست
شناسد که این بخت تا این فرهی　　گرا بود و دیهیم شاهنشهی
چو قیصر بر انسان سخنها شنید　　برخسار شد چون گل شنبلید
بخراد برزین جهاندار گفت　　گر این هیبت بر مرد دانا نهفت
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است　　شما را ببین تا چه اندر خور است
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت　　بیاراست چون مرغزار بهشت
سخنگوی و روشندل و یادگیر　　خردمند و دانا و گرد و دبیر
دگر فیلسوفان ز هر کشوری　　درم خواستیمی ز هر مهتری
که گاهی پناه است و گاهی گزند　　گهی با نیازیم و گه سودمند
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای　　پر اندیشه بنشست با رهنمای
چه سازیم تا او بنیرو شود　　وزان ننگ کهتر بی آهو شود
بباید تنی چند بیدار دل　　که بندند با ما در ایکار دل
که ما تا سکندر بشد زین جهان　　از ایرانیانیم خسته نهان
یکی خامشی برگزین از میان　　چو شد کندرو بخت ساسانیان
اگر این در خورد با خرد یاد دار　　سخنهای ایرانیان یاد دار
زگفتار آن پیر دانندگان　　سخنهای دیرینه خوانندگان

که اسپان چو رخش شود زین کنید　　بیالای برزین زرین کنید
خردمند باشید و روشن روان　　نیوشنده و چرب و شیرین زبان
سواری بدانگه ز ایران برند　　دلیری و نیرو ز شیران برند
سخنهای کوتاه و معنی بسی　　کجا یاد گیرد دل هر کسی
چو نامه بخواند زبان برگشای　　بگفتار با تو ندارند پای
بدان انجمن تو زبان منی　　بهر نیک و بد ترجمان منی
شنیدند گفتار فرخ جوان　　جهاندیده گردان روشن روان
چو بشنید قیصر کز ایران مهان　　فرستاده شهریار جهان
نشستاز بر نامور تخت عاج　　بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
چو خراد برزین و گرد اندیان　　همه تاج بر سر کمر بر میان
نخستین بپرسید قیصر ز شاه　　از ایران و از لشکر و رنج راه
نشست آن سه پرمایه نیکرای　　همیبود خراد برزین بپای
که در پیش قیصر بیارم نشست　　چنین نامه شاه ایران بدست
چو خراد برزین زبان برگشاد　　همیداشت گفتار خسرو بیاد
ازو گشت پیدا شمار سپهر　　که ما را روان و خرد داد و مهر
جوان خاک تا چیز را بنده کرد　　نخستین کیومرث را زنده کرد
ره داد و چنین تا سر کیقباد　　که تاج بزرگی بسر بر نهاد
همیداد خواهش نبیداد گر　　نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
مر اندرین کار یاری کنید　　برین بیوفا کامکاری کنید
گل شنبلیدش پراز ژاله گشت　　زبان و روانش پراز ناله گشت

پاسخ نامه خسرو از قیصر

اگر دیده خواهد ندارم دریغ　　که دیده بباز گنج و دینار و تیغ
ز بس پند و پیوند و نیکو سخن　　ازان روز تا روزگار کهن
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی　　که ای شاه بینادل راهجوی
بدان تا توازر دم باکام خویش　　بایران گذشتی بآرام خویش
کنون تا سلیح و سپاه و درم　　فراز آورم تو نباشی دژم

نامه قیصر بخسرو و پهلو تهی کردن از یار خسرو و پاسخ آن نامه از خسرو

فرستاد کس قیصر نامدار　　برفتند ازان فیلسوفان چهار
ز بس غارت و جنگ و آویختن　　همان بیکنه خیره خون ریختن
اگر خسرو آن خسروانی کلاه　　بدست آورد سر برارد بماه
ازایشان چو بشنید قیصر سخن　　یکی دیگر اندیشه افکند بن
چو آمد بنزدیک خسرو سوار　　بگفت آنچه بشنید ازان نامدار

بپوشید زربفت چینی قبای　　همه یکدل آیید با گرزه رای
گر آید و نگه قیصر بمیدان شود　　کمان خواهد و گر بچوگان شود
بخراد برزین بفرمود شاه　　که چینی حریر آر و مشک سیاه
که نزدیک آن فیلسوفان بوند　　بدان گوش تا ما ده بشنوند
ببالوی گفت آنچه قیصر ز بن　　گشاید زبان بر سر انجمن
بچیزی که بر ما نیاید شکست　　بکوشید با او ببسائید دست
همیخواندند آفرین سربسر　　که جز تو مبادا کسی تاجور
رسیدند نزدیک یونان دژم　　پذیره فرستاد چندین سپاه
بفرمود تا پرده برداشتند　　ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
رسیدند نزدیک قیصر فراز　　چو دیدند بردند پیشش نماز
چو بشنید خراد برزین برفت　　بر تخت با نامه شاه تفت
بدو گفت قیصر که بر زیر گاه　　نشیند کسی کو به پیموده راه
مگر بندگی را پسند آمدست　　به پیغام او سودمند آمدست
نخست آفرین بر جهاندار کرد　　جهان آفرین را بدان یار کرد
بفرمان او گرد دان آسمان　　که او برتر است از مکان و زمان
چنین تا بشاه آفریدون رسید　　ازان سرفرازان ور ابرگزید
بیامد بدین دوده هر کز بدی　　بکهتر شتندی ره ایزدی
هر آنکس که او برنشیند بتخت　　خرد باید و نامداری و بخت
که پوشیده گشتیم گرد جهان　　بشرم آمدم از کهان و مهان
چو آن نامه برخواند بفزود درد　　شد آن تخت بر چشم او لاجورد
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش　　ز جان سخنگوی دارمش بیش
دبیر جهاندیده را پیش خواند　　بران پیشگاه بزرگی نشاند
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر　　نگه کرد قیصر سواری دلیر
مرا هم سلیح است و هم مرد و گنج　　بیاورده باید کسی با رنج
مباش اندرین بوم تیره روان　　که اینست کردار چرخ روان
بر خسرو آمد فرستاده مرد　　سخنهای قیصر همه یاد کرد
بموبد چنین گفت کاین داد خواه　　ز گیتی گرفتست ما را پناه
بقیصر چنین گفت پس رهنمای　　گر از فیلسوفان پاکیزه رای
جوانان و پیران رومی نژاد　　سخنهای دیرینه کردند یاد
کنون پاک یزدان ز کردار بد　　به پیش اندر آورد شان کار بد
هم اندر زمان باز خواهد ز روم　　بپای اندر آرد همه مرز و بوم
سواری فرستاد نزدیک شاه　　یکی نامه بنوشت و بنمود راه
همان نامه از قیصر آورد پیش　　سخن راند با او ز اندازه بیش

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد ... رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد ... چنین داد پاسخ که گر زین سخن ... که پیش آمد از روزگار کهن ... همی بود آن یاد باید گرفت ... همه رنج ما یاد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما ... گزیده چه اندرز دارد پاکان ما ... به بیداد گردد جنگ ارجمند ... مگر نامزد پیران که دارد بیاد ... سزد گر بپرسی ز دانای روم ... که این بدنژاد آمد است از رزم
که هر کس که در روم شد سرفراز ... همی ز افرینده شد بی‌نیاز ... نیاکان ما مادران بدند ... به هر اندرون کامگاران بدند ... نبرد اشتند از کسی سر کشی ... به تندی و تیزی و بیداد شی
کنون این سخنها نیارد بها ... که باشد سر اندر دم اژدها ... یکی سوی قیصر برازم درود ... بزرگان نیارند پیش خرد ... بفرجام هر نیک و بد بگذرد
ور اینپس ز آرام جویم نه خواب ... مگر برکشم دامن از تیره آب ... چو رومی بنایم فریادرس ... بنزدیک خاقان فرستیم کس ... سخن هر چه گفتم همه خیره بود ... که آب روان از نبه تیره بود
فرستاد کانم چو آیند باز ... بدین شارسان من نمانم دراز ... بایرانیان گفت فرمان کنید ... دل خویش را زین سخن مشکنید ... که یزدان پیروز کار ما ست ... جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آنسخن بر دل خویش خوار ... برایگونه بر نامهٔ خود نوشت ... نیامدش یاد از در خوب و زشت ... بیامد ز نزدیک خسرو نخواند ... چنین تا در قیصر نامد براند
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ... ز هر گونه اندیشه در دل براند ... ور اینپس بدستور پاکیزه گفت ... که این راز ها باز جوی از نهفت
روانرا بکند آور انرا بخوان ... ز کار گذشته فراوان بران ... نگه کن که خسرو بدین کار زشت ... گرامید و نگه کوشید پیروز نیست ... از اینپس در او روز نوروز نیست
بیامیم تا سوی خاقان شود ... چو بیمار شد سوی درمان شود ... شود شاد ازین روزگار ... همان به زاید رشود با سپاه ... مگر کینه در دل نگیرد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن ... بفرمود تا نیچهای کهن ... سخن راند تا ماند از شب سه پاس ... سرانجام مرد ستاره شمر ... بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کرد و این نیچهای کهن ... گز اختر فلاطون بخندست بدین ... بدینگونه بر سال تا سی و شست ... بر و کرد و تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت ... که بیرون شد این آرزو در نهفت ... گرامایه دستور گفتا این سخن ... که از آسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش نبرد ش کس ... جهاندار دانا تورا یار بس ... چو خسرو سوی مرز خاقان شود ... چو لشکر بجایی مگر سازد او ... ز کین تو هرگز نپردازد او
نگه کن تو اکنون که دانا تری ... بدین آرزو بر تو انا تری ... چنین گفت قیصر که اکنون سپاه ... فرستیم تا چار نزدیک شاه ... کنیم خوار تا دور مانیم ز رنج
هم انگه یکی نامه بنوشت زود ... بران آفرین آفرین بر فزود ... که با مژده نیکدل پاکرای ... زدیم از بد و نیک هر گونه رای ... بران رای پیشینه بازآمدیم
کنون رای و کفتار ها شد بدین ... بقسطنطنیه قرون زین سپاه ... ندارم که دارند کشور نگاه ... سخنها ز هر گونه آراستیم ... ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان ... فرستیم نزد شما بیکران ... همه موبش رای چندان زدن ... بدین بیشتر کام شیران بدن ... ازان بد کردار های کهن ... همی یاد کرد آنکه داند سخن
بهنگام شاپور شاه اردشیر ... دل مرد بر نا شد از رنج پیر ... ز بس غارت و کشتن و تاختن ... به بیداد بر کینها ساختن ... چو زد بگذری هر مرد کیقباد ... که از داد بر دان نکرد ند یاد
از ایرانیان شد همه خارسان ... ز خون سران دشت شد ارغوان ... زن و کودکانشان ببردند اسیر ... اگر مرد در دی بدل کین گرفت ... نباید که آید ترا این شگفت
مبادی مبی کردن آئین ما ... ندیدیم چیزی به از راستی ... همان دوری از کژی و کاستی ... ستمدیدگانرا همی خواندیم ... وزین در فراوان سخن رانديم
که زهر گزاینده تریاک شد ... بدین بر نهادم گزین در سخن ... بگوید کس اندر روزگار کهن ... بچیزی که گوئی تو فرمان کنیم ... روانها به پیمان گروگان کنیم
شمارا زیان داد باید بهمان ... بگوئی که نامن بوم شهریار ... نگیرم چنین نیز هست و خواهم ... نخواهم من اندر میان باژ نیز ... نبفروشم این رنجبار ایچ چیز
که بر ما نبا شد کسی بدگمان ... شمارا هر انگه که کاری بود ... وگر نه سزاکار زاری بود ... همه دوستدار برادر شویم ... بود نیز گه که برتر شویم
بسازید بر ما خویشی کنید ... بدل تا همان کینه آید فراز ... ز تور و ز سلم اندر آید سخن ... یکی عهد خواهم کنون استوار ... سزاوار مهری برو یاد کار
که ما زین پس از کین ایرج سخن ... ز انیسم زان روز کار کهن ... ور اینپس یکی باشد ایران و روم ... جدائی نجوئیم ایران مرز و بوم ... پس پردهٔ ما یکی دخترست ... که از مهتران در خور مهترست
بخواهی تو بر پاکی دین ما ... چنانچون بود راه و آئین ما ... بدان تا چو فرزند قیصر نژاد ... بود کین ایرج نیارد بیاد ... ز اشوب و ز جنگ روئی زمین ... بیاساید و راه جوید بدین
کنون گر بخشم خرد بسکری ... مرا این را جز از راستی نشمری ... بدان نامدار پیمان شکن کس مباد ... که سرها بداد ند بر دد بباد ... بهنگام پیروز تا خوشنوا ند ... که پیروز را سر نیاید بکار
چو پیروز بالا و درشتی نمود ... مدیا ندران جنگ جز تیره روز ... بسی چاره کرد اندرو خشنوا ند ... که پیمان شکن خاک دارد کفن ... تو بر نائی و نور سیده بکار ... چو خواهی که یابی بر از زور کار
بران شاه نفرین کند تاج و گاه ... که پیمان شکن باشد و کینه خواه ... کنون نامهٔ من سر اسر بخوان ... کر انگشتها چرب داری بخوان
نخواهم که این راز داند دبیر ... تو باشی نویسنده و دایه گیر ... چو برخوانم این پاسخ نامه را ... به بیند دل مرد خود کامه را
هر انکس که بر تو گرامی تر است ... وگر نزد تو نیز نامی تر است ... ابا انکه ز و کینه داری بدل ... بمردی ز دل کینها بر گسل

گناهش بیزدان دارنده بخش / مکن روز بد دشمن و دوست بخش
چو خواهی که دارد پیروز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن

نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیاز و بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هرآنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود

ز دشمن ندیدند هرگز بدی / بیفزودشان فره ایزدی
بزرگان که خواهند پیوند را / تن خویش با پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زمانرا به پیوند بیاراستیم

چو عنوان آن نامه برگشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
به ایرانیان گفت امروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر

ز قیصر کی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / بر آید ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگه که برخاست کین از میان

بجوید کس از مهتران تاج شاه / نماند تهیدست چندان سپاه
کز این پاسخ کرد و هنگام تو / نویسند تا جاودان نام تو
چو ایشان بدینگونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای

دوات قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آئین شاهان خط خسروی
که بپذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید دارنده خاک

که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم / نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
بران شارسانی که انبر بود / دگر چند بی کار رومی اندر بود

بقیصر سپارم همه یک بیک / از اینپس نوشته فرستیم و چک
همان نیز دختر گران مایه راست / که پاکست و پیوسته قیصر است
بهنداسانی ازو خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم

هر آنکس که در بارگاه تواند / ز ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد و برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بایشان سپار / خرد یافته دختر نامدار

بجوییم جای کنون با تو من / که از پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث پس جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه بودند فرخ نژاد / بزرگان دانای خسرو نژاد

ازان تا جور خسروان کهن / بکاوس و کیخسرو آید سخن
بران هم نشان تا قباد بزرگ / که از داد او میش شد خویش گرگ
وزو نیز نو تا بلهراسب شاه / ز لهراسب آید بگشتاسب شاه

سر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر او یکدل و یک نهاد

کجا سلم بودش نیای کهن / نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران او بود افسرش

ز عیب و هنر هرچه دانید راست / بر این نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط من است / که خط من اندر جهان روشن است
نهادم بر این نامه بر مهر خویش / چنانچون بود رسم و آئین و کیش

پس از نو هرآنکس که قیصر شود / جهانگیر و با بخت و افسر شود
نبشته برین بر گوای من است / روان و خرد دستهای من است
از این بر نگردم که گفتم یکی / ز کردار بسیار یا اندکی

کنون هرچه زین با تو گوییم رواست / دل و اختر و پاک یزدان گواست
ز چیزی که گفتی درنگی مساز / که بودن بدین شارسان شد دراز
چو کرد این سخنها بر اینگونه یاد / نوشته بخورشید خراد داد

سپهبد چو با او اندر آمد ز جای / به اسب سمند اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو بر او کرد یاد
چو قیصر ازان نامه بگسست بند / بدید آن سخنهای شاه بلند

بفرمود تا هرکه دانا بدند / بگفتار ما بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مر این را چه درمان کنم / ابا شاه ایران چه پیمان کنم

بر این نامه ما بی بهانه شدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی / جهاندار با بخت و افسر تویی

نگه کن کنون جای و فرمان تراست / ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بر آن نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه تر شد بآئین و چهر

طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و گشادن خراد برزین راز آن را

چو خورشید گردنده بی رنگ شد / ستاره به برج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آورد اندیشهای دراز

بسازند جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد آن را ز جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز / پر از شرم با جامهای دراز

از افسون و از افسون پرستندگان / پس پشت و پیش اندر آن بندگان
نشسته بر آن تخت بی گفتگوی / بگریان زنی مانده آن ماهروی

زمان تا زمان دست بر یازدی / سرشکی ز مژگان چکیدی ازوی
بر آنسان که بشنید نیرنگ ساز / زنی ساخت با گیسوان دراز
هرآنکس که دیدی مر او را ز دور / زنی یافتی شیفته پر ز نور

که بگریستی بر مسیحا بزار / دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
که چیزی که فرموده ساختیم / بدانسان که گفتی بپرداختیم

روانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد از کاخ تفت
ازان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
مران جادوان را ببخشید چیز / بسی با درم هم بها داد نیز

بگستهم گفت آن که نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
بنالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر مرا نامجوی
براه مسیحا بدو داد هش / ز بیدانشی دیو کی شاد وش

فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوان از روان
کنون او نشسته است پر سوگ و درد / شده روز روشن بر او لاجورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن / جهان نو از رنج او شد کهن

یکی رنج بردار و او را ببین / سخنهای دانندگان برگزین
چو دانی و از گوهر پهلوان / مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم / مگر کز دلش مهر بیرون کنم

بنزد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل پر سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم بشتافت خوار / سخن گفت با آن زن سوگوار

دلاور سخنها اندر آمد به بند / سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد / خردمند نخروشد از کار داد
رها نیست از مرگ پران عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب

همه یاد کرد گفتن پهلوان / که او بی روان بود و هم بی زبان
بانگشت خود هر زمانی سرشک / بینداختی پیش گویا پزشک
چو گستهم ازو در شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند

چه دیدی بدو گفت این دخترم — که اندر دو سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند — نبد پند او نزد من سودمند
دگر روز قیصر ببالوی گفت — که امروز با انده پاسخ جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد — کند جان ما را بدین درد شاد
سوی نزد این دختر سوگوار — سخن گوی از نامور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم — گر او آتش آید همی بر سرم
ستوگر برین رنج باشید یار — بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز مان — بداند سر مایه و ارز مان
برانم که امروز پاسخ دهد — چو پاسخ بآواز فرخ دهد
شوم رستگار دست این سوگوار — که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاد مرد — سخن گفت هر یک نه تنگ و نه درد
از ایشان کسی سوی پاسخ ندید — زن بی زبان خامشی برگزید
وز آنجا بنزدیک قیصر شدند — به بیچارگی پیش داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند — نشد سود و پیدا از او گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار — که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازین نامداران چو چاره نیافت — سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت از آن نامداران کی بود — مگر یک ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار — بایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش — نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز — طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن بسی بنگرید — پرستنده کان را براو بدید
بسی گفت زن هیچ پاسخ نداد — پراندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت گر زن ز غم بیهش است — پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سرشکست بر چشم او — سر ندی اگر کم شدی خشم او
بپیش برش بر چکاند همی — چپ و راست جنبش نداند همی
سرشکی که انداخت یکجای رفت — نه جنبان دو دست و نه پای رفت
کرا پیچ اندرین کالبد جان بدی — جز از دست یا تنش جنبان بدی
سرشکی سوی دیگر انداختی — دگر دست جای دگر آختی
نه جنبیم همی جنبش جان بجسم — نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت — که این ماه را جز خرد نیست جفت
طلسمی است کاین رومیان ساختند — که بالوی و گستهم نشناختند
با ایرانیان بر بخندی همی — دگر چشم ما را ببندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جادو بدی — که دستور خسرو انوشه زی
یکی خانه دارم بایوان شگفت — گران برتر اندازه نتوان گرفت
چو می ندانی که آن بند چیست — طلسم است یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن — بیامد بدانجایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار — بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز آهن است این سوار — همان خانه از گوهر نامدار
که دانا ورا مقنیاطیس خواند — که رومش بتراب هندی نشاند

گذارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او بقیصر

هر آنکس که از دفتر هندوان — بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هند و نژاد — همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستند کان مهر چراغ — همی بت پرستند اگر خود که اند
چنین گفت خراد برزین که شاه — بهند اندرون گاو شاهست و ماه
بیزدان نگروند و گردان سپهر — ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گوینده بر نگذرند — چو ما را ز دانند کان نشمرند
هر آنکس که او آتشی بر فروخت — شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا — بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندیش خواند بنام — سخنهای چرب آرد و دلپذیر
چنین تا گر آتش بآتش رسید — گناهش ز کردار شد ناپدید
از آن تا که از آتش افروختن — همی راستی داند آن سوختن
همان نیز گفت شما نیست راست — برین بر روان مسیحا گواست
بروبی که عیسی مریم چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی — میاویز با او بتندی بسی
وگر بر زند کف برخسار تو — شود تیره از زخم دیدار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد — بخواهان تو چشم و مگو هیچ سرد
نگه خورش بس کن از خوردنی — مجوی ار بجا شد گستردنی
ازین سردی راه بند شمرد — بی آزار ازین تیرگی بگذرید
شمارا هوا بر خرد شاه گشت — دل آزاد بسیار بیراه گشت
که ایوانها تا بکیوان رسید — شتر مسکشد گنجها را کلید
ابا گنجها نیز چندی سپاه — ز ره های عادتی و رومی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید — از آسودگی تیغها بر کشید
همه چشمه کرد و بیابان ز خون — مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بیسوا مرد درویش بود — که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از زرف و شیرش نبودی خورش — فرومایه و عیب دین پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت — چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بردار کرد — بدان دار دین ورا خوار کرد
پدر دو برادر بود مادر گذشت — نگهبان و جوینده خوب و زشت
چو روشن روان گشت و دانش پذیر — سخنگوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت — به برنایی از زیرکی کام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بداد — بدان دار بر کشته خندان بداد
بخندد برین بر خردمند مرد — تو گر باهشی گرد یزدان مگرد
که هستاو فرزند و زن بی نیاز — بنزدیک او آشکار است راز
چه پیچی بدین کیومرثی — هم از راه و آیین طهمورثی
که گوینده دادار گیهان یکیست — جز از بندگی کردنت راه نیست
جهاندیده دهقان یزدان پرست — چو برباژ و برسم بگیرد بدست
نشاید جمشید نیش یک قطره آب — گر از تشنگی آب جنبد بخواب
بیزدان پناهد بروز نبرد — نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهرست — که از خاک و آب و هوا برتر است
نباشند شاهان بدین فر و بش — بفرمان دارنده دارد گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد — نجویند نام و نشان جز بداد
بجمشید کو آن جهانی ببند — دگر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد — بپوشد رخ شید تابان بگرد
بر و بوم دارند و بخشش نگاه — جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین — بر او باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت آنکو جهان آفرید — تو را نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید — تو داری در راز ما را کلید
کسی را اگر نیکوی کمتر بود — سرش ز افسر ماه برتر بود

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پرویز

درم خواست از گنج و دینار خواست — یکی افسری نامبردار خواست
وز آن پس چو دانست کامد سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست و اسب جنگ — سرآمد بر او روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام — خردمند و با سنگ و با رای و کام
بداد او بخسرو و با آیین و دین — همی خواست از کردگار آفرین
وز آن پس بیاورد چندان جهیز — گرو تند شد بارگیهای تیز

ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و ز جامهٔ زرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
خردمند و بیدار پانصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
بدان شان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
فرستاده هر کس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
چنین گفت کاین زیردستان شاه / سزد گر برارند گردن بماه
یکی رازدار است بالوی نیز / که نفروشد آزادگان را بچیز
چو خورشید تابنده و بی بدیست / همه رای و کردار او ایزدیست
بجنبید قیصر بهرام روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار و یک شاه بندار میان
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدانجنگ سالار لشکرش بود
نیاطوس یکسر پذیرفت ازاوی / بگفت این و گریان بپیچید روی
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران جوشنوران
دل روشنش را در آبیر کرد / سران باره را پاشنه خیر کرد
وز آن پس بسوی عماری کشید / بپرده درون روی مریم بدید
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / کدامند و مردان جنگ آوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورگیر اندر روز نبرد
همیخواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
توانائی خویش پیدا کنم / زمین را بگوهر چو دریا کنم
بهفتم بیاراست آن خوبچهر / سپه را بکردار گردون سپهر
سپاهی گزین کرد آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سراپرده زد شاه بر دشت دوک / چنان لشکرکش و رومی سلوک
سوی راه خنجست بنهاد روی / همی راند پیچان دل و راهجوی
چو از جنبش خسرو آگه شدند / از آذرگشسپ آن سوی ره شدند
یکی سوی ایشان نگر تا که اند / بر آئینه تا زان نه بهر چه اند
بدو گفت خسرو چه گوئی همی / تو بندوی یا از چه جوئی همی
چو آمد بنزدیک و بشناخت او / ز گستهم گوینده خرجان مجو
بپرسید خسرو ز بندوی گفت / که گفتم ترا خاک بادم نهفت
همی گفت خسرو فراوان گریست / وز آن پس بدو گفت کاین مرد کیست
سراپرده و دشت جای کیست / ز خرگاه و خیمه سرای آمدست
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
گر آیم بسوسم رکیب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا

ز گستردنیها و دیبای روم / ز زر زر پیکر بزر بشمش بوم
چهل مهد و بکر مهارا آبنوس / بگوهر درخشان چو چشم خروس
ز رومی همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره و دلگسل
از آرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی از کهان و مهان
چو خراد برزین نه بیند کسی / وگر چند ماند بگیتی بسی
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمود کاید بریش رهنمون
سه منزل همیرفت قیصر براه / چهارم بیامد ز پیش سپاه
برهنه نباید که خسرو ترا / به بیند که کاری رسد نو ترا
بدو گفت مریم بخون خویش نشت / بران بر نهادم که هم کیش نیست
همیرفت لشکر براه دریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
همیرفت لشکر بکردار ابر / همه غرقه در آهن و خود و گبر
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
بپرسید و بر دست او بوسه داد / ز دیدار آن خوبرخ گشت شاد
گزیده شراعی بیاراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
کسی کو گراید بگرز و به تیغ / بجنگ اندران جان ندارد دریغ
گزیده درفشی برفتی هزار / گزیده سواران نیزه گذار
همان بر نیاطوس بد لشکرش / چو بر نامور قیصر و کشورش
بباشید ازین آمدن رامشی / گزینید گفتار بر خامشی

راندن خسرو لشکر را بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی در راه باو

نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر توئی بر رمه
بجائیکه موسیل بد ارمنی / که گردی میان بزرگان منی
برفتند این دو مردار میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
چنین گفت گستهم کاین شهریار / برانم که آن مرد ابلق سوار
اگر زنده خواهی بزندان بود / وگر کشته بیدار سیدان بود
هم آنگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندران سایه گاه
بخسرو بگفت آنچه بروی رسید / همان مردمی کو ز بهرام دید
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون نپرسی بمهر
فراوان سپاه است با او بهم / سلیح بزرگی و گنج و درم
بکوشیم تا روز تو به شود / همان نام ما ز مهتران به شود
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درخشان کنم زین سخن گنج تو

همان یاره و طوق با گوشوار / بسه تاج گرانمایه گوهرنگار
وز آن پس پرستنده ماهروی / چو سیصد برفتند با رنگ و بوی
وز آن فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
چو آن خواسته گرد رومی شمار / فزون شد ز سیصد هزاران هزار
یکی نامه فرمود بر پرنیان / نوشتن بر شاه ایرانیان
چو شاپور مهتر که انجی بود / که اندر سخنها میانجی بود
بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکارا شود و نهان
ستاره شمر هش بار بهمای / که تا رفتنش کی بیاید بجای
بفرمود تا مریم آیدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگفت این و بدرود کردش بمهر / که یار تو باد او بر رفتن سپهر
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بر اینگونه آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شارسان بد لشکر براه
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بگاه بهار
ز قیصر که برداشت آنگونه رنج / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
بیاورد او را بپرده سرای / نهفته یکی راه راساخت جای
ابا سرکشان کوت جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ / از و بر نگردد بهنگام جنگ
چو خسرو بدیدان گزیده سپاه / سواران گردنکش و رزمخواه
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد بدین کارزار
نباشد جز اندیشهٔ دوستان / فلک باد مهر آرد و ار بوستان
ز درگاه برخاست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
دو هفته براند بفرمان شاه / دمادم بلشکرگه آمد سپاه
در انجایگه با سواران گرد / عنان باره تیزتگ را سپرد
بلشکرگهش جای بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
بگستهم گفت این بلا و ردو مرد / که آیند تا زان بدشت نبرد
برادرم بندوی جنگ آورست / همان یارش از لشکری دیگرست
بدو گفت گستهم شاها درست / بدان سو نگه کن که آن خال تست
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
وز آن چاره جستن بدان روزگار / وز آن پوشش جامهٔ شهریار
که تا تو ز ایران شدستی بروم / نخفت ست هرگز آباد بوم
کنون تا تو رفتی بر این راه بود / نیازش به برگشتن شاه بود
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
بجوئیم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو

برون کرد یکپای خویش از نهیب — بهوسید پا و رکیب و زرا — همی گشت خیره بنهیب و را — چو بیکار شد مرد خسرو پرست — جهانجوی فرمود تا بر نشست

فرو ماند شب بی بر و بانگ و آب — شد آن مرد بیدار دل ناشکیب — همی تاخت تا پیش آذر بآب — دلش بود یکسر بدرد و داز — بشد هیربد زند و استا بدست — به پیش جهاندار یزدان پرست

کشاد از میان شاهوار آن کمر — برآتش برآمد چندی دگر — بنالید و از هیربد برگذشت — بیایش کنان پیش آتش بگشت — هی گفت کای داور داد پاک — سر دشمنان اندر آور بخاک

تو دانی که بر داد نالم همی — همه راه نیکی سگالم همی — تو پسند بیداد بیداد گر — بگفت این و بربست زرین کمر — سوی دشت دوک اندر آورد روی — همی شد خلیده دل و راهجوی

چو آمد بلشکر که خویش بابد — جهان تیره گشت از نشیب و فراز — فرستاد بیدار کار آگهان — که تا باز جویند کار جهان — چو آگاه شد لشکر نیمروز — که آمد زره شاه گیتی فروز

همه کوس بستند بر پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل — ازان آگهی بهرسپر نوشدند — سپاری نزدیک خسرو شدند — چو آمد بهرام ازین آگهی — که تازه شد آن فرشاهنشهی

هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی — نگه کرد با دانش و آبروی — کجا نام او بود دار اسپناه — که بهرام را او بدی نیکخواه

دبیر سرافراز را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند — بفرمود تا نامهای بزرگ — نوشتند زی مهتران سترگ

بگسترد و بندی دگر دی گرد — که از مهتران نام گردی ببرد — بشاپور و باندیان سوار — هر آنکس که بود از بزرگان دگار

سر نامه کرد از جهان آفرین — همیخواند اندر نهان آفرین — که تا در جهان تخم ساسانیان — پدید آید اندر کران و میان

ازایشان نرفتست خرد بدری — بگرد جهان جستن و داوری — زمانه بشمشیر او تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت

نخستین همی گویم از داد و دین — وزان نامداران روشن روان — شنیدی همانا که بر سو فری — چه آمد ز پیروز ناپاک دای

رها کرد از بند پای قباد — وز آن مهتران داد و آباد و رای — چنان نامور نیکدل را بگشت — براو شد دل نامداران زشت

کسی کو نشاید به پیوند خویش — هوا برگزیند نفرزند خویش — بسا ساسانیان تا ندارید بهید — مجوئید یاقوت از سرخ بید

چو این نامه آرند نزد شما — که فرخنده باد او و فرمود شما — بیکجا یمان بود آرام و خواب — اگر تیره بد ار بلند آفتاب

چو آید یکسر بنزدیک من — نه اندیشم از دوم و از شاهمن — نهاد و بدز نامه ها مهر اوی — بیاید فرستاده را بجوی

بگردار بازارگانان برفت — بدر گاه خسرو خرامید تفت — بیدان آن بزرگی و چندین سپاه — که گفتی کمر بر زمین نیست راه

بدل گفت با اینچنین شهریار — که خواهد ز بهرام بیل زنیار — چرا خویشتن کرد باید هلاک — بلبندی پدید ار کشت از مغاک

شوم نامه ها نزد خسرو برم — بنزدیک او هدیه نو برم — همان نامه ها مهر بنهاد و شاه — درم برد با هدیه و نامه برد — سخنهاش بر شاه یکسر شمرد

جهاندار چون نامه ها را بخواند — مر او را بگرستی زرین بشاند — کنون آنچه کردی رسیدی بکام — فزون زین مجو اندرین کار نام

بفرمود تا پیش او شد دبیر — مران پاسخ نامه ناگزیر — همه نامهای تو برخواندیم — فرستاده را پیش مشماندیم

بگفتار بیکار با خسرویم — مبل با تو همچون ببار نویم — که اندیشد از روم و مردان بزم — بجنگ اندرون روی بازایم

چو خسرو به بیند سپاه تو را — همان مردی و پایگاه تو را — دلش روز بیکار لرزان شود — ز پیشت چو روبه گریزان شود

بدو گفت شاهای خردمند مرد — ببرنج یابی بدین کار گرد — مر او را بگرستی زرین بشاند — گرانمایه یاقوت بسیار داد

چو روشن شود بخت گردنفراز — تو را دارم اندر جهان بینیاز — برفت از در شاه دارا بناز — بگردار باد اندر آمد ز راه

چو مرد جهانجوی نامه بخواند — هوا را بخواند و خرد را براند — ازان نامها ساز رفتن گرفت — بمانند ازایشان بسان شگفت

همی گفت هرکس گزاید مرد — اگر خسرو آید بایران زمین — نه بیند بجز گرز و شمشیر کین

نیامد سخنها بروکار گر — چو فتی کهن کرد و این مرز و بوم — برزو کوس و چون با لشکر براند

سپاه اندر آمد به تنگ سپاه — بفرمود تا رفت لشکر بدید — بنه بر نهاد و سپه بر نشاند

همه بر نشستند گردان براست — بپستند بر پشته دمور را — چنین گفت پس کهتر گنبده خواه — که من کرد خواهم بلشکر نگاه

گران بیکر از یکی لشکر است — یلان سینه و مهتر ارزو کشب — مدار آن لشکر گنبده خواه — اگر نامداران بگرفتند راه

بپستند بر پیش خسرو میان — زاندیشه ما سخن دیگر است — بزرم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن او

که ما جنگجوئیم از ایرانیان — که از تیغها تیره شد روی مهر — کوت رومی بدست بهرام

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — خروشی بر آمد ز هر دو گروه — که گفتی زمین گشت گردان سپهر

زآواز ایشان دمانک سپاه | بیابان همی جست بر کوه راه | چو بهرام جنگی بدان بنگرید | یکی خنجر آبگون برکشید | نیامد بدش اندرون ترس و بیم | دل شیر درنده شد بردو نیم
با برایشان گفت صف برکشید | همه کشور دوک لشکر کشید | همی کشت کرد سپه یک تنه | که دارد نگه میسره میمنه | یلان سینه را کفت در قلبگاه | همی باش در پیش بر دی سپاه
کزین لشکر امروز جنگی منم | بگاه گریزش دمکی منم | نگه کرد خسرو بران مرزبان | جهاندیده یکسر ز لشکر سیاه | رخ شید تابان چو کام هژبر | همی تیغ بارید کفتی ز ابر
بیاطوس و گستهم و بندوی شاه | بیالا کذشتند ازان مرزبان | نهاده دو دیده بفرمان ایشان | ازان کوه لشکر همیدید شاه | چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو برجوشت اواز کوس از دو روی | برفتند کردان پرخاشجوی | تو کفتی زمین کوه آهن شده است | چو خسرو بران کوه نه یکسوار دید | فلک پود دیبه و زمین تار دید
بیرزدان همی کفت بر پهلوی | که از برتران پاک و برتر توئی | که برکرد دار رزم امروز شاه | که داند چنین جز تو ای پاکزاد | کرا بخت خواهد شدن کمندرو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود | جهان پیش چشمش یکی شیشه بود | که یکدست کوتاه از میان سپاه | ز آهن بکردار کوهی سیاه | بیامد دمان از میان کروه | چو نزدیکتر شد بران مرزبان
بخسرو چنین کفت کای نامدار | نکه کن که آن بنده دیوسار | که با او بیران برآویختی | چو او کامران شد تو بکریختی | که تا از میان بزرکان کناست
کنون تا بیاموزمش کار زار | به بیند دل و زور مردان کار | چو بشنید خسرو ز کوه آهنین | دلش کشت پر غم ز رزم کهین | سلیح سواران فرو ریختی
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد | دلش کشت پرخون و سر پر ز باد | چنین کفت پس کوه را شهریار | که روپیش آن کرد ابلق سوار | چو بیند تو را پیشت آویختن
چو بشنید کوه آهنین بار کشت | چنان شد که بابا دو انبار کشت | همیرفت جوشان و نیزه بدست | با و در و کفتی چو پیل مست | یلان سینه بهرام را بانک کرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست | کمندی بفتراک و نیزه بدست | برآهیخت چون با دو بر کفت کام | چو خسرو چنان دید بر پای جوشت
نهاده بکوت و بهرام چشم | دو دیده پر از خون و دل پر ز خشم | چو رومی بنیزه درآمد ز جای | جهانجوی بر جای بفشرد پای | چو نیزه بنیامد بر و کارکر | بروی اندر آورد جنکی سپر

یکی تیغ زد بر بر و کردنش | چو آواز تیغش بخسرو رسید | که تا سینه بر بد جنکی تنش | ازان خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین کفت کای نامدار | نه نیکو بود خنده در کارزار | تو را نیست از رزم جز کیمیا | چنین خنده بینم بکین سزا | چو کوت هزاره بایران درم | نه بینند هرکز بامادو بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد | چنان دان که بخت تو برکشته شد | بد و کفت خسرو من آن کشتنش | تخندم همی بر بریده تنش | چنان دان که هرکس که دارد سپوس
مرا کفت کز بنده بکریختن | نبودت هنر تا نیاویختن | ازین بنده بکریختن نیست ننک | که زخمش بینیان بود در جنک | ور از نر وی بهرام او آزداد

بجان سیه‌ام وایرد کشت — فرستید از ایدر بلشکرکش — بدان تا بدیده به بلندشش — تن کوت را تیز بر پشت زین — به تنگی بپستند مردان کین

دوان اسب با مرد کرد نفراز — همی شد بلشکر که خویش باز — دل خسرو از کوت شد دردمند — براز خستگیش اندر آکند مشک — بفرمود پس تا بدوزند خشک

بکرباس زرد و خشش همچنان — زره در بر و تنگ بسته میان — کشاد ندازان گشته بند کمند — بدینگونه نبرد همی روز جنگ — اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ

همه رومیان دل شکسته شدند — بدل پاک بی جنگ خسته شدند — بنزدیک قیصر فرستاد باز — که شمشیر این بنده دیو سار — همه جا ملیقان دگرد و سوار

یکی حمله برد مذار انسان که کوه — همیریخت بطریق دمی شکوه — همه رخ براز آب دل برز شکوه — بیامد زکردنکشان ده هزار — سپهر روان خون خرو شد همی

زبس کشته اندر میان سپاه — بماند مذبر جای و بربست راه — چکاچاک برخواست تا پاسبان — نو گفتی که دریا بجوشد همی — تن خسته زندگانرا بپست

همه کشتگانرا بهم برفکند — تلی کشت برسان کوه بلند — همان خم شمشیر و کرز گران — دل خسروان ز درد ایشان نخست

جهانرا تو بی لشکر روم دان — همه تیغ فولاد شان موم دان — ازان رومیان کشته شد لشکری — گشاده همی خورشید چون برز اغ — کمانرا بیندازد و تیر و چاچی — همی گفت اگر مرد رومی دو پای

بایرانیان گفت فردا بجنگ — شمارا بباید شدن بیدرنگ — هر انکس که بدذان دلیران سری — ستاره رنوک سنان رویشن است — تو فردا براساس نام من سپاه

برفتند با پیل و با گرزهای — همیخواند مذیش بهرام چیره — ببرید خسرو نزد رومی امید — که گوه دور دشت نامون کنیم — چو برروز دریا در فش سفید

شده روی خورشید چون پرزاغ — بکرکب چنین گفت پس شهریار — که فردا بمیدان رومیانرا بکار — خروش آمد از نای هر کاودم

ستاره رنوک سنان روشن است — همه ویژه گفتند کایدون کنیم — که کوه و دور دشت نامون کنیم — چو ایرانیان برکشیدند صف

رزم دوم بهرام چوبینه با خسرو و شکست خوردن خسرو و رهائی یافتن بیاری سروش از دست بهرام چوبینه

که گردو دلیر و جهانجوی بود — بدست چپش نامدار ارمنی — ابا جوشن و تیغ اهرمنی — چوخسرو بیاراست آن قلبگاه

که دارو مرا و ارد شمن نگاه — چو بهرام پیل رومیانرا مذید — درنگی شد و خامشی برگزید — سپنسار و شاپور و چون نامیان

هم آورد ش از بخت شد نا پدید — همیراند آن پیل تا میمنه — بشاپور گفتای مذ دشمنه — بفرمود تا کوس برپشت پیل

همی تن بکشتن دهی رایگان — بدو گفت شاپور کای دیو فش — سر خویش در بندگی کرده کش — زپیمانت آن بدبنا نه درون — بسیامد زکردنکشان ده هزار

که آن نامه بارای او بود و جفت — بنامه نو پاد اش یابی زمین — هم از نامداران این انجمن — ازین نامه کی بود نام و نشان — تو گفتی که دریا بجوشد همی

بماند یشه آن جاد و بشهاند — براشفت ازان کار و تنگ آمدش — چوارغنده شد رای جنگ آمدش — چوهنگام باشد بگویم ترا — دل خسروان زدرد ایشان نخست

چنین گفت کای نامه شیر زنان — بران پیل بر تیر باران کنید — نگارا چو بر بهاران کنید — جفا پیشه بر پیل تنها رفت — همی گفت اگر مرد رومی دو پای

هم آنگاه بهرام بالای خواست — یکی مغفر خسروانی خواست — ازایرانیان آنکه بد روز به — توفردا براساس نام من سپاه

سپر بر سر آورد و شمشیر تیز — برادر دازان جنگیان رستخیز — پیاده زبهرام بگریختند — چو برروز دریا در فش سفید

خروشان همیتاخت تا قلبگاه — بجائی کجا شاه بد با سپاه — همه قلبگه پاک در هم درید — خروش آمد از نای هر کاودم

چوخسرو بدید آن سوی میسره — همیتاخت چون گرگ بیذره — نگهبان آن دشت کردوی بود — چوایرانیان برکشیدند صف

دو خونی بدانسان در آویختند — که گفتی بهشان برآمیختند — بدینسان زمانی برآمد دراز — چوخسرو بیاراست آن قلبگاه

بدو گفت کردوی کای بی پدر — تو نشنیدی آذاستان بزرگ — اگرچه برادر بود دوست به — سپنسار و شاپور و چون نامیان

به پیش برادر برادر بجنگ — نیاید اگر باشدش نام و ننگ — چوبشنید بهرام ازو بازگشت — بفرمود تا کوس برپشت پیل

براو آفرین کرد خسرو بمهر — که پادش ادب زگردان سپهر — زپیش صف آمد سوی قلبگاه — زپیمانت آن بدبنا نه درون

بگوشید و با پشت پشت آورید — مگر بخت روشن بمشت آورید — بکوشید تا کوس بمشت آورید — که شمشیر این بنده دیو سار

همه رومیان سر بگردون بلند — سخنها از اندازه بیرون برند — سخنها هم که رومی شود سرفراز — همه جا ملیقان دگرد و سوار

وگر نیز در جنگ خسته شود — زچوبینه آورد خواهم یکی — سخنها هم که رومی کند کارزار — سپهر روان خون خرو شد همی

همان به که من با سپاه اندکی — مکن تن هلاک اندرین دشت کین — بمانند بر جای و بربست راه — تن خسته زندگانرا بپست

چرا بت چنین است مردان کین — نخستین ازان جنگیان نام خویش — تلی کشت برسان کوه بلند — کمانرا بزه کرد و اندر کشید

بشیرین روانت مخور رنجها — بنشسته بیاورد و بنهاد پیش — همه تیغ فولاد شان موم دان — بکرباس زرد و خشش همچنان

ده و چار گردنکش نامدار — بخوان برادر چه بندی کمر — شمارا بباید شدن بیدرنگ — همه زره در بر و تنگ بسته میان

چوران کوی کستاح با شیر پیل — جهان آفرین یار بل دشمنی — برفتند با پیل و با گرزهای — همه رومیان دل شکسته شدند

ازاهن شده روی جنگی سیاه — براو آفرین کرد خسرو بمهر — شده روی خورشید چون پرزاغ — بدل پاک بی جنگ خسته شدند

که موسیل را باش فریادرس — بکوشید و با پشت پشت آورید — ستاره رنوک سنان روشن است — یکی حمله برد مذار انسان که کوه

وگر نیز در جنگ خسته شود — همه رومیان سر بگردون بلند — که گردو دلیر و جهانجوی بود — بدید نداوار زو می کرده

همان به که من با سپاه اندکی — همان نخم شمشیر و کرز گران — که گر دو دلیر و جهانجوی بود — زبس کشته اندر میان سپاه

چکاچاک برخواست تا پاسبان — هر انکس که بدذان دلیران سری — که گر دو دلیر و جهانجوی بود — بماند مذبر جای و بربست راه

ازان رومیان کشته شد لشکری — همیخواند مذیش بهرام چیره — که گر دو دلیر و جهانجوی بود — تلی کشت برسان کوه بلند

همه تیغ فولاد شان موم دان — بکرکب چنین گفت پس شهریار — که گر دو دلیر و جهانجوی بود — همه تیغ فولاد شان موم دان

شمارا بباید شدن بیدرنگ — همه ویژه گفتند کایدون کنیم — که گر دو دلیر و جهانجوی بود — شمارا بباید شدن بیدرنگ

برفتند با پیل و با گرزهای — که گوه و دور دشت نامون کنیم — که گر دو دلیر و جهانجوی بود — برفتند با پیل و با گرزهای

چو فرخنده خورشید با اورمزد — که دشمن بدی پیش ایشان فرزد — همان پیشرو بود کشتهم کرد — که در خنک او بود ماه ستبرد — ز مردان کزین گرد از ایشان دو هفت — ز لشکر بیکسو خرامید تفت

چنین گفت خسرو بدانهمران — که ای سرفرازان فرمانبران — همه روی سوی یزدان کنید — دل خویش را شاد و خندان کنید — جز از خواست یزدان نباشد سخن — چنین بود تا بود چرخ کهن

برزم اندرون کشته بهتر بود — که بر ما یکی بند و مهتر بود — نگهدار من بود باید بخنک — بهنگام جنبش نباید درنگ — همه همزبان آفرین خواندند — در اشهر یار زمین خواندند

بگردند پیمان که از شهریار — کسی برنگردد ازین کارزار — سپه را بهرام فرخ سپرد — خوش آمدش از انمهران گام یافت — همیرفت با چار ده مرد کرد

هم انگه خروش آمد از دیدگاه — سپهدار بشنید و آرام یافت — بباید چو آن مایه مردم بدید — ببالا چو آن جنگیان برگزید

یلان سینه را گفتگان بدرند — بجنگ اندران داد مردی بدادند — جهانجوی بیدار دل برنشست — تنی چند ازان جنگیان برگزید

قرون نیست با او سواری بزین — وز ایشان کسی را ندانم که کیست — که من دانم اکنون جز او نیستیار — کمندی بفتراک و تیغی بدست

نباید که ما بیش باشیم چار — اگر پیشیم آید جهانرا بسیم — که یار دو همیدون مهین و شتکین — که من دانم اکنون جز او نیستیار

چو بهرام را دید خسرو زراه — یکی بد کجا نام او جان فروز — اگر همنبرد آیم از و نا گسم — کمر تا نبندم بجنگ کیست

شما چار ده مار و ایشان سه تن — بیاران چنین گفت کامد سپاه — کنون هیچ دل را مدارید تنگ — که تیره شبان بر گزیدی نبرد

همی گفت هر کس که پرمایه شاه — مبادا که بینید هرگز شکن — بیستند ناچار یکسر میان — که آمد مرا روزگار درنگ

چو بهرام جنگی برآنگیخت اسب — چرا جان فروشد ز بهر کلاه — نیا طوس با لشکر رومیان — من و گرز و چوبینه بدنشان

چو گستهم و بندوی گردوی تفت — یلان سینه و گرد او در کشیب — بماند بدین دشت چندین سوار — برفتند ازآنجا بکین سوی کوه

چه بایست بیهوده این رستخیز — کو تا جور نام یزدان بخواند — برید یاران خسرو همه — شد او گرگ و این نامداران رمه — همه دست بر آسمان داشتند

همید اشت تن را و دشمن بخاک — که دید پشت من اندر ستیز — جهاندار ناچار برگاشت اسب — شد او گرگ و این نامداران رمه — شد ند آنهمه یار خسرو نژند

بن غار هم بسته آمد بکوه — بماند آن جهاندار دور از گروه — بدو گفت گستهم کامد سپاه — بگفتا آن شکفتی کش آمد پدید — که تنگ اندر آمد مرا روزگار

نه جای درنگ و نه راه گریز — پس اندر همیرفت بهرام تیز — بتر بد بر گستوان سیاه — پس اندر همیرفت با چار ده مرد کرد

چو شد کار از انسان برشاه تنگ — پس پشت شمشیر و در پیش سنگ — ارو باز ماندند هر دو سوار — بیامد بر خسرو و پیش او — تنی چند ازان جنگیان برگزید

هم انگه چو از کوه برشد خروش — پدید آمد از راه فرخ سروش — فرود آمد از اسب فرخ جوان — بخسرو چنین گفت کای نرد شیر — بدینجای بیچار گی دستگیر

چو از پیش بر خواه برداشتش — بآسانی آورد و بگذاشتش — بخسرو چنین گفت کای نرد شیر — تو باشی تنا لم بگیوان و تور — که مردان ندارند مردی نهفت

تو زینسان شوی بر جهان پادشا — نباید که باشی چو از پارسا — بگفت این سخن گشت از و ناپدید — چو بهرام را تیره شد هور و ماه — همی تاخت با این سه سالار تفت

برافتاد و لرزه برا ندام اوی — چو دیدش همه کار با کام اوی — همی گفت تا جنگ مردم بود — که تیره شبان بر گزیدی نبرد

نیا طوس از آنروی بر کوههای — همیخواست از و اد گر زینهای — خراشید مریم دو رخسار خویش — که آمد مرا روزگار درنگ

بمریم چنین گفت ایدر نشین — بترسم که شد شاه ایران زمین — هم آنگاه خسرو از آنروی کوه — برفتند از آنجا بکین سوی کوه

چو خسرو بنزدیک مریم رسید — بگفتا آن شکفتی کش آمد پدید — چنین گفت کای جفت قیصر نژاد — که آمد چو آن دید بهرام خیره بماند

بدان غار بی یار در ماندیم — بدو آفرینندهٔ را خوانیم — نهاندشت دارنده کار جهان — مبادا که مردی ز من کم بود — بدان شد که جنگم کنون با نیاست

جنگ سوم بهرام با خسرو پرویز و شکست یافتن بهرام چوبینه از خسرو

که امروز من دیدهای سرکشان — ز پیروزی و شهریاری نشان — همی گفت هر کس که راند سپاه — خرد باید و مردی و دستگاه

هم انگه ز کوه اندر آمد سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه — ز لشکر بر شاه شد خیره خیر — کمانرا بزه کرد و یکچوبه تیر

چو بیچاره شد تیز لشکر براند — بروز اندرون روشنائی نماند — بزد نیزه شه بر کمربند اوی — زره نود نگسیست پیوند اوی

مرا بر گزیدند بر خسروان — بخاک افکنم تاج نوشیروان — سر تیغ ازان زخم اندر شکست — بدان پیکر مغفر اندر شکست

یکی بنده چون زخم پیکان بدید — بیامد ز دیبا شش بیرون کشید — بزد تیغ بر مغفر کینه خواه — سر تیغ را زخم اندر شکست

چو لشکر شکست نیزه بر شد شاه — بزد نیزه بر مغفر کینه خواه — سر تیغ ازان زخم اندر شکست — بدان پیکر مغفر اندر شکست

همه لشکر شاه نیرو گرفت — گرو کار بهرام آهو گرفت — چو بهرام را تیره شد هور و ماه — بناکام بر تافت رخ را ز شاه — ز تیمار جفت جهاندار خویش

چو دید مذآن شیر مردی شاه
فرامید بسذوی نزدیک شاه
هر انکس که خواهد رنماز نهنگ
برامد درفش شب ازتیره کوه
برامد غوپاسبان وجرس
جهانجوی بسذوی ارانجا برفت
زلشکر نگه کرد وکسذ آوری
بفرمود تاتازی برنشست
خروشی برامد کزای بسذگان
هران کرشما او کسذ کارتر
بپرداش بخشید شاه جهان
بنیروشبان چون برآمد خروش
همه نامداران بهرامیان
چو برزد سراز کوه کیتی فروز
همه دشت بی مرد وخرگاه بود
بدان خیمها در مذیدند کس
چوبهرام ازان لشکر آگاه گشت
بیاران چنین گفت اکنون کیزید
شتر خواست ازساروان دونا
زچیزی که درگنج بدبردنی
زرزرین وسیمین وازتخت عاج
همه بارکردند وخود برنشست
چوخورشید تابان بیاراست گاه
برپرده سرا اندرون کس مذید
طلایه بیامد بگفت این بشاه
کزین کروازان جنگیان سترگ
بنشتود فرمود تابرنشست
همان نیز بهرام برلشکرش
یلان سینه وگردان یزدان شناس
همیراند بهرام پیش اندرون
زن پیرکفتار ایشان نشنید
کرفتند باژو بخوردند نان
بریدم کدورا کنون من سرش

میان یلی تاختن راسبت
نبود این ازداد واکر کشورش
بیکسوی لشکر همیراند اسب
پشیمان شده دل پرازدرد وخون
یکی کهسه غربال پیش آورید
نظاره بران نامداران زنان
یکی جام کردم نهادم برش

برامد زدشت وای ایران سپاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
بدو کفت خسرو که هرگز کناه
یکی لشکر است این چومور وملخ
بیکی حمله کردند مانند کوه
کرفته بیابان وهم ریگ وشخ
به پیچید بر من نسیم کینه خواه
کشیدند شمشیر کین همکروه
به ازکشته یا خسته درکارزار
به پیچد بر من نسیم کینه خواه

فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و کرفتار شدن نستود بدست او ورسیدن بهرام نزد خاقان

همیراند نستود دل پرزدرد
همیراند بیراه دل پرزبیم
پدید آمد از دور ویرانه ده
زنا نها بچربی بیاراستند
یلان سینه برسم بهرام ورد
زن پیر کفت ار میت آرزوست
زن پیر رفت و می آورد وجام

کرانمایکان از پس اندر شدند
نه والا بود خیره خون ریختن
همان پاک در زینهار مذند
چنان لشکری را بهم برزدند
نه از شاه با بنده او ستیختن
بتاج اندرون کوشوار مذند
سپه بازکشتند هردو کروه
زلشکر ببند خفته تسارکس
میان دو لشکر خرامید تفت
خوش آواز وکویا منادی کری
باواز دادن میانرا ببست
کنه کرده دبخت جویند کان
بجنک اندران نامبردار تر
کناهی که کرد آشکار ونهان
نهاد مذ بهر کس باواز کوش
برفتن ببستند یکیک میان
زمین را بلرزم بجوشید روز
که بهرام را شب نه اکاه بود
جزاز ویژه بهرام ویارانش کس
بیامد بدان خیمها در کذشت
به آید زآرام بار ستیخیز
هیونان کف افکن پایدار
زافکند نیها وکستردنی
همان مایه وطوق زرین وتاج
میان از پی بازکشتن ببست
طلایه بیامد بنزدیک شاه
همان خیمه برپای وبرپس مذید
دلش تنک ترشد ازان رزمکاه
زره دار برکستوران درنسوار
بمذ مرد بهرام روز نبرد
همی برد با خویشتن زر وسیم
که آن ده نبود اندرو مردمه
وزان پیره زن آب فان خواستند
نیامد زغم هیچش از مار یاد
می است ویکی نیز کهنه کدوست
از انجام بهرام شد شادکام

یکی جام پر بر کفش بر نهاد
بدان تا شود پیره زن نیز شاد
بدو گفت کای نام بافرهی
ز کار جهان چیستت آگهی
بدو پیره زن گفت چندین سخن
شنیدم کزان کیست مغزم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس
همی رزم چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه
سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت بهرام کای پاکزن
مرا اندرین داستانی بزن

که این از خرد بوم بهرام را
دگر بر گذارد خرد کام را
بدو پیره زن گفت کای شهریار
چرا دیو چشم تو را خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب
چو با پور مهر مزر نگیخت اسب

بخندد بدو هر که دارد خرد
کس او را ز کردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو
چنین کرد کومی خورد از کدو
همی دارد اندر پیش با جو درو
برین کهنه غربیل بر نان مجو

بران هم خورش یکشب اندک تخفت
قبا جامه و جوشنش زیر سفت
بیاورد چندانکه بودش سپاه
سپهدار جنگی برو طبل بانگ
گرانمایگان بر گرفتند راه

برهنه بستان بود نو بنو
چو خورشید بر چرخ بگشاد موی
یکی لشکرگش خود کام را
چو از دور دیدند بهرام را
بسی اندرو مردم بی درو
بهرام گفتند نوشه بدی

سپاه فراوان به پیش اندرون
همه جنگ را دست شسته بخون
بدو گفت بهرام کای بدسوار
نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که ماچون بپردیم سرای

سپهدار بگزید نستوه مرد
جهانجوی بی مادر و بی پدر
اباسته هزار از سواران مرد
بدان تا بیاید پس مادمان
بسیچیدن راه کردیم رای

همه اسب را تنگها بر کشید
سواران سبک بر کشیدند تنگ
همه هنرستان آتش اندرزدند
چو بینم بروبر سرارم زمان
چو بینم بروبر سرارم زمان

نیستان سراسر شد افروخته
چو نستود را دید بهرام کرد
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
سپه را یکایک بهم برزدند

همی خواست نستود را روز نهنگ
چرا ریخت خواهی همی خون من
عنان داره تیز تنگ را سپرد
بدستند بیمایه دستش ببند

بدو گفت بهرام کای نامور شهریار
بخشای بر بخت وارون من
زرین برگرفتش بخم کمند
بکشش مرا تا دوان پیش تو

سخن اهرمن چون تو مردم مخور
نبرم سر ز اکنک آیدم
که چون تو سواری بچنگ آیدم
بیایم بوم زار در پیش تو

بسوسید بسیار و کرد آفرین
وزان بیشه بهرام شد تا ری
اما آن دلیران فرخنده پی
چو یابی ز دستم رهائی بپوی
ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی

بیامد که بهرام بد با سپاه
تا راج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن
بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

بیزدیک خاقان خراسید تفت
میان را ز بهر نشستش ببست
بر دشمن از بوم بر داشتی
همه کار را مایه بگذاشتی
همی گفت کای داور داد پاک
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشته از و نامه بر حریر
بیامد بنزدیک او رهنمای
دگرگفت کز کرد کار جهان
همه بیگوئی دیدم اندر نهان
گزو دید مردی و بخت و هنر
چو یزدان پاکش بند و نگیر
بمردان دم آتش و دار و گیر
که بر من ببندد چای بیکار تنگ
بفرمان یزدان پیروزگر
به بندم برو نیز راه گذر
بلشکرگه آتش اندر زدیم
چو آن نامه بر خواند قیصر نامدار
فرود آمد آن شاه بیدار بخت
بشد تا در قیصر نامدار
فراوان بدو پیش دینار داد
همان خورد و نیا بخرد دار داد
گشنده توئی مرد افکنده را
خداوند مه و خداوند مهر
خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند بهرام و ناهید و ماه
چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج گر قیصران یادگار
همه بیگفت و هیچ از نهفته نداشت
همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد کو بهرشاه
بزرگان بزدیک خسرو شدند
پذیره فرستاد خسرو سوار
همه پاک با هدیه و با نثار
بزرگان بزدیک خسرو شدند
بدستور گفت آن زمان شهریار
نه آئین پرمایه و مهتران بود
از آنخواسته در شگفتی بماند
وگر من نپوشم بیازارد او
که آن جاثلیقان خراسان بود
نشست اندر آئین ترسا بود
بخسرو چنین گفت آن رهنمای
که گر اندر میان چلیپا شد است
که دین منست شاها بپوشش بهای
بیاید بخت آن تاج کو بهرشاه
بفرمود تا پرده بر داشتند
مهارا ز در گاه بگذاشتند
بیامد بنزدیک او رهنمای
بدانست کورای قیصر کند
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بخشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان
نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت باه
اباجاثلیق روم کو بهرشاه

جهاندار بگرفت باژ مهان — بزمزم همی رای زد در نهان — بنیاطوس کان دید انداخت نان — زآشفتگی باز پس شد ز خوان — همی گفت باژ و چلیپا بهم — رقیصر بود بر مسیحا ستم

چو بندوی دید آن بزد پشت دست — بخوان بر بروی چلیپا پرست — غمی گشت از آنکار خسرو چو دید — برخساره شد چون گل شنبلید — بمستهم گفت این کو بمیرد — نباید که بیداوری می خورد

وزا با بنیاطوس رومی چه کار — تن خویش کرد اندرین جنگ خوار — بنیاطوس از آنجا که برنشست — بلشکر که خویش شد نیم مست — بپوشید رومی رزه رزم را — زهد تنبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگجوی — بدرگاه خسرو نهادند روی — هم انگه سواری ز لشکر چو باد — بخسرو فرستاد رومی نژاد — زند برخ مرد یزدان پرست

گرادرا فرستی بنزدیک من — وگرنه بیین شورش انجمن — که جوید همی تخت شاهنشهی — چو بشنید خسرو براشفت و گفت — که کس دین یزدان نیارد نهفت

کیومرث و جمشید تا کیقباد — کسی از مسیحا نکرد ند یاد — گزیده نیاکان و پاکان خویش — نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم

تو تنها همی گر بگیری شمار — هنر دیدم از رومیان بارها — مبادا کسی از نیاکان خویش — گذارم بدین مسیحا شوم

بیینند بازار مش تندرست — کسی بهیده جنگ هرگز نجست — بخسرو چنین گفت مریم که من — بمن ده سر افراز بندوی را

بدرگفت رو با برادر بپدر — بگوای بداندیش پرخاشخر — فرستاد بندوی را شهریار — که تا رومیان از پی روی را

تو بپوند و خویشی همی برکنی — همان فرقیصر زمن بفکنی — بزد بنیاطوس کان ده سوار — که بودی همیشه لبانش بپند

تو بندوی را سر بماغوش گیر — مگوی این کفتار نا دلپذیر — زهر برزگی و تنک و بزرد — ز مردان و از گنج آراستند

ز مریم بنیاطوس بشنفت پند — بیامدش کفتار را سود مند — فرقیصر شنیدی که خسرو زدین — نه پیچد چرا خام گوئی سخن

بخندید و پرسید و کردش ستای — برفتند هر دو بر شهریار — تکرد و چو آمد بایران زمین — رخ نامور همچو کل بر شکفت

بهتری مده رنج قیصر بباد — بمان تا بباشیم یکچند شاد — مباد اکه پند من آمد بیاد — چو مریم بیامد بمید و ن بکفت

کز و ارنی وین شود زشکوهی — تو از بیخرد هوشمندی مجوی — کجا داشت از زوی بندوی شرم — چو بندوی را دید بر پای خواست

بد بنکونه تا شد سخنشان دراز — بلشکر کاه آمد بنیاطوس باز — که جوید همی تخت شاهنشهی — نخست بندوی خنجر بشورد

هر لشکر رومیان عرض کن — هر انکس که هستند نو یا کهن — که جوید همی تخت شاهنشهی — دل من سراسر پر از کین اوست

کسی کو بخلعت سزاوار بود — کجا روز جنگ از در کار بود — بفرمود تا خلعت آراستند — تو بس کن بین نیاکان خویش

کز اندازه هدیه برتر کذشت — هم از راه پرمایکان برکذشت — زدرهب پرمایکان خواستند — توانجا بخسرو پرویز و کردن ایشان بروم و نوشتن منشور بنام مهران

ازو شاد کشتند کردان همه — هم از بخشش شهریار رمه — چه هرمز چه کسری فرخ نژاد — بخسرو چنین گفت مریم که من

دکر هفته برداشتا ده سوار — که بودند بینا دل و دوستدار — بفرمود تا خلعت آراستند — هران شهر کز روم بستد قباد

چو از در بنزدیک آتش رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید — زلشکر که آمد بادر کشب — بر فتند پس رومیان سوی روم

باتش بداد انچه پذرفته بود — دو هفته همیخواند استا و زند — بکنبد نکه کرد و بکذاشت اسب — زلشکر که آمد بادر کشب

درآن جایکه شد بان دیو شهر — سخن هر چه پیش روان کفته بود — همی کشت برکرد آتش نژند — شد از آب دیده رخش ناپدید

کرانایه کاخی بیاراستند — که آن کشور شورسان بود مرز — ز دیبار و زکوهر شاهوار — ز زرین و سیمین و کوهر نکار

همان تخت زرین به پیراستند — که بایدر پرویز یزدان پرست — زمردان و از کنج آراستند — سخن هر چه پیش روان کفته بود

بنشستند منشور ایرانیان — برسم بزرکان و فرخ مهان — بدان کار بندوی بد رهنمای — که آن کشور شورسان بود مرز

بهر کار دستور بد برز مهر — دبیر جهاندیده خوبچهر — چو بر کام او کشت کردند چرخ — ز دیبار و زکوهر شاهوار

بفرمود تا سوی شاپور برد — پرستنده و خلعت او را سپرد — بیخشید دارا بکرد و صطرخ — ز مردان و از کنج آراستند

وکر کشوری را بکردوی داد — بران نامه بر مهر زرین نهاد — بفرمود بردن بر سم کیان — برسم بزرکان و فرخ مهان

چو این کرده شد شهریار جهان — نکه کرد سوی کهان و مهان — بفرمود تا هر که مهتر بود — بنشستند منشور ایرانیان

ز لشکر هر انکس که هنکام کار — بماند ند با مور شهریار — بیخشید کاخی بهر کار دستور — بهر کار دستور بد برز مهر

که ای زیردستان شاه زمین — مخوانید کس جز بداد آفرین — بفرمود تا خلعت او را سپرد — بپرستنده و خلعت او را سپرد

همه پادشاهید بر کنج خویش — کسی را که کرد آمد از رنج خویش — بیاید بتخت نیا بر نشست — برسم بزرکان و فرخ مهان

بنشستند منشور ایرانیان — برسم بزرکان و فرخ مهان — بدان کار بندوی بد رهنمای — که آن کشور شورسان بود مرز

بهر کار دستور بد برز مهر — دبیر جهاندیده خوبچهر — چو بر کام او کشت کردند چرخ — ز دیبار و زکوهر شاهوار

بفرمود تا سوی شاپور برد — پرستنده و خلعت او را سپرد — بیخشید دارا بکرد و صطرخ — ز مردان و از کنج آراستند

وکر کشوری را بکردوی داد — بران نامه بر مهر زرین نهاد — بفرمود بردن بر سم کیان — برسم بزرکان و فرخ مهان

چو این کرده شد شهریار جهان — نکه کرد سوی کهان و مهان — بفرمود تا هر که مهتر بود — بنشستند منشور ایرانیان

ز لشکر هر انکس که هنکام کار — بماند ند با مور شهریار — بیخشید کاخی بهر کار دستور — بهر کار دستور بد برز مهر

که ای زیردستان شاه زمین — مخوانید کس جز بداد آفرین — بفرمود تا خلعت او را سپرد — بپرستنده و خلعت او را سپرد

همه پادشاهید بر کنج خویش — کسی را که کرد آمد از رنج خویش — بیاید بتخت نیا بر نشست — برسم بزرکان و فرخ مهان

بگنجور گفتیم ناهر گه چیز
مدارد دو هد پوشش خورد نیز
چو یابد خورش بامداد پگاه
سه من میناذر گنجور شاه
جهانشد زداوش بهشت برین
بپرویز کردن سزد آفرین

گر اید دو نکه زمینسان بود
به ارزد انشومند نا پارسا
به نگو بود گر بیازم بگنج
مرا سال گذشت بر شصت و پنج

گر بهره گیرم من از پند خویش
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
زدردش منم چون تن بی روان
مرا بود نوبت برفت ان جوان

شتابم همی تا مگر یابمش
چو یابم به بیغاره بشتابمش
چرا رفتی و بردی آرام من
که نوبت مرا بد تو بسگام من

زبدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر
گر همرهان جوان یافتی
که از پیش من نیز بشتافتی

همی بود همواره با من درشت
براشفت و یکبار نمود پشت
برفت و غم و رنجش اید رباند
دل و دیده من بخون در نشاند

برامد چنین روزگاری دراز
گران همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم داردهمی
زدیر آمدن خشم دارد همی

وی اندر شتاب و من اندر درنگ
زکردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد
خرد پیش جان تو جوشن کناد

که یکسر بخشد گناه تو را
درخشان کند تیره ماه تو را

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

که چون او سوی شهر ترکان رسید
نزدیک خاقان شهران رسید
زکردان بیدار دل ده هزار
پذیره شدندش گزیده سوار

چو آمد بر تخت خاقان فراز
براو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست
بیوسید و بستر در پیش بدست

هم ایزد شب و یلان سینه را
بپرسید گردان بی کینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست
گرفت انگهی دست خاقان بدست

تو دانی که از خسرو بد نهان
کس ایمن نباشد بگرد جهان
گر اساید از رنج بگزاید ش
تن آسان زید رنج بفزاید ش

بدید نیمرز بی ارز یارم توئی
بهر نیک و بد غمگسارم توئی
وگر هیچ رنج آید بکدرم
زجای و گر جویم آشخورم

بدو گفت خاقان که ای سرفراز
بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم تو را همچو پیوند خویش
چه پیوند برتر ز فرزند خویش

ترا برسران سرفرازی دهم
هم از مهتران بیشیاری دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست
زبان بود بر جان او بند خواست

که تا زنده نامم ویژه یار توام
بهر نیک و بد غمگسار توام
وز انپس دو ایوان بیاراستند
زهر گونه جامه بخواراستند

زرزرین و سیمین که آید بکار
زدینار و زگوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او
درخشنده شد جان تاریک او

بدیگونه بربود خاقان چین
همیخواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که مد یار او ی
برزم اندرون دست بردار او ی

بشبگیر نزدیک خاقان شدی
دو لب را بانگشت خود بر زدی
برانسان که گفته کند آفرین
بران نامبردار سالار چین

همیدید بهرام گفتی گناه
بخاقان همیکرد خیره نگاه
بخندید یکروز و گفتا ی بلند
توئی برمهان جهان ارجمند

چو خواهد فزونی مدارید باز
همه بهرا و را یکانی بود
چنین است و افروزش دین ما
که از ما هر انکس که جنگی تر است

جهانجوی گفتا ی سرانجمن
همی از در و زد براه ستان
فزونی مرا و راست بر ما کنون
بدینار خواهیم بردی فزون

بدو گفت خاقان که فرمان خداست
توکردی و را چیره بر خویشتن
چو باشد جاندار بیدار کرد
چو دزدی بیاید عنان را بگرد

بدین آرزو رای و پیمان مداشت
مرا گر توانی رهانی ازدی
مرا آورده باشی همه کشوری
بدو گفت بهرام فردا پگاه

مده پاسخش گر دهی جز بخشم
گذشت انشب و بامداد پگاه
بیامد مقاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان برو تنگ دید

زخاقان مقاتوره آمد بخشم
بخاقان چنین گفت کانی مدار
چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی

بگوشد همی تا به هیچی زداد
سیاه تو را داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی

نمانم که آگی تو هرگز بداد
تن آسان دهی گنج او را بباد
برانی که هستی تو سیصد سوار
بر زم اندران شیر جوئی شکار

مقاتوره بشنید گفتار او ی
سرش گشت پرکین ز بازار او ی
بخشم و به تندی بیازید چنگ
زترکش برآورد تیر خدنگ

چو فردا بیائی بدین بارگاه
همیدار پیکار ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

مقاتوره از پیش خاقان برفت
بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن خسروانی خواست

مقاتوره پوشید خفتان جنگ
بیامد یکی تیغ توری بچنگ
چو شب دامن تیره اندر کشید
گزیدند جائی که هرگز پلنگ

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو خاقان بشنید از آن سخن برنشست — بران تاز زین هر دو شیر ژیان — برفتند ترکان خاقان پرست

بهرام کردنکش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد — توخواهی بدا بخت را پیشدست

مقاتوره کرد از جهاندار یاد — دو زاغ کمانرا به بر نهاد — زه و تیر بگرفت شادان بدست

زمانی بهیبود بهرام دیر — که تا شد مقاتوره از خنک سیر — چو شد غرق بکناش بگشاد شست

تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو — اگر بشنوی زنده مانی برو — مقاتوره پنداشت کو شد بناز

بردی اندر آمد دو دیده پر آب — همان زین تو زخمی شد اش جای تاب — که آهن شدی پیش او موم و سنگ

بخاقان چنین گفت کای ماجوی — همی کور کن خواهد آن نامجوی — مقاتوره چون خنک را بر نشست

تن دشمن تو چنان خفته باد — که او خفت بر اسب توزی نژاد — نخستین دو پایش بزین بر ببست

بخندید خاقان جبل در نهان — شگفت آمدش زان سوار جوان — که او زنده خفتست بر پشت زین

زدینار و روز کو بهرشاهوار — زهر کونه آلت کارزار — سواری فرستاد خاقان دلیر

چو چندی برآمد برین روزگار — شب و روز آسایش آموزگار — بنزدیک آن نامبردار شیر

دری بود مهتر را بسی بتن — بسر بر دو گیسو سیه چون سمن — پراندیشه شد تا بایوان رسید

دو چشمش گهردار چون هژبر — خروشش همی برگذشتی ز ابر — کشتن شیر کپی دختر خاقانرا و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود بامک چین را

یکی دختری داشت خاقان چین — کجا ماه دارد دو زلف سیاه — همی سنگ را در کشیدی بدم — شده روز ازو بر بزرگان دژم

بماند خنک گریان همی بام و بام — اگر تا فتی بر برش آفتاب — بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود

همان نیز خواتون بکلخ اندرون — همیرایزد با یکی رهنمون — چنان بدکه روزی بیامد بدشت — همی گرد آن مرغزاران بگشت

بیکدم بشد از جهان ناکهان — سرامد بدان خوبرخ بر جهان — بشد دخترش نامدان مرغزار — ابا دختران نامی و میگسار

همی چاره جستند ازان اژدها — که تا چین کی آید ز سختی رها — چو خاقان شنیدآن سیه روی کی — همان مادرش نیز بر کند موی

چنان بدکه گیرود یدش سوار — ازایرانیان نیز صد نامدار — چوبهرام خنک مقاتوره کرد — وز امرد جنگی برآورد کرد

بدو گفت کهتر که دوری ز گاه — که بهرام یل را ندانی بنام — پیاده فراوان بپیش اندرون — همیراند بهرام با رهنمون

کنون تا بیامد ز ایران بچین — بلرزد همی زیر اسبش زمین — بایران بیکچند که شاه بود — سر تاج او برتر از ماه بود

یکی آرزو دارم اکنون بخواه — چو خاقان نکرد اندر ایکار درست — خداوند خواهد همی مهترش — همی تاج شاهان نهد بر سرش

تو از شیر کپی نیابی نشان — مگر کشته و کرگ پیش کشان — بخواهد بمگر زاژدها کین من — چو او بشنود درد و نفرین من

بدو گفت خاقان که ای نامجوی — بجائی که چون من سواری بود — چو خواتون بشنید این داستان — ز تیمار آن دختر آزاد گشت

همان شاه را جان گرامی بود — همی شیر کپی خورد دخترم — بگویم تنگی شود کوهرم

بدو گفت خواتون که من کین خویش — بخواهم ز بهر جهان جوی خویش — چنان بدکه خاقان کی سور کرد — مهارا بدان سور دستور کرد

که آن کهین هر کس همیداشت را — فراوانش بستود و کرد آفرین — که آباد باد ابتورک و چین

بشد تیز و بهرام یل را بدید — بدو گفت خواتون کز ایدر زود — یکی مرغزار یست نیبای سور

بدین آرزو کام و پیمان تو راست — بدان کوه خارا یکی اژدهاست — که این کشور چین ازو در بلاست

یکی کوه بینی سیه ترز غار — ازایوان بشد سوی آن جنگاه — چو خاقان بنخجیر شد با سپاه

که خورشید کردی برا و آفرین — بدین شهر ما در جوانی نماند — همان نامور پهلوانی نماند

چنان هم بیاید ز بهر شکار — چو ارزو در بیفکند چنگال او — بر و پشت و کوش و سر و یال او

بسی تا هتندان ازان کوهسار — بدو گفت بهرام فردا پگاه — بیایم به بینم من آن جنگاه

چو گیرد شمار از کم و بیش او — بفرمود بدرد دل مرد جنگ — بفرمود یزدان که او و ازدهم

کس اندر نیارد شمن پیش او — که آن کهین هر کس همیداشت را — بشد تیز و بهرام یل را بدید

چو خواتون پس پرده او را شنید — بدو گفت بهرام فرمان تو راست — یکی آرزو خواهم از نامدار

بدو گفت خاقان که عاری بود — بدین آرزو کام و پیمان تو راست — جوانان چین اندران مرغزار

اگر دختر شاه نامی بود — یکی کوه بینی سیه ترز غار — یکی شیر کپیش خوانم همی

ازان بیشه برتر یکی تیر دار — که خورشید کردی برا و آفرین — وگر نیز نامش ندانم همی

یکی دخترم بد خاقان چین — ازایوان بشد سوی آن جنگاه — کشید آن جهان بین بدارا بدم

کنون هر بهاری بدانم مرغزار — بدین شهر ما در جوانی نماند — براورد زین بوم آباد خاک

سواران جنگی و مردان کار — چو او بشنود درد و نفرین من — مرا و را چه شیر و چه ببر و پلنگ

کس اندر نیارد شمن پیش او — بفرمود یزدان که او و ازدهم — بلندآفریننده ماه و هور

بپردازم از ازدها جشنگاه
چو پیدا شد آن فرّ خورشید رزم
چو آمد بنزدیک آن برز کوه
کمان را بمالید و برزه بنشاند
که بر اژدها چون شدی ره‌نمای
دگر تیر بهرام زد بر سرش
بزد نیزه بر میان دوده
بنزدیک خاقان خرامید شاد
بهرام بر آفرین خواندند
فرستاد صد بدره گنج درم
براثین چین خلعت آراستند
ز چینی سواران گردنفراز
چنین تا خبرها بایران رسید
پر از درد و غم شد ز تیمار او
شب تیره فرمود تا شد دبیر
برارندهٔ هور و کیوان و ماه
همه هست آگاه آن کو بگفت
وگر گفت بهرام چوبینه نام
چو شاه جهان مرد را برکشید
بنزد تو آمد پذیرفتنش
که زد بر سرت تازیانه بسی
گران بنده را پای کرده ببند
فرستاده را گفت فردا بگاه
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر
تو با بندگان کوی رانی سخن
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
تو را گر بزرگی بیفزاید ی
چو برخواند آن نامه را شهریار
چنین بافت پاسخ ز ایرانیان
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر
همه بود تا کار او گشت راست
بچربی سخن گفت باید بسی
شنیدم که آن رزمین بدهنر

چو شبگیر ما را نمایندرام
بپیچید زلف شب لاجورد
بفرمود تا باز کردند کوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نبود ش بر و تیر کس کارگر
فرود رخت چون آب خون از برش
که شد سنگ خارا بخون آبدوه
سخنهای کهتی همیکرد یاد
بسی زر و گوهر بر افشاندند
همان برده و جامه و بیش و کم
فرادان کلاه و کمر خواستند
بهرام بر داشتندی نیاز
بر پادشاه دلیران رسید
دلش گشت پیچان ز کردار او
سر خانه را کرد پیکان تیر
نشاننده شاه بر پیشگاه
درا یار و همتا و انباز نیست
که هرگز نکبتی مبیناد کام
همان کرد کز گوهر او سزید
چو پرمایگان دست بگرفتنش
پسندیده نامد بر هر کسی
فرستی بر ما بوی سود مند
چو آئی بدر پاسخ نامه خواه
بیا خامه و مشک و چینی حریر
نزیبد ازان خاندان کهن
تو با من چنین داستانها مزن
خرد بیشتر کردی شایدی
بر پهید و ترسان شد از روزگار
که ای فرّه‌ور مند و تاج کیان
خرد مند و گویا و کرد و دبیر
خداوند را زان سپس بندگی
نهانی نباید که داند کسی
همی نامه ساز دیک اندر دگر

شب تیره بفشاند زلف سیاه
گر اکنده پوشید بهرام کرد
بدان شیر کتی چو نزدیک شد
بغرید و برزد بران سنگ دست
همی آمد آن اژدهای دژم
همید بدیزد و آهنگ او ی
وز انپس بشمشیر یازید مرد
دران بیشه خاقان و خاتون تخت
گرفتش سپهدار چین در کنار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت هر کس ز ایران سرشت
همه چین همی گفت ما بندگان
آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن کوتاه
بخاقان چینی یکی نامه کرد
گرامی تنش را بیزدان سپرد
توگفتی براو کوه تاریک شد
همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را اندر آرد بدم
سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی
تن اژدها را بدو نیم کرد
دمان و دمان تا سر کوه تفت
وز انپس براخوندی شهریار
چو خاقان چینی با یوان رسید
بهرام داد آزمان دخترش
جز از کار خورد و نگارش نبود
همی خورد بهرام و بخشید چیز
که بهرام را پادشاهی و گنج
همیرایزد با بزرگان بهم
نخست آفرین کرد بر یک خدای
که او ست بر نیکوئی رهنمای
ز کژّی و از کمّی و کاستی
سر از نا سپاسی بباید کشید
پدر بر کشیدش که هنگام بود
وگر در خرد برترین پایه بود
که از آرزو کشتی ز تیمار اوی
براندیشد آن رای تاریک تو
بدینگونه نگذارد خسرو شنید

پراکنده کشتند و مستان شدند
کمند و کمان برد و صد چو تیر
میان اندران کوه خارا بجست
شد آن شیر کتی بچشمه درون
خدنگی بمالید و بگشاد چیر
تن شیر کتی شد از جنگ سیر
بجست از بر کوهسار بلند
وز انجای هر کس با یوان شتافت
یکی نیزه دو شاخ بخجیر گیر
بخام کمند از بر زین نشست
بدان تا چگونه باشد آشوبرش
غم کردش روز کارش نبود
برو هر کسی آفرین کرد و نیز
از ان تو بیش است مارا و گنج
همی گفت اندا خت بر بیش و کم
که او ست بر نیکوئی رهنمای
ز کژّی و از کمّی و کاستی
سر از نا سپاسی بباید کشید
پدر بر کشیدش که هنگام بود
وگر در خرد برترین پایه بود
که از آرزو کشتی ز تیمار اوی
براندیشد آن رای تاریک تو
بدینگونه نگذارد خسرو شنید

توگفتی که از خجر شش خایه کرد
فرا ینده فرّه ایزدی
مبادا نگه او دست بدر اشت
نه فرّه شناس و نه یزدان شناس
میان کهان و میان مهان
نیم من بدینکار رهنما ستان
بهرام بفرودشی آرام خویش
بتوران کنم روز روشن سیاه
بنود آن شبش جای آرام و خواب
ز من بنده بر کرد کار جهان
که رانشانند بر جای که
وز انپس بعهد اندرارم گشت
که یابا د بادیه کردی توجفت
سخنهای خاقان سر بسر بر انم
زنامه بدینکار رستندی کمن
بداندکه بهرام روز نخست
بماند بسالی گشد روزگار
گز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین
بگیرم بشمشیر ایران و روم

بدان تا تو را گرد ایران زمین
گرامی تنش را بیزدان سپرد
توگفتی براو کوه تاریک شد
همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را اندر آرد بدم
سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی
تن اژدها را بدو نیم کرد
دمان و دمان تا سر کوه تفت
وز انپس براخوندی شهریار
چو خاقان چینی با یوان رسید
بهرام داد آزمان دخترش
جز از کار خورد و نگارش نبود
همی خورد بهرام و بخشید چیز
که بهرام را پادشاهی و گنج
همیرایزد با بزرگان بهم
نخست آفرین کرد بر یک خدای
که او ست بر نیکوئی رهنمای
ز کژّی و از کمّی و کاستی
سر از نا سپاسی بباید کشید
پدر بر کشیدش که هنگام بود
وگر در خرد برترین پایه بود
که از آرزو کشتی ز تیمار اوی
براندیشد آن رای تاریک تو
بدینگونه نگذارد خسرو شنید

بنام تو بر پاسبانان شب — بروم و با یران کشایند لب — بر م سر خسرو بد هنر — که فی پاسی با مد اورا بسر — چو من کهتر ا بندم میان — زبن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان برآمد بنیه — ور ا در دل اندیشه چون بگذشت — بخواند از نزمان کس که بود پیر — بگفتند و خندید و یاد کیر — بد یشان بگفت انچه بر دل گذشت — همه راز با بر گشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان — نخو یشان و نزدیک و بیگانگان — نه کار یست این خوار و دشوار نیز — که بر تخم ساسان برآید قضیر — ولیکن چو بهرام راند بساه — نماید بمرد و خرد مند راه
با یران بسی دوستدار ش بود — چو خاقان یکی پشت و یار ش بود — برآید بخت تو این کار زود — سخنها ز بهرام باید شنود — چو بشنید بهرام دل تازه گشت — بخندید و بر دیگر انداره گشت
بران برنهادند یکسر گوان — که رنجید بران هر دو من مهتری — همان رنج کش باشد و لشکری — بچین مهتری بود و چینوی نام — دگر سرکشی بود ز نکوی نام
فرستاد خاقان یلا نرا بخواند — بدیوان دبیر ان دادن نشاند — که هشیار باشید روز نبرد — چه هنگام شادی چه هنگام خشم
کذ ر های جیحون بگیرید پاک — ز چین و ز روی یکسر با یران نهند — چو آگاهی آمد بشاه ز رنگ — براند ز رکاه بهرام کوس
سپاهی سپاه و ر و بهرام کرد — کذار آسمان روشنائی ببرد — بخرا د بر زین چنین گفت شاه — که خرا د بر زین ران خیره ماند
با یران و تر ان تو دانا تری — همان بر زبانها تو انا تری — بیاور د شمشیر و ز رین کمر — همی در نهان نام یزدان بخوا
چو با هد بیار اه چین بر گرفت — ز جیحون یکی راه دیگر گرفت — چو نزدیک درگاه خاقان رسید — بدان تا بگوید که از نزد شاه
چو بشنید خاقان بیار است گاه — بفرمود تا بر گشا دند راه — فرستاده چون شد بنزدیک تخت — زبان کرد گویا و بر دش نیا
بد و گفت خاقان بشیرین زبان — دل مردم پیر کرد و جوان — بگوی آن سخنها که سود اندر و ست — سخن گفته مغز ست و ناگفته پوست
نخست آفرین کرد بر کرد کار — تو انا و دانند ه روز گار — که چرخ و زمین و زمان آفرید — بلند آسمان و جهان آفرید
یکی را دهد تاج و تخت بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند — نه با آنش مهر و نه با ش کین — نداند مگر این بر جهان آفرین
نخستین برایم ز رنجم برین — جهاندار طهمورث با فرین — چنین هم بر و تا بر یکتفا — همان تا مداران که دارند پا
ز کیتی یکی دخمه شان بود بهر — چشید ند بر جای تریاک زهر — کنون شاه ایران بآن خو یش شد — همان شاه و نکمین کم و بیش شد
بدین روز پیوند ما تازه گشت — همه کار بر دیگر اندازه گشت — ز پیروز گر آفرین تو باد — سر تاجداران زمین تو باد
با یران اگر نیز چو تو کس است — شناسنده آسمان و بس است — دران کاخ جائی ببرد اخ ش — بر زیکی خو یش بنشاخ ش
بد و گفت خاقان که بیخو است — گر از من تو خواهی پذیرفت چیز — بگو تا پذیرم من این چیز نیز — بفرمان او به بها پیش برد
ز هر گونه جامها ساخ ش — بنزدیک خاقان هی تاختند — و گر نه تو از هدیه روشن بری — همی جست در و ز ش خالی بیافت
ز اهر من بد کنش بد ر ست — فرستاده آمد بدین بارگاه — بدان تا بگوید که از نزد شاه — بمردی بکهتار اندر شتافت
بد انست کهان ز نکی شد گمان — که از بیشه بیرون خرامید گرگ — ور اهر من اجور بر کشید — بار جش ز خور شید بر تر کشید
بگفتن زمان بر کشا ید دهی — که بگزین بر این کار بر خان و مان — چنان هم که با شاه ایران بگشت — نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
بیاد آمد ش گفته های کهن — بخرا د بر زین شنید این سخن — چو خرا د بر زین شنید این سخن — چو خاقان شنید این سخن خیره ماند
هم از راستیها ش گوینده ایم — توانائی اور است مانده ایم — بد یشان بگفت انچه بر دل گذشت — دو چشم ز دیدار او تیره گشت
بنا کام تن مرگ را داده ایم — کهان و مهان خاکسار ا ده ایم — بدان تا بگوید که از نزد شاه — بدان نا نکوید که از نزد شاه
بر ین همتان تا با سفندیار — چو کیخسرو و رستم نامدار — دلیکن چو بهرام راند بساه — فرستاده آمد بدین بارگاه
بر ین بر نهادند پیمان و رای — بهمکام شاهان با افرین — چو شنید بهرام دل تازه گشت — بگفتند و بر دیگر انداره گشت
بد و گفت خاقان بشیرین زبان — همیشه بهرام دارید چشم — بچین مهتری بود و چینوی نام — دگر سرکشی بود ز نکوی نام
ز چیحون بگر دون بر ا ید خاک — بر ا مد ز رکاه بهرام کوس — چه هنگام شادی چه هنگام خشم
بر و ر نسفند ار مد با مداد — چو آگاهی آمد بشاه ز رنگ — ز خ شید از گر د شد آبنوس
کذار آسمان روشنائی ببرد — بخرا د بر زین چنین گفت شاه — که از بیشه بیرون خرامید گرگ
همان بر زبانها تو انا تری — بیاور د شمشیر و ز رین کمر — که بگزین بر این کار بر خان و مان
چو با هد بیار اه چین بر گرفت — ز جیحون یکی راه دیگر گرفت — چو نزدیک درگاه خاقان رسید — بفرمود تا بر گشا دند را

همیشه بدل کین او داشتی — زبان پر ز نفرین او داشتی — مقاتوره چون کشته بزار — ابر دست بهرام آن روزگار — قلون را دل از درد جوشان مدی — شب و روز از غم خرد شان مدی

کسی را فرستاد و او را بخواند — بدان نامور جایگاهش نشاند — مر او را درم داد و دینار داد — همان پوشش و خورد بسیار داد — چو بر خوان نشستی در اخواندی — بر نامدارانش بنشاندی

پراندیشه بد مرد بسیار دان — شکیبا دل و زیرک و کاردان — ز انزوی بهرام شد با درش — ز خاتون چینی همی کفت رای — همان پیش خاقان بر و زر و شب — چو رفتی همید اشتی بستلب

چنین کفت با مهتر آن مرد پیر — که چون تو سر افراز مردی دبیر — وکر نامت از دور شهره مدی — یکی تاج بودی ز ان بر سرش — بویژه که بیمار شد دخترش

بدو کفت کان دانشم نیز هست — اکر در پزشکیت بهره مدی — بیارش مخوار اندین کار سر

بیامد بخرّاد برزین بکفت — چو کوئی بسایم بر اینکار دست — بشد پیش خاتون و او را بخواند — که دانا پزشکی برآمد بجای — بنزدیک خاتون شد آن چاره کر

بفرمود تا آب نارا آورند — که این راز باید که داری نهفت — بر و پیش او نام خود را بجوی — ز پزشکی کن از خویشتن تازه رو — شبه دید بیمار او را و اجکر

بیاورد دینار خاتون بزنجیر — همان تره جویبار آورند — کجا رکان کاسنی خواندش — هش خواست کز مغز بنشاندش — شدن آن فخت چون با کنیزی فرو

وز انزوی بهرام شد با درش — یکی بدره و جامه زربفت هنج — بدو کفت کین ناسزاوار چیز — بکیرد بخواه آنچه بایدت نیز — چنین داد پاسخ که این را بدار — که آکاهی ما بخسرو برد

منادی کری کرد خاقان چین — بیاراست لشکر چو پر تذرو — کس آمد بخاقان که از ترک و چین — همان تا کس آید بایران زمین — همی بود خرّاد برزین دو ماه

به تنکی دل اندر قلون را بخواند — که بی مهر ما کس بایران زمین — شود من میانش کنم بر دو نیم — بیزدان که نفرو شم از اسیم — توان جوارزن و پوستین

کنون خورد نیهات نان و بره — بدان نامور پیشکاهش نشاند — بدو کفت روزی کس اندر جهان — ندارد دلی بیغم اندر نهان — کنون روزکار تو بر صد کذشت

یکی کاردارم تو را سیم باک — همان پوشت جایهای مهره — چنان بود یکچند و اکنون چنین — چه نفرین شنیدی دهه آفرین — همانا که سال تو بیش کشت

بپوشی همان پوستین سیاه — اکر تخت یابی اکر تیره خاک — ستانم یکی مهر خاقان چین — چنان رد کاندر نوردی زمین — بنزدیک بهرام باید شدن

بخواهد کزانبوه ما بشد برش — یکی کار دارد بستان و بنورد راه — بر و تا در مرکیستی فروز — وین این روز را شوم دارد بفال

چو آئی بنزدیک چوبین فراز — بدیبای رومی بپوشد برش — نکهدار ازما بهرام روز — رسانم براین مهتر شادکام — همان کار رود آستین بر بهنه

بزن کار و نافش سر اندر بدر — همی کوی کان دخته سر فراز — چنین کوی کز دخت خاقان پیام — مرا کفت چون از کوئی بکوش — چو کوئی که با مهتر اسپار دست — توشاب و نزدیک بهرام پوی

وز انپس بجه کر بیابی کذر — وز انپس بکه کر بیابی کذر — هر انکس که آواز او بشنود — سخنهاز بیکانه مردم بپوش — یکی سوی آب و یکی سوی کنج

همه نیک و بدها پسندیده — ودیکر که برداشتی کین خویش — ز پیش سپهبد باخر دو — بجای آوریدی تو این جوش — همانا تو کس نپردازدی

جهانرا خریدی و دادی بها — تو را شاه پرویز شهری داد — همان از جهان نیز بهری دهد — چنین کفت با مرد دانا قلون

بیچاره کی چند خواهم کشید — بزرکسته شدن بهرام و مهتر قلون بکاره خرّاد برزین را

از انخانه تا پیش خاتون رسید — بدو کفت آمد که ارژنکی — بکویم تو را ای زن نیکخوی — که از کاه هی ما بخسرو برد

بدو کفت خاتون که خفتست مست — کر کل نهم بر بکینش بدست — همی بود خرّاد برزین دو ماه

چنان مرد کان کل بکیرد بزین — بدو آفرین کرد مرد دبیر — بیامد بپرسید از آن مرد پیر — توان جوارزن و پوستین

که بهرام آن انه پدرام بود — بخانه درون بود با یک سهی — بیاورد و بنهاد پیش اندرش — کنون روزکار تو بر صد کذشت

نه جنکی کسی ام نه آزاده ام — یکی راز کفت آن زن پارسا — بدان تا بکویم بدین پادشا — همانا که سال تو بیش کشت

بدان تا جو رمهتر نکیرد بنام — بشد پرده دار کرامی دوان — چنین تا در خانه شهریان — بروت فراوان بباید بدن

رسانم بدین مهتر شادکام — چنین کفت بهرام کورا بکوی — که هم زین در خانه بنمای روی — وین این روز را شوم دارد بفال

بدو کفت اکر نامه داری بیار — قلون کفت شاها پیام آن بدست — نخواهم که کویم سخن پیش کس — نکهدارد ما را بکوید بکوش

بدیدار شد کرشتی و کاستی — همی شد که تا راز کوید بکوش — برو شنه در خانه برشد خروش — وزانپس بجه کر بیابی کذر

بپرسید زو تا که راهش نمود — برفتند هر کس که بد در سرای — مران پیر را سر شکستند و پای — همه نیک و بدها پسندیده

هم از نیمهٔ روز تا نیمه شب — چنین تا شکسته شدش دست و پای — فکندند ش اندر میان سرای — جهانرا خریدی و دادی بها

لبان پر ز باد و در خان پر ز جو — بیامد هم اندر زمان خواهرش — همه پاک بر کند موی سرش — تو را شاه پرویز شهری داد

ز تو بیشه بکذاشتی نره شیر — کر بر دو این ستون جهان را ز جای — که افکند پیل ژیان را ز پای — همان از جهان نیز بهری دهد

بخسرو پرستی بزرگان پرست — تن پیلوار سپهبد بخست — الا یا برآورده کوه بلند — زدریای خوشاب بخت که کند — که آکند ناگاه در یا بخاک — که افکند کوه روان در مغاک — غریبیم و تنها و بیدست و پای — بشهر کسان در بماندیم خوار — همی گفت ای مهتر انجمن — که افکند خار این کلاه مهی

کز ابتخم ساسان مگرد ختری — بماند بسر بر بهد افسری — همه روی کشور شود بنده اش — بگردون رسد تاج فرخنده اش — سپهدار نشنید پند مرا — که شاخ وفا را زبن برکن

برین کرده ها بر پشیمان تری — گهنکار جان پیش یزدان بری — بدامد بدین خاندان بزرگ — همه میش کشتیم و دشمن چو گرگ — چو آن خسته بشنید گفتار اوی — سخن گفتن سود مند مرا

بیا خن بر خان خسته و گنده موی — پر از خون دل دیده پر خاک روی — برارتی و دستی بمان برگشاد — چنین گفت کای نیکخواه پاک داد — زپند تبد هیچ مانند چیز — بدیدان دل و رای هشیار اوی

همان پند بر من بند گار گر — زهر گونه چون دیو بدراه بر — نبد مهتری برتر از جمشید — گر دبود گیتی بیم و امید — بگشت اژدهفتار دیوان زداد — ولیکن مرا خود برامد قفیر

همان نیز بیدار کاوس کی — جهاندار و نیک اختر و نیک پی — تبه شد بگفتار دیو پلید — شنیدی بدیها که او را رسید — همی باسمان شد گرد و ن سپهر — جهان کرد بر خویشتن بر سیاه

بپذیرفتا داوار هوا سر نگون — ازانسوی ساری بآب اندرون — مرا نیز هم دیو بیراه کرد — زجوانی همی دست کوتاه کرد — مرا گفت دیهیم شاهی تو راست — به بینید پر کهدن ماه و مهر

پشیمانم از هر چه کردم ز بند — مبشته بدینگونه بدبر سرم — غم کرده های کهن چون خورم — زنارک مرا آب بر تر گذشت — زبرج بره تا بماهی تو راست — غم و شادمانی همه باد گشت

بشته چنین بود بودانچه بود — زبدها نگاهبد نخواهد فزود — همه سخنهای تو گوشوار من است — سخنهای بی بر کمن هیچ باد

شمار و بها سوی یزدان کنید — همه پشت با بخت خندان کنید — زبدها جهاندار آن یار بس — سرآمد کنون کار بیداد و داد

یلان سینه را گفت یکسر سپاه — سپردم تو را تخت شاهی و گاه — نگه کن بدین خواهر نیک زن — بگیتی بس او مر تو را رای زن — سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر

برین بوم و بشمن همانید دیر — که من نغنم و کشتم از گاه شیر — همه میکره پیش خسرو شوید — بگردوی از من فراوان درود — جدائی مباد امیدان شما

گر آمرزش آید شمار از شاه — جز اورا مخوانید خورشید و ماه — بگردوی کوشید خونم ازوی — بخواه و مگردان از اینکار روی — که چشمو د شد از تو بهرام کو

نه این بود از ان رنج پاداش من — که دیوی فرستد بپرخاش من — شنیدم که خراد از ایران زمین — بیامد به پیغمبری سوی چین

بفرمود پس تا بیامد دبیر — نویسید یکی نامه نامزبر — بسی رنج دیدم ز خاقان چین — مدیدم که یکروز کرد اندرین

که من با تو هرگز نگردم بدی — همه راستی جستم و بخردی — نبود این جز از کار ایرانیان — همان دیو بد رهنمون در میان

بر و هر کسی زار بگریستند — بدرد دل اندر همی ریستند — توان ماندگان مر اشاد دار — ز رنج و بد دشمن آزاد دار

بیبیا بیاراست جنگی تنش — قصب بود در زیر پیراهنش — دهان بر بناگوش خواهر نهاد — دو چشمش پر از خون شد و جان بداد

مخور اندوه و باده خور و روز و شب — دلت پر زدرد اش پر از خنده لب — زتیمار او بد دلش بر دو نیم — یکی تنگ تابوت کردش بسیم

همان نامه نزدیک خاقان رسید — فرستاد گفت و سپهبد شنید — چنین است کار سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی مرنج

ازین کار او در شگفتی بماند — جهاندیده کار نزا همه پیش خواند — چو بشنید خاقان که بهرام را — چو آمد بروی از پی نام را

یکایک همه کار او باز جست — بدان تا که بر که رود درست — ازان آگهی شد دلش پر ز درد — دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

فلون را بتوران دو فرزند بود — زهر گونه خویش و پیوند بود — همه چین برآورد گریان شدند — ابی آتش از درد بریان شدند

وزانپس چو نوبت بخاتون رسید — زپرده بکیوش بیرون کشید — همی گفت کان سپک چنگ پرتخت — گزینگونه آتش بما بر نیخت

همه هر چه در چین و رهنده بود — بپوشید شان جا مهای کبود — همه چین برو زار و گریان شدند — دو فرزند او را برآتش نهاد

چو خراد برزین بخسرو رسید — بگفت آن کجا کرد و دید و شنید — فرستاد هر سو هیونان مست — همه چیز ایشان بتاراج داد

بدرویش بخشید چندی درم — زپوشیدنیها و از بیش و کم — بهر پادشاهی و خود کامه — بنشتند بر پهلوی نامه — که دادار دارنده یزدان چه کرد — نیامدش خراد بر زین بدست

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه — چنان چون بود در خور پیشگاه — بسیکینه مجلس بیاراستند — بهر برزنی رود می خواستند — باتشکده ها فرستاد چیز — که از کار بهرام پدرام بود

بخراد برزین چنین گفت شاه — که زیبد تو را کرد با تاج و گاه — که زرآورد در میان جهان — دهانش پر از کوهر شاهوار — گران بر هنر دشمن آزاد کشت

بهمیر بخت کنجور بر پای اوی — شود در و زر و شن برو بر سیار — چو بهرام یل باشد اندر نبرد — زدشمن چو کرگی برآورد کرد

همه مهتران خواندند آفرین — بدو گفت هر کس که پیچد زشاه — ونخواهد که زخشان شود چهر تو — وزانپس چو خاقان بپرداخت دل — چو بهرام باد انگه با مهر تو — بیامد بدو تا کلاه و نگین — زخون شد همه کشور چین چو نیل

اگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن او خان و مان قلوز را

بگفت آنچه بهرام یل را رسید — شد از درد گریان کسی کان شنید

بدانست کان کار خراد بود — که کارش همه بند و بیداد بود

چو دانسته شد آتشی برفروخت — سرای و همه برزن او بسوخت

بایوان کشید آنهمه گنج اوی — بگردانید از بند رنج اوی

اگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن او خراد برزین را

بهر پادشاهی و خود کامه — بنشتند بر پهلوی نامه

بسیکینه مجلس بیاراستند — بهر برزنی رود می خواستند

بکنجور فرمود شاه جهان — که زرآورد در میان مهان

بدو گفت هر کس که پیچد زشاه — شود در و زر و شن برو بر سیاه

چو بهرام باد انگه با مهر تو — نخواهد که زخشان شود چهر تو

وزانپس چو خاقان بپرداخت دل — چو بهرام یل باشد اندر نبرد

چنین گفت یکروز گرمرو دست ... نیاید مگر کار ناتن درست ... بدان نامداری که بهرام بود ... مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من ز کسهای آن نامدار ... چرا باز ماندم چنین سست و خوار ... نکوهش کند هر کرا این بشنود ... وز انپس بسو کند من نگرود
نه خوردم غم خورد فرزندوار ... نه اندیشه کردم ز پیوند و کار ... چو با مابفرزند پیوسته بود ... بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش ... سخن گفت بالا و اندازه بیش ... تو کسهای بهرام پیل ژیان ... فراوان برایشان بخوان آفرین
بگوشان بیرذان و تخت مهی ... که مارا از ین بند کاهی تهی ... همه شهر نفرین براو آفرین
بدین و مهر چند کین آورم ... دگر آسمان بر زمین آورم ... چنین داند انکس که دارد خرد
که او را زمانه برانگونه نبود ... همه تنبل دیو وارونه بود ... که ای پاکدامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی ... سرشتت فزونی و دوری ز کمی ... بیارای این پردهٔ مادرای
بدارم ترا همچو جان و تنم ... بکوشم که پیمان تو نشکنم ... به پیش خرد مندگوی این سخن
وز انپس بین تا چه آید ترا ... بر و شنروانت خرد برگرای ... بیاید برادرش آزان ببرد
جهانجوی با نامه و کام شد ... بنزدیک کسهای بهرام شد ... پسندیده بیدار دل موبدان
شمار ابرین مرز بسیار باد ... ورا داور داد گر یار باد ... سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و از پند و نیکو سخن ... چه از نو چه از روزگار کهن ... ز گفتار او خامشی برگزید
وز انپس چو برخواند آن نامه را ... سخنهای خاقان خود کامه را ... خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان گرشاهان گزید ... جهاندیده و پیشگاهان گزید ... بدو گفت کاین نامه را بر مخوان
دل وی ز تیمار خسته مباد ... امید جهان زو گسسته مباد ... بدو شاد باد اکلاه مهی
کنون دوده را سر بسر شون است ... نه هنگامهٔ این سخن گفتن است ... یکایک بین آرزو بشکرد
اگر من برودی سیایم براه ... چکوید مران را خرد مند شاه ... زن پاک را بهتر از شوی نیست
برین سوگ چون بگذرد چار ماه ... سواری فرستم بنزدیک شاه ... چو خاقان بی آزرم داد مرا
تو اکنون امابد بشادی خرام ... بخاقان بگوی انچه دارم پیام ... چو آید بنزدیک او همنون
ازانپس جوان و خرد مند زن ... بارام بنشیست با رای زن ... بگوید برادر کشتاسپ
برو نیست آهو بزرگست و شاه ... دلیر و خداوند توران سپاه ... فرستادن بهرام برادر خود را پیش گردیه خواهر
چو از دی کسی خواستی مر مرا ... بجوشیدی از کینه مغز سرا ... بهرام چوبینه با نامهٔ پرسش مرگردیه خواهر
ز پیوند و ز بند آن روزگار ... غم و رنج بیند بفرجام کار ... و خواستگاری کدبانوی خود را ازو و پاسخ نامه
همان نیز پور سپهبد چه کرد ... از ایران و توران برآورد گرد ... بدان نامداری که بهرام بود
که بر شاه پیدا کند کار ما ... بگوید بدو رنج و تیمار ما ... بگوشش کند هر کرا این بشنود
بجنبانادت کوه آهن ز جای ... بلارا بمردی توئی رهنمای ... چو بامابفرزند پیوسته بود
چو بشنید از ایشان عرض انجمن ... بدیوان و دینار دادن نشاند ... فراوان برایشان بخوان آفرین
درم داد و آمد سوی خانه باز ... چنین گفت با لشکر رزمساز ... همه شهر نفرین براو آفرین
نه بیچید ازین رفتن از من عنان ... نترسد اگر دشمن آید دمان ... چنین داند انکس که دارد خرد
همیرفت باید چو تیره شود ... سر دشمن از خواب خیره شود ... که ای پاکدامن زن پارسا
همه جان یکایک بگیرد بنیز ... اگر لشکر آید خورید و دهید ... بیارای این پردهٔ مادرای
برین بر نهاد و بدو بر خواستند ... همه جنگ چین را بیاراستند ... بدان نامداری که بهرام بود

هم انکه سوی کاروان شد بدشت
شتر خواست تا پیش او در گذشت
چو شب تیره شد کرد یه برنشست

برانگیخت پرمایه بر کتوان
اباجوشن و تیغ و ترک کوان
زلشکر بسی بیخبار شد منم

بیامد برادر بنزدیک اوی
گرای نامور مهتر جنگجوی
بیامد بنزدیک خاقان چین

درین نکته ماجادوان برگذشت
بگفتند و همی لشکر و کشورت
بسی رنجهاری بمن رسید

بایشان سپی هیچ تندی مکن
سخنگفتن فراز آر شیرین سخن
نگه کن که لشکر کجا شد زراه

بچربی سخنگوی و بنواز شان
ببرد انکی سر برافراز شان
مگر بیشان کرد بد خواه ما

بیامد سپهدار با شصت هزار
گزیده ز ترکان جنگی سوار
که گرد در زمین هیچ بر نمذرد

بیکبار یک نیزه در پیش داشت کرد
بیامد نگه کرد جای نشست
زلشکر سوی سار بان شد چو باد

به پیش سپاه اندر آمد بترک
که خاقان ورا خواندی پیر ترک
همه جانها بر نهاده بکف

دلاور ببرگش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز
میان بسته بر سان جنگ آوران

بدو گفت کز دیانیک منم
که بر شیر درنده اسب افکنم
چه از نو چه از روزگار کهن

بدان تا تو باشی ورا یاد گار
ز بهرام شیر آن گزیده سوار
تو را گر دازین پادشاهی گزین

چنین داد پاسخ که من نیز باز
که من نیز باز آمدم زین سخن
که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی

هم نکس که او را بران داشتست
سخنها ازاندازه بگذاشتست
وگر پند پندیر دشمن بکن

زپیش سپاه اندر آمد بترک
بیامد بر نامدار سترک
تو را اندرین جای فرخ نهم

مرابود هم او در و هم پدر
کنون روز کاروی آمد بسر
سواری و رزمش پسندیده بود

بگفت این و زانپس برانگیخت اسب
پس او بیامیاخت از دور شب
همانا مرا خود پسندی تو شوی

چو ان سینه با آن گزیده سپاه
برانگیخت اسبان مران رزمگاه
شد آن یک نیزه اندرش جوشن درید

سراسر همه دشت شد رود خون
یکی بسیرود دیگری سرنگون
زشکر سوی سار بان شد چو باد

بآموی بشست و یکچند بود
بدلش اندران داور بها فزود
همه جانها بر نهاده بکف

تو را و مرا مرز بسیار باد
روان وی از مایی آزار باد
میان بسته بر سان جنگ آوران

براکنون نبرد اشتمشان نه رزم
که نه رزم بینند از بهر بزم
چه از نو چه از روزگار کهن

وزانپس بآرام بنشست شاه
چو برخواست بهرام جنگی زراه
تو را گر دازین پادشاهی گزین

بدستور پاکیزه مگرو زگفت
که اندیشه تا کی بود در نهفت
که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی

نهاد مذخوان و می چند خورد
همان روز بندوی را بند کرد
وگر پند پندیر دشمن بکن

بریدند و هم درزمان او بمرد
پر از خون رو انش بخسرو سپرد
تو را اندرین جای فرخ نهم

بگفتم کوی ایچگونه میای
چو این نامه من بخوانی بجای
سواری و رزمش پسندیده بود

چو گفتم بشنید لشکر براند
پراکنده لشکر همه باز خواند
فرود آمد از پشت زین سمند

شنید انگه شد شاه ایران دژم
برادرش بندوی ناکرده شرم
همه جانها بر نهاده بکف

همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همی بیخت خاک
میان بسته بر سان جنگ آوران

سپاه پراکنده کرد انجمن
همیرفت تا بیشه نارون
چه از نو چه از روزگار کهن

بهر سو که بیکار مردم بدند
بنانی همه بنده او شدند
تو را گر دازین پادشاهی گزین

وزانپس چو کردی شد نزد شاه
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی

بدان تا نبه بر نهاد و بدار
بر خشنده روز دشمن سیاه
وگر پند پندیر دشمن بکن

اگاهی یافتن خاقان از گرختن کردیه و فرستادن او ترک را با لشکر در پی او و کشتن کردیه ترک را

گزین کردران لشکران سپهر
همیراند چون با لشکر براه
زلشکر بسی بیخبار شد منم

اباجوشن و تیغ و ترک کوان
برآشفت پرمایه بر کتوان
بنزدیک خاقان سپاری شدند

گرای نامور مهتر جنگجوی
سپاهی دلاور بابران کشید
بسی رنجهاری بمن رسید

بگفتند و همی لشکر و کشورت
بدو گفت شتاب و برگش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد زراه

بخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان مذار کسی راه ما
مگر بیشان کرد بد خواه ما

بمرد انکی سر برافراز شان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
که گرد در زمین هیچ بر نمذرد

گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بایشان رسید
زلشکر سوی سار بان شد چو باد

بیامد نگه کرد جای نشست
سلیح بر او در بپوشید زن
همه جانها بر نهاده بکف

که خاقان ورا خواندی پیر ترک
بیارانیان گفت آن پاک زن
دو لشکر برابر بکشید ند صف

برد پاشنه رفت پیشش فراز
بدو گفت اتخاوهر کشته شاه
چو بدکرد یه با سلیح گران

که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
چو بشنید آواز او را تبرک
که با او مرا هست چندین سخن

بدو گفت شتاب و برگش سپاه
همی گفت با داش این نیکوئی
سخن ها بر اینگونه نپوندکن

بدو گفت کز دیانیک منم
بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب با او بگوی

که من نیز باز آمدم زین سخن
که من نیز باز آمدم زین سخن
سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهم

سخن ها ازاندازه بگذاشتست
بدو کرد یه گفت کز رزمگاه
بدو گفت اکنون سخن کوتاه کن

بیامد بر نامدار سترک
چو تنها بدیدش زن چاچوی
بدو گفت بهرام را دیده

کنون روز کاروی آمد بسر
اران مغفر تیره بگشاد روی
گرم از در شوی با بی بگوی

پس او بیامیاخت از دور شب
یکی سوی رزمتگه اش کنم
زین اندر افتاد و شد سر نگون

برانگیخت اسبان مران رزمگاه
که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
دو فرسنگ با او همی شد زپس

همه لشکر چین هم بر شکست
بسی کشت و افگند و چندی بخست
چو بر زد سر شد سوی ایران کشید

نامه کردیه مگرودی

یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت و زهر کارش اگاه کرد
چنین گفت انگه که بهرام کرد

بدلش اندران داور بها فزود
بگوی انچه از من شنیدی بر نهفت
پس ما بیامد سپاهی گران

وگر گفت با شهریار بلند
بسی نامور مهتران با منند
نشستم بر بر که تا پاسخم

روان وی از مایی آزار باد
نباید که آید بر ایشان گزند
مذیدار بزرگان کسی کینه جوی

که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
چو برخواست بهرام جنگی زراه
که با او بروی اندر آورد روی

کشتن خسرو پرویز بندوی را

که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشندهٔ پدر هر زمان پیش من
همی بگذرد او بود خویش من

که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
وزانپس چنین گفت با رهنمای
که او را هم اکنون تن و دست و پای

نهاد مذخوان و می چند خورد
همان روز بندوی را بند کرد
چو روشنروانم پر از خون بود

بریدند و هم درزمان او بمرد
پر از خون رو انش بخسرو سپرد
ببرید تا او بخون کیان

بگفتم کوی ایچگونه میای
وزانپس بسوی خراسان کسی
بدو گفت با کس مخبنان زبان

چو این نامه من بخوانی بجای
فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت انچه فرمان پرویز بود

سر بریدن گستهم از خسرو برزنی و گرفتن او کردیه خواهر بهرام را

پراکنده لشکر همه باز خواند
فرستاده اندر خراسان رسید
چنین تا بشهر بزرگان رسید

برادرش بندوی ناکرده شرم
بدانست کو را جهاندار شاه
چو بشنید دستش بدندان گزید

خروشان بسر بر همیبیخت خاک
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
خروشان ازانجا بگه باز گشت

سپاه پراکنده کرد انجمن
چو نزدیکی کوه آمل رسید
همی برد بهر سوئی تاختن

بهر سو که بیکار مردم بدند
بجائی که لشکر که شاه بود
همی بر سر انشان فرود آمدی

وزانپس چو کردی شد نزد شاه
بدانمرزبانان خاقان چه کرد
وزانروی گستهم بشنید نیز

چو بشنید دستش بدندان گزید
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
که با او بروی اندر آورد روی

بدان تا نبه بر نهاد و بدار
بر خشنده روز دشمن سیاه
که بهرام یل را برآمد فغیز

همان کرد یه با سپاهی بزرگ — برفت از در نامداری سترگ — پس او بیاید سپاهی کهین — چه کرد او بدان نامداران چین — پذیره شدن اسپه برنشانم — فنان بیشه چون با دلشکر برانم

چو آگاه شد کرد یه رفت پیش — ابا سر در و نامداران خویش — چو گستهم و بدان اسپه را برام — برانگیخت اسب از میان سپاه — بیاید بر کرد یه پرز در د — فراوان ز بهرام نیمار خورد

همان در بُندی با او بگفت — همی با ستین خون سرشکان گرفت — یلان سینه را دید و او در نشیب — بگفت آنکه بندی ساشهریار — تبه کرد و برگشت از روزگار

تو گفتی نه از خواهرش زاده بود — نه از بهر او تن بخون داده بود — فرود آمد از دور کریان زاسپ — فرو د آمد و بر گشتی درشم ماندی — بدانسان که از کوه بهلو سیزند

شمارا بدو چیست اکنون سپاه — روان پیش پایش برافشاندند — چو زود و بر گشتی درشم ماندی — نخستین زن است و پایش زند

که سالار بودی تو بهرام را — ابا هکمانستان بتر زان کمند — بشهر اندران کوشت ارژن کمند — چو از دور بیند یلان سینه را

از و یافتی در جهان کام را — ورز و بهر که داندش پر هنر به — کلوی و را داشته تیز به — براشوبد و نوکند کینه را

بپذیرفتار زو هر که بشنید پند — زبان تیز باکرد یه بر گشاد — گرایدر بباشید ما با بهم — زنیم اندرین رای برش و کم

ببود ند یکسر نبرد یک اوی — ورخشان شد آن رای تاریک اوی — همی گرد گرد اوبهرام پای — شد اندیشهار دلش بر د ست

یلان سینه باکرد یه گفت زن — بگیتی تو را دیده ام رای زن — نگفتار او گرد یه بر گشت سست — بگفتار بسیار دل جویش

بد گفت شوئی گرایران بود — ازو تخمهٔ مانه ویران بود — چنین داد پاسخ که نا کوش — تو انگر سپهبد بری با سپاه

سپاهی که از تند خسرو شدی — بروز گار کهن نوشدی — همید اشتش چون یکی تاره سیب — که اندر بلندی ندیدی نشیب

بر اشفت روزی بگرد وی گفت — که گستهم با گرد یه گشت جفت — چنین تا برامد برین چند گاه — ز گستهم پر درد شد جان شاه

ز امل کس آمد ز کار آگهان — همه فاش گشت انچه بودی نهان — سوی او شد آن بد ز بد گوهران — برانم که او بود شان رای زن

چو سازند گان شمع دی ساختند — ز بیگانه ایوان بپرداختند — همی گفت خسرو بهر مش و کم — بد گفت ازاید فراوان سپاه

همه خسته و بسته باز آمدند — پر از ناله و پر گداز آمدند — که آن سای با تاج و تخت آمد ست — چو بهرام چوبینه کم کرد راه

کنون چارهٔ هست تر د یک من — بگوی این سخن بر سر انجمن — سوی کرد یه نامه باید نوشت — که تا تو همی دوستداری کنی

برا ید برین روزگار دراز — زبان بر دلم هیچ نگشاد راز — کنون سود کار سخن گفتن است — چو بیگانه گردی مرا بیجان و من آشنا ست — نگر تا چگونه کنی چاره

که گستهم را زیر سنگ آورد — دل و خانهٔ ما بچنگ آورد — چو این کرده باشی سپاه تو را — همان در جهان بنگواه تو را — بتر د یک منشان بود رنهان

که گرد د بدان کشور اندر سری — تو آئی بشکوی نزین جای — سر آورده باشی همه کین ها — بدین برخورم چند سو گند تیز

چو ناهید در برج خوشه بدی — تو دانی که من جان فرزند خویش — بر و بوم آباد و پیوند خویش — بجای سر تو ندارم بچیز

درخشان کنم رای تاریک اوی — یکی نامه خواهم بر و مهر شاه — همان خط او چون درخشنده ماه — بخواهر فرستم زن خویش را

بو یژه زنی کو بود رای زن — برین نیز هر چند می بنگرم — پیام تو باید بر خواهرم — برا ید بکام تو این کار زود

همه رنجها بر دلش بر گذشت — هم انگه ز کنجور قرطاس خواست — ز مشک سیه سود و الفاس خواست — یکی نامه بنوشت چون بوستان

ز هر گونه لابه و پیوند ها — چو بر گشت عنوان آن نامه مشک — نهاد مهری بر و بر ز مشک — یکی نامه بنوشت گرد وی نیز

همه رد و ده و بوم بد نام کرد — گر انجشایش آر د یزدان برا و — سیاوا شیمان ازان گفتگوی — هر آنکس که جانش ندارد خرد

بداد خدای جهان گر یم — چو جفت من آید بنز د یک تو — درخشان کند رای تاریک تو — ز گفتار او هیچگونه نگرد

ز ن چاره گر بستد آن نامه را — شنید آن سخنهای خود کامه را — همیخت تا بیشهٔ نارون — چوگرد ی شود بخت تو رو ی زرد

به پیچید بر نامه بر بر نشان — همی آب مژگان بر افشاندند — پس آن نامه شوی با خط شاه — فرستاده زن بود نزد یک زن

ز بهرام چند ی سخن راندند — بگفتند با او سخن گفتن است — همان در جهان بنگواه تو را — نهانی بد و داد و بسپود راه

همه رخ پر از نوی و رنگ و نگار — بخندید و گفت این سخن بر نتابم — بنز د یکی خوانکه بر نشاند

تو گفتی بر و ی زمین ماه دید — ندارد کسی کش بود یار هنج — هم ان هنج تن با بر خویش خواند

نماند اشت از نامدار انجمن — چو بگشاد لب بند و پیمان ببست — چو شب تیره شد بر دشتانی بگشت

ازان مرد مان نیز یار آمدند — بگوشید بسیار با مرد مست — سر انجام گو یا نشان بر بست

بشهر اندران بانگ و فریاد خاست — چو آواز بشنید ناپاک زن — بخفتان و می بپوشید تن

پس آن نامه شاه بنمود شان — همه سر کشان آفرین خواندند — بران نامه بر گو هر افشاندند — دوات و قلم خواست ناپاک زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
دگر گفت کاری که فرمود شاه — برامد بکام دل نیکخواه
از اینپس کنون تا چه فرماندهی — چه آویزی از کوشوار رهی
یکی نامه برسان ارژنگ چین — بنشستند و کردند چند آفرین
زن شیرازان نامه شهریار — چو رخشنده گل شد بوقت بهار
زره چون بدرگاه شد بار یافت — دل نامجو را بی آزار یافت
ز دینار دار گو هر شاهوار — کس آنرا ندانست کردن شمار
برخسار چون روز نیکی جوشت — همی در بهار مد گفتی زلب
برآنین آن آیین مراورا بخواست — پذیرفت و با جان همیشه بخواست
دو هفته برامد بدو گفت شاه — بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
بفرمای تا اسب در زین آورند — کمان و کمند گزین آورند
برفتند بیدار دل بندگان — زره مئی و ترکی پرستندگان
بشد گرد یه تا بنزدیک شاه — زره خواست از ترک و رومی کلاه
بدان پر هنر زن بفرمود شاه — زن آمد بنزدیک اسب سیاه
همی هر زمان اسب برگاشتی — ورا بر سیه نعره بگذاشتی
که خون برادر بباد آورد — بترسم که کارت بباد آورد
همی تاخت کردا مدون تا بمهر — بسان ملیان بود باکین و مهر
بمد امذه بد خسرو اندر شکفت — چنان برز و بالا و بازو و گفت
یکی جام پر باده خسروانی — بکف بر نهاد آن زن پهلوانی
سپهبد شکفتی بماند اندرو — بدو گفت ای ماه پیکار جو
چنانهم بشکوی ز تن من — چو در خانه کوهر گزین من
نخواهم که گوید از ایشان سخن — کسی جز تو کز تو نبود یا کهن
برامد برین نیز روز دراز — نخست اختر نامور جز فراز
بدان مجلس اندر یکی جام بود — نبشته بر و نام بهرام بود
گرفتند نغز ین بهرام بر — بدانجام آرنده جام بر
گرانمایه دستور با شهریار — چنین گفت کای از کیان یادگار
بدستور گفت آزمان شهریار — که بند کو هری باید م بی شمار
بجوئیم واین را بجائی آوریم — نشاید که بی رهنمائی آوریم
همان بد دل و سفله و بیخرد — سرش پر ز کین و زبان پر ز دد
همی جست هر کس بگرد جهان — ز شهر کسان از کهان و مهان
ببرند از اینگونه مردی برش — بخندید از و کشور و لشکرش
سخن هر چه گویم دگر گون کنم — تن و جان پرستنده پر خون کنم
بدو گفت خسرو که بد اختر ست — نبشته مباد اجز این بر سرت

نامه کردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — از ان زن و را شادی نو رسید
گرانمایه زن ابدرگاه خواند — بنامه ورا فرمانروا خواند
سپه را بدرخواند روزی چهار — چو شد روز روشن نبه زنهار
بیاورد از اینسان نثار گران — هم انگس که بودند با او سران
ز دیبای زربفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر
ورا در شبستان فرستاد شاه — ز هر کس فزونشد ورا پایگاه

همنشین نمودن کردیه را نزدیک خسرو

که بر کوی آن رزم خاقانیان — به بندی چنانهم کمر بر میان
همان تیره و خود و چهر چنان — یکی ترکش انگنده تیر خدنگ
ز خوبان خسرو هزار و دویست — تو گفتی بباغ اندرون جاسپست
بیامد فرامان ز جائی نشست — کمر بر میان بست و نیزه بدست
بن نیزه را بر زمین بر نهاد — ببالای زین اندر آمد چو باد
بدو گفت هنگام رزم هژبر — بدینگونه بودم چو ارغند گرگ
تو با جامه پاک بر تخت زر — و را هر زمان بر تو باشد گذر
همی گفت باری بدانديش شاه — به پیش منی باد در دگاه
چنین گفت با کردیه شهریار — که بی عیبی از کردش روزگار
که کشتی گریزان امان اهرمن — نشاده بدو دیدها انجمن
بگرد جهان چار سالار من — که هستند بر جان بخهد ار من
پرستار باشد ده و دو هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار
نشیند انجمن کرده شاه و گشت — ز سغاره دشمن ازاد گشت

فرستادن خسرو مرزبان بدشت باری و توانگ نمودن او مردمان ری را

چنین گفت اکنون بر دیوم ری — بگوبند پیلان جنگی بپی
بگو تا که شهری بزرگست ری — نشاید که گوبند پیلان بپی
که بیکچند باشد ری مرزبان — یکی مرد بیدانش بدز بان
چنین گفت خسرو که بسیار گوی — نژند اختری باید م سرخ موی
دو چشمش گرو سبز و دندان کرگ — براه اندرون گرزه و همچو گرگ
چنان بد که روزی کسی نزد شاه — بیاورد ازاینگونه نیروی راه
بدو گفت خسرو زگردار بد — چه داری بیاور زکفتار بد
سوی راستی نبستم دست رس — سر مایه من دروغ ست و بس
بزشتی برنگی شد ان شوم پی — سپاهی پراکنده او را سپرد

سرنامه کرد آفرین از نخست — پراکنده کشتن آن سپاه بزرگ
فرستاده خواست شیرین زبان — فرستاده آمد برزن چو کرد
چو آمد بنزدیک شهر شاه — همی کنج و آن خواسته پیش برد
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو — فرستاد نزد برادرش کس
بیارانش بر خلعت افکند نیز — بدو گفت شاها نوشه بدی
پرستنده را بفرمود شاه — چو خورشید شیرین بپیش اندرون
بشاه جهان گفت گنجور باش — بباغ اندر آورد گاهی گرفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار — بخندید بشیرین چنین گفت شاه
هم اکنون ز زنیش بسان برگ — کنون تا به بینم که با جام می
بیاید سپهبد بگیدم بخورد — ابا هر یکی زان ده و دو هزار
از اینپس نخسبان ایشان توئی — همیرفت روی زمین بارروی
شبی می همیخورد با بخردان — بفرمود تا جام اندا ختند
همه مردم از شهر بیرون کنند — که بر زوان بدانگار همداستان
بدو گفت دستور کای شهریار — تمش نشست و بینی گرو روی نهاد
همه موبدان مانده زو در شگفت — بفرمود تا پیش او آورند
چنین داد پاسخ که از کار بد — اباهر که پیمان کهم نشکنم
سپاهی پراکنده او را سپرد

چو آمد بری مرد ناشد درست
دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ماد و دهقانزاد
بگفتند شد و بدان شاد کام

بهر سو همیرفت بار رهنمای
منادی گری پیش او در بپای
همی گفت اگر نام و دانی بجای
به بینیم دگر گربه در سرای

همی جست جائی که بد یکدرم
خداوند را خنده آمد بنغم
همه خانه از بیم بگذاشتند
دل از کوم آباد برداشتند

وزان زشت و بدکاره شوم پی
که آمد زر کاه خسروی
شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسر بر همی تافتی آفتاب

چنین تا بیامد به فردوس دین
بیاراست کلبرگ روی زمین

بازی ساختن گردیه پیش خسرو و بخشیدن خسروی را باو

همه راغ شد چون پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی برنگ

بفرمود تا در دمیدند بوق
بیاورد و پس تشنهای خلوق

چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمه باغ پر باغ دید

ازان درد کردی غمخوارگشت
وزاندیشه دل سوی چاره گشت

کس آمد بکردی ز شهر رئی
برش داستانی بیفکند پی

بیاورد و پس کرد به کرگی
که پیدا نبد کز به از کودکی

اگر دد دل شاه از آن کار سیر
بدیده چو فارو برخ چون بهار

چو میخورده و چشم او پر خمار
بناخن برازلاله کرده نگار

ابا کردیه گفت کز راز نو
چه خواهی بگو ای زن نیکخوی

همه کهتر آن خنده را بنده گشت
زری مرد کشتشوم را باز خوان

دل غمگنان از غم آزاد کن
در امردم شوم و بد بازخوان

بدو گفت کای شوخ لشکر شکن
بتو دادم آن شهر و آن روستا

تو لفرست اکنون کی پارسا

بخشش کردن خسرو پادشاهی خود را

ازان نامور خسروانی درخت
گزین کرد از ایران چل و هشت تن

همه کهتران زو توانگر شدند
جهاندیده و گرد و جنگی سوار

یکایک همه نامور گشتشهر
ازان نامداران ده و دو هزار

نباید که کشور شود زو تباه
سواران هشیار و خنجر گذار

ببوم سیه از گلستان شوند
مگر هر کسی بس کند مر خویش

بدان تا نماند سخن در نهان
بداند سرمایه دار و خویش

طلایه بیاید بروز و شبان
بدیشان چنین گفت آن گوژدل

براه الامان فرستادشان
بگردد مدار د نکه جایگاه

بایشان سپرد آن در باختر
مخسبید در خیمه بی پاسبان

بسوی خراسان فرستادشان
بدان تا نباشد ز دشمن گهند

زمردان جنگی چنان چون بزند
بسی پند دادند بادادشان

بهر کشوری کنج آگنده هست
که گر سالیان بشدن دور دست

که دیدی بروبر ز هر مرز قم
بیاورد گریان بدرویش داد

ز تنهای ایشان جدا کرد سیر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه

که دارد سخنهای نیکو نهان
ز کار سپاه و ز کار جهان

گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهره شادی در لشکران

جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند

نشستی همی پایتان طراز
همی نیز یکماه بر چار بهر

گران تازه کشتی در اروزگار
هر انگه که کشتی ز رنجی باز

سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هر انکس که دانندهبود

همیخواندندی بنزدیک شاه
نبشتی همی پاسخ نامه باز

نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر ماه نوفردوین

بگیتی سراسر بنودش همال
ششم سال آن دخت قیصر بشاه

ودز پس همه کرگ بگذاشت
دل کهخدایان ازو شد درشت

بدان بوم و بر دست آتش فگند
ز بر شان همه سنگ بر سر زنم

چو باران ز می ناودانی نبود
بشهر اندران پاسبانی نبود

همه شهر زو بود پر داغ و درد
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

سر شک سرابر چون ژاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت

بزرگان بیازی بباغ آمدند
همه بیشه و آهو بباغ آمدند

بشستند و بر سبزه می خواستند
بشادی بر او را بیاراستند

یکایک برادر بخواهر بگفت
که این گفته بر شه مداری نهفت

براسبی نشانده شتابی بزین
بزرگان چند گونه کهین

همیتاخت چون کودکی گرد باغ
فرو هشته از هیبت تن دماغ

زن چاره گر زود بر دوش نگاه
چنین گفت کای شاه گر نفرزی

که او گربه از خانه بیرون کند
یکایک همه ناودان بر کند

زری بازخوان آن بدانیش را
چو اهرمن آن زشت کیش را

از انپس که کشته شد دستان
سراسر جهان شد در انکوان

در گنجهای کهن بر گشاد
که بنهاد پیروز فرخ نژاد

فرستاد خسرو سوی مرز روم
نگهبان آن فرخ آباد بوم

هم از نامداران ده و دو هزار
گزین کرد از ایران هزاره سوار

بچربی هر او را بر اه آورید
چو رزین بگیرد ببندد چه آرید

ز لشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر

بدان سرکشان گفت بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید

که از مرز هیتال تا مرز چین
نباید که کس پی نهد بر زمین

چو باید بخواهید دخترم رئید
خردمند باشید و بیغم رئید

هر انکس که او یار بندی بود
بنزدیک کستهم بدگوی بود

ز انهیس شب دو دگر کرد دیر
نشست و بخشید بر چار بهر

چو در پادشاهی بدیدی شگفت
ز لشکر گر از مردم زیردست

ببودی نه اندیشه کردی نه بد
چنان گزره نامداران سزد

ستاره شمر پیش او بر بپای
که بودی بدانش هدار نهای

به بخشید تا شاد باشد ز دهر
یکی نامور پیش او یادگیر

ازو بهره کوی و میدان و بزم
بیستی بشهر اندر آئین براه

هر انکس که بودی در ادستگاه
سخنهای دیرینه بر خواندی

بنوبت در پیش بنشاندی
ز در بازگشتی بار آرام خویش

فرستاده با خلعت و کام خویش
که ز شتاختی کهتری در جهان

نهادی یکی گنج خسرو نهان
بکوش جهان پرورید بنازد

نبود آن زمان بانگ و رسم نهان

بگوشش یکی نامه گفتی پدید
نهانی دگر آشکارا دگر

بگوش اندرون نامه گفتش چه دید
همیخواند شیروی فرخ نژاد

زاخترشناسان بپرسید شاه
که هرکس که گردد اندر اختر نگاه

ازین کودک آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش بر و آفرین

چنین گفتا مردوانند و شاه
که بر زین کنید این سخن را نگاه

پراندیشه شد از سخن شهریار
بدانهفته کس را ندادند بار

بدان تا چه شد نامور شهریار
که بر بست بر کهتران راه را

ز گفتار این مرد اختر شناس
ز گردون گردان شدم بر هراس

وزانپس بدو گفت یزدان بس است
که او برتر از دانش هر کس است

ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جز از شاد کامیت هرگز مباد

ازو گالبد راست سود و زیان
چو دانا بود زو نترسد روان

دبیر پسندیده را خواند پیش
سخن راند با او ز اندازه بیش

نشاید گرد انش و بخت را
دگر در هنر بخش و تخت را

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد و توقیع پرویز دید

برآمد هم آواز از لشکران
که بر گشت بخت از پی خسروان

بهشتم بفرمود تا کاروان
همه شهر روم از گران تا کران

چهل خان زرین بیاراستند
بیاید بدرگاه با ساروان

بفرمود تا هدیه خواستند
چنان کز در شهر یاران سزد

بریم فرستاد چندی گهر
یکی تره طاووس کرده ز زر

کوی پیشه ور نام او خانکی
همیشد بر اینگونه با ساروان

چو آگاهی آمد به پرویز شاه
که قیصر فرستاد چندی سپاه

بفرخ بفرمود تا بر نشست
که سالار او بود بر نیمروز

برفتند با او سواران شاه
چو آن لشکر و هدیه خانکی

چو دانست قیصر که آن سپه خانکی
چنین تا نزدیک شاه آمدند

چو دیدند رنج راه شاه را
نهادند همواره سر بر زمین

بمالید پس خانکی رخ بخاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد

بزرگانش از جای برخواستند
چنین گفت پس شاه هر اخانکی

ز خورشید بر چرخ تابنده تر
ز جان شکوهی پاینده تر

مباد اجهان بی چنین شهریار
بر و مند باد او را و روزگار

بپیناد کس روزبی کام تو
نشسته بجور شید بر نام تو

بزادن شیروی پسر خسرو از مریم بغال بد و مژده فرستادن خسرو پرویز بقیصر

چه دید او در فرجام این کار چیست
ز رنج اختر این جاماندار چیست

هم از راه یزدان بگردد نیز
ازین بشیرتر چون سزد ایم بخیر

نگر تا نگردد زبانتان بر این
به پیش بزرگان ایران زمین

ز نخجیر باز می بکشید
بران چند که روی او کس ندید

چو بشنید موبد بشد نزد شاه
بیکماه بداد آن پیام سپاه

بیاورد کنجور و موبد بدید
چنین داد پاسخ ورا شهریار

بیاورد همان رقعه اندر میان
که بر گون نمایند و جویند چهر

و را دید و نکته نا چار کرد
به تیمار کی باز گردد ز بد

چنان چون بکار فلک بدریم
ببد کام و نا کام ما بگذریم

بباید بدن چون مدار سپهر
ز موبد چو بشنید خسرو سخن

جهان آفرین پشت و یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد

که مریم پسر زاد در شب یکی
بقیصر یکی نامه فرمود شاه

که بر نه سزاوار شاهی کلاه

نامهٔ قیصر بخسرو و باد یه و خواستن دارمسح

چو من شاد نام تو شادان نزی
بفرمود تا کاوه دم بر درش

بپستند آذین به بیراه و راه
دمیدند و بر بانگ شد کشورش

برا و آرزو می پرویز شاه
بدرگاه برد ند چندی صلیب

ببوند شادان بنشیروی کی
نسیم گلان آمد و بوی طیب

که گفتی زمین جامه را تار نیست
صد اشتر ز گنج و درم کرد باز

ز دیبای رزبفت رومی بدست
ز دیبار نیرنج و پرده سرای

چو از جامه خز و چینی حریر
ز کوهر بر او چشمشان آزده

فرستاد با مرد رومی چهل
ز دینار رومی هزاران هزار

جهان بی سر و افسر تو مباد — بر و بوم بی لشکر تو مباد — ز قیصر درود و ز ما آفرین
ابا هدیه و باژ و دُرم آمدیم — بدین نامبردار بوم آمدیم — بر فغفور با فیلسوفان بهم
بخندید یاران بر هنر مرد شاه — نهاد و مذ زیرش یکی زیرکاه — فرستاد پس چیزها سوی کنج
بعنوان نگه کرد و مرد دبیر — که گوینده او بود و هم یادگیر — چنین گفت کاین نامه سوی مهست
جهاندار فرزند هرمز شاه — که زیبای تاجست و زیبای گاه — ز قیصر پدر مادر شیر نام
یاران و توانش بر دسترس — بشاهی مباد اش انباز کس — همیشه بدل شاد و در دشمنان
پدر بر پدر بر پسر بر پسر — مباد اکه این کوهر آید بسر — بدین پاک یزدان کند آفرین
همه مردمی و همه راستی — مبیناد جانت در کاستی — از ایران و توران و هندوستان
فریدون چو ایران بایرج سپرد — زدوم و ز چین نام مردی ببرد — بر و آفرین کرد روز نخست
تو گوئی که یزدان شمار اسپرد — وزان دیگران نام مردی ببرد — هنر پرورد او بگشنده گنج
ز هنگام کسری نوشیروان — که با داد همیشه روانش جوان — که چون او یکی شاه اندر جهان
ز ترکان همه بیشه مازندران — برستند و بی رنج کشت بخن — ز دشمن برستند چندان جهان
ز دریای چین تا بشهر خزر — ز اسپینه تا در باختر — ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ
چو شاهان ز تخم فریدون منم — دگر یکسر ارزد او برون بدنم — بدین خویشی اکنون که من کردم
جهاندار بیدار فرخ کتاد — مرا اندرین روز پاسخ کناد — یکی آرزو خواهم از شهریار
بر اندیشه برین مسالیان دراز — سر دگر فرستد بما شاه باز — بدین آرزو شهریار جهان
بدان من خسرو پذیرم سپاس — نیایش کنم روز و شب در نماز — همه هدیه و باژ و ساوی کمن
شود فرخ این جشن و این بزمگاه — درخشان شود در جهان دین ما — بهمین روزهٔ پاک یکشنبدی
شود آنزمان بر دل ما درست — که از کینه دلها بخواهید شست — که بود از کرا فریدون فراز
زن و کودک رومیان برده اند — دل از هر کرانه آزرده اند — بدینخویشی ما جهان رام گشت
چو آن نامهٔ قیصر آمد بر بن — جهاندار بشنید چندان سخن — ازان نامه شد شاد و خرم نهان
کرانمایه را جایگه ساختند — دو ایوان خرم بپرداختند — ببردند چیزی که بایست برد
بخوان و بنبید و شکار و نشست — همی بود با شاه یزدان پرست — بدینگونه یکماه نزدیک شاه

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز با هدیه

سر نامه کفت آفرین مهان — بران پاک دارندهٔ دو جهان — نخست آنکه گردی ستایش مرا
گذ آفرین بر خداوند مهر — گر اینگونه بر پای دارد سپهر — از ایزد جهاندار یزدان پاک
پذیرفتم آن نامه و گنج تو — نخواهم که چندان بود رنج تو — بر آورده بودم تو را بر سماک
چه مردی چه دانش چه پرهیزگار — ز یزدان شمار ار سد آفرین — چو کار آمدم پیش بدرم بدی
که مهتر بنا شد بفرزند خویش — بوم و برو پاک پیوند خویش — بهر دانشی غمگسارم بدی
تو را همچنان دانم اکنون کشاد — پدر بود آزاده نیک خواه — مرا در جهان خوار بگذاشتند
بما بر زدین کس ننگ نیست — بگیتی بدارد چو شنگ نیست — ز یکشنبدی روزه دادین
ندانیش انباز و فرزند و جفت — نکرد و دهان و نخواهد نهفت — همه داد و نیکی و شرم و مهر
بران دین بباشد خرد رهنمای — دراندیشهٔ دل نگنجد خدای — که بود از کرا فریدون فراز
کسی را که خوانی همی سوگوار — که گردند پیغمبرش را بدار — بدینگونه یکماه نزدیک شاه
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن — بخندید و بران نامه مرد کهن — بهوندی شادان دل و نیکخواه

کسی کو به پیوستگی شاه شاد — ز قیصر بپذیرد گر باژ و چیز — بخواند بر زین چنین گفت شاه
جهاندار بیدار پدرام شهر — سر افراز پرویز یزدان پرست — که یزدانش تاج و خرد داد بهر
که با برز و با فر و با سیر روز — که پاینده باد ابر او نام و کام — همه روزگارانش نوروز باد
کرا نامه شاهی کیومرثی — بباد ش خرد شاد و دولت جوان — همان پور هوشنگ و طهمورثی
نه چون تو سوار و نه چون تو سپاه — بزرگان ملک و بزرگان دین — نه چون تو سر و برا یوان چنین پرنگار
تو را داد و یزدان بپاکی نژاد — همان ترک تا روم و جاه و سنان — کسی چون تو از پاک مادر نزاد
که از ژرف دریا برآورد نی — دلش از نارنی گرنی بشست — بزرگی و مردی و فرهنگ و خرد
نهاد مذ بر دشمنان باژ و ساو — ازین تخمه هرگز نبد کس بنج — بداند یشکان بارگش همگناد
که از ژرف دریا برآورد نی — نبود و نباشد ز تخم مهان — برانگونه دیوار بیدار کی
ز تازی و هندی و ایرانیان — برا و آفرین از کهان و مهان — به بستند پیش کمر بر میان
همه کهتران شما بوده اند — بزرگان باقر و ارمذ و تاج — بران بندگی بر کوا بوده اند
بدانکونه شادم که تشنه بآب — بزرگی بدانش بر آورده ام — وگر بسزا تابش آفتاب
که وار مسیحا بگنج شماست — که آن آرزو نزد او هست خاک — چو بینید و دانید گفتار راست
ز یکسوی بر او برگشند آفرین — بجشنا بدار ما کهان و مهان — که بی او مباد ارمان و زمین
پذیرد پذیرم سپاسی بدان — فرستم نبزدیک آن انجمن — بینید روی تو چشم بدان
بران سوگواران بمالند روی — ز بهر در پرستیدن ایزدی — بر و بر فراوان بسوزند بوی
شود کشور آسوده از تاختن — که با سلم و تور اندر آمد برا ز — ز بهر کونه کینه ها ساختن
درود جهان آفرین بر تو باد — همه کام بسپرده پدرام گشت — همان آفرین بر زمین تو باد
بسی آفرین کرد بر خانکی — برو تازه شد روزگار مهان — بدو گفت بس کن ز بیگانگی
بیامد بدیدان گزین جایگاه — بنزدیک آن مرد بیدار کرد — وز انپس همی بود نزدیک شاه
چو گیاه شد نامه پاسخ نوشت — بهوندی شادان دل و نیکخواه — سخنهای ما همه فرخ نوشت
بدونیک بیندیز یزدان پاک — ز هند و ز سقلاب و چین و خزر — وز و دا ز اندر جهان ترس و باک
بدانستم و شاد گشتم بدان — سخن گفتن نامور بخردان — سخن گفتن نامور بخردان
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر — چنین ارجمندان آن بوم و بر — چنین ارجمندان آن بوم و بر
چنان شاد شم اکنون بپیوند تو — بدین پرهنر پاک فرزند تو — بدین پرهنر پاک فرزند تو
تو تنها بجای پدر بودیم — همان از پدر بهتر بودیم — همان از پدر بهتر بودیم
همیخواند بر ما یکایک دبیر — سخنهای شایسته و دلپذیر — سخنهای شایسته و دلپذیر
بهشتی بزدان نیوشا ترم — همیشه سوی داد کوشا ترم — همیشه سوی داد کوشا ترم
وگرگت زدار مسیحا سخن — بیاد آمد از زور کار کهن — بیاد آمد از زور کار کهن
که گوید که فرزند یزدان بدانای — بدان دار بر کشته خندان بدای — بدان دار بر کشته خندان بدای
همان دار عیسی نیرزید رنج — که شاه اردشیر آن نهاده بگنج — که شاه اردشیر آن نهاده بگنج

از ایران چو چوبی فرستم بروم ... بخندند بر ما همه مرز و بوم ... ز مئوبد کمان بد که ترسا شدم ... گر از بهر مریم سکو ماشدم ... وگر آرزو هر چه باید بخواه ... شمارا سوی کشاد است راه
پسندیدم آن هدیهای تو نیز ... کجا رنج بردی ز بهر گونه چیز ... بشیروی بخشیدم آن برده رنج ... بیفکندم او را یکی تازه گنج ... زرومو ز ایران پراندیشه ام ... شب تیره ز اندیشه چون میشم
بتر سم که شیروی گردد بلند ... رساند بروم و بایران گزند ... نخست اندر آیم رسلم بزرگ ... ز اسکندر آن کینه در پیر گرگ ... زکین نوآئین و کین کهن ... مگر در جهان تازه گردد سخن
همیشه جهاندار یار تو باد ... سراخترا اندر کنار تو باد ... بدین مسیحا بگوشد همی ... سخنهای مارکم نیوشد همی ... بارام شاد است و پیروز بخت ... بدین خسروانی نوآئین و رخت
نخستین صد و شصت پیدا و اسی ... که پیدا و سی خواندش پارسی ... نهاد ند بر نامه بر مهر شاه ... همیداشت خرد بر زین نگاه ... گشاد ند از اهرمن در کنج باز ... کجا گرد کرد او بروز دراز
ز دیبای چینی صد و چل هزار ... ازو چند ز بفت کوهر نگار ... بکوهر بیاکند بهر یک چو سنگ ... نهاد ند بر هر یکی مهر تنگ ... مران هر یکی را بها صد هزار ... درم بود کز دفتر آمد شمار
ز هندی و چینی و از بربری ... ز مصری و از جانه شتری ... وگر پنجصد در خوشاب بود ... که هر دانه قطره آب بود ... صد و شصت یاقوت چون نارمان ... پسندیده مردم کاردان
یکی خلعت افکند بر خانکی ... فزونتر ز خویشی و بیگانگی ... ز چیزی که خیزد ز هر کشوری ... که پسندد اندر جهان مهتری ... فرستاد و سیصد شتر وار با ... از ایران بر قیصر نامدار
بخندید بر فیلسوفان روم ... بر فتند شادان از ان مرز و بوم ... همان جامه و اسب و تخت و نگار ... ز پوشیدنیها که بردند نام ... چنان هم شتر وار با بار کرد ... از ان ده شتر بار دینار کرد

داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم ... سخنهای شیرین خسرو کنم ... کهن گشته این نامه باستان ... ز گفتار و کردار آن راستان
بود بیت شش بار بیور هزار ... سخنهای شایسته آمد بکار ... نه بیند کسی نامه پارسی ... نوشته بابیات صد بارسی
چنین شهریاری و بخشنده ... بگیتی ز شاهان در خشنده ... نگر تا اندرین داستانها نگاه ... ز بد کوی و بخت بد آمد گناه
چو سالار شاه این سخنهای نغز ... بخواند بپیوند بپاکیزه مغز ... ز کنجش من امید شوم شادمان ... گر دور باد از بد بدگمان
که جاوید باد افسر و تخت او ... ز خور شید تابنده بر بخت او ... چنین گفت دانندهٔ باستان ... که دانش بود مرورا رهنمای
جوانان دانندهٔ پاکهر ... نگیرند بی از ستایش هنر ... چو پرویز بی باک بود و جوان ... پدر زنده و پور چون پهلوان
پسندش نبودی جز او در جهان ... ز خوبان و ز دختران شهان ... مدانگه که شد بر جهان شهریار ... ز شیرین جدا بود یک روزگار

رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادن مشکوی خود

چو خسرو بپرداخت چندی بمهر ... شب و روز کردی بمی نیز بهر ... هزار و چهل بر د شمشیر داشت ... که دیبا ز بالا ز ده زیر داشت
بیاراست بر سان شاهنشهان ... که بود ند ازو بیشتر در جهان ... بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ ... دیبای چین اندرون بسته تنگ
هزار و صد و شصت خسرو پرست ... پیاده همیرفت زو بین بدست ... پس اندر روان اشکران دو هزار ... همه ساخته رود و رود و نگار
وز انجا یکی شد بدشت شکار ... چو یوزان و باز انش آمد بکار ... چو از کوه و ز دشت برداشت بهر ... همیرفت شادی کنان سوی شهر

زنالیدن بوق و بانگ سپرده
بمود چنین گفت شاه آزمان
چو آگاهی آمد خسرو بزرگ
همه شهر از آن کار غمگین شدند
فرستاد خسرو مهان را بخواند
بازردم از بیم آزار تان
چو موبد چنان دید بر پای خواست
که چون تخمهٔ مهتر آلوده کشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر
که دارا برادر پدر خواندی
دل ما غمی شد ز دیو ستمگر
نیاکانت آن دانشی راستان
مگر پاسخ از شاه یابیم باز
سوم گفت امروز پاسخ دهید
چو خورشید تابنده مالیده طشت
همی کرد خسرو بهر کس نگاه
چو موبد چنین گفت بر داشتند
همی بر پراکند مشک و گلاب
بفرمان زدوزخ نوکردی بهشت
زمن گشت بدنام شیرین بخت
که هم شاه و هم موبد و هم ردی
ز مریم همی بود شیرین بدرد
ازان چاره آگه نبد هیچکس
بیالید بر سان سرو سهی
چنان بد که پیروز موبد بگاه
بدست چپ انجوان سترگ
بغالش بد آمد همی چنگ کرگ
سوی موبد موبدان شد بگفت
زگفتار مرد ستاره شمر
بیازرد از و شهریار بزرگ
هم آنانکه پیوستهٔ او بدند
ز پوشیدنیها و از خوردنی
بهنگامشان رامش و خورد بود

هوا گشت از آه آزرنی تار و پود
که برما مبر جز به نیکی گمان
ببزد بزرگان و نزدیک سپاه
پراندیشه شد در دو نفرین شدند
بگاه کرانمایگان در نشاند
پراندیشه گشتم ز بازار تان
بخسرو چنین گفت کاید او را ست
ببزرگی ازان تخمه بالوده گشت
که جمشید را زود بد آمد بسر
همه فیلقوسش پسر خواندی
که شد یار با شهریار بزرگ
نکردند یاد از چنین داستان
که امروز مان شد سخنها دراز
سه روز دگر آواز فرخ دهید
یکایک برآنمهتران برگذشت
همه انجمن خیره از بیم شاه
همه دست بردست یکدیگر داشتند
شد آن طشت خشمد چون آفتاب
همانخوب پیدا زگردار زشت
ز پرمایگان دوستداری بجست
مگر برز مین فتره ایزدی
همیشه ز رشکش دو رخسار لعل
که او داشت آن راز پنهان چو پس
همی بود باز یب و با فرهی
بیامد بنزدیک آن بنگجواه
بریده یکی خشک چنگال گرگ
شخ گاو و رای جوان سترگ
که بازیست با این گرانمایه جفت
دلش بود پر درد و پیچان جگر
که کودک نه بر رای او شد سترگ
که رای جستن بر او شد ند
ز بخشیدنی هم ز کستردنی
بایوانهاشان بیارا ستند
کنون دهشان کوی و در دهشان

چنان خسروی بر نشاخ بلند
مر این خوبرخ را بخسرو دهید

آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمجلس خسرو و پسند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

همی گفت و پاسخ مذاو انجلیس
بروز جوانی شدی شهریار
چنان دان که هرگز گرامی پسر
چو افراسیابی که از بهر تخت
پدر پاک بد مادرش پاک بهر
بایران اگر زن نبودی چرا بن
چو گشت آن سخنهای بد در نهان
دگر روز شبگیر برخواستند
همه موبدان برگرفتند راه
بطشت اندرون ریخته خون گرم
بایرانیان گفت این خون کیست
ز خون طشت پرمایگان بنگرند
بمود چنین گفت خسرو که طشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
همه مهتران خواندند آفرین
از ایشان فرونشد بزرگی شاه

بکشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیرویرا

چو سالی برامد که مریم بمرد
بیاورد فرزانگان را پدر
چو آمد بنزدیک شیرویه باز
سر دی سر کاو میشی بر است
ز کار زمانه غمی گشت بخت
بشد زود موبد بگفت این بشاه
همی گفت تا کرد کار سپهر
پر از درد شد جان خندان او
همی برگرفتند از ایشان شمار
بایوانهاشان بیاراستند
پرستنده و بندگان خواستند

ز مشکوی شیرین بیامد برش
مرا ورا باین پیشین بخوانست
که شیرین بمشکوی خسرو شدست
ز فرقند نزدیک خسرو سه روز
بدیشان چنین گفت کاین پند جست
هر انکس که زو داشت آزار و خشم
ز کار بزرگان و کار مهان
پسر را بالتود کی خیره کرد
سکندر که او خون دارا بریخت
ز کژی نجوید کسی راستی
نبودی چو شیرین بمشکوی او
چنین گفت موبد که فرزند کاچ
یکی گفت کاین را نبایست گفت
بزرگان کزیدند جای نشست
ازان طشت هر کس بچیدند روی
بد و گفت موبد که خون بلید
چو شد روشن و پاک طشت بلید
بد و گفت موبد که نوشه بدی
کنون طشت می شد بمشکوی ما
بهی زان فزاید که تو نه کنی
همه لهره با دخت قیصر بدی
بفرجام شیرین بدو زهر داد

شبستان زرین بشیرین سپرد
بدان تا شود نامور پرهنر
همیشه ببازیش دیدی نیاز
همی این بان بر زدی چونکه خواست
ازان بدنش کودک شور بخت
همیداشت خسرو مر او را بجای
ز فرزند رنگین بخش زرد شد
چو برپا دشاهیش بست و سال
ابا انگه همیشه بودی ورا
همه کاخها راه در یکدگر
همان می فرستاد در مشکران
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس

سرمایهٔ آن رنج و تحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
یکی مرد بد در رود ماوندکوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
که شاه آفریدون بد و شاد شد / چو آن تخت پرمایه آباد شد
بدانگه که ایران بایرج سپرد / گران مادرانش او بود خورد
سه دیگر کجا هفت چشمه کهر / همی خواندی نام او داد گر
چو آمد بکیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود و بالای تخت
بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری برایشان کرد
برو برشمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
همی برفزودی بران چند چیز / زرّ و زسیم و زعاج و زشیر
بدینگونه بد تا سر اردشیر / همی داد و آن تخت ارزو بازماند
چنین گفت پرویز کای مهتران / همی آرزو خواهم از گمرهان
گر آن را بجاماسب گشتاسب کرد / برای و بدو بر جاماسب کرد
بیاورد پس تخت شاه اردشیر / و زایران هر آنکس که بد تیزویر
هزار و صد و بیست اسناد بود / که گرد آران تختشان یاد بود
چو برپای کردند تخت بلند / برو خشند هشد روی بخت بلند
بسی روز در ماه هرماه بزد / یکی فرش بودی بدگرنهاد
همه نقرهٔ خام بد میخ و بیش / یکی نان بمثقال بد شصت و شش
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی
هر طاقها بسته بودی ازار / زخز و سمور ازدر شهریار
یکی نیمه زو اندر آتش بدی / و گر پیش گردان سر کش بدی
زشب تیره دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک برچند گشت
هر آنکو هر کش بها خوار بود / کم و بیش هفتاد دینار بود
گر روشن شدی زو شب تیره چهر / چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
یکی تخت را نام بد میش سار / سرمیش بودی براو بر نگار
هر آنکس که دهقان بدو زیردست / در ایش سر بود جای نشست
چو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و مهتر پرست
برو کرد پیدا نشان سپهر / زکیوان و بهرام و زماه و مهر
برو هم نشان چل و هفت شاه / پدیدار کرده سر تاج و گاه
سر ماه نوهرمز فرودین / بیاید بر شاه ایران زمین
بران جایه بر مجلس آراستند / نوازنده رود می خواستند
همی آفرین خواند سر کش برو / شهنشاه را داد و چندی درود
کسی را نبد بر درش کار بد / زدرگاه آگاه شد بار بد

بنشاختن خسرو تخت طاقدیس را

که تاج بزرین بدی نام او / رسیده بهر کشوری کام او
درم داد و مرجمن را سی هزار / یکی تاج زرّین و دو گوشوار
جهاندار شاه آفریدون چنین / بران پادشاهی برافزود نیز
چو ایرج بشد زو بمادآن چنین / همان شاد بد زو منوچهر نیز
برین همنشان تا بلهراسب شد / در و همچنین تا بگشتاسب شد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ مارا که خواهد ستود
زکیوان همه نقشها تا بماه / بدان تخت کرد او بفرمان شاه
مر او را سکندر همی پاره کرد / زبیدانشی کار یکباره کرد
بدان آرزو سوی دیگر شتافت / ازان تخت جائی نشانی نیافت
چو بر تخت بنشست پیروز شاه / همه مهتران شد ورا نیکخواه
همه در جهان یاد خسرو کنم / گران مایه تخت را نو کنم
نوشته بیاورد موبد فراز / ازان شاد شد خسرو سرفراز
بهم برزدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / زرومی و بغدادی و پارسی
برش بود بالاش صد شاه رش / چو هفتاد رش بر نهی از برش
همان تخت پیروزه لخت بود / جهان روشن از فرّ آن تخت بود
چو اندر بره خورنهادی چراغ / پیش و شت بودی و در پیش باغ
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیابد ز هر میوه بوئی
همان کوی سیمین و زرّین بدی / بانش همی تافتی جامه دار
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان بهر جی گرفت
ازان تختها چند زرّین بدی / چه مایه ازو کو هر آگین بدی
بسی نیز بگذشت بر هفتصد / همی گیرد اهنگوه از نیک و بد
سه تخت از بر تخت بر پایه بود / زکو هر سه پایه پر مایه بود
و گر تخت را خواندی لاژورد / که هرگز ندیدی ورا باد و گرد
سواران جیاک روز نبرد / شدندی بران گنبد لاژورد
یکی جامه افکنده بد زر بفت / برش بود بالاش پنجاه و هفت
زنا هید و تیر و زماه و مهر / پدیدار کرده بدو نیک شاه
بزر بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان
پیروزان آن کی فرش نزدیک شاه / گرانمایگان بر گشادندراه

سرگذشت سرکش و بار بد رامشگر با خسرو پرویز

بزرگان بر و کو هر افشاندند / گر فر بزرگیش میخواندند
بد و گفت هرکس که شاه جهان / گزیدست رامشگری در نهان

ازان تا بدان پایه بودی جهان / همان پایه زرّین و کو هر نگار
بر و هر گرد دیدیش دلسوزه بود / ستد دیگر سراسر پیروزه بود
گر از کد خدائیش رنجور بود / به پیروزه بر جای دستور بود
زبر شوشهٔ زر بر و تافته / بگو هر همه ریشها بافته
هم از هفت کشور بر و بر نشان / زده هفتان و از رزم کردنکشان
بچین در یکی مرد بد بیهمال / همی یافت آن جایه در هفت سال
بکشور و روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرده بد گامه را
یکی مطربی بود سرکش بنام / بر اشکری در سده شاد کام
همی هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
گوا کرد با تو او را برابر کنند / تو را بر سر سرکش افسر کنند

چو بشنید مرد آن بجوشید شش از
بیامد بنزدیک سالار باژ
ز سرکش چو بشنید دربان شاه
چو نومید برگشت از آن بارگاه
سبک بارید نزد مرد دی شاد
چو آید بدین باغ شاه جهان
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ
بشد تا بجائی که خسرو شدی
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه
بدانگه که خورشید برگشت زرد
سرودی بآواز خوش برکشید
که چون بارید کس چنان نخم رود
جهاندیده سرکش سخن برگرفت
زنندهٔ دگر گون بیارست رفت
بفرمود کاین را بجای آورید
شهنشاه پس جام دیگر بخواست
چو بشنید پرویز برپای خاست
دگر دیو بودی بگفتی سرود
چو بشنید رامشگر آوازه دی
بدو گفت شاها یکی بندهام
بسر کش چنین گفت کای بی‌هنر
بدینگونه تا سر سوی خوب کرد
که روز گهان و جهان بگذرد
چو این نامور نامه آمد بدین
کنون از مداین سخن نو کنم
که خسرو فرستاد کسها بروم
دو صد مرد بگزیدهٔ مهتران
برخسرو آمد جهاندیده مرد
یکی جای خواهم که فرزند من
فرو برد بنیاد دو شاه درش
که گر شاه بیند یکی کاروان
برشم بیاورد تا انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد

وگرچه بنودش بگیری نیاز
درم کرد و دینار چندی نثار
ز رامشگر تازه بربست رام
ابا بربط آمد سوی باغ شاه
همان روز با مرد هم خوی شد
مرا راه ده تا بیینم نهان
دل باغبان شد چو روشن چراغ
بهاران نشستنگه نو شدی
بیارست پالیز بان جای شاه
همی بود تا گشت شب لاجورد
که اکنون شنوش خوانی تو داد آفرید
نماند نه آن پهلوانی بسرود
که از بخت شاه این بنا گشت بلند
برآورد ناگاه دیگر سرود
همان باغ یکسر بپای آورید
برآواز او سر برآورد راست
یکی جام می گلشن آرای خواست
همان نیز نشناختی نخم رود
همان خوب گفتار و ساز اوی
باواز تو در جهان بندهام
تو چون حنظلی بار بد چون شکر
دهانش پر از در خوشاب کرد
خردمند مردم چرا غم خورد
زمن روی کشور شود پر سخن
سخنها زایوان خسرو کنم
بهند و بچین و بابا دیوم
زبان‌ها و آواز و رامش میان
بروکار روز خم و بنا باد کرد
همان تا بسی سال و پیوند من
همان شاه رشن پنج کرده برش
گذشته بر و سال و بسیار دان
بتا بند بار یک تا بر سن
ابا مهر گنجور او را سپرد

برفتند کارآگهان سه هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار
ز ایشان دلاور گزین کرد سی
ازین سی دو رومی یکی پارسی
گرانمایه رومی که بد هندسی
بنگهار بگذشت از پارسی
بدو در نشیمند نگرد و خراب
ز باران و از برف و از آفتاب
ز سنگ و ز گچ بود بنیادگاه
چنین کرد تا باشد آن پایدار
فرستاد باید بدان بارگاه
پسندیده با مؤبد بنیکخواه
ز بالای دیوار دیوان شاه
به پیمود تا خاک دیوار گاه
وز آنجا بیاید بایوان شاه
که دیوار ایوان برآمد بماه

ساختن خسرو شهر مداین را

همی کرد در لشکران را نگاه
که از من بسال و هنر برتر است
همش کار بد بد همش بار بد
که آن باغبان بود مردی نام
چنین گفت با باغبان بار بد
که کوئی تو جانی دمن کالبد
بدو گفت مردی امیدون کنم
همه جامها بار بد سبز کرد
بروشاخ چون رنگ کاه شتن
یکی جام می بر کف شهریار
همان ساخته خسروانی سرود
همی هر کسی رای دیگر گرفت
که جوئید سر تا سر این جشنگاه
که جاوید باد اسرو فرهش
چنین نام از آواز او راندند
ببرد مندر زیرد رختان چراغ
دگر گونه تر ساخت آوای رود
بیکدم می روشن اندر کشید
همه باغ و کلشن چپ و دست راست
همیرفت بارامش و فرهی
که بودا ندران یکدل و یک تنه
دریغ آمدت رود ازین انجمن
یکی نامداری شد از مهتران
سخن‌ها همه من از خواب دیدم
که تخم سخن را پراکنده‌ام

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت
نباید که نزدیک خسرو شود
مدادی در ایوان شاه
همش کار بد بد همش بار بد
شد از دیدنش شاد کام
که کوئی تو جانی دمن کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی
زهر تواند نیشه بریدن کنم
همان بر بط و رود و دستان و نرد
زمانی همیبود تا شهریار
بلور از می سرخ بدنا پدید
کزان خیره شد مرد بیدار بخت
بدانست کان کیست خاموش گشت
فرادان بجستند و باز آمدند
بیاورد جامی دگر میگسار
چو آن راشی گفت خسرو شنید
بفرمان بزیر کل اندر مدرد
بدینگونه سازند مردان فسون
زمشک و در غلتبر سرشته بدی
برین رود و ساز انش مهتر کنم
بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدیدار او شاد شد شهریار
براواز او شاه می برکشید
سزا مدکنون روز بر بار بد
چنین گفت رودشنل پارسی
فراوان بخندید و بنواخت رود
همی سبز در سبز خوانی کنون
چنین گفت این گرفرشته بدی
دهان و برش پر ز گوهر کنم
بیامد بمالید بر خاک روی
که بودا ندران یکدل و یک تنه
برافراز سر تا بن انجمن
همان جام یاقوت برکشید
مبادا که باشد تو را یار بد
چنین گفت رودشنل پارسی
فراوان بخندید و بنواخت رود
همی سبز در سبز خوانی کنون
چنین گفت این گرفرشته بدی
دهان و برش پر ز گوهر کنم
بیامد بمالید بر خاک روی
که بودا ندران یکدل و یک تنه
برافراز سر تا بن انجمن
همان جام یاقوت برکشید
مبادا که باشد تو را یار بد

چهل روز تا کار بنشیندم ز کار یکران شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ کار ایوان بود بلندی ایوان چوگیوان بود
بدانکار خشمت نباید نمود مرانیز رنجی نباید فزود

بدو گفت خسرو که چندان مران چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز بزرگ و بسیمت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم بداد و مدا او نباشد دژم

بدانست کار یکمر راستگوی که عیب آورد مرد دانا بدوی
اگر گیرد بدان زخم ایوان شتاب شب آمد شد آن کار کرنا پذید
چنانشد کز انجمن کس ادید

چو بشنید خسرو که فرغان بخت بگوید همه بر چشم فرغان بخت
چنین گفت کاراگه دانش پژوه چرا پیش ما پیشدستی نمود
بفرمود تا کاراو بنگرید همه رویها را بزندان برید

دگر گفت کار یکران آورید کج و سنگ خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید زبوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست ازو بازداشت همه کوش و دل سوی اهوار داشت

گران شهر کار یکمر آید بسی نه مهچون کار بی سر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال ندیدند کار یکمری بیهمال
بسی یاد کرد و مذ ازان کار جوی بسال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرهی بخسپد و رساند از و آگهی
هم انگاه رومی بیامد چو گرد بدو گفت شاها سپهر تو مرد
که دوری ز نیکی و دور از بهشت

چنین گفت رومی که گر شهریار فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدانکار با پور شم بپورش پدید آید امر ز شم
گرا نامه استاد با نیکخواه

همان مرد دانای رومی رسن بهپیوده بالای دکار و برش
کم آورد کار از رسن هفت رش بگفت انگه با او بیامد براه

برافروز دمی بر سرای سپهر نه دیوار ماند ی خ طاق و نگار
نه من ماندم بر در شهریار بدانست خسرو که او راست گفت

مرا و را چو ده بدره دینار داد مرا و را بسی آب داد و زمین
بدانکار شد روز کاری دراز بفرمود تا کار او بنگرید

همی کرد هر کس بایوان نگاه فرو مانده ز و سرخ رنجیر زر
بنوروز چون بر نشستی بتخت فروتر ز مؤبد مهانرا بدی

فرو مایه تر جای درویش بود کجا خورد ش از کوشش خویش بود
گرا ی زیردستان شاه جهان فروتر برید و بسی دست و پای

گرا آواز دلها بجوش آمدی مبا شید تیره دل و بدنهان
هر انکس که کهتر بود بشتابد ورا نیز کهتر بگیرد براه
هر انکس که او سوی بالا نگاه

که او را نبودی ز نوروز بهر ورا نیز کهتر بگیرد براه
بدرگاه ایوانش بنشاندی بزندانیان جامه دادی بنیز

برفتی که بازگشتن بجای ترا مانده کسی نیز در بند شاه
پرا زیم بودی کهنکار را نو
گرا ی مامور بر کهتر سرکشان زبیشی چه جوئید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست

بلند اختر باید پس انگه ز مد ستهای داننده باید نشست
به بینید تا از شمار ز کیست

گفتار در شأن و بزرگی خسرو پرویز

دل مردم کم سخن مشکنید ور انکس که او راه دارد بنگ
برانسان بزرگی کس اندر جهان ندارد بیاد از کهان و مهان

بخسبید بر گاه این نه شاه بگویم کنم تازه روز کهن
مبا د اگه گستاخ باشی بدیر که باشد خرد مند همداستان
گر ا پای نهرش فرو نشنود

بگویم کنم تازه روز کهن یکی اندر آید و گر بگذرد
که باشد خرد مند همداستان زمانی بنزل چمد یا چرد
تو گردی کهن دیگر آید بنو

زمن بشنوی یاد باید گرفت که چندان سر افرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه
زتوران و از هند و از چین و روم ز هر کشوری کان بدآباد بوم
همی بار بر بندد نزد یک شاه برخشنده روز و شبان سیاه

رو بیمار و گنجش گرا نه نبود چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین و ز بلغار و قارن و روم
که بالاش یک تیر پرتاب بود

دگر گنج کش بار بودیش نام چنان کس ندید است از خاص و عام
دگر گنج با داورش خواند مه
دگر انکه نامش همی نشنوی که خوانی ورا دیو یه خسروی
که گوینده را مشکران سترگ

ز مشکران سرکش و بارمند که هر گز نگشتیش بازار بد
که گر کس نبنوشد از آن یک چنوی
دگر اسب جنگی چل و شش هزار که بودند بر آخر شهریار
دگر ده هزار اشتر سرخ موی

که هر گز کس اندر جهان آن ندید نه از پیر سر کاروانا شنید
سواران جنگی هزاران هزار ز ترکان چینی و رومی سوار

چو شیرین بداند ز شبستان اوی — که روشن دهی نو گلستان اوی — چنوی دست یکی پیشکار — تبه شد تو تیمار بیشی مدار — تو بیرنج از کار ما برگزین — چو خواهی که یابی مداوا ازین

که نیک و بداند جهان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد — اگر تخت یابی وگر تاج و گنج — وگر چند پوینده باشی برنج — سرانجام جای تو خاک است و خشت — جز از تخم نیکی نیابیت گشت

ز پرویز تا مازه باید گرفت — چو دفتر بخوانی بمانی شگفت — برگشتن خسرو از داد و برگشتن مهران — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

جهاندار همداستانی نکرد — ز ایران و تو ران برآورد گرد — ازو و خواندن گراز قیصر روم را — جهان داد گر شاه بیداد گشت — به بیدادی گهتران شاد گشت

ز هر کس همی خواسته بستدی — همی این بران آن بر این برزدی — بنفرین شدآن آفرینها همی — که چون گرگ بیداد گرگشت بین — بیارست بر خویشتن رنج تخم

چو بنیان وی بی‌آب دیدی تنش — از ایران سوی شهر دشمن شدند — هر آنکس کز ین ابتری یافت بهر — همیرفت ناکام بیرون ز شهر — نکرد ارمنی آرزو جز همه کنج تو

که بودی همیشه نگهبان بوم — یکی دیو سر بود بیداد شوم — چو شد شاه بادا و بیداد گر — ازایران نخست او به پیچید سر — یکی شاه یابی ز ما فتی شاه آرام و نام

نیارست رفتن کسی نزد شاه — مگر زاد فرخ بدی بارخواه — شهنشاه را چون برآمد خبر — دل زاد فرخ نبه کشت نیز — ورا نیز دشمن مدانست و خویش — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

یکی کشت با سالخورده گراز — گراز سپهبد یکی نامه کرد — بقیصر ورا نیز بدکاره کرد — جهان داد گر شاه بیداد گشت — به بیدادی گهتران شاد گشت

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه — بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن — بیارست بر خویشتن رنج تخم

چو آگاه شد زین سخن شهریار — سران شیرویه را از بند — نکرد ارمنی آرزو جز همه کنج تو

همیخواند شاه و او چاره جست — ز پرویز ترسان همان بدنشان — زور کاوه و هم ز گرد نکشان — چو آن نامه بنوشت سوی گراز

بماند یشه پاک دل راد جست — چو اندیشه روشن آمد فراز — یکی نامه بنوشت سوی گراز — بدو گفت کاین نامه را مندهان

ز گردار با برفزودی فریب — چو آن نامه آمد نزدیک تو — پراندیشه کن های بار یک تو — بپرسد تو را گر کجائی بگوی

چو زین روی وزان روی هوشی بسیج — بایران ورا دستگیر آوریم — همه روی میان را اسیر آوریم — برون آمد از پیش خسرو نوند

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست — چنان کن که بینندت روی کسی — بجستند و آن نامه را زود جای — چنین گفت با لشکر خود براز — یکی نامه بنوشت با باد دوم

چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید — که بر من چرا کرد قیصر ستم — ز لشکر گزا نامه‌ئی برگزید — گران نامه جز کنج دادن بیاد — نیامد مرا از تو ای بدنژاد

بایران نخواهند بیگانه — نه قیصر نژادی نه فرزانه — یکی نامه بنوشت سوی گراز — گرای بی بهار این دیوسار — تو را چند خوانم برین بارگاه

براهی و بدل ویژه با قیصرند — نهانی براندیشه دیگرند — برافروخت آن جان تاریکشان — بیامد نهانی بنزدیکشان

مترسید گفت ای بزرگان که شاه — مبادا شنید جز بکیدل و یکزبان — بگوئید گر ما که شد بدگمان — اگر شد همه زیر یک چادریم — بمردی همه بار یک دیگریم

مهان چون شنیدند بنواخت راه — همه یکسر از جای برخواستند — بران همنشان پاسخ آراستند — برشاه شد زاد فرخ چو گرد — سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدانست هر مهتری راز او — که اندر شما کیست آزار جوی — بگنج و سلاح و بتاج و بتخت — که نزدیک ما او گنهکار شد — وزین تاج داور نه بیزار شد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی — که نفرین قیصر شوم بخت — کسی را که بود است زین بدکنش — دل لشکر نوشد از غم کهن

فرستید یکسر بدین بارگاه — وگرنه همه دار بینید و چاه — ز لشکر هر انکس که گم کرد راه — بشد زاد فرخ بگفت این سخن — نه بینم کس اندر میان ناتوان

نیارست لب را گشاد اندکس — سبک زاد فرخ زبان برگشاد — همیگرد و گفتار ناخوب یاد — گر ایشان سپاهی و لیرد و جوان — برادرم رستم ز فرمان او

شمارا چرا ترس باید ز شاه — بزرگی نه بینم بدرگاه او — که روشن کند اختر ماه او — شکسته است هم دل پیمان او

شما خوار دارید گفتار من — مترسید یکسر ز آزار من — چه بر من چه بر شاه گردد نفراز — هر انکس که بشنید از و این سخن — بدانست کان بخت نوشد کهن

همه یکسر از جای برخواستند — بدشنام لبها بیاراستند — که لشکر همی بار کشتند و جفت — مرا بیم جانست اگر نیز شاه — فرستد به پیغام نزد سپاه

بدانست خسرو که آن گرز گوی — همان آب خون اندر آرد بجوی — همیساخت بر دشن چیزی بگفت — که پیچید یکیک ز فرمان شاه — بجای خود و تیغ زن ده هزار

دل زاد فرخ تبه داشت نیز — ز لشکر همی زو شناسد گناه — که از کار کردن پر آژیر بود — چو آمد برون آن بداندیش شاه — همیراند با هر کسی داستان

سپه را همی ردی بر گاشت نیز — بدانست هم زاد فرخ که شاه — برزاد فرخ یکی پیر بود — چنین گفت باز اد فرخ که شاه — چنین کرد باید بفرمان شاه

همیکرد ازان آزمایش بسی — همیساخت همواره با آن سپاه — که از آشوب ایران چو ویران شود — نگه کرد باید که فرزندادی — همی از تو جوید گناه سپاه

کزین دور شد فر و آهن و بخت — برزاد فرخ یکی پیر بود — که از کار کردن پر آژیر بود — بدانست شیروی کان سر فراز — گدام است با شرم و با گفتگوی

نیاری فزون زین نباید جنید — که این بوم آباد ویران شود — که تلخی مزیدیم و شیرین نریم — بزندان بود کس نیاید دگر — نیارست شد نیز در پیشگاه

وراشاه بر تخت باید نشاند — ازاینس بکار دگر در خزیم — همه کار ها زو گر فتند خوار — چو شیروی بیدار مهتر پسر — فراوان فرستند بالا و سپاه

همیرا بزو زین نشان هر کسی — که برخواست کرد سپاه نخواست — پذیره شدش زاد فرخ براه — همیکرد و خواهند شاهی بپای

رسید از پس یک بدیگر فراز — سخن رفت چندان سگالش بر آن — بدو گفت لشکر بمردی درای — گرامی بر این شهریار جهان — نبز و کنارنگ و هم پهلوان

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که من نیستم از در گفتگوی — همیکرد باید بهر پاس داد — بگنج و سپاه اندر آیم بچنگ — مرا و را ز ایرانیان برگزیند

چو روز چنان مرد گرد و سیاه — مبادا که بیند کسی تاج و گاه — ز مردان آن زمان شد که بیداد شد — سخنها چو از زاد فرخ شنید — سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت اکنون بزندان شویم — بنزدیک آن مستمندان شویم — بیاریم میباک شیروی را — بشد زاد فرخ بخسرو بگفت — بدانست کان بخت نوشد کهن

اباشهریار آزموده سوار — همیدارد آن لشکر از برا — که کار سپهبد کرفتیم خوار — فرستد به پیغام نزد سپاه

مگر دار یا بند و گر چاه و بند — نماند بایران کسی بی گزند — بگفت این و برگرد از جای آب — بجای خود و تیغ زن ده هزار

سر لشکر نامور کشته شد — سپهبد بجنگ اندران کشته شد — سیه را همی ردی بر گاشت نیز — بدانست هم زاد فرخ که شاه — چنین گفت باز اد فرخ که شاه — همیراند با هر کسی داستان

بشیروی کرد نکمش آواز داد — سبک نامور پاسخش باز داد — بدانست شیروی کان سر فراز — بزندان بدانکه چرا شد فراز — چو روی نخواره فروزان بدید — زاندوه و خندان دلش بر دمید

بدو گفت کریان که خسرو کجاست — رها کردن من چه کار شماست — چنین گفت باشاه براده نخواه — که با مردمی کام گیری مخواه — که گر تو بدین کار رهما ستان — نباشتی و کم گیری این داستان

یکی کم بود شاید از شمار زود — بماند برادر تو را پا نزده — که شاید هر یک نشاهنشهی — فرومانده شیروی کریان بجای — ازان خانه تنگ بگذارد پای

بمان زاد فرخ بدرگاه بر — که اگه شدی ز انسخن شهریار — بدیشان بود کس نیاید دگر — چو پژمرده شد چهره آفتاب — همیساخت هر مهتری جای خواب

بفرمود تا پاسبانان شهر — هر انکس کش از مهتری بود بهر — بدان جای شادی و آرام شاه — بدیشان چنین گفت شب خروش — وگر گونه تر کرد باید ز دوش

همه پاسبانان بنام قباد — همیکرد باید بهر پاس داد — چنین داد پاسخ که امدون کنم — چو شب چادر قیر گون کرد نو — ز شهر و ز بازار برخواست غو

که نوشه زیاد از بزرگان قباد — بهر کشوری نام او یاد باد — شب تیره شاه جهان خفته بود — چو آواز آن پاسبانان شنید — عمی گشت و زاندوه دلش بر دمید

زاواز او شاه بیدار شد — دلش ز ان سخن پر ز تیمار شد — بشیرین چنین گفت کاباد بود — چه داری بخواب اندرین گفتگوی

چنین گفت شیرین که بگشای گوش — همی گفت شاپا چه شاید بدن — بیا بید گفتار اختر شناس

خروشیدن پاسبانان نیوش — بدین داستان بر چه باید بدن — که این بدکنش چون ز مادر بزاد — نهانی ورا نام کردم قباد — قباد ش چرا خواند این نامجوی

شب تیره باید شدن سوی چین — چو خسرو برانگونه او آشنید — بر خساره شد چون گل شنلید — ورا نام شیروی بود آشکار

دگر سوی کران و ما چین زمین — بادا ز شیروی گفتم همی — ازان کاختر ش با سمان تیره بود

زغفور چینی بخواهم سپاه — دگر نامش اندر نهفتم همی — سخنهای او بر زمین خیره بود

برایشان بافسون بگیریم راه

شب تیره افسون نیامد بکار — همی آمدش کار دشوار خوار — بشیرین چنین گفت کامد زمان — بدو گفت شیرین انوشه بدی
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز — مبادا کت آید بدشمن نیاز — چو روشن شود دشمن چاره جوی — با فسون ناچیره شد بدگمان — همیشه ز تو دور چشم بدی
همان ترکش و تیر و زرین سپر — یکی بنده کرد پر خاشخر — شب تیره کون اندر آمد بباغ — نهد بیگمان سوی این کاخ روی — دو شمشیر هندی و رومی کلاه
نشست از برزکس و زعفران — یکی تیغ در زیر زانو کران — بدانگه که برخیزد از خواب زاغ — همانگه زره خواست از کنج شاه
یکایک بگشتند گرد سرای — تهی بد ز شاه آن سزاوار جای — چو خورشید برزد سنان از فراز — بیاورد و بخت از شاخ زرین بسی — بجایی گرد و دور بودی گذر
همه باز گشتند دیده پر آب — گرفته ز کار زمانه شتاب — چه جوئیم ازین گنبد تیز گرد — بتاراج داد مذ کنج ورا — سوی کاخ شد دشمن دیوسار
یکی را بدریا بماهی دهد — نه آرام خود دونه جای نهفت — یکی را دهد نوش از شهد و شیر — که هرگز نیاسا ید از کار گرد — بیاورد ایچکس یاد رنج ورا
اگر خود نزادی خرد مند مرد — نبودیش اندوه تنگ و نبرد — نبودی جهان را نه به بد بدی — بپوشد بدیبا و خز و حریر — یکی را بهی تاج شاهی دهد
همی بود خسرو بدان مرغزار — درخت بلند از برش سایه دار — چو بگذشت نیمی ز روز دراز — گنون رنج در کار خسرو بریم — سرانجام هر دو بخاک اندرند
پرستنده را گفت خورشید فر — که شاخی بیرزین کرا می کمر — بدان شاخ بر مهرهٔ زرد و سپید — بیاران نخوانند به آشکار — یکایک بر زادند فرخ شدند
بیار از شبستان پارهٔ گوشت خر — دگر نان و بیراه جای گذر — همان گور را بهاسی هزار — بمرد مان بخوانند بهر نشان — بیاغ اندرون بود یک پایگاه
بدو نا توانا گفت کاین را بهای — ندارم نیازم شکردن ورا — ببرد مذ هر دو بگوهر فروش — بدانگه که برخیزد از خواب زاغ — ببالای سرو و برخ چون بهار
چنین شاخ در کیخ خسرو بدی — بدینگونه هر سال صد نو بدی — تو این گوهران از که در دیدهٔ — گر از بندهٔ خفته بر بدهٔ — بیاورد مذان آبخورد
چو آن گوهران زاد فرخ پدر — سوی شهریار نو اندر دوید — بشیرو یه بنمود از انسان کهن — بریده یکی شاخ زرین گهر — چنین گفت شیرو ی با باغبان
نگوئی بیرم هم اکنون سرت — هم از آنکه او با شد از گوهرت — بدو گفت شاها بباغ اندرست — زره پوش مردی گمانی بدست — بیالای سرو و برخ چون بهار
سراسر همه باغ از و روشن است — چو خورشید تابنده در جوشن است — فرو هشته از شاخ زرین سپر — یکی بنده بر پیش او با کمر — بریده بدینچنین شاخ کو هر ازوی
ز بازار نان آورونا نخورش — هم اکنون برفتم جوا و ز برش — بدانست شیرو ی کانخسرو است — که دیدار او در زمانه نو است — زودر که فرستاد سیصد سوار
چو خسرو ز دور آنپسر را بدید — بپر مرد و شیر گین برکشید — چو روی شهنشاه دیدان سپاه — همه باز گشتند گریان ز راه — بشد زاد فرخ بنزدیک شاه
که ما بندگانیم و او خسرو است — بدان شاه روز بد اکنون نو است — سیاه روز دن کس بد و باد سرد — چو در باغ باشد چه اندر بهرد — گنون رنج در کار خسرو بریم
چو نزدیک او رفت تنها بود — فراوان سخن گفت و خسرو شنود — بدو گفت اگر شاه بارم دهد — برین گونه باز نهادم سخن — که اورا ستار بشهر گفته بود
بدو گفت خسرو چگونی بگوی — نه اندیشه کاری نه پیکار جوی — چنین گفت پس مرد کو یا شاه — بگیتی روا نزا بی آهو کنی — بران نه کز کشتی تو جنگی هزار
همه شهر ایران تو را دشمن اند — به پیکار تو یکدل و یک تن اند — بیاتا چه خواهد نمودن سپهر — نشسته تو اندر میان دل دو نیم — بدو گفت خسرو که آری رواست
بمن بر مگر کامکاری کنند — من بر مگر کامکاری کنند — همی گفت بازاد فرخ سخن — یکی کوه زرین یکی کوه سیم — مگر کینها باز گردد بمهر
که پیش من آیند و خواری کنند — بدست یکی بنده دور از گروه — دلش بد شد از روزگار کهن — دو کوه این دو گنج نهاده بباغ — بیاتا چه خواهد بگیتی بسر
که مرگ تو باشد میان دو کوه — سپهر آسمان زرین من است — نشسته تو اندر میان دل دو نیم — گزان گنجها بد دلم چون چراغ — بر او زد و بد جان تاریک او ی
کنون این زده چون نمین من است — دو کوه این دو گنج نهاده بباغ — گزان گنجها بد دلم چون چراغ — همانا سرا مد کنون روز من — بدو گفت کاین را که داند خبر
کجا آنهمه کام و آرام من — که برتا جها بر بدی نام من — ببرد مذ پیلی بنزدیک او ی — پر از زر و بد جان تاریک او ی — بران کوه پیل نشست شاه
سخن گفتنان پیل بر پهلوی — که ای گنج اگر دشمن خسرو ی — نگن دوستی نیز با دشمنم — که امروز زر دست اهر منم — بسختی بنو دیم فریاد رس
بدستور فرمود از آنپس قباد — گر و هیچ بر بد نگن نیز یاد — بگو تا سوی طیسقونش برند — زر دگاه بار همونش برند — نباشد بآرام تا روز چند
براو بر موکل کنی استوار — گلیمونش را با سواری هزار — چو گر دنده گر دون بسر بر بگشت — شد از شاهیش سال بر سیصد و شصت — گجا ماه آذر بد و رو زدی
ز خسرو بشد فر شاهنشهی — ابی تاج ماند و بسان رهی — قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بآرام بنشست بر تخت شاد — که آتش و مرغ بریان همی
بند زندگانیش خرد نهفت با — تو خواهیش تا چیز خوان خواهیش — چنین است رسم سرای جفا — نباید گزاد چشم داری وفا — ز دست تا توانی سگالش کهن
چو گوئی گزاد من رسد م بکام — نگه کن که آن کام بند است و دام — ز بند تا توانی بسگالش کهن — ازین مرد و انسنده بشنو سخن — درم داد یکساله از گنج شاه
چو شیرو ی بنشست بر تخت شاه — بسر بر نهاد آن کیی تاج آنا — بمن بر مگر کامکاری کنند — من بر مگر کامکاری کنند — همی گفت بازاد فرخ سخن — دلش بد شد از روزگار کهن — که اورا ستار بشهر گفته بود

برتخت نشستن شیرویه و اندرز کردن او فرستادن سر ارزانرا و مدد به بند و پوزش

چنین گفت هر یک بیاراستند
که ای پرهنر خسروانی نهاد
چنین گفت با او که فرخ قباد
چنین هم بخویش و به پیوند تو
بباشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد با خویشتن
بیامی فرستم بنزد پدر
بگویم بدو این سخن در بدر
چو آرام کرد دل مهتر من
بی آزار دل کرد واز کار من
دو تن بایدم پاک و نیکو سخن
کجا یابم از بندگان کهن
بدانست شیروی کاین رایزان
کزین انجمن گفت کاین کار کیست
ازین رایزان پاک و بیدار کیست
گزایدر گزیدند یک از میان
چو خراد برزین و اشتاد شب
مدارید کار جهانرا برنج
که از رنج یابد بسی افزونی
شمار ایابیدن زدشت
دو بیننده بی کام برخواستند
پر از آب مژگان بیاراستند
بخراد گفتا مگر نغنوی
بویژه که دستور خسروی
که بادافره ایزدی یافتی
چو از راه دین روی برتافتی
وگر آنکه گنجی پر از گنج تست
رسیده بهر کشوری رنج تست
یکی سوی چین شد یکی سوی روم
پراکنده کشته بهر مرز و بوم
همیخواست دار میچار بردوم
بدان تا شود تازمان مرزبوم
وگر از برو چون چیره گشت
که چشم خرد مر تورا خیره گشت
زیزدان شناس آنکه آمد پیش
براندیش از آن نیشت کرد اختیش
کنون پوزش این همه با خودی
بدین نامداران ایران کوی
وگر آنکه فرزند بودت دو هشت
شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدینگونه تا کشور طیسقون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
اباجوشن و خود بسته میان
همه تازی اسبان بر کشتوان
چو خراد برزین و اشتاد شب
سخنگوی خراد برزین نخست
نوآیین جوشن و خود و کمرگران
چه داری همی کهتست بدگمان
بدین مهر برآفرین خوانمت
سزای که گوهر برافشانمت
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
ولیکن مرا شاه ایران قباد
چنین گفت اشتاد کای شاد کام
من اندر نهانی ندارم پیام
گلینوش بشنید بر پای جست
چو اشتاد خراد برزین نزد شاه
که از من همی یاد بایدت خواست
دو مرد خردمند پاکیزه گوی
همه رزم کوه پر از لاله دید
چو دید آن دو مرد گرانمایه را

بتخت اندر آمد جهاندار شاه
بر تخت بنشست شیرویه شاه
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
که بر مایه پیروز باشید و شاد
چه اندر زمان و چه اندر نهان
که افزون کند فره و دین ما
بیزدان کند پوزش آن گناه
بجای نکو کار نیکی کنم
نمودند کردان سر اربر بچشم
بدیشان چنین گفت کای بخردان
بگویید پیش چه باید سخن
بدیشان چنین گفت کز دل کنون
نه ایرانیان را بداین دستگاه
نباشد برین نیز همداستان
بود مذ شادان بفرزند خویش
سپه داد و دختر تورا داد نیز
مدادی واین پایه رایت بلند
بگشتی دو خال نکو خواه را
ببزدان کند پوزش آن گناه
بجای نکو کار نیکی کنم
نمودند کردان سر اربر بچشم
بدیشان چنین گفت کای بخردان
بگویید پیش چه باید سخن
بدیشان چنین گفت کز دل کنون
بگوئی که مارا بداین گنا

بهی راند و بالش بزر نگشت / بی آزار کرد آن بمر قد گذشت / بد نیکو نه از شاد و رد مهی / همی کشت تا شد بروی زمی / بپوشید شاه آن بر کرفت / بمالید ش از خاک بر سر کرفت

جهاندار از شاه برکاشت روی / بدان تا ندید از بهی نیک و بوی / بهی را نهاد و مذبر شاد و رد / بپیمود بر پای پیش آن مرد / ندید اندر و هیچ فال بهی / پراندیشه شد شاه از مهی

هم آنگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی / که بر کسیه داد آنرا که تو بخشی / که پیوند داد آنرا که تو بفکنی / چو ارزد و ده بخت و شن بگشت / غم آورد چون روزشای گذشت

با شاد و گفت آنچه داری بیام / ازان بی منش کودک نشت نام / هم از نرد شتی کنه کردگان / بد اندیشه و تیره دل بدگمان / همه بد سگالند و بد اندیش مند / ز بید انشی و تیره بی رامش اند

بخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند ازین تخمه کس شادمان / سوی نامداران شود تاج و تخت / سر افراز کردد کسی کو که است / پر از غم شود جان او کوه راست

نماند بزرکی بفرزندها / نه در تخمه خویش و پیوندها / همه دوستان ویژه و شمن شوند / نهان آشکارا بکردار بهی

سخن هر چه بشنیدی اکنون بکوی / پیامش مرا کمتر از آب جوی / کشادند کویا زبان آن مرد / سخن هر چه فرزند او یاد کرد / یکایک بکفتند با او همه / نماند مذ پوشیده یک بر زمه

شهنشا بشنید کفتار مرد / بر آورد و پیچان یکی باد سرد / بدان نامور کفت پاسخ بشنو / یکایک بر سوی سالار نو / بکویش که عیب کسان از مجوی

سخن هر چه کفتی نه کفتار تست / همانا دکویای این تندرست / مکو آنچه بد خواه چون بشنود / جز آنکه که بر تابی از غیب روی / که مغرت بدانش سخن پرورد

بکفتار بی بر چو نیرو کنی / روان و خرد را بر آهو کنی / ز کفتار بیهوده شادان شود / بداند که چندان مذاری خرد / نکیرد کم و بیش کاری مباد

مبندیش از اینپس بدینسان بیام / کسی کو کنهکار خواند تورا / ورا پس جها مذار داند ترا / نباید که یابد بر تو نشست

بیارم کنون پاسخ اینجه / بزدان مرا کار پیراسته است / نهاده بدان کیتیم خواسته است / بدین کفتن علیهای دروغ

پاسخ خسرو شیرویه را

چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / نخستین ز بهر مرکه کفتی سخن / ازان چشم دان روز کار کهن / سخن کفتن راست کاری بود

زاندیشه او چو آکه شدم / مراخود همیخواست کشتن ز بهر / ندیدم جز از رفتنم پای بهر / همی راه جستیم و بکر بختیم

شنیدم که بر شاه من بد رسید / کنهکار بهرام خود با سپاه / بیاراست بر پیش ما رزمکاه / ازو نیز بکریختیم روز جنک

وزاپس دکر باره باز آمدم / چو آشفته اختر ز مادر کذشت / همه رفته دولت بما باز کشت / نه پرخاش بهرام کیبار بود

بفرمان یزدان نیکی فزای / چو ایران و توران بما رام شد / همه کام بهرام ناکام شد / چو از جنک چو بینه بر داختیم

چو بندی و کستهم خالان مند / فدا کرده جان را همی پیش من / بدل مهربان و بتن خویش من / چو خون پدر بود در دو جکر

بریدیم بندی ز دست و پای / چو کستهم شد در جهان ناپدید / ز کیتی یکی کوشه بر کزید / بفرمان ما کهان کشته شد

دکر آنکه کفتی تو از کار خویش / بدان تا ز فرزند ما کار بد / نیایدکران بر سرش بد رسد / بزندان بند بر شما نبک بند

بدان روز نان خوار نکذاشتم / برائین شاهان پیشین بدیم / نه بیکار دیر و دیکر آئین بدیم / ز نخجیر دار کور و رامشکران

شما را بچیزی نبودی نیاز / یکی کاخ بکزده زندانش نام / همی زیستند اندران شاد کام / همان نیز کفتار اختر شناس

همی از پی آن بدین تنک بند / که از تو بدآید بدینسان که هست / نیندا ختم خهرت را ز دست / وزاپس نهادیم مهری بر اوی

بشاهی چو شد سال بر سی و نهم / میان جهان روزکاران خویش / اکر چند بکذشت بر ما زمان / تو را نامه آمد ز هندوستان

زرای برین نزد ما نامه بود / کهر بود و هر کونه جامه بود / ابا تیغ دیبای زربفت بود / همی راه جستیم و بکر بختیم

سوی تو یکی نامه بر پر مند / نبشته چو دیدم من از خط هند / بخواندم یکی مرد هندی دبیر / ازین بد کنهکار ایزد شدی

بدان نامه در بد که شادان بزی / که شادانی و خسروی را سزی / که چون ماه آذر بود روز دی / چو از جنک چو بینه بر داختیم

درخشان شود روزکار بهی / تو تاج مهی را بسر بر نهی / زکاه و درخشیدن تخت تو / نخستین یکین پدر خاستیم

نباشد مرا بهره جز رنج و درد / مرآن سخن این زمان شد درست / من آکاه بودم که از بخت تو / یکی مهربانی نشایست شست

براوست با اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بیش و کم / زهر کونه اندیشها راندم / سروری خونخوارکان کشته شد

دکر آنکه کفتی تو از کار خویش / که آمد زما بر کسی بر کزند / بشیرین سپردم چو بر خواندم / همان نیز خواری و بیم کزند

وزاپس نهادیم مهری براوی / ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / بر انم که بینی پشیمان شوی / زکاری که اندر خور مهتران

توانامه آمد ز هندوستان / کر ایدونکه خواهی که بینی بخواب / کمر خود کنی بیش و کم را نکاه / که ما را همی از تو دادی بهر

بدم من بدان نیز همداستان / چنین بود تا بود کار جهان / بزرکان پیشین و شاهنشهان / بشیرین سپردیم این کفتکوی

زهر کونه کوهر نابسود / بزندان ما دیژه دیوان بدند / که نیکان از ایشان غریوان بدند / چو ما را نبد پیشه خون ریختن

برخ آبدیده همی بر فشانم / کنون من شنیدم ککردی ز ما / مرآن را که بد بد تر از اژدها / ازین بد کنهکار ایزد شدی

ستاره بد نیکونه خواهد کذشت / بکفتار دکردار ما بد شدی

چو مهتر شدی کار بیشا کن / مذاقی تو دانند با ما رکن / مجنای بر بهر که رنجت ازوست / وگر چند امید گنجت ازوست / هر آنکس که نور جهان جز گزند / نه بینی مراورا چه بستر نهند

وگر آنکه از خواسته گفته تو / خردمندی و رای سنجیده تو / زکس بانجستیم جز یاد و ستا / هر آنکس که او داشت یار ما / بسی گفت هر کس که آن دشمن اند / بدانند و از تخم اهرمن اند

جز اندیشه ایزدی داشتم / سخنها همه خوار بگذاشتم / نیوشان پذیرفتم آن تاج و تخت / فراوان کشیدیم از آن رنج سخت / جهان آفرین دادور داور است / همی بر نکاری مگر گونه خوست

بناشد بگیتی جز از خواست او / فروتی بجوشیم در کاستاوی / بجستیم خشنودی داور / ز بخشش بکوشش ندیدیم کند / چو پرسد ز من کرد کار جهان / یکویم بدو آشکار و نهان

بر سد که او از تو دانا تر است / بهر نیک و بد بر تو ما تر است / همان پر گناهان که پیش تو اند / نه بیمار دارو نه خویش تو اند / ز من هر چه کویند از آنپس همان / ز تو باز کویند بر بدگمان

همه بنده سیم و زر تند و بس / کسی را نیابی تو فریاد رس / ز اندیشان تو را طل پرداختن است / زمن هر چه کویند از آنپس همان / ز تو باز کویند بر بدگمان

ولیکن من از بهر بدگمان را / که بر خواند این پهلوی نامه را / بدانکه گفتار های دروغ / گناه مرا نیز پالایش است / نکنجد تو را این سخن در خرد / نه زین جهان این بدتنان برخورد

پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخواند و داند بازار ما / نگفتار و کردار ما ننگرند / نخست از گناهان ما بنگرند / خردمند را غمگساری بود / خردمند را غمگساری بود

هیر دان کهنکار کشتی بدین / بجشم جهان خوار کشتی بدین / نه آئین ما بود و این از نخست / که از داد داران نیاید شکست / کر آئین شاهان پیشین بدین / زدینار شاهی تو اند کرد

برایکار همداستان مؤبدان / بزرکان و بیدار دل بخردان / بدیو انها شاد و بکذارند / که شاهان شتاب و بیران برند / همه کشور و مردم نیکخواه / بسپهبد که بی کنج شاهی کنند

چو آباد بینند کنج از خراج / همان لشکر و کشور و تخت و تاج / همان نیز آباد کیستی را شناخت / پسر از پدر بود دیهیم جوی / چو کهتر برادر هم از مهترش / بخواهد چو بیند کسان برترش

بخواهد درم بنده از شهریار / همان مهتر و کهتر نامدار / زن پاکدامن پاکیزه شوی / پدید آید از چیز ها ارز ارزش / چو اندر جهان کم شود تاجور / بیاید بسی رنج و هنجار بر

چو هنجار پرمایه از بیم تاج / درم بسته دارد ز بهر خراج / ز مهتر نخواهد بهم از کشت و رنج / که هر که که کرد و جهاندار است / نباشد جهان بیکمان سندرست

جهان یکسر آباد باشد بتاج / ندیده کسی تا جوری بی خراج / همانا شنیدی که دانا چه کفت / اکر پاسخ کفتها شنوی / بکفتار بیدار ما بکروی

چنانم که در خانها کدخدای / چو ستی کند پست کرد و سرای / وکر آنکه کفتی که از تاختن / بهر کشوری بر مدارد سپاه / برآشوب کردد سر سرزمین

ز چیزی که پرسد مرا کردکار / همانا نه هیچم بروز شمار / بایران نهرانکه که آسود شاه / بهر کشوری بر مدارد سپاه / ز هر سود دشمن بیستند راه

نه این کنجها کرد من کرده ام / که کرد از بزرکان برآورده ام / نیاکان بیدار شاهان ما / سوده دل و نیکخواهان ما / میانها ببستند خود با سپاه

بهر کشوری در نهادند کنج / نیابند کنج ار نه بینند رنج / کهنکار چو سینه آمد زری / بداندیش و بدکوهر و شوم بی / همه کنجهای کهن بر کرفت

ز دینار و ز کوهر شاهوار / ز یاقوت و ز تاج کوهر نکار / همانجامه و تخت شاهنشی / جز از آلت جنک چیزی نماند / هر دو بشد کنجها روستم

چنانم بخواهند دان پرهنر / که مارا دهد اختر نیک بر / برای و بکوشش بستم میان / خود و نامداران ایرانیان / همه کنجهای کهن بر فشاند

یکی بر خراسان یکی با ختر / دکر کشور نیمروز خزر / ز بر طاس دار چین سپاهیم / سپهبد فرستادم از چار سوی / کزیده بزرکان آزاده خوی

چو دشمن ز کیتی پراکنده شد / همه بوم شد پیش ما کارکر / سپهبد بهر جای بنشاندیم / بیاوردم از چار سو لشکری / نیارست کس کردن افراختن

چو کنج در مها پراکنده شد / ز دینار نو بدره آکنده شد / همانجامه و آلت کارزار / بردیم بر دشمنان تاختن / مرا بود ها مون و دریا و کوه

درم را یکی میخ نو ساختم / سوی شادی و فرخی تاختم / چو صد بار دینار بد صد هزار / که ملاح کشتار کشتن ستوه / ز بس مردم آمد بدان کشتکاه

بهر بدره ده ده هزار / پراکنده دینار بد شاهوار / چه از کشور روم و جاودستان / چو شصت و شش سال بکذشت بر من / ز بس کشتکان کشته شد بر زمین

جز از رسم و آئین نو در فهم / جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ / جز از خاک و کاه و خز و حریر / ز هر در فراوان کشیدیم رنج / ز هر مردم آمد بدان کشتکاه

هر آنکس که ما را بدی نیندیشد / همی تا هفتمی بدر کاه ما / ز مهتر بکهتر همه بنکرند / چنین بیست و شش سال بکذشت بر من / ز بس کشتکان کشته شد بر زمین

وز آنپس که از تو بدشمن رسد / همه بت بدست برهمن رسد / نیزدان پرستنده بیزار کشت / بیجز بار زو چرخ بر ما نکشت / بدان تا بیاکند از نیکو نیکخ

چو بی کنج باشی بنابی سپاه — تو را زیردستان نخوانند شاه — سک آن بود که خواهند فرمان برد — چو سیرش کنی دشمن جان برد — دگر انگه گفتی ز کار سپاه — که در بوم مهتر نشاید مرا
ز بیدانشیست آن نیاید پسند — ندانی همی راه سود از گزند — چنین است پاسخ که از رنج من — فراز آمد این نامور کنج من — ز بیگانگان شهرها بستدم — همه دشمنان را بهم بردم
بدان تا بارام بر تخت ناز — نشینیم بی رنج و کرم و گداز — سواران پراکنده گردم بمرز — پدید آمد اکنون ز نا ارزمرز — چو از هر سوئی بازخوانی سپاه — گشاده به بیند مدان ویش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار — شکفته همیشه گل کامگار — چو پالیز گردد ز مردم تهی — همه شاخ نارد ببی نشکند
سپاه و سلیح است دیوار اوی — ببرجش همه تیرها خار اوی — اگر بفکنی خیره دیوار باغ — چه باغ و چه دشت و چه در میان باغ — نگر تا تو دیوار او نفکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی
کز اینسان بود غارت و تاختن — زن و کودک و بوم ایرانیان — بماند ز شه بد منه در میان — چو سالی چنین بر تو برگذرد — خردمند خواند تو را بیخرد
من ایدون شنیدم که جای مهی — همی مردم نامدار ادهمی — چنان دان که نوشیروان قباد — بماند ز نامه چنین کرد یاد — که هر کو سلیحش بدشمن دهد — همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد کسی آید بکار — بداند یش با او کند کارزار — دگر انگه دادی ز قیصر پیام — مرا خواندی بدل دوخویش کام — سخنها نه از یاد کار تو بود — که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن او واز من جفا — تو کی خود شناسی جفا از وفا — بگویم جزین نیز کاندر خورد — تو دعوی کنی هم تو باشی گواه — چنین مرد دانش ندارد روا
چو قیصر ز کرد بلارخ بشست — بمردی چو پرویز داماد جست — بماند که بهرام بسته میان — ابا او یکی گشته ایرانیان
برومی سپاهی نشاید شکست — هرانکس که گیتی به بد بسپرد — شنودند ایرانیان آنچه بود — تر انیز از ایشان بباید شنود
نشاید دروغ ریک بر کوه بست — بران رزم یزدان مرا یار بود — بپاداش آن روز نشمردمام — جهانرا بچشم جوانی ببین
مرا نیز چیزی که بایست کرد — ز خوبی واز مردمی کرده ام — که دادم بدان رومیان پایگاه — بگوید ترا زاد فرخ همین
کشسب انکه بد نیز گنجور ما — همان مؤبد پاک و دستور ما — که در گنج ما بدره بد صد هزار — نیاطوس را مهر دادم هزار
کجا سنگ هر مهره بد نهزار — ز مثقال گنجی که کردم شمار — بدینگونه نپرد ز خوشاب صد — که هر کو هریرا بهاسی هزار
صد اسب گرانمایه پنجه برین — همه کرده از آخر ما گزین — دگر ویژه با جل دیبا بدند — که دروشت بابا دهمتا بدند
ز دار مسیحا که گفتی سخن — بگنج اندر افکنده چوبی کهن — سبندان مرا هیچ سود و زیان — ز تر سا شنیدی تو آوازشان
همه کرد بر کرد او بخردان — همه فیلسوف ورد و مؤبدان — که یزدان چرا خواند آن کشته را — هم این چوب خشک تبه کشته را
برفتی خود از گنج ما نا گهان — مسیحا شد او نیستی در جهان — دگر انگه گفتی که حجت بگوی — کنون توبه کن تا ه یزدان بجوی
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد — پذیرفتم و کشتم از داد شاد — بیزدان سپردم چو او باز خواست — ندانم زبان و دهان حراست
همه کار یزدان پسندیده ام — همان شور و تلخی بسی دیده ام — مرا بود شاهی سی و شش سال — کس از شهریاران نبود هم همال
برین پادشاهی کنم آفرین — که آباد باد این بدانا زمین — چو یزدان بود یار و فریادرس — نیازد بنفرین نا هیچکس
بدان کودک تیز و نادان بگوی — که مارا کنون تیره گشت آبروی — که هر دو بدادی تو تا جاودان — سر و کار ما باد با بخردان
زمن هر دو بد رود باشید نیز — سخن جز شنیده مگویید نیز — کنم آفرین بر جهان سر بسر — که او را ندیدیم جز نیک گذر
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید — کز ایشان جهان بد بیم و امید — که دیو و دد و دام فرمانش برد — چو ورزش سر آمد بر فت و بمرد
زبد دست ضحاک تازی بپست — بمردی ز چنگ زمانه بجست — چو آرش که بر دی بفرسنگ تیر — چو پیروز کرد ارن شیر گیر — قباد انگه آمد ز البرز کوه — بمردی جهاندار شد بر گروه
که از بگینه همی خانه کرد — وز انجا به گیتی بر افسانه کرد — همان نیز کاوس رو ز آزمای — همان شد سوی این بلند ایسمان — که آگه نبود او ز گشت زمان
همان در خوشاب بد پیکرش — ز یاقوت رخشنده بودی برش — که بگرفت گیتی بتدبیر و رای — که گشتش بروز جوانی دو بیر — وز ان رنج بردن ندید ایچ گنج
کجا شد شه ترک افراسیاب — که دیگر چو کس نه بیند بخواب — کز ایشان سخن ماند ماین یادگار — کجا کنک دژ کرد و جائی برنج
چو کیخسرو شیر از آزاد مرد — کجا رستم زال و اسفندیار — چو گشتاسب شاهی که دین بهی — چو کجا شد چو کجا رفت اسکندر نامور — سواران میدان و شیران کین
چو جاماسب کاندر شمار سپهر — بپذیرفت و دشتم از داد شاد — همان نامور شاه بهرام گور — کز و گشت اقلیم زیر و زبر
نیای من آن شاه روشن روان — همان شور و تلخی بسی دیده ام — مرا بود شاهی سی و شش سال — بجستند کی شه چو او خود نبود
که اندر بهز این ازان به بدی — که آباد و باد ابدا نا زمین — چو یزدان بود یار و فریادرس — نیارست کردن سرش را فسوس
جهانرا سپردم به نیک و بید — که مارا کنون تیره گشت آبروی — که هر دو بدادی تو تا جاودان — سر و کار ما باد با بخردان — شد ند آن بزرگان و دانندگان — سواران جنگی و فرزانگان
زمن هر دو بد رود باشید نیز — سخن جز شنیده مگویید نیز — کنم آفرین بر جهان سر بسر — که او را ندیدیم جز نیک گذر — ز شاهان مرا نیز همتا نبود — اگر سال را چند بالا نبود
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید — کز ایشان جهان بد بیم و امید — که دیو و دد و دام فرمانش برد — چو ورزش سر آمد بر فت و بمرد — همه بوم و بهر پر ز گنج نهفت — کجا آب و خاک و درخ نهفت
زبد دست ضحاک تازی بپست — بمردی ز چنگ زمانه بجست — چو آرش که بر دی بفرسنگ تیر — چو پیروز کرد ارن شیر گیر — قباد انگه آمد ز البرز کوه — بمردی جهاندار شد بر گروه

چو زینگونه بر من سرآید جهان — همه تیره گردد امید مهان — نماند بفرزند من نیز تخت — بگردد ز تخت و سر آید بتخت — فرشته چو آید یکی جان ستان — بگویم بدو جانم آسان ستان

بتوبه دل راست روشن کنم — بی آزاری خویش جوشن کنم — درستست گفتار فرزانگان — جهاندیده و پاک دانندگان — که چون بخت بیدار گیرد نشیب — ز هر گونه دید باید نهیب

چو روز مهی بر کسی بگذرد — اگر باز خواند ندارد خرد — پیام من اینست سوی جهان — بنزدیکان و بنزد مهان — بسی برنیاید بدین روزگار — که آن شاه و آن لشکر نامدار

همه یکدگر را بکشتن دهند — بیوم و ببر آتش اندر نهند — پدر کشته گردد بدست پسر — بسر هم بدانسان بدست پدر — بداندیش ما آن کجا گفت کرد — ز کردار ناخوب داد ای سرد

چو مارفته باشیم کیفر برند — نه بس روزگار از جهان بر خورند — چو بر ما سر آمد شهی دیگری — چه شیر و چه دیگر ستاهنشهی — چو استاد خراد برزین کو — شنیدند پیغام آن پیشرو

به پیکان دل هر دو دانا بخست — ز گفتار هر دو پشیمان شدند — طپانچه بر خارکان بر زدند — ببر بر غم جامه کردند چاک — بسر بر دو دانا پراکنده خاک

برفتند گریان ز پیش دو پیر — پر از درد دل پر ز پیکان تیر — بنزدیک شیرو ی شد آن دو مرد — پر از تنگ رخسار دو دل پر ز درد — بیکایک بدادند پیغام شاه — بشیرو ی بمیغز و بیدستگاه

چو بشنید شیرو ی بگریست سخت — دلش گشت پر ز سان بریان تاج و تخت — چوازپیش برجوستند آن گروه — که او را همید اشتندی ستوه

بگفتار زشت و بخون پدر — جوانرا همی سوختندی جگر — فرود آمد از تخت شاهی قباد — دو دست گرامی بسر بر نهاد

ز مرگانش بر بر همی خون چکید — هم آگاهی او بلشکر رسید — ز خسرو همی داستانها زدند — بیکجای یکسر بگرد آمدند

که پرویز اگر بر نشیند بگاه — بپای اندر آرد سران سپاه — برفتند یکسره سوی بارگاه — چو بشنید بنشست بر تخت شاه

برفتند گردنکشان پیش او — ز گردان بیگانه و خویش او — بایشان چنین گفت پس شهریار — که هر کس که گوید پرستم دو شاه

که غمگین نباشد بدرد و بدآ — نخواهنش جز بد بتن و بدگهر — چنین یافت پاسخ ز مردم کنام — که آن کس سزاوار باشد بدار

تو او را مدل تا هشیوار خوان — وگر ارجمندی بود خوار خوان — سخن خوب را نیم یکماه نیز — نزاید در شتی نگوئیم چیز

گر شاد باشیم زاندر زاوی — که گنجست سر تا بسر مرزاوی — نجوالگران شاه شیرو ی گفت — که چیزی ز خسرو نباید نهفت

به پیشش همه خوان ترین نهند — خورشها همه چرب و شیرین نهند — همه خورد شش از دست شیرین بدی — که شیرین ز غمهای غمگین بدی

نبودی جز او شاه را نیک یار — هم او بود روز و شب اندیشگار — برامد برین کار یک ماه باز — شب و روز خسرو بدرد و گداز

همی یاد کرد از گناه و ز مزه — ندانست از ان زندگانی مزه — کنون شیون بارید بر خسرو بر بدین انگشتان — شب و روز خود و سوختن ساز و سرود

چو آگاه شد بارید زانگه بشاه — بپرداخت بیرای و بی کام گاه — بیامد بر انخانه او را بدید — شد لعل رخسار او نیلگون

ز جهرم بیامد سوی طیسفون — پر از آب مژگان و دل پر ز خون — ببارید چشمش چو بر بهار — گنارش ز دیده چو دریا کنار

بدش آتش مهر او بر فروخت — ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت — همی گفت شاها رد اخسروا — برزگاستر کا دلاور کوا

ابر پهلوانی بر و مویه کرد — دو رخساره زرد و دل پر ز درد — گجات آنخان برزو بالا و تاج — گجات آنهمه یاره و تخت عاج

گجات افسر و کاویانی درفش — گجات آنهمه تیغهای بنفش — گجات آنهمه مردی و زور و فر — جهانرا همیداشتی زیر پر

همیونان و بالا و پیل سفید — همه کشته از جان تو ناامید — گجات آن همه رای و آهنگ و هوش — که با تخت زر بود و با گوشوار

مبادا که گستاخ باشی مدبهر — که زهرش فزون باشد از پادزهر — پسر خواستی تا بود یار و پشت — گجات آن همه دوستان و بهشت

شهنشاه را فر و نیرو بکاست — چو بالای فرزند او کشت راست — هر انکس که او کار خسرو شنود — کنون از پسر بندت آمد بدشت

سر تخم ساسانیان بود شاه — که چون او نه بیند یکی تاج و گاه — شد این تخمه ویران و ایران همان — بکیتی نباید شگفت این سخن

گر آمد از پاسبان بزرگ — کنون اندر آمد سوی رخمه گرگ — بشیرو ی کو بیند بی شرم شاه — برآمد همه کام بدگمان

روان تو را داد گر یار باد — سر مد بسگالت نکو نسار باد — بیزدان و جان تو ای شهریار — نه این بد سزاوار این پیشکار

بسوزم همه آلت خویش را — بدان تا نه بینم بداندیش را — بنوروز و مهر و بتجرم بهار — اگر دست من زین پس نیزه برد

هر انکس که بنزد آن شهریار — شب و روز ترسان بد از روزگار — چو شیرو ی ترسنده و خام بود — چو در خانه شد آتشی بر فروخت

همان تخت زرا ندرش دام بود — همه آلت خویش کیسر بسوخت

بگردد ز تخت و سر آید بتخت — فرشته چو آید یکی جان ستان — بگویم بدو جانم آسان ستان

جهاندیده و پاک دانندگان — که چون بخت بیدار گیرد نشیب — ز هر گونه دید باید نهیب

بنزدیکان و بنزد مهان — بسی برنیاید بدین روزگار — که آن شاه و آن لشکر نامدار

بسر بهم بدانسان بدست پدر — بداندیش ما آن کجا گفت کرد — ز کردار ناخوب داد ای سرد

چه شیرو چه دیگر ستاهنشهی — چو استاد خراد برزین کو — شنیدند پیغام آن پیشرو

طپانچه بر خارکان بر زدند — ببر بر غم جامه کردند چاک — بسر بر دو دانا پراکنده خاک

بنزدیک شیرو ی شد آن دو مرد — پر از تنگ رخسار دو دل پر ز درد — بیکایک بدادند پیغام شاه — بشیرو ی بمیغز و بیدستگاه

افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ماخوش شدن سرداران ازان

ازان گریه و زاری شهریار — شد اندر انهمه لشکرش ترس کار — چو بشنید شیرو ی بگشاد چهر — که چون بخت بیدار گیرد نشیب

چو برزد سر از تیره کوه آفتاب — بدانديش را سر بر آمد خواب — بسی بر نیاید بدین روزگار

نشستند بارو ی کرده دژم — ز بانشان نجنبید بر بیش و کم — که آن شاه و آن لشکر نامدار

نباید که دارو بدو کس امید — که او پوده تر باشد از پود بید — که هر کس که گوید پرستم دو شاه

چنان گفت شیرو ی پاسخ که شاه — چو بی گنج باشد نیاید سپاه — زداه در شتی نگوئیم چیز

چو پاسخ شنیدند بر خاستند — سوی خانها رفتن آراستند — که گنجست سر تا بسر مرزاوی

بر نده همی برد خسرو نخورد — ز چیزی که دیدی بخوان کرم مرد — که چیزی ز خسرو نباید نهفت

اما شاه بودی به بیم و امید — که لرزان برا ومید چوار ماومید — که بی گنج باشد نیاید سپاه

شیون بارید بر خسرو بر بدین انگشتان — خود و سوختن ساز و سرود

بیامد بر انخانه او را بدید — شد لعل رخسار او نیلگون — بسر بر دو دانا پراکنده خاک

ببارید چشمش چو بر بهار — گنارش ز دیده چو دریا کنار — بیکایک بدادند پیغام شاه — بشیرو ی بمیغز و بیدستگاه

همی گفت شاها رد اخسروا — برزگاستر کا دلاور کوا — چوازپیش برجوستند آن گروه — که او را همید اشتندی ستوه

گجات آنهمه مردی و زور و فر — جهانرا همیداشتی زیر پر — فرود آمد از تخت شاهی قباد — دو دست گرامی بسر بر نهاد

گجات آنهمه یاره و تخت عاج — گجات آنهمه رای و آهنگ و هوش — بیکجای یکسر بگرد آمدند

گجات آنهمه تیغهای بنفش — گجات آن همه دوستان و بهشت — برفتند یکسره سوی بارگاه — چو بشنید بنشست بر تخت شاه

گجات افسر و کاویانی درفش — گجات آنهمه رای و آهنگ و هوش — بایشان چنین گفت پس شهریار — که هر کس که گوید پرستم دو شاه

همیونان و بالا و پیل سفید — همه کشته از جان تو ناامید — چنین یافت پاسخ ز مردم کنام — که آن کس سزاوار باشد بدار

مبادا که گستاخ باشی مدبهر — که زهرش فزون باشد از پادزهر — سخن خوب را نیم یکماه نیز — نزاید در شتی نگوئیم چیز

شهنشاه را فر و نیرو بکاست — چو بالای فرزند او کشت راست — نجوالگران شاه شیرو ی گفت — که چیزی ز خسرو نباید نهفت

سر تخم ساسانیان بود شاه — که چون او نه بیند یکی تاج و گاه — همه بوم ایران تو ویران شمر — گنام یلنگان و شیران شمر

گر آمد از پاسبان بزرگ — کنون اندر آمد سوی رخمه گرگ — بشیرو ی کو بیند بی شرم شاه — زلشکر که آمدش فریاد خواه

روان تو را داد گر یار باد — سر مد بسگالت نکو نسار باد — بیزدان و جان تو ای شهریار — چو برخیز داز چار سو کارزار

بسوزم همه آلت خویش را — بدان تا نه بینم بداندیش را — بنوروز و مهر و بتجرم بهار — بسازد بمن بر مباد او ردو

هر انکس که بنزد آن شهریار — شب و روز ترسان بد از روزگار — چو شیرو ی ترسنده و خام بود — عماری زرین و فرمانبران

همان تخت زرا ندرش دام بود — همه آلت خویش کیسر بسوخت — ز دفتر چنین روزگی خواندند

بدانست مردم شمر هر که دید — که روز بزرگان نجوا هد رسید — ز رنج زمانه بی آهو شوند — گنام یلنگان و شیران شمر

برفتند هر کس که بد کرده بود — بدانگار تا باز آورده بود — ازان کار بیداد کردن چه سود

که یکبار گفتیم واین دیگر است — تو را خود جز این داوری در سر است — یکی گاه وارد یکی بر گاه

چو خویشی فزاید پدر بایدش — همه بند کانرا ببندد بسه — نشسته بیکجا یکه بر دوشاه

چنین داد پاسخ که او را مدام — بیارد مگر مردم زشت نام — بتر سید شیروی و ترسنده بود

کشنده همی جست بد خواه شاه — بدان تا کند شش نهانی تباه — بجوئید تا کیست اندر جهان

ز هر سو همی جست بد خواه شاه — چنین تا بدیدند مردی براه — که خون چنان خسروی بختی

ندانست کس نام او در جهان — میان کهان و میان مهان — پر از خاک پای و شکم گرسنه

بد و گفت این رزم کار تست — چو سیرم کنند این شکار تست — سر مرد بیداد کر بر تنه

یکی خنجر تیز داد ش چو آب — بباید کشنده دلی پر شتاب — بدانکار تا کشت همداستان

همی دل گواهی بداد ش بران — که آمد ورا روز کار گران — چو فرزند خود یار دارم ترا

چنین گفت خسرو که آمد زمان — بدست فرومایه بدگمان — سر شکش ز مژگان برخ بر چکید

برو هشت آبا رو شک و عبیر — یکی پاک تر جامه و لپذیر — غریبم درین شهر بی تار و جفت

ابا جامه و آبدستان بر آب — همی کرد خسرو بر فتن شتاب — بر یدک چنین گفت کای همنمای

یکی چادر نو بسر بر کشید — بدان تا خ جان ستانرا بدید — یکی طشت زرین بر شاه برد

بدینگونه گردد جهان جهان — همی راز خویش از تو دارد نهان — بزمزم همی توبه گردار کناه

بی آزاری و راستی بر گزین — چو خواهی که یابی بدا و آفرین — جگر گاه شاه جهان بر درید

گرامی ده و پنج فرزند بود — بایوان شاه انکه در بند بود — نمانی همی در سرای سپنج

چو بشنید شیروی چندی گریست — ورا نیز نگهبان فرستاد دست — بایوان آن منه شتافند زود

که کس راز شاه نهشمان آن نبود — نماز نامداران پیشین شنود — همیدا شتند آن منه اندر نهفت

سر آمد کنون کار پرویز شاه — شد آن نامور گنج و تخت و سپاه — بزرگی و مردی و آن و سگاه

ازو هر چه یابی بدل کن پسند — گرامید و که جانرا نخواهی گزند — بجاید بدندان چو گیرد بکف

ببخش و بجو تا توانی درم — که جز این دگر جمله درد ست و غم — بروز سپید و شبان سیاه

چو آورد هم این روز خسرو بدین — ز شیروی و شیرین کشایم سخن — همه نیکوئی اندر اندیشه کن

بشیرین فرستاد شیروی کس — که ای بمن جاوید ی دست رس — وفاداری ازدوستان بنگرید

بترس ای کنهکار بر دین من — بایوان چنین شاه و این من مپای — که گشت آن شاه بالا و فر

نه بینم من آن بد کنش را ز دور — نه هنگام ماتم نه هنگام سور — بریزد مباد اتش بالا و فر

همیدا شت لختی بصندوق زر — که زهرش نبایست جستن بشهر — همی خواسته پیش دارد نگرد

سخنها که گفتی تو بر گشت باد — دل و جان آن بد کنش پست باد — که ای تاجور شاه گردنفراز

که جادو بدی کس بشکوی او نیست — ندیده بدیدی همان روی او — که از جادوئی جان او تازه بود

ز گفتار های چنین شرم دار — نیارد سخن گزار بر شهریار — بدیدار من جان بیارا ستی

چنین گفت کز آمد جایگه — چو تو در جهان نیز خو نخواره نیست — بر اشفت شیروی ازان یکدمی

چنین داد پاسخ که نزد تو من — نیایم مگر با یکی انجمن — به پیچید در نگ ترش زود گشت

وز انپس بشیرین فرستاد کس — که بر خیز و پیش ای کهتر بس — بیا ورد دانندهٔ دستور

چو شیرین شنید آن که بود د بسا — بر اشفت شیرین ز پیغام او — که بد خواه آمد بنزدیک شاه

خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

ندانی جز از تقبل و جاودی — ورا نیز نگذاشت بر تخت و گاه — بفرمود تا پیش او شد دبیر

بایران کنهکار کس تو نی — ورا ن بهیده نشست و شام او — بیاورد دانندهٔ پاک دین

بر اشفت شیرین ز پیغام او — همانا نساخته پهلوی دقری — بیامد بر شاه و بنهاد سر

دبیری بیاورد و اندیشه بر ی — همیدا شت آن زهر با خویشتن — بدانست کان زهر مانند نیست

همیدا شت آن زهر با خویشتن — شنیدا ست و بود ست از ان دانگان — بدان تا بدانی که بر تو چه رفت

که او در جهان جاودی چز نیام — که شبگیر چون چشم بگشای تی — بدانی که بر گشته شد بخت شاه

مرا از پی فرخی داشتی — ز مشکوی زرین مرا خواستی — بدارد پس از مرگ آن گشته شاه

ز داد ار نیکو دهش یاد کن — ببر د مذ پاسخ بنزدیک شاه — که دارد سر اندر دم اژدها

بیا د سر و تاج مار ا بهین — چو بشنید شیرین پر از درد گشت — چو جوینده خرما ست از شاخ بید

که با شند نزد تو اندگان — فرستاد شیروی پنجاه مرد — اگر دست رس با شدت بگر ان

چو شیرین شنید آن که بود د بسا — بشد تیز تا کلشن شادگان — بیا ورد دانندهٔ دستور

نشست از پس پرده پادشاه — چنانچون بود مردم پارسا
بدارم تو را هم بسان پدر — وزان نیز نامی تر و خوب تر
بدو گشت شیروی همداستان — که برگوید آن خویخ داستان
بدو گفت شیروی بدین چنین — زتیزی جوانان نگیرد کین
چهل سال با نوی ایران بدم — بهر کار پشت دلیران بدم
بایران که دیدار بنه سایه ام — اگر سایه و تاج و پیرایه ام
که چون او زنی نیست اندر جهان — چه در آشکارو چه اندر نهان
یکی آنکه باشرم و با خواسته — کز جفتش بدو خانه آراسته
بدانکه که من جفت خسرو شدم — بهوشیدگی در جهان نوشدم
وزو نیز فرزند بودم چهار — بدیشان چنان شاد بد شهریار
که هر چار اکنون بخاک اندرند — گر از ان بمینوی پاک اندرند
مرا از هنر موی بد در نهان — که آنرا ندیدی کس اندر جهان
زدیدار پیران فرو ماندند — خیو و زیر لبها برافشاندند
در اگفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم زایران بسم
دو حاجت بخواهم چو فرماندهی — که بر تو بماناد شاهنشهی
از انپس سپاری بگایک من — همه پیش این نامدار انجمن
براه آمد از گلشن شادکان — زپیشش بزرگان و آزادگان
بجمشید چیزی بانگشده — چو بر جشن نوروز مهر سده
بیامد بدان باغ و بگشاد روی — نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
همه گوشدارید گفتار من — نه بیند کسی نیز دیدار من
گر انپس که من پیش خسرو شدم — بمشکوی زرین او نوشدم
همه گیسر از جای برخواستند — زبان پاسخش را بیاراستند
همانا زهنگام هوشنگ باز — چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
که یارد سخن گفتن از تو بهید — بدی کردن از روی تو کی سزد
گر مرگ را پیش دیوار کرد — که جان پدر را چنین خوار کرد
پدیدار کردم همه راه خویش — پر از درد بودم ز بد خواه خویش
بگفتار او دیده گریان شدند — هم از درد پر درد بریان شدند
فرستاد شیرین بشیروی کس — که اکنون یکی آرزو ماند و بس
نگهبان در خمه را باز کرد — زن پارسا مویه آغاز کرد
نشسته بر شاه پوشیده روی — بتن در یکی جامه کافور بوی
بفرمود تا خمه دیگر کنند — ز مشک و زکافور خوش افسر کنند
بشومی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهی بسر بر بسپرد
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست — بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

بنزدیک او کس فرستاد شاه — که از سوگ خسرو برآمد بماه
بدو گفت شیرین که دادم نخست — بده دانکهی جان من پیش تست
زن مهتر از پرده ما آزاد — که ای شاه پیروز با دی دشاد
چنین گفت شیرین بازادگان — که بود مدر گلشن شادکان
زمن دور بد گر شی و کاستی — که از من چه دیدی شما از مدی
بجستم همیشه خرد از راستی — بسی کس بگفتار من شهر یافت
بگویید هر اکس که دیدو شنید — بزرگان که بودند نزدیک شاه
چنین گفت شیرین که ای مهتران — بسه چیز باشد ز نامزا بهی
زشوی خجسته بیفزاید اوی — سه دیگر که بالا و رویش بود
چو بی کام و بی دل بیاید زروم — از انپس بدان کامکاری رسید
چو نستور دچون بشهریار فرخ — زخم و فریدون چو ایشان نزاد
بگفت این و بگشاد چادر زروی — همه روی ماه و همه مشک موی
نمودم همین است آن جادوئی — نه از تبل و گر وار بد خوئی
چو شیروی خسار شیرین بدید — روانش نهانی زتن برپرید
بیامیم برون من زفرمان تو — بنگارم ابر دیده پیمان تو
وگر آرزو هر چه خواهی رواست — بدو گفت شیروی جانم تراست
که بیزارم از چیز واز کم و بیش — بگردانچه فرمود شیروی زود
بدانخواسته بنده را شاد کرد — وگر هر چه بودش بدرویش داد
بمزد جهاندار خسرو بداد — چنین گفت از انپس بپاک بلند
فروزنده اختر همورد ماه — نگوئید یکسر جز از راستی
از انپس چو پیدا شد از من گناه — نباید سخن هیچ گفتن براوی
سخنگو و دانا و روشن روان — بیزدان که هرگز تو را کس ندید
جهانجوی و بیدار دل بندگان — باو از گفتند کای سر فراز
که چرخ بلندش کند سر نگون — پدر را بکشت از پی تاج و تخت
که تاریک شد جان باریک من — بدان گفتم این من که نامنده ام
پیامی فرستاد نزدیک من — که ای شاه پیروز با دی دشاد
پس از مرگ من بر سر انجمن — زبانش بگرید بر اید زمن
چو فرقند گویندگان نزد شاه — شنید بگفتند ازان بیگناه
گشایم در خمه شاه باز — بدیدار او آمدستم نیاز
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد — گذشته سخنها همیکرد یاد
بدیوار پشتش نهاد و بمرد — بمزد در گیتی ستایش ببرد
در خمه شاه گرد استوار — بسی بر نیامد بر ین روزگار

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندر زکردن بسر داران ایران

کنون جفت من باش تا برخوری — بدان تا سوی کهتری ننگری
وزانپس نیاسایم از پاسخت — زفرمان و رای دل فرخت
تو گفتی که من بدین جا دیم — زپاکی و از راستی یکسویم
که از من چه دیدی شما از مدی — زناری و کژی و ناپخردی
بسی کس بگفتار من شهر یافت — بهر بارهٔ از جهان بهر یافت
بزرگان که بودند نزدیک شاه — زشیرین بخوبی نمود ند راه
بسه چیز باشد زنامزا بهی — که باشند زیبای تخت مهی
سه دیگر که بالا و رویش بود — بپوشیدگی نیز خویش بود
از انپس بدان کامکاری رسید — که کس در جهان آن ندید و نشنید
زخم و فریدون چو ایشان نزاد — زبانم مباد ار بپیچم زراه
وو دیگر چنین هست رویم که هست — یکی گر دروغ است بنمای دست
نه از مهتران نیز بشنیده بود — نه کس موی او پیش ازین دیده بود
چنان خیره ماندند ران چهر او — که شد دلش آگنده از مهر او
که از شاه ایران نیم سیر از — که بودم بدین گنج آراسته
بدو گفت شیرین که هر خواسته — زن آزار زوها چو پاسخ شنود
بدانکس که خویش بدو بیش داد — به نیکی روان را گرو باد
که هر کس که هست از شما ارجمند — نیاید زو اندکان کاستی
چو روی آید اندر زنی چاره جوی — نه نیز از پس پرده او آشنید
ستوده بکین و بردم و طراز — گر انپس بیاساد خود روی بخت
جهان آفرین را بمل بنده ام — شد از آدو از من گشاده سرا
هران گر شما بود بنده مرا — بپرسید شیروی کان ننگ چیست
چنین گفت شیروی که کاری و است — که بر تو چنین آرزوها سر است
که شیروی را زهر داد ند تیز — جهانرا زشاهان برامد قفیز
کسی پادشاهی کند هفت ماه — بهشتم زکافور یابد کلاه
کنون پادشاهی شاه اردشیر — بگویم که پیش آمدم ناگزیر

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند برنا و پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کارکرده کوان
ز یزدان نیکی دهش یاد باد — هر آنکس که بر گاه شاهی نشست
بایران چو باشد چنو پهلوان — همه کار و کردار ما داد باد
پس آگاهی آمد بنزدیک راز — بمانند شادان در و شنوان
که جانش بموی خ گرفتار باد — گر نبود خسرو بگرم و گداز
که مادر سیدازوی این بر زری — سر و خمشه او نگونسار باد
بگیرد از و مهتری هورها — نه زو باز گشتم بفرمان بری
مر اگر ز ایران رسد هیچ بد — ستاند ز شاهی چنان تاج گاه
که او را بسی دشمنی در سر است — نمانم که بر وی جهد باد شهر
چنان بر کنم بیخ او را ز بن — همان رای با لشکر و گنج است
که شد تیره آن بخت ساسانیان — گر انیس نماند ز شاهی سخن
وز انپس بیابی همه کام خویش — تو دانی مگر چاره ساختن
بر ژرفی نکهدار گفتار من — درایدو نکه این باز بیرون دهی
چو پیروز خسرو چنان نامدی — نباید که گردی بگیره هلاک
چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی — همه پیش و پس رای خود کامه دید
کفن پاسخ نامد اندر خورش — که ای پر هنر مهتر نامجوی
چو او را فرود آوردی از تخت — از انخواب بیدار کردن سرش
وگر کشت کیتی از انسان کهن بود — شمار تخم ساسان یکیک بر شمرد
جهانشد زاورنگ و شادی مان — نیاورد از ان مایه کار سود
بباید که این کسبد تیز کرد — بباز و فرش زمین و زمان
بزد گر از ان بد بد نژاد — چه باید که ارمنده کیتی چنین
بفرمود لشکر که بیرون شوند — از ایران برادر این کینه کرد
ز کار گر ازش چو او اگهی — بتر سم که یزدان بر ایرانیان
چو پیروز خسرو چنان نامدی — چو آگاه شد ز ان سخنها گر ان
براسای دستور بودی مرا — وز انشهر کسبر بها مون شوند
چو پیروز خسرو بیامد بر ش — وز ان کینه با تاج شاهنشهی
شده بست یاران شاه اردشیر — ز اندیشه بد دلش نا مید
همید اشت تا شد تباه اردشیر — همان نیز گنجور بودی مرا
هیونی بر افکند نزد گر از — تو گفتی ز گردون بر آمد سرش
بیاورد ران بوم چندان سپاه — نامد پاسخ را لشکر و با کبر
چو آورد از انروی ایران سپاه — همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
گر از اندر آمد بشهر اندرون — یکی نامه نیز با او بر ا

ز اندیشه بد دلش نا مید — بر شاه بیشه از هر سوئی
همان نیز گنجور بودی مرا — بر آئین شاهان پیشین رویم
تو گفتی ز گردون بر آمد سرش — به پیروز خسرو سپردم سپاه
نامد پاسخ را لشکر و با کبر — از آرام او هر کسی کام یافت
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر — فرستاد کوبنده راز روم
یکی نامه نیز با او بر ا — چو خسرو که چشم و دل و نور گاه
که برمور و بر پشه بر ست را — نه بیند چو نیز یکیک شهریار
پذیره شد ندش بزرگان شاه — بشاهی نشست از فراز سریر
نه دستور را ماند و نه زینهون — نه فرخ بود بی که شاه شست

همان تا چگونه سراید سخن — که تا چون کند بدان پادشا
گشاده روان با دو یزدان پرست — می روشن و خوب گفتار یافت
سمنکار گانرا بخون در کشیم — شد ایوان او پر ز بانگ سرود

ناخوش شدن کراز از پادشاهی اردشیر و بچاره او کشته شدن اردشیر بدست پیروز خسرو

بجز شاه و پیروز خسرو نماند — بجنگ اندر ون شهریار
اگر نو جوانی بجوی اگر کهن — همه یار پیروز خسرو بدند

پادشاهی شهران کراز که او را فرامین نیز گفتندی یکماه روز بود و آگاهی یافتن کراز از کشته شدن اردشیر و نشستن و کشته شدن او بدست شهران کراز

بباغ از نگیا یافت خواهد گزند — اگر چند بی شاه شد روزگار
بتابد بیکباره روزی بخت — نخواهم که ماشد چنو شهریار
شود چرخ کژ دنده با او کهین — بینیم تا کیست آن کو خدای
چو او رفت و شد تا جدار اردشیر — که باشد پسندش بدنیکو نه رای
بکفتار آن بدنشان شد بتاب — وگر گونه آهنگ بدکاره کرد
ز رومم و ز ایران گزیده سران — بجوئی بسی مار بر نا و پیر
بتزدیک پیران ایران سپاه — من از رومم چندان سپاه آورم
ز هر گونه اندیشه انداختن — هی خنجر کینه را خون دهی
هی خنجر کینه را خون دهی — نگاه بزرگی مشو زیر خاک
نگاه بزرگی مشو زیر خاک — پشیمانی انگه ندارد ت سود
بزورای با مهتران کهن — که اینکار پیش آمدم ناگهان
تبه کشتن ما سزد زین گناه — چنین بد مکن تو بگفتار از
مده دیو را بر دل خویش راه — بر اندیش از کار پرویز شاه
کمر بر میان کیانی ببست — همه آرزو روز پرویز بود
که یکباره شد نیکو یهانهان — کنون تا بجای قباد اردشیر
پر آشوب کرد و زرد و زگین — بکوبید درهای بد اهشت
ز ان بد تر بها سر ا رد زمان — چو پیروز بشنید ز اینگونه بند
تو گفتی کسی دل ز فرش بکاز — ز فیروز خسرو بر شفت سخت
هیونی بر افکند فیروز نفت — بتزد نخوار د مرا در انخواند
چنین پاسخ آمد گدای نامدار — سخن هر چه گوید گر ان آن بوش
که تا چون کند بدان پادشا — ور اخواندی هر زمان اردشیر
بیاد ر داران بوم چندان سپاه — گر گوینده مردی بدو یا گبر
چو آورد از انروی ایران سپاه — تن چند با او بر نا و پیر
گر از اندر آمد بشهر اندرون — چو بنشست بر گاه شاهنشهی
نشستند با او بزرگان بر ا — سپهبد می کمینی بر کشید

چکاد دفیروز خسرو زبان — چنین گفت کای نامور پهلوان — گر ابر کزیدی شاهنشهی — که زیبنده باشد بتاج مهی — چنین داد پاسخ نبرده گرد — که چیزی نداریم از ایران بگرد

بپیوند فردا یکی شاه نو — نشسته ابر گاه چون ماه نو — بدانش بود مرد را افسری — به بیدانشی تا توانی مپوی — سخن خوب گوید چو دارد خرد — چو باشد مر او رسته گردد ز بد

نگوئی هنر مرد را بخردیست — که کار جهان ورد او بگذریست — بکاری که ریبا نباشد کسی — نباید که یاد آورد زان بسی — که خود را بدان خیره رسوا کند — وگر چند کردار والا کند

جوانسر خرد رفت و از چشم شرم — همان نام و ننگ و همان بیم و رزم — ندارد ازین هیچ نامرد باک — چه آن مرد رزمنده چه در زیر خاک — همه نیکوئی پیشه کن گر توان — که بر کس نماند جهان جاودان

نخوتر نگسانیکه نیکی کنند — بگیتی همه نیکنامی برند — همه مردمی باید اندر تو — همه رادی و راستی دین تو — فرامین چو تاج کیان بر نهاد — همی گفت چیزی کش آمد بیاد

همی گفت شاهی کنی یکزمان — نشینی بر تخت زرشادمان — به از بندگی تو خفتن شصت سال — پراکنده گنج و برآورده یال — نشینم بشاهی همی سالیان — همه پوشش از خز و از پرنیان

پس از من پسر بر نشیند بگاه — نهد بر سر این خسروانی کلاه — بسان پدر شهریاری بود — فرازو سر او نامداری بود — هر انگو بشاهی مرا یاری کند — ابر مردم او کامرانی کند

گر رزم دل شادمان می خریم — که رزم بدخواه را بشکریم — که از ما که بود ای پدر تاجور — مباش این و گنج را چارگر — جهانبان شدی کار یکبارگی

چو از نخجوان شهریاران کسی — نیاید بیاد اندر از هیچ بسی — وزین چین گفت کهتر پسر — که اکنون بگیتی توئی تاجور — که اکنون بگیتی توئی تاجور

سزاوار شاهی سپاهست و گنج — شوی غمگسار و بیچاره دردی برد — نزاید مر او را در کسی شهریار

وز آخوشتر آمد بدینسان سخن — برادر که بد پیش ازان تاجور — بمردی و گنج این جهان را بدار — بسی خلعت ناسزاوار داد

بدو هفته از گنج شاه اردشیر — عرض را بدیوان شاهی نشاند — شب تیره و روز دینار داد — چو زرین بدی کو بهر آگین بدی

چو شاه آورد پیش و شاه آورد پس — هر انگه که رفتی همی سوی باغ — همه طشت زرین و سیمین بدی — بیالیزها با بمیدان بدی

هزار خفت و خیزد هزار خورد و برد — پس شمع یاران فریادرس — شب تیره بسوار گردان بدی — پراشوب و پرور د کشور بهم

فرامین همه ناجوانمردگشت — ندانست آن خیره سر مرد خورد — دل آزرده زو گشت لشکر همه — از آن پس براشفت بر دی سپاه

بزرچشم خود را فرود و دختی — به بیداد بی بخت دلی خورد گشت — همیریخت خون سر بیگناه — ابر کار او داستانها زدند

شبی تیره بر مرد و شهران گرد — جهانی زبیداد او گشت پست — جهانی همه مرگ او خواستند — شد این روز کار فرامین گران

همی دارد او مهتر ارا بسبک — بدشنام لبها بیاراستند — نهانی بیکجای گرد آمدند — چرا چشم او بست باید میان

همانگه دلتان ز بر بر برید — گزیده سواری ز شهر صطخر — که آن مهتر ارا مدد بود و فخر — بایرانیان گفت کامی مهتران — که بردار دی دل ازین بد نژاد

برای نوکشتیم بهر استان — همه دیده ها باز و شده پر شک — جگر پر ز خون شد نه پیدا ز شک — نه شاسانیست و نه تخم کیان — که بر تو مباد ای بداندیش بد

بدیشان چنین گفت شهران گرد — چنین داد پاسخ مرا را سپاه — نه کس را همی آید اندر شک یاد — که بر دی مباد ای بداندیش بد

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — بگو هر چه دانی تو از داستان — نگفتار نیکو نه کردار نغز — چگونه رهانیم ایران زمین — که بر تو مباد ای بداندیش بد

براهست یکروز پس شهریار — که این کار ایرانیان شد دراز — گذشید آنچه زاد مردی سزد — هم اکنون بیزدی نیایان پاک — من او را ز تخت اندر آرم بگاه

سواران شده گرد با شهریار — که بر تو مباد آگه آید زیان — گرت زین بد آید حصار تو ایم — چو بشنید آن گرد خسرو برفت — همی جست بر شاه بیمایه دست

بزد تیر ناگاه بر پشت اودی — شد از شهر بیرون ز بهر شکار — اما او ز ایرانیان لشکری — فرامین بر انگیخت از جای اسب — همی تاخت هر سو چو اودز شب

بهمه شب همی خنجر انداختند — بنجخیر تا ران ز بهر شکار — هر انگه که زی شهر گشتند باز — بدان شاه شوم و ورا ترکش بخست — یکی تیر پولاد پیکان بتخست

یکی از دگر بار فرشناختند — همید است لشکر مرا ورا نگار — بکار ز ابیار و هی در کشید — بباری گری تیر بازه بیست — چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست

سوار و سپهبد بر آشوفته — بگاه درنگ اندر آمد ز دشت — کهی در بر و گاه بر سر کشید — سپه تیغها بر کشید ند پاک — بر آمد شب تیره از دشت خاک

ندیدند ازان نامداران کسی — سر آهن از ناف بیرون گذشت — چو پیدا شد آن چادر زرد و رنگ — ز اودگشت یکتی چو پشت پلنگ

بسی کشته بود و بسی کوفته — همی تیز تا تر در خون گذشت — فراوان بماند ند بی شهریار — نیاید کسی تا جز اخواستار

بجستند فرزند شاهان بسی — همی این ز ان بستدی آن ازین — یکی دختری بود پوران بنام — چو زن شاه شد کار ها گشت خام

که از تخم ساسان همان ماند بود — یکی کرد و نفرین و کرا آفرین — بران تخت شاپیش بنشاندند — بزرگان بر دو کو هر افشاندند

چنین گفت پس دخت پوران کهن — سوار و سپهبد بر آشوفته — چو پیدا شد آن چادر زرد و رنگ — توانگر گشتند تا ماند بر نج

مبادا که گیتی کسی ستمند — ندیدند ازان نامداران کسی — فراوان بماند ند بی شهریار — بیاورد و بیگانه مردی درست

خبر چون بنزدیک پوران رسید — بسی دفتر خسروی خواند بود — یکی دختری بود پوران بنام — چو زن شاه شد کار ها گشت خام

پادشاهی پوران دخت ششماه بود و بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را و دسپری شدن روزگارش

بزرگان بر دو کو هر افشاندند — چنین گفت پس دخت پوران کهن — بران تخت شاپیش بنشاندند — بزرگان بر دو کو هر افشاندند

نخواهم پراکندن انجمن — که از داد او بر من آید گزند — کسی را که در ویش باشد ز گنج — توانگر کنم تا نماند بر نج

ز لشکر بسی نامور بر گزید — ز کشور کنم دور بد خواهرا — نشانی ز پیروز خسرو بجست — بیاورد و بیگانه مردی درست

ببردند پیروز را پیش او — برآئین شاهان کنم راه را — بدو گفت کای بر تن ز شخوی — چنانچون بود در خور ناسزا

مکافات بدی نکرد کسی ... فکنده بکردن درش پالهنگ
چنان کرد تیز نادیده زین ... که ناکرده اورا همی تاختی
زدی هر زمان خوشتن بر زمین ... سرانجام جانرا بخواری بداد
خرد ازبد نباشد مکافات بد ... چو شما نکند شت بر کار او
بیکهفته بیمار بود و بمرد ... چه در ویش باشی چه مرد درم
چه بر کام دل کامکاری بود ... چه صد سال شاهی بود چه هزار
چو شد اسپری روز بر دو یکیست ... رها کن بچنگ این سنجی سرای
باموختن کرد بندی میان ... یکی دختری بود آزرم نام
بیامد بتخت کئی بر نشست ... نخستین چنین گفت کای نیکدان
همه کار بر داد و آئین کنید ... مرا و را بدینار یاری کنم
کسی کو ز پیمان من بگذرد ... همیبود بر تخت زرچار ماه
شد او نیز روان تخت بی شاه ماند ... ز جرم فرخ اورا خواندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین ... منم گفت فرزند شاهنشهان
بگیتی هر انکس که جوید بدل راستی ... بدارش چو جان پاک ارجمند
کسی کو بود از پی ما بر نج ... همه دوستانرا کرامی کنیم
سیه چشم بدنام آن بدنهاد ... چو یکماه بگذشت بر تخت او
بیابی ز من نیکران خواسته ... یکی پرستارش بدل دوست گشت
چو بشنید این شاه بیتاب شد ... پرستار بشنید و پاسخ نداد
چو بگذشت چندی بران نیز هم ... سیه چشم را بند بر پای کرد
همی جست از کینه بر شاه جای ... وکر ماره زی خدمت شاه شد
همان بود دش از روز آرام بهر ... چنان بد کنش بنده زشت رای
بخورد و بیکهفته زانپس بزیست ... سیه چشم بامی بر آمیخت زهر
همی پادشاهی بپایان رسید ... ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نکو نسار شد تخت ساسانیان ... ازان زشت کردار ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر ... نگه کن کز چند بابی تو بهر
بخور هر چه داری بلهو و لعب ... که فردا مکر دیگر آید ش رای
شاندز تو دیگری را دهد ... جهان خوانش بیکمان بر جهد
بخور هر چه داری فزونی بده ... تو رنجیده بهر دشمن مشه
هر انگه که روز تو اندر گذشت ... نهاده همی باد کرد و بدست
بد شمن رسد آنچه باشد بگنج ... بده تا ردانت نباشد برنج
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد ... بماه سفندار مذ روز ارد
چو گفت آنسخنگوی مرد ولیر ... کاز کردش روز بر گشت سیر

بر تخت نشستن یزدگرد و پادشاهی او پنجاه سال بود

بر تخت نشستن بهرام گور و پادشاهی او دوازده سال بود

بر تخت نشستن آزرم دخت و مردنش چهار ماه بود

بر تخت نشستن فرخ زاد و پادشاهی او یکماه بود

کشته شدن فرخ زاد بدست بنده خود و بر تخت نشستن یزدگرد و پادشاهی او دگر دست سال بود

که باری نژادی مرا مادرم — نگشتی سپهر بلند از سرم — نه روز بزرگی نه روز نبرد — نماند همی بر کسی بر دراز — زمانه ز مانیست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری

بیارایی خوان و به پیمای جام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام — اگر چرخ گردون کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو — اگر شاه گردی سرانجام چه — ز آغاز بخت و ز فرجام چه

دلت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو بر سپهر بلند — که با پیل و با شیر بازی کنی — چنان دان که از بیشیازی کنی — تو بیجان شوی او بماند دراز — حدیثی دراز است چندین مبند

تو از آفریدون فرون ترنه — چو پرویز با تخت و با فرنه — چو جمشید دیوت بفرمان نبود — چو کاوس جایت بپروان نبود — بژرفی نگه کن که بازو کرد — چه کرد این برافراخته منبر و گرد

چو بر خسروی تخت بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد — چنین گفت کز دور چرخ روان — منم پاک فرزند نوشیروان — پدر بر پدر پادشاهی مراست — خور و خوشه و برج ماهی مراست

بجویم بلندی و فرزانگی — همان رزم و تندی و مردانگی — که بر کس نماند همی روزبخت — نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت — همی نام جاوید ماند نه کام — بیندز کام و برافراز نام

زنامست تا جاودان زنده مرد — که مرده شود کالبد زیر گرد — چه نیکو بود شاه با داد و دین — ز نامش زبانها پر از آفرین — بزرگان برو آفرین خوانند — در ایشهریار زمین خوانند

عمر آنکه بد مؤمنان را امید — برانیکونه تا سال شد نزد و هشت — همی ماه و خورشید بر سر گذشت

چو بخت عرب بر عجم چیره شد — ستوده ورا خالق بی نظیر — بفرمان او دیو و مردم بهشت

همان نخت شد خوب و شخوب شد — همی بخت ساسانیان تیره شد — بیاراست روی زمین همچو خلد

بیاراد و بندد ورا پای نیست — شده راه و فرخ پدیدار بهشت — ازو زاد و کان پاک بر مهتر

جزا و جان ده و چهره آرای نیست — جزا و جان آفرین بر همه — چو آگاه شد رانش بزدگرد

که رستم بدش نام و بیدار بود — خردمند گرد و جهاندار بود — ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بدینگونه تا ماه بگذشت سی — همی رزم جستند تا قادسی — ستاره شمر بود بسیار هوش — بگفتار شد بد نهاده دو گوش

بیاورد صلاب و اختر گرفت — ز روز بلا دست بر سر گرفت — ندانست رستم شمار سپهر — ستاره شمر بود با داد و مهر

وز آنجا همی بنگرد آفتاب — پژوهنده مردم شود بدگمان — یکی نامه سوی برادر بدرد — نشست و سخنها همه یاد کرد

چنین است و کار سپهر اینچنین — بجنگ بزرگان شد آماده شاب — گنهکار تر در زمانه منم — از ایرا که فتار اهرمنم

همی سیر گردد دل از جان خویش — زهرام و زهره است مارا کزند — نشاید گذشتن ز چرخ بلند

بیارانیان زار و گریان شدم — همه بوده نیها به بینم همی — وزان خامشی بر گزینم همی

ز ساسانیان نیز بر بالنشستم — وز آنجا بنخجیر گاه شدند — بیامد بر تخت شاهنشهی

بدین سالیان چار صد بگذرد — ز ایشان فرستاده آمد بمن — سخن رفت هر گونه بر انجمن

وز انپس گجا بر گشایند راه — بشهری گجا هست بازار و کاه — بدان تا فروشیم و بخریم چیز — وز انپس فزونی بجوئیم نیز

شهنشاه را نیز فرمان بریم — گر از ما بخواهد گروگان بریم — چنین است گفتار و کردار نیست — بجز آخر گرد در کار نیست

بزرگان که با من بجنگ اندند — بگفتار ایشان همی ننگرند — چو کلبوی طبری و چون امنی — بجنگند با کیش اهرمنی

همی سر فرازند مانان که اند — با یران و مازندران بر چه اند — اگر مرز و راست اگر نیک و بد — بگرز و بشمشیر بایستند

مداند کسی راز گردون سپهر — وگر گونه گشت است با بهره — چو نامه بخوانی تو با مهتران — براند ز در بر ساز و لشکر بران

همی تازنا آفریدگان — بجای بزرگان و آزادگان — همیدون گله هر چه داری بزاد — ببر سوی کنجور آفرخ گشسب

بدارد و پیوندش بیارای مهر — نگه کن بدینگار گردان سپهر — گر و شاد مانیم و زور و نهیب — ز مانی فراز و ز مانی نشیب

دلدوش ده از ما و بسیار پند — بدان تا نباشد بگیتی نژند — ور از من بداگاهی آرد کسی — مباش اندرین کار غمگین بسی

ز رنج جهان رنج پیش آورد — از آنرنج او دیگری برخورد — چه بودست بسی اینچنین رنج و ناز — که از پیشتر کم نکرد و نیاز

که آمد به تنگ اندرون روزگار — نه بیند مرا زین سپس شهریار — تو با هر که از دودهٔ ما بود — اگر پیر اگر مرد و برنا بود

که من با سپاهی بسختی درم — برنج و غم و شور بختی درم — رهائی نیابم سرانجام ازین — خوشا باد نوشین ایران زمین

گران تخمه و نامدار اند بس — نمانده است جز شهریار بلند — نگهدار او را بروز و بشب — که تا چون بود کار من با عرب

ز ساسانیان یادگار است کس — ز رنج آن سر و تاج و آن مهد داد — که خواهد شدن تخت شاهی بباد

گزاینپس نخ بیند از ایخانه کس — که از تخم او نیست پرورد گار — تو پدرود باش و بی آزار باش

ناختن سعد وقاص با یران و فرستادن یزدگرد نزد رستم را برزم او و نامه نوشتن رستم برادرش

کرا در اید تو سر میش اوی / بشمشیر بسپار و یاده مکوی / چو با تخت فغر برابر شود / همه نام بوبکر و عمر شود / نه کرد و این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم مینی نه شهر / ز اختر همه تازیان را بهر / چو روز اندر آید بروز دراز / شود شان سراز خواسته بینیاز / بپوشند از ایشان کروهی سیاه / زو یابانهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه کوهر نه افسر نه رخشان درفش / بر نجد یکی دیکری بر خورد / بداد و بخشش کسی ننکرد / شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند

شتابان همه روز و شب دیکراست / کمر بر میان و کله بر سر است / ز پیمان بکردند و زراستی / کرامی شود کژی و کاستی / پیاده شود مردم رزم جوی / سوار انکه لاف آرد و کفتکوی

کشاورز جنکی شود بهیز / نژاد و برزکی نیاید بکار / نهانی بتر زآشکارا شود / دل مردمان سنک خارا شود

بداندیش کردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر چاره کر / بکیتی نماند کسی را وفا / روان ورزبانها شود پر جفا

از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان / نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود / همه کنجها ریز دامن نهند / بکوشند و کوشش بدشمن دهند

چنان فاش کردد غم و رنج و شور / نه جشن و نه رامش نه کوهر نه نام / بکوشش ز هر کونه سازند دام / بکوشند و دین اندر آرند پیش / زیان کسان از پی سود خویش

نباشد بهار از زمستان پدید / ز بیشی و بیشی نمانند هویش / خورش نان کشکین و جامه پشم / چو بسیار از اید استان بکذرد / کسی سوی ارزانکان ننکرد

بریزند خون از پی خواسته / دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها پر از باد سرد / چنین تیره شد بخت ساسانیان / که تا من شدم پهلوان از میان

چنین بیوفا کشت کردان سپهر / اکر نیزه بر کوه رویین زنم / کذارد کند زانکه رویین تنم / کنون تیر و پیکان آهن کذار / همی بر بر بهنه نیاید بکار

همان تیغ کان کردن پیل و شیر / نبرد همی پوست بر تازیان / ز دشمن زمین رود جیحون شود / مرا کاشکی کرخر دنیستی / کر آکاهی روز بد نیستی

بزرکان که از قادسی باز مانند / درشتند و با تازیان دشمن اند / کمانند کاین بیشه پر خون شود / زار سپهری کس آکاه نیست / مدانند کاین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه بکذرد روزکار / چه سود آید از رنج در کارزار / تو دل را بدرد من اندر مبند / کر این قادسی دخمه کاه نیست / کفن جوشن و خون کلاه نیست

چنین است راز سپهر بلند / تو دیده رشاه جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار / که زود آید این روز نا مهربانی / چو کردون کردان کند دشمنی

چو نامه بمهر اندر آورد و کفت / که پوینده را آفرین باد جفت / بکوید خران هر چه اندر خورد / فرستاده تیز چون برق و رعد

نامهٔ رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

یکی نامه بر حریر سفید / نوشتند بر سیم و چندی مهید / بعنوان برازپور هرمزد شاه

سوی سعد وقاص جوینده جنک / پراز رای و پرخاش و پر درد و ننک / کزیدست بر پای کردون سپهر

ورزو با دبر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نکین / به پیش آمد این نامه پسندیده کاه

بمن بازکوی انکه شاه کیست / چه مردی و آئین و راه تو چیست / به نانی تو سیری و هم کرسنه

بایران تو ارزندکانی بس است / که مهر و کله بهر دیکر کس است / ببالای تخت را شاه نیست

هرانکه که بر کاه خندان شود / کشاده لب و سیم دندان شود / سک و یوز و باز ش دهد دو هزار

بسالی همه دشت نیزه وران / نیارند خورد از کران تا کران / ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تاج کیان را کند آرزوی / تفو باد بر چرخ کردان تفوی / بدینچه داین مهر و این راه و خوی

جهان کر بماند ازه جوئی همی / سخن بر کزافه نکوئی همی / بدان تا بکوید کرا ی تو پیست

سواری فرستم بنزدیک شاه / بخواهم ازو هر چه خواهی بخواه / تو جنک چنین پادشاهی مجوی

پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چنو یادکار / جهان را کمن پر ز نفرین خویش

چو نامه بمهر اندر آمد بدست / به پیروز شاپور فرخ نژاد / ز ایران بزرکان روشن روان

چو بشنید سعد آن کرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو کرد / ز لشکر بپرسید و ز پهلوان

رد ان زیر پیروز لختی بخفت و کفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت / ز دیبا نکویند مردان مرد

هنرتان بدیباست پیراستن / دکر نقش بام و در آراستن / هم آنکاه فیروز نامه بداد

بنازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدید آورید اندر و خوب و زشت / سرنامه بنوشت نام خدای

ز توحید و قرآن و دو عد و وعید / ز تجدید و زرسمهای جدید / ز قطران و از آتش و زمهریر

نامهٔ رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

سر نامه کفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک / شمارا بدیده درون شریم

که دارد دو بهر اهرمن را بپند / خداوند تیغ و کلاه و کمند / ز بیشی و بیشی نمانند هویش

نبز دکه جوئی همی دستکاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه / خورش نان کشکین و جامه پشم

که با پیل و فر است و با تاج و کاه / پدر بر پدر نامبردار شاه / دهان خشک و لبها پر از باد سرد

ببخشد بهای سر تازیان / که کنجش نکیرد ز بخشش زیان / دل من پر از خون شد و روی زرد

که او را بیاید بیوز و بسنک / که بر دشت نخجیر کیرد بتنک / اکر نیزه بر کوه رویین زنم

شمارا بدیده درون شریم / زراه خرد مهر و آزرم نیست / کذارد کند زانکه رویین تنم

سخنکوی مردی بر ما فرست / جهاندیده و کرده و نا فرست / نبرد همی پوست بر تازیان

تو جنک چنین پادشاهی مجوی / که فرجام این خوار ی آرد بروی / ز دشمن زمین رود جیحون شود

جهان را کمن پر ز نفرین خویش / مشو بدکمان اندر آئین خویش / دل شاه ایران بتو شاد باد

ز ایران بزرکان روشن روان / بمه غرق در آهن و سیم و زر / فدا کن تن خویش در کارزار

بر سعد وقاص شد پهلوان / ز لشکر بپرسید و ز پهلوان / بکوید خران هر چه اندر خورد

سپهبد فرود آمد اندر زمان / هم از شاه دستور و از لشکرش / فرستاده تیز چون برق و رعد

ز دیبا نکویند مردان مرد / ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد / بعنوان برازپور هرمزد شاه

که ما نیزه و تیغ داریم جفت / شمارا بدانکی نیست کار / سوی سعد وقاص جوینده جنک

هم آنکاه فیروز نامه بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد / به پیش آمد این نامه پسندیده کاه

سر نامه بنوشت نام خدای / محمد رسولش بحق رهنمای / به نانی تو سیری و هم کرسنه

ز قطران و از آتش و زمهریر / ز فردوس و حوری و جوی شیر / ببالای تخت را شاه نیست

که گر شاه بپذیرد این دین ما را ... دو عالم بشادی دهی و شاهی ورا
بکاری که پاداش یابی بهشت ... نباید بباغ بلا خار کشت
دو چشم تو اندر سرای سپنج ... چنین خیره گشتی ز تاج و ز گنج
بهشت است اگر بگروی جای او ... مگر تا چه آمد کنون رای او
فرستادهٔ سعد وقاص رفت ... بنزدیک رستم خرامید تفت
که آمد فرستادهٔ پیر سست ... نه اسب و سلیح و نه جامه درست
ز رزم بفت چینی کشید مدنخ ... سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
ابا افسر و جامهای بنفش ... بپای اندرون کرده زرین کفش
همیرفت بر خاک برخوار خوار ... ز شمشیر کرده یکی دستوار
بدو گفت شعبه که ای نیکنام ... اگر دین پذیری علیک السلام
چنین داد پاسخ که او را بگوی ... نه تو شهریاری نه ویهیم جوی
اگر سعد با تاج شاهان بدی ... مرا رزم و بزم وی آسان بدی
همی گر بود کار این کور پشت ... بخواهد همی بود با ما درشت
چو شعبه نزدیک او گشت باز ... سپه را بفرمود تا کرد ساز
برامد یکی گرد و بر شد خروش ... همی گرد شد مردم تیز کوش
سه روز اندران جایگه خیمه بود ... بایرانیان بر بسود آب و تک

همان تاج یابد همان کوشوار ... همه ساله با بوی و رنگ و نگار
تن یزدگرد و جهان فراخ ... چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
جهانی کجا شربت آب سرد ... همه تخت و تاج و همه خشم و سرد
همیشه بود آن و این بگذرد ... چنین داد آنکس که دارد خرد
که آید بر رستم پهلوان ... از ایرانیان یا مداری زراه
یکی تیغ بارید بر گردنش ... چو رستم بگفتار او بنگرید
نهاد اندر زین یکی زیرگاه ... نشست از برش پهلوان سپاه
همان طوق داران با گوشوار ... سراپرده آراسته شاهوار
نشست از بر خاک و کس را ندید ... سوی پهلوان و سران ننگرید
بر و یالش پرچین شد از کار وی ... ازو نامه بستد بخوانند داد
ولت آرزو کرد و تخت مرا ... سخن نزد دانندگان خوار نیست
ولیکن چو بد آخر بوفا نیست ... چکویم که امروز روز بلاست
تو اکنون مبین خرمی باز کرد ... که جای سخن نیست روز نبرد

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

سنانهای الماس دسته گرد ... ستاده بشکفتی شبلاجورد
شد از تشنگی دست کردان بگل ... هم اسب گرانمایه از کار زار

شفیع ار گناهش محمد بود ... منش چون کلاب مصعد بود
همه ساله با بوی و رنگ و نگار ... نیرزد بدیدار یک موی حور
همه تخت و تاج و همه خشم و سرد ... نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
هر آنکس که پیش من آید بخیگ ... درود محمد همی کرد یاد
بقرطاس مهر عرب بر نهاد ... بیاید بر پهلوان سپاه
از ایرانیان یا مداری زراه ... زدیبا سراپرده در کشید
چو رستم بگفتار او بنگرید ... سواران و شیران روز نبرد
نشستند پیشش صد و شصت مرد ... بیاید بر انجا نهاد پای
چو شعبه ببالای پرده سرای ... بدانش روان و تن آباد دار
بدو گفت رستم که جان شما دراز ... سخنها بر و کرد و انند یاد
ازو نامه بستد بخواند و داد ... تورا اندرین کار دیدار نیست
سخن نزد دانندگان خوار نیست ... نزین کهن کیرم این و بین نو
مرا گر محمد بود پیش رو ... مرا بهتر آمد ز گفتار خام
بگویش که در جنگ مردن بنام ... سپه اندر آمد ز هر سو بجای
بفرمود تا برکشیدند نای ... نیاید بر خیم اندرون پای دار
همی نیزه بر مغفر آمد بکار ... زبان گشت اندر دهان چاکران
لب رستم از تشنگی شد چو خاک

چنان تنگ شد روز کار نبرد — خروشی برامد بکردار رعد — از ابر روی رستم درآنروی سعد — برفتند هر دو ز قلب سپاه — بیکسو کشید مذارآورد گاه

چو از لشکران هرد و تنها شدند — بزیر یکی تند بالا شدند — همی تاختند اندران رزمگاه — دو سالار بر یکدگر کینه خواه — خروشی برامد ز رستم چو رعد — یکی تیغ زد بر سر اسب سعد

تکاور ز روز دراندر آمد ببسر — جدا گشت از و سعد پر خاشخر — برانبخت رستم یکی تیغ تیز — همیخواست از تن سرش را برید — زگرد سپاه این مر آن ندید

فرود آمد از اسب و زین پلنگ — بزد بر کمر بر سر پالهنگ — بشد سعد پویان بجای نبرد — یکی تیغ زد بر سر ترک اوی — که خون اندر آمد ترکش ببوی

چو دید ارستم ز خون تیره گشت — جهانجوی تازی بر و چیره گشت — دگر تیغ زد بر سر و گردنش — بخاک اندر افکند جنگی تنش — سپاه از دو رو به کس آگاه نه — کسی را سوی پهلوان راه نه

همی جست هر پهلوانی ز سپاه — برفتند تا پیش آورد گاه — بدیدندش از دور پر خون و خاک — سراپای گشته بشیر چاک — هزیمت گرفتند ایرانیان — بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بماند ند نیز — سوی شاه ایران بیامد گریز — چو رستم بخاک اندران کشته شد — شب تیره و روز نازان براه — سر نامداران همه کشته شد

چه مایه بکشتند از ایران سپاه — سپاه مسلمان پس اندر دمان — همی شد بگرد اندر شیر ژیان — که او را سپاه اندر آمد بگرد

بگفتند با او که رستم نماند — بکشتند چندی ز ایران سپاه — هم از پارسی هم ز تازی برا — بغداد بود از نشان یزدگرد — فرخ زاد و هرمزد با آب چشم — ابا رود مذر و دامذر بابخشم

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد — زایران بر ون یزدگرد با یرانیان و رفتن بسوی خراسان — بشکستند و چندین پر از خون بشست

فرخ زاد برگشت نزدیک شاه — فرود آمد و برد پیشش نماز — دو دیده پر از خون و تن پر گداز — بدو گفت چندین چه موئی همی — که تخت کیان را بشوئی بهی

زتخم کیان کس جز از تو نماند — توئی یکتن و دشمنت صد هزار — میان جهان چون کنی کار زار — برو نا سوی بیشهٔ مازدون — جهانی شود بر تو بر انجمن

وز انجا یکه چون فریدون گرد — چو آتش یکی کار بر ساز نو — یکی تازه اندیشه آمد پدید — دگر روز بر گاه بنشست شاه — بسر بر بها دادان کیانی کلاه

یکی انجمن کرد با بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان — چه بینید گفت اندر این داستان — فرخزاد گو بد که با انجمن — گذر کن سوی بیشهٔ مازدون

با مل پرستندگان تو اند — بساری همه بندگان تو اند — بر دان توان کرد و ننگ و نبرد — شمار اپسند آید این گفتگوی — آواز گفتند کاینست روی

شهنشاه گفت این سخن اندر خور است — مرا در دل اندیشه دیگر است — بر و بوم ایران و تخت و کلاه — بزرگی نباشد نه مردی و رای

مرا جنگ دشمن به آید نه ننگ — یکی داستان زو برین برپلنگ — که خیره به بد خواه منمای پشت — چنانم که گهتر بفرمان شاه

شهنشاه باید که او را بگنج — نماند بجا و شود سوی کنج — بزرگان براو خوانند آفرین — چو پیش آمدت روزگار درشت — بدونیک باید که دارد بنگاه

مهانرا چنین پاسخ آورد شاه — اگر اندیشه کرد و همی دل تباه — که هست فرجام تخت و نگین — چه خواهی و با ما چه پیمان دهی

بزرگان و گردان و خاقان چین — بیایند و بر ما نهند آفرین — ز پیکار دشمن تن آسان شویم — بسی پهلوانان کنند آورند

کنارنگ مرد است ما هوی نیز — سواران و پیلان و هر گونه چیز — بران دوستی نیز بیشی کنم — سیاری سپاهی بیاید گران — بزرگان توران و کند آوران

چو بیژن ز رزم اندر آورد دست — کنارنگ و پیلان و مردان مرز — ابا دخت فغفور خویشی کنم — ورا برکشیدم که پوسیده بود — سرایینده و گرد و کوسیده بود

که او را به بیهوده آزرده — برآورده گاه دشتبانان ماست — زمو بدشنیدستم ایدانسان — که بر خواند از گفته باستان

چنین گفت کاینشاه یزدانپرست — بدان دار امید کو رابجست — من او را نیازردم از هیچ روی — زدشمن بود این زمان کینه جوی

چو پرورد کارش چنان آفرید — تو بر بند بر دان بنایی کلید — بدو گفت شاهای هژبر ردمان — ارین آزمایش ندارم زیان — بهود آنشب و بامداد ان بگاه — گرانمایگان برگرفتند راه

ز بغداد و راه خراسان گرفت — همه رنجها بر دل آسان گرفت — بر و بر همی خواند آفرین — که بیتو مباد ارزمان و زمین — که بیتو مباد ارزمان و زمین

خروشی برامد ز لشکر بزار — ز تیمار و زرفتن شهریار — خروشان بر شهریار آمدند — همه دیده ها جوی بار آمدند

بگفتند ای شاه مانیده ایم — تن و جان بمهر تو آگنده ایم — از ایشان هر آنکس که دهقان بدند — که ما را دل از بوم و دار آمکاه — چگونه بود شاد بیروی شاه

همان بوم آباد و فرزند و گنج — همه با تو آنیم تا روزگار — چه بازی کند در دم ای شهریار — ازایرانیان آنکه بدچر بکوی — بخاک سیه بر نهاد مذروی

که ما بوم آباد بگذاشتیم — نخواهیم با تو گزینیم رنج — مبادا که پیچان شود بخت تو — شهنشاه و شرکان پر از آب کرد — چنین گفت با مداران مرد

که بگسیر ز دان ستایش کنید — جهان در پناه تو پیوند اشتیم — از ایران سوی مرز تو ران شوی — ستایش ورا در فزایش کنید — شما پاک پرورد گار منید — همان از پدر یاد گار منید

نخواهم که آید شما را گزند — مباشید با من بدیار مند — بشود در دو اندوه مارا ببر — شما سازگیرید با سازاوی — گذر نیست بر گردش بازاوی

وز انپس بیارار گامان چین — چنین گفت کاکنون بیران زمین — برین سود جستن بسر آمد زمان — از و باز گشتند با درد و جوش — به تیمار و با ناله و با خروش

فرخزاد هرمزد لشکر براند — از ایران جهاندیده کاری نخواند — بمیرفت با ناله و درد و شاه — سپهبد بپیش اندران با سپاه — چو منزل بمنزل سیامدری — بهبود و برا سود ازو دور دی

رزی سوی گرگان بیامد چو باد — همیبود یکهفته ناشاد و شاد — ز گرگان بیاید سوی راه نهست — پر آژنگ رخسار و نا شسته دست — جهاندار چون گرد آهنگ مرو — بماهوی سوری کنارنگ مرو

یکی نامه بنوشت نامدار و خرد — پر از آرزو دل پر از آب چشم — ز پیر جهاندیده رایش خواند — دل آگنده بودش همی بر فسانه

نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند دانا و پروردگار — خداوند پیل و خداوند مهر — که آموزگارش نباید بنیز

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی — وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی — زرستم کجا کشته شد در نبرد — نه بوم و نه زادوبه دانش یکی

کنون تا در طیسفون لشکر است — همان باغ و بیشه بپیش اندر است — زنیمار بر ما جهان گشت تنگ — نباشم که رنج دراز است پیش

بیاریم و کس فرستم بدین — بخاقان ترک و بغغور چین — تو با لشکرت رزم را ساز کن — بیایم و دهم هر چه دارم بباد

هیونی برافکند بر سان باد — بنزدیک ماهوی سوری نژاد — وز ایشان بخواهم فراوان سپاه — پر از خون دل مردی چون سندن

نخست آفرین کرد بر داور — گرو بست پیروزی و بخت و هنر — مگر بخت برگشته آید براه — همان تخت و دیهیم شاهنشهی

پی پشه تا پر پران عقاب — بخشکی چو پیل و بنهنگ اندر آب — ز نیسان و فرمان او نگذرد — دم خویش بی رای او نشمرد — پدر نامور شهریار سترگ

سپهدار ایران و سپهبد گزین — نگهبان و جوینده بوم و بر — ز تخم بزرگان یزدان شناس — که از تاج دارند و از تخت و مهر — فروزنده تخت و تاج و نگین

سوی مرز بانان بانج و کاه — که با فر و برز مند و تاج و سپاه — شمیران و رومینه و راه کوه — گلات اندر و دست و دیگر گروه — نگهبان ما با دپروردگار

بما ناشنیدند کردنکشان — در فشی شد اندر جهان این نشان — که بر کارزاری دمرد نژاد — شما را دل از مرز و شهر فراخ — بوثیره نرآد شما را برنج

چو بهرام واژونه آمد پدید — ز فرمان دو بهیم ما سر کشید — بپیچید و از باغ و میدان کاخ — بدین داستان باغ و کوه بلند — کزو ساختند از نهیب و گزند

کزایدونکه نسیرد و بگذرد کار — بکام دل ما شود روزگار — بپیش جهانبان بنیایش کنم — همانگه که آمد شمار اخبر — که ما را چه آمد ز اختر بسر

ازین مارخوار اهرمن چهرگان — ز دانائی و شرم بی بهرگان — نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد — همیدون خواهند گیتی بباد — که آمد بدین پادشاهی گزند

ازین باغ ساران بی آب و رنگ — نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ — بدین تخت شاهی نهادست رای — شکم گرسنه مرد و بهیم جوی — ازو نیشروان دیده بدان بجوان

چنانید گر تازیان صد هزار — گذر یافتندی ما رو مرز و بوم — نماندی برین بوم و بر تار و پود — هم آتش ببردی با آشکده

بایران و بابل نگشتی دمان — ز ایوان شاهنشهان کنگره — فتادی بمیدان او یکسره — کنون خوابرا پاسخ آمد پدید

شود خوار هر کس که بود ارجمند — فرومایه از بخت گردد بلند — پر اگنده گردد بدی در جهان — بهر کشوری در ستمکاره

نشان شب تیره آمد پدید — ز بانجت فرخ نجوا هد برید — کنون تا بد سوری رهنمای — بسوی خراسان نهادیم روی

پس اکنون نهرگ نارنگ طوس — بدینسو کشیدیم پیلان و کوس — بپینیم تا گردش روزگار — هماوا زه بستم کنون زخم چوگان

فرخ زاد با من برگ و نوست — به پیوستگی نیز هم دوستست — بالتونیه است و کنون رزمجوی — بروی سپه اندر آورده روی

بگفت انکه باید ز شایستگی — هم از بندگی هم ز بایستگی — شنیدم از ایمرز تا هر چه گفت — بلندی و پستی و غار و نهفت

چوآل و چو فخرو دم و چون و چگل — ز خوبی نمود انچه بودش بدل — چنین لشکر گشن ما بانجنبک — بدین تنگ درها نشاید درنگ

زهر گونه گفتیم و پرداختیم — سر انجام بکسر بدین ساختیم — که از تاج دارند و از تخت و مهر — همه جاثه روم و کشمیر و چین

همه هر چه از ما پراگند نیست — گر از پوشنی گر ز افگند نیست — ز زرینه و کوهه نابسود — ز چیزی که آنرا نیاید شمود

زگاوان کردونکشان چلهزار — بگوشه درون کنند م آزیار — بگنج آور مذانگه آید بکار — همان ارزن و بسته و نارودان

بخروار از انپس فراوان نمک — فرستند تا بر چه گردد فلک — شتر وار ارزن بدین هم شمار — ز خرما هزار و ز شکر هزار

ده و دو هزار انگبین صد هزار — بدژ ها کشند اینهمه یکسره — ز پیشکاران بیارند بار — شتر وار سیصد ز نفت سیاه

بیاید یکی مؤبدی باکره — ز کار شمیران و از راه کوه — بدیدار پیران و فرهنگیان — از ین هر چه باید بدژ ها کشند

دگر خود بدارند با خویشتن — بزرگان که باشند زان انجمن — بزرگان کوه از کنار نکیان — شمارا بدین روزگار سترگ

خردمند پاکیزه دستور ما — بفرماید اکنون بگنجور ما — که هر کس که این را بیارد برنج — یکی خوب سر بند پیکر بزر — بیاید بفرجام ازین گنج بر

بدین روزگار تباه دژم — بیا بدز کنجور ما چل درم — پس آنگه کسی کو بود زیردست — یکی زان درمها کرا ید بشصت — ازین شصت برزشش و چارداد — بیابد نوشته بخواند بناک

بیکردی بر نام یزدان پاک — گزو نیست امید و هم ترس و باک — دگر پیکر دا فرید و چهرها — زمین ما برو کشته از مهرها — بنو روز این هم براراسته است — دو چشم بزرگان پر از خواستست

درود خدا بر کرم آنا مرد — کسی کو زدیهیم ما یاد کرد — چو نامه بمهر اندر آورد شاه — فرستاد زی مهتران سپاه — وز انجا یکه برگشیدند کوس — ز شهر نشابور شد سوی طوس

خبر یافت ماهوی سوری کز شاه — بسوی دهستان برآمد ز راه — پذیره شدش با سپاهی گران — همه نیزه داران و جوشنوران

چو پیدا شد آن فر و اورند شاه — درفش بزرگی و چندین سپاه — پیاده شد از اسپ ماهوی نیز — شهنشاه را بند کیها نمود

همیرفت نرم از بر خاک گرم — دو دیده پر از آب کرده ز شرم — سپاهش همه خواند مذ فیر ازین — یکایک نهاد مذ سر بر زمین

فرخزاد چون روی ماهوی دید — زمانی بر اسپ اندر آرام ندید — همی بود پیشش زمانی دراز — سپردم بتو تا به بندی میان

نانی که بادی برو جهد — ز ماهوی سوری دلش گشت شاد — برادر بر بسی پندها کرد یاد — که این شاه را از نژاد کیان

چو رستم بگیتی سواری نبود — مرا رفت باید همی سوی ری — ندانم که کی بینم این تاج کی — که چون من فراوان بود بندگان

بدو گفت ماهوی کای پهلوان — بدست یکی زاغ سر گشته شد — بمانم چنین روز بر گشته شد — که یزدان ورا جای نیکان دهاد

برین نیز بگذشت چندی سپهر — مرا شاه چشم است و روشن روان — سپهر تو را شهریار تو را — سیه زاغ را زخم پیکان دهاد

چو ماهوی مر شاه را ماند دید — جدا شد ز مغز امید اندیش مهر — که بدیارشان چرخ پیروزه رنگ — بیامد سوی فرخزاد هرمزدوار

یکی پهلوان بود گسترده کام — به بیگام او بخت را رانده دید — تن خویش یکچند بیمار کرد — فرخزاد بر مرزبانی بنام

چو ماهوی بدبخت بدکار شد — ترا دوش زطرخان و بشرین نیام — شتابان بیامد بر شاه شهر — نشستش بر زین چندینش پوید بود

که شاه جهان بی سپاه امید راست — از و نزد بیژن یکی نامه شد — وز انجا بیکه برگشیدند کوس — که ای پهلوان زاده بی گزند

چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید — نشستش زکیتی بمرو اندر است — ز شهدش فراوان فزون داد هر — زکین نیاکان بدل ما مکن

بمن برگذ شاه چندین فسوس — جهان پیش ماهوی خود کامه دید — همان گنج و تاج و سپاهش ترا — بدین تخمه بر داد بیداد کن

ازایدر تو را ننگ باید شدن — مرا بی منش خواند و چاپلوس — چه داری بیاد اندرین داستان — برانم شود کارم ایدر تباه

چنین گفت بیژن که ایست را — بیارمی ماهوی و باز آمدن — همی ترسد از روزگار نبرد — چنین داد دستور پاسخ بدوی

سپاه از نگارا چو ژان تذرو — مرا خود بخشید باید ز جای — بر سام فرمود تا ده هزار — بگفتار سوری شوی سوی خنک

خروشی برامد هم اندر زمان — بیکهفته آمد بدانشهر مرو — ببرده سواران خنجر گذار — بمرو آرد و سازخنک آورد

براشفت و جوشن بپوشید شاه — سواری بیامد سپیده دمان — شب تیره هنگام بانگ خروس — شهنشاه ازین خود کی آگاه بود

همی بود با نیزه در قلبگاه — فرا آمد انداز دو رویه سپاه — از آمد شت برخواست آوای کوس — سپهدار خانست و فغفور چین

چو ابر خروشان یکی حمله برد — شد از گرد گیتی سر سیر سیاه — که ماهوی گوید که آمد سپاه — سپهدار ایران برامد بخوش

زترکان بسی در پس پشت او — همه پشت بر نامور کاشتند — ز نرکان کنون برچه راست شاه — برا راست با میمنه میسره

سواران بجستن نهادند روی — یکی کاویلی تیغ در مشت او — میان سوارانش بگذاشتند — بجنگ اندر آمد سپه یکسره

نهان شاه در خانه آسیا — همه رزق از و گشت پر گفتگوی — دلیری و تندی و گردی نمود — زمین شد بگرد اندر و ناپدید

کنون آسیائی بیامدش بهر — نشست از بر خشت لختی کیا — یکی آسیا دید بر آب زرق — چو بر گشت ماهوی شاه جهان

چو شاهد ش فراوان فزون داد هر — اگر بخردی در جهان دل بلند — همان گنج و تاج و سپاهش ترا — بجنگ اندر آمد سپه یکسره

گشاد آسیابان در آسیا — به پشت اندرش بار لختی کیا — همی تاخت همچون شب تیره برق — فرود آمد از اسب شاه جهان

کوی دید بر سان سرو بلند — فرازش بلند است و پستش نشیب — همان گر زو شمشیر زرین نیام — بجستش ترکان خروشان شدند

چو بیچاره ترکشت بنمود پشت — که آید بدانسان گرفتار شاه — که گر نامد بفر جام ازو جز گزند — ازان اسب و آن ساز جوشان شدند

بدانست نیرنگ او در نهان — یکی کاویلی تیغ در مشت او — که ای پهلوان زاده بی گزند — بدانگه که بیدار بد بخت او

چو بیچاره در آسیا شد نهان — همه رزق از و گشت پر گفتگوی — بکاه بسودن چو مار است نرم — بکردون کشیدی فلک تخت او

زبهر خواه در آسیا شد نهان — زشهدش فراوان فزون داد هر — ولیکن که زهر داد و نوشش کرم — ولیکن که زهر داد و نوشش کرم

ز بد خواه در آسیا شد نهان — که هرمان بجوش آید آوای کوس — دهان ناچریده دو دیده پر آب — بیجوید تا سر کشید آفتاب

ز ترکان بسی در پس پشت او — به پشت اندرش بار لختی کیا — خور خویش از ان آسیا ساختی — بکاری دگر زان نپرداختی

سواران بجستن نهادند روی — نشسته بر آنخاک بر ستمند — دو چشمش کوزن و بر و یال شیر — تشد دیده ها زو دیدنش هیچ

نهان شاه در خانه آسیا — زشهدش فراوان فزون داد هر — بدو گفت ای مرد خورشید روی — بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه جای نشست تو بود آسیا — پر از کندم و خاک و چندین گیا — چو مردی مبین بر زداین فرو چهر — که چون تو ببینند هما تا سپهر — از ایرانیانم بد گفت شاه — هزیمت گرفتم ز توران سپاه

بد آسیابان به تشویر گفت — که جز بینوائی مرا نیست جفت — اگر نان کشکینت آید بکار — وزین ناسزا تره جویی بیار — م جز این نیست چیزی که هست — خرو شان بود مردم تنگدست

سبه روز شاه جهان را ز رزم — بنالید و پرداز ش و خواب و بزم — بد و گفت شاه آنچه داری بیار — خورش نیز بارم آید بکار — بشد مرد بسیایه بدتر تراد — برش تره و نان کشکین نهاد

بر سم ستا بید و آمد برام — بجائی که بود اندران بارگاه — بر مهتر زرق شد زان کنار — که بر سم کند رویکی خواستار — بهر سو فرستاد ماهوی کس — ز کیتی همی شاه را جست و بس

ز این آسیابان بپرسید سم — که بر سم کرا خواهی ای روز بهم — بد و گفت خسرو که در آسیا — نشسته است کندآوری پارسیا — ببالا بکردار سرو سهی — بدیدار خورشید بافرهی

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم — دهان پر ز باد و روان پر ز غم — یکی کهنه خوانی نهاد ش پیش — برونان کشکین سزاوار خویش — بر سم همی بار خواهد گرفت — سزد گر بمانی از و در شگفت

بد و گفت مهتر کرا دیدهٔ سپوی — چنین هم ماهوی سوری کنی — بر سم همی بار خواهد گرفت — سزاوار تا پیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی زین چاره جوی — که بر سم کرا خواستی آهنگوی — چنین داد پاسخ بد و تر سکار — که من بار کردم همی خواستار — چنانم مذان که خورشید چشم

دو نرگس چو نرگ آهو اندر هراس — دو گیسو چو از شب گذشته سیاس — همی بوی مشک آید از موی او — همی نیتاج آید از روی او — هر انکس که او فریزدان ندید — بباید گرفت آسیا را کلید

پراز کوهر نابسوده فرش — درفشان ز دیبای رومی برش — چو خورشید گشته است از و آسیا — خورش نان کشکین نشستن کیا — ببالای او سرو هفتان گشت

چو ماهوی نان را برآورد کرد — بدانست کو نیست جز یزدگرد — بد و گفت شاباز زین انجمن — هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

وگر نه هم اکنون بترم سرت — نمانم کسی زنده از کوهرت — شنید مذ از و انجمن مهتران — بزرگان بیدار و کند آوران

همه آنجمن گشت زو پر خشم — زبان پر ز گفتار و بر آب چشم — یکی مؤبدی بود را دوی نام — بجان از خرد بر نهاده لگام

بماهوی گفتای بداندیش مرد — چرا دیو چشم تو را خیره کرد — ازین دو یکی را همی بشکنی — روان و خرد را بپای افکنی

نگر تا چه کوئی بپرهیز ازین — مشو بدکمان با جهان آفرین — که بارش کبست آید و برگ خوان — بزودی سر خویش بینی نگون

بر هنه شود زین پس تخت تو — پسر بدرود در جهان کشت تو — یکی دین در ابو دیزدان پرست — که هرگز نبردی به بیداد دست

که هر مزد خرآد بد نام اوی — بدین اندران بود آرام اوی — همی بر تو نفرین کند تاج و گاه — همی کور بینم در آغوش تو

تو مند بمغزی و جان نزار — همی دود آتش کنی خواستار — چنین از در پاک یزدان مگرد — همی تیره بینم دل و هوش تو

تست او و شهران ابر پای خواست — تو را زین جهان سر زنش بیم از اوست — بر کشتنت رنج کرم و گدا — کنون زندگانیت ناخوش بود

تو کر بندهٔ خون شاهان مریز — بماهوی گفتای بد بد نژاد — شهنشاه را کار زار آمدی — ز خاقان و فغفور یار آمدی — ازین تخمه بیکس بسی پای بند — چو بنشست کریان شد عهد تو

که نفرین بود بر تو نار ستخیز — بگفتا این و بنشست کریان بمرد — چو بنشست کریان شد عهد تو

بماهوی گفتای بد بد نژاد — که نه رای فرجام داری نه داد — ز خون کیان شرم دارد نهنگ — و گر کشته یابد ندرد پلنگ — ایا بد نژاد و بمهر و بخوی — سبک مهتر اورا بمردی ببر

چو بر دست ضحاک جم کشته شد — چو مایه سپهر اندران گشته شد — چو خشتاک بگرفت و می بر زمین — بفرجام کار آمدش خواستار — در آسیا را کشادم بخشم — چنانم مذان که خورشید چشم

چه آورد ازان خوبتر بر سپاس — بر او سال بگذشت بیش از هزار — بفرجام کار آمدش خواستار — هر انکس که او فریزدان ندید — ببالای او سرو هفتان گشت

که بخشایش آمد بدو خاک را — فرستاد نزد فریدون کرد — جهان را سر اسر بمانده بسیرد — بهاریست کوئی در اندر بهشت — بباید گرفت آسیا را کلید

کمر بست بی آرزو بر میان — بگفتار کژ سیوز را فو اسیاد — بشست از روان و خرد شرم و آز — بد و گفت شاباز زین انجمن — هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

بیامد جهان کرد پر گفتگوی — نیارا نجنجر بد و نیم کرد — سر گینه جویان پر از بیم کرد — شنید مذ از و انجمن مهتران — بزرگان بیدار و کند آوران

ز کینه نداد ش زمانی درنگ — به پنجم سخن کین هرمز شاه — چو پرویز شد با دل و دستگاه — یکی مؤبدی بود را دوی نام — بجان از خرد بر نهاده لگام

چو خون پدر بود و مهر نژاد — چو شد دست در دست ایشان بخ — در کینه را خوار نتوان شمرد — ازین دو یکی را همی بشکنی — روان و خرد را بپای افکنی

تو زین هر چه کاری بپرسید مه — زمانه ز مانی ز کین نغنود — بپرهیز ازین کنج آراستن — که بارش کبست آید و برگ خوان — بزودی سر خویش بینی نگون

بگیری که بر تو نزید همی — بدانی که دیوت فریفت همی — بآتش تن و جان خود را مسوز — که هرگز نبردی به بیداد دست

ازاید بپورش بر شاه رود — چو بینی ورا بند کی سازنو — ز رای و ز پورش مسایاب هیچ — همی تیره بینم دل و هوش تو

چو کاری که امروز باید تکرد — بفردا شود روز بر ارند کرد — همی یزدگرد شهنشاه را — کنون زندگانیت ناخوش بود

یکی یادگاری ز ساسانیان — که چون وی نه بندد کمر بر میان — پدر بر پدر را و دانش پذیر — ز نوشیروان شاه تا اردشیر — پس از اردشیرش بهفتم پدر — چو بنشست کریان شد عهد تو

چو مردی مبین بر زداین فرو چهر — که چون تو ببینند هما تا سپهر — از ایرانیانم بد گفت شاه — هزیمت گرفتم ز توران سپاه

فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند موبدان و در بارهٔ بازداشتن او از کشتنش

چه مانده که شاهی بمیری — دو گوهر بود در یک انگشتری — چو خورشید تابنده بر چرخ ماه — بفرزند مانی یکی گشتمند — بیارم جز این نیست چیزی که هست

نخستین ازین بر تو آید گزند — همی بر تو نفرین کند تاج و گاه — همی بر تو نفرین کند تاج و گاه — خورش نیز بارم آید بکار

همی وین بزدان شود زین تباه — چنین از در پاک یزدان مگرد — همی تیره بینم دل و هوش تو — بشد مرد بسیایه بدتر تراد

بماهوی گفتای همکاره مرد — تو را ز بنجان سر زنش بیم از اوست — کنون زندگانیت ناخوش بود — برش تره و نان کشکین نهاد

تو را ز بنجان سر زنش بیم از اوست — بر کشتنت رنج کرم و گدا — که بر سم کند رویکی خواستار

بماهوی گفتا این دلیری چراست — شهنشاه را کار زار آمدی — ز خاقان و فغفور یار آمدی — بهر سو فرستاد ماهوی کس — ز کیتی همی شاه را جست و بس

که نفرین بود بر تو نار ستخیز — بگفتا این و بنشست کریان بمرد — پر از خون دل و چشم پر آب زرد — نشست است کندآوری پارسیا — ببالا بکردار سرو سهی

زخون کیان شرم دارد نهنگ — و گر کشته یابد ندرد پلنگ — برونان کشکین سزاوار خویش — ببر سم همی بار خواهد گرفت — سزد گر بمانی از و در شگفت

چو خشتاک بگرفت و می بر زمین — پدید آمد اندر جهان آهرمن — نباید که آن بدنژاد و پلید — چو این بشنود کو بر آرد دمید — سبک مهتر اورا بمردی ببر

چنین داد پاسخ بد و تر سکار — که من بار کردم همی خواستار — بر سم کرا خواستی آهنگوی — چنین داد پاسخ بد و تر سکار — که من بار کردم همی خواستار — در آسیا را کشادم بخشم — چنانم مذان که خورشید چشم

بر او سال بگذشت بیش از هزار — بفرجام کار آمدش خواستار — هر انکس که او فریزدان ندید — ببالای او سرو هفتان گشت

فرستاد نزد فریدون کرد — جهان را سر اسر بمانده بسیرد — بهاریست کوئی در اندر بهشت — بباید گرفت آسیا را کلید

بیامد جهان کرد پر گفتگوی — نیارا نجنجر بد و نیم کرد — سر گینه جویان پر از بیم کرد — شنید مذ از و انجمن مهتران — بزرگان بیدار و کند آوران

ز کینه نداد ش زمانی درنگ — به پنجم سخن کین هرمز شاه — چو پرویز شد با دل و دستگاه — یکی مؤبدی بود را دوی نام — بجان از خرد بر نهاده لگام

چو خون پدر بود و مهر نژاد — چو شد دست در دست ایشان بخ — در کینه را خوار نتوان شمرد — ازین دو یکی را همی بشکنی — روان و خرد را بپای افکنی

تو زین هر چه کاری بپرسید مه — زمانه ز مانی ز کین نغنود — بپرهیز ازین کنج آراستن — که بارش کبست آید و برگ خوان — بزودی سر خویش بینی نگون

بگیری که بر تو نزید همی — بدانی که دیوت فریفت همی — بآتش تن و جان خود را مسوز — که هرگز نبردی به بیداد دست

ازاید بپورش بر شاه رود — چو بینی ورا بند کی سازنو — ز رای و ز پورش مسایاب هیچ — همی تیره بینم دل و هوش تو

چو کاری که امروز باید تکرد — بفردا شود روز بر ارند کرد — همی یزدگرد شهنشاه را — کنون زندگانیت ناخوش بود

یکی یادگاری ز ساسانیان — که چون وی نه بندد کمر بر میان — پدر بر پدر را و دانش پذیر — ز نوشیروان شاه تا اردشیر — پس از اردشیرش بهفتم پدر — چو بنشست کریان شد عهد تو

که بر دانش تاج کئی بر نهاد — همه شهر یاران فرخ نژاد — ز تو بود بهتر بکیتی بسی — نکرد اینچنین رای هرگز کسی — عنان پیچ بر کشوان دود سپار
بیک تیر از دو پشت بر گاشتند — بدو دشت پیکار بگذاشتند — چو از تخم ساهان دلش سیر گشت — سر دولت و شیش بر گشت — نبود ش هنر اندست بدانست
بدانگونه او کشته شد زار و خوار — گرانمایه نبردار داین روزگار — بترس از خدای جهان آفرین — که تخت آفریدو کلاه و نگین — که بر تو سرآرند زود این سخن
هر انکس که با تو نکو بد درست — چنان دان که او دشمن جان تست — تو بیماری اکنون و من چون پزشک — پزشکی خودشان بخوبین سزشک — تو از بندهٔ بندگان کمتری — بماند یشهٔ دل کمن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی — ز راه هنر جوی تخت مهی — شبان زاده با دل پر از تخت بود — چنین بود تا بود این ماده نیست — گزاف زمانه بماند زمانه نیست
یکی را برارد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند — نه پیوند با آن نه با این یکمن — ورا پند آن موبدان سخت بود — برآمین خورشید بنشست ماه
همه پند گفتند با کینه جوی — نبد سود یک موی از ان گفتگوی — چو شب تیره شد گفت با موبدان — نه شرم و نه دانش نه آمین و دین — همه موبدان تا جهان شد سیاه
ز لشکر بخواهیم دانندهٔ بیست — بدان تا بدین بد بنا یدگریست — شمارا بیاید شدای بخردان — من امشب بگردانم این را بسر — من امشب بگردانم این را بسر
اگر زنده ماند همی یزدگرد — ز هر سو بدو لشکر آیند گرد — بیاید یکی موبد از لشکرش — چو بنشست ماهوی بار ان سران — چو بنشست ماهوی بار ان سران
چنین داد پاسخ خردمند مرد — که این را نخستین بنا یست کرد — شنیدند یکسر کهان و مهان — بیاید مرا از بدش جان بسر — نه تن ماند اید نه بوم و نه بر
چپ و راست هر کو نماند دو دست — نگه کن بین تا چه باید ت کرد — ازو بد سد بیگمان بر تنت — دگر خون او را بریزی مداست — که کین خواه او در جهان بر زیاست
تو این را چنین خوار کاری مدان — چو خیره شدی کام شیران مجوی — چو شیر ژیان اژدها هی دمان — سیاه آید او را ز ماچین و چین — بمار بر شود تنگ روی زمین
چو بنشنید ماهوی بی آب شرم — بران آسیابان برش گشت گرم — گرازان بر این او در فشی کنند — توا را با سپاه از جهان بر کنند
شبانگه چو بنشست بر تخت شاه — سوی آسیا شد بنزدیک شاه — چو بشنید از و آسیابان سخن — نه سر دید پیدا مران را نه بن
بفرمود کان تاج و آن گوشوار — همان مهر و آن جامهٔ شاهوار — سواران فرستاد ماهوی دود — پس آسیابان بگیرد ار دود
بهمی گفت کاید او در گردکار — تو ئی بر ترا گردش روزگار — بشد آسیابان دو دیده پر آب — بزروی دو رخسار چون ارغوان
بنزدیک او آمد آمد بهوش — چنان چون کسی را ز کو یکو بشت — رخانش بر آب و لبان بر خاک — برشاه شد دل پر از شرم و باک
اگر را و یابد کسی زین جهان — نباشد مدارو خرد در نهان — بخاک اندر آمد سر و افسرش — همان بر که گیتی نه بینی بچشم
زبر ورده سیر آمد این هفت گرد — شود بیگنه کشته چون بزدگرد — بشد هر کسی روی او را بدید — ندارد ز گردار او مهر و خشم
بتخت و زار آنکه آرمید — بشد هر کسی روی او را بدید — سواران ماهوی شوریده بخت
نکشند تن شاه ایران بخاک — پر از خون و پهلو بشمشیر چاک — ز پیش شهنشاه برداشتند
که ماهوی را باد تن همچنین — پر از خون فکنده بروی زمین — همه پای مردان چو برخواستند
باب اندر افکند مرد دلیر — سرش که ز بر بود کاهی بزیر — تن شاه ازان آسیا برگرفت
ازان سوکواران پرهیزگار — بیامد یکی تالب جویبار — چو شب روز شد مردم آمد پدید
که شاه جهانبان بغرق اندر است — برهنه بدریای زرق اندر است — دوان تا در خان فرخ رسید
کسی تا جداری بدینسان ندید — نه پیش از مسیح این سخن کس شنید — خروشی ز ره بان بر آمد بدرد
دریغ آن سر و تاج و بالا و بر — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر — سکی بد تر از دی بر کند و
که را آسیا ماهری تو را — جهاندار دو بیم جوی تو را — بیرد و تا بر تنش بد رسد
خروشان شود دخمهٔ اردشیر — که نشنید کس شاه در آب گیر — تنومند بودی خرد با روان
برهنه تن شهریار جهان — فکنده بدینسان بآب اندرون — همانا که آن خاک گریا نشود
سر زخم آن شاه کردند خشک — بخشکی کشیدند ان آبگیر — سکو با ران سوکواران چهار
چو شب نیمه بگذشت و بالای آن — بیاسود سر و بر و دست و میان — بباغ اندرون دخمه ساختند
که او را نماید فراز و نشیب — ز چرخ کبود ون پذیرد فریب — می و دیبق و کافور و مشک و گلاب
چو بهرام چوبین که سیصد هزار — سوی آسیا شد بنزدیک شاه — همان مهر و آن جامهٔ شاهوار
نبود ش هنر اندست بدانست — فرامین که تخت کئی را بخست — سواران فرستاد ماهوی دود
که بر تو سرآرند زود این سخن — تن خویش بر خیره رسوا مکن — بشد آسیابان دو دیده پر آب
بماند یشهٔ دل کمن مهتری — تو از بندهٔ بندگان کمتری — برشاه شد دل پر از شرم و باک
گزاف زمانه بماند زمانه نیست — چنین بود تا بود این ماده نیست — بخاک اندر آمد سر و افسرش
برآمین خورشید بنشست ماه — همه موبدان تا جهان شد سیاه — همان به که گیتی نه بینی بچشم
ز بر کونه دانش آرم بر — من امشب بگردانم این را بسر — سواران ماهوی شوریده بخت
چه بینید گفت اندرین داستان — چو بنشست ماهوی بار ان سران — ز پیش شهنشاه برداشتند
نه تن ماند اید نه بوم و نه بر — بیاید مرا از بدش جان بسر — همه پای مردان چو برخواستند
که کین خواه او در جهان بر زیاست — دگر خون او را بریزی مداست — تن شاه ازان آسیا برگرفت
بمار بر شود تنگ روی زمین — سیاه آید او را ز ماچین و چین — چو شب روز شد مردم آمد پدید
توا را با سپاه از جهان بر کنند — گرازان بر این او در فشی کنند — دوان تا در خان فرخ رسید
چو بشنید از و آسیابان سخن — نه سر دید پیدا مران را نه بن — خروشی ز ره بان بر آمد بدرد
پس آسیابان بگیرد ار دود — سواران فرستاد ماهوی دود — که شاه جهانبان بغرق اندر است
بشد آسیابان دو دیده پر آب — بزروی دو رخسار چون ارغوان — برهنه بدریای زرق اندر است
برشاه شد دل پر از شرم و باک — رخانش بر آب و لبان بر خاک — ز پیش از مسیح این سخن کس شنید
بخاک اندر آمد سر و افسرش — همان بر که گیتی نه بینی بچشم — دریغ آن سر و تاج و بالا و بر
بدیبق و بقیر و بکافور و مشک — بیاراستند ش بدیبای زرد — که بر شهریاری زدی بند و
که بخشش ز کوشش بود در جهان — بیاراستند ش بدیبای زرد — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
چو بنهفت بالای آن سرو بن — که بر تن را پرستند بخون ردان — بدشنه جگرگاه بشکافتند
که او را نماید فراز و نشیب — دگر گفت کان را تو دانا مخوان — برهنه بآب اندر انداختند
ز چرخ کبود ون پذیرد فریب — همه خواسته جوید و نام بد — برهنه شد ند اندران جویبار
چنین گفت با آسیابان که خیز — سواران ببرخون دشمن بریز — سرش را ببرید و بر گاشتند
رز رگاه ماهوی چون شد بدون — دو دیده پر از آب دل پر ز خون — بیاراستند ش بدیبای زرد
نباید که یکسر پر از خون کنید — چو بیجان شود جامه بیرون کنید — بیاراستند ش بدیبای زرد
بدین نا پسندیده فرمان اوی — هم اکنون به بیجان دل و جان توی — که بر شهریاری زدی بند و
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه — رها شد بر خم اندر از شاه آه — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
نه پیدا بود رنج و خشش ز مهر — خرد نیست با گردگردان سپهر — که بر شهریاری زدی بند و
بدینگونه بر نا جداری نمرد — هم از لشکر او سواری نمرد — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
گشاد ند بند قبای بنفش — همان افسر و طوق و زرینه کفش — که بر شهریاری زدی بند و
بیامد ز تخت و ز جنگ و ز نام — بیاراستند ش بدیبای زرد — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
بفرمود کورا بهنگام خواب — از انجا بگه افکنند اندر آب — که بر شهریاری زدی بند و
بکرداب ژرف اندر انداختند — برا شفت و آمد هم اندر شتاب — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
تن او برهنه چو بیدا ندر آب — سکی بد تر از دی بر کند و — که بر شهریاری زدی بند و
برفتند ازان سوکواران بسی — بیرد و تا بر تنش بد رسد — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
ز پیش از مسیح این سخن کس شنید — تنومند بودی خرد با روان — که بر شهریاری زدی بند و
دریغ آن سر و تخمهٔ اردشیر — همانا که آن خاک گریا نشود — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
بدشنه جگرگاه بشکافتند — سکو با ران سوکواران چهار — که بر شهریاری زدی بند و
برهنه بآب اندر انداختند — بباغ اندرون دخمه ساختند — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
برهنه نکو نسارد تن پرهنر — سرش را ببرا ندر افراختند — که بر شهریاری زدی بند و
بسی مویه کردند بر نا و پیر — می و دیبق و کافور و مشک و گلاب — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
قصب زیر و دوسی زبر لاجورد — سکو با بیاراست و جای خواب — که بر شهریاری زدی بند و
که خوشنود بیرون شود زینجهان — دگر گفت اگر چند خندان بود — دریغ آن بر و شاخ و دست و کمر
که تن را پرستند بخون ردان — همه خواسته جوید و نام بد — چنان دان که از زور مندان بود
برهنه شد ند اندران جویبار — ترسد روانش ز فرجام بد

دگر گفت اگر شاه را لب ببست
به بینم همی تاج و تخت و نشست
نه مهر و پرستندهٔ بارگاه
نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه

دگر گفت کز خوب گفتار تو
ستایش نه بینم سزاوار تو
همی سر و کشتی بباغ بهشت
روانت به بیند درختی گشت

روان تو را سود مند این بود
تن بدکنش را اگر پند این بود
کنون در بهشت است با ارزشاه
بدوزخ مکن جان بدخواه راه

در و دی همان بر گزینی بباغ
درخشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان
بخفتی و بیدار کردی روان

تو بیکاری و جان بکار اندر است
سر بد بسگالت بدار اندر است
بگو بد روان گر زبان بسته شد
بیالود جان گر تنت خسته شد

دگر گفت کای نامبردار کو
تو رفتی و کردار شد پیش رو
تو را در بهشت است تخت نشست
زمین ملا بهر دیگر کس است

ستایش کن پاک جان تو ایم
که این دخمه بر لاله باغ تو باد
گفن دشت شادی درخ تو باد

بدانجا که رفت ناکام شاه
سزامند بد تاج و تخت و کلاه
الا ای سخنگوی مرد کهن
بگرد از زره آز و بگسل سخن

دگر خود نماند همی این بکار
دگر گفت پردان روانت بیرد
دگر گفت کای شاه دانش پذیر
خرد مند دار کو هر ارد شیر

مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
دگر گفت مار اسخن بسته گفت
بماند همی پاسخ اندر نهفت

چرا باید این رنج و این روزگار
مفت را بدین سوگواری سپرد
مفت را بدین سوگواری سپرد

که گیتی همی بر تو بر بگذرد
زمانه نفس را همی بشمرد
بدین مایه رود اندرین کالبد
بجز تخم نیکی نکاری مکرد

بجز شادمانی و جز نام نیک
ازین رفتنگاهی نیابی تو ریگ
مکن تا توانی تو کردار بد
که از دانشی بد نیاید سزد

مراد خل و خورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان برگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ

کس آمد بماهوی سوری بگفت
که شاه جهان گشت با خاک جفت
تن شاه بر دندازان اگیر
که ایران نبد پیش ازین خویشوم

آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

برفتند با مویه برنا و پیر
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
ازانجا بگرد جهان بنگرید
بدستور گفتای جهاندیده مرد

فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
یکی تاج با او بدو مهر شاه
نه گنج است با من نه نام و نژاد
نخواند مرا دانشی مرد شاه

همانکس کزان دود تیمار خورد
شمان زاده را آرزو کرد کاه
مگر داد خواهم همی سر بباد
نه بر مهر آرام گیرد سپاه

همه شهر ایران در ابنده اند
همه شب ازاندیشه پر خون بدم
کنون او بدخمه درون خاک شد
چو دانست کادر ترکان سپاه

همه شب ازاندیشه پر خون بدم
جهاندار داند که من چون بدم
بدو را یزن گفت اکنون گذشت
ازین کار گیتی پر آواز گشت

روان در اخاک تریاک شد
جهاندیده کار اهمه کرده کن
زبان تیز کردان به نیکو سخن

چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت چون خواست با تاج و گاه
که داند ز کیتی که بر کیست کرد

مرا نیست جز دختری در جهان
همانا که هست او ز نازی نهان
تو زین پس بشمن مده کام من
نگهدار ازین همشان نام من

بدین چاره ده کار خود را فروغ
که داند که این راست است ادروغ
چو بشنید ماهوی گفتش که زه
تو دستوری دبر تو بر نیست ره

بدانست لشکر که این نیست راست
بشوخی ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کای نیکبخت
سخن گر درست ست گر نادرست

بخشید روی زمین بر مهان
منم گفت با مهر شاه جهان
هر انکس گزان تخمه بدیش خاست
ورا بیندر فراوان سخنها برانند

هر انکس که بد بد هنر بر گزید
بدانسان که از کوه هر او سپند
خرد مند را سر نکونه کرد
بدانرا بهر جای سالار کرد

بهتر سپرد او بلخ و هری
فرستاد بر هر سوئی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته
دل مردبی بر شد از آسته

آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بجنگ او

ابا لشکر و جنگ سازان نو
طلایه به پیش اندران مشیرو
یکی نامور پیش او اندرون

همی گفت مار اسر قند و چاچ
بباید گرفتن بدین مهر و تاج
که سالار بد اندرین هفتگرد

چنین تا به بیژن رسید آگهی
که ماهوی بگرفت تخت مهی
همان تخت زرین و انگشتری
تو را زید اندر جهان مهتری

کنون سوی جیحون نهاد است روی
بپرخاش بر لشکر جنگجوی
تو را زید لشکر ترا زید تاج

که چون تو رسیدی بر یک فرسنگ
ز مانه بیست از بد و نیک لب
سپاه تو بشتاب تا فتند

تو را گفت من تاج شاهنشهان
چو لشکر فرستی فرستم نهان
بمردان شاه رایا فتند

گرفتند آن شاهرا در میان
هزیمت گرفتند ایرانیان
چو تنها بماند آن شه پرخرد
بتر سید کز لشکرش بدرسد

خبر یافت ماهوی سوری نشان
فرستاد کس کرد شه را بتاب
چو سوری خداوند خورشید و کنگ
بمهراند آورد گیتی بمشت

چنین گفت برسام کاینشیدیار
نه من بردم از چاچ چندان سوار
بیاورد از مرد چندان بسنه
بشد بزدگرد از میان یکتنه

همان تاج و گنجش فرستم بچاچ
تورا باید اندر جهان تخت عاج
بمرو اندرون لشکرم کرد سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

شهنشاه ایران چو تنها بماند
چو شیر ژیان سوی لشکر براند
بسی نامداران مارا بکشت
چو یاران بماندند نمود پشت

چو ماهوی کنج خداوند جوید
بیاورد پیلنج بنهاد پیش
پراکنده شد مرد بد تن بخیز
تو گفتی مرا خود ندید است نیز

بکشت او خداوند را در نهان
چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه
همی برکند از سر از چرخ ماه

مدیدم سواری میان قرو برز
چنان ترک و جوشن چنان دستگرز
چو اگنده شد پادشاهی گرفت
بدینگونه ناپارسائی گرفت

کل خوبیا لیز شاهان مباد
چو باشد نیاید ز پالیز یاد
نخست ایچگونه بره بر زمان
چو بشنید بیژن بر شاه بخت

ز قاجار باشی بیاید دمان
مگر باز خواهم از و کین شاه
چو نزدیک شهر بخارا رسید
همه دشت و هامون سپه گسترید

به پیکار پیش من آرد سپاه
بماهوی برکامگاری دهیم
وزانپس بپرسید کز شهریار
نماند ایچ فرزند کابیگاه

که اورا بیاریم و یاری دهیم
ز کار جهان دست برکرگرفت
بدو گفت برسام کای نامدار
سزامد برین تخمه بر روزگار

چو ماهوی سوری سپه را بدید
بیامد که سازد همی رزمگاه
طلایه بیامد که آمد سپاه
به بیکند سازد همی رزمگاه

چو بیژن همی کینه را راست کرد
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو تو گفتی که جانش زتن برپرید
بایرانیان برکمین خواست کرد

گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

بدانست کو جست خواهد گزند
همیتاخت تا پیش ریگ فراز
پراژنگ رخ پر ز دشنام لب
بتر سد ز جیحون کشد بیدرنگ

سپه را سراسر بریگسو کشید
کمر بند بگرفت و او را زرین
براورد و تا گاه زد بر زمین
سه را سر بریگسو کشید

بزد خنجر او را و لیری نمود
ببایدزدن کردنش برکند
بر سام گفتند کای شهریار
همه دشت از و شد پر از گفتگوی

همه دشت از و شد پر از گفتگوی
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت
بنازید زاندیشه آزاد گشت
که آمد بدستان بدآئین رهی

که آمد بدستان بدآئین رهی
هرانکس که دید از ان بارگاه
بگشتند ناگاه بر سپاه
همه چاره کشتن انداختند

خرد شد ز مغزش همه ناپدید
شد از بیم همچون تن بیروان
بسر بر پراکند ریگ روان
خرد شد ز مغزش همه ناپدید

خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و هم شهریار
ز نوشیروان در جهان یادگار
خداوند پیروزی و گاه را

بدین بد کنون کردن من سزد
بمیدان در پیش این انجمن
بدو داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از نو دل خویش بیرون کنم

چو دستش ببرید کفتا دو پای
ببرند تا ماند ایدر بجای
بفرمود ناکوش و پیشش ببست
بفرمود کاین را بدین ریگ کرم

ز هی برکشیده مدسر تا بپای
برامد ز در ناله کرنای
منادی گری کرد لشکر بگشت
که ای بندگان خداوند کش

چو ماهوی بادانکه بر جان شاه
نجنبید هرگز بمیناد گاه
یکی مهتری بود نامش کراز
نخسپان مر و اندران روزگار

فرومند شاه او چو مهتر بسر
چو ماهوی بشنید گشته برخاورزمین
بمرو اندر آمد بر تخت زر
چو ماهوی بشد کشته برخاورزمین

کز ان اندران تیرگی کشته شد
سه پور گزینش بلشکر بدند
همان هر سه با تخت و فرهر بدند
شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش

ز ان تخمه کس در زمانه نماند
برزگان همان دود و نفرین کشند
سر از کشتن شاه پرکین کشند
پدر را و هر سه پسر را بسوخت

کهنکار بد بیژن ترک نیز
جز و را چنان مرد بیکار کشت
ازانپس شنیدم که دیوانه گشت
که نفرین بدو باد و هرگز مباد

بکیتی چنین است پاداش بد
کنون زین سپس دور دیگر بود
سخن گفتن از تخت و منبر بود
که این دستان را در بدی نیست حد

هرانکس که بد کرد کیفر برد
همی بود تا خویشتن را بکشت
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
بدار بد تا خوابش آید ز شرم

تاریخ انجام شاهنامه

بتاریخ شاهان بیاراستم — به پیش اختر و بزم آراستم
نشسته نظاره من از دور شان — تو گفتی بدم پیش مزدور شان
ازان نامور نامداران شهر — علی ویلمی بود کورا بهر
از ویافتم جنبش و یاور — نیم اگر از اصل و فرع و خراج
بسی رنج بردم بامید گنج — چو بر باد دادند گنج مرا
بماه سفندارمذ روز اردیبهشت — ز هجرت شده پنج هشتاد بار
سخن ماند از آشکار و نهان — مرا از بزرگان ستایش بود
بدو ماندم این نامه را یادگار — بشش بیور ابیاتش آمد هزار
چو این نامور نامه آمد بین — ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده ام — که تخم سخن را پراکنده ام

تمت

بزرگان و دانش ازو گشت شاد — بگفت اندر هشتمان اهرمن
سر بدرهای کهن بسته شد — همیداشت آن بر در و شهروان
حسین قتیبه است ازاد و گشن — همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک — چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — کنون عمر نزدیک هشتاد شد
تن شاه محمود آباد باد — که گفتم من این نامه شاهوار
که جاوید باد اختر و مسند و مرد — ستایش ورا در فزایش بود
چو روز جوانی به پیری رسید — ز نامم سر آورد گفت و شنید
پس از مرگ بر من کند آفرین — هر انکس که دارد هش و رای و دین
بنشستند یکسر همه رایگان — وزان بندروشن دلم خسته شد
که از من نخواهد سخن رایگان — همی زیر شعر اندر آمد فلک
امیدم بیکباره بر باد شد — سرش سبز باد و دلش شاد باد
همیشه بکام و دلش کار کرد — چو روز جوانی به پیری رسید
پس از مرگ بر من کند آفرین — هر انکس که دارد هش و رای و دین

تمت

تمام شد کتاب شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی علیه الرحمة حسب الفرمایش عالیشان معلی مکان عزت وسعادت توامان عمدة الاعاظم والاعیان قبلهٔ مکرم سرور محترم اقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی بخط و دقت اقل خلق الله محمد ابراهیم الشهیر باقا خلفر حمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در بندر معمورهٔ بمبئی و در کارخانهٔ استاد المطبعین والمترسمین عبد الغفور المشهور بداد و میان ابن محمد عبد الله دهایلی سمت انطباع پذیرفت فی شهر جمادی الثانی من شهور سنة ۱۲۷۱

تاریخ اتمام این کتاب از افکار ابکار ابدار جناب مبادی آداب الطف المعاصرین اقا میرزا محسن شیرازی المتخلص به تائب

جنداى كاتب شهنامه كز نوك قلم — وفترى سرمايهٔ خلد برين آورده
از يكى پارهٔ ثانى اندر صفحه اوراق او — يكجهان شكر دو عالم انكبين آورده
روزهاى باقى اين شهنامه خوش نقشى دهد — كاغذى كاغذ ى غيرت ديبهاى چين آورده
كاغذى چون صفحهٔ رخسار جوانان صفا — با خطى مانند زلف عنبرين آورده
دفتر شهنامه است اين يا سكاتيب بهشت — پاكه اوراق فلك را بر زمين آورده
شور فردوسى كه همچون كوه هر مظلوم بود — خود تواند در حريم طبعش مستكين آورده
بر بزم اندر توهم پندارى كه جاى خرمى — هر رخش را از خرخ چارمين آورده
اين سرير رستم است يا تخت سليمان يا كمر — آسمانى بارفعت بر زمين آورده
از براى خادمان درگه آن جم خدم — كرسى پرسد از تو كى استاد ماهر در سخن
در جوابش گوى اين تاريخ تاريخ وى است — تا كه گويد معجزاى سحر آفرين آورده

صورت اتمام پذیرفت

کتاب شاهنامه بهشتی روان حکیم ابوالقاسم فردوسی

طوسی عکسی بروی نامه نگارش خلد آشیان آقای

اولیا یمع شیرازی بسعی و اهتمام کمترین بندگان آموزنده

این بهشتی روان شیرمرد نوزر پارسی در گورنمنت

فنوزنیکو دیپارتمنت (پونه) لباس عکس

وطبع در برگشید بتاریخ اوّل بهمن ماه قدیم

سنه ۱۲۸۱ یزدگردی مطابق ماه جون سنه ۱۹۱۲ میلادی

بتاریخ غره شهر رجب سنه ۱۳۳۰ هجری

بعونه تعالی

مرکز فروش کتاب شاهنامه در بمبئی

خاتمه

مشتمل بر حکایات ملحقات

شاهنامه که هنگام تصحیح این

کتاب در بعضی نسخ بنظر آمده است

لیکن بوجوهی که در دیباچه ذکر آن شده

از کلام فردوسی

نمیت

حکایات ملحقات شاهنامه اولاد استان ضحاک و جمشید و نامهٔ ضحاک بجمشید

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه
یکی نامه بنوشت بیور بگاه

ندارم من این گفت اعتبار
فرستاد و آگاه کردش ز کار

مرا نیست همتا کسی در جهان
همانا که برگشت بخت زکار

دگر آنکه باشد خدا کامگار
سزایش منم آشکار و نهان

خدائیت آنگاه پیدا شود
بیاری نخواهد ز کس هیچ کار

مر این هم نامم که کهین بچنگ
که مغزت خورد مار شید اشود

نباشد جز این با تو ام گفتگوی
دراسید و جوید لشکر بتنگ

بدو گفت شاها پیام آوران
خدائی بیارد ز من جنگجوی

بدو گفت جمشید کای پر هنر
بومد امین از خشم نام آوران

چو شد ختم گفتار بیور همه
بر آرزو دارد ز وی خبر

میان مهان بود شاه گیا
مر آن را شنیدند شاه و مه

بدانسته بودم همه پیش ازین
نهاد است ترس و نگر دو شگاه

بگیرم مر او را به بند گران
که عاصی بخواهد شد او همچنین

سراسر سرانشان بدار آورم
به بندم بسمار آهنگران

اگر جنگجوئی تو جنگ آورم
بزو نیک بیور هزار آورم

بخشم گناهت همه سر بسر
نباید که دیگر درنگ آورم

کنون مر تو را دادم این اختیار
دهم من تو را گنج و شاهی و فر

بقهقار بیور بخیم خنده کرد
ازین هر دو بگزین یکی را بکار

که من لشکرش را به تنها بسم
که خود را خدا وید و من بنده کرد

بگفتند ما نیکخواه توایم
نباید برزم از شما خود کسم

ستاده بفرمان در راه توایم
میان را ببستیم و آمد براه

ناسخ نامهٔ ضحاک از جمشید

بقهقر چنین گفت کان گبر مه
همان زند کانیش آمد بسر

ولیکن بنامم هم اکنون ورا
که این گفته ها از چه گوید مرا

نگونسار آویزم اورا بجای
که چاهست ورا بلایق زکار

برو باز گردد بگویش که من
نمانم بیشم از هر چه هست انجمن

گر از گفتهٔ خود پشیمان شوی
چو در ماندگان سوی درمان شوی

تو باشی بگرد جهان پهلوان
گنهکار بیشت فرستم روان

چو بشنید قهقر همه گفت شاه
زمین را ببوسید و آمد براه

بدان سرکشان گفت پیش شاه
که باید دل از ترس کردن رها

شمارست صفها بیارا بستن
مرا گرز و نادر دو کین خواستن

تو دانی که جمشید دارونه رای
بکین است ازما و هم از خدای

همه آشکار و نهان از منست
که کوئی منم در جهان کردگار

زمن هست روزی و جان از منست
سزای خدائی کسی را بود

سه جانیم ما هر سه در یک بدن
که همتیل و بی یار و همتا بود

بیا تا خداوند و بنده بهم
تو را نیست بیش از یکی جان بتن

تو را لشکری هست بیش از شمار
بکوشیم و داریم دشمن بنیم

خدائیت پیدا شود آن زمان
مرا سی هزار ند با این دو ما

چو نزدیک جمشید شد نامه بر
که آئی بجنگم چو شیر ژیان

اگر هست فرمان شاه جهان
بیارم کنم آشکارا نهان

دبیر خردمند سر باز کرد
بر بار که خواندن آغاز کرد

هراسان شد از آژدهای دژم
ولیکن بنیاورد خود را بهم

چو او آفریدم بکردش رود
همی لعنتش جاودان می سزد

مرا صد هزاران بود همچوی
نباید بکار اینچنین گفتگوی

که تا بست بر کار بیدادگر
شده عاصی از بندگان جنبه اند

تو مغرور خویشی ندانی همی
که جمشید را نیست زانها غمی

از انجا که هستی شوی باز جای
ندانی که هستم تو را رهنمای

که باشد مر آن اژدها را خورش
بدینگونه باید تو را پرورش

چو نزدیک ضحاک آمد شگفت
سخنهای جمشید یکسر بگفت

ز بسیاری لشکرش و اگران
مدارید ز نهاری ای مهتران

از و سرکشان چون شنیدند دان
به پیش نهاد مذ سر بر زمین

بود جانها کرده ایثار مان
نباشد بدو راه دیدار مان

جنگ کردن ضحاک با جمشید

به پیش دل ما همه روشن است — که بر آن همه غالب این کمین است — خداداد خواهد مرا و ترا — خورش ساخت خواهد سرش اژدها — چو شاه و بزرگان لشکر بهم — زوند اینچنین رای بر پیش و کم

هم اندر زمان بر نشستند شاد — غو کوس برخواست از بامداد — نشستند بر کاو شاه و سپاه — سوی جنگ جمشید کردند راه

چو جمشید را بخت شد کند و سست — به تنگ اندر آمد سپهدار نو — شهنشاه جمشید لشکر کشید — بیامد برابر صفی بر کشید

برابر کشیدند لشکر دو صف — مبارز ز دوان کشت از هر طرف — نهشتا ز دلیران خود هیچ تک — که آرند مر باد را پای تک

با آورد که شد پیل ز مجوی — مبارز برفتی هم آورد جوی — هر انکس هنرمند تر بود و گرد — بیک کرز بیور بخاکش سپرد

ز تا بیدن روز تا گاه شام — همی کشتشان ده و ده و پنج پنج — هم آورد را پاک در خون کشید — ز سر مغزشان تیز بیرون کشید

خورش ساخت آن مغز را اژدها — ز ضحاک ترسنده جمشید جان — برفتند روزی چهل در مصاف — کسی را نبد کاهرمودی و لاف

چو جمشید لشکر پراکنده دید — دلش بیش هراسان شد از بندگان — فرود آمد از تخت مانند دود — بگفتا سلاحم بیارید زود

ببرد مذکر دنکشان سپاه — بپوشید پس هفت پارچه زیر — همان جوشن و خود غلیه برز — بپوشید در زیر شان چون ز ر

ببر بر یکی تاج کو هر نگار — که بودش ز طهمورث آن یادگار — شهان در کابش فزون از شمار — چه اندر یمن و چه اندر یسار

یکی چتر زرتین بفرق سرش — که باشد ز خورشید بر پیکرش — بفرمود تا لشکرش بازگشت — بفرّ مه و تاج و تخت و کلاه

بگفتش که ای بدکنش نابکار — تو را با سر تخت شاهی چکار — بنزدیک ضحاک آمد چو شیر — بفرّید چون اژدهای دلیر

منم شهریار زمان و زمین — بود بندهٔ من هم آن و هم این — چرا سرکشی میکنی پیش من — مگر می ندانی کم و بیش من

بعالم همه حکم دادم ترا — ازا نپس تو دانی و روی زمین — اگر جان من خواهی من بیجای — فرود آی و پیشم بر نشش نمای

چو داری نهاد پر ستش نگاه — بکام تو کردم همه روزگار — بعالم تو را سپلوانی دهم — کلاه کیانت بسر بر نهم

سخن را بمانداز هٔ مایه گوی — اگر بشنوی پند آموزگار — جوابش چنین داد ضحاک باز — که ای بیخرد شاه گردنفراز

نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی — چرا جان تو یک داری و من سه جان — تو را بندهٔ من بباید بدن — که باشد مرا جان سه و یک بدن

دو یکره کوشش و کار زار — اگر تو خداوند انسی و جان — بدین گرز فولاد در روز کین — تو را نیست کردانم اندر زمین

نباید سخن گفتن نابکار — اگر بستدام تا بگرز گران — تا یم بتوزم ز دست سران — بپیچد خشش نیزه بر نیزه هم

همه کنج و مالت بیاران دهم — بگفت این و آنگه یل کینه ساز — سر نیزه را کرد بر وی دراز — چو جمشید دیدش بدانسان دژم

بگفتند با نیزه ها ی دراز — نبود حمله کردند بر یکدگر — ز ابن ره ظفر یافت آن اژدها — فگندند از دست نیزه سران

نخستین شه کی بیفشرد ران — بیامد یکی سر بر و گرز گران — بیالای سر بر بزد گرز ران — بپیچید و بفشرد پای

چنان بر سپر خورد گرز گران — که لرزید و بشت و دو زانو بر ان — فرو رفت هر چار پایش بخاک — بشد اسب ضحاک و خاک پست

بشد بارگی زیر پایش بخاک — ولیکن نبودش دل هیچ باک — جنیبت کشیدند و کشتش سوار — بخیره کفتا که ای نامدار

چو جمشید آن فر و زورش بدید — بزیر سپر شد سبک تا پدید — براندش با کرزهٔ گاو سار — بزد بر سرش کرزهٔ آبنین — بجنبید بازوی آن رزمخواه

ازا نپس بدان کرزهای گران — توگفتی بدش جای آهنگران — زنیروی مردان دران کارزار

بگرز گران سنگ و دیوی سپر — توگفتی بدش جای آهنگران — ز نیروی گوپال چون کار نامد ببرگ

دو شیر دلاور چو غرنده میغ — سخن بود با یکدگر شان بتیغ — بر و بر سرش مرد جنگی دلیر — بمانند سرآن یل نامدار — بیالای سر بر بدشمشیر و دست

سپر بر سر آورد ضحاک شیر — بزد بر سرش مرد جنگی دلیر — بدو نیمه شد آن سپر چون حیار — بکردش چنان تیغ زود نخجیر

چو خورشید بر جای مغرب رسید — رخ روز روشن بشد ناپدید — بر ابر فت خورشید مشعل ز باغ — فروزان شد از ماه انجم چراغ — پس انگه شه جم ز روی ستیز

بضحاک گفتش که ای شیر مرد — فرود آی تا لختی ز اسب نبرد — بیازار مانی در ایند شت جنگ — بدان تا زمانی گشایش کنیم

بپینیم تا سر بلندی کر است — که خرم شود دل ز مندی کر است — چو بشنید ضحاک تازی سوار — ز بیشی سر پنجهٔ و زور مند — بگرز گران سنگ و دیوی سپر

گرفتند مر یکدگر را کمر — ز هر دو سپه مشعل افروز شد — نمودند هر دو ز بازو هنر — بشمشیر هندی و دیوی سپر — نمودند هر دو ز بازو و هنر

کهی این دو اندیشه و کاهیش آن — بران هر دو حیران ز مین و زمان — بیامد یکی سر بر و تیغ زن — بشد زخم خوردن جمشید از ضحاک

چو شب را امید سیاهی نماند — شه زنگ را پادشاهی نماند — رخ فرخ آفتاب سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر

دو شیر ژیان و دو پیل دلیر — نگشتند از جنگ و پیکار سیر — برنج و غم و درد و سور و تعب — ببرد مذا نروز و دیگر بشب — همان شب دگر تا که با مداد
سه روز و سه شب بین نشان جنگ بود — بران دو جهانجو جهان تنگ بود — برآمد مکیتی بفغان و مهر — زماران بضحاک رخمت رسید — همی هر یک از دوش او سر کشاد
برون آمد از سر دوش اوهی — سر خویش کرد مذ در گوش اوهی — دل شاه مازی ازان گشت تنگ — وزان زوی و زمار با درنهیب — که ناخورده چیزی سه روز و سه شب
ازان چاره ضحاک بیچاره بود — که جانش گرفتار پتیاره بود — به تیزی ببرد دست و تیغ از میان — گشید و بیامد چو شیر ژیان
ببالای سر برد و دست ستم — بدان مازندر بر سر شاه جم — نبودش سپر هیچ بر دست شاه — که دارد سر از رخم و دشمن نگاه
چو شه دید کو تیغ کین برگرفت — بر سم سپر دست چپ پیش داشت — زبیمش سر دست بر خود کشید — درآمد م که آن تیغ تازی رسید
سر تیغ بر بازوی شاه خورد — ببرید خفتان و ساز نبرد — چنان خسته از رخم او گشت شاه — بخون جامه خسروی رنگ گشت
ز دشمن روان پر ز بیچید شاه — دوان روی بنهاد سوی سپاه — که عالم از چشم جم شد سیاه — شه جم ازان رخم دل تنگ گشت
گریزان چو دیدش بدینسان دوان — بجائی که بینی سر اندر خطر — بجا کر بمانی کنی ترک سر — غنیمش بدنبال با تیغ تیز
چو قشقر سپه را بدانگونه دید — بباريد زان غصه از دیده نم — بدشمن روان لشکر انگیز شد — چو آتش سپاهش کمین تیز شد — بضحاک را چندان تنگ کرد
بر فتند کروان تازی زجای — سوی لشکر تازیان بنگرید — بگفتش بگردان با دست برد — ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد
چو تیغ کین تیغ و کمر ز و تبر — همی بر زد است جنگی زبای — سیه شد ز گرد سپه آفتاب — کنون دست باید بشمشیر برد — شده کوش کردون کبود از سیاه
هوا کفتیش کمیر از اهن آست — گاکوش کردون همی کشت کر — سپاه دو لشکر برآمد بجوش — ز نیکان پولاد و پر عقاب — زبس ناله بوق و بانگ سپاه
زمین یکسر از نعل و رجوشن آست — زمین از سم ستوران پر خروش — هوا پر ز گرد و زمین پر خروش — زبس ناله کوس با گرنای — دل پیل جنگی برآمد ز جای
دلیران و ران باد خوار آچ برم — چو دریای خوشند همه دشت و راغ — جهان چون شب تیره شد چون چراغ — نوان گشت بوم و جهان شد سیاه — بلرزید مهر و بترسید ماه
بهر گوشه کشته افکنده خوار — عو کوشان خم بر بط سرای — دم کاو دم نالهٔ گرنای — روان خون چو می نالهٔ کرنای — پیاله سر خنجر و نقل تیر
چو از دیده خورشید شد ناپدید — زبس کشته و سر فکنده نکون — چو کشتی بساحل کشید آفتاب — شب تیره افکند زورق در آب
سپه را بآسایش آمد نیاز — نهان گشت قندیل زرین روز — ز بس خسته بست و یکی کشته سوخت — در فرش سیمین کبستر دماه
چنین گفت جمشید کای ایرمان — همی هر کسی هر سوئی اش فروخت — بگرد مذ خمش ز ان خشک بند — چو جمشید بنشست در بارگاه — به پیشش سر اسر سران سپاه
که اکنون بیندند بازوی من — بزرگان دانا دل و هوشمند — بگردان خمش ز ان خشک بند — چنین گفت جمشید روشن روان — ندیدم چو ضحاک من پهلوان
بسی پهلوان دژم دیده ام — ولی همچو ضحاک کم دیده ام — چو لشکر بر فتند شه زاد شم — بخواندش بگفتش همه بیش و کم — که ما را سرا مد همه تاج و گاه
سپهر آتش کینه بر ما بیخت — چه آمد به پیرانه سر بر سرم — نرادی مرا کاشکی مادرم — بفرزند گفتش کرا نامه شاه — درین غم مرا کیست فریادرس
بنا راج شد شهر آباد من — بباد م بشد گنج و کشور نماند — امیدی بتخت و بلشکر نماند — چنین روز تیره ببینا د کس — کسی را چو من در جهان یاد مباد
بنا راج شد بوم و بنگاه و رخت — کمر بست کردون بپیداد من — کگر خواهد رسیدن بفر یاد من — بدست من اکنون بجز باد نیست — ازان ابر برما ببارید سنگ
یکی اژدها کشت پیدا ز راه — بگردش بما روز روشن سیاه — نهنگی درامد ز دریای کین — به پیوست با بری زور یای نهنگ — به پیکار روی اندر آری بروی
درین باغ اگر نوبهاری بود — ز باد خزانش غباری بود — بشاهی بسی بگذ انیده ام — گرا ر بگشت گردش روزگار — که روزی ز گردش نیابد غبار
من آواره خواهم شدن در جهان — بگشور ز کشور ز مردم نهان — شب و روز نجویم دو آرام و خواب — ز دریا بخشکی ز خشکی بآب — نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج
پریشان بگردم دو صد سال ش — چنین دیده ام حال و احوال جهان — ز دست همین تازی شوم پی — جدا می شوم از سر تخت کی — بباید که ما وی شوی جنگجوی
همانا که کوتاست دولت بچشم — به بدنیک با شد بنیکان بخشم — شوم کشته بر دست ضحاک زار — همان به که پنهان شوم ز اژدها — کنم تاج و تخت کیانی رها
ز عالم بدست آوری کوشه — بصبر و قناعت خوری توشه — که من چون سر از راه حق تافتم — که گر دانی سر از خم و شمن نگاه
اگر بنده رنجانیش نا روا ست — چو حق رنجه شد کار پس چیستا ست — مطیعش شوی در نیا فکندکی — بدینسان که بینی سزا یافتم
نهان شو که سهم نهان در جهان — به بیند ز عالم چنین ناخوشی — که با حق تعالی کند سر کشی — بیا کوش کن کز میان بند من
شوم چون شب اندر سیاهی نهان — پریشان و بیچاره از روزگار — بگردم بدینسان که بینی ترا — که از تخم شاهان بماند کسی
بباید بخواهد از و کین من — برا فراز بر جمله خسروان — ز فرزند تو باشد آن پاکدین — ز ضحاک او پاک سازد زمین
بود کاو ز روزگار دگر — بر اید ز تخم تو شاهی دگر — ز اهش دل سنگ میشد کباب — سر و چشم فرزند بوسید باز — ببرد ز کفتش زمانی دراز
بیاید بخواهد از و کین من — گشد تازه او باز آئین من — ز سر بر گذشته بسی سر گذشت — جوانی گذر کرد و پیری رسید — سمن چهره بر روی سنبل کشید
پدر میرد از غم دو دستش بسر — بیا می که سال از چهل بر گذشت — کهی این بر بست و کهی آن گشاد

صبا غنچه را خار در دل شکست
سهی سرو را در چمن کرد پست
سموم آتش تیزی برفروخت
ز داغ چمن لاله را دل بسوخت
که این خان ویرانه آباد کرد
که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد

ازاین خاک دامن که سر برکشد
که دوران بخاکش نه اندر کشید
که در برگرفت این دلارام را
که با او نه بر هم زد این دام را
که بر فرق این خیمه بنشست راست
که آخر نه بیمار را زور بر نخواست

که تاج کیانی بسر بر نهاد
که بر سر نه خاکش نه افسر نهاد
گر ابر کشد کردش روزگار
که روزی نه خاکش نیاید بکار
همین است آئین چرخ بلند
ازو که امید است و کاهی کزند

هراسان شد از رزم دارا شاه جم
دلش پر ز پرمایه روان تیز هم
بدانست کش بخت برگشت و دولت
نخواهد شدن این سپس دل فروز
رها کرد آن تاج و تخت کیان
ز کینی گرفتش کنار از میان

شب تیره بر خواست و ناگاهیان
جهید از تخت تاج و کمر شد نهان
بپوشید بر خویش رخت سیاه
یکایک سیه بر در ارفت و کمرفت راه
پشیمان شد از کرده خویشتن
بخاک اندر آورد روی و ذقن

بدانست قدر شهی را ابد
که افتاد دارا بپای شاهی ببند
گرفتن جمشید از ضحاک
چو تیر از کمان یا چو برق از سحاب
همی رفت بیخورد و آرام و خواب

مدان بنده را کار بیرنده گر
که جز این برارد بپرا کند کی
بدین سان که جمشید خورشید فر
در اناگهان کرد زیر و زبر
برآورد شش از شاهی و تاج و کنج
جهان زیر فرمان ضحاک شد

نهان از همه مردمان شاه رفت
ره کرده رهرا و بیراه رفت
برفت و بینداخت تخت و کلاه
بزرگی دو بیهیم و گنج و سپاه
ز بهرانه نام جم پاک شد

دو صد سالش اندر جهان کس ندید
ز چشم همه مردمان ناپدید
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
گذشتش بر او سالیان یکهزار
سراسر زمانه براو گشت بار
برامد برین روزگار دراز

نهانگشت آئین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز براز

کنون باز کردم بجمشید باز
ز کار زمانه شگفتی و راز
چو بنشست بر پور پرمایگی
فرستاد بر شهرها آگهی
که بامای هر که دل کژ دراست
بجوید جمشید را تا کجاست

کرش جای بر که بود چون پلنگ
بخشکی چو پوزش بپیچد بدست
برارند زابش چو ماهی بشست
بدرگاه ما هرکش آرد ببند
تنا شد برما چو ار جمند

نخواهم از او تا بود باج و ساو
نه بستانم از ملک او من خراج
بمرزش روان آتش افروختن
گریزان همی شد جم اندر جهان
پر بوار گشته ز مردم نهان

جدا ماند از تخت و راهی شدند
نیارا زمه پادشاهی شدند
چو بخشید ورزا بلستان به شهی
بشهری که رفتی نبودی بسی
بدان تا نشانش نداند کسی

بیامد سوی زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
درودشت و کوهش همه باغ و کشت
هوایش نکو چون هوای بهار
زمین خرم آبش نکو خوشگوار

سپاهی ز شهری بلان برد
که کمتر کس از جنگ را خواستی
باورد که لشکر آراستی
درو خسرو نامور شهریار
ششی کش نبودی بصد شهریار

گزو تیغ فرهنگ بارنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری
پریرا برخ کرده ما رذل پری
شبستان گلستان ز دیدار او
دو زلفین مشکین و گلنار او

در ایوان نگارو بمیدان سوار
مهش مشکسای و لبش میگسار
دو ابرو کمانش بمژگان خدنگ
رخ روشنش آتش آبدار
سر زلف او عنبر تابدار

کمند افکنان بسته گیسوش خم
دل آشوب و لبند و آفاق بود
بخوبی چو ابروی خود طاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب
دل از چشم جادوی او یافت شکیب

کمان ابروان خسته ابرویش
بهشت کمار لف دلخواه داشت
پریشان و شوریده پیچاه داشت
لبش مرده را باز دادی روان
ز دیدار او پیر گشتی جوان

دو گیسو سرا زلف حلقه در پای او
سخن در بیانش به تنگی کشید
سه چار و ده از ماه نو کاستند
یلی بود مردانه و تیغ زن
سوار سرافراز و مردم فکن

سخن در بیانش چو آمد پدید
شده سال آن سرو آراسته
بمیدان جنگ اربرون آمدی
ببردی ز مردان فزون آمدی
ز دولها فزار و ز جانها شکیب

بماند مر ویش یکیتا نبود
به تیغ ار هم آورد خارا شدی
هم از سنگ لعل آشکارا شدی
ببردی بمردی و پا در رکیب
چو رومی کمار اشدی قصد کیب

بخشتی بنوک سنان رومی ماه
ز مدبر سته بد شاه زابلستان
ز مدبیر آن دختری دلستان
ز زابل شه او را بهی خواستند
ز هر جای خواهشگران خواستند

گل و یاسمن را ز رو نازبود
هر آنکس که رفتی برش خواستار
چنین بود در رسم ایران زمین
که با او بکشتی بمیدان شدی
بکشتی نگرش بر زمین بر زدی

نه روزی ز فرمانش رفتی بدر
دگر دیگر بدش شرط با او بری
که هفت آن گزیند که پسند اوی
مر او را زن کابلی دایه بود
گر افسون و نیرنگ را مایه بود

بدادی آن ماهرخ را پدر
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش
ز گفتار او کم نبودی نه بیش
بران لاله رخ گفته بد در نهفت
که شاه گرانمایه گیری بجفت

بستی بافسون ز دور اژدها
نباشد بخوبی چو او آدمی
که بوسه دهد خاک پایش بسر
سمن برشده شادمان زین بزم
همی بنهانی دلش بر دمید

بزرگی که ماند او در زمی
رسیدن جمشید بزابل
بمیدان طلب کردیش نازنین
چو شیری زدی بر زمینش کمین
زخواهنده کس پیش نگذاشتی
هران کامدی خوار بگذاشتی

چو جمشید در زابلستان رسید
بشهر اندرون رای فتن ندید
بر رخ شهر بد زمین زرد گشت
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ کور زدوم باد سرد

روان آب بسیار در رود بار
لب جویبارش همه گل ببار
ز رو نعره دکانی اندر کنار
شه جم بران صفه رفتش زراه
بیاسود لختی دران سایه گاه

یکی باغ خرم بدار پیش جوی
درادختر شاه فرهنگجوی
درو خسرو نامور شهریار
پرستنده سوی در بنگرید
ز باغ اندرون چهره جم بدید

جوانی همه پیکرش نیکوئی
فروران از و فره خسروی
بگل بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله انگیخته مشک بوی
پر بچهره را دید هم ناگهان
بد و گفت مارا چه بینی نهان

ترسی که داری نمانی بباغ — که چون لاله از دل بسوزند داغ — سر بانوان دختر کورنگ شاه — چنین باغ نیشته مانند ماه — چنین وا پاسخ بدو شهریار — که از من چه پرسی همی زینهار

یکی گمره بخت برگشته ام — ز کم کردن راه سر گشته ام — ز طالع زبون گشته این اختر م — ز سر گشته گردون روان برترم — ازان آب با خوشه آمیخته — که هست از نژاد تبار نیخته

سه جام از خداوند این بزم خواه — بمن ده رهان جانم از رنج راه — گزینک بخندید بدو آمد دوان — ببانو بخفت ای مه مهربان — جوانی و رشم روزه بر دراست — که کوئی بچهر از تو زیبا تر است

بدین سایهٔ رز بپناه بدهمی — سه جام می لعل خواه بدهمی — ندانم چه دارد می و جام تو — که نوشد نخوردنی بر دو نه نیموه نام — برافروخت رخ زین سخن ماه را — چنین پاسخ آورد دلخواه را

که برما دگر چیز چزمی نخواست — بدانش که مهمان خامست راست — پیامدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید و برزم آراستن با او

بباید بدید با گزینک بهم — بدیدار در باغ دیدار جم — جوانی بدیدار ایرانیان — گشاده کش و تنگ بسته میان — می و نقل و خوان خواست و آورد زود — رخ خوب و شادی می رزم و سور

چنان با دلش مهر و جنگ شد — که در جانش جایی خرد تنگ شد — بهامدش دو گلنار خندان شگفت — بجوشید پولادوش اندر پرند — شده زرد گلنارش اندر دو دیده — بگردانمدش کرده مه پر داغ

بسی در سرشت و بدر شگفت — بهر دین بست و شگر در بست — بجم گفت کای خسته از رنج راه — بدین سایه کم ازچه کردی شتاب — که چون دیدش یاد جام آمدت — بیا کر بباده دلت کرده رای — ازین در بدین باغ خرم درای — بخوشید و پاسخ بدو شهریار

زشاهانی ار پیشه در کوهری — که بذاریان میوه دانند سود — بدین باغ خرم در آئی بجای — که بور بود مرد کشت و درود — جوانی و رشم روزه بر دراست

سپاهی بمردی نماید هنر — تو زین چار کو هر کدامی بجوی — دلم را ره شادمانی بجوی — بت زابلی گفت ازین هر چهار — که بوسه بود مرد را سودمند

پدر دان مرا شاه زابلستان — ندارد بجز من دگر دلستان — که جفت آن گزینم کم آید هوا — برجوی منشین و جای چنین

اگر رای داری می و میگسار — همت می بود هم بت مهگسار — خوش آمدش دیدار و گفتار او — مثل گفت این شاه در خیم نیست

گر از در جهان جوی نشت و نکوست — بهر کس کمانی برد کاندر دوست — بمردم خردمند نامی بود — که مردم بمردم گرامی بود

روان رفت با دختر نامدار — سوی باغ و ایوان کو هر نگار — چمن در چمن دید سروی سهی — خرامید ازان سایه سرو بید

همیرفت پیش جم از دلبری — چمان بر چمن همچو گیک دری — چو سروی کو با ماه همبر بود — گر از مشک بر آن بر افسر بود

رسید مذ زین گیری فراز — زده کله زربفت را از فراز — کیانی نشستنگه دلپذیر — گرفتند بر کوشک ایگیر

پرستنده دختر با آئین خویش — زخوالیگران خوان و می خواست پیش — جم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام می از پیش بانوش کرد

ازان رنگ و آن بازو و فر و چهر — فرومانده بد دختر خوب چهر — ولیکن بدانست ازین کم نیست — که چیزی بجز می نخواهی دگر

زلولوی خوشاب بگشاد بند — بر آهخت شکرف و کوهر بفکند — بجم گفت می دوست داری کدام — که چون دیدش یاد جام آمدت

جمش گفت دشمن مدارش نیز — شکیبد دلم گر بنابش نیز — با مذازه به هر که او می خورد — بزرگی کند پرستنده کام

بزورانگه باده کشتی کند — فکنده شود گر در شتی کند — زول بر کشد می تف و دود و تاب — که آید در و خوب در شتی پدید

کهر چهره شد آئینه چون بنفسه — بر او می گشد مرد بد مرد را — کند سرخ لاله رخ زرد را — بدم خورده راه می خوردنم

اگر چه بود میزبان مهربان — ازان بد که تا مانمی بفکنم — پرشکی خوب آید از میزبان

همه چهر جم داشتند آشکار — بدیبا و دینارها پر نگار — همانکه گمان برد دختر بمهر — پرستنده آئین مهمان نواز

بدش باده پرنیان کبود — نگاریده جمشید از نار و پود — بدان تا که هر جا که بنشیند زود — همه حکم ضحاک بد در جهان

هم اندر بر کله زرنگار — به بگمارد و رامش گر فتند کار — بر او در مشکر زابلی — که آمد ز ضحاک بر دل غمی

پرستار صفها شده ماهروی — همه طوق دارد همه حلقه بوش — همان دختر آگه بد از کم و بیش

هنوز از فزونی زمی شاد کام — نه پیموده بد شاه با ماه جام — که جفتی کبوتر بسان تذرو — از انپس آبی و کل و بوی خوش

فروهشته بر گردن افراخته — چو نامی دم اندر گلو ساخته — بهم هر دو منقار کرده فراز — بشستند دست و نشستند خوش

بخنده عقیق یمن میم کرد — چو تنگ شکر میم دو نیم کرد — بخندید جم و بنالید زیر

کهامذاری گردون جمشید با دختر کورنگ شاه

چو با ناز و نازی چه با بوی و رنگ — چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ — هوا ابر بستار نجور عبیر — بگیتی گرشمه کنان باد گر

چو با مازه گاوان ابر یکدگر — بشمشاد مشک و بیجاد پوش — بگشتی گرشمه کنان باد گر

بدیوار باغ آمد از شاخ سرو — زبس ناز ازان دو کبوتر بهم — بر رخ بشرم آمد از روی جم

چو ماری بلب بار گیرد بنار — ز ترک چگل خواست چاچی کمان — بجم گفت ای نامور میهمان

ازین دو کبوتر شده هفت تیر
تو هستی زن و مرد من از نخست
هنرها ز زن مرد را بیشتر
که تا من کی را فکندم ز پای
چو جم دید او را بدان نیکوئی
بدان در مراد جم آن ماه بود
طپان ماه افتاد و زیر پرش
بسیش آفرین خواند بر فر و هش
کمان را بر و اندر کمان بنگرید
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
همه غم بباد شر و مدبار
بده ساقیا جام کیتی نما
بت کلرخ از کار جمشید کی
ز کلشن بباغ آمد از بهر سور
از اینجا بهت داد یزدان پس
چرا امید داری نباشد بدو
تو گفتی کی بر چرخ خورشید بود
یکی آئینه داشت گفتی بپیش
دو چشمش ز غم هر زمان خون گریست
چو دلشاد با میگساری همی
گر سنن بهنگام با سور و درد
یکی نیک پی تر ز دی کز جهان
بیاد آمدم فرهاد و رنگ اوی
یکی رشت را کرد کشور خدیو
زمین هست آماجگاه زمان
رخ دلبر از درد شد چون بزیر
چو پرداخته شد ماه بر پای خواست
ز مهر تو دیریست تا خسته ام
همین بود کام دل افروزیم
جهاندار گفتار تو را جم هوا ست
کمانی نکو برده دلپذیر
که گوید بکیتی که ماهان تو ئی
ترا دام و دد و باز داند بمهر

کدام ست رایینکه دو زم بتیر
ز من باید اندازه فرهنگ جست
ز زن مرد بدر جهان پیشتر
دگر پورش آورد می باز جای
بدان خوش زبانی و آن خوش خوئی
همان ماه معنیش دریافت زود
همانگه بیامد که بدآرمید
بیاد ش یکی جام می کرد نوش
بدلش اندرون فال نوشید بد
تنش چون نشانه فرود و خت تنگ
همه غم بباده شر و مدبار
که او عیب ما را نماید بما
در اندیشه بود و همی خورد می
ببد خیره چون دید جم را زدور
نشان داد و ام را خترش بدو
که امید نیکو به از پیش خورد
ز بر پرنیان چهر جمشید بود
همید بدروشن بدو چهر خویش
بدیدش دلارام کو چون گریست
چرا غم خوری اشک بارد همی
ز بان او فتد و کف المهان
بزرگی و دیهیم و فرهنگ اوی
که از کف فارهت و از چهره دیو
نشانه تن ما و چرخش کمان
رخ دلبر از درد شد چون بزیر
مژه ابر کرد و کنار آب گیر
نیایش کنان گفت کای شاه راست
بهر بند هوای تو دل بسته ام
که روزی بود دیدنت روزیم
نیم من اگر نامم او را رواست
ولیکن کجا نت کمان شد بتیر
که جمشید خورشید شاهان توئی
که هستی تو جمشید خورشید چهر

چنین پاسخ آورد جم کز خرد
زن ار چه دلیر است و با زور دست
سر انجام بد سی کز نخستین کمین
دلارام را رخ پر از شرم کی
بیاد ش یکی جام می در کشید
چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه
که آن چرخ کردی بره بر بجای
بیاز ید دست و کمان بر گرفت
بدو زم شوم جفت او کم هوا ست
بسی آفرین کرد بر نیک پی
شکفتی در او ماند جمشید کی
شکوفه شکافنده شد از چمن
که با شد مناسب با حوال ما
نمی سفت بیجاده را بسته دا شت
که این میهمان چون فتادت بکوی
فزون شد ازین مژده اش مهر مهر
که هست از بر ش صورت خرم نگار
ورا گرم کشت و بسیار کرد ش نگاه
گزو کرد بد خواه ناگه تهی

سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید

مگر میز بانت دلارای نیست
اگر چند بوئی و جوئی بسی
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
زخوی بد چرخ گشتم شکفت
بر بجز دان مرگ و الا سران
ز رخشش همه خستگانیم و را
زبادام سر سبز بر جان سپرد

بدیدار ما شبتب را نمی ست
بگیتی نبی اندزه بینی کسی
بدرویشی افتد شود شور بخت
که مهر از چنان بر چرا بر گرفت
به از زندگانی به بد کوهران
نهانست خون لابک تخم اژدها
کهی رنجت کاهی بفتدق تبرد

سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید

نگارا تو اینک بهار منست
دو هم جان کز اول من بنگری
بمانند بس بابی از مردمان
بمن چون نهی نام جم بهر اس
نماند نهان نام شاهی و فر
کو ابر نکو پیکر تو درست

مرا این پرنیان بس که در بر منست
کنم خاک تن تا تو پی بسپری
ولیکن درستی نباشد زبان
مرا نام ماهان کوهی شناس
نهان گر کند شاه نام و گهر
همین پرنیان بس که در بر منست

از آهو سخن پاک در پرده کوی
نکو تر سخن پارسائی و بس
گزین دو کبوتر بیفکن کمی
نهادش کمان پیش و پوزش نخست
بدو زم شوم جفت آن کم هوا ست
بر و ن ماند و بر د و خفتش بهر دو پا
بود پور طهمورث دیو بند
همی راست آمد بیازوی اوی
همان نیز دریافت جم کو چه گفت
بنوی یکی مجلسی ساختند
همیخواند این خسروانی سرود
که بس ابل دل گردم افتاده ام
که بد دایه ماه و هم رهنمون
که شد دیر که یار داری و دود
ز نیک آرزویم دو شادی بخواست
بیاور د و نهادش اندر میان
از و خیر بجنبش ندانست باز
شدش دید کان هیچ مارند مخ
درین پرنیان از چه کشتی نژند
نه مردم بود هر که نشنید اوی
مدان خوار و بیچاره زنان بدگمان
که دیدم در و چهره شاه جم
که پرداخته شد نه و همی تاج و گاه
ولیکن چنین بهت چرخ از نهاد
بگفت این و شد بر رخش اشک دو
چو در گدازنده بر زر زرد

ازآهو سخن پاک در پرده کردی
تر ا زور و خرد ساز و بس سخته کوی
گزین دو کبوتر بیفکن کمی
نهادش کمان پیش و پوزش نخست
بدو زم شوم جفتان کم هوا ست
بر و ن ماند و بر د و خفتش بهر دو پا
بود پور طهمورث دیو بند
همی راست آمد بیازوی اوی
همان نیز دریافت جم کو چه گفت
بنوی یکی مجلسی ساختند
همیخواند این خسروانی سرود
که بس ابل دل گردم افتاده ام
که بد دایه ماه و هم رهنمون
که شد دیر که یار داری و دود
ز نیک آرزویم دو شادی بخواست
بیاور د و نهادش اندر میان
از و خیر بجنبش ندانست باز
شدش دید کان هیچ مارند مخ
درین پرنیان از چه کشتی نژند
نه مردم بود هر که نشنید اوی
مدان خوار و بیچاره زنان بدگمان
که دیدم در و چهره شاه جم
که پرداخته شد نه و همی تاج و گاه
ولیکن چنین بهت چرخ از نهاد
بگفت این و شد بر رخش اشک دو
چو در گدازنده بر زر زرد

بیکدم زدن نین فرو رمده بهجت — بگوید که اندره و دو چه رفت — نمودست ازیت این سر سبز — که باشد مرا از تو هم یک پسر — زپیوند یاری چه گیری کنار — که سروت بود پیش و مهر درکنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که با روی او باشی اندر بهشت — زخوبی و خوی خردمندیم — نهانه چه سازی که نپسندیم — بخوبی بتان پیش کار مند — بمردی دلیران شکار مند
همه روز فرخ بروز نژند — زبهر جهان دل پراندیه مبند — جهان دام دارست نیرنگ ساز — هوای دلش دانه و چینه از — کشد سوی دام انگه شد دام او — که شد بس جوانمرد در دام او
ازان او بجایست و مادر گذاز — که چون ما نگاهد وی از روزگار — تو تا آیدی شادزی غم مخور — چوزین در شدی بازنائی دگر — بگفتا این و کلک پر ژاله کرد — زخونین سرشک آستین لاله کرد
دو رز کس شدش ابر لولو فکن — بیارا ن همی شست پرگ سمن — دل جم زبس خواهش گشت نرم — بدو گفتگاهای کنج و فرهنگ شرم — ازان راز بیرون نیارم همی — که بر جان تر سم که آرم غمی
هم از بخت تر سم که دشمن کند — که مؤید چنین داستان مدو زنان — که بازن دهم راز نهان هرگز مزن — سخن هچو مرغست و دام هتگام — نشیند بهر جا چو بجهد زدام
پدرت از زمن کرد دا گاه نیز — بود کم شود دشمن از بهر چیز — بطمع بزرگی نگهدار دم — کسی کس نشرم از نکوشش نه غم — کند هر چه رای آیدش پیش دگم
بدخیم گوید که هم در زمان — برا رو ز جانم بزودی روان — تهی دستی و امین از بیم و رنج — بسی بهتر از بیم با ناز و گنج — نه هرزن دو دل باشد و یکزبان
همه زن بیکجوئی ریگ بیابانست — دو انگشت مردم بیکسان نیست — بدارند کاین آتش تیز پوی — دواند همی کرد این تیره کوی — که تا زنده ام هیچ نازار مست
چنان دارم این راز تو روزه — که با جان بود کو برآید زلب — همه دشمنند تنم دوست بس — مشو با من امید جان شادکام
کرا بخت فرخ دهد تخت و کاه — چو خورسند نبود در افتد بچاه — کنون عهد کردم من ای نامدار — که باشم پرستار تو شهریار — بشادی بسازو از اندیشه مرو
چنین گفت مؤبد بنزدیک شاه — کز امشب روز آید بکاه — زبس لابه و مهره سوگند و پند — ازو ایمنی یافت شاه ارجمند — چنا ندان که هو داندان بندگان
بزرفتن جمشید دختر کورنگ شاه را
به ایمن پیمانش با او ببست — به پیوند بگرفت دستش بدست — به بستش به پیمان و سوگند خویش — گرفتش زدل جفت پیوند خویش — بدینگار ما گفت یزدان گوا
همین چرخ پیمای تا بنده گان — چو بر روی فیروزه چنبری — زنه گردشد اخم انگشتری — پس از تو یکی بزم کردند باز
ببود ند تا خور بخاور رسید — نشستند با ناز و دا مجوی — شب و روز رو آورید ه برو — بگستر د بر جای رز بفت برد
بشکوی رزین بیارا ست گاه — همانا که بزمی بهم ساختند — همی زد صحبت دمی با ختند — گزیده بهم بزم و دیدار یا
چو خوش با شد این هر سه اندر آمیخت — مر نو در آمد ببرج هنر — زمین شد برومند کان گهر — چو شد ماه دلدار با شاه جفت
دو جانش یکی چهره پدیدار کرد — بدش قند ها ری بت قند لب — که ماه از خش خیره کشتی بشب — زگردون واز کشت کیتی فروز
بد و بدگمان شد پدر زین سخن — بدو بخشمت من تو را چند گاه — نهانی همیدار رازش نگاه — یکی سرو سیمین پرورده ناز
بآئین پیشین بیاید رم — فرونست برتر زخورشید و ماه — نهاد و نشیست و رسیاز اوی
اگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر
فرونست برتر زخورشید و ماه — نشستند و رامند هر گونه رای — شه از کنج دادش بسی سیم و زر — همان فرش و دینار و درم و گهر — وزان قند ها ری دلارا کنیز
بجز بازنان هیچ خوش نامدست — تو را شا بدای کل رخ بستن — که هم پای کوبست و هم چنگزن — بنو داد مش تا بش از دو تازه چهر
سوی کاخ شد شاه و نزدیک جم — چو بگذشت یکچند روز و دگر — بران نامور دختر سیم بر — بار آم دل چند روزی گذاشت
کدازان شد از رنج بسمین ستون — کلش گشت کرنگ دیبای روم — نهی کنجش از درد کرانبار شد — بیمه هر چه بدرازش اندر نهفت
شه آن راز نگشاد بر دختر خویش — همیبود تا دختر آمد برش — چو دیدش برابرد گرد و بخشم — چنان تند و خود کام کسی کی هیچ
زسر تاج فرهنگ بفگند خوار — زتن جامه شرم بفکند زار — بگریانی از من چو کاهل رنگار — وو چشم مرا دیدنت سر به بود
یقینم همه نام و ننگ آمدی — کمانت کرازت ندانم همی — زچهرت چو نامه بخوانم همی — زبانت ارچه پوشیده راز تست
درخت پیش بد چون یکی گلستان — دران گلستان هر گلی گلستان — گلت ریخت لاله ژمرده گهی گفت — نگاری وی چون بهار بهشت
فروغ چراغی بداری کنون — نه آنی که بودی اگرچه تونی — که آنگه یکی بودی اکنون دوئی — زمردان این بیش ننگ آمدت
چو دختر شود بد بغتد زراه — بداند و را داشت مادر نگاه — نکو گفت دانا که دختر مباد — چو باشد بجز خاکش بستر مباد
بتر دشمن مهترش ننگ اوست — چو رنیسان سخن گفت شاه جهان — برا شفت ازان دختر مهربان
تو دانی که نا مدز من بیرهی — اگر بزم اگر ساز جنگ آورم — نه آنم که بر دود ه ننگ آورم

بمن داده بودی تو فرمان ریش — که از آزاکه خواهم کنم جفت خویش — کنون جفتم آنشاه نیک اختر است — که از هر بشی در جهان برتر است — بروی زمین نیست همتای او — بچرخ برین نیست یکتای او

همه کار جم یاد کرد آنچه بود — چو بشنید از و شاه شادی فزود — بد و گفت خوش مژده دادیم — ز شادی در تازه بگشادیم — ز تو بود خرم مرا تاج و تخت — ز تست اینکه جم را بمن داد بخت

کنون بر همین بسته فرمان ما — فرستم بدرگاه صحتاک شاه — که گفتست هرگاه در داوریست — بگنج و بکشور کنش ارجمند — ز جان و خرد امید دل برگرفت — به پیش پرستاری اندر گرفت

دو مشکین کمند از شکن کرد پر — ببارید صد نوک پیکان ز در — که بد نام کردی بروی زمین — هم از خونش تا جاودان کین بود — هم از هر کسی بر تو نفرین بود

کرت سوی گنجیر کردن هواست — گر از خانه گنجیر کیری خطاست — بترس از خداوند جان و روان — که هست او توانا و ما ناتوان — گر ایدر نگیرد ت فرجام کار — بگیرد بپاداش روز شمار

بدی کردن ار چه توان با کسی — چو نیکی کنی بهتر آید بسی — اگر چند بد خواه کشتن نکوست — ازان کشتن آن به که گردد بدست — گر او را جدا کرد خواهی ز من — نخستین سر من جدا کن ز تن

بگفت این و شد با غریو و غرنگ — بلولو ز لالا همی شست رنگ — بتن جامه بدرید و زاری نمود — همی گفت از اینگونه زاری تو سود — هر انکس که پیش تو گیرد پناه — گرش رنجه داری تو باشد گناه

چو دختر چنان دید زابل خدای — تو گفتی روانش برامد ز جای — روان پدر سوخت بر دی بهر — بچهرش پر از مهر بر سود چهر — بدو گفت من آن کنم گفت هست — بشد دختر و شاه را مژده داد

برامد جم از جای و بنواختش — بیاندازه بستود و بشناختش — به بیهوده بد گفت بر من گمان — بیامد بر جم شه سرفراز

بود نیکنامی سرافراشتن — ز ناخوانده مهمان نکو داشتن — همی تا توان راه نیکی سپر

ازانپس دو بوسه بماه افکنت — هم از کو بر من بود کو برت — بود نامرد و لیر و سترک

که چوشتش پیل ارهمامون کشد — بگردون تن بد بگردون کشد — ولیکن بترسم که از مهر من

بجم گفت شه کامی جهان شهریار — ز من بنده بر بد گمانی مدار — بیزدان که گردون بپرکار زد

که جز کام تو نازیم زین پس — نجویم نه رازت بگویم بکس — به از خوب کاری نگفتی چه چیز

که با دختر خویش بازنده ام — پرستار تو هست و من بنده ام — گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش

نماند جهان بر یکی شادمان — فراز است پیش از نشیب اندر آن — پس روشنی تیرگی گیرد از آب

غمی نیست کو جان بر لسان کند — که آنرا نه خورسندی آسان کند — نه بست پیچ در داوری بنیاد

بگفت این و از مهر بر خواست تفت — برکاخ پیشش بر فت و در فت — می و عود و عنبر ز کافور خشت

پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

همی بود با دلبر و جام جم — که روزی نگشت از درش کام کم

چو کلرخ بپایان نه بر دو ماه — ستاره نهانی جدا شد ز شاه — پسر زاد ماهی که گفتیش مهر — قرو د آمد اندر کنار سپهر

نهاد آن دلفروز را نام تور — دل و جان جم بدارد و پرز نور — شه زابلش پور خواندی همی — ز شادی بر و جان فشاندی همی

چنان گشت با خوبی و رنگ و بوی — که شد هر کس از دیدنش نامجوی — بدیدی و ز می تو گر دی نگاه

اگر چند پنهان کند مرد راز — پدیدار دش روزگار دراز — سخن کو گذشت از زبان دو تن — پراکنده شد بر سر انجمن

آمدن شاه زابل بمدین شاه جمشید

چو بشنید زابل شه این گفتگوی — بجم گفت بین چاره خویش چوی — گر آن مار گفتا بهر من چه مرد — بداند برارد ز ما جمله گرد

برامد جم از جای و بنواختش — باندازه بستود و بشناختش — بفرجام کار اندر آید بسی — بداند بر ارد ز ما هر کسی

بود نیکنامی سرافراشتن — ز ناخوانده مهمان نکو داشتن — همی تا تو ان راه نیکی سپر

چو خورشید بیکاست تابنده را — همی تا بود جان تو ان یافت جای — چو جان شد نیرزد جهان یک جوی — کنون کار بر ساز و زین پس برو

یکی خوب مایه است نیکی بجای — اگر شاه صحتاک بدروزگار — بسوگند ما را کند دل فگار — نیاریست با داور هور و ماه — گنیم پیش حق روی خود را سیاه

بپرخاش بر گریم به هی بباد — شبی بود مانند قطران سیاه — قشا نده دم و دود دوزخ کنام — چو دختر بدیدش مژم روی جم — بد و گفت هرگز مبادی ژرم

بباد این زمین باز گشته دهست — همه راز جم نزد دختر بگفت — که مار از تو این کل غم شگفت — نهادن بخود غمز و بیچارگی

گرم دستم رس در سرای تو هست — مرا گفت اکنون سر خویش گیر — بهل کن تو مار ار هی پیش گیر — مبادا گر ایدر بکار غمگین شویم

درنگ آورد ایدر همی بینیاز — بلرزید بابت ابر جان من — ز نرگس کل سرخ را نم زدش — چو رنگش سر و کار بر هم زدش — بد و گفت جم کای گزیده بکار

بهر بد خورند باید شدن — که بد خواه تو هست دیو سپید — ولی نیست گر مش او ریش نیست — ز نیکی گر آماد گردی بکنج

بشادی گرای و غم ار دل بر ان — که یکسان نگردد سپهر روان — که گر ایدر نگیرد ت فرجام کار — بگیرد بپاداش روز شمار

فرستاد ازین هر چه بد در خورش — یکی مار بر هفته رفتی برش — گر او را جدا کرد خواهی ز من — نخستین سر من جدا کن ز تن

نهان مانده در کاخ آن سرو بن — چو اندر دل راز داران سخن — گر شش رنجه داری تو باشد گناه

بخوبی پری و بپاکی کهر — به پیکر سرو شش و بچهره پدر — هر انکس که پیش تو گیرد پناه

چو پالیز سالش در و پنج شد — بزرگی و فرهنگ با گنج شد — بشد دختر و شاه را مژده داد

بشد فاش احوال شاه جهان — به پیش مهان و به پیش کهان — بیامد بر جم شه سرفراز

پسر را بهل کن سر خویش گیر — غم من مخور تو رهی پیش گیر — به بیهوده بد گفت بر من گمان

بود کاخ حرمت یار مندی کند — همه دشمنت دل نژندی کند — همی تا توان راه نیکی سپر

برا راست جم زود راه گریغ — بشی جست تاریک و بر زنده میغ — بپرخاش بر گریم به هی بباد

تو را روز شاد و دلت این غم ز تست — نگوئی مرا تا تو را غم ز کیست — بگو تا بود باد این غم ز تست

که شد فاش این سر پنهان من — بلرزید بابت ابر جان من — بباد این زمین باز گشته دهست

چو بشنید آن دختر ماه چهر — که باید بر یدا ز رخ شاه مهر — همه راز جم نزد دختر بگفت

چنین است کردار گردنده دور — کسی داد بینم از و گاه جور — که مار از تو این کل غم شگفت

تو نیز ای دلارام چندین منال — که از ناله کشتی بگردد زمال — زمن این زمان شاد و بدرود باش — بداد جهاندار خشنود باش
بگفت این و بگذشت از رودبار — گلستان عالم براو گشت خار — نخفت ایچکس را وز اندر زرود — بهندوستان رفت و یکچند بود
که ضحاک ناکه گرفتش کمین — باره بدو نیم کردش ز کین — زمرکش چو جفتش شنید آگهی — همان کشتنش از درد سر سوی
بخود کرد جامه همه چاک چاک — بسر بر همیکرد ز اندوه خاک — همی گفت کای نامور شهریار — کجائی بخاک اندرون کشته زار
بیکماه چون یکشبه ماه شد — گر سیم رنگش کم از کاه شد — سرانجام هم خویشتن را بزهر — بگشتاز فی جفت سیداوبهر

پیداشدن شدسب از تور

یکی چاره نهرمان نمایدهمی — بدان چارمان جان بایدهمی — بیاورد هم اینداستانرا بسر — کنون تور را بست خواهم کمر
نه مادست بر چاره او هیچ — نه اورا ازین جان پاک هیچ — بمیدان مردی نمیدان کرد — بر اسب هنر گوی مردی ببرد
هم از پهلوانی هم از رزم و جنگ — دبیری و دانش هم از فر و رنگ — چو بگذشت یکچند از نامداد — بفیروزی و دولت شهریار
بدو داد منشور شاهی و چیز — هم از تخم خویشش زنی داد نیز — در یغا مدادش زمانه درنگ — بهین است راه از پلنگ اندرنگ
برین گشت اختر چو چندی برآمد — زکیتی بشد تور و شد سب شاد — چو شد تور شید سب بر جای او — بیاراست تخت و برافراخت روی
بیالید چون سرو بالا گرفت — هنرمندی و نام والا گرفت — همای سپهری بگسترد پر — همی بر سرش داشت سایه ز فر
بشاهی ورا داد و بخشش کشاد — بزرگان زابل ورا کشته یار — بشاهیش کردند کوهر نشار
بر سیم سیانام کردش طورک — چو شد سر کش و کرد ده سال رشک — بزور از سیا و پدر بر گذشت — بزرگی و شاهی و لشکر گرفت
ز گردان کسی گرز او بر نتافت — ز بالای او نیزه بفراشتی — ز پهنای گه خشت بگذاشتی
که من با تو آیم بکین آختن — پدر گفت کای پیر ایام نخست — تو خوردی تور از رزم هنگام نخست
تو باید که با کوی بازی کنی — نه بر بور کین ز مسازی کنی — اگر کوچکم هست کار م بزرگ — اگر کوچکم کار مردان کنم
چو خوردی بزرگ آورد دست — ز اصل بزرگان که شان کار خرد — به بینی چو آهنگ میدان کنم
پس از چه رسد سر فرازی مرا — چو کوشش تو را کوی بازی مرا — پدر شاد و مانند کرفش بپر — زره خواهت بارنگ دروی سپر
درفشی ز پیل سپید پیکرش — همائی بنیاقوت سرخ از برش — بداد و بکردش سپهدار نو — بیارید گفت اسب سالار نو

رزم طورک با سرند

درفش و سپه داوش پیل دمان — جهان کرد پر کرد ورز آزمای — فرستاوش از بهر کین پیش باز — قضا هر دو بر هم رسیدند تنگ
دل کوس بسته ز تندر غریو — سر خشت برکند دندان دیو — پر از کرو شد روی ماه از نهیب — پر از خاک شد کام ماهی ز کرد
ز بانگ یلان مغز با مون بخست — ز انبوه جان راه کردون ببست — زمین همچو کشتی شد از موج خون — کهی راست جنبان کهی سرنگون
دژی بود هر پیل مندان بجنگ — ز هر دژ جهان خشت و پیران خدنگ — گمان ابر و بارانش الماس شد — سر و مغز پر جوش و سواس شد
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه — ز خون خواست دریا و از کشته کوه — ز خون تن ارزم کوش — که پولاد پوشد ستا لعل پوش
به پیش پدر شد طورک دلیر — بدو گفت کای پر هنر کشته چیر — سرند از میان سران سپاه — کجا جای دارد بدین رزمگاه
که گر هست بر کینه که کینه کش — هم اکنون کشان آرمش بر برش — گرفتار شدن سرند بدست طورک
که مرد دلیر است و با دستگاه — مبادا که دور افتی از تاج و گاه — طورک دلاور بر اشفت و گفت — که ای نامور شاه با داد و هفت
بد و گفت انگو بقلب اندرون — ستاد است بر کتف رومی ستون — بسر بر درفش درفشان سفید — پرندش همه پیکر ماه و شید
نو کوئی که کو هست ارنشنبلید — که با دو مان ابر برش بر دمید — دلاور ز گفت پدر چون بهزد — یکی نعره زد کاب شد خون ز بر
چنان تا خت آن شهر سنگ سم — که بر چرخ از گرد شد ماه کم — بزخم سر تیغ و کرز و سنان — همیتافت در حمله بر سوغنان
دل پیل تیغش همی چاک زد — ز خون خرمن لاله بر خاک زد — شد آن لشکر ترک پیش طورک — رمان چون رمه میش از پیش گرگ
سرند از گران دید رویی بگشت — ز آهیبش افتاد بر پیل پشت — سواران رمان گشته رو میل میل

برزو بر سرو ترک گرز اشکفت — که گرزش بترک آتش اندر گرفت — طورک سپهبد نشد هیچ کند — عقاب نبردی بر بخیت تند — بیاویخت از بارویش گرز جنگ — بزد بر کمر بندش از باد چنگ

زرین درر بود و هیمایخشش — به پیش پدر برد و انداخت پیش — چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی — نگهدار ازین کودک زابلی — ازانپس یکی پر هنر خوان مرا — مخوان کودک و شیر نر خوان مرا

دگر ره شد آهنگ آویزگرد — برآورد که اسب را تیز کرد — سپه چون سپهبد نگون یافتند — عنان یکسر از رزم برتافتند — درفش و بنه پاک بگذاشتند — گریزان زکین روی برگاشتند

طورک دو ایرانی ابل بهم — برفتند چندانکه سود اسب هم — عنان از قفا هیچ نگسست باز — همه روز بس کشته بر یکدگر

ازان داشت صد سالیان زیر گل — همی کرگ تن بود و گنجار دل — چو فیروز گشتند ازان مرز و کاخ — سوی نابل اندر گرفتند راه — سرو پای و دل بود و مغز و جگر

که تا که سر آرد جهان بر سرش — به بیچارگی باج و ساو گران — فرومانده کابل شه نیکبخت — زشیدسب کین کش تیز سخت

چو بگذشت ازین کار یکچند گاه — برفت و جهان ماند ازو یادگار — پذیرفت باهدیه بسیار کران — بدین کرد فرزند و خویشان ره — چنین است آغاز و انجام کار — سراسر فراز است بر شهریار

چو بگذشت یکچند از شهریار — برآسود از و مردم روزگار — گرانشته شد داد شان خونبها — سراسر فراز شد بر شهان سرش

یکی روز او را چو یکسال بود — سراسر فراز با کرز و کوپال بود — گرفت انگهی پادشاهی طورک — نهاد آن و لا در ورا نام شم

پیدا شدن شم از طورک و ارتط از شم و گرشاسب از ارتط و نریمان از گرشاسب و سام از نریمان

زشم زان سپس ارتط آمد بپای — همی فر شاهی ازو مید مید — یکی پورش آمد بخرمی چو جم — نهاد آن و لا در ورا نام شم

طورک سراندر از و شم جوان — بزرگان سپرزند بهر دو روان — بدین روزچون روزگاری گذشت — بسر ماه و اختر همی بر گذشت

چو با تاج بر تخت شاهی نشست — به نیکی میان بست و بگشاد دست — بشد ارتط از سروران سهمگان — چو بگذشت برنا زیکچند گاه

چو بگذشت یکچند از شهریار — سپهرش یکی نامور پور داد — چنین است ازین آشکار و نهان — چو شم و طورک از جهان ناپدید

برزو بر سرو ترک گرز اشکفت — که گرزش بترک آتش اندر گرفت — بر آورد که اسب را تیز کرد — بر آورد و بنه پاک بگذاشتند

برزو بر سرو ترک گرز اشکفت — که گرزش بترک آتش اندر گرفت — بر آورد که اسب را تیز کرد — بر آورد و بنه پاک بگذاشتند

برزو بر سرو ترک گرز اشکفت — که گرزش بترک آتش اندر گرفت — بر آورد که اسب را تیز کرد — بر آورد و بنه پاک بگذاشتند

ازو زال زر بیم بسیار داشت / شب و روز نازو درد و تیمار داشت / چو رستم بیامد ز کوه سپند / دل زال ز رکشت اندیشه مند / شب و روز اندیشه اش یار بود / ز فرزند با بیم بسیار بود

همی بیم بودش که آن ارجمند / چو گرد و به نیزه و بالا بلند / مبادا که تازد سوی کوه زاد / برستم دو پهلو شب و روز بود / که همراز و هم یار جانسوز بود

کجا یار بودند با پور زال / که بودند هر سه بهر جا همال / یکی بود کشواد زرین کلاه / دوم را مهین نام میلاد بود / که از نسل فرخنده قباد بود

دو مرد خردمند بسیار دیر / بمردی و کردی چو در نده شیر / چو نزدیک ده دور ماند سیاه / چو آواخت یال یلی پور زال

همراه میلاد و کشواد کرد / بیازار روز نی گذر ره سپرد / ملوشند بار ستم شیر گیر / که ترسم بجنگش شتابد دلیر

شود کشته بر دست بیداد گر / بخاک اندر آید سر زال زر / زاندیشه بد بر دلش تیشه ها / منادی بگوید بهر جارسان

که فرمود سالار کیتی فروز / سر سرکشان پهلو نیزه و ز / ز بانش برون آورد مار دهان / مبادا که رزم وی آرد بیاد

همان روز کامد بیازار گاه / ابا پهلوانان زرین کلاه / که رستم دلیر است و پهلو نژاد / مبادا که رزم وی آرد بیاد

پس پشت او آن دو گرد جوان / تهمتن همید هر سو نهان / به پیش اندرون رستم نامجوی / همیر اندگه پیکر و پهر پسر

همی هر که دیدی سراپای او / بجا ماندی از برز و بالای او / عمود فرمدون بخنگ اندرون / ستاده بتن چون که بیستون

ز دیدار رستم بجا ماندند / ز دورش فراوان ثنا خواندند / دو مرد جوان دید گر نا گهان / رسید مداز ره بر پهلوان

بدینسان و این کتف و کوپال با / مذار د کسی از دلیران همال / هزار آفرین بر چنان باب و مام / که فرزند آرد چنین خوشخرام

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش / برآورد چون شیر غران خروش / بیالا و فرهنگ و توش تو ان / بگذاد ماند مر این نوجوان

بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که با هم چه گفتید از من سخن / برخویشتن خواندشان نامجوی / برآورد مانند ه شیر نر

ز گر شاسب ارتط نبر دید یاد / همان از نریمان بنام و کنام / بسامم نکردید مانند کی / نه مانند زالم بدانند کی

چه چیز است این گفت باب اندرست / ویا در هوا با عقاب اندراست / مرانام بردید هر دو ز گفت / ز بهر چه کردید اید رسبکت

رخ رنگشان بافت و از خلق نم / ز بیهوده گفتار گشته دژم / چو زین گونه این گفت شنیدند زال / زاندیشه بر خویش پیچان شدند

چو آمد دل هر دو از تو بجای / بپرسید از ایشان کو پاکرای / بدان تا تر سند از ان نامور

یکی بد رکست این گفت کو نیز / که چون او مذار د زمانه بیاد / بگفتا که ای نامور پهلوان

ترا دوش زاوغان سپاهش ملوح / ابر و شت خرگاه بگزید کوچ / یکی پیر گر کیستان بدگهر

نکوشید با او سپهدار سام / نپرداخت او را چرا از کنام / که دستان سام این بشندید زین

نریمان کو رنگ و فتش بخنگ / نیا ورد زانگونه سنگی بخنگ / بسی کشته زان پهلوان دلیر

از ین روی بر دیم نام گفت / همانا که هست او بر تو سگفت / همی فر و نیروی کوپال تو

به تندی بمیلاد و کشواد گفت / که از من چرا داشتید این نهفت / چو بشنید رستم سر سخن / چو ر یا بر او رد از کینه جوش

چرا مانده این راز از من نهان / من اندر جهان و گفت اندر جهان / بگفتا که هست او بر تو سبک / که از سیستان باژ گیرد بزور

دم اژد ها گیرم اندر مصاف / نتابد بر گرز من کوه قاف / بهنگام مردی بجا آورم / بوپژه دلیری چو من روز جنگ

هم اکنون من و خنجر و راکوه / برارم از و کام زابل کروه / همه چرمهای رز زال زر / بهنگام من باژ گیرد ز زال

چو بشنید میلاد افگند سر / به پیش و نمیگرد بر دی نظر / بگیتی بمانم یکی یادگار

منادی زده زال در نیمروز / که سازم بر و تار از تیغ روز / بد و گفت کای نامور پهلوان

دلی گر تو را ای خنبگست و کوه / از ایدر بر و پیش زال و بژ و / از و خواه دستوری رزم گاه

چو رستم ز گشواد این بشنوید / ز بانش ز گفتار ها بغنوید / سوی زال آمد یل سنگجفت / ترا دشمن آمد بگیتی نبرد

برافروخته رخ ز بس خشم و درد / چو ز الش چنان دید خیره بماند / برخ ز رد و لرزان چو شاخ درخت

زمانی بپاسخ نیامد فرود / بپرسید او را و تیره بماند / بد و گفت از آنکه بر آشفته

همه گونه پهلوان شد گبود / که از کار تو مانده ام در شگفت / که گوئی منم در جهان پور سام

وکر سام کرد نریمان نژاد — که چون او دلاور ز مادر نزاد — نریمان کورنگ آن پهلوان — بگشته است این فرو تیره روان — که باشد بکیتی گلگت کو نهراد
یکی فرزخیره پسر بد کهم — همی جا کرفته بکوه و کمر — زرنابل همی نه ستاند خراج — چه باید تورا کاخ و ایوان و تاج — همه نام سام آوریدی بنیک — همانا نداری تو چنگ پلنک
چو بشنید دستان زخش کشت زرد — برآورد از دل یکی باد سرد — به بیچید و دستش همی زد بدست — کفش بر لب آمد چو پیلان مست — بدو کفت دستان سام سوار — که ای شیر دل در کرکه کارزار
کر کفته است با تو بدینسان سخن — که آکنده باد ا بخاکش دهن — نکر شاسب و ارسام جنکی نراست — ندارد نهنک و دمان پای او — نکیرد بمردی کسی جای او
ازو شیر جنکی کریزان شود — همه چنکش از بیم ریزان شود — بخندید زینش نهنک اندر آب — وکر انکه در کوه با آن دلیر — هزار اژدها جنکی همه همچو شیر
کزین کرده کردی ز هر کشوری — که هر یک فزونند از لشکری — بمردی فزونند بر یک نر کنک — ابا هر یکی لشکری صد هزار — سوار و پیاده بلوچان کاه
هزاران سواران افغان کروه — ز لاچین دلیران بر کرد کوه — همه رزم دیده همه مرد جنک — بران کوه مانند غران پلنک — وکر انکه تو کودکی در جهان — اکر چند هستی ز تخم مهان
اکر چه چو پیل است تیزی تو — چو خورشید تابان بود روی تو — بمان تا بهنکام فصل بهار — که کردد پر از رعد کهسار و غار — زمر باد آید سوی هیربند — ابا نامداران زکوه بلند
برادر پسر هست اورا یکی — سرافراز را نام بهزاد خان — که رزم چون کوه پولاد دان — پسر هست اورا دکر هشتصد — سواران جنکی یلان نبرد
همه درکه جنک نر اژدها — کس از رزم ایشان نکردد رها — چو آیند بر دشت نخجیر کاه — سراپرده شان سر فرازد بماه — بجز کاه و آبنداز بهر کشت — بهر سوی پویان نی کورد دشت
تو نامد بر و با سپاهی کران — همه نامداران و کند آوران — کزین بیست در جنک کم اندکی — بهر دشت خرکاه پرخون کنی — در آندم برآری کمر زود دمار — ببندد بر از کرد شش روزکار
دو سالی دکر صبر کن ای پسر — پس انکه برو سوی آن بد کهر — بمان تا ازین پهلوان نر شوی — ازانپس چه تازی تو کلکون را — کنون رفتن تو نکین بهوا ست
چو بشنید رستم بر آشفت ازوی — بدو کفت ای بابر خاشجوی — ز هر سروری در جهان برتری — کنون رفتن تو نکین بهوا ست — بخاک زمان یل نیکبخت
بخور شید و ماه و بهرام و تیر — بداور یزدان جان آفرین — بتاج و تخت و به تیغ و نکین — اکر صد هزار مد و کر یک سوار — بکیرم برارم از انسان دمار
پیاده ردم سوی آن بد کروه — شتابم بران کرکه و مان چون نهنک — ولی شد دلش مش زامده نوان — بنالید دستان بر دردکار
بمن بخش این پور جنکی پلنک — همانا ندارد چو او کرکه کرد — ولی دشمنان را ز غم سوختی — بخندید رستم وکر بارکفت — که ای شیر جنکی سر انجمن — که چنکت به پیکار کرد دراز
سوی کاخ شد رستم پهلوان — بدان رشتاب آورم کت بجوا ست — بهمراه میلاد دکشواد شیر
کسارنده باده لعل رنک — بیارد می لعل با جام زر — بنوشند هر سه دران برزنکاه — ولی پلتن داشتی بزم راح
پیاده درآیم درا ندشت و کوه — که باید سر دشمن آورد زیر — مدارم درنک امشب امید کین — مکر سوی افغان و خرکه زمین
نشاید که تازی تو از سر سری — یکی نام آرم درین کهن دست — بدو کفت میلاد کای شیر مرد — پیاده چه تازی بدشت نبرد
من امید بامم نیایم براه — نه کورند آهو نه غرم اسفندیار — کسی را کجا او نتابید سام — نشاید کشیدن بدانسو لکام
بخور دو بپوسید روی زمین — بخندید از و پهلوان کزین — یکی جام پر کرد و دادش بدست — از و کشت میلاد فرخنده شاد
کر برخیزد و در پوشد آلات رزم — که کوتاه کردیم ما جام بزم — چو خوردند و کشتند از باده دست — چو سر کرم کردید میلاد و شیر
تهمتن بپوشید ساز نبرد — همه پوششش بود یاقوت و سند — سوی دشت خرکاه تازیم زود — تهمتن بدانست کو کشت مست
سپر بر کتف چون خور اندر سپهر — برافروخت چون مهر کینه چهر — ز افغان و لاچین برآریم دود — کمر بست بر کرکه زطهورثی
شبی تیره بود مانند قیر — ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر — ز سام ز نریمان یکی خود زره — همه ساز جنک کیومورثی
برون رفت رستم دران تیره شب — ز هر کونه کفتار بر ته لیب — ابا هر دو سالار چون شیر مست — زبان بستا رکفته هر یک بجای
برون آمد از بیشه غرنده شیر — سوی کو پهارش درآمد دلیر — پی کینه کلکت میارا ز بست — کسسته ثریا سر ریسمان
بزو چنک وی را ز پا در فکند — یکی آتش افروخت از کوهسار — چنین کفت رستم بکیتی چو غاز — چنین دید در خواب کز نیمروز
همه موبدان را در آنشب بخواند — برایشان همه خواب خود را براند — که از دود و داد کشتکیتی چو غاز — درخشم روی دو در ابروان داد خم
بهایح بخفتند کز روز کار — یکی مرد پیدا نشود تا مدار — بجمله پلنک و بدل تره شیر — بسا سر که او اندر آرد بزیر — بتر سید و شد نوش بر وی کیست — ازانباز و کر رزمی نوت رو دست

چنین گفت بهزاد با موبدان — گران غم چرا تیره دارم روان — مدارم ز کس بیم باشیم شاد — غم و رنج بیهوده داریم یاد — یکی بر چرزگفت کز سیستان — بیاید یکی گرد کیتی ستان

بما تا که باشد نژادش زسام — ز شیران بگیرد ز مردی کنام — یکی مادر بچه اژدها — گزاژدها هم نیاید ربا — که چرخش نیارد کشیدن کمان — کجا مادرش بگذرد از گمان

بسی هست گفتارش اندر جهان — ندانم چه آرد بمردان مرد — چو بشنید گفت زو بخندید گفت — که بیهوده مژ میان نشاید نهفت — اگر سام آید بجانست جنگ — که دیده است پیکار و رزم نهنگ

اگر زال آید ز زابلستان چه باک — چه دستان برمن چه کید و خلک — بدو گفت موبد که از پور زال — سخن هست بسیار از دور سال — دگر بار گفتش که بیهوده بس — به پیکار سیمرغ ناید مگس

ز پرورده مرغی چه زاید پسر — چه باشدش نیرو چه باشد هنر — ستاره درخشان بود بر سپهر — همی تا که خورشید نسپود چهر — نه بینم کسی کاید روبروی

بلا باد پیش آرد و طرف کین — که زکاوه رزمست و پیکار دین — چرا غم خوری زین جهان خراب — دمی خوش برآرم ز جام شراب — بهر چیز کاید به بندم کمر

هزار و صد و بیژن و هم سال گشت — چو بادی که آید بکوه و بدشت — بگیتی همه کام دل دیده ام — چه داند کسی تا چه آید بسر

همان نیز اگر آیدم اژدها — ز پیکان تیرم نیابد رها — بگفت شراب و مادم کشید — چنین تا هرمشک کافور شد

همی تا ز ارژنگ خمه صد پاره بود — که کهزاد و را بزم یکبار بود — بمی اندر آ چهره غم کشید — همان چنگم از زور بر درد شت

صراحی دمان بزم خون میگساشت — گزاینها یکی هم نخواهند زیست — که گر خواه یکی هم نخواهد زیست — چو در جام گیتی درآمد شراب — همان چنگ تا که آمد بکوه و دشت

چو بشنید آن نعره ماکوی نژاد — جهانگشت مانند یاقوت ناب — چو شیری بدامان که برگذشت — جهان پهلوان رستم گیو خواند

که این نعره نشنید هم از هژبر — بلرزید دل در بر بدنژاد — تو گفتی هژبر ستش اندر کنام — به بیشید در پای کهسار کیست

بدو گفت کامد ستهتن ز نخجیر — نه هرگز نجوشد بدینگونه نیز — ویا شیر زه شیر یست در مرغزار — که آمد زور مرد و ژدار نام

دو خسته سد و یکر گریزان شدند — درین پای کهسار از گردراه — رسید مذ نزدیکی جویبار — بدان هر سه بستند از کینه زه

بباید یکی مرد دانش پژوه — چو یاب در دشت پنهان شدند — ندانم که شیر مذ یا اژدها — چنین داد پاسخ که گفتا که هژیر

بیارد درین هر سه کشته دست — گزایشان خبر آوری نی کرد — که مارند دیگر کس اید رگذر — که دارند رزم همانا بیاد

بیارد ز من جای و بوم و نشست — بیاید ز من جایی بوم و نشست — شود تیز چنگال همچون پلنگ — به بندد دو بازوی شاه جهان

گفت بدگهر را فراوان ستود — ازو خواست دستوری رزمگاه — که سازد جهان پیش دستان سام — گر از تخم سامند دارند یال

بر و بوزه از سر کین کره — سراپا بپوشید زاهن قبای — میان بسته بر کین مزم از نهای — چنین داد پاسخ که گردان سپهر

که نخجیر جوان اندر آری بسر — چو بهزاد آراست تن را بجای — بدو گفت گفتار یل رزمساز — گر ایدون که گویی بکوشم بکوش

که زینسان مرا بر شماری سبک — ز مردی چه خیزد که کار آزمای — که رو به مرغش بود خواستار — بجنبید بهزاد از گفت گاه

چه نرارژدها پیل چو کوه بلا — بصورت چو خورشید و صولت پلنگ — بهیأت چو شیر و بجستن پلنگ — دلیری ستاده چو نر اژدها

به پیکار شیر و پلنگ آمدی — ندانی چه جای است حالندری — که بهرام مارو کند داوری — چه نامی بدینسان بجنگ آمدی

برآورد نعره که ای زن بمرد — چو آمد بپایان و او را بدید — ز اندیشه شد چهره اش بنفسه — تهمتن چو بشنید آواز مرد

ز بس کینه بهزاد آمد بزیر — چو غریده مانند غرنده شیر — چو گرشاسب جنگی و دران و شاخ — بیالا ملبند و ببازو قوی

سر و سینه و بر همه پهلوی — سر و سینه و بر همه پهلوی — کمر گاه باریک و سینه فراخ — سر و یال همچون دو شاخ گوزن

پس انگه بدو گفت نام تو چیست — که خواهد که مرگ بر تو گریست — که تخمت ریزد هم اید ون بسر — بدو گفت نامم بود مرگ تو

نمایم بتو گرز و آورد و گاه — سرت را دهم آگهی از کلاه — همیخواست بنمایدش دست برد — بیامد چو مانند آهنگران

چو رستم ورا دید کرزگران — بر و دامن پهلوی بر میان — بر آورد و آن کرزه سرگرای — بکرداند رستم بر گرزگران

که اینست پیکار افغانیان — بدین بازو و زور و ارزال نر — بر آورد و آن کرزه سرگرای — بیچید پیدا و آشش در کوه برنر

چه نامی گر اینکوه کوشی بجنگ — قوی بالی و با فر و هوش و بهنگ — بدو گفت ابر مینت باد جفت — چو به زاد افغان از و این شنفت

تهمتن عمود فریدون شاه — بگردون بر آورد و دل رزمخواه — مکر آورد بر تهمتن کرزه — جهانید بهزاد بر روی سم

بزد بر سرش کرزه کاوسای — سپر بر سر آورد و بهزاد کرد — تهمتن بیامد بپای و دست برد

که آورد بر سرش چرخ بلند — بزد بر سپر زود بهزاد کرز — تهمتن بیامد بپای و دست برد

سپر بر سر آورد و بهزاد کرد — سپر بر سر آورد و روشن کهر — سپرده دل و جان به پروردگر — همه مهره بازه در هم شکست

بکرداند بر زد از روی قهر — بدین بازو و زور و ارزال نر — کرفتند هر سال ده خام نر — بیاید که گیرد بتن زود چنگ — شود تیز چنگال همچون پلنگ

دو چشم پلی همچو دو جام زهر — بدو گفت نامم بود مرگ تو — کفن کرد و این جوشن ترگ تو — که آید بسر زود هنگام جنگ

همانا بر زم اندر آمدی — بیامد بمانند آهنگران — بکرداند رستم عمود گران — بر آورد و آن کرزه سرگرای

بر انگیخت باره هم اندم زجای — سپر بر سر آورد و روشن کهر — سپرده دل و جان به پروردگر — بپیچید پیدا و آشش در کوه برنر

بزد بر سپر زود بهزاد کرز — بدین بازو و زور و ارزال نر — کرفتند هر سال ده خام نر — بدو گفت ابر مینت باد جفت

چو به زاد افغان از و این شنفت — بدو گفت نامم بود مرگ تو — کفن کرد و این جوشن ترگ تو — بمکر آورد بر تهمتن کرزه

جهانید بهزاد بر روی سم — بیامد بمانند آهنگران — بکرداند رستم عمود گران — تهمتن بیامد بپای و دست برد

بزد بر سرش کرزه کاوسای — سپر بر سر آورد و بهزاد کرد — تهمتن بیامد بپای و دست برد

که آورد بر سرش چرخ بلند — بزد بر سپر زود بهزاد کرز — تهمتن بیامد بپای و دست برد

سپر بر سر آورد و بهزاد کرد — سپر بر سر آورد و روشن کهر — سپرده دل و جان به پروردگر — همه مهره بازه در هم شکست

زرین اندر آمد بروی زمین — بیفتاد بیهوش مرد گزین — زمانی برامد چو آمد بهوش — برون شد ز آزار خم تعرش گوش
بمیلاد بسپرد بهزاد را — فرو بست بازوی بیداد را — چو رودابه بان دید این فرهی — بگفت در سانید از و آگهی
بتابید با او بمیدان جنگ — سر و نام او ماند در زیر ننگ — درین گفتگو بود با کوهزاد — که آمد خروشی که ای بهزاد
بدزدی بستی همیشه کمر — ز نامردمی بسته این بر کمر — چه دوزگر یدی بدین درنگ — تو را مرگ آمد چه پائی درنگ
برون آی در نه بخور شید و ماه — بتاج و بتخت منوچهر شاه — تو را مرگ آمد چه پائی درنگ — بیندازنی رزم جستن کمر
چو آواز رستم بگوشش رسید — تو گفتی که هوش از سرش بر پرید — نه مرد بست این ز روی و هنر — نه زور ثمانند که نه کمسار و سنگ — همه مرز افغان بهم برزنم
بدو دیدبان گفت کای نیکنام — سواری که بارزم و کین است رام — بپرسید کاین کیست این ویله — بدین شان خروشیدن از بهر چیست — بدین دوز کین آتش افروزنم
شد و بستا زمی گاگ کوهزاد — ازین گفته در مغز افکند و باد — خروشید و مادم که من رستمم — که دارد سر اندر همه خشم و کین
ببازی شدم همه روزگار — ولیکن کنون شد مرا کار زار — زدستان و از نامور نیزه مم — چو او شیر هرگز بابن که نگشت
بگفت و یکی درع فیروزرنگ — بپوشید بر تن پی نام و ننگ — بفرمود کاریدپیشم سلیح — نشاید که جویم نشاط و فسیح
بگردن بر آورد و بر بارهٔ شد — برافراز بارهٔ بنظارهٔ شد — فرستاد دانش سوی من بجنگ — مدانم که آمد بکام نهنگ
سپهروان بر سرش گرد ماه — کل مهر بر ترگ او چون کلاه — چابزا کرفته مهی قراد — عمودی بمانند یک لخت کوه
یکی نعره زد همچو ابر بهار — که ای مرد خیره سر دیو سار — وکر دید گاگ بر سراپای او — سراپای در زیر آهن نهان
که بنمود این راه و رسم پلنگ — که افکند جانت بکام نهنگ — بدید آن دلیری و بالای او — بدل کفت انکه گاگ کوهزاد
چو آواز گاگ را همن شنید — تکه کرد بر کوه او را بدید — مذانی چه جایست این برزکوه — چه داری بدینکونه چندین خروش
عمودی بکردن چو کوهی بزرگ — بچنگال شیر و بجمله چو کرگ — یکی اژدها دید بارو بسطبر — کنون هم تو جولی درین کارزار
چو افراز یدار کفتکوی چنین — تو بر آسمانی و من بر زمین — بدو کفت رستم که ای دزد شوم — سیه چهره و ریش کافور کون
بسی رزم دیدی بهر جایکاه — یکی هم نکه کن درین کینه خواه — همی کوش من بشنود بانک و غرش — چه داری بدینکونه لاف و کزاف
یکی رزم سازم درین برزکوه — که کردد همه کوه خارا ستوه — غریوی برآورد کهتر پسر — چو بینی مرا بی کمر مردان کراند
همه سنک کهسارران دیوسار — بغرد در از موزه میکند خار — چه نازی برین دست و زور و هنر — درینکونه پایه برای چه اند
زکینه بلبها برآورده کف — عمودی چو کوه کرانش بکف — بر رستم نکه کرد و خیره بماند — که کر چرخ باشی و دانی بسر
کشیدند بهر کاگ کوهزاد — ستوری بمانند پیل ژیان — دو چشمش ز دیدار خیره بماند — چو زار اژدها سوی او رو نهاد
از رستم پلنین خیره کشت — تکاور سمندی بچستن چو برق — شد و غرق آهن ز سم تا بفرق — دو چشمش ز دیدار او شد سیاه — که اژدها دید پیچان زکین
همی کفت هرکس که این پهلوان — سواران زور کمیر و تاختند — بکردون سر نیزه افراختند — چو بیند بکشتی کسی کام ازین — بکشته جهان پیش چشمش سیاه
بدید و بپاسخ که فرزند زال — نهفتن منم پور دستان سام — سر سرکشان رستم خویشکام — برآورد و نعره برآورد و کفت
ز تو باز خواهم همه باز و سام — که بردی تو بهر سال ده چرم کاو — همه باژها باز کیرم دکر — ببرم تو را از تن شوم سر
سنانی بسینش چو آذر کشسب — در انداخت کو را بر ابر اب — نهفتن سر نیزه بکرفت زود — بلغزید مردی ز چنکش ربود
به پیچید کاگ را بدل تیره دود — بزد دست و برداشت از جا عمود — بزد بر سپر کرز و برجوشت کرد — سوی رستم پلنین بر دو نهاد
سپر بر سر آورد فرزند زال — کاگ بدکهر باز بکشاد یال — بزد بر سپر کرز و برجوشت کرد — برانکیخت چربه کاگ کوهزاد
بدانست کو را چکونه بست زور — از و کرد دوش کهان تیره بهر — تهفتن برآورد کوپال سام — یکی بر خروشید بر کفت نام
دوم کرز بکشاد چون ژنده پیل — کمر کاه اسب سکاور شکست — بیفتاد کاگ از ستور سمند — زجا جست و بند کمر کرد بند
به بینی که چونست روز نشست — سپهر بر آورد مرد جوان — بزد بر سپر کشت چون پر نیان — برآورد و شمشیر تیز از نیام
بکیرد ز کفم زخم شمشیر تیز — سر قبضه بکرفت مرد دلیر — نهفتن بیارید چنکال شیر — برآورد نعره براورد و بخاست

نداوش بدو گفت زین برنشست ... ز نیرو یشان تیغ و دشنه شکست ... پیاده بهم اندر آویختند ... یکی گرد تیره برانگیختند ... بگشتی گرفتن درآمد نخست ... بشستند عهدی که در کینه کاوه ... بمشت اندر آمیزی رزم خواه ... بمانندهٔ پیل چون شیر مست ... بسی مشت و دو بدل شد زین ... بلرزید در زیر ایشان زمین ... تهمتن یکی مشت بچپه بیخت ... برو بر بنا گوش آن تیره بخت ... چو نجخیر از خاک برخیزد شیر ... زمانی بمانند و بیفتاد بر جای گاه ... گرانی مغزش همه شد سبک ... چو با هوش آمد گاه کوهزاد ... بغلطید در خاک و زو رفت هوش ... بیفتاد بر جای بیهوش و توش ... بدو گفت رستم چه داری درنگ ... بمردان نمای آنچه داری هنر ... زمین تهمتن دو دیده گشاد ... که گرد و اورا ستاده بدید ... که میخواستی تن سرش بار بید ... نه شست است این رزم کردار پیل ... ندیدم چنین دست و نیرو و زور ... چنین داد پاسخ گاه کوهزاد ... که هرگز چنین من ندارم بیاد ... ندیرک غلامان چینی و روم ... که دارم ز هر چیز و هر مرز و بوم ... همه چرم کاوان سر اسر درم ... همه گنجور ... همه گنجور ... کمر بسته آیند یکسر براه ... چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه ... بهر سال چندانکه خواهی درم ... ز نخجیر ... ز نخجیر ... مدانم بمیدان تو زور جنگ ... که پیری مرا کرده کوتاه چنگ ... توهم نوجوانی دلیری کهن ... چو بشنید رستم بخندید و گفت ... اگر نیزه نرم حمله آرد کوه ... درآید چون سیل بر روی دشت ... برارند در جنگ از تو دمار ... چوشنید دستان سام سوار ... کجا گیرم از تو بدینسان نهیب ... در چاره کوبی چو دیدی نهیب ... شوی کشته ناچار و کار زار ... که چندین چه باشی نیرنگ ساخت ... چو بستم ترا سوی دستان برم ... ببرده ز زابلستان برم ... زخنجر دم آهنج نزار دها ... درنگمکوهای ناخوش مبند ... وگر اندرین گفته داری درنگ ... بمردی کنند اندر کینه تنگ ... اگر زانکه خواهی بیابی رها ... ببندم کمر تا که جان نشکری ... گرفتند سر یکدگر را میان ... بمانندهٔ پیل جنگی دمان ... یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ ... فلک را درین دام نیلی سرشت ... درایوان نخفتند زین خشت خشت ... برون آمد و شد جهان زنگار ... نهانی شده سوی پیکار گاه ... که برهم زدند گرم بازار گاه ... که شد سیستان از تهمتن تهی ... بدل گفت دستان که در کار زار ... اگر رستم گرد نامدار ... زپیکار آن در و بر گشته بخت ... اگر من نتازم شود کار خام ... همه صبح مردیم کرد و خروش ... نه دیگر شبان خواهم و نه زه ... بدیشان چنین گفت پس زال زر ... بگفت و بپیره برآورد و خوش ... زرابل دمادم کرد یاد ... اگر زنده دیدم من او را دگر ... سپاسم بزدان پیروزگر ... که رستم ابا کودکان شد بجنگ ... مرا اندرین رزم یاری کنید ... درین درد و اندوه کاری کنید ... همه مال و اسباب این بنه فگند ... ازان پیش ترکان کوپلتن ... درآمد بجرگاهیان رزم زن ... سپه خواهم از شهریار جهان ... نگهبان نمانیم ما از بلوچ ... همان تیغ کونگ شاه دلیر ... ازین دشت و خرگاه افغان گرد ... که یکتن نمانیم ما از بلوچ ... برانند مانند آذرگشسب ... ازین رزم و کین دست کوتاه کن ... سپهبد بیامد سوی آبگیر ... شده مرگ بر جان افغان گروه ... وگرنه مرا لشکر صد هزار ... زلشکر گزین کرد پنجه هزار ... همی بود با گاو بر بیخ و نهیب ... چوشنید رستم بخندید و گفت ... سوار و پیاده همه یاد آر ... زمانه ز خورد رنگ صفر افگرفت ... بده دست بند مرا می گزند ... سلیح نبرد آورد و برداشت گرم ... همه دشت کهسار کرمان گرفت ... چو این کرده باشم نخواهم لشکری ... تو گفتی که آتش ازو در گذشت ... فرو ماند از تشنگی گور و باد ... وگرنه بگشتی کشود بچنگ ... پس آنگه بگشتی به بندم کمر ... که شد جانم از تشنگی چاک چاک ... ازان ره بیامد سوی آبخور ... که هرگز ندیدم بسانت نهنگ ... تو از چرخ گردان بوقت ستیز ... همی بگذری و بخوبی گریز ... بسی رزم کردم بجز کار زار ... بسی مایه ور شد ز من خاندان ... بسی سال شد تا کمر بسته ام ... بسی پهلوانان که من خسته ام ... بخندید رستم ز گفتار گاه ... سخنهای او دشت بگسیرسنگ ...

آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ گاه

پیاده بر دان گشته سوی نبرد ... ز بس بوده جان و دلش پر ز درد ... بگفت و بپیره برآورد و خوش ... همه سیستان زد سر اسر خروش ... سوی دشت خرگاه باید شتافت ... عنان هیچ از تاختن برنتافت ... وگر کشته شد رستم پیلتن ... بسوزم ز افغان همه انجمن ... بگفتند لشکر که ای پهلوان ... بیزدان جان بخش و فرخ روان ... بتا ریم خود را بر ایشان نخست ... همه کردن و پشتشان بشکنیم ... نشستار برزین زز ال زر ... کلاه مهی بر نهاده بسر ... همان تیغ کونگ شاه دلیر ... سر تیغ او از ژدها های نیام ... زز ابل بر و نرفت دستان سام ... سوی دشت خرگاه آمد بپای ... همه شب همی راند تا روز پاک ... سپید گریبان شب کرد چاک ... چو خورشید تابان بر آمد بکوه ... چو شد کار کهزاد و زینسان فراز ... بدانست کامد زمانش فراز ... تا بید با پهلو نیمروز ... بتا بید صحرا و با مون و دشت ... تو گفتی که آتش ازو در گذشت ... سلیح نبردی در آمد بدشت گرم ... برستم چنین گفت کای نوجوان ... ز کشتی نماند است با من توان ... پس آنگه بگشتی به بندم کمر ... بیزدان دادار پرورد گار ... بیزم و برزم و بدشت شکار ... که هرگز ندیدم بسانت نهنگ ... ندارد کسی پای با تو بجنگ ... بدرّی بچنگال چرم نهنگ ... ز کشته بسی دشت کردم چو کوه ... بسی کوه مانند زور من شد ستوه ... بسی زین تهی شد ز رخم گرز ... کنون پیر یم کرد کوتاه دست ... همه مهره نیرو یم بر شکست ... بسی پهلوانان که من خسته ام ... ره یاکرد کهزاد را یکزمان ... بدانست کهزاد کامد زمان ... سخنهای او دشت بگسیرسنگ ... بیامد سوی چشمه کهزاد شیر ...

بخور داب وروی و سر و تن بشست — زمانی در افتاد و از پای نشست — خروشید رستم بدو گفت باز — نشستن چه داری بیارزم ساز — چه امید داری دیر چیستی — درنگی شده از پی کیستی

بخر کشتن و بستنت چاره هست — که زنگی تر از مرگ چاره نیست — چو بشنید آهنگ کهزاد رزم — هم آورد و یارزم او بود برزم — سیوم دستگشتی گرفتند سخت — زره شد زبس زور شان لخت لخت

همی زور کرد این بران آن بران — زخون کل شده دشت آوردگین — نهاده سر اندر سر یکدگر — چو شیران جنگی گرفته کمر — چو خورشید کرد اندر چرخ راست — همه مردی گفت نیروی کاست

زنا کاه برخواست کرد و سپاه — که تاریک شد چشم خورشید و ماه — تهمتن نگه کرد بر سوی کرد — که چون شد زمانه ازو لاجورد — برون آمد از گرد فرخنده نال — بخور شید رخشان برآورد و یال

درفشی چو سیمرغ والا بدید — گشیده سرش سوی نا بنده شید — رسیدن زال زراز سیستان بدرستم — پس پشت پنجه هزار از یلان — پیاده همه تنگ بسته میان

همه دشت خرگاه و لشکر گرفت — جهان رزم و پیکار را سر گرفت — چو رستم نگه کرد دستان بدید — بنالید در پیش جان آفرین — گرای از تو بر پاسپهر برین

بفرمان تو تا بدار چرخ هور — پدید آید از تیرگی از تو نور — تو دادی نیاکان ما را مهی — مرا هم یکی قره ذور بخش — بمیدان کین تابش هور بخش

نخواهم پدر یاری من کند — که بیغاره زین کار دشمن کند — که بستند در رزم دیوان کمر — به پیش پدر برز مینش زند

چو دستان نگه کرد بر پهلوین — که پیچیده در کشتی اهرمن — بر انگیخت خنگ نبرد آزمای — گرفت و کشیدش کو نامور — بکشت و بمالید دست اورا بخم — گرفت و ربودش نهیدان سبک

چو شیری که بر یابد از جای گاه — ربودش ز جا رستم پهلوین — بشد پیش پور نبرد آزمای — برزال بردش سوی انجمن — به پیش سپهبد بزد بر زمین — نشست از برش همچو شیر عرین

و یا شاهبازی برزم چکاو — سر و گردن و گاه در آمد به بند — چو دستان چنین دید شادی نمود — برستم بسی آفرین بر فزود — مبد و گفت کای پهلوان جهان — سر نامداران چراغ مهان

چو گاخ شهنشاه دید و سرای — نه بیند زمانه دگر کم و کاست — نه کرشاسب کرد این نمان بسام — همه دود و سام افروختی — دل و جان بیداد کرسوختی

جهانی رها نیدی از این ستم — زچنگال این اژدهای دژم — چه کردی ز بیداد بر سیستان — زتو یاد آرم بسی داستان

تترسیدی از داور داوران — که بستی سر ره بهر کاروان — چگونه کرفتار کشتی بیند — بچنگال این کودک ارجمند

کنون چون زمانه فرا آمدست — به بند تهمتن بیارا مدست — مبد و گفت کهزاد ای زال پیر — چنین است کیتی بهر داد و کیر

نبودم ز کردان کیتی همال — نه سام و نریمان و کودرز و شاه — کرفتار کشتم بدست پسر

بکردار نابل یکی بنکرید — بدردان افغان کین سر کشید — نخواهم که مانند افغان بسام

یکی حمله کردند همچون پلنک — فتادند در دام کو بهسار — بکشتند چندان دران خاره سنک — که از خون همین کشت شد شنبلید

چو مرغی کز او دانه چیند ز خاک — ربودند ازان بد سکالان بتان پاک — فکندند در دشت یکیک به تیغ — که بر بسته کردید بر چرخ میغ

فرود آمد از اسب دستان سام — سراپرده زد زال و برداشت جام — نشستند و بزم می آراستند — همه رود و رامشکران خواستند

چو شد روز روشن ز ان سان که هست — بدیدند هر سو که لشکر گذشت — هزاران ز افغان و لاجین سپاه — کروهی رسیدند سر بی کلاه

بدنال زد پوزش آراستند — ز بانها ملایه به پیراستند — که ما بیکنا هیم از رزم نی — اکر بخشش آری و کر سر زنی

و هیم آنچه خواهی بیاور ز کنج — به یشان بخشود دستان سام — سوی کوه برداشت آنکه لکام

بهر سال آریم ده چرم کاو — زر و ز یاقوت و لعل و کهر — کلاه و قبا و زناج و کمر

بهر سو دران کوه بشتافتند — بهر کنج کنجی و کر یافتند — ابا فرش زرین کنیز و غلام

ز دیبا و دینار و خز و سمور — کرا آورده بود مذار راه دور — رونکشت زال و لذ انجا برفت

همه در بکردند زیر و زبر — چو کاخ و بیان ریخت بر خاک در — چو از قلعه دور اثر و انماند

برکشتن زال از قلعهٔ کوهزاد و رفتن رستم بطرف سیستان

تهمتن نشست از بر اندیشه پیل

که در عهد من رستم نوجوان — زمادر بزاد و بشد پهلوان — همان کاخ بر نجیر و بهزاد و نرد — همان کاه برکشته کاه نبرد

همه شهرها جمله آئین بدست — منوچهر بر تخت زرین نشست — مدید است چشم زمانه چنین — همه مال و زوان کرفته بمزد

برافراخته کاویانی درفش — همه نامداران زرینه کفش — بیارا است بزمی به آئین جم — که ده ساله کودک شتابد بکین

پیاده همه پیش باز آمدند — بر پهلتن در نماز آمدند — همه شهر سیستان بر نشست — همی شه ز شادی نکنجید بر کم

بر ستم همه آفرین خواندند — ازان رزم خیره فرو ماندند — بر آن کسانی که بودند جویای کین

بدیدند کلک را چنان بدست — همان راه فرش و درم بود و عود — کروهی ز افغانیان کرد پست

کشید اندر بهر سالار نو

در اقارن آنگاه زر بر کرفت / بسوی منوچهر شد بس شگفت / تهمتن بسوی منوچهر شاه / بیامد ببوسید چون پایگاه / منوچهر شه بر برش بوسه داد / ز دیدار رستم بشد شاه شاد

نهاد و مذر پیش پی تخت زد / نشست از بر پش رستم نامور / بفرمود اندر زمان شهریار / که گنگ را برار مذر دار خوار / بمیدان آمل دو دار بلند / ز و مذ از پی تیه پاذر زند

چو بهزاد و کهزاد در ابر کشید / شگفتی همی ماند هر کس که دید / که دهه سالگه کودک چنین کار کرد / با فغان سپه رزم و پیکار کرد / چنین تا سه مه بود او بخت / همه پوست از تن فرو ریخت

از انپس نشستند شاه و سپاه / بدیدار رستم یل رزمخواه / همان روز رزمی بیاراست نو / شتهنشه بر رستم قبائی برزر / ابا طوق زرین و تاج و کمر

همه دشت خرگاه دی را سپرد / که او بود سالار باد دست برد / شب و روز بادا به و نامی مزید / نباید سر مرغ و ماهی بخوان / ازان بزم و آواز چنگ و رباب

سر راه شاه جهان بر نشست / کرفته همان دست رستم بدست / بکردون برامد همی غلغلی / که داماد و مهراب بد رنگ بود

ولیکن چو تو آمدی در جهان / دلم شاد کردی همی در نهان / مرا دل ز دستان بسی تنگ بود / چو خورشید بر اوج کردان سپهر

تو ئی انکه نبود هم آورد تو / نیابند شیران پی کرد تو / جهانرا ز تو تازه کردید چهر / جهانرا ز تو تازه کرد / چهر

بستی تو او را به نیروی دست / با مل کشیدی چو پیلان مست / برانداختی این کلک بدنژاد / که چون او بلائی زمادر نزاد

زر زم کلک و رستم نامور / بسام یل انکاه پس زال زر / که یارد کند جز تو ای پهلوان / بمانی بسی سال و ماهای جوان

که رستم کلک در فاکس کرفت / شد آن پهلوان زان دلیری شگفت / چو بهزاد و کهزاد در ابر کشید / چو بشنید سام یل رهنمون

ز شادی در کنج را باز کرد / ز هر سو بخواهنده آواز کرد / شب و روز بانکهبد آراستند / همه دشت خرکاه دی را سپرد

رو انشد بزابلستان پهلوان / که بیند بروی دلیر جوان / هم انکاه از جای برخاستند / سر راه شاه جهان بر نشست

بر فتند بار رستم پیلتن / رسیدند نزدیک آن رزمزن / پذیره شدن را بیاراستند / ولیکن چو تو آمدی در جهان

بپرسید سام یل از کار او / ز کار کلک و جنک و پیکار او / برفتند و بر سر نهادند خاک / توئی انکه نبود هم آورد تو

بمی دست بردند و مستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند / بستی تو او را به نیروی دست

دو فرزند را کرد بدرود و رفت / ز دور تیشان آه و نالهٔ کرفت / با مل کشیدی چو پیلان مست

کذشتیم از رزم و پیکار کلک / که این رزم و لیکن دکر دم بدست / زر زم کلک و رستم نامور

چو بودم جوان بر ترم دانشی / به پیری مرا خوار بکذاشتی / که رستم کلک در فاکس کرفت

دو نا کشت انسر و نازان بباغ / همی تیره کشتن آن فروزان چراغ / شد آن پهلوان زان دلیری شگفت

وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج از رای تاریک تو / ز هر سو بخواهنده آواز کرد

بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر براکند خاک / که بیند بروی دلیر جوان

چرا عنی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد / رسیدند نزدیک آن رزمزن

بدین هر چه کفتم مرا راه نیست / خرد و ما ز بن دانش آکاه نیست / ز کار کلک و جنک و پیکار او

من از داد تو چون نکی بنده ام / پرستنده آفرینده ام / ز رستم سوی یاد دستان شدند

جزا ور ا محوان کرد کار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر / رو دو تیشان آه و ناله کرفت

سرا فراز محمود فرخنده رای / کزو نیست نام بزرکی بجای / که این رزم و لیکن دکر دم بدست

همی باد تا جاودان شاد و دل / ز رنج و غم کینه آزاد دل / به پیری مرا خوار بکذاشتی

جهاندار سالار او میر نصر / کزو شاد و مالست کرد مه عصر / همی تیره کشتن آن فروزان چراغ

همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر کنج باد / پر از رنج از رای تاریک تو

پدر بر پدر و پسر بر پسر / همه تا جور باد و پیروز کر / خروشان بسر بر براکند خاک

سرش بر کذشته ز چرخ بلند / سرش هنر باد و تنش بی کزند / که بیند بروی دلیر جوان

کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره بخواند و را نیز شاه / رسیدند نزدیک آن رزمزن

نوشتن زال نامهٔ فتح رستم بسام زابلستان

چو کاه شد از رستم و کار رزم / ز شادی بیاراست انکاه بزم / ز رستم سوی یاد دستان شدند

یکی کنج بخشید با هر کسی / بجان آفرین کرد و پوزش بسی / دو تیشان آه و ناله کرفت

و ز انجا همی رفت تا سیستان / خبردار شد زال کیتی ستان / که این رزم و لیکن دکر دم بدست

چو زنی هم رسید مذ آن انجمن / بپرسید شان پهلوان تن بتن / چو بودم جوان بر ترم دانشی

کرفتش ببر و زنان سام کرد / بر و آفرین کرد و با خود ببرد / به پیری مرا خوار بکذاشتی

بسر بر دو یک ماه سام دلیر / ابا زال و با رستم شیر کیر / همی تیره کشتن آن فروزان چراغ

در آمد دل زال و رستم بغم / بر خسار و رانرا مذ از دیده نم / دو نا کشت انسر و نازان بباغ

دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد / وفا و خرد نیست نزدیک تو

در پند بوفائی جهان

پر از برف شد کوه سار سیاه / همی لشکر از شاه بیند کناه / بنالم ز تو پیش یزدان پاک

مرا کاش هرکز نپرورد یم / چو پرورده بودی نیازردیم / خروشان بسر بر براکند خاک

ز پیری مرا تنکدل دید و بهر / من بازداد از کناهش دو بهر / که بیند بروی دلیر جوان

تو از من بهتر دوازده برتری / روانرا بدانش همی پروری / چنین ناله از دانشی کی سزد

از و خواه راحت کز این آفرید / شب و روز و آئین و دین آفرید / بدین هر چه کفتم مرا راه نیست

نکردم همی جز بفرمان اوی / نیارم کذشتن ز پیمان اوی / من از داد تو چون نکی بنده ام

دکر بر علی و محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود / جزا ور ا محوان کرد کار سپهر

در صفت شاه محمود کوید

شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان / سرا فراز محمود فرخنده رای

سپهدار چون بو المظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود / همی تیره کشتن آن فروزان چراغ

همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و کنج آباد باد / همیشه تن شاه بی رنج باد

به بینی بدین داد و نیکی کمان / که او خلعتی یابد از آسمان / همه تا جور باد و پیروز کر

نکه کن کز این نامه تا جاودان / در فشی شود بر سر نجردان / سرش بر کذشته ز چرخ بلند

ستمنامهٔ عز شاهان بود / چو در رود دل بیکناهان بود / ستاره بخواند و را نیز شاه

حکایت سوم سرگذشت برزو پسر سهراب و رسیدن افراسیاب بشبگان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختن شبگان رستم را

نباشد کسی در جهان پایدار — همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم — مهان عرب چسروان عجم
کنون بشنو از من تو ای نامجو — یکی داستانی پر آزار و درد
زنیکی بسیند و ز بد کام خویش — نوشته برایوانها نام خویش
کز ابهر بیژن بتوران زمین — چه آمد بروی سپهدار چین
بدانگه که برگشت افراسیاب — ز پیکار رستم دلی پر شتاب
خود و نامداران چین سربسر — پر از درد جان و پر از کین جگر
بدانراه بیره سر اندر کشید — کز ایران ز رستم بشبگان رسید
بر چشمه ساران فرود آمدند — یکی ساعت از رنج دم بر زدند
چو پیران و گرسیوز شاه چین — رسید مذر نزدیک شبگان زمین
کشیده بر و ساعد و یال برز — ستاده بدانسان همچون درخت — تنش همچو کوه و بچهره چو خون
چو افراسیاب بد نهان دید — بدان پهلوی مازوان در رسید — همی شاخ بشکست آن سرفراز
نه سام نریمان نه گرشاسب طوس — مر اسال بر چار صد برگذشت — ندیدم چنین مرد بر پهن دشت
بگفت این و آهی ز دل برکشید — بگرداند رویا دلش برطپید — چو مائیم پیش چو او مشت خاک
چو بشنید رویین پیران چو شید — بیامد بنزدیک برزو دلیر — چه گوئی کنون کیست پور پشنگ
که روبه ربابد ز دندان شیر — چه آمد ست او بدین راه تنگ
جهاندار افراسیاب دلیر — بفرمود تا پیش او شد هژیر — زیزدان کمر روی برتافتی
که روزی ده بندگان یکسر اوست — بفرمان شه بر میان بسته دست — بدو گفت کای مرد جنگی مباش
جهاندار دارا و داد او ر اوست — ز دانا نشنیدم بهر روزگار — که فرمان شه را ندارید خوار
خروشید رویین بدو گفت بس — که گفتار بسیار نارد بکس — نه این بیهده گر خرد دور شد
ز فرمان شه بر میتابان سرت — که شمشیر بارنی تواند خورت — روانش بر دیو مردود شد
بران شاه کو داد و کستر بود — بهر دو جهان شاه و سرور بود — که هرگز نیارد روشن آرامش
سیاوش که از شهر ایران برفت — پناه از جهان دادگر گرفت — پذیرفتش او در ابر نهار خویش
بدشخیم فرمود تا بیکناه — سرش را ببرید چون گنه خواه — کنون تا جدا شد سر او ز تن
بدان گیتی او باشد آموخته — مرا بخت یار است و شاهی خدای — مدارم جزا و شاه در دوسرای
ز بالاش خون اندر آرد بروی — سبک بر زدی شبرو چنگ ببر — بیارید بازو بسان پلنگ
به بیچید از و روی و شد تا میان — کشاورز و بنبال سبش گرفت — بزد بر زمین همچو شاخ درخت
بماند و بخفتا و رویین نزار — جهاندار ازو دور مید ید آن — به پران چنین گفت کای پهلوان
که در دیده ور رستم آرد سنان — کسی این دو بازو و این گفتگوش — نه از مردم است این نه از هرمزست
بچشمش همان شاه و چاکر یکیست — بین تندی و تیزی و زور و کام — نه گوش و نه چشم و نه بینی دهان
چنین گفت آنشاه ازو مجوی — بزمی بیاور ببزم و منش — سر نده پیل اندر آرد بدام
بیامد خرامان بنزدیک اوی — ورا دید آشفته چون پیل مست — بچربی بدام آوری کردنش
بزمی بدو گفت کای نامجوی — چرا بر فروزی به بیهوده روی — کسی را بدین مشت پیکار نیست — همان میهمان نزد کس خوار نیست
بیا تا تو را نزد شاهست برم — بدان پر هنر پایگاهست برم — سر سروران شاه توران زمین — سر افراز کردان چین و چین
بفیره فریدون و پور پشنگ — همیراه جویدازین خاره سنگ — چو کرسیوز این گفت برزوی شیر — بیامد خرامان چو شیر دلیر
تو گفتی درختیست زاهن بیار — دیا تره شیریست در مرغزار — دلیر و خرامان و مهل پرز تاب — بیامد بنزدیک افراسیاب
جهاندار او را بشیرین زبان — نوازید و بنشاند در زمان — بدو گفت ای مرد بارامی گام — ز نژاد ت کدام و چه مردی بنام — ز تخم کئی و ز کدامین گهر
بگردیم برگشت و رنج زمان — در هم روی گشتی چو شیر ژیان — بدو گفت برزو که ای نامجوی — دلت شاد باد و فرزندهای — که داری در ایچار زنام و ننگ
من و مادرم ایدر و چند زن — بنای کهن باز مانده بمن — بنای من آن پیر فیروز بخت — بنجیر شیرش بدی دست برد — همه ساله ایدر بدم یک تنه
چنین گفت مادر که گاه بهار — برایند شت بگذشت گردی سوار — بنجیر شیران بد و کار سخت — ز من آب گرداورد و آن سوار — ور اچهر بری شد همه بر زو یال
چو از دور دیدش مر او را مدار — چو از دور و دیدش مر او را مدار

بدادم مراورا بهی آب سرد / نگه کرد بر من دلش شد بدرد / فرو ماند بر جای و زهر دل / فرو شد دو پای دلاور بگل / کجا با دل خویش اندیشه کرد / سکالش گری پیش من پیشه کرد

دگر باره چون دید چهر مرا / یکی چاره ساخت مهر مرا / زغفر اگ بگشاد پیچان کمند / در آورد و بیوار باره ببست / دراویخت با من کو نامور

زمن مهر یزدان بپردی بجوی / در انجای برگشت بریان دوید / ندانم کجا رفت و چون بود کار / بمن بار دگشت مادر ازدی / نبوده جز او هرگز ش پیچ هیچ شوی

چو افراسیاب این بزرد بشنید / بگرد ار کل تازه شد بشکفید / بدو گفت ای گرد پهلو نژاد / زمانه تورا داد دولت بداد / بیابی بمن دولت و کام تو / بشاهی رسد این سرانجام تو

همان کشور و دخترم آن تست / همان لشکرم زیر فرمان تست / ز توران زمین تا بماچین همه / نه بیند جهان کس بآئین تو / سپهر چهارم کشد زین تو

زمین هفت کشور تورا بنده باد / به پیش تو دولت بر بسته باد / تورا شهریاران کنند آفرین / بر آورد بخت تو زین درخت / یکی کار پیش است کز آن کنی / جهان سر بسر زیر فرمان کنی

جوانی و مردی بجا آوری / سر دشمنان زیر پا آوری / بر آورد بخت تو زین درخت / یکی کار پیش است کز آن کنی / جهان سر بسر زیر فرمان کنی

بدانگه که من چون تو بودم بسال / قوی گردن و سینه و خوید یال / همه آرزو جنگ شاهان بدی / زمانه ز بیمم هراسان بدی / دل شیر و چنگال ببر بیان

هم آوردم ار کوه بودی بجنگ / زگرزم شدی نرم چون نرم سنگ / بمیدان نیامد کسی پیش من / گر فی جوشنش گشت بر تن بکفن / چو چنگ حریفان خمیده شدم

کنون خود ندارم دل و هوش و هنگ / که در رزم کردم بدارم درنگ / یکی آرزو دارم اکنون بدل / کنون پیر گشتم سپیده شدم

یکی مرد دارا یران پدید آمد است / که بند یلان را کلید آمد است / چه ها مون چه کوه و چه دریای نیل / که گردن بر آرد بر او نگسلد / نه بیچی ز پیکار جنگ آوران

دل جنگجویان از و شد بدرد / نیارد کسی رزم او یاد کرد / چه جادو چه دیو و چه شیر ژیان / که منشور تیغ و ورا بر نخواند / زتوران زمین نامداری نماند

یکی رخش دارد بر یزاند دمان / به بیشه ز شیران روان کرده خون / چه کوه و چه ها مون چه دریای نیل / که کینه در پیش چشمش یکیست / گجا گرز او ان و گراند کیست

برانم که با تو نسازد بجنگ / گرش چند در جنگ تیز است چنگ / تورا زور مردی چو او نیست / نه بالای او زان تو برتر است / بمردی ز تو نامور کمتر است

خدای جهانم بگفتم گواست / که گنج و سرای و سپاهم تو راست / تورا باشد این لشکر و بوم و بر / زدریای چین تا بمرز خزر

چنین داد پاسخ گرای شیدگ / چه نام است نام کو نامدار / چو کل را سخن چه هوس میکنید

همیشه نشستش بود بر سیستان / که با داد همیشه کنام دو ران / پدر نال دارنشست و ستان سام

جوان این سخن چون ز خسرو شنید / بدرد دل از کینه آهی کشید / چه سازیم این با چکوه است و

همانا تو را هیچ اورنگ نیست / چو شاهان پیشین دل جنگ نیست / پس این با د شاهی چه باید تورا

بگردون گردان و تابنده شید / چنین داد پاسخ بافراسیاب / چرا تاج شاهی نهی بر سرت

نشست تو را بر ثریا کنم / که چندین سخن کوئی از نیک سو / مران مرد را خشت بالین کنم

کنم دشت ایران چو دریای آب / بفرخنده فرخ مه فرودین / به پیکار آن نره شیران شویم

یکی آه سرد از جگر بر کشید / کنون کر بفرمایدم شهریار / بسازیم لشکر باران شویم

زدیبا سراپرده و اسب و زین / بستانم ز کنجور و این تاج و تخت / همه بومشان جمله ویران کنم

همان زرد و دینار و درد و گهر / بکنجور گفتش که ده مدره زر / زیبایی ز بفت رومی و تخت

جز از خود بکیتی کسی را ندید / زرین لگام و جناغ خدنگ / دو صد جوشن و تیغ و گرز گران

بیامد چو خورشید در شنوان / بیاورد کنجور هم در زمان / همان تاج و آن یاره با افسر

روانرا بدنیخواسته برفروز / بر شاه ترکان و مرد و جوان / رکاب دراز و جناق پلنگ

بپیوند داون مادر برزو برزو را و در بارهٔ بازداشتن او از جنگ رستم و سر باز زدن برزو از آن

گر اینگونه کس خواسته دیده است / همان کوش کس باز نشنیده هست / پس انکه چنین گفت کای مهتران

سر رستم ارتن برزم مرا / بدان تا شود شاد دل شهریار / چو بشنید مادر فغان بر کشید

خروشان و جوشان بدو گفت بلبن / که گردست هرگز بدینگونه کس / همی آرزو رزم شیران کنی

بدینا رود دیبا و اسب و کنیز / مکن خوار ای پور جان عزیز / که این شاه توران فرینده است

بسا کس که کشتش جدا سر ز تن / بگفتار این دیو نر اهرمن / ز بهر فزونی تو این رنج تن

وز آنگه که آن شیر دل نیکمرد / که با وی همی کرد خواهی نبرد / بمردی ز خورشید پیدا تر است

دل شیر دارد تن ژنده پیل — چه مامون پیش چه پیلان نیل — ز دیوان جنگی نترسد بجنگ — بمردی درآرد ز دریا نهنگ — بسی دیو در دست اوگشت خشت — ز کشته نبی دشت چون بیشه گشت

دلیران ترکان فرزون از نهزار — همه نامداران خنجر گذار — چو کاموس جنگی چو خاقان چین — چو منشور و چون شکل پرنیان چین — چو فرطوس و چون اشکبوس نبرد — بیامان چکش کرد با دست برد

دگر نامور کرد سهراب شیر — که پیلان ژیان آوریدی بزیر — چو الکوان دیو و چو دیو سفید — که از جان شیرین شده ناامید — نگه کن بین نامداران که من — به پیش تو گفتم از این انجمن

بیارند ران و بتوران کماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند — توران نامداران نه بیشند — از اینند که رقعی مشور پیشند — چو بر روز نامه در سخن بشنوید — بدان خوب گفتار او نگروید

بد و گفت ای نام نیکو سخن — مرا از یلان نیز ننگی کمن — سراز حکم او کس نتابد همی — بگفت این و آمد بنزدیک شاه — بد و گفت ای نامور پیشگاه

مبارز نگرزین کن لشکر همین — زجنگ آوران و سواران کمین — بیارد بمیدان کمین بندنک — بدان تا مرا سازد این جنگ — سپر دا شهتن پیش تیر خدنگ

بگویند با من کمین نبرد — که چون باشد آئین مردان مرد — بیارد قوی لشکر و پیلتن — چو بشنید ازو شاه آواز داد — بد ستور پیران ویسه نژاد

پهلوانی آموختن بر رواز سرداران توران پیش

که جنگ آوران از سپه برگزین — دلیران نیزه ور و دورزین — چو هومان ویسه چو گلباد و شید — چو بشنید پیران شاه این سخن — بگو تا بیارند پیلان مست

ز لشکر گزین کرد ده پهلوان — بدان تا بگردند با آن جوان — که لشکر فرستند نزدیک شاه — جهان پهلوانان با دستگاه — یکی نامه فرمود و فرخنده بن — بگوشه برزد بر پهلوی

بیایند تازان بشبگان زمین — که کهتر چه با افسر و با نگین — هم از بهر تدبیر و پیکار بود — بجشن فریدون سر مهرماه

شب و روز بار بزدی شیر گیر — بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر — ورا نسوچنان چونکه افراسیاب — همان ده تن از تخمه نامور

شب و روز جز جنگ جستن نکرد — ورنگ اندران جز بخوردن نکرد — بفرمود هم ورزمان با شتاب — نهاده جهانجوی دل را بدان

دلاور چو مرد دیگر نبود — نه کوش کسی نیز چونان شنود — بمیدان شب و روز کوشان شدند — بشاه چونان شدند نامدار

سراه هفتم که نامه داد — بیاید بر شه زبان برگشاد — بگرز و بشمشیر و تیر و کمان — بگردار دریای جوشان شدند — که آن ده تن از تخمه نامور

کمان کیانی و گرز گران — همان نیزه و تیغ کندآوران — چنان شد بگرز و بتیر و سنان — درآورد میدان بدست و عنان — بفرمان تو شاه با چین و چین

ازین پس طلب کن همه لشکرت — همه نامداران این کشورت — بفرمان توشاه با چین و چین — بفرمای تا سازد الا جنگ

بگنجور فرمود تا ساز جنگ — بیارد بمیدان کمین بندنک — که باشد سزاوار مرد دلیر — یکی اسب کان در خور من بود

کمندی ز ابریشم و چرم شیر — زتیر و کمان و گرز و ز تیغ — بیارد بر و مغفر و خود و تیغ — چو بشنید افراسیاب این روی

بشه گفت کای شاه با چین و چین — سپرهای رومی و چینی زره — چو زلف بتان سر بسر پرگره — بیاورد و ده گرز گنجور شاه

مرا باز وا برد قوی آفرید — سرافراز ایران و توران زمین — بسوزن بدوزند چرم پلنگ — همه یکسره پیش بر زو نهاد

چو بشنید از و شاه افراسیاب — بنیروی من و بهر مردی بدید — سطبری و گرزم دو چندان بکار — چو جامه نه در خور مردم بود

همان تیغ و پیکان زهر آبدار — بگفتش بهومان گزین در شتاب — بیار آن کمانی که تور دلیر — ازین ده گزی نیزه ام بیشتر

بدی چار صد من بشنگار بیش — گر برسنگ و سندانش باشد گذار — بگیرند و بنهند بر پیش من — همان گرز و هم نیزه من بیار

همه یکسیک پیش بر زو نهاد — سری بر سرش چون سر کاویش — بیاورد و گرز و کمند و کمان — یکی گرز پولاد و سته بزر

چو بر زو بدیدان زبان برگشاد — چو بر زو بدیدان آن جوان — فرو زان کبودیش مانند نیل — سپر در خور تیغ الماس تاب

نیایم بدین شاه پیروی تن — به تیر و به نیزه بگیرد به تیغ — که بر گیرد و بندش بگذارد — که بیرون خرامید پیشم کنون

بهومان و شیده بگلباد کرد — بگیرد بسوزد کرد با دست برد — بطرخان بگردان سران دلیر — مدارید خمی ز جانم دریغ — چو بشنید شاه این سخن باز روی

چو بشنید لشکر ز افراسیاب — همان ده سوار از دلیران جنگ — سواران بمیدان درون تاختند — فراخان چینی چو دژنده شیر — که آن ده سوار آزمود بجنگ

بر و دست و پوشید در عی بزر — میان را ببستش بزرین کمر — یکی خود رومی بسر بر نهاد — بگرز گران کردن افراختند — نگه کرد بر زو بدان ده سوار

ز آهن کمان و ز الماس تیغ — بیاره برآمد چو غرنده میغ — یکی تیغ در خورد کرد دلیر — سر ترکش تیز را برگشاد — بیاره بر افکند بر گستوان

ز سام ز نیانش نشناخت کس — تو گفتی که سام سوار است و بس — تو گفتی که شیر است باز نر و تباب — و یا در بهاران یکی رود آب — در خشیدن کفتی ز آهن بیاب

جهانجوی بر زو گرفته کمان — بمیدان درآمد چو باد دمان — یکی او و ده نامداران چین — دل جنگجویان شده در نهیب — سراز از افراسیاب و سپاه

ز نام آوران رفت ازو نیز هوش — چو بر زو برآورد نیزه بدوش — ستوه آمد ازان دلیران اندوی — همی برد بیدند روی زمین — چنان کرد بر زو بسیج نبرد

نیاید همی سیری از کارزار
نیاورد دیگر چنین روزگار
به بیچارگی روی بر تافتند
به تندی بر شاه لشکر فتند

که شاها بهزدان و تا بنده باش
بروز سپید و شبان سیاه
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر
نه بر بیان و نه اشکنه شیر

ازان نامداران که من دیده ام
دلاور بدینگونه نشنیده ام
بسی رزم دیدم بکار زد و خنجر
بگردیم بار ستم تیز چنگ

نه کاموس جنگی نه خاقان چین
نه طوس و نه گستهم ایران زمین
همی خواره گیرد نبرد پلنگ
چو افراسیاب آن بدانشان شنید

بسالار خان گفت پیش از خوان
جوانان و آزادگان را بخوان
سزاوار شان گفت تا خواسته
بکردار گل تازه شد بشکفید

همه بوم از دیبه رنگ رنگ
زگوهر منقش چو پشت پلنگ
نوای مغنی و آواز رود
سران سپه را سراسر بخواند

چو روی بلان کرد خرم سراب
چنین گفت فرزانه افراسیاب
که ای پرهنر نامداران جنگ
بخوان کرانمایشان بر نشاند

فراز آمد آن روز تا دیر گاه
همان خون ز بهر پدر ریختن
مگر بخت کم گشته باز آوریم
همه بوم از دیبه رنگ رنگ

چنین گفت لشکر با فراسیاب
که ای شه چو خورشید بر کوه تاب
هر آنگه که فرماند شهریار
توانی که از روی او آهن آب

بایران زمین آتش اندر زنیم
ز سر دیده دشمنان بر کنیم
چو بر دوی نام آور این را شنید
بدینگونه بر دشتکین یادگار

تو دل را بدینکار غمگین مدار
میان دو ابرو پر از چین مدار
که من چون سپه روی آرد بدری
مدینگو نه بر دشتکین یادگار

ببرم سر رستم زال زر
بداندیش شه را بدم چاکر
نمانم بایران نه بار و برک
چو افراسیاب آن بدانشان شنید

نه فربرز مانم نه گودرز و گیو
نه از نامداران و گردان نیو
سرانشان ببرم بشمشیر تیز
بکردار گل تازه شد بشکفید

چو برگ خزان ایزد از ما بتیز
نمایم بایشان یکی رستخیز
خروشیدن سیل چندان بود
سران سپه را سراسر بخواند

بتیره برآید ز درگاه شاه
بسا اندر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان آهن ستور
بخوان کرانمایشان بر نشاند

چو دی رفت و فردا نیاید پدید
مده خیره بر باد وقات خویش
چو بشنید شاه این سخن بر نشست
همه بوم از دیبه رنگ رنگ

یکی تخته دیبای رومی بزر
همان تاج زرین و تیغ و کمر
بیاور بدین مرد جنگی سپاه
چو روی بلان کرد خرم سراب

کنون هر کسی در خور بخت خویش
ببخشید چیزش ز اندازه بیش
بسنجید هر کس همی خواسته
چنین گفت فرزانه افراسیاب

بدینگونه می خورد تا گشت مست
همان جایگه سرنهادش بدشت
چو برزو چنان دید افراسیاب
که ای شه چو خورشید بر کوه تاب

چو مادر بدآنخواسته بنگرید
سرشکش ز دیده برخ بر چکید
ابا خود چنین گفت کاین خون بهاست
بایران زمین آتش اندر زنیم

ولیکن چو کردند کرده بود
خدنگ کردن و درد و خوردن چه سود
مداند کسی راز و ساز جهان
ز سر دیده دشمنان بر کنیم

چو سیماب شد روی و بر تافت سر
میان دو ابرو پر از چین مدار
تو دل را بدینکار غمگین مدار
که من چون سپه روی آرد بدری

بیامد بکردار آذر گشسب
بداندیش شه را بدم چاکر
نمانم بایران نه بار و برک
بدینگونه بر دشتکین یادگار

ستاده بزیرش سپهدار تور
نه از نامداران و گردان نیو
سرانشان ببرم بشمشیر تیز
چو افراسیاب آن بدانشان شنید

سرش بند زرین غلاف بنفش
نمایم بایشان یکی رستخیز
خروشیدن سیل چندان بود
بکردار گل تازه شد بشکفید

چنانچون بود در خور پهلوان
بپوشند گردان آهن ستور
بخوان کرانمایشان بر نشاند

شب و روز در جنگ هشیار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش
چو بشنید شاه این سخن بر نشست
همه بوم از دیبه رنگ رنگ

من اینک پس تو همی اندمان
بیارم سپاهی چو ابر دمان
بیاور بدین مرد جنگی سپاه
یکی تخته دیبای رومی بزر

چو بشنید برزوی فال برزین
کشیدش سپه سوی ایران زمین
همان تاج زرین و تیغ و کمر
بخوان کرانمایشان بر نشاند

چو برزو سپه سوی ایران کشید
خبر زو بشاه دلیران رسید
بخشید چیزش ز اندازه بیش
همه بوم از دیبه رنگ رنگ

سواران جنگی جوان و دلیر
خروشان و جوشان چو غرنده شیر
همان جایگه سرنهادش بدشت
چنین گفت فرزانه افراسیاب

ببازی شمارد همی روز رزم
بود رزم در پیش او همچو بزم
چو برزو چنان دید افراسیاب
که ای شه چو خورشید بر کوه تاب

پس او سپاهی گمردار آب
سپهدار شان شاه افراسیاب
بتوران سراسر سپاهی نماند
ز سر دیده دشمنان بر کنیم

لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و آمدن طوس و فرهرز بجنگ او

سواریست با او دلاور بجنگ
یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
دلاور بایران و توران چو او
ندیدست هرگز کسی جنگجوی

بتوران سراسر سپاهی نماند
که تو ران شه اورا سوی نخجوانی

بیاید یکی پهلوی نامدار — ز تیغش یا خسرو از نیها
روانای پیشین شنیدم سخن — که یاد آورد روزگار کهن
کنون آمدآن روز خونریختن — بشمشیر بادشمن آویختن
یکی نامه فرمود شاه جهان — بنزدیک رستم سپاه جهان
چو نامه بخوانی بزابل سپای — که آمد همی لشکر کین فزای
بیکهفته چندان سپاه آورید — که کس روی گیتی نشاده ندید
جهاندار بر پشت پیل سفید — ستاده بگردش سپه بر مهید
بپیش اندمان اختر کاویان — فریبرز زیرش چو شیر ژیان
سراسر همه روی ماهون بنفش — زتیغ سواران زرینه کفش
چو خسرو جهانرا بدانگونه دید — دل و جان بخواه دارو نه دید
بدیشان چنین گفت فرو بهاه — چو خورشید تابان برآید زچاه
گزینید زین لشکرم ده هزار — دلیران شایسته کارزار
چو خسرو چنین گفت آن نامداران — زمین بوسه دادند شادان بشان
برایشان بنا کرد بشنیون کنم — خبر زی شما آید که من چون کنم
بهود مدانشب اباهی بهم — بمی تازه کردند جان درهم
بیامد بدرگاه شاه — خروش سواران برآمد بماه
بدانسان که فرمود خسرو بگاه — سپه برنشاندند و فرهنگ خواه
میان دو لشکر دو فرسنگ راه — جهان پهلوان طوس با بدرفاه
زمین بشنو اکنون بگاه سخن — زتن جامه رزم بیرون بکن
تو تنها بتوران سپه چون شوی — بویژه ندانم که در خون شوی
درماندوری بود گر روی دشت — خروشی برآمد که یه تیره گشت
بگردون برآورد گرز گران — همی کوفت چون پتک آهنگران
زخون دلیران شده خاک تر — بسی کشته افکنده بی پا و سر
فرومانده بازوی مردان زکار — زبس رخم شمشیر زهرآبدار
چانشد نابرایان بادی دشت — زکشته بهر سوی چون پشته گشت
بگه کرد طوس و فریبرز شاه — جهانگشته بر چشم هر دو سیاه
سپهدار ترکان و هیوان بهم — بهر گوشه تازان چو شیر ژیان
بدیسان چکونه توانشد بریس — شکستی بدیسان ندیدست کس
بیایا بکوشیم هر دو بجنگ — مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
چو برداشت کین مان بسر آمد زمان — ازان به که دشمن شود شادمان
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه — بشه گوی کایشاه بادستگاه
بگردیم هستی بجنگ اندرون — برین بر گواه اورزد هرسمون
بشمشیر دشمن بدادم روان — تورا باد پیوسته دولت جوان

جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

زگردان دلیران ده و دو هزار — سواران مردانه در کارزار
فریبرز را گفت ایدر بمان — من اینک شوم همچو باد دمان
فریبرز چون این سخن بشنوید — بگرد اردو یا کی برآمید
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ — همه تیز کرده کمینه دو چنگ
دو لشکر بناگه بهم باز خورد — برو بین برآمد خروش نبرد
چو هومان و چون اربمان دو سوار — بجنگ اندرون همچو شیر شکار
همه دشت از کشته چون پشت گشت — بخون و بخاک اندر آغشته گشت
بفرجام ترکان شدند چیره دست — بایران سپاه اندر آمد شکست
چو شب روز شد کس زایران نماند — که او را بر هبی توان برنشاند
دلیران بدشمن نموده قفا — همه دشت تن بود بیدست و پا
بگردون برآورده کرز گران — بهر سو بریده سر سروران
دراندم مرا روز سختی کنون — بماند مرا نمان بنیک اندرون
به بندیم دامن بدامن کنون — زدشمن بشمشیر ریزیم خون
مرا نه همانا که در جنگ گوشیم و بس — همان به که در جنگ کوشیم و بس
روان تو همواره بیدرد باد — بمرفتن ما بآورد باد
بگردیم جنگی که تار ستخیز — نه بیند چنان جنگ روز ستیز
بفرمان شه سوی تورانیان — بفرجام دولت زمارخ سنان
اگر من شوم زنده هم زین نشان — بگویم بدانشاه کردنکشان

که کردار چون بود و پیکار چون
سر جنگیان خود کجا شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنوید
بزد دست و کرزا زمیان برکشید
بدو گفت کای نامور پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

بگفت این و بارهٔ برانگیخت زود
بجائی که هومان بد انگوشه بود
سوی بانیا و بفگند چشم
برآشفت چون شیر غران بخشم
همیرفت چون پیل کف افگنان
سر جنگجویان زتن برکنان

بدینسان همیرفت تا قلبگاه
بجائی کجا بد درفش سیاه
چو هومان و یسه مرا و را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
پذیره بیامد بپیشش بجنگ
خروشان و جوشان بسان پلنگ

بیکدیگران اندر آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند
چو بر زو چنان دید آمد دوان
ببزد فریبرز و طوس و گوان
بزد دست و بگرفت هر دو بمشت
یکی زور کرد آن گو شیر فش

ز جا در ربود و بهومان سپرد
جهان پهلوانان با دست برد
بیامد سیه را بهم بر شکست
شکستی کزا نسانی یست
فریبرز را با جهانجوی طوس
ببرد و بر خواست آوای کوس

خبر شد بخسرو کزان هر دوان
فرستادن خسرو رستم را بجنگ بر زو و
برادر کردن او طوس و فریبرز را از بند
که گرد آمد بدشان اندوان
برستم فرستاد خسرو پیام
که ای شیر شرزه کو نیکنام

اگر تو نیازی بدین کارزشت
بر زو دی بین کین میازا یمنش
مبادا که ایدر کند دو دلیر
چو پیغام خسرو بر رستم رسید
برخش اندر آمد بگرد ارباد
بیامد بر شه زبان برگشاد

بخسرو چنین گفت کای شهریار
چکونه فتاد است بر کوی کار
که بود است بنگ را پیش رو
کجا دید هومان چنان روز کار
نه تور و پشنگ و نه افراسیاب
ز هومان و از بارمان باک نیست

سواری پدید آمد اندر نبرد
یکی گرد تیره برانگیختند
چوآن خستگان بشنوید این سخن
یکی گفت کای پهلوان زمین
ازین پیش دیدم بسیار کس
که پیکار کین پیش و چشم اوی

ازین پیش دیگر شکفتی شنود
مران هر دو تن را ازین در بدن
تو گوئی که گرشاسب با گرز جنگ
بمیدان در آمد کشاده دو چنگ
زگفتار و کردار او بیش ازین
نشاید بگفتای کو با فرین

هما نا نباشد بتوران زمین
که در جنگ زینسان نبد دو سران
چو بشنید رستم فرو ماند سخت
بمکتم گفتای گو سنگجخت

بران هر دو از کین بشد شیر تیز
که گرگ در نده ربابد حمل
نباید که آن شاه بیهوش و رای
برو مرد را اهرمن دل جای

بیایم با تو من اید رراه
نباید که بر جانش آید گزند
روان خوار کیرم بنندم میان
بدین شهر هیچو شیر ژیان

بگفت این و هر دو بگردا نیان
فریبرز نازان بدو تاج و گاه
به بینیم تا چون توان کرد کار
که تا رسته گردند آن دو سوار

نهانی همی راه بیرون گرفت
بگردار شیران کمین کگرفت
شب تیره بر سان آشفته دد
همیرفت آن نامور بر جزد

ز شب نیمه بشیر رفته بود
بدینگونه میرفت آن نیکرای
چنین تا بتر دیک لشکر رسید

جهاندار بر تخت زرین بپای
وکر بهر شادان نشسته همی
طلایه ز نیک سو مرا و را بدید

شده مست افراسیاب دلیر
خروشان بران هر دو تن بنگ را
بزرگان لشکر سران رمه

تو گفتی که گرشاسب آمد بزم
اباشاه بنشست بر خوان بزم
بیکدست بر زوی و بران بهم
فریبرز و طوس آن دو پور گرنجب

سپهدار توران زکین در خشم
چو خون کرد و مغز خروشان هر دو
ز شادی دو رخسار چون نار کل
ز بر زو همه بزم شد پر خروش

کنون تا برارد سپهر آفتاب
بشوئید جامها ز بر آب ناب
همه بارکه دیده پر گفتگوی
همیدید رستم مرا و را زدور

هم انکه کنم زنده بر دار تان
سرارم همی کین و پیکار تان
مران بستگان را کشاده دو دست
بطوس و فریبرز گفت آن زمان

چو رستم مران هر دو تن یابدید
رغم روی انگشت چون نیلبید
بگفت این و در خیم تابید روی
که امروز آمد بستان زمان

پس من بخهدار و هشیار باش
دلیر و دلارای و بیدار باش
بگفت این و کشور کین برکشید
ز بر زو همه بزم شد پر خروش

بگستهم گفت آگه ای پهلوان
که مارا دو دن رفت باید نهان
ببالین آن هر دو بسته چو بند
بایران و توران سپه آرما

که این هر دو کو را بایران بریم
نزدیک شاه جهانبان برم
بگفت این و آن منیخ خیمه بکند
نبرد یک ایران سپه آرما

که من از پس پور کاوس شاه
نزدیک شاه جهانبان برم
بشد گستهم طوس را برگرفت
سیاهی بخفت و سپیده دمید

بدان لشکر شاه توران شویم
درفش و سپه با برادر سپرد
فریبرز نازان بزیر بغل
سیه کرده دل با نگین و زناب

درفش و سپه با برادر سپرد
بگردار شیران کمین کگرفت
فریبرز را با جهانجوی طوس
که گرگ اندر آمد میان رمه

بگردار غرنده شیران شویم
بکردار شیران کمین کگرفت
ببرد و بر خواست آوای کوس
بزرگان لشکر سران رمه

بسنجر گستهم نیز کس نبرد
دو بهره ز توران سپه خفته بود
برخش اندر آمد بگرد ارباد
فریبرز و طوس آن دو پور گرنجب

بجائی که آن بود پرده سرای
ستاده بزرگان بر و هر سرای
روانشان فروزان چو خورشید نور
خروشان بران هر دو تن بنگ را

روانشان فروزان چو خورشید نور
خروشان بران هر دو تن بنگ را
بدست دگر شیده و بر بهم
اباشاه بنشست بر خوان بزم

فرستادن رستم را بجنگ بر زو و بر گردن او طوس و فریبرز را از بند
بدست دگر شیده و بر بهم
بیکدست بر زوی و بران بهم
چوخون کرد و مغز خروشان هر دو
ز شادی دو رخسار چون نار کل

همه بارکه دیده پر گفتگوی
همیدید رستم مرا و را زدور
بشوئید جامها ز بر آب ناب
ز بر زو همه بزم شد پر خروش

بطوس و فریبرز گفت آن زمان
بطوس و فریبرز گفت آن زمان
سرارم همی کین و پیکار تان
همه بزم کرده بر زمردان کار

که امروز آمد بستان زمان
بگفت این و در خیم تابید روی
رغم روی انگشت چون نیلبید
بهمین گفت این نیست از تخم تور

سشود روی ما سون پر از گفتگوی
بگفت این و کشور کین برکشید
دلیر و دلارای و بیدار باش
بایران و توران چنین نامدار

بگفتا این و در خیم تابید روی
ببالین آن هر دو بسته چو بند
که مارا دو دن رفت باید نهان
چنانچون سیاوخش و نوذر سران

رغم روی انگشت چون نیلبید
بگفت این و آن منیخ خیمه بکند
نبرد یک شاه جهانبان برم
بکوئیم که ما پیش لشکر دو دا

دلیر و دلارای و بیدار باش
بشد گستهم طوس را برگرفت
نبرد یک ایران سپه آرما
مران هر دو را بود هومان بزین

بگفت این و آن منیخ خیمه بکند
بشد گستهم طوس را برگرفت
سیاهی بخفت و سپیده دمید
زنشان همی بیخ شادی بکند

بشد گستهم طوس را برگرفت
فریبرز را با جهانجوی طوس
سیه کرده دل با نگین و زناب
زنرکان هر دو ز روی زمین

فریبرز را با جهانجوی طوس
ببرد و بر خواست آوای کوس
که گرگ اندر آمد میان رمه
سر آمد بر و کردش روزگار

ز بهر دو سپه خواست آوای کوس
بزرگان لشکر سران رمه
مران هر دو را بود هومان بزین
برفت و نیابند لشکرش یاک

بزرگان لشکر سران رمه
بیامد بر شه زبان برگشاد
زنشان همی بیخ شادی بکند
که شد دشت بر کوه آبنوس

بیامد بر شه زبان برگشاد
که ای شیر شرزه کو نیکنام
زنرکان هر دو ز روی زمین
بر او دخت خسرو بکردار کلاه

که ای شیر شرزه کو نیکنام
مبادا که ایدر کند دو دلیر
سر آمد بر و کردش روزگار
جهان کشت روشن چو چشم خروس

مبادا که ایدر کند دو دلیر
بیامد بر شه زبان برگشاد
برفت و نیابند لشکرش یاک
زپیران سخن سر بسر در رسید

بیامد بر شه زبان برگشاد
که گرشاسب و فریبرز کیرد و شکار
که شد دشت بر کوه آبنوس
بکردار دریا دلش بر دمید

برزو چنین گفت کای سپهر فراز — ازین هیچ اندیشه دل بر مباد — که فردا در آیم بمیدان جنگ — به بندم مر این بارگی را بخاک
بفرمود تا کوس کین کوفتند — یلان همچو شیران برآشوفتند — ز لشکر دو آورد شتافتند — برآمد خروشیدن نای و کوس — به پیش اندر آمد سپهدار طوس
ابر قلب لشکر بپاد شاه شاه — تهمتن بیاراست بر چپ سپاه — ابر میمنه رفت کوه رزم کیو — چو رام و چون نگه شاه دران — چو گرگین ابا کاردیده سران
دو از نره‌ی افراسیاب دلیر — بیاراست لشکر چو دریای قیر — چپ لشکرش را بهومان سپرد — به پیش اندرون بر ندی شیر گیر — همیون بران و مبارز دل و تیز رزم
بیامد بنزدیک افراسیاب — که ای شاه بادانش جاه و آب — روم من بمیدان کینه دلیر — گر از ترس من بفکند چنگ شیر — گر کوی نباشد مرا در ایران
بدو گفت شاه ای یل نامدار — ز رستم تو اندیشه در دل مدار — جهان آفریننده یار تو باد — دل و تیغ و بازو حصار تو باد — چو رخصت شده از نشانامدار
یکی نعره زد گفت برزو منم — نخواهم کسی را بجز پور زال — گر گویند کس نیست اندر جهان — چو بشنید رستم ز رخش بخشش — ز غلشش همی خاک گردد بخشش
چنان تیزه در تیز ما دو یختند — تو گفتی بهشتان بر آمیختند — چو از جنگ تیزه بپرداختند — بگرز گران کردن افراختند — چو دریای جوشان بر آشوفتند
چو از گرز و نیزه بپرداختند — به بند کمر دست بر ساختند — گرفتند هر دو دوال کمر — زبس گرز با یکدگر کوفتند — زبس زور هر دو دوال کمر
ز بس تنگی چاک گشته زبان — بر از خاک آورد گشته دهان — بر اسبان نشستند بار دگر — بگرز گران دست برد مباز — یکی نعره زد بر بری پهلوان
ابا یکدگر رزم کردند باز — بر افراخت بر دو همه یال و برز — چنان گرد کان چنگ رستم بسخت
دو مانند یکدست رستم ز کاه — ندانست کش دست آزرده گشت — ز پیکار شد خیره در همن و دشت — چو فردا بیائی بمیدان جنگ — برزو چنین گفت کای پهلوان
شب آمد کز جنگ کردن بپیچ — کمانم بتو اینقدر یاد نبود — بسی باز ماندم تو را هر دو جنگ — بخندید برزو کز دیدنت — سر افراز تر کس بیان کوان
چو فردا بیاید بلند آفتاب — بیائیم بمیدان تو باشتاب — بگفتا این و آمد بتوران سپاه — ز برزو بپرسید پس شهریار — بر رستم بگفتا که ای سرفراز
بگفتا کای شهریار جهان — همی خاک پایت کهان و مهان — هم آورد رستم نباشد کسی — ولیکن چو فردا بیاید برم — که چون بودی امروز در کارزار
ز واره بنزدیک افراسیاب — بنالید رستم از اندردست — بگیتی بگردی و جوئی بسی — بکیرمش فردیک شاه آورم
ز واره بنزدیک افراسیاب — بنالید رستم از اندردست — ببالین که خویش بنهاد دست — چنین گفت پس با ز واره بزار — که ای پهلوان کرد کردنفراز
ره سیستان را برا ی کار — که بر زو برآورد از ایران دمار — بگرز گران یال من بر شکست — چو دیوی که بر کوه پیکر بشست
همه پیش رستم نهادند سر — پریشان و کریان و هم موی کنان — پریشان شده نامور شهریار — پریشان و غمگین دل و جان بکام
بگردان چنین گفت پس پهلوان — که فردا چو برزو بیاید سوار — ز ایران که یارد او کند کارزار — سواری پدید آمد از پس دشت
نهمتن همی در عماری نشست — پشیمانی در بخ بودش بدست — چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — که آمد فرامرز نزدیک ما — که روشن شود جان تاریک ما

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

ورا پهلوان کو بهر دسیم داد — همانشب ببودند تا بامداد — همانکه فرامرز را زنده دید — بنزدیک رستم دوید
سفیده چو پیدا شد از چرخ سیر — چو زآب شد روی دریای قیر — نهمتن فرامرز را پیش خواند — بنزدیک خویش اورا نشاند
سخن یاد دار از برزوی پیل مست — که بازوی من بود در جنگ اوست — چه گوئی تو پاسخ چگونه دهی — که یارد تو با دا بهی و مهی
پدر را چنین گفت کای نامدار — ز برزو نداند بیشه در دل مدار — به بندم دو دستش بگردن ببند — دو ارم بگردنش بر بالهنگ
بخندید رستم ز گفتار اوی — خوش آمدش گفتار و دیدار اوی — در فشش بدو داد و خفتان جنگ — گشند و کمان تیغ و تیر خدنگ
بدو گفت برزو خوش من شو سوار — بمیدان کین در که کارزار — در فش نهمتن بکف بر گرفت — بیامد ز کردان لشکر بر فت
هم انگه ز در گاه افراسیاب — بجوشید لشکر چو دریای آب — برامد غو کوس با کرنای — کشیدند صف لشکر شاه تور
ز در از نوی لشکر سرافراز طوس — بفرمود بستند بر یال کوس — غو لشکر شاه ایران سپاه — برامد همی تا بخورشید و ماه — چپ و راست لشکر بیاراستند
برامد بدار و بگیرد و ببند — به تیغ و کمان و بگرز و کمند — ز در از نوی برزو بگرد ار باد — بیامد بمیدان و اورا بداد — که ای پهلوانان ایران زمین
ز ایران کس او را جوابی نداد — گر او داد و بد در که رزم داد — گر ایران بمیدان برزو برد — بمیدان رو اورا یکی برگزای
ز گفتار گرگین بخندید سخت — بدو گفت کای گرد فیروز بخت — که تا من گرایم مر او را یکی — که ای پهلوانان ایران زمین
بدو گفت گرگین گزین کیمیا — بخندی تنم در دم اژدها — اگر من بتابم ز رای عنان — بمیدان روا دارد ایکی برگرای

چو بینی کز ورنجی آید بمن / نباشی تو خاموش ما جان و تن / درائی تو در جنگ در پیش اوی / نمانی که آید مرا بد بروی / چو او جنگ را برکشاید چنگ
بگفت این و بارہ بمیدان فگند / ببرزوی گفتا ای گو هوشمند / چه آشوب و شورست در نهبت / بدو گفت برزو که ای بیخرد / براشفت بر تو مگر روز بد
همانا که از عمر سیر آمدی / که چونی بچنگال شیر آمدی / بغرید چون شیر زرین یال / بزه کرد و کین هم انگه کمان / بمیدان بمانید تیر بر بدکمان
با فسون و نیرنگ بگشاد دست / همی گشت بر گرد آن تیره دشت / دو لشکر نظارہ بران هر دوان / بمیدان نگه کرد شاه جوان / فرامرز را گفت ای پهلوان
نباید که بر دست او زار و خوار / شود کشته گر کین و رین کارزار / چو بشنید از و پهلو نامدار / ببرزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان ناوه بنگر ز دور
نه در خورد جنگ تو هست این سوار / که مرد تو آمد کنون پای دار / بگرگین چنین گفت کای پهلوان / بتزدیک خسرو شو اندر زمان / بپیش در آمد چو پیل دمان
رکیب فرامرز دان یال و برز / نگه کرد با دست و چنگال و کرز / نهیبی بر آمد بدش اندرون / دلش گشت در بر ز اندیشه خون / بتزدیک لشکر بیامد دوان
به پیکار شیر از چه دیرا مدی / همانا که از جنگ سیر آمدی / فرامرز گفت این چه اشفتن است / ببرزو بگفت ای جنگجوی / چرا آمدی نزد من یوبه پوی
چو خورشید تابان ببرج بره / بخوردن نهادیم سر یکسره / من از شاه بسیار خوردم فزون / همه کار من خوردن و خفتن است / من و خورد و مهمان پسر
چنین گفت با خویشتن این سوار / چو شفته شیری بدشت شکار / نه آن مرد جنگست و آید بجنگ / بدم من بخواب اندرون تا کنون / چو آواز او گوش گردانزمان
مرا در دل افتاده دیگر گمان / بیزدان دادار دگر ز گران / که با من در اویزد اشتای گرد / که با من بر آشفت و آواز داد / در افتاد بر روی امد گمان
همین گرز و این نیزه و باد پای / همین جوشن و ترگ و ردی طلای / به پیکار با من همی گشت تفت / زبان بر گشاد و نگه آواز داد / فرامرز را گفت کای پاکزاد
فرامرز گفتش که دیوانه ای / چنین با جز و از چه بیگانه ای / که ما نشتاوی همین تو دگی / گجا رفت کامروز نامد بروی / چرا کرد آسایش آنجا کنون
چنانچون پدر گفته بودش تمام / چو بشنید برزوی گفتش بگوی / هم آنم که با تو من اندر نبرد / بگردون برآورده ام تیره گرد / چه افتاد کامروز نامد بجنگ
منم پور دستان سام سوار / نشاطم بجنگ دلیران بود / غذای تنم خون شیران بود / همانم نه امروز دیگر شدم
تو برگوی نام خود تزاد و نژست / چو بشنید برزوی گفتش بگوی / که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی / فرامرز گفتش که من رستم
تو تا چون سواران دل اشرم نیست / که چونان سواری با برز و یال / غذای تنم خون شیران بود / دل لشکر شاه را فراسیاب
دل تو براو بر بنیاد مرد مهر / فرامرز گفتش که چندی گوی / رزیده ببارید خون بر گنا / ز سهراب یاد آمدش در زمان
تنت را بخاک سیاه افگنم / بگفت این و چون باد بر وی دمید / فراوان بمردی و اندک بسال / دلت داد کورا بکشتی همی
سپر بر سر آورد و برزو چو باد / فرامرز گفت ای جنگجوی / ز بهر پی خویش چاره مجوی / که من با تو پیکار چونان کنم
فرامرز را باد افزاخت آن بدید / بغرید مانند دریای دلیر / همان گرزه گاو سر بر کشید / ببرزو در آمد بگرد اندر
بران تازه بر سر نامدار / بگفت و بغرید و بر کشید / فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی / توگوئی که آن گرز بدبر کناوی / اگر چند آمدش گردن بدرد
بدان تا نبرد خود بتزدیک شاه / بشکر چنین گفت جنگ آورید / برانگیخت باره بر آورد جوش / فرو رفت و شش سوراخ موش / فرامرز را گفت بیهوده این
در افکند در حلق آن پاکزاد / همان صف ایران بهم بر درید / ازان جنگ سازد همی آب و جای / ز بهشان جدا کرد و بر بست دست / بناگاه چیزی بیاورد زیر
بغرید و تیغ از میان بر کشید / بسر در کف و تیغ جوشن گذار / بران تا بمانند بیدست و پای / بگرد و فرامرز را در نشاند / بگفتند ایران سر افراختند
همی گفت امروز بر گشت بخت / خرد و شان بایرانیان بنگرید / بمن ده تو این را و بگشای دست / که ای نامداران بر و آورید / که ای نامداران بر و آورید
فرامرز را در میان آورید / سر و دست و پایش به بند آورید / یکی انجمن کرد و او بر گذار / که بر نسم کردی مباستانند با / سر دشمنان زیر کرد و آورید
بیاری فرزند دستان رسید / برانجنگ بستند یکسر میان / بدینسان بتزدیک آن بدنژاد / فریبرز با طوس با برز کرد / بیا بر شود کار را نگه دراز
بگردند حمله سواران نیو / همه نامداران ایرانیان / که مارہ برانگیز برسان دود / ز لشکر برون کن سواری هزار / ببرد مذ در جنگ آن شیر نر
مدار مذ پای اندران کارزار / بسوی زواره که گرد زود / فرامرز را دید تفته دو روی / بگردش در دن لشکر رزم ساز / فرامرز را باش در جنگ یار
رها یا بدار بندان پیل مست / زواره بیامد بتزدیک اوی / بتجم کمندا مدرون یال و دست / فرامرز زن را نهاده بجنگ / همی گرد بر گرد او ترک تاز
یکی زنده پیل آوریده ببند / برانخاک برزوی چون پیل مست / بران لشکر تو ریک حمله کرد / ز هشان جدا کرد بر بین و دست / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بیکدست گرزه مدیگر عنان / زواره چو دیدش مر او را بدید / چه آمد بروبت ازین تندرد / بمن ده تو این را و بگشای دست / بر ایشان چو باد خزان در گذشت
بتزد فرامرز آمد چو باد / فرامرز گفت ای پیل فرخ نژاد / بدو گفت ای پیل فرخ نژاد / چو گوئی رسیدی بدشت نبرد / بهومان بیران تو چون پیل مست
فرامرز گفت این دلاور سوار / بره در مرا و را نکویش بدار / به تیزی ازین رزمگه در گذر / بدینسان بتزدیک تهمتن ببر / دو چشم ارزد و بازوی او بر مدار

بپرسید ازو نام و کام و نژاد
بدان تا شود شاد و روشن روان
بگو تا مرا و سیاوش را
به بندد پس آنگه نگهدارش
بدو داد آنگاه خم کمند
نگهدار گفت ای پل هوشمند

زواره چو بشنید آن پندها
بپویه فکند اسب و بنهاد روی
پیاده دوان دست بسته چو بند
همی برد بر زیر او چون نهنگ
سواران بگرداندش نزد پل
کشیده همی خنجر کابلی

چو از دور افراسیاب آن بدید
به پیران و یسه یکی بنگرید
که لشکر برانگیز از جای زود
یکی حمله بر گرد او برد زود
که برد مر برزوی را تا میان
پیاده دوان چوب بر سر زنان

بگو شد دو او را ایچنگ آورید
بدینجای تا کی درنگ آورید
بگفت این و برگرد از جای اسب
بیاید گرداند از کشمکش
بزد دست و گرز از میان برکشید

همه لشکر ترک پیر و جوان
گشاده میان بازو به تیر و کمان
زواره چو دید ایچنان خیره شد
جهان پیش چشمش اندر تیره شد
جهد برزو از چنگ ما ناگهان

بماند سرم زیر تنگ اندرون
بیارید از دیدگان جوی خون
بگرد فرامرز همان گین
همی بر نورد بدروی زمین
فرامرز را کرده در حلقه تنگ

رهائی نبد هیچ سوئی پدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت ما نا که چرخ بلند
مرا از پی مرگ اید رفکند
سزاوار بیغاره و سرزنش

چرا کرده ام بر من این راه تنگ
چو با من نتابی بمیدان جنگ
چو من برکشایم بغل را به تیغ
نه بینم ترا جز براه گریغ
بد گفت همو مان که با ما رهوش

همانا ندانی که من کیستم
بدین رزمگه از پی چیستم
بدانگاه از ایدر نگارا که شوی
که بی تاج و بی تخت و بی شوی
جهاندار افراسیاب دلیر

فرامرز از ان کار تر سید سخت
بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو دید مدار ایرانیان را ز دور
سپاه اندر آورده در جنگجوی
سپاه اندر آورده در جنگجوی

دو لشکر بجنگ اندر آویختند
همه یک بدیگر در آمیختند
ندانست کس دست و پای خویش
چو بیژن چنان دید در جان خویش
یکی بر خروشید چون پیل مست

بگو در زمان گفت جنگ آورید
همه نام دشمن به ننگ آورید
به بندید دامن یک اندر دگر
بدشمن نمائید یک سر هنر
برفتند کو در زمان صد سوار

بدانسو کجا بود افراسیاب
جهان کرده مانند دریای آب
بگرداد ار تو همه تاج و تخت
تو را جز شبیخون و کر کار نیست
تو را جز شبیخون و کر کار نیست

تو را آمدن بیدار بهر چیست
همانا ندانی که ایمن مکیست
سر تو نشد سیر از زین داوری
که هر دم یکی مرد نو آوری
چو دیدند مر او را بدانجا همی بود

زواره فرو ماند بر جای سخت
چو دیدش که آن بیژن نیک بخت
بیارتی می لشکر اندر کشید
خروشان چو دریای کین بر دمید
بدینسان چنین گفت کای پهلوان

بیا پیش دستان من بالهنگ
گر کشته چنین جای آورد تنگ
که تا من نیایم بافراسیاب
بدانخاک تیره یکی رود آب
بدینسان سپرد انگهی بسته را

وز آنجا بر گشت با گرز گران
بر آورد چون پتک آهنگران
دمان لشکر شاه توران فتاد
چو آشفته شیری و چون تند باد
پراکنده مانند گرگان چنان

چو نزدیک شاه توران رسید
عنان تکاور بزین در کشید
کمر گاه او را گرفتش دلیر
بغرید مانند نره شیر
بابر و در افکند از خشم کین

گرفتش کمر گاه او را چنان
همین کرد زور و همان کرد زور
نگه کرد که چون یافت آن هر دو یار
زواره درین بود کز پس دوان
زواره درین بود کز پس دوان

گجا نام او شیده نره شیر بود
همیشه بجنگ اندرون چیره بود
بیاز بزرگان و زیبای گاه
بر او بر نا گاه کرزگران
سواری درآمد چو شیر ژیان

زسختی برآمد نگاور بروی
بیفتاد او را ز نا مور کینه جوی
ز تخم فریدون و فرزند شاه
برو جفته و دست شسته ز تخت
بدان تا زمان بدان تا مان

بیالود از هر دو تن خون و خوی
که یکتن ز کس بار تنها مروی
هم اندر زمان اسب بر پای جست
زواره همی بود در جنگ و تاب
بدان تا زمان بدان تا مان

بیاورد برزوی را بسته زار
بنزدیک رستم بیفکند پست
دل هر دو در تن طپیدن گرفت
چو بیژن چنان دید بشتافت زان
بیامد بر رستم پهلوان

بسر بر مرا خاک باید فشاند
همه دیده در پیش رستم بگشت
چو بشنید رستم چو کل برشکفت
بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ
بنزدیک رستم بیفکند پست

خروشنده می بود بر جای بر
بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ
گر از بهر برزو بدین کار زار
زواره بنزدیک رستم چو باد
زواره چو بشنید برگرد خویش

زابران بگردش کسی را ندید
فرامرز آنگاه آواز داد
بگفت این و برگشت و آمد دوان
بدو گفت کز بچه اژدها
شگفتی نباشد چنین کار ها

زدیده ببارید خون جگر
چه داری کمر بند او را بچنگ
بر و مند برزوی را بسته زار
برفت و بگفتا ای کوپا کزاد
ستاده فرامرز در جای جنگ

فرامرز را دید مانند کوه
بدو گفت کای یابه جنگ و سوز
بهوان چنین گفت برگرد زود
چو آمد بنزدیک رستم فراز
تو از تخم دستان سام یلی

چو بیژن چنان دید آمد دوان
رها کن ز دست بیکباره کشت
رواره از دست را باز داشت
فرو برده هوان ابرز تنگ
هر لشکر از جنگ کشته ستوه

به پیش زواره چو شیر ژیان
هم از دشت خورشید کوتاه گشت
پس آنگاه چشمش برو برگماشت
بدو گفت رستم مدانم چه کرد
همه دشت پای و سر و کشته بود

ورا دید رجای دیده پر آب
ازو چنگ بگشاد افراسیاب
بدو گفت فرد اپدیده دمان
بدو گفت رستم مدانم چه کرد
چه تازی برایند دشت هر دو سوی

گرفته کمر بند افراسیاب
بدو گفت کای کرد با فر و تاب
بپیچیم تا بر چه کرد در زمان
ز بهر چه مانده بدشت نبرد
نه پیدا بتو دیده و نه شهریار

بیامد بر رستم پهلوان
گرفته کمر بند افراسیاب
بپیچید و بر خاک بنهاد پشت
بزد بر زمین چون یکی پیل مست
بر افتند کو در زمان صد سوار

بجنبید کیخسرو از پشت پیل
بیامد بر رستم پهلوان
بدو گفت کای نامور پور زال
تو گفتی که از در و از آسمان
تو گفتی که از در و از آسمان

زمین گشت بر سان دریای نیل
بگیر زگران بر دانگاه دست
سر افراز شان بیژن نامدار
بدانش تو مهتر هشیار نیست
بدانش تو مهتر هشیار نیست

بگیر زگران بر دانگاه دست
سر افراز شان بیژن نامدار
بدانش تو مهتر هشیار نیست
چنین روز مردی بخواهد نمود
چنین روز مردی بخواهد نمود

بگیر زگران بر دانگاه دست
سر افراز شان بیژن نامدار
بدانش تو مهتر هشیار نیست
همه ساله بادی چنین شادمان
همه ساله بادی چنین شادمان

بخت تو و بخت شاه زمین — ز هیون بجستم من امروز کین — که از جان شیرین بسیری رسید — تو گفتی که چشمش جهان اندید — زواره بیامد من رسته شد
بمیدان ز بس خون تو رانیان — بسختی برون آمد اسب از میان — بباید هم اندر زمان پو کیو — برستم چنین گفتگای کرد نیو — تو را و فرامرز را شهریار
بیارید بر روی را پیش من — که بیگانه هست با خویش من — چو بشنید رستم ز خسرو پیام — فرامرز را گفت کای نیکنام — بیارید روی را بشهریار
فرامرز روی را هم اندر زمان — بیاورد نزدیک شاه جهان — چو رستم بر خسرو آمد فراز — زمین را ببوسید و پردش نماز — همان بسته خسته را پیش برد
زواره بگفت آن نگه کرده بود — گر او را بسیاوش دل آزرده بود — فرامرز گردار را همان بگفت — چو بشنید خسرو خروشی بگفت — بخسرو همه کرده را بازگرد
چو بر زو بر خسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین — بدو گفت خسرو که بازار هوش — سخن بشنو از ما مکن گفتگوش — برستم چنین گفت کای پهلوان — کجا نیستی این همه روز جهان
بدو گفت بر زو که ای شهریار — جهان را بر او در حتی سیاه — مرا خانه در کوه پشگان بود — چه نامی و اصل و ترا او تو چیست — بتوران تو را خویش و پیوند کیست
یکی روز بودم بران بن دشت — یکی لشکر از پیش من در گذشت — مرا آمد شد بچو در پای آب — سپهدار شان شاه افراسیاب — بدیدم و آورد را دید بجنگ
بدینجای از بهر الوادم — کنون بخت برگشت و بنگونه شد — چو رستم ازو این سخن بشنوید — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — بیدار دلم شاد شد — بدار من او را چو جان بود — به ارگ اندرون بارزدارم ورا — سوی شهریار جهان بنگرید
فرستم بهندوستانش بجنگ — کنون بخت برگشت و بنگونه شد — ز تخم بزرگان سپارم رزش — نام کز رنجی رسد بر تنش
برستم سپرد و مر بر زوی را — بدار من او را چو جان بود — فرامرز را گفت بردار پای — مر او را ببر تا بپرده سرای
و زانجا بسازا زپی راه برگ — به ارگ اندرون بارزدارم ورا — زجنس بزرگان و خویشان تو — بدان تا نباشد کسی پیشرو
مر او را بدانجا به بندگران — سوی سیستان تا نماند کسی — بر و بر نگهدار و هشیار باش — سر خود ز دشمن نگهدار باش
و زانروی افراسیاب و سپاه — بر و کن ز لشکر همه نامدار — بماند بر جای پرده سرای — بدشمن نمودند یکسر قفای
همه لشکر زنگ یکسر برفت — دل اندر پراز درد و اندوه و تفت — چو نزدیک آنجای بر زو رسید — بیارید خونابه بر شنبلید
بنالید و آمد بدان ده فرود — همید اونیکی داش را درود — درین گفتگو بود کامد خروش — خروشی گر و دیده آمد بجوش
زنی دید بر سان سرو بلند — دو گیسو بریده چو شکین کمند — بیامد بنزدیک افراسیاب — جگر پر ز خون و دو دیده پر آب
بگفتا کجا رفت بر زوی من — ز دردش خراشیده شد روی من — گجا یابم اکنون چو کویم ترا — چه جویم بمویه چه مویم ترا
پس آنگاه رخ سوی افراسیاب — بگردش ابا دیدگان پر آب — چه کردی مران سرو نارسته را
همی گفت و میکند موی از سرش — ز خون جاک گشته دل اندر برش — بدو گفت ای شاه بر گان و چین — سخن بشنو و باز آور تو هوش
نه کشته بهند و نه خسته شد — تا و در ستم همی بسته شد — بگوئی مرا از برزمان او کجاست
بگفت این و از پیش او باز گشت — تو گفتی که با باد و مسار گشت — زن نامور سوی ایران کشید — ازان نامداران کس او را ندید
همی جست چندی نشان در دست — بایران همی بود و چندی بجست — بدگاه خسرو بدی روز و شب — نیارست بر کس گشادن دو لب
یکی روز بر در که شهریار — ستاده بپا آن زن هوشیار — همی گفت اشک اندر و دیده بر ان — چو لؤلؤ فرازان گل ارغوان
که نا که خروش آمد از بارگاه — که اسب جهان پهلوان بر نخواست — یکی پهلوان بر ستوری نو مد — بیالا بکردار سرو بلند
سپاهی پس پشت او نیزه دار — سپهبد بکردار شیر شکار — فرو ماند خیره بیالای اوی — یکی را بخشش من باز گوی
چه نام است این مرد بر سان سرو — بسر خی رخانش چو خون تذرو — یکی گفت کاین نامور رستم است — چو پشت زمانه بدو گشت راست
ورا گفت در جنگ بر زوی شیر — بیا زد و بازوی مرد دلیر — بدو گفت خسرو چرا زجنگ بای — چرا باشد اکنون بر شهریا
ز بهر چه ماند اندرین بارگاه — سوی سیستان چون نبایی زبهر — بدو گفت خسرو که بازار هوش — بیامد بر خسرو نامور
بمان پیش من روز و شب شادمان — مرو تا شود بهتر این درد و سوز — ز فرمان خسرو نتابید سر — سر افراز کردان کوپر هنر
چنین گفت پس زن که چون تو سپاهی — شکستست در جنگ آن نامجوی — بگینه سپهدار ایران سپاه — چنین پاسخش داد مرد دلیر
فرامرز برده سوی سیستان — خود و نامداران ز البستان — بدر بند ارگ اندرون زار و خوار — به بند اندر است آن کو نامدار — بدان تا چو رستم شود باز جای

رفتن مادر برزو بسیستان وچاره کردن او ورهانی برزو از زندان

چو بشنید زن دم اندر کشید — یکی آه سرد از جگر بر کشید
همی گفت کاین چاره را چون کنم — که پای وی از بند بیرون کنم
بهست اندران کار را نگه روان — رخ ازدرد زرد و دل از غم توان
همیرفت تا شهر رستم رسید — یکی روز جائی همی نارمید
یکی حجره بگرفت آن جا بگام — بدان شارع شهر و بازارگاه
فراوان مر او را زر و سیم بود — زرویشی خویش بی بیم بود
نگه کن بدین پارهای کهن — کسی را فروش این و یا خود مخر
بدو گفت شهرو که ای بافرین — شنو تا بگویم ترا جای این
بامل فرود شد بآب و بمرد — مر او را درغم و درد و شیون سپرد
ازو بستد آن جوهر آنگه جوان — ازو ماند این کوه و زر و سیم و زر
بسود اگری دست با وی بهشت — بدو گفت کای بانوی بانوان
برانیکوئی دو ماه آنجا بماند — همانجا همه روز تا شب نشست
بدرهنگ آمد آنگاه بازارگان — که آمد استان بر کسی بر نخواند
بیامد بجایگه که گوهر فروشان بدند — همی کرد ازدور بروی نگاه
ازان درگه شاه برگشت باز — بیامد بجایگه دل اندر گداز
چو در شهر رستم رسید او دمان — بیامد بیازار هم در زمان
بجائی که گوهر فروشان بدند — نزدیک ایوان دستان بدند
جوانی بگرد ار نابنده نام — نزدیک رستم ورا دست گاه
چو بهرام گوهر فروش آن بدید — چو گلبرگ تازه شد و بشکفید
مر اشو هری بود بازارگان — گزیده همی در میان سران
ازو ماند این گوهر و سیم و زر — بسی در و یاقوت و طوق و کمر
اگر دیگرت هست فردا بیار — که تا من برم نزد هر شهریار
هر انچیز گانجا بهائی بدی — اگرچه مران را روائی بدی
نیارست با هیچکس گفت راز — همی بود روز و شب اندر گداز
یکی کنده دیدی و حصن بلند — که بالاش افزون بدازده کمند
بدو گفت در خانه تغنوده — بدین وقت ایدر کجا بود ده
بدان آمدم تا زیان سوی مرگ — مگر از دلم کم شود درد و مرگ
بنزدیک خویشان و فرزند من — به بینی همه خویش و پیوند من
نه مردست او نیز چون تو زنست — بر اشکری فتنه بر زن بهست
چو بشنید زن رو بدل شاد شد — زاندیشه دور و آزاد شد
بدو گفت بهرام کای شیر زن — نیاید ازین هیچ رنجی بمن
بدیدار او خرم و شاد بود — گرامیش کرد و فراوان ستود
بخورد و مدان و بشستند دست — بدان کار بهرام دل را ببست
زن اندر دمان کرد داری یکی — ندانست این راز را هر کسی
خود از بهر مادر شش بگزیده بود — که برزو مر او را بسی دیده بود
بگو تا بیاید که برزو ش خواست — که در راشکر گرد بر زو کجاست
که در خانه خویش تغنوده — بدو گفت بر کو کجا بوده
ورا نام بهرام کو هر فروش — درین در جوانیست بالای هوش
مرا گفت امشب بجان من ای — بالا چو سرو و چو خورشید روی
چو من دست کردم بیر بط فرا — خراشیده روی و فرو کنده موی
سرشکش زدیده بر و ن باندرا — بسی کرد زاری و مویه گری
همی چاکر نامور پهلوان — بمن آخر این داد انگشتری
نگه کرد آن نامور پهلوان — بخندید و لب را بدندان گزید
زدیده سرشکش برخ بر فشاند — بدانست کانزن ورا مادر است
خروشی برآورد زار و نزار — زدرد و لش جانش برآورد راست
چو بشنید بهرام کای نامور — چه میجوید امشب در انجا بگوی
بدو گفت کای شاه آزادگان — که بازارگانست این شهره زن
بیارازگانی سر انجمن — مرادر غم و درد و محنت سپرد
بنالید بسیار و بگریست زار — بیاد آمدش گفتهٔ مادرش
بدو گفت کای مادر نامجوی — بدان تا چنین گفتگانی مجوی
بیامد زن چاره گر نزد او — بدو گفت کای پر هنر خوروی
چو بشنید بهرام آنگاه گفت — که با تو خرد باد همواره جفت
بدو گفت شهرو که ای بافرین — شنو تا بگویم ترا جای این
بدو گفت کای بانوی بانوان — که تا من برم نزد هر شهریار
بدو گفت کای بانوی بانوان — که تا من برم نزد هر شهریار
بدو گفت کای بانوی بانوان — که تا من برم نزد هر شهریار

پراندیشه برگشت ازانجاد و ان — سرشکی زدیده برخ بر دوان
چه چاره بهست و ر ان آنگاه گفت — درین رهنمونی مرا یار کیست
بسازید برگ ره خویش و رفت — ره سیستان را بسپید تفت
بدانجای یار ان گمان شد اوی — برافکند چادر بپوشید روی
یکی مهتری بود بارای و هوش — ورا نام بهرام گوهر فروش
بیامد زن چاره گر نزد او — بدو گفت کای پر هنر خوروی
بدان زن چنین گفتگانی مجوی — گرا باشد این ای بت ماهروی
جوانمرد و آزاده و خوبروی — جهانجوی و دفرزانه و چربگوی
چو بشنید بهرام آنگاه گفت — که با تو خرد باد همواره جفت
بستاند هر آنکس که خواهد ز تو — بپندار کین کس ربابد ز تو
نخستین خریدنی ای اندر میان — دگر کس ندیدی ازان دیگران
همی برکشیدی زدل آه سرد — همی گفت کاین رنج بر دن چه سود
بچاره درون هیچ ره خود نبود — بچاره نهان کرد از دیده آب
زن انگه چنین داد پاسخ براو — بیا امشبی تا بایوان من
ورا گفت بهرام کای خوب زن — با سود کی امشب انجا بمان
که دارک باشد مرا خانمان — با وازا و باشد او را طرب
بنزدیک برزو بود روز و شب — سزا دید رفتن سوی خان او
زاندیشه دور و آزاد شد — که در خانه او بود مهمان او
بدو گفت این وقت انگهی در تقاص — بارک اندر آمد بشد در سرش
بیامد زن و مرد کو هر فروش از نمان — بزانو نشستند آن انجمن
فرستاد و در لشکری خواست زود — بزن گفت بهرام بردار خوان
بزود دست را شکر در کشید — زول درد و اندوه را کبسلان
بدون کرد و انگشتش انگشتری — بکردار آتش رخش رفت و خت
چو بخشیدش انگشتری در زمان — بدو گفت برخور ایا خوبروی
بیا مجو برزو مرا و را بدید — خرامان و شادان بیامد برش
بجان و سر پهلوان زمین — سک جست بر پای مر شکرش
زنی بود مهمان کو هر فروش — بدو گفت راشکر ای پهلوان
خروشی برآورد و خون جگر — بیارید بر روی چون ماه و خور
از انگانه من پیش تو آمدم — همی گفت کای نامور پهلوان
نشانش نگه کرد و نامش بجای — بدو گفت ترسم که رو سرت
بدو دلش گفت انگه بدوی — که ای نامور لبر خوروی
بدو گفت کای شاه آزادگان — چنین گفت بهرام بازارگان
بیا و ازرا و باشد او را طرب — بنزدیک برزو بود روز و شب
که در خانه او بود مهمان او — بدو گفت این وقت انگهی در تقاص
بارک اندر آمد بشد در سرش — بزانو نشستند آن انجمن
زول درد و اندوه را کبسلان — بکردار آتش رخش رفت و خت
بدو گفت برخور ایا خوبروی — خرامان و شادان بیامد برش
سک جست بر پای مر شکرش — بدو گفت راشکر ای پهلوان
بکام تو باد ار زمین و زمان — رفتیم نزدیک آن همنمای
سرشکش زدیده برون باندرا — چو من دست کردم بیر بط فرا
همی چاکر نامور پهلوان — بمن آخر این داد انگشتری
نگه کرد آن نامور پهلوان — بخندید و لب را بدندان گزید
زدیده سرشکش برخ بر فشاند — بدانست کانزن ورا مادر است
خروشی برآورد زار و نزار — زدرد و لش جانش برآورد راست
چو بشنید بهرام کای نامور — چه میجوید امشب در انجا بگوی
بدو گفت کای شاه آزادگان — که بازارگانست این شهره زن
بیارازگانی سر انجمن — مرادر غم و درد و محنت سپرد
بنالید بسیار و بگریست زار — بیاد آمدش گفتهٔ مادرش
بدو گفت کای مادر نامجوی — بدان تا چنین گفتگانی مجوی
بیامد زن چاره گر نزد او — بدو گفت کای پر هنر خوروی
چو بشنید بهرام آنگاه گفت — که با تو خرد باد همواره جفت
بدو گفت شهرو که ای بافرین — شنو تا بگویم ترا جای این
بدو گفت کای بانوی بانوان — که تا من برم نزد هر شهریار
بدو گفت کای بانوی بانوان — که تا من برم نزد هر شهریار
بدو گفت کای بانوی بانوان — که تا من برم نزد هر شهریار

چو بشنید برزو فرود رفت سخت — بپژمرد مانند برگ درخت — بدروش نومید فرو ریخت آب — بکل در بیاشید در خوشاب — بدو گفت رامشگر ای پهلوان
چه بودت کز ایسان فرود رفت — بپژمرده روی و دل تفته — چه آمد به پیشت ز انگشتری — بمن برگشا نیز این داوری — که آید ز دشمن چنین یاوری
بگوئی که این ناله زار چیست — تو را در دل این درد از بهر کیست — بدو گفت برزو که بازار هوش — زمن بشنو این پند و بگشای گوش — بدآید بروی تو ای نیک زن
زنان گرد بدو نرد لب را ببند — باخر همان بند پاره کنند — نباید بدایشان بد این بجان — بترسم که چون باز گویم سخن — درین خستگی ام تو درمان کنی
بسوگند و پیمان به بندی دو دست — چه پیمان که از آن نشاید گسست — چنین آفریده خدای جهان — کنون کرد و فارا تو پیمان کنی — چو بشنید زن گفتهای پهلوان
که بر سرم گر تیغ بران بود — تنم در کف شیر غران بود — بدیسگار با شی تو دمساز من — بگرد مدگرد و ن و مهر روان
بدین بوم ایران و آزادگان — بدین شاه بر بط بزم سرای — بدو گفت برزو که آن شهره زن — که انگشتریش آوردی بمن
هم اید ر ا کنون بر و بازجای — که روز و شب از درد پر آوری — مرا گر زاید در رهائی بود — تو را در جهان پادشاهی بود
همانا که برزوی را مادری — بشستند و گفتند بر بط بزن — بدو گفت بهرام و فرزند زن — بدو شادمان گشت بهرام و زن
بدو شادمان گشت بهرام و زن — سبک پرده راز را بردرید — چو بشنید زن گفتهای پهلوان — بدو گفت رامشگر ای پهلوان — بدآید بروی تو ای نیک زن
چو رامشگر آن خانه تنها بدید — مرا پیشه جز ناله و آه نیست — چه دانی که برزوی را مادرم — زبهرش شب و روز پر آذرم — که آورد ارزم برون از نهفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست — که جان من اندر دم اژدهاست — بگفت این و از دیده باریدخون — همی کرد از درد بر دل فسون — که تیره شبت نزد من راه کرد
اگر باز گوئی مرا این رواست — ز چاره مرا دست کوته شود — که برزوم از تو خبر داده است — نزد تو ام او فرستاده است — نباید که بهرام کو هر فروش
ازین راز ما هیچ اگه نشود — نگینش نگه کرد و نامش بخواند — ببارید از دیده خون جگر — بنالید همچون زن نوحه گر — مرا گفت بنمای ای شهره زن
چو دادم بدو دیدو حیران بماند — بخورشید و شمشیر و گرز و کمند — گر من برنگردم ز فرمان اوی — نگهدارم این عهد و پیمان اوی — برو زو سپید و شب لاجورد
بیزدان دادار و چرخ بلند — چو گرد و پراگنده آن انجمن — هم انگه ازو باز پرس این سخن — مرا گفت برخیز و تازان بهوش
براسای و بنشین و بر بط بزن — بگام دل خود سوی شوشتر — شوم باز گویم مرا و را تمام — نیاز من انگاه کرد و درست
کنون چون ز راز تو آگه شوم — همیرفت شادان دل و رهنمون — چو آمد بر او همه بازگفت — نبارد و گر خون دل در کنار
بگفت این و از خانه آمد برون — که پای خود از بند بیرون کنم — مرا و را که آرد بنزدیک من — در اینکار درد مرا یار کیست
چه سازم برین و چه افسون کنم — شبه گرد و ارزوی چو در خوشاب — شوم نزد آن بانوی بانوان — بدو گفت رامشگر ای نامدار — بسازم تو را من بدانیزای گاه
بدانگه که سر بر زند آفتاب — کمند دراز و درفش سیاه — بیارم کمندی دسوبان دست — بگویم که تا اسب بجزد چها — تگاور بگردار باد بهار
سلاح گرانمایه و برگ راه — چو خورشید پیدا شد از آسمان — که مانند جانند این درخورت — از انپس تو را ساخت باید همه
همه شب همی بود در گفتگوی — همان و همین شیر پرخاشجوی — جهان گشت ازو باز روشنروان — دل مادر از درد گشته دو نیم — بمادر ش گفت آن یل نامور
بیا مدا نجائی که هر فروش — ز بیمش روان رفته و عقل و هوش — پراندیشه بنشست و خسته روان — همی گفت باد او را آسمان — که ای بر تر از جایگاه و زمان — بهر ره که خواهی تو رهبر بوم
زمانی برامد از انگار و دیر — چو دیدش مرا و را پر ا ساسی چست — که دانست از درد و اندوه و رنج — بپرسید گرم و ز فرشش بیر — چنان چون بود در خور کار زار
همه شب همی بود با درد و تیمار جفت — بسی پند و اندرز ها داد و ست — که با تو در اینکار یار و ربوم — همه ساز زر هر ابها مون بریم
برا ندیش اکنون یکی را نی زن — مرا رهنمای سر انجمن — مگر انکه بخری ستور چها — ستور از در شهر بیرون بریم — فرود آید از بام در نا مدار
یکی جوشن پهلوانی بزر — یکی تیغ و ترک و کمان و سپر — یکی خورد سوبان بسی آبدار — بچاره براید بیام حصار — چو بشنید از و این سخن شهره زن
چو توبرک ره کرده باشی تمام — شوم من بنزدیک آن نیکنام — بدان تا بسایند هم انگاه بند — بپرسین بر اریم از خاک گرد — که با تو خرد باد همواره جفت
براه بیابان بتوران بویم — برم تیز سوبان و خام کمند — بزابل بیائیم تیمار و درد — که با تو خرد باد همواره جفت — بسا بند از پای و هشیار باش
بدو روز آن ساز کردش تمام — بزابل بیائیم تیمار و درد — بیاورد سوبان بیرزوی گفت — دل و دیده را تیز بگشاده ام — بدان تا توانی بنزدیک من
چو شب تیره کرد و بگردا نید سیر — چو پرداخته شد بهنگام شام — بیاورد سوبان بیرزوی گفت — که ما را ز شهر بیرون شدند — ز بهر تو جانش پر از خون شدند — چو بشنید برزو مبل گفت زه
زدروازه شهر بیرون شویم — فرود آسی از باره و ژد لیر — من ایدر بدانجای استاده ام — که ما را ز شهر بیرون شدند — ز بهر تو جانش پر از خون شدند — چو بشنید برزو مبل گفت زه

چو شب گشت چون روی نیکی سیاه ... نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
که سر باز نشناخت از پا خویش ... نه بشناخت جای نه جای خویش
بچاره بیامد ز زندان بهام ... بیاره درون بسته آن خم خام
زن چاره گر دید او را چنان ... بیامد بنزدیک او تازیان
چو نزدیک مادر رسید آن زمان ... خروشی برآمد ز ایوان هردوان
بچاره کشادیم این کیمیا ... فکندیم تن در دم اژدها
بسی رنج دانم که برداشتی ... بسی راه دشوار یکتا گذاشتی
ولیکن کنون کار گفتار نیست ... به از رفتن ره دگر کار نیست
از ایران بتوران نهاد و مدوی ... بر فتند خرم دل و راه جوی
نگه کرد بر روز یکی بنگرید ... سوی راه ایران زمین کرد دید
پس پرده اندر سواری هزار ... سراپرده از شان رستم نامدار
که رستم بیاورد بدشان بهم ... که او چون شبان بود و کردان رمه
بدین وقت هنگام آن بزم بود ... اگرچند آن بزم ماتم بود
همه رنج و تیمار تو باد گشت ... که رستم پدید آمد از بهن دشت
سه تن دید رستم که بر تاختند ... به تیزی ازان راه بشتافتند
همانگه جاسوس توران بدید ... بنزدیک شهر ایران بدید
بگرگین چنین گفت بارد بران ... بدانجا که کشتند هر سه نهان
بگردون برآورد گرز گران ... همیرفت مانند ابر دمان
باهن بپوشیده رخ اسوار ... چو آشفته شیری که کار زار
ندانست گرگین که آمد ز بخت ... شاده بدانست از بهر چه هست
چو دیدی درفش جهان پهلوان ... چرا کشتی از خشم اندر نهان
چو گرگین شنیدیں برادر دوتن ... بدو گفت پیش آی و بشتاب کوش
بیا تا ترا نزد رستم برم ... پس انگه بکفتار تو بنگرم
بده مرد چون تو مرا سوی گرد ... نشاید کشیدای کو زور کور
یکی تیر برداشت از بر کمش ... بزد بر بر و سینه ابر شش
یکی تیغ زهرا بگون برکشید ... همیخواست ازتن سرش ار برید
چو رستم دراوید کامد چنان ... نگون کرده زین و گسسته عنان
کنون اسب بردار و روز اید بروز ... بجائی کجا هست گرگین کوز
چو نزدیک آن تند بالا رسید ... سواری ستاره بهامون بدید
کمندی بفتراک برسی ارش ... کمانی ببازو و نیزه بدست
چنانی که بیرون شد از جنگ شیر ... چه کردستان این سرکش جنگجوی
ازین نامور بند بکشای زود ... بیا نزد رستم بکردار رود
بدو گفت برزو که بازار پوش ... دو چشم خرد را بدین میش پوش

بگرگین چنین گفت کاره بران ... که رستم بیامد ز بهن دشت
همانگه جاسوس توران بدید ... بنزدیک شهر ایران بدید
بگرگین چنین گفت کاره بران ... بدانجا که کشتند هر سه نهان
بگردون برآورد گرز گران ... همیرفت مانند ابر دمان
باهن بپوشیده رخ اسوار ... چو آشفته شیری که کار زار
ندانست گرگین که آمد ز بخت ... شاده بدانست از بهر چه هست
چو دیدی درفش جهان پهلوان ... چرا کشتی از خشم اندر نهان
چو گرگین شنیدیں برادر دوتن ... بدو گفت پیش آی و بشتاب کوش
بیا تا ترا نزد رستم برم ... پس انگه بکفتار تو بنگرم
بده مرد چون تو مرا سوی گرد ... نشاید کشیدای کو زور کور
یکی تیر برداشت از بر کمش ... بزد بر بر و سینه ابر شش
یکی تیغ زهرا بگون برکشید ... همیخواست ازتن سرش ار برید
چو رستم دراوید کامد چنان ... نگون کرده زین و گسسته عنان
کنون اسب بردار و روز اید بروز ... بجائی کجا هست گرگین کوز
چو نزدیک آن تند بالا رسید ... سواری ستاره بهامون بدید
کمندی بفتراک برسی ارش ... کمانی ببازو و نیزه بدست
چنانی که بیرون شد از جنگ شیر ... چه کردستان این سرکش جنگجوی
ازین نامور بند بکشای زود ... بیا نزد رستم بکردار رود

نه رستم زنده دیست و نه زاهن است / نه او کوه البرز در جوشن است / اگر نیستم من چنو تهمتن / مرا دیده بر سر انجمن / همان زخم بازو کوای من است
اگر باره من نکشی خطا / زچنگم کجا یابی اورا رها / همی تاتم اورا ازان سو رشت / کنون چون مرا آمد امروز پیش / گمند و کمان رهنمای من است
اگر سیر ناید ز پیکار من / به بیند دگر باره دیدار من / برو تازه شد بازو و کین / مرا ورا بدیدار بشناختش / نمایم زبازو و راکم و بیش
بدو گفت کای نامور پهلوان / چگونه بجستی ز بند گران / زواره چو بشنید ازو این سخن / بپرسید واز دور بنواختش
چو رستم ورا دید بی آب و نوش / نه در تن روان و نه در سرش هوش / بیامد بر رستم پاکنژاد / دل ازنیم پرورد و رخساره زرد / نهان کشته جوشنش در زیر گرد
رها شد سر و پای بر زور بند / بدو گفت بر کوی ناکامیست / رخ تو چو دینا ز بهر کیست / بر اشفت بر مابد روزگار
چو بشنید رستم بلرزید سخت / همه بند و زندان تو کرد و بست / رها کشت از بند چون پیل مست / مدانم که چون خواست پیکار تو
چه آمد بروی فرامرز ازروی / بدان نامداران پرخاشجوی / خروشی برآمد ز ایرانیان / تن خویش ازان بند چون کرد شاد
چنین گفت رستم بگردان هیون / که ای نامداران و مردان همه / به بندید دامن بدامن درون / که ازو شمن خود بر نیم جان / که تا یال برنو پر از خون کنیم
اگر ما بدین بر درنگ آوریم / همان نام ننگ و نبرد آوریم / چو رستم چنین گفت ایرانیان / نبابد گزایدر شود شادمان
به بندیم دامن یکی اندرین / نمانیم کاین ترک پرخاشخر / بلا به کشاوند یکسر زبان / تبزد سپهدار تورانیان
زهامون بران تند بالا برید / مرا ورا بدانسوی بالا بدید / مگر کافسر ما پر از خون شود / بفرمان و رایت سر افکنده یم
نگاور بریزش ستوری چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد / چو شیر برآشفته یکباد چنگ / چو بشنید رستم بیامد دمان
براشفت مانند پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست / ازان یال و سفت و رکاب ورا / نهان کرده تن را بزیر زره
بدآنخاک افکنده گر کین ترند / به بسته دو دستش بخم کمند / بروبر همی نام یزدان بخواند / کمندی بفتراک او شست خم
بتر سید ازو یوان و دستان سام / ودان نامداران با جاه و نام / بدل گفت با کرد یکدیگر / که پیل ژیان را ز کشیدی بدام
چگونه رها کشت این نامدار / کجا بود دستان سام سوار / ابا او درین جایگه چیستند / دوزن دید بالا آن بنده سوار / چو تابنده ماه دو هیچ دوهم
بدو گفت رستم کای پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان / بدل گفت کاین سرو باشاخ و بن / چرا آمدستند با او بهم / دلش گشت زاندوه پر درد و غم
بشد تا بر اشکش رود زور رستم سخن / نه دانست راز زمان چیست این گفتگوی / برا شکش گفتای شوخ زن / چه کردی بران بند و زندان من
بزد یک من آمد می تاز زمان / تو را باز زمان چیست این گفتگوی / ودگر گفت کاین ماه رخسار کیست / نشاده بدین دشت زهره چیست
مگر سیر گشتی همانا ز جان / همانا که دست تو بشد زورد / که یاد آمدت بازدشت نبرد / جهانجوی این بچه اژدها
کنون چون بدینجای باز آمدی / کر جنگ من سخت بستی میان / بچاره تو آن روز بگریختی / حدیث زنان سخت خوش بود
رخونت همه خاک گلگون کنم / چو آهو بدام کر از آمدی / به پیکان بدوزم زره بر برت / چرا تا زیان آمدی پیش من
تو را چرخ بفریفت آن روزگار / روانت بشمشیر بیرون کنم / به بنگ آورم بر شده نام تو / همانا نماند زورد ترا
گیا چون تو صد چاکران داشتند / که پیروز گشتی تو در کارزار / اگر چند تو مرد مردانه ئ / بسا شیر مردان که من کشته ام
بگفت و بمغشر در آب دران / سر ایت ازچرخ بگذاشتند / نهیب من ارسوی جیحون شود / اگر چند هستی تو در جنگ چیر
یکی کرد تیره بر انگیختند / همه خاک با خون در آمیختند / بجیحون درون آب پر خون شود / بچپ باز برد مذهر دو عنان
چنین بود تا بود چرخ بلند / گهی ناز و شادی گهی چاره و بند / بمیدان در آمد چو شیر ژیان / به نیزه در او یختند آن زمان
چو آسوده گشتند بار و گران / بگردن بر آورده گرز گران / دو نیزه چو شمشاد کشت از نهیب / پر از زخم باب و پر از درد پوست
دل نامداران بجیره بماند / همه نامداران ایرانیان / یکی را نیامد ازان دو زیان / ز نیکد یکران ایستاد مدد و
ز رستم ستوران زمین گشت پست / همی هر کسی نام یزدان بخواند / ز نیکد یکران روی برگاشتند / روانرا سوی روشنی ره کنی
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / براشفته آن هر دو چون پیل مست / بیچارگی جنگ بگذاشتند / همان به کزو دست کوته کنی
بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم / تن این قوی و دل آن دلیر / دل هر دو از رنج تن شد تباه / زبس کرد و گرز و کمند و سپر
چو دو طاس خون کرده رنگ جوشن / گسسته شد از تاب کردان کمیت / دل هر دو از نیکدگر بر نهیب / همی هر زمانی بیفزود کین

چو رستم دلیری بزرگ و بدید
بیارمذران نیز بودم بسی
زچندین بزرگان که من کشته‌ام
ترا نیز دانم که چون من بود
بنزدیک مادر یکی باز گرد
بمادر همه کرده‌ات باز گوی
مدرم بدشنه جگرگاه تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان
بافسون و نیرنگ شان کشته
چو در خنک دندان من کشتی تیز
کنون باز گرد و بر و بوم جای
بدانجای روباه ایمن بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب
بگویم بگرزگران کردنت
بیامد بنزدیک ایرانیان
دگر باره آن سرکش نامور
بیا تا تو را پهلوانی دهم
فدا نروی رستم بخوردن نشست
بسی دیو شد کشته بر دست من
بیژدان گمان بردم امروز نیز
درین بود رستم گمان زیستن
یکی لشکر از کرد آمد برون
یکی گرگ پیکر درفش از برش
بکش کرده دست و سر افکنده پست
مبادا که بسته در دست تو
برآراستی چاره و رنگ و بوی
تو را مرد خواندن نشاید همی
زنی آمد از شهر توران بهوش
کنون بست در بند کوه هزاران
بگفت این ورزد تازیانه بهزار
نه هنگام خشم است ای پهلوان
نگر نام او را به ننگ آوریم
بگاه کشادند یکسر سخن

بدو گفت ای پهلوان شاد باش
بسا نامداران که در جنگ من
نه چون تو شنیدم ندیدم دگر
بیابان نگرگ ما چو گرگ ما بود
ز بانی ابا اوهم اواز کرد
مگر مادرت روشنائی دهد
چو رستم چنین گفت برزوی شیر
که بیهوده بر دست تو کشته‌ام
دو بار آمدی جنگ را پیش من
بدان گفتم این تا نگوئی که من
بدان نامداران بکوی جنگ من
که بر گردن شیر آهن بود
نماند تو را جایگاه فریب
بگوئی سخن تا چه باشد نیاز
فرود آمد از خرش شیر ژیان
که در جنگ من سخت بسته کمر
بایران زمین کامرانی دهم
ابا پهلوانان خسرو پرست
بما هی رسیده ز شست من
همی شرم آید ز ریش سفید
یکی گرد پیدا شد از نا گهان
چو شیران چنگال شسته بخون
بچرخ برین بر رسید هرش
ستاده بپا مرد خسرو پرست
بجلفش درون نامه بد بسته تو
بدشت آمدی تا چه آید بروی
زمادر چو تو هم نزاید همی
بنزدیک بهرام کو هر فروش
نهاده بفرمان رستم دو گوش
بگفت این ورزد تازیانه بهزار
که هنگام کرزست و تیر و کمان
بمیدان کنیش بچنگ آوریم
همی هر کسی چاره افکند بن

بدو گفت رستم که بهبود پس
ازو بستد آن تازیانه بخشم
بیا تا نشینیم با یکدگر
نشستند آنگاه یکسر مهان
یکی گفت یکبار جنگ آوریم
بگجله مرا در بچنگ آوریم

بیژدان که بسیار دیدم جهان
مرا سال افزون شد از چار صد
بهم از خوی مرا جوشن آغشته شد
بخوردن تو را نیز باشد نیاز
بیندازی کینه جستن میان
تو را با خرد آشنائی دهد
که تا کشته نائی تو بر دست من
شکفت آیدم کار و کردار تو
روا نرا بداد مند بر دست تو
بچاره زمن روی برگاشتی
که در جنگ آری بهانه چو پوئی
نه مردان بدند انکه در جنگ تو
ستاره بدانگاه رخشان بود
چنانت فرستم برزال باز
پراندیشه زانجای برگاشتی
بما در چنین گفت گاهی مهان
همی گوید این سرکش جنگجوی
مدانم بغر جام این چون شود
زچندین سواران که من کشته‌ام
جوانی که سالش بنا شد دو دو
چگونه بود در میان نبرد چیست
چو نزدیک آمد بدو نیم گشت
همه نیزه داران دستان نژاد
چو آمد بنزدیک رستم فراز
نگفتم تو را من که هشیار باش
کنون چون رها گشتی آهوی دشت
تو را شرم نامد که اکنون هژبر
ز بند من این بچه ارژدها
بچاره رها کرد دوی را رنبرد
بدو گفت رستم که بهبود پس
ازو بستد آن تازیانه بخشم
بیا تا نشینیم با یکدگر
نشستند آنگاه یکسر مهان
یکی گفت یکبار جنگ آوریم

همه ساله ارزد و آزاد باش
بداوند جانرا برآهنگ من
نه در تخمه‌ام بست چون تو کمر
برو ریگ تفتید چون تا بشد
برآسای و بنشین و چیزی بخور
تو را با خرد آشنائی دهد
بدو گفت ای سهلوان دلیر
روا نرا بانجمن اندر آغشته اند
چو دیدی بمیدان کم و بیش من
فریب تو خوردم درین انجمن
بجنگ اندرون کردن آهنگ من
که از موج دریا ندیدیم بیم
برد هر بر و خروش پلنگ
برو تازه شد روزگار کهن
بیامد بنزدیک مادر دلیر
چو دیدش که گشتم برو چیره دست
بنزدیک شاه دلیران شوم
مذیدم که باشد چنین هژبر خنگ
نه دیو و نه مردم نه شیر شکار
سوی نال زرین زرم بشتافتن

خود و نامداران نابل دلیر
که با تو همانا خرد نیست جفت
خود و نامداران آن انجمن
همانست برزونه دیگر شدست
فرامرز گفت ای سراانجمن
بسی زرد و گوهر بیاورده بود
بدان تا چه فرماند پهلوان
بجست انکهی گیو بر پای و گفت
سر و مغز فرزند خود را شکست

بیژدان که بسیار دیدم جهان
مرا سال افزون شد از چار صد
بهم از خوی مرا جوشن آغشته شد
اگر چند این رنج باشد دراز
بیینیم تا گرگ گردد زمان
بماند بخلق تو در شست من
که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
بما هی گرایند و شست تو
مرا ابله و خیره پنداشتی
که در جنگ آری بهانه چو پوئی
بداوند جان را در آهنگ تو
که خورشید در چرخ پنهان بود
که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بدیده غرو ان بل چار چوبی
مذیدی که چون گشت بر من بهان
چه باشی تو ران چنین بوبری
زخون کف هنگاک کلکون شود
جهانی بخونشان بیاغشته‌ام
بمن در چنین بست و جنگ ره
بدینگار رد و مرا یار کیست
دل پهلوانان پر از بیم گشت
فرامرز در پیش بر سان باد
پیاده شد از اسب و بر دش کمان
رد شمن بهرت را نگهدار باش
چو باد خزانی همی بر گذشت
سوار آوری از پی یک سوار
بافسون و نیرنگ زن شد ز پای
نیاید از انگار وی را گزند
نگوید چنین نا سزا هیچکس
بر ستم چنین گفت کشاهی چشم
بسازیم تدبیر آن نامور
گشاوند در چاره چیره زبان
بگجله مرا در بچنگ آوریم

فرامرز رعقب برزو و رسیدن رستم
و خشم گرفتن رستم بفرامرز

فرستادن رستم خورش را نزد برزو و رهنمون
آمدن فرامرز و داخل شدن گرگین میلاد در آن

بدیشان چنین گفت کز کین کسی
نسازید چاره بدینگونه کس
یکی چاره دانم در اینکار من
به بینید این رای هشیار من
بهانا مدار مذ خوردن همی
از اید بر بیاید شدن همی

بفرمود خالیکر از اکنون
که تا خوردنی را بیارد برون
بیالیم بر مرغ بریان شرنگ
فرستیم نزدیک آن تیز چنگ
اگر دست یازد بخوردن فراز
نیاید بمیدان جنگش نیاز

بران برنهادند یکسر سخن
که افسکند کز کین میلاد بن
اباو چنین گفت رستم که بس
مذارند مردان مرا خود بکس
اگر زهر از برای هم آورد خویش
فرستاد رستم بدآیین و کیش

بخوالیکرش گفت رستم که هین
بیاور زهر گونه خوردنی بین
زمرغ و ز بریان و نان و برم
بردمذار مطبخش یکسره
چو بشنید خوالیکر این گفتار زود
بمطبخ درون فت مانند دود

زنان دیچار دار خوردنی
بنزدیک آن پهلوان زمی
برستم چنین گفت کای پاکزاد
بدانگه بمرگین چنین گفت این
بگفت این واز اسب آمد فرود
برآورد یکپاره انجنگ خود
بالید بر خوردنی سبر سبر
مراورا دران خام بنشاختند

بگاو ید زیر نگین از زمان
برزیر نگین بد بشر نگش نهان
چو در پیش برزو بگستر خوان
بیاورد گر گین هم اندر زمان
بنزدیک آن پهلوان زمان
رسیدن روئین بسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهر آلود

چو برزو بران خوردنی بنگرید
یکی گرد تیره بصحرا بدید
همه یال و سفتش پر از پر تیر
برش سرخ از خون و اسکم چو قیر
بدانگه که از جنگ سیر آمدیم
زبالای باره بزیر آمدیم

یکی گور خر دید کا مد بدرون
سر و پای او کشته بد غرق خون
کمانی بیارد بر اسبی بلند
گشاده زفراک خم کمند
بیاورد خوالیکر این زمان
که تو آمدی نزد ما شادمان

پس او دو سگ دید مذ همچو شیر
پس سگ سواری چو شیر دلیر
یکی شیر پیکر درفش از برش
غلافش ذ ویبا کهر بر برش
اگرچند چونتو به پیکار هست
هما نا تو را سال بسیار هست

سپاهی پس پشت او تا زیان
سپهبد بکردار شیر ژیان
بران باره پیل پیکر نشست
بکیرد ت دیده بسود و جگر
بدان تا نوچون خورده باشی مگر
نباید که چیزی دران خورد بین

به ویسکان پور پیران کرد
سواری دلا ور اما و ست بود
چو برزو و رین گفتها بشنید
بر ژرفی بدین گفتها بنگرید
بر اید برآری روان از تنت
مذانم چه آید بما بر ازین

زرقراک بگشاد پیچان کمند
بر ادر آورد و بر اگشان
بیفکندش آنجای چون بهشان
بکیرد و بسود و بیفکند باز
چو چوبان چنانست اکنون خبر
بمذانی تو آئین و رسم جهان

مذانم کسی راز تو در جهان
بمادر چنین گفت کین مهتران
چو آید زمانه بتنگی فراز
بچاره نکرد و زتو مرگ نان
نباید که باشی خلیده روان

اگر ماندش زندگانی بسر
نمیرد و را گر براری جگر
بچاره نکرد و زتو مرگ نان
چنین بود تا بود گشت زمان
بسیری رسید مذ از اپس جان

بیارید روئین پس آنگه درود
ازین خوردنیها بچاره برست
یکی مرغ بریان و دو پاره کمان
به پیش سگ انداخت بر روی خاک
سگان چون بخورد مذ اندر مذان

فتاد مذ بر جای پاره شدند
جهان پهلوانان نظاره شدند
برو ئین چنین گفت پس پهلوان
زتو دور بادا بد بدگمان
که تو بودی اکنون بمهمان ما

وگر نه بدینجای مرده بدیم
همان جا بشیرین سپرده بدیم
ازان پیش او هیچ نگذاشتند
بمادر چنین گفتگا مهربان
چه کردی بدان کور خر در مان

اگر کشت بریان بیاور برم
ور نکی مبیاور بکار اندرم
بیاورد نزدیک آن دو جوان
نمک بر پراکند و بر داشتند
بزیرش بر افکند نان تنک

بخورد مذ نان و ببر داختند
بکین دل آن هر دوان تا ختند
وز اینروی کردان ایران سپاه
زرو ئین چو بشنید کامد برش
بنزدیک برزو ستا د لشکرش

کهن کشته این رزم کرد یدنو
با واز شیون نهاده دو گوش
بنزدیک آن دو جوان
بیاورد و نزدیک برزو ستا د
دل خویش از ان چاره پاره کنم

بر سم بتنگی مد آید زمان
بفرجام از اینکار بد نام کیست
زرو ئین چو بشنید گفتار زشت
نه بینی که هر چند چاره کنم
به تیزی بر و بر گشاده دو چشم

بد و گفت رستم که چندین مکوی
تو بندداری ای کره خیره روی
که دانش ز دین کم از ان نیست
جهان یکسره زیر فرمان تست
بفرمان و رایت بدادم بیاد
همه نام نیک من ای دیو زاد

بر و بوم چنین گفت بر بندی
که ای نامور پهلوان دلیر
بار جنگ نمودن رستم با رزو و گرفتار شدن بر رزو بدست رستم و آشکار کردن مادرش که او فرزند سهراب است
چو خرم داد خورشید بر چرخ پشت
شدش خواب کز بر پهلو نشست

بفرمان یزدان مکن هیچ سست
سواران نودل پر از کین کنند
بیا ورد جوشن بد و مادرش
بیاراید خون جگر بر برش

بفرمان یزدان مکن هیچ سست
بپوشید جوشن هم اندر زمان
وز انجا بیاورد چندین گفت بس
بگفتی نماند است بسیار کس

هر انکو بزاید بباید شدن
کسی شخص زنده بمینو نبرد
کنون آن به آید بدین جایگاه
که کشته شوم من بدو رو گاه

وگر زنده برگردم از جنگ یار
بود هدیه ایزدی بی نیاز
بجا بسته کشتم بد بندارگن
بدین گفته اکنون تو خورسند باش
کشاده به پیکار رستم دو چنگ

وز ایزدی رستم چو اورا بدید
یکی آه سرد از جگر بر کشید
بدانش چو شاخ برومند باش
بمیدان کین یافتم من رها

فرامرز را گفت شو پیش من
بد انجت بگویم نگو گوش کن
باپرانیان گفت امروز باز
دگر باره شد جنگ برزو دراز
همیشه چو شاخ برومند باش

مرا چرخ بسیار یاری نمود
بفرجام خواهد کلاهم ربود
دل اندر وفای زمانه مبند
که بکسان نگردد سپهر بلند
نهنگ از نهیب بهامون رسید

از ان کوه کام دلم بستدم
بسی دیو شد کشته بر دست من
بسی جنگ کرده شد از دست من
بمیدان جنگ از پی کار زار

بخاکش درافکندم از پشت زین
اگر جز بدینسان کند روزگار
سواری چنین هشیم آمد درست
چنین کو بدستان کرا نی نهاد

اگر دست یابم بر او بر چنین
تو باره برانگیز و اید رمان
من اینک شدم سوی آن نامدار
بزودی ببزدیک دستان خرام

مگر تا نیائی ز مرکم بجوش
تن بر صلاح صبوری بپوش
وز انجا که یزدان جهان آفرید
ز کردان کس این شادکامی ندید
بدینسان که من ای پیل بگذراد

بروی چو من در فسانه نبود
ببالای من در زمانه نبود
بگفتی یکی دشمن من نماند
که منشور تیغ مرا بر نخواند
بمرگین یکی نامدار دوان

چو گشت اینجا بجوی از نهان سوی
ببازی شمارد همی کار زار
در اینجنگ باوی بکوشید دام
با هن همه تن بپوشیده ام
کنون چون رسیدم زمانه فراز

بدینسان مرا بر لب آورد جان
بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه
بمن بر شود دست بر زور تو

بدینسان ز کردان کس این شادکامی ندید
بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه
بمن بر شود دست بر زور تو

بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه
که کشته شوم من بدو رو گاه
بمن بر شود دست بر زور تو

بگشاده به پیکار رستم دو چنگ
بمیدان کین یافتم من رها
همیشه چو شاخ برومند باش
نهنگ از نهیب بهامون رسید
بمیدان جنگ از پی کار زار

بمیدان کین یافتم من رها
همیشه چو شاخ برومند باش
نهنگ از نهیب بهامون رسید
بمیدان جنگ از پی کار زار
چنین کو بدستان کرا نی نهاد

همیشه چو شاخ برومند باش
نهنگ از نهیب بهامون رسید
بمیدان جنگ از پی کار زار
چنین کو بدستان کرا نی نهاد
بدینسان که من ای پیل بگذراد

نهنگ از نهیب بهامون رسید
بمیدان جنگ از پی کار زار
چنین کو بدستان کرا نی نهاد
بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان

بمیدان جنگ از پی کار زار
چنین کو بدستان کرا نی نهاد
بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه

چنین کو بدستان کرا نی نهاد
بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه
بمن بر شود دست بر زور تو

بدینسان که من ای پیل بگذراد
بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه
که کشته شوم من بدو رو گاه
بمن بر شود دست بر زور تو

بمرگین یکی نامدار دوان
کنون آن به آید بدین جایگاه
که کشته شوم من بدو رو گاه
بمن بر شود دست بر زور تو

کنون آن به آید بدین جایگاه
که کشته شوم من بدو رو گاه
بمن بر شود دست بر زور تو

که کشته شوم من بدو رو گاه
بمن بر شود دست بر زور تو

بمن بر شود دست بر زور تو

بما هی بدار ستم باره ستوه / بیهرام گردون رسیده شکوه / جهان پهلوانان بگریاند زار / زبارندوی هردو برافراز ترک / همی گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوی هردوازان / جوانه همان سالخورده همان / همه ترک از گرز پاره شده / پریشان جهانی نظاره شده / یکی را بتن در نخسبید رنگ
ببارید از دیده هردو خون / خمیده شده پشت هردو چو نون / بسیری رسیدند هردو جوان / فگندند دست گرز گران / چو آشفته دیوان مازندران
ز گیو و گران روی برگاشتند / نخورشید نعره براو داشتند / نهاوند بر گردن اسب سر / همی زور کرد این بران آن بزین / نجنبید یکمرد از پشت زین
گسسته شد از تاب گردان کمند / که بر جان هردو نیامد گزند / بخم کمند اندرون یال و بر / همی گفت کای گرد کار جهان / جهاندار و دارای هفت آسمان
بدیجای برایزد داد گر / جهانجوی را مادر از بیم اوی / همیراند خونابه بر رخ چو جوی / همی گفت و میراند خون جگر / بدو گفت رستم که ای نامدار
همی گفت و میراند خون جگر / ز نسوزی دلم را بدرد پسر / ز تارنگیش روشنائی دهی / ستاده بپاپرخ پر از گرد و خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
بگیریم هردو دوال کمر / ز دیده بران روی ماغم چو زر / چنین گفت رستم بزنده که ای / چسازیم اکنون کمر بند سخت / به بندیم تا بر که آشوفت بخت
بدو گفت رستم که ای نامدار / بتازیم اسبان بر یکدگر / به بینیم تا بر که گردد سپهر / به بیند جان که نارد بمهر / به بینیم تا که شود خسته دل
همانا که از تخم توران نه / بیزدان دادار پرورد گار / چنین گفت بر نام یزدان پاک / نیاری بگفتار در هیچ گاست / بگوئی که تخم و نژاد تو چیست
تو را با نژاد و تبارم چه کار / که جز از نژاد بزرگان نه / بدو گفت برزو که ای پهلوان / سخنگوی و دانا و چیره زبان / چه پرسی ازین بر شده نام من
بگفت این سر افراز پیر و رنجور / چه داری ز مردی بمیدان نبرد / اگر جنگ جوئی ز من جنگجوی / سخن بهید و نیز چندین مگوی / گر گفته است بیهوده در جنگجای
بگین دل آن هردو تن زور کرد / گرفتش بکینه کمر بند سخت / همان پهلوان بند اورا گرفت / گرفته مدو دست بند کمر
دل نامداران ز کینه بدرد / دو گرد دلاور دو شیر نر / بخنبید بر زین ازان دو یکی / بگرد و مدگم گیسه یا اندکی / دل هردوان در طپیدن گرفت
بهامون پلنگ و بدرنده نهنگ / رخ پهلوانان فروزنده زد / تو گفتی دو پلید آهن چکر / به پیچید خرطوم در یکدگر / همان خون ناخن چکیدن گرفت
خجل گشت ازو رستم شیر دل / رسید مداز جنگ آن شیر جنگ / گرفتش کمرگاه بر زور چنان / که خونبار گشتش سر ناخنان / برآورد و از سنگ واز کوه گرد
ورا گفت رستم که ای گاسگار / ز شیر بروی بشیر دل / بدو گفت برزو که ای سنگبخت / بدیدم تورا بازو و بند سخت / نه افگند در ابر و از چشم چین
بگشتی بگوشیم بر دشت کین / سخن بشنو از من یکی گوشدار / مراسیر شد دل ازین کار زار / فرو مانده بازو و اسب و سگال / بگفتی و از من بگیری بکین
به بستند هردو کمرگاه سخت / به بینیم تا این سپهر روان / گر انجا شد امروز از مارو ان / بزیر آمده هم چو شیر ژیان / چه مانده است چاره کنون مرترا
بمردی شده در جهان نام من / دل هردو از غم شده پاره پاره / ازاندیشه و کردش روزگار / نه در بیخ او دل بغم از بدن / نه بر شادیش شاد باید بدن / نه خوردن بکام و نه خفتن بناز
ازو در نهیب از کران تا کران / چکو ید از انپس پس از مرگ من / چو بینند در خون سر و ترگ من / همی گفت رستم بهم گرد خویش / که ای بخشدار امروز از مارو ان / چه سازیم اکنون که بندد بخت
گرا رکشد سر بچرخ برین / بدست که در جنگ او گشته شد / که خاکش بخون اندر آغشته شد / شکفت آیدم زین نهاد جهان / بگیرد نگشان سر فرازی کند / نگه کن که چون مهره بازی کند
فرو بست دامن به بند کمر / بفر جامش آرد بزیر زمین / نه بر شادیش شاد باید بدن / نه در رنج او دل بغم از بدن / چه پرسی ازین بر شده نام من
چنین بود آئین آن روزگار / بهنگام جنگ و گه کارزار / نگردند اسبان خود را رها / ستاده هردو بر یکدگر / چو اسبان بیستند اندر کمر
تو گفتی دو شیر ند پر خاشخر / براو یخته هردو با یکدگر / بگردند بر یکدگر بند سخت / زتن هردو مانند برگ درخت / گهی زور گرد این بران آن بزین
گرانجا بخت بر شت مردی چه سود / چو خواهد کلاه از سرش در ربود / چو یزدان کسی را نگیرد بنخجیر / براو نرم گردد همه بند سخت / بیالود خون از تن هردو مرد
خروشید رخش جهان پهلوان / براسب سپهدار گرد جوان / گریزنده شد اسب و برتافت روی / براو نرم شد گرد و همه بند سخت / شده ناخنانشان بنخل الاجرد
به نیروی اسب آن جهان پهلوان / بخاک اندر آمد بزانو نوان / بروچیره شد رستم شیر زور / براورد بازو بگیرد و بخت / به پیچید پر زوی را پالهنگ
بسختی که زور بر زمینش زکین / تو گفتی بلرزید روی زمین / چو شیری نشست از بر سینه اش / براو آورد خنجر بکین از میان / خروشید مانند شیر ژیان
نگه کرد ما درش اورا بدید / که رستم بخواهد بدن سرش را بر بید / بگفتا بمن ایزمان گوش دار / توسا شرم نا ید ز یزدان پاک / که چون من جوانی برین تیره خاک
بزاری برای روان ازتنش / بخونش کنی لعل پیراهنش / شوم تا بگویم بتو هوش دار / تورا او نبیره تو هستی نیا / برا و دل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب کرد / بدین زور بازو و این دست برد / نبیره جهانجو و فرزند تو / تو را ای پسر بر سر افسر منم / بهانه تو را کین ایران و تور
تو را خود بدیده درون شرم نیست / جهانرا بزور یکت آزرم نیست / بخواهیش کشتن بدین دشت دور / ترسی ز یزدان پروردگار / همه جانه نا مور کرد چاک
همی گفت و میراند خون جگر / همان خاک آورد کرده بسر / همی کند موی و همیریخت خاک / همی زار نالید بر سان ابر

بدو گفت رستم که ای شهریار
مرا اندرین داستانی بزن
چکوئی مگر خواب کوئی همی
بدینسان چه داری مرا این بگوی

ز مهراب چونین سخن یاد آورد
بباید مرا را ز این برکشاد
چو وارد زال و زمان نسبت
چرا پیشم آورد کین و غضب

نخواهم که آری دگرسان سخن
بپیشم نکوئی مگر راستی
در الگفت شهروی کای پهلوان
زبانم نگردد همی در دهان

بکو پیش من تیز مخراش روی
نشانی چه داری مرا این بگوی
بگرزی نگه کن بسان مجوی
همه راز این پیش من باز کوی

برین خسته جانم تو افزون کنی
مگر خنجر از دست بیرون کنی

زواره
زواره
زواره

بمرد انکی کام دل برگرفت — بچاره مرا تنگ در برگرفت — چو از من جدا شد جهان پهلوان — ز من برده آرام و هوش و توان — ز راز من آن شاه آگاه شد — که پهلوی من معدن ماه شد

از و برگرفتم شدم بابدر — بامد یشه چندی فرو برده سر — برآورد سر آنگه آواز داد — که گردون گردان ترا سازداد — ز تخم جهان پهلوان نژاد

برون کرد ز انگشتش انگشتری — بمن داد و گفتا که هین گوش دار — بدانچت بگویم نکو هوش دار — همه رنج گیتی بسر آیدت

بهنگام آن کو شود کینه ور — بگیرش در خشنده چون مشتری — انگهدار این چون بسر آیدت — انگر دخت آید نکو چون پری

بگفت این و آنگاه اندر زمان — به بندد به پیکار جستن کمر — اگر دخت آید نکو چون پری — در انگشت او با نگین مشتری

همه سال او بود هم ساز من — باسب اندر آمد چو باد دمان — جهانجوی برزو ز من شد جدا — بماند سهراب نر اژدها

نباید که بیچون پدر زار و خوار — بیاید به پیکار جستن بدشت — بیاید به پیکار خود کشته شد — ازان بیم کش نامدش باز جفت

بدو داد و انگشتری زود زود — شود کشته برو شت بکار زار — بگردار فرزانه با ستان — ببرزش میندیشم از زیر سنگ

ببرزوی شیراوژن آواز داد — بناکه یکی روز افراسیاب — بوی باز خورد وش چو دریای آب — چه داری نهان کرده همچون پری

برسم چنین گفت کای پهلوان — نگه کرد رستم بدو بنگرید — بدو گفت بنمای انگشتری — برامد ز ها مون برافراز خویش

رسیدند نزدیک ایرانیان — ز شادی یکی نعره برکشید — برو تا بنزدیک شاه زمین — چو بشنید برزو ز رستم چنین

دل ما ز و پر غم و تاب گشت — بفرجام فرزند سهراب گشت — بجستند از جای شادی کنان — ز راز نجای برسان باد دمان

همه سیستان یکسر آئین زدند — همه آتش مهر برکین زدند — خود و پهلوانان فرخنده نام — بیاید چو برزو مرا و را بدید

برو در گرفتش و را ز ال زر — نشاندش مرا و را بر زین نهاد — سر و رویشان را ببوسش گرفت — نهاد مذ سر سوی ایوان سام

بخورد ن نهادند یکسر سران — همه نامداران آن کشوران — ازان کار برزو شد دل تباه — بیامد چنان تا بنزد پدر

همه شهر دیدش چو دریا بجوش — همی گرد شد از با نگ مردم و دش — چو برزو ببالین رستم رسید — بپرسید و گفتش بگوئید چیست

یکی گفت افراسیاب آمد است — بمهمانی پهلوشه پرست — بیامد شتابان بخان پدر — بایوان مادر فرو نی ز گیست

به پیران خبر برد سالار با — که رویئین تن آمد ز دشت شکار — چو رویئین تن آمد ز دشت نبرد — پر از درد و جان و پر از درد سر

زمین را ببوسید و آمد به پیش — همی بود بر پا بآئین خویش — سر شکش ز دیده برخ بر چکید

همانا که خوش نامت مهمان — که گشتی ترشروی بر میزبان — چه افتاد کاید دون فرو رفته — نو گوئی که از خواب شیفته

ز شهروی و بهرام کو هر فروش — سیاه و سپهبد بر و داد و کوش — پس انگه ببرزو سخن آورید — بگفتش همه راز افراسیاب

سوی سیستان رفت شادان دلش — ببرزو یک آن پهلو شیر فش — بفرجام فرزند سهراب شد — بگفتش هر انچیز گزوی پدید

همی کند ریش و همیرخت آب — رو دیده بر ارزوی چون آفتاب — بزد دست و جامه ز تن بر درید — ازان رو مرا دیده پر آب شد

همانا که گردون مرا بسته کرد — دلم را بداغ اندرون خسته کرد — خروشی چو شیر ژیان بر کشید

ز دستان بدین کشور ما بدرد — زما او بر آورده در رزم گرد — بگوئید تند بیر انیکار چیست

نیاسود تیغ وی اندر نیام — که با او به پیوست برزو و ام — بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل

بایران و توران چو برزوی کیست — برین کشور ما بباید گریست — زنی بود در لشکر آن جایگاه

ز رستم درین کشور م بیم بود — دلم از نهیبش بدو نیم بود — نگر دد ز یکتا قطره کم رود نیل

سزد گر کنون جمله تو رانیان — گریزند از پیش ایرانیان — بدیدند رستم بر و چیره دست

بزرگان تو ران فرو برده سر — ز آب دو دیده برو چهره تر — چو بر پشت شبرنگ بادی سوار

آمدن رویئین تن نزد افراسیاب و خبر دادن او را از سرگذشت برزو

خروشی برامد ز تور انیان — که شاه آمد از دشت شیر ژیان — همی گفت کای نامداران شاه

چو افراسیابش بدید انچنان — بدو گفت ای پهلوان جهان — بدانی که از من شدی بارور

چو بشنید رویئین زبان بر گشاد — که شاه جهان جاودان شاد باد — که گردون گردان ترا ساز داد

ز نیرنگ و افسون و مغ و شگفت — برآورد و کشتن بیان بلنگ — بدانچت بگویم نکو هوش دار

چو بشنید افراسیاب آن بخشم — چو دو طاس خون کرد و انگیخت چشم — انگهدار این چون بسر آیدت

همی گفت کاکنون بگفتن چه سود — که دشمن برآورد ار نخت و دود — انگر دخت آید نکو چون پری

نخواهیم از تخم و دستان بر ست — نه از تخم ما کس نیارد نشست — که باشد فروزنده چون مهر و ماه

از و نامده هیچ کاهش پدید — یکی شاخ دیگر ببری دمید — جهانجوی برزو ز من شد جدا

ز بیم و نهیبش دل من دو نیم — ز بیمش همی گرد شد از با نگ مردم و دش — بماند سهراب نر اژدها

مدانم چه کردم بدین بخ بیر — که بدرم سیه کرد مانند قیر — ازان بیم کش نامدش باز جفت

چو تنها بدی در صف کارزار — چه یک مرد پیشش چه پنجه هزار — ببرزش میندیشم از زیر سنگ

کس امید استان در زمانه نماند — برین تا جگه خاک باید فشاند — چه دار ی نهان کرده همچون پری

همی گفت هر کس که ای شهریار — نباشد چو تو در جهان نامدار — برامد ز ها مون برافراز خویش

چه بگذین بخفتک چه سصد هزار — بفرجام فرزند سهراب شد — ازان رو مرا دیده پر آب شد

فرستادن افراسیاب سوسن را لشکر را برای گرفتن رستم و گردان ایران با فسون

بزد دست و جامه ز تن بر درید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بگوئید تند بیر انیکار چیست — که دشمن برآورد ار نخت و دود — چگویم یکی رفت و آمد دگر

ز بگذین همه گرد شمشیر بود — ز بگذینه همه گرد شمشیر بود — بیاره دو تن بچه شیر بود

کنون اری ادمرا و را بچنگ — کنون اری ادمرا و را بچنگ — چو آشفته شیر و چو شیر ژیان

چو برزو ببیره چو رستم نیا — چو برزو ببیره چو رستم نیا — یکی شیر گیرد و یکی اژدها

پس اکنون چه باشند دو کینه جوی — پس اکنون چه باشند دو کینه جوی — ز خونم برانند بر شست جوی

همی گفت و جامه همی کرد چاک — همی گفت و جامه همی کرد چاک — بیفداخته تاج شاهی بخاک

ببیره فرمدون و پور پشنگ — ببیره فرمدون و پور پشنگ — بدریا گریزان ز بیمت نهنگ

کنون اسپه بیم و زاری چراست — کنون اسپه بیم و زاری چراست — چنین پهلوی را و را باز و راست

ز بگذین فزونی چه آید کنون — ز بگذین فزونی چه آید کنون — که دودیده گردی چو دریای خون

تو را اسپه نالد از بگذین است — تو را اسپه نالد از بگذین است — همانا که بگذین ز آهن است

کنون کز مرا شاه یاور بود — همان بخت فرخنده چاکر بود — بزرگان ایران همه پیش کم — چو کرکین و چون طوس و چون گستهم — ببرزدان داور و تخت و کلاه
گر ایدر به تنها بایران شوم — با فسون و نیرنگ شیران شوم — چو دستان سام و چو برزو دلیر — چو بشنید افراسیاب این سخن — چو بیژن چو رستم زواره گیو
چو دیوانه در بند بسته چو پوز — بیارم به پیش تو از نیمروز — دگر گونه اندیشه افکند بن — بد و گفت بشنین و خاموش باش
که دیدست از لشکری جنگجوی — بناشد بگیتی چنین راه ورد — زن ار چند در کار داناتر بود — چو مردی کند سخت سست آبود — تو را کار جز بر بط و چنگ نیست
چو سوسن نیاورد افراسیاب این شنید — بگردار دریا دلش بردمید — بد و گفت ای شاه ماچین و چین — زنگفتار من دل مکن پرزچین — که گفته بهست و نامای پشین بدان
که یاری نخواهم ز مردان جنگ — چو من بارنامم بچاره چنگ — ولیکن یکی مرد خواهم دلیر — که در جنگ باشد یکی تند شیر — که تا بود او در دوی رستم بدید
که با من بود اندرین کارزار — بمردی نه پیچد سر از کارزار — که فرمان بود مر مرا رود جنگ — بدانگه که گویم که بگشای چنگ — چو سوسن چنین گفت افراسیاب
اگر آنچه گفتی بجای آوری — بداندیش را زیر پای آوری — شوی با نوی با نوانم همه — شبان باشی و با نوانم رمه — بایران و توران شوی پادشا
ولیکن یکی چاره فرمان کنی — که جان بداندیش بریان کنی — بد و گفت سوسن کهای شهریار — سخن بشنو از من نگو گوشدار — بهر جاکه این سرکشان سر برند
فروزی کند این بران آن بر این — یکی شور برخیزد و کشتن آرزین — بیایند از اینپس بکان و دمان — همان بوبرستان و آن مرغزان — بهر جا که بینی سواران شیر
ولیکن یکی مرد باید دلیر — که باشد بهر وقت مانند شیر — که با من بدین راه همره بود — ز نیک و ز بد نیز آگه بود — به پیروزی شه بیاری بخت
ببالا بلند و ببازو قوی — بسینه چو شیر و بتن پهلوی — گر ینه کو بد که شیر نرم — ز چین آمد استاد نخجیر گرم — نبرد تهمتن کند آرزوی
مزید است پیکار را ایرانیان — بدین آرند و بسته دارد میان — بفرمود افراسیاب آنزمان — بدان تا بد بیکار من بنگرم — بد و گفت سوسن که ای شهریار
گر آرید مر پیلسم را برم — بیا مد هم اندر زمان جنگجوی — نگه کرد سوسن ببالای اوی — یلی بود همچون گو مستون
بببالا بلند و ببازو دلیر — خروشنده بر جای چون شیر نر — بد و گفت سوسن که ای نامدار — جهان پهلوان را تو نی خواستار — اگر با من آئی ببسته میان
بچنگ تو بسپارم اورا چنان — که آرایش بسته بسیان زنان — همه نامداران خسرو پرست — بسوسن چنین گفت پس نامدار — بکوشی بمانند شیر ژیان
اگر بیند اورا جهان بین من — به بینی بکین جستن آئین من — چنانش بدوزم بپیکان چکم — سپارم بدست تو شان خفته مست — جهان پهلوان را بنزدم خواستار
بفرمای تا سار بانت هیون — بیارو برم چون گو مستون — به پیران چنین گفت افراسیاب — به بندار پی راه رفتن میان — چنین گفت مر شاه را آنزمان
یکی خیمه از دیبه پرنگار — همه هرچه باید بسازو بساز — گدای نامور مرد با جاه و آب — بفرمای تا اشتر آرند چند — سپارند یکسر بدین هوشمند
بد و گفت سوسن کهای پهلوان — بمانی تو شادان در و دشتروان — بگو تا بیارم هم اکنون بپیش — هر آنچه بباید هم از کم و بیش
وز آنپس بفرمای کاندر زمان — که دو خیمک می آرای پهلوان — ز مطبخ ببر خوردنی هرچه هست — بفرمای تا آورد یکسره
بفرمای تا داروی هوش بر — پرستنده آرد با نوش بر — نهاده است با تاج و تخت و کلاه — سخن گویم اکنون یکی گوشدار
ابا او برون شد دلیر جهان — بفرمود دارو مختی مهربان — به پیران چنین گفت کای نامجوی — همه کار من گشت پرداخته
چو برساخت آن ساز اکاوان — ازان ده شتر بارشان خوردنی — وگر گونه خرگاه و گستردنی — کنون گشت کار دلم ساخته
به پیران بفرمود افراسیاب — همه کار خود دیده یکسر بدان — برای از بهر پرخاش و کین — هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
بد و گفت افراسیاب آنزمان — اگر شتاب آرد بدریا بآب — بیا در یکی بارگی که سرین — ز زرین ستام و ز سیمین رکیب — بیاید بکردار دریا بجوش
بفرمود تا پیلسم را ز بند — بنزدیک ترک ردان کاست — بیزدان داور و چرخ بلند — یکی جوشن و ترک بادافرهی — بپوشید و بر بست بر زین ببر
بیاورد پیران همه خواسته — برسانم سر خویش را فتاب — سپرد ند بر پیلسم ساز جنگ — که تورا ن تورا کشت و ایران تورا
بخت تو شاه افراسیاب — چو رستم بچشم من آید یکی — همی برکشید بهر دو تنگ تنگ — بپیران چنین گفت کای پهلوان
بزابلستان آتش اندر زنم — همه بیخ دستان بن برکنم — نمانش بر و خش بر اندکی — بدان تا بد بیکار من بنگرم
بگفت این و از کین بیارایه پست — بران باره پیل پیکر نشست — بدو زم فرامرز را چشم و دل — ز خوتش کنم روی میدان چو گل — بیا مد بر سوسن چابکوی
بیا مد خود و ترک با سار بان — بمیرفت بر سان بازار گان — ازان مرز توران چو اندر گذشت — بد و گفت ای یه رنگ و بوی
ربا طی دران راه و یک چشمه آب — همه جای شادی و آرام و خواب — بنزدیک آن چشمه افکند رخت — بدان تا بد بیکار من بنگرم
بگفته درون بزمگاهی بساخت — هر آنچه بگویم بیاور فراز — یکی سفره از مرغ بریان و نان — بیاور بنزدیک من تا زیان

ببرزدان داور و تخت و کلاه — ز خشنده خورشید و تابنده ماه
فروزنده کاوس پرخاشخر — چو رستم زواره گیو و گرگین
چو رستم شکران جام می نوش کرد — بد و گفت بشنین و خاموش باش
دو چنگ تواند خورد جنگ نیست — تورا کار جز بر بط و چنگ نیست
مباشید ایمن ز مکر زنان — که گفته بهست و نامای پشین بدان
نه آواز او را بگیتی شنید — که تا بود او در دوی رستم بدید
بد و گفت سوسن چنین گفت افراسیاب — چو سوسن چنین گفت افراسیاب
شوی بر همه کار فرمانروا — بایران و توران شوی پادشا
نشینند در بزم با مکدگر — بهر جاکه این سرکشان سر برند
بگیرم برایشان من این رای تخت — به پیروزی شه بیاری بخت
که دارم سواری میشان بدان — بد و گفت افراسیاب آنزمان
بدانم که باشد تورا همره او — نبرد تهمتن کند آرزوی
بدان سرفرازان تورانیان — بفرمود افراسیاب آنزمان
دو بازو بسان دو ران هیون — یلی بود همچون گو مستون
بگوشی بمانند شیر ژیان — اگر با من آئی ببسته میان
جهان پهلوان را منم خواستار — بسوسن چنین گفت پس نامدار
چنین گفت مر شاه را آنزمان — به بندار پی راه رفتن میان
سپارند یکسر بدین هوشمند — بفرمای تا اشتر آرند چند
هر آنچت بباید هم از کم و بیش — بگو تا بیارم هم اکنون بپیش
بفرمای تا آورد یکسره — ز مطبخ ببر خوردنی هرچه هست
سخن گویم اکنون یکی گوشدار — بشه گفت پس ای شه نامدار
کنون گشت کار دلم ساخته — همه کار من گشت پرداخته
هم از بهر شادی هم از بهر جنگ — دگر عود و بربط بدو نای چنگ
چو بشنید از و پیلسم درزمان — یکی جوشن و ترک بادافرهی دگر
بیاید بکردار دریا بجوش — ز زرین ستام و ز سیمین رکیب
بپوشید و بر بست بر زین ببر — بیزدان داور و چرخ بلند
مرا نام بس باد و فرمان روا — سپرد ند بر پیلسم ساز جنگ
بپیران چنین گفت افراسیاب — همی برکشید بهر دو تنگ تنگ
بزابلستان آتش اندر زنم — نمانش بر و خش بر اندکی
ز اسبش در آرم بروی زمین — ز خوتش کنم روی میدان چو گل
دل نال آرم ز رستم بجوش — بد و گفت ای یه رنگ و بوی
سوی آن دلیران شوشتر شویم — بران باره تا سوی ایران شویم
سوی رستم یکی سوی شاه — سر شاه ره بود بروی دو راه
درونش همه فرش دیبا فکن — بر ین چشمه آب خیمه بزن
دگر باره تا پیش خیمه فکن — یکی خیمک باده بیاور بمن

اگر تا نیائی بر من فراز ... همه روز برد و شت بر مسکدان ... از انپس ابا پیلسم گفت زود ... غمان در رکیب بباید بسود ... بیارآن ستور ت بنزد حصار ... همیدون بدارش بهبند ستوار
بپوشان بیر کستوان بر برش ... یکی تبرهٔ گاه کن بر سرش ... تو کمشای از بند جوشن میان ... بمن دار کوش ای هژبر ژیان ... هر انگه که من کوبم ای نامدار ... تو بیرون فکن اسب از اصطبل
وزانروی شیران و گردان تمام ... رسید مذ نزدیک ایوان سام ... بخوردن نهادند سیر روز و شب ... زخندهٔ نیاسودشان نیز لب ... کس اندیشهٔ کار دیگر نکرد
زمستی چنان شد جهان پهلوان ... ز شادی بر زوی و فرکیان ... شفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم و رویاریدن ... که از شب همی تا رشناخت روز ... چه برزو چه آن رستم نیو سوز
همی هر کسی گفت چون من دگر ... نه بندو بمیدان کینه کمر ... نهادن و رفتن کردان ایران همه از آوردش ... یکی گفت من شیر گیرم بدست ... شود پست از گرز من پیل مست
همی هر کسی گفت مردی خویش ... یکی گفت کم و یکی گفت بیش ... دران داوری طوس با خی خواست ... بگفتا که چون من بایران کجاست ... همم زور مندی و هم دین و داد
بتا شد چو من کوا با فر و یال ... نه گودرز کشواد نه پورزال ... چو گودرز بشنید گفتا خموش ... نگوید چنین مرد تیز هوش ... بپوشه بزرگان کشواد گان
اگر چند از ما تو اثیر م نیست ... کسی با نبرد تو آورد م نیست ... ز بر زوت خود شرم نامد کنون ... که در خاک آورد ازین نام کون ... بدیده بمیدان کم و بیش او
ز گودرز چون طوس او را شنید ... چو شیر ژنده دلش بر دمید ... ز دست و خنجر کشد از نیام ... بزد دست ز ایام فرخنده نام ... کنون می فرونی کنی پیش او
اگر نیستی شرم رستم ز پیش ... بدیدی کنون تو سزاوار خویش ... نگردوان تو را پیشه جز تاختن نیست ... چه سود است کاینجا خنک ساختن نیست ... بدی مرد چون تو بهیچ انجمن
باسب اندر آورد پای و برفت ... که از گفت ز ایام جانش بگفت ... سوی شهر ایران سر اندر کشید ... چو رستم بیاید مرا و را ندید ... نگه کرد بر هر سوی چپ و راست
چه افتاد کاشفته گشته همه ... چوار گرگ و باران بسیده یه ... بگویند کاین دادر یتان چراست ... به بیهوده این شورتان از چه خواست ... بدو گفت برزو که ای پهلوان
به بیدانشی طوس را یار نیست ... بجز خنک و شورش و کارزار نیست ... نداند بگیتی کسی را ببرد ... ز گودرز در نام جوید نبرد ... همان از فریدون بخن گفت و بیش
چو گودرز بشنید گفتا خموش ... سخنها همه از خویش رانی همی ... مگر خویشتن را ندانی همی ... بر اشفت و گودرز را سیر گفت
بر آورد بازو و خنجر کشید ... ز دستش برون کرد و نام گرد ... همه پنجهٔ دست او کرد خورد ... بفرجام اکنون ز بشد ز خشم
ندانم کجا رفت چون شد بدون ... چو بشنید رستم بر آورد خشم ... برابر انیان بر بگیرند چشم ... فرامرز را گفت ای بخرد
اگر چند گردن بیفراخت او ی ... نخواهم که آزرده بر د و نشود ... مرا از غمش دیده پر خون شود ... ببرزو چنین گفت کای مهتران
که بدنامی آید بفرجام ازین ... که بر میزبان میهمان بادشمنست ... تو آن کن که از نامداران سزاست ... چو بشنید برزو زمین بوسه داد
چنین گفت رستم بگودرز پس ... که چون تو بدانش مدانیم کس ... نه همچون تو بارای و داد و خرد ... ولیکن ز تخم کیانست اوی
ز بهر من اکنون دو دستان سام ... بجان و سر شاه فرخنده نام ... بدانسان که داری نژاد و گهر ... شوی از پس طوس و بازار ش
که هر کس که زاید رشود پیش اوی ... نیاید بکفتار او کینه جوی ... بدیده بمیدان کم و بیش او ... نباشد ت تنگی که شهره ای است
چو گودرز بشنید برجست زود ... برفت از پس طوس مانند دود ... بدو گفت برزو که ای پهلوان ... تو دانی که گودرز کشته است پدر
اگر چند گودرز پیر سرست ... ز دو طوس پرکین و دیوانه است ... همان از فریدون بخن گفت و بیش ... همان از فریدون سخن گفت و بیش
چو کیوا مد از پیش رستم بدر ... بیا مد بپی طوس چون شیر نر ... چو از گرگ و باران بسیده یه ... بر اشفت و گودرز را سیر گفت
تو دانی که از نو در شهر یار ... ندارم بخیر طوس را مادکار ... بجز خنک و شورش و کارزار نیست ... بر و بوم ایران همه مرغزار ... میان تلان ناجوانمرد گفت
چو کیو بجان پهلوان این بداد ... شوم از پس هر دو گردان و مان ... چو بیدانشان بهیده بر مخوش ... زکینه چو دو طاس خون کرده چشم
همیرا ند باره بگرد ار باد ... که تا خود کجا یابد آن پاکزاد ... همیخواست از تن سرش را ند ... ز آزادگان خود کی این در خورد
چو گل هر زمانی همی بشکفید ... سرشکش ز دیده بر خ بر چکید ... ز دستش برون کرد و بنهاد خشم ... چرا نا شکیبی تو بر جای خویش
بدو گفت بیژن که ای پهلوان ... پر اندیشه گشتم ز کیو جوان ... چو بشنید رستم بر آورد خشم ... اگر پهلوان ای مهندکه من
بدین چنین گفت رستم که بخت ... بر انگیز از جای شبرنگ تیز ... بر انگه بیژن پر از خشم و کین ... ز خون که بخاک کلکون بود
زمانی برامد بیامد کسی ... پر اندیشه بنشست رستم بسی ... هم انگاه بیژن بر از خشم و کین ... زنا مون برامد ببالای زین
بدل گفت نا که کاری مهاست ... بدان نامداران برامد گزست ... برامد برین برز مانی در ان ... پی اسب آن جنگجو ان گرفت
همی بر فرامرز خود بنگرید ... بدو گفت ای بند ها را کلید ... دل من از اینکار پر درد شد ... دل رستم اندیشه کردن گرفت
همیدون بدارش بهبند ستوار ... توبیرون فکن اسب از اصطبل ... کس اندیشهٔ کار دیگر نکرد ... چه برزو چه آن رستم نیو سوز
شود پست از گرز من پیل مست ... همم زور مندی و هم دین و داد ... بوشه بزرگان کشواد گان ... بدیده بمیدان کم و بیش او
بدو گفت برزو که ای پهلوان ... توبیرون آمد از خان رستم بخشم ... فرامرز را گفت طوست کجاست ... بیا نی تو جاوید ور و شنروان
جز از خود نداند دگر هیچکس ... بر و بوم ایران همه مرغزار ... میان تلان ناجوانمرد گفت ... زکینه چو دو طاس خون کرده چشم
بفرجام اکنون ز بشد ز خشم ... فرامرز را گفت ای بخرد ... ببرزو چنین گفت کای مهتران ... توآن کن که از نامداران سزاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد ... ولیکن ز تخم کیانست اوی ... شوی از پس طوس و بازار ش ... نباشد ت تنگی که شهره ای است
تو دانی که گودرز کشته است پدر ... بدو گفت رستم که فرمان تو راست ... برستم چنین گفت ای پهلوان ... مرا و ل ازین هر دو یم گشت
بر و زفرگشتهم سر پر ز کین ... همی گفت بیژن که نامد شدت ... چرا نا شکیبی تو بر جای خویش ... اگر پهلوان ای مهند که من
ز خون که بخاک کلکون بود ... زنا مون برامد ببالای زین ... که نا مدار ایشان یکی تن فراز ... خرد مندی و مهتری پیشه کرد
رخانم زاندیشگان زد شد ... هر انگه که بختم جدائی دهد ... بدان کین و آن من گواهی دهد

ازین بد چه دانم که آید زمن
چه رسوائی آید ازین انجمن
به بندازپی راه رفتن میان
ستورت بیارآن چو شیر ژیان
بجوشن بپوشان نخستین برت
بیارای زرّین رُوِ مهترت

برافراز بازو بگرز گران
چو آشفته دیوان مازندران
برانگیز باره بگرد ار باد
پس نامداران پهلو نژاد
بدیشان چنین گوی کاین رزمگاه
بخواند شمارا همی پهلوان

هرانکو ز فرمان نتابد بروز
فرود ریزد از آمد و بر مرز خون
برون آمدآن گرد پرخاشخر
نشست از بر بارهٔ راهوار
خروشان بگرد اندر شیر شکار

چو آمد فرامرز از ایدر برون
ببرزو چنین گفت رستم کنون
چه سازیم و درمان این چون کنیم
مر این خستگی را چه افسون کنیم
بزاید ازاین کار بس گفتگوی

نباید همی دل در این کار بست
بماند یکی از مرگ هرگز که رست
کهی زهر کین و کهی نوش مهر
وزین داوری بود با او سپهر
گه زال آن سرافراز پرخاشخر

زودرا ندد آمد یکی بنگرید
یلا نزد ایوان رستم پدید
بجز پهلوان رستم نامدار
ابا برزوی گرد شیر شکار
کجا بیند ایرانیان این زمان

وز پا پیش شاه دلیران شدند
بدو گفت رستم که ای پهلوان
سر نامداران و پشت گوان
چگویم ز گردان ایرانیان
بپرخاش بسته همیشه میان

بسی بنجهیر شیران شدند
سخن گفت از مردی خویشتن
مرا و تورا ما جوانمرد گفت
که طوس سپهبد درین انجمن
سخن گعار مردی جوید بس

براشفت و کودرز را سرد گفت
زکینه بنجهر بیازید دست
برامد از آهن زجائی نشست
همه دامنان پیش دستان بگفت
بگجا رفت آن شیر دل نیکخوی

چنین گفت رستم که او نیز رفت
زگفتار اوزال را دل بشفت
برستم چنین گفت کای پرخرد
نه طوس سپهبد نه گودرز گرد
کجا باز بینیم همتای اوی

مذاقی همی طوس و گودرز کرد
همی بترن کیو و گستهم نیو
زکینه بدشان نکرد نهی
سخن گعار مردی جوید بس

برا و بر یکی پیشدستی کنند
بهانه پس آنگاه مستی کنند
بگفت این و زآنجا یکه بر دمید
تبار تورا هیچ بیگانه ماند
خروشی چو شیر ژیان برکشید

نشست از بر بارهٔ تیز گام
تو گفتی یکی رزمه شد بارنام
بدستاندران گرز رام سوار
بیامد دمان تا بدروازه شهر
بیامد بدروازه چون باد تیز

ببرزو چنین گفت زال دلیر
که ای نامور مرد دورنده شیر
بدانگه که من چون تو بودم بجنگ
بدانگه که من چون تو بودم بجنگ
چه روباه پیشم چه شیر ژیان

یکی ترگ زرّین بسر بر نهاد
همیرفت تازان بکردار باد
زنهصد بهانا فزون بد بسان
بگیرد جوان بود بازو و یال
بدانگه که من چون تو بودم بجنگ

چو برزو نگه کرد بر روی اوی
ندانست کس را بگیتی چنوی
برستم چنین گفت کای پهلوان
سر نامداران و پشت گوان
بجز پهلوان رستم نامدار

مذیدم سواری بدین فرّ و یال
که سام یلش نام گرد استخال
تو گفتی نگارید بر تخت عاج
زمردان نباشد در این روزگار
بجز پهلوان سرافراز گیو

گرفتار شدن طوس بافسون سوسن را پیش

نگر تا چه آمد مرا و ترا پیش
زگردان گردون گردان بجوش
چو طوس آمد از خان رستم بدر
بگجا یابد ایرانیان این زمان

همیرفت برراه ایران زمین
سری پرز باد و دلی پرز کین
بگی گور خر پیش او در گذشت
دل از درد بر خون و خسته جگر

زگردی که میرامد آن جنگجوی
ستورش نشندی برامد برو
بیفتاد طوس دلیر از برش
بدان و آهن رود در بهن دشت

مذاقی همی طوس و گودرز کرد
همی بترن کیو و گستهم نیو
ببالای او بر ستاده ستور
براشفت بر طوس و بخرید شست
بخاک سیه اندر آمد سرش

برا و بر یکی پیشدستی کنند
بهانه پس آنگاه مستی کنند
یکی بهره از تیره شب در گذشت
بزد از زمان مرزبا دو دست
نوشته چنان بود و بود آنچه بود

نشست از بر بارهٔ تیز گام
تو گفتی یکی رزمه شد بارنام
زمانی همی بود اندیشه کرد
انا اندیشهٔ دل ایکی پیشه کرد
چو بر داشت سر پیش و پس بنگرید

ببرزو چنین گفت رستم کنون
بران بارهٔ چون گه بیستون
زمامون برامد ببالای زین
همیرامد بارهٔ سرپرز کین
همی گفت آیا چه شاید بدن

بتابم همی خنجر کابلی
یکی آتشی دیدکرده زدور
بدان تا بود مرمرا رهنمون
همیرامد بارهٔ چو اسفندیار
چه از بهر ماتم چه از بهر سور

زمردی دلش بود پرشور و کین
یکی ترگ زرّین بسر بر نهاد
براو فروخت آتش بداجگاه کین
همیرامد بارهٔ چو اسفندیار
یکی خیمه دید ای سپهر بلند

بهمه کشور ترک کردیده ام
یکی چتر دیبا بسر بر بپای
یکی دست زرّین مرصّع بدر
همیرامد بارهٔ چو اسفندیار
یکی خیمه دیبای چون پرنیان

رکابش ببوسند هنگام کین
چو طوس دلاور مرا و را بدید
همه کشته آنان دست پر
چو طوس دلاور مرا و را بدید
گزیری دراو همچو خورشید روی

بگویم که چون رفت طوس سوار
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگی خیمه بر بطرف صحرا بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدان خیمه شد تا چه آید پدید

همیرفت تازان بکردار باد
خداوند این خیمه بهمای رخ
همه کارهٔ دل بجویم ترا
که تا من بدانجا رسیدم همی
بدان خیمه شد تا چه آید پدید

زگردی که میرامد آن جنگجوی
بخیمه درون فتادند شیر
براز آن گریسی زرنشست
بسوسن چنین گفت کای نیکخواه
ازاید کجا رفت خواهی بگوی

ستورش نشندی برامد برو
برستم چنین گفت کای پرخرد
برا فراز آن گریسی زرنشست
بسوسن چنین گفت کای نیکخواه
شتابان بایران چو باید شتاب

بیفتاد طوس دلیر از برش
نه طوس سپهبد نه گودرز گرد
بنباشد میان کهان و مهان
بمن بر بزشتی گمان آمدش
گریزانم از بیم افراسیاب

بخاک سیه اندر آمد سرش
کجا باز بینیم همتای اوی
زرنهاد مه کو نشان آمدش
بمن بر بزشتی گمان آمدش
زگفتار مه کو نشان آمدش

مرا خواست کشتن کریزان شدم ... ز توران بدین راه ایران شدم ... من از بهر گنجور و نامجوی ... ز توران کنون آمدم پویه پوی ... کنون کر جهان پهلوان نام جوید ... بگوید بیاید بدین کام خویش
مرا رهنمونی کند نزد شاه ... فرامد مرا نزد او دستگاه ... چو بشنید طوس این سخن شاد شد ... ز اندیشه کفتی که آزاد شد ... بدل گفت این را برم نزد شاه ... فرامد مرا نزد او پایگاه
ز نزد اهل اباهدیه نوشوم ... بدانگه کجا نزد خسرو شوم ... بدو گفت از خوردنی هر چه هست ... بیاور برم ای بت چرب دست ... سبک سوسن ارمغ دان بره ... بیاورد در پیش او یکسره
سپهدار ازان خوردنی گشت شاد ... ز بزم تهمتن نیامدش یاد ... چو بسوسن چنین گفت کرد دلیر ... اگر هست جامی نبادت بیار ... بدان تا نکردم ز غم سوکوار
چو بشنید سوسن هم از جای خویش ... بجست و بیاورد جامی ز پیش ... بطوس دلیر انگه آواز کرد ... که پیوسته آباد بادا دلت ... چه مایه بود هر کهی خورد نت
بدو گفت طوس دلاور منم ... ز پشت جهاندار نوذر منم ... بده چند خواهی ز مستم شراب ... بجام اندر آورد کسار پنهان
سبک جام بر دست او بر نهاد ... جهاندار طوس آن لب بر نهاد ... چو آن جام را خورد شد مست مرد ... هم اندر زمان سوسن آنرا نخورد
که این نامور پهلوان جهان ... ندارد بتن در تو کوئی روان ... به بندش به بندکر اندرون ... همی برکشانش به سر نگون
بیای اندرش بست و آویخت سنگ ... کشانش همی برد بر خاک و سنگ ... ببند کمندش دو بازو ببست ... بیفکند از پس بر خاک پست
وز انروی کو در رز کشاورزان ... بیامد بکردار شیر ژیان ... بدان بند حصنش درون بر خروش ... پی طوس میرد و رفتن گرفت
همیراند بارو کردار باد ... سری پر ز کین و دلی پر ز داد ... ز هر سو بر اندشت می بنگرید ... سر اسیمه شد پور کشاورزان
پی طوس کم کرد از بیهشی ... همان باره میکرد و او سرکشی ... ز طوس دلاور نشانی ندید ... ز مستی سرش گشت برزین گران
ز دور او یکی رودشانی بدید ... که آمد بر ازوی با مون پدید ... همی گفت مانا که آن دیو زاد ... پر اندیشه شد تا زمانی بود
شوم پیش او تا چه آرد بجوی ... برانگیخت باره چو در پای آب ... بر اندیشد ز آشفته بسیان باد ... به بیدانشی چشم و دل را بشست
یکی ماهپیکر بزیر اندرش ... بکوهر بیاراسته پیکرش ... بدو گفت مانا که طوس دلیر ... ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
چه نامی تو و نام آن مرد چیست ... نژادش کدام است و از شهر کیست ... چو بشنید سوسن ز خرگاه خویش ... یکی خیمه دید از آراسته
فرود آی از اسب و دم بر زمین ... شنو تا بگویم تو را اندکی ... بدو گفت کای پهلوان جهان ... همین خیمه بر دشت زرین کراست
فرود آمد از اسب مانند باد ... بخیمه در آمد یل پاک زاد ... بدو گفت کای پهلوان جهان ... خداوند این خیمه بر کوهساست
ببالا چو سرو و بچهره بکو ... بکوهر بیاراسته رو و موی ... فرود آمده چون شید اندر جهان ... فرو زنده چون شید اندر جهان
ز کردنکشان مر تو را نام چیست ... بدین تیره شب مر تو را کام چیست ... چو بشنید کودر ز کشاورزان ... ازان ماه زیبا رخ نوجوان
پناه بزرکان و تاج کیان ... ز بیم کریزنده شیر ژیان ... بدان پر هنر مرد بسیار سال ... بدان کرسی زر یکی بر نشست
به بیهودکی طوس آغاز کرد ... در جنک و پیکار را باز کرد ... بدو گفت کای پهلوان جهان ... یکی تاج زرین نهاده بسر
بر و از پس طوس و بازار و آویش ... میازار در ره بیازار و آویش ... بدو گفت کودر ز کشاورزان ... که ای شادی و کام آزادکان
کجا رفت خواهی ازامید بکوی ... چه چیز است این خیمه و رنک و بوی ... بایوان رستم بهمان بدم ... بنزدیکی پور دستان بدم
بایران بنزدیک شاه جهان ... نباشد چو من هیچکس از مهان ... بایران بسازم ترا جایکاه ... بر آشفته و تیره و خیره سر
چو بشنید سوسن بکردار باد ... بیامد سر سفره را بر کشاد ... به پیش جهان پهلوان مرغ و نان ... کنون آمدم از پیش تازیان
چو از نان بپرداخت کرد و لیر ... چنین گفت با جادو کرد کبیر ... بیاور همی باده خوشکوار ... تو را دیدم ای مایه نوشی مدام
پس انکه بدو داد جام نبید ... سپهدار کودر ز آن در کشید ... بخورد و بیفتاد و بیهوش کشت ... همان کفته با او بکفت و بشفت
دو دست جهان پهلوان را ببست ... کشیدش ز ایوانی خاک سیاه ... سرت را برارم بخورشید و ماه
دکر باره سوسن خروشی بشنید ... همه پای و پشتش هم بر شکست ... به پیش جهان پهلوان مرغ و نان ... بیاورد و بنهاد هم در زمان
غریوان و جوشان چو شیر ژیان ... تو کفتی زمین باز هم بر درید ... بیامد بسان یکی باره تک ... نه یک زمان چنک او کرکسان
سپهبد بخیمه همی بنکرید ... کمانی ببازو کمر بر میان ... چو بشنید سوسن ز دار و نکاه ... تو کفتی که بیجانش بفرستاد
همی کفت کاین خیمه و دیدبانی ... ز هر کونه اندر و سازو میی ... همی آمد اردو چو پیل مست ... یکی کرزه کاو پیکر بدست
بدین جام می من کشیدم بسی ... بدانست زرین و کرسی زر ... همی کشت حیران هر کینه ور
چو روز سیاوش بپایان رسید ... چو روز سیاوش بپایان رسید ... بایوان پیران بمهمان رسید

بدانگه که چشم من او را بدید — مدانم که اینجا کنون چون رسید — چو سوسن بدیدش مر او را چنان
چو کبو اینچنان دید شد خشمناک — فرود آمد از اسب بر روی خاک — که با خود همی بود چون پیلمست
چه نامی بنام از کجا آمدی — بدین دشت پویان چرا آمدی — عنان تکاور بدان میخ بست
تو را نام خود گفت باید نخست — پس آنگه ز من یاب پاسخ درست — بخیمه درون رفت چون پیلمست
کنون از پس طوس کودرز کیست — فرستاد ما را یل شیرگیر — خداوند این خیمه را نام چیست
چو بشنید سوسن بگیرد را مام — بنیرنگ و افسون نمان بر کشاد — شب تیره اید تو را کام چیست
به نیکی بدو گفت کای دلفروز — من این خیمه و جام و این برگ و ساز — بدو گفت سوسن که ای نامجوی
بدو گفت در روز کار دراز — بچنگ آوریدم من این برگ و ساز — منم کیو کودرز کشواد گان
بیاورد خوانی ز پیشش نهاد — جهانجوی لب را بخوردن گشاد — بدو گفت اگر نام جویی بتوران برامد بسی کام من
فدای تو باد اختر و جان من — که بفرو بختی خان و ایوان من — بدانسان که بد قصه را غاز کار
وگر باره پرگرد هم بیدرنگ — نهان کرد و بد اندران نیز تنگ — بگفتش بدو یک بیک تا مدار
چو بشنید برداشت بر بط ز جای — خروشی برآورد و نغمه سرای — دل پهلوان گشت از اندیشه گرم
سوی پیلسم زد دو آواز داد — که گر دون مر این کار را ساز داد — بگفتار شیرین آن ماه نرم
مر او را ز دوی زمین بوسه داد — بدآمد در و خوان بیاراستند — همی خورد تا گشت از خورد سیر
عنان ستوران بهم در ببست — بیامد دگر باره بر دشت بست — پی اسب گستهم تو در گرفت
صهیل ستور و خروش سوار — در خشیدن تیغ ز هر آبدار — بیاورد و در خانه آرام گرفت
چو آمد بنزدیک آن انجمن — بدیدش چنان خیمه و آن رمه و رمن — بیامد دگر باره بر دشت بست
کسانی که بودند در پیش من — همان مرد بیگانه و خویش من — بیاورد خوانی ز پیشش نهاد
بدو گفت ای نامور پهلوان — چرا بر دمیدی چو شیر ژیان — جهانجوی لب را بخوردن گشاد
چو بشنید م از تو بدینسان خروش — ز من بفت آرام و هم تاب و توش — فدای تو باد اختر و جان من
کنون چون مرا دید بفرود کین — رخوم کند سرخ روی زمین — که بفرو بختی خان و ایوان من
چو بشنید گستهم آواز داد — بدو گفت ای دلبر پاک زاد — وگر باره پرگرد هم بیدرنگ
کنون طوس و کودرز کشواد کیست — برین راه رفتند گردان نیو — نهان کرد و بد اندران نیز تنگ
اگر هست جامی بیاور زمی — که رنجوری افکند ما را فزون — چو بشنید برداشت بر بط ز جای
بزود سر افراز گستهم را د — ز شادی سپهدار آواز داد — خروشی برآورد و نغمه سرای
بفرید و آمد دوان پیلسم — خروشید مانند دینه خم — که گر دون مر این کار را ساز داد
بخم کمندش ببست استوار — وگر باره آمد بیام حصار — مر او را ز دوی زمین بوسه داد
خروش آمد از دشت نای و هوی — که کفتی بدرید دشت نبرد — بخیمه درون رفت چون پیلمست
سر افراز بیژن بدان شیرگیر — که شیر از نهیبش شدی خیره خیر — عنان ستوران بهم در ببست
همی گفت کو این چه شاید بدن — نباید بدینگار دم بر زدن — بیامد دگر باره بر دشت بست
بجان و سر شاه و تخت بلند — بخورشید رخشان و پیمان کمند — صهیل ستور و خروش سوار
وز انپس مران با بها پیش را — که افراسیاب آنشب بت پرست — چو آمد بنزدیک آن انجمن
که این خیمه و جایگه آن کیست — دران پیش خیمه درون بنگرید — بدآنسان که بد قصه را غاز کار
ز گردان ایران و از نام جیست — از آید بر بون آی و بنامی بوی — بگفتش بدو یک بیک تا مدار

گرفتار شدن گستهم بافسون سوسن را مشگر و رسیدن بیژن بخیمهٔ سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

چو سوسن بدیدش مر او را چنان — بر او ورد آواز و برداشت رود — ابر پهلوی گفت چندی سرود
که با خود همی بود چون پهلوان — چو آمد بر فراز گرستی زند — بسوسن چنین گفت کای سیمبر
بخیمه درون رفت چون پیل مست — بدو گفت سوسن که ای نامجوی — کجا بودی اکنون از ایسان کنوی
شب تیره اید تو را کام چیست — بتوران برامد بسی کام من — بایوانها نقش شد نام من
منم کیو کودرز کشواد گان — بدانسان که بد قصه را غاز کار — بگفتش بدو یک بیک تا مدار
بدو گفت ای نامجوی با توان — دل پهلوان گشت از اندیشه گرم — بگفتار شیرین آن ماه نرم
بیکدیگران بر همی کوفتند — بدست تو چون او فتاد این کوی — همی از ره راست گشتی بپوی
در ایوان رستم بر آشوفتند — در آنمرز بی ارز کردیده ام — اگر ایچ خوردی شرابی بیار
بدانسان که با طوس و کودرز گفت — پس آنگه چنین گفت کز دیسر — در افکند لختی بدان جام زر
بگفتش همه راز یا در نهفت — نوشته چنین بود و بود آنچه بود — که بر گیر بربط نوائی بزن
با یوان پیران بسی دیده ام — چو بشنید از و گفتهای مهان — بیفتاد دور نامور رفت هوش
من این خیمه و جام و این برگ و ساز — همی خورد تا گشت از خورد سیر — بیاید سر افراز چون پیل مست
بچنگ آوریدم من این برگ و ساز — بر او ورد خوانی ز پیشش نهاد — یکی شاخ از قدم بهش بکند
جهانجوی لب را بخوردن گشاد — بدو گفت اکنون ز ایسان کنوی — چو مر کیو را برد آن کینه ور
که بفرو بختی خان و ایوان من — بدانسان که بد قصه را غاز کار — همیراند باره چو دریا بجوش
نهان کرد و بد اندران نیز تنگ — بگفتش همه راز یا در نهفت — دل پهلوان گشت از اندیشه گرم
وگر باره پرگرد هم بیدرنگ — بدست تو چون او فتاد این کوی — همی از ره راست گشتی بپوی
چو بشنید برداشت بر بط ز جای — چو بشنید از و گفتهای مهان — اگر هیچ داری شرابی بیار
سوی پیلسم زد دو آواز داد — بدو گفت سوسن که ای نامجوی — در افکند لختی بدان جام زر
مر او را ز دوی زمین بوسه داد — کجا بودی اکنون ز ایسان کنوی — که بر گیر بربط نوائی بزن
بیامد دگر باره بر دشت بست — بایوانها نقش شد نام من — بیفتاد دور نامور رفت هوش
عنان ستوران بهم در ببست — بدانسان که بد قصه را غاز کار — بباید سر افراز چون پیل مست
بیامد دگر باره بر دشت بست — بگفتش بدو یک بیک تا مدار — یکی شاخ از قدم بهش بکند
صهیل ستور و خروش سوار — دل پهلوان گشت از اندیشه گرم — بر او ورد خوانی ز پیشش نهاد
در خشیدن تیغ ز هر آبدار — بگفتار شیرین آن ماه نرم — جهانجوی لب را بخوردن گشاد
چو آمد بنزدیک آن انجمن — بگفتش بدو گفتهای مهان — بدو گفت سوسن که ای نامجوی
بدیدش چنان خیمه و آن رمه و رمن — اگر هیچ داری شرابی بیار — کجا بودی اکنون ز ایسان کنوی
همان مرد بیگانه و خویش من — در افکند لختی بدان جام زر — بایوانها نقش شد نام من
بدو گفت ای نامور پهلوان — بیاورد تا پیش او اسپ زرد — بنام کوی درخت رانامای
چرا بر دمیدی چو شیر ژیان — بر او ورد خوانی ز پیشش نهاد — بنزدیک آن پهلوانا مدار
چو بشنید م از تو بدینسان خروش — بیامد پس من بگرد ار شیر — شوم نزد خسرو همی برشتاب
زمن بفت آرام و هم تاب و توش — بیاید پس من بگرد ار شیر — زنزدیک افراسیاب دلیر
کنون چون مرا دید بفرود کین — چو دیدم بر آئین ایران تو را — سوی روشنی آی و بنامی بوی
چو بشنید گستهم آواز داد — که بگریز دار پیش من تره شیر — ترسم اگر دشمن آذر بود
کنون طوس و کودرز کشواد کیست — از ایوان رستم بخشم آمدند — تو را دیدم ای دلبر خوش نهاد
اگر هست جامی بیاور زمی — بگفت این و بگجام می در کشید — بیاورد جامی بنزدیک او
بزود سر افراز گستهم را د — بگفت این و بگجام می در کشید — در افتاد و هوشش از و در رمید
بفرید و آمد دوان پیلسم — بر و ش دران دژ در پیلسم — نبود ش مجال اندرون هیچ دم
بخم کمندش ببست استوار — چو از تیره شب نیمه در گذشت — سپهر و ستاره دگر گون گشت
خروش آمد از دشت نای و هوی — در خشیدن تیغ و بانگ ستور — یکی پهلوانی چو تا بنده هور
سر افراز بیژن بدان شیرگیر — وز انخیمه و ساز کردش نگاه — بدان جام می نیز تا چند گاه
همی گفت کو این چه شاید بدن — بفرمان داد ار پرورد گار — بمیدان رزم و بدشت نبرد
بجان و سر شاه و تخت بلند — چو صیاد در دام آورید — بخواهد پی و بیخ ایران بکند
شکفتی در انجای خیره بماند — بیاید پس من بگرد ار شیر — چنانچون بود ساز مردان راد
که این خیمه و جایگه آن کیست — از آغاز تا انجام او باز گوی — از آواز آن گرد فیروز بخت

تنی لرزلرزان ورخ چون بنفشه
بیامد بنزدیک بیژن فراز
به پیش من آید بدین نیزمان
اگر جز برابنگونه گوئی سخن
چو سوسن زبیژن شنید این سخن
همانا ندانی ز یزدان خبر
ترا با من آشفتن از بهر چیست
ز مانی برآسای از رنج راه
ز اسب اندر آمد نگر دار تیز
بنزد سپهبد زانو نشست
هم آنگاه سوسن بگردار باد
که از استین داروی بیهوشی
که هرکس که او نیز بانی کند
همانا نکردم من اندر سم خویش
نوپندار ای دیو نیرنگ باز
بنالید سوسن ازان نره دیو
خروشیدن اسب و آواز مرد
یکی نامور ترک پرخاشخر
بدو گفت بیژن چنین گفت کای بخت
بدیخیک من مرترا پای نیست
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
یکی ترک پرخاشخر دید مرد
بدو گفت کای دیو نیرنگ باز
به بیژن چنین گفت پس پیلتن
به پیچید هریک زگرد اربد
بدستان و برزوی سهراب را
چنین است آئین چرخ بلند
بدو گفت بیژن که ای سرفراز
شنیدون نه آئین مردان بود
چه مست و چه مرده بآورد گاه
چو گرد اندر آورد دون بدنهاد
نشد کرز بیژن براو کارگر
ز گردون بمردی برآورد گرد

بیامد بر شیر چون آبنوس
دو تا گشت و برزش ملامت نکرد
جهان پهلوانان ز گشتن دوان
ببزم پی بخت اکنون زدن
بترسید ازان دیگر انجمن
که با من بدینسان شدی کینه‌ور
چه دانم که کودرز کشواد کیست
ورا یدر مرا بر بنزدیک شاه
بخیمه درون رفت گرد دلیر
بخوردن بیازید با او بدست
بیامد سر خیک را برگشاد
در افکند در جام می چاره گر
کسی را بمی میهمانی کند
شناسند گردان مرا کم و بیش
که آری سرم را بدندان بکاه
همی جست ازو پیش گرد دلیر
بگوش آمدش در شب لاجورد
همی دید کامد اباچاره گر
ز نام آوران این کی اندر خورد
بدست اندران مرترا جای نیست
بلرزید مانند شاخ درخت
بگردون برآورده گرز نبرد
بنیرنگ آئی بایران فراز
چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
ز رخشنده خورشید چون نیمروز
کنم شادمان شاه یغلاب را
گهی ناز و نوش و گهی درد و بند
چو گویند آزادگان راز این سخن
اگر مرده بستن ترا نام داد
بیزدان که تا گه نشد کین ازین
بگفت این و از جای برگرد اسب
برآورد از انپس همی تیغ تیز
چو ترک آنچنان دید شد دلشکن

از اندیشگان رست چون پیلتن
بدو گفت بیژن بکینه مکان
چگونه شد و کجا رفته اند
بیزدان و اورنگ فرخنده بخت
بترسید ازان دیگر انجمن
چنین است آئین گردان ز داد
کسی تند گوید بر اشکبان
من امید کنون ازیزمان آمدم
مگر کیو و گودرز و گستهم و طوس
بیامد بدان کرسی زرنشست
ز خوردن چو پرداخت کرد دلیر
چو آمد بر خیک و پر کرد جام
بدست سپهدار ایران نهاد
از آنوقل سه جام پیاپی خورد
بدینمایه آزار مهمان مجوی
بگفت این و برجست کرد دلیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید
ز خیمه برون جست برسان شیر
یکی باره در زیر مرد دلیر
همی بازنت بود این گفتگوی
همانا ترا زندگانی نماند
بدل گفت آیا که ایمن کیست
یکانی بیازود و نیزه بدست
چنین است آئین افراسیاب
همه بسته کشتند در دست من
ز رخشنده خورشید چون نیمروز
فرستم بپشت هیونان تست
نبود است کردن بکام کسی
که افکند جادوی بسیار بن
مرا چرخ گردان همه کام داد
نگردد ز آن نامداران کمین
بگفت این و از جای برگرد اسب
برآورد و از انپس همی تیغ تیز
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

مبادا گفت کامشب مگر دگشان
که آنست کامید درین دام من
بخواهم که گوئی مگر راستی
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز
بچربی زبانرا بپاسخ گشاد
توراجای دیگر بود داوری
توبا من کمینه نیاندیشه ور
بدان تا بگویم ترا هر غمی
چو بشنید بیژن ازو این سخن
بیاورد یکی جام رخشان همی
که آرد بر بیژن بدنبال چشم
چنین گفت با او که این جام می
ترا این و دیگر بباید مخورد
وگرنه سرت را ببرم زتن
یکی خنجر آبگون برکشید
ازانپس سپهبد خروشی کشید
سپهبد زخیمه یکی گوش کشید
برآشفته از کینه چون پیل مست
ز گردان ایران ترا نام چیست
سوی روشنی آی و بنمای روی
بنزدیک او رفت برسان شیر
چو بیژن مرا و را بدانگونه دید
سر پهلوانان بهندوستان
همان نامور پور دستان سام
بتوران کنم من بایرانیان
پس هر نشیبی فرازی بود
تو را زشت نامی شود در جهان
که بسیار زنده چو تو بسته ام
وگرنه چو تو چار بر صد هزار
برآورد بازو بگرز گران
بران تا نماید باورد و ستیز
سر و یال بیژن درآمد بخم

ازین بر نیاید همی کام من
سراسر ز گستهم آن گرد نیو
بخوبی مگر گرزی و گاستی
که تا یم ترا تیره شب رستخیز
بدو گفت کای دیو پهلو ستبر
توبا من کمینه نیاندیشه ور
بدان تا بگویم ترا هر غمی
وگر نامور پهلوان طوس و گیو
که نوشم بیاد سپهدار کی
همید یدورا پر از کین و خشم
بخور تو ابر یاد کاوس کی
نبایدت از اینگونه نیرنگ کرد
بایران برم نزد آن انجمن
همینجاست از تن سرش را برید
توگفتی که دریا همی بردمید
بدانست تیره همی بنگرید
که زاینده را بر تو باد مگریست
ترا باز نان چیستان گفتگوی
چنانچون بود در خم مرد دلیر
خروشی چو شیر ژیان برکشید
چه کردی بدان نامداران شام
ز ترکان زبان برگشاد
بتوران کنم من بایرانیان
پس هر امیدی نیاری بود
میان کهان و میان مهان
جگرشان بپیکان کین خستم
نبردی همی تا بآن کبسوار
بزد بر سر و ترک آن پهلوان
بنفرین ترکان زبان برگشاد
ز نیروی آن ترک و خم کمند

رسیدن فرامرز بخیمهٔ سوسن و آهنگ کردن او بخنگ سیاسم

زاسب اندر آمد بروی زمین
فراموش کشتش کمر اوردمان
بگرداورد یازکین برد سید
نشان پی اسب ایرانیان
فرو ماند برجای واندیشه کرد
باوار نگفت ای یل پهلوان
فرامرز بشنید آواز اوی
فرامرز چون کمر مان بشکنید
فرامرز رستم چو اورا بدید
بتوران وایران چنو مرد نیست
خروشی چوشیر ژیان برکشید
زتوران برابل بکین آمدی
کنون یکزمان پایداراندکی
جهان پهلوان نامور رستم است
چه پوئی مدیدشت نیزه بدست
چنین داد پاسخ ورا پهلوان
ورا اینجا یکه نام من مرگ تست
بگفتا این وزاپس بگردانا
برین بود کامد پیش ناگهان
فرامرز زاد ید درجنگ اوی
فرامرز را گفت کای نامور
ندیدیم هرگز زتوران نشان
بترسم که درجنگ کشته شود
برو زور رستم بمه بازگوی
زنرکان کزیده است مرد دلیر
اگرچند شبگور بالای راست
تو برجه اکنون نپیرو میان
گر پیری بدینسان بجنگال تیز
بترسم که باد ونتابی بجنگ
بشادی بسی کام دل یافتم
بگاره ندانم بعالم که زیست
مگر پهلوان سیاوشی برم
چو رنگ انچنان دید دلاور زود

تهی گشت ازان نامور پشت زین
به بندد برانسان که بد دیگران
همیراند تا نزد خیمه رسید
براینگاه که دید شیر ژیان
زگردار این گنبد لاجورد
نگه دار خود را ازین بدگمان
براو آشکار اشد آن راز اوی
زبالا یکی دید کامد پدید
سراپای آن ترک چون بیر نر
بردی هم اورا بهم آورد نیست
تو گفتی که دریا همی برد میدد
بگاره بایران زمین آمدی
نه بردست گشتا بشد کی
که چون او بگیتی نبرده کم است
زبیم کمندم گشاده دو دست
نباشد همی نام من در نهان
مگفتا که نام من مرگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد
سر ترکش تیر را برگشاد
خروشی که گرشد دوگوش دلیر
بمیدان کینه هم اینگاه اوی
بمان تا به بینم مران جای را
بیامد زتوران زمین سران
همی پهلوانی زبان برگشاد
نه هنگام بزم است جای سخن
مذانم ورا در جهان هم نبرد
باورد باو به بندم میان
فرامرز گفت ای گو نامور
وگر نامور رستم شیر دل
چو بشنید دستان ازاسمان سخن
بگیتی کسی جاودانه نماند
چو فرمان من کار بندی و بس
چو دستان چنین گفت آن شیر زاد
خمیده به پیری بگرداد چنگ

بخم کمندش ببست اسوار
همی بود بیژن کسینه خموش
گشادش همی بد سوی حصار
نهاده به آواز رستم دو گوش

رسیدن فرامرز بخیمهٔ سوسن و آهنگ کردن او بخنگ سیاسم

همان اسب بیژن چو بشنید بخت
که بسته است گردان بافسون و رنگ
عنان را از انجای برتافت زود
براسبی که بیژن بران نامور
سراپای آن ترک چون بیر نر
بدیدم مراورا بتوران زمین
تو گفتی که دریا همی برد میدد
بچاره بایران زمین آمدی
نه بردست گشتا بشد کی
که چون او بگیتی نبرده کم است
زبیم کمندم گشاده دو دست
نباشد همی نام من در نهان
مگفتا که نام من مرگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد
زدستان برانگونه داریم یاد
خدنگی براورد بر سان باد
نگه کرد هر سوی روشنروان
بایران وتوران چنان کس ندید
بگرداند اسپ اهنگ او نیکنام
مذاند همی قیمت ارزنا
فرامرز گفت ای گو نامور
چو بشنید دستان ازاسمان سخن
بگیتی کسی جاودانه نماند
چو فرمان من کار بندی و بس
برانگیخت باره بگرداد باد

بدانست بیژن که برجوشد بخت
بگردن در و نشان همه پاکهنک
برانگیخت باره بگرداد دود
بدانست نیرنگ آن چاره گر
نه از نامداران شنیدم چنین
چه داری بایران بدینگونه چشم
بپیش گشنده شود نامیان
براینگونه آواز او را شنید
بگوئی بیابی ز من کام خویش
گر شد گشته زان نامور انجمن
جهان پهلوان رستم پاکدست
زدستان براینگونه داریم یاد
بزه در به پیوست سوفار اوی
نگه کرد هر سوی روشنروان
بایران وتوران چنان کس ندید
بگرداند اسپ اهنگ او نیکنام
مذاند همی قیمت ارزنا
فرامرز گفت ای گو نامور
چو بشنید دستان ازاسمان سخن
بگیتی کسی جاودانه نماند
چو فرمان من کار بندی و بس
برانگیخت باره بگرداد باد

سنورش برزد یکی اوبه بست
فرامرز گر پیش رستم برفت
یکی گرد دید اندران تیره دشت
چنین گفت با خود که این چیست
هم اواز اسب فرامرز شیر
بیامد که چون او برانید شست گین
گر از گرفش از انجایگاه
همی کرد هر سوی درره نگاه
دوبازو بگرداوران هیون
مدیدم چنین ترک پرخاشجوی
نه اندر خور خم پیکان اوست
بیامد که پی بر نهد بر زمین
برآورد و کز ایران بچاره دمار
من اکنون بچاره بآورد گاه
نمانم که بی بر نهد بر زمین
گشایند بر من برشتی زبان
اگرچند با فر و برزند و یال
بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
کجا زنده مانم برافراز گاه
مباباش اندرین کار خسته روان
بدان تا چنان کار را بسنگرد
چو بنجیر در پیش بنجیر گیر

بیامد دگر باره بر در نشست
پی اسبگردان ایران گرفت
که چشمش ندیدار او خیره گشت
چنین خیمه و جایگه زان گیست
بدانست خود پهلوان دلیر
شوی بسته ای پهلوان زمین
همی کرد هر سوی درره نگاه
دوبازو بگرداوران هیون
مدیدم چنین ترک پرخاشجوی
نه اندر خور خم پیکان اوست
بیامد که پی بر نهد بر زمین
برآورد و کز ایران بچاره دمار
من اکنون بچاره بآورد گاه
نمانم که بی بر نهد بر زمین
گشایند بر من برشتی زبان
اگرچند با فر و برزند و یال
بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
کجا زنده مانم برافراز گاه
مباباش اندرین کار خسته روان
بدان تا چنان کار را بسنگرد
چو بنجیر در پیش بنجیر گیر

چرا می نسازی که خود روز کار
وگرنه دو دستت بخم کمند
مرا تیغ باید که بران بود
اگر گردی از چنگ دستان برهاد
کنم بند و افسون تو حمله پست
بران ترک بر تیر باران گرفت
شب تیره چون پشت دشمن بخست
خرامان و نازان و شادی کنان
ندانم چه آمد بایرانیان
فرامرز چون نزد رستم رسید
همه نام ایرانیان گشت پست
همه یک بیک پیش رستم بگفت
چنین گفت کای نامور پهلوان
گر او را بمانی درین جنگ جای
چنان کن که شب را بیمائی نرم
فرامرز را گفت برگرد میان
نباید که بازال جنگ آورد
چو دستان مر او را بزد دوش بدید
برآسود بازوی ما از نبرد
رو سر کش بدیدش که آمد برون
بدستان چنین گفت کای نامجوی
بدو گفت رستم که اندر همبر
گر آید فرامرز زین سان دوان
سر شکش ندیده برخ بر چکید
رود دست همان پهلوانان بپشت
جهان پهلوان اندر اندر بگفت
چنین گفت کای نامور پهلوان
تو آئی چنین پیش من زار خا
مبادا که در خاک یابی سرم
برانگیز باره چو شیر ژیان
سر نام مازیر ننگ آورد

گر انسان زمین را همی بردرید
به بینی کنون جنگ مردان مرد
خروشان و جوشان چو دریای جوش
به پیچان عنان و بتابان لگام
که اکنون به بندم بر و بر کمند
نباید بر جای پیش آمدن
زمستی بابرو در افکند چین
بدو گفت کای نامور تژه شیر
ز چنگم به پیکار بیرون شوی
بیالا و پهنای آن جنگجوی
بتوران ابر تو که خواهد گریست
همانخاک تو دشت ایران شده است
بریزم ز خلق تو مغز جوان
گر افه مگیر این سخن خیره خیر
بگردانمت کرد تو ران زمین
وور خساره کرده ز خون شنبلید

جوانی کند پیر را بد بهی
بتوران فرستم با فراسیاب
ز پیری کنون آنت آرام بود
دو کمتقد بودم به پیکان تنز
همی کرد بر کرد او ترک تاز
همی بود تار و زتاریک او
وز ایشان بر افراز خشم
که غرق عرق گشته سر تا قدم
بترسم که کار نو آید به پیش
بر رستم چنین گفت کای پهلوان
نه بالا و سپاهست و خیل و خشم
فرامرز را گفت دستان کجاست
مر او را گفت رو پیش رستم بگوی
برو تا زیان تا بایوان من
بچونین سواری که دادی نشان
پس آنگاه از جای برگرد خویش
همی گفت و میرامد چون باد تیز

بباستاد بر جای و اندیشه کرد
بدیدم چنین ترک پرخاشخر
برانخانه ریگ شد شادمان
میاساسای بر پشت و بار بران
بیامد بنزدیک بسته میان
بگویم بهر کس که این تهمتن
فرو کوفت لله پیش اشخوان

نه آئین و فی رسم دانا بود
از آنسوی جیحون کرد اراب
که بر کوه خرشیر نخجیر جوی
نمایم تو را هم کنون رستخیز
گهی در نشیب و گهی در فراز
مگر رستم آید بنزدیک او
همیرامد آن سرکش تاج بخش
که دستان بجنبید از جای خویش
میاساسای بر پشت و بار بران
به تنها همه نام ما گم کنم
ستادن بدانجا مرا و را چراست
که مارا ز توران چه آمد بروی
بنزدیک آن نامدار انجمن
بنا شد به تنها ز کردنکشان
همیرامد بابر زوی تاج بخش
سوی پهلیم با دلی پر ستیز

رسیدن رستم و برزو بیاری زال و جنگ نخستین رستم با پهلیم

خردمند انجا که پیکر کرد
مدیدم چنین ترک پرخاشخر
برانخانه ریگ شد شادمان
میاساسای بر بند این بار بان
بیاید بنزدیک بسته میان
ترسم که بینم چو صد سیاه
بدینگونه گفتار پرخاشجوی
کمندی فرو هشت چون اژدهای
چرا آمدستی ز دریای چین
بترسی ز دریا و چنگ نهنگ
بابرو در افکند از خشم چین
که دیگر بنازی بیابی دوال
بگویم بهر کس که این تهمتن
فرو کوفت لله پیش اشخوان

نباید که بر دست من روزگار
چو بشنید دستان سام سخن
که آمد سواری ز توران بیان
بگفتش هر انچیز کو کرده بود
نباید که او را بدآید بروی
بدو گفت رستم که ای بیخرد
فراز آر از هر سوئی لشکری
یکی لشکر آید پس او کنون
بدو گفت برگو که نام تو چیست
بدانی که این مرز را نام چیست
چو خورشید برزد ز بالا کمند
چنین گفت با پهلیم شادمان
چو از زال زر پهلیم شنید
چو رستم بنزدیکی او رسید
برستم چنین گفت کای پهلوان
ورا نیز روی رستم چوشیر ژیان
مرا رزم رستم بود در نبرد
بدینگونه گفتار پرخاشجوی
زچندین سواران که او کشته بود
بجوشید رستم ز دیدار او
چرا آمدستی ز دریای چین
بترسی ز دریا و چنگ نهنگ
چو بشنید از و پهلیم سخن
که دیگر بنازی بیابی دوال
بگویم بهر کس که این تهمتن
فرو کوفت لله پیش اشخوان

سرانیده تو را اندرین کارزار
بد و گفت ای بیخرد گوش کن
چنانچون بود کار مردان مرد
بگرز گران کردمت بشکنم
همی جست چون برق از تیر سنج
همی راند باره دلی پر ستیز
زستی بیارود افکند خم
که ترسم که آید به تنگی زمان
که اندر رسید آن یل جنگجوی
بمانند هشتاد شیر ژیان
همان کید سوسن که در پرده بود
که دیگر نیارد زمانه چنین
زمردان مردان این کجا در خورد
بهر جاکه هستند نام آورش
همه کمیر و دشت شد نخجیرگاه
بدانی که این مرز را نام چیست
بمیدان رسید آن یل هوشمند
که آمد هم آورد تو تازیان
بسوی بیابان همی بنگرم
خروشی چو شیر ژیان برکشید
به بندند و در دشت شیر ژیان
نگهدار بیغاره و رشتخوان
چو بشنید برزو بران سان باد
به تندی براو تیر باران گرفت
نه کاموس جنگی نه خاقان چین
ز چندین سواران که او کشته بود
کمندی فرو هشته چون اژدهای
گفن دوز بود انکه چوشت ساخت
بسی چو تو دیدم خروشان کمین
بدو گفت مردم نیامیزیان
تنم کمندت برارم ز زین
تو را پیش کردان تو ران زمین
بجنبید بر زین همان شیر ژیان

براورد چون تنک آهنگران / بزد بر سر ترک آن پیل مست / بسر ترک اورا بهم بر شکست / بخندید برزین مران نامجوی / بیاورد ازان زخم چین بر رخی

چو رستم بزد گرز را مدر گذشت / سنانش چنان بگران آمدی و شست / دیا آمدش هر دو دیده بروی / اگر چند ازان کتفش آمد مدد

برخم و کمر بارو افراشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند / بیکدیگران بر بهی کوفتند / بدینگونه جنگی بگردید بخت / گران دو یکی را بخندید بخت

ز یکدیگران بازگشته بدرد / شده خیره از کینه لاجورد / دل هر دو از غم گفیده چو آب / چو از روز یک نیمه اندر گذشت

ز کوشه بکوشه سپه گسترید / سپهبد دوستان چو اورا بدید / بزد دست و برداشت کرزگران / بر انجخت باره چو باد دمان

خروشی چو شیر ژیان برکشید / فرامرز را دید کامد پدید / فراز آورید سپه ده هزار / همه جنگجوی از در کارزار

چو دستان مر او را بدانسان بدید / رخ پهلوان همچو گل شنفید / سپه را هم اینجا برابر بدار / نگه کن که تا چون بود روزگار

که تا من بیستم بمردی کمر / ندیدم چنین کرد پرخاشخر / چنین کس ندیدم بمیدان جنگ / چه از بهنام و چه از نهرنگ

فرامرز چون بشنود این سخن / فرو راند خون از رود دیده بروی / پیاده سپهدار کردش پیش / همی بود چون پیل بر عاجی پیش

زواره فرامرز و دستان سام / به پیش سواران کشیده لگام / هم آورد را گفت کامی بدستان / ندیدم چو تو من ز کرد نکردان

ز اوند کامست شهرت بگاه / که چون تو دلاور بتوران سپاه / تو خرد و در آتش مدیدی گذر / به بینی کنون آتش مرد سوز

بر مرز سغلاب جایست و بوم / بفرمان من سر بسر مرز روم / کنون چون بشنیدی تو نام من / تو را دست از جان بباید شست

چو گفت این بیفداخت گرز گران / براورد و بر زه دو زاغ کمان / بزد بر برخش آن پهلوان / ز جوشن کمندی گرو کرد تا استخوان

همان خوشش از تن بدر کرد تفت / دل پور دستان علیدن بگرفت / چو از تیر ترکش سپر داختند / دل از کین بیاراست و بگداختند

ز یکدیگران بازگشته بدرد / همان پهلوان بهمان شیر مرد / چو از روز یک نیمه بگذشت راست / ز سوی بیابان یکی گرد خواست

گر یکتنی ازان گرد تاریک شد / شب تیره با روز نزدیک شد / نگه کرد دستان گران تره کرد / نهانگشت این کبد لاجورد

بیامد بنزدیک رستم دوان / به کفتای پهلوان جهان / بدانم که از چیست آن تیره گرد / که شد روز رخشنده چون لاجورد

دل من ازین کرد پر بیم شد / نوکوئی که از غم بدو نیم شد / فراز آمد و بر زمین کشت باچرخ راست / همانگه که بر دو نگه کرد گفت

بیاراسته بست آسایش زمین / همانا فرو شد بزیر زمین / ببر سم که آنجا دوی بدگمان / بر انگیزد از ایران و از تورانیان

چو شنگان همی داند و پیلتان / چرا ایوان من خانه کین ستان / فرامرز را گفت برزوی شیر / اگر چند شد نامدار و دلیر

چو دریای جوشان و غران چو شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر / بگیرند شان اکنون پهلوان زنان / بر انند سر بر زنان بر زنان

درفش سیه اژدها پیکرش / زنامون بران تند پیلان گرش / درفش سپهدار تورانیان

ز یکسو بیامد سواران جنگی / سواران هزاران هزار / با هن اندون غرقه آب سوار

چو دستان چنان نازپرور بدید / چو خرد و شی چوشیر ژیان برکشید / بر برزو آمد پر از درد و کین

بدو گفت دستان که ای بخرد / ز شیران کسی نه نامین در خورد / نه بینی که چون کشت روی زمین

چو بشنید برزو ز زنگه چنین / بدانست کاندیشه دارد ز من / بدانست چون کرد بهرسو نگاه

چو گفت این بیفداخت خنجر ز کمر / بکرد اندر آورد با شیر نر / بدستان چنین گفت کای نامور

بزد بر سر ترک آن پیل مست / بسر ترک اورا بهم بر شکست / بخندید برزین مران نامجوی / بیاورد ازان زخم چین بر روی

سند پیلتنم همی خود و یالی خون / دیا آمدش هر دو دیده برون / بخندید برزین مران شیر مرد / اگر چند ازان کتفش آمد مدد

چو در یازکینه برآشوفتند / بیکدیگران بر بهی کوفتند / بدینگونه جنگی بگردید بخت / گران دو یکی را بخندید بخت

دل هر دو از غم گفیده چو آب / هم آن بود دستان و هم آن سوار / چو از روز یک نیمه بگذشت راست / ز سوی بیابان یکی گرد خواست

رسیدن فرامرز با لشکر سیستان بزودزال و رزم

زایران و از سیستان لشکری / بیاورد هر جاکه بد مهتری / بزد دست و برداشت کرزگران / بر انجخت باره چو باد دمان

بدو گفت ای بچه ترزه شیر / چنین باشد آئین مرد دلیر / فراز آورید سپه ده هزار / همه جنگجوی از در کارزار

مبا دیو و مردم که من کشتام / بهر کشوری چند پشتام / سپه را هم اینجا برابر بدار / نگه کن که تا چون بود روزگار

صف لشکر خویشتن بر کشید / بهر سوی لشکر همی بنگرید / چنین کس ندیدم بمیدان جنگ / چه از بهنام و چه از نهرنگ

چو رستم چنین گفتای پهلوان / بدانست کاندیشه دارد ز من / پیاده سپهدار کردش پیش / همی بود چون پیل بر عاجی پیش

بگفت این و بنهاد بر سر کلاه / بکجا دیده خنک شیران نر / هم آورد را گفت کامی بدستان / ندیدم چو تو من ز کرد نکردان

همان پیلتنم سر بسر مرز روم / بدرم جگرگاه شیران نر / توخرد و در آتش مدیدی گذر / به بینی کنون آتش مرد سوز

سر جعبه تیر را برگشاد / یکی تیر برداشت بران مرد / کنون چون بشنیدی تو نام من / تو را دست از جان بباید شست

وکر تیر زو بر بر نامور / بیامد بران بر نشد کارگر / بزد بر برخش آن پهلوان / ز جوشن کمندی گرو کرد تا استخوان

چو از تیر ترکش سپر داختند / دل از کین بیاراست و بگداختند / چو از روز یک نیمه بگذشت راست / ز سوی بیابان یکی گرد خواست

رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم برزو با تورانیان

از انروی توران یکی گرد خواست / که روی زمین گشت باچرخ راست / نگه کرد دستان گران تره کرد / نهانگشت این کبد لاجورد

تبر سم که آنجا دوی بدگمان / وکر پایه آمد بایران و مان / ندانم که از چیست آن تیره گرد / که شد روز رخشنده چون لاجورد

فرامرز را گفت برزوی شیر / اگر چند شد نامدار و دلیر / بران تل بالا نگه کرد گفت / که بر دو نگه کرد گشت ناگهان بخفت

بگیرندش اکنون پهلوان زنان / بر انند سر بر زنان بر زنان / همان خوی برزیکری با مدش / که برزو بر انگیخت بر خاست خفت

زنامون بران تند پیلان گرش / درفش سپهدار تورانیان / کنون کرد تا خانه نزدیک شد / جهان پیش برزوی تاریک شد

سواران جنگی هزاران هزار / با هن اندون غرقه آب سوار / بهیاخت از کین تورانیان / سیه کرد و از رستم اهنان زمین

چو دستان چنان نازپرور بدید / چو خرد و شی چوشیر ژیان برکشید / بر برزو آمد پر از درد و کین / ز تابیدن کوه کوه درفش

بدو گفت دستان که ای بخرد / ز شیران کسی نه نامین در خورد / نه بینی که چون کشت روی زمین / هوا کشته رزد و کبود و بنفش

چو بشنید برزو ز زنگه چنین / بدانست کاندیشه دارد ز من / بدانست چون کرد بهرسو نگاه / چو دریای جوشان شد لشکر کین

بگفت این و بنهاد بر سر کلاه / بکردان عنان را بنزدیک شاه / بدستان چنین گفت کای نامور / جهان دید چون روی نیلی سپهر

بزد دست و برداشت کرزگران / برآورد چون تنک آهنگران / بزد بر برخش آن پهلوان / بجنبید بیکسر زمین و زمان

بر انجخت باره چو باد دمان / بیامد بنزدیک پیلان گرش / بیاراست رزم و بکشاد چنگ / بیامد بران تل بالا نگه کرد گفت

فرامرز را گفت برزوی شیر / بدو گفتای بچه ترزه شیر / که بر دو نگه کرد گشت ناگهان بخفت / که بر زو بر انگیخت بر خاست خ

چو شیری که بیند یکی دشت گور
چو هومان چنین دید بر کاشتاب
چو بشنید افراسیاب این سخن
بیامد خود و ویژه ترکان سپاه
بتو ایشان گفت افراسیاب
گرفتند یکسر گرد اندرش
بشادی برآنیخت از جای اسب
ازین بد ترا مد جهان تنگ نیست
بدین رزم خسته مکن خویشتن
چو آمد بنزدیک افراسیاب
ز ترکان همی پیل بستاند و تخت
براشفت برزو از ان کینه ور
فرامرز چون دید او را ز دور
همی دید تا زان چو شیر شکار
گرای نامور کرد فیروز بخت
از ایوان شت پیکار بیرون شود
به نیزه سپر بر دو از دست او
فرامرز ترک و را از زمین
بر فتند شادان بکردار آب
چو هومان دلیر نهنگ و فرشید ورد
همی شیر و بود بهرام گرد
فرومانده اسب تگاور ز تگا
وگر آنکه شب نیز نزدیک شد
همان نامداران ایرانیان
ببزگام ما بود امروز گاه
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
کنون چون شب تیره آمد پدید
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد
بخاک اندرون پست شد زانسرم
چنین گفت با او دلاور نهنگ
که من چون برارو سپهدار قباد
بفرمود از آنپس بسالار خوان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز

جهاندار دستان و برزوی شیر
ولی پر ز کینه دو دیده پر آب
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
همه دشت اندر بدر فش سیاه
هر انکس که آرد مرا و را برم
همی راه بر هر دوان بسته شد
چو نزدیک برزوی و دستان رسید
سپهدار برزو مرا و را بدید
بگفت این و بارو بکردار باد
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
سپهدار هومان نگینه چو شیر
تو اینجا زاید بر بر شاد مان
بیامد بنزدیک دستان بهام
بزد دست و کرزگران بر کشید
چو دستان که گردون ندارد بیاد
چو بشنید هومان بکردار شیر
گسسته شد از پای هومان رکیب
بهر زو چنین گفت شاب هین
بگینه پس پشت آن هر دو تن
چو کرسیوز و شیده ترنه شیر
چو از دور رستم سپه را بدید
همان باز وی دست کند آوران
سپهدار لشکر بدنبو کشید
ندانم که فرجام این چون بود
بگفت این و بر تافت اوی عنان
من امروز بار ستم نامور
چو از کوه سر بر زند آفتاب
دو کرد و دلاور در آمد بکین
همان ترک هومان فرزین سپر
ز توران بایران بجنگ آمدید
کنم روی ماهون چو دریای خون
طلایه بفرمود تا شد بر آن
بر فش سپهدار و آن پیل و تخت

دو مرد و دلاور دو کرد و دلیر
بیامد بنزدیک افراسیاب
مگر کین جوانرا بجنگ آورید
ز بس مرد کانجا بکشته شدند
بجنبم دو بهره در اکشورم
چو جنگ آوران را شنیدند این
ز بیگان تن هر دوان خسته شد
شد از زور در خسار او شنبلید
گرانسان بنزدیک دستان کشید
بر انگیخت اسب انبنفرین کشاد
تو گفتی که گردون بخواهد درید
بیامد پس نامدار دلیر
بنزد فرامرز و ایرانیان
بیامد بنزدیک دستان بهام
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
زمانه چو او فی زما در نزاد
بیامد بر نامدار دلیر
در آمد سرنامور در نشیب
بگردان عنانرا بایران زمین
بیامد یکی نامور انجمن
سرافراز فغفور کرد و لیر
سوی پیلسم نگهی بنگرید
چو خم کمان گشته گرز گران
سپهدار لشکر بدنبو کشید
ز خون کرا سیده شت گلگون بود
بیامد دمان نزد تور انیان
بگینه بپستم بمردی کمر
من از بخت تو ران شده او رها
بدین لشکر گشن و شیران چین
ببرو مند گردان پیروز گر
بگین دلاور نهنگ آمدید
گنم روی ماهون چو دریای خون
سپهدار لشکر بدنبو کشید
چو دریای جوشان ز مین بر دمید
ز خون کرا سیده شت گلگون بود
بیامد دمان نزد تور انیان
بپیگان و شمشیر و گرز گران
گنم روز روشن بر و بر سیاه
همه لشکر ترک بر هم زدند
چو بشنید زو پیلسم این سخن
به بندید بر گینه جستن میان
سپهدار ترکان بسی گشت شاد
ورا نزدی رستم بیامد دمان
نگه کرد بر ترک در زین سپر

ز پیکار ایشان جهانی ستوه
که مارا ز برزو چه آمد بروی
تو گفتی که دریا در آمد بجوش
تو گفتی ندارد دل رنج و غم
بجوشید هر یک ز گینه ز تن
که آن هر دو تن کشته نا جان تخت
شود زنده نزد یکتان آن انجمن
بدستان چنین گفت کای پهلوان
پس او همی تاخت کرد و لیر
بگیر خم و دینه کردش نهنگ
همان پیل با تخت آن سر فراز
بیاورد تازان دلی پر امید
سری پر ز گینه دلی پر ستیز
بر زوی شیر اوژن آواز داد
که نام پدر اندارد بیاد
بر اسب سپهدار پر خاشخر
بر او کرد بر زو یتندی گذر
در فش سپهدار و آن تخت زر
جهان کرده مانند دریای آب
سیه کرده از ستم ایشان زمین
نخیزد جو تو کرد ازین انجمن
همه کاه مهاشد پر از کرد و خاک
سرافراز پیران و افراسیاب
سپاهی بیاید ز انسان بکین
بدو گفت کای کرد لشکر شکن
زبانها شد از تشنگی چاکچاک
ز بهر باد آید چو دریا بجوش
به پیچید از درد مرد کهن
چو آمد بنزدیک افراسیاب
بپیگان و شمشیر و گرز گران
من امروز بار ستم نامور
من از بخت تو ران شده او رها
بدین لشکر گشن و شیران چین
همه لشکر ترک بر هم زدند
بگین دلاور نهنگ آمدید
گنم روی ماهون چو دریای خون
سپهدار لشکر بدنبو کشید
ز خون کرا سیده شت گلگون بود
بیامد دمان نزد تور انیان
بپیگان و شمشیر و گرز گران
گنم روز روشن بر و بر سیاه
همه لشکر ترک بر هم زدند
چو بشنید زو پیلسم این سخن
به بندید بر گینه جستن میان
سپهدار ترکان بسی گشت شاد
ورا نزدی رستم بیامد دمان
نگه کرد بر ترک در زین سپر

همه داستانها بدو باز گفت — نگه کرد رستم چو کل بشگفت — بدستان چنین گفت کای نامدار — بیزدان دادار پروردگار

بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — مذیدم که آمد بدینسان بجنگ — گرفتم کمر کار مردو دلیر — که نامن ببستم بمردی میان

زجنگش بسیری رسیدم زجان — مذانم که چون کشت خواهد زمان — بدانسان که نخجیر رود بدست شیر — زنیروی من شد گسسته کمر

زلشکر گزین کن سواری دو دست — مزن دم بره برزمانی ما یست — جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با سلیسم و گرفتن رستم او را و کشته شدن سلیسم — ببرزد چنین گفت پس پهلوان — بیزدان کجا رفت خواهی بگوی

چو رستم چنین گفت برزوی شیر — بیسبتش میان نامدار دلیر — برون کن همی پای ایرانیان — ازاید بکارزار تورانیان

بیامد خروشان بنزدیک او — بدو گفت کای نامور کینه جوی — بره بر طلایه مرا ورا بدید — زبند سپهدار تورانیان

مذانی همانا که من کیستم — بدینجا یکه از پی چیستم — خروشان چه پوئی درین تیره شب — بزد دست و کمر زگران برکشید

گر ازان بدانم درین تیره شب — بشادی کشاده بره بر دو لب — منم مایه جنگ برزوی شیر — بغره همی برکشاده دو لب

همه خاک پایم برین همدشت — بدینسان زمانی بخت وارونه — گر ایرانیان بند بیرون کنم — بتیره جهانبخش گردد دلیر — چنین گفت برزوی پرخاشجوی

که ترکان بدل در مذارند تنگ — گر نمنسان برفتی تو همچون پلنگ — زخون تو یخاک کلگون کنم — زکام نهنگان ترسم درآب — نه برداشت از تیغ افراسیاب

برزو بر بارهٔ پهلوان — تو گفتی نبودش تن اندر روان — که هر چت بیاید بتر کان کنی — چو بشنید شیده برآشفت سخت — که از ما بیکبار برگشت بخت

بهر جایگه برهمی کرد جنگ — یکی کرزهٔ گاو پیکر بچنگ — همه دوده را بهم برفکنی — بیزدان که برپای دارد سپهر — سپر بر سر آورده مانند شیر

بدستان بگفت آنگه برزو زاسب — ورا فتاد و از تیر شیده بخست — نمادی که ایشان شدندی رها — مرا از شمار و گر کس مگیر — پیاده همی پهلوان دلیر

چو آگاه شد رستم نامور — بجوشید بر جای فیروزگر — بیفتاد او بر برزوی پلتین — گشادند بازو بر و انجمن — بیامد یکی زان دلیران دوان

بجوشن بپوشان تن نامور — مگر کز تو کرد و رها شیر نر — ز دشمن همی جست چون شیر راه — بدانسانکه رستم بآورد گاه — فرامرز را گفت کای نامدار

به پیکار با او کنون یار باش — تفت راز دشمن نگهدار باش — سپهبد چو در یازکین بر دمید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — بدستان چنین گفت کای پهلوان

همی گفت زای دلیر جوان — که چون تو نیارد سپهر روان — که هرگز نکرد که بر زو مذارد بسر هیچ بر جوش — نگفتم مرا در ابره بر خموش — ازاید بر برزو شاد و در دشنوان

به پیکان و شمشیر و گرز گران — زمین کرد دریا کران تا کران — زشمشیرزن لشکری برگزین — همه ازدر جنگ و مردان کین — برآورده نامش به نیک آوند

که چون این دلاور زایرانیان — نه بندد بمردی کمر بر میان — بفرمان یزدان و جوشان چو شیر — بنزدیک آن نامور کینه خواه — بدان بوددستان که او گشته شد

مذانم که فرجام این چون بود — زخون که یخاک کلگون بود — خروشان و جوشان چو پیل دمان — بنزدیک برزو بنهاد روی — بهر سو همیرفت چون باد تیز

بگیر این چمان باره ره نورد — برآور بپشتش زبد خواه گرد — بدو گفت دستان سام سوار — که منشور شمشیر او را نخوان — چنین گفت پس شیدهٔ نامور

چو برزو سپه دید کامد برش — زشادی بپروین برآمد سرش — اگر این دلاور سوار آمدی — نه بندد بمردی کمر بر میان — بسیری رسیده زجان سر بسر

فرامرز و برزو دستان دلیر — کشیدند شمشیر کین از نیام — که چون شیر هریک همی بردمید — که گه کار زار آمدی — بمیدان کینه گه کارزار

دو لشکر بامذاز کار زار — یکی را نبود اسب و بازو بکار — دران بوم و شکان زبهر شکار — زخون تو یخاک کلگون بود — برآسای از جنگ و بیاسای بامش

فرامرز و برزو دستان دلیر — که چون شیر هریک همی بردمید — پیاده بجوید کردان نبرد — برآورد پشتش زبد خواه گرد — بیزدان داور و روز سپید

وگر نه که دانست کاینجا کجاست — دران بوم و شکان زبهر شکار — زنامون درآمد بالای زین — برآنجخت بارهٔ و کرد کمین — بدستان چنین گفت جنگ آورید

میانجی بیامد یکی پیش صف — چه گویم زکردار چرخ بلند — همه جنگ کردند تا گشت روز — پدید آمد از چرخ گیتی فروز — سیاهی شب چون بپایان رسید

نگردد کس از ما بگرد حصار — بجز بی همی سود کف را بکف — بره بر همی تاخت برسان آذر — شد از گرد تیره جهان سر بسر — بیامد سپهدار افراسیاب

وزانپس برآنجخت برزوی را — بره بر همی تاخت برسان آذر — بیامد یکی زان دلیران دوان — بدان تا گرا دست گردد دراز — بدان تا برارد زبد خواه گرد

مرا این خشکیها پسندیدم کی — برآسایم از درد و تن اندکی — فرامرز را گفت کاید بمان — نگه کن بدین گرد و شش آسمان — بمیدان کینه گه کارزار

وزانروی دستان سپه بر کشید — شد از رستم اسبان زمین ناپدید — وزانجا بیامد چو باد دمان — بنزدیک رستم خلیده روان — همانا سرش شد زمستی گران

کجا شد سر افراز نر پلیتن — همه میمنه میسره راست کرد — بنزدیک رستم خلیده روان — ترسد زبیغاره سروران — چو بشنید پیران بیامد دوان

سپهبد برآشفت بر شهریار — نه ران نامداران توران سپاه — همانا نمادی که اینرد کیست — اگر مرد دانست من دیده ام — که دستان نام آور انجمن بدین

به پیکان رستم مرا تاب نیست — شمارا بدیده دروغ آب نیست — همرنام جوئید و جنگ آورید — زمانی به پیشش درنگ آورید — وزانپس با سب اندر آمد چو باد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد

کمانی بیارید و کرزی بدست — همی رفت برراه چون پیل مست — کمندی بفتراک برشصت خم — دلی پرکینه سری پرغم — سراسیمه آمد بنزدیک شاه — چو دریای جوشان دل کینه خواه

وزانجا بیاید بایران سپاه — چو تابنده خورشید از بر سیاه — بایرانیان گفت رستم کجاست — که خواهم بمیدان بگردیم باکه کجاست — بمیدان بگردیم هر دو کمر — بکینه ببندیم هر دو کمر

به بینیم تا برکرا گردد زمان — همانا سراید یکی را روان — همیگفت و میگشت در پیش صف — چو دستان مرا و را بدانسان بدید — سرشکش بدیده برخ برچکید

بیامد بنزدیک رستم چو باد — بدو گفت کای پهلو پاکزاد — هم آورد آمد برای جنگ — که خواهد همی رستم تیز چنگ — مرا سال نزدیک نهصد رسید — که چشمم چنین نامداری ندید

ندانم که فرجام پیکار چیست — همان بخت رخشنده خود یار کیست — بترسم مباد اکه چرخ روان — نگردد بکام دل پهلوان — وزانپس بدیده ببارید آب — همی کرد نفرین برافراسیاب

چو رستم زدستان شنید این سخن — دگرگون شد اندیشه افکند بن — بگفت اینهمه ناله زار چیست — تورا با جهاندار پیکار چیست — بزرگان بگیتی کسی را ندوشاد — به از تو مداناد کس نام مور

زیزدان نگردی برآسوده — که از کینه با دیو نشناختی — بمیرد هرانکو زما دربزاد — نماند بگیتی کسی را ددوشاد — همیشه مرا از خرد پند باش

ببرزو چنین گفت پس پهلوان — که ای نامور گرد و شیردلان — بهرکار باید که درپیش شاه — به نیک و بد چرخ خورسند باش — به نیک و بد چرخ خورسند باش

مرا سال افزون شد از چار صد — ندیدم بگیتی یکی رود بند — کنون کرزمانه فراز آمده است — تناید سراز شهریار جهان — تناید سراز شهریار جهان

میانرا به بند ازپی کین من — خود و نامداران این انجمن — بفرمود تا رخش را زین کنند — اگر کشته گردم باورد گاه — بپوشید تن را به ببر بیان

کمندی ببسته بفتراک زین — بزین اندر آمد زدی زین من — سواران بردها پراز چین کنند — برآورد برزه دوزاغ کمان

درفشش ببرومند با اوبهم — نبودش بدل اندران هیچ غم — دوره به نظاره برو بر سران — همیراند تا پیش آورد گاه — ببرزو یک آن نامور کینه خواه

بهنگام کینه چو برخواستی — نگه کرد درروی همان پیلتن — زدیده ببارید بر روی هم — برستم چنین گفت کای پهلوان — سرافراز گردان روشن روان

بگرز گران گردنت بشکنم — که من چون برآوردم از خواب سر — چنین کردم اندیشه ای نامور — که یالت بدوزم به پیکان تیر — اگنم روز رخشنده بر زال تیر

چرا غره گشتی بیارزوی خویش — چوبشنید رستم بر آشفت سخت — چنین گفت کای مرد شوریده بخت — نیاید ز خرگور پیکار شیر — بخندد بر این گفت مرد دلیر

بگرد ارا فسانه از جنگ من — بدین برز و بالا و برزوی خویش — درآورد که مرد چون تو هزار — بزدان که چندان نعم بزنم — که در تنگ نهد رخش پی بر زمین

تورا آزمان کشت افراسیاب — همانا نشنیدی بهر انجمن — چه کردم بمازندران روزگین — چو آید زمانه کسی را بسر — به پیکار من بر به بندد کمر

بگیرید بتو دوده و کشورت — گر کشتی فکندی برانیروی باد — بافسونگری دیده بیشرم کرد — بگفتار شیرین دلت نرم کرد — چه دانی تو نیرنگ و کرداو ی

چوغرقه بهر شاخ یازند دست — نشیند بتاج تم همی مادرت — فریبنده پیران و بد تاج زن — فریبنده گشتی بگفتار اوی

چوبشنید زو پیلتن این سخن — گر بر موج دریا نشاید نشست — تورا همچو الکوس و دیگر سران — چوایشان بدریای بیم اندرم

بگفت این و زانپس بگردار باد — بپاسخ نکرتا چه افکند بن — برستم چنین گفت کای پهلوان — چو بینی بمیدان تو گرد ارمن

دو زاغ کمان را ببره برنهاد — چو رستم چنان دید از پیلتن — دل نامداران پراندیشه شد — زپیکان تن هردوان خسته شد — دل پهلوانان شد از غم بدرد

که گردون زتیر تو بودی بترس — توگفتی زپیکان من روز جنگ — زبیمش بسوزد بدریا نهنگ — بسایید سپهرت اگر زآهنی

چه داری بیار از بر و پلنگ — بیاورد که بینند تو را نیان — همان نامداران ایرانیان — دو ترکش زپیکان بپرداختند

زکینه بیارید چون شیر چنگ — زفتراک بگشاد پیچان کمند — برامد خروشش با برملبند — چو ترک انچنان دید بر سان باد

بدان تا سر رستم آرد به بند — زیکدیگران روی برگاشتند — بپروین همی نعره برداشتند — همی زور کرد این بران آن برین

همیداد نیکی دهش را درود — به پیش جهاندار بر خاک سر — نهاد و ببارید خون جگر — نیایش کنان پیش یزدان پاک

چنین گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان — مرا و را برین ترک پرخاشخر — برانیدشت کردانش فیروزگر — برهنه سر و ایستاده بپای

وزانپس بمیدان دو گرد دلیر — همی زور کردند بر سان شیر — زبس تاب و نیروی هردو سوار — دوال کمر بر بند پایدار — گسسته شد آن تا بداد و کمند

دل هردوان گشت از رزم سیر — بمیدان درون هردو شیر دلیر — فرومانده اسبان و گردان بجای — بیامد بر آن هردو تیغ زنان — پراز خون دو دیده پراز خاک سر

زیکدیگران باز گشته بدرد — زتیری بجان آمده هردوان — ندانست ازیشان یکی سر زپای — از انپس چنین گفت رستم بدوی

دل هردو پرخون و رخ گشته زرد — وگر نشنیدیم تا دیگران — همان مسالخورده همان نوجوان — که گوئی تو اکنون چه جنگ آوری

بگشتی بکوشیم با یکدگر — نماینده مردی بگرزگران — که تا نام مردی بچنگ آریم

چو بشنید از او این سخن پیلسم — دلش گشت از انکار او پر ز غم — بگفت این و آمد ز باره بزیر — چو غرنده ببر و چو رنده هژبر

بیکسو کشیدند از آوردگاه — دو رویه نظاره بر ایشان سپاه — بکشتی بر بندیم هر دو کمر — بکشتی کز فتن بستی میان — سراسر فراز ایران و شهر کوان

همیگرد از داور پاک یاد — ز شاه سراسر فراز کردون نهاد — چو آن نامور کرد با هم نبرد — دلش از غم و درد آزاد باد — بدل بر بنودش ز بدخواه باک — همی گشت تازان بران تیره خاک

جهان پهلوان رستم تره شیر — که هرگز نگشتی ز پیکار سیر — برانخاک تیره بزد هر دو دست — ببندکمر بر زده پا لهنک — بکشتی کز فتن گشاده دو چنگ

بپیچید از کینه هر دو بهم — هم آن نامور کرد دو هم پیلسم — بدان تا که پوشد ز خفتان کفن — سپهر از رو شش بارماند ز بیم — دل پیلسم گشت از غم دو نیم

جهانجوی افراسیاب دلیر — بیامد باورد که همچو شیر — برافراخته از فراز سرش — بدان تا به بینندگان هر دوان — ز مانه گر ابر سرار و زمان

ببرد خروشان ز هر دو گروه — دل نامداران ز کینه ستوه — چو رستم جهانرا بدانگونه دید — بدو گفت ای ترک برگشته بخت — که بر تو بگیرد همی تاج و تخت

بدل بر ندارای همی تاب جنگ — چه یازی بیکاره ز هر سوی چنگ — بمیدان هر سوی تازی ز بیم — بکمر زگران و به تیر و کمان — بر ابلستانت کنم میهمان

نه بینی دگر مرز سقلاب و روم — بزرگان و گردان نمرزند و خم — سپهدار ترکان ز چنگال شیر — بسی جست زآواز مرد دلیر — سپهدار رستم دران کارزار

چو رایای جوشان برآورد جوش — بگردنده گردون رسانده خروش — بیکدیگران بر بپیچید سخت — بگرد اندر آمد سپهبد دوان — چو پیچان دو خرطوم پیلان مست

گرفته کمرگاه هر دو بچنگ — چو شیران آشفته و تیز چنگ — ز خون و ز خوی خاک آورد گاه — شد آغشته تا پشت پایی دو ماه — ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم

گسسته شد از زور گردان کمر — ز مردی بفتاد و بگشاد مور — دل هر دو در بر طپیدن گرفت — خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت — فرو ماند بازوی کند آوران

نشسته از دور هر دو خموش — بر آواز شیپور نهاده گوش — ز مانی ماسود کی دم زدند — زدیده بر خسار بر نم زدند — سپهدار بر زو بیامد دمان

گرانمن رکاب و سبک کن عنان — بر و ستاد مان نزد ایرانیان — برآسای تا من به بندم میان — ببزم چنین گفت کای نامدار — ببر زو چنین گفت کای پهلوان

بگفت این و آنگه چو شیر ژیان — بیامد بمیدان کینه دمان — چنین گفت با نامور پیلسم — بیا تا بگردیم دیگر بهم — وز ایزدی پیران بیامد دمان

بگفتش گرانمایه افراسیاب دلیر — بمیکوی ای نامور پهلوان — چو بازآئی از دست رستم روان — ببر زو چنین گفت کای نامدار — وز ایزدی پیران بیامد دمان

بشد تا بپیلسم کشت شاه — ستاده است در پیش صف همچو کوه — درآمد بمیدان کینه دمان — همان تا به بینندگان هر دوان — همه مرز توران و ایران تو راست

بیانا بپیلیم کاین کور دشت — نیایش گری سازبان بر گشاد — بر رستم آمد چو آشفته شیر — ز مانه گر ابر سرار و زمان — بر آورد که بر چو شیر ژیان

چو بابارد های دمان شیر نر — بگفت این و آمد بنزدش فراز — بدو گفت رستم که دل شاد دار — بگفت این و آمد بنزدش دمان — بدو گفت کای پهلوان دلیر

بگفتی مدار و کس اورا بچیز — بزور گرامی شود خوار نیز — همی زور کرد این بران آن بران — گرا بخت بد گشت همداستان — نباشد کیش نیز همداستان

تو گفتی که گردون دو دستش بهم بشست — دل شاه ترکان ز کینه بخست — نگردد بمردی و نیرنگ باز — سپهدار ترکان چو برگشت بخت — بلرزید مانند برگ درخت

بپیچید از بستش بهم کمند اندرون — ببارید بدگوهر از دیده خون — بگردنده گردون بر آورده یال — بر آمد خروشیدن کادوم

چو آمد بنزدیک دستان سام — سپهدار برزوی فرخنده کام — بنالید وز درد دل ناله کرد — بر خش اندر آمد سپهبد دوان

که پهلو دو بستش بهم بر شکست — سر کینه در کشت با خاک پست — رخ پیلسم زرد شد چون بهار — زنخ بر نهاد از بر سینه پیلسم

زشادی زواره فرامرز و زال — بگردنده گردون بر آورده یال — همه نامداران ایرانیان — زنخ بر نهادند بر سینه زال

جاماندر دستان برآنروی خاک — بنالید رخ پیش یزدان پاک — همی گفت کای دادگر کردگار — ز نیرو دهی مرا شادو روشنروان

بگفتی نگهدارش از بد کنش — مبادا که یابد ز کس سرزنش — بکار پشت و پناهش تو باش — نگهدار او رنگ و کاهش تو باش

بپیران چنین گفت جنگ آورم — همه راه و رسم پلنگ آورید — که من با سپهدار جنگ آورم — چو افراسیاب آن دلیری بدید — همان نام او را به ننگ آورم

چو بشنید پیران بیارید خون — بدو گفت کای یکسر و رهنمون — همانست رستم که تو دیده — بگوشم بداینده شت با د چنین

اگر توشوی کشته بر دست او — بها هی گراینده شد شصت او — نه او پیر گشته تو از سر جوان — نگوید چنین شاه روشنروان

دراین داوری بود کامد دوان — سواری ز توران چو باد دمان — تو بگذار تا من سواران برون — فرستم بدین دشت جویای خون

سپهبد زکینه بیارید خون — همی گفت کاید اورد رهنمون — جهاندار کیخسرو آمد کمین — سیه شد ز لشکر جهان سر بسر

کرای شاه توران چه دل بان کنم — بنوی کمر باز پیمان کنم — بگفتار زن سر بدادی بباد — ز کینه بدیده در آورد آب — سیه کرده از رستم اسبان زمین

چنین گفت شاه جهان کیقباد — که نفرین بدبرزن خوب باد — سپاه و سپهبد همه چندگاه — برآسوده بود ازین رزمگاه — کنون گرد کینه برانگیختی — بدام بلا اندر آویختی

به بینی که چون جنگ گردد درشت — نمانی بایرانیان بازپشت — چو کینخسرو آمد بدین رزمگاه — برارند ایرانیان سر ز راه — چو بشنید افراسیاب این سخن — بجوشید از خشم مرد کهن

به پیران چنین گفت کای خیره سر — بنیره فریدون و پور پشنگ — بیزدان دادار و چرخ بلند — برخشنده خورشید و کرز کمند

که با خسرو اندر نبرد آن کنم — که چشمش نماند ده کریان کنم — برآورد بند و کمر بر میان — شوم پیش خسرو بآورد گاه — کنم روز رخشنده بروی سیاه

من امروز با کاویانی درفش — نگیرم کنم روز او را بنفش — بگنجور بزم سرش را زتن — ببردی نمانم سرش بی بدن — بزم سر زال و برزو بهم — نهم آتش اندر دل گشتهم

نمانم بزابل همی بوم و بر — چه داند کسی باز پیروز گر — برآسوده و بازداشتن افراسیاب جنگ او را — تو لشکر برآرای و برساز جنگ — چنانچون بود ساز جنگی پلنگ

ودنا نیروی کینخسرو آمد پدید — جهاندار دستان برآورد شید — سراسر ز برزوی و رستم بهم — بزرگان زابل همه پیش و کم

ستایش کنان پیش خسرو زمین — ببوسید هریک برآمد ز کین — بپرسید خسرو ز نام آوران — ز طوس و ز گودرز و ز کشواوران — بدو گفت رستم دو دیده پر آب — چه دانی تو نیرنگ افراسیاب

یکی دام چاره بگسترد اوی — فتاد اندران هرکه بد نامجوی — همه کرده سوسن و سپرسیم — فرود خواند بر شاه ارنش و کم — برستم چنین گفت کای ایرانیان — چوازچاره ناید برایشان سخن

بکوشید یکباره جنگ آورید — گر زنده شان باز جنگ آورید — بفرمود تا لشکر آراستند — مران رزم را برزم بنشاستند — بیوشید از گرد خورشید ماه — همان رفته پیلان به پیش سپاه

ز کردان ایران سپه سی هزار — همه نامداران خنجر گذار — بسان هیون برلب دره آب — جهاندار کینخسرو از پشت پیل — زمین گرد مانند دریای نیل

برافراخته کاویانی درفش — جهانی شده ز رد و سرخ و بنفش — پیاده سپهدار در پیش صف — جهاندار دستان بقلب اندرون — بگینه شده هر یکی رهنمون

چو افراسیاب آن دلیری بدید — جهانجوی بر روی بر سینه — فریرز کاوس بر میسره — بیارای بر دشت ایران سپاه — که من رفت خواهم بآورد گاه

بشد چنین گفت زانپس بدو — که خسرو بدانگونه لشکر کشید — مباش اندرین کار خسته روان — برافکند بر اسب شیر ژیان

یکی جوشن خسروانی بپوست — گرامیان هیزمن آری سپاه — چنانچون همیدا شتم من نگاه — همی ابر اب آورد ماز کینه کف

درفشش ببردند با او بهم — نترسی ز یزدان پرورد گار — بدان تا برارد ز خسرو دمار — نبوده است کس با نیاکینه خواه

بیاتا من و تو بآورد گاه — بگوشیم با یکدگر بی سپاه — یه بینیم تا برگه گردد سپهر — بماهی کرا بنده شد شصت من

براساید ایران و توران زکین — شود ایمن از کینه روی زمین — اگر من شوم کشته بر دشت جنگ — نباشد خزان کت همیرای خواست

چو کینخسرو آواز او را شنید — ستاده مرا و را بدانست زود — بدرد دل اندر دمید باد خون — که با من همی جنگ کرد آرزوی

به بیداد کوشد همیشه بکین — ز نفرین نیندیشد و آفرین — بگین پدر دل پر از کیمیا — چو من با نیاکینه پیش آیم

بنالند گردان ایران همه — چو گرگ اندر آید میان رمه — بگفت این و از پیل آمد بزیر — که خسرو همی جنگ کرد آرزوی

خروشان همه پیش او آمدند — ز کینه همه دست بر سر زدند — چو دستان و چون قارن رزم زن — چو بشنید دستان و بنهاد سر — سرافراز شیران و گندآوران — سرنامداران میاورد به تنگ

همی گفت هرکس که این نیست رای — که چندین سواران و نام آوران — درین کینه ابرو پر از چین کمن — مرنجان تفت را به پیکار جنگ

چه گویند نام آوران بین بس — که چندین سواران و گندآوران — روان سیاوخش غمگین کمن — که از جنگ افراسیاب دلیر

چنین گفت رستم که بشنو بیا — بیزدان دادار پرورد گار — بمان تا گه برزوی بیرون شود — گریزان شود روز پیکار شیر

تو نشنیدی آن داستان شگفت — بدست کسان مار شاید گرفت — بدین رزم بالا و بهامون شود — دمش هست مانند باد سموم

نباشد بمیدان چو افراسیاب — به تندی نتابد براو آفتاب — شود کوه خارا ز خشمش ستوه — گند سنگ خارا بمردی چو موم

نمانند گردان که بیرون شوی — برایند شت با او بهامون شوی — تو بر تخت زرین بران پشت پیل — نشین تا کنم دشت چون پرنیل — کنم روز رخشان برو بر سیاه — نمانم بدایندشت شاه و سپاه

چو بشنید خسرو بندرد و بمد — بباریدازو دیده خون جگر — برستم چنین گفت کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان — ستاده است برد شت با میمون بجنگ

مرا خواست برزوی بیرون شود — بوژه روانم پر از خون شود — اگر چند ایرانیان جنگ من — بمیدان مدید ند آهنگ من — نتابد بیک زخم مرد دلیر

ز پشت سیاوخش نامی منم — بلند آسمان برزمین برزنم — نایم بگردان ایران هنر — چو بندم باورد که بر کمر — تتابد به تندی براو ماه و خور

مرا نزد او رفت باید بجنگ — به پیکار او هیچ شرزه پلنگ — شمارا برایند شت باید شدن — همی رای با مرد دانا زدن — بدان رای با او بنبرد رهنمون

که چندین بزرگان خسرو نژاد — بمیدان کینه به بسته کمر — بخورشید رخشان برآورده گرد — بباشند برجای و شه جنگجوی — نه بینند گردان بدان هیچ روی

روان سیاوخش کشته دارم / بمیدان چو خسرو بود کینه توز / چو عذر آورم پیش سام سوار / چو در جنگ بندد کمر شهریار
بیزدان دادار و چرخ بلند / بخاک سیاوش بتوران زمین / بخورشید رخشنده و دشت کین / که بخشی بمن جنگ پور پشنگ / به بینی به پیری مرا در جنگ
زمانی به مینی بمیند شتکین / چو رزم آورد بنده بر پشت زین / به پیش جهاندار پیکار جوی / چنین گفت خسرو بدستان سام / که ای نامور مرد فرخنده نام
ببردی کس از چنگ کردون نرست / نماند به از کرد خسرو درست / بماند بیشه ورای دهوش و خرد / بپرهیز ناریم رستن ز بند / بدان تا پس از دی نگویند آفرین
چو شد برگ پژمرده و بیخ خشک / چه سود ار بشاخش ببندند مشک / مرا کر سر آید همی روز کار / نمانم ببندد بیرا موز کار / بتوران سیاوخش رو کشته شد / زمانه بخون وی آغشته شد
بدست دمور و کروی زده / نه بر سرش خود و نه بر تن زره / تو دانی که من چونم از نره دیو / نهاد و کمینه برخ برد و جوی / نماند به از نوکس این بازرا / برین بر بباید بدون سازرا
نخواهم که چیزی دل من بتاب / زکین ار بود صد چو افراسیاب / مرا هیچ خواه و مرو باید هزار / بمیدان کمینه که کار زار / بکین پدر خون او برزمین / بجز من بزیرد کسی روز کین
مرا او فتاد است با او نبرد / شمارا چرا کشت خسارة نرد / نه فارن سخن گفت دیگر نه زال / نه رستم نه گردان ابرز و یال / همی گفت هرکس که خسرو مگر / چو کاوس کشتست آسیمه سر
رتخم وی است این بباشد شگفت / ازین کار اندازه باید گرفت / چو دانست خسرو که ایرانیان / بیارند دیگر گشادن زبان / بفرمود تا زنگه شاوران / سرنامداران و گند آوران
که بهزاد شبرنگ آرد بزیر / باهن بپوشید یال و سرش / نهاده بران زین چرم پلنگ / رکاب دراز و جناح خدنگ / جهانجوی گیو و پاکدین / برین اندر آمد بروی زمین
چنان چون بود ساز شاهان جنگ / همیتاخت تا پیش جنگی پلنگ / کمندی بفتراک بر بسته شاه / نظاره براو بر دو در ده سپاه / پر از تیر ترکش بزه بر کمان / بدلش اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش / جهانی از و سرخ و زرد و بنفش / تو گفتی سیاوخش روز نده شد / نگاریست گفتی بایوان بزر / زخوبی و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار / چنین گفت با زال سام سوار / دلش گشت پرُ درد از افراسیاب / زدیده همیریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان / ورا دید بخت با شهریار جوان / بسر بر کلاه و بر آگنده زر و خاک / همی گفت شاها بیزدان پناک
بجان و سر شاه و آئین و کیش / گزامید بیاری همی پای پیش / من استاده بر دشت و جنگجوی / نباشد مرا نزد دادار روی
بدارای کیتی که تا زنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام / چو رستم چنین گفت بر روی شاه / بیامد بنزدیک شاه دلیر
ببگدست خنجر ببگدست خاک / زده جامه رزم بر تنش چاک / چنین گفت بر روی کاشهریار / بیزدان دادار و چرخ بلند
که دستور باشد مرا شهریار / که تا یک سخن زو کنم خواستار / چو پاسخ بیابم ز شاه جهان / سر افراز کردم میان مهان / بدو گفت خسرو کزین ارزوی
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت / بخسرو چنین گفت کای نامبر / توانی که نامن بیستم کمر / زهنگام افراسیاب دلیر
بجوز کرد و شمشیر و میدان کین / مدیدم دگر هیچ رزمی چنین / دگر بندو زندان و تاریک چاه / بمی نیک دانجا مدار شاه / نیاکان من رستم و زال نر
چه در روز رزم و چه در کارگاه / رشاهان بسی یاد گشتند کام / مرا بخت تیره بایران زمین / نمود است پیکار دو آئین کین / بیاکان من رستم نامور کیقباد
که خنجر بخستین بپیش سپاه / جهان پهلوانی بدو داد شاه / همان مرز غزنین و کابلستان / همان دنبر دهای دراز / که رستم نه کردان ابرز و یال / توشاه نوآئین و من چون رهی
چو شنید خسرو ز بر زد سخن / دگر کو ز اندیشه افکند بن / بدو گفت ای نامور پهلوان / تو رآلارزو هست اندر جهان / بگو تا برارم همه کام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه / که مر پهلوانرا بنزدیک شاه / چو خسرو چنین گفت بر روی شاه / بدو گفت کای شهریار دلیر / اگر شاه بابنده پیمان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی / که دانم ز پیمان تنابی تو رو / به پیمان بدو داد تا نگاه دست / بنزدیک گردان خسرو برست / که سر را نه پیچم ز پیمان تو
بدو گفت بر روی کاشهریار / بمن بخش امروز این کارزار / دلم راز پیکار و کین بر متاب / بمان تا شوم نزد افراسیاب / نمایم بگردان تو ران هنر
دگر گشته کردم بدینسان شتاب / مرا در زمانه همی نام و بس / بخواهم جز این خود ز فرمان رس / که گوید کنیخسرو داد گر / مرا و را بگردون برآورد سر
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت / ز پیمان تنابید پیروز بخت / بدستان چنین گفت کای پهلوان / فریب از تو آموخت این جوان / ز تخم تو دور سهراب راد
بفرمان کاوس از دشت کین / تنابیدی سر ز آئین و دین / بگفتار شیرین چنانم بیست / که پیمان او را نشاید شکست / مرا این زمان گشت بی دل درست
کلانم چنین بود کاین نامور / زدانش ندارد همی بال و پر / بچاره نه پیران و بیسه بایست / بدانش زداننده دستان سزاست / نشاید ز پیمان کنون بازگشت
بیوسید بر زوی روی زمین / همان رستم و نامداران کین / بیارا به بندازپی کارزار / بمی نیک دانجا مدار شاه / بجنگ سپهدار هشیار باش
گو در جنگ شیر است پور پشنگ / دل شیر دارد و چنگ پلنگ / بمیدان کمینه بمردی کمر / چنو کس نه بندد بکیتی دگر / سپهدار دستان و بر زوی شیر
ورا شهریار زمین خواندند / وزانپس چنین گفت بر زوی شیر / بجنگ و که ای شهریار دلیر / بجنگ تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین

به پیکان بپوشم رخ آفتاب — بکین سیاوخش میدان جنگ — بیامد بمیدان مرا شهریار
بگفتا این و آمد چو باد دمان — به پیش سراپرده پهلوان — بپوشید جوشن بکردار باد
چو آشفته شیری برآمد بیاب — همیتاخت ریسان اورنگ شب — یکی ترک چینی بسر بر نهاد
خروشان و جوشان چو دریای آب — بیامد بنزدیک افراسیاب — کمندی بفتراک و کرزی بدست
بنیزنگ و دستان بجنگ آمدی — بکردار بردود نهنگ آمدی — بدو گفتگاهی نمک برکشد بجنگ
کنون رزم جوئی باورد گاه — تو را شرم نامد شاه و سپاه — ببر زو چنین گفت گاهی بپوی
یکی گوتن خویش کن آزمون — که مردی مرا و را شود رهنمون — وز آنجا سوی جنگ پولادوند
مرا تنگ مایشد ز پیکار تو — چه جویم بمیدان نگردار تو — نجوید همی نام و شادی و کام
چو جوید همی نام و شادی و کام — بباید بمیدان همی تنگ و نام — نبود ت زتوران دل هیچ درد
نبود ت زتوران دل هیچ درد — برآورده زینسان بخورشید گرد — بباشد همی بودنی بیگمان
بباشد همی بودنی بیگمان — به نیک و بد هم سر آمد زمان — برانندیش از باد سارنی خویش
برانندیش از باد سارنی خویش — چو بشنید برزوی بهراب این — بفرکیان و بر دی و جنگ
بفرکیان و بر دی و جنگ — بمیدان چه جوئی بهانه بجنگ — گر فتم که هستی سیاوخش رد
گر فتم که هستی سیاوخش رد — سیاوش بدست گروگشته شد — بدین چاره از من نیابی رها
بدین چاره از من نیابی رها — بمردی چو گرسیوز شوم مروی — بگفت این و برداشت گرز گران
بگفت این و برداشت گرز گران — مرا گفت دستان سام سوار — نباشی بیکزخم من پایدار
نباشی بیکزخم من پایدار — بهمتاخت چون دیو مازندران — همه جوشنش را بتن بردرید
همه جوشنش را بتن بردرید — چو افراسیابش بهامون بدید — بجنگ برزو با افراسیاب و گردان تورانیان
بجنگ برزو با افراسیاب و گردان تورانیان — با گردان ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگر پهلوانان ایران از بند افراسیاب
بهمتاخت برگردش افراسیاب — چو افراسیابش بهامون بدید — زکینه سر شکش برخ بر چکید
بیامد بنزدیک افراسیاب — بگردار بردود نهنگ آمدی — بگفتا چرا گشتی ای نامجوی
بگردان برآورده گرز گران — بمیدان این تیره کشتیش نام — بفرمود تا بندگان و سران
برآورده هر دو سپر را بروی — هم آن شهریار و هم آن نامجوی — بیامد بمیدان مرا شهریار
ستاره بگردون بپوشید چهر — دل جنگجویان شد پر ز خون — بپوشید جوشن بگردار باد
دل هر دوانشان زکینه بدرد — ز خون سواران همه خاک و سنگ — کمندی بفتراک و کرزی بدست
بیامد ز هر دو بروبی مین — فرو ماند بازوی هر دو ز کار — بدو گفت کای تنگ برکشته بخت
چو دیدند پیکار شیر دژم — همی خواند هر یک بر او آفرین — بدو گفتگاهی نمک برکشد بجنگ
ازان خیره سر مرد بر روی خاک — تو دانی که این مرد بیداد گر — زنیروی ایشان فرو مانده دست
بدیشان نماند اندرون هیچ باک — ستاوند هر دو در انداشت جنگ — فرو مانده از کارشان هر دو جنگ
بیاسوده از جنگ هر دو سوار — بآسایش اندر یکی دم زدند — رو دیده برخ بر همی نم زدند
برآورده چون پتک آهنگران — برامد بر شاه هومان چو شیر — بدو گفت کای شهریار دلیر
بدیندشت پیکار این نامور — نباشد تو را در جهان هیچ کام — که این بی پدر بیشود زنده نام
بمردی بود در جهان نامور — ز توران برانداز پس دمار — نمانند بر دشت کین یکسوار
بمیدان کینه درآری نخست — بیامد بمیدان مرا شهریار — همان نوجوان و هم آن شیر نام
بمیدان بیاویزد چون شیر چنگ — بیامد بمیدان مرا شهریار — چو گیخسرو آن رزم پیشان بدید
بیامد بمیدان چه جوئی بهانه بجنگ — بیامد بمیدان مرا شهریار — که آباد باد آن بسی رزمگین
بمیدان چه جوئی بهانه بجنگ — بیامد بمیدان مرا شهریار — که آباد باد آن بسی رزمگین
بمیدان چه جوئی بهانه بجنگ — بیامد بمیدان مرا شهریار — که آباد باد آن بسی رزمگین
بمیدان چه جوئی بهانه بجنگ — بیامد بمیدان مرا شهریار — که آباد باد آن بسی رزمگین

بخندد برین رای دستان سام — زبرزو بمیدان چه جوئی تو نام — بهومان چنین گفت افراسیاب — که از کینه دارم دو دیده پر آب
ز ما پس چنین گفت کای بی‌پدر — چه داری ز مردی بمیدان دگر — ز فتراک بگشاد پیچان کمند — مر او را و در آورد و بیفگند
برآورد و کرزگران را ز زین — بزد بر سر شاه توران زمین — بفیروز بقباد کرزش ز دست — بدان تا سر او در آرد بپای
غمان برگرائید و بر کاشت سم — خروشید بر سان آذر گشسب — چو بر زو چنان دید بر سان باد — کمندش ز فتراک زین برگشاد
ز نیکدیگران روی برگاشتند — بلشکر گه خویش دادند روی — روان پر ز اندوه و دل چاره جوی — برانگیختند اسب زآورد گاه
زنیزه دی هر دو فرومانده اند — بسی زور کردند بران آن زرین — بپیچید یکمرد بر پشت زین — بیالود از ناخن هر دو خون
سپهدار رشید و چو او را بدید — بترکان چنین گفت جنگ آورید — که این بی‌پدر را بچنگ آورید — اگر رسته گردد ز خم کمند
نمانید تا نزد خسرو شود — چو ترکان شنیدند از رشید این — بجنبید یکمرد بر پشت زین — روانشد سپه همچو دریای آب
چو رستم چنان دید دستان سام — بایرانیان گفت اندر نهید — بدین رزمگه برخورید و دهید — بیائید تا مرد کین آورید
بگفت این و بر گرد ارجاسپ خویش — جهاندار دستان چو با دو عنان — همیرفت با نامور پهلوان — میازید ایرانیان دست
دو لشکر بکینه بر او تاختند — ز نیکدیگران خون همی ریختند — هوا گشت از گرد چون تیره میغ — ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
سر نامداران بدریای خون — شده غرق و نامد یکی زان برون — همی خاک با خون برآمیختی — جهان جوی ماند همی موج خون
زتیغ و ز آواز گرز گران — جهان کشته بازار آهنگران — زمین کشته مانند دریای چین — ز بس جوش لشکر بدانسان گزین
چو لهنا ک و فرشید و دیگر سران — بدیدند بر پادفش سیاه — نه بر جایگه شاه توران سپاه — همیرفت بر هر سوئی بی‌درنگ
شده تازیان نا بتوران سپاه — بدان تا بیستند پیران و شاه — سپهدار دیدند بر دشت جنگ — گشاده به پیکار بر زو چنگ
چو دیدند گردان بر انسان نبرد — چنانچون بود رسم مردان مرد — بدارزم بستند هر دو میان — چو غنده شیران مازندران
جهان پهلوان رستم نامور — چو شیران بهر جای بستند کمر — بگرز خم از پشت زین دو سوار — فگندی برآورد گه نامدار
فرامرز چون دید کان هر دو مرد — برفتند ازو ژرف چو با دو مان — بلشکر بفرمود کرد دلیر — گرانجای تازان بگردار شیر
گران نامداران گردنکشان — مگر زنده یابند جائی نشان — ازانپس نبرد یک خسرو شوم — شوند اندران ژرف بسته میان
همه زنده دیدند ایرانیان — به بندند اندر دمان همچو شیر ژیان — بیارند نزدیک افراسیاب — بیارد بنزدیک آورد گاه
چو گردان ایران بدانگونه دید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — فگنده بر انخاک تیره نگون — بیارد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت بیژن کای پهلوان — مدارم بتن در تو گوئی روان — ز آب دو دیده زمین کرد تر — بیارد بنزدیک افراسیاب
وزانجا بیامد چو شیر ژیان — به پیش پدر تنگ بسته میان — چکویم ازین کینه بلا جورد — بیارد بنزدیک افراسیاب
فرامرز گفت ای سرافراز شیر — بجایند گردان شاه دلیر — بپرسید رستم ازان نامجوی — بیارد بنزدیک افراسیاب
خروشی برآورد چون نره شیر — بتر کان در افتاد گرد دلیر — سپهدار کو در رزو گستهم و گیو — بیارد بنزدیک افراسیاب
نگه کرد بر زوی یل را بدید — گرانسان زکینه همی بردمید — همه نامداران ایران زمین — بیارد بنزدیک افراسیاب
روان گشته از بهر دو جوی خون — دل نامداران بکینه درون — بیامد بر زو بسان نهنگ — بیارد بنزدیک افراسیاب
چو بهومان و چون شید جنگجوی — درآورده بازال از کینه روی — بیامد بر زو بسان نهنگ — بیارد بنزدیک افراسیاب
سپر در سر آورد بهومان نیم — دلش در بر از زخم او شد دو نیم — بیامد بر زو بسان نهنگ — بیارد بنزدیک افراسیاب
جهانجوی شید و زیم گرزند — بیامد بر زو تیغ را بر کمند — بیامد بنزدیک آورد گاه — بیارد بنزدیک افراسیاب
فرامرز تازان ز لیران سپاه — بیامد بنزدیک آورد گاه — بیارد بنزدیک افراسیاب
هم آورد چون تافت از جنگ رو — نباید تو را بود پیکار جوی — بیارد بنزدیک افراسیاب
دو لشکر فرومانده از کار زار — یکی را نبد اسب و بازو بکار — بیارد بنزدیک افراسیاب

ذکر بخشیدن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران و فریبرز با او و خسته شدن ایشان از او

مرا در دو این بهتر از خسروا ست — که در پیش من کینه خواه تو است
چو بشنید از کینه مرد کهن — بجوشید از کینه مرد کهن
بیفتاد خت آمد سر او بپای — ز دیده بپیشه ز کین شرم داشت
بهوشید باز گرد و خورشید و ماه — بیامد یکی زین دو از زین بزین
بیامد بتوران از و جز گزند — بیامد بنزدیک افراسیاب
بنا گه شود کشته مرد دلیر — بنا ید که بر دشت نر دی شیر
میازید ایرانیان — ما در دشیده چو شیر ژیان
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه — ز کیر و ده و از کردان ستوه
بهر جای تازان بگرد ار شیر — همان قارن کاوه و زال دلیر
ز نگوشیدن جنگ و پیکار شان — زمانه شده خیره از کار شان
دو دژ همی خوار بگذاشتند — عنانها از انجای برگاشتند
بر آورد یازان چو شیر دژم — سر افراز پیران و شیده بهم
بقلب اندرون همچو شیر ژیان — سپهدار دستان و ایرانیان
سر از را بخند اختی زیر کرد — بگرز و بشمشیر جستی نبرد
به بیند کردان ایرانیان — شوند اندران ژرف بسته میان
بر فتند تازان پر از کین و درد — بیاره از انجایگه چند مرد
بیاید فرامرز هم در زمان — گشاد و نداز بند ایرانیان
تو را این ز تو ران دو یار قبا د — بمردی ندارد چو تو چرخ یاد
که آرند شان نزد شاه دلیر — و زانپس بفرمود در بند شیر
و زانجا بیامد چو شیر ژیان — به پیش پدر تنگ بسته میان
فرامرز گفت ای سرافراز شیر — بجایند گردان شاه دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر — بتر کان در افتاد گرد دلیر
نگه کرد بر زوی یل را بدید — گرانسان زکینه همی بردمید
بدان تا بیستند پیران و شاه — سپهدار دیدند بر دشت جنگ
چو دیدند گردان بر انسان نبرد — چنانچون بود رسم مردان مرد
چو شیران بهر جای بستند کمر — بگرز خم از پشت زین دو سوار
بفرمود کرد دلیر — گرانجای تازان بگردار شیر
ازانپس بفرمود کرد دلیر — گرانجای تازان بگردار شیر
بتر کان در افتاد گرد دلیر — بیامد بر زو بسان نهنگ
بیامد بنزدیک آورد گاه — بیارد بنزدیک افراسیاب

جهاندار رستم بمانند شیر — سراسر فراز بر زوی و زال سوار — برفتند شادان بر شهریار — فریبرز باز نگه شاوران — برشاه رفتند با سروران

همیخواند هرکس براو آفرین — که آباد باد انجمن بر زمین — بدان نامداران و فرخ گوان — بفرمود تا زنگه شاوران — سپهدار گردان و پشت گوان

که تا با فریبرز کاوس شاه — طلایه بپویش ایران سپاه — بشکر همی نامداران گزید — وز انجا سوی طلایه بدانجا کشید

وز اینروی افراسیاب دلیر — چو رسته شد از جنگ برزوی شیر — بشیده چنین گفتگای پاکزاد — طلایه تورا بود باید براه — که تا من زایم بر ایرانم سپاه

من و گرد پیران و هومان بهم — بتاریم از ایدر چو شیر دژم — نگه دارد از ما یکی خود بجای — گر انیسان که بر زوی جنگ آورد — همه مرز توران بچنگ آورد

تو زانپس بهنگام بانگ خروس — بزین بر نهادن بسان عروس — سپهبد بر انسان که او رای دید — بفرمود تا زنگه شاوران — بدان نامداران توران زمین

که اسب نکاور برزین در کشید — وز انجای تازان بتوران رسید — زلشکر هر انکس که بد نامدار — برفتند با نامور شهریار — خود و سرکشان سپهی توران بماند

پدر بی پسر را مدارد دیده جوان — به پیران چنین گفتگای همنوان — شدم سیر از زندگانی خویش — سراپرده بردشت نابل بماند — فریبرز تنها بسپهبد کشید

بدیشان بخهار بگشاد لب — گجا رفت خواهید در تیره شب — زسوسن نگه کن چه آمد بپیش — بره بر طلایه مرا و را بدید — وزان نامداران گند آوران

چنین گفت هومان و سیه بدل — چرا برفروزی به بیهوده روی — چه پوشید این نامور مرد کیست — بدل در مدار و شنیون کین — همیرفت خواهد بتوران زمین

بیارز دار افراسیاب دلیر — بدانجنگ و پیکار برزوی شیر — زپیش پدر رفت خواهد بخشم — همی گوید چون پنگ آهنگران — چوبشنید از ایشان فریبرز کین

بایرانیان گفت کامد بنید — بدین دشت تیره خورید و دمید — وز انپس برآورد و کرز گران — بیکی گرزه کاوس پیکر بشت — چوشیران بنجیر اندر فتاد

بپروین همی نعره بر داشت شیر — بشست اندران شب بپیکار دست — همیزد بگرز و سنان و کمند — زترکان نبودش بدل درنهیب — زان نامداران دو بهره بمشت

همه دشت از کشته چون پشته کرد — بخون خاک آورد آغشته کرد — بدیشان نگه کرد افراسیاب — ازایرانیان چون بدانگونه دید — زترکش کمان کیانی کشید

بهومان چنین گفت جنگ آورید — جهان بر بدانديش تنگ آورید — چو هومان زافراسیاب این شنید — بگردار دریا دلش بر دمید — چه باید همی ننگ بر تن نهاد

بسی نامداران زکین کشته شد — ازایرانیان دشت چون پشته شد — بفرجام افراسیاب دلیر — بگفتا که امشب چو کار او فتاد — دو زاغ کمانرا زه نهاد

بزد بر سر زنگه شاوران — بیفتاد ترک از سر پهلوان — به بیچارگی روی برتافتند — نبرد شهنشاه بشتافتند — یکی چوبه برداشت بر سان باد

فرامرز و زنگه بگردار شیر — برفتند از آمد شت نابوده شان — گریزان و از بیم بسته دو لب — برآمد شت آورد در تیره شب — بیکبار شان بخت برگشته شد

سپهبد بسپه را چو زانگونه دید — همه زخم خورده زافراسیاب — زدیده برو شان همی جوی آب — خروش سپاه آمد از تیره دشت — همیرفت پویان بگردار شیر

طلایه ببردم سواری هزار — چو پروین زگردان گردان بگشت — فریبرز شد نزد لشکر روان — جهاندار افراسیاب دلیر

چو دریای کینه همی برد سر — سپهدار شان شیده نامه بخواند — سراپرده و خیمه بر جای ماند

گجا رفت خواهید در پیش صف — یکی گفت شید اسهتکر پیش شاه — همیرفت خواهد بتوران سپاه

دلش دربر از درد او بر طپید — درآمد بمیدان کین چون پلنگ — بنفرین همی یاد کرد از پشنگ — که او با جهاندار افراسیاب

همه خاک با خون برآغشته شد — وزانپس سپهدار شید بدین — همی نوشت از پی مازمین — چنانچون بود رسم و آئین کار

توانا و بینا و پروردگار — بهر خون که ریزد از ایرانیان — به بیچی بفرجام تورانیان — چوبشنید خسرو خرش گشت زود

ستور بهر بیت بزین در کشید — بگرکختن شیده با سپاه توران و رفتن گیخسرو زابلستان — وزانپس چو رخ استاک خرد بین — سراپرده و خیمه بر جای ماند

توگفتی بگیتی کس او را ندید — و منشور غو و هری دادن برزو — همیتاخت تا بره چو باد دمان

جهان کرد مانند سیم سفید — تبیره برامد بر پرده سرای — خروشیدن بوق با کرنای — زتورانیان برنیامد نفس

نه از دور آواز مردم شنید — دوان مژده آورد زی شهریار — که آسوده شد شاه از کارزار — گریزان شد از بیم افراسیاب

مبادا که گیرند بر ره کمین — که آن پیر سر جادوی بدکنش — چو هرد م دگرگونه آرد منش — سواران برفتند هر سو دمان

چنین گفت خسرو بگردنکشان — که دشمن گریزان بگیتی بهست — اگرچه بهر هفت کشور بهست — سراپرده و چارپای و ستور

که بخت نکوکشتمان رهنمون — بسازیم از بهر بزوی کار — چنان چون بود در خور نامدار — چوبشنیدند دستان زخیره چنین

که ازآرزو بر نتابی سرم — گر ایدون کار از مهر و بکدرم — ازایدر با یوان بندم خرام — بخان سپهدار فرخنده سام

بباشیم یک ماه پیروز و شاد — بدیدار کیخسرو پاکزاد — چو بشنید کیخسرو نامجوی — ز فرمان و دستان نپیچید روی — برفتند شادان بایوان زال — خود و پهلوانان با فر و یال

بهر جای ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند — بدیبا بیاراسته بام و در — بمیر بخت در پای خسرو کمر — بزابل همه شادمان مرد و زن — نشانده بهر جایگه رود زن

بایوان دستان جهانجوی شاه — چو خورشید تابان میان سپاه — جهان پهلوان رستم زال زر — بگردون گردان برآورده سر — فرامرز و برزو بسان دو شاه — بیای — بر تخت خسرو ببرده سری

چو خسرو بهر روز نگه کرد و گفت — بمردی بناشد بگیتی جفت — ور اینس چنین گفت با پهلوان — که ای نامور گرد در و شنوان — بیا تا کنون ساز برزو کنیم — بایران در اپهلوی نو کنیم

چو بشنید رستم بیوسید تخت — بدو گفت کای شاه فرخنده بخت — جهانجوی بر تو ببندد میان — بفرمان و رایت سر افکنده ایم — بگوشد بتوران جو شیر ژیان

تو شاهی و او پهلوان تو بود — چو من بندهٔ شاه کیخسرو است — مرا برف پیری بسر بر نشست — نیارم کمینه همی آخت دست — مرا سال از چار صد بر گذشت — بسی بر سرم چرخ گردون بگشت

کنون روز برزو ست پیکار و جنگ — بهر جایگه بر بیاراید چنگ — چو بشنید خسرو از و شاد شد — بفرمود تا باره و تاج زر — غلامان رومی برترین کمر

زیاقوت و پیروزه خشتان و لعل — ده اسب گرانمایه زرین ستام — که بودار نخست آن فراسیاب — در فشی که بد پیکر آن عقاب

زمردان شمشیرزن ده هزار — همه نامداران خنجر گذار — ببرزو سپردآن زهر خوری

بدو گفت کان کشور آباد و راست — گشاده ز پیوسته تا بود و کاست — بسی آفرین کرد بر شاه یاد

فرامرز و برزوی و رستم زبان — گشاده مذ بر شهریار جهان — چو خسرو یکی ماه در سنیان

سر ماه هنگام بانگ خروس — بپوشید روی هوا را بنفش — همیرفت شادان در و شنوان

جهاندار دستان و برزو بهم — برفتند با شه چو شیر ژیان — خود و نامداران نزابل برا

بپایان رسانیدم ابیات شان — بدانسان که بشنیدم از باستان

تمام شد ملحقات کتاب شاهنامهٔ
حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه
بتاریخ غرهٔ شهر جمادی الثانی
من شهور سنهٔ ۱۲۶۲

باب الالف

فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبهٔ شاهنامهٔ فردوسی

آب — آبرو و روش
آبان — نام ماه هشتم از سال شمسی
آبتین — نام پدر فریدون که بدست ضحاک کشته شد
آبگین — جایی است که بعد غسل مردگان را در آن می‌گذارند
آبدستان — آفتابه
آبدندان — تابش دندان و کنایه از خوشی
آبزن — طرفی که بیمار را در آن می‌نشانند
آبشخور و آبخور — چشمه و نصیب و قسمت
آب کرم — کنایه از اشک است
آخور — اصطبل و جای علف
آذرآبادگان — نام آتشکده تبریز و نام شهر تبریز
آذرگشسب — برق و نام آتشکده کشتاسب که در بلخ ساخته و نام پهلوان
آذرنگ — روشن و آتش
آذین — زینت و آرایش
آرزو — نام زن سلم
آرش — نام تیراندازی از لشکر منوچهر
آرمنده — آرام کننده و آرام گرفته
آزادسرو — نام شخصی که فردوسی در اسپان کشته شدن رستم را از گفته او نوشته
آزاده‌خوی — زن نور
آزرم — شرم و صلح
آزرم‌دخت — نام دختر خسرو پرویز
آژنگ — چین و شکن
آژیر — هوشیار و آماده و آزموده
آسانیدن — آرام کردن و دست از کار بردا شتن
آستی — مخفف آستین
آسیمه — سراسیمه
آشا — ثنا و ری کردن
آشوفتن — بمعنی آشفتن در نجیدن

آغازیدن — بمعنی فرو بردن
آگندن — پر کردن
آلان — نام شهریست در ترکستان
آمل — نام شهری از مازندرانست و نام شهری دیگر بکنار دریای جیحون
آمو — نام شهری بر کنار جیحون
آن — ملک
آو — آب و نیک بختی
آواز — بمعنی گفتار
آوازه — نام قلعه ایست در ترکستان و بمعنی شهرت
آوخ — آه و افسوس و نصیب
آوکان — نام پهلوانی از لشکر فریدون
آهیختن — بمعنی کشیدن مطلقا
آهنجیدن — کشیدن و نوشیدن
آهو — عیب
آیین — زیب و زینت و رسم و عادت
ابا — بمعنی با
ابر — بمعنی بر
ابرش — رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته
ابیر — بمعنی کرهٔ آتش
اجناس — نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب
احمد سهل — نام یکی از زرنوسای وقت محمود شاه
اختر — رایت و علم و بخت و ستاره
ار — مخفف اره و بمعنی اگر
ارج — بمعنی قدر مردم و مطلق قدر و وصف
ارجاسپ — نام پنیرهٔ افراسیاب که در دامن دشت بدست اهنه بار کشته شد
ارسب — نام پهلوانی تورانی بوقت پشنگ
ارو — نام روز بیست و پنجم است از هر ماهی
اروشیر کاردست — لقب بهمن بن اسفندیار است و بمعنی ترکیبی آن شیر خشمناک چه اروشی خشم است

آغاز — آغاز
آغازش — برانگیختن
اغریرث — نام برادر افراسیاب که بدست افراسیاب کشته شد
افراسیاب — نام پسر پشنگ که پادشاه توران بود و بدست کیخسرو کشته شد
افره — محقف بافره که مکافات بی باشد
افگنده نامجویان — کنایه از تخت است
اکوان — نام دیویست که رستم را بدو انداخت و بدست رستم کشته شد
اکر — برای تردید می آید
الان — نام قلعه ایست در توران
البرز — نام کوهیست
الکوس — نام مبارز افراسیاب
آلوا — نام نیزه بردار رستم
آلیانس — نام پادشاه ملک خزر
آنبان — پوستی که دران چیز می نهند
انباز — شریک
اند — بمعنی چند و اندک
اندام — آراسته و زیبائی
اندآب — نام شهریست از ولایت بدخشان
اندرخور — لایق و سزاوار
اندرز — پند
اندرکشیدن — رفتن و در آمدن لشکر و رسیدن
اندریمان — نام مبارزی تورانی که بدست گرگین میلاد کشته شد
اندلس — نام صوبه از ملک اسپین
انطاکیه — نام شهریست از ملک شام
انفاس — کنایه از عبارت و مضمون
انوشه — آفرین و خوش

طلس — سوده و هموار و داغ داغ
عزم — قصد و اراده

ارز — ارزانی
ارزانی — درویش
ارزن — نام غله ایست کم قیمت و معروفست
آرژنگ — نام دیویست از لشکر شاه مازندران که بدست رستم کشته شد
ارغنده — خشمناک
ارغوان — درختی است بغایت سرخ و مطلق سرخ
ارقم — مار دورنگ که سفید و سیاه باشد
ارک — نام شهریست در سیستان
ارمینه — نام مملکتیست مشهور که از آن پرند می برند
ارمایل — نام پادشاه بزرگ ایست که ضحاک ضحاک بر
ارنواز — نام خواهر جمشید است که ضحاک او را بتصرف خود در آورد
اروند — نام دجله
ازار — جامهٔ زیرین
آزور — بمعنی لاتیست
ازایرا — بمعنی زیرا
ازدر — بمعنی اژدها
اژدها — مار بزرگ که پا و پر باشد و کنایه از شمشیر و اسب
اسب بردا شتن — کنایه از رفتن اسب است
اسپروز — نام کوهیست بسیار بلند
اسپرس — میدان و عرصهٔ اسب دوانیدن
اسخوان — نام یکی از سلاح جنگ
استیلا — نام پهلوانیست تورانی
اسف و سفف — پیشوای ترسایان
اسپنوی — نام کنیزک ترا که او را با افراسیاب بود
اشتاب — بمعنی شتاب
اشقر — اسب سرخ رنگ با دم و یال سیاه
اشک — نام پادشاهیست از عجم
اشنان — نام گیاهیست که از خاکستر آن خز خیسانند

اُو کاهی بجای آن می آید
اورمزد نام روز اول از هر ماه شمسی
اورند مکر و فریب و تخت
اولاد نام سرداری که رستم در زابلستان
اورا نام پسر کهتر فریدون که بدست
برادرش تور کشته شد
ایران نام شهریست معهود که پیکه
بی اجازت در خانه کسی می آید
ایت زهی و به که کلمه تحسین است
ایلا نام مبارزی تورانی

باب الباء

باب زن سیخ کباب
باختر مشرق و مغرب
باد تند و تیز
بادافره مکافات بدی
بادان فیروز نام شهر اردبیل است که چون
فیروز آباد کرد باین نام
موسوم گشت
بادرنگ نوعی از خیار است تند و تلخ
بادسائی بادسری
بادسر متکبر
بادودم غرور و طاقت
بار بنج و شاخ و حاصل هر چیز

بارید نام مطرب خسرو پرویز
بارگی اسب
بارگی حوض و آبگیر
بارمان نام سرداری از لشکر افراسیاب
باره دیوار حصار و اسب وحشی
باریدن لازم و متعدی هر دو آمده است
باز زمزمه و خاموشی نمودن وقت
عبادت و برای پارسی نیز آمده
برافراختن ملاقات کردن
بارور نام جادوگری تورانی
باژ خراج
بارگاه گذرگاه دریا
باستان قدیم و کهنه و بمعنی پارسی نیز آمده
باطرون نام مؤبد قیصر بعهد نوشیروان
بال قد و قامت
بالا اسب کوتل و دامن کوه
بالان دهلیز خانه
بام بام و طرف بیرون و سقف خانه
بامداد بامداد
بان نوعی از عنبر و چون این لفظ
باخر کلمه ملحق شود معنی محافظ
پیدا کند چون باغبان
بانوزام نام خواهر کیوزن رستم
بانوشب نام دختر رستم
باورد نام جائیست از خراسان
بربیان جائیکه رستم روز رزم میخوابید
بهروز پیرامون دیهان
برنج کلمه خوشی است
برنجی شتری که دو کوهان دارد
برخرد بمعنی دانا
برخش حصه و بهره
برخور خوشبوئی از قسم لبان

برکردن اسب راندن اسب
برکستوان پوششی باشد که روز جنگ پوشند
برگشتن کوچ کردن
برمایه کاوی بود که فریدون را
پرورده بود
برنا جوان
برنشستن کنایه از سوار شدن
برنهادن اتفاق کردن بچیزی
برو نام ماه و ستاره مشتری
برو مخفف ابرو بنظم اول و ثانی
مخفف بروت
برة برج حمل
بریدن معروف است لازم و متعدی
هر دو آمده
برین نام آتشکده ایست
بزان جمنده دونده
بز جامه ریسمانی
بزکوش نام قومی است
بزه بمعنی گناه
بسا نام شهریست در پارس
بست نام ولایتی و قلعه
بشه مخفف بیشه
بسد مرجان
پسند و پسند کافی و سزاوار
بسودن دست زدن و مالیدن
و آزمودن
بسیج قصد و کار سازی امر بمعنی
آمد یعنی آماده و مهیا شو
بسیجیدن سامان کردن و ساز سفر
نمودن و آهنگ کردن
بش کردن و مال اسب
بش بندی از نقره و برنج و آهن

بطریق مجتهد ترسایان و هر هیئت
بگاز شراب
بلبلی شراب و پیاله شراب
بن بمعنی بنیاد و پایان باشد
بند مکر و فریب و کره
بنه اسباب و رخت خانه و بمعنی
بنیز هر گز و حاشا و زود و بمعنی نیز
هم آمده
بو مخفف بود
بود بمعنی بود
بور تند و اسب سرخ رنگ و
رنگ سرخ
بوز مرد تیز فهم و اسب نیله و تند
بوارش اسب سرخ رنگ با غهلی سفید
بوس فروتنی
بوش بمعنی هستی
بوم زمین و پارچه زمین
بویه آرزومندی
بوی باشی
بهاران وقت بهار
بهر روشن و بزرگی
بهرام نام ستاره مریخ و نام پادشاهی
از عجم و نام پهلوانی ایرانی
بوقت کاوس در دو دیستم
از بهر ماه شمسی
بهمن نام ماه یازدهم از سال شمسی
و ابر بارنده و نام پسر اسفندیار
بهزاد نام اسب سیاوش
بهشتگنک تختگاه افراسیاب و بابلیه
مجهول بعد با هم آمده
بیجاده کهربا و نوعی از یاقوت و کنایه
از شب

بید — باشید وبوید ونام دیوی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد

بیدرفش — نام پهلوانی از لشکر ارجاسب

بیرم — پارچهٔ ریسمان

بیغاره — سرزنش

بیکن — مخفف بکنید

بیگنده — نام شهریست پای تخت افراسیاب

بیگنید — وانکنید زنیز گویند

بیماران — خانهٔ بیماران

بینده — چشم وشخص هوشیار

بیور — ده هزار ولقب ضحاک

باب الپاء الفارسی

پادشاه — معروف وغالب

پاردم — دمچی چرمین که پس دم اسب بندند

پازهر — تریاک

پاسخ شنفتن — کنایه از خاموش ماندن

پالائیدن — زیاده کردن وزیاده شدن وصاف نمودن

پالودن — صاف کردن وافزون شدن

پالوینه — نام مقامیست

پالهنگ — دوال وریسمان باشد که بر کنار لجام اسب بندند

پالیز — باغ وبوستان وکشت زار

پایکار — پیشکار وتحصیل دار

پایکه — صف نعال ومرتبه

پایمرد — مددکار ویاری دهنده وپیک

پتیاره — آفت وزشت

پخش — پهن وپژمرده وبی آب

پخشیدن — کوفته شدن وکوفتن وپهن کردن وپژمرده شدن

پدر — بسکون دال هم بمعنی پدر آمده

پدرام — آراسته وخوش وخرم

پذیره — استقبال کردن وپیش رفتن

پرتاب — بمعنی انداختن ونوعی از تیر که از آن بسیار دور توان انداخت

پرکستردن — کشادن پر وکنایه از عاجزی نمودن

پرمه وپرموه — نام پسر ساوه شاه که بدست بهرام چوبینه گرفتار شد

پرند — تیغ وجوهر شمشیر وپارچهٔ ابریشمی

پرندآور — تیغ جوهردار

پرندوش — پریشب

پرنیان — دیبای چینی منقش نهایت لطافت

پرو — مخفف پروین

پروا — جانیکه جانور از پرورش گیرد

پرورش — پروردن وپرستش وخویش

پروردگا — معروف وکنایه از پادشاه نیز باشد

پرورز — اصل ونسب ونژاد

پروین — نام ستارهائی که در عربی ثریا خوانند

پزشک — طبیب وجراح

پژوهش — جستن

پژمردن — پژمردن

پس — بمعنی پسر

پست — آردوئیکه از جو یا گندم یا نخود وبرنج گیرند

پستکردن — کنایه از هلاک کردن

پسودن — دست زدن ودست مالیدن

پشته — زمین بلند

پشن — نام جانیکه میان پهران وطوس جنگ شد

پشنگ — نام پدر منوچهر وپدر افراسیاب که بشید مشهور بست ونام مبارزی پهلوان

پشیز — پول کوچک وزر قلب

پشین — نام پسر کیقباد

پگاه — وقت صبح

پلاس — پشمینه ضخیم که درویشان پوشند و پشمینه شکستنی

پلنگ — نام سباعیست ودبیریست کشتنی

پناه — از چهار چوب وچهارپا

پوده — کهنه وپوسیده

پوران دخت — نام دختر خسرو پرویز که دارا نیز گویند دخت هم گویند

پوشنی — پوشیدنی

پولادغندی — نام دیوی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد

پهلو — شهر ومردم شجاع ونام ولایت

پهلوانی — زبان فارسی باستانی وزبان شهر پهلو

پی — بنیاد

پیلاوسی — درمیست که در زمان کیان پنج دینار صرف میشد

پیران — نام وزیر افراسیاب پیرویسه که بدانائی مشهور بود ودر جنگ یازده رخ بدست کودرز کشته شد

پیشباز — بروزن ومعنی پیشواز است که بعربی استقبال است

پیران سر — پیر از سر

پیشگاه — صدر مجلس وپادشاه

پیغاره — سرزنش وطعنه وبهتان

پیغام — مخفف پیغامبر است

پیغو — نام ولایتی مشهور بطرف مشرق سنگلاخ

باب التاء

ت — بمعنی تو امری آید مثل دلت وجانت

تا — دلالت بر عدد میکند چون یکتا ودوتا وکلمهٔ تثنیه نیز هست

تابه — آلتی از آهن که بران هر چیز بریان کنند

تابیدن — توانستن وپیچیدن ورنج کشیدن

تاری — تاریکی

تازانه — مخفف تازیانه

تافتن — پیچیدن وتابیدن رشته وتازیدن وبرافروختن وگرم شدن

تال ومال — ریزه ریزه شده واز هم رمیخته وپاشیده

تان — ضمیر مخاطب وجمع مخاطب چون خودتان وهمه تان

تاو — پیچ وطاقت

تبرزین — شکر ونام سلاحی هست

تبیره — دهل وکوس وطبل که بنوازند

تخت — معروف ومخفف تخته هم هست

تخت خاور — تاب خورشید

تخش — تخش

تیر

تهمتن — نام پهلوانی توانائی که همراه فریدون در سپید کوه بود ونام مبارزی توانائی در زمان خسرو پرویز

تر — کلمهٔ تفضیل است چون شجاعتر وبهتر

ترخان — نام پهلوانی از ملک چین

ترس کار — خداترس ومردم عابد ودیندار

ترف — پنیر خشک

ترک — کلاه آهنی

ترگ — نام رود خانه نزدیک دربند سمرقند

ترکان — چشمان

ترمند — نام شهریست

ترنک — صدای کمان وقت تیر انداختن ومطلق زخم

تری — به تشدید رای تری باشد

تزاو — نام داماد افراسیاب که بدست کیخسرو گرفتار وکشته شد

تش — مخفف آتش

تشویر خوردن منضرب شدن
تفت کرم و مخفف تافت
تف بخار و گرمی روشنی
تفتن کرم شدن
تفیده کرم شده
تفو آب دهن انداختن
تک زدن عموماً
تکین شجاع و دلاور و خاتون
تکرک ژاله
تل توده
تلاش پراکنده
تلیمان نام پهلوانی ایرانی
تم پرده و آفتی که در چشم پیدا میشود
تمیشه نام شهری که آنرا کوس گویند و همیشه است در نواحی آمل
تنبل فریب و جادوئی
تنج درهم پیچیدن و پیچیده
تند سرکوه و بلندی
تندبالا کنایه از کوه بلند
تندر رعد
تنک نزدیک و نقیض فراخ
تنک آمدن نزدیک آمدن
تنین اژدها
تو خود و خویش و پرده و اندرون
توانائی قدرت و ممکن بودن هر چیز و هستی
توانه نام پدر برته که از پهلوانان ایران بود
توختن فرو کردن و کشیدن و واپس دادن و ساختن
تود توت که میوه معروف است
تور دلیر و نام پسر میانه فریدون که بدست منوچهر کشته شد
توز نام شهریست نزدیک اهواز
توژ پوست درختی که بدین آب و گلان پیچند

تو خودخویش و پرده و اندرون
توانائی قدرت و ممکن بودن هر چیز و هستی
توانه نام پدر برته که از پهلوانان ایران بود
توختن فرو کردن و کشیدن و واپس دادن و ساختن
تود توت که میوه معروف است
تور دلیر و نام پسر میانه فریدون که بدست منوچهر کشته شد
توز نام شهریست نزدیک اهواز
توژ پوست درختی که بدین آب و گلان پیچند

توش تاب و طاقت
توفیدن صدا و برهم خوردگی و جنبش
توقیع دستخط و سکالش
تهم بزرگ و دلاور و بی نظیر و مخفف تهمتن
تهمتن دلاور و بی نظیر و لقب رستم
تهمینه نام دختر شاه سمنگان و مادر سهراب
تیر ماه خزان و ستاره عطارد
تیربرون کنایه از تیر انداختن
تیزمغز کنایه از مردم تند و تیز
تیغ معروف و سرکوه

باب الثاء

ثری بمعنی زمین
ثریا پروین

باب الجیم

جاثلیق پیشوای ترسایان
جابه جام و سرای
جانوسیار نام وزیر داراب و کشنده او
جبیره مستعد شدن و جمع کردن
جسه شکاف و زمین شکافته
جرده پوست
جربه اسب خنک
جریده دفتر
جز مخفف جزیره و ملکی که در میان فرات و دجله است
جزع مهره یمانی
جلب آواز و شور
جلیل پرده و کجاوه و جل اسب
جَم جمشید
جَست کوهری باشد فرومایه درنگش مایل بکبودی

جمشید نام پسر طهمورث هفتصد سال پادشاهی و دویست نخجیر کشته شد
جمهور نام یکی از پادشاهان هند
جناغ و جناق دامنه زین و روی خانه زین
جندشاپور نام شهریست از آن آباد کرده شاپور
جندل نام یکی از نژدیکان فریدون که پورا بخواستگاری دختران پادشاه چین برای پسران خود فرستاده بود
جواز رخصت و اجازت و روا
جوال ظرفی باشد از پشم بافته
جوانه جوان
جوشن سینه و زره
جویا نام مبارزی از مردانی که بدست رستم کشته شد
جهان مال و اسباب

چشم

جهان‌بین نام شهریست از پارس
جهرم جاری و روان و تند
جهیز

باب الجیم الفارسی

چاچ نام شهریست که کمان خوب در آنجا سازند
چارباش مسند و کنایه از دنیا
چاک سفیده صبح
چاکچاک صدای زدن شمشیر و کرز و خنجر و تیر
چاه شعر و سخن و جام شراب
چپتین طبقی را گویند که از چوب بیدو امثال آن بافند
چخیدن کوشش و ستیزه کردن
چیدن بمعنی چیدن
چربی جستی و نرمی
چرخ کمان سخت و بزرگ
چرنکیدن آواز کرز و مطلق آواز

چشم رسیدن چشم زخم رسیدن
چشم گرم کردن کنایه از ناز کردن خواب کردن
چکت منشور و قباله و عهدنامه
چکاچاک صدای زدن شمشیر و کرز و غیره
چکاو نام مرغیست کوچک
چلپ سنج و دو کرده تنک و پهن باشد از برنج و دو باز یکدیگر پیش هم نهند
چنبر حلقه و محیط دایره و ظرف مدور
چنگش نام مردی از نوران
چو بمعنی مانند
چوبه خدنگ و کنایه از تیر
چه بمعنی هر چه و بمعنی مساوات پیدا کند و قتیکه مکرر آید
چهرزاد نام دختر بهمن و داراب
چینه نام غله ایست

باب الحاء

حصار قلعه و محاصره کردن قلعه
حصن قلعه
حصیر بوریا
حظ خوشنودی و خوشی
حنظل درخت تلخ
حواصل باد سنجان
حوت برج ماهی

باب الخاء

خاک بر او کردن بمعنی هلاک کردن
خام کمند و ناپخته
خان خانه و سرای
خاور مشرق و مغرب
خاوران نام ولایتی است از بدخشان
خایسک پتک آهنگر
ختلان نام ولایتی است از بدخشان

خدنک درختیست کهاز چوب آن نیزه و تیر
و زین اسب سازند
پادشاه و خداوند کار
نام ملکی است و نیز نام پهلوانیست
خرام نوید و شادی و مهمانی
خرچنگ برج سرطان
خرد دانش و هنر
خرداد روز ششم از هر ماه شمسی و نام
ماه دوم از سال شمسی و نام
فرشته که موکل بر آب است
خرّاد نام پهلوانی ایرانی
خرّم بهار نام جائیست
خرّه اردشیر نام شهری آباد کرده اردشیر
خرگاه خیمهٔ بزرگ
خروش گریه و ناله بلند گریه و با گریه
خُزاع نام پسر کی از عرب سکندر
خزر نام مملکتیست در حوالی دریای گیلان
خزروان نام ولایتی و نام مبارزی از لشکر ایران
خزروان خسرو نام یکی از لشکریان بهرام چوبینه
خستن مجروح کردن و مجروح شدن
خسته اقرار و اعتراف کننده
خشت نیزه که از بسیان اندازند
خُشنُد مخفف خوشنود
خوشنو مخفف خوشنود
خشیشار نوعی از مرغابی بزرگ که پرش
خال سفید باشد
خفتان نوعی از جامه که روز جنگ پوشند
خفته خمیده و خشم شده و خوابیده
خلخ نام شهری از ترکستان
خلوق بوی خوش
خلّه چوبی که کاران کشتی میرانند
خلیدن فرو رفتن در خم کردن
خخت نام مقامیست که انجا افراسیاب

از دست هوم جسته در دریا پنهان شد
خنک اسب سفید رنگ
خندیدن پیچیدن آواز در کوه و حمام
کنبد و شهرت یافتن
خندیده مشهور و دانا و پسندیده
خو کیاه خورد
خوابد متعدی هم آمده ای خوابانده
خوابیدن خوابانیدن
خوار نام ولایتی است در حوالی ری
درست واندک
خوردن خوردن
خوردی نام جائی
خواستار طلبکار و طلب
خواسته طلبیده و اسباب و زر و مال
خوالیگر طباخ و خوان سالار
خواهد زدن بجای خواهد زد باستعمال آمده
خور افتاب
خورد ماضی خوردن و بمعنی خوشی
لایق و سزاوار
خوز نام ولایتی است از پارس و شوشتر
خوزان نام پهلوانی ایرانی از لشکر خسرو
خوشاب هر چیز تازه و سیراب و آبدار
کنایه از دندان هم هست
خوشی خوشوذی و خوبی
خوشیدن خشک شدن و خشک کردن
خونابه اشک خونین
خونابه اشک
خوی عرق انسان وغیره
خوید درخت جو و گندم که سبز باشد
خیر کل سیاه رنگ
خیزران نوعی از نی و چوب باشد که عصا کنند
نشکند و ارزان تا زیانه سازند
خیش خوب

خیک مشک شراب
خیم خوی و مزاج
خیو آب دهان
خیوق نام ولایتی است از خوارزم

باب الدال

داد آفرید نام نوائیست از موسیقی
دادار خدای
داور است عادل
دار معروف و بمعنی درخت
داراب کرد شهری بنا کرده دارا ب
دارو برد حکومت
داس آلت درو کردن و تراشیدن کاه
داستان گفتن داستان انگیختن
دانشمند دانشومند
داور مخفف دادور بمعنی خداوند و پادشاه عادل
دایگان پرورندگان
دبق سریش که بدان کبوتر و مانند آن گیرند
و بر بالای چوب هم میچسبانند
دبوس گرز آهنی
دخمه گورستان یزدان پرستان
در معروف و دره کوه و مرتبه
درا زنگ و تنگ آبشکران
درخت دار سیاست
درخش برق
درخشیدن درخشیدن
درع زره و پیراهن زنان
درفش علم که بر روز جنگ برافرازند
درخشان درخشان
درقه سپر چرمین و زره
درکر دردگر
درود بمعنی دردون
دره وادی

در دیدن لازم و متعدی هر دو آمده
دژ و دوز قلعه و کوشک
دژاگاه سهمگین و خشم آلود
دژخیم بد خو و بدکیش و زندان بان و قلعه دار
دژم غمگین و افسرده و در نخور و اندیشه بودن
در خشنده و بر خوشک کبک بیت المقدس
دست مسند پادشاهان و بزرگان
دستی ظرفی که آنرا بدست بردارند
دستار مندیل مخفف دستار خوان که سفره باشد
دستارستان آستین
دستان مکر و فریب و نام پدر رستم که زال باشد
دستان زند نامیکه زال از سیمرغ یافت
دست بر زدن قبول کردن
دست برد قدرت
دست بند عقد گوهر که بر بازو بندند و کنایه
از زنان رقاص باشد
دست جا بمعنی جامهٔ سر و پا
دست راست معروف و وزیر اعظم و بخشی
دست رنج محنت
دست نمودن قدرت خود ظاهر نمودن
دستوار عصای
دستور وزیر و رخصت
دسته قبضهٔ شمشیر و غیره و جماعت مردم
دسه نام مبارزی ایرانی
دشخوار دشوار
دشنه خنجر
دغوی نام دشتی است که رستم بشکار
در انجا رفته بود
دفترگستن کنایه از ساختن دفتر است
دقیقی نام شاعری که در عهد نوح هفتم
پادشاه سامانیان بود و هزار بیت
در حال لهراسب گفت و بدست غلام
خود کشته شد

دل آرای نام زن دارا مادر دشنک
دل تنگ کنایه از مبالغه تیغ
دل اگر داد دادن دل بر کاری گماشتن
دماوم دمیدم و همین وقت
دمان رفتن و رونده
دمدار ساقهٔ لشکر یعنی جماعتی که دنبال دارند و براه روند
دم در کشیدن خاموش شدن
دمه شورش و غلغله
دمور نام یکی از خوبشان افراسیاب که کشندهٔ سیاوش بود
دمه سرما باد و برف
دمیدن حمله آوردن و روئیدن نبات
دمان تند و تیز رفتن و رونده
دنبر نام شهریست از هندوستان
دواج لحاف
دوال تسمهٔ رکاب وغیر آن
دوان بمعنی دو با لفظ همی مستعمل شود چون همی دوان
دوتاه دوتا
دودر آوردن هلاک کردن
دوره دوبار
دوشا هر جانوری که میدوشند
دوک معروف و نام دشتی است
دهر زمانه و فلکی است
دهستان نام شهریست
دیبه دیبا
دیدار چشم و رخ و دیدن و پدید و پیدا
دیده معروف و دیدن و دیدبان
دیده بان شخصی است که بر جای بلند مانند سر کوه بنشیند و هر چه از دور پدید آید خبر دهد
دیدی بای مجهول مخفف دیدید
دیر معبد رهبان

دیر باز و دیرینه دیرینه دراز
دیزه و دیزه رنگ سیاه و خاکستری که مخصوص دیزه است و بمعنی اسب تیز
دیلم نام شهریست از گیلان و دیلمان نیز گویند
دین روز بیست و چهارم از ماه شمسی و نام فرشته که بحافظت علم امور است
دیو معروف و کمرو و فریب و مردود شیاطین و کنایه از راه و کج رو
دیوسپید سپهسالار لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
دیوسوار کنایه از اسب سوار
دیهیم بمعنی تاج

باب الراء

را علامت مفعولست و گاهی بمعنی با
راخ غم و اندوه
راد کریم و جوانمرد و دلیر
راز نام شهریست و ساکن آنجا را رازی میگویند
رام رونده و مخفف رام برزین
رام برزین نام آتشکده
رامش آسودگی
رامشگر سرود گو
راه کرت و مرتبه
راه آورد پیشکش و هدیه
راه سودن راه رفتن
رای راه و در عربی بمعنی تدبیر باشد
رایگان بی مزد
رباط مسافرخانه
رخام نوعی از سنگ
رخش نام اسب رستم
رد دانا

رده صف
رز انگور و باغ و زبر
رزه بقچه
رُست محکم و خاک
رستم نام پسر زال جد فسانه شاهنامه مشهور است و بمعنی نام سپهسالار یزدجرد
رسته صف رده
رَسَد حصه و بهره
رش کژ و مقدار
رشنک پژمردگی
رضوان نام دربان بهشت
رطل پیالهٔ شراب
رفت آوری آمد و رفت کردن
رکابکشان کردن اسب دوانیدن
رم رمه و خیل
رمه گله گوسفند وغیره
رنج معروف و رنگ و لون و مال
رنگ آمیختن مکر کردن
راه جاری و رواج و حصول کار
روارو بمعنی رفته رفته
رواق پیشگاه خانه و ایوانیکه در مقدمه دوم ساخته باشند
رودابه نام دختر مهراب نرمال و مادر رستم
رودبار کنارهٔ رود و رودخانه
روزبان دربان
روزبه کنایه از شخص نیکبخت و نام وزیر بهرام گور
روسپی فاحشه و قحبه
روسنا ده و قریه
روسی قسمی از پارچه است منسوب بروس
روشن تند خو
روئیدنی چیزیکه بوقت دیدن بوی عروس میدهند

رده برزن کوه نام کوهی در توابع کابل
رهنمون نام پسر پیران ویسه که بدست بیژن کشته شد
رهام نام پهلوانی ایرانی
رهی رونده و چاکر
ری نام شهریست مشهور
ریدَه نام صحرائیست که جنگ بزرگ در انجا واقع شد
ریخ رخ
ریجال مرتبای و دشتبانی
ریدک غلام و امرد
ریغ مخفف آریغ که کینه باشد
ریک نیک و نیک بخت
ریمن مکار و دغاباز و مخفف اهریمن که شیطان باشد
ریونیز نام داماد طوس که بدست فرود کشته شد و نیز نام پسر گستهم که در جنگ بیژن بدست برادران پیران کشته شد

باب الزاء

زردشت نام پیغمبری که در زمان گشتاسب ظهور نمود
زاد مخفف آزاد
زادشم پدر پشنگ و جد افراسیاب
زاغ کمان گوشهٔ کمان
زال نام پسر سام بدیرستم که عمرش از هزار سال گذشته بود و بعد از کشته شدن رستم بمرد
زاو دره کوه
زبان دادن اقرار نمودن و وعده کردن
زخیر پیچ و تاب شکم و ناسور
زخم معروف و فسد بمعنی عمارت هم آمده
زخم بنا کنایه از تعمیر کردن
زده رخنه داده و آراسته شده

زرتشت ودرد و شت نام پیغمبر یزدان پرستان
زراسب نام پسر نوذر
زره نام ولایتی است از نیستان و نام دریا نیست
رزیر کیاه زرد و نام برادر گشتاسب
زفتی سختی و درشتی
زکان مرا مار خورده و دونده و خود بخود سخن گوینده
رزم نام رود باریست
زمان و زمانه معروف و مرگ و اجل
زمزم آهسته ترنم کردن و کلمات مخصوص که وقت پرستش گویند
زمهریر سرمای سخت
زمی مخفف زمین
زند و است نام کتاب یزدان پرستان
زنگه نام پسر شاوران که پهلوانی بود از لشکر کاوس
زنهار امان و مهلت و امانت
زنهار خوردن عهد شکستن
زفر دهان و کنج دهان .
زو مخفف زود
زوار خادم زندانیان
ژو نام پسر طهماسب که بعد از نوذر بر تخت ایران نشست
زواره خادم زندانیان و نام برادر رستم
روئین نیزهٔ کوچک و نام پسر کیکاوس
زه رحم
زهازه تحسین از پی تحسین
زهبر نام پهلوانی ایرانی
زی زود و سوی
زیب خسرو نام شهریست مانند اطلکیه آباد کرده نوشیروان
زیتون میوه ایست معروف کلان آن را روغن میکشند

زیج جدول نجومیان
زیرباد قسمیست از شورباپا کوشت
زیرک معروف و نام موبد معتبر خواب ضحاک

باب ژای پارسی

ژرف عمیق
ژکان شخصی از خود رمیده و شخصی که از مردمی اعراض خود آهسته آهسته سخن گوید
ژکیدن آهسته زیر لب سخن گفتن
ژند نام کتابست که زردشت آورده بود
ژنده زم نام خال سهراب که رستم در بلخ داشت
ژوبین و ژیوبین حربهٔ معروف و نام پسر کیکاوس

باب السین

ساختن آماده شدن
سارا خالص
ساری نام شهریست از مازندران نزدیک آمل و بارفروش
ساقه مؤخر لشکر
سالیان جمع سال خلاف قیاس
سام نام پدر زال و جد رستم
سان عرض لشکر
ساو باج
ساوان اسم حالیه از ساوین یعنی بخشایندگان
ساوه نام پادشاهیکه بدست بهرام چوبین کشته شد و نیز پهلوانی ایرانی
سبزه در سبز نام لحنی از سی لحن باربد
سپوختن و سپوختن چیز یرا در چیزی بزور زدن و بر آوردن
سپند نام کوهی که فرود آنجا کشته شد
سپردن پایمال کردن

سپرغم ریاحین نیاز بو
سپری آخر و تمام
سپنج عاریت و کنایه از دنیا و زمان
سپنجاب نام ولایتی است که کاموس کشانی از آنجا بود در رستم اورا کشت
سپید نام کوهی میان کوه رستم در کودکی خود کرفت
سپهبد سرلشکر
سپهرم نام سرداری از لشکر افراسیاب
ستاده خیمه
ساره خیمه که از پارچه نازک برای دفع مگس و پشه سازند و مطلق خیمه
ستام ساخت و یراق زین اسب و لجام و سرافسار
ستبر کنده و فربه
ستردن تراشیدن و پاک کردن
سترک بزرگ و ستبره کار و قوی هیکل
ستودان دخمه
ستیخ راست و راستی و بلند و کنده
ستیهیدن ستیز کردن
سخت جلد و بسیار
سختن سنجیدن .
سخته سنجیده و در آمده و وزن کرده
سخن پیوندان سخن گفتن
سده جشنی که هوشنگ بسبب پیدا شدن آتش مقرر کرده بود
سرخاریدن کنایه از تامل و درنگ کردن
سرخان لقب سوفرای وزیر کیقباد
سرخانه چرخ کوشه کمان
سرخس نام جائیست در خراسان
سرخه نام پسر افراسیاب که رستم اورا بکین سیاوش کشت
سرسری فرومایه

سرغین نای ترکی
سرافراز معروف و نام روز سوم از ماههای ملکیست
سرکب نام سرداری رومی که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
سرکش نام مطربی و مطلق پهلوان
سرو نام پادشاه چین که دختر انش را فریدون بفرزندان خود داده بود و نیز نام شخصی از ایران
سروج نام دشتی در نواح کرمان
سروش روز هفتم از هر ماه شمسی و فرشته
سرون شاخ کاو و غیره
سرین سرین
سرون مخفف سرون
سره زر خالص
سعد خوشنود
سفت دوش
سقیلان نام کوهی
سکوبا پیشوای دین ترسایان
سکالش فکر و کار سازی کردن
سکز نام کوهی در زابلستان که در آنجا رستم تولد شد لهذا ملقب بسکزی معروف گشته
سکسار قوبیست که سر آنها مثل سر سگ باشد و این معروف است اما حقیقت ندارد
سلم اطاعت نمودن و آشتی
سلم نام پسر برزک فریدون که بدست منوچهر کشته شد
سلیح سلاح
سلله ظرف چوبین
سماک نام ستاره
سمر افسانه
سمن نام کلی و گیاهی

سنج جلاجل دف
سنجه نام دیوی از سرداران شاه مازندران
سند حرامزاده و نام ملکی
سندروس صمغی است مانند کهربا
سندل نام شهریست از هندوستان
سندلی نیز گویند
سنگ وقار و سخت
سنو چشمه ایست در طوس که ارزان اسب آبی برآمد و یزدجرد را گشت
سوداوه نام دختر شاه هاماوران که زن کاوس شد
سورسان نام شهریست آباد کرده نوشیروان
سوفرای نام وزیر کیقباد بن پیروز
سه دیگر یعنی سیومی
سهر کاه
سهراب نام پسر رستم که بدست او کشته شد
سهی راست و زن ایرج
سیامک نام پسر کیومرث که بدست دیو کشته شد
سیاوخش و سیاوش نام پسر کاوس و پدر کیخسرو که بحکم افراسیاب کشته شد
سیاوش کرد نام شهریست آباد کرده سیاوش
سیاه برزین نام یکی از سرداران نوشیروان
سیمین دخت نام زن مهراب مادر رودابه

باب الشین

شبین کاهی یعنی فاعل می آید چون کشتش
شاپور نام سرداری از لشکر فریدون
شاخ پیشانی و پاره پاره و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا سازند
شادورد تخت پادشاهان و فرش
شار قسمی از چادر رنگین نازک و خیمه
شارسان شهر و شهرستان
شاره دستار هندی
شاهوی نام مورخیکه فردوسی داستان طلحند دکوار نگفته او نقل کرده
شاید باید و تواند
شبان معروف و جمع شب بهم آمده
شباهنگ ستاره ایکه پیش از صبح طلوع کند و با شب
شبه سنگی است سیاه رنگ و براق
شپر نیک و صفت نام حسن
شخ کوه درزمین سخت و مخفف شاخ
شخودن خراشیدن و در تنگی بودن و مخ کاوس
شراع نیزه بزرگ و خیمه و سایبان
شرزه خشمگین و برهنه دندان
شرنگ زهر و حنظل
شست معروف و کمند
شعر جامه پشمین باریک
شعاد نام برادر رستم که بجلید رستم را در چاه انداخت
شغفه پاره طلا و نقره و تار طلائی
شقه چوب پاره و بالفتح شکاف دست و پای آدمی که از زاه فتن شده باشد
شکردن شکستن و پاره کردن
شکریدن شکار کردن و شکستن دشمن
شکستن لازم و متعدی می آید
شکفتیدن تعجب کردن
شکوهیدن ترسیدن و وهم نمودن
شکیفتن صبر کردن
شگرف عجیب و نادر
شماخ نام پهلوانی ایرانی
شماس نام شخصی که کیش یزدان پرستان داشت
شماساس نام پهلوانی از لشکر افراسیاب
شمشاد درختی بغایت سبز و با صفا و کنایه از قد محبوبان
شمن بت پرست
شموس بتند و سرکش
شناه شناوری
شنبلید کلی است زرد رنگ
شنگل نام پادشاه هندوقت او اسیا
وهم وقت بهرام گور
شنگ شاهد شوخ
شنگان نام ولایتی است
شنید بمعنی شنوید که امر جمع از شنیدن
شنیدن بوئیدن
شوراب نام شهریست
شورستان شورستان
شوریدن برهم خوردن
شوشه ریزه و سبکه طلا و نقره
شولک اسب جلد رو
شهران گرز نام پهلوانی از اصطخر
شهروز نام شهریست آباد کرده خسرو پرویز
شهره نام کسی که بهرام گور او را بخت نشانید
شهریور باشد که ماه هفتم از ماه سی است
شیب دنبالهٔ تازیانه و نشیب
شیپوی آواز پاسبان وقت شب
شید آفتاب
شیدسب نام دستور طهمورث و جمشید
ارذخشر گورنگ پادشاه زابل
شیدسب نام پسر گشتاسب
شیدوش نام سپهبازی ایرانی
شیده هر چیز روشن
شیذه نام پسر افراسیاب
شیراز قسمی از پنیر و دوغ ترش و شهر معروف
شیرها شیر برنج
شیرخوان نام جائیست در ایران که فریدون ضحاک را آنجا برد
شیرگنی قسمی از میمون که بشیر میماند و بهم چون بینا آزاکشت
شیروان نام شهریست معروف
شیروی نام پهلوانی از لشکر فریدون و نام کردی از لشکر تور که بدست گشتاسب کشته شد
شیز درخت آبنوس
شیفته عاشق
شیون ناله
شیهه آواز اسب

باب الصاد

صاروج کچ و آهک
صبلخ نام پادشاه یمن
صلاب مخفف اصطراب

باب الضاد

ضحاک نام پادشاهی که بردوش او مارها بود و بدست فریدون کشته شد

باب الطاء

طاقدیس طاق باشد و نام تخت خسرو پرویز
طالقان نام شهریست
طبرخون بید سرخ و رنگ سرخ
طراق و طراک آواز کوفتن چیزی بدیگر و آواز شکستن چیزی
طرائف جمع طریف چیزی عجیب و نادر
طرف اسب کرامی
طرح جوی و حوض
طغرل نوعی از مرغ شکاری
طلحند نام یکی از پادشاهزادگان هند که بجنگ برادر خود کشته شد
طهورث نام پهلوانی تورانی از لشکر افراسیاب
طوس نام پسر نوذر
طهمورث نام پسر هوشنگ
طیسقون و طیسفون نام شهرهای تخت ایران
طیفوش پسر قیدافه ملکه اندلس

باب العین

عبیر خوشبوئی
عجب کمتر
عدن نام شهریست
عراده آلت انداختن سنگ بر قلعه
عرعر درخت سرو
عرین بیشه وخانه شیر
عزیر نام پیغمبر یهودان
علوفه روزانه وماهوار
عمود ستون
عموریه نام شهریست
عناب میوه ایست سرخ رنگ
عنبر خوشبوئی معروف
عنوان سرنامه وشروع هر چیز
عود قماری نوعی از عود است که از قمار می آید
عیار مکار
عیلانیان ساکن ملک عیلان که فریدون بر آنجا مستولی شد

باب الغین

غاتفر نام شهری از ترکستان ونام پهلوانی توزانی
غالیه رخساره وخوشبوئی
غرب کلاغ
غرجه نامزد مخنث ونام ولایتی از خراسان
غرم میش کوهی وگوسفند جنگی
غزو میان تهی وقلم
غریویدن فریاد وشور کردن
غل طوق آهنی
غلت بروزن ومعنی غلط است کاز غلطیدن باشد
غمز نهفت
غو خروش ومخفف غوغا

غوچ کوسپند جنگی
غوره انگور نارسیده
غیبه پارهای آهن که در جوشن نهند

باب الفاء

فارقین نام شهری از روم
فاستون نام بیشه در روم
فتیر نان خمیر
فراز نزدیک وبالا وکاریدی می آید برای تحسین کلام
فرانک نام مادر فریدون
فرب نام رودخانه بزرگ
فربی فربه
فرتوت پیر کنده
فرخ برای مخفف بمعنی فرخ که بمیامن کاشد
فرزانه دانا ومطلق العنان
فرخنده پی مبارک قدم
فرزد سبزهٔ تازه وباغ
فرسب شاپیر که بدان سقف را پوشند
فرسته فرستاده
فرهان نام معمار خسرو پرویز
فرفوریوس نام حکیمی بود جلیس اسکندر رومی
سپهد قیصر که معاصر نوشیروان بود
فرود نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه که در سپهد کوه بفرمان طوس کشته شد
فروردین مخفف فروردین ماه اول نوروز
فروزیده پرورش یافته
فرهل نام پهلوانی ایرانی
فرهاد نام سرداری از لشکر کاوس
فرهنجیدن ادب دادن
فرهمند بزرگ ودانا
فرهنگ دانش
فری بزرگی وعجب

فریان نام پادشاهی
فریرز نام پسر کاوس
فریدون نام پسر آبتین که ضحاک را کشت
فزونی فضیلت وبزرگی
فسار مخفف افسار که بر سر چارپایان کنند
فسوس طعنه وسرزنش
فسیله کله اسب وشتر وخر
فش دم ودنبال اسب وبالفتح معنی دیگر دارد
فطیل نان
فغستا حرم سرای پادشاهان
فقاع شرابیکه از غله سازند
فنج نام سپهسالار خاقان چین در زمان نوشیروان
فندق کنایه از سر انگشت
فولاد شمشیر وکنایه از سر کرز

باب القاف

قاجارباشی نام شهریست
قادسی نام جائیکه میان عرب وعجم در وقت یزدجرد جنگ کردند
قارن نام پسر کاوه که آن پهلوانی بود در لشکر افریدون
قارره آلتی است از آلات جنگ
قالیوس نام شهریست
قباد نام سرداری از لشکر فریدون
قپان ترازوی بزرگ
قپطون نام مردیست که قبطیان از نسل او هستند
قتیب نام بزرگی از عرب
قحطان نام دشتی است
قراخان نام مبارزی از لشکر افراسیاب
قربان کمبش تیر
قرطه معرب کرته که پیراهن باشد
قز ابریشم خام
قسیس عابد دین مسیح

قصب قسمی از پارچه
قضیب نی ونیزه وشاخ باریک
قلو نام دشتی وکوهی
قلون ازخوبشان معاتوره سردار چین وکشندهٔ بهرام چوبینه
قمار نام ملکی است در هندکه عود از آنجا آرند
قنطار پوست گاو پر از زر
قیر چیزیست بسیار سیاه وکنایه از سیاهی دوات

باب الکاف

کاوس نام پادشاه وپسر کیقباد
کاوزی زاهد
کاجکی کاشکی
کارز نام دیهی است
کارستان مخفف کارستان که شهر وبازار وجای کار کردن مردم است
کاروانها قافلهٔ شتر واستر
کاز معراض کلان
کاستی دروغ
کاسه رود نام رودخانه ایست
کاشتن گردانیدن وکشتن
کافتن شکافتن
کاکله مبارزی از فرزندان تور
کاکوی نام بنیرهٔ ضحاک که بدست منوچهر کشته شد
کالا اسباب ورخت
کالوچه دیگچه وقسمی از طعام
کانا نادان
کاوه نام آهنگری که محضر ضحاک پاره کرد وفرمان بگرفت وبر سر نیزه کرده بر پشت پایان بند چرمی که آهنگران بر پشت پا بندند درفش ساخته مردم را جمع نموده پیش فریدون رفت
کبتر مخفف کبوتر

کج آب دهان
کبر خفقان جنگ
کبرد نام مبارزیست
کبست رستنی بسیار نخ مانند حنظل
کپی قسمی از میمون
کتان جامه باشد که از رشته کتان میبافند
کجا بمعنی هر کجا و بجای که در وجه استفهام میشود
کجاران نام شهریست در فارس
کجاز نام آلتی باشد از آهن مانند شمشیر
کدخدا صاحب خانه و پادشاه
کدیور کشاورز و باغبان
کراز بیلی که از آن زمین میکنند
کرباس قسمی از جامه
کرته پیراهن
کرگوی نام نبیره سلم که بدست سام کشته شد
کرگسار نام ولایتی از مازندران
کرمایل نام خوالیگر ضحاک
کرنج دانه سیاه از قسم غله
کروخان نام مادر پیران ویسه
کژ خم
کژاگند جامه ایست که روز جنگ پوشند
کژی ضد راستی
کس بمعنی هر دم و با فعل واحد جمع مستعمل میشود
کش کمر کاه و بغل و سینه
کشانی خیمه بکجوبه و نام ولایتی
کشتمند کشت زار
کشتی زنار
کشف برج سرطان و نام رودخانه
کشمر نام قریه کز رود شتاخ سرود انجا کشت
کشن بمعنی انبوه و بسیار است
کشواد نام پهلوانی از لشکر فریدون
کفت شکافت
کفت بکاف تازی مخفف کوفت
کفت شانه
کفج آب دهان
کفک کف
کلاهور نام سرداری از لشکر مازندران
کلباد نام پهلوانی تورانی که بدست فریبرز کشته شد
کلک فی قلم و کنایه از نبشته است
کمان مهره کمانیست که از آن گلوله اندازند
کمر بلندی و میان کوه و کمربند
کنابد نام جائی و کوهی که در انجا جنگ یازدهم رخ نمود
کنارنک دالی و برزک قوم
کنام آشیانه
کند دانا و فیلسوف
کندآور دانا و مبارز و پهلوان
کندرو نام نایب ضحاک
کندز نام شهریست آباد کرده جمشید
کندشاپور نام موضعی است
کنده کودیکه گرد حصار و لشکر کنند
کنش کردار
کنشت کردار و معبد یهودان
کو بزرگ و ریزک
کوت نام سرداری که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
کوژ خمیده پشت
کوس صدره و نقاره و طبل بزرگ
کوشا مخفف کوشان که کوشنده باشد
کوه سر مخفف کوهسار
کوه بلندی پیش بین و هر چیز بلند باشد
کوی راه فراخ و کشاده گویند و بمعنی محله هم هست
کهِ کوچک
کهبد خزینه دار و زاهد و شخصی را گویند که برای عبادت خانه بگیرد
کی پادشاه بزرگ عموماً و طبقه دوم پادشاهان ایران از کیان گویند
کیار کاهلی و سستی
کیارش نام پسر کیقباد
کیارمین نام پسر کیقباد
کیانوش نام برادر فریدون
کیپشین نام پسر کیقباد
کیش دین و روش
کیفر مکافات و پاداش
کیقباد نام پادشاه پدر کاوس
کیل خمیده و کج
کیماک نام شهریست در دشت قبچاق و نام مردمانی
کیمیا معروف و تدبیر و حیله را نیز گویند
کیومرث نام اول پادشاه عجم
کیهان جهان و روزگار
کیهان خدیو حاکم و خدا

باب الکاف پارسی

کاشتن گردانیدن
کاف مخفف شکاف
کان سرادار
کاوه بیشه کنایه از دنیا و روزگار
کاوه بیشه بمعنی هم بودن و کاوه در هم بودن
کاوزمین کنایه از قوتیست که خدا در مرکز زمین پیدا کرده
کاه نخت
کبر خود و خفتان
کت بزرگ
کرازه نام پهلوانی ایرانی
کرازمین بناز و تکبر رفتن
کرانسایه کنایه از مرد عالی رتبه
کرانیدن قصد و میل کردن
کرد مدور و شهر
کرد پهلوان
کردآفرید نام دختر گرد هم که با سهراب جنگ کرد
کردبرآوردن کنایه از هلاک کردن و تمام کردن
کردپای پیرامون تخت و اطراف جائی را گشت
کردکاه و کمر
کردون آسمان و اثیر
کردوی نام برادر بهرام چوبینه
کردیه نام خواهر بهرام چوبینه
کرستن مخفف کریستن
کرسیوز نام برادر افراسیاب
کرشاسب نام جد رستم که از نسل جمشید بود
کرکنج دارالملک خوارزم
کرکین نام پسر میلاط که پهلوانی از لشکریان بود
کردکان مرهون و گرو شده
کردکرد نام جائیست بر طرف جیحون
کژه مخفف کرده
کرید مخفف کریده
کریغ بمعنی کریز
کزافه بیهوده
کژدهم نام پهلوانی
کژیت خراج
کزین کزیده
کساردن خوردن شراب و غم خوردن
کسازیدن کسیختن
کسهم نام پسر نوذر
کسی رخصت کردن و روانه نمودن
کشن طالب نرشدن و بانگرفتن مادیان
کلان جمع کل بر خلاف قیاس
کلزریون نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر
کلیم از آب بیرون آمدن
کلیم در آب افکندن
کنابد ان دژ
کنج عروس
کنک نام کوهی و نام جزیره
کنک دژ نام قلعه که ضحاک در شهر بابل ساخته
کنک دژ هوخت بیت المقدس
کو پهلوان دهلیز و زمین پست مغاک
و نام جمهور که یکی از پادشاهان هندوستان

کنایه از نجات یافتن است
کنایه از خود را در هلاکه انداختن است
نام دژیست که گشتاسپ اسفندیار را در آن حبس کرد
نام کوهی که بنجهای گنج خسرو در آنجا بود
نام کوهی و نام جزیره
نام قلعه که ضحاک در شهر بابل ساخته
بیت المقدس
پهلوان دهلیز و زمین پست مغاک
و نام جمهور که یکی از پادشاهان هندوستان

کوآره طعنه و مضحکه و سخن کی دو خوشطبع و خوش احوال بود
کوانجی سپهسالار و دلیر و پهلوان
کوپال قسمی از گرز
کودرز نام سرداری از لشکر کاوس که از نسل کاوه آهنگر بود
کورابه کوردستان و موضعی که دخمه جهانرستم در انجا بود
کوز جوز که گردکان باشد
کوزبرکنبد قشمالیان کنایه از بکار بیجا صرف کردن
که مخفف کاه بمعنی وقت
کیتی جهان و روزگار و کنایه از آدمیان
کیل نام شهریست که کیلان گویند
کیو پسر گودرز سرداری از لشکر کاوس

باب اللام

لادن نام جانیکه گودرز و طوس و پیران و دیسه جنگ نمودند
لانه آشیانه و خانه زنبور
لشکربی آراسته و نامنظم شدن کنایه از بی تربیت و انتظام شدن
لغج لب کنده
لنج لب
لنگ پای از ران تا انگشت
لوچ نام قومی و دولایتی از ترکستان که بچین میروند
لوید دیگ
لوری سرود و کوی و ظریف

باب المیم

مار معروف و بگام دامن آراه و عرجستان
ملست دوغ
ماغ نوعی از مرغابی
مال مالامال که پر و لبریز باشد
مان خانه و بمعنی مار اضمیر جمع متکلم

ماما همانا
ماندن گذاشتن
مانستن شبه و مانند و نظیر شدن
مانوی نام شهریست در ماوردم
مانیده گذاشته
ماهار مهار شتر
ماه آفرید نام زن ایرج مادر منوچهر
ماهان نام شهریست از توابع کرمان
وجمع ماه برخلاف قیاس
ماهی نام شهریست و نام برادر جمهور
که پادشاه هند بود
ماهیشب کنایه از سیاهی شب
ماهیار نام کشنده دارا
ماهیای جمع ماه و ماهی
محضر کاغذ نیکنامی
مخوط صاف کرده و تراشیده
مدهون پوست رنگ کرده
مر عدد
مرواس نام پدر ضحاک که بجای ضحاک نشست
مروری میراث و چیزیکه از مرده ماند
مرغ نام شهریست
مرند و میرم بمعنی میرند و میرم
مزدک نام مردیست که در زمان کیقباد دعوی پیغمبری کرد و نوشیروان او را کشت
مزیح طعنه و خوش طبعی
مزیدن کمیدن
مشک دم جانوریست سیه رنگ که نافه از آن
مشک بید نوعی از بید که شکوفه خوشبو دارد
مشکوی خانه و حرمسرای پادشاهان
مشکی مشکین
معلن پیشوای ترسایان و حاکم ایشان
مطرف چادر و برقع
معصفر کل کسم

مغزیل سفته و بیخته
مغفر خود و کلاه زیر خود
مقناطیس سنگ آهن ربا و مقناطیس و مغناطیس نیز آمده
مقناع برقع
مکلل آراسته شده
مکمس نهایت مبالغه کردن در کاری
ملحم جامه دبافته ابریشمی
منسوج هرچه علم و چیزه
منسوج پارچه بافته برز
منش خوی و طبیعت
منک نیمار
منوچهر نام پسر ایرج نبیره فریدون
منوشان نام حاکم پارس که از جانب کیخسرو بود
منی نکبته
موئیدن نوحه و گریه کردن
مؤبد حکیم و هوشیار و ملا را گویند
مویش درنگ
مه بزرگ
مهر معروف و نام آتشکده ایست
مهران نام مردیست صاحب کمال
مهراب نام پادشاه کابل پسر دوآ
مهران ستاد نام ایلچی نوشیروان که برای خواستن دختر خاقان رفته بود
مهرگان نام ماه ششم از سال شمسی و نام
شانزدهم از هر ماه
مهره پشک آهنگران
مهرهرمزد نام کشنده خسرو پرویز
مهست سنگین و گران
میتین سنگ و میل آهنین که بدان سنگ اندازند
میرین نام دامادقیصر روم
میل مقدار یک تذبصر و مناری که
بر سر فرسنج بسازند

مسلاد نام سرداری از لشکر کاوس
میم نام قصبه ایست
میهن جای آرام و خان و بنگله

باب النون

ناب خالص و صاف
نادران کلنار
نادرد نام خواهر
نادک جنگ
ناوک تیر کوچک
نادیدن ناله کردن و خرامیدن
ناهید ستاره زهره
نبرد جنگ و شجاع
نبید شراب
نخ صف لشکر و رشته و فرش لطیف
نرد بازی معروف و نشته در جنگ
نریمان نام پدر زال جد رستم
نزار لاغر و ضعیف
نژاد و نژاد اصل و نسب و نجیب
نژند اندوهگین و فرومانده و خشمناک
نسا نام شهریست از خراسان
نستوه جنگی و نام پهلوانی تورانی
نسودی برزگر
نشاختن نشاندن و داخل کردن
نشیم جای و آشیانه و خانه
نصر نام برادر سلطان محمود و نام
سرداری در گه زمان سکندر
نصیبین نام شهریست
نعمان نام پادشاه یمن هستند
نغز عجب خوب و نیک
نغریدن بمعنی نغرین کردن
نقطه دوغی که از زمین و آب و قه مشود
نکوهش سرزنش و ملامت

نگاریدن نقش کردن
نگال آتش پاره
نو دلیر
نوا کرو داشته و کرفتار و بابند و ساز و سامان
نوآئین سردار
نوان خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف
نوشیدن نالیدن
نوذر نام پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد و بدلال هم آمده
نوز مخفف هنوز
نوش آذر نام آتشکده دوم از شش آتشکده فارس و نام پسر سیاوش و نام ایرانی
نوشتن و نوشتن طی کردن
نوشدارو تریاق و معجون
نوشزاد نام پسر نوشیروان
نوشیدن معروف و کنایه از نوشیدن و مخفف شیدن
نوذ اسب و هر چیز رونده مخصوص بیک و آواز و شاطر و نام مبارزی ایرانی
نوی بمعنی تجدید و تازگی
نهاد سرشت و بنیاد
نهروان نام شهریست
نهفت خلوتخانه ملوک
نهل نام مبارزی تورانی
نهار بزرگ و بسیار و بیهنات
نهنگ معروف و کنایه از اشیاء شیر
نهیب ترس و غارت و صدا
نیا جد
نیدقون نام سرداری از لشکر کاوس و مخفف نیدقون
نیرم زریمان پدر سام
نیساری سیه و لشکری
نیو پهلوان و شجاع
نیوباریدن نه انباشتن و فرو نبردن

نیوشیدن شنیدن

باب الواو

وارثونه برگشته و نامبارک
وان بخشبان
وبال رنج
ورازاد نام پادشاهی از سلاطین عجم
ورز کشت و کشت کاری
ورزیدن کشتکاری کردن و پیاپی کاری نمودن و حاصل کردن
وریب کج
وریغ نام شهریست از خاک روم
وشتی پارچه لطیف
ولوله شور و غوغا
ویر یاد و فهم و فریاد
ویژه خلاصه و خصوص
ویسه نام سپهسالار پشنگ پدر پیران
ویله آواز و نعره

باب الهاء

هار کردن
هال قرار و آرام
هامال همال
هامراه همراه
هایهای کلمه ایست که وقت رنج و اندوه گویند
هبیر نام پسر گودرز که بدست سهراب گرفتار شد
هجیر بدست سهراب گرفتار شد
هرا کلوله های طلا و نقره که بر بیرق و ساز اسب نشانند
هرچون هرطور
هرزه بیهوده
هرکاره دیک سنگین و آهنی
هرمز نام پسر نوشیروان و پسر هرمز و ستاره مشتری و صفر اول نیمروز و شمسی را نیز هرمز گویند

هری نام شهریست در خراسان که برات مشهور است
هرسیه علامتیست که از گوشت گوسفند
هزمان مخفف هرزمان
هزینه نفقه و خزانه
هژیر ستوده و برگزیده و دوست
هستی معروف و خود بینی خودپسندی
هشیوار هشیار
هفتکرد هفت ستاره
هفتواد نام کسی بود که هفت پسر داشت و دشمنان گرم همه مرد کارکن و جنگی
هلا کلمه ایست برای آگاهانیدن
هلد بگذارد
هم آواز موافق
همال قرین و شریک
همام بزرگ و پهلوان
همانند مانند
هماور مخفف هم آورد
همباز انباز
همداستان راضی و موافق
هم گوشه هم جنس

باب الیاء

یکسان همسان و همچنان
همیدون همینم و همین و همچنین
هنجار راه و روش
هندیا شهریست
هنر مخفف هنوز
هنک شکستی و عار و شکاف کوه
هوخت بیت المقدس
هوش زیرکی و جان و مرگ
هوشنگ نام پسر سیامک
هور آفتاب و بخت
هومان برادر پیران که بدست تهمتن کشته شد
هیتال ولایت غلامان مازندران و حبشیان
هیربد خادم آتشکده
هنرمند رودخانه در ولایت نیمروز
هیکل حمایل است که بگردن در اندازند
هین آگاهباش و شتاب و نهیب
هیون شتر سوار و شتر

یا حرف کلمه کاهی نامی آید
یار همسر و برابر
یاره دست برنجن
یاز ارزش
یازیدن اراده و آهنگ کردن
یافه بیهوده
یال کردن و بازو و موی گردن اسب
یزدان خدا
یزدگرد نام پادشاه شکانیان و هفتم از پادشاه ساسانیان
یلان سینه نام پهلوانی ایرانی که بچنگ غلامان هراه بهرام چوبینه رفته بود
یشک چهاردندان بزرگ پیشین گاو
یغلغ تیر و پیکان باشد
یکه رها و کج و رها کرده شده
یکایک ناگاه
یلی زن خواننده و سازنده را گویند
یمک شهر و ولایتی است

بحمد الله و توفیقه تمام شد کتاب شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی رحمة الله علیه مع ملحقات و لغات در بندر معمورهٔ بمبئی از زمین همت والا نهمت عالیشان معلی مکان عزت و سعادت توامان عمدة الاعاظم والاعیان قبلهٔ کرم سرور محترم جناب آقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی بخط و وقت اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر باقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی و در کارخانهٔ استاد المطبعین اکمل المعاصرین عبد الغفور المشهور بداد و میان ابن محمد عبد الله دهایلی سمت انطباع پذیرفت فی غرهٔ شهر جمادی الثانی من شهور سنه ۱۲۷۲

شرح حال راقم و تاریخ اتمام این کتاب

نویسنده این همایون کتاب — چنین می سراید پس از کامیاب
بهندوستان اندران رود چند — کهی شاد بودم کهی مستمند
بشنیده ام رهنمای کهن — که ای کشته بارد و اندوه و رنج
بدو گفتم ای بارفرخنده فال — که هرگز مباد اختر ت از زوال
چنین داد پاسخ مرا رهنمای — که تا چند ازین بیهده گفتگوی
کرا غار ازین کار رنج آید ت — بفرجام ازین نام و گنج آید ت
جهانجوی سید حسن شاه زاد — که چون او کمیتی زمادر نزاد
چو شیر خرد شده هنگام رزم — چو مهر درخشنده در کارزم
شد ایران یکی جسم از جان خلق — ورو هند کردید با فر حق
سر اسر همید بد و پرستش نمود — پس انگه بخسپین زمان برگشود
شبی کش قضا آیی رای اوست — قدر بنده امر والای اوست
بفرمانش ایران و توران بدم — دگر شهریاران همه رزدوم
نوآمد در این کهن داستان — بپوژه ز نام شه راستان
بکام تو باد اسپهر بلند — سر شهریارانت نیب کمند
ازینپس تو ای ناطق خامه نوش — زبان در کش و سر بسر کوش باش
مدانی که دانای میهین درخت — که گفتارش با راستی بود جفت
گشا بر دعای عطا شه زبان — که او هست سرشاه را مدح خوان
فلک دوستان تو ارنده باد — بپایت سر دشمن افکنده باد
بی سال آنام فرخ کتاب — چو گفتم به پیر خرد در جواب

بگفتا چو تاریخ او خواستند
بشمار عالم بیاراستند
سنه ۱۱۲۶

چنین می سراید پس از کامیاب — که چون دست تقدیر رم از دشان
کهی شاد بودم کهی مستمند — یکی از کهن دوستان قدیم
که ای کشته بارد و اندوه و رنج — مهین نامه خسروان عجم
که هرگز مباد اختر ت از زوال — نوین کار دشوار اسان کمر
که تا چند ازین بیهده گفتگوی — تو را من بهر کار یاری کنم
بفرجام ازین نام و گنج آید ت — چو گفتار او با خرد بود جفت
که چون او کمیتی زمادر نزاد — مهین پور پیغمبر ما کرای
چو مهر درخشنده در کارزم — چو ابر گفش گوهر افشان شود
ورو هند کردید با فر حق — عیان نا که لطف خداوند کار
پس انگه بخسپین زمان برگشود — که ربنده هی نام شاه جهان
شبی کش قضا آیی رای اوست — شه جم خدم ناصر الدین شها
بفرمانش ایران و توران بدم — چو کرد ید خنک فلک نام او
دگر شهریاران همه رزدوم — جهان کهن نو شد از نام او
بپوژه ز نام شه راستان — چو این نامه زیب فرش کرد یم
زمانش سر فرخ سودم بماه — ز هم دش کم برد عاهتمام
بکام تو باد اسپهر بلند — همی تا که باشد جهان را قرار
ازینپس تو ای ناطق خامه نوش — گهانیه کو مدح عصمت کند
مدانی که دانای میهین درخت — که گفتارش با راستی بود جفت
گشا بر دعای عطا شه زبان — که او هست سرشاه را مدح خوان
فلک دوستان تو ارنده باد — بپایت سر دشمن افکنده باد
بی سال آنام فرخ کتاب — چو گفتم به پیر خرد در جواب

چو هندوستان اندر نظر داشتم — بایران برد بوم بگذاشتم
مراد بدیگر در و پرسش نمود — ز پرسش بسی مهربانی فزود
که در هند کهنه که بد مقسم — تو باشی یکی نامور شهره
که با بند مردم ازو بهره — بیک عمر و سیم و زر بیحساب
که هر کار بودن دلپذیر — بطبع اندران خسروانی کتاب
بهر کار یاری کنم — بگیتی تو را نام کرد و بلند
پذیرفتم ازوی همه هر چه گفت — به بنوشتش نگ بستم میان
بهین شبل فرزند شیر خدای — ز تخم بزرگان و والا نسب
جهان پر ز لعل درخشان شود — ز ایران چو آمد در این بحر مین
بدیدم بستم کمر بندوار — عطا شه چو این نامور نامه دید
شود زینت افزای نام کیان — کهن نامه شهریاران پیش
که او را فلک کهترین فرکها — خدیو زمان شهریار زمین
چو دیدم بشهنامه بر نام شاه — زمانش سر فرخ سودم بماه
شها دولت را مباد زوال — همیشه بزی شاد مان با عیال
تو باشی جهاندار و پیروزگر — بگیره تن خویش رسوا کنند
بدیوانگی ماند این داوری — در خشان در و ماه و تابنده مهر

(بنام خداوند بخشاینده مهربان)

چون چندی بود که حفر یکبار قنات بعلت آبکم بعهد تعویق و تعطیل بود مورد خسارت و زیان شاربین و کلین واقع

لذا از تاریخ چهارشنبه نهم آذرماه یکهزار و سیصد و بیست و شش پس از شور و مذاکره لازمه در اطراف آن انظار از طرف

اهل هیئت نشسته گان تصمیم گرفته شد که یکشنبه روز از تاریخ پانزدهم آذر ماه سنه جاری میاه قنات مزبوره را امسال کرده

مدار دو ۱۲ دار بعد روز شنبان ۱۳ سیزده شنبه روز قرار داده سالیانه یکشنبه روز را باسم میانه

باشخاص اجاره داده شود و کلیه مال الاجاره یکصد و بیست و چهار هزار و دویست تومان ۴۲۹۰ از شاخ حرمن

برحسب حواله نامه آقای فخر فهرزی دریافت شود و ایشان در وجه استادان مقنی پرداخت نمایند و نامبرده تعهد نمودند

طبق تعهد نامه علیحده مطابق مال الاجاره میاه مذبور که در دریافت شود در پیش کار قنات قرق الذکر کار استاد بسپنه تحویل نمایند

ترتیبی اتخاذ چنانچه هر یک از شاخ حرمن که مطابق قبض آقای فخر فهرزی مال الاجاره میاه مذبور را پس از مدت بیست و چهار ساعت ۲۴

از پرداخت مسامحه نمودند مالیه حق خیلگیری از آب نامبرده را دارند شرط دیگر آنکه کلیه شاربین جیره ای بیست و پنج ریال ۲۵

باید حیث سیزده ۱۳ تومان میاه مذبور بحساب مالک بیاورند تاریخ نهم آذر ماه ۹ سال یکهزار و سیصد و بیست و شش شمسی ۱۳۲۶/۹/۲۱

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هوالله تعالی

کارنامه ستارگان شرفای پارسیان مملکت هندوستان

العزیزیه

بنام خداوند بخشاینده مهربان

سلطنت حقیقی و دولت واقعی خاص خدمت جل جلاله و عم نواله و درود و نعمت مخصوص انبیاء مرسلین و هادیان طریق راستین بوده ثمت و خشور و خشوران زرتشت بن
اسپنتمان پیغمبر کرده عجم و گزیدهٔ دودمان آدم و بعد چون مملکت بعلم تاریخ مجرب شود و مرد به تجربه دانا و مهذب گردد یعنی تاریخ خزانه و انباریست از تجارب سلف و خوانینی
است گسترده برای تنعم خلف چون این ذرهٔ بیمقدار را هوای طبع شاهنامه که از تواریخ مسرت خیز و وقایع فرحت انگیز سلاطین با فر و تمکین باستانست در سر بود
لهذا بخاطر فاتر رسید که حوادث و وقایعی که پس از تسلط و استیلای عرب بر عجم و انقراض سلطنت ساسانی و تفریق و تشتت پارسیان ایرانی برای ایشان اتفاق افتاد
خیلی بطور اختصار تذکره مانند در عقب شاهنامه بنگارم تا خوانندگان محترم از آن بهره مند شوند مخفی نماناد که پس از فتح نهاوند که عرب آنرا فتح الفتوح گوید بسیاری از پارسیان
بهند و چین و روم و دیگر جاها هجرت کردند و دانش و هنرها از آنان در قطار عالم منتشر و پراکنده شد و در هر قوم و ملتی که رفتند بواسطهٔ قلت و کمی عدد فانی و مستهلک در آنها
گردیده گمنام و بی نشان شدند و جمعی که بهندوستان افتادند و اکنون باسم پارسی سربلند و ارجمند هستند بواسطهٔ این بود که انبوهی باهم بودند و حفظ قومیت نموده دگرگون نشدند
اگرچه تاریخ صحیحی درمیان شان نیست ولی آنچه از تواریخ ظاهر میشود در هند هم آسوده نبودند همواره گرفتار ظلم و ستم و دچار کرب و الم بوده اند از جور و اعتساف و بیدادهای گزاف حکمران
هند همیشه متزلزل و در یکجا اقامت و منزل نداشتند و غالبا در گریز و آویز میزیستند از یکصد سال باینطرف در تحت مراقبت و نگرانی و رأفت و مرحمت بی نهایت دولت قویشوکت
بهیهٔ انگلیس آسوده و مرفه البال فارغ از هر دغدغه و خیال بسر می بردند و چون در بعضی امورات مهمه بدولت معظم الیها همرای و استعانت نمودند دولت نیز بتعلیم و تربیت اینان سعی موفور نمود و چون
از محک امتحان کامل العیار بیرون آمدند بعضی مشاغل دولتی بآنها مرجوع داشت فعلا ترقی و ترفع درجهٔ ایشان بحدی رسیده که چند نفر از آنها به شرف عضویت در دارالشورای انگلیس
مباهی و مفتخرند و امروزه میان سیصد ملیون فرق مختلفهٔ رعایای هند اول رعیت دولت انگلیس بقلم میروند دانشمندان هر قوم تصدیق دارند که امروز روز درست کار و دوراندیش و بی رنگ و ریو و ریاکار و ستوده رفتار تر از همهٔ مردم روی زمین پارسیانند اگرچه جمع تذکره ها در بدو امر کاری بسیار سهل و آسان مینمود ولی افسوس که جانم در تحصیل آن بلب
رسید خلاصه بعد از اشتهار شاهنامه و تذکرهٔ پارسیان هندوستان بجمع آوری تذکره ها پرداختم در ضمن ملتفت شدم که اگر بخواهم تمام تذکره ها را بنویسم خیلی مفصل و مبسوط بلکه دو مقابل
شاهنامه خواهد شد لهذا بجهت اجتناب از اطناب باختصار آن کوشیدم و از خیرات و مبرات جاریهٔ آن بزرگواران بذکر یک دو چیز فقط محض نمونه اکتفا نمودم زیرا در این اوان
آثار خیریه و مبرات جاریهٔ پارسیان هند چندانست که اگر بگویم از تمام خیرات ملل هندیه می چربد سخن بگزاف نگفته ام والحق راه انصاف پیموده ام و شرح آن درین مختصر
نگنجد خود مجلدی جداگانه لازم دارد باری چون اکثر این وقایع بزبان گجراتی بود از جناب مستر خدابخش بهرام رئیس خواهش کردم که آنها را از گجراتی بپارسی
ترجمه نموده بفرستند ایشان از راه لطف و محبت قبول این زحمت فرموده متدرجا چند جزء ترجمه کرده ارسال داشتند و ضمنا نیز مشغول بودند که درین بین
اوضاع ایران بکلی منقلب و مغشوش شد طرق و شوارع ناامن گردید تذکره های یکسال متوالی در ترجمهٔ آن رنج برده و زحمت کشیده همراه خطوط و اماناتی
پوسته بجهت و بغمای قاطعان طریق رفت مستر موصوف ازین رهگذر آزرده خاطر و مکدر گردید و دماغش سوخت دیگر قبول زحمت نفرمود لابد بمصداق مالا
یدرک کله لا یترک کله آنچه موجود بود بطبع و نشرش پرداخت امید که برادران ما که بخواهند ثانیا بطبع آن بپردازند سعی نموده اطلاعات و تذکره های دیگر
بر آن بیفزایند آزادانشمندان فرزانه و فرزانگان پرمایه استدعا آنکه هرگاه در ضمن عبارات بلغزش و خطای برخورند باصلاح کوشند و اگر نتوانند بذیل عفو
و کرم بپوشند و این ضعیف را بدعای خیر یاد شاد فرمایند تحریرا در اول دیماه قدیم سنه ۱۲۸۱ یزدگرد شهریار ساسانی

تذکرهٔ سر جمشید جی جی بھائی بارونت اول

یوم ولادت این امیر پارسیان وکریم السجایا در پنجم ماه جولائی ۱۷۸۳ع است درباب مولد این مرد راد بزرگ منش دو رای موجود است بعضی برآنند که تولدش در بمبئی در پشت کرافورد مارکت در کوچهٔ موسوم به ایتا اهو ویریو اتفاق افتاده است ولیکن راقم عقیده اینکه در نوساری در محلهٔ منشور در کوچهٔ داچها متولد شده والدین او بسیار فقیر بودند واز آنواسطه تعلیم وتربیت او خیلی مختصر بود در دوازده سالگی در تحت حمایت شوهر خاله خود فرامجی نوشیروانجی بطل والاکه مقیم بمبئی بود در آمد قدری کجراتی وانگلیسی آموخته مشغول کسب بطل فروش شد ازین روی الی یومنا هذا لقب او بطل والا میباشد در ۱۷۹۹ع والدهٔ او و در سال بعد والدش مرحوم شدند در سیزدهم مارچ ۱۸۰۳ع آوان بائی صبیهٔ شیتهه فرامجی نوشیروانجی بطل والا بعقد نکاح خویش در آورد من بعد باشرکای بنگاله ومدراس وپینانگ وملاکا وسوماطره وسنگاپور وسیام منیلا وچین وسویز وسمرنه واسکندریه وانگلیس وغیره عقد مشارکت ومساهمت بسته سروکار تجارت راه انداخت مال التجارهٔ اینجارا باآنجاها آنجاها باینجا حمل ونقل ومبایعه ومعامله مینمود از کاردانی ومهارت او منافع وافره عاید کمپانی او شد سر جمشید جی چندد فعه مسافرت چین نمود در سفر چهارم که از چین به بمبئی مراجعت مینمود جهازات فرانسوی محمولات جهاز او را بچپاول بردند وخسارت کلیه بوی رسید خود او راهم اسیر کرده بدماغهٔ امید صالح بردند ازین جا باز حمات وصدمات کثیره ومخارج زیاد در دسمبر ماه ۱۸۰۳ع باز به بمبئی وارد شد در همان سال در تاریخ هفدهم فبروری در قلعهٔ بمبئی حریق عظیم واقع شده هزار عمارات بسوزانید ضمناً خسران زیادی بر این امیر پارسیان وارد آمد در ۱۸۱۴ع مغفری الیه کسب کشتیبانی شروع نموده مالک پنج جهاز بود در ۱۸۲۰ع قانون دخل کردن اهالی هند در دایرهٔ حالفین امضا شد وسر جمشید جی یکی از نخستین اهالی هند بود که داخل دایرهٔ کبیرهٔ حالفین شد در ۱۸۳۱ع خلعت ولقب جسٹیس آو دی پیس یافت در ۱۸۵۱ع مسلمانان سرکشی آغاز وبر پارسیان تاختند سر جمشید جی از تدارک نان ونوا از برای مبتلایان خدمت بزرگی بعالم انسانیت نمود در ۱۸۲۳ع بشرف عضویت پنچایت پارسیان نایل شد در خبر است که در عرض سی سال از یکصد ومیست روپیه سرمایه مبلغ هفتاد ملیون روپیه ..... مال بدست آورد این گنج خداداد را مشار الیه در امور خیریه بطور بسیار خوب بکار برد آوازهٔ کرم او آفاق را کرفته است لقب سرنایت در ۱۸۴۲ع از جانب دولت بهیهٔ انگلیس باو رسید و نشان این لقب جلیل را سر جارج آرتور حاکم بمبئی در تاریخ پانزدهم دسمبر آن سال در دربار عام بسر جمشید جی عنایت کرد تشریف تجارتی فریدم آو دی سی تی او لندن یعنی آزادی شهر لندن باو رسید در ماه مئی ۱۸۵۷ع خلعت ولقب بارونت یافت در تاریخ چهاردهم اپریل ۱۸۵۹ع در هفتاد وشش سالکی از دار فانی بسرای باقی شتافت در حین وفات او جمیع ادارات دولتی وتجارتی وغیره بسته تعطیل عمومی شد بخشش اسکاری او به هفت ملیون روپیه بالغ میشود مرحوم مغفری الیه جمع کثیری از فارسیان مفلوک را دستگیری نموده رفع احتیاجات ایشانرا مینمود

تفصیل بخششهای بزرگ سر جمشید جی درخت مذکور می شود

یکصد وشصت وهشت هزار وپانصد روپیه بهیت کهنبارها در بمبئی وسایر بلاد یکصد هزار روپیه بهیت فند مریضخانهٔ سر جمشید جی جی بھائی یکصد وپنجاه وپنجهزار وهشتصد روپیه بهیت ساختن پل بزرگ بر روی دریاچهٔ ماهیم وباندره چهارصد وچهل هزار روپیه بهیت بنیاد وبرپاداشتن ادارهٔ خیریهٔ فارسیهٔ سر جمشید جی جی بھائی یکصد هزار روپیه زمان ورود توقف در نوساری در امور خیریه صرف کرد یکصد وبیست پنجهزار روپیه در فند خیراتیهٔ سورت یکصد هزار روپیه در فند دار الفنون سر جمشید جی جی بھائی علاوه بر آنها بخششهای بسیار نموده است که بیان آنها موجب تطویل کلام بوده در اینورقه گنجایش ندارد لهذا صرف نظر از بیان آن نمودیم

فریدون شهریار رستم خرم شاهی

تذکرهٔ ملا کاؤس رستم جلال تاریخ وفات ۲۶ فبروای ۱۸۰۲ع

این مرد بزرگ جد اعظم خانوادهٔ معروف ملا فیروز دینیتی بوده است و دستور بزرگ نخستین فرقهٔ قدیمیهٔ آن بلده نیز بود اصلاً متوطن شهر بهڑوچ و در علم زبان فارسی و عربی ماهر بود در سنه ۱۷۲۷ع که در شهر سورت مباحثهٔ کبیسه در روزنامه شدید امطرح بود خواجهٔ مشهور آن بلده دهنجی شاه منجی شاه او را همه کونه شایسته و دانا یافته برای تحقیق و تدقیق موضوع مباحثه روانهٔ ایران کرد در آنزمان پشوتن پسر هشت سالهٔ خود را برداشته در تاریخ ۲۹ مارچ سنه ۱۷۶۷ع بسوی ایران حرکت نمود پشوتن ولدش همان ملا فیروز مشهور خود دانست که اسم وقت تولدش پشوتن بوده در ایران بمناسبت هوش و ذکاء او اسم فیروز باو نهادند ملا کاؤس رستم جلال و پسرش پشوتن یا فیروز با ایران در آمده سیاحت کرمان و اصفهان و شیراز و روم غیره نمودند و بحضور شاه ایران کریم خان زند هم نایل شدند و امر خطیر یرا که بر عهده کرفته بودند سرانجام نموده بعد از دوازده سال بتاریخ ۹ فبروای سنه ۱۷۸۰ع باز وارد شهر سورت شدند درین آوان شت دهنجی شاه منجی شاه روانهٔ بمبئی شده بود بنا بر علی ذلک معزی الیه نیز عازم بمبئی شد در آنجا باشت داد ابهائی نوشیروانجی آشنا شد و آقای موصوف اظهار کرد که میخواهد بنیاد آتش و رهرام بکند ریاست ادای تمام آداب و رواسم تهیهٔ آتش مزبوره بعهدهٔ ملا کاؤس بود و بعد از اتمام در تاریخ ۲۹ سپتمبر سنه ۱۷۸۳ع آتش مرقوم را تخت نشین کردند و درهمین تاریخ دستور بزرگی طایفهٔ قدیمیه معزی الیه واکذار شد از آن پس بمبئی از جهات عهدهٔ مزبوره بولد خود ملا فیروز داده در سنه ۱۷۹۵ع عازم حیدر آباد شد در آن دیار بستیاری نوشیروانجی راجه صاحب منصب فوج بانظام حیدر آباد آشنا شد و نفوذ و رسوخ او در دربار نظام بیفزود بقیة العمر در همانجا بسر برده تجارت میکرد و در همان دیار مرحوم شد قبرش هنوز در حیدر آباد موجود است این شخص فاضل دو کتاب تصنیف کرده است یکی رساله در کبیسه و دیکری معقولات بهمنی ؛

تذکرهٔ سر جمشید جی جی جی بهائی بارونت ثانی

مولد این شخص فاضل بمبئی و میلاد او نهم اکتوبر سنه ۱۸۱۱ع میباشد اسمش خورشید جی بوده و موافق رسم معمول زمان درس زبان کجراتی را بطور مناسب تکمیل نموده در سنه ۱۸۲۲ع زن کرفت بد بختانه عیالش در سنه ۱۸۳۳ع وفات کرد کرت ثانی در سنه ۱۸۳۵ع متاهل شد و در مدت سالکی باشتراک والد ماجد خود مشغول تجارت شد معاً در امور جمهور مداخله داشت در سنه ۱۸۴۵ع رئیس ادارهٔ راه آهن بزرگ شبه جزیره هند شد یکی از اجزای دار العلوم بمبئی نیز بود چون در سنه ۱۸۵۹ع سر جمشید جی اول رحلت نمود لقب و منصب بارونت باو اهدا شد در سنه ۱۸۶۱ع مسافرت انکلیس نمود و بملاقات خاص ملکهٔ معظمهٔ انکلیس مشرف و نایل شد با برادر خود رستم جی در معاملهٔ بیع و شری اسهام استقراضی نقصان فاحش بر داشتند که از آنواسطه بهرهٔ بزرکی از دولت خود را بوا محواهان دادند بخششهای اشهر معزی الیه این است در سنه ۱۸۶۸ع پنجاه هزار روپیه بجهت افزودن عمارت مریضخانهٔ سر جمشید جی جی بهائی و ده هزار روپیه در فند دهشنی دلبستان سر جمشید جی جی بهائی داد در سنه ۱۸۷۳ع لقب و نشان محترم سی اس آئی بوی عنایت شد در سنه ۱۸۷۵ع که پرنس دوکال شاهنشاه حالیه انکلیس تشریف بهند آورد با سر جمشید جی مراودهٔ خاصی بهم سانیده بودند در سنه ۱۸۷۷ع که در دهلی دربار عام منعقد شد مخصوصاً سر جمشید جی از مدعوین بود بد بختانه درحین مراجعت در طرف آله آباد صدمه کالسکه بخار رسیده باعضای سر جمشید جی لطمه وارد آمد و باعضای مؤف به پونه برکشت و درهمان سال بدرود زندکانی کفت مرحوم مشار الیه غالب اوقات در پونه بسر برد ؛

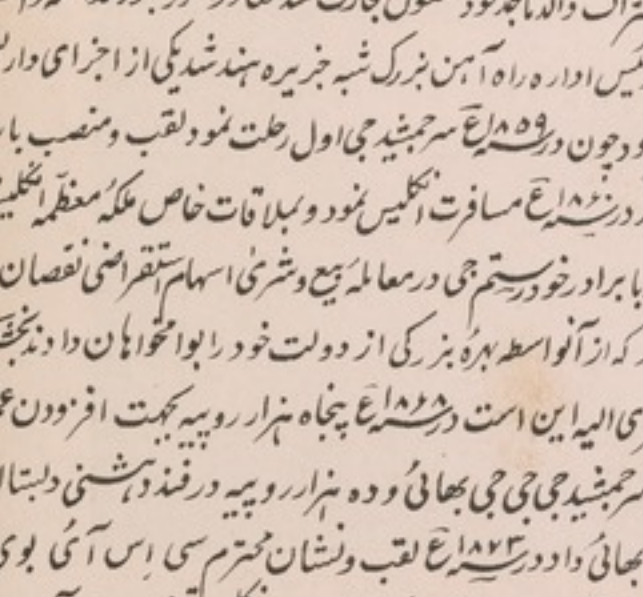

تذکرهٔ سر جمشید جی جی جی بهائی بارونت ثالث

تولدش در سوم مارچ سنه ۱۸۵۱ع و وفاتش در هفدهم جولائی سنه ۱۸۹۸ع واقع شده اسم مبارکش نانجی بوده در سنه ۱۸۷۲ع در امتحان اول دار العلوم بمبئی فیروزمند شد بعد ازان در دار العلم الفنستن و مدرسهٔ دکن قدری تحصیل علوم نمود در تاریخ هفتم فبروای سنه ۱۸۷۲ع داماد شد اسم زوجه اش زربائی شاپورجی بطل والا بود از سنه ۱۸۷۳ع پدر بزرکوار خود آغاز مداخله در امور جمهور نمود در سنه ۱۸۷۴ع عیسوی به تشریف منصب الصلح و عضو دار العلوم

بمبئی نایل آمد در ۱۸۷۷ع پس از مرگ بارونت ثانی بمنصب بارونت ثالث رسید و رئیس ملت فارسیه شد در ۱۸۷۹ع به عضویت مجلس شوری حکومت بمبئی منتخب گردید و تا ۱۸۸۵ع به شرف این عهده مفتخر بود از ۱۸۸۶ع از جانب حکومت بعضویت کارپوریشن منصوب شد در ۱۸۸۳ع لقب نیل سی اس آی باو دادند در ۱۸۸۶ع اعلیحضرت شاه ایران ناصرالدین پادشاه نشان شیر خورشید از درجه اول بوی عطا فرمود در ۱۸۹۳ع واقعه هایله که برای او رخ داد وفات فرزند یگانه او بود ازین غائله موحش حرمان عظیم از برای او دست داد در ۱۸۹۷ع در هنگام جشن الماس مرحومه ملکه انگلیس مخصوصاً مدعو بانگلیس و مشرف بحضور علیا حضرت و بضیافت خاص سلطانی مفتخر شد فائده عمده که در این سفر خیریت اثر برای او دست داد رفتن و دیدن ممالک متعدده اروپا و تحصیل تجارب کوناکون بود کلیتهٔ این مرد آزاده در امور دولت و رعیت و دینیهٔ نبوعی مشارکت مینمود که منتج نتیجهٔ حسنه بودی ازین روی در ملت فارسیه محبوب القلوب واقع شد

تذکرهٔ جناب کاوسجی خورشید جی جمشید جی جی بهائی و هوسرجمشید جی جی بهائی بارونت چهارم

سابقاً زمانی چنین بود که قوم پارسی در تحت سلطهٔ پنچایت راه می پیمودند هیچ پارسی جرأت نداشت که از تسلط و حکم و قانون پنچایت تخطی نماید امروز وقت تغییر کرده است و تربیت مرزباخترا وضاع پارسیان را بالتمام دائر کون ساخته قریب نصف قرن میشود که بدبختانه یا خوش بختانه تسلط پنچایت از سر قوم پارسی مرتفع گردیده گویا در میان ملل دنیا تنها قوم پارسی بی سر و سردار مانده پارسی کنونی خود پادشاه خانهٔ خویش است مع هذا هنوز ملت پارسی باندازهٔ بی حس نشده که احترام و اکرام اعیان و نجبای قوم خود را پس پشت اندازد خصوصاً قوم پارسی بانگاه آزرم و نظر احترام بخانواده کریمهٔ سرجمشید جی جی بهائی بارونت نگریسته بهیچوجه ارادی فرض ذمهٔ خود فروگذار نکرده در این زمان هم که هرکس پادشاه خود سر است در تمام انجمنها و مجالس خاصه و عامه وارث این اسم و لقب محترم را ملت پارسی

شهریار اورمزدیار بهرام کرمانی

برریاست و نمایندگی خود می پذیرد و دولت انگلیس هم با او امتناع ندارد در سایر امور و حرکات ملیه تقدمه بوی میدهند و اوست که بیش و کم افکار و اطوار قوم را می تواند تمایل دهد و کارو کردار افراد قوم را هدایت کند جناب کاوسجی خورشید جی جمشید جی جی بهائی و هوسرجمشید جی جی بهائی چهارم فرزند دوم خورشید جی جمشید جی جی بهائی و هوسرجمشید جی جی بهائی بارونت دوم بود و لادت معظم الیه در تاریخ دوم نومبر ۱۸۵۳ع اتفاق افتاد چند وقتی جناب کاوسجی در سرای خود زیر دست استاد معروفی تربیت خانگی یافته استاد موصوف را مخصوصاً برای تعلیم و تربیت فرزندان سرجمشید جی جی بهائی بارونت دوم از انگلند طلب فرموده بودند در هژده سالگی از امتحان متری کیولیشن دار العلم بمبئی فیروزمندانه گذشت بعد از آن در ماه جانیوری ۱۸۷۱ع داخل الفنستن کالج شد جناب کاوسجی در ۱۸۷۲ع امتحان اول فنون را گذرانید در این امتحان زبان فارسی را برای لسان ثانی و علم هندسه را اختیار کرده بود اینها را بخود و بلا معنی گزین ننموده بود پدرش سرجمشید جی دوم شوق زبان فارسی بسیار داشت و رمش بزرگ او در سرودن ابیات شاهنامه بود این شوقی که پدر برای زبان فرانسوی شرقی داشت مورثاً به پسر رسیده بود فقط جناب کاوسجی در کلاسهای که درس فارسی نزد میرزا حیرت میخواندند شاهنامه را بزبان فارسی قرأت نموده ترجمه می نمود و معلم وی میرزا حیرت مانند استادان بزرگ پیشین از این سر بآن سرو از آن سر باین سر اطاق درس راه رفته شرح ترجمهٔ متعلم خویش را می نمود این بیان از هم شاگردان خود جناب کاوسجی منقولست ایرانیان هم مثل فرانسویان خوش اداو متواضع و صاحب سلوک هستند تمام این صفات مستحسنه در وجود جناب کاوسجی موجود بود این هم که به میل و رغبت خود علم هندسه را پسندیده علامت دور اندیشی و استقامت رای اوست این خوی پسندیده در همهٔ کارو کردار وی هویداست بی آنکه خشم گیرد و اندیشهٔ دور و دراز کرده خیلی کم سخن میگفت بعد از اتمام دورهٔ درویس کالج ابدا بخواب هم نمیدید که ممکن است وقتی لقب و منصب جد بزرگوارش

ارثاً بوی برسد لهذا مستخدم دولت شده در اداره کمرکات مشغول عمل شد بحکم آنکه مأموریت اخذ مالیات نمک دشت و لازمهٔ آن عمل مسافرت و سیاحت بلاد و ممالک بود ذهنش زیاد گردیده تجارب کامله اندوخت چون حکم قضا دگرگون بود برادر مهترش جناب مانکجی خورشیدجی جمشیدجی و هو سر جمشیدجی سوم برک بی هنگام از جهان درگذشت و جناب کاوسجی مجبوراً ترک خدمت دولت نمود چون مرحوم سر جمشیدجی سوم فرزند نداشت لقب و منصب و دولتش بجناب کاوسجی رسید و تمام احاد افراد قوم در انجمنی که در آلبلس باغ مدعو و منعقد شده بود بدون اختلاف رای اجماعاً ویرا بریاست ملت قبول و انتخاب نمودند ازین روی صدارت مجلس تولیت املاک و اموال پنچایت پارسیان هم حقاً بدو تعلق گرفت سابقاً نیز سالها تنظیم و تنسیق تولیت مزبوره بوی محول بوده بود فلهذا اکفالت این مهم برای سر جمشیدجی چهارم تازگی نداشت در کار و بار پنچایت منافعه عظیمه قوم پارسی در خطر میماند و تصویب و بدایت سر جمشیدجی معاونت زیادی به شرکاء تولیت می کرد طبیعی است که بسیار ادارات دیگر هم آرزوی داشتن چنین راهبر و کارکن داشته و دارند بنابراین سکان سفینه بسیار ادارات عام المنفعه دیگر مثل مجمع پارسیان دهشنی دبستان پارسی سر جمشیدجی جی جی بهائی مجمع مکاتب دوشیزگان پارسی وغیره را در ید قدرت او بود سر جمشیدجی در پیشرفت منافع قوم پارسی متصلاً مظاهرت میکرد و چون علی را قریب المخاطره می یافت رای صریح خود جازماً بلا تردید اظهار میکرد و مطلقاً از اقتدار و نفوذ ضداد و رقبای خویش هراسی نداشت به همین واسطه بود که در موارد مشاجره و مناظره در آوردن جدیدیان با آئین زرتشتی

رستم آدرگیخرو

مغفری الیه را همواره معاضد کهنه پرستان می یافتند سر جمشیدجی در امور بلدیه هم از دیگران پیش بود امیر صلح بودند و عضو مجلس بلدیه بمبئی و انیس دارالعلم بمبئی نیز بودند لهذا در انجمن های عمومی اهالی بمبئی برای اعظم وقوع تمام می گذاشتند و محبوبیت او از همین مسئله معلوم بود دولت انگلیس در سنه ۱۸۹۹ع او را شریف بمبئی قرار داد تا قدر او مجهول نماند و نایب السلطنه هند در سنه ۱۹۰۲ع در هنگام تاجگذاری اعلیحضرت شاهنشاه ادوارد هفتم سر جمشیدجی را نمایندهٔ علاقه بمبئی معین فرموده قدر و منزلت او را هویدا و آشکار تر بجهانیان نمود در تاریخ ۱۷ جون سنه ۱۹۰۲ع برحمت خدا و داغ حسرت بردل بازماندگان گذاشت

تذکرهٔ جناب رستمجی کاوسجی خورشیدجی جمشیدجی جی جی بهائی و هو سر جمشیدجی جی جی بهائی پاروبخش

ولادت باسعادت این امیر روشن ضمیر و بارونت جوان بخت با تدبیر در ششم مارچ سنه ۱۸۷۸ع اتفاق افتاد و ایشان یکی از تربیت یافتگان عصر حاضر هند که پس از انقضای ایام صباوت در تحت مراقبت و سرپرستی پدر بزرگوار خویش بکسب علوم و فنون مستداولهٔ عصر جدید در زبان انگریزی پرداخته خطی وافی و بهرهٔ کافی از علوم برداشت و قامت قابلیت خویش را بگونه گونه کمالات بیاراست و وجود خویش را از انواع رذایل و خبائث به پیراست در اغلب علوم ید بیضا دارد و از اقران گوی سبقت رباید افکارش همه منور و حرکاتش همه موقر رفتارش همه پسندیده و بعد از رحلت والد ماجدش از طرف دولت قوی شوکت بهیهٔ انگلیس بالارث و بالاستحقاق بلقب نبیل و منصب جلیل بارونتی که واقعاً سزاوار و برازندهٔ شخص شخیص و وجود محترم ایشان است ملقب و منصوب گردیدند خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن پاروبخش تمام ملت پارسی ایشانرا از صمیم قلب بریاست نمایندگی خود پذیرفتند این امیر حمیده خصال و این آیت همایون فال و آزاد مرد نیکو مآل از جمله اشخاصی بود که از طرف رعایای هند در جشن تاجپوشی اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت جارج پنجم پادشاه انگلیس و امپراطور هندوستان در لندن دعوت داشت و نیز در زمان ورود موکب همایونی اعلیحضرت شاهنشاه جارج پنجم بهندوستان حضرت معظم الیه با زوجهٔ محترمه اش از طرف دولت در جهاز مدینه بمهمانی دعوت شدند و معظم لهما بحضور اعلیحضرتین پادشاه و ملکهٔ معظمه شرف اندوز شده با ایشان بر سر یک میز صرف طعام و ادای کلام نمودند ازین شرف و افتخار که از برای هیچ یک از بزرگوار ایشان میسر نشده بود فرق مباهات بر فرقدان سائیده قوم پارسی را در میانهٔ اقوام دیگر مفتخر و سر بلند معزز و ارجمند فرمود و هم جناب مغفری الیه یکی از اعضای کارپوریشن مجلس بلدیهٔ بمبئی است .....

تذکرهٔ شت اردیشر وادی بهائی

این پور مربی فرقهٔ پارسیان قدیمی بمبئی و توابع شت وادی نوشیروانجی در ۱۸۵۶ع از کتم عدم قدم بعرصهٔ وجود نهاد شت اردشیر هم چون والد خود در عصر خویش تاجر معتبر و صاحب کشتیها و جاگیردار بود در تاریخ ۲۵ سپتمبر ۱۹۰۳ع در این بلده در ناف قلعه موافق طریق کروه قدیمیان یکباب در مهر ساخت و آدریان پرداخت که مقام متبرک اسباب سهولت کار عابرین و مجاورین و معتکفین زرتشتیان و رؤسای قوم است برای عبادت و پرستش خدای یکتا شت اردشیر در ۱۸۰۵ع در قریه دنتوره که آن در طرف وسائی واقع میباشد دارالخیرات جسیمه عمارت کرده در ۱۸۰۶ع قطعه اراضی خود را که در قلعهٔ بمبئی بمقام هارنبی رود آمده بدولت جاوید آیت داده بعوض کنری و ملار و تلسی و ماکاتهان و دئیروار و واکسر که هفت قریه اند از توابع چهاستی بشرط ادای منال سنوی بر دشت بخشندگیهای شت اردشیر بهمه جا کشیده و زینت نام پارسیان جهان بود در هنگام خشک سالی شمال غربی هندوستان که در ۱۸۰۰ع اتفاق افتاد این جوانمرد تا چندین ماه هر روز چهار پنجهزار تن مخلوق مفلوک را بوجه خاص خورش میداد در ۱۸۰۲ع شت اردشیر در قریه مبارکهٔ یزد آدریانی از پول خود سازانیده است اگر بخواهیم هویدا سازیم که شت اردشیر چه اندازه احترام و مقبولیت در تر و رجال دولت و کفات ملت داشته است از این مسئله واضح خواهد شد که چون در بیست و نهم ماه جون ۱۸۱۱ع مغفری الیه وفات نمود (جوناتهن ذنکن) حاکم بمبئی در کلیسای بزرگ سن تام که در برابر خانه شت اردشیر واقع است حضور بهم رسانیده چون جنازهٔ مرحوم را از خانه بیرون آوردند امر بزدن زنگ بزرگ کلیسا بعلامت حزن فرمود و تا جنازه از آن سرک دراز تا میشد دوام بزدن زنگ انداخته بودند

تذکرهٔ بانوی معظمهٔ آوان بائی جمشیدجی جی جی بهائی

تولد این خاتون کریمه در ۱۷۱۲ع در نوساری شده اسم شریف پدرش شیشهه فرامجی نوشیروانجی باتلی والا میباشد و ایشان زوجهٔ سر جمشیدجی جی جی بهائی بارونت بودند مرحومه مزبوره زنی باتدین و خداترس و بسیار بلند همت و سخی الطبع و بذال بوده همواره در صدد رفع احتیاجات بنی نوع انسان بود سخاوت و کرم وی شهره آفاق است پلی که از مکرمت مغفری الیها بر دریاچه مابین ماهیم و باندره بنیاد شده علامت معتبری از بخشندگی این بانوی عظمی میباشد یک صد و پنجاه و هشت هزار روپیه خرچ تعمیر این جسر شده است مراسم افتتاح این جسر مذکور سر جارج آرتور حاکم وقت بمبئی ادا کرده بود مشارالیها در کل ادارات خیراتیه و موقوفات وغیره امداد نقدی نموده است مبلغ بخشش موصی لیها به سی صد و نود هزار پانصد روپیه بالغ میشود در ۱۸۲۰ع ازین دار فانی رحلت فرمود

تذکرهٔ شت سر جمشیدجی جی جی بهائی

این برازندهٔ نثراد مردمی و فرازندهٔ درفش نیکنامی دودمان دومین فرزند آفتاب چرخ رادی و بخشندگی سر جمشیدجی جی جی بهائی بارونت در ۱۷۸۳ع از کتم عدم پای بعرصهٔ وجود نهاد پس از درگذشت پدر نامدار خویش بی کم و بیش پیروی کارهای پسندیده و کردارهای ستودهٔ او نموده چشمهٔ دهش و نهر سخاوت پدر را بخوبترین طرزی روان و جاری میداشت و اگر دست ستم روزگار نابهنجار گریبان اقبال او را چاک نزده بود حکماً در بخشندگی و جوانمردی بدرجات از پدر پیشی جستی فقط در مدت قلیلهٔ شش سال بخششهای شاهانهٔ او کیتیان را مات و مبهوت کرده چنانکه برآورده شده است مبلغ یکصد و هفتاد و پنجهزار روپیه خرج ساختن و پرداختن چاه‌ها و تالاب‌ها و راه‌ها و رباطات کرده بود و از بهر سود و بهبودی همکیشان خود مبلغ پانصد هزار روپیه صرف نموده جمع مبالغ وجوهیکه در امور خیریهٔ عمومیه داده است به شانزده لک و چهل و شش هزار و دویست و پنجاه روپیه بالغ میشود دویست و نوزده هزار روپیه برای بیمارستانها و دواخانها و چهارصد و پانزده هزار روپیه بهبت مکاتب و مدارس و انتشار علوم و سیصد و سی هفت هزار و دویست و پنجاه روپیه برای اعانه و دستگیری آسیب رسیدگان و گرفتاران قحط و غلا وغیره عطا کرده است بخشش مخفی و دهش نهفتهٔ او که بحساب نیامده بیشمار و بالامتنان

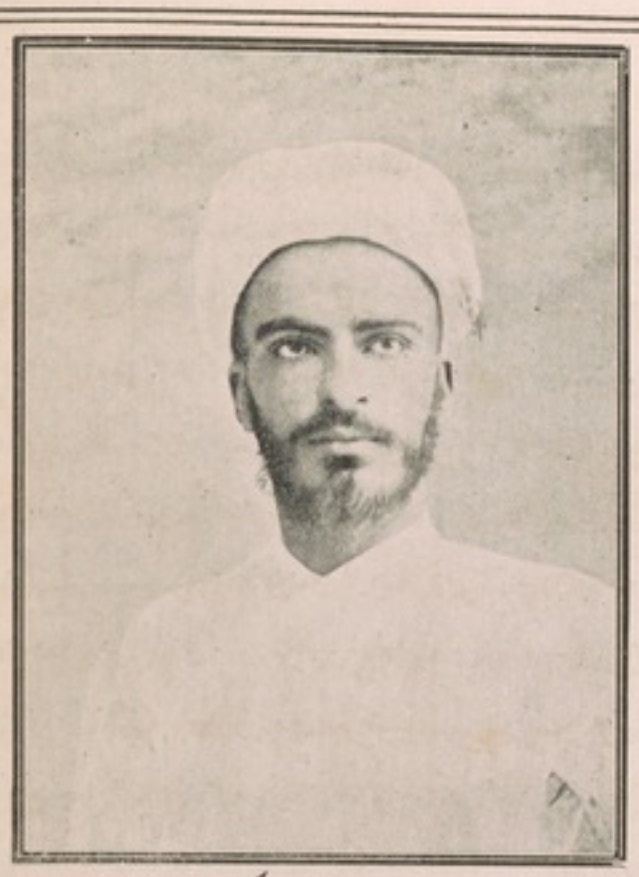

موبد بهرام رستم مرزبان کرمانی

بود آن نخستین نژاده مرد اوی پیشه که آوازهٔ بخشندگی و نجابت پارسیانرا باعلی درجهٔ نیکنامی رسانیده جهانگیر نموده ولادت قرین السعادت او در ۱۸۲۵ع عیسوی واقع شده با اینکه والد شخص تاجر بسیار معتبری بود میل خاطرش بیشتر بطرف تحصیل علم دین و علوم متنوعه بود و بجد و اجتهاد تعلیم و تعلم که در عهد او موجود بود تحصیلات نیکو نموده مصنف بزرگی شد زبان فارسی و انگلیسی را خیلی خوب آموخته بود و از میان انبآء اغنیاء زمان خود احسن مصنفین بشمار میرفت تصنیفات انیقه و تالیفات رشیقهٔ مغفری الیه فیمابین مردم مشهور و باشتیاق مطالعه می شد فهرست آنها مع سنوات طبع و انتشار ذیلاً مذکور است (۱) طرفهٔ جمشیدی در ۱۸۳۸ع (۲) تقویت دین مازدیسنان در ۱۸۵۱ع (۳) راه پارسا در ۱۸۵۳ع (۴) کوهر زند کانی در ۱۸۵۶ع (۵) توصیف زرتشت در ۱۸۵۹ع از اینها گذشته در تاریخ ۲۷ مارچ ۱۸۵۲ع در تاؤن هال بمبئی بحضور عامهٔ نطق بلیغی در باب حیات انسانی نموده خود را بلند آوازه نمود در ۱۸۵۵ع از جانب دولت ابد آیت بعهده امیر صلح مفتخر گردید و از انجای که قدر علم و عالم نهفته نمی ماند در ۱۸۶۲ع برتبه شریفهٔ فاضل دارالفنون مباهی شد با آن همه شوق و ذوقی که بعلوم و فنون داشت ترک تجارت ننمود و نکتهٔ الکاسب حبیب الله را فراموش نکرد از ۱۸۲۹ع با اخوان کرام خود قرار شراکت و تجارت داده تکاهل در پیشه نداشتی شت سهرابجی مانند والد کریم و اخوان راد خویش همواره دستش بگرنوال بود در وقت قحط اوریسا مبلغ بیست هزار روپیه اعانه بصندوق اعانهٔ قحط زدگان آنجا داد همیدون مبالغ خطیره برای اعانت قحط زدگان لنکشیر و بنگاله و صندوق اعانهٔ مبتلایان باحتراق عظیم (کچهه مانڈوی) داده استعداد بخشندگی پارسیان جهانگیر ساخت در ۱۸۶۱ع سیاحت و سیر صفحات گجرات را پیش نهاد کرده در (احمد آباد) دارالعجزه بنام خود و در سورت دارالعلم و در بهروچ دارالمرضی بنیاد کرده یکبار دیگر بر اهل عالم ثابت نمود که سخاوت

در افواه مذکور است دست جود و سخای او چنان بسوی بلدهٔ کوه و دمن مبسوط شده بود که سلطان پرتغال باطیب خاطر او را بخطاب مستطاب "پهلوان پهنهٔ جوانمردی و وفا و نیکی" مخاطب و مفتخر فرمود و این در ۱۸۶۳ع اتفاق افتاد در همین سال شت رستم جی بنیل تشریف "حریت بلدهٔ لندن مباهی گردید از ۱۸۶۲ع بفخر عضویت مجلس تقنین قوانین مملکتی مباهی بود مغفری الیه از رؤسای عظام انجمن فندز زرتشتی بود سابقاً مشقت و زحمت زیاد برای بردن اموات بدخمه بالیتی کشید حاملین جنازه همیشه مانه هرچه خواستندی از بازماندگان مرده میگرفتند و کسی را یارای انکار نبود ازین وسطه وجهات عدیده پارسیان معذب و مرهوب می بودند از همت بلند و نهمت ارجمند شت رستمجی و نفوذ کامل او این رنج ناگفتنی از میان برخاست و مردم آسوده شدند صندوق اعانه یا باصطلاح انگلیسی فنڈ برپا شد و از وجه خاص خود مبلغ گرامندی داد دیگران هم همراهی کردند تا فنڈ بزرگ شد و حاملین جنازه را سالیانه اجیر نمودند و رفع تعدیات و تهدیدات آنها را نموده یکبارگی همه را قرین راحت کردند هرکس آن ایام تجبر را یاد می آورد با خلوص نیت دعای خیر بروح پرفتوح آن حاتم دوران میفرستد و از خدای بیهمتا به فروتنی آمرزش روان تابناک او را درخواست می نماید مکتب تعلیم زندو پهلوی که در این سامان دایر و در کار است از اهتمامات و توجهات مشار الیه موجود گردیده است بسیاری از نیکوکاریهائیکه بالاگفته شده است شت رستمجی در روزگار عدم مساعدت اقبال کرده است زهی جوانمردی حقاً تا دم زیست بجر جود این جواد همواره متواج و زخار بوده کوی نیکنامی از همگنان ربوده در تاریخ ۱۳ اپریل ۱۸۷۲ع در چهل و نه سالگی ناکام و نوخاسته پسیچ جرمزهٔ آن سرا نمود و داغ حسرت بر دل بازماندگان گذاشت

تذکرهٔ شت سهرابجی جمشیدجی جی جی بهائی

این مرد آزاده خلف آخر و پسر سوم مقرب الخاقان سر جمشیدجی جی جی بهائی بارنت

پارسیان عمیم است منحصر بطایفه وطبقه وعشیره نیست در بخشندگی ملاحظه از نوع بشر
کنند نه دین وعقیده انسان بهره عقیده وکیش در آید انسانست واعانت انسان
ضعیف بر انسان مقبل قوی واجب بجز اینها شت بهرامجی بخششهای فراوان کرده
است که برخی معلوم وبعضی در پرده بود ذکر آنها باعث اطناب کلام میشود آنچه قابل
ذکر است اینکه عموم اهالی بذکر فیض وخیر اوتر زبان وخرم اند وهرگز صرف نظر از احترام
این خانواده جلیله نخواهند کرد مردم هوده شناس دمی از ذکر خیر وطلب آمرزش
این خلف ثالث سرجمشیدجی بزرگ غافل نیستند زنده است نام فرخ سهرابجی
بخیرش کرچه بسی گذشت که رخت از جهان ببست الغرض تا بود بخوبی زندگانی
کرد وبروز کمال محبت ناس داد ودر تاریخ بیست ودویم می ماه ۱۸۸۴ع چشم
از جهان وآنچه در اوست پوشید وباسلاف کبار خود پیوست چیزیکه ازین کیتی
برد نام نیک جاویدان بود

تذکرهٔ فیروزبائی جمشیدجی جی جی بهائی

این بانو دختر شاه وهش پیشکان سرجمشیدجی جی جی بهائی بارونت اول بود وتولدش
در ۱۸۳۳ع در خانهٔ نخستین پدرش در خارج قلعهٔ بمبئی اتفاق افتاده این بانوی نجیار
دختر یکانهٔ پدر ومادر ونیکو تربیت یافته بود در اوقاتی که تعلیم وتدریس دوشیزگان
مکروه خواص وعوام بود این زن خوشبخت زیر دست یک خانم انگلیسی درس
انگلیسی میآموخت زیرا که والدهٔ محترمش حامی تربیت نسوان بوده دختر خود را با پسران
خویش تعلیم وتربیت لازمه داد وزبان گجراتی وانگلیسی بیاموزانید در ۱۸۵۲ع اورا
به ابن الخال خودش شاپورجی دنجی بهائی بطل والا بزنی دادند مشارالیه امور تجارتخانهٔ
سرجمشیدجی را تدویر مینمود ومستقلاً نیز بازرگانی داشتی فیروزبائی در داد ودهش
سرمشق از والدهٔ خود داشته بخشنده وآئین پرور بود واولاد فقرا را وجه تحصیل
دادی ونازش از خاندان آزادهٔ خود داشته نگذاشتی ابداً بنام زشت آلوده شود

نمونهٔ غیرت وحمیت او این است که برادرش رستمجی جمشیدجی جی جی بهائی وقتی اظهار غربت
نموده که مبلغی معتنابه تقدیم توسعهٔ دارالفنون سرجمشیدجی کند ونصف مبلغ مقصوده را
بسرکار داده که روزکار برگشت وبخشش از مساعدت دست کشید فیروزبائی حال را
بدین منوال دیده باخود بیندیشید که پیمان دودمان باید بجای آورده شود ونصف
مبلغ باز مانده را افتوّة از مال خاص خود تأویه نمود وآن مبلغ تقریباً هفتاد وپنجهزار
روپیه میشد فیروزبائی مبالغ خطیره از برای دادن جوایز ومشاهره بمتعلمین دانشی
دبستان سرجمشیدجی جی جی بهائی بارونت داده است

تذکرهٔ جنّت مکانی مانکجی لیمجی هوشنگ هاتریا

مانکجی لیمجی هاتریا در ۱۸۱۳ع بوجود آمده در هفتاد وهفت سالگی در طهران بمرض فالج ولقوه
ورعشه بتاریخ پانزدهم فبروری ۱۸۹۰ع بسرای جاویدشتافت چون خبر وحشت
اثر وفات او بایسم آذرخشی به بمبئی واصل شد همه را در سایر بلاد هند هم وغم زیادی
دست داد مرحوم از جانب انجمن بهبودی آور بینوا زرتشتیان ایران مأموراً بایران
فرستاده شده بود قبل از عزیمت وحرکت بایران در بلاد مختلفهٔ هند گشت وگذار
وسیر وسیاحت نموده بود در ۱۸۴۲ع در ادارهٔ تجارتی جهانگیر جسا والا در سورت
رئیس ووکیل بود از آنجائیکه مغزی الیه همان دیده وکار آزموده وواقف بر رموز
سیاسی وپولیتکی بود انجمن بزرگان بمبئی که اصلاح حالات فقرآء زرتشتیان ایران را
برذمت همت خود گرفته بودند در تاریخ ۳۱ ماه مارچ ۱۸۵۴ع اورا بوکالت
مأمور ایران کردند تا در آنجا بطور متقن از حقایق احوال وشداید آمال ومصائب
وارده بر زرتشتیان آنجا اطلاعات صحیحه بدست آورده راپورت بدهد او هم چنانکه
شایستهٔ دیانت ولازمهٔ حب الناس است از عهدهٔ مأموریت خود نیکو برآمده
وقایع رزایای زرتشتیان ایرانرا متواتراً انگاشته بفرستاد ومهیج احساسات
ومنبعث رفت ورحمت پارسیان هند گردید ازین روی در تاریخ یازدهم

جانیواری ۱۸۵۵ع انجمن اصلاح فقراء زرتشتیان ایران رسماً تشکیل یافته مستقر گردید
و مرحوم مانکجی هم مستقیماً وکیل بلاغزل انجمن موصوف مقرر آمده در اثناء ماموریت
خود مکاتب دهشنی در ایران بنیاد نهاده از اجتهاد و اهتمام وافیه او انجمن بمبئی ثروة
ترقی حاصل کرد و حالات خراب بهی کیشان ایرانرا بصلاح بازآورد کهنبارها و
جشنها بنا گذارد و ختران بینوایانرا باپول دهشنی بشوهر دهانید و گرامی ترین خدمت
او این بود که در براندا ختن جزیه که ظلم صریح بود منصور شد از ماه می ۱۸۵۷ عیسوی
شروع بمجاهده و مقاومه کرده تحمل زحمات کثیره نمود تا بیاری خدای فیروز گردد ماه اگست
۱۸۷۲ع این اجحاف صریح و اعتساف قبیح راکه بنام جزیه جاری بود از سر زرتشتیان
ایران مرتفع گردید در ماه فبروری ۱۸۶۳ع معزی الیه از ایران مراجعت به بمبئی
کرده در تاریخ بیستم مارچ ۱۸۶۳ع در بنگلهٔ شت مهروانجی پاندی در حضور جمهور لطیف مفصلی
در مصائب و نوائب واردهٔ بر زرتشتیان که برای العین دیده بود و تدابیری که خود
بجهت اصلاح آنها اندیشیده بود بکرد انجمن بزرگان بمبئی در هنگامیکه مانکجی بایران
شدن خواست مبلغ بیست هزار و یکصد و هشتاد پنج روپیه توزیعاً فراهم آورده
در صدد سر بسته باخطابهٔ مخصوصه در تاریخ هفتم می ۱۸۶۵ع بوی تقدیم و اهدا کرد و
در تاریخ ستوم اگست ۱۸۶۵ع مشار الیه باز عازم ایران شد پیش از روانگی
کتابی مسمی به اظهار سیاحت ایران مشتمل بر شرایح احوال زرتشتیان ایران و معاینات
و ملاحظات خود را طبع و نشر فرمود در ۱۸۶۶ع از وجه خاص خویش تعمیر دیوار مخروبه
و دخمه و آتش سوزخانهٔ قنات غسان کرمان را نموده علاوه براین یکی از سراهای
در طهران خود را بجهت دهشنی دبستان آنجا تجانتاً داده است در ۱۸۷۱ع که قحط سال
کذائی در ایران حادث شده بود مرحوم مغزی الیه برادران هندین را معاونت
و مراعات متکاثره نموده در دربار ایران و در سفارت انگلیس نفوذ و رسوخ عمل وی
بگونه دلخواه بوده در ۱۸۷۵ع که مومی الیه بایران رفت دیگر آلبشخور شن بهند

خداداد شهریار کوچه بیکی

نیفتاده در همانجا رخت بسرای باقی کشید پس از آنکه خلیلهٔ جلیلهٔ نخستین او در بمبئی
برحمت الهی واصل شد مرة ثانی مشار الیه در ایران زنی ایرانی نژاد را بالعقد
ازدواج درآورده بهمخوابگی گزین کرد افتخار آنگاشته میشود که مانکجی صاحب
مرحوم در یکی از اسفار خود در خانه نیای جامع اوراق و هونوذر نوشیروان منزل
و مسکنی نموده بود و پدرم شیرمرد در خدمت معزی الیه معروف و مقرب بودی
و او را یکی از اجزای پنچایت یزد مقرر نموده بود مرحوم مانکجی از فرط محبت که به پدرم
داشته اسم برادر اوسط این داعی را در گاه ولادت مانکجی نهاده بود بعد از فوت
برادر کهترم اردشیر در سیر جان برادر اوسط این داعی را بائین زرتشتی پل گذار او
قرار داده اسم او را بهرام گذارده اند که اکنون به بهرام اردشیر شیرمرد مشهور است
زمانیکه مرحوم مشار الیه در طهران دبستان دهشنی بجهت تعلیم و تربیت نوباوگان
زرتشتیان ایران بنیاد کرده بود جمعی از فرزندگان زرتشتیان یزد و کرمان را
بدانجا برده بود که اشهر و اعرف آنان اخوی استاد جوانمرد و دینیار بهرام کلانتر و

فریدون استاد خسرو و کیخسرو خانوادگان هستند

تذکرهٔ شت اردشیر سهراب جی دستور کامدین

این مرد نژاده در ۱۸۲۹ع در بهروچ قدم بعرصهٔ وجود نهاد در دبستان انگلیسی بهروچ
قدری درس خوانده در ۱۸۵۸ع در ادارهٔ راه آهن باندره در دایرهٔ مهندسی عهدهٔ
منشی اول و محاسب کل یافت و این عهده را در ۱۸۶۲ع از بهشت در ۱۸۷۰ع
در عمل کارخانجات پنبه ریسی و غیره مشغول شد در ۱۸۷۳ع مسافرت هندوستان را
پیش گرفت در سال بعد مقدم تمام کارخانه جاتی که در دست خاندان پیشیت
بود شد و مادام الحیات مشغول همین شغل بود در ۱۸۷۷ع سکرتری فند اصلاح حالات
فقرای زرتشتیان ایران گردید از برای تخفیف و برداشتن جزیه که یکی از
بدعتهای ناگوار بود مساعی جمیله نمود در مباحثه تعیین یوم صحیح نوروز جمشیدی
او هم شرکت داد و کمال استعداد بخرج داد شت خورشید جی رستمجی کامه مدعی بود

که ماه دی ور روز اورمزد مطابق بیست ویکم مارچ روز اول نوروز است واو
بدلایل کثیره اثبات مینمود که یوم اول نوروز همان روز اورمزد و ماه فروردین است
در تاریخ بیست وسیم مارچ ۱۸۹۹ع دراندیری از مرض پیشاب شیرین وفات الریه ازینجهان گذشت

تذکرهٔ ڈاکٹر کیخسرو نوروزجی بهادرجی

ڈاکٹر کیخسرو نوروزجی طبیبی بوده در امور جمهور و مهام دولتی چنان اقدام مینمود
که محبوب القلوب شده بود تولد او در چهارم نومبر ۱۸۶۰ع اتفاق افتاد زادبوم او
اُمراگام در ضلعهٔ سورت است اجدادش سکنه بهگواگام بودند و آنان بلقب بهتجی راؤ
مشتهر بودند ڈاکٹر کیخسرو درس انگلیسی و گجراتی در پروپریٹری اسکول بمبئی خوانده بجهت
آموختن زبان لاتین داخل سینت زیورس اسکول شد و در ۱۸۷۸ع در امتحان ماتریکیو
لیشن فیروزمند شد در همان دارالعلم مبلغی پیشتر درس خوانده در ۱۸۸۰ع اِف اِ شد
و در ۱۸۸۱ع در امتحان بی اِ قاصر شد بعد سعی در تحصیل اسکالرشیپ گیلکرایست نموده
نمبر اول آمده این اسکالرشیپ یافت و در ماه آگست ۱۸۸۲ع داخل یونیورسٹی
کالج لندن شد در علوم وفنون مهارتی بهرسانیده امتحان طبی اِم آر سی اِس و
اِم بی را بفیروزی داد علاوه بر آن درجهٔ باچلور آف سرجری را حاصل نموده مرتبهٔ
اِم دی در درجهٔ اول حاصل کرد از هوشیاری وکیاست این جوان امنای فند
گیلکرایست خورشند قرار دادند که تا یکسال دیگر اسکالرشیپ بوی بدهند در علم فارما
لوجی زحمت کشیده توجه باکتشاف جدید کرده اسباب ترضیهٔ خاطر امنای فند مزبور
فراهم آمد و مبلغ هفتاد و پنج پاونڈ بجهت تشویق بوی بخشیدند بعد از آن بشهر برلن
رفته لابوراتوری پروفسور لیبریک درآمد و تا ششماه درس خواند از آن پس
در لابوراتوری پروفسور کوک المانی درآمده باستعانت معلم مشارالیه تحصیل علوم
لازمه نمود پس از فراغت ازین عوالم مشغول دریافت اسباب جنون و معالجات
دیوانگی شده در لندن درین عمل تکمیل مهارت کرد و بعد معاودت بوطن خود نمود حکم
آزمان بمبئی لوردری بداکٹر بهادرجی مرتبهٔ فلو آوددی بامبی یونیورسٹی داده اورا
پروفسور علاوهٔ کلینیکل مدرسین دفارماکولوجی قرار داد امّا ازسبب حساوت طبایع
انگلیسی نژاد هندی ترک این عهده نمود در ۱۸۹۱ع در هابلیشور صدمهٔ سهمناکی
بوی رسید و قریب الموت بود لکن از فضل الٰهی بهبودی حاصل کرد و در ۱۸۹۲ع
بانگلیس رفت تا در کفت وشنید و مقاولات کانگریس حفظ الصحة مشارکت نماید
بعد از آن که در کارپوریشن بمبئی عضویت یافت سعی بلیغ در اصلاح قوانین امور
حفظ الصحهٔ معمورهٔ بمبئی نمود خدمت عمدهٔ که داکٹر بهادرجی بعالم انسانیت کرد این
بود که در ۱۸۹۶ع الی ۱۸۹۷ع که طاعون در بمبئی بروز نمود جمعی کثیر از پارسیان
مبتلا بدان مرض شده از جهان گذشتند مشارالیه از وجه خود بجهت مرضای
طاعونی بیمارستان بنیاد کرد چون پنچایت پارسی متحمل مخارج و برپا داشتن بیمارستان
مزبور شد مشارالیه طبیب اوّل آن مقرر شده مجاناً خدمت مرضی مینمود لهذا در سیزدهم
نومبر ۱۸۹۲ع در حضور انجمن جمهور جامی بکتابهٔ لایقه بوی عنایت شد در پانزدهم
اگست ۱۸۹۸ع این طبیب کامل از دردسر مازدگی در گذشت اهل هند در قدرشناسی
او بوجوه توزیعی در دیولالی دارالصحهٔ ساخته در اوسط ۱۹۰۲ع بجهت استعمال عامه مفتوح ساختند

تذکرهٔ شمس العلماء جیوبخی جمشیدجی مودی

شست جیوبخی جمشیدجی مودی در تاریخ ششم اکتوبر ۱۸۵۳ع در کلابهٔ بمبئی متولد
شد پس از مرگ پدرش امامت در مهرشت جی جی بهائی بوی رسید در ۱۸۷۱ع
امتحان ماتریکیولیشن و در ۱۸۷۲ع امتحان فرست باچلور آو آرٹس و در ۱۸۷۵
عیسوی امتحان دوم باچلور آو آرٹس را فیروزمندانه داد و در ۱۸۷۳ع مراتب شد
در ۱۸۷۲ع داخل مدرسه سر جمشیدجی شده در ۱۸۸۶ع درجهٔ لیدی آوان بائی
فلو در همان مدرسه یافت در ۱۸۸۷ع حکومت بمبئی او را یکی از اجزای دارالعلوم
بمبئی قرار داد و سال بعد از جانب دارالعلوم یکی از اعضای میونسپال کارپوریشن
مقرر شد در ۱۸۸۹ع برای حاضر شدن در کانگرس ششم مستشرقین استوک هوم

بار و پار فته از جانب پادشاه سویدن دیپلوم لیتر لست اِت فینبس یافت معا
مدال طلائی متعلق بآن بوی عنایت شد درین سفر بحضور پاپای کاتولیک نیز نایل و
و بشرف ملاقاتش مفتخر شد او را جستیس آو دی پیس و نائب سرنشین انتر و پولو جیکل
سوسائٹی قرار دادند در ۱۸۹۳ع لقب شمس العلماء یافته درهمین سال سکرتری
پنچایت فارسیان مقرر شد در ۱۸۹۵ع از جانب دولت فرانسه لقب افیسی اکادمی
و در ۱۹۰۳ع خطاب جلیل افیس دو لا انستوپبلیک یافت سیصد نطق و وعظ در مطالب
مختلفه از طرف مجالس متعدده کرده است که بهرهٔ بزرگ آنها بتافت رسیده منتشر است
ازین گذشته کتابهای بسیار بزبان گجراتی و پهلوی و انگلیسی و فارسی و فرانسوی تالیف و
طبع کرده است کتابی مشتمل بر اسناد و مطالب پارسیان و دستور مهرجی رانا در باب
اکبر شاه بپارسی و گجراتی چاپ کرده است فرهنگ لغات اسمای خاص که در اوستا
میباشد جمع نموده چاپ کرده انعام گرفته است عهدهٔ سکرتری پنچایت هنوز در دست
اوست عقیدهٔ راسخهٔ او این است که جدین را بدین زرتشتی در نباید آورد و در همین سلسله
آرتیکل ها و رسالات متعدده نوشته است شاهنامه خوانی معظم الیه در پارسیان
هندوستان معروف و مشهور است در مجلس شاهنامه خوانی ایشان هزار و پانصد جمعیت
زن و مرد پارسیان میشود در پارسی خوانده و بطور بسیار خوب در انگریزی بآن مجلس حالی مینماید

مرحوم خداداد صندل کسنویه

تذکرهٔ سرکاوسجی جهانگیر ردی مینی نائٹ تی اِس آی

روز ولادت این شخص سخی ماه جون ۱۸۱۲ع است جد بزرگوار سرکاوس جی در ۱۸۰۰ع از
سورت بمبئی نقل مکان و اقامت نمود یکی از اجداد او سهرابجی منوچهرجی ردی مینی در
۱۷۹۰ع در هنگام قحطی اولی دو هزار نفر قحط زدگان را نان و نوا داده و در ۱۸۰۰ع
جد مادری او اردشیر دادی شیتهه تا مدتی پنجهزار نفر قحط زدگان را خوراک داده
ازین روی ظاهر است که سخاوت طبع سرکاوسجی از اجداد او ارثاً باو رسیده است
سرکاوسجی باسه دودمان معروف نسبت قرابت داشت اول از طرف پدر با خاندان

مرحومه شیرین بنت رئیس خرم شاهی — بهرام نوشیروان مهرصاد کسنویه

بناجی دوم دودمان ردی مینی سیم از طرف جد مادری با خانواده دادی شیتهه سرکاوسجی
تا چهارده سالگی جزئی تعلیم یافته بود بعد از آن در تجارتخانهٔ جد مادری خود شت خورشیدجی
دادی شیتهه اجیر شد از آن سپس در آفیس دنکن کیبن انبار دار شد بعد از آن در همان
تجارتخانه بهمراهی شوهر خالهٔ خود شیتهه دوسابهائی فرامجی ماسا اختیار دلالی کمپنی مزبور
نمود در ۱۸۳۱ع بالاستقلال تجارت آغاز نمود و از زرنگی سرشتی ترقی کامل او را داد
داد و ناظم کل بانکهای معروف بمبئی بود باینهمه گرفتار خسران شرهای استقراضی
شده خود را بناخت و اعتبار خود را نیکو حفظ کرد رتن بائی خواهر نانا بهائی جمشیدجی
کجد را بزنی گرفت آما بدبختانه هیچ فرزند نزائید لهذا جهانگیر ولد برادر خود هیرجی
بهائی را بفرزندی برداشت در بمبئی ابتداء مالیات مداخل در ۱۸۶۶ع قرار گرفت
دران حین سرکاوسجی را ممیز این مالیات کردند در ۱۸۷۲ع نشان ستارهٔ هند باو
عطا شد و در همین سال در وقت میلاد علیا حضرت ملکه انگلیس لقب نائٹ باو عنایت
شد و در شانزدهم نومبر آن سال مراسم اهدای مدال این لقب مؤدی شد مجسمهٔ مشا
الیه که مردم هند از بیست هزار روپیه وجه توزیعی ساخته بودند در ۱۸۷۸ع نصب و
تظهیر نمودند مغزی الیه در امورات خیریهٔ مسیحیه امداد نقدی بیش از آن نموده است
که در امورات خیراتیهٔ پارسیان کرد و کل مبلغ بخشش وی از ۱۸۵۳ع الی ۱۸۷۲ع
بیک ملیون و پانصد هزار روپیه بالغ میشود تفصیل آن بموجب ذیل است
دو لیست و دوازده هزار روپیه بحمت تعمیر عمارت الفینستن کالج و مخارج متفرقهٔ آن

در دوم فبروری ۱۸۷۱ع تسلیم نمود دولیست هزار روپیه بجهت اعانهٔ فینانشیل ایسوسی ایشن داد یکصد و پنجاه هزار روپیه بجهت تعمیرات آبخوردن اهالی سورت داد یکصد و بیست هزار روپیه بجهت ساختن بیمارستان مرضای در وچشم در دادن مریضخانه سر جمشید جی جی بهائی یکصد و هفت هزار روپیه در سی و یکم دیسمبر ۱۸۷۸ع بجهت ساختن یونیورسٹی سینٹ هال در هنگام دامادی پرنس آف ویلز هفتاد و پنجهزار روپیه بجهت ساختن بیمارستان سورت چهل هزار روپیه بجهت ساختن چهل فوّاره و مسجد در ممبوره بمبئی پنجاه هزار روپیه بجهت ساختن دارالمجانین در حیدرآباد سند پنجاه هزار روپیه بجهت اعانه سیویل انجنیرنگ کالج پونه سی و هفت هزار روپیه بجهت اعانهٔ مدرسه زرتشتی نوساری سی هزار روپیه برای اعانهٔ کوران ولنگان زرتشتیان بمبئی سی هزار روپیه بجهت مکتب دختران زرتشتی در کهیت واڈی ازین گذشته بخششهای دیگر هم آن مرحوم کرده است که از جهت طول فهرستش صرف نظر از تحریر نمودیم در ۱۸۷۸ع وفات یافت در آن حین حکومت در روزنامهٔ دولتی خبر موحش رحلت آن مرحوم را ضمیمه نمودند.

تذکرهٔ شیتھ ایدلجی بهمن جی دستور

شیتھ ایدلجی بهمن جی دیپوتی کمیشنر مشهور بیرار بود در ۱۸۵۵ع متولد و ولد ارجمند دستور بهمنجی جاماسپ جی سی آی ای بود که یکی از روسای معروف پارسیان بود تعلیم ابتدائیهٔ شیتھ ایدلجی در پروپرایتری اسکول بمبئی حاصل شده بود در ۱۸۷۲ع در بیرار استخدام سرکار انگریز از حکم ویسرای اتاجی رسید نت حیدرآباد شد و در ماه جولائی به بیرار فرستاده ۱۸۸۹ع در سکندرآباد منصب کنتانمنٹ مجسٹریت اندیستریت سویل جج یافت بعد ازان در اوایل ۱۸۹۲ع در بیرار قایم مقام خاص دوپتی معاون کمشنر شد در ۱۸۹۶ع عیسوی بخبتش یاری نموده در مملکت آکولا منصب بزرگ دیپوتی کمشنر یافت در تاریخ ۲۷ ماه می ۱۸۹۹ عیسوی از مرض عروج الدم فی الراس وفات کرد

شهریار دینیار شریف آبادی خدابنده بهرام نمیر شریف آبادی

تذکرهٔ شیتھ اردشیر نوشیروان کرمانی دستور

این دستور عالم را شاهنشاه بزرگ اکبر شاه هندی بجهت تفهیم اعتبار و مزیت دین زرتشتی مخصوصاً از ایران دعوت فرمود همین دستور محترم در کتاب فرهنگ جهانگیری اکبر شاهی لغات پهلوی و پازند را نوشته است رحمة الله علیه

خدابخش شهریار رستم سام مزرعه کلانتری

تذکرهٔ دستور ایدلجی داراب جی صنجانا

ولادت این مرد شریف در سورت در سنهٔ ۱۸۷۶ع اتفاق افتاد در سنهٔ ۱۸۰۲ع در سورت دروس دینیه را باتمام رسانیده به بمبئی آمده بود دران هنگام دستور مذکور در السنهٔ قدیمیه دینیهٔ زرتشتی و مراسم مذهبی مهارتی کمال داشت در سنهٔ ۱۸۲۳ع آتش درهرام شاهنشاهی سورت و در سنهٔ ۱۸۳۰ع آتش ورهرام شاهنشاهی بمبئی را تخت نشین کرد این دستور پیشتر شهرتش از آن جهت است که خودش بوی اول بر آتش ورهرام بمبئی نهاد و درهمان آوان او را دستور بزرگ فرقهٔ شاهنشاهیان قرار دادند در سنهٔ ۱۸۲۶ع الی سنهٔ ۱۸۲۷ع که مباحثهٔ شدیده درکبیسه پیدا شد این دستور هم در آن مناظره مشارکت نمود در سنهٔ ۱۸۴۲ عیسوی بمعاونت شیشتهٔ نوروزجی فریدونجی هرمابه جریدهٔ مستی راهنمای زرتشتی طبع و نشر نمود عمده قصد این جریده رد نمودن تهاجم و حملهٔ دعات مسیحی برکیش زرتشتی بود وفات او در بمبئی و هشتم ماه اگست سنهٔ ۱۸۴۷ع واقع شد

تذکرهٔ مرحوم سردار هوشنگ دستور جاماسب

دستور بزرگ زرتشتیان دکن هند شمس العلماء سردار خانبهادر دستور هوشنگ جاماسب بعد از تب وضعف شدید در تاریخ ۲۳ اپریل ۱۹۰۶ع بساعت چهار پسین در پونهٔ هند در جوار رحمت الهی شتافت از این حادثهٔ ناگوار عموم زرتشتیان این سامان مهموم و متاسف شدند مرحوم سردار هوشنگ جاماسب عالم علوم السنهٔ تطبیقیه فرزند ششمین دستور جاماسب و بوچی آئی جی زوجهٔ ایشان بود مرحوم سردار هوشنگ جاماسب در تاریخ بیست و نهم اپریل سنهٔ ۱۸۳۳ع در نوساری قدم بعرصهٔ وجود نهاد معزی الیه مبادی علوم را در نزد پدر دانشمند خود تحصیل نمود و هنوز سیزده ساله بود که در علوم زند و پهلوی و فارسی ترقی خوبی کرده بعد از آن با استعداد فطری و لیاقت علمیه کسب مؤبدی را برگزید نیاکان معزی الیه نیز در این کسب شریف

مهربان بهرام بمان ابن بمان تفتی

تحصیل نکونامیها کرده بودند پس از درگذشت والد خود مرحوم معزی الیه در سنهٔ ۱۸۳۶ع همراهی برادر مهتر خویش به حیدر آباد دکن رهسپار شده در آن بلده بمعاونت برادر خود و مولویان مسلمان اشتغال به پیش بردن علوم داشت در حیدر آباد مرحوم تا هشت سال مداومت در تحصیل نموده علوم زبانهای زند و پهلوی و پازند و فارسی و عربی و اردو را بخوبی بدست آورد در بمبئی و یک سالگی رخت اقامت به پونه هند کشیده بدستیاری علمای هند و علم السنهٔ سنسکریت و مراتی را تکمیل نمود ضمناً مساعی جمیله در فراگرفتن زبان انگلیسی نموده تسلط خوبی در آن لسان هم بهمرسانید علاوه بر این مرحوم معزی الیه شروع به تحصیل زبان لاتین و عبری و المانی هم نموده در اندک وقتی دارای علم دوازده زبان شد سردار مرحوم بکمالات صوری و معنوی آراسته بود و تشریفات و تکریمات وافره از طرف سرکار هندوستان و اعلیحضرت امپراطور آستریا و هئیات حکمای دین بوی ارزانی شده استاد زند و پهلوی دکتر هاوگ تعریف و تمجید زیادی در بارهٔ تحصیلات مشارالیه نموده است دکتر هاوگ در دیباچهٔ کتاب فرهنگ زند و پهلوی خودش در بارهٔ سردار مرحوم نگاشته است که دستور هوشنگ جی دستور بزرگ پارسیان دکن برادر کهتر نوشیروان جی جاماسب جی میباشد و طالب العلم مستعد جوانی است مشارالیه دارای علوم عالیهٔ چندین السنه است و در تحصیل زبانهای فارسی و پهلوی مستجر است در وقت رفتن مرحوم مشارالیه به بیرار اورانایب ضابط شرفی آنجا معین کردند و این عهده تا هنگامیکه متروک شد بدست مرحوم بود زمانی خواستند او را در نظمیهٔ بیرار منصب عطا کنند قبول نکرد و پیش از بلوای سنهٔ ۱۸۵۷ع باز به پونه معاودت نمود در اثنای بلوه از جهت علم زبان فارسی وارد و خیلی معاونت بسرکار هندوستان در کشف و ابراز مراسلات و مکاتبات بلوائیان تونست بکند ولی در این کار مکرر خطر جانی برایش فراهم آمده بود معذلک بدون هیچ اعتنا، خدمات نمایانی بدولت برطانیهٔ کبری نمود در سنهٔ ۱۸۵۹ع مرحوم را دستور بزرگ مالوه انتخاب کردند و تا پنج سال در

رستم کشتاسب چمی

مئو باشوق وذوق تمام این عهده را تحمیل نمود از ۱۸۶۳ع و ۱۸۶۵ع مرحوم مومی الیه مأمور شد که ترجمهٔ کتب قدیمهٔ زند و پهلوی و پازند را که متعلق بدین و آئین زرتشتی بود بنماید درین امر سعی مرحوم مشکور است واز اجتهاد او بسیاری از مطالب مهمه کشف شده است کتب مزبوره آیته از نتایج زحمات او تالیف شده فرهنگ زند و پهلوی ارداى ویراف نامه فرهنگ پهلوی و پازند شکن گمانی از پر تو این تالیفات مفیدهٔ مرحوم معزی الیه درمیان حکما و علمای جهان شهرت کامله حاصل نمود علاوه بر کتب موصوف مرحوم سعی در جمع وتألیف زند و پهلوی وندیداد مع فرهنگ وتفسیر وزند و پهلوی نیرنگ مع شرح و فرهنگ وخورده اوستا نیز نموده مجموعهٔ ساخته بود در ۱۸۸۳ع به منصب معلم اوّل دار العلم دکن نائل شد برای تعلیم فارسی درهمین سال پارسیان دکن اورا بجای مرحوم برادرش دستور بزرگ خود قرار دادند از ۱۸۶۷ع الی ۱۸۸۳ع مرحوم ممتحن فارسی دار الفنون بمبئی بود معاصر همین مدت در مجلس بلدیهٔ پونه جزئیت داشت دلیل تبحّر مرحوم در علم السنهٔ مشرقیه این است که علمای ماهر وحکمای راسخ اروپائی مفتون اوشده بکمال اشتیاق بدیدن او داشتندی در ۱۸۶۵ع یکی از اعضای صاحب رای دار الفنون بمبئی شد پس از آنکه بنیاد محکمهٔ ترافع محاکمات تنزویجیهٔ پارسیانرا گذاشتند مرحوم رایکی از اجزای آن مقرر نمودند والی حین وفات بعضویت محکمهٔ مزبوره برقرار بود در ۱۸۷۶ع حکومت هند مرحوم را بلقب نبیل خانبهادر نواخته سرفراز کرد ازین بذل مرحمت زرتشتیان پونه ومئو ونیمچ واندور وحیدر آباد و بیرار و بلاد مرکزی هند شاد گردیده خطابه های تبریک برایش نوشتند وشالهای کشمیری وساعت وامثال چای خوری نقره بوی اهدا و پیشکش نمودند در ۱۸۸۴ع دستور مشارالیه بخطاب مستطاب سردار درجهٔ اوّل مفتخر شد ودر هنگام انعقاد دربار میلاد شاهی جبهٔ این رتبه بمعزی الیه عنایت کردند در ۱۸۸۶ع شاهنشاه آستریا اعلیحضرت فرانسس جوزف اول سردار هوشنگ را بلقب جلیل حکیم فلسفه مباهی فرمود در زمان جشن پادشاهی سال پنجاهم مرحومهٔ ملکه ویکتوریه بتصویب واشارت سردار هوشنگ لقب ونشان شمس العلماء اختراع کردند و بادیگران خود سردار هوشنگ را این لقب ونشان دادند بعد از آنکه سردار هوشنگ قطع مرابطهٔ خود با دار العلم دکن کرد حکومت جلیله اعلان ذیل را منتشر فرموده «برئیس ادارهٔ تعلیم وتربیت اظهار میدارد که به شمس العلماء سردار خانبهادر هوشنگ جی جاماسب دستور اعلام فرمائید که از استعفای ایشان از عمل دار العلم دکن ضرر فاحش بادارهٔ تعلیم وتدریس وارد آمده است و با آمنان در دفاتر خود ذکر خیر خدمات مفیدهٔ ایشان را بادارهٔ ثبت و ضبط می نمائیم» اخلاف واعقاب مرحوم بسیار هستند ولد اکبر مشارالیه که اسمش آسامی باشد مستخدم سرکار نظام است ولپسر دویم او خانبهادر فیروز هوشنگ دستور در علاقهٔ بمبئی قاضی است ولپسر سیمین معزی الیه که ناشش مهر بوده درجهٔ علمیهٔ غرب الفنون را تحصیل کرده در شهر پونه کارگذار بلدیهٔ بوده و در ۱۹۰۵ع از دولت بهیهٔ انگلیس منصب ولقب سی آئی ای مرحمت شد

تذکرهٔ آنریبل سردار نوروزجی پدمجی

در ممالک و بلاد خارج از بمبئی بسیار پارسیان نامور و اصحاب جاه برخاسته اند و تا امروز نام ونشان ایشان آرایش صحایف ایام است ازمیان آن اشخاص عظام خانوادهٔ پدمجی را باید در صف اوّل قرار بدهیم این خانواده در قبایل اعاظم پارسیان پونه چندین سال است در تجارت وکارگذاری مجلس بلدیه و اوضاع جمهور دارای مرتبهٔ اوّل بوده است وهمه کس آگاه می باشد که درمیان هیئات اجتماعیهٔ پونه این خانواده از کدام شئونات عالیه متمتع بوده پدر آنریبل سردار نوروزجی وهو مرحوم سردار خان بهادر پدمجی لپستن جی در ۱۸۷۵ع عضویت مجلس تقنین قوانین یافته پس از آن مرحوم خان بهادر سردار داراب جی پدمجی برادر محترم سردار نوروزجی در ۱۸۹۳ع جزئیت مجلس مزبور یافته مرحوم سردار داراب جی پدمجی پانزده سال

متوالیاً رئیس مجلس بلدیهٔ پونه بوده که هنوز در نظر عموم است همین اولاد پدم جی کارخانهٔ کاغذسازی بنیاد کرده بودند که امروزه عموماً میدانند تا چه پایه ترقی کرده است باز از همت عالیهٔ مشارالیهما در موڈاو ایکی کارخانهٔ پلنبه ریسی و یکی کارخانهٔ یخ سازی بطرح اعلی در کار است علاوه بر اینها برای معاونت زارعین در پونه بانگ دکن از سعی بلیغ دودمان پدم جی برپا شده است منضماً کارخانه پلنبه ریسی حضرات درگگ که سی هزار ماکو در آن کار میکنند علامت نهمت عالیه این خانواده است از اینکه از جانب دولت بهیه رئیس عالیه چنین خانوادهٔ مقدم و معتبر پونه و هوا نیز بل سردار نوروزجی پدم جی بجهت عضویت مجلس قانون گذاری انتخاب شده است در همه جا رضایت کامله و بشاشت شایع گردیده از سایر خلق در این باب تبریک تهنیت بشیتهٔ نوروزجی میگویند این داستانیست که آوازه اش همه جا را فرا گرفته که خانوادهٔ پدم جی همواره هواخواه دولت بریطانیای کبریٰ بوده سرمویٔ از وفاداری نجسته و چون آنریبل سردار نوروزجی تجارب صحیحه از امورات دنیوی و تجاری و هیئات اجتماعی رعایا حاصل کرده در مجلس قانون گذاری آرائی وی خیلی مفید واقع خواهد شد و بالاطمینان توان گفت که بهر اُمیدی که مردم از ذکاوت و دراست او دارند بوجه احسن اتمام خواهد یافت

تذکرهٔ کاوسجی دینشاه عدن و الاسی - آئی - ئی

این جوانمرد در سنه ۱۸۱۷ع از مادر متولد و در سنه ۱۹۰۰ع ازین دار فانی بسرای باقی شتافت و درس ابتدائیهٔ خود را در سوسایتی اسکول خواند در شانزده سالگی ترک مکتب و درس نموده در سنه ۱۸۳۳ع در مطبعی اجیر گردید مواجب او فقط ماهی سه روپیه بود بهمین قناعت داشت در سنه ۱۸۳۵ع نزد پدرش که در عدن تجارت خانهٔ منوچهر جی ایدلجی سوپاری والا مستخدم بود رفته قبول خدمت کرده مشغول عمل شد در سنه ۱۸۵۵ع با احترام از مخادیم خود استرخاص نموده چندی بعد بتوفیق الٰهی و زیادت مواجب بعدن برگشته بشغل مترجمی اشتغال ورزید چونکه در آن اوان کشتیها منتظماً در اعیان معینه وارد بندرگاه نمیشدند مشارالیه مجبور بود که در کرماه و سرما در عین ظهر یا نصف شب بر ساحل بحر حاضر باشد و همین که از دور کشتی پیدا می شد بقریه شتافته بمسافت بعدت هشت میل ماکولات بجهت اهل جهاز برساند در سنه ۱۸۵۵ع ترک نوکری نموده سر خویش گرفت و تجارت شروع کرد در سنه ۱۸۵۹ع برادران خود را بانبازی پذیرفت و علاوه بر ویلیاجی تجارت و سوداگری مینمودند در اکثر ممالک عربستان و افریقه وارد و پا و هند سروکار بنیاد کرده معامله مینمودند و ادارات زیادی رجوع معاملات خود را بایشان می نمودند کمپانیهای جهازات انگلیس وارد و پا حضرات راو کلاء خود قرار دادند و ادارات نظامیهٔ بحری و بری هم مومی الیهم را بوکالت پذیرفته رونق کارشان

فیروزه بنت فریدون خدابخش — مرحوم جمشید پولاد مریابادی

وفات مرحوم جمشید پولاد اندر روز ذامیاد ایزد دو ماه خورداد سنه ۱۲۸۵

۱	اردشیر کیخسرو یادگار شریف آبادی		۵	مرحوم رستم بهرام اردشیر	شریف آبادی
۲	فیروزه بنت رستم بهرام شریف آبادی		۶	دینیار رستم بهرام	شریف آبادی
۳	شیرین بنت خدابخش	شریف آبادی	۷	رستم ابن مرحوم اردشیر کیخسرو یادگار	شریف آبادی
۴	بهرام رستم بهرام	شریف آبادی	۸۰	سروار اردشیر کیخسرو یادگار	شریف آبادی

خیلی بالا گرفت در هنگام جنگ حبشه و مالطه معزّی علیه معاونت خوبی بدولت انگلیس نمود
لهذا در سنه ۱۸۹۲ ع از جانب دولت مشار الیهما لقب و حمایل سی آئی اِی باو عطا شد
در مهر و سایر اماکن دینیهٔ در عدن از بنیاد معظم الیه بوده کسیکه نخست جشنها و کهنبار
در آن صفحات گرفت و خواند او بود در بندرگاه عدن موی الیه یک سنارشناور از
وجه خود ساخته است و خودش یکی از امنای بندرگاه بود ایضاً در عدن از جانب
دولتین اسپانیه و پرتغال منصب قونسول گری داشت بخششهای پنهان و آشکارش
بسیار است عمده اش برتخت نشاندن آتش آدریان لنولی است ایضاً در بمبئی
باسم خود دار القرائت بنا نموده که حالا به پونه نقل داده اند اخراجات ساختن
و برپا داشتن آدریان و دار القرائت از وجه خود معزّی الیه است مرحوم کاوسجی
دینشاه عدن و الاچهار خلف از خود بیادگار گذاشت هرمزدجی کیقباد سهراب جی
وسیاوخش شاه همگی در آفیسهای پدرشان شریک هستند تیمسار بخت یار هرمزدجی که از
همه برادران مهتر است سرسلسله و جانشین پدر است پسر بزرگ مرحمت پناه کاوس دینشاه
نام و دامادش رتن جی که دست گاه تجارت زنکبار معزّی الیه را اداره میکردند در
حیات خودش پی در پی برحمت ایزدی پیوستند در واقع کمر کاوسجی از داغ ایشان دو
شکست دو در مهر یکی در عدن و دیگری در زنکبار بخرج هنگفت تعمیر و در خیرات
آن دو ناکام بیادگار گذاشت

تذکرهٔ تیمسار بخت یار هرمزدجی کاوسجی دینشاه عدن والا

تولد این جوانمرد بلند همت در روز مهر و ماه مهر سنه ۱۸۵۶ ع در بمبئی اتفاق افتاد و در
الفنستن هائی اسکول و هم فرت اسکول تعلیم و تربیت پذیرفت و بادرس انگریزی
زبان لاتین را زبان ثانوی اختیار نمود و در سنه ۱۸۷۴ ع از امتحان متریکیولیشن
فیروزمند و کامیاب گذشت پدرش در سنه ۱۸۷۶ ع او را برای آموختن علم تجارت
وصناعت همراه بلندن برد و شخص بار بر نامی انگریز سپرد مشار الیه تا دو سال

بهرام خداداد بهرام اهرستانی رشید خسروشاه تیرتفتی رستم بهرام خسروشاه تیرتفتی

در لندن بتعلیم تجارت وصناعت پرداخته از جمیع رموز و نکات آنها بالبصیرت
واطلاع گردید و در آن اعمال و اشغال مهارتی بکمال بهم رسانید و نیز زبان فرانسه را
در پاریس تحصیل کرد پس از مراجعت بلندن در تجارت خانه کاوسجی دینشاه و
برادران بکار چسپید و در سنه ۱۸۹۲ ع از طرف دولت پرتغال نشان و لقب
کماندر آف دی رایل میلتری آرد ربوی مرحمت شد و تا امروز بعهدهٔ قونسل
گری دولت مزبور در عدن برقرار است جهاز جنگی پرتغال حین ورود عدن بجهت
احترام مشار الیه هفت توپ سلام میزند این جوانمرد از نیک نفسی و حمایتی که بنوع
خویش دارد و متجاوز از دو لسیت نفر پارسی را در عدن و زنکبار و سومالی و حدیده
وغیره واداشته است اگر سخاوت وی مفصل نوشته شود سخن بدراز کشد از مراتب
جودش همین بس که سالیانه مبلغ هنگفتی به شفاخانه داکتر ماسینا اعانه میدهد و نیز
با ادارهٔ پارسی ایسوسی ایشن ادارهٔ که پارسیان فقیر بی کار را پول قرض داده
بکار وامیدارد هر ساله دو هزار روپیه وجه اعانه می پردازد در ترقی و فتق امورات
اداره جات سرکاری و عمل و قضیات عدن و انجمن پارسیان همه برای وصوابدید
هرمزدجی میکذرد و پسران خود فرامرز و دینشاه را برای تعلیم و تربیت بلندن فرستاده
وامروز در ادارهٔ پدر کار میکنند و خشن تا جگذاری اعلیحضرت جارج پنجم نشان و
لقب اِم ڈِی اُ بمقرب الخاقان هرمزدجی عنایت شد در تاریخ ۳ جون سنه ۱۹۱۲ ع
مجلس خشن مفصل خوبی در عدن بجهت زدن این نشان فراهم آورد و در آن مجلس از هر گروه بجهت
تبریک حضور بهم رسانیدند و مشار الیه محض شکون و میمنت مبلغ ده هزار روپیه از کیسهٔ خود برای

ساختن یکباب مدرسه در عدن مرحمت فرمود و نیز مبلغ پنجهزار روپیه بانجمن پارسیان عدن برسم اعانه و ادر عایای دولت پرتغال نیز بهجهة اشتراک در این جشن مجلس خوبی فراهم آورده مسرت خود را اظهار داشتند

تذکرهٔ شت کیقباد کاوسجی دینشاه عدن والا

کیقباد ستوهن فرزند ارجمند کاوسجی دینشاه است این آزاد مرد در عدن در غیاب هرمزدجی نائب مناب مشار الیه میباشد و امورات ویرا در کمال متانت اداره مینماید سهراجی چهارمین پسر کاوسجی است و این شخص معقول در لندن تعلیم و تربیت کرده سیاوخش شاه پسر کوچک و آخرین فرزند کاوسجی است این جوان محترم و آزاد مرد مکرم بعد از تعلیم و تربیت پیشتر در آفیس بمبئی کار کرده است خیلی شخص باهوش و ذهن وذکا است و در کار تجارت وحید و یکتا

مرحوم شت داراب جی دینشاه عدن والا

ولادت این آزاد مرد نجیب در ۲۹ ماه سیم سنه ۱۲۲۸ یزدگردی در شهر دیسه ردی نمود زیرا که والد محترمش در آنجا میزیست و مشغول بعمل کنترات لشکر انگلیس بود پس از ایام صباوت در مدارس بمبئی بتحصیل زبان انگلیسی پرداخت و بعد از تکمیل آن در آفیس پی آو کمپنی بکار نخستین دبیری مستخدم و برقرار گردید و در سنه ۱۸۵۲ ع از بمبئی بعدن رفت و در آنجا بشراکت فرخجسته برادر ارجمند خویش کاوسجی در سنه ۱۸۵۵ ع مشغول تجارت و داد و ستدی عظیم شد دولتین پرتغال و اسپانیا در سنه ۱۸۷۲ ع معظم الیه را از طرف خود بقونسلگری منصوب و مقرر و بدین عهده سرفراز و مفتخر داشتند و این قونسلگری تا خاتمهٔ جنگ امریکا و اسپانیه در عهدهٔ معظم له برقرار بود پس از رفتن ایشان از عدن عهده و لقب قونسلگری دولت پرتغال را به شت هرمزدجی کاوسجی دینشاه دادند و این اولین مرتبه بوده که اعطای لقب و عهدهٔ قونسلگری از طرف دول اروپا در هندوستان بمقرب الخاقان داراب جی داده شد یعنی قبل از مغفری الیه کسی را این رتبه و مقام حاصل نبود چون پسر بزرگ داراب جی رتن جی در زنجبار برحمت خدا رفت در مهری باسم المرحوم تعمیر کرده تسلیم انجمن پارسیان آن ولانمود و ایضاً در فوت زوجهٔ محترمه اش مرحومه دوسی بائی روز سیم فوت مشار الیها بیست و هفت هزار روپیه به انجمن خیریه تقدیم کرد و هم در مهری در پونه باسم آن مرحومه بنیاد نهاد و در لنولی باسم برادر مهترش کاوسجی تعمیر آتشکدهٔ دادگاه کرده و موقوفات چند برای مخارج آن مقرر داشت که همواره جاری و برقرار باشد در سنه ۱۸۹۲ ع در ماه می از طرف پادشاه پرتغال نشان و لقب کماندر آف دی رایل میلیتری آر در بایشان عنایت شد این یگانه راد مرد خجسته نژاد و یگانهٔ تازه میدان بخشندگی و مراد در سنه ۱۹۰۷ ع در سن هفتاد و چهار سالگی در لنولی به رحمت ایزدی پیوست سخاوت و عطایای این مرد کریم بسیار است ولی فقط تا سیل ما فشای اندیشت

تذکرهٔ شت کیقباد آور باد دستور نوشیروان

حکومت باکمال مسرت خاطر لقب سردار دکن را از درجهٔ اول به شت دستور کیقباد آور باد دستور اعظم پارسیان در دکن عطا فرمود این عزت و افتخار را مشار الیه از سه طبقه باین طرف جایز بوده است در اعطای این لقب حکومت نه همین اظهار قدردانی از اطاعت و وفاداری پارسیان دکن نموده است بلکه فضل و لیاقت صوری دستور مشار الیه را هم ملاحظه داشته این دستور جدید بالنسبه جوان است و در سنه ۱۸۶۱ ع در پونه متولد شده است خیلی قبل از ایام شباب بسر پرستی عموی مرحومش دستور هوشنگ سی آئی ای شروع به تحصیل و تعلیم علوم معاشیه و معادیه مذهبی نمود و زبان انگلیسی را بطور اکمل آموخت و در السنهٔ مشرقیه تحصیل مخصوص نموده بویژه زبانهای زند و پهلوی و پارسی را بخوبی فراگرفته چون ایام زندگانی خود را اغلب در پونه بسر برده باز بان مراتی آشنا است و بواسطهٔ معاشرت با پندتهای پونه معرفت کاملی از زبان سانسکریت بهم زده مغفری الیه نطاقی است قابل و بجهت شیوائی گفتار و هشیاری در کار و دانشی که در خطبات

و مواعظ خود بخرج داده شهرتی بسزا پیدا کرده است و کسانیکه صحبتهای معظم الیه را شنیده اند بالاتفاق تصدیق دارند که دستوریکی از نطاقین معدود حکمی این طرف هندوستان است چنانکه غالباً به "شیر حکمت" معروف و نام بردار میشود و دستور کیقباد دستور بزرگ یک حصه عمده از پارسیان است و قریب سی آتشکده در تحت ریاست و نفوذ معظم الیه میباشد مخصوصاً آتشکده هائیکه در صفحهٔ دکن مالوه راجپوتانه ایالات مرکزی بیرار و کلکته است تولیت تمام باالیشان است هیچیک از دستور های بزرگ پارسی نمی توانند باو دم از مساوات زنند زیرا انجمنهای این همه اماکن در هندوستان در تحت ریاست و دستوریت معزی الیه است و همه پارسیان در روز سیم فوت عالم مرحوم دستور هوشنگ بریاست و دستوری بزرگ ایشان اقرار نمودند معزی الیه با نجاه آن مختلفه خدمت بدولت نموده چندین سال در مجلس بلدیهٔ پونه نمایندهٔ دولتی بوده است و فعلاً در آن مجلس نایب الصدر آن جماعت میباشد و هم سالها در محکمهٔ عدلیه حکومتی نخستین درجه اقتدار را داشت چون طبعش مایل بود با مزاج انصاف با شفقت یکنوع محبوبیتی در نزد مردم حاصل نمود دستور معظم له چند کتابهای مفیده در پهلوی مشهور و بکارنامهٔ اردشیر بابکان زند بهمن یشت و مینوی تألیف کرده است قدرت و تسلط او در زبان گجراتی مسلم است و مواعظ مؤثرش که در حضور پارسیان و سایر جاها داده جمعیت کثیر را جلب نموده و مکرر در روزنامه جات گجراتی طبع و انتشار یافته است چون دستور کیقباد مربی با همیت و غیرتی است در تربیت طایفه اناثیهٔ بسیار کوشش وجد و جهد دارد و اکثر اوقات عزیز و پول خویش را در راه تربیت اناثیهٔ پارسیان صرف مینماید بسبب همین کرمی و شوق نقصان ناپذیر است که مکتب عالی دختران زرتشتی سردار دستور نوشیروان دربونه که بنام جد دستور عالیه موسوم است و مشار الیه زیاده از بیست و پنجسال مدیر افتخاری آنجا بوده مکتب فیروز مند مفیدی از کار بیرون آمده است بتازگی اعضاء انتظامیهٔ مشار الیه را صدر مدرسهٔ مذکور مقرر داشتند تواضع و تقوی و علم معزی الیه او را در چشم ملت خود و لغایت محبوب داشته و در موقع جلوس وی بمسند دستوری بزرگ قریب ۱۲۵ سال از انجمنهای مختلفهٔ پارسی در هند بمشار الیه تقدیم و او را بدستوری بزرگ پارسیان قبول کردند در هنگام تاجپوشی اعلیحضرت جارج پنجم لقب شمس العلمائی بدستور معظم الیه عنایت شده و برطبق لقب موصوف سالیانه وظیفه ... درحق ایشان از طرف دولت بهیهٔ انگلیس برقرار گردید

تذکرهٔ شت مانکجی نوشیروانجی پیتیت

ارباب جمشید بهمن

این تاجر معتبر پارسی در سنه ۱۸۰۲ ع تولد یافته است در اوایل شباب کسب تجارت پیش گرفته از سنه ۱۸۲۵ ع دلالی ادارات معظمهٔ انگلیس مینمود و داد و ستد خویشتن هم میداشت در سنه ۱۸۳۶ ع جهازی "چارلس کرانت" نام ابتیاع نمود که قابل ۱۶۹۹ طن محمولات بود وطن عبارت از یکصد و شصت و پنجمن تخمیناً بوزن شاه است شت مانکجی در توسعهٔ دایرهٔ تجارت مساعی جمیله می نمود و از ارتکاب مخاطرات عظیمه باکی نداشت و بدین وسیله خود را شهیر ساخت سابقاً بازرگانان برای حجرات و انبارهای مال التجارهٔ خود در قلعه و کلابه دشواری های بسیاری کشیدند و شت مانکجی در رفع آن اشکالات زحمات کثیره را متحمل شد در سنه ۱۸۰۷ ع شرکتی بنام کلابه کمپانی برخاسته در بارا پر نموده زمین پیدا کرده و عمارت معروفه "کرانت بلدینگز" نام بنا نمودند شت مانکجی رنج بسیار برد تا تجار و حجرات را از کوٹ بدانجا انتقال داد از کوشش معزی الیه کمپانی انبار بینه تشکیل یافته انبارها بکرایهٔ ارزان برای انباشتن پنبه رو براه شد از برای همین مقصود اراضی طرف مغرب را که از پر کردن دریا گرفته شده بود از نزد کمپانی کلابه خریده انبارهای پنبه عمارت نمود و سایر تجار را نیز تشویق بساختن انبارها کرد و همای دولت اسم این انبارها را فخر آ عمارات مانکجی پیتیت خواندند از مساعی جمیله مانکجی پیتیت در سنه ۱۸۴۶ ع یک شرکت بیمه از آتش هستی یافت در سنه ۱۸۵۸ ع از اقدامات مجدانهٔ معزی الیه یک مُعلی باسم کارخانه پنبه ریسی و پارچه بافی خاوری بنیاد شد خواجه مرقوم همواره مستعد و آمادهٔ اصلاح امور و اوضاع ملت زرتشتی بود بجهت ساختن درمها و دخمه ها در بلاد زرتشتی نشین هند همیشه نقداً و قدماً و لساناً معاونت صحیحه مینمود و انجمنهای که برای ترتیب قوانین عقد و نکاح و طلاق و ارث و میراث پارسیان و اصلاح احوال فقراء زرتشتیان ایران بنیاد و تشکیل شده بود از یاری و همراهی این جوانمرد خالی نبود و ریاست آن دو انجمن تا دم زیست بعهدهٔ مشار الیه میبود و در سنه ۱۸۵۶ ع مرحوم مشار الیه در محل موسوم به میدان در بمبئی دو چاه آب حفر تعمیر نمود حکومت جلیلهٔ بمبئی در سنه ۱۸۵۱ ع او را به منصب امیر صلح مفتخر فرمود یکی از رؤسای عظام پنچایت پارسیان هم بود و تا زمان وفاتش که در تاریخ ۲۱ می ماه ۱۸۵۹ ع واقع شد یکی از اعضای رئیسهٔ انجمن دینی پارسیان سر جمشیدجی جی جی بهائی بود

تذکرهٔ شت منوچهرجی فرام جی کاماجی

در قوم پارسیان خاندان قدیمی آئین کامادر امورات تجارت مهمه و سخاوت و حب الناس

پیشتاز بوده از ایشان شت منوچهرجی فرامرزجی کاماجی از اکابر قوم و بازرگان نامی بوده در سایهٔ وصداقت واقتضاد سرامد همکنان بود و داد سخاوت داده چنان رفتار کرده که دیگران باید ازوی پندپذیرند شت منوچهرجی در ۱۸۳۲ع در بمبئی و دوسالگی ادارهٔ تجارتی بنام شرکت منوچهرجی فرامجی کاما بنیاد کرده طرح معاملات ریخت تاریخ ولادت او ۱۸۱۰ع است وچون ساده ومقتصد بود او را بلقب منوچهرجی بهاتیا مشهور کرده بودند از سنه ۱۸۳۸ عیسوی تا سنه ۱۸۳۲ع با نبازی خورشیدجی کاوسجی بناجی تجارت می نمود و ادارهٔ ایشان باهم کمپانی خورشیدجی کاوسجی معروف بود این کمپانی در آن آوان دارای پنج کشتی بازرگانی بود (۱) اردشیر (۲) چارلس کرانت (۳) کاستر هنتلی (۴) پرل (۵) سکلبی کاسل شت منوچهرجی دلال کمپانی کرام نیز بود غالب خیرات ومبرات این رادمرد مخصوص ملت پاریه بوده در سنه ۱۸۸۴ع ۸۳۵۹ وارمربع قطعه زمین خود را که مقابل دیوار حیاط کوه دخمهای پارسیان است باسنه هزار روپیه نوت سرکاری تسلیم متولیان پنچایت کرد بعنوان وقف مؤبد در سنه ۱۸۹۲ع در ماه می دو قطعه بزرگ اراضی ملکی خود را که سرانداز هر سالهٔ آن مبلغ هفت هزار روپیه می شد بوقف مخلد مقرر داشته بجهت استفادهٔ پارسیان از خود خارج کرد معزی الیه همواره طریق صلاح وفلاح پارسیان نمودی ومعاونت کردی زندگانی این جوانمرد ساده ودرست وراست ومیانه رو وباآئین بوده جود وسخایش بمستحقین میرسید تاریخ وفات او ۲۳ مارچ سنه ۱۸۹۳ع است امروز سزاوار است که چندین منوچهرجی بهاتیا در قوم پارسیان وجود عاریه داشته باشند تا فرزندان آینده ما طرز وطور زندگانی از ایشان بیاموزند

تذکره شت دادی بهائی نوشیروانجی یعنی دادی شیتهه بزرگ دادی شیتهه آئین ومذهب فرقهٔ قدیمی داشت رئیس مؤسسین این طریقه بود تاجر معتبر و صاحب سفاین وجاکیردار بود سنه ۱۸۲۲ع تاریخ ولادتش است شیتهه دادی بهائی مالک پنج کشتی بود اسامی آنها (۱) شاه اردشیر (۲) شاه جارج (۳) دوستی (۴) بریگ ویلیام (۵) داوداسکات، دادی شیتهه در مسایل ومرافعات کیش پارسیان همواره

آقای عماد الملک امیر تومان

شراکت وموانطبت داشتی بانی مذهب قدیمی در هند دستور ملاکاوس جلال چون در سنه ۱۷۸۰ع به بمبئی آمد اول شخصی که پیروی او نمود شروع بخواندن روز وماه قدیمی نمود دادی شیتهه بود وتوانان شد که چندتن دیگر از اهالی این بلده را با خود مع نماید بعد ازان در سنه ۱۷۸۳ع بتاریخ ۲۹ سپتمبر موفق بساختن آتش ورهرام نخستین در شهر بمبئی شد که از همهٔ باستان تر وباسم آتش ورهرام دادی شیتهه شهرت دارد در سنه ۱۷۹۰ع که در سرتاسر گجرات قحط شدید پدید شد دادی شیتهه بهمراهی پشوتن جی بهمن جی واڑیا ونوشیروانجی مانکجی واڑیا تا ده روز تمام اطعام زرتشتیان بخت برگشته که فرارا وارد بمبئی می شدند می نمود ازین گذشته تا چند مدت خورش بدو هزار تن پیروان سایر ادیان میداد ند شیتهه دادی بهائی از برای اموات قبیلهٔ خود تحت جبال والکیشور بر زمین ملکی خویش دخمهٔ ساخته در ۲۲ ماه اپریل سنه ۱۷۹۸ع باتمام رسانید شیتهه یکی از اعضای عظام پنچایت عهد خودش بوده است هفتم اپریل سنه ۱۷۹۹ع تاریخ وفاتست

کلکته والاشیتهه هیرجی بهائی مانکجی بناجی سی آی ای

خاندان بناجی در بمبئی ودر بیرون بمبئی وغالبا در کرسی مملکت هند بریطانی که کلکته باشد آبروی خوب ونام نیکو حاصل کرده اند سرور نام آور خاندان مرقوم در کلکته وشریف ماضی آن مملکت شیتهه هیرجی بهائی مانکجی رستم جی بناجی در سنه ۱۸۳۵ع بدنیا آمده باب ونیالیش در آن مرز صاحب جاه وجلال بوده اند وشهرت نام ایشان راشیتهه هیرجی بهائی نگاهداری فرمود مولدش کلکته بود در "سینت پال اسکول" آنجا تربیت یافته در سنه ۱۸۶۱ع در امتحان ماتریکولیشن فیروز برآمد در سنه ۱۸۶۱ع شیتهه هیرجی بهائی برای تحصیل فن تجارت به بمبئی آمد وکارنایب محاسب (اینشنل بنک دولند کرد وبالش یک (دیرکتور) آن بانک بوده هیرجی بهائی پنجسال در بمبئی بسر برده مراجعت به کلکته نمود وقبل از معاودت دختر شیتهه رستم ویکاجی را که در ملک سرکار نظام مستوفی مالیه بود بزنی گرفته بعد از مراجعت بکلکته باپدرش مشغول تجارت گردید در سنه ۱۸۷۶ع عیسوی حکومت بنگال اورا امیر صلح و قاضی شرقی قرار داد ومن بعد اورا

شهریارستر مرحوم شاه بهرام شهریار اردشیر محلتی

مرحوم شاه بهرام شهریار اردشیر محلتی

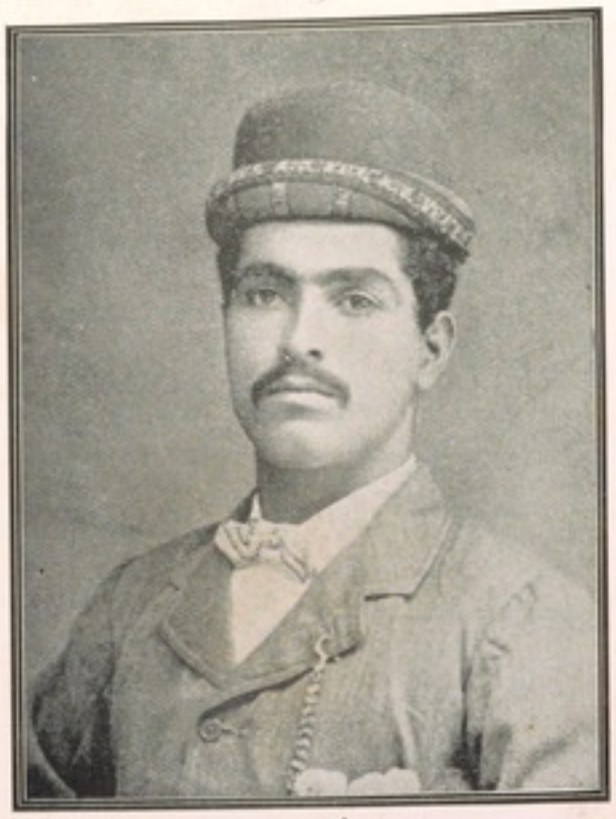

خداداد گشتاسب جمی

خدابخش اسپندیار خدابخش شهرجم کرمانی

قاضی محال حومهٔ کلکته مقرر کردند و در ۱۸۸۲ع از جانب حکومت عضو مجلس بلدیهٔ کلکته بود در ۱۸۸۳ع دبیر انجمن منّاع اذیت بحیوانات معین شد در ۱۸۸۸ع متولی فند انجمن زرتشتی در کلکته قرار یافت ایضاً کار پردازی فند های متعدد پارسیان بوی تعلق داشت واز بدایت امر در میان پارسیان صاحب عزّت واعتبار بود کارگذار بیمارستان منوصاحب برای بومیان هم بود در کلکته ویکی از نمایندگان حکومت بود که نظارت زندان علاقه ومحبس علی پور داشتند شایستهمهیرجی بهائی یکی از اعضای "دستر ک جرنل سوسائتی" کلکته هم بود وکارگذار غیور و مقدام "برتش انڈین ایسوسی ایشن" وچیمبر آو کامرز" بنگاله نیز بود وکرارا مرتبهٔ نایب رئیس آن دو مجمع محترم یافته بود در ۱۸۹۲ع پدر او مانکجی رستمجی بناجی وفات کرد پارسیان کلکته اجماع نموده مهیرجی بهائی را بریاست خویش انتخاب نمودند و شال کشمیری بر دوش افگندند و در همانسال پادشاه ایران اورا بجائی پدرش قونسول ساخت در ۱۸۹۹ع حکومت اورا مولس دارالعلم کلکته قرار داد و در ۱۹۰۲ع اقبال یاوری نموده در پای تختی چون کلکته منصب شریف یافت پدرش نیز در ۱۸۷۳ع همین مرتبه داشت سابق بر آن احدی از اهل هند بآن منصب نایل نشده بود پارسیان این تشریف را فخر غیر متر قبه انگاشته در ماه فبروری ۱۹۰۲ع انجمنی منعقد نموده در حضور عامه خطابهٔ تبریکیه باو اهدا کردند از سوی پارسیان بمبئی نیز همین قسم تهنیت بوی عرض شد کروه فری مین هم احترام زیاد بجناب مهیرجی بهائی می نمودند واو دبیر بلند پایگاه صفحات بنگاله بود در هنگام تاج گذاری شاهنشاه ادورد هفتم مهیرجی بهائی مدعو بود که در دربار دهلی حاضر شود ولقب ونشان مصاحب سلطنت عظمای هند باو ارزانی داشتند جناب مهیرجی بهائی در نصف شب تاریخ هفتم ماه می ۱۹۰۳ع بسوی جنت النعیم شتافت وفات او ملت پارسیرا عموماً بحدی ملول ومغموم ساخت که نهایت ندارد بار خدایا عالم آرا او را غریق رحمت خویش فرمایاد

تذکرهٔ مهیربدکاوسجی ایدلجی کانگا رحمة الله علیه

این مرد نجیب در ۱۸۳۹ع از مادر بزائید واو استاد علوم زرتشتی وعالم السنهٔ قدیمیه بود مهارت کامله در زبان اوستا وپهلوی داشت در دارالعلم الفنستن تحصیل علوم کرده در ۱۸۶۱ع (جون یر سکالرشپ) یافت سپس معلم فرت برانچ سکول گردید از انجا استاد (الفنستن های سکول) شد او لادر نزد دستور ایرج جی سُهرابجی مهرجی رانا بقانون قدیم تعلیم زبان اوستا یافت من بعد در نزد خورشیدجی رستم جی کاماجی بقانون جدید درس زبان اوستا وپهلوی خواند وخورشیدجی در اثنای سیاحت اروپ در نزد دانشوران فرنگ فرهنگ سخنان اوستا جز آن فراگرفته تتبع مندی داشت وهیربدکاوسجی این استاد معلم خویش را همواره حتی در کهولت وشیخوخت هم متواضعاً فرمان بردی واحترام نمودی در ۱۸۶۳ع آموزگاری مدرسهٔ ملا فیروز را قبول کرد ودر آنجا درس زبان اوستا را زیاد کرد ودر ۱۸۶۲ع رئیس واستاد بزرگ مدرسهٔ مزبوره گردید بدین قرار تعلق وی بمدرسه مرقومه چهل سال طول کشید ودر ظرف این مدت مذکوره چندین صد متعلمین علم خوب زبان اوستا وفارسی زاد فراگرفتند هیربدکاوسجی کانگا از ۱۸۶۳ع الی ۱۸۷۸ع منشی شرقی انجمن پژوهندگان کیش زرتشتی بود ودر انجمن موصوف بسیار مطالب علمیه رجوع ومطرح مذاکره ومباحثه می ساخت در ۱۸۶۲ع پروگرد نخست ودوم ونديداد را بگجراتی ترجمه نموده چاپ کرد وفرهنگ کلمات آنرا تشریحاً وترکیباً ضمیمه نمود بهمین ترتیب در ۱۸۶۶ع پروگرد نوزدهم وهای نهم نیرنگ را ترجمه وطبع کرد در ۱۸۶۶ع تمام ونديداد را معه فرهنگ بگجراتی شرح وترجمه کرد وهشتصد روپیه انعامیرا که خورشیدجی کاما برای سرانجام چنین ترجمه وتفسیر اعلان کرده بود هر دو کتاب را نیز چاپ نموده جلدی دوازده روپیه فروخت در ۱۸۸۲ع همان کتاب را مرتبهٔ ثانیه بطبع رسانید در ۱۸۷۶ عیسوی از کتاب فرانسوی آنکتیل دوپرون که در سیاحت خود بهندوستان وتحقیقات دین زرتشتی نوشته بود آن قسمترا که منسوب بکیش وآئین زرتشتی بود بانگلیسی ترجمه وطبع کرد در ۱۸۸۰ع بار نخست کتاب خوردهٔ اوستا را با ترجمه ومعانی بگجراتی چاپ نمود پیش از آن کتابی بدین تلفظ صحیح کلمات اوستا چاپ نشده بود تاکنون چهار بار کتاب مرقوم بزیور طبع آراسته شده است در ۱۸۸۶ع ترجمهٔ تمام نیرنگ را طبع ونشر نمود بالاخره نظر دولت ابد مدت بطرف چنین ادیب فاضل مجذوب شد ودر ۱۸۸۵ع انیس دارالعلم بمبئی قرار داد در ۱۸۹۱ع صرف ونحو زبان اوستا را تصنیف وطبع کرده کتاب مزبوره نزد علمای این فن چه در هندوستان وچه در اروپ معتمد علیه

وسیعدی باشد در سنه ۱۹۰۰ع کتاب لغات تمام اوستا را تالیف نمود و یکهزار و دویست
روپیه را که مرحوم اردشیر سهراب جی کامدین جی برای این کار اعلان کرده
بود گرفت وجود چنین فرهنگ خوب وکامل مرهون زحمات هیربد کاوسجی است وبس
خدمتی که داکتر جالس بواسطهٔ تالیف وتدوین لغات بعلوم و فنون انگلیسی نموده
است هیربد کاوسجی هم از تصنیف فرهنگ اوستا بجوزهٔ درس وعلم زبان
اوستا کرده وقدر وقابلیت این دو حکیم را بیک میزان باید سنجید هردو
تن خدمات نمایان بعالم انسانیت کرده نام خود را جاویدان ساخته اند در
سنه ۱۸۹۵ع ترجمهٔ گاتها را طبع ونشر ساخته جایزهٔ ثانیهٔ مرحوم اردشیر سهراب
جی کامدین جی را که برای همین کار اعلان کرده بود گرفت وآن مبلغ پانصد روپیه
بود در سنه ۱۹۰۱ع ترجمهٔ یشت ها را منطبع ومنتشر ساخته گویا سلسلهٔ ترجمهٔ
گجراتی تمام اوستای موجوده را باتمام رسانیده اند کی پیش از آنکه در تاریخ
دهم مارچ سنه ۱۹۰۴ع هیربد کاوس جی

اورمزدیار کیومرث تفضلی

از اینجهان درگذرد کتاب لغات انگلیسی
وزند را تکمیل نموده هزار روپیه جایزه
را که بثیرن جی کامدین برای آن امر
اعلان کرده بود بدست آورد بمجردی
که خبر وحشت اثر فوت او انتشار یافت
سایر شاگردانی که در مدرسهٔ ملا فیروز
تحت تعلیم وتدریس وی در آمده بودند و
کل کسانیکه قدر تصنیفات وزحمات او
را می شناختند بغایت ملول ومحزون
گردیدند یکماه پیش از درگذشتن هیربد
کاوسجی پسر زاده اش در عین شباب
از دار فانی رحلت کرده واز انواسطه
بی نهایت اندوهگین وسوگوار شده بود
همه شاگردان او بیادگار نام نیک وی وجه توزیع نموده قرار دادن
ماهانه بمتعلمین آنجا دادند ماهانهٔ که بشاگردان رنگ وذهین میدهند
سکالرشپ خوانده میشود هیربد کاوسجی سراسر زندگانی خود را وقف
علوم اوستا نموده بود خیلی بردبار وساده ومهربان بود با اینکه شایستهٔ
رتبهٔ دستوری می بود تادم زیست کارش تدریس وتعلیم وتصنیف بود وی
هیربد کاوس جی در تاریخ ۱۳ مارچ سنه ۱۹۰۴ع بسوی بهشت کروتمان روان شد

تذکرهٔ رتن جی بهمن جی دوباش رحمة الله

رتن جی بهمن جی دوباش فرزند پدر ومادر هنر است از خویش کاری ترقی کرده
بمنزلت وجاه نایل شده است چنین کسان سرمشق بدیگران میدهند تا بدانند
که در فوز وفلاح بروی کسی نبسته است این شخص در سنه ۱۸۳۳ع بدنیا آمده
است در اوایل فقط شاگرد ترجمان بوده از استعداد فطری وزحمت ومحنت
بپایه بلند ارتقا جسته بازرگان بزرگ شده است در سنه ۱۸۵۹ع باتفاق دادا بهائی
هرمزجی دوباش ودیگران شرکت قرار داده بنام کمپانی دادا بهائی رتن جی معامله
شروع کردند در سنه ۱۸۶۹ع بادوسا بهائی بثیرن جی دوباش قرارنبازی داده
باسم کمپانی رتن جی بهمن جی آغاز داد وستد کردند در سنه ۱۸۷۵ع خودش تنها صاحب
کمپانی مزبوره شد باز تا چند سال کارخانه آهن در بای کهلا دایر نمود در
سنه ۱۸۶۳ع بار نخست بانگلیس رفت پس از آن بکرات سیاحت اروپا وامریکا
وچین وژاپون کرده تجارب مفیده حاصل نمود در سنه ۱۸۶۷ع خواستند او را
یکی از مدیرین بمبئی بانک قرار بدهند قبول نکرد در سنه ۱۸۷۰ع با مرحوم
جمشیدجی نوشیروان جی تاتا ودی پی بوکام اروپائی شراکتی بنام کمپانی
رتن جی وبوکام درست کردند ومقصود
برداشتن انواع مقاطعات بود این شرکت
فقط سه سال دوام کرد در سنه ۱۸۷۱ عیسوی
قحط عظیم در ایران پدید شده بود و
ایرانیان بسیار به بمبئی می کوچیدند مشارالیه خیلی توجه باحوال آنان می کرد در سنه ۱۸۷۵
عیسوی اعلیحضرت او در دهم که دران
هنگام پرنس دوگال بود به بمبئی آمد هیاتی
برای پذیرائی معظم الیه تعیین شده بود رتن
جی کمک خوب بهئیات مزبوره نموده بود مشارالیه یکی از کارپردازان خوب دارالایتام
جمشیدجی نوشیروان جی پیتیت بود معاونت
زیاد بجمع توزیعات فندی که میخواستند
برای یادگار نوشیروان جی مانک
جی پیتیت فراهم نمایند کرد در اوقات غوائل طاعون فندی برای
دفع مصائب پارسیان برپا کردند مشارالیه پول بسیاری بهمت
آن فنڈ توزیعا جمع نمود در تجارت با ادارات بسیاری از انگلیسیان
سروکار ومراوده داشت در ۲۷ جانیواری سنه ۱۹۰۲ع وفات کرد و
هفتاد ویک سال از عمرش سپری شده بود یک پسرش ک. ر. بهمن
جی چندی پیش در بیجاپور از جانب دولت گیرندهٔ مالیات بود دو پسر
دیگرش بار ستر یعنی وکلای قانون هستند و
در هند شمالی مردم بسیار رفع دعاوی
خود را بدیشان رجوع میکنند
و پسر کهترش در اداره تجارت پدر کار میکند اسش سیاوخش است

تذکرهٔ شت مرحوم جمشیدجی نوشیروان جی تاتا

تاریخ ولادت این مرد بخشندهٔ ۱۸۳۹ع میباشد در (الفنستن انس تیتیوشن درجه) تحصیل ابتدای راتکمیل نموده با تشریفات محصله در ۱۸۶۱ع پای در دایرهٔ اکتساب و تجارت نهاد در آغاز کار تجارت خانهٔ پدری خود را درچین ولبعد ازان ادارهٔ پدری خویش رادر انگلیس اداره وتدبیر نمود کرارآو مرارآ سیاحت وسفر نمود چندان که در افواه افتاده که ربع صفحات عالم را بقدم تردد پیمود ه است وممالک ارض رادیدهٔ ذوق خاص وشوق عمدهٔ او توسعهٔ دایرهٔ صنایع متنوعه درمیان اقوام هندو منسج وبسط اعمال یدی و هنرهای غربی درمملکت هندوستان بود در ۱۸۸۷ع در (کولار) کار خانهٔ نساجی بومی از برای رشتن ریسمان نمبر اعلی برپا نمود در ۱۸۸۹ع موقوفهٔ بمبلغ پانصد هزار روپیه معین ومقرر فرمود تا اسباب سهولت تحصیل علوم وفنون مفیده بجهت فرزندان پارسیان متوسط الحال که ذهن وذکای مخصوص درتعلم ظاهر سازند موجه باشد وبتوانند از هنر ودانش خویش نوع خود را مستفیض ساخته نام وشایانی دراین دار فانی بیادگار گذارند واز فراگرفتن علوم عالیه فرو نمانند آماچون بعد معلوم مشخص شد که پارسیان باندازهٔ شایان برای انتفاع ازین مقر حاضر وشائق نیستند قرار نهاد که فوائد این موقوفه بانبای سایر ملل متوطنین هند نیز راجع باشد اعظم واشهر بخشش این راد مرد جهاندیده این بود که مبلغ سه ملیون روپیه ازخود جدا فرمود وقف کرده است که درهندوستان یک ادارهٔ معظمهٔ برپا و دایر نمایند موسوم (ری انستیتوت) یعنی حوزهٔ تدقیقات ودایرهٔ تحقیقات ومقصود این بنیاد آنست که فرزندان هند بوم را توانائی درتحصیلات مفیده وعلوم عالیه باندازهٔ بدهند که قدرت ابداع وقوهٔ اختراع بهرسانند ومحتاج همسایگان ونیازمند بیگانگان نباشند واین زر وسیم هنگفت رابدولت هند سپرده ودرتهٔ مرحوم معزی الیه هنوز مشغول ترتیبات این عمل ونظامنامهٔ این اداره هستند انشاء الله عنقریب صورت اتمام واکمال خواهد یافت از محاسن اعمال معظم الیه یکی این مسئله قابل اعتبار است که در ۱۹۰۳ع درماه جولائی شخصاً تحقیقات وجهه معادن آهن در بلاد وسط هند نمود وبعد از اطمینان واتقان بانگلیس رفته انجمنی برای این کار باسرمایه گزافی بمبلغ ده ملیون تشکیل نمود درین ده سال آخر محضاً بجهة اصلاح وآبادانی هند واز دیاد صنایع وبدایع آن کارهای که معزی الیه کرده است اهل هیچ اقلیمی نمی تواند کرد ودرمیان پارسیان چنین رجال همام ومجدد ومقتدر کمتر بهم رسیده مشار الیه در تاریخ نوزدهم می از ۱۹۰۳ع هشته لبرای جاوید کوچید مهمانخانهٔ تاج محل ازبنای مرحوم جمشیدجی است عمارت آن شصت لک روپیه هند تعمیر کرده است این مهمانخانه با لنصد عطاق برای مسافران دارد درآن هفت هزار چراغ برقی روشن میشود واختراع طلاب لنولی که آب بیاورد سرکوه کندالله که آب پایمن ریخته وچرخ حرکت داده وبرق احداث کرده وسیم برقی به بمبئی آورده وکارخانه جات رو ببرد وآبش هم بلوله آهنی به بمبئی آورده ومردم بخورند بخرج چهارکرور هند روپیه که ده ملیون ایرانی باشد فرزندانش سرداراب ورتن تاتا بعد ازمرحوم جمشیدجی لقب ومنصب سری به شت داراب جی داده شدودرکاروبار پدری زیادلیاقت وهوشیاری دارند ✤

تذکرهٔ داکتر کیخسرو مانکجی دوباش

ال-ام-اند اس (بمبئی) آف-آر-سی-اس (آیرلینند) این حکیم حاذق فعلا در خاندان بزرگان پیشتر ترقی این فیلسوف محترم به بیماری زنان واطفال است که اکثر داکتران اسمی یا در تولد بچه یا به بیماری سخت اناتیه واطفال که درمیمانند داکتر دوباش به امداد خود میطلبند داکتر دوباش در اُو-اُلبسترتریک-پیرپرسین-وسرجن، بیمارخانهٔ سرجمشیدجی جی بهائی ودربیمارخانه (موطلان بائی) تولدی ودر بیمارخانه زن وبچه سردینشاه جی مانکجی پیتیت کار میکنند ودردواخانه (دوارکاداس-للوبهائی و درگرند مدیکال کالج بمبئی ده سال میشود بابت بیماری زن وبچگان وغط و (یتوکتر وغیره میکنند معظم الیه از (بریدن) و دریدن) مانند داکتران انگریز (کنسلتینک) وداکتر

بزرگ است از هوشیاری این حکیم حاذق حکیمی که در هر کاری در میماند مشار الیه را بامداد خودمی طلبد در گرانت مدیکل کالج بمبئی که داکتران را کار داکتری آموزانند داکتر دوباش استاد و آنهارا تعلیم و وعظ میدهد و خیلی داکتران موجودند که بمحمت و معلمی این شخص محترم بدستگاه داکتری نایل شده اند سال اول طاعون هندوستان از طرف دولت انگلیس مامور شده بود که هر مسافری از کاری آتشی وارد بمبئی شوند آنهارا (تپاس) کرده و مرخص نمایند مشار الیه برای ترقی دادن کسب خود در بیمارخانهای جرمنی فرانسه و یانه آئرلیند وغیره خیلی کار کرده و سر رشته خوبی بدست آورده که اکثر داکتران بمبئی محتاج به اوشان هستند در بیمارخانه آیرلیند منصب (رایل کالج آف سرجن) دیپلوما مرحمت شده است این حکیم حاذق بارها در خبارات تاکید بپارسیان هندوستان کرده است که باید زرتشتیان ایرانی را امداد و ترقی بدهند که روزی بشود که همین ایرانیان بکار پارسیان بخورند همیشه فریاد به بدی شیر بمبئی اعلان و تنبیه می نماید که باید بند و بست شیر خوب کرد که اطفال تندرست بمانند

تذکرهٔ دستور کیخسرو جاماسب جی پی

این دستور نامور فرزند دوم جاماسب جی منوچهر است تولد این دستور نام آور بتاریخ چهارم سپتمبر ۱۸۶۲ع در بمبئی شده است بتاریخ ۲۱ مارچ ۱۸۸۱ع در مهر بزرگ نوساری هیربد شد مشار الیه انگریزی تا امتحان سرجوکلیشن در (پراپراتیری) های اسکول بمبئی داده اند علم زند و پهلوی و پارسی در مدرسه مرحوم ملا فیروز آموخت بعد از فوت برادر بزرگ شان مرحوم فیروز جی اینان مدد کار پدر شان مرحوم جاماسب جی اتفاق افتاد وعظ و نطق و رسالها که این دستور محترم بخوبی دین زرتشتی پرورداده و نوشته اند که از نوشتن بیرونست اینقدر انعام و تحایف گرفته اند که از حد حضر بیرونست اسباب های نقره و طلا و شالهای کشمیری و الغاهای که نوشتن آن بطول انجامد در ۱۲۶۷ یزدگردی که آتش ورهرام انجمن بانجام رسید (بوی اول آتش ورهرام را مشار الیه داد و در آن مجلس اینانرا به نایب دستوری قبول کردند و در تاریخ ۸ سپتمبر ۱۸۹۸ع روز سیم فوت مرحوم پدر بزرگ وارش در مجلس سیم مشار الیه را دستور آتش ورهرام انجمن قرار داده منسوب کردند

تذکرهٔ ماستر خدانبخش بهرام رئیس

زادبوم این شخص نرسی آباد حومهٔ یزد است در سال هزار و دویست وسی و چهار یزدگردی متولد شده است در اواخر قحط سالی یزد که در ۱۸۷۰ع واقع شده بهمراهی مادر و پدر و کسان خود به بمبئی کوچیده تقریباً چهارده سال در آن معموره بسر برده است از آنجائیکه مهم در عهد خوردی شوقی تمام و ذوقی مالا کلام تحصیل علوم داشته در مدت اقامت خود در بمبئی بمدرسهٔ ملا فیروز بن مرحوم ملا کاؤس رفته در تحت استادی مرحوم کاوسجی ایدلجی کانگا که معلمی کافی و حکیمی جامع العلوم بوده فارسی و گجراتی و انگلیسی و استاد و زند آموخته است ماستر خدانبخش در تحصیل السنهٔ سنسکرت و پهلوی و پازند و فرانسوی و المانی هم کوشش نموده است پایهٔ دانش و فقاهت او در آئین بهی و کیش پاک زرتشتی معروف و ممدوح خواص و عوام است گجراتی و انگلیسی را خوب میداند در شان علمیت او همین بس که مرحوم اردشیر جی سهرابجی کامدین سکرتری فند اصلاح حالات فقراء زرتشتیان ایران در عهد حیات خویش کراراً به من فرمودندی که گجراتی زبان مادرزاد من است و افسوس میخورم که هرچند میخواهم درین زبان مثل ماستر خدانبخش انشاطرازی نمایم از عهده برنمی آیم جناب مستطاب جی جی بهائی پستن جی مستری سکرتری حالیه فند مذکور نیز میفرمایند من تعجب از ماستر خدانبخش دارم که چندین سال میشود در ایران زندگی میکند باز هم براین خوبی خطوط گجراتی مینویسد در ۱۸۸۲ع میلادی قبول آموزگاری موسیو اسفندیار فرزند ارجمند مرحوم ارباب کیخسرو خلف مرحوم مهربان کرده باتفاق معزی الیه به بیزورفته بعد از ان چندی در حجرهٔ تجارتی جناب ارباب اردشیر نبرحوم مهربان محرر مراسلات انگلیسی بوده است از ان پس از طرف قرین الشرف حضرت خورشید جی رستمجی کاما که اسم گرامیش

از غایت شهرت مستغنی عن التعریف است عمدهٔ تعلیم زبان اوستا بزرتشتیان یزد یافته مدتی مشغول این کار بوده است بعد از چندی از جانب سنی الجوانب سترک انجمن بزرگان بمبئی که سرپرستی وبهبودی کنونهٔ زرتشتیان شوربخت ایران را بذمهٔ همت خود گرفته اند چند دبستانی در داخل بلده و قراء نواحی یزد بجهة آموزش و تربیت ابناء بی کیستان ایران بنیاد شد ماستر خدابخش نیز در دبستانی دبستان کیخسروی که در خود شهر واقع است بعهدهٔ معلمی زبان اوستا و انگلیسی وغیره مأمور و سرافراز گردید والی الآن مشغول این امر است ضمناً امتحان و نظارت سایر مکاتب زرتشتیان یزد که از وجه دبستانی سترک انجمن برپا میباشد بعهدهٔ او باز گذاشته اند کتاب مستطاب کلدسته یا چمن آئین زرتشت را از انگلیسی بفارسی او ترجمه نموده است الحق کتابی است مبین و رساله است شیق در بیان حقایق و احکام و شرایع قدسیهٔ دین وه مازدیسنی کتاب موصوف در بمبئی بسعای جمیلهٔ برادرش مهربان بهرام خداداد رئیس بطبعهٔ طبع آراسته گردیده است موی الیه عضویت انجمن ناصری زرتشتیان یزد را هم از اوّل بنیادش تاکنون دارا میباشد ترجمهٔ مراسلات خارجه با اوست پاسخ پرسشهای دین بهی را نیز او از روی کتب معتبرهٔ مذهبی مینویسد این انجمن را که یکی از اسباب خوب پیشرفت و وسایط بلند شدن نام و کام بهدینان ایران است جوان ناکام آمرزیده روان کیخسروجی خان صاحب وکیل دوم سترک انجمن بزرگان بمبئی در هنگام بودن خودشان در یزد بنیاد و مستقر نمودند کویا منشاء و مبداء این تصور پسندیده یعنی بنای این انجمن ماستر خدابخش بوده دوستان صمیم پشتیبان گردیده این کار نیکو صورت هستی یافته است همین تذکرات پارسیان هندوستان وغیره را از گجراتی به فارسی ترجمه نموده است فی الواقع اگر قبول این امر خطیر نمی نمود از روی اتمام این عمل خیر بدل بن نمیماند اگر از حق و انصاف نگذریم از آیا ببیکه مشار الیه دخل امور جمهوری شده هست بسیار اصلاحات آدابی و اخلاقی و آئینی در میان بهدینان سرایت و نفوذ کرده هست معلوم است و چنین کارهای بزرگ دوستان صادق هم باوی همراهی داشته اند والا شخص واحد با همه تفکر و تدبر کاملاً فیروز نمیشود معهذا بجرأت می توانم گفت که زمان دخول مغزی الیه در امر تعلیم و تدریس دبستانهای یزد ابتدای تاریخ اصلاح آداب و اوضاع مازدیسنان ایران است

مرحوم کیخسرو تیرانداز کوچه بیکی

تذکرهٔ مرحوم کیخسرو تیرانداز کوچه بیکی

این مرد محترم غیرتمند در ۱۸۸۱ع در امتحان متریکیولیشن مفتخر و فیروزمند شد و در ۱۸۸۲ع جزء اول بی-ا و در سال بعد جزء ثانی را امتحان داده کامیاب کردید و در مدرسهٔ چند نواری معلّم شد و در حدود ۱۸۹۰ع بود که از طرف انجمن اصلاح حال فقراء زرتشتیان ایرانی روانهٔ ایران گردید این مرد غیور وطن دوست با حرارت و شوق فقط دو سال در ایران اقامت نمود و در این مدت قلیل کارهای کثیر انجام داد و الحق خوب از عهده برآمد از آنجمله بزحمت و اشکال زیاد مبلغ بیست هزار روپیه از متمولین زرتشتیان ایرانی وجه اعانه جمع کرده به این ادارهٔ موقوفه داد انجمن ناصری زرتشتیان یزد و کرمان نیز از بناهای آنمرحوم است ولی افسوس که کتابچه قانونی که آن مجسمه نوع پرستی و انسانیت و جوهرهٔ مردمی و مروت بدست خود نوشته بود خودش خواند و بس بعد از فوتش برطاق نسیان گذاشته شد و بواسطهٔ اغراض نفسانی جمعی نشناسان خداناشناس مدفون خاک جهالت کردید بخلاف معمول دوربینی و عاقبت اندیشی این شخص وطن پرست نوع دوست نتیجه برعکس بخشید زیرا مشتی لجاره بیکاره آدمی صورت دیوسیرت که اعضای انجمن بودند با کمال وقاحت و بی دیانتی ناپاکی و بی باکی را شعار نموده املاک موقوفهٔ زرتشتی را چهار نفر چهار نفر بالاشتراک بدون خوف و واهمه نه از خدا شرمی و نه از بندکانش آزرمی نموده در نهایت جرأت همه را فروختند و بردند و خوردند و آنچه از ظلم و ستم که از دستشان برآمد و در بارهٔ فقراء روا داشتند کوتاهی نه نمودند تا امروز که در شرف انهدام است الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود هنکامیکه آنمرحوم در ایران مینو نشان بود شاه شهید ناصر الدین شاه قاجار انار الله برهانه مدال طلا و لقب خان صاحب بمشار الیه مرحمت فرمود و این اولین شخص زرتشتی ایرانی است که از جانب دولت متبوعه خود بنشان و لقب مفتخر و سرفراز کردیده بعد از دو سال کیخسروجی به بمبئی مراجعت و فوراً عیالش را بر داشته بایران معاودت نمود و بتاریخ ۱۸ فبروری ۱۸۹۳ع در کرمان برحمت ایزدی پیوست

دستور خدایار انبر مرحوم دستور شهریار

تذکره شت رستم پشوتن جی مسانی ام اِ

این شخص بزرگ در سنه ۱۸۷۶ع در بمبئی متولد شده است این شخص که امروز او را برعهده بزرگ و اعلی درجه علم مشاهده مینمائیم این نتیجه کوشش های بی حد و حصر تمامی زندگانی اوشان است پدر بزرگوارش درجی آئی پی ریلوی بر عهدهٔ کوچکی منسوب بودند باوجود آن فرزند ارجمند خویش را از تعلیم باعلی درجه علم و دانش بی بهره نگذاشتند شت رستم مسانی در رنیوهائی اسکول و الفنسن کالج تحصیل علم نموده و در هما نجا شوق و کوشش اعلی تعلیم را داشته وحی نمود و در کالج پیوسته کامیاب و بامراد می بود و در سنه ۱۸۹۶ع امتحان بی + اِ را داده و در سنه ۱۸۹۸ع امتحان ام اِ را و در زبان پارسی و لسان انگلیسی درجهٔ اول بوده است مستر مسانی با بودن فسانه نویسی اعلی در تقریر هم باکفایت است و بالخاصه اوشان بیانات زیادی در بارهٔ تعلیم دارند و السنه های مختلف را باهم ترتیب داده از برای تربیت و تعلیم نهاده اند علاوه برانیکه اوشان حاوی زبان گجراتی می باشند همچنین بر زبان انگلیسی هم و از جملهٔ تصانیف اوشان که شایع شده این چند کتاب مشهور و از زیور قبولیت عوام کوهر تابان اند چندر چل بودلو وتن سوک و تعلیمخانه و مدرسه مستر مسانی در ادارهٔ من اسپال کارپوریشن سکرتری در سنه ۱۸۹۸ع شامل شده و در سنه ۱۸۹۹ع در اداره منسپال مستقلاً بر عهدهٔ سکرتری برقرار شده اند و با کمال دانائی فرایض خدمت خویش را ادا مینمایند بارها صدور کارپوریشن و استینڈنگ کمیتی بر زی هوشی و بالیاقتی مستر مسانی اقرار نموده اند مستر مسانی باوجود هجوم فرایض این عهده اهم با مجالسهای مختلفه طایفه پارسیان تعلق تام داشته و دارند و ارکان ایشان را در اهتمام هر کاری امداد می نمایند و اوشان سکرتری باهمت مدرسه صبیات زرتشتی میباشند و علاوه بر این با این مجمع ذیل هم رابطه و تعلق کلی دارند پارسی اسپیوسی ایشن پارسی لے کمک مندلی جه ان پتیت انستی تیوت یکی از اجزاء انجمن اصلاح حال فقراء ایرانی سکرتری فند فردوسی طوسی این فند پارسیان خیالی دارند پولی جمع آوری کرده و مقبرهٔ مرحوم فردوسی طوسی را تعمیر و کبنه و بارکاهی باسم او یادکاری مرحوم معظم الیه بسازند جناب مسانی سکرتری فند مذکور هم در کار شاهنامه عکسی بجدی همراهی بنده نمود که اگر در جمعیت پارسیان هندوستان یکنفر مانند مستر مسانی به بنده همراهی کرده بودند زیاد کار خوب میشد شخصاً مسانی به این دستگاه هیچ بزرگی ندارند بسیار فقیر نواز و غریب دوست می باشند

رستم جمشید خدارحم نرسی آبادی

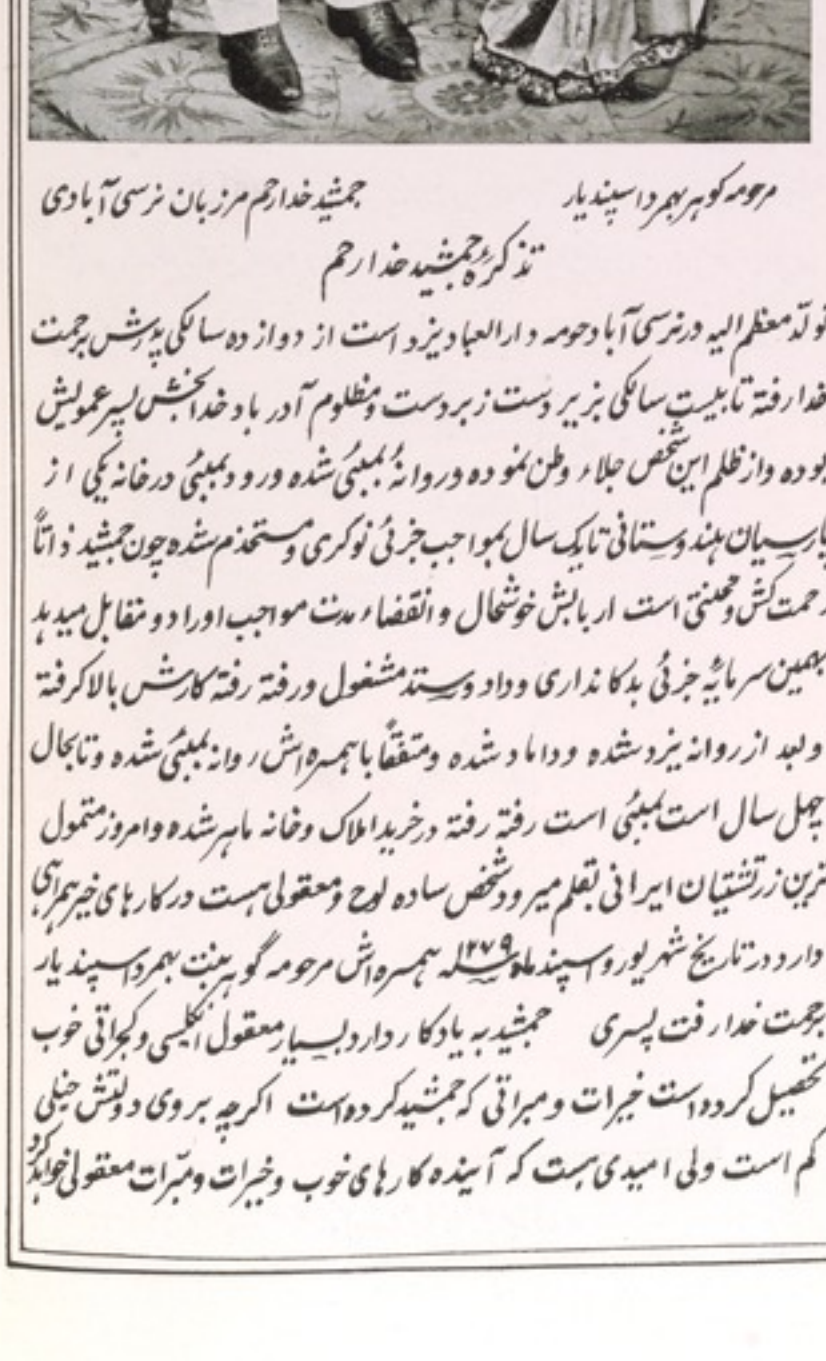

مرحومه گوهر بهمرد اسپندیار — جمشید خدارحم مرزبان نرسی آبادی

تذکرهٔ جمشید خدارحم

تولد معظم الیه در نرسی آباد حومه دارالعبادیزد است از دوازده سالگی پدرش برحمت خدا رفته تا بیست سالگی بزیر دست زبردست و مظلوم آدر باد خدابخش پسر عمویش بوده واز ظلم این شخص جلاء وطن نموده وروانهٔ بمبئی شده ورود بمبئی درخانه یکی از پارسیان هندوستانی تا یک سال بمواجب جزئی نوکری و مستخدم شده چون جمشید ذاتاً زحمت کش و محنتی است از بابش خوشحال و انقضاء مدت مواجب اورا دو مقابل میدهد بهمین سرمایهٔ جزئی بدکانداری وداد و ستد مشغول و رفته رفته کارش بالا گرفته و بعد از روانه نیز دشده و دامادشده و متفقاً باهمسرهاش روانه بمبئی شده و تابحال چهل سال است بمبئی است رفته رفته درخرید املاک و خانه ماهر شده و امروز متمول ترین زرتشتیان ایرانی بقلم میرود شخص ساده لوح و معقولی هست در کارهای خیر همراهی دارد در تاریخ شهریور و اسپند ماه سنه ۱۲۷۹ همسرهاش مرحومه گوهربنت بهمرد اسپندیار برحمت خدا رفت پسری جمشید به یادکار دارد بسیار معقول انگلیسی و گجراتی خوب تحصیل کرده است خیرات و مبراتی که جمشید کرده است اگرچه بروی دولتش خیلی کم است ولی امیدی هست که آینده کارهای خوب و خیرات و مبرات معقولی خواهد کرد

میاح علی آباد نیم طاق به هفتصد و پنجاه تومان زمین سیصد تومان خریداری و به سرپرستی ملا یمن خدا مراد نرسی آبادی در نرسی آباد کهنباری باهم خودش و همسرش بخوانند سیصد تومان تعمیر خانه پدری کرده است در نرسی آباد چون جمشید پل کذار است یکصد تومان بالاشتراک با پسر عمویش آب شور خریداری و وقف نموده اند که حاصل آن کهنبار باهم بامس و خمس بخوانند

شهریار مرزبان اهرستانی — رستم مرزبان اهرستانی

این دو برادر امروز بدکانداری و قهوه خانه بمبئی کوی سبقت از همه ایرانیان دکانداران بمبئی ربوده دو دکانی مقابل کرافرد مارکیت بمبئی دارند ماه چهارصد و پنجاه روپیه اجاره میدهند تقریباً شصت نفر نوکر در دکان مذکور دارند که خدمت مشترکین میکنند ملا شهریار سواد ندارد در عوض آقا رستم عارف و خط خوبی دارد که تا بحال از زرتشتیان ایرانی باین خوشخطی دیده نشده خط مشارالیه لایق چاپ است ولی چون متمول هستند و احتیاج ندارند در تاریکی مانده است

تذکرهٔ دستور تیرانداز اردشیر

دستور تیرانداز اردشیر در سنه ۱۲۲۵ یزدگردی از یزد به بمبئی و نه سال به بمبئی اقامت کرده و کار خوبی که کرد و هماناخورده اوستای با معنی بود که تا بحال هیچکس از بهدین همت در اصلاح و زیاد کردن آن ننمود یعنی معنی اوستا بدون تفسیر حالی احدی نمی شود بار دومی که طبع فرمودند برعکس که میبالیست در اصلاح آن کوشیدند بدست ناشی داده چاپ اول را هم درمیان برد امید وار چنان است که چون دستور تیرانداز سالخورده و پیر است بولدش ملاصهربان استاد عامیرود که آینده در اصلاح آن بدستیاری جناب ماستر خدابخش بهرام رئیس کوشیده و با شرح و تفسیر و بخط و چاپ خوب طبع و نشر نمایند که تا جاویدان اسم دستور تیرانداز در عالم فانی باقی و پاینده بماناد بعد از مدت نه سال که دستور تیرانداز از بمبئی روانه یزد شدند تا امروز خدمتهائی که ملت خود کرده است از حد حصر بیرون است نوشتن یک یک کتابی علیحده باید رفته رفته کارشان بالا گرفته به نایب دستوری زرتشتیان یزد سرافراز شدند دستور تیرانداز از رشادت و تقریر مانند ندارند هر حکومتی که وارد یزد می شدند دستور تیرانداز محبوب القلوب آنان می شدند بهمراهی و وساطت شاهزاده ظل السلطان برای مستمری دستوری یزد بحضور پادشاه سعید شهید ناصرالدین شاه باریافته بسالی پنجاه تومان مستمری و یک طاقه شال کشمیری معظم الیه را مفتخر و سرافراز فرمودند دستور تیرانداز حال هشتاد و پنج سال دارد

تذکرهٔ آقا خداداد نبیره مرحوم رستم بهرام رشید خرمشاهی المعروف کنتراکتر

این آزاده مرد جوان بخت حمیده سیرت خجسته کردار از اهالی خرمشاه حومهٔ یزدی باشد

شاهنامهٔ فردوسی که زنده کنندهٔ نیکنامی نیاکان باستان ما ایرانیان است از همت و غیرت این جوانمرد من در انطباعش میکوشم و بیاری ایزد توان بخش و همراهی نیکوخواهان رادی منش بانجام خواهم رسانید بدبختانه آقا خداداد هنوز یک سال و نیمه بوده است که والدش مستغرق بحار رحمت الهی شده است در پانزده سالگی آقا خداداد به بمبئی حرکت نموده است سه سال به بمبئی مانده مجدداً عازم ایران شده است دو ماه در یزد بسر برده در هنگام شیوع قحط و غلا در یزد باز روانهٔ بمبئی شده شور بازر کافی در سرش سرزده با اندک سرمایه مشغول داد و ستد گردیده در قلیل مدتی بختش یار و سعادت همدم آمده کارش بالا گرفته است در ۱۸۸۱ع در شهر پونه از سرکار انگلیس عمل رسانیدن توشه و آذوقهٔ عساکر دولت را مقاطعه نموده معروف به کنتراکتر شده است از درست کاری و حمایت سریرت الی الآن بتدبیر ادارهٔ مهام مذکوره در دست مومی الیه می باشد والحمدلله مایه ور و متمول شده فطرتاً خیر و سخی و نیکخواه نیز هست امروزه در پونهٔ هند هر فنڈی که بنیاد می شود و هر امر خیری که در میان زرتشتیان شایع می گردد میتوان گفت بانی غیور و مبدع همام آن فنڈ و آن عمل این مرد مردم دوست میباشد هرچند خیرات و مبرات شخصی این خواجهٔ کریم النفس تعداد آنها قلیل است ولی چون نفس خیر هم داخل خیر است همان نیکخواهی و هدایت بعمل خیرات هم از جملهٔ سخاوت بشمار میرود مثلاً چنانچه خیر خواهی و همت و غیرت این آقای بزرگمنش شامل حال نبوده طبع و نشر این کتاب شاهنامه ابداً بصورت ظاهر پیدا نه گردی در ۱۸۹۱ع این آزاده مرد (والنتیر) یعنی لشکر و اوطلب انگلیس در پونه شده در مشق و فنون عسکری تعلیمات حاصل نموده است اولاد مشارالیه پنج ذکور هستند (۱) جمشید است که در ۱۸۹۸ع جزو لشکر و اوطلب انگلیس شده در عرض مدت قلیل در قواعد عسکریه ماهر گردیده ملقب (لانس کارپرل) یعنی ده باشی نایل شده است (۲) رستم (۳) رشید است که در ۱۹۰۱ع داخل لشکر و اوطلب شده (۴) مهربان و (۵) شهریار هنوز طفل مکتبی اند بدبستان رفته انگلیسی و گجراتی تحصیل مینمایند خود آقا خداداد سواد فارسی چندان ندارد و اما گجراتی و هندی را خوب حرف می زند در تکلم انگلیسی نیز مهارتی دارد

خیرات و مبراتی که آقا خداداد رستم از وجه خاص نموده است (۱) در ۱۸۸۷ع در قریهٔ خرمشاه حوضه یزد بجهة آموزگار خانه بنیاد عمارتی باسلوب مرغوب نموده است که مشهور بدبستان خداداد می است مخارج این بنای جاوید پای مبلغ سه هزار و پانصد روپیه شده است (۲) از برای تعمیر و مرمت و اصلاح عمارت و بستان خداداد می مبلغ یکهزار و پانصد روپیه سند استقراضی دولت فخیمهٔ انگلیس که سودش در سال صدی سه و نیم است ابتیاع و تسلیم انجمن بزرگان بمبئی که بجهة اصلاح اوضاع معاش زرتشتیان ایران مستقر است نموده تا هر ساله فرع آنرا که مبلغ پنجاه و دو روپیه و نیم می شود بجهة مقصود معروض بتوسط امنای ادارهٔ خودشان در یزد مصرف امر تعمیر کنند و قفاً صحیحاً صریحاً (۳) مبلغ دو هزار روپیه بدستور فوق ابتدی تسلیم انجمن مسطور نموده است سند استقراضی سرکاری که صدی چهار سود می آورد تا هر ساله مبلغ هشتاد روپیه منفعت آنرا برات یزد فرمایند که امنای انجمن مرقوم در یزد بتوسط کسانیکه آقا در سند موقوفه نام برده است جبوبات ابتیاع کنانیده بعجزه و نابینایان زرتشتیان خرمشاهی بدهانند (۴) مبلغ سه هزار و ششصد روپیه املاک و میاقریهٔ قاسم آباد حومهٔ یزد خریداری و وقف نموده است که امنای وقف بنظارت رؤسای زرتشتی خرمشاه در روز نخست چهرهٔ پیتیتش هیهم گاه "بنام خود خدا داد و زوجهٔ او زمرد بنت شهریار کهنبار نانی بخوانند چونکه مال الاجارهٔ ضیاع و عقار قاسم آباد بپانزده تومان ایران بیش بالغ نمی شود و بجهة گاهنبار نانی کفایت نمی کند لهذا آقا خداداد مشارالیه (۵) یکهزار روپیه سند استقراضی دولتی که سودش سالی صدی سه و نیم است خریداری کرده بدستور مقرر تسلیم انجمن بمبئی نموده است که هر ساله سی و پنج روپیه فرع آنرا برات یزد کنند تا مزید مصارف کهنبار مرقوم در فقرهٔ (۳) نمایند (۶) مبلغ هزار روپیه سند استقراضی دولت بهیهٔ انگلیس خریده تسلیم انجمن بمبئی کرده است که بدستور معین هر ساله فرع آنرا که از قرار صدی سه مبلغ سی روپیه می باشد برات یزد بقانون مقرر بفرستند و اولیای وقف بانظارت ریش سفیدان در خرمشاه در روز نخست چهرهٔ ایاترم گاه کاهنباری باهم برادر واقف مرحوم خدا بندهٔ رستم بهرام رشید و والدهٔ او مرحومه زمرد بنت سروش بخوانند (۷) مبلغ سه هزار روپیه متدرجاً بجهة تعمیر عمارت و سایر لوازم در مهر انجمن پونهٔ هند داده است میتوان گفت بوجود این شخص غیور و باهمت در مهر پونه به انجام رسید (۸) یکهزار روپیه سند استقراضی فی صدی چهار مقرر است و قفاً موبداً تسلیم سترک انجمن بمبئی نموده است که همه ساله فرع آنرا برای صرف مدرسه قاسم آباد نمایند (۹) ایضاً یکهزار روپیه سند استقراضی فی صدی چهار و قفاً تسلیم انجمن پارسیان بمبئی نمود که همه ساله فرع آن برای صرف مدرسه رحمت آباد نمایند (۱۰) نه هزار روپیه سند استقراضی فی صدی چهار تسلیم انجمن پارسیان هندوستان نموده اند که فرع هر ساله برای مدرسه خرمشاه برای صرف معلم انگلیسی و زند و پهلوی و پارسی گماشته نیات خالصهٔ آقا خداداد رستم از برای

خیرات مستقبل

(۱۱) آقا خداداد بقانون مستحثهٔ اروپا خویشتن را در مبلغ پنجهزار روپیه بیمه کرده است و مقرر داشته که بعد از وفات او مبلغ موصوف را وصول نمایند و اسناد استقراضی سرکاری خریده تسلیم

رشید اور مزدیار بندار تفضیه مرحوم خدارحم جمشید تفضیه مرحوم اور مزدیار رستم تفضیه

تذکره شهریار کیخسرو آدر مریا بادی

انجمن بمبئی نمایند تا هر ساله فرع آنرا گرفته بقانون معینه ارسال یزد فرمایند که مامورین معتبرین هر ساله شش انعام بشش تن اطفال سرآمد دبستان خداداد ی بدهند سه تن راکه در امتحان علم اوستا نمبر یکم و دوم وسوم باشند سه انعام وسه تن راکه در امتحان علم فارسی سرآمده نمبر یکم و دوم وسوم بیابند سه انعام افتخاری بدهند والسلام

در قحط سالی شهریار دوازده ساله و برادرش بهمرد هشت ساله و خواهرش کوهر بیست ساله بودند ایشان بمعیت والده خویش با حالت پریشان و دست تهی جلای وطن اختیار نموده بسوی بلدهٔ طیبه بمبئی که ملجا، بینوایان و ماوای آزادگان راهی شدند چون بکراچی برسیدند لنگر و مأتوقف اختیار نمودند پس از سه ماه اقامت در روز اردایزد و امرداد ماه سنه ۱۲۳۹ یزدگردی پدر شهریار برحمت ایزدی پیوست لهذا ایشان هم روانه بمبئی شدند در آنجا تقریباً ده سال بنوکری پارسیان هندوستانی تن در دادند بعد ازان زراعت پیشه کردند ولی سودی نبردند جسته جسته مشغول داد وستد و معاملات تجاریه گشتند و کارشان بعون رب جلیل بالا گرفت باندازه که هر ساله مالیات درآمد یکصد و پنجاه هزار روپیه از قرار صدی یک میباشد هر ساله دو هزار و صد روپیه میدهند شهریار سه پسر و یک دختر دارد که خیلی مودب و هوشیار هستند از عکس آنها واضح است که بنجابت و اصالت از ولیشان میریزد

بهشتی روان بانو بائی بنت مرحوم شهریار کیخسرو آدر مریا بادی

زوجهٔ شهریار دختر مرحوم مهربان جمشید محلتی است زن نجیبه رادی اندیشه که اگر بخواهم شرح احوال اورا بنگارم سخن بدراز خواهد انجامید شهریار شخصاً مردی است بسیار نجیب و سخاوت شعار که اگر از خیر خواهی و همراهیهای بیدریغانهٔ او نمی بود

مرحوم بهمرد کیخسرو آدر مریا بادی

تفصیل بخشش و خیرات مرحوم شهریار

بیست و دو سال پیش خرج تعمیر و اصلاح در مهر مریا بادنموده دو هزار روپیه عمارت در مهرتهانه ساخته و پرداخته هفت هزار روپیه میز و سندلی و مسینه آلات برای در مهرتهانه تمام نموده سه هزار روپیه بنگلهٔ جنب در مهرتهانه خریده و اراضی حوالی آنرا درست کرده تا مال الاجارهٔ آن بجهة اخراجات ضروریهٔ در مهر مذکور از قبیل تعمیر عمارات و چوب صندل وکندرو وظایف خدام بقعهٔ متبرکه کفایت نماید مبلغ سی هزار روپیه از بابته مخارج ولوازم آتش در مهرام محلهٔ شهر نیز داز قبیل وظایف خدام و محروقات و اصلاح عمارات وغیره تسلیم پنجایت کرده اند شش هزار روپیه مشروط برانیکه فرع وجه را کار فرمایند و اصل وجه حبس و وقف مؤبد باشد ملا شهریار مغزی الیه زندگی خود را بیمه نموده است در دوازده هزار روپیه که چهار سال دیگر عاید خواهد شد و نیز حیات خود را بیمه کرده است در دوازده هزار روپیه که بعد از وفات مشار الیه مودی خواهد شد و این هر دو فقره وجه را نیز بجهة مصارف استقامت در مهرتهانه جعلاً مخلداً داده است که سود آنرا بدرد کار بزبور بزنند افسوس که شهریار شاهنامه ندیده ناتمام گذاشته ازین دار فانی در گذشت رحمة الله علیه روز در گذشت مرحوم معظم الیه دی بهمر و بهمن ماه قدیم سنه ۱۲۷۸ یزدگردی

(۱) مرحوم شهریار کیخسرو آدر مریا بادی (۲) بیرن بی شهریار کیخسرو مریا بادی (۳) جمشید شهریار کیخسرو مریا بادی (۴) خورشید بانو مهربان جمشید محلتی

کارشاهنامه هرگز سر نمیگرفت و ابداً تمام نمی شد افسوس و حیف است که از مرض نخس نخس طاعون دخت شهریار وهی المسماة بانو بائی از دار فانی گذشت و چشم از جهان و مافیها بست و دل مام و باب را بداغ جدائی خست خداوند باز ماند گانرا طول عمر و اجر جزیل عطا فرماید یوم تولد بانو بائی روز ماه تره سفند و ماه تیر ماه سنه ۱۲۶۲ یزدگردی و روز در گذشت او خورداد و آذر ماه سنه ۱۲۷۵ یزدگردی

تذکرهٔ هرمزدیار نمرحوم شهریار بمان کوچه بیوکی

کوچه بیوک حومهٔ یزد مولد این خواجهٔ کریم النفس است مادرش از مرض مدش وبادر گذشته است در آن وقت هرمزدیار شش ساله بوده وچون نه ساله شده پدرش وفات نموده است درحال فلاکت وعین شدت روانهٔ بمبئی گردیده در بین راه گرفتار مصائب ونوائب وبمرافقت همراهیان بدسرشت ناستوده کردار مبتلای کرب وزحمت گوناگون شده است عندالورود بلعبآسی رفقای که استطاعتی داشته شبانه برکشتی بخاری سوار وعازم بمبئی شده اند هرمزدیار وپانزده تن همراهیان هیچ‌یک که بخرج یومیه محتاج بوده اند دربندر عباس تنها وسرگردان مانده در آن آوان ازتجار زرتشتی هم احدی در بندر عباس نبوده است تا پناه بوی برده یاری خواهند از اتفاق حسنه بغتةً مردی فرشته خوی خداترس که ناخدای یکی از جهازات شراعی بوده بر بالین ایشان ورود کرده استفسار از احوال ایشان فرموده است نظر بحال خراب آنها نموده خدمات خویش را تقدیم وایشانرا برکوب بر جهاز خود تکلیف نموده آذوقه نیز بجهة ایشان تهیه نموده است مدتی طولانی پس از سوار شدن بر جهاز در سنه ۱۲۳۷ یزدگردی وارد بندرگاه بمبئی شده اند پارسیان بمبئی ازین واقعه آگاه گردیده ناخدای خداترس را دریافته سفارش وتاکید میفرمایند که هرایرانی زرتشتی بدبخت را بیابد بر بغلهٔ خود سوار کرده به بمبئی برسانند که اجرش ضایع نخواهد ماند لهذا هرمزدیار وهمراهان را بعد از پیاده شدن در دارالعجزهٔ دادی شیتهه نزول میدهند چندی در دارالعجزهٔ مذکور توقف کرده در نزد شتر دشیر دهنجی بهائی رانامستخدم میشود سه سال در نزد همین آقای بزرگوار بخدمتگذاری قیام نموده پنج سالی هم درخانهای دیگران خدمت مینماید من بعد بخت یاوری وسعادت رهبری کرده هوای کسب وشوق معامله از باطنش سر میزند ترک نوکری نموده مشغول تجارت میشود آهسته آهسته از خویشکاری ومردمدوستی کارش بالا گرفته صاحب سرمایه ومالک ثروة گردیده این زمان یکی از ایرانیان

دولت مهربان کوچه بیکی

اور مزدیار شهریار بمان کوچه بیکی

متمول نجیب بتقلم میرود امروزه وکیل وکارپرداز کمپانی پارسیهٔ بمبئی این شخص محترم است (شرح خیرات ومبرات عمیم المنفعة وی)

(۱) در سنه ۱۸۹۰ع مبلغ سه هزار روپیه خرج وبنیاد عمارتی بجهة مکتب درمرزو بوم خود کوچه بیوک یزد نهاده است که الیوم نامزد بدبستان هرمزدیاری است

(۲) نخست سه هزار وسپس دو هزار روپیه که جمعاً پنجهزار روپیه باشد باسناد استقراضی دولت بهیهٔ انگلیسی ابتیاع وتحویل وتسلیم ترک انجمن بزرگان بمبئی کرده که اصل آنرا وقف ابدی داشته فرع آنرا که از قرار صدی پنج است وصول وهرساله بجهة وظیفهٔ معلم دبستان هرمزدیاری از برای نوآب خودشان ارسال یزد نمایند تا بآموزگار دهشتی دبستان کوچه بیوک برسانند که بافراغ خاطر مشغول تعلیم وتربیت ابنای وطن او باشد

فرع پنجهزار روپیه مزبوره سالی دویست وپنجاه روپیه میشود مواجب معلم دهشتی دبستان کوچه بیوک اکنون درسالی سیصد وهفتاد روپیه میباشد لهذا بقیه را از فند دیگر ترک انجمن بزرگان بمبئی کارسازی میفرمایند

(۳) از بهر تعمیر ومرمت درهر دبستان پسران ودوشیزگان وآب کشی مکتب کوچه بیوک مبلغ پنجهزار روپیه سند استقراضی سرکاری بانجمن مرقوم وقفاً سپرده اند که هرساله چهل روپیه فرع آنرا بجهة مقصود فوق الذکر ارسال یزد میفرمایند (۴) محض تشویق وتحریص اطفال بتحصیل علم که سرمایه هرگونه پیشرفت نوع انسان درین جهان میباشد مبلغ پانصد روپیه سند استقراضی سرکاری انگلیسی بطور وقف صحیح مخلد بترک انجمن بزرگان بمبئی سپرده که هرساله فرع آنرا که بیست روپیه میشود ارسال یزد فرمایند تا امنای انجمن معزی الیه بعد از امتحان باطفال سرآمد صاحب ذوق انعام دهند (۵) مبلغ پانصد روپیه سند استقراضی سرکاری که هرساله بیست روپیه فرع می آرد بجهة کهنار در مهرکوپیه بیوک بهمان انجمن بشرط وقف مؤبد سپرده اند (۶) تاکنون معادل هزار روپیه کتب درسیه وغیره بجهة مکتب کوچه بیوک ابتیاع وبتوسط آقا هرمزدیار رستم خسرو کوچه بیوکی ارسال یزد کرده است (۷) ظروف مس بجهة استعمال عموم زرتشتیان کوچه بیوک درمواقع ضروریه خریداری وبواسطه جناب ارباب کیخسرو

مهربان رستم ارسال یزد نموده قیمت مبلغ هشتصد روپیه (۸) ایضاً بمعرفت جناب ارباب کیخسر و معظم الیه به یزد فرستاده کتب درسیه بجهة دبستان کوچه بیوک مبلغاً چهارصد روپیه (۹) در ۱۹۰۲ع در جنب آدریان کوچه بیوک دبستان دوشیزگان بنیاد نهاده چونکه مخارج تعمیر در مهر کوچه بیوک را نیز موی الیه داده بنابراین پنجهزار روپیه خرج بناو تعمیر دبستان دوشیزگان و آدریان وطن مالوف خود نموده است (۱۰) مبلغ سه هزار روپیه سند استقراضی سرکاری که سودش سالی یکصد و بست روپیه میشود بشرط حبس مخلد انجمن سترک بمبئی تسلیم داده اند که هرساله سود به یزد بفرستند بجهة وظیفهٔ معلمات دبستان دوشیزگان کوچه بیوک (۱۱) مبلغ چهار هزار روپیه سند استقراضی دولت فخیمهٔ انگلیس که فرعش از قرار صد روپیه چهار روپیه میشود خریده نموده تحویل و سترک انجمن بزرگان بمبئی کرده که اصل را مخلداً محبوس دانسته سود آنرا هرساله بجهة امنای خود ارسال یزد فرمایند که در کوچه بیوک بانظارت یکی از اقارب حاضرهٔ خود هرمزدیار مرقوم و سایر رئیس سفیدان محلی مزبور در چهرهٔ ایاثرم دو کهنبار باسامی ذیل بخوانند اولاً در روز دوم ایاثرم کاه کهنباری بنام خود هرمزدیار و دولت مهربان همسرهٔ او و مرحوم بهرام فرزندش و مرحوم شهریار بمان پدرش بخوانند ثانیاً در روز سوم ایاثرم کاه کهنباری بنام مرحومه شهریار بمان پدرش و مرحومه آبنهیر نامدار مادرش و مرحوم بمان برخوردار جدش و مرحومه شیرین سروش جده اش بخوانند (۱۲) مبلغ پانصد روپیه سند استقراضی سرکاری که سودش فیصدی چهار مقرر است وقفاً مؤبداً تسلیم سترک انجمن بمبئی نموده است که همه ساله فرع آنرا گرفته به یزد برسانند که در کوچه بیوک مأمورین میاه خریده در آب انبار آنجا پر نمایند تا در عرض سال مسلمین و زرتشتیان محلی سیراب و شاداب گردند (۱۳) بجهة بنیاد و استقرار مکتب مزرعهٔ مبارکهٔ قرب تفت مبلغ دو هزار و سیصد اعانه داده است (۱۴) مبلغ پانصد روپیه خرج ساختن و پرداختن عمارت دادگاه یزد کرده است (۱۵) مبلغ پانصد روپیه سند استقراضی سرکاری تسلیم انجمن سترک اکابر بمبئی نموده است که هرساله سود آنرا که بیست روپیه میشود ارسال یزد نمایند بکار مرمت و تعمیر ابنیهٔ دادگاه بخورد (۱۶) مبلغ یکهزار روپیه سند استقراضی دولتی تحویل اکابر بمبئی نموده است که هرساله سود آنرا که چهل روپیه میشود از بابت فندنساسالاران یزد منضماً ارسال محلی مقصود نمایند (۱۷) مبلغ یکهزار و یکصد روپیه از جانب کمپانی پارسیهٔ بمبئی خرج بناو تعمیر منزل و مأوای عمل طبع نساسالاران یزد بر در دادگاه آنجا کرده است

(۱۸) معادل هشت هزار روپیه اعانةً بجهة ساختن و پرداختن در مهر قدیمی انجمن پونه داده است (۱۹) موازی هفت هزار روپیه ظروف مس بجهة استعمال در در مهر مذکور و میز و سندلی وغیره داده است (۲۰) بقیهٔ وظیفهٔ موبدان در مهر پونه داده است مبلغ یکهزار روپیه (۲۱) معادل هشت هزار روپیه خرج بنیاد و تعمیر خانهٔ در پونه در جنب در مهر مذکور نموده است و آنرا مخلداً وقف کرده است که مال الاجارهٔ آنرا هیمه گاه ضبط نموده از بابت وظایف مؤبدان کار پرداز در مهر مسطور کارسازی نمایند عجالةً هر ماهه پنجاه روپیه مال الاجاره عاید میشود (۲۲) بمدرسه رحمت آباد اعانه داده اند دو هزار روپیه (۲۳) در ۱۳۲۷ه یزدی تعمیر عمارت مدرسه مریاباد داده اند پنجهزار روپیه (۲۴) پنجهزار روپیه به نیت همسره اش خورشید بانو اسپندیار مریابادی وقف مدرسه مریاباد نموده اند (۲۵) یکصد جلد شاهنامه فردوسی عکسی پیش از طبع خریدار و دو هزار روپیه محض پیشرفت و سهولت عمل طبع شاهنامه از راه آئین دوستی از جیب فتوت خود مرحمت فرموده اند (۲۶) مبلغ شش هزار روپیه از بابت بخشیدن مراعی تفت نصیری که سر دو راه و خرمشاه و کوچه بیوک و اهرستان و خیرآباد باشد بتوسط جناب استاد کیومرس بنمرحوم وفادار خرمشاهی در طهران خرج نموده اند واقعاً خیرات های این جوانمرد سزاوار همه نوع تمجید و تحسین است

دستور نامدار بنمرحوم دستور شهریار

خیراتی که هرمزدیار آینده منظور دارد

(۱) منظور نظر خیراثر دارد که مبلغ یک هزار روپیه در فند پاک شویان کوچه بیوک بدهد و این فند هنوز از کتم عدم بهمت مردان بمان بوجوه خواهد آمد در فند دهشنی و بستانهای که بعد ازین در بعض قرار و دهات زرتشتی نشین در یزد بنیاد شود حتی المقدور و الاستطاعة لساناً و قلماً و در مالاً اعانه و امداد خواهد نمود (۳) بجهة یادگار نام و کار مرحوم مانکجی هوشنگ هاتریا وکیل اول سترک انجمن بزرگان بمبئی در ایران سه هزار و سیصد روپیه سند استقراضی سرکاری که هرساله صدی چهار فرع می آرد بتحویل و تسلیم انجمن مرقوم خواهد نمود

تذکرهٔ ننت مهروانجی فرامجی پاندی

تولد این سودا گر بزرگ آوازه دار پیشینهٔ شهر بمبئی در ۱۸۱۲ع اتفاق افتاد ابتدا تر وکیل کارخانهای مانکجی پتیت بود بعد ازان وکیل کمپانی خاوری پنبه ریسی و پارچه بافی و کمپانی کارخانهای بهروچ و کمپانی پنبه ریسی و پارچه بافی دهرمسی در کورلا شد کرم ننت مهروانجی بهمه جا کشیده بود از اقدامات او بجهة حفظ و تغذیه

زرتشتیان بمبئی که فراراً جلاء وطن خود ایران کرده بهند می آمدند صندوق اعانه تاسیس شد و خود مهروانجی الی یوم وفات یکی از متولیان آن بود بغیر ازین مساعی جمیلهٔ او باعث برپا شدن انجمن اصلاح حالات فقراء زرتشتیان ایران گردیده بشخصه مبالغی اعانه بآن انجمن داده مادام الحیوة از اعضای کبار آن انجمن بود در ۱۸۶۱ع قندی در مبلغ یکصد و بیست و پنجهزار روپیه از وجه خود تاسیس کرده آغاز دادن اعانه بکسانی نمود که از گردش زمانه دوچار فلاکت و بینوائی شده بودند و درهمان مبلغ بیست و پنجهزار روپیه دیگر از خود جدا و مخلداً حبس نمود که از سود ش همه ساله در روز تیر از تیرماه قدیمی مهمانی کهنار بکنند در ۱۸۶۵ عیسوی بقدر صد هزار روپیه قطعات عظیمه اراضی در بمبئی ابتیاع نموده قوانین معین کرد که قطعه قطعه نموده بقیمت نازل بزرتشتیان فقیر بفروشند یا برای عمارت ساختن

شت مهروانجی فرامجی پاندی

زمین را باجاره بدهند یا عمارت برزمین ها ساخته بفقراء زرتشتی ازان بفروشند تا اینکه این مبلغ تمام نشده باشد این عمل خیر را درین ممر جاری داشته باشند در آخر همان سال مشارالیه در کلابهٔ وسط مبلغ چهار صد و چهارده هزار و صد و ده روپیه صرف نموده آرام گاهی عمارت نمود که زرتشتیان ناتندرست در وقت بروز مرض موقتاً بروند و ساکن شوند و تغیر آب و هوا نموده سالم شده بخانهٔ خود برگردند در ۱۸۶۶ع در کرل واری مبلغ صد و یازده هزار و چهار صد و هفتاد و چهار روپیه خرج نموده "رباط پاندی" نام دارالمسافرین ساخته که مسافرین زرتشتی موقتاً در آنجا بتوانند منزل کنند و ماوا گزینند باین کارهای نیکو در ۷ مارچ ۱۸۷۶ع وفات یافته روحش بسوی عرش روان شد

تذکرهٔ جناب سهراب جی جمشید جی چینائی عرف نواب سهراب نواز جنگ بهادر

پادشاه محبوب القلوب حیدرآباد دکن نامدار نظام در فرخنده هنگام سالگره چهلم محض قدرشناسی آقایانی که خالصاً مخلصاً در مملکت او خدمت بدولت و ملت کرده بودند القاب و انا عیم اعطا و اهدا فرمودند از جمله اشخاصی که در ۱۹۰۲ع بدین عطایا مستفیض گردیده بودند سه تن پارسیان هم بودند (۱) جناب فریدونجی جمشید جی واچها منشی خاص نامدار نظام (۲) جناب سهراب جی جمشید جی چینائی ضابط اول ناندیر ابتداءً و ضابط اول دکن حالا (۳) جناب برزوجی جمشید جی واچها ضابط اول نظام آباد یعنی ایدر جناب فریدونجی را بلقب نواب فریدون جنگ و جناب سهراب جی را به نواب سهراب نواز جنگ و جناب برزوجی را به نواب برزو جنگ مخاطب و ملقب فرمودند از اینان جناب سهراب جی جمشید جی چینائی تا چهار سال در ناندیر بعهدهٔ سامیهٔ ضابطی اول مباهی بوده باشکوه و فرهمی زندگانی میکرد و ما خیال داریم درین مقام بندی از شرایح احوال او را ذکر و ثبت نمائیم جناب سهراب جی در ناحیهٔ (بیڈ) ضابط اول بوده کوکبه و دبدبهٔ پاکیزه داشتی در عمل خویش هوشیار بود در موقع باریک قحط و غلا که در انجا نازل شده بود بدوراندیشی و فکر ثاقب تدبیر امور جمهور نموده با ساز کاری دولت و ملت جانهای بسیاری از قحط زدگان را خرید و قدر خویش را هویدا ساخت همیدون اصلاحات وافره در ادارات دولت داخل نموده شهرت بزرگی حاصل نمود چون سهراب نواز جنگ نیکزاد از ناحیهٔ (بیڈ) منتقل به ناندیر شد اعیان و اشراف و تجار و رعایای بیڈ کافهٔ دلتنگ شده افسوس خوردند با اکرام و احترام کثیر از (بیڈ) منفصل گردید و بهمان اندازه تجلیل و توقیر در (ناندیر) پذیرفته شد جناب سهرابجی چهار سال و چهار ماه در (ناندیر) ضابط اول بود درین مدت مزبوره اصلاح امر حفظ الصحه را در مد نظر گرفت جمعیت بلده از اندازه فزون و قوانین حفظ الصحه غیر مرعی بود بنابران این همه ساله امراض خبیثه از قبیل وبا وغیره شیوع و سرایت داشتی و بسا جانهای گرامی بمرگ بی هنگام شکارها دم اللذات گردیدی ولی در ایام ریاست جناب سهراب نواز جنگ این آفات زود زود مهیای سفر نیستی شدند چندانکه در مدت قلیل اثری از آنها باقی نماند و از چنین انتظامات او اهالی (ناندیر) ممنون احسان وی شدند در نزدیکی موقف راه آهن بلدهٔ ناندیر فضای وسیعی خوش باد و هوا بود همت گماشته خلق را وادار نمود که در صدد آبادی آنجا برآیند و خانه ولانه بسازند نتیجهٔ همت او این شد که ناندیر در اندک زمان بلدهٔ تازه شد دو کارخانهٔ پنبه ریسی و بسیار خانه و حویلی و ادارات دولتی در انمقام بنا شده است یک بازار پنبه فروشی و یک بازار عام نیز بنیاد شده است و اعیان ولایت اسم آن بازار سهراب گنج نهاده اند جمعیت خلق در ولایت مذکوره بسیاً برافزوده بازارش استحکام گرفته است ازین گذشته نواب سهراب نواز جنگ درین شهر نو آباد اصلاحات قویمه داخل کرده رعایای که در هوای صاف این تازه آباد سکونت و راحت دارند مرهون مساعی جمیلهٔ نواب سهراب نواز جنگ هستند در ادارهٔ پولیس و مالیه نیز لوازم اصلاح کرده و ادارهٔ فواید عامه را نیز

بسیار خوب منتظم نموده است وامروز نقصی درادارات مزبوره پدیدار نیست تنها
براین تنسیقات وتنظیمات قناعت نورزیده معابد طایفهٔ سکهه راکه درناندیر
است بطورعجب منتظم نمود معبد سکهه چنان ازانتظام وتربیت بیرون شد وبود
که بعوض وخل مبتلای قرض شده بود مبلغ سی هزار روپیه بده کار شده بود بنظم
محکم آن مرهون همت نواب سهراب نواز جنگ است هرکس پیش درناندیر
معبد دیده است وحال آنرا ملاحظه می کند بلاشبه بفکر درمیشود که آیا این
همه فرق ازکجا پیدا شده است نظم امور حالیهٔ معبد رادیده متحیر خواهند شد
امروزه نقش ونگار اندرونی این معبد واوراق طلائی که بردیوار کنبدآن
تعبیه شده ودیوارهای سنگ مرمر وچارچوبه درب مرمری ودرب روئین و
آرایش اعلی معبد مذکور هیچ کمتر از نمازخانهٔ زرین امرتسر نیست وانیکه حسن و
نظم از نواب سهراب نواز جنگ ساخته شده است درمیان ملت سکهه خانه جنگی
سخت موجود واز درایت نواب سهراب نواز جنگ مندفع وپرستندکان و
سرایندکان معبد چنان مختلط وسازکار کرزوار از ممالک بعیده هردفعه که
بزیارت آن شرف اندوز نذرونیاز فراوان گذرانند واسباب رونق وجاه
معبد شوند از تدبیر صائب نواب معزی الیه تمام قرض معبد مزبوره اداشده
وگویا نمازخانهٔ زرین گردیده است امروز جمعی ازاحاد وافراد ملل سایره هم
اعتقاد باین معبد آورده اند وبرای رسیدن بآلیفت خویش نذرکنند که چنانچه
مرادشان برآورده شود فلان مقدار نیاز گذرانند وپس ازاسعاف مطلوب
خود نذورات معهوده بمعبد سیکهه درناندیر ادا نمایند وآن وجوهات را
برای اصلاح وتزئین وتعمیر معبد وظایف معتکفین صرف نمایند وبجهة
نگاهداشتن محاسبات عایدات معبد همیشه دستهٔ از مؤمنین حاضر هستند واین
کارها تماماً از پرتو همت نواب سهراب نواز جنگ سروصورت گرفته است
مدتیست متمادی که جمعی از پارسی نژادان هوشیار وحمیده خصال مثل نواب
سهراب نواز جنگ ونواب فرامرز جنگ ونواب فریدون جنگ ونواب برزو
جنگ ودیگر عمال وکارپردازان وبازرگان زرتشتی گیش ممالک سرکار نظام را
ترقی داده آباد کرده محسود بلاد سایره ساخته اندپس هرکه پارسی زاده وزر
تشتی آزاده است قلباً وصدقاً مایل خواهد بود که همواره همگیشانش اسباب
ترقیات واصلاحات ونیک نامی کشور ومردم کشور خویش وبیگانه باشند وتکاهل
وتغافل نورزند نواب برزو جنگ اعنی موسیو برزوجی جمشیدجی واچهاضابط
اول نظام آباد یا اندرو برادرش موسیو فریدونجی جمشیدجی واچهاعرف نواب
فریدون جنگ منشی خاص سرکار نظام هردو برکار نظام چاکری خوب کرده
ستوده دولت وملت هستند اندر یعنی نظام آباد ابتداءً قصبهٔ مختصره بود
نواب برزو جنگ آنرا بشهری مبدل ساخته بازار ودستگاه طرح انداخته
اصلاحات گزیده نموده مقام معتبر تجارت کرده است چنانچه اعادهٔ
کلام رئیس ادارهٔ مالیه موسیو اج دنلاپ زیادی نباشد ذکر میشود که میفرمود

احترام افزون آبادی اندرو بر پایهٔ نیکوتر نهادن آن شایستهٔ نواب برزوجنگ است

تذکرهٔ بانوئی ارجمند موتلان بانی جهانگیرجی واڑیا

خوی دستگیری بینوایان چندانکه در طبایع رجال پارسی سرشته است در سرشت نسوان
این طایفه نیز کمتر مخمر نیست یک نمونهٔ نادرهٔ این طبیعت پاکیزه از شخص موتلان
بانی جهانگیرجی واڑیا ظاهر است او زنی بود نادرة العصر وکشاده دست ودریا
دل که دردورهٔ خویش همتا نداشت تولدش ۱۸۱۱ع اتفاق افتاد ودر ۱۸۳۷ع
عیسوی که هنوز بست وشش ساله بود شوهرش از جهان برفت وبیوگی قسمت او
گردید ثروت واموال پدری خود را بطور احسن حفظ نموده چنان بکار نیکو استعمال
کرد که موجب حیرت شد وسرمشق پسندیدهٔ بدست اسخیار داد سخاوت وی
محدود وکرمش معدود نبود بینوایان را در پرده باندازهٔ اعانت داده است
که بسهولت برآورد نشود تخمین صحیح عطای مخفی او مشکل است در مهر بزرگ
نوساری بسیار کهنه ومندرس گشته بود موتلان بائی در ۱۸۵۱ع بیست هزار
روپیه صرف نموده مجدداً تعمیر کرد در بمبئی در ۱۸۶۳ع فندی بجهة حمل جنازه
بنیاد کردند واین بانوی نجیبه پانزده هزار روپیه وقفاً مؤبداً بفندمذکور
تقدیم نمود در ۱۸۶۳ع در کوت بمبئی بمقام محلهٔ پیتهان والا در مهری بیادگار
مرحوم جهانگیرجی واڑیا عمارت وتجهیز کرد برای آنکه هرساله در ماه تیر کهنبار نخست
بنام لوجی واریاکه از اجداد پاک نهادش بود خوانده شود وعموم همگیشان ازان
فیض عظیم مستفیض شوند مبلغ بیست وپنجهزار روپیه حبساً مخلداً اعطا کرد در
۱۸۷۳ع ده هزار روپیه مزید فندد واخانهٔ خیراتیهٔ ماهیم که بنام مرحوم جهانگیر
نوشیروان جی واڑیا دایر است نموده وعمارتی هم از ملک خودش بجهة مکان
دواخانهٔ مزبوره بخشید تاجاوید پاید ودایم درکار باشد فندیکه در ۱۸۸۹ع
برای معاونت مردمیکه درسورت از آتش گرفتگی خسارت دیده بودند برپا نموده
پانزده هزار روپیه از موتلان بائی اعانه یافت در ۱۸۸۸ع برای ساختن
بیمارستانی بجهة زنان وبچگان در بمبئی قطعه "پارسینج" نام خود را واقعه در مزگام
وعمارت ساختهٔ بر آنرا بامبلغ یکصد وپنجاه هزار روپیه نقد بسرکار انگلیش تقدیم
نمود ودر تاریخ پانزدهم مارچ ۱۸۹۳ع که صورت اتمام پذیرفته بود بنام
بیمارستان موتلان بائی افتتاح یافت در ۱۸۹۱ع مبلغ پانزده هزار روپیه بفند
دارالایتام جمشیدجی نوشیروان جی بپتیت که در پرل آمده بخشید وقطعه زمین
خود را هم که در آن موضع است بآن اداره رسماً واگذار نمود موتلان بائی آتش
ورهرام تازه در اود واڑه عمارت کرد ودر تاریخ سی ویکم اکتوبر ۱۸۹۲ع بنامگاه
شوهر خود رسم افتتاح آن بعمل آورد در ۱۸۹۳ع در قصبهٔ کرنج سه هزار پانصد
روپیه خرج نموده آتش سوزخانهٔ ساخت ومبلغ بیست هزار روپیه تقدیم سرکار انگلیس
نمود که درهمان قصبه دواخانهٔ خیراتیه بنیاد نماید مبلغ سی ودو هزار روپیه بسرکار
داد که از موقف شمنده فراود واڑه الی درب آتش ورهرام راه شوسه درست
نماید ومبلغ سی ویک هزار روپیه هم حبساً مؤبداً بجهة مرمت وتعمیر هرساله آن راه

بسرکار انگلیس تقدیم نمود در سنه ۱۸۹۷ ع مبلغ نه هزار روپیه صرف و تعمیر آتش ورهرام شهنشاهی مرحوم دادا بهائی نوشیروانجی مودی در سورت کرد علاوه برانیها مرحومهٔ مشارالیها اعانه و امداد زیاد بسایر فنداها و خیرات و مبرات نموده بانیکنامی جاوید دعوات خیر مستحقین و مقربین بارگاه واهب العطایا بهمراه برداشته در تاریخ ۲۴ ماه می سنه ۱۸۹۷ ع رخت از دار دنیا بسرای عقبی کشید رحمة الله علیها -

تذکرهٔ فردوس آشیانی بهرام جی هرمزجی کاماچی

شست بهرام جی نبیرهٔ خانوادهٔ معتبرهٔ مشهورهٔ (سنیچی) بوده در اثنای این حیات عاریه گرم و سرد روزگار بسیار چشیده پست و بلند بخت خیلی دیده است و شخصی بود مؤانس و مؤالف مستقل و مستقیم ملایم و هیم و در تجارت و کاردانی سمر بود ایامی جلالت و دستگاه بزرگی بهرام جی چنان بلندی پذیرفته بود که او را عرفاً شاه بندگان میخواندند چنانچه بخواهیم وسعت دایره و فسحت حوزهٔ تجارت این مرد همام را به بنگاهیم باید اندازهٔ آنرا از ورشکست وی آماره گیریم که دران هنگام اندوه آمیز قروض و دیون رو به کرورها میرسد شوق سیاحت و رغبت مسافرت باروپا راموی الیه در بزرگان پارسیان مبعث کرده زیرا که او خود شخصی بود که نخستین باروپا سیاحت کرد یکبار مبلغ صد هزار روپیه بجهة استحصال راحت و انتفاع ضعفا بخشیده است تاریخ نوزدهم آگست سنه ۱۸۲۱ ع یوم تن هشتن و بدرود جهان گفتن اوست

تذکرهٔ مرحوم مبرور ملا فیروز بن مغفور ملا کاوس

این گزین مرد دانشور در علوم زبان فارسی مهارتی تمام داشته یکی از حکمای معروف زمان و شاعر کامل و عالم فاضل بوده است در مدت شصت سال عمر خویش تمام اوقات عزیز را مصروف تحصیل علوم و انتشار دانش و بینش مینموده و با اینکه دو چار نوائب و رزایای وافره گردیده ابداً دست از اهتمام و اجتهاد نکشیده تا چون نام خویش فیروز و کامروا شده است تصنیفات کثیره و تألیفات عمیقه از وی بیاد کار است ازان جمله است ترجمات اخلاق محسنی و دساتیر و انشاد جاج نامه و اویژه دین و دین خرد و ادلهٔ قویه در رد کبیسه وغیره وغیره مرحوم چند روز قبل از بدرود جهان وصیت کرده بود که کتابخانهٔ نامی و یرا پس از درگذشتش تسلیم و تحویل امنائی و مباشرین امور آتش ورهرام دادی شیتهه نمایند و نام آنرا کتابخانهٔ ملا فیروز گذارند بر حسب توصیهٔ معزی علیه کتابخانهٔ او را که دارای کتب نادره و کرانبهای فارسی و عربی و ترکی و زند و پازند و پهلوی وغیره است بتصرف متولیون آتش ورهرام مرقوم داده اند والیوم کتابخانه بهمان اسم ملا فیروز مشهور و موجود است ملا فیروز بمعیت پدر خود تا دوازده سال در ایران بتحصیل علوم مستفید و مشغول بوده درین اثنا بسیار کتب و نسخ نادره و مفیده ابتیاع کرده است و مهارت او در السنهٔ فارسی و عربی و ترکی بحد کمال بود روزها تقریباً چهار ساعت و شبها فقط دو ساعت خواب کردی غذا هم خیلی کم تناول میکرد بشبانروزی متجاوز از دوازده تولة که عبارت از سی مثقال باشد طعام نخوردی یوم وفات او هشتم ماه اکتوبر از سنه ۱۸۳۰ ع مطابق ماه دوم باستانی از سنه ۱۲۹۹ یزدگردی است

تذکرهٔ گیخسرو شاهرخ اسکندر کرمانی

تولد این مرد نیک بخت در کرمان از خاندان یکی از زرتشتیان معروف کرمان هستند از طفولیت با برادر کهتری ملا رستم شاهرخ در بمبئی بزیر حمایه مرحوم و مغفور سر دینشاه جی مانکجی پتیت درس انگریزی تحصیل و مدتی معلم از طرف انجمن اصلاح حالت فقراء ایرانی منتخب در مدرسه شهر کرمان شدند که الحق خدمتی بهم وطنان خود ثابت کردند و امروز در دار الخلافهٔ طهران یکی از نمایندگان تمام زرتشتیان ایرانی اجزاء پارلیمنت ایران سرافراز و داد مردم دوستی و آئین پرستی و درستکاری را داده امروز لایق وکالت از طرف انجمن اصلاح حال فقراء ایرانی این شخص است و بس ولی افسوس از بی علمی زرتشتیان ایرانی که تکلیف خودشان نمیدانند کتاب آئینه آئین زرتشت و هم فروغ آئین زرتشت از تصنیفات معظم الیه است که در طهران طبع و نشر نموده است لیاقت این شخص محترم بروی این دو کتاب معلوم است

تذکرهٔ شت نوشیروانجی کوهیارجی مینجی کوهیار

این شخص آئین دوست تولدش در شهر سورت در روز انا رام و ماه دی سنه ۱۱۶۲ یزدگردی بهشتاد سالگی در سورت برحمت خدا رفت یکی از تجار معروف سورت بود دلال و کارپرداز طایفه دچ و دلال بیمه جهازات بمبئی هم بود تحصیل علم پارسی و عربی را بخوبی کرده بود قبل از مرحوم مانکجی لیمجی هاتریا و دو سفر ایران کرده است آتش ورهرام یزد را این شخص دین دوست ساخته و آتش آن را در شهر سورت جمع آوری و باتفاق پنج نفر موبدان هندوستانی براه خشکی و پیاده وارد یزد و تخت نشین کرده است از جمله پنج نفر موبدان یکنفر نوشیروان نام در یزد برحمت خدا میرود برای مخارج آتش ورهرام مذکور

و یک کهنبار که باسم نوشیروانجی کوهیارجی در آتش ورهرام مذکور بخوانند باغ چنار ومیاح مبارکه خریداری و وقف می کند خانه دستور کیخسرو که جنب آتش ورهرام است از وجه این جوانمرد خریداری و اعطاشده است خانه مذکور بعد از مدتی لازم به تعمیر شد در سنه ۱۸۵۵ع بخرج انجمن پارسیان هندوستان به مبلغ یکهزار ویکصد ونود یکروپیه مجدد تعمیر کردند واندر روز امرداد وماه مهر سنه ۱۲۲۵ دومرتبه آتش ورهرام راتخت نشین کردند آتش ورهرام محله کتی شهر سورت نیز از بنای آنمرحوم است در سنه ۱۸۳۷ع که در سورت حرق عظیم واقع شد خانه آنمرحوم نیز بسوخت زرتشتیان ایرانی که وارد سورت میشدند تا مدتی که اقامت داشتند مهمان نوشیروانجی بوده اند اینان پنج برادر بوده اند فرزند دومی نوشیروانجی گوشت وجسمانی هم استعمال نمیکرد برادر ارشد کورجی نیز برای تخت نشاندن آتش ورهرام دادی شت در بمبئی امداد وهمراهی کاملی به ملا کاووس رستم جلال و ملا فیروز کرده است

تذکرهٔ مرحوم جی جی بهائی پشوتن جی میستری اِم ×ا

تولد این فیلسوف در ۲۶ می سنه ۱۸۵۹ع در بمبئی اتفاق افتاد تحصیل علم انگریزی وپارسی را در پورت اسکول وسینت زیویر کالج نموده و در سنه ۱۸۸۲ع در امتحان اِم × ا فیروزمند و در سنه ۱۸۹۱ع انجمن علمی پارسی بنا کرد ترجمه گلستان شیخ سعدی را به گجراتی ترجمه و یکماه پیش از وفاتش از طبع بیرون آمد چون دوست ورفیق مخصوص مرحوم جمشیدجی نوشیروانجی پتیت بود کتب های که مرحوم جمشیدجی تصنیف و تالیف نموده بود اصلاح ومقابله آن را بر مرحوم جی جی بهائی محول نمود کتب های مذکور (مری مجه) در شعر گجراتی (وکوت مالا) (وکا کاکهان بود) ونویسنده و تصنیف کننده روزنامه قیصر هند هم بود بارستم مسانی در انجمن لاب سچونا ری فند نیز سکرتری بود سکرتری فند اصلاح حال فقرا ایرانی نیز بود از سنه ۱۹۰۵ع تا دم مرگ یکی از کمیتی فند نساسالاران هم بودند سکرتری کتابخانه جمشیدجی نوشیروانجی پتیت وسکرتری آرفنج مرحوم جمشیدجی پتیت وهم سکرتری آرفنج دوشیزگان آوان بائی فرامجی پتیت نیز بودند اول می سنه ۱۹۱۲ع برحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه وعکس آنمرحوم را در ماه مارچ سنه ۱۹۱۲ برای یادگاری در کتابخانه مرحوم جمشیدجی نوشیروانجی پتیت نسب نمودند

تذکرهٔ مرحوم جمشیدجی نوشیروانجی پتیت

تولد این وجود فایض الجود در تاریخ ۲۴ جانیو آری سنه ۱۸۵۶ع در قلعه بمبئی در عمارت قدیمه مشهورهٔ به (موگا) اتفاق افتاد جباً ونسباً شریف ومولود دودمان اعظم پارسیان بمبئی بود پدرش فرزند دوم مرحوم مانکجی نوشیروانجی پتیت و مادرش صبیهٔ کریمهٔ ثانیهٔ مرحوم مهروانجی بن جی جی بهائی داداجهائی موگا بودند اسم پدرش نوشیروانجی ونام مادرش دین بائی است اگرچه شت جمشیدجی مرحوم در خانوادهٔ بزرگان زائیده بناز ونعمت بر آورده شده بود باوجود این شخصی بزرگ منش ونجیب وفخر قبیلهٔ خویش بود اصالت فطریه وعلم وبینوا پرستی وصداقت وزیردست نوازی از صفات حسنهٔ او بود که مورثاً در سیرتش مخمر بودی تکبر و غرور در طینت وی وجه نداشت مرحوم مغفری الیه تربیت وتعلیم ابتدائی در (بمبئی پرو پیرائتری اسکول) که در آن آوان بچهٔ نوباوگان بوستان عظماء برپا کرده بودند حاصل نموده استاد ادیبش (هرمزجی جهانگیر) بود مرحوم در علم عروض و مشاعره ید طولی داشته اظهار شوق وذوق تمام درین کار مینمود (ماری مزه) منظومات خوشی است زادهٔ طبع وی بعد از انکه از امتحان اوّل (ماتری کیولیشن) بفیروزی در گذشت اقدام به تحصیلات عالیه نموده امّا زود خیالات او منصرف شده با پدر بزرگوارش مشغول کسب کارخانجات نساجی گردید مشارالیه از علوم زبان فارسی وزند هم بهرهٔ بسزا داشت وفات مغفری علیه

در تاریخ ۱۸ مارچ ۱۸۸۸ع واقع شد در پرده و ناآشکار بخششهای بسیار کرده است ولی اگر زنده میماند دادودهش به لکوک وکر در میرسید و نامش زندهٔ جاویدی شد معهذا نام نیکوی او تا هستی دارالایتام جمشیدجی نوشیروانجی پتیت در جهان است باقی خواهد ماند ادارات خیراتیهٔ دیگر بنام معزی علیه موجود و برپاست

دینیار بهرام دین شریف آبادی رستم خدارحم نوشیروان شریف آبادی

"تذکرهٔ جاماسب آسا

این مرد نیکو نهاد دستور بادانش و داد بود در ۱۶۹۳ع از کتم عدم پای در دایرهٔ هستی نهاد در زبان فارسی مهارتی بسزا داشت در علم تنجیم و دانش زبان سنسکرت ید طولی داشت معلم او پندت سنبهو رام نام بود در ۱۷۱۲ع محضاً بجهت تحصیل زند و پهلوی به بهروچ رفته شاگرد جمشیدجی کامدین جی دستور بزرگ آنجا شد تحصیل زبان عربی را در نزد عبدالله بن حاجب نمود که از جانب دولت صاحب منصب بود تا هفت سال مشغول فراگرفتن علوم دینیه بود بعد از آن در ۱۷۱۹ع بنوساری رفته بزبان گجراتی ترجمهٔ پنج گاه و یشتها بنوشت واقعهٔ مهمهٔ که در حیات این دستور جوان بخت رخ داد این بود که بزبان پارسی عریضهٔ بحضور محمدشاه هندی عرض نموده سوی دهلی که پای تخت بود گسیل داشت و استدعای باریافتن بحضور سلطان نمود خوشبختانه استدعای او در خدمت سلطان مستجاب شده فرمانی بنام نوآب سورت تغلق خان صادر وارسال شد و مفادش اینکه جاماسب آسا را روانهٔ دهلی نمایند تا عهدهٔ میرمنشی بوی داده آید بمجرد ورود این فرمان جاماسب آسا روانهٔ دهلی شد اما از تقاضای پدرش مجبور بمراجعت گردید در ۱۷۱۹ع فریضهٔ عمدهٔ نسبت بدین و آئین ادا کرد و آن اینکه در مسائل متفرقه پرسشهای دینی نوشته نزد دستوران ایران فرستاده طلب شروحات نمود و همه را تدوین کرده است که الحال مشهور است به روایت دستور جاماسب پاسخهای سؤالات دستور جاماسب را دستور ایران در ۱۷۲۱ع آورد و معاً برخی کتب پهلوی و فرهوشی و یزنکستان و هوم و بعضی کتب تنخیم نیز بهند آمد این دستور ایرانی فتوای دوگروه شدن پارسیانرا منتشر کرد و دستور جاماسب آسا در این امر با او همراهی نداشت کتابی تألیف نموده است که آنرا دیوان جاماسب خوانند و خیلی شهرت دارد و در ۱۷۵۳ع در تاریخ نوزدهم جولائی راه سرای دیگر پیمود مرحوم مشارالیه دستور باهوش و فیلسوف و شاعر و اخترشمار بود

"تذکرهٔ جاماسب جی منوچهر دستور جاماسب آسانا

مولدش بمبئی و روز پیدائشش بیست و دوم نومبر در ۱۸۳۰ع است علاوه بر زند و پهلوی و فارسی انگلیسی زبان گجراتی را خیلی خوب آموخته بود در روز بیست و نهم ماه پنجم ۱۸۹۹ع بدرجهٔ هیربدی فایز شد در تاریخ بیست و دوم اکتوبر ۱۸۶۱ع در انجمن سوم مرحوم پدرش دستور منوچهر او را دستور بزرگ گروه شاهنشاهیان قرار داند در تاریخ سوم جولائی ۱۸۶۲ع کتابات پهلوی که در مغارات کاناری واقع است خوانده ترجمهٔ آنها را در زبان گجراتی در روزنامه ها طبع و نشر کرده در ۱۸۷۵ع سرنشین انجمن پژوهش دین زرتشتی شد در ۱۸۷۶ع قصیدهٔ دعائیه بزبان پهلوی نوشته تقدیم آستان حضرت پرنس دوگال ادورد هفتم شاهنشاه انگلیس نمود در ۱۸۸۰ع از مساعی او انجمنی برپا شد که کوشش آن در افزودن گرهوش مردم برکیش و آئین زرتشتی است و مادام الحیات خودش سرنشین و امین آن انجمن بود کار بزرگی که این شخص کرد این بود که در ۱۸۸۲ع باستعانت و اهتمام شت خورشیدجی نوشیروانجی کاماجی دشت نوشیروانجی و هاڑیاجی فندی فراهم آورد و دو نفر کسانی را که در مزگام اقامت داشته از تخمهٔ پارسیان دلهن زنان جدین بودند و بی سدره و کشتی پیروی دین و آئین زرتشتی میکردند در تاریخ بیست و ششم جون ۱۸۸۲ع در باغ مانک جی سدره پوشانیده بدین زرتشتی

درآور و این عمل اسباب گفتگوی بسیار شده دستورپشوتن جی بهرام جی سنجانا صحیفهٔ مسمّی به نیرنگ جویت دینان طبع و نشر کرد دستور جاماسب جی در سنهٔ ۱۸۸۳ع در ماه ستمبر سفرنگی بنام پاسخ نیرنگ جویت دینان در ردّ دلایل دستورپشوتن چاپ نموده منتشر ساخت در مدت دستوری این دستور بافرهنگ در تحت نظارت خودش در بمبئی وسایر ممالک هند در اوقات مختلفه پانزده در مهر بنیاد شده است در سنهٔ ۱۸۸۲ع در بمبئی از پول تو زیعی انجمن اقدام بساختن آتش وزهرام شاهنشاهی شد مرحوم دستورپشوتن جی بهرام سنجانا در روزنامه ها لایحات نوشته ایراد و احتجاج می نمود که دریک شهراز برای یک گروه بیش از یک آتش در بهرام ساختن بقانون دین صحیح نباشد در پاسخ او دستور جاماسب جی حجت آورده اقامهٔ بنیاد کرد که بر حسب آئین وکیش واز روی کتب تواریخ واز دو آتش در بهرامی که در بمبئی موجود است ثابت ومحقق میشود که دریک شهراز برای یک گروه بیش از یک آتش در بهرام جایز و روا باشد درین مسئله بحث ومحض زیادی در بمبئی برخاست ونتیجهٔ این برآمد که در تاریخ بیست وسیم می سنهٔ ۱۸۸۴ع دستور جاماسب جی درحضور جمعیت کثیری از زرتشتیان پایه آتش ور بهرام انجمن رانهاد در سنهٔ ۱۸۹۲ع در ماه ستمبر در لندن مجلس مستشرقین منعقد شد و پر وفسور دارمستتر از جانب علمای زند وپهلوی مقیمین اروپا و اتازونی درخواست کرد که دستور پشوتن جی بهرام جی سنجانا و دستور جاماسب جی منوچهرجی کتب دست نوشته کرانبها اوستا به دار الکتب بودلین در آکسفورد اهدا کرده لهذا اظهار امتنان بایشان باید نمود واین درخواست او ممضی شد در روز سوم از ماه سوم در سنهٔ ۱۲۶۷ یزدگردی مطابق ۱۷ اکتوبر سنهٔ ۱۸۹۷ع آتش ور بهرام انجمن در تحت ریاست ونظارت دستور مشارالیه بآئین درست بر تخت نشانیده شد در سنهٔ ۱۸۶۷ع در ماه آگست کتابی مسمّی به ردّ فرمان دین بادیباچهٔ طولانی و شرایح کافی طبع ونشر کرد در سنهٔ ۱۸۷۳ع کتاب خورده اوستا با نتجی صحیح و تفهیم مراسم متعلقه بآن چاپ نموده در تاریخ سی ویکم آگست سنهٔ ۱۸۶۵ع اوزافرشیم دار العدالهٔ کبیرهٔ عقد ونکاح فارسیان ودر سنهٔ ۱۸۶۶ع عضو شعبهٔ بمبئی مجلس سلطانی آسیائی ودر سنهٔ ۱۸۷۶ع عضو دار العلوم بمبئی ودر سنهٔ ۱۸۷۸ع عضو مجلس رتق وفتق امور مدرسهٔ ملافیروز ودر سنهٔ ۱۸۸۳ع عضو مجلس مستشرقین المان قرار دادند در تاریخ هشتم جانیواری سنهٔ ۱۸۸۴ع از جانب دار العلم "تیو بینگن" در المان بجهة مهارت وحذاقت این دستور در علوم زند پهلوی بلقب دکتر وفیلوسوف وصاحب الفنون نواخته شد واوازمیان دستوران فارسی شخص اوّل است که باین تشریف نایل شده در نوزدهم نومبر سنهٔ ۱۸۹۹ع ازطرف دار العلوم آکسفورد بلقب نجیب حکیم قواعد عرف باو رسید او در مدت حیات رسالات کثیره ومواعظ وافره وصحایف متکاثره طبع ونشر کرده است کتابهای بسیار دربارهٔ دین هم چاپ نموده وفات او در شصت وهشت سالگی در تاریخ بیست وششم سپتمبر سنهٔ ۱۸۹۸ع اتفاق افتاد

تذکره فریدونجی جمشیدجی واچاعرف نواب فریدون جنگ بهادر سی بیس آئی وسی آئی ای

این جوان مردنام آور راهر کس بنظر خود دیده است تصدیق می کند بشعر فردوسی آنچه در تعریف وتوصیف رستم دستان فرموده است رشیدی این جوان یکی درین روزگار دیده نشده است پدر فریدون جی درجالنه حکیم بود وتولد فریدون جی در سنهٔ ۱۸۴۹ع در اورنگ آباد اتفاق افتاد ودر سال ۱۲۷۲ فصلی بنوکری سرکار نظام حیدر آباد سرافراز شده وهمان سال محصول حیدر آباد را قانون انگریزی داخل وخود فریدون جی سرویر محصول تمام حیدر آباد شدند وهمین بابت کتابی نوشته ودر سنهٔ ۱۸۷۹ع شایع فرمود در سنهٔ ۱۸۸۳ع تعلق دار اورنگ آباد که وطن اوست سه سال دویم کمشنر محصول تمام حیدر آباد شد در سنهٔ ۱۸۸۲ع که لارد دفرین در راول پندی دربار کرد از طرف سرکار نظام چهار نفر معین فرمود برای ملاقی شدن با امیر کابل یکی از آنها فریدون جی بود بمراجعت درسال دویم سکرتری خانگی وپرایوت دیوان آسمان جاه شد در سنهٔ ۱۸۸۸ع عیسوی انسپکتر جنرل محصول شد در سنهٔ ۱۸۹۳ع حاکم اورنگ آباد شد در ماه اپریل سنهٔ ۱۸۹۱ع بفاصله شش هفته پنج پلنگ ویک خرس شکار کرد در سنهٔ ۱۸۸۹ع نیز چهار پلنگ شکار کرده شجاعت ودلیری خود را آشکار کرد در سنهٔ ۱۹۰۳ع در دربار دهلی ازطرف دولت بهیه انگلیس لقب سی آئی ای عنایت شد در سنهٔ ۱۹۰۵ع سکرتری ریلوی نظام ومعدنیات ودار الضرب سرکار نظام حیدر آباد شد در سنهٔ ۱۹۰۶ع لقب نوابی ازطرف حضرت نظام عنایت شد وامروز وزیر اول ومدار المهام سرکار نظام است

تذکره رستم برزوجی پی ماستر وکیل بی ای ال ال بی

پدر این مرد بلند همت برزوجی چون درجی آئی پی ریلوی خزانه چی ومواجب

عملهٔ جات ریلوی میدادند از آن سبب پی ماستر مشهور شد تولد رستم در ماه جانیوری سنهٔ ۱۸۷۰ع در بمبئی اتفاق افتاد و تحصیل علم انگریزی و پارسی را در پورت اسکول والفنستن کالج نموده در سنهٔ ۱۸۸۵ع امتحان متریکولیشن را فیروزمندانه داده و در سنهٔ ۱۸۸۹ع در امتحان بی اے فیروز شد زبان پارسی را بسیار خوب میگوید میرزا حیرت معلم پارسی اوشان بوده اند در الفنستن کالج مجلسی منعقد و معلمهای بیرون از کالج را دعوت کرده و وعظ و نطق میداد این وعظها و نطق ها را جمع کرده در انگریزی کتابی طبع و نشر نمود در کالج کوی و چوگان بازی را این شخص دایر و داخل کرد سکرتری خود معظم الیه شد در انجمن علمی پارسی بامرحوم جی جی بهائی پستن جی مستری سکرتری بود تا بیست سالگی در نیوهای اسکول مدرس پارسی بودند در سنهٔ ۱۸۹۳ع در امتحان قانونی فیروزمند و وکیل شد و کتابی بخط گجراتی قانون مذهبی هندویان طبع و نشر فرمود تا الی حال که ۲۲ سال است بکسب وکیلی مشغول هستند و هم در کرت زن و شوهری پارسیان کار میکنند و هفت سال میشود تاریخ نویسی پارسیان هندوستان قبول کرده و درین کار کوی سبقت از مرحوم بهمن جی ربوده یعنی از طرف انجمن پارسیان قرار داده اند هر ماهه یک کتابچه طبع و نشر کنند اوشان دو کتاب مینویسند ولی این زحمت فوق العاده است که قبول کرده اند هر روز تلگراف هر ولایت به اوشان رسیده پارسی که فوت میشود بفاصلهٔ شش ساعت شرح تمام زندگانیش را نوشته به اخبارات گجراتی شایع می کنند شاهنامهای گجراتی که همه بعد از شاهنامهٔ عکسی چاپ بنده آموزنده طبع و نشر شده رستم پی ماستر تصدیق نامه آن کتابها را در اخبارات شایع کرده است کتابی مسمی به قصهٔ سنجان در پارسی و انگریزی و گجراتی معظم الیه طبع و نشر نموده است رستم در شاعری انگریزی و گجراتی بی نظیر و جنگ حالیه یوروپ در کار نوشتن هستند و تصدیق نامه جمعی از انگلیسان درین باب تحصیل کرده اند ایام تاجگذاری ادورد هفتم تهنیت نامه در انگریزی بشعر بسیار ملیح طبع و نشر و بپادشاه انگلیس پیش کش کرده اند معظم الیه تا مدت پنج سال ادیتر و مصنف روزنامه قیصر هند نیز بوده اند گوو چوگان بازی در آب و شناوری او بنا کردو در اینباب کتابی طبع و نشر کرد که تا امروز گوو چوگان بازی در آب معروف و دایر است

دستور ایرج جی سهراب جی مهرجی رانا

این نوهٔ خاندان اثورنان و نبیرهٔ دودمان معروف مهرجی رانا در نوساری در سنهٔ ۱۸۲۲ع بدنیا آمده در زبانهای فارسی و زند و پهلوی دانش تنومند داشت و یژه و زبان فارسی را خوب دانستی دستور ایرج جی مطالعهٔ روایات و اخبار یکه سابقاً از ایران آمده بود نیکو کرده از سنهٔ ۱۸۴۲ع تا سنهٔ ۱۸۸۷ع خادم و حافظ دارالکتب ملا فیروز بود در عرض این بیست و پنج سال بخط خود اکثر کتب فارسی و زند و پهلوی را که متعلق و مربوط بتواریخ و کیش و آئین زرتشتی بوده استنساخ نموده و سواد برداشته که اکنون زیب و زینت کتابخانهٔ مزبوره میباشد

دستور ایرج جی نه تنها مهارت در علوم داشتی بلکه در آداب و رسوم دین و مذهب نیز بسیار کامل بود در سنهٔ ۱۸۶۳ع در باب کرده های آفرینکان که با تلاوت اهی نامنه یه و یثا و یسادهٔ آغاز میشود مباحثات و مذاکرات نموده رسالات چندی نیز طبع و نشر کرده است در سنهٔ ۱۸۶۴ع در بمبئی انجمن تفتیش رموز و آثار دین زرتشتی بنیاد شد از ابتدا عضویت آنرا پذیرفته از سنهٔ ۱۸۶۹ع الی سنهٔ ۱۸۷۵ عیسوی سرنشین آن مجلس بود در سنهٔ ۱۸۶۹ع یک نسخه فرهنگ هنروارش و پهلوی و کتاب رهبر دین زرتشتی مبنی بر بعض مسائل دین بهی و کتاب ترجمهٔ یشت ها موسوم بیشت با معنی تالیف و چاپ و پراکنده نمود چون در اواخر حیات دستور ایرج جی از نور بصر محروم شده بود بسیار مأیوس و بی آرام بود در سنهٔ ۱۸۹۷ع دو کنجینهٔ پر از کتب شخصی را تقدیم کتابخانهٔ مهرجی رانا در نوساری نمود که دارای بسا دفاتر شایگان و نامی میباشد دستور ایرج جی در تاریخ هفدهم جولائی سنهٔ ۱۹۰۰ع به گروثمان رفت

مهربان خسرو کسنویه مرحومه فیروزبائی شهریار بهمن آبشاهی

تذکره مهربان خسرو کسنویه

این جوان تولدش در کسنویه حومه نیزد است از طفولیت والدینش برحمت خدا رفته یکه و تنها روانه بمبئی میشود از بی کسی و بی پشت و پناه به این درجه رسیده است که می بینیم در اوایل باشرکاء ایرانی و پارسیان هندوستانی صدمه و ضرر سختی بر اشیش وارد آمد یعنی مهربان شخص ساده لوح و نجیب و بیرنگ

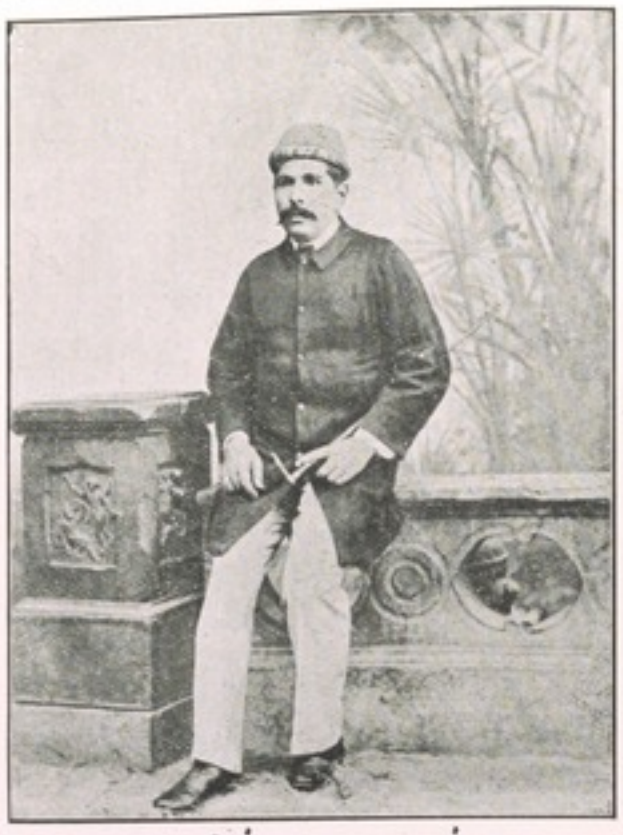

مرحوم شهریار اسپندیار اورشهر محلتی

دور بود بند و قفارگاه درست نموده آب بدان تالاب آورده مردم آن صفحات را در امر آب آسوده و مرفه نمود دولت بهیه انگلیس در ازای این خدمات نمایان در ۱۸۲۹ع قصبهٔ پرنالی راکه در کوکن واقع است بشت ویکاجی اقطاع داد با معافی منال و عوارض دیوانی در سال قبل اعنی در ۱۸۲۸ع شت قصبهٔ چند ولی راکه از اعمال چهاجتی است از دولت بشرط اینکه سالی ششصد و شش روپیه و دو آنه و شصت و هشت رس منال دیوانی ادا نماید خریداری نموده بود از آن پس در حیدرآباد راه پاوآمد و شد پیدا نموده و در حیدرآباد و اورنگ آباد و خانگام و بالاپور و امراوتی و ایلچپور وغیره باسم پشوتن جی ویکاجی ادارات صرافیه تاسیس کرد و این از ۱۸۳۵ع بود ولی نقود ادارات در تقاضات نظام فرو رفت و شت ویکاجی مجبور شد که در ۱۸۳۰ع ادارات را موقوف نماید و بعد در حیدرآباد منزوی شد در ۱۸۳۲ع در زادبوم خویش بلدهٔ تاراپور در مهر عمارت کرد و در ۱۸۳۹ع در بالاپور یک در مهر و یک دخمه ساخت و نیز در حیدرآباد در مهر و دخمه درست کرد ایضاً در شولاپور و اورنگ آباد و سکندرآباد در مهرها و دخمه ها ساخته و پرداخته است پس از آنکه بدین طور اعمال خیریه بیادگار خود بجای گذاشت در ۲۹ اپریل ۱۸۵۲ع از سرای سپنج ارتحال بدارالبقا نمود

تذکرهٔ شیثهه نوروزجی رستم جی شیتهنا

در ۱۸۲۳ع درباره حساب و کتاب و جاگیر مرحوم پدرش با انبار داران انگلیس مرافعه و منازعه بزرگی داشت از بهر فیصلهٔ آن امر در کشتی جنگی سالسبری نشسته بسوی انگلند روان شد و نخستین کسی که از پارسیان بانگلند رفت او بود تمام سرگذشت خود را در حضور محکمهٔ محاکمین اظهار نموده دادرسی او نمودند و عدل دستگیر او شد در انگلند از طرف اُمرا و اُمناور وُسای کمپانی هندشرقی

مرحوم شهریار اسپندیار اورشهر محلتی و ریواست و سواد هم ندارد حق او را پائمال و خوردند و بردند حال که بدین منوال دید از شرکا نفرت کرده و خودش تنها بکار چسبید تا بحال تقریباً ۱۲ دوازده سفر امریکه کرده است با عیالش یک پسرش در امریکه تولد کرد و امروز در امریکه یکی از اشراف و اورا بومی امریکه حساب می کنند فقیرنوازی و سخاوت او بیشتر مخفی است و خوش ندارد ظاهر بشود اینکه ظاهر است پنجهزار روپیه به فند اصلاح حال فقرا ایرانی داده اند

تذکرهٔ شت ویکاجی مهرجی

این موسس خاندان معروف مهرجی ویکاجی در ۱۸۱۸ع در تاراپور قدم بعرصهٔ وجود نهاده ابتداءً متوفی دیوان دولت پیشوائی در قرارد توابع سنجان می بود پس از آن باتفاق پشوتن جی برادر خود بشروع باخذ و جمع مالیات و مال الاجارهٔ زمین و دریاهای قرارد شمال و جنوب کوکن که متعلق به دولت بهیه بود نمودند و نیز ضلعات پونه و احمدنگر و شولاپور و خاندیس را تیول و اجاره کردند و این کار را تا ۱۸۶۲ع جاری داشتند در خلال این احوال شت ویکاجی در سنجان و عمرگام و بان گنگا و کیولی و ماهیم و دانڑا و وڑگام و کپیولی و پونه و شولاپور و آکولا و غیره رباطات از برای مسافرین ساخت و چاه های آب درست و حفر کرد نه تنها این کارها نمود بلکه در نزدیکی رباط خود در بان گنگا یک تالاب بزرگی حفر نمود از رودخانهٔ که هفت میل از آن

خداداد آبادان بهمردنرسی آبادی — مرحوم کیخسرو جهانبخش ظهراب کرمانی — خداداد مهربان خدابخش نرسی آبادی

احترام و عزت وافره یافت واز جانب محکمهٔ محاکمین خلعت بوی رسید بعد ازان شیتهه نوروزجی به بمبئی آمده مقیم شد در بمبئی در راه مزگام کوه بزرگی بنام جبل نوروزجی آمده است که از آثار این شخص است شیتهه نوروزجی یکی از رؤسای اجزای پنچایت پارسیان بود که نخستین بار در عهدا و بنیاد شد وفات او در تاریخ ۱۳ اپریل ۱۷۳۲ع اتفاق افتاد رحمة الله علیه

تذکره شت پشوتن جی بهمن جی واریا

این خواجهٔ مردم دوست در ۱۸۵۸ع قدم بدایرهٔ حیات نهاده در عصر خویش یکی از اعاظم تجار و رجال عالی همت و اشخاص رادی منش بوده اگر بگوئیم تنها او در امور جمهور اظهار علو همت میکرد از حقیقت دور نرفته ایم در ۱۷۸۰ع دلال ادارهٔ مشهورهٔ بروس فارست شده پس ازان شریک ادارهٔ مزبورهٔ گردید علاوه بر آن پشوتن جی داد و ستد بسیار با چین و کلکته و مدراس و انگلند وغیره داشت و مالک پنج جهاز بزرگ بود ناههای کشتیها (۱) بهمینه (۲) میلفورد (۳) آن (۴) هیرو (۵) تاج بخش در ۱۷۹۰ع در هنگام خشک سالی کرائی در گجرات با اتفاق نوشیروانجی مانکجی واڑیا و دادی بهائی نوشیروان جی تا ده ماه زرتشتیان بیچارهٔ را که از قصبات و قراء فرارًا به بمبئی می آمدند طعام میدادند در ۱۸۸۸ع در قصبهٔ پاردی قریب او دواره یک مسافرخانه ساخت و در ۱۸۹۰ع بر راهیکه در چوپاتی بر جبال دخمها صعود میکنند و بسیار صعب العبور بود پلّه ها وارچین ها بست شت پشوتن جی در انگلیشور دخمهٔ ساخته در ۲۴ مارچ ۱۸۱۰ع آنرا تمام و افتتاح نمود در ۱۸۱۲ع بیادگار دختر مرحومهٔ خود وهی المسماة سونابائی خانهٔ را مخلداً وقف کرد که قیمتاً بیست هزار روپیه می ارزید محل موسوم به لعل باغ در پرل که حالاً بحمایت وارالایتام جمشیدجی نوشیروانجی پتیت مستعمل است در ۱۸۹۲ع همین پشوتن جی ساخته است معزّی الیه یکی از اجزاء محترم پنچایت عصر خود بود در تاریخ ۲۰-اگست ۱۸۱۲ع ازینجهان رفت

تذکرهٔ شت بهمن جی هرمزجی واریا

این آزاده مرد نامور خاندان واڑیا در ۱۸۰۸ع از عدم بوجود آمده در ۱۸۳۶ع

مهربان آباد ان شریف آبادی مندکار آباد ان شریف آبادی

مرحومه خرمن بنت اسپندیار کوچه بیکی کیخسرو خدامراد حسینی

تاریخ وفات مرحومه دامیاد و تیرماه ۱۲۷۹

پس از وفات والد ماجد خود بزمرهٔ رؤسای بلد در آمد و در امور عام المنفعة اهتمامات او مشهود جمهور بود بجای پدر اورا اعضو اعظم پارسی پنچایت قرار دادند و بیادگار پدر در ۱۸۴۰ع در بمبئی بمقام چندن واری آتش بهرام شهنشاهی را تخت نشین کرد در آن آیام در بمبئی محکمهٔ مستدعیات برای قطع و فصل مرافعات مختصره دایر بود بهمن جی مرقوم از ۱۸۳۹ع الی ۱۸۵۲ع کمیسر موظف آن محکمه بود از ۱۸۵۰ع کار پرداز هیات تربیت عامه شد بهمن جی در ۱۸۴۵ع اقدام در تشکیل کمپانی راه آهن بزرگ شبه جزیرهٔ هند کرد و در ۱۸۶۱ع در کورلا از اهتمامات او کارخانهٔ پنبه ریسی و پارچه بافی که اسمش کمپانی کورلا برای رشتن و بافتن است مفتوح شد دولت فخیمهٔ هند اورا در ۱۸۵۹ع بمنصب شریف بمبئی نوازش

اسپندیار سهراب جی لاهر

فرمود وفات سوگ انگیزش در ۳ جولائی ۱۸۶۲ع اتفاق افتاد

تذکره خورشیدجی کاوس جی سنتک بی ا-ال-ال بی

این مرد نام آور و سخی طبع چون پدرش کاوس جی بی بضاعت از فقیری تحصیل علم انگریزی و لاتن را در رویلن کالج کرده و در سنه ۱۸۹۰ عیسوی در بی اے فیروز شد و مدرس علم تواریخ در پارته اسکول و در نیوهائی اسکول شد رفته رفته از هوشیاری که فطرت اوشان است در امتحان ال ال بی فیروزمندانه گذشته وکیل شد و بعد از دو سال مدرسه از خود بنا کرده و خود مدرس قانون انگریزی شد کتابها برای آموزندگان نوشته و طبع و نشر نمود و الحال ۲۳ سال است در سمال کیزلس کورت وکیل و کار و کار وکالت این مرد هوشیار کوی سبقت از همه وکلا ربوده است شب تا سحر در آفیس کار میکند و صبح تا شب در کورت سر کله میزند قوهٔ حرف زدن و جنگیدن با وکلائی طرف مقابل هیچ وکلای دیگر ندارند حال بیست سال میشود ناخوش نشده است مشهور است تندرستی خورشیدجی سنتک مانند سنگ است سال پنجاه هزار روپیه مداخل از همین یک ممر وکالت مداخل می کند بسیار مرد ساده و نجیبی است هیچ مغروری ندارد سخاوت خورشیدجی پنهانی است ظاهر کردن خوش ندارد از انجمله به بنده سفارش کرده اند هر کتابی طبع و نشر می نمایم خبر بدهم تا بحتی المقدور همراهی بنمایند پانزده جلد شاهنامه عکسی را برای مدارس طهران و یزد و کرمان خریداری که بقرار و تفصیل و اسم مدارس مذکور در پائین نوشته میشود از طرف مادر خورشیدجی خاندان آمی تالیرخان و نوشیروان جی کوهیار جی است که آتش در بهرام یزد ساخته است که تذکره مرحوم نوشیروانجی نیز نوشته شده است خورشیدجی سنتک ۳۵ سال دارد و یک دختری هم دارد

اسامی ۱۵ جلد شاهنامه که خورشیدجی وقف مدارس یزد و کرمان و طهران نموده اند (۱) مدرسه شهر یزد (۲) کوچه بیگ (۳) خرمشاه (۴) نرسی آباد (۵) اله آباد (۶) مریاباد (۷) تفت (۸) رحمت آباد (۹) قاسم آباد (۱۰) مبارکه (۱۱) خیر آباد (۱۲) شریف آباد (۱۳) مزرعه کلانتری (۱۴) طهران (۱۵) کرمان

نعمت الله غلام رضا ابوالحسن رحیم مبارکه

رحیم غلام رضا ابوالحسن رحیم مبارکه

مهربان رستم شهریار کسنویه

بانی آب انبار نرسی آباد این آب انبار را تقریباً سه هزار و پانصد تومان خرج کرده اند برای آب خوردن زرتشتیان و مسلمانان

* * * آسنجا * * * * *

تذکرهٔ سرکار نواب آقای میرزا علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران

تولد این بزرگوار وطن خواه در سیم نومبر ۱۸۸۱ع در بمبئی اتفاق افتاد در ماه نومبر ۱۹۰۰ع در یونیورستی بمبئی در امتحان (کریدیوعت) فیروزمندانه گذشت در ماه ستمبر ۱۹۰۱ع به لندن تشریف فرما شدند در ماه جون ۱۹۰۳ع در یونیورستی کیمبرج در امتحان (سیتی مامارل) و منتل فلاسفی) گذشت در ماه اکتوبر ۱۹۰۴ع در محکمهٔ عدلیهٔ بمبئی یعنی های کورت داخل شده و در ۱۹۰۶ع ماه اپریل قونسول دولت علیه ایران شدند در ۱۹۱۳ع پرنسپال مدرسه قانونی شدند در یونیورسیتی بمبئی بلا و جستس آف دی پیس شدند در یونیورسیتی بمبئی گیرنده امتحان هستوری قاعده و قانون در انگریزی و پارسی و غیره شدند از وطن دوستی و نجبی این جوان مرد و فقیر نواز در ایرانیان مشکل است ثانوی داشته باشند به این پرکاری و دستگاه بالکل و بالمره مغروری ندارند به این پرُ شغلی کار قونسول خانه را افتخاری یعنی دیناری از دولت ایران نمی گیرند از درست کاری و صداقت پیشکی این جوان بخت در مجلس جشن تاجگذاری اعلیحضرت پادشاه ایران پناه احمد شاه قاجار (مستر ہیمن) قاضی القضاة محکمهٔ عدلیهٔ بمبئی در نطق خود فرمودند نیک بخت است پادشاه ایران که مانند میرزا علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران است سالها است در های کورت بمبئی کار میکند کلمهٔ اغراق بزبان آقا میرزا علی اکبر خان خارج نشده بحاضری این حقیر در جشن تاجگذاری در مجلس مخصوص ایرانیان خود میرزا علی اکبر خان نطقی مفصل فرمودند پیش از ظهور حضرت زرتشت ایرانیان بُت پرست بوده اند بظهور حضرت زرتشت ایرانیان را به بت پرستی منع و بخدا پرستی وادار فرمود در کار شاهنامه عکسی به اندازه از امداد و همراهی این جوان بخت غیر تمند این فقیر را شرمنده کرده است بر حمت و همراهی معظم الیه پادشاه دل آگاه ایرانیان پناه احمد شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته الی آخر الدوران مبلغ پانصد روپیه برسم انعام و همراهی به شاهنامه عکسی فرمودند

میرزا علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران

تذکرهٔ مودی سهرابجی و اچهاکاندهی

سال ولادتش ۱۷۷۶ع است کارش مقاطعهٔ سیورسات و دارالضرب و قورخانه بود بمبیت ولد خود تجارت سواحل ملبار می نمود اسم پسرش رستمجی است مودی سهراب جی از جمله روسای پنجایت عصر خویش بود مشار الیه شالی در مهر پای کوه و خمهٔ بمبئی را بنا نهاد و پیش از تمام شدن آن بمرد پسرش اهتمام در اتمام کرده در تاریخ ۸ فروری ۱۸۵۸ع آتش آن در مهر را تخت نشین کردند.

وفات او در تاریخ ۶ اگست ۱۸۵۷ عیسوی اتفاق افتاد

دیناریار مهربان شهریار منوچهر نرسی آبادی

بهرام بهمن کوچه بیکی گل بنت بهرام مرحوم نامدار اردشیر خسرو کوچه بیکی

کشتاسب مندکار مهربان جاماسب خیرآبادی

وقف مدرسهٔ خیرآباد ۲ جلد وقف مدرسه ثفت یک جلد وقف مدرسه اهرستان یک جلد بقرار تفصیل بالا نوشته پنج جلد شاهنامه را وقف سه درب مدارس نمود که هرکس برای خواندن بخواهد بدهند

که هشت روزه در مدارس فوق واپس بدهند و واقف را بدعای خیر یاد نمایند

دینیار خدامراد یادکار تفتی

تذکرهٔ هرمزدجی و مهروانجی کامه‌جی

بنگله پنجله سال اول طاعون الی هفت سال و نه ماه کرایه بقرار هرماهه ۲۷۵ روپیه ۲۵۵۷۵ روپیه مجاناً- برای هسپتال طاعون دادند ۵۰۰۰۰ هزار روپیه برائی خانه کم کرایه برای پارسیان دادند درفند مرحوم منوچهرجی کامه پدر مرحوم معظم الیه برای سدره پوشی و عروس دامادی و برای امداد هم کیشان خود که قرار داده اند کار و کاسبی و تجارت هرپنج سال رپورت آن طبع و نشر میشود ولی اسم صاحبان کیرنده مدد نمینویسند خوبی اینجا معلوم میشود و این فند سالیانه هزار ها روپیه امداد میدهند که گنجایش این کتاب ندارد بدو کله گذاشته و میگذاریم هرمزدجی و مهروانجی کامه این دو برادر سازشی که بهم داشتند کمی درین روزگار دیده شده درفند سرجمشیدجی سیلاب حیدرآباد دکن تعمیر در مهر بروج فند فقرا، ایرانی و هاسپتل شیرین بائی کامه همکاری پارسیان سبب جنگ اروپا و شفاخانه زرتشتیان نوساری در لاب سیچو ناری فند ماسینه هاسپتل درفند های پارسیان کلکته فند ورود پادشاه انگریز بهندوستان فند مرحوم گلگله وغیره وغیره که مفصل نوشتن بطول خواهد انجامید در هر انجمنی و مجلسی هرمزدجی شرکت داشت باین دولت گذائی خیلی ساده و اعتقاد قدیم را داشت امروز در فرقه قدیمیان فقط این دو برادر مهروانجی و هرمزدجی متمول و شخص اَوَلند

مهربان خسرو کسنویه خورشید بانو بنت اورمزدیار اسپندیار خیرآبادی

راحت بنت مهربان خسرو کسنویه تولد ۱۸۹۸ عیسوی

مروارید بنت مهربان خسرو کسنویه رستم مهربان خسرو کسنویه

تذکرهٔ ثانوی مهربان خسرو کسنویه

عکس و تذکره این مرد دلاور و جهان دیده در صفحه ۳۸ نوشته شده است چون لازم دانست چند کلمه دیگر نوشته شود و بعد از فوت همسرهٔ اولی ایشان بانو خورشید بانو صبیه مرحوم اورمزدیار اسپندیار خیرآبادی سکنهٔ پونه پیوند زناشوئی بسته و بالاتفاق روانهٔ امریکه شدند در سال ۱۹۱۱ع خداوند پسری باوشان عطا فرمود چون

رستم بهرام بهزیز تفتی

تولدشان در امریکه شد اسمش در دفتر دولتی ثبت و او را برعیت بومی امریکه قبول کردند اسمش رستم است بعد از رستم مروارید تولدش در سال ۱۹۱۳ عیسوی در پاریس شد بعد از مروارید راحت و فیروزه در یکشکم در وسط امریکه و لندن روی دریا در جهاز تولدشان شد لهذا میشود غور کرد که مهربان با این جنجال زیاد جهان گردی ایشان هیچیک ایرانی نکرده است

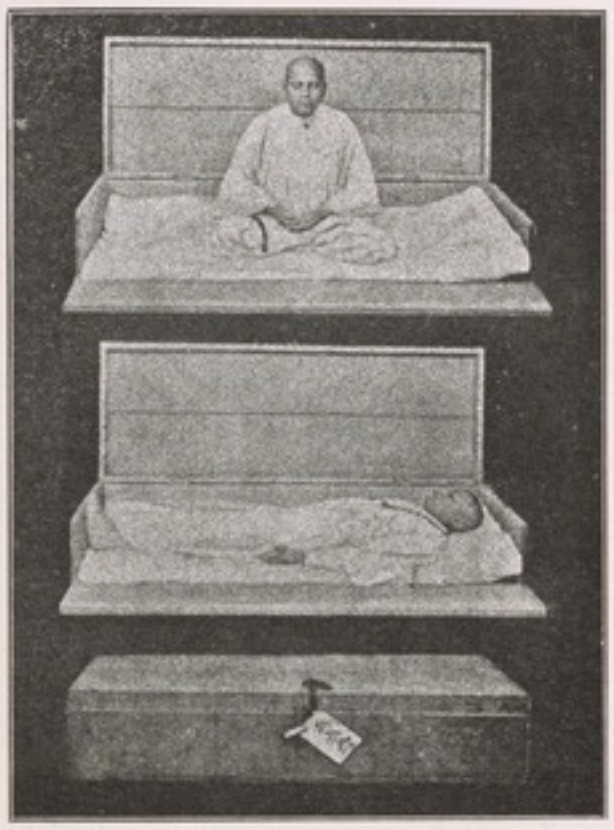

کرشنارا و راگونات رانا عرف رانا صاحب

یا قدرت خدا!

این جاماسب حکیم ثانی تقریباً ۴۰ سال دارند بحضور جمعی از صاحب منصبان انگلیس حبس دم فرموده و در صندوقچهٔ کرده و بعد از دوازده روزه مهر صندوق شکسته و زنده از صندوق بیرون می آید شغل و کار این حکیم و مرشد کامل اکثر نقاشی پرده و عکس کشیدن و صورت آرائی است که چشم روزگار از خوبی آن ندیده است علم جفر و نجوم هم سرآمد اقران است هزارها بلکه لک ها مرید دارند کشف و کرامات این حکیم آنچه تمجید کرده است فزانه بهرام در شارستان حضرت آذر کیوان را معظم الیه بیش از اینها است و ادعای پیغمبری هم ندارند ما استدعا داریم حضرات زارعین هیچ ادانی که دنبال شاه بهرام گرفته اند و شاه بهرام جو هستند یکدفعه خدمت این حکیم هم رسیده تا چیزی دستگیرشان بشود اعتقاد این مرشد کامل است که اشخاصهای موعود یعنی پیغمبری که باید ظهور نماید چهار نفر ند که امروز روی زمین حی اند و منتظر فرمان خدا هستند که هریک ظاهر و مذاهب خودشان را اصلاح نمایند زرتشتی عیسوی مسلم و هنود از کلمات این حضرت است که این جنگ و خونریزی و طاعون و وبا و غیره همه از کثرت گناه است که در دنیا زیاد شده است

خاتمه شاهنامه عکسی و کارنامه ستارگان پارسیان هندوستان

شکر و سپاس خدای بی نیاز که به انجام پذیرفت کتاب شاهنامه عکسی خط آقای اولیاء شیرازی و کارنامه ستارگان پارسیان هندوستان بسعی و اهتمام این هیچمدان آموزنده اینمرحوم شیرمرد نوزرلو شیروان در سنه ۱۲۸۲ ایزدگردی مطابق سنه ۱۹۱۲ ع مخفی مباد که این بنده در سنه ۱۹۰۰ ع کتاب جمله خورده اوستا را در مطبع ناصری طبع و نشر نموده بعضی از خیرخواهان زرتشتیان ایرانی از سنگینی آن شکایت داشته و واقعاً حق هم بود یعنی در مسافری ممکن نبود بهمراه خود ببرند و بیشتر لزوم در مسافری این بود که در آن پنج گاتا و ۲۳ یشت وغیره موجود و بسیار اتفاق افتاده است که مسافران زرتشتی در راه یزد و بندرعباس شخص زرتشتی فوت شده بدون یشت گاهان کفن و دفن کرده و می گذرند بنده این کار را کار ثوابی دانسته هرقدر خیال کردم بدون عکسی کتاب کوچک سبک وزن نخواهد شد در بمبئی هستند که ادعای طبع و نشر کار عکسی میکنند کارشان پسند نکرده لهذا چون قانون گورنمنت فوتوزنکو اینستکه هر کار یکه در تمام هندوستان بعهده هیچ کس و هیچ چاپ خانه بیرون نیاید ثبات آن کرده و سرکار انگلیس در آن اقدام خواهند فرمود در اینجا نکته باریک است که عدالت دولت انگلیس بچه مایه و بچه پایه است و این چاپ خانه همیشه و همه وقت کار دولتی دارد و بیشتر کارهای این مطبع طبع و نشر نقشه است که نقشه هر قدر بزرگ باشد عکس و بروی سنگ یا تخته روئین چاپ می کنند که واقعاً قابل دیدن است لهذا بنده اول

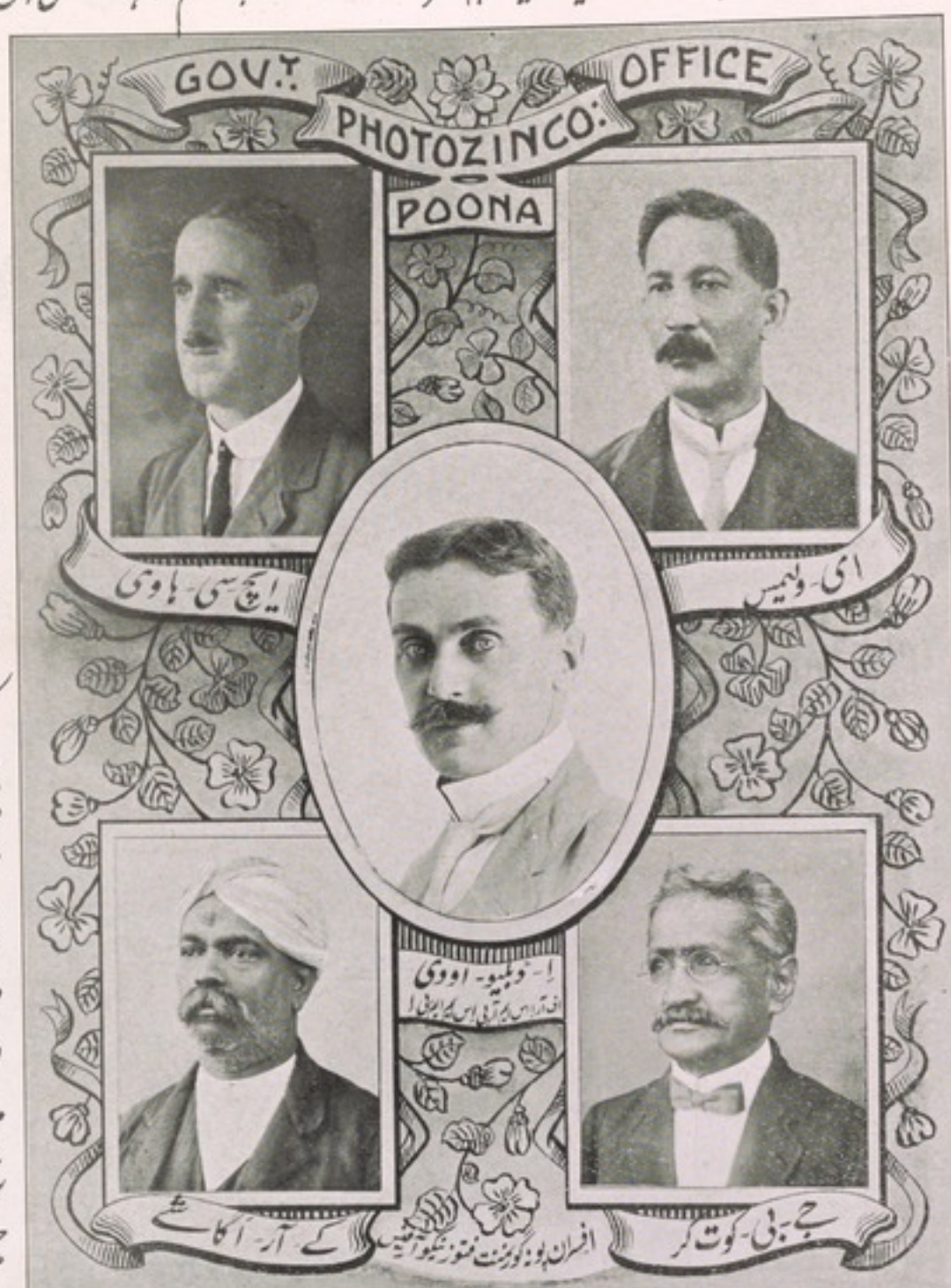

که وارد این چاپ خانه شدم کارکن و عمله جات و افسر آن را دیده بدل گفتم که کار اینها است اوستای عکسی آنزمان در تحت نظارت سوفرنتندنت مرحوم مستر تام لیمیجر رصاحب بود که واقعاً شخص انگریز اصیلی و پیرمردی هوشیاری وخداپرستی بود همین که فهمید کتاب مذهبی است فی الفور قبول فرموده بارها سفارش بنده می فرمودند کار خوب بگیر بعد از طبع این کتاب بروی همین جمله خورده اوستا کتاب لاکتی عکس کرده طبع فرموده و دادند کتاب سیم شاهنامه عکسی آن نیز کتاب مذهبی دانسته وقبول فرمودند ولی افسوس که قبول کردن طبع شاهنامه همان و به هید آفس فوتوزنکو کلکته عوض شدن همان وارد شدن مرحوم معظم الیه در کلکته همان و فوت شدن همان روز فوت شدن آنمرحوم در کلکته بنا بحرمت مشارالیه یک روز چاپ خانه گورنمنت فوتوزنکو در پونه بند کردند بنده هر قدر تعریف و تمجید این شخص نجیب و خداداد و بنمایم تظلم این ناچیز درست نمی آید رحمت الله علیه بعد از فوت مرحوم لیمجر رچاپ خانه به تحت نظارت مستر جی ایکیور آمد معظم الیه نیز سعی در اتمام شاهنامه عکسی فرمودند ولی به اتمام رسیدن شاهنامه عکسی اینقدر سخت بود که حوصله تمام عمله و افسران مطبع تمام شد کار بزرگی بود به اندازه بزرگ وطولانی که ده سال در طبع آن طول کشید شخصی در یکی از روزنامجات نوشته بود که تا ایجاد کار فوتولیتهو شده است در دنیا کار به این بزرگی نشده است شاهنامه عکسی اول است دیگری نوشته بود آموزنده باین مفلسی کاری کرد که صاحب بلیونها پول نتوانستند بکنند شخص بزرگی نوشته

بود آموزنده مصنف شاهنامه فردوسی بعضی حضرت آموزنده بعضی هم نشین فردوسی طوسی در فردوس برین نه آنکه تنها ایرانی علما و حکمای یوروپ و هندوستان و برمه و سیلان وغیره که اگر بنده فقط اسم آن محترمان بنویسیم نصف کتابه شاهنامه میشود گذاشته و میگذریم لهذا این اسم و آبروئے فوق العاده راکه درین چاپ خانه تحصیل کرده ام اول ممنون احسان دولت بهیه انگلیس بوده و فتح و فیروزی این دولت قوی شوکت راز درگاه ایزد دلی نیاز مسئلت مینمایم و دویم از ڈبلیو اودی صاحب که در صنعت عکاسی و کار فوتولتهو و بلاک مسی و روئی و انکر یونک و درکار چاپ سنگی سر آمد اقران است بنده تا اینجا فهمیده ام از هنر کارهای چاپ خانه گورنمنت فوتو زنکو در قطر هندوستان که مقابل اودی صاحب کسی دیده نشده است هر کس شاهنامه عکسی ملاحظه فرمود خود خواهد فهمید مشک آنست که ببوید اول که بنده داخل چاپ خانه گورنمنت فوتو زنکو شدم اودی صاحب یکی از افسر اداره فتوگرافی بودند از صنعت و کاردانی و کار پردازی این شخص هنرمند چاپ خانه راکم کم زیاد کردیعنی بفاصله ده سال که طبع شاهنامه طول کشید چاپ خانه چهار مقابل از عمارت و اسباب و عمله وغیره ترقی دادند بعد از طبع و اتمام شاهنامه مستر جی ایکیور به وظیفه رفته جای معظم الیه و تمام نظارت چاپ خانه اودی صاحب شد شخص باین هنرمندی و به این زحمت کشی و به این نمک حلالی که بدولت خود می کند تا بحال کسی دیده نشده است کاهی کمی معظم الیه را بلکه هیچوقت اورا در چاپ خانه نشسته ندیده ام اکثر اوقات در کار هستند رسیم ڈبلیو اچ پرویز صاحب که در چاپ لیتو گرافی شخص اول است و فی الواقع زحمت فوق العاده شاهنامه عکسی رامشارالیه کشید و بسیار ممنون از احسان معظم الیه هستم یعنی مستر پرویز هم شاهنامه را ناتمام گذاشته و بوظیفه رفت و جای معظم الیه اچ سی هاودی صاحب گرفت معظم الیه نیز بهر جهت سعی و دقت شاهنامه را باتمام رسانیده و کارنامه پارسیان هندوستان نیز بسعی مالاکلام باتمام رسانیده و بنده را ممنون از احسان خود فرمودند بهمه اجزای این مطبع ممنون هستم همچنین هیدکلارک یعنی منشی و نویسنده اول آفیس فوتو زنکو مستر رامچندر نارائن داتار که پیش از اتمام شاهنامه بوظیفه رفت جای معظم الیه مستر کاسینات رامچندر اگاسے گرفت که واقعاً ممنون احسان معظم الیه و هم اسستنت هیدکلارک مستر وتهل راؤ مهادیو کاتے می باشم که شاید هزار ها خط باسم بنده به بمبئی نوشته اند اشخاصهای معقول و همه نمک حلال و برای دولت خود کوشا

باتمام و به انجام رسید کارنامه مستر کان پارسیان
هندوستان بتاریخ اول فروردین و
سنه ۱۲۸۵ یزدگرد شهریار ساسانی
در چاپ خانه گورنمنت فوتو زنکو پونه

تذکره منشی ممتاز علی سید علی آثر دهلوی نویسنده کارنامه پارسیان

این منشی محترم میر ممتاز علی بک تولدش در دهلی شده است تقریباً بیست و هشت سال دارد اجداد مشارالیه نواب سعادت علی خان و بهرام خان و علی مردان خان که هریک اشخاصهای نامور بزمان سلطان محمود غزنوی به هندوستان آمده و بار وطن خود مراجعت نکرده و باشنده و وطنی دهلی شدند نهر سعادت علی خان تا امروز در دهلی مشهور است و عمارت عالی در دهلی موجود و مشهور به حویلی بهرام خان است میر حیدر علی پدر جد معظم علیه که کوتوال رتبک بود زمان بلوای هندوستان بجرم اینکه با سرکار انگلیسیه انديا کمپنی همراهی و حمایت کرده است اورا مقتول کردند و هستیش بدست یاغیان تاراج شد منشی میر ممتاز علی در کار لیتو گرافی و صنعت نقشه نویسی بی نظیر است خطاً خوشنویس و نویسنده کارنامه پارسیان هندوستان و صلاح سنگ شاهنامه عکسی هستند به این جوانی شخص معتبر و معزز لیست تقریباً هشت سال میشود از دهلی به پونه آمده و محبوب القلوب اسلامهای پونه شده است

بنام ایزد بخشنده مهربان

تذکرهٔ بندهٔ یزدانی آموزنده انجمرحوم شیرمرد نوزر نوشیروان خداداد

تولد این بندهٔ یزدانی آموزنده چاپ کننده شاهنامه عکسی خط آقای اولیا سمیع شیرازی در ۱۲۲۹ ه‍.ق یزدگردی در شهر یزد اتفاق افتاد پدر بر پدر جد این ناچیز یکی از خاندان تجار معروف

آموزنده انجمرحوم شیرمرد نوزر سرور بنت مرحوم ترک مصیر

و معتبرین زرتشتیان ایرانی در عصر خود بوده اند پدر کمترین یکی از اجزای انجمن اصلاح فقرا از زرتشتیان یزد بوده اند هر سفریکه مرحوم مغفور مانکجی لیمجی هاتریا به یزد تشریف فرما میشده اند در خانه پدر جد این فقیر وارد یعنی در یزد واحدی از زرتشتیان بپایه و مایه اینها نبوده اند در حین رحلت مرحوم مغفور محمد شاه قاجار رحمة الله علیه چشم زخمی به این خاندان قدیم و قویم کارگر شده و مرحوم عمویم مهربان نوزر را بتاریخ آسمان و فروردین ماه قدیم ۱۲۱۸ ه‍.ق یزدگردی بنا بعداوت و دشمنی جد دینان محله طلی آن مرحوم را در خانه خود مقتول و اموال

شان بتاراج برده از دماغ سوختگی برادران بتجارت کاشان وطهران وغیره راهم پیچیده ومرحوم عمویم بهمن نوزر تادم مرگ به نیز دکه وطن عزیز اوبود نرفته وبتاریخ اورمزد و آذرماه ۱۲۳۳ یزدگردی درطهران برحمت ایزدی پیوست عمویم بهلول چون کوچکتر از برادران بود وبحاضری مرحوم مشارالیه عموی مهربان رامقتول مینمایند ازان روز ترک دنیاداری گفته ودرب خانه بروی خودمی بندد وتادم مرگ عیال اختیار نه کرده وبتاریخ شهریور وخورداد ماه ۱۲۵۹ یزدگردی برحمت ایزدی پیوست پدراین عبدشبیر نوزنیز بعداز مقتولی عموی مهربان برادرارشد بنده مرحوم اردشیر شیرمرداز بمبئی لبن بیست وپنج سالگی بارفقای دورنگ بداصل دانه ایران وبورود سیرجان پتب شدیدی کرفتار رفقا واوراتنهاگذاشته وخودشان روانه یزدمیشوند جددینان سیرجانی دورش راحاطه خواستند دین اسلام قبول نمایدابانمود درعطاقی اورابندکرده واز تشنگی جان بجان آفرین تسلیم مینمایداوراباآئین مسلمانان دفن مینمایندتاریخ وفاتش بخواطرجمعی معلوم نیست هرساله سال آن مرحوم دکهنارش رابه روزهشتاد وشهریور ۹ سنه ۱۲۲۰ دریک روزدرخانه مرحوم برادراوسطی بهرام ستر مرحوم اردشیرشیرمردمی خوانندوچون برادرم بهرام پل گذارآنمرحوم بود ومرحوم معظم الیه نیزبتاریخ تیرایزدوامرداد ماه ۱۲۲۹ یزدگردی دریزدبرحمت خدارفت مرحوم پدرم بنده راشش سالگی به مادرم فرنگیس بنت اردشیربهمن سپرده وروانه بمبئی شدندجزئی پارسی که بتحصیل گرده ام بزیرسایه مادرم وبمرحمت استاد بهرام شهریار بوده است تاسیزده سالگی بخدمت گذاری استاد بهرام درس پارسی واوستا وحکاکی وقلمدان سازی تیربندبافی کشتی بافی روی قدک وچادرنویسی وغیره بتحصیل نموده ودرسیزده سالگی روانه بمبئی وبخدمت مرحوم پدرم مستخدم ومرحوم معظم الیه چندماهی بنده رادرمدرسه گجراتی بتحصیل وکمی گجراتی که میدانم بمرحمت مرحوم پدرم است چون بضاعتی که بنده رامستقیماً بمدرسه وتحصیل علم انگلیسی نگاه بدارد نبود مرابکسب بخاری گذاشت وچهارده سالگی بکسب بخاری ماهروبه کارخانه بنده رسی مرحوم دینشاه جی پتیت مستخدم ودرهمین کارخانه چاپ خانه سنگی نیزبود شوقم به آموختن چاپ سنگی کشیده وجزئی سررشته که ازین کاردارم درهمان کارترقی داده ودربیست وچهارسالگی چرخ چاپ خانه سنگی به یزدبرده وچون سرمایه دردست نبود دستگاه آنرا دریزدفروختم و تا امروزشوق این کارداامن گیرشده که میل وشوقم به هیچ کاردیگرنمی کشد طبع شاهنامه عکسی ده سال طول کشید بازدرخیال کاربزرگتراز شاهنامه افتاده و امیدوارم ازمرحمت وهمت حضرات زرتشتیان دهاتی که به امداد بنده برخواسته که ثوابی عظیم خواهندکرداول طبع ونشرونديداد قدیمی است که تابحال چاپ نشده است وموبدان باید بروی وندیداددست نویسی که دویست سال وسیصدسال است نوشته شده است بخوانندونسخه آن بسیارکم ونادراست ودرموبدان ودستوران وپیشوایان برای نبودن کتاب کناه فاحش میشودوچون وندیداد کتابی است جسیم وبزرک ودررووخریدار وهم خواننده کم ومخارج آن زیادودرچاپ خانه غیرکه داده شدبدلخواه خوب وبزودی طبع نخواهدشد ازین روبعضی زرتشتیان ازبی علمی وبی خبری دین پاک زرتشتی رابطاق نسیان گذاشته وبراهای کج وکورپیروی می کنند یک اخبارپارسی لازم است هامانه یاهفتکی یاروزانه همین که چاپ خانه ازخودمان شدکارچاپ وندیداد وکتب مذاهبی رابسهولت میتوانیم رواج وضمناً فندکهنار وقفیات مدارس ایران بودن آن لازم یاغیرلازم وکیل لازم یانه کاربسهولت پیشرفت واصلاح بعضی کارهاخواهدشد بالفرض انجمن ناصری برای طایفه خودبست یابدهمین که دراخبارتکرارشد عیب وهنرش مقابل که شدهرکس خواهدفهمید که بودن وجودش لازم یاغیرلازم وضمناً دراخبارانکل ازوندیداد وگاتا واوستا وخوبی مذهب زرتشتی ومصالح نمودن کسب وکاروهنروغیره تکرارواسباب ترقی عموم خواهدشد لهذا ازمطلب خوددورنمانیم بنده پنجاه وهفت سال دارم سه سفربه یزدرفته جمله سه سفرچهارسال وهشت ماه بوطن عزیزخودتوقف شده است یعنی سفراول که ازکارخانه مرحوم دینشاه جی پتیت خارج وروانه یزدشده ام دوماه توقف وبازروانه بمبئی شده ام ودربمبئی پنج سال توقف ودرکار وکانداری مشغول وهرکس میداندزمانیکه اسمی ازدکان چائی فروشی دربمبئی نبود دایرکردن دکان چائی فروشی بمبئی که امروز تجاوز ازیک هزار وبالصدکان تنها ایرانی دربمبئی موجوداست ازهنود ومسلمان وغیره که عدد آن معلوم نیست از حقیراست رنک کلی که به ایران دایر ومعروف شداول کسیکه به یزدوارد کردبنده بودم شریک محترم ازبی مهارتی وبی مبالاتی آمدنی از بندرعباس فروخته بودند قطی یک رطلی یک تومان وپنجهزار دینار بور ودیزدقطی هیجده تومان خریداری ومعرفت پست به مشهدمقدس میفرستند برای چندنفری ازخویشاوندان هم امانت کاری وتجارت کرده ام ولی درین کاردرعوض منفعت ضرربار آوردم سبب همان جنجال زیادونبودن حساب بودهرکس هرچیزبجنبش افتادخوردوبرد لهذا بعداز پنج سال سفردومی روانه یزدشده واین سفرسه سال دریزدتوقف جزئی سرمایه که داشتم تجارت طهران ویزدبراه انداخته ودامادشدن همان وسروکارتجارت طهران بهم پیچیدن همان باعث چنین شدکه برادروا قربادرحین دامادی طولانی بنده راچاپیده ولخت وعریان کردندیعنی بعدازتمام شدن سرمایه تجارتمان مبلغی غرض برداشته وروانه بمبئی شدیم همه ازدست غیرمینالند بسعدی ازدست خویشتن فریاد- این سفرسه سال به بمبئی توقف شدومراجعت به یزدوبعد ازماندن ده ماه به یزدنهمره ام رابالاتفاق برداشته وامروزتقریباً بیست سال است ازدل سردی وظلم خویشاوندان به یزدنرفته وباشنده بمبئی شده ام این سفرکاری که کرده ایم سه رقم کتاب جمله خورده اوستا است یکرقم سنکی ودورقم عکسی وبرحمت ومخارج زیادطبع ونشرممنون ازاحسان وآئین دوستی حضرات زرتشتیان دهاتی بوده وهستم که بحتی المقدورهمراهی وخریداری فرموده اندبازهم بجزضرروخسارت چیزی به بنده عاید نشد ولی چیزی که به بنده عاید شده است همان ثواب عظیم واسم نیک است هنرزرتشتی کتاب مذکوردیده است تصدیق بخوبی آن خواهدکرد- تمه تمام شدبخط منشی ممتازعلی سیدعلی اترد هلو

شکر و سپاس خداوند یکتا را

که تمام شد کتاب شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی
طوسی علیه الرحمة عکسی بروی نامهٔ نگارش مرحوم مغفور
آقای اولیا سمیع شیرازی در چاپ خانه (گورنمنت فتوزینکو دیپارتمنت)
(پونه) بدستیاری حضرت کیوان و ببرکت نفس حضرت (رانا صاحب)
و به یمن و همت برادران ایرانی و پارسیان هندوستانی و بسعی و
کوشش بندهٔ یزدانی آموزنده ابن بهشتی روان شیر مردنوذر نوشیروان
پارسی لباس عکس و طبع در برکشید بتاریخ روز اورمزد و ماه خورداد
ماه قدیم ۱۲۸۳ یزدگردی مطابق ماه ذی قعدة الحرام
هزار و سیصد و سی و یک ۱۳۳۱ هجری نبوی ۳ و ۴
مصادف اکتوبر هزار و نهصد و سیزده میلادی
۱۹۱۳

اسامی خیرخواهان هم ملت و دیار یکه پیش از طبع خریداری شاهنامهٔ عکسی فرموده اند

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
هرایتس کراون اف اینديا سرکار عالیه			
ریاست بهوفال دامت شوکتها	۱۰	بهوفال	
بشری مهاراجه بهاونگر	۱۰	بهاونگر	
آقای عمادالملک امیر تومان	۱۰	طبس	
آقا مؤید الاسلام مدیر روزنامه مبارکه			
جبل المتین	۱۰	کلکته	
قونسولگری دولت علیه عثمانی جعفر	۱	بمبئی	
میرزا علی اکبر خان جنرال قونسول دولت			
علیهٔ ایران	۱	=	
امام اچ بشتی	۱	=	
مانک شاه دین شاه	۱	حیدرآباد	
مرادحسن غلام قاسم آبادی	۲	بمبئی	
مرحوم مهربان نوشیروان شهریار مهر کسنویه	۱	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
دانش عکاس خوشنویس شیرازی	۱	بمبئی	
نوشیروانجی دادا بهائی لالی	۱	=	
مرحومه خورشید بنت خدامراد سام مزرعه کلانتری	۲	=	
مرحوم نامدار اردشیر خسرو کوچه پسکی	۱۰	=	
نامدار مرزبان سهراب کوچه پسکی	۱	=	
مرحوم نوشیروان مهربان نوشیروان			
کسنویه	۱	=	
نوشیروان آبادان نوش آبادان			
شریف آبادی	۱۰	=	
وفادار شهریار سروش وفادار خداداد			
مصیر مریابادی	۱	=	
لعل بنت بمان بهرام کسنویه	۱	پونه	
مرحوم نوذر خداداد سیاوخش کرمانی	۱	بمبئی	

حرف (اسامی) (الف)	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
اورمزدیار شهریار ربمان کوچه پیکی	۱۰۰	بمبئی	
اورمزدیار کیومرث تفتی	۱۰	=	
اردشیر بهمرد خداداد نرسی آبادی	۲	=	
اردشیر جهانگیر کرمانی	۱	=	
مرحوم اسپندیار خداداد شهریار نرسی آبادی	۲	=	
اردشیر ظهراب رستم کرمانی	۲	=	
مرحوم اردشیر کیخسرو یاد کار شریف آباد	۵	=	۱۲۷۹ آسمان و دیماه
اسپندیار خدابخش پولاد تفتی	۱	=	
مرحوم اسپندیار کیخسرو آدرمریابادی	۱۰	=	۱۲۸۲ فروردین اسپندماه
مرحوم آدرکیخسرو آدرمریابادی	۱	=	
مرحوم اردشیر آدرکیخسرو مریابادی	۱	=	
هرمزدجی آورجی دیو دالا	۱	دیو بندر	
شت هرمزدجی و مهربانجی ولدان منوچهرجی کاماجی	۲۵	بمبئی	
شت هرمزدجی کاوسجی دین شاه عدل والا	۱۰	=	
اردشیر خورشیدجی دستور جاماسب آسانا	۱	ناگپور	
اردشیر خداداد نارنجی و برادران	۲	یزد	
اسپندیار رستم شهریار مبارکه	۱	پونه	
اورمزدیار جمشید بمان محلتی	۵	یزد	
اردشیر آبادان بهرام جمشید مزرعه کلانتری	۱	بمبئی	
اردشیر خسرو زارع قاسم آبادی	۱	طهران	
اسپندیار اردشیر خدامراد کوچه پیکی	۱	بمبئی	
اورمزدیار کشتاسب اردشیر خرمشاهی	۱	پونه	
مرحوم اسپندیار خدابخش استاد مهر مریابادی	۱	پونه	۱۲۶۷ اردیبهشت و اردی بهشتماه
اردشیر بمان نوشیروان چمی	۱	بمبئی	
مرحوم اردشیر بهرام اردشیر صندل محلتی	۱	یزد	
مرحوم اسپندیار جوانمرد اسپندیار نرسی آبادی	۱	بمبئی	
مرحوم اورمزدیار خدابخش استاد مهر مریابادی	۱	پونه	۱۲۸۱ اردیبهشت و آبان ماه

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
اردشیر کشتاسب رستم مبارکه	۱	بمبئی	
اردشیر مهربان تیرانداز اسپندیار نرسی آبادی	۱	=	
مرحوم اسپندیار شهریار اورشهر محلتی	۱	=	
اورمزدیار شیرزاد رستم کرمانی	۱	=	
اردشیر بهمرد خسرو ذین آبادی	۱	=	
اسپندیار جمشید پولاد جاماسب اهرستانی	۱	=	۱۲۷۷
مرحوم اورمزدیار رستم جمشید تفتی	۴	=	تیرایزد آبان ماه
اردشیر تیرانداز کوچه پیکی	۵	=	۱۲۸۱
مرحوم اورمزدیار زال رستم کوچه پیکی	۱	=	خورداد و مهرماه
اردشیر نوشیروان اردشیر جعفرآبادی	۱	=	۱۲۷۷
مرحوم اسپندیار خدابخش ولی شریف آبادی	۱	=	دی مهر و مهرماه
آدرباد خدابخش سیاوخش کرمانی	۱	=	
اردشیر دی ماستر	۱	=	
اورمزدیار کشتاسب نامدار خرمشاهی	۱		
اورمزدیار کیکاوس بیادکاری برادرس			
مرحوم رستم کیکاوس خرمشاهی	۱	=	
اسپندیار اردشیر اسپندیار کسنویه	۱	=	۱۲۳۰
مرحوم اخوی اردشیر شیرمرد نوذر محلتی	۱	=	اشتاد و ماه شهریور در سیرجان
اردشیر سروش خرم شاهی	۱	=	
مرحوم آدرشیر مرد آدرمریابادی	۱	=	
اردشیر وکیقباد و رستم ولدان			
کشتاسب تیرانداز و مهر محلتی	۱	یزد	
اردشیر بهرام اردشیر شریف آبادی	۱	پونه	
آبنهیر بنت مهربان وفادار مریابادی	۱	بمبئی	
اردشیر مهربان خسرو چمی	۱	=	
اسپندیار خداداد بهرام اسپندیار مهربان شهریار اهرستانی	۳	=	
مرحوم اسپندیار مهربان نوشیروان کسنویه	۱	=	
اورمزدیار بهرام کشتاسب فریدون کسنویه	۱	=	
سرداراورادبجی خورشید مودی	۱	سورت	
موبد اردشیر جاماسب بهرام خدابخش	۱	بمبئی	

حرف باء

اسامی خیرخواهان هر ملک و دیاری که پیش از طبع خریدار شاهنامه عکسی قید نموده اند

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
بهرام نوشیروان مهرصادکسنویه	۵	بمبئی	
بهرام بهمرد بهرام خرمشاهی	۵	=	۱۲۷۷
مرحوم بهرام رستم اردشیر ظهراب			آبان و دیماه
شریف آبادی	۲	=	
بهرام تیرانداز اردشیر بهرام حسینی	۱	=	
بمان مهربان خداداد فرود نرسی اباد	۱۰	=	
بهرام بمان مهربان خداداد روزبه			
نرسی آبادی	۱	پونه	
بهرام خسرو بهرام حسینی	۱	بمبئی	
بمان مهربان روزبه نرسی آبادی	۱	=	
بهرام بهمن شهریار نوش کوچه پکی	۱	=	
بیژنجی شهریار کیخسرو آدرمریابادی	۱۰	=	۱۲۸۰
مرحوم بهرام مهربان ده نوی	۱	=	دی بدین و دیماه
بهمرد داراب رستم خیرآبادی	۱	=	
بهرام اورمزدیار خدامراد تفتی	۱	=	
بهمرد خدابخش بهرام شهریار کستویه	۱	=	
بمان تیرانداز رستم کوچه پکی	۱	=	
بهمرد کیخسرو آدرمریابادی	۱۰	=	
برزو اسپندیار لاهر	۱	احمدآباد	
بهمن خدامراد شهریار حسینی	۱	بمبئی	
بمان مرزبان بمان شاهویر خرمشاهی	۱	=	
مرحوم بهرام مرزبان سهراب کوچه پکی	۱	=	
مرحوم بهمن خدامراد رستم خداداد کوچه پکی	۱	=	
بهرام بمان ظهراب تفتی	۱	=	
بهمرد اسپندیار مهربان مندکار			
رستم قاسم آبادی	۱	=	
بانو بایی دنجی شاه مهتته	۱	اجمیر	
موبد بهرام وسیاوخش ولدان موبد			
مهرکان	۱	طهران	
بهمرد خداداد اسپندیار کسنویه	۱	بمبئی	
بهرام بمان نوشیروان چمی	۱	=	
بهرام مهربان بهرام آدر نرسی آبادی	۱	=	
بهمرد مهربان ذین آبادی	۱	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
بانو بایی شهریار کیخسرو آدرمریابادی	۱۰	بمبئی	
بهمن مهراب رستم کرمانی	۱	=	
بهمن رستم جوانمرد تفتی رحمت آبادی	۵	=	
بمان خسرو صندل اردشیر کسنویه	۱	=	
بهرام اردشیر بهمن کوچه پکی	۱	=	
بهرام مال سبز بمان خالربا سباهرستانی	۱	=	
بهمن آدرباد خدابخش زسیم منوچهر کرمانی	۱	=	
بهرام رستم کیخسرو کوچه پکی	۱	=	
بهرام خداداد بهرام بمان مال خرمشاهی	۱	=	
بهرام آبادان خداداد نرسی آبادی	۱	=	
بهرام مهربان اردشیر شهریار شاهویر اهرستانی	۱	=	
بهرام رستم مهربان کاوس اهرستانی	۱	=	
بهرام خداداد خسرو شاه اهرستانی	۱	=	
بهرام شهریار رستم اورمزدیار اهرستانی	۱	=	
بمان خدابخش بهمن شهریار سیاوخش ایدکار			
مندی آدر شهر خرم شاهی	۱	=	
بهرام مهرمزدیار بهرام کرمانی	۱	=	
مرحوم استاد بهرام ستر مرحوم اردشیر			۱۲۷۹
شیرمرد نوذر محلتی	۱	=	تیرایزد و امرداد ماه
بهمرد خداداد اردشیر بمان کسنویه	۱	=	
حاجی باباحسین مندکار بمانعلی حسینی	۱	=	
مرحوم بهرام مهربان بهرام کشتاسب			۱۲۸۰
نرسی آبادی	۱	=	امرداد و امرداد ماه
بهمرد رستم جوانمرد کشتاسب تفتی	۱	=	
بهرام خداداد بهرام اسپندیار مهربان			
شهریار اهرستانی	۴	=	
مرحوم بهرام بمان ابن بمان تفتی	۲	=	
مرحوم برخوردار حسن محمد رضا برخوردار			
مبارکه	۱	=	
مرحوم بمان ابن بمان تفتی باباخندانی	۱		
بهرام بندار خسرو شهریار شریف ابادی	۱	=	
بانو بنت رستم بهرام اردشیر ولی			
شریف آبادی	۲	=	۱۲۴۳
مرحوم عمویی بهمن نوذر نوشیروان	۱	=	اورمزد و آذر ماه

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
مرحوم عموی بهلول نوذر نوشیروان	۱	بمبئی	شهریور روز داد ماه ۱۲۵۹
حرف پ			
فرامرز رستم مهربان کسنویه	۱	=	
فریدون اردشیر مهربان بهمردتفتی	۲	=	
فریدون تیر انداز اردشیر حسینی	۱	=	
فریدون شهریار رستم خرمشاهی	۵	=	
فریدون اسپندیار شریف آبادی	۱	=	
پیروز شاه مهربان جی برودی	۱	کاشغر	
فریدون کیخسرو خدابخش	۱	طهران	
پولاد رستم کشتاسب	۱	=	
مرحومه پرویز اسپندیار شهراد شهر	۱	بمبئی	
مرحوم پولاد اسپندیار شهراد شهر	۱	=	
فریدون اسپندیار کسنویه	۱	=	
پربزاد بنت خسرو رشید کرمانی	۱	=	
فریدون کشتاسب اسپندیار الله آبادی	۱	=	
فریدون مهربان سروش زرداشت مریابادی	۱	=	
پیروز وفادار اردشیر خرم شاهی برای یادگار			
مرحوم برادرش خدابخش وفادار	۲	=	
فرهاد اسپندیار کامران سروش خرمشاهی	۱	=	
فرهاد مهربان اردشیر مریابادی	۱	=	
فیروزهٔ فریدون خدابخش مریابادی	۱	=	
مرحومه فرنگیس بنت اردشیر بهمن	۱	=	
حرف تاء			
ترک پولاد ترک تیر انداز نرسی آبادی	۱۰	=	
تیر انداز بهرام تیر انداز مبارکه	۱	=	
ترک پولاد کسنویه و همسرش ترنج بنت بمان خدابخش جعفرآبادی برای یادگاری			
فرزند خویش مرحوم پولاد این ترک پولاد	۵	=	تولد مهر ایزد و اسپند ماه ۱۲۵۳
ترنج بنت بمان خدابخش ظهراب جعفرآبادی	۱	=	وفات ایی ایزد و اسپند ماه ۱۲۷۹
مرحوم ترک مصیر ترک محلتی	۱	=	سروش ایزد و اردیبهشت ماه ۱۲۷۹
تیر انداز سروش اردشیر چمی	۱	=	
حرف جیم			
مرحوم جمشید تیر انداز رحمت آبادی	۲	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
مرحوم جمشید بمان رستم اورنگ حسین آبادی	۱	بمبئی	آسمان و اسپند ماه ۱۲۷۹
جمشید خسرو اورمزد یار شهرلر تفتی	۱	=	
جمشید رستم دهر خرمشاهی	۱	=	
جمشید پولاد مریابادی	۱۵	=	
جمشید جهانگیر کرمانی	۱	=	
جمشید اسپندیار شاه صوبه خرمشاهی	۱	=	
جمشید شهریار کیخسرو آذر مریابادی	۱۰	=	
ج + ا + صراف	۱	فیروزپور	
جمشید یانوس اسپندیار شریف آبادی	۱	بمبئی	
جمشید خداداد پولاد محلتی	۱	طهران	
جمشید موبد بهمن بهرام	۱	=	
جهانگیر دینیار رشید شریف آبادی	۱	یزد	
جمشید مرزبان ظهراب تقی ماخندانی	۱	بمبئی	
جمشیدجی نام انتسیه	۱	=	
جوانمرد مرزبان رستم جمشید حسینی	۱۰	=	
جهانگیر داراب رستم خیرآبادی	۱	=	
جمشید خدارحم مرزبان نرسی آبادی	۱۰	=	
جمشید موبد کیخسرو جمشید محلتی	۵	بوسیر	
جمشید بهرام رستم شریف آبادی	۱	بمبئی	
جمشید شهریار بهرام رستم پیغم نرسی آبادی	۱	=	
جمشید نامدار جمشید کسنویه	۱	=	
جمشید بمان مندکار مهرسبز مبارکه	۱	=	
مرحوم جمشید بهرام اردشیر مریابادی	۲	=	۱۲۷۸ اسپندارمزد و دیماه
جمشید خداداد جمشید قاسم آبادی	۱	=	
جمشید تیر انداز لرباسب رستم نوشیروان چمی	۱	=	
جمشید مهربان شاهویر تفتی سردی	۱	=	
ارباب جمشید بهمن	۱۱	طهران	
حرف خاء			
خداداد رستم بهرام رشید خرمشاهی	۱۰۰	پونه	
خدابنده بهرام نمیر شریف آبادی	۱۰	=	
خداداد کشتاسب چمی	۱۰	بمبئی	
خورشید بابی شهریار کیخسرو آذر مریابادی	۱۰	=	
خدارحم پولاد ترک کسنویه	۵	=	
خدارحم رشید شهردان تفتی	۱	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
خسرو جمشید خسرو تفتی	۱	بمبئی	
خداداد مند کار خیر آبادی	۱	=	
خداداد و بهرام ارد شیر بهرام سلامت نرسی آبادی	۱	=	
خداداد مهربان فرامرز اهرستانی	۱	=	
خداداد شاهپور بهرام رستم کوچه پکی	۵	=	
خدامراد مهربان سرخاب تفتی	۱	=	
خدامراد خسرو مند کار حسینی	۱	=	
خداداد صندل ارد شیر کسنویه	۱۰	=	
خسرو ارد شیر خسرو خیر آبادی	۲	=	
خورشید دستور بهرام	۲	سکندر آباد	
خداداد شهریار رحیمی	۱	=	
خداداد مهربان خدانخش نرسی آبادی	۵	=	
خداداد آباد ان بهمرد نرسی آبادی	۵	=	
مرحوم خدارحم بهرام باس دین آبادی	۲	=	سپندارمرد و دیماه ۱۲۷۹
خدانخش خداداد خدانخش ولی	۱	=	
خداداد بهرام ورمزدیار باغبانباشی تفتی	۱	=	
خدارحم و تیرانداز ولدان اسپندیار	۱	طهران	
خداداد پیر تفتی	۱	بمبئی	
خدارحم رستم مهربان محمود آبادی	۱	=	
خدانخش شهریار رستم سام مرغه کلانتری	۱۰	=	
خدامراد بمان ارد شیر بمان نصرت آبادی	۱	=	
خدامراد مهربان دینیار خرمشاهی	۱	=	
خدانخش اسپندیار خدانخش شهرجم کرمانی	۱۰	=	
خسرو اورمزدیار خداداد بهمن کرمانی	۱	=	
خداداد مهربان بهمن رستم شهر قاسم اباد	۱	=	
مرحوم خدارحم جمشید شهریار تفتی	۵	=	باوایزدو دیماه ۱۲۸۲
خداداد بهرام خداداد خسرو اهرستانی	۱	=	
خدامراد خسرو مندی حسینی	۱	=	
خسرو مهربان بهرام برزو شیر مرد کسنویه	۱	=	
خدانخش رستم مندگار تفتی باغ کلستانی	۱	=	
خدامراد بهرام اهرستانی	۱	=	
مرحوم خسرو خدانخش ولی شریف اباد	۱	=	
خسرو اسپندیار جمشید لرباسب خرمشاهی	۱	کراچی	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
خداداد جمشید آدرباد کرمانی	۱	بمبئی	
مرحوم خداداد خدانخش سیاوخش کرمانی	۱	=	
مرحومه خورشید بانو بهمرد رستم قاسم آبادی	۱	=	
خسرو فریدون خدانخش ولی شریف اباد	۱	=	
خسرو کشتاسب خسرو مریاباد	۱	=	
خدانخش رستم جمشید احمدابادی	۱	=	
خداداد آباد ان خداداد نرسی اباد	۱	=	
خدامراد رشید خداداد محلتی	۱	=	
خداداد بشیر مرد خداداد آدر شهریار حمت اباد	۱	=	
خسرو خدانخش حکیم نریمان شریف اباد	۱	=	
خدامراد حاجی باس بهرام باس دین آبادی	۱	=	
خدانخش کیکاوس خرمشاهی	۱	=	
مرحوم خدانخش وفادار ارد شیر مهرجم خرمشاهی	۲	=	۱۲۸۰
مرحوم خدایار باس محلتی	۱	=	اردایزد و تیرماه
مرحوم خداداد موبد ارد شیر خدابنده	۱	=	وبهمن و امرداد ماه ۱۲۸۰
خداداد وارد شیر خسرو فریدون و کشتاسب			
ولدان رستم خسرو مشهور بکاج اهرستانی	۱	=	
خدانخش اسپندیار خداداد رشید نرسی اباد	۱	=	
مرحوم خداداد شیر مرد سروش خرمشاهی	۱	=	۱۲۸۱
خسرو ارد شیر مهربان بهمرد تفتی رحمت اباد	۱	=	ماه نتره سپندو مهرماه
خسرو اسپندیار محلتی	۱	همدان	
خداداد اورمزدیار شیر یار سیاوخش خرمشاهی	۱	بمبئی	
خدابنده مهربان سرخاب اهرستانی	۱	=	
حرف دال			
دینیار خدامراد یادگار تفتی	۱۰	=	
دینیار رمزبان ظهراب تفتی باباخندانی	۲	=	
دینیار رستم نرسی آبادی	۱	=	
دینیار ارد شیر کیخسرو قاسم آبادی	۱	=	
دینیار رستم دینیار محلتی	۱	=	
مرحوم دینیار بهرام مکدار کرمانی	۲	=	۱۲۸۰ تیرایزو امرداد ماه
دینیار فریدون دینیار حسینی	۱	=	
مرحومه دولت ارد شیر ماهیار کوچه پکی	۱	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
دینیار بهرام دین شریف آبادی	۵	بمبئی	
دینشاه اسپندیار ایرانی	۲	=	
دینیار آبادان سلامت شریف آبادی	۲	=	
دین دیال پلدر	۱	فیروزپور	
دادابهائی رستم جی گویسی پوریا	۱	بمبئی	
مرحومه دولت مهربان خسرو شاهپور تفتی	۱	=	
حرف راء			
رستم وخدارحم ولدان بهرام سروش تفتی	۱۰	=	
مرحوم رستم شاهپور خسرو تفتی باباخدائی	۵	=	
رستم بهرام اردشیر دلی شریف آبادی	۲۵	=	
رستم بهرام بامس تفتی باباخدائی	۲	=	
رستم آذرکیخسرو آذرمرباپادی	۱۰	پونه	
رستم شهریار اردشیر بمان اندآبادی	۲	بمبئی	
رستم خدابخش بهرام غریبشاه تفتی	۱	=	
رستم مهربان رستم کوچه پیکی	۵	=	
رستم اسپندیار نوشیروان محمدآبادی	۱	=	
رشید اردشیر بهرام چمی	۱	=	
رشید و بمان ولدان کشتاسب اردشیر خرمشاهی	۱	=	
رستم وسروشیار و بمان ولدان مرحوم بهرام بمان مشهور بحوضهٔ خرم شاهی	۱	=	
رستم خداداد اردشیر مرد خرم شاهی	۱		
رستم اسپندیار جوامرد نرسی آبادی	۱	=	
حاجی رضاقلی آقا تاجر خراسانی	۲	اسلامبول	
رستم اردشیر رستم جمشید کسنویه	۱	بمبئی	
رستم کشتاسب چمی سکنهٔ کرمان	۵	=	
رستم بهرام کاوس شریف آبادی	۱	=	
رحیم غلامرضا ابوالحسن رحیم مبارکه	۱	=	
رشید و بمان ولدان کشتاسب اردشیر خرمشاهی برای یادگاری مرحومه عشرت خویش دولت بانو			
کشتاسب اردشیر خرمشاهی	۱	=	۱۲۷۳ اردی بهشت ۵ آبان ماه
رستم مرزبان اهرستانی	۱	=	
رستم بهرام رستم بهرام خداداد مبارکه	۱	=	
رستم شهریار کشتاسب پنم اهرستانی	۱	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنهٔ یزدگردی
رستم خدارحم نوشیروان مندکار شریف آبادی	۵	بمبئی	
رشید خسرو شاهپور تفتی	۱	=	
رستم بهرام خسرو شاهپور تفتی	۱	=	
رستم جمشید مندکار احمدآبادی سکنه شریف آبادی	۱	=	
مرحوم رستم مندکار رستم ظهراب کوچه پیکی	۱	=	
رستم اردشیر سنگت خیرآبادی	۵	پونه	
مرحوم رستم اردشیر مرباپادی	۱	بمبئی	۱۲۸۰ دی وبهروآذرماه
رستم مهربان نوشیروان کسنویه	۱		
رستم آبادان سلامت شریف آبادی	۱	پونه	
رشید اورمزدیار بندار تفتی سروجی	۳	بمبئی	
رستم مهربان اردشیر مرباپادی	۱	پونه	
رستم دهرخرمشاهی	۱	بمبئی	
رستم جی پشوتنجی مسانی	۱	=	
زنده یادگار اسپندیار زنده مبارکه	۱	=	
زرانشت فرامرز بهمرد خرمشاهی	۱	کراچی	
حرف سین			
سرور بانو ترک مصیر ترک محلتی	۱	بمبئی	
سرخاب بمان سرخاب خرمشاهی	۱	=	
سهراب جی دین شاه جی کراکا	۱	احمدآباد	
آقا سید عبدالوهاب معین العلماء اصفهانی	۱	طهران	
مرحومه صنم بانو مهربان محلتی	۱	بمبئی	
سروش مهربان لرباسب قاسم آبادی	۱	=	
سرخاب حاجی بامس بهرام بامس دینآبادی	۱	=	
سروش ماهیار اسپندیار مهربان مرباپادی	۱	=	
عباسعلیخان ایچ اهیر تمش ایلخانی	۱	بیرجند	
میرزا علیخان رئیس تلگرافخانه بندان	۱	سیستان	
حرف شین			
مرحوم شهریار رستم مرحوم جمشید اردشیر خداداد تفتی	۵	بمبئی	
شهریار مرزبان اهرستانی	۲	=	
شهریار فرود بهمرد آبادی	۲	=	
شهریار کیخسرو آذرمرباپادی	۱۰	=	
شهریار خداداد باغ کلستانی	۱	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
شهریار سروش وفادار خداداد مصیر رستم مرزبان	۱	بمبئی	
شهریار کیخسرو اردشیر کی جعفرآبادی	۱	=	
شاهپور کیخسرو اردشیر کوچه پکی	۱	=	
شهریار کیخسرو شریف آبادی	۱	=	
شاپورجی کاوسجی هوری والا	۱	=	
شهریار دینیار خداراحم شریف آبادی	۱	پونه	
شهریار اسپندیار نامدار مرزبان	۱۰	=	
مرحوم شاهپور بهرام شاهپور مرزبان	۱	بمبئی	آبان و مهرماه ۱۲۶۳
شهریار سروش وفادار خداداد	۱	=	
مرحوم شهریار کیخسرو آدر مرزبان	۱۰	=	دی بهر و بهمن ماه ۱۲۴۸
شهریار بهمرد رستم بخت کوچه پکی	۱	=	
مرحوم ابوی شیر مرد نوذر نوشیروان	۱	=	رشن ایزد و آبانماه ۱۲۵۰
شهردان خدامراد بهزیز	۱۰	=	
شهریار اورمزدیار بهرام کرمانی	۷	=	
شهریار رسام شهریار خیرآبادی	۱	=	
شهریار اسپندیار بهریار اورشهر محلتی	۱	=	
شهریار رستم بهرام آدر کرمانی	۵	=	
شهردان رشید شهردان نفتی	۱	=	
مرحوم شهریار بهرام مبارکه	۱	=	
مرحوم شهریار سیاوخش خرم شاهی	۱	=	
شهریار مرزبان بمان شاهپور خرمشاهی	۱	=	
شهردان نامدار جمشید کسنویه	۱	=	
مرحوم شاه بهرام شهریار اردشیر محلتی	۱۰	=	
شهریار شاه بهرام شهریار اردشیر محلتی	۵	=	
مرحومه شیرین بنت خداداد پولاد محلتی	۱	=	دین ایزد و شهریور ماه ۱۲۷۰
شاپور فریدون کشتاسب اسپندیار کسنویه	۱	=	
مرحومه شیرین آدرباد فیروز آبادی	۱	=	فروردین آذرماه ۱۲۸۰
مرحومه شیرینجان رمضان مندگار خرمشاهی	۱	=	
شاپورجی برزوجی برو چا	۲	=	
مرحومه شیرین بنت برزیس اسپندیار خرمشاهی			
زوجه بهرام نوشیروان مهرصاد کسنویه	۵	=	
مرحومه شیرین بنت اورمزدیار شهریار			
سیاوخش خرم شاهی	۱	=	دی بهر و مهرماه ۱۲۸۰
	حرف کاف		
مرحوم کودرز بهرام نوشیروان مهرصاد کسنویه	۵	بمبئی	
کشتاسب خسرو ماهیار مرزبانی سکنه کرمان	۲	=	
کشتاسب رستم جاماسب کسنویه	۱	=	
کشتاسب جی شهریار کیخسرو آدر مرزبانی	۱۰	=	
کیخسرو مهربان جمشید شهریار کسنویه	۲	=	
کیخسرو تیرانداز اردشیر بهرام مشهور کاج	۱	=	
کشتاسب جماسپ اپرست کوچه پکی	۱	=	
کشتاسب اسپندیار خدابخش پولادمحلتی	۱	=	
مرحوم کیخسرو سروش قاسم آبادی	۲	=	رشن ایزد و آبانماه ۱۲۷۲
کشتاسب رستم برخوردار خرمشاهی	۱	=	
مرحوم کیخسرو آدر کیخسرو آدر مرزبانی	۱	=	
کیخسرو مانکجی بمبئی سماچاروالا	۱	=	
کاوسجی جیوانجی	۱	عثمان آباد	
کشتاسب بهرام ایرانی	۱	کلکبو	
کاوس بهرام شاهپور تفتی	۱	بمبئی	
شت کودرجی کیه جی	۱	=	
کیخسرو خدامراد شهریار حسینی	۵	=	
مرحوم کیخسرو جهانبخش ظراب کرمانی	۵	=	دیبمن و مهرماه ۱۲۷۶
کیخسرو اسپندیار مرزبانی	۱	شیراز	
کشتاسب بهرام کشتاسب خیرآبادی	۱	پونه	
کلبانو بنت فرود حسینی	۱	=	
کیخسرو رستم احمدآبادی	۱	=	
کیخسرو خدابخش کاوس شریف آبادی	۲	بمبئی	
کیخسرو رستم شهریار قاسم آبادی	۱	=	
کیخسرو خداداد مهربان رستم شهر قاسم آبادی	۱	=	
کیخسرو پولاد کرمانی	۱	=	
مرحوم کشتاسب فریدون بهرام شریف آبادی	۱	=	
مرحوم کیخسرو اردشیر اسپندیار خرسند خرمشاهی	۱	=	
کیخسرو موبد جمشید رستم خداداد حکیم	۵	=	
کودرز مهربان فرامرز نصرت آبادی	۱	=	
کشتاسب فریدون اسپندیار اللهآبادی	۱	=	
کیخسرو دینیار رشید مهربان دین آبادی	۱	=	
کشتاسب ورستم ولدان خداداد شهریار کوچه پکی	۱۰	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
کاوس بمان داراب کاوس خرمشاهی	۱	بمبئی	
مرحومه گلستان بانو بهرام مزرعه کلانتری	۱	=	
کاوس اسپندیار اردشیر سنگ ها ونداد خیرآبادی	۱	=	
کیخسرو رشید جهان قاسم آبادی	۱	=	
مرحومه گوهر بنت بهمرد اسپندیار نرسی آباد	۱	=	سروش ایزد و مهر ماه ۱۲۶۱
کیخسرو تیران شریف آبادی	۱	پونه	
مرحوم کشتاسب اردشیر شهریار خرمشاهی	۱	بمبئی	سپندارمزد و مهر ماه ۱۲۷۶
کیخسرو دستور جاماسب جی	۱	=	
کاوس جی دادابهائی دوباش	۳	=	
شمس العلما کیقباد آدربادد دستور نوشیروان	۱	پونه	
کیخسرو اردشیر پارخ	۱	بمبئی	
کیخسرو رستم نوشیروان ایزدیار مزرعه کلانتری	۱	=	
حرف میم			
مرحوم مهربان رستم سلامت دهنوی	۱۰	=	
مهربان نوشیروان مهرصاد کسنویه	۱۰	=	
مهربان اردشیر بهمن خرم شاهی	۱	=	
مهربان آبادان سلامت شریف آبادی	۵	پونه	
مندکار آبادان سلامت شریف آبادی	۵	بمبئی	
ماهیار بمان مهربان روزبه نرسی آبادی	۱	=	
مهربان پولادترک تیرانداز نرسی آبادی	۱۵	=	
مهربان مندکار مهربان خیرآبادی	۱	=	
مهربان خسرو کسنویه	۱۰	امریکا	
مهربان خداداد داهرستانی	۱	بمبئی	
مهربان شاهویر بهرام رستم کوچه پیکی	۳	=	
مهربان کشتاسب بهرام خرمشاهی	۳	=	
مرزبان خدارحم یادکار شریف آبادی	۱	=	
مهربان نوشیروان خداداد فرودین نرسی آبادی	۱۰	=	
موبد مهربان بهرام صوفی کرمانی	۱	پونه	
مهرجی بهرام جی دونی واله	۱	اجمیر	
میرزا محمدحسن بهبهانی	۱	برمه	
مهربان خداداد خرمشاهی	۱	پونه	
مهربان خدابخش مهربان حسینی	۱	بمبئی	
مهربان رستم شهریار کسنویه	۱۰	=	

اسامی	جلد	شهر	وفات بسنه یزدگردی
مرحوم مقبول عموئی مهربان نوذر نوشیروان	۱	بمبئی	۱۲۱۸ آسمان و فروردین ماه
منوچهر خداداد پولاد محلتی	۱	شیراز	
آقا محمد صادق صراف خراسانی جدید الاسلام	۱	مرو	
آقا محمد آقا امین ارف خراسانی جدید الاسلام	۱	روسیه	
آقا محمد جواد حاجی ابراهیم ارف کاشانی	۱	مرو	
مهربان خسرو شاهویر تفتی	۱	بمبئی	
مهربان مندکار فریدون اهرستانی	۱	=	
حاجی میرزا غلامحسین تاجر کازرانی	۲	بوشهر	
مهربان و کیخسرو ولدان شاهویر	۱	طهران	
آقا میرزا حسین آقا حاجی عبدالوهاب اردبیلی	۱	=	
مهربان خدابنده مهربان خرمشاهی	۱	بمبئی	
مهربان رستم نوش مدرالدین شریف آبادی	۱	پونه	
مهربان دستور تیرانداز اردشیر	۲	طهران	
مهربان اردشیر بمان کوچه پیکی	۱	بمبئی	
مهربان و بهرام و بهمرد ولدان خداداد بهرام جوانمرد تفتی	۱	=	
آقا میرزا حسینخان معزالممالک	۱	طهران	
مرحوم مهربان شاهویر حسینی	۱	بمبئی	
مرزبان کیخسرو مرزبان فین آبادی	۱	=	
آقا میرزا محمد قاسمخان رئیس تلگرافخانه طهران	۱	بخورد..	
مروارید منت خدابخش مرزبان آباد دختر کاشش			
مرحومه مهربانو بنت خدابخش آدرمرزبان آبادی	۱	بمبئی	۱۲۶۳
مرحوم مهربان بمان مندکار احمدآبادی	۱	=	سپندمد و سیم پنجه وه
مرحوم مهربان اردشیر کی حکیم نرسی آبادی	۱	=	
مال بمان مال خرم شاهی	۱	=	
مهربان رستم آدرشیر مردمرزبان آبادی	۱	=	
مندکار بهرام رستم سیاوخش شریف آبادی	۱	=	
مهربان بهرام بمان اسبمان تفتی	۱۰	=	
مهربان نوشیروان مهربان بهرام مشهور بکله جعفرآبادی	۱	=	
مهراب حسن ابوالحسین مبارکه	۱	=	۱۲۷۹
مرحوم مصیر ترک مصیر محلتی	۱	=	سروش ایزد و شهریور ماه
مهربان رستم اردشیر شریف آبادی	۱	=	
مرحوم مهربان خداداد بهرام اسپندیار مهربان شهریار اهرستانی	۳	=	

2.13.3151.3

چاپ کننده آموزنده شیرم
پارسی بمبئی